



Jan 26 1921
Anderson Art Co
Ali Ashghar
Sale
$325

251 **MANUSCRIPT OF THE SHAHNAMEH** PERSIA, ABOUT 1600 A. D.
The manuscript, written in a very early form of Taliq characters must date from the early fourteenth century. The miniatures and illuminations of this book, however, date from the seventeenth century and show the influence of Riza Abbassi, the court painter of Shah Abbas the Great. Decorated with seventeen miniature paintings in vivid colors. Black leather binding of the seventeenth century.

*Size,* 14 x 9 *inches*

Repaired by Marty Dickson - 5/80

تولد نور چشم حسین [illegible] — تولد نور چشم محمد مهدی — تولد خداداد [illegible]

[illegible] صفر ١٣٢٦ — در بیست هشتم شهر شوال ١٣٢٦ — در بیست هفتم شهر ذیحجه ١٣٢٩

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ بر شده گوهرست
نه بینید کان آفریننده را / نه بینیده انجامه بیننده را
نیابد بدو هیچ بیننده راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او / در اندیشهٔ سخته کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار و کردار یکسو شوی
ازین پرده برتر سخن گاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد

## گفتار در ستایش خرد

بپا آنچه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد بهتر از هرچه ایزدت داد / ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزو مردمیست / ازویت فزونی وزویت کمیست
خرد نیز بر مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / کسی را بباید که جان پرورد
کسی کو خرد را نباشد به پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه خواند ورا
ازویی به هر دو سرا ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و حق را سپاس
سپاس تو گوشست و چشم و زبان / کزین سه بود نیک و بد را گمان
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / ز آموختن یک زمان نغنوی

## گفتار در آفرینش جهان

خرد را و جان را که یارد ستود / اگر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
توای کردهٔ کردگار جهان / نبینی همی آشکار و نهان
از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست
که یزدان ز ناچیز چیز آفرید / بدان تا توانایی آید پدید
ازو مایهٔ گوهر آمد چهار / یکی آتشی برشده تابدار
برآورد بی رنج و بی ترس باک / میان باد و آب از بر تیره خاک
نخستین که آتش ز جنبش دمید / ز گرمیش پس خشکی آمد پدید
وزان پس ز آرام سردی نمود / ز سردی همی تری آمد فرود
گهرها یک اندر دگر ساختند / ز هر گونه گردن برافراختند
پدید آمد این گنبد تیزرو / شگفتی نمایندهٔ نو به نو
ابر ده و دو هفت شد کدخدای / گرفتند هر یک سزاوار جای
در بخشش و داد آمد پدید / ببخشید دانده را چون سزید
فلکها یک اندر دگر بسته شد / بجنبید چون کار پیوسته شد
چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ
ستاره برو بر شگفتی نمود / همی هر یکی ز آسمانی فزود
همی بر شد آتش فرود آمد آب / همی گشت گرد زمین آفتاب
گیا رست با چند گونه درخت / به زیر اندر آمد سر ایشان بخت
وزان پس چو جنبنده آمد پدید / همه رستنی زیر خویش آورید
خور و خواب و آرام جوید همی / ازو بندگی کام گوید همی

ز گویا زبان و ز جویا خرد / ز خار و ز خاشاک تن پرورد
بداند بد و نیک فرجام کار / بخواهد ازو بندگی کردگار
چو دانا توانا بد و دادگر / ازانکه نگردد نهان پنهان کند
چنین است فرجام کار جهان / نماند کسی آشکار و نهان

## گفتار در آفرینش آدمیان

ازین بگذری مردم آید پدید / شد این بندها را سراسر کلید
سرش راست شد همچو سرو بلند / بگفتار خوب و خرد کاربند
پذیرنده هوش و رای و خرد / مر او را دد و دام فرمان برد
چو راه خرد بنگری اندکی / که مردی مردم چه باشد یکی
بکی مردمی چیره دانی همی / جز این را نشانی ندانی همی
ترا از دو گیتی برآورده‌اند / بچندین میانجی بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار / توای خویشتن را ببازی مدار
شنیدم ز دانا دگرگونه زین / ندانیم راز جهان آفرین
نگه کن سرانجام خود را ببین / چو کاری بیابی بدین در گزین
برنج اندر آری تنت را رواست / که خود رنج بردن بدانش رواست
چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
نگه کن بدین گنبد تیزگرد / که درمان ازویست و زویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش / نه این رنج و تیمار بگزایدش
ازان گردش رام بیند همی / نه چون ما تباهی گزیند همی
بد و نیک نزدیک او آشکار / ازان دان فزونی نه کم شمار

## گفتار در آفرینش آفتاب و مهتاب

نه از آب و باد و نه از گرد و دود / نه یاقوت سرخست چرخ کبود
که با او فروغی بچندین چراغ / بیاراسته همچو نوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز / که از روشنایی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر / ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پر شد از نور پیراهنا / شده تیره گیتی ازو روشنا
چو از مشرق او سوی مغرب کشد / ز مشرق شب تیره سر برکشد
نگیرند سر یکدگر را کنار / نباشد ازان روشن و دانست بد
ابا اگر تو افتابی همی / چه بودت که بر شب شتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیج / ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو پیند دیدارش از دور دید / هم اندر زمان زو شود ناپدید
چو سی روز گردش بپیماید او / یکی روز و شب نور ننماید
بدید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
بدین سان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم بدین بنهاد
وگر شب بپاید کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
بدو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
اگر دل نخواهد که گردد نژند / نخواهم که دایم شوم مستمند
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
چو گفت او خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ازو شاد به
علی کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از مصطفی با حیدر گزین / خداوند شرم و خداوند دین
علی ولی ابن جفت بتول / که او را بنیکی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم درست / درست این سخن قول پیغمبرست
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
علی را چنین گفت سلطان دین / که از وی قوی شد بهر گونه دین

## گفتار در نعت حضرت مصطفی و صفت شاه اولیاء

علی بن دو یاران آباوی جهان / همیشه روانشان بر ان حور ماند
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
دو دهنا دکشتی بهر ساختم / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد در آن اندرون و علی / همه اهل بیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و وصی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همه چشمه شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این رسم و راه منست
بدین زادم و هم بدین بگذرم / ثنا گوی پیغمبر و حیدرا
دلت گر ز راه خطا مایلست / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نگر تا نداری بازی جهان / نه بر گردی از نیک پی همرهان
همه نیکت باد انجام کار / چو با نیک نامان شوی هم تو یاد
انید ز سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گفتم همه گفته‌اند / برو بوم دانش همه رفته‌اند

اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست رای
توانم مگر پایه‌ای ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن

کزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار

## گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو انچه اندر خورد با خرد / درو پرده درخورد معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی / ازان بهره برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد وین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / ازان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / بدیشان همه روز کند آوری
چنین یادگاری شد اندر جهان / بدو آفرین از کهان و مهان
چو اندر این داستانها بسی / همی خواند و خواندن بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان / همه بخردان وهم از راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود

یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد

## گفتار در صفت دقیقی شاعر

برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه مرا / بیفزای در حشر جاه مرا
دل روشن من چو برگشت ازو / سوی تخت شاه جهان کرد رو
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / بدو آفرین از کهان و مهان
بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
مرا گفت کز من چه آید همی / کجا جانت سخن را گراید همی
نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم اگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
بیا تا سخنوران باز گوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
بکردم قبول آنچه گفت او مرا / قبولم چو دید او بسفت او مرا
بیاورد او نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز / بفرمان آن محتشم سرفراز
ز شعر آنچه گفتم بر نزدیک شاه / بیاورد و برخواند نزدیک شاه
پسندید شاه جهان شعر من / طلب کرد ما را بر خویشتن

جهان آفرین تا جهان آفرید / چو محمود شاهی نیامد پدید

## گفتار در مدح سلطان محمود سبکتگین و حال روی

جهان برد و از کوه پیلتن / خردمند و بیدار و روشن روان
سخن گفتنش خوب و آواز نرم / خداوند رای و خداوند شرم
چو خورشید بنمود بر گاه تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چگونه که خورشید تابان بود / گرو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه فیروز بخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
نخاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا گفت کز من چه آید همی / چو جان آن سخن برگزاید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم بیارم به پیش تو پس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد بر من نیاید نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیک دل نامدار ارجمند
جشنش چه خاک و چه سیم و چه زند / بزرگی بدو با فریبنده فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و گهر دار بود
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شد آن روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
دل من چو یک چند از تیره شب / بخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شده لاجورد / ازان شمع کشته چو یاقوت زرد

درو دشت پر ساز دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی

## گفتار در مدح سلطان محمود

نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این تخت و تاج است یا ماه و گاه / شمار ست پیش اندرش پایگاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد زنده پیل

فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و کوش بازو کنان
دو رخساره پرخون و دل سوکوار / دم کشته بر خویشتن روزگار
خروشی برآمد ز لشکر بزار / کشیدند صف بر در شهریار

## پادشاهی هوشنگ چهل سال بوده است

دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوکواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوکوار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من / برآور یکی گرد ازان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پرداخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و برخاست بر بدگمان
بران برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
نیا زنیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی بر آورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی ام تو سالار نو
پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کینه کندآوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو بی ترس و باک / همی باسمان بر پراگنده خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست بر چشم کیهان خدیو
هم در فتادند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد برید آن سر ناهمال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار / سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان پروری ماند ازوی / نگر تا کرا نزد او آمد اوی
جهان سربسر چون فسانه است و بس / نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و مایه نخورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد

## اندر نهادن جشن سده گوید

پادشاهی هوشنگ چهل سال بوده

بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمانروا
بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر
نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / ز آتش بآهن جدا کرد سنگ
چو سرمایه کرد آهن آبگون / چو از سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / تبرزین و اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز رود آبها را بدریا نواخت
بجوی و برود آبها راه کرد / بگیتی بسی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم برین برفزود / پراگند پس تخم و کشت و درود
برنجید پس هرکسی نان خویش / ازان کرد و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی ببرگ / که پوشیدنیشان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همین بود آیین پیش
چنین تا زمان است محراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون

## اندر نهادن جشن سده گوید

ز دود دهانش جهان تیرگون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد / همین و همان سنگ بشکست گرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / پدید آمد آتش از آن سنگ باز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر و گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / بورز آورید آنچه بد سودمند
وزیشان بورزید وزیشان خرید / همی خویشتن تاج را پرورید
ز پوینده‌گان هرچه مویش نکوست / بکشت و زسرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
برینگونه از چرم پویندگان / بپوشید بالای گویندگان
بکوشید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و جز از نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / بافسون و اندیشه بیشمار
بگشت از برش لخت سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از رای دل
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مردری ماند تخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با هوش و سنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

## پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد بتخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز این تختگاه / مرا زیبد این تاج و گرز و کلاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم درگهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی
بکوشش ازان کرد پوشش بجای / بگستردنی بد هم او رهنمای
ز پوینده‌گان هرچه بد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همی بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیکساز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بیاورد یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
بفرمودشان تا نوازنده گرم / نخوانندشان جز باواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد گه زخم کوس
که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
جمیده بهر جای شهراسپ نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / بپیش جهاندار بر پای شب
جوانمرد را هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بود اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را
همه رای نیکو نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
جهان شاه پالوده گشت از بدی / بتابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش بر ساختی / همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی باسمان بر کشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
ز دیوان تنی چند بیرون شدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
خبر شد بر شاه گیتی کشای / که اندیو مردم سیه گشت رای
ازان جادوان با خروش و غریو / گزیرنده شد مردم از نره دیو
تهمتنه با برو در او زد حسن / سرش پر ز خشم و دلش پر ز کین
نیاورد کس پای بر داشتن / دلیران همه جای بگذاشتند
برانگیخت پیلادسم بارگی / جهان و دمان نیز یکبارگی
بدان نره دیوان یکی حمله کرد / بدرید گیتی زمین نبرد
یکی را گرفت و بزد بر دگر / ببسته گروه دو دیو پرخاشخر
هوا تیره فام و زمین تیره گشت / دو دیده بجنگ اندرون خیره گشت
بتندی چرا ابر رزم دین / هم آنکه دلیران کیهان خدین
گزینده کشند دیوان دون / دلیرانه ایشان شه با فسون
از ایشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار / بجان خواستند آنزمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید ببر

کی نامور داشان زینهار    بدان تا نهانی کند آشکار
چو از دادشان شد سرافراز او    بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند    دلش را بدانش برافروختند
نوشتن یکی نه که نزدیک سی    چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی    نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین بیشتر    چگونه پدید آوریده هنر
چو دستور باشد چنین کاردان    ترشه را هنرین بیاردان
برفت و سرآمد برو روزگار    همه رنج او ماند ازو یادگار
جهان نام بردار    چو می بد بروی پروریدن چه سود
برادری یکی ز رنج بلند    سپاریش تا که بخاک نژند

## پادشاهی جمشید هفصد و هشتاد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او    کمر بست یکدل پر از پند او
کمر بست با فر شاهنشهی    جهان سربسر گشته او را رهی
برآمد بران تخت فرخ پدر    برسم کیان بر سرش تاج زر
جهان را فزوده بدو آب روی    فروزان شده تخت شاهی بدوی
زمانه بر آسود از داوری    بفرمان او مرغ و دیو و پری
بدانرا ز بد دست کوته کنم    روانرا سوی روشنی ره کنم
منم گفت با فره ایزدی    همم شهریاری و هم موبدی
نخست آلت جنگ را دست برد    در نام جستن بگردان سپرد
از ایران برآمد یکی آفرین    بران نامور شهریار زمین
چو خفتان و جوشن درع و برگستوان    همه کرد پیدا و روشن روان
بفر کئی نرم کرد آهنا    چو خود و زره کرد و چون جوشنا
دگر پنجه اندیشه جامه کرد    که پوشند هنگام ننگ و نبرد
بدین اندر آن سال پنجاه رنج    ببرد و ازین کرد بنهاد گنج
بیاموختشان رشتن و تافتن    بتار اندرون پود را بافتن
ز کتان و ابریشم و موی قز    قصب کرد پرمایه دیبا و خز
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد    زمانه ازو شاد و او نیز شاد
چو شد بافته شستن و دوختن    گرفتند ازو یکسر آموختن
گروهی که کاتوزیان خوانیش    برسم پرستندگان دانیش
ز هر پیشه ور انجمن کرد گرد    بدین اندر آن نیز پنجاه خورد
بدان تا پرستش بود کارشان    نوان پیش روشن جهاندارشان
جدا کردشان از میان گروه    پرستنده را جایگه کرد کوه
کجا شیر مردان جنگ آورند    فروزنده لشکر و کشورند
صفی بر دگر دست بنشاندند    همی نام نیساریان خواندند
کجا نیست از کس بر ایشان سپاس
کزیشان بود تخت شاهی بپای    وزیشان بود نام مردی بجای
نسودی سه دیگر گره را شناس    کجا نیست از کس بر ایشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند    بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سرآزاده و ژنده پوش    ز آواز بیغاره آزاده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بدوی    برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد    که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند آهتوخشی    همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود    روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندر آن سال پنجاه نیز    بخورد و ببخشید و بس بهر چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه    سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را    ببیند شناسد کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را    بآب اندر آمیختن خاک را
ز هر چه از گل آمد چو بشناختند    سبک خشت را کالبد ساختند
یکی مهر کردند پس با شکوه    بشهر اندرون کرد مردم گروه
مرین شهر را نام اصطخر بود    که تخت مهی را بد و فخر بود
بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد    نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند    چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا هنر جست یک روزگار    همی کرد از روشنی خواستار
بچنگ آمدش چند گونه گهر    چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا بافسون برون آورید    شد آراسته بندها را کلید
همان بوی کافور و چون مشک ناب    چو عود و چو عنبر روشن گلاب
همی رازها کرد نیز آشکار    جهان را بیامد چو او خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب    ز کشور بکشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه بورزید نیز    بدید از خرد بر هنر بسته چیز
همه کردنیها چو آمد پدید    بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آن کارهای وی آمد بجای    ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت    چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی    ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا    نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بران تخت او    شگفتی فرو ماند از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند    مران روز را روز نو خواندند
سه سال این همی بود و    برآسوده از رنج تن دل ز کین

بزرگان بشادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ ازان روزگار / بماند از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار
ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش
چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سربسر گشته او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
گرفته بکف در شب و روز می / دلیران بر تخت فرخنده کی
بتان پری پیکر مشکبوی / سمن بوی و سیمین بر و خوبروی
همه گوش بر ناله نای و چنگ / همه دست بر باده لعل رنگ
بپای ایستاده بکف جام می / گل و سنبل و لاله و رود و می
بتان ختائی و خلخ برش / همه مشک ریزان شده بر سرش
می خوشگوار و زمین پرنگار / بنالید ابریشم زیر و زار
همه دشت بر بانگ رود و سرود / جهان از بدان خرمی تازه بود
ز آوای رود و ز نای سرود / همی کرد ناهید جان را درود
ز الحان بربط ز آوای چنگ / ز بوی گل و لاله خوب رنگ
هوا پر ز مشک و زمین پرنگار / سمنبر پری چهرگان میگسار
غلامان زیبای زرین کمر / پرستندگان نیز با طوق زر
همه فرش دیبا برافکندنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی

## هنگ کردن شاه جمشید و حالات او

یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید / چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را بخوبی من آراستم / چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامشان از منست / همان پوشش و کامشان از منست
بزرگی و دیهیم و شاهی مراست / که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سر فکنده به پیش / چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازوی / گسست و جهان شد پر از گفتگوی
هنر چون بپیوست با کردگار / شکست اندر آورد و برگشت کار
چه گفت آن سخنگوی بسیار هوش / چو خسرو شوی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که شد ناسپاس / بدلش اندر آید ز هر سو هراس

## داستان ضحاک با پدرش

بجمشید بر تیره گون گشت روز / همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار / ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد / ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود / بداد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای / ز هر یک هزار آمدندی بجای
ز شیر و رمه نیز همچنین / بدوشیدگان دیده بد پاک دین
همان گاو دوشا بفرمانبری / همان تازی اسب هیون مری
بشیر آنکسی را که بودی نیاز / بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر آن پاک دین را یکی / کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
همی بیوراسبش همی خواندند / چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوی در شمار / بود بر زبان دری ده هزار
از اسبان تازی بزرین ستام / ورا بود بیور که بردند نام

## فریفتن ابلیس ملعون ضحاک ناپاک را

شب و روز بودی دو بهره بزین / ز راه بزرگی نه از راه کین
چنین بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار او / نبود آگه از زشت کردار او
بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراکند بر دل ز خویشش حال
چو ابلیس دانست کو دل بداد / بر افسانه اش گشت نهار شاد
فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را تهی بود از عقل مغز
بدو گفت دارم سخنها بسی / که آن را جز از من نداند کسی
جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست
جوان نیک دل گشت و پیمانش کرد / چنان کو بفرمود سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم ز بن / ز تو بشنوم هر چه گویی سخن
بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای
چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود
نماند بدین خواجه سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه درگاه او / ترا زیبد اندر جهان جاه او
بدین گفته من چو داری وفا / جهاندار باشی یکی کدخدای

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت این سزاوار نیست / دگر گوی کین از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن / بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند / شوی خوار و ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید / چنان شد که فرمان او برگزید
بپرسید کین چاره با من بگوی / چه رو بیت از این بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا / بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار میاش خاموش و بس / نبایدت یاری از هیچ کس
چنان چون بسازم بباید تمام / تو تیغ سخن برمکش از نیام
مران پادشا را در اندر سرای / یکی بوستان بود پیش دلگشای
سحرها بی شکر برخاستی / ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ / بر شده او ببردی چراغ
سر تازیان نامور نامجوی / شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه / یکایک نگون شد سر تخت شاه
بچاه اندر افتاد بشکست پست / شد آن نیک دل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاده مرد / بفرزند برنا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج / بد و نیک شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او / بجست از سر شرم پیوند او
بخون پدر گشت همداستان / ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر / بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست / پژوهنده را راز با مادرست
فرومایه ضحاک بیداد کی / بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان / بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن / یکی بند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی / ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی / نپیچی ز فرمان و پیمان کنی
جهان سر بسر پادشاهی تراست / دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / دگرگونه چاره کزید ای شگفت
جوانی برآراست از خویشتن / سخن گوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنمود روی / ببودش جهان آفرین گفتگوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم / یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش / ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید خورش خانهٔ پادشا / بدو داد فرمان دستور را
فراوان نبود آن زمان پرورش / که کمتر بد از کشتنها خورش
نه از گوشت و ز مرغ و از چارپای / خورش ساخت آورد دیگ یکیک
بخونش بپرورد برسان شیر / بدان تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان کند / بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست / بدان داشتش چند گه تن درست
بخورد و برو آفرین کرد سخت / مزه یافت زان خوالش نیکبخت
بدو گفت ابلیس نیرنگ ساز / که جاوید زی شاه گردن فراز
که فردا از آنگونه سازم خورش / کزو باشدت سر بسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت / که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد / برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید / بسازید و آمد دلی پر امید
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه بد خورم / بباغ بهار اندر آورد گرد
بدین گونه گردد سراسر سخن / شود سست بیخ و چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفتند پرمایگان خیرگی
کنون باز گردم بکردار سلم / که چون ریخت زایرج همی خون گرم
بجنبید مر سلم را دل ز جای

## خصومت سلم و تور با ایرج از برای مملکت

دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه با بیش آز / پر اندیشه بنشست چندی بران
ببودش پسندیده بخش پدر / که دادش بکهتر سر تاج زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / نوشته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی برافکند بپوی زود
بنزد برادر جهانگیر تور / که برد از دلش رای و اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / هنرمند روشن دل پاک دین
ز پیل ژیان کرده گوشی پسند / برش پست بالای سرو بلند
بنداد دل بگر این داستان / کز این گونه نشنیدی این داستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت / یکی کهتر از ما سر آمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورم
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای نیکخواه
سزد گر نمانیم هر دو دژم / که چونان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد دشت خاور زمین

سپارد مرا دشت ترکان و چین
که از تو سپهدار ایران زمین
جهان چون یکی جوز و ایرش مغز
ببخشش نکرده پدر کار نغز
مرا و ترا زو رسیدست پست
بایرج رسیدست مغز این شگفت
بدین بخشش اندر مرا پای نیست
بمغز پدر باندرون رای نیست
همی بوی فرستاد بگذار پای
بیامد بنزدیک توران خدای
بجز این شنوده همه یاد کرد
سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر
برآشفت ناکام چون نره شیر
چنین داد پاسخ که با شهریار
بگو این سخن همچنین یاد دار
که ما را بگاه جوانی پدر
ازین بنگه برداشت ای راد
درختیست این خود نشانده بدست
کجا بار او خون و برگش کبست
نبایست از بهر این کشتگی
بیاید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار گردن نگاه
همی بر فکندند دیگ شاه
زبان آوری چرب گوی از جهان
فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز من بگو این پیام
که ای شاه پنهان دل شاه کام
نباید که یابد دلاور شکست
بجای فزونی بجای فریب
نشاند در تنگ اندر این کار هیچ
که خوار آید آسایش اندر بسیج
فرستاده چون پاسخ آورد باز
برهنه ازو کش نوشیده راز
برفت این برادر زروم این رحمن
بزهر اندر آمیختند انگبین
رسیدند نزدیکی هم فراز
سخن راندند آشکار و راز
گزیدند پس موبدی خوب روی
سخن گوی و روشن دل و نرم خوی
ز بیگانه پرداخته کرده جای
سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست
ز شرم پدر دیده کانرا بشست
فرستاده را گفت ره برنورد
نباید که یابد ترا باد گرد
برو زود نزد فریدون چو باد
بجز راه رفتن کاری مباد
چو آیی بکاخ فریدون فرود
نخستین ز هر دو پس ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای
بباید که باشد بهر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید
نگردد سیه موی گشته سپید
چو سازی درنگ اندران جای تنگ
شود تنگ بر تو سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک
ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همی بار زو خواستی بیم و راه
نکردی بفرمان یزدان نگاه
نخستین جز آنکه بکاستی
نکردی ببخشش درون راستی
سه فرزند بودت خردمند و گرد
بزرگ آمده بینت بیدار و خرد
ندیدی هنر با یکی بیشتر
کجا دیگری زو فرو برد سر
یکی را دم اژدها ساختی
یکی را بابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو
بدو شاد گشته جهان بین تو
نه ما با مام و پدر کمتریم
نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
آیا دادگر شهریار زمین
بدین داد هرگز مباد آفرین
دگر تاج از آن تارک بی بها
شود دور یابد جهان زو رها
سپاری بدو گوشه ای از جهان
نشیند چو ما گشته از تو نهان
و گرنه سواران ترکان و چین
هم اندر روم گردان جوینده کین
فراز آورم لشکری گرزدار
از ایران و ایرج برآرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت
زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان بزین اندر آورد پای
که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید
فرستاده اندر دو ایوان بدید
بابر اندر آورده بالای او
زمین کوه تا کوه پهنای او
نشسته بدر بر گرانمایگان
ببرده درون جای پرمایگان
بیکدست بربسته شیر و پلنگ
بدست دگر ژنده پیلان جنگ
ز چندان گرانمایه گرد دلیر
خروشی برآمد چو آوای شیر
سپهر ایست پنداشت ایران بجای
یکی لشکری گردش اندر بپای
برفتند بیدار کارآگهان
بگفتند با شهریار جهان
که آمد فرستاده نزد شاه
یکی پرمنش مرد با دستگاه
بفرمود تا پرده برداشتند
یکی اسب بردرش بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید
همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالا چو سرو و چو خورشید روی
چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم
کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید سجده نمود
زمین را سراسر ببوسه بسود
نشاندش فریدون هم اندر بپای
سزاوار دیدش یکی خوب جای
بپرسیدش اندر گرامی نخست
که هستند شادان دل و تندرست
دگر گفت ازین زشت راه دراز
شدی رنجه اندر نشیب و فراز
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند
همه پاک زنده بنام تواند
منم بنده شاه را ناسزا
چنین بر تن خویش با پادشا
پیامی درست آوریدم بشاه
فرستنده پرخشم و من بیگناه
بگویم چو فرمان دهد شهریار
پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود تا بس زبان برگشاد
سخنها همه سربسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار
که پوزش ترا خود نباید بکار
که خود چشم من همچنین داشتم
همین بر دل خویش بگماشتم

انوشه که کردند گوهر پدید — درود از شما خود بدیشان رسید
بگویان دو ناپاک بیهوده را — دو اهرمن مغز پالوده را

نبد من از مغزتان شد تهی — همان از خردتان نماند آگهی
ندارید شرم و نترس از خدای — شما را همانا جز این نیست رای

مرا پیشتر قیرگون بود موی — چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که پشت مرا کرد کوژ — نشد سست و گردان بجایست نوز

شما را نماند همان روزگار — نماند بکس این جهان پایدار
بدان برترین نام یزدان پاک — برخشنده خورشید و تاریک خاک

بتخت و کلاه و بخورشید و ماه — که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان — ستاره شناسان و هم موبدان

بشد روزگاران بسی اندرین — نکردم به بیداد بخشش زمین
همی راستی خواستم زین سخن — بکجی نه سر بد مر بر انداختن

همه ترس یزدان بد اندر نهفت — همه راستی خواستم آر گفت
چو آباد دادند گیتی بمن — نجستم پراکندن انجمن

مگر همچنان کشم آباد جفت — سپاردم به سه دیده نیک بخت
شما را گر اکنون دل از راه من — بکجی و یاری کشید انجمن

به پیوند کرد اختر بلند — چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید — هم آن بر که کارید آن بدروید

چنین گفت با من سخن رهنمای — جز اینست جاوید ما را سرای
بتخت خرد بر نشست آزتان — چرا شد چنین دیو انبازتان

بترسم که در چنگ این اژدها — روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است — نه هنگام تیزی و آشفتن است

ولیکن چنین گوید آن سالخورد — که بودش سه فرزند آزاده مرد
یکی خامش و دو پر آشوب سر — به بینم ازین سه که بد بدگهر

که چون آز گردد ز دلها تهی — هم از خاک و هم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک — سزد گر نخوانندش از آب پاک

ز دل آز وارون به بیرون کنید — بدل باز پند فریدون کنید
جهان چون شما دید و بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی

کنون هرچه دانید کو کردگار — بود دستگاری بروز شمار
بجویید و آن توشه ره کنید — بکوشید تا رنج کوته کنید

فرستاده بشنید گفتار اوی — زمین را ببوسید و برداشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت — تو گفتی که با باد انباز گشت

فرستاده سلم چون بازگشت — شهنشاه بنشست بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند — همه بودنی پیش او باز راند

مر او گفت کان دو نبرد جنگجوی — ز خاور سوی ما نهادند روی
ز اختر چنین است خود بهره خود — که باشند شادان بکردار بد

دگرشان ز دو کشور آنجی راست — کزان بومهاشان درشتی نصیب
برادرت چندان برادر بود — کجا مر ترا بر سر افسر بود

چو پژمرده شد روی رنگین تو — نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری — سرت گردد آسوده از داوری

دو فرزند من کز دو گوشه جهان — بر اینسان گشادند بر من نهان
گرت سر بکارست بیچ کار — در گنج بگشا و بر بند بار

تو گر چاشت را دست یازی بجام — دگر نخورند ای پسر بر تو شام
نباید ز گیتی ترا یار جست — بی آزاری و راستی کار تست

نگه کرد پس ایرج پر هنر — بدان مهربان باب فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگه کن بدین گردش روزگار

که چون باد بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد
همی پژمراند گل ارغوان — کند تیره دیدار روشن روان

بآغاز گنج است و فرجام رنج — پس از رنج رفتن بجای سپنج
چو بستر ز خاکست و بالین ز خشت — درختی چرا باید امروز کشت

که هر چند چرخ از برش بگذرد — تنش خون خورد بار کین آورد
چو دستور باشد مرا شهریار — سمان بگذرانم به بد روزگار

نباید مرا تخت و تاج و کلاه — شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من — چنان چون گرامی تن و جان من

بگویم کزان شهریار زمین — مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید چندین امید — نگر تا چه بد کرد با جمشید

بفرجام هم شد ز گیتی بدر — نماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار — نباید کشیدن بدین روزگار

دل کینه ورشان بدین آورم — سزاوارتر زانکه کین آورم
بباشیم با یکدگر شادمان — شویم ایمن از دشمن بدگمان

فریدون چو بشنید گفتار او — دلش شادمان شد بدیدار او
بدو گفت شاه ای خردمند پور — برادر همی رزم جوید تو شود

مرا این سخن یاد باید گرفت — ز مه روشنائی نشاید شگفت
ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید — دلت مهر و پیوند ایشان گزید

ولیکن چو جان و سر بیبها — نهد بی خرد در دم اژدها
چه پیش آیدش جز گزاینده زهر — که از آفرینش چنین است بهر

روان

| | | | |
|---|---|---|---|
| ترا ای پسر گر چنین رای | برارای کار و ببرد از جای | پرستنده چندی میان سپاه | بفرمای کایند بانو براه |
| ز درد دل اکنون یکی نامه من | نویسم فرستم بدان انجمن | مگر باز بینم ترا تن درست | که روشن روانم بدیدار تست |
| یکی نامه بنوشت شاه زمین | میان کیان چون درخشد نگین | چنین گفت چون نامه پند من | بنزد دو خورشید گشته بلند |
| دو سنگی دو جنگی دو شاه زمین | یکی شاه خاور یکی شاه چین | از آن کس که هرگونه دید جهان | شده آشکارا برو بر نهان |
| گزاینده تیغ و گرز گران | فروزنده نامداران سران | نماینده شب بروز سپید | گشاینده بند پیش امید |
| کنون بیجهان گشت ازان بدروی | براه و روش اندر آورد روی | نخواهم همی خویشتن را کلاه | نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه |
| نه آرام خواهم نه تخت و نه ساز | از آن پس که بردیم رنج دراز | برادر که او بود دلشان بدو | اگرچه نزد بر کسی باد سرد |
| دوان آمده دور از اتان | همان آرزومند دیدارتان | بیفکند شاهی شما را گزید | چنان کز ره نامداران سزید |
| نخست اندر آمد بن بر نشست | پامد میان بند کین را ببست | بدان کو بسال از شما کهترست | بهر و نوازندگی در خورست |
| گرامیش دارید و سه خوره | چو پرورده شد تن و روان پرورید | چو از بودنش بگذرد روز چند | فرستید نزدیک من بی گزند |
| نهادند بر نامه بر مهر شاه | **رفتن ایرج به پیش سلم و تور و پیغام دادن** | | بایران با ایرج گزین کرد راه |
| بشد با تنی چند برنا و پیر | چنان چون بود راه را ناگزیر | چو تنگ اندر آمد بنزدیک شاه | نبود آگه از رای تاریکشان |
| پذیره شدندش بآیین خویش | سپه سربسر باز بردند پیش | چو دیدند روی برادر بمهر | یکی تازه‌تر برگشادند چهر |
| دو بدخواه با یکی نیکخوی | گرفتند پرسش نه برادر روی | دو دل پر ز کینه یکی دل بجای | برفتند هر سه ببرده سرای |
| بایرج نگه کرد یکسر سپاه | که او بد سزاوار تخت و کلاه | بی آرامشان شد دل از مهر او | دل از مهر و دو دیده بر چهر او |
| سپاه پراکنده شد جفت جفت | همه نام ایرج بد اندر نهفت | که اینست سزاوار شاهنشهی | جز این را مبادا کلاه مهی |
| بلشکر نگه کرد سلم از کران | سرش گشت ازان کار لشکر گران | بلشکرگه آمد دلی پر ز کین | جگر پر ز خون ابروان پر ز چین |
| سراپرده پرداخت از انجمن | خود و تور بنشست با انجمن | سخن شد پژوهنده از هر دری | ز شاهی و از تاج هر کشوری |
| بتور از میان سخن سلم گفت | که یکیک سپاه از چه گشتند جفت | هم آنگه که بانگ آمد از راه | همانا بلشکر نکردی نگاه |
| که چندان که آنجا راه بگذاشتند | یکی چشم از ایرج نه برداشتند | سپاه دو شاه از پذیره شدن | دگر بود دیگر ساز آمدن |
| ز ایرج دل ما همی تیره بود | باندیشه اندیشها برفزود | سپاه دو کشور چو کردم نگاه | ازین پس جز او را نخواهند شاه |
| اگر بیخ آن نگسلانی زجای | ز تخت بلند اوفتی زیر پای | برین گونه از جای برخاستند | همه شب همی چاره آراستند |
| فریدون چو شد بر جهان کامگار | **بسم الله الرحمن الرحیم پادشاهی فریدون** پانصد سال بود | | ندانست جز خویشتن شهریار |
| برسم کیان تاج و تخت مهی | بیاراست با کاخ شاهنشهی | به روز خجسته سر مهر ماه | بسر بر نهاد آن کیانی کلاه |
| زمانه بی اندوه گشت از بدی | گرفتند هر دم ره ایزدی | جوان داوریها بپرداختند | بآیین یکی جشن نو ساختند |
| نشستند فرزانگان شادکام | گرفتند هر یک ز یاقوت جام | می روشن و چهره شاه نو | جهان پر ز داد و سر ماه نو |
| بفرمود تا آتش افروختند | همه عنبر و زعفران سوختند | پرستیدن مهرگان دین اوست | تن آسانی و خوردن آیین اوست |
| دگر یادگارست ازو ماه مهر | بکوش و برنج ایچ منمای چهر | دارا بد جهان سالیان پنج صد | که ننهاد دیگر و نه بنیاد بد |
| جهان چون بدو بر نماند ای پسر | تو اندوه و رنج است انده مخور | بنالیش گونش شد سر پر نشیب | به پیش جهاندار آمد نخست |
| فرانک نه آگاه بد زین نهان | که فرزند او شاه شد در جهان | ز ضحاک شد تخت شاهی تهی | سر آمدش روزگار مهی |
| پس آگاهی آمد ز فرخ پسر | بمادر که فرزند بد تاجور | بنالش کنان پیش داد ار شد | بر آن آفرین جهاندار شد |
| نهادان سرش پست بر خاک بر | همی خواند نفرین بضحاک بر | همی آفرین خواند بر کردگار | بدان شادی و گردش روزگار |
| وزان پس کسی را که بودش نیاز | همی داشت روزی بخوبی نهان | بیالش ولی آن بود باکس نگفت | همان راز او داشت اندر نهفت |

یکی هفته

یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت چیز
دگر هفته مر بزم را ساز کرد / جهانی که بودند گردن فراز

از آن پس همه گنج آراسته / فراز آورنده نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت / نهادن همه رای دادن گرفت

گشادند در گنج را راه دید / درم خوار شد چون سپهبد بدید
همان جامه و گوهر شاهوار / همان اسب تازی بزرین عیار

همان جوشن و خود و زرین ستیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل پاک سوی جهاندار کرد

فرستاد نزدیک فرزند چین / زبانی پر از آفرین داشت بین
چو آن خواسته دید شاه زمین / پذیرفت و بر سام کرد آفرین

بزرگان لشکر چو بشتافتند / بر شهریار جهان تاختند
که ای شاه پیروز یزدان شناس / ستایش مر او را و زو بی سپاس

همی روز روزش فزون باد تخت / بداندیشگان را نگون باد تخت
همه زر و گوهر بر آمیختند / به تخت فریدون همی ریختند

همان مهتران از همه کشورش / بدان خرمی صف زده بر درش
ز یزدان همی خواندند آفرین / بر آن تخت و تاج و کلاه و نگین

همه دست برداشته با آسمان / به نیکی همی خواندش زه کیان
که جاوید بادا چنین شهریار / برومند بادا چنین روزگار

وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندر آن نامور بیشه کرد

کجا کز جهان کوش خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
هر آن چیز کز راه بیداد دید / همان بوم و برکان نه آباد دید

به نیکی ببست آن در دست بد / چنان کز ره هوشیاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت

نسالش چو یک پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
بتخت جهاندار هر سه پسر / سه خسرو نژاد اندر تاج زر

ببالا چو سرو و برخ نوبهار / بچهر همی ماننده شهریار
از این سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از خوب رخ ارنواز

پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
از آن پیش تاشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه

فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه تر خواند پیش
بهر کار دلسوز بر شاه بر / کجا نام او جندل راه بر

بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نهان و مهان
بخوبی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید به پیوند من

بدو نام ناکرده از نازشان / از آنکس نخوانند باوازشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک و خسرو گهر

چو بشنید جندل ز خسرو سخن / یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز / زبان چرب و پاکیزه و پاک مغز

به هر کشوری کز جهان مهتری / بپرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان

یکایک همه بر رسید از ایوان / پژوهیده هر گونه گفت و شنید
ز دهقان پرمایه کس را ندید / که پیوسته با آفریدون سزید

## رفتن جندل پیش سرو شاه یمن و دختر خواستن

خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن

نشان یافت جندل بر او بر درست / سه دختر چنان کآفریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو / بشادی چو پیش گل ماند تذرو

زمین را ببوسید و چربی نمود / بدان کهتری آفرین بر ستود
بجندل چنین گفت شاه یمن / که بی آفرینت مبادا دهن

چه پیغام داری چه فرمان دهی / فرستاده با گرامی رهی
بدو گفت جندل که خرم بدی / همیشه ز تو دور دست بدی

از ایران یکی کهترم چون شمن / پیام آوریدم بشاه یمن
درود فریدون فرخ دهم / سخن هر چه پرسی ترا پاسخ دهم

ترا آفرین از فریدون گرد / بزرگ آنکسی کو ندارد خرد
مرا گفت شاه یمن را بگوی / که بر گاه تا مشک بوید همی

همیشه تن آباد بادت ز رنج / پراکنده رنج و پراکنده گنج
بدان ای سرمایه تازیان / که اختر بزی جاودان بی زیان

که شیرین تر از جان و فرزند چیز / همانا که چیزی نباشد عزیز
پسندیده تر کس نفرزند نیست / چو فرزند پیوند دلبند نیست

نه دیده اندر جهان کس کسی / سه فرزند ما را سه دیده است بس
گرامی تر از دیده او را شناس / که دیده بدیدنش دارد سپاس

چو گفت آن خردمند پاکیزه مغز / کجا داستان زد ز پیشین نغز
که پیوند کس را نیاید ستم / مگر کش به انجمن خویش ستم

خرد یافته مرد نیکی سگال / همی دوستی را بجوید همال
چو خرم بر دم برو روزگار / نه نیکو بود بی هنر شهریار

سه فرزند شایسته تاج و گاه / اگر داستان از بر گاه و ماه
مرا پادشاهی و آباد هست / همان گنج و مردان و نیروی دست

ز هر کام و هر خواسته بی نیاز / مهان از دو دست ایشان دراز
سه پور گرانمایه دارم چو ماه / سزاوار دیهیم و تخت و کلاه
مر این سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاهزاده سه جفت
ز کار آگهان آگهی یافتم / بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو نامجوی
همان هر سه را نو نکرده ام نام / چو بشنیدم این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / چو اندر خور آید نکردیم نام
کنون این گرامی دو گوهر بکس / بر آمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه دیهیم جوی / سزا در سزا کار دل کشگوی
فریدون پیامم بدین گونه داد / تو پاسخ گزار آنچه بایست باد
پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون زآب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نه بینم سه ماه این جهان بین من
مرا روز روشن شود تیره شب / بباید گشادن به پاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود راز من / همه نیک و بد باشد انباز من
فرستاده را گفت پیغام شاه / شنیدیم یک یک تو نیکخواه
شتابت نباید به پاسخ کنون / مرا چند رازست با رهنمون
بیامد زره بار دادن ببست / با نبوه اندیشگان دل نشست
فرستاده را جایگاهی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
ز آوان کسل ندشت تیره بدان / بر خویشتن خواند از موده سران
نهفته برون آورید آن نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را به گیتی سه پیوند خویش / سه شمع است روشن به دیدار بیش
فریدون فرستاده زی من پیام / بگسترد پیشم یکی سخت دام
همی کرد خواهد ز چشمم جدا / یکی رای خواهم زدن با شما
فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاه است با تخت و گاه
گراینده هر سه به پیوند من / به سه روی پوشیده فرزند من
اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آنکه اندر خورد با بهی
و گر آرزو را سپارم بدوی / شود دل پر آتش پر از آب روی
و گر سر بپیچم ز فرمان اوی / هراسان شود دل ز پیمان اوی
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین
شنید این سخن مردم راه جوی / که از ضحاک تازی بد آمد بروی
ازین در سخن هر چه هستت یاد / سراسر همه بباید گشاد
جهان آزموده دلاور سران / گشادند یکیک به پاسخ زبان
که ما همگنان این نبینیم رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای
اگر شد فریدون جهان شهریار / نه ما بندگانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش آیین ماست / عنان و سنان تافتن دین ماست
به نیزه زمین را نیستان کنیم / به خنجر هوا را سرافشان کنیم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سر بدره بگشا و لب را ببند
وگر چاره کرد خواهی همی / بترسی ازین پادشاهی همی
از آوازهای پر [illegible] / که بر کرد او را ببستند روی
چو بشنید از آن کاردانان سخن / نه سر دید او را به گیتی نه بن
فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنهای چربی براند
که من شهریارم ترا کهترم / به هر چه او بفرمود فرمانبرم
بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو هست ارجمند
پسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را
سخن هر چه گفتی پذیرم همی / ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من / وگر دشت گردان و تخت یمن
مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام بایست پیش
پس ار شاه را این چنین است کام / نشاید زدن جز به فرمانش گام
بفرمان شاه آن سه فرزند اوی / بیایند با جندل نیکخوی
چو آیند ایشان بنزدیک من / شب روشن آن گاه تاریک من
کنم شادمان دل به دیدارشان / به بینم روانهای بیدارشان
کجا ما به بینیم شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا
کنید ابتدا را ایشان نیاز / فرستم سبک شان بر شاه باز
سراینده جندل چو پاسخ شنید / بپوسید تختش چنان چون سزید
پر از آفرین لب بیامد اوی / سوی شهریار جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آنکجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
از آن رفتن جندل و رای خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کاین شهریار یمن / سر انجمن سرو سایه فکن
چو ناسفته گوهر سه دختر بود / نبودش پسر دختر افسرش بود
سروش ار بیاید چو ایشان عروس / مگر پیش هر سه دهد خاک بوس
ز بهر شما از پدر خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تان بر او بباید شدن / ز هر گونه بی رای فرخ زدن
سراینده باشید و بسیار هوش / بگفتار او بر نهاده دو گوش
بجز راستی سخنهاش پاسخ دهید / چو پرسد سخن رای فرخ نهید
از ایرا که پروردهٔ پادشا / بباید که باشید جز پارسا

سخنگوی

سخن گوی و روشن دل و پاک دین / بکاری که پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته / خرد داشته گنج ناخواسته
شما هر چه گویم ز من بشنوید / اگر کاربندید خرم شوید
یکی ژرف بنگر به شاه زمین / که چون او نباشد بهر انجمن
همین گنج بسیار و هم لشکرست / همین دانش و رای و هم افسرست
بباید که یابد شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
بروز جستن یکی بزمگاه / بسازد شما را دهد پیشگاه
سه خورشیدرخ را چو باغ بهار / بیارد پر از رنگ و بوی و نگار
نشاید بر تخت شاهنشهی / سه خورشیدرخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از هم ندانید باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو / همی باز پس در میان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر / مهین باز نزد کهین تاجور



میانه نشیند هم اندر میان / بدانکه ز دانش نیابد زیان
بپرسد شما را کزین سه همال / کدامین شناسید مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید بدین نیکتان برد نام
بگوئید کین برترین کهترست / مهین را نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میانه نشست / برآید همو کار پیکار کاست
بدین نیکوئی راند او کار میت / زخ هر شنید رویان سرو چمن
مرآن گفتهای مرا بگروید / همین رازهای مرا بشنوید
که فرهنگیان هست و اباج بلند / بدانید این را همه در بند
کنمایه با گهر سه پسر / همه دل نهاده بگفت پدر
ز پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پرفسون آمدند

## رفتن پسران فریدون بجانب یمن

جز از رای و دانش چه اندر خورد / پسر را که چون آن پدر پرورد
برفتند هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه نامداران خورشید چهر
چو آمدنشان شد آگاه سرو / بیاراست لشکر بسان تذرو
فرستادشان لشکری کش بیش / چه بیگانه فرزانگان و چه خویش
شدند آن سه پرمایه اندر یمن / برون آمدند از یمن مرد و زن
همه گوهر و زعفران بیختند / همه مشک با می بر آمیختند
همه یال اسبان پر از مشک و می / پراکنده دینارشان زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر دانه افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / چه مایه بدو اندرون خواسته
فرود آوریدند زین کاخشان / چو شب روز شد کرد گستاخشان
سه دختر چنان چون فریدون بگفت / سپهبد درون آورید از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن برایشان نگاه
نشستند هر سه بر آن هم نشان / چو گفتش فریدون بگردنکشان
ازین سه گرانمایه پرسید شه / کزین سه ستاره کدامست که
میانه کدامست و کهتر کدام / بباید بدین گونه تان برد نام
بگفتند را نکو کام خشند / سبک چشم نیک بر دوختند

بدانست شاه کان نماید زدود / گرامیختن رنگ نایدش سود
چنین گفت کاری همست / که که را به که داد بر رای مه
بدانگه که پیوسته شد کارشان / بهم برکشید بازارشان
سه افروز از پیش سه تاجگاه / رخانشان پر از خوی ز شرم پدر
سوی خانه رفتند بر ناز و شرم / پر از رنگ رخ لب پر آواز نرم
سرافرازیان سرو شاه یمن / بیاورد و بنشاندشان گرد انجمن
بیاراستش جای بگشاد لب / همی خورد تا تیره تر گشت شب
سه پور فریدون سه داماد او / نخوردند می جز همه یاد اب
بدانگه که می چیره شد بر خرد / کجا خواب و آسایش اندر خورد
سبک بر سر انگشت بد گلاب / بنزدیکشان ساختن جای خواب
جدا هر یکی نکند از درخت / بخفتند آزادگان نیکبخت
سرافرازیان شاه افسونگران / یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
برون آمد از گلشن خسروی / بیاراست آرایش جادوی
برآورد سرما و باد دمان / بدان تا سرآید بدیشان زمان
چنان شد که بفسرد هامون و راغ / بسر بر بیاراست بپرید زاغ
سه فرزندان شاه کشورگشای / بجستند از تخت سرها ز جای
بدان ایزدی فر و فرزانگی / بافسون شاهی و مردانگی
بر آن بند جادو ببسته راه / نکرد ایچ سرما بدیشان نگاه
چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه / بیامد سبک مرد افسون پژوه
بنزد سه داماد آزاد مرد / که بیند رخانشان شد لاجورد
فسرده بسرما و برگشته کار / بیاورد سه دختر بدو یادگار
چنین خواست کردن بدیشان نکان / نه برادر زو گشت خورشید و ماه
سه آزاده را دید چون ماه نو / نشسته بر آن خسروی گاه نو
بدانست کافسون نیاید بکار / ببایدش بر خود روزکار
نشستی گهی ساخت شاه یمن / همه نامداران شدند انجمن
در گنجهای کهن کرد باز / گشاد آنکه پیچند که بود از آن
سه خورشید رخ همچو باغ بهشت / که سر بیچ ایشان صنوبر گذشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج / مگر زیشان دید رنج شکنج
بیاورد هر سه بدیشان سپرد / که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
ز کینه بدل گفت شاه یمن / که بدان آفریدون نیامد یمن
زمن بد که دختر بکشتیم نخست / که بادم کیانی کمرگاه سست
نبد سود هم مایه آمد زیان / که یاوه شد این نیز تخم کیان
به اختر کسی آن که دخترش نیست / چو دختر بود روشن اخترش بخت
به پیش همه موبدان مرد گفت / که نه پیدا بود ماه را شاه جفت
بیایند کین سه جهان بین من / سپردم بایشان بآیین من
بدان تا چو دیده بدارندشان / چو جان پیش دل بر نگاریدشان
خروشید و با غرسبانه بست / ابر پشت شهره هیونان نشست
ز گوهر بن گشت افروخته / عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد به آیین و فر / گرامی بدل گرچه ماده چه نر
عماری به پشت هیونان پست / چنان چون سزد ساز آیین بست
بسوی فریدون نهادند روی / جوانان بینا دل راه جوی

## اندر آزمودن فریدون پسرانرا

چو آن باز گردید آن سه شاه / شد آگه فریدون بیامد براه
ز دلشان همی خواست آگاه شد / ز بدها کاشن گونه شد
بیامد بسان یکی اژدها / کزو شیر گیتی نیابد رها
خروشان و جوشان نهنگ اندرون / همی اندها آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید / بگرد اندرون کوه تاریک شد
برانگیخت گرد و برآورد جوش / جهان گشت از آوای او پرخروش
بیامد دمان سوی مهتر پسر / کرا او بود پرمایه و تاج و در
پس گفت با اژدها روی جنگ / بیند خرد بافته مرد سنگ
سبک پشت بنمود و بگریخت زوی / پدر زی برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کارزار است کار / چه شیر دمنده چه جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید / خروشید کان اژدها را ببرد
بدو گفت کز پیش ما دور شو / نهنگی تو در راه شیران مرو
گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست با ما بدینسان بکوش
که فرزندانیم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر
گزین راه بر یکسو شوی / و گرنیت نهم افسر بد جوی
فریدون فرخ چو بشنید دید / هنرها بدانست شد ناپدید
برفت و بیامد بدر و آده / چنان چون سزد باز شه پیش
ابا کوس و با زنده پیلان مست / همان گرزه گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او / جهان آمده پاک در مشت او
چو دیدند پرمایگان روی شاه / پیاده روان برگرفتند راه
بر افشاندند بر خاک دادند بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / به پیش جهاندار آمد فراز

پس آفرین کرد بر کردگار — کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس سه فرزند خود را بخواند — بتخت کرانمایگی برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم — بجا خواست گیتی بسوزد بدم
توی مهتر و سلم نام تو باد — بگیتی پراکنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ — بگاه گریزش نکردی درنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر — تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه کز آغاز شیری نمود — بگاه درشتی دلیری نمود
ورا تور خوانیم شیر دلیر — کجا ژنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیرست بر جایگاه — که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتران مرد با سنگ و هنگ — که هم با شتابست و هم با درنگ
دلیر و جوان و هشیوار بود — بگیتی جز او را نشاید ستود
ز خاک و ز آتش میانه گزید — چنان کز ره هوشیاران سزید
کنون ایرج اندر خور نام اوی — همه مهتری باد فرجام اوی
بنام پرمهرکان عرب — کنون برگشایم ز بند این دو لب
زن سلم را کرد نام آرزوی — زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک خو را سهی — کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گردان سپهر — که اخترشناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش — بدید اختر نامداران خویش
به سلم اندران جست از اختر نشان — نبودش مگر مشتری خرکمان
دگر طالع تور فرخنده شیر — خداوند شمشیر شیر دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه — کشف دید طالع خداوند ماه
ز اختر بدیشان نشانی نمود — که آشوب و جنگ بایست بود
شد آن بدهکیش شاه چون بشنید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بر ایرج برآشفته دیدش سپهر — نبد سازگار کیش او بمهر
باندیشهٔ تور روشن روان — نبد جز باندیشهٔ بدگمان
چو شاه انجمن دید کردار چرخ — کز این بخش یابد ایرج بچرخ

## بخش کردن فریدون زمین بر پسران

نهفته چو بیرون کشید از نهان — به سه بهره کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور یکی ترک و چین — سیوم دشت گردان ایران زمین
بفرمود تا لشکری برگزید — گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای — همی خواندندش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین — ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه — کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت مهی برنشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان بدو گوهر افشاندند — جهان پاک توران شهش خواندند
وزان پس کجا نوبت ایرج رسید — مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران — همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا دید تاج — همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
مر او را که فرهنگ و ملک و هش — مر او را چه خوانند ایران خدای
همه بنده خاک پای تو ایم — همه پاک بنده برای تو ایم
چو بر آفرین شاه بگشاد چهر — فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی نگفتن گرفت — همه راستیها نهفتن گرفت
گشاده زبان مرد هشیار هش — بدو داد شاه جهاندار گوش
بگفتش بدان شاه کشته بس — پیام دو فرزند بیدادگر
که مانند خاک پای تو ایم — ستاده به تدبیر و رای تو ایم
ز کردار بد پوزش آراستن — منوچهر را نخود خواستن
خریدن ازو باز خون پدر — بدیبا و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید — مر او گفته را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدای — پیام دو فرزند ناپاک رای
بکایک بر در گرانمایه گفت — که خورشید را چون توانی نهفت

## پاسخ دادن فریدون پسران خود را

نهان دل آن دو مرد پلید — چو خورشید روشن ترا آمد پدید
شنیدم همه هر چه گفتی سخن — نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگو آن دو بی شرم ناپاک را — دو بیداد بدمهر و بی باک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز — ازین در سخن در نیابیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست — تن ایرج نامور را کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت — سرش را یکی تنگ تابوت خفت
کنون خون ایرج بپرداختند — بخون منوچهر برساختند
نبیند رویش مگر با سپاه — ز آهن بسر بر نهاده کلاه
ابا گرز و با کاویانی درفش — زمین گشته از نعل اسپان بنفش
سپهدار چون قارن رزم خواه — چو شاپور کو هست پشت سپاه
چو شاه یلان و چو سرو یمن — به پیش سپاه اندران راه زن
درختی که از کین ایرج برست — بجز برگ و بارش نجوییم شست
ازان تا کنون کین او کس نخواست — که پیش زمانه ندیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش — که من کردمی جنگ را دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند — برومند شاخی که آمد بلند

بیامد کنون چون هژبری دمان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران ایران بهم / چو سام نریمان و گرشاسپ جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند گویند گیهان بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه / دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گرد گردان سپهر / خرد خیره شد تیره شد جای مهر
شنیدم چنین پوزش نابکار / که گفت آن جهانجوی نامدار
که هرکس که تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
گر آمرزش آید ز یزدان پاک / شما را ز خون برادر چه باک
هرآنکس که چیند ز دانش خرد / گناه آن سگالد که پوزش برد
ز روشن جهاندارتان نیست شرم / سیه دل زبان پر ز گفتار نرم
مکافات این بد بهر دو جهان / بیابند اینهم نماند نهان
سه دیگر فرستاده تخت عاج / بدین شه پیلان و فیروزه تاج
بدین بدها کو هر گونه گون / نخواهیم کین و نشوییم خون
سر تاجداران فروشیم نرد / که نه تاج باد و نه فرخنده بوم
که خون ایرج استاند بها / مگر بیر آنچه اژدها
که گوید که چون او گرامی پسر / بهای کند پیر کشته پدر
بدین خواسته نیست ما را نیاز / سخن چند خواهیم گفتن دراز
پدر تا بود زنده با پیر سر / ازین کین نخواهم گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بکین تو بودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
پر مرد و برخاست لرزان ز جای / همانگه بزین اندر آورد پای
همه بود تنها بروش روان / بدیدان گرانمایه مرد جوان
که با سلم و با تور گردان سپهر / بجز کینه و کین ندارد بچهر
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
ز دیدار چون خاور او را بدید / بهامون کشیده سراپرده دید
بیامد بدرگاه پرده سرای / بپرده درون بود خاور خدای
یکی پرده پرنیان ساخته / ستاره زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز / بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار / فرستاده را برد نزدی شهریار
نشستش که نوبار آراستند / ز شاه نو آیین خبر خواستند
بجستند هر گونه آگهی / ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و ز لشکرش / ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر / ز کردار دهمی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست / چه مایه شبستان و گنجور چیست
سپهدارشان چند و سالار کیست / بجنگ اندرون نام بردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندید و نبیند چنان شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
ببالای میدان او باغ نیست / بپهنای ایوان او راغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز / سرش با ستاره همی گفت راز
بیک دست پیل و بیک دست شیر / جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زر / ز گوهر همه تخت شیران نر
بتر زنان پیش پیلان بپای / بهر سو خروشیدن کرنای
تو گفتی که میدان بجوشد همی / زمین ز آسمان بر خروشد همی
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته بر او شهریاری چو ماه / ز یاقوت رخشان سرش بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی / دل آزرم جوی و زبان چرب گوی
جهان را ازو دل پر ترس و امید / تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند / بکردار طهمورث دیوبند
نشسته بر شاه بر دست راست / تو گفتی زبان و دل پادشاست
از آهنگران کاوه پیش من / به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن / سپهدار سپهدار لشکرشکن
چو شاه یمن سرو سرو شاه / چو فرزند گرشاسپ گنجور شاه
شمار در گنجها ناپدید / کسی در جهان آن بزرگی ندید
همه گرد ایران دو رویه سپاه / بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان / به پیش سپاه ایستاده چوکان
مبارز چو شیری درنده شیر / چو شاپور تا زنده پیل دلیر
چو ادلیت بر کوهه پیل اوست / هوا گرد دارد کرد چون آبنوس
گر آیند زی ما بجنگ آن گروه / شود کوه هامون و هامون چو کوه
همه دل پر از کین و پرچین برو / جز از جنگشان نیست چیزی آرزو
بر آنان همه بر شمرد آنچه دید / سخن هرچه از آفریدون شنید
دو مرد جفاپیشه را دل ز درد / بپیچید و شد رویشان لاجورد
نشستند و جستند هرگونه رای / سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت / که آرام و شادی شد اندر نهفت
نباید که آن بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چنان نامور بی هنر چون بود / که آموزگارش فریدون بود

بنه چو شد آرای زن با نیا — از آنجا که بر دهد کیمیا — بیاید بپیچید مار الجبل — شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختند — ز چین و ز خاور رسه ساختند — نهاد اندرون چرم و بر گشکی — سپاهی بدنبال نهادند روی
سپاهی که از کرانه بنود — بدان بد که اختر جدا بنود — دو لشکر ز خاور بایران کشید — وز ایشان که و دشت گشت باید بدید
سپه چون ز نیرو لب جیحون رسید — همانگه چو با فریدون رسید — دو خونی بکینه دل آراسته — ابا زنده پیلان و باخش آراسته
بفرمود پس تا منوچهر شاه — ز ایوان بهامون کد آید سپاه — یکی داستان زد جهاندیده کی — که مردی چو آن نحس نزدیک
بدام آیدش با سگالیده بیش — پلنگ از پس پشت و صیاد پیش — شکیبائی و هوش و رای خرد — هزبر ژیان را بدام آورد
و دیگر که بد مردم بدکنش — بفرجام روزی بپیچد تنش — منوچهر گفت ای سزاوار شاه — کرا آید بنزدیک تو کینه خواه
مگر بد سگالد بد و روزگار — بجان و تن اندر خورد روز بکار — من اینک میان را بر و می زده — به بندم که بگشایم این راکره
بکین جستن از دشت آوردگاه — برآرم بخورشید گرد سپاه — بفرمود تا قارن جنگجوی — ز پهلو بدشت اندر آورد روی
سراپردهٔ شاه بیرون کشید

## رفتن فریدون بجنگ سلم و تور

درفش همایون بگردون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه — چو دریا بجوشید هامون و کوه — جهان تیره شد روز روشن ز گرد — تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز لشکر سراسر برآمد خروش — که کر گشت از مردم تیز گوش — خروشیدن پیل و اسبان ز دشت — ز نیزک تیره همی در گذشت
ز لشکر که پهلوان تا دو میل — کشیده دو رویه رده شد سپاه — ببست از بر پشتیان تخت زر — بزد اندرون خند کوه کهن
چو سیصد بنه برنهادند بار — دو سیصد همان اندر کارزار — همه زیر برگستوان اندرون — بدشان بجز از خشم آهرمنون
همان نیزه داران و جوشن وران — برفتند با گرزهای گران — دلیران ایران چو شیر ژیان — همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون گاو پای درفش — بجنگ اندرون تیغهای بنفش — منوچهر با قارن رزم زن — برون آمد از بیشه نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت — بیاراست لشکر بدان پهن دشت — چپ لشکرش را بگرشاسب داد — ابر میمنه سام یل با قباد
رده برکشیدند یکسر سپاه — منوچهر استاده در قلبگاه — همی راند اندر میان گروه — و با مهتر کابل برآید ز کوه
سپهبد چو قارن بیاره چو سام — سپه تیغها برکشید از نیام — یکی لشکر آراسته چون عروس — بشیران ز خنگ و آوای کوس
طلایه به پیش اندرون با قباد — یکی ورجی کرد یلیمان نژاد — بسلم و بتور آگهی ساختند — که کین آوران جنگ برتاختند
به بیشه بهامون کشیدند صف — بخون جگر لب آورده کرد — دو خونی همی با سپاهی گران — برفتند آگنده از کین سران
کشیدند لشکر بدشت نبرد — مران کوه و دریا پس پشت کرد — یکایک طلایه برآمد قباد — چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو — بگویش که ای بی پدر شاه نو — اگر وحشت آمد از ایرج نژاد — ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
بدو گفت آرم گزارم پیام — بدانکس که گفتی و بردی تو نام — ولیکن چو اندیشه گردد دراز — خرد با دل تو نشیند براز
ندانی که کاریت هولست پیش — بترسی از این زشت گفتار خویش — اگر بر شما دام و دد روز و شب — همی کی بدای بختی این عجب
که از بیشهٔ نارون تا بچین — سواران جنگند و شیران کین — درفشیدن تیغهای بنفش — چو بینند با کاویانی درفش
بدرد دل و مغزتان از نهیب — بلندی نداند باز از نشیب — قباد آمد آنگه بنزدیک شاه — بگفت آنچه بشنید زو رزمخواه
منوچهر خندید و گفت آنکهی — چنین کس نگوید مگر ابلهی — سپاس از جهاندار هر دو جهان — شناسنده آشکار و نهان
که داند که ایرج نیای منست — فریدون فرخ گوای منست — کنون چون بجنگ اندر آریم سر — شود آشکارا نژاد و گهر
بفر خداوند خورشید و ماه — که چندان بنام ورا دستگاه — که بر هم نهد مژه زیر و زبر — الی تن نمایم بلشکرش سر
بجویم از او کین فرخ پدر — کنم پادشاهیش زیر و زبر — بفرمود تا خوان بیاراستند — نشستن که رود و می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت — طلایه پراکنده بر پهن دشت — به پیش سپه قارن رزم زن — ابا رای زن سرو شاه یمن
بکوشد کین رزم آهرمنیست — همان روز جنگست و کین جستنیست — خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای نامداران و گردان شاه

میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
کسی کو شود کشته زین رزمگاه / بهشتی بود شسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بریزید خون اندرین دشت کین
همه نیک نامید تا جاودان / بیابید بر فرهٔ موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت / ز سالار بزم و ز دادار بخت
چو پیدا شود روی روز سفید / دو بهره به پیماید از چرخ شید
به بندید یکسر میان یلی / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدارید یکسر همه جای خویش / یکی اندکر پای منهید پیش
سران سپه مهتران دلیر / کشیدند صف پیش سالار شیر
باواز گفتند ما بنده ایم / خداوند جهان بهر تو زنده ایم
چو فرمان دهی ما همه تن کنیم / زمین را ز خون رود جیحون کنیم
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند / همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بر دمید / میان شب تیره اندر چمید
منوچهر برخاست از جایگاه / ابر جوشن و تیغ رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها به ابر اندر افراشتند
پر از خشم کرده ابروان پر ز کین / همی بر خروشید روی زمین
چپ و راست قلب و جناح سپاه / بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب / تو گفتی سوی جنگ دارد شتاب
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان / خروشان و جوشان و کف افکنان
یکی بزمگاه است گفتی بجای / ز شیپور و نالیدن کره نای
برفتند از آنجای یکسر چو کوه / دهاده برآمد ز هر دو گروه
یکی پهلوان بود شیروی نام / دلیر و سرافراز و جوینده کام
بیامد ز ترکان چو یک لخت کوه / شدند از نهیبش دلیران ستوه
چو قارن نگه کرد او را بدید / بزد دست و شمشیر کین بر کشید
بغرید شیروی چون نره شیر / یکی نیزه زد بر میانش دلیر
دل قارن آزرده شد از نهیب / نماند انزمان با دلاور شکیب
چو شیروی جنگی درو بنگرید / بغرید چون رعد و پیشش دوید
نگه کرد شیروی و شد چون پلنگ / به پیش دلاور در آمد بجنگ
بزد گرز بر فرق شیروی شیر / که شیروی را روی شد چون زریر
بلشکرگه خویش دادند روی / دو گرد سرافراز پرخاشجوی
به پیش صف آمد بکردار باد / بتیغ منوچهر آواز داد
که ای پهلوان کو سپهدارتان / کجا سام گرد نگهدارتان
اگر او نبرد من آید کنون / بپوشانمش جوشن لاله گون
در ایران بجز او نیست همتای من / ندارد همان نیز خود پای من
سر تیغ من خون شیران خورد / همی گرز من مغز دلیران خورد
چو تیغ من از کینه آید برون / کند هفت کشور چو دریای خون
چو بشنید سام این از آن ترک کشید / چو نزدیک سالار ترکان رسید
به شیروی گردنکش آواز کرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
چو سام نریمان بدو بنگرید / بخندید چون ترک شیروی دید
بدو گفت شیروی کای ارجمند / به پیکار پیش دلیران مخند
بدو سام یل گفت ای دیو مرد / چگونه نخندم بدشت نبرد
که پیشم تو آیی بجنگ آوری / مرا خنده آید بدین داوری
بگفت این سپهدار و گرز گران / ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد بر سرش گرزهٔ گاو روی / بخاک اندر آمد سر جنگجوی
زمانی بغلطید در خاک و خون / همه مغزش از خود آمد برون
بخاک اندرون جان شیروی بداد / تو گفتی که شیروی ز مادر نزاد
بغرید پس سام در قلبگاه / نهیبش بجوشید خورشید و ماه
به تیر و به تیغ و به شمشیر تیز / برانگند در سرکشان رستخیز
بیابان چو دریای خون شد درست / تو گفتی ز روی زمین لاله رست
پی ژنده پیلان بخون اندرون / چنان چون ز بیجاده باشد ستون
همه چیره که با منوچهر بود / گر از روی گیتی بسی بهره بود
چنین تا شب تیره سر در کشید / درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه یکی بی ندارد درنگ / گهی بهره شهدست و گاهی شرنگ
دل تور و سلم از غم آمد بجوش / براه شبیخون نهادند گوش
چو شب روز شد پس بیامد بجنگ / دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو از روز رخشنده نیمی برفت / دل هر دو جنگی بکین در نهفت
بتدبیر با یکدگر ساختند / همه رای بیهوده انداختند
که چون شب شود ما شبیخون کنیم / همه دشت و هامون پر از خون کنیم
چو آمد شب و روز شد در نهان / سیاهی گرفتش سراسر جهان
دو بیدادگر لشکر آراسته / شبیخون همی ساز و خواسته
چو کارآگهان آگهی یافتند / روان زی منوچهر بشتافتند
رسیدند پیش منوچهر شاه / بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید و بگشاد گوش / سوی چاره شد مرد بسیار هوش
سپه را سراسر بقارن سپرد / کمینگاه بگزید سالار گرد
ببرد از یلان نامور سی هزار / بیامد کمربسته کارزار

کمین

کمین گاه را جای شایسته دید
سوارانش جنگی و بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار
بیامد همه شیر جنگ کار
شبیخون سگالیده و ساخته
سر و سینه تیر و کمان آخته
چو آمد سپه دید با جای خویش
درفش فروزنده بر پای خویش
چو آن جنگ و پیکار چاره ندید
خروش از میان سپه بر کشید
ز گرد سواران هوا بست میغ
چو برق درخشنده پولاد تیغ
هوا را تو گفتی همه بر فروخت
چو الماس روی زمین را بدوخت
بمغز اندر آن بانگ پولاد خاست
با بر اندرون آتش و باد خاست
دو لشکر یکی شد چو سخت کوش
بگردان درفشان با بانگ خروش
شب تیره و روی هامون چو قیر
ز هر سو ببارید باران تیر
سپهدار ترکان چو آتش دمان
بتیغ او برید سراسر سران
جهانجوی تازان چو آشفته پیل
زمین کرده از خون چو دریای نیل
برآورد شاه از کمین گاه سر
نبد تور را اندر و ره گذر
پس و پیش آن لشکر جنگجوی
بروی اندر آورده بودند روی
یکی بانگ بر زد به بیدادگر
که باشی ستمکار و پرخاشخر
چو توران خدا دید غمگین شود
بدانست کین بخت برگشت زود
عنان را به پیچید و برگاشت روی
برآمد ز لشکر یکی های و هوی
دوان از پس آمد منوچهر شاه
رسید اندرو نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او
نگونسار شد خنجر از مشت او
ز زین برگرفتش بکردار باد
بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن دور کرد
دد و دام را از تنش سور کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز
بدید آن نشان نشیب و فراز

## فرستادن منوچهر سلم و تور را نزد فریدون

بشاه افریدون یکی نامه کرد
ز نیک و بد و روز کار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد
که بخت جهان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریادرس
بسختی نگیرد جز او هیچکس
که او رهنماست و او دستگاه
که جاوید باشد همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون شاه
خداوند تاج و خداوند گاه
همش داد و دینست و هم فرهی
همش نام و هم تخت شاهنشهی
همه راستی راست از بخت او
همه فر و زیبائی از تخت او
رسیدم بجولی بتوران زمین
سپه برکشیدیم و جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در سه روز
چه در شب چه در روز گیتی فروز
از ایشان شبیخون و از ما کمین
کشیدیم و جستیم هرگونه کین
شنیدم که ساز شبیخون گرفت
به بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم در پس پشت او
پی اندر گرفتم رسیدم بدو
بجنبانش بنیزه بگذاشتم
چو باد از بر زینش برداشتم
بیفکندمش چون یکی اژدها
بریدم سرش چون سر بی بها
فرستادم اینک بنزد نیا
بسازم کنون سلم را کیمیا
چنان چون سر ایرج شهریار
بتابوت زر اندر افکند خوار
برو بر بجوشد و شهرش بهاست
جهان آفرینم برو بر گواست
بریدم سرش همچنان کان او
چو ویران کنم بوم و بر جان او
بنامه در آن این سخن کرد یاد
همی لیر انکه زیبسان باد
فرستاده آمد رخی پر ز شرم
دو چشم فریدون بر آن آب گرم
که چون بر خواهد سر شاه چین
بریده سر شاه ایران زمین
که فرزند هر چند بیچد ز دین
بپیوند بر کش بد پرهجین
که نه پس گران بود پوزش بزد
و دیگر که کین خواه تو بود کرد
بیامد فرستاده شوخ روی
سر تور بنهاد در پیش روی
فریدون کی بر منوچهر بر
همی آفرین خواند بر دادگر
بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه
وزان بتری کاندر آمد براه
پس پشتش اندر یکی حصن بود
بر آورده سر تا بچرخ کبود
چنان ساخت کاید بدان حصن باز
که دارد زمانه نشیب و فراز
پی آنکه منوچهر از آن یاد کرد
که گر سلم بپیچد روی از نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه
سزد گر برو بر بگیریم راه
که بر حصن و دریا بود جای او
کسی نگسلد تن ز بن پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب
نخار بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بپای
بر و نفکند سایه فر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود
رکیب و عنان را ببایذ بسود
چو اندیشه کرد او بقارن بگفت
کجا بود آن راز نهاده نهفت
چو قارن شنید آن سخنهای شاه
چنین گفت کای مهتر نیکخواه
اگر شاه بیند ز جنگ آوران
بکهتر سپارد سپاه گران
در چاره او بگیرم بدست
که این راه جنگست و آن راه جست
بباید درفش همایون ز شاه
هم انگشتری تور با من براه
که خواهم کنون چاره ساختن
سپه را بحصن اندر انداختن
من و گرد شیروی این تیره شب
برین راه بر هیچ مکشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس
نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاشجوی
ز خشکی بدریا نهادند روی

سپه را بشیروی بسپرد و گفت / که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژ با زبان به مهری / نمایم بدو مهر و انگشتری
چو بر دژ ز روم برآرم درفش / درفشان کنم تیغهای بنفش
شما روی یکسر سوی دژ نهید / خروش برآرید و دم بر دهید
سپه را بنزدیک دریا بمان / بشیروی شیراوژن خویش ماند
بیامد چو نزدیک دژ رسید / سخن گفت و دژدار مهرش بدید
چنان کن که نزدیک تو آمدم / بغز سود با یکزمان دم زدم
مرا گفت رو نزد دژبان بگوی / که روز و شب آرام جوی
تو با او به نیک و به بد یار باش / نگهبان دژ باش و بیدار باش
که آید درفش منوچهر شاه / سوی دژ فرستد کسی با سپاه
شما یار باشید و نیرو کنید / مگر کان سپاه ورا بشکنید
چو دژبان سخن گفتها را شنید / همان مهر و انگشتری را بدید
همانگه در دژ کشادند باز / ندانست کس هیچ از آن راز باز
نگر یا سخن گوی دهقان چه گفت / که راز دل او بدید کو نهفت
مرا و ترا بند کی چیره باد / باندیشه مان نیز اندیشه باد
بنیک و ببد هر چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
چو دژدار با قارن رزمجوی / یکایک ببالا نهادند روی
به پیکان بر مهر خویشی نهاد / بداد آن کرانه سر دژ بباد
چو شب روز شد قارن رزم خواه / درفشی برافراخت از دژ چو ماه
خورشید و بنمود یک یک نشان / بشیروی و گردان و گردنکشان
چو شیروی دیدان درفش کی / بپوشید جوشن تن پهلوی
در حصن بگرفت سر در نهاد / سراسر بخون بر سر افسر نهاد
بیکدست قارن بیکدست شیر / ببرید تیغ آتش و آب زیر
چو خورشید بر تیغ کینه کشید / نه دژ بود پیدا نه دژبان پدید
نه دژ بود گفتی نه کشتی بر آب / یکی دود دیدی سر اندر سحاب
درخشیدن آتش و باد خاست / خروش اسیران و فریاد خاست
چو خورشید تابان ز بالا بگشت / همان دژ ز نوح و هامون بدشت
بکشتند از ایشان ده و دو هزار / همی دود و آتش برآمد چو قار
همه روی صحرا شده قیرگون / همه روی دریا شده جوی خون
وز آنجایگه قارن کینه خواه / بیامد بنزد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / از این گردش روزگار نبرد
بر منوچهر کرد آفرین / که بیتو مباد اسب و گوپال و زین
تو زید بر فتنی باید سپاه / نو آیین یکی نامور کینه خواه
نبیره یکی پهلوان ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردنکش نیزه‌دار
بکشت از دلیران بسی چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را رای جنگ آمدست / کز آن لشکر جنگ تنگ آمدست
یکی مرد جنگیش گویند هست / که در رزم با یال و بازو و دست
منوچهر را اندر آورد نوش / بگرد دلیران نه بیهوش
از این یار کاید سوی ما بجنگ / یکی بر گرایم به پیشش ستنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار
کدامست کاکوی کاکوی چیست / هم آورد تو در جهان مرد کیست
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدریدش پوست هنگام جنگ
تو لی شهریار کیان جهان / چه برآشکار و چه اندر نهان
بکاکوی سر اسب تا زم بکین / چو فرمان دهد شاه با انجمن
بدو گفت پس نامور شهریار / که دل را بدین کار غمگین مدار
تو خود نخچه کشتی برین تاختن / سپه بردن و کینه را ساختن
کنون گاه جنگ من آمد فراز / تو دم بر زن ای گرد گردن فراز
چو برخاست آوای شیپور و نای / بتلب اندرون جای بگزید شاه
خروش سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس

## جنگ کردن منوچهر شاه با سلم

تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرد تیره روان داردی
دهاده خروش آمد و دار و کین / هوا دام کرگس شد از پر تیر
فسرده بجوی پنجه بر دست و تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج بر اوج خواهد زدن
جهان گشته چون روی زنگی سیاه / برآمیخته یک بدیگر سپاه
میان دو صف شاه آوردجوی / همان کرد کاکوی بد و کرد روی
چو شاه منوچهر او را بدید / بکردار باد دمان بر دمید
بکاکوی بر حمله برد سخت / برآویخت با دیو جنگی درخت
تو گویی دو پیلند هر دو ژیان / کشاده برو دست هر دو میان
چو یک نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش رومی کلاه
زره تا کمربند او سر بدید / ز آهن تن اکنش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه میان شد خروش از دو تن
دو جنگی بدین گونه تا نیمروز / که گفت از بر چرخ گیتی فروز
بهم چون پلنگان برآمیخته / همی خاک با خون برآمیخته
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون گشته دریا و کوه و دشت

همیگشت پرخون دو رو کوه و دشت | ز اندازه آوردش اندر گذشت
دل شاه بر جنگ برگشته تنگ | بیفشرد ران و بیازید چنگ

کمربند کاکوی بگرفت خوار | ز زین برگرفت آن تن پیلوار
بینداخت خسته بران گرم خاک | بشمشیر کردش بر و دست چاک

شد آن مرد تازی تبیره بباد | چنان رو نبد ز مادر نزاد
چو کشته شد آن مرد خاور خدای | شکسته شد و دیگر افتاد رای

تهی شد ز کینه سر کینه دار | گریزان همی رفت سوی حصار
ببستند سپاه منوچهر شاه | دمان و دنان برگرفتند راه

چنان شد ز پس جستن رود دشت | که پرنده را راه دشوار گشت
بر از خشم و پر کینه سالار نو | نشست از بر چرمه تیز رو

رسید آنگهی تنگ در شاه روم | خروشید کای مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه | کله یافتی چند پویی براه

کنون تاج آوردم ای شاه و تخت | ببار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگان گریزان مشو | فریدون یکی گاه آراست نو

درختی که پروردی آمد ببار | به بینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خارست خود کشته‌ای | وگر پرنیانست خود رشته‌ای

همی تاخت اسب اندرین گفتگوی | بکاپک بتندی رسیدش بروی
یکی تیغ زد بر سر و گردنش | بدو نیم شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند | بنیزه بابر اندر افراشتند
بماندند لشکر شگفت اندروی | از آن زور و آن بازو و جنگجوی

همه لشکر سلم همچون رمه | که پراکند روزگار دمه
برفتند یکسر گروها گروه | پراکنده بر دشت و صحرا و کوه

یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز | که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تا نزد منوچهر شاه | شود زود و گوید میان سپاه

بگوید که گشتیم ما کهتریم | زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند چارپای | خداوند املاک و کشت و سرای

سپاهی بدین رزمگاه آمدیم | نه برداز و کینه خواه آمدیم
کنون شاه را سر بسر بنده ایم | دل و جان بمهر تو آگنده ایم

گر ایدون بدان کام کو بهتر است | ازیرا که بر جان ما پادشاست
بگفت این سخن مرد بسیار هوش | سپهدار چیره بد و داد گوش

چنین پاسخ کرد من کام خویش | بخاک افکنم برکنم نام خویش
بر آن چیز کان نز ره ایزد است | همه راه آهرمنست و بدست

سراسر بدیدار من دور باد | بدی را تن دیو رنجور باد
شما گر همه کینه دار منید | وگر دوستدارید و یار منید

چو فیروز کرد آسمان دستگاه | گنه کار شد رسته با بی‌گناه
کنون روز دادست بیداد شد | سران از کشتن آزاد شد

همه مهر جوئید و افسون کنید | ز تن آلت جنگ بیرون کنید
خردمند باشید و پاکیزه دین | از آفت همه پاک و بیرون ز کین

بجایی کت هست آباد بوم | اگر ترک و چین است یا مرز روم
سروش روان داد تان جایگاه | همه نیکوی باد تان دستگاه

خروشی بر آمد در آن پهن جای | که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس کسی را مریزید خون | که بخت جفا پیشگان شد نگون

وز آن پس همه جنگجویان کین | یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ | ببردند نزدیک پور پشنگ

ببردند پیشش گروها گروه | یکی توده کردند برسان کوه
همه جوشن و ترگ و برگستوان | ز گوپال و ز خنجر هندوان

سپهبد منوچهر سوی خویشان | بر اندازه بر جایگه ساختشان
فرستاده را کرین کرد کرد | سر شاه خاور مر او را سپرد

## نامه فرستادن منوچهر جهت فریدون و فرستادن سر سلم

یکی نامه بنوشت نزد نیا | چه از جنگ و از چاره کیمیا

نخست آفرین کرد بر کردگار | دگر یاد کرد آن شه نامدار
سپاس از جهاندار پیروزگر | کزوست نیرو و هم زو ظفر

همه نیک و بد زیر فرمان اوست | همه بندها زیر فرمان اوست
کنون بر فریدون بباد آفرین | خردمند بیدار شاه زمین

گشاینده بندهای بدی | همش رای و هم فره ایزدی
بنیروی شه بندهای گران | گشادیم بر دست افسونگران

سراشان بریدیم بشمشیر کین | نشستم بر تخت در روی زمین
من اینک پسی نامه برسان باد | بپایم کنم هرچه رفتست یاد

سوی دژ فرستاد شیروی را | چنان مرد کرد جهانجوی را
بغرید تا خواسته برکراد | نگه کن همان تا چه آیدت یاد

بپیلان کرد نکش آن خواسته | ببر تا در شاه ناکاسته
بفرمود تا کوس رویین و نای | بیارند با شش پرده سرای

سپه را بدریا و هامون کشید | سخن در سوی افریدون کشید
چو آمد بنزدیک درگاه باز | بنا را بدیدار او بد نیاز

برآمد ز دژ ناله کره نای | سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان زمرود تخت | بیاراست سالار بیدار بخت

همه مهد زرین و دیبای چین ... بگوهر بیاراسته همچنین
چو با کوه گوهر درفشان درفش ... جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه ... دمادم بساری رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر ... بسیمین رکیب و زبرجد سپر
ابا گنج و سالار با خواسته ... پذیره شدن را بیاراسته
چو آمد بنزدیک شاه و سپاه ... فریدون بیامد پذیره براه
همه نیک مردان چو شیر یله ... ابا طوق و مشکین و زرین کله
پس پشت شاه اندر ایرانیان ... دلیران و هر پهلوی شیر دران
بپیش سپاه اندرون پیل و شیر ... برنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید ... سپاه منوچهر صف بر کشید
پیاده شد از اسب سالار نو ... درخت نو آیین دهد بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین ... بران تخت و تاج و کلاه و نگین
فریدونش فرمود تا برنشست ... ببوسید و بستود رویش بدست
بیامد بگاه و فرستاد کس ... بر سام نیرم که زود آی پس
چو سام اندر آمد هم انگه ز در ... نگه کرد در روی شه دادگر
که سام آمد از هند و زاوستان ... بفرمود آن رزم جادوستان
بیاورد با خود بسی خواسته ... ابی آنکه زو شاه درخواسته
که او را مهندس بدین بر شمار ... چو او را بدیدش جهان شهریار
سپردم بگفت این پسر مر ترا ... که خواهم برون رفتن از این سرا
تو او را بهر کار شو یار و بر ... چنان کن که از تو بماند هنر
بپای آنکه سوی آسمان کرد روی ... بگفت این کارنده زری و موی
تو گفتی که من داد کرد آورم ... سپنجی ستم دیده را یاورم
همی داد دادی و هم یاوری ... همم تاج دادی و هم انگشتری
همه کام دل دادیم ای خدای ... مرا بر کنون بر بدیگر سرای
ازین پیشتر اندرین جای تنگ ... نخواهم که دارد روانم درنگ
سپهدار شیروی آن خواسته ... بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه ... چو ده روز بد مانده از مهر ماه
بفرمود پس تا منوچهر شاه ... نشست از بر تخت بر سر کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد ... بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو این کرده شد روز برگشت بخت ... بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تاج گاه ... نهاده بر خود سران شاه
همی هر زمان زار بگریستی ... بدشواری اندر همی زیستی
بپیچه درون هر زمانی براز ... چنین گفت ای نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من ... ازین سه دلفروز پیوند من
فرازی چنین گشته در پیش پس ... بکینه بکام بد اندیش من
هم از بدخوی هم ز کردار بد ... بروی جوانان همی بد رسید
نبد دیر فرمان بسر لاجرم ... جهان گشت بر هر سه بر تار غم
پر از خون دل و پر ز کینه برو ... بدینسان زمانه سر آمد برو
فریدون بشد نام ازو ماند باز ... برآمد چنین روزگاری دراز
همه نیکنامی بد و راستی ... گر از گردی آمد همی کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان ... بزنار خونی به بستش میان
منوچهر یکهفته بد دردمند ... دو چشمش پر آب و دو رخ زرد بود
بآیین شاهان یکی دخمه کرد ... چه از زر سرخ و چه از لاجورد
نبد ارجمند از جهان خوار و زار ... در دخمه بستند بر شهریار
یکی هفته با سوک بد شهریار ... از و شهر و بازارها سوگوار
جهانا سراسر فسونی و باد ... تو بخت بر مرد خردمند شاد
خنک آنکه نیکی بود یادگار ... بماند اگر بنده گر شهریار
پس او یکی هفته بگذاشتند ... همه ماتم و سوک او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه ... بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادوی ها با فسون به بست ... بر و سالیان انجمن شد دو شصت
همه پهلوانان روی زمین ... بر و یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد ... جهان از ابادی همی مژده داد
براه و دهش هم ببرد آنگهی ... بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر ... همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
همم دین و هم فره ایزدی ... همم بخت نیکی و دست بدی
شب تار جوینده کین منم ... همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش ... فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برانده تیغ ... بجنگ اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا و دست منست ... دم آتش از برق شمشیر منست
بدانرا ز بد دست کوته کنم ... زمین را ز خون رنگ داده منم
گراینده گرز و نماینده تاج ... فزاینده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام ... جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گریان زنیم ... همه داستانها بیزدان زنیم
براه فریدون فرخ رویم ... نیاکان کهن بود گر ما نیم
نماینده تیغ درویش را ... زبون داشتن مردم خویش را
برافراختن سر به بیشی و گنج ... بگنجور مردم نماینده رنج

همه سربسر پیش من کافرند / وز اهرمن بدکنش کمترند
هر آن دیو زی کو نه بر دین بود / ز یزدان و ز ماش نفرین بود
وزان پس بشمشیر یازیم دست / کنم سربسر کشور از کینه پست
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو ای دیده‌رای / ترا داد این تخت و کلای
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شایسته تاجی و با فر و گاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ما زیر پیمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدنست / ز تو داد و ز ما پسندیدنست
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین بزرگان ایران توی
تن و جانت یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
ببزم اندرون شید تابنده‌ای / برزم اندرون شیر پاینده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
تو شستی بشمشیر هندی زمین / بارام بنشین و بیشی گزین
نیاکان من پهلوانان بدند / پناه بزرگان و شاهان بدند
ز گرشاسب تا نیرم نامدار / سپهدار بودند خنجرگذار
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و گلشن و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بدام آورم اندکی
همه پهلوانی نیای تو داد / همان تخت پیروزه جای تو باد
برو آفرین کرد شهریار / بپی دادش از هر چه شاهوار
پس از پیش تختش کیا دید سام / پس پهلوانان نهادند گام
خرامید شه سوی آرامگاه / همی گشت گیتی برآیین و راه
کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان

## داستان سام و زادن زال زر

نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود هیچ فرزند مر سام را / دلش بود جویان دلارام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلنار رخ داشت وز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همان بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره نکو بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سفید
پسر چون ز مادر بر آن گونه زاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
ازو تخت و تاج و ز بیم سپاه / وزو بوم سیاسر ز نوزم پناه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و نتابد زمین
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / چنین گفت کای گرد فرخ نژاد
پس پرده تو ایا نامجوی / یکی پور پاک آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیردل / برآمد برین خردکی چهر دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / برو بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپیدست موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جان ناسپاس را گزند
فرود آمد از تخت سام سوار / بپرده در آمد سوی نوبهار
[…] فرزند را دید مویش سپید / ببرد از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سرزنش / شد از راه دانش بدیگر منش
[…] سوی آسمان سر برآورد راست / از آن کرده خویش زنهار خواست
که ای برتر از کژی و کاستی / بهی زان فزاید که تو خواستی
اگر من گناهی گران کرده‌ام / وگر کیش آهرمن آورده‌ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
چو آیند و پرسند گردنکشان / چه گویم ازین بچه بدنشان
چه گویم که این بچه دیو کیست / پلنگ دو رنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایران زمین / نخواهم برین بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم او بتابید روی / همی کرد بر بخت خود گفتگوی
بفرمود تا پیش برداشتند / از آن بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بدانجای سیمرغ را خانه بود / چنان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چنان پهلوان زاده بیگناه / ندانست رنگ سفید و سیاه
پدر مهر بیرید و بفکند خوار / جفا کرد بر کودک شیرخوار
یکی داستان زد برین شیر ببر / کجا داده بد بچه را سیر شیر
که گر من ترا خون دل دادمی / سپاس ایچ بر سرت ننهادمی
که تو خود مرا از نه بهی ز دلی / دلم بگسلد گر ز من بگسلی

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / به پرواز بر شد بلند از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش خاک تیره نژند / ببر برش خورشید گشته بلند
پلنگش بدی کاشکی مام و باب / مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب
خداوند مهری بسیمرغ داد / نکردش بخوردن ازو هیچ یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ / بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا بالبرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بدان طفل خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فکندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
بدین گونه تا روزگاری دراز / بدان راز داننده بگشاد راز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بران کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراکنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی / از آن نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
چنان دید کز کشور هندوان / یکی مرد تازی و اسب روان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سل سرافراز کردی تمام

## خواب دیدن سام و آگاه شدن

ورا مژده دادی ز فرزند او / بران برز شاخ برومند او
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
باشان بگفت آنچه در خواب دید / جز آن هر چه از کارداران شنید
چگونید گفت اندرین داستان / خردتان بدین هست همداستان
که زند است آن خرد کودک کنون / و یا شد ز گرما و مهر و تنون
هر آنکس که بودند پیر و جوان / زبان برگشادند بر پهلوان
که هر کو بیزدان شود ناسپاس / نباشد بهر کار نیکی شناس
که بر خاک و بر سنگ شیر و پلنگ / چه ماهی به آب اندرون با نهنگ
همه بچه را پرورانند نیز / ستایش بیزدان رساننده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بیگنه بچه را بفکنی
ز موی سفید ایچ دل اری تنگ / تن روشن پاک ز رنگ نیست
نگر تا نگویی که او زنده نیست / بیا آی در جستنش بسکرست
که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز گرما و سرما تباه
بیزدان کنون سوی پوزش گرای / که اویست نیکی ده و رهنمای
بدان بد که روزی که پهلوان / سوی کوه البرز بوده نوان
چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل پر شتاب آمدش
چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زین دو مرد / زبان برگشاده بگفتار سرد
که ای مرد ناپاک بی باک رای / ز دیده بشسته شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی
گر آهوست بر مرد موی سفید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید
همان و همین ایزدت هدیه داد / چرا کم کنی تو به بنیاد یاد
پس از آفرینش بیزار شی / که در تنت هر روز رنگیست این
پسر گر بنزدیک تو بود خوار / کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربانتر بدو دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست
ز خواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام
بترسید از آن خواب کز روزگار / نباید که بیند بد کارزار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه بر نشاند
بیامد دمان سوی آن کوه رها / که افکنده خود کند خواستار

## رفتن سام بکوه البرز بطلب زال

سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید
نشیمی ازو بر کشیده بلند / که نامد ز کیوان برو بر گزند
فرو برده از شیز و صندل عمود / یک اندر دگر بافته چوب عود
بران سنگ خارا نگه کرد سام / بران هیبت مرغ و هول کنام
یکی کوه بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از آب و خاک
نشسته جوانی بکردار سام / بدیدش که میگشت گرد کنام
بران آفرینش که کرد آفرین / بنالید خسته برخ اندر زمین
کزان سان بران کوه مرغ آفرید / ز خارا سر اندر سما بر کشید
بدانست کو داد کرد اوست / توانا و از برتران برتر است
ره بر شدن جست کی بود راه / دد و دام را بر چنین جایگاه
همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن مکان و ز خورشید و ماه
بپوزش بر تو سر افکنده ام / ز ترس تو جان را پراکنده ام

گرین کودک از پاک پشت منست — نه از تخم بدگوهر اهرمنست
برین برشدن بنده را دستگیر — مرین بی گنه را تو کن دستگیر

برحمت سرافراز این بنده را — بمن بازده پور افکنده را
چو با داور این رازها گفته شد — نیایش همانا که پذرفته شد

نگه کرد سیمرغ از افراز کوه — بدانست چون سام دید و گروه
که آمدنش از پی بچه بود — نه از بهر سیمرغ و رنجه بود

چنین گفت سیمرغ با پور سام — کهای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه ام — همت دایه و نیز هم مایه ام

نهادم ترا نام دستان زند — که با تو پدر کرد دستان و بند
بدین نام چون باز گردی بجای — بگو تات خوانند یل رهنمای

پدر سام یل پهلوان جهان — سرافرازتر کس میان مهان
برین کوه فرزند چون آمدست — ترا نزد او آبرو آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت — بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این — پر از آب چشم و دل اندوهگین

بر او ز سیمرغ گفتی سخن — فراوان سخن بود دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بد اوی — ز سیمرغ آشفته بد گفتگوی

زبان خرد بود و رای درست — بتن نیز یاری ز یزدان بجست
بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت — که سیر آمدستی همانا ز جفت

نشیم تو فرخنده گاه منست — دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از خداوند پروردگار — که آسان شدم از تو دشوار کار

چنین داد پاسخ که از تاج و گاه — به بینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار — یکی آزمایش کن از روزگار

نه از دشمنی دور دارم ترا — سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا درخورست — ولیکن ترا آن ازین خوشترست

ابا خویشتن بر یکی پر من — چو خواهی که بینی سبک فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند — ز نیک و ز بد گفتگوی آورند

یکی پر من اندر آتش فکن — که بینی تو فر من اندر زمن
که در زیر پرت برآورده ام — ابا بچگانت برآورده ام

همانگه بیایم چو ابر سیاه — بی آزارت آرم بدین جایگاه
فراموش مکن مهر دایه ز دل — که باشد مرا مهر تو دل گسل

دلش کشته بد دام برداشتی — گرازان بابر اندر افراشتی
ز پروازش آورد نزد پدر — رسیده بزیر برش موی سر

تن پیلوار و رخ چون بهار — پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود — نیایش همی آفرین برفزود

که ای شاه مرغان ترا دادگر — بدادست نیرو و زور و هنر
که فریاد بیچارگان یاوری — بنیکی بهر داوران داوری

زند بدسگالان همیشه نژند — بمان همچنان جاودان زورمند
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه — بمانده بر و چشم سام و گروه

پس آنگه سراپای کودک بدید — همی تاج و تخت کی را سزید
بر و بازوی شیر خورشید روی — دل پهلوان دست شمشیر جوی

سیه مژه و دیدگان قیرگون — چو بسد دو لب رخ بمانند خون
جز آن موی بربر نکوهش نبود — بدی دیگرش را نکوهش نبود

دل سام شد چون بهشت برین — بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت آزرم کن — گذشته مکن یاد و دل گرم کن

منم کمترین بنده یزدان پرست — ازین پس که آوردمت باز دست
پذیرفته ام از خدای بزرگ — که دل بر تو هرگز ندارم سترگ

بجویم بجز رایت از نیک و بد — ازین پس چه خواهی چنان چون سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای

فرود آمد از کوه بالای خواست — همان جامه خسروآرای خواست
سپه یکسره پیش سام آمدند — گشاده دل و شادکام آمدند

تبیره زنان پیش بردند پیل — برآمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کره نای — سمان زنگ زرین و هندی درای

سواران همه نعره برداشتند — بدین خرمی روز بگذاشتند
بشادی بشهر اندرون آمدند — ابا پهلوانی فرز آمدند

## باز آمدن سام و آوردن زال را

ز زابل بشاه آمد آگهی — که سام آمد از کوه با فرهی

ازین آگهی شد منوچهر شاه — همی از جهان آفرین کرد یاد
بفرمود تا نوذر نامدار — شود تا زنان نزد سام سوار

ببیند یکی روی دستان سام — بدیدار ایشان شود شادکام
کند آفرین کیانی بروی — بدان شادمانی که بنمود روی

بفرمایدش تا سوی شهریار — شود تا سخنها کند آشکار
از آنجا سوی زابلستان شدند — نوآیین چو گل در گلستان شدند

چو نوذر بر سام نیرم رسید — یکی نوجوان پهلوان را بدید
فرود آمد از اسب سام سوار — گرفتند مر یکدگر را کنار

ز شاه و ز گردان بپرسید سام — وز ایشان بدو داد نوذر سلام
چو بشنید پیغام شاه بزرگ — زمین را ببوسید سام سترگ

دمان سوی درگاه بنهاد روی — چنانکش بفرمود دیهیم جوی
درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسب و بگذارد گام

منوچهر فرمود تا برنشست / مران پاک دل مرد یزدان‌پرست
سوی تخت ایران نهادند روی / چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی

منوچهر بر گاه بنشست شاد / کلاه کیانی به سر برنهاد
گرازان بیاورد سالار بار / شگفتی بماندند و شهریار

پس آنگه منوچهر با سام گفت / که این را نهانی نبایست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر / تو گویی که آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار / که از من تو این را به زنهار دار
که فر کیان دارد و چنگ شیر / دل هوشمندان و گرد دلیر

بیاموز او را ره و ساز بزم / همان شادکامی و آیین رزم
ندیدست جز مرغ و کوه و کنام / کجا اندر اینها بفرما تمام

پس آنگاه سیمرغ و کوه بلند / وز آنها جو لخوار شد ارجمند
بکایک همه سام را او بگفت / ز خورد و ز خفت و ز جای نهفت

و از افکندن زال یکسا دراز / که چون گشت بر سر سپهر فراز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال / پر از داستان شد بسیار سال

بگفتم بفرمان کیهان خدای / به البرز کوه اندرون صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب / سپهرست گفتی بخار از بر آب

بر او بر نشیمی چو کاخ بلند / ز هر سو بر او بسته راه گزند
در او اندرون بچه مرغ و زال / تو گفتی که هستند هر دو همال

مرا بوی پور کم بود خواست / بدلسو بکیهان همی رفت راست
ابا داور پاک گفتم براز / که ای چاره خلق خود بی‌نیاز

امیدم بخشایش تست و بس / بچیز دگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را / بخواری و زاری برآورده را

همی چرم تو شد بجای حریر / خورد گوشت هنگام پستان شیر
رسان باز بر من مرا راه کن / سوی او و این رنج کوتاه کن

ز بد مهری من روانم بسوز / بنه بار رنجش و دلم برفروز
بفرمان یزدان چو این گفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد

بزد پر و سیمرغ شد تا ابر / همی حلقه زد بر سر مرد گبر
ز کوه اندر آمد چو ابر بهار / گرفته تن زال را در کنار

ز بویش جهان پاک پر مشک شد / دو دیده مرا بود و لب خشک شد
ز مهر وی و بوی پور خویش / خرد در سرم جای نگرفت بیش

به پیش من آورد چون دایه / که در مهر باشد ورا مایه
زبانم بدو بر ستایش گرفت / بسیمرغ بردم نماز شگفت

بپرواند فرزند و خود بازگشت / ز تقدیر یزدان نشاید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان / همه آشکارا بکردم نهان

بفرمود پس شاه تا موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست / بدان اختر او تخت سالار کیست

چو گیرد بلندی چه خواهد شدن / همه داستانها بباید زدن
ستاره شناسان و هم موبدان / ز اختر بگفتند یکیک نشان

که او پهلوانی بود نامدار / سرافراز و هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین / که گردند هر کس بر او آفرین
از اسبان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر / ز گستردنیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم

ز برجد طبقها و فیروزه جام / چه از زر سرخ و چه از سیم خام
چه از مشک و کافور و زعفران / همه پیش بردند فرمانبران

همان جوشن و ترگ و برگستوان / همان نیزه و تیغ و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر / همان مهر و یاقوت و زرین سپر

بمهر منوچهر عهدی نبشت / سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابل و دنبر و مای و هند / زوار و چنین تا بدریای سند

ز زابلستان تا بدان روی بست / بنو تازه عهدی نوشتند درست
چو این عهد و خلعت بیاراسته شد / بر اسب جهان پهلوان خواسته شد

چو این کرده شد سام برپای خاست / بگفت ای گو مهتر دادراست
ز ماهی بر اندیش تا چرخ و ماه / چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه

بمهر و بجوی و برای و خرد / زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خوار / که بادا ز تو نام تو یادگار

فرود آمد از تخت را داد بوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی

چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد ز سالار گیتی فروز
چو آمد با خلعت و تاج زر / ابا عهد و منشور و زرین کمر

بیاراسته سیستان چون بهشت / گلش مشک سارا و زرش خشت
بسی مشک و دینار بر بحشه / بسی زعفران و درم بخشید

یکی شادمانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
همه آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی

که فرخنده بادا پی این جهان / برین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر گوهر افشاندند

کسی کو بخلعت سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
جهاندیدگان از کشور خدای / سخنهای بایسته خندی

حسنی

چنین گفت با موبد بخردان
که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه
که لشکر همی راند باید براه

سوی گرگساران و مازندران
همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم ایدر بماند همی
مژه خون دل برفشاند همی

بگاه جوانی و کند آوری
یکی بچه ساختم داوری
پسر داد یزدان بنشناختم
ز بی دانشی ارج نشناختم

گرانمایه سیمرغ برداشتش
همان آفرینده بگماشتش
مرا خوار بد مرغ را ارجمند
ببرورد تا شد چو سرو بلند

چو هنگام بخشایش آمد فراز

## پادشاهی دادن سام بفرزند خود زال

جهاندار یزدان بمن داد باز

شما را سپردم باموختن
روانش ز خردها افروختن
بدانید کین یادگار منست
بنزد شما زینهار منست

گرامیش دارید و پندش دهید
همه رای و راه بلندش دهید
که من رفت خواهم بفرمان شاه
سوی دشمنان با سران سپاه

سوی زال کرد آنگهی سام روی
که داد و دهش گیر و فرمان بجوی
چنان دان که زابلستان زان تست
جهان حمله در حکم و فرمان تست

ترا خان و مان باید آبادتر
دل دوستان بر تو بر شادتر
کلید در گنجها پیش تست
دلم شاد و غمگین ز کم بیش تست

دل روشنت هرچه آید بکار
بجا آر از بزم و از کارزار
بسام آنگهی گفت زال جوان
که چون زیست خواهم من اندر توان

کسی بیگنه کز مادر بزاد
من آنم سزد گر بمانم بداد
جدا بیشتر زین نگه داشتی
مدارم که آمد گه آشتی

گهی زیر چنگال مرغ اندرون
چمیدم بخار و خزیدم بخون
کنام نشست آمد و مرغ یار
بدانگه که بودم ز مرغان شمار

کنون دور ماندم ز پرورد کار
چنینم همی پرورد روزگار
ز گل بهره من بخار آمدست
بدین با جهاندار سگالش است

بدو گفت پرداختن دل سزاست
بپرداز و بر گوی بخت هواست
ستاره شمر مرد اختر نمای
چنین رای زد اختر نیکرای

که ایدر ترا باشد آرامگاه
هم اندر سپاه و هم اندر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر
هم ایدر ترا بایدت گسترد مهر

کنون گرد خویش اندر آور گروه
سواران و مردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی
بیابی ز هر دانشی رامشی

ز خوردن و بخشش میاسای هیچ
همه دانش و داد دادن بسیج
بگفت این و برخاست آوای کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
یکی ساخته لشکری جنگجوی

بشد زال با او دو منزل براه
بدان تا پدر چون گذارد سپاه
پدر زال را تنگ در بر گرفت
شگفتی خروشیدن اندر گرفت

همی زال را دیده در خون کشند
برخ بر ز ناب مژه خون چکید
بفرمود تا باز گردد ز راه
شود شاد دل سوی تخت و کلاه

بیامد پر اندیشه دستان سام
که تا چون نشیند پدر شادکام
نشست از بر نامور تخت عاج
ابر سر نهاد آن فروزنده تاج

زره دار با گرزه گاوری
همی بود با گرد پرخاشجوی
ز هر کشوری موبدان انجمند
ز هر گونه داستانها براند

ستاره شناسان و دین آوران
سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با او بهم
زدندی همه رای بیش و کم

چنان گشت زال از بس آموختن
که گیتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید
که چون خویشتن در جهان کس ندید

سواریش چنان بد که در جهان
کزو داستانها زدندی مهان
ز خوبیش خیره شدی مرد دون
خود دیدی شدندی برو انجمن

هر آنکس که نزدیک و از دور بود
گمان مشک بردی کافور بود
چنان هم همی گشت گردان سپهر
ابر سام و بر زال گسترد مهر

چنان بد که روزی چنان کرد رای

## رسیدن مهراب کابلی و زال بهم و صحبت داشتن

که در پادشاهی بجنبد ز جای

برون رفت با ویژه گردان خویش
که با او یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای
سوی کابل و دنبل و مرغ و مای

ز زابل بکابل رسید آن زمان
گرازان و خندان دل و شادمان
بهر جای گاهی بیاراستی
می و رود و رامشگران خواستی

گشاده در گنج و افگنده رنج
بر آئین و رسم سرای سپنج
یکی پادشه بود مهراب نام
زبردست و با گنج و گسترده کام

ببالا بکردار آزاد سرو
برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و مغز ردان
دو کتف یلان و هش موبدان

ز ضحاک تازی گهر داشتی
بکابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال بر سام ساو
که با او برزمش نبود هیچ تاو

چو آگه شد از کار دستان سام
ز کابل بیامد بهنگام بام
ابا گنج و اسبان آراسته
غلامان و هرگونه خواسته

ز دیبا و یاقوت و مشک و عبیر
ز دیبا و زربفت خز و حریر
یکی تاج پر گوهر شاهوار
یکی طوق زرین زبرجد نگار

سران هرچه بد اور کابل سپاه  بیاورد با خویشتن سوی راه
چو آمد بدستان سام آگهی  کزن پامهی آمد اندر کهی
پذیرش شدش زال و بنواختش  بآیین یکی پایگه ساختش
سوی تخت فیروزه باز آمدند  گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان  که بنشست برخوان او فرخان
گسارنده می می آورد و جام  نگه کرد مهراب با پور سام
خوش آمد همانا ش بیدار او  دلش تیزتر گشت در کار او
از آن دانش و رای مهراب کرد  بگفت آنکه این زاده هر کو نبرد
چو مهراب برخواست از پیش زال  نگه کرد زال اندر آن فر و یال
چنین گفت با مهتران زال زر  که زیبنده تر زین که بندد کمر
بچهره ببالای او مرد نیست  کسش گوی و اورا هم آورد نیست
یکی نامدار از میان مهان  چنین گفت کای نامدار جهان
پس پرده او یکی دختر است  که رویش ز خورشید روشن تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج  برخ چون بهشت و ببالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ  مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز  بر او توز پوشیده از مشک ناز



بهشتیست گویی پر آراسته  پر آرایش و رامش و خواسته
دهانش چو گلنار و لب ناردان  ز سیمین برش رسته دو ناردان
برآورده مر زال را دل بجوش  چنان شد کزو رفت آرام و هوش
که از نیکویی مرد با دین بود  بخوبی از این زاده پس چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زال  بیادیده برشد ابی خورد و یال
چو بر زد سر از کوه بر تیغ شید  چو یاقوت شد روی بر ره سپید
در بار بگشاد دستان سام  برفتند گردان بزرین نیام
در پهلوان را بیاراستند  چو بالای پرمایگان خواستند
برفتن رفت مهراب کابل خدای  سوی خیمه زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه  خروش آمد اندر که بگشای راه
بپهلوان اندرون رفت گو  بسان درختی پر از بار نو
دلش شاد شد زال بنواختش  وز آن انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بگوی  ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
بدو گفت مهراب کای پادشا  سرافراز و بینده روز و مان
مرا آرزو در زمانه یکیست  که آن آرزو بر تو دشوار نیست
که آیی بشادی سوی خوان من  چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست  بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان  همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم  سوی خانه بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهیم  بدیدار تو رای فرخ نهیم
چو بشنید مهراب کرد آفرین  بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت او  همی آفرین کرد بر بخت او
چو دستان سام از پسش بنگرید  ستودش فراوان چنانچون سزید
بدانگونه هم دین و هم راه بود  زبان از ستودنش کوتاه بود
بر او هیچکس چشم نگماشتن  مر او را ز اندر بزرگان داشتن
چو روشن دل پهلوان بد بدوی  چنان شاد دیدند با گفتگوی
مر او را ستودند یکسر مهان  بزرگان و نام آوران جهان
ز بالا و دیدار و آهستگی  ز بایستگی هم ز شایستگی

دل زال

دل زال یکباره دیوانه شد  خرد دور شد عشق فرزانه شد
سپهدار تازی سر راستان  بگوید برین بر یکی داستان

که تا زنده ام بخت جفت منست  خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم  بنزد خردمند رسوا شوم

از اندیشگان زال شد خسته دل  بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفتگوی  مگر تیره گردد ازان آبروی

همی گشت یکچند بر سر سپهر  دل زال آکنده یکسر بمهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه  برفت و بیامد ازان بارگاه

گذر کرد سوی شبستان خویش  دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی همچو رودابه خوب چهر  یکی همچو سیندخت با رای و مهر

بیاراسته همچو باغ بهار  سران از همه رنگ و روی بهار
شگفتی برودابه اندر بماند  جهان آفرین را برو بر بخواند

یکی سرو دید از برش گرد ماه  نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته  بسان بهشتی پر آراسته

بپرسید سیندخت مهراب را  ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی  که کوتاه باد از تو دست بدی

چه مردست این پیر سر پور سام  همی تخت کام آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی  پی نامداران سپارد همی

چنین گفت مهراب کای سرکشان  چو دستان که دارد بگیتی نشان
چو دست و عنانش بایوان نگار  نبینند بر زین چو او کیسوار

دل شیر نر دارد و زور پیل  نهنگان برآرد ز دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود  چو در جنگ باشد سر افشان بود

رخش سرخ مانند ارغوان  جوان سال و بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست  بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست

فشاننده خاک در کین بخون  فشاننده خنجر آبگون
از آهو همانکش سپیدست موی  نجوید جز این مردم عیب جوی

سپیدی بموی اش بزیبد همی  تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه آن گفتگوی  برافروخت گلنار گون کرد روی

دلش گشت پر آتش از مهر زال  ازو دور شد دانش و خورد و حال
چو بگرفت جای خرد آرزوی  دگرگونه تر شد بآیین و خوی

چه نیکو سخن گفت آن رای زن  ز مردان مکن یاد در پیش زن
دل زن همان دیو را هست جای  ز گفتار باشند جوینده رای

ورا پنج ترک پرستنده بود  پرستنده و مهربان بنده بود
بران بندگان پرستنده گفت  که بگشاد خواهم نهان از نهفت

شما یک بیک رازدار منید  پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگه بوید  همه ساله با بخت همراه بید

که من عاشقی ام چو بحر دمان  ازان بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم  بخواب اندر اندیشه زو نگسلم

همه جان و هم دل پر از مهر اوست  شب و روزم اندیشه چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن  دل و جانم از رنج پرداختن

نداند کسی راز من جز شما  که هم مهربانید و هم پارسا
پرستندگان را شگفت آمدن  که بدکاری آمد ز دخت مهان

ستوده نهفته بستان تا چین  میان بتان چون درخشان نگین
همه پاسخش را بیاراستند  چو اهریمن از جای برخاستند

که ای افسر بانوان جهان  سرافراز بر دختران مهان
ببالای تو در چمن سرو نیست  برخسار تو تابش خور نیست

نگار رخ تو زرای  پرستند همی سوی خاور خدای
ترا خود بدیده کنون شام بت  پدر را بنزد تو آزرم بت

چو پرورده مرغ باشد کنون  نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد  همان کز پدر بند ندارد نژاد

چنین سرخ رخساره و مشکبوی  شگفتی بود گر بود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست  بایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین شکل و این فر و موی  ز چرخ چهارم خور آید سوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید  چو آتش ز باد دلش بر دمید

پس آنگه بخشم و بروی دژم  بابرو ز خشم اندر آورد خم
وزان پس بکینه بتابید روی  ندید اندران گفتگو رنگ و بوی

بایشان یکی بانگ برزد بخشم  بتابید روی و بخوابید چشم
چنین گفت کین خام گفتارتان  شنیدن نیرزید پیکارتان

دلی کو شود خود براستاره شاه  چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خورد  اگرچه گل اندر گل ستوده ترست

نه فغفور خواهم نه خاقان چین  نه از تاج داران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال  ابا بازوی شیر و با کفت و یال

گرش پیر خوانید یا نوجوان  مرا او بجای تنست و روان
جز او هر کس اندر دل من مباد  جز او بر در من میارید یاد

مرا مهر او دل ندیده گزید  همان دوستی از شنیده گزید
برو مهربانم نه بر روی و موی  بسوی هنر گشتمش جفت جوی

پرستنده اگر شد از آزاد و مرد    چو بشنید خسته دل آزاد مرد
باواز گفتند ما بنده ایم    بدل مهربان و پرستنده ایم
نگه کن ببین تا چه فرمان دهی    نیاید ز فرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن    نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد    خرد زافرینش برای تو باد
سیه نرگسانت پر از شرم باد    رخانت پر از شرم و آزرم باد
اگر جادوی باید آموختن    ببند و فسون چشمها دوختن
بپریم و با مرغ جادو شویم    بپوییم و در چاره آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم    بنزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پر خنده کرد    رخان معصفر سوی بنده کرد
که این بنده را گر سوی کار بند    درختی برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد    برش یار دان در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی    بران چاره بیچاره بنهاد روی
بدیبای رومی بیاراستند    سر زلف بر گل بیاراستند
برفتند هر پنج تا رودبار    ز هر بوی و رنگی چو خرم بهار
مه فرودین و سر سال بود    لب رود لشکرگه زال بود

از آن سوی رود آن کنیزان بدند    ز دستان همی داستانها زدند

## رفتن کنیزان رودابه بر لب رود و چاره عشق دختر

بخندید گل از لب جویبار    رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند هر سو همی گل چنند    سراپرده را چون برابر زدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند    بپرسید کین گلپرستان کنند
چنین گفت کو بنده با پهلوان    که از کاخ مهراب روشن روان
پرستندگان از سوی گلستان    پرستند همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بر دمید    ز بس مهر بر جای آرمید
خرامید با بنده پر شتاب    همی رفت دستان بر آن روی آب
چو زان پرستندگان دید زال    کمان خواست از ترک و بفراخت یال
پیاده همی رفت بهر شکار    خشن سار دید اندر آن رودبار
کمان ترک چاچی بزه بر نهاد    بدست چپ پهلوان بر نهاد
بزد بانگ تا مرغ برخاست ز آب    همی تیر انداخت اندر شتاب
از آوازش آواز کرد آن فرود    چکان خون مرغ اندر آب رود
بترک آنکه گفت از آنسو گذر    بیاور تو آن مرغ افکنده پر
بکشتی گذر کرد ترک سترک    خرامید نزد پرستنده ترک
پرستنده با بنده پهلوان    سخن گفت بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیلتن    چه مرد است شاه کدام انجمن
که بگشاد ازین گونه تیر از کمان    چه سنجد به پیش اندرش هم کمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار    زمانه نبیند چنین نامدار
سبک بنده دندان بلب بر نهاد    مکن گفت ازین گونه از شاه یاد
شه نیمروز است فرزند سام    که دستانش خوانند شاهان سام
نگردد فلک بر چو او یکسوار    زمانه نبیند چو او نامدار
پرستنده با کودک ماه روی    بخندید گفتش که چونین مگوی
که ماه بت مهراب را در سرای    بپیکر ز شاه تو برتر بپای
ببالای ساج است همرنگ عاج    یکی ایزدی بر سرش مشک تاج
دو نرگس دژم ابروان پر ز خم    ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش بتنگی دل مستمند    سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی    پر از لاله روی و پر از مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست    چنان در جهان نیز یک شاه نیست
خرامان ز کابلستان آمدیم    بر شاه زابلستان آمدیم
بدین چاره تا آن لب لعل فام    کنیم آشنا با لب پور سام
به پیوستگی چون چنین رای کرد    دل هر کسی مهر را جای کرد
چنین گفت مر جفت را یار نیک    چو برخاست بنشست گسترده پر
گزین خانه کو ما به پیروی کنیم    ز گشت بد رخانه بیرون کنیم
از ایشان چو برگشت خندان غلام    بپرسید ازو نام مر پور سام
که بود اینکه با تو همی راز گفت    بیایدت با من همی گفت باز
که با تو چه گفت او که خندان شدی    گشاده لب و سیم خندان شدی
بگفت آنچه بشنید با پهلوان    ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت دستان بدان ماه روی    که رو آن پرستندگان را بگوی
که از گلستان یکزمان بگذرید    بجای گل از باغ گوهر برید
بباید شد نشان سوی کاخ باز    بدان تا فرستم پیامی براز
درم خواست با زر و گوهر بگنج    گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید    کسی را مگوئید پنهان برید
برفتند زی ماه رخساره پنج    ابا گرم گفتار و دینار و گنج
بدیشان سپردند گنج و گهر    پیام جوان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت    که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن    سه تن با نهانست و چار انجمن
بگو ای خردمند پاکیزه رای    سخن گو بر راست یا کیمیای
پرستنده گفتند با یکدگر    که آید پیام اندر آن شیر نر

کنون کام رودابه و کام زال   بجای آمد این بود فرخنده فال
بیامد سپه چشم و گوش شاه   که بد اندر آن کار دستور شاه
سخن هر چه بشنید از آن دلنواز   همیگفت پیش سپهبد راز
سپهبد خرامید در گلستان   بر ماه رویان کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز   برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن   ز بالا و دیدار آن سرو بن
ز گفتار و کردار و رای و خرد   بدان تا که با او کرا اندر خورد
بگوئید با من یکایک سخن   بکژی مگر نفکنید هیچ بن
اگر راستی تان بود گفتگوی   بنزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی گمانی برم   بزیر پی پیلتان بسپرم
رخ لاله رخ گشت چون سندروس   به پیش سپهبد بسی داد بوس
چنین گفت کز مادران در جهان   نزاید کسی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او   بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر   برین برز و بالای و بازوی شیر
همی میچکد گویی از روی تو   عبیر است پیکر مگر موی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی   یکی سرو سیمین برنگ و ببوی
ز سر تا پایش گل است و سمن   چو سرو سهی و سهیل یمن
بدان گنبد سیم سر بر زمین   فروهشته بر گل کمند کمین
بمشک و بعنبر سرش تافته   بیاقوت و زمرد سرش بافته
سر زلف جعدش چو مشکین زره   فگندست گویی گره بر گره
ده انگشت برسان سیمین قلم   برو کرده از غالیه ده رقم
بت آرای چون او نبیند چین   بر او ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت کم   سخنهای شیرین بآواز نرم
که اکنون چه چاره است با من بگوی   یکی راه جستن بنزدیک او
که ما را دل و جان پر از مهر اوست   همه آرزو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا که ای پهلوان   که ای نامش سروران و گوان
بپوییم و گوییم هر گونه   میان اندرون بست و آرونه
سر مشک بویش بدام آوریم   لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند   بنزدیک دیوار و کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره   شود شیر شاد از شکار بره
ببین آنگهی تا خوش آید ترا   بدین گونه رامش فزاید ترا
بفرمود خوبان و برگفت زال   شبی دید یازان ببالای سال
رسیدند خوبان بدرگاه کاخ   بدست اندرون هر یک از گل رساخ
نگه کرد دربان برآراست جنگ   زبان کرد گستاخ و دل کرد تنگ
که بیگه ز درگاه بیرون شوید   شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند   بدل تنگی از جای برخاستند
که امروز روز دگرگون نه بیست   بماه گلان دیو وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل بسیم   ز روی زمین شاخ سنبل آریم
نگهبان در گفت کامروز کار   نشاید گرفتن چو دی بر شمار
که زال سپهبد بکابل بود   سراپرده شاه زابل بود
نبینی که کاخ کابل خدای   بزیبا اندر آرد بشبگیر پای
همه روشن آمد شدن پیش اوست   که مسند بیابد که بخت دوست
اگر تان ببیند چنین گل بدست   کند بر زمینتان همانگاه پست
شدند اندر ایوان بتان طراز   نشستند و گفتند هر گونه راز
بر افروخت رودابه را دل بمهر   بر امید آن کش به پیوند و چهر
نهادند دیبای گوهر بپیش   بپرسید رودابه از کم و بیش
که چون بود تان کار با پور سام   بدیدن بهشت آبادان نام
پری چهره هر پنج بشتافتند   چو با ماه جای سخن یافتند
که چون زال اندر جهان سرکش   بیامد چنین کش بابین و فر
که مردیست برسان سرو سهی   همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و هم بوی و هم قد و شاخ   سواری میان لاغر و بر فراخ
دو نرگس چو دو نرگس تیره گون   لبانش چو بسد رخانش چو خون
کف و ساعدش چون کف نیمتن   هش و رای موبد دل و شاه فن
سراسر سپیداست مویش بتنگ   از آهو همینست و زین نیست ننگ
سر جعد آن پهلوان جهان   چو سیمین زره بر گل ارغوان
که گویی مگر همچنان بایدی   وگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داده ایمش نوید   که باز گشتش دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز   بفرمای تا برچه گردیم باز
چنین گفت با بندگان سرو بن   که دیگر شدستی برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود   چنان پیر سر بود و پژمرده بود
برخ شد کنون چون گل ارغوان   سهی قد و بارخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند   بگفتی و زانش همی خواستند
همیگفت یک لب پر از خنده داد   رخان همچو گلنار آکنده داشت

## رفتن زال بدیدن رودابه و عاشق شدن

حسن گو [illegible] تو با نوان   پرستنده را گز بده دوان
بمژده شمایل سوی اوشتابد   بگوید و گفتار او بشنود

که کامت برآمد برآرای کار / پیاده به پیشش همی کن نثار
یکی گفت از آن کودک ماه روی / سخن گفت کاکنون چه چاره جوی
که یزدان هر آنچت هوس بود داد / سرانجام این کار فرخنده باد
همی کار سازید رودابه زود / نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بیاراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / همی شاخ سوسن بد و یکرنوان
همه زر و پیروزه بد جامشان / بروشن گلاب اندر آشامشان
از آن خانه دخت خورشید روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگشای کام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردون زمین تو باد
پرستنده خرم دل و شادکام / چنانی سراسر که او کرد یاد
برنجیدت آن خسروانی دو پای / پیاده بدینسان ز پرده سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک / ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
سخن داد پاسخ که ای ماه چهر / درودت ز من باد آفرین ز سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید به من رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو از باره و من بکوی
چو زینگونه گفت سپهبد شنود / سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / که بر مشک از آنسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بود / بر آن غبغبش نار بر نار بود
فرو هشت گیسو از آن کنگره / بدل گفت زال این کمندی سره
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان گرد زاده زاد
کنون زود بر یاز برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماه روی / شگفتی بماند اندر آن جعد موی
بساید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من خیره را دست بر جان زنم / برین خسته دل تیر پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندر آن دست شاه بلند
سوی خانه زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندر آن مانده بد زال زر / بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر زلف جعدش شکن در شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دست اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزدیده در روی او همی بنگرید
از آن شاخ و یال و از آن فر و برز / که خاره چو خار آمدی زو به گرز
فروغ رخش چون سیف و حتی / در و بیش و بدی دلش خوشتی
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
و لیکن سر مایه جانست و تن / همه خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان او نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
بدو گفت رودابه من همچنین / پذیرفتم از داد کیش و کین
که بر من نباشد کسی پادشاه / جهان آفرین بر زبانم گواه
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت است و با نام و فر
همی هر زمانشان بیفزود مهر / بهمدیگران شاه و آن ماه چهر
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای

پس آن ماه را شاه بدرود کرد / بر خویش تار و برش پود کرد
سر مژه کردند هر دو پر آب / زبان برگشادند بر آفتاب

که ای فر گیتی یکی لحظه تیز / بکایک بنابست آمد هجیر
مگر کین دو مهر از نمای بند / گشادندی از دل بدین بند

زبالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه

بدیدند مر پهلوان را بگاه / وز آنجایگه برگرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را / که خواند بزرگان خواننده را

چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و با بخردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند

زبان تیز بگشاد دستان سام

## کس فرستادن زال نزد سام جهت داوری

لبی پر ز خنده دلی شادکام

نخست آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد / دل ما پر از ترس و امید باد

ببخشایش امید و ترس از گناه / بفرمانها ژرف کرده نگاه
ستوده مر او را جان چون روان / شب و روز بودن به پیشش نوان

خداوند کردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای / همان دادده داور رهنمای

بهار آرد و تیر ماه و خزان / برآرد پر از میوه دار رزان
جوان دارد این گاه با رنگ و بوی / گهش پیر بینی دژم کرده روی

ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم

جهان از فزایش بجفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
یکی بیت جز او دگر کردگار / که او را نه جفت و نه انباز و یار

هر آنچه آفریدست جفت آفرید / که از یک فزونی نیابد پدید
ز چرخ بلند اندر آری سخن / سراسر همینست گیتی ز بن

زمانه بمردم شد آراسته / وز و ارج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان

و دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مر این جهان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد نماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش

بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / از آن رفته نام و بدین مانده تخت

کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان منست
دل از من رمیدست و هوش از خرد / کنون بنگرید این چه درمان برد

نگفتم من این تا نگشتم غمین / بمغز و خرد تا نیابی کمین
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست

دلم گشت با مهر مهراب رام / چگویید باشد برین رام سام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی کالی بردلی گناه

چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
چه گوید بدین موبد پیش بین / چه دانند فرزانگان اندرین

ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا

گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / بجوشید و اندیشه افکند بن

که دانم کزین پس پژوهش کنید / بدین بنده راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / کجا با کهان کس نکرد از مهان

همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر بسر بنده ایم / نه از پس شگفتی سرافکنده ایم

که بودست ازین کمتر و بیشتر / بدین پادشا را نکاهد هنر
که یا انکه مهراب از و پایه هست / بزرگست و گرد و سبک مایه نیست

همانست کز گوهر اژدهاست / اگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نگردد گمان / نباشد ازین ننگ نزد دمان

یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان ما بیشتر / روان و گمانت پر اندیشه تر

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد گذاری او را نگاه
منوچهر هم رای سام سوار / هنر دارد اندر برین کارزار

سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بودش همه برفشاند
ولیکن هر آنکو بود بر رهش / نباید شنودن پی سرزنش

مرا گر برین ره نمایش کنند / برین بنده راه گشایش کنید
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و سلام

بخطی نخست آفرین گستراند / بدان دادگر کو زمین آوند
کزو هست شادی وزو نیست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور

ازو باد بر سام نیرم درود

## نامهٔ زال نزد سام و احوال دختر مهراب گفتن

خداوند شمشیر و گوپال و خود

گراینده تاج زرین کمر — نشاننده شاه بر تخت زر
بمردی هنر و ز هنر ساخته — سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان که کارزار — بمردی نه هست و نه باشد نیز
من او را بسان یکی بنده‌ام — ز مهرش روان دل آکنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید — ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند — مرا برده سیمرغ در کوه هند
مرا خورد خون بود در جای شیر — در آن آشیانه بسان اسیر
امیدم بسیمرغ مانده بدام — دلی مستمند و رخی زهر فام
همی پوست از باد بر من ببرد لخت — ز زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
نیارم بدو گر شکار آورد — ابا بچگان در شمار آورد
همی خواندندی مرا پور سام — برآورنگ با سام و من در کنام
چو یزدان چنان دید اندر نوش — بدینگونه پیش آوریدم روش
کس از داد یزدان نیابد دریغ — اگرچه درآید بمرد به تیغ
سنانش ابر کان لحاید دلیر — بدرد ز آواز او چرم شیر
گرفتار فرمان یزدان بود — وگرچند سندانش دندان بود
یکی کار پیش آمدم دلشکن — که نتوان ستودنش بر انجمن
پدر گر دلیر است و گر اژدهاست — اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شوم — چو بر آتش تیز بریان شوم
ستاره شب تیره یار من است — من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدم من از خویشتن — که بر من بگرید همی انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم — نخواهد زدن جز بفرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان — گشایم ازین رنج و سختی میان
سپهبد شنید آنچه من بگفت — که گوهر گشاده کشید از نهفت
ز پیمان نگردد سپهبد پدر — بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش — کنم راستی را بآیین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا — بدو باز داد ایزد داورا
به پیمان چنین گفت پیش گروه — چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم — کنون اندرین کار بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب — ز کابل سوی سام شد بر سپ
بفرمود گفتا رباید یکی — نباید ترا دم زدن اندکی
بدیگر سبک اندر آی بدو — بدینسان همی تاز تا پیش او
فرستاده در پیش او بارگشت — بزیر اندرش چرمه فولاد گشت
چو نزدیکی گرگساران رسید — یکایک ز دورش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار — جهاننده بود از رمنده شکار
چنین گفت با غمگساران خویش — بدان کاردیده سواران خویش
که آمد سواری دمان کابلی — همان چرمه زیرش اندر زابلی
فرستاده زال باشد درست — از او آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و ز شهریار — همی کرد باید سخن خواستار
چو اندر زمان پیش او شد سوار — بدست اندران نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد — بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهدار بگشاد از آن نامه بند — فرود آمد از تیغ کوه بلند
بپرسید و بستد از و نامه سام — فرستاده گفت آنچه گفت از پیام
سخنهای دستان یکایک بخواند — بپر مرد بر جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی — دگرگونه بایستش او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید — سخن هر چه از گوهر او سزید
چو باشد ورا مرغ آموزگار — چنین آرزو جوید از روزگار
ز نخچیرگاه آمد سوی خانه باز — بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همی گفت اگر گویم این نیست رای — بکن دوری و سوی دانش گرای
بر شهریاران سر انجمن — شوم خام گفتار پیمان شکن
اگر گویم آری و کامت رواست — بپرداز دل را بدان جفت خواست
از آن مرغ پرورده وان دیو زاد — چگونه برآید چه باشد نژاد
سرش گشت از اندیشه دل نهان — بخفت و برآسود گشت اندران

## باز گفتن ستاره شناسان طالع رستم

چو برخاست از خواب با موبدان — یکی انجمن کرد با بخردان
گشادان سخن بر ستاره شمر — که فرجام این را چه باشد نگر
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم — برآمیختن باشد از بن ستم
همانا که باشد بروز شمار — فریدون و ضحاک را کارزار
از اختر بجویید و پاسخ دهید — سر خامه بر نقش فرخ نهید
ستاره شناسان بروز دراز — همی ز آسمان باز جستند راز
بدیدند و با خنده پیش آمدند — فروزنده اختر خویش آمدند
بسام نریمان ستاره شمر — چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال — که باشند هر دو دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیل ژیان — بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ — نهد تخت شاهان ابر پشت میغ
ببرد پی بدسگالان ز خاک — بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران — زمین را بشوید بگرز گران

بخواب اندر آرد سر دردمند / ببندد در جنگ و راه گزند
بدو باشد ایرانیان را امید / نهد تخت شاهان ابر تخت شید
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشادی برد نام او
ببخشیدشان بی کران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
بگفتش که با وی بخوبی بگوی / که این راز و راز از هیچ روی
من اینک بشبگیر از این رزمگاه / سوی شهر ایران گذارم سپاه
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره مزن هیچ دم
ببشتاب زان کرگساران هرای / پیاده براری کشید نزخوار
همان نالهٔ کوس با کرّنای / بیامد ز دهلیز پرده سرای
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا بخت فیروز و فرخنده فال
میان سپهدار با سرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هرچه بشنید با او براند
سخن چون رسیدی بپیچی سپید / فراخیش را زود بنمی کلید
همی گفت و جوشید و رودستان / سرانجام این کشن بیمداستان
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد
بدادش بدان دایه چاره گر / یکی دست جامه بدان مژده داد
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر / شده زنهار بدین آگهی

از او پیشتر بد بتوران رسد / همه نیکوی زو بایران رسد
بی باره گرا و جهان بنجنگ / بالا بر و روی شیر و پلنگ
چو بشنید گفتار اخترشناس / بخندید و بپذرفت از ایشان سپاس
فرستادهٔ زال را پیش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
ولیکن چو پیمان بدین بد نخست / بهانه نشاید به سپاه درجست
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آرد از این کام آن کامکار
کسی کردش و خود براه ایستاد / سپاه و سپهداران کارشاد
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / خروش سواران بر آمد ز دشت
سپهبد بنزدیک ایران کشید / سپه را بنزدیک دستان کشید
چو آمد بدو داد پیغام سام / همه حالها گفت با او تمام
پیام آوریدی سوی پهلوان / هم آن پهلوان سوی سرو روان
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیک دل ماه نو
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام
سبک پاسخ نامه زن را سپرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
پری روی برزن درم برفشاند / بکرسی ز پیکرش بر نشاند
یکی ساده سربند پیش آورید / شده بار دو بود آن روز نابدید
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری

فرستاد نزدیک دستان سام / پسی داد با او درود و پیام

## خبر یافتن سیندخت از حال زال و رودابه

از آن حجره رفت و بایوان رسید / نگه کرد سیندخت و را بدید
زن سیمبر گشت چون سندروس / بترسید و روی زمین داد بوس
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره درآیی بکس ننگری
بدو گفت هستم یکی چاره جوی / همی تان فزایم انچند روی
روم من سوی خانهٔ مهتران / ز من جامه خز بند و هم گوهران
بیاوردمش افسر زرنگار / یکی حلقه بر گوهر و گوشوار
سپردم برودابه گفت آن دو چین / فزون خواست اکنون بها از منش
درم گفت فردا دهم ماه روی / بها تا بیایم تو از من مجوی
بیامد بجستن بر و راستی / همی دید از و کژی و کاستی
در کاخ بر خویشتن بر ببست / از اندیشگان شد بکردار مست
بیفکند و را هم آنجا بجست / همی کوفت پای و همی زد بدست
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست برزد برخسار خویش
برودابه گفت ای گرانمایه ماه / چرا برگزیدی تو بر گاه چاه
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همه رازها پیش مادر بگوی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست / کز نیای سربند و انگشتریست

باواز گفت انکجائی بگوی / سخن بشنو و پاسخش را بگوی
بدو گفت سیندخت کای رشت رو / نکو بی مرا تا زنی یا کمان
دل روشنم شد بتو بد گمان / فروشم ز مردی بود مایها
بهای ز جامه ز پیرایها / همان گوهران گرانمایه خواست
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / دل بسته ناندیشه بگشایدم
بدو گفت سیندخت بنمایدم / یکی آب زن بر سر خشم من
بها گفت بگذار بر چشم من / بیاراست دل را به پیکار او
بدانست کو جمله گفتار او / هم از دست رودابه پیرایه دید
چو آن جامهای گرانمایه دید / بخواری کشیدش بروی زمین
بخشم اندر آن شد از آن زعمین / همی بود با درد و انده و غم
وز آنجا بکاخ اندر آمد دژم / همی شست بالش گلان آبدار
دو رخ را بدو نرگس آبدار / که آن خیشتن آشکار و نهان
چه ماند از نکو داشتن در جهان / بنزد تو نیز چه آید همی
که این زیبش که آید همی / بماند بسیار سود و زیان
ز گنج بزرگ افسرها زیان

بدین نام خود داد خواهی باد / چو من زاده دخت هرگز که زاد
زمین دید رودابه و پشت پای / فروماند از شرم مادر بجای

فرو ریخت از دیدگان آب مهر / بخون دو دیده بیاراست چهر
بیاد چنین گفت کای پر خرد / همی مهر جان مرا بشکرد

مرا مادر از خود نزادی زن / نرفتی ز من نیک باید سخن
سپهدار دستان بکابل بماند / همی مهر اوم بآتش نشاند

چنان تنگ شد بر دلم بر جهان / که گریان شدم آشکار و نهان
نخواهم بدل شادی روی او / جهانم نیرزد یک موی او

بدان کو مرا دید با من نشست / بپیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دیدنی چیز دیگر نبود / سخن گفت بسیار و پاسخ شنود

فرستاده را داد پاسخ چنین / شنید و همی پاسخ نامه نیز
بدست همین آن که کندیش موی / زدی بر زمین و کشیدی بروی

فرستاده ارنده نامه برد / همان پاسخ نامه این جامه برد
فروماند سیندخت ازین گفتگوی / پسند آمدش نیز آن راه جفت اوی

چنین پاسخ که از خود نبشت / چو دستان ز پیمایگان گردنت
بزرگست و پور جهان پهلوان / هشیوار و بیدار و روشن روان

هنرها همه هست از و هر یکی / که گردد هنر پیش و انده کی
شود جمله گیتی از و خشمناک / ز کابل برآرد بخورشید خاک

نخواهد که از تخم ما بر زمین / کسی پای خار اندر آید برین
بزن گفت کای زیرک هوشمند / لبت را ازین گفته اندر ببند

مبادا لب تو بگفتار چاک / سخن را هم اینجا فرو کن بخاک
نوازش بسی کرد و گردش کسی / برفت از برش سر بیاید بسی

رها کردن از او بنواختش / چنان کرد پیدا که نشناختش
چنان دید دخترش را در نهان / کجا نشنود پند کس در جهان

بیامد نیتمار گریان بجفت / همی پوست بر تنش گوئی بکفت
بیامد بدرگاه مهراب شاد / کز و کرده بد زال بسیار یاد

که نابد سیندخت را خفته دید / رخش بر مژه و دل آشفته دید
بیامد بگفتش چه هست بگوی / چرا بر مژه است گلرنگ روی

چنین داد پاسخ بمهراب باز / کز اندیشه در دلم شد فراز
ازین گنج آباد و این خواسته / وزین تازی اسپان آراسته

وزین گاه آباد و این بوستان / وزین کامکاری دل دوستان
وزین دین و کان سپهبد پرست / وزین تاج و این خسروانی نشست

وزین چهره و سرو بالای ما / وزین نام و این دانش و رای ما
بدین ابداری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی

بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی تنگ صندوق از آن بهر ماست / درختی که تریاک او زهر ماست

بکشتیم و دادیم آبش برنج / براوختیم از برش تاج و گنج
چو سر شد بخورشید وش سایه دار / بخاک اندر آمد سر مایه دار

برفت انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
ببین دخت مهراب گفت این سخن / تو آوردی و نو نگردد کهن

سرای سپنجی بدینسان بود / یکی خوار و دیگر تن آسان بود
تبنگی دل از غم نگردد کی / بدین بیت بسیار یاد کرد

بدو گفت سیندخت کین داستان / چنین دان کرا این راز نهاد در نهان
فرو یافته موبد نیک بخت / بفرزند بد زد داستان درخت

ز دم داستان تا ز راه خرد / سپهبد بگفتار ما بنگرد
فرو برد سر سرو را داد خم / بنرگس گل سرخ را داد نم

که گردون بسر بر چنان بگذرد / که ما را نباید ای پر خرد
چنان دان که رودابه را زال سام / نهانی نهادست هر گونه دام

## خبر یافتن مهراب از حال زال و رودابه

ببر دست روشن دل او بداد / یکی چاره کرد باید بدین گاه

بسی دادمش پند سودی نکرد / دلش خیره بینم همی روی زرد
چو بشنید مهراب برپای جست / نهاد از بر دسته شمشیر دست

تنش گشت لرزان و رخ لاجورد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
همی گفت رودابه را رود خون / بروی زمین بر کنم هم کنون

چو این دید سیندخت بر پای جست / کمر کرد در گردگاهش دو دست
چنین گفت کز کهتر اکنون یکی / سخن بشنو و گوش دار اندکی

وزان پس همان کن که رای آیدت / بر آن رو که دل رهنمای آیدت
بپیچید و انداخت او را بدست / خروشی برآورد چون پیل مست

همی گفت چون دختر آید بدید / بیابیستش اندر زمان سر برید
نکشتم نه رفتم براه نیا / کنون ساخت بر من چنین کیمیا

پسر کو ز راه پدر بگذرد / دلیرش ز پشت پدر نشمرد
یکی داستان زد برین بر پلنگ / بدانگه که در جنگ شد بیدرنگ

مرا کار زارست گفتا ز دوی / پدر را نیا همچنین داشت خوی
نشان پدر باید اندر پسر / روا باشد ار کمتر و بد گهر

هم بیم جان و هم جای ننگ / چرا باز داری سرم را ز جنگ
اگر سام یل با منوچهر شاه / بپایند بر ما یکی دستگاه

ز کابل برآید بخورشید دود / نماند برین بوم کشت و درود
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / ازین در بخیره مگردان روان
کزین آگهی یافت سام سوار / بدل ترس و تیمار چندین مدار
وی از کرگساران بدین گشت باز / گشاده شد این سخن بیت راز
چنین گفت با او که ای ماه روی / سخن هیچ با من بکژّی مجوی
چنین خود کی اندر خورد با خرد / که مرخاک را باد فرمان برد
مرا نیستی دل بدین دردمند / اگر ایمنی یافتی از گزند
ز زال گرانمایه داماد به / نیابد همان از کهان بار به
که باشد که پیوند سام سوار / نخواهد ز قنوج تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / بگفتار کژّی مبادم نیاز
گزند تو پیدا کنند منت / دل دردمند تو سستی نخست
چنین است و این بر دلم شد درست / همین بدگمان مرا الخست
کزان کو بدیدی مرا دردناک / بغم خفته شادی ز دل گشته پاک
اگر نیستی یادگاری شگفت / کزان برتر اندیشه شان گرفت
فریدون برو برین گشت شاد / چها لجوی دستان همی کرد یاد
که از آتش و باد و زآب و خاک / بتیره روی زمین خشناک
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو / شود تیره روی بد اندیش تو
ببین دخت فرمود پس با مدار / که رودابه را چنین نزد من آر
بترسید سیندخت از آن تیز مرد / که رودابه را اژدها بد بکرد
بدو گفت پیمانت خواهم نخست / که او را سپاری بتن درست
بدو گفت بنگر که شاه زمین / سرانجام کند زین سخن پر ز کین
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاده رخ لاله گون زیر شب
همی مژده دادش که جنگی پلنگ / ز گور ژیان کرد کوتاه چنگ
برو زد دو پیرایه بگشاد روی / به پیش پدر شو بیارای موی
بدو گفت رودابه پیرایه چیست / بجای سرمایه بی مایه چیست
روان مرا پور سام است جفت / چرا آشکارا بباید نهفت
به پیش پدر شد چو خورشید شرق / بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند / جهان آفرین را ورا بر بخواند
بهشتی بد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرّم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد / بر گوهرانی کی اندر خورد
که با اهرمن جفت گردد پری / که نه تاج ماند نه انگشتری
که در دشت قحطان یکی مارگیر / شود زو ببایدش کشتن بتیر
چو بشنید رودابه پاسخ سخت / ز شرم پدر روی را بر فروخت
سیه مژه بر نرگسان دژم / فرو خوابنید و نزد هیچ دم
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ / همی رفت غرّان بسان پلنگ
سوی خانه شد دختر دل شده / رخان معصفر بخون آژده
بیزدان گرفتند هر دو پناه / همان دلشده دخت با دستگاه

## خبر یافتن منوچهر از کار زال و رودابه و مهراب و اندر آوردن سام سپاه

شهی بیامد بشاه بزرگ / ز دستان و مهراب شاه سترگ
سخن گفت هرگونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
ز پیوند مهراب و ز عشق زال / وز آن هر دو آزاده با همال
چنین گفت با بخردان شهریار / که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / برون آوریدم برای و بجنگ
نباید که بر خیره از عشق زال / همال سرافکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و از پور سام / برآید یکی تیغ تیز از نیام
بیکسو نه از گوهر ما بود / چو تریاک با زهر همتا بود
اگر تاب گیرد سوی مادرش / ز گفت پراکنده گردد سرش
شود شهر ایران پر آشوب و رنج / اگر باز گردد بدو تاج و گنج
همه موبدان آفرین خواندند / ورا موبد پاک دین خواندند
بگفتند کز ما تو داناتری / بباینها توانا تری
همان کن کجا از خرد در خورد / دل اژدها از خرد بشکرد
بفرمود تا نوذر آمد به پیش / ابا ویژگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
پیام پدر شاه نوذر بداد / بدیدار او سام یل گشت شاد
نهادند خوان و گرفتند جام / بخفت از منوچهر بردند نام
پس از نوذر شاه و هر مهتری / گرفتند شادی بدان سروری
بشادی در آمد شب دیریاز / چو خورشید رخشنده بنهاد راز
خروش تبیره در آمد ز در / هیون تکاور برآورد پر
سوی بارگاه منوچهر شاه / بفرمان او برگرفتند راه
منوچهر چون یافت زو آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای عمان برآمد بجوش
برفتند آنگاه زو پیشوان / ابا جوشن و گرزهای گران
سپاهی که از کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
ابا کوس و با نای رویینه سنج / ابا تازی اسبان و پیلان گنج
سپه یکسره در پذیره شدند / چنان با درفش و تبیره شدند
چو آمد بنزدیک آن بارگاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه

چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را ببوسید و شد پیش اوی
منوچهر برخاست از تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
بپرسید و بسیار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
وز آن گرگساران جنگ آوران / وز آن نره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و تیمار خورد / سپهبد یکایک برو یاد کرد
که شادی بزی شاه تا جاودان / ز جان تو کوته بد بدگمان
برفتم بدان شهر دیوان نر / چه دیوان که شیران پرخاشخر
ز اسبان تازی تگاورترند / ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان / پلنگان جنگی گمانندشان
زمین چون بدیشان رسید آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند / وزان پس همه شهر بگذاشتند
به پیش همه جنگجو آمدند / چنین خیره و بوی آمدند
سپه جنب جنبان در آن دو هزار / پس اندر فراوان آمد از پیش غار
در افتاد ترس اندر این لشکرم / ندیدم که تیمار او چون خورم
همین صد منی گرز برداشتم / سپاهی بر آن مرز بگذاشتم
همی رفتم و کوفتم مغزشان / تهی کردم آن پیکر از مغزشان
نبیره جهاندار سلم سترک / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی را نام کرکوی بود / یکی سرو بالا جهانجوی بود
بمادر هم از تخم ضحاک بود / سر سرکشان پیش او خاک بود
سپاهش بکردار مور و ملخ / شد دشت پیدا نه کوه و نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد
من این گرز یک زخم برداشتم / سپه را همان جای بگذاشتم
خروشی برآوردم از پشت زین / که چون آسیا شد بریشان زمین
دل آمد سپه را همی باز جای / سراسر سوی رزم کردند رای
چو بشنید کرکوی آواز من / چنان زخم سرکوب بر باد بین
بیامد بنزدیک من رزم ساز / چو پیل دمان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند / خود آمد چنبدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بجنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب دلاور برانگیختم / چو آتش برو بر همی ریختم
کلاهش چنان بد که سندان سرش / که شد دوخته مغز با مغفرش
نگه کردم از گرد چون پیل مست / برآمد یکی تیغ هندی بدست
چنان آمدم شهریارا گمان / کز و کوه زنهار خواهد بجان
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بجنگ
چو آمد برم مرد جنگی فراز / من از چرمه جنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر
بخاکش فکندم چو پیل ژیان / زدم تیغ هندی و رایش میان
چو افکنده شد گرد آن کوه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / بهر سو شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکنده برآمد در آنجا شمار
سپاهی و جنگی و شهری سوار / همانا که بودند سیصد هزار
چه سنجد بد اندیش با بخت تو / به پیش پرستنده تخت تو
چو بشنید از سام گفتار شاه / برافراخت بر ماه فرخ کلاه
می و مجلس آراست شد شادمان / جهان پاک شد از بد بدگمان
بیکبار کوتاه کردند شب / بیاد سپهبد گشاده دو لب
چو شب روز شد پرده بارگاه / گشادند و دادند زی شاه راه
بیامد سپهدار سام سترک / بنزد منوچهر شاه بزرگ
چنین گفت با سام شاه جهان / که آید برو با گزیده مهان
بهندوستان اندر آتش فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از بد رها / که او ماند از تخم آن اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی پر از جنگ و جوش
هر آنکس که پیوسته او بود / بزرگان که در بسته او بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک و خویشان اوی
برو شاه چون خشم و تیزی نمود / نیارست آنکه سخن برفزود
ببوسید تخت و بمالید روی / بپی او زمین خواهد از جان اوی
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم
سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پایان بپوینده راه
بمهراب و دستان رسید این سخن / که شاه و سپهبد فکندند بن
برآمد همه شهر کابل بجوش / ز دستان و مهراب بر شد خروش
چو سیندخت و مهراب و رودابه زن / بنومید گشتند از جان و تن
خروشان تن کابل همی رفت زار / فرو برده گنج و درآورده باک

## رفتن سام بجنگ مهراب کابلی

همی گفت کز اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد ربود / نخستش سر من بباید درود
به پیش پدر شد پر از خون جگر / پر اندیشه دل پر نگفتار بس
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش فریدون بیاراستند

ابا نای و کوس و تبیره شدند ... سپاه و سپهبد پذیره شدند
همه پشت پیلان پر از درفش ... بیاراسته سرخ و زرد و بنفش

چو دستان بدید آمد از دور سام ... پیاده شد از اسب و بگذاشت کام
پیاده بزرگان شدند از دو روی ... چه سالار خوان و چه دیهیم جوی

زمین را ببوسید زال دلیر ... سخن گفت با او پدر نیز دیر
نشست از بر اسب تازی سمند ... چو زرین درخشنده کوه بلند

بزرگان همه پیش او آمدند ... بتیمار با لشکر آمد ند
که از رده گشتاسب تو پدر ... یکی پوزش و سگالش بسیج

چنین داد پاسخ کزین تا بکت ... نهالی مرا نیز جز خاک نیست
پدر گر بغز اندر آرد خرد ... همانا سخن بر سخن گسترد

نگر تا بناز اگر آیم بمهر ... پس از شرم آب اندر آرم بچهر
چنین تا بدرگاه سام آمدند ... گشاده دل و شادکام آمدند

فرود آمد از اسب سام سوار ... هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر ... زمین را ببوسید و گسترد فر

یکی آفرین کرد بر سام گرد ... وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد ... روانش پرستنده داد باد

ز تیغ تو الماس بریان شود ... زمین زیر رخش تو بریان شود
کجا دیده تو چهل روز جنگ ... شتاب آید اندر سپاه درنگ

سپهری کجا باد گرز تو دید ... همانا ستاره نیارد کشید
زمین از نبرد شیر باد تو ... روان و خرد گشته بنیاد تو

همه مردم از داد تو شادمان ... ز تو دور بادا بد بدگمان
مگر من ز مهر تو بی بهره ام ... اگرچه به پیوند تو شهره ام

یکی مرغ پرورده ام خاک خورد ... بگیتی ندارم کسی هم نبرد
ندانم همی خویشتن را گناه ... که بر من کسی را بدان هست راه

مگر آنکه سام یلستم پدر ... اگر چند با این نژادم گهر
ز مادر بزادم بینداختی ... بکوه اندرون جای من ساختی

فکندی بتیمار زاینده را ... بآتش سپردی تن بنده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر ... نه از هیچ خوشی مرا بود بر

ببردی بکوهی بیفکندیم ... دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین است جنگ ... که از چه سفید و سیاه است رنگ

هنر هست و مردی و تیغ یلی ... یکی یار چون مهتر کابلی
ابا گنج و با تیغ و گرز گران ... ز ایران ابا مهر تاج سران

نشستم بکابل به پیمان تو ... نگه داشتم رای و فرمان تو
تو گفتی که هرگز نیازارمت ... درختی که کاری ببار آرمت

ز مازندران هدیه این ساختی ... هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من ... چنین داد خواهی همی داد من

من اینک بپیش تو استاده ام ... تن زنده خشم ترا داده ام
باره میانم بدو نیم کن ... ز کابل سپهای زین پس سخن

بکن هر چه خواهی که بیمار رواست ... زبانم برین راستی بر گواست
همه کار من بر تو پیداد تو ... دل دشمنان بر تو بر شاد تو

ز من ارز و خود همی خواستی ... بدل تنگی آنجای برخاستی
بپاسخ چنین گفت سام دلیر ... که ایرام گیر ای یل نره شیر

ستو تیره ناچاره کار تو ... بیازم کنون تیز بازار تو
یکی نامه بنویسم اکنون بشاه ... بدست تو ای مهتر نیکخواه

چو بیند هنرها و دیدار تو ... بجوید چها اندر پیکار تو
سخن هر چه باید بجای آورم ... روان و دلش سوی رای آورم

اگر یار باشد چها اندر ما ... بکام تو باشد همه کار ما
ببازو کمند شیر همواره کار ... هر آنجا که او شد ساند شکار

## نامه نوشتن سام نزد منوچهر و بردن زال آن را

نویسنده را پیش بنشاندند ... ز هر در سخنها همی راندند

سر نامه کرد آفرین خدای ... کجا بود و باشد همیشه بجای
ازویست هست و ز اویست نیست ... همه بندگانیم ایزد یکیست

هر آنچیز کو ساخت اندر بهش ... برسم بزرگی اندر آید روش
خداوند بهرام و کیوان و ماه ... از او آفرین بر منوچهر شاه

برزم اندران زهر تریاک سور ... ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گراینده گرز و گشاینده شهر ... ز شادی بهر کس رساننده بهر

کشیده درفش فریدون بجنگ ... کشیده سر افراز جنگی پلنگ
ز زخم عمود تو کوه بلند ... شود خاک نعل سرانش سمند

همان از دل پاک پاکیزه کیش ... بآبشخور آری همی گرگ و میش
یکی بنده ام من رسیده بجای ... بمردی باسب اندر آورده پای

همی گرد گاه تو گیرد سرم ... چنین داد خورشید و ماه افسرم
ببستم میان بلی بنده وار ... ابا جادوان ساختم کارزار

عنان پیچ و گردانگی با مدار ... چو من کس نبد بگیتی سوار
ببد آب گردان ز مازندران ... چو من دست بردم بگرز گران

ز من گر نبودی بگیتی نشان ... برآورده گردی ز گردنکشان
چنان اژدها کو ز کوه کشف ... برون آمد و کرد گیتی چو کف

زمین شهر تا شهر پهنای او / همان کوه تا کوه بالای او
جهانرا ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرّندگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفّش همی پرّ کرگس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان از هوا تیز پرّان عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهانی مر او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با وی همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بر آن پیل پیکر سمند
بزین اندران گرزهٔ گاوسار / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد بدرود هر کس شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدم بدیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / دهان باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید و غرّید و آمد بخشم
گمانی چنین بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش چو دریا شده مرز چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر راندم تیر را / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کرانه دهانش / بماند از شگفتی برون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوی خون از جگرش
چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهیختم گاو پیکر ز زین
بنیروی یزدان گیهان خدای / برانگیختم پیل پیکر ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود چون رود زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همه کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بران جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یک زخم از آن خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / وزان هست هرچند ازم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار خاور نبود
مرا این سرافراز [illegible] بپای / چنین و جز این هرچه دیدم ز رای
ازان جنگ بر آن کو هست باز / که یکبارگی نامه کرد دراز
کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تختگاهست جایم همین
ببرد اختر شیر درنده جای / کجا من چمانیدمی بارپای
ره گرگساران مازندران / بنو باز کردم بگرز گران
نکردم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم بیر و نیرو و شاد
سپردم نوبت کنون زال را / گشاید مگر بند و کوپال را
کنون این برافراخته یال من / همان زخم کوبنده کوپال من
برانم که بودن نماند همی / برو کرد گاهم بماند همی
بپاید بخواهد ز شاه جهان / یکی آرزو دارد اندر نهان
یکی آرزو کو بیزدان نکوست / جهانی کی بی زیر فرمان اوست
کمندی بیند اخته دست شصت / زمانه مرا بازگونه ببست
چو من کردم از دشمنان کم کند / هنرهای او جای خرم کند
نکردیم بی رای شاه بزرگ / که بنده نباید که باشد سترگ
که از رای او سر نپیچم بهیچ / وزین روی کرد او سوی بسیج
به پیش من آمد پر از خون و خاک / همی آمدش استخوان چاک چاک
مرا گفت بردار آمل کشید / ازان به که آهنگ کابل کند
چو پرورده مرغ باشد بکوه / نکنده بدو رای زیبان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون بیخ مهرش بجانی رسید / که بخشایش آید ازانکس که دید
ز پس درد کو خورد بر بی گناه / چنان رفت پیمان که بشنید شاه
کسی کردش دلشده مستمند / چو آید بنزدیک تخت بلند
بگیتی مرا خود همینست و بس / چه اندهگسار و چه فریادرس
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد هم بر مهان
چو نامه نوشتند و شد رای راست / سبک زال دستان و [illegible] خاست
بیامد بزین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کرّه نای

## خشم گرفتن مهراب بر سیندخت و رودابه

چو در کابل این داستان فاش شد / سپهر زبان پر ز پرخاش شد
برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بر روی براند

چنین گفت کاکنون جز این رای نیست   که با شاه گیتی مرا پای نیست
بیارمت با دخت ناپاک تن   کشم زارتان بر سر انجمن
مگر شاه ایران از آن جنگ و کین   برآساید آرام گیرد زمین
بکابل که با سام یابد رخید   مران زخم گرز کی یارد چشید
چو بشنید سیندخت بنشست پست   دل چاره جو اندر اندیشه بست
یکی چاره آورد از دل بجای   که بد ژرف بین و بتدبیر و رای
وز آن پس دوان دست کرده بکش   بیامد بر شاه خورشید وش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن   پس آنگه هر آن چت مراد است کن
ترا خواسته گر ز بهر تن است   مدارا نه هنگام کین بستن است
اگر چند باشد شب دیریاز   برو تیرگی هم نماند دراز
شود روز چون چشمهٔ رخشان شود   جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان   مزن در میان یلان داستان
بگو گنجه داری بجا ارهش   دگر چادر خون برد بر دوش
بگویم بدو هرچه گفتن سزد   خرد خام گفتار هالی پزد
ز من جان و رنج و ز تو خواسته   سپردن بمن گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید   غم گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسب و تخت و کلاه   بیارای و با خویشتن بر به راه
چنین گفت سیندخت یا با مدار   بجای روان خواسته خوار دار
مگر سام را دل بسوزد بما   چو پژمرده شد بر فروزد بما
نباید که چون من شوم چاره جوی   تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان چاره جان آیست   کنون با تو امروز پیمان اوست
ندارم همی این خویشتن   ازو نیست این درد و اندوه من
یکی سخت پیمان ستد زو نخست   پس آنگه برون رفت و چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر   بر شسته پنجاه زرین کمر
پس از گنج مهراب بهر نثار   برون کرد دینار سیصد هزار
صد اسب گرانمایه با ساز زر   بزر و بیاقوت پیرایه ور
بسیمین ستام او ربید سی   از اسپان تازی و از پارسی
ابا طوق زرین پرستنده شصت   یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و در   یکی پر شراب و یکی پر گهر
چهل جامه دیبای رومی بزر   طرازش همه گونه گونه گهر
یکی تاج پر گوهر شاهوار   ابا طوق و با یاره و گوشوار
نشانده برو چند گونه گهر   رسن خسروی شصت هم زیر زر
وزان ژنده پیلان صد و چهار   همه جامه و فرش کردند بار
بسان سپهری یکی تخت زر   بدو بافته چند گونه گهر
چو بر تخت گنج اندر آمد سبار   چو گردی بکردار آذر گشسب
یکی ترگ رومی بسر بر نهاد   یکی باره زیر اندرش همچو باد
بیامد خرامان بدرگاه سام   نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت کز کابلان   بگویید با پهلوان جهان
که آمد فرستاده کابلی   بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آورید پیام   بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده دار   بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسب سیندخت زود   به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین   ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسب و پیل   رده برکشیده چو دریای نیل
یکایک همه پیش سام آورید   سر پهلوان خیره شد کان بدید
بر اندیشه بنشست سان مست   بکش دست کرده سر افکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود   فرستادن زن چه آیین بود
کز این خواسته نو پذیرم همی   ز من گردد آزرده شاه زمی
اگر باز گردانم از پیش زال   برآرد بکردار سیمرغ بال
برآورد سر گفت این خواسته   غلامان و پیلان آراسته
شوید و بگنجور دستان دهید   بنام همه کابلستان دهید
پریچهره سیندخت در پیش سام   زبان کرد گویا و دل شادکام
چو آن هدیه ها را پذیرفته دید   رسیده بهی و بدی رفته دید
سه بت روی با او یکی ابدید   پری چهره و سرو بالا بدند
یکی جام هر یک گرفته بکف   پر از سنج و یاقوت و در صدف
بنزد سپهبد فرو ریختند   همه یک بیک گهر برآمیختند
چو با پهلوان کار برساختند   ز بیگانه خانه بپرداختند
بنور تو شد بسته دست بدی   بگردد گشاده ره ایزدی
بزرگان ز تو دانش آموختند   بتو تیرگیها برافروختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان   که با رای تو پیر گردد جوان
گنه کار اگر بود مهراب بود   ز دردش دل و مژه پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد   کجا اندر آورد باید بگرد
همه شهر زنده برای تواند   پرستنده خاک پای تواند
از آن ترس کو هوش و زور آورد   درخشنده ناهید و هور آورد
خداوند ما و شما خود یکیست   میان مان درین هیچ پیکار نیست
گذشته از اندیشه ما بنست   چه در چین و ماچین چه در هند ولست

شمار اخورد و دانش و بر و فروغ      تو دانی کزین در نگفتم دروغ
پرستیدن این هر دو رای است      ز ایراکه هر دو جدا ایزد است
تو دانی که نیکست خوی و بختش      ابا بیگناهان مرا او بختش
نباید چنین کار از تو پسند      میان انجمن بر همی بر مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی      هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال      بر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد      بمن گوی تا بر که اندر خورد
ز بالا و فرهنگ و دیدار او      بدان سان که دانی بمن باز گو
بدو گفت سیندخت که ای پهلوان      سر پهلوانان و پشت گوان
یکی سخت پیمان خواهم نخست      که لرزان شود زان بر و بوم رست



که از تو نیاید بجانم گزند      نه آنکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آباد هست      همه گنج و خویشان ازو رودست
چو این شنوم هرچه گفتی بگوی      بگویم بجویم بدین آبروی
نهفته همه گنج کابلستان      بگویم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست      همان عهد و سوگند و پیمان ببست
چو بشنید سیندخت سوگند او      همان راست گفتار و پیوند او
زمین را ببوسید و برپای خاست      بگفت آنچه اندر نهان داد راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان      زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابه ماه روی      که دستان همی جان فشاند بدوی
همه دودمان پیش یزدان پاک      شب تیره تا بر کند روز پاک
همی بر تو خوانیم و نالیم و بس      همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست      بکابل ترا دشمن و دوست کیست
اگر ما نه کار و بد گوهریم      بدین پادشاهی نه اندر خوریم
سر بیگناهان کابل مسوز      کز آن تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان      زنی دید با رای روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو      میانی چو غرو برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من      همانست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست      بمانید شادان دل و تن درست
بدین نیز همداستانم که زال      بگیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید      همان تاج و اورنگ را در خورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست      ابا کردگار جهان جنگ نیست
جهان آفریند که ایدش رای      که مانیم و مانیم با های های
یکی در فراز و یکی در نشیب      یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته      ز تنگی دل دیگری کاسته
سرانجام هر دو بخاک اندر اند      که هر گونه گون گوهری دیگرند
بگویم کنون آن کی کار تو      وزین ناله و دوایه زار تو
یکی نامه بالابه دردمند      نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر      چنان شد که گفتی برآورد پر
برین زال را شاه پاسخ دهید      چو خندان شود رای فرخ نهید
که پرورده مرغ بیدل ست      وز آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بمهر اندرون جفتی او      سر دگر برآید هر دو ز پوست
یکی روی آن بچه اژدها      مرا نیز بنمای و بستان بها
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان      کند بنده را شاد و روشن روان
چمانم بکاخ من اندر نشست      سرم بر شود ز آسمان بلند

بکابل چو تو شهریار آورم
بر آید بکام تو این کار زود
بیامد بدانجا که شادکام
نوندی دلاور بکردار باد
من اینک بپیش اندر زمان
گرانمایه سیندخت بهار روی
بیامد بر سام بردش نماز
دگر ساختن کار مهمان تو
سزاوار او خلعت آراسته
بکابل دگر سام را هرچه بود
ببین دخت جمشید دستش ببست
سرافراز گردی و مردی دلیر
شکفته شد آن روی پژمرده ماه
پس آگاهی آمد سوی شهریار
پذیره شدندش همه سرکشان
چو نزدیک شاه اندر آمد رسید
بغرید تا رویش اندر خاک
که چون بردی ای پهلوان
از و بستد آن نامه پهلوان
ولیکن بدین نامه دلپذیر
ببردند خالیگران جام زر
چو از خوان خسرو ببرداختند
برفت و بهم بود بالای شب
بیامد بشبگیر بسته میان
کشند انجمن پیش تخت بلند
زبان برگشادند بر شهریار
ازین دخت مهراب و از بود سام
همش زهره باشد همش توش
عقاب از سر ترک او بگذرد
بر آتش یکی گور بریان کند
چنین گفت پس شاه گردن فراز
بدان تا بپرسند از و چند چیز
نشستند بیدار دل بخردان
که هست آن ده و دو درخت سهی

همه پیش تو جان نثار آورم

## خبر یافتن مهراب کابلی

رخ از خرمی گشته یاقوت فام
برافکند و مهراب را مژده داد
بیابم بجویم بره بر زمان
بنزدیک سالار دیهیم جوی
سخن گفت با او زمانی دراز
بنودم بداماد و مهمان نو
ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درود
گرفت و یکی تازه پیمان ببست
بدو داد و گفتش که اکنون رواست
بنیک اختری برگرفتند راه

## [illegible] مهراب [illegible]

که بودند در پادشاهی نشان
برو سبید و بر شاه کرد آفرین
گرفتند و کردند با کش شتاب
از آن راه دشوار با باد و گرد
بخندید شاه از دل روشن روان
که بنوشت از درد دل سام پیر
شهنشاه بنشست با زیب و فر
تخت کی جای بنشستن
پر اندیشه دل پر ز گفتار لب
بنزد منوچهر شاه جهان
نگار سپهر پژوهش کنید
که کردیم با چرخ گردان شمار
گوی پرمنش آید و نیکنام
برزم و ببزمش نباشد همال
سر از چهار آبکش نشمرد
هوا را بشمشیر گریان کند
که این هرچه گفتند دانیم باز

همان زال با موبدان
که با زیست و شاداب با فرهی

بخندید و برگفت سام دلیر

## از آمدن سام نریمان

لب سام سیندخت پرخنده دید
که اندیشه بد مکن یاد هیچ
دوم روز چون چشمه آفتاب
روا رود را مدن در گاه سام
بدستوری بازگشتن رجای
ورا سام پاسخ بگفت برگذر زود
هم از بهر مهراب و سیندخت بان
دگر چارپایان و سیدنی
ببذرفت مر دخت او را زال
بکابل بناز و بشادی بمان
کنون کوش کن رفتن کار زال

چو آمد بنزدیکی پادشاه
زمانی همیداشت روی بخاک
بیامد بر تخت شاه ارجمند
بپرسد کشا همه مهترست
چو برخواند پاسخ چنان داد باز
بیازم کنون چاره کار تو
بپرسید تا نامدار آن همه
چو می خورده شد نام ور پور سام
برو آفرین کرد شاه جهان
بفرمود تا موبدان و ردان
برفتند و بردند لختی دراز
چنان آمد از رای اختر پدید
بودند کاینش بسیار تر
کجا باره او کند سوی تیر
یکی برز و بالا بود زورمند
کمربسته شهریاران بود
بجز اندرین مان را در شهریار

بپرسید مر زال را موبدی
از و برزده هر یکی شاخ سی

که اندیشه دل را مکن هیچ سیر
چو بشنید سیندخت نوروز
همه رنج کین از دلش کنده دید
دلت شاد کن کار مهمان بسیج
بخندید و بیدار شد شه ز خواب
همه بانوان خواندندش سام
شدند شادمان پیش کابل خدای
بگو آنچه دیدی بمهراب گو
هم از بهر سود آمد او مهر ساز
ز گستردنی و ز پوشیدنی
بزین اندر افکنده کوپال زر
ازین پس منوچهر زند بد گمان
که شد زی منوچهر فرخنده فال
که آمد ز ره زال سام سوار
سبک نزد شاهش گشادند راه
بدو داده دل شاه آزرم جوی
بپرسید از و شهریار بلند
ابا آن همه رنج را شکر هست
که رنجی فزودی بدل بر فراز
نخواهم ازین بیش آزار تو
نشستند بر خوان شاه همه
نشست از بر اسب زرین ستام
چو برگشت بستدش اندر جهان
ستاره شناسان و هم بخردان
که تا با ستاره چه جوید براز
که این آب روشن بخواهد دوید
همش زور باشد هم آیین و فر
سر و خنک هم رزم او را حکیم
همه شیر گیرد به خم کمند
بایران پناه سواران بود
کز و خواست کردن سخن آشکار
سخنهای بنهفته در پرده بین
ازین تیز هش مرد بینا گردی
نگردد همی بیش و کم پارسی

دگر موبدی گفت کای سرفراز / دو اسب گرانمایه تیزتاز
یکی زو بکردار دریای قار / دگر چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابند همی / یکی مر دگر را نیابد همی
سه دیگر چنان گفت کان سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
یکی کم شود باز چون بنگری / همان سی بود باز چون بشمری
چهارم چنان گفت کان مرغزار / که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ / سوی مرغزار اندر آید سترگ
کجا تر و خشکش همی بدرود / وگر لابه سازد سخن نشنود
دگر گفت کان سرکشیده دو سرو / ز دریای پر موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بر آن بر کنام / نشیم این و بامی بود آن شبام
از او چون بپرد شود برگ خشک / بر و بر نشیند دهد بوی مشک
از آن دو همیشه یکی آبدار / یکی پژمریده شود سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار / یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم از آن شارسان / گرفتند هامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه / پرستنده گشتند هم پیشگاه
بران شارسان کس نه آنگه در / کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی گرد برخیزد از ناگهان / بر و بوم شان پاک گردد نهان
بدان شارسان شان نیاز آورد / هم اندیشهای دراز آورد
بپرده درست این سخن تا جوی / به پیش روان این سخن باز گوی
گر این رازها آشکارا کنی / ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی پر اندیشه شد زال زر / برآورد یال و بگسترد پر
وزان پس پاسخ زبان برگشاد / همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند / که هر یک همی شاخ سی بر کشند
بسالی ده و دو بود ماه نو / چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار / بدینسان بود گردش روزگار
کنون آنچه گفتی ز کار دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاهند هر دو زمان / پس یکدگر هم دلفروزمان
بدینسان که بینی بهر دو بهم / یکی در وجود و یکی در عدم
شب و روز باشد که می بگذرد / دم چرخ بر تو همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را بتگ / دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار / کجا بگذرانند بر شهریار
از آن سی سواران یکی کم شود / بوقت شمردن همان سی شود
ز برج بره تا ترازو جهان / همان تیرگی دارد اندر نهان
چو زو باز گردد بماهی شود / بدان تیرگی بر سیاهی شود
نگفتی سخن جز بنقصان ماه / که یک شب کم آید همان ماه ماه
کنون از میان این سخن بر کشیم / وزان سرو کان مرغ دارد نشیم
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند / کزو بیم شادان و زو مستمند
مران مرغ پران چو خورشید دان / جهان را از و بیم و امید دان
دگر شارسان باز بر کوهسار / سرای درنگست و جای قرار
چنین شارسان سرای سپنج / که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو می بشمرد / نماند بر و نیز هم بگذرد
برآید یکی باد با زلزله / ز گیتی برآرد خروش و وله
همه رنج ما ماند بر خارسان / گذر کرد باید سوی شارسان
کسی دیگر از رنج ما برخورد / همان بر فرازد همان بشکرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن / همی پاسخ و این نگردد کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود / روان را بدو سرگرانی بود
اگر آز ورزیم و پیچان شویم / بدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست / از آن بهره ما یکی چادرست
چو پوشید بر روی ما گرد و خاک / همه جای ترسست و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس / گیا خشک و تر زو بود در هراس
تر و خشک یکسان همه بدرود / وگر لابه سازی سخن نشنود
درو گر زمانست و ما چون گیا / همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد / شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنین است ساز و نهاد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
از این در در آید از آن بگذرد / زمانه بر و دم همی بشمرد
بشادی یکی انجمن بر شگفت / شهنشاه گیتی بهاره گرفت
یکی جشنگاهی بیاراست شاه / چنان چون شب چارده چرخ و ماه
کشیدند می تا جهان تیره شد / سر میگساران ز می خیره شد
خروشیدن مرد بالای خواه / یکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند گردان همه شاد و مست / گرفته یکی دست دیگر بدست
چو بر زد زمانه ز کوه آفتاب / سر نامداران برآمد ز خواب
گرفته کمربسته زال دلیر / به پیش شه آمد بکردار شیر
بدستوری بازگشتن زد / شدن سوی سالار فرخ بدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی / سر انجمن سام امد ارنوی
بپرسید این با سخن تاج / دلم گشت خوش زین سخن تخت و تاج
بدو گفت شاه جهان مرد گرد / یک امروز نیزت بباید شمرد
ترا پور دخت مهراب خواست / دلت خواهش سام نیرم کجاست
بفرمود تا سنج هندی درای / بمیدان در آرند با کره نای

ابا نیزه و گرز و تیر و کمان / برفتند گردان همه شادمان

## هنر نمودن زال بمیدان منوچهر و کارزار کردن

کمانها گرفتند و تیر خدنگ / نشانه نهادند چون روز جنگ
درختی گشن بد بمیدان شاه / گذشته برو سال بسیار و ماه

کمان را بمالید دستان سام / برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد بر میان درخت سهی / گذاره شد آن تیر با فرهی

هم اندر تگ اسب چون باد تیر / بینداخت و بگذاشت و شد پیش
سپر برگرفتند و زوبین وران / بکشتند با خشتهای گران

سپر خواست از ترک خویش زال / برانگیخت اسب و برآورد یال
کمانها بیفگند و زوبین گرفت / بزوبین شکار نو آیین گرفت

بزد خشت بر سر سپر نامدار / گذشت و بدیگر سو افگند خوار
بگردن کشان گفت شاه جهان / که با او که جوید نبرد از مهان

یکی برگرایید شاه اندر نبرد / که از تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلاح / بدل خشمناک و زبان پر مزاح

برآورد و دو دست پیچان عنان / ابا نیزه و آب داده سنان
برانگیخت زال اسب بر ساخت گرد / چنان شد که مرد اندر آید نبرد

نگه کرد تا کیست ز ایشان سوار / عنان پیچ و گردافگن و نامدار
ز گرد اندر آمد بسان پلنگ / گرفته کمربند او را به چنگ

چنان خارش اندر نشستن گرفت / که شاه و سپه ماند از و در شگفت
باو آن گشته گردنکشان / که مردم نبیند کسی زین نشان

منوچهر گفتا بدل و جوان / بماناد همواره روشن روان
هر آنکس که با او بجوید نبرد / کند جامه مادر بدو لاجورد

ز شیران نزاید چنین نیز گرد / چو گردان نهنگانش آید شمرد
خنک سام یل کاینچنین یادگار / بماند بگیتی دلیر و سوار

برو آفرین کرد شاه بزرگ / چنان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند

یکی خلعت آراست شاه جهان / که و خیره ماندند یکسر مهان
چه از تاج پرمایه و تخت زر / چه از یاره و طوق زرین کمر

همان جامهای گرانمایه نیز / پرستنده و اسب هر گونه چیز
بدستان فرخ سپردند تمام / زمین راس سپید دستان سام

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ سرشت
که ای نامور پهلوان دلیر / بهر کار زیر و زبر سان شیر

نه بیند چو تو نیز گردان سپهر / برزم و ببزم و برای و بمهر
همان پور فرخنده زال سوار / که زو ماند اندر جهان یادگار

کسی که دمش باد دل شادمان / کزو دور باداد بد بدگمان
بکردم هر آن چیز کت کام بود / همان زال را رای و آرام بود

چو آمد سوی نامه پهلوان / شنیدم سر او را روشن روان
همه آرزوها سپردم بدوی / پی روز خرم شمردم بدوی

ز شیری که باشد شکارش پلنگ / چه زاید جز از شیر شرزه نهنگ
برون رفت با فرخی زال زر / ز گردان لشکر برآورد سر

نوندی برافگند نزدیک سام / که برگشتم از شاه دل شادکام
ابا خلعت خسروانی و تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج

چنان شاد از آن سخن پهلوان / که پیری سر شد بنوی جوان

## باز آمدن زال از پیش منوچهر شاه

سواری برافگند پیش زود / بمهراب گفت آن کجا رفته بود
نوازیدن شهریار جهان / بدان کو نه شادی که بد در نهان

هم اکنون که دستان برش رسد / که بیم هر دو چنان چون سزد
چنان شاد شد شاه کابلستان / ز پیوند خورشید زابلستان

تو گفتی همه جان برافشاند / ز هر جای رامشگران خواندند
چو مهراب شد شاد و روشن روان / لبش گشت خندان و دل شادمان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند / بسی چرب گفتار با او براند
بدو گفت ای جفت فرخنده رای / سپهر و خت از رای این تیره خاک

بشاخی زدی دست کاندر زمین / بر و شهریاران کنند آفرین
چنان هم کجا ساختی از نخست / بباید مر این راه را کام جست

همه گنج پیش تو آراستست / اگر تاج و تخت است وگر خواستست
چو بشنید سیندخت بانو و گشت شاد / بر دختر آمد بکردار باد

همی مژده دادش به دیدار زال / که چون یافتی تو که یابد جمال
زن و مرد را از بلندی منش / سخن کز بر آید سر از سرزنش

سوی کام دل تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بدو گفت رودابه کای شاه زن / سزای ستایش بهر انجمن

من از خاک پای تو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم
ز تو چشم آهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد

چو بشنید سیندخت کشاده / بآرایش کاخ بنهاد ...ی
بیاراست ایوانها چون بهشت / گلاب و می و مشک در هم سرشت

بساطی بیفگند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سربسر
همه پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه قطره آب بود

در ایوان همی تخت زرین نهاد / باین و آرایش چین نهاد
همه پیکرش گوهر آگنده بود / میان گهر نقشها کنده بود
زیاقوت مر تخت را پایه بود / که تخت کیان بود پرمایه بود
بیاراست رودابه را چون بهشت / بخورشید بر جادوی ها نبشت
نشاندند اندرون خانهٔ زرنگار / کسی را بر او برندادند بار
همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و دیبا خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند / بدو پای رود و می و می خواستند
نشستند بر پیل رامشگران / نهادند بر سر ز زر افسران
نشاندند بر سر همه مشک و زر / که شد از گلاب از نم مشک تر
همیرفت دستان گرو شتاب / چو پرنده مرغان و کشتی در آب
کسی را که بد زامدن آگهی / پذیره برو شد با فرهی
خروشی بر آمد ز پرده سرای / که آمد زره زال فرخنده رای
پذیره شدش سام پر شادمان / همی داشت اندر برش یک زمان
چو شد زو رها زال بوسید خاک / بگفت آنچه دید و شنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام
چنین گفت کامد در این پیام / بنیره زنی بود سیندخت نام
سخنهای سیندخت گفتش گروف / چو چندان شد آنگه گفتش گروف
ز من خواست پیمان و دادم امان / که هرگز نباشم بر او بدگمان
ز هر چیز کز من بجوئی جواب / سخنها بدو بر نهادیم راست
نخست آنکه با ماه کابلستان / شود جفت با شاه زابلستان
دگر آنکه زی او بمهمان شوم / بران دردها پاک درمان شوم
فرستاده آمد ز نزد اوی / که شد ساخته کار بی رنج جوی
کنون چیست پاسخ فرستاده را / چگویم مهراب آزاده را
ز شادی چنان تازه شد زال سام / که رنگش سراپای شد لعل فام
سپه رانی و ما بیاید شوم / بگویم زبان سر سخن بشنویم
بدستان نگه کرد فرخنده سام / بدانست کورا از این چیست کام
سخنهاش چون دخت مهراب / شب تیره تا زال را خواب
بفرمود تا زنگ هندی درای / زدند و گشادند پرده سرای
هیونی برافکند زال دلیر / بدو تا شود نزد مهراب شیر
بگوید که آمد سپهبد براه / ابا زال و پیران و چندان سپاه
فرستاده آمد بمهراب زود / سراسر بگفت آنچه گفت و شنود
چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت همچون گل ارغوان
بزد نای رویین و بر پشت کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا ژنده پیلان و رامشگران / زمین شد بهشت از کران تا کران
زمین کوه گفتی پر از نای و نیش / چه سرخ و چه زرد و چه سبز و بنفش
چه آواز پای و چه آواز چنگ / خروشیدن بوق و آوای زنگ
تو گفتی مگر روز انجامش است / یکی رستخیز است یا رامش است
همیرفت از اینگونه تا پیش سام / فرود آمد از اسپ و بگزارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین / چه بر سام و بر زال زرین چنین
بر ایشان برافشاند مشک و عبیر / همی گسترانید خز و حریر
نشست از بر باره تیز رو / چو از کوه سر بر زند ماه نو
نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر
بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آواز هندی درای / ز نالیدن چنگ و بربط سرای
تو گوئی دد و دام رامشگر است / زمانه ببر اندرش دیگر است
بر و یال اسب از کران تا کران / بر اندوده مشک و می و زعفران
همه پشت پیلان پر از کوس و بوق / بر اندوده از مشک و عنبر حلوق
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته سیصد پرستندگان
سر هر یکی را یکی جام زر / بدست اندرون پر ز مشک و گهر
همه سام را آفرین خواندند / پس آن جام گوهر برافشاندند
بدان جشن هر کس که آمد فران / شد از خواسته هر یکی بی نیاز
بسیندخت پس پهلوان سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان رونمایش بده این زمان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز گنج و ز تاج و ز تیغ و ز شهر / مرا هر چه باشد شمار است بهر
برفتند زی خانهٔ زرنگار / کجا اندرون بود خرم بهار
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست / اگر دیدنت آفتاب هواست
نگه کرد سام اندرون ماه روی / یکایک شگفتی بماند اندر روی
ندانست کش چون ستاید همی / بدو چشم را چون گشاید همی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عهدی بآیین و کیش
بیک تخت شان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
سر ماه با افسر زرنگار / سر شاه بر گوهر شاهوار
بیاورد پس دفتر خواسته / همان نسخهٔ گنج آراسته
برخواند آن گنجها هرچه بود / که گوش کس آن برنتابد شنود

## داماد شدن زال و برادر رسیدن از زر دایه

برفتند از آنجا بجای نشست
ببودند یکهفته با می بدست

وز ایوان سوی کاخ رفتند باز
بشادی گرفتند یکهفته ساز

بندگان لشکر ابا دست بند
کشیدند صف پیش کاخ بلند

ببودند یکهفته با نای و رود
ابا سور و جشن و خرام و سرود

سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

از آن پس کجا رفته بد زال زر
بشادی ببودند یکهفته سر

عماری ببالای هودج بساخت
یکی مهد تا ماه اندر نشاخت

چو سیندخت و مهراب و پیوند خویش
سوی سیستان ره گرفتند پیش

برفتند شادان دل و خوش منش
پر از آفرین لب ز نیکی دهش

رسیدند پیروز در نیمروز
چنان شاد و خندان لب و دل فروز

یکی بزم سام آنگهی ساز کرد
سه روز اندران بزم در کار کرد

پس آنگاه سیندخت بجا ماند
خود و لشکرش سوی کابل براند

چو زال گرانمایه نیک کام
بکام دل خویشتن دید سام

سپرد آن زمان پادشاهی بزال
برون برد لشکر بفرخنده فال

سوی گرگساران شد و باختر
درفش خجسته برافراخت سر

سوم گفت کان پادشاهی مراست
دل و دیده با ماند زند راست

منوچهر منشور آن بوم و بر
مرا داد و گفتا همید آنچه خور

بترسم از آشوب بد گوهران
نوشته ز دیوان مازندران

ترا دادم ای زال این تخت و گاه
چنین پادشاهی و فرخ کلاه

نشد سام یکزخم و بنشست زال
می و مجلس آراست بنهاد تخت

لبی بر نیامد برین روزگار
که آزاد سرو اندر آمد ببار

بهار دل افروز پژمرده شد
دلش را غم و درد بسپرده شد

زنی بار کو داشت در اندرون
همی اندر آمد ابر چون رود

شکم گشت فربه و تن شد گران
شد آن ارغوانی رخش زعفران

بدو گفت مادر که ای جان مام
چه گشتی چنین زرد فام

چنین داد پاسخ که در روز و شب
همی برگشایم بفریاد لب

همانا زمان آمد ستم فراز
بجواب و آرام دارم نیاز

توگویی بسنگستم آگنده پوست
وگر زا هست آنچه بوده درست

پی آرام سیندخت از درد او
گرستی چو دیدی رخ زرد او

چنین تا گه زادن آمد فراز
بجواب و آرام بودش نیاز

چنان بد که یکروز ازو رفت هوش
از ایوان دستان برآمد خروش

خبر شد بسیندخت بخراشید روی
بکندان سیه گیسوی مشکبوی

همانگه بدستان رسید آگهی
که پژمرده شد برگ سرو سهی

ببالین رودابه شد زال زر
پر از آب رخساره خسته جگر

همی کند موی و همی خست دست
پر از غم همی بود بر سان مست

شبستان همه بندگان کنده موی
برهنه سر اشان و بر کنده روی

جوان پر سیمرغش آمد بیاد
بخندید و سیندخت را مژده داد

یکی مجمر آورد و آتش فروخت
وزان پر سیمرغ لختی بسوخت

## آمدن سیمرغ و افسون کردن برای دارو

هم اندر زمان تیره گون شد هوا
پدید آمد آن مرغ فرمان روا

چو ابری که بارانش مرجان بود
چه مرجان که آرایش جان بود

برو زال کرد آفرین دراز
ستودش فراوان و بردش نماز

بدو گفت سیمرغ کین غم چراست
بچشم هژبر اندرون نم چراست

کزین سرو سیمین بر ماه روی
یکی کودک آید ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر
نیارد گذشتن بسر برش ابر

از آواز او چرم جنگی پلنگ
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

هر آن گرد کو زخم کوپال او
ببیند بر و بازوی و یال او

باواز او اندر آید ز پای
بود مرد جنگی پولاد خای

بجای خرد سام سنگی بود
بجنگ اندرون شیر جنگی بود

ببالای سرو و به نیروی پیل
باورد خشت افکند بر دو میل

نیاید بگیتی براه زهش
بفرمان دادار نیکی دهش

بدان تا ش بیشی بود خرمی
بدین آمدن از ره خرمی

بیاور یکی خنجر آبگون
یکی مرد بینا دل پر فسون

نخستین بمی ماه را مست کن
ز دل بیم و اندیشه را پست کن

تو منگر که بینا دل افسون کند
بصندوق تا شیر بیرون کند

بکافد تهیگاه سرو سهی
نباشد مر او را ز درد آگهی

وز و بچه شیر بیرون کشد
همه پهلوی ماه در خون کشد

وز آن پس بدوزد کجا کرد چاک
ز دل دور کن ترس و تیمار و باک

گیایی که گویم تو با شیر و مشک
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک

بسای و بیالای بر خستگیش
ببینی همانگاه پیوستگیش

بدو مال از آن پس یکی پر من
خجسته بود سایه و فر من

ترا زین سخن شاد باید بدن
به پیش جهاندار باید شدن

که او دادت آن خسروانی درخت
که هر روز نو شکفاند بخت

برین کار دل هیچ غمگین مدار
که شاخ برومندت آید ببار

بگفت و یکی پر ز بازو بکند
فکند و ببر واز شد بلند

بشد زال و آن پر او بر گرفت
برفت و بکرد آنچه ... شگفت

بر آن کار نظاره شد یکجهان / همی دید برخون کهان و مهان

## زادن رستم از مادر فیروز بخت

همی ریخت از دیده سیلاب خون / که کودک کی آید ز پهلو برون
بیامد یکی موبد چرب دست / مران ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گو شیرفش / ببالا بلند و بدیدار خوش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچه پیلتن
شبانروز مادر ز می خفته بود / ز می خفته و دل ز هش رفته بود
همان زخمگاهش فرو دوختند / بدارو همه درد بسپوختند
چو از خواب بیدار شد سرو بن / بسیندخت بگشاد لب در سخن
برو زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مر آن بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بروزی بود گفتی که یکساله بود / یکی توده سوسن و لاله بود
بخندید از آن بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
نهادند رستمش نام پسر / بگفتا برستم غم آمد بسر
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده شیر
درونش بیاگنده موی سمور / برخ بر نگارنده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرون داده چنگال شیر
چو شد کار یکسر همه ساخته / چنان چون بود جای پرداخته
هیون نگاور برون تاختند / بخروار زر و درم ساختند
بزیر کنش اندر گرفته سنان / بیک دست گوپال و دیگر عنان
مر آن صورت رستم نامدار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / بکابلستان و بزابلستان
همه دشت پر باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون گشت مهراب شاد / بمژده بدرویش دینار داد
بزابلستان اندران ماکرای / نشسته بهر جای رامشگران
نبد کهتر از مهتران بر فزود / بهم در نشسته چو تار و پود
پس آن پیکر رستم شیرخوار / بر سام بردند کرده نگار
فرستاده بنهاد در پیش سام / نگه کرد خرم شد و شادکام
ابر سام یل موی بر پای خاست / مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
وز آن پس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت بر سرش گشت راست
بشادی در آمد ز درگاه کوس / بیاراست ایران چو چشم خروس
بفرمود اذین کران تا کران / دران شهر سکار و مازندران
می آورد و رامشگران را بخواند / بخواهندگان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی چو خورشید و ماه / نظاره شدند اندر آن جشنگاه
پس آن نامه زال پاسخ نوشت / شگفتی سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
پس آمد بر آن پیکر پرنیان / که یال یلان داشت و برز کیان
بفرمود کین را چنین ارجمند / بدارید کز دم نیابد گزند
نیایش همی کرد اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
که زنده ببیند جهان پیش من / ز تخم تو بودی باس من
کنون شد مراد من از بخت راست / نباید جز از بندگانیش خواست
فرستاده آمد چو باد دمان / بر زال روشن دل و شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / که روشن روان اندر آید بمغز
بشادیش بر شادمانی فزود / برافراخت گردن بچرخ کبود
همی گشت این گونه بر سر جهان / برهنه شد آن روزگار نهان
برستم همی داد دو دایه شیر / که شد نور دستان بکردار شیر
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
تو گفتی که سام یلستی بجای / ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
کس اندر جهان کودک نارسید / بدان شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو زال آگهی یافت بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
سپه را سالار لشکر سپرد / برفت و جهان دید کار ابر برد
خود و گرد مهراب کابل خدای / پذیره شدن را ببادند رای
بزد مهره بر جان و برخاست غو / برآمد ز هر دو سپه داد و رو
یکی لشکری کوه تا کوه مرد / سپر در سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسبان و پیل / همی رفت آواز چندین میل

## رفتن رستم و زال به پذیره سام

یکی شاه پیلی بیاراستند / برو تخت زرین بیاراستند
نشست از بر پیل پور زال / ابا قامت سرو و با کتف و یال
ابر سر نهاد و کمر بر میان / سپر پیش و بر دست گرز گران
چو مهراب و چون زال در پیش پیل / نگر در جهان گشت هر رنگ نیل

رخ رستم زال زان کرد باز    همی یافت چون آفتاب فراز
چو آمد دو سام یل او را بدید    همان گرد و اسب و شکوهش بدید
بسی آفرین کرد سام دلیر    که شیر آهنی بزی شاد دیر
فرود آمد از اسب مهراب و زال    بزرگان که بودند بسیار سال
یکایک نهادند سر بر زمین    ابر سام یل خواندند آفرین
چو گل چهره سام یل بر فروخت    چو فرزند را دید با یال و سفت
چو سام یل آن بچه شیر دید    بخندید شادان دلش بردمید
چنان همچنین شیر پیش ورند    نگه کرد با تاج و تختش بدید
بسی آفرین کرد سام دلیر    که شاها هنر پرور و شاد دیر
سوی سپهبد رستمش لختی شگفت    نیا را یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال    چو دیدش ابر سام یل کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش    خوش شاخ توام من تو شاد باش
بسی بنده ام پهلوان سام را    نشانم خور و خواب و آرام را
٤ همه پشت زین خواهم و جوشن و خود    همه تیر با ... و رستم درود
سر دشمنان را سپارم بپای    بفرمان دادار فرمان بری
بچهر تو مانند همی چهره ام    جوان تو باشد مگر بهره ام
وزان پس [illegible]    سپهدار بگرفت دستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس    فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پس آنگه بایوان نهادند روی    همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخ ها تخت زرین نهاد    نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی سالیان    بر گنج بنشسته هر کو میان
همی خورد هر کس با آوای رود    همی گفت هر یک بشادی سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست    دگر گوشه رستم عمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشا    فروهشته در تاج فرهای
برستم همی در شگفتی بماند    بر و نام یزدان بخواند مهربان
میان بازوی و یال و کتف ساعد    میانش چو قلم سینه و بر فراخ
درونش چو ران هیونان ستبر    دل شیر و نیروی ببر و هژبر
به زال آنگهی گفت تا صد نژاد    بپرسی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند    برین نیکویی چاره چون آورند
بسیمرغ باد آفرین    که ایزد بدو رهنمون اندرین
بدین خوبرویی و این فر و یال    بگیتی نباشد کسی با همال
بدین شادمانی [illegible]    بجان اندیشه را شکرم
که گیتی سه بخت برای    کهن شد یکی دیگر ارند نو
بدست برندر دستان شدند    ز یاد سپهبد بدستان شدند
همی خورد مهراب خندان بسید    که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت شد لشکر از زال زر    نه از سام و از شاه با تاج و فر
من و رستم و اسب شبدیز    نیارد بدو سایه گستر دمیغ
کنم زنده آیین ضحاک را    بپی مشک سارا کنم خاک را
ببازم من امروز نه هر بس سلاح    همی گفت چونین ز راه مزاح
پر از خنده گشته لب زال و سام    ز گفتار مهراب دلشاد کام
سر ماه نو هر سر و مهر ماه    بر آن تخت پیروزه بگزند را
بیامد سام و بیرون شد بدر    یکی منزلی زال شد با پدر
چنین گفت سردار زال کای پسر    نگر تا نباشی جز از داد گر
بفرمان شاهان دل آراسته    خرد را گزین کرده بر خواسته
همه سال بسته دو دست از بدی    همه روز جسته ره ایزدی
چنان دان که بر کس نماند جهان    یکی باید آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذار این    بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل آید که کام همی    که آمد تنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد بدرود و گفت    که این راز ما را نشاید نهفت
برآمد ز درگاه زابل درای    برآمد همانگه سپهبد ز جای
سپهبد سوی باختر کرد روی    زبان چرب گوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی    پر از درد بد دل پر از آب روی
سه منزل برفتند کشتی باز    کشیدند سپهبد براه دراز
وزین روی زال و سپهبد براه    سوی سیستان برد با زال سپاه
چنانم که بدان با پیر رند    چنان چون بود در خور ساز بزم
شب و روز با رستم شیر مرد    همی کرد شادی و هم باده خورد
چنان بد که یک چند دستان    همی باده خوردند با دوستان
می لعل گون در یکی جام بلور    نخوردند تا بر سر افتاد شور

## کشتن رستم پیل سفید را در هفت سالگی

چنین گفت فرزانه زال زر    گرای نامور گرد خورشید فر
دل ماست خلعت و باژ و ساز    کسانی که باشند گردن فراز
ببخشید رستم بسی خواسته    ز پیلان و اسبان آراسته
وز آن پس پراکنده گشت انجمن    بسی خواسته یافتند تن بتن
سپهبد بسوی شبستان خویش    بیامد بر آنسان که بد رسم و کیش
... و پیل جسته ز بند    تو بیرون شدی کی بود این پسند
چو سالار بر پرده سهبد بد    رها کرد دلش هیچ کوته ندید

تهمتن همیدون سر اندر شتاب بیامد کز آن سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش خروشیدن آمد همی اندرش
که پیل سپید سپهبد ز بند رها گشت و آمد به مردم گزند
چو زان پیل آوا ش آمد بگوش دلیری و گردی برآورد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت برون آمدن راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش همی بسته کردند بر روی رهش
که از بیم اسپهبد نامور چگونه گشاییم پیش تو در
تهمتن شد آشفته از گفتنش یکی مشت زد بر سر و گردنش
بدانسان که شد سرش مانند گوی سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدند از آن پهلو نامور دلاور بیامد بزد بند در
بزد گرز و بگسست زنجیر و بند چنین زخم از آن نامور شد پسند
برون آمد اندر بکردار باد بدست اندران گرز و سر پر ز باد
همی رفت تا زان سوی ژنده پیل خروشید مانند دریای نیل
نگه کرد کوهی خروشنده دید زمین زیر او دیگ جوشنده دید
زبون دید از او نامداران خویش بدانسان که بیند رخ گرگ میش
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر نترسید و آمد بر او دلیر
چو پیل دمنده مر او را بدید بکردار کوهی بر او دوید
برآورد خرطوم پیل ژیان بدان تا رساند برستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز جای تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت و چو خورشید از خاور آن برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را بخاک اندر افکند مر تنش را
سپهبد چو بشنید از آن سان سخن که چون بود آغاز و کردار بن
بگفتا دریغا چنان ژنده پیل که بودی خروشان چو دریای نیل
بپا رزمگاها که آن پیل مست بجمله همه پاک برهم شکست
اگرچند در رزم فیروزگر بدی چاره جو رستم نامور
بفرمود تا رستم آمد برش ببوسید بابا دست و سرش
بدو گفت کای بچه نره شیر برآورده چنگال و گشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو نبرد و به بردی و بالای تو
کنون پیشتر زانکه آوازه نو برآید وزان بگسلد ساز نو
بجز نریمان میان را ببند برو تا زنان تا بکوه سپند
حصاری فرینه بالای کوه پر از سبزه و باغ و کشت و گروه
یکی کوه بینی سر اندر سحاب

## رفتن رستم بکوه اسفند بفیروزی

که بر وی نیارد پریدن عقاب
چهار است فرسنگ بالای او همیدون چهارست پهنای او
نبی اندرو مردم و جانور درختان بسیار و با کشت و بر
ز هر پیشه کار و ز هر سو ده دار در او آفریدست پروردگار
یکی راه در وی دری ساخته بسان سپهری برافراخته
نریمان که کوهی ز دلیران نبرد بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد پای در آن راه از و گشت پرداخته جای
شب و روز بودی برزم اندران همیدون یکی چاره کاهی فسون
بماند اندر آن رزم سالی فزون سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بسر بد لخشد جهان از پهلو برداخشد
سپه بی سپهدار گشته بپای هزیمت بر شاه کردند از آن
چو آگاهی آمد بسام دلیر که شیر دلاور شد از رزم سیر
خروشید بسیار و زاری نمود همی هر زمان نالها بر فزود
یکی هفته می بود با سوگ و درد سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار دز اندر کشید بیابان و بی ره سپه گسترید
نشستند آنجا بسی سال و ماه سوی باره دژ ندانست راه
ز دروازه دژ یکی تن برون نیامد برون و نشد اندرون
که حاجت نبودش بیک برگ کاه برون نامدند هیچ از آن جایگاه
سرانجام نومید برگشت سام ز خون پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر گاه آمد کنون که سازی یکی چاره پرفسون
روی شاد دل با یکی کاروان بدانسان که نشناسدت ساروان
تو خود بکوه سپند افگنی بن و بیخ آن بدرگان برکنی
که اکنون نداند کسی نام تو ز رفتن برآید مگر کام تو
بدو گفت رستم که فرمان کنم همین درد را زود درمان کنم
بدو گفت کای سرهش دار هر آنچت بگویم رسن گوش دار
بسازی تنت چون تن ساربان شتر خواه از دست یک کاروان
ببار شتر در نمک دار و بس چنان رو که نشناسدت هیچ کس
که بار نمک هست آنجا عزیز بقیمت از آن به ندارند چیز
که باشد حصاری که زو بردرش بود بی نمکشان خور و پرورش
چو بشنید بار نمک ناگهان پذیره شوندت کهان و مهان
چو بشنید رستم بیاراست کار بدانسان که بد در خور کارزار

به بار نمک در نهان کرد گرز
برافراخته خسروی یال و برز

زخویشان تنی چند با خود ببرد
کسانی که بودند هشیار و گرد

ببار اشتر در سلیح گران
نهان کرد آن نامور پهلوان

لب از چاره خویش پر خنده خند
چنین تا بنزدیک کوه سپند

رسید و ز کُه دیدبانش بدید
بنزدیک سالار مهتر دوید

بدو گفت تنکو که با چیست بار
بیا و مرا آگهی ده ز کار

فرود آمد از دز هم آنگاه مرد
بر رستم آمد بکردار گرد

بدو گفت کای مهتر کاروان
مرا آگهی ده ز کار نهان

بدان تا بنزدیک مهتر شوم
بگوییم و گفتار او بشنویم

بپاسخ چنین گفت مهتر بدوی
که رو نزد آن مهتر نامجوی

همی گویش از گفتها یک بیک
که در بار ما هست یکسر نمک

فرستاده برگشت و آمد فراز
بنزدیک آن مهتر دلنواز

بگو کاروانست گفتا تمام
نمک بار دارند ای نیکنام

چو بشنید مهتر برآمد ز جای
لبش گشت خندان و شادی فزای

بفرمود تا در گشادند باز
بدان تا شود کاروان سرفراز

چو رستم بنزدیک مهتر رسید
زمین بوس کرد آفرین گسترید

ز بار نمک برد پیشش بسی
بسی آفرین خواند بر هر کسی

بدو گفت مهتر که جاوید باش
چو تابنده ماه و خورشید باش

بپذیرفتم و نیز دادم سپاس
ایا پاکدل مرد نیکی شناس

درآمد پی آن مرد چوان
بیاورد با خویشتن کاروان

بهر سو بدو گرد شد انجمن
چه از کودک خورد و از مرد و زن

یکی داد جامه یکی سیم و زر
خریدند و بردند بی ترس و بیم

چو شب تیره شد رستم بیرخل
برآراست با نامداران جبل

سوی مهتر باره آورد روی
پس از دلیران پرخاشجوی

چو آگاه کوتال حصار
برانگیخت با رستم نامدار

یکی گرز زد پهلوان بر سرش
که زیر و زبر شد سر و افسرش

همه مردم دز خبر یافتند
سوی رزم بدخواه بشتافتند

شب تیره و تیغ رخشان شده
زمین همچو لعل بدخشان شده

ز بس گرز و گبر و ز بس موج خون
تو گفتی شفق زآسمان شد نگون

نهمتن بگرز و به تیغ و کمند
سرانشان سراسر بکند

چو خورشید از پرده بالا گرفت
زمی از ثری تا ثریا گرفت

بدز بر یکی تن نماند از گروه
چه کشته چه از رزم گشته ستوه

دلیران بهر گوشه بشتافتند
بکشتند هر کرا یافتند

یکی گنبد از سیم افراشته
ز دینار سرتا سر انباشته

فرو ماند رستم چو زانگونه دید
نداه شگفتی لب اندر گزید

چنین گفت با نامور سرکشان
کزین گونه هر کس که دارد نشان

همانا کنون اندرون زر نماند
بدریا درون نیز گوهر نماند

## نامه فرستادن رستم نزدیک زال

گر اندر بدخشان برآورده اند
وزین جایگه در نگستر ده اند

یکی نامه بنوشت نزد پدر
ز کار و ز کردار خود سربسر

نخست آفرین بر خداوند هور
خداوند مار و خداوند مور

خداوند ناهید و کیهان و مهر
خداوند این برکشیده سپهر

وزان آفرین بر سپهدار زال
بزال یلی پهلوی بی همال

نشاننده شاه و ستاننده گاه
روان گشته فرمانش بر مهر و ماه

پناه گوان پشت ایرانیان
فروزنده اختر کاویان

بفرمان رسیدم بکوه سپند
چه کوهی بسان سپهر بلند

بآیین آن گه فرود آمدم
همانگه ز مهتر درود آمدم

بفرمان مهتر برآراستم
برآمد بدانسان که من خواستم

شب تیره با نامداران جنگ
بدز بر یکی را ندادم درنگ

چه کشته چه خسته چه بگریخته
ز تنها ز کینه فرو ریخته

همانا ز خروار با صد هزار
بود نقره آناب و زر عیار

چه پوشیدنی و چه گستردنی
ز هر چیز کو هست آوردنی

گزین تا چه فرمان دهد پهلوان
که فرخنده پی باد و روشن روان

فرستاده آمد چو باد دمان
رساند نامه بر پهلوان

سپهبد چو نامه فرو خواند گفت
که با نامور آفرین باد جفت

ز شادی چنان شاد شد پهلوان
تو گفتی که خواهد شد از سر جوان

یکی پاسخ نامه افگند بن
بگفت درود و فراوان سخن

یکی نامه چون بوستان بهشت
تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت

سر نامه بد آفرین خدای
دگر گفت کای نامه دلگشای

ز فیروز بختی فرو خواندم
ز شادی بر و جان برافشاندم

ز تو بود شایسته ایدون سزد
سزد زانکه هستی سزاوار خود

روان نریمان برافروختی
هم دشمنان ورا سوختی

چو نامه بخوانی سبک بر نشین
که بی روی تو هستم اندوهگین

از اشتر همانا فزون از هزار
بنزدت فرستادم از بهر بار

شتر بار کن زانکه باشد گزین
پس آنگه بدز آتش اندر فکن

چو نامه بنزد تهمتن رسید
فرو خواند و زو شادمانی گزید

ز هر چیز کان برد شایسته تر / ز مهر و ز تیغ و کلاه و کمر
همه لولو و گوهر شاهوار / همه دیبه چینی سراسر نگار
گزید و فرستاد نزد پهلوان / همیشد براه اندرون کاروان
بکوه سپند آتش اندر فکند / که دودش برآمد بچرخ بلند
وز آنجای برگشت دلشادمان / نهاده سر خویش نزد پهلوان
چو آگاه شد پهلو نیمروز / که آمد سپهدار گیتی فروز
پذیره شدن را خروش آمد سپید / همه کوی و برزن بیاراستند
برآمد خروشیدن کره نای / همان تیغ با برق هندی درای
همیشد براه اندرون زال زر / شتابان بدیدار فرخ پسر
تهمتن چو روی سپهبد بدید / فرود آمد و آفرین گسترید
سپهدار فرزند را در کنار / گرفت و بفرمود کردن نثار
وز آنجا باوران دستان سام / بیامد سپهدار جوینده کام
بنزدیک سعد آبد آمد پسر / بخدمت نهاد او بر خاک سر
ببوسید مادرش پای و برش / همی آفرین خواند بر پیکرش
همی آفرین خواند بر زال زر / بدان نامور پور نیک هنر
ببرده بنزدیک سام سوار / فرستاد نامه بنامدار

## نامه زال بنزد سام و بازنمودن از کار رستم

بنامه درون سر بسر نیک و بد / نمودش بران پهلو هر چه بد
فرستاد با نامه هدیه بسی / ببند سپهدار گردش کسی
چو نامه بر سام نیرم رسید / ز شادی بخش همچو گل بشکفید
بیاراست بزمی چو خرم بهار / ز پس شادمانی کو نامدار
فرستاده را خلعت و بار داد / ز رستم همی داستان کرد یاد
نوشت آنگهی پاسخ نامه باز / بنزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز نره شیر / نباشد شگفتی که باشد دلیر
همان بچه شیر ناخورده شیر / ستاید همی موبد تیز رو
مرا و درا در میان گروه / چو دندان برارد شود زان ستوه
ابی آنکه دیدست پستان مام / بجوی پدر باز کرد تمام
عجب ماند از رستم نامجوی / که باشد دلیری چو آتش بدر
که هنگام گردی و کنداوری / از و شیر خواهد همی یاوری
چو نامه بمهر اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و اسپ سپرد
فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور
ازان شادمان شد دل پهلوان / ز گردان نو رسیده جوان
جهان زو پر امید یکسره / ز روی زمین تا ببرج بره
کنون از منوچهر گویم خبر / ازان شاه آزاده گویم دگر

## اندرز کردن منوچهر شاه نوذر را

خواند ز گردش بسر با پدر / بهنگام رفتن شه دادگر
منوچهر چون سال شد بر دو شصت / ز گیتی همه بار رفتن ببست
ستاره شناسان برو شد بند / همی ز آسمان داستانها زدند
ندیدند روزش کشیده دراز / ز گیتی همی گشت بایست باز
بدادند ازان روز تلخ آگهی / که بتره شد آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای / مگر نزد یزدان بیابد جای
نگر تا چه باید کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن
سخن چون ز دانندگان بشنید شاه / برسم دگر گون بیاراست گاه
همه موبدان را ز دل خواند / همه راز دل پیش ایشان براند
بنزد مر نوذر آمدش پیش / ورا پندها داد از اندازه بیش
که این تاج شاهی فسونست و باد / بد و جاودان دل نباید نهاد
مرا بر صد و شصت شد سالیان / بتیغ و بسختی به بسته میان
بجستم ز سلم و ز تور سترگ / همان کین ایرج نیای بزرگ
جهان ویژه کردم ز تیمارها / بسی شهر کردم بسی بارها
درختی که زد آورد بار و برگ / بنیزه همی بند کابیش مرگ
چنانم که گویی ندیدم جهان / شمار از گذشته شد اندر نهان
وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت و شاهی و گنج
چنانچون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاهی ز دود
چنان دان که خوردی و برگذشت / بخوشتر زبان باید گشت
نشانی که ماند همی از تو باز / بباید برو روزگار دراز
نباید که باشد بجز آفرین / که پاکی نژاد آورد پاک دین
نگر تا نه پیچی ز دین خدای / که دین خدای آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری / که موسی بیاید به پیغمبری
بدید آید اندر بخاور زمین / نگر تا بیاری تو با او بکین
برو بگروان دین یزدان بود / نگه کن که او را چه پیمان بود
تو مگذار هرگز ره ایزدی / که نیکی ازویست وهم زو بدی
وزان پس بیاید ز ترکان سپاه / نهد از بر تخت ایران کلاه
ترا کارهای درازست پیش / گهی گرگ باید شدن گاه میش
گزند آید ز تور و پشنگ / ز توران شود کارها بر تو تنگ
بجوی ای پسر چون شود داوری / ز سام و ز زال ای پسر یاوری
وزین نو درختی که از بیخ زال / برآمد کنون بر کشد شاخ و یال

| | | | |
|---|---|---|---|
| ازو شهر توران شود پر سپر | بکین تو اید همان کینه ور | بگفت این و ابش برآمد بروی | همی زار بگریست نوذر بروی |
| الی انکه بد هیچ بیماریی | **پادشاهی شاه نوذر هفت سال بود** | | هم اندر دها هیچ آزاری |
| دو چشم کیانی بهم بر نهاد | بپژمرد و برزد یکی سرد باد | شد ان پر هنر نامور شهریار | بگیتی سخن ماند زو یادگار |
| چو سوک پدر شاه نوذر بداشت | بکیوان کلاه کیی بر نهاد | بتخت منوچهر بر بار داد | سپه را درم داد و دینار داد |
| برین بر نیامد بسی روزگار | که بیدادگر شد سر شهریار | بگیتی بر آمد ز هر سوی غو | جهان کهن شد بپر از شاه نو |
| چو او رسمهای پدر در نوشت | ابا موبدان و ردان شد درشت | زه مردمی نزد او خوار شد | دلش بندهٔ گنج و دینار شد |
| چو از روی کشور بر آمد خروش | جهانی سراسر بر آمد بجوش | بترسید بیدادگر شهریار | فرستاد کس نزد سام سوار |
| یکی کار و مان ندران بود سام | یکی نامه نزدیک او برد نام | نخست از جهان آفرین برد نام | فرستاد نوذر بسوی او پیام |
| یکی نامه بالابهٔ دردمند | نوشته شد از شهریار بلند | بنام خداوند کیهان و هور | که هست آفرینندهٔ پیل و مور |
| کنون از خداوند خورشید و ماه | شابد روان منوچهر شاه | ابر سام یل با چندان درود | که ارد همی بر بار و ن فزود |
| مران پهلوان جهاندیده را | سرافراز کرد پسندیده را | همیشه دلت بهشت اباد باد | روانت ز هر درد آزاد باد |
| شناسد مگر پهلوان جهان | سخنها همه آشکار و نهان | که تا شاه شرکان بهم بر نهاد | ز سام نریمان نکرد هیچ یاد |
| هم اندر مرا پشت گرمی بدوست | که هم پهلوانست و هم شاه دوست | نگهبان کشور بهنگام شاه | وز انگشت رخشنده تخت و کلاه |
| کنون پادشاهی پر اشوب گشت | سخنها ز اندازه اندر گذشت | وزان پس دو ماه او بشادی گذار | که یکروز نی بار برده نداشت |
| سپردان بداد و دهش پنج ماه | همه خواب و خوردن بدی کار شاه | اگر بر نگیرد دوی ان گرز کین | ازین تخت پردخت ماند زمین |
| چو نامه بر سام نیرم رسید | یکی باد سرد از جگر بر کشید | بشبگیر هنگام بانگ خروس | ز درگاه برخاست آوای کوس |
| یکی لشکری راند از گرگسار | که دریای نیل اندرو گشت خار | چو نزدیک ایران رسید آن سپاه | بزرگان پذیره شدندش براه |
| پیاده همی پیش سام دلیر | برفتند و گفتند هر گونه دیر | ز کردار نوذر بگفتند چند | ابا نامور پهلوان بلند |
| ز بیدادی نوذر تاجور | که بر چنبره کژ کرد راه پدر | جهان گشت ویران ز کردار او | غنوده شد ان بخت بیدار او |
| نگردد همی گرد او بخردی | ازو دور شد فرهٔ ایزدی | چه باشد اگر سام یل پهلوان | نشیند برین تخت روشن روان |
| جهان گرد اباد از داد او | مر اوراست ایران و بنیاد او | همه یار باشیم و پیمان کنیم | روانرا بمهرت گروگان کنیم |
| بدیشان چنین گفت سام سوار | که این کی پسندد ز ما کردگار | که چون نوذری از نژاد کیان | بتخت مهی بر کمر بر میان |
| بشاهی مرا تاج باید بسود | محالست کین کس نیارد شنود | ازین گفت یارد کسی اندر جهان | چنین زهره دارد کسی از مهان |
| اگر دختری از منوچهر شاه | بدین تخت زرین شدی با کلاه | نبودی جز از خاک بالین من | بدو گشته روشن جهان بین من |
| دلش گر ز راه پدر گشت باز | نیامد بسی روزگار دراز | هنوز آهنی نیست زنگار خورد | که رخشنده دشوار شایدش کرد |
| من ان فر و اورنگ از او دارم | جهانرا بمهرش نیاز آورم | شما زین گذشته پشیمان شوید | بنیکی ز سر باز پیمان شوید |
| گر امروز کژ کرد کار سپهر | بتابید از نوذر پاک مهر | بدین گیتی اندر بود چشم شاه | دران گیتی آتش بود جایگاه |
| بزرگان ز گفته پشیمان شدند | بنیکی ز سر باز پیمان شدند | ز فرخ پی پهلوان جهان | جهان شد بنیکی سراسر جوان |
| بپوزش همه نزد نوذر شدند | برای و بدل رای دیگر زدند | برافروخت نوذر ز تخت مهی | نشست اندر آرام با فرهی |
| جهان پهلوان پیش او بر ستای | **نصیحت کردن سام نوذر را و رفتن او** | | بدستوری بازگشتن بجای |
| بنوذر در پندها بر گشاد | سخنهای نیکو برو کرد یاد | ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه | همان از منوچهر نیکی گاه |
| که گیتی بداد و دهش داشتند | به بیداد چشم بگماشتند | دل او ز کژی بجا آورید | چنان کرد نوذر که او رای دید |
| دل مهتران را بدو گرم کرد | به بیداد در داد آزرم کرد | چو گفته شد این گفتها همه | بگردنکشان و بشاه رمه |
| برون رفت با خلعت نوذری | همه با تاج و تخت و جام انگشتری | غلامان و اسبان زرین ستام | پر از گوهر سرخ زرین دو جام |

برین نیز بگذشت چندی سپهر / نه با نوذر آرام بودش نه مهر
چو بگذشت از شاه هشتم سال / شکست اندر آمد بفرخ همال
ازان پس ز مرگ منوچهر شاه / شد آگهی با توران سپاه
وزان رفتن کار نوذر جهان / یکایک بگفتند با بدگمان
چو بشنید سالار ترکان پشنگ / چنان خواست کاید بایران بجنگ
پس یاد کرد از نژاد شم / هم از تور بر زد یکی تیز دم
نگار منوچهر و از کشورش / ز گردان و سالار و از لشکرش
همه نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی هزبر دمان
سپهبدش چون ویسهٔ تیز چنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان بودش افراسیاب / بخواندش و نزدیک آمد شتاب
سخن گفت و از تور و از سلم گفت / که کین زیر دامن نشاید نهفت
سری کجا مغز جوشیده هست / برو بر چنان کار پوشیده هست
که بر ما چه کردند ایرانیان / بدی را ببستند یکسر میان
کنون روز مردی و کین جستن است / رخ از خون دیده گه شستن است
ز گفت پدر مغز افراسیاب / برآمد ز آرام و از خورد و خواب
به پیش پدر شد گشاده زبان / دل آگنده کین کمر بر میان
که شایستهٔ جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
که گر زادشم تیغ برداشتی / جهان را چنین خار نگذاشتی
میان را ببستی بکین آوری / با ایران نکردی مگر سروری
کنون هر چه مانده بود از کیان / ز کین جستن رخنه از کیمیا
گشادنش بتیغ تیز منست / که شورش درین رستخیز منست
نبیره پشنگ اندر آمد شتاب / چو دید آن سهی قد افراسیاب
بر بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه گسترده بر چند میل
زبانش بکردار برنده تیغ / خود در یا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / با ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو شایسته بیند پسر / سزد گر برآرد بخورشید سر
پس از مرگ باشد بر او بجای / از ابر ابر نامور رهنمای
به پیش پدر شد پر اندیشه دل / نکو رای برد و همیشه بدل
چنین گفت کای کار دیده پدر / ز ترکان بمردی برآورده سر
منوچهر از ایرانیان کم شدست / سپه را سرش سام نیرم شدست
چو گرشاسپ و چون قارن رزم زن / جزین نامداران ازین انجمن
تو دانی که بر تور و سلم سترگ / چه آمد ازان تیغ زن مرد گرگ
نیا زادشم شاه توران سپاه / که ترکش همی سود بر چرخ و ماه
ازین در سخن هیچ گونه نراند / برآرام بر نامه کین بخواند
اگر ما نشوریم بهتر بود / زین جنبش آشوب کشور بود
پدر را چنین داد پاسخ پشنگ / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
یکی نره شیر است روز شکار / یکی پیل جنگی که کارزار
نبیره که کین نیا را بجست / سزد گر نباشد ترا دوش درست
ترا این با او بباید شدن / به هر نیک و بد رای فرخ زدن
چو بر دامن ابر چین گم شود / بیابان سراسر پر از سم شود
چراگاه اسپان شود کوه و دشت / پراکنده لشکر نوا بد گذشت
جهان سر بسر سبز گردد ز خوید / بهامون سراپرده باید کشید
دل شاد بر سبزه و گل برید / سپه را سوی آمل آید برید
دهستان و گرگان همه زیر نعل / بکوبید و از خون کنید آب لعل
بکوشید با قارن رزمجوی / چه با گرد گرشاسپ آن انجمن
منوچهر از آنجایگه جنگجوی / سوی ما نهادی که گینه روی
از آن سو سپاهی چو ابر سیاه / بیامد بر ما برین رزمگاه
شما نیز باید که هم زین نشان / برآرید گرد از سر سرکشان
سپه را مرو بود از ایران پناه / برو گشت آراسته تخت و گاه
از ایران چو او گم شد اکنون پاک / بنیزه زند جمله یک مشت خاک
ز نوذر مرا در دل اندیشه نیست / که نوذر جوانست و بد پیشه است
مگر دشت تا پید بر دشت کین / برین دو سرا و از ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنند / دل بدسگالان پر آتش کنند
چنین گفت تا مور جنگجوی / که من خون ز کین اندر آرم بجوی

## آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

چو دشت از گیا گشت چون پرنیان / ببستند گردان ترکان میان
پیامی بیامد ز ترکان و چین / همین کرد داران خاور زمین
که از امیان و کرا نبود / هم آن لجنت نوذر جوان بود
چو لشکر بنزدیک ایران رسید / خبر زو بشاه دلیران رسید
چو نوذر خبر یافت از کینه خواه / بخواند از همه پادشاهی سپاه
بزد کوس و لشکر بهامون کشید / ابا لجنت بد سوی جیحون رسید
سپاه جهاندار بیرون شدند / نکاخ همایون بهامون شدند
براه دهستان نهادند روی / سپهدارشان قارن رزمجوی
همین شاه نوذر پس پشت او / جهانی سراسر پر از گفتگوی
چو لشکر به پیش دهستان رسید / چنان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان سپاه ... / برین برنیامد فراوان درنگ

که افراسیاب اندر ایران زمین / دو سالار کرد از دلیران گزین / شماساس و دیگر خزروان گرد / ز لشکر سواران بدیشان سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار / برفتند شایسته کارزار / سوی زابلستان نهادند روی / ز کینه بدستان نهادند روی
خبر بد که سام نریمان بمرد / همی دخمه سازد ورا زال گرد / از آن سخت شادان شد افراسیاب / بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو نزد دهستان رسید / برابر سراپرده بر کشید / چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
سپه را که دانست کردن شمار / همان چهارصد بار شمر هزار / بخورشید گفتی همه ریگ شخ / سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار / همانا که بود نخنگی سوار / بلشکر نگه کرد افراسیاب / هیونی برافکند هنگام خواب
یکی نامه بنوشت نزد پشنگ / که هر چند جستیم آمد بجنگ / همه لشکر نوذر ار بشمریم / شکارست یکسر اگر بنگریم
دگر سام رفت از پی شهریار / همانا نیاید بدین کارزار / سرآییم از آن پس بایران زمین / چو او شد بایران بخواهیم کین
ستودان همی سازدش زال زر / ندارد همی جنگ را پا و سر / همانا شماساس و دیگر روز / نشستن با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدن رای با مرد هشیار دوست / چو کاهل شود مرد هنگام کار / از آن پس نیابد همی روزگار
هیونی تکاور برآورد پر / بشد نزد خورشید سالار فر / سپیده چو از کوه سر بر کشید / طلایه به پیش دهستان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / همه ساز و آرایش جنگ بود / یکی ترک بد نام او بارمان / همی خفته را گفت بیدار مان
بیامد سپه را همه بنگرید / سراپرده شاه نوذر بدید / بشد نزد سالار توران سپاه / نشان داد از آن لشکر و بارگاه
وزان پس شماسان بسالار گفت / که ما را هنر چند باید نهفت / بدستوری شاه من شیر وار / بجوییم از آن انجمن کارزار
چو بیند از من یکی دستبرد / جز از من بگیتی یلی شد گرد / چنین گفت اغریرث هوشمند / که گر بارمان را رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود / بدان انجمن کار بسته شود / یکی مرد بی نام باید گزید / که انگشت از آن پس نباید گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ / ز گفتار اغریرث آمد بتنگ / بروی دژم گفت با بارمان / که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بدان انجمن سرفراز / بانگشت و دندان نساید نیاز / بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نوذر نامدار / گر داری که با من کند کارزار / نگه کرد قارن بمردان مرد / بدان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد / دژم گشت سالار بیدار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
نخستین سرشک اندر آمد بچشم / بدان لشکرکش بپا خشم / که چندان ازین مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی جنگ اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد / که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
یکی مرد آسوده چو بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان / سواری که دارد دل شیر نر / همی سر فرازد بخورشید سر
تو مایه‌ور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد همی رای شاه / بخون گر شود لعل ریش سپید / شوند این دلیران ما نا امید
شکست اندر آید بدین رزمگاه / پراکنده گردد سراسر سپاه / نگه کن که با قارن رزم زن / چه گوید بداد اندر آن انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد / که این چرخ گردان مرا داد داد / بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر ناموران سودن ترک راست
بگاه خجسته منوچهر شاه / از این روز بودم تن اندر گمان / کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش / برانگه که آید دو لشکر بجوش / تنش کرگس و شیر درنده راست / سرش تیغ و پولاد برنده راست
یکی را ابر بستر آید زمان / همی رفت باید همی بی گمان / اگر من روم زین جهان فراخ / برادر بجایست با برز و شاخ
یکی تخت خسروانی کند / پس از رفتنم مهربانی کند / سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای جاوید خواب
سپار ای برادر تو بدرود باش / همیشه جهان تار و تو پود باش / بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بآورد گه رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد چشم سرت رایگان / بنالست آمد که خود روزگار / همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که پیچید گردون مرا داد داد

## کشته شدن قباد بر دست بارمان

بجای توان مرد کاید زمان / بیامد زمان یکی بی گمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / بداد از بر میدان دل تیز را
ز شبگیر تا سایه ور گشت هور / همی این بران آن برین کرد زور
بر خام بیرون شد بارمان / بمیدان سبک اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد سبکسار سر / شد آن شیردل پیر سالار سر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخسار با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از کهتران آن ندید از مهان
چو کشته شد آن قارن رزم‌جوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جنب جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم‌زن / وز آن روی ترکان از انجمن
سرافراز گرسیوز رزم‌جوی / ابا لشکرش حمله بنهاد روی
از آواز اسبان و گرد سپاه / نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
درخشیدن تیغ الماس‌گون / سنانهای هارا دم مجیغ زن
بگرداند اندرون همچو عقاب / که شنگرف بارد برو آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ / پر از آب شنگرف شد چنگال تیغ
بهر سو که قارن برافگند اسب / همی تافت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همه جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه / بکردند ماند دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزم‌خواه / بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد به پرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فروریخت آب / از آن دیده سیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روان را چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد / تو زین جهان جاودان هست باد
جهان را چنین است آیین و سان / یکی روز شادان و دیگر غمان
ببردن ز ترکان چاره نیست / زمین را جز از گور گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام / تن پرهنر مرگ را داده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمربند نگشاده‌ام / همان تیغ پولاد ننهاده‌ام
برادرش شد آن مرد رای و خرد / سرانجام من هم بدین بگذرد
انوشه بزی که امروز جنگ / تنبک اندر آورد پور پشنگ
چو از لشکرش کشت چندی سپاه / از آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزه گاو روی / بیامد بنزدیک من جنگجوی
برویش چنان کوه آهن شدم / که با دید کانش برابر شدم
یکی جادوی ساخت با من بجنگ / که با چشم روشن نماند آب و رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت / مرا بازوی از کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آمد همی / هوا زیر ابر اندر آمد همی
ببایست برگشتن از رزمگاه / که گرد سپه بود و شب شد سیاه
برآسود پس لشکر از هر دو سوی / برفتند روز دوم رزمجوی
رده برکشیدند ایرانیان / چنان چون بود رزم و ساز کیان

## جنگ شاه نوذر با افراسیاب

چو افراسیاب آن سپه را بدید / بیامد برابر صفی برکشید
چنان شد ز گرد سواران جهان / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دهاده برآمد ز هر دو گروه / بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
دلیران همه در بیم اخیه / که گفتی بهشان برانجیده
که بر هم نسنجد از آن کو شمار / جهان را چنین کی بود کارزار
کجا خواستی کرد افراسیاب / همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد بنزدیک آن رزمگاه
چنین تا شب تیره آمد بجنگ / بروجنین شد دست پور پشنگ
ز ایران سپه بیشتر خسته شد / وز آن روی بیکار پیوسته شد
به یکجا کی روی برگاشتند / همه هامون پر از کشته بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاج سرکرد آن پر از گرد بود
چو از دشت بگذشت آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بند طوس و گستهم با او بهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت چندی و چندی گریست
ز اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون جگر لب پر از باد سرد
کجا گفته بودش که از ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند / پس پر سپاه تو آید گزند
ز گفتار شاه آمد اکنون نشان / فراز آمدن روز گردنکشان
کس از نامه نامداران نخواند / که چندی سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز آنجا کشیدن سوی راه کوه / بر آن کوه البرز بردن گروه
کنون زین رانده سپاهان شوید / وزین لشکر خویش پنهان روید
نگارش شاد دل نگسته شوند / وزین خستگی نیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک تنی / بر جان از این بیشمار انجمن

بدانم که دیدار زین پس جزین / یک امشب بکوشیم دست کین
شب و روز داریم کار گهان / بجویید هشیار کار جهان
ازین لشکر ایدر دهند آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
شما دل مدارید پس مستمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
کی آلکاک اندر آرد زمان / یکی با کلاه مهی شادمان
تن مرد با کشته یکسان بود / طبیدگی مان با نا سان شود
بدادش مرین سپه پهلوی سی هزار / پس آن دست شاهانه بیرون کشید
گرفت آن دو فرزند اندر کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم و نوذر دمان / دل اندر سپندش غم درنشاس
وزان سو سیاسوی لشکر سه روز / چهارم سپهر بخت گیتی فروز
شد شاه را روز کار نبرد / به بیچارگی رزم بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب / خور دریای جوشان زاورد تاب
خروشیدن آمد ز هر دو سرای / ابا ناله و بوق هندی درای
تبیره بر آمد ز درگاه شاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه
بزد سپاه رد افراسیاب / کسی را سر اندر نیامد بخواب
همه شب همه لشکر آراسته / همه تیغ و زوبین بیاراسته
زمین کوه تا کوه جوشن وران / بر فتند با گرزهای گران
نبد هیچ پیدا نه کوه و نه شخ / ز دریا بدریا کشیده سیخ
بیاراست قارن بقلب اندرون / که تا شاه باشد سپه را ستون
چپ شاه گردیلمان خواست / چو شاپور و نستوه بر دست راست
ز شبگیر تا خور گنبد بگشت / نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت
دل کوه گفتی بنالد همی / زمین زیر اسبان بنالد همی
چو شد نیزها بر زمین سایه دار / شکست اندر آمد سوی مایه دار
چو آمد بجنت اندرون تیرگی / گرفتند ترکان بدان خیرگی
بر آن سان که شاپور نستوه بود / پراگنده شد هر چه انبوه بود
همی بود شاپور تا کشته شد / سر بخت ایران سیه گشته شد
از انبوه ترکان پرخاشجوی / بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار / به بیشار بر بد سپه را گذر
شب و روز بد پیش پرخاش و جنگ / بر آمد بر این نیز چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت پی در حصار / برو بسته شد راه جنگی حصار
سواران بیاراست افراسیاب / گرفتش نجنگی درنگی شتاب
یکی نامور ترک آواز داد / سپهبد قرلخان و بیه نژاد
سوی پارس و تر موج تابکشید / براه بیابان سر اندر کشید
گران سو بد ایرانیان زانبه / بجویید بنه مردم یکتنه
چو قارن شنود آنکه افراسیاب / کسی کرد لشکر به هنگام خواب
شد اندر جوشان و دل تنگ کرد / بر نوذر آمد بسان پلنگ
که توران شه آن نامور مرد / نگه کن که با ما دلیران چه کرد
سوی روی بوشنگان ساپ / فرستاد لشکر به بیراه و راه
شبستان ما گر بدست آورند / بزین نامداران شکست آورند
به تنگ اندرون گر شود ناپدید / بدشت قرلخان بباید کشید
ترا خورد و خفت و آب روان / سپاهی بهر نیا تی توان
بدستوری شاه فیروز بخت / بتازم بر ترک شوریده بخت
همی باش و دل را مکن هیچ تنگ / که آسان شود بر تو بر کار جنگ
بکن شیری آنجا که شیری سزد / که از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر که این رای نیست / سپه را چو تو کس سزاوار نیست
نه بهر سپه رفت گستهم و طوس / بدانگه که برخاست آواز کوس
بدین زودی اندر شبستان رسید / گنه ساز ایشان چنان چون سزند
نشد بر خوان و می خواستند / زمانی دل از غم به پیراسته
پس آنگه سوی خوان قارن شدند / همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن / بران بر نهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید / نباید بدین رای هیچ امید
چو بشنید روبان ایران سپاه / اسیران شوند آن بد کینه خواه
زن و زاده در بند ترکان شوند / الی جنگ دل پر ز شکان شدند
که گیرد بدین دشت نیزه بدست / کرا باشد آرام و جای نشست
چو شید وش و کشواد و قارن بهم / ز دند اندرین رای بیش و کم
چو نیمی گذشت از شب دیرباز / دلیران بر فتن گرفتند ساز
بگفتند طوس با گستهم / دلیران بسیار با او بهم
همانگه بشد قارن رزم زن / کش لشکری برد با خویشتن
۴ به بیرون شد از شهر آن رزمخواه / بدیدش ورا بارمان با سپاه
بدان روی بد بارمان با سپاه / چو با پیل و گردان نشستند برو
از و قارن رزم زن خسته بود / لجون برادر کو لسته بود
بپوشید قارن سلیح نبرد / چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را که ز بد بود با بارمان / سوی چاره جستن نهادش زمان
یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست بنیاد پیوند او
نگون اندر آمد ز پشت ستور / شده تیره بر چرخ تابنده هور
سپه یک بیک دل شکسته شدند / همه یک بدیگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد روی / ابا نامی لشکر جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت / دمان از پس پشت روی نهاد تفت

[illegible]

همی تاخت گرزه بوز بدگرد / سپهرش مگر زندگی نسپرد
چو افراسیاب آگهی یافت زوی / که سوی بیابان نهادست روی

سپاه انجمن کرد و پویان برفت / چو شیر از پسش روی بنهاد تفت

## گرفتار شدن نوذر بر دست افراسیاب

چو تنگ اندر آمد بر شهریار / همی تاختن دید و هم کارزار
بر آن سان که آمد همی جست راه / که تا بر سر آرد سری با کلاه
شب تیره شد تا بلند آفتاب / همیگشت با نوذر افراسیاب
نگردد دلیران جهان تار شد / سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران هزار و دویست / تو گفتی کشان بر زمین راه نیست
بسی نامجوید که بگریخته / بدام بلا هم بر آویخته
چنان لشکری را گرفته به بند / بیاورد با شهریاری بلند
اگر با تو گردان نشینند راز / هم از گردش و بالی جواز
چو او تاج و تخت و بلندی دهد / هم او تیرگی و نژندی دهد
بدشمن نمی ماند و هم بدوست / ازو مغز یابی که گاه و پوست
سرت گر بساید برابر سیاه / سرانجام خاکست ازان جایگاه
وز آن پس بفرمود افراسیاب / که از غار و کوه و بیابان و آب
بجویند تا قارن رزم زن / رهائی نیابد ازین انجمن
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود / نگارشبستان بر آشفته بود
بکعشد با بارمان او جگرد / چگونه در آورد از اسبش بگرد
غمی شد چو افراسیاب آن شنید / همی پشت دستش به دندان گزید
چنین گفت پس ویسه تا مور / که دل سخت گردان برادر پسر
که چون قارن کاوه جنگ آورد / پلنگ از سنانش درنگ آورد
ترا رفت باید بر او براه / یکی لشکری ساخته کینه خواه
از آن پیشتر کو بقارن رسید / گرامیش را کشته افکنده دید
دلیران گردان توران و شاه / پسی نیز با او فگنده براه
دریده درفش و نگونسار کوس / چو لاله کفن روی چون سندروس
چو ویسه چنان دید غمناک شد / دلش گفتی از غم بدو چاک شد
بیارید از دیدگان آب گرم / پسی قارن اندر همی راند نرم
ز ویسه بقارن رسید آگهی / که رفت او به نیروزی و فرهی
سواران تازی سوی نیمروز / کسی کرد و خود رفت گیتی فروز
چو از پارس قارن به هامون کشید / ز دست چپش لشکر آمد پدید
نگه کرد اندر آمد درفش سیاه / سپهدار ویسه به پیش سپاه
رده برکشیدند بر هر دو روی / برفتند گردان پرخاشجوی
ز قلب سپه ویسه آواز داد / که شد تاج و تخت بزرگی بباد
کجا یافت خواهی تو آرامگاه / ازان پس که جاشد گرفتار شاه
بویسه چنین گفت قارن که کس / کجایی نماند بر دست کس
اگر شاه نوذر گرفتار شد / به گردون گردنده پیکار شد
شما را همین سوز پیش آورد / وزین بدتر از خوی کیش آورد
چنین داد پاسخ که من قارنم / کلیم اندر آب روان افگنم
نه از بیم رفتم نه از گفتگوی / به پیش برت آمدم جنگجوی
چو از کین وی دل بپرداختم / کنون بند و جنگ ترا ساختم
برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه
سبک تیغ یکبر بر آهیخته / چو رود روان خون همی ریخته
بر ویسه شد قارن رزمجوی / از ویسه در جنگ برگاست روی
فراوان ز جنگ آوران کشته شد / در آورد که ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پیش قارن رزم زن
بشد ویسه نزدیک افراسیاب / ز درد پسر دیدگانش پر آب
سپاهی که از شهر آرمان شدند / بکینه سوی زابلستان شدند
هزاران و ان تیغ زن سی هزار / ز ترکان بزرگان خنجرگذار
شماساس کز پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
برفتند پیدا تا هیرمند / ابا گرز و با تیغ و تخت بلند
ز مرگ پدر زال با سوک و درد / که مر سام را او همی دخمه کرد
بشهر اندرون گرد مهراب بود / که روشن روان بود و بیخواب بود
فرستاده آمد از نزد اوی / بسوی شماساش بنهاد روی
به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بماناد تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم نیز شاد
به پیوستگی جان خریدم همی / جز این نیز چاره ندیدم همی
کنون این سرای نشست منست / همه زابلستان بدست منست
از ابد چو دستان نبد سوگوار / ز بهر ستودان سام سوار
دلم شادمان شد به تیمار اوی / بر آنم که هرگز نه بینمش روی
زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم هیونی روان
یکی مرد دانا دل پرشتاب / فرستم به نزدیک افراسیاب
مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
نثاری فرستم چنان چون سزاست / جز این نیز هرچه اندر پادشاست
گر ایدونکه کو بد بنزد سرای / جز از پیش تختش نباشم بپای
همه پادشاهی سپارم بدوی / دل خویشتن رام دارم بدوی
تن پهلوان را نباید برنج / فرستمش هر گونه بسیار گنج
ازین سود پهلو نراسپت / وزین سو بجان یابید دست
نوندی برافکند مرد نگرا / که پرنده‌اش باز کن پر و بال

بدستان بگولخه دیدی نگار / نگه کن که از آمدن سر مخار
که دو پهلوان آمدای در جنگ / چو ترکان سپاهی چو دشت پلنگ
سوی کرد مهراب بنهاد روی / همی تاخت با لشکر جنگجوی
چو لشکر کشیدند پرهیزمند / بدین بارشان پای کردم به بند
اگر زآمدن دم زنی یک زمان / برآید همه کامه بدگمان
فرستاده نزدیک دستان رسید / بکردار آتش دلش بر دمید
چو مهراب را پای بر جای دید / بدلش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک / چه پیشم هزاران چه یک مشت خاک
پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / چو آمد شهر اندرون ماجوی
بمهراب گفت ای هشیوار مرد / پسندیده در همه کار کرد
کنون من شوم در دشت تیره گون / یکی دست یازم بر ایشان بخون
شونده اگر از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم
کمانی بباز و در افکند سخت / یکی تیر بر سان شاخ درخت
نگه کرد تا جای ترکان کجاست / خدنگش چرخ اندرون راند راست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
چو شب روز شد لشکر شد سیاه / بدانسو ترکردند هر سو نگاه
بگفتند کین تیر زونست و بس / بر آنجز او در کمان هیچکس

## گشته شدن خزاران بردست زال زر

شماساس گفت و خزاران نبیز / بگردی چنین برم گردن بجیر
نه مهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه از زال بودی بدین گونه رنج
خزاران چنین گفت کین یک تنست / نه اهرمنست و نه از آهن است
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / هم اکنون بیارم سر او بچنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
دمان زال پوشید ساز نبرد / به اسب اندر آمد بکردار گرد
سپاهش نشستند بر پشت زین / سری پر ز کین ابروان پر ز چین
برآمد سپه را بهامون کشید / سراپرده و پیل بیرون کشید
سپاه اندر آورد پیش سپاه / شد از گرد هامون چو کوهی سیاه
خزاران دوان با عمود و سپر / یکی آختن گرز زال نبرد
عمودی بزد بر بر جوشنش / شکسته شد آن مهره جوشنش
چو شد تا بنزد شاه زابلستان / برفتند گردان کابلستان
یکی درع پوشید زال دلیر / بجنگ اندر آمد بکردار شیر
بدست اندرون داشت گرز بکر / سر کشته پر خشم و پرخون جگر
دمنده چنان در خزاران رسید / برافراشت آن گرز چون شنبلید
بزد بر سرش گرزه گاو رنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ
بیفگند و ببرد و زو در گذشت / به پیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواند کاید برون / بیامد برون کش بجوشید خون
بگرد اندر آورد کلباد را / بگردن در آورد پولاد را
چو شمشیر زن گرد دستان بدید / همی کرد زو خویشتن ناپدید
کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمرگاه کلباد بر / بران بند و زنجیر فولاد بر
میانش ابا کوهه زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
جوان دو سر افکنده شد در نبرد / شماساس چون دید رخ کرد زرد
شماساس و آن لشکر رزم ساز / برافکنده اندر زمان کشته باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه کابلستان
چنان شد که کشته پس آوردگاه / که گیتی همی تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر / گشاده سلیح و گسسته کمر
شماساس چون در بیابان رسید / ز ره قارن کاوه آمد پدید
کز آن لشکر ویسه برگشته بود / بخواری گرامیش را کشته بود
بدانست قارن که ایشان که اند / ز زابلستان تاخته از چه اند
بهم بازخوردند هر دو سپاه / شماساس با قارن کینه خواه
بزد رای و زوبین بگرفت راه / به پیش سپاه اندر آمد سپاه
برین لشکر کشته جستند خورد / چو خورشید تابان برآورد گرد
گریزان شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه توران رسید آگهی / کران نامداران جهان شد تهی

## گشته شدن شاه نوذر بر دست افراسیاب

برآشفت و گفت که نوذر کجاست / کزو کینه خواهد همی ور رواست
چنین گفت کای نوذر نامدار / میان یلان کشته خوار و زار
دلش گشت پر آتش و درد و غم / دو رخ بخون جگر داد نم
چه چارست جز خون او ریختن / یکی کینه ریز برانگیختن
بجلاد گفتش که او را بیار / بدان تا بیاموزمش کارزار
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد
سپاهی بر آن غلغل و گفتگوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
به بستند بازوش بر سان سنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ
بدشت آوریدندش سیمه وار / برهنه سر و پای گشته نزار
ابر شاه نوذر چو افراسیاب / برافکند دیده دلش پر شتاب
چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست

بدو گفت هر بد که ای بدنژاست / بکف و بر آشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر تاجدار / تنش را بخاک اندر افگند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران و تخت و کلاه
ابا دانشی مرد بسیار هوش / همه جادر ارزمندی بپوش

که تخت و کلاه چون تو بسیار دید / نخواهی همی با کسی ارمید
رسیدی بجائی که بشتافتی / سرآمد کنون وارزو یافتی

چه جوئی ازین خاک تیره تو بند / که هم باز گرداندت مستمند
اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو

پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند یک بیک زینهار
چراغ بزرگ پرهنران بد / دل اندر بها و یکی بر دمیده

بیامد خروشان بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری
چنین گفت حیبش سرسکنا / زتن دور ماند و بنفرین شاه

که چندین سرافراز کرد و سوار / نه با ترک جوشن نه با کارزار
گرفتار کشتن نه والا بود / نشیب است جائی که بالا بود

سزد گر نباید بجاشان گزند / سپاهی همیدون بماشان به بند
مر ایشان یکی غار زندان کنم / نگهدارشان هوشمندان کنم

بیاری بزاری برآرند هوش / ترا زخون بکش دست جدای مکوش
ببخشید جاشان بگفتار اوی / چو بشنید زاری و گفتار اوی

بفرمودشان تا بساری برند / ببغل و بمسمار داری برند
زپیش دهستان سوی ری کشید / از اسبان بیرنج و تنگ خوی کشید

چو این کرده شد ساز دیگر گرفت / زمین را باسبان نهفتن گرفت
کلاه کیانی به سر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد

بگستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی
بشمشیر تیز آن سر تاجدار / بزاری بریدند و برگشت کار

بکندند موی و شخوندند روی / زایران برآمد یکی های و هوی
سر سرکشان گشت پرخون و خاک / همی دیده پرخون و دل چاک چاک

سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه خوان و روان شاه جوی
سوی زال رفتند با سوک و درد / رخان پر زخون و لبان پر زدرد

که رادا دلیرا شها نوذرا / گوا تاجدارا مها مهترا
نگهدار ایران و پشت کیان / سر نامداران و شاه جهان

سرت افسر از خاک جوید همی / زمین خون شاهان بپوید همی
گیاهی که روید از آن بوم و بر / نگون دارد از شرم خورشید سر

همی دادخواهیم و زاری کنیم / بخون پدر سوکواری کنیم
نژاد فریدون بدو بود نو / زمین نعل اسب ورا بنده بود

بخواری وزاری سرش را ز تن / بریدند با نامدار انجمن
سر تیغ زهراب کین برکشید / همه جامه تا زیر برون کشید

که با کین شاهان نشاید که خشم / بباشید پر آب و دل پر زخشم
همه انجمن زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

چنین گفت دستان که از رستخیز / نبیند شما مرا تیغ تیز
جهان جرمه در زیر تخت بست / شخان ما زیره درخت بست

روان چنان شهریار جهان / درخشنده بادا میان مهان
شما را بداد جهان آفرین / دل آرام بادا بآرام و دین

رکیبست پای مرا جایگاه / یکی ترک رومی سرم را کلاه
بدین کینه آراستن خواب بست / بمانند چشم بجوی آب بست

شمایند دیده پر از خون کینه / همه جامه تان پیرون کیند
بپوشید جوشن همه کینه را / بجوشید پیکین درینه را

همانا برین سوک ماما سپهر / ز دیده فرو باردی خون همی
نزادیم همه مرگ را زاده ایم / بران گردن و را دبنهاده ایم

چو گردون سوی کینه بشتافته / بباری سران آگهی یافته
ازایشان بشد خورد و آرام و خواب / پر از درد گشتند از افراسیاب

وز ایشان باغریرث آمد پیام / که ای پرمنش بهتر نیک نام
بگیتی بگفتار تو زنده ایم / همه یک بیک مر ترا بنده ایم

تودانی که دستان بزابلستان / بجایست با شاه کابلستان
چو برزین و با قارن رزم زن / چو بهزاد و کشواد لشکرشکن

بلاشند با چنگهای دراز / ندارند از ایران چنین جنگ باز
چو نامبندگردان انیسو عنان / بخشم اندر آرند نوک سنان

از آن تیره کرد درد افراسیاب / دلش کرد از کین ما پر شتاب
سر یکسره مردم بیگناه / بخاک اندر آرد نه افسر کلاه

اگر بیند اغریرث هوشمند / مر این بستگان را گشاید ز بند
پراکنده گردیم گرد جهان / زبان برگشاییم پیش مهان

به پیش بزرگان ستایش کنیم / همه پیش یزدان نیایش کنیم
چنین گفت اغریرث پرخرد / کزین گونه چاره که اندر خورد

زمن آشکارا شود دشمنی / بجوشد سر مرد آهرمنی
یکی چاره سازم دگرگونه زین / که با من برادر نگردد بکین

گرایدونکه دستان شود تیز جنگ / یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
چو آرد بنزدیک ساری رمه / بدیشان سپارم شما را همه

ببردارم آمل بنام بجنگ / سرم را زنام اندر آرم بننگ
بزرگان ایران زگفتار اوی / بروی زمین بر نهادند روی

چو از انجمن پرداخته شد / نوندی ز ساری برون تاخته شد
بیامد بنزدیک دستان سام / بیاورد از آن نامداران پیام

کمخوردرها

که لشکر بر ما جهاندار ما      شد اغریرث پرخرد یار ما
یکی سخت پیمان فکندیم بن      بران برنهادیم یکسر سخن
کز ایران اگر زال زر با دو مرد      بیاید بجویند با وی نبرد
گرانمایه اغریرث نیک پی      سپه را که آرد ز آمل بری
مگر زنده زین دست این اژدها      سر یک رمه مرد کرده رها
چو پوینده بر زابلستان رسید      سراینده در پیش دستان رسید
بزرگان و جنگ آوران جوان      پیام یلان پیش ایشان براند
ازان پس چنین گفت با داوران      پلنگان جنگی و کنداوران
کدامست گرد و کیا نژند دل      نبردی سپه کرده در جنگ دل
خریدار این جنگ این انجمن      بخورشید گردون برافراختن
به برزد درین کار کشواد دست      منم گفت یازان برین کار دست
برو آفرین کرد فرخنده زال      که فرخ بزی تا بود ماه و سال
سپاهی ز گردان پرخاشجوی      ز زابل بآمل نهادند روی
چو دو منزل از شهر بیرون براند      خبر شد باغریرث نیکخواه
همه بستگان از بساری بماند      بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد فرخ بساری رسید      در زندان بندها را کلید
بران بستگان زار بگریست دیر      کجا مانده بودند در چنگ شیر
بران نامور نوذر شهریار      بر خاک بر کرد و بگریست زار
یکی اسب مر هر یکی را بساخت      ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی      که کشواد برگشت با فرهی
یکی گنج ویژه بدرویش داد      سراینده را جامهٔ خویش داد
چو کشواد نزدیک زابل رسید      پذیره شدش زال زر چون سزید
بشهر اندر آوردشان ارجمند      بیاراست ایوانهای بلند
چنان هم که هنگام نوذر بدند      که با تاج و با تخت و گوهر بدند
بیاورد دستان همان دستگاه      شد آن خواسته بی نیاز آن سپاه
چو اغریرث آمد ز آمل بری      وزان کار آگاهی یافت کی
بدو گفت کین چیست کانگیختی      که با شهد حنظل برآمیختی
بفرمودمت کین اسیران بکش      که جای خرد نیست هنگام هش
بدانش نباید سر جنگجوی      بباید بجنبید اندر آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد      که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین پاسخ بافراسیاب      که لختی بباید همی از شرم و آب
هر آنگه که بد دست رس      ز یزدان بترس و مکن بد بکس
یکی پر ز دانش یکی پر خرد      خرد با سر دیو کی برخورد

## کشته شدن اغریرث بر دست افراسیاب

سپهبد برآشفت چون پیل مست      بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد      چنان بیوفا ناسزاوار مرد
چو از کار اغریرث نامدار      خبر شد سوی زال سام سوار
بزد نای رویین و بربست کوس      بیاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی پارس بنهاد روی      همی رفت پرخشم و دل کینه جوی
ز دریا بدریا همی مرد بود      رخ ماه و خورشید پرگرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن      که دستان جنگی چه افکند بن
بیاورد لشکر سوی خار ری      بیاراست جنگ و بیفشرد پی
طلایه بشب روز در جنگ بود      تو گفتی که گیتی بروشک بود
مبارز همی کشته شد بر دو روی      همه نامداران پرخاشجوی
دو هفته برآمد برین کارزار      پیاده بماندند کار سوار
شبی را نشست هنگام خواب      سخن گفت بسیار زاو انیاب
هم از رزم زن نامداران خویش      هم از پهلوانان و یاران خویش
همی گفت هر چند کز پهلوان      بود بخت بیدار و روشن روان
بباید یکی شاه خسرو نژاد      که دارد سخنهای گذشته بیاد
بکردار کشتی کار سپاه      همش باد و هم بادبان تخت شاه
اگر دارد طوس و گستهم فر      سپاهست و گردان بسیار مر
نزیبد بر ایشان همی تاج و تخت      بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشد برو فرهٔ ایزدی      بتابد ز دیهیم او بخردی
ز تخم فریدون بجستند چند      یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب کی      که فر کیان داشت و فرهنگ کی
بشد قارن و موبد و مرزبان      سپاهی زبان دان روشن روان
یکی مژده بردند نزدیک زو      که تاج فریدون بتو گشت نو

## پادشاهی زو طهماسب پنجسال بود

سرافراز دستان و یکسر سپاه      ترا خواستند ای سزاوار گاه
چو بشنید گفته سرآمدان      همان گفتهٔ قارن بخردان
برون شد بهامون زو نیکبخت      بیامد برآمد برافراز تخت
بشاهی برو آفرین خواندند      نشست از بر تخت زو پنج سال
کهن بود در سال هشتاد مرد      جهان از بد و دود هش تاره کرد
سپه را ز هر کار بد باز داشت      که با داد یزدان یکی راز داشت
کرو نیز یارست و کشتن پی      وزان پس نیم بد کشتنی
همان بد که تنگی بد اندر جهان      شد خشک خاک و گیا در جهان

نیامد همی ز آسمان آب نم / همی برکشیدند نان با درم
دو لشکر بدین گونه تا هشت ماه / بروی اندر آورده روی سپاه
بگردند هر روز جنگ بزرگ / که روز یلان بود و جنگ گران
ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و باره نماند
سخن رفتشان یک بیک هر زمان / که بر ما بد آید همی ز آسمان
ز هر دو سپه خواست آواز و غو / فرستاده آمد بنزدیک زو
که گر بهر ما زین سرای سپنج / بیامد جز از درد و اندوه و رنج
بیا تا ببخشیم روی زمین / سرانجام یک با دگر آفرین
سرآمد بر آن تیغ بد رخت / ز تنگی سبد هوش کار درنگ
بر آن بر نهادند هر دو سخن / که در دل ندارند کین کهن
بجستند گیتی برسم و بداد / ز کار گذشته نیارند یاد
ز رود اومل شهر تا مرز روم / از آن بخش گیتی و آباد بوم
ز وارو چنین تا الچین و ختن / سپردند شاهی بدان انجمن
ز مرز بکجا مرز خرگاه بود / از آن زال را دست کوتاه بود
وزین روی ترکان نجویند راه / چنین بخش کردند تخت و کلاه
سوی پارس لشکر کشیدند زو / کهن بود لیکن جهان کرد نو
سوی المنان شد ز راه زر / جهانی گرفتند هر یک به بر
بر آن غلغل رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی و نگار
جهان چون عروسی شد آراسته جوان / بر آن چشمه و باغ و آب روان
چو مردم ندارد نهاد پلنگ / بگردد زمانه بر او تار و تنگ
جهان را همه الحمد کرد زو / بلا دار بر او بن کرد نو
فراخی که آمد ز تنگی بدید / جهان آفرین داشت وزا کلید
هر سو یکی جشن که ساختند / دل از کین و نفرین بپرداختند
چنین تا برآمد برین چند سال / بنو دند اگر رنج همال
زمانه همانا شد از داد سیر / جهان خاست کاید بچنگال شیر

## پادشاهی پسر طهماسپ شارده سال

ببد بخت ایرانیان کند رو / شد آن دادگستر جهان شاه نو
پسر بد مراو را یکی خویش کام / پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تخت و گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تخت گرشاسپ نو / از ایران یکی آفرین خواست نو
وزان پس چو بشنید افراسیاب / که سیل بخت بند را آمد بخواب
بترکان خبر شد که زو درگذشت / از آنسان که بدبخت بیکار گشت
چو آمد بخاور بر افراسیاب / بجنبید گیتی و بگذشت از آب
بیاورد پیکی تن در دوان / همی بود همچون دلاور نهنگ
همی گفت اگر بخت را سر بدی / چو اغریرث با رود خرد بود
تو خون برادر بریزی همی / ز پرورده مرغی که ریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست / نبرد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآید برین روزگار / درخت بلا حنظل آورد بار
بر او ار شد کوشش از آن آگهی / که بیکار شد بخت شاهنشهی
پیامی بیامد ز نزد پشنگ / با فراسیاب آن دلاور نهنگ
که بگذار جیحون و برکش سپاه / ممان تا کسی بر نشیند بگاه
ترا سوی دشمن و ستم جنگ / همی بر برادر کنی روز تنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب / ز مرز سپنجاب تا رود آب
که گیتی زمین شد سپه بیدوا / همی بارد از تیغ هندی روان
بدین گونه آن لشکر آمد ار / بیامد بخواری سوی کارزار
یکایک بر ایران رسید آگهی / که آمد خریدار تخت مهی
بدان سال گرشاسپ زود در گذشت / ز گیتی همان بد که او درگذشت
ببد تخت ایران ز شاهان تهی / ندیده کسی روز کار بهی
برآمد همان کوی و برزن خروش / وز ایران برآمد سراسر خروش
سوی زابلستان نهادند روی / جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت / که گیتی بیوسان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان / ندیدیم یک روز روشن روان
چو زو در گذشت آن پسر شاه بود / بدانرا ز بد دست کوتاه بود
کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه / کنون گشت بی تاج و بی بر سپاه
سپاهی نچیچون بدین سو کشید / که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی بدین راسان / که آمد سپهبد به تنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر / که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای بر زین نگاشت / کسی گرز و تیغ مرا بر نداشت
بجائی که من پای بفشاردم / عنان سواری بدی تا ردم
شب و روز دو جنگ بکسان بدم / ز پیری همه سال ترسان بدم
کنون چنبری گشت پشت یلی / نیارم همی خنجر کابلی
سپاسم ز یزدان که بنهاد دست / از او شد یکی شاخ فرخ درست
که از وی همی سر بگردان کشید / بمن تا بمردی همی چون رسید
کنون گشت رستم چو سروی سهی / بزیبد بر و بر کلاه مهی
یکی اسب جنگیش باید همی / کزین تازی اسبان نیاید همی
بجوییم یکی باره پیلتن / بجوییم ز هر سو که هست انجمن

گران

بخوانم بر رستم این داستان
همه شهر ایران بیکبار اوی
برستم چنین گفت کای پیلتن
خوا نیز بود اگر از رزم بیست
هنوز از لبت شیر بوی آید همی
چه گوئی چه سازی چه پاسخ دهی
همانا فراموش کردی ز من
کنون کر برستم ز پور پشنگ
بر افکندن شیر شیر است مرد
بدو گفت زال ای جوان دلیر
همانا گران رزم افسون بدی
چگونه فرستم بر ایشان وی
نه هنگام رزمست و تنگ و نبرد
چنین یال و این چنگهای دراز
نه بینی که در جنگ من چون سوم
همی آتش افروزد از کوه هش
هران باره کو زخم کوپال من
یکی باره باید چو کوه بلند
سپر پیش دارد عنان جنگ
گر آیند رزمی کنم لی سپاه
بپاسخ چنین گفت دستان سام
فکندی بران گرز پیل ژیان
تهمتن چو گرز نیارا بدید
یکی اسپ خواهم که این گرز من
گله هرچه بودش ز زابلستان
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش
چنین تا یکایک بیامد شنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
یکی کره از پس بالای او
سنان کوش و مه نایش چرخ گرد
از اندیشه دل سبک بی تن
تنش پرنگار از کران تا کران
به نیروی پیل و بالا همان

ببیچم گر او هست همداستان
بوند شادان دل و تازه روی
ببالا سرت برتر از انجمن

## رای زدن زال با رستم

دلت نازش و خوشی جوید همی
که جفت تو باد اماهی و مهی
دلیری نمودن بهر انجمن
نماند پسی در جهان نور و رنگ
همان جستن رزم و تنگ نبرد
سر نامداران و پشت گوان
دلم زان سخن گی هراسان بدی
که شاهی دلیراست و پرخاش جوی
بر آوردن از ماه بر خاک گرد
نه والا بود پروریدن بناز
که با اسب گلرنگ در خون سوم
همی مغز پیلان بکوبد سرش
به سد بر و بازو و یال من
جهان چون سر رمح جم کمند
ستانش نیاید بروز درنگ
که خون بارد ابر اندر آوردگاه
ز ای سیر کشته ز آرام و جام
که جاوید بادی توای پهلوان
دو لب کرد خندان و شادی گزید
کشد با چنین فرّه و برز من
بیاورد چله بکابلستان
به بستش سپه دارد خوش ست
فیله همی تافت از رنگ

که بر کینه تخمهٔ زادشم
زهو سو هیون تکاور بتاخت
یکی کار پیش است و رنج دراز
چگونه فرستم به دشت نبرد
چنین پاسخ آورد رستم بدوی
زکوه سپید و زنیل زبان
کنون کار رزمست و آویختن
زنانرا از آن نام ماند بلند
زکوه سپند و زپیل سپید
ولیکن زکردار افراسیاب
ترا گاه بزمست و آوای رود
چنین گفت رستم بدستان سام
اگر دشت کین آید و رزم سخت
یکی تیغ دارم بچنگ اندرون
هر آنگه که جوشن ببر در کشم
نترسد زعراده و منجنیق
گرز ورمرا تاب دارد بجنگ
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه
چنان شد ز گفتار او پهلوان
بیارم برت گرز سام سوار
بفرمود تا گرز سام سوار
یکی آفرین کرد بر زال زر
سپهبد زگفتار او خیره ماند
همه پیش رستم همی راندند
زنیروی وی پشت گشتیش خم
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ

ببندد میان و بتابد دژم
سلاح سواران جنگی بساخت
کرو بگسلد خواب و آرام و ناز
چه سازم که هنگامه بزم نیست
ترا پیش بر کان بر کین و درد
که ای نامور مهتر نامجوی
کمانم که آگاه بد پهلوان
نه هنگام ننگست و بگریختن
که بر سینه دخوردن و خفتند
سرودی و دادی دلم را نوید
شب تیره رفتن بیارم بخواب
کشیدن همی پهلوانی بسرد
که من نیستم مرد آرام و جام
بود یار یزدان فیروز بخت
که هم رنگ اسبت بهم رنگ خون
زمانه برآورد سر از ترکشم
نگهبان نباید ورا جاثلیق
نگردد زخشم دل سنگ رنگ
گر آید زبیشم ز توران گروه
که گوئی بر افشاند خواهد روان
که بود آرم اندر جهان یادگار
بیارند زی پهلو نامدار
که ای پهلوان جهان سربسر
بدو هر زمان نام یزدان بخواند
بروداغ شاهان همی خواندند
نهادی بروی زمین بر شکم
برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
بر و یال فربه میانش نزار

## رخش گرفتن رستم از کابلستان

سرین وبرش هم به پهنای او
زمین کوب و دریا بر و ره نورد
ز راه خرد سد ره جوی تر
چو رنگ گل سرخ بر زعفران
بزهره چو شیران که بیستون

سیه چشم و لنگ افکن و گاو دم
گرازنده از پشت ره برمگن
چه بر آب لودی چه بر خشک راه
بشب مورچه از بلاس سیاه
چو رستم بدان مادیان بنگرید

سیه خایه و تند و فولاد سم
چمنده چو مار و گزینده زن
بروز از خور افزون بدی زنش راه
نمودی نگه کش از دو فرسنگ راه
همان باره پیل تن را بدید

کمند کیانی همی داد خم
که آن کره را باز گیرد بخم

برستم چنین گفت چوپان پیر
که ای مهتر اسب کسان را مگیر

بپرسید رستم که این اسب کیست
که از داغ روی و رانش تهیست

چنین داد پاسخ که داغش مجوی
کزین هست هر گونه گفت و گوی

همی رخش خوانیم بور ابرش است
بتک بادپای و برنگ آتش است

خداوند این را ندانیم کس
همی رخش رستمش خوانیم و بس

سه سالست تا این بزین آمدست
بچشم بزرگان گزین آمدست

چو مادرش بیند کمند سوار
چو شیر اندر آید کند کارزار

بینداخت رستم کیانی کمند
سر ابرش آورد ناگه ببند

بیامد چو شیر ژیان مادرش
همی خواست کندن بدندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان
از آواز او خیره شد مادیان

یکی مشت زد بر سر و گردنش
بخاک اندر افکند لرزان تنش

بیفتاد و برخاست و برگاشت روی
بسوی گله نیز بنهاد روی

بیفشرد ران رستم زورمند
بدان تنگ تر کرد خم کمند

بیازید چنگال گردی بزور
بیفشاد دستش بر پشت هور

نگردید پشت از فشردن تهی
تو گفتی ندارد همی آگهی

بدل گفت این برنشست منست
کنون کار کردن بدست منست

ز چوپان بپرسید کین اژدها
برین بر تو خواهی چه [illegible] راست

چنان گشت ابرش که هر شب سپند
همی سوختش بهر چشم گزند

چپ و راست گفتی که جادو شدست
باوردگه تازنده آهو شدست

گشاده زنخ گردش و تیز تک
ببیندش که دارد دل و زور و تک

کشد جوشن و خود و کوپال او
تن پهلوان و بر و یال او

دل زال زر شد چو خرم بهار
ز رخش نو آیین و فرخ سوار

در گنج بگشاد و دینار داد
از امروز و فردا نیامدش یاد

بزد مهره بر جام بر پشت پیل
وز آن برشد آواز بر چند میل

خروشیدن کوس با کره نای
همان زنده پیلان هندی درای

برآمد ز زابلستان رستخیز
زمین خفته را بانگ برزد که خیز

به پیش اندرون رستم پهلوان
پس پشت او سالخورده گوان

چنان شد ز لشکر در و دشت و راغ
که بر سر نیارست پرید زاغ

تبیره زدندی همه هفت جای
جهان اندر آمد ز بس پیل پای

بهنگام بشکفتن گلستان
بیاورد لشکر بزابلستان

چو زال آگهی یافت کافراسیاب
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب

بیاورد لشکر سوی خوار ری
بدان مرغزاری که بد آب و نی

وز ایران بیامد دمادم سپاه
براه بیابان سوی رزمگاه

ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند
سپهبد جهاندیدگان را بخواند

بدانسان چنین گفت کافراسیاب
بیاورد لشکر ازین روی آب

چنین گفت آنگاه کای بخردان
جهاندیده و کاردیده مهان

همی بد رسید لشکر آراستم
بسی برزدی و همی خواستم

پراگنده شد رای بی تخت شاه
همه کار بی نور و بی فر و جاه

کسی باید اکنون ز تخم کیان
بتخت کئی بر کمر بر میان

شهی کو باورنگ دارد زمی
که بی سر نباشد تن آدمی

نشان داد باید مرا در زمان
یکی شاه با بخت و فر کیان

ز تخم فریدون یل کیقباد
که با فر و برزست و با رسم و داد

برستم چنین گفت فرخنده زال
که برگیر کوپال و بفراز یال

برو تازیان تا بالبرز کوه
گزین کن یکی لشکر هم گروه

ابر کیقباد آفرین کن یکی
مکن پیش او در درنگ اندکی

بدو هفته باید که آیدر بوی
گه و بیگه از تاختن نغنوی

بگویی که لشکر ترا خواستند
همین تخت شاهی بیاراستند

که درخورد تاج کئی جز تو کس
نبینم ز شاهان ترا فریادرس

## آمدن زال با ایران زمین و رفتن رستم بطلب کیقباد بالبرز کوه

تهمتن زمین را ببوسید و رفت
چو زال زر این داستانها بگفت

برخش اندر آمد هم آنگاه شاد
بیامد گرازان بر کیقباد

ز ترکان پس بد طلایه براه
رسید اندر ایشان یل صف پناه

برانگیخت با نامداران جنگ
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ

دلیران توران برآویختند
سرانجام از رزم بگریختند

نهادند سر سوی افراسیاب
همی دل ز ایرانیان پر ز تاب

بگفتند او را همه پیش و کم
سپهبد شد آنگاه ایشان دژم

بغرید تا نزد او شد قلون
ز ترکان دلیری گوی پرفنون

بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
به پیش اندرون سخت بیدار دار

که ایرانیان مردم ایمنند
همی ناگهان بر طلایه زنند

برون آمد از نزد خسرو قلون
به پیش اندرون مردم رهنمون

سر راه بر نامداران ببست
بمردان جنگی و پیلان مست

وزان روی رستم دلیر گزین
بپیمود زی شاه ایران زمین

یکی میل ره تا بالبرز کوه
یکی جایگه دید بس باشکوه

درختان بسیار و آب روان
نشستنگه مردم نوجوان

یکی تخت بنهاده نزدیک آب
برو ریخته مشک و عود و گلاب

جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بران تخت بر سایه گاه
رده برکشیده پسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلسی شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دید آن سر پهلوان را براه / پذیره شدنش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلو نامدار / نشایدت کردن ازینجا گذار
که ما میزبانیم و مهمان شما / فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید بالبرز کوه / بکاری که بسیار دارد شکوه
نباید بماندن ازین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
یکی زان دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
گر آیی فرود و خوری نان ما / بیفروزی از روی خود جان ما
بگوییم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم و نهاد
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد / چو بشنید از ایشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودباد / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده کرد / وزان یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد
بدو گفت رستم که از پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
پدرم آن گزین جهان سر بسر / که خوانند او را همی زال زر
مرا گفت رو تا بالبرز کوه / قباد دلاور ببین با گروه
بشاهی برو آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / سر تخت شاهی بیاراستند
نشان ار تو داری و دانی ورا / دهی و بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم جوان دلیر / بخندید و گفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر
که ای خسرو خسروان جهان / پناه دلیران و پشت کیان
سر تخت ایران بکام تو باد / تن ژنده پیلان بدام تو باد
نشست تو بر تخت شاهنشهی / همت سرکشی باد و هم فرهی
درودی رسانم بشاه جهان / ز زال گزین آن یل پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را / که بگشایم از بند گوینده را
قباد دلاور برآمد ز جای / ز گفتار رستم دل و هوش و رای
تهمتن همانگه زبان برگشاد / پیام سپهبد بایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بر دمید
بیارید پس گفت جام نبید / بیاد تهمتن بلب در کشید
تهمتن هم اندرون یکی جام می / بخورد آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروش از دل زیر و بم / فراوان شده شادی اندک غم
شهنشه چنین گفت با پهلوان / که خوابی بدیدم بروشن روان
که از سوی ایران دو باز سفید / یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و شادان رسیدی بمن / نهادند آن تاج زر بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پر امید / ازان تاج رخشان و باز سفید
بیاراستم مجلسی شاهوار / بدین سان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سفید / رسیده ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید از خواب شاه / ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کنداوران / نشانست خوابت ز پیغمبران
کنون خیز تا سوی ایران شویم / بیاری بنزد دلیران شویم
قباد اندر آمد همانگه ز جای / به بور نبرد اندر آورد پای
کمر بر میان بست رستم چو باد / بیامد گرازان پس کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید / چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار / پذیره بیامد سوی کارزار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید / برابر همی بست صف برکشید

## بر تخت نشستن کیقباد بایران و پادشاهی او صد سال بود

تهمتن بدو گفت کای شهریار / ترا رزم جستن نباید بکار
من و رخش و کوپال و برگستوان / همانا ندارند با من توان
بگفت این و از جای برگرد رخش / برخمی سواری همی کرد بخش
قلون دید دیوی بجسته ز بند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
بر و حمله آورد مانند باد / بزد نیزه و بند جوشن گشاد
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت / قلون از دلیریش مانده شگفت
ستد نیزه از دست آن نامدار / بغرید چون شیر در کوهسار
بزد نیزه و در ربودش ز زین / نهادش بن نیزه را بر زمین
قلون گشت چون مرغ بر بابزن / بدیدند لشکر همه تن بتن

هزیمت شد از روی سپاه
بیکبارگی بخت بد را زبون
کجا بد علف گاه و آب روان
فرود آمد آنجا که پهلوان
تهمتن گذشت از طلایه سوار
بیامد شتابان سوی کوهسار
از آرایش جامه پهلوی
هم آن تاج و هم یاره خسروی
چنین تا شب تیره آمد فراز
تهمتن همی کرد هر گونه ساز
بنزدیک زال آوریدش بشب
بیامد شدن هیچ مکث
چو شب تیره شد رستم پیش بین
بیاراست با شاه ایران زمین
که شاهی به از کیقباد جهان
نباشد کسی آشکار و نهان
نشستند یک هفته با رای زن
شدند اندر آن موبدان انجمن
بشاهی نشست از برش کیقباد
همان تاج گوهر بسر برنهاد
بهشتم بیاراستند تخت عاج
بیاویختند از بر عاج تاج
چو کشواد و خراد و برزین گو
فشاندند گوهر بر آن شاه نو
همه نامداران شدند انجمن
چو دستان و چون قارن رزم زن
دگر روز برداشت لشکر ز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای
قباد از بزرگان سخن بر شنید
چو افراسیاب و سپه را بدید
رده برکشیدند ایرانیان
به بستند خون ریختن را میان
بپوشید رستم سلاح نبرد
همی از جهان آفرین یاد کرد
بقلب اندرون قارن رزم زن
ابا گرد کشواد لشکرشکن
بیکدست مهراب کابل خدای
بیکدست گستهم جنگی بپای
پس پشتشان زال با کیقباد
بیکدست آتش بیکدست باد
به پیش سپه رستم پهلوان
پس پشت او سرکشان و گوان
چو کشتی شد از مرد روی زمین
کجا موج خیزد ز دریای چین
به پیش اندرون کاویانی درفش
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
جهان سربسر گشته دریای قار
برافروخته تیغ از و صد هزار
سپر در سپر بافته دشت و راغ
درخشیدن تیغها چون چراغ
سبک قارن رزم زن کان بدید
چو شیر ژیان نعره برکشید
ز نالیدن بوق و گرد سپاه
تو گفتی که خورشید گم کرد راه
میان سپاه اندر آمد دلیر
سپهدار قارن بکردار شیر
گهی سوی چپ شد گهی سوی راست
بگردید و زو هر کسی کینه خواست
شماساس را دید مانند شیر
که بر می خروشید مانند شیر
بگرز و بتیغ و سنان دراز
همی کشت از ایشان یل رزمساز
بزد بر سر و ترک آن نامدار
بخاک اندر آمد سرش سوگوار
بیامد دمان تا برابر رسید
سبک تیغ تیز از میان برکشید
چنین است کردار گردون پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
نگون اندر آمد شماساش کرد
بیفتاد برجای و آنگه بمرد
به پیش پدر شد بپرسید از او
که با من جهان پهلوانا بگوی
چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد
چگونه بود ساز روز نبرد
چه پوشد کجا باز دارد درفش
که پیداست تابان درفش بنفش
ز افراسیاب آن بد اندیش گرد
کجا جای دارد بدشت نبرد
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
یک امروز با خویشتن هوش دار
من امروز بند کمرگاه اوی
بگیرم کشانش بیارم بروی
درفشش سیاهست و خفتان سیاه
از آهنش ساعد و از آهن کلاه
کز آن ترک در جنگ نیز آز دست
دم آهنج و در کینه ابر بلاست
از و خویشتن را نگه دار سخت
که مردی دلیرست و پیروز بخت
همه روی آهن گرفته بزر
درفش سیه بسته برخود ببر
جهان آفرینده یار منست
دل و تیغ و بازو حصار منست
بدو گفت رستم که ای پهلوان
تو از من مدار ایچ رنجه روان
برانگیخت آن رخش رویینه سم
برآمد خروشیدن گاو دم

## رزم رستم با افراسیاب و برداشتن او را از زین

چو افراسیابش بهامون بدید
عجب ماند از آن کودک نارسید
نکردان بپرسید کین اژدها
کزین دیو از بند گشته رها
کدامست کین را ندانم بنام
یکی گفت کین پور دستان سام
نه بینی که با گرز سام آمدست
جوانست و جویای نام آمدست
به پیش سپاه آمد افراسیاب
چو کشتی که موجش برآند ز آب
به بند کمرش اندر آورد چنگ
جدا کردش از پشت زین خدنگ
همی خواست بردن بنزد قباد
دهد روز جنگ نخستینش داد
ز جنگ سپهدار و جنگی سوار
نیامد دوال کمر پایدار
گسست و بخاک اندر آمد سرش
سواران گرفتند گرد اندرش
سپهبد چو از چنگ رستم بجست
بخایید رستم همی پشت دست
چرا گفت نگرفتمش زیر کش
همی بر کمر ساختم دست فش
سپهدار ترکان بشد زیر دست
گلی ابره تنگ بر نشست
چو آواز زنگ آمد از پشت پیل
خروشیدن کوس بر چند میل
یکی مژده بردند نزدیک شاه
که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم به شاه ترکان رسید
درفش سپهدار شد ناپدید
گرفتش کمربند و افکند خوار
خروشی برآمد ز ترکان برار
بجای اندر آمد چو آتش قباد
بجنبید لشکر چو دریا ز باد

ز دست چو گرزال و مهراب شیر
برفتند برخاش جوی دلیر

برآمد خروشیدن دار و کوب
درخشیدن خنجر و زخم چوب

برانگه ترک زرین و زرین سپر
غمی شد دل انجال حال ابر

تو گفتی که ابری برآمد ز کنج
ز شنگرف نیزه زد بر برنج

هزار و صد و شصت گرد دلیر
بیک حمله شد کشته چون نره شیر

ز گرد سواران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت

فرو رفت و بر رفت روز نبرد
بماهی نم خون و بر ماه گرد

برفتند ترکان ز پیش مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان

وز انجا بجیحون نهادند روی
خلیده دل و باغم از کشتگی

گسسته سلاح و شکسته سپر
نه بوق و نه کوس و نه تاج و کمر

سه روز آن سپه بر لب رود ماند
بروز چهارم از انجا براند

برفت از لب رود نزد پشنگ
زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ

بدو گفت کای نامدار سپاه
ترا بود ازین جنگ جستن گناه

نگه کن که پیمان شکستی ز شاه
بزرگان بشین بد بدند پاه

نه از تخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گزاینده تریاک شد

نگی بگذرد دیگر آید بجای
جهان را نماند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بلینه یکی نوذر اندر گشاد

سواری بدید آمد از تخم سام
که دستانش رستم نهادست نام

بیامد بسان نهنگ دژم
که گفتی زمین را بدرید هم

همی تاخت اندر نشیب و فراز
همی زد بگرز و به تیغ و رکیب

نه ازرید جانم بیک مشت خاک
ز گرزش هوا شد پر از چاک

همه لشکر ما بهم بر درید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

درفش مرا دید بر یک کران
بزد اسپ و افکند گرز گران

چنان برگرفتم ز زین پلنگ
که گفتی ندارم بیک پشه سنگ

کمربند بگسست و بند قبای
ز دستش فتادم نگون زیر پای

بدان زور هرگز نباشد هژبر
دو پایش بخاک اندرون سر بابر

سواران جنگی بهم بر گروه
کشیدندم از چنگ آن لخت کوه

تو دانی که شاهی و از خشم من
بجنگ اندرون زور و هنگ من

بدست وی اندر یکی پتک ام
وز آن آفرینش بر اندیشه ام

یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ
نه هوش و نه دانش نه رای و درنگ

همی تاخت یکسان چو رود شکار
بیازی همی ایش کارزار

چنان کرد بدی سام را دست برد
ز ترکان نماندی سر افراز گرد

چو از راستی جستنت رای نیست
که باوی سپاه ترا پای نیست

چه جوئی و لشکر سپاهت منم
بدشواری اندر پناهت منم

زمینی کجا آفریدون کرد
بتور و بسلم دلاور سپرد

بن داده بودند و بخشیده راست
تراکین بس نبایست خواست

ازین کر بگردیم و جنگ آوریم
جهان بر دل خویش تنگ آوریم

تو دانی که دیدن به از آگهست
همیشه میان شنیدن آگهیست

از امروز کاری بفردا ممان
که داند که فردا چه گردد زمان

ترا جنگ ایران بیازی نمود
ز بازی سپه را درازی فرود

گلستان که امروز گردد بیار
تو فردا چینی نباید بکار

مکن تا چه مایه ستام بزر
همان ترک زرین و زرین سپر

همان تازی اسبان زرین لگام
همان تیغ هندی به زرین نیام

چو کیقباد و چون بارمان دلیر
که بودی شکارش همه نره شیر

جز او زان بکار آلت بشکست خود
نبودش بگرز گران دست برد

سماساش کو بود لشکر پناه
که قارن بکشتش با وردگاه

ازین بیشتر نامداران کرد
که باد اندر آمد بجای سپرد

بتر زین همه نام و ننگ و شکیب
شکستی که هرگز نشاید شکیب

گر ازین سر نامور کشته شد
که اغریرث نامور کشته شد

جزای بد و نیک روزگار
وز امروز و فردا گرفتن شمار

به پیش آمد اندم همه سرکشان
پس پشت هر یک درفشی نشان

بسی یاد داندم از روزگار
که تیزی نمودن که کارزار

هم آنکه پشیمانی آید به پیش
پر از غم شود دل بگردد ز خویش

کنون از گذشته مکن هیچ یاد
سوی آشتی تاز با کیقباد

گرت دیگر آید بدل آرزوی
بگرد اندر این سپه چارسوی

بیک دست رستم که تابنده هور
که رزم آوری شاید بزور

بسوی دگر قارن رزم زن
که چشمش نبد بدست هرگز شکن

سه دیگر چو کشواد زرین کلاه
که آمد ببابل ببردان سپاه

چهارم چو مهراب کابل خدای
که سالار شاهست با فر و جای

سپه دار ترکان دو دیده پر آب
شگفتی فرو ماند از افراسیاب

که چندین سخنهاش یاد آمدست
سرش را کنون رای داد آمدست

## نامه نوشتن پشنگ نزد کیقباد و آشتی طلبیدن ازو

یکی مرد بیدار دل برگزید
فرستد بایران چنان چون سزید

یکی نامه بنوشت از ننگ و عار
بدان کرد صلح کهنه رنگ و نگار

بنام خداوند خورشید و ماه
که او داد بر آفرین دستگاه

وزو بر روان فریدون درود
کزو دارد این تخم ما تار و پود

اگر تور بر ایرج نیک بخت / بد آمد بدید از پی تاج و تخت
از آن کینه از ایرج آمد بدید / منوچهر سزا سر این کین کشید
بر و بر همی راند باید سخن / بباید که بر خاش ماند کهن
سزد گر بمانیم ما هم بر آن / نکردیم از آیین و راه سران
بر آن هم که کرد آفریدون نخست / بجا راستی را بجستش درست
ز خرگاه تا ماورالنهر در / که جیحون میانست در رهگذر
برو بام ما بود هنگام شاه / نکرد اندرین مرز ایرج نگاه
همان بخش ایرج بایران زمین / بداد آفریدون بآفرین
از آن گر بکردیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم و جدا / بنا هم بهره بهر دو سرای
وگر همچنان کآفریدون کرد / بتور و بسلم و بایرج سپرد
ببخشیم و زین پس نخواهیم کین / که چندین بلا خود نبرد زمین
سر زنده زال چون برف گشت / ز خون کیان خاک شنگرف گشت
سرانجام هم چرب بالای خویش / نیابد کسی بهتر از جای خویش
بیابیم باز اندر آن کنج خاک / سراپای گریابن جای مغاک
دگر آزمندیست و اندوه و رنج / شدن تنگدل زین سرای سپنج
مگر رام گردد بدین کیقباد / سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبیند جیحون بخواب / و ز ایران نیاید بدین روی آب
یکی با نوید و درود و سلام / دو کشور بود زین سخن شادکام
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد نزدیک ایران سپاه
سخن بین از این گونه کردند یاد / ببردند نامه بر کیقباد

## پاسخ نوشتن کیقباد نزد پشنگ و قسمت کردن جهان

چو بشنید شاه قباد آن همه / براورد سر از میان رمه
چنین داد پاسخ که دانی درست / که از ما نبد بیش دستی نخست
ز تور اندر آمد نخستین ستم / که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب / بیامد بایران و بگذشت آب
شنیدی که با شاه نوذر چه کرد / دل و جان ما شد پر از داغ و درد
ز کینه باغریرث پرخرد / بدان کرد کز مردمی در خورد
ز کردار بد گر پشیمان شوی / بنوی ز سر باز پیمان شوی
مرا نیست از کین و از آز رنج / بپیچیدم در سرای سپنج
شما را سپاردم از آن روی آب / مگر یابد آرامش افراسیاب
به نوی یکی از پیمان تو پشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
فرستاده آمد بسان پلنگ / رسانید نامه بسان پشنگ
بنه برنهاد و سپه را براند / همی گرد بر آسمان برفشاند
ز جیحون گذر کرد مانند باد / از آن آگهی شد بر کیقباد
چنان گشت شاد از دل شهریار / که دشمن شد از شهر کارزار
بدو گفت رستم که ای شهریار / مبادا که آشتی درگه کارزار
بند آشتی پشت بر زدشان / بدین روز گردن برآورد شان
چنین گفت پس موبد کیقباد / که چیزی ندیدم بهتر ز داد
سزد گر هر آنکس که دارد خرد / بگیتی ز نا راستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند / نوشتیم عهدی ترا در پرند
تو شو تخت با افسر نیمروز / بداد و دهش باش گیتی فروز
چو زین روی کشور بمهراب داد / سراسر سنانش بمهراب داد
که پادشاهیت بی جنگ نیست / وگر چند روی زمین تنگ نیست
سرش را بیاراست از تاج زر / همان کرده کاهش بزرین کمر
ز نیک روی گیتی مرا او سپرد / بنو سپید روی زمین مرد کرد
و زان پس چنین گفت فرخ قباد / که بی زال تاج بزرگی مباد
بنیکوی دستان بیز د جهان / که او ماند مان یادگار مهان
یکی جامه شهریاری بزر / ز یاقوت و فیروزه تاج و کمر
نهادند مهد از بر نیغ پیل / ز فیروزه رخشان‌تر از آب نیل
بگسترد زربفت بر مهد زر / یکی گنج بد کش ندانست مر
فرستاد نزدیک دستان سام / که خلعت ترا زین فزونست کام
اگر باشدم زندگانی دراز / ترا دارم اندر جهان بی‌نیاز
همان قارن پیر کشواد را / چو برزین و خراد و فولاد را
برستم بسی جامه و اسب داد / که داد او برزم نخستینش یاد
برافکند خلعت چنانچون سزید / کسی کآن خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ و سپر / که او بود در خورد کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس اندر کشید / که در پارس بد گنجها را کلید
نشستن گه آنگه باصطخر کرد / کیان را بدان جایگه فخر کرد
جهانی سوی او نهادند روی / که او بود سالار دیهیم جوی
بتخت کیان اندر آورد پای / بداد و بآیین فرخنده رای
سپاهی از آن پس بگرد آورید / همه گشت یکسر جهان ناپدید
چو ده سال بر گشت گرد جهان / همه فاش کرد آشکار و نهان
بسی شهر خرم پی افکند کی / چو صد ده بنا کرد بر گرد ری
سوی پارس بنهاد آنگاه روی / چو چنگ زمانه رسید اندر وی
نشست از بر تخت با موبدان / سخن گفت از اندرز با بخردان

سراسر بیاورد گردان خویش — بدیشان نگه کرد و دل کرد خوش
چنین گفت با نامور بخردان — که گیتی مرا از کران تا کران

اگر سال باشد کین آورد — همی تخته در داد و دین آورد
نخواهم بگیتی جز از داد و دین — بسازیم بزم و نجوییم کین

تن آسانی از داد و رنج سنت — که آب و خاکست و گنج است
سپاهی و شاهی مرا یکسر است — همه پادشاهان مرا لشکر است

همه در پناه جهاندار رسید — خردمند و راد و ولی زار هست
هرانکس که دارد خرد ره دهد — سپاسی نخوردن بن بن نهد

هرانکس کجا باز ماند ز جود — ندارد همی تن شمار کار کرد
چراگاهشان بارگاه منست — هرانکس که آید پناه منست

ازان رفته نام آوران یاد کرد — بداد و دهش گیتی آباد کرد
بد نیکوی صد سال شادان بزیست — نگر در جهان همچنین شاه کیست

بسر بد مرا و را خردمند جات — که بودند از و در جهان یادگار
نخستینش کاوس با آفرین — کیارش دوم بد سیم کی پشین

چهارم که اشکش ور انام بود — سپردند گیتی با رام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت — سرانجام تاب اندر آمد بخت

چو دانست کامد به نزدیک مرگ — بن مرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند — ز داد و دهش چند باری براند

بدو گفت ما بر نهادیم رخت — تو بسپار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه — کنون آمدم شادمان با گروه

چو بر تخت بی آگهی بگذرد — پرستنده او ندانند خرد
تو گر دادگر باشی و پاک رای — بیابی برش را بهر دو سرای

وگر آز گیرد سرت را بدام — برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ — گزین کرد صندوق بر جای کاخ

جهان را چنین است داد و نهاد — برارد بچالاک و دهد سر بباد

## بر تخت نشستن کاوس بجای پدر و پادشاهی او صد و

پنجاه سال بود

بسر شد کنون قصه کیقباد — ز کاوس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند — گر آید ز گردون بر او بر گزند

شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید درست
چو از جایگه بگسلد پای خویش — بشاخ نو آیین دهد جای خویش

مر او را سپارد گل و برگ و تاج — بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک — تو با بیخ تندی میاغاز لیک

پدر چون به فرزند ماند جهان — کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اگر گم کند راه آموزگار — سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نبینی ز بن

چو رسم بدش باز دارد کسی — نخواهد که ماند درو در بسی
ز گفتار فرزانه دل پر پذیر — سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

چو کاوس بگرفت گاه پدر — مر او را جهان بنده شد سر بسر
ز هر گونه گنج آگنده دید — جهان سر بسر پیش خود بنده دید

هم از تخت و هم طوق و هم گوشوار — همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسبان آگنده یال — بگیتی ندانست خود را همال

چنان بد که در گلشن زرنگار — همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینه پای — نشسته بر او بر جهان کدخدای

همه پهلوانان ایران بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت گر شهر مازندران — یکی خوش نوازم ز رامشگران

اگر در خور بزم بندگی شاه را — گشایم بر تخت او راه را
برفت از در پرده سالار بار — بیامد خرامان بر شهریار

بنزد مهتران پیش او تاختند — بر رودسازانش بنشاختند
به بربط چو بایست بر ساخت رود — برآورد مازندرانی سرود

که مازندران شاه را یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست — زمینش پر از لاله و سنبلست

هوا خوشگوار و زمین پر نگار — نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون — گرازنده آهو براغ اندرون

گلاب است گویی بجویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فروردین — همیشه پر از لاله بینی زمین

همه سال خندان لب جویبار — بهر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته — ز دینار و دیبا و از خواسته

بتان پرستنده با تاج زر — همه نامداران بزرین کمر
کسی کاندران بوم آباد نیست — بکام از تن و جان خود شاد نیست

چو کاوس بشنید از او این سخن — یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزم جویش ببست اندران — که لشکر کشد سوی مازندران

چنین گفت با سرفرازان رزم — که ما دل نهادیم یکسر به رزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر — نگردد از آسایش و کاه سیر

من از جم و ضحاک و از کیقباد — فزونم بفیروز بخت و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر — جهانجوی باید سر تاجور

سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کسی رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین روی / کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی پاسخ آن نیارست کرد / غمی شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز و گشواد و گیو / چو خراد و بهرام و گرگین نیو
باواز گفتند ما کهتریم / زمین جز بفرمان تو نسپریم
وزان پس یکی انجمن ساختند / ز گفتار او دل ابر داشتند
نشستند و گفتند با یکدگر / که ما را بد آمد ز اختر بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
زما و ز ایران برآید هلاک / نماند برین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او مرغ و دیو و پری
زمانه ندارد به هرگز نگرد / بجست از دلیران و دیوان نبرد
فریدون پردانش پرفسون / چنین آرزو را نبد رهنمون
اگر شاید ی بردن این بد بسر / بمردی و با نام و گنج و گهر
منوچهر کردی برین پیش دست / نگردی بدین همت خویش پست
یکی چاره باید نمودن بدین / که این بد نگردد ز ایران زمین
چنین گفت پس طوس با مهتران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این بند را چاره اکنون یکیست / بسازیم این کار و دشوار نیست
هیونی تکاور بر سام زال / بباید فرستاد و دادن پیام
بگوید با شاه کاوس کی / که سر خیره کاری تو افکند پی
که آخر پشیمانی آرد از وی / بباید کنون بر گماشت روی
اگر سر بگل داری انجا شوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر گو گشاید لب پندمند / سخن بر دل شهریار بلند
بگوید که این اهرمن کرد یاد / در دیو هرگز نباید گشاد
مگر کایدش ار دانی گفته باز / اگر نه سرآمد نشیب و فراز
سخنها ز هرگونه برساختند / هیونی تکاور برون تاختند
دونده همی تاختند تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد ازان نامداران پیام / که ای نامور باگهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / کز ان دانش اندازه نتوان گرفت
بدین کار اگر تو نبندی کمر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
یکی شاه را بر دل اندیشه خاست / به پیچیدش آهرمن از راه راست
برنج نیاکانش ز باستان / نخواهد هم او بود همداستان
همی گنج بی رنج بگذاردش / همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن / سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج ما زو بخواهد بباد / که بردی تو آغاز بر کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر / میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش او / به پیچد جان بداندیش او
چو بشنید دستان بپیچید سخت / ببید زرد برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه / برو بگذرد سال خورشید و ماه
که مانندست کز تیغ او در جهان / نگردند یکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود / شوم خسته گر پند من نشنود
گزین رنج آسان کنم بر دلم / از اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین / نه شاه و نه گردان ایران زمین
شوم گر پیش هرچ آید ز پند / ز من گر پذیرد شود سودمند
اگر تیز گردد گشادست راه / تهمتن هم ایدر بود با سپاه
پر اندیشه بود آن شب دیرباز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
بگریست و بنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
خبر شد بگودرز و گیو و طوس / به بهرام و گرگین و فرهاد و نیو
بدستان بنزدیک ایران رسید / درفش همایون پدید آمدید
پذیره شدندش سران سپاه / سری گو کشیدند پهلوانی کلاه
چو دستان سام اندر آمد تنگ / پیاده شدندش همه بی درنگ
بر و سرکشان آفرین خواندند / سوی شاه با وی همی راندند

## پیغام فرستادن بزرگان ایران نزد زال از حال کاوس

بدو گفت طوس کای سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
ز بهر بزرگان ایران زمین / باسایش آن رنج کردی گزین
ابا نامداران چنین گفت زال / که هر کس که او رنج نفرسود سال
همه پیش بازانش آمد بباد / ازان پس دهد چرخ گردانش باد
نشاید که گیرم ازو پند باز / که از پند ما هست او بی نیاز
ز پند خرد گر بگردد سرش / پشیمانی آید ز گیتی بسرش
باواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرند کس نشنویم
همه یکسره پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندران زال زر / پس او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته باورنگ بر شاد کام
بکش کرد دست و سر افکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز بر مهتران و گوان
چو تو تخت ننشست و افسر ندید / نه چون بخت تو گوش گردون شنید
همه ساله پیروز باشی و شاد / دلت پر ز دانش سرت پر ز داد
شه نامبردار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسید از رنج و راه دراز / ز گردان و ز رستم سرفراز
چنین گفت مر شاه را زال زر / انوشه بزی شاد و پیروز کی

همه شاد و خرم به بخت توایم
برافراشته سر به بخت توایم

بلی داستان را ابی سر کند
سخنهای شایسته را درگشاد

چنین گفت کای پادشاه جهان
سرافراز تاجی و تخت مهان

از ایرج مرا روز چندی گذشت
سپهر از بر خاک چندی بگشت

ز تو پیشتر پادشه بوده اند
که این راه هرگز نپیموده اند

منوچهر شد زین جهان فراخ
وزو ماند ایدر بسی کاخ و کاخ

همان زو و با نوذر و کیقباد
چه مایه بزرگان که دارند یاد

مرا ور ابتش سر بتوان شکست
بگنج و بمردانش ناید بدست

همانجا سپه نیز بسیار کشاد
همه گنج و زر و درم را بباد

همایون ندارد کس آنجا نشست
وزین بد نگون رای و پتش زدن

ابا لشکر گشن و گرز گران
نکردند آهنگ مازندران

که این خانه دیو افسونگرست
طلسم است و از بند جادو برست

اگر کس توانستی این کار کرد
بگنج و برنج و بمردان مرد

منوچهر بردی مر این را بسر
بتیغ و بنام و بگنج و گهر

نکردند این کار را آرزو
بزرگان با گنج و با آبرو

تو از خون چندین سر نامدار
ز بهر فزونی درختی مکار

که با رو بلندش بنفرین بود
نه آیین شاهان پیشین بود

سپه را بدان سو بباید کشید
که شاهان کس این رای هرگز ندید

کزین نامداران تو کهترند
چو تو بندگان جهان داورند

چنین پاسخ آورد کاووس باز
که از اندیشه تو نیم بی نیاز

ولیکن من از آفرین ول د
فزونم بمردی و جنگ و هنر

همان از منوچهر و از کیقباد
فزونم به فر و به بخت و نژاد

سپاه و دژ و گنج افزونترست
جهان زیر شمشیر تیز اندرست

چو بر دانش شه گشاده جهان
از این چه داریم گیتی نهان

شوم سان تکاپیک سلام آورد
کز این و شمشیر و جام آورند

دگر کس نیامد به مازندران
دگر بیشتر باژ و ساو گران

جهان زار و خوار اندر چشم من
چه جادو چه دیوان آن انجمن

بگوش تو آید خود این آگهی
کز ایشان شود روی گیتی تهی

تو با رستم اکنون جهاندار باش
نگهدار ایران و بیدار باش

جهان از میانه بیارستست
سر نره دیوان شکار منست

که ایزد نگه دار بخت من جنگ
سر مایه در کار کردن درنگ

چو از شاه بشنید زال این سخن
ندید ایچ سپاس سخن را ز بن

بدو گفت شاها همه بنده ایم
ابد لیس نکی ای تو گوینده ایم

اگر داد گوئی همی یا ستم
برای تو باید زدن گام و دم

از اندیشه من دل آبرد اخشم
سخن هرچه دانستم انداختم

نه مرگ از تن خویش بتوان سخت
نه خشم قضا کس بسوزد به رخت

به پرهیز هرگز نجست از نیاز
جهانجوی از این بیابد جواز

که روشن جهان بر تو فرخنده باد
مبادا که بیند من ایدر بیاد

برون آمد از پیش کاووس شاه
شده تیره بر چشم او هور و ماه

برفتند با او بزرگان بنو
چه طوس و چه گودرز و گیو و بهرام

برآنکی که گفت کیوا جدا
همی خواهم آنگه بود رهنمای

بجایی که کاوس را دست رس
نباشد نداریم مر او را بکس

ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز
مبادا تو دست دشمن دراز

بهر سو که آییم و اندر رویم
جز از آفرین سخن نشنویم

بی آزرد کاجهان آفرین
سپه دارد امید ایران زمین

ز بهر کوان رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی

سراسر گوشش اندر کنار
ره سیستان برابر راست کار

چو زال سپهبد ز ایران برفت
دمادم سپه روی بنهاد تفت

بطوس و بگودرز فرمود شاه
که تند سپه سر نهادند براه

چو شب روز شد شاه گردن فراز
نهادند سر سوی مازندران

بیامد دبیر در ایران زمین
کلید در گنج و تاج و نگین

بدو گفت اگر دشمن آید پدید
ترا تیغ کینه بباید کشید

ز هر بد گراید به رستم پناه
که پشت سپاه است زیبای گاه

## لشکر کشیدن شاه کاووس بمازندران

دگر روز برخاست آواز کوس
سپه را همی راند با کوس و طوس

همی رفت کاووس لشکر فروز
بزد گاه بر پیش کوه اسپروز

بجایی که پنهان شود آفتاب
بدان جایگه ساخت آرام و خواب

کجا جای دیوان دژخیم بود
بدان جایگه پیل را بیم بود

دگر ساز و زد بفت در پیش ساز
هوا پر ز بوی و می خوشگوار

همه پهلوانان فرخنده پی
نشسته بر تخت کاوس کی

همه شب همی مجلس آراسته
بشبگیر گه خواب برخاسته

پراکنده نزدیک شاه آمدند
کمر بسته و با کلاه آمدند

بفرمود پس گیو را شهریار
دو باره ز لشکر گزین کن هزار

کسی کو گراید بگرز گران
گشایند همی شهر مازندران

هر آنکس که بینی ز پیر و جوان
چنان کن که او را نباشد روان

در و هرچه آبادی بینی بسوز
شب آورد هم آنجا که باشی بروز

چنین تا بدیوان رسید آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
بفرمود رفت اندر شاه / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بیامد در شهر مازندران / بیارید شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / ندیدند از تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / کز آن خرمی نزد او بهره دید
بهر کوی و برزن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده زرین کمر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیک جای دینار و جای گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند زو آگهی / وزان خرمی جای با فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی بگرت لگن / ز دیبای چین بر گل آوین زدست
بتان بهشتند گویی درست / بگلنارشان روی بشسته است
چو یک هفته بگذشت ایرانیان / بغارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان به پیش اندرش سخت بد / ز جان و دلش زان سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سفید / چنان رو که بر چرخ گردنده شید
بگویش که آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیش رو / ز لشکر بسی جنگ ساران نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نماند ز مازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت / ابا نامه شاه و پیغام تفت
چو آمد بنزدیک آن سرفراز / بگفت آنچه بشنید از آن جنگساز
چنین پاسخش داد دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران / ببرم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قارست گفتی جهان / همه روشنایش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز / نماند از بدبخت مانند خیر
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران از او پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / بد آمد ز کردار او بر سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت تیز برگشته پیر
همی داستان یاد باید گرفت / که خیره بماند شگفت از شگفت
سپهبد چنین گفت چون رنج دید / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسختی چو یک هفته اندر کشید / بدیدار ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
بمن برتری را بیاراستی / چراگاه مازندران خواستی
همه نیروی خویش چون پیل مست / بدیدی و کس را ندیدی تو دست
چو با تاج و با تخت شکیفتی / خرد را بدین گونه بفریفتی
بسی بنده کردی ز مازندران / بکشتی بسی را بگرز گران
نبودی ز کار دم مکر آگهی / شدی غره بر تاج شاهنشهی
کنون آنچه در خورد درگاه تست / دلت یافت آن آرزوها که جست
از آن نره دیوان خنجر کلان / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بایرانیان بر نگهدار کرد / سپهر کشان پر ز تیمار کرد
خورش دادشان اندکی چون سود / بدان تا گذارند روزی برود
ازان پس همه گنج و تاج و سپاه / چه از در و یاقوت و فیروزه گاه
سپرد آنچه دید از گران تا کران / بارژنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت و را بگوی / که اهریمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران سپاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم برو بر نهیب / بدان تا بدانند فراز و نشیب
بسختی و زاری برآیدش هوش / کسی بر نهد بر سکار هوش
چو ارژنگ بشنید گفتار وی / بمازندران شاه بنهاد روی
همی رفت با لشکر و خواسته / اسیران و اسبان آراسته

## خبر فرستادن شاه کاوس نزد زال و نمودن احوال خود و سپاه

ازان پس جهانجوی خسته جگر / برون کرد گردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان رستم درود
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بکرد آنکه آمد سر تاج و تخت
همان گنج و آن لشکر نامدار / بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدل ... برد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم خیره شد و تیره بخت / نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم
نبودم بفرمان تو هوشمند / ز نادانی آمد بمن بر گزند
اگر تو نبندی بدین بد میان / همه سود را مایه باشد زیان
فرستاده زی مازندران رفت زود / چو مرغ پرنده چو باد دود

چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تنش بدرید پی / ز دشمن نهان داشت بیم از دوست
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چمیم و چریم / اگر خویشتن تاج را پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / نخواهی همی تیغ جان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نشاید بدین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
برت را ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
که هر کس که خشم سنان تو دید / که گوید گران پس و انش رسید
اگر چند دریا کف خون شود / از آواز تو کوه هامون شود
بباید که ارژنگ و دیو سفید / بجان از تو دارند هر کس امید
همان کردن شاه مازندران / همه خورد لشکر بگرز گران
چنین پاسخ آورد رستم که راه / درازست و من چون کنم خواه شوم
ازین پادشاهی بدان گفت زال / دو راهست هر دو برنج و بلال
یکی دورتر آنکه کاوس رفت / دگر آنکه بالاش باشد دو هفت
پر از دیو و شیراست و نر اژدها / که و پیل جنگی نیابد رها
همه دیو و شیر است پر تیرگی / بماند دو چشمت ازان خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین / که یار تو باد اجهان آفرین
اگر چه برنجست هم بگذرد / پی رخش فرخ ورا بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز خاک / نیایش کنم پیش یزدان پاک
مگر باز بینم بر و یال تو / بر و بازو و جنگ و کوپال تو
وگر هوش تو نیز بر دست دیو / نهادست یزدان کیهان خدیو
تواند کسی این سخن یاد داشت / کجا چونکه آمد بباید گذاشت
نخواهد همی ماند ایدر کسی / نخواند اگر چند ماند بسی
کسی کو جهان را بنام بلند / مگو بد نباشد برفتن نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر / که من بسته دارم بمردی کمر
ولیکن بد و رنج چمدن بپای / بزرگان پیشین نهادند پای
هنوز از تن خویش با توبه سیر / نیاید کسی پیش درنده شیر
کنون من کمر بسته و رفته گیر / نخواهم جز از داد کردست گیر
تن و جان فدای سپهبد کنم / طلسم و تن جادوان بشکنم
هر آنکس که زندانست ایرانیان / بیارم به بندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید / نه سنجاد و ولاد غندی و بید
بنام جهان آفرین یک خدای / که رستم نگرداند از رخش پای
مگر دست ارژنگ بسته چو سنگ / فگندم بگردن درش پالهنگ
سر و مغز پولاد را زیر پای / پی رخش برده زمین را ز جای
بپوشید ببر و برآورد یال / برو آفرین خواند بسیار زال
چو پیلی بر رخش اندر آورد پای / رخش رنگ بر جای و دل بجای
بیامد پر از آب رود ابروی / همی زار بگریست دستان بروی
ببد رود کردنش رفتند پیش / که دانست کش باز بینند بیش
بباد چنین گفت کای نیکخوی / نه بگزیدم این راه بر آرزوی
مرا در غم خود گذارد همی / بهر کار پیچه امید داری همی
چنین آمدم بخشش روزگار / تو جان و تن من بزنهار دار
زمانه بدینسان همی بگذرد / بیش مرد دانا همی بسپرد

## داستان در رفتن رستم بمازندران از راه هفتخوان

برون رفت آن پهلو نیمروز / نبیش بسر کرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی / شب تیره را روز بنداشتی
بتابید روز و شبان سیاه / بر بیابان پی رخش ببرید راه
تنش چون خورش جست آمد بشور / یکی دشت پیش آمدش پر زگور
یکی رخش را تیز بنمود ران / تک گور شد با تک او گران
کمند و تنگ رخش و رستم سوار / بیابان و دام و دد بیبها
کمند کیانی بپیچید شیر / بحلقه در آورد گور دلیر
گشید و بیفگند گور از میان / بیامد بر او چون هژبر دمان
ز پیکان تیر آتشی برفروخت / بسی خار و هیزم بر و بر بسوخت
بران آتش تیز بریانش کرد / از آنپس که بی توش و بیجانش کرد
بخورد و بیفگند دور استخوان / همان بود دیگ و همان بود خوان

## رسیدن رستم بخوان اول وکشتن رخش شیر را

لگام از سر اسب برداشت خوار / چرا دید بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت / دژم را بجای ایمن شناخت
دران نیستان بیشه شیر بود / که سیلی بسارست ازان نی درو
چو یک پاس بگذشت درنده شیر / بسوی کنام اندر آمد دلیر
به نی در یکی پیلتن خفته دید / بر او یکی اسب آشفته دید
نخست اسب گفتا بباید شکست / چو خواهم خود آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان به پشت اندرش
همی زدش بر خاک تا پاره کرد / ددی را بدانجای بیچاره کرد

چو بیدار شد رستم تیزچنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کای رخش ناهوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست اوی / من این جوشن و مغفر جنگجوی
چگونه کشیدم به مازندران / کمند و کمان تیغ و گرز گران
چرا نامدی پیش من با خروش / خروش توام چون رسیدی بگوش
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیر / ز نام‌بردار مرد دلیر
چو خورشید برزد سر از برج کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیره خیر
تن اسب گویان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب و ژوپین بدست / همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همی رنج و سختی تو آری بسر
گر ایدونک خشنودی آید ز رنج / بدان گیتی آگنده شد گنج من

## مناجات کردن رستم بدرگاه پروردگار

بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / گشاید بلی راز کیهان خدیو
گنه‌کار و افگندگان تواند / پرستنده و بندگان تو اند
تن پیلوارش چنان خسته شد / ز آن تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بدان گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
هم آنگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
بزور جهاندار بر پای خاست / بدل گفت کابشخور او کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بشد بر پی میش تیغی بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آب دید / که میش سراوار آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی

## رسیدن رستم بخوان دوم و کشتن اژدها

تو گفتی که من دادگر داورم / بسختی ستم دیده را یاورم
هرآنکس که از دادگر یک خدای / بپیچد ندارد خرد را بجای
برین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیاه در و دشت تو سبز باد / مبادا ترا بر دل از یوز یاد
بتو هر که یازد به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تهمتن پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
که در سینه اژدهای بزرگ / نگنجد بماند بچنگال گرگ
شده پاره پاره کنان و کشان / ز دشمن برستم رسیده نشان
روانش چو پرداخته شد با آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستش در آن آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بپیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / برآورد از آب و آتش بسوخت
بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیهنده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با شیر و دیوان مشو جنگجوی
بخفت و برآسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او بر یکی اسب آشفته دید
پر اندیشه شد تا که آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز دیوان و پیلان و شیران نر
همان نیز کاید نیابد رها / ز چنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان رخش شد سوی دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک روینه سم / همی کرد فش و بر افشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دمان ناپدید
ابا رخش خیره بپیکار کرد / بر آنکو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / برآشفت و رخساره کان کرد
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد بخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / بیابان سراسر همه بنگرید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب نخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب / بتیزی همی گرفتت شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم ببر و شمشیر و گرز گران

ترا گفتم ار پیش آید نهنگ / ز هر تو آدم من او را بجنگ

نگفتم که امشب مزن بر شتاب / همی باش تا من بجنبم ز خواب

سیوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش

بغرید آن اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم

چراگاه بگذاشت رخش از نهان / نیارست رفتن سوی پهلوان

دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود

چو از مهر رستم دلش ناامید / چو باد دمان سوی رستم دوید

خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک

چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با باره دستکش

چنان ساخت روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها در زمین

بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار

بدو گفت برگوی نام اژدها / کزین پس بگیتی نبینی تو کام

نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن

چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها

صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست

نیارد پریدن بسر بر عقاب / زمانه زمینش نبیند بخواب

بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست

چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم

## کشتن رستم اژدها را

بتنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور جهان بسپرم

برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها

بدانسان برآویخت با پیلتن / تو گفتی که بر رستم آمد شکن

چو زور تن اژدها دید رخش / کزانسان برآویخت با تاجبخش

بمالید گوش و درآمد شگفت / دم اژدها را بدندان گرفت

بدرید چرمش چو دندان شیر / درو خیره شد پهلوان دلیر

بزد تیغ و انداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش

زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمه خون اندرو بردمید

چو رستم بدان اژدهای دژم / بدید آن هیکل تیره و آن دم

نگه کرد آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید



بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون از کرم اندر آن تیره خاک

تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلوی نام یزدان بخواند

باب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست

بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر

که در پیش من دیو و هم شیر و پیل / بیابان بی آب و دریای نیل

بداندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد گلرخش را ساخته

نشست از بر رخش و ره برگرفت / چنان منزل جادوان برگرفت

همی راند تازان براه دراز / چو خورشید گیتی بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین بدو در پدید
یکی غرم بریان و نان از برش / نمکدان و ریک سفره اندر برش
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت / بنان و بغرم اندر آمد شگفت
خور جادوان بد چو رستم رسید / از آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه برگزید / یکی جام یاقوت پر کرده می
ربابی یکی نیز طنبور دید / بیابان چنان خانه سور دید

## رسیدن رستم بخوان سیم و کشتن زن جادو

تهمتن مر او را ببر در گرفت / بزد رود و آنگه ره اندر گرفت
که آواره بد نشان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار / نکردست بهره ورا روزگار
همیشه بجنگ نهنگان درم / ویا با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / اگرچند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و جام با میگسار جوان
یکی طاس پر کرد و بر دست داد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
ندانست کو جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر آهرمنست
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / از آنگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر به دو نیم کرد / دل جادوان را پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست / ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید و یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود / نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی غرقه بد اندرون افسرش
بگسترد هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد بر خوید بر کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان / گشاده زبان شد دوان با دمان
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ بر خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش همانگه دو گوش
بیفشارد و برکند هر دو ز بن / نگفت ایچ با او بد و نیک سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان از و مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد مرزبان / یکی نامجوی و دلیر و جوان
شد دشتبان پیش او با خروش / پر از خون و در دست کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست / وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود به اسپ و به کندم نهشت
مرا دید برجست و چیزی نگفت / دو گوشم بکند و هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کین چه مردست خود / وبا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این سخنها شنید / بنخچیرگه بر یکی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که بود از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون پهلوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر رخش و برکرد تیغ / کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن برین ره گذر / برین نره دیوان پرخاشخر
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بکام هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سرانرا سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر بگذرد نام من / دم و جان و خون دلت بفسرد

پهلوان

نیامد بگوشت به هر انجمن   کمند و کمان گو پیلتن

## رسیدن رستم بخوان پنجم و گرفتن اولاد را

هر آن مام کو چون تو زاید پسر   کفن دوز خوانمش ار مویه گر
همین گوز بر گنبد افشانده   که با این سپه پیش من رانده

نهنگ بلا برکشید از نیام   برآویخت از پیش زین بر خام
چو شیر اندر آمد میان رمه   بکشت انجمن بود پیشش همه

سران را ز زخمش بخاک آورید   سر سرکشان شد بخون ناپدید
در و دشت پیشش ز گرد سوار   پراکنده گشتند بر دشت و غار

همی رفت رستم چو پیل دژم   کمندی ببازو درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد   جهان پیش اولاد تاریک شد

بیفکند رستم کمند دراز   بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست   به پیش اندر افکند و خود بر نشست

بدو گفت اگر راست گویی سخن   ز کژی نه سر یابم از تو نه بن
نمایی بمن جای دیو سپید   همان جای پولاد غندی و بید

بجایی که بستست کاووس شاه   کسی کاین بدیها نمودست راه
نمایی و پیدا کنی راستی   نیاری بکار اندرون کاستی

من این تاج و این تخت و گرز گران   بگردانم از شاه مازندران
تو باشی برین بوم و بر شهریار   گر ایدون که کژی نیاری بکار

بدو گفت اولاد مغزت ز خشم   بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من مپرداز خیره ز جان   بیابی ز من هرچه پرسی نشان

ترا خانهٔ بید و دیو سپید   نمایم مر این را که داری امید
بجایی که بستست کاووس شاه   نمایم ترا یک بیک شهر و راه

کنون تا بنزدیک کاووس کی   صد افکنده بخشیده فرسنگ پی
وزینجا سوی دیو فرسنگ صد   به بینی یکی راه دشوار بد

میان دو صد چاه ساری شگفت   به پیمانش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه هست پرهول جای   نپرد بر آن آسمانش همای

ز دیوان جنگی ده و دو هزار   بشب پاسبانند بر کوهسار
چو اولاد غندی سپهدار او   چو بید و چو سنجه نگهدار او

یکی کوه یابی مر او را بتن   بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین دست و یال و عنان   گذارنده تیغ و گرز گران

چنین برز و بالا و این کار کرد   نخواهست با دیو پیکار کرد
کزو بگذری سنگلاخست و دشت   که آهو بر آن ره نیارد گذشت

ازو بگذری رود آبست پیش   که پهنای او بر دو فرسنگ بیش
چو ارژنگ دیوی نگهبان اوست   همه نره دیوان بفرمان اوست

وزان سو بزگوش تا نرم پای   چو فرسنگ سیصد کشیده بجای
ز بزگوش تا شهر مازندران   رهی دور و فرسنگهای گران

پراکنده در پادشاهی سوار   همانا که پیشش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم   نبینی از ایشان یکی را دژم

ز پیلان جنگی هزار و دویست   کز ایشان بشهر اندران جای نیست
تو تنهایی ار چون گران آهنی   بساید ترا سوهن آهرمنی

بخندید رستم ز گفتار اوی   بدو گفت گر با منی راه جوی
به بینی کزین یک تن نامدار   چه آید بدان لشکر شهریار

به نیروی یزدان فیروز جنگ   به بخت و به شمشیر تیز و هنر
چو بینند این زور و یال من   بجنگ اندر آن گرز و کوپال من

بدرد پی و پوستشان از نهیب   عنان را ندانند باز از رکیب
بدان سو کجا هست کاووس کی   کنون راه بنمای و بردار پی

نیاسود تیره شب و پاک روز   همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانجا که کاووس لشکر کشید   ز دیوان جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب   خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند   بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن باولاد گفت آن کجاست   که آتش برآمد ز چپ و ز راست
در شهر مازندران است گفت   که از شب دو بهره نیارد بخفت

سپهبد و ارژنگ و پولاد و بید   همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب   ستاره زده برکشیده طناب

بدانجایگه باشد ارژنگ دیو   که هر دم برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی   چو خورشید تابنده بنمود روی

به پیچید اولاد را بر درخت   به بند کمندش سر و لخت سخت

## رسیدن رستم بخوان ششم و کشتن ارژنگ دیو را

چو خورشید سر زد ز سرای تیره کوه   جهان را سپرد و فر و شکوه
بزین اندر افکند گرز نیا   همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش   خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی   چو آمد بر لشکر جنگجوی

یکی نعره زد در میان گروه   که گفتی بدرید دریا و کوه
بگفتا منم رستم نامدار   که دیوان ببرم سر اندر کنار

چو ارژنگ بشنید گفتار اوی   نگه کرد آنگه بدیدار اوی
برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو   چو آمد بگوشش از آنسان غریو

رسیدن رستم بخوان ششم و رفتن نزد شاه کاوس

چو رستم ورا دید بنگیخت اسب  بیامد بکردار آذرگشسب
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر  سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن  بدر لخت از نره دیو انجمن
چو دیوان بدیدند کوپال اوی  بدرید دلشان ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رست  بدر بر بسر بر همی راه جست
برآمیخت رستم شیر کین پیلتن  بینداخت دیوان آن انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز  بیامد دمان تا بکوه اسپروز
از اولاد بگشاد بند کمند  نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه  بجایی کجا بد کاوس شاه
چو بشنید از او تیز بنهاد روی  پیاده روان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج‌بخش  خروشی بر آورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار  که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش  روان دلم تازه شد زان خروش
بیامد بهم اندر زمان پیش اوی  بدانش فروز و برخاش جوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن  همه سرفرازان شدند انجمن
ثنا گفت و بسیار بردش نماز  بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش در آغوش کاوس شاه  ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان ازین جادوان  همی رخش را کرد باید روان
چو آید بدیو سپید آگهی  که از رنگ شد روی گیتی تهی
بیاید سبک و بدستان و فن  همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود  ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
برستم چنین گفت کاوس شاه  که بی تو مبادا نگین و کلاه
تو اکنون ره خانه دیو گیر  برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک  سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه  ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی پیش آیدت هولناک  چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش بر از نره دیوان جنگ  همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون جای دیو سپید  کزویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه  که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را همه چشمها تیره شد  مرا چشم از تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید  بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک  که گر خون او را بباران سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون  شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد  وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید  که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و جادوگرست  فراوان بگردش لشکر اندرست
گر ایدونکه پشت من آرد بخم  شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور  دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت  بیار آید آن خسروانی درخت
وز آنجایگه تنگ بسته کمر  بیامد پر از کینه و جنگ سر
ابا خویشتن برد اولاد را  بیامد بدان راه فریاد را
چو رخش اندر آمد بر آن هفت کوه  بر آن نره دیوان گروها گروه
چو نزدیکی غار بی بن رسید  بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت  همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون که رفتن آمد فراز  مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب  شود گرم دیو اندر آید بخواب
بدیشان تو پیروز باشی بجنگ  کنون یک زمان کرد باید درنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی  جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر  اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد هیچ رستم برفتن شتاب  بدان تا بر آید بلند آفتاب
سراپای اولاد محکم ببست  بخم کمند آنگهی بر نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام  بغرید چون رعد و بر گفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد  سر از تن بخنجر ز تن دور کرد
نیاستاد کس پیش او در جنگ  نجستند با او یکی نام و ننگ
وز آنجایگه پیش دیو سپید  بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید  تن جادوان زو تیرگی ناپدید
زمانی بهم بر زد چنگ و تیغ  نبد جای پیکار و جای گریغ
ز تیرگی جای دیده ندید  زمانی بر آن جای بر آرمید
چو مژگان بمالید و دیده بشست  در آن غار تاریک چندی بجست
از آن تیرگی جای دیده ندید  زمانی بدان جای بر آرمید
بتاریکی اندر یکی کوه دید  سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی  جهان پر ز پهنا و بالای اوی

### رسیدن رستم بخوان هفتم و کشتن دیو سپید را

سر تخت خفته بخواب اندرون  بدو گفت رستم که او را کنون
ببرم سر از تن بشمشیر تیز  مبادا که از وی باشم گریز
دگر گفت با خود که ای پهلوان  که مردی نباشد چنین از روان

نه مردی بود کشتنش اندر خواب | که ایشان بود مرده و مرد خواب
دگر نعرهٔ رستم شیرمست | که از هول او دیو برپای جست
سوی رستم آمد چو کوهی سیاه | از آهنش ساعد ز آهن کلاه
ازو شد دل پیلتن پر نهیب | بترسید کآید به تنگی نشیب
برآشفت برسان شیر ژیان | یکی تیغ تیزش بزد بر میان
به نیروی یزدان ز بالای وی | بینداخت یک ران و یک پای وی
ستدند ز ان خود دو ناسازگار | بر رستم بینداخت ناپکار
بزد تیغ دیگر بر و تیز تیز | که بازش بینداخت عضو دگر
بریده برآویخت با او بهم | چو پیل سرافراز و شیر دژم
همی گوشت کندند از آن ارتن | همی گل شد از خون ایشان زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان | بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بجنگ گفت دیو سپید | که از جان شیرین شدم ناامید
گر ایدونکه از چنگ این اژدها | بریده پی و پوست یابم رها
نه کهتر نه مهتر ز نام آوران | نه بینند نیزم بمازندران
همی گفت ازینگونه دیو سپید | همی داد دل را بدانسان نوید
تهمتن بنیروی جان آفرین | بکوشید بسیار با درد و کین



بزد دست و برداشتش نره شیر | بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان | چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بردرید | جگرش از تن تیره بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته دید | زمین همچو دریای خون گشته دید
بیامد ز اولاد و بگشاد بند | بفتراک بست آن کیانی کمند
باولاد داد آن کشیده جگر | سوی شاه کاوس بنهاد سر
بدو گفت اولاد کای نره شیر | جهان از آن تیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم | بزیر کمند تو همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را امید | همی آن نخواهد رسید ام نوید
به پیمان شکستن نیاید خوری | که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران | سپارم ترا از کران تا کران
تو زین پس بی نیازی دهم | میان یلان سرفرازی دهم
یکی کار پیش است و رنج دراز | که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه ماند ابا ز کار | بباید ربودن فکندن بجا
سر جادوان و سران هزار | بباید بریدن بشمشیر زار
از آن پس مگر خاک تا بسپرم | وگرنه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی | تو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر | بمرگ بداندیش رامش پذیر
دریدم جگرگاه دیو سپید | ندارد بدو شاه زین پس امید
ز پهلوش بیرون کشیدم جگر | چه فرمان دهد شاه پیروزگر
برو آفرین کرد کاوس شاه | که بی تو مباد اکلاه و سپاه
بران مام کو چون تو فرزند زاد | نشاید جز از آفرین کرد یاد

مرا چشم تا زین گونه فرخ تر / که پس هنر بر افکنم کهترست
به رستم چنین گفت کاوس کی / که ای گرد فرزانه نیک پی
بچشم من اندر چکان خون اوی / مگر باز بینم ترا نیز روی
بچشمش چو اندر کشیدند خون / شد آن دیده تیره خورشیدگون
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران / ابا رستم و نامور پهلوان
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و بهرام نیو
بدین گونه یک هفته با رود و می / همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه / جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران / براندند تا شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی / چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهر یکسر همه سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه / که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بایشان رسید / ز کشتن کنون دست باید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ / کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران / کند روشن پند و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال / بزرگان که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک اوی / برافروخت جان تاریک اوی

## نامه فرستادن کاوس بنزدیک شاه مازندران

نخست آفرین کرد بر کردگار / ازویست پیروزی و روزگار
خرد داد و گردان سپهر آفرید / درشتی و تندی و مهر آفرید
به نیک و به بد دادمان دستگاه / خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین / نیابی ز هر کس بجز آفرین
وگر بدنشان باشی و بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار اگر دادگر باشدی / ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای گنه پیش یزدان کرد / ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شوی آگه از روزگار / روان و خرد بادت آموزگار
همانجا بمان تاج مازندران / بدین بارگاه آی چون کهتران
اگر با جنگ رستم نداری تو تاو / بده باژ ناکام و ناکام ساو
اگر گاه مازندران بایدت / مگر زین نشان کار بگشایدت
وگر نه چو ارژنگ و دیو سپید / دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند آن زمان شاه فرهاد را / گزارنده گرز فولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود / ز پیکار رنج و بلی بهره بود
بدو گفت کاین نامه پندمند / ببر نزد آن دیو جسته ز بند
چو از شاه بشنید فرهاد گرد / زمین را ببوسید و نامه ببرد
بشهری کران سنگ تابان بدند / سواران و دیو لخایان بدند
کسی که نبینی تو پای از دوال / گفتشان چنین بود بسیار سال
بدان شهر بد شاه مازندران / هم آنجا دلیران و کند آوران
خروشید کز نسل کاوس شاه / فرستاده با هش آمد ز راه
پذیره شدندش سپاهی گران / دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید / سر هوشمندان جنگ آورید
چنین گفت کان مرد مردانگی / جدا کرد باید ز دل ننگ کی
همه راه و رسم پلنگ آورید / سر پهلوانان جنگ آورید
پذیره شدند لشکر انجا درو / سخنها برفت اندر آن دار و رو
یکی دست بگرفت و بفشارد سخت / یکی استخوانها بیازارد سخت
نگه کرد فرهاد از او روی زرد / نه پیچید و درد از دلیران نخورد
ببردند فرهاد را نزد شاه / ز کاوس پرسید و از رنج راه
مر آن نامه بنهادش پیش دبیر / بی آهنگ پرداخته بر حریر
چو آگه شد از رستم و کار دیو / پر از خون شدش چشم و دل با غریو
بدو گفت پنهان شود آفتاب / شد آمد بدو گاه آرام و خواب
ز رستم بخواهد جهان آرمید / بخواهد شدن نام او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید / که شد کشته اولاد و غندی و بید
چو آن نامه را شاه یکسر بخواند / دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ که کاوس کی / که در جام تیراست و در آب می
مرا با یکی زان تو برترست / هزاران هزارم فزون لشکرست
بهر سو که در جنگ بنهید روی / نه ماند نه سنگ و نه آهن نه روی
بیارم یکی لشکر شیرفش / برآرم شما را سر از خواب خوش
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که در بارگاه تو یک پیل نیست
از ایران برآرم یکی تیره خاک / بلندی نخواهید از آن مغاک
چو بشنید فرهاد از او داوری / بلندی و تندی و کند آوری
بکوشید با پاسخ نامه تافت / عنان سوی سالار ایران شتافت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / همه پرده از رازها بردرید
چنین گفت کاوس با پیلتن / کنون تنگ بگذارم این انجمن
چنین گفت رستم بکاوس شاه / که بی تو مبیناد کس پیشگاه
مرا بود باید برادو پیام / که من برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ / پیامی بکردار غرنده میغ
شوم چون فرستاده نزد اوی / بگفتار خون اندر آرم بجوی
پاسخ چنین گفت کاوس شاه / که از تو فروزد نگین و کلاه

سپهبد تو یی هم تو پیل دلیر — بهر کینه برسر افراز شیر
بفرمود تا پیش او رفت دبیر — سر خامه را کرد مشکان سر

چنین گفت کین کینه نابکار — نه خوب آید از مردم هوشیار
اگر سرکشی زین فزونی تهی — بفرمان گرایی بسان رهی

وگرنه بجنگ تو لشکر کشم — ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بداندیش دیو سپید — دهد کرکسان را بمغزت نوید

چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بپیمود راه
بزین اندر افکند گرز گران — چو آمد بنزدیک مازندران

بشاه آگهی شد که کاووس کی — فرستادن نامه افکند پی
فرستاده را چون هژبر دمان — کمندی ببازو برش شصت خم

بزیر اندرش باره کامزن — یلی زنده پیلست گویی بتن
چو بشنید سالار مازندران — ز لشکر گزین کرد جنگی سران

نفرمود تا پیره شو ند — هژبر زیانند ازین پیره شوند
چو چشم تهمتن بدیشان رسید — بره بر درختی کشن شاخ دید

گرفتش همانگه دو شاخ درخت — نشدی مر او را بسی سخت سخت
درخت از بن و بیخ برکند زود — ازو را بتن در زیانی نبود

بلند و چو نوبین بکف برگرفت — بماندند لشکر همه زو شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید — سواران بسی زیر شاخ آورید

یکی دست بگرفت و بفشاردش — همی از سر نیزه آزاردش
بچخید بازور رستم پیلتن — بشد خیره زو چشم آن انجمن

بدان خنده اندر بیفشرد چنگ — ببردش یکی اندر آورد رنگ
بشد زو دوان مرد جنگ آزمای — ز بالای اسب اندر آمد بپای

یکی شد بر شاه مازندران — بگفت آنچه دید از گران تا کران
سواری کیاناش کلاهور بود — بمازندران زو بپرخاش بود

بسان پلنگ ژیان بد بخوی — نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
پذیره شو او را بخویش خوان — برو دیش بر چرخ گردان نشان

بدو گفت پیش فرستاده شو — هنرها بدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم — ز خشم اندر آرد رخ آب گرم

بیامد کلاهور چون نره شیر — به پیش جهانجوی چون نره شیر
بپرسیدنی چون پلنگ — دژم روی گرد دوش و داد چنگ

بیفشرد چنگ کلاهور سخت — فرو ریخت ناخن چو برگ درخت
کلاهور با دست آویخته — پی و پوست و ناخن فرو ریخته

بیامد بر شاه بنمود و گفت — بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ — فراخی مکن با دل خویش تنگ

ترا با چنین پهلوان تاو نیست — گر آرام گردد به از ساو نیست
پذیریم بر شاه مازندران — ببخشیم بر کهتر و مهتران

چنین رنج دشوار آسان کنیم — به آید که جان را هراسان کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان — بر شاه برسان پیل ژیان

یله کرد و بنشاند اندر خورش — ز کاووس پرسید و از لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز — که چون آمدی در نشیب و فراز

وزان پس بدو گفت رستم تویی — که داری بر و بازو پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم — وگر چاکری را خود اندر خورم

کجا او بود من نیایم بکار — که او پهلوانست و گرد سوار
بدو داد پس نامهٔ نامه را — پیام جهانجوی خود کامه را

بگفتا که چه شمشیر بار آورد — سر سرکشان در کنار آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند — دژم گشت و اندر شگفتی بماند

برستم چنین گفت کین گفتگوی — چه باید همی خیره بر جستجوی
بگویش که سالار ایران تویی — اگرچه دل و چنگ شیران بودی

منم شاه مازندران با سپاه — باورنگ زرین و زرین کلاه
مرا بیهده خواندن پیش خویش — نه راه کیان باشد و رسم و کیش

نبیندش تخت بزرگان بجوی — ازین جستن خواری آید بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان — نگاه و سپاه و قد پهلوان

چو من شاه روی ندارم بروی — سرآید همه شادی و گفتگوی
اگر با سپه سر بجنبم ز جای — تو پیدا سرت را نبینی بپای

تو افتاده یی کمان در کمان — یکی رای پیش آورد بی گمان
بگو ای رستم بروشن روان — بشاه و سپهبد و پهلوان

بیامدش با مغز گفتار اوی — سرش تیزتر شد ز گفتار اوی
یکی خلعتی ساختش شاهوار — بیاورد نزدیک رستم سوار

نپذرفت زو جامه و اسب و زر — ز ننگ آمدش زو کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران — سرش گشته بد زان سخنها گران

بیامد خرامان ابر گاه او — همه تیره دیدار خسرو و ماه او
چو آمد بنزدیک شاه اندرون — دل کینه دارش پر از جوش خون

ز مازندران هر چه بگشنید — همه کرد بر شاه ایران بلند
وزان پس بدو گفت مندیش هیچ — دلیری کن و بیج شیران مپیچ

دلیران و گردان آن انجمن — چنان دان که خوارند بر جسم من
چو رستم ز مازندران گشت باز — شه جادوان رزم را کرد ساز

سراپرده از شهر بیرون کشید
سپه را همه سوی هامون کشید

سیاهی که خورشید شد ناپدید
چو گرد سیاه از میان بردمید

نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه
زمین گشته از پای پیلان ستوه

بمیرند لشکر ازانسو دمان
نجست ایچ هنگام رفتن زمان

چو آگاهی آمد بکاووس شاه

## رزم رستم با جویای دیو و کشته شدن جویا بر دست او

که شاه اندر آمد ز دوران سپاه

بفرمود تا رستم زال زر
نخستین ببندد بکینه کمر

بطوس و بگودرز و کشوادگان
بگیو و بگرگین و آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند

سراپرده شهریار و سران
کشیدند بر دشت مازندران

چو گودرز و کشواد بر میسره
سته کوه آهن سمین یکسره

سپهدار کاووس در قلبگاه
ز هر سو رده بر کشیده سپاه

ابر میمنه طوس نوذر بپای
دل کوه پر ناله کرنای

ز پیش سپاه اندر آن پیلتن
که در جنگ هرگز ندیده شکن

یلی نامداری ز مازندران
بگردن بر آورد گرز گران

که جویاش نام و جوینده بود
گراینده گرز و گوینده بود

بدستی شاه دران برفت
به پیش سپهدار کاووس تفت

بیامد بایران سپه بر گذشت
بلرزید از آواز او کوه و دشت

همی گفت با من که جوید نبرد
کسی کو برانگیزد از آب گرد

بلشکر چنین گفت کاووس شاه
کسریان نامد سوی رزمگاه

کزین دیو دلتان چنین خیره شد
از آواز او روزتان تیره شد

نداد ایچ پاسخ دلیران شاه
ز جویا بپژمرد گردی سپاه

یلی بر گرایید رستم عنان
بگردن بر آورد گرز گران

گر دستور باشد مرا شهریار
شوم پیش آن دیو ناسازکار

چنین گفت کاووس کین کار تست
از ایران نخواهد کسی رزم جست

برانگیخت رخش دلاور ز جای
بچنگ اندرون نیزه سر گرای

بآورد گه رفت چون پیل مست
یکی کوه زیر اژدهایی بدست

عنان را بپیچید و برخاست گرد
زبانگش بلرزید دشت نبرد

بجویا بگفت ای بد بدنشان
بیفتاد نامت ز گردنکشان

کنون بر تو بر جای بخشایش است
نه ای هنگام آرام و آسایش است

بگرید بتو آنکه زاینده بود
فزاینده بود آنکه رانیده بود

بدو گفت جویا که ایمن مباش
ز جویا و از خنجر سردرو

کز اکنون بدرد جگر مادرت
بگرید برین جوشن و مغفرت

چو رستم شنید این سخنها تمام
برآورد یک نعره و گفت نام

پس پشت او اندر آمد چو گرد
سنان بر کمربند او راست کرد

بزد نیزه بر دیع و بند زره
نزد ره ز بند هیچ بند و گره

ز زینش جدا کرد و برداشتش
چو بر بابزن مرغ برگاشتش

بینداخت از پشت اسبش بخاک
دهن پر ز خون و زره چاک چاک

دلیران و گردان مازندران
بخیره فرو ماند اندر روان

سپه شد شکسته دل و زرد روی
برآورد که همه کشتگی

نبرد سالار مازندران

## رزم رستم با شاه مازندران و گرفتن رستم او را

ز یکسر سپاه اندر آن کران

کسی سرفرازید و جنگ آورد
همه نام رستم بننگ آورد

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
هوا نیلگون شد زمین آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ
همی آتش افروخت از گرد تیغ

هوا گشته سرخ و سیاه و بنفش
ز بس نیزه و گونه گونه درفش

زمین شد بکردار دریای قیر
همه موجش از خنجر و تیغ و تیر

دوان بادپایان چو کشتی در آب
سوی غرق دارند گفتی شتاب

همی گرز بارید بر خود و ترگ
چو باد خزان بارد از بید برگ

بیکجا شده دو لشکر نامجوی
بروی اندر آورده بودند روی

بهشتم جهاندار کاووس شاه
ببر برگرفت آن کیانی کلاه

به پیش جهاندار اورده نمای
بیامد همی بود گریان بپای

وزان پس بمالید بر خاک روی
چنین گفت کای داور راستگوی

برین نره دیوان بی ترس و باک
تو ای آفریننده باد و خاک

مرا ده تو فیروزی و خسروی
بمن تازه کن تخت شاهنشهی

بپوشید زان پس بمغفر سرش
بیامد بر نامور لشکرش

خروش آمد و ناله کرنای
بجنبید چون کوه لشکر ز جای

سپهبد بفرمود تا گیو و طوس
ز پشت سپاه اندر آرند کوس

چو گودرز با نکه شادوان
چو رهام و گرگین جنگ آوران

گرازه بیامد بسان گراز
درفشی پس او اشته هست مار

چو فرهاد و خراد و برزین و گیو
برفتند با نامداران نیو

بهمتن بقلب اندر آمد نخست
زمین را بخون دلیران بشست

چو گودرز و کشواد بر میمنه
سلاح و سپه برد و کوس و بنه

از آن میمنه تا بدان میسره
بشد گیو چون گرگ پیش بره

ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب
همی خون بجوی اندر آمد چو آب

ز چهره بشد شرم و آیین و مهر
همی گرز بارید گفتی سپهر

ز کشته بهر جای چون توده گشت / گیا مغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشیده شد بوق و کوس / خور اندر پس پرده آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاه گران
زمانی بگرداوید جای خویش / سپهبد بر کینه کرپای خویش
چو دو شرزه پیلان برخاش جوی / بروی اندر آورده بودند روی
چو بر نیزه رستم افکند چشم / نماند ایچ با او دلیری و خشم
برآهیخت گرز و برانگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چپاجوی کرد از چپ اندر باد / سنان دار نیزه بدو باز داد
برآهیخت گرز و برآورد جوش / همی گشت تا واز او بر خروش
از آواز آن گرد سالار گوش / نه با دیو جان و نه با پیل هوش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دیدند تا چند میل
از آن پس تهمتن یکی نیزه خواست / سوی شاه مازندران کرد راست
برآهیخت با شاه مازندران / همه لشکرش خیره گشته اندران
چو شد رخش خروشان بر سودوان / شه جادوان ز رستم پهلوان
دل رستم از کینه آمد بجوش / برآورد چون شیر شرزه خروش
یکی نیزه زد بر کمربند او / بکین اندر آمد به پیوند او
شد از جادوی همچو یک لخت کوه / از ایران نظاره برو بر گروه
ستاند از نیزه بگردن گرفت / تهمتن فرو ماند از آن در شگفت
رسید اندر آن جای کاوس شاه / ابا پیل و کوس و دلیران و گاه
برستم چنین گفت کای پرفراد / چه بودت که آید زمانی وراد
چنین گفت رستم که چون رزم سخت / ببوخ و برافروخت پیروز بخت
مرا دید این شاه مازندران / بگردن برآورد گرز گران
برخش دلاور سپردم عنان / زدم بر کمربند جادو سنان
گمانم چنان شد که گشت او نگون / سنان آمد آنگه ز تن برون
بپیکان شد سنگ در پیش من / نبود آگهی از کم و بیش من
چنین سنگ خارا یکی کوه گشت / زجنبک و مردی بی اندوه گشت
ز لشکر هر آنکس که بد زورمند / ببودند و سنگ آزمودند چند
نه برخاست آنجای سنگ گران / میان اندران شاه مازندران
تو پیلتن کرد چنگال آن / بدو آزمایش نبودش نشان
بدانگونه آن سنگ را برگرفت / گروماند لشکر سراسر شگفت
پیاده همی رفت و بر دست کوه / خروشان پس شاه ایران گروه
ابر کردگار آفرین خواندند / بر و زر و گوهر برافشاندند
به پیش سراپرده شاه برد / بیفکند و ایرانیان را سپرد
بدو گفت ار دین و ننگه بداسی / بگردی ازین تنبل جادوی
وگرنه بپولاد و تیغ و تبر / ببرم همه سنگ را سر بسر
چو بشنید شد همچو یک پاره ابر / ببر بر ش پولاد و بر تنش گبر
تهمتن گرفت آنزمان دست اوی / بخندید زی شاه بنهاد روی
بدو گفت آوردمی لخت کوه / ز بیم تبر شد رخ چنگم ستوه
بدو در نگه کرد کاوس شاه / ندیدش سزاوار تخت و کلاه
وزان رنجهای کهن یاد کرد / دلش خسته بد تن پر از سرد باد
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / بگیرد تنش را کند ریز ریز
تهمتن گرفت آن زمان دست او / کشیده ببردش بر آن جنگجوی
بفرمود تا آن خسرو نامدار / بگرداران پس و را باره بار
بلشکر گهش کس فرستاد زود / بفرمود تا خواسته هر چه بود
ز تخت و ز تاج و ز گنج و کمر / ز اسب و سلاح و ز تیغ و تبر
نهادند هر جای چون کوه کوه / برفتند لشکر همه هم گروه
سزاوار هر کس ببخشید گنج / بنیزه کسی کش فزون بود رنج
ز دیوان هر آنکس که بد ناسپاس / وز ایشان دل انجمن پر هراس
بفرمود تا شان ببرند سر / فگندند جایی که بد رهگذر
وزان پس بیامد بجای نماز / همی گفت با داور خویش راز
یکی هفته در پیش یزدان پاک / همی با نیایش بپیمود خاک
بهشتم در گنجها باز کرد / ببخشید بر هر که بودش نیاز
همی گشت سکوبه یک هفته نیز / ببخشود بر هر که بایست چیز
سوم هفته چون کارها گشت راست / می و جام یاقوت و می خواره خواست
تهمتن چنین گفت با شهریار / ز هر گونه مردم کرا این نکار
مرا این هنرها ز اولاد خاست / ز هر سوی راه بنمود راست
بمازندران دارد اکنون امید / چنین دادمش راستی را نوید
کنون خلعت شاه باید نخست / یکی عهد و مهری برو بر درست
که او شاه باشد بمازندران / پرستش کنندش همه مهتران
چو بشنید گفتار خسرو پرست / ببر زد جهاندار بیدار دست
ز مازندران مهتران را بخواند / ز اولاد چندی سخنها براند
سپردش بدو تخت شاهی ورا / وز آنجا سوی پارس بنهاد روی
چو کاوس در شهر ایران رسید / ز گرد سپه شد هوا ناپدید
برآمد همی نالهٔ شیلجوش / زن و مرد شد پیش او با خروش
همه شهر ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
جهان تازه شد یکسر از شاه نو / وز ایران برآمد یکی ماه نو

چو بر تخت بنشست پیروز و شاد | در گنجهای کهن برگشاد
ز هر جای روزی دهان را بخواند | بدیوان دینار دادن نشاند
برآمد خروش از در پیلتن | بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شادمان نزد شاه آمدند | برنامور تاج و گاه آمدند
تهمتن بیامد ببر بر کلاه | نشست از بر تخت نزدیک شاه
سزاوار او شهریار زمین | یکی خلعت آراست با آفرین
یکی تخت پیروزه شاهوار | یکی خسروی تاج گوهرنگار
یکی دست زربفت شاهنشهی | یکی باره و طوق با فرهی
صد از ماهرویان زرین کمر | صد از مشکمویان با زیب و فر
صد اسبان زرین و سیمین ستام | صد اشتر سیه موی بر زر لگام
همه بارشان دیبهٔ خسروی | ز رومی و چینی و از هندوی
ببردند صد بدره دینار پیش | ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه بیش
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب | ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب
نبشته یکی نامه بر حریر | ز مشک و می و عنبر و عود و عبیر
سپردش بسالار گیتی فروز | شبی همه گشت پیروز روز
چنان کز پی عهد کاووس شاه | بماند بر آن تخت کش را کلاه
وزان پس دل افروز کرد شاه | که بی تو مبادا کسی هور و ماه
دل نامداران بتو خرم باد | روانت پر از بزم و از رزم باد
بپوشید خلعت ببوسید تخت | بسیچ گذر کرد و بربست رخت
خروش تبیره برآمد ز شهر | ز شادی بهر کس رسانید بهر
ببستند زین و بانگ درای | خروش آمد و نعره کرنای
بشد رستم زال و بنشست شاه | جهان کرد روشن بآیین و گاه
بماندند یکسر همه زین شگفت | که کاووس گاه بزرگی گرفت
زمین گشت پر سبزه و آب و نم | بیاراست یکسر چو باغ ارم
توانگر شد از داد و از ایمنی | ز بد بسته شد دست اهریمنی
بگیتی چو شد شاد کاووس شاه | نماندند زان بستدن تاج و گاه
بزد گردن غم بشمشیر داد | نیامد همی بر دل از مرگ یاد
همه پاک با هدیه و با نثار | کشیدند صف بر در شهریار
جهان چون بهشتی شد آراسته | پر از داد و آکنده از خواسته
شاهی ابر تخت شاهی نشست | همه جور و بیداد را در ببست
بداد شهر طوس آنگه سپهبدی | بدو گفت کایران بگردان بدی
وزان پس صفاهان بگودرز داد | ورا کام و فرمان بدان برنهاد
جهان کرد بیداد گستر داد | همی بود از دولت و بخت شاد
وزان پس جهان کرد کاووس رای | که با تخت زرین بجنبد ز جای
ز ایران بشد تا بتوران و چین | گذر کرد از آن پس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره | میانها نبستند بند گره
پذیرفت هر مهتری باژ و ساو | نکرد از بن شیر با گاو تاو
چنان هم گرازان به بربر شدند | جهانجوی با تخت و افسر شدند

## آغاز داستان رزم هاماوران

سپه بربرستان بیاراست جنگ | زمانه دگرگونه تر شد برنگ
سپاهی ز بربر بیامد برزم | که برخاست از لشکر شاه بزم
هوا گشت از نیزه چون بیشه گشت | خور از گرد اسپان پر اندیشه گشت
گسل از خاک دست و عنان را ندید | ز گرد سپه سیل شد ناپدید
بزخم اندر آمد همی فوج فوج | بر آنسان که برخیزد از آب موج
چو گودرز گیتی بدانگونه دید | عمود گران از میان برکشید
بزد بانگ با نامداران هزار | ابا نیزه و تیر جوشن گذار
برآهیخت بدرید قلب سپاه | دمان از پس او همی رفت شاه
تو گفتی ز بربر سواری نماند | بگرد اندران تیره کاری نماند
بشهر اندرون هر که بد سالخورد | چو برگشته دیدند روز نبرد
همه پیش کاووس شاه آمدند | جگرخسته و باگناه آمدند
که ما شاه را بنده و چاکریم | همان باژ را گردن افکنده ایم
بجای درم زر و گوهر دهیم | سپاهی نگنجی ز بر سر دهیم
ببخشود کاووس بنواختشان | یکی راه و آیین نو ساختشان
وز آنجای از بیخ هندی درای | خروش آمد و ناله کره نای
چو آمدش بر شهر بربر گذر | سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد از ایشان بشاه | نیایش کنون برگرفتند راه
پذیره شد اندرش همه مهتران | ببر بر نهادند تاج گران
چو فرمان گزیدند جستند راه | بی آزار برگشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید | بمهمانی پور دستان رسید
ببد شاه یکماه در نیمروز | گهی رود و می خواست گه باز و یوز
وزین بر نیامد بسی روزگار | که بر گوشهٔ گلستان کشت خار
چو شد کار گیتی بر راستی | پدید آمد از تازیان کاستی
یکی آگهی مرد با گنج و کام | درفشی برافراخت از مصر و شام
بکاووس کی روی برگاشتند | در کهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی | که آبا زبت آمد شاهنشهی

## آگاهی یافتن کاوس از تیرگی کردن پادشا مصر و لشکر کشیدن او

بزد کوس و برداشت از نیمروز / سپه شاد دل شاه گیتی فروز
همه بر سپر بر نوشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام
ز دریا سپه را به هامون کشید / بر آنسو که دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی و زورق بساخت / برآشفت و بر آب کشتی بتاخت
همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر پای را راه کردی شمار
همی راند تا در میان دو شهر / ز گیتی بدین گونه جوید بهر
به دست چپش مصر و بربر به راست / زره در میانه بر آنسو که خواست
به پیش اندران شاه هاماوران / به هر کشوری بر سپاه گران
خبر شد بدیشان که کاووس شاه / برآمد ز دریای چین با سپاه
هم آواز گشتند با یکدگر / سپه را سوی بربر آمد گذر
یکی گشت چندان سر تیغ زن / به بربرستان هم شد انجمن
سیاهی که دریا و هامون و کوه / شد از سم اسبان ایشان ستوه
نبد شیر درنده را جایگاه / نه پرّنده یافت بر دشت راه
پلنگ اندر کوه و ماهی در آب / همی در هوا ابر و پیچان عقاب
همی راه جستند و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه
چو کاووس لشکر به خشکی کشید / کس اندر جهان کوه و صحرا ندید
جهان گفتی اندر زره بر جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
ز مغفر هوا گشته چون سندروس / زمین سر به سر گشته چون آبنوس
بدرید کوه اندر آن گاو دم / زمین آمد از سم اسبان به خم
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / برون رفت گرگین و فرهاد و طوس
وز آنسو که گودرز و کشواد بود / چو گیو و چو خورشیدوش و خراد بود
فگندند بر یال اسبان عنان / ز زهر آب دادند نوک سنان
چو بر کوه‌ها زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همه سنگ و آهن کنند / مگر آسمان بر زمین برزنند
بجنبید کاووس بر قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چنان بد که تاریک شد چشم مرد / بباریدن سنگ بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز خشم سنان آتش آید برون / زمین شد به کردار دریای خون
ز لشکر چنان کشت ایرانیان / که سر باز نشناختند از میان
نخستین سپهدار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران
غمی گشت از شاه و زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست
به پیمان که از شهر هاماوران / سپهبد دهد باژ و ساو گران
ز اسب و سلیح و ز تخت و کلاه / فرستند نزدیک کاووس شاه
چو این داده باشد برو بگذرد / سپاهش بر و بوم او نسپرد
ز گوینده بشنید کاووس کی / بدین گفته‌ها پاسخ افگند پی
ز لشکر همه در پناه آمدند / بجوینده تخت و کلاه آمدند
وزان پس بکاووس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباتر است / ز مشک سیه بر سرش افسر است
به بالا بلند و به گیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرو هشته گیسو ز سر بر زمین / ز ایزد بر آن ماه باد آفرین
بهشتی است آراسته پر نگار / چو خورشید تابان به خرم بهار
نشاید که باشد جز او جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاووس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که اینست رای
سزا او را کنم از پدر خواستار / که زیبد به مشکوی ما آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار دانش پژوه
از آن مایه‌ور گرد و معروف گران / بفرمود تا شد به هاماوران
چنین گفت کو این ره آبا کن / بیارای مغزش به شیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجویند کار آزموده مهان
ز خورشید روشن‌تر است تاج / زمین را به تخت است و عاج منت

**خواستن شاه کاووس دختر شاه هاماوران**

هر آنکس که در سایهٔ من پناه / بیابد ورا گم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جویم همی / رخ آشتی را بشویم همی
پس پردهٔ تو یکی دختر است / شنیدم که تخت مرا در خور است
ز پاکیزه چهر است و پاکیزه تن / ستوده به هر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی تو پور قباد / چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چیره زبان / به نزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد نرم / بیاراست لب را به گفتار گرم
ز کاووس دادش درود و سلام / وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت هرچند کو پادشاست / جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان جز یکی دختر است / کز آن جان شیرین گرامی‌تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندارم پی و مایهٔ کارزار
همان به که این بنده دارم به چشم / نخواهیم و بر دل نشانیم خشم
همی گفت با مرد شیرین سخن / اگر سستی این رزم را بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز / کز او راسته دیگر ندانیم چیز
مرا پشت گرمی بد از خواسته / به فرزند بودم دل آراسته

بمن زین سپس جان نماند همی   وگر شاه ایران ستاند همی
سپارم همه هرچه خواهد بدو   نه پیچم سر از راه و فرمان او
غمین گشت و سودابه را پیش خواند   ز کاوس چندی سخنها براند
بدو گفت کز مهتر سرفراز   که هست از نهی گیتی بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست   یکی نامه با داستانها بدست
همی خواهد از من یکی کام بس   ببرد دل و کام آرام من
چه گویم و اکنون هوای تو چیست   بدین کار پیدا کن رای تو چیست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست   ازو بهتر امروز غمخواره نیست
کسی کو بود شهریار جهان   بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند او چرا باید دژم   کسی شمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران   که سودابه را زان نیامد گران
فرستاده شاه را پیش خواند   وزان نامدارانش برتر نشاند
به بستند عهدی بآیین خویش   بدانسان که بود اندر آیین و کیش
بیک هفته سالار هاماوران   همی ساخت آن کار با مهتران
بیاورد پس خسرو خسته دل   پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشتر و اسب و استر هزار   ز دیبا و دینار کردند بار
ز هودج فرو هشته دیبای جل   سپاه ایستاده بره خیل خیل
عماری بیاه نو آراسته   پس پشت پرده پر از خواسته
یکی لشکر آراست همچون بهشت   تو گفتی که روی زمین لاله کشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه   دلارای و خوب رخ همچو ماه
ز هودج برآمد یکی ماه نو   چو آراسته شد بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار   فرو هشته بر عارض گوشوار
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند   بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان   ز بیدار دل پر سر موبدان
سزا دید سوداب را جفت خویش   ازو رای بستند بآیین و کیش
وزان پس برو گفت چون بند مست   بمشکوی زرین بپیوند مست
غمی شد دل شاه هاماوران   ز هر گونه چاره جستند زنان
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه   فرستاده آمد بنزدیک شاه
ز گر شاه پیند بهمان رسیش   بیاید خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند   چو پیوند رخشنده گاه بلند
بد بنگونه بادی همی چاره جست   نهانش پر از بند و ظاهر درست
ملک شهر و دختر نباید بدوی   نباشد مگر بر سرش باج اوی
بدانست سودابه رای پدر   که با سور پرخاش دارد ببر
بکاوس گفت این نه رای درست   ترا خود بمهمان وی جای نیست
ترا بی بهانه بجنگ آورند   نباید که با سور جنگ آورند
ز بهر سنت این همه گفتگوی   ترا زین جز آزمش بیاید بردی
ز سودابه گفتار باور نکرد   نیامدش ز ایشان کسی هم نبرد
بشد با دلیران و کندآوران   بمهمانی شاه هاماوران

## بند کردن شاه هاماوران شاه کاوس را

یکی شهر بد شاه را شاه نام   بمان اندرش روز جشن و خرام
بشد شاه با جمله نام آوران   بدان مرزوان شهر هاماوران
همه شهر سر تا سر آیین ببست   بدان شهر بودش سرای نشست
که چو در شاه شد شاه گردنفراز   همه شهر بردند پیشش نماز
همه عنبر و زعفران بخشید   بدینار گوهر برافشیدند
شهر اندر آوازه رود و سرود   بهم در کشیدند چون تار و پود
چو دیدش سپهدار هاماوران   پیاده شدش پیش با مهتران
از ایران سالار ما پیش در   همه در و یاقوت بارید و زر
ز زرین طبقها فرو بخشید   بر مشک و عنبر همی بخشید
بکاخ اندر آن تخت زرین نهاد   نشست از بر تخت کاوس شاه
همی بود یک هفته با می بدست   خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز در پیش او کهتران   میان بسته بد شاه هاماوران
به بسته همه لشکرش را میان   پرستنده در پیش ایرانیان
برین تا همه یکسر ایمن شدند   سگالش چنین بود ایمن شدند
همه خفته بودند و آراسته   سگالیده هر جای برخاسته
ز بربر همه لشکر آگه شدند   ز خون و جرا و ز بیم و گزند
شبی بانگ کوس آمد و تاختن   کسی را نبد آرزو ساختن
ز بربرستان چون بیامد سپاه   بهاماوران شاه دل گشت شاد
گرفتند ناگاه کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
چه گوید بدین مردم ژرف بین   چه گویی تو ای کاردان انجمن
چو پیوسته خون نباشد کسی   نباید بدو بودن ایمن بسی
بود نیز پیوسته خون که مهر   ببرد ز تو تا نه بینیش چهر
چو مهر کسی را نخواهی بسود   بباید بسودش زبان از سود
زمان دوستی را زبیدا کند   همان کرد در و غیبت رسوا گناه
بود کر چاه از تو کمتر رسد   هم از مهر رشک ترا لاعریش
حسن است کیهان نبا کار رای   بهر باد خیره بجنبد زجای

چو کاووس بیچه کی بسته شد / به هاماوران راه پیوسته شد
یکی کوه بودی سر اندر سحاب / برآورد از چرخ با تعراب
یکی دژ برآورده اندر کهسار / تو گفتی سپهرستش اندر کنار
بدان دژ فرستاد کاووس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
همه مهتران دگر را ببند / ابا شاه کاووس در دژ فکند
ز گردان نگهبان دژ بد هزار / همه نامداران خنجرگزار
سراپرده او بتاراج داد / به پرمایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دو خیل / عماری ببردند دیبا جلیل
که سودابه را باز جای آورند / سراپرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشیده رویان بدید / بتن جامه خسروی بر درید
بمشک کمندانه را فکند چنگ / بفندق گل ارغوان داد رنگ
بدیشان چنین گفت کین دد و بند / که جستش ز ده بود جاش کمند
سپهدار چون گیو و گودرز و طوس / بدرید دلشان ز آواز کوس
همین تخت زرین کمینگه کنید / ز پیوستگی دست کوته کنید
فرستاد کانرا سگان کرد نام / سمن را ز پرخون برآورد کام
جدائی نخواهم ز کاووس گفت / وگرچه لحد باشد او را نهفت
چو کاووس را بند باید کشید / مرا بی گنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر / پر از خون شدش سر پر از خون جگر
بجفتش فرستاد نزدیک شوی / جگرخسته از غم بخون شسته روی
نشستن یکی خانه با شهریار / پرستنده او بود و هم غمگسار
پراکنده شد در جهان آگهی / که گم شد ز بالین سرو سهی
چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی / سپاهش بایران نهادند روی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه / بجستن گرفتند هر کس کلاه
ز ترکان و ز دشت نیزه وران / ز هر سو بیامد سپاهی گران
کشن لشکری ساخت افراسیاب / برآمد سر از خورد و آرام و خواب
از ایران برآمد ز هر سو خروش / شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب نرمان / براو بخت با لشکر تازیان
سپاه اندر ایران پراکنده شد / زن و مرد و کودک همه بنده شد
بجنگ اندرون بود لشکر سه ماه / بدادند سرها ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج / همه از پی آز با درد و رنج
سرانجام نیک و بدش بگذرد / نگارست هر کس همی بشکرد
همه دشت گرفتند ایران سپاه / با ایرانیان گشت گیتی سیاه
شکست آمد از ترک بر تازیان / ز جستن فزونی برآمد زیان
دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش سوی پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / چو گم شد کنون فر کاووس شاه
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیر چنگ اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردست شیر / از این رنج ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش زین رنج پرداختن
فرستاد باید یکی پرخرد / بنزدیک رستم خداوند خرد
یکی موبدی رفت بهبود را / بر پور دستان پیل بلجوه
بگفت آنچه او دید و دید و شنید / از آن شیر دل نعره بر دمید
بیارید رستم ز چشم آب زرد / دلش گشت پرتاب و سر پر ز درد
چنین داد پاسخ که من با سپاه / کمربسته ام جنگ را کینه خواه
چو آمد ز کاووس کی آگهی / که مرز ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاووس شاه / ز بند و کمینگاه و کار سپاه
سپه را ز کابل بر خود خواند / میان بسته جنگ لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده را / فرستاد نزدیک کاووس شاه
همان نزد سالار هاماوران / بشد نامداری ز کندآوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار / پر از گرز و شمشیر و پیکار
که بر شاه ایران کمین ساختی / بپیوستن اندر بد انداختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / بروی و برسم دلاور نهنگ

## لشکر کشیدن رستم بشهر هاماوران

که در جنگ هرگز نسازد کمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاووس یابد رها / تو رستی ز چنگ نهنگ اژدها
وگرنه بیارای جنگ مرا / بگردن ببین پالهنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرده ام جنگ مازندران
فرستاده شد نزد هاماوران / بدادش پیام یکایک سران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همی تیره شد
چنین داد پاسخ که کاووس کی / بهامون دگر نیز نپرد پی
تو هرگه که آیی بر بربرستان / سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانش آراستست / اگر رایت این است و این خواستست
بیایم بجنگ تو با من سپاه / بر پیکر نسازیم ایدر تو راه
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن

سوی ژرف دریا بیامد چو پیل / ز خشکی ره بود ره باد نیل
بکشتی و زورق سپاهی گران / رسید نزدیک هاماوران
به تاراج و کشتن بیاراستند / از آن زدم دلها بپا راستند
خبر شد بشاه هماور زمین / ز رستم نهاد دست بر زین
بر آشفت و بر چرخ بر شد خروش / جهان آمد از غارت و خون بجوش
بیاراست تا کامش آمد بجنگ / ببند ره رکاب سکون و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / برو روز هم چون شب آمد سیاه
چپ و راست لشکر بیاراستند / ز جنگ اندرون نام و ننگ خواستند
تو پیلتن گفت جنگی منم / به پیش صف اندر زنگی مهم
بپوشید پس جوشن کارزار / برخش دلاور درآورد پای
درآورد گرد گرز ابدوش / برانگیخت اسب برآمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او / بدست اندران گرز و کوپال او
تو گفتی که دلشان برآمد ز تن / ز هولش بر آگنده گشت انجمن
از آن پس بیامد هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو بشتاب الا ربا رای زن / دو مرد جوان خواست از انجمن
بدان تا فرستد هم اندر زمان / بمصر و به بربر چو باد دمان
یکی نامه هر یک بجنگ اندرون / نوشته بدرد دل از آب خون
که ایدر که باشید با من یکی / ز رستم نترسم بجنگ اندکی
وگرنه بدان پادشاهی رسد / دراز دست در هر سوی رد
چو نامه بنزدیک ایشان رسید / ز رستم بدین دشت لشکر کشید
همه دل پر از بیم برخاسته / سپاه سه کشور بیاراسته
نهادند سر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از کران تا کران
زمین کوه تا کوه لشکر کشید / پی پیل شد از جهان ناپدید
چو رستم چنان دید نزدیک شاه / نهانی برافکند گردی براه
ز شاه سه کشور همی جنگجوی / یکی سوی ما نهادند روی
سه شاه و سه کشور بخاسته / همه جنگ را یکسر آراسته
ز جنگ را من بجنبم ز جای / دلیران ندانند سر را ز پای
نباید کزین کین بتیغ بد رسد / ز کار بد از مردم بد سزد
مرا بخت بر بد نیاید بکار / اگر بد رسد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که مندیش از این / بلرزد ز انبوه من شیر زمین
چنین بود تا بود گردون سپهر / ز بانوش ز هراست و با جور مهر
ود بعکر که جبار با منت / بزرگی و مهرش حصار منت
تو مر رخش را زین بیاراده عنان / بیارای کوشش بنوک سنان
که ایشان یکی نیز اندر جهان / همان اسکار انه اندر نهان
تهمتن چو بشنید گفتار اوی / بپیچید از این جنگ بنهاد روی
برانگیخت آن رخش پیل تن را / طلب کرد کان جنگجویان کجات
درآمد برابر بجنگ ایستاد / بران دشمنان خشم خود برگشاد
طلب کرد گرد دلاور یکی / ز بیار کردان دگر اندکی
بیارست آمد کسی پیش جنگ / دلاور همی کرد جا درنگ
ز بار رفت خورشید تابان در آب / درآمد شب تیره گون در شتاب
دگر ره عنان را بپیچید باز / سوی جای خود در زمان رفت باز
بر آرام که بود تا شب گذشت / دگر روز چون شمع رخشنده گشت
ز جای اندر آمد گو پیلتن / صفی برکشید از یلان انجمن
دگر روز لشکر بیاراستند / درفش از دو رویه بپیراستند
بهاماوران بود صد ژنده پیل / یکی لشکری ساخته برده میل
تو گفتی جهان سربسر آهن است / مگر کوه البرز در جوشن است
پس لشکر گردان درفشان / بگرد اندران سرخ و زرد و بنفش
ز آوا ز اسبان بلرزید کوه / زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بدریدی چنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بیفکند پر
همی ابر بگداخت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا
سپهبد چو لشکر بهامون کشید / سپاه سه شاه و سه کشور بدید
چنین گفت با لشکر سرفران / که امروز مژکان بدارید باز
وش و یال اسپ و دست و عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر صد هزارند و گر یک سوار / فزونی لشکر نیاید بکار
برآمد درخشیدن تیغ و خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که رود دمت / بر زم کو پیلتن رستم است
تهمتن بران رخش بر گرد کرد / ز خون فر و ماه بر تیره کرد
یکی تاخت اندر پی شاه هام / بینداخت زبال او خم خام
میانش بحلقه درآورد گرد / تو گفتی خم اندر میانش فسرد

## گرفتار شدن شاه هاماوران در دست رستم

ز زین برگرفتش بکردار گوی / که چوگان بزخم اندر آید بگوی
سپکند و بهرام دستش ببست / شد آن پهلوان و گرفتار شست
بجون کشته اغشته هامون گروه / ز بس کشته کامد ز هر دو گروه
شه بربرستان بجنگ گران / گرفتار شد با چهل سرفران
نگشته زمین گشت با کوه راست / ز هاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که گاو و سیم باسرا / بود رستم از در هاماوران

سراپرده و گنج و تاج و گهر | پرستنده و تخت زرین کمر
بزین برنهادند و برساختند | سپاه سه کشور برون تاختند
چو اندرزها کرد کاووس را | همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلاح سه کشور سه گنج شاه | سراپرده و لشکر و تاج و گاه
سپهبد جز این خواسته هرچه دید | بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاووس چون شید فر | بدو باز زرین یکی مهد زر
ز یاقوت تاج و ز پیروزه گاه | گهر بافته بر جلیل سیاه
یکی اسب رهوار زیر اندرش | لگامی بزر آزده بر سرش
همه چوب بالایش از عود تر | برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین | نهان شو ز خورشید و گرد زمین
بلشکرگه آورد لشکر ز شهر | ز گیتی برین گونه بودند بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار | زره دار و برگستوان ور سوار
بیامد گران لشکر بربری | سواران جنگ آور لشکری
برو انجمن شد ز بربر سوار | ز مصر و ز هاماوران صد هزار
فرستاده شد نزد قیصر ز شاه | سواری که اندر نوردید راه
بفرمود کز نامداران روم | کسی کو بیارد به پرمایه بوم
کزین گاه آمد ز هاماوران | بدشت سواران نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر چه کرد | بران شهریاران بروز نبرد
دلیری بجستند گرد و سوار | عنان پیچ و اسب افکن و گرزدار
نوشتند پس نامهٔ شاهوار | سخنهای شایسته آبدار
که ما شاه را سر بسر کهتریم | جهان جز بفرمان او نسپریم
چو از گرگساران بیامد سپاه | که گویند گاه سرافراز شاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد | که دلشان از و برتری یاد کرد
همی تخت و خواست افراسیاب | چنان بد بمیناد هرگز بخواب
برفتیم با نیزه های دراز | سر و تیغ کردیم آرام و را
از ایشان و از ما بسی کشته شد | زمانه ز هر نیک و بد گشته شد
همه نامداران شمشیر زن | بر نیکوئی یکجا شدند انجمن
کنون آمد از کار او آگهی | که تازه شد آن تخت شاهنشهی
چو بر گراید ز بربر عنان | بگردن برآریم یکسر سنان
زمین کوه تا کوه پرجوش کنیم | ز دشمن جهان رود جیحون کنیم

از ایشان پسند آمدش کار مرد

## لشکر کشیدن شاه کاووس بر افراسیاب

با افراسیاب نریمان نامه کرد

ز ایران ببردان و پیشی مجوی | سر ما شد از تو پر از گفتگوی
ترا شهر ایران پسند است خو | چه خیره همی دست یازی بدست
فزونی مجوی ار رسندی بپای | گزند آورد پیش رنج دراز
ترا کهتری کار بستن نکوست | نگهدار بر تن خویش پوست
ندانی که ایران نشست منست | جهان سربسر زیر دست منست
پلنگ ژیان ناشتا در زور کیست | نیارد شدن پیش چنگال شیر
چو این آگهی شد بافراسیاب | دلش گشت پر کین و سر پر شتاب
فرستاد پاسخ که این گفتگوی | نگوید جز از مردم زشت خوی
ترا گر سزا بودی ایران بران | نیامدت بودی بهاماوران
کنون آمدم جنگ را ساخته | درفش درخشان برافراخته
بیاراست لشکر گران تا گران | بگرز و به تیغ و به برگستوان
چنان دید باید عنان دار پس | عنان و سپر بایدش بازپس
چنین لشکری با یکی مرز روم | که آیند با من با د پو م
پس آنکه سوی نامور با شتاب | بیامد همان کار افراسیاب
چنین گفت ایران دو روی مراست | بیاید شنیدن سخنهای راست
که تو روفرید و نیای منست | همه شهر ایران سرای منست
و دیگر بیازوی شمشیر زن | تهی کردم از تازیان انجمن
بشمشیر نام از کوه تیغ | عقاب اندر آرم ابر تاریک میغ
چو بشنید کاووس گفتار اوی | بیاراست لشکر ز پیکار اوی
ز بربر بیامد سوی تازیان | یکی لشکری بی کران در میان
جنگش بیاراست افراسیاب | بگردون همی بر ندارد گرد
جهان گرد شد از ناله بوق و کوس | زمین آهنین شد سپهر آبنوس
ز زخم تبرزین و گرز و شلنگ | همی موج خون خواست از خاره سنگ
سر بخت گردان افراسیاب | درین رزم گاه اندر آمد بخواب
سپهدار ترکان چو زان گونه دید | که آتش بجوشد همی چون نبند
بآواز گفت ای دلیران من | گزیده سرکان و شیران من
بکوشید و هم پشت او رسید | مگر شهر ایران بمشتا ورید
هر آنکس که رستم بدشت نبرد | ز زین پلنگ اندر آرد بگرد
بدو شاهی و تخت و دختر دهم | همش نام و هم تخت و افسر دهم
همه شهر ایران سپارم ورا | بگردان گردان برآرم ورا
چو ترکان شنیدند گفتار او | سراسر سوی جنگ کردند رو
دلیران ایران سراسر سران | بدست اندران گرزهای گران

بکشتند چندان ز توران گروه

## رزم بیلسم با چهار گرد از ایرانیان

که شد دشت و دریا و کوه

دوباره ز توران کشیده شد / ز خونشان زمین چون گل آغشته شد
سر بخت ترکان برآمد ز خواب / ز ایران شد از رستم افراسیاب
بشد نیز با لشکر غوریان / بدان سو چو جستن برآمد زیان
چو گودرز مانده بدان کینه دد / ز ایران سوی شهر ترکان کشید
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر / همی نوش جست از جهان یافت زهر
بیامد سوی پارس کاوس کی / جهانی به شادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد / به شادی و بخشش دهان برگشاد
فرستاد هر سو یکی پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
به مرز نشابور و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوی مهتری
جهانی پر از داد شد یکسره / همی روی برتافت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی / پری مردم و دیو گشته رهی
همه شهر کاووس مهتر شدند / همه تاج داران کهتر شدند
جهان پهلوانی به رستم سپرد / همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه / که دیو اندر آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند / دو خانه ز بهر ستوران کنند
بیاراست آخر به سنگ اندران / ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسبان جنگی در او / هم اشتر عماری کش و راه جو
دو خانه ز بهر سلیح و نبرد / بفرمود از نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست / بفرمود بالاش کردن دو شست
ز فیروزه کرده بر او بر نگار / در ایوانش یاقوت برده به کار
چنین جایگاهی که دلشاد گشت / ز روشن نبود هر گونه کاست
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی / هوا عنبرین بود و باران می
همه ساله در وی بهاران بدی / گلان چون رخ غمگساران بدی
بدو درد و غم و رنج دل دور بود / بدی را تن دیو رنجور بود

## عمارت کردن کاوس در البرز کوه و از راه بردن ابلیس او را

به خواب اندر آمد سر روزگار / ز خوبی بد اندر آمد نگار
به رنجش گرفتار دیوان بدی / ز بادافره او غریوان بدی
چنان بد که ابلیس روزی پگاه / یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار / به رنج و سختی است با شهریار
یکی دیو باید کنون نغز دست / که داند ز هر گونه راه نشست
شود جان کاووس بی ره کند / به دیوان بر این رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک / فشاند بر آن فر زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد / کس از بیم کاووس پاسخ نداد
چنان رای بودش خرام و خورش / که باشدش با خوردنی پرورش
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت / زبرجد نگار اندرو در بساخت
یکی دیو دژخیم بر پای خاست / چنین گفت کین نغز کاری مراست
غلامی بیاراست از خویشتن / سبک گوی و شایسته انجمن
همی بود تا تاج آن شهریار / که روزی برون شد ز بهر شکار
بیامد بپیشش زمین بوسه داد / یکی دسته گل به کاووس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو / سر تخت گردون سزد جای تو
به کام تو شد روی گیتی همه / شبانی و گردن فرازان رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان / نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز / که چون گردد اندر نشیب و فراز
چگونه است ماه و شب و روز چیست / برین گردش چرخ سالار کیست
دل دیو از شاه بیراه شد / روانش ز اندیشه کوتاه شد
گمانش چنان بد که گردون سپهر / یکیتی مر او را نمودست چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست / ستاره فراوان و ایزد یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره اند / که با سعد و با نحس و سیاره اند
جهان آفرین بی نیاز است از این / ز بهر تو باید سپهر و زمین
پر اندیشه شد جان آن پادشاه / که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه / کزین خاک چندست تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و حسرت شنید / یکی کج ناخوب چاره گزید
بفرمود تا پس به هنگام خواب / برفتند سوی نشیم عقاب
از آن بچه بسیار برداشتند / به هر خانه چند بگذاشتند
همی پروریدندشان سال و ماه / به مرغ و بره نیز تا چندگاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر / بدان سو که غرم اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد / سر تختها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزهای دراز / به بست و بر آنگونه بر بست ساز
بیاویخت از نیزه ران بره / ببست اندر اندیشه دل یکسره

## رفتن کیکاوس بر آسمان

از آن پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی / نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند / ز هامون به ابر اندر افراشتند
بر آن حد که شان بود نیرو بجای / سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنودم که کاوس شد بر فلک / همی رفت تا بر رسید از ملک

دل گرگفت از آن رفت بر آسمان — که تا جنگ سازد به تیر و کمان — ز هر گونه هست او از این — نداند جز از چرخ دوار این
پریدند بسیار و ماندند باز — چنان باشد آنکس که باشد آز — چو با مرغ پرانده نیرو نماند — غمی گشت و پرها بخوی در نشاند



نگونسار گشت از ابر سیاه — کش از هوا تیره و تخت شاه — سوی بیشه شیر چین آمدند — با آمل بروی زمین آمدند
بگردش بشاه از شگفتی جهان — همی بود لی داشت اندر نهان — سیاوخش از آن خواست آمد پدید — بیاراست لختی چمید و چرید
بجای بزرگی و تخت نشست — پشیمانی و رنج بودش بدست — بمانده درون بیشه خار و زار — ستایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش که کرده گناه — ورا می بجستند هر سو سپاه — خبر یافتند رستم و گیو و طوس — برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر — که تا کرد مادر مرا اسیر شیر — همی بینم اندر جهان تاج و تخت — کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان — ندیدم کسی از کهان و مهان — خرد نیست او را نه هوش و نه رای — نه هوشش بجایست و نی دل بجای
رسیدند پس پهلوانان بدوی — نگوهش گرفتند بس خاشخوی — بدو گفت گودرز بیمارستان — مرا بند و زندان به از سارسان
بدشمن دهی هر زمان جای خویش — نگوئی بکس بیهده رای خویش — سه بار این چنین رنج و سختی فتاد — سرت ناز مایش بگشت از او
گشیدی سپاه هست ماندران — نگر تا چه سختی رسید اندران — دگر باره مهمان دشمن شدی — صنم بودی او را برهمن شدی
نگیرد جز از پاک یزدان نماند — ز منش و تیغ ترا برخواند — نگه کن که تا چند گونه بلا — به بینی امد تا یافتی زو رها
پس اکنون بدین آسمانها شدند — که شاهی برآمد بچرخ بلند — که با ماه و خورشید را سنگرد — ستاره همی یک بیک بشمرد
جز از بندگی تا توانی مجوی — مزن دست در نیک و بد خیره روی — چنان کن که بیدار شاهان کنند — ستایش و نیکی جوان کنند
چنین داد پاسخ که از راستی — نیابد بداد اندر آن کاستی — همه داد گفتی و بیداد نیست — نداد توجان مرا باد نیست
فرو ماند کاوس و لشکر خواند — از آن نامداران و مردان مرد — همی بخت اندید گان — پسی انجهان افرین یاد کرد
بپیچید اندر عماری نشست — پشیمانی و درد بودش بدست — جوامد سوی کاه تخت بلند — دلش با جهان کار مانده نبند

چهل روز در پیش یزدان بپای / به پیمود خاک و بپرداخت جای
زشرم اندر آن کاخ بیرون نرفت / همی پوست تنش گفتی بکفت
همی ریخت آله به از دیده خون / همی جست آمرزش از رهنمون
زشرم دلیران تنش گرد بست / خرام و در بار دادن ببست
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک / نیایش کنون پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان حستن / ببخشش ببر روی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه / بنزدیک درگاه کاوس شاه
برافروخت ز آمرزش دادگر / بدانست کز رنجها یافت بر
نشست از بر تخت و زرین کلاه / یکی گنج بگشاد در پیش سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان / که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گشتی از داد پاسداست / شهنشاه بر گاه زیبا شدست
زهر کشوری نامور مهتری / که برسر نهادی بلند افسری
بدرگاه کاوس شاه آمدند / وزان سرکشیدن براه آمدند
زمانه چنان بد که بود از نخست / بمهر و وفا روی خسرو بشست
همه مهتران کهتر او شدند / پرستنده و چاکر او شدند
نشست اندر آن تخت گوهرنگار / ابا تاج و با گرزه گاوسار
برین داستان گفتم آنکم شنید / چنین بن عقل هر کس کرا نبود
چنین بود آیین شاه جهان / ورا بود رستم سر پهلوان

## آغاز داستان رستم و هفت گرد در شکارگاه

چو آمد بکوشش ندانند سود / کنون رزم رستم بباید شنود
کجا پادشا دادگر بود و بس / نبودی نیازش بفریادرس
همه دادگر بد همه داد دید / از ایرا که گیتی همه باد دید
از ایام مردی بجوی همی / رخ تیغ هندی بشوی همی
ز بدها بباید پرهیز کرد / چو پیش آمد روز کار نبرد
زمانه چو آمد بتنگی فران / هم از تو بگردد سپهر بان
چو بهره کنی رزم را با خرد / دلیری ز جنگ آوران بشمرد
خرد را و دین را ره دیگرست / سخنهای نیکو ببند اندرست
کنون از ره رستم جنگجوی / یکی داستانست با رنگ و بوی
شنیدم که روزی گو پیلتن / همی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند
کی از روبرز و برزین بدی / بلنجا فروزد همی ابجوی
بزرگان ایران بدان رزمگاه / شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گراره که بود او سر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند / یکی لشکری نامدار ارجمند
بناسود لشکر زمانی ز کار / بچوگان و بتیر و بصید و شکار
بمستی چنین گفت یک روز گیو / برستم که ای نامبردار نیو
گر آیید و تنگ رای شکار آیدت / چو یوز دونده بکار آیدت
بنخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران و ز یوز و باز / فرازیدن تیرهای دراز
بگوی تگاور کمند افکنیم / ز شمشیر بر شیر بند افکنیم
بران دشت ترکان شکاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که از کام تو / مبادا که دور از سر انجام تو
سحرگه بران دشت توران شویم / بنخچیر و تاختن نغنویم
بود نیک بس برین هم سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه از خواب برخواستند / بدان آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و بازان بهم / گرازان و تازان سوی رود شهد
همه دشت پرخرگه و خیمه گشت / از انبوه آهو سراسیمه گشت
ز درنده شیران زمین شد تهی / به پرنده مرغان رسید آگهی
کجا هرسوی مرغ و نخچیر بود / اگر کشته گر خسته تیر بود
بخنده بیاسود لب یکزمان / ببودند روشن دل و شادمان
چو یکهفته زین گونه با می بدست / ببودند شادان دل و می پرست
بهشتم بیامد تهمتن بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
چنین گفت با نامور مهتران / بزرگان گردنکش و کهتران
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بیگمان
بباید طلایه برو بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت بر گور و نخچیر تنگ
بیاید دهد آگهی از سپاه / بیابد که با بد اندیش راه
بیامد بران کار بسته میان / زواره بزه بر نهاده کمان
سپه را که چون او نگهدار بود / همه جان بر دشمنان خوار بود
بنخچیر کردن نهادند روی / نکرد کسی یاد پرخاشجوی
یکی گاه آمد بافراسیاب / ازایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / ز رستم بسی داستانها براند
وزان جنگ سواران دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر

از این ور نهم آنکه پیکی بگفت / ز ما را فتادست یکسر شگفت
بباید کنون چاره ساختن / بناگاه بردن یکی تاختن
از آن هفت یل را بچنگ آورم / جهان پیش کاووس تنگ آورم
چنین گفت با نامداران جنگ / که ما را کنون نیست جای درنگ
بگرد اندر نخچیر باید شدن / سپه را بناگه بر ایشان زدن
ازین گرد شمشیرزن سی هزار / همه نامداران اندر کارزار
چنین گفت کز راه یکسو شوید / شب و روز تاختن نغنوید
براه بیابان برون تاختند / همه جنگ را گردن افراختند
ز هر سو فرستاد بیمر سپاه / بدان سرکشان تا بگیرند راه
شتابان همه کینه‌خواه آمدند / چو نزدیک نخچیرگاه آمدند
زواره چو گرد سپه را بدید / بیامد سپه را همه بنگرید
نگه کرد یکسر بدیدان سپاه / سپاهی که بد همچو ابر سیاه
بدیدش چو از دشت برخاست گرد / درفش بد اندیش ناپاک مرد
زواره چو باد دمان بازگشت / ابا نعره و بانگ آواز گشت
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد می با سپاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد / ازین در بدین خرمی باز گرد
ز خیلان سپاهست کاندر آمدست / ز لشکر بلندی و پستی نکیست
درفش جفا پیشه افراسیاب / همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت / بدو گفت ما راست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین / ز گرد سواران توران زمین
سپاهش فزونست از صد هزار / عنان پیچ و اسب افگن و نامدار
ازین دشت ویژه تنها منم / ز با گرز و با خشت و با جوشنم
درین دشت کینه گر آید یکی / همه خیل توران بجنگ اندکیست
چنین کینه گاهی نباید مرا / ز توران سپاهی بیاید مرا
شده هفت گرد سوار انجمن / چنین نامداران شمشیرزن
بگیتی به ده و دو ده تا هزار / سواران گردنکش نامدار
نوای میگسار از می زابلی / به پیمای تا سر یکی بابلی
به پیمود می ساقی و رود داد / تهمتن چو بستد بکف بر نهاد
بکف بر نهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاووس کی برد نام
ز شاه زمانه مرا یاد باد / همیشه تن و جانش آزاد باد
نگه کرد و پس زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر روی طوس
سران جهان از بر خاستند / ابا پهلوان خواهش آراستند
ز ما را بدان جام می رای نیست / ز می با تو ابلیس را پای نیست
می و گرز و بیلخم و شمشیر جنگ / نباید کسی را جز از تو بچنگ
می زابلی سرخ در جام زرد / تهمتن بروی زواره بخورد
زواره چو ساغر بکف بر نهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و ببوسید روی زمین / تهمتن بر و بر گرفت آفرین
ز جام برادر برادر بخورد / خنک آنکه او جام می بنگرد
چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای شیردل شهریار گوان
روم ره بگیرم با فراسیاب / نمانم که آید بدین روی آب
سر پل بگیرم بدان بدگمان / بدارمش زان روی پل یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلاح / ز بر ما سر آمد نشاط و مزاح
بشد تا سر پل دمان تازیان / بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بود ازین روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر ژنده پیل ژیان
بیامد بتوران سپه شد بجنگ / بغرید بیچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید / ز رنگی که هوش از تنش بر رمید
نخجنگ و بر و بازو و یال او / بگردن بران گرز و کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار
چو بهرام و چون زنگه شاوران / چو فرهاد و برزین جنگ آوران
چنین سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه لشکر از جای برخاستند / بسان پلنگان برآراستند
بدانگونه شد بود پیکارزار / چو شیری که کم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز / دو تا گشت بسیار بالای برز
ز رستم بترسید افراسیاب / نگردانش بر رزم جستن شتاب
ز توران فراوان سپه کشته شد / ز نام آوران بخت برگشته شد
رمید اندر آن رزم سالار چین / شده خیره سالار توران زمین
سبک زان بجنگ اندرون برگرد / برآشفت و آهنگ آوردگرد
چو رستم چنان دید گرد گران / بگردن برآورد و بفشرد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید برسان غرنده شیر
پس پشت او بود گشواد گرد / ابا جوشن و گرز پولاد برد
سواران و گردان برآن دمان / بچنگ اندران تیغ و گرز گران
چو شد تیره دیدار توران سپاه / بگردان برآورد رستم کلاه
وزان پس بپیران چنین گفت شاه / که ای پر خرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران چه دیدی بلی / جهان گشته در رزم دیده توئی

عنان را ز تندی یکی به گرگ / برو تیز از ایشان بپرداز جای
چو فیروز و کرباشی ایران سپاه / تن پیل و چنگال شیران تراست

چو پیران ز افراسیاب آن شنید / چو باد دمان از میان بردمید
بسنجید با او مرد ده هزار / ز ترکان دلیران خنجر گذار

چو آتش بیامد بر پیلتن / کزو بود نیروی جنگ و کین
تهمتن بلبها برآورد کف / تو گیتی کر بسند زخم سنان

برانگیخت اسپ و برآمد خروش / بدانسان که دریا برآید بجوش
سپر در سر و تیغ هندی بمشت / ازان نامداران دو بهره بکشت

نگه کرد افراسیاب از کران / چنین گفت با نامور مهتران
ز کرباش این جنگ را درنشان / میان دلیران گردنکشان

نماند سواری ز توران بجای / ببایست کردن بدین رزم جای
برزم دلیران ایران شدیم / سگالش گرفتم و شیران شدیم

کنون دشت روباه بینم همی / سر از رزم کوتاه بینم همی
دلیری که بد پیلسم نام او / گو پیل نژاد و یلی نامجوی

که ویسه بدش نام فرخ پدر / برادرش پیروز فیروزگر
در ایران و توران سم آورد اوی / نبودی جز از رستم جنگجوی

چو بشنید پیلسم همچو شیر / بیامد بنزدیک شاه دلیر
بشد تیز نزدیک افراسیاب / سرش پر ز جنگ و دلش پر ز تاب

چنین گفت با شاه توران که من / دلیر و جوانم ازین انجمن
چه خاکست چشم چه طوس دلیر / چه گیو یلان نامبردار شیر

چه بهرام و چون زنگه شاوران / زواره که هست او ز جنگ آوران
اگر شاه فرمان دهد همچو شیر / میان یلان اندر آیم دلیر

همه سروران را سر از تن به تیغ / ببرم کنم ماهشان زیر میغ
کنم افسر نامداران بگرد / سرانشان ببرم بتیغ نبرد

بدو گفت شاه ای دلیر جوان / سر نامداران و پشت گوان
تو فیروز و شادی بدین کارزار / همه دشمنان ترا کارزار

برین رزم فرخنده باید شدن / بنیروی نام باز آمدن

## رزم رستم با الکوس و کشته شدن الکوس

چو بشنید گفتار شه پیلسم / بغرید مانند رویینه خم
سوی قلب ایران سپه شد خوار گرد / چپ و راست تیغ و گرز نبرد

چو باد اندر آمد بکین سپید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ زد بر سر اسپ اوی / نگاور ز درد اندر آمد بروی

جوان دید گستهم جنگ آزمای / بگردانش بر آمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم / بر او حمله چون آتش تیز دم

یکی نیزه زد بر کمربند او / که زندی بیامد به پیوند او
بدست اندرش نیزه درهم شکست / بیند اختش چپ نیزه ز دست

جوان دید پس پیلسم تیغ تیز / کشید و بیامد دلیری ستیز
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی / ببرد از سرش ترک بر سان گوی

برهنه سر و نیزه افکنده خوار / فرو ماند بیچاره در کارزار
چو از میمنه زنگه شاوران / به پیران دل و زور بکند اوبن

بیامد بیاری بر گستهم / ورا دید زانگونه کشته دژم
یکی حمله آورد بر پیلسم / چو پیل سرافراز و شیر دژم

پذیرفت حمله دلاور نهنگ / درآمد یکی تیغ هندی بجنگ
بزد تیغ و بر گستوان کرد چاک / سر یارد یکی اندر آمد بخاک

دلاور بیفتاد و دامن زره / برآورد و زد بر کمرگاه
یکی گرد نیزه برانگیخته / ز قلب سپه گیو چون بنگرید

بغرید چون رعد در کوهسار / و یا شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری بر هر سه یار / بر او حمله با پیلسم هر چهار

دلاور نشد هیچ گونه ز زنگ / میان دلیران برآمد بجنگ
یکی تند گاه گرز گران / چنین تا فرو ماند دست یلان

چو پیران ز قلب سپه بنگرید / برادر بدانگونه بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان / خروشان و جوشان و نعره زنان

چنین گفت با گیو کای نامدار / شما را هنر نیست در کارزار
که با نامداری بکردار شیر / میان سپه چاره کرد دلیر

به تیغ و بگوپال و گرز گران / بیفگند از ایران سپه را سران
چو رستم مر او را بدانگونه دید / عنان تکاور سوی او کشید

کزین شد پیلسم تنها رها / که دانست کزوی بیابد رها
دلیران ایران سراسر سران / بدست اندران گردهای گران

بکشتند خندان ز توران زمین / که انگشت چون پشته شد حمله گاه
نگه کرد افراسیاب آن بدید / یلی باد سرد آنچنان برکشید

بپرسید کالکوس جنگی کجاست / که خندان بجنگ شیران بجاست
بشتی همه گیو با راستی / همه جنگ با رستم آراستی

همیشه از ایران بدی یاد او / کجا شد کنون آتش و باد او
بالکوس شد زان سخن آگهی / که سالار کان چه افکند بن

برانگیخت الکوس شبرنگ را / بجوید شتابه بدلی کمان خدنگ
بیامد دمان تا بقلب سپاه / بر شاه توران به پیمود راه

باواز گفت الکوس منم / که پیش صف اندر نهنگی منم
چو فرمان دهد مر مرا شهریار / به تنها روم سوی آن کارزار
بلغشان ز لشکر سران کین گزین / چو بشنید سالار توران زمین
برون رفت از لشکر شهریار / زمردان جنگی فزون از هزار
همه با سنان سرافشان شدند / خروشید و چون خورد در دست تیغ
زواره بدیره شدش جنگجوی / بدو تیز الکوس بنهاد روی
کمانش چنان بد که او سرمست / ندانست کز تخم نیز مست
زواره برآویخت با او بهم / بنیزه بگردار شیر دژم
سنان دار را نیزه دو نیم گشت / زواره بالکوس بر بیم گشت
بزد دست و تیغ یلی برکشید / زگردی سواران جهان ناپدید
بلینه درون تیغ درهم شکست / سوی گرز بردند چون باد دست
بیفلخت الکوس گرزی چو کوه / که از زخم او شد زواره ستوه
ز زین اندرون سخت بیهوش گشت / بخاک اندر افتاد و خاموش گشت
فرود آمد الکوس تیز از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بدانگونه دید / دلش گفتی از پوست آمد پدید
ز زین اندر آمد نکرد ایچ یاد / زمردی نیامدش جز دلش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر / بپیموده زان شدستی دلیر
زواره بد رد از بر زین نشست / پر از خون دل آزرده از گرز دست
برآویخت الکوس با پیلتن / ببوسید بر زین زرین کفن
یلی نیزه زد بر کمربند اوی / ز جوشن نیامد به پیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر برش / بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ز زین برگرفت / دو لشکر بدو ماندند در شگفت
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه / برآن بیم شد جان توران گروه
بر آن هم سان هفت گرد دلیر / گشادند شمشیر برسان شیر
پس پشت رستم دلاور سران / نهاده ابر کتف گرز گران
بالکوس برزد یکی بانگ شد / کجا دست شد شست و شمشیر کند
چو الکوس را از رستم شنید / بسوی دلیران یکی بنگرید
چو افراسیاب آن شگفتی بدید / دلش گفتی از پوست آید پدید
چنین گفت افراسیاب آسمان / که در جنگتان خیره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید / یکایک بدانگونه جنگ آورید
چو لشکر شنیدند آواز اوی / برستم نهادند یکباره روی
چو آن دید رستم ابا هفت گرد / بتندی و تیزی یکی حمله برد
جهان برگرفته لشکر جای / که سد آسمان آمد همی سر زپای
بکشتند چندان ز جنگاوران / که شد خاک لعل از دلیران گران
فکندند سیلان به هر جای در / چه با تن چه بی تن سر و کر
باوردگه جای رفتن نماند / سپه را ره برگذشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب / همی شد پس پشت افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیک کار / مکن سستی اندر که کارزار
که من شاه را اندر آرم بخم / در آن دشت برسان مرجان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر / تو گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند / همی خواست کارد میانش به بند
بترک اندر افتاد خم دوال / سپهدار ترکان بدزدید یال
دیگر که زیر اندرش باد پای / ز گردار رش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن / دهن خشک و از رنج پر آب تن
دلش خسته و کشته لشکر درم / همی شد جت از جهان با رمه
ز لشکر هر آنکس که شد جنگسان / دو بهره نشد سوی خرگاه باز
ز اسب و سلاح و ز تاج و کمر / ز برگستوان و ز تیغ و سپر
جز آن هرچه پرمایه تر بود بیش / با ایرانیان ماند بسیار چیز
میان باز نگشاد کس کشته را / ببخشید مردان سر کشته را
بدان دست نخجیر باز آمدند / ز هر گونه با اسب و ساز آمدند
نوشتند نامه بکاووس شاه / ز نیکاروند دشت نخجیرگاه
وزان گرد دلیران نشد کشته کس / زواره ز اسب اندر افتاد و بس
در آن دشت فرخنده کی پهلوان / دو هفته همی بود رستم روان
سیم هفته نزدیک شاه آمدند / پدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج / یکی زو شادان و دیگر برنج
برین و بر آن روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

سخنها برین داستان شد بن

## آغاز داستان سهراب و رستم

جهان چون درآمد ز بالا بلند

کنون رزم سهراب و رستم شنو / دگر گر شنیدستی این هم شنو
اگر تندبادی برآید ز کنج / بخاک افکند نارسیده ترنج
نه روبه بماند نه درنده شیر / نه پیل دلاور نه مرد دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر / هنرمند دانیمش ار بی‌هنر
اگر مرگ داد است بیداد چیست / ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست / بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز / به کس بر نشد این در راز باز
برفتن مگر بهتر آیدت جای / چو آرام گیری بدیگر سرای

| | | | |
|---|---|---|---|
| نخستین دل از مرگ بشاندی | دلیر و جوان خاک ره شاندی | اگر آتشی گاه افروختی | بسوزد عجب نیست زو سوختن |
| بسوزد چو در سوزش آید درست | ز شاخ کهن بیخ نو را برست | دم مرگ چون آتش هولناک | ندارد ز برنا و فرتوت باک |
| جهان را چه باید نکوتر طرب | ابی برگ را هست بیخ سبب | درین جای رفتن نه جای درنگ | بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ |
| جوانی و پیری بنزد اجل | یکی دان چو دین را نخواهی خلل | چنان دان که گیتی بس است و باد | نباشد خردمند اینجای شاد |
| دل از نور ایمان گر آکنده | ترا خامشی به که تو بنده | پرستش مشو بین کش باساز | همه کار روز بیننت باز |
| بگیتی بران کوش چون بگذری | آغاز داستان سهراب | | سرانجام اسلام با خود بری |
| کنون رزم سهراب گویم درست | از آنکه او با پدر رزم جست | زگفتار دهقان یکی داستان | به پیوندم از گفتهٔ باستان |
| ز موبد بر اینگونه برداشت یاد | که رستم بیاراست از بامداد | غمی بد دلش ساز نخچیر کرد | کمر بست و ترکش پر از تیر کرد |
| برفت و برخش اندر آورد پای | برانگیخت آن پیل پیکر ز جای | سوی مرز توران نهادند روی | چو شیری که باشد دژم نخچیرجوی |
| چو نزدیکی مرز توران رسید | بیابان سراسر پر از گور دید | برافروخت چون گل رخ تاجبخش | بخندید و زجای برکرد رخش |
| به تیر و کمان و بگرز و کمند | بیفکند بر دشت نخچیر چند | ز خاشاک و ز خار و شاخ درخت | یکی آتشی برفروزید سخت |
| چو آتش پراکنده شد پیلتن | درختی بجست از در بابزن | یکی نره گوری بزد بر درخت | که در چنگ وی پر مرغی نسخت |
| چو بریان شد از هم بکند و بخورد | ز مغز استخوانش برآورد گرد | بخفت و برآسود از روزگار | چمان و چران رخش در مرغزار |
| سواران ترکان تنی هفت و هشت | بران دشت نخچیرگه درگذشت | یکی رخش دیدند در مرغزار | بگشتند گرد لب جویبار |
| چو در دشت مر رخش را یافتند | سوی بند کردنش بشتافتند | چو رخش آن کمند سواران بدید | چو شیر ژیان نعره برکشید |
| سواران ز هر سوش در تاختند | کمند کیانی برافراختند | دو تن کشته بهتر و ارجمند | سه آمد سر رخش جنگی به بند |
| یکی را به زخم لگد کرد پست | یکی را به دندان سر از تن گسست | گرفتند و بردند پویان بشهر | همی هر کس از رخش جستند بهر |
| چو بیدار شد رستم از خواب خوش | بکار آمدش بارهٔ دستکش | بدان مرغزار اندرون بنگرید | ز هر سو همی بارگی را ندید |
| غمی گشت چون بارگی را نیافت | سراسیمه سوی سمنگان شتافت | همی گفت کاکنون پیاده دوان | کجا پویم از ننگ تیره روان |
| ابا ترکش و گرز بسته میان | چنان ترگ و شمشیر و ببر بیان | بیابان چگونه گذاره کنم | ابا خنگ جوشان چه چاره کنم |
| چه ترکان که گویند کو برد سبش | تهمتن بدین سان بخفت و بمرد | کنون رفت باید به بیچارگی | غم دل نهادن بیکبارگی |
| کنون بست باید سلیح و کمر | بجایی نشانیش یابم مگر | ابر پشت زین و تن هم صلا | روان گشت سوی سمنگان |
| چنین است رسم سرای درشت | گهی زین به پشت و گهی زین به پشت | چنین است رسم سرای فریب | گهی بر فراز و گهی بر نشیب |
| چنین است رسم سرای سپنج | گهی شادکام و گهی پر ز رنج | ز نیروی آن پهلوان دلیر | شدی هر دو پایش بخاک استوار |
| بنالید بر حضرت بی نیاز | بگفتا مر این زور من کم بار | سپردم من این زور با تو خدای | که تا وقت حاجت دهی باز جای |
| بشد زور او کم از آن کنکنی | براه سمنگان شد پوی پوی | چو نزدیک شهر سمنگان رسید | خبر زو به شاه دلیران رسید |
| که آمد برهنه که تاج بخش | به نخچیرگه زو رمیدست رخش | پذیره شدندش سرکان و شاه | کسی کو به سر بر نهادی کلاه |
| همی گفت هر کس که این رستم است | و یا آفتاب سپیده دم است | بدو گفت شاه سمنگان چه بود | که یارست با تو نبرد آزمود |
| درین شهر ما نیکخواه توایم | ستوده بفرمان و راه توایم | تن و خواسته زیر فرمان تست | سر ارجمندان و جان آن تست |
| چو رستم بگفتار او بنگرید | ز بدها گمانیش کوتاه دید | بدو گفت رخشم بدین مرغزار | ز من دور شد بی لگام و فسار |
| کنون تا سمنگان نشان پی است | وز آنجا کجا جویبار و نی است | ترا باشد ار باز جویی سپاس | بیابی تو پاداش نیکی شناس |
| ور ایدون که رخشم نیاید پدید | بسی سروران سر بخواهم برید | بدو گفت شاه ای سرافراز مرد | نیارد کسی با تو این کار کرد |
| تو مهمان من باش و تیزی مکن | بکام تو گردد سراسر سخن | یک امشب به می شاد داریم دل | وز اندیشه آزاد داریم دل |
| که تیزی و تندی نیاید بکار | بنرمی برآید ز سوراخ مار | پی رخش رستم نماند نهان | چنان بارهٔ نامدار جهان |

تهمتن به گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی / شد از مژده دلشاد مهمان اوی
سپهبد بدو داد در تخت جای / همی بود چون بنده پیشش بجای
ز شهر و ز لشکر سران را بخواند / همه بدسگالان ز پیشش براند
ستاینده باده و رود و ساز / سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود و سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش

## دیدن رستم دختر شاه سمنگان را

سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشک و گلاب
چو یک نیمه از تیره شب درگذشت / شباهنگ بر چرخ گردون بگشت
سخن گفتن آمد نهفته به راز / در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست / بیامد خرامان به بالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / به بالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر / دهانش مکلل بدر و گهر
ستاره نهان کرده زیر عقیق / تو گویی ورا زهره آمد رفیق
ازو رستم شیردل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید و گفتا که نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه ام / تو گویی که از غم بدو نیمه ام
همی دخت شاه سمنگان منم / ز پشت هژبر و پلنگان منم
ز شاهان گیتی مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ بلند اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همه داستانها بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها به توران روی / بگردی بران مرز و هم نغنوی
به تنها یکی گور بریان کنی / هوا را به شمشیر گریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند به چنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / برین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز از مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مرا کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش بهرست و کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه آمد به بن / تهمتن شنید آن سراسر سخن
چو رستم بدان سان پریچهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
بر خویش خواندش چو سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخشنودی و راه و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
فرستاد دختر بر پهلوان / ازو شاد گشتند پیر و جوان
ز شادی همی جان برافشاندند / بران پهلوان آفرین خواندند
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره دیریاز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
به بازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
به بالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
به بدرود کردن گرفتش به بر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پریچهره گریان ازو باز گشت / ابا انده و درد انباز گشت
چو بنشست خورشید بر تخت عاج / ببر برنهادش بیاقوت تاج
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسید از خواب و آرامگاه
بگفت این و پس مژده دادش ز رخش / ازو شادمان شد دل تاجبخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه

## داستان ولادت سهراب

تو گفتی گو پیلتن رستم است / وگر سام شیرست و گر نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یک ماهه شد همچو یک سال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازو / بدو گفت گستاخ با من بگو
که من چون ز همشیرگان برترم / همی به آسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازایران سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
بگیتی چو ایشان نبد نامدار / جهاندار و گرد و دلیر سوار
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود و بنهاد روی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر
چنین گفت مادر بدو کاین سخن / بباید که دانی ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند ترا نزد خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ‌آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبیره نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی بدین و با آفرین
کنون من ز ترکان جنگ‌آوران / فراز آورم لشکری بی‌کران
برانگیزم از گاه کاووس را / ز ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه گیو و سران / نه گردان جنگی و نام‌آوران
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاووس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / نماند بگیتی کسی تاجور
چو روشن شود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه
بمادر چنین گفت سهراب گو / که ای مادر از من حدیثی شنو
یکی اسب باید مرا گام‌زن / سم اسب فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو نخچیر پر / چو ماهی بجر و چو آهو ببر
چو اشنید مادر چنین از پسر / بخورشید تابان برآورد سر
پیاده نشاید شدن جنگجوی / چو با خصم روی اندر آرم بروی
که برگیرد این گرز و کوپال من / برین پهلوانی بر و یال من
بچوپان بفرمود تا هر چه بود / فسیله بیاورد نزدش چو دود
همه هر چه بودند اسبان گله / که بودی بصحرا و هامون یله
که سهراب اسبی بچنگ آورد / که بر روی آتش نشیند چو خنگ
بشهر اوردیدند سهراب شیر / کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی قوی زور و یال / شدی بگردنش خم ده دوال
به پشتش نهادی یکی زمون / شکم بر زمین می‌نهادی هیون
ز زورش بسی اسب نیکو شکست / نیامدش شایسته اسبی بدست
نشد هیچ اسبی سزاوار اوی / ببد تنگ دل آن گو نامجوی
سرانجام کردی بدان انجمن / بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد / برفتن چو شیر و بپویه چو باد
یکی کره چون کوه و ادی ستبر / بصحرا چو پوید چو مرغ به بر
بزور و برفتن بکردار هور / ندیدست کس همچنان تیز بور
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه / بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
که بر دوند بسان کلاغ / بدریا درون و بکردار زاغ
بصحرا دوان همچو تیر از کمان / رسد چون رسد اندر آن بی‌کمان
چو بد شاد سهراب از گفت مرد / بخندید و رخسار شاداب کرد
ببردند آن چرده خوب رنگ / بنزدیک سهراب یل بی‌درنگ
بگردش بنیروی خود آزمون / قوی بود و شایسته آمد میان
نوازید و مالید و زین برنهاد / برو برنشست آن یل نیکزاد
برآمد بزین چون گه بیستون / که همچون یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با انجمن / که چون اسپم آمد بدست انجمن
من اکنون که باید سواری کنم / بکاووس بر روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و شمشیرزن
به پشتش نیاز آید جو اهشکری / وزو خواست سوی رزم یاوری
چو شاه سمنگان چنان دید بار / ببخشید او را ز هر گونه ساز
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز استر ز اسب و ز زین و نبرد
ز رخشان رومی و ساز نبرد / شگفت اندرو کودک شیرخوار
بداد و دهش دست خود برگشاد / همه ساز و آیین شاهانه داد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آمدش / همی از لبش شیر و تیر آمدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاووس جوید همی

بیاض

سپاه انجمن شد بر او بر بسی / بیامد همی یادش از هر کسی
سخن زین در آری چه باید کشید / هنر برتر از گوهر نابدید
سپهدار بشنید بود این خبر / ز حال وی و رستم زال زر
چو افراسیاب آن سخنها شنید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
ز لشکر گزیدند دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نبدی امان
ده و دو هزار از دلیران گرد / کزین سپاهی بایشان سپرد
چنین گفت کین چاره اندر جهان / بسازید و داریدش اندر نهان
پسر را نباید که داند پدر / که بندد دل و جان بمهر پدر
چو روی اندر آرند هر دو بروی / تهمتن بود بی گمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
که بی رستم ایران بچنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یکشب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندر آن هدیه شهریار / ده اسب و ده اشتر بزین و ببار
ز فیروزه تخت و ز پیجاده تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه بالا به دل پسند / نوشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران بسی راه نشت / سمنگان و ایران و توران بگشت
فرستمت چندان که باید سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
نبرد آزما چو هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران نخستی امان
چو طرخان چینی ابا ده هزار / گزین یلان از در کارزار
نخستین از ایشان پیش او بیاب / بخدمت رسید و بهنگام جاب
بایشان چنین گفت باید زمان / سراسر بپویید با رامان
که با مادران که از چین بند / سراسر کمر بسته کین بند
فرستادم اینک بفرمان تو / که باشند جمله بپیمان تو
که رخ جنگجوی تو جنگ آورد / جهان پیش کاووس تنگ آورند
چو این نامه و خلعت شهریار / ببردند با اسب و چندین سوار
برفتند سپهبد و پهلوان / ببردند پیغام شاه جهان
خو آمد بسهراب از ایشان خبر / پذیره شد او را به پیش کمر
بشد با بنا پیش هومان چو باد / سپه دید خندان دلش گشت شاد
چو هومان ورا دید با یال و کتف / فرو ماند از هول او در شگفت
بد و داد نامه شهریار / ابا هدیه و اسب و استر ببار
همان نیز بیدار دو پهلوان / ببردند پیغام شاه جهان
جهانجوی چون نامه او بخواند / از آنجایگه تیز لشکر براند
کسی با بند پای ور اجنگ / که گر شیر پیش آمدی با نهنگ
چو سهراب لشکر باراستند / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
سوی مرز ایران سپه را براند / ابر دشت ابا دهر کی نامدند

**لشکر کشیدن سهراب با ایران و رسیدن او بدز سپید و جنگ کردن با هجیر**

دژی بود کش خواندندی سپید / بدان دژ بد ایرانیان را امید

نگهبان دژ رزم دیده هجیر / که بازور و دل بد و با داد و گیر
هنوز از زمان گستهم خرد بود / نبردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش و گردنکش و نامدار
چو آگه شد از کار لشکر هجیر / بپوشید جوشن بکردار شیر
چو سهراب نزدیکی دز رسید / هجیر دلاور سپه را بدید
نشست از بر بادپای چو گرد / ز دز رفت پویان بدشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد / چنان گفت کز گرد پهلو نژاد
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کار آزموده سران
که با من بکردند در کینه گاه / ز چندین دلاور سران سپاه
پذیره نیامد کس او را بجنگ / که بد برز و بالا و بازور و سنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها بجنگ آمدی / خرامان بجنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / ز ترکان نباید مرا یار کس
منم گرد گیران سوار دلیر / که روبه شود پیش من نره شیر
هجیر دلیر سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستمت نزدیک شاه جهان / تنت را کنم کرکس اندر نهان
چو بشنید سهراب این گفتگوی / برآشفت و رخ جنگ را بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / سنانش نیامد اندر آنجای گیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بزد نیزه بر بر میان هجیر
ز زین برگرفتش بکردار باد / بیامد همی زو بدل بر ز باد
ز نیزه بسوی زمینش فکند / چنان خاروزار و چنان مستمند
ز اسب اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش

به پیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
به بستش به بند آنگهی جنگجوی / بنزدیک هامان فرستاد اوی
به دژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و ناله مرد و زن / که کم شد هجیر اندر آن انجمن
یکی دختری بود گرد آفرین / که چون او زمادر نیامد بدین
پدر بد مر این دخت را گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمین گشت و برزد خروشی بدرد / برآورد از دل یکی باد سرد
زنی بود بر سان گردی سوار / همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش بکردار قیر
نهان کرد گیسو به زیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر / کمر بر میان بادپایی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ناله کرد
که گردان کدامند و سالار کیست / ز گرد آوران جنگ را یار کیست
که با من یکی زمن بر الجنگ / بگردد بسان دلاور نهنگ
ز جنگ آوران لشکر سرفراز / مر او را نیامد کسی پیش باز
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگرباره گور / بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد بجوی
همآورد را دید گرد آفرید / که بر سان آتش همی بردمید
کمان را بزه بر بیازو فکند / سمندش برآمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره گر بد بجنگ
بدست اندر آن نیزه جانستان / پس پشت گردان و آنکه سنان
بزد بر کمرگاه گرد آفرید / زره بر تنش یک بیک بردرید
ز زین بر گرفتش بکردار گوی / که چوگان بزخم اندر آید بگوی
چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد / نشست از بر اسب و برخاست گرد
بآورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی و برتافت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / بخشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان بتنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دختر است / سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید بآوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد / همانا بابر اندر آرند گرد
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگجویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مر او را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی / سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
بخندند گردان سراسر برین / همانا سواران و مردان کین
که با دختری او بروز نبرد / بدینسان همی جنگ و پیکار کرد
نباید که چندین بدرنگ آوری / همان نام را زیر ننگ آوری
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
تو خود را و ما را برسوا مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بدانسان بران کت هواست
چو رخسار بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشود عناب را
یکی بوستانی بد اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مبتلا شد دلش / برافروخت گنج بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد / که دیدی مرا روز ننگ و نبرد
بدین باره دژ دل اندر مبند / که آن نیست بهتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / تن بسته خسته بدرد در کشید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در باره بگشاد گرد آفرید / سمند سرافراز در دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند / از آن ننگ بدخواه پر کین شدند
بر دختر آمد همی گژدهم / ابا نامداران در پیش و کم
از آزار گرد آفرید و هجیر / پر اندرد بودند برنا و پیر
چو دخترش را دید گژدهم پیر / ز شادی بخندید گشت همچو شیر
بدو گفت کای شیر دل نیک زن / پر از غم بدند دل همه انجمن

ز هر رزم جستی همه افسون و رنگ
بیامد ز کار تو بر دوده ننگ

سپاس از خداوند چرخ بلند
که مانت بجا از دشمن گزند

بخندید بسیار گرد آفرید
به باره برآمد سپه بنگرید

چو سهراب را دید بر پشت زین
چنین گفت کای شاه ترکان چین

چرا رنجه گشتی چنین بازگرد
هم از آمدن هم ز دشت نبرد

بدو گفت سهراب کای خوب چهر
بتاج و بتخت و بماه و بمهر

ازین باره با خاک پست آورم
ترا ای ستمگر بدست آورم

چو بیچاره گردی و پیچان شوی
ز گفتار بیهوده پشیمان شوی

پشیمانی آنگه ندارد سود
چو گردان گردان گرد آگه بود

کجا رفت پیمان که کردی پدید
چو بشنید گفتار گرد آفرید

بخندید با او بافسوس گفت
که ترکان ز ایران نیابند جفت

چنین رفت روزی بود همین
بدین درد غمگین مکن خویشتن

زمن بد مبین و رو بازگرد
وگر نه برآید ز جان تو گرد

همانا که تو خود ز ترکان نه
که جز بآفرین بزرگان نه

بدین زور و بازو و کتف و یال
نداری کس از پهلوانان همال

ولیکن چو آگاهی آمد بشاه
شهنشاه و رستم بجنبد ز جای

شما با تهمتن ندارید پای
از حد باشید با زور و رای

نماند یکی زنده از لشکرت
ندانم چه راند قضا بر سرت

دریغ آیدم کین چنین یال و سفت
همی از پلنگان بباید نهفت

ترا بهتر آید که فرمان کنی
رخ نامور سوی توران کنی

نباشی تو ایمن به بازوی خویش
خورد گاو نادان ز پهلوی خویش

چنین گفت کامروز بیگاه گشت
ز پیکارمان دست کوتاه گشت

برآرم به شبگیر ازین باره گرد
نبینی تو آشوب روز نبرد

بتاراج دادن همه بوم و دشت
به یکبارگی دست بد را ببست

همی گفت کامشب زمان بادشان
ز این باره فردا شود سرفشان

چو برگشت از آن جایگه کینه جوی
سوی لشکر خویش بنهاد روی

بخندید دختر به باره ز راه
برآمد از آن نامور پرکلاه

بیامد بر پشت با گژدهم
به بسیار زالی زدن بیش و کم

سرانجام گفتند کاینست راه
که نامه نویسیم نزدیک شاه

وزان پس بپیچیم راه گریز
هم امشب نشانیم چون باد تیز

بزین برنهادند و برخاستند
هم آنگاه باره بیاراستند

بزیر دژ اندر یکی راه بود
که دشمن از آن ره نه آگاه بود

چو رفت دژدار گژدهم پیر
بیاورد بنشاند آن ره دبیر

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بر افکند پوینده مردی براه

نخست آفرین کرد بر کردگار
نمود آنگهی گردش روزگار

که آمد بر ما سپاهی گران
همه پیر مرداران و جوشن وران

یکی پهلوانی بپیش اندرون
ز سالش شده ده و دو فزون

ببالای سرو سهی بر نرست
چو خورشید تابان برو پیکرست

برش چون بر پیل و بالاش برز
ندیدیم هرگز چنین یال و گرز

چو شمشیر هندی بچنگ آیدش
ز دریا و از کوه ننگ آیدش

## نامه نوشتن گستهم نزد کاوس از احوال سهراب

چو آواز او رعد غرنده نیست
چو بازوی او تیغ برنده نیست

با ایران و توران چنان مرد نیست
بگفتی مرا او را هم آورد نیست

هجیر دلاور میان را ببست
یکی باره تیز تک بر نشست

شد پیش سهراب رزم آزمای
براسپش بد بدم فزون ز آن دو پای

ز ابر هم زنده بد آن جنگجوی
که آید بپیش سو مغز اوی

ز سهراب اش از پشت زین برگرفت
دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

درستست و اکنون بزنهار اوست
بر اندیشه جانش نه بیمار اوست

سواران جنگی بسی دیده ام
عنان پیچ ازینگونه نشنیده ام

مبادا که او در میان دو صف
یکی مرد جنگ آورد را بکف

نخواهم که با او بصحرا بود
هماورد اگر کوه خارا بود

بران کوه بخشایش و دین
که او راست راند بهنگام کین

اگر دم زند شهریار اندرین
برانند سپاه و بنیند کین

از ایران همه فرهی رفته گیر
جهان از سر تیغ آشفته گیر

دژ و باره گیرد که خود زور هست
که لشکر او را گیرد بدست

عنان دار چون او ندید ایچ کس
تو گویی که سام سوارست و بس

سر بخت مردان همه خفته گیر
به کیش بر آسمان رفته گیر

ندانیم طاقت درین جنگ او
ازین گرز و گوپال و آهنگ او

بنه امشب انک هم بر نهیم
همه کوش را سوی لشکر نهیم

اگر خود شکیبیم یکچند نیز
نکوشیم و دیگر نگوییم چیز

ازین باره راست بایاب ام
درنگی شود شیر از آن شتاب

چو نامه بمهر اندر آمد به شب
فرستاده بر جست بگشاد لب

فرستاده نامه هم اندر زمان
بنزدیک شاه جهان پهلوان

بگفتا حسن رو که فردا بگاه
نه بینند ترا هیچکس از سپاه

نشی کرد نامه سوی راه راست
بپیر نامه آنگاه بر پای خاست

بنه برنهاد و سر اندر کشید
بدان راه بیراه اندر کشید

همان شب دلیران ره دژ گرفت / برون شد همه دوده با گژدهم
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه / میان را ببستند توران گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست / یکی باره تیزتک بر نشست
بدان بد که گردان دلاور همه / بگیرد به بند بسان رمه

چو آهنگ دژ کرد کس را ندید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
سواران دژ دار و گردان همه / بشب رفته بودند با گژدهم

بیامد در دژ گشادند باز / ندیدند در دژ یکی نره سام
کسانی که بودند مانده بجای / زن و کودک و خرد و ارکان جای

چو سهراب با لشکر آنجا رسید / بیاره درون گژدهم را ندید
بدان زمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند

همی جست گرد آفرید و نبد / دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت دردا دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ

وزان سر چو نامه بخسرو رسید / غمین شد دلش کان سخنها شنید
که آمد یکی از لشکر بخواند / وزان داستان چند گونه براند

نشست آن شه و گردان همه / بزرگان لشکر همه پیش او
چو طوس و چو گودرز گشواد گیو / چو گرگین و فرهاد و رهام نیو

سپهدار نامه بر ایشان بخواند / بپرسید از آن کار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براد / که این کار گردد بما بر دراز

بدینسان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / از ایران هم آورد این مرد کیست

بران بر نهادند یکسر که گیو / بزابل شود پیش سالار نیو
برستم رساند ازین آگهی / که بر ما شد این تخت شاهنشهی

مر او را بخواند برین رزمگاه / که اوی است ایران زمین را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کاری گرانید تو دانا

یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان

بدان کز ره ترک زنامی سر / یکی تاختن کرد با لشکری
سواری از ایشان بدید آمدست / که ماننده سام گرد ینهست

بدژ در نشست آنچ بد سپاه / بران مردم دژ گزندست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / تنش زنده پیل و بدل نره شیر

از ایران ندارد کسی تاب او / مگر تو که تیره کنی آب او
چنان دان که اندر جهان چون کس / نباشد بهر کار فریادرس

نشد گرد آن به پیشم بهم / چو خواندند این نامه گژدهم
چنین رای دیدند گردان نیو / که نزد تو آید گرانمایه گیو

دل و پشت گردان ایران توی / بچنگال نیروی شیران توی
ستاننده شهر مازندران / کشاینده بند نام آوران

ز گرز تو خورشید گریان شود / ز تیغ تو ناهید بریان شود
چو گرد پی رخش تو پیل مست / هم آورد تو در جهان پیل نیست

کمند تو در شیر بند آورد / سنان تو در کوه گزند آورد
زدی بر همه بد ایران پناه / ز تو بر فرازند گردان کلاه

گرآنیده کار تو آمد به پیش / ز اندیشه آن دلم گشت ریش
نشد گرد آن به پیشم بهم / بجز این نامه از گژدهم

بنزد تو آورد هر مایه گیو / برین گونه بودند گردان نیو
چو نامه بخواندی بروز و بشب / مگر جز استان گشاده دو لب

اگر سر بگل داری اکنون مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل بر آیی برآری خروش

بدانسان که گژدهم آورده یاد / جز از تو نباشد ورا هم نبرد
چو نامه به مهر اندر آمد / بگیو دلاور بکردار باد

ازیشه سپه روز را باز / بلویش که تنگ اندر آرد نبرد
بگوی آنگهی گفت برسان دود / عنان تکاور بباید بسود

بباید چو نزدیک رستم رسی / بزابل نمانی و هم نغنوی
وگر نه فراز آیدش مرد گرد / بد اندیش را خود شوان شمرد

بشب نامه بستد هم اندر شتاب / برفت و نکرد ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خبر زو بنزدیک دستان رسید

که آمد ز ایران سواری چو گرد / بزیر اندرش بارهٔ ره نورد
تهمتن به پره شدش با سپاه / کسی کو ببر بر نهادی کلاه

پیاده شدش گیو و گردان که بود / هر آنکس که بر زین بد از پیش کم
ز اسب اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار

ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند یک روز و دم بر زدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد

ز نیک و بدش آگهی داد نیز / همه حال پیدا بدو داد چیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید وزان کار خیره بماند

که مانند سام یل پهلوان / سواری پدید آمد اندر جهان
ز آزادگان این نباید شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت

من از شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / توان باز کردن بهنگام جنگ

فرستاده ام زر و لولو بسی    بر مادر وی بدست کسی
جوانیش هنگام بازوی شیر    بسی سروران آرد به زیر
چنین پاسخ آورد کان ارجمند    بسی بر نیامد که گردد بلند
همی می خورد با لب شیربوی    شود بی گمان پرخاشجوی
ز تخم او رنگ دارد نژاد    ز پیوند و خویشی وی کیش شاد
بباشیم کو رزم دارد نگاه    ببزم اندرون هست ما را پناه
بیا تا کنون سوی دستان شویم    بشادی سوی باغ و بستان شویم
ببینیم تا رای این کار چیست    همی پهلو ترک فرخنده کیست
بیامد سوی کاخ و بستان فراز    یلی پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در باغ خرم شدند    زمانی نشستند و بی غم شدند
چنین گفت رستم که این باک نیست    ز آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این نامه را زان کجاست    ندانم کنون کین سوار از کجاست
فرسته چنین پاسخ آورد باز    ازان پهلوان گرد گردن فراز
به بازو قوی و به تن زورمند    سپر اندازد از چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت    ببردی ابر چرخ گردنده رفت
ولیکن کنونش که رزم نیست    همان در خور خوردن بزم نیست
ازین سو که گویی تو ای پهلوان    بیامد سوی رزم ایرانیان
ز بالا همی چرخ را در فکند    ببختش سراسر ز چرخ بلند
نباشد چنین کار ازان بچه شیر    وگر چند گشت گرد و دلیر
گر او نیست ما را ازو باک نیست    بیزدان برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن    که ای گرد سالار لشکرشکن
هم اندر نشینیم امروز شاد    ز کردار و جنگش نگیریم یاد
بنوشیم تا روز دم برزنیم    یکی بر لب خشک نم برزنیم
ازان پس گرایم نزدیک شاه    بگردان توران نماییم راه
مگر بخت فرخنده بیدار نیست    وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای    ندارد دم آتش تیزپای
درفش مرا گر ببیند ز دور    دلش ماتم آرد بهنگام سور
چو ماننده سام جنگی بود    دلیر و هشیار و سنگی بود
بدین تیزی اندر نیاید بجنگ    نباید گرفتن چنین کار تنگ
بمی دست بردند و مستان شدند    ز یاد تهمتن به بستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار    تهمتن بیامد بیاراست کار
ز مستی همان روز باز آمدند    سیوم روز روشن بیامد کار
بفرمود رستم بخوالیگران    که هم در زمان آورند خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند    می و رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر    بیاراست مجلس چو رخسار زر
سه دیگر سحرگه برآراست می    نیامد ورا یاد کاووس کی
بروز چهارم برآراست گیو    چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاووس تندست و هشیار نیست    همی داستان بر دلش خار نیست
غمین گردد از این کار و دل پرشتاب    شده دور از خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم    جهان پیش کاووس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین    ازان ترک دارد دل ترس و کین
ندارد کسی تاب جنگ او    مگر پهلوان دارد آهنگ او
مرا چند گفتست کاووس شاه    ز تنگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم که مندیش ازین    که با ما نشورد کسی اندرین
صبوحی همان روز برساختند    از اندیشها دل بپرداختند

## غضب کردن کاووس بر رستم و بخشم رفتن رستم از پیش او

بفرمود تا رخش را زین کنند    دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زابل شنیدند نای    برفتند با ترگ و جوشن ز جای
بیاراست رستم سپاهی گران    زواره بدش بر سپه پهلوان
چو رستم بیامد بنزدیک شاه    پذیره شدندش بیک روزه راه
چو طوس و چو گودرز و کشوادگان    پیاده شدش پیش آزادگان
پیاده شد از اسب رستم همان    گرفتند پرسش ز دل بدگمان
وز آنجا بدرگاه شاه آمدند    گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند بردند پیشش نماز    برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست    پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
شده شد کاووس و چین بر جبین    شده راست مانند شیر عرین
که رستم که باشد که پیمان من    کند پست و پیچد ز فرمان من
سرش کندمی چون ترنجی ز تن    اگر تیغ بودی کنون پیش من
هم آنگه بطوس سپهدار گفت    که هر چه بگویم بباید شنفت
بگیر و ببر زنده بردار کن    وزو نیز مگزای با من سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست    که یازد برستم بدینگونه دست
برآشفت با گیو و با پیلتن    بدو خیره ماندند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار    که رو هر دو را زنده بر کن بدار
بگفت این و برجست کاووس کی    برافروخت برسان آتش ز نی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت    بدو ماند پرخاشجویان شگفت
که از پیش کاووس بیرون برد    مگر کاندران تندی افسون برد

تهمتن برآشفت با شهریار    که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست    ترا شهریاری نه اندرخورست
حسن تاج بر تارک بی‌بهاست    بسی بهتر از دم اژدهاست
ز مصر و ز چین و ز هاماوران    همان رزم سگسار و مازندران
حکم خنجر تیغ و بخشش مند    همه بنده در پیش رخش منند
توم در جهان خود ز من زنده    چرا دل بکینه بیاکنده
تو سهراب را زنده بر دار کن    پرآشوب و بدخواه را خوار کن
بزد تند یک دست بر دست طوس    تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر    برو کرد رستم بتندی گذر
برون شد بخشم اندر آمد برخش    منم گفت شیراوژن تاج‌بخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست    چرا دست یازد بمن طوس کیست
کسی کو نژادش سالی است    دو چشم خرد را بجائی است
زمین بنده و رخش گاه منست    نگین گرز و مغفر کلاه منست
سر نیزه و تیغ یار منند    دو بازوی و دل شهریار منند
شب تیره از تیغ رخشان کنم    برآورد که بر سر افشان کنم
آزاده زادم نه من بنده ام    یکی بنده آفریننده ام
دلیران بشاهی مرا خواستند    همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه    نگه داشتم رسم و آیین راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت    نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هرچه گفتی سزای منست    ز تو نیکوئیها بجای منست
اگر کیقباد اندر البرز کوه    برادی فتادم میان گروه
بیاوردمی من بایران زمین    ببستی کمربند و شمشیر کین
نبودی ترا این بزرگی و کام    نگفتی سخنها بدانسان تمام
بایرانیان گفت سهراب گرد    بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چاره جان کنید    خرد را برین درد درمان کنید
بایران نه بینید ازین پس مرا    شما راست ایران و زین پس مرا
بر اسب و زین پیل نیشان برفت    همی بر تنش پوست گفتی بکفت
غمین شد دل نامداران همه    ز رستم شبان بود و ایشان رمه
به گودرز گفتند کین کار تست    شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود    همی بخت او زین سخن نغنود
بنزدیک این شاه دیوانه شو    وزین در سخن یاد کن نو بنو
سخنهای چرب و فراز آوری    مگر بخت گم بوده باز آوری
همانکه نشستند یکبارکی    سراسر بزرگان پرخاشخر
چو گیو و چو گودرز و هرام شیر    چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی این بدین این بدان گفت شاه    ندارد دل نامداران نگاه
چو رستم که هست او جهان پهلوان    برنجید کاوس کی روان
برنج و بسختیش فریادرس    بنزد است هرگز جز او هیچکس
چو بشنید شه را بهاماوران    در و دست و دربایش بند گران
ز هر رنجشان شهریار اکشت    بهاماوران هیچ ننمود پشت
بیاورد او را سوی تخت باز    بشاهی برو داد پیشش نماز
نشاندش بر تخت شاهی نشاند    برو آفرین بزرگان بخواند
دل آنکه دیوان مازندران    به بستند او را به بند گران
ز هر سو چه رنج و چه سختی کشید    جگرگاه دیو دژم بر درید
بیاورد وی را دگر باره باز    نشاندش بر تخت و بردش نماز
چو پاداش او باشد آویختن    نه بینم جز از روی بگریختن
ولیکن کنون هست هنگام کار    ز تنگ اندر آمد چنین کارزار
نباید که اندیشه در سر تنگ    چو آید و بینند ما را بجنگ
همه سازیم اکنون که رستم برفت    سوی زابلستان خرامید تفت
اگر او نباشیم در رزم شاد    همه رزم ما گشت اکنون چو باد
کسی باید اکنون سوی او روان    مگر بازگرداند آن پهلوان
سپهدار گودرز کشواد رفت    بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چه کرد    کز ایران برآوردی امروز گرد
فراموش کردی تو هاماوران    وزان کار دیوان مازندران
که گوئی ورا زنده بر دار کن    ز شاهان گرافه نسازد سخن
چو او رفت آمد سپاهی بزرگ    یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او برون نبرد    شود برفشاند برو تیره گرد
یلان ترا سربسر گژدهم    شنیدست و دیدست بر بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد    که با او سواری کند رزم یاد
کسی را که جنگی چو رستم بود    بیازارد او را خرد کم بود
خردمند باید دل شهریار    که تندی و تیزی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه    بدانست کو دارد آیین و راه
پشیمان شد از آن کجا گفته بود    ز بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست    لب پیر با پند نیکوترست
شما را بباید بر او شدن    بخوبی بسی داستانها زدن
سرش کردن از تیزی من تهی    نمودن بدو روزگار بهی
چو گودرز برخاست از پیش اوی    پس پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه

## رفتن گودرز بطلب رستم کرد

خروشان گردان گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
سپاسش گرفتند بر پهلوان / که جاوید باشی و روشن روان
جهان سر بسر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاووس را مغز نیست / بتندی سخن گفتنش نغز نیست
خروشد همانگه پشیمان شود / بخوبی ز سر باز پیمان شود
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه
نگهدار این بوم ایران تویی / کنی روی ز خشم پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شدست / بتندی بخاید همی پشت دست
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاووس کی بی‌نیاز
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
چه کاووس پیشم چه یک مشت خاک / چرا دارم از خشم او ترس و باک
سرم گشت سیر و دلم گشت بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
مرا زندگانی ازان زخوست / جهان دیگرم هنر کمترست
زگفتار چون سیر شد تهمتن / چنین گفت گودرز با پیلتن
گشاها دلیران و گردنکشان / بدیگر سخنها بدندان زنان
زبون ترک ترسنده شد سرفراز / همی گوید این حرف هر کس براز
چو رستم همی زو بتر شد بجنگ / مرا او ترا نیست جای درنگ
گمانی که گژدم دهد آگهی / همه بوم و بر کرد باید تهی
از آشفتن شاه بیکار او / بدیدم بدرگاه پر گفتگوی
زسهراب پر گشت یکسر سخن / چنین پیش شاه ایران مکن
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که ترک اندر آمد سپاه / مکن چیره بر خیره این تاج و گاه
برستم برین داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را / که بسیار پیمودم این مرز را
بدو گفت اگر بیم دارد دلم / نخواهم که باشد ز تن بگسلم
تو دانی که گر بیم انگار زاد / ولیکن سبک می‌نبینم شهریاد
چنان رستم سر که باکر و فز / نه برگرد این بر کینه ور
ازان ننگ برگشت و آمد براه / خرامان بشد نزد کاووس شاه
چو نزدیک شد شاه برپای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
بشدی سر کو هرست و شست / چنان زیست باید که یزدان نگشت
وز بیچ بسکالید بدخواه تو / دلم گشت باریک چون ماه نو
برین چاره جستن برانگیختم / چو دیر آمدی تندی آمیختم
خوار زده گشتی ترا ای پهلوان / پشیمان شدم خاکم اندر دهان
بدو گفت رستم که فرمان تراست / همه بندگانیم و کیهان تراست
گزین آمدم تا چه فرمان دهی / که شاه جهانداری و من رهی
بدو گفت کاووس کامروز بزم / گزینیم و فردا بسازیم رزم
بیاراست رامشگر شهریار / شد ایوان بکردار خرم بهار
ز آواز ابریشم و بانگ نای / سمن عارضان پیش خسرو بپای
گرانمایگان را همه خواندند / بدان خرمی روز نو راندند

## لشکر کشیدن کاوس و بپای دز سپید و رفتن رستم بدز

همی باده خوردند تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاده دو لب
همه مست گشتند و رفتند شاد / برفتند جویان شب تیره ماند
چو خورشید از چادر قیر گون / بدرگاه و آمدن پرده برون
دگر روز گفتند با گیو و طوس / ببستند با کوهه پیل کوس
در گنج بگشاد در روزی داد / سپه برنشاند و بنه برنهاد
سپهدار و جوشن وران صد هزار / شمرده ملکگر که آمد سوار
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت / ز گرد آیشان هوا تیره گشت
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی بنعل و به پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / بجوشید دریا ز آواز کوس
همین رفت منزل بمنزل سپاه / شده روی خورشید تابان سیاه
از ایشان شتا در در سپید / شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
خروشی برآمد ز دیده‌گاه / بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب از آن بیکن او شنید / بباره برآمد سپه را بدید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که اورا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم در کشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نه بینی تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
نبینی مرا این بآوردگاه / ور آید بکردار دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی / سرافراز و نامی ندانم کسی
کنون من ببخت شه افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
نتبکنی ندادلج سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار / نگردانج نخنه دل ارکارزار
وز آنسو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
زپس خیمه و مرد و پرده سرای / نماند ایچ هامون بر دشت جای

نظارهٔ سهراب

چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر روز لشکر کشید / تهمتن بیامد به نزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه
ز دستور باشد مرا تاج و تخت / ز ایزد سپاس و کلاه و کمر / ببینم که این نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست / ز روشن روان باد بی تن درست / همه نیکی از ایزد آنت باد / بکام دل و رای سامانت باد
تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد روان تا حصار / بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید
بیان دژ درون رفت مرد دلیر / چنان چون سوی آهوان نره شیر / چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته به یک دست او زنده رزم
و دیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر / تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو دو رانش چو ران هیون / برش چون بر پیل و چشمش چو خون / ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز چون نره شیر
پرستنده پنجاه با دست بند / به پیش اندرون تخت بلند / همه یک به یک خواندند آفرین / بران برز و بالا و تاج و نگین
همی بود رستم از آنجا بدور / نشسته نگه کرد دگران تور / یکی نامور بود دستور اوی / کجا نام او زنده رزم جوی
نشایسته کاری برون رفت زند / ازو دید برسان سروی بلند / بدان لشکر اندر چنان کس نبود / نبودش ببندی و برسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنایی بنمای روی / تهمتن یکی مشت زد گردنش / بزد بر سرش شد روان از تنش
بدانجا که جنگ شد زنده رزم / سرآمد بدو روز پیکار و بزم / زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد به نزدیک او زنده شیر
بدو گرد سهراب تا زنده رزم / کجا شد که نامد همی سوی بزم / بیامد کسی و دید او را نگون / تباه و شده جانش از تن برون
چو بشنید سهراب برجست زود / بیامد بر زنده برسان دود / ابا چاکر و شمع و خنیاگران / چو آمد و را دید مرده چنان
شگفت آمدش سخت خیره بماند / دلیران و گردنکشان را بخواند / چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همی تیغ باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه / سگ و مرد را دید با دمدمه / ز یار باشد جهان آفرین / به رخش سمندم بیاور د زین
ز فتراک زین برگشادم کمند / بخواهم از ایرانیان کین زند / بیامد نشست از بر تخت خویش / کنمایگان را همی خواند پیش
بدیشان چنین گفت سهراب شیر / کزین رزم دیده یلان دلیر / که گر کم شد از تخت من زنده رزم / نیامد همی سیر جانم ز بزم
هومان بفرمود تا میخ زد / همی لشکر غم نباید کشید / چو برگشت رستم سوی شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار
به بر کوه پیلتن را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید / یکی نعره زد شب به چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست
چو دانست رستم که ایران سپاه / نشسته کنون پاس طلایه براه / بخندید و ز آن پس فغان برکشید / طلایه چو آواز رستم شنید
پیاده بیامد به نزدیک اوی / چنین گفت کای پهلو جنگجوی / پیاده کجا بوده تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب
بدو باز گفت آن کجا کرده بود / وزان شیر مردی که آزرده بود / بدو گفت کشتم دلاور چنین / نه پی بود باد اسب و کوپال و زین
وز آنجا که رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن گفت و ز بزمگاه / ز سهراب و زین برز و بالای او / زبال یلی و سر و پای او
ز هر کو ز ترکان چنین کس که خاست / مرا ماند اندر کوی کی گفت راست / به توران و ایران نماند بکس / تو گویی که سام سوار است و بس
وزان مشت بر گردن زنده رزم / کزین پس نیاید به بزم و به رزم / بگفتند پس و دو رمی خواستند / همه شب همی لشکر آراستند
چو افکند خور سوی بالا کمند / زمانه برآمد بچرخ بلند / بپوشید سهراب خفتان جنگ / نشست از بر چرمهٔ سنگ تنگ
یکی تیغ هندی به اندر برش / یکی مغفر خسروی بر سرش / کمندی به فتراک بر شصت خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
بیامد یکی بند بالا کشید / بجایی که ایران سپه رانده بد

## پرسیدن سهراب از هجیر نشان ایرانیان را

بفرمود تا رفت پیشش هجیر / بدو گفت با من تو کجی مکن / نشانه نباید که جسم آورد / سرافشان شود رحم کم آورد
سخن هر چه پرسم همه راست کن / بکجی مکن رای و چاره مجوی / چو خواهی که یابی رهایی ز من / سرافراز باشی هر انجمن
هر کار در پیشه کن راستی / چو خواهی که نگزایدت کاستی / از ایران هر آنچت بپرسم بگوی / شتاب اندر در راستی هیچ

سپارم به تو گنج آراسته / بیابی بسی خلعت و خواسته
ور ایدونک کژی بود رای تو / همان بند و زندان بود جای تو
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه / ز من هرچه پرسد ز ایران سپاه
بگویم بدو هرچه دانم بدوی / به کژی چرا بایدم گفتگوی
نه بینی جز از راستی پیشه ام / به کژی نیاید خود اندیشه ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست / به از راستی هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه / ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را / چه طوس و چه گرگین و گودرز را
همه پهلوانان ایران زمین / چو گستهم و چون گیو با آفرین
ز بهرام و ز رستم نامدار / ز هرکت بپرسم همه بر شمار
سراپرده دیبا ز رنگ رنگ / بگرداندرش خیمه های پلنگ
به پیش اندرش بسته صد ژنده پیل / یکی مهد فیروزه بر سان نیل
یکی بد ز خورشید پیکر درفش / سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب سپاه اندرون جای کیست / ز گردان ایران ورا نام چیست
بدو گفت کان شاه ایران بود / بدرگاه او پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت در میمنه / سپاهست بسیار و پیل و بنه
سراپرده برکشیده سیاه / زده گرد او اندر ز هر سو سپاه
بگرداندرش خیمه زاندازه بیش / پس پشت پیلان و بالاش پیش
زده پیش او پیل پیکر درفش / بدر بر سواران زرینه کفش
بگفتا که او طوس نوذر بود / که کاوس را مهر لشکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی بنفش / درفشان یکی در میانش گهر
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
پس پشت اندر سپاهی گران / همه رزم جویان و کنداوران
چنین گفت کان فر آزادگان / سرافراز گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و بازوی و زور گوان
از آنکس که بر پای پیشش برست / نشسته به یکران و برتر است
یکی باره پیشش ببالای او / کمندی فرو هشته تا پای او
بود هر زمان بر خروشد همی / تو گویی که بر زین بجوشد همی
بپیشش یکی برگستوان دارش / همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه مردست از ایران ببالای او / نه بینم همی اسب همتای او
درفشش همی اژدها پیکرست / بر آن نیزه بر شیر زرین سرست
هجیر آنگهی گفت با خویشتن / که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدان پهلو شیرمرد / ز رستم برآرد بناگاه گرد
ازان به بناشد که پنهان کنم / ز گردنکشان نام او بفکنم
چنین گفت کاین مرد با دستگاه / بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر / مگر آن سخنهاش دلبند بر
هجیرش بگفتا که من نام او / ندانم ایا مهتر جنگجو
غمین گشت سهراب را دل ازان / که او را ز رستم ندادش نشان
نشان داده بود از پدر مادرش / همی دید و دیده نبد باورش
نوشته بسر بر دگرگونه بود / ز فرمان نکاهد نشاید فزود
قضا چون ز گردون فرو هشت پر / همه زیرکان کور گشتند و کر
وزان پس بپرسید از مهتران / کشیده سراپرده بیکران
ز لعل و بنفش است پرده سرای / ز سیمش کشیده زمین زیر پای
سواران بسیار و پیلان بپای / برآید همی نالهٔ کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش / برآورده از پرده زرین سرش
میان سراپرده تختی زده / ستاده غلامان به پیشش رده
بدو گفت کو بود گودرز گیو / بخوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهترست / ز ایران سپه او دلاورترست
بدو گفت آنسو که تابنده شید / برآید یکی پرده بینم سپید
ز دیبای رومی به پیشش سوار / زده برکشیده فزون از هزار
پیاده سپردار و نیزه وران / شده انجمن لشکری بیکران
نشسته سپهدار بر تخت عاج / نهاده بر تخت کرسی ساج
ز هر سو فرو هشته دیبا طیل / غلامان ایستاده رده خیل خیل
درخشنده تا سوی پرده سرای / درفش درفشان به پیشش بپای
بدو گفت کو را فرین بخوان / که فرزند شاهست تاج گران
بدو گفت سهراب کین در خورست / چو فرزند شاهست و با افسرست
ز هر سو ز هر جهاندار شاه / پیاده پس پشت همه با کلاه
سوی خیمه بر پیش پرده سرای / به دهلیز چندی ستاده بپای
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز هر گونه برکشیده درفش
درفش سپندست پیکر گراز / سرش ماه زرین ببالا دراز
چنین گفت کو را گراز است نام / که در جنگ شیران ندارد لگام
هشیوار و زخم کیوان / که از رخ و بختی نگردد زمان
نشان بد درست با او بگفت / همی داشت او را سپهبد نهفت
جهان را چه سازی که خود ساختست / جهاندار ازین کار پرداختست
ببسته زمانه دگرگونه داشت / چنان کو بداند بسان کدآشت

ازان سرده سبز و مرد دلیر / ازان اسب و آن تاب داده کمند
بپاسخ هجیر سپهبد بگفت / که از تو سخنها چه باید نهفت

ازان نام جستی بنام همی / ازانست کو را ندانم همی
بدو گفت کای مرد بیدادگر / ز رستم ندادی تو هیچم خبر

کسی کو بود پهلوان جهان / میان بسته دارد نباشد نهان
تو گویی که از لشکر او سرورست / نگهبان هر مرز و هر کشورست

درین جنگ ناید بکین خواستن / نشاید ز دل کینه آراستن
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که شاید بدان کو شود شیرگیر

کنون بوده باشد بزابلستان / که هنگام بزمست بر گلستان
بدو گفت سهراب کین نیست داد / ز رستم نکردی سخن هیچ یاد

مرا با تو امروز پیمان یکیست / بگوییم و گفتارتان اندکیست
که گر پهلوان را نمایی بمن / سرافراز باشی بهر انجمن

نوازی بنازی بهر دو جهان / سرت بر فرازم میان مهان
ور این راز نگه داری نهانی زمن / گشاده نداری بمن بر سخن

سرت را نخواهد همی تن بجای / میاکن اکنون تو زین هر دو رای
دگر گفت سهراب کین خود مگوی / که دارد شهنشه سوی جنگ روی

برامش نشیند جهان پهلوان / برین بر بخندند پیر و جوان
ندیدی که موبد بجنگ چه گفت / بدان نکته کو بگشاد راز نهفت

سخن گفتنا کش چو گوهرست / که نابوده بسنگ اندرست
چو از بند پیوند یابد رها / درخشنده مهری بود دلربا

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه / چو سیر آمد از تخت و مهر و کلاه
نبرد کسی جو ندانی جهان / که از ابر باداند راز نهان

بزخم سر گرز سندان شکن / برارد دمار از دو صد انجمن
کسی را که رستم بود هم نبرد / سرش خرد زابر اندر آرد بگرد

هم آورد او بر زمین پیل مست / چو گرد لی اسب و پیل مست
تنش زور دارد بصد زورمند / سرش بر ترست از درخت بلند

چو او خشم گیرد برون نبرد / چه در رزم او زنده پیل و مرد
نخواهم که با او بصحرا شوی / هم آورد با کوه خارا شوی

بدو گفت سهراب از آدکان / سیه بخت گودرز کشوادگان
که چون تواش خواند باید بسر / بدین زور و این دانش و این هنر

تو مردان جنگی کجا دیده / که بانگ سم اسب نشنیده
که چندین ز رستم سخن رانده / زبان بر ستودن بگشاده

گرش بینم آنگاه آید بیاد / که دریای جوشان بجنبد زباد
از آتش ترا بیم چندان بود / که سرچشمه آب پنهان بود

چو دریا بزیر اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
سر تیرگی اندر آید بخواب / چو تیغ از میان برکشد آفتاب

بدل گفت با کار دیده هجیر / که گر من کنم نشان سیر
اگر من بگویم بدین ترک ناوردست / بدین یال و این خسروانی نشست

ز لشکر کند خلق انجمن / برانگیزد این باره پیلتن
بدین کتف و نیروی و این یال او / شود کشته رستم بچنگال او

از ایران نباشد کسی کینه خواه / بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست او / نگردد سیه آب این تیره جوی
چو من هست گودرز را سالخورد / دگر پور هفتاد و شش نیز گرد

چو گودرز و هفتاد پور گزین / همه نامداران هنگام کین
نباشد بایران تن من مباد / چنین دارم از موبد پاک یاد

چو برکشد انجمن بیخ و بن / سزد گر نیاید تن و سود
پس از مرگ من مهربانی کنند / ز دشمن بکین جان ستانی کنند

بسهراب گفت این چه آشفتنست / همی با من از رستمت گفتنست
چرا باید این کینه آراستن / بهر سو همی چیزی زمن خواستن

ز آگاهی آن نباشد برم / بدین کینه خواهی بریدن سرم
بهانه نباید بخون ریختن / چه با بد کنش نکت آمیختن

همی پیلتن را نخواهی شکست / نیاوردن آسان نیاری بدست
بباید ترا جست با او نبرد / برارد باوردگاه از تو گرد

چو بشنید گفتارهای درشت / ازو روی برگاشت و بنمود پشت
نهان کرد ازو روی چیزی نگفت / عجب ماند ازان گفتها در نهفت

ز بالا زدش تند یک پشت دست / بیفگند و آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز / ز هر گونه کرد بیکار ساز

ببست آن کی کینه آنگه کمر / نهاد از بر سروری تاج زر
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / کلی ترک رومی بکردار باد

گرفتش سنان و کمان و کمند / گران گرز را پهلوی دیوبند
بشد تیز با جوشن و ترگ و برک / نشستان بر باره تیز تک

خروشید و بگرفت نیزه بدست / باوردگه رفت چون پیل مست
بیامد دمان تا بقلب سپاه / سری پر ز خشم و دلی کینه خواه

وزان پس که او شد باوردگاه / نظاره برو جمله ایران سپاه
همی زد چپ و راست مردان مرد / برازی بران دشت انگیخت گرد

وز الحاد مان شد به پرده سرای / بتیزم بر آورد بالا نه جای
بمیدان دلاور سپاه دلیر / بگردار گوران و چنگال شیر

کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردن برو بر نگاه
زپای و رکیب و زدست عنان / زتیر و کمان و بداده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن / که اینت گوی و گو پیلتن
نشاید نگه کردن آسان بدوی / که یارد شدن پیش او جنگجوی
یکی بر خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را برشمرد
چنین گفت کای شاه آزادمرد / چگونست کارت بدین دشت نبرد
چرا کرده نام کاوس کی / که در جنگ نه پای داری نه پی
بدین نیزه جان تو بریان کنم / ستاره همی بر تو گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / بدان شب که کشته شد ژنده رزم
ز ایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری درین لشکر تیز جنگ / که پیش من آید بدین دشت جنگ
بلغت و همی بود جوشان بسی / از ایران ندادند پاسخ کسی
خم آورد پشت سنان را ستیخ / بزد نیزه بر کند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای / ز هر سو برآمد دم کره نای
چنین گفت کاوس را واز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی / کزین ترک شد مغز گردون تهی
ندارم سواری و را هم نبرد / از ایران ندارد کس این کار کرد
بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخنها برو برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا آگهان خواستار
گهی رزم بودی و گه ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران بروها پر از چین کنند
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / ز ره گیو را دید کندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از خیمه آوا شنید
بدل گفت کین رزم آهرمنست / نه این رستخیز از پی یک تنست
بزد دست و پوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
نشست از بر رخش و برداشت راه / زواره نگهبان تخت و کلاه
بدو گفت زین رمه و پیشتر / بمن داد گوش از بلا پیشتر
درفشش ببردند با او بهم / همی رفت پرخاشجوی دژم
چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ

## جنگ کردن سهراب با لشکر کاوس و آمدن رستم

بدو گفت زیدر بیکسو شویم / ازین هر دو لشکر به بیرون رویم

به نبرد او

ز لشکر نخواهیم ما یار کس / من و تو باورد باشیم و بس
بمالید سهراب را کف بکف / باورد گه رفت از پیش صف
بدو گفت سهراب چون شد بدشت / همه جنگ و پیکار سوی تو گشت
بدو گفت رستم بر و تا رویم / بیکجای هر دو دو مرد گو بیم
از ایران نخواهم همی یار کس / چو من باشم و تو باورد پس
بدو گفت سهراب کین رای نیست / ترا خود یک مشت من پای نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال / ستمت یافتستی ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان شاخ و یال و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و هوا گرم و نرم
بسی پیش دیدم آورد گاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من / ندیدم بدین سان که بودم شکن
نگه کن مرا تا به بینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
بدو گفت سهراب من رستمی / هم از تخمه نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمه سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تاج و گاهم نه با افسرم
از امید سهراب شد ناامید / برو تیره شد روی روز سفید
باورد گه رفت و نیزه گرفت / همی بود از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان / چپ باز بردند هر دو عنان
بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندران تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند ازان پس عمود گران / همی کوفت بازوی کندآوران
رکیب و عمود اندر آمد بخم / دمان بادپایان و گردان دژم
ز اسبان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد در میان گوان
فرو ماند اسب دلاور سوار / یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و دهن پر ز خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
زیکدیگران ایستادند دور / پر از رنج باب و پر از تاب پور
جهانا شگفتا که کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور شد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چه در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم بدین سان که آید بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سفید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان

بپیری رسانیدم از روزگار      دو لشکر نظاره برین کارزار
چو آسوده شد باره و هر دو مرد      ز آورد و ز رنج تنگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان      جوانه همان سالخورده همان
زره بود خفتان و ببر بیان      ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر      گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ      بکندی سیه کوه را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد      که در زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی      بماند از هنر دست رستم تهی
تهمتن اگر کوه خارا بدی      ز او شد چنگال بر وی زدی
بلند و از جای برداشتی      گران سنگ را موم پنداشتی
دگرباره سهراب گرز گران      ز زین برکشید و بیفشاند ران
... و کتفش بیامد بدرد      بپیچید و درد اندر آمد بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار      بزخم دلیران نه پایدار
بزیر اندرون رخش گویی خرست      دو دست سوارش از و بدترست
اگرچه گوی سرو بالا بود      جوانی کند پیر کوتا بود
بسختی سپهدار ازین و ازان      چنان تنگ شد مرد دلیر زمین
ز از یکدگر روی برگاشتند      دل و جان باندوه بگذاشتن
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ      بدانسان که نخجیر بیند پلنگ
عنان برگرائید سهراب گرد      بر ایرانیان بر یکی حمله برد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ      پراگنده شد آن سپاه بزرگ
بزد خویشتن را بایران سپاه      ز گرزش بسی نامور شد تباه
خروشید چون شیر مرد دلیر      منم گفت شیر ژیان گرگ گیر
منم گفت درنده کارزار      با ایران سپه برکنم کارزار
منم مرد مردانه تیز جنگ      بایران سپه بشکنم کار تنگ
ز دارید کاید بر من بجنگ      ز روباه کشید من چون پلنگ
بدین پیر سر کار کردم تباه      گریزان شد از من ستوران سپاه
بطوس سپهبد نبی بشمرد      تبند بر آمد بر اوج گرد
یلی کز زمین کوفت بر ترک او      چنان کز رخش قبه شد بر او
ز هر سو بریدند ایرانیان      بطوس سپهبد نیامد زیان
بجوشید سهراب را خون برگ      بسی بر فکندند چون بید برگ
ز خونم روان شد دوان سی رود      تو گفتی همی داد سرها درود
در آن دشت افکنده شد پشتها      نیامد به پیشش یکی نامدار
دل رستم اندیشه کرد بد      ز کاووس را بی‌گمان بد رسید
از این پر هنر ترک نو خواسته      بخفتان بر و یال آراسته
بلشکر که خویش تازید زود      ز اندیشه دل بدان گشت زود
میان سپه دید سهراب را      زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پرخون و خفتان و دست      چو شیری که گردد ز نخجیر مست
غمی گشت رستم چو او را بدید      خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت ای ترک خونخواره مرد      از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست با من سوی همه      چو گرگ آمدی در میان رمه
چنین داد پاسخ که توران سپاه      ازین رزم بودند همه بی گناه
تو آهنگ کردی بایشان نخست      کسی با تو سگالید و کینه بجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز      چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
ببین دست هم دار و هم منبراست      که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گر آید نهنگ شمشیر و بازوی شیر      چنین آشنا شد تو هر گز مپیر
بگردیم شبگیر با تیغ و کین      تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
بر افشاند و روی هوا تیره شد      ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی بجنگش سرشت آسمان      نشاید ز تلخش بیک زمان
دگرباره زیر اندرش آهنست      شگفتی روانت روی تنت
شب تیره آمد سوی لشکرش      میان بسته از بند و آهن سرش
همیمان چنین گفت کامروز مرد      بر آمد جهان برش و شور
شما را چه کرد آن سوار دلیر      که فرمان داشت آهنگ شیر
بلشکر چه کرد و بیاز و جگرد      که او بود هم زور من در نبرد
یلی پر مرد دستان شیر      نگردد ز پیکار و ز جنگ سیر
ندانم که کرد جهان سر بسر      که گردد گر رزم چون او دگر
بدو گفت هومان که فرمان شاه      چنان بد که این جنگ جوید سپاه
همه کار ما سخت ناساز بود      باورد گشتن نه آغاز بود
بیامد یکی مرد پرخاشجوی      بدین لشکر کش نهاد روی
تو گفتی ز مستی کنون خاستست      دگر رزم با یکتن آراستست
چنین گفت سهراب کز این سپاه      نگرد از دلیران کسی را تباه
گر ایران سپه را بی کشتم      زمین را بچنگال گل غشته ام
اگر شیر پیش آیدی یک کمان      نرستی ز پیشم بگرز گران
وزین بر شما جز نظاره نبود      ز چنگال من هیچ چاره نبود
نه پیشم چه ببر و پلنگ و هژبر      ز پیکان فرو دارم آتش ابر
چو ایشان مرا روی جستند نیز      زره در بر ایشان شود بر زمین
کنون روز فردا و روزی بزرگ      بدین یال یال رمیش یکباره گرگ

بنام جهان آفرین یک خدای / بگوی دشمنی را نمانم بجای
به شب جام می باید آراستن / بباید بمی غم ز دل کاستن

وزان روی رستم بلشکر رسید / سخن گفت با گیو و چندی بشد
که امروز سهراب جنگ آزمای / چگونه باسب اندر آورد پای

چنین گفت با پهلوان گرد گیر / که بنگونه هرگز ندیدم شیر
بیامد دمان تا بقلب سپاه / ز لشکر بر طوس شد کینه خواه

که او بود بر زین بیره بدست / چو گرگین فرود آمد او بر نشست
همانگه که با نیزه اورا بدید / بکردار شیر ژیان بردمید

عمودی شبابان بزد بر برش / ز نیزه و پیکان ترک ار سرش
شتابید او تا بپیچد روی / شد اندر دلیران بسی جنگجوی

ز گردان کسی پایه او نداشت / جز از سیلتن پایه او نداشت
هم آیین پیشی نگه داشتند / سپه را بدو هیچ نگذاشتند

همی تاخت از قلب تا میمنه / سواری نشد پیش او یک شه
چو کاووس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید

غمی گشت رستم ز کشادی / سوی شاه کاووس بنهاد روی
چو کاووس کی پهلوان را بدید / بر خویش نزدیک جایش گزید

ز سهراب رستم زبان برگشاد / ز بالا و زورش همی کرد یاد
که کس در جهان کودک نارسید / بدین شیر مردی و گردی ندید

ببالا ستاره بساید همی / تنش را زمین بر نتابد همی
دو بازو و زورش بسان هیون / همانا که دارد ستبری فزون

بگرز و تیغ و به تیر و کمان / ز هر گونه آزمودیمن
بغز جام گفتم که من پیش از این / بسی گرز را برگرفتم ز زین

گرفتم دوال کمربند اوی / بیفشاردم سخت بند اوی
همی خواستم گشتن زین نگون / تن پیلوارش بخاک افکنم

که از باد جنبان نشد کوهسار / بجنبید بر زین مرا ان مدار
چو فردا بیاید بخشت نبرد / بکشتی همی بایدم چاره کرد

بگو رستم ندانم که فیروز گشت / به بینیم تا رای یزدان یکیست
از ویست فیروزی و دستگاه / همان افریننده هور و ماه

بدو گفت کاووس دادار ک / تن بد سگالت کند چاک چاک
سر امشب به پیش جهان آفرین / فروزان بمالم دو رخ بر زمین

که تا زنده پژمرده کام ترا / برآرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه / برآید همه کام نیک خواه

بلشکرگه خویش بنهاد روی / پر اندیشه مغزش دلش چاره جوی
روانه بیامد خلیده روان / که چون رفت امروز با پهلوان

از و خورد نی خواست رستم نخست / پس انگه ز اندیشه دل را بشست
چنین راندش بر در سخن / که از دل اندیشه و سستی مکن

بشبگیر چون بر نورد گاه / شوم پیش آن ترک آورد خواه
بیاور سنان و درفش مرا / همان تخت و زرینه کفش مرا

همی باش پیش سراپرده ای / چو خورشید تابان برآید ز جای
که ابیدون که فردا شوم بجنگ / بیاورد که بر نسازم درنگ

دگر خود دگر گونه کرده سخن / تو رادی مساز و شتابی مکن
سراسر سوی زابلستان شوید / وز ایدر سوی زابلستان شوید

تو خرسند گردان دل مادرم / چنان راند یزدان قضا بر سرم
بگوییش که تو دل بکیهان مبند / مشو جاودانه از جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند / ز گردان سر خود بهانه نماند
پسی دیو شیر و پلنگ و نهنگ / بتن شد چنین کام هنگام جنگ

بسی باره و دژ که کردم بپست / نیاورد کس نیز دستم بکار
درم مرگ کو بد هر انکس که پای / باسب اندر آید برآید ز جای

اگر سال گشتی فزون از هزار / همی بود دایم همین بود کار
نه کیخسرو جمشید شاه بلند / همان تیز طهمورث دیو بند

بگیتی چو ایشان نبد شهریار / برفتند ایشان سوی کردگار
چو گیتی بایشان دگر گشت / مر این تیز ره بباید گذشت

چو خرسند گردد به نیک و بد / که از شاه ایران مبر تاب روی
اگر جنگ سازد تو سستی مکن / چنان دان که اوراند این سخن

همه مرغ را ایمن و جوان

## کشتی گرفتن سهراب و رستم نوبت اول و انداختن

بگیتی نماند کسی جاودان

چو شب نیمه گفت سهراب بود / دل نیمه آسایش و خواب بود
چو خورشید تابان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بجوشید بر سان / نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه / نهاده بسر برز آهن کلاه

کمند تکاور بر شصت خم / خم اندر خم و روی کرده دژم
همه تلخی از بهر پیشی برد / مبادا که با او بکشتی برد

وزان سوی سهراب با انجمن / همی میگسارید با رود و زن
بهومان چنین گفت کای شیر مرد / که با من همی کرد اندر نبرد

زبالای پر نیت بالا کشم / ز رزم اندرون دل نیاورد دژم
بر و کتف و بالش مانند من / تو گویی که داننده برزد رسن

سهراب رستم

ز پای و رکابش همی مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من
نشانهای مادر بیابم بدوی
بدلسنت لختی بتابم بدوی
گمانی برم من که او رستمست
که چون او سپرده سواری کمست
مبادا که من با پدر جنگجوی
شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار
رسیدست رستم بسی چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران
چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او
ولیکن ندارد پی رخش او
بپوشید سهراب خفتان رزم
سرش پر ز کین و دلش پر ز بزم
بیامد دمان تا بر آن دشت جنگ
بچنگ اندر آن گرزهٔ گاورنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب
تو گفتی که با او بهم بوده شب
که شب چون بدی روز چون خاستی
ز پیکار بر دل چه آراستی
ز تن بفکنی ببر و شمشیر کین
بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم
بمی تازه داریم روی دژم
به پیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم
تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی با تو مهر آورد
همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز نیرم نژاد
مکن گوهر خویشتن [illegible] یاد
مگر پور دستان سام یلی
جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی
نبودیم هرگز بدین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش
نگیرم فریب تو زین بس مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان
بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود
که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته‌ام در فراز و نشیب
نیم مرد دستان و مرد فریب
بدو گفت سهراب کای پیرمرد
نیاید سخن زین نشان دلپذیر
کسی کو نماند ستودان کند
ببرد روان تن بزندان کند
دگر هوش تو زیر دست منست
بفرمان یزدان بیابم بدست
از اسبان جنگی فرود آمدند
هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسب نبرد
برفتند هر دو روان پر ز گرد
چو شیران بکشتی درآویختند
ز تنها همی خون فرو ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترد هور
همی این بر آن آن بر این کرد زور
بزد دست سهراب چون پیل مست
چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید
زمین را تو گفتی همی بر درید
یکی چنگ برزد پر از خشم و کین
تو گفتی بدریدش پشت زمین
ز نیروش ز جان تن [illegible]
برآوردش از جای و بنهاد پست
بزد رستم شیر را بر زمین
بیامد پس آنگاه پر خشم و کین
نشست از بر رستم پیلتن
پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گور نر
زند چنگ و گور اندر آرد به بر
یکی خنجر آبگون برکشید
همی خواست از تن سرش را برید
چنین گفت کای گرد روشن روان
سرافراز و بیدار دل پهلوان
دگرگونه‌تر باشد آیین ما
جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد
سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین
نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد
برافکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا
چنین است در جنگ آیین ما
دلیر جوان سر بگفتار پیر
بداد و ببود آن سخن دلپذیر
رها کرد از و دست و آمد بدشت
بدشتی که آهو به پیشش گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود
از آنکس که با او نبرد آزمود
همی برشد آنگه بهومان چو گرد
بیامد که پرسد ز کار نبرد
بهومان بگفت آنکه کار رفته بود
سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان که ای پهلوان
ببیری رسیدی همانا ز جان
دریغ آن بر و بازوی و یال تو
رکیب دراز و یل و یال تو
هژبری که آورده بودی بدام
رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کار کرد
چه آید به پیشت بدیگر نبرد
بگفت و دل از جان او برگرفت
پراندوه ماند اندر او در شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی
بخشم و پر از غم دل از کار اوی
یکی داستان زد بر شهریار
که دشمن مدار ارچه خردست و خوار
چو از جنگ سهراب آزاد گشت
بسان یکی تیغ فولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان
چنان چون شده باز یابد روان
شنیدم که رستم ز آغاز کار
چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او به سر بر شدی
دو پایش بسنگ اندرون در شدی
وگر بر زمین رفتی از نامدار
شدی هر دو پایش بسنگ استوار
بنالید با داور بی‌نیاز
بگفتا مرین زور زین کم کن باز
سپردم من این زور با تو خدای
ز ناوقت حاجت همی باز جای
بشد زور او و کمان زین گشکوی
همی بود آسوده نیروی اوی
شکسته دل و تیره و دردناک
نهاد آن زمان روی بر روی خاک
چنین گفت کای داور دادکیش
ز تو باز خواهم همی زور خویش

چو چندی بمالید بر خاک روی / بدو داد ایزد همان زور اوی
همیخواست فیروزی و دستگاه / نبود آگه از گردش چرخ و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / نخواهد ربودن کلاه از سرش
ازان جای چون شد بجای نبرد / پراندیشه دل بود و پس روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمانی ببازو کمندی بدست
گرازان ابر کوه نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
فرو ماند چون دید رستم شگفت / ز پیکارش اندیشه ها برگرفت
چو سهراب شیراوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / جدا مانده از زخم شیر دلیر
چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی چون نتابی بروی

## کشتی گرفتن رستم و سهراب بار دوم و کشتن سهراب را

دگرباره اسبان ببستند سخت / ببر بر همی گشت بدخواه بخت
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه سرآمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک خنجر آبگون برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید
هر آنگه که تو تشنه گشتی بخون / بیالودی این خنجر آبگون



زمانه بخون تو تشنه شود / براندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب یک آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
نشان داده بود از پدر مادرم / چنین بد ز یزدان قضا بر سرم
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد به بر / بمهر اندر آمد روانم بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
و یا چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خشت است بالین من
ازین نامداران گردنکشان / کسی نزد رستم برد این نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشمش همی تیره گشت
چو گشاد سهراب رستم نشست / بیفتاد و هوش از تنش بر پرید
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان

که رستم منم کم مماناد نام — نشیناد بر ماتمم زال سام
بدو گفت ار ایدونکه رستم تویی — بکشتی مرا خیره بر بدخوی

ز هر گونه‌ای بودمت رهنمون — نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای ازین جوشنم — برهنه نگه کن تن روشنم

چو برخاست آواز کوس از درم — بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست — یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کین از پدر یادگار — بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار شد — پسر پیش چشم پدر خوار شد

وزان پس اباسی نکه نامدار — فرستاد تا مرز ایران سوار
بدان تا پدر را نماید بمن — سرافراز با شم بهر انجمن

بدان شب کجا نامور کشته — زمین بخت زیر کشته شد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید — همه جامه پهلوی بردرید

بدو گفت سهراب کین بد بیست — بباب دو دیده بباید گریست
همی ریخت خون و همی کند موی — سرش پر ز خاک و پر از آب روی

همی گفت کای کشته بر دست من — دلیر و ستوده بهر انجمن
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود — چنین رفت و این بودنی کار بود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست — که تا اندر آوردگه کار چیست

دو اسب اندر آن دشت بر پای بود — پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین — ندیدند گردان ایران زمین

گمانشان چنان بد که او کشته شد — سر بخت ایرانیان گشته شد
بکاوس کی تاختند آگهی — که تخت مهی شد ز رستم تهی

ز لشکر برآمد سراسر خروش — برآمد زمانه یکایک بجوش
بفرمود کاوس تا بوق و کوس — دمیدند و آمد سپهدار طوس

وزان پس به لشکر چنین گفت شاه — که آید هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست — کزین شهر ایران بباید گریست

اگر کشته شد رستم جنگجوی — ز ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخمی بباید زدن — برین رزمگه بر نشاید بود

چو آشوب برخاست زان انجمن — چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون که روز من اندر گذشت — همی کار ترکان دگرگونه گشت

همه مهربانی بدان کن که شاه — سوی جنگ ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر من جنگجوی — سوی مرز ایران نهادند روی

بسی روز را داده بودم نوید — بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه — مکن جز به نیکی بدیشان نگاه

که زیشان دهی باش زان — نباید که داری بایشان گزند
ازین دژ دلیری به بند آمدم — کرا رحم کند منت

بسی روزشان نو رسیده‌ام — همی بر خیال تو در دیده‌ام
چو آن بود کس سخنهای او — از او ماند بادا تهی جای او

چو گشتم ز گفتار او ناامید — شدم لاجرم تیره روز نژند
به بین تا کدام است ز ایران — نباید که آید بجانش زیان

نشانی که بد داده مادر مرا — بدیدم نبد دیده باور مرا
ز فعل بد خود نگفتی بمن — بانش زدی مر مرا جان و تن

چنینم نوشته بد اختر بسر — که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون — همین مکر با زینت جای

نشست از بر رخش رستم چو گرد — پر از خون دو رخ لب پر ز باد
بیامد به پیش سپه با خروش — دل از کرده خویش پر درد

چو دیدند ایرانیان روی او — همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار — که او زنده باز آمد از کار

چو زان سان بدیدند بر سر — دریده بر و جامه خسته جگر
به پرسش گرفتند کین کار — ترا دل بد نیکی از بهر

بگفت آن شگفتی که کرده بود — که آن پیر را کار از رده بود
همه برگرفتند با او خروش — دل از کرده خویش بر درد

چنین گفت کای سروران من — نه دل دارم امروز نه زور تن
شما جنگ ترکان مجویید کس — همین بد که من کردم امروز

فرستاد نزدیک هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام
سپهدار لشکر کنون تو — که گیتی مکر نغنوی

که ما را ابتر هیچ پیکار نیست — همان پیش ازین جای کشاد نیست
زواره بیامد بر پیلتن — دریده همه جامه بر

برادرش را گفت پس پهلوان — بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم — چو طوس و چو گودرز با گستهم

همه لشکر از بهر آن ارجمند — زبان برگشادند یکسر ز بند
که درمان این کار یزدان کند — مگر کین سخن بر تو آسان کند

یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو باز گالیده — ز مژگان همی خون فرو

بدو گفت گودرز اکنون چه سود — گرانداوری گیتی داری نه درد
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند — چه آسانی آید بدان ارجمند

اگر مانده باشد مر او را زمان — بماند تو جاوید با او زمان
تو با او برو تا لب رود آب — مکن بر کسی بر ز رفتن شتاب

به نیرنگ و افسون دستان زال    که آموختی پیش بسیار سال
بکشتی جوا وردی و را بزار    شدی همچو روباه بر شیر چیر

ببردی جوان را زبی نام و ننگ    بکردی چرا هم زمانی درنگ
مبادا ز تو خشنود یزدان پاک    ترا هم بدان گونه بادا هلاک

چنان نوجوانی کجی ن جگر    به پروردمش سالیان بی قدر
چو بالا برآورد و شد بی همال    چنان بازو و شاخ زیبا نهال

به گنج پدر روان خود هرچه بود    چه دیباجه از گوهر نابسود
ابا لشکر و گنج و با تخت عاج    همان یاره و افسر و تخت و تاج

فرستادمش تا به بیند پدر    بزرگی و فرهنگ و رای پسر
کنون دید آن رنج دیو آزاد آنچه بد    بگفت و آه از جگر برکشید

که زاری سرافراز نوجوان    خردمند و بیدار و روشن روان
دریغ آن بر و برز و آن یال و تن    تن پیل کین شد کو یال تن

دریغ آن دل شیر و جنگ پلنگ    دریغ آن هنر زیاب زور حیل
دریغ آن جوان نارسیده بکام    دریغ آن سر و تخمه زال سام

دریغ آن سرافراز سرو بلند    که رستم بنادانی از بن بکند
دریغ آن کمربند و چنگال و گرز    دریغ آن تن و یال و بالا و برز

دریغ آن خردمند با رای و هوش    میان یلان چون خجسته سروش
دریغ آن دلیری و مردانگی    بزرگی و زاری و فرزانگی

دریغ آن جوان سرو سایه فکن    کنون شد بباد امل اندر خزن
بگفت آنگهی چون شه ابدال    روان شد بر رستم نامدار

که با هم جگرگاه او بردرد    تن و خون و خاکش بهم بسپرد
زواره به بر درگرفتش چو سنگ    برو بانگ زد رستم پر حیل

که بگذار تا برکشد تیغ تیز    هم اکنون کند پیکر او ریز ریز
که مارا کنون در جهان تنگ شد    جهان بر من از درد تنگ شد

زواره ازو بستد آن دشنه را    که دیدی جگرش بی بخون تشنه را
بر خویشتن تا بسی سر زمین    زبان پر ز نفرین و دل پر ز کین

سیاه از دود دیده نظاره بود    روان کرده از چشمها جوی خون
پس آنگه بیامد چو دیوانگان    بریده ز خویشان و بیگانگان

بزال آنگهی گفت کای نابکار    بیاموز و بین گوی مردار خوار
تو گر پور سام نریمان بدی    بکردار همچون کریمان بدی

بکشتی جگر گوشه خویش را    بکشتی بر عم بداندیش را
منش پست دیدم ترا سرکشی    پس آنگاه دامن سوی خود کشی

ز سیمرغ این تربیت یافتی    که بر خون فرزند بشتافتی
بدان دادگر کو جهان آفرید    تن و هوش و رای و روان آفرید

که تا زنده باشم من اندر جهان    چه در آشکار و چه اندر نهان
نیابم دگر خورد و آرام باز    روم پیش شاهان گردن فراز

بدیشان بگویم همه راز خویش    برافرازم از چرخ آواز خویش
کزین درد بر من چه آمد پدید    ز بیداد و از داد و ریش و کم

بگفت و بگریست نالان و زار    نظاره بر و مرد و زن بی شمار
چنین گفت کای گرد لشکر شکن    بدست پدر کشته پیش در من

بگفت آن زمان گورش اندر کنار    نظاره کنون مرد و زن بی شمار
چو نیکو نه بی خورد و بی خواب شد    از آنجا سوی قبر سهراب شد

کنون گاه ماتم من بالین تو    کجا شد دل و رای و آیین تو
کجا آن فروزنده تاج و نگین    کجا آنت برنده شمشیر کین

کجات آن سپهداری و رزم و رای    کجات آن همه کام و آرام و جای
کجات آن فر و گوهر پهلوان    کجات آن شکیبا دل مهربان

که اکنون به بین تیره خاک اندری    فتاده بدام هلاک اندری
یکی روز برخاست زاری کنون    بدندان همی موی سر را کنان

بدان سان ببد تا لب هیرمند    میان بسته زان کس چو چون کمند
بغرید با کوس رویین و نای    زدند و برانگیخت لشکر ز جای

خبر شد بزال آنگهی کین سوار    نبه برنهاد از لب رودبار
نشستند براسب رودابه نیز    برفت از ز تخته تهمینه نیز

رسیدند و اورا گرفتند پیش    دل از رنج رنجور و چارش
فرود آمد از اسب سام سوار    پیاده ببد پیش او سوگوار

چنین گفت کای مهتر بانوان    با ایران و توران سر بانوان
نبوده بسی سپه ده هیچ شاه    بفرهنگ چون تو فروزنده ماه

بترس از جهاندار یزدان پاک    تن خود چرا کرد باید هلاک
بپاسای یکهفته از رنج راه    مکن خویشتن را بدینسان تباه

چه نالیم کین بودنی کار بود    نه گر کینم خویشتن را چه سود
مرا در دل از رنج آن تو بیش    ولیکن چو تو کار چاره خویش

ندانم چه سازم چه درمان کنم    که جان درین کار بریان کنم
چنین است کردار چرخ کبود    ز غم بگسلاند هستی تار و پود

ز یزدان پذیرنده پند باش    بداوند خداوند خرسند باش
ز مقنع برون کرد سودابه موی    بدو گفت کای دختر نامجوی

بیاداد خورشید و داد از ماه    بداننده تخت و تاج و کلاه
بر و عذر جوانی و هنگام مرگ    که بر سر نهد مان فلک تیره گرد

بدین روی و آن روی سر کج مکن … که از رای و فرمان من سر متاب
بدیدار خود جان من شاد کن … دل ما ازین خواهش آباد کن
که با رستم این کرد من روی … ندیدم نرفتم دگر سوی او
ولیکن چو کردار گردون سپهر … چنین بود بر ما بگسترد مهر
بد از خود ز رستم دگر کین مدار … دل خود بدین کینه غمگین مدار
بدین خواهش ایدر ما بیجان عنان … که لشکر برای جهان پهلوان
که فرزند سام است و از تخم جم … ز شاهان بگنج و درم بیش کم
همه زابل و پشت مکران زمین … ز قنوج تا پشت دریای چین
بشاهی نباد و بیران و راست … همان از رو کیش نه دان ماست
دگر من که هندوستان سر بسر … مرا باشد آن باج و گنج و گهر
چو رستم که او نیز فرزند ماست … دگر هرکه او خویش و پیوند ماست
همه پیش او سر سپرده ایم … برنجیم تا در جهان زنده ایم
بفرمان تو زندگانی کنیم … بدیدار تو شادمانی کنیم
من اینک به پشت سپه سازش … بباشم چنین دست کرده آرش
دگر زال فرخ به پیرانه سر … بفرمان و رایت ببندد کمر
همه شهر و باج و گهر زان تست … تن و جان ما زیر فرمان تست
الرجان ستانی اگر جان دهی … کنیم آنکه ما را تو فرمان دهی
چو همنه کشاد ایشان بشنید … بلی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت با خشم گریان گرین … بدین دل ندارم سر انجمن
ولی چون تو سوگند دادی مرا … کمالی از آن خاک باشد مرا
بدین برنهادند یکسر سخن … کسی رای دیگر نیفکند بن
بلغشد و از جای برخاسته … همه لشکرش را بیاراسته
بپا و دینار رخشان چو خود … وزین نیز پرمایه تر هرچه بود
چو باز آمد آنگاه رستم بدر … بیامد برش با دو رخسار زرد
بنالید و بگریست چندین هزار … گرفته سرش را در اندر کنار
دگر باره سوکی بدانند جهان … کزانسو بدیدند کارآگهان
زن و مرد گریان از آن سو گزار … برید دم و یال اسبان هزار
در و دشت و راغ و بیابان همه … هر جانبی بد کرازان همه
چو یک سال بگذشت روزی پگاه … سوی شهر شد رستم رزم خواه
هزار اشتر و اسب زرین ستام … هزار اشتر و بار شان عود خام
هزار از پرستار بارنگ و بوی … هزار دگر زیرک ماه روی
پر از در و یاقوت رخشان سر جام … پرستندگان سیصد و ده غلام
دو صندوق پر گوهر شاهوار … زکن تر دلی اسب و اشتر هزار
دو صد جامه بد هم ز دیبای چین … ز هر گونه پوشیدنی هم چنین
فرستاد سغام پیش پدر … که ای پر هنر باب خورشید فر
ز هر گونه خشنودی ات بجوی … سخنهای دانش پر از وی نکوی
دلش را بدین خواسته شادکام … همه نیکویها بیاد کن
کنون چاره باید کنون ساختن … دلش را ازین غم بپرداختن
بود کان ستم دیده با مهر و ناز … نشیند با رامگه شهرساز
مگر چون گل نوبهار آید او … شبستان ما را بیار آید او
چو آمد بپاسخ بر زال سام … بد و داد ایدر کشاکه اندر خرام
به پیمان و با چه کو باید فرمان دهد … به پیوند دل را همان دهد
برفتند رودابه با زال زر … بر آن دل افروخته جگر
نششد برنا الی فرخ نژاد … ز حال بزرگان زبان بر گشاد
چنین گفت کای در جهان یادگار … ز شاهان و از گردش روزگار
چنان دان که پرورد گار جهان … شناسنده آشکار و نهان
زمین آفریده و گردان سپهر … فرازنده تیر و کیوان و مهر
ز تابنده خورشید جوید در جست … به پیمان بجز یاد یزدان پرست
دگر آنکه از گشت چرخ بلند … کهی شادمانیم و گاهی نژند
هر آنکس که پند بزرگان شنید … شکیبائی و خامشی برگزید
چه دانیم کز گردش آسمان … پر اندوه باشیم یا شادمان
نخستین ز کار خود اندازه گیر … همی گشت کار جهان تازه گیر
ندانم که تا چرخ گردون یکشب … کسی را نبود دست از بیر کلب
که در جنگ زنیان بد بست در … به لی دانشی کشته گرد دلیر
همانا تو دانی که افراسیاب … که لشکر فرستاد از آن سوی آب
در آن جنگ ما پهلوانان خویش … سخن گفتم بود اندازه بیش
که نغمار کان مرد بر خاشخر … نباید که بشناسد او راه بدر
که سهراب گر پشت رستم شود … بر بیوم ما جای ماتم شود
دو بد ساز بدخواه تیره روان … چه هامون بد کیش و چون بد گمان
پدر گفتش مهر بر داشتند … شناسنده را پیش لکن داشتند
چنین بود کردار چرخ بلند … خوریزاور بیدش با فسون و بند
بدان گونه کو گشت ارژدها … چو آمد بیارست کردن رها
چه افتاد نابودنی کار بود … کنون هرچه گویم ببایدت شنود
تو دانی که شاهان ز پیوند من … سرافراز کردند از پند من
من و رستم و هرچه در خوان ماست … اگر گنج و تاج است و گر جان ماست
از آن تو باشیم و فرمان بریم … ز پیوند ما از رای تو نگذریم

بود کافریننده روزگار / همان از تو و رستم نامدار
یکی پور شایسته آرد پدید / ز این درد ما را پناه و کلید

نبردی جوان و نامداری تو / وزو در جهان یادگاری بود
چو بشنید تهمینه بگریست زار / چنین گفت کای پور سام سوار

تو دانی که این رستم شیرمرد / ز بدهای هرگونه با من چه کرد
ولیکن بدین خوب کردار تو / که یارد که بشنود گفتار تو

ز پیش پدر من بکین آمدم / نه بر آرزو و به نخچیر آمدم
اگر آنکه دستور باشد مرا / ز بدها گمان دور باشد مرا

بدو گفت زال ای گرانمایه ماه / هم اکنون سواری به نزدیک شاه
فرستم از این کارش آگه کنم / روان را سوی روشنی ره کنم

پس آن گنج و مال و خواسته هرچه بود / ز دیبا و چه گوهر نابسود
هم از راه بگسیل بر ماه برد / یکایک به گنجور او برشمرد

وز آنجا فرستاده با سپاه / فرستاد تهمینه نزدیک شاه
بآگاه کردن که چون بود کار / ز نیک و بد و گردش روزگار

پس آنگه زال با رودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
ز دخمه سوی خانه باید شدن / از این بیش غمگین نباید بدن

وز آنجای رودابه بر سال کرد / بر رستم آمد آگاه کرد
همه کاخ ایران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

فرستاد رستم یکی مهد زر / چو خورشید رخشان درو گهر
عماری بگردش چهل نیز بود / ز دیبا و دینار هرگونه چیز

ز رامش زنان همه مهتران / برفتند با رود و رامشگران
بیاراستندش چو خورشید و ماه / نشاندش بگاه در پیشگاه

ببستند آیین همه راه شهر / جهان را ز ایران خرمی بود بهر
چنین است کار جهان ای پسر / یکی شادکامی و غم آرد بسر

نه غمگین نه غم شو نه خرم بکام / خوش آنکو درین راه تنها کام
یکی سور شد گر که کیقباد / چنان سور کس را نیاید بیاد

بر رستم آمد چو خرم بهار / بدین بین بگذشت یک روزگار
بدان ماه بارد گر بستن / چو نه ماه بگذشت از و بر بسر

بد بیامد و موی چهرش چو چون / بجز لی ز سهراب صد ره فزون
چو با زال و رودابه اندر کرد / ورا نام رستم فرامرز کرد

چو پرورد تهمینه آن در کنار / بنام جهاندار پروردگار
سر آمد کنون یکسر این داستان / که یاد آمد از گفته راستان

یکی داستانست با آب چشم / دل هر کس از کار رستم بخشم
چو گفتم من این داستان را تمام / ابر مصطفی باد بر ما سلام

کنون برشگفتی یکی داستان / به پیوندم از گفته باستان
ز سهراب و رستم چو گفتم بسر / ز کار سیاوخش سازم کمر

ز گفتار دهقان چنین ساختم / از این پس سیاوخش پرداختم

## آغاز داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد / زبان سراینده رامش برد

کسی را که اندیشه ناخوش بود / بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند / به پیش خردمند رسوا کند

ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
بگفتار دهقان کنون بازگرد / شنو تا چه گوید سراینده مرد

کهن گشته این داستانها ز من / همی نو شود روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیریاز / بدین دیر خرم بمانم دراز

یکی میوه داری بماند ز من / که دارد همی بار در انجمن
وز آن پس که بنمود پنجاه و شصت / بسر بر فراوان شگفتی گذشت

همی آز کمتر نگردد بسال / همی روز جوید ز تنجیم و فال
نکو گفت آن موبد پیش رو / که هرگز نگردد کهن گشته نو

تو چندان که تانی سخن گوی باش / خردمند باش و وفاجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزدست / اگر نیک باشدت کار ار بدست

نگه تا چه کاری همان بدروی / سخن هرچه گویی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم گوی / سخن تا توانی بازرم گوی

ز گفتار دهقان چنین داستان / تو برخوان و برگوی از باستان
چنین گفت موبد که یک روز طوس / بدانگه که خیزد خروش خروس

خود و گیو و گودرز جنگی سوار / برفتند شاد اندر شهریار
به نخجیر گوران بدشت دغوی / همان باز و یوزان نخجیر جوی

بلند شد گرد لب جویبار / گرازان و تازان ره بشکار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند

بدیدند او را و در مانده بود / ز خوبی بر و بر بهانه بود
بیالا چو سرو و بدیدار ماه / نشایست کردن بدو در نگاه

بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی این بیشه کی بود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر

شب تیره مست آمد از دشت سور / همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید

بپرسید زو پهلوان از نژاد    بدو یک بیک سر بسر کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم    بشاه آفریدون رسد پروزم
پیاده بدو گفت چون آمدی    که بی باره و رهنمون آمدی
چنین داد پاسخ که اسپم بماند    ز سستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم    بسر بر یکی تاج زر داشتم
بدان روی بالا ز من بستدند    بنام یکی تیغ بر من زدند
چو هشیار گردد پدر بی گمان    سواران فرستد پس من دوان
بیاید همی تازنان مادرم    نخواهد کزین جایگه بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت    سر طوس نوذر بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم    ز پیش سپه تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه    نه با من برابر بدی با سپاه
همان طوس نوذر درو بستهید    بجایش سبب بیش جا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود بگوی    که من تاختم پیش نخچیر جوی
سخنشان ز تندی بجایی رسید    که این ماه را سر بباید برید
میانشان چو این داوری شد دراز    میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران بریم    بدان کو دهد هر دو فرمان بریم
نگشتند هر دو ز گفتار اوی    بر شاه ایران نهادند روی
چو کاووس روی کنیزک بدید    بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد چنین گفت شاه    که کوتاه شد بر شما رنج راه
بدین داستان بگذرانیم روز    که خورشید گیرند گردان بتوز
گوزن است و گر آهو دلبرست    شکاری چنین از در مهترست
ده اسپ گرانمایه نیک رو    بهر دو سپهبد فرستاد گو
چو از پهلوانان بپرداخت شاه    سخن گفت یکچند با دخت ماه
بدو گفت خسرو نژاد تو چیست    که چهرت بمانند چهر پریست
بگفتا که من خویش افراسیاب    ز تخم بزرگان با جاه و آب
نیایم سپهدار گرسیوز است    بدان مرز خرگاه مرکز است
بدو گفت کین موی و روی و نژاد    همی خواستی داد هر سه بباد
بمشکوی زرین من بایدت    سر ماه رویان کنم شایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا    ز گردنکشان برگزیدم ترا
چنین گفت کاووس کای حورزاد    نگویی مرا کز که داری نژاد
بدو گفت کز مادر خاتونم    همان از پدر آفریدونیم
بدان ای نکو شاه والا منش    ز گوهر نیالی بسرزنش
شهنشاه بلغار هستم پدر    ز تخم فریدون خورشید فر
همان مادرم تخم افراسیاب    ز توران زمینست ازو جاه و آب
مرا از پدر مهتران خواستند    ز بالا بجواهش بیاراستند
پدر نام زاد گروشم شنگ    نبند در خور من باو ننگ
بخشم آمدم زان زن دیگ باب    سپردم بغم جان تاریک تاب
بدین بیشه اندر شتاب آمدم    ز کم بودگان جهان آمده
سه روز است تا من درین بیشه ام    نخفت ایچ خود در اندیشه ام
جدا ماندم از باب و ایران زمین    ندانم کجا باشد آرام من
چو بشنید کاووس شادی نمود    بدو بر ز پیوند او برفزود
بت اندر شبستان فرستاد شاه    بفرمود تا بر نشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد    بیاقوت و پیروزه لاجورد
دل ایزدی هرچه بایست بود    یکی گوهر سرخ بد با کبود
چو یک روزگار اندرین برگذشت    بسر بر همی چرخ گردون بگشت
برین بر بیامد بسی روزگار    که رنگ اندر آمد بجرم بهار

## مولود سیاوش و سپردن او را برستم

برو بر همیگشت گردان سپهر    چو نه مه برآمد بران خوب چهر
جدا گشت ازو کودکی چون پری    بچهره بسان بت آذری
بلند شد با شاه کاووس کی    که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی کودکی فرخ آمد پدید    کزو تخت بر ابر باید کشید
جهان گشت ازان خرد پر گفتگوی    کز انگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد    بران چرخ گردنده بخشش کرد
بخواندش ستاره شمار بزرگ    هر آنکس که زان کار گشته سترگ
از آن کو شمار سپهر بلند    بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بدان کودک آشفته دید    غمین گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک آزار او    بیزدان پناهید در کار او
چنین تا برآمد برین روزگار    تهمتن بیامد بر شهریار
چنین گفت کین کودک شیرفش    مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست    مر او را بگیتی چو من دایه نیست
بسی خسرو اندیشه کرد اندران    نیامدش بر دل همی بر گران
برستم سپردش دل و دیده را    جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان    نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند    عنان و رکیب و چه و چون و چند
نشستن گه مجلس و میگسار    همی باز و شاهین برون شکار
ز بیداد و داد و ز تخت و کلاه    سخن گفتن رزم و راندن سپاه

هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد به بر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان

چو یکچند بگذشت و گشت او بلند / سوی گردن شیر شد با کمند
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز

بسی رنج بردی و تن سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر بایدم اکنون که بیند ز من / هنرها از آموزش پیلتن

که شیردل کار او را بساخت / فرستادگان را ز هر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر

ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
وزان هرچه در گنج رستم نبود / ز گیتی فرستاد و آورد زود

کسی کرد از آنگونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
تهمتن همی رفت با او بهم / بدان تا سیاوش نباشد دژم

جهانی به آیین بیاراستند / چو خوشنودی نامور خواستند
همه زر و عنبر برآمیختند / ز گنبد بسر بر همی ریختند

جهان گشت پر شادی و خواسته / در و بام و برزن بیاراسته
بزیر پی تازی اسبان درم / بایران ندیدند یک تن دژم

همان یال اسب گرانمایگان / برافروده مشک و می و زعفران
چو آمد بکاوس شاه آگهی / که آمد سیاوش با فرهی

بفرمود تا با سپه گیو و طوس / برفتند با شادی و پیل و کوس
همه نامداران شدند انجمن / سلیح ست طوس و دگر پیلتن

خرامان بر شهریار آمدند / که با توده رختی بکار آمدند
چو آمد بر کاخ کاوس شاه / خروش آمد و برگشادند راه

پرستار با مجمر و بوی خوش / نظاره بر و دست کرده بکش
بهر گنج در سیصد استاده بود / میان در سیاوخش آزاده بود

بسی زر و گوهر برافشاندند / سراسر بر او آفرین خواندند
چو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بخت آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز
وزان پس بیامد بر شهریار / سپهبد گرفتش ورا در کنار

ز رستم بپرسید و بنواختش / بران تخت پیروزه بنشاختش
سیاوش بیامد پرستاروش / به پیش پدر دست کرده بکش

چنان در شگفتی بر او در بماند / بسی آفرین بر بزرگان بخواند
بران برز و بالای و آن فر او / بسی دید نی دید با رنگ و بو

بدان اندکی سال چندان خرد / که گیتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین

همی گفت با کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی ز تست / نیایش ز فرزند گیرم نخست

بزرگان ایران همه با نثار / برفتند شادان بر شهریار
ز فر سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند

بفرمود تا پیش ایرانیان / به بستند گردان لشکر میان
بباغ و بکاخ و بایوان اوی / جهانی ز شادی نهادند روی

بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن نکرد از مهان

یکهفته زینگونه بودند شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی ببخشید شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه

از اسبان تازی بزین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و ز بدرهای درم / ز دیبا و ز گوهر بیش و کم

جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج در خور نبود
سیاوخش را داد و کردش امید / ز خوبی بدادش فراوان نوید

چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درفشان کلاه و کمر

نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان
زمین کهستان ورا داد شاه / که بود او سزای بزرگی و جاه

زمین کهستان بد از پیشتر / که خواهی همی ماوراءالنهر
برآمد برین نیک روزگار / بر او شادمان بد دل شهریار

## عاشق شدن سودابه بر سیاوخش

کجا روز کاوس کی با پسر / نشسته که سودابه آمد ز در

چو سودابه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
ز عشق رخ او فراوانش ماند / همی مهرش اندر دل آتش فشاند

کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوخش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان

فرستاده رفت و بپامش بداد / برآشفت از آن کار او نیکزاد
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجویم که با بند و دستان نیم

دگر روز شبگیر سودابه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت ای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه

ندارد زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش ورا در شبستان خویش / بر خواهران و بیاران خویش

همه روی پوشیدگان را بمهر / پر از خون دل از آوست چهر
خرد کار بندد گر ایدون بما / بفرمای ویرا تو ای پادشا

نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / برو بر ترا مهر چون مادرست

ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد بر تو هر کس که دید
سپهبد سیاوش را خواند و گفت / که خون و پی و مهر نتوان نهفت

پس پرده من ترا خواهرست / که سودابه چون مهربان مادرست
نبیره که پیوسته خون تو بود / که از دور بیند ترا چون برد

پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد خیره برو بر نگاه

زمانی همی با دل اندیشه کرد / بکوشید تا دل بکوشید گرد
گمانی چنان برد کو را پدر / بپژوهد همی تا چه دارد بسر

که بسیار دانست و چیره زبان / سخن گوی و بیدار و مرد جوان
بپیچید بر خویشتن باز کرد / ز آهنگ آهنگ آغاز کرد

اگر من شوم در شبستان اوی / ز سودابه یابم بسی گفتگوی
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه / مرا داد فرمان و تخت و کلاه

از آن جایگه کآفتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه / بجوی و بدانش بیابی و رای

مرا موبدان ساز با بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و تیر و گرز و کمان / که چون پیچم اندر صف بدگمان

دگر تخت شاهان و آیین و بار / دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه

گر ایدونکه فرمان شاه این بود / مرا پیش او رفتن آیین بود
من اینک به پیش تو استاده ام / دل و جان بفرمان تو داده ام

بر انسان روم کم تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش

سخن کم شنیدم بدین نیکوی / فزاید همی مغز کین بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل / همه شادی آرای و می بر گسل

بپرده ببین کودکان اندکی / مگر شادمانه شوی اندکی
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم هرچه شه کرد یاد

بر شاه پیری بدی با خرد / کز آن پیر را نام بد هیربد
که تا خانه را هیچ نگذاشتی / کلید در پرده او داشتی

سپهدار زان پس بدو گفت / که چون برکشد هور تیغ از نهفت
ز پیش سیاوش همی بر بهوش / بگو تا چه فرمایدت بکوش

بسودابه فرمای تا پیش اوی / نثار آورد گوهر و مشکبوی
پرستندگان با خواهران / ز برجد فشانند با زعفران

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سیاوش بیامد بر شهریار
بر و آفرین کرد و بردش نماز / سخن گفت با او سپهبد براز

چو پرداخته هیربد را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو / بیارای دل را بدیدار نو

برفتند هر دو یکجا بهم / روان شادمان و تهی دل ز غم
چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود لرزان ز بد

همه خانه بود از کران تا کران / پر از مشک و دیبا و پر زعفران
درم زیر پاش همی بخشید / عقیق و زبرجد برآمیخشد

زمین بود در زیر دیبای چین / زبر عقد خوشاب و در ثمین
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سر از افسران گوهران

شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوش چو اندر ایوان رسید / یکی تخت زرین درخشنده دید

بر و بر ز فیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سودابه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست / بپا ایستاده سرافکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سودابه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر

همیگفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب بی قیاس
که کس را بسان تو فرزند نیست / همان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود / که اینجایگه کار وارونه بود

بر خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز / خرامان بیامد سوی تخت باز

شبستان همه شد پر از گفتگوی / که اینست سرو تاج و فرهنگ و روی
تو گویی به مردم نماند همی / روانش خرد بر فشاند همی

سیاوش بپیش پدر شد بگفت / که بودم به پرده سرای نهفت
همه نیکوی در جهان بهر تست / ز یزدان بهانه نشاید جست

رخ دورن

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه / فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
نگهدار او باد شاه شهریار / بیاراست ایوان بخرّم بهار
همی بربط و نای برساختند / دل از بودنیها بپرداختند
خوش آنکس که با سیاوش روز تار / شد اندر شبستان شه نامدار
بزرهید و سودابه را شاه گفت / که این راز تو از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش نکوی / ز دیدار و بالا و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست / ز گفت و شنید و قیام و نشست
بدو گفت سودابه همتای شاه / نباشد بعالم نه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندر جهان / چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بدی رسد / نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من / پذیره شود رای و جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم / به از نامداران برزن دهم
که فرزند باشد ورا در جهان / بدیدار او در میان مهان
مرا دختران‌اند مانند تو / ز تخم تو و پاک پیوند تو
که از تخم کی آرش و کی پشین / بخواهد ز شاه و کند آفرین
بدو گفت کین خود بکام منست / بزرگی به فرجام و نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت / ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
همی گفت تا کردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی / تو دل برگشایی بدیدار اوی
چنین آمد از گفته بخردان / ز اختر شناسان و از موبدان
که از تو یکی شهریاری بود / که اندر جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن پس پرده کی‌نشین
بجان کیارش همان نیز هست / ز هر سو بیاری بیاید بدست
چنین گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و رایش سرافکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بنده کان پادشاست
نباید که سودابه این بشنود / دگرگونه گوید بدان نگرود
بسودابه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه
کزین تو نباید بپر گفت زن / ازو هیچ مندیش و از انجمن
که گفتار او مهربانی بود / بجان تو بر پاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت / روان پیش تختش نیایش گرفت
نهانی ز سودابه چاره گرفت / همی بر دلش دوخته شد جگر
بدانست کین نیز گفتار اوست / همی زو بدرید بر تنش پوست
برین داستان نیز شب درگذشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه شاد / ز یاقوت و زر افسری بر نهاد
همه دختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که آید بر ما سیاوش بگوی
که باید که آرایش گنج خویش / نمایی مر اسرو و بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش / بدیدن نشست و سر افسرش
به پیش شان نو آیین بپای / تو گفتی بهشت است کاخ و سرای
چو سودابه روی سیاوش بدید / بیامد به جان آفرین گسترید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته روی و موی
بیاورد و بنشاند شه را بتخت / چنان چون بود مردم نیک بخت
سیاوش بر تخت زرین نشست / به پیشش بکش کرده سودابه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند با گوهر نابسود
بدو گفت بنگر بدین تخت گاه / پرستنده چندین بر زرین کلاه
همین نارسیده بتان طراز / که بستودشان ایزد از شرم و ناز
کسی کت بباید از ایشان بگوی / نگه کن بیالا و دیدار و روی
سیاوش چو چشم اندکی برگماشت / از ایشان یکی چشم ازو برنداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید / بدو فتنه شد هر که رویش بدید
همی این بدان آن بدین گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / یکایک شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سودابه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگویی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر و چهر پریست
هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد
سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم
شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای هاماوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد
پر از بند سودابه گر جفت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
سیاوش بپاسخ چو بگشاد لب / پری چهره را از وی آمد عجب
بدو گفت خورشید با ماه نو / گر ایدون که بیند بر گاه نو

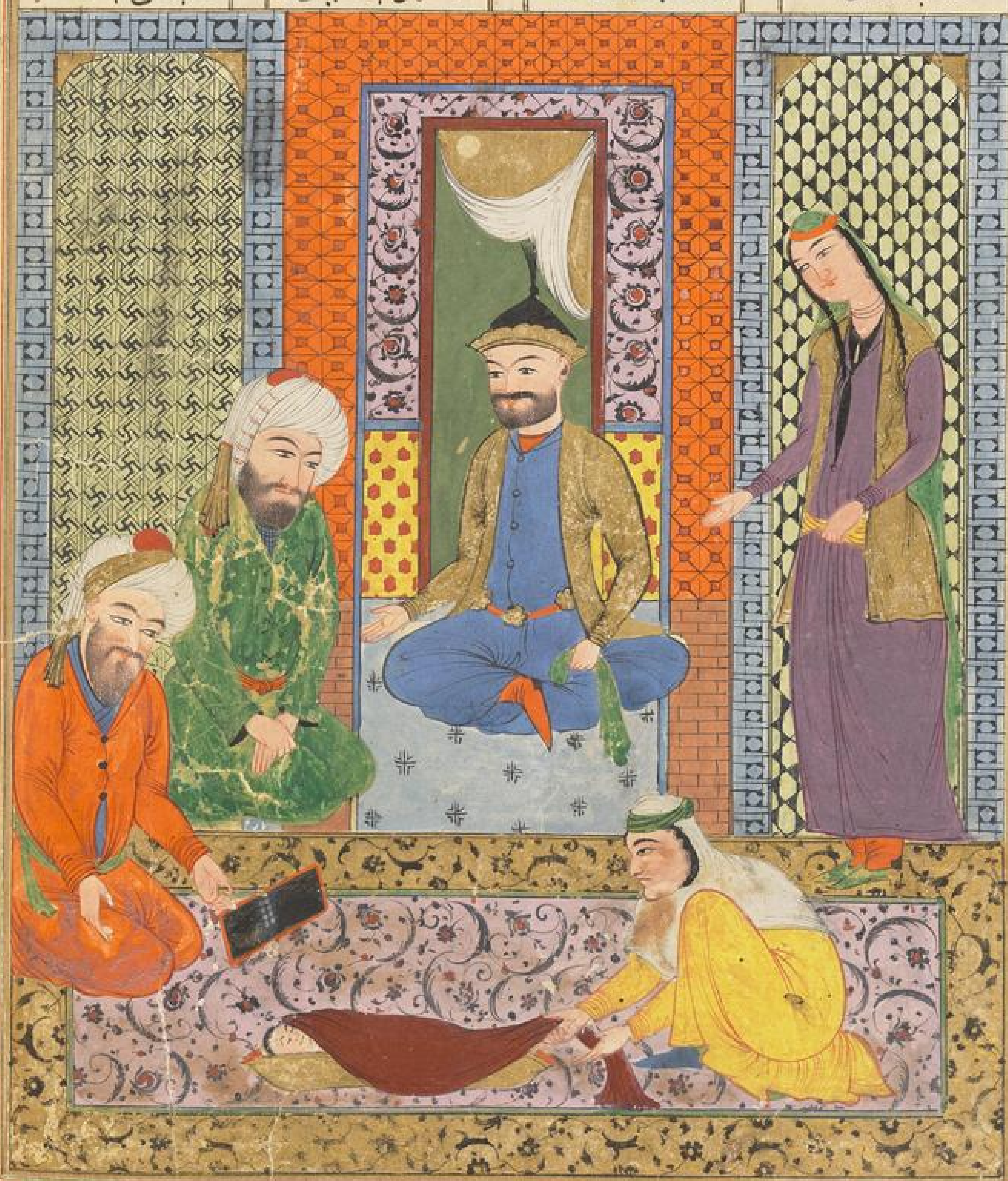
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری سر اندر کنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد / کسی را بخوبی بکس نشمرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختری نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای
بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر مپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو گیری بشادی مرا در کنار
نمانی که آید بدو در گزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده‌ام / تن و جان روشن ترا داده‌ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآید نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک / بداد و نبود آگه از شرم و باک
رخان سیاوش چو گل شد ز شرم / بیاراست مژگان بخوناب گرم
نه من با پدر بی‌وفایی کنم / نه با اهرمن آشنایی کنم
اگر سرد گویم بدین شوخ چشم / بجوشد دلش گرم گردد بخشم
چنین گفت با دل که از کار دیو / مرا دور دارد کیهان خدیو
یکی جادویی سازد اندر نهان / بر او بگرود شهریار جهان
همان به که با او به آواز نرم / سخن گویمش چرب و دارمش گرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت / که اندر جهان خود ترا نیست جفت
نمانی مگر نیمهٔ ماه را / نشاید کسی را مگر شاه را
نخواهم من او را و پیمان کنم / روان پیش با تو گروگان کنم
که با او نگردد ببالای من / نباید بدیگر کسی رای من
و دیگر که پرسیدی از چهر من / بیامیخت جان تو با مهر من
مرا آفریننده از فر خویش / چنین آفرید ای نگارین ز پیش
که هر کس که بیند همی چهر من / نپیچد روان وی از مهر من
تو این راز مگشای و با کس مگوی / مرا جز نهفتن همی نیست روی
سر بانوانی و هم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و برخاست از پیش او / پر از مهر جان بداندیش او
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زین سخن مژده داد / ز کار سیاوش همی کرد یاد
که آمد نگه کرد او آن همه / بتان سیه چشم گردش رمه
چنان بد که ایوان ز بس خوب چهر / ز گیتی همی تافت از ماه و مهر
جز از دختر من نبودش پسند / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار
در گنج بگشاد و جنگی گهر / جو دیبای زرین و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری / همان تخت یاقوت و طوق کئی
ز هر چیز گنجی بیاراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / بر اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیاید بفرمان من / کنم زو فغان بر سر انجمن
بد و نیک هر چاره کاندر جهان / کنند آشکارا من اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من / روا دارم ار بگسلد جان ز تن
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند / ز هر گونه با او سخنها براند
بدانگونه گنجی بیاراست شاه / که زانسان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندان کش اندازه نیست / اگر برنهی پیل باید دویست
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری که از مهر من / بپیچی ز بالا و از چهر من
که من تا ترا دیده‌ام مرده‌ام / خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد / برآنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من / همی خون چکاند بدین چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا / ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه / بیارایمت یاره و تاج و گاه
اگر سر بپیچی ز فرمان من / نیاید دلت سوی پیمان من
کنم بر تو این پادشاهی تباه / شود تیره بر روی تو چشم شاه
سیاوش بدو گفت هرگز مباد / که از بهر دل سر دهم من بباد
چنین با پدر بی‌وفایی کنم / ز رای و ز دانش جدایی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه / سزد کز تو ناید بدین سان گناه
از آن تخت برخاست با خشم و جنگ / بدو اندر آویخت سودابه تنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو / بگفتم نهان بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی / به پیش خردمند رعنا کنی
بزد دست و جامه بدرید پاک / بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی / فغانش ز ایوان برآمد بکوی
یکی غلغل از کاخ و ایوان بخاست / که گفتی شب رستخیز است راست
بگوش سپهبد رسید آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
پراندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
بیامد چو سودابه را دید روی / خراشیده و لب ز انگشت گوی
ز هر سو بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل

شگفت اندر آن حال وخیره بماند   بلاحول دیوان بر خود براند
خروشید سودابه در پیش اوی   همی ریخت آب و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت   بیاراست چنگ و بیاویخت سخت
که اندر تست جان و دلم پر ز مهر   چه پرهیزی از من ای خوب چهر
که جز تو نخواهم کسی را ز بن   چنین است هر آنچه باید سخن
بینداخت افسر ز مشکین سرم   چنین چاک شد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار   سخن کرد هر گونه خواستار
بدل گفت اگر راست گوید همی   ازین روی زشتی نجوید همی
سیاوخش را سر بباید برید   بدینسان بود بند بند را کلید
خردمند مردم چگونه کنون   خوی شرم ازین داستان گشت خون
کسانی که اندر شبستان بدند   هشیوار و مردم پرستان بدند
برون کرد از کاخ و تنها بماند   سیاوخش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوخش گفت   که این راز بر من نباید نهفت
بگوئی تو این بد که او کرده است   ز گفتار بیهوده آزرده است
چو خواهندم در شبستان ترا   نگوئی غم مرا بند و زندان ترا
همه راستی جوی و با من بگوی   سخن بر چه سان رفت با من بگوی
سیاوش بگفت آنکه آن کار بود   وزان در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کین نیست راست   که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان   بتو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و ز تاج و ز خواسته   ز دینار و ز گنج آراسته
بگفتم که چندین بدین سر نهم   همه نیکی‌ها به دختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست   بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا بایدم زین میان گفت بس   نه گنجم بکار است دیگر نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ   دو دست اندر آویخت چون سنگ تنگ
بنزد تش و زمان همه سوی من   بلند و خراشیده شد روی من
بگفتم که کودک بدارم نهان   ز پشت تو ای شهریار جهان
ز تیغ کشتنش نه دیگر بود   جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار   که گفتار هر دو نیاید بکار
نگه کرد باید بدین بر نخست   نگاهی دهد دل که چون کرد درست
نه بینم کزین دو که کارکیست   ببادافره بد سزاوار کیست
بدین کار بد نیست جای شتاب   که تنگی دل آرد خرد را بخواب
بدان بازجستن همی چاره جست   ببوئید دست سیاوش نخست
بر و بازوی سرو بالای او   سراسر ببوئید هر جای او
ز سودابه بوی می و مشک ناب   همی یافت کاوس بوی گلاب
نبود از سیاوش بدان گونه بوی   نشان بسودن نبود اندر اوی
غمی گشت سودابه را خوار کرد   دل خویش را زو پر آزار کرد
بدل گفت کین را بشمشیر تیز   ببایدش کردن همان ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد   که آشوب خیزد از آزار درد
و دیگر بدان که در بند بود   برو نه خویش و نه پیوند بود
پرستار سودابه بد روز و شب   بپیچید از آن درد و نگشاد لب
سه دیگر که یک چند بیمار بهر داشت   ببایست هر بد ازو درگذاشت
چهارم کزو داشت فرزند خورد   بچاره غم خورد نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بیگناه   خردمندی او را بدانست شاه
بدو گفت خود زین میندیش هیچ   هشیوار باش و ازین غم مپیچ
مکن یاد زین پس با کس مگوی   نباید که گیرد سخن رنگ و بوی

## حیله انگیختن سودابه در کار سیاوخش

چو دانست سودابه کو گشت خوار   سیاوخش اندر دل شهریار
یکی چاره جست اندر آن کار زشت   ز کینه درختی بنو بر بکشت
زنی بود با او به پرده درون   پر از جادوی بود و بند و فسون
گران بود و اندر شکم بچه داشت   همی از گرانی بسختی گذاشت
بدو راز بگشاد و زو چاره جست   که از تو نیابت بخواهم نخست
چو پیمان شد و زر بسیار داد   سخن گفت ازین در مکن هیچ یاد
یکی چاره و یار کین بیکنی   تهی ماند و راز من نشکنی
مگر کین همه بند و چندین دروغ   بدین چاکران نو کند فروغ
بکاوس گویم که این از منست   چنین کشته بر دست اهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست   کنون چاره این بباید بجست
که این کشتنی آبستن از شاه   شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام   بفرمان و رایت سرافکنده ام
چو شب تیره شد داروی خورد زن   بیفتاد ازو بچه اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد   چه باشد چو دارد ز جادو نژاد
دو دختر بد و هر دو پر چشم نیز   بدو داد سودابه هر گونه چیز
یکی طشت زرین بیاورد پیش   بگفت آن سخن با پرستار خویش
نهاد اندرو بچه اهرمن   خروشید و بفکند جامه ز تن
نهان کرد زن را و خود بر بخفت   فغانش برآمد ز کاخ از نهفت
بایوان پرستار چندانکه بود   بنزدیک سودابه رفتند زود
دو کودک بدیدند مرده بطشت   بایوان کاوس فغان برگذشت

چو بشنید کاووس از ایوان خروش بلرزید و در خواب بنهاد گوش
بپرسید و گفتند با شهریار که چون گشت خوب رخ چون نگار
غمی گشت و آن شب نزد هیچ دم بشبگیر برخاست و آمد دژم
بدان گونه سوداوه را خفته دید شبستان سراسر پر آشفته دید
دو کودک بدان گونه بر طشت زر فگنده بخواری و خسته جگر
ببارید سوداوه از دیده آب بدو گفت روشن ببین آفتاب
دو بچه ز پشت تو شد رو جدا دو کس بی روان و یکی بینوا
همی گفتمت کو چه کرد از بدی بگفتار او خیره ایمن شدی
دل شاه کاووس شد بدگمان برفت و بر اندیشه شد یکزمان
همی گفت کین را چه درمان کنم نشاید که این بر دل آسان کنم
از آن پس نگه کرد کاووس شاه کسی را که کردی ز اختر نگاه
بجست و ز هر سو بر خویش خواند بپرسید و بر تخته بر بنشاند
ز سوداوه و رزم هاماوران سخن گفت هر گونه با سکران
بدان تا شود آگه از کار او بدانش بداند کردار او
وز آن کودکان نیز بسیار گفت نهفته برون آورید از نهفت
همان زیج و صلاب برداشتند بدان کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود که جامی که زهر افکنی می بود
دو کودک ز پشت کسی دیگرند نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی ازین زیج جستن آسان بدی
نشان بداندیش ناپاک زن بگفتند با شاه در انجمن
نهان داشت کاووس با کس نگفت همی داشت پوشیده اندر نهفت
برین کار بگذشت یک هفته نیز ز جادو برآمد جهان از قفیز
بنالید سوداوه و داد خواست ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت همداستانم ز شاه بزخم و بافگندن تخت و گاه
ز فرزند کشتن بپیچد دلم زمان تا زمان سر ز تن بگسلم
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر همه مشکل امروز فرجام گیر
همه روز بانان درگاه شاه بهر سو تا بر گرفتند راه
همه شهر و برزن بپای آورید تن بدکنش را بجای آورید



بنزدیکی اندر نشان یافتند / جهان‌دیدگان نیز بشتافتند
کشیدند بدبخت زن را به راه / بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوشی بپرسید و دادش امید / بسی چیز را دید و سرش نوید
از آن پس بخواری و زخم و بند / ببردخت ازو شهریار بلند
نشد هیچ خشنود از آن داستان / نشد شاه پرمایه همداستان
بفرمود کز پیش بیرون برند / بسی چاره چون بند و افسون برند
ببردند زن را بدرگاه شاه / نشستم کشد وز داد و رجا
چنین گفت جادو که من بی‌گناه / چه گویم بدین نامور پیشگاه
بسودابه فرمود تا رفت پیش / ستاره شمر گفت گفتار خویش
که این هر دو کودک ز جادو زنند / پلیدند و از پشت آهرمنند
چنین پاسخ آورد سودابه باز / که نزدیک ایشان جز این نیست راز
جز این نیست کایشان سخن در نهفت / ز بهر سیاوش نیارند گفت
ز بیم سپهبد گو پیلتن / بلرزد همی پیل بر خویشتن
کجا زور دارد بهشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره آب نیل
همی لشکری نامور صدهزار / گریزند ازو در صف کارزار
مرا نیز با تاب او چون بود / مگر دیده همواره پرخون بود
جز آن کو بفرماید اخترشناس / چه گوید سخن وز که جوید سپاس
مرا غم و درد فرزند نیست / مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری / بدان گیتی افکندم این داوری
ز دیده فزون زان بیارید آب / که بردار از رود نیل آفتاب
سپهبد ز گفتار او شد دژم / همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سودابه را خسته دل / بران درد بنهاد پیوسته دل
چنین گفت اندر نهان آن سخن / بن و بیم تا بر چه آید به بن
بپهلو همه موبدان را بخواند / ز سودابه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد بشاه جهان / که درد سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفتگوی / بباید زدن سنگ را بر سبوی
هرچند فرزند هست ارجمند / دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران / پراندیشه گشتی به دیگر کران
ز هر در سخن چون برین گونه گشت / بآتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند / که بر بیگناهان نیاید گزند
جهاندار سودابه را پیش خواند / همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت این از هر دوان / نگردد مرا دل نه روشن روان
مگر آتش تیز پیدا کنم / گنه کرده را زود رسوا کنم
چنین پاسخ آورد سودابه پیش / که من راست گویم بگردار خویش
فگنده دو کودک نمودم بشاه / ازین بیشتر کس نبیند گناه
سیاوش را کرد باید نخست / که این بد بکرد و تباهی درست
سیاوش را گفت شاه زمین / که رایت چه باشد کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست ور بنگرم
پراندیشه شد شاه کاوس کی / ز فرزند و سودابه نیک پی
ازین دو یکی گر شود نابکار / از آن پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / کرا بیش بیرون شود کار نغز
ندارم ازین کار بسیج آگهی / سخن هرچه گویم بود ابلهی

## بآتش رفتن سیاوخش و بیرون آمدن بسلامت

بکشد با شاه کین بر چه گفت / جهان آفرین را بدان در نهفت
همان به کزین زشت کردار دل / بشوییم کنون چاره جان گسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن / که با بد دلی شهریاری مکن
بدستور فرمود تا ساربان / هیون آرد از دشت با کاروان
همه شهر ایران بدیدن شدند / هیونان به هیزم کشیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی / همه هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش بدر کرد تا چون و چند
همی خواست دیدن در راستی / ز کار زن آید همی کاستی
چو این داستان سربسر بشنوی / به آید ترا گر بزن نگروی
بجز پارسایی تو از زن مجوی / زن بدکنش خواری آرد بروی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم گروه
گذر بود چندانکه جنگی سوار / میانه برفتی بتنگ چهار
بدانگاه سوگند پرمایه شاه / چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس بموبد چنین گفت شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز / دمیدند گفتی شب آمد بروز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشنتر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت بریان شدند / بر آن چهر خندانش گریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سفید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد بماه
پراگنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن

تو گفتی به مینو همی جست راه
نه بر کوه آتش همی رفت شاه

بدانگه که شد پیش کاووس باز
فرود آمد از اسب و بردش نماز

رخ شاه کاووس پرشرم دید
سخن گفتنش با پسر نرم دید

شگفت اندر آن ماند کاووس شاه
ازان چهر خندان و دروی چو ماه

سیاوش بدو گفت کانده مدار
کزینسان بود گردش روزگار

سری پر ز شرم و بهایی مراست
وگر بیگناهم رهایی مراست

ور ایدونک زین کار هستم گناه
جهان آفرینم ندارد نگاه

به نیروی یزدان نیکی دهش
ازین کوه آتش نیابم تپش

خروشی برآمد ز دشت و ز شهر
رهانی تنم را ز بند و ز زهر

چو زین گونه بسیار گفت و شنود
سیه را برانگیخت آنگه چو دود

سیاوش سیه را به تندی بتاخت
تو گفتی که با اسپش آتش بساخت

چو از دشت سودابه آوا شنید
برآمد به ایوان و آتش بدید

همیخواست کو را بد آید به روی
همیگشت جوشان پر از گفتگوی

جهانی نهاده به کاووس چشم
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خشم

سیاوش بر آن کوه آتش بتاخت
نشد تنگدل جنگ آتش بساخت

ز هر سو زبانه همی برکشید
کسی اسب و خود سیاوش ندید

یکی دشت با دیدگان پر ز خون
که تا او ز آتش کی آید برون

سیاوش در آن آتش تابناک
سیه را همی تاخت بی ترس و باک

شگفتی بدان بد که اسب سیاه
نترسید از آتش نه گم کرد راه

زمانی برآمد سیاوش شاه
برآمد ز آتش بکردار ماه

از آتش برون آمد آزادمرد
لبان پر ز خنده رخان پر ز گرد

چو او را بدیدند برخاست غو
که آمد برون ز آتش شاه نو

سپاس از خدایی که او کار اوست
سیاوش بگیتی هم او را نکوست

شگفتی بگیتی که دید اینچنین
که بادا بر آن شاه ما آفرین

اگر آب بودی مگر تر شدی
ز تری همه جامه بی بر شدی

چنان آمد اسب و قبای سوار
که گفتی سمن دارد اندر کنار

چو بخشایش پاک یزدان بود
دم آتش و آب یکسان بود

چو از کوه آتش به هامون گذشت
خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت

سواران خروشیدن انگیختند
همه دشت پیشش درم ریختند

یکی شادمانی بد اندر جهان
میان کهان و میان مهان

همی داد مژده یکی را دگر
که بخشود بر بیگناه دادگر

همی کند سودابه از خشم موی
همی ریخت آب و همی شست موی

چو پیش پدر شد سیاوخش پاک
نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک

فرود آمد از اسب کاووس شاه
پیاده سپهبد پیاده سپاه

سیاوخش را تنگ در برگرفت
ز کردار بد پوزش اندر گرفت

سیاوش به پیش جهاندار پاک
بیامد بمالید رخ را به خاک

که از تف آن کوه آتش برست
همه کامه دشمنان گشت پست

بدو گفت شاه ای دلیر جوان
که پاکیزه تخمی و روشن روان

چنانی که از مادر پارسا
نزاید بگیتی چو تو پادشا

به ایوان خرامید و بنشست شاد
کلاه کیانی به سر بر نهاد

می آورد و رامشگران را بخواند
همه کامها با سیاوش براند

سه روز اندر آن سور می در کشید
نبد بر در گنج بند و کلید

چهارم به تخت مهی بر نشست
یکی گرزه گاو پیکر بدست

برآشفت و سودابه را پیش خواند
گذشته سخنها فراوان براند

که بی شرمی و بدبسی کرده ای
فراوان دل من بیازرده ای

چه بازی نمودی به فرجام کار
که با جان فرزند من زینهار

بکردی و بر آتش انداختی
برین گونه بر جادویی ساختی

نباید ترا پوزش اکنون بکار
بپرداز جای و بیارای کار

نشاید که باشی تو اندر زمین
جز آویختن نیست پاداش این

بدو گفت سودابه ای شهریار
میازارم این تخم زشتی مکار

مرا گر همی سر بباید برید
مکافات این بد که بر من رسید

بفرمای و من دل نهادم بر این
نخواهم که باشم دلی پر ز کین

سیاوش سخن راست گوید همی
دل شاه از آتش بشوید همی

همی جادوی زال کرد اندرین
نبد آتش تیز با وی بکین

بدو گفت نیرنگ سازی هنوز
نگردد همی پشت شوخ تو کوژ

بایرانیان گفت شاه جهان
کزین بد که او ساخت اندر نهان

چه سازم که باشد مکافات این
همه شاه را خواندند آفرین

که پاداش این آنک بیجان شود
ز بد کردن خویش پیچان شود

بدژخیم فرمود کین را بکوی
ز دار اندر آویز و بر تاب روی

چو سودابه را روی برداشتند
شبستان همه بانگ برداشتند

دل شاه کاووس پر درد شد
نهان داشت رنگ و رخش زرد شد

چو سودابه را خوار بگذاشتند
همه انجمن روی برگاشتند

سیاوش چنین گفت با شهریار
که دل را بدین کار غمگین مدار

بمن بخش سودابه را زین گناه
پذیرد مگر پند و آید به راه

همی گفت با دل که بر دست شاه
گر ایدونک سودابه گردد تباه

به فرجام کار او پشیمان شود
ز من بیند آن غم چو پیچان شود

بهانه همی جست از آن کار شاه / بدان تا بجنبد گذشته گناه / سیاوش را گفت بخشودمش / ازان پس که خود رحمش بد
چو آمد سیاوش بخواهشگری / ز غم شد دل شاه ایران تهی / سیاوش بپرسید و شد پدید / وزانجای برخاست آمد بدر
شبستان همه پیش سودابه بار / دو دیدند و بردند یک یک بهار / برین نیز بگذشت یک روزگار / بر او گرم تر شد دل شهریار
دلش شد چنان باز مهر از روی / که دیده بپرداخت از چهر وی / دل از باره شد شهریار جهان / همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد / بر انسان که از گوهر او سزد / بگفتار او باز شد بدگمان / نکرد ایچ کس بد بدانو نهان
بجایی که کاری چنین اوفتاد / خرد باید و دانش و دین و داد / بجایی که زهر آگند روزگار / ازو نوش خیره مکن خواستار
تو با آفرینش پسنده نهٔ / مشو تیز اگر پرورنده نهٔ / چنین است کردار گردان سپهر / نخواهد گشادن همی با تو چهر
چنین داستان زد یکی رهنمون / که مهری فزون نیست از مهر و خون / چو فرزند شایسته آمد پدید / ز مهر زنان دل بباید برید
زبان دیگر و دلش جای دگر / از و پای یابی که جویی توس / بدین اندرون بود شاه جهان / چو بشنید گفتار کارآگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار / گزیده ز ترکان نیزه سوار / دل شاه کاووس زین تنگ شد / که از بزم رایش سوی جنگ شد

یکی انجمن کرد از ایرانیان / **خبر یافتن سیاوش از لشکر کشیدن افراسیاب و فرستادن سیاوخش را** / زهر کس که بد نیکخواه کیان

بدیشان چنین گفت کافراسیاب / ز باد و ز آتش ز آب و ز خاک / همانا که یزدان بگردش سرشت / مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
که چندین بپوکند پیمان کند / بجویی زبان را گروگان کند / چو گرد آورد مردم جنگجوی / بتابد ز پیمان و سوگند روی
جز از من نباید شدن کینه خواه / که نه روز روشن بر و بر سیاه / ملک کم کنم نام او در جهان / ولیکن چنین هر زمان ناگهان
سپه سازد و رزم ایران کند / بپی زین بر و بوم ویران کند / بدو گفت موبد که چندین سپاه / چو خود رفت باید باوردگاه
چه آراسته داد باید بباد / در گنج چندی بباید گشاد / دو بار این سر نامور کاه خویش / سپردی به تیزی به بدخواه بخش
کنون پهلوانی کنی کین کنی / سزاوار گنج و سزاوار کین / چنین داد پاسخ بایشان که من / نه بینم همی کس بر این انجمن
که دارد دلی و تاب افراسیاب / مرا رفت باید چو کشتی بر آب / شما یار کردید بر این کنون / بپیچم یکی دامن رهنمون
سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد / روان را ز اندیشه چون تیره کرد / بدو گفت من سازم این رزمگاه / بجوی بجویم نخواهم ز شاه
مگر کم رهایی دهد دادگر / ز سودابه و گفتگوی پدر / و دیگر کزین کار نام آورم / چنین لشکر ابرام آورم
بشد با کمر نزد کاووس شاه / بدو گفت من دارم این پایگاه / که با شاه توران بجویم نبرد / سر سروران اندر آرم بگرد
چنان بود رای جهان آفرین / که او جان سپارد بتو زان زمین / برای و باندیشه نابکار / کجا باز گردد به بد روزگار
بر آن کار همداستان شد پدر / که بندد بدان کین سیاوش کمر / بدو گفت گنج و گهر پیش تست / تو گویی جهان سر بسر خویش تست
ز گفتار و کردار او آفرین / که خواهند بر تو ز ایران زمین / که پیلتن را بر خویش خواند / بپی داستانهای نیکو براند
بدو گفت هم زور تو پیل مست / بماند رای تو چون سل نیست / ز گیتی هنرمند و خاصش تویی / که پرورد گار سیاوش تویی
چو آهن به بند و بکاه کش / گشوده شود چون تو بندی کمر / بدان ای خردمند رزم آزمای / بتن ده سیاوخش فرخنده رای
بیامد به پشتم کمر بر میان / سخن گفت با من چو شیر ژیان / بخواهد همی جنگ افراسیاب / تو با او برو و از و بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آورم / چو آرام گیری شتاب آورم / جهان ایمن از تیر و شمشیر تست / سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام / سخن هرچه گویی سر افکنده ام / سیاوش پناه و روان منست / سر تاج او آسمان منست
چو بشنید از او آفرین کرد و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت / بفرمود تا با سپه طوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
بدرگاه پر انجمن شد سپاه / در گنج و دینار بگشاد شاه / ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر / هم از خود و درع و سنان و سپر
بگنجی که بد جامه نابرید / فرستاد نزد سیاوش کلید / که برخوان و برخاسته گنج کی / تو لی ساز کن هرچه آید برای
از این کرد آن نامدار سوار / دلیران جنگی سه ره ده هزار / هم از پهلو پارس کوچ و بلوچ / ز گیلان جنگی و دشت سروج

بمقابله او و رفتن رستم با او

سپهدار نیزه ده و دو هزار / گزین کرد شان از در کارزار
ز ایران هر آنکس که گو زاده بود / دلیر و خردمند و آزاده بود
ببالا و سال سیاوش بدند / خردمند و بیدار و خامش بدند
ز گردان جنگی و نام آوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
همان پنج موبد از ایرانیان / بر افراخته اختر کاویان
بفرمود تا جمله بیرون شدند / ز پهلو سوی دشت هامون شدند
تو لشکری که اندر رزم جای نیست / ز بر خاک او مرد را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان / چو ماه درخشنده اندر میان
به پهلو برون رفت کاووس شاه / یکی تیز برگشت گرد سپاه
یکی آفرین کرد بر مایه کی / که ای نامداران فرخنده پی
مبادا جز از بخت همراهتان / شده تیره دیدار بدخواهتان
به نیک اختر و تندرستی شدند / به پیروزی و شاد باز آمدند
سپهدار تو کوس بر پیل بست / بگردان بفرمود تا خود برنشست
دو دیده پر آب کاووس شاه / همی بود یک روز با او به راه
سر انجام مر یکدگر را کنار / گرفتند هر دو چو ابر بهار
ز دیده همی خون فرو ریختند / بزاری خروشی برانگیختند
گواهی همی داد دل بر شدن / که دیدار ازان پس نخواهد بدن
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی از او گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاووس روی / سیاوخش با لشکر جنگجوی
سپه را سوی زابلستان کشید / ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یکماه با رود و می / بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی با تهمتن بدی می بدست / گهی باز و یاره گرفتی نشست
گهی شاد بر تخت دستان بدی / گهی در شکارنیستان بدی

## خبر یافتن افراسیاب از لشکر شکسته شدن

چو یک ماه بگذشت لشکر براند / تو پیلتن رفت و دستان بماند
ز زابل هم از کابل و هندوان / سپاهی برشد با پهلوان
ز هر سو که بد نامور لشکری / بخواند و بیامد بشهر هری
وز ایشان فراوان پیاده ببرد / بره زنگهٔ شاوران را سپرد
سوی طالقان آمد و زود / سپهرش همیداد گیتی درود
وز آنجا بیامد بنزدیک بلخ / نیازرد کس را بگفتار تلخ
وز آنسوی گرسیوز و بارمان / کشیدند لشکر چو باد دمان
سپهرم بد و بارمان پیش رو / خبر شد بدیشان ز سالار نو
چو گرسیوز آمد ز پهلو بلخ / بگوشش رسیدی سخنهای تلخ
که آمد سپاهی و شاهی جوان / از ایران که پیلتن پهلوان
هیونی بنزدیک افراسیاب / برافکند برسان کشتی بر آب
که آمد ز ایران سپاهی گران / سپهبد سیاوش با او سران
سپهدار رستم گو پیلتن / یکی دست خنجر بدیگر کفن
تو لشکر بیارای چندین مپای / که از باد کشتی بجنبد ز جای
برانگیخت برسان آتش هیون / که بنیان سخن داشت با رهنمون
سیاوش در آنجایگه هم نماند / سوی بلخ چون باد لشکر براند
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه / نشایست کردن درنگ و نگاه
خبر چون بنزدیک توران رسید / همان بند را ساخته شد کلید
نکرد ایچ گرسیوز جنگجوی / جز از جنگ جستن به بدلیح روی
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ / بدروازهٔ بلخ برخاست جنگ
دو جنگ گران کرده شد تا سه روز / چهارم سیاوش لشکر فروز
پیاده فرستاد از هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
پیاده فرستاد از هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری مکرر
گریزان سپهرم بدان روی آب / نشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوش در بلخ شد با سپاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشته بمشک و گلاب و عبیر / چنان چون سزاوار او بر حریر

## فرستادن سیاوخش فتح نامه بنزد کاوس

نویسنده بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر نامه را کرد پست
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو گشت پیروز به روزگار
خداوند خورشید و گردنده ماه / فروزندهٔ تخت و تاج و کلاه
کسی را که خواهد برآرد بلند / یکی را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمانش اندر چون / خرد کرد باید درین رهنمون
ازان داد کو کو جهان آفرید / ابا آشکار و نهان آفرید
همه آفرین باد بر شهریار / همه نیکوئی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و فیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندر آن جنگ شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بترمد شد و بارمان / بگردار ناوک بجست از کمان
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر ترگ و کلاه منست
بسغد است لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بران روی آب
گر آید ونکه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
وگر نه هم ایدر درنگ آورم / ز فرجام شاه جهان ننگ آورم
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید

بپزدان بنالید و زو جست بخت / بدان تا بیاراید آن نو درخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو تازه بهار و چو خرم بهشت

## نامه نوشتن کاوس بسیاوخش

که او آفرینندهٔ هور و ماه / جهاندار بخشندهٔ تخت و کلاه

ترا جاودان باد شادان دل / ز درد و ز بد گشته آزاد دل
همیشه بپیروزی و فرهی / کلاه بزرگی و افسر بهی
سپه بردی و جنگ آراستی / گرفت و هنر بود و راستی
همی از لبت شیر بوید هنوز / که زه بر کمانت تو از جنگ توز
همیشه هنرمند بادا تنت / رسیدی بکام دل روشنت
از آن پس که فیروز گشتی بجنگ / نگار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراگنده کردن سپاه / بپیمای روز و بیارای کار
که آن ترک بدپیشه و بدنیت / که هم بد ترا دست و هم بد تنت
همان با کلاه است و با دستگاه / همی بر برارد بتابنده ماه
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / بجنگ تو آید خود افراسیاب
گراید و نکه زین روی پیچون کشد / همی دامن خویش در چون کشد
نهاد از بر نامه بر مهر خویش / همانگه فرستاده را خواند پیش
بدو داد و فرمود تا گشت باز / همی تاخت اندر نشیب و فراز
فرستاده نزد سیاوش رسید / چو او نامه شاه ایران بدید
زمین را ببوسید و دل کرد شاد / بخندید و نامه بسر بر نهاد
نگهداشت پند و فرمان اوی / نپیچید دل را ز پیمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیرمرد / بیامد بر شاه توران چو گرد
بگفت آن سخنهای ناپاک تلخ / که آمد سیاوش و رستم ببلخ
سپه کش چو رستم سپهکش نکرد / بسی نامداران و جنگ آوران
که هر یک ز ما بود هشاد پیش / سرافراز با گرزهٔ گاو پیش
پیاده بکردار آتش بدند / سپردار با تیر و ترکش بدند
نه پرداختند کردار ایشان عتاب / یکی را سر اندر نیاید بخواب
سه روز و سه شب هم نشان بدند / غمی شد سر و اسب گردنکشان
وز ایشان کسی را که خواب آمدی / ز جنگ سواران شتاب آمدی
برفتی و آسوده برخاستی / شوی باز جنگی بیاراستی
بگرسیوز اندر جهان تنگ بد / که گیتی میانش بخواهد بدید
یکی بانگ برزد بر اندیش رش / توانا شود اندر و خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار / بخواهید و بر رزم سازید کار
سراسر همه دشت آیین نهید / ببغدانه آرایش چین نهید
سراسر نهادند بر طشت خون / خورشها نو آورد بر خسروان

## خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

بشادی برینسان که در کرد روز / چو از چشم شد روز گیتی فروز

بخواب و بآرامش آمد شتاب / بغلطید بر جامه افراسیاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب / چنان چون کسی راز گوید بتب
خروشی برآمد ز افراسیاب / بلرزید بر جای آرام و خواب
فگند از سر تخت خود را بخاک / برآمد ز جانش آتش سهمناک
پرستندگان نیز برخاستند / خروشیدن و غلغل آراسته شد
چو آمد بگرسیوز این آگهی / که شد تیره این شاهنشهی
بتیزی بیامد بنزدیک شاه / ورا دید خفته ابر خاک راه
به بر بر گرفتش بپرسید ازوی / که این داستان با برادر بگوی
چنین داد پاسخ که پرسش مکن / مگو یک زمان هیچ با من سخن
بدان تا خرد بازیابم یکی / به بر گیر و سختم بدار اندکی
زمانی برآمد چو آمد بهوش / جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت / همی بود لرزان چو شاخ درخت
بپرسید گرسیوز نامجوی / که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پس پهلو افراسیاب / که هرگز کسی این نبیند بخواب
چو شب تیره می دیده‌ام / ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب / جهان پر ز گرد آسمان پر عقاب
زمین خشک بختی که گفتی سپهر / بدان تا جهان بود ننمود مهر
سراپردهٔ من زده بر کران / بگردش سپاهی ز گندآوران
یکی باد برخاستی پر ز گرد / درفش مرا سر نگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون / سراپرده و خیمه گشتی نگون
وزین لشکر من فزون از هزار / بریده سر از تن در افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان / چه نیزه بدست و چه تیر و کمان
همه نیزهاشان سرآورده بار / وزان هر سواری سر آمد کنار
بر تخت من تاختندی سوار / سیه پوش بر نیزه و ران صد هزار
بر انگیختندی ز جای نشست / مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی / ز پیوسته پیشم نبودی کسی
برایش کاوس بردندی دوان / یکی با هنر نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه / نشسته برو کرد کاوس شاه
یکی خسروی نوجوان پیش اوی / نشسته چو خورشید تابان بروی
خور از زردی او تیره و منحل / ستاره سراسر بدو داده دل

| | | | |
|---|---|---|---|
| چو مه بود لیکن از روی او | رهی بود خاک سر کوی او | رسیدی بکردار غرنده میغ | میانم بدو نیم کردی به تیغ |
| خروشیدمی من فراوان بدرد | مرا ناله و درد بیدار کرد | بدو گفت گرسیوز این خواب شاه | نباشد بجز کامهٔ نیکخواه |
| بخواهیم بیدار دل موبدان | ز اختر شناسان وز بخردان | هر آنکس کزین کردش آگاه بود | پراگنده کو بود در شاه نو |
| همه کام دل باشد و تاج و تخت | نگون گشته بد سگالنده بخت | کز ارزنده خواب باید کسی | که از دانش و مایه دارد بسی |
| شدند انجمن بر در شهریار | بدان تا چرا گردشان خواستار | بخواند و سزاوار بنشاند پیش | سخن راند با هر کسی کم و بیش |
| چنین گفت با نامور بخردان | به اختر شناسان و هم موبدان | کزین خواب تعبیر من در جهان | زکس گر بشنوم آشکار و نهان |
| یکی را نمانم سر و تن بهم | اگر این سخن بر لب آرید دم | ببخشید بسیارشان زر و سیم | بدان تا نباشد کسی زو به بیم |
| وزان پس بگفت آنچه در خواب دید | چو موبد ز شاه آن سخنها شنید | زمانی بسیجید و اندیشه کرد | خرد را بخویش چو انباز کرد |
| بترسید و از شاه زنهار خواست | که این خواب را کی توان گفت راست | مگر شاه با بنده پیمان کند | زبان را به پیمان گروگان کند |
| کزین در سخن هرچه داریم یاد | گشاید شاه و پایم داد | بزنهار دادن زبان داد شاه | که زان بد نبیند ازیشان گناه |
| زبان آوری بود بسیار مغز | که او بر گشادی سخنهای نغز | چنین گفت کین خواب شاه جهان | کنم آشکارا بر و بر نهان |
| بدان ای جهاندار بیدار شاه | که این خواب را حق همینست راه | به بیداری اکنون سپاهی گران | بیاید از ایران دلاور سران |
| یکی شاهزاده به پیش اندرون | جهاندیده با او بسی رهنمون | بران طالعش بر کسی کرد شاه | که این بوم گردد بدو بر تباه |
| اگر با سیاوش کند شاه جنگ | چو دیبه شود روی گیتی برنگ | ز ترکان نماند کسی پارسا | غمی گردد از جنگ او پادشا |
| وگر او شود کشته بر دست شاه | بتوران نماند سر و تخت و گاه | سراسر پر آشوب گردد زمین | ز بهر سیاوش بجنگ و بکین |
| بدانگاه یاد آیدت راستی | که ویران شود کشور از کاستی | جهاندار اگر مرغ گردد بپر | ازین چرخ گردون نیابد گذر |
| بدینسان گذر گو نخواهد سپهر | گهی پر زکین و گهی پر ز مهر | غمی شد چو بشنید افراسیاب | نکرد ایچ بر جنگ کردن شتاب |
| بگرسیوز آن رازها برگشاد | همه خفته سخنها برو کرد یاد | که گر من بجنگ سیاوش سپاه | نرانم نیاید کسی کینه خواه |
| نه او کشته آید بجنگ و نه من | برآساید از گفتگوی انجمن | نه کاووس خواهد زمن کین | نه آشوب گیرد سراسر زمین |
| بجای جهان جستن و کارزار | مبادم جز از راستی هیچ کار | فرستم بنزدیک او سیم و زر | همان تاج و تخت و فراوان گهر |
| منوچهر گیتی ببخشید راست | همان بهرهٔ خویشتن کم نکاست | زمین را ببخشید بودیم پیش | ازان نیز کوته کنم دست خویش |
| مگر کین بلاها زمن بگذرد | بآب این دو آتش فرو مرد | چو چشم زمانه بد و رزم و رنج | بسنده کنم هم نخواهد برنج |
| چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر | درخشنده خورشید بنمود چهر | بزرگان بدرگاه شاه آمدند | کمر بسته و با کلاه آمدند |
| یکی انجمن کرد با بخردان | هشیوار و کار آزموده سران | بدیشان چنین گفت کز روزگار | نه بینم همی جز ز کارزار |
| بسی نامداران که بر دست من | تبه شد بجنگ اندر انجمن | بسی شارسان گشته بیمارسان | بسی بوستان نیز شد خارسان |
| بسی باغ کان رزمگاه منست | بهر سو نشان سپاه منست | ز بیدادی شهریار جهان | همه نیکوی باشد اندر نهان |
| نزاید بهنگام بر دشت گور | شود بچه باز را چشم کور | شود در جهان چشمهٔ آب خشک | نگیرد بنافه درون بوی مشک |
| ز گیتی کرایان شود راستی | پدید آید از هر سوی کاستی | مرا سیر شد دل ز جنگ و بدی | همی جست خواهم ره ایزدی |
| کنون دانش و داد باز آوریم | بجای غم و درد ناز آوریم | برآساید از ما زمانی جهان | نباید که مرگ آید از ناگهان |
| دو بهر از جهان زیر پای منست | بایران و توران سرای منست | نگه کن که چندین ز کند آوران | بیارند هر سال باج گران |
| گر ایدون که باشید هم داستان | فرستم برستم یکی داستان | در آشتی با سیاوش بزن | بجویم فرستم ز هر گونه چیز |
| سران یک بیک پاسخ آراستند | همه خوبی و راستی خواستند | که تو شهریاری و ما چون رهی | بران دل نهاده که فرمان بری |
| همه بند گشتند دل پر ز داد | نیامد کسی را غم و رنج یاد | بگرسیوز آنگه نگه کرد شاه | که بسیچ کار و بپیمای راه |

بر اندر دو کشتیم سوی چاره باز  بدان تا به بینیم نشان فراز || بلخ و درم چاره آراستیم  کنون شد بر آن سان که من خواستیم
وزان روی چون رستم شیر مرد  بیامد بر شاه ایران چو گرد || به پیش اندر آمد کمر کرده دست  بر آمد سپهبد ز جای نشست
بپرسید و بگرفتش اندر کنار  ز فرزند و ز گردش روزگار || ز گردان و ز رزمگاه و سپاه  وزان تا جوابا ز گشت او ز راه
نخست از سیاوش زبان برگشاد  ستودش فراوان و نامه بداد || چو نامه بر و خواند فرخ دبیر  رخ شهریار جهان شد زریر
برستم چنین گفت کیرم که او  جوانست و بد نارسیده بدو || چو تو دیدت اندر جهان سربسر  بجنگ تو چون شیران هنر
ندیدی بدیهای افراسیاب  که کم شد ز ما خورد و خواب || مرا رفت بایست کردم درنگ  مرا بود با او سری پر ز جنگ
نرفتیم که گفتا از ایدر مرو  بمان تا بسنجد جهاندار نو || چو باد افره ایزدی خواست بود  مکافات بدها بدی خواست بود
شما را بدان هر دری خواسته  بدین گونه بر شد دل آراسته || که او بستد از هر کسی بی گناه  بدین سان به پیچد سرتان ز راه
بصد ترک بیچاره بد نژاد  که نام پدرشان نیارید یاد || کنون از گروگان کن اندیشه او  همان پیش چشمش همان آب جو
شما کز خرد رانده بتیت کار  نه من سیرم از جستن کارزار || بنزد سیاوش فرستم کنون  یکی مرد پر دانش پر فسون
بنه مایش آشتی کن بلند  به بند گران پای ترکان ببند || با تش بنه خواسته هر چه هست  نگر تا نیاری بیک چیز دست
پس آن پستکار ابر من فرست  همه سر بخواهم ز تنشان گسست || تو با لشکر خویش سر پر ز جنگ  برو تا بدرگاه او بی درنگ
همه دست بگشای تا یکسره  چو گرگ اندر آیند پیش بره || چو تو ساز گیری بر انگیختن  سپاهت کند غارت و سوختن
بیاید بجنگ تو افراسیاب  همان تیز لشکر برد سوی آب || بیاید تا او بیاید بجنگ  که او خود شتاب آورد بی درنگ
در آشتی برگشاد از نخست  ازان پس جهان زیر فرمان تست || تو گفتی که بر جنگ افراسیاب  مرا نیز لشکر همی باشتاب
چو بشنید ازو سپهبد اینچنین  بدو گفت کای شاه با آفرین || بگویم سخن بشنو اکنون درست  سیاوش در آشتی جو نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم  نه نیکو بود پیش رفتن بجنگ || و دیگر که پیمان شکن پادشاه  نباشد پسندیده و نیکخواه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ  برفتی بسان دلاور نهنگ || چو جستی کمر تاج و تخت و نگین  تن آسانی و گنج ایران زمین
همه یافتی جنگ خیره مجوی  دلت روشن آب تیره مشوی || که افراسیاب این سخنها که گفت  نه پیمان شکستن نخواهد نهفت
هم انجنگ جستن نگشتیم سیر  کجا بیست تن شیر و چنگال شیر || تو با تخت و مهر سیاوش راد  بایران بباشید خندان و شاد
ز ناز ایرانم باندک سپاه  بتوران نمانم سر تخت و گاه || بگرد نبردی بر افراسیاب  کنم تیره گون تابش آفتاب
میان من و او پسی در مبود  ملک کم نخواهد دگر آزمود || ز فرزند پیمون شکستن مخواه  که این خود نه اندر خورد با کلاه
نهانی چرا گفت باید سخن  سیاوش نه پیمان نگردد زبن || وزین کار کاندیشه کرد است شاه  بر آشوبد این نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پر ز خشم  بر آشفت زان کار و بگشاد چشم || برستم چنین گفت شاه جهان  که آید درون نامد همی در نهان
که این در سر او تو افکنده ای  چنین بیخ کین از دلش کنده ای || تن آسانی خویش جستی بدین  نه افروزش تاج و تخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپه دار طوس  ببندد برین کار بر پیل کوس || من اکنون هیونی فرستم بلخ  یکی نامه بر سخنهای تلخ
بپند زمین هر چه اندر خورست  گر او را چنین داوری درست || نخواهم که نارد سوی کارزار  نخواهم ترا زین سپس نیز یار ۲
سیاوش را سوی آشتی  نمودن ره از نشت و بیداشتی || غمی گشت رستم باواز گفت  که گردون سر من نیارد نهفت
سیاوش اگر سر ز پیمان تن  بتابد بپیچد ز فرمان من || بطوس سپهبد سپارد سپاه  حن دو ترکان باز کرد ز راه ۲
اگر طوس جنگی تر از رستمست  چنان دان که گیتی برستم کمست || بگفت این و بیرون شد از پیش اوی  پر از خشم و سرگشته بنیزنک روی
ابا لشکر خویش برگشت و رفت  سوی سیستان روی بنهاد تفت || هم اندر زمان طوس را خواند شاه  بفرمود لشکر کشیدن براه
چنین گفت کاکنون چو باد دمان  بپوی بنزد سیاوش روان || چو بیرون شد از پیش کاووس طوس  بفرمود تا لشکر و نای کوس
بباید و آرایش ره کنند  وزان بن مکر رای کوته کنند || هیونی بیاراست کاووس شاه  بفرمود تا باز گردد ز راه

ابا نامه و با سخنهای تلخ / فرستاد نزد سیاوش به بلخ

## رسیدن نامهٔ کاوس بنزد سیاوخش و آگاه شدن او از خشم باب

نویسندهٔ نامه را پیش خواند / بر تخت خویش کهتری نشاند
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ / ز ترکان دو رخسار چون ناد رنگ

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند آرایش کارزار
خداوند بهرام و کیوان و ماه / خداوند نیک و بد و فرّ و جاه

بفرمان اویست گردون سپهر / ازو یافت گسترده هر جای مهر
ترا ای جوان تن درستی و بخت / همیشه بماناد با تاج و تخت

دگر با دلت رای من تیره گشت / ز خواب جوانی سرت خیره گشت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد / چو پیروز شد روزگار نبرد

کنون خیره از دم دشمن مجوی / ببین بارگه پس مبر آب روی
مشو با جوانی سر اندر فریب / ترا ز چرخ گردون نخواهی نشیب

گروگان که داری بایران فرست / به بند گران کن بر و پای و دست
ترا گر فرستد نباشد شگفت / مرا از خود اندازه باید گرفت

که من زان فریبنده گفتار اوی / بسی بازگشتم ز پیکار اوی
نرفت ایچ با من سخن راستی / ز فرمان من روی برگاشتی

تو با خوبرویان برآمیختی / نشستی و از جنگ بگریختی
همان رستم از گاه آراسته / نخواهد شدن سیر از خواسته

وزان هر دوی تاج شاهنشهی / ترا دل شد از جنگ جستن تهی
ز دل بی نیازی بشمشیر جوی / ز کوشش بر شاه را آبروی

چو طوس سپهبد رسد پیش تو / بیاید چو باید کم و بیش تو
هم اندر زمان بار کن بر خران / گروگان که داری به بند گران

روان کن تو آن جملگی پیش من / که مرهم بود بر دل ریش من
ازین آشتی ای ز چرخ بلند / جهانت کاید بجانت گزند

بایران رسد زان بدی آگهی / براشوبد این روزگار بهی
سرت کین و از جنگ رابتان / وزین در سخنها مگردان دران

تو چون ساز جنگ و شبیخون کنی / ز خون سپه دشت جیحون کنی
سپهبد سر اندر نیارد بخواب / بیاید بجنگ تو افراسیاب

دگر مهر داری بر آن اهرمن / نخواهی که خوانند پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد / نه مرد پرخاش و جنگ و نبرد

نهادند بر نامه را مهر شاه / هیون دلاور ببرید راه
چو نامه بنزد سیاوش رسید / بران گونه ناخوب گفتار دید

فرستاده را خواند و پرسید چست / وزو کرد یکسر سخنها درست
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود / ز طوس و ز کاوس کاشفته بود

سیاوش چو بشنید گفتار اوی / ز رستم غمی گشت و ز کار اوی
ز کار پدر دل پر اندیشه کرد / ز ترکان و ز دور کار نبرد

همی گفت صد مرد گرد سوار / ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بی گناه / اگرشان فرستم بنزدیک شاه

نترسد نراند لبشد از کارشان / هم آنگه کند زنده بر دارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم / بد آمد ز کار پدر بر سرم

ور ایدونکه جنگ آورم بی گناه / ابر خیره بر شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بند من / گشاید بر من زبان انجمن

ازو نیز هم بر تنم بد رسد / چپ و راست بد بینم از پیش بد
وگر بازگردم بدرگاه شاه / بطوس سپهبد سپارم سپاه

نیاید ز سودابه خود جز بدی / ندانم چه خواهد رسید ایزدی
دو تن را ز لشکر گزید اوران / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران

بدان رازشان خواند نزدیک خویش / ببرداخت بالا و بنشاند پیش
که رازش هم بود با هر دو تن / وزان پس که رستم ازان انجمن

بدیشان چنین گفت کز بخت بد / فراوان همی بر تنم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار / بسان درختی پر از رنگ و بار

چو سودابه او را فریبنده گشت / تو گویی که زهر پراکنده گشت
شبستان او گشت زندان من / غمی شد دل بخت خندان من

چنین بود بر سر مرا روزگار / گذان آب بر آتش آورد بار
گزیدم بر و بوم رزمی و جنگ / مگر دور مانم ز چنگ نهنگ

ببلخ اندران بود چندان سپاه / سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نشسته بغدان درون شهریار / پر از کینه با تیغ زن صد هزار

برفتیم بر سان باد دمان / بجستیم بر جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداخته شد / گروگان و آن هدیه ها ساخته شد

همه موبدان آن نمودند راه / که ما بازگردیم از رزمگاه
دراگر ز بهر فزونیست جنگ / همه کشور و گنج آمد بچنگ

چه باید همی خیره خون ریختن / چنین دل بکین اندر آویختن
سری کش نباشد ز سر آگهی / کی از بدتری باز داند بهی

قباد آمد و رفت و گیتی سپرد / وزان پس هم رفته باید شمرد
پسندش نیاید همی کار من / بلوشد بلخ و بازار من

بجنگ همی جنگ فرمایدم / بیزدان که سوگند بگزایدم
همی بر ز یزدان نباید کشید / فراوان نکوهش بباید شنید

دوکر

دو گیتی همی برد خواهد ز من
بمانم بکام دل اهرمن

وزان پس که داند کزین کارزار
کرا برکشد گردش روزگار

وزان پس کجا داند که فرجام کیست
بگیتی همیشه دل افروز کیست

نزادی مرا کاشکی مادرم
وگر زاد مرگ آمدی بر سرم

که چندین بلاها بباید کشید
ز گیتی همه زهر باید چشید

درختیست این برکشیده بلند
که بارش همه زهر و برگش گزند

بدین گونه پیمان که من کرده ام
بیزدان و سوگندها خورده ام

اگر سر بگردانم از راستی
فراز آید از هر سوی کاستی

پراکنده شد در جهان این سخن
که با شاه توران فکندیم بن

زبان برگشایند هر کس به بد
بهر جای بر من چنان چون سزد

بگین بازگشتن بمیدون ز بن
کشیدن سر از آسمان و زمین

چنین کی پسندد ز من کردگار
کجا بر دهد گردش روزگار

سوم کشوری جویم اندر جهان
که نام ز کاوس گردد نهان

که روشن زمانه بر آن نابود
که فرمان دادار کیهان بود

تو ای نامور زنگه شاوران
برآرای دل را برنج گران

برو تا بدرگاه افراسیاب
درنگی میار و منه سر بخواب

گروگان و این خواسته هرچه هست
ز دینار و ز تاج و ز تخت نشست

چنین هم همه باز بر پیش اوی
بگویش که ما را چه آمد بروی

بفرمود گودرز بهرام را
که این نامور لشکر و مرز را

سپردم سراپرده و پیل و کوس
بمان تا بیاید سپهدار طوس

چو آید بمیدون مر او را سپاه
چنین آمد اکنون گردش روزگار

بدو ده بآیین لشکر همه بسته
همه کارها یکسر آراسته

یکایک بدو بر شمر هرچه هست
ز گنج و ز تاج و ز تخت و نشست

چو بهرام بشنید گفتار اوی
دلش گشت پیچان ز کردار اوی

ببارید خون زنگه شاوران
بنفرین بن و بوم هاماوران

پر از غم نشستند هر دو بهم
خروشان و زان کار گشته دژم

بدو گفت بهرام کین رای نیست
ترا در جهان بی پدر جای نیست

یکی نامه بنویس نزدیک شاه
دگر باره زو سیلتن را بخواه

اگر جنگ فرمان دهد جنگ ساز
چه باید سخن را کشیدن دراز

گر آرام گیرد سخن جنگ نیست
ترا بودن ایدر همی تنگ نیست

مرا گر فرستی بنزدیک او
برافروزد آن جان تاریک او

دلت را چنین رنجه گشتن تنا
رها کن بنه جنگ بر تو روا

بنامه چو از جنگ فرمانش هست
نرفتست کاری که دشوار هست

بفرمان کاوس جنگ آوریم
جهان بر بداندیش تنگ آوریم

مکن جز به اندیشه بر دل روا
سر اهرمن را بدام آر باز

مگردان بما بر دژم روزگار
چو آمد درخت بزرگی ببار

پر از خون مکن دیدهٔ تاج و تخت
خروشان دل خسرو نیکبخت

چگونه بود بی تو تخت و کلاه
سپاه و در و پردهٔ بارگاه

سر مغز کاوس آتشکده است
همه تندی جنگ او بیهده است

دگر آسمانی خرابیست راز
چه باید کشیدن سخن را دراز

پذیرفت از دو خردمند پند
دگر بود راز سپهر بلند

چنین داد پاسخ که فرمان شاه
برانم که برتر ز خورشید و ماه

ولیکن ز پیمان یزدان پس
نباشد رها شاه با پیل و بس

کسی کو ز فرمان یزدان بتافت
سراسیمه شد راه دانش نیافت

همی دست یازید باید بجون
ملین دو کشور شدن زهر من

ز بهرام بیازارد او
سخنهای دیرینه یاد آرد او

دگر باز گردم از این رزمگاه
شوم کار ناکرده نزدیک شاه

همان خشم و پیکار بار آورد
سر شاه غم اندر کنار آورد

اگر تیره تان شد دل از کارزار
بپیچید تان سر ز گفتار من

فرستاده خود باشم و رهنمای
بمانم بدین دشت پرده سرای

کسی کو نه بیند ز من رنج من
چرا بی گمارم بد و رنج من

سیاوش جواب سخن چنین داد باز
بپیچید جان دو گردن فراز

ز بیم جدائیش گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند

همی بد بچشم و دل روزگار
که اندر نهان چیست با شهریار

نخواهد بدن بیش دیدار اوی
از آن خشم گریان شد از کار اوی

چنین گفت پس که ما بنده ایم
بمهر سپهبد دل آکنده ایم

فدای تو باد این تن و جان ما
چنین باد تا مرگ پیمان ما

چو پاسخ چنین یافت زو نیکخواه
چنین گفت با زنگه بیدار شاه

که شو شاه توران سپه را بگوی
که زین کار ما را چه آمد بروی

ز پیمان تو سر نگردم تهی
اگر چه بمانم ز تخت مهی

جهاندار یزدان پناه منست
زمین تخت و گردون کلاه منست

ودیگر که بی خیره ناکرده کار
نشایست رفتن بر شهریار

یکی راه بگشای تا بگذرم
ز پیکار او بگذرم بغنوم

تو ای زنگه برخیز و نامه ببر
نخواهم من این کشور و بوم و بر

که من بازگشتم تو بی سپاه
بیابم بپردازم این تخت و گاه

شد زنگه با نامور صد سوار
گروگان ببرد از در شهریار

بپردش همه خواسته هرچه بود
که ارزش گرستی و ارزنده بود
سپردش بدانکه همه سیم و زر
غلام و پرستار و طوق و کمر

که افراسیابش فرستاده بود
بشد زنگه با نامه شاه زود
چو در شهر سالار ترکان رسید
خروش آمد و دیده بانش بدید

پذیره شدش پهلوانی بزرگ
کجا نام او بود جنگی طورگ
خرامید با شاه نامه بداد
سراسر سخنها بدو کرد یاد

به پیچید از آن نامه افراسیاب
دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
بفرمود تا جایگه ساختند
ورا چون سزا بود بنواختند

سپهدار پیران بخواندش چو دود
بیامد بنزد سپهدار زود
چو پیران بیامد تهی کرد جای
سخن راند با او ز کار خدای

ز کاووس و از خام گفتار مرد
ز خوی بد و رای بیکار اوی
فرستاده زنگه شاوران
همه یاد کرد از کران تا کران

همی گفت خیره کرده دژم
ز کار سیاوش دلی پر ز غم
بپرسید کین را چه درمان کنیم
وزین راه جستن چه پیمان کنیم

بدو گفت پیران که ای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار
تو از ما بهر کار داناتری
بگنج و بمردی تواناتری

کسی کو دل و دانش و رای و تن
چنین است اندیشه و رای من
ز هرکس که برسکوبی بر جهان
توانا بود آشکار و نهان

ز مردم بباید که گیرند باز
ز موبد چنین یافتیم باز
از این شاهزاده مگیر آنچ باز
ز گنج و ز رنج آنچه آمد فراز

من ایدون شنیدم که اندر جهان
کسی نیست مانند او از مهان
ببالا و دیدار و آهنگی
به فرهنگ و رای و به بایستگی

هنر با خرد نیز بیش از نژاد
ز مادر چنان شاهزاده نزاد
بدین نیکوئی از شنیدن بهست
گرانمایه و شاهزاده مهست

اگر خود جز از دانش و هنر نبودی
که از خون صد نامور از نیاز
براشفت و بنهاد تخت و کلاه
بهتر بیارد خود آید براه

ز بهر ترا تاج و تخت و کلاه
رها کرد و آمد خرامان براه
نه نیکو نماید ز راه خرد
کز این کشوران نام او بگذرد

و دیگر که کاوس شد پیر سر
ز تختش آمد بسر روزگار
سیاوش جوانست و با فرهی
بدو ماند این تخت شاهنشهی

ترا سرزنش باشد از شهریار
سر مهتران از تو گردد گران
اگر شاه بیند برای بلند
نویسد یکی نامه دلپسند

چنان چون نوازند فرزند را
نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش
بدارد سزاوار اندر خورش

بدو بدهد دخترش را
بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه
کند کشور و بوم شاه گاه

دگر باز گردد سوی شهریار
ترا بهتری باشد از روزگار
سپاهی بود نزد شاه زمین
بزرگان گیتی کنند آفرین

برآساید از کین دو کشور مگر
پدید آید آن بهتری دگر
ز داد جهان آفرین این سزاست
که گردد زمانه بدین صلح راست

چو سالار گفتار پیران شنید
سخن بود سیم بود پیدا بدید
پس اندیشه کرد اندر آن یکزمان
همی داشت بر نیک و بر بد گمان

سخن داد پاسخ به پیران سپهر
که هست این سخنها همه دلپذیر
ز کار ار نمودند گزینه مهان
بماند نوشتند اندر جهان

ولیکن شنیدم یکی داستان
که باشد بر آن رای همداستان
که خون بچه شیر نر پروری
چو دندان کند تیز کیفر بری

چو با زور و با چنگ برخیزد او
به پرورد کار اندر آویزد او
بدو گفت پیران کم اندر خرد
یکی شاه کندآوران بنگرد

کسی کز پدر یکی بخوی بد
نگیرد از و بدخوی کی سزد
نه بینی که کاوس دیرینه گشت
چو دیرینه کشتی ببایدش گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ
بسی گنج با رنج و ایوان و کاخ
دو کشور ترا باشد و تاج و تخت
کجا بد چنین جز مگر نیکبخت

چو بشنید افراسیاب این سخن
یکی رای با دانش افکند بن
دبیر جهاندیده را پیش خواند
زبان برگشاد و سخن بر فشاند

## نامه نوشتن افراسیاب نزد سیاوش و رفتن سیاوش

جهان آفرین را ستایش گرفت
بزرگی و دانش فزایش گرفت

که او برترست از مکان و زمان
بدو کی رسد بنده کز گمان
خداوند جانست و آن خرد
خردمند را داد کی پرورد

از و باد بر شاه زاده درود
خداوند کوپال و شمشیر و خود
خداوند شرم و خداوند پاک
ز بیداد و زشتی دل و دست پاک

شنیدم پیام از کران تا کران
ز بیدار دل زنگه شاوران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان
چنان تیز شد با تو اندر نهان

ولیکن بگیتی جز از تاج و تخت
چه جوید خردمند بیدار بخت
ترا این همه ایدر آید بدست
اگر شهریاری و گر خواستست

همه شهر توران برندت نماز
مرا خود بمهر تو باشد نیاز
تو فرزند باشی و من چون پدر
پدر پیش فرزند بسته کمر

بتو دابتین

چنان دان که کاوس کی بر تو مهر  بر آنگونه بگشاد یک روز چهر
بجام من کشایم در گنج و دشت  سپارم بتو تاج و تخت و نشست
بدارمت بی رنج فرزندوار  بگیتی تو مانی ز من یادگار
چو بر کشورم بگذری در جهان  نگوهش گرفتم کهان و مهان
وزین روی چون شوار یابی گذر  مگر ایزدی باشد این و فر
بدین راه سپاه نبینی کمین  گذر کرد باید بدرگاه چین
بیابان ازان روی و آب روان  نیابد کسی زین مرد روشن روان
چو گنج و نگین باشد و تخت و تاج  چه جویی دل مرد بیدار تخت
ازان کرد یزدان ترا بی نیاز  هم ایدر بباش و بجوی بساز
سپاه و دز و گنج و شهران نست  برفتن بهانه نباید بجست
چو رای آیدت آشتی با پدر  سپارم ترا گنج و زرین کمر
چو زین در ایران شوی پادشاه  ببندم ز دلسوزگی بر تو راه
بماند ترا باید جنگ دیر  کهن شد مگر گردد از جنگ سیر
گرانی نماید رخ شصت و پنج  رسد آتش از باد بر سی رخ
ترا باشد ایران و گنج و سپاه  ز کشور کشور و شاهی کلاه
پذیرفتم از پاک یزدان که من  بکوشم بجوی بجان و تن
نترهایم و خود لشکرم گر کنند  باندیشه دل اندر آرم بپند
چو نامه بمهر اندر آورد شاه  بفرمود تا زنگه نیکخواه
بر وردی برفتن به بند کمر  ببی خلعت راست با سیم و زر
یکی اسب زرین ستامی گران  بیامد دمان زنگه شاوران
چو نزدیک تخت سیاوش رسید  بگفت آنچه بشنید و دید و شنید
سیاوش بیک روی زان شاد گشت  ز گیتی پدر درد و فریاد گشت
که دشمن همیست و بایست کرد  از آتش کجا بر دمد آب سرد
ز دشمن برا دوست بایدت بد  چنین داشت باید شتاب
ز دشمن نباید همی دشمنی  بفرجام هرچند نیکو کنی
یکی نامه بنوشت نزد پدر  همه یاد کرد اندرو سر بسر

## نامه نوشتن سیاوخش نزد کاوس

که من با جوانی خرد یافتم  ز هر نیک و بد هیچ نشتافتم
شبستان تو در دم شد تخت  زخون دلم رخ بیالایشت
بباییست بر کوه آتش گذشت  یمن زاد نگرنیست ایمن بدشت
وزان پس نکه خواهی جای آمدم  خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شاد گشت  دل شاه چون تیغ پولاد گشت
نیامد همی هیچ کارت پسند  کنادن همه همان بند
چو چشمت ز دیدار من گشت سیر  بر بیرد بده بیاشم دلیر
زشادی مبادا دل اژدها  شدم من زغم دردم اژدها
ندانم کزین کار گردون سپهر  چه دارد بدل زان سپهر روان
وزان پس بنزدیک بهرام را  که اندر جهان تازه کن نام را
بدو گفت کای پهلوان نامور  نگه کن بدین کار و نیکو نگر
سپردم ترا تاج و پرده سرای  همان گنج آکنده و تخت جای
درفش و سواران و پیلان و کوس  چو آیید باید رسیده طوس
چنین هم پذیرفته از ... سپار  تو بیدار دل باش و بر دو کار
ز لشکر گزین کرد پانصد سوار  همه کرد و شایسته در کار بر
درم نیز چندانکه بودش بکار  ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسب گزیده بزرین ستام  پرستار زرین کمر صد غلام
بفرمود تا پیش او آورند  سلیح و ستام و کمر لشکر بند
دنانی لیکرانملیکار احو  سخنهای شایسته چندی براند
بس آنگاه گردان لشکر همه  بلجای کشد یکسر رمه
چنین گفت کن نزد افراسیاب  گذشت سیران بدانسوی آب
یکی راز پیغام داد و بنی  شما را همید بیاید بدان
همه سوی بهرام دارید روی  بپیچید دلها ز گفتار اوی
که اینست و بیست ازان انجمن  همی سازم اکنون پذیره شدن
همه بوسه دادند گردان سر  به پیش سیاوخش با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت  هوا شد سیاه و زمین شد درشت
سیاوش چو لشکر بجیحون کشید  از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد تبیره در بام و کوی  بسان بهاران پر از رنگ و بوی
چنان هم همه شهرها با خراج  و گیتی عروسیست با طوق و تاج

## رفتن سیاوخش نزد افراسیاب

هر منزلی ساخته خوردنی  خورشهای گسترده گستردنی
چنین تا بجیحون همی راندند  فرود آمد آنجا چندی بماند
چو آگاهی آمد پذیره شدند  همه سرکشان با تبیره شدند
زخویشان گزین کرد پیران هزار  پذیره شدندش همه باشاه
بیاراستش چار پیل سفید  سپه را همه داد یکسر نوید
یکی ناده زفیروزه تخت  درفش درفشان بسان درخت
بر بافته پرنیان درفش  سرش ماه زرین و پوش بنفش

ابا تخت زرین سه پیل دگر    بدیبا بیاراسته سر بسر
سه اسب گرانمایه    بدیبا بیاراسته صد شتر

سپاهی که گیتی بر ایشان سپهر    بیاراست روی زمین را بمهر
سیاوش نشسته که آمد سپاه    پذیره شدن را بیاراست شاه

درفش سپهدار پیران بدید    خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار    ببرسید از گردش روزگار

بدو گفت کای پهلوان سپاه    چرا رنجه کردی روان را براه
مرا در دل اندیشه این بد نخست    که بینم دو چشم ترا تن درست

ببوسید پیران سراپای او    همان خوب چهره دلارای او
همی گفت با کردگار جهان    که ای برتر از آشکار و نهان

مرا گر بخواب این نمودی روان    همانا سر پیر گشتی جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست    ستایش کنم پیش یزدان نخست

ترا چون پدر باشد افراسیاب    همه بنده باشیم از انسوی آب
مرا هست پیش تو پیش اسپهر    پرستنده باشد با کیش او

ده و دو هزار انکه خویش منند    چو خواهم شب و روز پیش منند
مرا گر پذیری به پیرانه سر    ز بهر پرستش ببندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم    سخن یاد کردند بر بیش و کم
همه شهر از آواز رخش و رباب    همی خفته را سر درآمد ز خواب

هوا پر ز مشک و زمین پر ز زر    همی اسب تازی برآورد پر
سیاوش چو دید آب از و گرد خشم    ببارید ز اندیشه آب از دو چشم

بیاد آمدش بزم زابلستان    بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن    همه نامداران شده انجمن

ز بس رسش کو همی بخشید    ز مشک و عنبر همی بیخته
همان شهر ایرانش آمد بیاد    بیمانکه کشید از دلش سرد باد

ز ایران دلش یاد کرد و بسوخت    بکردار آتش همی برفروخت
ز پیران به پیچید و برتافت روی    سپهبد بدید آن غم و درد اوی

بدانست کامدش ایران بیاد    غمی گشت و دندان بلب بر نهاد
بتیمار یاسنی فرود آمدند    نشستند و یکباره دم بر زدند

نگه کرد پیران بدیدار او    نشست و سخن گفت در کار او
بر و برد و چشمش خیره بماند    همی هر زمان نام یزدان بخواند

چنین گفت کای نامور شهریار    ز شاهان گیتی ترا یادگار
کسی را نباشد ز تخم کیان    سه چیز است با تو که اندر نهان

یکی آنکه از تخمه کیقباد    همی از تو گیرند گویی نژاد
و دیگر زبانی بدین راستی    بکشادی و نیکو بیاراستی

سه دیگر تو گویی که از چهر تو    ببارد همی بر زمین مهر تو
چنین داد پاسخ سیاوش بدو    که ای پیر پاکیزه راست گوی

چنیده بگیتی بمهر و وفا    ز آهرمنی دور و دور از جفا
گراید و نکه با من تو پیمان کنی    شناسم که پیمان من نشکنی

گراز بودن ایدر مرا رای نیست    بدین کرده خود بباید گریست
و گر هست فرمای تا بگذرم    بمانی ره کشور دیگرم

بدو گفت پیران که مندیش ازین    چو ایدر بگذشتی ز ایران زمین
مگردان دل از شهر افراسیاب    مکن هیچ گونه بر رفتن شتاب

پراکنده نامش بگیتی بدست    ولیکن جز اینست مرد ایزدیست
خرد دارد و هوش و رای بلند    بخیره سوی بد براه گزند

مرا نیز خویشیست با او بخون    همش پهلوانم همش رهنمون
همانا برین بوم تا صد هزار    زره پوش و برگستوان ور سوار

ده و دو هزار انکه خویش منند    چو خواهم شب و روز پیش منند
هم گاو میش است و هم گوسفند    ز دینار و گنج و کمان و کمند

مرا این نیاز نیست از هر کسی    نهفته جز این نیز دارم بسی
فدای تو بادا مرا هر چه هست    گر ایدر کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان که من    پرستنده باشم بهر انجمن
بنام که یابی ز بد ها گزند    نداند کسی راز چرخ بلند

سیاوش بران گفتهٔ او رام گشت    سپهر و خرد الله خود جام گشت
بخوردند و نشستند با یکدگر    سیاوش پسر گشت پیران پدر

برفتند ناخنده و شادمان    بره برنجشند خالی زمان
چنین تا رسیدند در شهر گنگ    کزان بود خرم سرای درنگ

پیاده بکوی آمد افراسیاب    ز ایوان میان بسته و پر شتاب
سیاوش چو او را بدید    فرود آمد از اسب و پیشش دوید

گرفتند مر یکدگر را ببر    پی بوسه دادند بر چشم و سر
از ان پس بگفت افراسیاب    که آشوب بد یکسر اندر بخواب

ازین پس آشوب خیزد بجنگ    بآبشخور آیند شیر و پلنگ
دو کشور همه ساله پر شور بود    جهان را دل از آشتی کور بود

بتو رام گردد سراسر کنون    برآساید از جنگ و از جوش خون
کنون شهر توران ترا بنده اند    همه دل بمهر تو آگنده اند

مرا چیز با جان همه پیش تست / سپهبد جهان و سر خویش تست
سیاوش برو آفرین کرد سخت / که جز گوهر تو مبیناد تخت
سپهدار دست سیاوش بدست / بیامد بتخت کئی برنشست
بروی سیاوش نگه کرد و گفت / که این را بگیتی ندانیم جفت
برین گونه مردم نبود در جهان / چنین روی و بالا و فر مهان
وزان پس به پیران چنین گفت رد / که کاووس پیرست و هم بیخرد
که بشکیبد از روی چونین پسر / چنین برز و بالا و چندین هنر
شدم دیده روشن بدیدار او / بماند دلم خیره در کار او
چو فرزند دارد کسی اینچنین / دو دیده بگرداند اندر زمین
از ایوانهاش یکی برگزید / همه کاخ زربفت ها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایه چون سر گاومیش
بدیبای چینی بیاراستند / کس آمد سیاوخش را خواستند
فراوان پرستندگان خواستند / بفرمود تا پیش رو سوی کاخ
بباشد بکاخ و نشیند فراخ / سیاوش چون اندر ایوان رسید
سر طاق ایوان بکیوان رسید / بیامد بران تخت زرین نشست
هشیوار و جانرا در اندیشه بست / ز هر گونه رفت بر خوان سخن
برفتند با رود و رامشگران / پیاده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی بی سیاوش نیامدش خواب
همی خورد می تا جهان تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
سیاوش بایوان خرامید شاد / بسی ز ایران نیامدش یاد
بدان شب همی اندرون بود شاه / بدان کش کجا بود در زیر گاه
چنین گفت با شیده افراسیاب / که چون سر برآرد سیاوش ز خواب
تو با اهل ایوان و خویشان من / کسی کو بود مهتر انجمن
بشبگیر با هدیه و با غلام / گرانمایه اسبان بزرین ستام
ز لشکر همه هر کسی با نثار / ز دینار وز گوهر شاهوار
از این گونه نزد سیاوش برید / هشیوار و بیدار و با هش بدید
فراوان سپهبد فرستاد چیز / وز این گونه یک هفته بگذشت نیز
شبی با سیاوش چنین گفت شاه / که فردا بسازیم هر دو بگاه
ابا گوی و چوگان بمیدان رویم / زمانی بتازیم و شادان شویم
ز هر کس شنیدم که چوگان تو / نه بینند گردان بمیدان تو
بدو گفت شاها انوشه بری / همیشه ز تو دور دست بدی
همی از تو جویند شاهان هنر / که یابد بهر کار بر تو گذر
مرا رای روشن بفرمان تست / همی از تو خواهم بد و نیک جست
بشبگیر کردن بمیدان شدند / گرازان ابا روی خندان شدند
چنین گفت پس شاه توران بدوی / که یاران گزینیم در زخم گوی
تو باشی از آن روی و زین روی من / بدو نیمه گردانم این انجمن
سیاوش چنین گفت با شهریار / که کی باشدم دست و چوگان بکار
برابر نیارم زدن با تو گوی / بمیدان هم آورد دیگر بجوی
سپهبد ز گفتار او شاد شد / سخن گفتن هر کسی باد شد
بجان و سر شاه کاووس گفت / که با من تو باشی هم آورد و جفت
هنر کن به پیش سواران پدید / بدان تا نگویند کو بد گزید
کنند آفرین بر تو مردان من / شکفته شود روی خندان من
سیاوش بدو گفت فرمان تراست / سواران و چوگان و میدان تراست
سپهبد گزین کرد کلباد را / چو گرسیوز و جهن و پولاد را
چو پیران و نستیهن جنگجوی / چو هومان که برداشتی ز آب گوی
بنزد سیاوش فرستاد یار / چو روئین چو شیده گو نامدار
دگر اندریمان سوار دلیر / چو اخواست کاسب افکند بر شیر
سیاوش چنین گفت کای نامجوی / از ایران که یارد شدن نزد گوی
همه یار شاهند و تنها منم / نگهبان کامند تنها منم
گر ایدونک فرمان دهد شهریار / بیارم ز ایران بمیدان سوار
مرا یار باشند در زخم گوی / بدانسان که آیین بود بر دو روی
سپهبد چو بشنید ازو داستان / بدان گفت او گشت همداستان
سیاوش ز ایرانیان هفت مرد / گزین کرد شایسته اندر نبرد
خروش تبیره ز میدان بخاست / همی خاک با آسمان کرد راست
از آواز صنج و دم کره نای / تو گفتی بجنبید میدان ز جای
سپهدار گویی ز بالا بزد / با بر اندر آمد چنان چون سزد
سیاوش برانگیخت اسب نبرد / چو گوی اندر آمد نهشتش بگرد
بزد همچنان چون بمیدان رسید / بدانسان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس تا سواری بلند / که گویی بنزد سیاوش برند
سیاوش بدان گوی بر داد بوس / بر آمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش باسپی دگر بر نشست / بر انداخت آن گوی خسرو بدست
باواز گفتند هر کس سوار / ندیدیم بر زین چنین نامدار
ز چوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید
از آن گوی خندان شد افراسیاب / سر نامداران در آمد بخواب
کی نامور گفت کاینسان بود / هر آنکس که با فر یزدان بود
ز خوبی و دیدار و فر و هنر / ندانم بگیتی چنین نامور

ز میدان بیکسو نهادند گاه
بیامد نشست از بر گاه شاه
سیاوش چو بنشست با او بتخت
بدیدار او شاد شد شاه سخت

بلشکر چنین گفت پس نامجوی
که میدان شما را و چوگان و گوی
همی ساختند این دو لشکر نبرد
برآمد همی تا بخورشید گرد

چو ایرانیان تندی آراستند
همی بردن گوی رخ آراستند
سیاوش غمی شد ز ایرانیان
بهی گفت پس پهلوانی زبان

ز میدان بیازیست با کارزار
برین بیچش گردش روزگار
چو گشتند ترکان یکبار کند
بسازید و خود را بسازید شد

چو میدان سر آمد بتابید روی
بدیشان سپارید یکبار گوی
سواران عنانها کشیدند نرم
نگر دندار آن پس یکی گرد

که گوی ترکان برآمد آخشید
بکردار آتش همی تاختند
سپهبد چو آواز ترکان شنید
بدانست کان پهلوانی چه بود

چنین گفت پس شاه توران سپاه
که گفت آن پس یکی نیکخواه
که او را بگیتی کسی نیست جفت
بتیر و کمان در گشاده سخت

سیاوش چو گفتار مهتر شنید
ز ترکش کمان کیان برکشید
سپهبد کمان کیان ده بزه
یکی بر کرانه که فرمان برد

کمانرا نگه کرد خیره بماند
بسی آفرین بر گرامی بماند
بکرسیوز تیغ زن داد خم
که خانه بمال و برآورد زه

بکوشید تا برزه آرد کمان
بیامد بزه طیره شد ترک از آن
ازو شاه بستد بزانو نشست
بمالید خانه کمانرا بدست

بزه کرد خندان بدو گفت شاه
که اینت کمانی چو باید براه
مرا نیز گاه جوانی کمان
چنین بود اکنون دگر شد کمان

بتوران و ایران کسی را مجال
نیارد گرفتن که نام و ننگ
بر و یال و کتف سیاوش جز این
نخواهد کمان نیز بر پشت زین

نشانه نهادند بر دشت کین
سیاوش چو باد اندر آمد بزین
نشستان بر بادپایی چو دیو
بیفشارد ران و برآمد غریو

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاده بر و چشم گردنکشان
خدنگی دگر پاره جادو پس
بینداخت چون باد و بگشاد بر

نشانه دو پاره بیک آخشد
یکایک بگرد اندر اندر خشید
عنانرا بپیچید بر دست راست
بزد بار دیگر بدانسان که خواست

کمانرا بزه بر بیازو فکند
بیامد بر شهریار بلند
فرود آمد و شاه بر پای خاست
برو آفرین از جهاندار خاست

وز آنجایگه سوی کاخ آمدند
برفتند شادان دل آراسته
نشستند و خوان می آراستند
یکی جشن سزاوار بنا ساختند

می چند خوردند و گشتند شاد
بنام سیاوش گرفتند یاد
بخوان بر یکی خلعت آراست شاه
از اسپ و ستام و قبا و کلاه

همان دست جامه که بد نابرید
که اندر جهان مثل او کس ندید
ز دینار وز بدرههای درم
ز یاقوت و پیروزه هر بیش و کم

پرستار بسیار و چندی غلام
یکی پر ز یاقوت رخشنده جام
بفرمود تا خواسته بیش ند
همه سوی خوان سیاوش برند

ز هر کش بتوران زمین خویش بود
در امهربانی بر او بیش بود
بدیشان چنین گفت کوی رمه
در آخیل باشید و جمله رمه

بدان شاه زاده چنین گفت شاه
که یک روز با من بنخجیرگاه
گر آئی که دل شاد و خرم کنیم
روانرا بنخجیر سیغم کنیم

بدو گفت هر گه که رای آیدت
بر آن شو که دل رهنمای آیدت
برفتند با هم بنخجیرگاه
ابا چرخ و شاهین و یوز و سیاه

سپاهی ز هر گونه با او برفت
ز ایران و توران بنخجیر تفت
سیاوش بدشت اندرون گور دید
چو باد از میان سپه بر دمید

سبک شد عنان و گران شد رکیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب
یکی را بشمشیر زد بر دو نیم
دو دستش ترازو شد و گور سیم

یکی چون ز یکسو گران تر بود
نظاره شدان لشکر شاه زود
بگفتند یکسر همه انجمن
که اینت سرافراز و شمشیرزن

باواز گفتند بانگ کس
که ما را بیامد ز ایران بسر
سر سروران اندر آمد بتنگ
سن دگر بازیم باشاخیل

بغار و بکوه و بهامون بتاخت
بشمشیر و نیزه فراوان بتاخت
بهر جایگه بر یکی توده کرد
سپه را بنخجیر آسوده کرد

وز آنجایگه سوی ایوان شاه
بنام تو خیلد دارامگاه
چنان دان که خود هم بهار توی
نگارش تو لی غمگسار تو لی

نخوشیان و کرسیوز و هر که بود
بکس را زنگش و شادان بسود
مگر با سیاوش بدین روز و شب
ازو بر گشادی بخنده دو لب

برینگونه یکسال بگذاشتند
غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوخش یکروز و پیران بهم
نشستند و گفتند هر بیش و کم

چنین گفت پیران سیاوش را
مران نامور شاه خاموش را
کنون اندرین مرز و این بوم و بر
حالی که باشد کسی بر گذار

برین مهربانی که بر تست شاه
بنام تو جنبید دارامگاه
ببند کی فرزند کاوس شاه
سر اندر رسید هنرها بماه

پدر پیر سر شد تو برنا دلی
نگر سر فتاج کی نگلی
با ایران و توران تو ئی شهریار
ز شاهان گیتی تویی یادگار

[illegible]

نه بینمت پیوسته خون کسی | کجا داردی مهر بر تو بسی
برادر نداری نه خواهر نه زن | چو شاخ گلی در میان چمن
وزان پس که دیدم جهان بلند | بدیدم بزرگان هر گونه چند
ز توران کسی نیست همتای تو | نباشد کسی نیز بالای تو
نگه کن یکی زن سزاوار خویش | وز ایران بنه درد و تیمار خویش
پس از مرگ کاوس ایران تراست | همان گنج شاه و دلیران تراست
پس پرده ها شهریار جهان | سه ماهند بان نیاید رهان
که گر ماهشان دیده بودی براه | از ایشان نه برداشتی دیده ماه
سه اند ز شبستان گرسیوز | که از مام وز باب پیوندند
پس پرده من چهارست خرد | چو بایست ترا بنده باید شمرد
ولیکن ترا آن سزاوار تر | که از دامن شاه جوئی گهر
وزیشان مهین تر ز خوبان اوی | نه بینی بگیتی چنین روی و موی
بالا ز سرو سهی برترست | ز مشک سیه بر سرش افسرست
هنرها و دانش ز دیدار بیش | خرد را پرستار دارد به پیش
ز افراسیاب ار بخواهی رواست | چنان بت بکشمیر و کابل کجاست
شود شاه پرمایه پیوند تو | بدینسان شود فر و اورنگ تو
چو فرمان دهی من بگویم بدوی | بجویم بدین نزد وی آبروی
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت | که فرمان یزدان نشاید نهفت
اگر آسمانی چنین است رای | مرا با سپهر روان نیست پای
اگر من بایران نخواهم رسید | نخواهم همی روی کاوس دید
چو دستان که پروردگار منست | تهمتن که روشن بهار منست
کز آن روی ایشان نیاید پدید | بتوران زمین خانه باید گزید
بدیدار شان و این که خلقی نباز | نمیگوی این با کسی جز براز
همیگفت و مژگان پر از آب زرد | همی از جگر برزدی باد سرد
بدو گفت پیران که با زور کار | نشاید خرد یافته کارزار
بنالی که از تو دگرگون سپهر | کزویت آرام و زویت مهر
بایران اگر دوستان داشتی | به یزدان سپردی و بگذاشتی
نشان نشست کیان اندرست | ترا تخت شاهی بدست اندرست
بشادی بشد تا بدرگاه شاه | فرود آمد و برگشادند راه
همی بود در پیش او یکزمان | بدو گفت سالار نیکی گمان

## خواستن سیاوش فرنگیس دختر افراسیاب

که خندد چو باشیم پیشش بپای | چه خواهی بگیتی که آمدت رای
سپاه و در و گنج من پیش تست | مرا سودمندی بکم بیش تست
کسی کو بزندان و بند منست | گشادنش در دو گزند منست
ز خشم و ز بند من آزاد گشت | ز مهر تو بیداد من داد گشت
ز دینار و اندک چه خواهی بخواه | ز تیغ و ز مهر و قباه و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز | که از تو مبادا جهان بی نیاز
مرا خواسته هست و گنج و سپاه | نه تخت و نه هم تیغ و هم تاج و گاه
ز نزد سیاوش پیامی دراز | رسانم بگوش سپهبد براز
مرا گفت با شاه توران بگوی | که من شاد دل گشتم و نامجوی
به پروردیم چون پدر در کنار | همی شادی آورد بخت تو بار
کنون همچنین کدخدائی بساز | به نیک و بد از تو نیم بی نیاز
پس پرده تو یکی دخترست | که ایوان و تخت مرا درخورست
فرنگیس خوانند همی مادرش | شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پراندیشه شد جان افراسیاب | چنین گفت با دیده کرده پر آب
که من رانده ام پیش این داستان | نبودی بدان گفته همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند | که رایش خرد بود و فهمش بلند
که ای دایه بچه شیر نر | چه رنجی کجا جانت بیابی ببر
بکوشی و او را کنی پر هنر | تو بی بهره باشی چو وی آید ببر
چنین کایدش پیروزی خلک | سر پرورانده گیرد بجنگ
و دیگر که از پیش کند آوران | شماران و ستاره شمر مهتران
شمار ستاره به پیش پدر | همی راندندی همه سر بسر
مرا با نبیره شگفتی بسی | نماید همی کار دیده بسی
سر تخت و گنج و سپاه مرا | همان کشور و بوم و گاه مرا
کنون باور من شد که او گفت | که گردون گردان چه دارد نهفت
کزین دو نژاد یکی شهریار | بیاید بگیرد جهان در کنار
بتوران نماند بر و بوم و رست | کلاه من اندازه گیرد نخست
چه نشاند باید درختی ببست | که بارش بود زهر و برگش کبست
ز کاوس و از تخم افراسیاب | جوانش بود پیر و پر موج آب
ندانم بتوران گراید بمهر | و گر سوی ایران کند باز چهر
چرا بر گمان زهر باید چشید | دم مار خیره بباید گزید
بدارش چندان که باید بود | مرا آنچه باید برادر بود
بدو گفت پیران که ای شهریار | دلت را بدین کار رنجه مدار
بگفت ستاره شمر سنگ ایچ | خرد گیر و کار سیاوش بسیج
کزین دو نژاد یکی نامور | که ناگه برآرد بخورشید سر
بایران و توران بود شهریار | دو کشور برآساید از کارزار

ز تخم فریدون و ز کیقباد    فروزنده تر زین نباشد نژاد
و گر زین نشان راند از سپهر    که ز ما بر بود همی آب و مهر
نخواهد بدن بی گمان بودنی    نکاهد به پرهیز افزودنی
نگه کن که این کار فرخ بود    ز بخت اندر پسند پاسخ بود
به پیران چنین گفت پس شهریار    که رای تو بر بد نیاید بکار
بفرمان و رای تو کردم سخن    برو آنچه باید بجوی و بکن
دو تا گشت پیران و بردش نماز    بسی آفرین کرد و برگشت باز
بنزد سیاوش خرامید زود    بدو برشمرد این کجا رفته بود
نشستند شادان دل آن شب بهم    بباده بشستند جانها ز غم
چو خورشید بر چرخ گردنده سر    برآورد بر سان زرین سپر
سپهدار پیران میان را ببست    یکی باره تیز رو برنشست
بکاخ سیاوش بنهاد روی    بسی آفرین خواند بر فر اوی
سیاوخش را دل پر آزرم بود    ز پیران رخانش پر از شرم بود

## عروسی نمودن سیاوخش با فرنگیس

چنین گفت کامروز بر سازکار    بمهمانی دختر شهریار
چو فرمان دهی تا سزاوار اوی    به بندم میان سخت در کار اوی
بدو گفت شو هرچه خواهی بساز    تو دانی که از تو مرا نیست راز
چو این گفت پیران سوی خانه رفت    دل و جان ببست اندر آن کار تفت
در خانه جامه نابرید    بگلشهر بسپرد پیران کلید
که او بود کدبانوی پهلوان    ستوده زنی بود روشن روان
بگنج اندران آنچه بد نامدار    گزیدش ز دیبای چینی هزار
دو افسر پر از گوهر شاهوار    دو یاره یکی طوق و دو گوشوار
ز برجد طبقهای فیروزه جام    پر از نافهٔ مشک و پر عود خام
بگسترد دیبا شتروار شصت    ز زربفت و پوشیدنیها نشست
همه پیکرش سرخ کرده بزر    بر و بافته چند گونه گهر
ز سیمین و زرین شتروار سی    طبقهای و از جامهٔ پارسی
یکی تخت زرین و کرسی چهار    سه نعلین زرین ز برجد نگار
پرستنده سیصد بزرین کلاه    ز خویشان نزدیک صد نیکخواه
پرستار با جام باده دویست    تو گفتی بتوران زمین جای نیست
همان صد طبق مشک و صد زعفران    همی برد گلشهر با خواهران
ز زرین عماری و دیبا جلیل    برفتند با خواسته خیل خیل
بیاورد بانو ز بهر نثار    ز دینار با خویشتن سی هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز    روانش پر از آفرین بود نیز
زمین را ببوسید گلشهر و گفت    که خورشید را گشت ناهید جفت
بباید شد امشب بنزدیک شاه    بیاراستن گاه او را بماه
بیامد فرنگیس چون ماه نو    بنزدیک آن نامور شاه نو
شگفته مرغان و ماهی بخفت    بیامد فرنگیس اندر نهفت
زمین باغ گشت از کران تا کران    ز شادی و از خنیاگران
برین نیز بگذشت یک هفته نیز    سپهبد بیاراست بسیار چیز
ز اسبان تازی و از گوسفند    همان جوشن و تیغ و گرز و کمند
ز دینار و زر و بدرهای درم    ز گستردنیها و از بیش و کم
وزان مرز تا مرز دریای چین    همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای او    نشایست پیمود پهنای او
نوشتند منشور بر پرنیان    بنام پادشاهی و رسم کیان
بخوان سیاوش فرستاد شاه    ابا تخت زرین و زرین کلاه
وزان پس بیاراست ایوان سور    هر آنکس که رفتی ز نزدیک و دور
می و خوان و خوالیگران یافتی    بخوردی و چندان که برتافتی
در بسته زندانها برگشاد    ز شادمان بخت و آیین شاد
بهشتم سیاوش بیامد بگاه    ابا گرد پیران بدرگاه شاه
گرفتند هر دو بدو آفرین    که ای مهربان شهریار زمین
وز آنجا یکه باز گشتند شاد    بسی از جهاندار کردند یاد

## مملکت دادن افراسیاب و رفتن سیاوخش بمملکت

چنین تا یکی سال گردان سپهر    همی گشت بیدار بر کار مهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه    بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد همی شاه شهریار    همی گوید ای مهتر نامدار
از ایدر ترا داده ام تا بچین    یکی گرد بر گرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت    همه آرزوها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان    ز شادی بپرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد    بزد نای و کوس و بنه برنهاد
سلیح و سپاه و نگین و کلاه    ببردند با گنج با او براه
وز آن عماری بیاراستند    بسی نیز خوبان بپیراستند
فرنگیس را در عماری نشاند    بنه برنهاد و سپه را براند
نشستن بنگرد با پیران گرد    بنه برنهاد و سپه را ببرد
بشادی برفتند سوی ختن    همه نامداران شدند انجمن
که سالار پیران در آن شهر بود    از آبادکانش بی بهر بود
همی بود یک ماه مهمان اوی    بدان سر چنین بود پیمان اوی

ز خوردن نیاسود گرد و شاد — گلی بود میکاه نخچیرگاه
سر ماه برخاست و از کوس — بدانگه که خیزد خروش خروس
بیامد سوی پادشاهی خوش لش — سپاه از پس پشت پیران رمش
بدان مرز و بوم اندر آگه شدند — بزرگان براه شگفت شدند
بشادی دل انجای برخاست شد — جهانی بآیین بیاراستند
از آن پادشاهی خروشی بخاست — تو گفتی زمین گشت با چرخ راست
ز بس بانگ و از ناله چنگ و نای — برگفتی همی گلجند جای
بجایی رسیدند کاباد بود — گلی خوب و فرخنده بنیاد بود
گلی روی دریا دگر روی زاه — زنیک روی به کوه نخچیرگاه
درختان بسیار و آب روان — همی شد دل سالخورده جوان
سیاوش سرای سخن برگشاد — که اینت بر و بوم فرخ نژاد
ببازم مر آنجا یکی خوب جای — بران رو که آمد باندیشه رای
چو فرمان دهی همچنانک است هوا — برادرم یکی جای با ماه راست
نخواهم که باشد مرا هیچ گنج — زمان و زمین از تو دارم سپاس
سیاوش بدو گفت کای جستیان — درخت برزگی تواری بیابر
برادرم یکی شارسان فراخ — فراوان بدو اندرون باغ و کاخ
نشستن گهی بر فرازم بماه — خنان چون بود دخو تاج وگاه
بدو گفت پیران که ای نیک رای — مر این را که گفتی کردگار جای
ز گنگ سیاوش بگویم سخن — بران شهروان داستان کهن
بدان آفرین کو جهان آفرید — بما آشکار و پنهان آفرید
خداوند دارنده هست و نیست — همه جیر جبند ایزد یکیست
به پیغمبرش برکنم آفرین — بیاراستش بر هم یکی بجنین
چو گیتی تهی ماند از راستان — از آید ریبون من زن داستان
ابا آن سر و تاج شاهنشهی — ابا آن دلاور گرامی مهان
ابا آن حکیمان و دانندگان — ابا رنج بردار خواستند کان
ابا آن شبان پر از رزم و شرم — ابا گفتن چرب و آوای نرم
ابا آنکه در کوه بودش کنام — رمیده ز آرام و ز نام و کام
نجاکیم و باید شدن سوی خاک — همه جای ترس است و تیمار و باک
تو رفتی و گیتی بماند دراز — گسی آشکار انداند دراز
جهان سر بسر حکمت و عبرتست — خواهر من و نو همه غفلتست
چو شد سال بر گنگ جایش جوی — به بیشی از رنج بر تاب روی
چو خلک فزونی زدی در جهان — نوشتند بر تو بسی همرهان
حدیثی برین بر بهم داستان — برفتند آن برترین راستان
از آن نامداران جهان شد تهی — گلی فزونی چرا بر نهی
که شاهی جهان بگیر آباد بود — بدان نکه که اندر جهان داد بود
برین کرده سی و دو فرسنگ تنگ — از این روی و ان روی دیوار سنگ
بهر نیم فرسنگ اگر نیم مرد — بیاسد بر راه از بی کار کرد
شاند کند کرد اران یک سوار — زره دار و برگستوان ور سوار
از این بگذری شهر بینی فراخ — همه گلشن و باغ و ایوان راغ
همه شهر گرمابه و آب جوی — بهر برزنی رامش و رنگ و بوی
همه کوه نخچیر و آهو بدشت — چو این سو ببینی نیاکد بگذشت
تذروان و آهو و کبک دری — بیابی چو از کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد — همه جای آرام و شادی و برد
کنون بشنو از گنگ و از داستان — بدین بوستان باش چون گلستان
پری اندرون رنجها برده بود — که از سیاوش بر آمده بود
بیابان و دریا بیاید گذشت — بپالخانکه هم گلی آب دشت
از آن بگذری بینی آباد سبز — از آن شهرها بر توان دابستکنی
وزان پس یکی کوه بینی بلند — از آن شهرها بر توان داشت بند
که بالای و پهنا چون و چند — مران کوه را گنگ دژ در دشمن
بدانکه ندانش سا بدیدن — چو فرسنگ صد گرد بر گرد آن
ز هر سو که پویی به وراه نیست — همه گرد بر گرد او بر یکیست
بر او برین کو چنان آفرید — زمین و بلند آسمان آفرید
چو رفتش سیاوخش انزا بدید — مران را نتوان زمین برگزید
همه گلشن و باغ و ایوان بود — که از گلها سر بکیوان بود
بر و خویش را نام بردار گرد — فزونی زنیک نیزه دیوار کرد
وزان کوه هر کشتکو را نام — ز سنگ و ز گچ برد و چندین رخام
بیامد بر منجنیق نز بیز — بران سان بر آورد و بالی گرد
از آن بوم خرم چو گشت شاد — سیاوش همی بود دل پر از ان
از اختر شناسان برآورد خشم — دلش گشت پرخشم و پر آب چشم
عنان تکاور بهمیداشت نرم — همی لخت از دیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای شهریار — چه بودت کم گشتی چنین سوکوار
چنین داد پاسخ که چرخ بلند — دلم کرد پر درد و جانم نژند
که هر چند کرد او دم خواسته — همان گنج با کاخ آراسته
سرانجام دشمن بکس رسید — بدین بود نیمرا برتش رسید
کجون گنگ اندر جهان جای رست — بگیتی نجو بیش همتای نیست
مرا فرهنگ و هش یار بود — خردمندی و بخت بیدار بود

چو خرم شود جای آراسته / بدو آید از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند و از جای دیگر کسی
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پرمایه گردی ز پیوند من
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز ایوان شوم بی نیاز
شود تخت و گاه من افراسیاب / بلند بیکنه مرگ بر من شتاب
چنین است راز سپهر بلند / گهی شادمانی گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشه بر دل دراز
که افراسیاب از بدی دل بشست / بشادی بکین خواستن گشت سست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
تمام گمان کادی بتو بگذرد / دگر سوی تو بر هوا بر شود
سیاوش بدو گفت ای نیکنام / نه بینم بجز نیک تا هست کام
همه راز من آشکارات هست / که بیدار دل بادی و تن درست
من آگاهی از فر یزدان دهم / که از راز چرخ بلند آگهم
بکوشم ترا بود پیمان درست / از ایوان و کاخ اندرآیم بتخت
بدان نیکویی چون نه بینی جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
تو ای گرد پیران بیدار هوش / بدین گفتها هیچ بگشای گوش
فراوان بگردد بدین روزگار / که پر کین کند سر زمین شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه / کسی دیگر آید بدین تاج و گاه
تو پیمان همی داری و راستی / ولیکن خدا را چنین است خواست
برآشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
پر آزار گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / از ایران بتوران که آید درفش
بسی غارت و کشتن و خواسته / پراکندن گنج آراسته
پی اکشورا کان ببای ستور / بکوبند و گردد شود آب شور
سپهدار ترکان ز کردار خویش / پشیمان شدن هم ز گفتار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / که برخیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران برآید خروش / جهانی ز خون سر ایدر بجوش
جهاندار بر چرخ چوبین نشست / بزهمان او برد هد هرچه هست
بیا تا بشادی خوریم و چریم / چو گاه گذشتن دگر بد زیم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه نازی بگنج و چه نالی ز رنج
چو از رنج دیگر کسی برخورد / خردمند دشمن چرا غم خورد
چو بشنید پیران پر اندیشه گشت / وز اندیشه مغزش یکی سست گشت
بدل گفت کین من بدانم ز بن / که او راست گوید همی این سخن
ورا من کشیدم بتوران زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین
که او را بتوران کشیدم برنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
شمردم همی یاد گفتار شاه / چنین هم بگفتست با من بگاه
وزان پس چنین گشت با بهر دل / که از جنبش و بخش گردان سپهر
چه داند بد و راز هالی کشت / همانا که ایرانش آمد بیاد
ز کاووس و از تخت شاهنشهی / بیاد آمدش روزگار بهی
دل خود از آنگونه خرسند کرد / نه آهنگ و رای خردمند کرد
همه راه زین گونه بد گفتگوی / دل از بود پنهان پر از جستجوی
چو از پشت اسبان فرود آمدند / ز گفتار و کردار دم برزدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند یک هفته زین گونه شاد / ز شاهان پیشی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
ازانجا کند رو بدریای چین / سپاهی ز جنگ آوران برگزین
همی رو چنین تا بدریای چین / وزانجا کند رو بدریای هند
همه باژ و کشور سراسر بجوی / بگسترد بر مرز ایدر سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره زمین شد روان
ز هر سو سپاه انجمن شد بدو / یکی لشکری نیز برخاش جو
چو آمد بدرگاه پیران سپاه / همی رفت ازان سو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسبان آراسته
بهنگام بدرود کردن بماند / نمایان برفت و سپه را براند
همی بی زره نزد افراسیاب / بیامد چو هنگام آنش جواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر / نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / بی اندیشه و غم بهم بگیمان
ولیکن بن اندر خور رای تو / ستوران بجستم همی جای نو
ازانجا که هستی خوش و خرم است / چنان چون کرا بد دل بی غم است
بشادی بیاز و بنگه بمان / نخرم بداندیش تو باغمان
بدان پادشاهی کنون باز گرد / سر بد سگال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت / برانسان که سالار فرمود تفت
صد اشتر بگنج و درم بار کرد / چهل را دگر بار دینار کرد
هزار اشتر بار در سرخ موی / بنه برنهادند از رنگ و بوی
از ایران و توران گزیده سوار / برفتند شمشیر زن ده هزار
بهرش سپاه اندرون آراسته / عماری بخوبان بیاراسته
ز یاقوت و پیروزه شاهوار / چه از طوق با تاج گوهر نگار

چه از عود و عنبر چه مشک و عبیر
چه دیبا و چه تختهای حریر
ز مصر و ز چینی و از پارسی
همی رفت با او شتروار سی
نهادند سر سوی خرم بهار
سپهدار با لشکر نامدار
چو آمد بدان شارستان درخت
دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
از ایوان و میدان و کاخ بلند
ز بالین و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری چو خرم بهشت
بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندان نگار
ز شاهان چه در بزم و در کارزار
نگارید تاج کاوس شاه
نبشتند با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن
همان زال و گودرز و آن انجمن
دگر سوی افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه
بایران و توران شد آن شارستان
بزرگان میانش یکی داستان
بهر گوشه گنبذی ساخته
سرش را بابر اندر افراخته
نشسته سرایندهٔ رامشگران
سر اندر ستاره سرای ارن
سیاوخش گردش نهادند نام
همه کشور آن شارستان شادکام
چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن گفت ازان شهر با آفرین
خجسته شد آن نام آن شاه زاد
وزان شارستان هر کسی کرد یاد
ز ایوان و کاخ و ز بالین و باغ
شتاب آمدش تا ببیند نگاه
که چون ساخت آن اسپ جایگاه
هر آنکس که با او دران کار بود
دران بزم با او سزاوار بود
هزاران خردمند مردان گرد
چو هنگام رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه
سیاوش به نزه شدش با سپاه
چو پیران بنزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کو را بدید
سیاوش فرود آمد از اسپ زنگ
مر او را گرفت اندر آغوش تنگ
بگشتند هر دو بدان شارستان
که بد پیش زان بیشه و خارستان
سراسر همه کاخ و میدان و راغ
همی تافت هر سو چو روشن چراغ
سپهدار پیران ز هر سو بساخت
بسی آفرین با سیاوش بباخت
بدو گفت کز فر و برز کیان
نبودیت با دانش اندر میان
بی آغاز کردی بنیکو بجای
کجا آمدی جای اندیشه رای
بماناد تا جاودان این نشان
میان بزرگان و گردنکشان
ببر بر بر همیشه شاد باد
جهاندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره از شهر خرم بدید
بایوان و کاخ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی
چنان شاد و پیروز و دیهیم جوی
چنان شاد و فیروز و دیهیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار
ببر سیم و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آنجای دید
پرستنده بسیار بر پای دید
برو بر ز چندی ستایش گرفت
وزان پس بخوردن گرفتند کار
می و رود و رامشگر و میگسار
ببودند یک هفته با می بدست
بهشتم ره آورد پیش آورد
همان هدیه شارستان خود سزید
ز یاقوت و ز گوهر شاهوار
ز دینار و ز تاج گوهرنگار
بیاد و ورد آمد بی حنتی
همی رای زد نزد شاه آمدی
چو آمد بشادی بایوان خویش
بدیدار شد در شبستان خویش
بگلشهر گفتا ز نو خرم بهشت
ندیدی که رضوان در و لاله کشت
همین شهر و جای سیاوش را
سر و تاج آن شاه با هوش را
خداوند از شهر نیکو سرشت
نگویی فزون زنده خاورست
چو خورشید بر گاه فرخ سیاوش
نشسته با آیین و با فر و هوش
براستی بهای لختی زمین
برو شارسان سیاوش همین
وز آنجا که نزد افراسیاب
همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیامد نگفت آنکه آنجا رفته بود
همان با نگر کشور آورده بود
وز آنجایگاه سیاوش رسید
سراسر همه یاد کرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه
وزان شهر و آن کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت
کسی کو نبیند نخاطر بهشت
همانا ندانند از آن شهریار
چو خورشیداران مهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین
نبیند دگر کس بتوران زمین
ز بس باغ و میدان و آب روان
بر آمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس بدم ز دور
چو گنج گهر بود جای سرور
نیاید و نگاید ز مینو سروش
بباشد فرودان بران رای و هوش
بدان زیب و آیین که داماد است
بکوشی بکام دل و تن درست
و دیگر که کشور که از جنگ و جوش
برآسود و آمد پی هش و هوش
بماناد بر ما چنین جاودان
دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار
ز شاخ برومندش آمد بیار
بگرسیوز این داستانها بخواند
ز پیران همی چون سخنها شنفت
سیاوش بتوران زمین دل نهاد
از ایران نیارد سخن هیچ یاد
چو او کرد بدرود تخت و کلاه
چو گودرز و بهرام و کاوس شاه
بدان کو ز دشتی که بد خارستان
همه بوم و بر سازد و شارستان
فرنگیس با کاخهای بلند
برادر ده دار جان ارجمند
چو بینیش با او فراوان نکوی
بچشم بزرگان نگه کن بدوی
چو نخجیر و می باشد و دشت و کوه
نشیند پشت را ایران گروه

گرسیوز نزد سیاوش

یکی هدیه آرای بیاراسته مرد / ز دینار و اسپ و زناج و کمر
همان گوهر و مهره و دیبای چین / همان باره و گرز و تیغ و نگین
ز دینار باید نثاری گران / ز یاقوت و هر گونه گوهران
ز گستردنیها و از بوی رنگ / ببین تا ز گیتی چه آید بچنگ
فریگیس را هدیه بر همچنین / برو بازمانی پر از آفرین

## صفت کردن نیزه سیاوش و خشم گرفتن گرسیوز و فرستادن افراسیاب

از آب دارد بود میزبان / حنده سپاه اندر آورد گرد
گله کرد گرسیوز نامدار / سواران ترکان گزیده هزار
حنده سپاه اندر آورد گرد / همی رفت و با سیاوش گرد
سیاوش چو بشنید ببرد راه / پذیره شدش تا زبان با سپاه
گرفتند مر یکدگر درکنار / سیاوش بپرسید از شهریار
بایوان گذشتند از آن جایگاه / سیاوش بیاراست جای سپاه
سیاوش بدان خلعت شهریار / گله کرد و شد چون گل نوبهار
نشستند بر باره کام زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
همه شهر و برزن بکردید او / وزان پس بمیدان نهادند روی
همانگاه نزد سیاوش چو باد / سواری بیامد ورا مژده داد
از دختر پهلوان و ز شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کرد فرخ فرود / بتیره شب اندر چو پیران شنود
همانگه مرا با سواری دگر / بگفتا برو شاه را مژده بر
بفرمود زودش بر پهلوان برا / زدند دست آن طفل بر عمران
نهادند بر پشت آن نامه بر / از نزد سیاوش خود کامه بر
بگویش که هر چند من سالخورد / بدم پاک یزدان مرا آشکار کرد
سیاوش بد و گفت کای مهی / از آن بچه هرگز مباد آگهی
فرستاده را داد چندان درم / کز انده کشیدن دژم
بکاخ فریگیس رفتند شاد / درآیین از این داستان مژده داد
چو بشنید گرسیوز سوم گفت / که ایران شد امروز با شاه جفت
فریگیس را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز فیروزه تاج
پرستار چندی بر درش کله / فریگیس با تاج در پیشگاه
فرود آمد از تخت و بردش نماز / ببرسیدش از شاه و از شهریار
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش / دگرگونه تر شد باسن و هوش
بدل گفت سالی دگر نگذرد / سیاوش کسی را بگیتی نشمرد
همش پادشاهی و هم تخت و گاه / همش گنج هم بوم و بر پای ساه
نهان دل خویش پیدا نکرد / همی بود پیچان و رخساره زرد
بد و گفت برخوردی از تاج خویش / همه سال شادان دل از گنج خویش
نهادند در کاخ زرین دو تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
نوازنده رود با میگسار / بیامد بر تخت گوهرنگار
از خورشید تابنده بگشاد راز / بهرجای بنمود چهر از فراز
سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت / ببازی گری گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی / سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در خم چوگان گرفت / هم آورد او خاک میدان گرفت
زچوگان او گوی شد ناپدید / تو گفتی سپهرش همی بر کشید
بفرمود تا تخت زرین نهند / بمیدان همان آتش کین نهند
دو مهتر نشستند بر تخت زر / بران نامور ابر فر و زد هنر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / خردمند و از خسروان یادگار
بنوک سنان و به تیر و کمان / بمیدان هنرها نما این زمان
بپر زد سیاوش بدو کار دست / ز زرین اندر آمد بجای نشست
زره را بهم بر ببستند پنج / از آن یک زره تن بپوشیدی سرخ
نهاده ابر طرف آوردگاه / هزاره بران بر هر سو سپاه
سیاوش یکی نیزه شاهوار / کجا داشتی آن پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی / که در جنگ آن نیزه بگذاشتی
بیاورد و برگرفت نیزه بدست / عنان را بپیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت از زره / زره را بماند انچ بند گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار / دو چوبین و دو را آهن آبدار
از آورد نیزه برآورد دست / زره را بینداخت زانسو چوبک
سواران گرسیوز غمگسار / برفتند با نیزهای دراز
فراوان بگشتند گرد زره / زمیدان نشان ره یک گره
وزان پس کمان خواست و تیر خدنگ / بپیوند میان نزد دو چوبه
یکی در کمان راند و بفشرد ران / نظاره بگردش فراوان یلان
بران چار چوبین و آهن سپر / گذر کرد پیکان آن نامور
بزد هم بر آنگونه سه چوبه تیر / برو آفرین کرد برنا و پیر
از آن نیزه یکی کاره بماند / بر و هر کسی نام بر زد آفرین
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو بآوردگاه / بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر / بگرد از جنگی دو پرخاشخر
بزرگان مرا نیست همتا کسی / خواهیم نبینیم زرا سیاه نسبی
بمیدان مانیست همتای تو / هم آورد تو با بالای تو

گرایدونکه بردارم از پشت زین / ترا بر نهم بی گمان بر زمین
چنان دان که از تو دلاورترم / ز رای و ز مردی ز تو برترم
وگر تو مرا بر نهی بر زمین / نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی / که تو مهتری شیر پرخاشجوی
همان اسب تو شاه اسب منست / کلاه تو آذرگشسب منست
جز از تو ز ترکان یکی برگزین / که با من بگردد بامن کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی / ز بازی نماند زیانی بروی
سیاوش بدو گفت کین نیست رای / بمیدان نبردم تو با پایست
نبرد دو تن جای مردان بود / پر از خشم اگر روی خندان بود
ز گیتی برادر تویی شاه را / همی زیر نعل آوری ماه را
گرایدونکه رای نبرد منست / سر سروران زیر گرد منست
ز یاران یکی شیر جنگی جوان / برین تیزتک بارگی بر نشان
بکوشم که تنگی نباشم ز کار / بنزدیک تو نامور شهریار
بجنبید گرسیوز نامجوی / همانا خوش آمدش گفتار اوی
بیاران چنین گفت گرسیوز آن / که خواهد که باشد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورد / سر سرکشان زیر گرد آورد
گراینده بردند لب با گره / بپاسخ بیامد گروی زره
منم گفت شایسته گاه نبرد / ابا او بتابم ز راه نبرد
سیاوش ز گفت گروی زره / بر و بر پر از چین کرد و رخ گرز
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / ز گردان و لشکر ورا نیست یار
سیاوش بدو گفت کز تو گذشت / نبرد دلیران مرا خوار گشت
ازیشان دو باید که آراسته / بمیدان نبرد مرا خاسته
که گردنا کیست مردانه تن / که از وی بدید آید اینجا هنر
برفتند پیچان دمور و گروی / بسوی سیاوش نهادند روی
سیاوش بغرید چون شیر نر / بمیدان درون تاخت این نامور
ز زین برگرفت و بمیدان فکند / نیازش نیامد بگرز و بند
از آن پس بپیچید سوی دمور / گرفتش بر و گردن او بزور
چنان خوارش از پیش زین برگرفت / که گردان بماندند زو در شگفت
چنان پیش گرسیوز آورد کش / تو گفتی یکی چوبه دارد بکش
فرود آمد از اسب بگشاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست
برآشفت گرسیوز از کار اوی / وزان غم شدش دل پر از گفتگوی
وزان تخت زرین بپالیز شد / درافشان و با روی خندان شد
نشد یکشبه با نوای و رود / می و بانگ رامشگران و سرود
بهشتم برفتند و کردند ساز / بزرگان و گرسیوز کینه ساز
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / پر از لابه و پرسش نیکخواه
وزان پس مر او را یکی هدیه داد / برفتند از آن شهر بر سان باد
بره شان سخن رفت با یکدگر / از آن بر هنر شاه و آن بوم و بر
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را بیامد ز ایران بروی
یکی مرد را شاه از ایران بخواند / که از ننگ ما را چنین در نشاند
دو شیر ژیان چون دمور و گروی / که بودند شیران پرخاشجوی
چنین زار و بیکار گشته و خوار / بچنگال بی باک یکدل سوار
سرانجام زین بگذراند سخن / نه سر بینم این کار را من نه بن
چنین تا بدرگاه افراسیاب / برفتند با دیدگان پرآب
فراوان سخن گفت و نامه بداد / بخواند و بجنبید و برگشت شاد
نگه کرد گرسیوز کینه دار / بدان تا ز رخساره شهریار
همی بود یکدل پر از کین و درد / بدانگه که خورشید شد لاجورد
همه شب بپیچید تا روز پاک / همی بود غلطان بخون و بخاک
سر مرد جنگی در آمد بخواب / بیامد بدرگاه افراسیاب
ز بیگانه پرداخت کردن جای / گشادند و جستند هرگونه رای
بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگرگونه سازید کار

## هنر نمودن سیاوخش نزد گرسیوز

فرستاده آمد بنزدیک اوی / دگرگونه شد جان تاریک اوی
ز ایران بنزدیک کاووس شاه / نهانی بنزدیک او چند گاه
ز روم و ز چین نیز شان آمد سلام / همی یاد کاووس گیرد بجام
بر او انجمن شد فراوان سپاه / بپیچد بناگاه ازو جان شاه
اگر تور را دل نگشتی دژم / ز گیتی بایرج نکردی ستم
دو کشور که چون آتش تیز و آب / بدل یک ز دیگر گرفتند تاب
تو خواهی که شان نیز جفت آوری / همی با برادر بجفت آوری
اگر کم دمی بر تو این بد نهان / مرا ز آشنا می بری در جهان
دل شاه از آن کار شد دردمند / پر از غم از آن روزگار گزند
بدو گفت پس ترا مهر خون / بجنبید و او شد ترا رهنمون
سه روز اندرین نامه رای آوریم / سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این رای کرد سراسر درست / بکوشیم که درمان چه باید جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر / کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند / ز کار سیاوش سخنها براند
بدو گفت ای یادگار پشنگ / ندارم جز از تو کسی را بجنگ

همه رازها بر تو باید گشاد برزمی به بین تا چه آید بشاد
از آن خواب شد جوش دل پر غمی بمغز اندر او را دلخستی کمی
به بستم بجنگ سیاوش میان نباید ز دیدن مرا زیان
چو از بخت پرمایه بد بهره کرد دل خود بدین بوم خشنود کرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت جز از من جهان نیکویها نیافت
سپردم بدو کشور و گنج و چیز گرامی و دو دید و پیوند نیز
نکردم همی یاد از بد و گنج خویش بپیچید فرزند و ز رنج خویش
پس از نیکویها و هر گونه رنج فدا کردم این کشور و تاج و گنج
گر آید زنکه من بر سکالم بدوی بگیتی بر آید یکی گفتگوی
بر و بر بهانه ندارم به بد گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشاید بر من مهان در فشی شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان آفرین نه بینند از بزرگان روی زمین
اگر من بشورم بد و بیگناه پسندد چنین نی خور و ماه
برایم جز آن کش بخواهم بدر و دیگر فرستمش نزد پدر
اگر گاه جوید گر انگشتری از این بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار مگیر اینچنین کار پرمایه خوار
گر و زاید را کنون با ایران شود بر و بوم ما جای شیران شود
هر آنکس که بیگانه شد خویش تو بدانست راز کم و بیش تو
بگی داستان زد برین رهنمون که بادی گر از خانه آید برون
چو اندوه بد چاره او توان چو نزدیک باشند اندر گمان
نبینی که پرورد کار پلنگ نه بیند ز پرورده جز بیم و جنگ
چو افراسیاب این سخن یافت زرف همی گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و گفتار خویش همی گر بدانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن نه سر سری بینم بلا در نن
بباشیم تا از گردون سپهر چگونه گشاید برین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بر آید برین آفتاب
به بینم که رای جهاندار چیست رخ شمع گردان روان سوی کیست
من او را بدرگاه خوانمش باز بگویم برو آنچه دارم براز
نگهبان او من بسم بی گمان همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو نزدیکی آشکارا شود نباجار دل بی مدارا شود
از آن پس نکوهش نباید ز کس مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی که ای شاه بینا دل راستگوی
سیاوش بدین الت و فر و برز بدان ایزدی چاه وان تیغ و گرز
نیاید بدرگاه تو با سپاه کند سر تو و تیره خورشید و ماه
فرنگیس را هم تو دانی که ماند تو گویی شدست از نهیب دل اسا
سپاهت نه و بانگ کرد همه بترسم که باشد شبان بی رمه
سپاهت که بیند شاهی چنوی بدان بخشش و رای آن رنگ و بوی
نخواهند از آن پس شاهی ترا برد کاه و او را وماهی ترا
و دیگر که از شهر آراد اوی چنان بوم و فرخنده بنیاد اوی
تو خوانی که آید مرا بنده باش بمهر و بخواری سر افکنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر نه آنشو دمان از بر آب دلیر
اگرچه شیر نا خورده شیر بسو شد کسی در میان حریر
بگو هر شود بازچون تند ستر کی نترسد زآهنگ پیل سترگ
پس افراسیاب اندر اندیشه شد غمی گشت و اندیشه اش بیشه شد
همی از نشایش براید درنگ که فیروز باشد خداوند سنگ
ستوده نباشد سر پادشا برین داستان زد یکی هوشیار
اگر با خرد جفت گشتی بجای مگر یافتی چهره و پیر و پای
سبکسار مردم نه والا بود وگرچه گوی سرو بالا بود
سفتند بیجان و لب پر سخن پر از غم دل از روزگار کهن
بر شاه رفتن زمان تا زمان بد اندیش گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار پر از درد و کین شد سر شهریار
سپهبد چنین دید یک روز رای ازیر دخته ماند زیکار جای
بگرسیوز این داستان بر گشاد ز کار سیاوش همی کرد یاد
ترا گفت باید بباید شدن وز ایدر بر او بیاید بدن
بپرسی و گویی بر آن جشنگاه نخواهی همی کرد کین را نگاه
چنین چند باشی بدان شهر و جای بگو با فرنگیس خیز اندر آی
بیاراست باید بدیدار تو بدان پر هنر جان بیدار تو
بر این کوه هامون نیز نخچیر هست بجام زبرجد می و شیر هست
گر ایدر بگیرند و باشیم شاد جوایدت از آن شهر آباد یاد
بشادی بباش و برامش خرام می و جام با ما جرا شد حرام
بیاراست گرسیوز دام شان سری پر ز کینه دلی پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید ز لشکر زبان آوری بر گزید
بدو گفت رو با سیاوش بگوی که ای شاه زاده که نام جوی
بجان و سر شاه توران سپاه بتاج و سر و جان کاوس شاه
که از بهر من بر نخیزی ز جای به پیش من آیی پذیره بجای

که توران فرومانی بی‌هنگ و تخت  نه زو بداد و نه تاج و نه تخت
که هر بار در آیت باید میان  تهی کردن آن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید  زمین را ببوسید کورا بدید
چو پیغام گرسیوز او را بگفت  سیاوش غمی گشت از آن در نهفت
پر اندیشه بنشست بیدار دیر  بدو گفت رازیست اینجا بزیر
چو گرسیوز آمد بدرگاه او  پیاده درآمد بایوان بکوی
بپرسید از راه و ز کار شاه  ز تخت و سپاه و ز تاج و ز گاه
پیام سپهدار توران بداد  سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی  شتابم نه تیغ و نه الماس روی
من اینک کمر بر میان بسته‌ام  عنان با عنان تو پیوسته‌ام
سه روز اندرین گلشن زرنگار  بباشیم و با باده سازیم کار
که گیتی بسیجست درد و رنج  بد آنکس که با غم زند در سپنج
چو بشنید گفت خردمند شاه  برنجید گرسیوز کینه‌خواه
بدو گفت اریدون که با بزمگاه  بباید سیاوخش در پیش شاه
بدین شیرمردی و چندین خرد  گمان مرا زیر پی بسپرد
شود گفتن من همه بی‌فروغ  شود پیش او چاره‌ی بی دروغ
یکی چاره باید کنون ساختن  دلش را براه بد انداختن
زمانی همی پاسخش بماند  دو چشمش بروی سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد  بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دید او پر از آب چهر  زبان کسی کو بسنجد ز مهر
بدو گفت برم ای برادر چه بود  غمی گشت کورا شاید سرود
که آن شاه توران شدستی دژم  بدیده درآوردی از درد غم
من اینک همی با تو آیم براه  که جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا نهان هرچه آردت  چرا کمتر از خویشتن داردت
وگر دشمنی آمدستت پدید  که تیمار و رنجت بباید کشید
من اینک بهر کار یار تو ام  چو جنگ آوری یار دار تو ام
وراید زلکه نزدیک افراسیاب  تر آخیره گشت بر تیره آب
بگفتا مرد دروغ آزمای  کسی با تو گرفتند جای
بدو گفت گرسیوز نامدار  مرا هست این کار با شهریار
نه از دشمنی آمد ستم بر رخ  نه آنجا که در دم بدی گنج
زگوهر مراد دل پراندخواست  بباید سخن گفتن از راه راست
نخستین ز تور اندر آمد بکی  که برخاست ز وفره ایزدی
شنیدی که با ایرج کم‌سخن  بآغاز کینه چه افکند بن
وز آنجایگه تا با افراسیاب  که گوی کشت ایران و توران خراب
بیک جای هرگز نیامیختند  ز بیژن خردمند بگرخید
سپهدار توران از آن بدترست  کنون گاو پیسه بجرم اندرست
ندانی تو خوی بدش بی‌گمان  بمان تا برآید بدین بر زمان
نخستین بر اغریرث آمد اندرکین  که بر دست او کشته شد خیره خیر
برادرم آن کالبد هم زنیست  جهان پر هنر پیکر از گشت
وز آن پس پی نامور بی‌گناه  شده شد بر دست او بر تباه
مرا زین سخن ویژه اندوه نیست  که روشن روان بادی و تن درست
تو تا آمدستی بدین بوم و بر  کسی را ز تو بد نیامد بسر
همه مردمی جستی و راستی  جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره اهرمن دلگسل  ورا از تو کردست پرداغ دل
دلی دارد از تو پر از درد و کین  ندانم چه خواهد جهان آفرین
تو دانی که من دوستدار تو ام  بهر نیک و بد ویژه کار تو ام
نباید که فردا گمانی بری  که من بودم آگاه ازین داوری
سیاوش بدو گفت مندیش از آن  که با راستی جهان آفرین
سپهبد چنین کرد ما را امید  که بر من شب آید ز روز سپید
که از آن بودیش درد دل زمین  سرم بر سپهر آختی انجمن
بدادی بمن کشور و تاج و گاه  بر و بوم و فرزند و گنج و کلاه
کنون با تو آیم بدرگاه او  درافشان کنم تیره گون ماه او
وز آنجا که روشن شود راستی  فروغ دروغ آورد کاستی
نمایم دلم را با افراسیاب  درافشان تر از بن فلک آفتاب
تو دل را بجز شاه مانند مدار  روانت به بد درگمان مدار
کسی کو دم اژدها بسپرد  ز راه جهان آفرین بگذرد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان  ترا نیز گه بدی بدانسان مدان
دگر که چالی که گردن سپهر  شود شاد و کین ار بدارد بمهر
خردمند را کرد باید نشان  که از چنبر او سر آرد برون
بدین دانش و این که هوشمند  بدین برز و بالا و رای بلند
ندانی همی چاره از مهر باز  بترسم که جفت بد آمد فرام
همه مر ترا بند و تبل فروخت  بدین چاره چشم خرد را بدوخت
نخست آنکه داماد کرد تو ام  بخیره شدی زان سخن شادکام
ودیگر کت از خویشتن دور کرد  بر دی بزرگان یکی شور کرد
بدان تا تو گستاخ گشتی بدوی  فرو ماند اندر جهان کمشکی
ترا هم نه اغریرث هوشمند  فزون نیست خویشی و پیوند

| | | | |
|---|---|---|---|
| بپرسش بجز بد نیم کرد | سپهر را بگردار بد بیم کرد | نهانش کنون آشکارا بدان | مشو ایمن از وی بروشن روان |
| مرا هر چه اندر دل اندیشه بود | خرد بود و از هر دری بیشه بود | همان از ما بتر از روزگار | ازین کینه و تیز دل شهریار |
| همه یک بیک پیش او رانده ام | چنین روز و شب تو خواهنده ام | بایران پدر را بپند لختی | بتوران زمین جایگه ساختی |
| چنین دل بدادی بگفتار او | نگشتی همی گرد بیمار او | درختی بدین خود نشانده ست بد | که بد باد او زهر و بر کش گفت |
| همی گفت و مژگان پر از آب زرد | پر از غم روان دل پر از باد سرد | سیاوش نگه کرد و خیره بماند | که او آب دیده بدامان براند |
| چو یاد آمدش روزگار گزند | کزو بگسلد مهر چرخ بلند | نماند بر و بر سپهر روزگار | برو بر جوانی سر آمدش کار |
| دلش گشت پر درد و رخساره زرد | پر از غم روان دل پر از باد سرد | بدو گفت هر چون همی بنگرم | بدو ها که گیتی نه اندر خوریم |
| ز گفتار و کردار درویش و بس | ز من هیچ ناخوب نشنید کس | چو گستاخ شد دست با گنج او | همانا به پیچد سر از رنج او |
| اگر چه بد آید همی بر سرم | هم از رای و فرمان او نگذرم | بیام کنون با تو من بی سپاه | بدینم که از چیست آزار شاه |
| بدو گفت گرسیوز چاره جوی | نزآمدن نزد او نیست روی | ترا من بهانه ایم پای مرد | بر آتش همی بر زنم آب سرد |
| همی خیره بر بد شتاب آوری | سر بخت فرخ بخواب آوری | بپای اندر آتش نباید شدن | به پیش بلا دستها از زدن |
| یکی پاسخ نامه باید نوشت | بدیدار کردن بر او خوب و زشت | ز کین که به بینم سرا او تهی | درخشان شود روز کار رهی |
| سواری فرستم بنزدیک او | در افشان کنم روز تاریک او | امید ستم از کردگار جهان | شناسنده آشکار و نهان |
| که او باز گردد سوی راستی | شود دور از آن کژی و کاستی | و گر بینم اندر سرش پیچ و تاب | هیونی فرستم هم اندر شتاب |
| تو زانسو که باید بزودی بتاز | مکن کار بر خویشتن بر دراز | نه دور است از آید ره کشوری | بهر نامداری و هر مهتری |
| صد و بیست فرسنگ راه ایدر جهین | همان سیصد و چل بایران مین | وز آن سر همه دوستدار تواند | همه بنده شهریار تواند |
| وز آنسو بپرداز و مند نیست | جهان بنده و شهر پیوند ست | بهر سو یکی نامه کن در زمان | بسیچیده باش و درنگی مسان |
| سیاوش بکردار او بنگرید | چنان جان بیدار او بغنود | بدو گفت از آن در که رای سخن | بفرمان و رایت نگردم ز بن |
| تو خواهشگری مر او را بخواه | همه راستی جوی و بنیاد او | دبیر نویسنده را پیش خواند | سخنهای آگنده بر وی فشاند |
| بفرمود از و نزد افراسیاب | **نامه نوشتن سیاوخش نزد افراسیاب** | | یکی نامه روشن چو دریای آب |
| نخست آفریننده را یاد کرد | ز دام خرد جانش آزاد کرد | وز آن پس خرد را ستایش گرفت | و بر شاه توران نیایش گرفت |
| که ای شاه باداد به روزگار | نمانه ز سیادان یادگار | مرا خواستی شاد گشتم بدان | که با دانشی تو با موبدان |
| و دیگر فریگیس را خواستی | بمهر و وفا دل بیاراستی | فرنگیس را نیز بود این زمان | بلب تا جوان و تن با روان |
| نخست و مرا خویش با آیین ببست | میان دو لشکر نه بینم نشست | مرا دل پر از رای و دیدار تست | که کشوری پر از خوب کردار تست |
| بهانه مرا نیز از آن اوست | نهانم پر از درد و بیمار است | زنالندگی چون سبکتر شود | فدای تو ای شاه کشور شود |
| چو نامه بمهر اندر آمد بداد | بزودی بگرسیوز بد نژاد | دلاور جواب نگار بخواست | همی تاخت بگذشت شب روز راست |
| به سه روز بیمود راه دراز | چنان سخت راهی نشیب و فراز | چهارم بیامد بدرگاه شاه | پر از بد زبان و روان پر گناه |
| فراوان بپرسیدش افراسیاب | چو دیدش پر از تلخ و دل پر شتاب | چرا با شتاب آمدی گفت شاه | چگونه سپردی چنین دور راه |
| وزو گفت چون تیره شد روزگار | نشاید سپردن ببد روزگار | سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه | پذیره نیامد مرا خود براه |
| سخن نیز بشنید و نامه بخواند | مر آتش خشم را او نشاند | از ایران بر و نامه پیوسته بود | بما بر در شهر او بسته بود |
| سپاهی ز روم و سپاهی ز چین | همی هر زمان بر خروشد زمین | تو بر کار او کرد زنگ آوری | مگر باد از آن سر بجنگ آوری |
| و گر دیر گیری تو جنگ آورد | جهانی بروی بجنگ آورد | و گر سوی ایران براید سپاه | که بار دشمن شد دل و کینه جوی |
| نراکردم اگر نکتها خویش | **فرستاد افراسیاب** | **گرسیوز را نزد سیاوخش** | از این پیش بیچی نکرد او تنش |

چو بشنید افراسیاب این سخن ‏ برو تازه شد اندهان کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد ‏ دلش گشت چون آتش از باد
بفرمود تا برکشیدند نای ‏ همان صنج و شیپور و هندی درای
ازان رای نیکو بپیکار گشت ‏ درختی زبونی بکینه بکشت
بدانگه که گرسیوز پرفریب ‏ ازان کرد بر زین دوال رکیب
سیاوش به پرده درآمد بدرد ‏ تنش لرز لرزان و رخساره زرد
فرنگیس گفت ای شه تیزچنگ ‏ چه بودت که دیگر شدستی برنگ
چنین پاسخ آورد کای خوبروی ‏ بتوران سیه شد مرا آبروی
بریشان که گفتار گرسیوز است ‏ زبر کار بهره مرا برگرفت
فرنگیس بگرفت گیسو بدست ‏ بفندق گل ارغوان را بخست
همی مشک بارید بر کوه سیم ‏ دو لاله بخوناب شد برد و نیم
همی کند روی و همی ریخت آب ‏ زگفتار و کردار افراسیاب
بدو گفت ای شاه گردن فراز ‏ چه سازی کنون زود بنگای راز
بدو خود دلی دارد اندر بدرد ‏ از ایران بیاری همی یاد کرد
سوی روم ره باد تنگ آیدت ‏ بنوی سوی چین کنند آیدت
ببینی کرا گیری اکنون پناه ‏ پناهت خداوند خورشید و ماه
ستم باد بر جان او ماه و سال ‏ کجا بر تو بر شد بدسکال
همیگفت کسی اکنون زراه ‏ نیاید همانا بدرگاه شاه
چهارم شب اندر بر ماه روی ‏ بخواب اندرون بود با رنگ و بوی
بلرزید و از خواب خیره بجست ‏ خروشی برآورد چون پیل مست
همی بود اندر برش خوب چهر ‏ بدو گفت شاها چه دیدی بمهر
فروزنده شمعی برافروختند ‏ برش عود و عنبر همی سوختند
ببرسید ازو دخت افراسیاب ‏ که پرمایه شاها چه دیدی بخواب
سیاوش بدو گفت کز خواب من ‏ لبت هیچ مکشای بر انجمن
چنین دیدم ای سرو سیمین بخواب ‏ که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش بدیگر کران ‏ گرفته لب آب نیزه وران
زیکسو شدی آتش تیز گرد ‏ برافروختی وز سیاوخش گرد
زیکدست آتش دیگر دست آب ‏ بپیش سپه پیل و افراسیاب
بدیدی مرا روی کردی دژم ‏ دمیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفتا جز از نیکویی ‏ نباشد بیک امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید مگر بخت شوم ‏ شود کشته بر دست شاهان روم
سیاوش سپه را سراسر بخواند ‏ بدرگاه و ایوان زمانی نشاند
بسیچید پشت خمر خنگ ‏ طلایه فرستاد بر کوه گنگ
دو بهره چو از تیره شب درگذشت ‏ سوار طلایه بیامد ز دشت
که افراسیاب و فراوان سپاه ‏ بدید آمد از دشت تازان براه
ز نزدیک گرسیوز آمد نوند ‏ که بر چاره جان میانت ببند
نیامد زگفتار من هیچ سود ‏ از آتش نباشد جز از تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن ‏ سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار او ‏ همی راست پنداشت گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه ‏ مکن هیچ گونه بما در نگاه
یکی باره گام زن بر نشین ‏ مباش هیچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده باید که مانی بجای ‏ سر خویش گیر و کسی را مپای
سیاوش بدو گفت کان خواب من ‏ بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی ‏ غم و روز و رنج بر آید همی

## خواب دیدن سیاوخش و کشته شدن او

چنین است کار سپهر بلند ‏ گهی شاد دارد گهی مستمند
که ایوان من سر بکیوان کشید ‏ همان زهر مرگم بباید چشید
اگر سال گردد هزار و دویست ‏ بجز خاک تیره مرا جای نیست
یکی سینه شیر باشدش جای ‏ یکی چنگ کرکس یکی را همای
ز شب روشنایی بجوید یکی ‏ کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی ‏ ازین نامور گر بود رستنی
درخت تو گر بار آورد ‏ جهان را یکی شهریار آورد
سرافراز کیخسروش نام کن ‏ بغم خوردن او دلارام کن
ز خورشید تابنده تا تیره خاک ‏ گذر نیست از حکم یزدان پاک
نهانی مرا خاک توران بود ‏ چگویم که جانم بایران بود
چنین کرد این گنبد تیزرو ‏ سرای کهن را نخواهیم نو
ازین پس بفرمان افراسیاب ‏ مرا تیره بخت اندر آید بخواب
ببرند بر بیگناهی سرم ‏ ز خون جگر برنهند افسرم
نه تابوت یابم نه گور و کفن ‏ نه بر من بگرید کسی ز انجمن
بمانم بسان غریبان بخاک ‏ سرم گردد از تن بشمشیر چاک
بخواری ترا روزبانان شاه ‏ سر و رخ برهنه برندت براه
بیاید سپهدار پیران ز در ‏ بخواهش بخواهد ترا از پدر
ترا خواهد از شاه جان زینهار ‏ بایوان خویشت برد زار و خوار
از ایران بیاید یکی چاره گر ‏ بفرمان دادار بسته کمر
وز آید ترا با پسر در نهان ‏ سوی رود جیحون برد ناگهان
نشاند بر تخت شاهی ورا ‏ بفرمان شود مرغ و ماهی ورا

از ایران بسی لشکر آید بکین    پر آشوب گردد سراسر زمین
برین گونه خواهد گذشتن سپهر    نخواهد شدن رام با من بمهر
بسا لشکرا کز پی کین من    بجوشند جوشن برین انجمن
ز گیتی بر آید سراسر خروش    زمانه ز گرسیوز آید بجوش
پی رخش روی زمین بسپرد    ز توران کسی را بکس نشمرد
ببینی ز امروز تا رستخیز    نه بینی بجز گرد و شمشیر تیز
فرنگیس را کرد بدرود و گفت    که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتها بر تو دل سخت کن    تن از ناز و از تخت پردخت کن
خروشی بر آورد و دل پر ز درد    برون رفت از ایوان رخساره زرد
چه دانی ندانم چرا پروری    چو پرورده باشی چرا لشکری
فرنگیس رخ کند و کنده موی    بر آزاده رخ پر ز آب روی
سیاوش چو با جفت غمها بگفت    خروشان بیامد ز راه جفت
رخش پر ز خون دل و دیده گشت    سوی آخر تازی اسبان گذشت
بیاورد شبرنگ بهزاد را    که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را ببر در گرفت    فسار و لگام از سرش بر گرفت
بگوش اندرش گفت راز دراز    که بیدار دل باش و با کس مساز
چو گرسیوز آید بکین خواستن    عنانش ترا باید آراستن
از آخور ببر دل بیکبارگی    چو آید ترا باشی بکین بارگی
دگر مرکبان را همی کرد پی    برافروخت بر سان آتش ز نی
خود و سرکشان سوی ایران کشید    رخ از خون دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه    رسیدند ز و شاه توران سپاه
سپه دید با خود و ترگ و زره    سیاوش زده مر زره را گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت    چنین راستی را نشاید نهفت
سیاوش بیاستاد بر جایگاه    مگر کین بخواهد کرد تباه
همی بنگرید این بر آن آن برین    که کینه بدشان بدل بیش ازین
ز بیم سیاوش سواران جنگ    گرفتند آرام و هوش و درنگ
رده بر کشیدند ایرانیان    ببستند خون ریختن را میان
همه با سیاوش کرده جنگ    ندیدند جای فسون و درنگ
که نیزه کشد مار کشد    چو کشته بر خاک تنها کشند
بیا تا از ایرانیان دست برد    بچند و شمر چنین کار خورد
سیاوش چنین گفت کین نیستی    که با حکم یزدان مرا پای نیست
[illegible] آوریم    که پیش خم هد بجنگ آوریم
مرا گر سپهر روان بی گناه    بدست بدان کرد خواهد تباه
بمردی مرا زور و آهنگ نیست    که با کردگار جهان جنگ نیست
چه گفت آن خردمند بیدار هوش    که با اختر بد بمردی مکوش
چنین گفت ای پیر افراسیاب    که ای نامور شاه با جاه و آب
بجنگم چرا آمدی با سپاه    چرا کشت خواهی مرا بیگناه
سپاه و دو کشور پر از کین کنی    زمین و زمان پر ز نفرین کنی
چنین گفت گرسیوز بی خرد    کزین گونه گفتن چه اندر خورد
که آید چنین بیگناه آمدی    چرا با زره نزد شاه آمدی
پذیره شدن زین نشان راه نیست    کمان و سپر هدیه شاه نیست
چو گفتار گرسیوز افراسیاب    شنید و بر آمد بلند آفتاب
بلشکر بفرمود تا تیغ تیز    کشیدند و جوشن چو رستخیز
بیکبارگی خنجر آهید    ز خون بر سر هر یک افزاید
از ایران سپه بود مردی هزار    همه نامدار از در کارزار
نجان بس کس از نامداران برست    سیاوش به تیر و به نیزه بخست
به تیر و به نیزه چو شد خسته شاه    نگون اندر آمد ز پشت سیاه
همی گشت بر خاک بر چو مست    که روی زره دست او را ببست
نهادند بر گردنش پالهنگ    دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
چنان روز تا دیده چشم جوان    روان خون از آن چهره ارغوان
همی تاختندش پیاده روان    چنان روزبانان مردم کشان
برفتند سوی سیاوش گرد    پس پشت و پیش سپه کرد گرد
چنین گفت سالار توران سپاه    که اندر کشیدش بیکسو ز راه
کنیدش بخنجر سر از تن جدا    بشیخی که هرگز نروید گیا
بریزید خونش بدان گرم خاک    ممانید و بر آمد از دید پاک
چنین گفت با شاه بگیر سپاه    که ز وی شهریارا چه دیدی گناه
چرا کشت خواهی کسی را که تاج    بگرید برو زار با تخت عاج
بهنگام سختی و رنج بکار    که زهر آورد بار او روزگار
همی بود گرسیوز بدنشان    بپیچد کی یار مردم کشان
ز پیران یکی بود کهتر بسال    برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان    یکی پرهنر بود و روشن روان
چنین گفت پس نامور پیلسم    که این شاخ را بار درد است و غم
ز دانا شنیدم یکی داستان    خرد شد برین بر همداستان
که آهسته دل کم پشیمان شود    هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار آهرمنست    پشیمانی جان و رنج تنست
ببندش همی دار تا روزگار    برین بر ترا باشد آموزگار

چو باد خرد بر دلت بر وزد    از آن پس ورا سر بریدن سزد
مفرمای ای شاه و شد ملک    که شدی پشیمانی از بد برین
سری را کجا تاج باشد کلاه    نشاید بریدن ای خردمند شاه
چه بری سری را همی بیگناه    که کاووس و رستم بود کینه‌خواه
پدر شاه و رستمش پروردگار    بپیچی بفرجام ازین کرده کار
بیاد آوران تیغ الماس‌گون    کزان تیغ گردد جهان پر ز خون
وزان نامداران ایران گروه    که آن خشمتانت گیتی ستوه
چو گودرز و چون گیو و هم طوس    ببندند بر کوههٔ پیل کوس
سپهبد دمنده گو پیلتن    که خوارست بر چشم او انجمن
فرامرز رستم یل نیکنام    زواره گو کارزاری تمام
فریبرز کاووس درنده شیر    که هرگز نیندیشد از جنگ سیر
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران    چو بهرام و گودرز و نام‌آوران
چو رهام و گستهم گرد سوار    چو اشکش فرزنده کارزار
برین بر ببندند یکسر میان    در و دشت گیرند ایرانیان
نه من پای دارم نه مانند من    نه گردی ز گردان این انجمن
که ایدون شنیدم ز کارآگهان    که از ره بسی پهلوانان جهان
چو از روز نیک نیمه بگذرد    سپهدار پیران بدینجا رسد
سپهبد بگفتار او نرم شد    ولیکن برادرش پرشرم شد
بدو گفت گرسیوز ای هوشمند    بگفت جوانان خرد ارمند
همین بد که کردی ترا خود نه بس    که خیره همی بشنوی راه کس
بریدی دم مار و خستی سرش    بپوشید خواهی به پا برش
که ایدونکه او رها بجان زنها    دهی من نباشم بر شهریار
به پیغوله‌ای خیزم از بیم جان    مگر خود سر آید بروی زمان
برفتند پیچان دمور و گروه    بر شاه توران پر از رنگ و روی
که چندین بخون سیاوش مپیچ    که آرام و خورد آید بسیچ
بگفتار گرسیوز رهنمای    بیارای و بردار دشمن ز جای
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه    که من زو بدیده ندیدم گناه
ولیکن نگفت ستاره شمر    بفرجام ازو سختی آید به سر
ورید ونکه چونش بمریم کنین    نگی کرد خیره ز توران زمین
رها کردنش بدتر از کشتنست    همان کشتنش بتر از رنج تنست
خردمند با مردم بدگمان    نداند کسی چارهٔ آسمان

## درخواست کردن فرنگیس سیاوش را از پدر

فرنگیس بشنید رخ را بخست    میان را به زنار خونین ببست
بیامد پیاده بنزدیک شاه    بخون رنگ داده رخان چو ماه
به پیش پدر شد پر از درد و باک    خروشان بسر بر پراگنده خاک
بدو گفت کای پرهنر شهریار    چرا کرد خواهی مرا خاکسار
دلت را چرا بستی اندر فریب    همی از بلندی نبینی نشیب
سر تاجداری مبر بیگناه    که نپسندد این داور هور و ماه
سیاوش که بگذاشت ایران زمین    همی از جهان بر تو کرد آفرین
بیازرد از بهر تو باب را    چنان افسر و تخت شاداب را
بیامد ترا کرد پشت و پناه    کنون زو چه دیدی که گشتی ز راه
سر تاجداران ببرد کسی    که با تاج و با تخت ماند بسی
مکن بی‌گنه تو بدین ستم    که گیتی سپنجست با باد و دم
یکی را به چاه افکند بیگناه    یکی با کله بر نشاند بگاه
سرانجام هر دو بخاک اندرند    ز اختر بدام مغاک اندرند
بگفتار گرسیوز بدنهاد    درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده‌ای بر تو نفرین بود    پس از زندگی دوزخ ایمن بود
شنیدی که آفریدون گرد    ستمکاره ضحاک تازی چه برد
همان از منوچهر شاه بزرگ    چه آمد بتور و بسلم سترگ
کنون زنده بر گاه کاووس شاه    چو دستان و چون رستم کینه‌خواه
جهان از تهمتن بلرزد همی    که توران بچنگش بریزد همی
درختی نشانی همی بر زمین    کجا برگ خون آورد بار کین
بکین سیاوش سیه رود آب    کند چرخ نفرین بر افراسیاب
ستمکاره بر تن خویشتن    بسی یاد آید ز گفتار من
نه اندر شکاری که گور افگنی    و یا آهو ابتورا فکنی
همی شهریاری ربایی بگاه    که نفرین کند بر تو تخت و کلاه
مده شهر توران بخیره بباد    مبادا که روز بد آید بیاد
بگفت این و در روی سیاوش بدید    دو رخ را بکند و فغان برکشید
دل شاه توران برو بر بسوخت    دمی خیره چشم خرد را بدوخت
بدو گفت برگرد و ایدر مپای    چه دانی کزین بد مرا چیست رای
بکاخ بلندش یکی خانه بود    فرنگیس را آن خانه بیگانه بود
مر او را در آن خانه اندر کشند    در خانه را بند بر ساختند
بکرد گرسیوز آنگه گروی    بروی ستمگر سپید روی
بیامد حص سیاوش رسید    جوانمردی و شرم شد ناپدید
بزد دست و ریش سیاوش گرفت    بخواری کشیدش برو ای شگفت
سیاوش بنالید بر کردگار    که ای کار کار همه کار و بار

یکی شاخ پیدا کن از پشت من / چو خورشید تابنده بر انجمن
نخواهد از این دشمنان کین من / کند تازه در کشور آیین من
همی شد پس پشت او پیلسم / دو دیده پر از خون و دل پر ز غم
سیاوش بدو گفت بدرود باش / زمین تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من نزد پیران رسان / بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زین گونه بودم امید / همه پند باد آمد او چو بید
مرا گفته بد با دو صد هزار / زره پوش و برگستوان ور سوار
چو من کرده روز یار تو ام / به هنگام سختی نگار تو ام
کنون پیش گرسیوز بدگمان / پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی / که خروشد او زار با من بسی
چو از شهر و ز لشکر اندر گذشت / کشانش ببردند بر پهن دشت

## کشتن گرسیوز سیاوخش را

ز گرسیوز آن خنجر آبگون / گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان / چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفگند پیل ژیان را به خاک / نه شرم آمدش زو نه ترس و نه باک
یکی طشت زرین نهاد از برش / جدا کرد از آن سرو سیمین سرش
بجایی که فرموده بد طشت خون / گروی زره برد و کردش نگون
به ساعت گیاهی برآمد ز خون / از آنجا که کردند آن خون نگون
گیا را دهم من کنون تا نشان / که خوانی همی خون اسیاوشان
چو از سرو بن دور گشت آفتاب / سر شهریار اندر آمد به خواب
چه خوابی که چندین زمان برگذشت / نجنبید و بیدار هرگز نگشت
یکی باد با تیره گردی سیاه / برآمد بپوشید خورشید و ماه
کسی را ندیدند یک با دگر / گرفتند نفرین بر این بوم و بر
چو از شاه شد تخت شاهی تهی / نه خورشید دانند سرو سهی
چپ و راست هر سو بتابم همی / سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد
مدار ایچ تیمار با جان بهم / بگیتی مکن جان و دل را دژم
ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد به جوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میان را به گیسو ببست / به فندق گل ارغوان را بخست
ز پس ماه رویان بریده کمند / خراشیده روی و بماله برید
به آواز بر جان افراسیاب / همی کرد نفرین دو نرگس پر آب
خروشش بگوش سپهبد رسید / چو آن ناله زار و نفرین شنید
بگرسیوز بدنهان شاه گفت / که این را ببریدش بگوی از نهفت
ز پرده بدر که برندش کشان / بر روزبانان مردم کشان
زنیدش همی چوب تا تخم کین / نریزد به بن بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین بر او تن به تن
چه از خویش و پیوند و ز لشکری / کز آن کو بز نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / روان پر ز داغ و رخان پر ز غم
بنزدیک لهاک و فرشید ورد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از جان افراسیاب / نشاید برین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / به تیمار و درد اسیران شویم
سه اسب گرانمایه کردند زین / همی بر نوشتند روی زمین
به پیران رسیدند هر سه سوار / رخان پر ز خون دیدگان اشکبار
بر و بر شمردند یکسر سخن / که بخت بد شه چه افگند بن
یکی زاری رفت کاندر جهان / نبیند کسی آشکار و نهان
سیاوخش را دست بسته چو سنگ / فگنده بگردنش بر پالهنگ
همی شد پیاده به پیش گروی / به پیچید چون گوسفندانش روی
بدستش کشیدند پر آبروی / همی مرز مان شد سپید گروی
تن پیل وارش بر آن خاک گرم / فگندند و شستند رخ را بنم
یکی طشت بنهاد پیش گروی / به پیچید چون گوسفندانش روی
بریدند سر تاجدارش ز تن / فگندش چو سرو سهی بر چمن
ستمکاره چوبان نکو گلو / همانا ببرید بی‌ان گلو
همه شهر و لشکر پر از ناله گشت / بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
همه جامها بر تنش کرد چاک / خروشان بسر بر فرو کرد خاک
بدو گفت لهاک شتابان نورد / که دردی بدین در نخواهد فرود
که افراسیاب آن ابی [illegible] / فرنگیس را کشت خواهد بدرد
کشانش ببردند از پیش تخت / همی بر دل ارزان بسا درخت
ز درگاه بردند او را کشان / بر روزبانان مردم کشان
از آخر بیاورد پس پهلوان / ده اسب سوار آن نمود جوان
خود و گرد رویین و فرشید ورد / بر آورد از آن راه ناگاه گرد
به دو روز و دو شب بدرگه رسید / دو نامور بر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرفته ورا روزبانان کشان

بچنگال هر یک یکی تیغ تیز ... ز درگاه برخاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده پر آب ... ز کردار بد گوهر افراسیاب
نشدی شود پادشاهی تباه ... نخواهد مر او را کسی نیز شاه
همانگاه پیران بیامد چو باد ... کسی کش خرد بود زو گشت شاد
چو چشم گرامی به پیران رسید ... شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت کاین چه بد ساختی ... مرا زنده در آتش انداختی
از اسب اندر افتاد پیران بحال ... همه جامه پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در ... ز فرمان زمانی بتابند سر
بیامد دمان پیش افراسیاب ... دل اندر غم خسته دو دیده پر آب
بدو گفت شاها انوشه بزی ... روانرا بدیدار توشه بری
چه آمد ز بد مر ترا نیکخواه ... که آوردت این اختر بد بروی
چرا بر دلت چیره شد تیره دیو ... ببرد از رخت شرم کیهان خدیو
بکشتی سیاوش را بی گناه ... بخاک اندر انداختی تاج و گاه
بایران رسد زین سخن آگهی ... کزین بد برو زار تخت مهی
بسا نامداران ایران زمین ... که با لشکر آیند با درد و کین
جهان آرمیده ز دست بدی ... شده آشکارا زهی ایزدی
فریبنده دیوی چو آتش بجست ... دل شاه ایران به پیکان بخست
بران اهرمن نیز نفرین رسد ... که پیچید رایت بدین راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز ... بپیچی زمانی بدرد و گداز
ندانم که این کینه بد رکیست ... وزین پهلوان رای مقصود چیست
کنون زو گذشتی بفرزند خویش ... رسیدی بکیکاوس و پیوند خویش
چو دیوانه از جای برخاستی ... چنین خیره بد را بیاراستی
نخواهد همانا فریگیس تخت ... نه اورنگ شاهی نه تاج و نه بخت
بفرزند با کودکی در نهان ... درفشی مکن خویشتن در جهان
که تا زنده بر تو نفرین بود ... پس از زندگی دوزخ آیین بود
مران هول کار است با درد و بیم ... فریگیس را تن زدن بر دو نیم
گر این شاه روشن کند جان من ... فرستد ورا سوی ایوان من
گر ایدونکه اندیشه زین کودکست ... همانا کزین درد و رنج اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد ... بپیش تو آرم بد و ساز بد
بدو گفت زینسان که گفتی بیار ... مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران بدان شاد گشت ... از اندیشه و اندوه آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد ... کسی نیز بر روزبانان شمرد
پی از ابر دوشش بسوی ختن ... خروشان همه درگه و انجمن
چو آمد بایوان بگلشهر گفت ... که این خوب رخ را بباید نهفت
تو در پیش آن نامور زنها ... بباش و بدارش پرستاروار
بدین نیز یکچند بگذشت روز ... گران شد فریگیس گیتی فروز
شبی قیرگون ماه پنهان شده ... بخواب اندرون بود دام و دده

## ولادت یافتن شاه کیخسرو

چنان دید سالار پیران بخواب ... که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست ... باواز گفتی نباید نشست
ازین خواب نوشین سر آزاد کن ... ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روزی نو آیین و جشنی نوست ... شب سور آزاده کیخسروست
سپهبد بلرزید بر خواب خوش ... بپیچید گلشهر خورشید وش
چنین گفت پیران که برخیز نو ... خردمند نزد فریگیس شو
سیاوش را دیدم امشب بخواب ... درفشان چو اندر فلک آفتاب
که گفتی که چندین چه خسپی بپای ... به پیش جهاندار کیخسرو آی
همی رفت گلشهر با شرگاه ... جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و بشادی سبک باز گشت ... هم انگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت ... که اینت نو آیین خور و ماه جفت
بیا اندر این شگفتی ببین ... بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را ... و یا جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار ... بدید و بخندید و کردش نثار
بدان سفت و بالا و آن شاخ و یال ... تو گفتی برو برگذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب ... همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامور انجمن ... که گر بگسلد زین سخن جان من
نمانم که بادی برو بگذرد ... بدانسان که آن گوهر من سزد
نمانم که یازد برین شاخ چنگ ... مرا گر سپارد بچنگ پلنگ
بدانگه که خورشید بنمود تیغ ... بخواب اندر آمد سر یاره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه ... دوان اندر آمد بدرگاه شاه
همی بود تا جای بر تخت شد ... بنزدیک آن نامور بخت شد
بدو گفت خورشید فش مهترا ... جهاندار بیدار افسونگرا
بدرگه یکی بنده افزود دوش ... که گویی ورا پایداد [illegible] و
ز گیتی بخوبی نماند بکس ... تو گویی که برگاه ماهست و بس
اگر تور را روز باز آمدی ... بدیدار چهرش نیاز آمدی
فریدون گردست گویی بجای ... بفر و بچهره بدست و بپای
بایوان چنین کس نبیند نگار ... بدو تازه شد فره شهریار

از اندیشه این بپرداز دل / برافروز تاج و برافروز دل
جهان کرد روشن جهان آفرین / ز نو دور شد جمله برخاستگی
ز خون سیاوش و از نژاد / برآورد بر لب یکی باد سرد
بدو گفت پس زین تو آمد بسی / سخنها شنید ستم از هر کسی
پر آشوب ملکت از روزگار / چنین یاد دارم ز آموزگار
ز تخم تور و ز کیقباد / یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
جهان از پی وی آید بپا / همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود / ندارد غم و رنج و اندیشه سود
بدار پیش اندر میان گروه / بنزد شبانان و دشت و کوه
بدان تا ندانند که من خود کیم / بدیشان سپرده ز بهر چرام
نیاموزدش کس خرد با نژاد / نیایدش زین کار کردار یاد
چه سازی که چاره بدست منست / دراز است روز اندر و مرد مست
بلنث الخبر یاد آمدش زین سخن / همی نو شمرد این سرای کهن
که آید و نکه بد بینی از روزگار / چو لختی هم او باشد آموزگار
بیامد به پهلوان شادمان / همه نیک بودش نشان و گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت / بنام جهان بر ستایش گرفت
پر اندیشه بد تا بایوان رسید / که تا بر که بخت چه آید پدید
شبانان کوه قلو را بخواند / وران خوب چندی سخنها براند
بدیشان سپردش دل و دیده را / مران نیک پی پور پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک / مبادا که بیند ورا باد و خاک
مبادا که تنگ آیدش روزگار / اگر دیده با دل کند خواستار
شبانان بخشنده بسیار چیز / یکی دایه با او فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر / برآزادرون بود بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز / هنر با نژادش همی گفت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه / ز هر سو برافگند زه را گره
ابی پر و پیکان یکی تیر کرد / بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ / بجنگ گراز آمد و خرس و گرگ
ازانجا که شد تیز و بیباک / همان چوب چندین بر سار چاک
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد شبان از گو نامدار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت / بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سرافراز شیر یله / سوی پهلوان آمدم با گله
که بیرون نهاد اسب او پای پیش / چه شیر ژیان پیش او وچه میش
همی کرد نخچیر آهو بدشت / ابا شیر جنگ و پلنگان بتگ
کنون نزد او جنگ شیران همان / همانست نخچیر او هم همان
نباید که آید بر او گزند / بیاوریدم پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت / نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره دستکش / بیامد بنزدیک آن شیرفش
بفرمود تا پیش او شد جوان / نگه کرد بالای آن پهلوان
بدید آن بر و چهره شاهزاد / بیامد بدو دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بر آن برز و چهر / رخش پر ز آب و دلش پر ز مهر
ببر درگرفتش زمانی دراز / همی گفت با داور راز داد
بدو گفت کای خسرو پاک دین / ز تو باد خشنود توران زمین
از ایران کسی کت نداند همی / بجز مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین در کنار / نوازی و از من نباشدت عار
خردمند را دل بر او بر بسوخت / بکردار آتش دلش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان / پسندیده و ناسپرده جهان
نشان نیست از کوه هر کسی / ازین داستان یاد دارم بسی
ز بهر جوان اسب بالای خواست / همان جامه خسروی آرای خواست
با ایوان خویش آمد از ره نهفته / خرامان و چشم بدی دو خفته
همی پرورانیدش اندر کنار / بدان شادمان بود و به روزگار
از و دور به خواب و آرام و خواب / بدان کودک از بهر افراسیاب
برین نیز بگذشت چندی سپهر / بمغز اندرون داشت چون خوی مهر

## طلب نمودن افراسیاب کیخسرو را و سپردن

شبی تیره هنگام خفته بهنگام / کسی آمد از نزد افراسیاب
که با موبد پهلوان را بخواند / وز آن خرد بگسل سخنها براند
که اندیشه بد دلم شد سیه / به پیچید و ز غم همی بگسلم
از این کودکی کز سیاوش بماند / تو گویی مرا روز تلخوش براند
نبیره فریدون و شاه پور / ز راه خرد این چه اندر خورد
از آن گذشته بمن بر بد است / نپیچد سر از هیچ کار ایزد است
چو کار گذشته نیارد بیاد / که بد شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر زو بد آید هم آن باید / بیابان بد سر ببایید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار / ترا خود نباید کسی یاد کار
یکی کودکی از خرد بی نشان / چه داند ز کار گذشته نشان
تو خود بی نیازی بدین کار و کوش / چه گوید از آن خردمند با هوش
که پرورده کار آنکه بد رهنمی / از آن زاده را مهر بر یاد رست
نخستین بر پیمان مرا شاد کن / نسو گند شاهان یکی یاد کن

| | | | |
|---|---|---|---|
| فریدون با تاج و تخت و کلاه | نمیداشتن راستی را نگاه | دگر تور کش فر و او بیک بود | بداد ار کیهان سوگند بود |
| همان شاه جم را بد به سیم و زور | بدادار کیهان و بهرام و هور | ز پیران چو بشنید افراسیاب | سر مرد جنگی درآید بخواب |
| یکی سخت سوگند شاهانه خورد | بروز سپید و شب لاجورد | بدان دادگر کو جهان آفرید | سپهر و دد و دام و جان آورید |
| که تا ایدر بن کودک ارس ستم | نه هرگز بروبر زنم تیز دم | زمین را ببوسید پیران و گفت | که ای دادگر شاه بیدار و جفت |
| اگر شاه خواهد که بپیوند بکی | نگارد بد و چشم دل اندکی | که اندر کوه آید همان دم دوان | شبانان پس پشت او در میان |
| پس آنکه بنزدیک خسرو دوان | بیامد سپهبد بدل شادمان | بنزدیک کیخسرو آمد دوان | برخ بر نه بد بدل شادمان |
| بدو گفت کز دل خرد دور کن | چو جنگ آورد یا بخش سود کن | مرو پیش وجز به پیکانکی | مگر دان زبان جز بدیو نیکی |
| مگر دایه گوینه بکرد خرد | یک امروز بر تو مگر بگذرد | بسر بر نهادش کلاه کیان | ببست آن کیانی کمر بر میان |
| یکی باره کام زن را بخواست | برو بر نشین گفت ای سرو راست | بیامد بدرگاه افراسیاب | جهانی بدو بود دیده پر آب |
| دوار و در آمد ز درگاه شاه | که آمد نوآیین شه نیکخواه | همی رفت پیش اندرون شاه کرد | سپهدار پیران و را پیش برد |
| چو آمد بدرگاه افراسیاب | بیاراخ انشرم او شد سراب | و زان پس نگه کرد و خیره بماند | وفاکار آو بد جفا را بماند |
| بدان خسروی یال و آن چنگ اوی | بسی بود بی دید شاه اندروی | زبالا نگه کرد او را بدید | همیگشت رنگ رخش تا پدید |
| تن پهلوان بود لرزان چو بید | ز کیخسرو آمد دلش نا امید | زمانی چنین بود و بکشاد چهر | نماند به بدلش اندر آورد مهر |
| بدو گفت کای نورسیده شبان | چراگاه هستت ز روز و شبان | بر گوسفندان چه کردی همی | زمین را بجلو به سپردی همی |
| چنین داد پاسخ که نخچیر نیست | مرا خود کمان و زه و تیر نیست | بپرسیدش از ننگ و نام و ز کار | نداد و نبیدا دوز روز کار |
| چنین گفت هر جا که باشد پلنگ | بدرد دل مردم تیز چنگ | سه دیگر بپرسید افراسیاب | از ایران و از شهر و ناب |
| چنین داد پاسخ که درنده شیر | نیارد سگ کارزاری تبر | چهارم بدو گفت اندوختی | هنرها و دانش ساختی |
| بدو گفت در شیر روغن نماند | شبانان بخواهم مرا زشت ماند | بخندید خسرو ز گفتار اوی | سوی پهلوان سپه کرد روی |
| بدو گفت کین دل ندارد بجای | ز سر پرسم این پاسخ آرد زبای | بما تا بیابد بد و نیک ازوی | نه ز نیان بود مردم کینه جوی |
| شوا این را بجز لبی باد ریار | بدست یکی مرد بر هنر کار | بدو هر چه باید ز گنج و درم | ز گستردنیها و از پیش و کم |
| سپهبد بدو کرد چندین شتاب | برون آمد از پیش افراسیاب | با اوان خویش آمد افروخته | خرامان و چشم بدی دوختنه |
| همیگفت کای دادگر کردگار | درختی نو آمد جهان را ببار | در گنجهای کهن باز کرد | ز هر گونه شاه را ساز کرد |
| ز دیبا و دینار و در و کمر | ز اسب و سلیح و کلاه و کمر | هم از تخت و از بدرهای درم | ز گستردنیها و از پیش و کم |
| همه پیش کیخسرو آورد رود | بداد و دهش افریها فزود | بسی کرد شان سوی آن شارسان | بگاشته بدبا زچون خارسان |
| برفتند هر دو بدان جایگاه | که خسرو همی به بدان نیکخواه | فرنگیس و آن خسرو انجا رسید | بسی مردم آمد ز هر سو بدید |
| پذیره شدند هر کس ز مهن | زبان و دد و دام بی زان من | همیگفت هر کس ابا بگد کر | که شکر خداوند ما داد کرد |
| از آن بیخ فرکنده فرخ درخت | به نیکویی یاری سیاوز دو لخت | ز شاه جهان چشم بد دور باد | روان سیاوش بپر از نور باد |
| همه خاک آن شارسان شاد | کیاد چون سرو آزاد شد | نخاکی که خون سیاوش بخورد | با برانداز آمد یکی سبز نژد |
| نگاریده بر برگها چهر او | همی بوی مشک آمد از مهر او | بدیمه بسان بهاران بدی | پرستنش گه سوکواران بدی |
| چنین است کردار این کهن سر | نشاند ز فرزند بستان شهر | چو پیوسته شد مهر گردی جهان | بخاک اندر از دهر همی با کهان |
| از او تو بجز شادمانی مجوی | بباغ جهان برگ اندوه سوی | اگر تاج داری و گر عیش تنگ | نه بینیم همی روز کار درنگ |
| مر آن جان روان کین سرای نوبت | بجز رنگ تابوت جای نو تنت | نهادن ببایت بخوردن نشین | با میسه کنج جهان آفرین |
| ز خون سیاوش گذشتم بکین | که خواهد تهمتن زنی از زمین | چو آمد بنزدیک سر تیغ شب | مده می که از سال شد مرد مست |

بجای عنانم عصا داد سال / پراکنده شد مال و برگشت حال
همان دیده‌بان بر سر کوهسار / نبیند همی لشکر شهریار
کشید ز دشمن ندارد عنان / مگر چشم مژگان آید سنان
گراینده و تیز پای و نوند / همان شصت بدخواه کرد او ببند
سراینده برگشت از آواز سر / سخن‌گوی بلبل ز بیم آوا ز شیر
چو برداشتم سال پنجاه و هشت / نگیرم مگر یاد تابوت و دشت
دریغ آن گل و مشک و خوشاب سی / همان تیغ برنده پارسی
نگردد همی گرد نسرین تذرو / گل و یاسمن جوید و شاخ سرو
نخواهم از او داد کو کرد کار / که چندان زمان یابم از روزگار
ازین نامور نامهٔ باستان / بپیوندم اندر جهان داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد / ز من جز به نیکی نگیرند یاد
بدان کین تنم نیز خوش مشکل است / که با تیغ تیزست و با افسر است
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی
بگفتار دهقان کنون باز گرد / به بین تا چه گوید سراینده مرد

## آگاه شدن کاووس از کشته شدن سیاوخش

چو آگاهی آمد بکاووس شاه / که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن / جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بیگناهش به خنجر کاه / برفتند شیون به هر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخسار / چو درّاج زیر گلان با تذرو
همه تورگان پر از داغ و درد / به بیشه درون برگ گلنار زرد
یکی طشت بنهاد زرین گروی / به پیچید چون گوسفندان روی
بریدند سر زان تن شاهوار / نه فریاد رس بود و نه خواستار
چو این گفته بشنید کاووس شاه / سر نامداران نگون شد ز گاه
بر و جامه بدرید و رخ را بکند / بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با سوگ ایرانیان / بر آن سوگ بسته به زاری میان
همه دیده پر خون و رخسار زرد / زبان از سیاوش پر از یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه / همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران برآمد خروش / همی خاک با خون برآمد بجوش
پراکند کاووس بر تخت خاک / همه جامه خسروی کرد چاک
سیاوش را سر بریدند زار / بخاک اندر آمد سر شهریار
تهمتن چو بشنید از و رفت هوش / ز زابل برآمد بزاری خروش
به انگشت رخسار بکند زار / پراکند خاک از بر شاخ و یال
بیک هفته با سوگ بود و دژم / بهشتم برآمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن / ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه کاووس شاه آمدند / پر از درد دل کینه خواه آمدند
چو نزدیکی شهر ایران رسید / همه جامه پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد / که هرگز تنم را سلیح نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک / سزد گر بدرّم بدین سوگ پاک
کله ترگ و شمشیر جام منست / بباز و خم خام دام منست
مگر کین آن شهریار جوان / بخواهم از آن ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاووس کی / سرش بود پر خاک و بر خاک پی
بدو گفت خوی بد ای شهریار / پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سودابه از بدخوی / ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی / که در موج دریا نشینی همی
از اندیشه خرد شاه سترگ / بیامد بما بر زیان بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن / کفن بهتر او را ز فرمان زن
سیاوش چو از مهر زن شد بباد / خجسته زنی کو ز مادر نزاد
ز شاهان کسی چون سیاوش نبود / چنان راد و آزاد و خامش نبود
دریغ آن بر و بازوی و یال او / دریغ آن سرو ترک و کوپال او
دریغ آن کیانام برده سوار / که چون او نبیند دگر روزگار
چو بر گاه بودی درفشان بدی / چو در جنگ بودی سرافشان بدی
کنون من ز دل و مغز ... ام / ز کین بر آتش پراکنده‌ام
همه جنگ را خشم کین آورم / جهان چون دل خویش بر کین کنم
نگه کرد کاووس بر چهر او / چنان اشک خونین روان
ندادش پاسخ مر او را ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت او / سوی خان سودابه بنهاد روی
ز پرده به گیسوش بیرون کشید / ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه / نجنبید کاووس شاه از تخت
بیامد بدرگاه با سوگ و درد / پر از خون دو دیده دو رخسار زرد
همه شهر ایران بماتم شدند / پر از درد نزدیک رستم شدند
یک هفته با سوگ و با آب چشم / بدرگاه بنشست با درد و خشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس / بیامد بدرگاه گودرز و طوس
چو فرهاد و شیدوش و گرگین گو / چو گستهم و خراد و شاپور نیو
فریبرز کاووس رهام شیر / گرازه که بود اژدهای دلیر

بدیشان چنین گفت رستم که من  بدین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش تن  نبندد کمر چون یلی پیلتن
چنین کارگر مرد باید خرد  که این کینه را خرد نشمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنند  زمین را بخون رود جیحون کنند
بدین کینه تا در جهان زنده ام  بدرد سیاوش دل آگنده ام
بر آن طشت زرین کجا خون اوی  فرو ریختند ناکار دیده گروی
بمالید خواهم بدو روی و چشم  مگر کم شود بر دلم درد و خشم
و یا همچنانم بود دست تنگ  نهاده بگردن برم پالهنگ
بخاک اندرون خوار چون گوسفند  ببندند دستم بخم کمند
وگر نه من و گرز و شمشیر تیز  برانگیزم اندر جهان رستخیز
نبیند دو چشمم مگر گرد رزم  حرامست بر من می و جام و بزم
بدرگاه هر نامداری که بود  از آن کو بکین کشادر ستم شنود
همه برگرفتند با او خروش  تو گفتی که میدان در آمد بجوش
از ایران یکی بانگ برشد بابر  تو گفتی زمین شد کنام هژبر
بزد مهره بر پشت پیلان بجام  سپه تیغ کین برکشید از نیام
برآمد خروشیدن گاو دم  دم نای رویین و رویینه خم
زمین و آسمان گفتی آمد بهم  ز بیم سپهدار گردی دژم
جهان پر شد از کین افراسیاب  بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
بتد جای پوینده را بر زمین  ز نیزه هوا ماند اندر کمین
ستاره بجنگ اندر آمد نخست  زمین و زمان دست بد را بشست
بجنبید گردان ایران میان  به پیش سپاه اختر کاویان
گرازان گو پیش رستم زابلی  ز گردان و شمشیر زن کابلی
از ایران و از بیشه نارون  شدند از یلان سی هزار انجمن
همیرفت تا مرز توران رسید  بره بر کسی راز دشمن ندید
سپهبد فرامرز بد پیش رو  که فرزند او بود سالار نو
ورازاد شاه سپیجاب بود  میان گوان در خوشاب بود
چو آمد بگوش سپه کره نای  دم بوق و آواز هندی درای
بزد کوس و لشکر برون آورید  ز هامون بدریای خون آورید
سپه بود شمشیر زن سی هزار  همه جنگجوی و همه نامدار
ورازاد بد نام آن پهلوان  دلیر و سرافراز و روشن روان
ورازاد از قلب لشکر برفت  بنزد فرامرز رستم تفت
بپرسید و گفتش چه مردی کئی  چرا کرده سوی این رزم روی
همانا بفرمان شاه آمدی  که از پهلوان سپاه آمدی
چه داری ز افراسیاب آگهی  ز اورنگ و ز تاج و تخت مهی
بزد کر بگویی مرا نام خویش  به بینی بدین کار فرجام خویش
نباید که بی نام بر دست من  روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای بد شوربخت  منم بار آن پهلوانی درخت
که از جنگ او شیر پیچان شود  چو خشم آورد دیو پیچان شود
مرا با تو بد گوهر بدنژاد  چرا کرد باید کنون نام یاد
گو پیلتن با سپاه از پس است  بخون ریختن کینه خواه او بست
برآورد از این مرز بی ارز دود  هوا کرد او را بنا ورد بود
ورازاد بشنید گفتار اوی  همی خام دانست بازار اوی
بلشکر بفرمود کاندر رهند  سر این سپه را دمید و دهید
رده برکشید از دو روی سپاه  به سر برنهادند گردان کلاه
ز هر سو برآمد سراسر خروش  همی کر شد از ناله کوس گوش
چو آواز کوس آمد و کره نای  فرامرز را دل برآمد ز جای
بیک حمله از گردان هزار  بیفکند در دشت آن نامدار
همی شد فرامرز چون پیل مست  ورازاد در راه رفتش ببست
درفش سپهدار ترکان بدید  خروشان میان سپه برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را  بخون تشنه بد لی کار جنگ را
یکی نیزه زد بر کمربند اوی  که بگسست زین و زره بند اوی
چنان برگرفتش ز زین پلنگ  تو گویی ندارد بیک پشه سنگ
بیفکند بر خاک و آمد فرود  سیاوخش را داد چندی درود
سر نامور دور کرد از تنش  بلینه بیالود پیراهنش
چنین گفت کاین نیست جز کینه جست  پراکنده شد تخم پیکار درست
همه بوم و بر آتش اندر فگند  همی دود بر شد بچرخ بلند
یکی نامه بنوشت نزد پدر  ز کار ورازاد پرخاشخر
که اندر گشادم در کین و جنگ  ورا بر گرفتم ز زین پلنگ
که کین سیاوش بریدم سرش  برانگیختم آتش از کشورش
وزان سو نوندی بیامد ز راه  بنزدیک سالار توران سپاه
که آمد بکین رستم پیلتن  از ایران بنزدیک شد انجمن
ورازاد را سر بریدند خوار  برانگیخت از شهر توران غبار
سپه را سراسر بهم بر زدند  ببوم و به بر آتش اندر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن  غمی گشت از آن کار رزم کهن
چو بشنیده بد از لب بخرد  ز اختر شناسان و از موبدان
نگشود سر از جهان جوی  دژم بود و روزی دها بود جرید

بیاور ز چوپان به میدان رمه / نماند ایچ بر دشت توران یله
در گنج گوپال و برگستوان / همان نیزه و تیغ و تیر و کمان
همه گنج بردند و زر و گهر / همان افسر و تخت و تیغ و کمر
ز گنجور و دستور بستد کلید / همان کاخ و ایوان رودم کشید
ز گنداوران سرخ رامش خواند / ز رستم فراوان سخنها براند
بدو گفت شمشیر زن سی هزار / بیارایم از در کارزار
نگهدار دارد جهان را زوال / بجنگ تو ناشد چرا و کس همال
بجایی که پرخاش جوید پلنگ / سگ کارزاری نیاید بجنگ
تو فرزندی و نیکخواه منی / ستون سپاهی و ماه منی
چو بیدار دل باشی و راهجوی / نیارد نهادن بنزد تو روی
لنوک بیش و باش بیدار پاس / سپه را ز دشمن نگهدار باش
ز پیشه بد سرخ بیرون کشید / درفش و سپه را بهامون کشید
طلایه چو گرد سپه دید تفت / همانگه بنزد فرامرز رفت
از ایران سپه بر شد آواز کوس / ز گرد سپه شد جهان آبنوس
درفشید تیغ الماس گون / سنانهای آهار داده بخون
تو گفتی که بر شد بگیتی بخار / برافروخت زو آتش کارزار
ز کشته فکنده بهر سو سران / زمین کوه گشت از کران تا کران
چو سرخه بر آن گونه پیکار دید / درفش فرامرز سالار دید
عنان را بپور سرافراز داد / بنیزه درآمد بکردار باد
فرامرز یکدست قلب سپاه / بر سرخه شد داغ دل کینه خواه
یکی نیزه زد همچو آذرگشسپ / ز کوهه بر دش [illegible] اسپ
ز توران سران [illegible] آمدند / پر از کینه پرخاشجوی آمدند
ز نیروی مردان بجنگ سخت / فرامرز را نیزه شد لخت لخت
بدانست سرخه که پایاب اوی / ندارد عنان کش و بپیچید روی
پس اندر فرامرز چون پیل مست / همی تاخت با تیغ هندی بدست
سواران ایران بکردار دیو / دمان از پس او کشیده غریو
فرامرز [illegible] جنگ / بیازید چونان که یازد پلنگ
کمربند بگرفت و از پشت زین / برآورد و زد ناگهان بر زمین
پیاده به پیش اندر افکند خوار / بلشکرگه آوردش از کارزار
درفش تهمتن هم آنگه رسید / پدید آمد و بانگ [illegible]
فرامرز پیش پدر شد چو گرد / بفیروزی اندر رکاب نبرد
همه غار و هامون پر از کشته کرد / سر دشمنان جمله برگشته کرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / بر آن نامبردار پور جوان
تهمتن بر او آفرین کرد و گفت / بد روشن خرد بنیاد جفت
یکی داستان زد گو پیلتن / ز هر کس که سر برکشد زانجمن
هنر باید و گوهر نامدار / خرد یار و فرهنگش آموزگار
جهانا چه خواهی ز پروردگان / چه پروردگان داغ دل [illegible]
ببیند سر خویش بر دار کرد / نشستن جای دگر نگونسار کرد
جوان خاک گوهر بجا آورد / دلاور شود کابنار آورد
از آتش ندیدی جز افروختن / بخاصه که پیش آمدش سوختن
فرامرز بشگفت کو سرکشست / ز فولاد دارد پر آن آتش است
برآورد با سنگ خارا کند / ز دل راز خود آشکارا کند
بسرخه نگه کرد پس پیلتن / یکی سرو آزاده اندر چمن
برش چون بر شیر و رخ چون بهار / ز مشک سیه کرده بر گل نگار
بفرمود پس تا برندش بدشت / ابا خنجر و روزبانان و تشت
ببندند دستش بخم کمند / بخوابند بر خاک چون گوسفند
بسان سیاوش سرش را ز تن / ببرند [illegible] را نیاید کفن
چو بشنید طوس سپهبد برفت / بخون ریختن روی بنهاد تفت
بدو گفت سرخه که ای کرد شاه / چه ریزی همی خون چون من بیگناه
سیاوش مرا بود همسال و دوست / روانم پر از درد و داغ اوست
مرا دیده پر آب بد روز و شب / همیشه بنفرین گشادم دو لب
بر آنکس که او طشت و خنجر گرفت / بر آنکس که او شاه را سر گرفت
دل طوس بخشایش آورد سخت / بر آن نامبردار کم بوده بخت
بر رستم آمد بگفت آن سخن / که افکند [illegible] بن
برآشفت رستم بطوس دلیر / با بر و خشم و با زار شیر
چنین گفت رستم که گر شهریار / چنان شد دل آزاده و سوگوار
همیشه تن و جان افراسیاب / پر از درد باد و دو دیده پر آب
همان طشت و خنجر زواره ببرد / جوان را بدان روزبانان سپرد
سرش را بخنجر ببرید زار / زمانی خروشید و برگشت زار
بره کشته از کین بر افشاند خاک / تنش را بخنجر همی کرد چاک
چو لشکر بیامد بدشت نبرد / سران پر ز خاک و لبان پر ز گرد
خبر شد بنزدیک افراسیاب / که اسپید را بخت اندر آمد بخواب
که او شه نامور کشته شد / چنین دولت تیره برگشته شد
سر سرخه ببرید گرد دلیر / همه لشکر از رزم کشته [illegible]
[illegible] سرش را نگونسار کرد / تنش را بخون غرقه بر دار کرد
همه شهر ایران کمر بسته آید / ز خون سیاوش جگر خسته آید

نگون شد سر بخت افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همیگفت زار ای دلیرا گوا / مرا نامدارا یلا خسروا
دریغ آن رخ ارغوانی چو ماه / دریغ آن کیی برز و بالای شاه
خروشان ببر بر همی ریخت خاک / همه جامه بر تن همی کرد چاک
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که ... سرآمد سر آر خورد و خواب
همه کینه را چشم روشن کنید / کمالی نخستان و جوشن کنید
چو برخاست آواز کوس از درش / بجنبید از جا که لشکرش
بزد نای رویین و بربست کوس / همی آسمان بر زمین دوخت کوس
بگردان لشکرش آواز کرد / که ای نامداران روز نبرد
همه رزم را دل پر از کین کنید / بایرانیان حمله نفرین کنید
چو برخیزد آواز کوس از دو روی / بجویید آن مرد پرخاشجوی

## رزم تورانیان و ایرانیان و رزم پیلسم

خروش آمد و ناله کرّه نای / دم بوق هندی و زنگ و درای
چو برخاست از دشت گرد سیاه / کس آمد بر رستم کینه خواه
که آمد سپاهی چو کوه روان / همه جنگجویان و کنداوران
ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان پر شد از مردم جنگجوی
خور و ماه گیتی به رنگ اندرست / ستاره بچنگ فلک اندرست
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند گوپال و نیزه بجنگ
درآمد سوی میمنه بارمان / ز برگان سپاهی چو کوه گران
سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندران شاه با انجمن
وزین روی رستم عنان برکشید / زمین شد ز گرد یلان ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران پیل و با پیل و کوس
چو گودرز و کشواد بر میسره / بهجیره نمایکان یکسره
بقلب اندران رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
شد از سم اسبان زمین ... / ز نیزه هوا گشت ... فلک
تو گفتی جهان کوه آتش شدست / سراسر کوه پر ترگ و جوشن شدست
با بر اندر آمد سنان درفش / درفشیدن تیغهای بنفش
بیامد ز قلب سپه پیلسم / دلش پر ز کین بود و چهره دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پرخرد نامبردار شاه
که آید و بنگر از من نداری دریغ / یکی باره و جوشن و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر و جوشن او / پر از خون رخان همچنان رخش او
از و شاد شد جان افراسیاب / سرش برگذاشت از آفتاب
بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد به زیر
از ایران و توران دو بهر آن تست / همه کشور و گنج و شهران تست
اگر پیلسم را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجا / بتخت و بتیغ و بمهر و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرا / بیارم بتو افسر و دخترم
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه پیروزبخت
بدو گفت گیو ای برنا و تیز / همی با تن خویش آرد ستیز
که او با تهمتن نبرد آورد / سر خویش را زیر گرد آورد
شکسته شود دل سپه را ز جنگ / بود زان سخن تنگ بر شاه
بباد ار تن داری که کمتر بود / فزونش بر و مهر بهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / که زین پهلوانان دل ندارم دژم
به پیش تو با نامور چار کرد / همانا ندیدی تو من دست برد
دگر گفت کوی دو را از من بترس / شکستن دلم را بدانه اندر خورست
برآید بدست من این کارکرد / بگرد دلاختر بدی شکر
چو بشنید از و این سخن شهریار / یکی سست شایسته کارزار
بدو داد تیغ و برگستوان / همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم / همی در اندر خون شیر باددم
بایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند در جنگ نر اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بپیک ترک / نتازد همانا که ایدر بجنگ
برآویختند آن دو جنگی بهم / دمان گیو و گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را گرد هیت / برون آمدش هر دو پا از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همی با جنگی بکار آمدش
بیامد باورد بر سان باد / بتندی برو نام خود کرد یاد
یکی تیغ بر نیزه پیلسم / بزد نیزه از تیغ او شد قلم
دگر باره زد بر سر و ترگ او / شکسته شد آن تیغ ان پر سخوی
چو رستم ز قلب سپه بنگرید / دگر گرد کرنمایه بنود پدید
برآویخته با یکی شیر مرد / بایران دلاور ده از یاد کرد
بدانست رستم که جز پیلسم / ز مردان ندارد جز این ... دم
دو دیگر که از پیر سر موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان
ز لختی بدو یک نشوده بود / جهان از چپ و راست بیموده بود
که پیلسم زین بد بعد کار / کند باید نتیند اندرون

نبرده سواران درجهان سربسر    بتوران و ایران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست    که آید بجنگم دوان آمدست

بلشکر چنین گفت کز جای خویش    نیاید کسی اندکی پای پیش
شوم برگرایم تن پیلسم    به بینم که دارد بر و یال و دم

یکی نیزه آهنین برگرفت    بپیش سپه ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب و سبک شد عنان    بخشم اندر آورد رخشان سنان

غمی گشت و پس لب آورد کف    همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم    مرا خواستی تا بسوزی بدم

یکی نیزه زد بر کمربند اوی    ززین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا نزد توران سپاه    بینداختش خوار در قلبگاه

چنین گفت کاین را بدیبای زرد    بپوشید کز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید ازان جایگاه    بیامد دمان تا بقلب سپاه

همی ریخت پیران ز مژگان سرشک    تن پیلسم درگذشت از پزشک
دل لشکر شاه توران سپاه    شکسته شد و تیره شد رزمگاه

خروش آمد از لشکر هر دو روی    دهاده ز مردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس بر پشت پیل    بهر سو همی رفت بر چند میل

زمین شد ز نعل ستوران ستوه    همی کوه دریا شد و دشت کوه
زمین ناله و نعره کره نای    همی آسمان اندر آمد ز جای

همه سنگ مرجان شد و خاک خون    سراسر سر سروران شد نگون
تو گفتی همی خون خروشد سپهر    پدر را نبد بر پسر هیچ مهر

یکی باد برخاست از رزمگاه    هوا را بپوشید گرد سیاه
دو لشکر بهامون همی تاختند    یک از دیگران باز نشناختند

جهان چون شب تیره تاریک شد    تو گفتی شب و روز نزدیک شد
چنین گفت با لشکر افراسیاب    که بیدار بخت اندر آمد بخواب

دو بهره ز جنگ آوران کشته شد    سر نامداران همه کشته شد
اگر صد هزارند با تو پلنگ    نمانند تا جایگاه درنگ

در آمد خود از قلب توران سپاه    بر طوس شد داغ دل کینه خواه
از ایران فراوان سری را بکشت    غمی شد دل طوس و بنمود پشت

بر رستم آمد یکی راهجوی    که امروز زین کار شد رنگ روی
همه میمنه شد چو دریای خون    درفش سپهدار ایران نگون

بیامد ز قلب سپه پیلتن    سپهبد فرامرز با انجمن
سپهدار بسیار در پیش بود    که دلشان ز رستم بد اندیش بود

همه خویش و پیوند افراسیاب    همه سر پر از کینه دل پر شتاب
از ایشان فراوان بهمتن بکشت    فرامرز و طوس اندر آمد به پشت

چو افراسیاب آن درفش بنفش    نگه کرد با کاویانی درفش
بدانست کان پیلتن رستمست    سرافراز و از تخمهٔ نیرمست

براشفت بر سان جنگی پلنگ    بیفشرد ران پیش او شد بجنگ
چو رستم درفش سپهدار دید    بکردار شیر ژیان بردمید

عنان باره دستکش را سپرد    بخشم از جهان روشنایی ببرد
در آویخت با سرکش افراسیاب    ز پیکار چون ریخت چون جوی آب

یکی نیزه سالار توران سپاه    بزد بر بر رستم کینه خواه
سنان اندر آمد به بند کمر    به ببر بیان چون نبد کارگر

تهمتن جبین اندر آورد روی    یکی نیزه زد بر سر اسب اوی
نگاور برآمد ز بالا بروی    بیفتاد ازو شاه پرخاشجوی

همی جست رستم کمرگاه او    که از رخ کوته کند راه او
نگه کرد هومان بدید آن گران    ز گردن فروهشت گرز گران

بزد بر سر شانهٔ پیلتن    بایران خروش آمد از انجمن
بتابید رخ پهلوان سپاه    ز پس کرد رستم همانگه نگاه

سپهدار توران بشد زیر دست    یکی باره کامزن بر نشست
بابر اندر آمد خروش سران    گرازیدن گرزهای گران

ز رستم ببرسید پرمایه طوس    که چون بودی ای یار با جم کوس
بدو گفت رستم که کردگران    چو باد آرد از دشت کین آوران

نماند دل سنگ و سندان درست    بر بیباک کوبنده باید نخست
عمودی که کوبنده هومان بود    نه آهن نخوانش که سوهان بود

چو آن جنگ رستم بپیچید روی    گریزان همی رفت پرخاشجوی
سراسر سپه نعره بر داشتند    سنانها بابر اندر افراشتند

زمین سر بسر کشته و خسته بود    دگر لاله در زعفران رسته بود
سه فرسنگ چون اژدهای دمان    همی رفت رستم چو پیل ژیان

از آن جایگه پیلتن بازگشت    از آن رزم گیتی پر آواز گشت
بلشکر که خویش گشتند باز    سپه یکسر از جوشن بی نیاز

همه دشت پر آهن و سیم و زر    سنان و ستام و سلیح و کمر
چو برزد سر از کوهسار    بگسترد یاقوت بر دشت قار

خروش آمد و نالهٔ کره نای

## نشستن رستم بجنگ افراسیاب

تهمتن برانگیخت لشکر ز جای

نهادند سر سوی افراسیاب    همه رخ ز کین و دل پر شتاب
چو بشنید کامد از ایران سپاه    تهمتن به پیش اندرون کینه خواه

بیاورد لشکر ز دریای چین / ز روشنک شد پهن روی زمین
تهمتن نشست از بر تخت او / بچنگال اندر آمد سر تخت او
یکی داستانی بگفت از بخت / که پرمایه آنکس که دشمن بخست
از ایوان همه گنج او بار بست / ببخشید با او سراسر درست
چو بدخواه پیش اندرت کشته به / گرواره از جنگ برگشته به
دو گنج دینار و پرمایه تاج / همان یاره و طوق و هم تخت عاج
غلامان و اسب پرستندگان / همان یاره و طوق و هم تختشان
یکایک ز هر سو بچنگ آمدش / بسی گوهر از گنج گنگ آمدش
سپه سربسر زان توانگر شدند / چه با یاره و طوق و افسر شدند
یکی طوس را داد اران تخت عاج / همان یاره و طوق و فیروزه تاج
بدو گفت هر کس که تاب آورد / ویا رسم افراسیاب آورد
همانکه سر دشمن از تن دور کن / وزان کرگسان را یکی سور کن
هر آنکو خرد جوید و ایمنی / نیابد سوی راه اهریمنی
چو فرزند باید که داری نهان / ز رنج ایمن ز خواسته بی نهان
تو بی رنج را رنج مهمان بسیج / همی اندر آن داد دادن بسیج
ز گیتی سبک بخت و جاوید بست / فزون برتر از فر جمشید هست
سپهر بلندش بپای آورد / جهان را جز او کدخدا آورد
یکی تاج با گوهر شاهوار / یکی طوق با تخت و با گوشوار
سپنجاب و سغدش بگودرز داد / بسی پند و منشور اندر بداد
ستودش فراوان و کرد آفرین / که چون ترکسی نیست ایران زمین
ورا گفت مهتر بزرگی و داد / همان بزم و رزم او کنی یاد
هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند را گوهر آید بکار
ترا با هنر گوهر است و خرد / روانت همیشه خرد پرورد
روا باشد ار بنده من شوی / که آموزگار بزرگان توی
سپنجاب را تا بکل زاریون / ز فرمان تو کس نیابد برون
فریبرز کاوس را تاج زر / فرستاد دینار و چندی گهر
بدو گفت کالا و مهر توی / سیاوخش را در برادر توی
میان را بکین برادر ببند / ز فتراک ملکت کای هر کمند
بماچین و چین مردمان آگهی / که بنشست رستم بشاهنشهی
همه هدیها ساختند و نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
سپهبد بجان داد زنهارشان / چو دیدان رونهای بیدارشان
همی کرد نخچیر با یوز و باز / برآمد برین روزگار دراز

## نخچیر نمودن رستم دلاور

چنان بد که روزی ز در برفت / بنخچیر گوران خرامید تفت
یکی ترک تا باشدش رهنمای / به پیش اندر افکند و آمد بجای
یکی بیشه بد اندرون پهن دشت / تو گویی بر آن بر نشاید گذشت
ز بیرنگ و لیسپی دو آب روان / تن در همی تازه تر شد روان
پس آن ترک خیره زبان برگشاد / به پیش سواره سخن کرد یاد
که نخچیرگاه سیاوش بد این / بدین بود مهرش بتوران زمین
بدین جایگه شاد و خرم بدی / جز ایدر همه روز با غم بدی
زواره چو بشنید از اوی سخن / برو تازه شد اندهان کهن
چو او زان ترک شنید آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و زو رفت هوش
یکی با زوش بجنگ اندرون / رها کرد و مژگان شدش پر ز خون
رسیدند یاران لشکر بدوی / غمی یافتندش پر از آب روی
گرفتند نفرین بران رهنمای / فکندند هر یک ز نخچیر پای
زواره یکی سخت سوگند خورد / فرو ریخت آب از دو دیده بدرد
که امشب نه نخچیر جویم نه خواب / نبرد آزم از کین افراسیاب
بما گر رستم نیاساید هیچ / همه رزم را کرده باید بسیج
همانکه چو بشنود تهمتن سپه / خروشید از دور کورا بدید
بدو گفت کایدر بکین آمدیم / ویا لب پر از آفرین آمدیم
چو یزدان نیکی دهش زور داد / ز اختر ترا گردش هور داد
چرا باید این کشور آباد ماند / یکی را برین بوم و بر شاد ماند
فرامش مکن کین آن شاه را / که چون او نبیند کسی ماه را
برانگیخت اسپ و ره دل بجای / تهمتن همان کرد کو دید رای
همان غارت و کشتن اندر گرفت / همه بوم و بر دست بر سر گرفت
ز توران زمین تا بسقلاب روم / ندیدی یکی مهتر آباد بوم
همه سر بریدند برنا و پیر / زن و کودک خرد کردند اسیر
بد و نیک و فرسنگ بیش از هزار / برآمد ز کشور سراسر دمار
هر آنکس که بد بهتر و پاکهر / همه پیش رفتند با خاک سر
که بیزار گشتیم از افراسیاب / نه بینیم دیدار او را بخواب
از این خون کراو ریخت بیگناه / کسی را نبود اندرین کار راه
نه تخم بدی ما پراکنده ایم / که ما پیش او یک بیک بنده ایم
چو خیره شدی بیگنه خون مریز / مکن جنگ گردون گردنده تیز
نداند کسی کان سپهبد کجاست / در آتش بادر دم اژدهاست
چو بشنید گفتار آن انجمن / بپیچید بیدار دل پیلتن
چنین گفت خرم دل و رهنمای / که آنکی گزین بد سپنجی سرای

نگه کن که در خاک جفت تو کیست / برین خواسته بر بباید گریست
سوی مرز قجقارباشی برند / سراسر سراسر ز گنجش بخواند

شدند انجمن گردان بخردان / بزرگان و کارآزموده سران
که کاووس کی فر و بید و پای / نشستن بر تخت کی همای

که افراسیاب از رهی بی درنگ / یکی لشکر آرد بایران بجنگ
بیاید بر و بیر کاووس دست / شود کام و آرام ما پاک پست

یکایک همه نام کین توختیم / همه شهر آباد او سوختیم
کنون نزد آن پیر خسرو شویم / بباشیم آنجا و هم بغنویم

کجا سالیان اندر آید تنش / که نگذشت بر ما یکی روز خوش
بایران پرستنده و تخت و گاه / هم آنجا نگین و هم آنجا کلاه

چنین خیره کشتیم بر خواسته / دل آراسته شد روان کاسته
که دل بر نهی بر سرای کهن / سر انجام از آغاز گوید سخن

سوی ما ز پی آنکه دشمن است / دلش پرده‌ی جان آهرمن است
بجویی بیاز و سیوش و خوز / نزا بهره این آمد اندر هلند

تهمتن برین گشت همداستان / بفرخنده موبد که زد داستان
نگه کرد از آنسان ز هر سو گله / که بودند بر دشت توران یله

غلامان و اسب پرستندگان / همان مایه ور خوب رخ بندگان
غلام و پرستندگان ده هزار / گزین کرد شایسته شهریار

همان نافه مشک و موی سمور / ز گردان سپید و ز کیمال بور
ز گستردنیها و از زر و گهر / ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند بر بسته رخت
تهمتن سوی زابلستان کشید / بنزدیک فرخنده دستان کشید

سوی پارس شد طوس و گودرز و گیو / همان لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / جهان نامداران و فرخ مهان

چو بشنید بد گوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم ز ایران سوی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / سری پر ز کینه دلی پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده‌اند / مهان کشته و مهتران برده‌اند
نه اسپ و سلیح و نه تاج و تخت / نه شاداب بوم و نه برگ درخت

جهانی بر آتش برافروخته / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این را فراموش کند / سپر بستر و خاک بالش کند
بایران زمین نیز هم کین آوریم / بجنگ آسمان بر زمین آوریم

همه کاخهاشان بپای آوریم / دگرگونه بر رسم و رای آوریم
ز هر بر و بوم و فرزند خوش / همی از پی گنج و فرزند جوش

بیک رزم اگر باد ایشان بخت / نباید چنین کار راندن سست
ز هر سو سلیح و سپاه آوریم / اگر رزم دل آنجا آوریم

بیاراست از هر سوی تاختن / نبد هیچ هنگام پرداختن
بخون سیاوش بایران سپاه / همی تخت و گنج بخشید و گاه

همی سوختند آباد بوم و درخت / بایرانیان بر شد این کار سخت
ز باران هوا خشک شد هفت سال / دگرگونه شد کار و برگشت حال

شد از جنگ و سختی جهانی نزار / بیامد برین روزگار دراز
کنون زین سپس خواب گودرز گیر / بگوی ای سخنگوی بیدار دبیر

## خواب دیدن گودرز و فرستادن گیو را بتوران

چنان دید گودرز یک شب بخواب / که ابری برآمد ز ایران پر آب

بر آن ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش
ز تنگی چو خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها

بتوران یکی شهریار نوست / کجا نام او شاه کیخسروست
ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار

از آن گوهر نامور کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد
چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش

میان را ببندد بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر
بدریای قلزم بجوش آورد / کجا رد سران کین افراسیاب

شب و روز بر جنگ بر زین بود / همه ساله در جوشن کین بود
ز گردان ایران و گردنکشان / نیابد جز از گیو کس زو نشان

چنین است فرمان گردون سپهر / بدو داد داد از گسسته مهر
چو از خواب گودرز بیدار شد / ستایش کنان پیش دادار شد

بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان شد دلش پر امید
چو خورشید بر زد سر از پشت راغ / برآمد بکردار روشن چراغ

سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی و تاج
باندیشه دل گیو را خواند / وز آن خواب چندی سخنها براند

بدو گفت فرخ پی و روز نو / بلند اختر و گیتی افروز تو
تو تا زادی از مادر با آفرین / پر آفرین شد سراسر زمین

بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش
نشسته بر ابری پر از باد و نم / بشستی سراسر جهان از دژم

مرا دید و گفتا که این غم چرا / جهانی پر از کین و بی غم چرا
از ایرا که بی فر و برز است شاه / ندارد همی رای شاهان نگاه

چو کیخسرو آید ز ایران زمین / سوی دشمنان افکند رزم و کین
ببندد کمر را ز گردان نیو / جز از نامور پور گودرز کس
چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از ترک شاید در رنج و بند
همی نام جستی میان دو صف / کنون نام جاوید آمد بکف
که تا در جهان مردم است و سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن
زمین را همانا سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند
بر بخت و بارنج است و گنج / همانا که نام به آید ز گنج
اگر جاودانه بمانی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای
جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری
بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام
زخره دارم این گر آید بجای / ببخشنده نام تو ای رهنمای
بایوان شد و ساز رفتن گرفت / نخواب ایچ ماند اندر شگفت
چو خورشید رخشنده آمد پدید / زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر / کمند بدست اژدهای تر بر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سرافراز و روشن روان
کمندی و اسپی بیار و بس / نشاید کشیدن بدان مرز کس
چو مردم برم خواستار آیدم / از آن پس مگر کارزار آیدم
کمندی بفتراک و اسپی دوان / بر اندوری جامه پهلوان
به نیروی بخت جهان پهلوان / بیابم جز از شاد و روشن روان
نشاید که بر راهها بگذرم / مرا باز دانند کی فر برم
مرا دشت و کوه است گنجینه جای / چنگال و دم شاه بی رهنمای
تو مر بیژن خرد را برکنار / بپیوند بنهادش روزگار
بیاموزش آرایش رزم را / نباید مگر رزم را بزم را
بدین کودکی این ازو دیده ام / ز مردی که او را پسندیده ام
تو بدرود باش و مرا یاد دار / روان را ز درد سر آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جزین / که داند کسی جز جهان آفرین
خوشی ولی ز بهر پرستش بخان / بمن بر جهان آفرین را بخوان
مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای
که اوست برتر ز هر برتری / همان بنده اوست هر مهتری
بفرمان برآراست و آمد برون / پدر بُد دل اندرون پر ز خون
پدر پیر سر بود و برنا دلیر / دهان خشک از بار کرده چو شیر
ندانست کو را ببیند دگر کش / برفتن دلش گشت زیر و زبر
بسیار جهاگر جهان دیده اند / ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر بجز خاک نیست / از آن بهره زهر است تریاک نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز / بتارک چرا بر نهی تاج آز
همان آز را زیر خاک آوری / سرش را بسوی مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است / کجا رنج تو بهر دیگر کسست
تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی خاک و تابوت تو ننگرد
بدو نیز شادی سر آید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
پرستیدن دادگر پیشه کن / ز روز گذر کردن اندیشه کن
بترس از خدای و میازار کس / ره رستگاری همینست و بس
بعیب کسان دیده مگمار و گوش / بآزار کس تا توانی مکوش
اگر چند مانی ببایدت شدن / پس از رفتنت نیست باز آمدن
بد و نیک بر ما همه بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
ز خون سیاوش گذشتم بکین / بیاوردن شاه ایران زمین
منه هیچ دل بر خیده جهان / که با ما نماید همی جاودان
کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان پای برکش ز گل
ترا کردگار است پروردگار / تویی بنده و کرده کردگار
چو گردون بپاید نکشه زبر آوری / رهی مکن پرستش و داوری
نشاید بخورد و خواب با او نشست / که خشنود باشد بیزدان هست
دلش کو نباشد سرش بی خرد / خردمندش از مردمان نشمرد

## رفتن گیو بطلب کیخسرو

ز هستی نشانت بر آب و خاک / ز دانش بخت را مکردان هلاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران بدل گفت کش / به پیشی برادرم سر اهرمن
چنان شاهزاده جهان را نگشت / ندانست جز جنگ و شمشیر و شست
هم از نیست او داد پروردگار / درختی برآورد یا زان ببار
که با او بگفت که جز تو کس است / که اندر جهان کردگار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کز ویست فیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / اگر نیستی خواهد او کاستی
جز از رای و فرمان او رای نیست / خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته میان / بیامد بکردار شیر ژیان
همی رفت تا مرز توران رسید / هر آنکس که در راه تنها بدید
زبان ترکی کی بیاراستی / ز کیخسرو از وی نشان خواستی
چو گفتی ندارم ز شاه آگهی / تنش را ز جان زود کردی تهی
بخم کمندش بیاویختی / ز دور از برش خاک بر ریختی

بدان تا نداند کسی راز او
همی رفت پیدا رها او براه
زاید ونکه با بم زنی راستی
چنین داد پاسخ که داستی بیت
بدو گفت کیخسرو اندر جاست
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون
چنین تا بر آمد برین هفت سال
همی گشت گرد بیابان و دشت
بدان مرغزار اندر آمد دژم
فرود آمد و اسب را در گذاشت
ز کیخسرو ایدر نه بینم نشان
یکی نام جوی و یکی شاه زن
همانا که جز خود نماند زنان
سری پر ز غم گرد آن مرغزار
یکی جام بر می گرفته بچنگ
تو گفتی که با طوق و تخت و کلاه
بدل گفت گیو این بجز شاه نیست
ز ره سست شد در رخ او
بدل گفت این کرد جز کس نیست
بدو گفت کیو ای گو سرفراز
چنین پاسخ داد او شهریار
ز کشواد و گیو گرد آگهی
از فریدون کشادی سخن
سرانجام کیخسرو آید بدید
مرا او را بر تخت ایران برد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان
تو بکشای و بنمای بازو بمن
ز میراث بود آنکه کیقباد
ز رفتش بهر شهریار زمین
بدو گفت گیو ای جهاندار کی
همان هفت کشور شاهی جهان
زداند یکی کمن زنده ام
سپاس از جهاندار کین رنج سخت
وزان هشت سال غم و درد آ

کسی نشنود نام و آواز او
بر و دار بکشاد تا خیدگاه
بشوی بدانش دل ار کاستی
و لیکن پراکنده ما هر کسی است
ببایدت بن بر کشادن راست
بزد تیغ و انداختش مرد کون
میان سوده از تیغ و بند دوال
به رنج و بسختی و دور از نشست
جهان خرم و گیو را دل بغم
بگفت و همی دل پر اندیشه داشت
چه دارم همی خویشتن را کشان
مر این بخت بر گنبد افشاند جون
دگر زاد دادش ترا ما بباد
همی گشت تا با چنان خوار ستار
بر بر زده دسته گل رنگ
نشستن بر ش نیکجاده تاج
چنین چهر جز در خور گاه نیست
بدید آمد آن نامور گنج او
بدین مرز زین خود نشان بوست
جهان از مهر تو آمد نیاز
ز تو گیو گودرز نی نامدار
ز باختر می بادی و فرهی
بدانکه که اندرش آمد بهین
بجای آورد بند ها کلید
برنامداران و شیران برد
ز فرّ بزرگان چه داری نشان
نشان تو پیداست بر انجمن
درستی بدان بد کیان را نژاد
ز شادی بدو بر گرفت آفرین
سرافراز و بیدار و فرخنده پی
نهاد بزرگان و جای شهان
بحکم و کرایش افکنده ام
بشادی و خوبی مرا اورد بخت
ز گستردن خواب و اخورد ار

یکی را همی بر دبا خویشتن
بدو گفت بیگور کان در جهان
بجستم ترا هر چه خواهی دمن
اگر نیز پرسیم بیت اکهی
چنین داد پاسخ که شیده ام
بتوران همی گشت چون بهتان
خورش گور و پوشش هم از خرم بود
چنان بد که روزی پراندیشه بود
جهان سبز و جای سیراب دید
همی گشت با کاو دیو پلید
کنون با بر مند یاران من
همی رفتم با خیره زبان
زخستن مرا رنج و سختی بهی
یکی چشمه دید تابان ز دور
ز بالای او فره ایزدی
همی بوی مهر آمد از موی او
پیاده بد و تیز بنهاد روی
چو کیخسرو از چشم او را بدید
مرا گر دو خواهد همی خواستار
بر آنم که پور سیاوش تویی
بدو گفت گیو ای سر راستان
چنین گفت کیخسرو ای شیر مرد
همی گفت با مور ما در دم
بدانکه که گرد جهاندار نو
جهانی بیردی بپای آورد
نشان سیاوش بید ار لود
برهنه تن خویش بنمود شاه
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
از ایران بپرسید و از تخت شاه
جهاندار دانند خوب و زشت
بنودی مرا دل بدین خرمی
سیاوخش را کرد بد بدید می
بر بفشد از آن شهر در راه
همی گفت با شاه گیو این سخن

دلا رهبری بود از انجمن
سخن بر سیم از تو یکی در نهان
ندارم دریغ از تو پرمایه تن
ز پاسخ بیابی ز نام بهی
چنین نام هرگز نپرسیده ام
مگر با بد آن شاه جانی نشان
گیا هی خورد باده که آب شور
به پیشش یکی بود بیشه نو
بمان جای آرامش و خواب دید
بر هلول آن بود کان خواب دید
ببزم اندر آن غمگسار من
خمیده روانم چو چرخ کمان
از اندیشه بزی گو بهر دو بن هر
یکی سرو بالا دلارام بود
بدیدار آمدان رایت بخی
همی زیبا تاج آمد ار بوی
چو تنگ اندر آمد بدیل شاه خوی
بخندید و شادان دلش بردمید
با بیران بزم نا شوم شهریار
نخم کیانی ز کیخسروی
ز گودرز با تو که زد داستان
مرا ما در این از پدر یاد کرد
ز ایدر چه آمد زبیدبر سرم
از ایران بیاید سپهدار کس
همین کین ما را بجای آورد
ز بر گلستان نشط خار بود
نگه کرد کیوان نشان سیاه
همی خط آب و همی کوه راز
ز گودرز و از رستم نیکخواه
مرا گر سپردی سپاهر هفت
ز روی تو دیدم نشن سراه زمین
بدین تاره روی نگردید می
بین سایه خسرو رکا و وس شاه
ز دارای گیتی جهان افکند من

همان خواب گودرز در رنج دراز / خور و پوشش و درد و آرام و ناز
ز کاووس کش سال بگذشت فر / ز درد پسر گشت بی پا و پر
ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو اندر دو رنج بسوخت / بگردار آتش دلش برفروخت
بدو گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد آرام و بخت و ناز
مرا چون پدر باش و کس را مگوی / ببین تا نمانی چه آرد بروی
سپهبد نشانی بر است گیو / همی رفت پیش اندران کینه نو
بدان تا نهانی بود کارشان / نباشد ز کس نیز آزارشان
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ / هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوخش گرد / چو آمد دو تن را دل و هوش برد
فرنگیس را نیز کردند یاد / نهانی بدان بر نهادند کار
که هر سه براه اندر آرند ری / نهان از دلیران پر خاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
ببین آگهی یابد افراسیاب / نسازد بخورد و دینار و خواب
بپاید بگرد اندرون سعید / دل انجمن شیرین شود ناامید
یکی را نماند اندر جهان / نه بیند کسی آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و پر دشمنست / همه مرزها جای آهرمنست
اگر آگهی یابد آن مرد شوم / برانگیزد آتش از آن دیو بوم
تو ای بافرین پور فرزند من / نگر تا بگویم یکی پند من
یکی مرغزارست ازین ایدر دور / ز نیکو سواران ره تور
تو با گیو نیو و بکام سپاه / برو تا سوی مرغزاران براه
ببالا برابر یکی مرغزار / به بینی بگرد اندر خرم بهار
یکی مرغزارست و آب روان / که از دیدنش تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / در خواب راه سپهبد شود
گله هرچه هست اندران مرغزار / بالشخور آید لب جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو آرام گیرد تو بر دار گام
چو آبی برش نیک بنمای چهر / بیارای و بنمای روی بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / برو تیره شد روی روز سفید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین سپس باد را
همی باش در کوه و در مرغزار / چو کیخسرو آید تراخواستار
ورا بارگی باش و گیتی بکوب / ز دشمن بنعلت زمین را بروب
نشست از بر اسب سالار نو / پیاده همی رفت در پیش گو
بران شد بالا نهادند روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
فسیله چو آمد بتنگی فراز / بخوردند و سیر اکشته شد باز
نگه کرد بهزاد کی را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدید آن زبان سیاوش پلنگ / رکیب دراز و خنای خدنگ
همیداشت الخور پای خویش / ازانجا که دست نهادش به پیش
چو کیخسرو او را بآرام یافت / ببوسید و با زین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او روی خویش / بر و یال بسود و بخشود موی
لگامش بسر کرد و زین برنهاد / همی زیر کرد باد زد باد
چو بنشست بر زین و بفشرد ران / بر آمد ز جا آن هیون گران
بگردار باد هوا بر دمید / ببوسید و از گیو شد ناپدید
غمی شد دل گیو و خیره بماند / بران خیرگی نام یزدان بخواند
همی گفت آهرمن چاره جوی / یکی بارگی گشت بنمود روی
کنون جان خسرو شد و رنج تن / همین رنج بد در جهان گنج من
چو یک نیمه ببرید فرسنگ راه / گران کرد باز آن عنان سیاه
همی بود تا نزد او رفت گیو / چنین گفت با پیرار دل شاه نیو
نشاید که اندیشه پهلوان / کنم آشکارا بروشن روان
بدو گفت گیو ای شه سرفراز / سزد کاشکارا بود برتو راز
تو از ایزدی فر و برز کیان / بموی اندر آری به بینی میان
بدو گفت کاین اسب فرخ نژاد / همی بر دل اندیشه آمدت یاد
چنین کردی اندیشه ای پهلوان / که اهرمن آمد بر این جوان
کنون رفت و رنج مرا باد کرد / دل شاد من سخت ناشاد کرد
از اسب اندر آمد جهان دیده گیو / همی آفرین خواند بر شاه نیو
ز روز و شبان بر تو فرخنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد
که با برز و اورنگ و رای و فر / ترا داد یزدان هنر با گهر
ز بالا بایوان نهادند روی / پر اندیشه مغز و روان چاره جوی
چو نزد فرنگیس شد باز / سخن رفت چندی ز رنج دراز
بدان تا نهانی بود رازشان / کسی نشنود نام و آوازشان
فرنگیس چون روی بهزاد دید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو رخ را بیال و برش بر نهاد / ز درد سیاوش بسی کرد یاد
جو آب اندر آورد بر گنده کرد / سبک سر سوی گنج آگنده کرد
یکی گنج آگنده بد در نهان / نبود آگه از آن کسی در جهان
یکی گنج آکنده دینار بود / گهر بود و یاقوت بسیار بود
همان گنج و گوپال و برگستوان / همان خنجر و تیغ و گرز گران

در گنج بگشاد پیش ببرد / پر از خون رخ از درد خسته جگر / چنین گفت با گیو کای برده رنج / ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج
همه پاسبانیم و گنج آن تست / فدی کردن جان و رنج آن تست / ببوسید پیشش زمین پهلوان / بدو گفت کای مهربان بانوان
زمین از تو گردد بهار بهشت / سپهر از تو راند همی خوب و زشت / جهان پیش فرزند تو بنده باد / سر بدسگالانش افکنده باد
چو افتاد بر جوشن چشم گیو / از این گرد درع سیاوخش نیو / ز هر سو که پرمایه تر یافتند / ببردند چندانکه برتافتند
همان ترک پرمایه برگستوان / سلیحی که بود از خور پهلوان / سر گنج را کرد شاه استوار / به راه بیابان برآراست کار
جوان کرده شد بر نهادند زین / بران بادپایان با آفرین

## رفتن کیخسرو و فرنگیس و گیو بعزم ایران و آگاه شدن پیران

فرنگیس ترگی به سر بر نهاد / برفتند هر سه بکردار باد / سران سوی ایران نهاده گرم / نهانی چنان چون بود نرم نرم
خروشید شهری پر از گفتگوی / که خسرو با ایران نهاد است روی / نماند این سخن یکزمان در نهفت / کس آمد بنزدیک پیران بگفت
که آمد به ایران سرافراز گیو / بنزدیک سپهدار دل شاه نیو / سوی شهر ایران نهادند روی / فرنگیس و شاه و گو نامجوی
خروشید پیران غمی گشت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت / ز گردان گزین کرد کلباد را / چو نستیهن گرد و فولاد را
بفرمود تا ترک سیصد هزار / برفتند گردان از در کارزار / سپهبد چو نستیهن و بارمان / کجا پیل را گفت کی آزمان
سر گیو بر نیزه سازید گفت / فرنگیس را خاک باید نهفت / ببندید کیخسرو شوم را / بد اختر پلی بر بر و بوم را
بر افراسیاب آورد آن بد نشان / چه آرد بدین مرز و گردنکشان / سپاهی بدین گونه کرد و جوان / برفتند بیدار دل پهلوان
ز پیمودن راه و رنج شبان / جهانجوی را گیو بد پاسبان / فرنگیس با رنج دیده پسر / بخواب اندر آورده بودند سر
به برگستوان اندرون بود گیو / جهان چون بود ساز مردان نیو / دو تن خفته و گیو با رخت و خشم / به راه بیابان نهاده دو چشم
زره در بر و بر سرش خود و ترگ / چو شیری تن و دل نهاده بمرگ / چو از دور گرد سپه را بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
خروشی برآورد بر سان ابر / یکی تاریک شد چشم و جان هژبر / میان سواران در آمد چو گرد / ز پیکار او خاک شد لاجورد
دل گیو جوشان بدید از خشم / که چون چشمه بود لشکر دریا به خشم / ز مانی بخنجر زمانی بگرز / همی ریخت آهن ز بالا و برز
از آن زخم و کوپال گیو دلیر / سراسر همه سر شده از خنگ سپر / وز آن پس گرفتند سر اندیشان / چنان لشکری کشن و شیر زیان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه / غمی شد دل شیر در نیستان / ز خون نیستان کرد چون میستان
یکی حمله آورد بر سان شیر / بران لشکر کشن چون باد گیو / از ایشان فراوان بیفکند گیو / ستوه آمدند آن سواران نیو
خروش آمد و ناله کرنای / همی کوه را دل برآمد ز جای / بنستیهن گرد کلباد گفت / که این کوه خاراست با یال و سفت
همان خسته و کشته شد باز / بنزدیک پیران گرد نفراز / همه غار و هامون پر از کشته برد / ز خون خاک چون ارغوان گشته برد
بنزدیک کیخسرو آمد دلیر / پر از خون بر و چنگ برسان شیر / بدو گفت ای شاه دل شاد دار / خرد بار دار و تن آباد دار
که لشکر آمد بر ما بجنگ / چو کلباد و نستیهن تیز چنگ / جهان باز کشد هر کس بر است / که ابر یال و برشان بیاید لبت
که شیر نر رستم ایران سوار / ندانم که با من کند کارزار / از و شاد شد خسرو پاکدین / ستودش فراوان و کرد آفرین
بجو ردنجیزی که با شد / سوی راه بیراه بشتافتند / چو ترکان بنزدیک پیران شدند / چنان خسته و زار و گریان شدند
برآشفت پیران بکلباد گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت / چه کردید با گیو و خسرو کجاست / سخن بر چه سان رفت برگوی راست
بدو گفت کلباد ای پهلوان / به پیش تو گر برکشایم زبان / که گیو دلاور بترکان چه کفت / دلت سیر گردد بدشت نبرد
فراوان بلشکر مرا دیده / نبرد مرا هم پسندیده / همانا که کوپال پیلستن از آهن / گرفتش ز دست من آن نامدار
که ساعدش پیل دندان شده / سرش ویژه لعلی که شد آن مشک / من او را و رستم بسی دیده ام / ز جنگ آوران بر شنیده ام
بزخمش ندیدم جهان بانداد / نه در بخشش و گردش روزگار / از آن گرزها کو ربودی بچنگ / میان سواران ز خرم پلنگ
بزودی شگفتا ز بر و یال او / شدی کوه خود ز چنگال او / همی هر زمان تیز جوشان شدی / ببودی چو سیل و خروشان شدی

براشفت پیران بدو گفت بس — بگشار ننم ترا پیش و پس
نه از یک سوارت چند سخن — تو اهنگ اورد کردان مکن

تو رفتی و نتیجه نابود — سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پل پست — میان یلان گشت نام تو پست

کنین یابد افراسیاب کهی — سپندازد ان تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار — چنین لشکری از در کارزار

ز پیش سواران نبود بد بشت — سپاه ز دلیران و گردان بکشت
که اوازه پیی باشد اندر فسوس — نه مرد درفشی و کوپال و کوس

سواران گزید ند پیران هزار — همه کرد و شایسته کارزار
بدیشان چنین گفت کز گرد — بباید شدن از پس او چو دود

بباید شدن از پس کاروان — ز رفتن نباید گشادن میان
که چون گیو و خسرو با ایران شوند — زنان اندر ایران چو شیر آشوبد

بنا مرز پوم و بر آب چاک — بلندی شود پست و بالا مغاک
بگفتار او سر برافراختند — شب و روز یکسر همی تاختند

بخشند روز و شب آرام و خواب
چنین تا خبر یافت افراسیاب

## رفتن پیران ویسه در عقب کیخسرو

چنین تا بیامد یکی ژرف رود — سپه شد پراکنده بی تار و پود
یکی ژرف بهنا کوتاه بود — برو رفتن گیو کوتاه بود

بدیگر کران خفته بد گیو شاد — فرنگیس بنشسته بر دیده گاه
فرنگیس ناگاه بنگرید — درفش سپهدار پیران بدید

دوان شد بر گیو و اگاه کرد — بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت ای برده رنج خیز — که امد ترا روز کار کرز

ترا گر بیابند بیجان کنند — دل ما ز درد تو بیجان کنند
مرا با ببر دیده گرد پر آب — برند بسته نزدیک افراسیاب

ندانم بپایر چه اید گزند — چه داند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان — چرا رنجه کردی بدینسان روان

تو باش بر شو بیالای تند — ز پیران و لشکرش هیچ گند
جهاندار فیروز یار من است — سر دولت اندر کنار من است

بدو گفت کیخسرو ای سرفراز — از این کار من بر تو بر شد دراز
ز دام بلا یافتم من رها — تو خسته مشو در دم اژدها

بهامون نبرد ارفت باید کنون — فشاندن ز شمشیر بر شیر خون
بدو گفت گیو ای شه سرفراز — جهان را تاج تو آمد نیاز

پدر پهلوانست و من پهلوان — نباهی بیجد نژاد و روان
سپی پهلوانت و شاه اندکی — چه اندک که جز تو نبینم یکی

برادر مرا هست هفتاد و هشت — پلنگان کوه و سواران دشت
اگر من شوم کشته دیگر بود — سر تاجور باشد افسر بود

اگر دور از ایدر تو کردی تباه — نباشد بگیتی دگر چون تو شاه
شود در جهان هفتصد ساله باد — و دیگر که عیب اوی دم بر نژاد

تو بالا گزین و سپه را ببین — مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر — همان باره دست کش را بزیر

از ایشو سپهدار لشکر سپاه — میانجی بدان رود بر بسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو — ز سالار لشکر همی جست نیو

براشفت پیران و دشنام داد — چنین گفت کای بدرگ بد نژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون کردلت نوک ژوپین بود — بر تر اگر کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن شوی یک سوار — چو مور اندر آیند گرد هزار

از این خیره سر کرچه خرد سود — نه مورست پوشیده گرد تن
کنندانت زره در بر چاک چاک — چو مرداری اندر کشند بخاک

یکی داستان زد هزبر دمان — که چون بر کوه سر اید زمان
زمانه برو دم همی بشمرد — بیاید دمان پیش من بکند

زمان آوریدت کنون پیش من — همان پیش بینا مدار انجمن
بدو گفت گیو ای سپهدار شیر — سزد گر باب اندر آیی دلیر

به بینی کر نیزه و موی یک سوار — چه ایدت بر سر درین کارزار
هزار دید و من با هور یک دلیر — سر سرکشان اندر آرم بزیر

چو من نیزه سر گرای ور دم — سران همه زیر پای آورم
چو بشنید پیران برآورد خشم — دلش گشت پر جوش و پر خون دو چشم

برانگیخت اسب و بیفشرد ران — بگردن بر آورد گرز گران
چو کشتی ز دشت اندر آمد برون — همی داد نیکی دهش را درود

نگه داشت گیو آن مان ز آن نشان — بدان تا سپهبد برآید ز تاب
ز جنگش به بستی بپیچید گیو — ز ایران همی شد رسا لابنی

چو از آب و آن لشکر دور کرد — بزین اندر افکند گرز نبرد
همآورد با کینه نزدیک شد — جهان چون شب تیره تاریک شد

گریزان از او پهلوان بلند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
به پیچید گیو سرافراز یال — کمند اندر افکند و گردش دوال

سر پهلوان اندر آمد به بند — ز زین برگرفتش به بد کمند
بیفکند بر خاک و دستش به بست — سلیحش بپوشید و خود بر نشست

پیاده به پیش اندر افگند خوار / ببردش چو وز آن لب زرد باد
بستند تا لب به گل زریون / درفشش گرفته بدست اندرون
چو ترکان درفش سپهبد خویش / ندیدند ناچار رفتند پیش
خروش آمد و ناله کرنای / دو نای سپرغین و هندی درای
چو آن دید گیو اندر آمد ز تاب / چو کشتی که موج اندر آرد شتاب
برآورد گرز گران را بگفت / سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان و گران شد رکیب / سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بدست و بتیغ و بگرز و بباد / همی ترک را خاک بر سر نهاد
از افگنده شد روی گیتی چو کوه / ز یک تن شد آن دلیران ستوه
قفای یلان سوی او بد همه / چو شیر اندر آمد میان رمه
چنان خیره برگشت بگداب / تو گفتی که لشکر بدید اندر خواب
دمان تا بنزدیک پیران رسید / همی خواست از تن سرش را برید
بخواری بپیش پیاده کشان / روانش پر از درد چون بیهشان
چنین گفت کین بد تن بی‌وفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بکشا او سر بداد / کز او یاد شد این سخن باد
ابر شاه پیران گرفت آفرین / خروشان ببوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد و تیمار من / ز بهر تو با شاه پیکار من
شنید که من آنچه این اژدها / بغز و بچنگ یا بمر رها
بکیخسرو اندر نگه کرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نو
فرنگیس را دیده دیده پر آب / دهان پر ز نفرین افراسیاب
بگیو آنگهی گفت کای سرفراز / شنیدی چنین رنج راه دراز
چنین گفت کان گرد پر هنر پهلوان / خردمند و رادست و روشن روان
پس از داد کرد اور رهنمون / بدان کو رهاند ما را ز خون
ز پی مهر او پرده جان ماست / وز این کرده خویش بهار خواست
سزد گر تو بخشایش آری بدوی / ز بهر منش بد نیاری بروی
بدو گفت گیو ای سر بانوان / انوشه روان باد شاه جوان
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بتاج و بتخت سرافراز شاه
که گردست یابم بدو روز کین / کنم ارغوانی بخونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش / روانت ز سوگند بردی مکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آید و هم ز کین
بشد گیو و گوشش بخنجر بسفت / ز سوگند بر تیغ رستی بگفت
چنین گفت پیران از آن پس بشاه / که کلباد شد بی کمان با سپاه
بفرمای کاسپم دهد بازمین / چنان چون کجا خیره جان عزیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چرا سست گشتی بآوردگاه
توانی که گوئی بگیتی چو من / سواری نباشد بصد انجمن
سپهدار ترکان و شیران تولی / برزم اندران بیم ایران تولی
کنون پیش من بسته بر اسپ خشم / نه نام و نه ننگ و نه زور و نه رزم
همی لابه سازی بسان زنان / پر از ننگ باشد لابه کنان
بسوگند جوئی کنون یاد باد / دو دستت ببندم ببند دراز
که نگشایدش بند من هیچکس / گشاینده گلشهر باید و بس
بجا مهتر بانوان تو اوست / از و بخت پنهان ترا مغز و پوست
بدانگشت هم داستان پهلوان / بسوگند چون داد اسب روان
که تا بداین بند را کس براه / ز گلشهر ماند وی آن درگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست / از آن پس بنرمی ابر بر نشست

## آگاه شدن افراسیاب از رفتن کیخسرو و فرنگیس

چو آن لشکر آگه شد افراسیاب / برو تیره شد تابش آفتاب
بزد کوس و روی سپه بر نشاند / از ایوان بکردار آتش براند
دو منزل یکی کرد و آمد دمان / همی تاخت مانند تیر از کمان
چو آورد لشکر بدان رزمگاه / در آورد کلباد دید با سپاه
همه مرز لشکر پراکنده دید / بهر جای بر مردم افکنده دید
بپرسید کین پهلوان سپاه / کی آمد ز ایران بدین رزمگاه
بدان آگهی کین جنگ آوران / که بگذشت ز ایران سپاهی گران
که برد آگهی نزد آن دیو زاد / که کس را دل و رای پیران مباد
که گر خاک بودیش پروردگار / ندیدی دو چشم من از کارزار
سپهرم بدو گفت کآسان بدی / اگر دل ز لشکر هراسان بدی
یکی گیو گودرز بود و همی / سوار آنچ با وی نشستی همی
شنو آمد از جنگ بلکین شاه / همی رفت گیو و فرنگیس شاه
سپهبد چو گفت سپهرم شنید / سیاهی ز پیش اندر آمد پدید
سپهدار پیران ببیش اندران / سر و روی و یال از همه پر ز خون
کمان برد کو کیش با ره نیافت / بغیره ز ایوان به پیش بشتافت
چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / چنان خسته پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بپرسید از آن ماند اندر شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدو گفت پیران که پیل ژیان / نه درنده شیر و نه ببر بیان

از عقب او

نباشد چنان در صف کارزار / بجای گیو شاید ای شهریار
نخست اندر آمد بگرز گران / همی کوفت چون پتک آهنگران

باسب تگاور بپای و رکیب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
همی زد همی کشت گردان ما / زدندش همی نیز مردان ما

همانا که باران ببارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
جوان در گلستان بزین بر نخفت / تو گفتی که با کوه گشتست جفت

سرانجام برگشت لشکر سیاه / چو از من بشد پیش و کین خواه
گریزان ز من تاب داده کمند / بینداخت آمد سر من به بند

پراکنده شد دانش و هوش من / بخاک اندر آمد سر و گوش من
ز اسب اندر آمد دو دستم ببست / برافگند بر زین و خود بر نشست

بجان و سر شاه و خورشید و ماه / بدادار و دیهیم و تخت و کلاه
مرا داد آن نیکوی سوگند سخت / بخوردم چو دیدم که برگشت بخت

که کس را نکوی لبکشای دست / چنین هم روی تا بجای نشست
زمانی سر و پای من در کمند / و دیگر زبان زیر سوگند بند

ندانم چه راز است نزد سپهر / بخواهد بریدن ما پای مهر
که لشکر به آید ز ترکان هزار / همانا که کین خواهد از روزگار

چو بشنید گفتار افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد بر پیش تند / به پیچید پیران و خامش بماند

ازان پس بمغز اندر آمدش باد / بدشنام و تندی زبان برگشاد
که لرزیدن و در زمان دیو زاد / شوند ابر غرنده و تند باد

فرود آور ایشان ز چرخ بلند / بزد دست و از گرز بگشاد بند
بگفتش که این گرزه گاوسار / بکینه برآرم ز ایران دمار

میانشان ببرم بشمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس با وی چه جوید همی

بگیران ختن رفت پیران نژند / وزین سو همی تاخت شاه بلند
خود و سرکشان سوی جیحون کشید / همه دامن چشم در خون کشید

بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
که چون گیو و خسرو ز جیحون گذشت / همه رنج ما باد گردد بدشت

نشان آمد از گفته راستان / که دانا بگفت آنکه باستان
که از تخمه تور و از کیقباد / یکی شاه سر برزند با نژاد

که توران زمین را کند خاکسان / نماند برین بوم و بر شارسان
رسیدند پس گیو و خسرو بر آب / همی بودشان برگذشتن شتاب

گروه سپه کار با باژخواه / گذشتی بیاور بدین بارگاه
تو گفتی بجا باد با آتش است / نشستن که زیبای کیخسروست

چنین گفت با گیو پس باژخواه / که آب روان را چه چاکر چه شاه
همی گذر باید به آب رود / فرستاد باید بکشتی درود

بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه / گذر ده که شد اندر آمد سپاه
بخواهم ز تو باژ گفت اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی

زره خواهم از تو گر اسپ سیاه / پرستار یا پور مانند ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن را چنان گوی کاندر خورد

که باشی که از شاه گیری تو باژ / کت اندر جهان نام و گاه است ساز
بباژ افسر ماه خواهی همی / و یا مادر شاه خواهی همی

سه دیگر که شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد تگ باد را
چهارم که جستی بکشتی زره / که اندازمی گره از بر گره

نگردد چنین هم ازین آب تر / نه آتش نه و بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / چنین باژ خواهی برین آبگیر

کنون آب ما را و کشتی ترا / بدین ماه شاهی رسی چرا
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نه بینی ازین آب جز نیکوی

فریدون که بگذشت از اروند رود / فرستاد تخت مهی را درود

## رسیدن کیخسرو بآب جیحون

جهانی بشاهی شد او را رهی / که با روشنی بود و فرّهی
چه اندیشی ار شاه ایران تویی / پناه دلیران و شیران تویی

بُند ار چنین تو بر آب راه / که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرقه با مادرت / نباید که گیرد گزانی برت

ز مادر تو بودی مراد جهان / که پیکار و بخت و شاهنشهان
مرا این مادر ز بهر تو زاد / از نیکوی بر دل ملکی هیچ یاد

که سن بی کمانم که افراسیاب / بیاید دمان تا لب رود آب
مرا بر کشد زنده بر دار خوار / فرنگیس را با تو ای شهریار

باب افگند ماهیان نان خورد / دگر زیر نعل اندرون بسپرد
بدو گفت کیخسرو اینست بس / بنام یزدان فریادرس

فرود آمد از باره راه جوی / بنالید و بر خاک بنهاد روی
همی گفت پشت و پناهم تویی / نماینده رای و راهم تویی

درستی بگیتی مرا فر تست / روان و خرد مایه زیر تست
بآب اندر آرد دلارام تویی / بجنگی همان رهنمایم تویی

باب اندر افگند خسرو سیاه / چو کشتی همی راند با باژگاه
پس و فرنگیس و گیو دلیر / نترسید ز جیحون و از آب شیر

بدانسو که شد هر سه رود درست    جهانجوی خسرو سر و تن بشست
بران نیستان بر نیایش گرفت    جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر    نگهبان کشتی شد آسیمه سر
بیاران چنین گفت کاینت شگفت    ازین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان    سه جوشن و راسب و برگستوان
بدین ژرف دریا چنین بگذرد    خردمندش از مردمان نشمرد
پشیمان شد از خام گفتار خویش    بته دید ازان کار بازار خویش
بیاراست کشتی چیزی که داشت    ز باد هوا بادبان برگذاشت
پس از پس برفت از پس شهریار    چو آمد بنزدیکی رودبار
همه هدیها نزد شاه آورید    کمان و کمند و کلاه آورید
بدو گفت گیو ای مه بخرد    تو گفتی که این آب مردم خورد
چنین نامور با گهر شهریار    همی ز تو کشتی کینه خواستار
ندادی کنون هدیه تو مباد    بود روز کین روز تا ید باد
چنان خوار برگشت ازان رودبان    که جان را همی کشت بر رودمان
چو آمد بنزدیکی باژگاه    همانگه ز توران سپاه سیاه
چو نزدیک رود آمد افراسیاب    بدید آنک کشتی نه مردم در آب
یکی بانگ زد شه بر باژخواه    که چون یافت این دیو ره بر ترا
چنین داد پاسخ که ای شهریار    بدره باج بان بود و سر باجدار
نه دیدم نه هرگز شنیدم چنین    که کردی کس از آب جیحون زمین
بهاران و این آب با موج و تیر    خواند رشوی نیست راه گذر
چنان برگذشتند هر سه سوار    که گفتی هوا داد شان بر کنار
همیگفت پشت و پناه منی    نماینده برد اد راهم توی
دیا خود ز باد و زنان زاده اند    ز پرزان مردم فرستاده اند
ازان پس بفرمود افراسیاب    که شتاب و کشتی در افکن بآب
مگر تا کجا یابم آن رفتگان    شد سست شد و ساخته آهنگ کان
مگرشان بیابم همی زود باس    بیاور تو کشتی و بد زود باش
بدو گفت هومان که ای شهریار    بر اندیش و آهنگ کن در کنار
تو با این سواران بایران شوی    همی در دم و چنگ شیران شوی
چو گودرز و چون رستم پیلتن    چو طوس و چو گرگین آن انجمن
همانا که از گاه سیر آمدی    که اندر دم چنگ شیر آمدی
ازان سوی چین و ماچین تراست    خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران نگهدار و تخت بلند    از ایران کنون نیست بیم گزند
پر از خون دل و درد گشته باز    بر آمد برین روزگاری دراز
چو با گیو کیخسرو آمد بزم    جهان خندان از شادی و چند دژم
تو گویی ز هر سو بر افگند کین    یکی نامه از گیو از شاه نو
که آمد ز توران سپهدار شاه    سر تخمه نامور کیقباد
که این گرد اران نامداران دژم    بگفت آنچه پیش آمدش بیش و کم
فرستاده بختیار و سوار    خردمند و بیدار دل و دوستدار
بدو گفت زاید ری و باصفهان    بدان جای شادان و بزم مهان
بگودرز کوکای جهان پهلوان    بجنبی و بیدار و دولت روان
بگوییش که کیخسرو آمد بدم    که بادی که خفت ابر آرد دژم
یکی نامه نزدیک کاووس شاه    فرستاد و بر جست و آمد براه
خبر شد بگیتی که فرزند شاه    جهانجوی کیخسرو آمد براه
سپهبد فرستاده را پیش خواند    بکرسی زر پیکرش بر نشاند
جهانی بشادی بیاراستند    همه جای رامشگران خواستند
وزان روی گیتی بها جهان    برفتند یکسر سوی اصفهان
بیاراست گودرز کاخ بلند    همه دیبه خسروانی فگند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر    بزر اندران چند گونه گهر
یکی باره با تاج و با گوشوار    یکی طوق پر گوهر شاهوار
سراسر بگوهر بیاراست گاه    چنان چون بباید سزاوار شاه
همه سر بسر شهر آیین ببست    بیاراست ایوان و خود برنشست
مهان سرافراز برخاستند    پذیره شدن را بیاراستند
برفتند هفتاد فرسنگ پیش    پذیره شدندش ابا خیل خویش
فرو ریخت از دیدگان آب زرد    ز درد سیاوش بسی یاد کرد
ستودش فراوان و کرد آفرین    چنین گفت با شهریار زمین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد    روان سیاوش پر از نور باد
تو بیدار دل باش و بیدار بخت    بجای تو کشتی نخواهیم تخت
جهاندار یزدان گواه منست    که دیدار تو رهنمای منست
سیاوخش را زنده کردی همی    بد سگالی از دل بکندی همی
بزرگان ایران همه پیش اوی    نهادند هر یک بر آن خاک روی
وز آنجا که شاد گشتند باز    فروزنده شد تخت گردن فراز
ببوسید چشم و سر گیو و گفت    که بیرون کشیدی سپهر از نهفت
که از زنده خواب جنگی توی    که چاره مرد در جنگی توی
سوی خانه پهلوان آمدند    همه شاد و روشن روان آمدند
ببودند یکهفته با می بدست    بیاراسته بزم گاه نشست
بهشتم سوی شهر کاووس شاه    همه شادمان بر گرفتند راه

چو کیخسرو آمد بر شهریار / جهان گشت پر بوی و رنگ و نگار
بآیین جهانی شد آراسته / در و بوم و دیوار پر خواسته
نشسته بهر جای رامشگران / گلاب و می و مشک با زعفران

## آمدن کیخسرو به نزدیک کاوس

چو گشتند نزدیک با شاه نو / پیاده شدندش سواران نیو
دو چشم سپهبد بر آمد بشاه / همی گیو را دید با او براه
چو کاوس کی روی خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بمالید بر چشم او چشم و روی
جوان جهانجوی بردش نماز / وز آنجا سوی تخت رفتند باز
فراوان ز ترکان بپرسید شاه / هم از تخت سالار ترکان سپاه
چنین داد پاسخ که آن بی‌خرد / بد روی گیتی همی بسپرد
مر او را چه بند بود و چندی بگفت / هنر با خرد کردم اندر نهفت
بترسیدم از کار و کردار اوی / بپیچیدم از رنج و تیمار اوی
گروی زره ابری بود در ربار / کشنده پدر چون بود دستیار
اگر نیز بلخی نبودی جرین / که با من ساندی ز توران زمین
سرافراز دو پهلوان سپاه / پس ما بیامد چو آتش براه
من آن دیدم از گیو کز پیل مست / نه بیند بهند و نیابی بتبت
کمانی بزدم که هرگز بجنگ / ز دریا برآید بر نیا نهنگ
وزان پس که پیران بیامد ستیز / میان بسته و بادپایی بزیر
باب اندر آمد بسان نهنگ / که گفتی زمین را بسوزد بچنگ
بینداخت بر یال و ترکش کمند / سر پهلوان اندر آمد ببند
بخواهشگری رفتم ای شهریار / وگرنه بکندی سرش را ز بار
بدان گو ز درد پدر خسته بود / ز بد گفتن من زبان بسته بود
بگوزن ناله و دو چشم چون بجنگ / نیاسود با گرزه گاورنگ
سرانجام بگذاشت چون ز خشم / باب لجاکش بفگند خشم
کسی را که چون او بود پهلوان / سزد گر بماند همیشه جوان
بگی کاخ کشواد بد در صطخر / که آزادگان را بدو بود فخر
چو از تخت کاوس شاه آن شنید / بایوان نو رفتن افزا خشد
همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بران گلشن زرنگار
بیاورد و رنگ ز دیبش نشاندند / شاهی برو آفرین خواندند
ببستند گردان ایران کمر / بجز طوس کو سر بپیچید سر
که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش
از آن کار گودرز شد تیز مغز / بر او ساعی فرستاد نغز
بهمبر جهانجوی گیو دلیر / که چنگ یلان داشت و بازوی شیر
بد و گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شادی بهانه مجوی
بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
چرا سرکشی تو بفرمان دیو / نه بینی مگر فر کیهان خدیو
اگر سر بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین باشد و رزمگاه
فرستاده گیو است و فرمان من / بد ستوری نامدار انجمن
زبیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت
بیامد بطوس سپهبد بگفت / که رای تو باد او گشت جفت
خروشید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوب است کردن فسوس
بایران پس از رستم پیلتن / سرافراز گستهم انجمن
نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی بتیغ اندر آورد زیر
همان شیر پرخاش جرم بجنگ / بدرم دل شیر و چرم پلنگ
همی کی سر آیین و رای آورد / جهان زاینی کدخدای آورند
نباشم برین کار همداستان / ز خسرو مزن پیش من داستان
جهاندار گر تخم افراسیاب / نشاید بخت اندر آید بخواب
نخواهیم ما از نژاد پشنگ / فسیله نه نیکو بود با پلنگ
تو این رنجها را که بردی ز بس / که خسرو جوانست و کند آوری
کسی کو بود شهریار زمین / هنر باید و گوهر و فر و دین
فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوار تر زو به تخت و کلاه
بهر سو ز دشمن ندارد هراس / همش فر و برز است و هم رای و داد
ز رزم گیو برخاست از پیش او / که خام آمدش دانش و کیش او
بیامد بگودرز کشواد گفت / که فر و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نه بیند همی / فریبرز را برگزیند همی
بایران نباشد چو خسرو سوار / نه با تخت و با تاج و با گوشوار
برآشفت گودرز و گفت از مهان / همی طوس که باد اندر جهان
نبیره پسر داشت هشتاد و هشت / بزد کوس و از ایران بمیدان گذشت
سوار جنگی ده و دو هزار / برون رفت برگستوان ور سوار
وزان پس بیامد سپهبد طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
ببستند گردان ایران میان / به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید و چندان سپاه / همی تیره شد روی خورشید و ماه
بگی تخت بر کوهه زنده پیل / ز فیروزه تابان بکردار نیل

بلرزد اندرون ژنده پیلان دو دست	تو گفتی که گیتی جز آن جای نیست

جهانجوی کیخسرو تاج زر	نشسته بر آن تخت و بنگرید

همی تافت زان تخت خور چو ماه	زیاقوت رخشنده بر سر کلاه

غمی شد دل طوس از آن کار گرد	که امروز اگر من بسازم نبرد

سپه گشته گرد از هر دو سپاه	وز ایران نه برخیزد این کینه گاه

نباشد بجز کام افراسیاب	سر بخت توران برآید ز خواب

بترکان رسد تخت شاهنشهی	سرآید همه روزگار بهی

خردمند مردی بجوینده راه	فرستاد نزدیک کاوس شاه

که از ما یکی گر برین دشت جنگ	نهد بر کمان تیر تیز خدنگ

که کینه نخیزد که افراسیاب	همه شب همی این ببینند بخواب

فرستاده از نزد کاوس شاه	بیامد بر پهلوان سپاه

بشد طوس و گودرز نزدیک شاه	زبان برگشادند در پیشگاه

بدو گفت بزم این جهاندار پیر	نه زهر بزرنه بر جام شیر

بنه تیغ و بگشای بند از میان	نباید که این سر بگردد زبان

چنین گفت طوس سپهبد بشاه	که از شاه سیر آمد از تخت و گاه

بفرزند ماند که ماند جهان	بزرگی و دیهیم و فر مهان

چو فرزند باشد نبیره کلاه	چرا بر نهد بر نشیند بگاه

فریبرز با فر و برز کیان	میان بسته دارد چو شیر ژیان

بدو گفت گودرز کای کم خرد	ترا مردم اندر خردان نشمرد

بگیتی کسی چون سیاوش نبود	چنان راد و آزاد و خامش نبود

کنون این جهانجوی فرزند اوست	بفر و به برز و بچهر و بپوست

کز این نیز دارد ز مادر نژاد	هم از تخت شاهی بپیچد زداد

بایران و توران چو او نیست کیست	چنین خام گفتار از بهر چیست

بجیحون گذر کرد و کشتی نجست	بنزد کیان و برای درست

چو شاه فریدون که اروند رود	گذشت و نیامد بکشتی فرود

ز مردی و از فره ایزدی	از او دور شد چشم و دست بدی

تو نوذر نژادی نه بیگانه‌ای	پدر تند بود و تو دیوانه

بدر نیز صفاهان بد هنگری	نه والا نژادی نه کی منظری

دو فرزند بی‌مایه را پیش جای	سزاوار گاهند هر دو جوان

ببین تا ز هر دو سزاوار کیست	که با فر و با برز و ایزدیست

بدو تاج بسپار و دل شاد دار	که فرزند بینی همی شهریار

بدو گفت کاوس کین نیست رای	که فرزند هر دو بدل بر یکیست

یکی را چو من کرده باشم گزین	دل دیگر از من شود پر ز کین

یکی چاره باید که هر دو ز من	نگیرند کینه درین انجمن

دو فرزند ما را کنون با دو خیل	بباید شدن تا در اردبیل

بمرزی که آن دژ بهمن است	همه ساله پرخاش آهرمن است

بر آن جستن آهرمن آتش پرست	بماند دران مرز بس بد نشست

## رفتن فریبرز و طوس بجنگ دژ بهمن

از ایشان کسی کو بگیرد بتیغ	ندارم از وتخت شاهی دریغ

چو بشنید گودرز و طوس این سخن	که افکند سالار پیلار بن

بر این هر دو گشته همداستان	نه دانست زین به کسی داستان

بر این دو سخن دل بیاراستند	ز پیش جهاندار برخاستند

چو خورشید برزد سر از برج صبح	سپهر آورد شب را بسر

فریبرز با طوس نوذر دمان	بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه بیدار طوس	که چون با سپه من شوم بوق و کوس

همان من کشم کاویانی درفش	سم خنگ نعل و شمشیر زین بنفش

کنون همچنین من ز درگاه شاه	بنه بر نهم بر نشانم سپاه

پس اندر فریبرز و کوس و درفش	هوا کرده از سم اسبان بنفش

چو فرزند را فر و برز کیان	بر او چون ببندد نبیره میان

بدو گفت شاه ار ترانی ز پیش	بگردد شمار ار همی کم و بیش

برای خداوند خورشید و ماه	توان یافت پیروزی و دستگاه

فریبرز را گر چنین است رای	تو لشکر بیارای و پیشین بپای

ببخشی نباشد سخن کم و بیش	زمانه نگردد ز آیین و کیش

بشد طوس با کاویانی درفش	بپای اندرون کرد زرینه کفش

سپه چون بنزدیکی دژ رسید	برابر سپه را فرود آورید

بشد زود با لشکر جنگجوی	بتندی سوی دژ نهادند روی

فریبرز کاوس در قلبگاه	به پیش اندرون پیل و طوس و سپاه

چو نزدیک آن حصن بهمن رسید	زمین همچو آتش همی بردمید

سنانها ز گرمی همی برفروخت	میان زره مرد جنگی بسوخت

زمین سر بسر گفتی از آتش است	هوا دام آهرمن سرکش است

سر باره دژ بد اندر هوا	ندیدند جنگ هوا را نوا

به پیرامن دژ یکی راه نیست	از آتش کسی را دل شاد نیست

میان زیر جوشن بپوزند همی	تن با رگی بر فروزد همی

بلشکر بگفت که گرد اندرش	بدیدند نبیند جای درش

سپهبد از آن دردم گشت باز	نیامد بجز رنج راه دراز

چو آگاهی آمد بآزادگان	بشد نزد گودرز کشوادگان

که طوس و فریبرز گشتند باز

## لشکر بردن شاه کیخسرو بجنگ دژ بهمن

ترا رفت باید کنون رزمساز

سپهبد فریبرز را گفت مرد    بجنگی خرامد بدشت نبرد
بگرز و بتیغ و به بند و کمند    بکوشد که از دژ بچیزی گزند
بیاراست پیلان و برخاست غو    بیامد سپاه جهاندار نو
یکی تخت زرین زبرجد نگار    نهادند بر پیل و چندی سوار
بگرداند رش با درفش بنفش    بپای اندرون کرده زرینه کفش
ز بیجاده تاجی و طوقی بزر    بزر اندر آگنده چندی گهر
همیگفت کامروز روز نو است    نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست    بپوشید درع و میانرا ببست
نویسنده خواست بر پشت زین    یکی نامه فرمود با آفرین
نخستین نوشتند بر پهلوی    چنان چون بود نامه خسروی
که این نامه از بنده کردگار    جهانجوی کیخسرو نامدار
مرا داد او فر و رنگ کیان    تن پیل و چنگال شیر ژیان
جهانی سراسر مرا شد رهی    هم روشنی هست و هم فرهی
همه روی گیتی شاهی مراست    ز گاو تا برج ماهی مراست
کز این دژ بر و بوم اهرمن است    جهان آفرین را بجان دشمن است
بفر و بفرمان یزدان پاک    سرش را ز چرخ اندر آرم بخاک
اگر جادوانست من دستگاه    مرا خود بجادو نباید سپاه
چو خم دوال کمند آورم    سر جادوان را به بند آورم
وگر خود خجسته سروش اندر است    بفرمان یزدان یکی لشکر است
همان من از دست آهرمنم    که از فر و برز جهان روشنم
بفرمان یزدان کنید این تهی    که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز    به نیزه سر نامه را بست باز

سنان درفشی برآراست راست

## فتح نمودن شاه کیخسرو

بگیتی بجز نام نیکو نخواست

بفرمود تا گیو با نیزه رفت    بنزدیک آن برشده باره تفت
بدو گفت این نامه دلبند    ببر سوی دیوار حصن بلند
ببر نامه و نام یزدان بخوان    بگردان عنان تیز و لختی مران
ببرد گیو و نیزه گرفته بدست    پر از آفرین جان یزدان پرست
چو نیزه بدیوار دژ بر نهاد    بنام جهانجوی خسرو بداد
شد آن نامه نامور ناپدید    خروش آمد و خاک دژ بردمید
تو گفتی که رعد است و باد هاد    خروشی برآمد ز شاخ کهسار
هم آنگه بفرمان یزدان پاک    از آن باره دژ برآمد تراک
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر    هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه    چنین گفت با پهلوان سپاه
که بر دژ یکی تیرباران کنید    هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ آتش تگرک    تنکی که بر دار دانا بر مرک
ز دیوان بسی شد بپیکان هلاک    بسی زهره کفته افتاده خاک
از آن پس یکی روشنی بردمید    شد آن تیرگی سر بسر ناپدید
جهان شد بکردار تابنده ماه    بنام جهاندار و پیروز شاه
برآمد یکی باد با آفرین    هوا گشت خندان و روی زمین
ببد شاه در آن ز آزادگان    ابا پیر گودرز کشوادگان
گشاده در دژ بدید آن سپاه    برآمد از او بانگ فریادخواه
تهی گشت آن دژ ز دیوان بن    نگون گشت آن حصن دیوار و بن
بفرمود خسرو بدان جایگاه    یکی گنبدی سر به ابر سیاه
درازاش پهناش برده کمند    بگرد اندرش طاقهای بلند
نشستند گرد اندرش موبدان    ستاره شناسان و هم بخردان
دران شارسان کرد چندی درنگ    که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکماه بگذشت لشکر براند    بنه برنهاد و سپه بر نشاند
چو آگاهی آمد بایران شاه    از آن ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی بدو ماند اندر شگفت    که کیخسرو آن فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار    برفتند شادان بر شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه    از ایران سپاهی بمانند کوه
چو دیدش فرود آمد از تخت زر    ببوسید روی برادر پدر
بران تخت پیروزه بنشاندش    چو بنشست شاه آفرین خواندش
همان طوس با کاویانی درفش    همی رفت با کوس و زرینه کفش
بیاورد و پیش جهاندار برد    زمین را ببوسید و او را سپرد
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش    بنیک اختر این کاویانی درفش
ز لشکر ببین تا سزاوار کیست    یکی پهلوان اندر کار کیست
ز گفتارها بوزش آورد پیش    بپیچید از آن پهلوی رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش    بران تخت پیروزه بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش    همی پهلوانی و زرینه کفش
نه بینم سزای کسی در سپاه    ترا زیبد این نام و این دستگاه
ترا بوزش کنون چه آید بکار    نه بیگانه را کرد خواستار
سوی پهلوی پارس بنهاد روی    جوان بود و بیدار و دیهیم جوی

چو زو آگهی یافت کاووس کی / برآمد ز ره پور فرخنده پی
پذیره شدش با رخی ارغوان / ز شادی رخ پیر گشته جوان
چو از دور خسرو بیامد بدید / بخندید و شادان دلش بر دمید
پیاده شد و برد پیشش نماز / بدیدار او بد بدیدار نیاز
بخندید و او را ببر در گرفت / ستایش سزاوار او بر گرفت
چو فرخ زبر کشت شیر از نبرد / دل و دیده دشمنان تیره کرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار دیهیم ساز
چو شاهان ز اسپان فرود آمدند / روان و زبان پر درود آمدند
چو کاووس بر تخت زرین نشست / گرفت آنزمان دست خسرو بدست
بیاورد و بنشاند بر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بنهاد بر سرش تاج / بکرسی شد از پایه در تخت عاج
ز گنجش زبرجد نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
ز پهلو برفتند پرمایه گان / سپهبد سران و گرانمایگان
بشادی بر و آفرین خواندند / همه در و گوهر بر افشاندند
بدردیم ازین روش اهرمن فریب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / بمانند بم انجا همی یادمان
بخوبی بیارای و بنشین خوش / بخرم دلی باش و فیروز و کش
ترا داد فرزند را هم دهد / درختی که از بیخ نو بر جهد
بسی نیست گر بخشش آید بکر / فزونی بهر دست اندره مبر
سخن را بدم اندرین داستان / دگرگونه از گفته باستان

## نشستن کیخسرو

از آوردن شاه پرداختم / کنون پادشاهیش را ساختم

## در ایران بپادشاهی

بپالیز چون برکشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
ببالای او شاد باشد درخت / چو بینندش بیدار دل نیکبخت
ولی روزگارش همی پرورد / جهانی ز گردان او بر خورد
گر پادشاهی بود در گهر / بباید که نیکی کند با هنر
سزد گر گمانی برد بر سه چیز / کزین سه گذشتی چه چیز است نیز
هنر با نژاد است و با گوهر است / سه چیز است و هر سه بهم درخورست
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ام بی‌هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد ببد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کآید از تخم پاکیزه بر
هنر آنکه آموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه دار / که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آمد بهم / برآساید از آز و از رنج و غم
جهانجوی ازین چار بی نیاز / همش بخت سازنده بود از فراز
چو کیخسرو از تخم شاهی برست / بخون پدر باز کین بجست

## خبر یافتن زال و رستم از پادشاهی کیخسرو و آمدن بتهنیت

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد / ازو شاد شد تاج و او نیز شاد
بهر جای ویرانی آباد کرد / دل غمگنان را همی شاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم / ز روی جهان زنگ بزدود و غم
جهان گشت پر چشمه و رود آب / دل غمگنان اندر آمد بخواب
زمین چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز بخشش پر از خواسته
چو جم و فریدون بیاراست گاه / ز داد و ز بخشش نیاسود شاه
جهان پر شد از خوبی و ایمنی / ز بد بسته شد دست اهرمنی
فرستاده آمد ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
پس آگاهی آمد سوی نیمروز / ز نزد سپهبد گیتی فروز
که خسرو ز توران بایران رسید / نشست از بر گاه و چونان سزید
بیاراست رستم بدیدار شاه / که بیند که هست او سزاوار گاه
ابا زال و سام نریمان بهم / بزرگان کابل همه پیش و کم
زواره برادرش گرد سوار / فرامرز پر نامه نامدار
سپاهی که شد دشت چون آبنوس / بدرید هر گوش از آوار کوس
به پیش اندرون زال با انجمن / درفشش بفش از پس پیلتن
چو آگاهی آمد بر شهریار / که آمد جهان پهلوان سوار
تبیره برآمد ز درگاه شاه / همه برنهادند گردان کلاه
که لشکر ز جای بر خاستند / پذیره شدن را بیاراستند
دل شاه شد زان سخن شادمان / سراینده را گفت آباد مان
که او بود پرورده گار پدر / ازو گشت پیدا بگیتی هنر
بفرمود تا گیو و گودرز و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس
ز پهلو به پهلو پذیره شدند / همه با درفش و تبیره شدند
برفتند پیشش بدو روزه راه / جهان پهلوانان و چندان سپاه
درفش تهمتن چو آمد پدید / بخورشید گرد سپه بر کشید
خروش آمد و ناله بوق و کوس / ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس
به پیش گو پیلتن تاختند / بشادی بر و آفرین ساختند
گرفتند هر سه ورا در کنار / بپرسید شیر اوژن از [illegible]
ز رستم بر زال سام آمدند / بشاه دل و شادکام آمدند

نهادند سر سوی فرمانروی    گرفتند شادی بدیدار اوی
وز آنجایگه سوی شاه آمدند    گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو خسرو که پیلتن را بدید    سرشکش ز دیده برخ بر چکید
فرود آمد از تخت و کرد آفرین    بمالیش سوی سپید روی زمین
برستم چنین گفت کای پهلوان    همیشه زی شاد و روشن روان
که پرورد کار سیاوش تویی    بگیتی هنرمند و خامش تویی
سر زال زان پس ببر در گرفت    ز مهرش بدو دست بر سر گرفت
کی را بتخت کیی برنشاند    بدیشان همی نام یزدان بخواند
نگه کرد رستم سراپای او    نشست و سخن گفتن و رای او
رخش گشت پرخون و دل پر ز درد    نگار سیاوش همی یاد کرد
بشاه جهان گفت کای شهریار    ز شاهان گیتی تویی یادگار
ندیدم من اندر جهان تاجور    بدین فر و ماننده کو با پدر
وز آن پس چو از تخت برخاستند    نهادند خوان مجلس آراستند
جهاندار تا نیمه شب نخفت    گذشته سخنها همی باز گفت
چو خورشید تیغ از میان برکشید    شب تیره را گشت سر ناپدید
تبیره برآمد ز درگاه شاه    ببر بر نهادند گردان کلاه
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر    چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند    بدان نامور بارگاه آمدند
وز آنجا سوی شهر دیگر شدند    همه با می و تخت و افسر شدند
چنین تا در آذرآبادگان    بشد با بزرگان و آزادگان
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت    چنان چون بود مردم نیکبخت
همه باده و جام می خواستی    بدیدار گیتی بیاراستی
بیامد خرامان از آنجا بگاه    نهادند سر سوی کاووس شاه
نشستند با او بهم شادمان    نبودند جز شادمان یکزمان
چو پیشد سرانجام روشن گلاب    بخواب و به آسایش آمد شتاب
چو روز درخشان بپرورد پاک    بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاووس کی    دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم    همی گفت کاووس بر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست    دو رخ را بخون دو دیده بشست
بگفتند کو با سیاوش چه کرد    از ایران برآورد یکباره گرد
بسی پهلوانان که بیجان شدند    زن و کودک خرد پیچان شدند
همی باده خورد و همی تاخت اسب    بیامد سوی خان آذرگشسب
جهان آفرین را ستایش گرفت    بآتشکده در نیایش گرفت
تو از ایزدی هر چه بایست هست    ز بالا و ورز و دانش و زور دست
ز فر تمامی و نیک اختری    ز شاهان بیشی بهمه برتری
بسی شهر گشته تا ایران خراب    تبه گشته از تیغ افراسیاب
گر آن کین کنی از افراسیاب    دم آتش اندر نیاری بآب
بخویشی مادر برو ننگری    نه پیچی و گفت بد ان نشنوی
بتیغ و فزونی نگیری فریب    به پیش اندر آید فراز از نشیب
بگنج و بتیغ و بتخت و کلاه    بگشاد با او نگردی ز راه
بگویم گر شاه سوگند چیست    خرد را و جان ترا بند چیست
بگوی بیدار و خورشید و ماه    بمهر و بتیغ و بتخت و کلاه
بفر و بنیک اختر ایزدی    که هرگز نپیچی ز راه بدی
میانجی نخواهی مگر تیغ و گرد    منش پست داری ز بالا برز
چو بشنید ازو شهریار جوان    سوی آتش آورد روانرا
بداد ار دارنده سوگند خورد    بروز سپید و شب لاجورد
بخورشید و شمشیر و تیغ و کلاه    بمهر و بتخت و بدیهیم و گاه
که هرگز نپیچم سوی مهر او    نبینم بخواب اندرون چهر او
یکی خط نوشتند بر پهلوی    بمشک آب بر دفتر خسروی
گوا گرد دستان و رستم بدن    بزرگان لشکر همه همچنین
بزنهار بر دست رستم نهاد    چنین خط و سوگند و آن رسم و داد
وز آنجایگه خوان و می خواستند    دل کوه مجلس بیاراستند
بنوشند یکهفته با رود و می    بزرگان ایران و کاووس کی
جهاندار هشتم سر و تن بشست    بیاسود جای نشستن بجست
به پیش خداوند گردان سپهر    برفت آفرین را بگسترد مهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب    خروشان همی بود و دیده پر آب
همی گفت کای دادگر یک خدای    جهاندار و روزی ده رهنمای
تو از نجوانی تو کردی رها    مرا زین سپاه اندر اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه    نه بر هیچ آرد نه شرم از گناه
بویران و با دغز بت او    دل بی گناهان پر از کین او
نگین پدر بند آمد اسیر    ببخشای بیجان کاووس پیر
فراوان بمالید رخ بر زمین    همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجایگه شد سوی تخت باز    بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من    جهانگیر و خنجرگذاران من
بپیمودم این بوم ایران راست    از این مرز تا خلخ اندر گذشت
ندیدم کسی کو دل شاد بود    تو آنکه بد ایدرش یاد بود

همه خستگان را و از آسیا همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگرخسته از دشمنم که پر درد ازو بسته جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزادمرد که آرد همی از جگر باد سرد
به ایران زن و مرد ازو پرخروش ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش
کنون پدر بسته خواهم میان بگردانم این بد ز ایرانیان
کنون کز همه ویژه یار منید بدل یک بیک دوستدار منید
اگر همگنان رای جنگ آورید بکوشید و رای پلنگ آورید
اگر کشته آید کسی زین سپاه بهشت برینش بود جایگاه
چه گویید و این را چه پاسخ دهید همه یک بیک رای فرخ نهید
بزرگان همه پاسخ آراستند بدرد دل از جای برخاستند
که دایم ای جهان شاد باش همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست غم و شادمانی کم و بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده ایم همه بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن ز گودرز و از طوس و از انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان که دولت چو او بود خسرو جوان
بر ایشان فراوان بکرد آفرین که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین نیز گردان سپهر چو از خوشه بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند سخنهای شایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن ببست بنو بر یکی دفتر اندر شکست
بفرمود موبد بروزی دهان که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی صد و ده سپهبد بکشتند پی
فریبرز کاوس با پیش رو کجا بود پیوسته شاه نو
کزین گرد شادان تن نو بری همه گرد دار و همه لشکری
ز راسب سپهبد سه هل آشان که بودی بهر کار تیمارشان
که از تاج کیان بود فرزند طوس خداوند کوپال و شمشیر و کوس
سه دیگر که گودرز کشواد بود که لشکر برای وی آباد بود
نبیره برداشت هشتاد و هشت پلنگان کوه و سواران دشت
فروزنده تاج و تخت کیان فروزنده اختر کاویان
چو شصت و سه از تخمه گژدهم بزرگان و سالاریان گرد هم
ز خویشان میلاد صد صد سوار چو گرگین فیروز گرمایه دار
ز تخم گرازه چو هشتاد و پنج سواران رزم و نگهبان گنج
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ که روئینه بد پیش رو در جنگ
برون نبرد او بدی پیش کوس نگهبان گردان و داماد طوس
کزین گرد ازان شهر هشتاد مرد که بودند شیران روز نبرد
بر ایشان نگهبان خود زهاد بود که در جنگ سندان فولاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج گرد نگهبان ایشان هم او را سپرد
چنان بد که موبد بدانست مر ز پس نامداران با زور و فر
بخشند بر دفتر شهریار همه نامشان تا که آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوند ز پهلو سوی دشت هامون شوند
سر ماه باید که از کرنای خروش آمد و زنگ هندی درای
نهادند سر پیش او بر زمین همه خواندند یک بیک آفرین
بجایی کجا بود اسبان یله بیاورد جوشان بمیدان گله
بپرسید کان کو کمند افکن است برزم اندران گرد شیر اوژن است
سر رود پر اسبان کمند افکند سر بادپایان به بند افکند

## بخشش نمودن شاه کیخسرو پهلوانان را

در گنج دینار بگشاد و گفت که گنج بزرگان نشاید نهفت
که بر جستن کینه شهریار یکی جام پر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه چنین گفت شاه جهان با سپاه
هم از خز و منسوج و هم زر شمار بیاورد گنجور بدره هزار
سر و تیغ و اسبش سزاوار کرد بلنگی که ما برو ز بیژن برد
سبک بیژن گیو برپای جست میان کشتن اژدها را ببست
همه جامه برداشت و آن جام زر بجام اندرون نیز چندی گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار که خرم بزی تا بود روزگار
همه خز و دینار و پرنیان دو گلرخ پرستار بسته میان
چنین گفت کین هدیه او را دهم وزان پس پی نیز در سر نهم
که تا تاج آورد پیش من خنان پیش این نامدار انجمن
که او اسپش اندر بر نهاد ورا خواند فرخ سپاه نژاد
همان بیژن گیو برجست باز کجا بود در جنگ جنگش دراز
پرستنده و هدیه را برگرفت ازو ماند آن انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد و بنشست شاد که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام ده اسب گرانمایه زرین ستام
ز پوشیده رویان ده آراسته بیاورد مهر چنان خواسته
چنین گفت سالار شاه مه که اسبان و این خوب رویان همه
کسی را که چون سر بیجن بجا بن دکر نارد نشر و بار
پرستنده دارد او روز جنگ که آورد و رام کرد پلنگ
سخن چون بپاد و بالا جوی میانش چو غرو و بر بیش تند

یکی ماه روی به بام اسپنوی ‌ ‌ صنم پیکری دلبری مشکبوی
سمن برنگاری سمن بوی نام ‌ ‌ سواری که دارد مر او را به دام
نباید زدن چون بیاید به تیغ ‌ ‌ کزان تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمندش گرفته کمر ‌ ‌ بر انسان بیارد که دایه ببر
بزد دست بیژن بر و بوم بر ‌ ‌ درآمد بر شاه پیروزگر
بیامد چمان بر ستایش گرفت ‌ ‌ همان آفرین و نیایش گرفت
از و شاد شد شهریار بزرگ ‌ ‌ چنین گفت کای نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد ‌ ‌ درخشنده جان تو بی تن مباد
جهاندار از آن پس بگنجور گفت ‌ ‌ که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهاده بر آن جام زر ‌ ‌ ده از نقره خام و با صد گهر
ز پرده پرستار پنج آورید ‌ ‌ سر جعد از افسر شه ناپدید
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد ‌ ‌ ز فیروزه دیگر یکی لاجورد
عقیق و زمرد بر او ریخته ‌ ‌ ز مشک و گلاب اندر آمیخته
پرستنده و با گهر ده غلام ‌ ‌ ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت کاین هدیه آن را که او ‌ ‌ بود در تنش روز جنگ آبرو
سرش را بدین بارگاه آورد ‌ ‌ به پیش دلاور سپاه آورد
ببر زد بر آن گیو گودرز دست ‌ ‌ میان جنگ آن پهلوان را ببست
گرانمایه خوانی پر از خواسته ‌ ‌ ببرد ندیمش وی آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین ‌ ‌ که بی تو مبادا زمان و زمین
وزان پس بگنجور فرمود شاه ‌ ‌ که ده خوان زرین به پیشگاه
پر از زر دینار و مشک و گهر ‌ ‌ یکی خسروی افسر و ده کمر
چنین گفت کاین هدیه آن را که رنج ‌ ‌ ندارد دریغ از تن و تاج و گنج
از آید بر شود تا سوی کاسه رود ‌ ‌ دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند ‌ ‌ فزون تن بالای او ده کمند
دلیری ز ایران بباید شدن ‌ ‌ بر آن کاسه رود آتش اندر زدن
بدان تا گذرگاه بود رزمگاه ‌ ‌ بپی هیزم اندر نماند سپاه
بد و گفت گیو این کار منست ‌ ‌ اگر لشکر آید نترسم ز رزم
به رزم اندرون گر گسل هیزم ‌ ‌ همه خواسته گیو را داد شاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد ‌ ‌ چو تو پهلوان یار دشمن مباد
بفرمود پس هدیه از رنگ رنگ ‌ ‌ که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم از گنج صد دخت خوشاب جست ‌ ‌ کز آب فرودست گوئی درست
ز پرده پرستار پنج آورید ‌ ‌ سر جعد از افسر شه ناپدید
چنین گفت کاین هدیه او را سزاست ‌ ‌ که بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیر است و بینا دل و خوب روی ‌ ‌ نه برتابد از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب ‌ ‌ نهیبش نیارد بد و دید تاب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن ‌ ‌ که داننده از این بشمار انجمن
بپازید گرگین میلاد دست ‌ ‌ بدان راه رفتن میان را ببست
پرستار و آن جامه زرنگار ‌ ‌ بیاورد با لولوی شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت ‌ ‌ که با جان تو خرد باد جفت
سپهبد بیامد بایوان خویش ‌ ‌ برفتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران خواند ‌ ‌ همه شب همی زود گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس ‌ ‌ با بر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد به نزدیک شاه ‌ ‌ از ایران سخن رفت با تاج و گاه
زواره فرامرز با او بهم ‌ ‌ بزرگان کابل همه پیش و کم
چنین گفت رستم که شاه زمین ‌ ‌ که ای نامبردار با آفرین
بزابلستان بر یکی شهر بود ‌ ‌ کز آن بوم و بر تور را بهره بود
منوچهر کردان ز ترکان تهی ‌ ‌ یکی خوب جا است با فرهی
چو کاوس شد پیر دل و سر ‌ ‌ ستها دار و نام فر و گهر
همی باژ بخشش نتوزند بد ‌ ‌ سوی شاه ایران زمین بنگرند
فراوان بدان مرز پیکست و گنج ‌ ‌ تن بی گناهان از ایشان به رنج
ز بس غارت و کشتن ناخشید ‌ ‌ سر از یاد تو ایرانشه او را خشید
کنون شهریار ایران تراست ‌ ‌ یکی مور با گنج شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ ‌ ‌ فرستاده با پهلوان سترگ
کز آن باج نزدیک شاه آورند ‌ ‌ و پا سر بدین بارگاه آورند
جهان مرز یکسر بدست آوریم ‌ ‌ بتوران زمین بر شکست آوریم
برستم چنین پاسخ آورد شاه ‌ ‌ که جاوید بادی که اینست راه
ببین تا سپه چند باید بکار ‌ ‌ تو بگزین از ایران لشکر نامدار
فرامرز را ده سپاهی گران ‌ ‌ چنان چون بباید ز جنگ آوران
کشاده شود کار بر دست او ‌ ‌ بکام نهنگان رسد شست او
رخ پهلوان گشت از آن ابدا ‌ ‌ بسی آفرین خواند بر شهریار
بفرمود از آن پس سالار بار ‌ ‌ که خوان و خورش را کند خواستار
می آورد و رامشگران خواندند ‌ ‌ انا و از بلبل همی خیره ماند

## عرض دادن کیخسرو لشکر خود را

چو خورشید تابان برآمد ز کوه ‌ ‌ سراینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه ‌ ‌ ده برکشیدند بر بارگاه
به بستند بر پیل رویینه خم ‌ ‌ خروش آمد و ناله گاو دم

نهادند بر کوهه پیل تخت / بیاراستان خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه / نهاده به سر بر ز گوهر کلاه
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرد و ز کوس و گرد / سیه شد زمین آسمان لاجورد
تو گفتی به دام اندرست آفتاب / دگر گشت خم سپهر اندر آب
ز دریا تو گفتی که برخاست موج / سپاه از پس یکدگر فوج فوج
سراپرده بردند زاول بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت
همی رفت شاه از بر ژنده پیل / یکی تخت فیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر / ز خوشاب و در و زبرجد کمر
همی زد میان سپه پیل گام / ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهره بر جام بر دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه
چو بر پشت پیلان شه نامور / زدی مهره بر جام و بستی کمر
نبودی بهر پادشاهی روا / نشستن مگر بود بر پادشا
از آن نامی خسرو سرکشان / چنین بود در پادشاهی نشان
همی بود با پیل و از هر دو دشت / بدان تا سپه پیش او در گذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو / که از کردن پیش جهاندار نو
ابا گرز و با تیغ و زرینه کفش / پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند / بفتراک بر حلقه کرده کمند
همی رفت با باز و با یوز و فر / سپاهش همه غرق در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان / که پیشی ترا باد و فر مهان
بهر کار بخت تو پیروز باد / همه روزگار تو نوروز باد
برفتن جز از تو درستی مباد / بیا ز آمدن باش فیروز و شاد
پسش بانگ گودرز کشواد بود / که گیتی برای وی آباد بود
درفش از پس پشت او شیر بود / که چنگش بگرز و بشمشیر بود
بچپ بر همی رفت رهام نو / سوی راستش نامبردار گو
پس پشت شیدوش بهادر فش / زمین شد از آن شیر پیکر بنفش
هزاران ز پس پشت او سرفراز / عنان پیچ با نیزه‌های دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه / پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش چپ لجوی رهام ببر / برافراخته نیزه اش سر بابر
بنیزه سر بود هشتاد و هشت / از ایشان سپه جای بر کوه و دشت
سر هریک اندر کرگون درفش / زمین گشته از سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست / همه سروران زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیک تخت شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین / چه بر کوه و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود / که فرزند بیدار گژدهم بود
همه تیر بودی بچنگش خدنگ / کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان برندان بدی / همه درد دل سنگ و سندان بدی
ابا لشکر گشن آراسته / پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش / به ابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستهم اشکش تیز هوش / که با رای و دل بود و با فر و هوش
سپاهش ز کردان کوچ و بلوچ / سگالیده جنگ و برآورده خوچ
درفشی برآورده پیکر پلنگ / همی از درفشش ببارید جنگ
بسی آفرین خواند بر شهریار / بر آن شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل / بدید آن سپه زده بر دو میل
پسند آمد و سخت کرد آفرین / بر آن بخت بیدار و چرخ برین
کزین انجمن شهر فرهاد بود / که او لشکر شاه آباد بود
هر آنکس که از شهر بغداد بود / که با نیزه و گرز و فولاد بود
همه بر گذشتند زیر همای / سپهبد همیداشت بر پیل جای
یکی پیکر آهو درفش از برش / به ابر اندر آورده تابان سرش
سپاهش همه تیغ هندی بدست / زره سغدی و زین ترکی نشست
چو دید آن نشست و سر گاه نو / بسی آفرین کرد بر شاه نو
گرازه سر تخمه گیوگان / همی رفت پرخاشجوی و دمان
درفشی همی برد پیکر گراز / سپاهش کمند افکن و رزم ساز
سواران جنگی و مردان دست / بسی آفرین کرد و پس برگذشت
ازو شادمان شد کی پسند / بدین اندرون حلقه‌های کمند
دمان از پس زنگه شاوران / بشد با دلیران و کنداوران
درفشی پس پشت پیکر همای / همه نیزه چون کوه رفته ز جای
بسی زنگه بر شاه کرد آفرین / بر آن برز و بالا و تاج و نگین
پس او فرامرز بود / که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران / همه جنگجویان و کنداوران
ز کشمیر وز کابل و نیمروز / همه سرفراز آن گیتی فروز
درفشی بسان دلاور پدر / که بس را سزد وز رستم گذر
سرش هفت همچون سر اژدها / تو گفتی ز بند آمدستی رها
بیامد بسان درختی ببار / بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد / همی کرد با او بسی پند یاد

بدو گفت پرورده پیلتن / سرافراز گرد دلیر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
کنون سربسر هندوستان تراست / ز قنوج تا مرز دستان تراست
هر آنکس که با تو نجوید جنگ / بکن روز شادی بر و تار و چنگ
همه جایگه یار درویش دار / همه زاد را مردم خویش دار
ببین نیک تا دوستدار تو کیست / خردمند و اندوه‌گسار تو کیست
ببخشش بیارای و فردا مگوی / که فردا مگر سستی آید بروی
ترا دادم آن پادشاهی که بود / به هر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج / به بی رنج کس هیچ منمای رنج
ز تو نام باید که ماند بلند / مگر دل نداری به گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد / دم چرخ گردون همی بشمرد
چو دل شادمان باشد و تن درست / سه دیگر سپنجی چه باید جست
چو بشنید پند جهاندار نو / پیاده شد از باره تیزرو
زمین را ببوسید و بردش نماز / ببایدش سوی راه دراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت / همه جانش از رفتن او بتفت
پر از درد از آنجایگه گشت باز / بسوی سراپرده آمد فراز
همی گفت شادی ترا باد بس / بغرد آنکو بی‌خردمند کس
کجا تور و سلم فریدون کجاست / همه ناپدید اند با خاک راست
بکوشیم و رنجیم و گنج آکنیم / بدل بر همی درد و رنج افکنیم
سرانجام ازو تیره خاک است و بس / رهایی نیابد از این هیچ کس
شب تیره سازیم با جام می / چو روشن شود روز سپریم پی
بکوشیم تا بر کشد نای طوس / شب تیره داریم با زخم کوس
ببینیم تا دست گردان سپهر / برین جنگ سوی که دارد مهر
بکوشیم و از کوشش ما چه سود / کز آغاز بود آنچه بایست بود
جهانجوی چون شد سرافراز و گرد / سپه را به شمشیر باید سپرد

## رفتن فرامرز بهندوستان

چو این داستان سربسر بشنوی / بدانی همه مایهٔ بدخویی
چو خورشید بنمود هنگام خروش / نشست از بر شد بادی خروش
بزیر اندر آورد برج بره / جهان چون می زرد شد یکسره
برآمد ز درگاه طوس / همان نالهٔ بوق و آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش / هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
از آواز اسبان و [illegible] / شده روز تیره ز گرد سپاه
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران گودرزیان / میان اندرون اختر کاویان
بزرگان که با طوق و افسر بدند / جهانجوی را انجمن در بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه / گرازان و نازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش / بابر اندر آورده تابان سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه / نتابید خورشید روشن نه ماه
بفرمود تا نامداران گرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بایشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
بیاراست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
نه اندر بباید کسی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز با مردم پیشه‌ور / کسی کو نبندد به لشکر کمر
نباید کز این بوم آباد سرد / نکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن به بی رنج رنج / که بر کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات ایچ گونه مکن / چو زان ره شوی خام گردد سخن
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتی‌اش جای امید باد
پسر هستش از دخت پیران یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی
بر او بر چنین مانده بود / جوان بود و همسال فرخنده بود
کنون در کلات است با مادر است / یکی گرد دست و کُند آور است
نداند کسی را از ایران بنام / از آن راه باید کشیدن لگام
سپه دارد و نامداران جنگ / یکی کوه با راه دشوار و تنگ
همان مرد جنگست و گرد و سوار / بکوه اندرون نیک و بتر با مدار
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود جنگ شیران زدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو نگذرد روزگار
براهی روم که تو فرمان دهی / نیابد ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تند و برگشت شاد / سوی کاخ با رستم آمد زراه
یکی مجلس آراست با پیلتن / رد و موبد و خسرو رای زن
فراوان سخن گفت از افراسیاب / ز رنج و ز ترخوش و نخورد و خواب
از آن روی بنزل بزرگ سپاه / همی رفت پیش اندر آمد دو راه
ز یک سو بیابان بی آب و نم / کلات از دگر سوی و راه جرم
بماندند بر جای پیلان کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
که ایمن نپندایدش زین دو راه / بفرمان رود یا برای سپاه
چو آمد سر سرکشان طوس گرم / سخن گفت ازان راه با او بنرم
نگویند گفت این سپاه [illegible] / اگر کرد [illegible] جنگ

چو رایم راهی شدی دراز
بخواب و بآسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و جرم
برانیم و سر را کنیم از دژم

چپ و راست آباد و آب روان
بیابان چه پوییم و ریگ و غمان
مرا بود روزی بدین ره گذر
چو کردیم پس سپه راهبر

ندیدیم ازین رنج و راه دراز
مگر بر دل خستگی نشیب و فراز
همان به که لشکر بدین ره بریم
بیابان و فرسنگها نشمریم

## آمدن فرود بنظاره لشکر ایران

چو آگاهی آمد به نزد فرود
که شد روی خورشید تابان کبود

ز پای هیونان و زگرد پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
سپاه برادرت از ایران زمین
همی سوی توران کشید این کین

چو بشنید ناکار دیده جوان
تنش گشت پر درد و تیره روان
فرود از سر دژ فرو هشت بند
بیامد نگه کرد کوه بلند

بفرمود تا هرچه بود از گله
هیونان و از گوسفندان یله
فسیله ببند اندر آورد تنگ
بماند آنچه بر دشت و بر کوه

همه سوی کوه سپد کوه برد
به بند اندرون سوی اندوه
وزان پس بیامد در دژ ببست
یکی باره تیز رو برنشست

چو برخاست آواز کوس از حرم
جهان کرد چون آبنوس از نهیم
بر مادر آمد فرود جوان
بدو گفت کای مام روشن روان

از ایران سپاه آمد و بوق و کوس
به پیش سپه در سر افراز طوس
چه گویی کنون چیست باساختن
نباید که آرد یکی تاختن

جریره بدو گفت کای شیرسان
بدین روز هرگز مبادت نیاز
بایران برادرت شاه نو است
جهاندار بیدار کیخسرو است

ترا اینک داند بنام و گهر
ز نیم خون و از مهره یک پدر
بدو داد پیران مرا از نخست
وگرنه ز ترکان همی زن نجست

نژاد تو از مادر و از پدر
همه نامدار و همه نامور
برادرت اگر کین بجوید همی
روان سیاوش بشوید همی

ترا پیش باید کنون تاختن
کمر بر میان بستن و ساختن
ترا او کینه جوید همه از نیا
تو بر جنگ زین بار و کیمیا

برو رخت را جنگ رومی بپوش
برو با دلی پر ز خون و سر پر خروش
بدین سپاه برادر برو
تو کین خواه نو باش و او شاه نو

که زیبد کزین غم بنالد پلنگ
ز دریای جوشان برآید نهنگ
که کرد مرغ با ماهیان اندرآب
بخوانند نفرین بر افراسیاب

که اندر جهان چون سیاوش سوار
نه بندد کمر در جهان بخش
بگردی و مردی فرود نژاد
باورنگ و فرهنگ و نسل و نژاد

تو پور چنان نامور مهتری
ز تخم کیانی کی منظری
کمربست باید بکین پدر
بجای آوریدن نژاد و گهر

ز لشکر نگه کن که سالار کیست
یکی نامداران درگاه کیست
بزرگان و گردنکشان را بخوان
می و خلعت آرای با لای خوان

ز شمشیر و ز ترک و بر گستوان
ز رخشان و از خنجر هندوان
ز گیتی برادرت را گنج بس
همان کین و آیین پیکار کس

سپه را تو باش این زمان پیش رو
تو کینه خواه جهاندار نو
چنین گفت از آن پس فرود
که ایران سخن با که باید سرود

که باید که باشد مرا پای مرد
از آن سرفرازان روز نبرد
از ایشان کسی را ندانم بنام
نیاید برمن درود و سلام

جریره بدو گفت کای شاه پور
تو چون کرد لشکر نبینی ز دور
بگو کن سواری نگه کن وران
چو بهرام با زنگه شاوران

نشان خواه ازین دو گو نامدار
ازیشان مرا و ترا نیست باز
همیشه سر و نام تو زنده باد
روان سیاوش پر از خنده باد

از این هردو هرگز نگشتی جدا
که ایشان ترا نیک بودند و پادشاه
مدار این سخن سد اخی کیش
ازاید بر وی سپه بالجان

چو بر بینی از گردان و گردنکشان
کجا زد دلاور بگوید نشان
بدو گفت رای تو ای شیر زن
در افشان کند دوده و انجمن

یکی دیده بان آمد از دیده گاه
که گرد سواران برآمد ز راه
ز کوه و در و دشت پر لشکر است
ز خورشید گویی بکرد اندر است

بر فشد پویان تخار و فرود
جوان از سر و بخت برکشته بود
از افراز چون کژ بگردد سپهر
نه تندی بکار آید از بن نه مهر

جوان با تخار سرایند گفت
که هرچت بپرسم بباید نهفت
کنارنگ با هر که دارد درفش
خداوند کوپال و زرینه کفش

چو بینی بر نام ایشان بگوی
کسی را که دانی ز ایران بروی
سواران رسیدند بالای کوه
سپاه اندر آمد گروها گروه

ز پس ترک زرین و زرین سپر
ز گوپال زرین و زرین کمر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند
برآمد یکی ابر و گوهر فشاند

سوار و پیاده بزرین کمر
همه تیغ دار و همه نیزه ور
ز بانگ تبیره میان دو کوه
دل کرگس اندر هوا شد ستوه

بماند اندر ان خیره تخار و فرود
ازان لشکر کش و سازی که بود
سپردار و شمشیرزن سی هزار
همی رفت گرد اندر کارزار

چنین گفت کاکنون درفش مهان   بگوی و مدار ایچ کوته نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش   سواران و آن تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود   که در کین و بخشایش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست   چو خورشید تابان برو پیکرست
برادر پدرت است و با فر و کام   سپهبد فریبرز کاوس نام
بنفش ماه پیکر درفشی بزرگ   دلیران بسیار گرد سترگ
وزان گستهم کژدهم نام خوان   که ترسان بود شیر زو ستخوان
پس گرگ پیکر درفشی دراز   بگرد اندرون لشکری رزم ساز
بزیر اندرش زنگه شاوران   دلیران و گردان نام آوران
درفشی سیاهست پیکر چو ماه   تنش لعل و جعد از حریر سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی   که بر آسمان خون چکاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر   همی بشکند زان میان هژبر
ورا گرد شیدوش دارد بپا   که هرمان همی بذرآید ز جای
درفشی گرازست پیکر فراز   سرش ماه سیمین بالا دراز
چنین گفت کو را گرازه است نام   که از خنگ شیران نیاید بکام
درفشی بنفش پیکر گاومیش   سپاه از پس و نیزه داران ز پیش
که دیده ز هر شهر فرهاد راست   تو گویی مگر با سپهر است راست
درفشی کجا گرگ پیکرش هست   نشان سرافراز گیو سترگ
چو ایرانیان از پس کوهسار   بدید آنجای فرود و تخار
برآشفت ز ایشان سپهدار طوس   فرو ماند بر جای پیلان و کوس
چنین گفت کز لشکر نامدار   سواری بباید شدن بر کنار
به بینید کاین دو دلاور کیند   بدین تیغ سر کوه بهر چه اند
گر ایدونکه از لشکر ما یکیست   زند بر سرش تازیانه دویست
وگر ترک باشند و پرخاشجوی   ببندد کشانش سپارد بروی
وگر کشته آید کشانش کشان   بیارد ندارد ز کوشش باک
ور ایدونکه باشد ز کارآگهان   که بشمرد خواهد سپه را نهان
همانجا بدو نیم باید زدن   فرو هشتن از کوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت   که این کار بر من نباید نهفت
شوم هرچه گفتی بجای آورم   سر کوه پیکر بپای آورم
بزد اسب و آمد ز پیش گروه   نهاده بالا برش سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخار   که این کیست کامد چنین خوار خوار
همانا که اندیشه دارد همی   بتندی برآید بالا همی
یکی باره بد نشسته سمند   بفتراک بر بسته دارد کمند
چنین گفت پس با تخار فرود   که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی   ز گودرزیانش گمانم همی
چو خسرو ز ایران بتوران رسید   یکی مغفر از شاه شد ناپدید
گمانی همی آن برم بر سرش   زره خسروانی برش در میان
ز گودرز دارد همانا نژاد   یکی لب به پرسش بباید گشاد
چو بهرام نزدیکتر شد به تیغ   بغرید بر سان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت در کوهسار   نه بینی همی لشکر بیشمار
همی نشنوی ناله بوق و کوس   نترسی ز بیدار سالار طوس
فرود این سخن پاسخ آورد باز   که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن گوی نرم ای جهاندیده مرد   میارای لب را بگفتار سرد
فزونی نداری تو چیزی ز من   بگردی و مردی و نیروی تن
سر و پای و مغز و دل و دست و هوش   زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بدین تا مرا نیز هست   وگر هست بیهوده منمای دست
سخن پرسم از تو چو پاسخ دهی   شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام برگوی بن   تو بر آسمانی و من بر زمین
فرود آن زمان گفت سالار کیست   بجنگ اندرون نامبردار کیست
چنین گفت بهرام سالار طوس   که با اختر کاویانست و کوس
بزرگان چو گودرز و گشواد و گیو   چو شیدوش و گرگین و رهام نیو
چو گستهم و چون زنگه شاوران   گرازه سر مرد کنداوران
بدو گفت کانچه بهرام نام   نبردی و بگذاشتی کار خام
ز گودرزیان ماند و بیم شاد   چرا زو نکردی سخن هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد   چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مر او را فرود   که این داستان از مادر شنود
مرا گفت چون نزد آید سپاه   پذیره شو از راه و بهرام خواه
که گر نامداری ز کنداوران   کجا نام او زنگه شاوران
هم اینند همشیرگان پدر   سزد گر بگیری از ایشان خبر
بدو گفت بهرام کای نیک بخت   توئی بار آن خسروانی درخت
فرودی تو ای شهریار جهان   که پیدا رباشی و روشن روان
بدو گفت آری فرودم درست   ازان سرو افکنده این شاخ رست
بدو گفت بهرام بنمای تن   برهنه نشان سیاوش بمن
به بهرام بنمود بازو فرود   ز عنبر بگل بر یکی خال بود
ازان کو نه پیکر به پرگار چین   نگارنده کاری برزمین
بدانست کو از نژاد قباد   ز پشت سیاوش آرد نژاد
بدو آفرین کرد و بردش نماز   برآمد ببالا شد و دراز
فرود آنگهی گفت کای رادمرد   سرافراز و بیدار و شیر نبرد

دو چشم اگر زنده دیدی پدر — همانا ببودی ازین شادتر
اگر دیدم ترا گرد و روشن روان — هنرمند و بیدار دل پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه — که از نامداران ایران گروه
بپرسم گردی که سالار کیست — بزرم اندرون نام بردار کیست
کی سور سازم بخان توران — بشادی ببینم رخ پهلوان
زاسب زشمشیر و گرز و کمر — بچشم از هر چیز بسیار مر
وزان پس گرازان بپیش سپاه — بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوار این جشن کین منم — بجنگ اندرون تیز بر زین منم
بزد کو بگوئی تو با پهلوان — که آمد بدین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته با هم بهم — سگالیم هر گونه از بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آوای کوس — بزین اندر آمد سپهدار طوس
میان را ببندم بکین پدر — کنم کشور تور زیر و زبر
بدو گفت بهرام کای شهریار — جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس — بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست — سر و مغز او درخورد پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد — نیارد همی در دل از شاه یاد
بشورید با کین گودرز شاه — نه بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید او تخمه نوذرم — جهان را بشاهی خود اندر خورم
بزد کو بسیچد ز گفتار من — گراید به پیکار و آنکار من
جز از من هر آنکس که آید برت — بباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مردست تیمار برد — کسی جز بگرز ایچ نباشد درود
و دیگر که با ما دلش نیست راست — که شاهی همی از فریبرز خواست
مرا گفت بنگر که بر کوه کیست — چو رفتی بپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس — چو باشد امروز بر کوه کس
بمژده سر بیچو اد گشت رام — ترا پیش لشکر بهم شادکام
وگر دیگر آید جز از من کسی — نباید بر او بود ایمن بسی



نیاید بر تو جز از یک سوار … چنین است آیین این نامدار
جوابت ببین تا چه آیدت رای … درود زره بند و ببرد از جای

بگیر گرز و تیر و زه دسته بزد … فرود آن زمان برکشید از کمر
بدو داد گفت این زمان یادگار … همیدار تا خود کی آید بکار

چو طوس سپهبد بدید آن خرام … بیابیم روشن دل و شادکام
جز این هدیها باشد و اسب و زین … بر افسر خسروانی نگین

چو برگشت بهرام با طوس گفت … که جان پاکت خرد باد جفت
بدان کوه فرود است فرزند شاه … سیاوش که کاشته شد بیگناه

نمود آن نشانی که اندر تبار … ز کاوس دارند آن یادگار
چنین داد پاسخ ستمکاره طوس … که من دارم این لشکر و گوس و کوس

ترا گفتم او را بنزد من آر … سخن هیچ گونه مکن خواستار
که او شهریارست من کیستم … زمان دوان از پی چیستم

نه بیدم ز خودکامه گودرزیان … که آنچه دارد سپه را زیان
بترسیدی از بی هنر یک سوار … نه شیر ژیان بود بر کوهسار

بگشاد و گفتی اندر رکیب … بخیره سپردی فراز و نشیب
هم آنجا که گفت آن سرکشان … از آن نامداران مردم کشان

بگیتی نام خواهم و نامجوی … که آید ره شدن سوی آن ترک روی
سرش را ز خنجر ببرد ز تن … به پیش من آرد بدین انجمن

میان را ببست اندران دیو تیز … همان زان نبردش سر آمد تفیز
بدو گفت بهرام کای پهلوان … مگر هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خدا و ز خورشید و ماه … دلت را بترم او داد از روی شاه
که گر پیل با زمیان سپاه … شود نزد آن نامور پور شاه

ز جنگش همانا نباید بجان … غمی گر همی بر دل شادمان
سپهبد شد آشفته زو گفت او … نبد پند بهرام بد جفت او

نفرمود تا نامبردار چند … بتازند نزدیک آن انجمن
ز گردان فراوان برون تاخت شد … نبرد ورا گردن افراشت شد

بدیشان چنین گفت بهرام گرد … از این کار کوبت نباید شمرد
بران کوه سر خویشتن بخسروست … که یک موی بهتر ز پهلوانست

هر آنکس که روی سیاوش بدید … نداند که دیدار او را رسید
چو بهرام داد آن فرودان نشان … زره بانگ شد گرد گردنکشان

بیامد دگرباره داماد طوس … همی کرد گردون برو بر فسوس
ز راه حرم بر سپهبد کوه شد … دلش پر ز خشم و سر اندوه شد

چو آن تیغ بالا فرودان بدید … ز ترکش کمان کیان برکشید
چنین گفت با رزم دیده تخار … که طوس از سخنها گرفتست خوار

که آمد سواری و بهرام نیست … مرا دل درستست و بدرام نیست
سراپای در آهن ز بهتر جست … ببین تا مگر یادت آید که کیست

چنین داد پاسخ مر او را تخار … از این رو نبست که گرد سوار
چهل خواهرانش چو خرم بهار … پسر خود همینست اندر تبار

ز بنده و زرین جابلوس … جوان و دلیراست و داماد طوس
چنین گفت با مرد بالا فرود … که هنگام جنگ آن نشاید شنود

چو آید به پیکار کند آوران … نخواهمش بر دامن خواهران
بدو گر کند باد تیرم گذار … اگر زنده مانند مردم مدار

به تیر اسب پیچان کنم با سوار … چه گوئی تو ای کار دیده تخار
بدو گفت بگشای بر تیر در … مگر طوس را بسوزند جگر

بدانند که تو دل نیاراستی … که با او همی آشتی خواستی
چو او با تو بر خیره جنگ آورد … همی از نژادت نشد آورد

چو با تیغ نزدیک شد ریو نیز … بزه برکشید آن خمیده ستیز
ز بالا خدنگی بزد بر سرش … که بر دوخت تا ترگ رومی سرش

گشاد و برگشت زو اسب نیز … بخاک اندر آمد سر ریو نیز
ببالا چو طوس آن دهم بنگرید … شد آن کوه پر خشم او نابدید

چنین داستان زد یکی پر خرد … که از خوی بد گوهر کیفر برد
چنین گفت پس پهلوان بار زیب … که بغرید دل همچو در کشیب

سلیح سواران جنگی بپوش … بجان و تن خویش بسپر بکوش

## رفتن ریو برزم فرود و کشتن او را

تو خواهی مگر کین آن نامدار … وگرنه نبینم کسی خواستار
در اسب آمد و ترگ بر سر نهاد … دلی پر ز کینه سری پر ز باد

چنین گفت تیره زبان با تخار … که آمد دگرگون یکی نامدار
ببین تا شناسی که این مرد کیست … که او شهریارست یا لشکریست

چنین گفت با شاه جنگی تخار … که آمد نگردان یکی کارزار
[illegible] طوس است نامش زرسب … که از ساز جنگی نگرداند اسب

ز جفت است خواهرش ریو نیز … بگیتی نماند این جهانجوی نیز
چو پیند [illegible] بازو و مغفرت … خدنگی بباید گشاد از برت

بدانند سپهدار و گردان طوس … که آید ریو نیدم بر ما فسوس
فرود سپهبد برانگیخت اسب … یکی تیر زد بر میان زراسب

که با جوشن و زین تنش را بدوخت … روانش ز پیکان او بر فروخت
بشد او برگشت زان بادپای … همی شد دوان و دمان تا بجای

خروشی برآمد ز ایران سپاه — همه برگرفتند گردان کلاه
دل طوس پرخون و دیده پرآب — بپوشید جوشن هم اندر شتاب
ز گردان جنگی بنالید بخت — بلرزید بر سان برگ درخت
نشست از بر زین چو کوهی سترگ — بیامد بکردار درنده گرگ
عنان را بپیچید سوی فرود — دلش پر ز کین بود و سر پر ز دود
تخار سراینده گفت آن زمان — که آمد بر کوه کوه گران
سپهدار طوس اندر آمد بجنگ — نتابی تو با کاردیده نهنگ
برو تا در دژ ببندیم زود — ببینیم تا جست فرجام بخت
چو فرزند و داماد او را بزد — تبه کردی اکنون بیندیش سرم
فرود جوان تیز شد با تخار — که چون رزم پیش آید و کارزار
چه طوس و چه پیل و چه شیر ژیان — چه درنده گرگ و چه ببر دمان
برزم اندرون مرد را دل دهد — نه بر آتش تیز دل کاهند
سخن گفت با کاردیده تخار — ز شاهان سخنها ندانند خوار
تو هم یکسواری گر آزاهنی — همه کوه خارا ز بن برکنی
از ایران همه نامور سی هزار — بجنگ تو آیند بر کوهسار
نه دژ ماند ایدر نه سنگ و نه خاک — سراسر بپای اندر آرند پاک
تلین پدرت اندر این تکت — شکستی که هرگز نشایدش بست
سخن هرچه ازین پیش بایست گفت — بگفت و همیداشت اندر نهفت
زنی مایه دستور ناکاردان — ورا جنگ سود آمد و جان زیان
فرود جوان را ز آباد بود — بدز بر پرستنده هشتاد بود
همه بر سر باره نظاره بود — ز دیبای چینی یکی پاره بود
ازان بارگشتن فرود جوان — از ایشان همی بود تیره روان
عنان برگرایید و بفشارد ران — خدنگی نهاده بزه در کمان
چنین گفت با شاهزاده تخار — که گر جست خواهی همی کارزار
نگر تا مر طوس را نشکنی — تران به آید که اسپ افکنی
که ایشان پیاده نسازند جنگ — اگرچه بود کار دشوار و تنگ
و دیگر که باشد کز او زیان — نیاید ز یک چوبه تیر و کمان
چو آمد سپهبد بدین تیغ کوه — بیاید پس لشکران یک گروه
ترا نیست در جنگ پایاب او — ندیدی بروهای پرتاب او
فرود از تخار این سخن چون شنید — کمان را بزه کرد و اندر کشید
خدنگی بر اسپ سپهبد بزد — چنان کان کمان سواران سزد
نگونسار شد بارگی جان بداد — دل طوس پر کین و سر پر ز باد
بلشکرگه آمد بگردن سپر — پیاده ازان کوه آسیمه سر
گوازه همی زد دلیر فرود — که این خیره سرپهلوان را چه بود
که ایدون بتابید از یک سوار — چگونه چخد در صف کارزار
پرستنده نعره برداشتند — خروش از زمین چرخ بگذاشتند
ز پیش جوانی یکی مرد پیر — ز افوان غلطان شد از بیم بتر
سپهبد فرود آمد از کوه سر — برفتند گردان پراندوه سر
همی گفت هرکس سپاس از خدای — خداوند روزی ده رهنمای
که آید ز تو باز آمدی تندرست — به آب مژه رخ بباید شست
بپیچید از کار پرمایه گیو — که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست — رخ نامداران بدین تازه نیست
اگر شهریارست با گوشوار — چرا دارد این لشکری را خوار
نشاید که باشیم همداستان — بتندی که گوییم این داستان
اگر طوس یکبار تیزی نمود — زمانه پر آزار گشت از فرود
همه جان فدای سیاوش کنیم — نشاید که این کین فراموش کنیم
ز ترتیب گرنمایه زو شد بباد — سواری سرافراز نوذرنژاد
بجوشید غرقه تن ریونیز — ازین بتری خواری اکنون چه چیز
همی گفت جوشن همی کرد گرم — همی برتنش بر بدرید چرم
نشست از بر اژدهای دژم — خرامان بیامد ز راه حرم
فرود سیاوش چو او را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین لشکر دمسان — ندانم راه نشیب و فراز
همه یک ز دیگر دلاورترند — ابر تارک لشکران افسرند
و لیکن خرد نیست با پهلوان — سرش پر ز خرد چون تن بی روان
بگو کیو سوار سرافراز کیست — که بر دست و تیغش بباید گریست
بدو گفت کین اژدهای دژم — که مرغ اندر آرد بگردون بدم
دو دستش نیای تو شیراد بست — دو لشکر ز توران هم او درشکست
پدر ریونیز او شد بی پسر — به پی بسپرد گردن شیر نر
بایران برادرت را او کشید — بجیحون گذر کرد و [illegible]
ورا گیو خوانند پیلست و بس — که در رزم دریای نیلست و بس
چو بر زه نشست آنچ داری گزین — خدنگت نیاید کذر [illegible]
سلیح سیاوش نشد جنگ — نترسد ز پیکار و تیر خدنگ
بکش چرخ و پیکان سوی اسپ ران — مگر خسته گردد هیون گران
پیاده شود بار گردد مگر — که چون سپهبد بگردن سپر
کمان را بزه کرد جنگی فرود — همانا که چرخ بر کف ببود
بزد تیر بر سینهٔ اسپ گیو — فرود آمد از اسپ سالار نیو
فرود آمد از کوهسار بلند — سراسیمه از زخم با بند شد
برفتند گردان همه پیش گیو — که یزدان سپاسی سرافراز نیو

که اسب است خسته تو خسته نه توانی شد دگر با دسته نه
بر گیو شد بیژن شیرمرد فراوان سخن گفت و از نبرد
که ای باب شیراوژن تیز جنگ کجا پیل با تو برفتی بجنگ
چرا داد پشت توان یک سوار که دست تو بودی بکارزار
زترکی چنین اسب خسته است برفتی سراسیمه برسان مست
بدو گفت چون خسته شد بارگی بدو آدمی سربسر بارگی
همی گفت گفتارهای درشت چو بیژن چنان دید بنمود پشت
برآشفت گیو از گشاد و برش یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از ره نمای که با جنگ اندیشه باید بجای
ترا نیست مغز و نه رای و خرد ببرورد هر کو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز گفتش بدرد بدادار دارنده سوگند خورد
که زین ره نگردانم از شیب اسب مگر کشته ایم بکین خون زرسپ
از آنجا بیامد دلی پر ز غم دلی پر ز کینه بر گستهم
که از پایگاه تو بگذشت گشن کجا برخرامد سرافراز خوش
بده تا بپوشم سلیح نبرد بدان تا پدید آید از مرد مرد
یکی ترک رفته است بر تیغ کوه نظاره برو بر ز هر سو گروه
بدو گفت گستهم کین نیست روی تو بر خیره کردی بلا را بسوی
که او نیست از آفرینش زبردست نباید که یابد همی بر تو دست
بدو گفت بیژن که ای نامدار بمن ده یکی باره راهوار
بدو گفت گستهم کس را نیست خرامم از این تیزی آگاه است
پدرت آنکه شیر ژیان شکرد سپهبد که بر اژدها شد نبرد
از و باز گشتند دل پر ز درد کس آورد با کوه خارا نکرد
بدو گفت بیژن که مشکن دلم که تا یال و بازو زنم بگسلم
دگر نه یکی کیس اکنون بدست پیاده بپویم نخواهم من اسب
چنین پاسخ آورد بدو گستهم که من می نخواهم ز فرق تو کم
مرا گر بود بارگی صد هزار همه دم بپرانگ کوه شاهوار
فدای تو سازم همی صد هزار که عمر تو خواهم ز پروردگار
یکی رخش گوید بش بکردار گرگ گشاده نهاد و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان بروبر فکندند بر گستوان
دل گیو شد زان سخن پر دود چو ز انگونه پیکار رستم شنود
فرستاد درع سیاوش برش همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع سرد بپوشید بیژن بکردار گرد
بسوی سپهبد گوه بنهاد روی چنان چون بود مرد جنگی
چنین گفت شاه جهان نامدار که آمد بنی یکی نامدار
بجنبید و تخار سرآینده گفت که این را ز ایران کسی نیست جفت
بهر جنگ نیزو کرد چون شیر که فرزند گیو است و شیر دلیر
ندارد چرا بیژن فرزند گیو که او می نبرست از گردان سپه
تو اکنون ابر بارگی از دست دل شاه ایران نباید شکست
و دیگر که دارد همی آن زره کجا کین زند بر برادر گره
بر و تیر و زوبین نیاید بکار سزد گر پیاده کند کارزار
بزد تیر بر اسب بیژن فرود تو گفتی که با سنگ رویین حان شود
بیفتاد بیژن جدا گشت از وی پیاده سوی تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کان سوار دلیر بمان تا به بینی کنون بزم شیر
بدانی که بی اسب مردان جنگ بیاید با تیغ هندی بجنگ
به پیش مرا گر بمانی بجای به سکار از آن پس بیامد بجای
چو بیژن همی جنگ را آورد فرود فرود آن زمان تیز شد [illegible] نمود
یکی تیر دیگر بدانست شیر سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بر درید و زره را بتافت وز و نیز بیژن همی سر بتافت
از آن شد بالا حوس برکشید بزد دست و تیغ از میان برکشید
فرود آمد [illegible] بازگشت همه باره و دژ براوان گشت
دوان بیژن آمد پس پشت او یکی تیغ بد تیز در مشت او
ببر گستوان بر زند [illegible] جای که نماید ز اسب اندر آمد بجای
بدر بند حصن اندر آمد فرود دلیران در دز به بستند زود
زبانه بیارید بیاز سنگ بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار ز مردی پیاده دلیری سوار
چنین بارگی [illegible] نبود دریغ آن دل و نام جنگی فرود
بیامد بر طوس ایران رزمگاه چنین گفت کای پهلوان سپاه
بس گردنم چنین تیر گرد شود نام بردار بگذشت شیر
الولوه خارا نسکان او شود آب و دریا بزرگان او
سپه [illegible] باید که دارد شگفت از این بدتر اندازه شوان گرفت
سپهبد بدانده سوگند جو کزین دز برآرم بچو رسید گرد
بیارم بیاورم یکی رزمگاه بگیتی زر سب گرامی سپاه
تن ترک بدخواه بیجان کنم ز خونش دل سنگ مرجان کنم
چو خورشید تابنده شد ناپدید شب تیره [illegible] لشکر کشید
دلیران [illegible] مردی هزار ز هر سو بیامد بر شهریار
در دز ببستند [illegible] روی [illegible] خروش جرس خاست از [illegible]

همان دخت پیران و مام فرود روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
بیامد ببالای گرامی بخفت شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دز بلند برافروختی پیش آن ارجمند
سراسر سپد کوه بفروختی پرستنده و دز همه سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار گشت روانش پر اندوه و تیمار گشت
بباره برآمد جهان بنگرید همه کوه پر جوشن و نیزه دید
رخش گشت پر خون و دل پر ز دود بیامد ببالین فرخ فرود
بدو گفت بیدار گرد ای پسر که ما را بد آمد ز گردان بسر
سراسر همه کوه پر دشمن است در دز پر از نیزه و جوشن است
بمادر سخن گفت مرد جوان که از غم چنین چند پیچی روان
مرا گر زمانه شدست اسپری زمانه ز بخشش فزون نسپری
بروز جوانی پدر کشته شد مرا همچو او بخت برگشته شد
بدست گروی آمد او را زمان سوی جان من پیش آمد دوان
بکوشم بمیرم چنان زار وار نخواهم ز ایرانیان زینهار
سپه را همه ترگ و جوشن بداد یکی ترگ بر ماه بر سر نهاد
میان را بخفتان رومی ببست بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابان برآورد سر خرامان برآمد بچرخ سپهر
غو کوس با نای و کرنای دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از باره دز فرود دلیران توران هر آنکس که بود
ز هر سو برآمد خروش سران گرانیده شد گرزهای گران
بهامون سپه بود جنگ هامون نورد همی کوه و سنگ از سپه خیره کرد
از اینگونه تا گشت خورشید راست سپاه فرود دلاور بکاست
فراز و نشیبش همه کشته بود سر بخت مرد جوان گشته بود
در و خیره ماندند ایرانیان که چون او ندیدند شیر ژیان
ز گرد سواران هوا گرد و تیر سر کوه شد همچو دریای قیر
عنان را بپیچید و تنها برفت ز بالا سوی دز شتابید تفت
چو رهام و بیژن کمین ساختند فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدید آمد اندر نشیب گران شد عنان و سبک شد رکیب
فرود جوان ترگ بیژن بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید
چو رهام گرد اندر آمد به پشت خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سر و کتف آن مرد شیر فرو ماند از کار دست دلیر
جوان از اجل گشت با زور دوش همی تاخت اسب و همی زد خروش
بدز در شد و در ببستند زود شد آن نامور شیر جنگی فرود
بشد تا پرستندگان مادرش گرفتند لو سدگان در برش
بزاری بکندند بر تخت عاج نبد شاه را هیچ هنگام تاج
همی کند جان آن گرامی فرود همه حصن دز بود از او پر ز دود
همه غالیه جعد و مشکین کمند پرستنده و مادر ازتن بکند
سخن گفت چون لب بهم بر گرفت که این موی کندن نباشد شگفت
کنون اندر آیند ایرانیان بتاراج دز پاک بسته میان
دل هر که بر من بسوزد همی بجانم رخش برفروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن تن خویشتن بر زمین بر زدن
که برنده پاک جان من است بروز جوانی زمان من است
بگفت این و رخسارگان زرد کرد روانش برآمد ز تیمار و درد
بیازی گری ماند این چرخ مست که بازی برآرد بهفتاد دست
زمانی بخنجر زمانی بتیغ زمانی بباد و زمانی بمیغ
همی خورد باید کسی را که هست منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد بگیتی ندیدی چنین گرم و سرد
بزاد و بکوشی و ناکام زیست بدین زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین او دریغ آن دل و رای و آیین او
پرستندگان بر سر دز شدند همی خویشتن بر زمین بر زدند
جریره یکی آتشی بر فروخت همه گنجها را باتش بسوخت
یکی تیغ هندی گرفته بدست در خانه تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی همی ریخت از روی او خون و خوی
بیامد ببالین فرخ فرود ببالینش اندر یکی دشنه بود
دو رخ را بروی پسر بر نهاد شکم بر درید از برش جان بداد
در دز بکندند ایرانیان بغارت ببستند یکسر میان
چو بهرام نزدیکی باره شد ز انده دلش یکسره پاره شد
بیامد بنزدیک کشته فرود رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بایرانیان گفت کین از پدر بسی خوارتر [illegible]
کشنده سیاوش چاکر نبود ببالین او کشته مادر نبود
بگرداری دژ برافروخته همه خان و مان کنده و سوخته
بایرانیان گفت کز کردگار بترسید و ز گردش روزگار
ببد پسر راست داد سپهر به بیداد کردن نگردد بمهر
نه کیخسرو اکنون بدارید شرم که چندین سخن گفت با طوس نرم
بکین سیاوش فرستادگان بماندند در بندها دادبان
ز رهام و ز بیژن نیرز مغز بیاید یکی بی‌گمان کار نغز

همانگه بیامد سپهدار طوس / ببام کلات اندر آورد کوس
چو گودرز و چون گیو گندآوران / ز گردان ایران سپاهی گران

سپهبد نگه کرد سوی گروه / بیامد دمان تا لب آمد شده
چو آمد ببالین آن کشته یار / بران تخت با مادر افکنده خوار

بیکدست بهرام پر آب چشم / نشسته ببالین و پر ز خشم
بدست دگر زنگهٔ شاوران / برو انجمن گشته کنداوران

یکی چون درختی بران تخت عاج / بدیدار ماه و ببالای ساج
سیاوش بخفته بر تخت زر / ابا گرز و با تیغ و با تاج و فر

برو زار بگریست گودرز و گیو / جز آن نامداران و مردان نیو
همه چشم پر آب و دل پر ز هوی / بطوس سپهبد نهادند روی

رخ طوس شد پر ز خون جگر / ز درد فرود و ز درد پسر
ز تندی پشیمانی آرد ببار / تو در بوستان تخم تندی مکار

چنین گفت گودرز با طوس و گیو / همان نامداران مردان نیو
ز تیزی نه کار سپهبد بود / سپهبد که تیزی کند بد بود

جوانی بدین سان ز تخم کیان / بدین فر و این برز و یال و میان
بدادی بتندی و تیزی بباد / زرسپ سرافراز نوذرنژاد

بخونست غرقه تن ریونیز / ازین بیشتر خواری اکنون چه چیز
هنر با خرد در بر مرد تند / چو تیغی که گردد ز زنگار کند

بفرمود تا دخمهٔ شاهوار / بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بیاویختند از بر عاج تاج

تن نامدارش بیاراستند / پس مشک و کافور و می خواستند
سرش را بکافور کرده خشک / تنش را بعود و گلاب و بمشک

نهادند بر تخت و گشتند باز / شد آن شیردل مرد ناکام و ناز
چنین است اگر چند مانیم دیر / نه پیل سرافراز ماند نه شیر

دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ / رهائی نیابد ازو بار و برگ
سه روزش درنگ آمد اندر حرم / چهارم برآمد ز شیپور دم

سپه برگرفت و بزد نای و کوس / زمین کوه تا کوه گشت آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه / بکشتی و تن را فکندی براه

همه مرزها کرد بی تار و پود / همی رفت ازین گونه تا کاسه رود
بدان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از خیمه‌ها ناپدید

خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان / پلاشان بیدار دل پهلوان

بیامد که لشکر همی بشمرد / درفش سران یک بیک بنگرد
بلشکر که اندر یکی کوه بود / بلند و ز یکسو نه انبوه بود

نشسته بد و گیو و بیژن بهم / همی رفت هر گونه از بیش و کم
درفش پلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه

چو از دور گیو دلاور بدید / بزد دست و گرز گران بر کشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر / یکی نامداری سواری دلیر

شوم گر سرش را ببرم ز تن / و یا بسته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که ای شهریار / مرا داد خلعت بر کارزار

بفرمان مرا بست باید کمر / برزم پلاشان پرخاشخر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که مشتاب در جنگ این نره شیر

نباید که با او شوی بجنگ / کنی روز بر من برین جنگ تنگ
چو شیرست هامون در آمد فراز / جز از جنگ مردان نجوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن / چه بایست اندیشه به مکن
سلیح سیاوش مرا ده بجنگ / وزان پس نگه کن شکار پلنگ

بدو داد گیو دلیران زره / همی بست بیژن زره را گره
یکی بارهٔ تیزتگ برنشست / بهامون خرامید نیزه بدست

پلاشان یکی آهو افکنده بود / کبابش بر آتش پراکنده بود
همی خورد و اسبش چمان در چران / پلاشان نشسته بباز و کمان

چو اسبش ز دور اسب بیژن بدید / خروشی برآورد و اندر دمید
پلاشان بدانست کامد نبرد / بیامد بسیچیده کارزار

یکی بانگ برزد به بیژن بلند / منم گفت شیر اوژن دیوبند
بگو آشکارا که نام تو چیست / ز اختر همی بر تو خواهد گریست

دلاور بدو گفت بیژن بنام / بجنگ اندرون دیو بیژن بنام
بیا تا شیر جنگی پدر گیو گرد / هم اکنون ببینی زمین دست برد

بروز بلا در دم کارزار / تو بر کوه چون کرکس مردار خوار
همی دود خاکستر و خون خوری / که آمد که لشکر بهامون بری

پلاشان بپاسخ نکرد ایچ رای / برانگیخت آن دیو جنگی ز جای
[illegible]ان به نیزه برآویختند / یکی گرد تیره برانگیختند

سنانها و نیزه بهم بر شکست / یلان سوی شمشیر بردند دست
بزخم اندرون تیغ شد لخت لخت / ببودند لرزان چو شاخ درخت

بآب اندرون غرقه شد بارگی / سر اسبشان غمی شد بیکبارگی
عمود گران بر کشیدند باز / دو شیر سرافراز و در رزم ساز

چنین تا برآورد بیژن خروش / عمود گران بر نهاده بدوش
بزد بر میان پلاشان گرد / همه مهره پشت بشکست خرد

ز بالای اسب اندر آمد سرش نگون شد سر و جوشن و مغفرش
فرود آمد از اسب بیژن چو گرد سر مرد جنگی ز تن دور کرد
سلیح و سر و اسب آن نامجوی بیاورد سوی پدر کرد روی
دل گیو شد زان سخن پر ز درد که چون کرد دان روز کار نبرد
خروشان و جوشان بدان دشتگاه که تا گرد بیژن کی آید ز راه
همی آمد از راه پور جوان سر و جوشن و اسب آن پهلوان
بیاورد و بنهاد پیش پدر بدو گفت پیروز باش ای پسر
برفتند با شادکامی ز جای نهادند سر سوی پرده سرای
بیاورد پیش سپهبد سرش همان اسب با جوشن و مغفرش

## لشکر کشیدن طوس بتوران

چنان شاد شد زان سخن پهلوان که گفتی برافشاند خواهد روان
بدو گفت کین بود پیش سپاه سر آمد از آن ورد دیهیم شاه
وزان پس خبر شد بافراسیاب که شد مرز توران چو دریای آب
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه جهان شد ز خون سیاوش سیاه
سپهبد به پیران سالار گفت که خسرو سخن برکشید از نهفت
مگر کین سخن را پذیره شویم همه با درفش و تبیره شویم
دلیران خود ایران بیامد سپاه نه خورشید بینم روشن نه ماه
برو لشکر آور ز هر سو فراز سخنها نباید که گردد دراز
وزان سو برآمد یکی تند باد که کس را ز ایران نبد جنگ یاد
یکی ابر تند اندر آمد چو گرد ز سردی همی لب بهم بر فسرد
سراپرده و خیمها گشت یخ کشید از بر کوه بر برف نخ
همه کشور از برف شد ناپدید یکی هفته کس روی هامون ندید
خور و خواب و آرام که تنگ شد تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد هیچ یاد از نبرد همی اسب جنگی بکشت و بخورد
بته شد بسی مردم و چارپای یلی را نبد جنگ و بازو بجای
بهشتم برآمد بلند آفتاب جهان شد سراسر چو دریای آب
سپهبد سپه را همی گرد کرد سخن رفت چندی ز روز نبرد
که آمد سپه شد برنگی تباه سزد گر برانیم ازین در سپاه
مباد ابر این بوم و بر بر درود کلات و سپد کوه با کاسه رود
ز گردان سرافراز بهرام گفت که این بر سپهبد نباید نهفت
تو ما را بکشتار خواهش کنی همی رزم پور سیاوش کنی
نگردد بسر بر خبر کی کار داست بیک جایگه کین که چندین بکاست
هنوز از بدی تا چه آید به پیش بجرم اندرست این زمان کاو
سپهبد چنین گفت کاندر گذشت نبد نامور تر ز جنگی نسب
نه بر بیگنه کشته آمد فرود نوشته چنین بد بود آنچه بود
بلشکر نگه کن که چون ریو نیز نه بینی بمردی و دیدار نیز
مرا جام از و پر می و شیر بود جوان از بالا سخن سیر بود
گذشته کنون خود مگو هیچ باد به بیداد کشته شد او بابلا
چو خلعت ستد گیو و بیژن ز شاه که آن کوه هیزم بسوزد ز راه
کنونست هنگام آن سوختن از آتش سپهری برافروختن
گشاده شود راه لشکر مگر بیابد سپه را برو رهگذر
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست و گر هست خود رنج بی گنج نیست
غمی گشت بیژن بدین داستان بناشم بدین گفته همداستان
مرا با جوانی بباید نشست نه پیری کمر بر میان تو بست
برنج و بسختی سپرده ام بگفتار هر کس نیازرده ام
مرا برد باید برین رنج دست نشاید ترا رنج زین بانشست
بدو گفت گیو آنکه من سختم بدین کار کردن من از فرخم
هنوز ای پسر گاه آرایش است نه هنگام پیری و بخشایش است
بدین رفتن من مدار ایچ غم که من کوه خارا بسوزم بدم
از ایشان برفتند در کاسه رود جهان از یخ و برف بد نازدود
چو آمد بدان کوه هیزم فراز ندانست بالاش و پهناش باز
ز پیکان تیر آتش برفروخت بکوه اندر افکند و هیزم بسوخت
بر آتش سه هفته گذشتان بود ز تف و زبانه ز باد و ز دود
چهارم سپه برگذشتن گرفت همان آب و آتش نکشتن گرفت
سپهبد چو لشکر بدو گرد شد ز آتش براه گروگرد شد
سپاه اندر آمد چنان چون سزد همه غار و هامون سراپرده زد
چنان چون ببایست برساخته شد درفش از همه سو برافراخته شد
گروگرد بودی نشست تژاو سواری که بودیش با شیر باد
فسیله بدو جایگه داشتی جهان کوه تا کوه بگذاشتی
خبر شد که آمد ز ایران سپاه کله برد باید ز نیکو براه
فرستاد کردی هم اندر شتاب بنزدیک چوپان افراسیاب
گله بود بس نام و شایسته بود نبایسته نیز بایسته بود
بدو گفت چون تیره گردد سپهر تو زیدر برو هیچ منمای چهر
نگه کن که چند اندر ایران سپاه نگردد آنکه دارد درفش و کلاه
گر آید ز ایرانیان شبیخون کنیم همه غار و دشت و هامون کنیم
گله بود بیامد چو گرد سیاه شب تار نزدیک بر آن سپاه

طلایه بر شب تیره بهرام بود  کمندش سر پیل را دام بود
برآورد اسب گوی نخروش  بران بیژن نهاد بهرام گوش
کمان را به زه کرد و بفشرد ران  برآمد ز جا آن هیون گران
یکی تیر بگشاد و بگشاد لب  گشوده ببود الخ بیدار شب
بزد بر کمربند چوبان شاه  همیگشت رنگ کبود و سیاه
ز اسب اندر افتاد و زنهار خواست  بدو گفت بهرام بر گوی راست
که آید ز فرستنده تو که بود  چرا آمدی سوی ما از نهفت
به بهرام گفت ای دهی زینهار  بگویم ترا آنچه پرسی ز کار
ترا وست شاها فرستده‌ام  بنزدیک او من یکی بنده‌ام
ملکش مر مرا تا نمایت راه  بجایی که او دارد آرامگاه
بدو گفت بهرام من با تراو  چو با شیر درنده بیکار کاو
سرش را بخنجر ببرید پست  بفتراک زین کمانی ببست
بلشکرگه آورد و بفکند خوار  نه نام آوری نه کرد سوار
برآمد خروش خروس و چکاو  گبود بیامد بنزد تراو
غمی شد دل مرد پرخاشجوی  بدانست کو با بد آمد بروی
سپاهی که بودند با او جی آند  وز آنجایگه سر لشکر براند
چو خورشید برزد ز گردون درفش  دم شب شد از خنجر او بنفش
تراو سپهبد نبد با سپاه  با ایران خروشان مد از دیده‌گاه
که آمد سپاهی ز توران بجنگ  سپهبد نهنگی گرفته بچنگ
نکرد ذکش آن نزد او رفت کس  تنی چند با او نگردان نبو
براشفت و نامش بپرسید از وی  بدو گفت کای مرد پرخاشجوی
بدین مایه لشکر بجنگ آمدی  همانا بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ مر او را دلیر  که من زور تن دارم و چنگ شیر
نژادم ز گوهر نه ایران بود  نگردان و زخم شیران بود
کنون مرزبانت بر تخت گاه  ملس بندگان و داماد شاه
بدو گفت کیوان که گفتی مگوی  که تیره شود زین سخن آبروی
که مرزبانی و داماد شاه  چرا بیشتر زین نداری سپاه
بدین مایه لشکر تو شد کی [مجوی]  به تیزی به پیش دلیران مپوی
که این پرهنر نامدار دلیر  سر مرزبانان در آرد بزیر
که آید و نکه فرمان بری با سپاه  با ایران خرامی بنزدیک شاه
کنون پیش طوس سپهبد شوی  بگویی و گفتار او بشنوی
ستانمت از و خلعت و جوا[سته]  پرستنده و اسب آراسته
تراو فریبنده گفت ای دلیر  درفش مرا کس نیارد بزیر
تو این اندکی لشکر من مبین  مرا بین تو با تیغ در پیش زین
من امروز با آن سپاه آن کنم  که از آمدنشان پشیمان کنم
چنین گفت بیژن بدر نفخ  که ای نامور گرد پرخاشجو
سرافراز و بیدار دل پهلوان  سپهری تو آنی که بودی جوان
ترا با تراو این همه بند چیست  بترکان بر این مهر و پیوند چیست
همی گرز و خنجر بباید کشید  دل و مغز ترکان بباید درید
برانگیخت اسب و برآمد خروش  نهادند گوپال و خنجر بدوش
یکی تیره گرد از میان بردمید  بدانسان که خورشید شد ناپدید
تلب سپاه اندرون گیو گرد  همی روشنی از جهان پاک برد
بپیش اندرون بیژن بین جنگ  نکردی بر پشت شیر جنگی درنگ
وز آن روی با تاج بر سر تراو  که بودیش با شیر درنده تاو
یلانش چو ارژنگ مردی [خوشیر]  که هرگز نکردی دل از جنگ سیر
پسی بر بیامد بر بیژن وزکار  که از دنگ سیر آمد از کارزار
سه بهره ز ترکان سپه کشته شد  سر بخت آن کینه‌ور گشته شد
همی شد گریزان تراو دلیر  پسش بیژن نامبردار شیر
خروشان و جوشان و نیزه بدست  تو گفتی که غرنده شیرست مست
یکی نیزه زد بر میان تراو  نماند اندر آن مان با تراو ایچ تاو
گراینده شد مرد رومی زره  بجنبید و بگشاد بند زره
بیفکند نیزه سالار چنگ  چو بر کوه بر عزم یازد پلنگ
بدانسان که کرکس رباید چکاو  ربود آن گرانمایه تاج تراو
که افراسیابش سر بر نهاد  وراخواند بیدار فرخ نژاد
چنین تا در دز همی تاخت اسب  پس اندرش بیژن چو آذرگشسب
چو نزدیکی دز رسید اسب سوی  بیامد خروشان و برابروی
که اکنون چنین روی برگاشتی  مرا نامه خار بگذاشتی
تراو سرافراز زاد دلش سوخت  بکردار آتش دلش برفروخت
فرامش شوی و تراو آن نشیب  بدو داد در تاختن یک رکیب
همی تاخت مانند سنبوی  سوی راه توران نهادند روی
زمانی دویدا اسب جنگی نژاد  نماند ایچ با اسب با مرد تاو
چو در ماند جنگی تراو دلیر  بدو داد روی و براشفت دیر
تراو آنزمان با پرستنده کیب  که دشوار کاریست ای جنگجو
فرو ماند این اسب جنگی سوار  بسم بدسکال آمد و پیش غار
اگر بیژن اکنون بماند در[سد]  مرا و ترا عمر بر سر رسید
ترا نیز دشمن بکیبا دکی  بمان تا نماند کنون بارگی

فرود آمد آنگاه از اسب توس    پر از خشم و پر از ابروی    رسیدند الخاشن فرا    گرفتش مران خوب رخ را نواز
پس پشت خویش اندر جای کرد    سوی لشکر پهلوان جای کرد    بشادی بیامد بدرگاه طوس    ز درگاه برخاست آوای کوس
گشاده دل اشتر جنگی سوار    دمان باشکار آمد انکار زار    سپهدار و گردان پرخاشجوی    بسوی کله رسفادند روی
گرفتند هر یک کمندی بدست    چنان چون بود ساز شیران مست    نخ اندر آمد سر بارکی    بیاراست لشکر بیکبارگی
ترا و غمین باد و دیده پر آب    بیامد بدرگاه افراسیاب    بگفت آنکه آمد سپهدار طوس    ملی لشکرکش با پیل و کوس
همه بوم و بر آتش اندر زدند    قبیله سراسر بهم برزدند    چو بشنید افراسیاب این سخن    غمی گشت و پس چاره آمد کن
به پیران ویسه چنین گفت شاه    که لشکر ز هر سو بیامد سپاه    درنگ آمدت کام با کاهلی    ز پیری و یا حیلت و غافلی
نه دژ ماند اکنون نه قلعه نه مرز    نشستی برآمد بدین مرد و زن    پسی خویش و پیوند را برده کرد    پسی مرد نیک اختر آزرده کرد
کنون نیست امروز جای درنگ    جهان پر شد از پیل و مردان جنگ    سپهدار پیران هم اندر شتاب    برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند    سلاح و درم داد و لشکر براند    سوی میمنه بارمان با برو    سواران کردار با شیر تاو
چو نزدیک تر کرد سر میسره    کجا شیر بودی بجنگش بره    جهان پر شد از ناله کرنای    ز توجیدن کوس و زخم درای
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش    ز تابیدن کوکبه درفش    سواران جنگی همه بی هراس    برفتند گرد از در کارزار
همی کرد پیران بر فتن شتاب    ابا پهلوان بدشت آمد افراسیاب    سپه را یکایک همه گرد کرد    گزیدست گردان مردان مرد
چنان شادمان گشت و روشن روان    کجا آفرین خواند بر پهلوان    که پیروز رفتی و شاد آمدی    سپاه دهر کس کز بدی
همی رفت لشکر گروها گروه    ببد دست پیچیده دریا نه کوه    بفرمود پیران که بیره روند    ازیدر سوی راه کوته روند
نباید که یابند هیچ آگهی    ازین نامداران با فرهی    مکن تا گهان برسران گروه    فرود آرم این لشکر هم گروه
ستبدی بر آه اندر آورد روی    بپی کرد گرد جای کروی    پس پشت گشادکار آگهان    به پیران بگفتند یک یک نهان
کز ایشان همه میگساران دو مست    شب و روز با باده می پرست    چو بشنید پیران یلان را بخواند    ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه    نبود است هرگز با ایران سپاه    گزین کرد از این لشکر نامدار    سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند یکی گذشته ز شب    نه بانگ تبیره نه بانگ صلب    چو پیدا رسالار لشکر براند    میان یلان هشت فرسنگ بود
نخستین رسیدند پیش گله    کجا بود بر دست اسپان یله    گرفتند بسیار و کشتند نیز    بنود از بد بخت ماسد چیز
گله دار و چوپان بسی کشته شد    سر و بخت ایران گشته شد    وز آنجایگه سوی ایران سپاه    برفتند مردان جلد
همه مست بودند تا آن زمان    گروهی نشسته گشاده میان    بخیمه در آن گیو بیدار بود    سپهدار گودرز هشیار بود
خروش آمد و بانگ زخم تبر    سراسیمه شد گیو پرخاشخر    ز خیمه بیامد سوی کارزار    به ره بر نشست اسپ جنگی سوار
براشفت بر خویشتن چون پلنگ    ز کار خرد و غفلت آمد به تنگ    مرا گفت بر خیره امشب چه بود    که مغزم ز پیکار شد پر ز دود
بیامد باسب اندر آورد پای    بلرد ار باد اندر آمد ز جای    به پرده سرای سپهدار سید    ز گرد سپه شد جهان ناپدید
بدو گفت برخیز کامد سپاه    بخواب اندرند این لکر شاه    یکی جنگ باشد کنون افکندنی    ازین دشت رزمست با باغ می
همی گشت بر گرد لشکر چو دود    برانگیخت آنرا که هشیار بود    وز آنجایگه شد بنزدیک در    بجنگ اندرون گرزه گاوسر
سیاه اندر آمد بگرد سیاه    یکی بانگ برخاست از درگاه    سراسیمه شد خفته از دار و گیر    بر آمد یکی ابر بارانش تیر
بزیر سر مست بالین و خم    ز تیغ و ز زوبین و کوپال کر    سپهبد همی برد سر از شجر    بلشکر نگه کرد مرد دلیر
همی دشت ایران سپه کشته دید    دگر خسته از رزم برگشته دید    همی کرد گودرز هر سو نگاه    ز دشمن سپه بود بی مر سیاه
سپهبد نگه کرد و گردان ندید    ز لشکر دلیران و مردان ندید    دریده درفش و نگون کرده کوس    رخ زندگان گشته چون آبنوس
پدر بی پسر بد پسر بی پدر    همه لشکرکش پیروز بر    چنین آمد این گنبد تیز گرد    گهی شادمانی دهد گاه درد

به بیچارگی پشت برگاشتند / سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه / همه میسره کشته و میمنه
از اینگونه لشکر سوی کاسه رود / برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس / سران پر ز باد و روان پر فسوس
همی گرز بارید گفتی ز ابر / پس پشت پر جوشن و خود و گبر
بجنگ اندران کس نه پایید / همه کوه کردند گردان حصار
فرو ماند اسبان و مردان ز جنگ / تنی را نبد رای و هوش و درنگ
سپاه از بر کوه گشتند باز / شده مانده از رزم و راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد / ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد ز ایرانیان / ازان سو جهانی سرآمد زیان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست / شدان کشته بر خسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای / نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پروردگار / نه آن خستگان را کسی خواستار
پدر بر پسر چند گریان بدی / ز فریاد هر کس خروشان بدی
دو بهره ز ایرانیان کشته بود / دگر خسته از جنگ برگشته بود
سپهبد ز پیکار دیوانه گشت / دلش با خرد همچو بیگانه گشت
چه دانی که چندان زمان برگذشت / نجنبید یکتن نه بر دشت گشت
سپهدار گودرز با پیر سر / نه نیرو نه نیزه نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش بد نه دل / همه جای غم بود و خون لیس شل
جهان دیدگان پیش او آمدند / پر از درد و پر آب رخ آمدند
یکی دیده بان بر سر کوه کرد / نگه دیدگان سوی انبوه کرد
یکی آمدی نزد ایرانیان / نغیر و تاتک بد میان
دهد شاه را آگهی زین سخن / که لشکر چه دید از سپهر کهن
چه روز بد آمد بایرانیان / سران را ز بخت اندر آمد زیان
بشد تا بر شاه برد آگهی / که تیره شدان روزگار بهی
چو شاه جهان آن سخنها شنید / بجوشید و از غم دلش بردمید
ز کار برادر پر از درد بود / پر از درد بر درد لشکر فرود

## نامه نوشتن کیخسرو بفریبرز و طلب کردن طوس

زبان کرد گویا بنفرین طوس / شب تیره تا گاه بانگ خروس
دبیر خردمند را پیش خواند / همه راز دل پیش او برفشاند
یکی نامه بنوشت پر آب چشم / بسوگ برادر پر از درد و خشم
سوی فریبرز کاوس شاه / یکی نزد پرمایگان سپاه
سر نامه بود از نخست آفرین / چنان چون بود ساز آیین دین
بنام خدا و ز خورشید و ماه / که او داد بر نیک و بد دستگاه
هم از اوست فیروزی و هم شکست / به نیک و به بد زور و ساز کام دست
جهان و مکان و زمان آفرید / پی مور و کوه گران آفرید
خرد داد و جان و تن زورمند / بزرگی و دیهیم و بخت بلند
یکی را دگر شوربختی دهد / نیاز و غم و رنج و سختی دهد
ز رخشنده خورشید تا تیره گرد / گذر نیست از حکم یزدان فرد
بشد طوس با کاویانی درفش / ز لشکر جهان مرد زرینه کفش
بتوران فرستادم او با سپاه / برادر بکین شد بخستن تباه
با ایران چنان پیچ هرگز مباد / بدینگونه سالار لشکر مباد
دریغ آن برادر فرود جوان / سر نامداران و پشت گوان
یکی بی پدر زار و گریان بدم / چو بر آتش تیز بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست / ندانم مرا دشمن و دوست کیست
بشو گفتم او را براه حرم / مزن بر کلات و سپد کوه دم
که آن ره فرود است و با مادرست / یکی گرد است و کنداورست
چه داند که طوس فرومایه کیست / حشم ساخته لشکر آرای چیست
ز مان طوس نامرد ناهوشیار / چرا برد لشکر سوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر
برآمد ز گودرزیان بر ز طوس / که نفرین برو باد و بر پیل و کوس
دریغا جهان گر بخسرو نژاد / که طوس فرومایه بردش بباد
برزم اندران خواب می آیدش / چو بی می نشیند شتاب آیدش
هنرها همه نیست نزدیک او / مبادا جهان جان تاریک او
چو این نامه خوانی هم اندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
سپهدار سالار زرینه کفش / تو باشی بر کاویانی درفش
سرافراز گودرز زان انجمن / بهر کار باشد ترا رای زن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب / ز می دور باش و مپیمای خواب
بتندی مجوی ایچ رزم از نخست / همی باش تا خسته گردد درست
ترا پیش رو گیو باشد بجنگ / که با فر و برزست و چنگ پلنگ
فرستاده را گفت کاندر شتاب / ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
بیامد فرستاده هم زین نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
بنزد فریبرز شد نامه داد / بداد آن زمان نامه شهریار
فریبرز طوس و دلیران بخواند / سخنهای بیکار هر گونه راند
همان نامور گیو و گودرز را / بخواند و دلیران آن مرز را
بداد آن زمان نامه شهریار / جهاندار دختی تو آمد بیاد

بزرگان و شیران ایران زمین
همه شاه را خواندند آفرین
بیاورد طوس آن کیانی درفش
همان کوس و پیلان زرینه کفش

بنزد فریبرز بردند و گفت
که آمد سزا را سزاوار جفت
همه ساله بخت تو پیروز باد
همه روزگار تو نوروز باد

برفت و ببرد آنکه بد نوذری
سواران جنگ‌آور لشکری
بنزدیک خسرو شد از دشت جنگ
بره بر نکرد ایچ گونه درنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه
نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
بدشنام بگشاد لب شهریار
در آن انجمن طوس را کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای بدنشان
که کم باد نامت ز گردنکشان
نترسی همی از جهاندار پاک
ز گردان نیاید ترا شرم و باک

نگفتم مرو سوی راه چرم
برفتی و دادی دلم را بغم
نخستین بکین من آراستی
نژاد سیاوش بکم خواستی

برادر سرافراز جنگی فرود
که جوان خود اندر زمانه نبود
بکشتی کسی کو بد اندر کارزار
چو تو لشکری خواستی روزگار

وزان پس که رفتی بدان رزمگاه
نبودت بجز رامش و بزمگاه
ترا جایگه هست در شارسان
ترا بند باید و بیمارستان

سزاوار مسماری و بند و غل
نه اندر خور تاج شاهی و کل
نژاد منوچهر و ریش سپید
ترا داد بر زندگانی امید

بپیشش براند و بفرمود بند
به بند اندر دلش هیچ شادی بلند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه
که هم با گهر بود و هم پور شاه

وزان پس بفرمود رهام را
که بیدار کند با گهر نام را

## فرستادن فریبرز رهام را بسوی نزد پیران

ازان کوه نزدیک پیران شود
ورا دان بگوید و زو بشنود
بگوید که کردار گردان سپهر
همیشه چنین بد با درد و مهر

بگوی ای برادر رخ بلند
بگوی که کنداور زار و نژند
کسی کو بلا جست گردان بود
شبیخون نه آیین مردان بود

شبیخون نسازند کنداوران
کسی کو گراید بکین گران
تو گر با درنگی درنگ آورم
گرت رای جنگست جنگ آورم

بپیش فریبرز رهام گرد
روان رفت و پیغام نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش ز راه
بپرسیدش از نام و از جایگاه

بدو گفت رهام جنگی منم
هنرمند و بیدار روشن منم
پیام فریبرز کاوس شاه
رسانم به پیران بدان رزمگاه

ز پیش طلایه سلیحی چو گرد
بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز زان رزمگاه
بیاید سوی پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند
گشاده دل و تازه روی آورند
سراینده رهام شد پیش او
به بیم از نهان بد اندیش او

چو پیران ورا دید بنواختش
بپرسید و بر تخت بنشاختش
برآورد رهام راز نهفت
پیام سپهبد بر او بگفت

چنین گفت پیران برهام گرد
که این جنگ را خود بشولید و شمرد
شما را بد این پیش دستی بجنگ
ندیدیم با طوس رای درنگ

بپرسید و آمد چو گرد سترگ
همی گشت با گرد و خرد و بزرگ
مکافات آن بد کنون یافتند
اگر چند ناگاه بشتافتند

کنون گر تویی پهلوان سپاه
چنان چون ترا باید از من بخواه
گر آید و گر خواهی تو یک مه درنگ
ز لشکر نیارم سواری بجنگ

و گر جنگ جویی منم جنگ ساز
بیارای و برکش صف رزم ساز
چو یک ماه بار از و بشمرد
کسان را ز مرز توران زمین ببرد

بگی خلعت آراست رهام را
چنان چون بود رسم و نام را
بنزد فریبرز رهام گرد
بیاورد نامه چنان چون ببرد

فریبرز چون یافت هنگام جنگ
ز هر سو بیازید چون شیر جنگ
سر بد رها کش او از نبند
ز هر پهلوان تیغ و گرز و کمند

ز هر جای لختی بپیراستند
بدینسان یکی لشکر آراستند
چو آمد سر ماه و هنگام جنگ
ز پیمان بگشتند و ز نام و ننگ

خروشی برآمد ز آوردگاه
برفتند گردان سوی رزمگاه
ز پس ناله کوس و بانگ درای
همی آسمان اندر آمد ز جای

جهان گشت گفتی دم اژدهاست
و یا آسمان با زمین گشت راست
چو گودرز و چون گیو در قلبگاه
درفش از پس پهلوان کاوس شاه

نگه کرد پس پیل و پیلان بدید
بگردار آتش دلش بردمید
نبد لشکر از روز کارآگذر
ز پس گرز و گرد و سنان و تبر

سوی میمنه گیو گودرز بود
ز دو مهتر و موبد و مرز بود
سوی میسره اشکش تیز جنگ
که دریای خون آید آن هنگام جنگ

پلان با فریبرز کاوس شاه
درفش از پس پشت در قلبگاه
فریبرز با لشکر خویش گفت
ز دانا هنرها شد اندر نهفت

یکا مرد چون شیر جنگ آورید
جهان سر بدانسان به تنگ آورید
کزین سان که جادوان بر سپاه
بخندد همی گرز و تیغ و کلاه

یکی تیرباران بکردند سخت
چو باد خزان بگذرد بر درخت
تو گفتی هوا پر کرکس شدست
زمین آهنین پیل الماس شدست

بدین بیژن را جایگاه — ز نیروی گرد و خروش سپاه
درفشان همه تیغ الماس گون — بگرد اندر آتش بگرد اندرون
طلایه سپه گیو شد پیش صف — خروشان و بر لب برآورده کف
ابا نامداران گودرزیان — کز ایشان بدی راه سود و زیان
به تیغ و به نیزه برآهیختند — به چنگال آتش همی بیختند
بد آن رزم گودرز و پیران درشت — چو چندین تن از تخم پیران بکشت
چو دیدند کلباد و فرشیدورد — که باشد دگرگونه کار نبرد
یکی حمله کردند بر سوی گیو — سران گرزداران و شیران نیو
بباریدند تیر از کمان سران — سران نامداران جوشن وران
فکندند از آن پس به باره کمان — به شمشیر بردند دست آن زمان
یکی پشت بر دیگری بر بکاشت — نگه داشت آنجایگه را که داشت
چنین گفت هومان که فرشیدورد — که از لشکر کشن برخاست گرد
فریبرز باید کزان قلبگاه — کز ایران سپه داو ز پشت سپاه
پس آن شو به جنگ با میمنه — بجنگ آید آن رزمگاه و بنه
برفتند بیژن تا قلب سپاه — بجنگ فریبرز کاوس شاه
ز هومان که زیشان شنید پهلوان — شکسته شد آمد برزم گوان
بدادند گردنکشان جای خویش — سوی تند گستاخ با رای خویش
یکایک بدشمن سپردند جای — ز گردان ایران نبد کس بجای
عنان کرد پیچان براه گریز — برآمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار سر — بسی دیدها کرد و گوپال و تیر
اگر تو ز پیران بجویی گریخت — بسر مر مرا خاک باید بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان — دلیران و این کار دیده مهان
ز مردی مرا و ترا چاره نیست — درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت — بریدن سر مهتر آید ز پشت
نه پیچم از این جایگه سر ز جنگ — نیاریم بر خاک کشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان — که یاد آورد از گه باستان
که گردد برادر بزند پشت — تن کوه خارا برآرد درشت
تو باشی و هشتاد مرد گزین — همه پهلوانان با آفرین
بخنجر دل دشمنان بشکنیم — دگر کوه باشد ز بن برکنیم
چو بشنید گودرز گفتار گیو — بدید آن سر و ترگ شیران نیو
پشیمان شد از رای گرد آن سرای — بیفشرد بر جایگه پای خویش
گرازه برون آمد و گستهم — ابا بور گهرم بیامد بهم
بخوردند سوگندهای گران — که پیمان شکستن نبود اندران
گزین رزمگه بر نتابیم روی — اگر ز خون اندر آید بجوی
چو یکسر همه پشت پشت آوریم — مگر نام رفته بهشت آوریم
بدانجایگه پای بفشاردند — برزم اندران گرد بگذاشتند
ز دشمن بپی نام برگشته شید — زمانه همی بر بدی کشته شید
به بیژن چنین گفت گیو دلیر — کز آید ابر روز و دو با گرز و تیر
بسوی فریبرز برکش دمان — به پیش من از اختر کاویان
مگر خود فریبرز با آن درفش — درآید کند روی دشمن بنفش
چو بشنید بیژن برانگیخت اسب — بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت — که اختر تو داری تو با بدر هفت
اگر خود نیابی من ده درفش — سواران و آن تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به بیژن که رو — تو در کار شدی و در جنگ نو
مرا شاه داد این درفش بنفش — همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از بر بیژن گیو نیست — نماند جهان همچو تو سیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش — بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان — یکی نیمه برداشت گرد از میان
درآمد گرازه بنزد سپاه — چو ترکان بدیدند اختر سیاه
یکی شیروش لشکر جنگجوی — همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش — به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان کزین اختر است — که نیروی ایران بدان اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم — جهان شاه کاوس تنگ آوریم
چو بیژن بدید آن سپاه نبرد — که آمد بگردش بکردار گرد
کمان را بزه کرد بیژن چو باد — بایشان یکی تیرباران نهاد
سپه را ز تیر از برش دور کرد — همی گرگ درنده را سوگ کرد
بلشکر شد با گیو با گستهم — سواران که بودند با او بهم
ز گردان ایران دلاور سران — برفتند با گرزهای گران
کشیدند ایشان تبر آوران سوار — بیامد زره بیژن نامدار
بدانجایگه تا بنزد سپاه — گرانمایگان برگرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان — بدست اندر آن اختر کاویان
سپاه اندرآمد بگرد درفش — هوا شد ز گرد سواران بنفش
دل باره از جای برخاسته — بر آن دشت رزمی نو آراسته
بر پیش سپه کشته شد ریو نیز — که کاوس را بود خویش عزیز
یکی تاج ور شاه کهتر پسر — نیاز فریبرز و جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک — بسی نامور جامه کردند چاک

وزان پس خروشی برآورد تُس
تبیره ببستش کاووس پیر
گر از تاج ایشان رسیده جوان
فراید برین تکه‌ها نیک‌بین
فراوان ز هر دو سپه کشته شد
بنوک سنان تاج را برگرفت
نگو در زنیا ز هشت کس بود
هم ان تخم گستهم هشاد مرد
چو سیصد تن از تخم او با نیاب
چنین هر زمان نو برآمد سپه خشد
ز اورد که روی برکاشتد
پیاده همی رفت بر سان مست
بدو گفت هین برنشین از نسیم
همه سوی آن دامن کوهسار
به لشکرگه خویش باز آمدند
ز گردان ایران برآمد خروش
ورید و نگهبان تاج سرداشتم
به بهرام برحند باشد فسوس
شوم تازیانه بچنگ آورم
بدو گفت کودن پرای پسر
چنین گفت بهرام جنگی که من
بدو گفت کیوای برادر مرو
ز نیکی چون گنج بگشاد در
یکی نیز بخشد کاووس شاه
ترا چشم ازین هفت انبدر مرو
شمار از زنگ و نگار است گفت
به حکم یزدان دگرگونه بود
بزد اسب آمد بدان رزمگاه
تن ریونیز اندرون خون بخاک
چو نوکشته کشته‌ها چه یکمشت خاک
ازان نامداران یکی خسته بود
بدو گفت مندیش لیکن خسته تکیب
یکی تازیانه بدین رزمگاه

که ای نامداران و گردان نیو
سه تن کشته شد زار بر جای خفر
به دشمن رسد شرم دارد روان
از این فرو کشتن ریونیز
سر و بخت و کردنک کشته شید
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
بدان رزمگه دیگر افکنده بود
سواران و شیران روز نبرد
که اجشان اندر آمد بخواب
همی بر سر یکدگر کوفتند
چنان کشتگان خوار بگذاشتند
ابا جوشن و خود و تیره بدست
گرامی ترا از تو نباشد کسی
گر ایران برفتد و برگشته کار

چنان گشن داند درین رزمگاه
فرود و سیاوخش چون ریونیز
اگر من بهم ازین رزمگاه
برآمد بتولی یکی کارزار
برانگیخت چون شیر رهام گرد
همی بود ازین گونه تا تیره گشت
هم از تخمه شاه چون بیست و نیج
ز خویشان پیران نجو سعید سوار
جز از ریونیز آن کیا تاج دار
بند روز پیکار ایرانیان
ورا نجا که بخت برگشته بود
جو پیش از نبکتهم نزدیک شد
نشد هر دو بران با یکی
سواران ترکان همه شاددل

## رفتن بهرام بطلب تازیانه و کشته شدن

همی گرشد از ناله کوس گوش
تبیره بابراند را افراشتم
جهان پیش چشم شود آبنوس
اگر رزم باشد ز ننگ آورم
همی بخت خویش اندرآری بسر
نیم بهتر از دوده انجمن
فراوان مرا تازیانست نو
مرا داد خیلان سلیح و کمر
ز گوهر بکردار تابنده ماه
یکی جنگ خیره میارای نو
مرا ننگ شد نام با ننگ جفت
همان گردش بخت وارونه بود
درفشان شده روی گیتی نما
شده غرق و خشان بر و جاک خاک
بزرگان بایوان تو اندر رنگ
بشمشیر لیکن بجان رسته بود
بنه بود ن تن زنا بستکیب
زمین گم شدستی نه تاج و گاه

دوان رفت بهرام نزد پدر
یکی تازیانه زمین گم شدست
نوشته بران چرم نام منست
مرا این در اختر بیاید همی
ز هر یکی چوب بسته دوال
بجای توان مرد کاید زمان
یکی شوشه زر بیم اندرست
من این درع و تازانه بر داشتم
دگر گنج دارم همه زرنگار
چنین پاسخ آورد بهرام گرد
که آید که تازانه باز آورم
هر آنکه که بخت اندر آید بخواب
همی زار بگریست بر کشتگان
برو زار بگریست بهرام شیر
یکی پر برادر یکایک بکشت
همی باز دانست بهرام را
چو بستم کنون سوی لشکر شوی
چنان بازبینم پیام برت

نبرد فریبرز کاووس شاه
که کاووس میداشت جان عزیز
شکست اندر آید بایران سپاه
ز لشکر بدان افسر نامدار
بنیره برایشان یکی حمله برد
همی دید از خیرگی تیره گشت
که بودند زیبای شاهی و گنج
بشد در رزمگه خوار و زار
سزد گر نیاید بکی در شمار
ازان سوی جستن سر آمد زبان
دمان باره گستهم گشته بود
شب آمد جهان روز تاریک شد
چو خورشید شد تیره یکبارگی
ز درد و غمان گشته ناشاد دل
که آزنده و بزم ساز آمدند
که ای پهلوان جهان سر بسر
یکی نیز بی مایه ترکان بدست
سپهدار پیران بگیرد بدست
که نامم بخال اندر آید همی
منش در دم اخره بد سگال
یکی زشت جادا ناید گمان
دو دستش ز خوشاب و از گوهر
سواران دگر خوار بگذاشتم
بر و بافته گوهر شاهوار
که این ننگ را خوار نتوان شمرد
ورا کس بکوشش بکار آورم
بکوشش نباید سخنها صواب
بران داغ دل روز برکشتگان
که زار اجل ناسزا دلیر
که بودند افتاده در دشت
بنالید و بر سر سعد نوبام را
وزین خستگی زود لهی
ز سام نبودی بر لشکرت

وزانجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست آن تازیانه بیافت
میان تن کشتگان اندرون / برآلوده خاک و بسیار خون
فرود آمد از اسب و آن برگرفت / وزانجا خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسب / بجوشید برسان آذرگشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت / غمی گشت بهرام و از پس برفت
چو بگرفت اندر زمان برنشست / یکی تیغ رخشان گرفته بدست
چو بنشست زان هیچ نگذارد پی / سوار و تن باره پرخون و خوی
جهان تنگدل شد بیکبارگی / که شمشیر زد بر سر بارگی
وزانجایگه تا بپیش رزمگاه / پیاده بپیمود چون باد راه
ازو سرکشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه / برندش بر پهلوان سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر / ببارید تیر از کمان آن دلیر
از ایشان فراوان بکشت و بخست / پیاده بر ایشان بپیمود دست
بیامد بنزدیک آن خسته زود / دلش برزد و درد و دو روان
همیگفت اکنون چه سازم ز روی / بدین دشت بی باره راه جوی
چو تیری یکی در کمان راندی / به پیرامنش کس کجا ماندی
سواران همه بازگشتند ازوی / بنزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید / ز هر سوی بسی تیر کرد آورید
چو لشکر بیامد بر پهلوان / بگفتند کرد از جنگ گران
بگفتند کاینست هژبر دلیر / پیاده نگردد خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست / ازین نامداران ورا نام چیست
یکی گفت بهرام شیراوژن است / که لشکر سراسر بدو دشمن است
بدو بر چنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست راه گریز
مگر زنده او را بجنگ آوری / دو لشکر بیاساید از داوری
ز لشکر کسی کو بباید بگوی / کجا نامدار است و پرخاشجوی
چو بشنید رویین بیامد دمان / شتابنده با گرز و تیغ و کمان
برو تیر بنشست بهرام تیز / نهاده سپر بر سر و اسب نیز
یکی تیر باران بر ایشان بکرد / که شد ماه تابنده زو لاجورد
خروشید پیران ز بیرون بخست / یلان را همه کند شد پای و دست
به بستی بر پهلوان آمدند / پر از درد و با تیره روان آمدند
که هرگز چنین یک پیاده بجنگ / بدریا ندیدیم هرگز نهنگ
خروشید پیران غمی گشت سخت / بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر باره شد تا دمان / همی رفت با او بسی ترجمان
بیامد بدو گفت کای نامدار / پیاده چرا ساختی کارزار
نه تو با سیاوش بتوران بدی / بر نامداران و شیران بدی
مرا با تو نان و نمک خورده است / نشستن همان مهر پرورده است
نباید که با این نژاد و گهر / بدین شیرمردی و چندین هنر
ز بالا بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
بیا تا بسازیم سوگند و بند / که آید دلت را براهی پسند
وزان پس یکی با تو خویشی کنم / چو خویشی کنم رای بیشی کنم
پیاده تو با لشکر آمد ار / بتنها مجوی بر تنت زینهار
بدو گفت بهرام کای پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
سه روز است تا ناچریده لبان / همی تشنه جویم بروز و شبان
مرا از تو حاجت یکی بارگیست / وگرنه مرا جنگ یکبارگیست
بدو گفت پیران که ای جنگجوی / ندانی که این رای نیست ای دوی
برد مر مرا سوی آزادگان / برین کوه رزم کشادگان
ترا این نیاید که گویم سخن / دلیری و برخیره تندی مکن
ببین تا سواران این انجمن / چنین تنگ تنها نهند روی شکن
که چندین سوار از تخمهٔ مهتران / ز تو بیم داران و جنگ آوران
ز پیکان تو خسته و کشته شد / پسی هم برین روز برگشته شد
که جوید کنون سوی ایران نمون / مگر آنکه جوشد ترا مغز و خون
بگفت این و برگشت و شد باز جای / دلش پر ز مهر و تنش پر ز رای
برفت او و آمد ز لشکر شتاو / که در تنش بودی چو پیل اباو
ز پیران بپرسید و پیران بگفت / که بهرام را در جهان نیست جفت
ز مهرش بدادم بسی پند خوب / نبودم بد و راه و پیوند خوب
سخن را نبد مر دلش هیچ راه / همی راه جوید با ایران سپاه
به پیران چنین گفت تژاو / که با مهرجویان ترا نیست تاو
شوم گر پیاده بجنگ آورم / سرش در زمان زیر سنگ آورم
چو بهرام را دید تیره ببست / یکی بر خروشید چون پیل مست
بیامد و گفت از بن لشکر آمد / پیاده یکی مرد در کارزار
بایران گذارید خواهد همی / سرت بر فراز تو خواهد همی
سران را سپردی سر اندر زمان / که آمد که بر تو سر آید زمان
بیارانش فرمود کاندر دهید / به تیر و بگرز و بخنجر دهید
بر او انجمن شد یکی لشکری / هران سر که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد / به تیر از جهان روشنایی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت / چو دریای خون شد همه کوه و دشت

چو نیزه قلم شد بگرز و تیغ    همی خون چکانید بر تیر و تیغ
چو در دیش حسن پیوسته شد    نیزه دلاور پسی گشته شد
چو بهرام را کشت بی زور و تاو    پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر و کتف اوی    چو شیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد ز تن دست خنجر گذار    فرو ماند از رزم و برگشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت    بکردار آتش دلش برفروخت
بپیچید از روی پر درد و شرم    بجوش آمدش در جگر خون گرم
جوان ماه تابنده بنمود پشت    دل گیو شد از برادر درشت
به بیژن چنین گفت کای همام    برادر همی باز نامی بجای
بباید شدن تا ورا کار چیست    بباید که بر رفته باید گریست
دلیران بر او شد هر دو چو گرد    بدانجای پرخاش گاه نبرد
همه دشت پر کشته و خسته بود    جهان از خون اندر آغشته بود
همی کشته و خسته جستند باز    بدیدار بهرامشان شد نیاز
دلیران چو بهرام را یافتند    بر آن آب و خون دیده بشتافتند
بخاک و بخون اندر افتاده خوار    فتاده از و دست برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر او    دو تن پر ز خون دیده از مهر او
چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم    تنش پر ز خون بد دلش پر ز خشم
حسن گفت با گیو کای نامجوی    مرا چون ببینی بیابد روی
تو کین برادر بخواه از تژاو    ندارد مگر گاو با شیر تاو
مرا دید بهران و بیرون بجست    ابا من به پیکار کینه بخست
همان نامداران و گرد حسن    بجستند با من با آغاز کین
تن من تژاو جفاپیشه خست    بکردار یاد از تژاو درشت
چو بهرام را این سخن یاد کرد    بباریدش گیو از مژه آب زرد
بدادار دارنده سوگند خورد    بخورشید و ماه و شب لاجورد
که چون ترک رومی نبندم سرم    مگر کین بهرام باز آورم
پر از درد بر زین کین برنشست    یکی تیغ هندی گرفته بدست
بدانگه که شد روی گیتی سیاه    طلایه تژاو اندر آمد ز راه
چو اندر کبود لیرش بدید    عنان را بپیچید و دم در کشید
چو دانست کز لشکر اندر گذشت    ز گردان و از لشکرش دور گشت
ز فتراک بگشاد پیچان کمند    میان تژاو اندر آمد ببند
بران اندر آورد و بنمود کیت    برانداختش از پشت زین بر گرفت
بخاک اندر افکند خوار و نژند    فرود آمد و دست کردش ببند
نشست از بر اسب و او را دمان    پس اندر همی برد چون بیهشان
حسن گفت با او بخواهش تژاو    که با من نماند ای دلیر آخ تاو
چه کردم که زین پیش با انجمن    شب تیره تو زخم نمودی بمن
بزد بر سرش تازیانه دو شست    بدو گفت کین جای گفتار نیست
ندانی ای بدگهر شوربخت    که در باغ کین تازه کشتی درخت
که بالاش با چرخ هم بر بود    تنش خون خورد بار سر بود
سگالد تو بهرام با جنگ    به سنگی کنون زخم کام نهنگ
چنین گفت با گیو جنگی تژاو    که تو چون عقابی و من چون تکاو
ز بهرام بر بد بزد دم کمان    بدو او را بدست من آمد زمان
که من چون رسیدم دلیر حسن    ور آکشته بود ند بر دشت کین
بر آن بد که بهرام بی جان شدست    ز درد دل گیو پیچان شدست
که آتش بیاورد گیو دلیر    به پیش جگرخسته بهرام شیر
بدو گفت این بد سر بیوفا    مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار    که چندان زمان دیدم از روزگار
که پیش روان بد اندیش تو    ببر دارم از تن کنون پیش تو
همیکرد خواهش بایشان تژاو    همیخواست از گفتن چون تاو
همی گفت ناید ولیکن این کار بود    سر من بخنجر بساید درود
یکی بنده باشم روان ترا    پرستش کنم بندگان ترا
بگیوا مکن کشت بهرام کرد    که هر کس که زاید بباید ش مرد
کرا بد و نکه ز و بر شم بد رسید    مکافات آن بد سامان کشید
سر پر گناهش تو از داد من    بمان تا کند در جهان یاد من
برادر چو بهرام را خسته دید    تژاو جفاپیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو    سر از تن بریدش بسان چکاو
خروشی برآورد کاندر جهان    کسی این ندید آشکار و نهان
که من کشتم آن کس که خونش من    برادر بلو کشته در پیش من
بگفتا من و بهرام بجان زبان    جهان را حسن هست سازو نهان
عنان بزرگی هر آنکس که جست    بخنجر ز سر دست باید بشست
الرخود کند یاک دست بدر    بگرد جهان تا تواند مکرد
خروشان باسب تژاوش به بست    به بیژن سپرد آنکه ی بر بشت
بیاورد از آن جایگاه نبرد    بگرد او را یکی دخمه کرد
بیاگند مغزش بمشک و عبیر    تنش را بپوشید دیبا حریر
بآیین شاهانش بر تخت عاج    بخوابانند و بنهاد بر سرش تاج
در دخمه را کرد سخت و کبود    تو گویی که بهرام هرگز نبود
شد آن لشکر نامور سوی گاه    ز بهرام و ز گردش روزگار
چو بر زد سر از کوه تابنده شید    بر آمد سر و تاج روز سپید
سپاه پراکنده گرد آمدند    همی هر کسی داستانی زدند

که چندین ز ایرانیان کشته شد — سر بخت سالار یاران گشته شد
بر شاه باید شدن بی گمان — به بینیم تا بر چه گردد زمان
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست — مرا و ترا جای آهنگ نیست
پدر بی پسر شد پسر بی پدر — همه لشکرش زیر و زبر
اگر جنگ فرمان دهد شهریار — بسازد یکی لشکر نامدار
بیابیم دلها پر از کین و جنگ — کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
پر از درد از این جای گشتند باز — همه دیده پر خون و تن پر گداز
برادر ز خون برادر به درد — زبانشان ز خونشان پر از گرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود — زبانشان از آن کشتگان پر درود
طلایه بیامد به پیش سپاه — کسی را ندیدند از آن رزمگاه
به پیران فرستاده شد آگهی — که ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران سبک در نهان — به هر سو فرستاد کارآگهان
چو برگشتن سرکشان شد درست — سپهبد ز اندُه روان را بشست
بیامد به شبگیر خود با سپاه — همی گشت بر گرد آن رزمگاه
همه کوه و دشت و بیابان و غار — سراپرده و خیمه بد بی شمار
به لشکر ببخشید و خود برگرفت — که کار جهان ماند اندر شگفت
که روزی فراز است و روزی نشیب — گهی شادمانی و گاهی نهیب
بدان آگهی نزد افراسیاب — هیونی برافکند هنگام خواب
سپهبد بدان آگهی شاد شد — ز تیمار و درد دلش آزاد شد
همه لشکرش گشت روشن روان — ببخشید آیین ره پهلوان
همه بام و در جام او جشید — درم بر سر او همی بخشید
چو آمد به نزدیکی شهر شاد — پذیره شدش خویشتن با سپاه
برو آفرین کرد و بسیار گفت — که از پهلوانان ترا است جفت
دو هفته بدان افراسیاب — همی بود با ناز و چنگ و رباب
سیوم هفته پیران چنان کرد رای — که با شادمانی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب — که بد آن فروزان تر از آفتاب
ز دینار وز گوهر شاهوار — ز زرین کمرهای زرین نگار
ز اسبان تازی به زرین ستام — ز شمشیر هندی به زرین نیام
یکی تخت پر مایه از عاج و ساج — ز فیروزه مهد و ز پیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام — پر از مشک و عنبر دو پر جام
به نزدیک پیران فرستاد چیز — وز آن پس بسی پندها داد نیز
که با موبدان باش بیدار باش — سپه را ز دشمن نگهدار باش
سپهبد چو برگشت از پیش شاه — بدو گفت شاها ای نیکخواه
که گیتی خردمند و کارآگهان — پراکنده بفرست هر سو نهان
که کیخسرو امروز با خواسته ست — به داد و دهش کشور آراسته ست
نژاد بزرگی و تخت و کلاه — چو شد گرد از این پیش خسرو بخواه
ز برگشته دشمن بپیچی مشو — زمان تا زمان آگهی خواه نو
بجائی که رستم بود پهلوان — تو ایمن نخسپی بپیچد روان
پذیرفت پیران همه پند او — که سالار او بود و پیوند او
سپهدار پیران و آن انجمن — نهادند سر سوی راه ختن

بپای آمد این داستان فرود — کنون رزم کاموس باید شنود

## آمدن ایرانیان نزد کیخسرو و خشم نمودن کیخسرو

خداوند هستی و هم راستی — نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید — ازویم امید و ازویم نوید
ستودن مر او را ندانم همی — از اندیشه دل بر فشانم همی
ازو هست پیدا مکان و زمان — پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک — همه گوهران آتش و آب و خاک
به هستی یزدان گواهی دهند — روان ترا آشنایی دهند
جز او را مدان کردگار بلند — کز او شادمانی و زو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید — خور و خواب و تندی و مهر آفرید
بجنگی چو شیر و به دریا نهنگ — خردمند بیدار دل مرد سنگ
شگفتی در رستم پس است — کز او داستان در دل هر کس است
سرمایه و مردی و جنگ آورست — خردمندی و دانش و سنگ از اوست
کنون رزم کاموس پیش آورم — ز دفتر یکایک به خویش آورم
چو لشکر بیامد ز راه دژم — کلات از بر و زیر دژ آب از میم
همی یاد کردند رزم فرود — پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از بیم و برخنده شاه — دو دیده پر از خون و تن پر ز راه
چنان شرمگین نزد شاه آمدند — جگر خسته و پر گناه آمدند
برادرش را کشته بر بیگناه — به دشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دست کرده بکش — برفتند پیش پرستار فش
بدیشان نگه کرد خسرو به خشم — دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
به یزدان چنین گفت کای کردگار — تو دادی مرا دانش و بخت و یار
همی شرم دارم کنون من از تو — تو آگه تری ار چه چون شاه گو
وگرنه بفرمودمی تا هزار — زدندی بدین دشت بیکار را
تن طوس را دار بودی نشست — هر آنکس که با وی میان را ببست
ز کین پدر بود اندر خروش — دلی داشتم پر غم و درد و جوش

گزین کرد سیصد بکین فرود    سر طوس نوذر بباید درود
بگفتم که سوی کلات و چرم    مرو کو فشاند بر سر درم
از آن دز فرود است و با مادرست    یلی کی نژادست و کینه آورست
بداند که طوس فرومایه کیست    چنین ساخت لشکر بدان سو حست
فراوان سران را سر آید زمان    از آن کوه جنگ آورد بی‌گمان
بدامد ز گودرزیان بر طوس    که نفرین بر و باد و بر پیل و کوس
بسی خلعت و پندها دادمش    بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر مباد    چنان پهلوان پیش لشکر مباد
دریغ آن فرود سیاوش دریغ    که با زور و دل بود و با گرز و تیغ
بیان پدر کشته شد بیگناه    بدست سپهدار من با سپاه
بگیتی نبینم کز آن طوس کس    که او درخور بند و چاهست و بس
نه در سرش مغز و نه در تنش رگ    چه طوس فرومایه پیشم چه سگ
ز کین برادر و خون پدر    همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرد و براند    ز مژگان همی خون برخ بر فشاند
دریا بدادن بایشان بدست    روانش ز درد برادر بخست
بزرگان ایران بنام شدند    دلیران بنزدیک رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود    که بر بود آهنگ جنگ فرود
بدانگه کجا کشته شد ریو نیز    نبد از بد بخت مانند چیز
که دانست نام و نژاد فرود    کجا شاه در دل بخواهد شخود
بخواهش گری کی که بر باد شاه    مگر سر نپیچد ز کین سپاه
نه فرزند کاوس کی ریو نیز    بجنگ اندرون کشته شد ریو نیز
که مهتر پسر بود و پیغامجوی    سیاه پدر خسرو ماه روی
چنین است انجام و فرجام کار    یکی تاج یابد یکی کم رشك
چو شد روی گیتی ز خورشید زرد    نجم اندر آمد شب لاجورد
تهمتن بیامد بنزدیک شاه    برآمد خروش از در بارگاه
بدو گفت کای شاه با آفرین    بتو شادمان تاج و تخت و نگین
ز طوس و ز لشکر بنالید شاه    بمن بخش هر چند باشد گناه
چو فرزند و داماد را کشته دید    ز مغز و دلش رای شد ناپدید
یکی آنکه شد مست و هشیار نیست    و دیگر که جان پر خرد نیست
چو در پیش او کشته شد کو میر    نه زیبا سوار دلفراز نیز
اگر برفروزد نباشد شگفت    ازو شاه را کین بباید گرفت
و دیگر گران به کمان شد سیاه    که فرخ برادر بند نزد شاه
جهاندار کو کس بهانه نبرد    دل ای مهتر از غم بباید سترد
که زین بند تو داروی جان بود    اگر چه دل اندر دو پیچان بود
بپوزش بیامد سپهدار طوس    به پیش شه اندر شد و چاپلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه    که تا نیکمانان برگرفتند راه
چو خورشید بر زد سنان از برش    شتاب آمد اندر زمین آبنوس
بدرید فیروزه پیش اختش    پدید آمد آن لعل خوشاب نش
سپهبد بیامد بنزدیک شاه    ابا گیو و گردان ایران سپاه
همی آفرین کرد بر شهریار    که نوشه بزی تا بود روزگار
زمین بنده تاج و تخت تو باد    فلک خاک رای و بخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار خویش    جگر خسته اندر دو تیمار خویش
بمان تیره جانم پر از شرم شاه    زبان پر ز پوزش تنم پر گناه
ز بالیزه جان فرود و زرسب    همی بر فروزم چو آذرگشسب
اگر من گنه کارم از انجمن    همی بیخم از کرد خویشتن
و دیگر نبیره ز بهرام و ز ریو نیز    همی جان خویشم سانده نیز
اگر شاه چونین کرد در من    وزین نامور پرگناه انجمن
شوم کین این نیک باز آوردم    تن و دست را برفراز آوردم
همه رنج لشکر بتن بر نهم    اگر جان ستانم و گر جان دهم
ازین پس تخت و کلاه نگرم    بجز ترک رومی نه بیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار    دلش تازه شد چون گل اندر بهار
همی رای زد با تهمتن بران    چه با نامداران و گندآوران
چو تاج خور روشن آمد پدید    سپهبد بجم کمان بر دمید
سپهبد بیامد بنزدیک شاه    همه با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان    که هرگز کی کین نماند نهان
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن    ازان کین دیرینه و دور کهن
چنین تا بر شهر ایران شود    زمین پر ز خون دلیران شود
همی کرد یاد خون گودرزیان    بنالید چونین به سر دمیان
چنان مرغ و ماهی بر ایشان ستار    بگرید بدریا و بر کوهسار
از ایرانیان دست تورانیان    سر و دست بایست و پشت و میان
شما را همی شادمانست رای    که کینه بجنبد همی دل بجای
دلیران همه دست کرده بکش    به پیش جهاندار خورشید فش
همه همگنان خاک داد بد توس    چو رهام و گرگین و گستهم و طوس
چو خرداد نامه نگه شاوران    همان بیژن گیو کندآوران
که ای شاه نیک اختر نیک بخت    ببوده بشمشیر رستم تخت
همه یک بیک پیش او نیز هم    نشسته بخفت و سرافکنده ام

که گر جنگ فرمان دهد شهریار / همه سرفشانیم در کارزار
نبیند زمانه هیچ مانند شاه / کله بتره کرد رخ هور و ماه
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایگان برنشاند
فراوانش بستود و بنواختش / یکی خلعت نیکوی ساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من / تو خوردی بی بهری از گنج من
بباید که پیش از توان پای و کوس / سوی جنگ راند سپهدار طوس
بتندی مکن سهمگین کار خود / که روشن روان باد بهرام گرد
بگشا ربد کرد از نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
درم داد و روزی دهان را بخواند / سپه را سپهدار خوبی براند
از اختر یکی روز فرخ بجست / که پیروز شد شان کی بد درست
همی بود با کوس و پیلان بدشت / چنین تا سپهبد بر او برگذشت
بدو داد شاه اختر کاویان / بر آنسان که بودی بر سم کیان
بر او آفرین کرد و برشد خروش / جهان آمد از بانگ اسپان بجوش
یکی ابر بست از بر گرد سم / برآمد خروشیدن گاو دم
ز پیش جوش و کاویانی درفش / شده روی گیتی سراسر بنفش
تو خورشید گفتی بآب اندرست / سپهر و ستاره بخواب اندرست
نهاد از بر پیل پیروزه مهد / همی رفت از اینگونه تا رود شهد
همیدون بکردار باد دمان / بیامد نزد پیران هم اندر زمان
که من جنگ را کردن افراخته / سوی رود شهد آمدم تاخته
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که برگشت باید بنا کام رخت
برون رفت با نامداران خروش / گزیده دلاور سواران بجوش
که ایران سپه را بد آمد حت / سرافراز چندست و با طوس کیست
رده برکشیدند از آن روی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
وزین روی لشکر بیاورد طوس / درفش همایان و پیلان و کوس
سپهدار پیران یکی چرب گوی / ز ترکان فرستاد نزدیک اوی
بگفت آنکه با من فریبنده شاه / چه کردم ز خوبی برین جایگاه
ز درد سیاوش خروشان بدم / چو بر آتش تیز جوشان بدم
کنون بار تریاک زهر آمدست / مرا و همه درد بهر آمدست
دل طوس غمگین شد از کار اوی / به پیچید از آن درد و گفتار اوی
چنین داد پاسخ که از مهر تو / فراوان نشانست بر چهر تو
سر آزاد کن دور رستوز بن میان / به بند این در بیم و راه زیان
بر شاه ایران روی با سپاه / مکافات یابی بنیکی ز شاه
بایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد ز تیمار تو
همه گفت گودرز و گیو سران / بزرگان و تیمار کش مهتران
سراینده پاسخ آمد چو باد / بنزدیک پیران و پیغام داد
بگفت آنچه بشنید از پهلوان / ز گیو و ز گودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هر که هستند پیوند من / خردمند گر بشنود پند من
بایران گذارم همه خویش و رخت / سزاوار مهتر از آن تاج و تخت
وزین گشتها بود منعرش بهی / همی جست نیرو روزگار بهی
همی نیز بر افگند هنگام خواب / سراینده سوی افراسیاب
ز ایران سپاه آمد و پیل و کوس / همان گیو و گودرز و گردنکش طوس
فراوان و پیش فرستاده ام / ز هر گونه پندها داده ام
سپاهی ز گند آوران برگزین / که بر زین شتابش ساند کین
کنون بیخشان از بنه بر کنیم / به بوم و به بر آتش اندر زنیم
و گرنه بخون سیاوش سپاه / نیاساید از جنگ هرگز نشاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / سرانرا بخواند و سر انجمن
با ایشان بگفت آن سخنها که رفت / که بر کین ببایید همه رفت تفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
دمم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی گزو شد زمین ناپدید
چو لشکر بیاسود روزی بداد / درم برگرفت و بنه بر نهاد
ز پیمان نکرد ایچ یاد و نه عهد / همی رفت از اینگونه تا رود شهد
طلایه بیامد بنزدیک طوس / ز بر شد بر کوه هم پیل کوس
که سران نداند سخن جز فریب / خود آمد که شد اندر آمد نهیب
درفش جهانشاه آمد پدید / سپه بر لب رود لشکر کشید
بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان و کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران ترکان و ایران گروه
چنان شد ز گرد سپاه آفتاب / که آتش برآید ز دریای آب
درخشید تیغ و زوبین و خشت / تو گفتی شب آمد ز ... لاله کشت
ز بس ترک و رومی و زوبین و تیر / ز جوشن سواران در بین کمر
برآمد یکی بر چو سندروس / سپهر و ستاره برآوای کوس
سر سروران زیر گرز گران / چو سندان شد و تیغ آهنگران
ز خون رود گفتی میستان شدست / زمین و هوا چون نیستان شدست
پسی سر گرفتار دام کمند / پسی خوار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خار و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک

زمین ارغوان و رخان سندروس    ز گرد سواران زمین آبنوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد    وگر خاک آورد جوی نبرد
برآید و زانجا که هست ویس    چه زو بگذری تا به بام چرخ
ندانم سرانجام و فرجام چیست    برین رفتن اکنون نباید گریست
یکی نامداری بد از ژنگ    با براند و آورده از جنگ نام
برآشفت و از دشت آورد گرد    از ایرانیان جست نام و نبرد
چو از دور طوس سپهبد بدید    بغرید و تیغ از میان برکشید
بپرسید و گفتا که نام تو چیست    ز ترکان جنگی ترا یار کیست
بدو گفت ارژنگ جنگی منم    سرافراز و شیر درنگی منم
کنون خاک را از تو جوشان کنم    برآورده بر سر افشان کنم
بزد بر سر و ترک آن نامدار    تو گفتی تنش سر نیاورده بار
غمی گشت پیران و توران سپاه    ز گردان تهی ماند آن رزمگاه
دلیران توران و کندآوران    کشیدند شمشیر و گرز گران
که یکسر بکوشیم و جنگ آوریم    جهان بر دل طوس تنگ آوریم
چنین گفت هومان که امروز جنگ    بسازیم و دلها نداریم تنگ
نیاید کنون ز ایشان یکی نامور    ز لشکر برآرد ز پیکار سر
پذیره نکوشیم یکسر دمان    ببینیم تا بر که گردد زمان
وز ایشان بتیزی بجوییم جنگ    بیاید یک امروز کردن درنگ
بدانگه که لشکر بجنبد ز جای    تبیره برآید ز پرده‌سرای
همه یکسره گرزها برکشیم    یکی ز لب رود بر ترکشیم
بیا تا یکی رزم سازیم سخت    اگر یار باشد جهاندار بخت
باسب عقاب اندر آورد پای    برانگیخت آن بارکش را ز جای
تو گفتی یکی پاره آهن است    و یا کوه البرز در جوشن است
به پیش سپاه اندر آمد بجنگ    یکی خشت رخشان گرفته بچنگ
ز لشکر بیامد بکردار باد    چنین گفت کای طوس نوذر نژاد
فرستید ترکی میان دو صف    بیامد دمان بر لب آورده کف
بجنبید طوس سپهبد ز جای    جهان پر شد از ناله کره نای
نمودم به ارژنگ دستبرد    که برد از شما نامبردار گرد
تو اکنون همانا بکین آمدی    که با خشت بر پشت زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه    که با جوشن و گرز و رومی کلاه
بجنگ تو آیم بسان پلنگ    که از کوه یازد بنخچیر چنگ
به پیش آورد مردان مرد    که آورد گیری بدشت نبرد
چنین پاسخ آورد هومان بدوی    که شی خواست پیشی مجوی
نیاید که بیچاره را زمان    بدست تو آید شود بدگمان
بجنگ من ارژنگ و رنید    کجا داشتی خویشتن را ببرد
دلیران لشکر ندارید شرم    بجوشد یکی را تن از خون گرم
که سالار گردان سپهبد شدست    به بزم اندرون شان بد شدست
کجا شیر کیوان آزادگان    جهانگیر گودرز کشوادگان
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه    چرا آمدستی بدین رزمگاه
خردمند بیکار نخواهد ترا    همی بود دیوانه داند ترا
تو را اختر کاویانی بداد    سپهبد نیاید سوی کارزار
نگه کن که خلعت کرا داد شاه    ز گردان که جوید نگین و کلاه
بفرمای تا جنگ شیران کنند    زبردست را دست زیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من    بد آید بدین نامدار انجمن
سپاه تو بی یار پیچان شوند    اگر زنده مانند بیجان شوند
بدین گفتگوی اندرون بود طوس    که شد کوه را روی چون سندروس
کنون با تو چندین چه گویم دراز    میان دو صف گفتگوی دراز
سخن جز بشمشیر با او مگوی    بجوی اندر آشتی هیچ روی
چو بشنید هومان برآشفت سخت    چنین گفت با گیو بدبخت
ابا کم شده بخت آزادگان    که کم باد گودرز کشوادگان
دلاور مرا دیده رزم پلنگ    بیاورد تا تیغ هندی بچنگ
کس انجم گشواد جنگی نماند    که منشور تیغ مرا برنخواند
ترا بخت چون روی آهرمن است    بجان تو بد جاودان دشمن است
اگر من شوم کشته بر دست طوس    نه برخیزد این کوه با دکوس
کجا است پیران و افراسیاب    همی خون بخواهد شدن رود آب
تو اکنون بدین دو برادر نگری    چه با طوس جنگی کنی داوری
بیا تا بکوشیم و کین آوریم    بجنگ ابروان پر ز چین آوریم
بدو گفت طوس این چه آشفتگیست    بدین دشت پیکار تو با کیست
بدو گفت هومان که داس مرگ    سری زیر تاج و سری زیر ترگ
اگر مرد باید مرا این کمان    بیاورد که تو که آمد زمان
بدست سواری که دارد هنر    سپهبد سری کرد پرخاشخر
اگر شد هر دو عمود گران    همی حمله برد آن ایران بران
زمین گرد کردان شد و روز تار    یکی ابر بست اندر کارزار
تو گفتی شب آمد بایشان فرود    نهان گشت خورشید گیتی فروز
وزان چاک چاک عمود گران    شد آهن بکردار چاچی کمان
تو گفتی که سنگست بر زیر ترگ    سیه شد [illegible] چشم [illegible] مرگ

گرفتند شمشیر هندی به چنگ　فرو ریخت آتش ز پولاد و سنگ
ز نیروی گردان شد آن تیغ ریغ　خم آورد و در خم نشد در دین

خروشید کام و بر خاک و بر آب سر　گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی گردان بران و رکیب　یکی را اگر اندر آمد نشیب

کمربند بگسست هومان نخست　یکی اسب آسوده را بر نشست
سپهبد سوی ترکش آورد چنگ　کمان را بزه کرد و بر خدنگ

بران نامور تیر باران گرفت　چپ و راست جنگ سواران گرفت
ز پولاد پیکان و پر عقاب　سپر کرد بر پیش روی آفتاب

جهان چون ز شب رفت و دریا گشت　همه روی کشور پر الماس کرد
ز نیرو خدنگ اسب هومان نخست　سر بارگی گشت با خاک پست

سپر بر سر آورد و بنمود روی　نگه داشت جنگی سر از گرد اوی
چو او را پیاده بدان رزمگاه　بدیدند گردان توران سپاه

که بر دخت مانند هم جان او　ببردند پرمایه بالای او
چو هومان بران زین توزی نشست　یکی تیغ هندی گرفته بدست

همه نامداران پر خاش جوی　یکایک بر او بر نهادند روی
چو شد روز تاریک گشت رزمگاه　ز جنگ یلان دست کوتاه گشت

بپیچید هومان ز جنگی عنان　سپهبد بدو راست کرده سنان
بنزدیک پیران شد از رزمگاه　خروشی برآمد ز توران سپاه

که چون بود کارت ز جنگی گو　چو با طوس روی اندر آمد بروی
همه یال دلها پر از خون بدیم　جز ایزد ندانند که ما چون بدیم

بلشکر چنین گفت هومان ستیز　که ای رزم دیده سران دلیر
چو روشن شود تیره شب بعد ماست　که این اختر گیتی افروز ماست

شما را همه شادمانی بود　مرا اختر آسمانی بود
ز لشکر همی بر خروشید طوس　شب تیره تا گاه بانگ خروس

همی گفت هومان چه مرد منست　که پیکارتان نیم بر دو من است
چو چرخ بلند از شبه تاج کرد　شمامه پراکنده بر لاجورد

طلایه به هر سو برون تاختند　به هر پرده پاسبان ساختند
چو برزد سر از برج خرچنگ شید　جهان گشت چون روی رومی سپید

تبیره برآمد ز هر دو سرای　جهان گشت پر ناله کرنای
هوا تیره گشت از فروغ درفش　طبر خون و شنگرف و زرد و بنفش

گشاده همه تیغ و کرده سنان　همه رزم را کرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین　بپوشد همی چادر آهنین

به پرده درون شد خور تابناک　ز جوشن سواران و ز گرد خاک
ز هرای اسپان و آواز کوس　همی آسمان بر زمین داد بوس

سپهدار هومان ببیش صف　یکی خشت رخشان گرفته بدست
همی گفت چون من برایم بجوش　بر انگیزم اسب و برآرم خروش

شما یک به یک تیغها برکشید　سپرهای چینی ببر درکشید
مبیند جز یال اسب و عنان　نخواهم کمان و نخواهم سنان

برهنه مدارید جز یال اسپ　تبازید برسان آذرگشسپ
بتیغ و عمود و بگرز گران　چنان چون بود رزم کند آوران

عنان پاک بر یال اسپ افگنید　بدینسان که اینجو رید قدهید
به سران چنین گفت کای پهلوان　تو نگشای بند و سلیح گران

تو با گنج ودسا جنگی مکن　ز هر سلیح ایچ زفتی مکن
که امروز گردم ز پیروزگر　بیابد دل از اختر نیک بر

وزین روی لشکر سپهدار طوس　بیاراست بر سان چشم خروس
برو بر یلان آفری خواندند　ورا پهلوان زمین خواندند

که پیروزگر بود روز نبرد　ببردی ز هومان برآورد گرد
سپهبد بگودرز کشواد گفت　که این راز بر کس نشاید نهفت

اگر لشکر ما پیره شوند　سواران بدخواه خیره شوند
همه دست یکسر ببردان زنند　سنان از تن خویشتن بفکنند

مگر دست گیرد جهاندار ما　وگرنه بد است اختر و کار ما
کنون نامداران بنه گنش　بیاشید با کاویانی درفش

ازین کوه پایه مجنبید هیچ　نه روز نبرد است و گاه بسیج
همانا که انما بهر یک دو دست　فزونست بدخواه اگر کرسست

بد و نیک گیتی ز کردگار　بلی داند انما بد روزگار
به بیشی و کمی نباشد سخن　دل و مغز ایرانیان بد مکن

اگر بد بود بخشش آسمان　بر این هیچ بیشی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و رو بود لی　روان را مکن هیچ پخشود لی

بیاراست لشکر سپهدار طوس　بلان جنگی و مردان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه　سپهدار گودرز با میمنه

رده برکشیده سپه یکسره　چو بهرام و چون گیو بر میسره
ز نالیدن کوس با کره نای　همی آسمان اندرآمد ز جای

دل چرخ گردان بر چاک شد　همه کام خورشید پر خاک شد
چنان شد که کس روی هامون ندید　ز بس گرد کردن زمین بد پدید

بیاشید الماس از ابر تیره تیغ　همی آتش افروخت از گرز و تیغ
سنانهای رخشان و تیغ سران　درفش از بر و زیر گرز گران

هوا لعلی از گرد و از آهن است — زمین نیلگون از در جوشن است
چو دریای خون شد همه دشت و راغ — جهان چون شب و تیغها چون چراغ

ز بس نالهٔ کوس با کرنای — همی سنگ بشکافت کشتی بپای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان — که تاریک شد گردش آسمان

سرافکنده بردار ستاره شناس — که امروز تا شب گذشته سه پاس
که دشمن ز گردان فزونتر سپاه — همی خون فشاند ابا بارگاه

سرانجام دانم که پیروزگر — نباشد بجز دشمن کینه ور
سر مرگ نامی ترا نیز نیش — بهر جای پیغاره بد کیش

چنین است گیتی پر آزار و درد — همی تا توانی بگردش مگرد
فزونی یک روز نگر آیدت — ببودن زمانی بیفزایدت

دگر باره بر شد دم کرنای — خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران پرخاش جو — درخشیدن خشت و تیغ و تبر

ز سکان وز گرد وز زیر تیر — زمین شد بکردار دریای قیر
همه دشت بی تن سر و یال بود — همه کوس پر زخم گوپال بود

چو شد زخم ترکان از ایلو سخت — بدیدند ایرانیان روی بخت
همه تیره شد روز در خم دشت — دلیران بدشمن نمودند پشت

چو طوس سپهبد و گودرز و گیو دلیر — خروشید و شد تیز چون نره شیر
همه بر نهادند جان از بکف — همه رزم جستند در پیش صف

هر آنکس که با طوس در جنگ بود — همه نام دار و کنارنگ بود
به پیش آید روز خون همی بخشید — یلان از پس پشت بگریختند

یکی موبدی طوس را خواند — پس پشت تو کشته جنگی نماند
نباید که اندر میان آورند — سپهبد سپه را زبان آورد

بگو دلیران نماند طوس گفت — که با معرکه کس جز دیو جفت
که ما را بد و نیکوی بگذشت شد — ببینی چنین روی برگاشته شد

تو رو بازگردان سپه را ز راه — ز تیغاره و دشمن و شرم شاه
نبد گیو و لشکر همه بازگشت — پر از کشته دیدند هامون و دشت

سپهبد چنین گفت با مهتران — که اینت بزرگی و جنگ آوران
کنون چون رخ روز شد تیره گون — همه روی کشور چو دریای خون

یکی جای آرام باید گزید — اگر تیره شب خود نبودی پدید
مگر کشته باید بجای مغاک — یکی بستر از ریگ و چادر ز خاک

همه بازگشتند یکسر ز جنگ — ز خونشان روان خسته زیر و پلنگ
چو از کوه بر زد همانگاه ماه — چو از تخت فیروزه بنشست شاه

سپهدار ایران سپه را بخواند — چنین گفت دشمن فراوان بماند
چپ و راست آورد کشت و دریای — نهادن ندانست کس پا بجای

همه شب همی خسته بردار شد — چو سکانه بخوار بگذاشت شد
بر خسته آتش همی سوختند — نشسته به بستند و بر دوختند

وزین روی لشکر همه مستمند — بد و بر لبش سوی گردار و تزید
همه دشت پر کشته و خسته بود — بسی کشته بود و بسی خسته بود

چو آن دید گودرز بربند دخی وش — زمین برشد از نالهٔ کشتیان خروش
همه مهتران جامه کردند چاک — بسر بر پراکنده کردند خاک

همی گفت کاندر جهان کس ندید — به پیری چنین بد که بر من رسید
چرا زنده مانیم ابر پیر سر — بخاک اندر افکنده چندین پسر

از آن روزگاری که من زاده ام — بخفتان میان هیچ نگشاده ام
بدین جام چندین سر انجمن — به بینیم همی کشته در پیش من

بجنگ یلان و سواران من — نبیره پسر بود و شیران من
درین رزمها هست پس شکن — نشاید سر نیکوان بر بدن

جدا گشت از من چو بهرام پور — که کشته شدمان یکباره هور
کنون اندرین رزم جنگی بسود — که ما از دست ماران خویش زدود

ز گودرزیان آگهی شد بطوس — مژه کرد پر خون و رخ سندروس
خروش مغانی برآورد زار — فراوان بیاریخت خون بر کنار

همی گفت کز تو در پاره تن — نگشتی تن و ریخ من در چمن
سوی مرا درد و بیمار دو رخ — غم کشته و گرم و دشت نبرد

که تا من کمر بر میان بسته ام — بدل خسته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگان از مغاک — بپوشید جائی که باشد مغاک

سران بریده سوی تن بدند — بنه سوی کوه هماون برید
برانیم لشکر همه هم گروه — سراپرده و خیمه بر سوی کوه

همیونی فرستیم نزدیک شاه — سوی ما فرستد بدین رزمگاه
که من خود سواری فرستاده ام — ور آتش رین آگهی داده ام

مگر رستم زال با سپاه — سوی ما فرستد بدین رزمگاه
سپه بر نشاند و بنه بر نهاد — وز آن کشتگان کرد بسیار یاد

چو خورشید پاینده بنمود تاج — بگسترد یاقوت بر تخت عاج
همانا که فرسنگ ده رفته بود — بداندیش از ماندگی خسته بود

از ایشان همی رفت روز و شان — سر از غم دل و با جریده لبان
همه دیده پر خون و دل پر زداغ — ز رنج کشته چون پر زاغ

چو نزدیک کوه هماون رسید — بر آن دامن کوه لشکر کشید
چنان گفت طوس سپهبد بکوس — که ای پر خرد نام بردار توس

سه روز و سه شب تا زمین شد نهفت / ز خواب و ز خوردن ببرد خفت
زمانی بیاسای و چیزی بخورد / بآرامش جامه بنمای سر

ز من بیکام کن سر از جنگ / پس ما بیاید دمان بی درنگ
کسی را که آسوده‌تر زین گروه / به پیش دمان و تو بر پشت کوه

همه خستگان را سوی دز کشد / ز آسودگان لشکری برگزیند
چنین گفت کین کوه سرجای ماست / بباید کنون خویشتن گرد راست

طلایه ز کوه اندر آمد بدشت / بدان تا باشان نشاید گذشت
خروس نگهبان و آواز کوس / ز گردش همی شد زمین آبنوس

غو دیده‌بان و آوای زنگ / تو گفتی بجوش آمد از کوه سنگ
همانگه برآمد ز چرخ آفتاب / جهان گشت بر سان دریای آب

ز درگاه پیران برآمد خروش / چنان شد که برخیزد از خاک جوش
برآمد سپهدار توران سپاه / در آورد لشکر سوی رزمگاه

بهومان چنین گفت کای گرد گو / همانا نباشد فراوان درنگ
رسیدند ترکان بدان رزمگاه / همه رزمگه خیمه بد بی سپاه

بشد سوی پیران یکی مرده خواه / که کس نیست آید ز ایران سپاه
ز شادی برآمد ز لشکر خروش / بنزد برون پیران نهادند گوش

سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای پر هنر نامور موبدان
چه سازیم و بر چه داریم رای / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای

سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیز گشتند با پهلوان
که لشکر گریزان شد از راه ما / شکست اندر آمد ببدخواه ما

یلی در نگاهست پر خون و خاک / از ایشان نه هنگام آبست و باک
بباید پی دشمن اندر گرفت / ز هولش سزد گر بمانی شگفت

کز ایران جواب اندر آید بتاب / بباید ز مولیدن اندر شتاب
چنین گفت پیران که در کار جنگ / شود دست یابی شتاب اندر درنگ

سپاهی بگرد اندر آمد بآب / شدند انجمن پیش افراسیاب
بباشیم تا آن سپاه گران / بپایند گردان و کنداوران

وز آن پس با ایران نمانیم کس / چنین است راه هشیوار پس
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار چندان روان

سپاهی بدین زور و این جوش و دم / شده روی دریا از ایشان دژم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه ماند بر جای و رفته ز جای

چنان دان که رفتن بجا کنست / نمودن بمایش یکبار کیست
نمولیم تا نز خسرو روند / بدرگاه او لشکری نو شوند

ز زابلستان رستم آید بجلد / زمانی نبود سهمگین زین درنگ
کنون تاختن باید و باختن / فسونها و نیرنگها ساختن

چو گودرز با سپهدار طوس / درفش نمایان و پیلان و کوس
همه بی‌گمانی بچنگ آوریم / به آید که آید ز درنگ و دیم

چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
چنان کن که با اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفتند راه / سپهدار ایران و توران سپاه
بلهاک فرمود کاکنون بپاست / برون کرد با او سواری دو دست

بدو گفت بگشای بند از میان / ببین تا کجا اند ایرانیان
همی رفت لهاک بر سان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد

چو یک نیمه از تیره شب درگذشت / طلایه بدیدند از آن پهن دشت
خروش آمد از کوس و آوای زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ

بنزدیک پیران در آمد ز راه / بدو آگهی داد از ایران سپاه
که ایشان بکوه هماون درند / همه بسته بر پیش راه گزند

بهومان بفرمود پیران که زود / عنان تکاور بیابدت سود
ببین چند باید ز لشکر سوار / ز گردان گردنکش نامدار

که ایرانیان با درفش و سپاه / که شد کوه هماون پناه
ازین رزم تلخ آمد اکنون بروی / خرد تیز کن چاره این بجوی

کز آن مرز کاویانی درفش / بپایی شود دور زایشان درفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش و همه نیزه کن ریز ریز

من اینک پراگنده چو باد دمان / بیایم بجویم بره در زمان
گزین کرد هومان ز لشکر سوار / سپهدار و شمشیر زن سی هزار

چو خورشید تابنده بنمود رخ / بگسترد کافور بر تخت عاج
بدید آمد از دور گرد سپاه / خود بنگه آمد اندیشه کاه

که آمد ز ترکان سپاهی پدید / بابر سیه گردشان بر رسید
چو لشکر بجوشن بپوشید طوس / برآمد دم بوق و آوای کوس

سواران ایران همه هم گروه / رده بر کشیدند بر پیش کوه
چو هومان بدید آن سپاه گران / گرآید ز گرز و تیغ سران

خروشان و جوشان چو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان که گودرز و طوس / از ایران برفتند با پیل و کوس

سوی بیشه ایران یکی ساختن / بدو در زده لشکر برون تا میان
کنون برگزیدی چو نخچیر کوه / شد سستی ز گردان توران ستوه

نباشد از ترکان سر و سم و نیل / خور و خنگ و آرام بر کوه و سنگ
ز گودرزیان آنکه مهتر بدند / بران رزمگه بر همه پی برند

تو چون عزم رفتن نیابد ز کس    پر از درد و غم دل پر از کینه بس
ز ایران و لشکر پر اندر دمان    بدام اندر آری همه بی‌گمان
چنین داد پاسخ سرافراز طوس    که من بر دروغ تو بندم فسوس
پی کین تو افگندی اندر جهان    ز بهر سیاوش میان مهان
چنین ساز و چندین فریب و دروغ    بر مرد سنگی نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندر آن رزمگاه    وز آن بر بهاون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد به شاه جهان    بیاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شوند انجمن    چو دستان و چون رستم پیلتن
چو چندین ز شاه گردد درست    نماند ز توران بر و بوم و رست
کنون کامدی این سخن را    نه گاه فریبست و زور و نکیس
چو بشنید هومان ز هر سو سپاه    فرستاد بر کوه و بگرفت راه
ز هر سو درآمد ز توران گروه    سپاه انجمن گشت بر گرد کوه
بر ایشان چو راه علف تنگ شد    سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد
چنین گفت پیران بهومان گرد    که ما را یکی کوه باید سپرد
یکی رزم سازم که ایرانیان    ببندند ازین پس بکینه میان
بدو گفت هومان که از ماست باد    نگر دست یابد کسی رزم یاد
ز دست پیاده بپیچد سر    شود تیره دیدار پرخاشخر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه    کسی کو مخارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما    ازین پس نجویند پیکار ما
بر ایشان کنون جای بخشایش است    نه هنگام پیکار و آرایش است
رسیدان سکالش بگودرز و طوس    سر سرکشان خیره کردی بن
چنین گفت با طوس گودرز پیر    که ما را کنون جنگ شد ناگزیر
سه روز اندر آن بود خوردنی    ز لشکر گشاده رهی بیش نیست
بجایی که نه خیمه نه بار و بنه    چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود در رزم خورد    بدید آید از جاد و لاجورد
بباید کنون بیدن سواران مرد    ببالا شدن سوی دشت نبرد
بیان شبخون یکی رزم سخت    اگر خود شاهان شود لخت لخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیم    وگر تاج گردنکشان برنهیم
چنین است فرجام آوردگاه    یکی خاک یابد یکی چرخ و ماه
ز گودرز بشنید طوس این سخن    سرش نو بد و پر کین ندید بن
ز گیو و لشکر سپهبد سپرد    دل سرفراز جوشید و گرد
درفش خجسته بگستهم داد    پس پند و اندرزها کرد یاد
چو گودرز و گیو و رهام و بحدی    نهادند بر یال گرز گران
سوی پهلوان پیران شدند    چو آتش علم سپه برزدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه    خروشی برآمد بلند از سپاه
چو گودرز و رهام و بشید و گیو    چو فرهاد و گرگین و خراد و نیو
درفش سپهبد به دو نیم شد    دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید هامان خروش سپاه    نشستند بر اسب تازی سیاه
چو گودرز و رهام و بشید و سو    چو فرهاد گرگین و خراد و نیو
ز نصف دو دستان سپاه آمدند    جگر خسته و کینه خواه آمدند
با برآمد ز هر سو غو    بیان شب تا رزم بنوه دلو
وزان روی هومان بکردار شیر    میان دو لشکر درآمد دلیر
ز لیس کرد و کوپال و گرز گران    نبد هیچ پیدا عنان از رکیب
بانبوه رزمی بکردار کوه    بیاورد لشکر همه هم گروه
ز لیس گرز و کوپال و زوبین سنان    نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
وز آن پس گزیدند مردان مرد    که بر دشت سازند جای نبرد
ز آن ره سر گیوگان با یل    دو گرد دگر نمایه شیر دل
چو رهام و گودرز و فرشیدورد    چو خورشید و بیژن گهی آسلیم
ابا بیژن گیو گلباد را    که بر هم زنند آتش و باد را
اباشطرکیا مور گیو را    دو گرد دگر نمایه بیژن را
چو گودرز و پیران و هومان و طوس    نبد آخ پیدا ز رنگ آبنوس
چنین گفت هومان که امروز کار    نباید که چون دی بود کارزار
همی کرد باید از ایشان سخن    نباید که آید ازین پس بکین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس    پیاده بیاورد سلانی و گو
صف برکشیدند پیش سوار    سپهدار [illegible] روز نبرد
بجنبید کشانی از جای خویش    سپر با سنان اندر آمد به پیش
به بیند تا این نبرده سران    چه گونه برآید بگرد گران
ز ترکان یکی بد با زور و نام    با فسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته تیز و جادوئی    بدانسته چینی و هم پهلوی
چنین گفت پیران با فسون گروه    اندآید ببر و باس تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان    بر ایشان سا و رسم اندر زمان
هوا تیره گون بد هم از بهر ماه    همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو باز و درپا کوه شد هم زمان    برآمد یکی ابر و باد دمان
همه دست نیزه گذاران    فرو ماند از برف در کارزار
بدان دست تیغ و دم زمهریر    خروش یلان بود و باران تیر
بفرمود پیران که یکسر سپاه    یکی جمله سازند ازین رزمگاه

چو بر نیزه بر دستشان بفسرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
وزان پس بیاورد هومان غریو / یلی حمله آورد برسان دیو
بکشتند چندان ز ایران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن خنگ / ز برف و ز افکنده شد جای تنگ
سپه گشته بر دسته تیغ دست / بروی اندر افتاده برسان مست
نبد جای گردش بران رزمگاه / شده دست یکسر ز سرما تباه
سپهدار و گردنکشان آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جا نه در جا نه در زیر جای
همه بنده و پرگناه توایم / ز بیچارگی دادخواه توایم
ز افسون و از جادوی برتری / جهاندار و بر بندگان داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا ابر آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس / ندانیم جز از تو کسی یار و بس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / بانگشت بنمود رهام کوه
کجا جای بازور نستوه بود / بر افسون و تنبل بران کوه بود
بجنبید رهام از آن رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
زره دامنش را بزد بر کمر / پیاده بیامد بران کوه سر
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ / عمودی ز پولاد در دم بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش به شمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست با زور جادو ببست / به هامون شد و تیرگی برنشست
هوا شد از آنسان که از پیش بود / فروزنده خورشید چرخ کبود
پدر را بگفت آنچه جادو چه کرد / چه آورد سرما و روز نبرد
بدید آن زمان پیش ایران شاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر ز ایرانیان / تن بی سران بد سر بی تنان
چنین گفت گودرز با طوس / که نه پیل ماند ازین پس نه کوس
همه یکسره تیغها برکشیم / برانیم جوش از کشند ارکشیم
همانا که ما را سرآمد زمان / نه روز نبرد است و تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده / هوا گشت با پای اندرم زمهریر
چرا سر همی داد باید بباد / چو فریادرس فره و زور داد
مکن پیش دستی تو بر جنگ ما / که نزدان دلیران خود آهنگ ما
ز هر زمانه پذیره مشو / به پیش بلاها بخیره مشو
تو در قلب با کاویانی درفش / همی دار یکچند تیغ بنفش
سوی میمنه گیو و بیژن بهم / نگهبان این میسره گستهم
چو رهام و شیدوش در سر صف / گراز به کین بر لب آورده کف
اگر من شوم کشته زین رزمگاه / تو برکش سوی راه ایران سپاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی بی هش از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش / یکی بانگ زد بر لشکرش
چنین گفت کاندر طلایه بود / شما را ز کین هیچ مایه بود
ز هر یک از ایشان زمان ستد / با وردگه جای جنبش ببست
هلا تیغ و گوپالها برکشید / سپرهای چینی بسر درکشید
ز هر سو بایشان بگیرید راه / کنون از بره برکشد تیغ ماه
رهائی نیابد کزیشان هیچ / بایشان چه باید درنگ و بسیج
برآمد خروشیدن کره نای / ز هر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان تنگ اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ / که گفتی همه گرز بارد ز میغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی ببارند ابر / ز تاری به دریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که کس / ازین مهتران مفکنید ایچ کس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که اختر بزیر آورید
چنین گفت لشکر بیابک بلند / که اکنون به بیچارگی دست بند
دهید ار بگرز و بزوبین دهم / سر از خون تاج بر سر نهم
چنین گفت رهام با گیو و طوس / که شد جان ما بی گمان و فسوس
مگر کردگار سپهر بلند / رهاند تن و جان ما زین گزند
وگرنه به پر عقاب اندریم / دگر نیز دریای آب اندریم
یکی حمله بردند هر سه بهم / چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه کوس و نای / خروشیدن زنگ هندی درای
ندیدند کس یال اسب و عنان / ز نیرنگ خشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان باواز من / که نه جای برگشت و راه گریز
برانگیخت از جا نان رخت بد / که تا بر تن که کشن بد رسد
سه جنگ آور و خوار مایه سپاه / بماند بدیشان بدین رزمگاه
فراوان ز رستم کردند یاد / که او داد در جنگ هر جای داد
ز شیدوش و بیژن و گستهم / بسی یاد کردند از پس و کم
دیاری کسی را ز ایران سپاه / بدی یاد ما اندرین رزمگاه
نباید ز پیکار و جنگ آمدیم / که خیره بکام نهنگ آمدیم

دریغ آن در کاخ شاه جهان / گزیند ما را کنون در میان
همه تن بر ابلستان است ورا بلا / کنون کار ایران شود نا روا

همی آمد آوای کوپال و کوس / بلشکر همی ویژه شد گیو و طوس
چنین گفت شیدوش کشته سیر / کز شد کار سالار و بیکار زور

هوا قیرگون و زمین آبنوس / همی آمد از دشت آوای کوس
برفتند گردان با آوای کوس / ز خون بد در و دشت چون آبنوس

ز گردان شد تیره ورد بکوارد / همه گرز و زوبین و شمشیر دار
چو دانست کامد و رایا طوس / یلی بر خروشید بر سان کوس

سبک شد عنان و گران شد رکیب / بلندی که دانست باز از نشیب
همی جنگ کردند تا پاک روز / چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز

سبک بانگ شد کرد آهنگ جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه و دشت
بگردان چنین گفت سالار طوس / از آن گردش هور تا چرخ کوس

سواری چنین کز شما دیده ام / ز جنگ آوران هیچ نشنیده ام
ز یزدان پاکیزه خواهیم بخت / کز خشم بدان دور دارد درست

نیا هم بدو زیست تا جاودان / شما را برون آورد از میان
امیدم بدولت هر چند بود / پس ما بیایند لشکر چو دود

سواری بیاید کو پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن
به مردی و کام کردیم باز / بدیدار کیخسرو آمد بیان

سخن هرچه رفت آشکار و نهان / بلرزم به نیروی شاه جهان
بجوی رخشنودی شهریار / پیامم یکی سر از روزگار

چو لشکر بخیمه فرود آمدند / زبیکار یکباره دم بر زدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت دلیران پر از خاک جوی

چو هومان رسید اندر آوردگاه
ز کشته ندیدند بر دشت راه

## رسیدن نامه طوس و ایرانیان نزد کیخسرو و طلب رستم

به پیران چنین گفت کامروز گرد / نه برابر زو گشت گاه نبرد
چو آسوده کردند گردان ما / ستوده سواران و مردان ما

یلی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنین رزمگاه
وزان پس چو آمد بخسرو خبر / کز پیران شد اندر دم فیروزگر

سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر بسی مرد شد ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان و آزادگان

ستاره بدیشان بنالد همی / بجای سمن خار بالد همی
از ایران جهان پر ز خاک و خون / بلند اختر طوس شد سرنگون

بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه آن انجمن
برفتند از ایران همه بخردان / جهانبین و ناموس تهمتن

سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر بسی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیرباز

همی سرگراید بسوی نشیب / دلم شد نگون کار او پرنهیب
توای پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار تخت

دل چرخ در نوک شمشیر بست / سپهر و زمین و زمان را که بست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد نوید

زمین کرد خشت تر از خاک دست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / نگردد تو ناهید گریان شود

ز پیروزکان تو کلک شیر / برو بر بلا کرد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بسر بر کلاه / بایران نکرد هیچ دشمن نگاه

کنون طوس و گودرز و گیو و سران / فراوان از آن مرز گند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گر ایران ز گردان افراسیاب

فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شد از خاک بستر بدشت نبرد
هرآنکس که زایشان بجان رسته اند / بکوه هماون همه خسته اند

همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار زمان و مکان
کز آید بپاید کو پیلتن / ببینی وی یزدان و پیمان من

شب تیره کین نامه بر خوانده ام / بسی انجمن خون برافشانده ام
بگفتم سه روز این سخنها بکس / بخروش یزدان فریاد رس

کنون کار از اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه سپهبد تبت / که روشن روان بادی و تن درست

سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه

برو باد لشاد و رای درست / بباید گرفت این چنین کار سست
پاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مباد اسر تخت و کلاه

شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بایران نکنی من کمر بسته ام / با رام یکی روز ننشسته ام

بیابان و تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه اژدهای دلیر
بزرگان توران و مازندران / شب تیره و گرزهای گران

همان تشنگیها و راه دراز / گزیدن درین رنج بر جای راز
چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی بشادی بسر برده ام

تو شاه نوآیین و من چون رهی / میان بسته ام چون تو را رهی
از آن کشتگان شاه بیدار باد / رخ بدسگالان تو زرد باد

ز گودرز یابان خود جسته‌ایم
کمر بر میان سوی بربسته‌ایم
چو بشنید کیخسرو آواز اوی
رخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

بدو گفت پیش تو خواهم زمان
نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد
سر تاجداران به بند تو باد

ز دینار و گنج و ز تاج و کمر
کلاه و کمند و کمان و سپر
بیاورد گنجور خسرو کلید
سر بدرهای درم بر درید

همه شاه ایران برستم سپرد
چنین گفت کای نامدار گرد
جهان گنج و شمشیر گنجور تست
سر سروران جهان روز تست

تو با گرد داران زابلستان
دلیران و شیران کابلستان
همیره بکردار باد دمان
مجوی و منه پای جستن زمان

بجا آر رای و خرد را بهم
نگر تا بجویی بره بر ستم
ز گردان شمشیر زن سی هزار
ز لشکر گزین از در کارزار

فریبرز کاووس را ده سپاه
که او پیش رو باشد و کینه‌جو
تهمتن زمین را ببوسید و گفت
که با من رکیب و عنانست جفت

سرانرا سر اندر شتاب آورم
مبادا که آرام و خواب آورم
سپه را درم دادن آغاز کرد
بدشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت برکش بگاه
سپاه اندر آور به پیش سپاه
نباید که روز و شبان بغنوی
مگر نزد طوس سپهبد شوی

بگویی که در جنگ شدی مکن
فرستد زمان جوی و کندی مکن
من اینک بکردار باد دمان
بیایم بجویم ره بر زمان

چو گرگین میلاد کارزمای
سپه راند بر بد و نیک رای
چو خورشید تابنده بنمود چهر
بیابان تنی با دلی پر ز مهر

برآمد خورشید ز کوه نای
تهمتن در آورد لشکر بجای
برانگیخت جان جهاندار شاه
دو فرسنگ با او بیامد براه

دو منزل همی کرد رستم یکی
بیاسود روز و شبان اندکی
شبی داغ دل پر ز تیمار طوس
بخواب اندر آمد گه زخم کوس

جهان دید روشن چو آتش خلک
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
سیاوش بران تخت با فر و تاج

لبان پر ز خنده زبان چرب گوی
سوی طوس کردی چو خورشید روی
که ایرانیان را امید ببار
که فیروز باشی تو در کارزار

ز گودرز یابان هیچ غمگین مشو
که اندر رنگی گلستان تو بو
بزیر گل اندر همی می‌خورم
ندانم جز این باده تا کی خورم

ز خواب اندر آمد شد شاد دل
ز درد و غمان گشته آزاد دل
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بپاید بر ما زمان تا زمان

بفرمود تا برکشیدند نای
بجنبید بر کوه لشکر بجای
ببستند گردان ایران میان
برافراخته اختر کاویان

درآورد از آنروی پیران سپاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز آواز گردان و باران تیر
همی چشم خورشید شد خیره خیر

دو لشکر بروی اندر آورد روی
ز گردان نشد بیش یک جنگجوی
چنین گفت هومان به پیران که جنگ
همی جست باید چنین بی‌درنگ

نه لشکر بدشت شکار اندرست
تن و جان ما زیر پای اندرست
بدو گفت پیران که تیزی مکن
نه روز شناسند و گاه سخن

سه تن دوش با خار مایه سپاه
برفتند بیگاه ازین رزمگاه
چو شیران ناهار ماچون رمه
که از کوهسار اندر آید همه

همه دشت پر خون جوی یافتیم
سر نامداران نگون یافتیم
یکی کوه کردند آنجا رخشنگ
همه خاک پوشید آنجا چو مشک

بمان تا بر آن سنگ بریان شوند
چو بیچاره گردند پیچان شوند
گشاده نباید که دارند راه
دو رویه پس و پیش این رزمگاه

چو بیرون دشمن بجنگ آورم
بدان بگذرد روز ننگ آورم
چرا جست باید همی کارزار
طلایه به بد بیشت پس ده سوار

بباشیم تا دشمن آرام و نان
شود تنگ و تنها بخواهد بجان
مگر خاک با سنگ خارا خورند
چو روزی برین خوردنی و مرید

سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه
طلایه بیامد به پیش سپاه
گشادند گردان سراسر کمر
بخواب و بخوردن نهادند سر

بلشکر که آمد سپهدار طوس
پر از خون رخ و روی چون سندروس
بگودرز گفت این سخن تیره گشت
سر و بخت ایرانیان تیره گشت

همه گرد بر گرد ما لشکرست
خور و بارکش زیر ما خاورست
سپه را خورش بیش فراوان نماند
جز از گرز و شمشیر درمان نماند

شب تیره شمشیرها برکشیم
همه دامن کوه لشکر کشیم
اگر اختر نیک یاری دهد
باشان مر کام کاری دهد

درآید و نجاد او آسمان
بشمشیر بر ما سر آرد زمان
بخشش جهان آورین بیش و کم
بباشد همی پای بر خیره دم

مرا مرگ بهتر بنام بلند
ازین زیستن با هراس و گزند
سر بر نهادند یکسر سخن
که سالار نیک اختر و کندمن

## فرستادن فریبرز رستم را بخواستگاری فرنگیس نزد پیران

چو خورشید بر زد ز خرچنگ چنگ
بدرید شب جامه مشک رنگ

به پیران فرستاده آمد ز شاه    که آمد ز هر سوی بی‌مر سپاه
نخستین سپهدار خاقان چین    که تختش همی برنتابد زمین
سپاهی که دریای چین زو بگرد    کند چون بیابان بروز نبرد
یکی مهتر از ماوراءالنهر بیر    که بگذارد از چرخ گردنده تیر
تنش زور دارد بصد نره شیر    سر زنده پیل اندر آرد بزیر
ببالا چو سرو و بدیدار ماه    جهان‌گیر و نازان بدو تاج و گاه
سر سرفرازان و کاموس نام    برآرد ز گودرز و ز طوس کام
ز مرز سپنجاب تا مرز روم    سپاهی که بود اندر آباد بوم
نخست اندر آیم ز خاقان چین    که تاجش سپهرست و تختش زمین
چو منشور رزمی که با تیغ اوی    بجای اندر آرد سر جنگجوی
کشانی چو کاموس کشمیر زن    که چشمش ندیدست هرگز شکن
همه کارها شکر آورد    چو خشم آورد باد و کین آورد
چو خشنود باشد بهار آورد    گل و سنبل از جویبار آورد
چنین گفت پیران بتوران سپاه    که ای سرفرازان و گردان شاه
بدین مژده شاه پیر و جوان    همه شاد باشند و روشن روان
بباید کنون دل ز تیمار شست    بایران نمانیم بر و بوم و رست
سر اندر دوان رنج و کین خواستن    شد آسوده در لشکر آراستن
بایران و توران و بر خشک و آب    نبینیم جز کام افراسیاب
ز لشکر بر پهلوان پیش رو    بمژده بیامد همی نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان    همیشه بزی شاد و روشن روان
بدین پادشاهان دلت شاد باد    روانت ز اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا بر در رود شهد    درفش و سپاه است و پیلان مهد
ز سقلاب چون کندر شیرمرد    که بیژن چو او مرد روز نبرد
چو سگسار و چغچه چه شنگل چه هند    هوا پر درفش و زمین پر پرند
جهانی چو فرطوس لشکر فروز    کشانی کمانی کو گرد سوز
تو اکنون سر از رامش اندر پذیر    کزین مژده برنا شود مرد پیر
دل و جان پیران پر از خنده گشت    دلش مرگ را مرده بد زنده گشت
بهومان چنین گفت پیران که من    پذیره شوم پیش این انجمن
که ایشان ز راه دراز آمدند    پر اندیشه و رزمساز آمدند
ازین آمدندی بیاری سخت    خداوند تاجند و زیبای تخت
ندارند سر کم ز افراسیاب    که با تخت و گنجند و با جاه و آب
شوم تا ببینم که چندند و چه‌اند    سپهبد کدامند و گردان که‌اند
کنم آفرین پیش خاقان چین    دگر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سزاوار کاموس را    برابر کنم شنگل و طوس را
چو باز آیم ایدر ببندم میان    برآرم دم و دود ز ایرانیان
فرستم بنزدیک افراسیاب    نه آرام جویم نه بینم بخواب
اگر خود نیابید پایاب جنگ    بایشان کنم روز تاریک و تنگ
کسی را که هستند ز ایران سران    کنم پای و گردن به بند گران
ز لشکر هر آنکس که آید بدست    سر ایشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد    بگیرم از آن بوم و بر نیز یاد
بگفت این و دل پر ز کینه برفت    همش پوست بر تنش گفتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان که گرد    که دلها ز کینه نباید سترد
دو روز اندرین رنج برتن نهیم    که دیده بکوه هماون نهیم
نباید که ایشان شبی بی‌درنگ    گریزان برآیند ازین کوه تنگ
کنون کوه و رود و در و دشت و راه    جهانی شود پر درفش سپاه
چو پیران بنزدیک خاقان رسید    در و دشت پر سم اسبان بدید
جهان پر سراپرده و خیمه بود    ز ده سرخ و زرد و بنفش و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان    درفشی بهر پرده در میان
فرو ماند از کار ایشان شگفت    بسی با دل اندیشه اندر گرفت
ازین پای هشتاد تا رزمگاه    سپهر برینست با تاج و گاه
بیامد بنزدیک خاقان چین    پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت    بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش    بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت خاقان که ای پهلوان    نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید ازو پس که ایران سپاه    که دارد نگین و که دارد کلاه
که آمد جنگی و مردان کند    نشسته بدین کوه بهر چه اند
چنین پاسخ آورد پهلوان    که بیدار دل باش و روشن روان
درود از جهان آفرین باد بر تو    که کردی بپرسش دل شاه شاد
ببخت تو شادانم و تن درست    روان من از خاک پای تو جست
ز ایرانیان آنچه پرسید شاه    نه تخت و کلاه هست و نه مهر و ماه
بی‌اندازه پیکار جستند و جنگ    ندیدند چیزی جز از خار و سنگ
چو بی‌نام و بی‌کام و بی‌توش شدند    گریزان بکوه هماون شدند
بهامون نیایند هنگام صف    ندارند جز سنگ خارا بکف
سپهدار طوس است مردی دلیر    بهامون نترسد ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان    چو گیو و چو رهام آزادگان
ببخت سرافراز خاقان چین    سپهبد نه بیند سپه را جز این

106

بدو گفت خاقان که نزدیک من … بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم … بمی روز با آمده نشمریم

بیاراست خیمه چو باغ بهار … بهشت است گفتی برنگ و نگار
چو بر گنبد چرخ شد آفتاب … دل طوس و گودرز بد پرشتاب

ز ترکان کنون خوبچهر آن … برای دو رند اند زمی بهشند
گر او مستمند اند گر شادمان … شدم در گمان اندر بدگمان

گر ایشان به پیکار یار آمدست … چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایران سپه را همه کشته گیر … و یا خسته از جنگ برگشته گیر

مگر رستم آید با یران سپاه … وگرنه بد آید زما بر شاه
ستودان نیابیم یکسر بگور … بکوبند سرمان بنعل ستور

بدو گفت گیو ای سپهدار شاه … چه کردی که اندیشه کردی تباه
ز اندیشه بد سخن دیگرست … ترا کردگار جهان یاورست

که ما تخم نیکی پراگنده ایم … جهان آفرین را پرستنده ایم
و دیگر که بخت جهاندار شاه … خداوند تخت و کلاه

ندارد جهان آفرین دست باز … که اید بد خواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه … بد ها سراید همه بر سپاه

نباشد ز یزدان کسی ناامید … مگر تیره بیند روز سپید
گلی روز گرما بجنگ بجنگ … مگن خیره اندیشه بر دلت تنگ

نه بشد بر ما در آسمان … شو بد گمان از بد بدگمان
اگر کرده کردگار بلند … بدانست کاید بما بر گزند

شد بیش و اندیشه ما بکار … زما بر نگردد بد روزگار
گلی گنده سازیم پیش سپاه … خنان چون بود رسم و آیین و راه

همه تیغ با جنگ را برکشیم … مگو شیم کرمان کشد و کشیم
به بینم تا چیست آغاز شان … برهنه شود پیکان راز شان

از ایران بیاید همان آگهی … درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه … برآمد برفت از میان گروه

چو خورسند تابان بگشت … ز بالا همی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیدگاه … که شد کار لشکر دل ایران تباه

سوی باختر گشت گیتی ز گرد … سراسر بیابان شب لاجورد
شد از خاک خورشید تابان … ز پس پیل و بر پشت پیلان

غو دیده بشنید گودرز گوش … که چرخ از ستره نباید نهفت
رخش کشتا نا نده چون بر ساو … خان شد که اختر کردد

چنین گفت کز اختر روزگار … مرا بهره کین آمد و کارزار
ز گیتی مرا شور بختیست بهر … پراگنده برجای تریاک زهر

بپره بسر داشتم لشکری … شده نام بردار هر کشوری
بگیتی سیاوش همه کشته شد … ز من بخت سالار برگشته شد

از ین زندگانی شدم نا امید … سیه شد مرا بخت روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم … نگشتی سپهر بلند از برم

چنین گفت با دیده بان پهلوان … که ای مرد بینای روشن روان
که با ایران و توران سپاه … که آرام دارند آنا ورد گاه

درفش سپهدار ایران کجاست … نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو گفت دیده بهر دو سپاه … نه بینم همی جنبش بخت

ز نیرو نه شد پهلوان پیر درد … فرو بخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب را زین کنید … وزان پس مر اختر با کین

شوم برکشم خشم و آغوش را … بگیرم بر گیو و شیدوش را
همان بیژن و گیو و رهام را … سواران جنگی خود کام را

ببد رود کردن رخ هر کسی … ببوسم ببارم ز مژگان بسی
نهادند زین بر سمند جوان … خروش آمد از دیده بان دمان

که ای پهلوان جهان شاد باش … ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد … پدید آمد و روز شد لاجورد

فراوان درفش نیان سیاه … برآمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر همه … یکی ماه پیکر ز دور اندکی

درفشی ز دور اژدها پیکرش … پدید آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز از ین شه بر … ز دیدار تو دو چشم بد بد

چو گنبدهای تو آید بجا … بدینسان که گفتی پاکیزه رای
بر خشمت چندان که زنمایه بنز … گزان پس نباشد نیاز بخیز

و زان پس چو روزی با ایران شوم … بنزدیک شاه دلیران شوم
ترا پیش تخت برم ناگهان … سرت بر فرازم میان مهان

ز بهمن اکنون از ین دیدگاه … بیاید شدن سوی ایران سپاه
چو چشم گر روی زمین بار گشت … دریغ دیده که دید پیکار گشت

بگو دار سیمرغ از ین دیدگاه … برم آگهی سوی ایران سپاه
چنین گفت با دیده بان پهلوان … که اکنون نگه کن بر طوس روان

ز طوس سپهبد بری آگهی … کزین آگهی باید افزوهی
بدو گفت ای مرد هشیار رای … کنون نیست هنگام رزم و رجای

که ایشان بنزدیک ما کی رسند … نگه کن تو از کوهسار بلند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه … بکوه هماون رسند آن سپاه

وزین روی پیران نگه کرد گرد / همی راند لشکر بدشت نبرد
سواری بیامد بمژده به پیش / که لشکر از آنجا رفته بد کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بی گمان بخت بیدار جفت
خروشی برآمد ز توران سپاه / پیاپی برآمد از آن رزمگاه
بزرگان ایران پر از آز و درد / رخان زرد و لبها شده لاجورد
بیاراست گردان همه هم گروه / پراکنده گشتند بر گرد کوه
بهر جای گرده یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن
که آزادگان دلیران خسرو نژاد / که زیشان بایران نکردند یاد
که تنها کنون کام شیران بود / زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با شیر دل گیو گفت / که بر خیز و بگشای راز نهفت
برو تا سر تیغ کوه بلند / ببین تا که آید چه و چون و چند
همی بر کدامین ره آید سپاه / که دارد سراپرده و تاج و گاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه / برآمد ز ابر و دو دور از گروه
همی کرد از آن کوه هر سو نگاه / درفش سواران و پیل و سپاه
بیامد بسوی سپهبد دوان / دل از غم پر از درد و تیره روان
بدو گفت چندان سپاه است و پیل / که روی زمین گشته بر سان نیل
درفش و سنان از خود آزاد است / خود از گرد روشن هوا تاره است
اگر بشمری کوس را نیست مر / همی از تبیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید کشتار او / دلش گشت پر درد و پر آب روی
سران سپه را همه گرد کرد / بسی درد و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار / نبینم همی جز غم و کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب / نیامد از ایشان بروی نهیب
کنون چاره کارم ایدر نگست / اگر چه سلیح و سپاه اندکیست
بسازیم و امشب شبیخون کنیم / زمین را از ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته گردیم در کارزار / سپهبد بر او چون بود روزگار
مگر بیدلی نام مردی برد / مگر زیر خاکم ببایدش برد
چو شد روی گیتی چو دریای قیر / بنا هید پیدا نه بهرام تیر
سر از برج ماهی بر آورد ماه / پدیدار با فش شعر سیاه
بیامد دمان دیدبان طوس / دوان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه / ز ایران سپاه آمد ایدر سپاه
سپهبد چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و کند آوران
چو پیدا آمد اکنون بجوییم جنگ / کهی با شتابست و که با درنگ
به نیروی یزدان گو پیلتن / بباید بیاری بدین انجمن
از آن دیدبان گشت طوس روان / همی مژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ / خروش آمد از کوه و آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید / شب تار شد از جهان ناپدید
که لشکر کند گرد خاقان چین / بدیبا بیاراست روی زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / نسازیم و روزی کنیمش درنگ
که با سر افراز گردنکشان / خنیده سواران و گردنکشان
ببینم که ایرانیان بر چه اند / بدین رزمگاه اندرون با که اند
چنین گفت پیران که خاقان چین / خردمند شاهیست با آفرین
پیران را گشت سرور دل هو است / که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کرنای
به پیلان نهادند سیخ زرین / بیاراست دیگر به دیبای چین
ز برجد نشانده بزین اندران / ز دیبای زربفت و فیروز کان
بزرین ستام و جناح پلنگ / بزرین درای و جرسهای زنگ
ز افسر پیلبان پر نگار / همه پاک با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیان بنفش / چو بازار چین گشته زرد و بنفش
سپاهی برفت اندر آن دشت رزم / کز ایشان همی ساز بزم خواست
زمین شد بکردار چشم خروس / زمین بر ز رنگ و آرایش پیل و کوس
سنان درفش و خروش سپاه / شده روی گیتی ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / سپاه انجمن بود سرده برکشید
بجنبید گردان ایرانیان / بیاورد گیو اختر کاویان
برفتند شاهان لشکر بجای / هوا شد پر از ناله کرنای
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو شنبود رد و چون شنگل سن
نظاره بکوه هامون شدند / نه بر آرزوی هیش دشمن شدند
چو از دور خاقان چین بنگرید / خروش سواران ایران شنید
به پیران چنین گفت کاین چون بود / سواران اسپ افکنی رزم خواه
سپهدار ایران دگر باره کیست / هنرها ز مردان نشاید نهفت
سپهبد سر راه پوشد بخاک / بر اسب تازد برو در کنار
از آن به که چندین روز نبرد / که مردی دشمنان زیر کرد
ندیدم سواران و گردنکشان / بگردی و مردانگی زین نشان
مرا گفت پیران با اندک سپاه / نشیبم باد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / که اکنون چه سازم درین دشت کین
چنین گفت پیران که راهی دراز / سپردی و دیدی نشیب و فراز
بمان تا سه روز اندرین رزمگاه / بیاسایم و آسوده گردد سپاه

سپه را کنی زان سپس بر دو نیم / برآمد کنون روز پیکار و بیم
بباشیم شبگیر تا نیمروز / بنزد سواران گیتی فروز
بزوبین و خنجر بگرز گران / همی بزم جوییم با بدگمان
دگر نیمه روز دیگر گروه / بکوشیم تا شب درآید بکوه
شب تیره آسوده کان را بجنگ / برم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ / سواران ما با سلیح و بسیج
چنین گفت کاموس کین است رای / بدین بودنش اندر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدین کوه سنگ / چه مانیم و بر چیست چندین درنگ
بسازیم و یکباره جنگ آوریم / بایشان دژ و کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم از ایدر سپاه / نمانیم شاه و نه تخت و کلاه
برو بوم یکباره ویران کنیم / بنام پلنگان و شیران کنیم
زن و کودک خرد و پیر و جوان / نه شاه و نه گنج و نه پهلوان
بایران نمانیم بر و بوم و جای / نه بام و نه ایوان و نه کاخ باغ
ببد روز خندی چه باید کشت / غم و درد و تیمار بهره داشت
یک امشب گشاده مدارید راه / که ایشان گریزند ازین رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد / سپه حمله باید که آید بدود
نگه پشته بینی بالای کوه / تو فردا از ایران گروها گروه
بر آنسان که ایرانیان سربسر / نه بینند ازین پس کمر برکمر
بدو گفت خاقان جز این است رای / بگیتی به از جنگ کوتاه نیست
همه نامداران برین یکی / که کاموس شیر افگن افگند بن
بر آشفت و از جای برخاست شد / همه شب همی لشکر آراست شد
چو خورشید بر کشور آورد در / سراپرده زد زد دیبای زرد
خروش آمد و راه نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
بجنبید گودرز از جای خویش / بیاورد پوینده بالای خویش
سوی گرد تاریک بنهاد روی / همی شد خلیده تن و راه جوی
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش فریبرز سالار دید
که او بود ز ایران سپه پیش رو / پسندیده و خویش سالار نو
پیاده شد از اسب گودرز پیر / همان لشکر او وزیرانش بدیر
گرفتند مر کید کورا کنار / ببارید گودرز خون از کنار
فریبرز گفت ای سپهدار پیر / همیشه بجنگ اندرون بادگیر
بکین سیاوش تو کردی زیان / دریغ آن سواران گودرزیان
از ایشان ترا مرد بنیاد باد / سر بخت دشمن نگونسار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
از ایشان بیارید گودرز خون / که بودند خفته بخاک اندرون
بدو گفت نیکر که از بخت بد / همی هر زمان بر سرم بد رسد
ازین جنگ بودن بتیره نماند / سپاه و درفش و بنیره نماند
فراموش شد کار آن کارزار / کنون است رزم و گه کارزار
سیاهست خندان درین دشت زاغ / که روی زمین گشت چون پر زاغ
همه لشکر طوس با این سپاه / چو موی سپیدست و کاو سیاه
ز چین و ز سقلاب و از هند و روم / ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جای تور / کمر بسته بر جنگ با خیره بس
کنون تا نگویی که رستم کجاست / زغمها نگردد مرا پشت راست
فریبرز گفت آن پس من بجای / نباید شود شاه جز رزم رای
شب تیره را تا سپیده دمان / بباید بجوشید زره بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه / بجا رانم این خار ما به سپاه
بدو گفت گودرز رستم گفت / که کس را ورا نشاید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد / بهمتش نفرمود ما را نبرد
بباشید گفت اندرین رزمگاه / نباید شدن پیش روی سپاه
بباید بر آن رزمگه آمدید / بگی تا درفش من آید پدید
برفت او و گودرز با او برفت / بکوه هماون خرامید تفت
چو لشکر بدید آن دیده گاه / نشد دیدبان پیش توران سپاه
که ایشان یکی لشکر آمد بدشت / وز آنسوی روی هماون گذشت
سپهبد بشد سوی خاقان چین / که آمد سپاهی ز ایران زمین
ببینیم که چندست و سالار کیست / چه سازیم و درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای / بجایی که مهتر تو باشی بجای
بزرگان درگاه افراسیاب / سپاهی بکرد اندر پای آب
تو دانی چه کردی بدین پنج ماه / بدین دشت با خار ما به سپاه
کنون چون زمین سر بسر لشکر است / چو خاقان و منشور و چون من سرست
بمان تا هنرها ببیند او ز بیم / کی در بسته ما کلید آوریم
گر آنگاه آورد او بازدهند / شود روی گیتی چو چینی پرند
همانا که شهانش من بر آمد / نگویی که ایرانیان خود که اند
تو ترسانی از رستم نامدار / بجنبم مرا زو برآرم دمار
گرش بگرزمان اندر آرم ز پای / نمانم که باشد بگیتیش جای
تو از لشکر سیستان خسته‌ای / دل خویش در جنگشان بسته‌ای
تو اکنون دست من اندر نبرد / نگه کن چو برخیزد از دشت گرد
بدانی که اندر جهان مرد کیست / دلیران کدامند و پیکار چیست

بدو گفت پیران از اندیشه بری / همیشه ز تو دور چشم بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین / که کاموس را راه دادی بکین
بکردار شیر اوژن هرچه گفت / که با کوه یارست و با پیل جفت
از ایرانیان رفت چندین سخن / دل جنگ جویان چنین بد مکن
بایران نمانیم یک سرفراز / برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستند با تاج و گاه / فرستیم نزدیک افراسیاب
همه پای کرده به بند گران / وز ایشان فراوان بریده سران
بایران نمانیم برگ درخت / نه شاه و کنارنگ و تاج و تخت
بخندید پیران و گرد آفرین / بدان نامداران و خاقان چین
بلشکرگه آمد شده شادمان / برفتند گردان هم اندر زمان
چو هومان و لهاک و فرشیدورد / بزرگان و گردان روز نبرد
بگفتند کامد ز ایران سپاه / یکی پیشرو با درفش سیاه
ز کارآگهان نامداری دمان / برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گفتا که هست / سپاهی سرافراز خسرو پرست
چو رستم نباشد ازو باک نیست / دم او بدین لشکر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد / همی پیلتن راند اندر نبرد
مبادا اگر او بیاید بجنگ / دل چند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست / فریبرز را خاک و خون ایدرست
چنین گفت پیران که از بخت و گاه / شدم دور و بیزارم از هور و ماه
چو من شنیدم که ایران سپاه / خرامید و آمد بدین رزمگاه
بشد جان و مغز و سرم پر ز درد / برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت کلباد کین درد چیست / چرا باید از طوس و لشکر گریست
زمین گرد و شمشیر و ساز سپاه / میان اندر آن باد را نیست راه
چه ایرانیان پیش ما در جنگ / ز لشکر و طوس ما را چه باک
پراکنده گشتند از آن جایگاه / سوی خیمه خویش جستند راه

## رزم نمودن طوس و گیو با کاموس کشانی

وز آن پس چو آگاهی آمد بطوس / که شد روی گیتی پر آواز کوس
از ایران بیامد گو پیلتن / فریبرز کاوس و آن انجمن
بفرمود تا برکشیدند کوس / ز گرد سپه شد هوا آبنوس
ز کوه هماون برآمد خروش / زمین آمد از سم اسبان بجوش
سپهبد با ایشان زبان برگشاد / زمانه از آن گرد بیدار باد
که با دیو در جنگ رستم چه کرد / بر ایشان چه آورد روز نبرد
سپاه آفرین خواند بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدین مژده گر دین بخواهی رواست / که این مژده آسایش جان ماست
کنون چون تهمتن بیامد بجنگ / ندارند پای این سپه با نهنگ
نگه کن بدین کوه رزمی کنیم / که این ننگ را بر ایرانیان بشکنیم
درفش سرافراز خاقان و تاج / سپرهای زرین و آن تخت عاج
همان افسر پیلبانان بزند / سنانهای زهر آبگون بر برند
همان ژنده پیلان و زرین جرس / که اندر جهان آن ندیدست کس
همانا جشن کردند طاوس / بدو بافته چند گونه گهر
جز آن نیز چندی بجنگ آوریم / چو جان را بکوشیم و جنگ آوریم
بلشکر چنین گفت بیدار طوس / که هم با هراسیم و هم با فسوس
همه دامن کوه پر لشکرست / سر نامداران بدام اندرست
چو رستم بیاید نکوهش کند / مگر کین سخنها پژوهش کند
کنون مرغ بی جسته بودم بدام / همه کار ناکام و پیکار خام
سپهبد همان روز و لشکر همان / کسی با ز لشکر نبد هم دمان
سپه گفت کین برتری خود مجوی / سخن زین نشانه نه پیچم همی
ازین کوه کس پیشتر بگذرد / مگر رستم این رزمگه بسپرد
بباشیم بر پیش یزدان بپای / که او هست بر نیک و بد رهنمای
بپیمان دارنده هور و ماه / تهمتن بیاید بدین رزمگاه
چو بینی بلند اختر خویش را / درم بخش و دینار درویش را
بشادی بگردان ایران گروه / خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو / ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو / که او بود شیراوژن و پیشرو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد / دلش پر ز درد و سرش پر ز باد
زره بر تنش بود پیراهنش / کله ترک بود و قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید / ز دیبا و آهن شده ناپدید
ز دیده بدیده ز گرد سپاه / ز شمشیر و جوشن ندیدند راه
درفش سپهبد گو پیلتن / بیامد اندر میان انجمن
ز ایران خروش آمد از دیده گاه / کزین روی ترک اندر آمد سپاه
وز آن روی گیتی سپاه تورا / هوا گشت برسان ابر سیاه
سپهبد سواری چو کوه الحج / زمین گشته از نعل اسبش ستیغ
یکی گرز خون بر کاموس پیش / سپاه از پس و بنه داران
همی خون شدان کرد وال / بیز کریمانی درین دز
وزین روی ایران بنهاد طوس / بایران ز اورد آوای کوس
خروشیدن دید با پهلوان / چو بشنید شد شاد و روشن روان

به نزدیک گودرز و گشواد رفت ‌‌ سواری بنزد فریبرز تفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند ‌‌ رده برکشیدند و سلح آمدند
توان کین که از گوهر پرسناست ‌‌ که تو مهتری و پدر پادشاست
چو گرد تهمتن برآید ز راه ‌‌ هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکر آراسته ‌‌ درفش خجسته بپیراسته
بر کوه لشکر بیاراسته شد ‌‌ درفش خجسته بپیراسته شد
چو با میمنه راست شد میسره ‌‌ همان ساقه و قلب و جای بنه
برآمد خروشیدن کره نای ‌‌ سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس شد اندر آمد بجنگ ‌‌ بهامون بنزدش نماند درنگ
سپه را بکردار دریای آب ‌‌ ز آن کوه رود اندر آید بتاب
بیامد به پیش هماون رسید ‌‌ هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد ‌‌ پر از خنده رخ سوی انبوه کرد
ز ایرانیان آنکه کاردار ‌‌ بآورد با مرد بودی بکار
کنون لشکری تیز کند آورست ‌‌ نه پیران و هومان و دانا لشکرست
که داری ز ایران سپه جنگجوی ‌‌ که با من بروی اندر آری بروی
نه بینند بالا و برز مرا ‌‌ بر و بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید ‌‌ برآشفت و تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت ‌‌ که این را مگر زنده پیل است جفت
کمان برکشید و بزه بر نهاد ‌‌ ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیر باران گرفت ‌‌ کمان را چو ابر بهاران گرفت
چو کاموس دست و گشادش بدید ‌‌ بزیر سپر کرد سر ناپدید
تبیره برآمد بکردار کرگ ‌‌ زمین پر ز گرد و هوا پر ز کرگ
چو شد گیو چنان ابر پشت زمین ‌‌ از آن آبگین نیزه آهنین
سبک تیغ را برکشید از نیام ‌‌ خروشید و جوشید و برگفت نام
به پیش سوار اندر آمد دژم ‌‌ بزد تیغ و شد نیزه او قلم
چو از قلب طوس آنچنان بنگرید ‌‌ غمی شد چو جنگ دلیران بدید
بدانست کو مرد کاموس نیست ‌‌ چو او نیزه ور نیز جز طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه ‌‌ بیاری بر گیو شد کینه خواه
عنان را بپیچید کاموس تنگ ‌‌ میان دو گرد اندر آمد بجنگ
بجنباند اسپ طوس نزدیک آمد ‌‌ سپهبد بد و نام یزدان بخواند
به نیزه پیاده باوردگاه ‌‌ همی گشت با او به پیش سپاه
دو گرد گرانمایه و یک سوار ‌‌ سگالی شد آن شیر از آن کارزار
برین گونه تا تیره شد جای هور ‌‌ همی بود بر دشت هر گونه شور
چو شد دشت بر گونه آبنوس ‌‌ پراکنده گشتند کاموس و طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه ‌‌ یکی سوی دشت و دو تن سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه ‌‌ طلایه بیامد ز هر دو سپاه
وزان دیده بان دیده بگشاد لب ‌‌ که شد دشت بر خاک و تاریک شب
پر از گفتگو گشت هامون و راغ ‌‌ میان یلان نیز چندین چراغ
همانا که آمد گو پیلتن ‌‌ دوان و ز راه یکی انجمن
چو بشنید گودرز کشواد تفت ‌‌ شب تیره از کوه خارا برفت
پدید آمد آن اژدهاوش درفش ‌‌ شب تیره و روی گیتی بنفش
چو گودرز روی تهمتن بدید ‌‌ شد از اسپ دیده چشمش پدید
پیاده شد از اسب و رستم همان ‌‌ پیاده بیامد چو باد دمان
گرفتند مر یکدگر را کنار ‌‌ خروشی برآمد ز هر دو برار
از آن نامداران گودرزیان ‌‌ که زان سوی جیحون سرآمد زیان
بدو گفت گودرز کای پهلوان ‌‌ هشیوار و جنگی و روشن روان
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ ‌‌ سخن هرچه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را ز مام و پدر ‌‌ بهی وز تاج و ز تخت و کمر
چنانیم بی تو چو ماهی بخاک ‌‌ به تنگ اندرون بن سرآید مغاک
انوشه که دیدیم چهر ترا ‌‌ همان پرسش خوب مهر ترا
مرا سوگ این ارجمندان نماند ‌‌ بخت تو جز روی خندان نماند
بدو گفت رستم که دل شاد دار ‌‌ ز هر غم تن و جانت آزاد دار
که گیتی سراسر فریبست و رنج ‌‌ سراید همی چون نمایدت گنج
یکی را به پستی یکی را بلک ‌‌ یکی را بنام و یکی را بننگ
[illegible] رفت باید کزین خانه نست ‌‌ مرا بدتر از مرگ بنیاده ست

## رسیدن رستم بکوه هماون و یاری ایرانیان

روان تو دور از گزند باد ‌‌ همه رفتنی ما باورد باد
وزان پس چو آگاه شد طوس دلیر ‌‌ وز ایران نبرده سواران دلیر
که رستم بکوه هماون رسید ‌‌ مرا اورا چهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد کوه آن ز جای ‌‌ خروش آمد و ناله کره نای
چو آمد درفش تهمتن پدید ‌‌ شب تیره لشکر بدین سان کشید
پیاده سپهبد پیاده شدند ‌‌ میان بسته و دل گشاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد ‌‌ از آن کشتگان زیر خاک سرد
دل رستم از درد ایشان بخست ‌‌ بنوبی میان را بکینه ببست
بنالید از آن پس به ره روستا ‌‌ چو آگه شد از کار او رودکا
بسی پندها داد و گفتا ... ‌‌ به پیش آمد امروز دزدی گران

چنین است آغاز و فرجام حل
بلو اندرون خیمها ساختند
ز یکدست بنشست گودرز و گیو
ز کار بزرگان و جنگ سا
ز کاموس و شنگل و خاقان چین
درخشیدن بایش همه گرد و تیغ
ز منشور خود بر زمین جای نیست
ز ترک و ز جوشن خود ستره
اگر سوی ما پهلوان سپاه
تن ما بتو زنده شد بی گمان
بپیچی مگر درد و تیمار و رنج
اگر کشته گر مرده هم بگذریم
بزرگان بر و خواندند آفرین
چو از کوه بفروخت گیتی فروز
تبیره بر آمد ز هر دو سرای
از ایرانیان آنکه یار آمدست
درفش و سنان سپهبد منش
فریبرز کاووس با پیل و کوس
ز ایران ده و دار بانگ خروش
از ایران فراوان سپاه آمدست
سپاهی بگرداند رش زابلی
بدو گفت پیران که بد روز کار
از آن جادمان پیش کاموس شد
بیاری فراوان سپاه آمدست
برفت اندر شاه ایران سپاه
چنان دان که کیخسرو آمد نخست
تو ترسانی از رستم نامدار
بر لشکر آرای سرکش سپاه
از این کوه تا بش دریای سپهد
وز آن سو چنین گفت گودرز طوس
برفتی یکی راه دشوار و دور
سپاه از تو دارد همی پشت راست
من امروز جنگ آورم تا نی

بلی تاج باید یکی کور تنگ
درفش همتن برافراختند
بدست دگر طوس و گردان نیو
ز رخشنده خورشید و گردنده ماه
ز منشور جنگی و مردان کین
ابر بسراز و گرز بار آنچو میغ
چنان گردید لشکر آرای نیست
بدین دشت یک مرد رو بار نیست
نگردی کذ نگاه کشتی تباه
نبد هیچکس را امید روان
برفت رستم سرای سپنج
سزد گر بچون و چرا ننگریم
از ای گرز و تیغ و بخت و نگین
دو زلف شب تیره بگرفت روز
برفتند گردان لشکر بجای
آخرگاه و خیمه بکار آمدست
بیمان اختر کوش بد بر منش
فراوان زده خیمه نزدیک طوس
فراوان ز هر شب فزون بود بیش
بیاری بدین رزمگاه آمدست
سپردار با خنجر کابلی
اگر رستم آید بدین کارزار
به نزدیک منشور و فرطوس شد
بپی کینه و رزم خواه آمدست
بیاری بیامد بدین رزمگاه
مکن خیره دل را بدین کار سست
نخستین از او من برآرم دمار
درفش اندر آور باوردگاه
درفش و سپاهست و سالار مهد
برستم کرای گرد با پیل و کوس
خریدی چنین رنج ما را بسور
چنان کن کزاز کوه هر تو سزاست
تو با پیل و با کوس در قلبگاه

سراپرده زد گرد گیتی فروز
نشست اندر بر تخت پیلتن
فروزان یکی شمع بنهاد پیش
فراوان از آن لشکر بیشمار
ز کاموس خود جای گفتار نیست
ز پیلان جنگی ندارد کرین
از اینگونه تا بش دریای سپهد
همه دشت خرگاه و پرده سرای
سپاس از خداوند پیروز گر
وز آن پس چنین گفت ... ماه
گر انست کردار گردون سپهر
ازین پس همه کینه باز آوریم
همیشه بدین نام بردار و شاد
از آن جادو دیو بیرون کشید
سپهدار هومان بپیش سپاه
ز پیروزه دیبا سراپرده بد
سراپرده دید دیگر سیاه
بیامد پر از غم بر پیران یکی
بتنها برفتم بخیمه بگاه
ز دیبا یکی سبز پرده سرای
گمانم که رستم ز نزدیک شاه
همانگه ز لشکر که آید کشید
اگر شبگیر از آید برزمگاه
گمانم گران رستم پیلتن
بدو گفت کاموس کای پرخرد
ز رستم چه رانی تو چندین سخن
درفش مرا گر ببیند جنگی آب
سوی من با سپاه اندرآیم بگرد
ز ترک و ز جوشن خود آتش بتاره
نه کاموس ماند نه خاقان چین
بدیشان که با رزم افراسیاب
بیارای پیلان برنگ و درای
نگهدار لشکر پناه مرا

پس پشت او لشکر نیمروز
همه نامداران شدند انجمن
سخن راند هرگونه از کم و بیش
بلعشد با پهلوانا مدار
ازمار ابد و راه دیدار نیست
سرش پر ز کین و دل از پر ستیز
درفش و سپاهست و سالار مهد
ز دیبای چینی کرده بپای
ازاو آور در رنج و سختی بسر
برو تا بر تیره خاک سیاه
گهی رنج و زهرست و گه نوش و مهر
جهان بر ایران بیاراز دم
در شاه پیروز پیوسته باد
بدندان لب ماه در خون کشید
درفش درفشان بپیش اندرا
فراوان بگردش پرده دید
درفش درفشان بگرد اندرا
اگر شد روز با رنج و تیمار جفت
ز لشکر بهر جای گردم نگاه
یکی اژدها فش درفشی بپای
بیاری بیامد بدین رزمگاه
بیامد سپه راه همه بنگرید
نگشتم همه گرد ایران سپاه
اگر گشتم همی چنان انجمن
دلت بکسر اندیشه بد برد
ز زابلستان با دو هر کس که نیک
بابر اندرون خون خورد از شتاب
نباید که باشد شمار اندر آنک
بدین دشت یک مرد رو تاره نیست
نه پیران نه گردان توران زمین
اگر دشتی بگشتی بدریای آب
جهان پر کنی از ناله کرنای
بیار اندر او رکلاه مرا

| | | | |
|---|---|---|---|
| وز آنسوی کاموس لشکر دمان | به پیران چنین گفت کای پهلوان | کنون رزم سازم به تیغ اندرون | کنم دشت را همچو دریای خون |
| دل پهلوانان ازان سخن شاد گشت | از اندیشه رستم آزاد گشت | بیامد دلی شاد و رایی درست | روان را به آب دلیری بشست |
| سپه را همه ترگ و جوشن بداد | همی کرد گفتار کاموس یاد | وز آنجایگه پیش خاقان چین | بیامد ببوسید روی زمین |
| چنین گفت کاموس جنگی که من | ز توش و ز باش این انجمن | بسی سخت سوگندهای گران | بخورد و برآمیخت گرز گران |
| گر امروز من جز بدین گرز جنگ | بجویم اگر بارد از ابر سنگ | چو بشنید خاقان بزد کرنای | تو گویی که دارد تن خاک پای |
| ز بانگ تبیره زمان و سپهر | بپوشید کین و بگسترد مهر | بفرمود تا مهد بر پشت پیل | ببستند و شد روی گیتی چو نیل |
| بیامد گرازان به قلب سپاه | شد از گرد گردون سراسر سیاه | خروشیدن زنگ و هندی درای | همی بد از در گیتی بجای |
| ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل | درفشان بکردار دریای نیل | بچشم اندرون روشنایی نماند | همی با روان آشنایی نماند |
| پر از خاک شد چشم و کام سپهر | تو گفتی به تیر اندرون بود مهر | چو خاقان بیامد به قلب سپاه | بجنگ اندرون راه گم کرد ماه |
| ز کاموس چون کوه شد میمنه | کشیدند سوی هماون بنه | سوی میسره نیز پیران برفت | برادرش هومان و کلباد تفت |
| چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد | بیاراست در قلبگاه نبرد | بفرمود تا کوس بر پشت طوس | بیاراست لشکر چو چشم خروس |
| چنین گفت رستم که گردون سپهر | ببینیم تا بر که گردد به مهر | چگونه بود بخشش آسمان | کرا بر سر آرد زمانه زمان |
| درنگی بود دم براه اندکی | سه منزل همی کرد خشم یکی | کنون سم آن بارگی کو بتفت | ز راه و ز ریگ اندر آسوفت |
| نیارم برو کرد نیرو و پی | شدن جنگ جستن پس کسی | بل امروز در جنگ یاری کنند | برین دشمنان کامکاری کنند |
| سپهبد بزد نای و رویینه خم | خروش آمد و ناله گاو دم | بیاراست گودرز در میمنه | فرستاد در کوه خارا بنه |
| فریبرز کاووس در میسره | جهان چون نیستان شد یکسره | بقلب اندرون طوس نوذر نژاد | زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد |
| جهان شد بکردار آن تا بدید | کسی از یلان خویشتن را بدید | بشد پهلوان تا سر کوه تیغ | بدید آن خاقان و توران گروه |
| سپه دید چندانکه دریای روم | از ایشان نمودی چو یک مهره موم | کشانی و رومی و سنگی سپاه | دگرگونه جوشن دگرگون کلاه |
| حمانی و دهری و سقلاب و هند | کمانی و چینی و ختی و سند | زبانی دگرگون بهر گوشه | درفش نو آیین و نو توشه |
| ز پیلان و آرایش تخت عاج | همان یاره و افسر و طوق و تاج | جهان بود یکسر چو باغ بهشت | بدیبا رایشان چه خوب و درشت |
| بر آن کوه سر ماند رستم شگفت | بر گشتن اندیشه اندر گرفت | کزان چون نماند به جا چرخ مهر | چه بازی کند بر کشته سپهر |
| فرود آمد از کوه و دل پر ز درد | نگه بر سپاه و سپهبد نکرد | همیگفت تا من کمر بسته ام | بیکجای یکسال ننشسته ام |
| فراوان سپه دیده ام پیش ازین | ندیدم که لشکر بدی پیل تن | بفرمود تا بر کشیدند کوس | بجنگ اندر آمد سپهدار طوس |
| از آن کوه سر سوی هامون کشید | همی نیزه انگیزد و خون کشید | همی نیزه اندرون لشکر گشت | کشیدند صف بر دو روی دشت |
| ز گرد سپه روشنایی نماند | نه خورشید شب را جدایی نماند | ز تیغ و ز پیکان هوا تیره گشت | همی آفتاب اندر آن خیره گشت |
| خروش سواران و اسبان بدشت | ز بهرام و کیوان همی برگذشت | ز جوش سواران و زخم تبر | همی سنگ خارا برآورد سر |
| همه تیغ و ساعد بخون کشته لعل | خروشان کل و خاک در زیر نعل | بشد زان خاک شیران نر | عقاب دلاور بگسترد پر |
| دل مرد بد دل گریزان ز تن | دلیران ز خفتان بریده کفن | نماند ایچ با روی خورشید رنگ | خروش آمد از خاک بر کوه و سنگ |
| ملک گرچنین گفت کاموس گرد | گر آسمان را به پای سپرد | همه تیغ و گرز و کمند آورد | بدین رزمگاه بلند آورد |
| جهانجوی را خون بجنبید اندرست | وگرچه سر تیز بر سنگ اندرست | دلیری که بد نام او اشکبوس | همی بر خروشید بر سان کوس |
| بیامد که جوید از ایشان نبرد | سر هم نبرد اندر آرد بگرد | بشد تیز رهام با خود و گبر | همی گرد رزم اندر آمد بابر |
| برآویخت رهام با اشکبوس | زمین نیلگون و سپهر آبنوس | برآمیخت رهام گرز گران | غمی شد ز پیکار دست سران |
| چو رهام گشت از کشانی ستوه | به پیچید روی و بشد سوی کوه | ز قلب سپاه اندر آشفت طوس | بزد اسب کاید بر اشکبوس |

تهمتن برآشفت و با طوس گفت / که رهام با جام باده است جفت
بمی دست با تیغ بازی کند / میان یلان سرفرازی کند
چرا شد چنان روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به زه بر به بازو فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم آزمای / هم آوردت آمد مشو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / بکشتن دهی سر بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
بشهر تو شیر و نهنگ و پلنگ / سوار اندر آیند هر سه بجنگ
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این گردش کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح / نبینم همی جز فسوس و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآری زمان
چو نازش به اسب گرانمایه دید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زه کرد زود اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ سندروس
به رستم برآنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت بر خیره خیر
همی رنجه داری تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
کمان را بمالید رستم به چنگ / نگه کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
کمان را به زه کرد و مالید دست / به شاخ گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست / فغان از خم چرخ چاچی بخاست
بزد تیر بر سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند پیکار ایشان نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان برز و بالا و آن زور دست



چو برگشت رستم هم اندر زمان / سپه لشکران نیز ... شد
فرستاد خاقان سواری دوان / سراسر همه نیزه ... شد
ازان نامور تیر پیکان کشید / چو خاقان چین پر ز پیکان
همان تیر با پر به خون درکشید / نگه کرد ... دلش برگذشت

به پیران چنین گفت کلباد نیو / ز گردان ایران و از نام جفت
همی خاک کردی سراسر سخن / نه آنکه که گفتی بود در انجمن
کنون نیزه با تیر ایشان کنیست / دل تنگ در جنگشان اندکیست
تو گفتی که لختی فزون مایه اند / نکردند کشانی کمتری پایه اند
چنین گفت پیران که ای پهلوان سپاه / ندانم کسی را بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد بدل شوربخت
از ایرانیان طوس و گیو اند مرد / که با فر و برزند و زور و نبرد
در آورد هومان پس پشت طوس / جهان کرد بر گونهٔ آبنوس
با ایران ندانم که این مرد کیست / درین لشکر او را هماورد کیست
شوم تا ببینم ز پرده سرای / بیارم بناکام تا جشن جای
بیامد پر اندیشه و روی زرد / بپرسید از آن نامدار آن مرد
چو برگشت رستم هم اندر زمان / فرستاد خاقان سوی او دمان
ببیران چنین گفت هومان گرد / که دشمن ندارد خردمند خرد
بندگان ایشان گشاده دلند / تو گویی که آهن همه بگسلند
کنون تا برآمد ز ایران سپاه / همی برخروشید روز رزمگاه
بدو گفت پیران که هر خند یار / بیاید مر طوس را ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست / که زهر ورا هیچ تریاک نیست
چنان دان که جنگی چرا طوس نیست / فریبرز و گرگین چو کاموس نیست
سپه را دو رزم گران است پیش / بجویید هر کس بدین نام خویش
وز آنجایگه نزد کاموس رفت / بنزدیک منشور و فرطوس رفت
چنین گفت کاموس جنگی سترگ / برفت و پدید آمد از میش گرگ
بپیوند تا چاره کار چیست / بدین جنگها پر از ارز کیست
چنین گفت کاموس کامروز جنگ / چنان بد که نام اندر آمد به ننگ
بدان رزم اندرون کشته شد اشکبوس / از او شادمان شد دل گیو و طوس
دلم زین پیاده بدو نیم شد / کز او لشکر ما پر از بیم شد
ببالای او بر زمین مرد نیست / درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر ایدرست / بزور او ز پیل ژیان برترست
همانا که آن سگزی جنگجوی / که خندان همی تیر دارد روی
پیاده بدین رزمگاه آمدست / بیاری ایران سپاه آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست / سواری سرافراز کند آورست
بپرسید پس مرد بیدار دل / کجا بسته بود اندر آن کار دل
ز پیران و ویسه کز آن شیر مرد / چو کین خواهد آید بدشت نبرد
کز ایدر که آمد بیاری سپاه / مرا رفت باید بآوردگاه
بدو گفت پیران که ایچ مباد / که او ایدر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی / پدیدار با زیب و با فرهی
بسا روز کارا که افراسیاب / از او گشت پیچان دو دیده پر آب
یکی رزم ساز است خسرو پرست / بخفت او برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار / که او را بپرورد اندر کنار
سلیح ورا برنتابد کسی / ز گردان کند آزمایش بسی
برزم اندران چون ببندد میان / تنش زور دارد چو پیل ژیان
نه برگیرد از جای گرزش پلنگ / اگر بفگند بر زمین روز جنگ
زهی بر کمانش بباز چرم شیر / یکی تیر سکان او ده ستیر
برزم اندر آید ببندد میان / تنش زور دارد چو پیل ژیان
یکی جامه دارد ز ببر بیان / همی گاه پیکار می پوشدان
همی نام ببر بیان خواندش / ز خفتان و جوشن فزون داندش
نسوزد در آتش نه در آب تر / شود چون بپوشد بر آید ببر
یکی رخش دارد بزیر اندرون / که گویی روان شد که بیستون
همی آتش افروزد از خاره سنگ / بیار آمد از بانگ و هنگام جنگ
ابا این شگفتی بروز نبرد / سزد گر تو او را نیاری بگرد
بدین شاخ و بازو و این یال و کتف / هنرمند باشی نباشد شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش / به پیران سپرد او میان گوش
همانا خوش آمدش گفتار اوی / بر افروخت زان کار بازار اوی
به پیران چنین گفت کای پهلوان / تو بیدار دل باش و روشن روان
ببین تا چه خواهی تو سوگند سخت / که خوردند شاهان پیروز بخت
خورم من فرون آن گرو / که روشن شود آن کنون کنش
که زین را ببرد آرم از پشت بور / به نیروی یزدان و ناهید و هور
ملک بخت تو شاد و روز تو کم / بر ایشان جهان چشم سوزن کنم
بپی آفرین خواند پیران بدوی / که ای شاه بیدار دل راست گوی
بکام تو گردد همه کام ما / نمانده است بسیار پیکار ما
وز آنجایگه گرد لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه بر بگذشت
بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد زمین لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند با نام شمشیر زن
بخرگاه خاقان چین آمدند / همه دل پر از درد و کین آمدند
چو کاموس اسپ افکن شیر مرد / چو منشور جنگی سپهر نبرد
شمیران هندی و شنگل و صد / ز سقلاب چون کندر و شاه سند
همی رای زد هر کسی بد و رام / از ایرانیان گفت هر کس که را
از آن پس بدان رایشان شد درست / که با پیلخون یکسره دست شست

برفتند هر یک بآرام خویش — بخیمه بخفتند با کام خویش
چو خم گشت و باریک شد پشت ماه — ز تاریک زلف شبان شد سیاه
بنزدیک خورشید چون شد درست — برآمد بر آب زنخ را بشست
سپاه دو کشور برآمد بجوش — بچرخ بلند اندر آمد خروش
برآمد ز تاب چون شد درست — بنزدیک خورشید رخ را بشست
چنین گفت خاقان که امروز جنگ — نباید که چون دی بود با درنگ
کمان کرد باید که پیکار بود — ببالی و نشاید ببرد از نبرد
همه همگنان رزم ساز آمدیم — پیاده ز راه دراز آمدیم
گر امروز چون دی درنگ آوریم — همه جستن نام و ننگ آوریم
و دیگر چو فردا از افراسیاب — سپاس اندر آرام گیریم و خواب
گلی رزم باید همه هم گروه — شدن پیش لشکر بکردار کوه
ز ده کشور آید سپاه آمدست — بخواب و بخوردن نشاید نشست
بزرگان ز هر جای برخاستند — کجا آن چنین خواهش آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست — همه کشور چین و ترکان تراست
یک امروز بنگر بدین رزمگاه — که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم بابر نشان — چنین گفت کاکنون سرآمد زمان
گل آلوده شد زین سپاه اندکی — نشد از بیش و کم از دو سیصد یکی
چنین یکسره دل مدارید تنگ — نخواهم تن زنده بی نام و ننگ
همه لشکر ایران ز اشکبوس — ببر برخ از چین سندروس
همه یکسره دل پر از کین کنید — سواران بروها پر از چین کنید
زمین رخش را بستم امروز نعل — بخون کرد خواهم برو سم لعل
بباید که امروز زور و توست — زمین سربسر گنج کیخسرو است
میان را ببندید کز کارزار — همه تاج یابید با گوشوار
زمین بدره و هدیه زابلی — بیابید با لخته کابلی
بزرگان برو خواندند آفرین — که از تو فروزد کلاه و نگین
بپوشید رستم سلیح نبرد — بیاورد که رفت با درد و برد
زره زیر جوشن اندر میان — وزان پس بپوشید ببر بیان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد — همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست — نشست از بر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره گشت — زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس — نماند ایچ راه فسون و فسوس
جهان گر بلرزان شد و دشت و کوه — زمین گشت از نعل اسپان ستوه
وز آن روی کاموس بر میمنه — پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر رای هند — زره دار در جنگ رومی پرند
بقلب اندر آن جای خاقان چین — شده آسمان تار و جنبان زمین
و زینسو فریبرز بر میسره — چو خورشید تابان ز برج بره
سوی میمنه گودرز کشواد بود — تو گوئی که گردش ز پولاد بود
بقلب اندرون طوس نوذر بپای — برپیش سپه کوس با کره نای
همی دود و دانش برآمد ز آب — نه بیند چنان جنگ روز خواب
برآمد ز هر سو ز لشکر خروش — همان پیلها را بدرید گوش

## رزم رستم با کاموس و کشته شدن کاموس

سپهبد سرافراز کاموس بود — که با لشکر و ساز و با کوس بود
نخستین که آمد میان دو صف — بخون جگر بر لب آورده کف
همی بر خروشید چون سیل مست — گلی گرزه گاو پیکر بدست
از این جنگجوی پیاده کجاست — که از نامداران همی حرب خواست
بگفتن که بیاید به پیش جوان — به تیر و کمان بر سوار دژبان
در ادیه بودند گردان نو — چو طوس سرافراز و رهام گو
کسی را بیامد همی رزم رای — ز گردان ایران تهی ماند جای
کسی را نبد با او تاب جنگ — سواران چو آهو بدند او پلنگ
گلی زابلی بود الواد نام — سبک تیغ را برکشید از نیام
بسی رنج برده بکار عنان — بیاموخته گرز و تیر و کمان
برنج و بسختی جگر سوخته — هنرها ز رستم بیاموخته
بغرید و آمد بکردار شیر — بدو گفت کای نامدار دلیر
مشو غرق تو آن هنرهای جوش — نهادند بر جایگه پای و جوش
چو قطره بر ژرف دریا بری — بدو لافکی ماند این داوری
چو الواد آهنگ کاموس کرد — بجوید با ورد با او نبرد
نهادند او را نگاهی بزرگ — که انی نامد بکردار گرگ
بزد نیزه و بر گرفتش ز جای — بینداخت آسان بروی زمین
عنانرا بپیچید و راسغل — همی کوفت تا خاک او گشت لعل
تهمتن ز الواد شد دردمند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو آهنگ مانند آن داشتی — بلندی و گرد گران داشتی
بیامد بغرید چون پیل مست — بلندی ببازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم — بنیروی این رشته شصت خم
چنین پاسخ آورد رستم که شیر — چو نخجیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر — از ایران تو گشتی یکی نامور
همی رشته خوانی کمند مرا — ببینی کنون شک گسند مرا
زمانه ترا ارکسانی بخواند — چرا آید ببت خاک جای ماند
برانگیخت کاموس اسب نبرد — هم اورد را دید با دار و برد

بینداخت تیغ و بزد بر برش
همی‌خواست از تن بریدن سرش

سر تیغ بر گردن رخش خورد
ببرید برگستوان نبرد

بیامد تن اسب با زو گرید
گو پیلتن حلقه کرد آن کمند

بینداخت و افکندش اندر میان
برانگیخت از جای پیل ژیان

بران اندر آورد و گردش دوال
عقابی شده رخش با پر و بال

سوار از دلیری بپیچید ران
سبک شد عنان و گران شد رکیب

همی‌خواست کان خم خام کمند
به نیرو زنیم بگسلد بند

شد از هوش کاموس و بگسست خام
گو پیلتن رخش را کرد رام

عنان را بپیچید و اورا زبن
نگون اندر آورد و زد بر زمین

بیامد به بستش بخم کمند
بدو گفت کاکنون سزد گر زند

ز تو تیل و جادوی دور کرد
روانت برید و برو زود کرد

دو دستش ز پس بست بر سان سنگ
بخم کمند اندر آورد شک

پیاده بیامد به ایران سپاه
بزیر کشش اندر تن کینه‌خواه

بگردان چنین گفت کین کینه‌خواه
ز پس گیر زود اندر آمد بروی

چنین است رسم سرای فریب
گهی با فراز است و گه با نشیب

ازو شادمانی و رو مستمند
گهی بر زمین گه بابر بلند

گهی زین سرافراز مرد دلیر
که بودی همیشه باورد شیر

بایران همی شد که ویران کند
برو بوم ما جای شیران کند

بزابلستان و بکابلستان
نه ایوان بماندی و نه گلستان

بیندازد از دست کوپال را
مگر کم کند رستم زال را

تهی شد کنون مغز و جوشنش
ز خاک افسر و گور پیرامنش

شما را بگیتی چو گو بپای
که شد کاموس جنگی ز پای

بیفکند بر خاک پیش سران
ز لشکر برو شد گذاوران

تنش را بشمشیر کردند چاک
بخون غرقه شد زیر آن سنگ خاک

بمردی نباید شدن بدگمان
که بر تو دراز است دست زمان

کشانی و شکنی و گردان بلخ
ز کاموسشان تیره شد روز تلخ

همه یک بدیگر نهادند روی
ازین پرهنر مرد پرخاشجوی

چه مردست و این مرد را نام چیست
هم آورد او در جهان مرد کیست

چنین گفت پیران بهومان شیر
که آمد بفرجام شد از دژم

دلیران ما چون کشیدند جنگ
که کشته شد امروز جنگی نهنگ

پلنگی جوان نامداری بود
وزو پیلتن تر سواری بود

چو کاموس را بر بخم کمند
بزیر آورد گر توان کرد بند

سزد گر سپه را ازو رو زکین
بگیرد بپیچد زند بر زمین

سپه سربسر سوی خاقان شدند
ز کاموس با درد گریان شدند

برو آفرین کرد پیران رد
که ای برتر از گنبد لاجورد

ز آغاز و فرجام این رزمگاه
شنیدی و دیدی بنزد سپاه

چنین چاره کار ما را بجوی
بتنها تن خویش و کس را مگوی

بلشکر نگه کن ز کار آگهان
کسی کان سخن با نجوی نهان

ببیند که این شیر مرد کیست
وزین لشکر او را نام آورد کیست

وزان پس همه ترک کشتن دهیم
بآورد گر سر بدشمن دهیم

به پیران چنین گفت خاقان چین
که خود درد ازینست و درمان ازین

که تا کیست زین لشکر نیکبد
کجا شیر گیرد بخم کمند

که با آنکه از مرگ خود چاره جست
ره پرسش و خواهش و چاره است

ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم
به بی‌کام کردن بدو داده‌ایم

کس از گردش آسمان نگذرد
دلاور بزین پیل را بشکرد

شما دل مدارید ازو مستمند
کجا کشته شد او بخم کمند

همانگه که کاموس ازو شد هلاک
بخم کمند اندر آمد بخاک

همه شهر ایران کنم رود آب
بکام دل خسرو افراسیاب

ز لشکر بسی نامور کرد گرد
نخجیرگه آن و مردان مرد

چنین گفت کین مرد جنگی بتیز
سوار کمند افکن کینه‌کیش

نگه کرد باید که جایش کجاست
بگرد چپ لشکر و دست راست

هم از شهریاریش پرسید نام
وزان پس خرد را نیم آورد نام

سواری سرافراز خسرو پرست
بیامد به بر زد از آن کار دست

که جنگش بسی نام و خود پر بود
دلیر و با رای و تدبیر بود

بخاقان چنین گفت کای سرفراز
جهان را بمهر تو آمد نیاز

گر او نره شیرست بیجان کنم
بدانگه که سر سوی میدان کنم

بتنها تن خویش جنگ آورم
همه نام او را به ننگ آورم

ازو کین کاموس جوییم سخت
پس از مرگ نامش نیابم درست

برو آفرین کرد خاقان چین
به پیشش ببوسید جنگش زمین

بدو گفت از این کینه باز آوری
سوی من سرت سرفراز آوری

ببخشمت چندان گهرها و گنج
کزان پس نباید کشیدن تو رنج

## رزم چنگش با رستم و کشته شد بدست او

وزان پس که جنگش بیامد بجست
همی رفت پویان از لشکرش

چو بر زد یل ایرانیان شد بجنگ
ز ترکش برآورد تیر خدنگ

چنین گفت کین جای جنگ است
سر سرکشان زیر چنگ اندر است

کمند افکن آن گرد کاموس گیر
که گاهی کمند افکند گاه تیر

کنون گر بیاید به آوردگاه / ببرم سرش را ابا تاج و گاه
بجنبید با گرز رستم ز جای / همانگه برخش اندر آورد پای
منم گفت شیر اوژن گردگیر / گهی با کمند افکنم گاه تیر
هم اکنون بر آهیخت کاموس گرد / بدیده همی نعل با ید سپرد
بدو گفت چنگش که نام تو چیست / نژادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روز نبرد / کرا ریختم خون و برخاست گرد
بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مبادا گلی زان درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد
مرا مادرم نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
بیامد هم آنگاه چنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
کمان جفا شد چو ابر بود / هم آورد با جوشن و ببر بود
سپر بر سر آورد رستم چو دید / که تیرش زره را نخواهد درید
بدو گفت باش ای سوار دلیر / هم اکنون ترا کرده آیم به جنگ
نگه کرد چنگش بدان پیلتن / ببالای سرو سهی در چمن
بران اسب چون کوه و مرد / بیامد همی از کشیدن ستوه
بدو گفت چنگش که اکنون گریز / بدان با تن خویش کردن ستیز
برانگیخت آن کش نیارد ز جای / سوی لشکر خویشتن کرد رای
بگرد اندر آمد جوانش سوار / برانگیخت اسپش نیامد بکار
همانگه برستم رسید اندرا / همه دشت ازیشان پر از گفتگوی
دم اسب نابا که چنگش گرفت / دو لشکر بدو ماندند اندر شگفت
زمانی همی داشت تا شد غمی / ز تنگی تن خویش زد بر زمی
بیفشارد و ترگ و نهادش هواست / همتن ورا کرد با خاک راست
همانگه کردش سر از تن جدا / همه کام بدخواه شد بی نوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین
وزان روی خاقان غمی گشت سخت / بر آشفت با گردش روز بخت
همی گشت رستم میان دو صف / یکی خشت رخشان گرفته بکف
بهومان چنین گفت خاقان چین / که شکست بر ما زمان و زمین
بگو نام آن نامور پهلوان / شوی یار جوی چنان نوجوان
بدو گفت هومان کسندان بهم / برزم اندران پیل دندان بهم
یکیتی چو کاموس جنگی نبود / چنان رزمخواه و دو رنگی نبود
بخم کمندش گرفت آن سوار / تو این کرده را خوار مایه مدار
شتوم تا بخواهد جهان آفرین / که پیروز گردد برین دشت کین
بخیمه در آمد بکردار باد / یکی ترک دیگر بسر بر نهاد
درفشی دگر جست و اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون سپر
بیامد بنزدیک رستم رسید / همی بود تا بال و شاخش بدید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد جنگی سوار
بیزدان که بیزارم از تخت شاه / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
کجا چون تو گردن سپاه آورد / ببینم دگر با مدادستبرد
دلیری که چندین بجوید نبرد / برآرد همی از دل شیر گرد
ز شهر و نژاد و ز نام خویش / سخن گوی و از گوهر و نام خویش
تو گوئی همی پیل داری بجنگ / بدین تیر جنگی و چندین درنگ
جز از تو کسی را از ایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزمگاه
مرا مهربانیست بر مرد جنگ / بویژه که دارد سپاه و پلنگ
کنون گر بگوئی مرا نام خویش / بر و بوم و سوگند و آرام خویش
سپاسی برین کار بر من نهی / کز اندیشه گردد دل من تهی
بدو گفت رستم که چندین سخن / گرفتی و افگندی از مهر بن
چرا تو بگوئی همی نام خویش / بر و کشور و بوم و آرام خویش
چرا آمدستی بنزدیک من / بچربی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بکوشی و این کین بکاهی همی
نه آن کز خون سیاوش که بخت / چنین آمد این بر بر ما که سخت
بران خون پرمایه کودن بار / که نیز او و چندان زیان برد
کجا با سیاوش بزرگان بدند / نکردند بیکار و دم بر زدند
که نه کار خون سر بی گناه / نگر تا که یابی ز توران سپاه
از اسبان و مردان آراسته / کز ایران بیاورد با خواسته
چو یکسر بر ما فرستند باز / من از جنگ ترکان شوم بی نیاز
از آن پس همه نیکوی امید / سراسر بیابی و راه مبند
نیازم بکین و نجویم نبرد / نیارم سر سرکشان زیر گرد
وزان پس بکوشم بپیچم ازین / بشویم دل و مغز از درد کین
بتو بر شمارم کنون نامشان / که نه نامشان باد و نه کامشان
سر کین گرسیوز آمد نخست / که در درد و رنج ایشان بجست
کسی را که بینی بر آن تخم کرد / که بر خیره آن آب کردش ورد
گروی زره آنکه این کام داد / نژادی که هرگز مبادان نژاد
ستم بر سیاوش ز ایشان رسید / گروی مدانست بد را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب / بسته کرد و خون خواست جوی آب
دگر کس که از ایرانیان / ببندد کین و بسته اند در کین میان
بزرگان که از تخمه ویسه اند / دو رو نیند و با هر کسی پیشه اند

چو هومان و کلباد و فرشیدورد      چو لهاک و ستیهن اندر نبرد
گر این را که گفتم بجا آوری      سر کینه جستن بجا آوری

به بندم در کینه در کشورت      بجوشن بپوشید با بدترت
از این گونه هرگز نگفتم سخن      بجز کین نجستم ز سر تا به بن

ور ایدون که جز گونه باشد سخن      گهی باره پیکار و کین کهن
گلی نامدار از دلیران منم      که خود کرده جنگ توران منم

بسی سر جدا کرده دارم ز تن      که جز خاک تیره نبودش کفن
مرا آزمودی بدین رزمگاه      همینست رزم و همینست راه

کنون هرچه گفتم ترا گوش دار      سخنهای خوب اندر آغوش دار
خروشید هومان بترسید سخت      بلرزید برسان شاخ درخت

از این گونه گفتار رستم شنید      همه کینه از دوده خویش دید
چنین پاسخ آورد هومان بدوی      که ای شیردل مرد پرخاشجوی

بدین زور و این برز و بالای تو      سر تخت ایران سزد جای تو
نباشی جز از پهلوان بزرگ      دگر نامداری ز ایران سترگ

بپرسیدی از گوهر و نام من      بدل دیگر آمد مرا کام من
مرا کوه کوشست نام ای دلیر      پدر رزمساز است و مردی چو شیر

من از ویسه ام این سپاه آمدم      سپاهی بدین رزمگاه آمدم
از این بازجویم همی نام تو      که پیدا کنم در جهان کام تو

کنون گر بگویی همین نام خویش      شوم شاد دل سوی آرام خویش
همه هرچه گفتی بدان رزمگاه      یکایک بگویم به پیش سپاه

همان پیش منشور خاقان چین      بزرگان چینی و توران زمین
بدو گفت رستم که نامم مجوی      ز من هرچه دیدی بایشان بگوی

ز پیران مرا دل بسوزد همی      دل از مهر او بر فروزد همی
ولیکن سیاوش جز او خسته نیست      ز ترکان چنان راد و آهسته نیست

سوی من فرستش هم اکنون دمان      ببینم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز      بدیدار پیرانت آمد نیاز

چه دانی تو پیران و کلباد را      گروی زره را و فولاد را
بدو گفت چندین چه پرسی سخن      سراب را سوی بالا مکن

نبینی که پیکار چندین سپاه      نگهبر تواند در این رزمگاه
بشد تیز هومان هم اندر زمان      شده گونه از روی و دیده روان

به پیران چنین گفت کای نیکخوی      بد افتاد ما را از این کار سخت
که این شیردل رستم زابلیست      بدین لشکر اکنون بباید گریست

که ابلیس آوری تا بجنگ      به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
سخن گفت و بشنید پاسخ بسی      همی کرد یاد از بد هر کسی

بگفت ای برادر مرا نام برد      ولیکن سیاوش پی برشمرد
ز کار گذشته بسی کرد یاد      ز پیران و آباد و ز کام و داد

ز بهرام و زنگه گو تیزبان      ز هر کس که آمد بدیشان زیان
جز از تو بر کس ندیدیم مهر      فراوان سخن گفت و بگشاد مهر

ازین لشکر اکنون ترا خواستست      ندانم که بر دل چه آراستست
برو تا نه بینیش نیزه بدست      تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا گرز و با خود و ببر بیان      بزیر اندرون ژنده پیلی ژیان
به بینی کزین من نگفتم دروغ      همی گرد آتش ز تیغش فروغ

ترا تا نه بیند بجنبد ز جای      ز بهر تو ماندست ایدر بپای
چو پیش آیی او را سخن نرم گوی      برهنه مکن تیغ و منمای روی

چنین گفت پیران که ای بدنشان      ز ما بر نشستیم که آید فراز
گر ایدونک این تیغ کین در بدست      بدین لشکر اکنون که ماتم است

بر آتش برآمد بر و بوم ما      ندانم چه کرد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر آب چشم      جگر خسته و دل پر از داغ و خشم

بدو گفت ای شاه تیزی مکن      که اکنون دگر گشت ما را سخن
چو کاموس کی را سر آمد زمان      همانگه دل من بپرد از آن کمان

که این باره آهنین رستمست      که خام کمندش خم اندر خم است
که افراسیاب آید اکنون در آب      کسی نیست او را نشیند بخواب

ازو دیو سیر آمد اندر نبرد      چه یک مرد پیشش چه یک دشت مرد
بزابلستان آنچه پرمایه بود      سیاوش را آن زمان دایه بود

پدر زال با جنگ و درد آورد      جهان بر جهانجوی تنگ آورد
شوم تا بگردم تا چه خواهد همی      که آن غم روانم بکاهد همی

بدو گفت خاقان نترسی ز او      سخن چون نگویی همه جنگجوی
گر آشتی خواهد و دستگاه      چه باید درین دشت تیغ و سپاه

پسی هدیه ببین و پیش آورد      سزد گر بجوییم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست      همانا که آتش به جنگ اندرست

همه یکسره بر جنگ آورم      به دشت یکباره تنگ آورم
ولی کل همه سوی یزدان کنیم      به نیروی او رزم چندان کنیم

چنان دان که او سنگ و آهن خورد      همان تیر و زوبین بهم بشکرد
ز یک مرد از ایشان رسد صد شکست      بدین رزمگه غم کشیدن بدست

هم او را تن از آهن و روی سنگ      جز از خون و نکوش در سوی
نه اندر هوا باشد او را نبرد      چه سوزی دلت را به بیهده درد

چنان دان که او سنگ و آهن خورد / همان تیر و ژوپین برو نگذرد
ز یک مرد از ایشان رها شد سپید / بدین رزمگه غم کشیدن بدست
همین را گلی نام بردار مرد / ز پیلی فزون نیست زین نبرد
گلی سر ابازی نمایم بدوی / ازان پس بیارد سوی جنگ روی
همی رفت پیران نیازار و بیم / دل از کار رستم شده بر دو نیم
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / خروشید کای مهتر رزمخواه
شنیدم که از لشکر ای نامدار / ز ترکان مرا کرده ای خواستار
خرامیدم از پیش آن انجمن / بدین جایگه تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم رزمساز / که آمد ز ترکان یکی سرفراز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه / ببر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت ای ترک نام تو چیست / ازین آمدن رای و کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم / سپهدار از نامداران منم
ز هومان ویسه مرا خواستی / زبان را بخوبی بیاراستی
دلم شاد شد با تو از مهتران / کدامی کنون زین کنداوران
بدو گفت من رستم زابلی / زره پوش با خنجر کابلی
خروشید پیران ازان سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان / درود ای چو خورشید روشن روان
هم از مادرش دخت افراسیاب / که بیند همی چهر تو شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن / درودت ز یزدان بدان انجمن
ز سنگ دهش آفرین تو باد / فلک را گذر بر نگین تو باد
ز یزدان سپاس و بدو هم پناه / که دیدم ترا زنده بر جایگاه
زواره فرامرز و زال سوار / که او ماند از خسروان یادگار
درستند و شادان دل و سرفراز / که ایشان مبادا جهانی بنان
بگویم ترا گر ندانی کران / گله کردن کهتران از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون / که بارش کبست آمد و برگ خون
بدو بر همی آب دادم ز رنج / بد و بد مرا زندگانی و گنج
مرا زان همه رنج بهر آمدست / گل و بار او برگ زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی / به پیش بدیها سپر داشتی
بباغ و سخن و درد آگه من / شنیدستم از شاه و از انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست / که خواستن دادگر را بدست
که اکنون برآمد بسی روزگار / شنیدم بسی پند آموزگار
که شیون نه برخاست از جان من / همی آتش افروزم از جان و تن
همی خون چکانم بجای سرشک / همیشه گرفتارم اندر رشک
ازین کار بهر من آمد گزند / نه بر آرزو رفت چرخ بلند
ز تیره شب دیده ام نیز شرم / که چندین خروشیدم از خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم / ز نیک و ز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند / چنین خوار و زار و دلم مستمند
فریگیس را من خریدم بجان / پدر بر سر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم / بر و پشت هر گونه بر کاشتم
بپاداش جان خواهد از من همی / سر بدگمان خواهد از من همی
بیا زد دم ای پهلوان ز دو روی / ز دو انجمن سر پر از گفتگوی
نه راه گریزست از افراسیاب / نه جای درنگست و آرام و خواب
غم گنج و دوست و هم چارپای / نبینم همی سوی رفتن بجای
پسر هست و پوشیده رویان بسی / چنین خسته و بسته هر کسی
اگر جنگ فرماید افراسیاب / نماند که چشم اندر آرم بخواب
بناکام لشکر بباید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید
بمن بر کنون جای بخشایش است / پناه اندر آرام و آسایش است
اگر سستی در دلم درد و غم / ازین لخمه جز کشتن پیلسم
جز او نیز چندین دلیر جوان / که در جنگ سیر آمدند از روان
ازین پس مرا بیم جانست بیم / سخن چند گویم بنزد رد و حر
به مهر و نکو سر تو ای پهلوان / که از من ندارد خلیده روان
ازاید و نکه جنگی نو بهم کرده / یکی کشته بینی سالار کوه
کشانی و چینی و سقلاب و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی گناه / سیاهی کشیده بدین رزمگاه
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
اگر هر چه بینی تو دانا تری / برزم و دلیری توانا تری
ز پیران چو بشنید رستم سخن / نه بر آرزو پاسخ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه / کمر بسته ام با دلیران شاه
ندیدم از تو جز از راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ این شناسد که پیکار جنگ / نه خوبست و رانند همی دو گروه
چو کین سر شهریاران بود / سر کار با تیر باران بود
کنون آشتی را دو راه آمدست / بگویم ترا تا چه اندر خورست
بگوی آنکه هر کس که از خون شاه / بگسترد بر خیره این رزمگاه
و دیگر که با من ببندی کمر / بیایی بر شاه پیروزگر
ز چیزی که آید بنالی همی / سران گران ما بخواهی همی
بجای نکوئی بیابی ز شاه / بلی باد این گاه و توران سپاه

بدل گفت پیران که در رفت کار ⁂ ز توران شدن پیش آن شهریار
وگر چه گنه کار خواهی همی ⁂ ز کین سیاوش نگاهی همی

بزرگان و خویشان او را بساب ⁂ که با گنج و تخت و با جاه و آب
چنین خود یکا گفت با دم سخن ⁂ نه سر باشد این ارز را نه بن

چو هومان و کلباد و فرشیدورد ⁂ کجا هست گودرز را آن نبرد
همه زین شمارند وین روی ست ⁂ مرا این آب را در جهان جوی ست

مرا چاره خویش باید گرفت ⁂ ره جست را پیش باید گرفت
دگر گفت پیران که ای پهلوان ⁂ همیشه جوان باش و روشن روان

شوم باز گویم بگودرز همی ⁂ بمنشور و کندر و خاقان چین
همیونی فرستم با فراسیاب ⁂ بگویم سرش را برآرم ز خواب

و زانجا بیامد بلشکر چو باد ⁂ کسی را که بود او ز تو پیشه نژاد
سلیح الحن کرد و بگشاد راز ⁂ چنین گفت کامد نشیب و فراز

بدانید کین شیر دل رستم است ⁂ مرین رزمگاه اندر ماتم است
چو گودرز و گشواد و چون گیو و طوس ⁂ بهر کام رزمی بود با فسوس

بزرگان گنه کار گویند همی ⁂ دل از بیگناهان بشویند همی
بزرگان ایران و زابلستان ⁂ همان نامداران کابلستان

چو وی کینه کش باشد و رهنمای ⁂ سواران گیتی ندارند پای
که دانند که زید رکنه کار کیست ⁂ دل شاه را بر تو تیمار کیست

نگه کن که این بوم ویران شود ⁂ بکام دلیران ایران شود
نه پیر و جوان ماند ایدر نه شاه ⁂ نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه

بکشتم بدان شوم پی زینهار ⁂ که چندین مدارا تش اندر کنار
که روزی شود ناگهان سوخته ⁂ خرد سوخته چشم دل دوخته

نگردان جفا پیشه فرمان من ⁂ نه فرمان این نامدار انجمن
بگیدان گر نیاکان از انجای ⁂ نژاد با دلیر و خردمند رای

به بینی که نه تاج ماند نه شاه ⁂ نه پیلان جنگی نه تخت و کلاه
بدین شاد دل شاه ایران شود ⁂ غم و درد بهره دلیران شود

دریغ آن دلیران و چندین سپاه ⁂ که با فر و برزند و با تاج و گاه
بتاراج بینی همه زین سپس ⁂ نه برگردد از رزمگه شاد کس

بکوبند ما را بنعل ستور ⁂ شود بخت بیدار زین آب شور
ز هومان مرا دل بسوزد همی ⁂ ز رویین روانم فروزد همی

دل رستم آگنده از کین اوست ⁂ بروهاش یکسر پر از چین اوست
پر از غم دوم پیش خاقان چین ⁂ بگویم که بر من چه آمد ز کین

بیامد بنزدیک خاقان چو گرد ⁂ پر از خون دل چشم پر باد زرد
سراپرده او پر از ناله بود ⁂ ز خون کشته پر زعفران لاله بود

ز خویشان کاموس چندان سپاه ⁂ بنزدیک خاقان شد او دادخواه
همی گفت هرکس که افراسیاب ⁂ از این پس نبیند بزرگی بخواب

چرا کین پی افکند کش نیست مرد ⁂ که تا رزم جوید بروز نبرد
سپه کشانی سوی چین شویم ⁂ همه دیده پرخون و با کین شویم

ز چین و ز بربر سپاه آوریم ⁂ که کاموس را کینه خواه آوریم
ز بن گوش و سگسار و مازندریم ⁂ گسل ایم با گرزهای گران

نباید ز رستم برانند هوش ⁂ وزین کین بگیتی برآرند جوش
اگر کین همی جوید افراسیاب ⁂ نه آرام یابد که یابد نه خواب

مگر سیستان را بر آتش کنیم ⁂ با ایشان شب و روز ناخوش کنیم
سر رستم زابلی را بباد ⁂ برآریم و در سوگ آن نامدار

تنش را بسوزیم و خاکسترش ⁂ همه بر فشانیم پیش سرش
بر اندوه و جنگش و با شکوس ⁂ خروشیدنی بود با زخم کوس

همی از پی دوده هر کس بدرد ⁂ بباریدسر روی خوناب زرد
چو بشنید پیران دلش خیره گشت ⁂ با واز ایشان رخش تیره گشت

بگیتا که ای زار و بیچارگان ⁂ پر از درد و تیمار و غمخوارگان
ندارید ازین آگهی گمان ⁂ که ایدر شمار اسر آمد زمان

ز دریا نهنگی بجنگ آمدست ⁂ که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بدان سوگواران چنین گفت باز ⁂ که این رزم کوتاه نباشد دراز

ازین نامداران هر کشوری ⁂ ز هر سو که بد نام ور مهتری
بیاورد و این رزجهان شاد ⁂ کجا خیزد آن کار سیاد داد

سه شاه سه کشور چنین کشته شید ⁂ سیاوش بدست او کشته بید
بفرمان کرسیوز کم خرد ⁂ سر اژدها را کسی نسپرد

سیاوش جهاندار پر مایه بود ⁂ ورا رستم زابلی دایه بود
کنون هر که او خاک کین آورد ⁂ همی آسمان بر زمین آورد

نه جنگ پلنگ و نه خرطوم پیل ⁂ نه کوه بلند و نه دریای نیل
بلی بخشش آرد بنیرا بدان ⁂ که گوئی روان شد که بشنوی

پسندست با وی آوردگاه ⁂ چو آورد گیرد بپیش سپاه
کنون روز خیره نباید شمرد ⁂ چو دیدند ازو هر یکی دستبرد

بلی آتش آمد ز چرخ کبود ⁂ دل ما شد اندر دو او پر ز دود
کنون سر بسر پیش آن بخردان ⁂ بخوانید با موبدان ردان

ببینید تا چاره کار چیست ⁂ درین رزمگه مرد پیکار کیست
همی رای باید که کرد درست ⁂ ز آغاز کینه بباید جست

ملرزید زین پس سوی کشور شویم / الحمد بلجت لاعز شویم
ز پیران غمی گشت هامان چنین / همی یاد کرد از جهان آفرین
بدو گفت پیران کنون چیست روی / که آمد سپاهی چنین جنگجوی
چنین گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم
سپه پاره و هندها تافتیم / ز هر کشوری بره بشتافتیم
یک مرد سکزی که آمد بجنگ / چرا بر شما شد چنین کار تنگ
برفتیم چون شیر جنگی دمان / بره برنجستیم روزی زمان
زیک مرد شد سست گفتن سخن / دگرگونه باید افگندن بن
چنان دان که او زنده سالار ست / بیاورد که شیر گیرد بدست
اگر کرد کاموس را روزمان / بیامد نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی / کسی چون که از ما بترسد همی
نکردان کسی داد او را بکس / ازو دست یازیم بفریادرس
دگر گشت با سر و با شیر جفت / هنر نیست چندان که پیران بگفت
بدین راه اگر کرد باید درست / نباید ز کینه دل و دست شست
سفیده دمان گرزها برکشیم / وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
هوا را چو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیرباران کنیم
ز گرد سواران و زخم تبر / نباید که داند کس از پای سر
شما یکسره چشم بر من نهید / چو من بر خروشم دهید و دمید
همانا بجنگ آوران صد هزار / فزون باشد از ما دلیر و سوار
بگیتی چنین زار و پیچان شویم / همه پاک آکنده بیجان شویم
چو من پیش سکزی شوم هم نبرد / شما بر هوا اندر آرید گرد
نباید که یابند گیتی رها / دل مرد بد دل ندارد بها
چو بنید لشکر ز شنگل سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن
چنین گفت پیران که نوشه بزی / روانرا به پیکار توشه بری
همه نامداران خاقان چین / گرفته بر شهریار آفرین
چو پیران بیامد به پرده سرای / برفتند پرمایه ترکان زجای
چو هومان و نستیهن بارمان / از آن بتره بودند و که شادمان
بپرسید هومان ز پیران سخن / از ایشان زبان آنچه آمد به بن
همی آشتی را کند پایگاه / دگر جنگ جوید سپاه از سپاه
هومان بگفت آنچه شنگل بگفت / سپه گشت با وی بگفتار جفت
غمی گشت هومان بدین کار سخت / برآشفت با شنگل تیره بخت
به پیران چنین گفت کز آسمان / از آن دان که تا برچه گردد زمان
نه شنگل بماند بدین دشت کین / نه کیند ز نه منشور و خاقان چین
نه این زنده پیلان آراسته / نه این تخت و این تاج و این خواسته
بیامد بر ستر کلباد گفت / از شنگل مگر با خرد نیست جفت
ازان بیشتر است اینکه من دیده ام / ز گردنکشان نیز بشنیده ام
ببایدشدن زین میان یکزمان / نه او گرد باید سود و زیان
ببینی که این لشکر بیکران / جهانگیر با گرزهای گران
دو بهره بود زین خاک اندرون / کنون جوشن و ترگ آغشته خون
بدو گفت کلباد کای نیک زن / چنین با توان فال ایشان مزن
تو خود را بدین کار سستی مکن / مگر کز کمان دیگر آید سخن
نیامد که کار دلارا غم / سزد گر نداری د ژم
وزین روی رستم یلان را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
چو طوس و چه گودرز و رهام و گیو / وزیشان و گستهم و خراد و نیو
چو کرکین کارآزموده سوار / به پیش اندرون زنده کارزار
تهمتن چنین گفت کای بخردان / همه پهلو و پیل و دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد ورا گنج و تخت
جهانگیر و نیرو نباشد بجنگ / نباید که یازد به پیل و نهنگ
ز یزدان بود زور ما خود کدام / بدین تیره خاک اندرون خیره ایم
نباید کشیدن کمان از بدی / ره بخردی باید و ایزدی
از ایشی نماند همی بر کسی / نباید بدین شاد بودن بسی
هنر مردمی باشد و راستی / نگیتی کمی باشد و کاستی
چو پیران بیامد بر مردمان / سخن گفت با داغ دل یکزمان
از آن نیکوی با سیاوش چه کرد / چه آمد بروبر تیمار و درد
ز کیخسرو آن اژدها / بگفتار او بد که آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست / ز پیران بکین کشته آمد نخست
برادرش و فرزند در پیش اوی / پیامی که گر نامور خویش اوی
ابر دست کیخسرو افراسیاب / شود کشته این دیده ام من بخواب
از آن کار یک کس نماند بجای / مگر کشته افکنده در زیر پای
ولیکن نخواهم که بر دست من / شود کشته پیران و آن انجمن
ازو او را جز از راستی پیشه نیست / ز بد بر دلش هیچ اندیشه نیست
ورآید و نکه باز آرد این راه گفت / گناه گذشته بباید نهفت
از آن کار با خواسته هرچه بود / سپارد بما کین نماید فزود
ازان پس سلیحهای پیکار نیست / به آزرم بی در جهان کار نیست
ازین نامداران با تخت و پیل / سیاهی بدین سان چو دریای نیل
فرستند نزدیک ما باج و گنج / از ایشان نباشیم از ایشان برنج
پذیرند یکیک زمانه و ساو / ندارند ما را به پیکار تاو

ندارم که گیتی کنیت تباه / که نیکی دهش مان خرد داد و راه
جهان پر ز گنجست و پر تاج و تخت / نماند همی بهره یک لخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست / بدو گفت کای مهتر داد راست
ستون سپاهی و از پایگاه / فراوان بتو شاه و تخت و کلاه
سرمایه‌ات روشن خرد / روانت همی از خرد پرورد
ز جنگ آشتی بی‌گمان بهترست / نگه کن که کاوت بچرم اندرست
بگویم به پیش تو یک داستان / کنون بشنو از گفتهٔ باستان
که از آشتی رای به گوهران / که پرهیز چون کرد دین با گران
فریدون که بیچاره پیمان کند / بگوشد که آن آشتی بشکند
چو گرز آفرینش جهان آفرین / تو بشنو سخن زو که گویی راستین
نخستین که ما رنج ما ساختیم / سخن رفت و زنیکی پرداختیم
ز پیران فرستاده آمد برین / که بیزارم از دشت و پیکار کین
میان بسته‌ام بندگی شاه را / نخواهم بر و بوم و خرگاه را
بسی پند و اندرز بشنید کس / کزین پس نباشد مر اخلاف جست
شوم گفت سحم این کار تفت / نخوشان بگویم که با ما چه رفت
مرا گنج و تخت و هم چارپای / بایشان بمانم سرافراز جای
بگفتم اریدون بپای دو دست / بایران ترا گنج و تخت و ولیست
بگوشه گیرم ابر نزد شاه / ز تو آشکارا نگردد گناه
بگفتم و پیران بدین بازگشت / شب تیره با دیو انباز گشت
هیونی فرستاد نزدیک شاه / یکی دیگر افگند یاری براه
خوارزنگ و چاره ندارد همی / روانش سخن بر فشاند همی
کنون از کمند تو ترسیده شد / روا بد که از دیده لرزنده شد
همه پشت ایشان بکاموس بود / سپهبد چو گرگوی و فرطوس بود
سر تخت کاموس برگشته دید / بچشم کمند اندرون کشته دید
درختی که جوید اکنون همی / نیارد نشستن بهامون دمی
چو داند که ننگ اندر آید همی / نگادار و رد رنگ و بند فریب
که کار با گنج و با خواسته / که گفتست پیش آرم آراسته
تو بینی که چون بر دمد خشم گوس / بجنگ اندر آید چو پیروز طوس
سپهدار پیران بود پیش رو / که جنگ آور و رهنمای نو
دروغست یکسر همه گفت او / نشاید نخواهم من جفت او
وگر بشنوی سر نپیچی ز من / بگویم که بهرام فرزند من
سپه را بدان چاره اندر نواخت / ز گودرزیان کو رسانی بتاخت
گر تا زنده‌ام خون سرشک منست / یکی تیغ هندی برشکستنست
چو بشنید رستم بگودرز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
چنین گفت پیران و این راستست / که پیران ابا ما هم او راستست
ولیکن من از خوب کردار او / نرنجم همی من ز گفتار او
بگوید که با شاه ایران چه کرد / بکار سیاوش چه تیمار خورد
ز آن گفته خویش باز آید او / چنین نزد ما رزم ساز آید او
ببندم کمر بسته دارم کمند / سر زنده پیل اندر آرم به بند
به نیکی گمان اندر آیم نخست / نشاید مگر جنگ و پیکار جست
چو دیوی باز ماند ز گفتار خویش / بپاید نمادرد و پیمان خویش
بر و آفرین کرد گودرز و طوس / که خورشید بر تو نیارد فسوس
بنزدیکی تک و بند و دروغ / سخنهای پیران نگیرد فروغ
مباد این جهان بی سر و تاج شاه / تو بادی همیشه ورا پیشگاه
چنین گفت رستم که شب تیره گشت / نگفتار ما مغز مان خیره گشت
بباشیم تا نیم شب می خوریم / دگر نیمه تیمار لشکر بریم
ببینیم تا کردگار جهان / ببین آشکارا چه دارد نهان
با ایرانیان گفت کامشب بمی / یکی اختری افگنم نیک پی
که فردا من آن گرز سام سوار / بگردی بیک باره آن کارزار
بگردن برآرم مر این گرد جنگ / بدانگه کجا پای دارد نهنگ
سر پرده و افسر و گرز و تاج / همان زنده پیلان و هم تخت عاج
بیارم سپارم با ایرانیان / الا تا کشتن را ببندم میان
تهمتن چو گفت این سخن سربسر / ترا باد گفتن فتح و ظفر
سوی خیمه خود برفتند باد / بخواب و بآسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود از کوه کلاه / چو سیمین سپر دید رخسار ماه
بترسید ماه از پی گفتگوی / بچرخ اندر آمد بپوشید روی
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از خاک اسبان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا لاژورد / بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز و فولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه ببست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماندند مان بر زمین بر جای

## رزم رستم با شنگل شاه هند

تهمتن بیامد ز پیش سپاه / که دارد دلیر از دشمن نگاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه گند شیرگیر / سوار دلاور بشمشیر و تیر
سوی میسره جنگ دیده گوان / زمین خفته در زیر نعل ستوران

همی گفت پیران به پیش سپاه  کدارد دلیر از دشمن نگاه
بدو گفت کای نامبردار هند  ز بربر ترا لشکران تا به سند
مرا گفته بودی که فردا پگاه  ز هر سو بجنگ اندر آرم سپاه
وز آن پس بجویم ز رستم نبرد  سر شیر از ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از کین خویش  نگردم بهر بیشی زمین کم و بیش
شوم من کنون ساز لشکر کنم  به تنش را بچنگال اندر آرم به تیر
از و کین کاموس جویم بجنگ  با ایرانیان بر کنم جای تنگ
پس آنگه سپه را سه بهره کرد  بزد کوس و از دشت برخاست گرد
برفتند یک بهره با ژنده پیل  سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیلبانان بزنگ و درای  همه پالاسیخ و با کرنای
بیاراسته گردن از طوق زر  میان بند کرده بزرین کمر
فرو هشته از پیل دیبای چین  نهاده بر آن تخت مهد بزرین
برآمد دم و ناله کرنای  برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میمنه سی هزار  سواران گردنکش و نامدار
سوی میمنه سی هزار از گُرد  کمان برگرفتند چینی ببر
بقلب اندرون پیل و خاقان چین  همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف  گرفته یکی خشت رخشان بدست
یکی چتر هندی بسر بر بپای  نگارنده بروی نگار همای
چو پیران چنین دید شد شاد دل  ز رزم تهمتن سرآزاد کرد
بهومان چنین گفت کای مرد کار  بکام دل ما بود کارزار
بدین سان و چندین سوار دلیر  سرافراز هر یک بکردار شیر
ترا امروز پیش صف اندر بپای  یک امروز و فردا مکن رزم رای
پس پشت خاقان چینی بایست  که دانند ترا با سواری دویست
که اکنون بلی با درفش سیاه  ببینید ترا کار گردد تباه
به بینیم تا چون بود کار ما  چه یاری کند بخت بیدار ما
بدین جایگه شد بلان انجمن  بجائی که بد سایه پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد و بند  که زور از تو گیرد سپهر بلند
مبادا که روز تو گیرد نشیب  مبادا که آید بروت نهیب
بگفتند هنرها همه هرچه بود  ز گیتی ترا خود که داند ستود
هم از آشتی راندم هم ز جنگ  سخن گفتم از پروری رنگ
بفرجام گفتند کین چون کنیم  که از رای و کینه بیرون کنیم
توان داد گنج و دل آراسته  ز ما هرچه او خواهد آراسته
نشاید که نه کار دادن بدوی  بیندیش و این رازها بازجوی
که کار خوش افراسیاب  که دانی سخن را من از در شتاب
ز ما هرکه خواهد همه مهترند  بزرگند و با تخت و با افسرند
سپاهی بیامد بر بنیان چین  ز سقلاب و ختلان و لولان
بپاسخ نکوهش بسی یافتم  از آنکو نه نزد تو بشتافتم
ببرد تو خواهد همی شاه هند  ز تیر و کمان و ز هندی پرند
از این پند نامی بماند همی  ترا جز بنیکی نخواند همی
مرا این درستت کز پیلتن  بفرجام گردان شوند انجمن
چو بشنید رستم برآشفت سخت  به پیران چنین گفت کای شوربخت
چه داری چنین بند و چندین فریب  کجا پای داری تو اندر نهیب
مرا از دروغ تو شاه جهان  پس یاد کرد آشکار و نهان
بر سر هم کنون دانش و رای نو  دروغست یکسر سراپای تو
بغلطی همی خیره در جوی خویش  بدی و ترا هم بباید به پیش
چنین زند کانی نیز زد ها  که باشد سر اندر دم اژدها
مگر گفتم این خاک بیداد شوم  گذاری بیاری باد بوم
بهبینی مگر شاه با داد و مهر  جوان و نوازنده و خوب چهر
نداند کسی با تو این داوری  ز تخم بر آکنده خود برخوری
بدو گفت پیران کای نیک بخت  برومند و شاداب نیکو درخت
سخنها که دانی چو آنی چنین  گر آباد جهان از تو پر آفرین
مرا جان و دل زیر فرمان تست  همیشه روانم گروگان تست
یک امشب نخم رای با جوش  نگویم سخن نیز با انجمن
وز آنجا بیامد بقلب سپاه  کنش بد دروغ و دل کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر دو سپاه  زمین شد بکردار تابنده ماه
چنین گفت رستم با ایرانیان  که من خنگ را بسته دارم میان
شما یک بیک دل پر از کین کنید  بروها سراسر پر از چین کنند
که امروز رزمی بود کشت و مشت  بدید آید اندازه کرد و بیش
مرا گفته بود این ستاره شناس  از این روز بودم دل اندر هراس
که رزمی بود در میان دو کوه  جهانی شوند اندر آن هم گروه
نگینه نهان کرد از روی بوم  شود گرز فولاد بر سان موم
شوند انجمن کاردیده مهان  ابی مرد گردد سر اسپ جهان
هر آنکس که آید بر من بجنگ  شما دل مدارید از آن کار تنگ
که دستش به بندم بخم کمند  اگر پایه باشد سپهر بلند
شما سر بسر یک بیک هم گروه  مباشید از این نامداران ستوه
مرا گر ببزم اندر آید زمان  همی هم ببزم اندر آید گمان
ترا نام باید که ماند دراز  نهانی همی کار چندین نساز
دل اندر سرای سپنجی مبند  که گر خون شود چون رسد روز زند

اگر یار باشد روان و خرد
به نیک و به بد روز را بسپرد

خداوند تاج و خداوند گنج
چه بندد دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه
که فرمان تو برتر از چرخ و ماه

چنان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند ز ما نام تا رستخیز

ز دو راه ترک اندر آمد سپاه
تو گفتی بر گیتی برآمد سیاه

که باران او بود شمشیر و تیر
جهان شد بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سیه گشت چشان رخ آفتاب

سنانها و نیزه بگرد اندرون
ستاره بیالود گیتی بخون

چکیدن گرزهٔ گاو چهر
تو گفتی همی سنگ بارد سپهر

کرازیدن تیغ الماس گون
شده ابر تاریک و بارانش خون

بخون و بمغز اندرون خار و خاک
شده غرقه برگستوان چاک چاک

چنین گفت گودرز با پیر سر
که تا من بمردی ببستم کمر

ندیدم که رزمی بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که تا گشت گیتی بدین سان نبود
یکی خوار و دیگر تن آسان نبود

بغرید شنگل به پیش سپاه
منم گفت شیر اوژن رزمخواه

ببینم کزان مرد سگزی کجاست
که من کرد خواهم بدو دست راست

چو آواز شنگل برستم رسید
بلشکر نگه کرد و او را بدید

## گریختن شنگل از پیش رستم

چنین گفت کز کردگار جهان
بجستم جز این آشکار و نهان

که پیکار ازان بدرگ انجمن
دلیری کند رزم جوید ز من

نه سقلاب ماند ز ایشان نه هند
نه شمشیر هندی نه چینی پرند

بر شنگل آمد بآواز گفت
که ای بدنژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر
تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

کنون بین که سگزی همه مرگ تست
کنون بی کمان جوشن و ترگ تست

همی گشت با او به آوردگاه
میان دو صف برکشیده سپاه

یکی نیزه زد برگرفتش ز زین
نگونسار کرد و زدش بر زمین

برو بر گذر کرد و او را نخست
زره بود و جوشن تنش را نخست

بر افشاندان روی کند آوران
بزهراب داده بریدا ورا

بجان شنگل از دست رستم برست
زره بود و جوشن تنش را نخست

چنین گفت شنگل که این مرد نیست
بلبنی مرا و را هم آورد نیست

یکی تند پیلست بر پشت زین کوه
یکی رزم سازید با وی گروه

بتنها کسی رزم نر اژدها
بجوید جوید نیابد رها

بدو گفت خاقان ترا بام
دگر بود رای و دگر بود یاد

سپه را بفرمود تا هم گروه
برانند یکسر سوی کوه

سرافراز را در میان آورند
تو مند را سر زبان آورند

بشمشیر بردند زمان شیر دست
چپ لشکر چینیان بر شکست

هرآنگه که خنجر برافراختی
همه دشت بی تن سر انداختی

نه با جنگ او کوه را جای بود
نه با خشم او پیل را پای بود

از ایشان که شد گرد اندر سرش
که خورشید تاریک شد بر سرش

ز پس خنجر و نیزه و گرز و تیغ تیر
که شد ساخته بر سر شیر کس

کمان برد کاندر نشان شست
ز خون روی کشور میستان سدست

یکی زخم ده نیزه کردی قلم
خروشان و جوشان و دیده دژم

دلیران ایران پس پشت او
بلند دل آگنده و جنگجوی

ز پس نیزه و گرز و فولاد و تیغ
تو گفتی همه ژاله بارد ز میغ

ز کشته همه دشت آوردگاه
همه دشت را بود ترک و کلاه

بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
پی گرد را تن شده چاک چاک

ز چینی و از هندی و سگی
ز سقلاب و از دهری پهلوی

کسی کر کند زین سخن داستان
نباشد خردمند هم داستان

که برخاست چون مور صد هزار
بسنده نبودند با صد سوار

نه بازار گانست این جنگجوی
ز هر کشوری آمدن پیش اوی

یکی آنکه مارا بد و هش کند
چو از رزم جانی نکوهش کند

دگر که او را بخشم آوری
دهانی نیابد سر از داوری

ازین کین بد آمد بافراسیاب
ز رستم کجا یابد آرام و خواب

چنین گفت رستم بایرانیان
که از جنگ ما را نیاید زیان

هم اکنون ز پیلان آن خواسته
وزان تخت و آن تاج آراسته

نباشد جز ایرانیان شاد کس
پی رخش و ایزد مرا یار بس

یکی را ز شنگان و سقلاب و چین
نمانم که پی بر نهد بر زمین

کر امروز پیروزی روز ماست
بلند آسمان لشکر افروز ماست

بایشان اثر کرد کردار بد
بد آید برش اندر آن کار بد

کراید زنگه نیرو دهد داد
پدید آورد رخش چشان هنر

یکی از شما سوی لشکر شود
بکوشید و با باد هم بر شود

بکوشید چون من بجنبم ز جای
شما برفرازید سنج و درای

زمین را سراسر کند آبنوس
بگرد سواران و آوای کوس

بکوبید کوپال و گرز گران
چو پولاد چون تیغ آهنگران

ز انبوه ایشان مدارید باک
ز دریا بابر اندر آرید خاک

بدرید صفهای سقلاب و چین
نباید که بیند هوا را زمین

همه دیده بر مغفر من نهید
چو من برخروشم دمید و دهید

وزان جایگه رفت چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست

خروشان سوی میمنه راه جست  ز لشکر سوی کندر آمد نخست
همه میمنه پاک برهم درید  پی ترک او سر بد که تن را کشید

بلی خونش کاوس بد ساوه نام  سرافراز و هرجای گسترده کام
بیامد برش تهمتن بجنگ  یکی تیغ هندی گرفته بچنگ

بگردید دست چپ و دست راست  ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کای نره شیر  به پیش چنین موج دریای چیر

بخواهم ز تو کین کاموس خوار  نبینی مگر زین پس کارزار
چو گشتاسپ ساوه برستم رسید  بزد دست و تیغ از میان برکشید

برآورد و زد بر سر و مغفرش  ندیدست گیتی تنش را سرش
بیفگند و رخش از بر او براند  ز ساوه بگیتی نشانی نماند

درفش کشانی نگونسار کرد  وزو جان لشکر پر آزار کرد
نبد نیز کس پیش او پایدار  همی خار مغزش برآورد بار

وزانجایگه شد سوی میسره  غمی گشت لشکر همه یکسره
ز پس گرد زنگی ز رزمگه بر دمید  چنان شد که کس روی هامون ندید

ز بانگ سواران و گرز سران  نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد  زمین زیر نعل اندر آورده شد

جهان گشت چون روی زنگی سیاه  ز کشته نبد کس ندر دشت راه
همه دشت تن بود و خفتان و خود  تنان را همی داد سرها درود

ز گرد سواران چون باد شد  زمین پر ز آواز پولاد شد
پی نامداران با نام و ننگ  بدادند سر خیره سرها بجنگ

برآورد رستم خروش ایدبان  که گفتی زمانه در آمد بجوش
چنین گفت کان پیل با تخت عاج  همان یاره و افسر و طوق و تاج

بایران سزاوار کیخسروست  که او در جهان شهریار نوست
شما را چه کارست با تاج و فر  بدین زور و این کوشش و این هنر

همه دستها سوی بند آورید  مبادا انجم کند او رسید
ز رستم بنزدیک شاه جهان  که او را سزاوار باشد جهان

شما را زمین تنگ کانی است  بدین رزمگه این کمالی است
وگرنه من این خاک آوردگاه  بنعل ستوران برآرم بماه

بدشنام بگشاد خاقان زبان  بدو گفت ای پیلتن بد روان
بایران و آن شاه آن انجمن  همی زینهاریت باید ز من

تو سگزی که از هر سگی بدتری  همی شاه چین باشدت لشکری
یکی تیر باران بکردند سخت  چو باد خزان بر چمد بر درخت

هوا را بپوشید پر عقاب  ببینی کنون جنگ جنگی نخواب
چو کوه بزباران الماس دید  ز تیمار رستم دلش بر دمید

برهام گفت این دلیری نهایت  بر و بار کانی و سواری دویست
کمانهای چاچی و تیر خدنگ  نگهدار پشت تهمتن بجنگ

چنین گفت رستم برهام شیر  که زین بیم که رخشم شد از کار سیر
چو او سست کرد پیاده شوم  بخون اژدها داده شوم

بلی لشکرست این چو مور و ملخ  تو با پیل و با پیلبانان ملخ
همه پاکشان پیش جرور  ز شکان و چین هدیه زیر بوم

وزانجایگه سوی خورشید گفت  که با روم و چین اهرمن نام جفت
ابا کرشده بخت بیچارگان  همه زار و ناچیز و بیچارگان

شما را ز رستم نبود آگهی  مگر مغزتان از خرد بد تهی
که من اژدها را بخوانم نبرد  همه پیل چوم بروز نبرد

شما را سر از رزم من سیر نیست  مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
ز فتراک بگشاد پیچان کمند  خم خام بر کوهه زین فکند

برانگیخت رخش و برآمد خروش  همی اژدها را بدرید گوش
ز هر سو که خام اندر انداختی  زمین از دلیران بپرداختی

نبودش بجز رزم جیرار روی  به بازو خم خام و چین در بروی
همه میمنه پاک برهم درید  پی دست و سر را که شد ناپدید

کجا کمانی بد آنجایگاه  گو شیر دل با درفش سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید  روانش تو گفتی ز تن بر پرید

بدو گفت پیکار بازنده پیل  چو غوطه خوردن به دریای نیل
بدو گفت من کین توران چنین  ز سگزی بخواهم بدین دشت کین

نبرد تو با مهتران با منست  دل شیر و گرز گران با منست
برانگیخت اسب از میان سپاه  بیامد بر سالتس کینه خواه

ز نزدیک چون ترک رستم بدید  روانش تو گفتی ز تن بر پرید
که زیشان بیامد سوی قلبگاه  بدو در نظاره همه رده سپاه

درفش تهمتن میان گروه  میان درخت از بر تیره کوه
همی تاخت رستم میان دو گرد  زمین لعل گشت و هوا لاجورد

بلی نیزه زد بر کمربند اوی  بدرید خفتان و پیوند اوی
بینداخت برسان برگ درخت  که بر شاخ زاید و رد باد سخت

نگونسار کرد آن درفش کبود  تو گفتی کهار کمانی نبود
چو دید آنکه گردان که رستم چه کرد  چپ و راست بشکست کرد نبرد

درفش همایون بیردند و کوس  بیامد سرافراز گودرز طوس
خروش آمد از بوق ایران سپاه  چو شیر و نسند کرد لشکر شاه

بفرمود رستم که ایرانیان  بر من فرستید صد نامدار
که تا من همین پیل و این تخت عاج  همان یاره و گرزدان طوق و تاج

ستام زچین و با ایران دم
که نامداری ز ایران زمین
بدانست لشکر که او شیر جوست
هر آنکه که او مهتری با زین
نگه کرد خاقان از آن پشت پیل
همی گرگسار و زد ابر سیاه
بدو گفت روشن که شیر مرد
یکی شاه خلان یکی شاه چین
جهانی بر این گونه کرد انجمن
فرستاده آمد بر پیلتن
همانا نداری ز خاقان چین
چو کاموس بر دست تو کشته شد
بتاراج ایران نهاد دست روی
ببخشم سرش گنج و تاجش مرا ست
همه دشت مرد است و پیل و سپاه
چو بشنید رستم برآیخت حس
چو خاقان چینی کمند مرا
چو از دست رستم رها شد کمند
پیاده همی بُد تا رود شد
چنین بود تا بود گردون سپهر
از او شادمانی و زو مستمند
چنان شد در و دشت از او کاه
چنین لخت تابنده تاریک شد
ندانست دشمن سر از پای باز
که منشور و فرطوس خاقان چین
بر نیستهن گرد و کلباد گفت
همه میمنه گیو تاراج کرد
چو او را ندید اندکشته شد بار
برفتند با کام دل سوی کوه
تن از جنگ خسته دل از رزم شاد
چنین تا رخ خور دن مرد اهید
چنین گفت رستم با ایرانیان

بپیروز شاه دلیران دم
هزیمت پذیرد ز سالار چین
بجنگش سرین کوژن ارزوست
مرا او را گرفتی زدی بر زمین
زمین دید برسان دریای سل
نظاره بر آن جنگ خورشید و ماه
بگویش که شدی مکن رنبرد
ز بیگانه مردم نراهست کین
بداورد ازین رزم بر خوش
زبان بر گشاد و دل پر ز شکی
ز کار گذشته بد آمیخ کین
سر رزمجویان همه کشته شد
چه باید کنون که به و گفتگوی
همان پیل با تخت عاجش مرا ست
چو خاقان که با گنج و تاجست و گاه
منم گفت شیر اوژن تاجبخش
چو شیر ژیان دست بند مرا
سر نامداران اندر آمد به بند
نه سر و نه تاج و نه تخت مهند
گهی جنگ و زهر است و گه سر و بهی
گهی نوش بخشند و گاهی گزند
که شد تنگ بر مور و بر کشته راه
تو گفتی شب و روز نزدیک شد
بیابان گرفتند و راه دراز
از آن نامداران مردان کین
که رو پیچ و خنجر بیابد نهفت
در و دشت چون پر درخ کرد
دلیران سوی رستم سرفراز
تهمتن به پیش ندران با کروه
جهان را چنین است رسم و نهاد
یکی ندگر با زنشناختند
که اکنون بباید گشادن میان

بجان و سر شاه و خورشید و ماه
نبیند مگر دار یا بند و چاه
همه سوی خاقان نهادند روی
بدان رزمگه بر سپهدار طوس
یکی پیل بر پشت کوهی بلند
یکی نامداری ز لشکر بجست
نشانی و شنگی بحینی و دهر
یکی شهریار است افراسیاب
کسی نیست بی او نبی نام و ننگ
بدو گفت کای مهتر رزمجوی
چو او باز گردد تو هم باز گرد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج
خود اندر کشکر بجنگ منست
فرستاده گفت ای خداوند رخش
که دانند که خود چون بود روز کار
تنی تور مند و ببار و کند
بیامد بنزدیک پیل سفید
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین
چنین است رسم سرای فریب
یکی را برآرد ز چرخ بلند
وز آن پس بگرز گران دست برد
ز پیش خسته و کشته چون جوی خون
برآمد یکی باد و ابر سیاه
که گردیران بران کارزار
درفش بزرگان نگونسار دید
نگونسار کردون درفش سیاه
بجست از چپ لشکر و دست راست
تبه گشت اسبان جنگی ز کار
همه ترگ و جوشن بخون و بخاک
پر از خون بر و پای و تیغ و رکیب
سر و تن نبشند و دل خسته بود
به پیش خداوند پیروز کر

چو خون سیاوش با ایران سپاه
نهاده بسر بر ز کاغذ کلاه
سپه داغ دل شاه دهیم جوی
با بر اندر خنی همی بوق و کوس
بجنگ اندران گرزه گاو رنگ
که لشکر ایران بدانست درست
ازین کین چرا ندره ندارند بهر
که آتش همی بر شناسد ز آب
همان است بهتر بر این جنگ
چو رزمت سر آمد کنون بزم جوی
که اکنون سپه را سر آمد نبرد
بنزدیک من باید و تخت عاج
شتاب از سپاه و دو زنگ از من است
بدشت آهوی تا گرفته بخش
که پیروز بر گردد اندر کارزار
که روز فزیت و هنگام بند
شد آن شاه چین از جهان نا امید
به نیش بازوی خاقان چین بسته
گهی بر فراز و گهی بر نشیب
یکی را کند خار و زار و نژند
بر زگس همان و همان خرد بود
یکی بی سر و دیگری سرنگون
نبد روشنایی ز خورشید و ماه
چنان تیره بد گردش روزگار
بجای اندران خنکان خاک دید
برفتند بویان به بی راه و راه
بدان تا ندانید که ایران بجاست
همه رنج و خسته در این کارزار
شده غرقه بر گستوان به خاک
نکشته ندید اوفراز و نشیب
که دشمن بند گران بسته بود
نه گرز و نه کوبال هندی بکف

همه سر بچنگال سبه برنهیم
ازان پس کله خود بر سر نهیم
کزین نامداران یلی نیست کم
کنون شد ستیزه دل با دژم

چو آگاهی آمد بشاه جهان
بمن باز گفت این سخن ناگهان
که طوس سپهبد بکوه آمدست
ز پیران و هومان ستوه آمدست

ز ایران برفتم ابی رای و هوش
برآمد ز پیکار مغزم بجوش
ز بهرام و گودرز و از ریو نیز
دلم خیره گشت و تنم چون هسر

از ایران همی تاختم تیز چنگ
زمانی بجائی نکردم درنگ
چو چشمم برآمد بجا ماه چین
بران نامداران و مردان چین

بویژه بکام من آن فر و برز
چنان بال و آن شاخ و آن دست برد
بدل گفتم آمد زمانم بسر
که تا من ببردی ببستم کمر

کزین پیش مردان و زین بیشمار
ندیدم بجائی بهمرد راز
رسیدم به پیران ماندن را
شب تیره و گرزهای گران

ز مردی بپیچید هرگز دلم
نگفتم که از ارزو بگسلم
بدین رزم تاریک شد روز من
سپه شد ز رخ گیتی افروز من

کنون کز همه پیش یزدان پاک
بغلطیم با درد یك یك بخاك
سزاوار باشد که او داد و زور
بلند اختر و بخش کیوان و هور

مبادا که این کار گیرد نشیب
مبادا که آید بما بر نهیب
نگه کن که کارآگهان ناگهان
برند آگهی زین بشاه جهان

بیاراید آن نامور بزمگاه
ببر بر نهد خسروانی کلاه
ببخشد بدرویش بسیار چیز
که بر جان او آفرین باد نیز

کنون جامه رزم بیرون کنید
باسایش و رامش افزون کنید
غم و کام دل بی گمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

همان به که ما جام می بشمریم
بدین چرخ نامهربان ننگریم
سزد گر دل اندر سرای سپنج
نیاییم چندین بدرد و رنج

سپاس از خداوند پیروزگر
کزو هست مردی و بخت و هنر
کنون میگساریم تا نیم شب
بیاد بزرگان گشاییم لب

بزرگان برو خواندند آفرین
که بی تو مباد کلاه و نگین
پسندیده بادان نژاد و هنر
همان توم کو چون تو دارد پسر

کسی را که چون پیلتن کهتر است
ز گردان گردان سرش برتر است
تو دانی که با ماه گردی بمهر
که از جان تو شاد بادا سپهر

همه کشته بودیم و برگشته روز
بتو زنده گشتیم و گیتی فروز
ببر مرد تا پیل با تخت عاج
بیارند با طوق زرین و تاج

می خسروانی بیاورد و جام
نخستین ز شاه جهان برد نام
بزد کوس و نای از در زنده پیل
همی رفت آواز شان بر دو میل

چو خرم شدند از می آن پهلوان
برفتند شادان و روشن روان
چو پیراهن شب بدرید ماه
نهاده از چرخ پیروزه گاه

طلایه برافگند بر گرد دشت
چو رنگی ز زنگ شب اندر گذشت
پدید آمد از خنجر تابناك
بگردار یاقوت شد روی خاك

تبیره برآمد ز پرده سرای
برفتند گردان لشکر ز جای
چنین گفت رستم بگردان کشن
که جائی ز پیران نیامد نشان

ببایدشدن پیش آن رزمگاه
ز هرسو فرستاد باید سپاه
نبد شاه و پیران بر تیز مرد
بجائی که بود او بدشت نبرد

جهان دید پرکشته و خسته
بهرسو نشستی بیاراسته
پراگنده کشور پراخسته دید
بجا آب اندر افگنده و بسته دید

ندید ایچ زنده کسی را بجای
زمین پر ز خرگاه و پرده سرای
بنزدیك رستم رسید آگهی
که شد روی کشور ز ترکان تهی

ز ناپاکی و خواب ایرانیان
براشفت برسان شیر ژیان
زبان را بدشنام بگشاد گفت
که کس را خرد نیست با مغز جفت

بدینگونه دشمن میان دو کوه
سپه چون گریزد ز ما هم گروه
طلایه نگفتم که بیرون کنید
دره راغ چون دشت هامون کنید

شما سر بسا بش و خوابگاه
سپه دید و دشمن بسیج سپاه
تن آسان غم و رنج بار آورد
چو رنج آوری گنج بار آورد

چو گویم که روزی تن آسان شوم
ز تیمار ایران هراسان شوم
از این پس لتی پیران و کلباد را
چو رویین و هومان و فولاد را

نگه کن بدین دشت با لشکری
تو در کشور و رستم از کشوری
الا تا و دار یند جنگ آورند
مرا زین سپس کی بچنگ آورند

کنون روز برگشتم از کارزار
بتن شد همه کشته بر جای کار
براشفت و با طوس سوی چو پلنگ
که این جای خوابست یا دشت جنگ

طلایه نگه کن که اختر کیست
سرآهنگ آن دوده را نام چیست
چو مرد طلایه سالی بجوب
هم اندر زمان دست و پا بن بکوب

ازو چیز بستان و دستش ببند
نگهدار بیشه بپیل بلند
بدینسان فرستش بنزدیك شاه
که لختی بگردد بدان بارگاه

ز دینار و از گوهر و تخت عاج
ز دیبا و از افسر و گنج و باج
نگه تا که دارد ز ایران سپاه
همه خواسته یکسره بیش راه

بدین دشت بسیار شاهان بدند
همه نامداران کیهان بدند
ز چین و ز سقلاب و ز هند و رود
همه تاجداران گزیده بهی

زمین هم بر شاه با تخت  پس لشکر [illegible] بخت
سپهبد بیامد همه گرد کرد  برفتند گردان بدشت نبرد
کمرهای زرین و بیجاده تاج  ز دیبای رومی [illegible] عاج
ز تیر و کمان و ز برگستوان  ز کوپال و از خنجر هندوان
یکی کوه بود در میان دو کوه  نظاره شده [illegible] گروه
کمان کش سواری کشاده بری  تن زورمندی و کنداوری
خدنگی بینداختی چار پر  [illegible]
چو رستم بلشکر که چیزی نماند  جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت کس زو زبان آر  همی بزم جوید گهی کارزار
گهی شادمانی گهی تن درست  گهی خشمناک و گهی مرگ جست
زمانه نماند بآرام خویش  چنین بود تا بود آرام و کیش
همی گرد این خواسته بر بدن  به نفرین بود گاه و گه بآفرین
یکی گنج از ایشان همی برود  یکی دیگر آید از و برخورد
سران بود کاموس و خاقان چین  که آتش برآرند از ابر کین
چنین زنده پیلان و این خواسته  بدین لشکر و گنج آراسته
که گنج و با بنه بودند شاد  زمانی ز یزدان نکردند یاد
که چرخ و زمین و زمان آفرید  سپهر آشکار و نهان آفرید
ز یزدان شناس و ز یزدان سپاس  بر و بکر و مردی نیکی شناس
که و بردمان فر و زور و هنر  از و سودمندی و فتح و ظفر
سپه بود و هم گنج آباد بود  سگالش همه کار بیداد بود
گزین از بزرگان هر کشوری  گزیده ز هر کشوری مهتری
بدین زنده پیلان فرستم بشاه  همان تخت زرین و زرین کلاه
همه خواسته بر هیون بر بست  فرستم سزاوار چیزی که هست
و زین در شوم تا بر الحول [illegible]  درنگی نه والا بود مرد جنگ
کسی کو لنه کار و خونی بود  بکشور بمانند زبونی بود
جهان از الحنجر شویم بر بست  بدان تا نمانم که باشد نشست
بد و گفت گودرز کای نامدار  تو تا جای ماند بمانی بجای
همی فرستاده را بجست  که با شاه کشتاج باشد
فریبرز کاوس را برگزید  که با شاه نزدیکی او را سزید
چنین گفت کای مهتر نامدار  هم انجمن شاهی و هم شهریار
خردمند و با دانش و با نژاد  تو شادی و این گوهران از تو شاد
یکی رخ برگیر و زین دیر و  ببر نامه من بر شاه نو
ابا خویشتن پستکار آبر  هیونان و این خواسته سر بسر
همان یاره و افسر و طوق و تاج  همان زنده پیلان و هم تخت عاج
ز پیروزگشتی و هنر بر سمان  منم راه را تنگ بسته میان
دبیر جهاندیده را پیش خواند  سخن هرچه بایست با او براند
بفرمانش بر نامه خسروی  بجنبید لو شند بر پهلوی

## نامه فرستادن رستم نزد کیخسرو

سر نامه کرد آفرین خدای  کجا هست و باشد همیشه بجای
بر آرنده ماه و کیوان و هور  نگارنده فر و دیهیم و زور
سپهر و زمان و زمین آفرید  روان خرد داد و دین آفرید
از و آفرین باد بر شهریار  زمانه مماناد زو یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه  سیاه و سه کشور همه هم گروه
همانا که شمشیرزن صد هزار  ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شنگی و چینی و هند  سپاهی ز چین تا بدریای سند
ز کشمیر تا دامن کوه شهد  سراپرده و پیل دیدیم و مهد
بترسیدم از دولت شهریار  که زین رزمگاه اندر آید بهار
همه شهریاران کشور بدند  ابا تاج و با تخت و افسر بدند
چهل روز بر هم همی جنگ بود  تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
میان دو کوه اندر آباغ رد  ز خون کس نه بر شاید گذشت
همانا که فرسنگ باشد چهل  پراکنده از خون زمین پر ز گل
سرانجام ازین دولت دیریاز  سخن گویم این نامه گردد دراز
همه شهریاران گرد ارند بند  ز پیلان گرفتیم بخم کمند
چو فرطوس و منشور و خاقان چین  که لرزان بدی زیر ایشان زمین
سپاهی ز کاموس کردیم چاک  که و بود لشکر بترس و بباک
سوی جنگ دارم کنون روی را  کمر پیش کردن بباید کروی
سر او کنم افسر نیزه س  کمین سیاوش در انجمن
ز بالها پرانا آفرین تو باد  سر چرخ گردون زمین تو باد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد  بر دش فریبرز رستم نژاد
ابا شاه و پیل و هیون هزار  از آن رزمگه بر نهادند بار
فریبرز کاوس شادان برفت  بنزدیک خسرو بنجید تفت
همی رفت با او گو پیلتن  بزرگان و گردان آن انجمن
بید رود کردن گرفتش کنار  ببارید اشک از غم شهریار
و ز آنجا که سوی لشکر کشید  چو جعد دو زلف شب آمد پدید
نشد با رامش و جنگ و می  بیلدست رود و بیدست می
برفتند از آن پس بآرام خویش  گرفته ببر هر کسی کام خویش

چو خورشید با رنگ دیبای زرد ستم کرد بر پرده لاجورد
تهم آمد از دهلیز پرده سرای برآمد خروشیدن کرنای
تهمتن میان تاختن را ببست بران باره تیز تک بر نشست
[illegible] همی [illegible] دشت [illegible] شد
بپایان گرفتند و راه دراز بیامد خنان لشکری رزمساز
چنین گفت طوس و گودرز [illegible] گرانمایه مردان کردان [illegible]
چنین گفت رستم که ای مهتران جهان دیده و کارکرده سران
من ایدر تنک اندرم [illegible] بدان تا بیکبار ازیشان کار تنگ
بدانست کین چاره مرد سند سپاه آرد از چین و سقلاب و هند
من او را چنان سست و بیهش کنم تنش گور خاک سیاوش کنم
که از هند و سقلاب و چین و شکال بخواندند ازین پس بسی آفرین
بزد کوس و ز دشت برخاست گرد هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
برفتند یکسر بکردار ابر زمین گشت برسان کام نهنگ
ازان نامداران پرخاشجوی با برانند آمد همی کینه‌جوی
دو منزل برفتند ازان رزمگاه که از کشته بد روی گیتی سیاه
یکی بیشه دیدند و آمد فرود سیه شد ز لشکر همه دشت رود
فرود آمد آنجا و بنشست شاد بزرگان لشکرش را کرد یاد
همی بود با رامش و می بدست یکی شاد و خرم یکی می بدست
فرستاده آمد ز هر کشوری ز هر نامداری و هر مهتری
بسی هدیه و ساز و چندی نثار ببردند نزدیک ان نامدار
ببخشید یکسر همه بر سپاه بجنبید یکسر از انجایگاه
چو بگذشت زان داستان روز چند ز گردش بیاسود چرخ بلند
وزان سو فریبرز کاوس شاه سوی شاه ایران بپیمود راه
هر انچیز کان اندر شاه بود فریبرز را دست کوتاه بود
کسی آمد بر شاه ایران سپاه که آمد فریبرز کاوس شاه
پذیره شدن شاه کندآوران ابا بوق و کوس و سپاه گران
فریبرز نزدیک خسرو رسید زمین را ببوسید کورا بدید
بسی آفرین کرد بر شهریار بگفتا که ای شاه بهروزکار
سپهر بلند از تو خالی مباد جهان جمله از دادت آزاد باد
بله کرد خسرو بدان نیک کام هیونان و پیلان و آن خستگان
عنان را بپیچید و آمد ز راه ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک بغلطید و گفت ای جهاندار پاک
ستمکاره کرد بر من ستم مرا بی پدر کرد و با درد و غم
تو از درد و سختی رهانیدیم همی تاج را پرورانیدیم
زمان و زمین پیش من بنده شد جهانی بگنج من آکنده شد
سپاس از تو دارم نه از انجمن یکی جان رستم تو بستان ز من
بزد اسب و زان جایگه بازگشت بدان پهلوان لشکران برگذشت
بفرمودشان تا ببندند بند بنزدیک آن مستمندان برند
ببردند و شد شاد از انجا برند بره بر همی نام یزدان بخواند
بسی آفرین کرد بر پهلوان که او شادمان باد و روشن روان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت

## پاسخ نوشتن کیخسرو نامهٔ رستم را

نخست آفرین کرد بر کردگار کزو دید نیک و بد روزگار
خداوند فرمان و گردان سپهر کزویست پرخاش و مهر
سپهری ازینگونه برپای کرد شب و روز را گیتی آرای کرد
کسی را چنین تو بخت آفرید کسی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی نبیند ازان پاک ازو زندگانی و بیم و هلاک
ازان پس چنین گفت کای پهلوان که پاکیزه بادی و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه امیران و شیران و تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج ز اسپان تازی و زرینه تاج
هیونان و پویان و افکندنی ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همه آلت و ساز و سوز تست به پیش تو رانیان که آید برزم
مگر آنکسی کش سر آید زمان بد و نیکوی سیر آید از جای خویش
وزان رنج بردن سواران سپاه شب و روز بودن باوردگاه
نگارت چو بردم بر و روز و شب گشاده نکردم به پیکار لب
شب و روز در پیش یزدان پاک توان بودم و دل شده چاک
کسی را که رستم بود پهلوان سر دگر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو دارد سپهر ز تو بخت هرگز مبراد مهر
درود جهان آفرین بیکران ز ما باد بر گیو و بر پهلوان
تو بستند بر تخته شد زان [illegible] نهادند بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعت آراستند ستام و کمرها بپیراستند
صد از جعد مویان بزرین کمر ده اسب گرانمایه با زین زر
صد اشتر همه بار دیبای چین صد اشتر ز افکندنی همچنین
ز یاقوت رخشان دو انگشتری ز خوشاب و از افسری برسری
ز پوشیدنی شاه دستی بزرد همه باره و طوق زرین کمر
سراپرده‌ها همه ساختند یکی گنج از ایشان ببرد [illegible]

فریبرز را کرد و تخت و درفش / کلی تاج زرین و زرینه کفش
فرستاد و فرمود تا بازگشت / وز آنجا بسوی سپهبد گذشت

چنین گفت که جنگ افراسیاب / نه آرام یابد نه خورد و نه خواب
بگرگان سر شهریاران کی / گمان کند تو آید یکی

فریبرز برگشت از آن بارگاه / بکام دل شاه ایران سپاه

## [illegible] افراسیاب از گرفتن خاقان

پس آگاهی آمد بافراسیاب / که آتش برآمد ز دریای آب
رکاموس و منشور و خاقان چین / شکستی برآمد سواران زمین

از ایران یکی لشکر آمد بجنگ / که شد چرخ گردنده را راه تنگ
چهل روز یکسان همی جنگ بود / شب و روز گیتی پلنگ رنگ بود

ز گرد سواران نشد آفتاب / خورشید رخشت اندر آمد بخواب
سرانجام از این لشکر بیشمار / سواری نماند از در کارزار

بزرگان و آن نامور پهلوان / ببستند یکسر میان گران
بخواری نگند بدین پشت پیل / سپه را گرد آمد ببر دو میل

ببردند از ایدر بایران زمین / بزرگان هر آن و خاقان چین
ز کشته جهان شد که در دز نگاه / کسی را نبد جای رفتن سپاه

وزین روی بیران بدرگاه چین / نشد با یکی نامدار انجمن
کشانی و چینی و دهری نماند / که منشور شمشیر رستم بخواند

پر از خون شده مرز ببل ز میل / تهی شد زمین از بزرگان و پیل
وزین روی ترک اندر آمد سپاه / به پیش اندرون رستم کینه خواه

گرایند زی ما بجنگ آن گروه / تو گویی که هامون شمر دشت و کوه
چو افراسیاب این سخنها شنود / دلش گشت پر درد و سر پر ز دود

همه موبدان و ردان را بخواند / ز کار گذشته سخنها براند
که ایران یکی لشکر جنگجوی / سرین نامداران نهادست روی

شکسته شدست آن سپاه گران / چنان سازوان لشکر بیکران
از اندوه خاقان چین کاموس و / ببستند گیتی سراسر زمین

سیاهی جهان گشته خسته شد / دو بهره ز گردنکشان کشته شد
بایران کشیدند بر پشت پیل / زمین پر ز خون بود تا چند میل

چه سازیم و این را چه درمان کنیم / نشاید که این بر دل آسان کنیم
گرایدنکه رستم بود پیش رو / نماند بدین بوم و بر چار جو

همانست رستم که من دیده ام / بسی از نبردش بسجیده ام
کلی کودکی بود برسان نی / که من رشک آورده بودم نوی

بیامد چنانم ز زین برگرفت / که مانند گردان از روز در شگفت
کمربند بگسست و بند قبا / زجنگش نیامدم نکوی زیر پای

جه کردست با شاه مازندران / ز گرزش چه آمد بر آن تهمتن
بدرید پهلوی دیو سفید / جگرگاه اولاد غندی و بید

گرانمایگان پاسخ آراستند / همه یکسر از جای برخاستند
که گردنامداران سقلاب و چین / بایران همی رزم جستند و کین

جهان را بیاری چرا خواندی / همه گنج خیره بر افشاندی
نه از لشکر ما کسی کم شدست / نه این کشور از خون دمادم شدست

ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن برآری همی
ز مادر همه جنگ را زاده ایم / میان تا ببستیم بگشاده ایم

اگر خاک ما راستن بستزند / از آن کرده خویش کی بر خورند
بگیتی که بندیم زرین میان / نماند کسی زنده از ایرانیان

ز پرمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوری برگزید
دلیران و گردنکشان لخی اند / ز بخشایش نه آرام و خوردن نماند

در گنج بگشاد و دینار داد / روان را ز خون دل آهار داد
جهان شد ز گردان جنگی ز بس / که گفتی سپهر اندر آمد بکین

گزینان ندیدند گردنکشان / نه کس در هر گز نخالی نشان
وز این روی گردان ایرانیان / بگیتی یکی تنگ بسته میان

فزون ز خون رفته بزرنشان / بیامد بر پهلوان سپاه
جو این بند بد را سر آمد بدید / فریبرز نزدیک رستم رسید

بدل شاد با خلعت شهریار / بدو داد زرین تاج با گوشوار
از او شادمان شد گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن

گرفته سر پهلوان آفرین / که آباد باد از رستم زمین
بدو جان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایران پر آباد باد

کجا چون تو خواهد ز رو پهلوان / هنرمند و بینا و روشن روان
وز آنجا یکه تیز لشکر براند / بیامد بسغد و دو هفته بماند

بخنجر و گرز و بمی دست برد / از آنگونه کجند خورد و شمرد
وز آنجا یکه لشکر اندر کشید / بیامد بسغد و دو هفته بماند

دژی بود آنجا و آباد بود / کجا نام او شهر بیداد بود

## رسیدن رستم بدز بیداد

همه خوردنیها ز مردم بدی / پری چهره هر زمان کم بدی
بجو نچنان شهریار بلند / نبودی بجز کودک نارسند

پرستندگانی که نیکو بدی / بدیدار و بالای آهو بدی
از او ساخته شدی بجوی نر خورش / بدین گونه بد شاه را پرورش

تهمتن بفرمود تا سه هزار  زره دار و برگستوان ور سوار
بدان دژ فرستد با گستهم  دو گرد گرانمایه با او بهم
بدان دژ درون بد یکی مرد گرد  که سالار ایشان بود با دار و برد
بدان مرد را نام کافور بود  که او را بدان شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ  همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بدند  به رزم اندران سنگ و سندان بدند
چو گستهم گیتی بدانگونه دید  جهان در کف دیو وارونه دید
بفرمود تا تیرباران کنند  بر ایشان بکس سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان  که سندان نگردد به پیکان نشان
همه گرز و تیغ و کمند آورید  سر سرکشان زیر بند آورید
زمانی بر ایشان بر آویختند  که آتش ز دریا برانگیختند
فراوان ز ایرانیان کشته شد  بسر بر سپهر بلا گشته شد
به بیژن چنین گفت گستهم زود  که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگوید که چندین همه است  بجنبان عنان با سواری دویست
بشد بیژن گیو برسان باد  سخن بر تهمتن همه کرد یاد
ازان کرد رستم زمانی شکیب  ندانست لشکر فراز و نشیب
بر ایشان بیامد بران رزمگاه  که تا باد اندر آید بگرد سپاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید  بسی سرکش از خنجر آغشته دید
بکافور گفت ای بد بدگهر  کنون بزم و رزم تو آرم بسر
یکی حمله آورد کافور سخت  بران بارور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر  که آید مگر بر بر شیرگیر
به پیش اندر آورد رستم سپر  فرو ماند کافور پرخاشخر
کمندی بینداخت بر سوی طوس  بسی کرد رستم بر و بر فسوس
عمودی بزد بر سرش پور زال  ابر هم شکستش سر و ترگ و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد  بزرگان نبودند پیدا و خرد
در دژ ببستند وز باره تیر  برآمد خروشیدن دار و گیر
بگفتند کای مرد با زور و هوش  بر نیکوی پند پلنگینه پوش
بدین نام تو چون نژادی گرد  کمند افکنی با سپهبد نبرد
دلاغنیت رنج اندرین شارسان  که دانند و خوانند سکارسان
چو تور و فریدون از ایران بدند  ز هرگونه دانند کانرا الحوا بدند
یکی باره افکند از سنگ پی  ز سنگ و ز خشت و ز چوب و ز نی
برآورد ازیشان بافسون و رنج  بپالود رنج و بنهی کرد گنج
بسی رنج بردند مردان مرد  کزین باره دژ برآرند گرد
نشد کس برین شارسان پادشاه  بدین رنج بردیم ما بارها
سلیح است بسیار و هم خوردنی  بزیر اندرون راه آوردنی
اگر سالیان رزم و رنج آوری  نماند بدست تو جز داوری
بیارد برین باره بر منجنیق  ز افسون تو اندم جاثلیق
چو بشنید رستم پر اندیشه شد  دل رزم جویش بغم بیشه شد
بیک روی گودرز و یک روی طوس  ز یک روی بد گیو با پیل و کوس
یکی رزم بد آن نه برادر زوی  سپاه اندر آورد بر چار سوی
ابا معرسکیان همی راه کوفت  ببند سازکاری نکشند جفت
ز یک روی بر لشکر زابلی  زره دار با خنجر کابلی
چو آن دید رستم کمان برگرفت  همه دژ با ماند اندر شگفت
هر آنکس که از باره سر برزدی  زمانه سرش را همی در زدی
بن باره را بن بکندن گرفت  ز دیوار مردم فکندن گرفت
ستونها نهادند کرد اندرش  بیازید نفط سیاه از برش
چو نیمی ز دیوار دژ کنده شد  بچوب اندر آتش پراکنده شد
فرود آمد آن باره تو در کرد  ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
بفرمود رستم که جنگ آورید  کمانها و تیر خدنگ آورید
گوان از پی گنج و فرزند و خویش  همان از پی بوم و پیوند خویش
همه سر بدادند یکسر بباد  گرامی تر آن کو نماد بر نژاد
دلیران پیاده شدند از نهان  سپرها گرفتند و تیر و کمان
برفتند با نیزه داران بهم  به پیش اندر ان بیژن و گستهم
دم آتش تیر و باران تیر  هزیمت بود زان سپس ناگزیر
چو از باره شهر بیرون شدند  گریزان گروهی بهامون شدند
در دژ به بستان زمان خلکی  بتاراج و کشتن نهادند روی
از ایشان بکشتند بهری بتیر  دگر بهره بودند گردان اسیر
بسی زر و سیم و گرانمایه چیز  ستور و غلام و پرستنده نیز
تهمتن بیامد سر و تن بشست  به پیش جهاندار آمد نخست
ز فیروز گشتن نیایش گرفت  جهان آفرین را ستایش گرفت
با ایرانیان گفت با کردگار  بباید نهان بهتر از آشکار
بفیروزی اندر ستایش کنند  بران نیکویها فزایش کنند
بزرگان به پیش جهان آفرین  نهادند یکرویه سر بر زمین
چو از شکر یزدان بپرداختند  بران نامدار آفرین ساختند
که هرکس که چون تو نباشد بجنگ  نشستن چه باید بنام و ننگ
تن پیل و این چنگ درنده شیر  زمانی نباشی ز بیکار سیر

تهمتن چنین گفت کین رزم من  یکی حلقه‌ای باشد از دادگر  شما سربسر بهره دارید ازین  نه جای کلاه است از جهان آفرین
بفرمود تا گیو با ده هزار  سپردار و برگستوان‌ور سوار  شود تازیان تا بشهر ختن  نماند که ترکان شوند انجمن
چو بنمود شب جعد زلف سیاه  ز اندیشه تاریک و خم گشت ماه  بشد گیو با آن سواران جنگ  سه روز اندرین تاختن بد درنگ
بدانگه که خورشید بنمود تاج  برآمد نشست از بر تخت عاج  ز توران بیامد سپهدار گیو  گرفته دو صد پهلوانان نیو
بسی خوب چهره بتان طراز  گرانمایه اسبان و هر گونه ساز  فرستاد یک بهره نزدیک شاه  ببخشید دیگر همه بر سپاه
یکی نیزه برداشت از بهر نام  سرافراز مهتر یکی شادکام  وزان پس چو طوس و چو گودرز و گیو  چو گستهم و شیدوش و رهام
ابا بیژن گیو برخاستند  یکی آفرین نو آراستند  چنین گفت گودرز با سرفراز  که ای نامور مهتر پهلوان
نشاید که بی آفرین تو لب  گشاییم ازین پس بروز و شب  همیشه بزی شاد و روشن روان  همیشه خرد پیر و دولت جوان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد  کسی چون تو از پاک مادر نزاد  پدر بر پدر تا بر پور نبس  مبادا که این گوهر آید ببس
همه بی‌نیازی و نیک اختری  ابر مهتران جهان سروری  تو گویی که یزدان شما را سپرد  هم از دیگران نام مردی ببرد
خداوند گیتی پناه تو باد  زمین و زمان یکسره تو باد  کسی کو بپیمود روی زمین  جهان دید و آرام و پرخاش و کین
بیکجای ازین پیش لشکر بدند  نه از موبد سالخورده شنید  ز شاهان و ز پیل و ز تخت عاج  ز مردان و اسپان و از گنج و باج
ستاده بدان دشت نظاره بود  که این لشکر از جنگ بیچاره بود  بگشتیم گرد دشت اندر بسی  ندیدیم جنگنده درمان کسی
خروشان بدیم اندر آوردها  بماند تو آورد ما را رها  توی پشت ایران و تاج سران  سرافراز و ما پیش تو کهتران
ز تو نام تا جاودان یاد باد  زمانه به بخت تو آزاد باد  همیشه خرد پاسبان تو باد  همه نیکی اندر گمان تو باد
مکافات این کار یزدان کند  که چهر تو همواره خندان کند  بپاداش تو نیست مان دسترس  زبان‌مان پر از آفرین تو و بس
بزرگیت هر روز افزون‌تر است  هنرمند جنگ تو صد لشکر است  تهمتن بر ایشان گرفت آفرین  که آباد بادا بگردان زمین
مرا پیش آزادگانت راست  دل روشنم پر ز نام تو است

## آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم بتوران

وزان پس چنین گفت کاید سزا  بباشیم شادان و گیتی فروز  چهارم سوی جنگ افراسیاب  برانیم و آتش برآریم از آب
همه نامداران بگشاد روی  به بزم و بخوردن نهادند روی  چوش از کوه سبز آفتاب  سپه راند رستم چو دریای آب
پس آگاهی آمد بافراسیاب  که بوم و بر زادشم شد خراب  دلش زان سخن پر ز تیمار گشت  همه پرنیان بر تنش خار گشت
بدو گفت پیکار او کار گشت  سپاهست بسیار و سالار نیست  چنین گفت لشکر بافراسیاب  که چندین سر از جنگ رستم متاب
توانی که از خاک آوردگاه  همی جوش خون اندر آری بماه  سلیحست بسیار و مردان گنج  دل ار کار دشمن چه داری برنج
ز جنگ سواران تو عکس شو  نگه کن بدین نامداران نو  گرفتیم گوی گیر آهنست  اگرچه دلیرست رستم بتن
سخنهای کوتاه از و شد دراز  تو با لشکری رزم او را بساز  مر او را ازین اندر آوردگاه  وزان پس ز شاه و ز ایران چه باک
نه کیخسرو آنگاه ماند نه تخت  نه ایران نه بوم و نه شاخ درخت  نگه کن بدین لشکر نامدار  جوانان شایسته کارزار
ز هر بر و بوم و پیوند خویش  همان ملک و ایوان و درگاه خویش  همه سربسر تن بکشتن دهیم  از آن به که گیتی بدشمن دهیم
چو بشنید افراسیاب این سخن  فرامش شد اکنون نبرد کهن  چنان داد پاسخ که من ساختم  بمشت و درم چون شود کار تنگ
بمانم که کیخسرو از تخت خویش  شود شاد و بد رام از تخت خویش  سر از کی را بر و زین برد  بجنگ در از اندر آرم بگرد
بفرمود تا لشکر آراستند  بکین تو آنجای برخاستند  ز بوم نیاکان و ز بهر خویش  یکی تازه اندیشه بنهاد پیش
سپهبد پی جنگ آماده بود  ز هر کار رهبری پسندیده بود  یکی شیردل بود فرغار نام  قفس دیده و بند جسته ز دام
ز بیگانگان جای پردخت کرد  بفرغار گفت ای گرانمایه مرد  هم اکنون برو سوی ایران سپاه  نگه کن بدین رستم رزمجوی
سوارش نگه کن که چند است و چون  که دارد ازین بوم ما را همی  وزان نامداران پرخاشجوی  نگه کن که چندند بر چند روی

سلیح آورد و نیزه دار و سوار
ز هر مرد پرخاش یک لشکر شمار

چو فرغار بشنید آمد به راه
به کار آگهی شد به ایران سپاه

فرستاد و فرزند را پیش خواند
ببی دان پالسته با او براند

## رای زدن افراسیاب با پیران در باب لشکر

بشیده چنین گفت کای پر خرد
سپاه تو تیمار تو کی خورد

چنین دان که این لشکر بی شمار
که آمد برین مرز چندین سوار

سپهدار چون رستم شیر دل
که از خاک سازد به دشمن بر گل

چو کاموس و گرگوی و خاقان چین
چه کهار و منشور با آفرین

دگر گند روشنگل و شاه هند
سپاهی ز کشمیر تا رود سند

بنیروی این رستم شیر گیر
بکشتند و بعضی ببردند اسیر

چهل روز با لشکر آویز بود
که بیتر و که خنجر تیز بود

سرانجام رستم بخم کمند
ز پیل اندر آورد خاقان به بند

سواران و گردان هر کشوری
ز هر سو که بود از دلیران سری

سلیح و هیونان و اسبان و تاج
به ایران فرستاد با تخت عاج

برین کشور آمد سیم از این نشان
همان نامداران گردنکشان

کنون هرچه گنجست و تاج و کمر
همان طوق زرین و زرین سپر

فرستم همه سوی الماس رود
نه هنگام کاخست و نای سرود

هراسانم از رستم تیز چنگ
تن آسان که باشد بکام نهنگ

بمردم نماند بروز نبرد
نه سنجد ز بیم و نه نالد ز درد

ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ
اگر گرز بارد برو بر ز میغ

تو گویی که از روی و از آهن است
بمردم نژادست آهرمن است

سلیحست چندان برو روز کین
که سیر آید از بار پشت زمین

زره دارد و جوشن و خود و ببر
بغرد بکردار بارنده ابر

نه بر تابد آهنگ او ژنده پیل
نگشتی سلاحش بدریای نیل

یلی گوه زیرش بکردار باد
تو گویی که از ابر دارد نژاد

تک آهوان دارد و هوش شیر
بدریا چو در خشکی دلیر

سخن گوید از رزم کین خواستار
بدریا چو کشتی بود غوطه خوار

مرا با سوارش بسی جنگ بود
کی جوشنش چرم پلنگ بود

نه ایران بود نه بود شهریار
سراید مگر بر من این کارزار

و گر چیره رستم بود روز جنگ
نمانم من ایدون و ایوان درنگ

سلیحم نیاید برو کارگر
بسی از نمودم بگرز و تبر

چو اورد حمله باوردگاه
که کار دیگر بته بر سپاه

یلی چشم دارد بسان هیون
که دشمن بگردد از و سرنگون

کنون آنمو ده یکی کارزار
بیا تا بهم تا چون بود روزگار

کراید و نکه یزدان بود یار مند
بگردد ببایسته چرخ بلند

شوم تا بدان روی دریای چین
بدو مانم این مرز توران زمین

بدو شیده گفت ای خردمند شاه
انوشه بزی تا بود تاج و گاه

تو افروز برزیست و مردانگی
نژاد و دل و بخت و فرزانگی

نباید تو را پند آموزگار
نگه کن بدین گردش روزگار

چو پیران و هومان و فرشیدورد
چو کلباد و نستیهن شیر مرد

گسسته سلاح و شکسته دلند
ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند

جز لشکر ساز و دل تیز کن
بر دشمنان لشکر انگیز کن

ز شاهان گیتی گزیده تویی
جهان دیده و کاردیده تویی

جهان و سر شاه توران سپا
کجو رستید و مهر و تخت و کلاه

ز کاردار کاموس و خاقان چین
دلم گشت پرخون و سر پر ز کین

همه سوی ما بد کشیدن سپاه
نشستن بشادی ابر تخت شاه

ز چین و ز خاقان سپه جوستین
وز آن پس سوی کینه آراستن

چو این گفته شد رفت زی جای خواب
دلی پر ز کینه سری پر شتاب

شب تیره بگشاد چشم دژم
ز غم گشت مانند رامد بخم

جهان گشت برسان مشک سیاه
چو فرغار بر گشت ز ایران سپاه

بیامد بنزدیک افراسیاب
شب تیره هنگام آرام و خواب

چنین گفت کز کارگاه بلند
برفتم بر رستم دیوبند

سراپرده سبز دیدم بزرگ
سپاهی بکردار درنده گرگ

یکی اژدهافش درفشی بپای
تو گفتی همی اندر آید ز جای

بخیمه درون زنده پیلی ژیان
میان تنگ بسته ز ببر بیان

یکی بور ابرش به پیشش بپای
نه آرام دارد تو گویی نه جای

فروهشته از کوهه زین کمند
بفتراک بر حلقه خم خام

سپهدار چون طوس و گودرز و گیو
فریبرز و شیدوش و گرگین نیو

گراره طلایه است با گستهم
که با بیژن گیو باشد بهم

غمی شد ز گفتار فرغار شاه
کس آمد بر پهلوان سپاه

بیامد سپهدار پیران چو گرد
بزرگان و شیران روز نبرد

ز گفتار فرغار چندی بگفت
که تا کیست با او به پیکار جفت

بدو گفت پیران که ما را ز جنگ
چه چارست و زین جستن نام و ننگ

ز هر بر دیوم و فرزند خویش
بکوشیم و از بهر سوگند خویش

چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
گرفت اندر آن جنگ جستن شتاب

به پیران بفرمود تا با سپاه
بیاید بر رستم کینه خواه

ز پیش سپهدار بیرون شدند
همه رزم را سوی هامون شدند

خروش آمد از دشت و آوای کوس
جهان شد ز گرد سیاه آبنوس

سپه بد چندان که گیتی جهان
همی گردد از گرد اسبان نهان

تبیره زنان نعره برداشتند
همی میل بر پیل بگذاشتند

از ایوان بدشت آمد افراسیاب
همی کرد بر جنگ جستن شتاب

ز دشت اندر آمد بسوی نهفت
به پیران بگفت آنچه بایست گفت

ز بیگانه خانه بپرداختند
نویسنده نامه بنشاختند

دبیر جهاندیده را شاه گفت
که راز از بزرگان نشاید نهفت

یکی نامه کن سوی پولادوند
بیارای و از رای یکتای بند

## نامه نوشتن افراسیاب نزد پولادوند

نخست آفرین کن بدادار پاک
کزویست نیرو و بیم و هلاک

خداوند کیوان و گردان سپهر
خداوند ناهید و خورشید و مهر

ازو آفرین کن بدو نیومند
سپهدار فرخنده پولادوند

بگویش که ما را چه آمد به پیش
از این نامور رستم تیره کیش

وزان پرهنر مهتران دیگران
چو طوس و چو گودرز و کندآوران

ز کار بدیره بگویش همه
خداوند تیره و ز شاه رمه

بپروردم او را چنان ارجمند
که از باد نامد برو بر گزند

اگر یارمندست چرخ بلند
بباید بدین مرز پولادوند

بسی لشکر از مرز سقلاب و چین
بگو بیشمار و ریزان شدند اندرین

بسی بوم و برها که ویران شدست
همه از دلیران ایران شدست

سپاهی سراسر بگردند اسیر
بگردند توران چو دریای نیل

که ایشان بسی پهلوانند و گرد
ز لشکر دلیران بادست برد

سیاهست بر سان کوهی روان
سپهدارشان رستم پهلوان

همه بلخ این مرز از ویست و پس
تو باشی اندرین کار فریادرس

که او را بدست آید ایدر زمان
شود رام روی زمین بی گمان

من از پادشاهی ابا دخترش
نه برگیرم از گنج یک نیمه بیش

دگر دخت و دیهیم و گنج آن تست
که امروز بیکار و رنج آن تست

نهادند بر نامه بر مهر شاه
چو بر زد سر از برج خرچنگ ماه

کمر بست شیده ز پیش پدر
فرستاده او بود و تیمارگر

بکردار آتش نیم کن بند
بیامد بنزدیک پولادوند

بر و آفرین کرد و نامه بداد
همه کار رستم بدو کرد یاد

که رستم بیامد ز ایران بجنگ
بیان هنر بر ثیان و پلنگ

ستوران کرد کاری بزرگ
که هر کس نکرد اینچنان شیر و گرگ

به بند اندر آورد کاموس را
ز توران چو منشور و فرطوس را

بخم کمند وی انیشت تن
به بند اندر آورد خاقان چین

اسیران بیار و بیلان همه
فرستاد دیگر یاران همه

کنون کرد آهنگ زی اشتم
درآورد و آورد انکه نجم

تبه کرد آن کاخ تور دلیر
ز ابرش در آورد دیگر تبر

چو بشنید پولادوند این سخن
از آن نامبردار مرد کهن

یکی پادشه بود پولادون
رسیده سرش با چرخ بلند

خوش شد اندرون جای او
بنود اندران مرز همتای او

ابا لشکری گشن و مردان جنگ
سپاهش پلنگ و سپهبد نهنگ

که نازنک و جنگ اوران را بخواند
ز هر گونه داستانها براند

بدیشان بگفت آنچه در نامه بود
جهانگیر و برنا و خودکامه بود

بفرمود تا کوس بیرون برند
سراپرده او بهامون برند

سپاه انجمن بکرد ادد بو
برآمد ز کردان لشکر غریو

درفش از پس پشت پولادوند
سپهدار با ترکش و با کمند

فرود آمد از کوه و بگذشت آب
بیامد بنزدیک افراسیاب

تبیره برآمد ز درگاه شاه
پذیره شدندش سراسر سپاه

ببردش گرفتش جهاندیده مرد
ز کار گذشته بسی یاد کرد

بگفتش که بسیار ترکان گریست
سر انجام و درمان این کار چیست

خرامان بایوان خرو شدند
برائی و با اندیشه نو شدند

سخن راند هر گونه افراسیاب
ز کار درنگ و ز بهر شتاب

ز خون سیاوش که بر دست اوی
چه آمد ز پرخاش و از گفتگوی

ز خاقان و منشور و کرد و کاموس
گذشته سخنها همه برشمرد

بگفت آنکه این رنج از پیلتن است
که او را بلنگینه سر آهن است

نیاید سلیحم برو کارگر
بران ببر وان خود و جوشن سپر

بیابان سپردی و راه دراز
کنون چاره کار او را بساز

پر اندیشه شد جان پولادوند
که این بند را چون بود کار بند

چنین گفت آنکه با افراسیاب
که در جنگ چندین نباید شتاب

گر آنست رستم که مازندران
تبه کرد و بستد بگرز گران

بدرید پهلوی دیو سفید
جگرگاه پولاد غندی و بید

مرا نیست پایاب با جنگ اوی
نیارم بدو کردن آهنگ اوی

تن و جان من پیش رای تو باد
همیشه خرد رهنمای تو باد

من او را باندیشه آرم بجنگ
بگردش بگردم بسان پلنگ

تو لشکر برآغال با لشکرش
با تیغ ناخته کرد سرش

مگر چاره سازیم اکنون بدست
بدانگه که شد دست پولادوند
برهمن بترسد ز آواز من
چو رستم به پیش حریف مشت خاک
پذیره برامد ز درگاه شاه
برفتند لشکر چو باد دمان
بیامد بنزدیک ایرانیان
تهمتن بپوشید ببر بیان
وزان پس غمی گشت پولادوند
کمربند بگرفت و آورد اندرن
برانگیخت انجای شبدیز را
بلندی بینداخت پولادوند
برفتند با دست پولادوند
دو کرد دلیر گرنمایه را
بیامد بر اختر کاویان
فریبرز و گودرز و گردنکشان
بزین بر یکی نامداری نماند
همه رزمگه سربسر ماتمست
کمانی چنین برد گودرز پیر
که چندین به بیژن ببرد استم
جوانان من کشته بس پسر
چو بشنید رستم در رزم گشت سخت
غمی گشت زو جان گرد دلیر
بدل گفت کین روز ما تیره گشت
بلی آنکه امروز من کام ملم
دگر آنکه این دیو ناسازگار
بدو گفت کای دیو ناسازگار
چنین گفت با کردگار جهان
مرا چشم اگر خیره گشتی بجنگ
برانگیخت با دیو پولادوند
چو نامد کمند تهمتن صواب
بنه کشته اسب بزرگان به تیر
نه لیکن کنون جنگ و آهنگ من

بر و یال او را بباید شکست
چنین گفت آنکه ببانگ بلند
وزین لشکر گردن افراز من
ز کیخسرو و طوس و گیوم جهه پاک

## رزم پولادوند با طوس و گیو و رهام و بیژن

سری پر ز کینه دمان و دنان
برامد یکی شد باد از میان
نشست اندرآمد بپیلان ژیان
زفتراک بگشاد پیچان کمند
برآورد و آسان برد تن زمین
تن و جان بپاراست او بیژن را
بر گیو اندر آمد به بند
به بند اندرون هر دو را خم کمند
سرافراز شیر گران سایه را
بخنجر بدو نیم کردش میان
خود بدند ازان دو جنگی نشان
ز گردان لشکر سواری نماند
بدین کار فریادرس رستمست
ز رهام و از بیژن شیر گیر
همی سر بخورشید بگذاشتم
مرا شرم باد از کلاه و کمر
بلرزید بر سان شاخ درخت
خور و باه دشمن بگرد اشیر
سر نامداران همه خیره گشت

## رزم رستم با پولادوند و افکندن و گریختن او از پیش

تنش سهمناک گشت و خیره سوار
به بینی کنون گردش روزگار
که ای برتر از آشکار و نهان
بجنتی ز دیدار این نام و ننگ
بینداخت آن تاب داده کمند
بدو زد بیالان آن دیو تاب
پیاده بیامد بجیره خبر
بلند و دل و شیر وش جنگ من

ازو شاد شد جان افراسیاب
ازین بر فریدون و ضحاک و جم
من این را بلی با شمشیر تیز
چو نیمی خورشید تابان درفش
زنش سپه بود پولادوند
چو صف برکشیدند هر دو سپاه
براشفت و بر میمنه حمله برد
برآویخت با طوس چون پیل مست
به سکا ز او گیو چون بنگرید
برآویخت با گیو چون شیر مست
نگه کرد رهام و بیژن براه
بزد دست پولادوند بیار خروش
بخاک اندر افکند و کشتند زار
خروشی برامد ز ایران سپاه
بگشتند با رستم کینه خواه
بیفکند بر خاک پولادوند
وزان پس خروشیدن ناله خاست
لجام شد سست هر دو دلیر
برزم اندران سربسر کشته شد
کمر بر کشاد و کله برگرفت
بیامد بنزدیک پولادوند
سپاهش همه بیژنی خسته دید
همانا که برگشت بر کار ما
بیفشرد ران رخش با تیز گرد
خروشان ز رستم بگردان رسید
بمن بازده زور لشکر شکن
از ایشان برآمد ز ایران غریو
بدو زد بیالان نبرده سوار
پیاده شده گیو و رهام و طوس
بدو گفت پولادوندی دلیر
که بگریزد از پیش من پیلسل

می روشن آورد و چنگ و رباب
خور و خواب و آرام کردم دژم
برآورد که بر کنم ریز ریز
معصفر شده آن پرنیانی بنفش
بابر اندر آمد خروش سپاه
تنی زورمند و ساز و کمند
هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
ز لشکر بیک بار بیدار کرد
بلندی بیاز و عمودی بدست
سر طوس نزدند گوئی نساز دید
نه دار و نه بار گرنه کاوس
بدان زور و گرز و بیال دستگاه
برانگیخت اسب و برامد خروش
نظاره بدان دشت چندان سوار
نبود ایچ کرد اندر آوردگاه
ز پولادوند اندران رزمگاه
بگرز و بخنجر به تیر و کمند
ز قلب و چپ لشکر و دست راست
بنالید بر داور دادگر
چنین اختر و زور من کشته شد
خروشیدن ناله اندر گرفت
ورا دید بر سان کوهی بلند
وزان روی پرخاش جویش دید
غنوده شد آن بخت بیدار ما
سر از خواب دوشینه می تکلم
براشفت و آهنگ او تیز کرد
تهمتن پیاده بپالان بدید
زمین دیو لشکر شکن درشکن
ز ایران و هومان و آن تیره دیو
بترسید و سیر آمد از کارزار
چو بیژن که بر شیر گردی فسوس
جهان دیده و نام بردار شیر
به بینی کنون موج دریای نیل

ازین پس نیابی ز شاهان نشان — نه از نامداران و گردنکشان
نه بینی زمین زین سپس جز خراب — سپاهت سپارم به افراسیاب
چنین گفت رستم به پولادوند — که چندست ازین بیم و هدیه چند
ز جنگ آوران نیز کو نامدار — چو باشد دهد دل کان سرسالار
چو بگریزد از پیش من پیل — به بینی کنون موج دریای نیل
تو گر چه دلیری و چه سرکشی — نه سامی نه گرشاسپ خنجرکشی
چو بشنید پولادوند این سخن — بیاد آمدش گفتهای کهن
که هر گونه پیدا نجوید نبرد — جگر خسته با ناید و روی زرد
چو از دشمنت بد رسد با زدودست — بدو نیک را داد داد از نخست
همان رستمست اینکه مازندران — شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت رستم که رزم آزمای — چه باشیم بر خیره چندی بپای
بلشد و از دشت برخاست گرد — دو شیر ژیان و دو پیل نبرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن — که بشنید آوازش انجمن
جهان تیره شد چشم پولادوند — که دستش عنان باز اند کاربند
بپیچید از زور و برد دست راست — چنین گفت کین رزم و زور بلاست
تهمتن بدان بد که مغز سرش — بدو گوش بیرون جهد از سرش
چو پولادوند از بر زین بماند — تهمتن جهان آفرین را بخواند
که ای برتر از گردش روزگار — جهاندار و بینا و پروردگار
گر این کردن جنگ من داد نیست — روانم بدان گیتی آباد نیست
روا دارم از دست پولادوند — روان مرا برکشاید ز بند
ور از افراسیابست بیدادگر — تو مستان ز من هوش و زور و هنر
که گر من شوم کشته بر دست اوی — با ایران نماند یکی نامجوی
نه مرد کشاورز و نه پیشه ور — نه خاک و نه خشت و نه بوم و بر
بگردید زان پس پولادوند — از الماس سارنده تاریک وبند
به ببر بیان بر ببند کارکر — برانخون شده دیو را زور جگر
چو تیغش نیامد بر رستم بکار — برآشفت دژخیم ناسازگار
عنی کش پولاد از آن تاک وسفت — برآشفت و با رستم نلک کسب
که ای مرد زی ببر و خفتان و جنگ — ابا جوشن و مغفر تیره رنگ
ببند از دو دیگر بپوش این زمان — که تا من دگر بپوشم ایمن دمان
چنین گفت رستم که آیین نیست — نه آب گردان بدین جوی نیست
بینداز این جامه کارزار — توانا که داری همیدون بدار
بلشد با دگر هر دوان — گرانمایه پولاد با پهلوان
بیامد سلیح گوان کارکر — بران ببر و خفتان پولاد بر
بدو گفت پولاد جنگی بمرد — بکشتی بدین آید از مرد مرد
گرت رای باشد چو شیر ژیان — بکشتی بجنبیم هر دو میان
بکشتی بگردیم یک باد کر — بگیریم هر دو دوال کمر
بدان تا کرا بر دهد روزگار — بدو گفت کای دیو ناسازگار
بزخم دلیران نه پایدار — همی همچو روباه بند آوری
چه سودت که سر هم به بند آوری — بکشتی همی بند و افسون کنی
که تا چنبر ایال بیرون کنی — که گفت که من مرد کشتی نیم
بگفت و فرود آمد از رخش — رخ دیو از بیم او گشته جش
وزین بر نهادند هر دو سخن — بکی سخت پیمان بکنند تن
وزان پس زاسپان فرود آمدند — زمانی بودند و دم برزدند
بکشتی گرفتن نهادند سر — دو گرد سرافراز و کینه ور
به پیمان کرا زهر دو روز سیاه — بیاری نیاید کسی کینه خواه
میان سپه نیم فرسنگ بود — ستاره نظاره بر آن جنگ بود
چو پولادوند و تهمتن بهم — بر آویختند آن دو شیر دژم
همی دست سودند با یکدگر — گرفته دو جنگی دوال کمر
چو شیده بر و بال رستم بدید — بلی باد سرد از جگر بر کشید
پدر را چنین گفت کین زورمند — که خوانی ورا رستم دیوبند
هم اکنون بدین زور و روای دست برد — بخاک اندر آرد سر دیو گرد
نه بینی نگردان ما جز گزین — مکن خیره بر چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب — که شد مغز من زین سخن در شتاب
برو تا به بینی که پولادوند — بکشتی همی چون کند دست بند
بترکی بیاموز و راهش نمای — مگر پیلتن را درآرد ز پای
بگویش که چون او برآوری — به شمشیر کین زان سپس داوری
چنین گفت شیده که پیمان شاه — نه این بود با او نه پیمان سپاه
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز — نیاید ز نیکار تو کار نغز
تو این آب روشن مگردان سیاه — که عیب آورد بر تو پیش عیب خواه
بدشنام بگشاد خسرو زبان — برآشفت و شد با برادر کمان
بدو گفت کز دیو پولادوند — بدین مرد بدخواه یابد گزند
نماند برین رزمگه زنده کس — ترا از هنرها زبانست و بس
عنان برگرایید و آمد چو شیر — بیاورد کز رفت گرد دلیر
که گرد نبردار دو پیل مست — خروشان چو رعد و بیاید دو دست
بپولاد گفت ای سرافراز شیر — بکشتی جواری مرا و را بزیر
بخنجر جگرگاه او بر شکاف — هنر باید از کار کردن نه لاف

[illegible]

کشتی گرفتن رستم با پولادوند



نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بدان خیره گشتار و جنگ شتاب
برانگیخت اسب و بیامد دمان / چو بشکست پیمان همی بدگمان

برستم چنین گفت کای جنگجوی / چه فرمان دهی گفتن آنرا بگوی
نگه کن که پیمان افراسیاب / چو جای بلا دید و جای شتاب

بیامد همی دل سفروردش / بگشتی همی خنجر آموزدش
چو بشنید گفتار او نره شیر / چنین داد پاسخ بگرد دلیر

چنین گفت رستم که جنگی منم / بگشتی که رفتن درنگی منم
شما را بجای بیم باید همی / چنین دل بدو نیم باید همی

من اکنون سر و یال پولادوند / بخاک اندر آرم بابی بلند
اگر بشکند این جنگ و نیروی دست / دل من بخیره نباید شکست

گر ایدونکه این جادوی بیخرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را ز پیمان شکستن چه باک / گر او ریخت بر تارک خویش خاک

بگفت و بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ
بگردن بر آورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

خروشی برآمد ز ایران سپاه / بتیره زبان برگشاده راه
بابر اندر آمد دم کرنای / خروش بد سنج و زخم درای

گمان برد رستم که پولادوند / ندارد بتن بر درست ایچ بند
همه استخوان تنش بگسلید / رخ او شده راست چون شنبلید

برخش دلیر اندر آورد پای / نماند آن تن اژدها را بجای
چو پیش صف آمد آن شیرگیر / نگه کرد پولاد بر سان شیر

گریزان شد و نزد افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز آب
همه خورد در تن شده استخوان / چنان خسته از بیم رستم دمان

بجفت اندر بر تیره حال دراز / زمانی نشد هوش زان رزم ساز
همیدون چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید

دلش تنگ بر گشت و لشکر براند / جهاندیده گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیرباران کنند / کمان را چو ابر بهاران کنند

زیکدست بیژن زیکدست گیو / جهانگیر گرگین و رهام نیو
تو گفتی که آتش بسا فروختند / جهان از الخجی همی سوختند

پلنگ چنین گفت پولادوند / گر این پشت دیو کنج و نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد / چرا کرد باید همی رزم یاد

سپه را بپیش اندر افکند و رفت / بدو رستم همی تند جانش بگفت
چنین گفت پیران با افراسیاب / که شد روی گیتی چو دریای آب

سپهبد بپیش اندر افکند و رفت / ز رستم همی تند جانش بگفت
چنین گفت پیران با افراسیاب / که شد روی گیتی چو دریای آب

بگفتم که با رستم شوربخت / نشستن نشاید ای نیکبخت
زخوان جوانی که بد ناگزیر / بجستی دل ما به پیکان تیر
چه باشی که با توکس آید نبرد / بشد دیو پولاد و لشکر بدم
همانا که ایرانیان صد هزار / فرو بند بر گستوان ور سوار
بر پیش اندرون رستم کین / زمین پر ز خون و هوا پر ز تیر
ز دریا و ز دشت و هامون و کوه / سپاه اندر آید پس هم گروه
چو مردم نماند از مردم دیو / بجنگ و به پیکار چندین غریو
چو رستم بیاید بر آرای بخت / جز از رفتن زنش آورای بخت
بباید شدن تا بدریای چین / گراید ولیکن کجی تو اندر زمین
سپه را چنین صف کشیدن بمان / تو با ویژگان سوی دریا بران
سپهبد چنان کرد کورای دید / همه دست ازان رزم کوتاه دید
درفشی بماند و او خود برفت / سوی چین و ماچین خرامید تفت
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / زمین گشت بر سان ابر سیاه
تهمتن باواز گفت این زمان / که نیزه بدار تیر و کمان
بکوشید و شمشیر و گرز آورید / هنرهای بالا به برز آورید
پلنگ آنکه پیچد از کین خویش / که خنجر هندی بالین خویش
همه یکسره نعره برداشتند / همه نیزه بر کوه بگذاشتند
چنان بد در و دشت آوردگاه / که از کشته خالی ندید ایچ راه
زمین بی شبان بود برگشته حال / همه دشت تن بود بی کتف و یال
چنین گفت رستم که کشتی بسست / زمان هر زمان بهر دیگر کسست
زمانی همی باز زهر آورد / زمانی ز تریاک بهر آورد
همه جامه رزم بیرون کنید / همه خوب کاری بافزون کنید
چه بندی دل اندر سرای سپنج / گه دارد کهی شادی و گاه رنج
زمانی چو آهرمن آید بجنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ
پی انداز و جام می برگزین / که گوید که نفرین به از آفرین
بجست اندران دشت چیزی که بود / ز زین و ز زر و گهر نابسود
سراسر فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسبان و تاج و کلاه
ازان بهره خویشتن برگرفت / همی افسر از مشک و عنبر گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز چیزی که بود اندران رزمگاه
نشان خواست از شاه توران سپاه / ز هر سو بجستند بی راه و راه
نشانی ندادند ز خشک و آب / نه آگاهی آمد ز افراسیاب
شتر یافت چندان و چندان گله / که از بارگی شد سپه بی کله
سران سپه برنهادند رخت / سلیح گرانمایه و گنج و تخت
خروش آمد و ناله کره نای / همی بر خروشید لشکر ز جای
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بدین گونه با رنگ و بوی

## آمدن رستم بنزد شاه کیخسرو

پس آگاهی آمد ز رستم بشاه / خروش آمد از شهر و از بارگاه
ز ایران شیر بر آمد بآب / که آمد خداوند کوپال و ببر
بگی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
دل شاه شد چون بهشت برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بفرمود تا پیل بردند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش
جهانی بآیین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همه روی پیل از کران تا کران / می و مشک بود و گل و زعفران
ز افسر سر پیلبانان بنگار / ز گوش اندر آویخته گوشوار
پی زعفران و درم زر خشید / ز بر مشک و عنبر همی بیخشید
تهمتن چو تاج سر او بدید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد و برد پیشش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز
گرو صحن در گوش در شاه شد / چنین تا بر آمد زمانی درنگ
بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندی که چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی
ز ما آفرین باد بر پهلوان / برین نامور پهلوان مهان
جهان پهلوان رستم دیو بند / به پیش نیاکان من ارجمند
ربایندهٔ شاه افراسیاب / فشاندهٔ خون چو دریای آب
درانندهٔ چرم دیو سپید / جگرگاه اولاد غندی سپید
کشنده چنان اژدهای دژم / که هشتاد گز بد ز دم تا بدم
توانندهٔ جام ده من شراب / خورنده یکی گور کرده کباب
گرفته سمرقند با چین / سه ره روم و ده بار توران زمین
خم آرندهٔ پشت کاموس گرد / بشد کشته بر دست تو هم نبرد
پلنگ ترکشته همی اشکبوس / فلک از زمان دست تو داد کوس
بخم کمند تو خاقان چین / گرفتار گشته دران دشت کین
زبون تو گشته همی سغد و لاد / چه کردار رزمی چنگ اولاد
کنندهٔ سر ترک کافر نژاد / پلنگ گوز ترگشته شد جان نبرد
فکنده بکشتی چو پولادوند / ز نهیب گرزت شده مستمند
همه پهلوانان افراسیاب / ز بیم تو هشتند پیم و تاب
توئی پهلوان و توئی تاج بخش / ندیده جهان چون تو خداوند رخش
بگیتی نباشد چو تو نامدار / هم آورد تو نیست در کارزار

خنک زال کو چون تو دارد پسر / ببالد و بیالد بناز پدر
خوشا شهر ایران و خرم گوان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر دو بهتر سر تخت من / که چون تو پرستنده شد بخت من
تو تا زادی از مام با آفرین / بیا زآفرین شد سراسر زمین
زهی پهلوان و رهی رستمم / ز کار تو شادان دل بیغمم
هزار آفرین باد بر پهلوان / همیشه بزی شاد و روشن روان
چو بشنید رستم ز شاه آفرین / بشه گفت ای شاه با آفرین
هنرهای من جمله از فر تست / همای همه سایه پر تست
تو شایسته بر چنین نیکویی / تو بایسته بر چنین خسروی
بفر تو روشن جهان شد همی / دل پادشاهان مبادت غمی
بخورشید مانی و هم ماه را / ندیدیم چون تو شهنشاه را
ز شاهان پیشی تو نیکوتری / ز خلق جهانی تو خوش خوتری
نباشد چو تو شاه بر روی تخت / سزاوار هستی تو بر تاج و تخت
جهان بر تو شه جاودان شاد باد / همه بوم ایرانت آباد باد
فلک تا بود نقش بند زمین / بدولت ترا پادشاه گزین
ببخت تو باد اختر آراسته / بفیروزی اقبالت آراسته
ترا این کلاه آسمان دوخته / ستاره چراغ ترا افروخته
خنک آنکه دارد ترا یار و پشت / بود ایمن از روزگار درشت
زمان از زمانت تا سپهر بلند / بنیتی دگر باش فیروزمند
جهان پیش خورد جوانیت باد / فزون از همه زندگانیت باد
ترا اسمع دولت فروزنده باد / دل دشمنان تو سوزنده باد
بکام تو بادا سپهر بلند / ز خشم بدانت مباد اگزند
همیشه بدولت ترا یار باد / شب و روزت ایزد نگهدار باد
بفرمانت بادا همین و همان / هزار آفرین
هزار آفرین از جهان آفرین / بجان تو بادا ز جان آفرین
چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و گردان نیو
پس شاه ایران همی راندند / زبرشان همی گوهر افشاندند
زره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
نشست از بر تخت خود شهریار / بنزدیک او رستم نامدار
فریبرز و رهام و گودرز و گیو / نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رزم و پیکار و چندان سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / سخنها درازست ازین کارزار
می و جام آرام با نیکبخت / پس آنگه ازین کار پرسی درست
چنان شاد شد شاه زان سخن گو / تو گفتی ز گیتی برآورد سر
نهادند خوان و بخندید شاه / که با جام بودی همانا براه
بخوان بر می آورد و رامشگران / بپرسش گرفت آنگه آن کهتران
ز افراسیاب و ز پولادوند / ز شنگل و ز آن بادهٔ کمند
ز خاقان و کاموس و اشکبوس / وزان لشکر کشن با پیل و کوس
بدو گفت گودرز کای شهریار / زمادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید ار اژدها / نخیزد ازو کس بیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار / تو بر برین شیر دل نامدار
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه داردش گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش پر سور باد
همی بود یک ماه با می بدست / ازو شادمان تاج و تخت و نشست
سخنهای رستم بنای و برود / بگفتند بر پهلوانی سرود
تهمتن یک ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش نیکبخت / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / بیاورد چندی که بودش نهان
ز یاقوت و ز تاج و انگشتری / ز دیبا و از جامهٔ بربری
فرستاد با اسب و با گوشوار / همان جعد مویان جادو سوار
صد اسب و صد استر بزین و سار / ز بافته گوهر شاهوار
طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و چینی عمود
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو همی شد براه دراز / فرود آمد و برد رستم نماز
دراکرد بدرود و زیران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان کرد بر شاه راست / بیمکند گیتی بر آنسان که خواست
سرآوردم این رزم کاموس نیز / درازست و نکاستم زو یک پشیز
بگفتم بدانسان که دهقان بگفت / نماند از بد و نیک چیزی نهفت
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که بفزود بر بند پولاد بند
به شاه عجم داستان دگر / زمین گشت و شهریاران مگر
ازان پس که اکوان دیو نژند / بگویم با رستم دیو بند
هزاران درود و هزاران ثنا / ز ما بر نبی باد بر مصطفا
تو بر کرد کار روان و خرد / ستایش کزین تا چه اندر خورد

صلی الله علیه و آله

| | |
|---|---|
| بدین ای خردمند روشن روان | که چون شاید او را ستودن توان |
| همه دانش ما به بیچارگیست | به بیچارگان بر بباید گریست |
| سخن هرچه گویی کز توحید نیست | بنا گفتن و گفتن آن یکیست |
| ترا هرچه بر چشم بگذرد | نگنجد همی در دلت با خرد |
| تو خود سخته راه سنجیده گوی | نیابد بیین هر گز این گفتگوی |
| یک دم زدن رستن جان و تن | همی بیش بزرگ آید از خویشتن |
| همی بگذرد بر تو ایام تو | سرائی جزین باشد آرام تو |
| نخست از جهان آفرین یاد کن | پرستش بدین یاد بنیاد کن |
| کزویست گردون گردان بپای | هم اویست بر نیک و بد رهنمای |
| جهان پر شگفتست گر بنگری | ندارد کسی آلت داوری |
| خردمند کین داستان بشنود | بدانش گراید بدین ننگرد |
| ولیکن چو معنیش یاد آوری | شود داد و کوته شود داوری |
| تو بشنو ز گفتار دهقان پیر | اگر چه نباشد سخن دلپذیر |

## داستان اکوان دیو

| | |
|---|---|
| سخن گوی دهقان چنین کرد یاد | که یک روز کیخسرو از بامداد |
| بیاراست گلشن بسان بهار | بزرگان نشستند با شهریار |
| چو گودرز و کشواد و چون گستهم | چو برزین گرشاسپ از تخم جم |
| چو گیو و چو گرگین کارآزمای | چو گرگین و چون شیر پاکرای |
| چو از روز یک ساعت اندر گذشت | بیامد ز درگاه چوبان بدشت |
| که گوری پدید آمد اندر گله | چو دیوی که از بند گردد یله |
| یکی نره شیر است گویی بدم | همی بگسلد یال اسپان بدم |
| همان رنگ خورشید دارد درست | سپهرش بزر آب گویی بشست |
| یکی بر کشیده خط از یال او | ز مشک سیه تا بدنبال او |
| سمند جهانست گویی بجای | بگردی سرون و بدست و بپای |
| بدانست خسرو که آن نیست گور | که بنگذرد گور با اسپ زور |
| بچوپان چنین گفت کو گور نیست | بدانستم اکنون ترا بد ربایست |
| وزان پس بگردان چنین گفت شاه | که ای پهلوانان با فر و جاه |
| یکی باید اکنون چو شیر ژیان | ز گردان که بندد برین کین میان |
| نگه کرد خسرو بهر کس بسی | نیامد ز گردان پسندش همی |
| نشایست جز رستم زال کس | که باشد برین کار فریادرس |
| یکی نامه بنوشت بر مهر و داد | ز گردان بگرگین میلاد داد |
| بدو گفت خسرو تو فرخنده فال | ببر نامه من بر پور زال |
| شب و روز باید رسی چون درود | بزابلستان در نباید غنود |
| درود شه از من فراوان بهر | بگویش که بی تو مباد اسپهر |
| چو برخواند این نامه من بگوی | که فرمن ازینست با رنگ و بوی |
| یکی روی بنمای و خیر ایدر آی | چو نامه بخوانی بزابل مپای |
| برون رفت گرگین چو پیش دمان | و یا چون گوزنی که ترسد ز جان |
| چو نزدیکی زابلستان رسید | سپهبد یلان را پیاده بدید |
| تهمتن چو بشنید فرمان شاه | گرازان بیامد بران بارگاه |
| ببوسید خاک از بر تخت او | همی آفرین خواند بر بخت او |
| بدو گفت شاها مرا خواستی | بگو تا رهی را چه آراستی |
| میان بسته ام تا چه فرمان دهی | که جفت تو بادا مهی و بهی |
| چو خسرو ورا دید بنواختش | بدان خسروی گاه بنشاختش |
| برستم چنین گفت کای پهلوان | همیشه بزی شاد و روشن روان |
| مرا روز فرخ بدیدار تست | همان بخت آنجا که بیدار تست |
| یکی کار پیش آمد ای پیلتن | ترا خواستم زین بزرگ انجمن |
| بفرمان گوری نداری برنج | به بندی میان از پی تاج و گنج |
| چنین گفت چوپان که گوری یله | پدید آمد اندر میان گله |
| چنان چون شنید او ز چوپان سخن | بگفت او برستم ز سر تا به بن |
| برستم چنین گفت کین رنج نیز | بیکبار بر خویشتن سخت نیز |
| برو خویشتن زانکه دارد زن | مگر باشد آهرمن کینه جو |
| چنین گفت رستم که با بخت تو | نترسد پرستنده تخت تو |
| نه دیو و نه شیر و نه نر اژدها | ز شمشیر تیزم نیابد رها |
| برون شد بکردار چون نره شیر | کمندی بچنگ اژدهائی دلیر |
| بدشتی کجا داشت چوپان گله | از آنسو گذر داشت گور یله |
| سه روزش همی جست از آن مرغزار | همی کرد بر گرد اسپان شکار |
| چهارم بدیدش گرازان بدشت | چو باد بهاری بر او بر گذشت |
| درخشنده زرین یکی باره بود | بچرم اندر آن زشت پتیاره بود |
| بر انگیخت اسپ دلاور ز جای | چو نزدیک اندر آمد گرشد برای |
| چنین گفت کین را نباید کشید | بباید گرفتن بخم کمند |
| نشایدش کردن بخنجر تباه | به پیلان زنده برم نزد شاه |
| بیفگند رستم کیانی کمند | چنان خواست کارد سرش را ببند |
| چو گور دلاور کمندش بدید | شد از چشم او ناگهان ناپدید |
| بدانست رستم که او نیست گور | اباوی چنان چاره باید نه زور |
| جز اکوان دیو این نشاید بدن | ببایستش از باد تیغی زدن |
| ز دانا شنیدم که این جای اوست | [illegible] |

بشمشیر باید کنون چاره کرد / بد و یر آهنگ پتیاره کرد
همانگه برآمد از آن دشت باز / سپهبد برانگیخت آن تیزتاز

کمان را بزه کرد از باد اسپ / بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان گور یابی کمان برکشید / دگرباره شد گور از او ناپدید

همی تاخت اسپ اندران دشت / سه روز و سه شب نیز بروی گذشت
بتابش گرفت آرزو هم نان / هم از خواب بر کوهه زین زنان

چو بگرفتش از آب روشن شتاب / بر ستر آمدش چشمه چون گلاب
فرود آمد و اسپ را آب داد / هم آنجا بماند که چشم را خواب داد

کمندش بیازو و بر بیان / تنگ اندرون تنگ بسته میان
ز زین کیانیش بگشاد تنگ / بیالش نهاد آن جهای حد تنگ

چراگاه رخش آمد و جای خواب / نمد زین بیفکند بر پیش آب
بخفت او بجا و خوابش ربود / ز آن رنج و از تلخش ماند بود

چو از دور اکوانش خفته بدید / تبک باد شد چون سوی او رسید
زمین گرد ببرید و برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش

### برداشتن اکوان رستم را از زمین

غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز تیمار شد

چو رستم بجنبید بر خویشتن / چنین گفت اکوان که ای پیلتن
یکی آرزو کن که تا از هوا / کجا بایدت افکندن اکنون ترا

سوی آب اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
چو رستم بگفتار او بنگرید / تن اندر کف دیو وارونه دید

چنین گفت با دل گو پیلتن / که از چاره بد نیست در هر سخن
که دانم کزین دو یکی چاره هست / که خو کرده ام او ستمکاره هست

کنون هرچه گویم جز آن کند / نه سوگند داند نه پیمان کند
گر اندازدم گفت بر کوهسار / تن و استخوانم نیابد کنار

بدریا به باید کاندازدم / کفن سینهٔ ماهیان سازدم
رهایی بود ز آب دریا مگر / جز این نیست تدبیر ما را دگر

دگر دیو کج باشد و نادرست / بلی خوب تدبیر باید نخست
اگر من بگویم بدریا فکن / بکوهم در اندازد از مکر و فن

بدو گفت کای دیو وارونه رای / گر ایدونکه این گفتاری بجای
بکوهم در انداز تا ببر و شیر / ببینند چنگال مرد دلیر

دد و دام از من یکی تازه خون / خورند و بماند آنجا استخوان
هر آنکس که بیند بماند شگفت / کز این شاید اندیشها برگرفت

کز این گونه مردی بد اندر جهان / پرستنده نامی خسروان
همان پیر داننده دانا چنین / بگوید داستانی زند اندرین

### بدریا انداختن اکوان رستم را

که در آب هرکو برآیدش هوش / بمینو نبیند روانش سروش

نزاری بماندم اندر بپای / خرامش نیابد بدیگر سرای
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد بر سوی دریا غریو

جهانی بخواهم فکندنت گفت / که اندر دو گیتی نباشد نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش / کفن سینهٔ ماهیان ساختش

همان کز هوا سوی دریا رسید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ او / سراسیمه گشتند از جنگ او

بدست چپ و پای کرد آشناه / بدیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش برآمد زمانی درنگ / چنین باشد آنکو بود مرد جنگ

اگر بماندی کس بمردی بجای / پی او نبردی زمانه ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر / گهی نوش یابی از او گاه زهر

ز دریا بمردی یکسو کشید / برآمد بخشکی و هامون بدید
ستایش گرفت آفریننده را / رهاننده از بد تن بنده را

براسود و بگشاد کردی میان / بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلیحش چو نبکند نم / هم آنگه بپوشید شیر دژم

بر آن چشمه آمد کجا خفته بود / بد و دیو بدگوهر آشفته بود
نبد رخش او اندران مرغزار / جهانگیر شد شد با روزگار

برآشفت و برداشت زین و لگام / بشد در پی رخش با کام و گام
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار

همه بیشه و آبهای روان / بهر شاخ دراج و قمری نوان
گله دار اسبان افراسیاب / به بیشه نهاده درون سر بخواب

دوان رخش بر مادیان همچو دود / بمالیدش آنگرد و زین بر نهاد
چو رستم بدید آن کیانی کمند / بیفکند و آمد سر او ببند

بمالیدش آنگرد و زین برنهاد / بدندان نیکی دهش کرد یاد
لگامش سر برزد و برنشست / بران تیغ تیزش بنهاد دست

گله آنکجا بود یکسر براند / بیانشان که برجای اسپی نماند
گله دار چون بانگ اسبان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید

سواران که بودند با الغوا / باسب سلیح آنشان برنشاند
گرفتند هر کس کمند و کمان / بدان تا که باشد حصن بدگمان

که یارد بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن
پس اندر سواران برفتند گرم / که بر بیشه شیران بدند حرم

چو رستم شتابد کانرا بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید چون شیر و برگفت نام / که من رستمم پور دستان سام
نشیمن از ایشان دو بهره بکشت / چو چوپان چنان دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دمان / بیازید و افکنده بزه بر کمان
بکایک برفتند چون بیهشان / چو دیدند از و دست برد و نشان
چو باد از شگفتی هم اندر شتاب / بدیدار اسب آمد افراسیاب
ابا باده و رود و رامشگران / بدان تا کند زنده یکدم روان
بجایی که هر سال چوپان گله / بران دشت و آن جای کردی یله
چو نزدیک آن مرغزاران رسید / از اسبان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد ز دشت / همی اسب یک یک بر او برگذشت
ز خاک و خشن بر سرکشان / بدید آمد از دور جایی نشان
چو چوپان بر شاه توران رسید / بگفت آن شگفتی بر او هرچه دید
که تنها گله برد رستم ز دشت / زما کشت بسیار و خود برگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی / که شاه جنگ آمد این جنگجوی
چو بشنید افراسیاب این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن
خروشیدند گردان یکایک سلاح / که این کار بر ما گذشت از مزاح
چنان خوار گشتیم و زار و زبون / که یک تن سوی ما گراید کنون
همی تنگ این بگذرد بر گله / نشاید چنین کار کردن یله
سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه

### رسیدن رستم بگله افراسیاب و گرفتن سلاح را

چو گشتند نزدیک رستم گمان / زبان و برون کرد و آمد دمان
بر ایشان ببارید چون ژاله میغ / چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ
چو افکنده شد شصت گرد دلیر / ز گرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
چهل دیگر از نامداران بکشت / غمی شد سپهدار و بنمود پشت
از و بستد آن چار پیل سپید / شدند آن سپاه از جهان ناامید
پس پشتشان رستم گرزدار / دو فرسنگ برسان ابر بهار
همی گرز بارید چون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ
چو برگشت برداشت پیل و بنه / هر آن خیمه کامد بچنگش همه
چو آمد گرازان بران چشمه باز / دلش جنگجویان بجنگ دراز
دگر باره اکوان برو باز خورد / نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و جنگ نهنگ / بدشت آمدی باز بحال جنگ
به بینی تو اکنون همان روزگار / که دیگر نجویی همی کارزار
تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون دیو جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / سپکند و آمد میانش به بند
به پیچید بر زین و گرز گران / برآمیخت چون پتک آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغزش از گرز او گشت پست
فرود آمد و آبگون خنجرش / کشید و ببرید از تن سرش
همی خواند بر کردگار آفرین / که او بود پیروزی و زور و کین
تو مر دیو را مردم بد شناس / کسی کو ندارد ز یزدان هراس
هر آنکو گذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمرش آدمی
خرد کو بدین گفتها نگرود / مگر نیک معنی همی نشنود
گو پهلوان دیو بد زورمند / ببازو چو شیر و ببالا بلند
گوان خوان و اکوان دیوش مخوان / ابر پهلوان چون بگردد زمان
چگویی تو ای خواجه سالخورد / جهان دیده گیتی بسی گرم و سرد
که داند که چندین نشیب و فراز / به پیش آرد این روزگار دراز
تک روزگار از درازی که هست / همی بشکند گردن پیل مست
که داند کزین گنبد تیز گرد / در و چند شورست و چندی نبرد
چو ببرید رستم سر دیو پست / بر آن باره پیل پیکر نشست
به پیش اندر آورد یکسر گله / بنه هرچه کردند ترکان یله
همی رفت با پیل و با خواسته / وزو شد جهان یکسر آراسته
ز دره چون شاه آمد آگهی / که برگشت رستم بدان فرهی
همه لشکرش را بخواند زود / که یکسر برانید بر سان دود
بنزدیک آن پهلو دیوبند / کجا دیو گیرد بخم کمند
از ایدر میان را بدان کرد بند / که با کوه گیرد بخم کمند
کنون دیو و پیل آمدستش بچنگ / بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

### بزم ساختن رستم با شاه کیخسرو

پذیره شدن را بیاراست شاه / پس بنهادند گردان کلاه
بیارد کشش زیر تیغ اوی / هم او دیو و هم مردم جنگجوی
درفش سپهدار با کره نای / ببردند با ژنده پیلان بجای
پذیره شدندش سراسر سپاه / شده شادمان جهاندار شاه
چو رستم درفش سپهدار شاه / نگه کرد کآمد پدید آن سپاه
فرود آمد و خاک را داد بوس / خروش سپاه آمد و بوق و کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران / شهنشاه بر زین بیفشرد ران
سر سرکشان مهتر تاج بخش / بدین موج تا برنشیند برخش
وز آنجا بایوان شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
بر ایرانیان بر گله بخش کرد / نشستن که خوشتن ز رخش کرد
فرستاد سالار بر شهریار / که بر پیل شیران نگیرید راه
بیکهفته ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

همی رستم آن داستان برگشاد
ز اکوان همی کرد بر شاه یاد
که گوری ندیدم بخوبی چنوی
بدان سرفرازی و آن رنگ و بوی
چو شمشیر ببرید برتنش پوست
برو بر بخشند دشمن نه دوست
سرش چون سر پیل و مویش دراز
دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش چو خون و لبانش سیاه
تنش را نشایست کردن نگاه
بدان زور و آن تن نباشد هیون
همه دشت ازو شد چو دریای خون
سرش کردم از تن بخنجر جدا
چو دریا ازو خون شد اندر هوا
ازو ماند کیخسرو اندر شگفت
چو بنهاد جام آفرین برگرفت
برو گوهران پهلوان آفرید
کسی این شگفتی بگیتی ندید
که مردم بود چون بگردار تو
بپرورد و دیدار و گفتار تو
همی گفت کز گرد کار سپهر
بدادی مرا فره و داد و مهر
نبودی بگیتی جز تو کهترم
که فرمان بتو بسل و شمر اسکرم
دو هفته بدانگونه بود شاد
ز پیکار و از بزم بردند داد
سه دیگر تهمتن چنین کرد رای
که فیروز و شادان روم باز جای
مرا بوی زال است گفت
سخن از در شاه بنهفت
شوم زود آیم بدرگاه باز
بباید همی کینه را ساز کرد
ز آیین سیاوش باسب و کلاه
نشاید سخن خوار کردن پله
در گنج بگشاد شاه جهان
بدانجا که گوهر بدش در نهان
بیاورد پر کرد جامی ز گنج
بزر بافته جامه شاه پنج
غلامان رومی بزرین کمر
پرستندگان نیز با طوق زر
ز گسترده‌ها و ز تخت عاج
ز دیبا و دینار و فیروزه تاج
بنزدیک رستم فرستاد شاه
که این هدیه با خویشتن بر براه
یک امروز با ما بباید بدن
وزان پس ترا رای زین بد
ببودند و پیمود خسرو بنه
بشبگیر چون رای رفتن نمود
چو روز دگر سر فرو برد چند
ز پیش شه آمد تهمتن بدر
دو فرسنگ با او بشد شهریار
ببدرود کردن گرفتش کنار
چو با راه رستم هم آواز گشت
سپهبد از انجا بکه باز گشت
جهان پاک بر مهر او گشت راست
همیداشت گیتی به آسان که خواست
بدینگونه گردد همی چرخ پیر
گهی چون کمانست و گاهی چو تیر
بدین کار اکوان سخن شد بسر
ابا رستم پهلو نامور
از اکوان دیو این خبر یافتم
بگفتم گهر در گهر بافتم
کنون رزم بیژن بگویم که جست
کزان رزم یکسر بباید گرفت
ازین پس همی بزم بیژن بود
بسوی گرازانش رفتن بود

## اغاز داستان بیژن گیو

هزاران درود و هزاران سلام
ز ما بر محمد علیه السلام
و بر آل و یاران او اجمعین
هزار آفرین از جهان آفرین
ستایش کنم ایزد پاک را
که گویا و بینا کند خاک را
کنون بشنو ای مرد نیکوسیر
کنون بازگویم ز بیژن خبر
شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه
بسیج گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ
میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد
سپرده هوا را بزنگار و گرد
سیاه شب تیره بر دشت و راغ
یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر
تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
نموده ز هر سو بچشم اهرمن
چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد
چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار
کجا موج خیزد ز دریای قار
سپهر اندر آن چادر قیرگون
تو گفتی شدستی بخواب اندرون
فرو ماند گردون گردان بجای
شده سست خورشید را دست و پای
جهان را دل از خویشتن پر هراس
جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد
زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب و فراز
دلم تنگ شد زان درنگ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای
یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ
بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی
ز دوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی
شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب
یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن
بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ
بیاورد رخشنده شمع و چراغ
همی می گسارید و چنگ ساخت
تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کار پیروز کرد
که تاری شب انجمن روز کرد
بران سروبن گفتم ای ماه روی
یکی داستان امشبم بازگوی
ز دل گیر دار ز فر او فر و مهر
بدو واندرون خیره مانده سپهر
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی
بشعر آری از دفتر پهلوی

به پیمای می تا یکی داستان ز دفتر برت خوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و رنگ هم از کرده مرد با هوش و تنگ

که چون گوشت از گفت من یافت نرخ شگفت اندر او مانی از کار چرخ
بگفتم بیار ای مه خوب چهر بخوان داستان و بیارای مهر

مرا طبع شوریده بگشایدم شب تیره اندیشه خواب آیدم
ز تو طبع من گردد آراسته ابا مهربان یار پیراسته

که چون من ز تو بشنوم در به در چنان چون تو گویی همه سر بسر
بشعر آورم هم بپذیرم سپاس ایا مهربان یار نیکی شناس

بخواند آن بت مهربان داستان ز دفتر نوشته که باستان
بباغ آن شعر اندرون گوش دار خرد یاد گیر و بدل هوش دار

## شکایت کردن ارمانیان نزد کیخسرو از خوکان

بنام خداوند گردان سپهر خداوند تیر و خداوند مهر

از او باد بر مصطفی بر درود و بر جان آنکس که ایمانش بود
چو کیخسرو آمد بکین خواستن جهان را ز نو خواست آراستن

ز توران زمین گم شد آن جنگگاه بر آمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر بر آزادگان بر بگسترد مهر

زمانه چنان شد که بود از نخست بر آب وفا روی خرد بشست
بجویی که یکچند بگذشت آب نشاید خردمند از او جای خواب

چو گیتی سراسر بدو گشت راست که کین سیاوش ببد باز خواست
به یکبار یکروز بنشست شاد ز گردان لشکر همی کرد یاد

بدیبا بیاراسته گاه شاه نهاده بسر بر بزرگی کلاه
یکی جام یاقوت پر می بچنگ دل و گوش داده بآوای چنگ

برامش نشسته بزرگان بهم فریبرز کاوس با گستهم
چو گودرز و کشواد و فرهاد و گیو چو گرگین میلاد و شاپور نو

شه نوذران طوس لشکر شکن چو خراد و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست همه پهلوانان یزدان پرست

می اندر قدح چون عقیق یمن به پیش اندرون دسته نسترن
پری چهرگان پیش خسرو بپای سر زلفشان بر سمن مشکسای

همه بزمگه بوی و رنگ و نگار کمر بسته در پیش سالار بار
ز پرده در آمد یکی پرده دار بنزدیک سالار شد هوشیار

که بر در بپایند ارمانیان سر مرز توران و ایرانیان
همی راه جویند نزدیک شاه ز راه دراز آمده دادخواه

چو سالار هشیار بشنید تفت بنزدیک خسرو خرامید و رفت
بگفت آنچه بشنید فرمان گزید به پیش اندرون بردشان چون سزید

برفتند یکسر بنزدیک شاه غریوان و گریان و فریادخواه
کش کرده دست و زمین را بروی ستردند زاری کنان پیش اوی

که ای شاه پیروز جاوید زی که خود جاودان زندگی را سزی
ز شهری بداد آمدستیم دور کزین سوش ایران و زانسوش تور

کجا خان ارمانش خوانند نام ز ارمانیان نزد خسرو پیام
بهر هفت کشور تویی شهریار ز هر بد تو باشی بهر جای یار

کنون شه زید شاد تا جاودان بهر کشوری دست رس بر بدان
سر مرز توران در شهر ماست یک رو بایشان بما بر بلاست

سوی شهر ایران یکی بیشه بود که ما را بدان بیشه اندیشه بود
چو مایه بد و اندرون کشتزار درخت برآور همه میوه دار

چراگاه ما بود و فریاد ما ایا شاه ایران بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار گرفت آن همه بیشه و مرغزار

بدندان چو پیلان بتن همچو کوه وز ایشان همه شهر ایران ستوه
هم آنجا بپایان و هم از کشتمند وز ایشان بما بر چه آید گزند

درختی که کشتیم نداریم یاد بدندان بدو نیمه کردند باد
نیاید بدندانشان سنگ سخت مگر مان بیکبار برگشت بخت

چو بشنید فریاد آن دادخواه بدرد دل اندر بپیچید شاه
بایشان ببخشود خسرو بدرد بگردان گردنکشان آواز کرد

که ای نامداران و گردان من که جوید همی نام بر انجمن
شود سوی آن بیشه خوک خرد بنام بزرگی و بنام نبرد

ببرد سر آن گرازان بتیغ ندارم از او گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین بفرمود شاه که گنجور بنهاد در پیشگاه

ز هر گونه گوهر برو ریخته همه یک بدیگر برآمیخته
ده اسب آوریدند زرین لگام نهاده برو داغ کاووس نام

بدیبای رومی بیاراستند بسی نامور انجمن خواستند
چنین گفت پس شهریار زمین که ای پهلوانان با آفرین

که خرد با زدم من رنج خویش وز آن پس کند گنج من گنج خویش
کس از انجمن هیچ پاسخ نداد مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان گوان پیش پای ابر شاه کرد آفرین خدای
که خرم بود کاخ و ایوان تو بگیتی روا باد فرمان تو

من آیم بفرمان بدین کار پیش ز بهر تو دارم تن و جان خویش
خروشان چنین گفت گیو از کران که گرد جوان کارش آمد گران

نخست آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را
بنزرند گفت این جوانی چراست / به نیروی خود این گمانی چراست
جوان گرچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر
بد و نیک هرگونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی
به تنها کرا یار چنین کار کرد / نباید که گردی بمن روی زرد
یکی بیشه پر خوک گردنفراز / تو گویی سرشان ببرم بگاز
بگوید چنین مردم سالخورد / بگرد در ناسپاسی مگرد
ز گفت پدر بیژن آشفت سخت / جوانمرد هشیار فیروزبخت
چنین گفت کای شاه با داد و فر / تو بر من بسستی گمانی مبر
تو این گفتهای من اندر پذیر / جوانم بکردار هشیار پیر
سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن
چو بیژن سخن گفت شد شاه شاد / بدو آفرین کرد و فرمان بداد
بدو گفت خسرو که ای پرهنر / همیشه به پیش بدیها سپر
کسی با کجا چون تو کهتر بود / ز دشمن نترسد سبک سر بود
تو بر ره پدرت آن کز نماید نبرد / سر سرکشان شیر روز نبرد
بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن بتوران ندارد رهی
تو با او برو تا سر آب سهد / همش یار باش و همش یارمند
از آن پس بیامد بیژن براه / کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

## رفتن بیژن گیو بجنگ گرازان

بیاورد گرگین میلاد را / هم آوازه داد و فریاد را
برفت از در شاه با یوز و باز / بنخچیر کردن براه دراز
همی رفت چون پیل کفک افکنان / سر گور و آهو ز تن برکنان
ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم
همه گردن گور زخم کنان / چه بیژن چه طهمورث دیوبند
تذروان بچنگال باز اندرون / چکان از هوا بر سمن برگ خون
بریشان همی راه بگذاشتند / همه راغ را باغ پنداشتند
چو بیژن به بیشه برافکند چشم / بجوشید جوشن برو بر ز خشم
گرازان گرازان نه آگاه از آن / که بیژن نهادست بر بور زین
رسیدند جایی کجا آن بیشه بود / فرود آمدند اندر آن بیشه زود
نشستند در بیشه با فرهی / دل از رنج و ز درد کرده تهی
یکی هول آتش برافروختند / نشستند و بر بزم همی سوختند
یکی خیک می داشتند ابرمان / بخوردند یک باده گر شادمان
چو شد خیمه بر هر دو نیبان سراب / طلب کرد گرگین یکی جای خواب
بدو گفت بیژن مرا جواب بست / مخسب ای برادر زمانی ببست
که ما پیشتر جای محکم کنیم / دل شاه ازین درد بی غم کنیم
بگرگین میلاد گفت ای پدری / وگرنه ز گیو پدر آنجای
برو تا بنزد سرآب گیر / چو من با گرازان اندر آیم به تیر
بدانگه که از بیشه خیزد خروش / تو بردار گرز و بجا آر هوش
هر آنکو بیابد ز چنگم رها / سبک زخم از تن سرش کن جدا
به بیژن چنین گفت گرگین که کو / که پیمان نه این بد با شاه نو
تو بردار تا گوهر و سیم و زر / تو بستی مرین بند را کمر
تو این از من ای یار مندیش خواه / بجز آنکه بنمایدت جایگاه
چو بیژن شنید این سخن خیره ماند / که گفتی که گیتی برو تیره ماند
به بیشه در آمد بکردار شیر / کمان را بزه کرد گرد دلیر
چو ابر بهاران بغرید سخت / چو باران فرو ریخت برگ از درخت
برفت از پی خوک چون پیل مست / یکی حربه داده بدست
همه جنگ را پیش او ساختند / زمین را بدندان برانداختند
ز دندان همی آتش افروختند / تو گفتی که گیتی همی سوختند
گرازی در آمد چو آهرمنا / زره را بدرید بر بیژنا
چو سوهان فولاد بر سنگ سخت / همی سود دندانش را بر درخت
برافکنده آتش ز کارزار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بزد خنجری بر میان و برش / بدو نیمه شد پیلتن پیکرش
چو روبه شد دندان دلیر / تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سرشان بخنجر برید پست / بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد / سران شان براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردن برافکنده هر یک چو کوه / شده کاو و میش اندر کشید ستوه
بداندیش گرگین شوریده هوش / ز کیونه بیشه در آمد بهوش
همه بیشه آمد بچشمش سبک / برو آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندر آمد بدی کار کرد / ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بسجید آهرمنا / بد اندر ختن ساخت بر بیژنا
دگر باره کردش بر آفرین / پس آنگه بگفت ای سوار گزین
به بر سیم چه دستی نژاد است گو / بدو گفت بیژن مرا دست خوی
بگفتش که دندان این دشمنان / چرا کندی ای مرد را دخوان
بدین دل چه جستی تو ای نامدار / بگو این سخن چه آید بکار

کاتب [illegible] ورق بعد بخوانند

چرا ایچنین روی و این موی و برز
بر آنجای خوب چهره بکرد
بشستند پایش بمشک و گلاب
گرفتند ازان پس بخوردن شتاب

نهادند خوان و خورش گونه گون
همی ساختند انکهی فزون
نشستنگه رود و می ساختند
ز بیگانه خانه بپرداختند

پرستندگان ایستاده بپای
ابا بربط و چنگ و رامش سرای
ز دیبای چین کرده طاوس رنگ
ز دینار و دیبا چو پشت پلنگ

چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر
سراپرده آراسته سربسر
می سالخورده بجام بلور
برآورده با بیژن گیو زور

سه روز و سه شب شاد بوده بهم
گرفته بر او خواب و مستی ستم
چو هنگام رفتن فراز آمدش
بدیدار بیژن نیاز آمدش

منیژه ز بیژن دژم روی ماند
پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر
پرستنده آمیخت با نوش بر

بدادند مر بیژن گیو را
مر آن نیک دل نامور نیو را
بدادند چون خورد می مرد سست
ببالین برش زود بنهاد دست

عماری بسیجید و بپیمود راه
مر آن خفته را اندران جایگاه
ز یکسو نشستنگه کام را
دگر ساخت جای آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب
همی ریخت بر جای مشک و گلاب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا
بپوشید بر خفته بر چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب
به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بایوان بیاراستش جای خواب
به بیداری بیژن آمد شتاب

بیاورد روغن مر او را بداد
که تا گشت بیدار چشمش ز خواب
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت
نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا
ابا ماه روی ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا
ز یزدان بنالید از آهرمنا

چنین گفت کای کردگار مرا
نخواهد رهایی بدین بد زرا
ز گرگین تو خواهی مگر کین من
کزو ور رفت این همه نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون
همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار
همه کار نابوده را باد دار

بمردان بهر گونه کار آیدا
گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن دل
که هم دار بدنش و هم مینا

ز هر خرگهی گلرخی خواستند
بدیبای رومی بیاراستند
پرستندگان رود برداشتند
بشادی همی روز بگذاشتند

چو بگذشت یکچند گاهی چنین
پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها باز جست
بترسید که کرد کار از نخست

کسی کو گراند سخن راندا
درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست
بدین آمدن سوی توران چراست

بدانست و ترسان شد از جان خویش
شتابید نزدیک درمان خویش
چراگاه کردن ندید ایچ رای
دوان از پس پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت
که دختت ز ایران گزیده‌ست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد
تو گفتی که بید است هنگام باد

ز دیده برخ خون مژگان برفت
برآشفت و آن داستان باز گفت
کرا در پس پرده دختر بود
اگر تاج دارد بد اختر بود

کرا دختر آمد بجای پسر
به از گور داماد ناید بدر
ز کار منیژه بخیره بماند
قراخان سالار را پیش خواند

بدو گفت زین کار با آگن
هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بشاه
که در کار هشیارتر کن نگاه

اگر هست خود جای گفتار نیست
ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
چو پاسخ چنین یافت افراسیاب
ز گفت قراخانش آمد شتاب

بگرسیوز آنگاه گفتش پدر

## آگاهی یافتن افراسیاب از حال بیژن و منیژه

پر از خون دل و دیده پر آب زرد

زمانه مرا کرد انجت بد
غم از شهر ایران و فرزند خورد
برو با سواران هشیار مرد
نگه دار مر کاخ را بام و در

نگر تا کی بینی بکاخ اندرا
ببند و کشانش بیار ایدرا
که جام برآمد همی از بدن
ز کردار ایران و این شوخ بد

چو گرسیوز آمد بنزدیک در
ز ایوان خروش آمد و نوش و خورد
غو نای و چنگ و بانگ رباب
برآمد ز ایوان افراسیاب

چو سالار رسید سوی بسته درش
سواران گرفتند گرد اندرش
سواران در و بام آن کاخ شاه
گرفتند و بستند هر سوی راه

بیامد بنزدیک آن خانه زود
کجا اندرون مرد بیگانه بود
بلرزید از آن خشم و پیکار کرد
که ای خویش نشناس ناپاک مرد

ز در چون به بیژن درآمد حشم
بجوشید خونش برو بر ز خشم
در آن خانه سیصد پرستنده دید
همه با رباب و سرود و نبید

چو بیژن نشسته میان زنان / بلب بر می سرخ شادی کنان
بپیچید بر خویشتن بیژنا / که چون رزم جویم برهنه تنا
چو بیژن بدید آن رخ گرسیوز / برو تیره تر گشت پاکیزه روز
بجوشید گفت ای شوخ سر بیژنا / بدین جا رسیدست آهرمنا
نه شبرنگ با من نه رهوار بور / همانا که برگشتم امروز هور
کجا گیو و گودرز و کشوادگان / که سر باید همی رایگان
بجز ایزدم نیست فریادرس / ز گیتی نیابم همی یار کس
نیا رستم و گیو جنگی پدر / همان نامداران برادر و گرد
همیشه به یک ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفت و برگفت نام
که من بیژنم پور آزادگان / پدر گیو گودرز کشوادگان
ندرد کسی پوست بر من مگر / همی سیر آید تنش را ز سر
دگر چیز داند جهان رستخیز / نه بیند کسی پشت من در گریز
به گرسیوز آگاه آواز کرد / که با من بدی بخت من ساز کرد
تو دانی نیاکان و شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بشویم بخون چنگ را
ز تورانیان من ببینی خطر / ببرم فراوان سران را سرا
کرم نزد سالار توران بری / بگویم بر و داستان بری
تو خواهشگری کن بخواهم بجو / سزد گر به نیکی شوی رهنمون
بله کرد گرسیوز آهنگ وی / بجنگ اندرون سیر شد داوری
بدانست کو راست گوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا کرد با او بسوگندها / بجای بدادش بسی پندها
به پیمان از او بستد آن خنجرا / بجای کشیدش به بند اندرا
به یایک ببستش به کردار یوز / چه سود از هنرها چو برگشت روز
چنین هست گردنده گردون درشت / چو نرمش بیابی بسازی درشت
بدینسان به نزدیک افراسیاب / ببردند رخ زرد و دیده پر آب
چو آمد به نزدیک شاه اندرا / گو دست بسته برهنه سرا
بدو گفت شاه ای سگ بدکنش / نه اهرمنی تو نیاکان خویش
ترا نیست در تن رگ مردمی / نژادت ز دیوست نز آدمی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / گر از من کنی راستی خواستار
بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بگفتار همداستان
نه من آرزو جستم این پیشگاه / بنود اندرین کار کس را گناه
از ایران بجنگ گراز آمدم / بدین جشن توران فراز آمدم
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری زو برآمد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته ببر
از اسپم جدا کرد و شد تا براه / که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراکنده در کوه و دشت / فراوان عماری همی برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور / ز هر سو گرفته سواران تور
عماری یکی هودج اندر میان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو خفته اندر یکی پیکری / نهاده به بالینش بر افسری
پری یک بیک ز اهرمن کرد یاد / میان سواران در آمد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بر آن خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان بیامد بخواب / بجنبید و من چشم کرده پر آب
گناهی مرا اندرین بوده نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
بوی بی گمان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی آزموده بود
همیخواست کو را برون آورد / اگر چه سر خود نگون آورد
جز این بد که گفتم کم و بیش نه / مرا ایدر اکنون کسی خویش نه
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که بخت بدت کرد بر تو شتاب
توانی که ایران به تیغ و کمند / همی رزم جستی بنام بلند
کنون چون زنان پیش بسته دو دست / همی خواب گویی بکردار مست
بخواب دروغ آزمودن همی / نخواهی سر از من ربودن همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشیار
گرازان بدندان و شیران بجنگ / توانند کردن بهر جای جنگ
یلان را بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بدگمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پیراهنا
چگونه بچخد شیر بی چنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن در این انجمن
یکی اسب فرما و گرز گران / ز توران گزین کن هزار از سران
مرا ور دگر گر یکی زان هزار / اگر زنده مانم بمردم مدار
از این گفتها را بیادم بکار / نه من بیژنم پور گیو سوار
چو از بیژن این گفته بشنید / برو بر فگند و بر آورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / کز ایران چه دید و چه خواهم دید

زمینی کز این بد کنش رهنمای ببر بیژن بند بر دست و پای
پسنده نبودش همین کین که کرد همی بزم جوید بر او بر نبرد
ملو نیک بخت ننه بردار کن و زو بیژن نامور گرد انجمن
بفرمای داری زدن پیش در که باشد ز هر سو بر او رهگذر
شنیدند این بیشی افراسیاب دل اندر دخسته دو دیده پر آب
بدان تا ز ایرانیان نیز کس نیارد بتوران نگه کرد پس
همی گفت اگر بیورم کرد کار نبشتست بر من بد روزگار
چو آمد بدریش زخسته دل ز خون مژه پای مانده بگل
که نامرد خوانند مرا دشمنم چو بلخسته شد تنم پر درد
نه دارو نه کش من بترسم همی نگردان ایران بترسم همی
روانم بماند همه اید بجای ز شرم پدر چون شود باد جای
بپیش نیاکان بر ترمنش پس از مرگ بر من بود سرزنش
دریغا شهنشاه و دیدار گیو دریغا که دوده نگردان من
دریغا که شادان شود دشمنم بر آید همه کام دل بر تنم
دریغا که باب من آن پهلوان بماند ز هجران من ناتوان
دریغا که از من بداند هنر که ماند ستم انجای خسته جگر
دریغا که یاران و هم سالان من چو آگه شوند از غم و جان من
دریغا که بر مرده رحسار من چنین کز جهان بگسترد کار من
که ایزد بمن بخشاید ا تن ردم چو هم بفرساید ا
بدرد دل ایچ که بربان شود چو بر حال من زار و گریان شوند
ابا باد بگذر بایران زمین پیامی بر از من بشاه زمین
ببخشد جهان آورین بر تنم شود زار بر خون دل روشنم
برستم رسان زود از من خبر بدان تا ببندد یکی کمر
بگردان ایران رسانم خبر بدان تا بکینم ببندد کمر
بگویش که بیژن به سختی در است تنش زیر چنگال شیر برست
بگودرز و گستهم و گیو دلیر بطوس و فریبرز و رهام شیر
بگودرز گشواد از من بگوی که از کار گرگین بشه آبروی
که او خود سوران گرفتار شد بران انجمن خسته و زار شد
که گرگین بگوای ملک شب چگونه تو با من بد یکسرای
مرا در بلا بی گنه اوگر کس نه بینم همی هیچ فریاد رس
مکافات این را بدی ساختی بدام بلا اندر انداختی
که من با تو مردی نمودم بسی که هرگز بگردست انانسان کسی
ز نامردی خویش برسید ما ز جان و روانم ببرید یا
کمان تو این بد که من کار تو بگردان بگویم ز کردار تو
بریده کند نامت اندر جهان نیارند کشتن ز بهرت جهان
کنون گیو چون حال من بشنود ببالید از ان تو می گردد
ببخشود یزدان خوانیش را بهم بر شدان بدکانیش را
بنالید و دل از جهان برگرفت سر دگر بمانی برین برشگفت
چو پیران ویسه بدانجا رسید همه راه ترک و کمر بسته دید
کننده همی کند جای درخت که پیدا شد از دور پیران رخت
ز ترکان بپرسید کین دار چیست دل شاه از درد از او کین کت
یکی دار برپای کرده بلند کمندی فرو هشته چون پای اسب
پسر گیو گودرز گشواد کان که این سواران و از ادکان
بدو گفت کز سینی این بیژن است از ایران کجا شاه را دشمن است
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ دهان خشک و رخساره زرد و رنگ
بزد اسب و آمد بر بیژن نا جگر خسته دستش بر بسته تا
از ایران چرا آمدی سوی تور ز بهر چه پیموده راه دور
بپرسید و گفتش که چون آمدی از ایران هامالچون آمدی
که گرگین چه کرد ستامن بدی که بد باز گردید و ایزدی
همه داستان سر بسر وا بگفت چنان چون رسیدش ز بد روی هم جواب
بیاد آوری آنکه روز نبرد براه اندر و کیو با او جگر د
ببخشید پیران ویسه بدو فرو ریخت آب اندر دیده برو
بماند تا به تنم یکی روی شاه تمام بد و اخته نیکخواه
بفرمود تا یکزمانش بدار نگردند و گفتا همه آید ز بد ا
بکاخ اندر آمد پرستار وش بر شاه مادست کرده بکش
بزد اسب و پیران ویسه برفت بر شاه توران خرامید تفت
همی بود بر پیش تختش بپای خردمند و پاکیزه رهنمای
بیامد دوان تا بنزدیک تخت با فراسیاب آفرین کرد و بخت
بخندید و گفتش چه داری نکوی ترا بیشتر نزد من آبروی
بنه ترک دانست کز آرزوی بپا ایستاد پیران یکی راهجوی
ندارم دریغ از تو من گنج خویش چرا برگرفتی همی پیچ خویش
اگر سیم خواهی اگر گوهرا و گر پادشاهی و گر کشورا
که جاوید باد آن تاج و تخت نیاید جز انخت تو جای تخت
چو بشنید پیران خسرو پرست زمین را ببوسید و بر پای جست
ز شاهان گیتی ستایش ترا چو خورشید گیتی نمایش ترا ست

مرا هرچه باید ز بخت تو هست / ز گنج و ز مردی و نیروی دست
مرا این بنا از پی خویش نیست / بس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی اباد ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا با آرام من / بجویند کسی کم کند نام من
همی غم خورم سازاور گاه / که چشمی رسد بر تو و تخت و گاه
پس انگاه گفت ای یلی نظیر / یکی نیک پند از من اندر پذیر
تو این پشن ناموس را مکش / بکار اوری پادشا عقل و هوش
که جنگ سیاوش تازه کنی / دلیران دگر جنگ کین افکنی
نباید شهنشاه بر تر منش / ستوده بهر کار بر برمنش
که من شاه را پیش این خیل بار / همی دادمش پند بر چند کار
بفرمان من هیچ نامد فراز / برو داشتم کار رها دست باز
سیاوش که بود از نژاد کیان / کمر بسته از بهر تو بر میان
ملش گفتمت پور کاوس را / که دشمن کنی رستم و طوس را
که ایران به پیلان بکوبند ما / ز هم بگسلانند پیوند مان
بسی کس به بن کینه بیجان کند / با تن که در خاک پنهان کند
بسی زن کری شوی کرد دژم / بسا شیر مردان که گردند کم
ابا شاه بند دم اکارتند / بترسم کزین کار کردی دژم
بگشتی بخیره سیاوش را / برهنه اندر آمیختی نوش را
زحمت نبد رستم شیر / سر پهلوان زنگه و گیو را
بدیدی بدیهای ایرانیان / که گردند با شهر تورانیان
که چون رستم گرد نیز گند آ / نباشد با ایران دلیر سوار
برزم اندرون تیز چنگ اژدها / ببزم اندرون گنج و کان داد
همانا که آمد چو پیل دژم / همه بنگه مان شود درد و غم
تهمتن ز بهر بنیره بجنگ / بیاید کند دشت بر شیرتنگ
برارام بر کینه جوی همی / گل زهر خیره ببوی همی
اگر خون پشن بریزی بر این / ز توران براورد همی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهترا / تو خود چشم دل باز کن بهترا
چنین داد پاسخ مر افراسیاب / که پشن ندید این بپر خواب
نه کودرز نگردنکش با مداد / نه لشکرشکن رستم کرزدار
بدو گفت پیران که ای شهریار / درختی بکینه دگر ره مکار
ملن شهریارا تهمتن به من / که اید ز بهر نبیره بکین
ندارم ما پای او بجنگ / تو دیدیش فرهنگ و اورنگ
ندارد جز این پور چون گیو شیر / که مه زآسمان اندر آرد بزیر
ندیدی گران نیز لشکر کیان / چه آمد بگردان تورانیان
تنها تن گیو با من هزار / چه آمد مرا بر سر از کارزار
اگرچه سیاوش بد ناجور / چه آمد ازان کشتنی نامور
نگه کن ازان کین که گسترد پا / ابا شاه ایران چه برخورد یا
همانا همی خواستار اوری / درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو گردد ندارم پای / ابا پهلوان جهان کدخدای
به از تو ندانند کسی گیو را / نهنگ دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد بولاد چنگ / که اید ز بهر شه بجنگ
چو شیدوش گردنکش با مداد / چو رهام جنگی بنرد سوار
که هشد پشن برادر پدید / به بندند هریک بجنگ کمر
ندارد کسی شاه پابانشان / ندیدی بروهای پرتابشان
نژادی بزرگست و نام بلند / کزیشان بود جان ما مستمند
بتوران بجای و بر خویشتن / بترسم نخستین سرفراز انجمن
چو بند دیران اتش برآب / به پیران چنین گفت افراسیاب
که پشن ندیدی که با من چه کرد / بتوران و ایران شدم روی زرد
نه بینی که خود بد کنش و خرم / چه رسوائی آمد همی بر سرم
همه نام توشیده ز بهان من / ز پرده بگسترد بر انجمن
که من ننگ با جاودان درم / بخندد همی لشکر و کشورم
بلی از بن کرد پیران بدوی / که ای شاه نیک اختر را بکوی
برسوائی اندر بمانم بدرد / ببالایم اندیدگان آب زرد
جینت بجا شاه کو بد همی / بجز نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من / یلی بنکرد رزف سالار من
به بند دمرا او را به بند گران / که ازاد کشتی کرزید شان
وزان بند کیوند ایرانیان / نه بیند ندانند ازین پس میان
که هرکو بزندان تو بسته ماند / زدیوان ما نام او کس نخواند
چو بشنید افراسیاب این سخن / بیاد امدش روز کار کهن
خان کرد سالار کو راه دید / دلش بازمان شاه بکتاه
ز دستور پاکیزه راه بر / درفشان شود شاه را گاه و فر
بگرسیوز انگه بفرمود شاه / که بندگران سازد و تاریک چاه
دو دستش بزنجیر و با تیغ غل / یلی بهر رومی بکردار پل
نه بیند دستهای گران / ز سر تا بپایش به بند اندرون
حوستی نگون اندر آمکن بچا / که بی بهره گردد ز خورشید و ماه
به بر پیل و آن سنگ اکوان دیو / که از ژرف دریا براورد غریو

از بهر بیژن که کرد آن شکره لشکر بگرداند

بگفتش بدان کندم ای پسر / که گیرم سر این را سراسر به زر
که گر کرد لشکر نبدم بلاف / بدین نام جویم بر روز مصاف
بود قدر بیشم بر گاه شاه / مر او را فزاید بسی قدر و جا
چو گرگین شنید این سخن شد دژم / جهان گشت بر وی چو لیل ظلم
بگفت ار برد این به نزدیک شاه / مر او را فزاید بسی قدر و جاه
ازین کار باشد مرا ننگ و عار / به نزدیک آن خسرو کامکار
ازین نام من در جهان گم شود / چو دشمن به من روز خرم شود
ملامت کنندم همه کس بدین / شوم خوارتر من به خاک زمین
مرا چیستی کرد باید کنون / که بیژن برین کشته آید کنون
نگر تا چه ساز آمدش پر جفا / برو بر چه آورد از بهر جفا
سگالش چنین بد نبشته چنین / نکرد هیچ یاد از جهان آفرین
کسی کو به ره بر کند ژرف چاه / سزد گر نهد در بن چاه گاه
ز بهر فزونی و از بهر نام / به راه جوان بر بگسترد دام
بدل در گرفت آن زمان دشمنی / ره بد گرفت او ز اهرمنی
بدان از زمان مهربانی نمود / بخوبی مر او را فراوان ستود
نشستند با یکدگر در شراب / یکی با نشاط و یکی با عذاب
چو از جنگ و کینه بپرداخته شد / نشستنگه رود و می ساخته شد
چو خوردند زان سرخ می اندکی / که گرگین که گرد بیژن یکی
بدو گفت چون دیدی ای ... من / نداند کسی جستن آهنگ من
بدو گفت گرگین که ای جنگجوی / به گیتی نبینم چو تو جنگجوی
در ایران و توران ترا یار نیست / ز تو این چنین کار دشوار نیست
دل بیژن از گفت او شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخوردند باده دو سه هر یکی / چو دیدند شادی به یاری بسی
پس آنگاه گرگین به بیژن بگفت / که بر شیر مردست ماندم شگفت
بگفتش به بیژن که ای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
برآمد ترا این چنین کار چند / به نیروی یزدان و بخت بلند
کنون گفتهایی بگویم ترا / که من چند گه بوده ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم / چه با طوس نوذر چه با گژدهم
دل شاه ایران بتو شاد باد / دل و جان تو زین آباد باد
چه مایه هنرها بدین پهن دشت / نمودیم و گردون برو بر گذشت
کجا نام ما را برآمد بلند / به نزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی جشنگاهست ازیدر نه دور / بدو روزه راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی همه آب جوی
ز عنبر ترش خاک و ز یاقوت سنگ / هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده از بار شاخ سمن / صنم گشته پالیز و گلبن شمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا به پیش روزگار / شود چون بهشت آن همه مرغزار
پریچهره بینی همه کوه و دشت / ز هر سو به شادی نشسته گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درفشان کند باغ چون آفتاب
ستاره دهد پاک دخت گزین / زید با کنیزان با آفرین
همه دخت ترکان پوشیده روی / همه سرو قد و همه مشکبوی
همه لب پر از می بوی گلاب / همه رخ پر از گل همه چشم خواب
اگر ما به نزدیک آن جشنگاه / شویم و بتازیم یک روز راه
کجا خیمه اوست در مرغزار / بگردن کنیزان همه چون نگار
تنش را مگر بر لبش راه نیست / چنان در جهان نیز یک ماه نیست
بگیریم از ایشان پری چهره چند / به نزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن جوان / بجنبیدش آن گوهر پهلوان
چو بشنید بیژن ز گرگین چنین / ندانست کو را بدل هست کین
خوش آمد مر او را حدیثی چنان / مر او را همی بود میل زنان
بگفتا هلا هین بیا تا رویم / بدیدار آن جشن خرم شویم
گهی نام جست اندرین گاه کام / جوان هر زمان تیز برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز / یکی از نوشته یکی کینه ساز

## آگاهی یافتن بیژن از آمدن دختر افراسیاب بآنجا

میان دو بیشه یک روز راه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
چنان مرغزاران ارمان دو روز / همی شاد بودند با باز و یوز
بیامد بدانجای از وقت بیژن / که بد دختر شاه بر روی عزن
سواران دران زن نبد همچو اوی / ببالا و دیدار و بر روی و موی
بدان نازش جان افراسیاب / چو افراسیابش پدر بود باب
ابا صد کنیزک بسان پری / بیامد بدان دشت نیلوفری
چهل با عماری معرق نژد / بیاوردن لعبت سیمبر
نشستند شادان بر آن جشنگاه / گشادند از رویهای چو ماه
چو دانست گرگین که آمد عروس / همه دشت از نوش شد خرم عروس

به بیژن چنان داستان بر نهاد | وزان جشن و رامش همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت بیژن که تا | که من پیشتر سازم این رفتنا

شوم تا بزمگه را ببینم ز دور | که توران همی چون بسیجد بسور
بدو گفت گرگین برو شاد باش | همیشه ز اندوه آزاد باش

وز آنجا بگه هم بتابم عنان | بگردن برآریم ز دوده سنان
زنیم آنگهی رای هشیارتر | شود دل ز پیدا پدیدارتر

نخستین یکی روی بیشان بکام | به بیشه که آمد به پیش اندرم
بگرگین بگفت آن کلاه بسر | که در بزمگه می نهادم بسر

که رخشان شدی زان همه بزمگاه | بیاور که هستم کنون بزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار | همان یاره گیو گوهرنگار

بیاورد گرگین خان جو کعب | بر بیژن پهلوان از نهفت
بپوشید رخشنده رومی قبای | ز تاج اندر آویخت پر همای

نهادند بر پشت شبرنگ زین | همی خواست با پهلوانی نگین
بیامد بنزدیک آن بیشه شد | دلش زان شنیده پر اندیشه شد

بزیر یکی سرو بن شد بلند | که تا آفتابش نباشد گزند
بنزدیک آن خیمه خوبچهر | بیامد بدلش اندر آویخت مهر

ببست اسب آنجا دران جایگاه | همی کرد پنهان بدیشان نگاه
زنان دید چون لعبت قندهار | بیاراسته همچو خرم بهار

همه دشت از آوای رود و سرود | روان را همی داد گفتی درود
بماند بحیرت ز کردار ایشان | نمانده صبوری ز دیدار ایشان

برافتاد چشم منیژه بدوی

## دیدن منیژه بیژن را و عاشق شدن

یکی مرد را دید پس خوب روی

جوان خوب چهره ز خیمه برا | بدیدان رخ پهلوان سپاه
در افشان بسان سهیل یمن | بنفشه دمیده بگرد سمن

کلاه تهم پهلوان بر سرش | فروزان ز دیبای چینی برش
بپرده درون دخت پوشیده روی | بجوشید مهرش بنوشید ازوی

نشسته بر اسب پیش درخت | منیژه عجب ماند ازان کار سخت
فرستاد مر دایه را چون نوند | که رو زیر آن شاخ سرو بلند

نگه کن که آن ماه دیدار کیست | سیاوش زنده شده یا پریست
بپرسش که چون آمدی ایدرا | نیایی بدین خیمه گاه ایدرا

پریزاده یا سیاوخشیا | که دل را بمهرت همی بخشیا
و یا خاست اندر جهان رستخیز | که بفروختی آتش مهر تیز

که من سالیان تا بدین مرغزار | همی جشن سازم بهر نوبهار
برین جشنگه بر ندیدیم کس | ترا دیدم ای ماه دیدار و بس

بگویش که تو مردمی یا پری | برین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو ای پری ماه روی | تو اکنون چه نامی کدامی بگوی

چو بشنید دایه ز دختر پیام | سبک رفت و بیژن بره بر کام
چو دایه بر بیژن آمد فراز | برو آفرین کرد و بردش نماز

پیام منیژه به بیژن بگفت | همه روی بیژن چو گل برشکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدوی | که من ای فرستاده خوب روی

سیاوش نیم نز پری زادگان | از ایرانم از شهر آزادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ | برزم گراز آمدم تیز چنگ

سرشان بریدم فکندم براه | که دندانهاشان برم نزد شاه
بگردان ایران نمایم هنر | ز سلان جنگی جدا کرده سر

چو زین بزمگه آگهی یافتم | سوی گیو گودرز نشتافتم
بدین بزمگه آمدم سرفراز | به بیهوده بسیار راه دراز

مگر چهره دخت افراسیاب | نماید مرا بخت فرخ بخواب
همی بینم این دشت آراسته | چو بتخانه چین پر از خواسته

اگر نیک رائی کنی تاج زر | ترا بخشم این گوشوار و کمر
ز من یابی این تاج گوهرنگار | بدو واندرون گوهر شاهوار

چو بیژن چنین گفت با دایه باز | بگویش منیژه رساند راز
که رویش چنانست و بالا چنین | چنین آفریدش جهان آفرین

چو دایه چنین با منیژه بگفت | منیژه چو بشنید راز نهفت
بدایه بگفتا مرا مادری | میاسای تا نزد منش آوری

فرستاد پاسخ هم اندر زمان | که آمد بدست آنچه بردی گمان
مرا سوی آن خوب چهر آوری | دلش با من آید بمهر آوری

گرم تو بدین کار یاوری | بتو بخشم این جامه پهلوی
گر آئی خرامان بنزدیک من | بیفروزی این جان تاریک من

بدیدار تو چشم روشن کنم | بدین دشت خرگاه و گلشن کنم
ندارم ز تو جان و تن را دریغ | که جان بتو همچو بید از تیغ

فرستاده آمد همی ره نمای | دل و گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند انزمان جایگاه سخن | خرامید آن سایه سروبن

سوی خیمه دخت آزاده خوی | پیاده همی شد بدان آرزوی
به پرده درآمد چو سرو بلند | میانش بزرین کمر کرده بند

منیژه بیامد گرفتش ببر | گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کار زار | که با تو که آمد بجنگ گراز

[illegible]

بلندست بر پیش چین ستان / بیاور ز بیژن بدان نهان
به سالار و گردنکشان سنگ را / که بوشید سر چاه ارژنگ را
بیاور سر چاه او را بپوش / بدان تا بزاری برآیدش هوش
وزانجا با لوان بی هنر / مشو گر ز ننگ یابد گهر
برو با سواران و تاراج کن / بگوای سفرین شوریده بخت
نگون بخت را لی سر و تاج کن / که بر تو برسد همی تاج و تخت
بتنگ اندر کیان پست کردی سرم / بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش تا بچاه / که در چاه بین آنچه دیدی براه
بهارش تو لی غمگسار بس / بدین بیش گردنان توران قرار
خراسید گرسیوز انجش اوی / بگردن کام بداندیش اوی
اشان بیژن کیوه زیر دان / ببردند بسته بدان جایگاه
ز سر تا بپاش با هن ببست / بر رومی میان و بزنجیر دست
به پولاد و خایسک آهنگران / فرو برده مسمارهای گران
بیاورد سنگی که فرمود شاه / به پیلان و گردنکشان تا بچاه
بلونش بچاه اندر انداختند / سر چاه را سنگ برساختند
وز انجا بیوان اند خرش / بیاورد گرسیوز از لشکرش
همه گنج او را بتاراج داد / ازان بدره بستد بدان باج دم
مشو بیامد بیک جادرا / برهنه دو پای وکشاده سرا
کشیدش دوان تا بدان جای هار / دو دیده پر از خون رخ جوی بار
بد و گفت انیک تر الخان و مان / رداری ببر بسته تا جاودان
ببند گرسیوز و مشره ماند / ز دل سرد و رخ قطره جون فشاند
عزیو مشو بدان کرد تیت / همیکشت تا شب برو سر لشت
بیامد غریوان بنزدیک چاه / یکی دست را اندر و کرد راه
همی گخت اشک وهمی کند موی / همیگفت کای بهتر نیکخوی
بدامد بروز توانکار بس / کژ آمد چنان راه برکار بس
بد و گفت بیژن که خداوند خروس / مکن با قضای جهان تاکنوش
نمانند غم و شادمانی بکس / جهان اورین باد ور یاد رس
جو از کوه خورشید سرزدی / مشو زهر در همی بردی
همی گرد گردی بسعد را / سوراخ چاه اندرید دراز
به بیژن سپردی و بگریستی / بدان شوربختی همی زیستی
چو بکهفته گرگین بره بر بپای / ز بیژن نیامد همی یاد جای
ز هر سوش پویان بجستن گرفت / رخانش از خوناب شستی گرفت

پشیمانی آمدش زکار خویش / که چون بد سگالید با یار خویش

## بازگشتن گرگین و رفتن بنزد کیخسرو و نمودن احوال بیژن

پشیمانی آنکه گراید زبیش / ندارد همی سود بر هیچ کس
لبند تا زبان تا بدان جایگاه / کجا شهر کیو گم کرد راه
همه شه برگشت و کس را ندید / نه بیژن اندر و مرغان بانگ شنید
همیگشت بر گرد ان مرغزار / همی یاد کرد اندر آن خواستار
یکایک ز دو راسب بیژن بدید / کز امد بران جوی با روشید
گسسته لگام و نگون کرده زین / فرو برده گنج و بر آورده کس
بدانست کو را تباهست کار / با ایران نماند بر بیژن روزگار
اکر دار رد و گرچاه و بند / از افراسیاب آمدش گزند
بمند اندر افکند و برد دست روی / زکرد پشیمان و دل جفت جوی
و ازان مرغزار اسب بیژن براند / خیمه در اورد و روزی بماند
وزانجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام و خور نیافت
چو آگاهی امد زگرگین بشاه / که بیژن سوی دشت با او براه
غمی گشت و از نامور شهریار / سخن گرد هر گونه خواستار
بگفتا سخن کیو با شهریار / بدان تا که گرگین کنون خواستار
بیل کاهی امد همانگه بکیو / نکم بودن بردم زن تو بیو
زخانه بیامد دوان تا نگون / دل از درد خسته پراز آب روی
همی گفت بیژن بیامد همی / با رمان ندانم چه ماند همی
بفرمود تا بور کشتاد را / کجا داشتی در دم و فریاد را
برو بر نهادند زین پلنگ / گرفته بدل کیو کین نهنگ
همانگه بدو اندر اورد پای / بگرد ازدار اندر آمد زجای
بذیره شدش تا کند خواستار / که بیژن کجا ماند چون بود کار
بدل گفت گرگین بد و تباه کار / همانا بدی سخت اندر نهان
شوم کی بنیمش پی برزنم / همانکه سرش را زبن برکنم
بیامد چو گرگین مراو را بدید / پیاده شد و پیشش آمد دوید
همکشت غلطان بخاک اندرا / خروشه رخان و برهنه سرا
بپرسید و گفت ای گرگین شاه / پهلوان سپهدار شاه
بدین بو بدین راه چون امدی / که با دیده کان بی زچون آمدی
مراجعان بیژن ساید همی / گنون خوار تر کرد بر آید همی
چو چشم بروی تو آمد ز شرم / بیالود اندیده کان آب زرد
گنون هیچ مندش کو را جهان / بیامد کرند و بگو نشان
جواب بر دید گرگین بد است / بر انجا ل و اسیه برسان مست
چو گفتار گرگین شنید کس / ز اسب اندر افتاد و رفت هوش

بخاک اندرون شد سرش ناپدید همه جامه پهلوی بردرید
همی کند موی و رخش پاک خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گفت کای کردگار سپهر تو کستردی اندر دلم هوش و مهر
چو از من جدا ماند فرزند من رو دادم از یک دلی پند من
روانم بدان جای نیکی بری ز درد دل من تو آگه تری
مرا خود نگیتی همی بود کس چه اندوه گسار و چه فریادرس
کنون بخت بد کرد ما را جدا چنین ماندم اندر جهان مبتلا
ز گرگین هم آنکه سخن باز جست که چون بود خود روزگار نخست
زمانه بجایش کسی بر گزید و یا خود ز چشمم تو شد ناپدید
ز بدها چه آمد بر و بر گوی چه افگند شیر سپهری بر وی
چه دیو آمدش پیش در مرغزار که او را تبه کرد و برگشت کار
تو ای مرد زی اسب خود یافتی ز بیژن کجا روی بر تافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش سخن بشنو و پهن بگشای گوش
بدان پهلوی و آگاه باش همت سرو ایدر گاه باش
کز این کار چون بود و کردار چون بدان بیشه با خوک پیکار چون
برفتیم از ایدر بجنگ گراز رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه دیدیم کرد حو شب درختان بریده چراگاه کشت
همه بیشه گشته کنان گراز همه شهرداران بماند اندر آن گداز
چو ما جنگ را نیزه برداشتیم ز بیشه در آن نعره بگذاشتیم
گراز اندر آمد بکردار کوه نه یک یک که هر جای گشته گروه
بکردیم جنگی بکردار شیر ببد روز و نامد از آن جنگ سیر
چو پیلان بهم بر فکندیمشان بمسمار دندان بکندیمشان
وزانجا بایران نهادیم روی همه راه شادان و نخچیرجوی
برآمد یکی گور از آن مرغزار کز آن خوبتر کس نبیند نگار
چو سیمرغ پای و چو پولاد سم چو شبرنگ پیکر سر و گوش و دم
بکردار گلگون گودرز روی چو خنگ شباهنگ فرهاد روی
بگردن چو شیر و برفتن چو باد تو گویی که از رخش دارد نژاد
بر بیژن آمد چو پیلی بلند ببرش اندر افکند پیچان کمند
فکندن بماند و برد ره بما دوان گو بیژن پس اندر دوان
ز تازیدن گور و گرد سوار برآمد یکی دود از آن مرغزار
بکردار دریا زمین بردمید کمند افگن و گور شد ناپدید
پی اندر گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد سمندم ستوه
ز بیژن ندیدیم گیتی نشان جز این اسب و زین اندر پس کشان
دلم شد ز آتش ز دیدار او که چون بود با گور پیکار او
بماندم فراوان در آن مرغزار همی گردمش هر سوی خواستار
از آن بازگشتم چنین ناامید که گور دمان بود و فندق سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار بدانست گیو آن تباهست کار
ز گرگین سخن سر بسر خیره دید همه خشمش از روی او تیره دید
رخش گشته از بیم همرنگ خاک تنش بود لرزان و دل کینه خواه
چو فرزند را گیو گم بوده دید سخن را بدان گونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز راه که کرد اندر آن تیغ زن را تباه
بخواهد از و کین بود گزین اگر چند نیک آید او را گزین
پس اندیشه کرد اندر آن نیک بد نیامد همی روشنایی پدید
چه آید مرا گفت از این کشتنا مگر کام بد گوهر اهرمنا
از او کین کشیدن نبی کار بست سنان مرا پیشه او ارنیست
نه بیژن همه سوی آید بجا دگر گونه سازم درمان او
بگویم این سخن پیش شاه شود آشکارا ره این گناه
مگر این یکی بانگ برزد بلند که ای بدکنش دیو بر کرده بند
تو بردی ز من مهر و ماه مرا کزین سان روان و شاه مرا
فکندی مرا در تکاپوی بگرد جهان اندر آن چاره جوی
پس اکنون بدستان و مکر و فریب کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش این دستگاه کجا پیش بینم یکی روی شاه
پس آنگه بخنجر تو کین خویش بخواهم ز بهر جهان بین خویش
ز رخشش چپ موی گرگین کشان دوانید در پیش چون پیل هیان
بزد تا زیانه دو صد بر سرش کجا تشنه تر بود اندر خورش
ز زخمش همه تن سیه پوش گشت بیفتاد گرگین و بیهوش گشت
وز آنجا بیامد بنزدیک شاه دو دیده پر از خون و دل کینه خواه
بر آفرین کرد که شهریار همت جهان را شادی به بار
انوشه جهاندار نیک اخترا ببینی که بر سر چه آمد مرا
بگیتی یکی بود بودم جوان شب و روز بودم برو پهلوان
بجانش بپا ز بیم گران بود بن رحدانش بیان بدم
کنون آمد ای شاه گرگین ز راه زبان پر زیانه روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من از آن نامور پاک دستور من
یکی اسب دیدم نگونسار زین ز بیژن نداد ایچ نشانی جز این

اگر شاه بیند بدین کار ما
یکی بنگرد ژرف سالار ما
ز گرگین همه داد من شهریار
کز او گشتم اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه
برآشفت و بنهاد از سر کلاه
رخ شاه بر گاه بیرنگ شد
ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت کز کین چه گفت
چگونه یکی ماند از نیک جفت
ز گفتار گرگین پس آنگاه گیو
سخن گفت با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن
بدو گفت مندیش و زاری مکن
که بیژن بجایست خرسند باش
بر امید کم بوده فرزند باش
فریدون شنیدستم از موبدان
ز بیدار دل نامور بخردان
که من با سواران ایران بجنگ
سوی شهر توران شوم بی‌درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا
به پیلان برآریم از آن کشورا
بدان کینه کز بد بود بیژنا
همی رزم جویم چو آهرمنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار
من ایدر همانا بسیم خواستار
بشد گیو یک دل پر اندوه و درد
دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید
ز گردان در شاه پردخته دید
ز تیمار بیژن همه پهلوان
ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت اندر کاخ شاه پیش او
پر از شرم جان بداندیش او
چو در پیش کیخسرو آمد زمین
ببوسید و بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز
بر تخت بنهاد و بردش نماز
که خسرو بهر کار پیروز باد
همه روزگارانش نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز
بریده چنان کین سران گراز
بدندانها چون نگه کرد شاه
ببرسید و گفتش که چون بود راه
کجا ماند از تو جدا بیژنا
بد و بر چه بد ساخت آهرمنا
چو خسرو چنین گفت گرگین بجای
فرو ماند خیره بمید و پای
زبان پر ز یافه دلش پر گناه
دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه
سخن چند بر گفت ناسازکار
از آن بیشه وز گور و از مرغزار
چو گفتارها یک بدیگر نماند
برآشفت و از پیش تختش براند
همش خیره سر دید و هم بدگمان
بدشنام بگشاد خسرو زبان
بدو گفت نشنیدی آن داستان
که دستان زده از گه باستان
که گر شیر با کین گودرزیان
نکوشد تنش را سر آید زمان
اگر نیستی از نکو نام بد
دیا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمودمی تا سرت را ز تن
بکندی بکردار مرغ اهرمن
بفرمود خسرو به پولادگر
که بندگران ساز و سمار سر
هم اندر زمان پای کردش به بند
که از بند گیرد بداندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش
بجویش هر جا و هر سو بکوش
من اکنون ز هر سو سواران سوار
فرستم همه درخور کارزار
نشستن مگر آگهی یابما
بدین کار هشیار بشتابما
تو ای پهلوان گزین پرهنر
مکش خویشتن را به تیمار بر
چه کردی بیابم از او آگهی
تو جای خرد را مگردان تهی
بمان تا بیاید مه فرودین
که بفزاید اندر جهان هوردین
بدانگه که از گل شود باغ شاد
ببر بر همی گل فشاندت باد
زمین چادر سبز در پوشدا
هوا بر گلان زار بخروشدا
بهر سو شود پاک فرمان ما
پرستش که فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای
شوم پیش یزدان بباشم بپای
کجا هفت کشور بدو اندرا
ببینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما
گزیده جهاندار پاکان ما
بگویم ترا هر کجا بیژن است
بجام این سخن مر مرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد
ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین
که بر تو بزیبد کلاه و نگین
بکام تو بادا سپهر بلند
ز چشم بدانت مبادا گزند
ز نیکی دهش بر تو بادا فرین
که بادا فزینت ز جان آفرین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت
بهر سو سواران فرستاد تفت
بجستن گرفتش بگرد جهان
که یابد مگر زو بجایی نشان
همه بوم ایران و توران بپای
سپردند و نامد نشانش بجای
چو نوروز خرم فراز آمدش
بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان
ز بهر پسر کوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید
دلش را به درد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قباه
بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین
برخشنده بر کرد چند آفرین
ز پیروزگر زور و فریاد خواست
وز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آنجا بیامد بگاه
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید
بدو اندرون هفت کشور پدید
ز کار و نشان سپهر بلند
همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره
نگارنده پیکر همه یکسره
همه بودنیها بدو اندرا
بدیدی جهاندار افسونگرا
چو بهرام و کیوان و چون شیر و
چو ناهید و تیر از بر ماه زیر

نگه کرد و پس جام بنهاد پیش … بدو اندرون بودنی کم و بیش
به هفت کشور همی بنگرید … که یابد ز بیژن نشانی پدید

سوی کشور گرگساران رسید … بفرمان یزدان مر او را بدید
در آن چاه بسته به بند گران … ز سختی همی مرگ جست اندر آن

یکی دختری از نژاد کیان … ز بهر زوادش ببسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه … بخندید و رخشنده شد پیشگاه

که زندست بیژن تو دل شاد دار … از اندیشه جان و دل آزاد دار
بگو غم نداری ز زندان سخن … ازان پس که بر جانش آمد گزند

که بیژن به توران به بند اندرست … ز وادش یکی نامور دخترست
پس از سختی و رنج و تیمار او … پر از درد گشتم دل از کار او

بدانسان گذارد همی روزگار … که هر مان بگرید بر او زار زار
ز پیوند و خویشان شده ناامید … گدازنده بر سان یک شاخ بید

دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد … زبانش سخن‌ور پر از یاد کرد
چو ابر بهاران ببارد همی … همی مرگ جوید بدان زندگی

بدین چاره اکنون که جنبد ز جای … که خیزد میان بسته این را بپای
که دارد بدین کار ما را وفا … که آرد مرا او ز سختی رها

نشاید جز از رستم تیزچنگ … که از ژرف دریا برآرد نهنگ
تو بشنو ز من بر سر کنج من … برآواز سر از همه انجمن

کمربند و ترکش سوی نیمروز … شب از رفتن ره میاسای روز
ببر نامه من بر رستما … مزن داستان ابره بردما

چو بشنید گیو این سخنها چنین … ابر شاه کردش هزار آفرین
گزیننده نامه را پیش خواند … وزین داستان چند با او براند

برستم یکی نامه فرمود شاه … نوشتن ز مهتر سوی نیکخواه

## نامه نوشتن کیخسرو برستم و فرستادن گیو را

که ای پهلوان زاده پرهنر … ز گردان لشکر بر آورده سر
تو ای از نیاکان مرا یادگار … همیشه کمر بسته در کارزار

ترا داده گردون بمردی پلنگ … به دریا نهنگ خروشان نهنگ
دل شهریاران و پشت گوان … بفرمان هر کس کمر بر میان

جهان اندرین ماه از مازندران … به پستی بکندی بدان را سران
همه جادوان از کنشتی بگرز … بیفروختی تاج شاهان ببرز

چه مایه سر تاجداران بگاه … زبودی و برکندی از پیشگاه
بپا دشمنان کز تو بیجان شدست … بیا پوم و برکن تو ویران شدست

سر پهلوانان و لشکر پناه … بنزدیک شاهان ترا دستگاه
چه افراسیاب و چه خاقان چین … نوشته همه نام تو بر نگین

هر آن بند کز دست تو بسته شد … گشاینده کان را کمر خسته شد
گشاینده بند بسته توی … گیا را سپهر خجسته توی

ترا ایزد این زور پیلان که داد … دل شیر و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه … بگیری برآری ز تاریک چاه

نژاد تو از تخم گرشاسب است … که گرشاسب از تخم جمشاسب است
که چون او دگر چرخ گردون ندید … که از پشت و پیلتن شد پدید

بزرگان و گردان گزیده شهر … چو گرشاسب و رستم نباشد بدهر
نیامد نباشد نه بیند کسی … وگر شاه باشد بگیتی بسی

کنون گیو را آمد این کار پیش … فراز آمد و هست ره اندر پیش
چنین کار تا آمد ز گودرزیان … ازان گرگ چهران پی‌سوزیان

تو خود دانی ای مهتر شیرمرد … که گیو سپهبد بمردی چه کرد
از آرامیان آمده دادخواه … که بیشه شد از خوک یکسر تباه

همه کشتها را ز بن بر گفت … نموده بدانجا که بیژن نهفت
بجنگ گراز دلاور سران … چه گردی سپهبد بگرد گران

بزرگست و گردست و داماد تو … بدو شاد گشته دل راد تو
دل گیو هرگز بدینسان نبود … ز بیژن پی درد و رنج آزمود

همه اصفهان تا بهمدان وری … همه جامه چاک کرده برخاک
دل و جان من نیز شد مستمند … از آن نامور پهلوان بلند

نبود ار دامید گودرز و گیو … که هستی بهر کشور نامور نیو
که هرگز بدین درد مانم نبود … فزاینده تر زین جهان کم شود

نبد گیو را خود جز از پور کس … جز اندک که روی و فریادرس
فراوان بنزد منش دستگاه … مراو بتار من اینگونه راه

بهر سو که خویش نیابم بجای … بهر نیک و بد پیش من بر بپای
چو این نامه برخوانی ای میای … سبک خیز با گیو نزد من آی

بدان تا بدین کار با ما بهم … زنی رای فرخ بهر بیش و کم
ز مردان وز گنج آراسته … بیارم به پیش تو آن خواسته

بفرخ پی و فرخنده نام تو … ز توران برآمد همه کام تو
چنان چون بباید بباری نوا … مگر بیژن از بند گردد رها

نویسنده نامه پیش گاه … چو بنوشت نامه سپردش بشاه
به پیچید عنوان نوشتن ببرز … سپردش بدان پهلو پرهنر

چو خسرو همانساعت انگشتری … نهادش بر آن نامه از مهتری
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین … بشد گیو و بر شاه کرد آفرین

چو خسرو همانا عقیق انگشتری
نهادش بران نامه از مهتری

چو بر خامه بنهاد خسرو نگین
ببسته گیو و بر شاه کرد آفرین

وزانجا بیامد سوی خانه تفت
ره سیستان را بسیجید تفت

سواران دو ده همه برنشاند
بیزدان پناهید نامش بخواند

چو نخچیر از آن جا که برداشتی
دو روزه بیک روز بگذاشتی

بیابان گرفت و ره هیرمند
همی رفت پویان بسان نوند

سوی سیستان تیز بنهاد روی
همی شد خلیده دل و راه جوی

یکی راه بگذاشت با صد بلا
کجا خواست کشتن رو مبتلا

چو از دیده که دیده بانش بدید
سوی زابلستان فغان برکشید

که آمد سواری سوی هیرمند
سواران بگرداندرش نیز چند

درفش درفشان پس پشت او
یکی کابلی تیغ در مشت او

چو از دیده بشنید دستان سام
بیامد بر چرمه کردن لگام

بزد اسب و آمد پیاده براه
بدان تا بباشد کی کینه خواه

بره گیو را دید پژمرده روی
همی آمد آسیمه و پوی پوی

بدل گفت کاری نو آمد بشاه
که گیوست از ایران فرستاده براه

چو نزدیک شد پهلوان سپاه
ستایش کنان برگرفتند راه

فرود آمد از اسب گیو دلیر
همان زال زر نام شیر برد

بپرسید دستور از ایرانیان
ز شاه و ز پیکار تورانیان

همه درد دل پیش دستان بخواند
غم پور گم بوده با او براند

همیگفت رویم نه بینی برنگ
ز خون مژه لب بیام بلنگ

وزان پس نشان تهمتن بخواست
بپرسید و گفتش که رستم کجاست

بدو گفت رستم به نخچیر گور
بیاید همانا بشبگیر هور

سوم گفت تا بینمش روی
ز خسرو یکی نامه دارم بوی

چنین گفت دستان از ایدر مرو
که زود آید از دشت نخچیر گو

تو تا رستم ایدر بخانه بپای
یک امروز با ما بشادی گرای

چو گیو اندر آمد بایوان ز راه
تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

پذیره شدش گیو ره آمد فراز
پیاده شد و برد پیشش نماز

پر از آرزو دل پر از ابروی
ز دیده نهاده برخ بر دو جوی

چو رستم دل گیو را خسته دید
بآب مژه روی او شسته دید

بدل گفت باری نه نیکست کار
بپرسید از خسرو نامدار

ز گودرز و ز طوس و از گستهم
ز گردان لشکر همه بیش و کم

ز شاپور و گرگین و زنیژ نا
ز رهام و فرهاد و ز فارنا

چو از نام بیژن رسیدش بگوش
برآمد بناگاه از و یک خروش

برستم چنین گفت کای بافرین
که زین همه خسروان زمین

چنان شاد گشتم بدیدار تو
برین برزش خوب گفتار تو

درستند از تو هر که گیتی تمام
وز ایشان بر تو درود و سلام

بجز بیژن ای گرد گردنکشان
که از بند و غل دهندم نشان

نه بینی که با من به پیران سرا
چه آمد ز بخت بد اندر خورا

چو چشم بد آمد بگودرزیان
از آن سودها مایه آمد زیان

ز گیتی مرا خود یکی پور بود
هم پور و هم پاک دستور بود

شد از چشم من ناگهان ناپدید
بدین دودمان کس چنین غم ندید

چنینم که بینی به پشت ستور
شب و روز نالان بلی هور

ز بیژن شب و روز چون بیهشان
بگیتی بجستم ز هر کس نشان

کنون شاه با جام گیتی نمای
به پیش جهان آفرین بر بپای

چه مایه خروشید و کرد آفرین
به پیش کیان هرمز و فرودین

پس از من زانش که با یکاه
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه

همان جام رخشنده بنهاد پیش
بهر سو نگه کرد ز اندازه بیش

بتوران نشان داد ز و شهریار
به بند گران و به بد روزگار

چو در جام کیخسرو ایدون نمود
سوی پهلوانم دوانید زود

کنون آمدم با دل پر امید
دو رخساره زرد و دو دیده سفید

ترا دید اندر جهان چاره گر
تو بندی بفریاد هر کس کمر

همیگفت و مژگان پر آب زرد
همی برکشید از جگر باد سرد

وزان پس یکی نامه رستم بداد
همه کار گرگین بد و کرد یاد

از آن نامه بستد دو دیده پر آب
همه دل پر از کین افراسیاب

پس از مهر بیژن خروشید زار
فرو ریخت از دیده خون بر کنار

که خویشی ایشان بد از دیر باز
زن گیو بد دختر سرفراز

همان بیژن از دختر پیلتن
گوی سرفراز از در انجمن

بگیو آنگهی گفت مندیش ازین
که رستم بگرداند از رخش زین

مگر دست بیژن گرفته بدست
همه بند و زندان او کرده پست

بنیروی یزدان و فریادرس
ز توران بگردانم آن تاج گاه

وزانجا بایوان رستم شدند
بره بر همی رای رفتن زدند

چو آن نامه شاه رستم بخواند
ز گفتار خسرو بخیره بماند

ز بس آفرین جهاندار شاه
در آن نامه بر پهلوان سپاه

بگیو آنگهی گفت بشناختم
بفرمان او راه را ساختم

بدانستم این رنج و کردار تو
کشیدن بهر کار تیمار تو

چه مایه ترا مردی و دستگاه
بهر کینه گاه اندرون کینه خواه

چه کین سیاوش چه مازندران / کمربسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
بدیدار تو سخت شادان شدم / ولیکن ز شرم غریوان شدم
نبایستی کس چنین سوکوار / ترا دیدمی خسته روزگار
من از بهر این نامه شاه را / بفرمان ببر بسپرم راه را
من از بهر تو خود جگر خسته ام / بدین کار پیشین کمربسته ام
کمر بستم بدین کار اگر جان من / ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگرنه ازین بر نگردم مگر / دهم من بدست تو دست ببر
من از بهر شیرین ندارم رنج / فدا کردن جان و مردان گنج
به نیروی یزدان ببندم کمر / ببخت شهنشاه فیروزگر
بیارمش زان بند تاریک چاه / نشانمش با شاه در پیشگاه
سه روز اندرین خان ما شاد باش / می نوش خوار و غم از دل بپاش
که این خانه زان خان جمشید هست / مرا با تو گنج و تن و جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد / ز گردان و ز شاه گیریم یاد
چهارم سوی شهر ایران رویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت بسخت گیو / ببوسید دست و سر و پای نیو
بر و آفرین کرد کای نامور / بمردی و رادی و بخت و هنر
بماناد بر تو چنین جاودان / دل و زور پیل و هش موبدان
همه نیکی بهره ور بود یا / چنین کز دلم زنگ بزدود یا
چو رستم دل گیو بد رام دید / وزان پس نیکی سرانجام دید
بسالار خوان گفت پیش آر خوان / بزرگان و فرزانگان را بخوان
زواره فرامرز و دستان و گیو / نشستند بر خوان سالار نیو
نوازنده رود با میگسار / بیامد با یوان گوهر نگار
همه دست لعل از می لعل فام / غریونده چنگ و خشنده جام
بیاورد نسرین و عود و گلاب / بیاورد نقل و شراب و کباب
ازینگونه رستم بیاراست بزم / گسارنده رزم بد داد بزم
سر پهلوانان چو بگرفت جام / بران سرخ می رستم زال سام
همی گفت از دولت شهریار / کنم دشمنان را همه سوگوار
چو گفت این سخن خورد آن جام می / گلی آنگهی گفت ای نیک پی
بجز باده و غم فراموش کن / ازین رستم زال بشنو سخن
ببودند شادان سه روز و سه شب / ابا شادکامی و لهو و طرب
بروز چهارم گرفتند ساز / چو آمدش هنگام رفتن فراز
بفرمود رستم که بندند بار / سوی شهر ایران بسیجید کار

## آمدن رستم نزد شاه کیخسرو

سواران گردنکش از کشورش / همه راه ساخته در خورش
کمر بسته پوشیده رومی قبای / بیامد رخش اندر آورد پای
بزین اندر افکند گرز نیا / پر از جنگ دل سیر از کیمیا
بگردون برافروخته گرز خویش / ز خورشید برتر سر تاج خویش
خود و گیو با زابلی صد سوار / ز لشکر گزیده از در کارزار
کجا بردنی بود برداشتند / بزابل فرامرز بگذاشتند
سوی شهر ایران نهادند روی / همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم بنزدیک ایران رسید / سر کاخ کیخسرو آمد پدید
یکی باد نوشین در رود بهر / بر رستم رسانید شادان بهر
بر رستم آمد همانگاه گیو / که رفتم من از پیش سالار نیو
شوم من که آگه کنم شاه را / که پیمود رخش تهم راه را
بدو گفت رستم برو شاد باش / بگو شاه را کز غم آزاد باش
بمژده بشد گیو نزدیک شاه / که پاکیزه دل بود پاکیزه راه
چو رفت از بر رستم پهلوان / بیامد بدرگاه شاه جهان
چو نزدیک کیخسرو آمد فراز / ستودش فراوان و بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه / که رستم کجا ماند چون بد براه
بدو گفت گیو ای شه نامدار / برآمد ببخت تو هر گونه کار
نشاید رستم ز فرمان تو / دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی / بمالید بر نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من آمد بدست / چنان چون بود گرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا نزد شاه / بگویم که آمد تهمتن براه
بگیو آنگهی گفت رستم کجاست / که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست / که نیکی نمایست و خسروپرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را / سزاوار و زیبنده گاه را
که من آمدم از دو منزل پیش / بآگاه کردن سوی شاه خویش
چو بشنید خسرو ز گیو آن تمام / بخواندش سپه را همه خاص و عام
بفرمود خسرو بفرزانگان / بخسرونژادان و آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه / که آمد بفرمان خسرو براه
بفرمود گودرز کشواد را / شه نوذران طوس و فرهاد را
دو بهره ز لشکر ز گردنکشان / همه از گرزداران و دشمن کشان
ز ایوان کاوس برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش / خروشان ستور و درفشان درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند / پیاده بر رستم نماز آمدند
یکایک همی برد او را نماز / چنان دید شان پهلو سرفراز
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / کجا پهلوانان بپیش دوان
بپرسید شان هر یکی را ز شاه / ز گردنده خورشید و کیوان و ماه
همی گفت هرکس که شاد آمدی / ببخت تو باد ایمنی و بهی
نشستند گردان و رستم باسب / بکردار رخشنده آذرگشسب
چو آمد بر شاه کهتر نواز / توان پیش او رفت و بردش نماز
ستایش کنون پیش خسرو دوید / که مهر و ستایش مر او را سزید
برادر سر آفرین کرد و گفت / که بادی همه ساله با بخت جفت
یکی آفرین کرد رستم بشاه / که هرگز نگرداد آنکس ز دیگاه
ستایش کنان پیش خسرو دوید / که مهر و ستایش مر او را سزید
همه فر و زور دست بخته بود / در هر بدی بر تو بسته بود
همه ساله اردیبهشت هژیر / نگهبان شده کر و هش رای بیر
ز هرمزد بادت بدین پایگاه / و بهمن نگهبان فرخ کلاه
سفندارمذ پاسبان تو باد / خرد جان روشن روان تو باد
بدو گفت خسرو درست آمدی / که از جان تو دور باد ابدی
تو ئی پهلوان کیان جهان / نهان آشکارا شکارت نهان
که زین کیانی و پشت سپاه / نگهدار ایران و لشکر پناه
مرا شاد کردی بدیدار خویش / بدین پر هنر جان بیدار خویش
زواره فرامرز و دستان سام / درستند و هستند هر سه بکام
فرو برد رستم ببوسید تخت / که ای نامور شاه فیروز بخت
ببخت تو هر سه درستند و شاد / انوشه کسی کش کند یاد شاد
ببالا ربوت ببرمی شاه / که گودرز و طوس و گوان را خواه
در بار بگشاد سالار بار / نشستن گهی ساختن شاهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
همه دیبه خسروانی باغ / بگسترد و شد گلستان چون چراغ
درختی زدند از بر تخت شاه / کجا سایه گسترد بر تاج و گاه
تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / بر آن گونه گون شاخهای گهر
عقیق و زبرجد همه برگ و بار / فروهشته از شاخ چون گوشوار
همه بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی بد تهی
بدو اندران مشک سوده همی / همه پیکرش سفته بر سان نی
کرا شاه برگاه بنشاندی / بر و باد از آن مشک بفشاندی
همه میگساران به پیش اندرا / همه بر سران افسر از گوهرا
ز دیبای زربفت و رومی قبای / همه پیشگاه سپهبد بپای
همه طوق بربسته و گوشوار / به بر بر همه جامه زرنگار
همه دل پر از شادی و می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست
برستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند به روزگار
ز هر بد تو ئی پیش ایران سپر / همیشه چو سیمرغ گسترده پر
چه در شهر ایران چه پیش کیان / همه سر بر رنج بندی میان
بلندی دل و دو بمازندران / بتن کیانی و گرز گران
شناسی تو کردار گودرزیان / تن آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند هستم بپای / همیشه بگیتی مرا رهنمای
بتنها تن کیوان انجمن / ز هر بد سپر بود در پیش من
چنین غم بدین دوده مانده بسر / غم از بهر فرزند بر ترچه سر
بدین کار اگر تو نبندی میان / پذیره نیاید هنر بر زیان
کنون چاره کار بیژن بجوی / که او را بلا آمد از توران بروی
ز اسب و سلیح و ز مردان مرد / بخواه هرچه باید مبر هیچ رنج
چو رستم ز کیخسرو آیدون شنود / زمین را ببوسید و برخاست زود
برو آفرین کرد کای نیکنام / چو خورشید گسترده هر جای کام
ز تو دور باد آز و خشم و نیاز / دل بد سگالت بگرم و گداز
تو ئی بر کیان شاه و سالار کی / کیان جهان مر ترا خاک پی
که چون تو بدست بکاه / ز تابنده خورشید و گردنده ماه
بد اندیشگان تو کردی جدا / تو داری بافسون و بند اژدها
مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام و شاد
منم گوش داده بفرمان شاه / بدان آن که بنمایدم شاه راه
چنانکه انکی گیو گر بر سرم / هوا بار آتش بد و سنگ گرم
گر آید بمژگان اندر سنان / نتابم ز فرمان خسرو عنان
بیارم ز بخت تو این کار کرد / سپهبد نخوانم بمردان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز و گیو / فریبرز و شاپور و فرهاد نیو
بزرگان لشکر بر و آفرین / همی خواندند از جهان آفرین

## گفتگوی گرگین با رستم تهمتن

بمی دست بردند با شهریار / گشاده بشادی در نوبهار
چو گرگین نشان تهمتن شنید / بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک رستم پیام / که ای تیغ بخت و وفا را نیام
درخت بزرگی و گنج وفا / در راه مردی و بند و بلا
گرت رنج ناید ز گفتار من / سخن گستر ای ز کردار من

مگر کین تو در کار این گرگ رشت / بخیره چراغ دلم را بکشت
تباریکی اندر مرا ره نمود / نوشته چنان بود و بود آنچه بود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه / گر آمرزش آید مرا زین گناه
مگر باز گردد ز بد نام من / نه بیژن بدی بد سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان / چو غرم ژیان با تو آیم دوان
شوم پیش بیژن بغلطم بخاک / مگر باز یابم من این کیش پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچید از آن درد و پیغام اوی / غم آمدش از آن پهلوان کام اوی
فرستاده را گفت بر باز گرد / بگویش که ای خیره ناپاک مرد
تو نشنیدی آن داستان پلنگ / بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
اگر چون خرد تیره گردد هوا / نیابد ز چنگ هوا کس رها
خردمند کار هوا را تبر / بود داستانش چو شیر دلیر
نبایدش بردن بنخچیر پوی / نه بیند ز دد دام نخچیر جوی
تو دستان نمودی چو روباه پیر / ندیدی همی دام نخچیرگیر
نشاید بدین بیهده کام تو / که من پیش خسرو برم نام تو
ولیکن کنون بیژن بیچارگی / فرو ماند و نو بیکبارگی
ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند گردد رها / بفرمان دادار کیهان خدای
رها بودی از بند و رستی بجان / ز تو دور شد کینه پهلوان
وگر بر جز این روی گردد سپهر / ز جان و تن خویش بردار مهر
نخستین من آیم بدین کینه گاه / بنیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من بمانم بجایت گیو / بخواهد ز تو کین بور نیو
برآمد برین بر دو روز و دو شب / ازین کار بر شاه نگشاد لب
سیوم روز چون شاه بنمود تاج / نشست از بر سیمگون تخت عاج
بیامد تهمتن بگسترد بر / بخواهش بر شاه خورشید فر
نگر کین سخن گفت با شهریار / از آن کم شد بخت بد روزگار
بدو گفت شاه ای سپهدار من / همی بگسلی بند و زنهار من
که سوگند خوردم بتخت و کلاه / بناهید و بهرام و خورشید و ماه
مگر بیژن از بند گردد رها / که گرگین نبیند ز من جز بلا
جز این آرزو هرچه باید بخواه / ز تخت و ز گنج و ز مهر و کلاه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / ای نامور با گهر پیشگاه
اگر بد سگالید پیچد همی / ندا کرد ز جان بپیچد همی
هر آنکس که گردد ز راه خرد / سرانجام پیچد ز کردار بد
سزد گر کنی یاد کردار او / همیشه بهر کار پیکار او
به پیش نیاکانت بسته کمر / بهر کینه که با یکی کینه ور
اگر شاه بیند ببخشدش / مگر بخت یک لخت بر من بخندش
برستم ببخشید پیروز شاه / رهاندش از بند تاریک چاه
ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون رفت خواهی بدین کارزار
ز گنج و ز لشکر چه خواهی بخواه / که باید که با تو بیاید براه
بترسم ز بد گوهر افراسیاب / که از جان بیژن کند در شتاب
یکی یادسار است دیو نژند / بدو داده اکوانش افسون و بند
بجنباندش بر گمان دل ز جای / مگر داند آن تیغ زن را ز پای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار بیچم اندر نهان
کلید چنین بند باشد فریب / نباید برین کار کردن نهیب
نباید بدین کار کردن شتاب / که کشتی بافسون برآید ز آب
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان / بدین کار باید کشیدن عنان
فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید و بودن ببیم
بکردار بازارگانان شدن / فراوان بتوران ببایدن بدن
ز گستردنی هم ز پوشیدنی / بباید بهائی و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن
همه برگشایند هر گونه چیز / بیارند آنجا باندازه نیز
در گنج بگشاد کیخسرو شاه / ز دینار و گوهر بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / هر آنچش ببایست بر برگزید
از آن صد شتر بار دینار بود / صد اشتر ز گنج و گهر بار بود
بهمان صد شتروار فرش و درم / ز هر چیز کو خواست از بیش و کم
بفرمود رستم بسالار بار / که بگزین ز گردان لشکر هزار
ز گردان گردنکش نامدار / بباید همی چند چست سوار
چو گرگین و چون زنگه شاوران / دگر گستهم تیغ کند آوران
چهارم گرازه که راند سپاه / فروهل نگهبان تخت و کلاه
چو فرهاد و رهام گرد دلیر / چو اشکش نهنگ افکن و نره شیر
چنین هشت یل با مدارا ستیه / نگهبان این لشکر و خواسته
همه کار نیکو بپرداخته / چنین چون ببایست بر ساخته
پس آگاهی آمد بگردنکشان / بدان گرزداران و دشمن کشان
بپرسید خسرو که زنگه کجاست / خرامد بر ویش که ما را بخواست
چو سالار نوبت بیامد بدر / بشبگیر بستند یکسر کمر
همه نیزه داران و گردنکشان / همه رزمجویان و نام آوران

سپاه از پس پشت گردان خویش / نهاده بکف بر همه جان خویش
همه با سلیح تمام اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
برفت اندر شاه با لشکرش / همی آفرین خواند بر کشورش
چو نزد یکی مرز توران رسید / سواران ز لشکر همه برگزید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
بخندید از این روی گوجان من / ز تن بگسلد باک یزدان من
سپهدار باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بدان مرز توران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند
همه جامه بر سان بازارگان / بپوشید و بگشاد بند میان

## رفتن رستم بتوران بطلب بیژن گودرز

گشادش ز گردان کمرهای سیم / بپوشید شان جامهای گلیم
سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هفت اسب با کاروان / یکی رخش و دیگر نشست گوان
صد اشتر همه بار بد گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
در و دشت ز آواز او می‌دمید / همی رفت تا شهر توران رسید
در آن مرز توران یکی شهر بود / که پیران از آن شهر با بهر بود
از آن هوی هوی درنگ درای / بگردار طهمورث کره‌نای
بند پهلوان سواران بجای / نه کس شد بدرگاه او بر بپای
چو آمد بنزدیک شهر ختن / نظاره بیامد بر او مرد و زن
فرود آمد آنجای گرد دلیر / سپهبد بیامد بهنگام دیر
چو پیران بیامد به نخجیرگاه / تهمتن بدیدش بشد با سپاه
یکی جام زرین پر از گوهرا / بدیبا بپوشید رستم سرا
دو اسب گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراست اندر خورش
بفرمانبران داد و خود رفت / سوی گاه توران خرامید تفت
برو آفرین کرد کای نامور / بتوران و ایران ببخت و هنر
چنان کرد روشن جهاندار ساز / که پیران مر او را ندانست باز
بپرسید و گفت ای از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بپرسید و گفتا که چون آمدی / ز چه کشوری اکنون برون آمدی
بدو گفت رستم ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آبشخورم
بیار ار گونی از ایران تور / به پیمودم این راه بسیار دور
فروشنده‌ام هم خریدار نیز / فروشم خرم من ز هر گونه چیز
بمهر تو دادم روان از نوید / چنین چند شد بر دلم تا امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
هم از داد تو کس نیازارد / هم از ابر مهرت گهر بارد
پس آن جام پر گوهر آبدار / نیایش کنان کرد پیشش نثار
گرانمایه اسبان تازی نژاد / که بر موبدان گردنشان باد
برو آفرین کرد و آن خواسته / بدو داد و شد کارش آراسته
چو پیران بدان گوهران بنگرید / گزان جام رخشنده آمد پدید
بر او آفرین کرد و بس آختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
که رو شاد و ایمن بشهر اندرا / که ما نزد خویش بسازیم جا
از این خواسته بر تو تیمار نیست / کسی با بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری بهائی بیار / خریدار کن هر سوی خواستار
فرود آی در خان فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
بدو گفت رستم که ای پهلوان / هم ایدر بباشم روشن روان
که با مار هر گونه گوهر بود / بباید گرو گوهری کت بود
همه خواسته سر بسر مر تراست / هم اینجا که باشیم از بن پس رواست
تو نو رو بخت جهان پهلوان / همانجا بباشیم بر کاروان
بدو گفت هر جا که خواهی بجای / کنم رهنمایان به پیش سرای
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد بار
خبر شد که از ایران یکی کاروان / بیامد بر پهلوان نامور
ز هر سو خریدار بنهاد گوش / چو آگاهی آمد بگوهر فروش
خریدار دیبا فروش و گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخاستی
برآمد برین چند روزی چنین / که رستم بماندش بتوران زمین
منیژه خبر یافت از کاروان / یکایک بشهر اندر آمد دوان

## آمدن منیژه بنزد رستم و احوال پرسیدن

برهنه دوان دخت افراسیاب / بر رستم آمد دو دیده پر آب
برو آفرین کرد و پرسید گفت / همی باستین خون مژگان نهفت
که برخوردی از جان و رنج خویش / مبادت پشیمانی از رنج خویش
بکام تو باد اسپهر بلند / ز چشم بدانت مباد اگزند
هر امید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک باد ایران و خرم روزگار
چه آگاهی استت ز گردان شاه / ز ایران و از پهلوان سپاه
نیامد بایران ز بیژن خبر / نیایش نباید بدین چاره گر

| | | | |
|---|---|---|---|
| که چونان جوانی ز گودرزیان | ز سختی همی بگسلد زو میان | بود دست و پایش ز بند گران | در دستش بسیار آهنگران |
| کشیده بر او بند و بسته به بند | همه جامه پرخون روان پرگزند | بیایم شب و روز آرام و خواب | ز نالیدن وی دو چشم پر آب |
| بترسید رستم ز گفتار او | یکی بانگ برزد براندش بروی | بدو گفت کز پیش من دور شو | نه خسرو شناسم نه سالار نو |
| ندارم ز گودرز و گیو آگهی | که مغزم ز گفتار کردی تهی | منیژه نگه کرد و بگریست زار | ز خواری ببارید خون برکنار |
| چنین گفت کای مهتر پرخرد | ز تو سرد گفتن نه اندر خورد | سخن گر نگویی مرانم ز پیش | که من خود دلی دارم از درد ریش |
| چنین باشد آیین ایران مگر | که درویش را کس نگوید خبر | بدو گفت رستم که ای زن چه بود | مگر اهرمن رستخیز نمود |
| همی بر نوشتی تو بازار من | ازین روی بد با تو گفتار من | بد آمد بنابیت گفتن چنین | مگیر آن ز بیم جهان آفرین |
| بدین تندی از من میازار بیش | که من بسته ام دل ببازار خویش | و دیگر بجایی که کیخسروست | بدان شهر من خود ندارم گذر |
| ندانم ز بیژن ز گیو و گودرز را | نه بشنیدم آن هر کز آن مرز را | بغز مرد تا خوردنی هرچه بود | نهادند در پیش درویش زود |
| چه پرسی ز گردان و از تخت شاه | چه داری همی راه ایران نگاه | یکایک سخن کرد از و خواستار | که با تو چرا شد دژم روزگار |
| منیژه بدو گفت کز کار من | چه پرسی ز بدبخت تیمار من | کزان چاه سر با دلی پر ز درد | دویدم به نزد تو ای رادمرد |
| زدی بانگ بر من چو جنگ آوران | نترسیدی از داور داوران | منیژه منم دخت افراسیاب | برهنه ندیدی مرا آفتاب |
| کنون روی پر خون و دل پر ز درد | ازین در بدان در شدی روی زرد | همی نان خشک فراز آورم | چنین راند ایزد قضا بر سرم |
| ازین زارتر چون بود روزگار | سرآرد مگر بر من این کردگار | و بیچاره بیژن در آن ژرف چاه | نبیند شب و روز خورشید و ماه |
| به غل و بمسمار و بند گران | ز یزدان همی مرگ خواهد دران | مرا درد بر درد بفزود از آن | نم از دیدگانم ببالود از آن |
| کنون گر بباشد به ایران گذر | ز گودرز گشواد یابی خبر | بدرگاه خسرو مگر گیو را | ببینی و یا رستم نیو را |
| بگویی که بیژن بسختی درست | اگر دیر گیری شود کار سست | اگرش بخواهی میاسای دیر | که بر سرش سنگست و آهن به زیر |
| بدو گفت رستم ایا خوب چهر | چرا ریزی از دیدگان آب مهر | چرا نزد باب تو خواهشگران | نینگیزی از هر سوی مهتری |
| مگر بر تو بخشایش آرد پدر | بجوشدش خون و بسوزد جگر | گر از باب ات نبودی نهیب | ترا دادمی چند از اندازه بیش |
| بخوالیگران گفت کز هر خورش | که او را بباید بیاور برش | یکی مرغ بریان بفرمود گرم | نبشته بدان اندران نام گرم |
| سبک دست رستم بنان ی | بدو در نهان کرد انگشتری | بدو داد و گفتش بدان چاه بر | که بیچاره کانرا نبی راه بر |
| دگر گو بباید سوی ما خرام | که از تو دریغی نباشد طعام | منیژه بیامد بدان چاه سر | روان از خورشها گرفته ببر |
| بدستار پوشیده چیزی که کرد | چنانهم که بسته به بیژن سپرد | نگه کرد بیژن بخیره بماند | از آن چاه خورشید را خواند |
| که ای مهربان از کجا یافتی | خورشها کزین گونه بشتافتی | بسا رنج و سختی که آمد به پیش | ز بهر من ای چاره جو مهربان |
| منیژه بدو گفت کز کاروان | یکی مایه ور مرد بازارگان | از ایران سوی توران ز بهر درم | کشیده بسی کار بسیار غم |
| یکی مرد پاکیزه با هوش و فر | ز هر گونه با وی فراوان گهر | کشن دستگاهی و کاخ فراخ | یکی کلبه بنهاد در پیش کاخ |
| بمن داد زینگونه دستار خوان | که بر من جهان آفرین را بخوان | بدان چاه نزدیک آن بسته شو | دگر گر بخواهد بیر نو بنو |
| بگسترد بیژن پر از نان پاک | پرامید دل برد با ترس و باک | چو دست خورش برد آن داوری | بدید آن نهان کرده انگشتری |
| یکی مهر پیروزه رستم بروی | نوشته بآهن بکردار موی | نگینش نگه کرد و نامش بخواند | ز شادی بخندید و خیره بماند |
| چو بارد رخت وفا را بدید | بدانست کامد غمش را کلید | بخندید خندیدن شاهوار | چنان کامد آوازش از چاه بر |
| منیژه چو بشنید خندید بیش | از آن چاه تاریک بسته تنش | منیژه فرو ماند از آن کار سخت | بگفت این چه خندست ای نیکبخت |
| شگفت آمدش از ستانی ز درد | که دیوانه خندد ز کردار بد | پس آنگه منیژه بدو گفت باز | نگر تا چگونه دیدی براز |
| چگونه گشادی بخنده لبت | که شب روز بینی همی روز شب | چه رازست پیش آر با من بگوی | مگر بخت نیک نمود روی |
| بدو گفت بیژن کزین کار سخت | بامیدم که بگشاید بخت | کنون گر وفای مرا بشکنی | ابا من بسوگند پیمان کنی |

بگویم ترا سر بسر داستان / چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب بدوزی ز بهر گزند / زنان از زبان هم نماند ببند
منیژه خروشید و زار بید سخت / که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگار من / دل خسته و چشم باران من
که دادم به بیژن تن و جان / کنون گشت بر من چنین بدگمان
همان گنج و دینار و هم باب و نام / جهان و همه نعمت ناز و کام
در و تاج و دینار و تخت و گهر / بتاراج دادم همه سر بسر
پدر گشته بیزار و خویشان ز من / برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید / جهانم سیاه و دو دیده سفید
بپوشی همی راز بر من چنین / تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست / ز من حمله کاروان کاستست
چنین گفت اکنون بیابیست گفت / ایا مهربان یار هشیار جفت
سزد گر بهر کار پندم دهی / که مغزم برنج اندرون شد تهی
تو بشناس کان مرد گوهر فروش / که خوالیگرش مر ترا داد توش
ز بهر من آمد بتوران فراز / وگرنه بگوهر نبودش نیاز
ببخشید بر من جهان آفرین / که بینم مگر باز روی زمین
رهاند مرا از غمان دراز / ترا زین تکاپوی گرم و گداز
بنزدیک او شو بگو با نهان / که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بدل چاره جوی / وگر تو خداوند رخشی بگوی
بیامد منیژه بکردار باد / ز بیژن بر رستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن / سراسر گشادست بر سر و بن
ببخشود و گفتا که ای خوب چهر / ترا داد یزدان ز هر باد مهر
بگویش که ای حداوند رخش / ترا داد یزدان فریاد رس
ز زابل بایران ز ایران بتور / ز بهر تو بیمودم این راه دور
بگویش که ما را بسان پلنگ / بسود از تبی تو کمرگاه جنگ
کنون چون درست آمد از او نشان / ببینی سر تیغ مردم کشان
چو با او بگفتی سخن راز دار / شب تیره گوش باواز دار
ز بیشه فراز آر هیزم بروز / شب آید بلند آتشی بر فروز
منیژه بگفتار او شاد شد / بدلش از اندهان یکسر آزاد شد
بیامد دوان تا بدان چاهسار / که بودش بچاه اندرون غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام / بدان نیک پی فرخ نیک کام
چنین داد پاسخ که آمد درست / که بیژن بنام و نشانم بجست
تو با داغ دل چند پویی همی / که رخ را بخوناب شویی همی
زمین را بدرانم اکنون بچنگ / به پروین برانم از آسود سنگ
بدو گفت بیژن که دیگر چه گفت / منیژه بدو گفت کای نیک جفت
مرا گفت چون تیره گردد هوا / شب از چنگ خورشید گردد رها
نگه دار کوه آتشی بر فروز / که شب بر سر چاه گردد چو روز
بدان تا به بینم سر چاه را / بدان تیرگی بسپرم راه را
چو بشنید بیژن دلش گشت شاد / همی کرد با دل ز هر گونه یاد
بنزد منست بیژن که آتش فروز / که رستیم هر دو ز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر / که ای پاک بخشنده دادگر
ز هر غم تو باشی مرا دستگیر / تو زن بر دل و پیش بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد / تو دانی غمان من و رنج و درد
مگر باز بینم بر و بوم را / بمانم بسنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من / فدا کرده جان و تن و چهر و تن
بدان رنج کز من تو برداشتی / همه رنج من شادی انگاشتی
بدادی من گنج و تاج و گهر / پرستنده و خویش و نام و پدر
اگر یابم از چنگ این اژدها / بدین روزگار جوانی رها
بکردار نیکان یزدان پرست / به پیش تو آیم بپایم ببست
بسان پرستار پیش کیان / بپاداش نیکت ببندم میان
منیژه بهیزم شتابید سخت / چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید بر چشم و هیزم ببر / که تا کی برآرد شب از کوه سر
چو از چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه لشکر کشید
بدانگه که آرام گیرد جهان / شود آشکارای گیتی نهان
که لشکر کند تیره شب پیش روز / بگردد سر هور گیتی فروز
منیژه بلند آتشی بر فروخت / که چشم شب قیرگون را بسوخت
بدلش اندرون بانگ رویینه خم / که آید بره رخش پولاد سم
تهمتن بپوشید رومی زره / بر افکند بند زره را گره
سپردی داد از خورشید و ماه / بیامد بدو کرد پشت و پناه

## رفتن رستم بسر چاه و بیرون آوردن بیژن

همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد
بگردان بفرمود تا همچنین / به بندند بر کوه که بند کین
پاسبان نهادند بر تلنگ / همه جنگ را تنگ کردند چنگ
تهمتن برخشنده بنهاد روی / همی رفت پیش اندرون راه جوی

چو آمد بدان سنگ اکوان فراز / بدان چاه اندوه گرم و گداز
چنین گفت با نامور هفت گرد / که روی زمین را بباید سترد
بباید شما را کنون ساختن / سر چاه از سنگ پرداختن
پیاده شدند آن سران سپاه / که از سنگ بر دخت مانند جاه
بسودند بسیار با سنگ چنگ / شده مانده گردان و آسوده سنگ
چو از نامداران پالود خوی / که سنگ سر چاه بنهاد پی
ز اسب اندر آمد گو شیرنر / زره دامنش را بزد بر کمر
ز یزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشه شیر چین / بلرزید از سنگ روی زمین
ز بیژن بپرسید و نالید زار / که چون بود کارت ببد روزگار
ز گیتی همه نوش بودیت بهر / ز دستش چرا بستدی جام زهر
بدو گفت بیژن تن تاریک جا / که چون بود سوی پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش
بدینسان که بینی مرا خان و مان / ز آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندم دل از این سرای سپنج / ز تیمار و اندوه و سختی و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود روشن جهان بان تو
کنون ای خردمند آزاده خوی / مرا مانده زی تو یکی آرزوی
ببخشی گر گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین و پیکار را
بدو گفت بیژن که ای خاک من / ندانی که چون بود پیکار من
ندانی تو ای مهتر شیر مرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
ز کردار گرگین چه آمد به پیش / ز فعل بد او دلم گشت ریش
گر افتد بر و بر جهان پیش من / برو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گرگین چو لی / به پیش آری و گفت من نشنوی
بمانم تو را بسته در چاه پای / بر خشم ایزد دارم شوم بازجای
چو گفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بخت من / ز گردان و ز دوده انجمن
ز گرگین یکی کین بر من رسید / بدین روز نیزم بباید کشید
کشیدم و گشتیم خشنود از او / ز گرگین دل من بپالود از او
وزان پس بگفتش که ای پیلتن / دل و دین فدای تو ای پیلتن
مرا هر دو گیتی ز مهر تو است / بدین بند با داغهای تو است
فرو هشت رستم در آن چه کمند / برآوردش از چاه با پای بند
برهنه تن و موی و ناخن دراز / که دارنده از نام و گرم و گداز
از آن بند و زنجیر زنگار خورد / جدا کرد از و حلقه و پای بند
سوی خانه رفتند از آن جا ... / بیک دست بیژن بدیگر نوا
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / همه تن پر از خون و رخسار زرد
خروشید رستم چو آوای ببر / همه تن ز آهن شده ناپدید
پر از غم دل و جان هر دو جوان / همی یاد کردند از آن پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
وزان پس چو گرگین بنزدیک اوی / بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد بوزش آورد پیش / بپیچید از آن خام کردار خویش
دل بیژن آمد ز کینه براه / مکافات ناورد پیشش گناه
شتر بار کردند و اسبان زین / بپوشید رستم سلاح گزین
نشستند بر رخش و نام آوران / کشیدند شمشیرهای گران
بسی کرد کار و برآراست کار / چنان چون بود درخور کارزار
ببد با نه اشکش تیز هوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
به بیژن بفرمود رستم که شو / تو با اشکش و با منش بردر
که امشب من از کین افراسیاب / نیابد همی خورد و آرام و خواب
یکی کار سازم کنون بردرش / که فردا انجمند بر و لشکرش
ضعیفی تو از رنج و زندان و بند / توان کرد رزم از تن زورمند
که روز روشن برو بر سیاه / سرش برم از تن برم نزد شاه
تو شو باش که من ز سستی‌ نه / ز توران برآرم بشمشیر گرد
بسی رنج دیدی تو از بند و چاه / نبایدت بودن بدین رزمگاه
بدو گفت بیژن منم پیش رو / که از من همی کینه سازید نو
تو دانی تهمتن که من بیژنم / بلند را همه تن ز بر برکنم
سراسر ابر بزم چو برگ درخت / بنزد جهاندار پیروز بخت
برفتند با رستم آن هفت گرد / بنه اشکش تیزهش را سپرد
عنانها فکندند بر پشت زین / کشیدند گردان همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب / که هنگام آرام و مستی و خواب
بزد دست و بشکست زنجیر و بند / چو شیر ژیان ناخوشی در فکند
برآمد ز درگه ده و دار و گیر / درفشیدن تیغ و باران تیر
سراسر همه سر جدا شد ز تن / بر آن خانگی جنگ و پر از خون دمن
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد و دشمن شاد
بخفتی تو در کاخ و بیژن بچاه / مگر پاره‌ای دیدی ز آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / که هنگام خوابست و روز فال
شکستم در و بند و زندان تو / که سنگ گران بند نگهبان تو

رها شد سر و پای بیژن ز بند
بد آمد بر کس نیازد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش پس
بدین مرز کرده ملی خش پس

که بر خون بیژن بکردی شتاب
دلت خیره کردید بس پر شتاب
همیدون برادرد بیژن خروش
که ای ترک بدگوهر تیره هوش

بر اندیش از ان تخت و فرخنده جای
مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستی بسان پلنگ
مرا دست بسته بکردار سنگ

کنون نیم گشاده هامون ببین
که با من بجوید ژیان شیر کین
چو بشنید افراسیاب این سخن
بر و تازه شد اندها کهن

بزد دست بر جامه افراسیاب
که جنگ آورانرا بر دست خواب
ز ایشان بهر سو بگیرید راه
که جویند گردان بکین و کلاه

ز هر سو خروش و تکاپوی خاست
ز خون ریختن بر درش جوی خاست
هر آنکس که آمد ز توران سپاه
زمانه همی کرد از و جایگاه

از ان خانه بگریخت افراسیاب
که جنگ آورانرا بود دست خواب
بایشان ز هر سو بگیرید راه
که جویند گردان بکین و کلاه

از ان خانه بگریخت افراسیاب
بتاراج دادان همه کاخ و باب
پرلچهرکان سپهبد برست
همه دست گردان گرفته بدست

که نمایه اسپان و زین پلنگ
نشانده گهر در حنای خدنگ
وزان پس ز ایوانها بستند بار
بتوران نکردند کس کارزار

که بهرمنه تاخت اسپان شرود
بدان تا بخیزد از ان کارشور
خان رنجه شد پهلوان سپاه
که بر برش بر بود رنج از کلاه

سواران ز سر رنج و اسپان ز تک
یکی را تن در بجنبید رگ
بلشکر فرستاد رستم پیام
که شمشیر کین بر کشید از نیام

که من بی کام گزین پس کین
سیه کرد از سم اسپان زمین
ز کس لشکری سازد افراسیاب
ستره بپوشد رخ آفتاب

بر شد یکسر سواران جنگ
همه رزم را بتن کرد جنگ
نگهبان دیده برآمد ز دور
همی دید راه سواران تور

بر رستم آمد که بر سیج کار
که گیتی سیه شد ز گرد سوار
همه نیزه داران زدوده سنان
همه جنگ را کرد کرده عنان

مشو ایمن و خیمه نشسته درون
برسنده در پیش با رهنمون
یکی داستان زد تهمتن بدوی
که گر مشک ریزد بر نیزه شوی

حسن است رستم سرای سپنج
گهی باز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید برزد سر از کوهسار
سواران توران ببستند بار

بلرزید شهر و برآمد خروش
که آواز نعره بدرید گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند
کمربستگان بردرش صف زدند

همه رزم را یکسره ساخته
دل از بزم یکسر بپرداخته
بزرگان توران گشاده کمر
به پیش سپهدار بر خاک سر

که اندازه بگذشت ما را سخن
چه افکند باید برین کار بن
که زین ننگ بر شاه تلخ آمدی
بمانند زکردار نابخردان

با ایران بمردان نخواند مان
زنان کمربسته دانند مان
براشفت خسرو بسان پلنگ
از ان ننگ را ساز هر سو ده

به پیران بفرمود تا بست کوس
که آن کارش آمد سپهبد فسوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه
خود را بجوشید هر سو سپاه

جوان دیده که دیده مانند کرد
زمین را چو دریای جوشنده دید
بر رستم آمد که بسیج کار
که گیتی سیه شد ز گرد سوار

بد و گفت ما زین نداریم باک
همه جنگ را بر فشانیم خاک
بنه با مشره کسی کرد بار
بپوشید خود جامه کارزار

ببالا برآمد سپه را بدید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی داستان زد سوار دلیر
که روبه چه سنجد بچنگال شیر

بگردان گردنکش آواز کرد
که شیر آمد امروز روز نبرد
بجا تیغ و زوپین آهن گداز
بجا نیزه و گرزه کارساز

هنرها کجا کرد باید بدید
برین دشت بر کینه باید کشید
برآمد خروشیدن کره نای
تهمتن برخش اندر آورد پای

از ان کوه سر سوی هامون کشید
چو لشکر بنیک اندر آمد بدید
کشیدند لشکر بیابان و دشت
بهر سو نگرد بدراه گذشت

بیاراست رستم یکی رزمگاه
که از گرد اسپان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش گستهم
سواران بسیار با او بهم

چو رهام و چون زنگه بر میسره
بجوش داده هر جنگ را یکسره
خود و بیژن گیو در قلبگاه
نگهدار گردان و پشت سپاه

پس پشت لشکر که بیستون
حصاری ز شمشیر پیش اندرون
سپاهی همه دست شسته بخون
ابا نیزه و خنجر آبگون

چو افراسیاب آن سپه را بدید
که سالارشان رستم آمد پدید
عنان گشت و پوشید خفتان جنگ
سپه را بفرمود کردن درنگ

برابر لشکر صفی بر کشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چپ لشکرش را به پیران سپرد
سوی راست شیده سر هومان کرد

بگرسیوز و شیده بسپرد شاه
که دارند قلب سپه را نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه
از آهن بکردار کوه سیاه

فغان کرد کای ترک شوریده بخت / که خفتی تو بر گاه و بر تاج و تخت
تراچون سواران دل جنگ نیست / بگردان لشکر ترا ننگ نیست
بخفتی تو و بیژن ابی کس / بمردان و اسبان سیمی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همه دشت بیند ترا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان / که دارد بیاد آنکه راستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور / نشاید ستاره هزاران چو هور
بدرد دل و هوش و مغز سترگ / اگر بشنود نام چنگال گرگ
چو اندر هوا باز گسترد پر / نترسد ز چنگال آن کبک نر
نه روبه شود ز آهوی دلیر / نه گوران بسایند چنگال شیر
دلیر و سبکسار خسرو نما / چو باشد ده پادشاهی باد
تو بیژن بچاه اندر انباشتی / مرا کشته یا مرده پنداشتی
ندانستی ای ترک شوریده بخت / که بندم از این گونه کار سخت
نماند بزندان تو بیژن نا / ز شهرت بزم حمله مرد و زنا
بدین دشت هامون تو جوی جنگ / رهایی نیابی بجان و بتن
چو این گفته بشنید ترک دژم / بلرزید و برزد یکی سرد دم
براشفت کای نامداران نبرد / درین دشت جنگی بیاید سوار
بیاید کشیدن درین دشت رنج / که خشم شما راست تاج و گنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش / ز گردان توران برآمد خروش
جهان تیره گون شد ز گرد سپاه / که گفتی همه غرقه ماند نداد
ببستند بر پیل رویینه خم / خروشید شیپور و نای و دم
بجوشید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بکرد اندر آن تیغ تیز / تو گفتی برآمد همی رستخیز
بپوشید روی هوا را به ابر / رخ شید تابان شد چون زریر
ز جوشن یکی پاره آهنین / نشد ناپدید گردان ز روی زمین
همی گرد و ژاله چون تگرگ / ببارید بر جوشن و خود و ترگ
وزان رستمی اژدهافش درفش / شده روی خورشید تابان بنفش
هر سو که رستم بر افکند رخش / سرانرا سر از تن همی کرد پخش
بجنگ اندران کرده کالوس / بسان هیونی گسسته مهار
همی کشت و می بست در رزمگاه / چو بسیار کرد از بزرگان تباه
بقلب اندر آمد بکردار کرگ / پراکنده گردان سپاه بزرگ
برآمد چو باد آتش از دست راست / ز گرسیوز تیغ زن کینه خواست
چو فرهاد و گرگین و رهام گرد / چپ لشکر شاه توران ببرد
بقلب اندران بیژن تیز جنگ / همه بزمگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ از درخت / فرو ریخت از بار و برگشت بخت
همه ریزنکه سر بسر جوی خون / درفش سپهدار توران نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید / دلیران توران همه کشته دید
بیفکند شمشیر هندی ز دست / یکی اسب آسوده تر بر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت / که ایرانیان کام و کینه یافت
برفت از پسش رستم کینه‌ور / ببارید بر لشکرش گرز و تیغ
دو فرسنگ چون اژدهای دژم / همی مردم انگیخت زیشان بدم
سواران جنگی ز توران هزار / گرفتند اسیر از بر کارزار
بلشکرگه آمد از آنجایگاه / که بخشش کند خواسته بر سپاه
ببخشید هوار و بربست بار

## بازگشتن رستم از توران به ایران و آوردن بیژن نزد کیخسرو

بپیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد به شاه دلیر / که اندیشه مهر زیر گشت شیر
و بیژن شد از بند زندان رها / ز دست بلا اندرین اژدها
سپاهی بتوران بهم برشکست / همه کوه دشمنان کرد پست
ز شادی بپیش جهان آفرین / بمالید روی و کله بر زمین
چو گودرز و گیو آگهی یافتند / سوی شاه ایران شتابند
برآمد خروش و بیامد سپاه / سر نایان برگرفتند راه
سپهبد دوان گاودم در دمش / برآمد خروشیدن لشکرش
سپه کرد میدان اسپان بسم / همه شهر و آرام رویید خم
پلنگ دست برسته شیر و پلنگ / بر جنیبه دیگر سواران جنگ
گرازان سواران دمان و دنا / بدندان زمین زنن و سلان کمان
به پیش سپاه اندران توق و کوس / درفش از پس پشت گودرز و طوس
برفتند لشکر گروها گروه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد بدیدار ان بیژن و گیو / پیاده شد از اسپ گودرز و گیو
بر پیشان بزرگان ایران بجا / پیاده برفتند با خود سپاه
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان / ببر سینه از رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز و گیو / که ای نامبردار سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه / بکام تو گردنده خورشید و ماه
که دیوار تو کرده جای سپر / سپهدار تو پهلو گرد دلیر
بسودی بپی سد بر دست گیو / که جاوید باد اسرافراز نیو
پاسبان نشستند کس بهان / گرازان بنزدیک شاه جهان
چون نزدیک شهر جهاندار شاه / فرود آمد آن گرد لشکر پناه
تهمتن بیان لشکر و جان شاه / که گرد آمد بدین بر راه

پیاده شد و برد پیشش نماز / همی گشت از رنج راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش به بر / که ای دست مردی و پای هنر
ز تیغ تو خالی مبادا جهان / همیشه ترا بسته بادا میان
تهمتن سبک دست شاه گرفت / چنان کش ز شاه و پدر بدرسید برفت
بیاورد و بسپرد و برپای خاست / چنان پشت خم بوده را کرد راست
وز آن پس اسیران توران هزار / بیاورد بسته بر شهریار
بر او آفرین کرد خسرو بمهر / که جاوید بادا بکام سپهر
تو ای پهلوان مهتر پرهنر / همیشه به پیش بدیها سپر
سرت سبز باد و دولت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
همان نیمروز از تو خالی مباد / که چون تو ندیدست هرگز نژاد
خنک زال کش بگذرد روزگار / که گیتی بماند ازو یادگار
فرخنده بر و بوم زابل که شیر / همی پرورانند یلان دلیر
خنک شهر ایران و فرخ کیان / که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه فرخ‌تر آن بخت من / که چون تو پرستند هم تخت من
بخورشید ماند همی کار تو / به نیکی هر جای بازار تو
بگویم همی گفت شاه جهان / که گیتی بکرد آشکارت نهان
که بر دست رستم جهان آفرین / بتو داد پیروزی روز کین
زمین را ببوسید گیو دلیر / که گیتی مباد از رای تو سیر
گرفت آفرین گیو بر شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار
سر رستم جاودان سبز باد / دل زال فرخ بتو شاد باد
ابر شهریار آفرین کرد باز / که زین رستم زال پرورش ساز
بفرمود خسرو که آرند خوان / بزرگان برتومنش را لجون
خوان خواست سالار برخاستند / نشستنگه می بیاراستند
فروزنده مجلس و میگسار / نوازنده کوس با گوشوار
همه سرفرازان کنداوران / بدست اندرون رطلهای گران
رخان همچو دیبای رومی برنگ / خروشان زچنگ آن ازاده چنگ
طبقهای زرین پر از مشک ناب / برآمیخته با عبیر و گلاب
همی یافت آن فر شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
همه پهلوانان خسروپرست / برفتند از ایوان سالار مست
بشبگیر چون رستم آمد بدر / گشاده دل و تنگ بسته کمر
بدستوری بازگشتن جای / همی رفت هشیوار با شاه رای
یکی دست جامه بفرمود شاه / گهر بافته با کلاه و قباه
یکی جام بر کف هر شاهوار / صد اسپ و صد اشتر بزین و بار
چو پنجه پری روی بسته کمر / در پنجه پرستار با طوق زر
همه پیش شاه جهان کدخدای / بیاورد کردند پیشش بپای
همه رستم زابلی را سپرد / زمین را ببوسید و برگشت گرد
ابر سر نهاد آن کلاه کیان / ببست آن کیانی کمر بر میان
بر شاه کرد آفرین و برفت / ره سیستان را بپیچید تفت
بزرگان که بودند با او بهم / بجنگ و ببزم و بشادی و غم
باندازه شان هر یکی بهر داد / از ایوان خسرو برفتند شاد
چو آنکار رستم بپرداخت شاه / بآرام بنشست بر پیشگاه
بفرمود تا بیژن آمد به پیش / سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
از آن تنگ زندان و آن کارزار / فراوان سخن گفت با شهریار
چو آن کردش روزگار آن خود / همه داستان پیش خسرو بزد
به بیژن ببخشایش آورد سخت / ز درد و غم دخت کم بوده بخت
بگیو دلیر آن زمان شاه گفت / که هموار با تو خرد باد جفت
جز از رستم پیلتن کردگار / نباشد بگیتی چو تو یک سوار
برزم و ببزم و به نخجیرگاه / بیامد چو تو سوی لشکر پناه
مرا خود از این بخت فرخ ترست / که دو شیر لشکر کنم کهترست
یکی گیو لشکرشکن شه پناه / دگر رستم آن پهلوان سپاه
از آن پس یکی خلعت آراست شاه / چه از گرز و شمشیر و تخت و کلاه
هم از تازی اسبان و زرین بلید / گهر بافته در جناح خدنگ
همه گیو را داد و کرد آفرین / که ای نامور پهلوان زمین
سرت سبز بادا و تن ارجمند / تنت بر گذشته ز چرخ بلند
زمین را ببوسید گیو سترگ / بر بنهاد آن کلاه بزرگ
بفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر زرد و بوم
یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پرستنده و فرش و هر گونه چیز
به بیژن بفرمود کین خواسته / ببر پیش او زر خود آراسته
بر بخش مهرهای و سخن مگوی / بگو تا چه آوردی ورا بروی
تو با او جهان را بشاهی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را ابر آر چرخ بلند / شمار و درودش کند کی گزند
وز آنجایگه شد برون نزد خاک / همه جای ترس است و تیمار و باک
هم او ره که پرورد با بناز / سکند خیره بجاه گداز
یکی را ز جاه او در سوی گاه / نهد بر سرش پر گهر کلاه
جهاندار کرد آرید شرم بپست / بنزدیک او شرم و آزرم هست
همیشه هنرمند و بد دست رس / ولیکن نجوید خود آزرم کس

جهان است کار سپنجی سرای / بد و نیک را او بود رهنمای
ز بهر درم تا نباشی بدرد / بیازار هر کز دل راد مرد
ز بهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
چو دیدی تو اید رسوای سخن / که کاهی از و راحت و گاه رنج
ز فردوسی این داستان یاد گیر / که هم غمگسارت وهم دلپذیر
برین کار پیش سخن ساختم / به پیران و گودرز پرداختم
ازین پس یکی جنگ فرخ بود / کجا نام او یازده رخ بود

## آغاز داستان یازده رخ

زبان اندر آرم بشعر دری / چو گشت این کهن داستان اشکری
جهان چون برآیی برآید همی / بد و نیک روزی سر آید همی
چو بستی کمر بر در راه آز / همه کار گیتیت گردد دراز
بیک روی جستن بلندی سزاست / اگر در رسان دم اژدهاست
و دیگر چو گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
کمربسته آز و جویای کین / که گیتی بکس نشنود آفرین
خورش و سهی کوژ گردد بباغ / برو بر شود تیره روشن چراغ
که در برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید نخست
بروید ز خاک و شود باز خاک / همه جای ترسست و تیمار و باک
سر مایه مرد و سنگ خرد / که گیتی بآزادی اندر خورد
اگر خود بمانی بگیتی دراز / ز رنج تن آید سرفتی دراز
یکی ژرف دریاست بن ناپدید / در گنج رازش ندارد کلید
اگر چند یابی فزون بایدت / همان خورد یک روز بگزایدت
سه چیزت بباید کزو چاره نیست / وزان بر سرت نیز پیغاره نیست
خوری یا بپوشی و یا گستری / سزد گر به چیز دگر ننگری
ازین سه گذشتی همه راه آز / چه در آز پیچی چه اندر نیاز
دل شاه ترکان چنان گم شنود

## رای زدن افراسیاب با پیران ویسه

همیشه برنج اندر آلود
ازان پس که برگشت از رزمگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه
بشد تازنان تا بخلخ رسید / بتنگ از کوان سرش ناپدید
بکاخ اندر آمد بازار دل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران و گرسیوز رهنمون / قراخان و شیده دگر کرسیون
باشان همه داستان برگشاد / گذشته سخنها همه کرد یاد
که تا بر نهادم شادی کلاه / مرا گشت خورشید تابنده ماه
مرا بود بر مهتران دسترس / عنان مرا بر نتابید کس
ز هنگام رزم منوچهر باز / ببد دست ایران بتوران دراز
شبیخون کنون سوی ایشان سزاست / ز ایران همه رنج بر جان ماست
دلاور شد آن مردم نادلیر / کنون اندر آمد سالین شیر
ببینی تا زپیش چه آمد مرا / ازین بخت بد بوبه پیش مرا
برین کینه گر کار سازیم زود / وگرنه برآرند ازین مرز دود
سزد گر کنون گرد این کشورم / سراسر فرستادگان گسترم
ز ترکان و از چین هزاران هزار / کمربستگان اندر کارزار
بیارم ابر گرد ایران سپاه / بیارایم هر سو یکی رزمگاه
همه موبدان رای هشیار خویش / نهادند بر کف سالار خویش
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس جنگ و بدان پهن دشت
یکی نامور لشکری ساختیم / شب و روز ناسودن از تاختیم
سرافراز گردان گیرنده شهر / نهنگان جنگی و دارنده بهر
برآریم از جان ایشان دمار / بنام توای خسرو شهریار
چو افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت بر تخت و شادی نمود
ابا پهلوانان و با موبدان / بکرد آفرینی برسم ردان
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
فرستادگان خواست از انجمن / بنزدیک فغفور و شاه ختن
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
سپه خواست کاید شتاب داشت / ز پیشتران کو نه دل تنگ داشت
دو هفته برآمد ز چین و ختن / ز اطراف ترکان شد انجمن
چو دریای جوشان زمین بر دمید / چنان شد که کس روی هامون ندید
گله هرچه بودش را سبان گله / بشهر اندر آورد یکسر گله
همه گنجها کزگه تور باز / پدر بر پسر بر همی داشت راز
سر بدرهارا گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی‌نیازی شد از خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزمجویان سازنده کار
بشیده که بودش نبیره پسر / ز شیران جنگی برآورده سر
چنین گفت کین لشکر رزمساز / سپردم ترا راه خوارزم ساز
نگهبان آن مرز خوارزم باش / همیشه کمربسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا بوم ایران برو / همان تخت و نسجا سالار نو

درستی مپیچ و مکن مجوی
دو پرمایه پیدا رود دو پهلوان
ابا زنگ زرین و کوپال و تیغ
براورد خواهد همی سر ز ننگ
سواران جنگی چو سیصد هزار
دلیران بدرگاه افراسیاب
که آید بجنگ ایران سپاه
سوی مرز خوارزم پنجه هزار
سپاهی بکردار پیلان مست
نگار اگهان گفت کای بخردان
سپه مار را چون سر آید بکو
همه موبدان بر ابر خویش خوان
چو دستان خوکی دردو کیو
جز این نامداران لشکر همه
چو دشمن سپه کرد و ساز جنگ
تعز موی تا بر دوش کاو دم
بزد مهره در جام بر پشت پیل
بجنگ اندرون گرز و دل
کسی کو بباید عنان در کف
دلیران و گردنکشان تا زنان
هر انکو چهل روز در پیش شاه
دو هفته برامد بفرمان شاه
بشکر گاه خروس خروش
در گنجهای کهن باز کرد
ببر گستوان و بجوشن جو کوه
نخستین از ان لشکر بیشمار
به سیستان کیو برش سپاه
جوان پادشاهی شود یکسره
بزن کوس رویین و سنج درای
که مارا سر انجنگ افراسیاب
برو با سپاهی بکردار کوه
با شکس تعز موی تا سی هزار
زنی بر در شهر خوارزم گاه

سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
یکی هوش و سپر و دیگر جوان
خروشان بکردار غرنده میغ
زهر سو فرستاد لشکر بجنگ
همه کرد خواهند جیحون گذار
ز بانگ شه نیابند راه خواب
هزبر دلاور نیابد براه
که برینه رفت اندر کارزار
که با جنگ ایشان شود کوه پست
من ایدون شنیدستم از رهنمون
ز سوراخ پیچان شود سوی جوب
شنیده سخنهاش یکسان بدان
چو شید وش و فرهاد و رهام
که بودند شاه جهان را رمه

کسی کو بود آب و آتش همه
برفتند با شاه افراسیاب
پس آگاهی آمد به فیروز شاه
همی زهر ساید سر سنان
سپاهی که هنگام ننگ و نبرد
از آواز شیپور و زخم درای
همه مرز ایران به پیران سپرد
نگهدارشان گشته شیر دل
چو بشنید گفتار کارآگهان
که چون ماه ترکان برآید بلند
چو خسرو بپیدا کار درخت
نشسته با شاه ایران براز
دگر بیژن گیو پلکستهم
ابا پهلوانان چنین گفت شاه

## لشکر کشیدن پیران و اسپه بایران و دیدن کاپافین کیخسرو

زدند و به لشکر روز پنجم
زمین را تو گفتی برآمد ز نیل
چو دریای جوشان ز گردان زمین
نباید که باشد بجانه شکیب
بسیجید جنگ و شیر ژیان
نیاید نباشدش در سر کلاه
بجنبید از پادشاهی سپاه
ز هر سو همی خواست آوای کوس
سپه را درم دادن آغاز کرد
شد از اهنن لشکری هم گروه
سواران بمشمر ز نسی هزار
هندوستان اندر آور نگاه
با بش جو راید پلنگ و بره
که لشکر و ز ابا فزون زین ما
بباید همی خورد و آرام و خواب
که زین کین نگردان لشکر گروه
دمنده هزبران نیزه گذار
که باشد بجنگ اندرون نام ساه

ز الوان بمیدان خرامید شاه
هوا نیلگون شد زمین رنگ رنگ
خروشی برآمد ز درگاه شاه
تعز موی گز روم و ز هند وان
که بربسته خواهند سیصد هزار
پراگنده بر گرد لشکر سوار
ز کشور همه لشکر آمد بدین
بزرگان ز هر کشوری با سپاه
همه لشکر ا بکنج و دینار شاه
چو شد کار لشکر همه ساخته
که زین کرد خسرو برستم سپرد
ز غزنین ببر تا براه برین
فرامرز را ده کلاه و نگین
تو باید که باشی به نزدیک ما
الانان لشکر بلهراسپ داد
سواران شایسته کارزار
برد سوی خوارزم کوس بزرگ
چهارم سپه را بگودرز داد

ابر هر دو بر کرده باشد ستم
ز کینه نیامدش و رز خواب
که آمد با ایران ز توران سپاه
که تا بد مگر سوی ایران عنان
ز جیحون گذر دان برانند گرد
تو گویی همی دل برآرد ز جای
سپاهی فرستاد بادوی نه
که انش ستانند بشمشیر دل
بپاندش بشستا مهمان
ز خورشید اراش اید کرند
بگرد درو پادشاهی و تخت
بزرگان و فرزانه رزم ساز
چو گرگین میلاد و زنگه هم
که ترکان همی رزم جویند گاه
بیاید بسیجید ما را بجنگ
بیاراسته شد از برش بارگاه
دلیران لشکر سان پلنگ
که ای پهلوانان ایران سپاه
سواران جنگ و مبارز گوان
همه نیزه شیران خنجر گذار
فرستاد با نامه شهریار
ز گستی برامد سراسر خروش
نشستند صفها در گاه شاه
نهادند بر سر ز گوهر کلاه
وزیشان دل شاه برد اخت
بدو گفت کای نامبردار گرد
چو کردد ترا تخت و تاج و نگین
کسی کو بخواهد ز لشکر گزین
فزون زان کنی جان تاریک
بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
ببر تا براری ز دشمن دمار
سپاهی بکردار غرنده لک
چه مایه ور اینده اندر زداد

که رو با بزرگان ایران بهم / چو گرگین و چون زنگهٔ گستهم
فریبرز و شاپور و فرهاد و گیو / گرازه سپهدار و رهام نیو

بفرمود تا لشکرشان بجنگ / سوی مرز توران شدن بی درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان / همه پهلوانان و آزادگان

نشسته بر زین بفرمان شاه / سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمربسته کارزار

مگر تا نیازی به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست
که نپسندد از ما بدی کردگار / سپنجست گیتی و ما بر گذار

چو لشکر سوی مرز توران بری / مکن تیز دل را بآتش سری
نگر تا نجوشی بکردار طوس / بجنگی بهر کار بر پیل کوس

کسی کو ببندد بجنگ میان / چنان سان کش آید از ایشان زیان
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن

جهاندیده نزد پیران فرست / هشیوار دانا دگیران فرست
به پند فراوانش بگشای گوش / بر و جادو مهربانی بپوش

سخن گفت سالار لشکر پناه / که فرمانت برتر ز خورشید و ماه
بر ایشان زدم کم تو فرمان دهی / جهانداری و منت پیش رهی

برآمد خروش از دو پهلوان / ز بانگ شه جهان شد روان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

برانگیخت گودرز و برخاست گرد / وزان گرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآرم دود / بدنسان که گردی پیل بود

بیاراست لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل سپاه
چو گودرز نزدیک ریبد رسید / سران را ز لشکر همه بر کشید

بگردان لشکر سواری هزار / سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند

بدو گفت کای پور سالار گرد / برافروخته سر ز بسیار بس

## فرستادن گودرز گیو را نزد پیران

گزین کردم اندر خور لشکری / که شایند سالار هر کشوری
بدان تا بنزدیک پیران روی / بگویی و گفتار او بشنوی

بگویی به پیران که من با سپاه / بر پید رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار و کردار خویش / پی آزاری و رنج و تیمار خویش

همه شهر ترکان بدی را میان / ببسته با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد / ز گیتی بشد دیده پر آب زرد

پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوگ ایرج شاید ماه
ز تور و ز سلم آمد این یاد دم / که بر ایرج آمد ز ایشان ستم

ز ترکان کزین مهتر انجمن / شناسی بهر و ناخوشتن
دروغست بر تو همی نام مهر / نه بینم بدلت اندر آرام و مهر

همانست کان شاه آزرم جوی / مرا گفت با وی همه نرم گوی
بدان کودکاه سیاوخش رد / شکفته یک روز بنیاد بد

بنزد منش دست کاهست نیز / ز خون بدی بی گناهست نیز
گناهی که این زمان کرده / ز شاهان گیتی که آزرده

همه شاه بگذارد از تو همی / بد و نیک اکار دانی همی
نباید که بر دست من بر تباه / شوی بر گذشته ورا گناه

دیگر کزین جهان افراسیاب / زمانه همی جز تو گیرد شتاب
بزرگان ایران و فرزند من / بجویند بر تو همی بند من

بایشان سخن هرچه دانی بگوی / وز ایشان همه دون سخن باز جوی
اگر راست باشد دلت با زبان / گذشتی ز تیمار و رستی رها

بر و بوم خویشانت آباد گشت / ز تیغ منت کردن آزاد گشت
گر از تو پدید آر ناید گناه / بمانند تو تاج و تخت و کلاه

دگر آن تو آید بدیده گناه / نباشی بجان ایمن از دست شاه
بجویم بکینه آرام و خواب / من و گرز و میدان افراسیاب

کزو شاه ما را بکین خواستن / نباید پی لشکر آراستن
اگر پند من سر بسر بشنوی / بگفتار هشیار من بگروی

نخستین کسی کو پی افکند کین / بخون ریختن بر نوشته است تن
بخون سیاوش بپازید دست / جهاندار به سالار گردیت

بیان سگالش ازان انجمن / به بندی فرستی بنزدیک من
تو نشنیدی این داستان بزرگ / که شیر ژیان آورد پیش گرگ

که هر گونه خون کیان دست یافت / زمانه جز از خاک جانش نیافت
اگر مرد راهست دل پر ستیز / سراهست نیرو و چنگال شیر

بدان تا فرستم بنزدیک شاه / چه سر شان ستاند چه بخشد کلاه
دگر هرچه از گنج نزدیک است / همه دشمن جان تاریک تست

ز اسپان پرمایه وز گوهران / ز دیبا و دینار وز افسران
ز شمشیر و ز ترگ و برگستوان / ز خفتان و ز خنجر هندوان

همان لشکر و سیم و زر / فرستی بنزدیک ما سر بسر
به پیل دگر مرد ما بستدی / فراز آوری دی ره راه بد

چه اندر خور شهریاران / فرستی بنزدیک شاه جهان
ببخشیم دیگر همه بر سپاه / که فرمان برآرند کردن بپا

ودیگر که پور گزین مرا / نگهبان گاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه / که سایند پس کله را بماه
چو هر سه بدان نامدار انجمن / گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم اندر کار تو / برآرد درخت وفا بار تو
تو پس آنگهی برگزینی دو راه / یکی راه یابی بنزدیک شاه
خود و دودمان پیش خسرو شوی / بران سایه مهر او بغنوی
کنم باتو پیمان که خسرو ترا / بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری / کزو چیز ناید بجز مهتری
بشوید دل از مهر افراسیاب / نبینی شب تیره او را بخواب
ور از شاه ایران بترسی بدی / نخواهی که آیی بایران سزد
ببرد از توران و برکش خراج / ببر تخت و آنجا برافراز تاج
ورت سوی افراسیاب است رای / برو نزد او جنگ مارا میای
که آنگه که باید بسیجید جنگ / مرا زور شیرست و چنگ پلنگ
بترکان نمایم من آنجا هنر / کمان من ابرست و بارانش زهر
چو صف برکشیم اندر دو رویه سپاه / گنه کار پیداست از بیگناه
گزین گفتهای مرا نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارت سود / که تیغ زمانه سرت را درود
بگفت این سخن پهلوان با پسر / که برخوان به پیران همه سربسر
ز پیش پدر گیو شد تا به بلخ / گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود / بدانسان که گودرز فرموده بود
همه شب سپاه اندر آورد گرد / برفت اندر بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه / که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاده چون نزد پیران رسید / سپهبد ابر پیران مر او را بدید
بدو گفت کامد سوی بلخ گیو / ابا ویژگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برآمد ز کوس / شد از سم اسبان زمین آبنوس
بزد نای رویین و بربست کوس / ز خود لاف میزد برایران فسوس
بگفتا سواران و ترکان کنون / من و من شوم سوی ایران کنون
صد و ده هزارش ز لشکر سوار / فراز آمد اندر خور کارزار
ازیشان دو بهره هم آنجا بماند / برفت و چها دید کانرا نخواند
بیامد چو نزدیک جیحون رسید / بگرد لب آب لشکر کشید
بپیچید پیران ز نیزه دلاور کرد / چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنها درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر در سخن گفت پیران شنید / که کار آمد از ترکان پدید
بزرگان ایران زمان یافتند / بر ایشان بگفتار بشتافتند
بیافکند پیران هم اندر شتاب / سواری بنزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه / نهاد از بر تخت توران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من / کزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش دل سوی فرمان تست / به پیمان زبانم گروگان تست
خبر چون بسالار ترکان رسید / سپاهی بجنگ آوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار / نگردان شمشیر زن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین / وزیشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو / نه فرهاد و گستهم و رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سوی / همه تخت ایران کند آرزوی
بیارم سواران ترکان کنون / همه شهر ایران کنم رود خون
برای هشیل رو مردان مرد / بیارم زگنج این بار کرد
چو پیران بدید آن سپاه بزرگ / بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
براشفت ازان پس که نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت

### بازگشتن گیو از نزد پیران و پیغام رسانیدن بگودرز

جفا پیشه گشت از دل نیکخوی / پرانگش رزم بد کینه جوی
بگیو آنگهی گفت برخیز و رو / سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی / که فرزانگان آن نه بینند روی
بگوی آنکه از نامداران کوان / فرستاد نزدیک تو کی تو
ودیگر که گویی سلیح و سپاه / گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
برادر که روشن جهان است / گزیده بر پهلوان من است
همی گویی از خویشتن دور کن / ز بخرد چنین خام باشد سخن
مرا مرگ بهتر بر آن زندگی / که سالار باشم کنم بندگی
یکی داستان زد برین بر پلنگ / که با شیر جنگ آورش حاجت
بنام بلند ار بغلطم بخون / به از زندگانی بننگ اندرون
ودیگر که پیغام شاه آمدست / بفرمان جنگم سپاه آمدست
چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو / ابا لشکر نامبردار نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازوی / خروشان سوی جنگ بنهاد روی
بیامد چو پیش کنابد رسید / بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر / بگفتش که ایچ همی دربدر
بگودرز گفت اندر آن در سپاه / بجایی که سازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست / بدلش اندرون جای تیمار نیست
ز هر گونه با وی سخن راندم / همه هرچه گفتی بدو خواندم

چو آمد به بیدار از ایشان گناه — همیدون برافگند نزدیک شاه
که گودرز و گیو آمد اکنون بجنگ — نترسد سپاه از دلاور نهنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب — چو ما بازگشتیم بگذاشت آب
کنون کینه را کوس بر پیل بست — همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان — که ایران سپیری رسید از روان
همی داشتم چشم ازو بدگمان — ولیکن بفرمان شاه جهان
بباید زدن تیغ که چاره نبود — دلش را کنون شهریار آزمود
بلی داستان کهنه بودم بشاه — چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دل را ز مهر کسی کسل — کجا بیشتر با زبان راست دل
دمان از پس گیو پیران دلیر — سپه را همی راند بر سان شیر
خود آنست گودرز کامد سپاه — برزد کوس و آمد نزدیک براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت — کشیدند لشکر بدان پهن دشت
بدست اندر آورد یکسر گروه — هامون سپاه آمد از پشت کوه
خروشان سپاه از کنار اندرون — بروز اندرون روشنایی نماند
سواران و جوشن وران صد هزار — ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند بسته کمرها بجنگ — همه نیزه و تیغ هندی بدست
بکردار کوه اندرون سپاه — همی خیره شد چشم خورشید و ماه
ز گرد هوا روز روشن نماند — ز نیزه هوا جز بجوشن نماند
ز آوای اسبان و گرد سپاه — در و دشت ناپیدا سفید و سیاه
برآمد خروشیدن کره نای — بجنبید همی کوه گفتی زجای
ز دیبه زمین تا کجا بد سپاه — سپر بر نهاده ز آهن کلاه
ز آهن زمین بود و از گرد میغ — ستاره سنان بود و خورشید تیغ
بتوفید از آواز گردان زمین — ز ترگ و سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید — که بر سان دریا همی بردمید
درفش از درفش و گروه از گروه — گسسته نشد شب در آمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه — فراز آوریدند و بستند راه
برافروخت آتش ز هر دو روی — گسسته نشد شب برآمد ز کوی
جهان سر بسر گفتی آهن است — و یا تنگ گیتی چون گوشه سوزن است
ز بانگ تبیره بجنگ اندرون — بدرید دل در شب تیره گون
سپهبد برآمد ز کوه سیاه — سپهدار ایران به پیش سپاه
باسوده اسب اندر آورد پای — یلان را ز هر سو بپیمود جای
سپه را سوی میمنه کوه بود — ز جنگ دلیران پی اندوه بود
سوی میسره رودآب روان — سپردار با بادبان سران
همیدون پیاده پس نیزه دار — ابا ترکش و تیر جوشن گذار
رده برکشیدند تیره روان — چنان در خور آمد که تن با روان
پیاده که بد در خور کارزار — بفرمود تا پیش روی سوار
کمانها فگندند بازو وران — همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ — که آتش بخنجر ببردند زنگ
پس پشت لشکر نپیران گروه — زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه — ز گوهر درفشان بکردار ماه
ز پیلان زمین سر بسر نیلگون — ز گرد سواران هوا تیره گون
درفشیدن تیغهای بنفش — از آن سایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر — ستاره همی برفشاند سپهر
بیاراست لشکر بسان بهشت — بباغ وفا سرو کینه بکشت
فریبرز را داد پس میمنه — پس لشکر او حصار و بنه
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — زواره نگهبان اختر کیان
بیاری فریبرز برخاسته شد — یکی روی لشکر بیاراسته شد
برهام فرمود پس پهلوان — که این تاج و این تخت خود اوران
برو با سواران سوی میسره — نگهدار از این دز آهو بره
سپهرو زنگ لشکر گراز خویش — سپه را نگهدار بر پیش خویش
بدان اینکه خنجر بتو سوزن — چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یاران با او بهم — ز گردان لشکر یکی گستهم
دگر گرد گستهم رزم آگزین — فروهل که بگذاشت از چرخ تیر
بفرمود تا گیو با ده هزار — برفتند برگستوان ور سوار
سپرد آن زمان دست لشکر بگوی — که بر جای گردان پرخاشجوی
برفتند با گیو جنگ آوران — چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاده سیصد سوار — نگهبان لشکر سوی رودبار
یکی دیده بان بر سر کوهسار — نگهبان روز و ستاره شمار
همیدون فرستاد بر سوی کوه — درفشی و سیصد ز گردان ستوه
جوان دیده بان از سر کوه سر — برآمد بر آورد از ابر سر
شب و روز گردان برافراخته — از آن دیده که دیده بان ساخته
بجستی همی تا ز توران سپاه — پی مور دیدی نهاده براه
ز دیده خروشیدن آراسته — بگفتی بگودرز برخاسته
بران سان بیاراست آن رزمگاه — که در رزم اندر وی خورشید و ماه
چو سالار شایسته با جنگ — نترسد سپاه از دلاور نهنگ
از آن پس بیامد بسالار گاه — که دارد سپه را ز دشمن نگاه

درفش دلفروز برپای کرد — یلان را ز قلب اندرون جای کرد
سواران همه خواند نزدیک خویش — پس پشت شیدوش و فرهاد
بدست چپش رزم دیده هجیر — سوی راست گستهم شیرگیر
ببستند آهن بگردش برای — پس پشت سالار جنگی بپای
سپهدار گودرز سان بر میان — درفش از برش سایه کاویان
همی بستد از ماه و خورشید نور — نگه کرد پیران ز لشکر بدور
سپهدار ترکان غمی گشت سخت — بر آشفت با تیره خورشید و بخت
نیاورد کس دید جای صف — همی برزد از خشم کف را بکف
بر آنسان که آمد بیاساخت — چو سوی یلان جنگ بایست ساخت
پس از نامداران و گردان خویش — کسی کو کند جنگ را دست پیش
ازان جنگساران او را بیا — کسی کش سر از کینه گیرد شتاب
گزین کرد شمشیر زن سی هزار — که بودند شایسته کارزار
بهومان سپرد آن زمان قلبگاه — سپاهی هژبر افکن کینه خواه
بخواند اندرایمان لحوشت را — نهاد سپه را و برداشت را
چپ رزمگاهش بثیان سپرد — ابا سی هزار از دلیران کرد
چو هنگام جنگی و خورشید زرد — همان سی هزاران ز مردان مرد
گروشد بر میمنه جایگاه — جهان سر بسر گشت از آهن سیاه
چو زنگاله کرد و کلباد را — سپهرم که بد روز فریاد را
برفتند با نیزه ور ده هزار — به پشت سواران خنجرگذار
برون رفت و پس رو به پیش تن — ابا ده هزار از یلان انجمن
بدان تا دران پشت کیتی شیر — کمین گه کند با یلان دلیر
همان دیدبان بر سر کوهسار — نگهبان روز و ستاره شمار
طلایه فرستاد بر هر دو کوه — سپهدار پیران بشد زان ستوه
که گودرز کی پی نهد بیشتر — بجنبد ابر خویشتن بیشتر
سپهدار رویین بکردار شیر — پس پشت او اندر آمد دلیر
از ایرانیان کو سواری بدور — عنان تافتی او به پیکار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش — همه رزمگاه آمدی زو بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی — همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و شب — تو گفتی یکی را نجنبید لب
همی گفت گودرز کز جای خویش — سپارم بدیشان به پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من — نماند بجز باد در دشت کس
شب و روز بر پای پیش سپاه — همی جست نیک اختر و هور ماه
که روزی که از روز نیک اخترست — که دانست جنبش کرا بهترست
کجا بر دمد باد روز نبرد — که چشم سواران بپوشد ز گرد
پس آنگه بیایم مگر دستگاه — بکردار باد اندر آرم سپاه
به پیران همی دون نهاده دو چشم — که گودرز را دل بجوشد ز خشم
گذشت پرداخت و راند سپاه — بر آرم همه کامه نیکخواه
به پیش پدر شد همه جامه چاک — بروی همه بر پراکند خاک
دو سالار بنهاده زین گونه سر — که تا کی بر آرند گردن خروش
بر گیو شد بیژن از قلبگاه — که ای پشت گردان و سالار شاه
همی گفت کای باب کارآزمای — چه داری بدین خیره بودن بپای
به تنگ فراز آمد این روزگار — شب و روز آسایش آمد بکار
که خورشید شمشیر گردان بدید — نکردی بروی هوا بردمید
سواران به خفتان و خود اندرون — یکی با تن بر جنیبه خون
با ایران پس از رستم نامدار — نبودی چو گودرز دیگر سوار
کنون تا بیامد ز جنگ پشن — از آن کشتن روزگار کش
یلی دون کجندان سرکشته دید — سر بخت ایرانیان کشته دید
جگر خسته گشت و کم کرده راه — نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر خشم باید فکند — نهادست سر سوی چرخ بلند
سپهدار گو ناشمرده سوار — ستاره شمارد همه روزگار
تو بشناس کاندر تنش نیست جان — شد اوخلک جنگ ندانا
شکفتا نچها ندید گودرز بخت — که او را روان خود بدین مرز بست
دو لشکر همه بر تو دارند چشم — یکی تیز کن مغز و بفزوی خشم
کنون چون جهان گرم و دشمن هواست — بلیرد همی رزم لشکر نوا
چو این روزگار خوشی بگذرد — چو پولاد روی زمین بفسرد
چو بر نیزها کرد افزوده خود — پس پشت برف آید و پیش سنگ
که آید ز ایران به پیش سپاه — که آرام گیرد بدین کینه گاه
ورایدون که نترسد همی او ز کس — ز جنگی سواران و مردان کین
بمن داد باید سواری هزار — که زین من اندر خور کارزار
بیاریم گردان کین کاهشان — سر افشان کنیم از بر ماهشان
نکشار پیش بخندید کیو — بسی آفرین کرد بر پور نیو
بداد از کشادن تو دارم سپاس — که دادی مرا پور جنگی شناس
همش نزد دادی همش نزد دین — شناسای هر کار و جویای کین
بمن بار گشت این دلاور جوان — چنان چون ز بیچه هلال
چنین گفت مر جفت را نره شیر — که فرزند چون تو نباشد دلیر
به بیم از وی و مهر و پس ناپاک — بدین آب دریا و دام و خاک

ولیکن تو ای پور سالار سخن　زبان بر کیان برگشاده مکن　که او کار دیدست و داناترست　بدین لشکر نامور مهترست
کسی کو بدیده بود روزگار　نباید بهر کارش آموزگار　سواران ما گر تبار اندرند　نه ترکان بزنگ و بنگار اندرند
همه سو بجنبد و برگشته سر　همه دیده پر آب و خون در جگر　همیخواند آن باب کارآزمای　که ترکان بجنگ اندر آرند پای
پس پشتشان دور مانده گروه　بود لشکرکنده و هم گروه　به پیش تو گوباک گودرز را　که چون برنهد دهر زرگر مرا
دو دیگر که او اختر نیک و بد　همی گردش چرخ را بشمرد　چو پیش آید آن روز کار مهی　کنند روی کشور ز دشمن تهی
چنین گفت بیژن بفرخ پدر　که ای پهلوان جهان سر بسر　نخسته بیارا گر اینست رای　سخن دیگر بدارم رومی قبای
سوم جوشن و خود بیرون کنم　همی روی پژمرده گلگون کنم　چو آید جهان پهلوان زانکار　بیا تا هم کمر بسته کارزار
بدان لشکر ترک و هومان دلیر　همش برادر بیامد چو شیر　که ای پهلوان رد افراسیاب　گرفته درین دشت ما را شتاب
هشتم فراز آمد این روزکار　میان بسته جنگ چندین سوار

## آمدن هومان بمیدان و مبارز خواستن

از آهن میان سوده و دل ز کین　نهاده دو دیده بایران زمین　چه داری بروی اندر آورده روی　چه اندیشه داری کنون ای یلکی
گرت رای جنگست جنگ آزمای　ورت روی برگشتن آمد بجای　که بنگست بر تو ابا پهلوان　بدین کار خندند پیر و جوان
همان لشکرست این که از ما چلب　برفتند و رفته زره آب و رنگ　که ایشان همه روم کشته بود　زمین سربسر جوی خون گشته بود
نه زین نامداران یکی کم شدست　نه زان لشکری جای رستم شدست　گرت آرزو نیست خون ریختن　نخواهی همی لشکر انگیختن
نخنک آوران بهره برگزین　من و ده تو بنگی همه رزم و کین　چو بشنید پیران ز هومان سخن　بد و گفت شتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمگاه　که آمد چنین پیش ما با سپاه　که زین بزرگان که پیروزست　سر پهلوانان ایران و دست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من　همی برفرازد از انجمن　دگر آنکه از پهلوانان شاه　ندانم چو گیو و رزگس بجای
بگردن فرازی و مردانگی　برای و هش و رادی و فرزانگی　سه دیگر که پر داغ دارد جگر　پر از کین دل اندر بچندین پسر
که از تن سر ایشان جدا مانده ام　زمین را بخون گرد بنشانده ام　کنون تا بتن شان در روح جان نبرد　بدان کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه　فرود آورید است بر گرد کوه　بهر سو که پوئی بد و راه نیست　نباید بش کین جنگ را گاه نیست
بکوشید باید بدان نامگر　از آن کوه پایه برآرند سر　مگر مانده گردند و سستی کنند　بجنگ اندر آن پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش　گلی تیرباران کنیم بر سرش　چو دیوان بگرد اندر ایشان　چو شیر ژیان در برایشان
تو پشت سپاهی و سالار گاه　برآورده از چرخ گردان کلاه　بر ایشان بگردد همه کام ما　برآید بخورشید بر نام ما
کسی کو بنام بلندش نیاز　بنالش چه کرده همی گرد آز　دگر آنکه از نامداران جنگ　نباید کسی پشت ای شیر چنگ
نگردد آن کسی را که بی نام تر　بجنگ سواران بی آرام تر　ز لشکر فرست به پیشش یکی　اگر پیر گردی برو بر ببین
ترا نام ازو بر نیاید بلند　بایران بکشتن نباید گزند　دگر بر تو بر دست یابد بخون　شوند این دلیران ترکان زبون
نگه کرد هومان بگفتار اوی　همه خیره دانست پیکار اوی　چنین داد پاسخ که ایران سوار　نباشد که با من کند کارزار
ترا خود همین بهر باید همی　مرا کارزار آمدست آرزوی　گرت خود بکین جستن آهنگ نیست　بدل اندر آن آتش جنگ نیست
شوم چرمه گام زن زین کنم　سپیده دمان جستن کین کنم　چو آمد بلشکر که خویش باز　همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان　خروشیدن آیان بانگی ترجمان　بیامد بنزدیک ایران سپاه　پر از جنگ دل پاد کین
چو پیران بدانست کو شد بجنگ　برو بر جهان گشت از اندوه تنگ　بجوشیدش از جنگ هومان جگر　یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ　سر اندر نیارد به پیکار تنگ　سبکبار شد ی نباید گسست　به فرجام کار اندر آید شکست
زبانی که اندر سرش مغز نیست　اگر در بیارد همی نغز نیست　چو هومان که بر بزم تندی نمود　بدانم چه آرد بفرجام سود
جهان داورش باد فریاد رس　جز او پیش بینم همی یارکس　چو هومان و نیسه بیلان پیشگاه　که لولو در آورد کشواد با سپاه

بیامد که خواهد ز گردان نبرد / نگهبان لشکر بدو بازخورد
طلایه بیامد بر ترجمان / سواران ایران همه بدگمان
بپرسید کین مرد پرخاشجوی / بخیره بدشت اندر آورد روی
کجا رفت خواهد همی چون نوند / بچنگ اندرون گرز و بر زین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان / که آمد بگرز و بتیر و کمان
که این شیردل مرد مرد از مرد / همی آسمان کرد خواهد نبرد
سر ویسگانست هومان بنام / که تیغش دل شیر دارد نیام
چو دیدند ایرانیان گرز او / کمربستن خسروی برز او
همه دست ازان نیزه کاران کار / فروماند از فرّ آن نامدار
همه یکسره باز گشتند ازو / سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان ویسه بگوی / که در جنگ خیره مبر آبروی
که ما را بجنگ تو آهنگ نیست / ز گودرز دستوری جنگ نیست
اگر جنگ جویی گشادست راه / سوی نامور پهلوان سپاه
ز سالار و گردان و گردنکشان / یکایک بهومان بداده نشان
که گردان کجایند و مهتر کجاست / که دارد چپ لشکر و دست راست
وزان پس هیون تگاور دوان / طلایه برافکند زی پهلوان
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ / سوی پهلوان اندر آمد بجنگ
چو هومان به پیش سواران برفت / بیامد بنزدیک رهام تفت
وزانجا خروشی برآورد سخت / که ای پور سالار بیدار بخت
چپ لشکر و جنگ شیران تویی / نگهبان سالار ایران تویی
بجنبان عنان اندرین رزمگاه / میان دو صف برکشیده سپاه
باورد با من بیابیت گشت / سوی بیوه خواهی دگر گرد دست
وگر تو نیایی مگر گستهم / بیاید دمان با فرو یال هم
که چون بد نبردم ز کند آوران / بتیغ و بگرز و سنان و بگرز گران
هرانکس که پیش من آید بکین / زمانه برو بر نوردد زمین
وگر تیغ ما را ببیند بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ
چنین داد رهام پاسخ بدوی / که ای نامبردار پرخاشجوی
ز ترکان ترا خرد انگاشتم / خرد آنکه هستی تو پنداشتم
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
بدانی که اندر جهان تیغدار / ببندد کمر نیز چون تو سوار
یکی داستان از کیان یادگی / ز وام خرد کردن آزادگی
که هر کو بجنگ اندر آید نخست / ره بازگشتن نبایدش جست
ازین هر که نامش ببردی بجنگ / همه جنگ را تیز دارند چنگ
ولیکن چو فرمان سالار شاه / نباید نیاید یکی رزمخواه
اگر جنگ گردان بجویی همی / سوی پهلوانان چه پویی همی
ز گودرز دستوری جنگ خواه / پس آنگاه جنگ اندر آهنگ خواه
بدو گفت هومان که خیره مگوی / بدین روی با من بهانه مجوی
ترا این رزم بجای مردان گزین / نه مرد سواری بدین دشت کین
وزانجا بقلب سپه برگذشت / دمان تا بدانسوی لشکر گذشت
بنزد فریبرز با ترجمان / بیامد بکردار باد دمان
که ای برخروشیده کای بدنشان / فرو برده گردن ز گردنکشان
سواران و پیلان و زرینه کفش / ترا بود با کاویانی درفش
بترکان سپردی بروز نبرد / یلانت بایران نخوانند مرد
چو سالار بودی شدی زیردست / میان بندگی را ببایدت بست
سیاوخش رد را برادر تویی / بگوهر ز سالار برتر تویی
تو باشی سزاوار کین خواستن / بکینه ترا باید آراستن
من انجمن گوی توران منم / بگوهر مگر با تو خویشم سرم
یکی با من اکنون باوردگاه / ببایدت گشتن به پیش سپاه
بخورشید تابان برآیدت نام / چو پیش من اندر کنار آیی بکام
وگر تو نیایی بجنگم رواست / زواره گرازه بگو تا کجاست
کسی را ز گردان به پیش آر / که باشد ز ایرانیان نامدار
چنین داد پاسخ فریبرز باز / که با شیر درنده کینه میاز
به پیروزی اندر بترس از گزند / که یکسان نگردد سپهر بلند
چنین است فرجام روز نبرد / یکی شاد و پیروز و دیگر بدرد
درفش ار ز من شاه بسته رواست / بدان داد سالار لشکر که خواست
نگین کیان از پس کیقباد / کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمر بست تا گیتی آباد کرد / سپهدار گودرز کشواد گرد
کمر اندرین بسته آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
همیشه به پیش کیان کینه خواه / پدر بر پدر پیش و سالار شاه
و دیگر که از گرز او بی گمان / سر آید بسالارتان بر زیان
سپه را بدو بست فرمان بجنگ / بدو باز گردد همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد / دلم بر زند دست درمان دهد
ببینی که من سر چگونه ز ننگ / برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخ بهومان که بس / بگفتار بینم ترا دسترس
بدین تیغ کاندر کمر بسته‌ام / کمانم که از جنگ خو جسته‌ام
بدین گرز جویی همی کارزار / که بر ترگ و جوشن ساید کنار

وز آنجا بدان تیرگی بازگشت / تو گفتی مگر شیر بد سار گشت
بیامد یکی بانگ برزد بلند / که ای نامور مهتر دیوبند
همان عهد شاه و پیمان تو / به پیران سالار فرمان تو
وزان پس که سوگند خوردی بماه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
خوش سرزبان لشکر آراستی / همی با منو جنگ را خواستی
چنان چون که نخچیر از بیم شیر / گریزان و شیر از پس اندر دلیر
یکی لشکرت را همی کرد دار / چه داری سپاه از پس کوهسار
بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن
تو بشناس کز شاه و پیمان من / همین بود پیمان و سوگند من
شما هم بکردار روباه پیش / به بیشه در آیم بنخچیر گیر
دلیری مکن جنگ ما را مجو / که روباه با شیر ناید براه
بگودرز گفت آن بی‌باک جنگ / تو با من نه آنست کایدت ننگ
بلاوون جنگ آزمودی مرا / برآورد که برنبودی مرا
یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد باوردگاه
بگشتم سراسر همه انجمن / نیامد ز گردان کسی پیش من
تو آنی که گویی بروز نبرد / بخنجر کنم لاله بر کوه زرد
فراوان بر دارای نامور / همه بسته بر جنگ ما را کمر
پس اندیشه کرد اندران پهلوان / که پیشش که دارد بجنگ اندرون
شود کشته هومان بدست کسی / ز ترکان نماند کسی کینه خواه
سپاهش بکوه کنابد شود / بجنگ اندرون دست ما بد شود
شکسته شود دل گوان را بجنگ / نیازند از آن پس بجایی درنگ
مگر خیره گردند و جویند جنگ / سپاه اندر آیند از جای تنگ
چو پیش من برگشادی زبان / بدانستم آن کار و بند نهان
ندانی که شیر ژیان روز جنگ / نیالاید از بن بروباه چنگ
تو اکنون بر لشکرت باز شو / برآور ز گردون بالا نو
بدان رزمگه بر شود نام تو / ز پیران برآید همه کام تو
ترا رزم و جنگ و پیکار نیست / وگر کار جستی ره بیکار نیست
بچاره همی بازگرد ایم / نگیرم فریبت مکن دانیم
که از ما یکی را باوردگاه / تو بفرست نزدیک این کینه خواه
چو هومان ز گودرز برگشت سیر / برآشفت بر سان شیر دلیر
کمان را بزه کرد و زایشان چهار / بیفگند از اسب اندران مرغزار
ز هشت و بازدادند و بگریختند / باورد باد و بنا و بخشید
همی نیزه برگاشت بر گرد سر / که هومان ویراست پیروزگر

کمربسته بر کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان
شنیدم همه هرچه گفتی بشاه / وزان پس سپه را کشیدی براه
فرستاده کامد بتوران سپاه / که زین پور تو گیو لشکر پناه
که گر خشم من درگه کارزار / به پیران در افتد برآرم دمار
کنون از پس کوه چون مستمند / نشستی بکردار غرم نژند
که بیند به بیشه درون جای جنگ / بجویی ز تیمار جان نام و ننگ
چنین بود پیمانت با شهریار / که در کینه گرکو کردی حصار
جوابش نیابی کنون زانجمن / به پیدا نشد این همی پیر زن
کنون آمدم با سپاهی گران / ز ایران گزیده فراوان سران
همه چاره سازید و درمان و بند / که ایران ز تیغ و ز گرز و کمند
چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / خوش شیر اندران رزمگه بر دمید
کزان پس که در رزم پشت دیده / سر از رزم ترکان به پیچیده ای
ورایدونکه گویی همی / وزین گفته کردار جویی همی
که من از فریبرز و رهام جنگ / بجستم بسان دلاور نهنگ
بگیو و زره بند و پیکار ستان / شنیده نبیرزند گفتارشان
یکی با من اکنون باوردگاه / بگردد بگرز گران کینه خواه
یکی را به پیش من آور بجنگ / اگر جنگ جویی چه جویی درنگ
که از نامداران هژبری دمان / فرستم بنزدیک این بدگمان
دل پهلوانان به پیچد بدرد / وزان پس نشیبی بجوید نبرد
وز آن نامداران این انجمن / یکی کم شود کم شود نام من
همان به که با او نسازیم کین / بجوییم بربندیم راه کین
چنین داد پاسخ هومان که رو / بلغشار شدی و بیکار نو
که کس را ز ترکان نباشد خرد / که اندیشه خویش راهش برد
سپه را همه پیش باید شدن / بانبوه زخمی بباید زدن
که ایرانیان چند جستم نبرد / نبرد کسی پیشم آن باد سرد
بدو گفت هومان ببانگ بلند / که گردان کدامند و سالار چند
نداری ز ایران یکی شیر مرد / که با من کند پیش لشکر نبرد
همه نامداران بپرخاستی / بگودرز گفتند کین ترک روی
چنین گفت گودرز کامروز روی / ندارد شدن پیش او جنگجوی
بخندید و روی از سپهبد بتافت / سوی روزبانان لشکر شتافت
چو آن روزبانان لشکر ز دور / بدیدند زخم سرافراز تور
ببالا برآمد بکردار مست / خروشش همی کوه را کرد پست
خروشیدن نای رویین بدست / برآمد چو نیزه ببالا گذشت

ز شادی دلیران توران سپاه
همی ترگ بسودند بر چرخ ماه

چو هومان بیامد بدان خیرگی
به پیچید گودرز زان چیرگی

سپهبد پر اندیشه گشته دژم
گرفته بر و خشم و شادی ستم

ز ننگ دلیران بپالوده خوی
سپهبد یکی اختر افکند پی

بزرگان کزین پیش دستی کسی
بدانند و هم بر بدی رهنمون

ازان پس بجنگ اندر آید نبود
که با جنگ او را که یارد بدن

## رفتن بیژن گیو به نبرد هومان ویسه

به بیژن خبر شد که هومان دلیر
به پیش سپاه اندر آمد چو شیر

بهر سو چپ لشکر و دست راست
بیامد نگه کرد تا کینه خواست

نرفت از دلیران کسی پیش او
بشدی و پیغاره برکاشت روی

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ
نبرد و را تیز کرده دو چنگ

بفرمود تا برنهادند زین
بران ویژه پیلتن روز کین

بپوشید رومی زره جنگ را
سبک تنگ بربست شبرنگ را

به پیش پدر شد پر از کیمیا
سخن گفت با او ز هر بینا

چنین گفت مر گیو را کای پدر
بگفتم همی این همه در بدر

که گودرز را هوش کمتر شدست
با من نه بینی که دیگر شدست

دلش پر هیبت و پر جوش جگر
ز تیمار رود و ز چندین پسر

گر از تن سرشان جدا کرده دید
بدان رزمگه حمله افکنده دید

نشان آنکه ترکی بیامد دلیر
بسان دلیران بکردار شیر

به پیش سپه رفت نیزه بدست
همی بر خروشید چون پیل مست

چنان بد کزین لشکر نامدار
سواری نبود اندر آن کارزار

که او را بنیزه برافروختی
چو بر تاب زین مغز بر ساختی

تو ای مهربان باب بیدار هوش
دو گیتم بدیع سیاوش بپوش

نشاید جز از من که بادی بلند
گمم تا برارم ز مردیش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
بگفتار من سر بکش گوش دار

ترا گفته بودم که شدی بیکسی
زکی در زیب به مکردان سخن

که او کاردیدست و داناتر است
بدین لشکر نامور مهتر است

سواران جنگی به پیش اندرند
که در رزمگه سیر از لشکرند

کسی با نفرمود با او نبرد
جوانی مکن سر ترا خیره کرد

که گردن بر ایشان برافراختی
بدین آرزو پیش بر تاختی

نیم من بدین کار همداستان
مزن نیز پیشم چنین داستان

بدو گفت کای باب گر کام من
بجز لی نخواهی بدین نام من

شوم پیش سالار بسته کمر
ز نیم دست بر جنگ هومان ببر

وز آنجا بزد اسب برگاشت روی
نبزدیک گودرز شد پوی پوی

ستایش کنان پیش او شد بدرد
همین داستان بر سر یاد کرد

که ای پهلوان جهاندار شاه
شناسای هر کار و زیبای گاه

شگفتی همی بینم از تو یکی
وگر چند هستم ببالا اندکی

که این رزمگه بوستان ساختی
دل از کین ترکان بپرداختی

همی تم فراز آمدی روزگار
شب و روز ناسایش آموزگار

که خورشید شمشیر گردان ندید
نه گردی بروی هیل بد

شگفتی بر آن کز میان سپاه
بلی ترک بدبخت گم کرده راه

بیامد که یزدان نیکی دهش
همی بد سگالید با بدکنش

بیاوردش اسپش تو راه سپاه
بدان تا ببست تو گردد تباه

بنام آمده گوهر کاشتی
ندانم کزین بد چه انگاشتی

برآنی که گر خون او بی درنگ
بریزند مردان بیابد چنگ

من اینک بخون دست را شسته‌ام
همانا ز جنگ او را کمر بسته‌ام

سرش را ز تن بدرین بارگاه
بیارم بنزدیک ایران سپاه

چو دستی نباشد مرا پهلوان
شوم پیش او چون هژبری دمان

نفرمایدا کنون سپهبد بگو
مگر کان سلیح سیاوخش نو

دهد مر مرا ترک رومی زره
زنند زره سر گشاید گره

چو بشنید گودرز گفتار اوی
بدید آن دل و رای بیدار اوی

ز شادی بر او آفرین کرد سخت
که از تو مکر داد جاوید بخت

ز مادر نزاید چو تو نیز شیر
سوار و سرافراز گرد و دلیر

تو تا بر نشستی بزین پلنگ
هنر برازندم اسپ و شیران بخیل

بهر کارزار اندر آیی دلیر
بهر جنگ پیروز با شیر چیر

که گفت که با او نبرد گاه
توانی شدن زان نبرد خواه

که هومان یکی بکشن بیش است
بیاورد چون کوه در جوشن است

جوانی و ناگشته بر سر سپهر
نداری همی بر تن خویش مهر

بمان تا یکی روز دیگر هژبر
فرستم بجنگش بگرد ادب

برو تیرباران کنند چون تگرگ
ببر بر بدو زد سش تو زد ترک

بدو گفت بیژن که ای پهلوان
هنرمند باشی و روشن روان

مرا گر ندیدی بجنگ فرود
ز سر باز ناید کنون از سپید

بجنگ پشن برزشتم ز پس
نه بیند کسی پشت من بر زمین

مرا زین کجا بی نیاید خورست
که اند بگرانم هر کمتر است

اگر باز داری مرا زین سخن
مران دری که هنگ هومان مکن

نبالم من از پهلوان پیش شاه
نخواهم کمر زان سپس نه کلاه

بخندید گودرز و زو شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد

بدو گفت نیک اختر بخت گیو
که فرزند بیند همی چون تو نیو

وزان روز فرخ مرا یاد باد
که از مادر پاک بیژن بزاد

تو تا رزم را یاد کردی ز جنگ
فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ

ترا دادم این رزم هومان کنون
مگر بخت نیکت بود رهنمون

بنام جهاندار یزدان ما
به پیروزی شاه و گردان ما

که این اهرمن را بدست تو هوش
برآید بفرمان یزدان بکوش

شکسته شود پشت پیران بجنگ
بیازد بنام و نکوشد بجنگ

گر آید وگر پیروز باشی بجنگ
ترا نزد من پیش تاب و درنگ

ز فرهام و کیوت برآرم بجاه
باسب و بشمشیر و تخت و کلاه

بگویم کنون گیو را کان زره
که بیژن همی خواهد او را بده

بگفت این سخن با نبیره بیا
نبیره پر از پند و پر کیمیا

پیاده شد از اسب و روی زمین
ببوسید و بسیار کرد آفرین

بخواند آنزمان گیو را پهلوان
سخن گفت با او ز بهر جوان

وزان خسروانی زره یاد کرد
همی خواست بیژن ز بهر نبرد

چنین داد پاسخ پدر را پسر
که ای پهلوان جهان سربسر

مرا هوش جان و جهان این یکیست
بجنبیم چنین جان او خوار نیست

تو خواهش کردن ز خشم رها
فرستادن اندر دم اژدها

بدو گفت گودرز کای پهلوان
جز این برد باید بر و بر کمان

که هر چند بیژن جوانست و نو
بهر کار دارد خرد پیش رو

و دیگر که این وقت کین جستن است
جهان از اهرمنان شستن است

بکین سیاوخش و فرمان شاه
نشاید به پیوند کردن نگاه

وگر بار دارانیغ پولاد و تیغ
نشاید که داریم ملحان دریغ

نشاید شکستن دلش را بجنگ
نگه کرد باید بنام و بننگ

که چون کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان

چو پاسخ چنین یافت چاره نبود
که با بیژن پند ازو سود

مگر یار کرد اندش سوز جنگ
که همچون شعید براورد زنگ

بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بجایی که سگالد خیزم بجان

مرا خود شب و روز جنگست پیش
چرا داد باید بد و درع خویش

نه فرزند باید نه تخت و کلاه
نه از رزم سالار و فرمان شاه

اگر جنگ جوید سلیحش کجاست
ز رزم دارد از من چه باید خواست

چنین گفت بیژن به پدر رزم ساز
که ما را بدرع تو ناید نیاز

برانی که اندر جهان سربسر
بدرع تو جویند گردان نبرد

چو درع سیاوش باشد بجنگ
بجویند گردنکشان نام و ننگ

برانگیخت اسب از میان سپاه
که آید بلشکر با وردگاه

جوانیش گودرز شد ناپدید
دل گیو از اندوه او بر دمید

## نصیحت نمودن گودرز بیژن را

پشیمان شد از درد دل گیو گریست
نگر تا غم و مهر فرزند چیست

نگه باسمان برفرازید سر
پر از خون دل اندر نخسته جگر

بداد ار گفت از جهان داوری
نگه سوی این خسته دل بنگری

بسوزی تو اندر دم بیژن دلم
که از آب مژه تا دل اندر گلم

بمن بازبخشش تو ای کردگار
بگردان ز جانش بد روزگار

بیامد بر اندیشه دل پهلوان
پر از خون دل از بهر رفته جوان

بدل گفت خیره بپازد دمش
چرا خواسته بیژن او در دمش

که او را ز هومان بلا بد ببر
چه باید مرا گرز و تیغ و کمر

بماند پر از حسرت و درد و خشم
پر از آب درد جان و پر از آب چشم

ور ناگاه دمان هم بگرد اسکرد
به بیژن ببر شد بجای نبرد

بدو گفت کای خیره سر تیز جنگ
چنین تیزی از ری بجای ننگ

سپهدار ایرانیان دمدم روز جنگ
که از ژرف دریا برارد نهنگ

دریغ رشیدن ما چندان بود
که خورشید تابد پنهان تو بود

گذر سوی هومان شتابی همی
ز گفتار من سر بتابی همی

چنین تو گزینی همه رای خویش
ندانی که چون آیدت کار پیش

بدو گفت بیژن که ای نیو باب
دل من ز کین سیاوش متاب

که هومان نه از روی و سنگ آهنست
نه پیل ژیان و نه آهرمن است

نگه مرد جنگست و من جنگجوی
از او روز شام به بخت تو روی

نوشته اگر بر سرم دیگرست
زمانه بدست جهان داور است

اگر بود باید دل را بغم
سزد گر نداری تو باشی دژم

چو بشنید گفتار بیژن دلیر
میان بسته جنگ بر سان شیر

فرود آمد از ویژه راه جوی
سپرداد و درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کار را رفتن هواست
چنین بر خرد کام تو پادشاست

بدین باره گام زن برنشین
که زیر تو باید که رود زمین

سلیحم سپید و نگار آیدت
که با اهرمن کارزار آیدت

چو اسب پدر دید بر پای پیش
چو باد اندر آمد ز راهی خویش

ز شادی بیوسید روی زمین
ابر گیو جدی و کرد آفرین

بر آن باره خسروی بر نشست
کمربست و بگرفت گرزش بدست

نگه بر جهانش ز لشکر بجست
که گفتار برکان بدان ددرست

بیامد بسان هژبر ژیان / بکین سیاوخش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشنده دید
ز جوشن همه دشت روشن شده / یکی سر در زیر جوشن شده
ازان پس بفرمود تا ترجمان / یکی بانگ برزد بران بدگمان
که از جنگ جویی همی بازگرد / که بیژن همی با تو جنگ آورد
همیگوید ای سهم دیده سوار / چه پویانی اسب اندرین مرغزار
عنان بازکش زین کار و مپوی / کت آید ز کینه بجوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد / بدشت و در و کوه با من بگرد
که گردان دو رویه سپاه / بگردی بلاف از بی نام و جاه
کجا دشمن و دوست بینند ترا / دل اکنون کجا برگزینند ترا
چو بشنید هومان بخندید سخت / چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
پس این شدی سیر تن خویش / مگر سیری آمد تنت را ز سر
بلشکر بدانسان فرستمت باز / که گیوان تو مانند بیخ دراز
سرت را ز تن دور مانم نه دیر / چنان کت بیارد فراوان دلیر
بچنگ من آید رسان تندرو / که بارش بود بر سر شاخ سرو
خروشان بخون اندرون دیدگان / چکان خون حسرت ز جله کمان
چه سود است کامد بنزدیک شب / دو اکنون بنه تازیانه ای شب
من اکنون یکی سوی لشکر شوم / بشبگیر نزدیک مهتر شوم
وز انجا دمان کردن آراسته / بیایم بنزدیک تو ساخته
چنین پاسخ آورد بیژن که شو / بشب یاد اهرمنت پیش رو
همه دشمنان سر بسر کشته ام / که آواره از جنگ برگشته ام
چو فردا بیایی باوردگاه / نه بینند ترا نیز شاه و سپاه
سرت را جهان دور مانم ز پای / ازان پس بلشکر بیایدت رای
ازانجایگه روی برگاشتند / بشب دشت بیکار بگذاشتند
بلشکر که خویش باز امدند / بر پهلوانان فراز امدند
همه شب بخواب اندر آسیب شب / ز پیکارشان دل شده بی شکیب
سپیده چو از کوه سر برکشید / شد آن دامن تیره شب ناپدید
بپوشید هومان سلیح نبرد / بپیش برادر همه یاد کرد
که من بیژن گیو را خستم / همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان را ز لشکر بخواند / بگلگون باداورش بر نشاند
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بپیچید ملک با ترجمان
بشبدیز شاهنگ بر بست تنگ / چو جنگی پلنگان کرازان بجنگ
بدو تیره کردی بر پهلوان / درفشان بسر مغفر خسروی
بهومان چنین گفت کای یادگار / ببردی زمین دوش سر یاد دار
امید ستم امروز کین تیغ من / سرت را جهان بگسلاند ز تن
که برخاک ریزد ز خون تن گل / یکی داستان اندر اری بدل
که با اهوان گفت عزم ژیان / که گرد دشت گرد همه برنیان
ز دامی که پای من ازاد گشت / چو هم بدانسان که بر باد دشت
چنین گفت هومان که امروز کین / بمانند جگرخسته بر پور سنیو
یکی کینه جوی کارزار / دگر سوی زین بد برآرای کار
بدو گفت بیژن که تا کی سخن / کجا خواهی آهنگ آورد کن
برانگیختند اسب برخاست گرد / بزه بر نهاده کمان نبرد
دو گرد برافراخته سر بماه / چنین کینه ور گشته از کین شاه
ز کوه کنابد برون تاختند / سران سوی هامون برافراختند
برفتند چندانکه اندر زمی / ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان کرکس انرا گذار / نه خاکش سپرده پی شیر نر
ز دو لشکر از نار و فریادرس / به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان / نباشند بر جرکه بدگمان
ز ماهی که یابد رهایی بجان / نگیرد بدل کینه با ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار / بگویند آن رزم و ان کارزار
که کردار چون بود و پیکار چون / چه زاری رسید اندر آن دشت خون
بگفتند و ناسان فرود امدند / به بند کمر بر گره بر زدند
چو بر بادپایان بر بستند زین / پیاز خشم کردان دل پر ز کین
براسبان جنگی سوار آمدند / یکی برکشیدند چون تنگ تنگ
کمانها چو بایست بر ساخته / بمیدان جنگ اندرون تاختند
وزین تیر پولاد پیکان خدنگ / کمان گوشه بر گوشه بر شد شتک
چو نیزه دراورد شد لخت لخت / بگرز گران دو برگشت و بخت
دهانشان چو شیر ارتبش مانده باز / باسب و باسایش آمد نیاز
برآسوده گشتند دم بر زدند / بران آتش تیز نم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز / برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از تیر و تیغ
از آهن بدان اهن تابدار / نیامد برخم اندران تابدار
بکردار آتش پر از دوران / همی بجستند از دست کنداوران
ببد دستشان بخون اندرون / نشد سیر دلشان از آویختن
عمود از پس تیغ بردستشان / باندازه بیکار بگذاشتند
ازان پس بران برنهادند کار / که زور آزمایند در کارزار

برانکو بجستند شنگ و نبرد / که از پیش اسب اندر آمد بدرد
کمربند گیرد گراز زین خویش / ربایدش از اسب افکند خوار پیش

ز نیروی گردان دوال رکیب / گسست اندر آوردگاه آن نهیب
بمیدان نگشتند اسبان جدا / نگشته برین کار کی پادشاه

پس از نیزه هر دو فرود آمدند / زمانی یکی بار دم بر زدند
گرفته دو دست اسب تا ترجمان / دو جنگی بکردار شیر ژیان

بران ماندگی باز برخاستند / بکشتی گرفتن بر آراستند

## کشتن بیژن هومان را

همی رزم جستند با یکدگر / برفتند پویان سوی آبخور
بجور اسب بیژن به تیمار و درد / ز داد ار بنیکی دهش یاد کرد

تنش لرز لرزان چو از باد بید / دل انجمن زین شده ناامید
بپرداخت هر دو کشتی کرد کار / تو دانی نهان من و آشکار

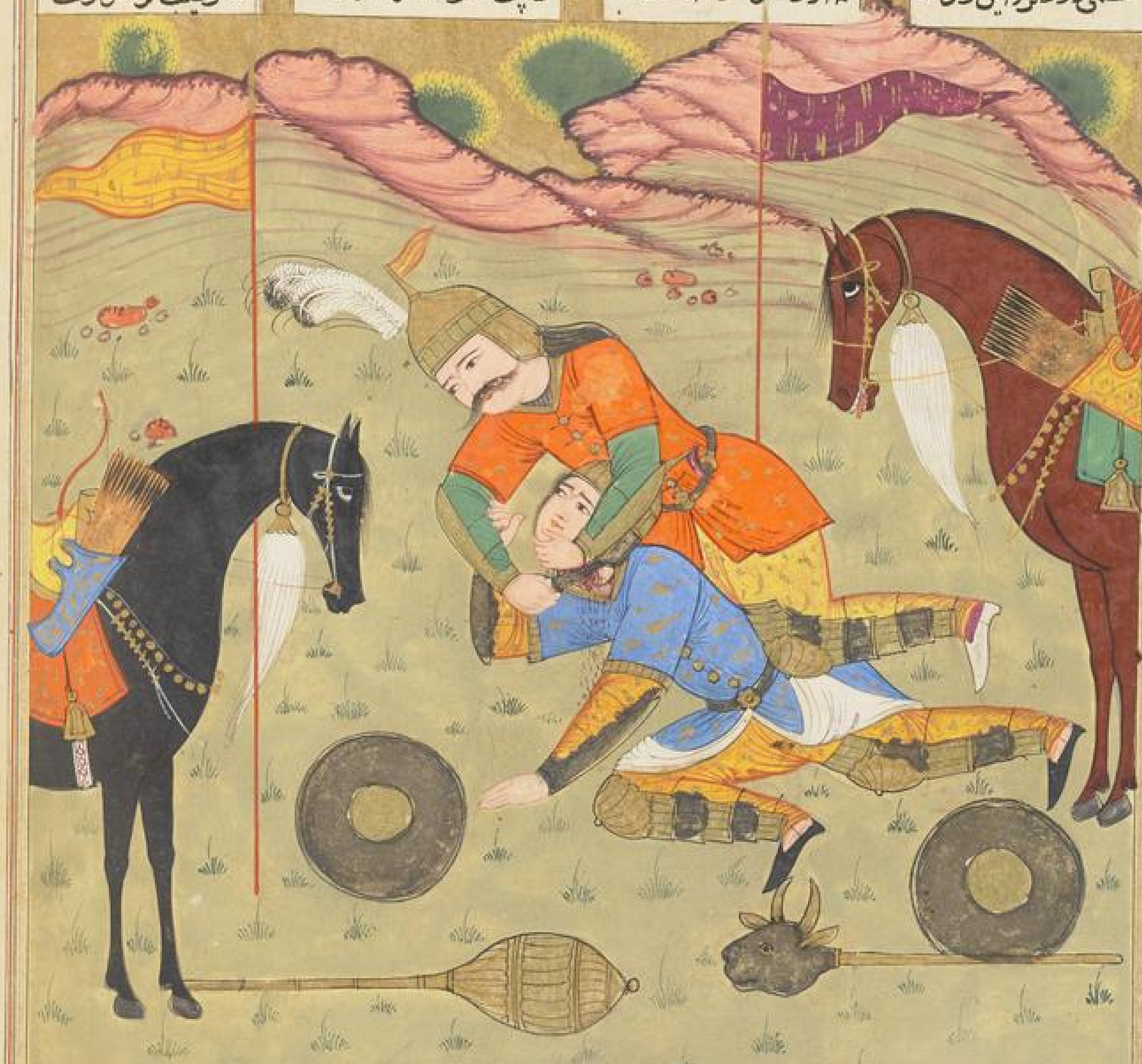
گر از داد بینی همی جنگ ما / بدین کینه جستن بر آهنگ ما
ز من مگسل امروز توش مرا / نگهدار بیدار هوش مرا

جگر خسته هومان پیاده چو زاغ / سیه گشته اندر دو رخ چون چراغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند / گرازان بسان پلنگ آمدند

بکشتی گرفتند بر خاستند / بران ماندگی باز برخاستند
زنیکه بکران اندر آویختند / چو دو اژدها درهم آمیختند

همی زور کرد این بر آن آن برین / که او را بسودی که آرد زمین
ز بیژن فزون بود هومان بزور / هنر عیب گردد چو برگشت هور





ز هر گونه زور آزمودند و بند / فراز آمدن بند چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ / ز سر تا بپایش به بیچنگ

گرفتش بچپ گردن و راست ران / خم آوردش پشت هومان گران
بیاوردش از جای و بنهاد پست / سوی خنجر آورد چون باد دست

فرو برد و سر کردش از تن جدا / فگندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون / همه دشت شد سر بسر جوی خون

بماند گرد بیژن بدان پیلتن / فکنده چو سرو سهی در چمن
شگفت آمدش سخت و برگشت از او / سوی کردگار جهان کرد روی

که ای برتر از جایگاه و زمان / ز جان سخن گوی روشن روان
تو ای آنکه جز تو جهاندار نیست / خرد را بدین کار پیکار نیست

مرا زین هنر سر بسر بهره نیست / که با پیل کین چشم زهره نیست
بکین سیاوش بریدمش سر / هفتاد خون برادر پدر

روانش روان سرایند باد / بچنگال شیران تنش کنده باد
شکسته سلیح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر

نماند سراسر فریبت و ریس / بسختی نباشدت فریاد رس
جهان را نمائش چو کردار نیست / بدو دل سپردن سزاوار نیست

چو شد کار هومان و پیران تباه / دوان ترجمان هر دو سپاه
ستایش کنان پیش پیران شدند / خروشان جبین بر زمین بر شدند

چو بیژن نگه کرد ازان رزمگاه / بنودش که زخم تو ایران سپاه
بترسید از انبوه گردنکشان / که پایند ازین کار بگذشتشان

بجنگ اندر آمد برسان کوه / بسنده نباشد مگر بر گروه
بر او لختی دریغ سیاوش ببر / بگفتا هومان بپوشید بر

بران جوپیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
برفت و بران دشت کرد آوری / برانگیخت سیلاب و فرخ زمین

بترسید از ترجمان چون بدید / که بر مهتر پیش لشکر بد رسید
بدو گفت بیژن مترس از کسی / که پیمان نماند و سوگند نیست

بشد ترجمان پیش آمد نمان / بلوچ کنا بد بزه بر کمان
جوان دیدبانان ترکان ز دور / درفش و نشان سپهدار تور

بدیدند ازان دیده ترجمان شدند / ز شادی خروشیدن آمد شدند
طلایه همی بانگ برافکند زود / بنزدیک پیران بکردار دود

که هومان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش غرقه مانند بخاک اندرون

دلیران ترکان همه با خروش / همایون نهاده سپهدار گوش
چه شادی که نوسیدی اردمی / ازانش بیارد ببر بر ترک

خروشی میان دو رویه سپاه / نگونسار کرد اندر درفش سیاه
بتوران رسید آن هومان نهان / بلنگ لخته دید اندر بر کمان

همانگه به پیران رسید آگهی / که شد تیره آیین شاهنشهی
غریویدن آمد ز توران سپاه / ببر بر گرفتند گردان کلاه

جهان تیره شد روشنایی نماند / کز ان بیژن کی چشم خیره بماند
ببیران دیده بانان ایران سپاه / کله بر گرفتند بر چرخ و ماه

سوی پهلوان روی برکاشتند / وزان دیدگه نعره برداشتند
وزانجا همی شان نوید / طلایه به سوی پهلوان برفکند

که بیژن به نیروی شیر / درفش سپه را برآورده زیر
خو دیدگان گیو گشته روان / هر کس خروشان و هر سو روان

همی آگهی جست ازان بیژنی / همی نام سالم آورد هنگام سور
چو آگاهی آمد بر بیژن بدی / دمان سوی فرزند بنهاد روی

چو چشمش بروی گرامی رسید / تو گفتی ز شادی بخواهد پرید
بغلطید و بنهاد بر خاک سر / همی آفرین خواند بر دادگر

گرفتش ببر باز فرزند را / جوان و دلیر و خردمند را
وزانجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه

خو دیدند مر پهلوان را ز دور / بپیره فرود آمد انبساط
بیاز خون سلاح و برانجا اسپ / سر گرد هومان تبرزین بر

به پیش نبا رفت بیژن چو دود / همه یاد کرد آن کجا رفته بود
سلیح و سر اسب هومان کرد / به پیش سپهدار گودرز برد

ز بیژن جهان شاد شد پهلوی / که گفتی بر افشاند خواهد روان
ده اسب اوریند نند زرین لگام / پی روی و زرین کمر ده علام

گرفت آفرین بیژن را دار بر / بیان اختر نیک بیدار بر
ملنجو بفرمود پس پهلوان / که تاج آر با جامه خسروان

گهر بافته پیکر و بوم و زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
بدو داد و گفت ای گو سام شیر / کسی ناورید اژدها را بزیر

بشادی سپه را بر و تیغ و دست / دل شاه ترکان بهم بر شکست
همه لشکر شاه ایران چو شیر / دمان و دنان پادپایان بزیر

وزان روی پیران برآورد خشم / دل اندر دخته پر از آب چشم

## شبیخون کردن نستیهن بر لشکر ایران و کشته شدن او بر دست بیژن

به نستیهن بد فرستاد کس / که ای نامور کرد فریاد رس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بکین برادر نسازی درنگ

سرافرازان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی
ببرده هزار آزموده سوار / میان بسته کینه کارزار

مگر کین هامون تو باز آوری / سر دشمنان زانکجا ناوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را بکی سوی هامون ببار

بدو گفت نستیهن بدون کم / که از خون زمین رود جیحون کنیم
چو از تیره شب نیمه در گذشت / خروش سواران بتوفید دشت

گرفته ازان پس سپه ساختن / بران تاختن کردن آولختن
چو بنشینی آن لشکر کینه خواه / بیاور بنزدیک ایران سپاه

چو کارآگهان آگهی یافتند / سوی کرد گودرز بشتافتند
که آمد سپاهی ز توران روان / که گوش ندارند گوها زبان

بدانسان که رسم شبیخون بود / سپهدار داند که آنچون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان

همه گوش دارید آوازشان / که تا کی برآید ز لشکر شان
بخواند انزمان بیژن گیو را / همان تیغ زن لشکر نیو را

بدو گفت نیک اختر کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
ببر هر که باید ز گردان کس / ازان نامداران و مردان بس

پذیره شد این تا جستن رستخیز
سرانشان درآورد یکسر بزیر
از این گونه بیژن ز لشکر سوار
دلیران پیران پرخاشجویان هزار

رسیدند پس یک بدیگر فراز
دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
همه گرزها برکشیدند پاک
تلی برببست از بر تیره خاک

فرود آمد از اسب گرد سپاه
بپوشید دیدار توران سپاه
سپهبد جوان کرد تیره بدید
ز لشکر ترک شد ناپدید

هوا سر بسر گشت زنگار گون
زمین شد بکردار دریای خون
تلی تیر بر اسپ بستهن
رسید از بر بازوی تیرها

ز گرد اندر آمد نگاور بروی
رسید اندرو بیژن رزمجوی
عمودی بزد بر سر ترک دار
تهی گشت از مغز و سر گشت کار

چنین گشت بیژن با ایرانیان
که هر کو به بندد کمر بر میان
بجز گرز و شمشیر کردند بد
کمانش ببر بر کمر کاربیت

دلیری کزو شد کنداوران
کشیدند یکسر برند اوران
چو پیلان همه دشت بر یکدگر
تلنده تنها جدا کرده سر

از آن رزمگه تا بتوران سپاه
دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه
برادر برو گشت گیتی سیاه

بلیناس بی رنگ تازید زود
وز آنجایگه بر بکردار دود
که از دشتانی زنستهنم
دگر نه دو دیده زین برکنم

هیونی برون تاخت اندر زمان
برفت و بدید و بیامد دمان
که نستیهن نیک بدان رزمگاه
ابا نامداران ایران سپاه

بریده سر افکنده بر سان بیل
تن از گرز خسته بکردار نیل
چو بشنید پیران بر آمد خروش
نماند ایچ با سپهدار هوش

همی کند موی و همی ریخت آب
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید رومی قبای
برآمد خروشیدن های های

همی گفت کای کردگار جهان
همانا که با تو بستم نهان
که بگسستی از من دل از زور و زین
چنین خیره شد اختر و هور من

دریغا هژبر افگن گرد کین
دلیر و جوان و سوار و هژیر
گرامی برادر جهان بین من
سر و لب کمان گرد هومان من

چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ
چه روباه در پیش او چه پلنگ
کرا یابم اکنون بدین رزمگاه
بجنگ اندر او بود پایه سپاه

بزد نای رویین و بربست کوس
زمین تیره گون شد هوا آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه
بشد روشنائی خورشید و ماه

سپهدار ایران بزد کرنای
سپاه اندر آورد و بگرفت جای
میان سپه کاویانی درفش
به پیش اندرون تیغهای بنفش

همه نامداران پرخاشخر
ابا نیزه و گرزه گاو سر
سپیده دمان اندر آمد سپاه
بیکبار بر گشت گیتی سیاه

ز هر سوی لشکر بیاراستند
پر از کینه از جای برخاستند
ببردند خنجر کیان نشان
بدادند گردان و گردنکشان

تلی رزم تو از کنه بیرون
همی باشد هور گیتی فروز
بر گشته آمد ز هر دو سپاه
بیکبارگی گشت گیتی سیاه

شبانگه سوی خیمه رفتند باز
دو لشکر پر از کینه و رزم ساز
سپهدار ایران بر نبید رسید
از اندیشه گرد و لشکر سپید

همی گفت کامروز دیدم گران
بکردیم و کشتیم زایشان سران
که دانیم من که پیران کنون
دوانند سوی شاه ترکان هیون

ازو بار خواهد بجنگم سپاه
رسانم کنون آگهی من بشاه
نویسنده نامه را خواند و گفت
برآورد خواهم نهان از نهفت

اگر برگشائی دولب رسند

## نامه نوشتن گودرز به کیخسرو و فرستادن هجیر را

زبان آورد بر تنت بر گزند

تلی نامه فرمود نزدیک شاه
بخسرو نمود آن کجا رفته بود
باگاه کردن ز کار سپاه
سخن هرچه پیران بدو گفته بود

فرستادن گیو از کین و مهر
ز پاسخ کآورده بد گیو را
نمودم همه کار گردون سپهر
بزرگان فرزانه نیو را

وزان پس کجا رزمگه ساخته
دران رزم دلها بر جوش شد
ز هومان و نستیهن جنگجی
سراسر همه یاد کرد آنچه بود

ز کردار بیژن برو بر ببند
بدان کردار آن شهره گرد
سخن بر سر کو همی گفته بود
ز پیکار و جنگ و ز کار سران

به پیروز احتان پس افراسیاب
کنا لشکر آمد بنزدیک آب
که او از لب رود جیحون سپاه
بایران گذارد بدین رزمگاه

تو دانی که ما اندرایم بپای
ابا فرخ جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پشت سپاه
ببر بر نهد نیز کاوا کلاه

ور ایدون که پیران کند دست پیش
نخواهد سپه یاد دار شاه خویش
بجز و بدسد زین سخن آگهی
که یاری چه سازد ز بخت بهی

و دیگر که هست رستم پیلتن
نه پیداست وز آشکار و نهان
ز کردار ایشان بهر خبر
رسانند بکشاه پیروز گر

چو نامه در آورد با مهر شد
بفرمود تا برستو تند
نشستش که خسروی ساختند
فراوان نگاور برو تاختند

بفرمود تا رفت پیش هجیر / جوانی بکردار هشیار پیر
بگفت این سخن پس سر پهلوان / به پیش هجیر آن روشن روان

چنین گفت کای پور هشیار دل / بگیتی مگردان بآزار دل
اگر مر ترا نزد من دستگاه / همی جست باید گذر زی کلاه

چو ستانی این نامه اندر روان / برو هم بکردار باد دمان
شب و روز ما را دو سر بر بکار / ببر نامهٔ من بر شهریار

ببد روز گردون گرفتش بسر / برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر خویشان دو کس را بخواند / سبکشان براسب تکاور نشاند

برون زیر پرده سرای پدر / بهر منزلی بر همی بود کر
خور و خواب آرامشان بر ستود / چه تاریک شبها چه تابنده هور

برینگونه پویان براه آمدند / که هفتم بنزدیک شاه آمدند
چو از راه ایران برآمد سپاه / کس آمد بر خسرو نامدار

که آمد شتابنده از ره هجیر / جوانی مه آسمان منیر
پذیره فرستاد سماح را / چه مایه دلیران گستاخ را

بپرسید چون دید روی هجیر / که ای پهلوان زاده شیرگیر
در سپید باری کم لشکر کهان / رسیدی بنزدیک شاه جهان

بفرمود تا پرده برداشتند / بر سمش درگاه بگذاشتند
هجیر اندر آمد چو خسرو ز دور / بیامد بپیشش بمالید روی

بپرسید و بسیار بنواختش / هزاران هجیر آفرین ساختش
ز گودرز و ز مهران سپاه / ز هر یک یکایک بپرسید شاه

بیاورد پس نامهٔ پهلوان / جوان خردمند روشن روان
نوازنده را پیش بنشاندند / بفرمود تا نامه برخواندند

چو برخواند نامه بخندید مهر / زیاقوت پر شد دهان هجیر
بیاکند و زان پس یکی گنج کرد / ز دینار و دیبا بیاورد هفت

بیاورد بدره ز فرمان شنید / همی ریخت تا شد سرش ناپدید
قبا و کلاه کزین شهریار / بیاورد با تاج گوهرنگار

همیدون ببردند پیش هجیر / سمان زین زرین ده اسب چو شیر
بیاراست بر خلعت افکندنش / درم داد و دینار و هر گونه چیز

وز آن پس بخوردن بیاراستند / نشستنگه رود و می ساختند
هجیر و بزرگان بخسرو پرست / گرفتند یکسر همه می بدست

نشستند یک روز و یک شب بهم / همی رای زد خسرو آرایش
بشبگیر چون خسرو بنشست / به پیش جهان داور آمد نخست

بپوشید نو جامهٔ بندگی / دو دیده حوا بی نیارامگی
دو تا کرد پشت و فرو برد سر / همی آفرین خواند بر دادگر

ازو خواست پیروزی و فرهی / وزو جست دیهیم شاهنشهی
بپیچید بنالید از افراسیاب / بدرد از دو دیده فرو ریخت آب

وز آنجا بیامد چو سرو سهی / نشست اندر آن گاه با فرهی
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای شایسته را برفشاند

مران نامه را زود پاسخ نوشت / بیداور و بیداد را نخوت و زشت
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار

همی گفت کای داور داد ده / خداوند پیروزی و داد ده

## پاسخ نوشتن کیخسرو نامهٔ گودرز را

دگر آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید باشی و روشن روان
محبت سپهدار بسیار هوش / همت رای و دانش جنگ و هوش

خداوند کوپال و تیغ بنفش / فروزندهٔ کاویانی درفش
سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروز بود بدگردان ما

از اختر ترا روشنائی تمام / ز دشمن برآورد ناگاه دود
نخست آنکه گفتی که من دیو را / سرکان فرزانه نیو را

بنزدیک ایران فرستاده ام / چه مایه مرا پندها داده اند
بدین رفت کوشش همی چند من / نخستم درین کار پیوند من

سپهبد یکی داستان زد بسر / که دستور پیشش برآورده کین
که هر کهتری کو روان کاست / ز نیکی بپیچید از راستست

مر آن را سخن پیش بد آگهی / که ایران ندارد دل از کین تهی
نبیند جهان جز به افراسیاب / دلش را تو از مهر او برمتاب

که او برخورد بر گزیند هوا / بپوشش بر آید بخار از گیا
تو با دشمن از خوب گفتی رواست / که آزادگان خوب گفتی سزاست

دو دیگر به پیکار جنگ اندران / بجا آوری بگرز گران
ز نیک و بد و گردش هور و ماه / ز کوشش نمودن بدین رزمگاه

مرا این درست است کر کار کرد / نمانی تو آینده روز نبرد
نبیره جهانجوی تو کرد بنا / بجنگ اندرونش بود کیمیا

بپیچاد بر پشت این کار تن / بدست یزدان نگهدار تو
تو تندی دلیری ز یزدان شناس / چنین دان و زود ار یکی سپاس

سه دیگر که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب
ز ایران فرستاده شد نزد اوی / سپاهش نتوران نهادست روی

همیدست بگیر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ نگیرم ز من
بدان ای پراندیشه سالار من / هر کار شایسته کار من

که او بر لب رود جیحون درنگ — بنه زان کرد کامد سوی جنگ
که خاقان برو لشکر آورد چین — فراز آمدش نزد و هم به کین

دیگر گرز و لشکر بیکران — پراکنده بر گرد نیزه‌ان سران
برود شمیل آمد ز هر سو پدید — ازان بر لب رود لشکر کشید

ازانجایگاه او نهد پای پیش — بدشمن سپارد همه جای خویش
به پنجم سخن کاگهی خواستی — سپهر گوان دل بیاراستی

بدان ای سپهدار و آگاه باش — بهر کار با بخت همراه باش
چو لهراسپ چون اشکش تیز چنگ — چو رستم سپهبد بدل چون نهنگ

ازان سو که شد رستم شیرمرد — ز کشمیر و کابل بر آورد گرد
وزان سو که شد اشکش تیز هوش — برآمد ز خوارزم یکسر خروش

برزم الانان شده آرزو گشت — سوی تهمکی کاج بنهاد روی
وزان سو که لهراسپ شد با سپاه — همه مهتران برگشادند راه

الانان و غر گشت پرداخته — شد آن پادشاهی همه ساخته
ز افراسیاب اندر آمد براه — ز جیحون بپایاب بگذارد سپاه

که هرکه کز دنگشان پشت اوی — نماند جز باد در مشت اوی
تو بشناس کو چه آباد خویش — بر و بوم فرخنده بنیاد خویش

بگفتار پیران نماند بجای — بدشمن سپارد بدانش پای
بجنباند این داستان از دو لب — که تا بد نجنبد بر و روز و شب

بدان روز هرگز مباد آن درود — که او بگذراند سپه را ز رود
همابر کند پیش دستی بجنگ — نه بیند کس این روز تاریک و تنگ

بفرجام اکنون که بر پیل کوس — به بندد دمنده سپهدار طوس
دهستان و گرگان و هم بوم و بر — دلیر دبرارد ز خورشید سر

من اندر پی طوس با ساز و گاه — بیایم بیاری به پشت سپاه
تو از خنگ پیران متاب ایچ روی — سپه را بیارای و کین را بجوی

چو هومان و نستیهن از پشت او — جدا شد نخ باد در مشت او
مران نامداران ایران ببرد — بخواهد بنزما و زو بر مگرد

چو آمد بنزد تو پیران دلیر — مکن بد دلی سوی او رو چو شیر
به پیکار مندیش ز افراسیاب — بجا آر رود دل از بوی تاب

چو آید بجنگ اندر آن جنگجوی — نباید که برتابی از جنگ روی
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ — نگر دل نداری بدین کار تنگ

جز از نیک امید کن روزگار — دهد شادمانی مرا کردگار
همیدون که کام که امن ز راه — بتنگ سپاه اندر آرم سپاه

بر ایشان شمار آنچه باشید کام — بخورشید تابان بر آورد نام
ز طوس و ز کاووس نزد سپاه — درود فراوان فرستاد شاه

بران نامه بنهاد خسرو نگین — فرستاده را داد و کرد آفرین
چو از پیش خسرو برون شد محیر — سپهبد همی رای زد با دبیر

ز پس مهربانی که بد با سپاه — سراسر همه رزم بدرای شاه
همی گفت اگر لشکر افراسیاب — بجنباند از جای و بگذارد آب

سپاه مرا بگسلاند ز جای — مرا رفت باید همی پیش رای
همانگه شه نوذران را بخواند — بفرمود تا تیز لشکر براند

بسوی دهستان سپه برکشید — همه دشت خوارزم لشکر کشید
بتیره برآمد ز درگاه طوس — خروشیدن نای رویینه کوس

سپه با سپهبد برون کرد رفت — زمین سم اسبان نهفتن گرفت
تو گفتی که گردان گردان سپای — نماند انهیب سواران بجای

دو هفته همی رفت از ایران سپاه — شده روشنایی ز خورشید ماه
پراکنده بر گرد کشور خبر — ز جنبیدن شاه پیروزگر

چو طوس از بر شاه ایران برفت — سبک شاه ایران بسیجید تفت
ابا صد هزاران گزیده سران — همه نامداران و کنداوران

بنزدیک گودرز بنهاد روی — ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و با کوس و با فرهی — ابا تاج و با تخت شاهنشهی

همی آمد از پیش خسرو دمان — گرازان و خندان دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی — تو گفتی همی بر نوردد زمی

چو آمد بنزدیک پرده سرای — برآمد خروشیدن کره نای
پذیره شدندش سران سر بسر — زمین پر ز آهن هوا پر ز زر

چو خسرو دلخج اندرون داوری — ز ماه و ز ناهید و ز مشتری
بیاراست لشکر بسان عروس — ابا زنگ زرین و پیلان و کوس

چو آمد بر نامور پهلوان — بگفت آنچه گفتش شه خسروان
نوازیدن شاه بشنید اوی — بمالید آن نامه بر چشم و روی

چو بگشاد مهر و بخواننده داد — سخنها بر گرد خواننده یاد
سپهبد ابر شاه کرد آفرین — بنزمان ببوسید روی زمین

بر دانش و رای زد با دبیر — بشبگیر بنشست و بنهاد داد
همه نامداران لشکرگاه — برفتند بر سر نهاده کلاه

پس آن نامه شاه فرخ محیر — بیاورد و بنهاد پیش دبیر
دبیر آن زمان بند و فرمان شاه — ز نامه همی خواند پیش سپاه

سپهدار روزی دهان الخیا — بدوان دینار دادن نشاند
ز اسان گله هرچه بودش کهن — بلشکر که آورد لشکر گروه

در گنج دینار و تیغ و کمر — همان مایه و جوشن و خود زرد
بروزی دهان داد یکسر کلید — که آمد که نام جستن بدید
برافشاند بر مهتران خواسته — شدان لشکری جمله آراسته
یکی لشکری کش بسان کوه — زمین از پی بادپایان ستوه
دل شیر غرنده زایشان بهم — همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمودشان جنگ بر ساحس — دل و گوش دادن بکین آختن
برفتند پیش سپهبد گروه — با نبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار مرد — هوا تیره دید آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم کی زمین — بیاراست کس بزمگاهی چنین
باسب و سلیح و بسیم و بزر — به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین — نه پیچد عنان تا بجین (آراید)
ببزم و بشادی نهادند روی — همه نامداران پرخاشجوی
چو بنشست فرزانگان انجمن — ابا پهلوانان برامش نشاند
همی خورد می شادمان دل بجای — همی یادان رزم را کرد رای
به پیران رسید آگهی زین سخن — که سالار ایران چه افکند بن
از ان آگهی دل شده پرنهیب — سوی چاره برگشت و بند و فریب
بدستی ز فرزانه رای آنگهی — بجست اندران کینه جستن پی
یکی نامه فرمود پس تا دبیر — نویسد سوی پهلوان نامه گیر

## نامه نوشتن پیران بگودرز و آشتی خواستن

سر نامه کرد آفرین بزرگ — ستایش ز یزدان ز دو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان — بجواهم همی آشکار و نهان
مگر گرمان دو رویه سپاه — جهاندار بردارد این کینه خواه
اگر تو که گودرزی این خواستی — که گیتی بیاراستی
برآمد بکینه همه کام تو — چه گویی چه باشد سر انجام تو
که لشکر کجا چندین دلیران من — زخویشان نزدیک و شیران من
تو کردی نکنده سر انشان بخاک — ز یزدان نه ای وحت همی ترس پاک
ز مهر و خرد روی برتافتی — که نون انجمن همه یافتی
که امد که کردی ازین جنگ بس — بجون ریختن بر نباشی دلیر
که لشکر ز ایران و توران سپاه — چه مایه به شد درین کینه گاه
که امد که بخشایش آرد ترا — ز کین جستن آسایش آرد ترا
کلین جستن مرده پاید به — سر زندگان چنین حال هی برید
دگر بار نا بد شده روزگار — بلبستی دران تخم کینه مکار
روانت مرنجان و مکدار تن — زخون ریختن با زکش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی — که بر نام زشتی بماند بسی
هر انکه بوی سبه شد سفید — ببودن نباشد فراوان امید
بترسم که گر باز دیگر سپاه — بجنگ اندر اید درین رزمگاه
نه بینی کسی زنده بر جایگاه — ز گردان ایران و توران سپاه
نماند زمهر و سپه کنجای — خرد کی برین کار بر رهنمای
کز بنی همی جنگ سرای کی — همی از پی شهر ایران کنی
یکی نام اکنون من اندر شتاب — تو بندی فرستم با فراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین — ببخشیم و از دل ببریم کین
هر ان بوم کز شهر ایران نهی — یکی تا کنیمش ز ترکان تهی
ز اباد و ویران همه بوم و بر — که و نیز کیخسرو دادگر
ز ایران بکوه اندرایم لخت — در غرچکان ان بر و بوم و دشت
دگر طالقان شهر تا فاریاب — همیدون روان بلخ تا نوز آب
دگر مولتان آید و بدخشان — چنینت بر یادشاهی نشان
فراب و که و دشت آموی ام — که با شهر ختلان در آمد بهم
سمنگان و چون ترمد و پیسکرد — بخارا و شهری که هستش بکرد
وزان سو که شد رستم سوی سور — سپارم بدو کشور نیمروز
بپردازم آن تا در هندوان — نداریم تاریک روشن روان
نکشمیر و زکابل و قندهار — رو ارو سوی هند هم زین شمار
وزان سو که هرات چغانی — الانان و غوران سپارم بدوی
وزان مرز پس سینه تا کوه قاف — بخیر و بسپارم ایلخ و لاف
وزان سو که اشکس شده همچنین — بپردازم اکنون سراسر زمین
ازین پس کران کرده باشم همه — بر خویشتن خواهم سراسر همه
بتو کنه پیمان کنم پیش تو — از این پس نباشیم بد اندیش تو
بدانی که ما راستی خواستیم — بمهر و وفا دل بیاراستیم
سوی شاه ترکان فرستم خبر — که ما را زکینه بپیچد سر
همیدون تو نزدیک خسرو بهر — یکی نامه بنویس و بنمای چهر
که من از پی مهر بیکار من — زخون ریختن با تو گفتار من
جو پیمان چنین کرده باشیم راست — ز من خواسته هر چه خسرو بخواست
فرستم همه سربسر نزد شاه — در کین به بندد مگر بر سپاه
که نکیت هنگام شاه بزرگ — ز بد گوهر تو ز سلم سترگ
فریدون که اندر دو سر کشته شد — که ایرج نامور کشته شد
زمن هر چه خواهی سپهی بخواه — وزان پس به من نامه کن نزد شاه
نباید کزین خوب گفتار من — گمانی به بستی بر بند انجمن

ز من جز بهی این نگویم همی    سرانجام نیکی بجویم همی
مرا گنج و لشکر فراوان و بیش    بمردانگی از کسان تو بیش
ولیکن به من کینه انگیختی    به بیداد هر جای خون ریختی
بسوزد همی بر سپه بر دلم    بکوشم که کین از میان بگسلم
و دیگر که از گرد کار جهان    بترسم همی آشکار و نهان
که بنشسته دان ما بدی کرد کار    گر افزون نبرد از این روزگار
اگر سر بپیچی ز گفتار من    بجویی همی ژرف پیکار من
که کار داری مرا بیگناه    نخواهی گشادن کردن نگاه
نگه داد و بیداد نزدت بگفت    جز از کین جستن ترا کار نیست
که بر کین گردان ایران زمین    کسی کو گراید بگرز گران
هم ایدون من از لشکر خویش مرد    گزینم چو باید نبرد نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم    سران را سوی جنگ باز آوریم
همیدون من و تو به آوردگاه    بگردیم با یکدگر کینه خواه
مگر بیگناهان ز خون ریختن    بآسایش اندر از آن انجمن
کسی کش گنهکار خوانی همی    وز و درد دل را ز دانی همی
به پیش تو آرم سر روز نبرد    بیابیدت پیمان نگهبان کرد
که بر ما تو کردستی این چون    شود لخت گردان توران بکوه
نیازاری از بن سپاه مرا    بسوزی بر و بوم و گاه مرا
دگر من شوم بر تو پیروزگر    دهد مر مرا اختر نیک بر
نسازم بر ایرانیان بر کمین    نه آورد جویم نه پیکار و کین
سوی شهر ایران دهم راهشان    گذارم یکایک سوی شاهشان
از ایشان نگردد یکی کاسته    شوند ایمن از جان و رخ آسته
درآید و نگه زینهار جوی    دگر کینه خواهی همی کار کرد
با بنه جرلی همه کارزار    سپه را سراسر بجنگ اندر
هر آن خون که آید بکین ریخته    تو باشی بدان کینه آویخته
به بست آنزمان نامه بند را    بخواند آنکه گنجایه فرزند را
بسی بد مراد او سر انجمن    یکی نام رویین رویینه تن
بگفتش که نزدیک گودرز شو    سخن گوی و هشیار و پاسخ شنو
چو رویین برفت از در نامدار    فرستاد با نامور ده هزار
بیامد خردمند و روشن روان    دوان تا سراپرده پهلوان
چو رویین پیران بدرگه رسید    سر پهلوانان لشکر بدید
فرستاده را خواست پس پهلوان    همان چون درآمد ز پرده جوان
بیامد چو گودرز را دید دست    بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
سپهدار برجست و او را بجود    با غوش شاد اندر آورد زود
ز پیران بپرسید و ز لشکرش    ز گردان و ز شاه و ز لشکرش
خردمند پیران سبک نامه اش    بیاورد و بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه برخواند زود    بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز برخواندند    همه پهلوانان فرو ماندند
ز بس چرب گفتار و پند خوب    نموده بد و بند راه و پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه داد    چه آورد و از پند نیکو چه داد
بر رویین چنین گفت پس پهلوان    نشسته چو خود و رای زن موبدان
تو مهمان من بود باید نخست    پس آنگه ز من پاسخ نامه جست
سراپرده نو بپرداختند    نشستن که خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند    خورشها و رامشگران خواستند
چو اندیشه گشته دل پهلوان    نشسته چو خود و رای زن موبدان
همی پاسخ نامه آراستند    سخن هر چه نیکو بر آن خواستند
بگفته گودرز با رود و می    همی نامه را پاسخ افکند پی
ز بالای خورشید گشتی فروز    بگفتی سپهبد که پیروز
می و رود و مجلس بیاراستی    فرستاده را پیش خود خواستی
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه    نویسنده را خواند سالار شاه

## پاسخ نوشتن گودرز نامهٔ پیران را

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت    درختی که کینه بنوی کشت
سر نامه بود آفرین از نخست    دل‌آرا پاسخ آورد یکسر درست
که برخواندم این نامه را سر بسر    شنیدم گشادی در بد بدر
رساند رویین بر ما پیام    یکایک همه هر چه بودی تمام
ولیکن شگفت آید از کار تو    همین از سخن خوب گفتار تن
دلت با زبان هیچ همسایه نیست    روان ترا از خرد مایه نیست
بهر جای چرلی بکار آوری    چنین بر سخن بنکار آوری
کسی را که از بن نباشد خرد    گمان بر تو بر مهربانی برد
خوش آن به زمینی که از دود آب    نماید چنانه بر و آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و بند    نه هنگام گرز و سنان و کمند
مرا با تو جز کین و پیکار نیست    که پاسخ و روز گشادست نیست
نگر تا چه سان کرد اکنون سپهر    نه جای فریبست و پیوند و مهر
گر آداد خواهد جهاندار زود    گر ایزد دهد بخت بیدار من
ولیکن به نیکو پاسخ شنو    خرد یار کن بخت را پیش رو
نخست آنکه گفتی من از مهر بن    زبندان و ز گردش رستخیز

نخواهم که آید مرا جنگ پیش ‌ دلم گشت ازین کار پیچان و ریش ‌ ‌ دلت با زبان آشنائی نداشت ‌ بدانگه که این کینه در دل بکاشت
که کردار بودی بدولت اندرون ‌ ترا پیش دستی نبودی بخون ‌ ‌ کز آغاز کار اندر آید نخست ‌ بنی دی بخون ریختن دست شست
نخستین که آمد بنزد تو کین ‌ از ایران هیونی دگر دان نبی ‌ ‌ بسازید بی جنگ با لشکری ‌ ز کشور دمان تا در کشوری
تو کردی سر این جنگ را دست پیش ‌ سپه را پراگندی از جای خویش ‌ ‌ خرد گر پس آمد بپیش آمدی ‌ سرانجامت آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد ‌ ترا بگذراند زراه خرد ‌ ‌ بدی خود از آن تخمه در گوهر است ‌ بپیر بد آن گوهر اندر خورست
شنیدی که بر ایرج نیک بخت ‌ چه آمد بدان سالها تاج و تخت ‌ ‌ فریدون که اندر دل روز و شب ‌ گشودی بنفرین ایشان دو لب
بداد ار یزدان نیکی دهش ‌ همش مهر دل بود و هم پرورش ‌ ‌ بافراسیاب آمد آن نام بد ‌ از آن نامداران اندک خرد
ز سر تا منوچهر نو کین گشاد ‌ همیدون ابا نوذر و کیقباد ‌ ‌ بکاووس کی نیز کرد آنچه کرد ‌ بر آورد از ایران آباد گرد
دنان پس بخون سیاوخش بار ‌ ملند الجنیس کینه نو دراز ‌ ‌ بدانگه بنامد ترا داد یاد ‌ که او پیکه جان شیرین بداد
چه مایه بزرگان با تخت و گاه ‌ شد سست از کینه او تباه ‌ ‌ نه او بد بنزد شما شهریار ‌ پدر بر پدر بر خسرو تاج دار
از آن از رستان شهر بکده آشد ‌ شمار انجای پدر داشتشد ‌ ‌ کسانی که هستند در خورد او ‌ مراده سرآمد همه کشوری
و دیگر که گفتی که در پیش سر ‌ بخون ریختن کس نبندد کمر ‌ ‌ بدان ای جهان دیده مرد فریب ‌ بهر کار دیده فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی دراز ‌ بدان داد با بخت گردن فراز ‌ ‌ که تا گاه کینه بروز نبرد ‌ برارم نخور رشد تا بلده گرد
بترسم همی تنگ یزدان من ‌ زتن بگسلاند همی جان من ‌ ‌ من این کینه را تا وزین جای ‌ بر وی نشان تا سپرده بپای
سه دیگر که گفتی بیزدان پاک ‌ نه بینم بدل اندر آن ترس و باک ‌ ‌ ندانی که بر خیره خون ریختن ‌ گرفتار گردد بفرجام تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو ‌ اگر بار کردم ز پیکار تو ‌ ‌ بهنگام پرسش من کردکار ‌ ببرسد ازین کردش روزکار
که سالاری و گنج و مردانگی ‌ ترا دادم و زور و فرزانگی ‌ ‌ کمین سیاوش کمر بر میان ‌ نه بینی جز آیین ایرانیان
ز شیدا دخون گرامی پسر ‌ ببرسد ز من داور دادگر ‌ ‌ بپاسخ به پیش جهان آفرین ‌ چگونه جواب آن کنیم از کین
ز کار سیاوش چهارم سخن ‌ که افکندی ای پیر سالار بن ‌ ‌ که گشتی ز هر تن کشته خاک ‌ نشاید ستد زنده را جان پاک
تو بشناس کین زشت گفتارها ‌ بدان درز هر گونه آزارها ‌ ‌ که با شهر ایران شما کرده اید ‌ چه مایه گیا زیر پا زرده اید
چه پیمان شکستی چه کین ساختی ‌ همیشه بسوی بدی تاختی ‌ ‌ چو یاد آیدم خون کنم آشتی ‌ که تنگی بدان سر اندر کاشتی
به پیمان که گفتی که پیمان کنم ‌ ز توران سران را گروگان کنم ‌ ‌ بنزدیک خسرو فرستیم گنج ‌ به بندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای سپهدار توران سپاه ‌ که فرمان چرا بنیدار شاه ‌ ‌ مرا جنگ فرمود و او ختن ‌ بخون سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو نیارم بجای ‌ روان شرم دارد زمهر و سرای ‌ ‌ ورا امید داری که خسرو بمهر ‌ گشاید بدین گفتهای تو چهر
گروگان وان خواسته هر چه هست ‌ چو هالک ورویین خسرو پرست ‌ ‌ کسی کن بزودی بنزدیک شاه ‌ سوی شهر ایران گشاده راه
ششم شهر ایران که کردی تو یاد ‌ برو بوم آباد فرخ نهاد ‌ ‌ سپاریم گفتی بخسرو همه ‌ بر خویش خوانم بهر سو رمه
ترا گرد یزدان ازان بی نیاز ‌ که آگه نیی بر گشادیت راز ‌ ‌ سوی باختر تا بر خزر ‌ همه کنت لهراسب را سر بسر
سوی نیمروز اندرون تا بسند ‌ جهان شد بکردار رومی پرند ‌ ‌ همان رستم شو با تیغ کین ‌ بر آورد از آن تا دم رستخیز
سرهند و آن بادر فش سیاه ‌ فرستاد رستم بنزدیک شاه ‌ ‌ دهستان خوارزم وان بوم و بر ‌ که ترکان بر آورده نو نو نشر
بیابان از ایشان بپرورد چند ‌ کزان سو همی تاختن ساختند ‌ ‌ بباید بپرسید اسپکش بکه ‌ فراز اوریدش بنزدیک مرک
اسیران و ز خواسته چند چیز ‌ فرستاد نزدیک خسرو بنیز ‌ ‌ د زینون و تو جنبک اندیریم ‌ بدین مرکز یا نام و ننگ اندکم
یک جنگ دیدی همی دست برد ‌ ازین نامداران و مردان کرد ‌ ‌ و رایدن بگردی دی اندرانی ‌ جهانم ترا زین همه کشتی
به نیروی یزدان و فرمان شاه ‌ بجز غرق کردانت با سپاه ‌ ‌ بجنگ پیش جادویی ساختی ‌ زنیرنگ گردن برافراختی

آزارها

که با زور و رستم بهر کوه شد
زمین اندر ایران بلی انبوه شد

بریا نیره چو هفتاد تن
ز کشوادگان کشته شد پیش من

چو یاد آرم آن کین نگه‌داشتی
که تو از بدی هیچ نگذاشتی

که شد سهری فراز آمدت
سر بخت ترکان بگاه آمدت

زمانه زبد دامن اندر کشید
مکافات بد را بد آمد کلید

بدان کین چنین لشکر بی‌شمار
سواران شمشیرزن صد هزار

زمانه برآمد بگفتم سخن
نگوندی وفا را بس افکند بن

از ایرا که با هر که پیمان کنی
بفرجام سوگند خود بشکنی

بتو دیش فریادرس روز درد
چه مایه سخنی ترا یاد کرد

همیدون فزونم بمردی و گنج
ولیکن دلم را بهرست رنج

که بی‌هنر یافتی روز کین
تو دانی کنون با زم از شه من

بفرجام گیتی که مردان مرد
تهی چند بگذرین زبهر نبرد

بیارا ردان بس جهاندار شاه
که از نیک کردی بکیلانم پناه

تو با مهربانی همی‌ای پیش
که دانی نهان دل و رای خویش

تو لشکر بکینه به پیش من
برازار از ایشان دل ریش من

همیدون با نوه جستی چو کوه
ببایدزدن سر بسر هم گروه

وگرنه همین نامداران مرد
بیارم و سازیم جای نبرد

ورایدون که با من آوردگاه
نبینده نخواهی بدین با سپاه

پراکنده از لشکر خستگان
زخونشان نزدیک و بس خستگان

اگر خواهی از ما زمان درنگ
وگر جنگ جویی برارای جنگ

که ناگاه با ما بجنگ آمدی
کمین کردی و بی‌درنگ آمدی

ازین کینه امید برگشت نیست
شب و روز بر دیده کام کیست

که بر میان با ستون نهد
سواران بگرد اندرش تیز چند

سپهبد بفرمود تا موبدان
ز لشکر بیمان نامی بخردان

بپیران پاسخ نامه پیش گوان
بفرمود برخواندن آن پهلوان

هش و رای پیران نبکد بس
همان بند او راسبک داشتند

پس آن نامه را مهر کرد و بداد
برو بین پیران ولیکه شاد

چو اسبان تازی بزین بستاد
چو شمشیر هندی بزین نیام

برفت از در پهلوان با کلاه
سوی لشکر خویش بگرفت راه

بنزدیک تختش فرو برد سر
جهاندیده پیران گردش بیبر

بپیران نامه برخواند پیش
رخ پهلوان گشت برسان قیر

شکیبائی و خامشی برگزید
نگردان سخن بر سپه بر برید

از آن خون هفتاد پر کین
بیازاردش یکیمان دل کین

بیفشرد بر نیزه دست گوان
ز نیرومای سخت و زباد دمان

مرا اندرین درد تا رستخیز
پزشکی نباشد بجز تیغ تیز

تو ای نامور پهلوان سپاه
نگه کن بدین گردش هور و ماه

نگر تا ز کردار بد گوهرت
چه آرد جهان آفرین بر سرت

چندش بیار و بکشای گوش
حدیث از خردمند مردم بنوش

همه نامجوی و همه کینه‌خواه
بافسون نگردند ازین کینه‌گاه

به پیمان مرا با تو گفتار نیست
روانت خرد را خریدار نیست

بسوگند تو شد سیاوش بباد
بگفتار چون تو کس این مباد

هشتم که گیتی مرا تاج و تخت
از آن تو بیش است مردان سخت

من ایدون گمانم که تا این زمان
بجنگ از سوی ما برآید کمان

بلنج و بتخت و بتاج و کمر
برآنیم با تو مگر سر بسر

من از لشکر ترک هم زین نشان
بیارم سواران و گردنکشان

که از مهربانی که با لشکرم
نخواهم که بیداد کین گسترم

بهم آنکه گفتی بیا برگزین
که با من بگردد بدین دشت کین

نباشد زمن شه بهمداستان
که زیشان بگردم بدین داستان

ورایدون که پیروز آمدید
دل ما زکشته همی بر دمید

ازین گفته گر بگسلی باز دل
من از گفته خویش بیم دلگسل

سپه خواه یاور سالار خویش
برشفی نگه دار بکار خویش

بمان تا کند شان پزشکان درست
زمان جستن اکنون بدین کار نیست

بدین گفتم این تا بروز نبرد
بما بر بهانه نبایدت کرد

من این کین اگر با نصد سال
نخواهم بمانست و اکنون همان

چو این پاسخ نامه شد اسپری
فرستاده آمد بسان پری

فرود آمد از اسب روی بین کرد
بران نامه نزدیک سالار برد

بزودی بر پهلوان آمدند
خردمند و روشن روان آمدند

بزرگان چو آن نامه لیدند
شنیدند و گفتار فرخ دبیر

بگودرز بر آفرین خواندند
ورا پهلوان زمین خواندند

چو آرایش گودرز بر خاسته
بفرمود تا خلعت آراسته

ببخشید با دانش اسیم و زر
کراد رخور آمد کلاه و کمر

چو رو بس بنزدیک پیران رسید
به پیش سخنان چون

چو بگذارد پیغام سالار شاه
بگفت آنچه دید او از آن رزمگاه

دلش گشت پر درد و دل پر نهیب
بدانست کامد تنگی نشیب

وزان پس چنین گفت پیش سپاه
که گودرز را دل نیابد براه

که آید ونکه اد بر نوشته سخن
بنو لی یکی کینه سازد کهن

چو این بگسل برادر کسی … بیدم بخارم از این رزم سر
هم از خون هفصد سر نامدار … که از تن جدا شد که کارزار

که اندر بر و بوم ترکان دگر … سواری چو هومان نبد گیر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن … که شد تا بس بیاید آن انجمن

بباید کنون پشت ما را کمر … نمانم با ایرانیان بوم و بر
بنیروی یزدان و شمشیر تیز … برادرم از آن انجمن سنجه

از اسبان کله هرچه شایسته بود … ز هر سو یک لشکر اورد زود
پیاده همه گرد یکسر سوار … دو اسپه سوار از در کارزار

در گنجهای کهن برگشاد … به بیارد از بس سر اندر نهاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب … نبد بی برانگیخته کام خواب

فرستاده‌ای با هش و رای و بر … سخن گوی و گرد و سواری دلیر
که دو شاه توران سپه را یکی … که ای داد گر خسرو نامجوی

که آنکه که چرخ سپهر بلند … بگشت از بر تیره خاک نژند

## پیغام فرستادن پیران بافراسیاب

چو تو شاه بر گاه ننشست نیز … بلکس نام شاهی نه پیوست نیز
نه زیبا بد جز تو مر تخت را … کلاه و کمر بستن و تخت را

بکیخسرو از من بیاز د شاه … جز این خویشتن را ندانم گناه
اگر شاه بیند مرا زین گناه … که کردن آزاد و آید براه

که آن ایزدی بد قضا آنچه بود … نباید ز گفتار بسیار سود
رسانم کنون من بشاه آگهی … که گردون چه آورد پیش رهی

شنیدم بکوه گنابد سپاه … با ایرانیان بر ببستیم راه
وزان پس بیامد سپاهی گران … سپهدار گودرز با ویسگان

که ایران بگاه منوچهر شاه … فرود زمین آمد سپهر سیاه
بر سپید یکی رزمگه ساختند … سپه در پس کوه بنشاختند

سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ … بروی اندر آورده بد روی جنگ
نجستیم رزم اندر آن کینه گاه … که آید مگر سوی هامون سپاه

سپاهی نیامد از آن کُه برون … سر پهلوانان ما شد نگون
سپهدار ایران بیامد ستوه … بهامون بیاورد لشکر بکوه

برادر جهانداز هومان من … بکینه بجوش شد از انجمن
با ایران سپه شد که جوید نبرد … بدانم چه آمد بدان شیرمرد

بیامد بکین جستنش بیژن گیو … بگردید با گرد هومان بتن
ابر دست بیژن کنون کشته شد … سر من نماراو کشته شد

که دانست هرگز که سرو بلند … بباغ از گیا یافت خواهد گزند
دل نامداران همه بر شکست … همه شادمانی شد از درد پست

و دیگر چو نستیهن نامدار … اباده هزار از دلیران سوار
برفت از بر من سپهبد دمان … رسیدش هم از دست بیژن زیان

من اندر دو دل برکشیدم سپاه … غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه … بگردیم یک باد گرم گروه

چو هفصد شد از نامداران تباه … سر از تن بریده در آن رزمگاه
دو بهره نگردان این انجمن … دل از درد خسته بشمشیر تیز

بما بر شده چیره ایرانیان … بکینه همه پاک بسته میان
بترسیم همی زانکه گردون سپهر … بخواهد کشیدن ز ما مهر پاک

وزان پس شنیدم یکی بد خبر … که آن نیز بر رستم آسیمه سر
که کیخسرو آید بدین رزمگاه … پیادی گرد ر بنوبت سپاه

که شاه با لشکری جنگجوی … نهد سوی ایران بدین مرز روی
بگرداند این بد ز تورانیان … بکینه نبندد کمر بر میان

که گرجان ما را ز ایران سپاه … بد آید نباید کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید … بگردار باد دمان برد مسد

نشست از بر تازی اسب سمند … بگردار آتش هیونی بلند
بشد تا بنزدیک افراسیاب … بره بر نه آرام جست و نه خواب

نبیند دلیک شاه اندر آمد چو باد … بس سپه تخت و پامش بدم
چو بشنید گفتار پیران بدرد … دلش گشت پرخون و پرخشم زرد

شد از کاران جنگ کان جنگ تنگ … بدان کار بنهاد پیوسته دل
وزان نیز که دشمنان لشکرش … که ایران و یران شده لشکرش

ز هر سو تنگ اندر رونده خدنگ … بروبر جهان گشت از جنگ تنگ
چو گفتار پیران بر آنسان شنید … سپه را همه پای بر جای بد

ببد او ز بن کرد و شادی نمود … بد لشکر اندرون روشنایی فروغ
فرستاده را نزد خود کرد جای … بپا زید آن شه همی گرد را

بشبگیر چون تاج بر سر نهاد … هم آنکه فرستاده را باز داد

## پاسخ فرستادن افراسیاب به پیران

بن پرو تا باز کرد بجای … سوی نیک دل نامور کدخدای
چنین پاسخ او را دگر دان یکی … که مهربان نیک دل راست گوی

تو تا زادی از مادر پاک تن … سرافراز گردی بهر انجمن
تراست زیر دست و دستگاه … تو لی برتر از پهلوانان بجای

همیشه یکی جوشنی پیش من … سپرده جان و فدا کرده تن
همیدون بهر کار با گنج خویش … از بد ز هر مرا رنج خویش

تو بردی ز جیحون تا ایران سپاه / تو کردی دل و بخت دشمن سیاه
نبندد کمر چون تو سالار نیز / نبیند سپه چون تو سرور نیز
ز تو یار پشنگ اندر آید بمهر / چو تو پهلوان نیز نارد سپهر
نخست آنکه گفتی که من زانجمن / گنه کار دانم همی خویشتن
که کیخسرو آمد ز توران زمین / بایران و بر ما بگسترد کین
بدین من که شاهم بیازرده ام / بدل هرگز این یاد ناورده ام
نباید که باشی بدین تنگدل / ز تیمار کرد ترا رنگ دل
که آن بودنی بود از کردگار / نیاید بدین بد کس آموزگار
چو کیخسرو از من بگیرد دروغ / بتیره بخواهش چو باشد دروغ
سیاوش من اورا بباشم بپا / بجویم همی زین سخن کیمیا
بدین کار انکس که کار زنست / مرا از تو در دل خود آزارست
و دیگر که گفتی که کار سپاه / نگردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار سپهر / ز هر سو همیگرددش تیغ مهر
گهی برکشد تا بخورشید سر / هوا اندر آرد بخورشید سر
بیکسان نگردد سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
گهی با می و رود و رامشگران / گهی با غم و درد و با اندهان
تو دل را بدین درد خسته مدار / روان را بدین بند بسته مدار
سخن گفتن کشتگان گشت آب / ز کین برادر سرت پر شتاب
دلی کو ز درد برادر شخود / علاج بزرگان ندارد ش سود
سه دیگر که گفتی که خسرو بگاه / بجنگ اندر آید همی با سپاه
جز آنست کامد ترا آگهی / که کیخسرو آمد بشاهنشهی
که طوس سپهبد بیامد با سپاه / ز سوی دهستان بر اندر را
مبادا هرگز کسی بدروزگار / که اورش دستی نیاید بگاه
که من خود بر آنم که آید بگاه / بدان سوی جیحون که دارم سپاه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس / نه تخت و نه لشکر نه پیل و نه کوس
بایران بدانگونه رانم سپاه / که زان پس نبیند کسی تاج و گاه
بگیر ازین نام جهان / ببر بر فزود ایمش ناگهان
بجنگ بد آنان بهرسم سرش / که گرید بدو جادوان مادرش
ملک آسمانی دگرگونه کار / فراز آرد و گردش روزگار
ترا ای جهاندیده سرفراز / نگردست یزدان بچیزی نیاز
ز مردان و ز گنج و نیروی دست / همه ایزدی هرچه بایدت هست
یکی لشکر آمد ده هزار / دلیر و خردمند و گردن سوار
فرستادم اینک بنزدیک تو / که روشن شود جان تاریک تو
کز ایرانیان مردانشان یکی / بچشم یکی ده سوار اندکی
چو لشکر بنزد تو آید مپای / درو گاه کودرز بگسل بجای
بران کوه کی کرده داری حصار / ان اسبان جنگی بپای اندر آر
مکش دست تاشان بجوی نخست / که پیروز باشی تو زان انجمن
همان زنده زیشان بکشتی کسی / که آید بنزد تو زایشان بسی
فرستاده بشنید پیغام شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
به پیران رسانید پیغام شاه / بدان نامداران جنگی سپاه
چو بشنید پیران سپهبد جواب / فرستاده از نی سخن باز راند
سپه را سراسر همه داد دل / شدند انجمن یکسر آزاد دل
نهانی روانش پر از درد بود / پر از خون دل و بخت پر گرد بود
هم از شاه ایران دلش بد شک / بترسید کاید بروزی بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تولی پاک دانا و پروردگار
گر ابر کشیدی تو افکنده بخت / جز از تو جهاندار پاینده نیست
زجستن و که دانست کز روزگار / بیاید بدین سان یکی شهریار
نگه کن بدین کار کردنده دهر / مرا نیز کاز خویشتن کرد بهر
برارد گل تازه از خار خشک / شود خاک با بخت بیدار مشک
شگفتی تر آن کز پی آن مرد / همیشه دل خویش دارد به درد
میان نیا و نبیره دو شاه / ندانم چرا باشد این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین جنگجوی / دو لشکر ببوی اندر آورده روی
چه گوئی سرانجام این کارزار / کرا برکشد گردش روزگار
پس آنگه بیزدان بنالید زار / که ای روشن دادگر کردگار
گر افراسیاب اندرین رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن / سر و بخت ما کشته خواهد شدن
چو کیخسرو آید ز ایران بکین / بدو باز گردد سراسر زمین
روا باشد ار خسته در جوشنم / برآرد روان کردگار از تنم
مبادا هرگز جهان بین من / گرفته کسی راه و آیین من
وزان پس ز ایران سپه کرد رای / برآمد دم بوق و هندی درای
دو رویه ز لشکر برآمد خروش / زمین آمد از نعل اسبان بجوش
سپاه اندر آمد زهر دو گروه / بپوشید جوشن همه دشت و کوه
دو سالار هر دو بنام و بلنگ / فراز آوریدند لشکر بجنگ
بکردار باران ز ابر سیاه / بیارید تیر اندر آن رزمگاه
جهان گشت چون شب تیره ز میغ / چه ابری که باران او تیر و تیغ
زمین آهنین کرده اسبان ز نعل / در و دشت گردان چو گل کرده رنگ

زبس کشتگان اندران رزمگاه	سرانشان بریده فکنده براه
باوردگه جای کشتن نماند	پی اسب را بر گذشتن نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون	برآمد همی موج دریای خون
دو سالار لشکر کشید اگر همچنین	بدارند گردان برین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای	جز از چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جای نبرد	بلهاک فرمود و فرشیدورد
که چندانکجا با شما لشکرست	کسی کو بدین رزمگه درخورست
سواران گزیده تا بر سه روی	بیایند زین رزمگه کینه جوی
وز ایشان گروهی که بیدارتر	سپه را ز دشمن نگهدارتر
بدیشان سپارید پشت سپاه	شما بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه	برد لشکر خویش را همگروه
همیدون سوی رود فرشیدورد	ز راه کمین برگشادند گرد
جوان نامداران توران سپاه	کشیدند لشکر بدان رزمگاه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد	چنین تا برآرد ز خورشید گرد
سواران ایران برآمیختند	همی خاک با خون برآمیختند
نگه کرد گودرز تا پشت اوی	که دارد ز گردان پرخاشجوی
گرامی پسر شیر شرزه هجیر	به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بگودرز تا شد به پشت سپاه	بر گیو گودرز لشکرپناه
بگوید که لشکر سوی رود کوه	بیاری فرستند گردها گروه
و دیگر بگودرز گفتن بگیو	که پشت سپه را یکی مرد نیو
گزیند سپارد بدو جای خویش	وزانجا نهد پیشتر پای خویش
هجیر خردمند بسته کمر	چو بشنید گفتار فرخ پدر
بیامد بسوی برادر دوان	بگفت آنکجا رفته بد پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بر دمید	ز لشکر یکی نامور برگزید
کجا نام او بود فرهاد گرد	بخواند و سپه را بدو برشمرد
دو صد کاردیده دلاور سران	بگودرزیان نامور شاوران
برو تاختن سوی فرشیدورد	برانگیزد از رود و از آب گرد
ز گردان دوصد بادرستی چو باد	همیدون بگرگین میلاد داد
بگودرز تا بر سر کوه رفت	ابا نامداران بیدار تفت
بدان تا برآرد ز لهاک گرد	برانگیزد از کوه گرد نبرد
خود آمد بکردار شیر ژیان	به پیش پدر تنگ بسته میان
پس آنگه بیامد سوی قلبگاه	بر نامور پهلوان سپاه
بدو گفت کای پهلوان جهان	کمر بسته پیش کهان و مهان
مرا خواندی تا چه فرمان دهی	که بادت همیشه بهی و مهی
چو گیو گرامیش بدید او پدر	بیزدان سپردش سر و تاج و تخت
بدو گفت از ایدر بگردان عنان	ابا گرز و با آب داده سنان
کنون رفت باید بدین رزمگاه	که پیران بیامد باوردگاه
که پیش سپهشان برهم شکست	دل پهلوانان شد از جنگ مست
کنون شیر مردی بکار آیدت	چو با دشمنان کارزار آیدت
سپه دارد امید پیران سپاه	هنرکن بدید اندرین رزمگاه
از ایشان مپرهیز و دل شاد دار	که آمد که کینه و کارزار
از ایران بدو تا بقلب سپاه	ز پیران بدان جایگه کینه خواه
که پشت همه شهر توران بدوست	چو روی تو بیند بدردش پوست
اگر دست یابی بدو کار بود	جهاندار و نیک اخترت یار بود
برآساید از رنج سختی سپاه	شود شادمانه جهانجوی شاه
شکسته شود پشت افراسیاب	پر از خون شود دل دو دیده پرآب
بگفت این سخن پهلوان با پسر	ببر جنگ را تنگ بسته کمر
سواران جنگی پس او میسره	بگودرز خواندند همه یکسره
گرازان برون آمد و گستهم	هجیر سرافراز و بیژن بهم
وز آنجا سوی قلب توران سپاه	گرازان گوان برگرفتند راه
بگردار گرگان بروز شکار	بدان بادپایان خسته نهاد
میان سپاه اندرون تاختند	نگینه همی دل بپرداختند
همه دشت برگستوان و سوار	پراکنده کشته که کارزار
چه مایه فتادی بپای ستور	کفن جوشن و سینه شیر گور
چو رویین پیران ز پشت سپاه	بدیدان تکاپوی و گرد سیاه
بیامد ز پشت سپاه بزرگ	ابا نامداران بکردار گرگ
برآویخت برسان شرزه پلنگ	بکوشید و بیژن بیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت	سمندی ز جنگ بنمود پشت
سپهدار پیران و کیهان خدیو	بماند اندر آن جنگ بر جای خویش

## رزم گیو با لهاک و فرشیدورد

چو گیو اندکی روی پیران بدید	عنان را سوی جنگ او برکشید
از آن مهتران پیش پیران چهار	به نیزه باستاد او رزمجوی
بزه کرد پیران ویسه کمان	همی تیر بارید بر بد گمان
سپر بر سر آورد گیو سترگ	به نیزه در آمد بکردار گرگ
فرو ماند اسبش همیدون بجای	از آنجایگه پیش ننهاد پای
یکی تازیانه بدان تیزرو	بزد خشم را نامبردار گو

بجوشید و بگشاد لب را ز بند — بنفرین بدبخت دیو نژند
بیفکند نیزه کمان برگرفت — بلی لرک قرقه سپر برگرفت
کمان را به زه کرد و بگشاد پر — که با دست پیران بد و رد جگر
بزد بر سرش چار تیر خدنگ — نبد کارگر تیر بر کوه و سنگ
همیدون سه چوبه بر اسب سوار — بزد کیو پیکان خوشش گذار
نشد خسته اسب و نه پیران سنن — بدانجا رسیدند یاران کس
چو پیران چنان دید برگشت زود — برفت از پسش گیو سان دود
بنزدیک گیو آمد آنگه ببر — که ای نامدار گرامی پدر
من ایدون شنیدستم از شهریار — که پیران فراوان کند کارزار
ز خنجک پسی تیر جنگ اژدها — مر او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز هوش — برادر توای باب چندین مکوش
که او را زمانه نیامد فراز — چه پیچی همی بر ره دور و دراز
پیل اندر رسید انداران کس — پر از خشم و کینه سواران بنو
چو پیران چنان دید برگشت ازوی — سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان پر از درد و رخساره زرد — بنزدیک لهاک و فرشیدورد
چنین گفت کای نامداران من — دلیران و خنجرگذاران من
شمارا نه بر جستن روزکار — همی پروراندم اندر کنار
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه — جهان شد بما بر ز دشمن سیاه
نه بینم کسی کز پی نام و ننگ — به پیش سپاه اندر آید بجنگ
چو آواز پیران بدیشان رسید — دل نامداران ز کین بردمید
همی خواست کو را رباید ز زین — نگونسار از اسب افکند بر زمین
به نیزه زره بر درید از نهیب — بیامد برون پای گیو از رکیب
بروشد و گفته اگر جان پاک — نباشد نبینیمتان ترس و باک
بیامد بر گیو لهاک نیو — یلی نیزه زد بر کمربند گیو
بزد نیزه گیو بر اسب اوی — ز درد اندر آمد نگاور بروی
پیاده شد از اسب لهاک مرد — فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغ چو باد — بزد کرد نیزه بدو نیم شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید — عمود گران از میان برکشید
بغرید چون پیل و چون اژدها — چو از دست او تیغ او شد رها
عمودی چنان زد بگردنش بر — که آتش ببارید بر ترگش بر
بجوشید خون اندهان جگرش — تنش سست برگشت اسپه سر
چو گیو اندر آن بود لهاک زود — نشست از بر تازی اسپ چو دود
ابا گرز و با نیزه برسان شیر — بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه مایه زحلک دلاور سوار — ستوهی نیامدش زان کارزار
چو دیدند لهاک و فرشیدورد — جهان پای داری از آن شیرمرد
بکوشند با یکدگر نامور — که ما را بد آمد ز اختر بسر
برین زین همانا که پیلست بس — بدرد بر و دوش چون شیر کس
زباران خود گیو پس نیزه خواست — همی گشت هر سو چپ و دست راست
بر ایشان نهادند روی از نهیب — یلی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کاری نیامد بروی — مرا زین دلیران پرخاشجوی
نه از شهر توران سران آمدند — که دولان ماندران آمدند
از آن سوی گیو اندر آمد چو گرد — گرازان به پیکار فرشیدورد
گرازه چو آن باد بگذارد دست — بزین بر شد آن ترک بیدار مست
بزد نیزه بر کمربند اوی — زره بود بگسست پیوند اوی
همی کرد بر تارکش دست راست — با سبش در آمد نبود آنچه خواست
پس پشت اندر دوان گستهم — ابا نامداران ایران بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند — خلیده دل و نیکخواه آمدند
ز توران سپاه اندر آمد گرد — بیامد دوان تا بجای نبرد
عمودی فرهشت بر گستهم — که تا بگسلاند روانش ز هم
به تیغش بر آمد بدو نیم گشت — دل گستهم زو پر از بیم گشت
به پشت یلان اندر آمد بجیه — ابر اندر یمان ببارید تیر
خدنگی ابر زین و بر گستوان — بزد ماند پیکان در اسب زروان
پیاده شد از اسب مرد سوار — سپر بر سر آورد و برساخت کار
ز ترکان بر آمد سراسر غریو — سواران برفتند بر سان دیو
مر او را نچاره باوردگاه — نشیندش از پیش روی سپاه
سپهبد ابر پیران سالارگاه — بیامد بیاراست قلب سپاه
ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه — سواران و مردان هر دو گروه
همی کرد کینه برانگیخته — همی خاک با خون برآمیخته
ز اسپان و مردان همه رفت هوش — دهان خشک در رفته تن هوش و توش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس — برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان — از آن رزمگه بازگشته دمان
بران برنهادند هر دو سپاه — که شب بازگردند از آن رزمگاه
از آنجا به شبگیر مردان مرد — که از روی دریا برآید گرد
همه نامداران پرخاشجوی — یکایک بروی اندر آورد روی
ز پیکار یابد رهائی سپاه — بریزند خون سر بی گناه
بگردند پیمان و گشتند باز — گرفتند کوتاه راه دراز

دو سالار هر دو ز کینه بدرد / همی روی برگاشتند از نبرد
گلی سوی کوه کنابد برفت / دگر سوی زیبد خرامید تفت

هم آنگه طلایه ز لشکر براه / فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن وران هر که فرسوده بود / ز خون دست و تیغش بر آلوده بود

همه جوشن و خود و ترگ و زره / گشادند مر بندها را گره
چو از باره آهن تن آسوده شد / خودش جست و هم چند پیموده شد

بند بر کردن سوی پهلوان / برفتند پیدا ز پیر و جوان
بگودرز گفت گیو کای پدر / چه آمد مرا از شگفتی بسر

چو من حمله کردم بتوران سپاه / دریدم صف و برکشیدم راه
به پیران رسیدم سمندم بجای / فرو ماند و ننهاد در پیش پای

جهانم شتاب آمد از کار خویش / که گفتم ببرد ز من جان و کیش
پس آن گفته شاه پیش آمد یاد / همیداشت آن گفته را کرد یاد

که پیران بدست تو گردد تباه / از اختر همی بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را زمان / بدست منست این زمان بی گمان

ازو کین هشتاد پور گزین / بخواهم برو بر جهان آفرین
وز آن پس بروی سپه بنگرید / سراسر همه گوی پرمرده دید

ز رخ برد و ز خون ریختن / بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت از ایشان بدرد / که رخسار آزادگان دید زرد

بفرمودشان بازگشتن بجای / سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان / براساید از رنج و پیکارشان

برفتند و شبگیر باز آمدند / پر از کینه و رزم ساز آمدند
به بالا برخواندند آفرین / که ای نامور پهلوان زمین

شب تیره تا چون کرد و چون خاستی / ز پیکار ترکان چه آراستی
بدیشان چنین گفت پس پهلوان / که ای نامداران و فرخ گوان

سزد گر شما بر جهان آفرین / بخوانید روز و شبان آفرین
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد / بکام دل ما همی گشت گرد

فراوان شگفتی رسیدم بسر / جهان را ندیدم جز از ره گذر
چو با چرخ گردون فراوان سرشت / درود آن کجا تخم نیکی بکشت

نخستین که ضحاک بیدادگر / نشست اندران پادشاهی گر
همه بند اهرمنی بر گشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد

برآمد بر آن کار او چند سال / بد انداخت بد دل بدان بدسگال
چو پیدا او داد گر برنداشت / گلی دادگر را برو بر گماشت

فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهرمنی بر گشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد

از افراسیاب آمد این بدخوی / همه غارت و کشتن و جادوی
که در شهر ایران یک ترک کین / بگشت از ره داد و آیین و دین

سیاوخش رد را بفرجام کار / بکشت و برآورد از ایران دمار
وز آنجا که گیو از ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند

نهالیش خاک و بالینش سنگ / خورش گور و نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت گم بوده چون بیهشان / که یابد ز خسرو بجایی نشان

یکایک چو نزدیک خسرو رسید / ز راه آفرین کرد کو را بدید
وز آن پس بایران نهادند روی / چنین شد به پیران پرخاشجوی

سبک با سپاه اندر آمد براه / کجا تا کند شه برو بر تباه
بگرد اندرون بود نبد دسترس / جهاندارشان بد نگهدار و بس

وز آن پس بکین سیاوخش شاه / سوی کاسه رود اندر آمد سپاه
بدان روز که آمد سپاهی کشن / شبیخون پیران بجنگ پشن

که چندان برین بیش کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
کنون با سپاهی چنین کینه جوی / بیامد برو اندر آورد روی

چو با ما بسنده نخواهد بدن / بسی داستانها نخواهد زدن
همی چاره سازد بدان تا سپاه / ز توران بیاید بدین رزمگاه

سرانر همی خواهد اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن بیدرنگ
اگر ما بدین کار سستی کنیم / بدین جنگ چون پیش دستی کنیم

بهانه کند باز گردد ز جنگ / به پیچد سر از کینه و نام و ننگ
ور ایدون که باشند با من یکی / از ایشان فراوان و ما اندکی

از آن نامداران برآریم گرد / بدان گه که سازند با ما نبرد
ور ایدونکه پیران ازین کم بسیچ / نگردد بهانه جنگ را هیچ پیش

بپر رفتم اندر شما سر بسر / که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا پیر سر تن بدین رزمگاه / بکشتن دهم پیر ایران سپاه

من و گرد پیران و رویین و کس / یکایک بیاریم مردان نیو
که گردد جهان جاودانه بماند / بگیتی ز ما جز فسانه نماند

همان نام بهتر که ماند بلند / چو مرگ افگند سوی ما بر کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست

شما نیز باید که هم زین نشان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بکینه ببندید یکسر کمر / هر آنکس که هست از شما نامور

که دولت گرفتست زیشان نشیب / کنون کرد باید بدین کین نهیب
بتوران چو هومان سواری نبود / که با بیژن گیو در رزم او بود

چو برگشته شد بخت او شد نگون
بریدش سر از تن بسان هیون
نباید شکوهی از ایشان حمل
نباید کشیدن ز نیکان جنگ

در آید و نکه پیران بجوشد ز درد
باسنه لشکر بپاره حو کرد
همیدون باسنه ما را چو کوه
بباید شدن پیش ایشان گروه

که چندین دلیران همه خسته دل
به تیمار و اهنه بپیوسته دل
برانم که ما را بود دستگاه
کز ایشان برارم گرد سیاه

نگفت این سخن پیش بر پهلوان
به پیش جهاندار فرخ گوان
چو سالارشان بهر پالای نمود
همه پاک بر پای جستند زود

بروخواندند سر بسر آفرین
که ای مرد نیک اختر پاک دین
از آنگه که یزدان جهان آفرید
چو تو پهلوان بر زمین کس ندید

پرستنده چون تو فریدون نداشت
که گیتی سراسر شاهی گذاشت
ستون سپاهی و سالار شاه
برازنده تاج و گاه و کلاه

فدا کرده جان و فرزند خویش
ز سالار شاهان چه خوبیش
همی هر چه شاه اندر سپرد
همان طوس ان انک پسند

همه سربسر مر ترا بنده ایم
کمر بر میان جنگ را زنده ایم
فدای تو بادا همه جان ما
سراسر برینست پیمان ما

چو گودرز پاسخ بدینسان شنید
بدلش اندران شادی آمد پدید
بدان نامداران گرفت آفرین
که ای گرز داران روی زمین

نکوشید یکبار دیگر کمین
که تا پاک کرد از ایشان زمین
سپه را بفرمود تا برنشست
بکینه کمر بر میان بر ببست

چپ لشکرش جای رهام کرد
بفرهاد خورشید پیکر سپرد
سوی راست جای فریبرز بود
بشماره قارنان داد زود

بفرمود تا گستهم را که شو
سپه را نگهبان این زمان بش
ترا بود باید بیالا دگاه
نگهدار هشیار پشت سپاه

بپیدوش و فرمود کای نیو من
بهر کار شایسته دستور من
ترا کاویانی درفش سیاه
برو پشت لشکر نواس و

سپه را بفرمود کز جای خویش
نگر تا وری اندکی پای پیش
همه گستهم را کنید آفرین
شب و روز باشید بر پشت زین

برآمد خروش از میان سپاه
کمر بسته سوی آورد گاه
سپه سربسر پیش او تاختند
همه خاک ده بر سر انداختند

که ای نیک دل پهلوان سپاه
گر شد زاری دران رزمگاه
مکن تو غم جان ما را دژم
که ما را نباشد ازین رزم غم

گرش تو ما جان بکف بر نهیم
که تا یک همه تن بکشتن دهیم
بگفتا مدارید جان را دژم
که ما را نباشد ازین رزم غم

حسن گفت ما را شه انجمن
که پیران شود کشته بر دست من
سپهدار چون گستهم را بخواند
بسی پند اندر باوی براند

بدو گفت زنهار بیدار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش
شب و روز جوشن کیم
نگر تا گشاده نداری تو روی

چو آغازی ز جنگ بردم
به بیخواب را بر تو بر تاختن
همان چون سراری شب
ز ناخفتکان بر تو آید نهیب

نگه دیده بان بر سر کوه دار
سپه را ز دشمن نگه ده دار
اریدون که آید ز توران
شبی ناگهان تاختن با کمین

تو باید که پیکار مردان کنی
بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
ورایدونکه آید بدین رزمگاه
بد آگاهی آید ز توران سپاه

که ما را بآورد که برکشد
سرتنان مان بتوران برند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ
سه روز اندرین کرد باید درنگ

چهارم به بهشت خوم آید سپاه
شه نام بردار با فر و جاه
بجز و بگو آنکهی حال ما
که در جنگ فرجام شد سال ما

چو گفتار گودرز آزادگان شنید
سرشکش به مژه بر رخ بر حلقه
بپذیرفت سرتاسران بند او
همی جست ایشان کار سوند

بنازیم گفت انچه فرمان دهی
میان بسته دارم بسان رهی
لیرا ز جنگ آمد شکست
که در کار بدان درد

دلت را بدین کار هشیار دار
روان را ز دانش تو بیدار دار
بدین رزم هومان سخن ساختم
به پیران و گودرز پرداختم

خروشان پدر بر پسر بر رزد

## آغاز داستان جنگ دوازده رخ

برادر ز خون برادر بدرد

همه سربسر سوی گیو رو
دژم گشته از دور چرخ بلند
چو پیران چنان دید لشکر همه
چو از کوه درنده جسته

سرانرا ز لشکر سراسر بخواند
ازان رزم چندی سخنها براند
حسن گفت کای کار دیده گوان
همه سوده رزم پیر و جوان

شما را بنزدیک افراسیاب
چه مایه بزرگی و جاهست و آب
به بهروزی و فرخی نامتان
بگیتی پراکنده بدکامتان

بیک رزم کامد شما را شکست
شدی همه یکسر ازجنگ دست
اگر باز گردید ازین رزمگاه
بماند ما بر کلاه و سپاه

لیک ندر ز ایران دلاور سران
در آیند با گرزهای گران
یکی را زما زنده اندر جهان
نبیند کسی آشکار و نهان

برون کرد باید ز دلها هوس / که ایزد پدید آمد اکنون شکیب
چنین داستان زد یکی موبدان / که فیروز و یزدان بر جاودان

جهان سربسر بر فراز و نشیب / چنین است و این رفتن اندر هوس
کنون از بر و بوم و پیوند خویش / که اندیشه از جان و فرزند خویش

همان لشکر است اینک از خاک ما / به پیچید و پس کرد آهنگ ما
بدین رزمگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان

چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینم بدان انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی

گر ایدونکه پیمان بجای آورد / سر کینه جستن بپای آورد
وگر با گروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار ننگ

وگر سر همه سوی خنجر بریم / برو زی برانیم و روزی خوریم
وگر بر سرانشان برآرم دمار / دو روبه بگردش روزگار

اگر دل به پیچد کس از گفت من / بنزمابش سر بر بدین زین سخن
گرفته کردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان رد افراسیاب

نه از دیرگه باز ما کنج خویش / گزیدستی از بهر ما رنج خویش
میان بسته پیش ما چون رهی / بسر با برادر بگشتی دهی

خراسان به پیچیم ما خود کرایم / چنین بنده بی زنهر ایم
بگفتند و از پیش برخاستند / ز پیکار یکسر بیاراستند

همه شب همی ساختند این سخن / که سالار پیدا افکند بن
بتکبیر و از شیپور و نای / ز نبرده برآمد بهر دو سرای

نشستند بر زین سپیده دمان / همه نامداران بباز و کمان
که از نعل اسبان تو گفتی زمین / بپوشد همی چادر آهنین

سپهبد بلهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد
شما را نگهبان توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه

که دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
در ایدونکه ما را گردون سپهر / بد آید ببرد ز ما پاک مهر

شما جنگ و کین را مپایید زود / بتوران شتابید پرسان دمی
که زین تخمه ویسکان کس نماند / همه کشته شد جز شما کس نماند

چه دانیم کردن ابا روزگار / که اول همان باشد انجام کار
گرفتند مر یکدگر را کنار / بدرد جگر میگریستند زار

بگفتند و پس روی برگاشتند / غریونده و ناله برداشتند
بر از کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه

چو گودرز کشوادگان رزمخواه / سخن گفت بسیار و پاسخ نداد
بدو گفت کای پر خرد پهلوان / بر بلخ اندرون چند پیچی روان

روان سیاوخش را زان چه سود / که از شهر توران برآری تو دود
بدان گیتی او جای نیکان گزید / نگیری تو آرام کوار میه

دو لشکر چنین پاک با یکدگر / فگنده چو پیلان زتن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که برداری این رزمگاه

جهان سربسر پاک بی مرد شد / بدین کینه پیکار ما سرد شد
چرا کشت باید همی بی گناه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه

اریدونکه هستی چنان کینه دار / از آن کوه پایه سپاه اندر آر
تو از لشکر خویش پیران خرام / مگر خود برآید زین کینه کام

به شمشیر و تو دین شکن / بگردیم و کینه آوران همچنین
ز ما هر که او گشت پیروز بخت / رسد خود بکام و نشیند بتخت

اگر من بدست تو گردم تباه / نجویند کینه دلیران سپاه
به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان سرانرا گروگان کنند

وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران این انجمن
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست

چو گودرز گفتار پیران شنید / ز اختر همی بخت و تیره دید
بخفت اهرمن کرد بر گرد کار / دگر یاد کرد از شه نامدار

به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سر بسر
ز خون سیاوش بر افراسیاب / چه پیش آمد از داد سر بر شتاب

که چون گوسفندان سرش برید / بر از خون تن اندر درخته حکی
برآورد از آن پس سران خروش / ز بس غارت و کشتن و جنگ و جوش

سیاوش بسوی کند تو سر بباد / تو دادی مرا او را جیزه بباد
وز آن پس که زد تو فرزند من / بیامد بگشتت سر از بند من

شناپیدی بجنگ بر ساختی / نگرد آتش همی تاختی
مرا خواهش از کردگار جهان / بد نیک بیند آشکار و نهان

که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون کامدی بیست جای درنگ
به پیران سر اکنون بآوردگاه / بگردیم یک با دگر بی سپاه

کنون نامور کن سران سپاه / به پیش دلیران من کینه خواه
بیایند رزم آزموده سران / بتیغ و سنان و بگرز گران

بدو گفت پیران که دارم سپاه / برون آورم لشکر بیقیاس
بیارم باورد ایرانیان / چنان چون بباید دلاور سران

تو هم هر چه گویی بجای آوری / از این عهد و پیمان مانگذری
سپهبد ز ترکان برآراست کار / ز لشکر گزید از میان ده سوار

ابا اسب و ساز و سلیح تمام    همه شیر مرد و همه نیک نام    همانگه ز ایران سپه پهلوان    بخواند از ایشان ده سوار جوان
برون تاختند از میان سپاه    شدند و سختی چو کوه سیاه    که دیدار دیده بر ایشان نبود    دو لشکر بدین گونه رزم آزمود
ابا هر سواری ز توران سپاه    از ایران همیدون یکی رزمخواه    نهادند پس گیو را با گروی    که همزور بودند و پرخاشجوی
گروی زره کو میان سپاه    سراسر بد و بود نفرین شاه    که بگرفت ریش سیاوش بدست    سرش را بریده از تن پاک پست
دگر با فریبرز کاوس تفت    چو کلباد ویسه باورد رفت    چو رهام گودرز با بارمان    بجنبید یکباد کرده کمان
ابا بیژن گیو روئین گرد    بجنگ از جهان روشنائی ببرد    چو خواست با زنگه شاوران    دگر بیژن با گهرم از یاوران
و دیگر وزرهل ابا زنگله    برون تاختند از میان گله    نجیب و سپهرم بکردار دل    کشیدند بر رزمگه بر غریو
چو گودرز کشواد و پیران بهم    دل هر دو از درد پر پر ستم    میان بسته هر دو سپهبد بکین    چه از بهر پادشاهی ار بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر    که کس برنگرداند از کینه سر    بر آن تا کرا کرد دامن نگار    که پیروز گردد درین کارزار
نگیرد دگر یار با یار خویش    ز نیک و ز بد آنچه آید به پیش    دو بالا بد اندر میان سپاه    که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران یکی سوی توند    که دیدار بودند لشکر بدو در    به پیش اندرون کوه و هامون و دشت    که تا زنده تا انست مردی گذشت
سپهدار گودرز با سرکشان    ببردند با یکدگر بر نشان    که هر کس شود از شما تیز جنگ    سر دشمنان را کند زیر سنگ
بزیر آورد دشمنی پیل جور    درفشی برارند بر کوه زود    سپهدار پیران نشانی نهاد    بیا لای دیگر همی کرد یاد
وزان پس بهامون نهادند سر    بجوشن رخش بسته هریک کمر    بتیغ و بگرز و به تیر و کمند    همی آزمودند هر گونه بند
دلیران ترکان و کند آوران    ابا گرز و تیغ برنده آوران    که گر کوه پیش آمدی روز جنگ    بنودی بر آن لشت کردن درنگ
همه دستهاشان فرو ماند بست    در رزم و یزدان بر ایشان ببست    بدام بلا اندر آویختند    که بسیار بیداد خون ریختند
فرو ماند اسبان جنگی بجای    تو گفتی که با دست بستست پای    بر ایشان همه راستی شد نگون    که برگشت بخت و بجوشید خون
چنان نخواست یزدان جان آفرین    که گردان ترکان سپارد بکین    ز مردی که بودند با بخت خویش    برآویخته از پی بخت خویش
سران انجمن پادشاهی بجنگ    بدادند نیزا از پی نام و ننگ

### رزم فریبرز با کلباد ویسه

نخستین فریبرز دو دلیر    ز لشکر برون تاخت بر سان شیر    دمان اندر آمد باورد گاه    ابا یکدگر ساخته کینه خواه
ابا نامداران ایران سپاه    برون شد فریبرز کاوس شاه    بنزدیک کلباد ویسه دمان    بیامد بزه بر نهاده کمان
همی گشت تیرش نیاید بخواست    کشید آن بنه اوران دست راست    برآورد گرز و تیغ برگردنش    بدو نیم شد تا کمرگه تنش
فرود آمد از اسب بکشاد بند    ز فتراک خویش آن کیانی کمند    ببست از بر زین کلباد را    گشاد از برش تیغ پولاد را
ببالا بر آمد سپیروز نام    خروشی بر آورد بکشاد کام    که سالار ما بود پیروز گر    همه دشمن شاه خسته جگر
و دیگر گروه زره دیو بنو    برون شد ابا پور گودرز کین

### رزم گیو با گروی زره

نبرد آوران برا و بخشند    همی گرد کینه برانگیختند    سنان دار نیزه ز جنگ ستوه    فرو ریخت از هول آن کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ    بگشتند یکباد کرده بلنگ    همی زد به بایت مر گیو را    ز اسب اندر آورد مر نیو را
چنان بسته در پیش خسرو نبرد    ز ترکان یکی هدیه نو ببرد    چو گیو اندر آمد گروی از نهیب    کمان شد ز دستش بنزد نشیب
سوی تیغ بردن همان دست جوش    دمان گیو بیوا اندر آمد به پیش    عمود بر زد بر سر و ترک اوی    که خون اندر آمد ز بالا بروی
همیدون ز دست زین بگرداش    گرفتش بر سخت نبشاردش    که بر پشت زین مرده لی ترش گشت    ز اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ    دو دست از پس پشت بسته بسنگ    نشست از بر زین و او را بپیش    دوانید و شد تا بر یار خویش
ببالا در آمد درفشی بدست    بنعره همی کوه را کرد پست    به پیروزی شهریار زمین    همی خواند بر پهلوان آفرین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه    شد با گرازه باورد گاه ٭

### رزم کردن گرازه با سیامک

پر از خشم و پرخاش و کینه سران / گرفته هر دو عمود گران
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / به تنگی فراز آمد آن کار سخت
پیاده شدند و برآویختند / همی زهر با خون برآمیختند
گرازه بزد دست بر سان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخواش / شکست و برآمد ز تن نیز جان
گرازه هم آنگه بر اسپش نشست / به بالا برآمد بکردار مست
درفش خجسته به دست اندرون / گرازان و نازان و دشمن نگون
خروشان و جوشان و نعره زنان / دلیران ایران چو شیر ژیان

## رزم فروهل با زنگله

چهارم فروهل بد و زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
در ایران نبرده به تیر و کمان / بد چون فروهل دگر کی کمان
چو از دور ترک دژم را بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
برآورد از آن تیرهای خدنگ / به تیر و کمان رفت پیشش به جنگ
ابر زنگله تیرباران گرفت / همه سو کمین سواران گرفت
خدنگی بر رانش برآمد چو باد / که بگذشت از مرد و از اسب شاد
تکاور بروی اندر آمد ز درد / جدا گشت از او زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد / تو گفتی که هرگز ز مادر نزاد
فروهل فروجست و ببرید سرش / برون کرد خفتان رومی ز برش
سرش را به فتراک شبرنگ بست / گرفت آن زمان اسپ او را به دست
به بالا برآمد بسان پلنگ / بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
درفش خجسته برآورد راست / شده شاد دل یافته هرچه خواست
به پنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد آزمود

## رزم رهام با بارمان

کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران جنگ
کمانهای چاچی بهم برشکست / سوی نیزه بردند و شمشیر دست
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار / هشیوار و دیده بسی کارزار
بگشتند بسیار با یکدگر / بپیچید رهام پرخاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران او / که از اسب اندر آمد نگرمان او
جدا شد ز اسب آن زمان بارمان / سوار دلاور درآمد دمان
به پشت اندرش نیزه زد رودگر / سنان اندر آمد میان جگر
فرود آمد از اسب و کرد آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
بکین سیاوش کشیدش نگون / ز کینه بمالید بر روی خون
بزین اندر افکند و بستش چو سنگ / سراویخته پایها زیر تنگ
نشست از بر زین و اسپش کشان / بیامد دمان تا بجای نشان
ببالا برآمد شده شاد دل / ز درد دو خان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند / بکام آمده نیز تخت بلند
همی آفرین خواند بر پادشاه / ابر شاه کیخسرو و تخت و گاه
ششم بیژن گیو و رویین دمان / بزه برنهادند هر دو کمان

## رزم رهام با رمان ترک

چپ و راست گشتند با یکدگر / بد تیرشان از کمان کارگر
بر رویین عمود آنگهی پور گیو / همی گشت با گرد رویین نیو
برآورد گرز و بر دست تافت / زمین را بدید و اندر شتافت
زد او باد بر سرش رومی ستو / فرو ریخت از ترگ با مغز خون
بزن پلنگ اندرون جان بداد / هنوز از جوانیش نابوده شاد
حسین است کیهان با نیب و زیب / بسی سرفرازی نهاده نشیب
از اسب اندر آمد سبک بیژنا / مر او را بکردار اهرمنا
بگند اندر افکند و بر زین کشید / کسی را بدیدان دلش بر دمید
از اسپش بکردار پیلی ببست / گرفت آنگهی پالهنگش بدست
عنان هیون تکاور بتاخت / وز آنجایگه سوی بالا شتافت
بجنگ اندرش شیر سرگرد روش / بد و دیبه رنگ خورده نفش
وز آنجایگه شد بجای نشان / بنزدیک آن نامور سرکشان
همی گفت پیروز کی پادشاه / همه سر پهلوان با کلاه

## رزم هجیر گودرز با سپهرم

جهان پیش شاه جهان بنده باد / همه دل پهلوان زنده باد
برون رفت هفتم ز گردان هجیر / یکی نامدار سوار دلیر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او به لشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آورد که تیره گرد
بشمشیر هر دو برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
هجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم درآمد دلیر
بنام جهان آفرین کردگار / ببخت جهاندار و شهریار یاد
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی / که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
در افکند از اسبش هم آنگه نگون / بخواری و زاری و غرقه بخون
نشست از بر زین بر اسب اوی / سران نامور مرد پرخاشجوی
برآمد ببالا و کرد آفرین / بر آن اختر نیک فرخ زمین

همه روز بخت اندر نهاد
بهشتم ز گردان و نام آوران
گروی زره هر دو همچون گران
فرو ماند اسپان جنگی ز تک
چنان تشنه گشتند کز جای خویش
بیاید بر آسوده دم بر زدن
بیاسود کی باز برخاستند
پس آنگه که زنگه بد و دست یافت
خروشان یکی تیغ بر سر بکرد
سرا و را نجاره بروی زمین
بران کوه فرخ برآمد ز پست
برون رفت گرگین بهم کینه خواه
جهان دیده و کارزار ازدو مرد
ببارید تیر از کمانش ران
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
بهلو و ترک اندر آمد نگون
تنه زو گرفت و خون برهشت
بتیزی بزدان که او بدنهاد
دهم برته با کهرم تیغ زن
همی زور هر دو و جنگ
که تا سینه کهرم بدو نیم شد
بسا بر آمد چو شیرژیان
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
درفش همایون بدست اندرون
کسی را کجا پرورانند بنان
زبان اندر آرد دهن ماند یم
چنان بد که پیران توران سپاه
همی بر گشتند هر دو ز مهر
سواران بد بدان جنگ شوم
که گردان که هنگام جنگ
از آن پس کمان برگرفتند و تیر
که گودرز تیری خدنگ
سفنده بران و امد بزیر

## رزم زنگهٔ شاوران با اخواست

بشد ساخته زنگهٔ شاوران | که هم رزمش آن بخت اخواست بود
چو اخواست با زنگهٔ شاوران | گشتند اندازه بیرون بجنگ
که گفتی بتنشان بجنبید رگ | چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
تو گفتی که نهند بگپای خویش | زبان برگشادند یک با دگر
پس آنگه سوی جنگ باز آمدند | بر فتند و اسپان جنگی بجوی
به پیکار کینه بیاراستند | بگردار آتش نهر سو سوار
سنان سوی او کرد و اندر شتافت | یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
که گفتی بد ریدر دشت نبرد | فرود آمد و رفت نزدیک اوی
نگونش برافگند بر پشت زین | نشست از بر اسپ و بالا گرفت
یکی گرگ پیکر درفشی بدست | بشد مش یاران و کرد آفرین

## رزم گرگین میلاد با اندریمان

بر فتند جستند جای نبرد | تیره بگشتند و بگسست پست
بروی اندر آورد گرگین کمان | همی تیر بارید همچون تگرگ
که بر دوخت با ترک رومی سرش | بلر زید بر زین ز سختی سوار
زخشمش برون آمد اندر دد | فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد
همی رفت و اسپش کرد بدست | بران تند بالا بر آمد دمان
به پیروزی و دولت پادشا | چو پیروز برگشت مرد از نبرد

## رزم برته با کهرم تیغ زن

گرفتند پس تیغ هندی بچنگ | بکایک بسجید از و برته روی
زخشم دل برته پر بیم شد | فرود آمد از اسپ و آورد است
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ | سر ترکنان بد بدان جنگ شوم
ز ترکان بند کس بران پس شد | روا نهاد تنشان کشته بتیغ
فگنده بران اسپ کهرم نگون | همگفت شاهست پیروزگر
ببارد بر روز کاندر آن | ستیخون کند گاه شادی اوی

## رزم پیران ویسه با گودرز کشواد

سواران ندید اندران رزمگاه | سپهدار ایران و توران بهم
همی دل پر اندرد و سپر ز کین | فراز آمد از گردش ایزدی
باختر بد ایران فرخنده بوم | ابا خواست یزدان چاره نبود
بدانست کان گردش ایزدست | ولیکن بمردی همی کرد کار
دو سالار لشکر دو هشیار پیر | یکی تیرباران بکردند سخت
که آهن ندارد مر او را سنگ | ببر گستوان بر زدند و بدرید
بغلطید زیرش سوار دلیر | ز تیر و بدو نیم شد دست را

وزان گردش بخت پیدا ارد
که اندر زم کس بیشتر کاست بود
ز پس گیو بتن کشت سکارشل
بگرد آراهن فرو برید دست
که اکنون زنگه می بدرد جنگ
فراز آورید بند و شنید روی
بمکشت مرم کز کارزار
که اسپش نگون کرد و برزد بروی
بران خاک تفته کشیدش بروی
بتوگان چه آمد ز بخت ای شگفت
ابرشاه و بر پهلوان زمین
ابا اندریمان ز توران سپاه
کاها گرفته هر دو بدست
بران اسپری کرد و بر خود بر
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اند... یمان ز تن دور کرد
همیدون بیازو بنیزه برگان
درفش دلفروز بر پای کرد
دو خونی و هر دو سر انجمن
یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی
بران زین لوری و خود بر نشست
یاد رد گردن برافگند بوم
جهان از تو گفتی نیامد دریغ
همیشه کاد هش جو بشبد
همی خواری و سختی ار دبرد
همی داد خواهیم بیداستم
فراز آمد نداندران کین و دم
از ایران شوران رسیده بدی
کجا کوشش و زور باره بنود
نگو شد با گردش روزگار
چو باد خزان بر وزند بر درخت
نگاور بلرزید و دم در کشید
هم آنگه بسجید و بر پای جست

بدانست کامد زمانه فراز / وزان روز تیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه / ز درد دو بیژن همی شد ستوه
همی شد بران کوه بر سودوال / گرو باز گردد مگر پهلوان
بله گرد گودرز بگریست زار / بترسید از گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس ول / میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان / چه بودت که ایدون پیاده دوان
بگردد اگر بخت ریش من / نجات ان سپاه ای پر از خون
بیامد ز لشکر ترا یار کس / وز ایشان نه بینمت فریاد رس
نجات ان زر و زور و مردانگی / سلیح و در و گنج و فرزانگی
ستوان گوان لشکر افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو تیره گشت روی / بهنگام کینه تو چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه / بدان تات زنده برم نزد شاه
ببخشاید از دل همی بر توسر / که هستی چو من پهلوان پیر سر
بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود / بزنهار رفتن کمانی بود
من اندر جهان مرگ را زاده ام / بدین کار کردن ترا داده ام
شنیدستم این داستان از مهان / که هرچند باشی بحزم جهان
سرانجام مرگست و زین چاره نیست / بمن بر بدی جای پیغاره نیست
همیگشت کی درز بر گرد کوه / سودش بدان راه وامد ستوه
پیاده ببود و سپر برگرفت / همی رفت و ماندش ز گردون شگفت
گرفته سپر نیزه زوبین بدست / ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / برامد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی / بکینه بجنبید اندر او روی
بینداخت زوبین بپیران رسید / زره در برش سر بسر بر درید
ز دشت اندر آمد براه جگرش / بغرید واسیمه برگشت بر زین
برامدش خون از جگرگاه و نهان / روانش ز تن رفتن هم در زمان
چو شیر ژیان اندر آمد ببر / بزو بر بر او لاد خسته جگر
بران کوه خارا زمانی دوید / پس از کینه اورد که اردمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت / بخورد و بیالود لب ای شگفت
ز خون سیاوش خورشید دار / بیالیش همی گرد بر کردگار
ز هشتاد خون گرامی پسر / بنالید بر داور دادگر
سرش را برید و زمانه بدید / چنان بد کنش خویشتن را ندید
درفشی ببالینش بر پای کرد / سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی / چکان خون ز بازوش چون ابر جوی
همه کینه جویان و پرخاشجوی / بکینه ببالا نهادند روی
ابا کشتگان بسته بر پشت زین / برایشان سر اورده پرخاش و کین
چو با کینه جویان شد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر / بپیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه
همه باغ و در دان پهلوان / بپا ایستادند پیر و جوان
سپه جامها پاک کردند چاک / فشاندند بر تارک خویش خاک
درفشی پدید آمد از تیره گرد / گرازان و شادان بدشت نبرد
برامد ز لشکر که آوای کوس / همیکرد بر آسمان داد بوس
بزرگان سر پهلوان امدند / پر از خنده لب شادمان امدند
چنین گفت لشکر مگر پهلوان / ازو باز گردید تیره روان
گهران یکی شیر دل مرد بود / همه سال جویای آورد بود
سخن یاد کرد آن زمان پهلوان / سپرده بدو گوش پیر و جوان
بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنکه با او زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست / بیاورد او را میان ابر بست
بدو گفت کو را ازین بر نهند / بیاور چنان تا زمان با کمند
درفش و سلیحش چنانهم که هست / ببند و میانش [illegible]
برانگونه چون پهلوان یاد کرد / برون تاخت رهام چون باد گرد
کشید از بر زین تن روشنش / بخون اندرون غرقه بد جوشنش
چنانهم به بستش بخم کمند / فراز اوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان / بدیدند گردان و گردنکشان
همی خواندند آفرین سر بسر / ابر پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایران سپاه / ببینند چون تو پهلوان سال و ماه
فدای سپه کرده جان و تن / به پیری زمان روزکار نکس
چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت زینسان گران
مرا در دل امد که افراسیاب / سپه بگذراند بدین روی آب
سپاه وی اسوده از رنج و تاب / بماند سپاهم چنین در شتاب
ولیکن چنین دارم امید من / که اید جهاندار خورشید من
بیغوزند این رزمگه را بغی / بیارد سپاهی همه کینه ور
کمانم چنانست کو با سپاه / بیاید بیاری بدین رزمگاه
مر این کشتگان را بدین دست کس / چنین هم بدارید بر پشت زین

ازین کشتگان دشمنان را غمست
روان سیاوش از انجم خرمست
ازین انجمن نزد شاه آوریم
شود شادمان وزین پایگاه آوریم

از آشوب ترکان بر ایرانیان
ازین بد کجا کم شد اندر میان
همه یکسره خواندند آفرین
که بی تو مبادا زمان و زمین

همه سودمندی ز گفتار تست
خور و ماه روشن ز دیدار تست
برفتند با کشتگان همگنان
ز روی زره را بپالوده دوان

ببندد کنون بر میان تنگ
فکنده بگردنش پالهنگ
چو نزدیک شاه لشکر شدند
بدیده سپهبد سپاه آمدند

بپیش سپه گشته هم چو شیر
بیامد بر پهلوانان دلیر
زمین را ببوسید و کرد آفرین
سپاهت بی آزار گفتا بدین

چنان چون سزد پیش بردم همه
درین بود کودرز با گستهم
همه اندر زمان زاب دیده نمان
بگوش آمد از کوه بیط فغان

ازان گرد شد شب چون تیره شب
زهر سو برآمد خروش جلب
خروشیدن کوس با کره نای
بجنبید گفتی همی کوه ز جای

همان تخت پیروزه بر پشت پیل
درخشان بکردار دریای نیل
هوا شد بسان پرنده بنفش
ز تابیدن کاویانی درفش

درفشی بالای سرو سهی
بدید آمد اندر دریا فرهی
بگرد از سواران جوشن وران
زمین شد سیاه انکران ناکران

پس هر درفشی درفشی بپای
چه از اژدها و چه سگی همای
اگر گستهم تیز رانی کنه
بیک روند یکی با انجاره

یلی تیر زرین و ازش چو خور
سواران بر پرش همه کینه ور
ز کوه کنابد همان دیده بان
بدیدان شگفتی و آمد دمان

بنزدیک طلال و خورشید گرد
پرانم دو لب پا ز باد سرد
حسن گفت کز خشم من تیره نیست
وز انده دو دیدار چشم سیاه نیست

ترکان برآورد پیدا آن هلاک
همه روی ما سر کشتگان خاک
سپاه اندر آمد ز بالا به پست
خروشان و هریک ز رنجی بدست

درفش سپهدار ترکان نگون
همی بینم و تنش کشته بخون
دلیران ما کشته از دشت کین
سواران کشیدند بر پشت زین

همان ده دلاور گرامی برف
ابا گرد پیران برآورد دست
همی بینم اندر دوستان سر نگون
فکنده بر اسبان و تن پر ز خون

دلیران ایران گرازان بهم
رسیدند اینک بر گستهم
و زان روی نیز بید یکی تیره گرد
پدید آمد و دشت شد لاجورد

میان سپه کاویانی درفش
بپیش اندرون تیغهای بنفش
بزرگان کشیده همه تیغ کین
نهاده همه رخ بتوران زمین

درفش شهنشاه با بوق و کوس
پدید آمد و شد زمین آبنوس
برفتند طلال و خورشید و کی
بران دیده گه بر ز دشت نبرد

بدیدند کشته پدر پای خویش
سپهبد برادر جهاندار خویش
ابا ده سوار گزیده سران
ز ترکان دلیران و کنداوران

بران دیده که زار و خوشان شدند
ز خون برادر خروشان شدند

## آمدن کیخسرو بیاری گودرز ۷

همی زانکشد کاری نره شیر
سپهدار توران سوار دلیر
چه مایه است ازین رنج و داد
از رفتن رکینی چنین خو سخنی

بنک کام دشمن برآمد همه
بید بر تو گفتن سرآمد همه
بجویید کنون در جهان کین پی
که گیرد کنون دل رای و آیین نو

ابر شهر توران و افراسیاب
که آمد که گردد سراسر خراب
بباید بریدن سر خویش پست
چو ز خون عرقه کردن بدو تیغ دست

خواندند پیران نهاد نه پشت
برفتند با خیره گشتا دخویش
ز گودرز چون خواست پیران نبرد
حسن گفت با گرد فرشیدورد

ازین شوم گشته تو یکی گناه
شما کس مباشید پیش سپاه
از گشته گردم بدین دشت کین
شود شنگ بر نامداران زمین

نه از تخمه ویسه ماند کسی
از اندر سرش مغز نا شد بسی
چو بر کینه خویش ما را کشد
سر بی‌شان مان با بران برند

ز گودرز نخواهد سپه زینهار
شما خویشتن را مدارید خوار
همه راه سوی بیابان برید
مگر کن بد دشمنان جان برید

بلشکر که خویش رفتند باز
همه دیده پر خون و دل پر گداز
بدانست لشکر سراسر همه
که شد نیستان آن گرازان رمه

سپه سر بسر بار و گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
بنزدیک طلال و خورشید گرد
برفتند لبها پر از باد سرد

که اکنون چه سازیم از رزمگاه
که از ما شد این پشت توران سپاه
که او دل دهد نیز بستن کمر
از آهن کله بر نهادن بسر

چنین گفت هر کس که پیران گرد
بجز نام نیکو ز گیهان نبرد
نبشته حسن بر سرش روزکار
که بر کینه که گشته آید بزار

چنین گفت طلال و فرشید ورد
که از خواست یزدان گرانه گرد
چنین راند بر سرو از روزگار
که بر کینه که گشته آید بزار

بشمشیر گشتیم جدا جان و تن
بیا بدیمان کشته کور و کفن
بهر جای کشته کشان دشمنش
پر از خون سر و روی و خسته تنش

چنین بود تا بود دوران گذشت
همه کار و کردار ما باد گشت
ستون سپه بود تا نوذر تو
بهر سپه جایش آگنده بود

سپه را ز دشمن نگهدار بود
سر با برادر بریش خوار بود
بدان گیتی افتاد ننگ و بدش
همانا که نیکیست با ایزدش

جوان کشته خویش بیمار خورد
ز گودرز پیمان ستانند و بند
اگر من شوم کشته در کینه گاه
بجز آنک کس زین پس با سپاه

گذرشان دهی تا سوی راه شوم
کمین را نسازی بر ایشان گزند
ز پیمان نگردند ایرانیان
ازین در کنون نیست ما را زیان

سه کار است پیش آمده ناگزیر
همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن
کنون تان همه رای باید زدن

دگر باز گشتن بدرگاه خویش
سپردن به نیک و به بد راه تن
وگر جنگ را کرد گردن عنان
یکایک بخون آب داده سنان

گر ایدون که دلتان گراید بجهد
برین رزمگه کرد باید درنگ
چو ایران ز مهتر سپه خواستند
سپهبد یکی لشکر آراسته

زمان تا زمان لشکر آید بلند
همه کینه زیشان بباید کشید
ز هر گونه رایم یکی سخن
بجز خواست یزدان نباشد زبون

ور ایدونک تان رای شهر و گاه
همانا که بر ما نگیرند راه
اگرتان بزنهار شاهست رای
بباید بسیجید رفتن بجای

دگرتان سوی شهر ایران ملاست
دل هر کسی بر تنش پادشاست
ز ما آمدن را بیاری چشم
که هر کز نشوییم دل را ز خشم

ازین تخمه و نیکان کس بنود
که بنده کمر بر میانش بنود
باند ز سالار پیران شوم
ز راه بیابان بتوران شویم

ور آید و نکه بر ما بگیرند راه
بگوریم تا آسمان دستگاه
چو ترکان شنیدند آرا چنین
نگر تا چه پاسخ کنند انجمن

که سالار باده بنامدار
گر کشته شد بدین کارزار
وزان روی کیخسرو آمد بپای
که یارد بدین رزمگه آر سد

نه اسب و سلاح و نه پای نبرد
نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
نه بیژن و نه مردی راه گیر
چه با خویشتن کرد باید ستیز

اگر باز گردیم گودرز و شاه
پس ما را اندیشه پیل و سپاه
رهائی نیابیم یکتن بجان
نه خرگاه بینیم و نه دود و مان

بزنهار بر ما کنون عار نیست
بیاهست بیار و سالار نیست
وزان پس خود از شاه توران منال
چه افراسیاب و چه بکشت چاک

خرامیدن شاه ایران شود
که از لشکرش مهربانی بود

چو لشکر چنین پاسخ آراسته شد
دو پیر ما انجای برخاسته
بدانست کالک و فرشید ورد
که شان نیست هنگام ننگ و نبرد

همی راست گوینده لشکر همه
تبه کرده از بی شبانی رمه
بدرود کردن گرفتند ساز
بیابان گرفتند و راه دراز

درفشی گرفته بدست اندرون
پر از درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار
دلیران و شایسته کارزار

بره بر ز ایران سواران بدند
نگهبان آن نامداران بدند
برانگیخت اسب ترکان جای
طلایه سپهبد بپای جای

یکی تا سکالیده شد جنگ خواست
که آبنه زمین گشت تا کوه راست
ز تورانیان کشته شد هشت مرد
دلیران و شیران روز نبرد

ز ترکان جز از دو سر آوران
ز دست طلایه دگر جان نبرد
از آنجا برفتند هر دو دلیر
براه بیابان بکردار شیب

پس از دیده که دیده بانان غو
که ای سرفرازان و گردان نو
یکی لشکر از نزد افراسیاب
همی رفت بر سان کشتی بر آب

پیادی همه جنگجوی آمدند
چو نزدیکی دشت و جو آمدند
خبر شد بر ایشان که پیران گذشت
نبرد دلیران همه باد گشت

همه باز گشته یکسر ز راه
خروشان برفتند نزدیک شاه
وزین لشکر ترک دو نامدار
برون رفت با نامور ده سوار

چنان با طلایه بر او بخشید
همه خاک با خون برآمیخته شد
تنی چند کشته شد ایرانیان
دو تنها برفتند بسته میان

خروشید گودرز کاین دو مرد
نبد جز که کالک و فرشید ورد
برفتند با گردن افراختی
نشدشان بسیری دل از تاختن

گر ایشان از اینجا بتوران شوند
برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه
بپوشد سرش را برومی کلاه

همه مانده بودند ایرانیان
شده سست و فرسوده زاهن میان
ندادند پاسخ جز از کشتنم
که بود اندر آورد شیر دژم

بسالار گفت ای سزاوار گاه
چو رفتی باورد توران سپاه
سپردی بمن کوس و پرده سرای
بپیش سپه بردم اندر میان

دلیران همه جستند و تنگ
مرا بهره نامد ز هنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم
شوم شان یکایک بدام آورم

بخندید گودرز و زو شاد گشت
رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری روز هور
تو شیری و بخت تو بنده گور

| | | | |
|---|---|---|---|
| برو کافرین باد بر تو باد | حو طهاک سپیده شکار تو باد | چو ما را در شادکامی کشاد | بهر روز ای اندر مکن بزم یاد |
| بپوشید رستم درع نبرد | ذکردان کراد ید بد رود کرد | همی تاخت از لشکر خویش تفت | بجنگ دو ترک سرافراز رفت |
| همیکفت لشکر همه سربسر | رفتن بیژن و گیو از عقب رستم | | که رستم را زین بدامد لبر |
| چو رستم رفت از پس آن دو مرد | دلیران چو طهاک و فرشیدورد | خبر شد به بیژن که رستم برفت | ز لشکر با ورد طهاک تفت |
| کمانی خان برد لشکر او | چو ثلک اندر امد بدشت نبرد | بباید که طهاک و فرشیدورد | که گند رستم ز بر خاک نبرد |
| نشست از بر دژه راهجی | بنزدیک کودرز بنهاد رو | چو خشمش بسوی ننابر شتاب | خروشید خندی بجی کرد باد |
| که خوب ایدای پهلوان خرد | که هر نامداری که فرمان برد | مرا اورا اجیره بکشتن دهی | جهانا بچرخ و فلک بر دهی |
| دو تن نامداران توران سپاه | برفتند ازانسان دلاور براه | ز هومان و پیران دلاورترند | بلو هر بزرگان ان کشور بند |
| که تون رستم شد جنگ دو تن | نباید که اید سر و بر شکن | همه کار ما را نکرد دبه | که کم کرده ان لشکران پرخرد |
| چو بشنید گودرز کشواد اوی | کشیدند بدو درد و تیمار اوی | پس اندیشه کرد اندران یکزمان | همان بد که می برد بیژن کمان |
| بلرزید ان جنبش کنف سالار شاه | که هر کس که جوید همی نام و جاه | پس رستم رفت باید دمان | مرا او را بود یار بد بدکمان |
| ندادند پاسخ کس از انجمن | نه غمخوار بد کس نه اسوده تن | بکودرز کس گفت بیژن که کس | جز از من نباشدش فریادرس |
| مرا رفت باید که از کار اوی | جگر بر ز درد دست و پر ز آب روی | بدو گفت گودرز که شیر مرد | نه کرم ازسوده نکشتی نه مرد |
| نه بینی که ما بیم بیروز کر | بدین کار رستاب شدلی پسر | بایشان بود رستم چیره دست | کند جان ایشان شمشیر پست |
| بمان تاکنون از پس رستم | سواری فرستم چو شیر دژم | که او را بود پایکاه نبرد | سر دشمنان اندر ارد بکرد |
| بدو گفت بیژن که ای پهلوان | همیشه بزی شاد و روشن روان | کنون یار باید که زندست مرد | نه انکه کز و خاست کرد نبرد |
| چو رستم شد کشته در کارزار | سرآمد برو روز و برکشت کار | چه سود ار فرستی برش لشکر | دران هر یکی نامور بهمنی |
| بنیرمای نامی نیماد اوی | به نبدم کمر سخت در کار اوی | درآید ورنکه کوبی برومش سپرم | ببرم بدین انکوی خنجرم |
| که من زنده کانی پیل مس ازاد | بخواهم که باشم ببیل زمر اوی بهانه مجوی | بدو گفت گودرز نشتاب مش | اگر بینت مهر تو بر جان خویش |
| نیابی همی سیری از کارزار | ببیچ و کمر بند و سر بر مخار | لسوزد همانا دلت بر پدر | که هرمان بسوزی مرا اندر جگر |
| بباری همی از سر خویش خاک | بر این جنگ جستن مرا زین چه باک | چو بشنید بیژن فرو برد سر | زمین را ببوسید وامد بدر |
| کمر بست و برخاست جنگ را | بزین اندر آورد شبرنگ را | لس رستم تازنان شد براه | بجنگ سواران توران سپاه |
| بلیو آکهی شد که بیژن چه کرد | کمر بست بر جنگ فرشیدورد | هم اندر زمان کیو بخت زرد | نشست از بر تازی اسپ نورد |
| بیامد بره بر چو او را بدید | بتندی عنانش بپکو کشید | بدو گفت خندین زدم داستان | بخواهی همی بود همداستان |
| که باشم سوی بکرمان شادمان | کجا رفت خواهی بدینسان دمان | بهر کار در درد دلم را مجوی | به بیران سر از من جدا هی بکوی |
| جز از تو بکیتم فرزند نیست | روانم بدرد تو خرسند نیست | بدی ده شبانروز بر پشت زین | کشیده به بدخواه بر تیغ کین |
| نبودی بجستان و خود اندران | بخواهی همی سیر کشتن ز خون | چو نیکی دهت بخت پیروزدار | بیاید نشستن بارام شاد |
| به بیش زمانه چه تاری برت | کس ایمن شدستی بدین خیرت | کسی کو بخوید سر انجام خویش | نیابد زکیتی همه کام خویش |
| تو خندین بگردن نمانه مپوی | که او خود سوی ما نهادست روی | ز هر مرازین سخن باز کرد | نشاید که داری دل ما بدرد |
| بدو گفت بیژن که ای پر خرد | جز این بر تو مردم کمانی برد | که کار دکرد شته نیاری بیاد | نه بیچی ز نخیره همی سر ز داد |
| بدان ای پدر کاین سخن داد منت | مرا جنگ لاون ترا یاد نیست | که با من چه کرد ای پدر رستم | غم و شادمانی با من بهم |
| که ابد و لنکجا کردش ایزدی | وران ایدو روز کار رهی | بشسته بکرد سر هنر باز | همان خوب ترکین نشیب و فراز |
| نشکار سر بر مکردان که من | فدا کرده دام بدین کار تن | بدو گفت کیو از نکردی تو یاد | نباید کشید این سخنها دراز |

تو گر پیش گیری براه نبرد
منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد
که از نامداران خسرو نژاد

سه گرد از کئی تخمه بوده دو تو
بتازیم تازان بدین راه دو
بجان و تن شاه روشن روان
بجان نیا نامور پهلوان

کلین سیاوش درین رزمگاه
تو برگردی و من بپویم براه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد
که گویی مرا بازگرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن بازگشت
برو آفرین کرد و دمساز گشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی
گشاده دل و بسته دست بدی

همی تاخت بیژن پس گستهم
که آید بدو روز توران ستم

## رسیدن گستهم بلهاک و فرشیدورد

چو از باب لهاک و فرشیدورد
گذشتند پویان بدشت نبرد
بیکساعت آن مغت و سنگ راه
برفتند ایمن ز ایران سپاه

یکی بیشه دیدند و آب روان
بدو اندرون سایگاه گوان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر
درخت از بر سبزه و آب زیر

بنخچیر کردن فرود آمدند
بدان تشنگی سوی رود آمدند
چو ز آب اندر آمد ببایست نان
بیاورده و شادی بنهاد میان

بگشتند بر گرد آن مرغزار
گرفتند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و زو کباب
بخوردند و دادند سر سوی خواب

بود روز کار دلیران دژم
کجا خیره باشد بر ایشان ستم
فرو خفت لهاک و فرشیدورد
بربر همی پاسبانیش کرد

برآمد چو شب تیره شد ماهتاب
دو غمگین سر اندر نهاده بخواب
رسید اندر آن جایگه گستهم
که بودند یاران توران بهم

نوند اسب او بوی اسبان شنید
خروشی برآورد و اندر دمید
سبک اسب لهاک هم زان نشان
خروشی برآورد چون بیهشان

دوان سوی لهاک و فرشیدورد
بشد زود و ش از خواب بیدار کرد
بدو گفت برخیز از این خواب خوش
بمردی سر بخت خود را مکش

که دانا زد این داستان بزرگ
که شیری که بگریزد از چنگ گرگ
نباید که گرگ از پیش در کشد
که او آسمان بخت بر سر کشد

حمایه بسید و چندی شتاخت
کس از روز سختی رهائی نیافت
هلا خیز و بشتاب کامد سپاه
از ایران و بر ما گرفتند راه

چو از خواب بیدار شد کینه جوی
سوی باره خویش بنهاد روی
نشستند بر اسب هر دو سوار
کشیدند پویان از آن مرغزار

بهامون رسیدند هر دو سوار
بدیدند تا چون بود کارزار
پدید آمد از دور پس گستهم
بدیدند با او سواران بهم

دلیران خروشها برافراختند
مر او را چو دیدند بشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوی
که یکیش سوی ما نهادست روی

چرا گستهم پیش کامد بجنگ
درفش دلیران گرفته بچنگ
کنون چون نبرد مسل بد سوار
بجوییم با او همی کارزار

بیاید گریزان شدن پیش اوی
مگر کاندر آرد بدین کینه روی
نیابد رهائی ز ما گستهم
که با خون برآمیخت مغزش بهم

دران جا بهامون نهادند روی
کس اندر زمان گستهم کینه جوی
بدان تا سرآرد بدیشان زمان
بیامد بکردار باد دمان

بیامد چو نزدیک ایشان رسید
چو شیر ژیان نعره برکشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ
چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ

بکردار شیران بیاوخشید
همی کرد کینه برانکخشید
گلی تیر باران بکردند سخت
بدان تا چگونه بود بار بخت

یکی تیر زد بر سرش گستهم
که با خون برآمیخت مغزش بهم
نگون گشت و هم در زمان جان بداد
شد آن نامور گرد توران نژاد

چو لهاک روی برادر بدید
بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و اندر دل او خیره شد
جهان پیش چشمش همی تیره شد

دراندخت آن و برانداخت آن
نیفتاد یک تیرشان بر زمین
شد از زخم تیران شکسته کمان
بشمشیر بردند دست و سنان

ز روشن روانش سپری رسید
کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری ابر گستهم
همی زد و دیده ببارید نم

شدند آن زمان خسته هر دو سوار
بشمشیر بر ساختن کارزار
نبد هیچ گونه کارگر تیر او
به تیغ اندر آمد دمان جنگجوی

بلهاک بر گستهم دست یافت
زکینه چنان خسته اندر شتافت
بگردنش برزد یکی تیغ تیز
بیاورد ناگاه از او رستخیز

چنین است کردار گردون سپهر
ببرد ز پرورده خویش مهر
بزین بر چنان خسته بد گستهم
که بگسست خواهد تو گفتی دمش

بر آنسان خمیده بزین اندران
همه زند اسب و همه رخت خون
وزان جا سوی چاه ساری رسید
هم آب روان بود و همسایه دید

فرود آمد و اسب بُد بر درخت
بربست و ز آب اندر آمد بجب
بخورد آب بسیار و کرد آفرین
ببستش تو گفتی سراسر زمین

بپیچید و غلطید برگرد خاک
سراسر همه تن بشمشیر چاک
همی گفت کای روشن کردگار
برانگیز از ان لشکر پرهنر

بدین سور کی بیژن گیو را
سر نامداران توران سپاه
همه شب بنالید تا روز پاک
همیگشت برگرد آن مرغزار
بدید از دور اسب سمند
همه آلت زین بر و برنگون
همیگفت کای مهربان نیک یار
شد بر اسب بر چاه سار
فروجست بیژن ز شبرنگ رود
تنش را که کرد از آن خنگ
همیگفت کای نیک دل یار من
مگر بود می گاه سختیت یار
بگفت این سخن بیژن و گستهم
مرا درد تو بدتر از مرگ
مرا باد خندان همی روزگار
نه مردست هر کس که با کام
مگرشان بزین بر توانی
کنی نزد شاه جهاندار یاد
به بیژن نمود آنگهی هر دو
همه تا من کرته بدرید پاک
سواران ترکان پراکنده
از آن پس بدیدان سوار
بدشت اندران تاخت آن شیرمرد
ز اسب اندر آورد و زنهار داد
بدیدان سران سپه را نگون
خوش نخان دید گرد آور
ببستشان دست و پای دمان
فرود آمد از اسب او را چو باد
سمند تو بد بس همی اید سیاه
جز از روز نه ساعت اندر گذشت
پذیره شدندش ساده سران
تنش زنده پیل و جان جبرئیل
برانشان همی خواند شاه آفرین

وگر نه دلاور یکی شو را
ببر دبرد نزد سالار شاه
بدان درد چون مار پیچان خاک
بدان مرغزار اندرون خوک بود
رکیب بلند و برش پرخون
کجایی فگنده درین مرغزار
مرا او را بدید اندران خاک خوار
سرش پر ز تیمار و دل پر ز دود
به دیده خسته زبان بسته
تو رفتی و برگشته شد کار من
چو با اهرمن ساختی کارزار
به پیچید و برزد یکی سرد دم
مگر روی نه بر سر و تر امن
کنم بنگی چهره شهریار
بمیرد بیابد سرانجام خویش
وگر نه سرانشان بباید برید
که من سر بخیره ندادم بباد
که بود کشته فگنده اندور
بدان خستگیهاش بر بست پاک
که آمد ز ره یابان بدید
نشسته گم کرد از آن انجمن
سواری ز ترکان بدو بار خورد
بدان کار بر جوشن تیر دام
فگنده بر آن خاک غرقه بخون
ابر گستهم کو سر آورد کین
کشیدن برنیش برین کیان
پی انابند ایر نر زین نهاد
بر و بر همی آفرین خواند کرم
جز از کینه جنگ کردن نگشت
همان نامداران و روشن روان
بگفت ابر همن بدی بود نیل
که آباد باد آنکه دارد زمین

اگر مرده یا زنده زین جایگاه
بدان تا بداند که من جز بنام
چو خورشید شد روشنا گیتی

## رسیدن کیخسرو بلشکرگا ۷۵

چران و چمان چون پلنگ گام
خوش نخان دید روز
که بستم شکستی و خستی دلم
همه جوشن و ترک پرخاک خون
برون کرد رومی قبا از برش
ز بس خون که رفته تنش زرد بود
بروتش تنم پیش با بست کرد
کنون کام دشمن همه راست کرد
به بیژن چنین گفت کای سالار
بدان چاره کن تا ازین جایگاه
از آن پس سوار اسپ با پاک
و دیگر دو تا پاک ترس و
سلیح و بنامبردارشان
بسودم هر کار با بخت جنگ
بگفت و سستی گرفتش روان
وز انجایگه سوی بالا دوان
ز بالا چو برق اندر آمد به شب
وز آن پس بدیدند سواران
ز فتراک بگشاد آن کمند
وز آنجا بیامد بگرد آورد
بر شان بر اسبان جنگی سوار
بنزد گو تا تر بنهار خواه
وز آنجا سوی گستهم آمد
بدان ترک و زین بر پشت
مگر زنده او را بر پادشاه
جهاندار خسرو بنزد سپاه
بر و خواندند آفرین بخردان
خنان هم همی بود بر اسب شاه
با بس بر بنیت لشکر چو کوه

برد مر مرا سوی ایران سپاه
بمردم بگنج جز ایشان که کام
بیامد بدان جایگه شیر نر
نگون گشته زین و گسسته لگام
که با بد نشانی نکم لوده بار
برآورد چون شیر شرزه خروش
کنون جان روشن جانان بکن
نهاده بدان خستگی سر نگون
برهنه شد از ننگ رومی سرش
روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
رسید بر تو جای نبرد
برآورد از ژرف جهان کرد
مگر خویشتن پیش من در تباه
توانی رسانیدم نزد شاه
مرا خود نماند این جز خاک بست
که بر دست من گرد یزدان هلاک
ببین تا بمانند کردارشان
بدین نام جستم همیدون ننگ
همی بود بیژن بر بدنشان
بیامد دژم بیر گستهم جوان
دل از مردن گستهم پر نهیب
دلاور ز تن جوشن گشت نبود
ز توران یکی را نگردند نگاه
بنزدیک هاک و فرشید ورد
چو گاه اسبان بدو پیش کیاری
بزین بر کشیدان سران سپاه
بیامد بسان پلنگ ژیان
با غوش او اندر آورد دست
تو اندر سانیه از آن رزمگاه
بیامد بدان دشت آوردگاه
که ای شهریار و سر موبدان
بدان تا بدید ندرو پیش سپاه
همه رفت کرد از خود ناکوه

سمان ده مبارز کز اورد گاه / بیاورده بود بدکردان شاه
سر کشتگان افکنده نگون / سلیح و تن و جامها پر زخون
پس لشکر اندر همی راندند / ابر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک لشکر رسید / پیاده شد اندر گو را بدید
ستایش کنون پهلوانان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان لخت و خون و نود / بگفتش که هم رزم هر کس کبود
گروه زره را بپاورد گیو / دمان با سپهدار پیران نبو
چو خسرو گروی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
ز اسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
که یزدان سپاس و بدو هم پناه / که او داد سر و زری و دستگاه
نیایش همی کرد بر پادشاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بداد ابر پهلوان آفرین / همی خواندش بر همه انجمن
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتش و دشمنان نخلی
سپهدار گودرز بادو دمان / بما با دخرم دل و شادمان
همه جان و تنها فدا کرده اید / دم از شهر توران بر آورده اید
کنون گنج شاهی مرا با شماست / ندارم دریغ از شما دست راست
بدان پیرگان کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار ترکان بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / ز کردار نیکش بسی یاد کرد
به پیرانش بر دل از آن سان بسوخت / که گفتی همی آتش او بر فروخت
همیگفت کای مرد نیکی شناس / که بر جان من هست از تو سپاس
چو تو نامدارا دریغا دریغ / که کشتی تباه از پی گرز و تیغ
بسی گفتمت کای یل پهلوان / همه دودمان سوی ایران توان
که اصلت هم از خاک ایران بدست / همانا کمان برد کین بهدست
کنون سر بدادی و روشن روان / همه نامداران و گردان نوان
تو نیز ه من از درد تو خسته ام / دو جوی از دو چشم بر بسته ام
مرا با نژاد تو خویشست هوش / حکونم کز او نمانده ست توس
همان داستان زد پسر مر او را / بخون دو دیده بمالید روی
که بخت بدست اژدهای دژم / ندام اور دست شرزه بدم
بمردی نیابد کسی زو رها / چنین آمد این تیر چنگال ها
کشیدی همه ساله تیمار من / میان بسته بودی به پیکار من
بخون سیاوش پدر داد بود / بدان کار زو کس نیازرده بود
چنان مهربان بود در خشم گشت / وز و شهر ایران پر از بیم گشت
مرا ابر داهرمن دل چرای / دگر کو به پیش آید آورد پای
فراوان همی دادش خون بند / نیامدش گفتار من سودمند
ز افراسیاش تیره برگشت سر / کنون شهریارش چنین آمدش
مکافات او ما جزاین داشتیم / همی گاه دیهیم آراستیم
از اندیشه ما سخن در گذشت / فلک بر سرش بد گر گونه گشت
بدل بر جفا کرد بر جای مهر / بدین سرد گرگونه بود چهر
که آمد بجنگ شما با سپاه / که چندان ز ایرانیان شد تباه
کنون پند گودرز و فرمان من / بیفکند گفتار و پیمان من
ز توران بسیجیده آمد دمان / بنو بس کین بر نبودش روان
بته کرد مهر دل پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
بسر پایر در کلاه و کمر / سپاه و سلیح و همه بوم و بر
بدان اندکی مهر افراسیاب / زمانه برو کرد لختی شتاب
بعنبر موی پسر مشک و کافور ناب / بتر اندر آمیختن با گلاب
تنش را بیالود از ان سر بسر / بکافور و مشکش بیاکند سر
بدیبای رومی تنش را بدوی / بپوشید اندام چالاک اوی
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر / برآورد دستا بگردون سپهر
نهادند اندر آن تختهای گران / چنان چون بود درخور پهلوان
نهادند مر پهلوان را بگاه / کمربر میان و ابر سر کلاه

چنین است کردار این پر فریب

## ز زنهار خواستن لشکر پیران از شاه کیخسرو

چه مایه فزونست و چندی شکیب

خردمند را دل بر گفتار اوی / بمانده همی خیره بر کار اوی
گروی زره را بیاورد گیو / همیدون بسته نکرد ارسی
شد انکار پیران بپرداخته / دل از کار توران بپرداخته
دنان پس گروی زره را بدند / یکی باد سرد از جگر برکشید
نکه کرد خیره بدان زشت روی / دو لب پر ز نفرین و مشته موی
همیگفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاووس کرده بود / دل هر کس از وی بیازرده بود
که دیدی چنین بر سیاوش کاسب / ندانم کز و کینه در دل چه داشت
ولیکن نبیره زی یک خدای / جهاندار بیکرده رهنمای
که ابن سیاوش از افراسیاب / نخواهم بدین کار کردن شتاب
گروی زره را که تا گاه / بعنبر موی تا بر کشیدند ده
خو بندش جدا شد سر از تن بلند / سرش را ببرید تا چون سغند
بعنبر موی با افکندش در آب / بگفتا چنین خواهم از افراسیاب
بیدشا مجیدی دران رزمگاه / بدان تا کند کار سازی سپاه

دهد پادشاهی کرا در خورست / کسی کز در خلعت و افسرست
بلی در رزد داد از زمان اسپهان / کلاه بزرگی و تخم مهان
بزرگان که بودند با او بجنگ / چه از گردش کین و از نام و ننگ
باندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد ز توران سپاه / خردمند مردی بنزدیک شاه
گرانها که بود اندر آن ماند بجای / که پیرانش به سرو رو کرد خدای
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از حکم یزدان نیابد رها / اگرچه شود در دم اژدها
جهاندار داند که ما خود کهایم / میان تنگ بسته ز بهر چه‌ایم
نبد مان بکار سیاوش گناه / ببرد آهرمن شاه را دل ز راه
ولی بادسارست ناپاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
از امروز تا این زمان خسته‌ایم / ز دل درد با دیده پیوسته‌ایم
ز توران همه دیدگان پر غمست / زن و کودک خرد بر ماتمست
نه بر آرزو کینه‌خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ ما را بد آمد بسر / بسی بی‌پدر شد بسی بی‌پسر
بجان کرد خواهد شاه مان زینهار / ببندیم پیشش میان بنده‌وار
همه خود بکام نهنگ اندرند / که با لشکر او بجنگ اندریم
بدین لشکر اندر بسی مهترست / کجاسند کی شاه را در خورست
که کار اویم و او پادشاست / ازو هرچه آید بما بر رواست
سران سربسر پیش شاه آوریم / بسی پوزش اندر گناه آوریم
که از ما بد لشکر اندرون کینه بود / بریدن سر دشمن آیین تو
ور ایدونکه بخشایش آرد رواست / چنان کرد باید که او را سزاست
چو بشنید گفتار ایشان ز در / ببخشودشان شاه آزاده مرد
نفرمود تا پیش او آمدند / بدان آرزو چاره‌جو آمدند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر آب کین
سپهبد سوی آسمان کرد سر / که ای دادگر داور چاره‌گر
همان لشکرست این که سرکش بکس / همه خاک جستند از ایران زمین
که زهر آگن و پر اکنند / سر کشتگان اندر آوا کنند
چنان کردشان ایزد دادگر / نه رای و نه دانش نه پای و پر
بدو دست یازم که او یار بس / ز گیتی نجویم جز او یار کس
برین داستان زد یکی نیک رای / که انگیز بد زین بد آید او را بپای
کزین باره خشنود بادم سست / کنون کار بیداد از جنگ تست
بدین کینه گر تخت و تاج آوریم / و گر رستم تاج و ساج آوریم
اگر نه چنین بلنگ اندریم / خور و گرگ سار مغز سرم
کنون بر شما کشت کردار بد / شناسد هرانکس که دارد خرد
همی من بخون شما تشنه جنگ / کرایم کنون کار دشمن زرنگ
همه یکسره در پناه منید / اگر چند بدخواه گاه منید
هرانکس که خواهد که باشد رواست / بدین کین نه افزایش بد نه کاست
هرانکس که خواهد ازین شاه خوش / کند ادم نکرم بر و راه وش
زمین و کی و زر و رخ و ناز / بنیروی یزدان شدم بی‌نیاز
چو ترکان شنیدند گفتار شاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
به پیروزی شاه خشنود بد / پلنگان جنگی چو آهو شدند
بنزد سوی شاه جهان با سلیح / بیارند تیغ و سنان و رمح
ز ترکستان وند وی کلاه / یکی توده کردند نزدیک شاه
بگرد اندرش سرخ و زرد و بنفش / ز دندان سرافراز ترکان درفش
بخوردند سوگندهای گران / که تا زنده‌ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده‌ایم / همه دل بمهر وی آگنده‌ایم
چو این کرده بود نزدیک شاه / ببخشید یکسر گناه سپاه
نهم شان پس انگه بر آن بند کرد / همه بوم ایران مردم آگنده کرد
وزان پس خروش آمد از دیدگاه / که گردی سواران برآمد ز راه
دو اسب و دو کشته برو بسته زار / همی بینم از دور گرد سوار

## آمدن بیژن نزد کیخسرو و آوردن گستهم

همه نامداران ایران سپاه / نهادند چشم از شگفتی براه
که تا کیست این مرد ایران زمین / که یارد گذشتن برین دشت کین
هم اندر زمان بیژن آمد دمان / بره بر بیازو کمند و کمان
بر اسبان چو هنگام خورشید زرد / فکنده نگونسار پر خون دو مرد
بر اسبی دگر بر پر از درد و غم / باغوش تنگ اندرش گستهم
چو بیژن بنزدیک خسرو رسید / سر و تاج و تخت بلندش بدید
ببوسید و بر خاک بنهاد روی / شده شاد خسرو بدیدار اوی
ببوسید و گفتش که ای شیرمرد / کجا رفته بودی بدین دشت نبرد
که گستهم بیژن خبر یاد کرد / ز لهاک و از گرد فرشیدورد
وزان زاری و خستگی گستهم / ز رزم سواران همه بیش و کم
کنون اندرو گستهم را یکیست / که آن کار بر شاه دشوار بست
بدیدار شاه آمدنش هوا / وزان پس بپروردنش باید روا

سزد بود پیش شاه اندر مجوی — که ارزند گشتم ز دانش بری
چنان شد دل کشت از نوشهریار — که از دیده مرکانش آمد ببار
کی بود مهر شهنشاه یافت — به پیچید و دیده سوی او شتافت
بیارید از دیدگان آب مهر — سپهبد بر آن آب و چون گرد چهر
بزرگان بر وزار و گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
دریغ آمد او را سپهبد بزرگ — که سندان کین بد سرش تیز ترک
زهوشنگ و طهمورث و جم شدند — که مهره بدخشکان ز امید
رسیده به پیرانش نزدیک شاه — به بازوش بر داشته سال و ماه
چو مهر دلش گشتم آنجا راست — که شادان کرنمایه از دست راست
ابر باز و گشتم او به بست — بمالید بختکیهاش دست
بزرگان که از هند و روم و چین — همه از شهر بغداد و ایران رئیس
همه شان بگرد جهان بر کاشت — ز هر جانان روز کار بیش داشت
بیالین گشتم چون بزرشان نهند — ز هر گونه افسون برو بر خواندند
و زآنجا بیامد بجای نماز — بسی با جهان آفرین گفت راز
دو هفته برآمد بر آن خسته مرد — بسوست و برجست آن زرد مرد
بر اسپش ببردند نزدیک شاه — چو شاه اندر و کرد بختی نگاه
با ایرانیان گفت گر کردگار — بدو هر کسی شاد و به روزگار
ولیکن شگفتست این کار من — بدین راستی رای و کردار من
به پیروزی آمد رهی گشتهم — نگردانه دل شاه مادر دژم
همه مهر پرورد کارست و بس — نه دانش بر توهست و نه مهر کس
بجز آنکه از آن پیش زن کیو را — بدو داده دستان کیو را
که از نیک بختی و نیکی شناس — مدارا از تن خویش هرگز هراس
که او نیست جاوید فریادرس — ز سختی بگیرد چرا او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد — جهاندار گشتم رساله کرد
نگشتم کجا کی تیمار دار — چو پیش زن بنی بصد روزگار
که او رنج بر مهر نگزیدی — ستایش بر نیکو نکی بندی
بزیبید شاه نکهفته بنیز — درم داد دینار بسیار چیز
مر شاد مهر سوی شادکان — بر دبیرکان وارادکان
که آمد همی نزدیک شاه — بدین چشمه آینه ایران زمین پگاه
که رزی هر که آمد با سعد و خلک — که دارند آهنگ رزم بلیک
چو ارجنگ پیران شدی بی نیاز — بکی رزم کیخسرو اکنون بساز
چو اکنون به پیروزیم کرده دل — که ناچار اهی شدن زیر کل

## خطبه و کلمه جنگ بزرگ

پس از گینه اندر سخنهای نغز — بیارای اکنون سراپاکیزه مغز
که چون بخواست کین از افراسیاب — سخن پایان شد و رود آب
هزاران درود و هزاران سلام — ز ما بر محمد علیه السلام

## خطبه در مدح سلطان محمود

کنون شاه محمود باد او ور — همیشه خواهم ثنا چون درر
ز یزدان بر آن شاه باد آفرین — که بازد بر تخت و تاج و نگین
خداوند ما زو خداوند گنج — خداوند خفتان و شمشیر و رنج
که بخشش نبالد همی — بزرگی و تاجش ببالد همی
ز دریا بسر با سپاه و بیست — جهان زیر پر کلاه و پیست
بلرزیدکان اندرون زر ناب — که منشور تیغ ورا برخوانند
بزم اندرون گنج پیرا کند — چو پیش آید اندر رزم گنج آکند
بیاراورد شاخ دین و خرد — روانش به دانش همی پرورد
باندیشه اندر کی یزدان بود — همیشه بیا پیش یزدان بود
چو بر زکیرد شمشیر تیز — برانگیزد از جهان رستخیز
ز دشمن ستاند ببخشد بدوست — خداوند پیروز گر یار اوست
از آن تیغ زن دست گوهر فشان — بجوید بگیتی همی چون نشان
گواهی دهد در جهان خاک را — بمان برملک چشمه افلاک را
که چون او نبود دست شاهی بجهان — که کوشش چو کوشش و نام و نیک
از مهر بکین بر امید دی — ستاره زچشمش بی بهره دی
تنش زور مندست و خدا سپاه — که اندر میان باد را نیست راه
پس لشکرش هفصد زنده پیل — خدای جهان یارش و جبرئیل
همی یار خواهد ز هر مهتری — ز هر نامداری و هر کهتری
اگر باژ بد هند کشور دهند — بمان گنج و هم تخت و افسر دهند
که یارد گذشتن ز پیمان او — و یا سر کشیدن ز فرمان او
که در بزم گستر بد و روشن است — بزم اندرون کوه در جوشنست
ابوالقاسم آن شهریار دلیر — کجا کوستاند از چنگ شیر
جهاندار محمود کاندر نبرد — سر سرکشان اندر آرد بگرد
جهان تا جهان باشد او شاد باد — بلند اختر افسر ماه باد
که آرایش چرخ گردنده اوست — ببزم اندرون ابر بخشنده اوست
خرد هست هم نیکنامی و داد — جهان بی سر و افسر او مباد
سپاه و زر و گنج و گنجور هست — همه بزم و رزم و می و سور هست
کی فرش گسترده شد در جهان — که هر کز ستایش بکرد دهان

کجا فرش را مسند و مرقد است        نشستنگه فضل بن احمد است
که آرام این پادشاهی بدوست        خرد در سر نامداران نکوست
نبد خسرو از پیش کی کدخدای        به پرهیز و دین و نژاد و به رای
گشاده زبان و دل و پاک دست        پرستنده شاه یزدان پرست
ز دستور فرزانه دادگر        پراکنده رنج من آمد به بر
بپیوستم این نامه باستان        پسندیده از دفتر راستان
که تا روز پیری مرا بر دهد        بزرگی و دینار و افسر دهد
جهاندار نیم بخشنده‌ای        بلند اختری باد رخشنده‌ای
همیداشتم تا کی آید پدید        جوادی که جودش نخواهد کلید
نگهبان دین و نگهبان تاج        فزاینده ملک بر تخت عاج
به رزم دلیران توانا بود        بچون و چرا نیز دانا بود
بیاراورد شاخ دین و خرد        کانش بد انش همی پرورد
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج        به درویشی و زندگانی به رنج
چو سال از بر شصت و پنجم نشست        من از شصت او سست گشتم بدست
رخ لاله گون گشت بر سان کاه        چو کافور شد رنگ مشک سیاه
به پیری خم آورد بالای راست        هم از نرگسان روشنائی بکاست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت        جوان تر بدم چون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند        که اندیشه شد سرو بن بی گزند
بدان دو بخشش گرفت این جهان        سر بخش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ او        که جاوید باد این و بیخ او
از آن پس کجا گوشم شنید این سخن        برین کار من دل نهادم به بن
بپیوستم این نامه بر نام او        همه مهتری باد فرجام او
همی خواهم از کردگار بلند        که چندان بمانم بتن بی گزند
که این نامه بر نام شاه جهان        بگویم نمانم سخن در نهان
وزان پس تن جانور خاک راست        روان روان معدن پاک راست
جهاندار بخشنده دادگر        کزو گشت پیدا بگیتی هنر
که باشد به پیری مرا دست گیر        خداوند شمشیر و تاج و سریر
از آن نامداران و گردنکشان        که جست از نوید وی فرخ نشان
خداوند هند و خداوند چین        خداوند ایران و توران زمین
بدر رود از آن کوه و سنگ        به دریا نهنگ و به خشکی پلنگ
چه در باد در بزم شمشیر خاک        ز بخشش ندارد کفش هیچ باک
به کام دلش بخشش و تخت او        کجا وین باد افر بخت او
جهاندار محمود خورشید فش        برزم اندرون شیر شمشیرکش
مرا از جهان بی نیازی دهد        میان گوان سرفرازی دهد
دلیر آنکه او را باید ستود        اگر من ستایم که با داد ستود
که شاه از کمان و توان برتر است        چو بر تارک مشتری افسر است
بلی بندگی کردم ای شهریار        که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب        ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند        که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد        همی خواند آنکس که دارد خرد
کنند آفرین بر جهاندار شاه        که بی او مبیناد کس پیشگاه
همی چشم دارم بدین روزگار        که دینار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ ماند نشان        ز گنج شهنشاه گردنکشان
مر او را ستایند کردار اوست        سراسر جهان زیر آثار اوست
چه مایه ندارم ثنای ورا        ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر بدو زنده باد        خرد بخت او را فزاینده باد
دلش شادمانه چو خرم بهار        همیشه با گردش روزگار
ازو شادمانه دل انجمن        بهر کار پیروز و خیره تن
همی تا بگردد فلک چرخ وار        بدآرد بد و مشتری را گذار
تبا باد جاوید در عز و ناز        ازو دور چشم بد حیله ساز
کنون زین سپس نامه باستان        نه بشنودم از گفته راستان
خوش آورد گردش روزگار        نباید مرا پند آموزگار
چو پیکار کیخسرو آمد پدید        زمن جادوها بباید کشید
بدین داستان در سرآمد همی        بنیک اندرون لاله کارم همی
ز ما بر سر صد هزاران درود        ابر مصطفی آن رسول ودود

## در مذمت بی وفائی جهان

ابر آن مو نهاده دو چشم        گهی شادمانی و گه پر ز خشم
شگفت اندرین گنبد گرد گرد        نباید چنین دل پر از داغ و درد
چنین بود تا بود دور زمان        بنی بی تو اندر شکی گمان
شگفت اندرین گنبد تیز گرد        بماندیم دل پر از رنج نو
همه را همه بهره شهد است و قند        تن آسانی و ناز و جای بلند
یکی زان همه ساز با رنج و درد        شده تنگ دل در سرای سپنج
یکی را همه رفتن اندر نشیب        گهی در فراز و گهی در نشیب
چنین پرورانده همی روزگار        فزون آمد اندوه کار و خار
از این دشت شمشیر زن یک هزار        برفتند با سام شهریار
سپرد این سپه گیو گودرز را        بر و تازه دل شد همه مرز را

هرانکس که سالش در آمد بشصت
وگر بگذراند همه بر ترست
نیایم بر چرخ گردنده راه
همش رفت باید به دیگر سرای
دلیر بد بار نجست از بنا
حسن است رسم سرای سپنج
چو شد کار پیران و پیس بسر
بر آمد خورشید از کوه تای
نشست از بر تخت با تاج شاه
چو بر پیش پیلان شه نامور
ازان نامور خسرو سرکشان
چو لهراسب چون اشکش تیز حیل
بفرمودشان بار کشتن بدر
سخن را گزین کرد از انجمن
دگر پهلوان طوس زرینه کفش
شما را بنزدیک من جایگاه
نبردازم از کین افراسیاب
فرستادگان خواست از انجمن
که پیروز کیخسرو از پشت پیل
چو برخواندان نامه هر مهتری
بزرگان هر کشوری با سپاه
ازان پس بگردید گرد سپاه
که باشند با وی بقلب اندرون
که بر کش بخو زیان بود شاه
یکی انکه برخو زیان بود شاه
چو سام فرزانه شاهین
چو سماخ سوری شه سوران
که بر شهر خاور بد او پادشاه
بدست چپ خویش بر جای کرد
دگر آنکه او بد ز تخم زرسب
چو گرگین میلاد و گردان ری
برستم سپرد از میان میمنه
بدیشان سپرد از نهاد شکست

بباید کشیدن به پیشش دو دست
بران زندگانی نباید گریست
نه بردامن دام و خورشید و ماه
بماند همی کوشش ایدر بجای
نشیمن و هم چاره و کیمیا

ز هشتاد بر نگذرد بر کسی
اگر دام خواهی بدین دام شصت
جهاندار اگر چند باشد سپنج
تو از کار کیخسرو اندازه گیر
بیارا بگشت و خود اید رمه

## آغاز داستان

بجنبید دگر شاه پیروزگر
بهامون کشیدند پرده سرای
خروش آمد از دشت و از بارگاه
زدی مهره بر جام بسته کمر
چنین بود در پادشاهی نشان
که از ژرف دریا برآید نهنگ
هرانکس که بودند پرخاشجو
سخن گوی و دانا دل و تیغ زن
که او بود با کاویانی درفش
فزونست هرکش به پیل اندر آب
برخشنده روز و بهنگام خواب
سخن گوی و بینا دل و رای زن
بزد مهره و گشت کین جو سلیح
کجا بود در پادشاهی سری
نهادند سر سوی درگاه شاه
بیاراست از هر سوی رزمگاه
همه جنگ را دست شسته بخون
پس نامداران زرین کلاه
که اورا همی بود بخشش براه
دگر شیر دل ابرج پیلتن
کجا بزم او بسته بودی میان
جهاندار بهپیروز و با فر و جاه
دلفروز را لشکر آرای کرد
برسنده فخ آذر گشسب
بفرمان برو شد فرخنده پی
که اورا سپاهی بدی یکشنبه
همه نام وارایش جنگ خواست

بیاراست از هر سوی سپهران
یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
بشهر اندرون جای خفتن نبود
نبودی بهر پادشاهی روا
بمرزی که لشکر فرستاده بود
دگر نامور رستم پهلوان
در گنج بگشاد و روزی بداد
چو رستم که بد پهلوان بزرگ
بدیشان چنین گفت شاه جهان
شما بر سر ره بگیرید راه
نخواهم سپه من ز هر کشوری
همه نامداران و خود کامه
نه آرام باید شما را نه خواب
ز گردان کسی بر آمد خروش
چو شد ساخته جنگ با لشکری
گزین کرد از ان لشکر نامدار
بیکدست مر طوس را کرد جای
دو تن نیز بودند هم رزم توز
یکی شاه کرمان که هنگام حل
که بر شهر کابل بد او پادشا
فروتر ازو گیو رزم کن
هرانکو بد از تخمه کیقباد
بزرگان و خویشان کاووس شاه
دگر بیژن گیو رهام گرد
به پشت اندران تیرباران کشید
هرانکس که از ایلنان بد
سپاهی برون رفت بر میمنه

ز دوران چرخ آزموده بسی
خردمند ازو یافتی راه راست
بتازند بکین و بنازد بگنج
که کشته کار جهان تازه گیر
جهان نیز منشور او را بخواند
بدان گردش دور ماند رنج
بر فتند با لشکری بیکران
نهادند وشد روی دریا چو نیل
بدشت اندرون جای رفتن نبود
نشستن مگر بر در پادشا
پس بند واندر رها داده بود
ببندید و راه دو روش روان
پس از روان بدر کرد یاد
چو گودرز بینا دل و شیر گرگ
که ای نامداران فرخ مهان
بدارید لشکر ز دشمن نگاه
من این جنگ و کین را کنم سپری
نوشته بر پهلوی نامه
مگر ساختن کین افراسیاب
زمین همچو دریا بر آمد بجوش
ز هر نامداری و هر کشوری
سواران شمشیرزن صد هزار
منوشان و خوزان و خنده رای
چو گردان شه گرد لشکر فزون
نگردی بدل یاد رای درنگ
جهاندار و فرزانه و پارسا
بهر کار پیروز و لشکر شکن
بزرگان با دانش و با نژاد
جهاندار و با تخت و با تاج و گاه
کجا شاهشان از بزرگان سپرد
هوا را چو ابر بهاران کند
وگر کهتر خویش دستان بدند
چو خورشید تابان ز برج بره

سپهدار گودرز کشوادگان / هجیر و سپهدار فرهادگان
بزرگان که از بردع و اردبیل / برفتش سپهدار با بوق و پیل

سپهدار گودرز را خواستند / چپ لشکرش را بیاراستند
همی بود تا پیش قلب سپاه / به پیلان جنگی ببستند راه

نهادند صندوق بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
دل سنگ بگداختندی به تیر / نبودی کسی زخمشان دستگیر

هزاران دلیران روز نبرد / بصندوق بر نام انبار کرد
نگهبان هر پیل سیصد سوار / همه جنگجوی و همه نامدار

ز بغداد گردان و جنگ آوران / که بودند بانیک شاوران
گزیده سپاهی ز گردان کرخ / بپیمود تا با کمانهای چرخ

پیاده ببودند بر پشت پیل / که گر کوه پیش اندر آید بپیل
پیاده پس پیل کرده بپای / ابا نیزه ارش نیزه جان ربای

سپرهای گیلی به پیش اندرون / همی از جگرشان بجوشید خون
پیاده صفی در پس نیزه دار / سپردار با تیر جوشن گذار

پس پشتشان سواران جنگ / پراکنده ترکش ز تیر خدنگ
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه / سپردار با درع و رومی کلاه

ز گردان و گردنکشان سی هزار / فریبرز را داد جنگی سوار
ابا شاه شهر دهستان تخار / که جنگ بد اندیش بودیش خوار

ازان تخمه نامی دشمه بود / بزرگی و کین جستنش تخمه بود
بنزد فریبرز نستوه شد / چپ لشکر شاه چون کوه شد

بزرگان و رزم آزموده سران / یلی پیش رو نام لشکرستان
سرمایه و پیش روشان دلیر / که آهو ربودی ز چنگال شیر

سپاهی بد از روم و بربرستان / یلی پیش رو نام لشکرستان
سوار و پیاده بر او سی هزار / برفتند سوی چپ شهریار

دگر لشکری کز خراسان بدند / جهانجوی مردم شناسان بدند
منوچهر آرش سپهدار شان / که با نام جستی نگهدار شان

دگر نامداری کزو جان شاد / جهانگیر و ز تخمهٔ کیقباد
کجا نام او شاه پیروز بود / سپهبد دل و لشکر افروز بود

شه غرجکان بود بر سان شیر / بجا رنده پیل آوریدی بزیر
بدست منوچهر شاهی بکرد / سر تخمه را لشکر آرای کرد

بزرگان که از کوه قاران بدند / ابا نیزه و گیر و دار آمدند
سپاهی ز تخم فریدون جم / پر از خون دل از تخمهٔ زادشم

ازین دست شمشیرزن سی هزار / برفتند با ساقه شهریار
سپردار ان سپه گیو گودرز را / برفتند دل شاد سر مرز را

پس گیو بد اوه سهمکان / برفتند جنگی و کاو یکان
پیاده پس پشت سپهدار گیو / برفتند گردان بیدار نیو

فرستاد بر میمنه سی هزار / جهانجوی وا ز تخمه شهریار
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرد در رزم اندران کینه خواه

فرستاد بر میسره ده هزار / دلاور سران جمله خنجرگذار
دگر ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز کان را سپرد

دمادم بشد بر بنه تیغ زن / ابا کوهساران اندران انجمن
ببردی بر جنگ را یار گیو / بشادی سرافراز گردان نیو

ز گردان و جنگ آوران ده هزار / که بن کرد شاه از در کارزار
به پیش اندرون قارن رزمزن / سر نامداران هر انجمن

زواره بد این جنگ را پیش رو / سپاهی همه جنگ ساران نو
بدان تا میان دو رویه سپاه / بود در که رزم آن شیر خواه

وزان پس بگستهم گژدهم گفت / که با قارن رزم زن باش جفت
بنزد موج تا در میان پور طوس / نگر دید هر جای با پیل و کوس

سرانرا به بند دن پیل داد دست / کسی را کجا هست بردان شست
نباشند از خوردنی بی نوا / ستم نیز بر کس نیارد روا

جهان پر ز گردون بد و کوس / ز هر خورش را همی اندیش
بخواهد همه هرچ خواهد ز شاه / بهر کار باشد زیال سپاه

هر سو طلایه بدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
ز هر سو برفتند کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان

بجا کوه بد دیده بان داشتی / سپه را پراکنده نگذاشتی
همه کوه و غار و بیابان و دشت / ز هر سو همی گرد لشکر بگشت

غنایهایک اندر دگر ساختند / همه جنگ را کردن آراستند
از ایشان کسی را نبد بیم و رنج / همی بند با خویشتن شاه گنج

بدینگونه چون شاه لشکر بساخت / بگردون کلاه مهی برفراخت
دل مرد بدساز یاری نجوی / جز از جنگ جیری نکرد آرزوی

سپهدار ترکان ازان آگهی یافت

## خبر یافتن افراسیاب از آشفتن ایران و

نشسته بآرام بر تخت عاج

دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
نشسته بگل ریدون سرای / همه سروران و گردنکشان

بمرز گروشان همه هرچه بود / ز برگ درخت و ز کشت و درود
بجور دند یکسر همه بار و برگ / جهان را همی آزمود گرگ

سپهدار ترکان به بیکند بود  پر از خشم و خویش و پیوند بود
همه نامداران ماچین و چین  نشسته بترکستان زمین

جهان پر ز خرگاه و پرده سرای  ز خیمه نبد بر زمین هیچ جای
جهاندار پیران و افراسیاب  نشسته بکنگ اندر خورد و خواب

نشست اندرون مرزبانان گرده بود  که گنگ از فریدون براورده بود
کنون نام گنگ دز کی گنگ دست

بنه فریدون بد افراسیاب  ز کینه برفتی و کردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت  سپهر از سپاهش همی خیره گشت

فراوان به پرده درون پرده بود  بدو پای چینی براورده بود
به پرده درون خیمه های بلند  بآیین سالار ترکان نژند

نهاده بخیمه درون تخت زر  همه پیکر تخت زر و گهر
نشسته بران شاه توران سپاه  بجنگ اندرون گرز و زرین کلاه

ز بیرون دهلیز پرده سرای  فراوان درفش به پیکار جای
زده بر درش خیمه هر کسی  که نزدیک او آب بودش بسی

برادر بد و چند جنگی پسر  ز خویشان شاه آنکه بد پر هنر
همیخواست کآید بدان رزمگاه  بنزدیک پیران به پشت سپاه

سحرگه سواری بیامد چو گرد  سخنهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر  رسیدند گریان و خسته جگر

همه هر کسی یاد کرد آنچه دید  وزان بد کز ایران بایشان رسید
ز پیران و هومان و فرشیدورد  وزان نامداران روز نبرد

چه روی سپاه و چه پشت سپاه  چه زاری رسید اندران رزمگاه
همانروز کیخسرو آنجا رسید  زمین کوه تا کوه لشکر کشید

بزنهار شد لشکر ما همه  هراسان شد از بی شبانی رمه
ز هومان و کلباد گرد دلیر  چو رویین و نستیهن نره شیر

گروی زره با سیامک بهم  دگر بارمان کهرم تیز دم
سپهرم همان پهلو تیغ زن  دگر اندریمان لشکر شکن

خروشنده شاه از سحر گشت  سیه شد رخش چون دل تیره لب
خروشان فرود آمد از تخت عاج  بپیش بزرگان بینداخت تاج

خروشی برآمد ز لشکر بدرد  رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه خانه بپرداختند  ز خویشان یکی انجمن ساختند

دران درد بگریست افراسیاب  همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت کای داد جهان بین من  سوار سرافراز رویین من

جهانگیر پیلاک و فرشیدورد  سواران و شیران روز نبرد
ازین کینه پور برادر نماند  بزرگان و سالار لشکر نماند

بنالید و برد دیگر اندازه گشت  غم و درد لشکر بدو تازه گشت
پس آنگه یکی سخت سوگند خورد  همی گفت با رنج و تیمار و درد

بیزدان که بیزارم از تخت عاج  اگر من ببندم سرم فرو تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست  کله خود و نیزه درخت منست

ازین پس نخواهم جهید و چرند  اگر تاج را خویشتن پیوند
مگر کین آن نامداران من  جهانجوی خنجر گذاران من

بخواهم ز کیخسرو شوم زاد  که تخم سیاوش یکی مباد

## لشکر خواستن افراسیاب

خروشان همی بود با انجمنی  ز کیخسرو آگهی آمد بروی
که لشکر بنزدیک جیحون کشید  همه روی کشور سپه گسترید

بیابان درد و زاری سپه خواند  ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد  چو رویین و پیلاک شیر نبرد

کنون گاه کین است و خون ریختن  بتیغ یلان اندر آویختن
همه رنج مهر است و هم درد کین  از ایران و از شاه ایران زمین

بزرگان و گردان افراسیاب  ز کینش بگردند دیده پر آب
که ما سر بسر مر ترا بنده ایم  نگردیم ازین رای تا زنده ایم

کنون ما همه پیش شاه اندریم  اگر سرفرازیم اگر کهتریم
چو رویین و پیران ز مادر نژاد  چو پیلاک گردان فریدون نژاد

ز خون کرد روی کوه دریا شود  درازی ما همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه  اگر یار باشد بما بر اله

دل شاه ترکان از و تازه شد  بخندید و بر دیگر اندازه شد
در گنج بگشاد و لشکر بداد  دلش پر ز کین و دلش پر ز داد

که هر چه بودش بدشت شکوه  بجستی بر لشکرش هم گروه
ز گردان شمشیر زن صد هزار  گزین کرد شاه اندر کارزار

سوی بلخ نامی فرستادشان  یکی پند و اندرزها دادشان
که گستهم نوذر بدانجا بپای  سواران روشن دل رهنمای

گزین کرد دیگر سپه سی هزار  سواران ترک اندر کارزار
بجیحون فرستاد تا بگذرند  بکشتی رخ آب را بسپرند

بدان تا شب تیره کی تاختن  بکشتی ندارد کسی ساختن
فرستاد هر سوی لشکری  یکی چاره برساخت بر هر دری

چنین بود فرمان بردار پاک  که پیدا کند روز گردد هلاک
شب تیره بنشست با بخردان  جهاندیده و رای زن موبدان

ز هر گونه با وی سخن ساختند    جهان را چپ و راست انداختند
بدان برنهادند یکسر سپاه    که جیحون بدینسان گذارد سپاه

همی چاره جست از بد بدکمان    سپه را بدو بیم کرد از زمان
قراخان که او بود مهتر پسر    بفرمود تا رفت پیش پدر

بدو بود گفتی بمردی بجای    ببالا و دیدار و فرهنگ و رای
ز خندبن سپه میمنه او را سپرد    جهاندیده و نامبردار گرد

بنه تا دهستان بجا را بود    به لشکرگه اندر که خارا بود
دمادم فرستد سلیح و سپاه    خورش را شتران بکشد به راه

سپه را ز بیکند بیرون کشید    دمان تا لب رود جیحون کشید
سپه بود سرتاسر رودبار    بیاورد کشتی و زورق هزار

بیکهفته زآب لشکر گذشت    سپه بود یکسر همه کوه و دشت
جز طوم سلان و شیران دژم    که از درهای جیحون برآمد بهم

ز کشتی همه آب شد ناپدید    بیابان اموی لشکر کشید
بیامد پس لشکر افراسیاب    بر اندیشه رزم بگذشت آب

پراکنده هر سو هیونی دوان    یکی مرد هشیار روشن روان
به بنید گفت از چپ و دست راست    که بالا و پهنای لشکر کجاست

چو باز آمد از هر سوی دیدبان    چنین گفت با شاه گردن فراز
که چندین سپه را بدین دشت جای    علف باید و ساز و جای درنگ

ز کیوه به پای گیلان درست    چراگاه اسبان بجای نشست
بدین روی جیحون و آب روان    خورش آورد مرد روشن روان

میان اندرون ریگ و دشت فراخ    سراپرده و خیمه بر روی کاخ
دلش تازه‌تر گشت از آن آگهی    بیاراست بر گاه شاهنشهی

سپهدار خود دید بد روزگار    ز رفتی بگشاد راه نگار
بیاراست قلب و جناح سپاه    طلایه که دارد ز دشمن نگاه

همان ساقه و جایگاه بنه    همان میسره نیز با میمنه
بیاراست از آن لشکر نامدار    تقلابه رون تیغ زن سی هزار

که کرد بر قلبگه جای خویش    سپهبد به و لشکر آرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ    که او داشتی روز جنگ پلنگ

ملک جهان نامداری نبود    بهر جای چون او سواری نبود
برانگیختی اسب و دست پلنگ    گرفتی بکندی سر پیل جنگ

جز طوم پیل اندر آویختی    و دانا و شیره بکرخیتی
همه نیزه آهنین داشتی    بیاورد بر کوه بگذاشتی

نشیده یکی بود کهتر پسال    برادر بد او را و فرخ همال
دلیری کجا جهن بد نام او    پراکنده گرد جهان کام او

که بودی به پیش پدر رای زن    بدانش سرش برتر از انجمن
بفرمود تا شیده از میمنه    سواران فرستاد سوی بنه

همان میسره جهن را داد و گفت    که نیک اختری باد هر جات جفت
بدو داد از چینیان صد هزار    سواران شایسته کارزار

همان شیر جنگی چهارم پسر    که سربسته و آمد به پیش پدر
بدو داد ترک چگل سی هزار    سواران گرد اندر کارزار

که باشد نگهبان لشکر پشنگ    شود با سواران ابر باد جنگ
سپاهی بجنگ کهیلا سپرد    یکی نیزه بر بود ایلا سپرد

بنه جهاندار افراسیاب    که از لشکر ایلان ربودی کباب
دو جنگی که توران سپاه آمدند    به ایلیک پیک سنگ خارا بدند

سوی میسره لشکری برگزید    که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غزنی و خلخ سوار    همی سی هزار اندر کارزار

که سالارشان بود نجم سپر    یکی گرد نامور پرخاش خر
دو را خواند دی گو گورکین    که بر کوه بگذاشتی تیغ تیز

ز گردان و جنگ آوران سی هزار    برفتند با تیغ زهر آبدار
جهاندیده چرخاس سالارشان    پشنگ دلاور سپهدارشان

همان سی هزار از دلیران گزین    برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهبد چو اغریرث خلخی    که با خون یکی داشتی ابروی

وزان نامور تیغ زن چل هزار    گزین کرد شاه اندر کارزار
سپهدار کرسیوز شوم تن    جهانجوی و سالار آن انجمن

بدو داد پیلان و سالارگاه    سر نامداران و پیش سپاه
وزان پس گزید از دلیلان ده هزار    که سیری نداند ز کارزار

بفرمود تا در میان دو صف    بیاورد که بر لب آرند کف
پراکنده بر لشکر است افگنند    دل و پشت ایرانیان بشکنند

سوی باختر بود پشت سپاه    شب آمد به بستند پیلان براه

## آگهی یافتن شاه [illegible] از آمدن افراسیاب

حصن سلخت سالار فیروز    که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان    ز کشتار و کردار کارآگهان

ز ترکان و زنگار افراسیاب    که لشکر بیاورد نزدیک آب
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید    که شد رنگ حال از جهان ناپدید

چو بشنید خسرو یلان را بخواند    همه گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگ آوران برگزید    بزرگان ایران چنان چون سزید

جنده سپی ز جهان سور و بلخ / بیاری گستهم نوذر به بلخ
با سنگس بنو موج تا سوی رزم / برد لشکر و پیل و گنج و درم
بدان تا پس اندر بیاید سپاه / لندرای ترکان و شیران اناه
وزان پس بپیلان سپه برنشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
همی رفت با هوش و رای و درنگ / له نیزی پشمانی از در جنگ
سپهدار چون در بیابان رسید / که آرید زنهار لشکر بد
سپه را کند سوی خوارزم بود / همه ریگ بزم از در رزم بود
همی گشت برگرد آن رزمگاه / میان ریگ و پیش اندر آب
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران بنو
همی گشت برگرد آن رزم شاه / بیابان نگه کرد بیراه و راه
چو آگاه گشت از سپاه و بنا / دل پادشا شد پر از کیمیا
چو لشکر فزون بود از آن کوه شمرد / همه زنده پیلان و مردان کرد
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراکنده کرد
شب آمد بکنده در افگند آب / بدان سو که بد روی افراسیاب
خنک بر پراکند بر کوه و دشت / بران تا بر ایشان نشاید گذشت
چو خورشید سر زد بر برج / بیاراست روی زمین یکسره
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
جهان شد پر آوای بوق و سپاه / همه بر نهادند ز آهن کلاه
تو گفتی که روی زمین را هنت / زنیزه هوا نیز در جوش است
دو لشکر چنان شد که روز و شب / از ایشان یکی را لجید لب
ازین روی و زین روی برگشت زین / پیاده به پیش اندرون همچنین
ستاره شمر پیش رو شهریار / پر اندیشه در لجها بر کنار
همی ماه جست اندر از سپهر / بصلاب تا برکه گردد بمهر
سپهر اندرون جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بروز چهارم چو شد کار تنگ / به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان / سرافراز ترکس میان مهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید همراه نیست
سو دکوه آهن چو دریای آب / اگر شد بنام افراسیاب
زمین بر شاید سپاه ترا / سر خورشید پر کلاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / جز این نی پدر نی گهر خویش تن
سیاوش را چون ببرد اشتی / برو رنج و مهر بد داشتی
لگی باد ناخوش ز روی هوا / بروبر گذشتی بکردی دوا
از او سیر گشتی چو کردی درست / از او تخت و تاج و کلاه تو جست
از او رانگشتی جهاندار شاه / بدو باز گشتی نگین و کلاه
بپرورد آن شوم با پا را / بدو راز بسپرد پیش جان را
کنون اینک آمد به پشت نخیل / بلیتی فراوان بیابد درنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند / همی رای جان سیاوش کند
همیداشتی تا بر آورد بر / شد از مهر شاه اژدها خو
ز توران چو مرغی بایران پرید / تو گفتی که هرگز نیارا ندید
ز خویی نگه کن که پیران چه کرد / بدین سو فانسر و ارمرد
همه مهر پیران فرامش کرد / بپا ز کینه سر دل پر از خوش کرد
همی بود خواهش چو آمد بهشت / چنان مهربان پهلوان انگشت
از آن کین کنون با سپاهی خبل / بیامد به پیش تا تیز جنگ
نه دینار خواهد نه تخت و کلاه / نه اسب و نه شمشیر و گنج و سپاه
ز خویشان نخواهد رها را همی / سخن جز به نیکی نگوید همی
پدر شاه و فرزند او پادشاست / بدین راست گفتار ویس کوا
از ایرانیان نیست خندان سخن / سپه را چنین دل شکسته مکن
بر ایشان چه باید ستاره شمر / شمشیر چون مردان رهبر
سواران که بر میمنه بانند / همه جنگ را یکدل و یک تنند
چو دستور باشد مرا پادشا / نمام از ایشان یکی پارسا
بدو رزم سر بر ترک ایشان / نه اندیشم از کنده و آبگیر
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت مشتاب و بدی مکن
کنون هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی را نشاید ستود
ولیکن تو دانی که پیران چه کرد / بلیتی همه راه نیکی سپرد
نبد درد دلش کژی و کاستی / نخستین بجز داد و هم راستی
همان پیل بد روز جنگ آورد / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
ز ترکان سواری و دیگر هزار / همه نامدار از در کارزار
برو شد از آید پر از جنگ و هوس / سر انداختان پر ز غم و بخروش
از آن کوه بر دشت کین کشته بید / زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند / ز بیماد دل را همی بگسلند
نبینند جز مرگ پیران بخواب / نخواند کسی نام افراسیاب
بنا شیم تا نامداران ما / همیدون ز لشکر سواران ما
به بینند ایرانیان را بچشم / ز دل کم شود سوک و آزار و خشم
با بن حستن سکست خنک / شکستی بود داد کامد بجنگ
مبادا پراکنده پیران کنیم / وز ایشان بیابان پر از خون کنند
حسن داد پاسخ که ای شهریار / چو نیکو نجوئی همی کارزار
مبادا ز لشکر بجستن منم / از اسب افکنی شیر و رویین تنم

کسی را ندانم که روز نبرد — فشاند بر اسب من از باد گرد — مرا از زو جنگ کیخسرو است — که او در جهان شهریار نو است
اگر جوید او بی گمان جنگ من — رهائی کجا یابد از جنگ من — وگر دیگری بینم اید بجنگ — بخاک اندر آرم سرش بی گزند
دل ویسه و پیران شکسته شود — بر آن انجمن کار بسته شود — بدو گفت کای کار نادیده مرد — شهنشاه کی جوید از تو نبرد
اگر جوید او هم بنزدش شوم — تن و نام او در مغاک افکنم — که او با من آید بآوردگاه — بر آساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندار مرد — که ایدون که او جوید از تو نبرد — پسر بیج زندست پشت سپاهی — نمانیم تا تو کنی رزم رای
ز لشکر ببینده نه بردار برست — که تو جنگ او را کنی پیش دست — بدو گفت شاه ای پسندیده پور — که بادا به روز نکار از تو دور
از ایدر برو تا بایران سپاه — دو تاشان یکی مرد با انجواه

## پیغام افراسیاب بکیخسرو

بکیخسرو از من پیامی رسان — که لشکر جز این دارد این شان — نبیره که رزم آورد با نیا — سرش بر بدی باشد و کیمیا
سیاوش نه بر دست کین کشته شد — ز آموزگاران سرش کشته شد — چنین بود رای جهان آفرین — اگر گرد جهان پیدا کار و کین
که گر مرا او به پیران چه کرد — چو روبین و کلباد و فرشید ورد — که بر دشت زینسان بیایست — پر از خون بگردار سیلاب مست
که ایدون که گوئی که تو به تنی — بد اندیش و تخم اهرمنی — بلی هر نگر کو ز تخم منی — نگوهش همی خویشتن را کنی
توان کین بکم دروز کاوس ماند — که پیش من اندر لشکر دمان — نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم — دگر پیر گشتم دگر سان شدم
همه ریگ و دریا مرا لشکر اند — همه ترگ سیر بند و کنداوران — هر آنگه که فرمان دهم کوه گنگ — چو دریا کنند ای سر دودن
و لیکن همی ترسم از کردگار — ز خون ریختن وز بدی دور کار — که چندین سر آمد بر سپاه — چه اگر گرد از تیغ من روزگار
که از پیش من بر نگردی ز جنگ — بترسی همانا که آیدت ننگ — چو با من بتو کند پیمان کنی — بکوشی و پیمان من نشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای — که گنج و سپاهت همانا تبای — چو کار سیاوش فراموش کنی — نیارا بتوران سیاوش کنی
برادر بود جهن جنگی نهنگ — که در جنگ دریا کند کوه لنگ — هر آن بوم و بر کان ز ایران تهی — بفرمان کنیم آن ز بر کان تهی
سلیح نیاکان بر تر منش — فرستم بنزد تو بی سرزنش — ز گنج نیاکان مرا هر چه هست — ز دینار و ز تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلیح و ز تیغ و کمر — که میراث ماند ز نیا زادشم — ز تاج بزرگان و تخت و کلاه — ز چیزی که خواهی ز هر سپاه
فرستم همه یکسان پیش تو — سر هلالان و پیر و خویش تو — دو لشکر بر آساید از رزم — همه رزم ما گرد دای شاه
اگر تو بدین گفت من ننگری — دو لشکر بر آساید از داوری — در ایدون که جان ترا هر من — بپیچد همی تا بو بنده کنن
چو از رزم و کین جستن آید بنی — مغز تو پند مرا جای نیست — تو از لشکر خویش بیرون خرام — مگر خود بر آیدت زینگونه کام
بگردیم هر دو بآوردگاه — بر آساید از جنگ هر دو سپاه — چو من کشته آیم جهان آن تست — سپه بندگان و بر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من — کسی را نیارم از انجمن — سپاه تو در زینهار منند — همه مهتر انند و یار منند
در ایدون که با من نیایی بجنگ — شاید تو با کار دیده نهنگ — که بر بسته پیش تو آید شتاب — چو جنگ آوری و نبازد درنگ
پذیرفته پای مردش خوان — جهانی خروشنده روشن روان — بآوردگه با تو جنگ آورد — دلیر است و جنگ نهنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر — که ابر اندر بر سر از تاج مهر — در ایدون که با تو نجوئی نبرد — دگر گون نخواهی همی کار کرد
بمان تا بیاساید اسپ سپاه — چو بر سر نهنگی ز رزین کلاه — شب تار نزد دامن اندر کشید — بگیجا در شعر در سر کشید
ز لشکر گزینیم جنگ آوران — سرافراز با گرزهای گران — بزرگان ایران و توران — بجوشند با یکدگر بر کین
ز بالای بخواه هم کینه — دوم روز هنگام بانگ خروس — ببندیم بر کوهه پیل کوس
سران را بیاری بر و دل و دیم — بجوی اندرون آب خون آورم — سیم روز لشکر بگرداند کوه — در آریم در جنگ و کین گروه
ببینیم تا این سپهر بلند — که را خواند دارد کی ارجمند — چو بخواه پیغام من بشنود — بپیچد بدین پند ما گرد
بشهاتن خویش از روز مخو — بدید آید دوران میان سپاه — ز من کرد انان الخرد این کار مرد — چنیده بپیل ز جهان کرد

بر آفرین کرد و آمد برون / پدرمرده پرداخت دل پر ز خون
گزین کرد ازان نامداران هزار / خردمند و شایسته کارزار
ز ره چون طلایه بدیدش ز دور / درفش و سواران توران ستان
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / ز ما کار دیده جوانان نو
زره با طلایه بر او بجنبید / بناگاه کی شد چو خون جوشید
تنی چند از ایرانیان خسته شد / وزان روی سگسار بشکسته شد
هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگهبان و ایرانیان بر بدید
دل شیده گشت اندرین کار سست / همه باز خواندند یلان حلب
با ایرانیان گفت از این جایگاه / سواری فرستید نزدیک شاه
بگوید روشن دلی شیده نام / بشاه آورید سخن چندش نام
از افراسیاب است سپهدار حس / بدرمادر سهرابران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت
که پیغام بر شاه توران سپاه / گوی بر منش با درفشی سیاه
همی شیده گوید که هستم پیام / کسی باید آنجا که آرد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده خال منست / به بالا و مردی همال منست
نگه کرد گردنکشی زان میان / نبد پیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شاد کام / درودش ده از ما و بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه / بدید آن درفش درفشان شاه
بیامد بر شیده دادش سلام / بگفتش بگو تا چه داری پیام
جوان هر یکی شاد و شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفتا جهن بشنید از افراسیاب / ز آرام و ز بزم و رزم و شتاب
خروشید قارن سخنهای نغز / ازان نامور بچه پاک مغز

## پاسخ شاه کیخسرو با افراسیاب

بیامد بر شاه ایران بگفت / که سغدها بلخ درون بجفت
خروشید خسرو ز گفتار سخن / بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو ز کار دنیا / ازان جستن چاره و کیمیا
وزان پس چنین گفت کافراسیاب / پشیمان شدست اندرین کارزار
دژ از خشم پر آب لب پر سخن / مرا دل بپاند دردهای کهن
نکوشد همی تا بپیچاندم / به پیشی لشکر نترساندم
نداند که گردنده چرخ بلند / بگردد نپاید روز گزند
کنون کار ما را جز این نیست روی / که من دل بپردازم از کین اوی
بگردد با ورد ما آب جنگ / بهنگام جستن بیارم درنگ
همه لشکر و گردان سپاه / باواز کشد کین نیست پای
جهان دیده پر دانش افراسیاب / جز از چاره چیزی نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادوی / فریب و بد اندیشی و بدخوی
ز لشکر کنون شیده را برگزید / که این دید بند بدی را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روز ما پر ز درد
تو بر پیری او دلیری مکن / ز داوران و را تاج سربری مکن
دگر شیده از شاه جوید نبرد / تو در جنگ گستاخ با وی بگرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
دگر دور از ایدر تو کردی نیاز / ز ایران برآید یکی بر مغاک
نماند یکی زنده آنجا بجای / ز شهر و بر و بوم ایران سرای
کجاست زنده تخم کیان / که این را کمر بندد او بر میان
تهمتن بجایست و مردان مرد / که از شهر توران بر آورد گرد
نیای تو پیری جهاندیده است / بتوران و چین در پسندیده است
همین پیر سالار دیدی که کرد / ز بیجادگی جست خواهد نبرد
همی گوید آن اسب و گنج و درم / که بنهاد تورانی زادشم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای شاهی و گرز گران
سپارد بگنج تو از گنج خویش / همی باز خرد بدین رنج خویش
همان شهر کز بوم ایران تهی / همی کرد خواهد ز برگان تهی
با ایران خرامیم پیروز شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
بدانگونه بودند پیرو جوان / جز از نامور رستم پهلوان
که رستم همی داشتی سر بگشت / ز درد سیاوش دل کینه داشت
همی لب بدندان بخاید شاه / همیکرد در روی ایشان نگاه
وزان پس چنین گفت کین است شاه / با ایران خرامیم زین رزمگاه
کجا آن همه رسم و سوگند ما / همان گفت اندر روان بند ما
چو بر تخت بنشیند افراسیاب / بماند جهاندار با ایران خراب
بکاووس بنگر چه بودش برم / بدین کار ما چون بدو نگرم
شنیدی که بر ایرج نیک بخت / چه آمد بتورانی از تاج و تخت
بنوذر چه آمد ز افراسیاب / یکبارگی کرد ایران خراب
سیاوخش را نیز بی گناه / بگشت آنچه گنج و تخت و کلاه
فریبنده ترکی از انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من
گراز من همی جست خواهد نبرد / شما را چرا شاه چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همانا کزین کین بپرداز ایدم
کمانی ببرد دم که ایرانیان / گشاید ازین کینه هرگز سیاب

چو ایرانیان این سخنها شنا[خت]
نخواهد شهنشاه جز نام نیک
که گویند از ایران سواری سوی
نخواهد مگر خسرو مهتران
بدانید کین شیده روزی نبرد
کسی را که یزدان ندادست فر
نبیره فریدون و پور قباد
سواران و شیران ایران زمین
که این کار ما دیر و دشوار گشت
هنر یافته مرد سنگی پلنگ
نخواهم ز تو بوم توران نه گنج
که چندان نمانم شما را زمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز
بر و بوم و گنج و سپاه من است
سپیده دمان هست مهمان من
کسی را نخواهم ز ایران سپاه
وز ان پس بیاید همه هم گروه
و پیرنه که رستم بود پیش رو
تو تنها تن خود بدام آوری
جهاندار با ایکبخت جوان
بگوید چنان زار بر تو پدر
بیامد دمان قارن از پیش شاه
بشد شیده نزدیک افراسیاب
بدید شاه ترکان ز پاسخ درم
دلش گشت لرزان ز بیم نهیب
بشد شیده جبین کفی کز نا آمد
پس گفت کای شاه ترکان و چین
من و جنگ و دشت و درد کاه
نشست از بر اسب جنگی پلنگ
خرامید و آمد میان دو صف
درفشش یکی ترک جنگی بخیل
که آمد سواری میان دو صف
بخندید از آن شاه و جوشن بخواست

شنیدند سخنان شیده کناه
دگر کار ما را سر انجام نیک
که یاد رست باشیده رزم او مود
که بر ما بود ننگ تا جاودان
پدر را بها مون نیاید نبرد
نباشدش با رزم او پای و بر
دو جنگی بود بگیل و یک نهاد
همه شاه را خواندند آفرین

## پاسخ بردن قارن

بجوید که رزم چندین درنگ
که هر کس نماند سرای سپنج
که هر گل چه شد باد و زار
که از خورو پیدا دیگر فراز
همان تخت و گنج و کلاه مراست
بجنجیر سپید سرافشان من
که باوی بگردد بآورد گاه
بجنگ اندرا رام بر ساز کین
نماند بر بوم بر جای سی
نه از جستن نام و ننگ آوری
ستودنت اید ز بود همکفن
که کاووس کرده همه سر سر
بنزدیکی آن درفش سیاه
دلش چون بر آتش نهاده کباب
همی گفت و برزد یکی تیز دم
بدانست کامد تنگی نشیب
ملن تا دو روز ای بد جنگ یاد
دل خویش را بد مگردان بکین
بر انگیزم از شاه گرد سیاه

## رزم شیده با شاه کیخسرو

خروشان و جوشان بدست سعی
بر انسان بیامد بسان پلنگ
سرافراز و جوشان و تیغی بدست
درفش بزرگی بر افروخت راست

گرفتند پوزش که ما کهتریم
ستون جهان را بر ترمنش
بیامد سواری بر پشت نبرد
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
سلیحش بدر کرده بر جادوی
همان با شما او بیامد بجنگ
لب و زم برو و تیره جان بد سرش
بفرمود تا قارن نیکخواه

بگوئی تا خلاف بنجو شیده و ماه
بزرگ و جهان آفرین کردگار
دگر آنکه گفتی تو از خواسته
که رم بیت کرمی بیزدان بود
بشبک آمد و خواست از من نبرد
من و شیده و دشت و شمشیر من
که آید و رنگ بر و درگذرم بجنگ
میان دو خروشان کنیم از دو روی
چو آن گفته باشی بشیده نگوی
نه از بهر پیغام افراسیاب
که زند ایدت ز لشکر کی کرند
چو بشنید قارن سخنها همه
سخن هرچه بشنید با او بگفت
همه هرچه بود آشکار و نهفت
از آن خواب گرز و نگار دراز
بد و گفت فردا بدین رزمگاه
بدین رزم بشکست کی پی دلم
چو خورشید تابان برآورد درفش
چو روشن شد آن چادر لاجورد

لجوشن بپوشید رومی برش
چو آمد بنزدیک ایران سپاه
همی گوید آن نامور تیز جنگ
بگی ترک زرین بسر بر نهام

همی از مهربانی روان پرورم
نخواهد که بر ما بدی سر زنش
جز از شاه شاهان نه بد لیری کرد
که ای موبدان نمانید راه
نگهی و نادانی و بدخوی
ز فرزند خود آمدش ننگ
چو کاووس را سوخت او بر سرش
سخن دیدن باز و پاسخ کذاردن شاه
سخنها زاندازه اندر گذشت
که را شاد دارد در این رزمگاه
بیاری و توفیق پروردگار
ز اسبان و ز گنج آراسته
همیشه دل و بخت خندان بود
زره دار با لشکر آورد
برادرم بفرجام از و دو سخن
نباشد زمین بنیان گرگ زرند
ز خون دشت گردد برار کنلوی
که ای کم خرد مهتر نامجوی
که گردار بد کرده با تو شنا
که از تن برید آن نحول گوی سفید
برون آمد از نزد شاه رمه
نماند آن اخ نیک و بد اندر نهفت
به پیش پدر نیک پیک باز گفت
بدید و ز هر کس همیدست زار
ز افکنده مور ان سا بنده
برادم که دل را از آن بگسلم
درفشان کند روی چرخ بنفش
جهان شد چو دریای یاقوت زرد
ز با دجوانی سرش پر ز جنگ
از آهن کلاهی بسر برش
یکی نامداری بشد نزد شاه
که با شاه گوید کامد بجنگ
درفشش بکو زرد هم داد

خروشی برآمد که ای شهریار / به هش تن خویش رنجه مدار
شها نزد ما تخت بودی نشست / که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستت مباد / همیشه اندر و کام دشمن مباد
سپهدار با گرد با گرز و خود / بدیشان فرستاد چندی درود
که لشکر بجنبید از این رزمگاه / چپ و راست و پیش جناح
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / که برهام گودرز دارید گوش
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببندند تا هر که آید گزند
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین بند آغاز و فرجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب / گهی شاد و ایمن گهی با نهیب
اگر شبگیر پیروز گردم بجنگ / برآورد که بر نشانم درنگ
دگر خود چرا نیست راز سپهر / درین رزم با من نگردد بمهر
شما دل مدارید تاریک و تنگ / که رستم بجوید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان برند / وزان درد نزدیک درمان شوند
سپه را که او چون نگهبان بود / همه چاره بر جنگ ایشان بود
برانگیخت شبرنگ بهزاد را / که اندر نوشتی تنگ باد را
میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد اسپش برآمد با بر
میان دو صف شیده او را بدید / بگی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت پور سیاوش رد / تو ای پسندیده پر خرد
که گر مغز بودی بجای خردش / نکردی چنین جنگ را دانشش
چه جویی چنین جنگ پیش سپاه / برو دور بگزین یکی رزمگاه
نبیره سپهدار توران سپاه / که شاید همی تاج بر چرخ و ماه
جز آنی که بر سوی کمانی برد / جهانش بنده گوی پر خرد
که ایران و توران نه بیند کس / نخواهیم یاران فریادرس
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده در کارزار
منم داغ دل پور سان بی گناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه
برین دشت از ایران بکین آمدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چونکه برخاستی / ز لشکر بپردم از خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا / که پیش فرستادمی ناسزا
نگون اندر و کس بکی رزمگاه / که باشد بدو در میان سپاه
نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی جنگجوی
برفتند هر دو ز لشکر بدور / جوانان چون بی مرد شاد سوار
بیابان که اندر خور رزم بود / بدانجایگه مرد خوار رزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ / بدان سخت بی آب تنها و خشک
نپرید بر آسمانش عقاب / از آن بهره شیخ فهری سراب
نهادند آوردگاهی بزرگ / دو اسپ دو جنگی بیان درگ گرگ
سواران چو شیران خشم نهاد / که باشند بر خشم تو بر شکار
بگشتند با نیزهای بزرگ / چو خورشید تابنده گشت از فراز
نماند هیچ بر نیزهاشان سنان / پر از آب برگستوان و عنان
بردمی عمود و شمشیر تیز / بگشتند با یکدگر بر ستیز
زمین شد ز جوش سواران سیاه / بگشتند شیران راورد گاه
چو شیده دل و زور خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان فره ایزدست / از او بر تن خویش باید گریست
همان اسپش از تشنگی شد غمی / بزور رسول راند و آمد کمی
چو ترسیده شد دل اندیشه کرد / که گر شاه را کوهیم اندر نبرد
بیا تا بگشتی پیاده شویم / ز خوی هر دو آهار داده شویم
پیاده نگردد که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش
بدین چاره گر زو بیابم رها / شوم بی گمان در دهان اژدها
بدو گفت شاها بتیغ و سنان / که هر کسی جنگ پیچد عنان
پیاده بیا تا شوم چون پلنگ / بگردار شیران بیاریم جنگ
جهاندار خسرو بهم آن زمان / بدانست اندیشه بدگمان
بدو گفت کین شیر ناورد و جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
که آسوده گردد سرافشان کند / بنا شیر دل کوه خروشان کند
اگر یابد از من رهایی بجان / که نزدش با ایران رسد بی گمان
اگر من پیاده نگردم بجنگ / بر ایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت رهام کای تاجور / بدین کار تنبلی مگردان هنر
چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید بدین دشت چندین سوار
اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم کشواد دارم نژاد
کنون من شوم پیش و جنگ ساز / نه شاه سرافراز گردن فراز
برهام گفت آن زمان شهریار / که ای مهربان پهلوان سوار
پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / چنان دان که با تو نیاید جنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چنین لشکر آرای نیست
یکی مرد جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد
نباشد مرا ننگ ازین جنگ / پیاده بسازم جنگ پلنگ
وزان سو پشیده شد بدگمان / که دوری گزین از پی بد کمان
چو از ناز گشتی ترا رای نیست / چو با جنگ خسرو ترا پای نیست
به هنگام کینه ز دشمن گریز / به از کشتن و بستن و رستخیز

بدان نامور ترجمان شیده گفت    که او را ز مردان نشاید نهفت
چنان دان که نامش نشیتم کمر    همی برفرازم بخورشید سر

بدین زور و این فره و دست برد    ندیدم بآورد که هیچ گرد
ولیکن ستودان مرا از گزند    نباید چو گیرم بکاری ستیز

هم از گوش چرخ بر نگذرم    دگر دیگر از ینها نشیپرم
گر ایدر مرا هوش بر دست اوست    نه دشمن مرا باد دارد نه دوست

بدانستم این نیز هم روی هست    بدین نامور فره ایزد بدست
پیاده مگر دست یابم بدوی    ز نیکی اجون در آرم بجوی

کشته شدن شیده بر دست کیخسرو

چنین گفت با شیده شاه جهان    که ای نامدار از نژاد مهان
ز تخم کیان تو کمان کش نبود    که هر گز پیاده نبرد آزمود
ولیکن تو اگر چنین است کام    نه پیچم ز رای تو هرگز لگام

فرود آمد از اسب شبرنگ شاه    ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بر هام داد آن گرانمایه اسب    بیامد بکردار آذرگشسب

خروشید بیدار بر و برد شاه    همانا بدی فرو دان دستگاه
همی خواست تا یابد از وی رها    که چون سر ببد تن ندارد بها

چو آگاه شد خسرو از رای او    و را دید پست گردید او وای او
بروز جهان آفرین کرد کار    بزد دست کیخسرو نامدار



بکردار شیری که بر کوه گور    زند دست و گور اندر آید بسر
گرفتش بچپ گردن و راست پشت    برآورد و زد بر زمینش درشت

همه مهره پشت او بشکنی    شد از درد زیران و بگسست لی
یکی تیغ تیز از میان برکشید    سراسر دل نامور بر درید

برو کرد جوشن همه چاک چاک    همه چهره برنا بیالود خاک
بر هام گفت این بد سگال    دلیر و سبک سر بیامد بخاک

چنین گفت برهام را شهریار    که این را بنو دست یار
زمانه مرا برآهنی باکشش    وزان روی چنگ مر آسان حسش

دریغ این بر و بازو و گیف او    بنی دی بتو را کسی جست او
بر هام و قارن تعزیب زود    که بابد شدن تان بکردار دود

از ایدر مرا او را لشکر برید    سرش را بنزدیک افسر برید
پس از مردنش بهر یابی کنید    یکی دخمه خسروانی کنید

سرش را بمشک و عبیر و گلاب    بشوید تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهید    کله بر سرش عنبرآگین نهید

بکرد پس نخانش بره    بدید آن تن نامبردار شاه
که با خون از آن خاک برداشتند    سوی لشکر خویش بگذاشتند

بیامد خروشان به نزدیک شاه | که ای نامور دادگر پیشگاه | یکی بنده بودم من او را ن | که جنگی سواری و نیو پهلوان
بمن بر بجای شاها بهی | که از جان تو شاد بادا سپهر | بدو گفت شاه آنچه دیدی ز من | با ساز یکی اندر آن انجمن
دل و دیده نامداران براه | که شیده کی آید به آوردگاه | سواری همی شد بران ریگ نرم | برهنه سر و دیده پر خون گرم
بیاورد پوشیده را از نهفت | همه پیش سالار ترکان بگفت | جهاندار گشت آنجهان اسپ | بلند اوج کافی رسوی سمند
بسر بر پراکند ریگ روان | ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان | رخ شاه ترکان هر آنگه که دید | همه جامه و دل همی بر درید
خروشی بد اندر میان سپاه | که لشکر آیشان ورد خونخواه | چنین گفت با موبد افراسیاب | کزین پس نه آرام جویم نه خواب
مگر کین آن نوذر باز آورم | سپه را بدین رزم شاد آورم | مرا اندرین سوگ یاری کنید | همان تن بتن سوگواری کنید
نه بیند سر تیغ ما را بنام | نه هر کو بزد بر سپس شاد کام | به بندیم دامن یک اندر دگر | نمانیم از ایران زمین بوم و بر
مبادا بدین دید در آشام | که از درد ما نیست پر جوش گرم | از آن ماه دیدار جنگی سوار | و زان سرو بن بر لب جویبار
همه رخت اندیشه خویش بر شک | ز دردی که درمان ندارد پزشک | همه نامداران پاسخ گذار | زبان برگشودند بر شهریار
که این داد گر بیوسان کند | بد اندیش را دل هراسان کند | ز ما نیز یکتن نیازد درنگ | شب و روز نیرو و دل نیک تنگ
سپه را همه دل خروشان کنیم | بآورد که بر سر افشان کنیم | ز خسرو بند پس ما بنیم جیز | کنون کینه بر کینه بفزود نیز
سپه دل شکسته بیاراست شاه | خروشان و جوشان همه رزمگاه | چو خورشید سر زد سر از برج کار | زهامون برآمد خروش حکار
شتره برآمد ز پرده سرای | همین ناله بوق و هندی درای | ز گردان شمشیر زن صد هزار | بیاورد جهان اندر کارزار

بیامد جهانجوی جنگی نهنگ

## رزم افراسیاب با شاه کیخسرو

سواران ترکان که هنگام جنگ

چو آمد جهانجوی جنگی برون | زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون | ابا ده هزار از نبرده سوار | بزرگان چنین پهلو نامدار
چو خسرو بدانکه بر دین شان | بفرمود تا قارن کاویان | ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه | از آن گشت ... گروه
سوی راست گستهم نوذر چو گرد | بیامد دمان با درفش نبرد | جهان شد ز گرد سواران بنفش | زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بجنبید خسرو ز قلب سپاه | هم افراسیاب اندر آوردگاه | چنین بود تا آسمان تیره گشت | همه چشم جنگ آوران خیره گشت
چو بیرون شد قارن رزم زن | بجنبید دلاور درآمد شکن | بر آیین خورشید بنشست ماه | بلادن باز گشتند از آوردگاه
از ایرانیان شاد شد شهریار | که چیره شدند اندر آن کارزار | همه شب همی جنگ را ساختند | بخواب و بخوردن نپرداختند
چو برزد سر از چنگ خرچنگ هور | جهان شد پر از خنجر و شور | سپاه دو کشور کشیدند صف | همه رزم را برلب آورده کف
سپهدار ایران و پشت سپاه | ببد دور با گهری نیکخواه | چو گلتی بیامد پیاده بسود | جهان آفرین را فراوان ستود
بمالید رخ را بران تیره خاک | همی گفت کای داور داد پاک | تو دانی که من پیش ستم دیده ام | بسی روز بد را پسندیده ام
مکافات آن بدکنش را بخون | تو باش این ستم دیده را رهنمون | و زان جایگه با دلی پر زغم | بیاز کین دل از تخمه زادشم
بیامد خروشان بقلب سپاه | ببر بر نهاده کیانی کلاه | خروش آمد و ناله گاو دم | دم نای رویین و رویینه خم
وز آن روی لشکر بکردار کوه | برفتند جوشان گروها گروه | سپاهی بکردار دریای آب | بقلب اندرون جهن افراسیاب
چو هر دو سپاه اندر آمد بجای | تو گفتی که دارد در و دشت پای | سیه شد ز گرد سپه آفتاب | ز پیکان پولاد و پر عقاب
ز پس ناله بوق و گرد سپاه | بگرد سپاه اندران رزمگاه | همی آب گشت آهن و کوه سنگ | بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش | هزبر ژیان را بدریده گوش | جهان سر بسر گفتی آهرمنست | وگر آسمان بر زمین دشمنست
بهر جای بد توده چون کوه | ز گردان ایران و ترکان گروه | همه ریگ آموی و دشت و پای | سپه را همی دل برآمد بجای
همه لوم شد زیر نعل اندرون | چو کرباس ها رنگ داده بخون | از آن پس دلیران افراسیاب | برفتند بر سان کشتی بر آب
بصندوق و پیلان نهاد روی | همه ناوک انداز و پرخاشجوی | حصاری بد از پیش قلب سپاه | برآورده بر سر ... ماه

نگه کرد افراسیاب از دو میل
ازان لشکر جنگ و صد ژنده پیل

خروشید کای نامداران جنگ
چه دارید بر خویشتن جای ننگ

همه مانده رویش صندوق پیل
سپاهست بسیار بر چند میل

سوی میمنه میسره برکشید
ز قلب و ز صندوق بر برکشید

بغرید تا چرخ رزم آزمای
رود با نگهبان لشکر بجای

بر ده هزار آزموده سوار
همه نیزه دار اندر کارزار

سوی میسره شیر جنگی طورد
شد نیز با نامداران چو گرد

چو گیخسروان جنگ ترکان بدید
که خورشید گشت از نهیب ناپدید

سوی آنکه سهمگان کرد روی
که بودند شیران پرخاشجوی

بغرید تا بر سوی میسره
بتابید چون آفتاب از بره

برفتند با نامور ده هزار
زره دار با گرزهٔ گاوسار

بشماخ سوری بفرمود شاه
که از نامداران ایران سپاه

گزین کن ز جنگ آوران ده هزار
جوانان گرد اندر کارزار

میان دو صف تیغها برکشید
مبینید کس را سر اندر کشید

دو لشکر برینسان برابر کشید
چنان شد که گفتی برآمیخته

چکاچاک برخاست از هر دو روی
ز پرخاش خون اندر آمد بجوی

چو برخاست گرد از چپ و دست راست
جهان از درفشان چو خلخ بخاست

برآمد خروشیدن بوق و کوس
ز یک دست خسرو ز یک دست طوس

همه پهلوانان زرینه کفش
برفتند با کاویانی درفش

بدرد دل از جای برخاستند
چپ شاه ایران بیاراستند

سوی رزمش رستم جنگجوی
سوی برادرش بنهاد روی

جهان دیده گودرز کشوادگان
بزرگان سپاه و آزادگان

ببودند بر دست رستم سپاه
ز رسب منوشان وحید رای

برآمد ز آورد که گیر و دار
نه بینید بانگی کس کارزار

بران ریگ برجسته کشته بود
کسی را که جان زو بر گشته بود

ز بس کشته بر دشت آوردگاه
پی راه دیدند بر خاک راه

بیابان بکردار جیحون ز خون
یکی بی سر و دیگری سر نگون

خروش سواران و اسبان به دشت
ز بانگ تبیره همی برگذشت

دل کوه گفتی بدرد همی
زمین با سواران ببرد همی

سر بی تنان و تن بی سران
گرایدن گرزهای گران

درخشیدن خنجر و تیغ تیز
همی جست خورشید راه گریز

تو گفتی که ابری برآمد سیاه
بباریدخون اندر آوردگاه

مرخاس بر میمنه شد تباه
بدست فریبرز کاوس شاه

بدست منوچهر بر میسره
کهلاد که صد شیر بد یکسره

یکی باد از ایران که نیمروز
برآمد رخ هور گیتی فروز

بپوشید روی میسره گرد
همی دید انکی چه خواهد کرد

بدانگه که شد چشمه سوی نشیب
دل شاه ترکان بجنبد از نهیب

نگه کرد گرسیوز از پشت شاه
بجنگ اندر آورد دیگر سپاه

سپاهی فرستاد بر میمنه
گرانمایه و یکدل و یک تنه

سوی میسره لشکری همچنین
پراگنده از هر سوی بر کمین

سواران شمشیر زن چل هزار
گزیده ز ترکان خنجر گذار

چو گرسیوز از پشت لشکر برفت
به پیش برادر خرامید تفت

برادر چو روی برادر بدید
بنیرو شد و لشکر اندر کشید

پر از درد شد لشکر از داد و کین
بپوشید روی هوا را بتیر

چو خورشید رایت باریک شد
بدیدار شب روز تاریک شد

فزاینده گرسیوز پهلوان
بیامد به پیش برادر دوان

که اکنون ز گردان که جوید نبرد
زمین پر ز خون و هوا لاجورد

سپه باز گشت چون شب آمد بکوش
که اکنون ز ترکان برآمد خروش

تو در جنگ باشی سپه در گریز
مکن با تن خویش چندین ستیز

دل شاه ترکان پر از درد و جوش
نشد روی بنمودن کشاده گوش

برانگیخت اسب اسیاب سیاه
برآمد دمان با درفش سیاه

از ایرانیان چند نامی بکشت
چو خسرو بدید اندر آمد به پشت

دو شاه دو کشور بجنگی گشاد
برفتند با خوار مایه سوار

بدید آنکه گرسیوز رزمجوی
که او سوی خسرو شود کینه جوی

عنانش گرفتند و برتافتند
سوی رود آموی بشتافتند

چو او باز گشت اسقیلا چو گرد
بیامد که با شاه جوید نبرد

همان شاه ایلا که جنگی پلنگ
دگر پور ایلا سرافراز جنگ

کجا هر سه جنگی سواران بدند
جهانجوی و از نامداران بدند

جوان دید شاه از میان گروه
برانگیخت اسب و برآمد چو کوه

بزد نیزه بر اسقیلا کرد
ز زین برگرفتش زمین بر سپرد

دمان شاه ایلا به پیش سپاه
یکی نیزه زد بر کمربند شاه

نبد کارگر نیزه بر کوه گنگ
بجنگ اندر آمد بسان پلنگ

چو خسرو دل پور ایلا بدید
بزد دست و تیغ از میان برکشید

بزد بر میانش بدو نیم کرد
دل پور ایلا پر از بیم کرد

سبک پور ایلا چو آن دید شاه
بدیدش همان زور و آن دستگاه

تبار یکی اندکی زان برفت
همی پشت بر تیغ گنگی گرفت

چو ترکان بدیدند آن دستبرد
بر افراسیاب این سخن برشمرد
چو آورد که خواهد کشیدن(؟) کشند
گرایید و بگذارد رو جنگ باد
همه روی ایران چو دریا کنیم
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
طلایه بفرمود تا ده هزار
دمادم شما از پسم بگذرید
همه روی کشور بپی راه او
بیامد به مژده بر شهریار
چو بشنید خسرو دوان شد
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور
تو دانی چنین کردن ای پاک
چو خورشید زرین سپر
نیایش کنان پیش و شد شاه
همی گفت که هر کس که افسوس
بدین نامداران چنین گفت بیدار شاه
چو فیروز گردد دمان فرو
که او را که خواهد که بخت
برآید برانم ازین در سپاه
بشد ایرانیان از گرد
نوشتن نامه به کاوس شاه
دگر گفت شاه جهانبان
بزرگیش با کوه سو سته باد
شمار سواران افراسیاب
برادر بد و خویش و پیوند او
بمانی تن تا به جنگ اندر شد
برفت او و ما از پس او جهان
نهادند بر نامه بر مهر شاه
به پیش سپاه قراخان رسید
سپهدار ترکان چه مایه گریست
خروشی برآمد که گفتی که آب
لیل (؟) نا لحر لحیذ زو بارزمند

## گریختن افراسیاب و لشکر توران

که بایست پیشش خبر و نمود
بفرمود تا بانگ برداشتند
تراجست و شادی در گشاد
که خورشید با بانگ ثریا کنیم
سپهر از بر چرخ گردان گذشت
بر دتر و بر گستوان برسوار
که جیحون رود و زمان بشمرند
سراپرده و خیمه بدین سان بپا
که بر تخت شد شاه ابکار
ستایش کنان پیش یزدان
تو کردی دل و چشم بدخواه کور
که چندین سپه را برندی ز جای
شب آن شعر فیروزه در
کجا دید بادی سزاوار گاه
که او هفت بالشکر و کوس
که ای نامداران ایران سپاه
بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
گلی لی هنر بخشاند بخت
که او کین نزایست و مالیدنه
سزاوار هر یک یکی خیمه کرد
چنان چون سزاواران زرنگار

سواران توران چو آگه شدند
که این شیر مردی ز بیژن است
چو روشن کند روز روی زمین
چو شاه دو گیتی چنین کرد ساز
سپهدار توران بنه برنهاد
چنین گفت با لشکر افراسیاب
شب تیره با لشکر افراسیاب
سپیده چو از باختر بر دمید
همه دشت خیمه و پرده سرای
همی گفت کای روشن کردگار
سراسیمه راندی و کردی تو خار
ز یکی ستمکاره دادور دار
جهاندار بنشست بر تخت عاج
شد آن لشکر انجوسته نان
شب تیره اندست ارادگان
چو دشمن بود شاه را کشته
نگشتی ستایش مرا و رکینه
بیاشم بدین رزمگه پنج روز
بدادو پنج روز اندر آن رزمگاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر
سرنامه کرد از نخست آفرین

## نامه نوشتن شاه کیخسرو بکاوس شاه

دل بدسگالان او خسته باد
به پیند خردمند هر کو خواب
گرامی بزرگان و فرزند او
چو اسکرانان برین لحل
گذشتم تا برچه گردد زمان
نمو ده همه حال او در گاه

رسیدم بتوران بر یک شب
بر بد محو سیصد سرامدار
وزین نامداران بسته دو بیست
همه رزم بر دشت خاور دمید
برین رزمگاه آفرین باد کیست
چو از آن سوی جیحون شد افراسیاب

## رسیدن افراسیاب بقراخان

بر آنکس که از خیمه او نزیست
همی خون نچکاند ز چشم هر
بزرگان بر ترنشستی جوانمند

ز هر کرانه به فرزند خویش
همی بود شاید بخانه درنگ
چو گشتند بر مایگان انجمن

برادر که بر ما دلیر کرد
همه نامداران بیره شدند
مار را با ز کشتن نجستند پست
درفش دلفروز ما را سپس
بلشکر که خویش رسید باد
سپه را همه ترک و جوش بداد
که چون من گذر یابم از رود آب
وز آمو گذر کرد و بگذاشت آب
طلایه سپه را همی بود بدید
ز دشمن سواران نه بینی بجای
جهاندار دیدار پروردگار
کسی را که چون نزد او هست خوار
ز بیمش همه ساله رنجور دار
بسر برنهادان دلفروز تاج
که از لشکر شاه چنین ماند
شد نامداری چنین را نکال
ور آوره از جنگ برگشته
شب آید نیایش مرا و در کسه
ششم روز هر مرگستی در روز
همی کشته جستند از آن رزمگاه
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
ستایش سزای جهان آفرین
پدر وارلرزید جان من
سه جنگ گران کرده در یک شب
فرستادم اینک بر شهریار
که صد شیر جنگی هر یک
ز خرخ آفرین بر چنین بود
همه ساله با اختر نیک جفت
چو باد دمان تیز بگذشت آب
همی گفت کس را دریغ آید
بزرگان و خویشان و پیوند خویش
همی خواست تا آید او در ره جنگ
ز لشکر هر آنکس که بد رای زن

زبان برگشادند بر شهریار
چو بیچاره شد شان دل از کارزار

که از لشکر ما بدان انجمن بود
که کشتند و ز ایشان که بیخود

همانا که از صد نماندست بیست
بدین ماندگان نیز باید گریست

بران ماندگان بر فلک چون کوه
هر آنکس که بینیدش گردد ستوه

همه جنگ کردند در زیر نعل
همه جامهامان ز خون گشته لعل

تو گفتی یکی میغ بد ارغوان
ببارید شنگرف بر زعفران

کنون ما دل از گنج و فرزند جوش
گسستیم هر یک ز پیوند خویش

از آن سوی جیحون یکی بزمگاه
بکردیم چونان که فرمود شاه

ز بیدادشان انچه آمد بروی
ندانی که شاهی و ما چاره جوی

که آید دلت که روشن بود رای شاه
گر آید بچاچ اندر آرد سپاه

اگر خسرو آمد بکین جستن
سپه را بباید ش آراستن

چو تو شاه اندرین کار رو دهمان
ز گلزریون نیز هم بگذرد

نشیند آرام بر پشت گنگ
که هم جای جنگست و هم رای جنگ

برین برنهادند یکسر سخن
کسی رای دیگر نیفکند بن

برفتند یکسر بگلزریون
همه دیده پر آب و دل پر ز خون

بگلزریون شاه ترکان سه روز
ببود و بر آسود با باز و یوز

برفتند از آنجا که سوی گنگ
جهانی سوی دش فراوان درنگ

یکی شهر بد آن بسان بهشت
که گل مشک سارا بد و زر خشت

بد آنجایگه شاد و ایمن بخفت
تو گفتی که با ایمنی گشت جفت

سپه خواند از هر سوی سرگران
دلیران گردنکش پهلوان

می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
گل و مجلس و بزم افراسیاب

همی بود تا بر که گردد جهان
بر آن آشکارا چه دارد نهان

## رفتن کیخسرو از عقب افراسیاب

چو کیخسرو آمد بر آن روی آب
از آورد شد خورد و آرام و خواب

چو خسرو گذر کرد از آن روی رود
فرستاد از آن سو بهر کس درود

که زین آمدن کس ندارید باک
کجا هید ما را ز یزدان پاک

که نه مایه گنجی بدرویش داد
کسی را کز و شاد بد بهره داد

از آن سو بیامد بر مرز سغد
یکی نوجهان دید آرام جغد

ببخشید گنجی بدان شهر نیز
همی خواست کاباد کرد آن جیز

بهر منزلی زینهاری سپاه
همی آمدندی بر پادشاه

وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه
ز گنگ و ز افراسیاب و سپاه

که آمد بنزدیک گاه و کله
فراخان بسان هژبر بله

که از تخم تور است و پرکین و درد
بجوید مگر روز کار نبرد

فرستاد هر یک ز گردان چاچ
چو بد همی تخت آنجا و تاج

سپاهی سوی بیابان بزرگ
فرستاد سالار ایشان طورگ

بدو بر گفت از هر یکی جنگ شاه
که بر نامداران بیند نگاه

جهاندار کیخسرو آن خوار داشت
خرد را بر اندیشه سالار داشت

سپاهی که از برزع و آزرد سیل
بیامد بنزد موبد تا خیل خیل

بپایید در شار و بلکند
رد و موبد و مرزبان شهمند

بفرمود سالار تا گستهم
که در جنگ شیران بود پیش بهرم

همان نیز از لشکر نیمروز
برفتند با رستم نیوسوز

بفرمود تا بر هیونان مست
نشینند و گیرند اسبان بدست

شبیخون برانند در ناگهان
بدین باز گونه دو لشکر دمان

یکی نی بیابان دگر سوی چاچ
برانند با لشکر و تخت عاج

بترکان هر آنکس که جوید نبرد
از ایشان بکینه بر آرند گرد

بسغد اندرون بود یکماه شاه
همه سغد شد شاه را نیکخواه

سپه را درم داد و آسوده کرد
همی جست هنگام روز نبرد

هر آنکس که بود اندر آن کارزار
که دانست بندی و گشاده حصار

بیاورد و با خویشتن یار کرد
سر بدکنش پر ز تیمار کرد

وز آنجایگه گردن افراخته
کمر بسته و جنگ را ساخته

ز سغد و کشانی سپه برگرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت

چنین شد بترکان که آمد سپاه
جهانجوی کیخسرو کینه خواه

همه سوی دژها نهادند روی
فتاد اندرون بوم و بر گفتگوی

بلشکر چنین گفت پس شهریار
که اکنون دگرگونه شد کارزار

ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند
دل از جنگ جستن پشیمان کنند

مجویید کین و مریزید خون
مباشید کس را بید رهنمون

وگر جنگ جوید کسی با سپاه
دل کینه دارش نباشد براه

شما را حلالست خون ریختن
بهر جای تاراج و آویختن

خروشی برآمد ز پیش سپاه
که هر کو ندارد بدل کین شاه

بره بر خورشها مدارید تنگ
مدارید کین و مسازید جنگ

ز ترکان کسی کز نهیب افراسیاب
لب تشنه نگذاشتی باب

اگر با نماندی کسی زان سپاه
سری بی تنش یافتندی براه

دلیران بدژها نهادند روی
بهر دژ که بودی یکی نامجوی

شده باره دژ همانگاه پست
نه دژ ماند آباد و نه بوم و کشت

چو آورد لشکر بکار دکوب
بهر سو بکردید با رهنمون

جهان دید بر سان باغ بهار
در و دشت و کوه و زمین بنگار

همه کوه لشکر و هامون درخت / جهان اندر مردم نیک بخت
طلایه فرستاد و کارآگهان / بدین تا نماند بدی زو نهان

سراپرده شهریار جهان / کشیدند پیش آب روان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / ابا نامداران جنگی پرست

شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی مرده برخاست از خاک
وز آنسو بیامد دمان افراسیاب / برخشنده روز و هنگام خواب

همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان بیدار بیداردان
که اکنون که دشمن بیامد پدید / پلنگ اندرون خون نوارد آرمید

همه برگشادند گوهر باران / که اکنون که نزدیک شد بد گمان
بجز جنگ چیزی نبینم رای / ز یونی نه خوبیت حسد بین میای

بلعشد و از پیش برخواستند / همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس

سپاهی بیامد ز هامون بلنگ / که بر سو و بر بیشه شد راه تنگ
خرامد بنزدیک گل زریون / زمین شد بسون که بیستون

همی لشکر آمد سه روز و سه شب / جهان شد پر آشوب جنگ و جلب

سوی میمنه حصن افراسیاب / لجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
تبلب ندا افراسیاب ردان / سواران گردنکش حزدان

## جنگ کیخسرو با افراسیاب

سوی میسره سیر جنگی طورد / ابا کاردیده سواران کرد

پس پشت گرسیو کین خواه / که دارد سپه باز دشمن نگاه
از این روی کیخسرو اندر تلگاه / همی داشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس لشکر پناه / منوشان و خاران و خنده راه
چو گرگین میلاد و گستهم شیر / هجیر و چو خورشید وش گرد دلیر

فریبرز کاووس بر میمنه / سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت / که با جنگ هر جنگی پای داشت

بر پشت سپه کیو گودرز بود / که پیش و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه اهل شد از میخ و نعل / همه روی هامون شد از تیغ لعل

ببرزین سپه کرد پیت / پیره دل سنگ خارا بخست
زمین گشت جنبان خوابر سپاه / تو گفتی همی ناید بسپاه

همه دشت مغز و سر و دست و پای / همانا نبد در جهان نیز جای
همی نعل اسپان سر کشته خست / همه دشت بی تن سر و پای و دست

خردمند مردم بیکسو شدند / دو لشکر بدین جنگ خشنو شدند
که گر کوه ماندی بنزدیک جیش / بدارد بدین دشت سکار کیش

نماند یکی زین سواران بجای / همانا سپهر اندر آید زپای
نیس جای حاک بتر زین درود / روانها همی داد من را درود

چو کیخسرو آن بدید جنگ دید / جهان بر دل خویش بر تنگ دید
بیامد ز یکسو به پشت سپاه / بنزد جهاندار شد دادخواه

که ای برتر از دانش پارسا / جهاندار و بیدار و پارسا پادشا
اگر بینم من ستم یافته / چو آهن به بوته درون تافته

نخواهم که پیروز باشم بجنگ / نه بر داد کر برکنم کار تنگ
بگفت این و بر خاک بنهاد روی / جهان شد پر از ناله رادوی

هم آنگه برآمد یکی باد سخت / که بشکست شاداب شاخ درخت
یکی خاک برخاست از رزمگاه / بنزد برخ شاه توران سپاه

بگردان ترکان برآمد شکست / یکی خسته گشته یکی بسته دست
کسی کو بر آن جنگ بر یافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی

بپیچید سرش را ببرید تن / بجز بنیک و خاکش بودی کفن
چنین تا سپهر و زمان تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد

برآمد شب و چادر مشک رنگ / نوشید تا کس نیامد بجنگ
سپه بازخواند آن شاه یحصل / چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ

همه دامن کوه تابش رود / سپه بود با جوشن و درع و خود
بر او لخشید آتش از هر سوی / طلایه بیامد ز هر پهلوی

همه جنگ را ساخت افراسیاب / همی بود تا چشمه آفتاب
برآید ز کوه رخشان کند / زمین چون نگین بدخشان کند

سواران ترکان بجنگ آورد / بران دشت بر بام و ننگ آورد
جهان آفرین را دگر گونه رای / دگر کار با رای و بینت بپای

شب تیره چون روی زنگی سیاه / کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / که ما با ز گستهم پیروز و شاد

بدان نامداران افراسیاب / رسیدیم با که بهنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود / کسی را از اندیشه مایه نبود

جوبید از کشدار ایشان سران / کشیدیم شمشیر و گرز گران
چو شب تیره شد جهود لحا پا نماند / ز گردان ترکان فراوان نماند

همه دشت از ایشان سر و دست و پشت / زمین سرخ کردیم ایشان بچادر
بمژده ز رستم هم اندر شتاب / سواری بیامد چو کشتی بر آب

که ما در بیابان جهن یافتیم / بدان آگهی نیز بشتافتیم
شب و روز رستم بیزد داشتی / چو تنها بدین دخش بکذاشتی

دراثیان رسیدم هنگام روز    چو بر زد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را به زه بر نهاد    چو نزدیک شد ترک بر سر نهاد
نخستین که از کلک بگشاد دست    قراخان ز ترکان رستم نخست
بتوران زمین شد کوکسه خو    ازین پس خود آگاهی آمد بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش    سپهدار ترکان بهم داشت گوش
فرستاده گفت ای جهاندار شاه    چو رستم نباشد کسی کینه خواه
برون رفت با گرزه گاوسار    بر آن سان که با شیر جوید شکار
نابستاد نزدیک او یکسوار    که ایران بر او شد بر کوهسار
تهمتن بکردار شیر ژیان    بلینه همی شد پس بی کمان
از آهو جز این نیست رستم بتن    که دشمن بکوبد همه انجمن
که رخ سرخ دارد دو چشمش کبود    ولیکن ندارد کس این راستود
وی از اندازه کار چنین یادکار    که او داشت از سام و از زال یادگار
ببالا بلندست و نیروی شیر    سر ژنده پیل اندر آرد بزیر
هر آنکس که بودند خسرو پرست    ز شادی برامش گشادند دست
سواری بیامد هم اندر شتاب    خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما قراخان بخست    هم از نامداران ترکان دو شصت
دگر کشته گشتند در کینه گاه    چو آورد بر ما شبیخون شاه
سپاهی بتوران نهادست روی    سپهدارشان رستم جنگجوی
چنین گفت با رای زن شهریار    که این با بخت بد آید بکار
چو رستم بگیرد سر گاه ما    بیکبارگی کم شود راه ما
خوانش بر ایشان شبیخون کنم    همه روی هامون بخون جیحون کنم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر    نبیند مگر باد و دود از شهر
سراسر همه لشکران دید رای    همان مرد فرزانه رهنمای
بنه هر چه بودش همانجا بماند    خوانش از آن دشت لشکر براند
همانکه طلایه برآمد ز دشت    چو گرد سیاه از هوا برگذشت
ز ترکان جهان پاک دیدش همه    خبر شد بنزدیک شاه رمه
همه دشت خیمه و خرگاه و بس    وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین    چرا رفت بیگاه از آن دشت کین
نگه کرد رستم خبر یافتست    بدان آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافکند هم در زمان    فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت از جنگ افراسیاب    همانا بجنگ تو آمد شتاب
سپه را بیارای و بیدار باش    شب و روز با ترکش و تیر باش
نوندی چو اندیشه شایسته بود    بدان راه بیراه پابسته بود
همی تاخت چون نزد رستم رسید    گو شیر دل را میان بسته دید
سپه کرزهها بر نهاده بدوش    سپرده یکایک با واز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود    که فرجام پیغامش آرام بود
وزان روی کیخسرو کینه جوی    نشسته بآرام بی گفتگوی
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه    سراپرده و خیمه و تخت و گاه
از ایران سپه نیک تنکار جست    گلن کرد و نخون و زنکل نشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد    چو بر داشت ز حال او خون نبرد
بنه برنهاد و سپه بر نشاند    دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب    بدان بد که رستم بود سیرخواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش    بر آرم دمار از همه لشکرش
تبار یکی اندر طلایه بدید    همه دشت آواز اسبان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت    غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته    بشیرین روان اندر آمیخته
به پیش اندرون رستم تیز جنگ    پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی که اگر نزدیک بد پیش خواند    و راندیشه دل فراوان براند
بترسید کین را چه پیش آرد او    چنین گفت با نامور چاره جوی
که بهشت گنگ آن همه گنج شاه    چه بایست اکنون همه رنج راه
بلی گنگ داری تو ای نیکنام    بگردان بدان کوه دژ لگام
زمین هشت فرسنگ بالای او    همانا چهارست پهنای او
زن و کودک و گنج و چندین سپاه    برون تا بدان نامور بارگاه
خورش هست و ایوان و گنج و سپاه    بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
بر آن باره دژ نپرد عقاب    نبیند کسی آن بلندی بخواب
همان بوم گو را بهشت است نام    همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه آبگیر    ببالای و پهنای یک تاب تیر
همی موبد آوردی از هند و روم    بهشتی برآورد از آباد بوم
همانا کزان باره فرسنگ بیست    جهان بین نبیند که بر دشت کیست
تر از بن جهان بهر جنگست و بس    بفرجام گیتی نماند بکس
چو شد کشتزارها شهریار    خوش آمدش ایمن از آن کارزار
همی گشت برگرد آن شارسان    بهشتی بدید اندر آن خارسان
یکی کاخ بودش سر اندر رهلو    برآورده شاه فرمان روا
بیامد پر از غم به بهشت گنگ    ابا آلت و لشکر و ساز جنگ
بایوان فرود آمد و بار داد    سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری    نگهبان هر کشوری مهتری

برآمد یکی دیده‌گه دیده‌بان  طلایه‌بان بر رو و پشت سپاه
رده موبدش بود بر دست راست  نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه نزدیک خاقان چین  نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار  نیامد مرا بهره جز کارزار
بپرورد چرم او را که بایست  کنون گشت زور و ز کار دم
چو فغفور چین گر نماید روا  که بر دوستی اش روانم گواست
دگر خود بیاید فرستد سپاه  کزین سو خرامد همی کینه خواه
فرستاده آمدش افراسیاب  همی رفت بی خورد و آرام و خواب
چو شد نزد ایوان فغفور چین  گرفتش بر ایوان با من آفرین
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد  همه رازها بر وی برگشاد
سرافراز فغفور بنواختش  یکی خرم ایوان بپرداختش
وزین پس بگیک ندرا افراسیاب  نه آرام بودش نه خورد و نه خواب
بدانگه که غراوه برپای کرد  ببرج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود با سنگهای گران  کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی نژاد  سپاهی بدو داد زیر نشاند
برآورد پیدا ز دل جاثلیق  بران باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای ترگ  همه بر نهاده جوشن و درع و ترگ
گروهی ز آهن گران رنجه کرد  ز دولاب بر هر سوی پنجه کرد
به لشکر بر نیزه‌های دراز  که هر کس که رفتی برو ورد ما
بدان بیز پنجه در آویختش  وگرنه ز دژ زود بگریختش
سپه را درم داد و آباد کرد  بهر کار با هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان  سپرهای چینی و تیر و کمان
بجنبید بر لشکر بیشمار  بو ثره کسی کو کند کارزار
چو آسوده شد دل به شادی نشست  خود و خنیا سرایان خسرو پرست
بر چهره هر روز صد زن  بدرگه نشادی شدی انجمن
بروز و بشب مجلس آراستی  سرود از لب ترک و می خواستی
همی داد هر روز گنجی بباد  ز امروز و فردا نیامدش یاد
اگر بد دلی بود دل را بغم  سزد گر نداری بناشی دژم
دو هفته بدینگونه شاد ابزیست  که داند که فردا دل فغفور کیست
سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ  شنیدند آن غوغای و آوای
بخندید و برگشت گرد حصار  بماند اندران گردش روزگار
شگفت آمدش کان چنان جای دید  بهشت دلارای برپای دید
چنین گفت کو کیست چنین بای کرد  ندانم که پیکار و پتیاره کرد
چو خون سر شاه ایران بریخت  بما بر چنین آتش کینه ریخت
برستم چنین گفت کای پهلوان  سزد گر به بینی بروشن روان
که با ما چها اندر آن رنجه کرد  ز خونی و پیر و زنان رنج برد
بدی را کجا نام او بر بدی  بتندی و کجی و ناپخردی
گریزان شد اندر دشت بر ماحصا  بدینسان شده سیر از کارزار
بدی کو همیشه بدی را سرست  به پیری رسید و کنون بدترست
بدین گرد بند ارم زیزدان سپاس  مبادا که شب زنده مانم ز پاس
گزو بیت پیروزی و دستگاه  هم او آفریننده هور و ماه
ز نیکوی آن شارسان کوه بود  ز پیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود آب روان  که روشن شدی مرده را زو روان
کشیدند بر دشت پرده سرای  ز هر در یکی پهلوانی بپای
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت  ز نیزه هوا دست بر سر گرفت
سراپرده رستم اندست راست  نشستنگه لشکر جنگجو است
بچپ بر فریبرز کاووس و طوس  درفش دلفروز با پیل و کوس
برفتند و بشد پرده سرای  سیوم روز گودرز بگرید جای
شبانگه برآمد ز هر سو جرس  خروشیدن پاسبانان پس
زمین راه همچون ل برآمد ز جای  ز بس شورش سب و سپور نای
چو خورشید برداشت از چرخ زنگ  بدرید پیراهن مشک رنگ
نشست از بر اسب ننگ شاه  بیامد بگردید گرد سپاه
چنین گفت با رستم سلیش  که ای نامور مهتر انجمن
چنان دارم امروز کافراسیاب  نه بیند همی تخت شاهی بخواب
اگر زنده یا کشته آید بجنگ  به بیند سر تیغ یزدان پرست
برآنم که او را از هر سو سپاه  بیاید که هستش گوی دستگاه
و دیگر که از چین و ماچین سپاه  بیارد او و ر نیز هم کینه خواه
بترسند و از ترس یاری دهند  نه از کین و از نامداری دهند
بکوشیم تا پیش ایران گوا  بخواند بر و بر بگیریم راه
همه باره دژ فرود آوریم  همه سنگ و خاکش فرود آوریم
سپه را کنون روز سختی گذشت  همان رزم رنج اندر آرام گشت
چو دشمن به ایوان گرد پناه  ز پیکار و کینش نترسد سپاه
شکسته دل است او بدین شارستان  ازین پس بر دلیل کان خارستان
چو کیفر کاووس یاد آوریم  روانها همه سوی داد آوریم
چنین گفت کین رزم با گنج و درد  شود شد ز مانه بر نگار و گرد
پدر بر پسر بگذرانم بدشت  چنین تا بود سال صد بار شصت

پدر گفت رو کین بجای بماند    برآید این کینه بر دهمای    بزرگان برو خواندند آفرین    ورا خواندندی شه پاکدین
که این بلور بتو آید ببر

## آمدن جهن نزدیک کیخسرو

بود یاورت ایزد دادگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ    نهادند بر چرخ زرین چراغ    خروشی برآمد بلند از حصار    بیامد بش شد ازان سخن شهریار
همانکه در دژ گشادند باز    برهنه شد آن رای پوشیده راز    بیامد بدر جهن با ده سوار    خردمند و با دانش و مایه دار
ابا پنج هدیه پیده سار    همی بود با مهتران بپای    بیامد بر شاه سالار بار    بلفتا که جهنست با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج    بسر بر نهادان دلفروز تاج    وزان پس بیامد منوشان کرد    خود یافته جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید    شد از آب دیده رخش ناپدید    بماند اندرو جهن خیره شگفت    کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
چو آمد بنزدیک خسرو فراز    برو آفرین کرد و بردش نماز    همی گفت کای نامور شهریار    همیشه جهان را بشادی گذار
بر این بوم ما بر تو فرخنده باد    دل دشمن بدخواه تو کنده باد    همیشه بزی شاد و یزدان پرست    بر این بوم ما بر گشاده دست
بجسته نشستی و شاد آمدی    بنیکی همه داستانها زدی    پیامی گذارم از افراسیاب    اگر شاه راز آن نگیرد شتاب
چو از جهن پیغام بشنید شاه    بفرمود زرین یکی زیرگاه    نهادند بر خردمند مرد    نشست و بسام پدر یاد کرد
چنین گفت با شاه کافراسیاب    نشست آبا درد و مژگان پر آب    نخستین درودی فرستم بشاه    از آن داغ دل شاه توران سپاه
که یزدان سپاس و بدویم پناه    که فرزند دیدم ببین پیشگاه    ز راه پدر شاه تا کیقباد    ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی برش برترست    جبین نام و تخت را افسرست    بابر اندران سر بران عقاب    نهنگ دلاور بدریای آب
همه پاسبانان تخت تو اند    دو دو دام شادان بخت تو اند    بزرگان که با تاج و بازو اند    بروی زمین مر ترا چاکر اند
شگفتی تر از کار دیو نژند    که هرکس خواهد بما جز گزند    بدان مهربانی و آن راستی    چرا شد دل من بدان کاستی
که بر دست من بود کاوس شاه    سیاوش بد کشته بی گناه    جگر خسته ام زین سخن پر ز درد    شکیبا نشستم ز خواب و خورد
نه من کشتم اورا که ناپاک دیو    ببرد از دلم ترس کیهان خدیو    زمانه ورا بد بهانه مرا    بجنگ اندرون ابر فرمانه مرا
تو اکنون خردمندی و پادشاه    پدید آمده مردم پارسا    نگه کن که تا چند شهر و فراخ    پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
شدست اندرین کینه جستن خراب    بهانه سیاوخش و افراسیاب    همان کارزاری سواران حلب    بتن همچو شیر و بزور نهنگ
که از کام شیران کشان سوی    سری نیز نزدیک تشان سود    بکلی منهان بد بیابان نماند    بکشت و جز از دشت ویران نماند
جز از کینه و رخم شمشیر تیز    بماند ز ما نام تا رستخیز    نیاید جهان آفرین را پسند    بفرجام بیجان شوند از گزند
دگر خنجر جنگی همی گمان    نیاساید از کین دل بد گمان    نگه کن بدین گردش روزگار    جز او را مکن بر دل آموزگار
که ما بر حصاریم و هامون تراست    دل و جان پر از کین و پر خون تراست    همی کنگ خوانم بهشت منست    بر آورده و بوم و کشت منست
هم آید مرا گنج و آید سپاه    هم آید ز کین و هم آید کلاه    هم انجام کشت و هم انجام خورد    هم انجام شیران برو بر نهاد
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت    گل و لاله رنگ وشی گذشت    زمستان و سرما بپیش آمدست    که برینها کرد افزده است
بدامن چو ابر اندر افکند چین    بر و بوم ما سنگ گردد زمین    ز هر سو که خواهم بیاید سپاه    شتابی ترا گردش هور و ماه
ورا بیدون جهانی که هر کار را    ترا بر دهد گردش روزگار    از اندیشه کردن مگر بگذرد    ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
مبند از کین بود نابی بدست    بفرسایدان کو بفرسود دست    نبیره سر خسروان زادشم    ز پشت فریدون و از تخم جم
مرا دانش ایزدی هست فر    همم چون سروشان یکی پای و پر    چو جنگ اندر آید مرا روزگار    نخواهد دلم دید آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب    شوم چون ستاره بر آفتاب    بدریای کیمال بربگذرم    سپاهم تران کر و کنده دم
مرا گنگ دژ باشد آرامگاه    نه بیند مرا نیز شهر و سپاه    چو آید مرا گاه کین خواستن    ببین ان زمان لشکر آراستن
پیام نخواهم ز تو کین خویش    هر جای پیدا کنم دین خویش    دگر کینه از مغز بیرون کنی    مهر اندرین کینه افزون کنی

گشایم در گنج و تاج و کمر | همان گنج و دینار و زر و گهر | که تور فریدون با ایرج نژاد | تو بردار و از کین مکن هیچ یاد

دگر چین و ماچین بگیری درست | بران کن همی رای کت دل هواست | خراسان و مکران زمین پیش تست | مرا شادمانی به کم بیش تست

براهی که بگذشت کاووس شاه | فرستم هر آنچه خواهی سپاه | همه لشکرت را توانگر کنم | ترا تخت زرین و افسر کنم

همت یار باشم بهر کارزار | بهر انجمن خوانمت شهریار | گر از پند من سر بپیچی همی | چنین با نیا کین بسیچی همی

بگویم جدا آنچه کام خویش | ببین از پس و پیش فرجام خویش | چو او باز گردد بیارای جنگ | منم ساخته جنگ را بی درنگ

چو از جهن پیغام بشنید شاه | همی کرد خندان بدو در نگاه

## پاسخ کیخسرو بافراسیاب

بپاسخ سخن گفت کای نامجوی | شنیدم ز سر تا سر این گفتگوی | نخست آنکه گردی مرا آفرین | همان باد بر تخت و تاج و نگین

درودی که دادی ز افراسیاب | که گفتی که او کرد مژگان پر آب | شنیدم همان باد بر تاج و تخت | مبادم مگر شاد و فیروز بخت

دگر آنکه گوید ز یزدان سپاس | که دیدم همی پور یزدان شناس | ز شاهان گیتی تو گردنفرزتر | پسندیده‌تر نیز پیروزتر

مرا داد یزدان هر آنچه گفت | که با این خرد باد بیدار جفت | ترا چند خواهی سخن چرب هست | بدل نیستی پاک یزدان پرست

کسی کو بدانش توانگر بود | ز گفتار و کردار بهتر بود | فریدون فرخ ستاره نگشت | نه از خاک تیره سرش بر گذشت

تو بی آنکه گویی ستوم بر سپهر | نشستی بدینگونه از شرم چهر | دلت جادوی را چو سرمایه گشت | سخن بر زبانت چو پیرایه گشت

زبان چرب و گویا دلت پر دروغ | بر کرد دانا نگیرد فروغ | پدر کشته را شاه گیتی مخوان | کنون کز سیاوش بیامد سخن

همان مادرم را ز پرده سرای | کشیدی بکشتی چنین کینه خواه | مرا نیز تا زاده از مادرم | همی آتش افروختی بر سرم

هر آنکس که بد پیش درگاه تو | بنفرین بر جان بدخواه تو | که هرگز بگیتی کسی آن نکرد | ز شاهان و گردان و مردان مرد

که بر انجمن مرزبانی کشان | بزرگی ببردم سپارد کسان | که تا دخترش بچه را بفکنه | ز تخمه همی تا نیابد نژند

خردمند پیران بدکار سست | بدید آنکه هرگز نبید و شنید | چنان بود فرمان یزدان که من | سرافراز گردم بهر انجمن

بخواهم ز تو کین باب بزرگ | که تا بعد ازین شاد نشود سترگ | کنند و بلای تو از من بخواست بکا | که با من زمانه یکی داشت راست

از آن پس که گشتم ز مادر جدا | چنان چون بود بچهٔ بی بها | ببرد شبانان فرستادیم | بپرورد شیر ژیان دادیم

بزان دایه و پیش کار آن شبان | نه آرام روز و نه خواب شبان | چنین بود تا روز بر من گذشت | مرا اندر آورد بیران ز دشت

بپیش تو آورد کردی نگاه | که هستم سزاوار تخت و کلاه | بسان سیاوش سرم را ز تن | ببرید و تن هم نیابد کفن

مرا در خرد خواستی آزمود | از آتش ندیدی بجز تیره دود | زبان مرا پاک یزدان ببست | چنان خیره ماندم بجای نشست

مرا بی دل و بی خرد یافتی | بگردار بد سر بشتافتی | چو دیوانگان من سخن ساختم | بدان تا ز تو جان بپرداختم

مرا گفت پیران که در پیش شاه | سخن گوی و منگر سوی تاج و گاه | دگر گفت کز بر سد از تو سخن | سخنها ابی روی نکی در زکن

هم از بند تو آن جهان نیک مرد | بفعل آمد اندر دست شیر نبرد | اگر کینه تو نبودی ز بن | نرفتی ز بد هیچ با او سخن

دیگر همان شهر تورانیان | که کشتی و بیران نا ایرانیان | سر کینه را ای کی سیاوش ست | که بر بوم تو شوم و ناپاک رست

ازین در تو دانی که او در خداست | مرا این بد و را هم او رهنماست | سیاوش نگه کن که از راستی | جگر دوچه آمد بدو کاستی

بیامد ز کشتی ترا برگزید | چنان کز ره نامداران سزید | بپرداخت ایران و تخت و کلاه | بیامد ز گیتی بر خواند شاه

دو ناجست و بگذاشت انجمن | بدان تا نخوانیش بیمان شکن | چو دیدی بر و گرد گاه ترا | بزرگی و گردی و راه ورا

بجنبیدت آن گوهر بد ز جای | بیفگندی آن پاک دل از پای | سر تاجداران چنین ارجمند | ببرند همچون سر گوسفند

ز گاه منوچهر تا این زمان | بنودی مگر بد تن و بد گمان | ز توران اندر آمد زیان بخت | کجا باید دست بد داشت

ببر بر بس بگذرد همچنین | نه راه بزرگی نه آیین دین | زدی گردن نوذر نامدار | پدر شاه و از تخمه شهریار

برادرت اغریرث کش چوئی | کجا نیکنامی بدش اندوی | بکشتی و نابوده بد تنی | ببد گوهر از راه آهرمنی

کسی کز بدیهات گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهالی بد و نخ فرستاده / تو گویی نه از آدمی زاده

دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و رای من سوی زشتی کشید
هم این گفت ضحاک و هم جمشید / خوشدشان دل ز نیکوی امید

که ما را دل ابلیس بی راه کرد / ز هر نیکوی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ویشان بد روزگار / ز بد گوهر و گفت آموزگار

کسی کو نتابد سر از راستی / نبیند بجز کژی و کاستی
بجنگ پشن نیز چندین سپاه / که پیران بکشت اندر آن جایگاه

زمین گل شد از خون گودرزیان / که بفزود چندان زیان بر زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار اندر این کارزار

با سوی لشکرکشی بجنگ / وز ایشان بنزد من آمد [illegible]
فرستادیش تا ببرد سرم / وز آن پس تو ویران کنی کشورم

جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گویی اکنون که از بخت تو / دل افروز شادانم از تخت تو

نگر تا چگونه بود داورم / چه کردارهای تو یاد آورم
از این پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن با تو تا رستخیز

بگویم بنیرو و گنج و سپاه / بنیک اختر گردش هور و ماه
جهان را باباد و دهش نو کنم / مگر خویدان باغ را جو کنم

همان پیش یزدان بپاسم بپای / بخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کو بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش هم ببندم میان

بداندیش را زنیان برکنم / سر بدنژادان بی افسر کنم
سخن آنچه گفتم بیادر بگوی / بگویش که چندین بهانه مجوی

یکی تاج دادش ز برجد نگار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
هم آنگه بشد جهن پیش پدر / بگفت آن سخنها همه دربدر

برآشفت از آن پاسخ افراسیاب / بدانسان که دریا بجوشد ز آب
در گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن در اندر گشاد

## جنگ کیخسرو و افراسیاب

ببخشید لختی درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و ببر و کلاه

همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان نیافت خواب
چو از گنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

شه نامبردار نیکی گمان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار / که گردد تا چون بود کارزار

برستم بفرمود تا همچو کوه / برآید ز یکسوی دریا گروه
دگر سوی به طوس نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز و رهنمای

بسوی چهارم شه نامدار / ابا کوس و پیلان و جنگی سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / بکرد و بیامد بر و ز فراز

بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ و ز اندر توانا بدند

چه از روم و از چین و از هندوان / چه رزم آزموده ز هر سوران
همه گرد آن شارسان بوند / بگشتند و جستند هر گونه بند

ببالای دو نیزه یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی سا[illegible] / نیارند ترکان یکی تاختن

دو صد ساخت عراده بر هر دری / دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ بر هر دری کمان / ز دیوار دز چون سر آسمان

پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخها تنگ بسته میان

دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدند هر سو بگرد حصار
یکی کنده زیر بارو درون / بکندند و نهادند زیرش ستون

بدان لشکری باره مانند پای / بدان نیزها برگرفته ز جای
پس آلوده بر چوب نفط سیاه / بدانگونه فرمود پیروزشاه

سکو بر از منجنیق و ز تیر / ز خون سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / ز بر کوههای گران کوب کوب

بهر چار سو ساخت آن کارزار / چنان چون بود ساز جنگ حصار
وز آنجا که شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین

همی گفت کام و بلندی ز تست / بهر سختی یارمندی ز تست
اگر دادبینی همی رای ما / مگردان از این جایگه پای ما

نگون کن سر جادو از تخت / مرا دار شادان دل نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش / بجوشن بپوشید رومی برش

بدان چوب و نفط آتش اندر زدند / ز بر شان همی سنگ بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز رود / شده روی خورشید تابان کبود

ز عراده و منجنیق و ز گرد / زمین شد سیه و هوا لاجورد
خروشیدن اسب و بانگ سران / درخشیدن گرز و تیغ و سنان

تو گفتی برآمیخت با شیده ماه / ز باریدن تیر و گرد سیاه
ز نفط سیه چوبها برفروخت / بفرمان یزدان چو نیمی بسوخت

نگون باره گفتی که برداشت پای / بگردان که اندر آمد ز جای
وزان باره چندی ز برگا دلیر / نگون اندر آمد بگرداد شیر

که آید بدام اهرمن ناگهان — سر آرد برو شوربختی جهان
به پیروزی لشکر شهریار — برآمد خروشیدن کارزار
سوی خانه اندر نهادند روی — بیامد میان رستم جنگجوی
خبر شد به نزدیک افراسیاب — که دیوار دژ شد سراسر خراب
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد — جهن با گرسیوز آواز کرد
که با باره دژ شما را چه کار — سپه را ز شمشیر باید حصار
ز هر بر و بوم و فرزند خویش — بکوشید از بهر پیوند خویش
به بندید دامن یک اندر دگر — نماند بر دشمنان بوم و بر
سپاهی ز ترکان بکردار کوه — سوی خندق آمد شده هم گروه
بکردار شیران برآویختند — خروش از دو رویه برانگیختند
به پیش اندر آرد بدان خندگاه — همیدون [illegible]
ببا رزم و کشتن نهادند روی — برآمد خروشیدن های و هوی
با ترکش و تیغ و تیر و تبر — دو رسته پیاده پس نامور
سواران جنگی که دارشان — بدانگه که سخت پیکارشان
سوار پیاده ز هر دو گروه — بجنگ اندر آمد بکردار کوه
برهنه درآورد دیگر سپاه — چو شیر ژیان رستم کینه‌خواه
پیاده بباره برآمد چو گرد — درفش سپه را نگونسار کرد
نشان سپهدار ایران درفش — بران باره زد شیر پیکر درفش
به پیروزی شاه ایران سپاه — برآمد خروشیدن از رزمگاه

## گرفتار شدن جهن و گرسیوز در دست رستم

فراوان ز توران سپه کشته شد — سر بخت آن کینه‌ور گشته شد
بدانجا که رزمشان شد درست — دو تن رستم آورد ازیشان بمشت
چو گرسیوز و جهن بد رهنمای — که بدبخت توران از ایشان بسای
برادر یکی بود و دیگر پسر — چنین آمد از شوربختی به بر
بدان شارستان اندر آمد سپاه — چنان لشکر داغ دل کینه‌خواه
برآمد خروشیدن کرنای — دم نای رویین و هندی درای
زن و کودکان بانگ برداشتند — با ایرانیان جای بگذاشتند
چه مایه زن و کودک نارسید — که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد — نیامد کسی را بر و بوم یاد
بزاری همه دیدگان پر ز خون — شده تخت گردان توران نگون
زن و خویش و فرزند گشته اسیر — ز گردان روان خسته و دل بتیر
به ایوان درآمد افراسیاب — پر از خون دل اندر دو مژگان پر آب
بران باره بر شد که بد کاخ اوی — بیامد سوی شارسان کرد روی
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید — دگر یکسر از جنگ برگشته دید
خروش سواران و بانگ سران — بران [illegible] تیره زنان
همی پای بر زد که آن را ندید — همی پشتشان بر زمین ناپدید
چو افراسیاب آن چنان دید کار — بدان هول و برگشتن روزگار
نه بوم و برادر نه بوم و نه بر — نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
همی گفت کای دل پر از داغ و درد — که چرخ فلک بین که با ما چه کرد
بدین بد ندیدم همان روزگار — که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
بر اندر در آن باره آمد فرود — همیداد تخت مهی را درود
همی گفت کای [illegible] نیز باز — ابا روز شادی و آرام و ناز
وز آنجا یکی خیره شد ناپدید — هش و رای و بیچارگان را بدید
با ایران که بر دژ بر آورده بود — یکی راه زیر زمین کنده بود
که از لشکرش کس نبد آگاه — که زیر دژ اندر چنان راه بود
از آن نامداران دو صد برگزید — بدان راه بیراه شد ناپدید
از آن روی راه بیابان گرفت — همه لشکرش مانده اندر شگفت
نشانی ندادش کس اندر جهان — بدینگونه آواره شد در نهان
چو کیخسرو آمد به ایوان او — بپای اندر آورد کیوان او
ابر تخت زرین نشست شاه — بجستن فرستاد هر سو سپاه
فراوان بجستند و جایی نشان — نیامد ز سالار گردنکشان
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه — که کار سپهدار ترکان سپاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست — نهان گشت از این [illegible] کجاست
ز هر گونه گفت و جستن شنید — نیامد همی زو نشانی پدید
با ایرانیان گفت پیروزشاه — که دشمن که آواره گردد ز گاه
ز گیتی برو نام و کام آن کیست — [illegible]
ز لشکر گزین کرد [illegible] — جهاندار و کاردین [illegible]
بدیشان چنین گفت کآباد باد — شما را دل و جان پر از داد باد
در گنج این ترک شوریده بخت — سپردم شما را همان تاج و تخت
نباید که بر کاخ افراسیاب — بتابد ز چرخ بلند آفتاب
هم آواز [illegible] — نخواهم که آید ز پرده بکوی
نگهبان فرستاد سوی کله — که بودند گردان دژ اندر گله
ز خویشان کس نیارد بدو شاه — چنان چون بود درخور پیشگاه
چو آنگونه دیدند گردان اوی — سپه شد سراسر پر از گفتگوی
که گنجش و ایوان بدیشان نشست — که گویی سوی بزم مهمان شدست
همی بازدارد ز خون دست سر — بریده نبیند بشمشیر سرش

همان مادرش را که از جنگگاه
چو آن چون پلنگان بجنگال تیز
زکفشار ایرانیان در بدر
که هرجای مدی بلشاید بود
که بنگست از جهان بادگار
وزان پس بفرمود شاه جهان
همان دخت شاهان پی شده بوی
بدانگونه بردند کردان گمان
برآمد ز ایوان بزرای خروش
برشاه شد مهربان ابا
چهر چو خورشید باریب وفن
همه جام زرین گرفته بدست
همه بانوان شد بنزدیک تخت
همه یکسره زار بگریستند
ترا اید رحش و حرام امدی
سیاوش بخیره بکشتی تباه
همی دادمش پند و سودی نداشت
دگر نامور جهن بپوند تو
که افراسیاب ان بداندیش مرد
بتاراج داده کلاه و کمر
کنون اندر بی گناهان ما
زبد کردن جادو افراسیاب
که از شهریاران سزاوار نیست
همان کن که برسد ز تو کردگار
چو پوشیده رویان ایران درود
همی خواندند آفرین بزرگ
چنین گفت کیخسرو هوشمند
چو از کار این ما دلیلند
بفرمود شان بار کشتن بجای
ازین پس شمار از تن کس
بباشید ایمن با ایوان خویش
که از ما حسین رسان درد لب
بپوشید و چیزی بکار آورید

برهنه کشیدند ترکان ز راه
نه انگیزد انجون او رستخیز
که کیخسرو آمد همانگه خبر
سربخردان شاید ستود
نماند بکس جاودان روزگار

شبان پروریدست وزلو سفند
فرود آورد کاخ و ایوان اوی
فرستاد حمله ردا بر الخولند
همان به که با کینه داداور بم
همی حج کردند به هر کسی

مزیدست سیرایش لی کرند
برانگیزد آتش ز میدان اوی
پسی داستان پیش ایشان بماند
بکام اندرون نام یاد آوریم
تو اندجفا کسته بدین بسی

## ریختن ایرانیان بشبستان افراسیاب و حرم سادر

که کس شان ندیدی بدیده بموی
که خسرو سرآرد برایشان زمان
که ای دادگر شاه بیدار هوش
ابا دختران اندرآمد لیان
به پیش اندر افکنده از شرم سر
همه دل ز هول شهنشاه بست
ابر شهریار آفرین کرد سخت
بدان شوربختی همی زار بشد
ز ساهت به بام درون آمدی
ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
بخیره همی سرزنیدم بگاشت
که شاید برازی همی بند تو
همی پند نشنید و سودی نکرد
شده بار روزنکو کرده بس
بلد کن بایین شاهان ما
ملن تو بدین بی گناهان شتاب
سیدن سر بی گنه کار نیست
نه بیچی سر از شرم روز شمار
شده لعل رخسارشان چون چراغ
سران سپه مهتران بزرگ
که هرچیز کان نیست ما را پسند
براندیشم ایمن بیاندیشند
چنان پاک زاده چنان کدخدای
مراپوفالی چو دخم بنیت
بیزدان سپرده تن و جان انش
رحزن رلحتن کشوری دد کلسب
چو دیدید سرما ها را ورید

حرایران ان اکهی یافتند
بجاری همه بردشان خواسته
لوذانی که ما سخت بیچاره ام
پرستنده بدپیش هر دختری
بیکدست مجمر بیکدست جام
تو گفتی که ایوان زخرخ برین
همان پر عدینه بتان طراز
کسی کو نیابد سنکام وساز
سرین لوم ویر شاه و تیم کدخدای
چنان کرد بدکو هر افراسیاب
کواه منست آفریننده ام
زبهر سیاوش که دخون من
بدین تاچنین روزتان آمدست
چنین تیرکی نیز از مرگ اوست
کجا پاک پیوسته خسرویم
بخواری ز نخم و بجوئن دختن
تراشهریارا بجز این نیست جای
چو شنید خسرو بپیچید سخت
به پیچید دل بخرد از اندرد

که ارند بوشید کابراندلها
برانکیس سوی کاخ شتاب قبلم
بتاراج و کشتن بیاراستند
نه برجای خواری بیچاره ام
زیاقوت بر هر سری افسری
برافروخته عنبر عود خام
ستاره فشاندهمی بر زمین
برانگونه بردید پیش بمان
برو بر بخشای روز نیاز
بتخت نیا کرد کرده دو پای
که پیش تو لور سم بپند بخواب
که باریدخون از دو پیشاده ام
چه تیمار بد بر دل و جان من
شود پادشاهیش زیر و زبر
شکفت ایکه برتن بندردش پوست
جز از نام تو در جهان نشنوم
چو بر بیگنه خیره او ریختی
بران خوبرویان برکشته بخت
زفرزند و زن هرکسی یاد کرد

که بدکرد بار هنر ماد رم
بیارم کسی ناسمان بد بروی
بدیشان چنین گفت کاین شوم بد
تن خویش را بد نخواهد کسی
با ایرانیان گفت پیروز بخت
همه گنج ترکان شمار ادهم
من این لشکرم را کنایک دیرا

کسی را همان بد ببر ناوردم
اگرچند باشد دلم کینه جوی
زکی بنیده کفشار بدبشنود
چو خواهد زمانش باشد بسی
مباد ادیلوم ویر و تاج و تخت
بدان نیز بر سپاهی بهم
کنم بکسر زگنج و دینار سیر

ز پوشیده رویان بتابید روی    بآزرم باشید و هم نیک‌خوی
ز چیز کسان سر بتابید نیز    که دشمن شود دوست از بهر چیز
ستاید جهان آفرین را پسند    که جویید بر بی‌گناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من    نباید که ویران کند جای من
و دیگر که بیداد دارید شوم    که ویران کند شهرها دیو بوم
وزان پس بموبد بفرمود شاه    گشادن در گنج توران سپاه
چو از گنج و برده بد افراسیاب    که لشکر بیاسود اندران تاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه    ز گنج و سلاح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراکند بهر سپاه    ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همی داد زنهار و بنواختشان    ببودی همه کار بر ساختشان
سرانرا ز توران زمین بهره داد    یلی نامداری [illegible]
ز توران هر آنکس که فرمان ببرد    ز دست دلیران او جان نبرد
شدند از زمان شاه را کهتران    که پیوسته شد نام او مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه    یکایک سرانرا نهاده براه
ابا هدیه و نامه مهتران    شده یک یک شاه را کهتران

## نامه نوشتن کیخسرو بکاووس

دبیر خردمند را پیش خواند    سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه بود آفرین از نخست    بدو کو زمین از بدیها بشست
سر جادوان را نگونسار کرد    جهان اختر خفته بیدار کرد
توانائی و دانش و داد ازوست    بلندی ستم یافته داد ازوست
دگر گفت کز بخت کاووس کی    بزرگ و جهاندار و نیک‌پی
گشاده شد این کینه کز افراسیاب    که بخت بد او درآمد بخواب
پلنگ دژ ماکاه از نبرده سران    سرافراز با گرزهای گران
همانا که افکنده شد صد هزار    بکشتن برون از در کارزار
وزان پس برآمد یکی باد سخت    که بر کند از بیخ شاخ درخت
باب اندر افتاد چندی سپاه    که خشند بر ماهی دستگاه
وزانجا که رفت او سوی گنگ    حصاری پر از مردم و جای جنگ
بجنگ حصار اندرون سی هزار    همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که بیدادگر بود مرد    ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید    شدست او کنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی    ز روزی که باشد مر او فرهی
وزان پس بیامد بشادی نشست    پری چهره پیش اندرون می بدست
ببد تا بهار اندر آورد روی    جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون پرنیان شد برنگ    هوا گشت پر سان پشت پلنگ
که از دیدن گور و آهو بدشت    بدین گونه بر چند روزی گذشت
بنخچیر بودند و برنده باز    می مشکبوی و بتان طراز
همان چارپایان بکردار گور    سر افکنده وا کنده گردن بزور
بگردن بکردار شیران نر    بسان گوزنان بگوش و بسر
بهر سو فرستاد کار آگهان    همی جست پیدا ز کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن    که افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور چین یاوری بانهان گشت    همه کشور چین پر از او گشت
ز چین تا بگلزریون لشکر است    بر ایشان چو خاقان چینی سر است
نداند کسی راز آن خواسته    پرستنده و اسب آراسته

## رزم کیخسرو با افراسیاب بار سیوم

که او را فرستاد خاقان چین    شاهی برو خوانند آفرین
همه گنج سر آنش آمد بدست    شتروار دینار صد بار شصت
چو آن خواسته بر گرفت از ختن    یلی لشکری شد بر انجمن
که گوئی زمین بر نتابد همی    ستاره شمارش ندارد همی
ز ختن سوی کیخسرو آورد روی    برانداز با لشکری کینه جوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه    طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را    سپهدار آن مرز فرهاد را
که آید دیباسید باداد و رای    طلایه بشب روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تواند    چو کار آید اندر پناه تواند
ز ترکان هر آنکس که بینی یکی    که یاد ار دشمنان اندکی
همه اندر زمان زنده بر دار کن    دو پالش نبر سر نگونسار کن
چو بیدار باشید بی رنج باش    نگهبان بن لشکر و گنج باش
ستیره برآمد ز پرده سرای    خروشیدن زنگ با کرنای
سپاهی برون رفت ایشان بتنگ    که خورشید از آن گرد [illegible]
چو بیرون شد از شهر صف برکشید    بسوی که افراسیاب اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند    جهانجوی گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب مخسپید هیچ    نه خوب آید آسایش اندر بسیج
طلایه براکند بر گرد دشت    همه شب همی گرد لشکر بگشت
بیک هفته بودش در آنجا درنگ    همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه برآمد براه    بجنبید و چنین گفت کامد سپاه
سپه را بدینسان بیاراست شاه    که نظاره کردند خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید    بیامد برابر صفی برکشید

بفرزانکان کفت پس شهریرم
بدل مر مرا چون حرامست برم
مرا شاه بر کاه خواند همی
چو رزمم بنودی شتاب آمدی

چنین ماندم کشتم کنون در کمین
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بدانم که این تخت کیخسرو است
دکر بر سرم روزکاری کذشت

برانم که با او شوم هم نبرد
اکر کام دل یابم از مرک و درد
بدو کفت هر کس که فرزانه بود
از خویش اکر زنکه بیکانه بود

که کر شاه رنجست باید نبرد
چرا باید این لشکر آوردن برد
همه چین و توران به پیش تواند
ز بیکانکان کر ز خویش تواند

فدای تن پادشا تن بجان ما
چنین بود تا بود پیمان ما
از صد شود کشته یا صد هزار
تن خویش را خوار مایه مدار

همه سربسر نیک خواه توایم
که زنده بفرزند کاده تو ام
خروشان بنوی امید لشکر خروش
زمان و زمین شد پر از جنک جوش

ستاره ندید ندران سره کرد
رخ زنده خورشید شد لاجورد

## نامه فرستادن افراسیاب بکیخسرو

سپهدار ترکان از آن انجمن
کزین کرد کاری ازموده دوتن
پیامی فرستاد نزدیک شاه
که کردی فراوان پس پشت راه

همانا که فرسنگ از ایران هزار
بود تا بلنک ابد ای شهریار
ز کوه و بیابان و ریگ شخ
دو لشکر بسیتان چو مور و ملخ

زمینها چو دریا شد از خون کین
نکنل و رحیق تا با ایران زمین
از خون آن کشتکان از خاک
نه رنتوی برادر جهان از پلنگ

همانا که دریای قلزم شود
دو لشکر چون اندر رو کمد شود
اکر کنج خواهی زمین با سپاه
دکر یوم ترکان و تخت و کلاه

سپارم ترا من شوم تا بدید
کجا سنجان اندرام کلید
مکن کر ترا من پدر ما در رزم
ز تخم فریدون افسون بکرم

ز کین پدر کردلت خیره شد
چنین آب من پیش تو تیره شد
دکر کردش اختران بلند
که هم با بنا هند و هم با کزند

مرا سال بسیار بر سر کذشت
که با نامداری نرفتم نشست
تو فرزندی و شاه ایران تولی
سر رزم اندران نرو بیران تولی

بلی بیکناهی کزین دور دست
بنزد من مرد خسرو پرست
بکردم هر دو با ورد کاه
بجائی کز و دور باشد سپاه

ازین سوم کشته بر دست تو
ز دریا نهنک آورد ز دشت تو
تو با خویش و سوی ما در مکوش
بپرهیز و ز کینه چندین مکوش

از توسوی کشته بر دست من
بفرمان یزدان کران انجمن
نمانم که یکتن به پیچد ز درد
مکر بیند از باد و خاک نبرد

نکوبنده بشنیا خسرو پیام
چنین کفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز مردم فریب
همی از بلندی به بیند نشیب

بجار حسین انو تا بحست
نماند که بر تخت شاهی نشست
ز آورد چندان بکوید همی
بلو دخمه سیلا جویدی همی

نبیره فریدون و پور پشنگ
ز آورد با وی مرا نیست ننگ
بدو کفت رستم که ای شهریار
بدل در مدار آتش کارزار

که ننگست بر شاه رفتن بجنگ
دکر هم نبرد تو باشد پلنگ
ندرد ببد رای ترک لشکر است
کجا ز اشان زین سخن دلکست

بلی انکه کو بی که با لشکرم
ملن جنگ با دوده کشودم
چو پیمان یزدان کجی با ببا
نشاید که در دل تو کیمیا

تو یکبار از نکاه برخاستی
برت بلجوشن بیاراستی
بر رفتی بجنگی که از بشنگ
نیامد پسندیده از شاه جنگ

همه لشکرت بر دو پنجاه هزار
سپاهی چنین را دو با هم مدار
بیاید اکر شاه چنین پر جنگ
همی ایذوا ندش با جنگ تو

منم بسته کین کمر بر میان
بسپند دکر باره کر بر کرا
چو بد نارسیده نمانش نسر
بجست از کیم خندیر خاک سپهر

مکر مر کسش این بود دامن کرفت
بخیره دل انجان و تن در کفت
چه باید کشیدن سخنها دراز
نمانم من ای شاه کردن فراز

ازین پیش ندیدی تو بر کس کمین
به پیش یلان چنین با هنر
با انبوه لشکر بجنگ اندر ار
سخن کبل الوده نا بکار

ز رستم چو بشنید سخن
بلی دیکر اندیشه افکند بن
بلو بنده کفت اندر اندیش مرد
چنین با سر و تخت اندر نبرد

فرون کفت زین یا سپاس وفا
زبان پر فسون است و دل پر جفا
ز رو نزدان بدکنش ما بکوی
که بسیار بر راه کین اموی

سپهبد نکیرد دیکری فروغ
زبان نیر بر تاب دل پر دروغ
که باید و نکه رایش بر دست وس
جز از من نبرد و نزایت کس

تهمتن بجایست و کیو دلیر
که بسکار چون نیزه باشه شیر
اکر شاه با شاه جوید نبرد
چرا باید این دشت پر مرد کرد

با بنوه لشکر درارم بجنگ
نمایم بدو روز تاریک ملک
چو خشنود کشتی برین بر دراز
همیدان کینه ندیدی همال

تهی کاه ان نوجوان پشنگ
بدستینه بدرید مه چون نهنگ
بباشد مرا با تو زین پس جنگ
دکر نامدارم اندیشک

فرستاده برگشت و آمد چو باد    سراسر شنیده بدو کرد یاد
برآزرد و شد حال افراسیاب    نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

سپه را بجنگ اندر آورد شاه    بجنبید ناچار دیگر سپاه
تگی باد رنگ و یکی با شتاب    زمین شد بکردار دریای آب

ز باریدن تیر گفتی که ابر    همی ژاله بارد بکام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید لعل    زمین پر ز خون بود در زیر نعل

سپه بازگشتند چون تیره گشت    دو چشم سواران همه خیره گشت

## جنگ افراسیاب با کیخسرو

شهنشاه با فر و نیرنگ و ساز    چو آمد بلشکرگه خویش باز
چنین گفت کامروز با طوس جنگ    نه بر آرزو کرد بر پشنگ

کجا گم که امشب شبیخون کند    ز دل کین دیرینه بیرون کند
نگه کنده فرمود کندن براه    بدان سو که بد راه توران سپاه

بفرمود کاتش فروزید کس    نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران گزیده بکرد    گزین کرد خسرو ز بر رستم سپرد

دگر هر که بکرند از ایرانیان    که بسته مر آلختن را میان
بطوس سپهبد سپردان گروه    بفرمود تا رفت بر سوی کوه

تهمتن سپه را بهامون کشید    سپهبد سوی کوه سران کشید
بفرمود تا زود پیروز شوند    چپ و راست هومان و پهلوان روند

طلایه ندارید و شمع و چراغ    نه بر طرف کوه و نه طرف راغ
بران تا اگر ساز افراسیاب    بماند شبیخون بهنگام خواب

چو آید سپاه اندر آید ز پس    نماند بنا سدش فریادرس
بره کنده پیش و پس اندر سپاه    پس کنده تا لشکر پیل شاه

سپهدار ترکان چو شب درگذشت    میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیده بر کار خواه    نگار گذشته فراوان اند

چنین گفت کاین شوم ترکیما    چنین خیره شد بر سپاه
کنون تا کمان حفظ بندان گروه    پراکنده لشکر همه دست و کیمی

کنون ما دل ترس بیرون کنیم    سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
ز رامش بر ایشان بپا بسته‌اند    ابر تخت تا کام باید نشست

وگر کار ما زین بگیرد فروغ    همه چاره با دست و مردی دروغ
بدین برنهادند و برخاستند    نه بر شبیخون بیاراستند

ز لشکر گزین کرد سه هزار    جهاندیده کرد اندر کار رای
برفتند تا آگهان پیش و رای    جهانجوی و مردان پرخاش جوی

نگهبان آگاه بد رهنمای    بیامد بنزدیک پرده سرای
بجائی غو اسپان بدید    بگرد آمده جوانان نبرد

طلایه نه و آتش و باد نه    ز ترکان کسی را دل آزاد نه
جوان دید برگشت و آمد دوان    از ایشان کسی نیست روشن روان

سپهبدگان سحگاه مرده اند    تو گفتی همه روز می خورده اند
بجائی طلایه بدید آن نشست    بران دشت بر پای چرخ خار بست

چو افراسیاب این سخنها شنود    بدلشان اندرون روشنائی فزود
سپه را فرستاد و خود برنشست    میان بسته تاختن را ببست

برفتند ترکان چو دریای آب    بگردند بر تاختن برشتاب
بران تاختن جنبش ساز بند    همان ناله و بوق و آواز نه

چو رفتند نزدیک پرده سرای    برآمد خروشیدن کرنای
غو طبل آنکوه زمین بحبی آبست    درفش سپه سر برآورد راست

ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو    برانگیختند اسپ و برخاست غو
بلنده درافشاند خندین سوار    به سپهبد دیگر بر آن کارزار

ز یکدست رستم برآمد درست    ز گرد سواران هوا تیره گشت
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس    به پیش سپاه اندرون بود کوس

شهنشاه با کاویانی درفش    هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد که کیس و دار و بکش    نه با اسب تاو و نه با مرد هش

از ایشان نصد باسر زره یابد    هر آنکو بماند اختر بد براند
جوا کاهی آمد اران رزمگاه    چنان خسته شد شاه توران سپاه

گلختکان را و دگرگان شدند    چو بر آتش تیز بریان شدند
چنین گفت کز گردش آسمان    بیامد کدند داش بی کنان

چو دشمن همی جان ستاند بحیز    بگوستم یکبار ناچار بند
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم    دگر تاج شاهی سر بر نهیم

برآمد خروش اندر پرده سرای    جهان شد پر از ناله کرنای
گرفته شمشیر و نوبین بکف    کشیده سپه بر سه فرسنگ صف

بگردار دریا شد آن رزمگاه    نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
همی اندر آمد سپه فوج فوج    بر آسمان که بر خیزد از آب موج

در و دشت گفتی همه خون شدست    خود از جیح گردنده سرو دست
بتیرا اندر آن دو جهر سپهر    کسی تا نبد بر تن خویش مهر

بهم آنکه برآمد یکی تند باد    که هرگز ندارد کسی را بیاد
همه دشت مغز سر و خون شدست    دل خاک رنگ طبرخون شدست

سواران ترکان که در روز جنگ    ز توران داشتی شکار پلنگ
ز سرها همه ترکها بر گرفت    بماندند ازان شاه توران شگفت

همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
ندیدند با چرخ گردان نبرد / همی خاک برداشت چرخ لاجورد

چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس

دهاده برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد بر سان میغ / چو ابری که باران او تیر و تیغ

تلی گشته هر جای چون کوه کوه / برش چشمه خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین شد بکردار دریای خون

ز تیر آسمان شد چو پر عقاب / تو گفتی که روشن دل افراسیاب
بدیدان درفشان درفش بنفش / نگه کرد بر قلبگه بر درفش

سپه را چنان صف کشیده بماند / خود و نامداران ترکان براند
ز خویشان شایسته مردی هزار / ببرد آنکه بود اندر کارزار

بهر راه راه بیابان گرفت / بر بخت از دشمنان جان گرفت
ز لشکر بیارا همی جست شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه

رکابش گران کرد و پیچید شتاب / نشانی ز شاه ترکان نیافت
چو ترکان نشان درفش سیاه / ندیدند جایی در آن قلبگاه

ز شاه کیان خواستند زینهار / فرو بخشد آنگه که کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواختشان / گرانمایه بر جایگه ساختشان

بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه درآتش چنین بهند
می آورد و رامشگران را بخواند / ز لشکر فراوان سران را بخواند

ستی کرد چشمی که تا رود پاک / همی مرده برخاست از تیره خاک
چو خورشید بر چرخ بنمود دشت / شب تیره رخ را بناخن شکست

شاهنشاه ایران سر نشیب / بلی جایگاه پرستش بجست
از ایرانیان کس مر او را ندید / نه دام و دد او را ندانست

بتنگی تا ماه بر تخت ساج / بسر بر نهاده دل افروز تاج
ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار

فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاده دو دیده دو جوی
وز آنجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شادان دل و نیکبخت

از ایران سپه هر که افکنده بود / اگر کشته در خاک افکنده بود
از آن خاک آورد بر دشت شد / تن دشمنان خوار یکباره شد

همه رزمگه دخمها ساختند / از آن کشتگان چون برآمد جشن
ز چیزی که دید اندر آوردگاه / ببخشید دیگر همه بر سپاه

وز آنجا بشد تا بهشت کنگ / همه لشکر آباد دل چنبک
چو آگاهی آمد ز ماچین و چین / ز ترکان و از شاه ایران زمین

به پیچید نغفور و خاقان بدرد / سخت همی هر کسی یاد کرد
از آن یاوریها پشیمان شدند / پر از درد دل سوی درمان شدند

بدانست نغفور کافراسیاب / نیند از این پس بنزدیکی بخواب
چنین گفت با لشکر خویشتن / که شد کار این شاه بی ماه و مین

پشیمانی آمد از آن بهر ما / که این کار زوران شود شهر ما
ز چین و ختن هدیها ساختند / بدان کار رنجی نبرد اخشید

فرستاده نیک دل را بخواند / سخنهای شایسته چندی براند
فرستاد نغفور نزدیک شاه / یکی مرد با دل و نیک خواه

ظرایف لچین اندرون هرچه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
ببودش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه

فرستادگان بی درنگ آمدند / بیک هفته از چین بگنگ آمدند
رسیدند نزدیک سالار بار / که دستور باشد که نزدیک بار

درایم و پیغام نغفور چین / بگویم دلی بیم پیشش زمین
دوان رفت سالار کوشش بشاه / که برتر ز چرخ و خورشید و ماه

ز نغفور چینی یکی بند رست / تو گویی نگردان آن کشور است
بر خود خسرو که ادرش بخوان / وز آن پس همه مهتران را بخوان

بزرگان چینی فراز آمدند / بر تخت او در نماز آمدند
چو بر داشت شد ابر تخت / ستایش فزودند بر دادگر

جهاندار پیروز بنواختشان / چنان چون بیایست بنواختشان
ببد رفت چندی که ازرده بود / ظرایف بر او پرده بر پرده بود

فرستاد را گفت کو را بگو / که برخیز و با ما بیارای روی
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب

فرستاده برگشت و آمد چو باد / بنغفور برگفتها کرد یاد
چو نغفور بشنید هنگام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب

از آن مرز چین و ختن دور باش / ز بد کرده خویش بخورد باش
هر آنکس که او کم کند رای خویش / نباید ز بد کردنش کار بیش

چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد آنکه دهای

## هدیه فرستادن فغفور چین نزد کیخسرو

بهر راه راه بیابان گرفت / بیکهفته نامی جهان گرفت
چو با رنج و با درد و غم دید روز / بیامد دمان تا بگنگ اسپ و زن

ز بدخواه روز وش اندر نبرد / همه روز با ترکش و ...
بیامد چنین تا آب زره / میان سوی اندرز رنج ...

چو نزدیک آن ژرف دریا رسید مر او را میان و کناره ندید
بدو گفت ملاح کای شهریار بدین ژرف دریا نیابی گذار
مر آسایشان هشت و هشت اندر است ندیدم که کشتی و زورق گذشت
بدو گفت پرمایه افراسیاب که فرخ کسی کو بمیرد در آب
بفرمود تا مهتران هر کسی به آب اندر انداخت کشتی بسی
سوی گنگ دژ بادبان برکشید ز ننگ و ز بدها سر اندر کشید
چو آنجا که شد لخت و بخورد بر آسود از روزگار نبرد
چنین گفت کای بد رسا شیم شاد ز روز گذشته نکینه یاد
چو روشن شود تیره گون آسمان بکشتی پایاب زره بگذرم
ز دشمن نخواهم همه کین خویش در افشان کنم رای و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن که کار نو آورد مرد کهن
برستم چنین گفت کافراسیاب سوی گنگ دژ رسد بگذرد آب
بگرد اندر گرد انجمن ما بگفت که ما را سپهر برنیت جفت
بکشتی ز آب زره برگذشت همه رنج ما سر بسر باد گشت
مرا با نیا نیست جز این سخن نباشد نکردام این کین کهن
به نیروی یزدان پیروزگر ببندم بکین سیاوش کمر
همه چین و مکران سپه گسترم بدریای کیمال بر بگذرم
چو کرده مرا راست ماچین و چین نخواهم بورز مکران زمین
بآب زره بگذرانم سپاه اگر چرخ گردون بود نیکخواه
اگر نیز خندی ز رنگ آورم مگر من دخوی نجیک آورم
فراوان شما رنج برداشتید بروبوم آباد بگذاشتید
همی رنج بر خویشتن بر نهم از آن به که گیتی بدشمن دهم
بماند نما نام تا رستخیز به نیروی دشمن اندر گریز
شدند اندران پهلوانان دژم لبان پر ز باد و دلان پر ز غم
که دریای با چرخ و چندین سپاه سر و کار با یک اله آب
بداند که بیرون کراید آب بد آمد سپه را ز افراسیاب
بخشکی همیشه بجنگ اندرم بدریا بکام نهنگ اندرم
همی گفت هر کو به هر کسی بد آنگه که گفتار ها شد بسی
چنین گفت رستم که ای مهتران جهان دیده و رنج برده سران
نباید که این رنج بی بر شود سیاوش تن آسانی اندر شود
و دیگر که این شاه سرور گر بیابد همی ز اختر نیک بد
از ایران رسیدیم تا پیش گنگ ندیدیم جز جنگ نخچیری بدست
نکاری که سار دهمی حرد بدین آمده هم بدین بگذرد
چو بشنید رستم ز ترکان سخن بلی پاسخ نو مکند ندین
بزرگان دانند برخاستند بخوبی زبانها بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده ام ابا بند کی دوست داریده ام
بخشکی و بر آب فرمان تراست همه کهترانیم پیمان تراست
از آن شاد شد شاه و بنواختشان یکایک بر اندازه بنشاختشان
در گنجهای نیا بر گشاد ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
ز دینار و دیبا و گوهر هزار همیونان شایسته بایدار
نگاوان و گرد و نکشان ده هزار ببردند با آلت کارزار
بفرمود از آن پس هنگام خواب که پوشیده رویان افراسیاب
زنش و زیون حسن بلد هست اگر دختر اند اگر زیر دست
همه در عماری براه آورند ز ایوان بمیدان شاه آورند
صد از نامداران و گردنکشان که بودند هر یک بمردی نشان
همه خویش و پیوند افراسیاب همه دل پر از خون و دیده پر آب
بزرگان که از شهرها رکار گروگان ستد ترک و چینی هزار
چو چین و چو گرسیوز زار حمند بمهد اندرون پای کرده بند
بدو گفت کای مرد فرخنده پی ببر نامه من بکاوس کی
بفرمود تا پیش او شد دبیر بیاورد قرطاس چینی حریر
بلی ماه از عنبر و مشک گلاب بفرمود در کار افراسیاب

## نامه نوشتن خسرو به کیکاوس

چو شد نامه از مشک و عنبر تر نخست آفرین کرد بر دادگر
که دارنده و برسازنده اوست زمان و زمین و نگارنده اوست
هم او آفریننده موی و پیل ز خاشاک تا چین و دریای نیل
همه با توانایی او یکیست خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پروراند بمهر بر او بر نگردد ز تندی سپهر
درود و باد بر شاه ایران درود کزو خیره آرام و آثار بود
رسیدم بدان دژ که افراسیاب همی داشت از بهر آرام و خواب
بدو اندرون لوح و تخت و کلاه بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو در پیش یزدان گشادی دولب نباشد گرا بهر من روز و شب
بلی بدکنون کشور تنگ شاه سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه
چهل روز ما نخل گشت بسی کشته گشت و بسی خسته گشت
کشیدان لشکر بماچین و چین بر آیم ازین پس بمکران زمین
از آن پس براه زره بگذرم اگر یار یزدان بود یاورم
ز پیش سپهدار برگشت گیو ابا لشکر کش و مردان نیو

چو با دهر آگشت و بیره راه    بیامد بنزدیک کاووس شاه
چو آگاهی آمد بکاوس کی    ازان پهلوان زاده نیک پی
پذیره فرستاد چندی براه    که تا او رسیدش بتاج و گاه
چو کیخسرو آمد بنزدیک شاه    زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاووس بر پای جست    بخندید و بگرفت دستش بدست
بپرسید از شهریار و سپاه    گرانمایه گردان درگاه شاه
بگفت آنک جادو کیوس سترگ    ز گردان و ز شهریار بزرگ
فرود آمد از تخت فیروز شاه    ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بیامد بغلطید در تیره خاک    نیایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجا که شد بجای نشست    بگرد دل آیین شاهی ببست
همیگفت با شاه کیو آنچه دید    سخن بین کز شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران خواندند    وز ایران سرپرده سرا برکشند
همه شب همیگفت و تا صبح شد    چنین تا شب تیره اندر خمید
برفتند با شمع یاران به پیش    دلی شاد و خرم بایوان خویش
چو برزد سر از برج رخشان سنان    به پیچید شب گرد کرده عنان
نبیره برآمد ز درگاه شاه    برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس کیو را پیش خواند    بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا خواسته هر چه بود    ابا نامداران سواران گرد
همان پیکر روی پوشیدگان    پس پرده اندر ستم دیدگان
همان گنج گرسیوز بدنشای    که او برد پای سیاوش زجای
چو گرسیوز بد کنش را بدید    بدان گرد نفرین که نفرین سزید
همان گنج را پای کرده ببند    ببردند از پیش تخت بلند
بدان دختران رد افراسیاب    نگه کرد کاووس مژگان پر آب
بپرده خویشان جای کرد    دلیل و پرستنده بر پای کرد
فراوانشان دل خوشیها بداد    ز دادار دارنده میکرد یاد
وزان پس فرنگیس را خواند شاه    که در کار ایشان بر نجند داد راه
بدو گفت کین خاهران و تبار    سزاوار مر هر یکی را بیار
فرنگیس بوسید روی زمین    برفت او زبانی پر از آفرین
بیامد از آن پیشگاه مهی    بیاراستشان سار شاهنشهی
اسیران و آنکسی که او بد ابا    بیاراست مر هر یکی را بجا
یکی را نگهبان یکی را ببند    ببردند از پیش تخت بلند
وزان پس همه خواسته هر چه بود    ز دینار و ز گوهر نابسود
با ایرانیان داد تا آفرین    بخواندند بر شاه ایران زمین
دگر بردگان مهتران سپرد    ز ایوان ببرد از بزرگان و خورد
بیاراسته از در جشن جای    خورش با پرستنده و رهنمای
بدو در یکی جای تاریک بود    ز دل دور با رنج نزدیک بود
بگرسیوز آمد جهان جای دهر    چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پارسا    کنی را ددارد دلی پادشاه
بدانکه گیتی برو بگذرد    نگردد بگرد در بی خرد
وزان پس گزیتان سپرد جست    ز بیگانه مردم ببردخت گاه
نوینده آغاز قرطاس کرد    سر خامه بر سان الماس کرد
نوشتند نامه بهر مهتری    کجا بد بدان کشور اندر سری
که صد ترک چین شاه را بکس    برانگیخت و آمد پلنگ و ببر
درم داد و دینار و در و ترا    پراگنده و مردم خویش را
بده هفته در پیش کاووس شاه    ز انبوه بخشش بدین پیداه
سوم هفته در جایگاه مهی    نشستند اندر آرام با فرهی
ز پس ناله نای و بانگ سرود    همیداد دل جام می را درود
بیک هفته انجام کاووس کی    همی موج برخاست از سرخ می
سر ماه نو خلعت کی ساخت    همه زر و پیروزه اندر نشاخت
طبقهای زرین پر از مشک خام    کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار    همان یاره و تاج گوهر نگار
همان جامه و تخت و انگشتری    ز زنگ و ز بوی و ز اکندی
فرستاد تا کیو را خواندند    باورنگ زرین بنشاندند
ببردند خلعت بنزدیک اوی    بمالید کیو اندر آن تخت روی
بدو گفت شاه این همه فرهی    بزرگی و دیهیم شاهنشهی
ز رنج تو و خواب کو در جست    همه پیش شاه از شماکت سپاست
بران تخت بر او بر جهان کیو    بران نامور شاه بیدار شو
وزان پس بیامد خرامان دبیر    بیاورد قرطاس و مشک و عبیر

## پاسخ نوشتن کاوس نامه خسرو را

نوشتند پاسخ که از کرد کار    بدادیم و خشنودی کردگار
که فرزند ما گشت پیروز بخت    سزای مهی و دیهیم و تاج و تخت
بدی را که گیتی همه زنگ داشت    جهان از بر از غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره شد در جهان    نگوینده نامش مگر در نهان
همه ساله تا بد چون زیر بود    ببدنامی و زشتی او بر فزود
مزد کردن نو بدن نامدار    ز شاهان و روشان یادگار
برادر کش و بدکنش شاه کش    بدانکس که بد نام و سوز کش

بی ارمغان تا بهند برد من   بران تا بمکران و دریای چین
جهان را مکرز و ر رهائی برد   با خر نجاتش جدائی بود

گرداد کرد او وریک خدای   ترا بود خواهد همی رهنمای
که گیتی بشتری زرنج بدان   ز گفتار و کردار ناجخردان

بداد جهان آفرین شادمان   جهان را یکی تازه بنیاد باش
مگر باز بینم ترا شادمان   پر از درد کرد دل بدگمان

ازین پس بجز رستن یزدان پاک   بنا شیم کز و نیست امید و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد   سرت سبز باد و دلت پر زداد

جهان آفرین رهنمای تو باد   همش سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه   از ایوان او کین بگزیده راه

بره پر بنودش ز رنک رمای   بنزدیک خسرو آمد ابلنک
بر و آفرین کرد و نامه بداد   پیام نیایش برو کرد یاد

ز گفتار او شاد شد شهریار   همی آورد و را لشکر و کار
همیخواند پیروز و شاد دل سرون   چهارم جو بعز و خشک کسی فرون

جهانی بکستم نو در سپرد   یکی لشکری نام بردار کرد
همه راه با ترک و جوشن بداد   جنان چون بود رسم شاهان بداد

ز گنگ کرین راه چین برگرف   جهانی بشمشیر در برگرفت
بند روز بیکار و تیره سنان   طلایه برو روز و شب پاسبان

بدینگونه تا شارسان بد پدر   همی رفت گریان و پرکینه سر
همی کرد باغ سیاوش بگشت   بجائی که بنهاد خون زیر طشت

همی گفت کای دادگر یک خدای   بخواهم که باشی مرا رهنمای
که زین بوم نشان خون افراسیاب   برو بر همی ابر بگریست آب

بگفت و بگریست با درد دل

## رفتن خسرو ارغق[illegible] فراسیاب

تو گفتی که پایش فرو شد بگل

وزانجایگه شد سوی تخت باد   همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید   که گویند و دانند گفت و شنید

فرستاد کس نزد خاقان چین   بفغفور سالار مکران زمین
که گردادگر بد و فرمان برد   ز کردار بد دل پشیمان کنید

خورشها فرستید پیش سپاه   بنبند ناچار ما را براه
هر آنکو نیاید بپیمان من   دگر دو رماند ز گفتار من

بر آراست باید سپه را برزم   هر آنکس که بگریزد از راه نم
سرانشان ببرم بشمشیر تیز   برادر زایوان او در ستیخیز

فرستاده آمد بهر کشوری   بجائی که بد نامور مهتری
چنین گفت فغفور و خاقان چین   بزرگان هر کشوری بر چنین

فرستاده را گفت چندی کرام   سخنهای شیرین با آوای نرم
که ما شاه را سر بسر بنده ایم   همان پیش تختش پرستنده ام

که دهاکه راه دلیران ببست   ببینم تا چند ویران شدست
گیم از سر آباد با خوردنی   بیآرم هر گونه آوردنی

همی گفت هر کس که بودش خرد   که گر بی زیان او بما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز   نثار و خورشها و هر گونه چیز

فرستاده را ایکران هدیه داد   بیامد بدرگاه خشنود و شاد
فرستاده دیگر بمکران رسید   دگر شاه مکران دگرگونه بد

بر تخت و رفت و نامه بداد   بگفت آنچه بود از پیاسش ساد
سبک سر فرستاده را خوار کرد   دل انجمن بد نیمار کرد

بدو گفت با شاه ایران گروی   که ناید بد بر ما فزونی مجوی
زمانه همی زیر تخت منست   زمین و ش از تاج و تخت منست

چو خورشید تابان شود بر سپهر   نخستین برین بوم تا بد سپهر
همه دانش و گنج آباد هست   بزرگی و مردی و پیروزی دست

که از من همی راه جوئی رواست   کجا جانور بر زمین پادشاست
ببندیم گر بگذری بر تو راه   زمانی مکن بر گذر با سپاه

و راید ونکه با لشکر آئی بشهر   درین پادشاهی ترا نیست بهر
نمانم که بر خاک من بگذری   دگر گستردم راه بی پیری

نمانم که باشی تو پیروز گر   وگر یابی از اختر نیک بهر
نه لشکر بمانم نه تاج و نه تخت   نه مردان و گردان پیروز بخت

بدینگونه چون شاه پاسخ شنید   از آنجا که لشکر اندر کشید
بیامد گرازان برآمختن   جهانگیر با نامداران انجمن

بر شاه با پوزش و آفرین   برفتند فغفور و خاقان چین
دو منزل زچین پیش باز آمدند   خود و نامداران برادر آمدند

یکی راه آباد کرد و چو دشت   در و دشت چون جایگاه نشست
همه راه پر پوشش و خوردنی   از آرایش بزم و گستردنی

چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه   ببستند آذین به بیراه و راه
بدیوار دیبا بر آویختند   می و مشک و عنبر همی ریختند

چو با شاه فغفور گستاخ شد   به پیش اندر آمد سوی کاخ شاد
بدو گفت ما شاه را کهتریم   دگر کهتر راخود اندر خوریم

جهانی بتخت تو آباد گشت   دل دوستاران همه شاد گشت
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه   نشست از بر تخت بر سر کلاه

ز دیبای چینی برای نثار / بیاورد فغفور چین سی هزار
چنین اندرون بود خسرو دو ماه / ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد / همی شاه را نو به نو هدیه داد
چهارم چنین شاه ایران براند / به مکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده‌ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد کس / که بر شهریاران خرد باد بس
نگه کن که ما از کجا رفته‌ایم / به رسم بزرگان و خفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست / سر مهتران زیر تخت منست
خورش ساز و راه سپاه مرا / بجوی و بیارای گاه مرا
چو لشکر شد آنجا ز دل بینوا / کسی بینوا را ندارد نوا
زنند آنکهی دست چیره کیان / مگر غم نباشیم و هر کس زیان
وگر چون بیابند جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
گر آیید و نیکی کنی شادمان شوی / چو زین داوران کس اندیشوی
همه شهر مکران تو ویران کنی / چو بر کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بگفت / نبد در دلش جای پیغام داد
سر بخرد زان سخن خیره گشت / بجوشید و مغزش بدان خیره گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو / بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگویش که از گردش تیره روز / نگشته چنین شاد و گیتی فروز
ببینی چو آیی ز ما دست برد / ببینی که مردان کیامند گرد
فرستاده شاه چون بازگشت / همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر کشید / همه تیر و مکران سپه برکشید
بیاورد پیلان جنگی دویست / تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز آوای اسب و خروش سپاه / همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد به نزدیک شاه / که مکران زمین شد ز گرد سیاه
همه روی گیتی درفش است و پیل / به پیکند گویی شهریار اندر و سیل
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
ز ایران زمین بر طلایه سوار / که بودی به نزدیک او بزم خوار
بیامد برادر بخت با او بهم / خروش سپه آمد و شیر دژم
بزد تیغ و او را به دو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر بدانگونه صف برکشید / که از گرد شد آسمان ناپدید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / رده برکشیده ز هر دو گروه
خروشی برآمد ز لشکر براز / برفتند با آلت کارزار
دهاده برآمد ز هر دو سپاه / همی تیر بارید بر چرخ ماه
دو لشکر بدینجا اندر آمد چو کوه / برآمیخت یک با دگر همگروه
بدانگونه شد لشکر رزم ساز / که از پای سر کس ندانست باز
چو زینگونه دیدند پیکار را / زمانه نبودش همی یار را
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
به پیش اندرون گاویانی درفش / پس پشت مردان زرینه کفش
هوا پر ز پیکان زمین پر ز پیل / جهان شد به کردار دریای نیل
بیامد سبک گیو با خشم و کین / بنزدیک سالار مکران زمین
بقلب اندرون شاه مکران بجست / بزو بر وزان خستگی هم بخست
بلی گفت شاها سر تن مرام / و را گفت شاه اندرون نکرم
سر شهریاران بزد از تن / مگر بد تن از زخم آهرمن
برهنه نباید که گردد تنش / بدان هم نشان خسته در جوشنش
یکی دخمه سازید مشک و گلاب / چنان چون بد شاه را رسم و خواب
بپوشید رویش به دیبای چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
از ایشان کشته شد ده هزار / سواران و گردان خنجرگذار
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی نیز با تخت و افسر شدند
از آن پس دلیران بپیچا ستوری / بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خاست از شهر و دشت / همه بر و مکران پر آواز گشت
بدیها همه شان بدو بندند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بجستند از ایشان فراوان بسی / زن و کودک و خرد و برنا اسیر
چو گم شد از آن انجمن شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا آتش تیز هوش / بیابان آمد از غارت و جنگ و جوش
نماند کسی را که زشتی کند / دگر با بزرگی درشتی کند
از آن شهر هرکس که بد پارسا / پس از شاه آید بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره‌ایم / همه بر نج از ستمکاره‌ایم
گر آیند و نیکی شندس بیگناه / ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
از این پس گر آید خروش / زند دادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کانم بر دو نیم / کسی کو ندارد ز یزدان بیم
جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر جای کشته گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار / بیاراست باغ انگلی بشبه دار
با لشکر بفرمود تا با سپاه / بمکران بباشند با چند گاه
بجویند گنج از نخیلی و راستی / بیارید بد اندران کاستی

از آن شهر راه بیابان گرفت    همه رنجها بر دل آسان گرفت

## گذر کردن کیخسرو از آب زره از عقب افراسیاب

چنان بد بفرمان یزدان پاک    که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید    جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم ببردند بیش    بگردان و رنج اندرون گاو میش
بدشت اندرون سبزه و جای خواب    هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
خو آمد بنزدیک آب زره    گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه    ز چین و ز مکران همی کرد شاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد    چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند    یکایک از آن آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راستگوی    برفت از لب آب برآب روی
بران بندگی بر فزایش گرفت    جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند    که او را بخشکی برد بی گزند
همان ساز جنگ و سپاه ورا    بزرگان ایران و گاه ورا
نگهدار جان سپاه مرا    همان گنج و تخت و کلاه مرا
پر آشوب دریا از آن کوه بود    ازو کس نرستی بدل تا شخود
بشماه کشتی برفتی برآب    وزو ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم چو نیمی گذشتی ز سال    شدی گر بدی راه باد شمال
سر بادبان تیز برکاشتی    چنانش ملاح بگذاشتی
بجائی کشیدی براه حد    که ملاح خواندیش هم کرد سد
چنان ساخت یزدان که نا کام هوا    نشد شهریار اختر پادشا
شگفت اندرون آب ماننده سنا    نمودی بانگشت یک یک بشاه
بآب اندرون شیر دیدند و گاو    همیداشتی شیر با گاو تاو
همان مردم و موی چون کمند    همه برتن از پشم چون گو سفید
گروهی سران چون سر گاومیش    دو دست از پس پشت و پای پیش
یکی تن چو ماهی و سر چون نهنگ    یکی تن چو گور و سرش چون پلنگ
یکی را سر خوک و تن چون هزبر    همه آب ازینها بدی یکسره
نمودی همی این بدان آن بدین    بدادار بر خواندند آفرین
بخشایش کردگار سپهر    هوا رام شد باد بنمود چهر
گذشتند بر آب هفت ماه    که بادی نکرد اندر آن سان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید    بکه کوه هامون چنان از بدید
بیامد بپیش جهان آفرین    بمالید بر خاک دو رخ بر زمین
برآورد کشتی و زورق ز آب    شتاب آمد و بود جای شتاب
بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت    تن آسان بریگ روان برگذشت
همه شهرها دید پرسان چین    زباها بکرد از مکران زمین
بدان شهرها در برآسود شاه    خورش خواست چندی ز هر سو سپاه
سپرد آن زمان کیو شهر را    بدو گفت برخوردی از روزگار
ز مکران سپردم سوی تا بچین    که گردن فرازی بردی زمین
بگیتی ندیدی همی بیکام    همی رنج جستی تو از هر نام
بیاگند نام خرد اندر جهان    میان بسته داری بجستن زمان
نشمر کین خون دشمن برین    آب بیگناهان ملک بر ستیز
درشتی مکن بر گنه کار نیز    که بی آرج شد بر دلم شهر چین
ازین پس ندارم کسی را بکین    ازین پس ندارم کسی را بکس
پرستش کنیم پیش فریادرس    ز لشکر یکی نامور کرد نید
فرستاد نزدیک شاهان سام    که هر کس کی او جوید آرام و کام
بیایید خرم بدین بارگاه    بدل شاد و نیکی دهش داد خواه
هر آنکس کی او زین سخن بگذرد    نجوی بد بخواش کیفر برد
یکی برنه بیچید از آن بارگاه    برفتند یکسر بفرمان شاه
برشه چو رفتند بر اختشان    بخورشید گردن برافراختشان

## رسیدن خسرو بگنگ دز ٧

پس از گنگ دژ بازجست آگهی    که آید برنه آب پشت نه کوه
اگر بتری سر بسر نیک و بد    فرون نیست تا گنگ فرسنگ صد
چنان گفت کو بیند ه رای کوه    که آید برنه آب پشت نه کوه
بران ره که سالار تو در آید    زنیداد مردم فراوان نماند
چنین تا برآمد ند زیای آب    بلنگست با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار    سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را بیاراست روزی بداد    ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هر کس که چون بنگرید    بپیچد ز باد افره ایزدی
بباید که باشند یکتن بشهر    که از رنج یابد دل مس ز دهر
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید    شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسپ رخ بر زمین    همیکرد سر کرد دارا فرین
همی گفت کای دادار داد    یکی بنده ام دل پر از ترس و باک
تو دادی مرا برز و آیین و فر    سیاه و دژ و اختر و پای و پر
گزین باره شارسان بدید    بدیدم ترا در ده از زور سر
سیاوش که از فر یزدان پاک    چنین باره بر کشید از مغاک
ستمگر بر نیکوی بر داخت دست    دل سرکش از کشتن او نخست

بران باره بگریست یکسر سپاه — ز بهر سیاوش که بد بی گناه
بدست بداندیش بر کشته شد — چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد بافراسیاب — که شاه جهانجوی بگذاشت آب
شنیده همیداستان اندر نهفت — بیامد شب تیره با کس نگفت
همه خویش و بیگانه آنجا بماند — دل پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون — سری پر ز تیمار دل پر ز خون
بدیدان دلفروز باغ بهشت — جهانهای بیچون خراج گشت
بهر گوشه سنبل و گلستان — زمین لاله و شاخ بلبل ستان
همی گفت هرکس که اینت نهاه — هم آنجا بباشیم تا مرگ شاه
وزان پس بفرمود سالار شاه — طلب کردن شاه توران ستان
بجنبد در باغ و دشت و سرای — برفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان — مگر زو بیابد بجایی نشان
چو در جستنش تیز شاه شد — فراوان نگسهای دیبا فشند
بگشت بسیار کس بی گناه — نشانی نیامد ز بیدادشاه
همی بود در گنگ در شهریار — بیکسال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود — پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد — همی بود در گنگ بهروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه — برفتند یک روز نزدیک شاه
اگر شاه را دل بجنبد ز جای — سوی شهر ایران نهادیش رای
همانا بنای تو افراسیاب — گذشتست زانسوی دریای آب
چنان بد پسر شاه کاووس شاه — نه او رنگ و فر و نه تخت و کلاه
که او سوی ایران شود پر کین — نباشد نگهدار ایران زمین
که او بازیابد تخت و افسر شود — همه رنج با پادشاهی بر شود
وزان پس بایرانیان شاه گفت — که این پند باشی مند حفت
ازان شارسان پس بهانه بخواند — وزان رنج برده فراوان نشاند
ازیشان کسی کو که شایسته‌تر — گرامی تر از شهر بایسته تر
تنش را بخلعت بیاراسته — ز درباره مهتران خواسته
بدو گفت کاید بشادی همان — همش پر اندیشه آمد گمان
ببخشید چندانکه بد خواسته — راسپان و از اسب آراسته
همه شارسان زو توانگر شدند — چه با پاره و تخت و افسر شدند
بوانگه که بیدار کرد خروس — ز درگاه برخاست آوای کوس

## بدریا نشستن کیخسرو

سپاهی نشاندند و راه جوی — بسوی بیابان نهادند روی
همه نامداران هر کشوری — برفتند جائی که بد مهتری
خورشها ببردند چندی براه — که بود از در شهریار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت — ده و دشت یکسر بر او برگذشت
بکوه بیابان براه نشست — کسی را نبد دل که بگشاد دست
بزرگان که با هدیه و با نثار — پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمد ایشان بگنج — نهشتی که کس باز گشتی بسیج
پذیره شدش گیو با لشکری — وزان پس هر کس که بد مهتری
چو دیدان سر و افسر مهتران — پیاده شد و بردنشان نهان
جهاندار بسیار بنواختش — برسم کیان جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک دریا رسید — فرود آمد و بادبانها ببید
دو هفته بران روی دریا بماند — ازان گنگ با کیخسروی برنماند
همیگفت هر کو بدست کیک — نخواهد که ماند بکشتی درنگ
بفرمود تا کار برساخته — چو کشتی بآب اندر انداختند
شناسای کشتی هر آنکس که بود — که بر ژرف دریا دلیری نمود
بفرمود تا بادبان برکشند — بدریای بی‌مایه اندر کشند
همان آب دریای یکساله راه — چنان راست شد باد بر هفت ماه
که آن شاه لشکر بدانسو گذشت — که از باد گرد ذره برنگشت
سپهدار لشکر بکشتی کشید — ببستند کشتی و هامون بدید
بیامد بمالید رخ را بخاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش همه داد — بملاح و آنکس که کردش بلیه
بفرمود دینار و خلعت بگنج — نگشتی کسی را که بر دند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت — جهانی ازو مانده اندر شگفت
چو آگاه شد اشکس آمد براه — ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد آراست روی زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
همه جنس و مکران بیاراسته — ز هر جای اشکران خاسته
همه راه و بیراه آواز رود — تو گفتی که شب تا رسید روز بود
بدو کرد پیدا و او بخشند — شکر باد و درم ز بیلی ز چین
بمکران هر آنکس که بد مهتری — دگر نامداری که کند آوری
برفتند با هدیه و با نثار — بنزدیک بیرون گر شهریار
وزان مرز چندانکه بد جستنی — فراز آوریدند اشکس آراسته
ز اشکس بپرسید شاه جهان — وزان نامداران یلی برگزید
ملی خلعتش داد و کرد آفرین — ورا کرد سالار مکران زمین
چو آمد ز مکران بنزدیک حسن — چو دو نامداران ایران زمین

پذیره شدش رستم زال سام — سپاهی گشاده دل و شادکام
چو از دور کیخسرو آمد پدید — سواره سرافراز چترش بدید

پیاده شد اندر و بردش نماز — گرفتش بر شاه گرد فراز
بگفت این شگفتی که بود اندر آب — که کم بودن جادو افراسیاب

چنین نیز مهمان رستم بماند — یکی هفته زین پس بباحش براند
همی رفت سوی سیاوش گرد — بماه سفندارمذ روز ارد

خرامید بیدار آن شاه باز — بنفرید بر جان آن کین نیان
که چونان سواری برآری بگشت — بگشتی بنودش چنین دیپ بشت

بنیروی یزدان فیروزگر — گرفت آن همه ملک را سربسر
خرامد بدان شارستان بد — دو رخساره پرآب و خسته جگر

بجایی که کرسیوز بدنشان — گروی آن بنفرین مردم‌کشان
سر شاه ایران بریدند خوار — بیامد بدانجا که شهریار

همی ریخت بر سر بران تیره خاک — همی کرد روی و برخویش چاک
بمالید رستم بر آن خاک روی — بنفرین سیه کرد چاک گروی

همی گفت کیخسرو ای شهریار — مرا ماندی اندر جهان یادگار
نماندم ز کین تو ماسد چنین — ببلخ اندرم تا جهانست بین

ببرداختم تخت افراسیاب — وزین پس بیارام جوییم خواب
برامید آنکش بچنگ آوردم — جهان پیش کاووس تنگ آورم

وزان پس بدان گنج بنهاد بس — که مادر بد و یاد کرد ار پسر
در گنج بگشاد و روزی بداد — بر رستم دو صد بدره دینار داد

همان گیو را چیز بسیار داد — دو هفته بدان شارستان بود شاد
خوش شد که رستم بود درگه شاه — بدان شارستان بدر کرد راه

پذیره شدش با سپاه گران — زایران بزرگان کند آوران
چو از دور دید آن سر و تاج شاه — پیاده فراوان بپیمود راه

سپه یکسره خواندند آفرین — بپرسید کز شهریار زمین
بگستهم فرمود تا برنشست — همیرانند شادان و دستش بدست

بیاسود یک تن ز بزم و سکام — همان یکسره با همان شهریار
ز توران هر آنکس که بد سرفراز — شدند از نوازش همه بی‌نیاز

برخشنده روز و بهنگام خواب — همی آگهی جست از افراسیاب
ز توران کسی کو نشانی نداشت — بگردند گرد جهان نیز یاد

جهانجوی ازان پس سر و تن بشست — بشد دور با دفتر زند واست
همه شب بیش جهان آفرین — همی بود گریان و رخ بر زمین

همی گفت کین بنده ناتوان — همیشه بر از درد دارد روان
همان کوه و دریا بیابان و آب — نه بینم نشانی ز افراسیاب

که او راه تو داد گر بنبرد — کسی را کیتی بکس نشمرد
تو دانی که او نیست با داد و راه — بسی تخت خون سر بیگناه

مگر باشدم داد کو یک خدای — بنزدیک آن بدکنش رهنمای
تو دانی که من ناسزا نیستم — همان بنده آفریننده ام

بگستی ازو نام داور بست — نمن رانباشد ز تو آز بیم
وگر زو تو خشنودی ای دادگر — مرا باز گردان ز پیکار سر

بکش در دل این ایش کین من — بیابین خوش دادآیین من
بجای نیایش بیامد بتخت — دل شاد و گر شادان و پیروز بخت

همی بود یکسال با هشت کنک — پر آسوده از جنبش و ساز جنگ

## رفتن کیخسرو بجانب ایران

چو بودن ببلخ اندر آمد دراز — بدانست کاووس شد بی نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین — ز قبچاق تا پیش دریای چین

بی اندازه لشکر بگستهم داد — بدو گفت بیدار دل باش و شاد
بچین و بمکران زمین کس باد — بهرکس فرستاد نامه بباد

همی جست از افراسیاب آگهی — مگر زو شود روی گیتی تهی
وز آنجا که خواسته هرچه بود — ز دینار و از گوهر نابسود

ز مشک و ز بستان درم سیام — همان جامه و تخت و اسب و علام
ز گستردنیها که از بوم چین — ز چیزی که خیزد ز مکران زمین

ز گاوان گردونکشان صد هزار — همی اندیشید اندرون شهریار
همی گفت لشکر که کس پیش ازین — پذیره نبد خواسته پیش ازین

سپه بود چندانکه برکوه و دشت — همی در شب و روز لشکر گذشت
خور دم دار برداشتی پیش رو — بمنزل رسیدی همی بود نو

بیامد برین هم نشان تا بچاج — ابا تخت و تاج و ابا تخت عاج
بسغد اندرون بود یک هفته بیش — بکیمان و خیز آن همی رفت پیش

از آنجا بشهر بخارا رسید — ز گرد سپه شد هوا ناپدید
بجورد و بیاسود یک هفته بود — دوم هفته با جامه نابسود

غمی شد ازان روز رنجها — بیامد خروشان بآتشکده
که آذر فریدون برآورده بود — بدو اندرون رنج بنهفته بود

بگسترد بر موبدان سیم و زر — بر آتش برافکند چندین گهر
وزان پس همان سر بر افشان نهاد — همی رفت با کام دل شاد شاد

ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ — بسی بد چشیده بسی شور و تلخ
ببلخ اندرون بود یک ماه شاه — سر ماه از بلخ بکرند راه

به هر شهر در نامور مهتری / بماندی سرافراز با لشکری
ببستند آیین به بیراه و راه / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
سوی طالقان آمد و مرو رود / جهان شد پر از ناله رود و سرود
همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر زعفران / چو دینار و مشک از کران تا کران
وزانجا بری نشابور شد / بیاورد سالار و گنج و سپاه
نشستند اندرون هر که درویش بود / دگر ساز شان از پوشش خویش بود
درم داد بر هر یکی را ز گنج / پراکنده شد بدره صد بار گنج
سه هفته را کرد آهنگ ری / همه راه با رامش و جام می
سه هفته برین نیز بخشید مرد / چهارمش آهنگ بغداد کرد
هیونان فرستاد از ملک ری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل پیر زان آگهی تازه شد / به پیچید بر دیگر اندازه شد
در ایوانها تخت زرین نهاد / بکاخ اندر آیین چین نهاد
بیاراست این شهر و برا / همه برزن و کوه و بازارگاه
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان همه شهر و کنداوران
همه راه و بیراه کله زدند / زمین پر ز دینار و زر آژده
نشسته بهر جای رامشگران / نثار از زر و مشک و از عنبران
همه مشک با عنبر آمیخته / ز گنبد ببر بر همی ریخته
چو بیران شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی
بنا را ببایدا ز کران تا / برانگیختند باره تیز رو
فرود آمد و دست او کرد داد / ثنای جهان آفرین کرد یاد
گرفتش بر شاه کاوس را / سواران و گردان با کوس را
همی هر دوان زار بگریستند / چو یکچند بی ارز و فر زیستند
بسی آفرین کرد کاوس کی / بر آن شاه فرخنده نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / ز تخت بزرگی و تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست گاه / نه جوشن نه اسب و نه تخت و کلاه
ز جمشید تا با فریدون رسید / زمین و زمان چون تو شاهی ندید
نه زینگونه کس دید بود از مهان / ندید آشکار و نهان جهان
ز روشن جهان بر تو هر دم باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
سیاوش اگر روز بار آمدی / به درگاه شاهنشه بار آمدی
بدو گفت شاه این بخت تو بود / برومند شاخ درخت تو بود
ز برجد بیاوردی و یاقوت زرد / همیرخت بر بار کردند شاه
بدین نیکوی با تخت گوهرنگار / ببد پایها با بدید ار شاد
لعل و مروارید پس کاخ تخت / بایوان دیگر بیاراستن
به رستند در گلشن زرنگار / بزرگان پرمایه از شهریار
همیگفت شاه از شگفتی که دید / بدریا که از نامداران شنید
ز دریا و از کنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
از آن خرمی دشت و آن کنده راه / سمنها و بالین او چون چراغ
برو ماند کاوس کی در شگفت / ز هر کارشان اندازه ها بر گرفت
همیگفت روز نو شاه نو / حکایتهای نو و ماه نو
نه چون تو کسی بود و دیده هم شاه / ز دریا کزان نامداران شنید
کنون ما بدین اختری نو کنیم / بمردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراستن گلشن زرنگار / می آورد و ناوک لمیکار
سکهنهٔ ز ایوان کاوس کی / همی رفت و آنان خنک وی
هفتم در گنج بگشاد شاه / همی ساختن رخ را یاد
بزرگان که بودند با او بهم / به بزم و به رزم و به شادی و غم
ز ایدرشان خلعت آراستند / ز گنج آن پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور لشکری
بپرداخت زان کار آنگه سپاه / درم داد از گنج یکساله راه
از آن پس نشستند بی انجمن / بیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / گذر کرد کار از که جوییم راه
بیابان یکساله دریا و کوه / برفتیم با داد دل یک گروه
بکوه و بهامون و دریای آب / نشانی ندیدم ز افراسیاب
بیزدان بنازیم کو یار بس / نگیرد جز ایزد همی دست کس
گر او یکزمان اندر آید بکنگ / سپاه آرد از هر سوی بی درنگ
همان رنج و سختی بسی اندکست / گر ایزد همان داد کرباد دست
بیا چون شنیدا زینه سخن / بگیتی بپرانه افکنده بن
بدو گفت کامه سپس دو آب / بتازیم با خاک آذرگشب
سر و تن بشوییم با پاک و دست / جهان چون بود مرد یزدان پرست
همی یار با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش یزدان بپای / مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او داد را امکاه / نماید نمایندهٔ داد و راه
بدین راز گشتند هر دو یکی / نگردند یک تن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسب / برفتند تا خان آذرگشسب
پر از ترس دل یک بیک پر امید / برفتند با جامهای سپید
چو آتش بدیدند گریان شدند / بران آتش تیز بریان شدند
ببودند با درد و فریاد خواه / بدان جایگه زار و گریان دو شاه
جهان آفرین را همی خواندند / بدان موبدان گوهر افشاندند

چو خسرو بیامد بره رخ نشست / بر افگند دینار بر شد درست
یکی روز در پیش یزدان بدند / مپندار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند اندیشه باشد دراز / همه از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

## گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم زاهد

بیک ماه در آذرآبادگان / ببودند شاهان و آزادگان
از آن پس چنین بود کافراسیاب / همی گشت هر جای بی‌خورد و خواب
نبد ایمن از جان و تن بر گزند / هراسان همیشه ز چرخ بلند
همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غار از جهان ناپسود
ندید از برش جای پرواز باز / نه زیرش ره شیر و آن گراز
خورش برد و زیر جان جای ساخت / بغار اندر از غم همی میل ساخت
بد از شهر دور و نزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندان بلنگ اندرون / ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد بلند اختر / بتخت کی بر نماند دراز
چنان شهریاری جهان دار بخت / جهانگیر و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن ایزد بد / ز دشمن بجان و تنش بد رسید
یکی مرد بد نام در آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
پرستار با فر و برز کیان / بزنار شماس بسته میان
پرستشگهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و از رمه
پناهش کنون بد بدان کوهسار / بهستی جهاندار پروردگار
کجا نام او نامور هوم بود / بسی سال دور از بر و بوم بود
یکی کاف بود اندرون کاف کوه / بد و سخت نزدیک دور از گروه
پرستشگهش بود و پشمینه پوش / ز کاخش یکی ناله آمد بگوش
که ای نیکخواهی برتر از برتری / ز درد دل من تو آگه‌تری
اگر چند من بد بتری کرده‌ام / بر آنچند بر خیره آزرده‌ام
همان بنده بی‌گناه توام / به بیچارگی دادخواه توام
بمن بر بگشت ای تخت و کلاه / بر آن زده نیز گنج و سپاه
وگر بنده را وانجه اگر زتن / که بی افسر و گنج و بی انجمن
نخواهم من این زندگانی برنج / نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بر و بوم / دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ و تاج / همان یاره و طوق زر افشان
دریغ آن همه گرد و تیغ و سنان / دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر / چه آمد مرا از زمانه بسر
همی دون بجوید بر خورشید یار / بدان غار در رفت بیچاره وار
که زار اسرا نامور مهترا / بزرگا دلیرا و داورا
همه ترک و چین زیر فرمان بدست / رسیدی بهر جای پیمان بست
یکی غارداری بنه بجنگ / کجات آن سر و تاج و مردان جنگ
کجات آن همه زور و مردانگیت / دلیری و نیروی و فرزانگیت
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم چندان سپاه
کجات آن بر و زور و بس تاختن / بدان تاختن جادوی ساختن
کجات آن شبستان پر ماه‌روی / که [illegible] جدا هر یکی شاهجوی
کجات آن غلامان بسته کمر / ستاده چو خورشید و مهر سحر
کجات آن بناهای کرده بلند / که بودی بکه که پناه از گزند
کجات آن هیونان بر زیر بار / چو کاروان کردگان صد هزار
که اکنون بدین تنگ غار آمدی / که زان بتنگ حصار آمدی
بر آن ناله چون هوم بگشاد گوش / شنید آنچنان زاری و درد و خروش
بترکی چون این ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگشاد بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / نباشد مگر زان افراسیاب
چو اندیشه بر دلش بر دراز / برون جست از آن کاف و آمد فراز
چو او از بر کوش او شد درست / در آن غار تاریک چندی بجست
ز کوه اندر آمد بهنگام خواب / بدیدان دژ و هنگ افراسیاب
بیامد بکردار شیر ژیان / ز پشمینه بگشاد بند از میان
کمندی که بر جای زنار داشت / که آن در سپاه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست / چو نزدیک شد شاه برپای جست
بر او بخشید مرد وان سخت دست / با خور و را هوم آورد زیر
ورا بر زمین هوم بفگند پست / چو افگنده شد بازوی شه ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی تاخت با لنج چون بیهشان
شگفتا ربانی بس دد رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
چو از نیک نامی نباید گزند / بیابد حمید و بیابد جزید
ز کینه یکی غار بگزید راست / همه دانست کان جای بند و بلاست
جوان شاه را هوم بازو ببست / همی بردش از جای خواب و نشست
همی گفت کای مرد با ترس و پاک / پرستنده دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من گرام در جهان / نشسته برین غار تاریک تنها
بدو گفت هوم این نه آرام نیست / جهانی سراسر بر از نام نیست
ز شاهان گیتی برادر که گشت / که شد تیر با پاک یزدان درشت

چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوش که بود از جهان یادگار
بخون سر بی گناهان مریز / نه اندرین غار پنهان گریز
چنین پاسخ آورد لختی بشاه / که از خاک پا کردش هور و ماه
کرا دانی اندر جهان بی گناه / ایا مرد دانای با دستگاه
چنین با اند بر سپهر بلند / که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / وگر گردن اژدها بسپرد
سخنهای من که بیچاره ام / وگر چند بر خود ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمند تو پیچان تنم
کجا برد خواهی مرا این نخوار / بترسی ز یزدان و روز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون گلستان نو است / ترا هوش بر دست کیخسرو است
بپیچید دل هوم ازان گفت بد / بدو سست کرد آن کیانی کمند
بدانست کان مرد پرهیزکار / ببخشود بر جان آن شهریار
بپیچید و ز و خویشتن در کشید / بدریای چیچست شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان

## یافتن گودرز افراسیاب را در دریا بوسیله هوم عابد

گرازان و پویان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد خود با سپاه
بچشم آمدش هوم با آن گزند / کران بر لب آب چون مستمند
همان کو بر آب را تیره دید / پرستنده دید کان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / همی ز آب چیچست جوید شکار
نهنگی مگر دام ماهی گرفت / بدید او ازو ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / نهانی چه داری بگو آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر مهره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کارکرد
یکی جای کردم بدین تیغ کوه / پرستش که بنده دور از گروه
شب تیره درویش یزدان بدم / همه شب نیایش پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / یکی ناله زار آمد بگوش
همانگه گمان برد روشن دلم / که من بیخ کین از جهان بگسلم
برینگونه این نوحه هنگام خواب / نباشد مگر شاه افراسیاب
بجستن گرفتم همه کوه و غار / بدیدم در آهنگ آن سوگوار
نهنگ اندرون خسته شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در سنگ رفتم بجست او ز جای / همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدانسان که خون ریز شد هر دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تا زبان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز پس ناله زار و سوگند او / بر آن سست کردم از آن بند او
دریغا که از زیر چشمم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
بدریای چیچست پنهان شدست / بگفتم ترا آنچنانک هست
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش کهنه راستان
پر اندیشه شد سوی آتشکده / چنانچون بود مردم دلشده
نخستین بر آتش ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
ببر دخت بگشاد راز نهفت / همه راز با شهریاران بگفت

## بیرون آوردن خسرو افراسیاب را از دریا

همانگه نشستند شاهان بر اسب / برفتند ز ایوان آذرگشسب
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / بیامد بنزدیک پرهیزکار
چو هوم آن دو تاج شاهان بدید / بر ایشان بداد آفرین گسترید
همان شهریاران بر آفرین / همی خواند اندر جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاووس شاه / ز یزدان سپاس و بدو هم پناه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
برین شاه نوذر فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم برین کوهسار / که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / برو داد و با داد جان آفرین
چو باز آمدی شاد و خندان شدم / نیایش کنون پیش یزدان شدم
خروش نخجیر شب ناگهان / بگرد آشکارا این بر نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
همی زار بگریست بر تاج و تخت / چو بر لشکر و گنج پیروز بخت
ز تیغ آمدم سوی آن غار بلند / گمانی که دارم همیدون نهنگ
بدیدم سر گوش افراسیاب / خورش ساخته نرم جای خواب
به بند کمندش ببستم چو سنگ / گشودش بچاره از آن غار تنگ
ز خواهش برو سست کردم کمند / چو آمد بر آب جست او ز بند
باب اندرست او کنون ناپدید / پی او ز گیتی بباید برید
ورا گر ببینی بازگیرد سپهر / بجنبد مگر سوی بخشش و مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارید بر کتف او خام گاو / زمان تا نماندش ببر و تاو



چو آواز او یافت افراسیاب / همانا برآمد ز دریای آب
تن دیگر گرسیوز شوم را / که آشوب دید او ز بر و بوم را
بهم کوفت بر کتف او چرم گاو / چنین تا نمانندش گر هیچ تاو
خروشید آوازش افراسیاب / بر آن درد گریان برآمد ز آب
بر آنسان چو بانگ برادر شنید / برو بر نیامد ز مرگ ایچ بد
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج کیان
که اکنون بدریا نه زامدت / چنین اختر بد بپا زامدت
چنان داد پاسخ که گرد جهان / بگفتم همی آشکار و نهان
مرزند کالی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت
همی پوست در زند بر او بجرم / ندیدم کسی را بدل راه شرم
چو یزدان پرستنده او را بدید / چنان نوحه زار او را شنید
گشادان کیانی کمند از میان / دوتا بی بیامد چو شیر ژیان
بخشکی کشیدش ز دریای آب / بشد هوش و هم توش افراسیاب

بفرمود تا روزبانان ز در / برفتند با تیغ و گیلی سپر
بدژخیم فرمود تا برکشید / رخ پرده و شرم را بردرید
برو پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی راز خواست
بدو پا همی کرد او آشنا / بیامد نهانی که بد پایگاه
چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون دل پر شتاب
کجات آن به رزم اندرون فر و نام / کجات آن به بزم اندرون رود و جام
چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
که از بخت بد همی بگذرم / ز نیک و بتر آمد همی بر سرم
بنیره فریدون و پور پشنگ / برآویخت زینسان بکام نهنگ
زبان دو مهتر پر از گفتگوی / روان پر ستیزه پر از جستجوی
ز راه جریره برآمد یکی / چو او را بدیدش ز دور اندکی
بینداخت آن گرد گرده کمند / سر شهریار اندر آمد به بند
گرفتش ورا مرد پیدا ز پس / بخواری بیامد کشیدش بدست

سپردش بشاهان و خود بازگشت / تو گویی که با باد انباز گشت
بیامد جهانجوی با تیغ تیز / دلی پر ز کینه سری پر ستیز

## کشتن خسرو افراسیاب را

چنین گفت بی دانش افراسیاب / که این روز را دیده بودم بخواب
سپهر بلند ار فراوان کشید / همان پرده رازها بر درید

باواز گفت ای بد کینه جوی / همی کشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که ای بدکنش / سزاوار پیغاره و سرزنش
ز خون برادر بگویم نخست / که هر کو بخون یلان دست شست
زمانه بخون خال جایش نساخت / اگر چند روزی که گیتی بساخت



دگر نوذر نامور شهریار   جهاندار از ایرج یکی یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند   بنفرید بر تو سپهر بلند
زدی گردنش را بشمشیر تیز   برانگیختی در جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار   نه بینی کسی زنیسان یادگار
ثواب مرا انچه کردی تباه   چنین روز بد را نکردی نگاه
ز کردار بد سر نتافتی   مکافات آن بد کنون یافتی
چنان داد پاسخ که از بدکنش   نیابد بجز کشتن و سرزنش
دگر گفت شاها بتو الحبود   کنون داستانم بباید شنود
بمان تا مگر مادرت زار خوان   ببینم پس این داستانها بخوان
بگی بر بهم رو برابر خوش   بگویم همان بشنوم پاسخش
بگویم کجا زار بر من بموی   خراشیده کن روی پوشیده موی
دریغا که جانیم شد روی مهر   براند این قضا بر سرم بر سپهر
پدر را گنه بود من بی نهان   چه رفت از گنه بد تو اندر جهان
سر شهریاری بریدی که تاج   بر و ران گریبان آن تخت عاج
کنون روز بادافره ایزدست   مکافات بد را ز یزدان بدست
بشمشیر هندی بزد گردنش   بخاک اندر افکند با زلف تنش
چو خون لعل شد گوش و ریش سپید   برادرش کشت از جهان ناسپاس
تهی گشت از تخت شاهنشهی   سرآمد برو روزگار بدی
ز کردار بد بر تنش بد رسید   مجوی ای پسر بند بد را کلد
چو حوبی بدانی که انکار بد   بجز جام بر بی کشش بد رسید
سپهبد که بر فر یزدان بود   همه خشم او بند و زندان بود
چو خون ریز کردد عیان بد بتر   مکافات یابد ز چرخ بلند
جستش سوی به بهرام نیز   ز خون سر بی گناهان مریز
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت   که با مغزت ای سرخرد باد جفت
چو خواهی که تاج تو ماند بجای   مباد اکه جز آهسته باشی و رای
بگو پیش امد زکار دنیا   دو رخ زرد و بیکل لیراد کهبا
کشیدند زیش دژخیم خام   به بند گران وبه بد روزگار
ابا روز مامان مردم کشان   چنین چون ازین مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد   بیارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد   وزان دست و خنجر همیکرد یاد
ز توران فریدون و سلم شیرت   بپاسخ که بد پادشاه بزرگ
بخشم فرمود تا تیغ تیز   کشید او بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد   سپه را ازو دل پر از بیم کرد
همه بر نکلند شان بجی کروه   ز هر سو برو ایستاده گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت   ز دریا سوی خان آذر شتافت
سی زد بر انش برافشاندند   بزه موم همی آفرین خواندند
ببودند یک هفته در پیش آب   به پیش جهان داور رهنمای
ازان پس بفرمود تا رهنمون   بشو به تن شاه از خاک و خون
بپوشید سرایاش در سای چین   بخز و ز ملجم کفنا بجین
بدخمه دران تخت زرین نهاد   کلاه بر سرش عنبر آگین نهاد
نخوابید شه را او را بخت   بموید چندی بران شوربخت
تن پهلوان را کرو خواست کین   کشیدند دو بدنهاد اکس
مکن بد که بینی بجز جام بد   ز بد کردت در جهان نام بد
دگر پیش دو روز و دو شب بپای   به پیش جهان داور رهنمای
چو کیخسرو و گیو آمد ز درب   ببخشید گنجی بر آذرگشسب
بدان موبدان خلعت افکند بهر   درم داد و دینار و هر گونه چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود   دگر خورد شد لی نوشش خو
بدان نیز گنجی پراکنده کرد   جهانی بداد و دهش زنده کرد
وزان پس بتخت کئی برنشست   در گنج بگشاد و لب را ببست
نوشتند نامه بهر کشوری   بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد تا در باختر   بجائی که بد مهتری ناگهر
که روی زمین از بدی اژدها   ستم تیر کیخسرو آمد رها
نیایش یزدان پروردگر   نیاسود و بگشاد هر گنج گر
روان سیاوش بدو زنده شد   همه بوم گیتی ورا بنده شد
همه چیز بخشید درویش را   پرستنده و مردم خویش را
وزان پس چنین گفت شاه جهان   که ای نامداران و فرخ مهان
زن و کودک از شهر بیرون نبد   خورشها و رامشها همون برآید
همه جشن سازند و باده خورند   بخواهند کاین کوه هر روز برند
بپرداخت پس سر برامش نهاد   برفتند گردان خسرو نژاد
هر انکس که بود از نژاد بدسب   بیامد تا ان ازدرکشب
چهل روز با شاه کاوس کی   همی بود با جشن و با رود و می
چو خورشید شد بر فلک ماه   ز در افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی   برآسوده از رزم و از گفتگوی
بهر سو که اندر شدی او زرا   شدی انجمن مرد بر پیشگاه
گشادی برید ها شهریار   توانگر شدی مرد درویش کار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت   همه راز یکسر به یزدان بگفت
چنین گفت کای برتر از روزگار   تو باشی بهر نیکی امیدوار

## در وفات یافتن کیکاوس

ز تو یافتم فر و نیرنگ و بخت / بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت
نگردد کسی را چو من بهره‌مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

ز تو خواستم تا یکی کینه‌ور / بکین سیاوش ببندد کمر
بپیره بدیدم جهان بیش و کم / کجا دین من کرده چون داد خوش

جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان پیشین همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت

همی سرو بارید شد جوی کال / بدادم گران گر سر آید زمان
پسی بر نیامد بران روزگار / کزو ماند نام از جهان یادگار

جهاندار کیخسرو از تخت گاه / نشست از بر زین که با سپاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند با کشتگی

همه جامه‌هاشان کبود و سیاه / دو هفته ببودند با سوک و آه
ز هر سو برانش کاخی بلند / بکردند بالای او ده کمند

ببردند پس پیکران شاه / ز دیبای دیبا و رومی کلاه
برو بافته عود و مشک و کافور / تنش را بیندود زان شش جیک

نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر برش مشک و کافور و تاج
چو بر گشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت

کسی نیز کاوس کی را ندید / ز گیتی چو آورد کو آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی درو جاودانه مرنج

نه دانا کز دنیا بدان خیلک مرک / نه خنک اوران زرخشان و ترک
اگر شاه یابی اگر بنده هشت / نهالی ز خاکست و بالین زخشت

بر آن زود بنیاد نمه کامجوی / اگر کام دل جوی آرام جوی
چنان دان که گیتی ترا دشمن است / زمین بستر و گور پیراهن است

چهل روز سوک ساداشت شاه / ز شادی شده دور و بر تخت گاه
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بسر برنهادند دلفروز تاج

سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / زدان و بزرگان زرین کلاه
بشاهی برو آفرین خواندند / بران تاج گوهر برافشاندند

نگه سود بید در جهان سر بسر
چو بر تخت بنشست پیروزگر

## بر تخت نشستن کیخسرو ۱۲

بفرمود تا جهن و افراسیاب / بپارید در پیش تا چاه و آب
بفرمود فرمان بران پیش اوی / بنزدیک جهن و ویسه ندری

چو دیدند مر جهن را با سپاه / شکسته دلان بند او لی کرند
ببردند پس مرد را پیش اوی / چو آمد نهاد از بر خاک روی

وزان پس فرو ریخت آب از چهره / پی یادگار داری افراسیاب
منش بود می پیش فرزندوار / بخواند مرا او امکر شهریار

ولیکن چنین است بد روزگار / که اوبار زهرست و تیمار بار
چو جهن این شنید از لب شهریار / جهان آفرین ایمن افت اندرو روزگار

پس آفرین بزرگان بگیش / بدان کش برون آوردند از هفت
که جاوید بادی بتخت و تاج / همیشه بهرجای پیروز بخت

جهان بین که پیش تو چون شاه ابله / وزان بندگی سر فرازنده‌اند
من اکنون رهی ام سرای توام / بهر جا که باشم برای توام

زمین چون به فرمان تو بسپرم / همه هرچه گویی از و بگذرم
چو این گفت شاه برپای خاست / نشاندش بخویش بر دست راست

بگیتی که جوئی درین روزگار / که دیدم همی پند آموزگار
بپاسای اکنون و بر خور ز بخت / ترا داده خواهم یکی تاج و تخت

همان کشور تو بیدادم بتو / که آن تخمه تو شادم بتو
نبیره تو شاه فریدون نژاد / نباید که پیچی تو سر ز اندام

مرا با تو مهرست و پیوند خون / بباید که آیی ز پندم برون
بباید که گیری تو کین هیچ / بده دانش و داد و دادن سپیح

دگر زانکه از داد پیچی تو سر / سرت را بپیوم بسان پدر
بد رفت از بدی گرد کینه‌ور / بدوزخ شده اندر دم اژدها

چو دولن بدی راه و آیین گرفت / سیاوش خون را بکین بکشت
بچاره من آوردم او را بمشت / که گر بخت و کم دین گرفت

ببردی واز رای و آیین خویش / بجستم از دشمن همه کین خویش
سرش را بریدیم بسان چکاو / بغلطید در خاک پیش و تاد

بخون سخ شده روی و بستند / بنا چار گشت از جهان نابدید
نگرییست بر روی کس هیچ یار / از آنکش بدی بود آموزگار

ز ضحاک و توران ستمکار / بگویم که بودند خون خوار کار
که ضحاک کشت جم بر بن / دگر تور کشت ایرج پاکدین

ببین دان نگر تا زدست دو شاه / بدیشان چه آورد در رزمگاه
فریدون فکنده از کمان بلی / نبیره‌ی یزدان که بودش ولی

گرفت ان ستمکاره ضحاک را / به تخت اندر آوردن تا پاک را
ببرد و فکندش بچاه اندرون / نهادش یکی کوه بر سر نگون

ز ایران برون رفت با انجمن / دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
پیرو وی یزدان پیروزگر / ز تو سیمکر چدا گردش

چنین است فرمان یزدان و شاه / که هرکس که برد سر بی گناه
سرش را ببرید بی ترس و باک / سپارند ناپاک و پر ابلکاک

نگر تا نباشی تو رنجه و سست / که گیرد آن بدید فریادرس
بپاسخ برآراست جهن آن زمان / که ای دادگر شهریار جهان

به فرمان تو من ببندم کمر / بیابم به پیشم رخ تاجور
ببوسم زمین پیش تخت ترا / که آفرین تخت و بخت ترا

شاه اورمزد مشک و عود و عبیر
از وشید و دیبای فرزند من
خوبشید ز و شهریار جهان
نوشتند منشور بر پرنیان
خانه چون فریدون سزاوار زمین
بجوی از جهان بهره خویش را
بیاورد کیخسرو تاج کیان
همان خواهر او را بپوشید اوی
همانا که بفرمود تا شد دبیر
سپارد بجهن آن زمین را تمام
گلبنی که نزدیک گستهم پی
همه شهر توران بپاداش شد
بهر جای بیاراو بخشید
دو هفته ابا گستهم نوذر شاد
همه ایدون بگستهم سپهدار و گفت
تو لی شاه و مانند کان توییم
همه شب سی دندانکام و ناز
پاسخ بگفتش که ای شهریار
بیاورد گستهم آنچه نبشته
ببخشید جمله بر ایرانیان
بر اندیشه شد نامور جان شاه
همیگفت چندی ز ناباد پیم
هم از خاوران تا در باختر
جهان از بداندیشی کشتیم
روانم نباید که آرد منی
بیکسون کاوس دارم نیا
به یزدان شوم بگمان با سپاس
وزین پس بدان سری سرکند
هنر کم شود ناسپاسی بجای
زمین نام ماند بدین یادگار
بلشکم کسی به اگر بایست کشت
بزرگان گیتی سرافکنده اند
کنون آن به آید که من راه جوی
روانم بدین جای نیکان برد
رسیدیم و دیدیم راه جهان

زمین را ببوسم بجیحون برن
همان خواهر او را بپوشید من
بر و پاسخ انگند اندر جهان

یلی ارز و داراد اکنون رهی
ببخشید بن تا بتوران برام
بفرمود تا پیش او شد دبیر

## فرستادن خسرو جهن را بتوران زمین

بده داد مظلوم و درویش را
ابا خلعت و بارهء خسروان
از او بود هر یک از وجاده جوی
نوشتش یکی نامه دلپذیر
نیازد برنگ و نگیرد تمام
همه کار ما پیش او باز گوی
می در رود و رامشگران خواستند
همی کوی و برزن درم بخشید
بدو خلعت و گنج بسیار داد
از ای مرد با دانش و هوش جفت
بهر جای پرستندگان توایم
ببر در گرفتش ملی دراز
ز جهن و ز رود و فراوان نشاط
از جهنش فرستاد آراسته
نشست او بر گاه شاه جهان

بلنجو گفت از زمان شهریار
بفرمود تا تاج بر سر نهاد
فرستادشان شهریار جهان
بنزدیک گستهم کو در رکوش
بشبگیر هنگام بانگ خروس
فرستاده چون گفت شاهش شنید
چو جهن اندرآمد سوی خان خویش
نشست از بر گاه افراسیاب
سیوم هفته در گنجها باز کرد
برابر همه هدیها پیش شاه
بدو گفت گستهم و کردش درود
پس آنکه نشاندش ابر گاه شاه
چو خورشید شد روی رخ زمهر
بنزدیک شاه جهان آمدند
بر نیکو تا سالیان رفت

## بخشش نمودن کیخسرو بادلیران

ز کوه و بیابان و زجنگ و نبرد
فراوان مرا روز بر سر گذشت
بد اندیشی و کار آهرمنی
دگر سوی توران پراکیمیا
بروشن روان اندر آرم هراس
بجای اندرآید مرا افسرم
روان تیره ماند بهر دو سرای
گل رنجهای کهن گشته خار
از بدکرد بار راه یزدان درشت
دگر چند با گنج و با افسرند
شوم پیش یزدان پر از آبروی
از این تاج و تخت مهی بگذرد
بد و نیک هم آشکار و نهان

سراسر ز بدخواه کردم تهی
ز یزدان همه آرزو یافتم
ستوه بد کنش همچو ضحاک و جم
چو کاوس چون جادو افراسیاب
زمن بگسلد فره ایزدی
بلشتی نماند مرا نام بد
از رفته کسی تاج و تخت مرا
من اکنون که کین پدر خواستم
بابادو ویران درختی نماند
سپاهم ز یزدان که او داد فر
ملرانم بدین خوبها اندر جهان
بنابد کسی زین فزون کام و ناز
اگر او رند باشد اگر تاج ور

بدین نامور پیشگاه مهی
اگر آرزو را من اندر خورم
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
بر آیین شاهان و رسم کیان
سپرد و بگفتش که پوشیده راز
از در خلعت و تاج شاهان بدست
برست انگرنیز و شد ارشاد
ابا جهن خرم سوی خوان و دام
بپاید با ایران الی کشکوی
ز درگاه جهل مد اوار گوس
بگرد از باد دمان ره بریل
با یین شاهان کریش دلش
همی خشر را سر برامد بخواب
ز هر جهن خلقی کرساز گرد
بلویش که داد ارکن نبا
از بادی همه سال باکام رود
ببرسید شاه جهن و توران سپا
خو شاهان نر امد تخت سپهر
چو خسرو مرا او را همه نیکوی
جهان شد همه شاه را زیر دست
از آن رفتن کاروان دستگاه
زحین و زاندرون تا بروم
مرا کشور و مان و تخت مهی
دگر دل همه سوی کین تافتم
از بانو روسلم اندر آمد هم
از جرجوروکری ندید یک جواب
از ایم بکری و راه بلک
همان پیش یزدان لر انجام بد
بیای اند را اورده بخت مرا
جهان را بخویی بیاراستم
از منشور تیغ مرا بر بخواند
بدین کردش اختر و پای بد
پرستنده کردگار جهان
بزرگی و خوبی و آرام و ساز
سرانجام بر مرگ باشد گذر

بسالار نوبه بفرمود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان بنیکو سخن — همه مردمی جوی و تندی مکن
ببست آن در بارگاه کیان — خروشان بیامد گشاده زبان
ز هر پرسشش سر و تن بشست — بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید — نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز — همی گفت با داور پاک راز
همی گفت کای برتر از جان پاک — برآرندهٔ آتش تیره خاک
نگهدار و خندی خرد مرا — هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
بیامرز کرده گناه مرا — نگردی مکن دستگاه مرا
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم — نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من نپوشد در راستی — به بندد در کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه — بدان تا روانم نه بیند گناه
روانم بدین جای نیکان رسان — نگهدار بر من همین راه و سان
شب و روز یکهفته بر پای بود — تن اینجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان — بجای پرستش نماندش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت — بر تخت شاهی خرامید تفت
چو بر تخت شد نامور شهریار — بیامد بدرگاه سالار بار
بفرمود تا پرده برداشتند — سپه را بدرگاه بگذاشتند
برفتند با دست کرده بکش — بزرگان شیر افکن و سرکش
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو گرگین و بیژن چو رهام شیر

## سگالش کردن خسرو از جهت رفتن او از این جهان

چو دیدند بردند پیشش نماز — وزان پس همه برگشادند راز
که شاها دلیرا سرا سرورا — جهاندار و بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج — فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
فروزنده جوشن و زین و اسب — پرستنده فرخ آذرگشسب
نترسی ز رنج و نتازی بگنج — ز گیتی ز بخت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده‌ایم — سراسر بدیدار تو زنده‌ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک — نماندت بگیتی ز کس ترس و باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست — بهر جا که پی برنهی گنج تست
ندانیم کاندیشهٔ شهریار — چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز برخوردن است — نه هنگام تیمار و پژمردن است
که از ما چه چیزی بیازرد شاه — ازانار او نیست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم — پر از خون رخ و جان پر آتش کنیم
وگر دشمنی دارد اندر جهان — بگوید با شهریار جهان
بر آن تا بر و بیخ او بر کنیم — بخنجر زمین را چو آذر کنیم
همه تاجداران که بودند شاه — بدان داشتند ارج و گنج و سپاه
گرا سر ستاند یا سر دهند — چو ترک دلیران بسر بر نهند
نهانی گر دارد بگوید بما — همان چاره‌ها را بجوید زما
بدیشان چنین گفت پس شهریار — که با کس نماندست بس کارزار
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج — نشد تیره جایی پراکنده گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه — نه اندر شما هست مرد گناه
ز دشمن چو کین پدر خواستم — بداد و دهش گیتی آراستم
بگیتی همه جای تیره نماند — که مهر نگین مرا بر نخواند
شما تیغها در نیام آورید — بر آیین جمشید جام آورید
بجای خروش کمانها خدنگ — بسازید با باده و نای و رنگ
بگاه من پیش یزدان پاک — ببودم بر اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر جهان — همیخواهم از کردگار جهان
بگویم گشاده چو پاسخ دهد — بپاسخ مرا روز فرخ دهد
شما پیش یزدان نیایش کنید — بر آن کام و شادی ستایش کنید
که او داد بر نیک و بد دستگاه — ستایش مر او را که بنمود راه
وزان پس همه شادمانی کنید — ز بدها توان بیکرانی کنید
بداند کین چرخ ناپایدار — نداند همی لشکر و شهریار
همی بدرود پیر و برنا هم — ازو داد بینم و زو هم ستم
همه پهلوانان ز نزدیک شاه — برفتند ازیشان نعمان دل تباه
بسالار بار آن زمان گفت شاه — که بنشین بره بر در بارگاه
کسی را مده بار در پیش من — ز بیگانگان مردم و خویش من
بیامد بجای پرستش بشب — بداد ار دارنده بگشاد لب
همی گفت کای برتر از برتری — فزاینده پاکی و مهتری
تو باشی بمینو مرا رهنمای — مگر بگذرد زین سپنجی سرای
بگیتی دلم هیچ نایافته — وزان جان روشن دل آن تافته
چو یکهفته بگذشت و بنمود روی — برآمد یکی غلغل و گفتگوی

## گفتار گودرز با گیو فرزندش

همه پهلوانان شدند انجمن — بزرگان فرزانه و رای زن
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد — سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز کردار شاهان پرسش منش — ز یزدان پرستان و ز بدکنش
همه داستانها زدند از جهان — بزرگان و بیدارکان و مهان

بدرکیو را گفت کای نیکبخت
همی ترسم این رنج بی بر شود
بسستی مدار اکنون یکی کار را
بزال و برستم بکوی شاه
پسی پورش و خواهش آرا سم
بترسم کر او همچو کاووس شاه
کنون هرکه دارید پاکیزه رای
به ایران خرامید با خویشتن
دلیران فکندند هر گونه بن
براشفت وانی لب اندر کرفت
غمی گشت و با نامور زال گفت
ز زابلخوان و نکابل خواه
سپهدار بر پای بنهفت بود
همه پهلوانان ابا موبدان
فراوان ببودند پیشش بپای
ازان نامداران خسرو پرست
توانایی و فر شاهی تراست
همه پهلوانان تراسنده ایم
که با ما بدین نامور بارگاه
کو آید و نی که بکشاید این راز شاه
چنان دید در خواب کوراس بکوش
کنون انجه جستی همه یافتی
چو بخشی با ایرانیان بخشش چنین
که باشد نگهدار درویش را
هر آنکس که انهرا و رنج برد
چو سیدا رشد رنج دیده ز خواب
همی گفت اکر بیر شتافتم
بپوشید و بنشست بر تخت عاج
سرهفته شد زال و رستم بهم
چو ایرانیان آگهی یافتند
جفت او دروش وانش بخفت
که ای شاه نیک اختر نیکبخت
بهم سایکی و او بپال جای
نه در کشور دشمن امد پدید

همش برسنده تاج و تخت
سپهبد برآیین دیگر شود
که از ما نشاید که کیرم خوار
زیزدان بپیچید و کم کرد راه
همی زان سخن باز خواهم ستم
شود کژ و دیوش بپیچد ز راه
ز فرخ نیا دستور و مرغ و ماه
بپا رید از ان در یکی انجمن
ز دستان کشایند همی این سخن
از ایران ره سیستان برگرفت
که گشتم ما رنج بیاجبت
بدان تا بپایند ما ما بر راه
هشم چو بعز و بخت کیسی فروزن

با ایران سی رنج بر داشتی
مبادا که از راه کیتی بخند
بباید شدن پیش زابلستان
در بار بر پهلوانان بست
فراوان شد و هیچ پاسخ نداد
شما پهلوانید و دانا ترید
ستاره شناسان کابلستان
که شد پادشاهی پراکندگی
سخنهای کی در دل بشنید کس
چو نزدیک دستان و رستم رسید
برستم بدر گفت کز خرد
همه سوی دستان نهادند روی
ز در پرده بر داشت سالار را

## در مخاطبه دلیران با شاه کیخسرو

کس از نیای نشست دست نامسای
ز خورشید تابیش ماهی براست
بلعبار و دات سرافکنده ایم
چکردیم و بر ما جرا بست راه
برین پهلوانان که گم کرده راه
هفته بکتی خفته سروش
که از آن جهان تیز بشتافتی
که اید نمانی تو بسیار بن
کنند شادمان مردم خویش را
چنان دان که او انجی رنج برد
ز خوی بدجای پرسش آب
ز یزدان همی آرزو یافتم

کنادند لبکای سپهر روان
همه بود سنها تو اندر نهان
همه بندکانیم پشت بپای
کنون روزکاری بر بیت کدش
اکر غم ندرباست غمکین کنیم
که ای شاه نیک اختر نیکبخت
همایکی داریاک جای
سر تخت را پادشاهی کزین
کسی کرد این چنک بلا
چو کیتی نبخشی میاسای هیچ
همی بود کریان و رخ بر زمین
بپا مد از تخت شاهی بشت

## آمدن زال و رستم بنزد کیخسرو

همه داغ دل تیز بشتافتند
که اندر جهان خود بود جفت
بسوده پی باره و تاج و تخت
بپالی بدین تیرکی در مپای
که بیمار اغم نباید کشید

شب تیره از غم نغنوده شاه
چنان دید در خواب کو را بکوش
کنون انچه جستی همه یافتی
ولیکن ندارم همی دل برنج
بگیتی دز وخواست روش دلم

بر و بوم ویس ندیکذاشتی
دلش رابکری کرایند دیو
دوانید مردی بکابلستان
سما که باد بود ادنشست
دلش خیره گشت و سرش پر ز باد
هر بود بی بر توانا تر بد
همان پاک دامان زابلستان
بپوشید خفتان و نماذ روی
ز لشکر گزین کرد مردان سی
بلعب انتکی که دل دشته و
ستاره شناسان و هم موبدان
ز زابل با ایران پراکندگی
نشستان بر تخت در شهر با
برفتند نزدیک شاه جهان
برسم نیا پایه ساختشان
بدانی ز کردار نیکو گمان
به پیش بدانی بر روشن روان
چه کردیم و دیگر چه آمد برای
دل ما پر از درد و تیمار گشت
همه جادرخاک مسکین کنیم
بسوده پی باره و تاج و تخت
بپالی بدین تیرکی در مپای
که این بود موبد را بر زمین
که پاید رها زین دم اژدها
که امد ترا روزکار بسیج
همیدون بر کار کار این
گلی جامه نابسوده بدست
جهاندار بی باره و کرد و تاج
رسیدند بیکام دل بی غنه
برانکه که بر زد سر از چرخ ماه
هفته بکفتی خفته سروش
که از انجهان برشتافتی
ز بیداری دست و زر و گنج
که آن ارزو دل همی بکسلم

بدان آرزو دادم اکنون امید / شب تیره و نیز روز سفید
جوابم بگویم همه را ز خویش / برادم نهان کرده او از خویش
شما باز گردید سرور و شاد / پراندیشه در دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزادمرد / برو خواندند آفرین بدرد
خوانشان برفتند سالار شاه / ز هر موج تا پرده بارگاه
فرو هشت و بنشست گرد ان میان / بنومیدی شاه پیروزگر
خوانشان برفتند سالار شاه / ز هر سو تا پرده بارگاه
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای
ازین شهریاری مرا سیریست / که از من خداوند خشنود نیست
زمن نیکویی رفت بسیار هست / نشستن مرا جای گو در هست
چنین پنج هفته بپای خروشان / همی بود در پیش کیهان خدای
پذیره برفتند ایرانیان / سپاهی بکردار شیر ژیان
چو رستم بدید آمد و زال زر / همان موبدان فراوان هنر
هر آنکس که بود از نژاد زرسب / پذیره شد نزد ابا بخت اسب
همان طوس با کاویانی درفش / همان نامداران زرینه کفش
چو گودرز پیش همین رسید / سرکشان لشکران رخ برچکید
دلیران برفتند و رخسار زرد / ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه / بگردد ز ابلیس گم کرده راه
همه یار کاهش ساخت و پس / شب و روز او را ندیدست کس
ازین هفته تا آن در بارگاه / گشاییم و پوییم جوینده راه
جز آنست کیخسرو ای پهلوان / که دیدی تو شادان و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی / گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم چه چشم بد آمد بروی / چرا پژمریدان چو گلبرگ روی
مگر تیره شد بخت ایرانیان / وگر شاه را زاختر آمد زیان
بگردان چنین گفت [illegible] / که باشد که شاه آید انگاه
درستی و بیم دردمندی بود / گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندین بغم / که از خم ستو بجان و مردم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم / بنداختر سوی مندیش دهیم
وزان پس که بودند با او بهم / به بزم و به رزم و به شادی و غم
براندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آن گرانمایه تر خواستند
وزان پس هر آنکس که آمد ورا / برفتند هر یک سوی بارگاه
هم آنگه در پرده برداشتند / براندازه شان شاد بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن / چو طوس و چو گودرز آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم / هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون روی ایشان بدید / به پرده در آواز رستم شنید
پراندیشه از تخت بر پای جست / بپرسید و بوسید و بنشست دست
ندانند کان هر که بد کابلی / ز موج و اندیزه ز زابلی
یکایک بپرسید و بنشاندشان / برسم مهی جایگه ساختشان
هر آنکس که ایرانیان نیز بود / باندازشان پایگه برفزود
بر او آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود سال و ماه
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ازان نامداران که دارم بیاد
همان روز طهماسب کاوس کی / منوچهر و هم نوذر نیک پی
سیاوش سر خود چو فرزند بود / که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین فرخی / بدین نام و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و بهر و رای / که شاه هست باد همیشه بجای
بگشتی همه روی کشور بداد / بیابان آمدن باش پیروز شاد
چه مهر آنکه پای تر اخاک بست / ز مهر آنکه نام تو بر تارک است
کی ناسزا نکه همی یافتم / بدان آگهی نیز بشتافتم
ستاره شناسان و کنداوران / ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای / برفتند با تیغ هندی بجای
بدان تا بجویند راز سپهر / که ایران چرا پاک ببرید مهر
من اندر دل ایرانیان خون عقاب / همی تاختم همچو کشتی در آب
بدان تا برسم ز شاه جهان / نجیری که دارد همی در نهان
به چیزها کار نیکو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
ببلخ و بگنج و بمردان مرد / جز این نیست آیین سلک اورد
جهاندار یزدان ستایش کنند / شب و روز پیشش نیایش کنند
که اوست فریادرس بنده را / هم او بانداردگر اینده را
بدو روشن چشم بیننده چیز / که اوخند چیز احمد بیست نیز
بدان تا روان تو روشن شود / خرد پیش مهر تو جوشن شود

## پاسخ دادن کیخسرو زال سام را

چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی دانشی پاسخ افگند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز / همه رای و گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان / نه جز بی آرام و نیکو گمان
همه نامور رستم پیلتن / ستون کیان نازش انجمن
سیاوش را پرورانده اوست / به دو نیکویها رسانده اوست

سیاهی کردید ندلو یال اوی
به پیش نیاکان من کشخواه
نکشتار خوب ار زشوهش بود
بیزدان یکی رنود اشتم
ببخشد گذشته گناه مرا
نماند کزین راستی بکذرام
سحرکه مرا چشم نغنود دوش
کنون بارکاه من امد بس
حو بشنید زال این سخن بردمید
کنون تا من بستم کمر بر میان
نباید بدین بود همداستان
فریدون و هوشنگ یزدان پرست
حسین یافت پاسخ زایرانیان
شنید این سخن را ایرپای خاست
زبیر جهاندید بشنو سخن
کر کفتار تلخست ناراستی
بس ران زمین رادی داد درست
حو کاووس و نخیم دیکر نیا
زخاور رو را بود تا باختر
بسی داد مش پند و سودی نکرد
بیامد بیزدان وشد ناسپاس
حو شیر ژیان ساختی رزم را
نه از کرزداران جهان بد
ترا ایزد از دست او رسته کرد
حو کفتم که هنکام آرام تو
کنون بر نوشته ره ایزدی
ازین پس نباشد تنت سودمند
دکر بیشتری ابن جهاندار دین
بنیالی ز درد و عمانی برنج
کنون پند من یکیک بشنوی
خرد باد جان ترا همنشین
خردمند باشی و بیرور رای
حو کیخسرو از زال این سخن شنید

سر و مغفر و سیل و فش و یال اوی
خود ستو فرخ نماینده را
ترا این ستایش نکوهش بود
جهان را همه خوار بگذاشتم
درخشان کند تیره راه مرا
چو شاهان پیشین بسجد سرم
زیزدان بیامد بخته سرش
عم لشکر و تخت و تاج وکمر
نکی باد سر ز اخکر برکشید
پرستنده ام پیش تخت کیان
ز اوهیچ را اینچنین داستان
نبردند هر کی بدان کاندست
کنون ساز سخن کین یکک کمان

بسی جنگ ناکرده بکرخشید
اکر نام بلخ تو کیرم بیاد
دکر هرچه بر سیدی از نکار من
کنون هفته ایست تا من بپای
برو مر مرا زین سرای سپنج
کنون یافتم هرچه جستم ز کام
کنون سان که آمد ره رفتنست
غمی شد دل از سپه راه شاه
با ایرانیان کفت کین راه نیست
ز شاهان سدم کسی کیش کیش
مکر دیو با او هم آوازکشت
بکویم بد و من همه راستی
همه با تو ایم اندر کویی شاه

## آزرده شدن زال از شاه خسرو

ببندد تلخی کمر را کاستی
سم الجاباد آرام و آبشخورت
پر از رنگ دل پر از کیمیا
بزرکی و شاهی و تاج و کمر
از او باز کشتم پر از نا رود رد
سری پر ز کینه دلی پر هراس
بیارا ستی دشت خوارزم را
کنون کینه را تنک بر سر بهی
ببخشود دادار تو رسته کرد
کنون خستش و کوشش و کام تو
کنون کی کذشتی و راه بدی
نباشد همی او ترا پند
سر و زنت و نزد کیهان خدیو
نه او زنک ماند نه تاج و نه کیخ
براه هرمن بد کنش نکروی

نباید که از ادکیری زنن
ز نیکی نیره رد او ایاب
کنون خواست کز آسمان بکذرد
برین بر بسی سالها داد مش
حو برشد نکون آن اله ملک خاک
تو رفتی و شمشیرزن صد هزار
ز پیش سپه نزرفتی بجنگ
همتن کجا بد سماں طوس شیر
نکشتی کسی باکز و بد هراس
با ایران کنون کار دشوار تو
کنون باشد ای شاه سامان نو
پشیمانی آید ترا زین سخن
بمالی بر از درد و تن پر کنام
بیزدان پناه و بیزدان کرای
نماندت درد و نماند لخت

## در کفتار شاه خسرو بزال

نمانی بهیچ لودم دیر بشید
براندیشه کفتای جهان دیده راست

همه دشت سر و کاز ر جمند
بماند سخن تازه تا صد نژاد
زنادان یا روز پیرا رمی
همی لایم اندر او رهنمای
بلکستی نماند ز من درد و رنج
بباید بسیجید کام خرام
سرآمد بزدی و نا خنشت
همی خیره کشد و کمره کرد راه
خرد را بمغز اندرش جای نیست
چنو کفت ما را بیابد بهفت
کنون از راه یزدان سر بپیچید کنشت
کنون اندر جان اندرون کاستی
مبادا کزو کم کند بیم و راه
حسین کفت کای خسرو دادکر
حو کفت او در رای با سیخ مکن
ازین راستی بیشتر این سخن
کنون چه جادوی شب نا خواب
همی اختران بلکه بیکار شمر دند
همی تلخ کفتار کت آدمش
ببخشود یزدان شد شهر بجان یاک
ز ره دار با کرزه کاو سار
پیاده شدی پیش جنکی نهنک
حو بهام و بیژن و حکود ایین
بدادار دارنده بد ناسپاس
فزونتر بدی دل پر از از ز
نکردد کسی کرد در مان تو
بر اندیش و فرمان دلی مکن
نخواند از این پس تو را پادشاه
کنون بست بر بنیک و بد همی
نه او را ره شاهی نه باج و تخت
کنون راهی دار راست پیش اندان
بیا کی بماناد مغز است جای
ببردی بی اندازه بشهر ده سال

اگر سرد گوید همی در انجمن      جهانی ببندند دل این بد من
دگر آنکه رستم شود دردمند      ز درد وی آید به ایران گزند
وگر آنکه گرشسپ رنج اوی      بگفتی فزون آید از گنج اوی
سپرده به پیشم تن خویش را      بدخواه با او بداندیش را
بمان پاسخت را بخوبی کنم      دل تو بگفتار تو نشکنم
چنین گفت زان پس به آواز سخت      که ای سرفرازان پیروز بخت
سخنهای دستان شنیدم همه      که برخواند او را به پیش رمه
بدانند یزدان کیهان خدیو      که من دور دارم از راه دیو
بیزدان کز اویست همی جان من      کز این دیدم از رنج درمان من
بدید آنچه از داد دل توشنم      خرد شد نزدها کنون بجم
بزال آنگهی گفت تیری مکن      براندازه باید که رانی سخن
نخست آنکه گیتی تو را شاد      خردمند و بیدار دهر گزاد
جهاندار پور سیاوش منم      ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره جهانجوی کاووس کی      دل افروز بردانش و نیک پی
ز مادر نبیره ز تخم افراسیاب      که با خشم او کم شدی خورد و خواب
نبیره فریدون و پور پشنگ      از این گوهران چنین بسته تنگ
که شیران ایران بدریای آب      نشستن ندیدم از افراسیاب
دگر آنکه کاووس صندوق ساخت      سر از پادشاهی همی بر فراخت
چنان دان که اندر زروی منش      نتازد بر پادشا سرزنش
بگویم من خوکبن به رحم ستم      جهان را به فیروزی آراستم
بکشتم کسی را کز او بود کین      ز وجود و بیداد بد بر زمین
بگفتی مرا این کاری نمان      ز بدگوهران یادگاری نمان
بترسم که اندیشه گردد دراز      ز شاهی و از دولت دیر باز
چو کاووس و جمشید باشد براه      جوانان ز من گیرش بایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر      که از جور ایشان زمین گشت سیر
بترسم که چون روز بر چخ کند      جوانان مرا سوی دوزخ کنند
دگر آنکه گفتی که با سنده جنگ      برآراستی چون پلنگ و نهنگ
از آن بد که از ایران ندیدم سوار      نه اسپ فلکنی ندر کارزار
که تنها بر او به جنگ آمدی      چو رفتی برزمش درنگ آمدی
کسی را کجا فر یزدان بود      ز نیک اختران نیک خندان بود
همه باد بودی به جنگ بلک      از ایران بدین کین شدم بیش حلب
درین پنج هفته که در روز و شب      همی با فرین بر گشایم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک      رهاند مرا زین غم تیره خاک
شدم سیر از این لشکر و تاج و تخت      بیکبار گشتم و بستم رخت
تو ای پیر بیدار دستور سام      مرا دیو گفتی که بنهاد دام
به بازی و کژی نگشتم ز راه      روان گشت بی سایه و دل سیاه
بدانم که بادافره ایزدی      کجا یابی و روزگار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره شد      جهان پیش چشمش همه تیره شد
خروشان شد آنگاه بر پای جست      چنین گفت کای شاه یزدان پرست
ز من بود تیزی و نابخردی      تو بی آنکه فرزانه ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا      اگر دیو گم کرده راه مرا
مرا سالیان شد همی بیشمار      کمر بسته ام پیش هر شهریار
از ایشان ندیدم کزین گونه راه      بجستی ز داد از خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار      که دور باد از این روزگار
نخواهم که باشم ز تختش جدا      خرد هست بر جسم و جانم گوا
فرو رفت از آن رنج و تیمار شاه      به ایران بنزدیک هر نیکخواه
بیازید و بگرفت دستش بدست      بر خویش بردش بجای نشست
چنین گفت پیشش به آواز زر      که اکنون ببندید یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو      دگر هر که از نامداران نیو
سراپرده از شهر بیرون برند      درفش همایون به هامون برند
زخرگاه و از خیمه چند انکه هست      ببازند بر دشت جای نشست
چنان کرد خسرو که رستم بگفت      ببردند پرده سرای نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان      ببستند یکسر بفرمان میان
زمین کوه تا کوه پرخیمه بود      سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندران کاویانی درفش      جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه      برافراخته زو درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان      نگاه بزرگان روشن روان
به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو      چو رهام و گرگین و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم      بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست      یلی گرزه گاو پیکر بدست
بیک دست او زال و رستم بهم      چو سالار سرافراز شیر دژم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو      چو رهام و گرگین و شاپور نیو
نهاده همه چشم بر چهر شاه      بدان تا چه گوید بکار سپاه
به آواز گفت آن زمان شهریار      که ای نامداران به روزگار
هر آنکس که دارید چشم خرد      به بیند که کین نیک و بد بگذرد
همه رفتنیم و گیتی سپنج      چرا باید این درد و اندوه و رنج

ز هر زشت و خوبی در آرامیم
بدشمن نمانیم و خود بگذریم
بترسید یکسر ز یزدان پاک
مباشید شادان بدین تیره خاک

از این روز بر هر کسی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
ز هوشنگ و زو تا بکاوس شاه
که بودند با زور و با تخت و گاه

جز از نام ایشان بگیتی نماند
کسی نامه رفتگان بر نخواند
وز ایشان بسی ناسپاسان بدند
بدین جام ایشان بد هراسان بدند

چو ایشان همی من یکی بنده ام
دگر چند بی رنج کوشیده ام
بسی شب بدم و رنج بردم بسی
ندیدم که آید ز ماند کسی

کنون جان و دل زین سرای سپنج
بکندم سرا و ردم این درد و رنج
کنون آنچه جستم همه یافتم
اگر زین جهان تیز بشتافتم

هر آنکس که در پیش من رنج برد
بماند بد و هر چه خواهد گنج
ز کردار هر کس که دارد سپاس
بگویم که او را نباشد هراس

با ایرانیان گفتم من خواسته
سلیح و در و گنج آراسته
هر آنکس که هست از شما مهتری
ببخشم بهر مهتری کشوری

همان برده و بدره و جای پای
برانداشتیم ادم شمارش بجای
ببخشم که من راه را ساختم
وزین تیز کی دل بپرداختم

شما دست شادی بجور دن برید
شکوفید و از جهد و خن بد
گذر یابم و دور مانم ز رنج
خرد با دلش سخت بیگانه گشت

چو کیخسرو این پندها برگرفت
بماندند گردان همه در شگفت
بگفت این کین شاه دیوانه گشت
خرد با دلش سخت بیگانه گشت

بدانید پس بر جهان خواهد رسید
کجا خواهد این تخت و تاج ارجمند
همی رفت یکسر گروها گروه
همه دشت لشکر بد و غار و کوه

غو نای و آوای رامشگران
شد آواز رامشگران تا کران
ببودند یک هفته زینگونه شاد
کسی را نیامد غم و رنج یاد

بهشتم نشست از بر گاه شاه
ابا باده و گوهر و زرین کلاه
چو آمدش رفتن بتنگی فراز
یکی گنج را در گشادند باز

چو بگشاد در گنج آباد را
وصی کرد گودرز کشواد را
بدو گفت بنگر بگرد جهان
چه در آشکار و چه اندر نهان

که این گنج را روز اکنون است
بسختی و کاهی پراکندن است
که کن رباطی که ویران بود
پلی کان بنزدیک ایران بود

دگر آب گیری که باشد خراب
ز ایران هم از رنج افراسیاب
دگر کودکانی که بی مادرند
زنانی که بی شوهر و چادرند

دگر آنکه آید بپیری نیاز
ز مردم همی دارد آن راز باز
دگر سیدلی کو نباشدش سیم
دگر طفلکی را که باشد یتیم

دگر آنکه درویش و بی کس بود
ز هر کار و هر آرزو بس بود
دگر آنکه باشدش دختر جهان
ز هر کس همی دارد او را نهان

ز درویشی و بیکسی و زرد رست
بدو سر بر آن گشاده دو لب
بر ایشان در گنج بسته مدار
ببخش و بترس از بد روزگار

دگر گنج کش نام او دیو رست
پیا ز افسر و گوهر و زر نو رست
که کن شهری که ویران شدست
کنام پلنگان و شیران شدست

دگر گنج کش خواندندی عروس
که افکند کاووس در شهر طوس
بگودرز و زنو که ان ببخش
بزال و بگیو و خداوند رخش

همه جامهای تنش برشمرد
بگودرز و بگیو و برستم سپرد
از اسبان که هر جا که بودش گله
بطوس سپهبد سپردان گله

همه باغ و گلشن بگودرز داد
بگیتی ز هر مرز کامدش یاد
سلیح تنش هر چه در گنج بود
که او را بدان خواسته رنج بود

همان یاره و طوق و کند آورا
همان جوشن و گرزهای گران
سپردند یکسر بگیو دلیر
بدانکه که جنگ جستی شد از جنگ سیر

از آن پس نخرگاه و پرده سرای
همان خیمه و آخر چار پای
فریبرز کاووس آزاد شاه
همان جوشن و ترگ زرین کلاه

یکی طوق روشن بیاراستی
ز یاقوت رخشان دو انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان
که آمد ز زمین ان بهالی همان

نبشتن چنین گفت کین یادگار
بمیداد و خرم تنکی مکار
با ایرانیان گفت هنگام من
فراز آمد و تازه شد کام من

نخواهید چیزی که باید ز من
که آمد پراکندن انجمن
همه مهتران زار و گریان شدند
بدرد دل از شاه بریان شدند

همی گفت هر کس که ای شهریار
که امانی این تاج را یادگار

چو بشنید دستان سخن درست
زمین را ببوسید و بر پای جست

## پاسخ دادن زال شاه کیخسرو را

چنین گفت کای شهریار جهان
سزد کار زو ها ماندارم نهان
تو دانی که رستم در ایران چه کرد
برزم و ببزم و بتنگ نبرد

چو کاووس کی شد بمازندران
چه سختی کشید او همی از اران
چو دیوان ببستند کاووس را
چو گودرز و گردنکش و طوس را

بمنش چو خورشید شد آبنوس
بماندند زان روی بیجها تفت
پر از رنج و تیمار ببرید راه
بماندند زان شد بنزدیک شاه

بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو و چه اژدهای دلیر
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه اولاد و غندی و بید
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را نبود از نژاد مهان
چو کاووس شد سوی مازندران / ببستند او را ببند گران
ابا طوس و گودرز و با گیو را / دلیران توران نه بیغو را
تهمتن بشد با سپاهی گران / ز ایران و زابل گزینه سران
رها کرد از بند کاووس را / چو گودرز با گیو و با طوس را
وز آن پس کجا رزم کاموس گرد / بمردی برآورد بر ابر گرد
ستمکاره دیوی چو پولادوند / گرفتش میان و بکشت و فکند
وز آن پس کجا بارها اکوان دیو / برآورد از ژرف دریا عزیز
ز درگاهت ای شاه [illegible] / بدان دیو و بر شاه توران نهفت
ز دریا بمردی یکی کس کشید / بر آن کوه آن چرم چون در درید
سرمان تو در دم اژدها / شد و کرد بیژن ز سختی رها
ز کردار رحمان کدام نجست / که هم داستانش نیابی بتن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه / چه ماند بدین شیردل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار او / بنزدیک رنج و تیمار او
که داند مگر کردگار سپهر / نماینده کام و آرام و مهر
سخنهای او بسته اندر نهفت / نماند کس او را به آفاق جفت
بنزد منی تا رفت پیشش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
نوشته بعهدی که شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاک دین
ز هر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیش رو / جهاندار و سالار دل شاه نن
هم او را بود کشور نیمروز / سپهدار پرورده گرد و زر
نهادند بر عهد او مهر زر / بر آیین کیخسرو دادگر
بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا برستم زمین
مهانی که با زال سام سوار / برفتند با نجها بر کنار
ببخشیدشان خلعت و سیم و زر / یکی جامه را داد و آن یک کمر
جهانی نه گودرز بر پای خاست / بیاراست ما را شه کیقباد
چنین گفت کای شاه پیروزگر / ندیدم چون تو تخت و هنر
ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاووس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ام / کی از دیگر و نشسته ام
نبیره ببر بود هشتاد و هشت / کنون مانده هشت و دگر کس است
همان گیو سالار دل هفت سال / بتوران زمین هم دلی خورد و حال
بدشت اندرون کوه چون گرد و ش / هم از چرم نخچیر پیراهنش
به ایران رسید الخ بر شاه دید / ز بیمار و کم چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / هم او حشم دار و نیکی شناس
چنین داد پاسخ که ای شیر دست / که بر گیو بادا هزار آفرین
خداوند گیتی و را یار باد / دل بیسکالان پر از جاه و باد
گو و پیش ما پاک در دست بست / که دوشش بر آن یاسمی و تن درست
نبشتم تا از قم و اصفهان / نهاده بزرگان و جای مهان
نوید ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشاه چو بر
یکی مهر زرین بر و بر نهاد / بر آن نامه بر آفرین کرد یاد
بد اندیش کین یادگار است / بنزد شما شهریار من است
مرا و ترا همه با فرمان بود / ز کیتان گودرز بگذر رسید
ز گودرز بادا هر که بدبیش رو / یکی آفرین گسترید ند نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس / بنزدیک خسرو نمبرد طوس
بدو گفت شاها انوشه بزی / همه زنی دور دست بدی
منم زین بزرگان و پیدا نژاد / هم از قراخان بیامد قباد
گسسته ام پیش یزدان بیاب / که نگشودم از کینه روزی میان
بگویم همان جوشن تنم / بگفت و همان بود پیراهنم
بگردم سپه را بجای بله / نه از من کسی کرده هرگز گله
بهاماوران بسته کاووس بود / دگر بند در گردن طوس بود
گر او شاه سیر آمد از تاج و گاه / همی بگذرد زین سرای تباه
چه فرمایدم حبیب نیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار / کزین بیش رنج تو اندر دو کار
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش

## سپردن شاه کیخسرو پادشاهی را بلهراسب

نهاده بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر
بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پرداخته شد / شهنشاه از آن رنجها سخته شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند / که از دفتر شاه کس بر نخواند
به بیژن بنزد من آن تا با کلاه / بیاورد لهراسب را پیش شاه
جهانجوی چون دید برپای خاست / برو آفرین کرد و بگشاد دست

زسر برگرفت آن دلفروز تاج / فرود آمد از نامور تخت عاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
بپیکر دبر رود از تخت عاج / بدو گفت دادم ترا تخت و تاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد / جهان پیش تو بر سر بنده باد
سپکر دیو را آشنا باروان / چو خواهی که تخت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه روانرا نگه دار باش
ز ایرانیان گفت کز تخت ابی / بباشید شادان بهم از تخت ادی
شگفت آمد رومانده ایرانیان / بر آشفته هر یک چو شیر ژیان
همه لشکر اندر شگفتی بماند / که لهراسپ را شاه بایست خواند
ز ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بر شاه راست
چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
سرتخت آنکس ار خاک باد / دهان ورا خاک تیره اگر باد
که لهراسپ را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
به ایران چو آمد بنزد رد بسب / فرمایه دیدم ورا با دو اسب
شاد شو پینم ندانم هنر / از نیکوی نشنیده ام تا جلی
چو دستان سام این سخنها بگفت / شد نالحسن با سخن گوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان / کزین پس ببندیم شاها میان
بجز هم کسی نیم با کارزار / چو لهراسپ گرد دشه و شهریار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و شدی مکن
که هر کس که بیداد جوید همی / بجز دود راتش نبیند همی
ببایدیت کار خشنی بود / که جادو شنی بهتر از تیره دود
که بستند دارم با بدی کرد کار / نه بچه سراز دانش و کار
چو یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و زیبای تخت
که دین دار دو فر و شرم و نژاد / بود راد و پیروز بخت و نژاد
جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشتن هنرها لهراسپ راست
بنیره چنان اندر هوشنگ شاه / همان راد و بینادل و نیکخواه
تن جادوان بگسلانید خال / بدید او رود راه یزدان پاک
زمانه چنان کرد از بندادی / بر این هم بود پاک فرزند اوی
بشاهی برو آفرین گسترید / وزین پند و اندرز من مگذرید
هر آنکس که از پند من درگذشت / همه پنج او نزد ما یادگشت
چنین هم ز یزدان تو بادا سپاس / بدل شاد باید زهر ناسپاس
چو بشنید زال آن سخنهای بال / بیازید و انگشت بر زد بخاک
بپالود لب را بخاک سیاه / ابا او ز لهراسپ رخوانند شاه
شاه احسن گفت خرم سری / تو داری همان دانش ایزدی
بزرگانش گوهر بر افشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند
چو از کار لهراسپ پرداخت شاه / ابا آن سپس که کرد کار سپاه

## بر تخت نشستن لهراسب در ایران

بایرانیان گفت و خندید شاه / که بدرود باد دل و فر و گاه
ببدرود کردن رخ هر کسی / ببوسید با آب مژگان بسی
بلند آسمه پاک در بر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت کاجی من این انجمن / توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه / که خورشید سر سوی کم کرد راه
خروشیدن با لهراسب خاست / همه مرزها ماتم شاه خاست
پس پرده ها کرد و مردوزن / بگوی و بیاز ار بر انجمن
کنون اندرین پند ما را نگاه / هر آنکس که دارید ایمن ورا
هر آنکس که دارید نام و نژاد / بداد خداوند خرسند باش
من اکنون روانرا همی بیعم / که بر نیک نامی همی بگذرم
نبستم دل اندر سرای سپنجی / بدان تا سروش آمدم رهنمای
بگفت این و از یابلکه اسپ خواست / بر لشکر که او را زفریاد خاست
درآمد بایوان شاهی دژم / بیاد سرو را ندر او درد و خم
کنیز که دش چار چون افتاب / ندیدی مرا و دگر کسی جز بخواب
ز پرده بتان ابر خویش خواند / همه راند دل پیش ایشان برانم
که من رفتنی ام زجای سپنج / شما دل مدارید با درد و رنج
نه پند جاوید زین پس مرا / کزین خاک ساد دگر کس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن / نه بینم همی راه باز آمدن
بشد هوش زان چار خورشید چهر / خروشان شدند از غم و درد و مهر
شخودند روی و بکندند موی / بشیدند پیرانه سر بانگ و نوی
وزان پس هر آنکس که آمد بهوش / چنین گفت با ناله و با خروش
که مارا بر این بر سرای سپنج / دها لی مکن زین غم و درد و رنج
بدیشان چنین گفت پیمایه / کزین پس شمارا همی ست راه
کجا خواهران جهاندار جم / کجا ماه رویان با باد دم
کجا مادرم دخت افراسیاب / کز ایشان برون شد نعره بالای
کجا دختر نوز ماه او رید / که خواو کسل ندرد مانند بد
همه خاک دارند بالین و خشت / ندانم بدو رخ دراند ر بهشت
بچهید از این رفتن آزاد من / که آسان شوی در راه دشمن
خروشید لهراسپ تا پیش خواند / از ایشان فراوان سخنها براند
بلهراسب گفت این کسان نشند / فرو زند چاک بجان شند

برین هم نشست اندرین هم سرای   همی داشتشان تا تو باشی به جای
نبایدت یزدان چو خواندت پیش   روان شرم دارد ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوش بهم   ز شرم دو خسرو بمانی دژم
پذیرفت از شاه لهراسپ کیش   که با دیده شان دارم اندر هفت
وز آنجا یکی تنگ بسته میان   بگردید بر گرد ایرانیان
مباشید پیوسته جز داد و شاد   زمین جز به نیکی مگیرید یاد
مباشید گستاخ با این جهان   که او تیرگی دارد اندر نهان
همه شاد و خرم به ایران شوید   چو رفتن رسد شاد و خندان بید
همه نامداران ایران سپاه   نهادند سر بر زمین پیش شاه
که ما پند شه را بگرد ار جان   بداریم تا جان تا جاودان
بلهراسپ فرمود تا بازگشت   بدو گفت روز من اندر گذشت
تو رو تخت شاهی به آیین بدار   جز از تخم نیکی مکن کشت و کار
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج   نه نازی بمال و نه نازی بگنج
چنان دان که رفتنت نزدیک شد   به یزدان ترا راه باریک شد
همه داد جوی و همه داد کن   ز گیتی تن خود سزاوار کن
فرود آمد از اسپ لهراسپ زود   زمین را ببوسید و شادی نمود
بدو گفت خسرو که بدرود باش   بداد اندرون داد و بهبود باش
برفتند گردان سران با وی   بزرگان پیاده دو کیذ اوان
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو   دگر بیژن گیو و گستهم نیو
بهفتم فریبرز کاووس بود   بهشتم کجا نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروها گروه   ز هامون همی تا سر تیغ کوه
ببودند یکهفته دم بر زدند   لبی بر لب خشک دم برزدند
خروشان و جوشان ز درگاه شاه   کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در هفت   که بینا سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید سر زد ز کوه از تیغ   ز گیتی سامد ز هر سو گروه
زن و مرد ایرانیان سی هزار   خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پر ناله و پر خروش   همه سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت شاها چه بود برکسی که   که روشن دلت شد پر از درد و داغ
که از لشکر آزار داری همی   سر بی تاج را خوار داری همی
بگوی تو از کار ایران مرد   جهان کهن را مکن شاه نو
همه خاک پاشیم اسپ ترا   پرستنده آذرگشسپ ترا
کجا شد ترا دانش و رای هور   که نزد فریدون نیامد سروش
همه پیش یزدان ستایش کنیم   با آتشکده در نیایش کنیم
مگر پاک یزدان ببخشد بما   دل موبدان بر درخشد بما
شهنشاه ازین کار خیره بماند   ابا انجمن موبدان را بخواند
سه مرد گرانمایه سرفراز   شنیدند گفتار و گشتند باز
چو دستان و رستم چو گودرز پیر   جهانجوی و پیوند و یاد کبیر
گمشد از وی آنجو طوس و گیو   فریبرز و بیژن و گستهم نیو
برفتند یک روز و یک شب بهم   شدند از بیابان و خشکی دژم
بر و بر یکی چشمه آمد پدید   جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بدان آب روشن فرود آمدند   بخوردند چیزی و دم برزدند

## غایب شدن شاه کیخسرو ۱۲

بدان مرزبانان دگر گفت شاه   که امشب برآییم از ایدر پگاه
چو خورشید تابان برآمد درفش   چو زرآب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود   مگر با سروش آشنایی بود
ازین رای اگر آب گیرد دلیر   دل تیره گشته ز بیم گسلم
چو بهری ز تیره شب اندر گذشت   یکی نامور سر چشمه رسید
بدان آب روشن تن و جان بشست   همیخواند اندر نهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان   که باشید بدرود تا جاودان
کنون چون برآمد سپهر آفتاب   نه بینید ما را دگر جز بخواب
شما نیز فردا ازین ریگ خشک   مباشید اگر باد از ابر مشک
ز کوه اندر آید یکی باد سخت   کجا برکند شاخ و بیخ درخت
ببارد یکی برف از ابر سیاه   شما سوی ایران میایید باز
همه مهتران زان سخن شد گران   بخفتند با درد گندآوران
ز خسرو ندیدند جایی نشان   زره بازگشتند جویان شان
همه تنگدل گشته و تافته   ببرده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند   سران پر ز غم دل گداز آمدند
بر آن آب هر کس که آمد فرود   بمیداد شاه جهاندار دور
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت   که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده کردیم و چیزی خوریم   یک امشب ازین چشمه بر نگذریم
زمین گرم و نرمست و روز هوا   بدین رنجگی نیست رفتن روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند   ز خسرو همی داستانها زدند
که چون نیکشتن نیند کسی   دل اندر زمانه بماند بسی
نه زین رفتن شاه ما دیده ایم   ز گردنکشان پیر نشنیده ایم
دریغ آن بلند اختر رای او   بزرگی و دیدار و بالای او
دریغ آن سر و افسر خسروی   دریغ آن سخن گفتن پهلوی
دریغ آن بزرگی و فر و هنر   دریغ آن بتوران و ایران کهی
که خردمند از کار چندان شدند   که از بیکسی پیش یزدان رود

گذاشت آن که او داد گیتی بجیب
برزم اندرون سر اسب آسیا
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر
برآمد یکی شد باد ارکران
همی بود رستم بدان کوه‌سار
همی گفت کودرز کین کس ندید
بلی سیاوش همه کشته شد
بر فتند که جویند از ایشان نشان
جهان را چنین است آیین و دین
نه زین شادمانی نه زان مستمند
بخواندی تو لجاره گیو دلیر
وزین روز تا من همی کشتم
بلی تا بمندی دل اندر جهان
جو لهراسب آگه شد از کار شاه
نشست از بر تخت با تاج زر
نگه کرد لهراسب بر جای تخت
هر آنکس که از تخت من گشت شاد
شما نیز از اندر زنا و دشت باز
بد و نیک آیین هر که داد باد
تو شاهی و ما یکسره کهتریم
گزیدش یکی روز فرخنده بس
بدان مهر و ماه کردن سپهر روز
چنین است گیتی فراز و نشیب
گزین تاج و او نیک لهراسب شاه
به پیروزی شهریار بلند
بدین بین باد دلش شادمان
سرای سپنج است با درد و رنج
سوی نیک و نیک نامی گرای
جو لهراسب بنشست بر تخت داد
جهان آفرین را ستایش کرد
چنین گفت کز داور پاک داد
نگارنده چرخ گردنده اوست
خود دریا و کوه و زمین آفرید
جو چوگان فلک را جو گوی کرد مان
از آن و فرونی بیکسو شویم

جلوگیم گوش آن نیاز شنود
به بزم اندر آن شاه بد با کلاه
هوا گشت پر سان چشم هزبر
زمین راست گشت از دل کرکس باب
هم آن زال و کودرز و جهان سواد
گذا نجم کاوس بر من رسید
همه دوده را روز برگشته شد
همه زیر برف اندرون دید یال
بماندست هموار در بر کرین
چنین است رسم سرای سپنج
گذاورد ودستور پیران برزر
گذشتان بیامد یکی پر ز رستم

بدان نامداران چنین گفت گیو
وزان پس بگفتند چیزی که بود
جو برف از زمین باد باز برکشید
نماند هیچکس را از ایشان توان
بر آن کوه بودند یکسر سه روز
نبیره برد از رستم لشکری
گلو نه دیگر از خشم شد ناپدید
بر ایشان همه زار و گریان شدند
بلی را ز خاک سیه بر کشید
کجا آن یلان و کیان جهان
زمانه زمانی نیا دش ز رنگ
اجل چون بیامد جهان سر بسر

# داستان پادشاهی لهراسب

بر فتند گردان زرین کمر
بجوی بیاراست گشادند دست
ندارد همی خسرو بیاد
مدارید وا زمن مدارید راز
سراسر بر من بیاید کشاد
ز فرمان و پیمان تو یک کند بیم
کجا بر نهد تاج شاهی بسر
گزین راستی رفت مهر سپهر
بلی کامرانی یکی با هیب
بیارام و بر نام بگاه
گزو هست امید و بیم و گزند
گرا آفرینش گشاده زبان
تو با رخ اوی شده باد سنخ
جز این نیست توشه بدیگر سرای

بلند آسمان از برش آفرید
بر خیم اندست سی و زبان
بیادا که خویش یکسو شویم

نشد هر کسی کم پر مایه بود
با واز گفتند ای سر اسپاه
مرا هر چه فرمود گفت آنکه
گنه کار باشد ز یزدان کسی
چنین داد پاسخ ورا پور سام
همه مهتران خواندند آفرین
جهان چون فریدون فرخ نژاد
بیاراست او ان کیخسروی
از و شادمانی و زو درد و مند
ازین کار خسرو جو پیروز شدیم
بنیکی رساند دل دوستان
جهان را چنین است آیین و سان
ازین کار کیخسرو اندازه گیر
چنین بود تا بود کار جهان

بلی تن گردان و دیگر بجای
تو شادان دل و مرد آگاه
از آن تاج شاهی و بخت بلند

ز هر کز چنین نشنود گوش تیز
نخوردن سوی آب رفتند زود
بند نیز نامداران بدید
بزن جام داد ند شیران روان
جهاندار خسرو گیتی فروز
جهانگیر و از هر سوی فرزی
گذید این شگفتی که بر من رسید
بر آن آتش تیز بریان شدند
بلی را ز تخت کیان در کشد
گز اندیشه دور بد زین بد کمان
بیر فت اندرون ماند سر زیر برف
روان رفت و تن ماند در زیر
بیا بدت رفتن با همرهان
ز لشکر که بردند با او براه
وزان نامداران که ان گشتاسپ بد
شنیده همه پند و اندرز شاه
بگوییم نیکی و فرمان کنیم
گرا اندر ز شاهان نباید
گه خسرو ترا شاه برد نام
بفرمان نهادند سر بر زمین
بر ین مهرگان تاج بر سر نهاد
بر افروخت نیز بد نیز داد
گهی بر سر تخت گاهی به سند
سوی کاه لهراسب باز آمدیم
بما باد این سر در دوستان
همی بگذرد زان بدین بدان
جوانه محوان گشته کنده پیر
گرا فه نکردند نامش نهان
شاهنشهی تاج بر سر نهاد
ستایش ورا در فزایش گرفت
بر امید باشید با ترس باک
فزاینده فره بنده اوست
بجنبش ندارد نگارنده پای
نشسته جو شیر ژیان در نشیب
چو هم چرا داد ایام و بند

مگر بهرمان زین سرای سپنج / نیابد همی گنج و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و رشک بیرون کنم

بیابید فرزند و باشید شاد / تن آسانی از کین مگیرید یاد
جهان آفرین خواندش / و را شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسپ آرام یافت / خرد مایه و کام را نام یافت
وزان پس فرستاد کسها ز روم / بهند و بچین و بآباد بوم

ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به همایش آمدند تا با بدید
ز هر کشوری برگرفتند راه / برفتند یکسر بدرگاه شاه

ز دانش بجستند هر شهر و بلخ / بیاید پس آنگاه تا شهر بلخ
یکی شارستانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازار و گاه

بهر برزنی جای جشنی شده / همه گرد برگردش آتشکده
یکی آتش ساخت برزین نام / بدان آتش بود دلشاد کام

دو فرزند بودش بسان دو ماه / سرافراز شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسپ دیگر زریر / که زیبا و ریدی سر تره شیر

گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بر دی بر آورده پس
دو شه زاده بنزد لهراسپ بین / بنزدیک لهراسپ هر دو عزیز

دو شاه سرافراز و نیک پی / نبیره جهاندار کاووس کی
بدشان بدی جان لهراسپ شاد / وز ایشان بکردی بگشتاسپ یاد

از آن کار گشتاسپ ناشاد بود / که لهراسپ را دل نه بر داد بود
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسپ از شهریار

چنان بد که در پارس یک روز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
نفرمود لهراسپ تا مهتران / برفتند خندی ز لشکر سران

بیاراست سوی جشنگاه او بد / برامش روان زان براه او رسید
بین در هنرها کنند آشکار / بگوشند تا میکند شان شکار

چو خوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه ایران بیاراستند
چو با مغز گشتاسپ می گشت / هش و رای و بند سر افکند پشت

چو می خورده شد رود در های و هوی / چنین گفت کای شاه آزاده راست
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو داد کی

که اکنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده افسر و اختر است
ندارم کسی را ز مردان بمرد / گر اندیشه ام سوزن برد

که رستم ز زال سام سوار / که با او شوم همی کار زار
چو کیخسرو از تو براندیشه گشت / ترا تاج داد و خود اندر گذشت

که اکنون که هستم ز ایرانیان / مرا نام بر تاج و تخت کیان
مرا ده تو این تاج کو هر نگار / که تا دارم و خامت شهریار

به گشتاسپ گفت ای پسر هوش دار / سخن هر چه گویم سرا گوش دار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو لشکر مکن سر بهیچ زن داد

جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد

## بخشم رفتن گشتاسپ از لهراسپ

بدو گفت پس کانگه آن نام و ارز / ز لشکر و ز ان سیصد سوار
چنین باش و با بوم مهر کین ساز / همه کرد و شاینده کار زار

خانه شد و کهتر ز اخوان / همه گفتهاش ایشان براند
که امشب همه ساز روشن کنند / دل و دیده زین پایگه برکنند

یکی گفت از ایشان که راه کجاست / چو آیم از امکاهت کجاست
بدو داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارید روشن روان

یکی نامه دارم من از شاه هند / نشسته ز نشگ سپه برزند
الو زی من آمی ترا کهترم / ز فرمان و رای تو من نگذرم

چو شب تیره شد با سپه برنشست / همی رفت خوش تا و گرزی بدست
جهاندار لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و شاد شکوه

ز لشکر جدا شد یکی کار خواه / همه بود نیش ایشان براند
به بیند این گفت گشتاسپ کرد / از اید بلر لخت و سینه پر درد

بپرورد مشتاب دراز و بال / شدند از جهان سر بسر بی همال
بدانگه که گفتم که آمد بیاد / ز باغ من او شد سوار

بگفت و بیاراند شمی بود دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران کرد اندر کار زار

برو تیز برسوی هندوستان / مبادا ان بر و بوم جادوستان
سوی روم گستهم نوذر رسید / سوی چین گرازه گرازید تفت

همی راند گشتاسپ با خشم / دلی پر ز کینه سری پر خشم
همی تاخت با بیشتر کار رسید / درخت گل و سبزه و آب دید

بر آنجای خرم فرود آمدند / ببستند یکرو ز و دم بر زدند
همه کوه سار انش بخیره بود / بجوی اندر آهو همی شیر دید

شب تیره می خواست از میگسار / نهادند شمع انبر چو بهار
همی تاخت اندر پی او زریر / زمانی بجای نیاسود دیر

چو او زان ایشان برآمد به راه / برفتند کردان از آن بر نگاه
چو بنهاد گشتاسپ کوشش آمدن / چنین گفت با پاس مهتران

که این چون او از اسب زیر / نماند که او را سپ ایان شیر
بتنها بیابد کرده آمدست / ابا لشکر جنگجوی آمدست

هنوز اندرین بد که گرد سپاه — بدید آمد و پیل و گرد و درفش
زریر سپهبد ز پیش سپاه — چو باد دمان اندر آمد چو باد

چو گشتاسپ دید گریان برفت — پیاده برو روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت — بر بخت برادر نیایش گرفت

گرفتند مر یکدگر را کنار — نشستند شادان در آن مرغزار
ز لشکر هرانکس که بد پیش رو — ورا خواندی شاه گشتاسپ گو

زریرش چنین گفت کای نامور — بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره‌شناسان ایران گرو — هرانکس که با هم دانش بود

باختر تو که بد کینه‌وری — بشادی بمان پاک و برتر شوی
گزین افسر شاه هندوستان — بنوی بود شاه هندوستان

از ایشان کسی نیست برتر ترا — یکی هم بدان بند بر شاه دست
نگر تا پسندد ایدون خرد — دلت را بدین کار فرمان برد

ترا از پدر بر سر نیکویست — بدانم که از رزم ان بهر جست
بدو گفت گشتاسپ کای مه بجوی — بدانیم نزدیک را بر دوی

نگاوسیان خواهد از نیکوی — بزرگی و هم افسر خسروی
مرا او ترا ایزد او جای نیست — به از بندگی کردنش رای نیست

من از بهر تو باز گردم کنون — ز لهراسپ دارم دلی پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد بمن — پرستش کنم چون بتان برهمن

وگرنه نباشم بدرگاه اوی — بدارم دل روشن از ماه اوی
بجای روم کم نباشد نیز — بلهراسپ مانند همی بخت و

بگفت این و برگشت زان مرغزار — بیامد بر نامور شهریار
چو شد لهراسپ با مهتران — پذیره شدش با سپاهی گران

چو گشتاسپ وی را بدید از فراز — فرود آمد از اسپ و بردش نماز
وز ایشان لهراسپ در برگرفت — بدین بود زیش آرامش نو گرفت

که تاج تو تاج سر ماه باد — ز خود دور بود دست کوتاه باد
که هردم بیامد زدت راه — چو دستش بدین برد رستاد بد

ولیکن چو بر تاج جوید هنر — برو بر بخندید و بر داد دست
اگر کمتری که فرمان کنم — بفرمان تو دل نگرد کنم

ز شاهی مرا نام تاج است و بخت — ترا مهر و فرمان و تخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار — منم بنده بر بنده پیشگاه

تو شاهی و پرورده گاه مهی — بدانم که هم دوستار منی
بزرگان برفتند با او براه — گرازان و نازان با نوان شاه

بیاراست ایوان گوهرنگار — نهادند خوان و می خوشگوار
بگفتند و بگذشت چندی سخن — ندیدان جوان از پدر

یکی جشن کردند که چون و ما — ستاره ببارید بر جشن شاه
چنان شد زمستی که هر مهتری — نهادند بر افسری

ز گاوسیان بود لهراسپ شاد — همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی خواست راندن گشتاسپ چون — همی گفت هرگونه

بجز دلگشا هرچه کرسی ترا — بیارم همی چاره این کار
اگر با سواران روم مهتری — فرستند بر رنج لشکری

بچاره زره باز کرد اندرم — بسی خواهش و پندها راندم
چو پنهان شوم ننگ دارم همی — ز لهراسپ دل تنگ دارم همی

دل او نگاوستیاست شاد — بباید گهر مهر او باز داد
چو یک تن بود گرگ خواستار — گر اید که من چون شدم شهریار

شب تیره شد پیر لهراسپ — بیاورد با زین گشتاسپ
بپوشید زربفت رومی قبای — بدرگاه جوی و سر راه جوی

ز دینار و ز گوهر شاهوار — بیاورد خنجر که بودش نگار
از ایران سوی روم بنهاد روی — چو شیر ژیان اندر آورد روی

بدرخون ز گشتاسپ آگاه شد — به پیچید و شادیش کوتاه شد
هم انگاه ان مهتر ان خواند — ز گشتاسپ چندی سخن‌ها براند

بدو شاه چنین گفت این شیر مرد — سر تاجدارانش از درد بگرد
چه بینند و ان ایچ درمان کنند — شاید کزین برد دل آسان کنند

چنین گفت موبد که ای نیکبخت — گرامی پدر داد تاج و تخت
چو گشتاسپ فرزند کس ناشود — نه هرگز کس از نامداران شنود

بچشم نکویی بدو بنگری — نباید که فرداش کینه بری
ز هر سو بیامد فرستاد کس — دلاور بزرگان فریادرس

گرو باز کرد او تو زو فتی مکن — هنرجوی با چرخ جفتی مکن
گر تاج کیان چون تو بپسندی — نماند همی بهر او با کسی

بگشتاسپ زین جهان کشوری — بنه بر سرش نامدار افسری
بجز پهلوان رستم نامدار — ز گیتی نه بینم خداوند وار

بیالا و دیدار و فرهنگ و هوش — چو او نامور نیز نشنید کس
فرستاد لهراسپ چندی مهان — بجستن گرفتش بگرد جهان

برفتند و نومید باز آمدند — گر با اختر دیر ساز آمدند
نگوهش ان پیر لهراسپ بود — غم و رنج او بهر گشتاسپ بود

چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید — پیاده شد با خواهش بدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام — جوانمرد و با رای و بیدار و کام

بدو اندرین کرد گشتاسپ — گرامی جهان پاک خرد بالجفت
از ایران یکی نامجوی دبیر — خردمند و روشن دل یادگیر

گذشتی برین آب اگر بگذرم — سپاسی همی جاودان بر سرم
چنین گفت باید که تاج را — و با جوشن و تیغ و تاراج را

گذر را ز بگشای و با من بگوی / ازین سان به دریا گذشتن مجوی
از هدیه باید ترا راه راست / ترا راه و راه دبیری کجاست
ز منشور تنگ شد گشتاسپ گفت / که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هرچ خواهی ندارم دریغ / ازین افسر و مهر و دینار و تیغ
ز دینار لختی بهیشو بداد / ازین هدیه شد مرد گیرنده شاد
ز کشتی سبک بادبان بر کشید / جهانجوی را سوی قیصر کشید
یکی شارسان بد بلند اندرون / سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سلم جای بزرگ / نشستنگه قیصران سترگ
چو گشتاسپ آمد به شهر اندرون / همی جست جایی همه رهنمون
همی رفت یکهفته بر گرد روم / همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد / همی رفت ناشاد و دل پر ز داد
چو در شهر آباد چندی بگشت / از ایوان به دیوان قیصر گذشت
بمنشی چنین گفت کای دستگیر / از ایران یکی نامجویم دبیر
دبیران که بودند در کاخ شاه / همی کرد هر یک بدو در نگاه
چنین گفت هر کس که این شیرمرد / سر هر یکی اندر آرد بگرد
ازین کلک پولاد گریان شود / همان روی قرطاس بریان شود
یکی باره باید بزیرش بلند / بیازو کمان و بزین بر کمند
یکی تیغ زهرآب داده بدست / به دشت اندرون ژنده پیلان مست
باواز گفتند ما را دبیر / زیانست و بیشی مدان یادگیر
چو بشنید گشتاسپ شد پر ز درد / ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
یکی باد سرد از جگر بر کشید / بنزدیک چوپان قیصر دوید
چو نزد را نام نستار بود / دلیر و هشیوار و بیدار بود
بنزدیک نستار شد چون فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
گله دار چوپان و بنواختش / بنزد یکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه شاهی و هم شاه روی
بدو داد پاسخ که ای نامدار / یکی گرد نامم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت / برنج و ببند تو یار آیمت
بدو گفت نستار این دیگ کرد / تن اندر غریبی و نی نام مرد
بیابان و اسبان چو شیر یله / بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسپ غمگین برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت هر کس که در دید بر / بجوید همی بد ترا یاد بر
از آن جایگه تیز پی برگرفت / ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان / که بیدار باشی و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسپ دید / پذیره شد و جایگاهش گزید
سبک بار گسترد گستردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسپ با ساربان / که پیروز باشی و روشن روان
مرا ده یکی کاروان شتر / چو رای آیدت مزد نانم ببر
بدو ساربان گفت ای شیرمرد / نزیبد ترا هرگز این کار کرد
بچیزی توان کو همت کنی / وزین باره آهنگ قیصر کنی
ترا کی بیازی دهد زین سخن / چرا آهنگ درگاه قیصر مکن
دگر کم کنی راه دارم همون / پسندیده و مردم رهنمون
برو آفرین کرد و برگشت ازوی / پر از غم سوی شهر بنهاد روی
شد آن دردها بر دلش بر گران / بیامد بیازار آهنگران
یکی مایه ور بود بهبود نام / پسندیده آهنگری شادکام
درآیا روشا کرد بد سی و سخ / ز تبک و ز آهن رسیده برخ
بدکانش بنشست گشتاسپ دیر / شد آن پیشه کار از نشستش بسیر
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری بیازار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسپ ای نیکبخت / نه پیچم سر از تنگ و از کار سخت
مرا گر بداری تو یاری کنم / بدین تبک و سندان سواری کنم
چو بشنید بهبود ازو داستان / بدان گفت او گشت همداستان
یکی کوره آتش آهن بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
بگشتاسپ دادند پتکی گران / بدو انجمن گشته آهنگران
بزد پتک و بشکست سندان او / برو انجمن گشت بازار گفتگوی
بترسید بهبود گفت ای جوان / بزخم تو سندان ندارد توان
نه پتک و نه کار و سندان و دم / چو بشنید گشتاسپ شد پر دژم
بینداخت پتک و بشد گرسنه / نه روی خورش بود نه جای بنه
نماند ایچ کس در سخنی نه گنج / نه آسانی و شادمانی نه رنج
بدو نیک و بد ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
نیامد ز گیتیش جز درد بهر / یکی روستا دید نزدیک شهر
درخت گل و آبهای روان / نشستنگه مرد سازخوان
درختی گشن سایه و نزد آب / نهان گشته زو چشمه آفتاب
بدان سایه بنشست مرد جوان / برازنده دهقان و بیدار روان
همی گفت با داور کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار
بپیچم همی ز اختر خویشتن / ندانم چرا این سرم بد رسد
یکی نامور دهقان پسندیده / بدو کرد بر روی کای مرده
دل آزار دید و دوگان پر ز خون / بزیر رخ دست کرده ستون

بدو گفت کای راد مرد جوان
چرایی پر از درد و تیره روان
اگر زیب رایی به ایوان من
بوی شاد یکچند مهمان من
مگر کین غمان بر دلت کم شود
بباید که مژگانت بی نم شود
بدو گفت گشتاسپ کای نیکخوی
نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا [illegible]
ازین بر نشستن زمین تر بپای
من از تخم شاه آفریدون گرد
کز آن تخم کس در جهان بد نخورد
چو بشنید گشتاسپ برداشت پای
همی رفت با نامور کدخدای
جوان مهتر آمد سوی خان خویش
بمهمان بیاراست ایوان خویش
بسان برادر همی داشتش
شب و روز تنها نه بگذاشتش
زمانه بدین نیز خرسند گشت
بدین کار بر ماهیان برگذشت
چنان بود قیصر بد آنگه بجای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی

## خواستن گشتاسب کتایون دختر پادشاه روم را

که چون دختر وی رسیدی بجای
بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی کرد کردی بکاخ انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن
هر آنکس که بودی مر او را همال
وزان نامداران برآورده یال
ز کاخ پدر دختر ماه روی
بگشتی بدان انجمن جفت جوی
پرستنده بودی بگرد اندرش
ز مردم شنودی به بیدا فرش
پس پرده قیصر این روزگار
سه دختر بد اندر جهان یادگار
ببالا و دیدار و آهستگی
ببایستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام
خردمند و روشن دل و شادکام
کتایون چنان دید یک شب بخواب
که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی
از انبوه مردم ثریا شدی
سر انجمن بود بیگانه
غریبی جهان گیر فرزانه
ببالا چو سرو و بدیدار ماه
کمرتنگ بسته ببر بر کلاه
یکی دسته دادی کتایون بدوی
وزو بستدی دسته رنگ و بوی
بشبگیر چون بر دمید آفتاب
برآمد سر نامداران ز خواب
یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
هر آنکس که بود اندر ایران سترگ
بدان انجمن شاد بنشاندند
وزان پس پریچهره را خواندند
کتایون بشد با پرستار شصت
یکی دسته تازه هر یک بدست
همی گشت چندان که آمد ستوه
پسندش نیامد کسی زان گروه
از ایوان سوی پرده بنهاد روی
خرامان و بیدار دل جفت جوی
هم آنگه زمین گشت چون پر زاغ
جهان تا سر از کوه برزد چراغ
بفرمود قیصر که آن کهتران
بروم اندران با بر و مهتران
بیارید یکسر بکاخ بلند
بدان تا که باشد خوشی پسند
جوانی که آمد بهر مهتری
بهر نامداری و کنداوری
برفتند بیدار دل مهتران
بایوان قیصر همه سروران
خردمند مهتر بگشتاسپ گفت
که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا مگر تاج و گاه مهی
ببینی دلت گردد از غم تهی
چو بشنید گشتاسپ با وی برفت
بایوان قیصر خرامید تفت
به بیغوله شد بد دل و ناتوان
پر از درد بنشست خسته روان
برفتند بیدار دل بندگان
کتایون و گلرخ پرستندگان
همی گشت برگرد ایوان خویش
پس پشت خردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسپ را دید گفت
که آن خواب سر بر کشید از نهفت
بدان مایه ور نامدار افسرش
هم آنگه بیاراست خرم برش
چو دستور و امور کاران بدید
هم اندر زمان پیش قیصر دوید
که مردی گزین کرد از انجمن
ببالا چو سرو سهی بر چمن
برخ چون گلستان بیال و بکتف
که هر کس که بیند بماند شگفت
چنین است او را ندانیم کیست
تو گویی که با فره ایزدیست
بدو داد پاسخ که دختر مباد
که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم
بننگ اندرون پست گردد سرم
هم او را و آنکس که او برگزید
بکاخ اندرون سر ببایدش برید
سقف گفت کاین نیست کاری گران
که پیش از تو بودند چندان سران
تو با دخت گفتی که انباز جوی
نگفتی که مهتر سرافراز جوی
گزید آنکسی کامدش دلکش
تو از راه یزدان بخود را مکش
چنین بود رسم نیاکان تو
سرافراز دین‌دار پاکان تو
از اول همین بود آیین روم
تو راهی مگیر اندر آباد بوم
همایون نباشد چنین خود مگوی
براهی که هرگز نرفتی مپوی
چو بشنید قیصر بران دل نهاد
بدخت گرامی بگشتاسپ داد
بدو گفت با وی برو همچنین
نیابی ز من گنج و تاج و نگین
چو گشتاسپ آن دید خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند
چنین گفت با دختر سرفراز
که ای پرورده بنام و بناز
ز چندین سران مهتر نامدار
چرا کرد رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزیدی که گنج
نیابی و با او بمانی برنج
از آن سرفرازان همالی بجوی
که باشدت نزد پدر آبروی
کتایون بدو گفت کای بدگمان
مشو تیز با گردش آسمان
چو من با تو خرسند باشم بتخت
تو افسر چرا خواهی و گنج و تخت
برفتند از ایوان قیصر بدر
کتایون و گشتاسپ با داد و بر
بنزدیک آن مرد دانا شدند
دژم گشته با درد و پیچان شدند
چنین گفت با شوی دختر خدای
که خرسند باشید و فرخنده رای

سرای بپرداخت مهتر بده        خورشها و گستردنی هرچه به
کتایون بلی اندازه پیرایه داشت        ز یاقوت و هر گونه مایه داشت
جوان دید گشتاسپ کرد آفرین        بدان نامور مهتر پاک دین
یکی گوهری زمیان بر گزید        که چشم خردمند چونان ندید
ببردند نزدیک گوهرشناس        بپذیرفت ارزش به صد بی سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار        ز دینار سرخ اندر شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود        بدان روز ز بنشستن شاد بود
ازان بد که آمد همی زن پسند        یکی شادمان گاه بگریستند
همه کار گشتاسپ نخچیر بود        همه ساله با ترکش و تیر بود
چنان بد که روزی به نخچیرگاه        مر او را به هیشوی بر بود راه
همی رفت و ترکش به زیر داشت        ز هر گونه چند نخچیر داشت
همی هرچه از گور نخچیر کرد        همی رفت نزدیک هیشوی مرد
چو هیشوی بیامد دوان        پذیره شدن پیر روشن روان
ز برش بگسترد گستردنی        بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر آسود گشتاسپ چیزی بخورد        بیامد بنزد کتایون چو گرد
چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد        دو تن را قضا شان ز یک پوست کرد
چو رفتی به نخچیر از شهر        ز نخچیر دادی به هیشوی بهر
دگر بهره مهتر ده بدی        هرانکس که از روستا آمدی
چنان شد که گشتاسپ بی کدخدای        یکی شاد بخورد و با رام وری
یکی بهره بودی مهتر بنام        سرافراز و بارای و با گنج و کام

## دختر طلبیدن میران از قیصر روم

فرستاد نزدیک قیصر پیام        که من سرفرازم بگنج و بکام
بمن ده که زیبد یکی دخترت        بمن تازه کن نام و هم افسرت

چنین گفت قیصر که بس        نجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد با سر فراز        مرا داشته زین چنین کار باز
کنون هرکه جوید خویشی من        دگر سرفرازی و بیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ        که خوانند از بزرگان سترگ
همان در جهان نامداری شود        مرا در جهان نیز یاری شود
بگیتی نباشد دلیری چو او        بمردانگی نره شیری چو او
شود تا در بیشه فاسقون        بشوید دل و دست و مغز بخون
یکی گرگ بیند بکردار پیل        تن اژدها دارد و زور نیل
دارد و نشتر چون گران        نیارد شدن پیل پیشش فرا
بران بیشه بر نگذرد نره شیر        نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر
هرانکس که بروی بدرید پوست        سرا باشد او یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که آن راد        جهان آفرین سالیان کرده بوم
نیاکان ما جز بگرز گران        نگردند بیکار با مهتران
کنون قیصر از من بجوید همی        چنین با من آن کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجا آورم        ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بایوان پند دیده مرد        ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد و بنهاد پیش        همان اختر و طالع سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار        از ایران بیاید یکی نامدار
ز دستش برآید بسی کارکران        ازان باز ماندند رومی سران
یکی آنکه داماد قیصر شود        هم او بر سر قیصر افسر شود
پدید آید از روی کشور درود        ز هر کس سد از دد بد به
شود هرد و بر دست بر او هلاک        ز هر زورمندی بماند سپاک
ز کار کتایون نخست آگاه بود        ز با بنو گشتاسپ همراه بود
ز میشوی آن مهتر نامجوی        که هرسه بروی او نهادند روی
بیامد بنزدیک هیشوی رفت        سراسر بگفت این سخنها که رفت
و زان اختر فیلقوس روم        شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت میشوی که امروز شاد        بر ما همی باش با مهر و داد
که آنکس که از روی تو دادی نشان        یکی نامدار است ازیشان نشان
بنخچیر دارد همی روز رای        نه اندیشد از تخت و جای
که او دی بیامد بنزدیک من        که خرم شود جان تاریک من
بیامد هم اکنون ز نخچیرگاه        همان بر بودی که آیینش راه
وزان پس نشستند با بوی و رنگ        همی هر یکی جام زرین بچنگ
هم آنگه که خوردند جامی چها        بدید آمد اندشت کرد سوار
چو هیشوی و میرین بدیدند کرد        پذیره شدندش به دشت نبرد
چو میرین بدید سر هیشوی گفت        که این را بگیتی کسی جست جفت
بدین شاخ و این پایه و این نبرد        ز گنجی بود نام نژاد کرد
چو گشتاسپ یک آمد از هر دو مرد        پیاده سوی دند راسب نبرد
نشستی نو آراسته در بیش آب        یکی خان نو ساخت اندر شتاب
می آورد و با میگساران نو        نشستی نو آیین و یاران نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام        بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام
مرا در جهان دوستی خواهی        بجز من کسی را ندانی همی
کنون سوی من کرد باید پیاب        یکی نامدار است با دستگاه

دبیرست با دانش و هوشمند
هم از گوهر سلم دارد نژاد
سواریست و گرد و کش و شیرگیر
بقیصر سخن گفت پاسخ شنید
اگر کشته آید بدست تو گرگ
کنون گر توان گرگ را کنی دست
چگونه ددی باشد اندر جهان
دو دندان او همچو دندان پیل
از آید رسیدی پاسخ قیصر
بدو گفت گشتاسب کاین تیغ سلم
چو بشنید میرین از آنجا برفت
همان مایه ور تیغ الماس گون
چو خورشید شد بر پراهن گون
ز نخجیر گشتاسب زانسو کشید
چو گشتاسب آن هدیها بنگرید
بپوشید گشتاسب خفتان نبرد
بزه بر کمان و بیاورد کمند
همی رفت میشوی با او براه
چو نزدیک شد بیشه گرگ جای
دو نوبا ز گشسب هر دو ببرد
دریغ آن بر و بازو و یال او
فرود آمد از باره آن سرفراز
تو باشی بدین بد مرا دستگیر
ز دندان و ناخن و آن اژدها
بدین دیو مانند چنگال او
بگفت این و بر باره بر نشست
ز ره چون بیک اندر آمد سوار
همی کند روی زمین را بچنگال
چو باد از برش سر برآورد تفت
براشفت از جای برخاست گرگ
چو نزدیک اسب اندر آمد فراز
بیامد بکردار درنده شیر
بیامد به پیش خداوند دد

بگیرد شمار سپهر بلند
پدر بر پدر نام دارد بیاد
عقاب اندر آرد ز گردون بزیر
بپاسخ همانا دلش بد دمید
تو باشی بدین رزم اهرمن بزرگ
منت بنده ام وین سزاوار خویش
که نرسنده اندر جهان مهان
دو چشمش بطرح خون و ...
بر فشد با کرنهای گران
بیارید و اسبی سزاوار کرم
سوی چاره خویش بازید تفت
که سلم آب دادش بزهر و بخون
بدرید و آمد ز پرده برون
نگه کرد میشوی و میرین بدید
همان اسب و تیغ از میان برگزید

سخن گوید از فیلسوفان روم
بنزدیک او بست شمشیر سلم
بدین نیز خواهد که خویشی کند
از او گفت در بیشه باشد سخن
جهاندار باشی و داماد من
بدو گفت گشتاسب آری رواست
چنین گفت میشوی کان بیز گرگ
سر و هاش چون آبنوس ...
از آن بیشه با کام باز آمدند
همی اژدها خوانم ایران گرگ
از آخر زین کرد اسبی سیاه
بسی هدیه بگزید از آن گنج
جهانجوی میرین از آنجا برفت
ز اسب و ز شمشیر خیره شدند
دگرباره گشتند هش پرا

## کشتن گشتاسب گرگ را

جهانجوی میرین و میشوی راه
بپیچید میرین و عنان سترگ
پر از خون دل و دیده پر آب
همان چهره و بزم ...
به پیش جهاندار بردش نماز
ببخشای بر جان لهراسب
شوم پس هلاک اندر آن چرخ خیره
ز هر کس خروشان و جویان شتاب
خروشان و جوشان و ...
بغرید برسان ابر بهار
نه بر کوه شیر و نه پلنگ
کانرا چو ابر بهاران گرفت
بیامد بسان هیون سترگ
سر و گوی برد بر میان سپاه
چنان چون بود ساز مرد دلیر
خداوند هر دانش و نیک ...

چنین تا به بیشه بیاسفون
که گشتاسب نمود انگشت راست
چنین گفت میشوی کان سرفراز
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد
همی گفت ای پاک پروردگار
اگر من ازین اژدهای سترگ
شوی دیو ... چون بد ...
و گر من شوم زین دد بد ستوه
کمان را بزه بر بیازو درون
چو گرگ اندر آمد او را بدید
چو گشتاسب آن اژدها را بدید
دد از تیر گشتاسب خسته شد
سر و چون گوزنان نیل ...
که از خایه تا ناف او بر درید
پیاده بزد بر میان سرش
همه آفرین خواند بر کردگار

از آباد و ویران و هر مرز و بوم
که او دی همه سال در زیر حکم
چو با قیصر روم خویشی کند
یکی گرگ بالا بسان هیون
زمانه بنخجیر ده داد من
یکی بنده کان شاه گرگ ...
سرش برترست از هیون بزرگ
دو چشم او درد بگذرانده راز
بر ازنگ دل در گذار آمدند
تو گرگ مدان اژدهای بزرگ
که نمایم خفتان و رومی کلاه
ز یاقوت و گوهر همه بیچ بیچ
بیامد بنزدیک میشوم ...
چو نزدیک آمد بیشه شدند
بیاراست جان و جهانجوی را
بزین اندر آورد اسب نبرد
سواری سرافراز و اسبی بلند
برفتند پیچان و دل پر ز خون
که آن اژدها را نیم ... است
چنان شد که بر پشت ...
دل ببرسازش ...
فروزنده گردش روزگار
که خواندم اژدهای خود ... گرگ
خروشان شود دل ...
بپوشم سر از شرم پیش گروه
همی رفت بیدار دل پر ز خون
کمان را بزه کرد و اندر کشید
خروشی بابر سیه بر کشید
دلیریش با درد پیوسته شد
دل از زخم پیکان ...
جهانجوی تیغ از میان بر کشید
بدو نیم شد گشت با یال و بر
که ای آفریننده روزگار

تو بی راه گم کرده را رهنمای — تویی برتر و دادگر یک خدای
همه کام و پیروزی از کام است — همه فر و دانایی از نام است

چو برگشت از آن جایگاه نماز — بلندان دو دان کوه دش دراز
از آن بیشه تنها سر اندر کشید — همی رفت تا بیشه دریا رسید

بر اسب میشوی و مبردد درون — نشسته روانها برابر باد سرد
سخنشان ز گشتاسب ورکرک لو — جوان و سوار و دلیر و سترک

کنون برزمی برد اندک — درین جنگ کرد اندرست
چو گشتاسب آمد پیاده بدند — بیا زخون و رخ پیدار شنلید

چو دیدنش از جای برخاست شاد — بزاری خروشیدن آتا سشد
بزاری گرفتندش اندر کنار — رخان زرد و مژگان چو رود بهار

که چون رفتی با گرگ پیکار تو — دل ما برازخون بدرگاه تو
بدو گفت گشتاسب کای نیک رای — بروم اندرون نیست ترس خدای

بدانسان گران اژدهای دلیر — بگیتی بماند تا سال دیر
براید جهانی شود درد تا — چه قیصر مرا و رایگان خام

بشمشیر بکشم کردم دو نیم — سر آمد شما را همه ترس و بیم
شوید آن شگفتی به بیند کرام — چنان زشت و تباه و بدر زیر حرام

یکی زنده پیلست کوهی بجای — بدان روی چشم و دندان دو دست و پای
یکی زنده پیلست کوهی لهوست — همه بیشه بالا و پهنای اوست

بدان بیشه رفتند هر دو جوان — ز گفتار او شاد و روشن روان
بدیدند گرگی ببالای پیل — بجنگال شیر و بهرام پیل

بدو کرده زخمی ز سر تا میان — ز یکدست کرده دو شیر ژیان
چو دیدند گرد نبرد آفرین — بر آن فرسندان یل پاک دین

بدان زور و یال و دست و کرد — بدان قد و بالا و آن فر و برز
دلی شاد از آن سهبد امید — بر شیر جنگی فرار آمدند

بسی هدیه آورد میرن برش — بدانسان که بد پهلوان در خورش
بجز دیگر اسبی نپیند رفت اروی — وز آنجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد ز دریا بارام خوش — کنون پیادلش رفت پیش
بدو گفت خوش کجا یافتی — کزید رنجه شان فتی

بدو داد پاسخ که ای شهره من — بیامد یکی باسور انجمن
مر آهد نه این خوش و سخ چود — بیاورد خندی ز خوشاب درودی

کنون می او در بسیج کلاب — همی خورد با شاه تا وقت خواب
بیامد شادان دو اختر گرای — جوانمرد هرمان بجستی بجای

بدیدی بخواب اندر گرگ دم — بگرد ار بنز اژدهای سترگ
کنون بدو گفت کاشب خته لود — که هر دم به ترسی بکردار دود

چنین پاسخ که من بخت خویش — بدیدم بخواب اندر و بخت خوش
کنون بدانست کو در اژدم — ز شاهی تو یکدل و یک نهاد

بزرگست با او نکو بدهی — بقیصر بلندی بجویی همی
بدو گفت گشتاسب کای ماهروی — سهی قد و سیمین بر و مشکبوی

بیارای تا ما بایران شویم — بنزدیک شاه دلیران شویم
به بینی بر و بوم رخشنده را — همان شاه با داد و بخشنده را

کنون بدو گفت خیره مگوی — بتیزی چنین راه رفتن مجوی
تو زید رفتن همی روی را — همه او ارکن پیش هشیار را

مر بکذرا اندر گشتی ترا — جهان تازه شد چون گذشتی سرا
من ایدر بمانم سخن دراز — ندانم که کی بینمت نیز بار

بنارقه در خانه کریان شدند — الی تش اندر بریان شدند
جوان چرخ لعل رخت کرد شد — جوانان سپارد دل بر امید

از آن خانه بزم برخاستند — ز هر گونه گفتار استند
کنون شو بر سپاهی — ببندی که ... جهان پابهی

وز آن روی چون باد مر رو سوفت — بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای امیر بزرگ — بپایان رسیدان رنجهای بزرگ

همه بیشه بر باسران اژدها بست — تو نیز این شگفتی ببین رواست
بیامد دمان کرد آهنگ من — یکی خوری یافت آجنک من

ز سر تا میانش بدو نیم گشت — دل دیو از زخم بر بیم گشت
بجوشید قیصر ز گفتار اوی — برافروخت پژمرده رخسار اوی

بتن موی تا کاو کردون برند — سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند — می آورد و رامشگران خواستند

ببردند کاویان و گردون کشان — بدان بیشه کرک بودی نشان
برفتند و دیدند پیلی ژیان — بخنجر سر پیل ز سر تا میان

چو بیرون کشیدند از آن مرغزار — بگاوان گردونکشان تا و دار
جهانی نظاره بدان بیرگی — چه گرگ ز بان نره دلو سترک

چو قیصر بدید آن تن پیل مست — ز شادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند — بالوان و جهر سپرد سپرد

نوشتند نامه بمهر مهتری — سکوبا و بطریق و هر کهتری
که میرین شیران سرافراز روم — ز دو دو دلاور بهی کرد لوم

ز میرین یکی نو که هر سال

## دختر خواستن اهرن از قیصر روم

گردان رومی پرورده پال

گوی پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان روئین تنا
بگفتا که نزدیک قیصر شوم / سخن گویم و تا سخن بشنوم

بخواهم ازو دختر کهترش / کجا ماه تابان سزد افسرش
ز میرین و هر گونه‌ای بگذرم / بگنج و به تیغ و هنر برترم

فرستاد نزدیک قیصر پیام / که دانی که ما را نژادست و نام
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تا رهی گوهر و افسرت

چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر پیش این انجمن
که داماد نیکی بد این دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم

چو میرین یکی کار باید کرد / وزان پس تو باشی و را هم نبرد
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک ازو در بلاست

اگر کم کنی اژدها از بوم / سپارم ترا دختر و گنج روم
که همتای او گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام آهرمنست

چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گرو کام کهم
ساران چنین گشت کار کرگ / نبد جز به شمشیر مردی سترگ

ز میرین کی آید چنین کارکرد / نداد ایچ قیصر از این مرد مرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر / همی پاسخ آن نهان چاره کرد

بشد تا بایوان میرین گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
نشستنگهی داشت میرین که ماه / بگردون ندارد چنین جایگاه

بپرسید گشتاسپ هر در سخن / بیامد همی تا یکی انجمن
نشستنگهی ساخت شاهنشهی / از آن خوبتر و بایسته تر

از اندیشه خالی شد آنجایگاه / بماند کسی چون خیال و نهان
نماند ایدر آن مهتران هیچ کس / دو مهتر نشستند بر تخت بس

چو میرین بدیدش بپرسید گرد / پرستیدن مهتر اندر گرفت
بدو گفت کای با من نکوی / ز هجت بپرسم تو کری مجوی

چو از زود دختر کهترست / کجا آنکه باشد به آرش درشت
بگفتیم و پاسخ چنین داد باز / که بر کوه با اژدها دستان

اگر باز گویی توان زدم لیک / تو مر مرا رهنمای بزرگ
چو بشنید میرین و آن نغز سخن / ببر مرد و اندیشه افکندن

که از کاران نامداران جهان / با هرن بگویم نماید نهان
سرمایه در مرد رادستیت / بگیتی نیابد همی مرد رست

بگویم مگر کان نبرده سوار / هند اژدها را سر اندر کنار
چو اهرن بود مر مرا یار و پشت / ندارد مگر باد دشمن بمشت

برآید مگر از دل آن سوار / همان ماند این کار یک روز دار
با هرن چنین گفت کس کار گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ

که این راز هرگز نبرد روز و شب / نگوئی گشاده نداری دو لب
بخورد اهرن آن سخن سوکند او / بپذرفت سرتاسران پند او

بقرطاس بر نامه ساخته کرد / بهیشوی و میرین یکی نامه کرد
با هرن که دارد ز قیصر پیام / جهانجوی مردیست یارای داد

بخواهد ز قیصر یکی دختری / که مانست از آن خواهر کهتری
همی اژدها دام اهرن کند / بکوشد که از بی نشان کند

بیامد بنزدیک من چاره جوی / گذشته سخنها گشادم بدوی
از آن گرگ و آن رزم دیده سوار / بگفتم همه هرچه گفتم بکار

چنان کو همه کار من خوب کرد / کندی کمان کار این خوب مرد
دوتن را برین بوم مهتر کنیم / چو خورشید را بر سر افسر کنیم

چو اهرن بنزدیک دریا رسید / جهاندیده هیشوی بنشست دوید
از آن بستد آن نامه دلپسند / بدو آفرین کرد و بگشاد بند

بدو گفت هیشوی کای دوستان / بمانند گریان شود بوستان
یکی نامداری غریب جوان / فدا کرد بر پیش میرین روان

کنون چون کند جنگ با اژدها / بگوشش مگر زو بیابد رها
تو امشب بدین میهمان سرای کس / بنه شمع و دریا دلارای کی

که فردا بیاید کو با مجی / بگویم بدو هرچه گفتی بگوی
بشمع آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند

چنین با سپهبد بیاقوت زرد / بزد دشنه بر سینه لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دوان / دویدند پیشش و درویش روان

بهیشوی گفت آمد آن شیر مرد / شد از گرد روی زمین لاجورد
بد بد آمد اندو بگردن سوار / ز دریا بدید آهرن نامدار

فرود آمد از اسپ جنگی سوار / می و خوردنی خواست آن نامدار
همی بین بگشاد هیشوی لب / که شادی کنی تا بود روز و شب

نگه کن بدین مرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدولت شاد
[illegible] ز آن شاهنشهی شاه / همش فرزند است و هم تخت و جشن

بدادی ز قیصر امشب سرای / همی خواهد اندر سخن رهنمای
چه دانیست با قیصران سروری / نمانا بروم اندرون مهتری

ازو خواست یکباره پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد ببای
همی گویدش اژدها گیر باس / چو میرین بمردی جهانگیر باش

چو پیش گرانمایگان رود دشت / بجز نام میهان بوینا بلب
هر آنکس که باشد رسای لحت / بخواهد که ماند بدو نام و بخت

یکی برز کوه است ایدر نه دور
سر اندر آسمان کرکس بدو ره کشد
که او کشته آید بدست تو بر
بدین برز بالا و این دست برد
ز هر سوش بر سان دندان مار
یکی باره و گبر و بر گستوان
شد آهرن و هر چه گشتاسپ خواست
ز دریا بن بن آنچه آورده بای
چو با آهرن از جای کشند بان
چو هیشوی که سقیلا بد
چو شنک اندر آمد بر اژدها
بزد تیز دندان بدان خنجرش
همه جنبش دهر با کشت پست
بشمشیر بردار مان دست شیر
فکند اندها آن شد و دشت تخت
که او داد شان دستگاه بزرگ
بروشن روان دل و تو بزور
مگر زین کمانی دهد کردگار
بزد دست و آن و دل و روز پاک
چو نزدیک هیشوی و آهرن رسید
شما اندم اژدهای بزرگ
بسی خوش آید ز چنگ نهنگ
شنیدند هیشوی و آهرن سخن
بگشتاسپ گفتند کای شیر نر
یکی تیغ بد زفت و اسپی سمند
چنین گفت گشتاسپ با سرکشان
که از کشتن اژدها آن کرک
شد آهرن و کاو کردان بسر
خود اندیش کاوان کرد و برو
بدیدند آن اژدهای بزرگ
از آن زخم و آن اژدهای دژم
هر آنکس که زخم شمشیر دید
سر انگاه قیصر از انجا براند

همه جای خوردن که و کام او سوی
ز دریا نهنگ دم درکشد
شگفتی سوی او جهان سر بسر
شود خسته ان دو دلیک کرد بر
سنانی برو رسته بر سان خار
بر نداوری جام خسروان

یکی اژدها بر سر تیغ کوه
همی دود و زهرش بسوزد زمین
اگر باورت باید ایزدان بود
بدو کفت روشن خنجری کرد را
همه زهر داده به زهراب جوی
ببر مایزدان سرور بخت

## کشتن گشتاسپ اژدها

جهانجوی در پیش آن کوه بود
چو از پیش زین اندر او تخت ترک
سبک خنجر اندر دهانش نهاد
چو آن اژدها بر زاو رابد
همه رفت خون از بر اژدها
همی ریخت مغزش بدان سنگ سخت
خروشان بغلطید بر خاک بر
همی گفت کهرست و فرخ زر
و لیکن جز اندر دو بخت بدهر
دل خوب چهره برادر زنیب
بگوییم که بر ما چه آمد ز بخت
با هرن چنین گفت کان اژدها
مرا کار زار و دلاور سران
چنین اژدها من بپی دیده ام
بماناعت آن هر دو کردن ورار
بیاورد آهرن پی خسته
بهیشوی داد آن دگر هر چه بود
نه از من که از اژدها دیده ام
وز انجایگه شاد و خرم برفت
که این رابدرگاه قیصر برید
بروم اندر آن آگهی بایشه
چو کاو اندر آمد نهانش کی
همی آمد از چرخ بانگ چکاو
همی گفت بر زخم آهرن است
بدان اژدها بر یکی جشن کرد

چو خورشید بر زد سنان از فرا
بانگشت بنمود و دم درکشید
همی جست مرد جوان زور دها
همه تیغها شد بکام اندرش
بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بزد بر سر اژدهای دلیر
پس آنکه بیامد سوی شتب
بدان کرک و آن اژدهای سترک
فکندم چنین اژدها را بخاک
به بینم روی یکی شهریار

همه یاد کردان شگفتی که بد
بر آن نیم کشند و انکار کرد
که از زرف دریا بر آید نهنگ
ز سرکاران اژدها با تن
که چون تو بمادر نزاید دگر
کمانی و سه چوبه تیر و کمند
که هرگز نداده کسی این نشان
دو مهتر بدیدند کامی سترک
تن اژدها گشت زان اسپرد
بنزدیک قیصر خرامید تفت
که افکنده بد سر لبر و سترک
که او بود بر گاو کردون بتیم
خروشیدن گاو کردون شنید
بزرگان و هر آنکه آن نگار لعنو

شد مردم روم از انجا ستوه
شگفت آفرینش جهان او ببین
بکام تو خورشید گردون بود
ابا دسته ارجون نبخ بار
تبر و زنگ آهنش بکوین
بلون اندر او برمیشان درخت
بیاورد چون کار ها گشت راست
بر قیصد بازانش با او نجای
که آرام آن مار نستوه بود
بدو تیر باید همی ترک
ز داد ار بنکی دهش کرد یاد
بدم سوی خویشش همی در کشید
نگشتی بد و گر بدی اسپ
از اسپ اندر آمد تو بیک نیک بخت
به پیش خداوند پیروز گر
شدند از تن و جان گشتاسپ سیر
ندیدیم برجای تریاک زهر
شدند از تن و جان گشتاسپ سیر
همی بخت جستم که کم گشت بخت
بدین خنجر تیز شد بی بها
سر افراز تا گردنهای گران
که اندر زم او سر به بخشیده ام
بدان خاک بردند شان بی گمان
غلامان و اسپان آراسته
ز دینار و زر جامه نابسود
نه از کار داران که بخشیده ام
بسوی کشتاسپ خرامید تفت
به پیش بزرگان لشکر بتن
جهاندیدگان شیر شتابان شدند
خروشی بر آمد میان گروه
ز گفتن نیارد همی کاو تاو
نه شمشیر و نه خنجر آهرن است
ز شبگیر تا شب جهان لاجورد

چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج ‌‌ بلزاد در زر آب شد روی تاج
فرستاد قیصر سقف را بخواند ‌‌ ببرسید و بر تخت مهتر نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر ‌‌ هر آنکس که از مردمی داشت بهر
به پیش سکوبا شدند انجمن ‌‌ جهاندیده با قیصر رای زن
باهرن سپردند پس خرمن ‌‌ بدستوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراکنده شد ‌‌ لب قیصر روم پرخنده شد
بگفتش چنین روز روز منست ‌‌ بلند آسمان دلفروز منست
که همچون دو داماد مردر جهان ‌‌ نه بیند هرگز کسی از مهان
نبشتند نامه بهر کشوری ‌‌ بجا داشتی تخت با افسری
که آن اژدها با سرافراز گرگ ‌‌ بتبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان خویش ‌‌ براورد چون بخت رخشان خویش
بمیدان شدندی دو داماد اوی ‌‌ بیاراستندی دو دلشاد اوی
به تیر و بچوگان و زخم سنان ‌‌ بهر دانشی کرده کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست ‌‌ که گفتی سواری بدایشان سزاست
چنین تا برآمد برین روزگار ‌‌ بیامد کتایون آموزگار
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم ‌‌ چه داری نهانش دل از بیغم

## امدن کشتاسب بمیدان قیصر

بروم اندرون کار دو بهتر بد ‌‌ که با تاج و با تخت و افسر بدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت ‌‌ فراوان وسیمو دولشت
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست ‌‌ همه روم یکسر پر آوازه اوست
از ایوان قیصر بسک و نبرد ‌‌ همی با سمان اندر آید گرد
از و یادرت پاک یزدان بود ‌‌ بکام تو خورشید گردان بود
بدین برز و بالا و این دست برد ‌‌ همی آسمان اندر آری گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود ‌‌ مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای بانک ‌‌ بدو رفتن سرافراز هر انجمن
چو داماد از شهر بیرون کنند ‌‌ به پیکان یکی مرد می خون کنند
ولیکن ترا گر چنین است رای ‌‌ نه بیچم ز رای تو ای رهنمای
ببر موی تا بر نهادند زین ‌‌ باسپی که اندر بود در زمین
بیامد بایوان قیصر رسید ‌‌ همی بود تا زخم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی و چوگان بخواست ‌‌ میان سواران برانداخت راست
سرانگیخت آن بارگی را زجای ‌‌ یلان را همه سست شد دست و پای
چو چوگان بزد گوی از و ناپدید ‌‌ شد از چشم او در جهان بدید
سواری بجا گوی و یافتی ‌‌ اگرچه همی تیز بشتافتی
همه یال با غلغل و گفتگوی ‌‌ سواران شدند انزمان زرد روی
سواران رومی شدندی ستوه ‌‌ سواران چو گاه و دلاور چو کوه
برفتند چندی سواران چو کوه ‌‌ کمان برگرفتند و تیره شکوه
جوان دید پس کرد گشتاسب گفت ‌‌ که اکنون هنرها نشاید نهفت
بیفگند چوگان کمان برگرفت ‌‌ همه روم از و دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بدان سرفراز ‌‌ بدان چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست ‌‌ که چندین بپیچید از چپ و راست
سرافراز گردان بسی دیده ام ‌‌ سواری بدین نیکوئی نشنیده ام
بخوانید تا از وی پرسم که کیست ‌‌ فرشته است یا همچو ما آدمیست
کجا باشدش بوم و آرامگاه ‌‌ چگونه بیچو رسد اندر بام شاه
بخواندند گشتاسب را پیش اوی ‌‌ بپیچید جان بداندیش اوی
بگشتاسب گفت ای بزرگ سوار ‌‌ سر سرکشان افسر کارزار
بگو مر مرا نام و شهر و نژاد ‌‌ و ز این سخن تا بهیچ نداد
چنین گفت کین خارسکار مرد ‌‌ که از شهر قیصر و زاد و ورد کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند ‌‌ پس از دخترش نام من بر نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید ‌‌ که مردی غریب از کوان برگزید
برفت اندرین چرب بیش شهر ‌‌ ازان راستی خواری آمد بهر
به بیشه درون الجنان گرگ ‌‌ بگو به بنیک اژدهای سترک
سر ایشان ز زخم سر آمد بپای ‌‌ بدان کار رهنمونی بپرداز رای
که دانا نهانشان الجان من است ‌‌ بمان زخم خنجر نشان من است
نبشتو چو قیصر بپرسد سخن ‌‌ نوشت این نگشت کاری کهن
چو میشوی شد پیش و دل نبرد ‌‌ گذشته سخنها بر و بر شمرد
بپوزش بیاراست قیصر زبان ‌‌ بداد کفش بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کنالی الجا است ‌‌ مرا کس ستمکار خوانی رواست
ز میثن واهرن سر اشعب دلیب ‌‌ که هرگز نماند هنر در نهفت
و زان پس پاسب اندر آورد پای ‌‌ نبند کتایون شدان بنک رای
بفرمود قیصر که خادم چهل ‌‌ ابا نامداران ترک چکل
که تا دخترش را بجای آورند ‌‌ دران کار با کیره رای آورند
بیاورد دختر بایوان خویش ‌‌ چو بشناخت آگاه دستان خویش
بسی پوزش از پای دختر بخواست ‌‌ که ای مر مرا همچو یک چشم راست
نه بر سی بد و گفت با سار خویش ‌‌ مگر بر تو بد اکند را خویش
بدو گفت چندیکه پرسید بیش ‌‌ نبر دامن راستی دید بیش

نگوید همی پیش من از خویش
عیانم که هستی نژاد بزرگ
چو گشتاسب بشنید از آن با امل
مگر خواست کز گنج و انگشتری
حسن گفت ای هر که بنهاد کس
از آن آگهی شد بهر کشوری
بمرز خزر مهتر الیاس بود
که چندی با فسوس چو خرد خزر
کنون سا و تیغ سست باژ گران
مگر نه فرخ را چون پیل مست
حسن داد پاسخ که چندین هنر
حسن دل که رشید از آن سیک
تو او را بدین جنگ رنجه مکن
فرستاد مبر بن بقیصر پیام
چو الیاس در جنگ چشم آورد
نگه کن که با آن سرافراز مرد
فرخ زاده را گفت بر مایه
اگر باو داری جنگش بگوی
چو من باره اندر بیایم بجای
که ایشان برزم اندرون دشمنی
بهنیزه ی پیروز گر یک صدای
دگر روز چون بردمید آفتاب
سراوا ز قیصر بگشتاسب
همی رفت با گرزه گاوسار
چو الیاس و را بدان سان بدید
بیامد بر و گفت ای سر فراز
یک سو گرای از میان دو صف
اگر هدیه خواهی اگر گنج هست
بمن یار باشم بمنت که هم
تو کردی بدین داوری دست پیش
فرستاده بر گشت و آمد چو باد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد

جهان دارد از هر کس آرام خویش
که بر خاست تحویل کردی سترگ
سر پر خرد سوی قیصر نهاد
یکی افسر نامور قیصری
که پیدا بباشید و بر باو بس
هر پادشاهی و هر مهتری
که بر جهاندیده مهراس بود

که آرام و شهر و نژادش کجاست
وز آن جایگه سوی ایوان گذشت
چو قیصر فرستاد خانش بماند
بپوسید پس بر سر روی نهاد
فرخ زاد را جمله فرمان برد
بقیصر خزر بود نزدیک تر
بالیاس قیصر یکی نامه کرد

## نامه قیصر بالیاس و طلب کردن وخواستن خراج ازو

بباید که از روی کشور بدست
نبودی بروم اندرون دسترس
که بر دست ما خواهد او رنج ها
کنون تا بدانی تمام سخن
که آن اژدها نیست کامد بدام
چو جنگجوی را چون بجشم آورد
از او چند پیچید بدشت نبرد
سر روم را هیچ پیرایه
بلرزی مکن تیره این آبروی
ندارم ز مرز خزر هیچ باک
بر اندیشی و اهرمنی
چو من با سپاه اندر آیم بجای
چو زرین سپهری نمودی اندر آب
که اکنون جدا کن سپاه از هست
سپه لشکر روم گردش نظار
که ایشان ز کردان بپیچید و شنید
ز قیصر هیستان تو چندین ماز
چه داری چنین برلب او کف
مپای اری چپ با رخ دست
که هرگز زپیمان تو نگذرم
کنون بازگشتی زگفتار خویش

چو الیاس برخواند آن نامه را
اگر من نخواهم همی باژ روم
چنین دان که از نام او هر منت
سخن چون بپیرمن و اهرمن رسید
نه گرگست که چاره پیچان شود
نه ضحاک ماند نه کاووس کی
همی گشت قیصر نگشتاسب شاد
چنان دان که الیاس سر او ز تخت
بدو گفت گشتاسب کای نیکجوی
ولیکن نشاید که روز نبرد
چو لشکر بیاید زمرز خزر
نه الیاس مانم نه ماوا و سپاه
ز سوی خزر تا بی سوی بحاسب
چو گشتاسب ز شهر بیرون کشید
همی جست بر دشت جای نبرد
سواری فرستاد نزدیک اوی
که این لشکر اکنون بهارش لولی
که الیاس شیریست روز نبرد
ز گیتی گزین کن یکی بهره
بدو گفت گشتاسب کین سرکش
سخن گفتی اکنون نیاید بکار

## جنگ کردن گشتاسب با الیاس و گرفتار شدن الیاس در جنگ

فرخ زاده گوید مرا هست نام
سپهر اندرین بر چندی بگشت
بدان نامور تخت زرین نشست
نکارد گذشته همی کرد یاد
زگفتار و کردار و مگذر بد
وزینان بپیش با و ز ریک
تو گفتی که خون بر سر جامه کرد
کنون روز آسایش آمد بسر
که اکنون از آن نامور چندی سپاه
بزهر آب بر زد سر خامه را
شما شاد باشید دل مرد و لوم
دگر کوه اهرمان یک تن است
بالیاس پیغام گو گستربد
وز آلودن زهر پیچان شود
نه جمشید ماند نه فغفور چینی
بپژمرد از آن تیره بازار شان
یکی نامور پیل رویین تن است
چرا باید این همه گفتگوی
زمهر من و اهرمن یاد کرد
نگهبان مرز باش با یک پسر
بخندان ببزرگان تخت کلاه
همی کرد بر شد لجوج رسید راست
که آن ویلان را همانش کشید
زهامون بابر اندر آورد کرد
که بنبرید آن رای تاریک اوی
سوار یش لولی بیامد لرسی
بدیده در آید سبکتر نبرد
تو باشی بدان بهره در شهر
سخنها زاندازه اندر گذشت
که جنگ و آورش کارزار
همی کرد پاسخ بالیاس یاد
نماند آن زمان روز کار نبرد

شب آمد یکی پرده آبنوس / بپوشید بر مهره سندروس
چو خورشید از آن پوشش آگاه شد / ز برج کمان بر سر ماه شد
ببد چشمه روز چون سندروس / بهر سو برآمد دم نای و کوس
جهانجوی برخاست از هر دو روی / ز خون شد همه سربسر کوه جوی
بیامد سبک قیصر از میمنه / دو داماد را کرده پیش بنه
خروشید میمنه راست تا میسره / در آهن همه روی میدان یکسره
ابر میمنه قیصر و کوس و پیل / ابر میسره بود قیصر صفیل
دهاده برآمد ز هر دو سپاه / تو گفتی برآویخت تا شید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف / یکی گرز زیر اژدهانی تف
چنین گفت الیاس با انجمن / که قیصر همی باژ خواهد ز من
که داماد او اژدها باشدی / ز چنگش مرا کی رها باشدی
چو گشتاسب الیاس را دید گفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیخت اسب از هر دو سوار / ابا نیزه و تیر جوشن گذار
از آن لشکر الیاس بگشاد دست / بنیروی آن نامور لخت
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش / نخست آنکه کاری کار را تنش
بیفکند از اسب بر سان مست / بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد / چو سنگ اندر آمد بقیصر سپرد
چو الیاس را بر دمانی جهان / سر آورد بر روی بر دودی جهان
بیاورد لشکر به پیش سپاه / بکردار باد اندر آمد براه
از ایشان چه مایه بکشت و گرفت / در زو قیصر روم ماند شگفت
چو رومی بسی اندر آمد آوار گشت / بکرد گشتاسب بخود تاخت
بر قیصر آمد سپه تاخته / به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه / ز شادی بپذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد / جهان آفرین را همی کرد یاد
از آن جایگه بازگشتند شاد / سپهبد کلاه کئی بر نهاد
همه روم با آهن و با شاد / برفتند شادان بر نامدار
یکی شادمانی بد اندر جهان / از آن کس نبد انکهان در نهان
برین خبر بگذشت چندی سپهر / بدل بر همی داشت تیمور چهر
بگشتاسب گفت آنگهی شیرخوی / که تا زنده‌ای زین جهان کام جوی
براندیش تا این سخن با خرد / باندیشه نیز اندر آید خرد
بایران فرستم فرستاده‌ای / جهان دیده پاک و آزاده‌ای
بلهراسب گویم که هم از جهان / تو داری بآرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از گنج خویش / به بینی سرمایه و رنج خویش
بایران سپاهی فرستم ز روم / که از نعل اسبان نبیند بوم
بدو گفت گشتاسب کین رای تست / زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام / خردمند و با دانش و رای و کام

## پیغام فرستادن قیصر بدست قالوس
## و باژ طلب کردن از لهراسپ

بخواندند خردمند را نامدار / که آید بر نامور شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی / بفرمان گرائی و گردن نهی
دگر بر نمانم سر تاج و تخت / نه تخت گرانمایه و خویش و بخت
سپاهی بیارم بایران گران / چه از روم و ز دشت نیزه وران
بلرزد که برخیزد از دشت غو / فرخ زاده مشکل اندر و شاه نو
همه بوستان پاک ویران کنم / بکام دلیران و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد / سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد به نزدیک شاه بزرگ / بدیدان در و بارگاه سترگ
چو آگه آمد به سالار بار / خرامان بیامد بر شهریار
که پیری جهاندیده بر در است / همانا فرستاده قیصر است
سوار است با او پیی نامدار / همی راه جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج / ابر سر نهاد آن دلارای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت / نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند / فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد به نزدیک تختش فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد / فرستاده چون با خرد بود و داد
غمی گشت از گفتار او شهریار / برآشفت تا گردش روزگار
که تا نمایه جایی بیاراستند / می آوردند و رامشگران خواستند
فرستاد زربفت و گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
بدانگه که بنواخت آوا به بزم / تو گفتی که بشنید پیغام رزم
شب آمد بر اندیشه پیچان بخفت / تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست / شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش دبیر / سخن گفت هرگونه با شاه دبیر
شبگیر قالوس شد با شکوه / ورا راه دادند نزدیک شاه
نشاندند او را ببر دا خشد / فرستاده را پیش بنشاخت شد
بدو گفت لهراسپ کای پرخرد / مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ کدام / اگر بخردی کام کژی مخاه
بنی داین هنرها بروم اندرون / بدی قیصر ایشان دام زبان

کنون او به هر کشوری باژخواه / فرستاد و بنهاد بر سر کلاه
چو الیاس کو بد بر خزر / گوی بود با فر و پرخاشخر
مرا با چنین نیز پیمان کند / به دل گرز و شمشیر آسان کند
نه بینند همی زخم مردان مرد / دلیران و شیران روز نبرد
فرستاده گفت ای سخنگوی شاه / بر خسرو من شدم باژخواه
به پیغام بر رنج بردم بسی / نپرسید از من ز راز این کسی
ولیکن مرا شاه چندان نواخت / سر من به گنج برین بر فراخت
از ایرا که قیصر جهانگیر شد / سرافراز ایران همه پیر شد
سواری بنزدیک او آمدست / که از تخمهٔ شاه کی بد بدست
بمردان بخندد همی روز رزم / هم از جام می هنگام بزم
به نام و به رزم و به روز شکار / جهان بین ندیده‌ست چون او سوار
بدو داد پرمایه‌تر دخترش / که بودی گرامی‌تر از افسرش
نشانی شده‌ست او به روم اندرون / کزو اژدها شد به جنگش نگون
یکی گرگ بد همچنین بد نشست / که قیصر نیارست از آن سو گذشت
بیفکند و دندان او را بکند / وزو کشور روم شد بی‌گزند
بدو گفت لهراسپ کای رای کی / گرامایه این مرد پرخاشجوی
بدو داد پاسخ که بازی نخست / که چهر زریرست گویی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای / زریر دلیرست گویی بجای
چو بشنید لهراسپ بگشاد چهر / بر آن مرد رومی بگسترد مهر
فراوان بدو هدیه و برده داد / ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون به قیصر بگوی / که با من سپاه آمد از خیلجی
چو پیغام بر روم از ایران برفت / جهاندیده اندیشها برگرفت
پراندیشه بنشست لهراسپ دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت این جز برادرت نیست / بدین چاره گشتاسپ آید بدست
درنگ آوری کار گردد تباه / میاسای و اسپ دو تنگی بخواه
ببر تخت زرین و زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم / بدین بر سر او سپاهی نهم
تو زید ببر و تا حلب چاره جوی / سپه را چو از خانه چیزی مگوی
زریر ستوده به لهراسپ گفت / که این راز بیرون کنیم از نهفت
شوم گر به بیمش ره بهتر است / همه مهتران پیش او کهتر است
بگفت این و برساخت در حال کار / که بد او یکی لشکر نامدار
بنه بر بزرگان و آزادگان / ز کاووسیان و ز کشوادگان
ز تخم زرسب آنکه بودند بس / ز بهرام شیراوش و رنویز
بنیره سرافراز گیو دلیر / جهانگیر شیدوش و آزاده شیر
همی رفت هر سو ببادپای / فروزان بکردار آذرگشسپ
نیاسود کس تا به شهر حلب / جهان شد پر از خنگ و شور و شغب
درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمه‌ها ساختند
زریر سپهبد سپه را نماند / به بهرام گردنکش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد / و یا نزد شاهی خراجی برد
از آن نامداران پنج تن را ببرد / که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
همانگه چو باد دمان بر دمید / بیامد به قیصر بگفت آنچه دید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس و گشتاسپ با او بهم
چو بشنید قیصر سخن بار داد / وزان آمدن گشت گشتاسپ شاد
زریر اندرآمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید و پرسش گرفت / وزان روی بنوازش اندر گرفت
بدو گفت قیصر که فرخ نژاد / بپرسی نداری بدل داد را
نشستم چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر
کز ایران بیامد بدرگاه شاه / کنون یافته ایدر این بارگاه
چو بشنید گشتاسپ پاسخ بداد / شما را که ایرانش آمد بیاد
چو قیصر شنید آن سخن زان جوان / پراندیشه شد مرد تیره روان
که شاید بدین گین سخن گو بگفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
به قیصر ز لهراسپ پیغام داد / که قیصر کنون سر به پیچد ز داد
نشستن که من بر روم است و بس / به ایران نمایم بسیار کس
تو زید ببر و گو بیارای جنگ / سخن چون شنیدی میاور درنگ
نه ایران نخجیر گشت و الیاس / که سر بر کشیدی تو از انجمن
سخن داد پاسخ که من جنگ را / بسازم همی هر سویی جنگ را
تو اکنون فرستاده باز گرد / که ما خود بسازیم با او نبرد
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نیامد دلیر
چو برخاست قیصر بگشتاسپ گفت / که پاسخ چرا داشتی در نهفت
بدو گفت گشتاسپ من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن / همه آگهند از من و کار من
چنان به که من سوی ایشان سخن / بگویم همه گفتها بشنوم
برآریم از ایرانیان کام تو / درفشان کنم آگهی نام تو
بدو گفت قیصر تو دانا تری / بدین ارز و جاه تو یاری

## رسیدن گشتاسپ و زریر به یکدیگر و صحبت کردن با یکدیگر

چو بشنید گشتاسپ گفتار او
نشست از بر باره راه جوی

بیامد بجای نشست زریر
بر افسر و با دیبهء بزیر

چو لشکر بدیدند گشتاسپ را
سرافرازتر پور لهراسپ را

پیاده همه پیش او آمدند
پیاده ز درد و بر آب روان شدند

همه پاک بردند پیشش نماز
که گشتاسپ شد رنجهای دراز

هم آنکه چو آمد بر پیش زریر
پیاده برو آن کو شیر گیر

گرامیش داشتند در بر گرفت
چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت

نشستند بر تخت با مهتران
بزرگان ایران و کندآوران

ز زیر تخته بگشتاسپ گفت
که باشی همه ساله با تخت جفت

پدر پیر شد گر تو برنا دلی
ز دیدار ایران خرابکلی

زریری ورا گفت خندان شدست
پرستنده پاک یزدان شدست

فرستاد نزدیک تو تاج و گنج
سزد گر نداری تو تن رنج

چنین گفت کای سران سرور تراست
سر تخت با تاج و لشکر تراست

نگشتی بگیتی کنج مار اپس است
که تخت مهی با چنار من گسست

برادر بیاورد پیرمایه تاج
همان یاره و طوق با تخت عاج

چو گشتاسپ تاج پدر دید شاد
نشست از بر تخت و برسر نهاد

نبیره جهاندار کاووس کی
ز گوی در زبان هر که بینیک لی

سپهدارشان اردشیر دلیر
که بدیو سترن کو شیر گیر

چو بهرام و شاپور نحول دلاویز
کسی کو سراوار بودی بجز

بشاهی برو آفرین خواندند
برو زر و گوهر برافشاندند

ببستند بر پای و بسته کمر
هر آنکس که بودند بر جا سخن

چو گشتاسپ دید آن دل خویش رام
فرستاد نزدیک قیصر پیام

که ایران همه کام تو را گشت
سخنها را ندارد اندر نوشت

همی چشم دارد زریر و سپاه
که آمد تو تنها بدین بارگاه

همه سربسر با تو پیمان کنند
روانها بمهر تو گروگان کنند

گرت رنج ناید خرامی بدشت
که کار زمانه بکام تو گشت

فرستاده چون نزد قیصر رسید
بدست چپ خویش جایش گزید

بگفت آنچه پیغام گشتاسپ بود
که او مهتر پور لهراسپ بود

چو پیغام ایشان شاه کرده شنید
بدشت آمد و سالار لشکر بدید

چو بشنید قیصر بدانکه ز جای
بر آمد باسب اندر آورد پای

## شناختن قیصر گشتاسب را
و عذرخواستن ازو

چو نزد سپهدار ایران رسید
بنزد دلیران و شیران رسید

چو گشتاسپ را دید بر تخت عاج
نهاده ببر بر ز فیروزه تاج

درا دید گشتاسپ بر پای خاست
دو رومان بر آن رود بالای خواست

بیامد ورا تنگ در بر گرفت
سخنهای دیرینه اندر گرفت

بدانست قیصر که گشتاسپ او
فروزنده تاج لهراسپ او

فراوان ببستود و بردش نماز
وز آنجا سوی تخت قیصر شدند

وز آن کرده خویش پوزش گرفت
به پیچید از آن کارهای شگفت

بپذرفت گفتار او شهریار
هم آنکه گرفتش سر اندر کنار

بدو گفت چون تیره گردد هوا
فروزنده شمع گردد روا

بر ما فرست آنکه ما را گزید
که او درد و رنج فراوان کشید

بشد قیصر و رنج و تشویش برد
بسی زر بر خوید بر شمرد

بسوی کتایون فرستاد گنج
یکی افسر شاه و با توشه سح

غلام و پرستار رومی هزار
یکی طوق با پهلو شاهوار

ز خوبان رومی پرستار پنج
یکی فیلسوفی نگهبان گنج

سلاح و درم داد لشکرش را
همان نامدار کشورش را

هر آنکس که بود از نخم بزرگ
دگر تیغ زن نامدار سترگ

فرستاد نزدیک گشتاسپ برد
یکایک بگنجور او بر شمرد

ابا این بسی آفرین گسترید
بر آن کو زمان و زمین آفرید

که تا پور خواهد بنزدیک شاه
چو کوس بر خاست با نای گاه

سپه سوی ایران نهادن گرفت
هر آن کو در اسبان هنر گرفت

چو قیصر بیامد دونیم راه
عنان تکاور به پیچید شاه

ببوکند از آن مرز بگذاشتش
بشاهی سوم روم بگذاشتش

بدو گفت ای نیو نام آرزوم
نخواهم که شادم بدین مرز و بوم

همی راند تا سوی ایران رسید
بنزد دلیران و شیران رسید

چو بشنید لهراسپ کامد زریر
برادرش گشتاسپ آن نره شیر

بدیره سپس با همه مهتران
بزرگان ایران و کندآوران

دو دیدش سرشک اندر بر گرفت
ز دست فلک دست بر سر گرفت

چنین گفت کای پاک دستور من
هنرمند و بیدار دل پور من

پشیمانم از هرچه کردم بتو
بسی رنج و تیمار خوردم ستو

فرود آمد از اسب گشتاسپ زود
بدو آفرین کرد و شادی نمود

زره چون با لوان شاهی شدند
چو خورشید در برج ماهی بدید

بدو گفت لهراسپ کز من ببین
چنین بود رای جهان آفرین

نوشتی چنین بد مکر بر سرت
که پردخت ماند ز تو کشورت

ببوسید و تاجش بسر بر نهاد
بسی آفرین کرد و شاد

189

بدو گفت کسری که ای شهریار
الهی تو بیناد کس روزگار
چو مهتر کنی بر کنون مهتری
بکوشیم که خاک ترا بسپریم
همه نیک باد اسر انجام تو
مبادا که باشیم بی کام تو
که گیتی نماند همی بر کسی
چو ماند تن رنج یابد بسی
سخن است کهان یادگار
درو تخم بد تا توانی مکار
همی خواهم از خالق کردگار
که چندان بمانم بگیتی بجای
ز این نامه شهریار جهان
به پیوند از خوب گفتارها
وزان پس تن ما سوی خاک راست
سخن گوی چون معدن پاک را

## خواب دیدن حکیم فردوسی و احوال آینده گفتن با او دقیقی

چنان دید روشن روانم بخواب
که یک جام می داشتم چون گلاب
دقیقی ز جایی برون آمدی
بران جام می داستانها زدی
بفردوسی آواز دادی که می
مخور جز به آیین کاوس کی
که شاهی گزیدی بگیتی که بخت
که نازد بدو تاج و دیهیم و تخت
شهنشاه محمود گیرنده شهر
ز شادی به هر کس رساننده بهر
از امروز تا سال هشتاد و پنج
بکاهدش رنج و بپالدش گنج
از آن پس بچین اندر آرد سپاه
همه مهتران بر گشایند راه
نباید بگفتش بوی کس درشت
همه گنج او را در آید بمشت
نیاردش گفتن کسی را درشت
همه تخت شاهیش آید بمشت
بدین نامه گر چند بشتافتی
کنون هرچه جستی همه یافتی
ازین باره من پیش گفتم سخن
سخن را سراسر نیامد به بن
ز گشتاسپ و ارجاسپ بیتی هزار
بگفت و سر آمد بدو روزگار
گر آن مایه نزد شهنشه رسد
روان من از خاک بر مه رسد
کنون من بگویم سخن کو بگفت
منم زنده او گشته با خاک جفت
چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
فرود آمد از تخت و بربست رخت
به بلخ گزین شد بدان نوبهار
که آتش پرستان بدان روزگار
مر آن خانه را داشتندی چنان
که مر مکه را تازیان این زمان
بدان خانه شد شاه یزدان پرست
فرود آمد و هیکل ببست
ببست آن در خانه آفرین
پرستش همی کرد رخ بر زمین
بپوشید جامه پرستش پلاس
چنین کرد باید خرد را سپاس
بیفکند یاره فروهشت موی
سوی داور دادگر کرد روی
همی بود سی سال پیشش بپای
بدان سان پرستید باید خدای
پرستش همی کرد خورشید را
همی جست مینوی جاوید را
چو گشتاسپ بنشست بر تخت بد
که فر پدر داشت و بخت پدر

## بر تخت نشستن گشتاسب بر لهراسب از انشای دقیقی

بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
چه زیبنده باشد بزاده تاج
منم گفت یزدان پرستنده شاه
مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ
که بیرون کنیم از رمه میش گرگ
سوی راد مردان شتابیم چنگ
بر آزادگان گیتی نداریم تنگ
چو آیین شاهان بجای آورم
بدان را بدین خدای آورم
یکی دادگستر کزو داد داری
ابا گرگ میش آب خوردی بجوی
پس آن دختر نامور قیصرا
که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه
دو فرزندش آمد چو خورشید و ماه
یکی نامور فرخ اسفندیار
شه کارزاری نبرده سوار
پشوتن بد و گرد شمشیر زن
شه نامبردار لشکر شکن
چو گیتی بدان شاه نو گشت راست
فریدون دیگر همی خواست
که زینش بدادند شاهان همه
ببستی دل نیکی آن همه
شهان جهانش همه پارسا
بدادند و برخط نهادند تا
بگیتی نماندش یکی نامور
که ناید بدرگاه بسته کمر
مگر شاه ارجاسپ توران را
که دیوان بدندی به پیشش بپای
وزو بستدی نیز هر سال باژ
چرا داد باید همه ساله باژ
چو یک چند سالان برآمد برین
درختی بدید آمد اندر زمین
از ایوان گشتاسپ تا پیش کاخ
درختی نوی گشت بالا و شاخ
همه بر او بید و بارش خرد
کسی کو چنان برخورد کی مرد
بخجسته پی و نام او زردهشت
که آهرمن بدکنش را بکشت
شاه کیان گفت پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز
بگفت از بهشت آوریدم
جهان آفرین گفت بپذیر این
نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی آب و خاکش برآورده ام
نگه بدین تاش چون کرده ام
نگر تا توانی چنین کرد کس
مگر من که هستم جهاندار بس
ور ایدون که دانی که من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین
ز گوینده بپذیر این دین او
بیاموز از و راه و آیین او
نگر تا چگونه بدان کار کن
خرد برگزین این جهان خوار کن
بیاموز آیین و دین بهی
که بی دین همی خوب ناید مهی
چو بشنید از و شاه آیین به
پذیرفت از و رای و آیین به
بمرده برادرش فرخ زریر
نگارنده پیل او و بیدی ببر
پدرشان شه پیر گشته سلیح
که گیتی بدلش اندرون بود تلخ
سران بزرگان هر کشوری
بزرگان دانا و هر مهتری
همه سوی شاه زمین آمدند
ببستند هیکل بدین آمدند

بدید آمدان افر ایزدی — برفت از دل بدسگالان بدی
همی بت پرستی پراکنده شد — به آتش پرستی پراکنده شد
پر از نور مینو بد دخمها — وز آلودگی پاک شد دخمها
پس آزاده گشتاسپ برشد بگاه — فرستاد هر سو بکشور سپاه
پراکنده از موبدان در جهان — نهاد از در آذرآبادگان
نخست آذر مهر برزین نهاد — بکشور نگر تا چه آیین نهاد
یکی سرو آزاده بد چون بهشت — به پیش در آذر اندر بکشت
نبشتش بر آن زاد سرو سهی — که پذرفت گشتاسپ دین بهی
تو گر دم سرو آزاد را — چنین گستر اند خرد داد را
چو چندی بر آمد برین سالیان — بیدسره بالا ستبرش چنان
چنان گشت آزاده سرو بلند — که بر گرد او بر نگشتی کمند
چو بالا برآورد بسیار شاخ — بگرد اندر اوری جوی کاخ
چو ریش بالا و پهنا چهل — بگرد اندرش زنبه آب و گل
یک ایوان برآورد زر پاک — زمینش همه عنبر و مشک خاک
برو بر نگارید جمشید را — پرستنده ماه و خورشید را
فریدون نگارید با گاو سار — بفرمود کردن بآنجا نگار
همه مهتران را بدانجا نگاشت — نگر تا چنین کامرانی که داشت
چو نیکو شد آن نامور کاخ زر — بدیوار ها در نشانده گهر
بگردش یکی باره آهنین — نشست اندرون گرد شاه زمین
فرستاد هر سو بکشور پیام — که چون سرو کشمر بگیتی کدام
زمینو فرستاد نزدی بن خدای — مرا گفت زینجا بمینو برای
گزین جاه این پند من بشنوید — پیاده سوی زردهشت دوید
بگیرید پند از تهم درد مشت — بسوی بت چین برو آرید پشت
بنام و فر شاه ایرانیان — ببندید هیکل همه بر میان
بآیین پیشینگان منگرید — بدین سایه سرو بن بنگرید
سوی گنبد آذر آرید روی — بفرمان پیغمبر راست گوی
پراکنده فرمانش اندر جهان — سوی نامداران و سوی مهان
همه تاجداران بفرمان اوی — سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستش کده گشت ایران هشت — بهشت اندران راه بوی زرد هشت
بهشتش خوانان ارسالی همی — چرا سرو کشمرش خوانی همی
جز ایش نخوانی نهال بهشت — که سرو کیانش بکشمر بکشت
چو چندی بر آمد بدین کار در — خجسته پی و اختر شهریار
بشاه کیان گفت زردشت پیر — که در دین ما این نباشد بسی
که تو باژ بدهی سالار چین — که اندر خور دین ما باشد این
بترکان نه‌دادند کس باژ و ساو — بایران نبدشان همی توش و تاو
بپذرفت گشتاسپ گفتار پیر — بفرمایمش تا بساو چنین
پس آگاه شد نره دیوی ازین — هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بد و گفت ای شهریار جهان — جهان یکسر اکنون بفرمان تو
بجای آورید آنکه گفتار تو — نیامد کسی پیش بیکار تو
مگر پور لهراسپ گشتاسپ شاه — که آرد همی پیش ترکان ساو
بگردد آشکارا همه دشمنی — ابا چون تو شه کرد یارد منی
مرا صدهزاران سوار است بیش — همه گر نخوانی بیایند پیش
بیا تا شویم اندرین کار او — نترسیم از جنگ و پیکار او
چو ارجاسپ بشنید گفتار دیو — فرود آمد از گاه ترکان خدیو
از اندوه او سست و بیمار شد — ز شاه کیان دل پر آزار شد
بترکان لشکر همه پیش خواند — شنیده سخن پیش ایشان براند
بدانید گفتا که ایران زمین — بشد فره ایزد پاک دین
یکی مرد آمد بدین آوری — از ایران بدعوی پیغمبری
همی گوید از آسمان آمدم — ز نزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت — مر این زند و استا همه زو نبشت
بدوزخ درون دیدم اهرمنا — نیارستمش گفت پیرامنا
پس آنکه خداوندم از بهر دین — فرستاد نزدیک شاه زمین
سر نامداران ایران سپاه — که نامی فرزند لهراسپ شاه
که آفتاب خواند ش ایرانیان — به پیشش یکی کشتی و بریان
برادرش نیزان سوار دلیر — سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش آن دین پژوه آمدند — از آن پیر جادو بستوه آمدند
گرفتند از و سر بسر دین اوی — جهان پر شد از راه و آیین اوی
نشست اندر ایران به پیغمبری — نه کاریست این یار فرو بسری
یکی نامه باید نوشتن کنون — سوی آن زده سر ز فرمان برون
بباید شدن دادن بسی خواسته — که نیکو بود داد با خواسته
مر او را بگفتن که زین راه زشت — بگرد و بتابی ز خدای بهشت
مران پیر ناپاک را دور کن — بآیین نامه یکی سوگند کن
گر ایدونکه بپذیرد این پند ما — نیاید سر و پای او بند ما
ور ایدونکه بپذیرد از ما سخن — گذر روی تازه سوی ما کهن
سپاه پراکنده باز آوریم — یکی خوب لشکر بیاراوریم
بایران شویم اندرین کار او — نترسیم از جنگ و پیکار او
بر اینمش از پیش خوار و نسیم — ببندیم و زنده بدارش کنیم
برین ایستادند گردان چین — دو تن برگزیدند از ایشان گزین
یکی نام او بیدرفش سترگ — گوی پیر جادو سترگ و گرگ
دگر جادوی نام او نامخواست — که هرگز دلش جز تباهی نخواست

یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی نامور خسرو دین پذیر
نوشتند نام خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان

## نامه نوشتن ارجاسپ پیش گشتاسپ و او را نفی کردن

سوی کی گشتاسپ شاه زمین / سزاوار گاه کیان با فرین
گزین مهان پور لهراسپ شاه / خداوند گیتی سزاوار گاه
از ارجاسپ شاه سواران چین / سوار جهاندار و گرد گزین
نوشت اندر آن نامهٔ خسروی / نگوا فربی خط پهلوی
گو نامور شهریار جهان / فروزنده تاج شاهنشهان
سرت سبز بادا و دل شادمان / تن پادشاه کیانی بکام
شنیدم که راهی گرفتی تباه / مرا روز روشن بکردی سیاه
بیامد یکی پیر مهتر فریب / ترا دل پر از بیم کرد و نهیب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت / بدل اندرون هیچ شادی نهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را / بیاراستی راه و آیینش را
بیفکندی آیین شاهان خویش / بزرگان گیتی که بودند پیش
تبه کردی آن پهلوی کیش را / چرا ننگریدی پس و پیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه / بدو داد تاج از میان سپاه
نداری تو شرم از مهان گزین / نگارندهٔ آسمان و زمین
ترا برگزید از بزرگان خویش / ز جمشید تا مر ترا داد پیش
چنان چون که کیخسرو کینه جوی / ترا بیش بد از کیان آبروی
بزرگی و شاهی و فرخندگی / توانا و با فر و زیبندگی
درفشان و پیلان آراسته / سپه لشکر و گنج و هم خواسته
همه بود ای مهتر شهریار / همه مهتران مر ترا بنده وار
همی تافتی در جهان یکسره / چو اردیبهشت آفتاب از بره
نگشتی ترا ایزد گرد خدای / جهانت همه پیش بوده بپای
نگردی خدای جهان را سپاس / سوی تو بی ره بدی ره شناس
از آن پس که ایزد ترا شاد کرد / یکی پیر جادوت بیراه کرد
چو آگاهی تو سوی من رسید / بروز سپیدم ستاره پدید
نوشتم یکی نامه دوستوار / که هم دوست بودیم و هم غمگسار
چو نامه بخوانی سر و تن بشوی / فریبنده را پیش منمای روی
همان پند را آنسان کن / بشادی می روشن آغاز کن
ورا بند و نکه این بند من بشنوی / زمن خود نیابد ت هرگز بدی
زمین گشاده و توران چین / ترا باشد و هم ایران زمین
بتو بخشم این کشور گنجها / کش آکنده ام من بدین رنجها
نگو رنگ اسپان با سیم و زر / بدشاها در شاید کهن
غلامان و ستمت با خواسته / نگاران با جعد پیراسته
ورا بند و نکه پند بشنوی این منی / بیاید رسد آهنین بند من
بیایم پس نامه تا یک دو ماه / کنم کشورت را سراسر تباه
سپاهی بیارم ز ترکان و چین / که بکارشان برشاید زمین
بسپارم این رود جیحون بنیل / بمشک آب جیحون کنم با کُلک
نشو زم نگارنده تاج را / زنم بر کنم تخت عاج را
زمینتان سراسر بسوزم همه / کفشان بناوک بدوزم همه
از ایرانیان هرچه مردست / کشان بند کردن نباشد همه
زن و کودکانرا اسارم به پیش / کنمشان همه بنده شهر خویش
زمینشان همه پاک ویران کنم / درختان ایاسخ را بر کنم
بکشتم همه کشتی سربسر / تو زنهف اندر زنید ما نانگر
فرازش نورد پدید کردش نشان / بدادش به آن جادو بدنشان
بخواند از میان پیش خود با لجوب / دگر بید رفش آنکه او نام خواست
که گشتاسپ لهراسپ را بکو شه / کزینان چه ریزی همی آبرو
گزین گفت من سر بسر نشوی / بدان پیر بی دین بد بگروی
که اهرمن او بدتر است از شمار / بد ستو کوش و را بیم از
بدیشان بگفتا که بخرد بدند / بدیوان او نام اندر شده بد
چو او را به بیند بر تخت گاه / کنیدا نریمان خوشتن را دو تا
بآیین شاهان نمازش برید / بتاج و کی تخت او منگرید
چو هر دو نشیند در پیش او / سوی تاج تابنده آرید روی
بگوسید پیغام و خوش را / و زو گوش دارید پاسخش را
چو پاسخش با سر بسر بشنوید / زمین را ببوسید و بیرون شوید
شد از پیش او کینه ور درفش / سوی بلخ نامی کشیدان درفش
ابا یار خود کینه ور نامخواست / که چیره بیفکنده بدراه را
چو از راه توران به بلخ آمدند / بدرگاه او بر پیاده شدند
پیاده برفتند تا پیش او / بدان آستانه نهادند روی
چو رو گشت بدید در گاه / چو خورشید تابنده بر گاه
نمازش ببردند چون شد بکار / زبس کیان شاه فرخنده کار
بدادند آن نامه خسروی / نوشته بدان خط سغوی
چو شاه جهان نامه را باز کرد / برآشفت و پیچیدن آغاز کرد

## سخن گفتن گشتاسپ با جاماسپ حکیم دانا

بخواندند کز نامه جاماسپ را / بچاره بنزد گشتاسپ را
بخواندند همه موبدان زر به / دواسپا ورد و بنهادش پیش

زریر سپهبد برادرش بود
جهان از بدی ویژه او داشتی
هر حمله ده مبارز ز زین
همان با سپهدار فرخ زریر
بدیشان نوشت این سخنهای زشت
چه ناخوش بود دوستی با کسی
حگونه بود در میان آشتی
همان جون بگفت این سخن شهریار
که بند آورد او بدین آوری
نباید بدرگاه فرخنده شاه
سپهدار ایران که نامش زریر
که پاسخ کنم جادوا جاسب را
نشش برفشد هر سه هم
زریر سپهبد گرفت آن بدست
زد انا سپهبد زریر سوار
بینداخت نامه بگفتار بد
ازین خواب بیدار مان کردمی
شما نیز هم نامه بس کینه
زده باد گردنت خسته سنان
سواران دراریم فراوان سپاه
برادرش را گفت بردار شاب
برفتند هر دوش خاکسار
جو از دور دیدند ایوان شاه
بر شاه گشتاسپ شاه
دبیرانش را گفت با مخنت
دبیرش مران نامه را بر گشاد
نبشته در آن نامه شهریار
بارجاسب ترک بلید سترک
رسید این نوشته فرومایه دار
نه بشنیدنی بود و نه بنمودنی
نه تا چند ماه و نه تا دور کار
بیارم گردان هزاران هزار
همه شاه چهره همه ماه روی

که سالار گردان لشکرش بود
برزم اندران نیزه او داشتی
نبودی بمردی بدی بر سپس
بیرخند جاماسب گوید زریر
که شاه توران سوی او نوشت
که بهره ندارد ز دانش بسی
ولیکن مرا بود پنداشتی
زریر سپهدار و اسفندیار
سر اندر نیارد بفرمان بسی
نه بیند دمیان پیش رخشنده گاه
ببرده دلیری خود زنده شیر
بپند امدان شاه گشتاسپ را
شده دل پر از کین و خشم دژم
خنان هم گشاده دهن بدست
ز جاماسب و زلوش اسفندیار
نگر زین سپس راه من نسپرد
همه زنده بر داریان کرد محو
مرا نز سوی ترک جادو برید
بخاک اندرون رنجه سختی ...
کنم پیکر کرکسان تباه
از ایران زمین مرز بگذار شان
جهاندارشان رانده و کرده خوار
زده بر سر او درفش سیاه
خداوند گیتی نگهدار گاه

جهان پهلوان بد بدان روزگار
بایران نبودی چو او یک سوار
حسین گفت گشتاسپ با پهلوان
که ارجاسب شاه سواران چنین
چه پند گشادید اندرون
بس از تخمه ایرج پاکزاد
کنشی بود نام و بباشد کسی
کشید شمشیر و گشاد گرز
نگیرد از راه و دین تهی
شمشیر جان ادبرش بهم
بشاه جهان گفت را داور
هلا گفت برخیز با سخن کن
نوشتند نامه بارجاسب زشت
سوی شاه بردند شاه ا خواند
ببست و نبشت زریرش نام جوس
الرینتی اندر اسانو زنل
بدان تا بدانستی از خاکسار
بگوید هوشت فراز آمدست
بدان مایه ایدون که خواهید رای
سخن چون بسر برد شاه زمین
فرستادگان سپهدار چین
از ایران فرخ بخلخ شدند
فرود آمدند از جهنده ستور
بفرمود خواندن دبیرانش را

که او بود با اسفندیار سوار
کمر بسته در پیش هر کارزار
بزرگان ایران و گنداوران
بگی نامه کردست برسان چنین
بگوید کین را سر انجام چون
وی از تخمه تور دارد نژاد
سخن بایدش گفت با هر کسی
چه کس باشد اندر جهان سر بسر
مر این دین به را نباشد رهی
سرش را بدارید بر ابر هم
که دستور باشد مرا شهریار
نگار زنگیان خلخش کن
هم اندر خور انگه ارجاسب زشت
جهاندار گشتاسپ خیره بماند
فرستادگان را او در پیش
فرستاده را زینهار ار کرد
که گردن نیازید با شهریار
باب و بخاک نیاز آمدست
ببوشیم بزرگ آهنین قبای
سپه سالار خواند و گردان چنین
زنش جهاندار شاه زمین
ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
شکسته دل و دیدها کرده کور
ز توران خواهان دبیرانش را
سراسر بخواند بر من درست
بخواندش بدان شاه هلو نژاد

## خواندن ارجاسب نامه گشتاسب را و ساز لشکر کردن برای جنگ

سراهنگ مردان نبرد سوار
کجا پیکرش پیکر شیر و کرگ
که بنوشته بودیم بر شهریار
نه افگندنی بد نه نوشیدنی
که ما خود بیابیم شیران کار
همه کاردیده همه نبرد آزما
همه راست بالا همه راستکار

فرسته فرستادی ای احمد
زده سر ز آیین و دین تهی
شنیدیم ما آن سخنهای جابست
حسن گفته بودی که تا چند گاه
تو مر خویشتن را مگر شاه تاج
همه ایرج زاده و پهلوان
همه اندر پادشاهی و گاه

جهانش همه پیش تو بد بپای
رسیده بدو کوهی و ابلهی
نبودی تو مر گفتنش را سزا
سوی گشن خرم ارم سپاه
که ما خود گشادیم درهای گنج
نه افراسیابی و نه پیغوی
همه از در گنج و تاج و سپاه

همه نیزه داران و شمشیرزن
همه نیزه بر دست و باره بزن
بزین اندرون همچو کوه سخت
چو بر کردن اندر همه خشم گرز
چنینم گوانند و اسپهبدان
بروز نبرد ار بخواهی جدای
سپهبدش را گفت فردا پگاه
همه باز خوانند به لشکرش
برادر بد اورا و هم پهلوان
سپردش بد و کوس و زرین درفش
در گنج بگشاد و روزی بداد
و گر دست دادش با بندها
سپه را بد و داد اسپهبدی
شب و روز کارش بد سر جنگ
سر نره دیوان به جادوان
یکی بود نامش خشاش دلیر
یکی ترک بد نام او هش دلیر
هر آنجا که با بیم جانکش
و زین روی سالار توران سپاه
هر آنجا که پاسبانان کنند
همی کرد غارت همی سوخت کاخ
چو آگاهی آمد به گشتاسب شاه
بیاراست جنید از جای خویش
چو بشنید کامد ابا لشکرش
سوی مرزداران شتابان برفت
چو نامه سوی مرزداران رسید
ز هر جا همانند شاه کیان
بیامد بنیم نیمی روزگار
بلشکر که آمد سپه را بدید
گشادان در گنج پر کرده سر
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
زبار یکی کرد بادی سیاه

همه دین‌پذیر و پرستار شهریار
چو جوشن بپوشند روز نبرد
چو ایشان بپوشند رخ ماه
چو ایشان بپاشند بس سپاه
تو سیحون مینا و صحون سمک
چو سالار پر کینه نامه بخواند
سواران ترکان و گردان چین
خبر شد بپیرا که هر کشوری
بس مودشان نامور ده سران
بدیشان بخشید سیصد هزار
طلب کرد گهرم برادرش را
یکی ترک بد نام او گرگسار
ز آهرمن بدکنش بد بتر
بتر بود صد ره وی از اژدها
برادرش را گه بدید درفش
سپه دیدبان کرد سنش و
نگه دار گفتا تو باسی سپاه
دگر بود ترکی و نامش بتبه
همی کوش با جامه گرد آورست
بد بنشان سمید پر کین و خشم
در او ورد لشکر با ایران زمین

همه پاک گردان لشکرشکن
نوشته همه نام بر نگین
سر تیغ ایشان کند کوه پست
همی تا بد از گرزشان روز
گزیده پسندیده و موبدان
برزم اندر آرم سرت را ز پای
بخواه از همه پادشاهی سپاه
سر مرزداران کشور بپای
یکی نام گهرم دگر اندمان
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بزد نای رویین شه بر نهاد
خود آنگه با شاد آمد دمان
تو گفتی بد اندر همی جز بدی
همان باد افرهی بر ختن
بماند از او نام بجادوان
پذیره شرفتی و ران و شیر
باقه فرستاد تس را خدنگ
نگر تا بدان خانه است هش
همی راند چون باد لشکر براه
بر و دل پر از درد پیچان کنند
درختان همی کند شاخ و شاخ

## لشکر خواستن از حوالی روم بواسطه جنگ ارجاسب

سپهبدش را گفت فردا پگاه
بیابد بکین بدرگاه من
سپاهی بیامد بدرگاه شاه
بدرگاه مخبر نهادند روی
فرا نامه بنوشت مر شاه را
نشست و سکالید و رخ شد سیاه
چو روزی بخشید خلعت بداد
ز آوا ز اسبان و بانگ خروس
درفشان بسیار افراشته

که ویران کند این کیان کشور
که خاقان ره راد مردی بهشت
که آمد همانجوی لشکر بنه
ببستند گردان ایران میان
که گرد آمد اورا هزاران هزار
کسی را که شایسته بد برگزید
بدادش سپه را دو ساله درم
سپاهی که هر گز چنان کس ندید
کسی روز روشن ندیدی براه

همه از در باره و گوشوار
زرنج بزین برکه ابر بد گرد
بخورشید و ماه اندر آرید پای
تراکرد باید بدیشان نگاه
که من خود کشم در دبیج جنگ
فرود آمد از تخت خیره بماند
برفتند هر سو نبرد از زمین
هر مرزبانی و هر مهتری
گزیدند با گرز های گران
ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو داد یک دست لشکر ورا
گذشته بد و بر سر روزگار
بجنگ اندرون سالار چین
بتر ازان ندید بلا در چین
بدادش یکی گرگ پیکر درفش
درفش کشیده و تیغ بیش
که از ما کسی بار گردد ز راه
بد و گفت سالار قلب سپاه
که از ما هر آنکو گریزد ز پیش
پس از خون شده دل پراز خشم
سه کاوان دل پر از درد و کین
که سالار ترکان همی با سپاه
خشاش لعین را وشان داد
بیاراید سلاح با و سپاه
که بر موی بگذشت شب چو ماه
که بر موی و بر پشه شد تنگ راه
همه مرزداران لشکر بدوی
همه نامدار و نکو خواه را
بخشید دینار و لی و سپاه
بزد کوس و نای و بنه بر نهاد
همی ناله کوس و شید کوس
سر نیزه از آسمان بگذاشته

چو رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان به وقت بهار
از ایشان بفرمان گشتاسپ شاه / ز کشور بکشور همی شد نگاه

جوان بلخ نامی بجوش کشید / ز سهمه از لشکر فرود آورید
نبد شهریارا زمیان سپاه / فرود آمد از اسپ و برشد بگاه

بخواند آن گرانمایه جاماسپ را / که چاره نما بود گشتاسپ را
سر موبدان بود و پشت سپاه / چراغ بزرگان و اسپهبدان

چنان پاکدین بود و پاکیزه جان / که بودی ز راز آشکار و نهان
ستاره شناس و گرانمایه بود / بفرهنگ و دانش ورا پایه بود

بپرسید از و شاه گشتاسپ کی / ترا دین داد و پاکیزه رای
چو او نیست اندر جهان مجلس / جهاندار دانش ترا داد و بس

بباید ت کردن از اختر شمار / بگفتی همه سر بسر روی کار
که چون باشد آغاز و فرجام حلیل / کرا بیش خواهد بد انجام جنگ

فلک راه ما را و روشن ببین / ز روشن ستاره همی برگزین
بنه رخ رومیه پیش اندرون / ببین راز این کار را چند و چون

بنه دلش کچه زین رود و بیش / درین هشته با کس ملک لوی
بنام خوش ای پیر جاماسپ را / برو دژم گفت گشتاسپ را

که گر خواست ایزد داد گر / ندادی مرا این خرد وین سر
مرا گر بتودی هر شهریار / نگردی ز من بولحی سنبار

بگویم من این ور نگویم شاه / کند سر مرا شاه شاهان تباه
هنر وقت وقت آن حال سود / هنرمند از و نیز پیچان شود

مگر پاسخ از پیش پیمان کند / که نه بی‌گنه خود نه فرمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای / بدین و بنام اور پاک رای

بجان زریران گرامی سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگز ترا روی دشمن کنم / نه فرمان دهم کس نه خود کنم

تو هر چه اندرین چیز دانی بگوی / که تو چاره دانی و من چاره جوی
خردمند گفتا ای گرانمایه شاه / همیشه تو تازه باد اکلاه

کزین لشکر اکنون سوارش بوی / نهادش تنی نامدارش بلی
زنبده میاناد اندرین خشم / جنگ آنکسی کو نبیند بچشم

## جنگ کردن لشکر روم با الجاسپ

بدان ای سرده یل نامجوی
دو لشکر برزم اندر آرند روی

بدانکه کجا بانگ و نعره زنند
تو گویی همی کوه را برکنند

به پیش اندر آیند مردان مرد / هوا تیره گردد ز گرد نبرد
جهان بینی از گاه گشته کبود / زمین پر ز آتش هوا پر ز دود

وزان زخم آن گردهای گران / چنان تنگ پولاد آهنگران
شکسته شود چرخ و گردد بها / ببالاید از خون شان جوی‌ها

بمغز اندر آید ترنگاترنگ / هوا پر شده ناله بوق و زنگ
تو گویی هوا ابر بارد همی / وزان ابر الماس بارد همی

بسی بی پدر گشته بینی پسر / بسی بی‌پسر گشته بینی پدر
از اول برآید بابر اشکسب / شکستی کز آنرا شاید ببست

وزانپس دو گرباره الینال / به بندند آنکین کمر بر میان
شکسته شود لشکر چینیان / سراسر شود شاد ازیشان بدر

ز توران بسی نیز پیچان شود / از ایران بسی گرد پیچان شود
نخستین یکی نامدار اردشیر / سر شهریاران برده دلیر

به پیش افکند تازیان اسپ جوش / بخاک افکند هر که آید به پیش
پیاده کند تنگ چندین سوار / که هرکس که اندر مرا اوراشمار

ولیکن بفرجام کشته شود / نگویا مشان اندر نوشته شود
پس آزاده شیدست فرزند شاه / بگیتی که بر اسپ سیاه

دژم گردد و تیغ را برکشد / بتازد بسی اسپ دشمن کشد
سرانجام بخشش کند خاکسار / برهنه شود آن سر تاجدار

بیاید بماند گاه فرزند من / ببسته میان هوش دلبند من
ابرکین شیدست فرزند شاه / چو رستم برآید بروی سپاه

بسی نامداران بکردار چین / که آن شیر گرد افکند برزمین
بسی رنج بیند بزرم آن بدان / بگویم بشه خسرو آرا که چون

درفش فروزنده کاویان / بیفکنده باشد ایرانیان
که می‌جوید بزرم اندرون / درفش همایون پر از گاه بکوی

بیکدست شمشیر و دیگر کلاه / بدندان درفش و ربد و شاه
از این سان همی افکند / همی برکند جان آهرمنان

نگاه تیرش بسد بر میان / ندارد کسی وکید پر ز بال
دگرباره دشمن بشمشیر تیز / بخاک افکند دشمن پر ستیز

که می‌گیرد بدندان درفش / بدندان برآرد درفش نفش
بسی دشمنان را کند نابدید / شگفتی تر از کار او کس ندید

سرانجام گردد ز دشمن هلاک / نهان کرد او اندرین تیره خاک
پس آزاده نستور زریر / به پیش افکند اسپ چون نره شیر

خواید سرانجام پیروز باز ابر دشمنان دست کرده فراز
بیاید پس ان بر گزید سوار بر شهریار جهان تا مدار
ز اهرمنان نبکند شصت نماید یکی پهلوی دست برد
سرانجام ترکان بتیر ش تن پیل وارش بخاک افکنند
برایدبرو بر یکی تیر سخت لذاره کند جوشن بلد لخت
دلاوردر افتد ز لشت شود لشکرش را از ان
بیاید پس انگاه شیر دلیر بنزده سوار انک نامش
میان دو لشکر دمان چون بیاید چو برق و بغرد چو
به پیش اندر اید گرفته کمند نشسته باسفندیاری سمند
ابا جوشن رزند و خان بدوانند رون خیره کشته
بلبرد نگردان دشمن به بند دو فرستد بر شهریار
هر جا که بنهد مر ان شاه رو همی راند از خون بهر جواه
شناسند ان کرد را هر لذ نکشد ز کردان بر کار سی
نه استد کسی پیش ان ریک پراکنده کردد از و انجمن
بلشکر در افتد از و کمکی لد این کار مار احرابن سپ
لدامش کریزان شوم ان لد زنده نماند ز مایک
بلبرد دلیی کردان رز ز پیکار او خیره کرده سپاه
پس افکنده بیند بر ارد سیه کشته رخسار
بلر ید به وزار وکرد د بر انگیزد اسفندیاری سمند
نخا قاهد روی با خشم و نو کو بی بدست هر گز
خواند رهیدار حاست ستایش کند شاه کشتاسپ را
صف دشمنان سر بسر ز کیتی سی ی هیچ کس نکرد
همی خواند او ژند وزرد ز کشتن یزدان بهد ثبت
سرانجام کرد د فیره بریده کنند ان نکو تاج
لد ابخت بر کشت مردی ندارد کسی تا سپهر کبود
بیاید یکی نام او بید رفش سر نیزه دارد سنان
لد یارد مجید دن ابا اسمان ابا اسمان بر نیابد زمان
لد دست بر بست چرخ بلند شود تیره دیدار خش
ز دین نکوی رای را چون برایند کرد ارد وار جهان
همی تازد ان بید رفش بتن زنده پیل چو دند
نیارد شدن پیش کرک نشید براه وی اندر کمین
باستد بر ان را مجون یکی تیغ زهراب داده
جو شاه جهان نار کرد د لد فتح حمل کرد شاه ها
خرامد ز پس نایر ورز فلنده بپی دشمنان ز
بیند از دان ترک زو نیارد شدن اسکار ابد
ابر دست ان بید رفش شی دشاه اراد کان تا
بترکان برو باره ورن لحواند سرت از میان کروه
بس ان لشکر با مداد بزرک بدشمن در افتد چون شیر
همی تازد این بران ان ز خون یلان سرخ کرد در
یلان را بیاشد همه روی بلر ز کرد در افتد مردان
برایبخور رشد کرد سپا نه بیند کسی ز کرد تاریک را
فروغ سر نیزه و تیغ تیز بتابد ستاره ز میغ
وزان زخم مردان کجا دلیک بر دکر بر همی افکند
همه کشتگان خسته بر بلد بپر لی پد رسم پدر لی
وزان زاری و ناله جنکا به بند اندر اید با شتکا
بباره فتاده مخون اندر همه دز مکه کشته چون جوی
زمین نار کشته زمین ک زجان یلان کشته تنها
نه خندان شی کشته هر سو لد از خونشان پر شود رزمکاه
ز رفتن بمانده سپهر بلند شده سرخ کردان ر ر کا
پس ان بید رفش پلید سترک به پیش اندر اید نکرد ار
همان تیغ زهراب داده همی تازد چون یل مست
بدست وی اندر رو او ان تبه کرد از وی کرینان
بیاید پس ان فرخ اسفندیا سپاه از پس پشت پر دلش
ابر بید رفش افکند است سری پر ز کین و دلی پر ستیز
مر او رایکی تیغ هندی ز بن نیمه افلاک افکند
بلبرد پس ان اهنین کر بتابد لس ان فره و بر زدا
بیک حمله از خونشان چو بکشتشان بر زمین
بنوک سر نیزه شان بر چیند تبه شان کند پاک و پر اکند
لدیند سرانجام سالار از اسفندیار انک با او
ستوران نهد روی بکریخته شکسته دل و تیغها الخته
پشیمان انکه ندارد ش سود نکاری کجا در لی بود بود
قضا چون بیاید بر اید قد رحون بخجند بند د
بیابان گذارد باند اسپ شی دشا دو یهر و دو تمیس شاه
بدان ای گزیده شه خسروان لدین هر چه کفتم بباشد چرا
نباشد از ین بیحش و کم نو ز ین پس مکن روی
لدین ان که گفتم نگفتم دکی نمرمانت ای شاه فرزند
از ین پس رسد و چنگ از ین رسف دریای بابل
بدین دم که ان شاه بپهنتی وکرنه سرا این رانکو کفتی

چو شاه جهاندار بشنید باز / بدان گوشه تخت خسپید باز
ز دستش بیفتاد زرینه برد / تو گفتی برفتش همه فر و برز

بروی اندر افتاد و بیهش گشت / نگفتش سخن نیز خاموش گشت
چو با هوش آمد جهان شهریار / فرود آمد از تخت و بگریست زار

چه باید مرا اکنون شاهی و گاه / که دو رزم همی کشت خواهد سپاه
که میرفت خواهند شاهان من / چراغان لهراسپ ماهان من

چه باید مرا پادشاهی و تخت / ترا باید لشکر و گنج و تخت
که اینها که بر من گرامی ترند / کزین پیش ایشان گرامی ترند

همی رفت خواهند از پیش من / ز تن برکشد او دل از پیش من
بجاماسپ گفت این چنین است کار / به هنگام رفتن سوی کارزار

بخوانم بنزد برادرم را / بسوزم دل پیر مادرم را
نفرمایش بیرون رفتن بجنگ / کنون را سرآمد کنون نام و ننگ

کیان زادگان و جوانان من / که هریک جهانجوی و جانان من
بخوانم همه سر بسر پیش خویش / بنوشیم روشن شبانه پیش

جلو نیزه رسد نوک تیر خدنگ / بر آن آسمان بر شده گوی و نیک
خردمند گشتاسپ شاه زمین / که ای نیک خو مهتر آفرین

از ایشان نباشند پیش سپاه / بسر بر نهاده کیانی کلاه
بیارد شد پیش گردان چنین / که با داور و فره با آفرین

تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه / مکن فره پادشاهی تباه
که داد خدا است وین چاره نیست / خداوند گیتی ستمکاره نیست

از اندوه خوردن ندارد سود / کجا بودنی بود شد کار بود
بگردان دلت را از این پیش شد / بداد خدای جهان گر بسنده

بدادش بسی پند و بشنید شاه / چو خورشید برگشت و بر شد بگاه
نشست از بر گاه و بنهاد دل / برزم جهانجوی شاه چگل

از اندیشه دل نرفت از خواب

## جنگ کردن ارجاسپ با گشتاسپ
## کشته شدن لشکر ایرانیان

برزم و بیهش گرفتن شتاب

چو جاماسپ گفتش سپیده دمید

فروغ ستاره بید نابدید

از آنجا خرامید نزدیک شاه / فرود آمد آنان گزین سپاه
نگاهی که باد سپیده دمان / بکاخ اندر از باغ بوی کلان

فرستاد بر هر سوی دیده بان / چنان چون بآیین آزادگان
بیامد سوی ری که گفتش شاه / که شاها برزم تگ آمد سپاه

سپاه است ای شهریار زمین / که هرگز چنین نامد از ترک و چین
بتن دیگر ما فرود آمدند / بلوچ و در و دشت خیمه زدند

پسر زاده گشتاسب شاه دلیر / سپهدار را خواند فرخ زرر
درفشی بدو داد گشتاسب باز / بیارای بیلدن و لشکر بساز

بدو داد یک دست از لشکرش / دلی داشت چون حلی برس
دگر دست لشکرش را بهمنش / سپاهی بیاراست خوب گزین

بگرد گرامی سپرد آن سپاه / که فرزند بود او و دستور شاه
چو نیچه فراز از سوی رود بیر / سپهدار را داد فرخ زرر

بدو داد لشکر میان سپاه / که شیر ژیان بود و همتای شاه
پس پشت لشکر بنستور داد / چراغ سپهدار خسرو نژاد

چو لشکر بیاراست بر شد بکوه / غمی بود از تلخ و کشته بپشتوه
چو اندر گذشت آن شب و گشت روز / بتابید چون شید گیتی فروز

نشستش بر آن خوب بالا گاه / همی کرد از الخلخ لشکر نگاه
پس از جاماسپ شاه و سوی ران چنین / بیاراست لشکرش را بهمنش

جدا کرد از خلخ صد هزار / جهان آزموده نبرده سوار
فرستادشان سوی آن بیدرفش / که لوس همی داشت زرینه کش

بدو داد یکدست از لشکرش / که شیر ژیان نامدی زیر پیش
دگر دست را داد برگسار / بدادش سوار گزین ده هزار

میان جای لشکرش را بهمنش / سپاهی بیاراست همچون نگین
بدادش بیان جادوی خویش کام / کجا بود او را هزاران بنام

همی صد هزاران سوار کرد / از آن لشکرش او را سپرد
نگاهش همی داشت پشت سپاه / همی کرد هر سو بلشکر نگاه

بسر بیدرا ورا که نامه کرد / جهان گشته و رزم دیده سرد
سواران کز نامه نامش خرم / گذشته بسی پرسش شهر وگر

سران پور خود را سپهدار کرد / بدان نامدارانش سالار کرد
چو اندر گذشت آن شب و روز بود / بتابید خورشید گیتی فروز

بزین بر نشستند هر دو سپاه / همی بود بدان کوه گشتاسب شاه
چو از کوه دیدان شه با فرین / که اندر نشسته گردان برین

سیه رنگ بهزاد را پیش خواست / تو گفتی که پستون نر است
بدو بر فگندند برگستوان / بدان بر نشست آن گو هلال

چو هر دو برابر فرود آمدند / ابر پیل بر نای رویین زدند
چو صفهای گردان بیاراست شاه / بلالنم بنزدان همی خواست شاه

بگردند یک تیر باران لخت / بیان تک هاران درست
بشد آفتاب از جهان ناپدید / که داند کسی کان شگفتی بدید

بپوشید شد چشمه آفتاب / و پیکانشان در نشان خوناب
تو گفتی جهان ابر دارد همی / و زان ابر الماس بارد همی

از آن گرزداران و نیزه‌وران / همی تاختند اندرین انجمن
برادی جهان همچو گلگون شده / زمین سربسر پاک جیحون شده
بیامد نخستین سوار هژبر / بر شهریار جهان اردشیر
باورد که رفت نیزه بدست / تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
بدین سان همی گشت گرد سپاه / بنوداکه انخشش هور و ماه
بیامد یکی ناوکش بر میان / گذارنده شد بر سلاح گوان
که با دانش بید آن خردمند شاه / دریغ آن نکوروی با چهر ماه
ز بور اندر افتاد خسرو نگون / تن شاهوارش بیالود خون
بیامد پس آن شیر آزادمرد / دو رخسار چون لاله اندر نبرد
به پیش اندر آمد ببست ایدرا / بزهرآب داده یکی خنجرا
بنیزه برآورد برسان شیر / که آورد خواهد کی زیان دلیر
ابر کین آن شاهزاده سوار / بکشت از سواران چگل هزار
بهنگام آن بارگیش خلل / که روی زمین کرده بد بار و بیل
بیامد یکی ترکش اندر قفا / شد آن خسرو شاهزاده فنا
دریغ آن بزه کی نامه کرد / که نادیده باز آن پدر را بمرد
بیامد پیش او رشید شاه / فروزان زرنگ چو اجرم ماه
یکی دیزه برنشسته چو پیل / تنش همچو آهو دلش همچو پیل
باورد که رفت نیزه بگاشت / چو لختی بگردید دیزه بداشت
که دست گشا کهرم شرانک / چو پیکرش پیکی ببر و گرگ
بیامد یکی دیو گفتا منم / که با گرسنه شیر دندان نهم
بنیزه بکشتند هر دو چو با / مر این نیزه ترک را شاه راد
از اسب اندر افتاد و بر بد سرش / بخاک اندر افکند زرین کمرش
همی گشت برپشت گردان حصین / بسان یکی کوه برپشت زین
همانا جهان نیز دیده ندید / نخونی کجا آن بچشمش رسید
برآمد سواری برون از سپاه / بد او پیر رخ ماست ستود سپاه
یکی ترک تیری بر او بر گماشت / ز پشت سرش به بیرون گذاشت
دریغ آن شه پروریده بناز / شد اندر وی آن باب تا دیده باز
نبرده سواری گرامی بنام / همانا که او بود دستان سام
یکی جرمه برنشسته سمند / بفتراک بر کرده کمند
به پیش صف چینیان تاخت باد / خداوند پرورد را کرد یاد
که دست گشادش شما شیر دل / که آید سوی نیزه جان گسل
کجا باشد آن جادوی جوس کام / کجا نام باشد هر آنش بنام
برفت آنگهی نزدش آن نام خواست / تو گفتی مگر آهنین است راست
گرامی گوی بود برسان شیر / نشاید با او سوار دلیر
گرفت آن گرامی نبرد کی تیغ / که دور کیان داشت پیوند تیغ
گرامی خرامید با خشم تیز / دل از کینه کشتگان بر ستیز
میان صف دشمنان در فتاد / پس آن دامن کوه برخاست باد
سپاه اندو سر رزم او بخشید / یکی گرد تیره برانگیخشد
بدان شورش اندر میان سپاه / از آن زخم مردان و گرد سپاه
بیفتاد از دست ایرانیان / درفش فروزنده کاویان
بکشتند هر دو سوار هژبر / بلرزید چرخ و نشیمن و تیر
گرامی چو دید آن درفش سیل / که افکنده بودند از پشت پیل
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک / بیفشاند از خاک و بسترد پاک
چو او را بدید آن گران حصین / که آن نیزه آورد بالای زین
از آن خاک برداشت آن شیرمرد / بگردش گرفتند مردان مرد
ز هر سو بگردش همی تاختند / بشمشیر یک دستش انداختند
درفش درفشان بدندان گرفت / همی زد بیکدست گرز شگفت
سرانجام کارش بکشتند زار / بدان گرم خاکش فکندند نزار
بیامد همانگاه نستوه شیر / نبرده کیان زاده پور زریر
بکشتش سی دشمن بی شمار / که آمخته بد از بد روزگار
سرانجام برگشت پیروز شاد / به پیش پدر باز شد ایستاد
بیامد پس آن برگزیده سوار / بر شهریار جهان نامدار
ز نیروی اندر یکی شو یکی / که نا بدخان اندر آن یکی
بیامد بنزدیک آوردگاه / باوا نگفتی ای گزیده سوار
که دست مرد از شما نامدار / جهاندیده گرد نبرده سوار
به پیش پدر آمد زود نیزه بدست / که در پیش شان مرد مرد آمدست
سواران چین از پیش تاختند / و افکندنش را همی ساختند
سوار جهان نیزه دار دلیر / چو پیل دژآگاه و چون نره شیر
همی کشت در گرد گردان حصین / تو گفتی همی دل بدرد زمین
بکشت اندر ایشان صد و شصت مرد / همه پروریده بکین و نبرد
سرانجامش آمد یکی تیر چرخ / چنان بودش از نام چرخ
بیفتاد ازش لک خوب رنگ / برفت و ببود اینت فرجام جنگ
دریغ آن سوار کی نامه بر / که افکنده شد بر تن حسر
که همچون پدر بود همتای او / نکوروی و با زور و بالای او
چو کشته شد آن چرخ چهره سوار / ز ترکان بگردش هزاران هزار
هر گوشه در رزم او بخشید / ز روی زمین گردی انگیخشد
برآمد برین رزم گردون دو هفت / کز ایشان سواری رها کی بخفت
ز سمها برآکنده و خسته شید / سراپرده‌ها نیز بربسته سید

| | | | |
|---|---|---|---|
| درود شهنشاه بر لاله گون | بدشت و سامان همی صحون | خنان شد زبیر کشکان نگاه | که روی شایت رزمن سپاه |
| دو هفته برآمد بدین روزگار | که هرمان همی تیره تر گشت کار | به پیش اندر آمد نبرده زریر | سمند بزد لند اندر او زریر |

## داستان جنگ زریر با بیدرفش و کشته شدن زریر

| | | | |
|---|---|---|---|
| بلشکر که دشمن اندر فتاد | | | چو اندر کیا آتش تیز باد |
| همی کشت ازیشان سر می برید | | | مر او را ستودند هر کس که دید |
| چو ارجاسپ دانست کو بود شاه | سپه را همی گرد خواهد سیاه | بدان لشکر خویش آواز داد | که بد را دخواهید خلج بیاد |
| دو هفته برآمد برین نبرد | نه بینم همی روی و جام حلب | که مردان گردان گشتاسپ شاه | لسپی نامداران لشکر تباه |
| کنون اندر آمد گزینه زریر | چو گرگ دژآگاه دد زنده شیر | بکشتش همی یل مردان من | سوار سواران و گردان من |
| که چاره باید سگالید تا | دگر نه ره ترک مالید تا | که دامست مرد از شما نیک خواه | که آید پدید از میان سپاه |
| که نامداری خرامد به پیش | گزیده کند در جهان نام خویش | هر آن کز میان باره بیرون رسید | بگردد اندر شن زود تیغی زند |
| دهم من بدو دختر خویش را | سپارم بدو کشور خویش را | سپاهش پاسخ کشیدند سیغ | جبید لشکر چو دریای میغ |
| در آمد پس آنگه سر دمان | گزیده زریر آفتاب جهان | چو شیر اندر افتاد چون پیل مست | همی کشتشان و همی کرد پست |
| همی کوفتشان هر سوی زیر پای | سپهدار ایران و کیهان خدای | چو ارجاسپ دید آن چنان خیره شد | بروز سپیدش شب تیره شد |
| دگرباره گفت ای بزرگان چین | سران و سپهدار توران زمین | که دامست مرد از شما چیره دست | که بیرون شود پیش آن پیل مست |
| ز مردی باورد بگذارد پیش | مر او را ازان باره بند آرد پیش | که ننگش بسوزد همی لشکرم | کنون بر فروزد همه کشورم |
| چو بخشید من نود سوار | کلاه از بر چرخ بفرازمش | همیدان نداد ایچ کس پاسخش | سبجیره و زرد گشت اندر حشن |
| سه باران سخن بد نیاید فراید | چو پاسخ بنامدش چیره بماند | بیامد پس آن بیدرفش سترگ | بلید سلک جادو آن پیر گرگ |
| بارجاسپ گفت ای بلند آفتاب | تنم و بتن بیمی افراسیاب | به پیش تو آوردم این جان خویش | سپر کردم این جان شیرین به پیش |
| شوم پیش این پیل اسفند سپ | که آید و نکه نام بران پیل دست | بخاک افگنم تا مگر شهریار | دهد مر مرا لشکر شما د |
| ازان شاد شد شاه گردی ورس | بدادش به دو باره خویش و زین | بدو داد زوبین زهر آبدار | که بر آهنین کوه لرزی گذار |
| شد آن جادوی شاه با دار | سوی آن خردمند گرد سوار | چو از دور دیدش بدان رزم خشم | بر آن خاک درش و بر آن کرد حشم |
| بدست اندران گرز چون سام گرد | بزین اندرون گشته چون کوه گرد | بیا رست رفتن ورا پیش روی | زنیهان همی تاخت دیگر کرد او |
| بینداخت زوبین زهر آبدار | سوی آن زریر گزین سوار | گذاره شد از خسروی جوشنش | بر آن خون شد آن شهریار |
| بیک زخم زوبین او کار کرد | وزان پشت اسپش نگون ساز کرد | نگون شد از اسب آن گرد سپهدار | دریغ آن نکو شاه زاده سوار |
| فرود آمد آن بیدرفش بلید | سلاحش همه پاک بیرون کشید | سوی شاه حسن برد آن دکمر | درفش نکو افسر باکهر |
| سپاهش همه بانگ بر داشتند | درفش اندر سر بیفراشتند | چو گشتاسپ بالای کوه سر نگونید | برادرش آن نامدار زمین |
| کمانی برم گفت کان کرد ماه | که روشن بد از وی همیشه سپاه | نبرده برادرم فرخ زریر | که ستیر زمان او ربدی زریر |
| نیابد همی تا بشه زادگان | سر کشته شد شاه آزادگان | همی لی نبا نید تا رزمگاه | نبرد نکو آن درفش سیاه |
| شاه جهان گفت ماه ترا | نگه دار تاج و سپاه ترا | جهان پهلوان آن زریر سوار | سواران ترکان بکشتند زار |
| ببینید کان شاه سرخ و سدس | که ماند داغ او دل برادر جوان | درین اندرون لوحه جهان شاه | که آمد بگی خون رد حکان |
| سر جادوان جهان بیدرفش | بیفکند او را و برد آن درفش | چو آگاهی کشتن او رسید | جهاندار گشتاسپ سر کی نهد |
| همه جامها بدرید پاک | بر آن خسروی تاج پاشید خاک | همی گفت دانند جاماسپ را | چگونه مر آن پیر لهراسپ را |
| دریغ آن نکو شاه زاده دریغ | که تابنده ماه اندرون میغ | بسان گل گلگون لهراسپ | بهیدا ز برش زین گشتاسپ |
| سارام انجستی کینش | بسان یکی راه و آیین را | جهاندار دستور گفتش بیا | که کشته آن ترا است رای |
| بفرمان دستور آن ای راز | فرود آمد ارجاسپ و بنشست باز | بلشکر بگفتا که امشب که شیر | که ماند آورد کس فرخ زریر |

نیامد بد و تیغ زهراب‌دار … به پیش اندر آمد یل اسفندیار
زدش پهلوانی یکی بر جگر … چنان کز جگر سو برون کرد سر
بد اختر ز باره در افتاد مرد … بدید آن کیان‌زاده آن دستبرد
فرود آمد از باره اسفندیار … سلیح دلیران گو نامدار
از آن جادوی پیر بیرون کشید … سرش را بنیمه تن اندر برید
نگون زنگ باره بر زین درفش … ببردش با آن سری در درفش
سپاهش همه بانگ بر داشتند … همی نعره از ابر بگذاشتند
که پیروز شد شاه و دشمن بکند … همان نیزش آورده باره سمند
شد آن شاهزاده سوی آن دلیر … سوی شاه گشتاسب بستن ببرد
سر بید رفتش بیفکند پیش … گشته گشت اندر آن بیش و کش
چو باز آورید آن گرانمایه کس … باسب زریری درافکند زین
خرامید و شد باز آوردگاه … سه بهره کرد آن کیانی سپاه
از آن بهره را بنستور داد … نبیره سپهدار فرخ نژاد
دگر بهره را با برادر سپرد … بزرگان ایران و مردان گرد
سیوم بهره را سوی خود باز داشت … کسی کو بکینه درون ارز داشت
چو نستور آن کرد لشکرشکن … چو نوشاد گردان آن گرد تن
بهم ایستادند در پیش او … که لشکرشکن بد بدی کیش او
به بستند پیمان سواران بر این … که از تیغ دشمن بپیچد زمین
نگردیم زنده از این جای باز … نداریم از این پشتشان جنگ بار
بر این ایستادند یکسر سوار … برفتند از آن پس سوی کارزار
چو ایشان فکندند اسب اندر میان … گوان و جوانان ایرانیان
همه یکسر از جای برخاستند … جهان از خروش بیاراستند
از ایشان بکشتند چندان سپاه … کز آن تنگ شد جای آوردگاه
چنان خون همی رفت بر کوه و دشت … کز آن آسیاها چو جوی درگذشت
چو ارجاسپ آن دید آمد به پیش … ابا نامداران و مردان خویش
یکی گرد کش نیزه اندر نهاد … بدان گرد دیوان سوی نژاد
همی درفشان تیغ را بار نشست … چنان تا سر کشتگان اندر گشت
چو ارجاسپ دید آن که ماند بس … نیارد شدن پیش او هیچ کس
همان گاه اندر کمین ایستاد … بشد روی اندر بیابان نهاد
پل اندر نهادند ایرانیان … ز رزم اندر آن لشکر چینیان
بگشتند از ایشان ز هر سو بسی … نبخشودشان از شگفتی کسی
چو ترکان بدیدند کارجاسپ رفت … همی آید از هر سوی تیغ زفت
همه مهترانشان پیاده شدند … به پیش گو اسفندیار آمدند
کلاهای ترکی بیفکنده خشد … قبای نبردی برون آخشند
بزاری بگفتند کای شهریار … دهد بندگان را بجان زینهار
بدین تو اندر نیایش کنیم … همان آذران را ستایش کنیم
از ایشان چو بشنید اسفندیار … ببخشید پس دادشان زینهار
بدان لشکر فرخ آواز داد … گو سیمتن شاه خسرو نژاد
که ای نامداران ایرانیان … بگردید از این کشتن چینیان
کنون چون سپاه عدو گشت پست … از این سهم و کشتن بدارید دست
که پیش آمدند و خواهند بیچاره وار … دهید این سگان را بجان زینهار
بدارید دست از گرفتن کنون … ببندید کس را مریزید خون
بتازید و این کشتگان را برید … بیارید بر خاک و زین پیکند
چو لشکر شنیدند آواز وی … شدند انجمن جمله بر خاسته جوی
بلشکرگه خود فرود آمدند … سر و زنگ و کشتن به تیره زدند
همه شب بجشید از آن خرمی … که پیروزی آمد از آن مردمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون … بدان روی میدان ز ریزید خون
کی نامور با سران سپاه … بیامد بدان نامداران رزمگاه
همی شمع و آتش برافروختند … دل دشمن از کین دل سوختند
همه گرد آن لشکران برگشت … بسی کشته دید اندر آن پهن دشت
برادرش را دید کشته نزار … باوردگاه ایفکنده خوار
چو او را چنان دید و کشته بدید … همه جامهٔ خسروی بر درید
فرود آمد از باره خوب رنگ … بروی خود او برزدش هر دو چنگ
همی گفت ای شاه گردان تلخ … همه زندگانی بکردیم تلخ
دریغا یل خسرو امهترا … گزیده سوار ابرده گوا
ستون من و بردهٔ لشکرا … چراغ جهان افسر لشکرا
فرود آمد و سر برش در خاک … بدست خودش دبی بستر پاک
تابوت زرینش اندر نهاد … تو گفتی ز زیر از سخن خود نژاد
کیان زادگان و جوانان خویش … تابوت زرین نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند … کسی را که جسته برون برند
بگشتند بر گرد آن رزمگاه … بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سه هزار … هزار و صد و شست و سه نامدار
هزار و چهل با سوی خسته بود … که از پای پیلان برون جسته بود
وز آن دشمنان کشته بد سی هزار … ابا هفتصد سرکش نامدار

## زینهار خواستن چینیان از اسفندیار

ز خسته شده سه هزار و دویست … چنین جای تو تا توانی مایست
بشد سوی گشتاسپ فردا پگاه … سوی کشور نامور کش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد … بدند نای رویین سر بر نهاد
بایران زمین باز گردند روی … همه خیره دل گشته اندر ره اوی
بایران زمین باز بردند شاد … بدان نابرستگان سپردند شاد
خوشا مه جهانا ز شد با جای … برو بر بهمن داد فرمای

سپه را به گشتاسپ فرخنده داد ... عجم را چنین بود آیین و داد
باطراف گیتی یکی برکشید ... بگفتش هر که با کی نگین پدید
هم انگاه گشتاسپ بردار سپاه ... سوی شهر ترکان بایین و راه
نشست اندر ان کی تاج بر سر نهاد ... سپه را همه یکسره بار داد
سرانرا همه سیمها داد و زر ... کسی را نهفته که ناداده چیز
سواران جهانرا همی داشتند ... که ور زنان تخم سکا شدند
خرامید بر گاه و بار ببست ... بکاخ شهنشاه اندر نشست
زمینش بکردند از آن پاک ... همه هیزمش عود و عنبرش خاک
بفرمود تا بد دگر گنبدش ... بدادش بجاماسپ را موبدش
شبان شده تیره مان روز کرد ... ابر دشمنان جمله پیروز کرد
چو پیروزی شاهان بشنود بد ... که پیش بادر پرستان دهید
فرشته فرستاد با خوب آهسته ... غلامان و اسبان آراسته
که نام برداران روزگار ... نشست از بر گاه بر شاهوار
به پیش اندر امد گو اسفندیار ... بدست اندرون گرزه گاوسار
با شاه در پیش او شاه فرخ پی ... سر افکنده و دست کرده بکش
بخندید و گفت ای یل اسفندیار ... همی بود تا بدر کارزار
که نام و تاج زرینت داد ... در گنجها را بدو برگشاد
درفشش بدو داد و تاج و شنا ... هنوزت نشد گفت هنگام گاه
ازان شهرها بت پرستان بکشت ... بر آتش کده کن بلخ بهشت
و زانجا بزد الان را اله ... ابا کوس و با لشکر کینه خواه
فرود امد انجا یکه لشکری ... ابا نامداران هر کشوری
و ز و دین گذارش همی خواستند ... مرین دین او را بیاراستند
چو اگه شدند از نکو دین او ... که شدند دین و آیین او
همه نامه کردند زی شهریار ... که ما دین گرفتیم از اسفندیار
که ما راست گشتیم و این دین راست ... کنون زند زردشت مارا فرست
فرستاد زندی بهر کشوری ... بهر نامداری و هر مهتری
بهر جا که آن شاه بنهاد روی ... بیامد بریده کس از پیش او
چو گیتی همه راست شد ترس ... که شاد از میان پاک دین گزین
برادرش خواند فرشیدورد ... سپاهی برون کرد مردان مرد
چو یکچند گاهی برامد برین ... جهان ویژه گشت از بد بدین
جهان زنده کردم بفرمان خدای ... بکشور برافکند سایه همای
چه فرمائی ای شاه گردنکشان ... ازین دو یکی کار برده نشان
فرستاده امد ز اسفندیار ... خبرها بگفتش ابر شهریار

بدادش نژادگان ده هزار ... کجا بر شاه توران سوار
بدو هرچه بایست بردش بکار ... بدادش همه گنج و بی مر شمار
چو او را فرستاد گشتاسب شاد ... بسر بر کلاه کئی بر نهاد
در گنج بکشاد و از خواسته ... سپه را همه کرد آراسته
کسی را بخیزار کسی هم نه ... طمع کس نکرد از جوی سیم نه
چو اندر خور کارشان داد شاه ... سوی خانهاشان فرستاد باز
بفرمود تا اذر افروختند ... بر و عود هندی همی سوختند
همه کار او را تمام کرد ... پس از جشن گشتاسپ نام کرد
سوی کارداران نامه نوشت ... که مارا خداوند یافته بهشت
بنفرین شد انجاست با اوین ... چنین کرد باد انجهان آفرین
چو اگاه شد قیصر شاه روم ... که فرخ شدان شاه از جاستوم
شه بت پرستان ورا داد پند ... که بیش بدانند شاهان هند
که زینان لشکرش را بار داد ... بزرگان و شاهان بهشتی نژاد
نهاده بسر بر کیانی کلاه ... بزر بر کلاهش همی تافت ماه
چو شاه جهان روی او را بدید ... ز جای جهان تنش بدل بر گزید
بتیغ زن گفت فرمان تراست ... که تو شهریاری و ایران تراست
همه کار ایران مر او را سپرد ... که او را بدان پهلوی دست برد
بر و پای گردان بزین اندر ار ... همه کشور ما بدین اندر ار
بشد تیغ زن گردکش نزد شاه ... بگرد همه کشوران سپاه
چو نزد الان شد گو اسفندیار ... بفرمود تا امدند نامدار
بروم و هندوستان در بگشت ... ز دریا و تا دیکی شد بگشت
که آرش همی کرد اسفندیار ... بفرمان یزدان همی کرد کار
بتانرا سرانگاه بنیود جهند ... بجای بت آذر همی سوختند
ببستم کستی چو ما راست باز ... نشاید کنون تان زما خواست باز
چو شه نامه شهریاران بخواند ... نشست از بر گاه و یاران بخواند
بفرمود تا نامور پهلوان ... همی گشت بر کشورهای جهان
همه جمله او را بفرمان شدند ... بدان از جهان پاک شهان شد
به پیروزی بنشست بر تختگاه ... بپاسخ بیکچند خوش با سپاه
بدو گنج و دینار دادش بسی ... خراسان بدو داد کردش کئی
فرشته فرستاد نزدیک در ... که ای نامور شاه فیروزگر
کسی بر سر از کسی هم نه ... سپه یکسر ان زر و سیم نه
پیام بدر که بدید اندر نو ... و با هیچ باشد دگر کار نو
یکی روز بنشست کی شهریار ... برامش همی خورد با چند بار

## پیغام اسفندیار بنزد گشتاسب شاه

یکی سرکشی بود نامش گرزم ... کوی نامبردار فرسوده رزم
بدل کین همی داشت اسفندیار ... ندانم چه شان بود آغاز کار
هر انجا که او رفتی و امدی ... ازو زشت گفتی و طعنه زدی
که رزم امد و بیش فرخنده شاه ... بسبب و بهانه همی جست راه

که چون شاخ نو بر کهن بر زند
پر و بال او را بخاک افکند

چو آمد از شاهزاده سخن
نگر تا بدین پیش چه افکند بن

هم آنگه بگیرد دست بردست
که دشمن بود گفت فرزند بد

فرازش نباید کشیدن به پیش
سخن گفت آن موبد پاکدین

که چون بود با سیم و مهر شود
از آن باب او روز بدتر شود

رهی کز خداوند سر برکشید
از اندازه اش سر بباید برید

جوان زاد داران شنیدم
بیامد مرا این گمانی درست

جهاندار پس گفت این است راز
خداوند این راز گو بر چه راز

کنون شاه را گفت ای راستگوی
که این راز گفتی کنون نیست رای

شه شهریارش چنین کرد رای
فرستنده را گفت نزد من آی

بگوی آن همه سر بسر پیش من
نهان چیست را جهان پیش من

که رزم بدآموز گفت از نبرد
بباید مرا آنکه اندر خورد

ندارم من از شاه خود بد گمان
دگر چه بخواهد ز من گفت باز

بگی باز گویم و او بشنود
به آواز گردش نهان شود

بدان ای جهاندار کاسفندیار
که او را به رزم اندرون نیست یار

چو او حلقه گردان کمند تاب
پذیره بیارد شدن آفتاب

من اینجا شنیدم بگفتم راست
تو دانی کنون رای و فرمان تراست

چو با شاه ایران کردم انجمن
شه نام بردار خیره بماند

سخن گفت هرگز که دید این سخن
دژم گشت و از تو کینه گرفت

بخورد آنچه می بزور اش بکرد
الی بزم بنشست با باد سرد

از اندیشه آن سام مدیس
از اسفندیارش گرفته شتاب

چو از کوهساران سپیده دمید
فروغ ستاره بید ناپدید

بخواند آنگهی نامه جاماسب را
که دستور بد شاه گشتاسب را

بدو گفت رو نزد اسفندیار
مر او را بخوان زود نزد من آر

بگویش که برخیز پیش من آ
چو نامه بخوانی زمانی مپای

که کاری بزرگست پیش اندرا
تو باشی همی به بدین کشورا

یکی کار اکنون همی بایدم
که بی تو همی کار بنمایدم

نبشتش یکی نامه استوار
که ای نامور فرخ اسفندیار

فرستادم این پیر جاماسب را
که او شرح بیدست لهراسب را

چو او را ببینی میاسا به بند
ابا او بیا بر ستوری نوند

اگر خفته زود بر جه بیای
دگر خود بیابی زمانی مپای

خردمند شد نامه شاه برد
گذر کرد کوه و بیابان سپرد

بدان روزگار اندرون اسفندیار
بدشت اندرون بد بسوی شکار

از آن دشت آواز داد کسی
که جاماسب را کرد خسرو کسی

جوان بانگ بشنید آمد شکیب
به پیچید و اندیشه از سر فریب

پسر بد مر او را که بد جهان
همه خوبروی و برزده سوار

یکی نام بهمن دگر مهرنوش
سیوم آذرافروز دیگر هوش

چهارم ورا نام نوشاد را
که شهداد و کنید آذرا

بشاه جهان گفت بهمن سپس
ترا جاودان سبز بادا سپس

یکی پیر فرخنده بخت بد شاه
بدو گفت بنگر که آید براه

یکایک بگفتا که ای شاه باد
ترا از سخن خنده آمد بیاد

سواران بگفت اندران روزگار
کس آمد مرا از بر شهریار

کز او شنیدم من آن ماه کهان
بترسم همی ز کینه بی رهان

زمین خسرو از ز دار دهی
دلش را همی بار دارد همی

گرانمایه فرزند گشاحرا
چه کردی تو با خسرو و کشورا

سر شهریارانش گفت ای پسر
ندانم گناهی بجای پدر

مگر آنکه تا دین بیاموختیم
همه در جهان آذر افروختیم

جهان زنده کردم بگرز و تیغ
چرا دارد از من بدل شاه دریغ

همانا دلش دیو بفریفتست
که بر بستن من چنین شیفتست

همی تا بدین اندرون بود شاه
پدید آمد از دور گردی سیاه

چراغ جهان بود دستور شاه
همی بود تا او بیامد براه

چو از دور دیدش که ساکرد
بدانست مرد و شاد

پذیره شدش گرد ورسش شاه
بدیدند مر یکدگر را براه

ز باره چمنده فرود آمدند
گو و پیر هر دو پیاده شدند

بپرسید از و فرخ اسفندیار
که چونست شاه آن کی شهریار

خردمند گفتا درست و شاد
سرش را ببوسید و نامه بداد

درست آن همه کارش آگاه کرد
که مر شاه را دل بی راه کرد

خردمند گفتش که ای اسفندیار
چه بینی مرا اندرین روزگار

گر آید و نگه ایم به پیش پدر
نه نیکو کند کار بر من پدر

ور ایدونکه نایم بفرمان وی
برون برده باشم سر از گمرهی

یکی چاره ساز ای خردمند سر
نشاید سخن ماند خیره خیر

خردمند گفت ای شه پهلوان
بدانی که پیروزی بخت جوان

تو دانی که خشم پدر بر پسر
به از جور مهتر پسر بر پدر

بیایدت رفتن چنین پیش او
که هر چه او کند پادشا ست او

سر این ایستادند و گشتند یار
فرستاده و پور خسرو سوار

یکی جای خوش فرود آمدند
بکف بر گرفتند هر دو نبید

می و عود و آتش همی سوختند
ترکمنی همی آتش افروختند

دگر روز بنشست بر تخت عاج
ز لشکر بیامد و او پیش

همه لشکرش را به بهمن سپرد
چو آگاه شد شاه کآمد پسر
همه موبدان را به کرسی نشاند
بیاراست درویش و بنده فش
شه خسروان گفت با موبدان
چه گوید کنون گفت کآزاده
همی آردش باسو چهره دست
چو آزاده زاده بمردی رسید
سواری شود نیک و فیروز رزم
چو نیروی گیرد سر و یال و شاخ
ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
نباشد بدان پور همداستان
کند با سپاهی بس آهنگ او
پدر زنده و پور جویای گاه
ولیکن من او را چو نی درم
بر گفتا ای شاه آزاده خوی
بجان تو ای شاه اگر بد بدی
کنون بند فرمای چون هیچ کس
به پیش او رسید تا هنگرا
چنانش ببیند پای استوار
بیارید گفتا یکی بند نز
ببردند بیرون ز پیش پدر
بدان در پیش بردند پور سوار
مر او را بدانجا ببستند سخت
بدان شکل اندر رهی زیستی
برآمد برین روزگار دراز
چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
ابا پیر دستان که بودش پدر
شادی پذیره شدندش براه
همه شهر زابلستان پیش شاه
بهر جا که شهریاری بدند
بزابلستان شده بیغمی
چو آگاهی آمد که بهمن شاه
به پیش گو اسفندیار آمدند
پس آگاهی آمد بسالار چین

وز آنجا خرامید با خنده کرد
کلاه کیان بر نهادش بسر
پس آن خسرو تیغ زن نرد گرد

بیامد بدرگاه آزاده شاه
مهان و کهان را همه پیش خواند
بیامد گو دست کرده دراز

## گفتار اندر تیر کردن گشتاسب اسفندیار را و رفتن او بزاول

ببخشید هرچه پرورد زاده
بیاموزدش خوردن و رزم بشب
بنیرد انگیزد و مردی رسید
سر انجمن بزم و بزم کی
پدر سیر گشته نشسته بگاه
نشسته با او نگهبان زر بخت
شما خود شنیدید این داستان
بگیند دلش مهر بر جنگ او
ازین خوبتر کو جویا بگاه
کعبت کردن همه بزم
مرا مرگ تو کی کند آرزو
کمان برده ام بس پسر کسل
مرا دل درست است اهسته هیش
غل و بند و زنجیرهای گران
که هر کس همی دید بگریست زار
روننه دونده چو مرغی نه بر
دو دیده پر از آب و خسته جگر
ستون اوربن بند آهن چهار
تخش بفکند و برگشت بخت
زمان تا زمان زار بگریستی
که خسرو سوی سیستان کرد از
پذیره شدش پهلوان سپاه
ابا مهتران و گزینان در
از آن شادمان گشت و خرم شاه
ببستند او بن بشهر و براه
از آن کار گشتاسب که شد
که شیرین کند بر بت آذری
ببست آن گرانمایه رایی کنا
گوان را دگان شهر و آمدند

بهنگام شیرش بدایه سپرد
بیی تیغ بنید کرنما به مرد
مرادش بجوید چو خوشید کان
جهان را گذارد همی زرنی
جهان را کند یکسره روی
بر راه جهان و درفش و ساه
یکی تاج دارد به زر بر پسر
که بنیانش کشد ای شهریار
جهاندار گفت این کس اندر پسر
ببندم کنون کش بزاوار
ندانم گناهی من ای شهریار
ولیکن تو شاهی و فرمان ساخت
شه خسروان گفت بند اوربر
به بستند او را همه دست و پای
چو کردند زنجیر در گردنش
وز آن او ربن بند پیلی چو سل
فرستاد سوی دژ گنبدان
ستونهای کردند آهن
نگهبان بدو کرد پس چند مرد
ببند اندرون بود هفت سال
که آنجا کند زند و استا و وا
شه نیمروز آن که رستمش نام
به پیش اوربن بند را لشکر
بر او گلش بردند مهمان خورش
برآمد برین میهمانی دو سال
که او پهلوان جهان را به است
بلشند یکسر زو زمان اوی
بنزده گزینان اسفندیار
پدر در ابر امش همی داشتند

## گفتار در آمدن بهمن پیش اسفندیار و عزم تاختن ارجاسب بایران زمین

کمربست و بنهاد بر سر کلاه
همه بندها در پیش چو ود
به پیش پدر رفت و بردش نماز
سر افکنده و دست ها بر کش
بدان نامداران و اسپهبدان
یکی تاج زرینش بر سر نهاد
سواریش آموزد اندر نبرد
وز و بیش کو بید کو نیکان
بباشد سرا و ار دهیم و کی
بجوید سرافراز تاج مهی
پدر را یکی تاج زرین و گاه
بسر تاج را او نخواهد سر
نیابد خود این هر که اندر شمار
که آهنگ دارد جهان بر پدر
به بندی که هرگز نبست کس
که گردستم اندر همه روزگار
چو من بنده ام بند زندان مراست
مر او را به بند بد و رنج مکدر
به پیش جهاندار کیهان خدای
نفرمود بسته بدر بر بدرش
مر او را نشاندند بر پشت پیل
که فرمود پس پیش اسپهبدان
سر اندر رهوار بنه اندر میان
که پهلوان زاده با داغ و درد
بفرسودش آن پهلوی ساج و ماز
کند موبدان و ایران بر گوا
سوار جهاندیده هشتای سام
با آوازها برکشیده گران
پیش بنده وار ایستاده پیش
همی خورد گشتاسب با پور زال
تن پیل وارش با هوش بخت
بهم بر شکسته میان اوی
از آنجا وقته بمارو از د
بزندانش تنها بنگذاشته
که ماه ازگان اندر آمد بکس

بر اشقر خسرو با سفندیار / بزندان و بندش ورسنا خوار — خود از بلخ زی زابلستان کشید / بیابان گذارید جیحون برید
به نعل نشستش بهمان را / برین روزگار اندر آمد دو سال — به بلخ اندرون بت لهراسپ شاه / نماندست را ایرانیان و سپاه
مگر هفتصد مرد اندر پرست / همه پشت اذر برآورده دست — جز ایشان به بلخ اندرون بست کس / از آن نامداران همی بیش و بس
مگر پاسبانان کاخ همای / بلا زود بد چیزم آید بیای — مهانرا همه خواند شاه چگل / ابر جنگ لهراسپ دادند دل
بدانید گفتا که گشتاسب شاه / سوی زابلستان سپهبد است راه — بزانو نشسته ابا لشکرش / سواری نماند از همه کشورش
کنونست هنگام کین خواستن / بباید بسیچیدن آراستن — بپرسش ازان که ما اسفندیار / شدگران اندرست آشوب ار
گرامیست مردی پژوهنده راد / که بماند این شهر راه دراز — نراند بره هیچ ولی ره شوی / از ایرانیان تا کس آگه شود
منم گفت آهسته و راه جوی / چه خواهی کنون هر چه خواهی بگو — شه چین بگفتا به ایران حرام / نگهبانش بنگر که چند و کدام
پژوهنده راز نهم راه / سلیح گزین شد بجا کاخ شاه — ندید اندرو شاه گشتاسپ را / پرستندگان دین لهراسپ را
شد بهمنانش جادو بگفت / برخ پیش او بر زمین رفت راه — چو ارجاسب آگه شد و شاه گشت / از آن دو ره دیرینه آزاد گشت
سرانرا همه خواند و گفتا روید / سپاه برآکنده باز آورید — برفتند گردان لشکر همه / بلوه و بیابان و جای رمه
همه بازخوانند لشکرش را / گزیده سواران کشورش را — چو کرد آمدش خلخی صد هزار / گزیده سواران بیه گذار
با واز خسرو نهادند گوش / سپهدار و را همه گوش و هوش — کنون ای سخنگوی بیدار مرد / یکی سوی گشتاسپ شد با دو گرد
دقیقی رسانید اینجا سخن / زمانه برآورد عمرش به بن — ز پیوندش ورا نسرای سخن / از آن پس که بهمن بیاسود رنج
گسسته نماندست این کار و بار / مگر این سخنهای نا پایدار — نماند ز او که بردی بسر نامه را / براندی برو سر بسر جامه را
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر / سخنهای ناکیره دلپذیر — چو این نامه افتاد در دست من / بماهی گراینده بد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم / بسی بیت ناتن درست آمدم — ز معنی جدا و ز دانش تهی / بسی تار خواسد از الهی
کاین بر خرد داد اگر فاصلست / همه مشکلات جهان حاصلست — معانی نگفتار سست آمدش / سخنهای این درست آمدش
من این زان نوشتم که تا شهریار / بداند سخن گفتن نابکار — کنون رزم ارجاسب گویم ببار / ابا شاه گشتاسپ کرد او فراز

## گفتار در گفتن فردوسی سخنی چند در باب نظم کتاب شاه نامه

دو گوهر بد این با دو گوهرفروش / کنون شاه دارد به گفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت
چو بند روان بینی و رنج تن / بکانی که گوهر نیابی مکن — چو طبعی نباشد چو آب روان / مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی / از آن به که ناساز خوانی نهی — یکی نامه دیدم پر از داستان / سخنهای آن برترین راستان
بسان گهر بود و منثور بود / طبایع ز پیوند او دور بود — گذشته بر او سالیان شش هزار / اریدون که پرسش نماید شمار
گرفتم بگوینده بر آفرین / که پیوند را راه داد اندرین — اگرچه نپیوست جز اندکی / ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
همو بود گوینده را راهبر / که شاهی نشاند ابر گاه بر — همی یافت از مهتران ارج و گنج / ز خوی بد خویش بودی برنج
ستایندهٔ شهریاران بدی / به مدح افسر نامداران بدی — به نقل اندرون سست گشتش سخن / از او نو نشد روزگار کهن
من این نامهٔ فرخ گرفتم بفال / همی رنج بردم به بسیار سال — ندیدم سرافراز بخشنده / بگاه کیان بر درخشنده
همی این سخن بر دل آسان سواد / جز از خامشی هیچ درمان نبود — یکی باغ دیدم سراسر درخت / نشستن که مردم نیکبخت
بجایی نبد هیچ پیدا درش / جز از نام شاهی نبد افسرش — گذر در خور باغ بایستمی / اگر تنگ بودی شایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست / بدان تا سزاوار این گنج کیست — بیامد کنون جای گوهر پدید / بدیدم در گنجها را کلید
ابوالقاسم آن شهریار دلیر / که نو تازه شد نام شاه اردشیر — شهنشاه محمود با فر و جود / که او را کند ماه کیوان سجود
بیامد نشست از بر تخت داد / جهاندار چون او نیامد بداد — سر نامه را نام او تاج گشت / ز فرش دل تیره چون عاج گشت
ببخشش بدانش برای و هنر / سزد تاج زر نو سزاوارتر — ز شاهان پیشینه بر بگذرد / ببین آسانش بد لشمرد

چه دینار بر چشم او و چه خاک
به رزم و به بزم اندرش نیست باک
که بزم و رزم و که رزم تیغ
نخوینده هر کز بد او کریغ

همیشه سخنش آزاد باد
کنون رزم ارجاسپ نو کنم
حوارجاسپ آگه شد ار کار شاه
که ارجاسپ را بود مهتر سپ
از ایدر یکی لشکر کن به بلخ
سراپای نشان بیرخ اهاشان بسود
اگر اندر پای اسفندیار
همه شهر ایران بکام کوش
بخوانم سپاه بیرا کنده را
حو خورشید تیغ آسمان بر کشید
حوامد بدین مرز بیکانه سپ
حو ترکان رسید ند نزدیک بلخ
نکهرم حو لهراسپ آگاه شد
بیزدان حسن گفت با کردگار
نگه دار تو بهری و هوش من
بلیتی و رون کز مکن نام من
بیامد ز بازار مردی هزار
حو توران سپاه اندر آمد بتیغ
به پیری بغرید حون پیل مست
همی گفت هر کس که این پیر امد
هر آن کوش کاوا از او یافتی
بترکان حسین گفت کهرم که حمله
حو توران سپه اندر آمد ز رو
برامد حکاجاک زخم تبر
حو لهراسپ اندر میانه بماند
حهاندیده انیتیر ترکان بخست
بکردند حاک آن کی جوشنش
بدید امدان زری کا فعد سوی
که اید ز کو اسفندیار امدی
بیاران حسین گفت کهرم که کا
نهفته که با فرزندان وی
کنون نیست کناست زو شد
نهادند سر سوی آتش کده
همه کاخ و ایوان بکند بالک
همه پیش اذر بکشتند شان

## گفتار اندر مدح سلطان محمود غزنوی

که رفت او سوی سیستان با سپاه
به خورشید تابان برآورده سر
که از بلخ شه روز ما تار و تلخ
برایشان شب او ربر خشنده روز
به بینی بر او ربرو روز کار
تو تیغی و دشمن نام تو گشت
بیا فشانم این کنج اکنده را
شب تیره نود امرا اندر کشید
کسی را که می دید میکرد بیت

بیز مرد با کهرم تیغ زن
بد و گفت بکزین ز لشکر سوار
نکن تا کسی از دشمنان
از ایوان گشتاسپ باید که دود
هم آنکه سر تن از تن بار کن
من اکنون ز خلخ بخوهم امان
بدو گفت کهرم که فرمان کنم
بیاورد کهرم بایران سپاه
همه دل ز نیکی به پیراستند

## فرستادن ارجاسپ کهرم را با یران سپاه

تو لی برتر از گردش روزگار
همان تن دانا تو و هوش من
بلخ بیاور سرانجام من
ز مردان کاری که کار زار
برون شد لهراسپ حصا خنگ
نکی گرزه گاو پیکر بدست
ندارد مگر زخم اسفندیار
به تنها اندرون رهبر شکافتی
مسازید با او یکایک نخبل
سوی شاه لهراسپ گردند رو
خروش سواران بر خاک کرد
ز بیجارگی نام یزدان بخوا
نکونسار شد مرد یزدان پرست
بشمشیر شد پاره پاره تنش
وز آهن سیاه الهشتبس روی
سه راید بن دشت کار آمد
همین بود ز لج الله دین کار
همه کار او رزم و میدان بود
به بیچید ز دهیم شاهنشهی
بدان کاخ و ایوان ز دند از دود
از ایوان بکیوان فکندند خاک
ره بد کی برو نشستند شا

تو را باد را با و خشنده
که من بنده بر دست ایشان تباه
به بلخ اندرون نامدار شوی
که گشتاسپ ایجا نبد از زمان
رجای پرستش ز ر ورکاه
هر حمله جادوی زان سر آن
هر سو که باره بر انگیختی
بکفتند یکسر همه انجمن
بکوشید و اندر میان آورید
بکردند حون بانگ فرمود شان
حو ابری سپاه اندر آمد سپاه
ز بیری و از تاش آفتاب
بخاک اندر آمد سر تاج او
همی نو سوار تش شد اشتند
بماند نه کردان از آن کار در شکفت
بدین اندکی ماجرا امدیم
که این نامور شاه لهراسپ است
حسن بیر کش خود پرستنده بود
وز ان پس سپاه اندر آمد سپاه
همه زند و استا برافروختند
وراهیر بد بود هشتاد مرد
حو کشتی حسین نکسر شفته شد

نخوینده هر کز بد او کریغ
و زو جان آزادگان شاد باد
بطبع روان باغ بی جو کنم
بدین سالها چین انجمن
نکردان شایسته مردی هزار
از آتش پرستان و اهرمنان
زبانه برآورد چرخ کبود
وزو روی گیتی بر آوار کن
دمادم بیایم پس اندر دمان
بلشکر تو جان کرو کان کنم
زمین گشت حون روی زنگی سیاه
تبار اج و کشتن سزا را شد
گشاده زبانها بگفتار تلخ
غمی گشت و با تلخ همراه شد
خداوند خورشید رخشنده
نکردم نه از نیم و یا خواه
و زان کرد داران سوزی نبود
شده بود از بلخ زی سیستان
بشد بر نهاده کیانی کلاه
زمین را سپردی بکرز کران
همه خاک با خون برامیختی
که اینست سالار شمشیر زن
حو شیر ژیان نر مرد شکرند
جنانیم کران راه بنمود شان
میان در کرفتند لهراسپ شاه
غمی گشت و بخت اندر آمد بخواب
برو انجمن شد فراوان سوار
حو خود از سر شاه بردا شتند
که این پیر شمشیر حون برکشید
همه با کله در جرا امدیم
که با بر جهاندار گشتاسپ است
دل از تاج و از تخت برکنده بود
جهان شد ز تاراج کین سیاه
چه سرمایه تر بد همی سوختند
زبانشان ز یزدان همه یاد کرد
همه کاخ و ایوانها رفته شد

نخوتیان بر در اش زرد هب / ندانم کران هیربد را که کشت
کتایون بدش نام و داراده بود / بسی داد فرزانگی داده بود
ز اخر جهان باره برنشست / بگرد از ترکان میانرا ببست
لحفتی بنه لهو برداشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی
همی چون ز کرد ره اندر رسید / جوان شاه گشتاسب نزد را بدید
بدو گفت چندین چرا ماندی / خود از بلخ نامی چرا راندی
همی گفت کاید ره باهی همی / خراسان کشتی بنالی همی
همه بلخ پر غارت و کشتن است / وز آید تبر را روی برگشتن است
چو من با سپاه اندر ایم جای / همه کشته چندین ایشان بای
شهنشاه لهراسپ در شهر بلخ / بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
نخوشان فرو ونده اندر بمرد / چنین بدکنش خار شد اشمرد
ازین پس چو شکست شما / خردمند را دل بزد نفی جای
که ان تخت زرینش بردا ششند / بدو پاره و تاج کل اشکند
ببردند شان پاک چون بردگان / بسختی همه نازپروردکان
چو شد گشتاسب پر درد درد / بزرگان بیار بخوناب زرد
بزرگان ایران انجمن خواند / شنیده همه پیش ایشان بیامد
بمیگفت هر یک که لهراسپ شاه / بمردی بدینسان همی کرد جا
نوبسنده نامه را خواند شاه / بینداخت تاج و برد تخت گاه
که یکتن بر آن کار شوید پاک / بیدارید بازان بلندی مغاک
ببردند نامه لهر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری
چو گشت انجمن لشکری بر درش / سواران خنک اور کشور بکش
بهمتش یکی روز با او برفت / وزان راه میدا با باد و نفت
بلیتی نه فرزند ماند نه باب / تو بر سوک باب ابج دل بتاب

زنی بود گشتاسب را هوشمند / خردمند و از بد زبانش ببند
یلی بدگرکتی سپاه و سوار / بدان زید رد جهان یادگار
از ایران ره سیستان برگرفت / از ان کارها ماند اندر شگفت
چنین تا بنزدیک گشتاسب شد / با گاهی مرگ لهراسپ شد
بزن گفت برکوی کین راز چیست / چنین گرم باگام جیست امید
چرا دل بدین جای بنشاندی / که انشا با تو برافشاندی
سپاهی ز ترکان بیامد بلخ / که شه مردم زنده وار و بلخ
بدو گفت گشتاسب کین غم چرا / بیک باخت درد و ماتم چراست
چنین داد پاسخ که یافه مگوی / کاری بزرک امدست بر وی
وز ایدر توشاد را اندر شدند / دو هیربد را هم بزدند
ببردند پس دختران آب / خسرو کار و نیل ناسان سکیر
وان دختر شاه ماه آفرید / که باد و هوهر کنا و ازین
چو خوشان و مرد جهان آن ترا / نیاکان و سک اختران ترا
همه نام مازین ننگ اندرست / بگردان مگر بر مان جنس است
ز درد پدر دخت کینه جنگی / همی زد دو دست کی را بسر
همه زار گشتند و گریان شدند / چو ایشان بر بریان شدند
هر آن آفرین باد بر خاک اوی / بمیس داد ان تن پاک اوی
سواری بر افکند بر هر سوی / فرستاد نامه بهر پهلوی
برانید یکسر برین بارگاه / سپهدار با گرد رومی کلاه
بیامد سوی شاه چندین سپاه / که در گاه کشتی چو ابر سیاه
درم داد وز سیستان برگرفت / سوی بلخ بامی ره اندر گرفت
همی گفت کای شهریار زمین / سرانجام گشتی بود همچنین
بگفت و شاهش بر سپند روی / بماند او و خسرو بد جنگجوی

چو شد ارجاسپ کامد سپاه
که تاریک شد روی خورشید و ماه

## کفتار در رفتن کشتاسپ برزم ارجاسپ ترک و کشته شدن لشکر ایرانیان

بصحرای ترمد ترکان رسید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید
دو لشکر بتنگ اندرآمد بگرد / زمین شد سیاه و هوا لاجورد
ابر میمنه شاه فرشید ورد / که با شیر درنده جنگی نبرد
جهاندار گشتاسب در قلبگاه / همیکرد هر سو لشکر بگاه
سوی لهرم تیغ زن / تعلب اندرا رجاسب با انجمن
تو گفتی که گردون بدرد همی / زمین ایکرانی بدرد همی
همه دشت سر بود بی تن بجای / ببر برز گرز گران جای جای
ستاره همیجست راه گریغ / سپه را همی جان نیاید دریغ
بسی کوه زیر نعل اندرون / کفن سینه شیر تابوت جوی

ز ایران و نوبهار برآمد خروش / سراسر جهان شد پر از جنگ و جوش
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ وز بوس بدست
سوی میسره کرد نستور بود / که چرخ روان را از ان ترس بود
وزان سوی کند سوی میمنه / پیاده ز پس پشت او با بنه
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
ز نالهای اسبان و زخم تبر / همی کوه خارا ابر او درید
درخشیدن تیغ و باران تیر / خروش یلان باد از دور کس
سر نیزه و گرز خم داده بود / همه دشت بر کشته افتاده بود
سلی شان و ترنسان آن / سواران چو پیل و بکف افکنان

بدرانند بر بر جای مهر
همی گشت زینگونه گردان سپهر

نبودند از ایشان بسی روز تنگ
پر از کین و پرخاش و خل و جلب

چنان گشت سرتاسر آوردگاه
که از جوش خون لعل شد روی ماه

ابا گرز و تیغ زن در نبرد
سراولخت چون شیر و سند و ورد

ز گرز گران کوه آخته شد
که جان از تن او همی جسته شد

از ایران سواران پرخاشجوی
چنان خسته بردند از پیش اوی

فراوان ز ایرانیان کشته شد
ز خون یلان کشور آغشته شد

بر گشتاسپ را سی و هشت
دلیران گو و سواران دشت

بلشکر یکی بان رزمگاه
که یکبارگی تیره شد بخت شاه

از اندیشه آن همه بی‌خروش
بتن سست شد شاه دل کرده پس

پدر کشته و کشته چندان پسر
نماند اندران غم خیره سر

همه دست و شمشیرش از کار سد
جهان و سپهبد دلش خار شد

سرانجام گشتاسپ بنمود پشت
بدانگه که شد روزگارش درشت

بروزی دو منزل بسی تاخته شد
مر او را کی دیدن همی ساختند

بکوهی کش اندش پر گیا
به پیش اندرون خیمه و آسیا

که بر گرد آن کوه یک راه بود
وزان راه گشتاسپ آگاه بود

سپهدار ایران بران کوه بود
ز پیکاریان بی اندوه بود

یکی کنده کردند بر گرد کوه
ز بیم سواران ترکان گروه

بدان کوه شد داغ دل با سپاه
بگردش نشستند گردان براه

بهر سوی کوه اندرون پاسبان
طلایه نشاندند با دیدبان

ز ارجاسپ لشکر و کوس بست
مر او را ببار اندر آه و طوس بست

چو ارجاسپ با لشکر آنجا رسید
بگرد اندر آن کوه راهی ندید

گرفتند گرد اندرش چار سوی
چو بیچاره شد شاه آزاده خوی

بدان کوهساران فرود آرمید
وزان خار و خاشاک پستی چرید

همی گشت هر مهتری بارگی
نهادند دلها به بیچارگی

نبارا اندران لشکر کارکرد
همی هر کسی پیش مردار خورد

چو لشکر چنان کرد سر ابد ارب
بجا بر همی دست بر سر گرفت

جهاندیده جاماسپ را پیش خواند
وز اختر فراوان سخنها براند

بدو گفت کز گردش آسمان
بگوی آنچه دانی همه بی گمان

بگو تا چه آید همی بر سرم
ز دشمن چگونه ستم برکشم

که باشد بدین بد مرا دستگیر
بباید همه گفتنت ناگزیر

چو بشنید جاماسپ بر پای خاست
چنین گفت کای شاه با داد و راست

اگر شاه گفتار من بشنود
بدین گردش اختران بگرود

بگویم همه هرچه دانم بدوی
اگر شاه دارد مرا راستگوی

بدو گفت شاه آنچه دانی بران
بگوی و مدار ای سخن هیچ باد

اگر ایدونکه بر ابر ساید سرم
هم از گردش اختران بگذرم

بدو گفت جاماسپ ای شهریار
سخن بشنو از من بیک گوش دار

بجز آسمان نیست دستور من
از اختر فزاید همی سور من

چنان دانم ای شاه کاسفندیار
همی بند ساید به بد روزگار

بدین بد نبینم که شوی کامکار
که از بند بگشایی اسفندیار

اگر شاه بگشاید او را ز بند
نماند بدین کوهسار بلند

نیابد ظفر کس بدین روزگار
مگر نامور فرخ اسفندیار

کز او وا کشایی تو بند گران
ز زنجیر و مسمار آهنگران

از آن اندهان رستگاری دهد
همان ره سوی روشنایی دهد

چو بشنید از و این سخن شهریار
رخش گشت چون گل بگاه بهار

بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی
همه راست گوی و همه راستجوی

به یزدان که چون او ز بند گران
ببستم بمسمار آهنگران

هم آنگاه من زان پشیمان شدم
دلم خسته شد نزد درمان شدم

که او را به بیم درین روز کس
بدو بخشم این تاج و تخت و نگین

بداد آن جهان کرده در دمکاه
سپارم من او را درفش و سپاه

که یار شده پیش آن ارجمند
شهانشهر ان کی کند تا ز بند

بدو گفت جاماسپ کای شهریار
منم رفتنی کین سخن نیست خوار

بجاماسپ شاه جهاندار گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت

بدو گفت گشتاسپ کای پرخرد
که جان از نهفتنت رنجش برد

برو از منش ده فراوان درود
شب تیره بگذار ناگاه رود

چو زینجا شوی نزد آن نیکخواه
که از ما شد آزرده آن کیا

درودش ده از ما و خوا لی
بیارای گفتار و نیکی فزا

بگو که آنکس که بیداد کرد
شد از من جهان یاد دلی پر ز درد

دگر من گرفتم بگفت کسی
که چهره بشوید دلش دانشی

چو بیداد کردم به پیچم همی
به پاداش نیکی بپیچم همی

چه غم مر ترا گر بد کرد بند
که زندان و دشمن بدید ناپسند

کنون گر بیایی دل از کینه پاک
سر دشمنان اندر آری بخاک

دگرگونه شد این پادشاهی و بخت
ز بن برکند آن کیانی درخت

کز این پس سپارم ترا تاج و گنج
بچیزی که من گرد کردم برنج

بدین گفته یزدان گوای منست
چو جاماسپ گوی رهنمای منست

پرستش بود زان سپس کار من
چو گرد است تاب جهاندار من

چو بشنید جاماسپ بوسی بجای
فرود آمد از کوه بی رهنمای

ببر بر نهادش کلاه دو پر
نشست از بر اسب و آمد بدر
هرانکس که او را بدیدی براه
ندانستی او را کس لحوال گاه
خرامد بتنگ دژ گنبدان
نگی پاس پور اسفندیار
شود بان گوید باسفندیار
چو جاماست را دید بر پاسبان
فرود آمد از باره دژ دوان
شوم باز بینم که گشتاسپ است
حسن گفت با نا اسفندیار
بیامد که ما را دهد آگهی
چو جاماست شد اندر آمد برا
نفرمود تا در گشادند باز
حسن پاسخ آوردش اسفندیار
کسی را که بر دست و پای آهنست
درود دم ز گشتاسب آمد کنون
کنون همچنین بسته باید هم
حسن بود بادا ش رنج مرا
بدو گفت جاماست ای پاس گو
گهراست آن داننده مرد
بلند هشتا داران بود
زهر تا دل براز درد کین
چو کارا و فتاد دست در مکس
براندش کان بیر لهراسب را
کنون نخونکه دشمن برد دست یافت
بدو گفت ایدون که کس نا
ببردند مرهر دو تن را کشان
بروبن در اندر بسوزان زمین
حسن پاسخ دادان هوشمند
بدو گفت جاماست کای پهلوان
بکی اسب ماند شاه کسی
نباید پسند جهان آفرین

به آیین ترکان ببستش کمر
که بد مرد شایسته چون نره شیر
بپرسیدی او را ز توران سپاه
که گفتی بترکی سخن هوشیار

که نوشاد رش خواسی یادگار
که آمد ز ایران یکی هوشیار
که آمد سوی دژ بدان آستان ز راه
چنین گفت کای نامور پهلوان
دیا کینه جوبت وا جاسی است
که راه گذرکی بود بی سوار
هم از رزم بدخواه و گاه مهی
ورا باز دانست فرزند شاه
بیامد خردمند بردش نماز
که ای زخرد جهان یادگار
نه مردم ترا دست آهن بست
کزانسان دشت شد جوی خون
بیزدان گواه منست آهنم
با هن ساراست گنج مرا
خردمند وکرد اکن جور راه
که ترکان بکشتندش اندر ز
پرستنده و پاک دل بخردان
برآشوب ورحسارکان گرد کین
همین کار دشوار ایشان مکس
پسندیده و باب گشتاسب را
بدین کین مرا رنجه باید شتافت
چو لی نداری بدل کیمیا
بریشان شد خسته مردم کشان
اسیر ندتی تاج و تخت و نگین
که تا من که ما رکشتم به بند
بدرفت انجا بدرود روان
دکر باکشد جو پذیرد کسی
که تو دل بهمی ز مهر و در کین

یکی سب ترکی بیاورد پیش
خردیافته چون بیامد بدشت
باواز ترکی سخن راندی
همی راند اسبش بکردار باد

بدان بام دژ بود جشمش سیاه
بدر را بکو به جوید کسی
حسن گفت کامد ز ترکان سوار
سواری همی بینم اردیکاه
اگر ترک باشد ببرم سرش
نما باکر ایران یکی لشکری
چو بشنید نوشاد ار پهلوان
بیامد بگفتش بفرخ پدر
بدادش درود پدر سر بسر
خردمند و کند آور و روشن روان
درود شهنشاه ایران دهی
مرانند کردند بی گناه
که بر من ز گشتاسب بیداد رفت
مبادا که این بد فراموش کیم
دلت کر بمهر بد نخیره گشت
همان بیر بد بیر بندان بدست
زخونشان بنوشاد در اذر بزد
زکین نیاکر بجنبی ز جای
بدو داد پاسخ که ای نیک نام
شنیدی که روزی بمن یاد کرد
لبر به کجوید کنون کین او
همای خردمند و ماه آفرید
بترکان اسیرند با درد و داغ
ذلیل بدرخند ماشی بدرد
بیامد از ایشان یکی پیش من
بگوید اندرست این شان با سپاه
سپاهی ز ترکان بکرد اندرش
بسوز دل برود جو هر اندر در

بران اسب الت راند اره پیش
شب تیره از لشکر اندر گذشت
بگفتی بالکس که او خواندی
بگی با پای بدبر شاه زاد
بدست اندرون روز و دست بدان
بدان تا که آید ز ایران سپاه
سالار دژ کس نباشد کسی
ببوسم بگویم باسفندیار
کلاهی ببر بر نهاده سیاه
بخاک آکنم با بسوده سرش
سوی ما بیامد به پیغامبری
برآمد بران باره دژ دمان
که فرخنده جاماست آمد بدر
پیامی که آورده بدان ز پدر
چرا بسته دار دو با بند نماک
ز دانش ندارد دلش آگهی
نما ناکر زمست فرزند شاه
زگفت گرزم اهرمن شاد بود
خرد را ز گفت گرزم بیهش کیم
سر تخت ایرانیان تیره گشت
که بودند با زند و استا بدست
حسن تنک را چرد سوار سهم
بباشی پرستنده ور همای
بلند اختر و کرد و کندآور و کام
بخواهشگری جان من شاد کرد
گرفت بدرحست و ایمن او
که باد هوا روی ایشان بدن
پیاده دو انند رخ چون چراغ
بهر اندرای وزکین باز کرد
چرا بجنه دارم کنون کوی بس
دو دیده پر از آب و لب پر ز باد
ازین بس ستی بسر و افسرش
چنین کین نیارد همی یاد کرد

ده غرف اندین یزدان بود
جگونند هرکس بدین کار
برادر که بد مرز تراشی و
حسین پاسخ داد اسفند
یلی تن بدو ر کفت ای بار
چو جاماست زانکون پاسخ
بد و کشای پهلوان جهان
هرانجا که بودی برزم
ترا یار و همراه و همزاد بود
همی نازد و بکسلد جان
همیکفت با انهمه خستکی
جو اواز دادش بر خرشید
مرا نیك یار او لشکر سرا
نو لود زدل
جو باز امدش دل لخاما
بعز مای کا هنگر اندر چند
بسود ند مسمار و زنجیر و
باهنکرش کفت ای شوم د
یلی برخروشید چون پیل
ستاره شناس اشکفتی
حسین کفت کین بد نها
ز جان من بد از اول شهر
ببر را پدیکر بزندان کند
همه تن کرفته زنجیر
بفرمود کان باره کام
جو چشمش بر ان تیر و بر
چه کرد این جهان باره بر
فرستاد کس نزد اهنکران
سواران نی خندکر دامد
دو ده اند رکار شد زود
بران باره پهلوانی نشست
ازان باره ذ جو سرو
نی ای افرنده کا مکار
بخواهم اندو کین لهراسب شا

از اغرتی هست مردان تو
از هستند ان خواهر شهر یار
دلیران کوه و سواران د
ز خندش بدم نامدار
از ای شه جکر دست اسفندیار
باستاده بر پای با درد و
از ابنه کردی دلت با روان
پرانده رد و نفرین بدی با
زمادر ت بود ولیس از اد
بنخشای بر چشم کریان او
از مادر تو کشای این تنکی
زخش کشت برخون و دل
جکونه زید بی رخت مادر
تراسدم انجر کینه میان

زبا را ر وا ز من بیابند بند
همان بند رومی بکرد ار یل
به بندی بسته ندالی شکست
همه بند و زنجیر هم شکست
بدان نامدار افرین کستر
بدست پدرم امد از زدم
ز دستش نالم بیرون کار
ازان به که دشمن کل افتا
ز دود دش زنك وامد جنك
بیارید با کرز و سمت من
زیندان نیکی دهش کرد یاد
از بابت کردن ببین لا
هرانکس که استاد لوح اندر
بنزد سراوار خرو شدند
از بن کرفت اسب اسفندیا
یلی تیغ هندی کرفه بدست
سواران جنکی هامون شد
فروزنده جان اسفندیار
همان کین جد من سر سیاه

بو زد بدیشان دل
براندیش و از نام خود یاد
بمه خاك دارند بالین
همه شاد با رامش و
از من کنون کین بسیج همی
همی بود بر پای با درد و
جلو بی کنون کار
نه خوش خواب کردی ونی
پر از زخم شمشیر دیدم
همی جان سیارد باورد
ز تن جان من بکسلد
همیکفت با دلبر اکو ا
من ازخستکیهای خسته ام
بلفتا بن واز دل جدا کرد

یاور جاماسب
زبا زار وا زمن بیابند بند
همی دیر شد سوده ان
بیا زیبا زود دست و بر پای
جو بکسست زنجیر هوش
جو امد بهوش ان کو
دکر کفتا بن غل و بندکرا
بفرمان یزدان کشته ام
وز انجا ابا جاکر و با جند
یلی جوش خسروانی بخو
بیاور جاماست الجداد
همیکفت اکر من کنه کرده ام
دلم کشت ازین باره الله و
بر فتند جندی
جوشن تیر ترکش
بشی جون رخ اهرمن کینه
جو نوشادر و بهمن
سپهبد سوی اسمان کرد رو
از این و زنکه بیم زنکرد
برادر جهاس سی

از نام برتر کی براید تنك
خرد را بدین کار استاد کن
از دشمن از ایشان سواری
بکردند کس یاد این مستمند
از ایشان برآورد بدخواه
پر از درد و پر از اب جشم
از دوست بموده با داغ و
دلش بودی اکنده از مهر تو
درید ان بر و مغفر و جوشن
ببخشای بر جان ان بیکی
به بشنم رخ اسفندیار اندکی
بلا مهرا شیر دل خسروا
رخان از خون جکر بسته ام
جو شبد بیارو برزد خرو
از این بد جرا داری بند
جو سنگان تو لاد و تنك کرا
سبك شد دل بسته زا
بیا سخت تا زو و پیچید
سفیاد از ان درد و لی
همه بش نهاد زنجیره و
همان بیز سمار اهنکران
نه انهر این بند بسته بدم
بلی مایه شد بایی درد
همان جوشن پهلوانی بخواست
بپوشید انکاه بر پای
از برا به بند ازده ام
جکونه کنم رزم لهراسب کین
سلاح کاپك بیرد
سلاحش بپوشید و بر
خروش جرس خاست از
بر فتند بوبان بر اهك
حسین کفت با داو
از نم روی کینه با رجاست
از در ز بر شان لعل سد

پذیرفتم از داور دادگر — که کینه نگیرم ز بند پدر
دگر زند و استا نو کنم — جهان از ستمکاره بی‌کین کنم

نبیند کسی پای من در بساط — که با دردیابان کنم صد نشاط
بسیجی که گرش بدو بگذرد — برو کور و بخرد بی‌بسپرد

کنم جاه آب اندرو صد هزار — نشانم بهر جاه سار آب شاد
ببخشم ز گنج و درم صد هزار — بدرویش و هر کو بود خواستار

همه بی‌رهان اندرین بوم و بر — سر جادوان بر زمین آورم
پرستش کنم پیش یزدان پاک — نبیند مرا کس بر روی خاک

بگفت و برکاشت اسب نبرد — بیامد بنزدیک فرشیدورد
ورا از بر جامه بر خفته دید — تن خسته در جامه بنهفته دید

ز دیدار او سخت پیچان شد — که با درد او آشنا بیش شد
بدو گفت کای شیر خنجر گزای — ترا این گزند از که آمد بدست

کزو کین باز خواهیم جنگ — اگر شیر جنگی بود ار پلنگ
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — ز ترکان مرا آمدی این گزند

مرا این ز گشتاسپ آمد بروی — ازان بی‌هنر مرد وان کینه‌جوی
چو پای تو اندر نکردی به بند — نبیند کسی آن نه هرگز کشید

همان شاه لهراسپ را بر سر — همه بلخ ازو کشته زن و مرد
ز گفت گرزم آنچه بر ما رسید — تو باید که باشی همیشه بجای

تو مگر وی آزاد و خرسند باش — بگیتی به بخشش برومند باش
که من رفتنی‌ام به دیگر سرای — که جاوید باشی و روشن روان

چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار — ببخشش روان مرا شاد دار
تو بدرود باش ای جهان پهلوان — همه پرنیان بر تنش کرد چاک

بگفت این و رخساره کرد زرد — شد آن نامور شاه فرشیدورد
برد دست بر جوشن اسفندیار — برانگیزم از سنگ و آب گرد

همی گفت با پاک برتر خدای — که گیتی تو باشی مرا رهنمای
که باز آورم کین فرشیدورد — دلی پر ز کینه سری پر ز داد

بریزم ز تن خون ارجاسپ را — شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد — یکی دخمه جوی برآورم ورا

ز هامون برآمد بکوه بلند — برادر ببسته به پاسی نمند
همی گفت اکنون چه سازم ترا — بخواهم ترا ای گو نامدار

نه سیمست با من نه گوهر نه زر — نه خشت و نه آب و نه دیوارگر
نه جایی درختی که بر سایه‌وار — جهان را ازین بازی اکنون چه باک

برو سیخ خفتان اندرس حل — کفن کرد دستار و پیراهنش
ببندش یکی گور کردش بخاک — شده خاک و گرد از جهان ناپدید

وز آنجا بیامد بدان جایگاه — که شاه گشتاسپ کم کرد راه
بسی کس ز ایرانیان کشته دید — چشم آمدش کشته روی گرزم

همی زار بگریست بر کشتگان — بدان تنگدل روز برگشتگان
بجایی که کشته بد سخت آردم — که ای مرد نادان بد روزگار

بنزدیک او آتشی افکنده بود — بران خاک جیحون پراکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار — ابا دشمن و دوست دانش نکوست

نگه کن که دانای ایران حکیم — بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به که دوست — بکاری که بر روی تو آبا بود

چو دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
براندیشد آنکس که دانا بود — تو افکندی اندر جهان کاستی

رهی که باشد ز دانا توان — بجنبش ببسته ندارد روان
از ایران همین جان من خواستی — تو باشی بد آنکه گیتی و رخته

تو بردی ازین پادشاهی فروغ — همی چاره جستی بگفت دروغ
بدین رزم خون کله شد ریخته — کزیشان همی آسمان ... لشت

وز آن دشت گریان سر اندر کشید — با نبوه گردان توران رسید
سپه دید بر هفت فرسنگ دشت — عنان را گران کرد بر سوی دشت

یکی لشکر کرده بگرد اندرون — بهنگای برتاب تیری فزون
نگنده بصد چاره اندر گذشت — شب تیره اندر یکی جستی

طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد — همی گشت بر گرد دشت نبرد
یکی گفت از ایشان که ای کیستی — که اسفندیار از شما در دلشت

چنین داد پاسخ که بد روز شب رزم — شما را همه کار خواب است و بزم
چو آگاهی آمد ز گهرم بدشت — همی گرد از آن رزم گشتاسپ باد

مرا گفت بر کین شمشیر تن — وز ایشان بر او بردم سخن
بر اسپ سیمتن و ... اندر نهاد — وز آنجا که تا بنزد بپید

بیفکند از ایشان فراوان براه — وز آنجا که شد بنزدیک شاه
بسی کس نه گرد بر ... شکند — بپرسید و بوسید رویش دوست

چو آمد بدان تند بالا فراز — چو روی پدر دید بردش نماز
پدر داغ دل بود بر پای جست — نگین خواستن هیچ کندی مدار

بدو گفت یزدان سپاس ای جوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان
زمین بر دل آزار شادی مدار — ...

کز رزم آن بد اندیش گرگی مرد — دل من ز فرزند من تیره کرد
بدآمد بر رویش ز کشتار — بد آید بروی کس اکار بد

پذیرفتم از کردگار جهان　　شناسنده‌ی آشکار و نهان
که گر من شوم شاد و پیروزبخت　　سپارم ترا کشور و تاج و تخت
پرستشکهی پس کنم در جهان　　سپارم ترا گنجهای نهان
چنین پاسخ آورد اسفندیار　　که خشنود بادا ز من شهریار
مران بوم را تاج و تخت و سپاه　　که خشنود باشد ز من پادشاه
جهاندار داند که بر دشت رزم　　چو من دیدم افکنده روزی گرزم
بدان مرد بدگوی گریان شدم　　بدرد دل شاه بریان شدم
کنون آنکه بد بود بر ما گذشت　　گذشته همان نزد ما باد گشت
ازین پس کمر سخت بر کین کشم　　وزین کوه پایه سر اندر کشم
نه ارجاسپ مانم نه شاهان چین　　نه کهرم نه خلخ نه توران و چین
چو لشکر بدانست کاسفندیار　　ز بند گران رست و شد روزگار
بروشد یکسر گروها گروه　　به پیش جهاندار آزادان گروه
بزرگان و بیگانه و خویش اوی　　نهادند سر بر زمین پیش اوی
همه کس ورا آفرین خواندند　　ورا شاه خورشید گیتی خواندند
چنین گفت کای احمر اسفندیار　　که ای نامداران خنجرگذار
همه تیغ زهرآبگون بر کشید　　که این بند را آید و دشمن کشید
بزرگان برو خواندند آفرین　　که ما را تویی تیغ و افسر کس
همه پیش تو جان گروگان کنیم　　ز دیدار تو رامش جان کنیم
همه شب همی لشکر آراسته شد　　همه جوشن و خود پیراسته شد
پدر زین با فرخ اسفندیار　　همی راز گفت از بد روزگار
ز خونخواهان پرخاشجوی　　برخ برنهاده ز دیده دو جوی
که بودند کشته بدان رزمگاه　　ز خون بر سر تاجورشان کلاه
همان شب خبر نزد ارجاسپ شد　　که فرزند نزدیک گشتاسپ شد
بره بر طلایه ورا او بکشت　　کسی کو نشد کشته بنمود پشت
غمی گشت و پرمایگان را بخواند　　به پیش کهرم سخنها براند
که ما را کجا این بود بر خنگ رای　　بدانگه که لشکر بیامد بجای
کنون کامدان دیو جنگی رسید　　کش از بیم گیتی شود دل گزند
ز ترکان کسی نیست همتای او　　که گیرد برزم اندرون جای او
چو آمد برون گرد جنگی رسید　　گر از بیم گیتی شود بی گزند
کنون چون گشاده شد آن دیوزاد　　چه جنگست ما را غم و سرد باد
چنین بود دلشاد با تاج و تخت　　بتوران خرامیم فیروزبخت
تنومند با هر چه بد خواسته　　ز گنج و ز اسباب آراسته
ز دینار و یاقوت و زر و گهر　　ز دیبای زربفت و تاج و کمر
ز چیزی که از بلخ نامی ببرد　　بیاورد و یکسر بکهرم سپرد
نگه کرد مهر بر بد جهان　　بنه برنهادند و بستند بار
ببردند نزدیک او صد هیون　　نشسته ابر هر یکی رهنمون
دلش گشت پر بیم و سر پر ز تاب　　از اندوه دور شد خورد و خواب
یلی ترک بدنام او گرگسار　　ز لشکر بیامد بر شهریار
بدو گفت ای شاه ترکان و چین　　ز گیتی مزن نام خود بر زمین
سپاهی همه ساخته و کوفته　　کز ایران بجا اندر آشوفته
پسر کشته و خسته تن شهریار　　بیاری که آمد گو اسفندیار
بیاورد او که بیاید منم　　تن مرد جنگی بخاک افکنم
سپه را همه دل شکسته کنی　　بگفتارها خاک خسته کنی
چو ارجاسپ بشنید گفتار اوی　　بدیدان دل و رای هشیار اوی
بدو گفت ای شیر پرخاشجوی　　ترا هست نام و نژاد و گهر
گر این را که گفتی بجای آوری　　هنر با روان رهنمای آوری
ز خرگاه تا پیش دریای چین　　ترا بخشم و گنج توران زمین
سپهبد تو باشی بلشکرم　　ز فرمان تو نگذرد لشکرم
هم اندر زمان لشکر آورد گرد
ز لشکر دو بهره بدو بر شمرد
چو خورشید زرین سپر برگرفت　　شب تیره از دشت سر برگرفت
بینداخت پیراهن مشکرنگ　　چو یاقوت شد چهره گیتی برنگ
ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ　　به پیش اندر آمد اسفندیار سترگ
چو لشکر بیاراست اسفندیار　　جهان شد ز گرد اندرون چون دد
به قلب اندرون شاه گشتاسپ بود　　روانش پر از کین ارجاسپ بود
وزان روی ارجاسپ بر صف کشید　　سپاهی که کس روی هامون ندید
ز بس نیزه و تیغهای بنفش　　هوا گشت چون پرنیانی درفش
شده قلب ارجاسپ چون آبنوس　　سوی راستش کهرم و لوکس
سوی میسره نام شاه چگل　　که بر جنگ او خواسته شیردل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار　　به پیش اندر آمد گو اسفندیار
چو ارجاسپ دید آن سپاه گران　　گزیده سواران و نیزه‌وران
بیامد یکی شد بالا کشید　　یلی سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندیدست کس　　بمانند یکی سرو برز و بنفش
شکوه آمدش زان دل آرا سپاه　　بچشمش جهان گشت جمله سیاه
از آن پس بفرمود تا ساروان　　هیونی آوردش صد کاروان
چنین گفت با نامداران براز　　که گر دید این بدم بر ما دراز
خود و سرکشان بر هیونان نشست　　بتازید یکبارگی راه جست
چو پیروزی ما نیاید پدید　　براه بیابان بباید کشید
چو اسفندیار آن زمان دو صف　　خروشیدشان بر لب آورده کف
همی گشت پرسان گردون سپهر　　بدست اندران گرزه گاوچهر
تو گفتی همه دشت با اژدهام　　روانش همی برکشید به لب
خروش آمد و ناله کره نای　　برفتند گردان لشکر ز جای

زدند نعره بر یکدگر بخشید
بلرزید خندان ز نیکی گران
نگه کردش پهلوان دلیر
بیفشارد بر گرز فولاد شست
وزان روی بر میمنه حمله برد
چنین گفت کین رزم کین باشدش
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج
چو ارجاسپ آن دید با گرگسار
بدانم تو خواستن چرا ماندی
بگفتار او خیره شد گرگسار
بیامد کمان کیانی بچنگ
بزین اندر آمد سفندیار
خدنگی بخان آنگهی گرگسار
بزد سینه اسفندیار انگزید
بر بند اندر آمد سر و گردنش
پلنگی که آمد ز پیش صف
چنین گفت کس رایت دو سرای
چو ارجاسپ چونان بکشتی بدید
برانگیخت آتش ز کالبد زاد
غمی گشت ارجاسپ چینی بلعب
خروشی برآمد ز اسفندیار
بنام دل از خون دشمن کشند
بخون غرقه شد خاک و سنگ و گیا
سواران جنگی بهم تاختند
کسی را که بد بار بگریختند
بر ایشان ببخشید اسفندیار
خود و لشکر آمد بنزدیک
بشسته شمشیر و خفتش
یکی جامه سوگواری بخواست
یکی هفته در پیش یزدان پاک
نشستن روان دل آشفته با اسد
بدو گفت ای شاه آحول
هر آنکس که ابد ر بی کسند
بیامد بنا خانه ارجاسپ بود
اسیران ترکان که آورده بود

تو گفتی که با هم برآمیختند
زمین کوه گشت از کران تا کران
خروشی برآورد چون نره شیر
ز قلب سپه مرد سیصد بکشت
عنان باره تیز تگ را سپرد
بدو شاه را دل پر از کیمیاست
همه نامداران با تاج و گنج
برآشفت و گفت ای دلیران سور

یکی پیر بولاد پیکان خدنگ
بدان تا کمانی برد گرگسار
بغرید برسان ابر بهار
بفتراک بگشاد پیچان کمند
بخاک اندر افتاد لرزان تنش
کشان و ز خون سرلب و دره کیف
ببند و بکشتن مکن هیچ رای
ببر زنم اندر آن هیچ کم زتند
هوا تیره گون شد ز گرد سوار
همی نخواست راه بیابان گرفت
ز کشته ترکان همه تا بدو مار
ز بس نیزه‌داران زمین کوهسار کند
بگشتی بخون کرده ای سپاه
بغارت گرفتند بنه تاختند
دگر تیغ و جوشن فرو ریختند
کسی را هم امید کردن نکار
بیا زخون دل تیغ و روی کلاه
کشیدند پیروز زحمتش تیز
بیامد سوی داور دادبست
همی بود گشتاسب با درد و خاک
تن از بیم لرزان ز خواربار بد
بنالید ستایش بهر انجمن
بروشن دل بخت رهنمون کسی
ز بیرون چون لهراسب تو
بگشتش بدان رزمگه هر چه بود

نهادند بر یکدگر تیغ تیز
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست
گران شد رکیب یل اسفندیار
چنین گفت کز کین خورشید ورد
صد و شصت مرد از کلان بکشت
عنان را بپیچید بر میسره
همی گفت این کین زرسپ هست
چنین کشته شد هر که جنگی بد

چو نزدیک شد راند اندر کمان
چو آن تیر بگذشت از جوشنش
یکی تیغ الماس گون برکشید
بنام جهان داور کردگار
دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
فرستاد بدخواه را نزد شاه
بدان تا کرا بنهد روزکار
وزانجایگه شد با آوردگاه
بارجاسپ گفتند کاسفندیار
سپه را بدان رزمگه در بماند
بیاران بگفتا که شمشیر حل
سپهدار آن لشکر کینه خواه
همه دشت پای و سر و دست بود
چو ترکان شنیدند کارجاسپ رفت
بزاری بر اسفندیار آمدند
ز خون بیابان پر از گرد بود
ز خون در کفش خو امد ده بود
بباب اندر آمد بتن شست و سود
بیانش همی کرد خود با پدر
هشتم بجای آمد اسفندیار
زمین را بر تخت او داد بوس
یکی بنده باشم به پشت بپای
بفرمود تا بند بر دست و پای
ببخشند ازان رزمگه خواسته
از آن پس بیامد بپرده سرای

نیامد از ایشان یکی در نبرد
ز خنجر هوا چون ثریا شدست
بجنبید با گرزه گاوسار
بدریا برانگیزم امروز گرد
چو گرگم جهان دید بنمود پشت
زمین شد چو دریای جیحون بکره
گرامی برادر که اندر گذشت
به پیش صف اندر زدنکی بدند
پس آن داستانها چرا راندی
بیامد به پیش صف کارزار
بزد در بر و سینه پهلوان
بجست آن کیانی تن روشنش
همی خواست کز تن برش را بر
بینداخت بر گردن گرگسار
در انداخت در گردنش پالهنگ
بدست همان زین زرین کلاه
اسیرون گردد درین کارزار
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
گروش بجنگ اندرون کرکی
خود و مهتران سوی توران براند
بدارید خیره گرفته جنگ
سپاه اندر آمد بپیش سپاه
برنده سر تیغ در شصت بود
همه بوستانها بن در بکفت
همه دین چون نوبهار آمدند
سری را بدان نیکهاد کرد
برو کینش از جوش آورده بود
جهانجوی شادان شد و رین درست
ابر آفرینش داد گر
بیاورد نزدیک خود گرگسار
ز بس بیم رخسار او سندروس
همیشه به نیکی ترا رهنمای
بر دیمجا لش بپرده سرای
سوار و پیاده شد آراسته
ز هر کوه انداخت با شاه رای

ز لهراسپ وز کین خورشید ورد
بدو گفت گشتاسپ کای زورمند
بامید تاج از پدر خشم داشت
چو بر تخت بنشست ما را نشست
مرا از پی ننگ تا زنده ام
بمردی شتوی بردم اژدها
بدو داد پاسخ یل اسفندیار
فدای تو دارم تن و جان خویش
بتخت آورم خواهران را ز بند
برفتند یزدان پناه تو باد
از ایشان گزیدش ده و دو هزار
ببخشید تختی باسفندیار
بهامون کشیدند پرده سرای
از ایوان بدشت آمد اسفندیار
لشونی همان شاه را همای
هیونان پر آبجون ده هزار
به پیش پدر شد یل اسفندیار
پدر بر بر ابر دو گفت
ببوسید چشم پدر را بمهر
ببوسید و کردش و ایم ورد
وگر بخت یکبار یاری کند
که شاه جهان جاودان زنده باد
که خورشید چرخ سمود چهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد
ز لاله فریب و ز نرگس عتیب
چو سد ار کردی جهان را سنین
بلرزید بید و کوید ای شوخ چشم
که باران او دیبهار آن بود
اگر زینه بیش آید از خاک خشک
که شاه ابوالقاسم آن پادشا
چو خشک آیدش بیش جنگ آورد
که نون سالم آمد هشتاد و شش
سخن دان دهقان خوشها حوال
ز رویین دژ و کار اسفندیار
یکی جام زرین بکف برگرفت

وزان نامداران روز نبرد
تو شادانی و خواهرنت ببند
پدر زین سخن بر سر خشم داشت
چگونه کسی کو بود زیرک
بمغز اندر دانش آگنده ام
که خواهرانرا ز ترکان رها
که سیتو سپاه دکس و نکار
نخواهم سر تخت و فرمان خویش
ببخت جهاندار شاه بلند
باز آمدن تخت گاه تو باد
سواران اسب افکن گرد دار
یکی تاج بر گوهر شاهوار
درفشی کجا بیکر او همای
ابا سپهر جهان تاجدار
ورا کرد دستور فرخنده رای
جهار خوبرنی و جه دینار بار
سپاهی که بد اندر کارزار
ز گفتار نیکو سخن در گرفت
از الخای برگشت خندید چهر
چنین بود تا نکم ز مو بد شنود
از این طبع من کامکاری کند

ازان پس همش جهان پس گرد
بلقشا جهاندار گشتاسپ را
جنگ آنکه بیل تکه کشته شد
که گشتاسپ یک مرد بی جست اسپ
بد برفتم از گرد کار بلند
سپارم ترا تاج شاهنشهی
به پیش پدر من یکی بنده ام
شوم باز خواهم ز ارجاسپ کین
برو آفرین کرد گشتاسپ
بخواند آنزمان لشکر از هر سوی
بر ایشان برو داخت گنج درم
خروشی بر آمد ز درگاه شاه
بر و بر نهادند یکی سرپاه
همان بسته در بند او گرد بار
دوسیصد هیون کرد در زیر بار
ابر هر هیونی یکی ماه روی
جهانجوی زیباره آمد فرود
که گر یا زینم ترا تن درست
سامد جو بر سوی ایوان رسید
که نون زین سپس هفت خوان اوردم
بگویم تا سد محمود شاه

که از سرکشان بد جهان پر دود
که چون خواستم کین لهراسپ را
نه در جنگ دشمن سر کشید
بدخت جهاندار پی جست راست
که گر تو شوی ازان سوی گزید
همه گنج بی رنج تخت مهی
روانرا بفرمانت اکنده ام
تمامم ببرو بیوم رسن
که باجان پاکت خرد باد جفت
بجایی که پهلو بدی یا گوی
نکرد هیچ دل ابخششن درم
بر فشاند گرگان بدان بارگاه
شد از گرد خورشید تابان سیاه
بیاورد از زرده و سوکوار
هم از آلت بزم و هم کارزار
نشسته کرامش کندیش
بدان تا شود شاه از و شاد
همه گنج با تاج و تخت آن
همان مادرش را ببه ده
سخنهای نغز جوان آوردم
بدان فر و ان جستانی کلاه
بزرگان گیتی و را بنده باد
بیاراست روی زمین را بمهر
پر از نرگس و لاله شد جویبار
خروش زنانی و بر تاب خشم
رخ نرگس نلاله کرده بر آب
هوا را لخوانم که پادشا
که اندر حمل بر فرازد کلاه
ز درویش و ز شاه کرد انفراز
نه آرام گیرد بروز بسیج
بخشم نه اندیشد از رنج
که تا حلوه سد یاد کس
یکی داستان راند از هفت خوان
ز راه و ز آموزش گرگ
زبان و روان بند گفتار

از و خاور و باختر گشت شام
ز سنبل نهیب و ز نگار زیب
که صحراست یا نقش مانی و چین
ز عشق تو کردم بنه اندرون خشم
نه همچون کف شهریاران بود
اگر آب دریا وگر گرد شک
چنین است محمود و پارسا
سر شهریاران چنین ورد
غنوده همی چشم هشیار

بر از غلغل رعد شد کوهسار
بر آتش دل ابر بر آب چشم
چو خورشید کرد جهان
بخندد زمین تا بگرید هوا
نخورشید ماند همی دست شاه
ندارد همی روز و ساختن بار
در بخش نباید نخواهد هیچ
بر انکس کی کرد نهد گنج
ز روشن دل اکنون جهان دیدن کس

ز گشتاسپ آنکه سخن در گرفت

چنین گفت چون شه بیامد سلح

در نعت سلطان محمود

لشکر کشیدن اسفندیار به رویین دژ

به پیش پدر رفت اسفندیار سوی راه ترکان بیاراست کار
همی راند تا پیش آمد دو راه سراپرده و خیمه زد با سپاه

بپرسید تا خوان پیدا شد می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه نشستند با خوان شاه

از ایشان بپرسید تا گرگسار شود داغ دل پیش اسفندیار
ببردند پیش گرگسار چو دیدش و را شهریار بلند

بپرسید با جام زرین جهان دمادم بدادند بر گرگسار
وزان پس بدو گفت ای تیره بخت رسانم ترا من بتاج و تخت

گرایدون که هرچ از بپرسیم راست بگویی نه بینی ز من کم و کاست
همه شهر ترکان و رومی چنین ابا گنج و با تاج و تخت و نگین

سراسر شاهی سپارم ترا بخورشید تابان برآرم ترا
نیاز آرم او را که فرزند تست نه آنرا که از خویش و پیوند تست

وگر هیچ کژی بکردی دروغ نگیرد بر من دروغت فروغ
میانت بخنجر کنم بر دو نیم دل انجمن کرد از تو به بیم

چنین داد پاسخ ورا گرگسار که ای نامور فرخ اسفندیار
ز من بشنود شاه هر گفت راست توان کی که از یاد شاهی

بدو گفت روشن دژ ...  از آن مرز ازین مرز ...
بدو راه چندست و فرسنگ کدامست یا بیم با لی کرند

سپه چند باشد تمیز دژ راه ... راحل ار ... هرچه دانی بگو
بدو گفت ای خسرو نیکخواه سه راهست از ایدر بدان جایگاه

یکی در سه ماه و یکی در دو ماه ترا در خورش تنگی آید برا
یکی راه پر آب و خرگاه و سپاه که گذر بر بزرگان توران دو بهر

یکی اندک راهش بود در دو ماه سپه راه هی راند باید براه
گیا هست و ابشخور و چهارپای فرود آمدن را نانی نو

سه دیگر بنزدیک ... بروشن دژ آید بهشتم سپاه
پر از شیر و گرگست و نر اژدها که از چنگ او کس نیابد رها

فریب زن جادو و گرگ و ... به پیش تو آید همانا دلیر
یکی سوی دریا بر آید براه یکی در بیابان بی آب و چاه

بیابان و سیمرغ و صحرای ... که چون باد خیزد بدین رزمگاه
وزان پس چو روشن دژ آید پدید نه دژ دید از انسان کسی نه شنید

سر بارهٔ برتر ز ابر سیاه بدان دژ فراوان سلیح سیاه
بگرد اندرش کوه و آب روان که اژدر بدین ...

بگشتی بدو بکند شهریار خواید ... ز شهر سکار
بصد سال اگر ماند اندر حصار زمانی به بخشد و دم دژ بر

همه اندر دزش کشت و کماه درخت برومند و بیم ...
خو اسفندیار این سخنها شنید که بر هفت خوان هرگز ای شهریار

بدو گفت از لشکر این راه بگشتی هزار ... کوباه
چنین گفت با نامور گرگسار بدین بی دل و زور و اهرمنی

بزور و بازان ... ملک گر تن خویشتن کژی
بدو نامور گفت گرما منی که ای نامور فرخ اسفندیار

به پیش چگونه چه آید ... که با بن سکار ... 
چنین داد پاسخ ورا گرگسار همه رزم شیران کند

گشتن ... تو آید دو گرگ نر و ماده هریک چو پیلی سترگ
بسان گوزنان بسر بر سرو خرگاه بر دبش تا سوی مند

دو دندان بکردار ... بر و بال فربه و لاغر میان
بعزم و ... به سند شاره نظاره بدان جشنگاه

بیاراست خرم یکی جشنگاه هوا بر زمین نیز بکشاد راه
چو خورشید ... تاج همه رفت با لشکر آباد و شاد

ز درگاه برخاست آواز کوس سیه راند شمن ... 

چو از راه نزدیک ... رسید زمین آهنین شد سپهر آبنوس
سوی هفت خان رخ بنهاد را ... اندیگران ... 

بدو گفت لشکر ... ز لشکر یکی نامور برگزید
بشوتن یکی مرد بیدار بود تو گفتی که گردان ... 

بیامد بپوشید خفتان ... همی بهم انگشته گرگسار
منم پیش رو کز من بد میان ... 

سپهبد بیامد بنزدیک ... به لشکر برنشست سر سبک
سپهبد بیامد اندر آورد بغرید بر سان غرنده ... 

رها موی سوی اوبهاده ... چه گرگ آن سرافراز بیلی سترگ
چو دیدند گرگان تر و بال بیامد یکی پیش او تیز دست

به هر منان تیر باران ... دو سال سرافراز و جنگی
کمانرا بره کرد مرد دلیر عنان را گران کرد و سر در کشید

نگه کرد روشن دل اسفندیار ببندی کمین ... 
ز سگان پولاد ... که یزدان ... آز ... 

سر از اسمش ... ببندی آنکه ... 
یکی تیر زهرآبگون بر کشید کل انگشت از خون ایشان
فرو دامن ... 

سلاح از تن و خون اژدها بشست
همی گفت ای داور دادگر
چو آمد سپاه و پشوتن فراز
از آن گرگ خوانیم بابل بمست
به رفتند گردان فرخنده رای
یکی خوان زرین نهادند خوان
سه جام می خورد و برکشید
بنزد یک شیر آمد آهنگ
بخندید روشن دل اسفندیار
تو تاریک شد شب بفرمود شاه
چو خورشید از آن چادر لاجورد
سپهبد بجای دلیران رسید
پشوتن بفرمود تا رفت پیش
بیامد چو با شیر دیگر شد
چو نزد اندر آمد یکی تیغ زد
بریک اندر افکند غلتان بخاک
چنین گفت ای روشن آزاد
باسفندیار آفرین هر کسی
نهادند خوان و خورشهای نغز
سه جام می لعل فامش بداد
چنین گفت ... منش
ندانی که فردا چه آید
یکی اژدها پیش آید دژ
ازین راه اگر بازگردی رواست
چنین داد پاسخ که ای
بفرمود تا درگران آورند
ببرید یکی کرد صندوق نغز
نشست اندر و نیز آن صندوق شاه
چو شد نزدیک آن اژدها
نشست اندر و شولک اسفندیار
دگر روز چون گشت روشن جهان
پشوتن بیامد بر نامجوی
بیاورد صندوق و گردان شمار
ز دور اژدها بانگ کرد
ز چشمش چو دو چشمه تابان
چو اسفندیار آن شگفتی بدید

وزانجایگه پاک جایی بجست
تو دادی مرا زور و فر و هنر
بدین بیشه پیل بجای نماز
که جاوید باد این دل و تیغ و دست
بر او کشیدند پرده سرای
خورشها بخوردند و می خواستند
که دیگر که جنگی چه بینی شکست
که با جنگ ایشان تابد نهنگ
بدو گفت ای ترک ناهوشیار
از آنجایگه برگرفتند راه

بدان ریگ رخش ... کرد
تو کردی تن پیل را جای خاک
بماند ندا زان کارکرگان شگفت
ای تو همی فر شاهی ساز
غم آمد همه بهر گرگ
بفرمود تا بسته آرایش وی
چنین داد پاسخ ورا گرگسار
عقاب دلاور بدان راه شیر
به بینی تو فردا که با نره شیر
شب تیره لشکر همی راندند

دلی پر ز درد و سری پر ز گرد
تو باشی بهر سنگ رهنمای
سپه یکسر اندیشه اندر گرفت
بزرگی و رسم سپاهی بباد
دگر گاه جنگی و اسفندیار
ببرد بلرزان بر آن آب روی
که ای شیر دل نامور شهریار
نبرد ار که چند باشد دلیر
چگونه کند جنگ مرد دلیر
برو بر همی آفرین خواندند
یکی مطرب و نرد زد و بیای زرد
بهامون ورخش اش شیران رسید
سپردم تر ا من بدم دژ نساز
بر عشد پر خاشجوی و دلیر
یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
نهد رخ بالا بر زدان بجست
پشوتن سرو بال شیران بدند
بنزدیک خرگاه بار رهنمای
بیارد بدانديش و بر روز کار
چه دانی تو فردا چه دارد بیار
چنین بر بلاها که در نافتی
یکی کار پیش آیدت بیک لسی
یکی کوه خاراست اندام اوی
سیاهی شده زو نشان خس
ز شمشیر بر زم نیابد رها
بگردش درون تیغها در نشانت
دو اسب گرانمایه بست اندرون
ببر بر نهاده کلاه یلی
ز سرخ جمل تاج بنمودی ماه
برفت از پیش لشکر بامداد
درفش شب تیره شد در نهان
سپه را بفرخ پشوتن سپار
سوی اژدها سر نهاد او روی
تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
همی کرد غران ببد دور نگاه
بدم در کشید اسب با اژدها

وزان پس نهاده از اندازه بیش
جهان بر دل شیر تاریک شد
که شد نیک روی و زیش ترک نسید
ز خون لعل شد دست و ریش ورش
بدستم دد انزار تو کردی هلاک
بجوانند دار اندازه افزون بسی
بیاورد سالار پاکیزه مغز
جواهر من آن جام می گشت بیاد
ز تو دور بادا بد بدکنش
ببخشای بر بخت بیدار خویش
که ماهی ز دریا برارد بدم
روانت بدین سخن بر گواست
به بندت همی بر چو آهم کشان
سزا وار جوبی گران آورد
بیاراست آن درگران مغز
زمانی همیداشت اسبان براه
جهانجوی از آن رنج پیدا جسته

بدو گفت ای لشکر سرفراز
یکی نره شیر و دگر ماده شیر
چو جفتش برآشفت آمد فراز
باب اندر آمد سرو تن بشست
هم اندر زمان لشکر آنجا رسید
وزان سو بیامد به پرده سرای
بفرمود تا پیش او گرگسار
بدو گفت ای مرد بدبخت خوار
چو آتش به پیکار بشتافتی
از آید چو فردا بمنزل رسی
همی آتش افروزد از کام اوی
درختان نیاید همی خوی بتن
به بینی که این تیز چنگ اژدها
یکی نغز گردون چوبین بساخت
بصندوق در تیغ هم درخور ی
زره دار با خنجر کابلی
جهان کش چو تو نیکی سپاه روی

نبر با بزرگان و خویشان اوی
نشست اندرو شهریار دلیر
خرامیدن اسپ گیر بدید
همی آتش آمد نفس بر دو رو
بین دان نیاهید و دم در کشید

چو شب شد خفتان جهان در گرد
دو اسپ گرانمایه بست اندرو
ز جای اندر آمد چو کوه سیاه
ز فر باز کرد مه چو کوه تا
همی جستن اسپ از گزندش بتها

فرو برد اسبان و گردون بدم
بصندوق در گشته جنگی دژم
بکامش چو تیغ اندر آمد بماند
چو دریای زهر اژدها کول فشاند
نه بیرون توانست کردن زکام
چو شمشیر بد تیغ کامش نیام
ز گردون و از تیغها شد غمی
بزور اندر آورد لختی کمی
برآمد ز صندوق مرد دلیر
یلی تیز شمشیر در چنگ شیر
بشمشیر مغزش همی کرد چاک
همی دود و زهرش برآمد ز خاک
از آن دود و آن زهر بیهوش گشت
بیفتاد وی مغز بی توش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان
بنزدیک آن نامدار جهان
بر سپه گو را بد آمد بروی
دلش پر ز خون گشت و پر آب روی
سپاهش همه ناله برداشتند
پیاده شدند اسب بگذاشتند
پشوتن بیامد هم اندر شتاب
همی ریخت بر پاک او گلاب
جهانجوی چون چشمها باز کرد
بگردان گردنکش آواز کرد
که بیهوش گشتم من از دود و زهر
ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
از آن حال برخاست شد سوی آب
چو مردی که بیهوش گردد بخواب
هم آنگه ز گنجور جامه بجست
باب اندر آمد سر و تن بشست
بیامد به پیش جهاندار پاک
همی گشت پیچان بغلتان بخاک
چنین گفت کین اژدها را که گشت
مگر آنکه بودش خداوند پشت
همی گفت پیروزی از تست پاک
ندارم بجز تو کسی ترس و باک
سپاهش همه خواندند آفرین
همه پیش دادار سر بر زمین
از آن کار پدرود شد گرگسار
کجا زنده شد مرد اسفندیار
سر پرده زد بر لب آب شاه
همان خیمها کرد شاه سپاه
می و رود و خوان و میخواره خواست
بیاد جهاندار برپای خاست



بفرمود تا داغ دل گرگسار
بیامد نوان پیش اسفندیار
می خسروانی سه جامش بداد
بخندید و زان اژدها کرد یاد
بدو گفت ای شوم بیرور گرد
همی یابی از لخت نیک بهر
تو فردا چو در منزل آیی فرود
به پیش زن جادو آری سرود
که دیدست ازین پیش لشکر کسی
نگردد بپیچان روان از کسی
چو خواهد بیابان چو دریا کسان
ز بالای پهنا کند
ورا غول خوانند شاهان سام
بروز جوانی مرو پیش دام
جهانجوی گفت ای بهیچ روی
زمن هر چه بینی تو فردا مگوی
که من با زن بر فریب آن کنم
که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای
سر جادوان اندر آرم زپای

چو پیراهن زرد پوشید روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
چو رخسار زنگی جهان تیره شد / ازان تیرگی دیده‌ها خیره شد
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی اند شاه / چو خورشید بنهاد زرین کلاه
برآمد چو زرین سپر از افق / از انجم بیفشاند گرد و بتق
چو یاقوت شد روی برج بره / بخندید روی زمین یکسره
سپه را بدان پیل پشوتن سپرد / یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی ساخته بزم طنبور خواست / همی بزم بنهادش اندر سوار
همی شد بدینسان یل اسفندیار / چو شیر دژاگاه در مرغزار
یکی بیشه دید همچون بهشت / تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
ندید از درخت اندرو آفتاب / بهر جای بر چشمه چون گلاب
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه لب چشمه برگزید
فرود آمد از بارگی چون سزید / ز بیشه لب چشمه برگزید
یکی جام زرین بکف برنهاد / چو دانست کز روی دل گشت شاد
بزد دست و طنبور در برگرفت / سراییدن و ناله اندر گرفت
همی گفت بد اختر اسفندیار / که هرگز نبیند می و میگسار
نبیند جز از شیر و نر اژدها / ز چنگ بلاها نیابد رها
نبیند همی زین جهان بهره / نه دیدار فرخ پری چهره
نیابم ز یزدان همی کام دل / مرا گر دهد چهره دلگسل
بیالا چو سرو و چو خورشید روی / فروهشته از مشک تا پای موی
زن جادو آواز اسفندیار / چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت آمد هزبر بدام / اباجامه رود پر کرده جام
مرا ز رنگ و روی سرشت / بدان تیرگی جادوی زشت
بسان یکی ترک شد خوب روی / چو دیبای چینی رخ و مشک موی
بیامد بنزدیک اسفندیار / دو رخ چون گلستان و گل در کنار
جهانجوی چون روی او را بدید / سرود و می و رود برتر کشید
چنین گفت ای داور یک خدای / بکوه و بیابان تویی رهنمای
بجستم هم اکنون پری چهره / تن شهره ماه را بهره
مرا آفریننده این داد داد / دل و یال و جام و پرستنده داد
یکی جام پر باده مشکبوی / بدو داد تا لعل گون کرد روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت / نهان داشت وز جادو ار داشت
بیازوش بر بسته بد زردهشت / که گشتاسب آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار / بنزدیکی آن بند روزگار
بینداخت زنجیر و در گردنش / بدانسان که زنجیر شد در تنش
زن جادو از خویشتن بیم کرد / جهانجوی آهنگ پیکار کرد
بدو گفت بر من نیاری گزند / اگر آهنین کوه گردی بلند
بدو گفت اسفندیار دلیر / که ای زشت پتیاره گنده پیر
بیارای زانسو که هستی رخت / که شمشیر بادا زمین پای تخت
بزنجیر شد گنده پیری تباه / سر و روی چون برف و روی سیاه
یکی تیغ هندی بزد بر سرش / همه سر بسر پشت تا تارکش
چو جادو بپرد آسمان تیره گشت / بدانسان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد و ابری برآمد سیاه / بپوشید دیدار خورشید و ماه
هم آنگه بیامد جهانجوی مرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن چو بشنید خود با سپاه / بزودی بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت با موبدان شاه / که ای برتر از چرخ گردنده ماه
نه با زخم تو پای دارد نهنگ / نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
بمانی بدین هم نشان نبرد / جهانرا بمهر تو بادا نبرد
یکی آتش از تارک کرگسار / برآمد ز پیکار اسفندیار
جهانجوی پیش جهان آفرین / بمالید چندی رخ اندر زمین
دران بیشه اندر سراپرده زد / نهادند خوان خالی خان چو سزد
بدژخیم فرمود پس شهریار / که پاینده بخت را اندر آر
چو دیدار آن دید شهریار / ببردند نزدیک اسفندیار
سه جام از می خسروانیش داد / بپیش گرگسار آن می لعل شاد
سپهبد چو جادو به پیش برد رخت / بدو گفت ای ترک برگشته بخت
تو گفتی که لشکر بدو بار بند / سر خویش با بر شیار بند
دگر منزل اکنون چه بینیم شگفت / که زین جادو اندازه باید گرفت
چنین داد پاسخ ورا گرگسار / که ای پیل جنگی که کاندر آر
بدین منزلت کار دشوارتر / تو بیدارتر باش و هشیارتر
یکی کوه بینی سر اندر هوا / بر او بر یکی مرغ فرمان روا
که سیمرغ گوید ورا کارجوی / چو پرنده کوهیست پیکارجوی
اگر پیل بیند برآرد به بر / ز دریا نهنگ و ز خشکی هژبر
نبیند ز بر داشتن هیچ رنج / ترا او چو گرگ و چو جادوی مست
دو بچه است با او به بالای او / همان رای برسته بازوی او
چو او بر هوا رفت گسترده پر / ندارد زمین ترس و خورشید و بر
اگر باز گردی شوی سودمند / تنازی به سیمرغ و کوه بلند
تهمتن بخندید و گفت ای شگفت / به پیکان بدوزم سر او را دو کتف

ببرم به شمشیر هندی برش
چو خورشید تابنده بنمود پشت
سر جنگجوی سپه برگرفت
چراغ زمانه زمین تاره کرد
همیراند چون باد فرمان روا
همی آفرین کرد بر پاک خدای
ز کوه اندرآمد چو ابری سیاه
بدان تیغها زد دو پای و دو پر
چو دید آن چنان سیمرغ را بچگان
چو دیدند مادر به پیکار کی
چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست
به زهر آبدار و شمشیر هندی بحلب
بیامد به پیش خداوند ماه
تو بردی دل جادو نر اژدها
سلیح و برادر سپاه و پسر
از آن کشته کس روی هامون ندید
چو دیدند نبرد چون ناخ سیاه را
شنیدند این سخن در زمان گرگسار
وز آن پس بفرمود تا گرگسار سپهدار چو
بدو گفت ای بدتن بدنهان
نه سیمرغ بینی نه شیر و نه گرگ
همان گه که انگیزد این باد شور
ترا یار باید ز یزدان نیک بخت
نه گرد و کمان یاد بست نه تیغ
همانی تو با لشکر نامدار
همی بود و چون لشکر سوی
دگر بگذری هم بناشکفت
همه ریگ تفتست خاک و سخ
نه بر خاک او شیر یابد گذر
برانی بر آن کوه و فرسنگ چهل
زمینش بکام نیاید است
نه ایران و توران اگر صد هزار
فراوان بمانست و اندک بمان
چو ایرانیان گفتش گرگسار

سخنهای سیمرغ در سر گرفت
در و دشت بر دیگر اندازه کرد
بگلی گون زین دید سر در هوا
که گیتی بفرمان او شد بپای
نه خورشید پیدا نه رخشنده ماه
بماند آنچ سیمرغ را زور و فر
خروشان و خون از دو دیده چکان
فرو ماند ز انسان بیگار کی
بخون اسب و گردون و صندوق سست
چو زور آورد مرغ نپس پلنگ
که او داد بر هر دری دستگاه
تو بودی بدین نیکوی رهنمای
بزرگان ایران و تاج و کمر
جز اندام خون آور نبد جنگ
بجا پیزه کردی رخ ماه را
بگردش سواران روشن روان
بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت بدین کار کردی جهان
نه آن تیر جنگ اژدهای سترگ
نه آب جای گیا و ستور
بیار آمد آن زخم والی درخت
نه بینی درخت و راه کریع
ببرف اندر آی رخ دید سوار
بتندی رانی و بدخوی
نجنت تو اندازه باید گرفت
بدو نگذرد مرغ و مور و ملخ
نه اندر هوا کرکس تیرپر
نه با اسب جان و نه با مرد دل
سپرباده با چو بر از اندر بست
بباید گردان خنجر کلاه ار
چو حلقت بر در سر بد کمان
شنیدند گشتن با درد بار

همه شب همیراند خود با گروه
سیه را بسالار لشکر سپرد
بر آن سایه بر اسب گردون بداشت
چو سیمرغ از کوه صندوق دید
بیامد که گردون بگیرد بچنگ
بچنگ و بمنقار جدی طپید
چنان بردمید تا ناگاه جایگاه
خروشان بپرید ند و گشتند باز
ز صندوق بیرون شد اسفندیار
همیزد بدو تیغ تا پاره گشت
چنین گفت ای داور داد گر
هم آنکه خروش آمد از گرنای
چو نزدیک اسفندیار آمدند
زمین کوه تا کوه پر پر بود
همی آفرین خواند لشکرش را
تنش گشت لرزان و رخ شد چو گرد
بدادش چو مادم سه جام نبید
همه فره داد کرد اورست
نه جادو زن بیرو نه عدو دمه
باوا نگفت ای نکو گرگسار
بگی کاریش پیش افزدا که مرد
بباید یکی نیزه برف آیدت
اگر باد گردی نباشد شگفت
سرا این درست گر باد سخت
دران بیچوا اندر بیابان رسی
نه بینی بجایی یکی قطره آب
نه بر سخ و زنکش بروید گیا
وز آنجا بروئین دژ آید سپاه
نه پرون نیابد خورش چارپای
نشیند صد سال گرداندرش
نه جادو زن بیرو نه عدو دمه
بگفت ای شاه آزاد مرد

بخاک اندرآرم ز بالا سرش
دل خاور از پشت او شد درست
چو خورشید تابان برآمد ز کوه
همان اسب و صندوق گردون ببرد
روان از باندیشه اندر گشت
بس لشکر و ناله بوق دید
بدانسان که نخچیر شد بلبلا
چو نزدیک اندر آمد فرود ارمید
که از ساسان ایشان دو لکه کرد راه
بمانند بمادر بدرد و گداز
بفریدی دالت کار نزار
چنان چاره کرد مرغ بیچاره گشت
خداوند پاکی و فر و هنر
تو شوتن سا ورد ببرده سرای
همه مهتران باشار آمدند
زبرش همه دشت پرفر بود
سواران جنگی و کنداوران
همی بود گریان و دل پر ز درد
می سرخ از جام چون شنلید
که اندیشه و بدگمان بد بربست
نه کوه و بیابان و در لوان رمه
که ای شیر جنگی جوان سوار
بیندیشه از روزگار نبرد
سخ روزگار شگفت آیدت
ز گفتار من کین بیابد کب
بدو روز مران مر فرسنگ دور
بلی منزل آید که فرسنگ سی
زمینش همی جوشد از آفتاب
زمینش روان ریگ چون توتیا
نه بینی یکی مایه و رحایگاه
ز لشکر سوار یکی بیجای
بلی تیرباران گذار برش
نه کوه و بیابان و دیو و رمه
بکرد بلا تا توانی مکرد

اگر شاه این سخنها که گفت
چنین راه دشوار بگذاشتی
از این تو آمد درین هفت خوان
براهی دگر گر شوی رزمساز
شما گفته ایران به بند آمدند
کجا آن همه عهد و سوگند شد
شما باز گردید پیروز و شاد
از ایران نخواهم بدین روز کس
بمردی نباید کسی همرهم
بیاسایم ای کار آگهی
چو ایرانیان برگشادند چشم
فدای تو باد این تن و جان ما
زما تا بود زنده یک نامور
با ایرانیان آفرین کرد و گفت
نگیرد فرامش ز دل رنجتان
برآمد ز درگاه شبپور و نای
سپیده چو از کوه سر بر کشید
چو خورشید تابان بگردون رسید
بمنزل رسیدند سپاه گران
سراپرده و خیمه فرمود کی
جهان یکسره گشت چون پر زاغ
سنان کرد سه روز و سه شب هم
بآواز پیش با پشوتن بگفت
همه پیش یزدان نیایش کنید
پشوتن بیامد به پیش خدای
هم آنگه برآمد یکی باد خوش
سراپرده و خیمه ها گشت بر
سپهبد گرانمایگان را بخواند
هر آنکس که او هست فرهنگ و هش
چو نوسد کرد در زیر دار کسی
از آن دز یکایک تو آگه شدند
چو شب چادر زرد در سر کشید
سه بنهادند گردان همه

حسن است و این هم نماند نهفت
بلادی که دو دام بر داشتی
بدین مرز جهان آفرین را بجوان
همه شهریاران بزندت نماز
نه از بهر نام بلند آمدیم
ز یزدان و ز اختر نژند شدیم
مرا کار جز رزم چنین مباد
خدای جهانبان مرا یار بس
اگر جان ستانم و گر جان دهم
ازین نامور شاهنشهی
بدید ند چهر و ابرو ز خشم
چنین بود با تو پیمان ما
نه پیچیم یک تن ز گفتار ما
که هرگز نماند سخن در نهفت
نماند تهی بی گمان گنجتان
سپه بر گرفتند یکسر ز جای

همه گرد داران و نیزه وران
بیاراستن خوان و بیاراست می
نماند کسی ز هامون بزاغ
سپهداران از چاره بیچاره گشت
که این کار ما گشت با درد جفت
بخوانید او را ستایش کنید
که او بود بر نیکویی رهنمای
ببرد ابر و روی هوا گرد گش
ز سرما کسی را نبد پای و پر
بسی دست اسپان های نیکو براند
که باشد ورا مایه و صدا کهش
بماند از نیک بختی بسی

برفتند با شهریار رمه

بدین جایگه مرگ را آمدیم
که از نامداران شاهان گرد
چو بهروز گرد بازگردید زرا
بدینسان که گوید همی کرگسان
کجا آن همه خلعت و پند شاه
که اکنون چنین شد همه رایتان
بگفتار این دو پا سازکار
جهاندار پیروز و یار من است
بدشمن نمایم هنر هرچه هست
که پیروز گردم بدستان و زور
برفتند پوزش کنان نزد شاه
ز بهر تن شاه غمخورده ایم
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن
که دیدند که گردیم پیروز کی
همی ای زده یا جهان را خدای
بگردار آتش همی راندند

بهاری بکی خوش منش بود
هم اندر زمان تند بادی ز کوه
بیارید از آن ابر تاریک برف
هوا پر دگشت و زمین یار شد
بمردی نشد در دم اژدها
مگر کین بلا ها ز ما بگذرد
همه یکسره دست بیدا شدند
چو ایرانیان از دل آمد بجای
هم آنجا ببودند گردان سه روز
همی گفت کاید بما نیدبان
به بیخانه آب و خورش بر نهید
بنیروی یزدان بیابیم دست

چو بگذشت از آن نیمه شب یکزمان

نه فرسودن ترک را آمدیم
چنین رنجها بر نیارد شمرد
بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
شنیدیم و گشتیم با درد یار
کمرهای زرین و تخت و کلاه
بیک ره پراکنده شد باسیان
چنین بستان شد دل از کارزار
سراختر اندر کنار دمش آمد دست
ز مردی و پیروزی و زور دست
بنام خداوند کیهان و هور
که از شاه سالخورده کنار
نه از گوشتش و حلق بیجاده ایم
نه لخیه از آن گنجهای کهن
نه لخ گشته با یم هر
و زید از سر کوه بادی سبک
جهان آفرین را همی خواندند
شب آنجا در شعر در زیر کشید
همه رفت آن لشکر نامجوی
دلفروز با گیتی افروز بود
برآمد که شد نامور ران ستوه
زمین شد پر از برف و باد و شکوه
سپهداران از چاره بیچاره شد
کنون روز مردی بنام اژدها
ازین پس کیهان بکین نشمرد
نیایش نیامد بکه آشنا شد
سوی دند درش یزدان بیای
چهارم چو نوروز و بخت گیتی فرود
که دست بر ما در کرد گار
دگر آنکه پرورش بر نهید
بدان مردم بد کنش بت پرست
همه با کسانی که با فر شوند
بید باختر چون گل و شنبلید
خورش کلکمان امل را بشما

براشفت از آواز او اسفندیار  پیامی فرستاد نزدی گرگسار
که تشنه بدین منزل آب نیست  همان جای آرامش و خواب نیست

کنون ز آسمان خاست بانگ کلنگ  دل ما چرا کردی از آب تنگ
بدو داد پاسخ که بد رستوی  بیابی مگر چشمه آب شور

دگر چشمه آب یابی چو زهر  وز آن آب مرغان و دد را سه بهر
چنین گفت سالار با گرگسار  یکی راه بر ساختم کینه کار

ز گفتار او تیز لشکر براند  جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یک پاس بگذشت از تیره شب  سپهبد بر آمد خروش جلب

بجنبید بر باره کی شاه نو  ز قلب سپه رفت با پیش رو
یکی ژرف دریای بی بن بدید  سپهبد چو پیش لشکر رسید

همی گفت که بد اندران کاروان  کجا پیش بود آشتی ساروان
همه پیش رو غرق گشته در آب  سپهبد بر چنگ اندر شتاب

بفرمود تا گرگسار دژم  شود داغ دل پیش با پای بند
بدو گفت ای دیو ناپاک خاکسار  که ای باد در دست اسفندیار

تو کشتی که آید بیابانی تو آب  بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب خاک  سپه را همه کرده بودی هلاک

چنین داد پاسخ که مرگ سیاه  مرا روشنایی است چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند  چه خواهم ترا جز بلا و گزند

سپهبد بخندید و بگشاد چشم  فرو ماند از آن ترک بیهوده خشم
بدو گفت ای کدخدا گرگسار  چو بپسندد کردم سر از کارزار

سر رویین دژ ... ت بر سپهبد کنشم  مبادا که هرگز تو را بد کنم
همه پادشاهی سراسر تراست  که با ما کنی در سخن راه راست

نیارم آنرا که فرزند تست  نه او را که اندر دو ... بند تست
چو بشنید گفتار او گرگسار  بر امید شد جانش از شهریار

ز گفتار او ماند اندر شگفت  زمین را ببوسید و پوزش گرفت
بدو گفت شاه اختر گفتی تست  ز گفتار خاست بشد آب دست

که درگاه از آب دریا کجاست  بیاید نمودن بما راه راست
بدو گفت با آهن از آب گیر  بیابی که ز چند به سکان زبر

زمین بند بردار پس راه جوی  وز آن پس سپه را در او راه جوی
چو بشنید گفتارش اسفندیار  شگفت آمدش گفته گرگسار

درافتاد ترسی در آن لشکرش  بگشاد او را همه لشکرش
که ای نامور گرد اسفندیار  که یارد بدین جای کردن گذار

چو بشنید گفتار آن نامجوان  سپه را بگفت آن گو پهلوان
چرا می نترسی از این لشکرا  چه باید همی ترسیدن مرا

که از آب ترسید گاهی ز برف  نباشد اما ترس کوشش شگرف
چو دلشان شد از آب و از برف سیک  مرا سر بگردد از این ره دراز حیل

که من بر نگردم بگفتار این  همه باز گردید با ایران زمین
چه کردید با من درین همگذر  چنین بود گفتار یان سر بسر

که او گفت این ترک شوریده بخت  بلرزه فتاد پی همچون درخت
سپه چون شنیدند گفتار او  بماند در یخ و تیمار او

چو چاره ندید آن نادان کار را  همه دل نهادند بر دو کار
دل سجده کردند یکسر سپاه  بگفتند کای نامبردار شاه

سر چرخ پیش تو افکنده باد  جهان امر و رای تو ابنده باد
بدانان کرایم کت هست راه  بید شاه از گفتشان رود ساه

نکرد آنکه سوی گرگسار  بدو گفت ای ترک ناسازگار
نباید که نگشایت من ز بند  ز تو بر سپاه من آمد گزند

به تنگی ز دریا تو بیرون شوی  ره خشک گیری همامون شوی
نمانی سپاه مرا اندر آب  سر لختشان در اینجا غنا

لحسرو چنین گفت پس گرگسار  که گفت مرا خار ما نه من آن
که هرگز نگفتم من از این دروغ  که مردم نگیرد دلم ... فروغ

زمین بند بردار پس راه جوی  وز آن پس سپه را در او راه جوی
چو بشنید گفتارش اسفندیار  شگفت آمدش گفته گرگسار

سپهبد از او ماند اندر شگفت  همه اندر زمان سر اندر گرفت
به دریای آب اندر آن گرگسار  بیامد هشوی گرفته مهار

دراغ جای دانست آن گرگسار  که پایاب آنجا بد گذار
سپهبد نفرمود با مشک آب  برینه زد در آب در بیماه تاب

بدو راست یکباره شد بادگی  سپاه اندر آمد بیکبارگی
چو آمد بجنگ سیاه و بنه  بید میسره راست چون میمنه

بنزدیک رویین دژ آمد سپاه  چنان شد که فرسنگ ده ماند راه
سر جنگ جویان بخوردند شب  پرستنده شان جام باده بدست

نفرمود با جوشن و خود و گبر  ببرد ندا تیغ پیش هزبر
گشاده نفرمود با گرگسار  بیامد بر پیش اسفندیار

بدو گفت اکنون که بشنیده ...  ز تو خوبی و راست گفتی سزد
چو آن تن به بهرام سر آنجا را  شکیبا کنم جان لهراسب را

چو گوهرم که از خون و رسیده ورد  دل ما و لشکر براند درد
همان اندر زمان که ... کشت  بگشت از دلیران ما ... وهشت

سرا پلمان به سوم بگین نبا
سراسر جگرشان بدوزم
دل گرگسار اندران تنگ
همه اختر بد بجان تو باد
ز گشتاسپ و تیر شد شهریار
بدریا فکندش هم اندر زمان
بیالا بر آمد بدژ بنگرید
به پهنای دیوار او برشود
چنین گفت ایرانشاید شد
بگرد بیابان همی بنگرید
ز بالا فرود آمد اسفندیار
ببر سید و گفت این دژ نامدار
بلندست کای نامدار بلند
بدان اندران نامور صد هزار
خورش هست چندانکه ...
اگر خواهد از چین و ماچین سوار
بلندست و او تیغ هندی بدست
پشوتن بشد نزد اسفندیار
بگر خار گیرم تن خویش
تن انکه شوی لی کمان ...
بجائی فریب و بجائی نهیب
فراز آورم چاره از هر دری
اگر دیده مان دو بیند بروز
سپه را بیاری زید ...
برو تن با گرزه گاوسار
بدو گفت صد بارکش ...
ازان ده شتر بار دینار ...
دگر نخ هر گونه گوهران
صد و شصت مرد از ...
... تا نامور کاروان
سپهبد بدر روی ...
جو بانک درای آمد ...
که آمد یکی مرد بازرگان

بد بدارم از هر دری کیمیا
زن و کودکانرا بیارم ... بیر
زبان و روانش پر از خشک
بریده بخنجر میان تو باد
برآشفت با شکدل گرگسار
خور ماهیان شد تنش کمان
یکی ساده در آهنین باره
برفتی تندی برابر جها
بدامد بروی مرد کارید
دو ترک اندران دشت
لجیك اندران نیزه کار را
چه جایست وجند ست دد
خردمند و با دانش و ارجمند
سواران گردنکش نامدار
یبی در درون هست ...
بیاید برش نامور صد هزار
دو کودک ... ساده دل را
سخن رفت هر گونه از کار را
یکی چاره سازم بدانديش
سراوار شاهی و تخت بلند
گهی بر فراز و گهی در نشیب
بخوانم ز هر دانشی دفتری
شب آتش چو خورشید ...
زره دار با خود و گرز گران
چنین گفت کز خواند اسفندیار

یکی تاج زرین و تخت گران
که ایشان دهانش ... بند
ببند این گزیمایکان ...
بگردا ربان از کاروان برفت
ز هر سو نظاره ... دوان
درم کو فروشد بدینار ...

همه کورشان کام شیران
تراشاد خوابیم از بن با درم
بدو گفت تا چند گویی بدین
زخاك اندرافکنده باد ...
یکی تیغ هندی بزد بر سرش
از انجا بر باره برنشست
سه فرسنگ بالا به پهنا چهل
چو اسفندیاران شلقی بد
دریغ ان همه رنج و بیکارها
همی رفت پیش اندراد ...
بنیزه زاسبان جدا کردشان
از ارجاسب جندی بخس
که بالا و پهنا دژ ...
همه پیش ارجاسب خوال
اگر ده به بند دبه سال شا
نیازش نباشد بچیزی بکس
وانجا بیامد به پرده سرای
بدو گفت جنگی که این دژ
توایدر شب روز بیدار
گز اسبو دشمن نتر ...
جو بازارگانان بدین دژ
تولی دیدبان و طلایه
چنان دان که ان کار ...
درفش من اندر ...
انجا که سار بانرا خواند

بیاور صندوق هشتاد
تی بیت زان نامدار
بپای اندران کفش و برتن
چو نزدیك دژ شد برفت
بدژ نامداران خبر ... شد
بزرگان دژ پیش او آمدند

بکام دلیران ایران کنم
بلی الجیه دانی بد ایش وکم
که بر تو مبادا ز دادار ...
زمین بستر و گور سر ... هست
ز تارك بدو نیم تا برش
بتندی میان بلی ...
بجائی ندید اندر آب و گل
یلی با دسر دار جگر برکشید
پشیمانی آمد همه کارها
سگانی که کیوند اهو ...
پیاده بیالا بر اوردشان
همه دفتر دژ بدو خواند
دری سوی توران دری
تغزمان ورایش سر افکنده
خورش هست جندانکه دارد
خورش هست و مردان و ...
ز بیگانه پردخت کردیجا
بسال فراوان نیاید بجنگ
سپه را ز دشمن نگه دار ...
بگو از ... وباب زنهنگ
بگوییم کسی را که من پهلوام
ز هر دانشی بست ...
نه از چاره و بیم نبر ...
سپه را بتعلب ندران جا
به پیش پشوتن برانون شا
بیاور سراوار بانك و کوی
دگر بیح دیبای چین بار کی
همه بند صندوق ...
سرافراز و جنگی کندان ...
بیار اندرون گوهر ...
بدید او دیدان دل ...
بلند بیار و شتا ...
خریدار کردن فراز آمدند

بپرسید هر کس که سالار باد
توانائی خویش پیدا کنم
یکی جام پر گوهر شاهوار
بران جام پوشید دیبا حریر
چو دیدش فرو ریخت دینار و کس
ز توران بجرم آیم ایران زم
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی
اگر رای بینی که این کاروان
بدو داد پاسخ که دل شاد دار
بفرمود پس تا سرای فراخ
بسازند در کلبه بازارگاه
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت
یکی کلبه بر ساحت اسفندیار
ز دینار و از مشک رومی سلخت
چنین گفت کین بار و این کاروان
بگوید بگنجور تا خواسته
پذیرفتش از پادشاه زمین
چه نامی بدو گفت خراد نام
ز دربان بیابد ترا باز خواست
چنین داد پاسخ کزین ماه و سح
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی
دلی گفت و اندر گشاید زبان
بخندید ارجاسپ گفت این سخن
چو بشنید خنگی ببستش بداد
همی بود خندی خریدند و حب
همی بود از سکونه مرد جوان
چو خورشید تابان بگنبد کشید
دو خواهرش رفتند از ایوان بکوه
چو اسفندیاران سکفتند بد
برفتند هر دو بنزدیک اوی
چنین گفت مهتر که ای ساربان
دل ایران و گشتاسپ و اسفندیار
برهنه تن و پای و دوش ابلکین

که این بارها چیست کآید بکار
چو فرمان دهد دیدنش بینا کنم
ز دینار و خندی بهر شاه
حریرا ز بر و ز بر مشک و عبیر
که با شهریاران خرد باد جفت
دل ارسوی شهر دلیران زم
فروشنده ام هم خرنده هم خوی
بدروازه دژ کشد ساربان
ز هر بد تن مهتران داد داد
بدژ بر یکی کلبه بر پیش شاه
همی داردش بر ابد ره ساه
که صندوق راحت بسته هنف
بیاراست همچون گل اندر بهار
همی بردش اندران بر سلحب
همی راندم تن با ساربان
بهی بیند همه کلبه آراسته
ز بازارگان پوزش و آفرین
جهانجوی با رادی و شاد کام
بیانزد من اکنون کت هو
کشیدم ز راه اندران دز ورلخ
سخن راند هر کس ازین در ز روی
سپه کرد و شد بر ره هفتخوان
نگویید جهان دیده مرد کهن
بیامد ز ایوان ارجاسپ شاد
بحیله همی جستم هر کس و حسا

غریوان و برگشتها بر سبو
رخ کرد از آن خواهران با بد بد
ز خون بر نهاده رخ برد زحری
گذشت انگهان بد کاروان
چه آگاهی است ایا مامداد
بدر شادمان روز و شب حسحوش

چنین داد پاسخ که ما را کسی حسب
شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
که بر تافتش ساعد و ساق ستین
بدو بایا راست باز نگ و بوی
یکی مردم ای شاه بازارگان
یکی کاروان شتر با من است
ز ایران ز رخت بکند اشتم
ز بخت تو از هر بد ایمن بوم
نیارد دست کس سوی آن زمین
بر و بوم دژ اندر مرا و ارد هم
برفتند صندوقها را به پشت
کشنده بدو گفت با هوش و خویش
ببود آن شب و بامداد پگاه
بیامد ببوسید روی زمین
بدو اندرون پاره و افسر است
وزان هر چه شایسته بد گنج
بخندید ارجاسپ و حشی حستش
بخراد گفت ای ردا راد مرد
وزان پس بپرسید از آن رنج راه
بدو گفت کز کار اسفندیار
یکی گفت کاسفندیار از پدر
که رزم ارنماید سوران زمین
کسی کو سپه سوی هفتخوان
در کلبه نامور باز کرد
ز دینار گوی که ادرم بستید

بنزدیک اسفندیار آمدند
شد ار کار ایشان دکس دوهم
بخواهش گرفته بها یکان
که روز و شبان بر تو فرخنده باد
بدینسان دو دخت یکی پادشا
برهنه دوان بر سر انجمن

من شاه بادت که سیم درست
که ما چون کند بتن بار او حریش
یکی اسب و ده تخته دیبای چین
بنزدیک ارجاسپ شد چاره خوی
پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز پوشیدنی جامه و برنشست
جهان در پناه تو بنداشتم
بدین سایه مهر تو بغنوم
همان کو خرامی بما خشن و حین
همه بارش از دشت بر برد لهم
کشیدند افراشتن بهشت
نهادیم ناچار بر دوش خویش
ز خانه برون شد بر گرد یک شام
بارجاسپ حندی بخواند او درین
که شاه سراوار آزاد خود است
بیارد همه آن بدارد بر رخ
گرانمایه ترپا که سالخش
برلخی همی کرد نورس مکر
ز ایران و توران و کار نبا
بارازان خبر جست از کرگسار
برادر گشت و بچه رس
بمردی بخواهد ز ارجاسپ کین
وراه اهرمن خوان کو یزدش بحوان
ز بازارگان ز بر آوار کرد
همی این بران آن بریز مردی
بدین کار یکدشت خندی ومان
خریدار بازار او دد گذشت
پر از خون رخ و سوگوار آمدند
بپوشید رخ را بزیر کلیم
از آن نامور مرد بازارگان
همه مهتران پیش او نبده ام
اسیریم در دست ناپاکان
خنک آنک پوشید تنش را کفن

بلرزیم چون بشنوی این سرشک / تو باشی بدین درد ما را پزشک
الا ای گرامی گوی از شهر ما / بدین بوم تریاک شد زهر ما
یکی بانگ بر زد بر ایشان کلیم / که لرزان شدند آن دو زن از بیم
که اسفندیار انسه خود مباد / نه آن کو بگیتی از و نیست شاد
که گشتاسپ آن شاه بیدادگر / مبیناد هرگز کلاه و کمر
نه بیند که ایدر فروشنده ام / ز هر چیز خوبش کوشنده ام
میان سخن پهلوی گفت نیز / که اسفندیارم مگوی ایچ چیز
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست آمد دلش باز جای
چو خواهر بدانست آواز او / بپوشید بر خویشتن راز او
چنان داغ دلشان او بر نماند / سرشک از دو دیده به رخ بر فشاند
همه جامه چاک و دو پایش به خاک / ز ارجاسپ جانشان پر از بیم و باک
بدانست جنگ او و پاک رای / که او را همی باز داند همای
سبک روی بگشاد دیده پر آب / پر از خون دل و روی چون آفتاب
ز کار جهان ماند اندر شگفت / بپیچید و لب را به دندان گرفت
بدیشان چنین گفت کین روز چند / لب خود بباید بمهر و ببند
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / بپرخاش از بی نام و ننگ آمدم
کسی را که دختر بود آب کش / بر درد غم و شاه در خواب خوش
پدر آسمان باد و مادر زمین / نخواهم بدین روزگار آفرین
چنین گفت پس با دل اسفندیار / که آمد گه چاره و کارزار
پس آنگاه برخاست مرد جوان / بنزدیک ارجاسپ شد دوان
چنین گفت کای شاه فرخنده باش / جهانگیر با جاودان زنده باش
یکی ژرف دریا درین راه بود / که بازارگان زان نه آگاه بود
برآمد ز دریا یکی تند باد / که ملاح گفت این ندارم بیاد
بگشتی همه زار و گریان شدم / ز درد دل خویش بریان شدم
بپذرفتم اندر آن یک خدای / که گر من از این بد رسم باز جای
یکی بزم سازم به هر کشوری / که باشد بدان کشور افسر سری
همه شاد خواهم به مهمان خویش / همیشه کنم جایشان نزد خویش
بخواهند مخستم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
کنون شاه ما را گرامی کند / بدین خواهشم سرو نامی کند
ز لشکر سرافراز و گردان که اند / که هستند نزدیک شاه ارجمند
چنین ساختم که مهمان کنم / بدین خواهش آرایش جان کنم
بیک ره فرستند سوی حال بس / درفشان کند میهمان خان من
چو ارجاسپ بشنید آن شاد گشت / سر مرد دانا پر از باد گشت
بفرمود آن کو گرامی ترست / وزان مهتران بر نامی ترست
بایوان خراد مهمان شوند / وگر می بود پاک مستان شوند
بدو گفت شاه ارد انجمن / جهان تخت و بر سو بدان سو بدا
مرا خانه تنگ است و کاخ بلند / بران باره دژ شوم ارجمند
در تیره ماه آمد آتش کنیم / دل نامداران همی خوش کنیم
بدو گفت زان راه رو یک هراسپ / ز کاخ اندران میزبان باد بست
بیامد دوان پهلوان شادکام / فراوان بر آورد هیزم ببام
بکشتند اسپی و چندی بره / کشیدند بر بام دژ یکسره
ز هیزم که بر باره دژ کشید / شد اندود روی هوا ناپدید
می آورد خان هر چه بد خورده شد / کسانی که می و را برده شد
همه نامداران برفتند مست / ز مستی یکی شاخ نرگس بدست
چو شب شد یکی آتشی بر فروخت / که آتش همی آسمان را بسوخت
چو از دیده که دیده بان بنگرید / شب آتش و روز را دود دید
بجایی که بد شادمان بار گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
چو از راه نزد پشوتن رسید / بگفت آن جهاندار آتش و دود دید
پشوتن چنین گفت کین نره شیر / بمردی فزونست گرد دلیر
که چشم بدان از تنش دور باد / همه روزگاران او سور باد
بزد نای رویین و رویینه خم / برآمد ز درگاه کاو دم
ز هامون بیامد سوی دژ سپاه / نبد ماه پیدا ز گرد سپاه
همه زیر خفتان و خود اندران / همی از جگرشان بجوشید جوان
یکی لشکری با پشوتن بدند / که هر یک به نیرو چو قارن بدند
به ارجاسپ خبر شد که آمد سپاه / شد از گرد ماه درخشان سیاه
همه دژ پر از نام اسفندیار / درخت بلا حنظل آورد بار
بجوشید ارجاسپ جنگی جلب / بمالید بر جنگ بیدار جنگ
بفرمود تا گهرم تیر کمر / برد لشکر و کوس و شمشیر و بیر
بطرخان چنین گفت کای سروار / برو پیش با لشکری رزمسار
ببر شیر مردان دژ ده هزار / همه نامداران و خنجر گذار
نگه کن که این رزمجویان که اند / وزین جنگ ساختن در چه اند
سرافراز طرخان بیامد دمان / وزین روی دژ بالی بر آسمان
سپه دید با جوش و با ساز جنگ / درفش سیه پیکران پلنگ
سپه کش پشوتن به قلب اندران / سپاهی همه دست شسته بخون
بجنگ اندران گرد اسفندیار / بزیبا ندران باره نامدار
جز اسفندیار تهم را نماند / کس او را جز از جوش ایران بخون

چو طرخون برون رفت لشکر کشید
سپه میمنه میسره برکشید
بجنگ اندر آمد سپاه از دو رو
بیامد سرافراز طرخون برش
بپیش اندر آمد سنان بر برش
چنان هم تگ سپه حمله برد
سرافراز بهرام سوی ژرف
از ایران سپاهی بیامد بجنگ
همان نیزه خنگ دارد بچنگ
ز ترکان همیگفت شوریدند
یکی را از ایشان نماند تن
چو تاریک تر شد شب اسفندیار
سرشک صندوق و قطار کشاد
لب آب و می آورد خورشید لی
چنین گفت کامشب سپه بلاس
از آن پس بلا نزاسه بهره کرد
دو بهره تا بر در دز شود
ز بودند با ما زمی دشت مست
بدرگاه ارجاسپ آمد دلیر
ابا خواهر خویش به او بی
چنین گفت با خواهران مرد
بباشید تا من بدین رزمگاه
یکی تیغ هندی بمشت
ز لین خسته و کشته و کوفته
بجوشید ارجاسپ از خوابگاه
بجست اندر آن کاخ اسفندیار
بدو گفت کر مردمان روزگار
یکی هدیه دارم ... ستی
بس پاس شه تیغ و خنجر زدند
ز پای اندر آمد تن پیلوار
چنین است کردار گردنده دهر
بپرداخت ز ارجاسپ اسفندیار
بفرمود تا شمع نغز و خسته

سپاه شهنشاه اندر رسید
چنان شد که کس روی هامون ندید
هر آنکس که بد کرد ور جادوی
که از تن جدا اند ازد سرش
بزد تیغ چون برق بر ابر زد
ز ترکش یکی بود نامرد خرد
کزیران و لشکر همی راند تنگ
سپهبد یکی تیر زد چون پلنگ
جگر در کبد دان دل او دیگ بچنگ
ز در یکسره سوی هامان شوند
کسی نام ایشان نخواهند بر

همان جامه رزم پوشید یلی
که ایام گیرم از ایدر سرای
هر آنکس که جست نام و ننگ
ز پیکار چون رخش جنگی ...
سر آنسان بخنجر بریده است
زره دار و غران بکردار شیر
بجون مژه شد دو رخ تا بدید
که بد ریو بد بر سان کرد
الرسد دیم کرستانم کلاه
هر آنکس که دید از بزنگان بکشت
همه دژ که دریای آشوفته
بپوشید خفتان رومی کلاه

بگون یافتی مرگ خود روزگار
نهاده بد و مهر کستی تی
همی درمیان گاه بر سر زدند
جدا کردش از تن سر اسفندیار
ازو نوش یابی گهی گاه زهر
برآورد در ایوان و کاخش دمار
ز هر سوی ایوان همی سوختند

درافتاد در هر سوی گفتگوی
ز زخم سنانهای الماس گون
ببند بتیز نوشاد و تیغ دل
چو نوشاد را او رها مون ببند
که کاطرخان بد و نیم کرد
بدانسان سپه را بهم برشکست
چنین گهرم به پیش پدر
ببالای سغد با رست بس
همی کشت ارجاسپ از این سخن
همه لشکر اندر میان آورید
همه لشکر از در فرار آمدند

چونان خورده شد هر یکی را جام
بکوشید و پیکار مردان کنند
یکی بهره زایشان میان حصار
سیوم بهره را گفت بر سر کنار
خود و شصت مرد اندر ایوان کرد
چو زخم خروش آمد از در سرای
خود آمد بتنگ اندر اسفندیار
بد آنجا که بازارگاه من است
بگفت این و زیشان بتابید روی
همه بارگاهش جهان شد کراه
چو ارجاسپ از خواب بیدار شد
بجنگ اندرش خنجر اکنون

بداد و ستد سوختی جان خروش
برآویخت ارجاسپ ببند بار
بزخم اندر ارجاسپ گرد دست
چو کشته ارجاسپ از درده جان
چه بندی دل اندر سرای سپنج
بگیتی نماند بزرگ و نه خرد
شبستان او را خادم سپرد

در آمد بجنگ اندر آن جنگجوی
تو گفتی همی بارد از ابر خون
همی جست پرخاش با اهرمن
بزد دست و تیغ از میان برکشید
دل گهرم از درد بیهم کرد
که گرد از پس سه کشان ... گروه
که ای شاه نامور خورشید
بابن زینها سخنان مجلس
که نو شد دگر باره کین کهن
خروش هر یک زبان آورید
جگر خسته و کینه خواه آمدند
سو شدان جامه کارزار
یکی با یاران خستگان دست یاب
همی آورد و کشد از آن شاد کام
سپاه از بلاها بیزدان کنند
بیازید با دشمنان کارزار
بجوشید هر جا یکایک نشان
بشد تیز و دیگر بد نشان سپرد
بنزدیک آزادگان شد همای
دو خورشید را دید رخ چون بهار
بسی زر و سیم است و راه ... است
بدرگاه ارجاسپ شد جنگجوی
بشد اندر آن نامور بارگاه
ز غلغل دلش بید بیمار شد
دهان پر ز باد و دلش پر ز خون
بدست اندرش خنجر آبدار
بکو گیر خنجر به ... جوشن
از اندازه بگذشتشان کارزار
ببد برتنش نیز جایی درست
خروشی بر آمد ز کاخ زنان
چو دانی که آید زمانی فرخ
بدینسان نماند جهان برد
و لیکن که روشنایی ببرد

در گنج دینار او مهر کرد — نماندش ز زان جایگه هم نبرد
گرفتش یکی باره و برنشست — یکی تیغ هندی گرفته بدست
پس آنگه سوی کاخ آمد دوان — چو پیل دمان و چو شیر ژیان
بران تازی اسپی کش آمد گزین — بفرمود تا بر نهادند زین
صد و شصت مرد از سواران سوار — ببودند و رفتند زی کارزار
برفتند از آنجا صد و شصت مرد — گزیده سواران روز نبرد
همان خواهرانرا به پاسبان نشاند — بدرگاه ارجاسپ لشکر براند
وز ایرانیان نامور چند مرد — بدژ ماند با ساوه آزاد چند
چو من گفت زین باره بیرون شوم — خرد وز نامداران هامون شوم
ز ترکان دژ در بر بندی سخت — اگر یار باشد مرا نیکبخت
هر آنگه که آید گمانش که من — رسیدم بدان پیکران انجمن
چو دیده بباید که اندر نگاه — که نو شد سر و تاج گشتاسپ شاه
چو آسوده گردد بیاید سپاه — گریزان و برگشته از رزمگاه
به پیروزی از باره کاخ پاس — بهاری بیاید ز پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان از آن دزگاه — بیفکند باید به پیش سپاه
بیامد ز دژ با صد و شصت مرد — خروشان و جوشان به پیش نبرد
از آنجا بیامد تا پاسبان — برآورد ز بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار — سر شاه ترکان ببند زار
بخاک اندر افکند ارجاسپ را — برافروخت ز بام گشتاسپ را
وز آنجا دلاور بهامون شتاب — بگشت آن دلیران کشتی باف
نبرد سپاه پشوتن رسید — بدان نام دارا فرین گسترید
سپاهش همه مانده اندر شگفت — که مرد جوان آن دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت شاهی نشست — سه پاس از شب تیره اندر گذشت
چو دیده بان آمد اندر نگاه — که گم شد سر و تاج ارجاسپ شاه
همیشه جوان باد اسفندیار — ورا با درخ و فر و بخت یار
که ترکیب لهراسپ ارجاسپ — ببرید و افروخت بیش دو فر
همی پاسبان بر خروشید سخت — که گشتاسپ شاهست پیروز بخت
چو ترکان شدند اندر آسا خروش — نهادند یکسر با و نکوش
دل گهرم از پاسبان خیره گشت — وز آواز ایشان دلش تیره گشت
خروشند با آن نیمان کیفت — که تیره شب او زنشو الهفت
که امشب چه گوئی چه خواهد بدن — بیاید همه داستانها زدن
که یاد گشادن بدین گونه لب — ببالین شاه اندرین تیره شب
بیاید فرستاد تا هر که هست — سرانشان بخیمه برون بیست
چو بازی کند پاسبان روز جنگ — بدین نامداران سو و کار تلب
وگر دشمنی یافت بر خاکی — که جوید همی روز پیکار کی
بآواز گفتن و فال بد — یکی بیم مغزش بکوبا لخود
۴ که نیکوی او نپیوسته شد — ز بس نعره از هر سوی ریسمان
برآواز شد گوش گردنکشان — که گهرم از پاسبان خسته شد ۴
سپه گفت تا او ز بیمار گشت — از اندازه پاسبان درگذشت
چنین گفت گهرم به پیش سپاه — که خفته گر دشمنان کینه خواه
نباید که دشمن پس پشت ما — گرفت و بادست در دشت ما
بیامد سپه راست اندر کشید — چو از پاسبان بانگ خوان شنیدند
دل گهرم از گفتشان تنگ شد — به پیچید رویش پر از ننگ شد
بلشکر چنین گفت کای جوان شاه — دل من پر از رنج شد با سپاه
گمان کی گمان باز باید شدن — ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان همه پشت بر گاشتند — بشب دشت و بیگار بگذاشتند
خروشان به نزد دز آمد سپاه — که تا این خروش از کجا آمد را
پس اندر همی آمد اسفندیار — زره دار با گرزه گاو سار
چو گهرم بر باره دز رسید — بران باره ایرانیان را بدید
چنین گفت کنون کار آزرم کار — چه ماندست با ناکس اسفندیار
همه تیغها برکشید از نیام — بخیره فرستاد باید پیام
بخیره چو خواب اندر آورد بخت — بدان نامداران بین کار سخت
دو لشکر برآمد ز رزم آشتی — همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان — بزرگان چنین راس آمد زمان
برفتند مردان اسفندیار — از آن بام آن باره شهریار
بریده سر شاه ارجاسپ را — که ریزنده بد خون لهراسپ را
به پشت سپاه اندر آمد حشد — ز پیکار ترکان بیرون جشند
خروشی برآمد ز توران سپاه — ز سر برگرفتند ترکان کلاه
دو فرزند ارجاسپ گردان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند
بدانست لشکر که آن کار کیست — بدان رزمگه بر بیابد گریست
بلندی از آواز دلیران — سپهدار شیر اوگن اهرمنا
که گشته به بر دست پیش باد — بر و جادوان روز برگشته باد
که بابا اکنون سپردن بنه — درفشی که دایم بر میمنه
چو از شاه پردخته شد جایگاه — مبادا درفش و مبادا کلاه
سپه را نیز گر آمد اکنون نثار — ز خلخ بیاز در دشد تا طرار
ده و دار برخاست از رزمگاه — هوا شد بکردار ابر سیاه

بهرجای بر توده چون کوه بود
همه دشت بی تن سر و یال بود
چو اسفندیار اندر آمد بجای
دو جنگی بدینسان براو بخشید
نهمتن کمربند گهرم گرفت
دو دستش ببستند و بردند خوار
سر از تیغ باران چو برگ از درخت
نداند کسی رازهای جهان
هر آنکس که شد در دم اژدها
همه ترگ و جوشن فرو ریختند
کسی را نداد از بنه زینهار
سراپرده و خیمه بر دشت شد
بزد بر در و روی دو دار بلند
سپاهی برون کرد از هر گروه
بجایی یکی نامداری نماند
جهاندار چون کار زینگونه دید
به پیروزی بودن یواسا جشند
بگردان همی گفت امروز کار
دبیر نوبسنده را پیش خواند
چو بر تخت بنشست فرخ دبیر
نخستین که نوک قلم شد سیاه
خداوند کیهان و تابنده هور
از او جهان گشتم شاد باد
از آن کارهایی که او کرده بود
چو تو شاه بنشست بر تخت داد
رسیدم براهی به توران زمین
بدان هفتخانی که دیدم کنون
چو دستور باشد مرا شهریار
از آن جادوانی که من ساختم
کسی را ندادم بجان زینهار
دد و دام را سالیان هر کجا
چو برنامه بر مهر اسفندیار
وز آنجایگه روی برگاشتند

ز خون سران ریگ بستی بود
بجای دگر کرد و کوپال بود

برفرین کیانش ز زین برکشید
بیالوده شد لشکر نامدار
یکی شد نگون و یکی پای تخت
بخواهد گشادن بما بر جهان
بگو شد بهم زو نامدرها
همه دیده با خون برآمیختند
بکشتند از آن دشمنان بیشمار
بدان کشتگان جای تنگ شد
فرو هشته از دار پیچان کمند
بجایی که بد کرد و برخاستی
ز چین و ز ترکان سواری نماند
بیاراست مجلس می اندر کشید
به بسان بم و زیر بنواختند
بگوئید ما را همی بود کار

بگفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیل و خداوند مور
بمینو همه کام لهراسب باد
سر دشمنان را که برکنده بود
زمان و زمین پیش تو بنده باد
که هر کو بخواهم بر و آفرین
اگر بشنود زان بر او دغو
بخوانم بر و چاره کار راد
که تا دل ز کینه بپرداختم
کیادریابان سر او بند یار
خورش ساخت شمشیر اسفندیار
نهادند جشنی خسروی سوار
سه منزل یکی منزل آنکاششند

بهرجای بر توده کشته بود
ز خون بر دری بی موج خاست

سرا و روشن از جای و زو بر زمین
همین تیرباران بد چون تگرگ
همی موج زد سر بدان رزمگاه
کسی کش سر او ازند بار کی
ز ترک و ز چینی فراوان نماند
توان پیش اسفندیار آمدند
ز گردان چنین نامداری نماند
سران روی زیر سراپرده زد
سر اندر ایمان نگونسار کرد
بغو می تا آتش اندر زدند
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه
ابا نامداران ایران نشست
همه مست گشتند از آن شب شدند
بدین راه دشوار شتافتیم

خداوند پیروزی و فرهی
خداوند جان و خداوند رای
چو پردخته شد زآفرین خدای
چنین گفت ای شاه نام آوران
بگویم که از کار خود شاه را
اگر بر گشایم سراسر سخن
نگاهید از بن همی کام بس
شد یاد او شاد و خرم سوم
برو بر ز دار جاست و کهرام نماند
همه مغز مردم خورد شیر و گرگ
فلک روشن از تاج گشتاسب باد
همیوان کف افکن ز روز
رسیدند تا که بدرگاه شاه

ز خون همچون گل آغشته بود
که داشت دست چپ از راست
سپهدار که هرم بیفشرد پای
که گفتی بهمتان سر انجشید
همه لشکرش چو آمد اوریب
هوا ابر ز ترک و زمین پر ز لک
سری زیر نعل و سری با کلاه
گریزان همی رفت بیکارکی
اگر ما نکس نام او برخواند
همه دیده چون نوبهار آمدند
بتوران زمین شهریاری نماند
خوشا شاد از هر دری نیک بود
برادرش را برد کردار کرد
همه شهر توران بهم برزدند
بیارید آتش بدان رزمگاه
ز شادی گرفتند باده بدست
بخیمه چو شد روز باز آمدند
کنون کام دل را بجز ما نیافتیم
وز آن جایگه جنگ چند برآمد
قلم خواست از تازی و چینی حریر
خداوند دیهیم شاهنشهی
خداوند دوروده رهنمای
گشاینده از هر سوی هوش و رای
همه بهتران برتر آگهی از این
که تا چون بپیموده ام راه را
سر شهد تو کرد از غم کهن
سپه گشت زین هفت الالام
وز این رنج دیرینه بی غم شوم
جز از می و درد و ماتم نماند
بجز دل بخورند بلبک سترک
هفت برین جای لهراسب باد
بایران فرستاد سالار نو
بیامد بر شاه شد با رهی

گزارنده نامه ببرد دست / به دستور شاه اندر آورد دست / بفرمود کارنده نامه پیش / بخواند و بدید آن همه کم و بیش
به بیرون بد و بود خوش شاد شد / ز بند هر اندیشه آزاد شد / بر و بر مهان آفرین خواندند / بسی گوهر و زر برافشاندند
نوشت آنگهی پاسخ نامه را / بگشت آتش مرد خودکامه را / بسی بر ثنا آمد که پاسخ رسید / گلی نامه بد بسند او را کلید
سر پاسخ نامه بود از نخست / که پاینده بود آنکه نیکی بجست / خرد یافته مرد نیکی شناس / ز نیکی شناسی بر یزدان سپاس
دگر آنکه از دادگر یک خدای / بخواهیم بر این نیکی رهنمای / درختی بکشتم بباغ بهشت / کز و بار و برتر فریدون نکشت
سرش سرخ یاقوت و زر آمدست / همه بار او زیب و فر آمدست / سرش می بباید ببار بلند / همیدون تو بیخ او از گزند
بیاراد با جاودان ایزد درخت / ابا بانگ نامی و با فر و بخت / رسید این نوشته ببرد نکس / که خوب شد روز تاریک من
نوشته درو الحمد نیز آمدن / هنرها ز پیوند خویش آمدن / گلی آنکه گفتی که کین سنا / بجستم بدان چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی نخون از لحین / ببیرین روان اندر آو لحس / تن شهریاران گرامی بود / نه از کوشش و جنگ نامی بود
نگهبان تن باش و آن خرد / که تن را بدانش خرد پرورد / سه دیگر سخن یاد آر آن همگنان / که لعنی سنق آمدم الان را
مبرآ دگر دان ز تو کام تو / مر یزدان هفت اندام تو / همیشه دلت مهربان باد و گرم / بر از شرم جان لب او از شرم
دگر کین برادرت بر سی و هشت / از اندازه خون لحین درگذشت / و دیگر کران بیر گشتی بینا / ز دل دور کردی بدو کیمیا
چو خون لحیشدش تو چون لحی / خوشتران جنگی بد منحتی / همیشه بزی شاد و بروز کار / روان و خرد باد تا موکار
بیا ثبت مار ابدینار تو / بران بر هنر جان بیدار تو / چو نامه بخوانی سپه بر نشان / بدین بارگاه آی با سرکشان
همیدون نگار در ره بار کشت / همه شهر ایران بر آوار کشت / سوار و هیشان چو باران آمدند / بنزد سپهبد فراز آمدند
چو آن نامه بخواند سپهبد باز / ببخشید دینار و بر ساخت کار
جن از کنج ارجاسب چیزی نماند / همه کنج خوشنان او بر فشاند
سپاهش همه زو توانگر شدند / از اندازه کار برتر شدند / شتر بود و اسبان بدشت و کوه / بداغ سپهدار توران گروه
ده هزار هیون خواست از سار تو / برا کنده اندشت و از کوهسار / همه کنج ارجاسب در باز کرد / بمردان درم دادن آغاز کرد
هزار اشتر از کنج دینار شاه / دو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه / صد از مشک و عنبر به گوهر اوران / صد از تاج و زر نامور افسران
بفرمود تا بر نهادند بار / از افکنده ها و دیبا هزار / همان صد شتر جامه چینیان / هم ابریشم و هم از بریشمان
عماری بسیچید دیبا جلیل / که نزدیک بردند چینی و چل / سخن چون بهار و بسالار سرو / میان ها چو عزم و برفتن بدرو
ابا خواهران یل اسفندیار / برفتند بت روی سیصد سوار / ز نوشته رویان از جاست / برفتند با نوحه و درد و رنج
دو دختر دو خواهر یلی ها درش / پر از ناله و سوک و خسته بر س / ز عنبر کمند و ز سر گوشوار / بریده خروشان و گریان کنار
بلخی که ماند او را آسیاب / بدو زن او ریدا و زحنک ور آب / هزاران شتر را نگه دار کرد / دل هر چه زد به دراباد کرد
پیل نش بروسن ز آند بکند / زبانه بر آمد بچرخ بلند / همه باره سپهر زد بر زمین / بر آورد گرد از بر و بوم حس
سه لو بجوان راسته داد کعب / که بیدار باشید با تخت جفت / براه ار کسی سر به بجد زواد / سرش را الحم بسر بیدشاد
شماراه سوی بیابان برند / ستاها چو خورشید تابان برند / سوی هفتخوان سر بخجیر شیر / بر انم شماره مکبین دیر
بیوم بگیرم سر راه را / ببینم شمار سر ماه را / سوی هفتخوان آمد اسفندیار / بنجیر با لشکری نامدار
چو نزدیک آن جای برتر رسید / همه خواسته گرد بر جای دید / هوا پر ز ابر و زمین پر نگار / تو گفتی بدی اندر آمد بهار
از آن جایگه خواسته بر گرفت / همی ماندنان اختر اندر شگفت / چو نزدیکی شهر ایران رسید / بجای دلیران و شیران رسید
دو هفته همی بود بایوز و باز / غمی بود از آن رنج و راه دراز / سه فرزند بی مایه را سام داسپ / ز دیر آمد نشان بس گشتاسپ
به کر راهی درازی که من گوینم / ز دیر آمد نشان بر آشوبنم / رسیدند تا گاه هر سه بسر / که چون تو که دارد کمی پدر

که شایسته تخت ایران تویی — بهر جنگ پشت دلیران تویی
وز آنجایگه سوی ایوان کشید — همه گنج سوی دلیران کشید

همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
هوا پر ز آواز رامشگران — زمین پر سواران نیزه وران

ز دیوارها جامها ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
چو گشتاسپ بنشست رامش کنند — به آواز او جام می درکشید

ز لشکر بفرمود تا هر که بود — ز کشور کسی کو بزرگی بود
همه بر درش بر تبیره زدند — بزرگان لشکر پذیره شدند

بر شاه نامی و بخردان — بزرگان فرزانه و موبدان
بیامد بفرخ پدر تازه روی — همه شهر یکسر پر از گفتگوی

چو روی پدر دید شاه جوان — دلش گشت شادان و روشن روان
برانگیخت آنجای ننگ را — فروزنده آتش جنگ را

بر او مهتران هیون گران — فراوان پس شاه و سروران
فرو جست و پیش پدر سجده کرد — جهان پر سوار و زر و زمرد

پس آنگه پدر را ببر در گرفت — پدر مانده از کار او در شگفت
همی خواند بر فر او آفرین — که بی تو مباد از زمان و زمین

وز آنجا بایوان شاه آمدند — جهانی در آن بارگاه آمدند
بیاراست گشتاسپ ایوان و تخت — دلش بود خرم بدان نیکبخت

بایوان نهادند بنهاد خوان — بسالار گفتا مهان را بخوان
بیامد ز هر مجلسی میگسار — بنزدیک آن نامور شهریار

می خسروانی بجام بلور — گسارنده را داد با فر و زور
همه کوی و بستان برافروخت — دل بدسگالان ببر دوخت

بسر خورد دلشاد یاد پدر — پدر نیز می خورد یاد پسر
بپرسید گشتاسپ از هفتخوان — که بر نامداران سراسر بخوان

ز گشتاسپ گفت آنکه اسفندیار — که در بزمگاه ای ملک خواستار
چو می بیخوریم ای شهنشه نمان — که امروز شادی کنیم با گوان

بگویم به پیش تو فردا همه — ایا مهربان شهریار رمه
سخنهای دیرینه یاد آورم — دل شه بگفتار شاد آورم

چو فردا شود شادی آن بشنوی — به پیروزی و داد کی بگروی
بدو گفت گشتاسپ فرمان تراست — چو آن گفته شد رود برپای خاست

برفتند هر کس که گشتند مست — گلی ماه رخ دست ایشان بدست
هزاران درود و هزاران ثنا — ز ما بیش باد بر مصطفا

بنام خداوند پیروزگر — خداوند دیهیم و فر و هنر
که او داد بر نیک و بد دستگاه — خداوند خورشید تابنده ماه

کز آن شاه پیروز بنشست این — نهادیم بر چرخ گردنده زین
کنون خورد باید می خوشگوار — که می بوی مشک آید از جویبار

هوا پر خروش و زمین پر ز جوش — خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و جام و نبید — سر گوسفندی تواند برید

مرا نیست این خرم آن را که هست — ببخشای بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل است — بکوه اندرون لاله و سنبل است

بپالیز بلبل بنالد همی — گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی — گل از باد و باران بجنبد همی

من از ابر بینم همی باد و نم — ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان — چو بر گل نشیند گشاده زبان

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر — چو از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پرده پیراهنش — فروزان شود آتش اندر تنش

بعشق هوا بر زمین شد گوا — بنزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چه گوید همی — بزیر گل اندر چه جوید همی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی — ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار — ندارد جز از ناله زو یادگار

از آواز رعد و شب تیره ابر — بدرد دل خرم ببر و هژبر
ولیکن یکی عیب دارد سخنها — که بیجان او جان آزادگان

ز بلبل شنیدم یکی داستان — که برخواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار — دژم گشته از خانه شهریار

که آن نوبت قیصر که بد مادرش — گرفته شب تیره اندر برش
چنین گفت با مادر اسفندیار — که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت چون کین لهراسپ شاه — بمردی بخواهی ز ارجاسپ شاه
همان خواهران را بیابی ز بند — کنی نام ما را بگیتی بلند

جهان بر بداندیش تلخ کنی — بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست — سر تخت با گنج و افسر تراست

کنون چون برآرد سپهر آفتاب — سر شاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت — زمن راستها آشکار و نهفت

و گر هیچ تابد ندارد بمهر — بیزدان که بر پای دارد سپهر
که من تاج او خود بسر بر نهم — دگر کشور ایران بآزاد دهم

ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
ترا زو بهر چیز بهره دارمت / کلید همه گنج پیش آرمت
وگر زانکه شاهی سپارد بمن / پرستش کنم چون بتان را شمن
غمی شد ز گفتار او مادرش / همه بر نیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و سپاه / نبخشد برو نامبردار شاه
بدو گفت ای رنج دیده بس / ز گیتی چه جویی همی تاجور
همه گنج و فرمان و رای و سپاه / تو داری دگر سرفزو بی محوه
که تاج دار دیدی تا بس / تو داری بگیتی همه بوم و بر
چو او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و بخشش ترا
چه نیکو سخن زد شه شیر بیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو نداند سخن شهریار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گویی همه باز یابی بروی
که لب به دوزی بهر کزین / زنان را زبان هم نماند به بند
بکاری مکن نیز فرمان زن / که هرگز نه بینی زنی رای زن
پر از درد و اندوه شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
دو روز و دو شب باده بجام خورد / بر ماه رویان بر آرام کرد
بشاه جهان گفت چون سست شد / که دشمن بشمشیر پیوسته شد
سرافراز تاج و سزاوار تخت / منم ای سرافراز بیدار بخت
سوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند چون شیر آگاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش / همی تاج و تخت آرزو آیدش
بخواندند زمان شاه جاماسپ را / همان فال گویان لهراسپ را
برفتند با جهاد رکنار / ببرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشستند با رام و خوبی و ناز
ببر برنهد تاج شاهنشهی / برو رای اردمهی و بهی
به بندد ز دولت کمر بر میان / همی کام دل جوید اندر جهان
نگفت ایچ دانای ایران سخن / نگه کرد از آن رنجهای کهن
ز نمارشکان پر اناب کرد / ز دانش برو ها پر از یاب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم / بدان دانش ایزد همی سوم
مرا کاشکی پیش فرخ زدید / زمانه و گندی لجکان اسیر
ورا من ندیدی به ایوان هلاک / از آن سان که گوید زمانه نجال
و با خود نگشتی پدر مر مرا / برفتی بجاماسپ بر اختر ا
چو اسفندیاری که در جنگ او / بدرد دل شیر از جنگ او
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / بردم اندر اندیشش پر سپاک
جهان از بد اندیش بی بیم کرد / از این پس غم وی بباید کشید
ببی تلخ و شوری بباید چشید / تن اژدها را به دو نیم کرد
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / سخن گوی و از راه دانش مگرد
که او چون ز زرین سپهبد نبود / مرا ز اندیشی زین سپس بود
هلا زود بشتاب و پاسخ بگوی / از این دانشم تلخی آمد بروی
ورا در جهان هوش در دست گشت / از آن در دمار ابا بد کرست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار / از اکنون همی تا به پیش آورد کار
ورا هوش در زابلستان بود / ز مکرید بودستان بند
بجاماسپ گفتا نگوی شهریار / که این کار را خود ما به بد آر
ازو بس سخت شاهنشهی / سپارم بدو گنج و تاج مهی
نه بیند بر و بوم زابلستان / نبیند کس او را بکابلستان
شود ایمن از گردش روزگار / بود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ شه نامور / که سرچه گردون نیابی گذر
از این بر شده تیز جنگ اژدها / بمردی و دانش که باید رها
بباشد همه بودنی بی گمان / بجست او ز مرد دانا زبان
دل شاه ایران بر اندیشه شد / روانش ز اندیشه چون بید شد
اگر او نگفتی به اسفندیار / وگر چه قضا خود سخن کرد کار
خردمند دانش پژوه آن روا / ندارد که باشد ز دانش جدا
نگشتی به گرد اسفندیار / که در سوی زابل کن کارزار
بیر لشکر نام برده بجنگ / به بند اندر جهان بدان تنخلک
قضا با قدر در ازل سابق است / سزاوار آن چیز گر لایق است
ولیکن دلش به بگفتار آن / قضا کار کرد کشته ار فراد
دلش بد گرفتار تخت و کلاه / همی سیر نامد ز گنج و سپاه
چو آن خسرو زابلستان سپهبد / ببرد او و خود تاج با خود ببرد
ز بهر جهان دور کرد آن سپه / ببرید را ز فرزند مهر
خوش بکشت کرد لرد مغان / سیه برآورد ز خارستان
نشست از بر تخت زر شهریار / ببد شاد و فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار / بر اندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش او انجمن شد سپاه / ایران نامداران و گرد آن شاه
همه موبدان پیش او ورده / وز اسپهبدان پیش او صف زده

پس اسفندیار آن یل بهمنی
سر و داد و مهر از نوشدا شده
تو دانی که کار جهان از هر کس
همی خوردم ان سخت کیدها
میانش بخنجر کنم بر دو نیم
چنان خوار شاد و زنکیم بهم
مرا خار کردی بگفت کردم
سوی گنبدان ذروشا دم
ندیدی سر تیغ ارجاسب را
مرا پادشاهی بذیرفت و تخت
بیان محسن ام بنزمان شاه
مرا گفت اگر بند من بشنوی
که بایی سر خواهد ز خاک و خون
بدان رزمگه خسته بنهاد تیم
نسوزند دلت بر چنین کارها
همی گفت ما ماست این درد مس
سخنها جز این نیز بسیار گفت
همی کار آهنگران دور نود
غل و بند بر هم شکستم همه
ز بیم گران شه حسن رفت
حکایت نباید بگفتا رداست
همان از بیابان و از باد و برف
ز تن باز کردم سر ارجاسب را
همه نیکویها دادم بگنج
همی گفت دارینی مرا
مرا زین نکان بدین شرم خاست
شهان گفتند بجای اورند
بس زدنا پاسخ حسن داد شاه
از این بیش کردی که گفتی تو کار
که نام تو باید نه پیچان شود
که او راست تا هست زابلستان
به پیچد همی ای رو مانس

برآورده از درد آنگه سخن
همان تاج و تخت آرزو شابدش
پیاده چنان با سواران چنین
که بنمودم از ایزدی بندها
نباشد مرا ارکسی ترس و بیم
که مانند با رویه بیش کم
کجا بی کنی خواسته بدرا رسیدم
بخواری به بیکانکان دادیم
بلندی بخوان بیز لهراسب را
بدین نیز خیدی بگو شیده سحب
نخواهم سپاه و نخواهم کلاه
نسازی دی زین وقف اکرد کجوی
کشیدند از آنسو بیشت اندر ربود
همان خواهر است که بردند اسیر
بدین درد و تیمار و از ارها
همی کرد بورش از آن درد مس
که گفتار با درد و غم بس در حفت
دل من با هنگ شمشیر بود
دوان آمدم پیش شاه رمه
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بمن بر کنون پاک یزدان گواست
بهم از کوهساران و دریای ژرف
بر انگیختم نام گشتاسب را
مرا مایه درد آمد و سود رنج
ز روشن روان بر گزینی مرا
که گویند گنج و سپاه هست لکاست

که بادی تو بادا جهان گرد گا
بپیچان هما اگر بپیچان شود
همان پست و غزنی و کابلستان
سر اندر نبارد هفتمان مس

بدو گفت شاها انوشه بزی
همان من تو را چون یکی بنده ام
چه مایه بکشتند ز ایران سوار
که هر کس که آرد بدین در شکست
از آن پس که ارجاسب آمد بجنگ
شکسته بخواری ببند اندر چنین
ببینی تن من ببند گران
بر آید شدی بلخ بگذاشتی
چو جاماسب آمد مرا بسته دید
بد و گفتم این بندهای گران
بین دان بمانیم روز شمار
که از رده کشته یکی تاش شاه
مرا گفت کز خون چندان سران
زنگان کز ایران تنی بشمار
شده شاه لهراسب با خاک راست
بسی کرد با من از این گفتگوی
بیاورد یکی جدا را آهنگران
چو نیکو بنشنیدم ار زه نمون
از ایشان بکشتم فزون از شمار
کز آن هشتخوان بر شمارم سخن
که اندر کوه و از شیر و اژدها
بلویم بگافند دل خاره سنگ
زن و کودکان شاه بین بارگاه
همی بگذرم من ز فرمان نو
سپاری مرا افسر و تخت عاج
بهانه کنون چیست من مس حیم

نه بینم کنون دشمنی در جهان
بگیتی نداری کسی را همال
بپرسدی همی ز آسمان بگذرد
هم از بیش کاووس کی بود

تولی در زمین فره ایزدی
همان بارزوی تو نو بنده ام
بلشد لشکر همه سوی کوار
دلش تاب گیرد سوی تب بر بست
نه برگشتم از خنک خنلی بلبل
چو رفت او بخواندی بس اورین
بزنجیر و مسمار آهنگران
همه رزم را بزم پنداشتی
و زان پتکها تیم خسته دید
سنانها و مسمار آهنگران
بنالم زید کز بیرورد کار
مرا بار نامی بلهراسب شاه
سرافراز با گرزهای گران
همی بچه از بند بشنید بار
پی خویش و پیوند و ور بند کاست
که تا شرم آمد بزودیم بروی
که سایندان بندهای گران
دلم گشت پر درد و رخ پر زخون
بید شاد از خنلکش شهریار
چنان دان که هر کس که ماند بتن
و زان بیر جادو و سیمرغ هوا
بدر زد از بن سهم چرم بلبل
بیاوردم و تخت و گنج و سپاه
همی بگذرم من ز پیمان نو
که هستی بمردی سزاوار تاج
سراز تیغ بریان رهبرکیم
همه راستی رهنمای اورند
که ار راستی بگذری نیست راه
نه در آشکارانه اندر نهان
ملک کم خرد نامور پیل زور را
همی خویشتن گفتی ی شد
کیخسرو الله رجهان زنده بود

بشاهی ز لهراسب راند سخن
چو رستم این روی کوید همی
برهنه کنی تیغ و کوپال را
پیاده دوانشان ببندی بکاه
چو این سخنها بجا آوری
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
همی دور مانی ز رستم کهی
تو با شاه چندین چخی بیک و نبرد
زگاه سیاوش تا کیقباد
نه او در جهان شهریاری نوست
ز کاووس گوید که نامی بدست
سپه پهلوان برده با تاج بخش
که او را بود کشور و مهتری
شنیدم که پس کارها کرده است
و گر دشمن آمد بر او زال را
تو بر من جهانی سگالی بدی
چنین داد پاسخ باسفندیار
هر آنکس که از راه یزدان بگشت
همی با سمان شد بر عقاب
سیاوش بکردار او کشته شد
اگر تخت خواهی همی با کلاه
زواره فرامرز و دستان سام
سپهبد برو ها بر اوس بکرد
تو اینست دستان و رستم نگار
ترا باد این تخت و تاج مهان
برانم همه اکنون سوی سیستان
دو مرد سترگیم و هر دو گویم
برانم که من پیش از و بم برو
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
چه باید سالی تو گنج و سپاه
که اید و نکه آمد زمانم فراز
با بوان خویش اندر آمد دژم
چنین گفت با فرخ اسفندیار

که او تاج نو دارد و پا کهی
بفرمان و رایم سپویدی همی
به بند آوری رستم زال را
بیاور توان ناپسندیده شاه
زمین سوی زال سپس داوری

ز لشکر خدایان بر این کرد
همه شهر ایران بدو گشت شاد
درستست و با عهد کیخسرو است
همان شاه کیخسروش دوست
زمین کرده از خون تل چو اوهست
بجویند شاهان از و کهتری
دمار او ز توران برآورده است
چه بودی بهمانی او دو سال
کنون تاج باشد ره ایزدی
که ای شیردل مهتر نامدار
همان عهد او بیست هم یاد داشت
بزاری بباری فتاد از آب
همه دوده را روز برگشته شد
ره سیستان گیر و برکش سپاه
نباید که سازند پیش دام
بشاه جهان گفت کین دین مگرد
همی راه جویی باسفندیار
مرا گوشه پیش تو در جهان
بفرمانت ای خسرو کین شتاب
گهر گشته است او ولی مانوکم
اگر روی بنماید تخت شور
جهاندیدگان انجمن کار زار
همان تخت زرین زرین کلاه
بلشکر بدار دجهان دار باز
لبی پر ز باد و دلی پر ز غم
که ای زابلان جهان یادگار

بگیتی ندارد کسی هم نبرد
سوی سیستان رفت باید کنون
زواره فرامرز را همچنین
بدادار گیتی که او داد در
سپارم ترا تخت و گنج و سپاه

چه جویی نبرد یلی مرد پیر
همی خواند بیش خداوند رخش
اگر عهد شاهان باشد درست
که ما را بدولت فرخ نژاد
دگر داده کاووس عهد بدوی
زنا بال نباید بیاری کس
اگر او نکردی جهان کار سخت
ترا در دل اندیشه دیگر است
چرا عهد رستم همی بشکنی
ز کاووس گویی که او عهد داشت
شنیدی همانا که کاووس شاه
ز هاماوران دیو زادی ببرد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
چو اندر شوی دست رستم ببند
که زان پس نپیچد خود از ار کسی
چنین گفت با شاه اسفندیار
دریغ آیدت جای شاهی همی
ولیکن ترا من یکی بنده ام
شوم نزد رستم بکین و ستیز
بگردیم بر کامه شهریار
بدو گفت بکار شدی مکن
سلاح و سپاه و درم پیش تست
چنین داد پاسخش اسفندیار
ز پیش پدر بازگشت آب و نما
کتایون خوب شنید شد پر زخشم
ز بهمن شنیدم که در گلستان

ز توری و رومی و آزاد مرد
نگارا و ری زنگ و سند و منون
نمانی که کس بر نشیند برین
فروزنده اختر و ماه و هور
نشانمت با تاج در پیشگاه
که ای بی هنر پاس شهریار
باندازه باید که رانی سخن
که کاووس خواندی و را شیر گیر
جهان گیر و شیر اوژن و تاج بخش
نباید ز گشتاسب منوچهر
ز کیخسرو آنگاه تا کیقباد
همان شاه کیخسرو نامجوی
در ایران نشیند ترا شاه ولیس
با ایران ندیدی کسی تاج و تخت
غم کاهت و انده افزاست
نهال وفا از زبن بر کنی
نشاهان سر خویش بر داشت
بفرمان ابلیس کم کرد راه
شبان شاهی مرا ورا سپرد
به پیش درا و نشاید گذشت
بیارش بیاز و فکنده کمند
اگر کام اگر گنج دارد بسی
کا نو شه بزی جاودان شهریار
ز گیتی مراد و رخواهی همی
بفرمان و رایت سر افکنده ام
اگر خیره اندر جهان رستخیز
بر آید مگر کام اسفندیار
بلندی چو یابی ترا دی مکن
شدی بجان بد اندیش تست
که لشکر نباید مرا خود بکار
هم انگه ز تاج و هم از گشتاسب
به پیش برشد پر از آب چشم
همی بیهده خواهی بزابلستان

به بندی همی رستم زال را
سواری که باشد بنیروی سل
هم او شاه مازندران
شنیدی هماناکه اکوان
ز شنگل شنیدی که ز
بلیس سیاوش بر افراسیاب
که سیر زیان کرچه کشت
بدین یک سخن کر روشان
مده از پی تاج سر را بباد
سپه یکسره بر تو دارند
پدر بگذرد تاج بخش ترا
محراج بالی ردستان
حسن تاج بخش داد اسفند
پدر را همین لعم ای
نگو کار تر زو بایران
جهان ایمن از فر
چگونه کشتم سر زومان
مرا گر ز زال سر آید ز مان
ببار ریخون از مره ما
بدو گفت ای تنده پیل
مبرهش ایشان هوش
که او سر نیارد به پیمان
بمردی نیارد گیتی جهان
یک بیشه شیر یل ما
بروز جوانی رکاوس شاه
تو گویی هماناکه پندش
الحدیش نشان رای تو
بماد چنین کشتن
بهرمز بادش گر او رانگاه
پسی لشکری خو نیاید
ببندی همگام بانگ
جهانجوی پردل یل اسفند
جو سلی باب ابلح راو برد
دژ کنبدان بود راهش

خداوند شمشیر و کوپال را
برفتار خارا بدش رود
نیارست کمش کس آورد
چگونه برآورد با جان
بخنجر چگونه برآورد گرد
زخون کرد گیتی چو دریا
همانا که دست کس
نتابی روا باشد ای
که با تاج شاهی نماد در
سیفکن تن اندر بلا ها
همان پایه و تخت علش ترا

زگیتی همی پند مادر نیوش
بدرد جگرگاه دیو سفید
وزو شد گزیده
جو کاموس جنگی بخم کمند
بیاورد خاقان چین
تو پیری او را میلای
چگونه دهد دست بند
که نفرین بدین تخت و این
پدر پیر گشتست برنا تو
جز از سیستان در جهان
مرا خاک ارد گیتی مکن

که برزد و خواهی تن و جان
نیاید بدید از چو
سر تاج شاهان زکوی
چگونه کدام من این پیشگاه
بدان سو کشد کردش آسمان
همه پایبر کند موی سرش
دو دیده همی خار کیری
نهاده بدین کونه بر دوش
نه آسان در آید بفرمان
بگی هرز چند دارد
بروبیش و طوس را بر
به پیچد سر رحمان بیش
بافسون کری مار بندش
همه کام بدگو هر
که تا برون کوه کان
ندارد اپی زخم کوپال شا
جز از خویش و پیوند

همین هست رستم که دا
جو او را ببینی نباشد روا
ولیکن نباید شکستن لم
جو رستم بیاید بفرمان
سوم برکرایم بنیکو سخن
از آن درد بر سر پراکند
بینده بیاشی تو با پیل
همی گفت بد روز بی
بترسد ز بیغاره و سرزنش
شنیدی مگر کونکاوس
که من خود نکاوس کی
لیس ان زبیری و داد مردی
زمادر سخن دیدن پیرو مرو
بدو نخ مهر کوه کانرا بیا
جوز ن در پس پرده باشد
زن آن به که در سایه دارد
بگفت این و مادر بپرور

بیاور چون بادلشکر
دگر سوی زابل کشد اندکی

همیراه با پیش پل روز
سنی انکه در پیش بود سن

بتدبیر مشتاب با بد مکوش
نشمیر او کم کند راه
که با وی بکشتن نیامد پسند
پیاده گرفت و کشیدش
پیاده بگردن درون
منه پای پیش و مگه دار
مبادا که چون کرد تنرا
بدین کشتن و شور و بار
بجنگ و بمردی توانا تو
جوانی مکن خیره منمای
از این مهربان مام بشنو
به بیرامن مرز زابل مگرد
که ای مهربان این سخن یاد
سخنهای او جمله خوانی همی
چنین بد نخوب آید
که چون بشکنی دل زفرمان
ز من نشنوی سر هرکز
مگر نشنوی پند پیر کهن
من بر همه پیر هر کجا
از این رهروی بگی انجمن
که بیتو جهان ابد باید
که او پیش او اردکرد
سخن یاد گرفت و برداشت
بمردی و شاهی خود اندر
چگونه دهد نام خود را
بجان و خرد پند مادر شنو
که دانا بخواند تر اینک
بماند نشیب و تیره روا
نماند که بروی جهد باد سر
تو گفتی غم جانش بلبو
ز درگاه برخاست آواز کوس
خروشان و جوشان
فرو ماند بر جای
تو گفتی که با خاک گشت

همی چوب زد بر سرش ساربان
بدان تا بدو باز گردد بدی
غمی گشت زان اشتر اسفندیار
بد و نیک هر دو ز یزدان بود
وز آنجا بیامد سوی منزل
شراعی بزد زود و بنهاد تخت
بر آسود و دل خویشتن شاد کرد
بیاران چنین گفت کین کار شاه
همه رزم را کرد باید بسیج
بسی گنج دار دیجای سران
فرستاده باید اکنون دبیر
که باید و نکه اید نزدیک ما
نخواهم من او را بجز نیکوی
بفرمود تا بهمن آمد به پیش
بدو گفت کاسب برنشین
بنه بر سرت افسر خسروی
بدانکه هستی نو خسرو نژاد
هم از راه با خوان رستم سران
بگویش که هر کس که گردد بلند
چو باشد فزاینده نیکوی
چو دوری گزیند نکو داد
بد و نیک بسنده هر چون درود
بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت
کنون از تو بی اندازه کین یم راست
اگر با نجوی ز راه خرد
تو پیش نیاکان من یا منی
چو او شهر ایران بگشتاسب داد
نرفتی بدرگاه او بنده وار
دو او رو چنین تا سر کیقباد
بپدرفت با کینه دین بهی
وزان پس چو ارجاسب آمد بحلب
یکی کور سان گرد در دشت کین
کنون خاوداو راست با اختر

ز رفتن بماند از زمان کاروان
نگردد به فره ایزدی
گرفت از زمان اختر شوم خوار
دل مرد باید که خندان بود
همی بود ترسان ز بیم گزند
بدان تخت شد هر که بد نیک بخت
دل راد را از غم آزاد کرد
بپیچیدم و دور گشتم نژاد
ز نبید و نخواری بیاسای الخ
جهان راست کرده بلند کران
خردمند باد آتش و باد کبر
درفشان کند رای تاریک ما
گزاو دور دارد سران بدخوی

جهانجوی از آن بد آمد بفال
بریدند بر خاستن بان سرش
چنین گفت آنکس که پیروز گشت
ندارد دل خود درو دژم
بآیین ببستند پرده سرای
می آورد و رامشگر اسفندیار
چو گل بشکفید از می سالخورد
مرا گفت بدکار رستم بسیج
نگردم نرفتم براه پدر
همه شهر ایران بدو زنده اند
سواری که باشد ورا فر و زیب
بخوشی دهد دست بند مرا
بشوتن بدو گفت این است راه

نگارش همه کوه پهلوی
سرافراز و آزاده و پاک زاد
مگر کار و خویشتن بر کران
جهاندار و از هر بدی گرید
ببر هین از آن و نبد خوی
بپاید بدان گیتی اندر بهشت
سرانجام باید که نیکو بود
بکوشید و با شهریاران ساخت
بباید برین بر فزونی ... است
بدانی که چونین نه اندر خورد
چو دربند گیتی بتر نشانی
که گشتاسب را تاج بر سر نهاد
بخوانی کسی را همی شهریار
که تاج فریدون لهراسب نهاد
جهان گشت بیدادی و بی رهی
سیه چون پلنگان و هنهک
بجایی نه بیند بیدار بین
همی بشکند پشت شیران مرد

بدانسان که هر کس که بیند مرا
ببر بیح بالای زر بهتر تمام
درودش ده از ما و چرب ... بنام
نداد ار باید که دارد سپاس
بیفزایدش کامکاری و گنج
بد و نیک بر ما همی بگذرد
سرانجام بستر بود تیره خاک
همان بر که کاری همان بدرودی
که بگذاشتی سالیان بیشمار
که چندین بزرگی و تخت و سپاه
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
سوی او یکی نامه ننوشته
ز هوشنگ و جم و فریدون کرد
چو گشتاسب نشست با تاج زر
چو خورشید شد راه گیهان خدیو
ندانست کس لشکرش را شمار
بما تا که تا رستخیز این سخن
ز توران برو تا در هند و روم

بفرمود کش سر ببریدند و پال
بدو گفت هم در زمان آخرین
سر بخت او گیتی افروز گشت
نه از آمده نیز باشد غمی
بزرگان لشکر بدیدند جای
نشسته بشوتن بر نامدار
رخ نامداران و شاه سرد
نباید درنگ اندرین کار هیچ
که آن شیردل مرد برخاستی
اگر شهریار ند اگر بنده اند
نگیرد ورا رستم اندر فریب
بدانش نه بیند گزند مرا
ببین باش و از رزم مردان محوه
سخن گفت با او زاندازه بیش
بیارای تن را بدیبای چین
نگر تا دگر کشان برکنند ترا
سرافرازنده موبد نیکنام
بیارای و گفتار خوبی فزای
که او بیت جاوید نیکی شناس
بود شادمان در سرای سپنج
چنین داند آنکس که دارد خرد
ببرد روان پیش یزدان پاک
سخن هر چه گویی همان بشنوی
بدیدی بگیتی بسی شهریار
که نیما بیاسان و گنج و کلاه
بگردی گذر سوی آن بارگاه
وز ایشان بدکی گشته
که از تخم ضحاک شاهی ببرد
ببزم و برزم و بآیین و فن
جهان شد بدانمونی و راه دیو
پذیره شدش نامور شهریار
میان دلبران نیک و بد کهن
جهان شد مر او را بخوبی مهر موم

ز دشت سواران نیزه گذار / بدرگاه شاهنشهی ... سوار
ازان کهتم ای پهلوان ... / که او از تو آزرده دارد روان
که ای کز بدستی اندر جهان / همی خویشتن داری اندر جهان
همیشه همه نیکوئی خواستی / بفرمان شاهان بیاراستی
ز شاهان گیتی چنین داستان / نشد بنود نه همداستان
جز از بالا نشست و گشتست / نگیرد کس از من سخن ... بدست
جز اینکه امد بکین خواستن / باورد ارجاسب راستن
بر آشفت و یک روز سوی ... / به روز سفید و شب لاجورد
کنون من از ایران بدان امدم / ببد شاه دستوری ... امدم
که باوی شاید هنر ... / نه ببر و نه هم اژدهای ...
که امر حسن گفت ... شاه / بد انکه که من روی کردم براه
جو الجار سی دست ... بند / جو بستی بر افکن بپیلی بلند
کنون همی اید ... دهم / کمربند ما تنگ دانی بهم
بدین سایه در سایه ... نیکبخت / بجو دیر مکن کار دشوار و سخت
جو کامی بر اید ... / جرا کرد باید ...
بجورسید روشن روان ... / بجان بدر رم ان جهاندار شیر
بشو تن برین بر گواه منست / روان و خرد رهنمای منست
کنون جند ازین خسته ام ... شاه / ولیکن همی از تو دیدم گناه
همه دوده اکنون بیاید ... / زدن رای سود ... بدین کار دست
همه بند ... / بدین حرب گشتار من ...
کنون من نکردم هر آنچه ان بدرد / شنیدم ایا شیر ...
بسی کاسرانی ز خود دیده / بر شهریاران پسندیده
وزان پس بشاهم ... / ز خشم و زکین روشن ... جای
سخنهای ان نامور ... گاه / جو بشنید همی ... راه
خرامان بیامد ... / درفش درفشان پس ... سپای
جهانجوی بگذشت ... / جوانی سرافراز و سروی بلند
که امد ... سواری دلیر / هرای ... سیاهی ...
هم اندرزمان ... / کندی ... گرزی بدست
حسن کوک ... / سرافراز با فر خسروی
ز دیده بیامد بدرگاه ... / زمانی بر اندیشه ... نخست
ندانست مر جوان ...
جو نزدیکتر گشت ...
سرانجمن بود شان ... / که دارد زمانه بد و نیک ...

که با جنگ او نیستان ... / فرستادا ران شهرها بار و ساو
نگردی بدان نامداران بگاه / نرفتی بدان نامور بارگاه
مگر مغز و دل را برون کنند / فرامش ترا مهتران جون کنند
فزون ایدا ز گنج تو رنج تو / اگر بر شمارد کسی رنج تو
هم از کشور و گنج آراسته / مرا گفت رستم ز پیش خواسته
نه بیند ترا نیز در بزمگاه / جو کار ایدش ... از در مکاه
نه لشکر فرستادی ای نیکخواه / نه با او تو همراه بودی براه
نه بیند کسی زین ... سپاه / که اورا بجز بسته در بارگاه
نباید که خشم اورد خشم او / ببر هنه و پیچان ...
... مکن / بیندیش و بر روی ... مکن
ز تاراج و کشتن میاسای هیچ / برا بلستان کار رستم بسیج
به بند و بیا و بایران زمین / زواره فرامرز را همچنین
بمن گفت ... سپاه / بباید مرا کرد چیزی که شاه
دراید ... بیجد ز کین / مگر کز تو خشنود گردد بدین
روان از نشستن پشیمان کنی / جو اید ... پیمان کنی
برافرازم این پهلوی گاه را / که من زین پشیمان کنم شاه را
نگردم ... کار کرد دروغ / که این را که گویم بجویم فروغ
ز فرمان او ... نگذرم / بدر شهریارست ...
جهاندیده رودابه ... نام / زواره فرامرز و دستان سام
کنام پلنگان و شیران شود / بباید که این خانه ویران شود
جشیده ز گیتی بسی گرم و سرد / که ... سالخورد
بر و بر فراوان گناه اورد / جو بسته ترا نزد شاه اورد
بدانسان که ان گوهرش ... / تمام گه بادی برو بر وزد
بسر بر نهادان کلاه مهی / بپوشد ... شاهنشهی
فزون زان ... / ...
برزال امد سخن ... / زدیده درون دید ...
تن اسان گذشت ... جویبار / ...
یکی باد سرد از جگر بر کشید / بیامد ...
... بدین بوم فرخنده باد / ز لهراسب دارد ... نژاد
... خسروی ... / هم اندرزمان بهمن امد ...
...
بد و ... دهقان نژاد
در نیکی ... باشد بسی / بباید فرستاد نزدش کسی

دهی الهی پهلوزاد را
بدو گفت زال ای سر کامجوی
تو با این سواران بباش ارجمند
ازین کن یکی مرد جوینده راه
پیام که تو خویش گشتاسپی
چو بشنید گفتار او سرفراز
بسی کرد خواهش که آید بدر
خود انست زال دلاور که او
همی رفت پیش اندرون رهنمون
یکی کوه بد پیش مرد جوان
تنها نگه کرد از آن کوه سر
یکی جام بر مهی بدست دگر
چنین گفت بهمن که این رستم است
زمین را تو گوئی خورد بنشست
از آن پیش کو باشد اسفندیار
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
بنخچیرگاه هش زواره بدید
خروشید کای پهلوان سوار
چو بشنید رستم نگه کرد تنگ
برد باشنه سنگ انداخت دور
همی گفت اگر فرخ اسفندیار
گر آید و نگه ز هفتن آید بجنگ
بگفت این شگفتی بود که بد
پس آنگه بدیدش سواران زکوه
پذیره شدش با زواره بهم
بدو گفت رستم که تا نام خویش
ورا پهلوان نزد در برگرفت
چو بنشست بهمن بدادش درود
سراپرده زد بر لب هیرمند
چنین گفت رستم که در شاه راه
بگسترد بر سفره بریان بزم
زواره فرامرز با او نشاند
نمک بر پراکند و بهمن خورد

خداوند شمشیر پولاد را
فرود آی و می خواه و آرام جوی
بیارای لب را به پیمای چند
که با من بیاید به نخچیرگاه
ور انجمن شاه لهراسپی
فرود آمد از اسپ بردش نماز
چنین گرم رفتن ترا روی نیست
بدانسان نخواهد شدن همراه او
جهاندیده نام او کی سیستان
برانگیخت آن باره پهلوان
بدیدش جهان پهلوان ز در
پرستنده بر پای پیش اش بس
و یا آفتاب سپیده دم است
و با کوه البرز دوشش نشست
بمیدان درآید کند کارزار

یکی سنگ غلتان شد از کوهسار
چنان در شتاب چنان در درنگ
زواره بر او آفرین کرد دور
چنین ای چنین نامور کارزار
بگیرد همه شهر ایران بجنگ
وز آن کوه آسان سر اندر کشید
که آمد پس نامور هم گروه
بنخچیر هرکس که بد پیش و کم
بگوئی بنالی زمن کام خویش
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
ز شاه و ز ایرانیان برد رود
نگهبان پیروز شاه بلند
بر آن جستن ایشان که بهمون راه
یکی گور بریان براورد گرم
همه نامداران بر خویش خواند
نظاره بدو آن سزاوار مرد

که آمد بنزد یل اسفندیار
کنون رستم اندر بنخچیرگاه
چنین داد پاسخ که اسفندیار
چنین داد پاسخ که نام تو چیست
بدو گفت بهمن که من بهمنم
نوازش بجا آش دد و شگیر
بدو گفت پیغام اسفندیار
ازین گرد کردی که دانست راه
بانگشت بنمود نخچیرگاه
همی راند تا بر سر کوه شد
درختی گرفته بچنگ اندرون
همی گشت چشم اندران مرغزار
بگیتی کسی مرد ازینسان ندید
بترسم که با او دل اسفندیار
من این را بیک سنگ بیجان کنم

نه چندی رستم به بنهاد گور
همی بود تا سنگ نزدیک شد
غمی شد دل بهمن از کار او
تن خویش و رخش رستم کند
نشست او بر باره بادپای
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه
به بهمن چنین گفت کیست
پیاده شد از باره بهمن چو دود
بدو گفت من پور اسفندیار
برفتند هر دو بجای نشست
ورا بیش چنین گفت کاسفندیار
پیامی رسانم ز اسفندیار
خورم انجه دارم چیزی نخست
پرستنده از پیش بهمن نهاد
یکی گور بنهاد پیش تنش
همی خورد بهمن ز گور اندکی

سراپرده زد بر لب جویبار
زواره فرامرز و چندی سپاه
بفرمود مهمان و رامش و میگسار
و زین بگذری نیز کام تو چیست
که پور جهاندید روشن تنم
چه از مرد بیراه ار مرد پیر
نشاید گرفتن چنین بیت و خوار
فرستاد با او به نخچیرگاه
هم اندر زمان بازگشت او ز راه
به بیدار رستم پر اندوه شد
بر او نشسته یکی رهنمون
درخت و گیا بود و هم جویبار
نه از نامداران پیشین شنید
نتابد بپیچد سر از کارزار
دل زال و رودابه پیچان کنم
فرو هشت از آن کوهسار بلند
هم او زان سنگ خارا شنید
زواره همی کرد از آن کونه شود
ز گردش همه کوه تاریک شد
چو دید آن دلیری و کردار او
همان به که با او مدارا کنند
پر اندیشه از کوه بگذارد پای
تهمتن بدیدش هم آنگه براه
من ایدون گمانم که گشتاسپ است
بپرسیدنش نیکوئیها فزود
سر راستان بهمن نامدار
خود و نامداران مهتر پرست
جوانش برفت از در شهریار
اگر بشنود پهلوان سوار
پس آنگه جهان شهریار نشست
تهمتن سخنها همی کرد یاد
که هر بار گوری بدی خوردنش
نه نان خوردنش زان او صد یکی

بخندید رستم بدو گفت شاه — ز هر خورش دارد این پیشگاه
خورش چون بدینگونه داری بخوان — چرا رفتی اندر دم هفتخوان

چگونه زدی نیزه در کارزار — چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد — سخن گوی و پیدا خوانده شاد

خورش کم بود کوشش جنگ بیش — بلف بر نهم انکهی جان خویش
بخندید رستم بآواز گفت — که مردی ز مردان نشاید نهفت

مرا داد یزدان بصد شیر زور — همی شیر خود کی شکیبد ز گور
یکی جام زرین پر از باده کرد — از و یاد مردان آزاده کرد

دگر جام بر دست بهمن نهاد — که برگیرد ازانکس که خواهی شاد
بترسید بهمن ز جام نبید — زواره بخشتن دمی در کشید

بدو گفت کای بچهٔ شهریار — بتو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک — دل آزاده سیخواره بد سبک

همی ماند رستم ازو در شگفت — ازان خوردن و یال و بازو و کتف
چو از خوان نخچیر خوار شد — سبک باده مهمان بخواست شد

نشستند بر باره هر دو سوار — همی راند بهمن ابا نامدار
بدادش یکایک درود سام — از اسفندیار آن یل شاد کام

چو بشنید رستم ز بهمن سخن — پر اندیشه شد جان مرد کهن
چنین گفت کاری شیدم بنام — دلم شد بدیدار تو شاد کام

ز من پاسخ این بر اسفندیار — که ای شیر دل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد — سرمایه کارها بنگرد

چو مردی و پیروزی و فرخ ستم — درا باشد و گنج آراسته
بزرگی و مردی و نام بلند — بنزدیک نایکان ارجمند

بگیتی بدینسان که اکنون تویی — نباید که داری سر بد خوی
بباشیم بر داد یزدان پرست — که پیمم دست بدی را بدست

سخن هر چه بر گفتنش روی نیست — درختی بود کش بر و بوی نیست
اگر سربسر جان تو راه آز — شود کار ایسو بر تو درا

چو مهتر سراید سخن سخته به — ز گفتار بد کام بر دوخته به
سخن چون برابر شود با خرد — ز گفتار گوینده کیفر برد

نباشد سخن گفتن نابکار — پسندیده مردم شهریار
ز گفتار آنکس بود بنده شاد — که گفتی که چون نو نماند براد

بمردی و فرهنگ و رای و خرد — همی زینها کان خرد نگذرد
بدیدست نامت بهندوستان — بروم و بچین و بجادوستان

ازین پندها داشتم من سپاس — نیایش کنم روز و شب با سپاس
ز یزدان همی آرزو خواستم — که اکنون همی دل بیاراستم

که بینم پسندیده مهر ترا — بزرگی و مردی و چهر ترا
نشینیم یک باد کز شاد کام — بیاد شهنشاه گیرم جام

کنون آنچه جستم همه یافتم — بخواهش همه نیز شتافتم
به پیش تو آیم کنون بی سپاه — ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه

بیارم برت عهد شاهان داد — ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای جهاندار در کار من — نه کین بگرد ار بار ار من

کزان نیکویها که من کرده‌ام — همان رنج و غمها که من خورده‌ام
پرستیدن شهریار آسمان — از امروز تا روز روشن زمان

چو یاد آیدش آن رنج بند آمدم — که از شاه ایران کرانه آمدم
چو بند بدو در نماند نسبی — همان به که گیتی نبیند کسی

پیامم بگویم همه راز خویش — ز گیتی بر آوازم او از خویش
به بندم ببازو یکی پالهنگ — پیاده بیایم بسان پلنگ

ازان پس که من کردن سیل ره — ببستم فکندم بدریای نیل
دراز من گناهی نیامد پدید — کزان بد سرم را نباید برید

سخنهای ناخوش نیرزد درا — بیدها دل دیو بخورد را
مگو آنچه هرگز نگفتست کس — بمردی مکن یاد در داد تفس

اگر چرخ با من شود پایمال — به بندم دو دستش به خم دوال
اگر بیز یا من شود کینه خویش — بگیر از گرانش بنام دو لوش

بزرگان باتش سپاسند راه — ز دریا گذر کرد بی آشنا
که این تن به پیری یکی پیر هست — که بلندش سالم زنده باد لست

همان تابش ماه شوان هفت — نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر ستیزه مریز — که من خود یکی مایه ام در ستیز

ندیدست کس سر بر پای من — نه بگرفت شیر ژیان جای من
توان کن که از پادشاهی سزاست — مکن آنکه را دیو بر دست راست

بمردی ز دل دور کن خشم و کین — جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی داد بگذر درود — ترا آید از پاک یزدان درود

گرامی کن این جان ما را بسور — مباش ایمن از پند خویش دور
جهان چون بدم کهن کیقباد — کنون از تو دارم دل و مغز شاد

چو آید بنزدیک من با سپاه — هم ای در بشادی دو ماه
مرا سایه از رنج مرد شتو — دل دشمنان کرد از رشک کیر

همه دشت نخچیر و مرغ آب — اگر دیر مانی نگیرد شتاب
نه بیم زتی دور در میدان جهل — بشمشیر شیر افکنی با پلنگ

ازیشان یکی تیغ بالا کشید / سمک از ثری بر ثریا کشید — همان به که اسوده ای زمی برد / بدانی بر رزم اندران کار کرد
چو آگاهی آید به لشکر بایران سری / بنزدیک شاه دلیران سری — تن ایم در کنجهای کهن / از ای در فکندم بشمشیر من
به پیش تو آرم همه هرچه هست / ز من گرد کردم تهی دست — بلیر الخه خواهی و دلکر بخش / ملمن تلخ بر ماحسن رود خوش
درم ده سپه را و شادی مکن / چو رامش سالی بزندی مکن — چو هنگام رفتن فراز آید / بدید از چشن نباراید
عنان از غنا تیغ پیچم براه / خرامان بیایم بنزدیک شاه — بیوزش کنم نزم خشم و را / ببوسم بروبای چشم و را
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / بیماند با موبد اکالتفت — تهمتن بره بر زمانی براند / زواره فرامرز را پیش خواند
ازو بد بنزدیک دستان روید / بنزد شه کابلستان رود — بگو بید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بالوان ها گفتن نه بهمن هند / بروجا بخسرو الی هند — چنانم که هنگام کاوس شاه / وزان بنزیر مایه کجا گاه
بر آید چه کی که باینجو سرش / نباید که کما بد از سرورش — از نزدیک ما یور شاه آمدست / بیا از کینه و رزمخواه آمدست
بلیامد ارست و شاهد لبس / نیندیشد از جنگ یک شیر دشت — سزاوار تاج کیان است نیز / از هم شاه و هم پهلوانست نیز
شوم پیش او گرینه برد نوی بد / بنیکی بود هر کسی را امید — از نیکویی بیم اندر رسش / زیا قوت وزرین نهم افسرش
ندارم از وکنج و گوهر دریغ / نه بر گستوان و نه گوپال و تیغ — دگر بار کرد اندم تا امید / نباشد مرا روز تا او سفید
تو دانی که ان تاب داده کمند / سرشته بیلدن درارد به بند — جهانبست گفت و برو بال من / ازانا بدسر گرد کوپال من
زواره بدو گفت مندیش ازین / بخواند کسی که نام گشن کمین — ندانم بگیتی چو اسفندیار / نبرو و برد ای یکی نامدار
نباید زمرد خرد کاربد / ندیدار وزما هیچ کرد آزاد — زواره بیامد بنزدیک زال / وزان روی رستم بر آورد بال
بیامد دمان تا لب هیرمند / سر تیغ تیز کشته زیم کرد بند — عنان گران کرد در پیش روی / همی بود تا بهمن رده درو
بر سید از و فرخ اسفندیار / اجتن بندی از پهلوان سوار — چو بنشست بهمن به پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از و پیش سر
نخستین درودش ز رستم بداد / زپیغام و پاسخ همیکرد یاد — همه دیده پیش پدر باز گفت / همان نیز یاد دید اندر هفت
بدو گفت چون رستم سلتن / ببیند کسی بند در انجمن — دل شیر دارد تن ژنده پیل / هنگان برادر بدریای نیل
بیامد کنون تا لب هیرمند / نجوشن نخود و نه گرز و کمند — بدیدار شاه آمدستی بنا / ندانم چه دارد همی یاد نور
لنون ایستاده درفش رود / بدان تا کی آید ز شاهش درود — برو نابه بینی چو پیل مست / تو گویی که بر کوه دارد دشت
ز بهمن بر آشفت اسفندیار / وزو بر سر انجمن گرد خوار — چنین گفت کز مودبان دسام / بلی سند او را بند نیام
از اول گو دکانرا بکاری بزرگ / فرستی نباشد دلیر و سترک — تو گردنکشان انجا دیده / از آواز روباه بشنیده
از رستم همی سال جنگی کنی / دل نامداران همه تنگی — چنین گفت پیل استوان برادر / از ان بیرجنک اوردن میان
جوانی همی سازد از خویشتن / همانا که سالش نیامد شکن — به بینم تا گردش روزگار / سوی مهر یازد و با کارزار
بفرمود کاسب سیه زین کنید / ز بالای زین اندر زین کنید — سواره شد انگه مران شاه زاد / سری پر زکینه دلی پر ز داد
یل زنگ کرنامور صد سوار / بر فشد با فرخ اسفندیار — نشستان زبر اسب چون پیل مست / از مرست و بکرفت گرزی بدست
بیامد دمان تا لب هیرمند — نعترا کر گرد کرده کمند
ابا آن سر خوشی برادر وجش / پیاده شد و داد دل را درود — یل نامور گفت کزنیک جدای / وزین سوی اسب یل تاج بخش
تهمتن بجنگ اندر آمد ز رود / چنین تن درست آمدتم ناسپاه — نشینم بیک جای پاسخ دهیم / همی خواست رستم تا بر ربنمای
چو با نامداران اندر بن جایگاه / خرد زین سخن بهنمای اسپ — از من زین سخنها بجوم فروغ / ورا در سخن رای فرخ نهم
چنان دان که بیزدان گوا / بدین تازه روی نکردید می — نمای همی چرب یاد خش را / بگردم هر جای گردد دروغ
از روی سیاوش کردمی — مران تاج بخش جهان با

خنک شاه کو چون تو دارد پسر — ببالا و فرت بنازد پدر
خنک شهر ایران که تخت ترا — پرستند و بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد — بجوید ز تخت اندر آید بگرد
همه ساله بخت تو پیروز باد — شبان سیه بر تو چون روز باد
همه دشمنانت ز تو در بیم باد — دل بدسگالت بدو نیم باد
چو بشنید گفتارش اسفندیار — فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت — چو خشنود گشت آفرین در گرفت
که هستی سزاوار کوپال و زین — همی از تو فروزد کلاه و نگین
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان — که دیدم ترا شاد و روشن روان
خنک زال کش بگذرد روزگار — بگیتی بماند چو تو یادگار
سزاوار باشد ستودن ترا — یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش — یکی شاخ بینی که بر باشدش
خنک آنکه دارد ورا چون تو پشت — بود ایمن از روزگار درشت
بدیدم ترا یاد آمد زریر — سپهدار یل افکن نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان — جهاندار و بیدار و روشن روان
یکی آرزو خواهم ای نامدار — که باشم بدان آرزو کامگار
خرامان بیایی سوی خان من — چو خورشید روشن کنی جان من
همان زال را چشم روشن کنی — در ایوان ز دیدار گلشن کنی
چنین پاسخش داد اسفندیار — که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام — همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از جای او — هم از شهر و از بوم و از رای او
ولیکن ز فرمان شاه جهان — نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ — نه با نامداران این بوم جنگ
مرا گفت رو دست رستم ببند — بیاور بنزدیک من بی گزند
توان کن که بر تابی از روزگار — بدان رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بی درنگ — نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه — سراسر بدو باز گردد گناه
ایا پیلتن پاک یزدان گواست — که زین بستن تو مرا جان بکاست
از این بستگی من جگر خسته ام — به پیش تو ایدر کمر بسته ام
که آیی تو با من همی ناگهان — نشیند اندرون پیش شاه جهان
نمانم که تا شب بمانی ببند — وگر بر تو آید بچیزی گزند
همه از من آکاری ای پهلوان — بدی ناید از شاه خود بی گمان
از آن پس که من تاج بر سر نهم — جهان را بدست تو اندر دهم
بنزدیک یزدان نباشد گناه — نه شرم آید از گفت و گوی شاه
وگر باز گردی بزابلستان — بهنگام بشکوفه گلستان
بیابی زمین خواسته توجدان — که گردد بر و بومت آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار — همی جستم از دادگر کردگار
که خرم کنم دل بدیدار تو — شوم شادمانه بگفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان — خردمند و بیدار دو پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی — سر از خواب خوش بر گراید همی
همی باید اندر میان دیو راه — دلت کج کند از ره تاج و گاه
یکی ننگ باشد مرا زین سخن — که تا جاودان آن نگردد کهن
اگر چون تو سواری سپهبد سری — سرافراز شیری و کندآوری
بشادی بیایی سوی خان من — بیاشی بدین مرز مهمان من
تو گر کینه از مغز بیرون کنی — بکوشی و بر کینه افسون کنی
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم — ز دیدار تو رامش جان کنم
بکوشند کر بند عاری بود — شکستی بود زشت کاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس — که روشن روانم برین است بس
مرا سر نهان گر شود زیر سنگ — از آن به که نامم بر آید بننگ
بپاسخ چنین گفت اسفندیار — که ای از کیان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ — ولیکن پشوتن شناسد که شاه
چه فرمود چون من برفتم ز شاه — بلرزی بگیرند مردان دروغ
شنودی که پیغام سوی خان تو — بوم شاد و پیروز مهمان تو
تو گردن به پیچی ز فرمان شاه — مرا آتش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم — ببرخاش خوی پلنگ آورم
فرامش کنم مهر و نان و نمک — ز پاکی نژاد اندر آیم بتنگ
ترا آرزو گر چنین آمدست — یک امروز با می بیاریم دست
که داند که فردا چه خواهد بدن — برین داستانها نشاید زدن
بدو گفت رستم که ایدون کنم — شوم جامه راه بیرون کنم
یک هفته نخچیر کردم همی — بجای بره گور خوردم همی
بهنگام خوردن مرا باز خوان — تو با دوده خویش بنشین بخوان
وز انجا که رخش را بر نشست — دل رزمجو اندر اندیشه بست
سپهبد دمان تا بایوان رسید — رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار — رسیدم بنزدیک اسفندیار
سواری ستوده بدیهیم خسروی — خردمند و با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه آفریدون گرد — بزرگی و دانایی او را سپرد

بدیدن فزون آمد از آگهی
بشوتن که بد شاه را رهنمای
بایوان رستم مرا کار نیست
دل زال از گشته بریان شود
ز یزدان که دیدم شمار درست
چو در کار زیان کردم آگه نگاه
ببر هیز و با جان ستیزه مکن
نباید دو پای ورا بند تو
بترسم که این کار گردد دراز
یکی بزم جوید یکی رزم و کین
بدین گیتی اندر نکوهش بود
بدو گفت هر چیز کاید به بند
سپهبد ز گفتار ایشان بجای
وز آن مردمی خود همی یاد کرد
چو دیری برآمد نیامد کسی
بخندید گفت ای برادر تو خوی
بفرمای تا رخش را زین کنند
نشست از بر رخش پیل سران
هر آنکس که از لشکر او بدند
تو گویی بران زین که آهن است
خرد بینت اندر شهریار
بروی سوی گنج یاران نشست
بدو گفت رستم که ای پهلوان
سخن هر چه گویم همه یاد گیر
همانا به مردی سبک دارم
بجاید ز من جنگ و رسپاه
همی جنگ ناکرده یکسر کشید
از اندیشه زینسان بجنگ کمند
ازین خواهش من شدی در گمان
بخواهم که چون تو یکی شهریار
بگیتی بمانم ز تو یادگار
بسی رنج و تیمار من خورده جام
سپاسم ز یزدان که بگذشت سال

همی تافت زو فرّ شاهنشهی
هم آنگه بیامد به پرده‌سرای
ورا نزد من نز بد دار نیست
پس از ناشناسش گریان شود
که یک نامور یادگر کین بجست
همی باید اندر زمان دو راه
بپوشنده باش از برادر سخن
نبیند بد از فرو اورند تو
برستی میان دو گردن فراز
نگه کن که تا کیست با آفرین
هم از پیش یزدان بزرگ و هشیر بود
تن پاک و جان ترا سودمند
بسی اندر میان کورالخوان
بیاد شهنشاه باده بخورد
نگه کرد رستم بره در بسی
بیاری و آزاد کاندر جوان
همان زین بر ابرش چین کنند
خروشیدن رخش شد باد سیاه
دلش مهر و پیوند او برگزید
همان رخش گویی که آهرمن است
که با فر و برزی چو اسفندیار
بتخت و بدیهیم نازان ترست
تو آیین توسان فرخ جوان
مشو تن با این بیخیره خیر
برای و بدانش سبک دارم
سر جادوان اندر آرم بجاه
همه دشت پر تیر و کمان حسد
ربودم سرا پای کردم به بند
میان خویشتن بر تراز آسمان
بسه دارد از جنگ من روزگار
دگر شاه‌زاده یل اسفندیار

چو رستم برفت از لب هیرمند
چنین گفت با او یل اسفندیار
همان کرپاس گفت خوانمش بر
بشوتن بدو گفت کای نامدار
دلم گشت ازان کار چون نوبهار
تو آگاهی از کار دین و هنر
شنیدم همه هر چه رستم بگفت
سوار جهان پور دستان سام
بزرگی و از شاه دارا نری
چنین داد پاسخ یل اسفندیار
دو گیتی به رستم نخواهم فروخت
همه گفتم اکنون همی پرکرین
چو نان خورده شد جام می بر گرفت
همی بود رستم با یار خویش
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
که آیینت آیین اسفندیار
شوم با دگر هم با اسفندیار
بیامد دمان تا به نزدیک آب
همی گفت لشکر که این نامدار
اگر هم نبرد تو زنده پیل
بدینسان همی از پی تاج و گاه
چو آمد بنزد یل اسفندیار
چرا می‌بزم به مهمان تو
همی خوانش را این بزرگ آید
بگیتی چنان دان که رستم منم
بزرگان که دیدند پیش مرا
چو کاموس جنگی و مردان کین
نگه‌دار ایران و توران منم
من آنم که از فر او نامور
ز من سام یل الخوانم دلیر
بسی پهلوان جهان بوده ام

پر اندیشه شد نامدار بلند
که کاری گرفتیم دشوار و خوار
که زین دو یکی برآید بعمر
برادر که یابد چو افسند یار
هم از رستم و هم ز اسفندیار
ز فرمان یزدان و از راه بد
سخن‌هاش با مردمی بود جفت
بیازی سر اندر نیارد بدام
بجنگ و بمردی تواناتری
که زین هم سر از شهریار
بسی جستم دین را نبود دخت
دل شهریاران شاد دکین
ز روبین دژ اندازه اندر گرفت
نخوردن نگه داشت همان خویش
ز مغز دلیر اب بر تر گذشت
تو آیین نامو یاد دار
که او کار ما را گرفتست خوار
سه را به بیار اندر شتاب
نماند یکی جز سام سوار
بر افشاند از تارک پیل نیل
بگشتی دو هفته نامدار بماه
هم آنکه پذیره شدش نامدار
چنین بود تا بود مهمان تو
وزین نامداری شهریار اندرست
فزونده تخم نیرم منم
همان رخش غران هژیر مرا
سواران جنگی و مردان کین
هر جای پشت دلیران منم
بجوییم همی رای و آرام تو
که و پیشه یکدامشتی نرده شیر
به بد روز هرگز نه پیچیده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام
بدیدم یکی شاه فرخ همای

دکلی جهام

که کین خواهد از مرد ناپاک دین
شدی تنگدل چون شنیدی حرام
همی گفتم از بامدادان بگاه
کنون تو چنین رنج بردی مشی
بارام بنشین و رامش گزین
برفتند با مهر برده سرای
بدل گفت کین پهلوان دلیر
جهاندیده گفتا نشست جای
ابر پای برخاست بهمن دژم
چنین گفت شاهزاده نجسم
هنر بین و این نامور کوه هم
سزاوار من کز ترا نیست جای
بیامد بران کرسی زر نشست
سیاه ون شنید رستم ار بخورد
برستند بد بمشکوی سام
که چون او زمادر جدا شد نتال
فراوان زسامش نهان داشتند
بیزمرد تا بیش دریا برند
چو بر کوه از انکوه الله حسد
براورد بردش بسوی کنام
بخوردن چو کردند سوی نسیج
اگر چند سیمرغ ناهار بود
همی خورد او کند مردار او
که مسکرد بابجکانش فریب
خحته بزرکان و شاهان من
ملی بر و بدنا بنوده ش
بدینکونه بر پادشاهی گرفت
بدو گفت رستم کرارام گیر
دلت پیش دیوان بیالد همی
توان کوی کر پادشاهان سراست
بمان سام بور نریمان بدست
نه من او ریدم میان گروه
بما تا شنیدستی او را سام

جهانی بر و بر کند آفرین
که رستم همی زین سخن نام کام
پس زنش سام بدان جای گاه
بدشت امدی خانه بلک سپهر
نه هنگام رزمست و برخاست وکین
کزیدند هر دو بآرام جای
ببری نکشتن از جنگ سیر
بجایی نشینم که رای منست
بابرو درآورده ارکینه خشم
که نیکو مرا این و بکشای خشم
که از تخمه سام کند آورم
مرا هست پیروزی و زور و رای
برار خشم لوهان گهی بدسب
بزرگان پیدا دل من بدان
که راندی بدان که کهی سام کام
جهان سر بسر کشته در قیل و قال
همی رستخیز جهان داشته
کمی مرغ و ماهی ورا لشکرند
زباد افره او ببرد جشد
زخوردن مرا و راخورش بود کام
رمیدند و روزی نخوردند هیچ
تن زال پیش اندر شخار بود
نه جامه برهنه تن خار او
همی بود سیمرغ را زو فریب
نیای من و نیکخواهان من
چو با شاخ شد رستم آمد برش
ببالید و ناپارسایی گرفت

بخندید از رستم اسفندیار
چنین کرم بد روز راه دراز
بدیدار دستان نشوم شاه کام
فرود ای و بنشین و بردم حام
فرود آمد از رخش پس پهلوان
چو در روی نگه کرد اسفندیار
بدست چپ خویش برجای کرد
بهمن بگفتش که بردست راست
چو رستم ورا دید ارکان بر
ندانی تو ای شاه نو نیکوان
هنر باید از مرد و فر و نژاد
وران پس بفرمود فرزند شاه
چنین گفت با رستم اسفندیار
که دستان بد از گوهر بد نژاد
شنیدم چو دستان زمادر بزاد
ززادن چو مادرش پرده جسته
تنش تیره و روی و مویش سفید
ببردند و انداختندش بکوه
بیامد بکشتش سیمرغ پیر
بر بچکانش بینداختار
مر اورا چنان نخار بدا شند
بینداختش خار پیش کنام
برافکند سیمرغ بر زال مهر
بدرفت سامش نبی بچکی
ورا بر کشیدند و دادند چیز
ز مردی و بالا و دیدار او
ز فرمان شاهان همی بکذرد

چنین گفت که پور سام سوار
بیاد شهنشاه گیرم جام
نگردم ترا رنجه شد بی مساز
زتیزی و شدی بیکلی کام
بیامد بنزدیک شاه جهان
بدان پهلوان بال نامدار
ز رستم همی مجلس آرای کرد
نشستن بیار آخان کت بهوا ست
براشفت زان پس تهمتن ستبر
که من رستم در جهان پهلوان
کئی داد و حزم دلی بر نداد
که کرسی زرین نهند سکاه
که ای نیکدل بهتر کامکار
فزون زین که اردیکتی نژاد
برامد همه کام ایران سام
روانش از ان دیو بیمرده شد
چو دستش کل سام شد ناامید
ز دیدنش کشته جهانی ستوه
ند بدانند روه همه ایشون
که گام خورش را نکار زنند جوار
وزو روی یکباره برکاشتند
بدین یاد او کشتند شاد کام
بدو کشت ازینکونه چندی سپهر
زناد الی و دیولی و غرحکی
فراوان برامد برین سالیان
بلردون براید چنین کار او
همی راه فرد انگی بینه بد
جلو بی سخنهای نا دلبند بر
روانت زلجی نا لد همی
بزرکت و بادانش و نیک نام
اگر نه کسی نام ایشان بحوا
جهان را بدست الله دی نهاد
که از چنک او کش رها دی

نگوید سخن شاه چو گفت راست
زبهمان کرد انکر بهمان بدست
نهاد کزین راز البرز کوه
بند در زمانه چو او نیک نام

جهان دار داند که دستان سام
ناکانت را او شاهی نشان
که دستان ورا تاج بر سر نهاد
بلشتاو بطوس اندر دوان اژدها

بد ریا هنک وختلی بلبک
بدم رود جیحون بیناشتی
دکر سهمکن و بو بد بد کان
که دریای جیبن تا میانش بدی
بخورشید ماهیش بد باب شدی
کمرکاه اورا بدو نیم کرد
سمان مادرم دخت سرو بود
نریمان حوان نجم جشید بود
شادم سراسر شدی کیتون
سمان عهد کاووس در از لحب
زمین را همی سربرکشته ام
حو کاووس در رخبك ما زندران
سمان ازلی شاه فریدرا
زهمصد سمان افروزنت سال
ود دیکر فریدون فرح نژاد
دکر سام کو بود مادر اترا
بدان خرمی روز هر کرسود
فلك تا بسر بر شاره کشید
بدرکش همی باد تا بنده هوس
بو بره حو سیمرغ حود ایکان
بدین کفتم این تا بدانی همه
تو از رزمانه رسیده تو بی
حو بسیار شد کفتها می خورم
بدو کفت کز رخ و تیمار تو
کنون کارهائی که من کرده ام
نخستین کمر بستم از بهر دین
نژادم زنخم کشتاسب ا
حو اورند اورکو هرکی شیش
همید ورن برونا وند و شاه
سمان قیصر از سلم دارد نژاد
بلوم من و کش نکو بد کیبت
برسنده بودی تو جودنا سا
بجانی نابکو بم همه هر جه هست

همش بوی و رنك و همش جاره سنك
سر از حرح کردون بر افراشتی
تنش بر زمین و سرش باسمان
زنا بیدن خور زبانش بدی
زنا پیدن خور زیانش بدی
جهانرا ازان دیو بی بیم کرد
بدو کشور هند شاداب بود
بلبر دانا بنده خورشید تو
شنو نا بکویم هنر با فزون
که بر من بهانه نباید جست
بسی شاه سد را دکرکشته ام
بتنها بر فتم بکر زنکران
بکشتم جوان خرد مند را
که تا من جدا کشتم از پشت رال
که تاج بزرکی سر بر نهاد
که بود از جهان سل و کیمان
بی مرد بی راه بر در رسید
حو من شهریاری نیامد بدید
که دارد همی خوب خوی و روش
برآورده او را زبر مایکان
تو شاهی و کردنکشان منند
که جند با عهد کیخسروی
بجام اندوه را اشکرم

بد ریا سر ماهیان بر فروخت
همی سر را در کشیدی بدم
فکنده تو نخواب بد مرای ریف
همی ماهی از ابر بر داشتی
بخورشید ماهش بریان شدی
دو بنیاره زینسان که کفتم بد
که ضحاك بود ش نخست جد
نژاد ی زین نامور ترکیان
دلی اکه اندر جهان سر بسر
دل که عهد کیخسرو داد کی
حو من بر کذشتم زجیحون سراب
سعید نه از رنك ماند نبرد
که کردی حو سهراب هر سو بود
سمه بهلوان بودم اندر جهان
نخست اندر اورد ضحاك را
سه دیکر که حون من بتیم کمر
که من بودم اندر جهان کامران
دکر تو سرافراز بر تو منش
کسی کو بود لی بدیکر تستمند
هر کار اکنون بناه و ست
دو دوام اندر پناه ارد
تن خویش بینی همی در جهان
زرستم جوا سعد تازش

وز دو در هوا برکرکس ز لحت
دل خرم ازباد او شد دژم
سمان قلزم از وی جو یك مشت بر
سر از کنبد ماه بفر اشتی
وز وحرح کردنده کریان شدی
زتیغ و دل اسمان بخان شدند
زشاهان کیتی برآورده سر
حز و مند کو دی نیحد ز راست
بلو نیز از من جسبانی هنر
که حون او نبد اندر کردن کمر
زتی زان بجینن رفت او اسیاب
نه سنجه بزه او لاد عندی و سید
بزور و بمردی ور در مر از مود
بلی بود با اشکارم نهان
سیردان بر و تاج او خاك را
تن اسان شود در جهان با جور
مرا بود شمشیر و کر کرا
ز سیمرغ بر ما کی سر ورش
ازو مرغ و ماهی بهند کرز
سم ارایش و بیکاه و بیت
ردوبد کنش نکو راه ایدت
نه اکه از کارهای نهان
بجند بد شادان تن بر بد
شنیدم همه کار و بیکار تو
ذکرد نکشان سر برآورده ام
که ادر کشکان خالی شد تا بدید
که او ر ابدی انکهی تاج کو داد
خردمند شاهی و دلش بر رد
که او بر سر رومان افسر است
که از خسروان نام کردی بهار
بزرکان بیدار و باکاس
حو در بند کی بزیستانی
سیان بسته دارم بمردی و لحت

همی کردم از بت برستان زمین
که کشتاسب زنجم لهراسب ا
که کردی پدر بر پدر افرین
که اصل کیان بود و زیبای کاه
ز تخم فریدون بافزود داد
که بی ره فراوان ورد الله
حو بهمی زین سخن کیمیا
تلی کرد روعنت نمائی است

کسی زنجل حو باد کشتی
که لهراسب بد بود او رند شاه
بس این اکه از تخم کیقباد
سمان مادرم دختر قیصر است
سمان سلم بود و بزرکی کرد
تو دانی که بیش سا کان من
تو شاهی ز شاهان من نامی
که تا شاه کشتاسب را دادجت

هر آنکس که زنهار بی دین گشت    بگردند از ان پیش و آفرین
بگشتاسپ از بند من بد رسید    شدند از تو ترک روی هوا ناپدید
فرستاد جاماسپ را پیش من    بدانسان یکی آمد از انجمن
همان کار آهنگران دیر بود    دل من ز آهنگ شمشیر بود
برافروختم سر ز جای نشست    همه بند بر هم شکستم بدست
گریزان شد آهنگر از پیش من    چه آمد بدیشان از آن انجمن
بچاره برو بین ذراند رشک    جهانی بدان گونه بر هم زدم
نگویم چه کردم چو از هفتخوان    چنان چون شنیدی ز کندآوران
همانا ندیدست کوه از پلنگ    که از پشت ملاح کام نهنگ
چو رفتم همه بت پرستان بدند    سراسیمه بر سان رشان بدند
بمردی من آن باره را بستدم    بتان را همه بر زمین برزدم
به پیروزی دادگر یک خدای    بایران چنان آمدم باز جای
بتنها تن خویش رستم نبرد    بپرخاش تیمار من کس نخورد

وزان پیش کو مارا بکشت گرگ    ببستند تا دور ماندم ز رزم
پشیمان شد از کار من اندر بدر    که جز من کسی نماندش بسر
بیاورد جاماسپ آهنگران    که مارا کشاید ز بند گران
دلم تنگ شد بانگ بر زد دمر    تن از دست آهنگران رستم
برفتم از انجا بدان رزمگاه    که گشتاسب بر تخت که کرد راه
بتن راست کردم سلاح گران    سامان شدم پیش لشکر
چو گون بزرگان ببستم میان    بجستم همه کین ایرانیان
شوران وجین انجمن کرده ام    همان رنج دشمن که من برده ام
گلی تیره دز بر سر راه بود    که از برتری دور دارانده بود
ز هنگام شاه فریدون گرد    گسراندر جهان نام آن دژ نبرد
برافراختم آتش زردهشت    که با مجمر آورده بود از بهشت
که مارا بهر جای دشمن نماند    یه بتخانها بر برهمن نماند
سخنها بکنون شد بما بر دراز    الرتشنه جام می بر فراز

ز دل رنجهای کهن دور کن    بیاد جهاندار نو سور کن
چنین گفت رستم باسفندیار    که گرد ماند نماید ادکار

گنون داد ده باش و بشنو سخن    ازین نام بردار مرد کهن
بایران کجا آمدی کیقباد    که دستان مرا تاج بر سر نهاد
کجا بسته بد کیو و گودرز و طوس    شده خیره پر غم دو چشم کیوس
که بنشاد کاووس کی را ز بند    که او را دراورد تخت بلند
سر بر نهادش تاج کیان    ببستم کمربند و بر میان
مرا یار در هفتخوان رخش بود    همان گرز و تیغ جهانجوی بود
بکردم رایرانیان لشکری    جایی که بد مهتری یاسری
جهاندار کاووس کی بسته بود    زبیمار و از رنج آن خسته بود
بیاوردم از بند کاووس را    همان کیو و گودرز و هم طوس را
بایران زمین نوذر افراسیاب    سر نیزه بگذاشت از آفتاب
خود دیدان درفشان درفش مرا    گویش آمدش بانگ رخش مرا
که از بال کاووس چون آمدی    زبیتش سیاوش چون آمدی
پدرم آن دلیر گرانمایه مرد    نبک اندران انجمن [illegible]
اگر من نبودی بنودی شما    بران ایزد پاک بحق گوا
چه نازی بدین تاج لهراسپی    وز تو تازه آیین گشتاسپی
تو بیکی چنین بر جوانی مکن    ز پیر جهاندیده بشنو سخن
که گوید برو دست رستم ببند    نه بندد مرا دست چرخ بلند
من از کودکی تاشدستم کهن    بنه دم بدین گونه هرگز سخن

ره فرخان گر به من فتح    جو تیره شده بر اشفتمی
اگر من نرفتی بمازندران    بگردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید    که بودش بازوی خود آن سپید
ز سدکران بردمش سوی تخت    شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن    ستوران ندیدند کوه و کفن
چو کاووس شد سوی هاماوران    به بشد بابش بند گران
بگشتم بجنگ اندران شاه را    تهی کردم آن نامور کاه را
بایران بد افراسیاب آن زمان    جهان کرده بند و ده از بیکان
بایران کشیدم ز هاماوران    خود و شاه با لشکری گران
شب تیره تنها برفتم ز پیش    همی نام جستم نه آرام خویش
بپرداخت ایران و شد سوی چین    جهان پرشد از داد و از آفرین
که کیخسرو از پاک مادر بزاد    چو لهراسپ را تاج بر سر نهاد
که لهراسپ را شاه بایست خواند    وزو نام اندر زمانه نماند
توانند رجهان چون رسیده بری    نه شاهی که از تخم کیخسروی
دگر گفت کای گرد اسفندیار    مباش ایمن از گردش روزگار
گلی انجه گشتاسب گوید همی    که او رای دانش بیوید همی
اگر چرخ با من شود سخت کین    بگرد گرانش بمالم دو گوش
مرا خواری از گفتن جهان است    وزین نرم گفتن مرا کاهش است

زنیرش چندان شد اسفندیار
سطبرست بازوت چون ران شیر
خنک زال کش بگذرد روزگار
زناخن فرو ریختش آب زرد
خنک شاه کشتاسپ با بیدار
همی گفت خندان خنک اندرو
بخندید از و فرخ اسفندیار
تو امروز می خور که فردا نبرد
چو من زین زرین نهم بر سیاه
دو دست ببندم برم نزد شاه
رهانم ترا از غم و درد و رنج
بخندید رستم ز اسفندیار
بجای دلت زخم تیر و تبر
بجای می سرخ خون آوردم
ببینی توای فرخ اسفندیار
ز کوهه باغوش بردارمت
از آن پایتختم سن از کیقباد
دهم بی نیازی سپاه ترا
نهم بر سرت تاج بر سر نهم
بکوشیم چراغ فرموده ایم
همه روی بالین زخون کنم
جنین پاسخ آورد اسفندیار
بیاریم چیزی که دارید خورد
از اسفندیار و گوان یکسره
بفرمود مهتر که جام آورید
بیاورد یک جام می میگسار
جراب بر جام می افکند
می آورد و در اسکران زالجوی
چنین گفت با رستم اسفندیار
می و هرچه خوردی ترا نوش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار
از این کینه از مغز بیرون کنی
سخن هرچه گفتی بجای آورم
چنین گفت با او یل اسفندیار
تن خویش بر دستان پیچ

بیازید و دستش گرفت استوار
بر و بال چون اژدهای دلیر
ماند گیتی چون تو یادگار
بما بخندید از آن درد مرد
از او بود ادر جهان اسفندیار
نمیداشت تا چهر او شد چو خون

بدو گفت ای رستم سلش
میان تنگ و باریک همچون پلنگ
بیفشرد دستش میان سخن
از آن رفت از میان دست خسرو بدست
خنک آنکه چون تو پسر دارد او
همه ناخنش پر ز خوناب گشت

بسر بر نهم خسروانی کلاه
بگوی کنون من ندیدم گناه
بیابی بس از رنج خوبی و گنج
بدو گفت سیرابی ابکار را
بروز نبرد ای شه نامور
تو فردا ببینی که چون آورم
از آیید و کوشش کارزار
ز میدان بنزدیک زال آرمت
ببینو بمه جان او شاد باد
ز ایران دارم کلاه ترا
سپاسی بگشتاسب نیز بر نهم
جرا مهر شاهانه بنمودیم
ز شادی تن خویش را نو کنم
از گفتار خندید بیاد بگار
بسی آگه بسیار گوید بخوان
نهادند هر سو بسی خوان چو
بجای می پخته خام آورید
بیاورد بر باده ای شهریار
از تیز ی بیند کهن بشکنید
ز رستم همی در شگفتی بماند

به نیزه ز اسب نهم بر زمین
بیاید بهمیشه بخواهشگری
نمانم که باشی تو روزی به بند
بجا دیده خلیل خیل اوران
اگر بر چنین روز کرد سپهر
غو کوس آیم از آواز رود
که فردا ایا لی بدشت نبرد
نشانمت بر نامور تخت عاج
نشانم در گنج هر خواسته
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه
بجویم ز هر گونه داوری
وز آن پس ببندم کمر بر میان
چو تو شاه باشی و من پهلوان
شکم گرسنه روز بهی کذب
چو بنهاد رستم بخورد دل گرفت
همی خورد رستم از آن کها
بر بینم تا رستم اکنون زمی
چنین گفت بس با پشوتن برآ
پشوتن بخندید با میگسار
چو هنگام رفتن بیامد فراز

همه خرد باد امن کار
بزرگی و دانش با فرزنگی
خرد پیش تو رهنمای آورم
تو آنجمی که هرگز نرود مکا
با ایران رود و کار فردا بسیج

هر آن می که خوردم همه نوش گشت
ز دست اندر این سوی چون ...
بپاسای چندی همه بد مکوش
تو فردا ببینی ز مردان هنر
ببینی که من در صف کارزار

بمانی که بشنیدم انجمن
بجا کرده که بگشته روزن خلک
زبر نا بخندید مرد کهن
چنین گفت ای شاه یزدان پرست
همه فرگیتی بفزاید او
برو تن بپهن پرانیان گشت
بدو گفت کای رستم نامدار
ببیچی و یادت نیاید ز رزم
بس اکنه ترخاش جویم بکین
بسازم ز هر گونه داوری
بگویم که بر تو نیاید گزند
بجا دیده یاد کن ز کلان
بپوسد میان دو تن را بهم
به تیغ و بگوپال باشد درود
بیاورد مرد آن را این بمرد
نهم بر سرت بر نیرو تاج
نهم یکسر و بیشت آراسته
از ایران و توران و خرم ترا
از این بوزش و که زکند آوری
چنانم که رستم به بیش کمان
نماند کسی را بتن در روان
ز گفتار بسیار بسیار گشت
بماند نداز آن خوردنش در شگفت
شگفت اند رو ماند شاه و ردمه
چه خو بچه گوید زکاو و سکی
از آن خوان بابت نیاید نیاز
چنین گفت کان جام دیگر بیار
ز می لعل شد رستم سرفراز
از شادان بری تا بود روزگار
روان بداندیش بی توش باد
روان مرا راستی توش گشت
بوی شاد یکچند مهمان من
سوی مرد می تا زو باز آرهوش
چو من روزگیتی ابندم کمر
جنانم که با باده و میگسار

نوبادی

تو با من بیایی بدین دشت نبرد / ز من بشنو و کرده درهم مگرد
هر آنچت بگویم تو بشنو ز من / بگفتا ز شاهان ازار تو نیست

ز فرمان شه سر نپیچد شناس / چو فرمان یزدان تو با سپاس
ز فرمان شه سر نپیچد مگر / کسی کش نباشد خرد در گهر

چو نوشد همی کار بندی همه / هر آنچت بگویم پسندی همه
چو از شهر زابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم

هنر پیش بینی ز گشتاسپ من / بجوی اندرین کار تیمار من
کنون سند بر پای بینی درنگ / بدان تا نباشد سخن بیهوده

دل رستم از غم بر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که گر من دهم دست بند آوری / وگر سرفرازم گزند آوری

دو کار است هر دو به نفرین و بد / گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند او بد شود نام من / بد آمد ز گشتاسپ فرجام من

مرا کار بخت اندر آمد سیاه / که گر بستن او کنی بند شاه
بگرد جهان هر که راند سخن / نکوهیده باشد مگر شد کهن

که رستم ز دست جوانی بخست / بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من بازگردد بتنگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ

وگر کشته آید بدشت نبرد / شود نزد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکشت / بدو گو سخن گفت با او درشت

بمن در پس از مرگ نفرین بود / همان نام من نیز بی دین بود
وگر من شوم کشته بر دست او / نماند بزابلستان رنگ و بو

شکسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام
ولیکن همی خوب گفتار من / بگویند بر من پس از انجمن

اگر هیچ ماند تو روی بین / خرد چون کمان جهان دیده دید
چنین گفت پس با سرافراز مرد / که اندیشه روی مرا زرد کرد

گه چندین بگویی تو از کار بند / مرا بند و رای تو آید گزند
ملا آسمانی سخن دیگر است / که هر چه روان از گمان برتر است

همه پند دیوان بپذیری همی / ز دانش سخن را نگیری همی
دگر گفت کامد ز چهان / تو بر من میفزا چنین بدگمان

تو یکتا دلی و ندیدی جهان / جهانبان بزرگ تو گو شد نهان
بتو سال بر نامده روزگار / ندانی فریب بد شهریار

گر ابد ونگه گشتاسپ از تاج و تخت / نیابد همی سیری اندر روی
همی کرد کینی و اندر بر / که هر سخنی بر دوانند تند

درو ی زمین بگر اندکرد / خورشید بتر هوش جوی بیش کرد
که تا کیست اندر جهان نامدار / که از تو بپیچد سر از کارزار

کنان نام و رسم تو آید کند / بماند بدو تاج و تخت بلند
که شاید که بر تاج نفرین کند / وزین داستان حال با ... کند

همی جان من در نکوهش دهی / چرا دل نه اندر ره بهی
خرد را ازین کار در پیش کن / نگهبان جان و تن خویش کن

همه رنج داری تو بر جان خویش / اگر بد کنی هم بد آید به پیش
مکن شهریارا جوانی مکن / چنین در بلا کامرانی مکن

مکن شهریارا دل ما نژند / میاور بجان من و خود گزند
زیزدان و از روی ما شرم دار / مجوی ریا تن خویش تن تنها

ز دادار نیار بست از جنگ من / وزین کوشش جنگ و آهنگ من
سیه شد جهان پیش چشم برنگ / که تو آمدستی چنین سوی جنگ

ز ماه همی تاخت با سپاه / که بر دست من کشته آیی تباه
بماند بگیتی ز من نام بد / ز گشتاسپ باد این سرانجام بد

چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار

بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که جان با خرد بود جفت
که پیر فریبنده کانا بود / اگر چند با رای و دانا بود

تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا جنبشی زال بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که این بشنود / بدین خوب گفتار تو بگرود

مرا پاک خوانند ناپاک رای / ترا مرد دانای نیکی فزای
بگویند کو با خرام دین به / بیامد ورا گرد خندین امید

همه کار او گفتار و خاد / زبانی بر انجرب گفتار کشت
سپهبد ز گفتار او سر بتافت / جوانوی چنین ... یافت

جهان دان که من بر گشتاسپ شاه / نپیچم سر از بهر تاج و کلاه
ازو دارم اندر جهان خوب و زشت / ازو دیست دوزخ و روی بهشت

ترا هرچه گفتی فزاینده باد / بدان بد سگال انگراینده باد
تو اکنون نجوشی بر زال بر / ز من هرچه دانی بدیشان بگوی

سلاح نبرد ... جنگ را راست کن / وزین بیش میمای بر من سخن
بگاه ای و جز جنگ ما را مساز / مکن زین سپس جنگ بر ما دراز

جهانی ز نیز روی خود درگمان / اگر چون تو باشد بگرد جهان
تو فردا بدین باورد گاه / ز گیتی شود پیش چشمت سیاه

چو من بانتی نیز اندر جنگ / بدرد دل کوه و چنگ پلنگ
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز ننگ و نبرد

بدو گفت رستم که ای جنگجوی
تو از پهلوان خوش نشنیده
دگر گفت ای فرخ اسفندیار
از دیر بس نامداران مرد
برستم چنین گفت کای نامجوی
نه من کوهم و زیرم اسپی چو کوه
اگر کشته ای یا ورد گاه
وگر خود تو ای کوه آهن رای
برآشفت رستم بسان پلنگ
چو رستم بیامد به پرده سرای
نگاه فریدون همایون بدی
بخته بدی بر سر کیقباد
چه فرخ بدی گاه کاوس کی
بزد گر بدین آوم زابلستان
برستم چنین گفت کای نامدار
سراپرده را گفت بیرون کار
همان نیز گاه فریدون شاه
از او راه یزدان همی بار جست
زمین روی سراسر بر آشوب کشت
چو برگشت از و باشوتن نکفت
ملی زنده پیلست بر کوه سکک
همی سوز دار فرو جهش دلم
و یا او سرار دین روز کار
بشوتن بدو گفت کشو سخن
ترا گفته ام بیش و کم همی
جنب است و یاد مادادگاه
همه کار نیکوست نود جهان
زیاد و چه گویی تکین و خشم
الی بر تکرد دادرین کار شاه
بدو گفت کز مردم پاک دین
همی خوب دانی چنین دادرا
اگر بد که هر کو زو ماناه
نگویی و سر انجنین کی کنم
چو کس بی زمانه بگیتی بمرد
بشوتن بدو گفت کای نامدار

ترا گر چنین آمدست آرزوی
بلشا ایشان نکردید ه
دلیری تو اندیلی کار زار
چگونه خرامند روز نبرد
چرا تیر گشتی بدین گفتگوی
یگانه یکی مردم بی گروه
بدو زمت بر زین بزم برد شاه
نیتزه ترا بر کرایم ز جای
ترنجی که بود بش کو فته از جنگ
زمانی همی بود بر در سرای

ترا بی تنگ رخش مهمان کنم
از تیغ دلیران با اسفندیار
به بستی تو فردا اسان مرا
لب مرد برنا پر از خنده شد
چو فردا بیالی بدشت نبرد
جو از کرز من یاد باید سرت
بدان تا دگر بنده با شهریار
پس انکه خانت بد و زم به تن
برزد بر بر و یال اسفندیار
بکرباس گفت ای سرای امید

همان روز کیخسرو نیک پی
بهد دانشی نام غلغلستان
چرا تیز گشتی به پرده سرای
از جمشید را داشتی در کنار
شد از تخت سخت اهرمن سیاه
همی خواست دید ان اختر درست
پر از خنجر و غارت و جوب و کشت
از مردی و مردی نشاید نهفت
اگر با سلیح اندرآید بجنگ
ز فرمان دادار دل بنگسلم

دروغی بی تو اکنون به بست
شندی این سخنهای اسفندیار
از مهمان خو سیر آید از میهمان
از او راه یزدان بگیتی بهشت
همان روز کز هر کاوس شاه
نگاه منوچهر تا کیقباد
بیامد بد پهلوان سوار
ندیدم بدین نیکوی اسب و سوار
ز بالا سر و بکدرد فروزنب
چو فردا بیاید با ورد گاه

نه از راستی دل بشویم همی
برد تا پالوان او بی سیاه
میان کهان و میان مهان
بشوی از دلت کین و اخشم خشم
نشود کار در دست یکسر تباه
همانا نزیبد که گوی چنین
خرد را و از دین شاه را
به بیجد ده و نخ برد با بگاه
از عهد و پیمان او نکسلم
بیزدان که نام بزرگی بزد
جنین جند کوی تو انکار زار

میازار کس را که آزارمرد
با لوان او و زفرخ کی
همی سر نه بیچد ز فرمان تو
ابا او چه جویی تو پیکار و درم
بلی پاسخ آورد اسفندیار
از این و بکه دستور ایران توی
همه رنج و تیمار ما تا کشت
مر لحد کوی که تا رستی
از این و بکه بر سی همی از دلم
تو فردا به بینی که در دشت جنگ
از آنانی رسیدی به تیر و کمان

سرت را بکوپال درمان کنم
با ورد که بر نیاید بکار
همان کرد گردد مغان مرا
همی رستم از خنده اش تنده شد
شوی آگه از کار مردان مرد
بکرید بد روز جنگی مادرت
بجوید با ورد که کار زار
از آرد و خونت جهان آبگیر
زجنیمه برون رفت سر پر خمار
از خلل روز کاندر نوید جمشید
نگاه منوچهر همچون بدی
از وکشت گیتی همه پرداد
از بخت تو با سراز بر پشت
پیاده بیامد بین نامدار
بزشتی برد نام با لیزبان
نه خوش روز بود بش خرم بهشت
از بدیر ده و سایه دادرسیاه
بی دین یزدان نیاورد یاد
بس اندر همید شل اسفندیار
ندانم که چون خیزد اکار زار
بترسم که فردا نه بیند نشیب
لئیم روز روشن بر و بر سیاه
از دانند که چون کرد این کارزار
همی گوید ای برادر مکن
سر اندر نیاورد باز ار و درد
سخن هر چه گوید بش پاسخ کنی
دلش راست بینم به پیمان تو
از آواز تو جو بد همی سود و بزم
از بر کوشه گلستان است خار
دل و هوش و مغز دلیران توی
همه دین زردشت بیداد گشت
ز فرمان گشتاسب بیزار شوی
هم امروز بر بس تن ایکلم
چه کار آورم پیش جنگی پلنگ
ببند بر تو ابلیس را این کمان

بدل دیو را راه دادی کنون
چگونه کنم من که ترسا دلم
تو رویین تنی و دلت هست سنگ
ورا نامور هیچ پاسخ نداد
زواره بیامد بنزدیک اوی
بدل آنچه داری همی با غمم
بدو گفت و تیغ هندی بیار
زواره بفرمود تا هرچه گفت
چنین گفت کای جوشن کارزار
ز ایام کیخسرو نامدار
ندانم چه پیش آرد اسفندیار
بدو گفت کای نامور پهلوان
تو تا برنشستی بزین نبرد
بفرمان شاهان سرافراخته
بترسم که روز تو سر آید همی
بدست جوانی چو اسفندیار
گر آید ز نیکه او را رسد گزند
ز او شهریاری ز ایران گشت
گریزی تو از پیش او ننگ نیست
به بیغوله شو زین میان جهان
بلنج و برنج این جهان باد جز
چو بر کرده او را لب نهیه مند
چو بینند ترا کی کند یاد بد
بمردی مرا سال بسیار گشت
همان رزم کاموس خاقان چین
من از چه شدم پیر روز نبرد
همی خار دارد سخنهای من
از او نیستی گنج و گوهر دریغ
گر آید و نکه فردا کند کارزار
نه پیچم بآوردگاه او عنان
نگوهم با غوش بکین بیش
چو مهمان من بوده باشد سه روز
سبک باز با او ببندم کمر

همی نشنوی پند این رهنمون
بدینسان بیکبارگی بگسلم
از ایوان شاهی سرت باز جنگ
دلش گشت پر درد و سر پر زباد
وز آن بد بتیره دل و زهره روی
که هرگز مبادا دل تو دژم
همان نیزه و مغفر کارزار
بیاورد گنجور زود آنچه گفت
برآسود از خنک بلک رزکار
مرا نامد ستی زمانی بکار
چه یاری کند در دم کارزار

همیشه دل از رنج پرداخته
کنون اختر خواب آید همی
گر تو شوی کشته در کارزار
نباشد مرا این نام بلند
نبرده سواری ز شیرا رکیب
گرت با شهنشه سر جنگ نیست
گر این بشنود نامت اندر جهان
مبر پیش دیبای چینی بتیر
تو پای اندر آور برخش بلند
خود از شاه کردار بد کی سزد
چه مایه مرا روز بر سر گذشت
گر آن بد از رزم ایشان رسی
سر چرخ و ماه اندر آرم بگرد
نباید سوی آتش و رای من
همان کرد خفتان و کوپال و سمع
دل از جان او هیچ خسته مدار
نه کوپال بیند نه زخم سنان
بشاهی ز گشتاسپ بیند بیش
جهاندار چو چرخ گیتی فروز
وزیدر رهنم سوی گشتاسپ

دلت خیره بینم سر پر ستیز
بباشد چنین کینه با رستخیز
دو جنگی دو گرد و دو شیر دلیر
چو رستم بیامد بایوان خویش
بدو گفت کای پهلوان جهان
چو بشنید رستم بدو گفت چیز
کمان آر و برگستوان آر نیز
چو رستم سلاح نبرد بدید
کنون کارزارت سلاح سخت باش
چنین رزمگاهی که غرّد دو شیر
چو بشنید دستان ز رستم سخن

نترسیدی از شیر نر اژدها
مرین تخم دستان زبن برکند
نماند بزابلستان آب و خاک
همی هرکسی داستانها زنند
همی باش تو پیش او بر پای
وگر ننگ داری همی از گریز
گر آید ترا تیره گردد روان
سیاه و بر خلعت آرای من
چو این بشنوی بندگی کن براه
بدو گفت رستم که ای مرد پیر
رسیدم بدیوان مازندران
کنون گر کنم رزم اسفندیار
نخواهش که گیتی بپی آید ام
ز او سر بکیوان فرود آورد
سخن هرچه گفتی بجهدی بست
زمن تیغ هندی بگیرم بدست
ببندم بآوردگه راه او
بیارم نشانمش بر تخت ناز
بیاراید این پرده لاجورد
نشانمش بر نامور تخت عاج

همه روز زات شمشیر تیز
ز دست کنم پیرهن پر ده ریز
چه دانم که پیش که آید تن بسر
ندیدش جز از رزم درمان خویش
چرا رنجه داری بدینسان روان
که شد آتش خشم و پیکار تیز
کمان آرد و گرد آن انجمن
برافتاد و باد از جگر بر کشید
بهر جای پیراهن بخت باش
بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
بر اندیشه سد خان مرد کهن
چه گفتی که زین تیره گردم روان
نبودی مگر ننگ دل شیر مرد
نه دیو آمد از دست گردن رها
زن و کودکان را بخاک افکند
بلندی بدین بوم گردد مغاک
برآورده نام ترا ایکند
وگر نه هم اکنون ببرد از جای
سپهبد بیا او سپه هم ستیز
ببر هینا از این شهر با جوان
تو زو باز خویشتن تا بچین
اما او همی رو بنزدیک شاه
چنین کار دشوار سان مکیر
نبرده سواران هاماوران
تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
بر و دفتر کهتری خواندم
روانش بر من درود آوری
نگشاد با دست ما را ببند
سویتی یاره ببندم نبشت
بگیرم بنیزه کمرگاه او
از آن پس گشایم در گنج باز
بدو بدهم آن جام یاقوت زرد
نهم بر سرش بر زبرجد تاج

به بندم کمر پیش او بنده وار	نخواهم جدائی ز اسفندیار
به پیشش سرافراز بن بزرگی کرا	که او داد نام بزرگی مرا
تو دانی که من پیش تخت قباد	بمردی چه کردم تو داری بیاد
تو فرمائی اکنون که بهمان شوم	و یا بند او را بفرمان شوم
که مر داد باید به پیکار جان	نه بندش بد بوم نه کردم نهان
بخندید از انکفت او زال زند	زمانی بخنداند از آن بیشه سر
به رستم چنین گفت کای پهلوان	خردمند و بیدار و روشن روان
بگفت این بدین خار مایه سخن	که گفتی سرش هیچ سدانه بن
که بیگانگان این سخن نشنوند	بدین خام گفتار تو نگروند
قبادی نشسته بجای درم	نه تخت و کلاه و نه گنج و درم
چو اسفندیاری که فغفور چین	نوید همی یابم از هر کس
نگویی که از کوه بود ار مست	ببرده سوی زال سام ار من است
نگوید چنین مردم سالخورد	بگردد ز ناساسی بکرد
بگفتم ترا الحق بد رای من	تو بردانی ای سرور انجمن
بگفت این و بنهاد سر بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت با داور کردگار	بگردان تو از ما بد روزگار
بد و نیک ناخوش برآمد ز کوه	ز دانش نخواهش سامد ستوه
چو شد دور رستم بپوشید کبر	نگهدار تن کرد ببر بیبر
گشندی نبرد آنک بر زین نشست	بران باره پیل پیکر نشست
بفرمود تا شد زواره برش	فراوان سخن گفت با لشکرش
بدو گفت شو لشکر آرای باش	بر توده ریگ بر پای باش
بیامد زواره سپه گرد کرد	بیاورد شان تا بلند نبرد
چو ... شد آنجایگه تب	تهمتن همی رفت نیزه بلب
سپاهی همه رخ بدندان وزین	کی بی تو مباد اسب و گوپال و زین
همی رفت رستم زواره بپیش	که او بود دریادل و شاه کیش
بیامد چنین تا لب هیرمند	همه لب پر از باد و دل مستمند
سپه با برادر بهم جا بماند	سوی لشکر شاه ایران براند
چنین گفت با زواره سراز	که من دست این بد رگ دیو ساز
هم اکنون ازین سهم ستهم گو کهم	روانرا سوی روشنی ره نهم
بترسم که با او سپاه زابل	ندانم کزین پس چه خواهد بدن
تو اکنون سپه را بهم این بدار	ز دم ناحه شان و ید روز کار
اگر شد یاپیش هم بی نشان	نخواهم ز زابلستان سرکشان
بتنها تن خویش جویم نبرد	ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
کسی باشد انگفت پیروز و شاد	که باشد همیشه دلش پر ز داد
گذشت از لب رود بالا گرفت	همی ماند از کار گردون شگفت
خروشید کای فرخ اسفندیار	هم آوردت آمد برآرای کار
چو بشنید اسفندیار این سخن	از آن شیر پرخاشجوی کهن
بخندید گفت اینک آراستم	بدانگه که از خواب برخاستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی	همان گرز با مغفر جنگجوی
ببردند پوشید روشن برش	نهادند کلاه کئی بر سرش
بفرمود تا زین بر اسب سیاه	نهادند و بردند نزدیک شاه
چو جوشن بپوشید برخاست سحری	ز زور و جوانی که بود اندروی
نهادند بن نیزه را بر زمین	ز خاک سپاه اندر آمد بزین
بسان پلنگی که بر پشت کور	نشیند برانگیزد از گور شور
سپاه از شگفتی فرو ماند	بزرگان برو آفرین خواندند
همی شد چو نزد تهمتن رسید	مر او را بدان باره تنها بدید
بسان پلنگی که بر پشت کوه	نشیند برانگیزد از گور ستوه
سپاه از شگفتی فرو ماند بد	بزرگان برو آفرین خواند بد
پس از بارگی با پشوتن بگفت	که ما را نباید کسی یار جفت
چو تنهاست ما بر نهاد رزم	ز پستی بران شد بالا دژم
کمان بر در رستم چو از دور دید	که او هیبت چون باره او بدید
بدانگونه رفتند هر دو به رزم	تو گفتی چو اندر جهان ...

چو گشتند نزدیک پیر و جوان	دو شیر سرافراز دو پهلوان
خروش آمد از باره هر دو مرد	تو گفتی بدرید دشت نبرد

چنین گفت رستم بآواز سخت	که ای مرد بینا دل نیک بخت
بدین گونه مستیز و تیزی مکن	ز دانش یکبار بشنو سخن
اگر جنگ خواهی و خون ریختن	بدینگونه بیکار و آویختن
بگو تا سوار آورم زابلی	که باشند با خنجر کابلی
تو ایرانیان را بفرمای تیز	که تا کوهر آید پدیدار ستیز
بدین رزمگه ساز جنگ آوریم	خود آید زمانی درنگ آوریم
بباشد بکام تو آویختن	به بینی تکاپوی و خون ریختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار	که چندین چگونه همی تا بکار
از ایوان بشبگیر برخاستی	از آن شد بالا مرا خواستی
چرا ساختی با من اکنون فریب	همانا ندیدی تو تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان	همان جنگ غزنین کابلستان
مباد این چنین هرگز آیین من	سزا نیست این کار در دین من

که ایرانیان را بکشتن دهم / خود اندر جهان تاج بر سر نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم / وگر پیش جنگم نهنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار / مرا یار هرگز نباید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود / سر و کار با بخت خندان بود
تو بی جنگجوی و منم کینه‌خواه / بگردیم با یکدگر بی سپاه
ببینیم تا اسب اسفندیار / سوی آخر آید همی بی سوار
دیاره رستم جنگجوی / بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس / نباشد بدان جنگ فریادرس
بنیزه فراوان برآویختند / چپ و راست هر سو همی تاختند
چو نوک سنانها بهم بر شکست / بشمشیر بردند ناچار دست
ز نیروی مردان و تیغ سران / شکسته شد آن تیغهای گران
برافراختند آنگهی یال را / ز زین برکشیدند گوپال را
همی کوفتند اندر آورد گرد / چو سنگی که آید ز بالای برز
چو شیر ژیان هر دو آشوفتند / سر از زخم و اندامها کوفتند
هم از دسته بشکست گرز گران / فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر / دو اسب تکاور برآورد بر
ز یک سو بدست یل اسفندیار / بدست دگر رستم نامدار
بنیرو کشیدند هر خویشتن / دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بر آن آن برین / بجنبید یک مرد بر پشت زین
فرو ماندند آن دو آزادگان / همی کشته گردان و اسبان
کف اندر دهانشان شده خون و خاک / همه گبر و برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز / همی دور شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن سو سپاه / یلی لشکری داغ دل کینه‌خواه
بایرانیان گفت رستم کجاست / بدین روز خامش نشستن چراست
سپه سوی رستم بجنگ آمدند / خرامان بجنگ پلنگ آمدند
همی دست رستم بجوئید بست / بدین رزمگه بر نشاید نشست
پس آنگه بدشنام لب برگشاد / همی کرد گفتار ناخوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار / سواری بد اسب افگن نامدار
جوانی که نوشاذرش بود نام / سرافراز جنگ آور تیزکام
برآشفت از آن لشکری نامدار / زبان را بدشنام بگشاد خوار
چنین گفت کاری گو بر منش / ز فرمان شاها کشد بدکنش
بفرمود ما را یل اسفندیار / چنین با شما ساختن کارزار
که پیچد همی سر ز فرمان او / که یارد گذشتن ز پیمان او
که از جنگ بر نادرستی کند / بدان رزم اندرون پیش دستی کند
به پیوند پیکار و جنگ آوران / بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر نهید / سران سپه را بکشتن دهید
چو دانگه در آمد بپشت سپاه / دهاده برآمد ز آوردگاه
بکشتند ز ایرانیان بی‌شمار / چو نوشاذران دید بر ساخت کار
سمند سرافراز را بر نشست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وز آن سو یکی نامور مهتری / بیامد نشسته بر اشقری
یلی مرد بدکرد و لشکرپناه / هنرمند و رادو گزین سپاه
یلی نامبردار الوای نام / سرافراز و اسب افگن و شادکام
عنان نیزه رستم او داشتی / پس پشت او هیچ نگذاشتی
چو اندر نوشاذر باورا / بزد دست و تیغ یلی برکشید
بالوای گفت ای بد بدنشان / رمیده تو از جمله سرکشان
بزد بر سر و ترک آن نامدار / بدو نیم شد تا میان سوار
زواره چو دیدش که او کشته شد / برآشفت و از خشم سرگشته شد
برانگیخت آنگاه اسب نبرد / بشد نزد نوشاذر آواز کرد
که او را فگندی کنون پای دار / چو الوای را من نخواهم سوار
سوی شاه‌زاده در آمد بکین / یکی زخم بفگندش از پشت زین
یلی نیزه زد آنچنان بر سرش / که از زین نگون اندر آمد سرش
بکشت آنچنان شاه آزاد را / زنا که یک زخم بیداد را
چنان نامداری جوان دلیر / بجنگ زواره سر و دش
چو نوشاذر نامور کشته شد / سپه را همه روز برگشته شد
برادر جوان زو در دیدش / که کشته شد آن شاه نامآورا
شدش زرد ارغوان و دل پر ز جوش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی تند دل سرو شمشیر بر / برانگیخت آن باره پیلتن
برفت از میان سپه پیش صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
وز آن سو فرامرز چون پیل مست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
برانگیخت با نامور مهرنوش / دو رویه ز هر دو برآمد خروش
گرامی دو پرخاشجوی جوان / یکی شاه‌زاده دگر پهلوان
چو شیران جنگی برآشوفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
همی هر زمان مست گشتند باز / بجنگ اندرون جنگ کرد دراز
بیاورد که تیر شد مهرنوش / بیندش همی باورا مرد ارش

بلی تیغ بگذارد کورا زند
فرامرز کردش پیاده بتاب
بیامد بنزدیک اسفندیار
دو پور تو نوشادر و مهرنوش
برون تخته این ننگ بلجاودا
ازان خشم رابرگشادش زبان
چنین گفت کردی ای دیو زاد
ندانی که مردان پیمان شکن
چو بشنید رستم غمی گشت سخت
که این جنگ شان من نفرمودم
فرامرز را نیز بسته دو دست
چنین گفت با رستم اسفندیار
تو ای بدنشان چاره خویش ساز
بدان تا خود از بندگان زبس
وکوکشته الی به پیکان تیر
من از بند با تو جلو کنم کنون
وزان پس بجنگ اندرون بخشد
تو گفتی دوباره دو کوه آمدند
کمان برگرفتند و تیر خدنگ
دل اسفندیار اندر این ننگ
بزنگ طبرخون شدی این جهان
بتیری که پیکانش الماس بود
چو او آن کمان تیر بگشاد شست
مغز بنشد از تیر اسفندیار
چو از دست او تیر جسته شدی
بخود گفت آن رستم نامدار
چو مانند ناکار رخش سوار
همان رخش خسته سوی خانه شد
روان شد تنش فرخ اسفندیار
چرا کمتر شد از نیروی پیل
کزیران ببالا چرا برشدی
مگر تو ندیدی بمیدان سوار
که تا در تن تست به پای

سرنامدارش بخاک افکند
بخون لعل آن خاک آوردگاه
بجایی که بدگردش کارزار
برادری بکی سپهر دید هوش
بماند زکردار تا جوزدان
برستم چنین گفت کای بدنشان
چرا کشتی از راه یزدان داد
ستوده نباشند در انجمن
بلرزید بر سان شاخ درخت
کسی کو چنین کرد نستوده ام
بیارم بر شاه یزدان پرست
که بر کین طاووس ارکین مار
که آمد زمانت تنبلی فراز
بجوسند کین تا خداوند کس
بلیس دو دیو دگر نمایه کین
دو دیو را او فتاده بخون اندرون

بزد تیغ برگردن اسب خویش
چو هم برادرش را کشته دید
بدو گفت ای نره شیر ژیان
تواند زنبردی و مایه ز درد
دل مرد بیدار شد بر ز خشم
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ
نداری زمین شرم و ز کردگار
دو سگزی دو پور مرا کشته اند
بجان و سر شاه سوگند خورد
به بندم دو دست برادر کشت
بلیس کز نمایگان تان نکش
بر این هم ماخون ناخوش بود
بدین رخش برهرد و دادیت تیر
الرزنده ما نی ببندمت حلک
بدو گفت رستم کزین گفتگوی
هرجای با مرم تیره رای

سر باد پای اندر افکند پیش
زمین زیر او چون گل آغشته دید
سیاهی بجنگ آمد از سگزیان
جوانان دکی زادگان زرد کرد
پر از آب مغز و پر از آب چشم
ترا نیست آرایش نام و ننگ
نترسی که پرسند روز شمار
وزان خیره کی هم نبرگشته این
بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که او بد مگر بر بدی رهنمون
شوی زان بدی کار رهبر هش
نه آیین شاهان سرکش بود
برآمیزم اکنون چو با آب شیر
بنزدیک شاهنشهم لی درنگ
چه این مکر گت شود آب روی
چه گویم که او را باشد حیا
بلیس هر دو باره برانگیخته
که بر یان میان گروه آمدند

هشیوار دو سرور تیز چنگ
برو ها و چهرش پر از رنگ بد
شدی قبا زهیبش نهان
زره بش و همچو قرطاس بود
تن رستم و اسب جنگی خسته
همان رخش زان جهان سنگ کار
تن رستم از تیر خسته شدی
که رویین تنست آن یل اسفندیار
بلی چاره ساخت بیچاره وار
چنان با خداوند بیگانه شد
بچنگ اندرون تیغ زهر آبدار
ز پیکان چرا کوه آهن لخت
همانا زمانه و دستبرد آمدی
نکردی بگیتی درون کارزار
ندید است زینگونه هرکیان

ز پیکان تیر آتش اندر وخشند
چو او دست بردی بتیر کمان
بلی چرخ را بر کشید آن شجاع
کمان آبره کرد مرد دلیر
همان جوشن و گبر و ببر بیان
همی تاخت در گرد اسفندیار
برو تیر رستم نیامد بکار
تن رخش زان تیرها خسته شد
فرود آمد از رخش رستم چو باد
ز بالای رستم همی رفت خون
بخندید چون دیدش اسفندیار
کجا رفت آن مردی و گرز نو
تو آن که دیوان تو کرباب شدی
ندانستی ای رستم سالخورد
بدو گفت پس نامور پهلوان

ببرد زهره راه بی سود چشند
نرسنجی کسل تیرا ولی کمان
تو گفتی که خورشید شد در شعاع
بنالید در جنگ مانند شیر
که هرگز ندیدی ز پیکان زیان
بیامد بدو تیر رستم بکار
فرو ماند رستم از آن کارزار
بند باره و مرد جنگی درست
سر نامور سوی بالا نهاد
شده سست و لرزان که
بدو گفت کای مهتر نامدار
بجنگ اندرون نیزه و بر تنی
دد از تیغ تو بریان شدی
تو امروز ندیدی ز مردان مرد
که ای نامور شاه نوبد جهان

تا اگر بودم در پشت رزم
بدان ای برنا جهان دیده‌ام
زواره بیامد خروشان بدید
تن رستم زال را خسته دید
بجوشم ز دشمن همه کین تو
بدو گفت که تا چاره کار چیست
چنان دانم ای زال کامروز من
زواره ز پیش برادر برفت
ببالا چنین خسته باشی سما
ستمان شود دست راده
و گر جنگ سازی تو ایدر
بگرداد کو باشدت رهنما
تو اکنون چنین آشتی باز کرد
به بندم همه خستگیهای خویش
بیازم کنون هرچه فرمایدت
نه مردی بزرگی و زور
بجان آشتی دادمت زینهار
خرد دادی این کار کرد رهنما
بدو گفت رستم که ایدر بهم
بر اند اسب از انجای شاد
زپیکان تنش سست و رخ
که خواهد ز کردن گنان کین
همی گفت این را نخواهند مرد
که برمن بد آدش بدین رزم دست
شگفتی بماند بداسفندیار
ز نوشادر گرد دار ...
سراپرده شاه بخاک
فرود آمد از باره اسفندیار
چنان زار بگریست بر مهر و
که سودی نبینم زخون
بتابوت زرین و در مهد ساج
تو کشتی ابا اندر انداختی
شدند ان جهانان ازادگان

بمن بر مشو تو بدبینان درد
به پیری ازین روز برسیده‌ام
که از دور رهرو نعره برکشید
همه خستگیهاش بابسته دید
بجای آورم رسم و آیین تو
برین خستگیها بر از راز کیست
نماند برادر درین انجمن
دو دیده سوی خویش نهاد
که خواهد بدن مر ترا رهنما
کزین پس نیاید تو از من گزند
بلی را نگهبان این درد کن
که بیرون شوی زین سخن
شب تیره هرگز که خوید
بخوانم کسی را که دانم بپیش
همه راستی دین فرمان
بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
با او آن رسی کام گیتی مخار
بدستان دستان بیارای
چو خستگیها برافزون کنم
همی دید او را بره بر نوان
بلی او فتد بر سر مرد مرد
که گیرد دل و راه و آیین
بلی زنده بیلستگاه بنزد
برو آمد از من بد بتیان شکست
که از آب چون شد برون نامدار

نهادان سر کشتگان بر کنار
که زو زارتر شد دل انجمن
نشاید بجان اندر او لختی
فرستاد شان زی نخستین دو تاج
ز رستم همی چاکری ساختی
بدست کسی نا سرانا دکان

که من در جوانی همه کام کنم
وزان روی چون خشم بجستان
سیه شد تن چشمش بر ریک
بدو گفت اسب مرا بر نشین
بدو گفت رویش دستان نکو
الرمن زنگان اسفندیار
چو رفتی همه چاره خویش ساز
زمانی همی ماند اسفندیار
کمان تیغ از دست بی
بدین خستگی نزد شاه
گناهی که کردی ز یزدان بخواه
بدو گفت رستم که بیگاه گشت
مرا کنون چنین سوی ایوان شوم
زواره فرا سوزدستان سام
بدو گفت رویش من اسفندیار
بدیدم همی من فرزین ترا
سخن هرچه بد رفتی
که نامی نبدم تراهم درود
چو بر گشت از پیش اسفندیار
چو برگشت رستم چو کشتی برود
همی گفت ای داور پاک داد
چو اسفندیار از پیش بنگرید
سپاس از خدایی که جان آفرید
که زر کرد باختیکها از آب
بدانگه که شد نامور بازجای

همی گفت نادان دو گردی جوان
چنین گفت بیداشوتن که
همه مرگ راهیم برنا و پیر
پیامی فرستاد نزدیک
چو تابوت زرین بنهاد و مهر
تو بر تخت نازی و مادر گداز

چو تو پهلوی مردم برد مین
سوی بارگه در خواست تخت
خروشان همی تاخت
که تو شیر نهر تو جهان کین
کزین تخمه یاد شد زمینی
سری بر سر آرم ازین روزگار
من ایم کنون گرمام فراز
خروشید کای رستم نامدار
براسخ و بگشای کردی میان
دکر دادم های گناهت سر
بی ترس مگر گشت بر خشنه گناه
زخنک این زمان دیست کوتاه گشت
بیا سایم و بکنم نغز رام
زخوشان کسی را که داند نام
که ای بخرد دستان نامدار
بخواهم که بینم نشیب ترا
وزین پس میماسخی
مرین آتش بس بخواهد نشست
که گرد تا چون رعد نامدار
زیزدان همی داد بر من روان
که از خستگیها شوم من هلاک
بدان روی رود شخلی
زمین و زمان و مکان آفرید
اثان زخم پیکان شد زتاب
خروشی برآمد ز پرده سرای
بشو تن بیامد بر او دو شور
همه جامه مهتران چاک زد
که جان شد ازین کالبد تا برون
ببین کشتگان اسب خورشید مرد
برفتن خرد باد مان دستگیر
که آن شاخ رای تو آهن
به بینی بجاماست برکن خروش
نماند بتو تاج جندیس ساز

جرم اندرست کار اسفندیار
حسن کشایش نا بشوتن که شیر
نیایش کرفتم بیزدان پاك
حنان کارها رفت بد اوی
بد انسان بجستم تنش را بتن
بیامد حنان خسته از کین
وزان روی رستم بایوان رسید
زواره فرامرز کریان شدند
همی کفت من رستم نا بیرس
هرانکس که دانا بد از کشورش
ز بنماید دستان همی کند موی
حو نبشت کاری که دشوار تر
بمه نام جستن نحك است
بجوید همی خیره جز ناخوشی
سام همی برز اسفندیار
ز رفتم کمرکاه دیو سفید
خدنکم بسندان کذر یافتی
بمان کردمن کر پیدی ملیك
سیاسم زیزدان که شب تیره کشت
حواندستم اکنون حریف است پای
سر انجام ازین کار سیراب او
حو کین بیرباز خواهد مکر
بدو زال کفت ای پسر هوش دار
یکی حاره دانم من این را کزین
وکر نه شوخ بوم مابر کند
سخن حون بسر برد دستان سام
حو کشند هرسه بران ای کند
از ایوان سه مجمر برد آتش
ز مجمر یکی آتش برفروخت
نکه کرد زال ایکنی دفرا
نشسته برش زال با داغ و درد
به بیشش سه مجمر براز بوی کرد
حسن کفت کین بد شمس شاد

نداغچه ایدیدین روزکار
نترسد زجنکال مرد دلیر
ز ولیتا میدنو ترس و باك
زبهری حوانی همی ساد اوی
ز ازخون او کشت خاك اکنس
سراسر برش پر ز پیکان تیر
مرا و را بدان کونه دستان بد
وزان خستکیهاش بریان شدند
بدیدم بدینسان کرامی پسر
نشستند یکسر همه پردرش
بران خستکیها بمالید روی
وزو جان من پر ز تیمار تر
ستایش نخشم و درد تنش است
بلغفار و کردار باسر کشی
ازین بخش ز دوران کار زار
ندم بر زمین مجو بلند شاخ سار
ز رون داشتی کر سپر داشتی
نهان داشتی خویشتن زیر سنك
بدان تیر کی خشم او خیره کشت
ز فرزاد از آرم بر خشم دو پای
اکرچه ز بد سیر بر اید او
ببوزش به بیشش درآیم مکر
سخن هرچه باید بدل کوش دارد
ز سیمرغ را یار خوانم برین
د اسفندیاران بد ببیند

بر فتند با او سه هشیار کس
سر انجا یکی پر سیمرغ سوخت
ز سیمرغ دیدش هیول دل
زبعد وا زمرغ اندر آمد نکر
زخون جکر بر دو رخ جوی کرد
زبر من رسید از بد بدنهاد

نشستا زبر تخت بانسوك درد
بر رستم نکه کردم امروز من
زبیرورد کارش جهان آفرین
بنزون رو به پیری جنین بس
بیاده کریزان سالار برف
برانم که حون او بایوان رسید
حو رستم بایوان شد اندر زمان
پس پرده مسکند مود ابه موی
بیامد زواره کشادش میان
نفرمود تا خستن باشد وی
بدو کفت رستم که این غم سود
زمن هم حو روبین تن اسفندیار
ز هرچند من بد نیرش کنم
رسیدم بهر سو بکرد جهان
الربدم دست را سوی سنك
خنان بد کمر بند اسفندیار
ندم حد بر کرد اسفندیار
ببرد همی جوش اندر برش
بر رستم من از چنك اژدها
بحالی روم کم نیابد نشان
حو اوسیر کرد دز بد ساختن
مکر حون بر اسد بدین روز کار
همه کارهای جهان ار درست
ز او باشدم زین سخن رهنمای
ز هر کونه دستان بکار اوردم

فسون نکر حو بر تیغ بالا رسید
حو یك پاس از ان تیره شب در کذشت
هم انکه حو مرغ از هوا در رسید
نشد تیر با بود زال از نوا
بدو کفت سیمرغ شاها حه بود
بیامد بدین کشور اسفندیار

سخنهای رستم همی یاد کرد
بدان زور و بالای ان سلتن
بران آفرین کین جهان آفرید
همی سرفرازد بهر انجمن
سوی رود با کبر و شمشیر تفت
روانش را نوان بکیوان رسید
بدو کرد شد سر سرد و دهان
با واز اشان همی خست موی
بر امیخت از تیر پیکان
ببر دند هرکس که بد حاره جوی
ز این بود نی بود لوح انجه بود
بدیدم بمردی که کار زار
زان شیر دل را فرو برش کنم
خبر یافتم را شکار دها
بدستم شدی سنك جون باد تند
زاینده دست مرا داشت خوار
بجان بد که بر سنك ریزند حار
نه یك پاره بر نیان در برش
ندانم کز ین جستنم ام رها
بن الستان کر کند سر فشان
بر اسایدار کنی از تاختن
بلرزد دازین رای اسفندیار
ملز مرك کو را دری دیکر است
بماند نمایوم و کشور بجای
بدو کفت سیمرغ با راور م
نشستش ابحرمه تیز کام
ز بن زال امد سالای بلند
ند پا یکی پر به بیرون کشید
تو کفتی هوا حون سیه ابر کشت
درخشیدن اتش نبرد نماند
ستودش فراوان و بردش نماز
ز امد بنا رت بدین بسی بود
نلو ید همی حند در کار زار

بخواهد همی کشور و گنج و تخت — بر و بیخ خواهد همی از درخت
تن رستم شیردل خسته شد — ز تیمار او پای من بسته شد
ازان خستگی بیم جانست بس — ازان کو نه خسته ندیدست کس
همان رخش گویی که بیجان شدست — ز پیکان شب و روز پیچان شدست
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان — مباش اندرین کار تیره روان
سزد گر نمایی بمن رخش را — همان سرفراز جهانبخش را
کسی سوی رستم فرستاد زال — که لختی بچاره برافراز یال
بر رستم آمد فرستاده مرد — سخنهای دستان همه یاد کرد
چو بشنید رستم بر او احوال — روان شد بشبگیر نزدیک زال
همان رخش خسته بشد با خود باد — یل تاج بخش آن سرافراز گرد
ابا رخش رستم بدستان رسید — تن و اسب را سوی بالا کشید
برآمد بدان شد بالا چو دود — بشد پیش دستان و سیمرغ زود
چو رستم بدان شد بالا رسید — همان مرغ روشن دل او را بدید
بدو گفت ای ژنده پیل بلند — ز دست که گشتی بدینسان نژند
چرا رزم جستی ز اسفندیار — همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر — چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گر ایدون که رستم نگردد درست — کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کند — کنام پلنگان و شیران کند
شود کنده این تخمه ما ز بن — کنون بر چه رانیم زین در سخن
نگه کرد سیمرغ از آن خستگی — بجست اندر آن راه پیوستگی
ازو هشت پیکان بمنقار کشید — بمنقار از آن خستگی خون مکید
بر آن خستگیها بمالید پر — هم اندر زمان گشت با زیب و فر
بدو گفت این خستگیها ببند — همی باش یکچند دور از گزند
یکی پر من تر کنون بر بشیر — بمال اندر آن خستگیهای تیر
بدینسان همی گاه پیوستگی — بدانسان که گویی نبد خستگی
بدین هم نشان رخش را پیش خواست — فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش — نماند اندرو پیکان دگر در تنش
هم انگه خروشی برآورد رخش — بخندید شادان دل تاجبخش
بدو گفت مرغ ای گو پیلتن — ستوده بمردی بهر انجمن
چرا جنگ جستی ز اسفندیار — که او هست رویین تن و نامدار
مر او را زره انگشت بد درست — هم از دست داود سعیه سب
بگشتاسپ داده است از زردهشت — نه زد ورا تیر و روس و خشت
بدو گفت رستم گر او را نه بند — بگردی نبودی مرا او سند
مرا دست بسته بخواهد شکست — شکستی که هرگز نباید بدست
بدو داد پاسخ که اسفندیار — اگر سر بخاک آری او نیست عار
که او هست شه زاده و رزم زن — فر ایزدی دارد آن پاک تن
ستیهی چون وی اندر آن گجاست — بدو دارد ایران همه پشت راست
به پرهیزی از وی نباشد شگفت — مرا از خود اندازه باید گرفت
که آن جفت من مرغ با دستگاه — بدستان و شمشیر گردش تباه
از او من همی کین جفت خویش — نخواهم که بندد در بن کین
اگر با من اکنون تو پیمان کنی — سر از رزم جستن پشیمان کنی
فزونی نجوئی باسفندیار — که لشکرش و چاره کارزار
بکوشی که بر تو خود او را پیش — فدا داری او را تن و جان خویش
گر آید فر لکه او را بیاد زمان — ببندد لسخت زور شت لی کمان
پس آنگه یکی چاره سازم ترا — بخورشید سر برفرازم ترا
خروشند رستم ازان شاد گشت — وز اندیشه بستن آزاد گشت
بدو گفت کز گفت تو نگذرم — اگر تیغ بارد هوا بر سرم
چنین گفت سیمرغ کز راه مهر — بگویم همی با تو راز سپهر
که هر کس که او خون اسفندیار — بریزد ورا بشکرد روزگار
همان نیز تا زنده باشد ز رنج — رهایی نیابد نماندش گنج
بدین گیتی اش شوربختی بود — وگر بگذرد رنج و سختی بود
بدین گفته همداستان گر شدی — بدشمن بر اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا — ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو گفت رستم که همداستان — شدم هم کنون پس رو بمان
جهان یادگارست و ما رفتنی — بمردم نماند بجز مردمی
مرا نام باید که تن مرگ راست — بنام نکو گر بمیرم رواست
بدو گفت رو رخش را برنشین — یکی خنجری آبگون برگزین
همی خوان ابر کردگار آفرین — وزو پدر بر سوی دریا حین
ببندش از راه دور و دراز — که امشب بر سایمت لجای فراز
خروشند رستم میان را ببست — وز آنجا که رخش بر نشست
بپرانند ناشن دریا رسید — مر او را بدینسان فرو مانده دید
خرامد بنزدیک دریا فراز — فرود آمد آنجای گردن فراز
برستم نمود آنگهی راه خشک — همی آمد از خاک او بوی مشک
بفرمود تا رفت رستم به پیش — بمالید بر یال رخش پر خویش

| | | | |
|---|---|---|---|
| گزی دید بر خاک سر بر هوا | نشست از برش مرغ فرمانروا | بدو گفت شاخی گزین راست‌تر | سرش برترین و تنش کاسته‌تر |
| بدین گز بود هوش اسفندیار | تو این چوب را خوار مایه مدار | بآتش همین چوب را راست کن | یکی نغز پیکان نگه کن کهن |
| بآتش برو زو یکی تیر کن | همان تیر پیکان برو در کهن | بنه پر و پیکان برو در نشان | نمودم ترا از گزندش نشان |
| چرا کز نباید بدو کارگر | سلاح یلان جهان سر بسر | گذر در دشت خسته فسون وی | بود پیش او تیغ و زوبین زبون |
| بافسون یکی طشت پر آب کرد | برو ریخت بر بارکش آب سرد | دلاور دو دیده بهم بر فشاند | وز آن پس کجا چشم را بر کشاد |
| بدو گفت اوخ که در کارزار | ازین خشم گردد بدو کارزار | ببرید رستم بر شاخ گز | بیامد ز دریا بایوان دز |
| بدو گفت سیمرغ بد ره نمای | همی بود بر بارکش چون همای | بدو گفت اکنون چو اسفندیار | بیاید که جوید ز تو کارزار |
| تو خواهش کنی و لابه و راستی | مگو با لجاج کهنه در کاستی | بگویش که ای شهریار بلند | درین رخ بپهلوانان به بند |
| مگر باز گردد بشیرین سخن | بیاد آیدش روزگار کهن | که تو چند که بوده در جهان | برنج و بسختی میان مهان |
| نه بینی سواری چو اسفندیار | نه بر تخت چون او یکی شهریار | چو پوزش کنی چند بسیار برد | همی از تو ور ما کار گیرد |
| بزه کن کمان را و این چوب گز | بدین گونه پرورده آب رز | ابر چشم او راست کن هر دو دست | گمان چون بود مردم گوردست |
| قضا خود برد راست تا چشم | بچشم است بخت ار ساید چشم | تن زال سیمرغ بدرود کرد | از و تار و از خویشتن بود کرد |
| بمالید بر روی رستم پر خویش | کسی کردش آنکه بخوبی ز بیش | وزان جایگه شاد دل بر نشست | چو از چشم رستم شد او ناپدید |
| کمانی بزه بر پای کرد | بر و خاک و خاشاک احمدی بکرد | مران گز بسان یکی تیر ساخت | وزان تیر شادان دلش بر فراخت |
| یکی تیر پیکان بدو بر نشاند | خوشند راست پرها بدو در نشاند | سپیده هم آنگه که بر دمید | میان شب تیره اندر دمید |
| بپوشید رستم سلاح نبرد | رزم اسفندیار با رستم و تیر خستن رستم او را | | بسی از جهان آفرین یاد کرد |
| نشست از بر کوهه ژنده پیل | که کین جوید از رزم اسفندیار | برآواز شد رستم جنگجوی | همی شد چو کشتی ز دریای نیل |
| چو آمد بر لشکر نامدار | هم آوردت آمد بدشت نبرد | سرافراز رستم یل نامدار | سوی بیشه آورد گرد روی |
| خروشی برآورد کای شیرمرد | که رستم نهادست بر رخش زین | بدو گفت برخیز از خواب خوش | که پیکار جوید ز اسفندیار |
| چرا جستی از رزم جستن چنین | سلاح جهان بر تنش کرد راست | چنین گفت پس با پشوتن که شیر | برآویخت با رستم کینه کش |
| چو بشنید آواز اسفندیار | با اوان کند گبر و ببر و کلاه | همان بارکش رخش بر زین نهاد | نباشد بر مرد جادو دلیر |
| کمانی نبردم که رستم ز راه | بخورشید یازد همی کار دست | چو خشم آرد آن جادو آن بکند | ز پیکان نشد هیچ سیر از برش |
| شنیدم که دستان جادو پرست | که بشنیدم آواز این بوزاد | پشوتن بدو گفت با خشم | مر این نگردد همی آخرد |
| کنون باورت گشت نداد | همانا که شب خواب نشمرده | میان یلان این دو یل بود | که با دستت یاد تیمار و خشم |
| چه بودت که امروز نیز مرده | که گیتی آورد هر زمان نو | بپوشید جوشن یل اسفندیار | که چندین همی بیخ باید فرود |
| ندانم که بخت که شد کندرو | بغرید مانند شیر ژیان | خروشید چون روی رستم بدید | بیامد بر رستم نامدار |
| برافروخت از کین رخ پهلوان | کمان دلیران بر خاشجو | همان تا لختیم از نی تو دوش | که نام تو باد از جهان ناپدید |
| فراموش کردی تو سگزی مگر | وگرنه تن تو همی گور جست | بدو زشت امروز تازان کوه بال | که با تو نبند دل نه مغز و نه هوش |
| تو آن جادوی زال کشتی درست | کی باد سرد از جگر بر کشند | بدان باره خویش بردش نماز | کزان پس ببند ترا زنده زال |
| چو رستم مر او را بدانگونه دید | همان سینه ناکشته از کارزار | مر امروز نه سوی جنگ آمدم | بدو گفت ای شاه گردن فراز |
| سر پهلوانان یل اسفندیار | خرد را مکن بد دلخوی مغال | تو با من به بیداد کوشی همی | که پورش و نام و ننگ آمدم |
| بترس از جهاندار یزدان پاک | که از تو رسد بر تن او ستم | بدادار دادش و دین هی | دو چشم خرد را ببوشی همی |
| کمانت خان آمد از روی رستم | که دل را بگردان ز راه گزند | نگیری ساده آن نخچها گرفت | شنو شاد روانش و فرهی |
| بخورشید و ماه و با ستا و زند | | | سپاهی بسی کنون خان من |

برو جامه رستم همه پاره کرد / سری پر ز گرد و دلی پر ز درد
همیگفت دارای نبرده جوان / پدر شاه و جنگی و چون پهلوان
بخوبی شده در جهان نامور / ز گشتاسب شد بد سرانجام تو
خوسار پکرست پاکیزه کیب / که ای شاه بیدار با بخت جفت
روان تو بادا میان بهشت / بد اندیش تو بد رود الجنه
زواره بدو گفت ای نامدار / نبایست بد رفت از زور بهار
ز دهقان تو نشنیدی این داستان / که یاد آورد گفته باستان
که لرپروری بچه نره شیر / ستو دتیز دندان و گرد دلیر
چو سر برکشد ز دو چوبین شکار / بخست اندر آید بپرورد کار
دو پهلو بر آورده از خشم بد / بخستن ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار / ببیند ازین پس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان / بنالند ایران کابلستان
بله لن که چون او ستد تاج دار / به پیش آورد کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاک زابلستان / بایران کشد این کو گیتی ستان
بدو گفت رستم که با آسمان / نگون شد بداندیش بگو گمان
سر آن بر گزیدم که خشم خرد / بدو نیکرد نام باز آورد
اگر بد کند بیجد از روزگار / ز چشم بلا را ببندی نخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بلستر فرستی ز دیبای چین
بر اندود یک روی آهن بقیر / برآگند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بخون دو بادام الحمن
از آن پس بپوشید روشن برش / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شدان بار و خسرو رالی درخت
صد اشتر بیاورد رستم گزین / جلیلش فروهشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست پیش و پس اسب شاه
همه خسته روی و همه کنده موی / زبان شاه گوی و روان
بریده بش و دنب اسب سیاه / پشوتن همی بود پیش سپاه
سر و بر نهاده نگونسار زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور تیغ رخشان اوی / همان ترکش و مغفر جنگی
ببردند و رفتند نزدیک شاه / بمانند بهمن به لخایگاه
سپه رفت و بهمن بزابل بماند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
تهمتن ببردش بایوان خویش / همی پرورانید چون جان خویش
سرآمد همه کار اسفندیار / که جاوید بادا کزین شهریار
همی شد تن از بلخ بردوخته / زمانه بفرمان او ساخته
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه / نگون شد سر نامبردار شاه
همه چاک زد جامه هادریش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایران بزار / جهان پر شد از نام اسفندیار
با ایران چو بد سو رسید آگهی / ببیند اخشدان کلاه مهی
همی گفت گشتاسب کای پاکدین / بیاراستی تخت و تاج و نگین
دریغ آن کی فروان برز تو / همان پهلوی خنجر و گرز تو
که ناگاه کشته شد جهان بان / بایران بحس خشم بدلی رسید
پس از روزگار منوچهر باد / بنامد چو تو نیک گردن فراز
سالوک تیغ و سالوک کیش / بهانه همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم / دنا رزم گشتاسب شد خشم
با وانگشد ای سور بخت / چو اسفندیاری تو از بهر تخت
برادر فرستی بکشتن همی / خود اندر جهان تاج بر سر نهی
سرت را ز تاج کیان باد شرم / برفتی بی اختر کژم باد
برفتند یکسر ز ایوان او / پر از خاک شد کاخ و ایوان او
چو آگاه شد مادر و خواهران / از ایوان برفتند با دختران
برهنه سراپای پر کرد خاک / همی بر همه جامها کرد چاک
پشوتن همی رفت گریان براه / پس پشت تابوت و اسب سیاه
زنان از پشوتن در او خشید / همی خون ز مژگان فرو ریختند
که این تنگ تابوت را برگشای / تن کشته اندر میان انما
پشوتن غمی شد میان زنان / خروشان و گریان و مشک کیان
با آهنگران گفت سوهان برید / بیارید کامد سرا سجین
سر تنگ تابوت را باز کرد / سخنها یکی یک آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه / بدید بند بر مشک ریش سیاه
بشد هوش پوشیده رویان او / پر از خون رخ جعد مویان او
چو از هشیار هوش آمد / بنزدیک فرخ سروش آمدند
برفتند یکسر ز بالین شاه / خروشان بنزدیک اسب شاه
ببالینش همی اندر آویختند / همی خاک بر تارک سر بخشید
بسودند از مهر یال و برش / کنان بون همه بخت خاک اندرش
که از شاه با روز برگشته شد / بدست یکی سگزی کشته شد

همیلفت ماذرش کای شوم لی
ازین پس کر بر دخواهی تحك
بوسید تخت و بردش نمار
تو زین با تن خویش بد کرده
ز تو دور شد فره و بخرد ی
شکسته شد از نام و پشت تو
جهانی برانند دشمن بر بدان
بلغت این و رخ سوی جلما کرد
میان کیان دشمنی افکنی
بکی کشت کردی تو اندر جهان
تو اموختی شاه را روز بد
بلغت و کویا زبان بر کشاد
جو بشنید اندینا و شهریار
جو بر تخت کشت از بزرگان سال
بلشاسب کفتند کای نامدار
ز ترکان همه کین او باز خواست
بلغتا بد کوی کردی ببند
جو ارجاسب امد ز خلخ بلخ
جو لهراسب در زرد هشتی بکشت
بزودن عم شهر و آن بد بر
ز تخت و ز شاهی بیامد بادی
بلشد پیری جو لهراسب شاه
همه دختران با وارکی
بتنها برون امد او سوی راه
بتنها سوی سیستان در تعب
جو دیدی که با وی نبودی بسند
بزاری ز ارجاسب بکر نحی
از اسفندیاران کی امد بیاد
جو دیدی بمردی که بود حکرد
شنیدی که او بر ره هفتخوان
دژی کش اکر مرغ بر بس شدی
ز روبین دژ اورد ما را برت
شدی ایمن و برنشستی بکاه

به پیش تو بر کشته شد شاه کی
کراد ادخواهی چنین جنک هنک
بیامد بنزدیک تختش فراز

ازین پس تو بدباد در مشت تو
نماند بتو تاج تا جاودان
کای شوم بد کیش بد راه مرد
همی این بدان ان بدین سرزنی
کزان بد بدی اشکار و نهان
ابا این نادانی راه بد
همه بند وان بند نا وکر دیاد
پشیمان شد از کار اسفندیار
برفتند به افرین و همای
سنیدیشی از کار اسفندیار
از و شد همه پادشاهی درست
بغل کران و غل و کمند
همه زند کانی شد اندر تلخ
کرفت انکهی پادشاهی بشب
چه ایمن شدی جون ببستی کمر
بدادی همه شهر ایران بباد
کز و یافت این تاج شاهی بکاه
ببردند ترکان به بیچارکی
بتاراج و کشتن نکردی نکاه
تن اکر دا اکه به بیچاره رفت
بروی تو امد ز ترکان کزند
بر خاك بیجا بکی ریختی
کدادی همه پادشاهی بباد
از ایشان بر امد دم و دود و کرد
جه مردی نمودان شه پهلوان
بهیمه ره از بلخ لی پیشدی
لهبان کشش ریه وافرت
نماندت بکیتی کسی کینه خواه

دو شه جون دو شیر دو ولرد دلیر
با برابذ را مد خروش سپاه
با وا زکفتا ی سر سرکشان

بسر را جون دادی زهر تخت
بدین کیتی اندر نکوهش بود
بکیتی ندانی سخن جز دروغ
چه دانی همی جز بد اموختن
بزرکی بکفتار تو کشته شد
تو کفتی که هوش لی اسفندیار
بپیل اندر ز بهمن رستم کیت
بشوتن بکفت ای بخرد بودش هان
به پیش بیر برجشد دوی
کز و شد لختین بکانذر رزبر
جو اسان نشستی بتخت و بزم
جو او بسته امد سیاه کشته شد
جو ما را که بودیم پوشیده روی
تو بودی تن اسان بنزد بلستان
بمن رستم زال بد مهربان
بد رکشته و بوم و بر سوخته
همان هیربدین هشتاد مرد
بما بر دل مادر از غم بسوخت
بجاره ز ترکان نخان بر کذشت
ز لیر خواهشت کرد الجا براه
بلشد شهر ادکان سی و هشت
نیا هت نه کوه ابدی رود ردم
ز نبد انکه اوردی او را برون
بنو دش هم از بهر ما خورد و خواب
جو امد بروس دبیا شه مرد
ببردی و جار مجان دژ کروب
ز ارجاست جون کین لهراسب
جو از دشمنان باک ایمن شدی

یک اسفندیاری و دیگر زریر
بشوتن بیامد بایوان شاه
ز بر کشتن کارت امد نشان
دم از شهر ایران براورده
بیالی تو با دافره ایزدی
که مه تخت بنا دختنه تخت
بروز شمارت بزوهش بود
بکرشی کردی ز هر کس فروغ
ز نیکی کسستی بدی دوختی
که روزی بزرکان همه کشته سد
بود در کف رستم نامدار
براور در رازی که بود اندر نهفت
با وان با شهر با جهان
ز درد برادر بکند موی
همی کوی رستی ز جنکال شیر
درا بند کردی بکشت کرزم
سپه را همه روز بر کشته شد
برهنه بیاورد از ایوان بکوی
برت خوب رویان کابلستان
دو سال بیالی چنین میهمان
تو شادان و کام دل اندوخته
بلشد و ز ایشان کسی غم خورد
تبك اتش انجان او بر فروخت
که بودید ز شیران بشه بدشت
جو راندی سپه را سوی کینه خواه
بخواری بکنده بدان بن دشت
ندیدی دو چشم تر این برم
که اشته مر ز ایران جو در ای حرب
بسر را بند و امد سوی جص تاب
جهان ز اباد ست کالجاکرد
کزو ماند چشم جهان در سکفت
بتیغ و بمردی جهان کرد راست
بس دکر نمایه دشمن شدی

نشستی خود و پیر جاماسپ بود — که بادا بنفرین کیهان خدیو
ز هر گونه راه بدی ساختند — که او را سوی سیستان تاختند

که به دل بد بدت در جهان — چه کینه ز رستم بدت در جهان
مگر کین تاج و نیک تختی — و یا دین و مردمی و بختی

سواری که در خنگ آورد پیل و شیر — بیارد برفتن به پهلو دلیر
تو فرزند را کشتی او را به بند — بود روشن این نزد هر هوشمند

نهانی بکشتن فرستادیش — ببینند و آن رنجها دادیش
که او از پی تاج بیجان شود — جهانی بدو زار و پیچان شود

نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — تو کشتی مر او را چو کشتی منال
بکشتن بدادند فرزند را — نه از دوده خویش و پیوند را

که تا شد جهان سپرده جای — نماند کسی در سپنجی سرای
تو را خود ستمکارگی پیشه است — ز بد پیشه جانت پر اندیشه است

ز لهراسپ تخت و بزرگی و زور — گرفتی و انگیختی شر و شور
بر از تو تخت بزرگی بخواست — تو بیداد رفتی و او راستی است

بافسون پی بند بنهادیش — نهانی بکشتن فرستادیش
بگفتار جاماسپ گم بود نام — جوانی چنان را که کندی بدام

چو دانی که کرده‌ها خود نیاید بیاد — ترا آن خداوند خود شرم باد
بگفتند از نیکویی مویه کنان — بدو دست موی از سر خود کنان

شنید این سخن شاه پر سر بود — ز تیمار و تشویر مدهوش بود
چنین گفت پس با پشوتن که خیز — بدین آتش تیز بر آب ریز

بیامد پشوتن با یوان شاه — زنان را بیاورد از آنجا بگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش — که چندین چه کوبی بتندی برش

که او شاد خفتست روشن روان — که سیر آمد از مرز و از مرزبان
چه داری همی دل به تیمار او — کنون در بهشت است بازار او

سپه رفت مادر ز دیدار شد — بیا دخمه او بند کردش ببند
که جز دل از آن رو مدهوش شد — سپه رفت از آن بند و جا موش

همی گفت کشتیم خیره روان — همی بیچم اندر درد و درد نهان
یکی دخمه کرد از تخت شاه جهان — نهادند او را در آن دخمه دان

یکی تخت فرمود پس شاه او — نهادند بر روی اسفندیار
به لشکر شد آنکه در دخمه گاه — نفرمان آن نامور پادشاه

پس آنگه بهر جای هر برزنی — بایران خروشید از روشنی
ز تیر گز و سنبد و دستان زال — همی مویه کردند بسیار سال

همی بود بهمن بزابلستان — بنخجیرگه با می و گلستان
سواری و می خوردن و بارگاه — بیاموخت رستم بدان کینه خواه

بهر چیز بیش از پدر داشتش — شب و روز خندان ببر داشتش
چو کشتار و کردار پیوسته شد — در کین گشتاسپ بر بسته شد

یکی نامه رستم نوشتش بدرد — همه کار فرزند او یاد کرد
نخست آفریننده را کرد یاد — خدایی که بنیاد گیتی نهاد

سرنامه کرد آفرین از نخست — بر آنکس که کینه نجوید درست
خداوند خورشید و چرخ بلند — کزو هست شادی و بیم و گزند

دگر گفت یزدان گوای منست — پشوتن درین رهنمای منست
که من چند گفتم باسفندیار — مگر کم کند کینه کارزار

سپردم بدو کشور و گنج خویش — ببردم ز هر گونه‌ای رنج خویش
زمانش چنان بد که بکشاد چهر — مرا سر پر از درد و دل پر ز مهر

بد و نیکوی بد گردش آسمان — پسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست — که چرخ برین او در مردمست

هنرهای شاهانش آموختم — از اندوه و از حزن او توختم
چو بهمان کند شاه پور زریب — که دیگر ببیند بشد انکار زیب

نهانی تن و جان من پیش اوست — اگر گنج و تاج است اگر مغز و پوست
شه ار چه ازین کار باشد بدرد — بدارد همی حرمت پیر مرد

چو آن نامه شد نزد شاه جهان — پراکنده شد در میان مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد — سخنهای رستم همه کرد یاد

همان زاری و پند اندر خورش — که باوی بگفتم ز اندازه بیش
پس آن نامور شاه خوش کیش — که آیینه را آمدن سوی گشت

ز رستم دل ناخوش گشت خوش — وزان پس بشادی سخن نو گشت
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت — ز باغ بزرگی درختی بکشت

چنین گفت کر دو چرخ بلند — چو خواهد رسیدن کسی را گزند
به بر هیچ چون باز دارد کسی — وگر سوی آنش گراید بسی

پشوتن بگفت آنچه در خواستی — دل ما بدین مایه آراستی
ز کردان گردان که یارد گذشت — خردمند کرد گذشته گذشت

تو آنی که بودی ز آن بهتری — هند و قنوج هم بهتری
نبشتی هر آنچت بباید بخواه — ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

فرستاده پاسخ بیاورد زود  بدان سان که گشتاسپ فرموده بود
ازان نامور پهلوان شاد گشت  دل او از اندوه آزاد گشت
چنین تا برآمد برین گاه چند  شد آن شاهزاده به بالا بلند
خردمند و با دانش و دستگاه  ز شاهان برابر بفرخ کلاه
بدانست جاماسپ زین نیک و بد  که آن پادشاهی به بهمن رسد
بگشتاسپ گفت ای گرانمایه شاه  نگه کرد باید به بهمن نگاه
ز روزی ز حالش بپرسید  ز کوشید کان سر نشیند
ز دانش پدر هر چه دانست ازو  بجای آمد و گشت با آبرو
به بیگانه شهری فراوان بماند  کسی نامه تو برو برنخواند
به بهمن یکی نامه باید نوشت  بسان درختی بباغ بهشت
که داری بگیتی ازو یادگار  که ارزنده درد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را  بفرمود فرخنده جاماسپ را
که بنویس یک نامه نزدیک او  یکی سوی گردنکش خلخی
که یزدان سپاس از تو ای پهلوان  که ما از تو شادیم روشن روان
نبیره که از جان گرامی ترست  بدانش ز گشتاسپ نامی ترست
بسخت تو آموخت فرهنگ و رای  سخن دگر فرستی کنون باز جای
یکی سوی بهمن که اندر زمان  چو نامه بخوانی بزابل ممان
که ما را بدیدارت آمد نیاز  برآرای کار و درنگی مساز
چو فرمود نامه نوشتند زود  فرستاده برجست و آمد چو دود
چو باد دمنده همی شد دمان  چنین تا بیامد بر پهلوان
بدو نامه بسپرد و پیغام شاه  بدادش بگفت آنچه بودش نهان
چو رستم چنان نامه شاه دید  همان نیز پیغام پنهان شنید
بشادی تو گفتی که جان برفشاند  دبیر خردمند را پیش خواند
بیاورد نامه که این را بجای  چو خواندی نگه دار اندر نهان
برستم چو برخواند نامه دبیر  بشد شاد ازان مرد دانش پذیر
بچیزی که بودش بگنج اندرون  ز خفتان و از خنجر اکنون
ز برگستوان و ز تیر و کمان  ز کوپال و ز تیغ هندوان
ز دالاد و از جامه نابرید  بیستاد و از کوه دل باز سپید
کمرهای زرین و زر و ستام  ز یاقوت با رنگ زرین سه جام
ز اسبان تازی پلنگینه پس  بزین و ستامش نشانش نگس
یکی تاج پر گوهر شاهوار  یکی طوق زرین زبرجد نگار
همه پاک رستم به بهمن سپرد  ببرد و بگنجور او برشمرد
یکی شاهزاده ز زابل برون  برون آمد و دیدها پر ز خون
ز هر بد دل او ناسوک و درد  همی بود از سوک با رنگ زرد
بدینسان خرامید زابلستان براند  همه کینه و درد با وی بماند
بهمتن بیامد دو منزل براه  بپیل ورا فرستاد نزدیک شاه
ز بهمن خبر یافت گشتاسپ شاه  که آمد نبیره ز زابل براه
نبیره فرستاد جاماسپ را  که دستور بد شاه گشتاسپ را
بیامد بپرسش نبیره دنیا  پژوهنده را دل پر از کیمیا
چو گشتاسپ روی نبیره بدید  خوش آمدش خندید و شادی گزید
گرفتش به بر دل اندر کنار  برو کرد هر گونه گوهر نثار
بخندید و بر روی هم بنگرید  شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو گفت اسفندیاری تو بس  بگیتی نمانی جز او را بکس
چو با او سخن گفتن آغاز کرد  در گنج دانش بدو باز کرد
ورا دید روشن دل و یادگیر  وزان پس همی خواندی اردشیر
که او بود با زور و کین بند دست  خردمند و دانا و یزدان پرست
چو بر پای بودی سرانگشت او  ز زانو فروتر بدی مشت او
همی ازموش بگزیده گاه  همی کرد بالای او را نگاه
بهنگام میدان و بزم و شکار  کوی بود مانند اسفندیار
ازو هیچ گشتاسپ نشکیفتی  بمی خوردنش روز بفتی
همی گفت کاین هم جهاندار داد  غمی بود دم از بهر تیمار داد
سپاسم ز یزدان که از رنج رست  شد از وی یکی شاخ فرخ برست
که اکنون همی سر بگردون کشید  همی تیر دشنه در خون کشید
بمانا دلم جاودان بهمنم  چو گم شد سرافراز روبین تنم
سرآمد همه کار اسفندیار  که جاوید بادا تن شهریار
همیشه دل از رنج پرداخته  زمانه بفرمان او ساخته
دلش پادشاد و بجشن بلند  بداندیش ورا بگردن کمند
ازین کار نامه چو پرداختم  نگار شغاد سخن ساختم
جهان دیگرست و دانا خرد  که آرد یکی دیگر اید برد
کنون کشتن رستم آریم پیش  همیدون ز دفتر بگفتار خویش

یکی پیر بد نامش آزاد سرو  که با احمد سهل بودی بمرو
کجا نامه خسروان داشتی  تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پر سخن  زبان پر ز گفتارهای کهن
بسام نریمان کشیدی نژاد  بسی داشتی رزم رستم بیاد

بگویم کنون آنچه زو یافتم
سرآرم من این نامهٔ باستان
خداوند ایران و توران و هند
ببخشش همه گنج ویران کند
خنک آنکه بیند سیاه ورا
ببینم بد نیکوئی بدخواه تخت
همه شهریاران بدین یاوند
ببخشاید اورا که بیشی کند
از او یادگاری کنم در جهان
همه بزم و رزمست و رای سخن
چنین کز ایشان لشکر ایدش
همی چشم دارم بدین روزگار
امیدم چنانست کز گنج آن
که گیتی بکام شهنشاه باد
چنین گوید آن مرد دهقان نژاد
کنون بازگردم بگفتار سد
که در پرده بد زال را بند
ببالا و دیدار سام سوار
به بیند که تا اختر نیک سید
از انش پرست و دیدار آن
ستاره شمرکان شگفتی بدید
گرفتم و جستیم راز سپهر
گذشته سام نیرم تبار
شب و تیغ از و روز بر هر کسی
بیزدان چنین گفت کای هما
سپهر آفرینی و اختر نما
همی داشت مادر چو شیر سر
جوان شد ببالا چو سرو بلند
ز گیتی نداد او بدو شاد
همیداستش چون یکی پاره سیب
چنان بد که هر سال یک چرم کاو
نگیرد نگار ز دم نیز باد
غمی شد ز گار برادر شغاد

سخن را یک اندر دگر بافتم
شگفتی بمانم یکی داستان
ز فرش جهان شد چو رود و بمی
ز دانائی از نام گنج آکند
همان بارگاه و کلاه ورا
بنام نخبت بد و سال نیک
مگر آنک بد کار و بد گوهرند
و گرچه سنی بیشی کند
که ناهست مردم بگردد نفار
گذشته بسر کارهای کهن
همان روز راستی منش ایدش
که دینار یابم من از شهریار
ده مانم مرا شاه گردن فراز
همیشه مرا جای بر گاه باد

الا یا نام آنکه سیمی سرای
بنام جهاندار محمود شاه
بنزدیکست چون سالیان بگذرد
ز بزم و ز بخشش ز نیروم و سکا
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
شب و روز چو آنم همی آفرین
که تا او بتخت کیی بر نشست
ببخشاید او را که دارد خرد
بدین نامه شهریاران پیش
همان دانش و دین و پرهیز و رای
از آن برتران یادگارش بود
که ماند پس از مرگ آرش نشان
که تا من بیزدان نیایش کنم
رخش لاله گون باد و بخشش جوان

نو از نو رود و گوید که
از و شاد شد دوده تا مدار
چگونست و از وی چه زاید بدید
بر فشد با زیج رومی بدست
همی آن بدان آن بدین بنگرید
ندارد بدین کودک آخر سپهر
شکست اندر آرد بدین بارگاه
و زان پس نماند بگیتی بسی
تو دارای سپهر و روان و پای
همه نیکوئی باد مارا ز ماه
بدان تا نباشد ز بد یاد کس
سواری دلاور بگرز و کمند
بن و داد دختر بهر نژاد
همی خواست اختر بد و در هنر
ز کابل همی خواستی باژ و ساو
از آن پس که داماد او شد شغاد
نکرد آن سخن پیش کس هیچ یاد

گیرنده ک بهر زاد روزی که
بنزد موبدان یل پر هنر
ستاره شناسان و کندآوران
گرفتند یکسر شمار سپهر
بگفتند با زال سام سوار
جوان خوب چهره بمردی رسید
همه سیستان زین سخن پر خروش
غمی شد چو بشنید دستان سام
نماینده رای و آرام تویی
بجز کام و آرام و خوبی مباد
بده سال کودک برافراخت یال
سپهدار کابل بد و بنگرید
ز گنج بزرگ آنچه بد در خور ش
بزرگان ایران و هندوستان
دراندیشه مهتر کابلی
چو هنگام باژ آمدش بشنید
چنین گفت با شاه کابل نهان

روان و خرد باشدم رهنمای
ابوالقاسم آن مرد دهقان نژاد
از و گوید آنکس که دارد خرد
ز دادش جهان شد پر از داد کار
همی رستم زال بنوشت و گفت
بدان داد کو شهریار زمین
در کین و دست بدی را ببست
و زان آز و خویش بر بگذرد
بزرگان و خلق و سواران خویش
همان رسم و دین بد سکال سرای
همان سوی روز کارش بود
ز گنج شهنشاه گردن کشان
مر او را بنیکو ستایش کنم
بماناد در پیش او ایمن روان
هنرمند و گوینده و یادگیر
فروزنده سهیل ماهان بمرو
که از ماه پیدا بد اندکی
که خوانند پیش ستاره شمر
بلشمر و کابل گزیده سران
که دارد بدان کودک خوب مهر
که ای از بلند اختران یادگار
بجای دلیری و گردی رسید
همه شهر ایران برآید بجوش
ز دادار گیتی همی برد نام
بهر کار پشت و پناهم تویی
ورا نام کرد آن سپهبد شغاد
بر شاه کابل فرستاد باز
همی تاج و تخت کیی را سزید
فرستاد با نامور دخترش
ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که رستم را بلی
همه کابلستان بهم بر درد
که من سیر گشتم ز کار جهان

برادر که او را زمین بر دم نشست
بسا نیم وا ورا بدام آورد
نگر تا چه کفتست مرد خرد
که ما نام او در جهان کم کنیم
یکی سور کن مهتران را بخوان
بر رستم تخزن نام سپاه کرد
که تا من شوم سوی زابل جشن
چه بیش برادر چه بیش بند
تو نخجیرگاهی گزین کن به راه
همان نیزه و حربه ایکون
بجای از صد مرد نیزه نیک سار
بشد شاه و در راه از بیش دور کرد
چو نان خورده شد مجلس ارا سند
حسن کفت با شاه کابل کمن
از و شاه کابل بر اشفت و کعب
که چندین بماندی بکابل سنان
تو انجا کری کمتری بر درس
ز زال و ز رستم مرا با کمن
برانکیزم از رستم زال کرد
همی رفت با کابلی چند مرد
هر انکه که روی سر دید زال
ز دیبا یا وشاد شد هلون
که رستم از و ماند اندر شکفت
حسن داد پاسخ بر رستم شعاد
کنون می خوردنجک شاد همرام
بمن کفت چندست از نازد یا و
نه فرزند زالی مرا کفت بین
چو بشنید رستم بر اشفت و کعب
من او را بدین کفته بیجا کنم
همیداستش روز خند ار جند
ز لشکر کزین کرد شایسته مرد
چو شد کار لشکر همه ساخته
که کر نام تو بر نویسم باب

مرا سی اوراه اندم نشت
زکیتی بدین ننک نام اور نیم
که هر کس که بد کرد کیفر برد
دل و دیده زال بریم کنیم
می و رود و رامشکران را بخوان
دکر بیم بیجان از ین کار زیر
بلویم مبنا دکابل جشنه
ترا ناسزا کویم اندر نهان
یکی جاه خندی به نخچیر کاه
سنان از بر و دسته زیر ابدان
با بکن جاه بر باد مکشای راز
بکشا زان بنخردسی لکرد
می و رود و رامشکران خواستند
همی سرفرازم بدین انجمن
که چندین چه دارم سخن در نهفت
بتو کس نیامد ز زابلستان
برادر نخواند ترا مادرش
نه زهر ست کشن شیر با کست
که نه خود بکیتی بماند مرد
دلی برز کین لب پر از باد سرد
چنان بر شد و بالا و ان فر و یال
که دیدش خندید و روشن روان
از ان کار زان نیز اندر رفت
که از شاه کابل مکن هیچ یاد
سر از هر کسی بر فرازد همی
نه با سنان ماند ایم کاو
ولی هستی او خود نیز بد هیچ
که هرکس نماند سخن در نهفت
بر و بر دل دوده بیجان کنم
سپرده بدو جایکاه بلند
کسی را که پیابد اندر نبرد
دل پهلوان کشت پرداخته
بکابل بیا بد کس نام وخش اب

چه مهتر برادر چه بیکانه
بکفتند هر دو برابر شدند
شبی تا بر امد بلند افتاب
حسن کفت با شاه کابل شغاد
همی خوردن اندر سرا سرد کوی
همان تخمه زال یار نشت کوی
ز خواری شوم سوی زابلستان
ور اشو بد افرا سر ارکمن
باندازه رستم و رخش ساز
اکر ده کنی جاه هر بیخ
سر جاه را سخت کن زان بسی
مهان و کهان را نکابلی بد
خورش خواستند باده خوردی
برادر چو رستم چو دستان بد
تو از تخمه سام نیرم نه
که دست یا دان تو دستان سام
و کر بیز هستی ترا در سخن
بمردی نه بس از کسی کمترم
ز کفتار او شکد ل شد شغاد
بیامد بدرکاه فرخ پدر
بیر سید بسیار و بنوا خنش
حسن کفت کز تخمه سام شیر
بد وکفت کای مهتر زابلی
از و نیکوئی بد مرا ایش از و
مرا بر سر انجمن خار کرد
از ین بیش نکویم که اور ستمت
از ین مهتر ان شد دلم بر ز درد
از و نیز مند لشو ار کشورش بکس
نشانم ترا شاد بر تخت او
و ز ان پس بر اراست هر کو کاه
بفرمود تا ساز رفتن کنند
بیامد بر مر حبکی شغاد
که تا دکر من توبه جل

چه فرزانه مردم چه دیوانه
بر اندیشه از مایه بر تر شدند
دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که ما زین سخن داد خواهیم داد
میان بلان نا حلن مرد خوان
همان کم بود نزد تو آبروی
بنالم ز سالار کابلستان
بیاید بدین نامور شهر من
بر بن در نشان تیغها دیران
چو خواهی که دشمن در اید بیخ
مکوی این سخن نیز با هیچ کس
بخوان پسند بد ستاند
شغاد اندر اشفت از ان بد خوی
از ین نامور ترکه دارد کهر
برادر نه خویش رستم نه
برادر نخوانم نبرد دست نام
چه بیچی تو نو دلچه سازی کهن
همی باسمان بر بساید سرم
بر اشفت و سوی زابلستان
دلی پر ز چاره پر از کینه سر
بما نکه بر سیلتن با خشن
نیاید مکر زورمند و دلیر
چکونست کار تو با زابلی
چو دیدی مرا خندیدی فرن
همان کو هر بد بدین بدار کرد
نه زو مردی [illegible] کست
ز کابل برانم [illegible]
که لی کشو رش درد [illegible]
بخاک اندر ارم سر و تخت اوی
بدان تا بکابل کند کارزار
ز زابل بکابل نشستن کنند
که با شاه کابل مکن هیچ یاد
و کر تو جنبی که یار دو دیک

برانم که او زین پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران / ز کابل گزیده فراوان سران
چنین گفت رستم که اینست راه / سراخود بکابل نیاید سپاه
زواره بیامد ابا صد سوار / پیاده همان نیز صد نامدار
وزان روی چون شاه کابلستان / فرستاد او را بزابلستان
به اختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخجیر شد شاه تفت
ببرد از میان لشکر چاه کن / کجا نام بردند ازان انجمن
سراسر همه دشت نخجیرگاه / همه چاه کندند در زیر راه
همه حربها اندران در زمین / همه تیغ و روبین و شمشیر کین
وزان سوی رستم بسیجید راه / بیامد ز زابل یلی با سپاه
چو رستم دمان سوی دشت نهاد / سواری برافکند پویان شغاد
که آمد کنون یلتن با سپاه / به پیش آی و از کرده زنهار خواه
خبر چون بر شاه کابل رسید / چنان گشت دانای خود برگزید
سپهدار کابل بیامد ز شهر / زبان پر سخن دل پر از کین و زهر
بیامد چو نزد تهمتن رسید / پیاده شد از اسب کو را بدید
ز سر شاره هندوی برگرفت / برهنه شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید / بزاری و ترکان همی خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد / همی کرد پوزش بکار شغاد
که گر مست شد بنده از ابلهی / نمود اندران بی هشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا / کنی تازه آیین و راه مرا
که از کار مستان نگیرند یاد / که گفتار مستان بود همچو باد
همی رفت پیشش برهنه دو پای / بزین برنشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود / ز سبزی زمینش دلارای بود
بدو اندرون آب و خنده درخت / بشادی نهادند هر جای تخت
همی خورد با بچها یاد شاه / بیاراسته خرم یکی جشنگاه
می آورد و رامشگران را بخواند / مهان را بتخت مهی بر نشاند
ازان پس برستم چنین گفت شاه / که چون رای آید بنخجیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه / همه جای نخجیر گرد و گروه
همه دشت غرم است و آهو و گور / کسی را که باشد تکاور ستور
پلنگ آیدش کوه و آهو بدشت / ازان دشت خرم شتابند گشت
بچیزی که آید کسی را زیان / به یکجا دلش چون شود بدگمان
نداند کسی و نه بیند نیز / نه اندیشه دارند در دل ستیز
چنین است کار جهان جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ / همان شیر جنگی و دیگر پلنگ
ابا شه و مرد جنگی مرگ / گلی باشد آید بدل نیست برگ
نه آگه بدان شیر جنگی ز مرگ / همی جست خشان و شمشیر و ترگ
بفرمود تا رخش را زین کنند / همه دشت پر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد / همی راند در دشت و با او شغاد
زواره همی رفت با یلتن / تنی چند از نامداران انجمن
بنخجیر لشکر پراکنده شد / اگر کنده گر سوی آکنده شد
زواره تهمتن بران راه بود / ز بهر زمان کاندرون چاه بود
همان رخش ازان خاک او یافت بوی / تن خویشتن کرد گرد همچو گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک / زمین را بنعلش همی کرد چاک
چنین تا بیامد میان دو چاه / بزد گام رخش تکاور براه
دل رستم از اسب شد پر ز خشم / زمانش خرد را بپوشید چشم
یکی تازیانه بر آورد نرم / بزد تنگ دل رخش را کرد گرم
چو او تنگ شد در میان دو چاه / نهنگ زمانه همی جست راه
دو پایش فرو شد بیک چاه سار / بدانجای او بود کارزار
چو تاریک شد چشم و ترس از نهیب / ببالا درآمد بسوی نشیب
بن چاه پر حربه و تیغ تیز / نبد جای مردی و جای گریز
بدرید پهلوی رخش سترگ / بر و یال آن پهلوان بزرگ
به پیچید بر خویشتن پیلتن / بیازرد جان و برآورد دهن
بمردی تن خویش را بر کشید / دلیر از بن چاه سر بر کشید
بدانگه که چون خویشتن را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
بیاد آمدش کار و کردار خویش / یکی داستان زد بدین کار خویش
بدو اندر همی گفت با خویشتن / که خواندی مرا هر کسی پیلتن
چنان او فتادی که بر جاست بست / چنین کینه را جای وا خاست بست
بیکبارگی تیره شد روز من / کجا شد چنان مردی و هنر من
به بزم اندرون خشم آید کسی / همان خوان شاهنشهان بخس
تو گویی چنان چون اسفندیار / که او ماند بیدار زو یادگار
که گفتا ان هشیل رسد آد مرد / که او زد استان خرد یاد کرد
که از بس ز مردی بگردون کشی / دگر گوه خانه هامون کشی

نباید که گیری تو چون راز بون / اگر در ترا هم سرانجام خون
بخون هم مباد اگه گیری تو یاد / که خونت بریزند هنگام داد
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودی انجم ابکون
زمانه بخون تو تشنه شود / بیازارم تو مرد و دشنه شود
خروش ابرزد ناله بیکران بری / کنون زین جایگه جان بری
چو با خستگی چشمها برگشاد / بدیدان بداندیش بدروی شغاد
بدانست کان چاره زاد اوست / شغاد فریبنده بدخواه اوست
بدو گفت ای مرد بدبخت شوم / نگار تو ویران شد آباد بوم
پشیمانی آید ترا زین سخن / بهیچی و زین بد نکردی هوس
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد / که گردان گردان ترا داد داد
تو چندین چه نازی بخون ریختن / بایران و تاراج و آویختن
که آمد که بر تو سرآید زمان / شوی کشته بر دست آهرمنان
زواره بچاهی دگر در فتاد / بیامد بالجای بدخو شغاد
هم آنگه سپهدار کابل ز راه / بدشت اندر آمد بنخجیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت ای نامدار سپاه / چه بودت بدین دشت نخجیرگاه
روم زو و چندین سرشك آورم / ز درد تو چندین سرشك آورم
ملو خستگیهات گردد درست / نباید ترا رخ بخوناب شست
چو دیدش مر او را فکنده نژاد / نگارش شده شاد انباز
همیگفت هان ای برادر چه بود / که بر تو چنین درد خواری بود
همان بد که کردی تو با مردمان / بدین جایت اکنون سرآمد زمان
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای مرد بدگوهر چاره جوی
برو هم چه آری نگه دار بد / چنین گفت آنگه که خود کی بزد
چه گویی که چندین سرشك آورم / بسرخ بر زند درد من سرشك آورم
سرآمد مرا روزگار پزشك / تو بر من میالای خونین سرشك
که کار من اکنون ز چاره گذشت / سپیمای این باد بر هر دو دشت
فراوان بمانی سرآید زمان / کسی زنده بر نگذرد با سمان
نه من بیش دارم ز جمشید فر / که بر بدسوی رمیانش باب
نه از آفریدون و از کیقباد / بزرگان و شاهان فرخ نژاد
نماند چو جاوید ایدر بجای / چنین است رسم سپنجی سرای
گلوی سیاوش بخنجر برید / که روی زرم چون زمانش رسید
پلنگ از پس و پیش رو پیش مرگ / براه درنگ گذشتم بسی
دگر آسمان خود بباید سرم / هم از چنبر چرخ در بگذرم
دگر خود ز بیلاد و زاهم / زمانه بسوهان بباید سرم
بکام من اکنون که گردون گذشت / سرانجام از و هم نشاید گذشت
مرا رفته گیر از جهان فراخ / بتو هم نمانند ایوان و کاخ
فرامرز پور جهان بین من / بیاید بخواهد ز تو کین من
جهان سراسر بهم برزند / زبن بیخ بدخواه من برکند
چنین گفت پس با شغاد پلید / که اکنون که بر من چنین بد رسید
ز ترکش برآور کمان مرا / بکار آور آن ترجمان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر / مبادا که آن شیر نخجیر گیر
بدشت اندر آید ز بهر شکار / من آنجا فتاده چنین با بکار
نه من با سلاح و نه خنجر نه تیغ / بدست کشنده نه راه گریغ
به پیشم مر از وی گزند آیدم / گمانی بود سوی دشمن آیدم
بدرد کمر شیر زنده تنم / زمانی بود تن بخاك افکنم
شغاد آمد آن چرخ را برکشید / بزه کرد و یکباره اندر کشید
بخندید و پیش برادر نهاد / بزرگ برادر همی بود شاد
تهمتن بسختی کمان برگرفت / بدان خستگی بحشل نه درگرفت
برادر ز تیرش تهی سخت دید / بیامد سپر کرد ساق درخت
درختی بد اندر برابر چنار / بدو بر که نشسته بیرون در کار
میانش تهی بود بر کش بجای / نهان شد پس مرد ناپاك رای
چو رستم چنان دید بفراخت دست / چنان خسته از تیر بکشاد شست
درخت و برادر بهم بر بدوخت / بهنگام رفتن دلش برفروخت
شغاد از پس خشم او راه کرد / تهمتن بر او درد کوتاه کرد
چنین گفت رستم ز یزدان سپاس / که بودم همه سال یزدان شناس
از آن پس که جانم برآمد بلب / بدین کین من روز نامد بسر
مرا زور دادی که از پیش مرگ / ازین پس نخواهم کین خویش
گهی شربت آب نی به سگال / به انگه هشتاد و هشتاد سال
بلغت این جهانش برآمد / بدرود و گریان شد از انجمن
زواره بچاهی گریهم برد / سواری نماند از بزرگان جرد
چنین است کردار گردون سپهر / گهی کینه بینیم از و گاه مهر
تو بنگر که رستم بر دو جگد / حلقه ز دشمن براورد گرد
جهان سراسر بهم برد رید / که پیش همی روی هامون ندید
زمانش چو آمد ز راه اوفتاد / زگاه اندر آمد بچاه اوفتاد
بزنیت دو در سپهر روان / چه با شهریاران چه با پهلوان
گهی تخت باشد از او گاه بند / گهی کامرانی و گاهی گزند
گهی شهریاری و آرام و گاه / گهی بی مرادی و آسیب جاه
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج / چه نازی همی در سرای سپنج

ازین نامداران سواری نخست
جو آمد سوی زابلستان بگفت
بقای تو باد ای گو رستم مرد
شغاد بداندیش کار رساخت
همی گفت زار ای گو پیلتن
خروشی برآمد ز زابلستان
شغاد بنفرین شود رید لخت
زواره جهان اژدهای دلیر
که دانست کاید ز روباه شوم
چرا پیش ایران بمردم براد
تو اشیر گیرا یلا مهترا
کنون کر من از کوه هامون کنم
همان تا تو بودی نگه داشتی
هم آنکه فرامرز را با سپاه
همه شهر یکسر بران شدند
نه گرد رویش بر از خاک و خون
فرو ریخت خوناب از دیدگان
که دانست هرگز که شیر ژیان
ببردند بیمار راهوی سخت
نخستین بشستندش از آب گرم
همی ریخت بر تارکش بر گلاب
کفن دوز بر روی پارنج بن
یکی نغز تابوت کرد از ساج
زجاهی برادرش را برکشید
ازان پس تن رخش را برکشید
نغز موبید ار دل دیدگان
ز کابلستان تا بزابلستان
دو تابوت ازان دشت بیرون داشتند
زمانه شد اندر دو ابر خروش
بباغ اندرون دخمه ساختند
یکی تخت دیگر زواره بدی
همی مشک با گل برآمیختند
نگیری همی پادشاهان بزم

نماند و ارش بر دران سپرد
مراو را بدین سوی کابل بتاخت
نخواهم که بر شد شتم دا کفن
ز بدخواه و از شاه کابلستان
بلند از بن آن خسروانی درخت
کز و بیشه بکند اشتر نره شیر
همی بر سکالند بدان مرز و بوم
چرا مانده‌ام اندر جهان یادگار
دلاور جهانگیر و کنداورا
دگر آب دریا همه خون کنم
چو رفتی کنون بر که نگه داشتی
همی رفت برسان ابر سیاه
زبهر فرامرز لرزان شدند
معصفر شده روی کامو گون
همی گفت زار ای گو پهلوان
ز روباه خواهد سپردن روان
نهادند بر تخت زیبا درخت
بر و یال بستن همه نرم نرم
بگسترد برتنش کافور ناب
بشانه زدان ریش کافور گون
بر و میخ زرین یکی نرد عاج
نشست و برو جامها گسترید
همی دوخت جایی که خسته بود
برید از رخشهای گران
زمین گشت برسان غلغلستان
بشستند و روز بر دست گل شد
تو گفتی که هامون برآمد بجوش
سرش را بر ابر اندر افراخته
نهادند پهلوی آن نامجوی
بپای گو پیلتن رخش را
بنوشتی همی گیر هنگام رزم

زواره همان و سپاهش نماند
چو شنید زال این سخن زرد ماند
گو سرفراز اژدهای دلیر
همی ریخت زال از بر و یال خاک
چون رستمی را که بیوده مان
بلغار روباه کرده هلاک
که دارد بیاد اکحسن روزگار
چرا باید م زنده کابی و کام
زجانم برانگیختی تیره گرد
من این کین تو از که خواهم اکنون
کنون کان کنگاه تو گشت خاک
فرامرز چون پیش کابل رسید
بیامد بدان دشت نخجیرگاه
بزد دست و انداخت مغفر ز سر
که برد این ستون کیانی زجای
بفرمود تا پیش گلاب و عبیر
برآمیخت از و جام خسروی
همه عنبر و زعفران سوختند
بدیبا تنش را بیاراستند
تنی بود اگر سایه گستر درخت
همه درزها سر گرفته بقیر
برو کرد کافور روشن گلاب
بشستند و کردند دیبا کفن
دو روز اندران کار شد روزگار
زن و مرد بود ایستاده بپای
بدو روز و یک شب برآمد بسر
کسی نیز نشنید آواز کس
برابر نهادند زرین دو تخت
هر آنکس که بود از پرستندگان
بهم گفت هر کس که ای نامدار
سخن نیست همی گنج و دینار تن

گهی شد پیاده گهی بر نشست
که شیر ژیان گشت با خاک جفت
سواری نخستین ز بد بدگمان
خروشی برآورد با دودمان
زواره که بد نامبردار شیر
همی کرد روی و بر خویش خاک
زگرزش ندیدی زمانی زمان
زمانه ندارد ازین ترس و باک
که داند شنید این ز نامور کار
چرا باید م خورد و آرام و نام
که یارست با تو چنین کار کرد
که خشم نبیرد جهانی بخون
چه کینها ببینیم ز بد پشت خاک
بشهر اندرون نامداری ندید
بجایی کجا کنده بد ژرف چاه
بیاکند خاک از بر و یال بر
که افکند سرو سهی را زپای
بیارید دیبا و خز و حریر
گشادند میان بستن خسروی
بر زخستگیهاش بر دوختند
ازان پس گل و مشک و می خواستند
ببند جای تن را همی بر درخت
ببالود برش مشک و عبیر
چنان هم همی ریخت سنجاب و خواب
بجستند جایی بن تابرون
تن رخش بر پیل کردند بار
تنی را بدو بر زمین نیز جای
کسش بر زمین بنهاده ندید
همه مرزها مرد دیدند و بس
بران خوابگه شد گو نیک بخت
ز آزادوار زپاک دل بندگان
چراغ خواستی مشک و عنبر نثار
همانا که شاخ ارپس گو چنین

چو دخمه به پایان رسید
دو تخت گرانمایه گستردند زر
فراوان بدان سال زدو کرد
جهان را بکردی چراز نیکوی
نه بند در و هیچ دل خود کسی
لنون شادباشی جهان بهشت
همان خویش رایین بر دخمه جای
چه جویی همی زین سرای سپنج
تو نازنده سوی نیکی گرای
فرامرز چون سوی کشتن شتافت
در خانه بیلتی باز کرد
سپاهی زرابل کابل کشید
سپاه پراکنده را گرد کرد
سپه را چو روی اندر آمد بروی
بر آمد یکی باد و گردی کبود
چو برخاست آوای کوس از دو روی
همی راند لشکر سوی قلب تیز
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند
که گل شد همه خاک آورد گاه
فرامرز از ایشان بسی کشت
بیاورد لشکر بنخچیرگاه
زیشت سپهبد زهی بر کشید
جهان خویش و راز آتش نهاد
چنین گفت با وی یکی دین پژوه
که چون چه کنی هر کسی را به پیش
چو روز نخستین به کوتاه کرد
بدش نام زنگل شه سرفراز
چو لشکر سوی زابلستان کشید
خروشان همه زابلستان نسب
بیک سال در سیستان سوگ او
چنین گفت رودابه رو برای
همانا که تا هست گیتی فروز
مرا چون کشید اندر این بهال

گل و مشک و عنبر همی چون سرشتند
نشاندند در دخمه گوینه کهن
همی گفت زال ای سواری نبرد
چرا کرد با تو چنین بدخوی
از آن کش نزد آتش سان سپس کسی
که بد دانش آن داد مردی سرشت
بلرزند کوی خواسی بیای
کنون آغاز بنشست و جام

همه بوم دخمه گل و مشک بود
دو پهلو بدان سان بدان عاج
جهان را چو کردی تو شمشیر سپاس
چو با تو چنین کرد بادست بد
جهان از یکی تو نشستی تخت
در دخمه بستند و گشتند باز
همین بود رخش و همان بد سوار
بریزی بخاک از همه پهی

ندید نجانی که از نخشک برد
بیاویخته از بر عاج تاج
همت ارزوی گرجای جوی است
بدو گرسیاس اوری کی برد
چو بتر از میانش برون تاختی
شد آن نامی رستم کردن فراز
از ایشان همی نام بد یادگار
وگر دین پرستی و گر آهرمنی
مگر کام یابی بدین بگذری سرای
سپه را همه سوی هامان کشید
همان کوس هندی و رومی درای
از آن نامداران زابلستان
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
به بیشه دران تیر کم کرد راه
دو دیده نه برداشت از روی شاه
سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ
از آن پس منش نامداران بسند
زن و کودک و خرد بکل کشتند
فلنده بصندوق پیل اندرون
نخوشان او بر چاه بر بست
برش بر زخاک و دهان بر زحون
شغاد و چنار و زمین را بسوخت
که لعنش همان است ترک خرد را
بسی برت سیغاد باید بسود
که او بد سوار آز هر کشوری
که منش ز تیغ و ز ابر نخواند
شده روز روشن بدو لاجورد
دریده برو بر سرکه زاسمان
همه جامها شان سیاه و کبود
که بر سوک و درد نهمتن بنال
بر زم و بزم و فریاد رس
مبادا که از یاد رای بهرس

سپه را درم دادن آغاز کرد
که خورشید گشت از جهان ناپدید
زمین آهنین شد هوا لاجورد
جهان شد پر آواز برخاستی
زمین تا آسمان هیچ پیدا نبود
بی آرام شد مرد برخاستی
که بود ایستاده شه پر ستیز
پس لشکر اندر همی تاختند
پراکنده هندی و سندی سپاه
بران پیل و برشم کابل گذشت
بجایی که جا کنده بودند چاه
چنان کاستخوان وی آمد پدید
وز انجا یکه رفت سوی شغاد
که بود از بزرگان کابل گروه
به پند از ابا لای خویش
بکابل یکی پرمنش شاه کرد
فرامرز کابل بدو ماند باز
همه خاک کابلستان کشید
یکی را بند جامه بر تن درست

سحر که خروش آمد از انگره پای
چو آگاه شد شاه کابلستان
ببند پیش فرامرز شد با سپاه
از آن بیشه بیلان و گرد سپاه
بیامد فرامرز پیش سپاه
ز گرد سواران جهان تار شد
دلیران کابل بکردار گرگ
بکشتند چندان ز گردان هند
دل از مرز و از خانه برداشتند
بر بهنه کابلی پر ز خون
همی بود بخواه را بسته دست
نجاه اندر او بخیش برنگون
بلرزد ار کوه آتش برفروخت
که شنیدی این داستان بزرگ
که افتی در این بی گمان دیر زود
زخوشان رودابه به همی
از آن دودمان کس بکابل نماند
ز کابل بیامد دو رخساره زرد
به پیش فرامرز باز آمدند

ازین تیره ترکس نبد بدست روز
ز درد و دم تو گویی که چندین بنال

چو رستم بگیتی نبد هیچ کس
بیا رام گشتی بچیزی هنوز

بدو گفت رودابه کای نیک مرد ازین پس نخواهم نه خواب ونه خورد

براشفت رودابه سوگند خورد که هرگز نیابد تنم خواب و خورد

نخوردن بیك دل ابا داشت که با جان رستم یکی اندر شت

بهر سو که رفتی بپرسش حسد ابا او برفتی ز بیم گزند

بیامد بمطبخ بهنگام خواب یکی مرده ماری بدید اندر آب

بپرسید از دست و دم مار ربود و بکفش اندر نهاد

بجائی که بودش بتا خشید ببردند و خوان خورش ساخت

بگفت و براستی از انده و رنج ز تیمار خور روز مرگش سپنج

خورش خواست کز خوب جاستیش ببردند هرگونه بنیاد چین

هر آنکس که او را بخورد خواب غم و شادمانی و سر گشت بکست

بدو روبش داد اخر بوش هان همی گفت با کردگار جهان

بدان گیتیش جای ده در بهشت بر و شوده زخمی که اید ر بگشت

ز گشتاسب و زخم لهراسپ بسی

جو گشتاسب تیره شد روی بخت

ازو گفت کز کار اسفندیار چنان داغ دل گشتم و سوگوار

پس از مرگ من شاه بهمن بود همان را ندارش بشوی بود

بکالك برسش نمانده پاه که او بست زیبای تخت و کلاه

بدو گفت کاندر من اندر گذشت هم از تار کداب بر تر گذشت

نشستم بشاهی صد و بیست سال ندیدم بگیتی کسی را همال

خردمند را شاد و نزد یکی داد جهان بر بدان تنگ و بد یار داد

سپردم ترا تخت و دیهیم و گنج از آن به که بودم بسی درد و رنج

بگو بخت کردند ار سر عاج برافشاند از گاه تاج

الر بود نی بود شادی کراست شد از مرگ درویش ناشاد راست

که ذکر دهم راه و ماماند ام ز کار بگذشته پیش خوانده

نگیرد ترا دست جز نیکوی که از پیر دانا سخن بشنوی

جو بهمن بتخت نیا بر نشست

سپه را درم داد و دینار داد

یکی انجمن ساخت با بخردان بزرگان و کار ازموده سران

همه یاد دارید پیر و جوان هر آنکس که هستند روشن روان

فرامرز کین ما در جهان بد و نیک نزه بد روزگار مهان

همانا که بر خوان اسفندیار برادری بگرید بابوان بگاه

هر آنکس که او باشد از بابک بیارد سر کوه هر اندر مغاك

که ضحاك را اندر خون جم نخنبک اوران جهان گرد

خوا و تهلی ری لا و رند بود صف ا را و جنگی سوار بود

روانم روان کو سلیتن مگر با زنید بدان انجمن

ز نا خوردنش چشم تاریک شد تن و هوش سست و باریک شد

سر هفته از وی خرد دور شد ز دیوا نگی ما تمش سور شاد

بزد دست و بگرفت بیجا سرش بدان بد گران مار سازد خورش

بگشیدندش از جای پاک دست با روانش بردند جای نشست

همی خورد هر چیز یا گشت سیر فلندند پیش جامه بزم زر

زمانی براسود از روزگار همان ارزوش امد اندر کنار

جو باز امدش هوش با زال گفت که گفتار تو با خرد بود جفت

برفت او و ما ار عفت مینو نهم بداد جهان افرین بگرد هم

که ای برتر از نام وار جایگاه روان تهمتن بشوی از گناه

جوشد روزگار تهمتن بسر به بهشت اورم داستان دگر

هم از بهمن و جای جاماسپی

بیاورد جاماسپ را انجمن

که روزی بند ریند کا بیم خورش دژم بود و از لخته کینه کش

بپیچید سر ها ز فرمان او نگردید روزی ز پیمان او

بدو داد پس گنجها کلید یکی با دسر دار جگر بر کشید

ندیدم جز از داد چیز دگر جهان را امید استم زیر بر

تو اکنون همی کوش و داد باش خود داوری زغم ازاد باش

همه راستی کن که از راستی به پیچد سر از کجی و کاستی

بگفت این و شد روزگارش بسر زمان گذشته نیایید به بر

چنین بود از گنج و از رنج و هر شنیدا زبس بار تریاک زهر

بگیتی نخز کار یکتی مکوش بمرگ خردمند بسیار هوش

بمنزل رسید انکه بوشنده بود بهی یافت انکس که کوشنده بود

که نون رنج دیگار بهمن بم خرد مش دانا و شو پن بر

نگر بر میان بست و بگشاد دست

همان کشور و مرد بسیار داد

چنین گفت کز کار اسفندیار ز نیك و بد و گردش روزگار

که رستم بمه زندگانی چه کرد همان زال افسونگر پیر مرد

برابلستان از نشان نشید ز دودش دو دودام سر گشته شد

هم از خون او نامدار ان ما جوانان خلقی سوادان ما

بگردار شاه افریدون بود جهان ز اسپهری هیا بود

منوچهر و هم نوذر و سلم سترك بیاورد از آمل سپاهی

بجنس رفت و لیکن نا خواست
پدرم امدان کین همی خواست
بکار شد و خون رستم بجوست
بلینه سزاوار تر کس منم
چه بیند ابن انچه پاسخ دهید
به او ان نگفتند مانده ایم
بلیتی همان کن که کام ایدت
جو پاسخ جنین یافت از لشکرش
بشبگیر برخاست وای کوس
همیرفت از ان لشکر نامدار
جو امد بنزدیکی هیرمند
جنین گفت کز کین اسفندیار
ز دل کین دیرینه بیرون کنی
جنین داد پاسخ که گر شهریار
تو بودی به نیک و بد اندر زمان
بدر رفت ان کو غم باشه سبک
همانا شنیدی که سام سوار
همان کهتر ایکان تو بود
کرایدون که بینی که بیکار ما
همه گنج دینار و فرزند سام
فرستاده را اسپ و دینار داد
جو بشنید از و بهمن نیک بخت
بذیره شد از زال سام سوار
جو امد بنزدیک بهمن فراز
از ان بندکیها که ما کرده ایم
که پیش تو دستان سام سوار
هم اندر زمان پای کردش به بند
ز دینار و از گوهر نابسود
ز اسپان تازی بزرین ستام
که رستم فراز اورید ان بسیج
همه زابلستان باراج داد
غنی شد فرامرز در سرپرست
جو نزدیک بهمن رسید اگهی

زکشته زمین کرد ما کوه دشت
مرا بیخان میر دانست داست
همه بوم و بر کرد با خاک راست
که بر پیل و بر شیر اسپ افکنم
بکوشید تا رای فرخ نهید
همه دل بمهر تو افکنده ایم
دکر زان سخن نیک نام ایدت
ولیکن اندرون تیزتر شد سرش

جو کیخسرو امد د افراسیاب
فرامرز کو بهر خون بدر
زمین را ز خون باز نشناسند
اکر بشمری در جهان نامدار
جو بشنید گفتار بهمن سپاه
نکار کذشته تو دانا تری
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو
همه سیستان ار برار استند

## رفتن بهمن بزال و در بند کرد او و غارت کردن
زال را

فرستاده بر کزید ارجمند
مرا در جهان تلخ شد روزگار
همه رود زابل پر از خون کنم
بر اندیشه از کار اسفندیار
ز من سوی دیدی ندیدی زیان
زمانش بیامد جهان شد سبتهاک
بردی جگر دانداز رود کار
ز لشکر زبر مایکان تو بود
بجوئی به اندیشی از کار ما
کمرهای زرین و زرین ستام
ز هر گونه چیزی بیاراد داد
بتند رفت نو زش بر اشفت سخت
هم از نیستان انکه بنامدار
بیاده شد و برد بیشش نماز
ترا در جوانی بیرورده ایم
بیامد چنین خوار با دستوار
ز دستور و گنجور نشنید پند
زتخت و ز گستردنی هر چه بود
ز شمشیر هندی بزرین نیام

فرستاد نزدیک دستان سام
هران کین نو شاد و مهر نو
فرستاده امد بر زال گفت
بداند که ان بودنی کار بود
نه پیچد رستم ز فرمان تو
ز بیشه درون شیر نر اژدها
جنین تا بهنگام رستم رسید
بزاری کنون رستم اندر گذشت
بسالی ز دل کینه بیرون کنی
جو ابی به بیش تو ارم همه
جو این نامه در پیش بهمن رسید
بشهر اندر امد دلی پر ز درد
ز دینار و از گوهر نابسود
جنین گفت هنگام بخشایش است
ببخشای و کار گذشته مکوی
بر اشفت بهمن ز گفتار اوی
از ایوان دستان سام سوار
ز شمشیرها و هم از تاج زر
همان برده و بدرهای درم

[illegible]

ز درد بیا دست نکیی نشیب
بر اشفت بر تخت شاهنشهی

سپه کرد سوی بهمن شاد
بنه بر نهاد و سپه بر براند

ز خون کرد گیتی جو دریای آب
بجو رشید تابان بر اورد سر
همی اسب برکستوان تا حشیم
سواری نه بینی جو اسفندیار
هر انکس که بد شاه را نیکخواه
ز مردان جنگی تو دانا تری
که یارد کذشتن ز فرمان تو
برین بر نهادند و برخاستند
شد از گرد لشکر زمین ابنوس
سواران شمشیر زن صد هزار
بیادش ز هر کونه خندید سام
دو شاه کرامی و فرخ سرش
دل زال با درد و غم کشت جفت
مرانان سخن دل بیاراد نو
دلش راست دیدم به بیمان تو
بجنگ زمانه سالها رها
که شمشیر تیز از میان بر کشید
همه زابلستان پر اشوب کشت
بهر اندرون کینه افسون کنی
تو شاهی و کردنکشان زخون رمه
بیفت و بگفتا جه دید و شنید
سری پر ز کین لب پر از باد سرد
ز تخت و ز گستردنی هرچه بود
ز دل دور کن روز بالا لش اسب
هنرجوی و از نیکان کین مجوی
جنان نیست شد بی تار ادادی
شترواره بر نهادند بار
ز زرینه و گوهر شود و کهر
ز مشک و ز کافور و از دار کهن
ز شاهان و کردنکشان کنج
مهان را همه بدره و باج داد
ز زدم بنهشت بسی کرد یاد
بکوسا لب ر امد دو هفته بماند

فرامرز پیش آمدش با سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه
بیاراست لشکرش را یکسره
ز قلب و جناح و سر میسره
وزان روی بهمن صف اندر کشید
ز خورشید تابان زمین ناپدید
ز آوای اسپان و هندی درای
همی کوه را دل برآمد ز جای
بشد آسمان روی گفتی بتیر
ببالید چون زال انقیه تیز
رخ خاک بتر زین و چرکان
زمین گشت جنبان ز تاراسپان
سه روز و سه شب هم در آن رزمگاه
بر خشنده روز و شبان سیاه
همی گرز پولاد بارید و تیغ
ز گرد سیاه آسمان بست میغ
بروز چهارم یکی باد خاست
که لشکر روز و شب کشت راست
بسوی فرامرز بر گشت باد
جهاندار گشت از دم باد شاد
همی شد بسی گرد با تیغ تیز
برآورد از آن انجمن رستخیز
ز لبتی و از لشکر زابلی
ز گردان شمشیرزن کابلی
برآورد که بر سواری نماند
وزان سرکشان نامداری نماند
همه سر بسر پشت برگاشتند
فرامرز را خوار بگذاشتند
همه زنده کشته چون کوه بود
بهم بر فکنده چو انبوه بود
فرامرز با اندکی رزمجوی
بمردی بروی اندر آورد روی
همه تنش پر زخم شمشیر بود
که فرزند شیران بد و شیر بود
سرانجام بر دست پیل اردشیر
ز کینه بکشتش بباران تیر
گرامی پشوتن که دستور بود
ز کشتن دلش سخت رنجور بود
به پیش جهانگیر بر پای خاست
چنین گفت کای خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی
بدید آمد از کاستی راستی
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش
مفرمای و مپسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار
نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را بر ارد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
به بهمن چنین گفت کافراسیاب
بدی زنده و این ندیدی بخواب
یکی گنج دادی و جستی کنون
که شد کینه خواه از پی انجمن
بد رفت از جهانگیر لشکر فروز
نه تابوت راش سوی نیمروز
نه رستم بکابل ز بختیه گاه
بدان شد که با سکر کرد راه
همانی تو ای خسرو پاک زاد
مر اینجا کسی پاکه دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان بند
بنالید بیرون و کار بلند
به پیچی تو زان که چه نیک اختری
چه با گرد کار افکند داوری
چو رستم بکیهان تخت کیان
همه بر درد رنج بستی میان
تو این تاج از و یافتی یادگار
نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
ز هنگام کی قباد اندرای
چنین تا بهنگام خسروی
ز کی بستد او داشتند
جهان را همی زیر او داشتند
ازو بند بد را اگر آن خزدی
دل تو باز کرد آن ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن
پشیمان شد از کرده‌های کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای
که ای پهلوانان با داد و رای
بپیچید از آن کشتن کینه
مبادا که تاراج و کشتن کنید
بفرمود تا پای دستان ز بند
گشادند و داد بنیاد شد
تن کشته را دخمه کرد جای
بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد را
برو زار بگریست فرخ همال
که زاراد لیرا کوا رستما
نبیره کو نامور نیرما
مبینا دو چشم کس این روزگار
زمین باد بی تخم اسفندیار
از آن آگهی نزد بهمن رسید
بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن بز بود ابر بند شد
وزان پس پشوتن اندر خروش
به بهمن چنین گفت کای شاه نو
چو بر نیمه آسمان ماه نو
بشبگیر از این شهر لشکر بران
که این کار دشوار گشت و گران
ز تاج تو چشم بدان دور باد
همه روزگار تو پیروز باد
بدین خانه سام زال دلیر
سزد گر نماند شهنشاه بر
بفرمود پس بهمن کینه خواه
از آنجا که بر برانداز سپاه
خروشید چرخ بر کونه سند
ز درگاه برخاست آوای کوس
سپه را سوی شهر ایران کشید
ز زابل بنزد دلیران کشید
براسود و بر تخت بنشست شاد
جهان را همی داشت با بزم و داد

## داستان مردن بهمن و به تخت نشستن همای

بدرویش بخشید گنج و درم
ازو چند شادان و چندی دژم
پسر بد مر او را یکی شیرگیر
که ساسان همی خواندش اردشیر
یکی دختری بود نامش همای
هنرمند با دانش و پاک رای
همی خواندندی ورا چهرزاد
ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی
بدین دین که خوانی همی پهلوی
همای دلفروز تابنده ماه
چنان بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماهه شد بر زن همای شد
چو بهمن چنان دید بیمار شد
چو اندر دو ماه اندر آمد ز پای
بفرمود تا پیش او شد همای
بزرگان و نیک اختران را بخواند
بتخت گرانمایگان بر نشاند
چنین گفت کای پاک تن چهرزاد
فراوان ز گیتی سیر گشت شاد

سپردم بدو تخت و تاج بلند
اگر دختر آمد برش یا پسر
بهر روز و دو شب بسان پلنگ
زنی را که تخم بزرگان بجست
تن پاک او خوب فرزند زاد
چو سالی بسامان نروزی رسید
همی بود یکچند جویای شاه
به بیماری اندر بمرد اردشیر
همای آمد و تاج بر سر نهاد
سپه را همی سر بسر باد داد
برای و بداد دید رد در گذشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد
همه نیکویی یاد کرد ار او
مهان جهان را که دارند گنج
همی تخت شاهی پسند آمدش
بیاورد آزاده تن دایه
کسی کو ز فرزند او نام برد
ز دشمن بهر سو که بیه‌شی
بگستی جز آزاد نیکی اختری است
بر ینسان همی بود تا هشت ماه
یکی خوب صندوق از چوب خشک
بزیر اندرش بستر خواب کرد
ببستند پس گوهری شاهوار
نهادش بصندوق در جای نرم
پس اندر همی رفت پویان دو مرد
سپیده چو بر زد سر از کوهها
یکی گازر آن خرد صندوق دید
بجامه بپوشید و آمد دوان
جهان را سپیدار باد ایدر گشت
که باز آمدی جامها هم نم
زن گازر اندر دو کودک نوان
که از کس نماند سخن در نهفت
بنگی که من جامه را بر زنم

همان لشکر و گرز و گنج و کمند
ورا باشد این تاج و تخت و کمر
از ایران بمرزی که کوشید شیک
بپرورد و با جان نمید آب
ز ساسان بر مایه بهمن نژاد
دران خانه جز بینوایی نبد
بکوه و بیابان ورا منگاه
ز تیمار او دختری دلبند

ولی‌عهد من او بود در جهان
چو ساسان شنید این سخن خیره شد
دمان سوی شهر نشابور شد
یکی ترا دشمنی کس نگفت
پدر نام ساسانش کرد اندر نها
ز شاه و ز شاهان ببستند گله
کنون باز گردم بکار همای
پر از خون شد و سوک بهمن آمد

همه گیتی از داد آباد گشت
جهان را بداد و دهش مژده داد
مبیناد کس رنج و تیمار او
نداریم از آن نیکویها سخن
جهان داشتن سودمند آمدش
یکی پاک با شوهر پرمایه
چنین گفت کان پاک زاده بمرد
فرستاد با هر سوی لشکری
جهان سر بسر همه داشت راست
بسر گشته مانند نقش شاه
بگردند وانده و دانه قیر و مشک
میانش پر از در خوشاب کرد
بیازوی آن کودک استرخوار
بجنبید چو برش بپوشید گرم
که تا آب با شیر خوار همچو گرد
به بیچید صندوق در چو باد
به پوسید وانکه گازر برکشید
بر آمید دل شاد و روشن روان
که چیزی که دیدی بیابد نهفت
بدین کار کرد آنکه بالی در آمد
خلیده رخان بود و تیره روان

پس آمد به تخت پدر در نشست
که این تاج و این تخت و جهان باد
تو آنکه کیتم آنکه در دولتش بود
چو هنگام زاد آنش مد فراز
نهانی پسر زاد با کس نگفت
نهانی بدو داد فرزند را
همان تاج شاهی بسر بر نهاد
که چیزی کزو رفتی بگرد جهان
جهانی شده ایمن از داد اوی
بفرمود تا درگری پاک مغز
درم نرم کردش بدیبای روم
یکی ند بسرخ اندر آخشید
بدانکه که شد کودک از رحم مست
ز بس بهمانش ببستند خشد
چو گشتی همی رفت چون آب
بگازرگهی کاندر او بود سنگ
چو بگشاد و گستردها از کرفت
همان دیده بان پیش نامد دو بد
چو بیگار گازر بیامد ز رود
دل گازر از درد بر مرده بود
بدو گفت گازر که بنداری هوش

هم آنکس که او داند اندر نهان
جهانش چشم اندر سر تیره شد
پر از آرزو از بسر دور شد
همیداشت آن راستی در نهفت
بزودی مر اورا سر آمد زمان
که بودی بکوه و بهامون بلند
پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
یکی روزگار ببد در گذشت
یکی رای و آیین دیگر نهاد
در گنج بگشاد و دینار داد
در بار بگشاد و لب بر ببست
دل بد سگالان ما کنده باد
بنازش بدرخ و تن خویش بود
ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
همیداشتش نیکویی در نهفت
چنان شاد شاخ برومند را
همی بود بر تخت پیروز شاد
نبودی بد و نیک بر روی جهان
نگشتی رسودی جز از داد اوی
یکی تخت جست از گاه نغز
بر آلود بیرون او دو موم
عقیق و زبرجد بر آمیخته
خروشان سنان از دایه بجست
بآب فرات اندر انداخت شد
نگهبان او را گرفته شتاب
سر جوی کرده بدو کار تنگ
بماند اندران کار اندر شگفت
ز صندوق و کازر بگفت آنچه دید
بجانه بدو گفت زن کبر خجه بود
یکی کودک زیرکش مرده بود
که زن پس ترا زشت تاشاد خوش
بگو هم ترا ای سزاوار جفت
چو باگیره گرد و باب افگنم

بدان جوی صندوق دیدم یکی    نهفته بدو اندرون کودکی
چنان چون گشادم سر بسته باز    بدیدار آن خوب شد بی نیاز
اگر بود ما را یکی پور خرد    بشد وش بسی رنجکانی ببرد
کنون یافتی پور ناخواسته    به دینار و دیبا بیاراسته
پس آن جامها بر زمین بر نهاد    سر تنگ صندوق را برگشاد
زن گازر از دید خیره بماند    برو بر جهان آفرین برخواند
رخی دید تابان میان حریر    به دیبا بمانند اردشیر
بر از در خوشاب بالین اوی    عقیق و زبرجد بپایین اوی
بدستش چپ سرخ دینار بود    سوی راست یاقوت بسیار بود
بدو داد زن زود پستان شیر    ببد سیر آن کودک دلپذیر
زخوبی آن کودک نوخاسته    دل او زغم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان    خریدار باشیم تا جاودان
که این کودک نامداری بود    که او در جهان شهریاری بود
زن گازر او را چو فرزند خویش    بپرورد چون جان دلبند خویش
سیوم روز داراب کردند نام    که آب روان یافتندش کنام
چنان بد که روزی زن پاک رای    سخن گفت هر گونه با کدخدای
که این گوهر از چه سازی کنون    که باشد ترا اندرین رهنمون
بزن گفت گازر که ای نیک جفت    چه سنگ و چه گوهر مرا در نهفت
همان به که زین شهر بیرون شویم    زتنگی سختی بهامون شویم
بشهری که ما را ندانند کس    که خوانند ناشاد و فریادرس
بشبگیر گازر بنه برنهاد    برفت و نکرد از بر و بوم یاد
ببردند داراب را برکنار    نکردند جز گوهر و زر بیاد
بپیمود از آن مرز فرسنگ شست    بشهری دگر کرد جای نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای    بدان سان که بی مایه‌تر کدخدای
بشهری که بد نامور مهتری    ببردی بنزدیک او گوهری
ازو بستدی جامه و سیم و زر    چنین تا فراوان بماند از گهر
کجا آنچ از آن سرخ گوگرد نیز    نماند از بد و نیک هر گونه چیز
زن گازر از چیز شد بی همای    چنین گفت یک روز با کدخدای
که ما بی نیازیم از کار کرد    تو اکنون شدی گرد شیر مرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای    که ای جفت پاکیزه رهنمای
همه پیشه خوانی زپیشه چه بیش    همیشه زهر کار پیشه است بیش
تو داراب را پاک و نیکو بدار    بدان تا چه بار آورد روزگار
همیداشتش همچنان ارجمند    که از بادی ندیدی گزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال    یکی کودکی گشت با فر و یال
بکشتی با کودکان کوی بکوی    نبودی کسی را بآورد اوی
همه کودکان هم گروه آمدند    به پیکار که زو ستوه آمدند
بپرباد شد گازر از کار اوی    همی تیره شد پیش بازار اوی
یکی روز گازر سوی رود رفت    همان پیش داراب او تفت
بدو گفت کین جامه برد تنبل    که اندیشه جستن ترا تنگ
چو داراب از آن پیشه بگریختی    همی گازر اندر دخون ریختی
شدی روزگارش بجستن دو بهر    نشان خواستی زو بدشت و بشهر
بجایش بدیدی کمانی بدست    بآهن کشاده بر و بسته شصت
کمان بندی مرد و کشتی بدوی    که ای کودک آیین برخاکجوی
چه کردی همی گرد تیر و کمان    بجزدی چرا گشته بدگمان
بگازر چنین گفت کای باب من    همی تیره کردانی آب من
بفرهنگیان مرا داد نخست    چه آموختم زند و استا درست
از آن پس مرا پیشه فرمای کوی    کنون از من این کدخدایی مجوی
برو مرد گازر بسی برشمرد    وز آن پس بفرهنگیانش سپرد
بیاموخت فرهنگ شد برمنش    برآمد ز داراب دور از منش
بدان پرورانده گفت ای پدر    نیامد زمن گازری کار کرد
زمن جای مهتر برآید کی    نگشتی سواری مرا پیشه کس
بلند کرد کاندر سواری تمام    عنان پیچ و اسب افکن و شادکام
سپردش بدو ورزکاری دراز    بیاموخت هر چش بدان بد نیاز
عنان و سنان و سپر داشتن    بآورد که باره برداشتن
همان زخم چوگان و تیر و کمان    هنر جست دور از بد بدگمان
بدین گونه شد نیز هنرگاه جنگ    بسودی بآورد با او پلنگ
بگازر چنین گفت روزی که من    همی این نهان دارم از انجمن
بجنبد همی بر تو بر مهر من    نماند بچهر تو هم چهر من
شگفت آیدم چون بپرخوریم    بدکان برخورش بنشاییم
بدو گفت گازر که اینت سخن    دریغ آن شده روزگار کهن
ترا گر منش زان من برتر است    پدر چیر از آن با مادر است
چنان بد که یک روز گازر برفت    زخانه سوی رود بازید تفت
در خانه را تنگ داراب بست    بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت بازی و کلی مجوی    زهر چت بپرسم همه راست گوی
شمار ار چه باشم بگو هر کیم    بنزدیک گازر که بر چه کیم

زن گازرانیم تنها جواب خداوند دارنده را پاسخ است
بدو گفت خون سر من بخوی بگویم ترا هر چه گفتی بگوی
سخنها یکایک برو بر شمرد بنوشید و از کار گیتی ببرد
ز صندوق و ز کودک شیرخوار ز دینار و از گوهر شاهوار



بدو گفت ما دستکارانیم نه از تخمه کامکاران بدیم
ازان تو داریم چیزی که هست ز بردست شد این سخن بر دست
پرستنده ماییم و فرمان تراست نگر تا چه خواهی تن و جان تراست
چو بشنید داراب خیره بماند روانرا باندیشه اندر نشاند
که باشد بهای یکی بارگی بدین رود کندی و بیچارگی
بدو گفت نزد هست اسپ و زین درخت برومند و باغ زمین
بدو داد دینار چندانکه بود تمام آن گران گوهر نابسود
ز دینار اسپی خرید آن پسند یکی کمرها زین یکی را کمند
یکی مرزبان بود ماننده وای بزرگ و پسندیده و رهنمای
خرامید داراب نزدیک اوی بر اندیشه بجان تاریک اوی
همیداشتش مرزبان ارجمند ز گیتی نیامد برو بر گزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم بغارت بدین مرز آرام بوم
ببزم اندر آن مرزبان کسته بید سر لشکرش زان سخن گشته شید
چو آگاهی آمد بنزد همای که رومی نهاد اندرین مرز پای
یکی مرد بد نام او رشنواد سپهبد بد و هم سپهبد نژاد
بفرمود تا برکشد سوی روم نشیمن ویران کند روی بوم
سپه کرد گرد آنگهی رشنواد عرضگاه بنهاد روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام بنزدیک او رفت و بشنید نام
سپه چون فراوان شد از هر دری همی آمد از هر سویی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای خود و مرزبانان پاکیزه رای
بدان تا سپه پیش او بگذرد تن و نام دیوانها بشمرد
همی بود چندی بدان دشت بهی چو لشکر فراوان برو برگذشت
چو داراب را دید با فر و برز بگردن برآورده یک لخت گرز
تو گفتی همه دشت بالای اوست زمین زیر پی پیش بالای اوست

اباد

جوان فروان چهره دلبند بس
سماما که این نامداری بود
چو خلق او وران را یکی کنج ای
ز نیك و بد لشکرا که شود
همیرفت منزل بمنزل سپاه
جنان بد که روزی یکی تند باد
کله لرد و بران یکی جای بد
نه خرکاه بود و نه پرده سرای
سپهبد همیکرد لشکر بکشت
که ای طاق ازدره هشیار باش
چنین گفت با خویشتن شنواد
که در نشت فرزند شاه اردشیر
بفرزانه گفت این چه شاید بدن
برفتند و دیدند مرد جوان
به پیش سپهبد بگفت آنچه بد
برفتند و گفتند کان خفته مرد
چو سالار شاه ان شگفتی بدید
بدید بنبا او به پرده سرای
بفرمود تا جامها خواستند
چو خورشید بر زد سر از کوهها
یکی اسب تازی بزین ستام
چه مردی و بوم و نژادت کجاست
بران سان که آن زن بدو کرد یاد
یکایک ببا او در لشکر بگفت
زن کانده و کار زو بهره را
سپهبد طلایه بداراب داد
زنا که دو لشکر بهم باز خورد
چو داراب دیدان شاه بره
همیرفت ازینگونه بر سان شیر
زمین شد ز خون و می چو دریای خون
همی آفرین یافت از شنواد
تو چندان نوازش سالی شاه
همه شب همی لشکر آراستند

ز پستان مادر پیالی شیر
خردمند جنگی سواری بود
ببرید لشکر ز پیش هرای

برآمد غمی گشت زان شنواد
میانش یکی طاق برپای بد
نه خیمه نه ابنا رونه رهنمای
از ان طاق ازدره اندر گذشت
برین شاه ایران نگهدار پاس
که این نیك رعد است اگر شد باد
ز باران مترس این سخن یاد گیر
یکی راستی طاق باید شدن
خردمند با چهره خسروان
دل پهلوان زان سخن بر دمید
ازین خواب برخاک بیدار کرد
سراپای داراب را بنگرید
همیگفت کای داد گر یك خدای
بخرگاه جایی بیاراستند
سپهبد بر فتن برآراست کار
یکی تیغ هندی بزین ستام
سزد گر بگویی همه راه راست
سخنها همیگفت با رشنواد
نخواب و نه آرام و رای نهفت
بیارید بهرام و هم زهره را
طلایه سوار ابن هر آب دم
برآمد هم انگاه گرد نبرد
به پیش اندرآمد بگردار گرد
نهنگی بچنگ اژدهای نبرد
جهانجوی را تیغ بد رهنمون
که این لشکر شاه پیروز باد

ببر سید و گفت این سوار ز جاست
دلیر و سرافراز و کند آور است
فرستاد کاندر اکهان تا کجان

یکی رعد با برق و باران خروش
بلند و کهن بود و ازدره بود
بدان طاق ازدره بر خفت
ز و بران خروشی بگوش آمدش
شود دش یکی خیمه و بار و جفت
دگر باره آمد ز و بران خروش
سپه را هم او از نش آمد بگوش
به بینند تا اندر و خفته کیست
همه جامه در آب گشته تباه
بفرمود کو را بخوانید زود
چو داراب را باسب اندر آورد پای
چنین گفت کاین شگفتی شگفت
کسی در جهان این شگفتی ندید
بلب دا کوه آتشی برفروخت
بفرمود تا موبد رهنمای
بداراب داد و بپرسید ازوی
چو شنید داراب بگشت گفت
ز صندوق و یاقوت و بار و خوش
هم آنکه فرستاد کس شنواد
بگفت این و زان جایگه برگرفت
طلایه همیرفت نزدیك روم
همه یك بدیگر برآمیختند
از ان لشکر روم چندی بکشت
چنین تا بلشکرکه رومیان
به پیروزی از رومیان گشت باز
چو ما باز کردیم ازین رزم روم

بدین شاخ و این برز و بالا کراست
ولیکن سلیحش نه اندر خورست
بدان تا نماند سخن در نهان
ز بدها کمانش کوته شود
زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه
زمین پر ز آب آسمان پر خروش
یکی خسروی جای بر پرده بود
که تنها تنی بود بالا جفت
کز ان سهم جای خروش آمدش
بیامد بزیر تو شها جفت
که ای طاق چشم خرد باش
شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
چنین برتن خویش شغنه کیست
بخاك سیه گشته تن جایگاه
خروشی بدینسان که با رد شنید
هم انگاه طاق اندر آمد ز جای
کزین برتر اندازه شو الکرفت
نه انگار دید بر بنگان شنید
بسی عود با مشك و عنبر بسوخت
یکی دست جامه ز سر تا به پای
که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
نخواب و نه آرام و رای نهفت
ز دینار و دیبا پهلوی جوش
فرستاده را گفت شاه سان باد
از ان مرز تا روم لشکر برفت
و زان سو نگهدار آن مرز و بوم
چو رود روان خون همی ریختند
که گفتی جهان تیغ دارد به مشت
همی تاخت برسان شیر ژیان
بنزدیك سالار کردند فراز
سپاه اندر آید بدان مرز و بوم
ز اسب و ز گنج و تخت و کلاه
سلیح سواران همی خواستند

چو خورشید بر زد سر از برج زاغ
چو داراب پیش آمد و حمله برد
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ
همه لشکر روم بر هم درید
بکشتند چندان ز رومی سپاه
چو زو در شنود این شگفتی بماند
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ
بجستند در شب بسی خواسته
نه گر گنج تا ایند تو جست
هر آنچه اندر بیند تو آید بخش
فرستاد دیگر سوی شهر شاد
همان پاسبانی ز تیره شب گذشت
چو زین سپهر بر کرد افتاب
بشمشیر تیز آتش افروخته
خروشی بر آمد بزاری ز روم
فرستاده آمد بر شهر شاد
سپهبد بپذیرفت ز آن هرچه بود
بمنزل بدان طاق و ایوان رسید
از آنکس که شان خواند آنجا خویش
بگفتند با او سخن هرچه بود
چنین گفت با شهر و زن زشت نژاد
هم اندر زمان مرد با گیر و دار
وز آواز کامد سراو گوش
سخن را سراسر همی کرد یاد
فرستاده چون باز آمد بجای
جوان نامه برخواند کو هر بد
سخن سر بسر گفت و نامه بداد
بدید آن جوانی که بد فر مند
فرستاده را گفت گریان همی
ز دارای کیهان دلم بر هراس
بباز و ش بر بستم این یک گهر
ز دینار و گنجی فزون بخشید
بجایی که دانست آتش کده است

زمین شد بکردار زرین چراغ
عنان را باسب تکاور سپرد
پراکنده کردان سپاه بزرگ
لبی از یلان نخوش ش نداد
اغشته شد خاک آورد گاه
ز شادی دل پهلوان بر دمید
همه بازگشتند یکسر ز جنگ
شد آن خواسته لشکر آراسته
وزین خواسته سود مند و حسب
تو نامی تری نخل و ند خویش
بدو گفت پیروز باشی و شاد
طلایه پراکند بر گرد دشت
ببر جنگ چوبان در آمد ز خواب
همه شهرها ماهی پوشید
که تاریک شد آن دلارای بوم
که کرد از سر یجد ز داد
ز دینار و از گوهر نابسود
که داراب را اندر و خفته دید
بین دان نیا هید رشید شش
ز صندوق و از گوهر نابسود
که همواره پیروز باشید شاد
یکی نامه بنوشت نزد همای
ز تنگی که شد رشنواد اخروش
تو بدی بر افکند برسان باد
سرکش ز مرکان بحر برکشاد
بخ چون بهار و بیالا کمند
که آمد جهان را یکی کدخدای
کجا کشته بود م از آن ناسپاس
ببرخوار شد چون بمید بدرد
به مشک و عنبر برامیخته
دگر زند استاد جشنی شد سبب

بهم بازخورد از دو رویه سپاه
به پیش صف رومیان کس نماند
وز آنجایگه شد سوی میمنه
دلیران ایران بکردار شیر
چهل جا ثلیق از دلیران بکشت
بر و آفرین کرد چندی شتر
سپهبد ز لشکر که رومیان
فرستاد نزدیک دارا کسی
نه لهد آرجیری که رای ایدت
جوان دید داراب شد شاد کام
جوان باختر تیره شد روی مهر
عنان با سیان نخاست چون زلزله
ببستد گردان ایران میان
ز روم و ز رومی بر انگیخت گرد
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز
وز آنجایگه باز گشتند شاد
زن و کار و روشن و گوهر همه
چو دید آن زن رشنواد
ز رنج و ز بیرو ور دن شیر خوار
که کس در جهان این شگفتی ندید
ز داراب و از آب و آن جایگاه
نکار سخن هرچه بشنید نیز
همان سخن گوهر بدو داد و گفت
بدانست کان روز نامد بد شب
بند آن بجز پاک فرزند را
سوی ایچ اندیشه مغز راهی
که یزدان ببرداد تا شاه ختم
اگنون ایزد او را مرین باد دار
به بخشید بر هر که بد ش شاد
بخشید گنجی بر بیکو تن

شد از گرد خورشید تابان سیاه
ز گردان شمشیر زن پس نماند
بیاورد جنگی سوار و بنه
همی تاختند از پس اندر دلیر
بیامد صلیبی گرفته بمشت
بر آن آفرین مهربانی نمود
بر آسود و بگشاد بند از میان
که ای شیر دل مرد مردان بسی
ببخش آنچه دل بهنمای ایدت
یکی نیزه بر داشت و زد بنام
ببوشید دیبای مشکین بهی
همی شد چو داران شیر یله
همی تاختند از پس و میان
که از بوم و بر یاد هر گر نکرد
رخ نامداران بتی رنگ شد
ابا هدیها بدره بسیار تن
بینده داراب با رشنواد
ستد هرد و از بیم خواری دژم
ز هر گونه بشنید و میکرد یاد
ز تیمار و از گردش روزگار
نه از موبدان نیز هر کش شنید
همان خنگ و آن دارا زر بکاه
ز صندوق و گو دل که او دید نیز
که بابا دباید که کردی تو جفت
بیاورد یاقوت نزد همای
شنیده بگفتا از لب رشنواد
بفرمود تا پیش لشکر کند شب
که بنمایه شاخ برومند را
بیاورد در بوم ز شاهنشهی
بباب فرات اندر اند اختم
به پیروزی نام با رشنواد
ده هفت گنج و درم کرد بار
بهر کشوری بر پراکند چیز

بپوزید هم بامدادی پگاه
ز درگاه پرده فروهشت شاه
یکی تاج بر گوهر شاهوار
نشسته ستاره شمر پیش شاه
یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
برافشاندن گوهر شاهوار
بیاورد و بر تخت زرین نشاند
ببوسید و بر تارک او نهاد
بداراب گفت این جهاندار کیست
اگر بد کند در مکر دان بدست
نباشد شگفت ار دل اندر نجوش
زمین یادگاری بود این سخن
بفرمود تا موبد موبدان
بگفت آنکه اید دهقان کرده بود
بفرمان او رفت باید همه
شاهی جز و سی برآمد زکاخ
جهان نوشد از شادمانی و داد
بسی و دو سال آنکه کردم بر بج
جو دارا بتخت مهی گشت شاد
نشست کئی بر تو فرخنده باد
ز هر جامه تخت فرمود بخ
ملرز آب صندوق یاری یکی
بر قند یک لب پرا از زرین
کنون اختر کاندران ز کان شب
ابو القاسم آن شاه خورشید حصر
بجوی بخز از داد و از دادستی
همیشه جوان تا جوانی بود
وزان نامداران پاکیزه رای
جو دارا بتخت کئی بر نشست
حسن گفت با موبدان و ردان
شگفتی تر از کار من در جهان
نیاید که بیجد کس اندر نجما
از آن پس نهند و ستان و روم

سپهبد بیامد به نزدیک شاه
بدان هفته کس را ندادند راه
دو یاره یکی طوق گوهر نگار
ز اختر همی کرد روزی نگاه
دگر جام پر کرد از زرد زرد
فرو ریخت اندر بن خون کنار
دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
جهان را بد نهیم او مژده داد
چنان دان که اهنامه یاد کشت
که جز تخت شاهی مبادت نشست
یک بدیجه داری تو چندین خروش
که هرگز نگردد ز دفتر کهن
بخواند ز هر کشوری بخردان
و ازان کرده بسیار غم خورده بود
که او جون شبانست و گردان رمه
که نو رسته دیدند و خنده شاخ
کسی را نباید غم و رنج یاد
سپردم بدو شاهی و تاج و گنج
بارام دهیم بر سر نهاد
تن بدسگالان تو کنده باد
بیاد ند او را که او بر درخ

گفتار در مدح و ستایش سلطان

بدکان شد و بر جام بر شب
بیاراست گیتی سراسر بمهر
نیارد بلا دانند رون کاستی
همان زنده مانند کانی بود

کنون آفرین از جهان آفرین
شهنشاه محمود پیروز بخت
جهان روشن اندر محمود باد
حکیم از سراینده دهقان سر

رفتن داراب بملک عرب و

بزرگان بیا رد دل بخردان
نبیند کسی آشکار و نهان
بدان رنج اکنون کنج ما
ز هر مرز تا از ز آباد بوم

ز گستی بجستیم برنج و بباد
ندانیم جز داد پاداش این
زمانه بدا دم را باد باد
بر قند با هر پیر و بار باد

بزرگان داراب با او بهم
جهاندار زرین یکی تخت کرد
یکی جامه خسروانی پدر
بشهر پدر و بهمن ارام داد
خوامد بنزدیک ایوان فراز
سر او را گرفتش در آغوش تنگ
جو دارا بتخت کئی بر نشست
جو از تاجداران فرو رتش گرفت
جوانی بد و شاهی و رای زن
حسن داد پاسخ بآواز جوان
جهان آفرین از تو خشنود باد
بدو آفرین کرد فرخ همای
پس از لشکر آنکس که بد نامدار
بدانید کز بهمن شهریار
بزرگی و شاهی و راست و دیهیم
بگرد نجندان زگوهر نثار
همای انزمان گفت با موبدان
شما شاد باشید و فرمان برید
ز ن کاندر و کاندر آمد دوان
بفرمود دارا که ده بدره زر
بد و گفت کای کاز نیشه کل

کسی با نکشد از نیش و کم
دو کرسی ز پیروزه و لاجورد
دو روباف مجند کی نه گهر
جهاندار داراب را باد داد
همی آمد از دور بر دوش نام
ببرسید و بسیار دو لین نحلک
همای آمد و تاج زرین بدست
همای آنزمان کایدر ش کرفت
بد رمرده و راه بی رای زن
که از هستی گوهر پهلوان
دل بدسگالان پر از درد باد
که تا تاج باشد تو باشی بجای
سرافراز شیر اخنجر گذار
جز این بستاند ز جهان یادگار
بر و داشت باید همه پشت راست
که شد نابدید اندر و شهریار
که ای نامور باخرد بخردان
ابی رای و بیگفتن شهریار
بلغشد کای شهریار جوان
بیا دیدیر ما بیجامی گهر
همیشه روان را بدان بشته داد
جو دارا بدو داد زان کود کی
ز دارا بر شهر ایران زمین
بخواهیم بر شهریار زمین
خداوند تاج و خداوند تخت
همه رو نگار از مسعود باد
ز گشتاسب و از نام دارا زرد شیر
ز داراب وز رای و دیهیم همای
کمر بر میان بست و بگشاد دست
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
که بر ما ایس نما کنند آفرین
دل زیر دستان ما شاد باد
بجستند خشنودی شهریار

چنان بد که روزی ز بهر گله … بیامد که اسپان ببیند یله
ز لیتی بیامد بکوهی رسید … یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز هند و از رومیان … بیارند کار آزموده سران
بجویند ازین آب دریا دری … رسانند رودی بهر کشوری
چو بگشاد دانندهٔ آب بند … یکی شهر فرمود ازان سودمند
چو دیوار شهر اندر آورد گرد … ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت بر تیغ کوه … پرستندهٔ آذر آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواست شد … همه شهر ایوان بیاراسته شد
بهر سو فرستاد بی مر سپاه … ز دشمن همی جست کیستی نگاه
جهان از بد اندیش بی بیم کرد … دل بدسگالان بدو نیم کرد
چنان بد که از تازیان صد هزار … نبرده سواران خنجر گذار
برفتند سالار ایشان شعیب … یکی نامداری نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد … که لشکر کش آن شاه دشمن شمرد
فراز آمدند آن دو لشکر بهم … جهان شد ز پرخاش جویان دژم
زمین و زمان از سپه بر شکافت … بران بوم کس جای رفتن نیافت
ز شمشیر و زوبین و باران تیر … زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی بر آمد ز هر پهلوی … تلی کشته دیدند در هر سوی
سه روز آن جهاندار در جنگ بود … زمانه بر آن جنگیان تنگ بود
چهارم عرب پشت برگاشتند … ببد دشت پیکار بگذاشتند
شعیب اندر آن رزمگه کشته شد … عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسپ تازی بزین پلنگ … همان نیزه و ترگ و خفتان جنگ
ازان نغنکان ماند الجا بجای … ببرد جهاندار دو همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه … ز اسپ و ز تیغ و ز درع و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان برگزید … که گفتار ایشان بباید شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت … ازین سال و زان سال کاندر گذشت
شد اندر دشت نیزه وران تا بروم … همی باژ جستند از آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس … یکی شاه با دانش و چاپلوس
بنشستند نامه که بد همای … سپاهی بیاورد بی مر ز جای
چو بشنید سالار روم آن سخن … بیاد آمدش کین و رزم کهن
ز عموریه لشکری گرد کرد … همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزنگان و روم … بپرداخت آن همه مرز و بوم
ز عموریه فیلقوس سران … برفتند گردان جنگ آوران
دو رزم گران کرده شد در سه روز … چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه … یکی را بسر ترگ و رومی کلاه
زن و کودکانشان ببردند اسیر … بکشتند چندی بشمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند … ازان کشته لشکر دو بهر آمدند
دگر پیشتر کشته و خسته بود … پس پشتشان نیزه پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند … وزیشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد ز فیلقوس … خردمند و بیدار با طبل و کوس
ابا برده و بدره و با نثار … دو صندوق پر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام شاه جهان … که ای نامدار از نژاد کیان
چنین دارم امید از یک خدای … بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آورم … مبادا که دل سوی رزم آورم
همه راستی باید و مردمی … نگردی وز آزار جستن کمی
چو عموریه کان نشست منست … بیابی و خواهی که گیری بدست
دل من بجوش آید از نام و ننگ … بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
تو آن کن که از شهریاران سزاست … پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید دارا ازان بخواند … همه داستانها بر ایشان براند
چو بشنید گفت اندرین نیکوی … بجوید همی فیلقوس آب روی
همه مهتران خواندند آفرین … که ای شاه بینا دل پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهتر است … نگار آن کن بنده کان کهترست
یکی دختری دارد آن نامدار … ببالا چو سرو و برخ چون بهار
دلارای چون او نباشد بچین … میان بتان چون درخشان نگین
شهنشاه بپسندد آید پسندیدش … ببالین سرو بلند آیدش
فرستادهٔ روم را خواند شاه … بگفت آنچه بشنید ازو نیکخواه
بدو گفت رویش قیصر نکوی … اگر جفت خواهی همی آبروی
پس پرده تو یکی دختر است … که بر تارک ماه و خور افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا … بیاور تو شاهی نشانی ورا
بر ما فرست او را با باژ روم … چو خواهی که این رنج ماند ببوم
فرستاده بشنید آمد چو باد … بقیصر بران گفتها کرد یاد
بدل شاد شد فیلقوس و سپاه … که داماد باشد ورا همچو ماه
سخن رفت هرگونه از بیش و کم … ز دینار و دیبا و گنج و درم
بگفتند هرگونه با ژوستا … ز چیزی که دارد دلی روم تا
بران برنهادند سالی که شاه … ستاند ز قیصر که دارد سپاه
ز زر ریخته خایه بد ده هزار … ابا هر یکی گوهری شاهوار
چهل کرده مثقال هر خایه … همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم … هر آنکس که بود اندر آباد بوم
وزان پس همه فیلقوسان شهر … کسی را که بود اندران شهر بهر

بفرمود تا راه را ساختند
برفتند با دختر شهریار
شتروار سیصد ز گستردنی
کنیزک پس پشت ناهید شصت
سقف خوب رخ را بیاراستند
ازان پس دران روم گلگس نما
سوی پارس آمد دلارام شاد
همانا که بر زد یکی تیز دم
براندیشجان دبر و بر درخم
نگاهی که سوزنده کام بود
بشد ناخوشی بوی کاستن گرفت
دل پادشا سرد گشت از عروس
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر
بفرخ همیداشتی نام را
بیاورد کس نام داراب بر
همان شب یکی کودک آمد چو ماه زاد
بشبگیر فرزند را خواستی
سپهر اندرین نیز چندی بگشت
دلی عهد گشت از پس فیلقوس
تو گفتی نشایست مکر داد را
یکی کودک آمدش با فر و یال
چو ده سال بگذشت بر سر دو سال
بزرگان و فرزانگان را بخواند
همه شاد باشید و فرمان برید
بکوشید با مهر و داد آورید
بیامردان شاخ سرو سهی
همان به که جام می آرید پیش
یکی مرد بد تیز داراب شد
چو بر تخت بنشست گفت ای سران
نخواهم کسی را که افتد بچاه
دگر هیچ تاب اندر آرد بدل
نخواهم که باشد مرا رهنمای
دبیر خردمند رایش چو ماند
بهر سو که بد شاه فرخ کلاه

همه اشتران بار دیبای روم
یکی مهد رومی بیاراستند
دلارای رومی بمهد اندرا
بجام اندرون گوهر شاهوار

چو از کار شاهان بپرداختند
از آن مایگان هر یکی با نثار
ز چیزی که بد راه را بردنی
از آن هر یکی جام زرین بدست

## پس فرستادن داراب دختر قیصر را

شبی خفته با ماه بد شهریار
به پیچید و در جامه روی بتافت
یکی مرد با دانش پاک رای
بنالید برکام او بر پزشک
الر چند مشک آن خوش چهر
بدش کو کی در شکم سکان
ز بالای او رنگ شاهی بر وش
همیگفت قیصر به مهتری
همی عیش آمد که گیتی بکس
ز زادن قیصر بر او لخت بال
بسودی همیکردش چشم و بال
سکندر دل خسروانی گرفت
هنرها که باشد کیان را بکار
وزان پس که ناهید نزدیک بد
همان روز داراب کردند نام
بپژمرد داراب روی همای
بگفتا که داراب دارا کنون
از این تخت شاهی بماند درا
بگفتا پس باد از جگر برکشید
جهان را ندانند کس آیین و ساز
چو دارا دگر سوک دارا بداشت

کلاه بزرگی بسر برنهاد
شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
همانا که بر زد یکی تیز دم
بروم اندر اسکندرش نام بود
بگرداند با بادخش برفروخت
فرستاد بازش سوی فیلقوس
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بگو دریافت در هر دلی کام دل
سکندر ز بر بود و قیصر پدر
بر شو چون بر شیر گو ماه لنگ
همان ماد با ایار راستی
ز هر گونه سالیان بر گذشت
بدیدار او داشتی چشم لب
دل از تخت شاهی و بنیاد را
ز فرزند ناهید کهتر بسال
شکست اندر آمد بحال و بما
ز تخت بزرگی سخنها براند
ز فرمان او راستی جان برد
بشادی مر این یاد آورید
تهی ماند از و تخت شاهنشهی
ز گیتی بدارید آیین خویش

## بر تخت نشستن داراب چهارده

نشستی کو ز فرمان ما بگذرد
جوانمامرا انکس که دارد گنج
ز گیتی خور و بخش و پیمان مرا
یکی نامه بنوشت فرخ دبیر
که هر کس بگردد ز فرمان کس

ازان جاه خوانم سوی تاج و گاه
بشمشیر پاسخ و را دل گسل
منم رهنمای و منم دلگشای
ز هر در فراوان سخنها براند
بنزد مهان چون فرخی نامه

همه پیکر از گوهر و زر و بوم
برستند تاج و دخت آسشند
سلوبا و راهب و راهبون
بت آرای با افسر و گوشوار
گهرها بگنج اندر او بر شمرد
سپه را سوی شهر ایران براند
پر از گوهر و رنگ و بوی و نگار
که از نکهتش بوی ناخوش سافت
پژوهید تا دارو آمد بجای
بیارید چندی ز مرگان سرشک
دژم شد دلارام را جای مهر
نگفت آن سخن با کس اندر جهان
سکندر همی خواندی مادرش
که پیدا شد از تخم من قیصری
که دارا ز فرزند ما کردیس
کز آن زادنش فرخ آمد پدید
که همتا بدان با سکندر بسال
سخن گفتن پهلوانی گرفت
سکندر بیاموخت زامو کار
بیامد زنی کرد دارا دگر
که از مادر پیش با شد بکام
همیخواند شد بدیگر سرای
شما را بنیکی بود رهنمون
بخوشی رسد دور رخ خوشید بان
شدان روی گلها چون شنبلید
ندانند کسی نیز و بدادن نشان
بخورشید تاج کی برفراشت
شده باز با نشد دل تیغ کینه
سرافراز گردان و گندآوران
سرش را پس بر نشست و همی
نخواهم بسی شادمان دل برنج
بزرگی و شاهی که جهان مرا
ز داراب داراب بن زد زمانه
به پیچد به بیند سر افشان بسی

همه اوش یکسر بفرمان بهند
زچاره اندر آمد درم تا هشت
هر آنکس که بدکار دید و سری
فرستاده آمد ز هر کشوری
بیاورد پیش هر کسی باژ و ساو
کسی را که درویش بد داد داد
سکندر بتخت نیا بر نشست
حکیمی سطاطالیس بود نامدار
بدو گفت کای مهتر نیک نام
هر آنکه که کوهی رسیدم بجای
نه خاکیم و هم خاک را زاده ایم
و گر بد کنی جز بدی ندروی
سکندر شنید این پند آمدش
بنو هر زمانیش نو خلعتی
چنان بد که روزی فرستاده
زنزدیک دارا بیامد بروم
بدو گفت وش دارا بگو
فرستاده پاسخ بدین سان شنید
چنین گفت کز گردش آسمان
شما را بباید کنون ساختن
نه آسان که بودی بدشت بله
برون آمد آن نامور شهریار
بمصر آمد از روم چندان سپاه
هشتم بمصر اندر آمد شکست
ز کوپال و اسب و بر گستوان
ز دینار و دینار چندان بیاسوت
وز انجا که سالار ایران کرفت
بیاورد از اصطخر چندان سپاه
بیاورد لشکر بسوی فرات
سکندر چو بشنید کامد سپاه
ز هر گونه با او سخن راندند
که من چون رسولی سوم پیش او
یکی باره خوب زرین ستام
ز لشکر بیامد سپاه دمان

اگر جان ستانید اگر جان دهید
یکی را بجام و یکی را بطشت
ببخشید بر هر سری کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری
نه لی بود با او کسی را نه تاو
بخواهند کان گنج بنیاد داد
لهی جست و دست بدی را ببست
خردمند و بیدار و گسترده کام
نگه کن بدین گردش روزگار
بلیتی نباید تراز رهنمای
به بیچارگی تن بدو داده ایم
شبی در جهان شادمانا بغنوی
خردمند را فرمند آمدش

سر انجمنهای بد بر کتاد
درم داد و دینار و برگستوان
یکی را ز لرکشان مرز داد
ز هند و ز فغفور و خاقان چین
یکی شارسان کرد زر بوش بام
بمرد اندران چند گه فیلقوس
یکی نامداری بیامد بروم
بپیش سکندر شد آن نیک رای
بلیتی چنین چون تو بینا دبید
جهان دان که نادان ترس کس نبوتی
اگر نیک باشی بماندت نام
بنیکی ببرد شاه را دست رس
بفرمان او کرد کاری که کرد

که تا باژ خواهد ز دارا دلوم
که زین باژ باشد کنون ترک ولوی
بترسید و از روم شد ناپدید
نیابد کز مرد بنگی کمان
دل از بوم و آرام برداختن
بیاورد از ان دشت چوبان کلان
بره با جهان لشکر نامدار
که بسته بر موی و بر بسته راه
سکندر سر راه اسبان ببست
رخ فتان و زخجر هندوان
که ان خواسته با کسی بر نتافت
چنگ ده ایران کرفت
که از گرد بر باد بر بست راه
سپه را عدد بیش بود از سپاه
بدین بره شد نزا بیمود راه
سخنهای دارا بد و خواندند
یکی بر کرا یم کرد و پیش او
به ببزاندرون تیغ زرین نیام

بپیش سکندر یکی گفت این سخن
که مرعی که زرین همی جام بر کرد
سکندر سپه را سراسر بخواند
مراد وی کمتر بیاید سپهرد
سر انجمنها انبار کرد
بشبکیر برخاست از روم عو
در فتنی پیش سالار روم
دو لشکر بروی اندر آورد روی
ز نیک راه خدان گرفتار شد
کمرهای زرین و زرین ستام
بسی زر نهادی بیامد سپاه
چو بشنید دارا که لشکر زدند
همی داشت از پارس هنگ روم
که گرد لب آب لشکر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
چو سیر آمد از گفته رهنمای
که خواست بر گوهر شاه هماور
سواری ده از رومیان برگزید

سپه را همه خواند و روزی بداد
همان جوشن و گرزهای گران
سپه را همه چیز ها ارزدادم
ز روم و ز هر کشوری همچنین
با هواران شهر بد شاد کام
بروم اندرون هر حیلی که بوس
که وشادبدان همه مرز و بوم
زبان کرد گویا و بگرفت جای
نخواهد همی با کسی ارمید
اگر بشید داند کان نشنوی
بتخت کئی بر تو بی شادکام
ببد روز نیکی بجست کس
ز رزم و ز بزم و ز نیک و بد
چو رفتیش بر تخت نیا جی
سخن گوی و بینادل و رازدار
غمی گشت زان بار و ساو کهن
بمرد و بشد باژ کی ما بکرد
گذشته همی مثل شان ایند
بد و نیک چندی بیاید شمرد
بفرمود تا لشکرش ساز کرد
ز شهر و ز درگاه سالار نو
بسته بر و سرخ و پیروزه بوم
ببودند یک هفته برجا شجوی
که لبرند را دست از کار شد
همان تیغ هندی بزرین نیام
بزرگان جنگ آور و کینه خواه
بجنبید و آمد بدین مرز و بوم
که ایران گذارد بباد بوم
ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر جهاندیده کان انجمن دید
چنین گفت کاکنون بجز این رای
یکی خسروی جامه زرنگار
که گویند و دانند گفت و شنید
خرد و نام بر داده زجان

232

سر فور دیدند بر خاک و خون / همه تن کشته بشمشیر چاک

خروشی برآمد ز لشکر بزار / فرو ریختند آلت کارزار

بر اندرون نزدیک قیصر شدند / بر آن ناله و خاک بر سر زدند

سکندر سلیح گوان بار داد / ز خوبی بهر گونه آواز داد

چنین گفت کز نو هندی نبرد / شما را بغم دل نباید شمرد

نوازش بافزون کنون ما کنیم / ز دلتان غم و درد بیرون کنیم

ببخشم سراسر همه گنج او / خرامست بر لشکرم رنج او

همه هندوان را توانگر کنیم / بکوشیم با تخت و افسر کنیم

وز آنجایگه شد بر تخت فور / بران رزم ماتم آرا نخست سور

چنین است رسم سرای سپنج / گهی شاد باشیم ازو گه برنج

چنین است رسم سپنجی سرای / نماند که مانی بدو در بجای

بجوی هرچه داری بمان باز پس / تو رنجی چرا ماند باید بکس

همی بود بر تخت فور او دو ماه / ببخشید گنجش همه بر سپاه

یکی پاکگهر بود نامش سورک / ز هندوستان پهلوانی بزرگ

بر تخت شاهی بدو داد گفت / که دینار هرگز مکن در نهفت

ببخش و بخور هرچه آید فراز / بدین تاج و گنج سپنجی مناز

که گاهی سکندر بود گاه فور / گهی درد و خشم است و گه گنج و سور

درم داد و دینار لشکرش را / بیاراست آن جمله کشورش را

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز / برو نا گذشته زمانی دراز

بشبگیر برخاست آوای کوس / هوا شد بکردار چشم خروس

ز بس نیزه و پرنیانی درفش / ستاره شده سرخ و زرد و بنفش

سکندر بیامد بسوی حرم / گروهی بد و شاد و بهری دژم

ابا ناله و بوق و با سنج تفت / بدیدار جای سماعیل رفت

که خان حرم را براورده بود / بدو اندرون رنجها برده بود

خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد ترا راه یزدان تمام

ز پاکی ورا خانه خویش خواند / نمانش بران مر ترا پیش خواند

خدای جهان را نباشد نیاز / بجای خور و خواب و آرام و ناز

پرستشگهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کردی خدای

چو آمد سکندر سوی بادشی / جهانگیر با چهره پارسی

چو گاهی آمد بنصر قتیب / که او بود مر مکه را فر و زیب

پذیره بشد با نبرده سران / دلاور سواران نیزه وران

سواری بیامد هم اندر زمان / ز مکه بنزد سکندر دمان

که این نامداری که آمد ز راه / بجوید همی تاج و تخت و سپاه

نبیره سماعیل نیک اختر است / که پور براهیم پیغمبر است

خوش آمدش نصر سو / یکی پایه در جایگه خوش نشاند

بدو شاد گفت از گهر هرچه گفت / همه راز ها بر گشاد از نهفت

سکندر چنین داد پاسخ بدو / که ای پاکدل مهتر راستگوی

بدین دوده اکنون که آمد مهی / که باشد فزونی ده روزبه

بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه / خزاعست مهتر بدین جایگاه

سماعیل چون زین جهان در گذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت

ابا لشکری گشن شمشیر زن / به بیداد بگرفت شهر یمن

بسی بیگناهان ما کشته شد / بران دودمان روز برگشته شد

بیامد جهان آفرین را بسند / بدو تیره شد رای چرخ بلند

خزاعه بیامد چو او گشت خاک / ز رنج و ز بیداد بردند باک

حرم تا یمن یکسر در دست اوست / بدریای مصر اندرون شست اوست

سر از راه پیچید و داد نه / یکی را ز یزدان بدل یاد نه

جهانی گرفته است اندرون / نژاد سماعیل دل پر ز خون

سکندر ز نصر این سخنها شنید / ز تخم خزاعه هر آنکس که دید

ز بیداد بسته جهان و یمن / برای و بپرداز شمشیر زن

نژاد سماعیل را برکشید / هر آنکس که او مهتری را سزید

پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام

بهر جا که برداشت قیصر ورا / همی بخت دینار گنجی ورا

چو برگشت و آمد بدرگاه و قصر / ببخشید دینار و گنجی بنصر

توانگر شد آنکس که درویش بود / دگر خوردش اندکی تنش خوش بود

وز آنجایگه شاد لشکر براند / بجده در آمد دو هفته بماند

سپه را نفرمود تا هر کسی / بمانند گشتی و دورق بسی

جهانگیر با لشکر جنگجوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز اندازه گیتی فزون

چو بشنید کامد ز راه حرم / جهانگیر هر روز با باد دم

پذیره شدش با فراوان سپاه / ابا بدره و برده و باج و کلاه

سکندر بدیدار او شاد گشت / همه کفت بدخواه او باد گشت

بمصر اندرون بود یک سال شاه / بدان تا براسود شاه و سپاه

زنی بود در اندلس شهریار / خردمند و با لشکری بیشمار

جهانجوی بخشنده قیدا و نام / بروبر همی یافته نام و کام

ز لشکر سواری رونده بجست — که ماند صورت نگارد درست

بدو گفت سوی سکندر خرام — وزین مرز منما خود هیچ نام

برفتی نگه کن جهانم که هست — بگفتا ز بالا چون نماید درست

ز رنگ و ز چهر و ز بالای او — یکی صورت آرا سراپای او

نگارنده بشنید و از بر نوشت — بفرمان مهتر میان را ببست

بمصر آمد از اندلس چون نوند — بر قیصر اسکندر آمد چنند

چو برگاه دیدش چو برنشست زرین — بیاورد قرطاس و اورنگ چین

نگار سکندر بجا نیم کرد — نگارید از آنجای برگشت زود

چو قیدافه نقش سکندر بدید — غمی گشت و بنهفت و دم درکشید

چنین گفت کین مرد کیسی ای — بگوید برنم و بیاکینه دای

هر آنکس که پیش آید او را بجنگ — شود در جهان زند کانیش تنگ

سکندر ز قیطون بپرسید و گفت — که قیدافه را در جهان نیست جفت

بدو گفت قیطون که ای شهریار — چو او نیست اندر جهان نامدار

شمار سپاهش ندانند کسی — مگر با خرد بید زدفتر بسی

ز گنج بزرگی و شایستگی — ز آهنگی و هم ز بایستگی

برای و بگفتار نیکو گمان — نه بینی مانند او در جهان

یکی شارسان کرده دارد ز سنگ — که بنیاد او را ندانند تنگ

ز پهن چار فرسنگ بالای او — بدین هم نشان نیز پهنای او

از آن گنج پرسی خود اندازه نیست — سخنهای او در جهان تازه نیست

سکندر چو بشنید ازو یاد کرد — بفرمود تا پیش او شد دبیر

نوشتند یکی نامه بر حریر — ز شیر اوژن اسکندر کبیر

بنزدیک قیدافه هوشمند — شده نام او در بزرگی بلند

نخست آفرین بر خداوند مهر — که او بست بر پای گردون سپهر

خداوند بخشنده داور است — فزونی کسی یا دهد کش سزاست

تبندی بجستیم جنگ ترا — گر آیینه گیتیم سنگ ترا

چو این نامه اندر بنزدیک تو — درفشان شود جان تاریک تو

فرستی بنزدیک ما باژ و ساو — تو دانی که با ما ترا نیست تاو

خردمندی و پیش بینی بود — توانایی و پاک دینی بود

وگر هیچ تاب اندر آری بکار — نه بینی جز از گردش روزگار

چو اندازه گیری ز داد افزون — خود آسمان نگارت نباید ز دور

چو آن نامه عنوان او گشت خشک — نهاد آن بمهری بر و بر مشک

بیامد هیونی نگاور ز راه — بفرمان آن نامبردار شاه

چو قیدافه آن نامه او بخواند — ز گفتار او در شگفتی بماند

بپاسخ نخست آفرین گسترید — بدان داد کو در زمین آفرید

یکی چرخ گردنده برپای کرد — بد و نیک را اندرو جای کرد

ترا گر دبیر و نبیره ز هند — بدو راه و برنامداران سپند

به پیروزی اندر سرت گشت کش — از آن نامداران شمشیر زن

مرا با چو ایشان برابر نهی — لب مرز فیروزی افسر نهی

مرا زان فزونست برتر مهی — همان لشکر و گنج شاهنشهی

از این قیصر را بفرمان شوم — ز خشم و نهد به پیمان شوم

هزاران هزارم فزون لشکرست — که بر هر سر شهریاری سرست

نخواهم از هر سوی زر بدست — نماند بدین بوم جای نشست

یکی گنج درپیش هر مهتری — چو از اندرین مرز من لشکری

تو چندین چه رانی سخن برگزاف — ز دارا شدستی خداوند لاف

بر آن نامه بر مهر زرین نهاد — هیونی برافکند بر سان باد

چو اسکندر آن نامه او بخواند — بزد نای رویین و لشکر براند

همی رفت یک ماه پویان براه — چو آمد بر مرز او با سپاه

یکی پادشا بود فرقد بنام — ابا لشکر و گنج گسترده کام

یکی شارسان داشت با ساز و جنگ — سر باره او ندیدی پلنگ

بر آن باره دز گذشتی سوار — بیاورد لشکر گرفت آن حصار

سکندر بفرمود تا جاثلیق — بیاورد عراده و منجنیق

بیک هفته بستد حصار بلند — بشهر اندر آمد سپه بی گزند

سکندر چو آمد بشهر اندرون — بفرمود تا کس نریزد خون

یکی بود قیدافه را داماد بود — بر آن شهر و فرقد بدو شاد بود

بدو داده بد دختر ارجمند — کلاهش ز قیدافه گشته بلند

که داماد را نام بد قیدروش — بدو داده فرمان دل و چشم و گوش

یکی مرد با نام او شهر گیر — بدستش زن و شوی گشته اسیر

سکندر ندانست کان مرد کیست — بپرسید کز دومان آن درد جست

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بدو داد فرمان و تاج و سریر

خردمند اسطقون بود نام — یکی رای زن مرد گسترده کام

بدو گفت کایدر به پیش عروس — ترا خواند اسکندر فیلقوس

تو بنشین بآیین تخت کیان — من ایم به پیش کمر بر میان

بفرمای تا گردن قیدروش — ببرد دژ کام جنگی ز دوش

من ایم به پیشت بخواهشگری — نمایم فراوان ترا کهتری

تنش بر کهی سازی انجمن — چو خواهش نمایم ببخشی بمن

بدان مرد دستی ز باید رد جفت
مرا چون فرستادگان پیش آن
بدو بیطقون گفت باید کنند
نشست از بر تخت بیطقون
مرا گر بی رقیدافه شهر کبیر
سبک بیطقون گفت کای نامور کسیر
جز این دخت فرمان نشاید جفت
اسیرم کنون در کف شیر گیر
بر آشفت از آن پیر نیکو رخیم کهف
سکندر بیامد زمین بوسه داد
سر بی گناهان چه بری بتن
سبک بیطقون گفت با قیدرو پیش
الا ای ساو و باشت فرستاد نو
توان کرد زخمی که او بابد کرد
حسن گفت با بیطقون قیدرو شن
جهانجوی ده نامور برگزید
که بودند هر دو هم آواز اوی
حسن گفت اکنون براه اندرون
همی رفت پیش اندرون قیدرو ش
برو بود زهر کینه بیوه دار
چو قیدافه آگه شد از کینه او ش
بسر بر چون روی مادر بدید
بدو قیدروش گفت دیده شنید
مرا این که امد همی با عروس
کنون هرچه باید بجوی و بکس
از ایران فرستاده را بیش خواند
فرستاد هر کو بنخجیر دی
پرستندگان پرده بردا شتند
ز زربفت پوشیده چینی قبای
ز سر تا بسش حج بر بسته بر
سکندر بدان دستگه بنگریست
بر مهتر آمد زمین داد بوس
چو خورشید تابان ز گنبد بکسب

ندانست کان خیمت اندر هفت
سخنهای قیدافه خندی ازان
بفرمان بری چاره او کنم
پر از شرم دل چشم پر از خون
سادر که بابان گرفته اسیر
کشی از در بیخندی باید گریست
که دار دلیس پرده من نهفت
روان خسته از اختر و تن بسر
که این هر دو را خاک ایمن نهفت
بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
که خندد این خالق دو المن
که بردی سر سیر کشته بن دو ش
کسی را ندر بندد جنگ بو ست
به پاداش بچه دل رادمرد
کنون بن ندارم دل و چشم و گوش

وزان پس بدو گفت شاه جهان
مرا شاد بفرست با ده سوار
بشبگیر چون شید چهره کشید
سکندر به پیش اندرون با کمر
زنش همچنان بیژن بابی زنل
بدو داد پاسخ که بازار هوش
برفتم که او را سوی خان خویش
چو بشنید از او این سخن بیطقون
چنین هم به بند اندرون باز بش
چو خونخواه آن بخشش من
بدو گفت بیدار دل بیطقون
فرستم کنون با تو او را بهم
که گر بد بن بر پاک دستور من
جز این پاسخ نامه یابی ز شاه
جگر کی کرا و را ندارم جان

نخواهید ما را جز این بیطقون
سکندر سپرده بدو چشم و گوش
فراوان کی بود بر کوهسار
زبهر سر پیش بگشاد گوش
بیاده شد و آفرین گستر ید
همی گفت زنگ خشی بابد
رهانیدان اسکندر فیلقوس
بر و هیچ مشکی لچواهی سخن
بتخت کیانیکان بنشانید
ز نو شید نخم زکستردی
بالشش زدرگاه بلند اشتند
فراوان پرستنده کرده بپای
بر و بافته گونه گونه گهر خریده
فراوان نهان نام بردار
چنان چون بود مردم کاربین

برفتند از آن نیکوی یوبان براه
براسش همی راند مهتر ستوه
برفتند از آن کوه یوبان براه
پذیره شدش با سپاهی گران
بشو موی قیدافه تابر نشستح
که بر شهر بربان چه آمد بسر
وگر نه بغز موفت ناکرد غم
چو بشنید قیدافه این از پسر
فراوان ببرسید و بنواختش
ببود آن شب و بامداد پگاه
چو قیدافه بنشست بر تخت عاج
رخ شاه تابان بکردار هور
پرستنده با طوق و با گوشوار
نشستن همی بد که قیصر نشی
و را دید قیدافه بنواختش

که این کار باید که ماند نهان
که رو نامه بر بنود و باسخ بیار
شب تیره اریم شد نا پدید
گشاده ره چاره و بسته در
که فرجوان نخست و را جنگ
که من پور قیدافه ام فیدروس
برم تا بدارمش چون جان خویش
سرش پیز کرد و دلش برفروخت
بشمشیر هندی بر انگند پس
سر آوازانا شم بهر انجمن
که اندر کردی دو تن را جوان
بجوی اندر همادرت بر بیش کم
که گوید بد رزم با سوی من
بجوی بی ورا بانکر دان راه
کنون یافتم هنت جان ورا
نگردان رومی چنان چون سزید
نخواهید ما را جز این بیطقون
بدان بوم و بر کاند رو بود شاه
همی رسید تنگش بلور
بدان بوم و بر کاند رو بود شاه
همه نامداران نیک اختران
بمیرانند دستش گرو بست
نماند از تخت لشکر گنج
نشسته و بالش بوزد تنم
دلش گشت از آن در و د زیر
که مانند در جایگه شاد خفتش
پرستش سامه پر بکاه
ز یاقوت و بیجاده بر سرش تاج
نشستن همی راستی نهایی
بیای اندرون کفش زرنگار
بیامد و را روم و ایران ایجر
ببرسید و بسیار بنواختش
که با ریکانه اندر نشست

بخوردند تا خوان بپرداسته شد
پرستنده رود و می خواسته شد
نهادند یک خانه خوبهای
همه کوکبش زر و پیکر ز عاج
خورشها به اندازه آورده شد
می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد
نخستین ز قیدافه کردند یاد
بخوردن اندر سکندر بشاه
فزون کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفتا ن در خان
نوشته درو صورت دلبند
به چیز من او بجانم که
نتندی به هیچ نمای دست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش
چو دیدش نگه کرد اندازه
بچهر سکندر نکو بنگرید
ازان نصرت او بجائی
بدانست قیدافه کو قیصر ا
بدان لشکر نامور مهتر ا
بدو گفت ای مرد کسترده
بگو تا چه دادت سکندر پیام
چنین گفت پاسخ که شاه
سخن گفت با من بیان نهان
که قیدافه یاک دل را بگوی
که جز راستی در زمانه مجوی
مگر شه بهیچی نپیمان ما
نگه دار و خشنده پیمان ما
دگر هیچ تاب اندر اهی به
بیارم یکی لشکر دلگسل
نشان هنرهای تو یافتیم
بجنگ آمدن تیز بشتافتیم
خردمندی و شرم نزدیک
جهان ایمن از رای باریک
کنون گر بتابی سر از باژ ما
بدانی که با ما ترا نیست تاو
نبینی جز از خوبی و راستی
چه پیچی سر از کجی و کاستی
براشفت قیدافه چون این شنید
بجز خامشی هیچ درمان ندید
بدو گفت اکنون رهی کومد
بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیابی تو پاسخ دهم
به برگشتن رای فرمان دهم
سکندر بیامد سوی خان
همه شب همی خواست درمان
چو برزد سر از کوه روشن چراغ
چو دیبا فروزنده شد دشت
سکندر بیامد بدان بارگاه
دو لب پر ز خنده دل از غم
فرستاده را دید سالار بار
بپرسید و بردش بر شهریار
همه کاخ او پر ز بیگانه دید
نشستش بلورین یکی خانه دید
عقیق و زبرجد بر او برنگار
میان اندرون گوهر شاهوار
زمینش همه صندل و چوب
ز جزع و ز پیروزه او را عمود
سکندر فرو ماند از آن جایگاه
از آن فرو او رنگ آن بارگاه
همی گفت اینت سرای شگفت
به بیند چنین جای یزدان
خرامان بیامد بنزدیک شاه
نهادند زرین یکی زیرگاه
بدو گفت قیدافه کای بیطقون
چرا خیره گشتی بکاخ اندرون
شما را که چونین نباشد بروم
که آسیمه گشتی بدین مایه بوم
سکندر بدو گفت کای شهریار
تو این خانه را خوار مایه مدار
از ایران ز شاهان سرت
که دریای تو معدن گوهر است
بخندید قیدافه از کار او
دلش گشت خرم ز گفتار او
وزان پس کسی کرد لشکرهای
فرستاده را نیک بنواخت بیش
بدو گفت کای زاده فیلقوس
همت رزم و بزم است هم نغم و کوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد
روان پر ز درد و رخان لاجورد
بدو گفت ای مهتر پر خرد
چنین گفت از تو نه اندر خورد
سپاسم ز یزدان پروردگار
که با من بد مهتری نامدار
که بردی بنام جهان آگهی
تنم را ز جان زود کردی تهی
منم بیطقون کدخدای جهان
چنین بچه بلتقونم بخوان
بدو گفت قیدافه کردار ری
لب را بپیدار کاسکندر
اگر چهر خویشتن بینی بچشم
نجاره بیاسای و بنمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر
بنشته بر و صورت دلپذیر
اگر هیچ جنبش بدی در نگار
نبدی جز اسکندر شهریار
سکندر چو دیدان بخایید لب
برو تیره شد روز چون نیم شب
همی گفت کی خنجری در نهان
مبادا که باشد کسی در جهان
بدو گفت قیدافه کز بخت
حمایل بدی پیش من در برت
نه نیز دی بودی نه سنسین
نه جای نبرد و نه جای گزن
سکندر بدو گفت هرگز مها
بمردی بر خواستار جهان
نباید که بیجد ز راه کس
که بد دل بگیتی نگردد بلند
اگر با منستی سلاح کنون
همه خانه گشتی چو دریای خون
ترکستی که جایگاه خویش
در بیک بنزدیک پاسخ اه
نه از فر ترکشته تو رهند
نه دارای داراب و کردان سند
چو برگشت روز بزرگان دهر
از اختر ترا ایمنی بود بهر
بمردی تو گشتاسپ گشتی چنین
که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکوئی ها ز یزدان شناس
و زو دار تا زنده باشی سپاس
تو گوئی که دانش بگیتی مراست
نه بینم همی گفتگوی تو راست
کجا آورد دانش تو بها
که ایمن چنین در دم اژدها
به روزی برو زخوانی کفن
فرستاده سازی همی خویشتن
مرا نیست آئین خون ریختن
همی خیره بر مهتر آویختن

خوشا شاه کو بکاری توانا بود / ببخشاید ار داد و دانا بود / چنان دان که رزین نهی شاه / جز آتش نبیند بفرجام کار
تو ایمن بباش و بشادی برو / چو رفتی یکی کار بر ساز نو / ازین پس نیابی به پیغمبری / ترا چاک داند که اسکندری
ندانم کسی را ز شاهنشهان / که از چهره او بدادم نشان / نگارنده هم زین نشان بر حریر / نهاده بنزد یکی باد گیر
برآورده بر حکم اخترشناس / که و ایمنی باشدم با هراس / چو بخشنده سوگند خورد ای بزرگ / زمانه بگوید بمرد و بزن
تو تا ایدری بیطقون نخواست / بدین هم نشان و نشانست / بدان تا نداند کسی راز تو / همان نشنود نام و آواز تو
فرستم بر نیکوی باز جای / تو باید که باشی خداوند رای / به پیمان که هرگز نیازند من / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بداندیش با بدسگال / بکوشی بخوبی بر جز همال / سکندر شنید این سخن شاد شد / ز تیمار و انگشتی آزاد شد
بدادار دارنده سوگند خورد / بدین هیچ و بگرزنید / ز یابی چو جانست فرزند تو / بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی / نه اندیشم از کژی و کاستی / چو سوگند شد خورده قیدافه / ز این بد بر تو نباید نهفت
چنان دان که طینوش مهتر / که اندیشه از دانش و پند / یکی باد سازیت دامادو / نباید که دانند نزدیک و دور
ز تو با سکندر زهم بستی / و رایدون که با او بد آید دو / ز او انی نود کینی آورد / چنانک آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم بایوان خرام / زنهار گیتی بهر هیچ نام / سکندر بنالید دل از غم / که اندیشه از مرد دانش برد
بنودش ز قیدافه چین کرد روی / نه بر داشت دل هر کی ازاو / ببود آن شب و بامداد پگاه / از ایوان بیامد بنزدیک شاه
سپهدار در خان با بند بود / همه کرد بر کرد او دسته بود / سرخانه را پیکر از چرخ و زر / بزر اندر و چند گوهر
به پیش اندرون دسته یک بود / دو فرزند شایسته در پیش او / چو طینوش آمد انگه قیدافه / نهاده بکردار قندیل
بمادر چنین گفت کهتر پسر / که ای شاه بیک اختر داد / چنان کو که از پیش بیطقون / ستود شاد و خوشنود باد همین
به هر کسی را بیاراردش / و زان دشمنان نیز / که زنده کنی جان پاکیش را / برانم که روشن جهان بین تو
بدو گفت مادر که این و کنیم / که او را بزرگی بافزون کنم / با سکندر نامور شاه / که اکنون برادر نهان از تو هفت
چه خواهی و رای سکندر بخت / چه دانی تو از شاه و دستور / سکندر بدو گفت ای سرفراز / بنزد تو شد لوئی من در از
بن گفت ستو یا امرزش خواه / ولو دیر مانی بیارم سپاه / نمانم بدو کشور و تاج و تخت / نه زور و نه شاهی نه فر و نه بخت
چو طینوش گفت سکندر شنید / بکردار باد دمان بر دمید / بدو گفت ای ناکس کم خرد / ترا جز ز مردمان نشمرد
ندانی که بنشی که داری نشست / بر شاه بنشین و منمای دست / سرت بر نیزی و کند او / مرا خود نگویی که شاه کجاست
اگر بستی و این نامدار / سرت کند مو چون ترنجی زبار / هم امشب سرت را درفش / ملک را بایم تن کرده دور
یلی با یک بزد و دو مرد پیش / که اسپه تر کشن جنگی سرش / بطینوش گفت این گفتار است / بدانگه که گوی او ساده است
بنموذ کو را سپهر ورن برید / زنش نشستم بهامون برید / چنین گفت پس با سکندر برادر / که طینوش بی دانش و بی ساز
نباید که اندر جهان نجاد / بسازد کن بندی و تیاره / تو دانش پژوهی و داری خرد / نگه کن بدین کار اندر خرد
سکندر بدو گفت کالبت / چو طینوش را با نخالی سوار / جهاندار فرزند را با خود / بدان نامور پیشگاهش نشاند
سکندر بدو گفت ای نامدار / اگر کام دل خواهی آرام دار / من از تو بدین کین بگیرم همی / سخن هر چه گویی پذیرم همی
مرا من بنزدی را سکندر / لجاش دا تخت و با افسر / بدینسان فرستد مرا نزد شاه / که از نامور مهتری با خواب
بدان تا هر آن بد که آمد رسید / برادر من آید ز دشمن پدید / و رامش بدین ره زنا سخ دهم / یکی شاه دارای فرخ دهم
اگر دست او من بگیرم بدست / بنزد تو آرم بجای نشست / بدانسان که با او بیاید سپاه / نه تخت ... بی تخت و کلاه
چو بخشی ازین پادشاهی مرا / چه بپسندی از بنگی اهی مرا / چو بشنید طینوش گفت این سخن / شنیدم نباید که گرد دهی
ازین راه گمی بجای آوری / بلوسی و پاکیزه رای آوری / من از گنج و از برده و هر چه هست / نامبان و مرد النحمه و

| | | | |
|---|---|---|---|
| ترا خشم و پیروز دارم سپاس | تو باشی جهاندار نیکی‌شناس | یکی پاک دستور باشی مرا | بدین مرز گنجور باشی مرا |
| سکندر برآمد ز جای نشست | بدان عهد بگرفت دستش بدست | بپرسید طینوش کین چون کنی | بر این جادویی بر چه افسون کنی |
| بدو گفت چون باز گردم ز شاه | تو باید که با من بیایی براه | ز لشکر بیاری سواری هزار | همه نامداران در کارزار |
| بجایی یکی بیشه دیدم براه | نشانم ترا در یکی جایگاه | روم من ز پیش تو در پیش او | بپیچم روان بد اندیش او |
| بگویم که چندین فرستاده چین | از این پس نخندید از چین سخن | فرستاده گوید که من نزد شاه | نیارم شدن در میان سپاه |
| از آن شاه بیند که با بخردان | شود پیش طینوش با موبدان | چو بیندش سپهبد ز اندوه بسته | ز هر گونه گنج آراسته |
| بیامد که بیند ترا با سپاه | از آن باز گرد کنار دست راه | چو شه بشنود چرب گفتار من | ببیند بشد از رنج و تیمار من |
| بپایید بدان سایه زیر درخت | ز گنجور می‌خواهد و تاج و تخت | ز جنگی سپه اندر آورد روی | بر آسای از گردش کارزار |
| مکافات من باشد و کام تو | بجوید از این پس کسی نام تو | چو او را گرفتی من ایمن ام | چو فرمایم پاسبان توام |
| روانه بدانکه بود کار من | برافروخته تیز بازار من | که پایی تو باید رسی خوبسته | غلام و کنیزان آراسته |
| چو طینوش بشنید از آن شاد گشت | بیابان یکی سرو آزاد گشت | چنین داد پاسخ که دارم سپه | که گرد بد و بتره روی سپیه |
| بدام من آورید او ناگهان | بجوی آنکه او رفت اندر جهان | چو دارای داراب کردون سپند | چو فرزند دلیران سپهدار هند |
| چو قیدافه گفت سکندر شنید | بخشم و دلش چاره افزید | بخندید از آن چاره در زیر لب | دو بسته نهان کرد زیر قصب |
| سکندر بیامد بنزدیک اوی | براندیشه شد جان باریک اوی | همی چاره جست اندر آن زیر بان | چو خورشید بنمود سیمین طراز |
| برافروخت از آنکه زرین درفش | نگونسار شد بر نیانی درفش | سکندر بیامد بنزدیک شاه | برستند و برخاست از بارگاه |
| برسمی که بود پیش فرود آورید | جهانجوی پیش سپهبد حمید | ز بیگانه خانه بپرداختند | فرستاده را پیش بنواختند |
| چو بر تخت قیدافه دید الکیب | که بادی تو مشتری باد جفت | بدین مسیحا و گفتار راست | بدارنده کو برنابم کواست |
| بزر دست و دو صلیب بزرگ | بجان و سر شهریار سترگ | بزنار شماس و روح القدس | که زین مرز خاک دراندلس |
| نه بیند نه لشکر نه رستم بجنگ | نیامیزم اندر دری رنگ | نه با پاک فرزند تو بد کنم | نه فرمان دهم نه بدی خو کنم |
| بجان باز بندم وفای ترا | بجویم بچیزی جفای ترا | برادر بود نیکخواه مرا | بجای صلیبی که هست مرا |
| نگه کرد قیدافه سوی کند او | یکایک دل و راست پیوند او | همه کاخ کرسی زرین نهاد | به پیش اندر آرایش من نهاد |
| بزرگان و نیک اختران را بخواند | یکایک سران کرسی زر نشاند | وز این پس گرامی فرزند را | بیاور نخستین دسپونند را |
| چنین گفت کاندر سرای سپنج | سزد گر نباشیم چندین برنج | بباید که بر گردش روزگار | مرا هم کی آید از کارزار |
| سکندر نخواهد شد از گنج سیر | وگر آسمان راست آرد بزیر | همه رنج ما خواهد از بهر گنج | همه گنج گیتی نیرزد برنج |
| برآنم که با او نسازیم جنگ | نه بر پادشاهی کنیم کار تنگ | یکی پاسخ سودمندش دهیم | سر پیش بر فرازیم و پندش دهیم |
| ازو نیک جوید کس از بند من | نه‌اندیشد از بند و پیوند من | بدانان روم پیش آمد پاسبان | که خاکش ار دیو و هوز و ماه |
| از این آزمایش نه آرد زیان | بماند مگر دوستی در میان | چگویید و این را چه پاسخ دهید | مر اندرین رای فرخ نهند |
| بزرگان همه سر برافراختند | همه پاسخ پادشا ساختند | بگفتند کای خسرو پاکزاد | ندارد کسی چون تو چهره بیاد |
| که ای مهتر آنکه بهتر بود | خنک شهر کز او مهتر بود | از دوست گردد ترا پادشا | جز این خواهد این مردم پارسا |
| نه او دست یابد بدین گنج تو | نه ارزد همی گنجها رنج تو | چو اسکندری کو بیاید بروم | بشمشیر ویران کند مرز و بوم |
| همی از درت باز گردد بحس | همه چیز دنیا نیرزد بسیر | چو از راستی ما نه بینیم روی | نه والا بود مردم جنگجوی |
| چو بشنید گفتار آن بخردان | جهاندیده و پاک دل موبدان | در گنج بگشاد و تاج پدر | بیاورد با یاره و طوق زر |
| یکی تاج بد کاندر آن شهر و مرد | کسی کو همی زان نشست ارد | فرستاده را گفت کین هدیه ها ست | هرانکس که دارد چو او نارواست |
| بتاج بها چون سزاوار مش | ز فرزند پیرایه بگر بدمش | یکی تخت بودش ز هشتاد لخت | ببستی کنا ایزد نیک بخت |

235

به پیکر یک اندر زر بافته
درو چارصد گوهر شاهوار
زمرد بر و چارصد پاره بود
دگر پنج صد پاره دندان پیل
ز چرم گوزن ملمع هزار
بیاورد از آن پس صد و شصت گاو
دگر چارصد تخت ز عود تر
همان تیغ هندی و رومی هزار
همه پاک بر بطیقون بر سپاس
زمین بر زمین شد که چون بستدش
چو طینوش جنگی سپه بر نشاند
بد نیکو نه منزل به تیز اندر آن
که لشکر که ناموز شاه بود
سکندر در آن بیشه بنهاد رخت
شوم هرچه گفتم به جای آورم
به شادی خروشیدن آراسته شد
سپه باز با نای اندر آفرین
زره دار با گرزه گاو روی
سکندر خروشید کای شیرمرد
بلرزید طینوش بر جای خویش
بنه چاره یکجا دگر می نمود
نه این بد به پیمان با مادرم
سکندر بدو گفت کای شهریار
نگردم ز پیمان قیدافه من
جهان را سکندر به دستش ببست
سکندر منم زان زمان بدم
بگفتم که من دست شاه زنس
همان روز قیدافه آگاه بود
نفرمود تا خوان بیار استند
ببخشید از آن سیم و زر
که قیدافه گفت کو هشیوار زن
وز آنجایگه لشکر اندر کشید
بدان تازه کردار های کهن

بچاره سر رشتها تافته
همان سرخ یاقوت هم بی شمار
بسبزی چو قوس و قزح با بسود
چه دندان درازش چون پیل سل
همه رنگ در رنگ همچون نگار
پرستنده او همیر اندیش
که مهر اندر و گیرد زنگ زر
بفرمود با جوشن کارزار
بلوش بشبگیر بسیار کار
ز درگاه برخواست آوای کوس
از ایوان به درگاه قیدافه رابد

سراپا چو چون سر اژدها
دو بودی بسقا هر یک پلنگ
گشاده شتروار بودی جمل
ببلی که خوانی همی بربری
دگر صد سگ شاخچه بکیر
ز دیبای چین چارصد تخت بین
صد اسب گرانمایه آراسته
هم از خود و مغفر هزار و دویست
سپیده چو سر زد ز بالا درفش
سکندر با سپاه اندر آورد پای
به قیدافه گفتند به رود باش

که آب روان بود چندی حب
ز هر گونه با کینه رای آورم
کلاه کیانی بیار استند
یکایک نهادند سر بر زمین
برفتند گردان بر خاشجوی
باورد گرد دیری بکرد
پشیمان شد اندازه و رای خویش
پشیمان شد از کرده خویش زود
تو گفتی که از راستی بگذرم
چه راست گشتی بس مایه کار
نه نیکو بود شاه پیمان شکن
بران گونه گو گفت پیمان که هست
نخوانی نزاد اسا نهان ز دم
به دست تو اندر نهم همچنین
که اندر گرفت پنجه شاه بود
پرستنده و رود و می خواستند
که زر داد خود آمد کلاه و کمر
جهاندار بنهاد دل و رای زن

بطینوش گفت ای بد آرام گیر
سکندر بیامد بپرده سرای
که امید بد لشکر از نامجوی
ز لشکر کزین گردیس شهریار
همه گرد بر گردان پیشه صف
بدینجا بکه از تو خشم سی
بدو گفت ای شاه برتر منش
ندانستن آن مکر و دستان و فن
چنان هم که با خویش بس قیدوس
ز من بمنی ترس در دل مدار
پیاده شد از اسب طینوش زود
بدو گفت شد لیث و آگر بدین
چو مادرت بر تخت زرین نشست
همان روز پیمان من شد تمام
پرستنده را گفت قیصر که تخت
بیاوردن خلعت خسروی
بطینوش بر فرمود کابدر بیاست
بیادم وفای تو تا زنده ام

ندانست کس گوهرش را بها
چو یک دانه نار بودی بزرگ
زنی بر دو چون موج دریا بدل
از آن چارصد پوست بر بهر بستری
که آهو و ر ایش دیدی ز تیر
همه تختها کرده از چوب تیر
ز میدان ببردند بلخوا آراسته
بلنجی د فرمود کاکنون بیابست
چو کاوس شد بخت و چرخ آن سفش
ببستند یک باره گشتند جای
بجان باره چرخ را بود باش
همی آمد تا پیش آن رزمگاه
سکندر که با بخت همراه بود
خواست که ده کردی بکف جام کین
سپاهش بیفکند یکسر جدای
که دانست کس پا بنیند روی
از آن نامداران رومی هزار
کشیدند با تیغ هندی بدست
همی جنگ رای بیت با گرز
بدانش گزید سرا سر زلش
بترسید کاید تنش را کفن
ز ز کی کن و راستی را کوش
نیارد از من کسی ز نبار
زمین را بپوسید و زاری نمود
من از تو ندارم به دل هیچ کین
بدست تو اندر نهادم دو دست
نخوب آید از شاه گفتار خام
بپارای زنبر کل قشان دُر جت
ز رومی و چینی و از پهلوی
که این بیشه دور است و راه نشیب
روانرا بمهر تو آگنده ام
دمان تا بشهر برهمن رسید
بپرسید از برهمن کاران سخن

برهمن چو آگه شد از کار شاه — که آورد از آن سوی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد گروه — شدند اندر آن آگهی همگروه
نبشتند پس نامهٔ بخردان — بنزد سکندر یکی موبدان
سر نامه بود آفرین مهان — ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر باد هموار شاه — بافزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ — ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارز رای — نشست پرستندگان خدای
که این آمدن از پی جستن است — خرد بی گمان نزد تو کاست است
بر ما شکیبایی و دانش است — ز دانش سواران پر از داستان
شکیبایی ما نماند بدست — نه کس را ز دانش بود نیز بد
نبینی جز از برهنه یک رمه — پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن آید دراز آیدت — بتخم گیاها نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار — ز برگ گیا بر میانشان ازار
سکندر فرستاده و نامه دید — بی آزاری و راستی برگزید
سراسر سپه را بجا ماند — خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه — پذیره شدندش یکایک براه
برفتند با مایه چیزی که بود — که نه گنجها بدنه گشت و درد
یکایک همه خواندند آفرین — بر آن پرمنش شهریار زمین
سکندر چو روی برهنه بدید — وز آنگونه آوازشان بشنید
دوان و برهنه نه پای و نه سر — نشان بی بر و جان ز دانش بتر
ز تخم گیا پوشش و هم خورد — بر آسوده از بزم و روز نبرد
خور و خواب و آرام در دشت و کوه — برهنه بهرجای انبه گروه
همه خوردنیشان بر میوه دار — ز تخم گیا رسته بر کوهسار
سراسر همه دشت نخجیر بود — گیا خوردن و پوشش از برگ بود
سکندر بپرسید از آن خورد — از آسایش و روز ننگ و نبرد
ز خوردنی گیتی چه داید همی — ز گردون نخواهی تو از دهر باک
برهمن چنین داد پاسخ بدوی — که ای نیک دل خسرو راستگوی
خردمند گفت ای جهاندیده مرد — گسل زمانی که نه نیک و نه بد
ز پوشیدنی و ز گستردنی — همه بی نیاییم و از خوردنی
برهنه چو آید ز مادر کسی — نباید که باز دیو پوشش بسی
ورآید برهنه شود باز جای — همه جای ترس است و تیمار و باک
زمین بستر و پوشش آسمان — بره دیده بانیم تا کی زمان
جهانجوی چندین نکوهش شنید — که انجن و کوشش نپرزد بنیز
جوان بگذرد زین سرای سپنج — از او باز ماند همی نام و گنج
چنان دان که گیتی همی راه او — بخاک اندر آید سر و گاه او
سکندر بپرسید کاندر جهان — فزون است کار ابر دیا نهان
همان زنده بیش است از مرده نیز — که آن پیش آزش نیاید بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار — نگویند کان لشکری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست — خنک آنکه درد و رخ افکنده است
بباید همان زنده را نیز مرد — یکی رفت و نوبت بدیگر سپرد
بپرسید خشکی فزونتر گر آب — که تا بد بر و بر همی آفتاب
برهمن چنین داد پاسخ بشاه — که هم آب را خاک دارد نگاه
بپرسید کز خواب بیدار کیست — بروی زمین بر یکی گاز چیست
که چندین براند و چندی نشید — ندانند کاندر جهان بر جهید
برهمن چنین داد پاسخ بدوی — که ای نامور خسرو نیک خوی
گنهکارتر قوم مردم بود — که از کین و از تن خرد کم بود
چو جوهی گران را بلابی دد است — تن خویشتن را که کرد آخته
که روی زمین سر بسر پیش تست — تن گوی بی سپهر روان خویش ست
همی رای داری که افزون کنی — بخاک سیه مغز بیرون کنی
روان ترا دوزخ است آرزوی — مگر زین سخن باز گردی بجوی
بپرسید بر جان نگهدار کیست — بگیتی ز هر کار بیکار کیست
همان بیز بر جان ما شاه کیست — بلندی بهر جای بیراه کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه — که سرمایهٔ کین و جان گناه
بپرسید کان جوهر آز چیست — کس از درد بیشی نیابد گریست
همانا هر دو را روز بد لشکرد — خنک آنکه جان تن بذیرد خرد
سکندر چو گفتار ایشان شنید — برخساره شد چون گل شنبلید
دو رخ زرد و دیده پر از آب کرد — همان چهر خندان پر از تاب کرد
بپرسید پس شاه فرمان روا — که حاجت چه باشد شما را بما
ندارم دریغ از شما گنج خویش — نه هرگز بر اندیشم از رنج خویش
یکی گفت ای شهریار بلند — در پیری و مرگ بر ما ببند
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که با مرگ خواهش نیاید بکار
چو دانی که آید زمانی دراز — هم از روز پیری نیابی جواز
برهمن بدو گفت کای پادشا — جهاندار و دانا و فرمان روا
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست — ز پیری بتر زین تپیاره نیست
چه پرهیزی از چنگ آتش اژدها — که از آهنی زو بیابی رها
جهانرا بکوشش همی جویی همی — گل زهر خیره چه بویی همی
ز تو باز ماند همی گنج تو — بدشمن رسد کوشش و گنج تو
ز هر کس از آن رنج بر تن نهی — ز کم دانشی باشد و ابلهی

236

بیامد از آن مرز موی سپید | ببودن چه داری تو چندین امید
چنین گفت بیدار دل شهریار | که گر بنده از رنجش کرد کار

گذر یافتی من گذشتی همان | ببند پر بر گردش آسمان
نه فرزانه مرد و نه پرخاشجوی | ز رنجش بکوشش نماند گذر

دگر هر که در جنگ من کشته شد | که از اختر بد روز برگشته شد
بدرد و بخون ز رنجش بدیر | که بس داد کز کس نکرده رها

به دیدار با فره ایزدی | چو کشته شد با ذره بخردی
کس آن خواست یزدان که را نافسی | ز کار زمانه نهانه نیافت

بسی چیز بخشید و بنشست کسی | شد آن نزد ایشان کسی
پی آواز از انجا که بر گرفت | بدین هم نشان راه خاور گرفت

ز شهر برهمن بجایی رسید | یکی بیکران ژرف دریا بدید

بسان زنان مرد پوشیده روی | همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها نه تازی و خسروی | نه چینی نه ترکی و نه پهلوی

نماهی همه بود شان خوردنی | ز جایی نبد راه آوردنی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند | بدریا همی نام یزدان بخواند

هم آنگاه کوهی برآمد ز آب | برو مایه زرد چون آفتاب
سکندر یکی بر کشتی بجست | که اندر بدید به بپوید درست

یکی گفت ازان فیلسوفان شاه | که بر ژرف دریا نبایست راه
بمان تا به بیند مر آن را کسی | که مایه ندارد ز دانش بسی

ز رومی و از مردم پارسی | بدان کشتی اندر نشسته بسی
یکی ژرف ماهی بد آن لخت کوه | هم آنگه چو نزدیک اندر آمد گروه

فرو برد کشتی هم اندر شتاب | همان کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه سکندر ازو خیره ماند | همی هر کسی نام یزدان بخواند

بدو گفت دانش پژوه آن که جست | که دانا بگیتی هر کس بهیست
اگر شاه رفتی بکشتی براه | بر آنخون شدی جای چندین سپاه

ز انجایگه لشکر اندر کشید | یکی آبگیری نو آمد بدید
بگرد اندرش نی بسان درخت | تو گفتی که چوب بخاریست سخت

بنده رستن از فزون بود پهنای او | چهل رش به پیمود بالای او
همه خانها کرده از چوب نی | نمیشان فریهم اندر فرو برده پی

نشایست بد در نیستان بسی | نشستن زیگ خور بر آب او هر کسی
چو بگذشت ازان آب جائی رسید | که آمد یکی خوب بیشه پدید

جهان خرم و آب چون انگبین | همی شنگ بد و خاک زمین
بسی ردند و کردند آهنگ جای | بسی مار پیچان بر آمد ز آب

وزان بیشه کردم آهنگ تنگ | جهان شد بر آن خفتگان تار و تنگ
ز نیکی برآمد فراوان گراز | چو الماس دندانهاشان دراز

بهر گوشه برز فراوان نبرد | بزرگان دانا و مردان گرد
ز دست دگر بیشه مهتر زکاو | که با جنگ ایشان نبد توش و تاو

سپاهش ز دریا بیکسو شدند | بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند ازان بیشه چندان گراه | یکبارگی تنگ شد بر سپاه

وز انجایگه شاد خرم بشدند | بیامد دمان تا زمین حبش
ز مردم زمین دید چون پر زاغ | سیه گشته و چشمها چون چراغ

تن آور یکی لشکری زورمند | برهنه تن و موی پای بلند
جهاندار دید آن کرد سپاه | خروشی برآمد ز آن سیاه

سپاه انجمن شد هزاران هزار | وزان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی | بکشتند بسیار پرخاشجوی

بجای سنان استخوان داشتند | همی بر تن مرد بگذاشتند
بلشکر بفرمود پس شهریار | که بر داشتند آلت کارزار

بخون لخت گشت روی زمین | سراسر بکردار دریای چین
برهنه بجنگ اندر آمد حبش | همی گشت ازان لشکر شیرفش

بکشتند ازیشان فراوان سوار | سپید دیگر ان کارزار
جهان زخون در و دشت گشت | ز کشته بهر جایگه توده گشت

بدان توده خاشاکها بر زدند | همی تا آتش اندر زدند
چو شب گشت لشکر او را ... | سکندر بپوشید خفتان

یکی بیش‌رو بود مهتر نسل | ببر بر سرو داشت همرنگ نیل
ابان نامداران فراوان بکشت | بسی حمله برد و ننمود پشت

بکشتند و جامه کارش به تیر | یکی هیش کوه بد پیل گیر
وزانجایگه نه لشکر براند | بسی نامداران کیهان بخواند

چو دیدند یکی بزم پایان رسید | نکرد مردم بی اندازه دید
نه اسب و نه تیغ و نه جوشن نه گرز | ازان هر یکی چون یکی سرو برز

چو رعد خروشان برآمد غریو | برهنه سپاهی بکردار دیو
یکی سنگ باران بکردند سخت | چو باد خزان برزند بر درخت

بتیغ و به نیزه اندر آمد سپاه | تو گفتی که شد روز روشن سیاه
جهان نرم پایان فراوان بماند | سکندر برآشفت و لشکر براند

بشد تازنان تا بشهری رسید — که آن را میان و کرانه ندید
بزرگان همه پیش باز آمدند — گشاده دل و کارساز آمدند
ببردند هر گونه گستردنی — ز پوشیدنیها و از خوردنی
سکندر بپرسید و بنواختشان — باندازه بر پایگه ساختشان
ببردند بر دشت پرده سرای — سپاهش نبد اندر آن شهر جای
سر اندر ستاره یکی کوه دید — تو گفتی که گردون بخواهد کشید
بدان کوه مردم بدی اندکی — شب تیره زیشان نماندی یکی
بپرسید از ایشان سکندر که راه — کدامست و چون راند باید سپاه
همه یکسره خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
برفتن بدین کوه بودی گذر — اگر بگذشتی بدو راه بر
یکی اژدهایست زان سوی کوه — که گرگ آید از بیم زهرش ستوه
نیارد گذشتن برو بر سپاه — همی دود زهرش برآید بماه
همی آتش افروزد از کام او — دو گیسو بود پیل را دام او
همه شهر با او ندارم تاو — خورش بایدش هر شبی پنج گاو
خریم و بران کوه خارا بریم — پی اندیشه و بر مدارا بریم
بدان تا نیاید بدین روی کوه — نپیچاند از ما گروها گروه
جهان اژدها را خورش بود گاو — دل لشکر کزین کرد مردان تباه
درم داد سالار جنگی ز گنج — بیاورد با خویشتن پنج گاو
بکشت و از ایشان برآهیخت پوست — بدان تا بدانند کاوا درست
یکی چاره کرد آن شه با فرین — که بردارد از اژدها آن زمین
بیاگند چرمش بزهر و نفت — سوی اژدها روی بنهاد تفت
بدم پوستها را پر از باد کرد — ز دادار نیکی دهش یاد کرد
بفرمود تا پوست برداشتند — همه دست بر دست بگذاشتند
چو نزدیک آن اژدها رفت شاه — بان یکی بردمیدش سپاه
زبانش کبود و دو چشمش چو خون — همی آتش آمد ز کامش برون
چو گاوان ز سر کوه اندر کشید — بران اژدها دل بپرداخت چند
فرو برد چون باد گاو اژدها — چو آمد ز چنگ دلیران رها
چو از پوست پیچش گشاده شد — بر اندام زهرش پراگنده شد
همه روده گانش سوراخ کرد — بمغز سرش راه گستاخ کرد
همی زد سر خود بدان کوه و سنگ — چنین تا برآمد زمانی درنگ
سپاهی برو بر ببارید تیر — بپای آمد آن کوه نخچیرگیر
وز آنجایگه تیز برداشتند — تن اژدها خوار بگذاشتند
بیاورد لشکر یکی کوه گر — کز آن خیره شد مرد بر خاک بر
بلندیش پیدا همی بر دمید — سر کوه چون تیغ شمشیر دید
یکی تخت زرین بدان تیغ کوه — از آسوده یکسو و دور از گروه
یکی بر مرده بر زرینه تخت — نماد که بودش کس اندر رخت
ز دیبا کشیده بدو چادری — ز زر و گهر بر سرش افسری
همه گرد بر گرد او سیم و زر — کسی را نبودی برو بر گذر
هرانکس که رفتی بر آن کوهسار — بلرزان بدو کوه همچون ستار
بران کوه بر بیم لرزان شدی — بمردی و بر جای ریزان شدی
سکندر بیامد بدان کوه سر — نظاره بران مرده و تخت زر
یکی بانگ بشنید کای شهریار — بسی بودی اندر جهان یادگار
بسی تخت شاهان بپرداختی — سرت را بگردون برافراختی
بسی دشمن و دوست کردی تباه — کنون بازگشتن بفرجام گاه
رخ شاه از آواز شد چون چراغ
ازان کوه برگشت دل پر ز داغ
همی رفت با نامداران روم
بدان شارسان شد که نامش هروم
ز آن شهر یکسر زنان داشتند — کسی بر در شهر نگذاشتند
چو گفتی زنان با ربربان
سوی چپ یکی مرد آویخته — که چون بیش شد روز بزد
سوی راست پستان زنان — سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت با رسم و داد — چنان چون بود مرد فرخ نژاد
چو آمد بنزدیک شهر هروم — سوی آنکه دارند مرز هروم
سر نامه از کردگار سپهر — کزویست آرام و پرخاش و مهر
بعنوان بر از شاه ایران و روم — جهان را بغزی همی نشمرد
بدانند هرجا که ما کرده ام — سر از مهتری بر کجا برده ام
هرآنکس که دارد روان خرد — نهالی بجز خاک تیره نیافت
نخواهم کجایی بود در جهان — که دیدار آن باشد از من نهان
هرآنکس ز فرمان ما سر بتافت — بدل آشتی دارم و رای بزم
وگر هیچ دارید دانندهٔ — غنوده و بیدار و خوانندهٔ
گرایم مرا آشتی نیست رزم — هرآنکس که هست از شما ارجمند
به بندید پیش آمدن را میان — که زین آمدنتان نباشد زیان
چو برخواند این نامه پندمند — برد نامه نزدیک شهر هروم
پسی نزد شیرین سخنها بگفت — فرستاده خود بگفت
بفرمود تا فیلسوفی ز روم — همه شهر زن دید و مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند — بدیدار رومی بهامون شدند
چو دانا بنزدیک ایشان رسید — از ایشان هرآنکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواندند شهر — ز رای دل از شهر برداشت هر
بدان نامور شد سپاه انجمن — که دایم بدی شاه گردن فراز
نشستند و پاسخ نوشتند باز

فرستاده را پیش بنشاندیم   سراسر همه نامه برخواندیم   نخستین که گفتی ز شاهان سخن   ز پیروزی و بزمهای کهن
اگر لشکری بشهر هروم   نبیند مردی بدین مرز و بوم   که اندازه بر شهر ما برزنست   بهر برزنی بر هزاران زنست
همیشه بخفتان جنگ اندریم   ز بهر فزونی به تنگ اندریم   ز چندین یکی را نبودست شوی   زن آسا و جوینده رنگ و بوی
ز ما هر زنی کو گراید بشوی   از آن پس کس او را نبینیم روی   اگر دختر آیدش چون کرد شوی   زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همان خانه جاوید بجای   بلند آسمان در هوای در   وگر مردوش باشد ای سرفراز   بسوی هروتش فرستند باز
وگر زو برآید بجا کم هست   نباشد برو ما نباید نشست   ز هر سو که آیی بدین مرز و بر   بجز ژرف دریا نباشد گذر
بباید گذشتن به دریای ژرف   اگر خوش بود روز اگر باد و برف   ز دوشیزگان هر شبی دو هزار   نگهبان بود بر لب جویبار
ز ما هر که او روز کار نبرد   ز اسب اندر آرد یکی شیر مرد   یکی تاج زرینش بر سر نهیم   همان تخت او برد و پیکر نهیم
همانا زن بود سی هزار   که با تاج زرند و با گوشوار   که مردی نکردند کشان روز جنگ   نه اسپش بزین هان لجور رنگ
تو مردی بزرگی و نامت بلند   در نام بر خویشتن در مبند   که گویند با زن برآویختی   وز آویختن نیز بگریختی
یکی ننگ باشد ترا زین سخن   که تا هست گیتی نگردد کهن   چو خواهی که با نامداران روم   بیابی بگردی بشهر هروم
چو با راستی باشی و مردمی   نبینی جز از خوبی و خرمی   به پیش تو آریم چندان سپاه   که تیره شود روی خورشید و ماه
جوان پاسخ نامه شد آنچنانی   زنی بود کو با به پیغمبری   ابا تاج و با جامه شاهوار   همی رفت با خوب رخ ده سوار
خرامد خرامان بنزدیک شاه   پذیره فرستاد چندی سپاه   زن نامبردار نامه بداد   پیام دلیران همی کرد یاد
سکندر جوان پاسخ نامه دید   خردمند بنیادی برگزید   بدیشان پیامی فرستاد و گفت   که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند   همان مرزبین نامداری نماند   که نه پیش من سر بسر کهترند   وگرچه بلندند و با نیک خرد
مرا گشت کاو فرستد سپاه   همانست و هم خاک او زرد   نه من جنگ را آمدم با زنان   به پیلان و کوس و تبیره زنان
سپاهی بدان سان که هامون و کوه   همی کرد از نعل اسبان ستوه   مرا رای دیدار شهر شماست   گر آیید نزدیک ما هم رواست
چو دیدار یابیم برانم سپاه   نمانیم فراوان بدین جایگاه   ببینیم تا چیست آیین و فر   سواری و مردانگی پای و پر
ز کار و ز رهتان بپرسیم تمام   که بی مرد زن چون بود شادکام   اگر مرگ باشد فزونی کراست   ببینیم که فرجام این کار چیست
فرستاده آمد سخنها بگفت   همه راز بیرون کشید از نهفت   بزرگان یکی انجمن ساختند   ز گفتارها دل بپرداختند
که ما برگزینیم زن دو هزار   سخنگوی و داننده و هوشیار   ابا هر سری بسته یک تاج زر   بدو در نشانده فراوان گهر
چو گرد آید این تاج باشد دولت   که هر یک جدا اند خورشید بست   بیکایک بسنجیم و کردیم یاد   ابا گوهران هر یکی سی رطل
چو دانیم کامد بنزدیک شاه   بیکایک پذیره شویمش براه   چو آمد بنزدیک ما آگهی   ز پیروزی شاه و از فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت   سخنها همه با خرد بود جفت   سکندر ز منزل سپه برگرفت   ز کار زنان ماند اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست   وزو برف تا کوه برگشت راست   تبه شد بسی مردم و بارکار   ز سرما و برف اندر آن کارزار
بدان سخت سرما دو منزل برفت   چو آمد بنزدیکی شهر تفت   برآمد یکی ابر و دود سیاه   بالشکر همی رفت گیتی سپاه
زره کتف آزادگان را بخست   ز نعل ستوران زمین بر درید   بدین هم نشان تا بشهری رسید   که مردم بسان شب تیره دید
فرو هشته گنج و برآورده رنج   همه گنج رنج و همه رنج گنج   همه دیدهاشان بکردار خون   همی از دهان آتش آمد برون
بسی سال بردند پیشش نماز   همان هدیها مردم آن سپاه   بگفتند کان برف و باد دمان   نماند که آمد شما را زبون
اگر کز بدین راه نگذشت کس   ترا و سپاه تو دیدیم و بس   نبود اندران شهر یک ماه شاه   چو آسوده گشتند شاه و سپاه
از آنجا بیامد دمان و دنان   دل آراسته سوی شهر زنان   ز دریا گذر کرد زن دو هزار   همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه دید پر آب و درخت   همه جای روشن دل نیکبخت   خورش کرد کرده بر مرغزار   ز گستردنیها به رنگ و نگار

چو آمد بنزدیک شهر هروم
سکندر بیامد برفت و بنشستشان
که و پیش ایشان همه بازجست
بپرسید و هر چیز دریافت بد
یکی شارسان بیش دید مهتر بزرگ
بفرمان به پیش سکندر شدند
چنین گفت با او یکی مرد پیر
که خورشید تابان بدانجا رسید
وز آنجای تاریک چیدان سخن
که زده سخن مرد بارای و کام
ز فردوس دارد بدان چشمه راه
چنین پاسخ آورد یزدان پرست
که بن گرد از آن بارگی در نهاد
همی رفت تا سوی شهری رسید
فرود آمد و بامداد پگاه
همی بود تا گشت خورشید زرد
بیامد بلشکر که خوش باز
سپاه از لشکر هر آنکس که دید
بدیشان همه بیش رفت گرد و گفت
چهل روز از او نان خورش برگرفت
سپه را بدان شارسان جای کرد
سکندر بیامد بفرمان او
اگر آب حیوان نخیزد ز راه
دو مهره است با من که چون آفتاب
وگر مهره باشد مرا شمع راه
توی پیشرو کر پناه منی و ست
چو آمد بر خضر بردانشی
سه دیگر بنا ریکی اندر دو راه
بدان آب روشن شتر و تن بشست
سکندر سوی روشنائی رسید
بدان هر عمودی کنامی بزرگ
چو آواز بشنید قیصر نوشت
که گر تو برآئی بچرخ بلند
چنین داد پاسخ که ای هرد هست

زمان پیش شد زاید از دوام
بدان خرمی جایگه ساختن

ببردند پس تا جهاش او
چو شب روز شد اندر آمد بشهر

بدو آمد و مردمان شهر سترک
خود بد ایشان دست بر سر شدند زود
که ای شاه نیک اختر شهر گیر
دران شهر فرسنگ دریا شود نابدید
شنیدم که هرگز نیاید بدن
همی آب حیوان خواند نام
چو شوئی همی روشن بر یزد گناه
کاین راه بر کوه باید نشست
همه چار سال اندر کار زار
که آن رامیان و کرانه ندید
بنزدیک آن چشمه شد با سپاه امد درنگ
فرو شد دران چشمه لاجورد
دلی پر ز اندیشهای دراز
نخست اندر آن سپه بر کرد

همه روی سرخ و همه روی زرد
سکندر ببرسید از آن شهر کشان
یکی آنکه نیست از آن روی شهر
پس چشمه در تیره کرد جهان
خردیافته مرد یزدان پرست
چنین گفت دوش دل پرخرد
سکندر بدو گفت تاریک جای
سکندر بنزدیک آب سپه برد
بزرگان سپاه دل الخواند
همه هر چه باید در آورد فراخ
که دهقان و را نام چیوان نهاد
ز یزدان یادگار آن شگفتی بدید
شب تیره کرد از جهاندار یاد
چه از فیلسوفان را بر گرد

یکی پیش رو جست بر پای کرد
دل و جان سپرده به پیمان او
پس بر پرستش ز دل آورد بیم
نباید شب تیره چون بند آب
بتاریکی اندر شوم با سپاه
نماینده راه و آب من و ست
سکندر برآن کار کند داشتی
بدید آمد و گم شد از خضر راه
نگهدار جز پاک یزدان نخست
یکی برشده کوه خندید بد
نشسته بران سبز مرغی سترک
بنزدیک مرغان خرامید تفت
همی باز کرد ای ازو مستمند
دیار و بر کوه جای نشست

ورا خضر بود اندر آن راه رای زن
بدو گفت ای مرد بیدار دل
بمردگی کورا روان پرورد
یکی را تو بر گیر و در پیش تاس
به منم که تا کردگار جهان
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت
همی رفت از ایشان دو روز و دو شب
همه سوی آب حیوان رسید
بخورد و بیاسود و برگشت زود
زده بر سر کوه خارا عمود
باو اندوهی سخن راند نند
بدو مرغ گفت ای دلارای رخ
کنون کامدی هیچ دیدی وفا
چو بشنید پاسخ نروشن بست

همان جامه و کوهر و رنگ و بوی
بدو بود از آن شهر برداشت بهر
همی بود تا راز ها آشکار
وزان روی لشکر بمشرق کشید
همه از در جنگ و مهر و نبرد
که ایدر چه کشتارگین نسیمی نشان
کز آن آب کس را ندیدیم بهر
شود آشکارای گیتی نهان
بد و در یکی چشمه گوید که هست
که هر کاب حیوان بخورد او بمرد
بدو ماند سر و نخون زود حاربای
بلشکرگه آمد بکس کله
وزان جایگه شاه لشکر براند
بر از ناغ و میدان و ایوان و کاخ
چو از چشمه پهلوان کرد یاد
که خسته گشت از جهان نابدید
سر اندیشه بر آب حیوان نهاد
همان پیر سر نامور هو بدل
که خواهم شدن من بدین در نهفت
بیامد بدان ناحیه بد شگفت
سر نامداران آن انجمن
یکی تیز کردان بدین کار دل
بیزدان پناهد نهودی خرد
نگهبان جان و تن خویش تاس
بدین اسکار جه دارد نهان
خروش آمد الله اکبر زدشت
کسی را بخوردن بجنبید لب
سر زنده کالی بکیوان کشید
شتابش همی با فزون بر فزود
سرش ناپابر اندرا زچوب عود
جهاندار بیرون ز راه آندند
چه خواهی همی زین سرای سپنج
وگر کرده از خشت پخته بنا
برو چون شد مرغ یزدان پرست

بپرسید کاندر جهان تانک رود
کجا اندر آید بر شده چوب عود
حسن داد پاسخ که آتش برفروز
ز قیصر بپرسید یزدان پرست
از آن خوب بوسنده شد کام
بقیصر بفرمود تا بی گروه
جهانجوی روشن دل شاد کام
چو لختی ببود و خرد باز یافت
که تا بنگرد اندر آن شگفتی که جست
به آن باد دم دید کان بر زمین
که ای بنده آز چندین مکوش
حسن داد پاسخ بدو شهریار
از آن کوه بالا بیامد فرود
چو آمد بتاریکی اندر سپاه
اگر بر ندارد پشیمان شود
که بردارد آن سنگ اگر بگذرد
دگر گفت لختی بباید کشید
چو از آب حیوان همی شد پدید
که تا یکی بیند یاقوت بود
پشیمان تر آنکس کزان بر نداشت
از آن کوه راه بیابان گرفت
همی راه برد و گریان بجای
ز راه بیابان بشهری رسید
پذیره شدندش بزرگان شهر
همی گفت هر کس که ای شهریار
که زن کامدی جان ما پیش لست
بپرسید از ایشان که اندر شگفت
بگویم ترا هرچه ایدر شگفت
شگفتست بس کاندرین جهان
یکی ماده و دیگری نر اوی
چو بشنید اسکندر شهر کبیر
بپرسید از ایشان که اکنون در رحب
سخن گوی کرد دگر زین در جست

شنیدی آوای نای و سرود
بهی باید از آن مرغ مسکین عود
همی سر فراز آید از هر گروه
که شهر تو بر کوه دارد نشیب
جهانجوی روشن دل شاد کام
پیاده شود بر سر کوه تیغ
در اندیشه افتاد از آن کام
ببالا شدن تیز بر می شتافت
به بیند در آن جایگه تا که کیست
که فرمان کی آید ز یزدان که دم
که روزی بکوشی آید تیکرو
که جنبش ازین آمد از روزگار
همی باد سنگی دهش را درود
خروشی بر آمد ز کوه سیاه
ز هر دو بدل سوی ده ران شود
که از آن لخ نامد لشمرد
که دردور لختی سا بی چشید
ز تاریکی راه بیرون شدند
یکی را از آن گوهر نابسود
از آن گوهر بها سر نگاست

بشد شاد کاو از مردم شنید
کسی کاکس از مردمی بود هر
انوشه که کردی بما بر گذار
که روشن روان بادی و تندرست
چه چیزست کاندر نباید گرفت
که آن بد بنا اندازه شان گرفت
کس از اندید اشکار و نهان
سخن گوی و با شاخ و با بوی و بانگ
بپند بر سر تیغ بر سان تیر
سخن گی سراید باواز سخت
که آوا ناوا بشنود بند لخت

حسن داد پاسخ که هرکو خورد هر
بپرسید دانای پر از راستی
بسوی عمو آمد از پیر ماه خاک
بدو گفت چون مرده شد آک زای
بجنگش همکرد منقار تیز
به بیند که تا بر سر کوه کیست
چو آواز آن مرغ شد سکوش
سکندر چو بشنید شد سوی کوه
سرافیل را دید صور بدست
چو بر کوه روی سکندر بدید
بخندید مرغ از آن تاج و گنج
که جنبش و گردش اندر جهان
بدان راه تاریک بنهاد روی
که هر کس که بردارد از راه سنگ
سپه سوی آواز بنهاد گوش
یکی گفت کان لخ هست از گناه
یکی بردار آن سنگ و دیگر بهشت
بجستند هرکس بران راستی
پشیمان شد آنکس که کم داشت او
دو هفته با لخایکه بر بماند

همه بوم و بر باغ آباد بود
بر و بیشگان آفرین خواندند
بدین شهر هرگز نیامد سپاه
سکندر دل اندر دمان شاد کرد
حسن داد پاسخ بدو ترجمان
بدو داد پاسخ که ای ترجمان
که نون گوش دار ای سه نیک رای
درختست ایدر دو تن گشته جفت
لب ماده گویا و بویا شود
سکندر بشد با سواران روم
چنین داد پاسخ بدو ترجمان
شب نره کان ماده گویا شود

زنان همی برنگین بد هر
فزون نیست اگر کژی و کاستی
بمنقار چنگالها کرد باک
بگیرد پر سید جز کوه جای
چو این شد آلجنبش زسخن
که زو شاد ماند آباید کریست
بشد انجهاندار با او ولق
بدیدار آن تیغ شد بی گروه
برافراخته سر بنجای نشست
چو رعد خروشان بعان بر کشید
بر ویش بارای و بیند سر رخ
نه بینم همی اشکار و نهان
به یستی اندرون مردم راه جوی
پشیمان شود زانکه دارد درنگ
بر اندیشه شد هر کسی زان خروش
پشیمانی و رنج بردن زراه
سه دیگر کس از کاهلی برد خرد
پس یادشد کژی و کاستی
ز بر چد خاخع انگداشت او
خراسوده تر کشت لشکر آمد
همی گشت در اندیشه جان گرفت
سیاه از نیل شب او همای
دل مردم از خرمی شاد بود
کسی زد و گوهر بر افشاندند
ندیدست هرگز کسی روی شاه
روان خود از آن اندیشه آزاد کرد
که ای شاه پیروز نیکی گمان
بگویم ترا سر بسر جای جای
که چونین شگفتی نشاید نهفت
چو روشن شود نرش گویا خورد
بنام داران انبه بوم
که اندرون چون بگذرد نیمه شد
برو برگ چون مشک بویا شود

بگوید همه حالها بر دلی / که چون کرد باید همه کردنی
بپرسید چون بگذریم از درخت / شگفتی چو بشنید ای نیک‌بخت

بدو داد پاسخ که چون بگذری / ز رفتن کنون کوته شود داوری
چو زو بر گذشتی نماندت جای / که آنجا نخواند کسی رهنمای

ازین پس نه بینی تو آباد بوم / مگر باز گردی سوی شهر روم
چو بشنید گفتار آن رهنمای / برون رفت با چند مردی رهای

همی راند با رومیان نیک‌بخت / چو آمد به نزدیک گویا درخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید / ز پوست ددان جامه‌ها شد پدید

ز گوینده پرسید کاین گوی چیست / دوان اندرین کوه درنده کیست
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / که چندین پرستنده دارد درخت

چو گویند کاه پرستش خورش / ز گوشت ددانشان بود پرورش
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید / ز بالا سکندر خروشی شنید

که آمد ز برگ درخت بلند / خروشی پر از هول و ناسودمند
بپرسید پس شاه از ترجمان / که ای مرد بیدار نیکوگمان

چنین برگ گویا چه گوید همی / که رخ را بخونابه شوید همی
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت / همی گوید این برگ شاخ درخت

که چندین سکندر چه پوید همی / که برداشت از نیکویی‌هاش بهر
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت / ز تخت بزرگی ببایدش رفت

سکندر ز دیده بیارید خون / دلش گشت پر درد از آن رهنمون
وز آن پس کسی نیز نگشاد لب / پر از غم همی بود تا تیره شب

سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر شاه پرسید از آن نیکبخت
چه گوید همی دیگر این شاخ [illegible] / سخن گوی [illegible]

چنین داد پاسخ که این ماده شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ
ز آز فراوان برنجی همی / روان را چرا رشک سنجی همی

ترا آز گرد جهان گشتن است / که آز جهان پادشا کشتن است
نماند بگیتی ترا بیش درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ

بپرسید از آن ترجمان پادشا / که ای مرد روشن دل پارسا
یکی باز پرسش که باشم بروم / که پیش آید این گردش روز شوم

مگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا برخ برکند چادرم
چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز و برگشت بخت

نه مادرت بیند نه خویشان بروم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم
بشهر کسان مرگت آید نه دیر / بشد افسر و تاج و تخت از تو زیر

چو بشنید برگشت شاه از درخت / دلش گشته از غم چو شمشیر لخت

وز آنجا گه بنه لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند

سوی باختر شد چو خاور بدید / بگیتی همی رای رفتن گزید
ره بر یکی شارسان دید پاک / که از گشت گیتی برو باد خاک

چو آواز کوس آمد از پشت پیل / بزرگان پذیره شدندش دو میل
همه با خوی چون دل [illegible] / بخورشید کردند بر افراز [illegible]

بپرسید کاید چه باشد شگفت / کزان برتر اندیشه نتوان گرفت
زبان برگشادند بر شهریار / بنالید از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت / بگوییم با شاه بیدار بخت
کزین کوه سر تا به ابر اندرون / دل ما پر از درد و رنج است و خون

به چیزی که ما را ازو تاب نیست / ز یاجوج و ماجوجمان خواب نیست
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / جهان شد که دل از تن بگسلیم

چو آیند بهری سوی شهر ما / غم و درد باشد همه بهر ما
فزون نیستشان قامت از یک بدست / از آزارشان نیز کانی بد [illegible]

همه رویهاشان چو روی هیون / زبانها سیه دیدها همچو خون
سیه روی و دندانها چون گراز / که یارد شدن نزد ایشان فراز

همه تن پر از موی و دیده چو نیل / بر و سینه و گوشها همچو پیل
چو خسپند یک گوش بستر کنند / دگر بر تن خویش چادر کنند

ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار / کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند / تگ اندر بسان گرازان شوند

بهاران که ابر اندر آید خروش / همان سبز دریا برآید بجوش
چو تنین از آن موج بردارد ابر / هوا برخروشد بسان هژبر

فرو افگند ابر تنین چو کوه / بیایند ازیشان گروها گروه
خورشان از آن بود سال تا سالشان / که آگنده گردد بر و یالشان

گیاشان بود زین سپس خوردنی / بپویند هر سو باوردنی
چو سرما شود سخت لاغر شوند / بآواز همچون کبوتر شوند

بهاران ز نیشی بگرداند رنگ / بغرند برسان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازدی / کزین غم دل ما بپردازدی

ستایش بیابد از هر کسی / وزان پس بگیتی بماند بسی
بزرگی کن و کار ما را بساز / که از پاک یزدان بهی بی‌نیاز

سکندر بماند اندر ایشان شگفت / غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که از ما همه / ز شهر شما یارمندی و بخ

که

برآرم من این راه ایشان برای      بنیروی نیکی دهش یک خدای
همه شهر گفتند کای شهریار      ز تو دور باد ابد روزگار
ز ما هرچه خواهی همه بنده ایم      پرستنده باشیم تا زنده ایم
بپاییم چندانکه خواهید چنین      که زین پیش کاری ندارم نیز
سکندر بیامد نگه کرد کوه      بیاورد ازان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورند      مس و روی و سنگ گران آورید
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار      بیارند چندانکه آید بکار
بی اندازه بردند چیزی که خواست      چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوارگر هم ز آهنگران      هر آنکس که استاد بودند از آن
ز گیتی به پیش سکندر شدند      بدان کار بایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه      دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه
زمین تا سر تیغ بالای او      چو صد شارستی بود پهنای او
ازو یک رش آنگه و آهن یکی      پراکنده مس در میان اندکی
همی ریخت گوگردشان اندر میان      چنین باشد افسون و رای کیان
همی ریخت هر گوهری یک رده      چو آن خاک با تیغ شد ارزده
بسی نفط و روغن بر آمیخته      همی بر سر گوهران ریخته
چو از آنگشت بر سر زدند      بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد آهنگران صد هزار      بفرمان پیروزگر شهریار
خروش دمیدن برآمد ز کوه      ستاره شد از تف آتش ستوه
چنین روزگاری برآمد بران      دم آتش و رنج آهنگران
ز هر جایک انده گر ساختند      وزان آتش تیز بگداخت شد
ارش پنج صد بود بالای او      چو نزدیک صد بار پهنای او
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست      جهان گشت جای نسیم و نسب
ازان نامور سد اسکندری      جهانی برست از بد داوری
بر و مهتران خواندند آفرین      که بیتو مبادا زمان و زمین
زنجیزی که بود اندر آن جایگاه      فراوان ببردند نزدیک شاه
پذیرفت از ایشان سر کوه وره      جهان مانده انکار او در شگفت
همی بود یکماه با آن سپاه      بیخ آمد از راه شاه و سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید      که جای دد و دام و مردم بدید
یکی کوه دید از برش لاجورد      یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه از بر آستون بلور      میان اندر آن چشمه آب شور
نهادند بر چشمه زرین دو تخت      برو خوابنیده یکی شوربخت
ز کافور زیر اندرش بستری      کشیده ز دیبا بر و چادری
تنش مثل مردم سرش چون گراز      به بیچارگی مرده بر تخت ناز
یکی سرخ گوهر بسان چراغ      بزیر اندرش جامه چون پر زاغ
بسان فروغ چراغ اندر آب      ز گوهر همه خانه چون آفتاب
هر آنکس که رفتی که چیزی برد      وگر خاک آن خانه را بسپرد
همه تنش بر جای لرزان شدی      وزان لرزه آن زنده بیجان شدی
خروش آمد از چشمه آب شور      که ای آزور مرد چندین مشور
بسی چیز دیدی که انگشت بند      عنانت کنون باز باید کشید
گنون زندگانیت کوتاه گشت      سر تخت شاهست بی شاه گشت
سکندر بترسید و برگشت زود      بلشکرگه آمد بکردار دود
که از فیلسوفان که افسر بدند      بدانش ز خورشید برتر بدند
فرستاد و آن زیرکان را بخواند      چو بایست نزدیک خودشان نشاند
ز دیده سخنها همه یاد کرد      که ماندم ازان اندهان زرد و نی
بخواهم که بیدار گیریدم آن      اگر بشنوید این سخن بر خرد
یکی گفت ای شاه دانش پژوه      چه دانند ازین داستان ای گروه
ازین پرسش شهریار آگهم      بگویم ار ایدون که پرسید شهم
بدو شاه گفت ای سخن گوی خرد      روان مرا زین سخن درخورد
ورا گفت کو بیده ای شهریار      یکی شاه بود اندران روزگار
که در دست کنعان شداد عاد      برآورد پیمایه ذات العماد
همین شه بنیاد گفت ای ندین      نخواهی ورا جز جهان آفرین
ستودش ببرز و ببر چیستی      ستایش مر او را بیارا ستی
برآمدش این که بر تخت زر      فکندست سر چون سر سحر
نهانش همه داشت در مرد مان      چو بر روی سر آمد بروی زمان
بدین کوه سر مرد را جای کرد      با فسون و دین نگهدار ای گرد
بسی کیمیاها بدین کوه سیه      بسازند آن را بدان چاره گر
که تا کس نبیند همی رست اوی      که گیتی نباشد ازو گفتگوی
چو زان داستان گشت آگاه      بفرمود تا بر نشیند سپاه
چو آمد بلشکر کجوستی باز      برفتند کردان کردن فراز
بشهر اندران هدیها ساختند      بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل      بالا و پهنا یکی چرم سل
دو دامن کهنهای ولی دسیح      که از ابر برداشتن بود ریخ
نه بود دیبای پرمایه بود      ز دیکر کرده دو صد خانه بود
بنگ دردم هر یکی نصف من      ز مهر و ز گوهر یکی گردن
بپذیرفت و نان شهر لشکر برآمد      ندبه بسی خون دل بر فشاند

وز آن سوی لشکر سوی چین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت
ز دیبا سراپرده بر کشید
بفرمود هر گونه خوب و رشت
که با او بدی یک دل و یک سخن
چو آگاهی آمد بفغفور چین
چو آمد بدان بارگاه بزرگ
دوان پیش او رفت و بردش نماز
چو برزد سر از کوه روشن چراغ
بگفت الجبا بست و نامه بداد
که خوانند شاهان بدو آفرین
سر نامه بود از نخست آفرین
دگر گفت فرمان ما سوی چین
چو دارا که بد شهریار جهان
شمار سپاهم نداند سپهر
چو نامه بخوانی بیارای شاه
بداریم بر تو همین باج و تخت
نخیزی که باشد ظرایف بچین
نخیزی که یابی ز رشتی بگنج
درود جهان آفرین بر تو باد
بخندید و پس با فرستاده گفت
فرستاده گفتای سپهدار چین
ببالای سرو است و با زور پیل
چو بشنید فغفور چین این سخن
همی خورد می تا جهان تیره گشت
چو روشن شود نامه پاسخ کنیم
چو خورشید بر زد سر از برج شیر
چو بنشید یک سالار چین بر فت درود
... از و گفت شب چون بدی

سپه را بمنزل فرود آورید
نویسنده چون نامه اندر نوشت
که گفتی بمهتر که کن یا مکن
که آمد فرستاده با فر زین
بدید آن گزیده سپاه بزرگ
نشستند ز ایوان زمانی دراز
برفتند بالای زرین جناغ
سخنهای قیصر همی کرد یاد
سوی کشور آرای فغفور چین
نمایندگان جهان آفرین
جهانست کاباد گردد زمین
چو فرمان نیاری و دیگر نهان
اگر بیشتر دیتر و ناهید و مهر
مر جان تو خویش و با ما مکاو
بچیزی که زیبد نباید بجنب
ز زرینه و تیغ و اسب نگین
چو خواهی که از ما نیابد ت رنج
خم چرخ گردون زمین تو باد
که شاه ترا آسمان باد جفت
کسی چون سکندر مدان بر زمین
ببخشند کی همچو دریای نیل
یکی دیگر اندیشه افکند بن
سپهیکاران زمی خیره گشت
بدیدار تو روز فرخ کنیم
سپهر اندر آورد شب دامن زیر
بگرد آفرین و بگردش بداد درود
چو بیرون شدی دوش میگون بدی

یکی نامه فرمود پس با دبیر
سکندر بشد چون فرستاده
سپه را بسالار لشکر سپرد
بپنجه فرستاد هدیه پیاه
بیامد ندهلیز با پیش او
بپرسید و فغفور بنواختش
فرستاده شاه را پیش خواند
بدان نامه عنوان بد از شاه روم
چو خواننده بگرفت نامه بدست
جهاندار دارنده رهنمای
بیابد ببخشد بما ملک
ز خاور برو تا در باختر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی
که آیین مبینی مرا با سپاه
دگر تو نیابی بهیچ آمدن
همان جامه و برده و تخت و علاج
سپاه مرا باز گردان ز راه
چو سالار چین زین نشان نامه دید
بگو لجه دانی ز گفتار او
بمردی و رادی و رای و خرد
زبانش بکردار برنده تیغ
بفرمود تا خوان همی چون کشند
سپهدار چین با فرستاده گفت
سکندر بیامد بخنجی بدست
سکندر بیامد بدرگاه شاه
سکندر بنزدیک فغفور شد
وز آنپس بفرمود تا شد دبیر

سرامداران به پرده برکشید
چهل روز تا پیش دیمالند شت
توبیدار اسکندر شهر گیر
گزین کرد بنیاد دل آزاده
وز آن رومیان پنج دانا بُرد
سکندر گرانمایه سرور
بیاند بشجان بد اندیشه او
یکی نامور چنانکه ساختش
سکندر فراوان سخنها براند
جهاندار سالار هر مرز و بوم
دل خویش رخواندن آن بیست
خداوند پاکی و نیکی فزای
که از خیل شد روز برتر تنگ
نه فرمان ما کس بجوید کنون ز خرد
تن و بوم و کشور برخ افکنی
به بینم ترا با دل و نیکخواه
ز کشور بر شاه چون آمدن
ز دیبای پرمایه و طوق و تاج
بباش ایمن از گنج و لشکر و کلاه
براشفت و پس خامشی برگزید
ز بالا و دیدار و گفتار او
نه اکنده هر کسی بکار بُرد
بچرخ عقاب اندرآرد ز میغ
بباغ اندر ایوان بیاراستند
که با شاه او سیر بی باج صف
ز ایوان سالار چین نیم مست
که پاسخ ستانند بفرخ براه
ز اندیشه بد دلش دور شد
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
بیاراست قرطاس چون ...
خداوند مردی و فرو هنر
همان نامه شاه فرهنگجوی
سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سود

همان نامه را زود پاسخ نوشت
نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند بر هنر و فرهنگ و دین
سخنهای شاهی همه خوانده ایم

ورا او باد بر پادشا آفرین
وز آن باشدگان سخن راندیم

رسید آن فرستاده خوب روی
نه دارای داراب و فرمان قوی

که بر روز کشتی برایشان همه
چو بر مهتری بگذرد روزگار
تو ز ایشان مکن بیشی و برتری
من از تو نترسم نه جنگ آورم
بخوانی مرا بر تو باشد شکست
سکندر سخن زانک تشویر یافت
ز ایوان بیامد بجای نشست
نخستین بفرمود پنجاه تاج
ز دیبای چینی و خز و حریر
سنجاب و قاقم ز موی سمور
که آید صد اسب با زین ستام
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن
که یک چند باشد بنزدیک چین
بیامد چو نزدیک دریا رسید
چو دستور با لشکر آمد به پیش
بدانست چینی که او نیست شاه
ببود آن شب و بامداد پگاه
برفتش بفغفور چینی بگوی
که آید بیاستی به چین سرا
بیاسایم ایدر که چندین سپاه
وز آنجایگه شاه ماهی براند
چو منزل به منزل بجیحون رسید
برفتند با هدیه و با نثار
بدو گفت گوینده کای شهریار
چو گفتار گوینده بشنید شاه
هر آنکس که از فور دل خسته بود
سر سندیان برد بیداد نام
شب آمد بدان دشت شد ناپدید
بر آن بوم و بر آتش اندر کنند
که ای شاه پیروز با دانش و هوش
سکندر بدیشان نیاورد مهر
سوی نیمروز آمد از راه راست

شبان کشتی و شهریار آمده
چه در سوی میر چنید روزگار زار
که گر زاهنی بی کمان بگذری
نه بر سان تو باد گیرد سرم
که یزدان پرستم نه خسرو پرست
ز گفتار او بر جگر تیر یافت
میان از پی بازگشتن ببست
ز گوهر بیاکنده پیلان عاج
ز کافور و از مشک و عود و عبیر
ز گستردنیها و از موی بور
ز سیمینه سنجاب بردند جام
گزین کرد از آن چینیان صد کس
بر او نامداران کنند آفرین
چو ملاح روی سکندر بدید
بگفتا بچیند دسار آن چنین
پیاده بیامد غریبان براه
برامش نشستند بر تخت شاه
که نزدیک ما یافتی آبروی
دگر جای دیگر نمی زد رواست
تبدی نشاید گذشتن براه
چنانک شد بچیند لشکر آمد
نگه داشت آن باره و شهر دید
ز جیحون سران تا در شهریار
ندانیم چیزی که آید بکار
نخجوان سوی سند با سپاه
بچون نجنتی حیکها سست بود
سواری سرافراز با نام و کام
سکندر سپاه اندر آن پی براند
نماند اندر آن شهر کاخی بلند
سوزان دل پیر و کودک مکش
بدان خستگان هیچ ننمود چهر
همه روی کشور ز دشمن بشست

تو دانی از این خداوند خورشید و ماه
چو فغفور جاشان سر و رخ کنید بود
بجا شد فریدون و ضحاک و جم
که خون ریختن نیست آیین من
فراوان فرستم گر آری نیش
بدل گفت این پیش کس اندر جهان
سرافراز فغفور بگشاد گنج
ز سیمین و زرینه اشتر هزار
هزاران شتر بار کش بار کرد
بیاورد از آن هر یکی دو هزار
بپرداخت سیصد شتر سرخ موی
بفرمود تا با درود و پیام
فرستاده شد با سکندر براه
سبک رفت زی کشتی و بادبان
بپا هشتند و خواندند آفرین
سکندر بدو گفت پرسش مکن
فرستاده را چند چیز داد کرد
ابا شهر دوست مر آکار نیست
بجز زو دست مهمانی و کار بود
فرستاده برگشت و آمد چو باد
از آن سبزه دریا چو گشتند باز
به پیش آمدندش بزرگان شهر
سکندر سبک پرسش اندر گرفت
بدین مرز و دین رنج نیست
پذیره شدندش سواران سند
ببردند پیلان هندی درای
یکی رزمشان کرد با همگروه
بهشت آمدش نیز هشتاد و پنج
زن و کودک و پیر مردان براه
که فرجام هم روز نو بگذرد
گرفتند از ایشان فراوان
وز آنجایگه شد به شهر یمن

ز مردی مدان و فریدون سپاه
زمانه نکاهد نخواهد فزود
فراز آمد از باد شد سوی دم
نه بد کردن آن از خرد دین من
نباشد بخشش مرا سرزنش
نه بینند مرا رفته یالی نهان
ز بخشش نیامد بدل بر شرح
بفرمود تا برنهادند بار
تن آسان شد آن کو کدم خوار کرد
خردمند گنجور بر ساخت کار
ظرایف بپیش با چینی را وی
بیامد بر شاه و بو خرام
گمانی نبردی که او هست شاه
بیامد سکندر بدریا دمان
همه برنهادند سر بر زمین
مران پیش فغفور از آن در سخن
که با نو دوران سخن گفت
بمردی نژاد جهان یار نیست
خرد مهر تو نیز بر ما فزود
بفغفور پیغام قیصر بهم
بپایان گرفتند و راه دراز
کسی کین ز نام و خرد بهره نیست
که این رنجها بنید چه بشکفت
که این پکن ری آمد ما لیست
همان خنک ای آمد اندر هدد
خروش آمد و ناله کره نای
زمین شد ز نالکند رسلن کوه
همان تاج زرین و گنج سپهر
برفتند گریان بنزدیک شاه
چنان کز گیتی به بن سیرد
زن و کودک و خرد و پیر و جوان
جهانجوی با نامداران چین

چو بشنید شاه یمن با مهان
ده اشتر بزر آذین بار کرد
دگر سله زعفران بد هزار
یکی جام دیگر بدش لاجورد
بهش سراپرده شهریار
بر او آفرین کرد شاه یمن
سکندر بر او آفرین کرد و گفت
سکندر سوی شهر بابل رسید
همی راند یکماه خود با سپاه
بدین گونه تا سوی کوهی رسید
بجایی بر و بر ندیدند راه
برفتن چو گشتند شاه و سپاه
سوی ژرف دریا همی راندند
بدیدند ناگاه مردی سترگ
چو دیدند کردان تنی پر نشان
چه مردی تو گفتا که نام تو چیست
بپرسید کان چیست بر رود
یکی شارسانست انجوه هفت
بر ایوانها چهر افراسیاب
بران استخوانها نگاه زیده پاک
چنین فرمان دهد نامبردار شاه
بدان گوش بستر بگفتا که رو
بدیشان بداد او و قیصر پیام
گذشتند از آب هفتاد مرد
از آن هر که پیری بد و نام داشت
خروشید و بردند ششصد نماز
سکندر بیامد همه اندر شتاب
همه گنج بد تاج و انگشت زر
بد بردند از ایشان شهنشاه خبر
ببود آن شب و گاه بانگ خروس
بدانست کامد بنزدیک مرگ
بر آن بود شان اندیشه کاندر جهان

بیامد بنزدیک شاه جهان
دگر پنج دینار دینار کرد
ز دیبا و از جامه شاهوار
نشانده در و شصت یاقوت زرد
رسیدند با هدیه و با نثار
که پیروزگر باش بر انجمن
که با تو همیشه خرد باد جفت

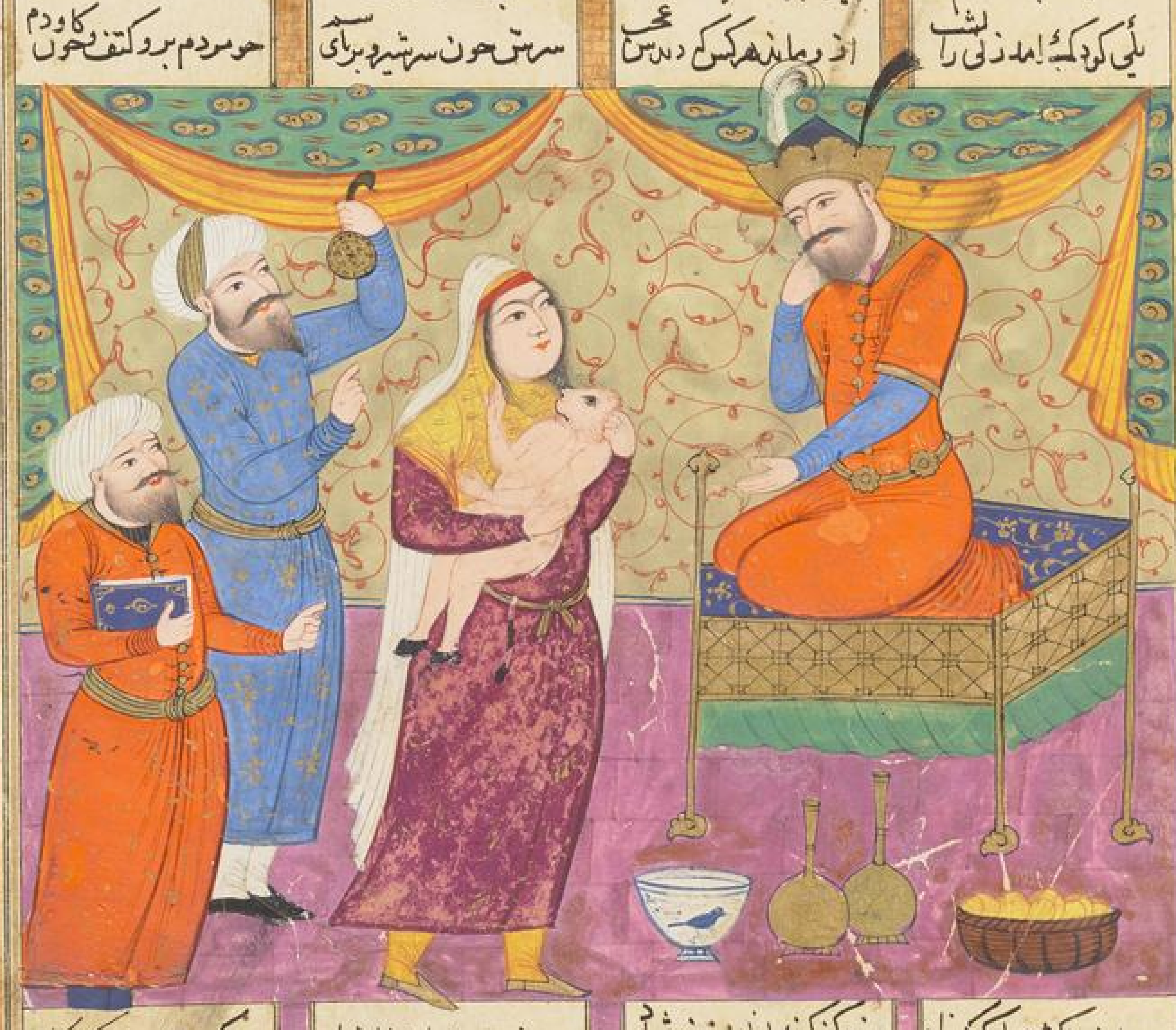
ز دیدار دیده سرش تا بلند
فرو ماند از راه شاه و سپاه
یکی ژرف دریا از آن روی
جهان آفرین را همی خواندند
پر از موی با گوشهای بزرگ
ببردند نزد سکندر کشان
خورش چیستت ز دریا و کام تو چیست
کز آنسو برآید همی آفتاب
که گویی نه از خاک دارد سرشت
نگارنده روشن تر از آفتاب
نه بینی بشهر اندرون گرد خاک
ستوه من بدان شارسان با سپاه
بیاور کسی تا ببینیم نو
که خوانند شان راستی نیکنام
خردیافته مردم سالخورد
چو اندر زمین یکی جام داشت
بگفتند با او زمانی دراز
سوی شهر ایشان بگرداند آب
همان افسر و یاره و کمر
یکی خلعت و بند شان داد نیز
ز درگاه برخاست آوای کوس
بشد بر سرش بر یکی تیره ترک
نماند کسی ز نژاد مهان

ابا هدیها که رمن بر گزید
دگر ده شتر بار کرد از درم
زبرجد یکی جام پر دش نگین
ز یاقوت سرخ از بس دره نگین
سکندر بپرسید و بنواختشان
بشد شادمان از یمن پیه دو ماه
بشکر شاه یمن گفت

بسر بر یکی ابر تاریک بود
گذشتند از آن کوه خارا بتیغ
بدیدند مردم و شادمان شد سپاه
دد و دام از هر سوی در شمار
تنش زیر گیسوی اندر نهان
سکندر بدو در همی خیره ماند
بدو گفت شاهنشها باب و مام
چنین داد پاسخ که ای شهریار
نه بینی بر آن جا در ایوان خراب
همان چهر گیتی بجنگ اندری
ز ماهی بود مردمان را خورش
بگوییم بدان مردم شهر من
بشد گوش بستر هم اندر زمان
چو این گفت بشنید پیر و جوان
همه جامهاشان ز خز و حریر
هر آنکو جوان بود نالیده بد
که نزدیک ما گنج بخشیده است
بدیدان همه شهر و بازار و در
کس اندازه آن ندانست کرد
از آن جای برگشت و آمد دمان
از آنجایگه سوی بابل کشید
چو دانست کش مرگ نزدیک شد
که لشکر کشد جنگ را سوی روم

بها گیر نیب اخان نجوید
چو با شد درم دل نباشد بغم
همان در ناسفته شاهوار پنج
بفرمان بران داد و کرد آفرین
بر تخت نزدیک بنشاختش
برآساید از رنج شاه و سپاه
ز لشکر جهان پر ز آواز گشت
نگردد سیه شد هوا تا ببد
ندیدند ز ایشان کس را بگاه
بگیوان اگر گفتی که نزدیک بود
دو زو خیره شد مرد باریک بین
که دریا و هامون ببیند داه
سیه را بنا جوز دلی چون شکار
دو گوشش چو دو گوش پیل
بر او بر همی نام یزدان بخواند
مرا گوش بستر نهادست نام
همه شهر زی در جهان کامکار
ملک گوشتش از ماهی و آب و سحال
بزرگی و مردی و آهنگ اوی
نه بینی چیزی جز از پرورش
خبر تا بیاید برون انجمن
بدان شارسان نزد مردم دمان
بگفتند ما بندگان ایم انجمان
از و چند باید [illegible]
بر قیصر آمد سر افکنده است
سزاوار تو شهریار بلند است
بدان خانه گنج شد همچو دود
که اندازه بیناتوان گشت مرد
بلشکر گه خویشتن شادمان
زمین گشته از لشکرش نابدید
بر و بر همی روز تاریک شد
همه چیز از خاک آباد بوم

لذیش مرد از جهان نا بدید — مز لس از آن ره نیاید بدید
میلرد اندیشه از هر دری — ابا جون بد او ورد او سری
خرد اندر ان رای جرد کامه کرد — سوی ارسطالیس یکی نامه کرد
از رای لجهان دارم اندر جهان — از بیک تن تمام ز تخم مهان
لنون هفت کشور بکشتم تمام — لبی سروران را کشیدم بدام
برانم که جام مرگ نزدیک شد — حو مرگ آمدم روز تاریک شد
هر آنکس که باشد ز تخم مهان — نبز ما نشان تا نبندد میان
همه رویها سوی درگه کشید — ز بدها کما بیش کوته کنید
حو نامه ببردند نزد حکیم — دل ارسطالیس شد بر دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد — ند هرکان نو کفتی همی خامه کرد
که این نامه شاه کیتی سپید — ز بد کام دشمنش باید بریند
از ان بد که کردی بپیچید تن — از اندیشه در ویش احسن
ببرهیز و تن را بیزدان سپار — بگیتی جز از تخم نیکی مکار
نگیتی همه مرگ را زاده ایم — به بیچارگی دل بدو داده ایم
نه هر کس که شد پادشا او بمرد — بر فتن بزرگی کسی را سپرد
ببرهیز و خون کسان را مریز — که نفرین بود بر تو تا رستخیز
و دیگر که آید بایران سپاه — بباشد همان شاه بر پیشگاه
ز ترک و ز سغد و ز چین و ز هند — سپاه ایدر آید سوی محسن
بروم ایدر آنکس که ایران گرفت — اگر کس نسنجد بباشد شگفت
هر آنکس که هست از نژاد کیان — نباید که از باد یابد زیان
حو این نامه بر تو بخوانند پیش — ببین و نگر سر بباد کیش
بزرگان و آزادگان را بخوان — ببخش و ببوس و بران و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری — بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان — کز ایشان جهان یافتی رایگان
یکی اندر برده کرد ستنکام — کسی را مخوان در جهان شاه نام
سپر کن کیان را همه پیش روم — حو خواهی که آباد ماند بوم
سکندر حو پاسخ بدین گونه یافت — باندیشه رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر — کسی را که کس ز انجمن بود بهر
بفرمود تا پیش او تاختند — بجای سزاوار بنشاختند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی — فزونی نجویند ز دهر اندکی
بر این نامداران حو بنهاد کام — ملوک طوایف نهادند نام
بباید کجا از پس اک من — از ایران کسی نه در دوم انجمن
بهر یک که بود او ز تخم مهان — یکی بهره دادند از جهان
همه اشب سکندر ببابل رسید — مهان راند باید خود شاد دید
یکی کودک آمد ز نی را بشب — از و ماند هر کس که دید در عجب
سرش حون سر شیر و بر پای سم — حو مردم بر و کتف و حون کاو دم



بردان ستکفتی ها که که زاد — سر دکر بکنید از ان زن شراد
ببردند هم در زمان نزد شاه — بدو مکر دشاه از شکمی بکاه

بنالش برآمد همی آنکه بخت
ستاره شمردان غمی گشت سخت
همه اکنون سر اشان بپرسم ز تخت
تو بر اختر شیرزادی بخت
پرآشوب کردد زمین چند گاه
سکندر چو بشنید از آن اسپ غمی
مرا بیش ازین زندگانی نبود
دبیر جهاندیده را پیش خواند
با درکی نامه فرمود گفت
تن از مرگ من هیچ غمگین مشو
بگویم کنون با بزرگان روم
هر آنکس که بودند از ایرانیان
همانا بیازش نباشد بروم
بسالی ز دینار من صد هزار
نباید که باشد جز شاه روم
تو فرزند خوانش نبرده اماد من
ابا برده و بدره بنگاه
وگر زن نکه خواهد بروم از زن
من ایدر همه کار کردم بسر
ز ز ر بفت چینی سراوار من
بخت آکنید اندرو انکس
تو بنده‌تر ای مادر پر خرد
ز گیتی که آید زمین شد نهان
بتو حاجتی دارم ای مهربان
روانم روان ترا لیکان
ترا مهر بد بر تنم سال و ماه
وگر دل ازین ناشکیبا کنی
چو نامه بمهر اندر آورد شد
چو آگاه شد لشکر از درد شاه
سکندر چو از لشکر آگاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برد
ز بیماری او غمی شد سپاه
همی کشت هر کس که بد روزگار

ز این چاره بر خاک باید نهفت
بپوشید بر خسرو نیکبخت
نیابد جز از کام شیران کفن
بر مس بدان ورد آن شد درست
چنین تا بابلی برشید بکاه
برای و بهوش درآمد کمی
همانا نکاهد نه هرگز فزود

از اختر شناسان بسی بنشست
باختر شناسان بپرسید گفت
ستاره شمر چون بر سپهر شاه
ببیند که دلم مرده بینی چو شیر
ستاره شمر پیش او زان هر گروه
چنین گفت کز مرگ چاره نیست
بیابان همی روز شد در کمند

ز بیماری و مرگ کس نهفت
از اندر جهان این سخن بیت نو
از چون باز گردد زمین مرز و بوم
از ایشان بدی روی باز از آن
بر آساید از دشمن و مرز و بوم
بیخشید بر مردم خویش کام
از او تا نه کرد اندر و مرز و بوم
بدو تا نه کن و جهان یاد مش
عماری بسیچید با او براه
نباید که باشد کسی را زیان
ز بیجادگی تن نهادم بمرگ
کنید آنکه بر تن من کفن
ز بر اکیس ز رود دیبای چین
نکه دارتا روز تن بکند د
چو روزی بیاید دلت رو بیان
اسید ار باشی و روشن روان
به پیچد چو تنگ اندر آید زمان
کنون جان باکم نزد آن گناه
نخوان مهتر کرد آنا بی د
بفرمود تا برستون تن ند
جهاندار آن نامداران سپاه

ز گیتی مرا بهره این بد که شد
هر آنکس که زاین بیایدش مرد
بجویند جز رای و فرمان تو
سپردم بهر مهتری کشوری
مرا مرده در خاک مصر آکنید
گر آید یکی پور شنک ز لبس
وگر دختر آید لشکام تو بس
وگر دختر آید با کی گزند
بمان اندر کوه سیم و زر
بر فرش چاو کش هنددستان
بخت آنکه تابوت زرین کنند
درو بند تابوت مارا قیر
وزان پس تن من لحد اندرو
ز چیزی که او بدم از هند و چین
بر آر و بیخش الخه افزون بود
مدار این تن خویش را رنجه بس
شکیبایی ز مهتری بر تراست
بدین خواستن باش فریاد رس
نگه تا به پیش پکر جهان
ز بابل بروم اورند آگهی
بتخت بزرگی نهادند روی

له لی رنگ دیدند چاره شاه
له اندر و میان گم شد شهریار

همه دست بکر خو شان شدند
وز ان امدان کردش بخت شوم

وزان لودگ مرده چنین مراید
از او هیچ ماند سخن در نهفت
بد و گفت کای نامور شیر گاه
نگر ده سر پادشاهیت زیر
همین گفت این راز انشاه مرو
مرا بدل اندیشه زین یاره بست
بدانست کامد سکی گزند
سخن هیچ بگشن ببیدل در براند
زمان خون تکاهد نشاید فزود
از سپهر راست اگر مرد خرد
کسی بر نکردد نیمان تو
چو کردد بدان پادشاهی سری
تو زمان تن بکرمان بکدر
ستودی کمان زنده نام بد
به پیوند با زاده فیلقوس
فرستید نزدیک را جمند
از اورده لوح اورنزد یک
فرستید با او بهند و ستان
کفن بیم عنبر کنی لیند
بگیر بد کافور و مشک و عبیر
سرآمد سخن چون شد در روی زمین
ز ایران و توران و مکران
و ز اندازه خود بیرون بود
از اندر جهان نیست جاوید کس
بنزدیک یزدان گرامی تر است
از تو باد باشد ترا دست رس
از او جست از مرگ چاره روان
از تیره شدان در شاهنشهی
همه خسته روی و همه کنده موی
بدانست کش روز کوتاه شد
از آنان شاهی نهان برند
چو بر انش بر جوشان شدند
از وران شو در بچین و ز روم

همه دشمنان کام دل یافتند — رسیدند جایی که بشتافتند
بماند کنون تیره گرد جهان — خروشان شوم آشکار و نهان

چنین گفت قیصر که آرام و بزم — که بر سینه باشم و بارای و شرم
دز اندر زمین سر بسر بگذرد — چو خواهید کی جان و تن خورید

پس از من شمار اسپی کار — نه با من همی بد کند روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن — شدند آن تا بچشاه لشکرشکن

ز لشکر برآمد سراسر خروش — هوا را بدرید آواز کوس
همه خاک بر سر همی بخشید — نمرگان همی خون دل بچکید

ز دندانش اندر سرای نشست — هر اسپ را دم بریدند پس
نهاده بر اسپان نگونسار زین — تو گفتی همی بخروشند زمین

ببردند تابوت زرین بدشت — همی ناله از آسمان بگذشت
سکوبا بتستش بپوشش کلاه — پر گنده بر تنش کافور ناب

ز دیبای زربفت کردش کسی — خروشان بران شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین — نهادند تا پای در انگبین

سر تنگ تابوت کردند سخت — شد آن سایه گستر دیاورد درخت
نمانی همی در سرای سپنج — چه نازی بتخت و چه تاج و گنج

الر شادکامی کرتنگدل — بتن دان که خواهی سپردن بزیر گل
چو تابوت از دشت برداشتند — همه دشت بر دست بالا شدند

در آواز شد رومی و پارسی — سخن‌شان بتابوت شد یک بسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت — که او را بجاید ربیاید نهفت

چو آید درم مرگ شاه جهان — چه تابیم تا بر که کرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای — که ایدر نهفتش مراست رای

اگر بشنوید آنکه گویم درست — سکندر در آن خاک بگذرد
یکی پارسی نیز گفت این سخن — که گر چند زکو بی نماید به بن

نمایم شمار یکی مرغزار — ز شاهان و بیشکان یادگار
ور لحزم خواند جهان دیده بین — بد و اندرون بیشه وا کیس

چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه — که آواز او بشنود هر گروه
بیارید مرمیر فریبت را — هم آید ربیارید تابوت را

بپرسید تا کوه پاسخ دهد — شمار ابدین رای فرخ نهند
بر عشد بیان بکردار عزم — بدان بیشه کش نام خوسرم عزم

بگفتند پاسخ چنین داد باز — که تابوت شاهان چه داری دراز
که خاک سکندر با سکندریست — که او کرده بد روزگاری که زیست

چو آواز بشنید لشکر برفت — از آن بیشه بردند تابوت نیست
چو آمد سکندر با سکندریست — جهان را دگرگونه شد داوری

بهامون نهادند صندوق اوی — زمین شد سراسر چهار کسکوی
با سکندری کودک و مرد و زن — بتابوت او بر شدند انجمن

از آن پس گرفتی ز مردم شمار — مهندس فزون آمدی ده هزار
جهانی بدو دیدگان پر زخون — همان ارسطالیس پیش اندران

بر آن تنگ تابوت بنهاد دست — چنین گفت کای شاه یزدان پرست
کجا آن هش و دانش و رای تو — که این تنگ تابوت شد جای تو

سر و زنجانی بدین مایه سال — چرا خاک را برگزیدی نهال
حکیمان رومی شدند انجمن — یکی گفت کای پیل رویینه تن

ز بایست کاکنون وجانت که خفت — کجا آن همه حزم وان زور دست
دگر گفت چندین نهفتی هنر — کنون زر درار و روانت بخر

دگر گفت کز دست تو کس نجست — چرا سودی ای شاه با مرگ دست
دگر گفت کاسودی از درد و رنج — هم از جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت چون بیشتر آوری — همانا که گشتی همان بدروی
دگر گفت کی دستگاه آن بود — که زین به که چون شاهان بود

دگر گفت چون تو هاسیم زود — که بودی تو چون کوه هر نا بسود
دگر گفت چون بیند سپاه او — سپاس ار دهد چنین گفت یاد

دگر گفت کز مرگ چون حل تر — سزد گر به بیشی ندارم دست
دگر گفت کای بتر از ماه و مهر — چه بینی همی زار خوب چهر

دگر گفت مردی فراوان هنر — بگویند که چهره بی شد بزرد
کنون ای هنرمند مرد دلیر — تنانه که هراویدیست دیر

دگر گفت بنیاد پوشیده — ز ما چهر زیبا بپوشیده
کنون سر ز دیبا برآور که ناج — همین حوبیدت پاره و لخت عاج

دگر گفت کز ماه رخ بندگان — ز چینی و رومی پرستندگان
بپیدی و زر داری اندر کنار — برسم کیان نزد و دیامد

دگر گفت پرسنده پرسید کنون — چه یاد آیدت پاسخ رهنمون
که خون بزرگان نجا ار الحق — بسختی بگنج اندرالحق

چو دیدی که چندان ز بد گوهران — زگیتی جز از نیک نامی نبرد
دگر گفت روز نوابد دلت — زبانت ز گفتار بیکار گشت

عنوان از زن شکی سگیش گشتند — هر آنکس که او تاج و تخت توبد
که بر کس نما نشو برتو نماند — درخت بلندی کو سایه نشاند

| | | | |
|---|---|---|---|
| دگر گفت کردار تو باد گشت | سپهرت از آن دور آزاد گشت | نه بینی کنون بارگاه بزرگ | جهانی جدا گشته از بیش و برگ |
| دگر گفت کاندر سرای سپنج | چرا داشتی خویشتن را برنج | که بهر تو آمد ازین رنج تو | بلی تنگ تابوت شد گنج تو |
| بجوئی همی تاج و بوق را | پسند آمدت بند صندوق را | دگر گفت چون لشکرت بازگشت | تو تنها بماندی برین پهن دشت |
| همانا بس هر کسی ننگری | فراوان غم زندگانی خوری | وزان پس بیامد دوان مادرش | فراوان بمالید رخ بر برش |
| همی گفت ای نامور پادشا | جهاندار و نیک اختر و پارسا | بنزدیکی ابر تو دوری زمین | هم از لشکر و کشور و انجمن |
| روانم روان ترا بنده باد | دل هر که زین شاد شد کنده باد | ازین بیش بند و رسن برد درد | چنین گفت کای شاه آزادمرد |
| جهاندار دارای دارا کجاست | که از داشت گیتی همی بست را | همان شاه کید و همان رای هند | همان سنگدل کرد و مهتر سند |
| همان خسرو اشک فرمان برد | ز هر پاره ان خسرو شیر زور | دگر شهریاران که روز نبرد | سرانشان زمانه اندر آورد گرد |
| چو ابری بدی شد و بارش تگرگ | ترا کشتم این شد بیشتر مرگ | زلیس بهرام سپکار و خون ریختن | چه تنها چه با لشکر آویختن |
| زمانه ترا داد گفتم چو آن | چو داری ز مردم خویش آن | چو کردی جهان از دشمن تهی | نبد لختی تاج شاهنشهی |
| درختی که کشتی چو آمد ببار | دل خاک بینم ترا غمگسار | چو تاج سپهر اندر آمد ببر | بزرگان نگهدار گشتند سپر |
| نهفته شد صندوق او در مغاک | ندارد جهان از جهاندار باک | زباد اندر آید بر دوی دم | بداد دست و بیداد خوانم ستم |
| نیابی چو زو جوانی راه | نه کهتر بد و بنشانده شاه | همه تنگی باید و مردمی | چو بهرم و کوئی و مردمی |
| جز این نه بینم همی بهره | اگر کهتری باشی از شهره | اگر ما نماید رزن بام زشت | سالی عقلا اسحق هم بهشت |
| چنین است رسم سرای سپنج | سکندر شد و ماند اندر سخن | چو او سی و شش پادشه را بکشت | نگر تا چه دارد ز گیتی بمشت |
| برآورد بر مایه ده شارستان | شد آن شارستانها کنون خارستان | نخست آنکه هر کز نجست کین | زمین یاد دارد سر مهتران |
| سخن بس که ویران نکرد سخن | چو از برف و باران سرای کهن | گذشتیم ازین چه اسکندر | همه مهتری باد و نیک اختری |
| الا ای برادر چرخ بلند | به پیری چه داری مرا مستمند | چو بودم جوان برترم داشتی | به پیری مرا خوار بگذاشتی |
| همی مهر و کرد دگل کامکار | همی بر بیان کرد از رنج خار | دوتا گشت آن سرو نازان بباغ | همی تیره گشت آن فروزان چراغ |
| پیاز برف شد کوهسار سیاه | همی لشکر از شاه بیند گناه | بکردار ما در بدی تا کنون | همی رخت باید ز رنج لگن خون |
| وفادار خو بیشتن دنبگ | بر از رنج از رای تاریک تو | مرا کاج هرگز نه پروردی | چو پرورده بودی نیازردی |
| همانکه گزین تیرگی بگذرم | بگویم جفای تو با داورم | بنالم ز تو پیش یزدان پاک | خروشان و بر سر پراکنده خاک |
| ز دیبری مرا شکلد دید | بمن تا زداد آن گناهان دو | چنین داد پاسخ سپهر بلند | که ای پیر گوینده بی گزند |
| چرا بینی از من همه نیک و بد | چنین ناله از دانشی کی سزد | تو از من بهر پایه برتری | روان را بدانش همی پروری |
| خور و خواب و جای نشست ترا | بنیک و بد راه دست ترا | بدین هرچه گفتم مرا راه نیست | خور و ماه ازین دانش آگاه نیست |
| ازین جوی راهت که راه ایزد | بهشت روز و خورشید و ماه | بلی آنکه هستی ور از نیست | نگامیش انجام و آغاز نیست |
| چو گوید بباش آنچه خواهد بد است | کسی کین جز این داند این بیهده است | من از آفرینش یکی بنده ام | پرستنده آفریننده ام |
| نگردم همی جز بفرمان او | نتابم همی سر ز پیمان او | به یزدان گرای و به یزدان پناه | براندیش و زو هرچه خواهی بخواه |
| جز او را مدان کردگار سپهر | فروزنده ماه و ناهید و مهر | وزان بر روان پیمبر درود | بیارانش بر هر یکی بر فزود |
| کنون شهریار جهان راستای | | | ببزم و برزم و بدانش گرای |
| جهاندار ابوالقاسم پرخرد | | | که رایش همی از خرد برخورد |
| شهنشاه محمود فرخنده رای | کزو نیست نام بزرگی بجای | با ایران و توران و زابلستان | ز قنوج تا مرز کابلستان |
| همی باد تا جاودان شاد دل | ز رنج و ز غم گشته آزاد دل | بدو آفرین باد و بر لشکرش | چو پرورده خویش و بر کشورش |
| سپهدار او سالار رومی نصیر | کزو شادمانست گردنده عصر | سپهدار چون بوالمظفر بود | سر لشکر از ماه برتر بود |

که پیروز نامست و پیروز بخت
جوان باد همواره و شد درست
جهان از بداندیش بی بیم شد
همیدون سپهدار و شاه شاد باد
بدو رسید ز بن پیش بس
ازین مژده دادیم خوش
بدین عهد نوشیروان تازه شد
به پیمی بدیدم ادینکی کان
ندارد کسی خوار فال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان
حسن گفت نوشیروان قباد
ستم نامه عزل شاهان بود
نماند جهان بر کسی پایدار
کجا آن بزرگان ساسانیان
فریدون فرخ ستایش برد
ستایش برد آنکه پیدا کرد
ازین نامه شاه دشمن گداز
که جاوید باد افسر و تاج دار
بران خسروی قامت و پیکر
بگو ای سخندان پیدا درم
بتخت آفرین کن تو بر شهریار
کنون ای سراینده فرتوت مرد
پس از روزگار سکندر جهان
حسن گفت کین بنده دهقان حاج
بگیتی نه هر کو نه بر هر یکی
از اینگونه بگذشت سالی دو
سکندر سگالید از نیکوی
دگر بد کودرز از اشکانیان
چو نو بگذری نامداران دوم
و را خواندندی اردوان بزرگ
باصطخر بد بابک از دست او
از ایشان بجز نام نشنیده ام
کزان پس نگیرد کس از روم باد

همی بگذرد کلک او بر درخت
که ایزد ورا داد رای درست
همه خانها زو پر از سیم شد
دلش روشن و گنجش آباد باد
همه تاج و دریا و دیبا و زر
که فرمان بد از شاه با زور و تاج
همه کار بر دیگر اندازه شد
که شه خلعتی یابد از آسمان
کجا بشمرد ماه و سال مرا
شود افسری بر سر بخردان
که چون شاه را دل به پیچد ز داد
چو در درد دل بیگناهان بود
همه نام نیکی بود یادگار
ز بهرامیان تا به ساسانیان
بمرد او و جاوید نامش نمرد
بگنج و بتخت مهی شاد کرد
که بادا همه ساله بر تخت ناز
همایون بر او بر همه روزگار
همه شادمان لشکری و کشورش
کزین پس ملوک طوایف چگرد

چه گویی کرا بد تخت مهان
کسی را از اینین نبد تخت عاج
که هر کشوری اندکی
تو گیتی که اندر جهان شاه بست
که تا روم آباد ماند بجای
که پیش از کرد از نژاد کیان
خردمند و بیدار و روشن روان
که از مهر بگسست چنگال گرگ
که سر خسروشان بد از پشت او
نه در نامه خسروان دیده ام
بماند یکی کشور آباد و شاد

همیشه تن شاه بی رنج باد
سر شاه بادا خوش و جوان
بماناد جاوید بی بیم زین نشان
چنان پایه یابد که گردون سپهر
گذشته ز شوال ده با چهار
که سالی خراجی نخواهد به پیش
چو آید بدین روزگار دراز
که هر کز نگردد کهن در برش
سرش سبز باد و تنش بی گزند
کسی مرد تخمه کز اندر سرای
که فرخ سپهرش هوا را سپاه
بماناد تا جاودان این گهر
کجا آفریدون و ضحاک و جم
نگهبده تر شاه ضحاک بود
سخن ماند اندر جهان یادگار
گسسته شد از تاجها نام او
همه مردم از خانها شد بدست
بگیتی مپیما جز کام خویش
دل شهریار جهان شاد باد
ز ساسان و بابک حذر داری

چگفت اندرین نامه باستان
بزرگان که از تخم آرش بدند
چو بر تختشان شاد بنشاندند
نکرد اندرین یادگاران ازین
بتخت اشک بود از نژاد شرام
چو بهرام و چون اورمزد بزرگ
چو بنشست بهرام از اشکانیان
و را بود شیراز تا اصفهان
چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان
سکندر چو نومید گشت از جهان
چو دارا بود در زمین تیرهان

بنشین همی بر سر گنج باد
مباد از رخ ایچ گونه توان
بزرمان او باد چرخ روان
از این تخمه هر کز مباد اهرمن
یکی آفرین بود بر شهریار
ز دین آید و داد و مردی کنش
همی گستر جهان در داد باز
بماند کلاه کی بر سرش
منش بر گذشته ز چرخ بلند
که خواهند هر کس بر و آفرین
ستاره نخواند ورا نام شاه
هنرمند با دانش و دادگر
مهان عرب خسروان عجم
که اسلام گرد و نا باک بود
چو برجای بر بنده تش بکار
بگیتی نخواهد کسی کام او
نیابش همی ز آسمان برکشید
نوشته بایوانها نام خویش
ز هر بد تن پاکش آزاد باد
نخوانی تو ابرسته همه یک سخن
که در کوی اندر جهان کامکار
سوی گاه اشکانیان باز گرد
که گویم یادآرد از داستان
دلیر و سبکسار و سرکش بدند
ملوک طوایف همی خواندند
بر آسوده یکچند روی زمین
دگر گرد شاپور خسرو نژاد
چو آرش که بد نامدار سترگ
ببخشند گنجی با ارانیان
که دانند خوانندش از بهمنان
نگوید سخن گر بیا رخشان
کی افکند زنستان ساز مهان
چنین اورد داستان شاه باد

چو دارا به رزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بدانگونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت او / بدام بلا بر نیاویخت او
به هندوستان در به زاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
بدین هم نشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی و گر ساروان / یکی روز ساسان از آن کاروان
برون شد همی جست کاری برنج / مگر یابد از رنج با دلش گنج
چو نزد شبانان بابک رسید / بدشت اندرون سرشبان را بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همی بود با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند / شبان سرشبان گشت بر گوسفند
در آن روزگاری همی بود مرد / پر از غم تن و دل پر از رنج و درد
شبی خفته بد بابک رودباب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد بر او فراز / بدو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / نشستی بدان پیل و برخاستی
شب دیگر آمد چو بابک بخفت / همی بود با مغز اندیشه جفت
چنان دید در خواب کآتش پرست / سه آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسب و چو خراد و مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان شدی / بر آن هر یکی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش پر ز تیمار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
باندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سرافراز شاه / بتاویل این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
که ایدونکه این خواب ازو بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن شاد شد / باندازشان یک بیک بهره داد
بفرمود تا سرشبان از رمه / بر بابک آید بروز دمه
بیامد شبان پیش او با گلیم / پر از برف پشمینه دل پر ز بیم
بپرداخت بابک ز بیگانه جای / بدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش / بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسیدش از گوهر و از نژاد / شبان زو بترسید و پاسخ نداد
وز آن پس بدو گفت کای شهریار / شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هرچه هست / چو دستم بگیری به پیمان بدست
که بر من نسازی بچیزی گزند / بگویم بشادان دل ارجمند
چو بشنید بابک زبان برگشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که با تو نسازم بدی در جهان / نه در آشکار و نه اندر نهان
ببابک چنین گفت آنگه جوان / که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر / که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار / ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب / از آن چشم روشن که او دید خواب
بدو گفت بابک بگرمابه شو / همی باش تا خلعت آرند نو
بیاورد پس جامهٔ پهلوی / یکی اسب با آلت خسروی
یکی کاخ پرمایه او را بساخت / از آن سرشبانان سرش برفراخت
مر او را بدان کاخ در جای کرد / غلام و پرستنده بر پای کرد
همش کام و هم سرفرازیش داد / هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را / پسندیده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بماننده نامور اردشیر / فزاینده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر نام کرد / که باشد بدیدار او شاد کرد
همی پروریدش به بر بر بناز / برآمد برین روزگاری دراز
مر او را کنون مردم یادگیر / همی خواندی بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود / هنر نیز بر گوهرش برفزود
چنان شد بفرهنگ و بالا و چهر / که گفتی همی زو فروزد سپهر
چو گاهی بیامد سوی اردوان / ز فرهنگ و از دانش آن جوان
که ماننده او کسی در هنر / ندیدست با رای و با زیب و فر
بمریخ ماند همی گاه رزم / بناهید ماند بهنگام بزم
یکی نامه فرمود پس اردوان / سوی نامور بابک پهلوان
که ای مرد با دانش و رهنمای / سخنگوی و با نام و پاکیزه رای

شنیدم که فرزند تو اردشیر
سوارست گرد و اگر و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان
فرستش بنزدیک من شادمان

ز بایستها بی نیازش کنیم
میان یلان سرفرازش کنیم
چو باشد بنزدیک فرزند ما
نگویم کو هست پیوند ما

جوان نامه شاه بابک بخواند
لبی خون بمژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان نورسیده جوان اردشیر

بدو گفت کین نامه اردوان
بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه
نویسم فرستم یکی نیکخواه

بگویم که اینک دل و دیده را
دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و دادمش نیک پند
چو آید بدان بارگاه بلند

توان کن که آیین شاهان بود
مبادا که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد
جوانرا ز هر گوهری کرد شاد

ز زین ستام و در کوپال وسع
ز فرزند چیزش نیامد دریغ
ز دیبا و دینار و اسب و رهی
ز چینی و زربفت شاهنشهی

ز دیبا و دیبا و مشک و عبیر
بسی هدیها ساخت با اردشیر
بیاورد و بنهاد پیش جوان
جوان شد پرستنده اردوان

زنتی بیاکرد لشکر ولی
ز درگاه شاه اردوان شد بری
چو آمد بنزدیک آن بارگاه
بدان تا بشد همی روی شاه

جوانرا بمهر اردوان پیش خواند
ز بابک فراوان سخنها براند
بنزدیکی تخت بنواختش
به بر زان یکی جایگه ساختش

فرستاد هر گونه خوردنی
ز پوشیدنی و ز گستردنی
چو کرسی نهاد از بر تخت شید
جهان گشت چون روی رود سپید

خود نامداران بیامد جوان
بجایی که فرموده بد اردوان
پرستنده را گفت خواند اردشیر
همه هدیها هرچه بد ناگزیر

فرستاد نزدیک شاه اردوان
فرستاده بابکان آن جوان
چو دید اردوان آن پسند آمدش
جوانمرد را سودمند آمدش

ستاور بمهتر همیداشتش
زمانی بتیمار نگذاشتش
بمی خوردن و خوان و نخچیرگاه
نرفتی مگر با خردمند شاه

همی داشتش همچو پیوند خویش
چه پیوند بر تن ز فرزند خویش

چنان بد که روزی بنخچیرگاه
پراکنده شد لشکر و کوی شاه

همی راند با اردوان اردشیر
ز او بد همی شاه را دلپذیر
بسر بود شاه اردوانرا چهار
از آن هر یکی چون یکی شهریار

بهامون پدید آمد از دور گور
از آن لشکرش بیش شد سور
همه بادپایان برانگیختند
همی گرد با خون برآمیختند

همی تاخت پیش اردوان اردشیر
چو نزدیک شد در کمان راند تیر
بزد بر سرین یکی گور نر
گذر کرد از گور پیکان و پر

بیامد هم اندر زمان اردوان
بدید آن گشاده بران جوان
بتیری چنین گور افکنده کیست
ز بادست آنکس روان باد جفت

چنین داد پاسخ بشاه اردشیر
که این گور را من فگندم بتیر
یکی دیگرا گفت کین هم زیشان
دروغ آن کجا هست بر سر کسان

پراخشم شد زان سخن اردوان
یکی بانگ بر زد بر آن جوان
بدو گفت کین از گناه منست
که پروردن آیین و راه منست

ترا خود به بزم و بنخچیرگاه
چرا برد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری
بلندی گزینی و کنداوری

برو تا بری اسبان ما را سن
هر آنجا که کس سالی گزین
بران آخور اسب سالار باش
بهر کار با هر کسی یار باش

بیامد پر از آب چشم اردشیر
بران آخور اسب شد ناگزیر
یکی نامه بنوشت نزد نیا
پر از غم دل و سر پر از کیمیا

که مارا چه پیش آمد از اردوان
ز رنج تنش یاد و درد روان
همه یاد کرد آنکه رفته بود
ز شاه اردوان آنچه شنفته بود

چو نامه بنزدیک بابک رسید
نگردان سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت زان کار پر درد و رنج
بیاورد یک بدره دینار گنج

فرستاد نزدیک او ده هزار
همی برگزیدند مردی سوار
بفرمود تا نزد او شد دبیر
یکی نامه بنوشت نزد اردشیر

که ای بیخرد نورسیده جوان
چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند او
پرستنده ای تو نه پیوند او

نکرد او بتو دشمنی از بدی
که تو کردی خود بنا بخردی
کنون رای و خشنودی او بجوی
مگردان ز فرمان او هیچ روی

ز دینار لختی فرستادمت
بنامه درون پندها دادمت
هر آنکس که این مایه بردی بکار
دگر خواه تا بگذرد روزگار

نگاور زینش جهاندیده مهر
بیامد گراز آن برادر شیر
جوان نامه برخواند خوشنود گشت
دلش سوی بیخردمندی گشت

بنزدیک اسبان سرایی گزید
نه اندر خور کار جایی گزید
بلبنه دهر گونه گستردنی
ز پوشیدنی و هم از خوردنی

شب و روز خوردن بدی کار او / می و جام و رامشگران یار او
یکی کاخ بد اردوان را بلند / بکاخ اندرون بنده ارجمند

که گلنار بد نام آن ماه روی / نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی
بر اردوان همچو دستور بود / بر آن خواسته بر نگهبان بود

بر او بر گرامی‌تر از جان بدی / بدیدار او شاد و خندان بدی

چنان بد که روزی برآمد ببام / از آن خرمی گشته دلشاد کام

نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بد دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / سیه گشت شب روز تاریک بود

کمندی بدان کنگره در ببست / گره زد بر او چند و بگشاد دست
کمند اندر آمد ز باره فرود / همیداد نیکی دهش را درود

چو آمد فراوان بر اردشیر / پر از گوهر و رنگ و عنبر بوی
ز بالین بپا سر بشد رفت / خروشید و شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد برنا بدان خوب روی / بدان برز و بالا و آن روی و موی
بدان ماه گفت آنکه خواهی بگوی / که در غم دلم را تپا را سپید

چنین داد پاسخ که گلنارم / بگفتی بدیدار تو زنده ام
بیایم چو خواهی به نزدیک تو / دو افشان کنم روز تاریک او

که گلنار گنجور شاه اردوان / که از من بود شاد و روشن روان
کنون گر بدین ترا بنده ام / دل و جان بمهر تو آکنده ام

از و شادمان شد دل اردشیر / ببیند گلنار بد رهنمی
ببودند با هم نهانی دراز / پس آنگه سوی کاخ شد با مهان

چو خیزی برآمد بدین روزگار / شکست اندر آمد بدان کارزار
جهاندار بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد

چو آگاهی آمد سوی اردوان / دژم گشت و شد تیره او را روان
گرفتند هر مهتری یاد پارس / سپهبد بمهتر سپرد دیار پارس

بفرمود تا کوس بیرون برند / ز درگاه لشکر همه سو برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر / از آن بخرد زین دل پادگین

دل از لشکر اردوان برگرفت / از آن آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او گشت دل پرستیز / ز هر سو همی جست راه گزین

چنان بد از آن پس که تا اردوان / یکی خواب دید او و روشن روان
از اختر شناسان و از موبدان / بفرمود کارند نزدش ردان

سپاهی بر چیدی بدرگاه خویش / همی با نجیب اختر و ماه خویش
همان نیز تا گردش روزگار / نگه کرد و شد اختر شهریار

فرستادشان نزد گلنار شاه / بدان تا که اختر را نگاه
سه روز اندران کار شد روزگار / از آن پس که تا باشد آن کار

خروش بشنید او از شاه / سخن گفتن از اختر اردشیر
سیم روز تا شب گذشته ز پاس / کنیزک بپرداخت از اختر شناس

پر از درد دل و لبان پر ز باد / همیداشت کان شاه ایشان باد
چهارم ببد مرد روشن روان / که بگشاید این راز بر اردوان

برفشد با آنچه با برکنار / ز کاخ کنیزک بر شهریار
بلند اختر از سپهر بلند / همان اختر او که خوبست و حسند

کزین پس کنون تا نه بس روزگار / به پیچید نخجیری دل شهریار
که بگریزد از کهتری مهتری / سپهبد نژادی و کندآوری

وزان پس شود شهریاری بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
دل آمن بحسرم نیل بخت / نگشا را ایشان همی گشت سعی

خوشه روی کشور بگذار / کنیزک درآمد بر اردشیر
چو دریا برآشفت گرد جهان / که بگریزد از ناشکیبی از اردوان

که از گفت ستاره شمر / همی یاد کرد این سگالش بکر
سخن چون ز گلنار آن بشنید / شکیبایی خاستی سر بدید

دل مرد برنا شد از گفته پر / وز این هم جهت راه گزین
چنین گفت با ماه رخ اردشیر / که ما را ببایدشدن تا کرز

که اندیشه من سوی ایران شوم / زدی سوی شهر دلیران شوم
تو با من سگالی که ای بر اه / کند ایدر نباشی نزدیک شاه

اگر با من آئی نکو بشوی / همان بر سر کشور افسر شدی
بدو داد پاسخ که من بنده ام / نباشم جدا از تو تا زنده ام

همی گفت لیها پر از باد سرد / فرو ریخت از دیده خوناب زرد
وز آنجا بیامد بایوان خویش / بگفت و بنهاد سر بر جا خویش

چو شد روی گیتی چو خورشید زرد / بخم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد / ز هر گوهری جستنی ساز کرد

زبان توت و از گوهر شاهوار / ز دیبا چند آن کجا آمد بکار
در آن خانه بنهاد گوهر درست / بیامد بجایی که بودش نشست

همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی‌گروه
از ایوان بیامد بکردار سیر / بیاورد گوهر بر اردشیر

جهانجوی را دید خامش نشست / نگهبان اسبان همه خفته مست
کجا ستشان کرده بد آرزوی / که سخت است رفتن همی با گزیر

دو اسب گرانمایه کرده گزین
بآخر چران همچنان زیر زین

بآخر چمان و چران تا بروز
چو سر زد سر از کوه گیتی فروز

جهانجوی چون روی گلنار دید
همان گوهر و سرخ دینار دید

هم اندر زمان پیش بنهاد جام
بزد بر سر تازی اسبان لگام

بپوشید خفتان و خود بر نشست
یکی تیغ زهراب داده بدست

همان ماه رخ برد کرد بارگی
نشستند و برفتند یکبارگی

از آنجا سوی پارس بنهاد روی
همی رفت شادان دل و راه جوی

چنان بد که بی ماه روی اردوان
نبودی شب و روز روشن روان

ز بالین برداشتی کتف و یال
مگر چهر گلنار دیدی بفال

چو آمدش هنگام برخاستن
بد پاسخ و گاه هنگام آراستن

کنیزک بیامد ببالین او
براشفت و پیچان شد از کین او

بدر بر سپاه ایستاده بپای
بیاراسته گاه و کاخ و سرای

ز درگاه برخاست سالار بار
بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت گردنکشان بر درند
هر آنکس که با مهتر کشورند

نشستند کامد بدین سید شاه
که گلنار را انچ پیشت براه

چرا او نیاید ببالین من
مگر باشد اندر دلش کین من

بیامد هم آنگاه مرد دلیر
که رفتست بیگاه دوش اردشیر

وز آخور ببرد است خنگ سیاه
که بد باره نامبردار شاه

هم آنگاه شد شاه را دلپذیر
که گنجور او رفت با اردشیر

دل شاه جنگی برآمد ز جای
هم آنگه باسب اندر آورد پای

سواران جنگی فراوان ببرد
تو گفتی همی باره آتش سپرد

بره بر یکی مایه ور دید جای
بسی اندرو مردم و چارپای

بپرسید کاید رهی ستگیر
شنیدید آن نعل و بانگ سوار

دو تن بر گذشتند پویان براه
یکی باره خنگ و دیگر سیاه

یکی گفت کاید بره بر دو شب
دو تن با دو اسب اندر آمد بشب

بدم سواران یکی غرم پاک
همی باسمان بر فکندی خاک

بدستور گفت آن زمان اردوان
که این غرم باری چرا شد دوان

چنین داد پاسخ که این فر اوست
بشاهی و نیک اختری پر اوست

که این غرم دریابد او را ستان
ازین کار کردن نباید دراز

فرود آمد آنجایگه اردوان
بخورد و برآسود و آمد دوان

همی تاختند از پی اردشیر
به پیش اندران اردوان و وزیر

جوان با کنیزک چو باد دمان
بپرداخت از اسب یکمان

برو بر ز دشمن نیاید گزند
که آیا رباید سپهر بلند

وز آن تاختن رنجه گشت اردشیر
بدید آن و بر یکی آبگیر

چو گلنار خندان بگلنار گفت
که اکنون که گشتیم با رنج جفت

بیاید بدین چشمه آمد فرود
که شد باره و مرد بی تار و پود

بباشیم و زین آب جوی خوریم
وز آن پس بآسودگی بگذریم

جو هر دو رسیدند نزدیک آب
بزردی رسیده بدشت آفتاب

همی خواست آید فرود اردشیر
دو مرد جوان دید بر آبگیر

جوانان باواز گفتند زود
عنان تگاور سپاید بسود

که رستی ز کام و دم اژدها
کنون آب خوردن نسازد رها

نباید که آبی بخوردن فرود
تن خویش را داد باید درود

چو آن پند گوی این شنید اردشیر
بگلنار گفت این سخن یاد گیر

رکیبش گران شد عنانش سبک
بکردار برآورد عنان

پس او چو باد دمان اردوان
همی تاخت با رنج روز و شبان

پس آنگه چو بگذشت نیمی ز روز
فلک را بپیمود گیتی فروز

یکی شارسان دید با رنگ و بوی
بسی مردم آمد بنزدیک اوی

چنین گفت با مردم آن نامدار
که کی برگذشت آن دلاور سوار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای
که ای شاه نیک اختر پاک رای

بدانگه که خورشید برگشت زرد
بگسترد شب چادر لاجورد

بدین شهر بگذشت برنا دو تن
پر از گرد و بر خاک گشته همی

یکی غرم بد از پس یک سوار
که چونان نباشد بایوان نگار

چنین گفت با اردوان کدخدای
که اکنون مگر باز گردی بجای

سپه سازی و ساز جنگ آوری
که اکنون دگرگونه شد داوری

که بختش بس شاه بر نشست
ازین تاختن باد باشد بدست

یکی نامه بنویس نزد پسر
بنامه سخن یاد کن سر بسر

نشانی مگر یابد از اردشیر
نباید که یابد از آن غرم شیر

خروشید از آواز اردوان سخن
بدانست کان کار شد کهن

بدان شارسان اندر آمد فرود
ببود آن شبی و دهش برد درود

چو شب روز شد بامداد پگاه
بفرمود تا بازگردد سپاه

بیامد دوان خسار زرنگ لی
چو شب تیره شد اندر آمد سری

یکی نامه فرمود نزد پسر
که کردی تباه اندر آذر سر

چنان زالی از اردشیر
همی گفت کای داور دستگیر

بکردی مرا این از بد کنش
که هر گوهر بنیاد جز سرزنش

وز آنسو بیاراست کار اردشیر
بیاسود و ملاح را پیش خواند
بدانست کو هست جنگی نژاد
از آگاهی آمد دل اردشیر
دگر هر که از تخم دارا بدند
همی رفت مردم گروها گروه
زبان برگشاد اردشیر جوان
کسی نیست زین نامدار انجمن
که نشنید کاسکندر اندر جهان
چو من باشم از تخم اسفندیار
چو باشید با من بدین یارمند
هر آنکس که بود اندر آن انجمن
که هر کس که هستیم بابک نژاد
تن و جان ما سر بسر پیش تست
بفرمان تو کوه هامون کنیم
بران مهتران آفرین گستربد
یکی مهتری گشت با اردشیر
وز آن پس کشیدی برزم اردوان
چو برداشتی گاه او را بجای
چو برزد سر از کوه آفتاب
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ
که بر شهر جهرم بدی پادشا
بیامد بجهرم بر اردشیر
بیامد دوان پای او بوسه داد
پراندیشه شد نامجوی از تباک
جهانبین بد و بیدار دل بود و پیر
بزندشت همی با سپاهان تباک
چنان سیر گشتم من از اردوان
چو بشنید شاه اردشیر این سخن
دل شاه از اندیشه آزاد شد
بهر کار بیدار گر داشتی
سپه را درم داد و آباد کرد
بیامد برش بهمن اردوان
چو گشتند نزدیک با یکدگر

همی گفت ای داور دستگیر
ز کار گذشته فراوان براند
ز بالا و از رنگ او گشت شاد
سپاه انجمن شد بران بیشه گیر
بهر کشوری با مدارا بدند
بنزدیک برنا ز دریا و کوه

تو کردی مرا ایمن از بدکنش
نگه کرد فرزانه ملاح پیر
بیامد بدان راه اندر شتاب
هر آنکس که بد بابکی در صطخر
چو آگاه گشتند از اردشیر
ز هر شهر فرزانه رای زن

چه کرد از فرومایگی در جهان
بر ما اندرون اردوان شهریار
نمانم بگیتی نام و تخت بلند
ز شمشیر مردان و از رای زن
بدیدار و چهر تو باشیم شاد
غم و شادمانی به کم بیش تست
بتیغ آب دریا همه خون کنیم
بد اندر بداندیشه کین گستریه
که ای شاه نیک اختر بادگیر
که دولت جوانست و خسرو جوان
ندارد کسی زان سپس تو بپای
بسوی صطخر آمد از بیشه باز
سپاهی بیاورد بی مر سخن
جهاندار با داد و فرمان روا
ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
ز ساسان نشین همی کرد یاد
دلش گشت از آن پیر پر ترس و باک
بدانست اندیشه اردشیر
اگر دور دارم ز نیک کینش پاک
که از بهر زن کشته مرد جوان
یکی دیگر اندیشه افکند بن
سوی آذر راد و خراد شد
درخت بزرگی بباید داشتی
نداد ار بنیکی دهش یاد کرد

نیاکان من نیک پیکار گشت
سزد گر مر این را نخواهم داد
چگونه بد و این چه پاسخ دهید
چو بشنید آوا زان رزمساز
دگر هر چه هستیم ساسانیان
یکی هر تو از هر کسی برتری
چو پاسخ بدینسان شنید اردشیر
بنزدیک دریا یکی شارسان
سر شهریاری همی نو کنی
که آواز ملوک طوایف بلخ
چو بشنید کرنزار اردشیر
خبر شد بر بهمن اردوان
یکی نامور بود نامش تباک
مر او را بجهرم سر بود دهقت
چو چشمش بسوی سپهبد رسید
فراوان بجای بسی آختش
شب و روز از آن پیر آزیر بود
بیامد بیاورد استا و زند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
مرا نیک بی مهربان شد دل
مر او را بجای پدر داشتی
ستایش همی کرد پیش خدای
از آنجایگه شد سپه ده سپاه
چو شد لشکرش چون ده و دو هزار

ز هرگونه مینا و جرسه زلش
ببالا و بر چهره اردشیر
برافکند کشتی و زورق بر آب
بآگاهی شاه کردند فخر
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
بنزد جهانجوی شد انجمن
که ای نامداران روشن روان
ز فرزانه و مردم رای زن
به بیداد بگرفت گیتی بمشت
به بیداد دل برنگیریم یاد
که پاسخ باواز فرخ دهید
همه نامداران گشادند راز
به بندیم کین را کمر بر میان
سزد بر تو شاهی و کنداوری
سرشت بر نامداران ناهید دیگر
یکی افکند و شد شارسان کارسان
تو آن رسم بد کهن نو کنی
فرو ماند و بنیاد دار و رنج
سخنهای شایسته دلپذیر
دلش گشت پیره ز درد و روان
ابا لشکر و رای پاک
چو بشنید از ایشان همی
ز اسب اندر آمد چنان چون سزید
برو آمد ایچ نشناختش
که با او سپاهی چه با کین بود
چنین گفت کو گرد کار بلند
که او را و لشکر بدین تیز
شکیبا دل و زار بنیاد
بر آن نامداران سپه داشتی
که باشدش بر نیکوی رهنما
عرض نش و رفت با که
سوی بهمن اردوان شد
مر او را سپاهی ز بهر جوان
بر فشند گردان بر خاشخر

سپاه از دو رویه کشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو شیران جنگی برآهیختند / همی خاک با خون برآمیختند
بدینگونه تا گشت خورشید زرد / هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادر چرخ بر رنگ زنگ / سپاه تنگ آمد اندر خدنگ
برآمد یکی باد و گردی چو قیر / درآمد ز قلب سپاه اردشیر
بیفکند از ایشان فراوان بگرد / که با زور دل بود و بازوی برد
ز ایران بشد بهمن اردوان / تن خسته از تیر و خسته روان
پس اندر همی داشت اردشیر / ابا ناله کوس و باران تیر
بدین هم نشان تا بر صطخر / که بهمن بدو داشت این فخر
ز لشکر چو برخاست آواز شاه / ز هر سو بپیوست بی مر سپاه
مر او را فراوان بد و دیگر گنج / کجا بهمن کینه بودش برنج
درمها آگنده را برفشاند / برون آمد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان / که بهمن رکشت اردشیر جوان
چنین گفت کاین را ز چرخ بلند / همی گفت با من جدا شد بخت
هر آن بد که اندیشه بد بود / بکوشش بخشش کز جوید بد
کمانی نبردم که از اردشیر / یکی نامجوی آید و شهرگیر
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه بر گرفت و بنه برنهاد
ز گیلان ز دیلم سپه کرد شاه / همی کرد لشکر بر آمد بماه
وز آنسوی لشکر بیاورد شاه / سپاهی که بر باد بربست راه
میان دو لشکر دو پرتاب ماند / بجای اندرون مار پیچان نماند
ز بس ناله کوس با کره نای / چرنگیدن زنگ و هندی درای
خروشان سنوه و درفشان درفش / سرافشان شده تیغهای بنفش
چهل روز از ایشان همی بود جنگ / بدان نامداران جهان بود تنگ
ز هر گونه تنگ شد خوردنی / همه بسته شد راه آوردنی
ز بس کشته شد راه هامون و کوه / شد خسته از زندگانی ستوه
بفرجام ابری برآمد سیاه / شد کشتن و رزم را دستگاه
یکی باد برخاست پس سهمگین / دل جنگیان گشت با درد و کین
ستو فید کوه و ببر بر دشت / خروشان سپاه از هوا بر گذشت
به سپهبد از آن لشکر اردوان / شدند اندران یک دل و یک روان
که این کار بر اردوان ایزدست / بر آن لشکر اکنون بباید گریست
یکی باد برخاست از رزمگاه / که گیتی جهان گشت یکسر سیاه
بجایی که جا سخت شد کارزار / همه بخردان خواستند زینهار
برآمد ز قلب سپاه اردشیر / چکاچاک برخاست و باران تیر
گرفتار گشت اندر میان اردوان / بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام / چو بگرفت بردش گرفته لگام
بدیدش جهانجوی بر دش اسیر / ز دور اردوان را بدید اردشیر
فرود آمد از اسب شاه اردوان / بر اندر دوبیژه مر او را روان
بدژخیم فرمود پس اردشیر / که رو دشمن پادشه را بگیر
بخنجر میانش بدو نیم کن / دل بدسگالان پر از بیم کن
بیامد هم آنگاه دژخیم گزید / شد آن نامدار از جهان ناپدید
چنین است کردار چرخ بهر / چه با اردوان چه با اردشیر
اگر با ستاره برآید بلند / سپارد بهم او را بخاک نژند
دو فرزند از و هم گرفتار شد / دو خسته ارش خوار شد
مران هر دو را پای کرده ببند / بزندان فرستاد شاه بلند
دو دیگر گران سهم بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
برفتند گریان بهندوستان / سر آمد کنون زین یکی داستان
یکی رزمگه پر ستام و کمر / پر از جوشن و تیغ و ساز و سپر
نفرمود تا گرد کردند شاه / ببخشید آنکه همه بر سپاه
برفت از میان تا بزرگ / تن اردوان را خوی کرد پاک
خروشان نبشتش ز خاک / بآیین شاهان یکی دخمه کرد
بدیبا بپوشید خسته برش / بکافور کرد افسری بر سرش
بفرمود تیز خاک او را بکی / ز لشکر هر آنکس که شد سوی ری
یکی موبد آمد بر اردشیر / که ای شاه پیروز و دانش پذیر
تو فرمان کن و دخترش را بخواه / که با فر و با زیب و با دستگاه
بدست آیدت افسر و تاج و باج / کجا گرد کرد او بدرد و برنج
ازو پند بشنید و کار راست / هم اندر زمان دختر او بخواست
بایوان او بد چو بنیان دو ماه / تو انگه سپهبد ز لشکر سپاه
سوی پارس آمد ز ری تا بری / بر آسود از رنج و از گفتگوی
یکی شارسان کرد پر کاخ و باغ / بدو اندرون کوشک و ایوان و راغ
که اکنون جهاندیده دهقان پیر / همی خوانندش خوره اردشیر
یکی چشمه بسیار گران اندر وی / گشاده فراوان از آن چشمه جوی
برآورد از آن چشمه آتشکده / بدو تازه شد جشن و مهر و سده
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ / برآورده شد جایگاه فراخ
چو شد شاه با دانش و فر و زور / همی خواندندش همی شهر گور
پس از شهر گرد و ستاهاستاخ / چو آباد شد مردم اندر نشاخت
بجایی یکی ز رود دریا بدید / همی کوه با لیت بنیش برید

بیرد ندمنین مردان کار
سپاهی از اصطخر لی برد
جنگی زیندان همی جست مرد
چو شاه اردشیر اندر آمد بتنگ
یکی لشکری کرده بد پارسی
ز بیخته و کشته بر دشت حیک
ز خورشید تابان وا رکرد جاک
یکی آتشی دید بر سان کوه
چو تنگ اندر آمد شبانان
از ایشان سبک رد شیر خواست
خفتان شابسته بد نشست
بیامد بیالین و سر شبان
برسید از آن سر شبان شاه
از آید دکنون بچاره و رنگ
چو بشنید از آن اردشیر سر شبان
سوان فرستاد برنا و پیر
بگردان فرستاد کار آگهان
که ایشان همه بزم جویند و شاد
چو بشنید شه این سخن شاد گشت
کمان دار با تیر و ترکش هزار
چو شب نیمه بگذشت
چو آمد سپهبد بیالین کرد
همه دشت از ایشان سر و دست بود
همه پهلوانان بتاراج داد
نگردی بدیدار او کس نگاه
تن سوی کاسان سر و کیسه
دلیران بجنگ اندر نهادند سر
برانداخته رزم کشتار کرد
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت
یکی شهر بود و مردم بسی
ببک روی نزدیک او کوه
بدروازه دختر شدی هر گروه
نگفتی سخن کس نخوب و خورد
بدان شهر بی‌نان خواب هاد

ازان کوه ببرید صلح جویا
پذیره شد ترک دل بر خنک
فزوان تنر کردان یکبارگی
شد اورد کر راه هم کاتنگ
نبا نهاند از تشنگی جای جنگ
بیامد جهاندیدبانان کرده
همی بستر با پاسبانان بند
بکامه سپرند با آب مات
بیالین نهاد آنکه بخفت بس
که بد رام باد اب روز و شبان
کز اینجا با هم اد امکاه
چو رفتی بدید اید امکاه
بیرد از رمه چند رحید تتر
از آنجای تا خره اردشیر
که نا کار آنان بجوید نهان
ندارد کسی جهد دل ارشاه باد
گذشته سخن بد لشکر باد
بیاورد با خویشتن شهریار
جهاندیده با کرد نزدیک شد
عنان باره تیز تک راسپرد
تن کشتگان شست در
سپه را همه بدره و تاج داد
نبیک اختر و نو آزاده شاه
سلاح سواران بی اهو کند

بدان که که کشاد از هفت
ز کوششش بدی خوردن هر کسی
شدندی همه دختران هم گروه
خرامان وا از شهر تا پیش کوه
ز دوک و ز رشتن بد ایشان بسد
یکی مرد بد نام او هفتواد

همی‌ماند اندر کنا دشت
بلی کار بد خواد دو شوار گشت
سپیدک روز تا شب بد او بخشید
چوان شاه از ان دلاور سپاه
هم آنکه در فتی بلر و دشت
سوی آتش او در روان اردشیر
فرود آمد از اسب شاه و سپاه
بپاسخ و بخشی بلجه بود
چو خورشید سر زد در آب
چه آمد که بی جای راه تو بس
سخن داد پاسخ که با دجای
و زان روی سوی ستد شد
سپهبد بکوه اندر آمد بده
سپه را نگاهی امد رشان
بر فتند و دیدند با زآمدند
بر اندگان ز اصطخر اردشیر
گزین کرد از لشکر نامدار
چو خورشید شد شهریار لشکر
همه دشت ز ایشان پر از خون
بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
یی اندازه از ایشان گرفتار شد
چنانشد که دینار بر سر بطشت
ز مردی بکرد و بدان مرز نخجیر
تن آسوده داریدهر کشت بر

ز شهر بخارون بدریای پارس
دران شهر دختر فراوان بدی
از ان هر یکی پنبه بردی بسنگ
بر انجمن شدندی خرسند هم
سنا لکه شدندی سوی خانه بار
بدین نیکی نه نام واداز و دف

شد آباد آن شهر حاجی گرد
بدانکه ساخته رزم
از آنکه بدان بوم و بر جوش شهر
که با کرد کسی هم باز گشت
سپاه جهاندار بگرفتند
شد نیکنامی ایرا ان رزمگاه
که بشناد آن جنگ و جوش و خلب
همان اندکی مرد برناو پیر
دهانشان پر از خاک او کاه کرد
شب تیره خفتان ببر بر کشید
سر شاه ایران بر آمد چو
که بنده چو بخوابگاه تو بود
نبانی مگر راست رهنمای
بهر ده یکی نامبردار دمه
از ان ده سبک پیش او رفت رمه
همه شاد دل رهگوشد بده
بر شاه ایران فراز آمدند
که هر کسی جنگ تو از این
سواران شمشیر زن سی هزار
کسی با که ما بر دلی بد یادند
از ایشان دل شاه اشفته بود
بلند تر از چون بر سر افرهاد
سر نیزه کی گلجوی خوار شد
از آن جیب انبی بی بردی بدست
بیامد گرازان سوی اصطخر
نشود ایشان اندیشه رزم
چو آسوده شد کرد کاه کی
چو این داستان بشنوی یاد کی
چه گوید بدین بالا دهقان پارس
که بی‌کام جوینده نان بدی
یکی دوک دان ای چوب خدنگ
سوی خورد اندر از این
شده پنبه شان ریسمان دراز
از ایرا که او را سی بد هفت



گرامی یکی دخترش بود و بس … گه نشمردی آن دختر را کس
چنان بد که روزی همه مکروه … نشسته بادوك در پیش کوه
برانگیخته آنجا داشتند … نگاه خوش و رأیها داشتند
چنان بود کان دختر نیک بخت … یکی سیب افکنده دید از درخت
بره بر بدید و سبک برگرفت … ببستنی نابمالی نگفت
چوان خوب رخ سیب ز بر کرد … یکی در میان کرم افکنده دید
بانگشت از آن سیب برداشتن … بران دو کدان نرم بلند اشتش
چو بو داشت از کرم باز ار کعب … بنام خداوند لیکن بادو جفت
من امروز برلختم کرم سیب … نمایم سما را بر ستی جیب
همه دختران شاد و خرم شدند … گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو خندان که رشتی بروری برشت … سمارش همه بر زمین برنوشت
وزان جایگه آمدند بگرد ارد و بود … بمادر نمود آن که را رشته بود



برو آفرین کرد مادر بمهر … گه برخوردی از دولت ای خوب چهر
بشبکیر چون ریسمان شد سپید … دو خندان که هر روز پنبه سپرد
حسن گفت با ماه و سه جهان … گه ای خوب رویان و نیک اختران
من از اختر کرم جیدن طراز … بر ابریشم که نبرم باشند طراز
ببنت آن که رشته بدیش ارمان … بکار آمدی کردی پیش از آن
چو در خانه بردی طراوری کرم رشت … دل مام او شد چو خرم بهشت
همی اندکی سیب هر بامداد … پری روی دختر بدان کرم داد
وزان بین محمدان که کردی وروی … برشتی همه دختر پرفسون
چنان بد که یک روز ها شام … بلند باد دختر بر هر هنر
که چندین برشتی مکر ابری … که رفیعی بای دختر چو ماه
سبک سیمتن پیش مادر نگفت … از آن سیب و آن کرم اندر نهفت
همان کرم فرخ بدینان نمود … زن و شوی بار و شانی فزود
بغالی گرفت این سخن هشوق اد … بکاری که کردی بدل داد یاد
همه زاختر کرم گفتی سخن … برو نوشدی روز کار کهن
حسن تا برآمد بر این روزگار … فروزنده برگ نو هر روز کار
سران کرم زالخواد نکل اشتند … جهان رونق نیکو نگه داشتند
تن آورد شد آن کرم و بیرون گرفت … سرو پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دو کدان بر تنش … چو تنگ سینه گشت بر اهنش
بمسك اندران نیکی بعفران … بر و پشت او از کران تا کران
گمی از صندوق کردش بنا … بدو واند دان ساخته جا نگاه

چنان شد که در شهر بی هفتواد
فراوان امد بش آز و آرزم و جنگ
یکی مهتر بد اندران شهر آوی
از این اگهی برد شد پیش بهمن
سپهبد نامدار لجمن شد بر اوی
هرانکه بایست دینار داد
همی رفت پیش اندرون هفتواد
بر دیک و مردم انبوه شد
نهاد او بدان در در هنیش
یکی باره کرد گرد اندرش
حصار وحی سنگ آهن کرم
لو بدی بر لجنش همی ساختی
همان دخت فرخ نگهبان کرم
سپهبد بدی بر در هفتواد
پسر هفت با تیغ زن ده هزار
شکسته بدی لشکرش کامدی
حصاری شد آن پر ز گنج سپاه
سپاهی فرستاد بی مر بجنگ
چو آگه شد آن سخن هفتواد
بیاورد گنج و سلیح از حصار
چو لشکر سپه براشوب شد
ز کشته جهان دد و کوه و دشت
هرانکس که بد زنده زان رزمگاه
درم داد و لشکر همه باز خواند
جدا بود از دور مهر پس
جهانجوی را نام شاهی نمود
بیاراست بر میمنه جای جوشن
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
زمین گشت چنان شد از تیغ نعل
تنک بادپایان زمین را کنان
بیابان چنان شد ز هر دو سپاه
بلشکر نگه کرد شاه اردشیر
ز جهرم بیامد بایوان شاه
چو آگه شد از لشکر اردشیر
سپهکان لشکرش را پیش خواند

سرافراز با لشکر و رنگ و بوی
بیامد از آن شهر دل ناشکیب
بران هفت فرزند پیکار جوی
بلند آوران جیره‌ها را داد
بجنگ امد و داد مردی بداد
ز شهر کجاران سوی کوه شد
هم آرامگه بود هم جای کین
بدینا بدین بنه بر سر نشین
نهادند کرم اندرو نرم نرم
ببردی و کرم آن ببر دختی
بدو رشته کردند بر جان کرم
دل مرد دانا بدان کرم شاد
همان گنج با آلت کارزار
چو او زان کرم را شدی
بنودی بران باره بر باد را

بهانه همی جست بر هفتواد
همان هفت فرزند پیش اندرون
ز شهر کجاران برآمد نفیر
یکی لشکری شد بر و انجمن
همه شهر یکرنگ شد او را ملک
دزی را برآورد بر تیغ کوه
یکی چشمه بود آن بر کوهسار
چو آن کرم را گشت صندوق تنگ
چنان شد که دامن و هر بام
برآمد بر این کار تا پنج سال
بیاراستش چینی حریر
ز دریای چین تا بمکران رسید
هر آن پادشا کو کشیدی خلیل
چنان گشت آن کرم را هفتواد
چو آگه شد از هفتواد اردشیر

بدو خوار شد لشکر و کارزار
بگرز و تبرزین همی کوشید
ز سنگ آسیا چون بر گشت
سبک بازگشتند نزدیک شاه
بزودی سلاح و درم بر فشاند
چو آگاه گشت او رزم بد
یکی مرد بد سان بدخوی تند
سپهبد بد و لشکر ارای جوش
دل شاه ناران شد از تیغ تیز
همی مرد بهوش کشت از دو میل
برو دست کرد آن جوان کشته لعل
همه دشت یکسر سر بی‌تنان
که بر موی و بر تن شده تنگ راه
همه خسته کشته بزو بیش و بیش
ز هر سو بیاوردی مرد سپاه
بر اندیشه شد بر لب نکین
ز مهرک فراوان سخنها براند

کمین گاه کرد اندران تنگ کوه
سپاه اندر آمد ز جای کمین
چنان بد که نشناخت از پای دست
چو آگاه شد از سپاه اردشیر
بشد بی سپاه آمد سوی هفتواد
برآمد ز آرام و آن خورد و خواب
ز کشتی سامد بر هفتواد
دو لشکر بدین هر دو آراسته
سپه برکشیدند دو رویه دو صف
برآمد خروشیدن کاو دم
از آواز کوپال و زخم تبر
بدانگونه شد لشکر هفتواد
حسن بود تا روز برگشت زرد
چو دریای زنگار گون شد سپاه
بجهرم یکی مرد بد بی نژاد
همیگفت با ساخته خانه را
چه بیند که گفتی سراب سپاه

سخن گستر گیتی ز بیداد و داد
نو انکه شد آن هفت فرزند نیز
که دینار بستاند زین نژاد
بر اندر دل دشمنان پر ز خون
برفت با نیزه و تیغ و تیر
همه نامداران شمشیر زن
بسی کوه و هر جیز بی‌مر بهشت
شده شهر با او همه همگروه
ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی حوض کردند بر کوه سنگ
برفتی دوان از بر هفتواد
چو بگسست آن کرم با شاخ و بال
مر او را بدی خوردنش شهد و شیر
همه روی گیتی سپه گستر
چو رفتی سپاه از بر کرم تنگ
که گردش نیارست جستن باد
وزان کرم و آن جنگ آزار و کین
همه نامداران با رزم و جنگ
از ایشان بد آید بر ما یاد
چو نامداران سایه کوه
بجوشید لشکر چو دریای چین
نگون اندر افتاد بر سان مست
وز آن کشتن و غارت و دار و گیر
بگردون برآمد سر بد نژاد
ز کشتی بیامد از آن روی آب
دل هفتواد از سرکشی شاد
برآذین سراز گنج آراسته
زخون شد و سینه زخم سیف
دم نای رویین و رویینه خم
کسی باز نشناخت از پای سر
که گفتی بجنبید دریا زباد
بگسترد دست جاه دشمن زرد
طلایه برآمد ز هر دو سپاه
کجا نام او مهرک نوش زاد
چرا ساختیم رزم پیکار را
که مار بحسن تنگ شد دستگاه

چشیدم بسی تلخی از روزگار
نبد رنج مهرک مرا در شمار

باواز گفتند کای شهریار
سپهبد خجسته به روزگار

چو مهرک بُد دشمن اندر جهان
چه رنجست با بد بسختی جهان

تو داری بزرگی و کیهان تراست
همه بندگانیم و فرمان تراست

بفرمود تا خوان بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند

بخوان برنهادند چندی بره
بخوردن نهادند سر یکسره

چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بیامد همانگه یکی تیز تیر

نشست اندران پاک فرزانه‌یی
زانبیر اندر و غرق شد یکسره

بزرگان فرزانه در دستان
ازان دانشان آن زمان دست باز

ز غم هر کسی از جگر خون کشید
یکی از بره پتر سرون کشید

بدیدند نقشی بران تیر بر
بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر

نبشته بران تیر بر پهلوی
که ای شاه گوینده گر بشنوی

چنین تیر اسحو از بام در
که این بخت کرم است را نام زد

کز اندر آختی بر سوی اردشیر
بر او بر گزندی یافتی بر تیر

نباید که چون تو یکی شهریار
کند کوشش اندرین روزگار

بران موبدان شهریار اردشیر
نبشته همی خواند زان و دبیر

ز دریا او رد فرسنگ بود
دل بخردان زان سخن تنگ بود

همی هر کسی خواندند آفرین
ز دادار بر شاه آفرین

پر اندیشه بنشست از کرم شاه
چو بنشست خورشید بر تخت ماه

سپه برگرفت از لب انکس
سوی پارس آمد دوان اردشیر

پس لشکر اندر بیامد سپاه
ز هر سو گرفتند بر شاه راه

بگشتند هر کس که بد نامدار
همی تاخت با بزرگان شهریار

خروشی برآمد ز کرم آلخت
که رخشنده بادا فر و بخت کرم

همی گفت هر کس که اینت شگفت
ازین برتر اندازه باید گرفت

بیامد کنیزان دو دل پر نهیب
همی تاخت اندر فراز و نشیب

یکی سارسان دید بر ره بزرگ
از آن سو برفتند پویان چو گرگ

چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
بدو زیر دو برنای فرزانه دید

بپرسیدن در زمانی بپای
بپرسید ازین دو برنا کیی

که بیگه از ایدر بکجا رفته‌اند
که با گرد راه اندر آشفته‌اند

بدو گفت زاید که بگذشت اردشیر
کز او بازماندیم بر چنگ شاه

که بگذشت از این کرم و از هفتواد
وزان بی‌هنر لشکر بدنژاد

به پیچید برجای هر دو جوان
پر اندیشه گشتند روشن روان

فرود آورید آن دژ از بیم دین
بران مهتران خواندند آفرین

یکی جام خرم بیاراستند
پسندیده خوانی بپیراستند

نشستند با شاه کرد آن جوان
پرستش گرفتند بر پهلوان

باواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز

که کین ضحاک آمد بکار
چه آورد ازان تخت شاهی بسر

هم از افراسیاب بداندیش مرد
کزو بد دل شهریاران بدرد

سکندر که آمد برین روزگار
بگفت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند وز نیشان بجز نام زشت
نماند و نیابد همی خرم بهشت

نماند کسی نیز بر هفتواد
به پیچید لغز جام رو بدنژاد

ز گفتار ایشان دل شهریار
چنان تازه شد چون گل اندر بهار

خوش آمدش گفتار آن دلبران
دلش پر ز درد و بگشود دران

که فرزند ساسان منم اردشیر
یکی بنده باید مرا دلپذیر

چه سازیم با کرم و با هفتواد
که نام و نژادش به گیتی مباد

سپهدار ایران چو گشتاد را
جوانانش بردند هر دو بنام

همی هر دو گفتند نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

تن و جان ما پیش تو بنده باد
همیشه روان تو پاینده باد

سخنها که پرسیدی از ما نخست
بگوییم تا چاره سازی درست

تو در جنگ با کرم و با هفتواد
پسنده بپاسخ چه پیچی ز داد

یکی جای دارند بر تیغ کوه
بدو داند رو کرم و گنج و گروه

بپیش اندرون شهر و دز بابلست
دژی بر سر راه و راهی درست

چنان کرم کو مغز آهرمن است
جهان آفرین را بدل دشمن است

همی کرم خوانی بجنگ اندرون
یکی دیو جنگ است ریزنده خون

سخنها چو بشنید شاه اردشیر
همه مهر جوینده و یادگیر

بدینسان حصین کنگ کاری رواست
بد و نیک ایشان مرا با شماست

جوانان و را پاسخ آراستند
دل هوشمندش بپیراستند

که ماننده کاینم نیست بپای
همیشه بنیکی ترا رهنمای

ز گفتار ایشان دلش گشت شاد
بپیوند شاهان دلی برنهاد

چو برداشت زان خوان جهاندار شاه
جوانان برفتند با او براه

همی رفت روشن دل و کینه‌ور
شناسنده تلخ اردشیر

چو بر شاه بر بند شاه انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن

برآسود یکچند و روزی بیاد
بیامد سوی مهرک نوش زاد

چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ

بجهرم چو نزدیک شد پادشا
نهان گشت از او مهرک بیوفا

دل پادشا بر ز تیمار شد
همی بود تا او گرفتار شد

بشمشیر هندی بزد گردنش
بآتش در انداخت پی سرتنش

هر آنکس که از تخمش آمد بدست
بخنجر هم اندر زمانش بکشت

## رفتن اردشیر بدز هفتواد برسم بازرگانی و کشتن هفتواد و کرم را

مگر دختری کو نهان ماند ازوی
همه شهر از وشد پر از گفتگوی

وز انجایگه شد سوی جنگ کرم
سپاهش همه کرده آهنگ کرم

بیاورد لشکر ده و دو هزار
جهاندیده و کار کرده سوار

پراکنده لشکر چو شد همگروه
بیاوردشان تا میان دو کوه

یکی مرد بد نام او شهرگیر
خردمند و سالار شاه اردشیر

چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همی باش روشن روان

شب و روز کرده طلایه سپای
سواران با دانش پاک رای

همان دیده‌بان و همان پاسبان
نگهدار لشکر بروز و شبان

من اکنون بسازم یکی کیمیا
چو اسفندیار آنکه بودم نیا

اگر دیده‌بان دود بیند ز دژ
شب آتش چو خورشید گیتی فروز

بباید که آمد بسر کار کرم
گذشت اختر و روز بازار کرم

گزین کرد ازان مهتران هشت مرد
دلیران بزم و سران نبرد

هر آنکس که بودی هم آواز او
نگفتی به باد هوا راز او

بسی گوهر از گنج بگزید نیز
چه دیبا و دینار و هر گونه چیز

بجستم خز چین و ماچین کرد
دو صندوق پر مس و ارزیز کرد

یکی بد رو پیش با اندرون
که استاد بد او بکار اندرون

ازان پس که آن کارها راست کرد
ز سالار لشکر خریده گلی

چو خرسندگان جامهای گلیم
بپوشید بارش همه زر و سیم

همی شد خلیده دل و راه جوی
سوی دژ براند و بنهاد روی

همان روستایی دو مرد جوان
که بودند روز و را میزبان

ازان انجمن برد با خویشتن
که هم دوست بد ده هم رای زن

چو از راه نزدیک آن دژ شدند
ببودند بر کوه و دم بر زدند

پرستنده کرم بد شصت مرد
بپرداخت یکتن از آن کار کرد

نگه کرد یکتن ورا باز گفت
که صندوق را جست باید هفت

چنین داد پاسخ ورا شهریار
که هر گونه چیز دارم بباد

ز پیرایه و جامه و سیم و زر
ز دینار و دیبا و خز و گهر

یکی بازرگانی خراسانیم
برنج اندرون لی تن آسانیم

بسی خواسته کردم از خوان کرم
چنین آمدم شاد از بخت کرم

اگر در پرستش فرایم روا
که از بخت او کار من گشت راست

پرستنده کرم بشنید راز
هم انکه در دژ گشادند باز

خر و بار آورد اندر حصار
بیاراست گردن کسی باد بار

سرا برگشاد دژ و اردشیر
ببخشید چیزی که بد ناگزیر

یکی سفره بنهاد پیش پرستندگان
بگسترد و برخاست چون بندگان

ز صندوق بگشاد بند و کلید
بیاورد و بگشاد جام نبید

هر آنکس که زی کرم بردی خورش
ز شیر و کرنجش بدی پرورش

به بیجد کردن ز جام نبید
که نوبت بدیشان همی مینمید

چو بشنید بر پای جست اردشیر
که با من فراوان گرانست و شیر

بد و بر سر شان روز
مرا ور الحی ردن منم دلفروز

که من سوم در جهان شهره‌ای
مرا باشد از اخترش بهره‌ای

سه دامیگسارید تا من شب و روز
چهارم چو خورشید گیتی فروز

بباید یکی کلبه سازم فراخ
سر طاق برتر ز دیوار کاخ

فروشنده ام هم خریدار جوی
فزاید مرا پیش کرم آبروی

برآمد همه کام او زین سخن
بگفتند او را پرستش تو کن

برآورد جوشیده هر گونه رنگ
نشسته پرستنده با رود و چنگ

لگن رو بنجیره و منشان شدند
پرستندگان می پرستان شدند

چو انجام می مست شان را شدند
بیامد جهانجوی با میزبان

بیاورد ارزیز و رویین لگن
دهن باز کردش چو او راند ید

چو آن کرم را بود گاه خورش
ازان ریز جوشان بپرورش

بیاورد نزدیک کرم آن لگن
برافروخت آتش برو ریخت سمند

ز بان از برون کرد همرنگ صنج
ازانسان که در پیش خوردی برنج

فرو ریخت ارزیز مرد جوان
بحوض اندر آن کرم شد ناتوان

طرائی برآمد ز حلقوم او
که لرزان شد آن کنده و بوم او

بشد پهلوانان چو باد اردشیر
ببردند شمشیر و گوپال و تیر

پرستندگانی که بودند مست
یکی زنده از تیغ ایشان نرست

برانگیخت ازان بام دژ تیره دود
دلیری بسالار لشکر نمود

دوان دیده‌بان شد بر شهر گیر
که پیروز بر گشت شاه اردشیر

بیامد سبک پهلوان سپاه
بیاورد لشکر بنزدیک شاه

چو آگاه شد زان سخن هفتواد
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد

بیامد که دژ را کند خواستار
برآمد بدان باره بر شهریار

بلو شبلختی بیامدش سو
که بر باره دژ یکی شیر بود

وزان روی لشکر بیامد چو کوه
بیامد بداغ و دردان گروه

چنین گفت از باره شاه اردشیر
که بکشای یاای بد شهر کس

که کرم کش از تن میان هفتواد
نماند بدست تو جز رنج و باد

که من کرم را دادم از زهر بزم
شد آن دولت تیز بی مرز و بوم

شنیدند آن همه لشکر شاه
سپر بر نهادند ناهر کلاه

از آن دل گرفتند ایرانیان
به بستند با درد کین را میان

سوی لشکر کرم برگشت باد
گرفتار شد در میان هفتواد

همان بیژن شاهوی عیار او
که مهتر پسر بد سالار او

فرود آمد از دژ دوان اردشیر
پیاده شد و پیش او شهر گیر

ببردند بالای دژ بر بکام
نشستن ز نیزش خسرو شادکام

بفرمود پس خسرو ارجمند
زدند پیش پرده دو دار بلند

دو بدخواه را زنده بر دار کرد
دل دشمن از خواب بیدار کرد

بیامد ز قلب سپاه اردشیر
بکشت آن دو تن را بباران تیر

بتاراج داد آن همه خواسته
شد از خواسته لشکر آراسته

بدر هر چه بود از کران تا کران
فرود آورید آن فرمان بران

ز پرمایه تر هر چه بد دلپسند
ببردند تا خوره اردشیر

ببرد اندر آن کشور آتشکده
بدو تازه شد مهرگان و سده

سپرد آنکه کشور و تاج و تخت
بدان نیک رایان بیدار بخت

وزانجا که رفت او سر و شاه
ببخشید بر کشور پارس داد

چو آسوده تر گشت مرد سترگ
بیاورد لشکر سوی شهر گور

بفرمان فرستاد چندی سپاه
یکی مرد شایسته کاردار

وزانجا بیامد سوی طیسفون
سر و تخت بد جاه کرده نگون

جهان شد ز رستم سرای جهان
همی بار خویش اندر آورد نهان

نشاید تو تاج را او بسان
که روزی نشیب و روزی فراز

چو از دشمنان گشت پرداخته
بکام دل دوستان ساخته

ببغداد بنشست بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

## پادشاهی اردشیر بابک چهل و دو سال

کمر بسته و گرز شاهان بدست
بیاراسته جایگاه نشست

شهنشاه خواندند آنگه ورا
نگشتاسب نشناختی کس ورا

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت بر تخت پیروز شاه

که اندر جهان داد گنج من است
جهان تازه از دست رنج من است

کسی کین گشاید ازین پس شود
بداید بمردم بکردار بد

چو خشنود باشد جهاندار پاک
ندارد دریغ از من نیز خاک

جهان سر بسر در پناه من است
پسند جهان دادرای من است

نباید که از کارداران من
ز گردان جنگی سواران من

نجنبد کسی دل پر آزرو
گرامی ز مردم نیک خوی

گشاد دست بر هر کسی با کلاه
ز بدخواه و از مردم نیکخواه

بر او آفرین خواندند انجمن
که آباد بادا بداد تو زمین

فرستاد بر هر سوی لشکری
که تا هر که باشد ز دشمن سری

سر کینه ورشان بمهر اورید
که آیین و رسم بد روزگار او

بدانگه که شاه اردوان را بکشت
ز خون وی اندر دگیتی نشست

چو او کشته شد دختر او را بخواست
بدان تا بگوید که گنجش کجاست

جز این دو بد او شد بهندوستان
هر آن بنگی او کشته همداستان

دو اید ر بزندان شاه اندرون
دو دیده پر از خون و دل پر ز جون

بهندوستان بود مهتر پسر
که بهمن بدش نام آن پر هنر

فرستاده جست بارای و هوش
جوانی که دارد زنگبار گوش

چو از پادشاهی نبد هیچ بهر
بدو داد پنهان یکی نابه زهر

بدو گفت رو پیش خواهر بگوی
که از دشمنی مهربانی مجوی

مرا در دو زاری بهندوستان
به پیکانکی کشته همداستان

دو در بند و زندان شاه اردشیر
پر از کینه و دل پر از خسته تیر

تو از ما گسسته بدینگونه مهر
پسندد چنین کرد کار سپهر

چو خواهی که بانوی ایران شوی
بگیتی پسندیده ایران شوی

هلاهل چنین زهر هندی بکس
بکار آر یکباره بر اردشیر

فرستاده آمد بهنگام شام
بدخت گرامی بداد آن پیام

ورا جان و دل بر برادر بسوخت
بگرد آرایش دلش برفروخت

از اندوه بسته کمر بایه زهر
بدان بد که بردارد از کام بهر

چنان بد که یک روز شاه اردشیر
بنخچیر شد کوه یک شاد تیز

## زهر دادن دختر اردوان اردشیر را و شناختن او

چو بگذشت بهری ز روز دراز
سپهبد بنخچیر گم گشت باز

سوی دختر اردوان شد ز راه
دوان ماه چهر بشد نزد شاه

بیاورد جامی ز یاقوت زرد
پر از شکر و بست با آب سرد

برامیخت با شکر و بست زهر
که همی بکرد تا از آن کام بهر

چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
ز دستش در افتاد و بشکست پست

شد آن پادشه زاده لرزان ز بیم
دلش گشت از آن بیم واندر دو نیم

جهاندار از آن لرزه شد بدگمان
بر اندیشه و از گردش آسمان

بفرمود تا خاکی مرغ چاد
پرستنده اردشیر شهریار

ببرد آن ز مرغان و بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
همانگاه مرغان بخوردند و مرد / گمان برد کز راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد کدخدای / بیامد سوی خسرو پاک رای
ز دستور ایران بپرسید شاه / که بدخواه را کرد شاید تباه
ستود و نوازش بدایگونه جست / که بیهوده یازد بجان تو دست
چو با داوری است این برآورده را / چه سازیم درمان چو خود کرده را
چه گوئی چه پاداش یابد کسی / که جان بداندیش گردد بدرد
چنین داد پاسخ که مهتر پرست / چو یازید با جان جهاندار دست
سپهر گنه هست یابد پدید / کس ار بند گوید نباید شنید
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / گر این دخت بابک زادست گیر
کنون اندر آمد بدو روزگار / که پاداش این سزد از کنار
چو موبد برون رفت از پیش شاه / همان دخت لرزان ز بیم گناه
بموبد چنین گفت کای پرخرد / مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر کشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سزایم بیاویختش / ز دار بلند اندر آویختش
بمان تا شود کودک از مه جدا / بکن هرچه فرمان دهد پادشا
زن ار بانشد من بدین ور / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
بدو گفت از و هیچ مشنو سخن / کمند ارو باد افره او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین بد از شهریار
همه مرگ رائیم برنا و پیر / ندارد پسر تا مدار اردشیر
که او را علو سالیان بشمرد / بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به که زین کار نا سودمند / ببردی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
هرانکه کز و بچه کرده جدا / بجای آورم گفته پادشا
نه کاریست کز دست من بگذرد / خردمند باشم بهاری خرد
بیاراست جایش بآیین خویشتن / که دارد ورا چون تن و جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا / بهر بند ترا من ندارم روا
پس اندیشه کرد او که دشمن بسی است / کمان بد و نیک با هر کسی است
یکی چاره سازم که بدگو کسی / ندارد بزشتی اب درخوی کسی
بجا اندشد و خایه ببرید پست / بدو داغ و دارو نهاد و ببست
بخایه نمک برپراکند زود / بحقه درافکند بر سان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد شتابان دو رخسار زرد
بزرمان بران گفت مهد آورید / چو تیره شود نزد شاهم برید
چنان هم ورا زار بربر نشند / بمهد اندران تن بگذاشتند
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / که چهره چرا کرد همچون زریر
چنین داد پاسخ گرانکار کرد / دلم گشت پر درد و رخساره زرد
چو آمد بنزدیک تخت بلند / بدان حقه در دست با مهر بند
چنین گفت با شاه کاین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار

نوشته بران حقه تاریخ را
بدیدار کرده بر وی و پنهان
چو هنگامه زادن آمد فراز
ازان کار بر باد کند داد را

## زادن شاپور پسر اردشیر از دختر مهرک

پسر زاد زان دختر اردوان / یکی خسرو آیین روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شهرفش گشت با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر / بدین داستان در بیامد اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روانش باندیشه تن شسته بدی
نگشتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندوه و پژمردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و شاهی و گاهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای موبد مهربان رازدار
مرا سال پنجاه و یک شد رسید / زگانو رسید ملک و کل
زمانه نشستن مرا راست گشت / غم و رنج ناخوردنی در گذشت
پسر بایدم پیش اکنون بجای / دلارای و پرورده و رهنمای
پدر را دلی بسر چون پسر بی پدر / که دشمن بگیرد مرا بوم و بر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا کار شد گو آید و درد و رنج
بدل گفت بیدار مرد کهن / که آمد مرا روزگار سخن
بدو گفت ای شاه گردنفراز / جوانمرد روشن دل و پاک رای
که آید و تنگه یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو شاه گفت ای خردمند مرد / چرا بیم جان مر ترا رنجه کرد
نکویی الخدا دانی و نیز ای تیز / بگفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای مهربان شاه پاکیزه رای
یکی حقه بد نزد گنجور شاه / سزد گر بخواهد بدین پیشگاه
بگنجور گفت آنچه او زینهار / ترا داد آمد کنون خواستار
بروبانده تا بدانم که چیست / مگر مهان بیابد باندازه کیست
بیاورد پس حقه گنجور او / سپرد آنکه بپرورد دستور او

بدو گفت شاه اندرین حقه چیست    نهاده بر آن بند بر مهر کیست
نشسته گفت کاین خون گرم منست    بریده ز تن بار شرم منست
سپردی به من دختر اردوان    که تا باز خواهی تن بی‌روان
نکشتم که فرزند بودش نهان    بترسیدم از کردگار جهان
بجستم بفرمانت از دم خویش    بریدم هم اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا    به دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور نو    که زنده‌ست بی‌کار دستور نو
چو نیست فرزند یک شاه را    نماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر    که اختر و شاد باد از سپهر
همان مادرش نیز با او بجای    خردمند فرزند را رهنمای
ازو ماند شاه جهان در شگفت    وزان کودک اندیشه اندر گرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای    که ای پیر پاکیزه پاک رای
بسی رنجها یافتی زین سخن    نبایم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر جوی همسال او    ببالا و چهره و بر و یال او
همه جامه پوشند همرنگ هم    نباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را چوگان فرست    بیارای کوی و بمیدان فرست
چو یک دشت کودک بود همچو هم    بجنبد ز فرزند جانم بمهر
بدان راستی دل گواهی دهد    مرا با پسر آشنایی دهد

## شناختن اردشیر پسر خود را

بیامد بشبگیر دستور شاه    بسی برد کودک بمیدان بگاه
بیاورد صد کودک خوب روی    ببالا یکی و بروی و بموی
یک جامه و چهره و بالا یکی    که پیدا نبد این از آن اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود    میان اندران شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی    فزونی همی جست هر یک بگوی
بمیدان برون رفت شاه اردشیر    تنی چند از ایران و ترکان گزیر
نگه کرد و چون کودکان را بدید    یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای    که آنک یکی اردشیری بجای
بدو رای برگفت ای شاه باد    دلت شاد فرزندی و گواه
یکی بنده را گفت شاه اردشیر    که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی    بچوگان به پیش من اندر بگوی
ازین کودکان تا که آید دلیر    میان سواران بگرد اردشیر
ز دیدار من گوی بیرون برد    بدین انجمن کس بکس ننگرد
بود بی‌گمان پاک فرزند من    ز پشت من و پاک پیوند من
بفرمان بشد بنده شهریار    بزد گوی و افکند پیش سوار
دوان کودکان از پس گوی چون    چو گشتند نزدیک با اردشیر
ازان کودکان کس نیامد به پیش    بماندند با کام بر جای خویش
بشد از پس گوی شاپور زود    ز پیش همه گوی بربود و برد
ز شادی چنان شد دل اردشیر    که گردد جوان مردم گشته پیر
سواران از انجای برداشتند    همی دست بر دست بگذاشتند
همانگه گرفت آن پسر را به بر    همی آفرین خواند بر دادگر
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت    که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم    که او را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود    زمین در جهان یادگاری فزود
ز فرمان او بر نشاید گذر    نکوکس بزاری رخش برکشید
بر خواست با گنج و دینار خواست    گرانمایه یاقوت بیار خواست
بر و زر و گوهر همی بخشید    ز بر مشک و عنبر همی بخشید
ز دینار شد تارکش ناپدید    ز گوهر همی چهر او کس ندید
بدستور بر هم نیز گوهر فشاند    بکرسی زر پیکرش بر نشاند
ببخشید چندان ورا خواسته    که شد کاخ و ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر اردوان    بایوان شود شاد و روشن روان
ببخشید کرده گناه ورا    ز زنگار بزدود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر    کسی کش ز فرهنگ بود بهر
نبشتن بیاموختش پهلوی    نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را کرد کرده عنان    ز بالا بدشمن نمودن سنان
زمی خوردن و بخشش و کار بزم    سپه کردن و کوشش و رای رزم
وزان پس بفرمود سکه درم    هران مهر دینار و هر بیش و کم
یک روی بر نام شاه اردشیر    بروی دگر نام فرخ وزیر
که جا خوانده بد نام دستور شاه    جهاندیده و کرد و پاکیزه راه
نوشتند بر نامها همچنین    بدو داد فرمان و مهر و نگین
ببخشید گنجی بدرویش مرد    که خوردش نبودی بجز کار کرد
نگه کرد جائی که بد خارسان    ازو کرد خرم یکی شارسان
کجا نام شاپور خوانی همی    جز این نام نامش ندانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند    ز چشم بدش بود بیم گزند
نبودی جدا یکزمان اردشیر    ورا همچو گنجور گشت وزیر
نبد اختر شاه روزی درنگ    بسالی بشود لشکر جای رنگ

ز دشمن چو جای بپرداختی
که بی دشمن آرام جهان را بدست
بر کید هندی فرستیم کس
از آن هنر کشور زبانی همال
چو بشنید بگرید شاه اردشیر
فرستاد نزد یلی دانای هند
بدو گفت رو پیش آن نیکوی
دگر هست این با ناستم رنج
بگفت آنکه با او شهنشاه گفت
صطرلاب بخواست و اختر نبشت
فرستاده را گفت کردم شمار
نشیند بآرام بر تخت شاه
فرستاده را چند چندین بگفت
جوان گرد ایران بدو گشت راست
چو بشنید گفتار او اردشیر
بخانه درون دشمن آرم ز کوی
دریغ آن پراکندن گنج من
بفرمام اکنون که چون بند باز
بجهرم فرستادن چندین سپاه
چو گاه شد بخت مهرک بجست
ببالید بر سان سرو سهی
چو چندی برآمد برین روزگار
کنون بشنو از دخت مهرک سخن
بنخچیر شد شاه روزی پگاه
بدید آمد از دور جائی فراخ
یکی باغ خوش بود بر ده سرای
جوان ماه رخ روی شاپور دید
کنون بی کمان تشنه باشد ستور
بدو گفت شاپور کای ماه روی
گرفت زبر مایه بخجسته روی
پرستنده بشنید و آمد دوان
چو دلو گران بر نیامد ز چاه
همی بر کشید آب چندان ز چاه

و گر بدکنش را سر افراختی
بنا ستم جز پاک یزدان پرست
که دانش پژوهست و یادست رس
همی بوم خواهد بلند نیاک

همیگفت کز گرد کار جهان
بدو گفت فرخنده دستور اوی
بد اندیشه ما را سپهر بلند
یکایک بگوید ندارد برنج

## پیغام دادن اردشیر بکید هندی

که ای مرد نیک اختر راه جوی
بدین گونه پیدا کنم بی گزند
همه رازها برگشاد و بگفت
یکی بیخ هندی بگفت برگرفت
از ایران و از اختر شهریار
نباید فرستاد هر سو سپاه
که این هر چه گفتم نباید نهفت
بیابد همه کام دل هر چه خواست
دلش گشت پدرود رخ زرد چیر
شد آباد بر وی بوم من کینه جوی
فرستادن مردم و رنج من
بهند و بچین و بروم و طراز
یکی مرد چون شد که کینه بخواه
شد اکنون مهرک بگنجی نشست
خردمند با زیب با فرهی

باختر نگه کن که با من چه گفت
چو آمد فرستاده شهریار
چو بشنید از و کید غمخواره شد
نگه کرد در کار چرخ بلند
که از گوهر مهرک نوش زاد
بسی یابدش گنج و کاهد برنج
که و این نه بچه سپهر بلند
فرستاده آمد بر شهریار
فرستاده را گفت آن خود مباد
فراموش شد آنچه ارسپرد
ز مهرک یکی دختر ماند و بس
با آتش چو پیچم بیابان کنم
ز هر سو سخن گوی تا اردشیر
چو بشنید آن دخت مهرک نهان
مرا او را بدان مرز همتا بنود

## داستان شاپور با مهرنوش دختر مهرک و خواستن او را

که نمایه شاپور با او براه
پر از باغ و ایوان و کاخ و سیدان
جوان اندر آمد بدان سبز جای
بیامد برو آفرین گسترید
بدین ده بنو آباد بخت تو نشو
چرا خجسته کشی بدین کینکوی
بشد دور و بنشست در زیر خوی
رسن دید با دلو و چرخ روان
بیامد دمان پیش سالار شاه
و را گشته پر از رخ و فریاد خواه

بهر سو سواران همی تاختند
همی تاختند تا بنزدیک ده
یکی دختری دید بر سان ماه
که شاه ان شو شاه وخیدلوی
بچاه اندرون آب سرد است خوش
که هست با من پرستنده مرد
پرستنده از فرمود شاه
چو دلو گران سنگ بر شد پر آب
پرستنده را گفت ای نیم زن
هم اکنون رسن بستد از پیشکار

نخواهم همی آشکار و نهان
که ای شاه روشن دل نامجوی
در رستگاری و راه گزند
نخواهد بدین پاسخ ار سال و ماه
جوانی که نماید بیرون
بسی اسب و دینار و چینی پرند
یکی اسپ و گستی ارم کیخدای
بر کید با هدیه و باشار
زبرستن سوی دانش و چاره شد
از آسانی و سوی ورنج و گزند
بر آمیزد از تخمه با این نژاد
نشو کینه با این دل کشور رنج
کنون آنکه گفتم ترا او ارجمند
بگفت الخبر بشنید از آن نامدار
که تنم من از تخم مهرک نژاد
دگر باره از سر نباید گرفت
که او را بجهره ندیدست کس
بر و آتش تیز کریان کنم
خبر زین نشد سوی برناز
مرا او را گرامی همیداشت مه
بلشن چو سرو بالا بنود
فزونده شد دولت شهریار
ابا گرد شاپور شمشیر زن
زنخچیر دشتی بپرداختند
فرود آمد از راه در خورد مه
فرو هشته از چرخ دلو بجاه
همه ساله ازین کر زیبانی
فرود آی تا من شوم ایکش
کزین چاه بی بن کشنده آب
کنش ای ارن ابر پر کشن
پرستنده روی پر تاب کنت
نه زن داشت این دلو و چرخ و رسن
چنان کار دشوار بر شهریار

ز دلو گران چون خمار رخ دید … بران ماه روی آفرین گسترید
ز بر یافت لوی بدانسان گران … هما تا که هست از نژاد کیان
چو شاپور آن دلو را برکشید … کنیزک بدو آفرین گسترید
رسن بسته از دست شاپور گرد … سرافراز خوبان نه چون مرد دلیر
و زان پس دوان دختر ماهرو … همان دلو را برکشیدش بجای
خود لوکر از ابرا ورد اوی … نباید شاه اندر آورد روی
کانوشه بوی تا بود روزگار … همیشه خرد بادت آموزگار
بنیروی شاپور شاه اردشیر … ستود یکان در چاه شیر
چنان گفت با دختر ماهروی … چه دانی که شاپورم ای ماه روی
سخن داد پاسخ که این داستان … شنیدم بسی از لب راستان
ز شاپور گردیت یا زور فیل … بخندید کی همچو دریای نیل
ببالای سروست و رویین تنست … بهر چیز مانند بهمن است
تو از تخم ساسانی ای نامدار … که چون تو نباشد یکی تاجدار
رخت همچو ماهست و بالا بلند … تنش زور دارد بصد زورمند
نیارد بمردی چو تو روزگار … همیشه خرد بادت آموزگار
اگر هم نبردت بود پیل و شیر … سر هر دوان اندر آری بزیر
بدو گفت شاپور که ماه روی … سخن هرچه پرسیم همه راست گوی
بدیدار کن تا نژاد تو چیست … ز چهره نشان کیست
بدو گفت من دختر مهرکم … از ایرا چنین گشن و کندآورم
بدو گفت شاپور که هر کو دروغ … بر شهریاران نگیرد فروغ
کشاورز را دختر ماهروی … نباشد بدین موی و این رنگ و بوی
تو از نسل والی نهانه میار … بگو از نژاد و سپهر روزگار
کنیزک بدو گفت ای شهریار … هر آنگه که یابم بجان زینهار
بگویم سخن پیش تو از نژاد … چو یابم ز خشم شهنشاه داد
بدو گفت شاپور کز بوستان … برست از چمن کینه دوستان
بگوی و ز من بیم در دل مدار … نه از داد کرد نامور شهریار
ز تن ایمنی گر همه دشمنی … شتابنده در خون و جان منی
هم اندر زمان آب رفتش بجوی … سخن برگشاده ز دیده دو جوی
کنیزک بدو گفت کز روی داد … منم دختر مهرک نوشزاد
مرا پارسای بیاورد خورد … بدین نامور مهتر ده سپاه
من از بیم آن نامور شهریار … چنین آب کش گشتم و پیشکار
بیامد بپرداخت شاپور جای … همی مهتر ده به پیشش بجای
بمهتر چنین گفت از خوی چهر … بمن ده تو دختر که آگن بمهر
بدو داد مهتر بفرمان او … بآیین آتش پرستان او
بایوان خود بردش از رخسان … همی داشتش چون یکی تازه
از آن پس که با ماه شاپور شاه … در آمیخت از مهر بنشید گاه

## زادن اورمزد پسر شاپور از دختر مهرک و شناختن اردشیر اورا

لبی بر نیامد بدان روزگار … ز سرو سهی چون گل اندر بهار
چو نه ماه بگذشت از ماه روی … یکی کودک آمد همانند اوی
تو گفتی که باز آمد اسفندیار … دگر بامدادان اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد … ز سروی بد اندر میان نورد
چنین تا برآمد بر این هفت سال … بیا اورمزد از جهان بی همال
ز هرکس نهان او همی داشتند … بجای نیایش بگذاشتند
بنخچیر شد هفت روز اردشیر … بشد نیز شاپور نخچیر گیر
نهان اورمزد از دبستان گروه … بیامد کراو ختن دستبوه
برون رفت دالان جهان خرم … هم اندر زمان خند گشن ایزد
ز چوگان و میدان و مردی مراست … ابا جنگیان هم نبردی بر است
روان شد بمیدان شاه اردشیر … کمان داشت در دست و ده چوبه تیر
ابا کودکی چند چوگان و گوی … بمیدان شاه آمد ای نامجوی
جهاندار هم در زمان با سپاه … در آمد بمیدان نخچیرگاه
ابا موبدان موبد بتن وبیر … چو نزدیک میدان رسید اردشیر
بزد کودکی نیز چوگان بلا … بشد گوی گردان بنزدیک شاه
برفتند از ایشان بر گوی کس … بماندند ناکام بر جای پس
دوان اورمزد از میانه برفت … بپرسش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برداشت گوی … و زو گشت لشکر پر از گفتگوی
و زان پس خروشی برآورد سخت … ز و خیره شد شاه بیدار بخت
بموبد چنین گفت کای پاک زاد … نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد بدانست کس … همه خامشی گرد بدند و بس
بموبد بفرمود پس شهریار … ز برداریش از خاک بردستن
بشد موبد و برگرفتش ز گرد … ببردش بر شاه آزاد مرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد … ترا از نژاد که باید شمرد
همانگاه کودک بآواز گفت … ز نام و نژادم نباید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست … ز فرزند مهرک نژادم درست
فروماند از و شاه گیتی شگفت … بخندید و اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت شاپور پیش … بپرسش گرفتن ز اندازه بیش

بپرسید شاپور از آن کارکرد
بخندید و از نامور شهریار
بدو گفت تا بود شه بدی
نهان داشتم چندش از شهریار
نجاه و ز دل آن نگار بود
گرفته دل افروز را در کنار
سخورد کودک سال شد
پس از زر و گوهر بدو شاد شد
یکی بزمگه ساخت با مهتران
که از گفت ما شاد و شمر
نباشی همان ایمن از روزگار
نه کشور نه افسر نه گنج و کلاه
مرا گفت دانا بیامد پسند
چو رفت او در مرز دام حوالش
ندیدم ز دشمن جهانی نشان
مرا او رود است روان
و زاینس همه کارداران او
کنون از خردمندی اردشیر
بگوسید و آیین نیکی نهاد
بدرگاه چون خواست لشکر ورود
سواری بیاموزد و رسم جنگ
ز کشور بدرگاه شاه آمدی
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان
ابا هر هزاری یکی کاردار
شهنشاه را نامه کردی بدان
هنرمند را خلعت آراستی
همان بی هنر را برون راندی
از ایشان کسی کو بدی رای زن
هر آنکس که خشنودی شاه جست
ملنکر بیاراست گیتی همه
بدان لشکر کارآگهان داشتی
چو برداشتی آن سخن همو
سوی کاردانان ستدندی نگار
نیمادار سی ب کیفی

دلش گشت پردرد و رخساره زرد
بدو گفت این راز پنهان مدار
جهان آفرید بیار تو سه بدی
بدان تا بر آمد از آن سی و دار
بدو گفت و پرسید و یکیست شود
ز ایوان سوی تخت شد شهریار
پس از گنج گوهر برون خواست شد
خردمند را خواسته پیش داد
نشستند در بزم رامشگران
مبادا که هرگز کند کس گذر
همی بیچی از رنج و از کارزار
نه دیهیم شاهی نه فر و نه گاه
کشیدم سر اندر کشت چرخ بلند
بلیتی ندیدم جز از کام حق سش
بر ستم ز تیمار گردنکشان
از و یابدم روز گیتی فروز
شهنشاه کردند عنوان او

بدل گفت کین نو دلی کار بود
ببر باید از هر که باشد رواست
زنسب من و نام او او مرد
که نماید از دخت مهرک است
ز گفتار او شاد گشت اردشیر
بیاراست زرین یکی تخت شاه
همه رخت ناشد سرش نابلد
بدیبا بیاراست انگنده
چنین گفت با نامداران شهر
چنین گفت به کید هندی لحب
نگرد دستی راست گیتی بتخت
مگر تخمه مهرک نوش زاد
کنون سالیان اندر آمد لهب
چو در بوستان بزرگی هال
بدین گونه خوردیم بهر ز بست
زمین هفت کشور بشاهی مراست
کنون بشنو از داد و فرهنگ او

مراد دل اندر بها بدفرود
که گوید این بچه اژدهاست
درخشنده چون لاله اندر فروزد
نژاد مست این مرا است
بایوان نخرامید خود با وزیر
یکی طوق فرمود و زرین کلاه
هم آنکه تنش از میان بر کشید
هم ایوان نوروز و کاخ سده
هر آنکس که او از خرد داشت بهر
بگیرد دلارام بد رام بخت
نه ایوان شاهی نه فرخنده تخت
بر امیزد آن تخمه را با نژاد
که چرباز رد و چرخ برما بگشت
بر آمد چنین شاه بد فرخنده فال
که او را دل اندیشه فرگست
دلم یافت از انجمن چیزی که خواست
ببینی که بهرجای آهنگ او
سخن بشنوید یک بیک یاد گیر
بلبشت بر هر سوی مهر و داد

## داد کردن اردشیر بابک در ملک دارا

فرستاد بر هر سوی رهنمون
بگرز و کمان و به تیر و خدنگ
بدان نامور بارگاه آمدی
بدرگاه رفتی با پهلوان
بر فتنی نگه داشتی کار اوی
هم از بد هنر مرد و از پهلوان
ز گنج الجه پر مایه تر جوستی
ز دفتر برش نام کی خواندی
سرش را بر افراختی انجمن
زمین را چون دلبران شب
شبان گشت و بر خاست رمه
به لی انشان کار نکد اشتی
شهنشاه کردیش روزی وزون
قلم زن بماندی بر شهریار
همی هر نماینش بر نفتی

کنا هر کسی را که دارد بس
چو کودک ز کوشش بمردی رسیدی
نبشتی عرض نام دیوان او
یکی موبدی با از کارآگهان
هر آنکس که در رزم سست آمدی
جهاندار چون نامه برخواندی
چو کردی نگاه اندر آن پر هنر
چنین تا سپاهش جهانی رسید
بلبشتی منادی گری در سپاه
بیابد بسی خلعت شهریار
نگه کن که نزد پسر شاه اردشیر
بلاغت نگه داشتندی بخط
کسی را که کمتر بدی خط ور
شتابنده بد شهریار اردشیر
نویسنده گفتی که گنج آگند

نماند که بالا کند بی هنر
به هر بخششی در یکی هوشمند
بیاراستی کاخ و میدان او
که بودی خریدار کار جهان
با ورد که نادرست آمدی
فرستاده را پیش بنشاندی
ببینی میان رزم رانشنید
که بنهای نشان ستاره بدند
که ای نامداران و گردان شاه
سنی نام او در جهان کاردار
بدیوان چه کردی نگاه دبیر
کسی کو بدی چیره بر یک لفظ
نگشتی بدیوان شاه اردشیر
چو بدبدی بدرگاه مرد دبیر
هم از راه و از رخ بر اگند

بدو باشد آباد مرد سپاه   همان زیردستان فریادخواه
دبیران چو پیوند جان داشتی   همه پادشا بر نهان داشتی
چو رفتی سوی کشوری کاردار   بدو شاه گفتی درم خواره را
بباید که مردم فروشی بگنج   که برکس نماند سرای سپنج
همه راستی خوی و فرّ یکی   ز تو دور بادا آز و دو تا یکی
ز پیوند خویشان مبر رنج کس   سپاه آنکه من بدهمت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را   مده چیز مرد بد اندیش را
اگر کشور آباد داری بداد   بمانی تو آزاد و آباد شاد
دگر هیچ درویش چندر بهم   همی جان فروشی بزر و بسیم
هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه   بیاراسته کاری و کردار خواه
شدندی برش آشنایان او   بپرسیدی از کارداران او
که دادست از ایشان و کو بخرد   دگر آنکه چندی بتیمار نیز
فرستاده ای برگزیدی دبیر   هنرمند و با دانش و یادگیر
بیاموزد ادی آیین حرب   بدان تا نباشند بی پند حرب
دگر آنکه در شهر دانا بدی   از آن بیشتر یافتی آنکه راند
دگر گفت کو اندر پادشاست   جهاندیده پیرست و هم پارساست
شهنشاه کو بد گران رنج تن   مباشید بی بهره از گنج من
جوانان با دانش و یادگیر   چه تنگی تر از مرد برنا و پیر
جهاندیده ای کار نامش چو اسپار   جوان و پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر   سزد گر نشیند بدین جایگیر
نگه کن بتدبیر کار سپاه   که بدخواه شان چون شود روسیاه
چو لشکرش رفتی بجایی بجنگ   خرد یاد کردی و رای درنگ
فرستاده رفتی بر دشمنش   که بشناختی راز نیز از منش
شنیدی سخن گرچه دار استی   غم و رنج و انده ز دل کاستی
بدان یافتی خلعت از شهریار   همان عهد و منشور او یادگار
اگر یافتندی به سرشان بند   بدل کینه ای در جنگ جوش
سپه را بدادی سراسر درم   بدان تا نباشد ازین کین دژم
یکی پهلوان داشتی نامجوی   خردمند و آزاده و خوش خوی
دبیری خردمند با دستگاه   که دارد ز بیداد لشکر نگاه
وزان پس یکی مرد بر پشت پیل   نشستی که رفتی خروشش دو میل
زدی بابک کای نامداران جنگ   هر آنکس که دارد دل و نام و ننگ
بباید که بر هیچ درویش رنج   نهد گرد ایران گو خوار و رنج
بهر منزلی در خورید و دهید   سپاهی ابر زیردستان نهید
بجنبد کسان کس نماند درست   هر آنکس که از هست یزدان پرست
بدشمن هر آنکس که بنمود پشت   شود زان سپس درکار درشت
اگر خسته باشد بجنگال او   دگر بند شاید بر و بال او
ز دیوان اگر نام او کرده پاک   خورش خاک و بخشش بر مغاک
بسالار گفتی که سستی مکن   همان شد که پیشش درستی مکس
همه بهر هستی سپهدار اسل   طلایه پراکنده بر چار میل
نخستین یکی گرد لشکر بگرد   چو دشمن به است زود و رنگ سرد
نگه کن چه سستی کنی کار خود که اند   بدین رزمگاه اندرون انجمن
از ایشان صد اسب افکن گزین   همان صد بپیش یکی آیدی
سپه را همه پاک برنا و پیر   ستانم یکی خلعت از زر سپید
چو اسب افکند لشکر از دو روی   بدانند گردان بر چاپچی
بباید که ماند تهی قلبگاه   دگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میمنه میسره   نگه شد در جنگ او بکینه
برد لشکر و قلب را جای خویش   کس از قلبگه نگسلد پای پیش
دل قلب شان بجنبد ز جای   تو با لشکر از قلبگاه ایستی
چو پیروز گردی نگه کن چو مرز   که شد دشمن بد کنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار   تو زنهار ده باش و کینه مخواه
چو برگشت دشمن بپیچی بجنگ   میان و مبرد از آن جای تیز
بباید که ایمن شود از گزند   سپه باشد اندر بر زود شیر
هر آنکه کز دشمن ببین شوی   سخن گفتن ار مکر بشنوی
غنیمت بدان بخش کو جنگ جست   بمردی دل از جان و از تن بشست
هر آنکس که گردد بدست اسیر   بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از هر ایشان یکی شارسان   بر آرم بمرزی که بدخارسان
ازین پندها هیچ کوته مکرد   چو خواهی که مانی تو بی رنج و درد
از آن پس چنین گفت شاه اردشیر   نشاید بدل کای بیماردگیر
ببین دیگر تخم یاوه نشین   سراسر نگه کن بآیین و دین
به پیروزی اندر سپهر گرای   که او هست بر نیک و بد رهنمای
ستایش که دانند سزاوار او   بیابیش برایین و کردار او
که دارنده اوست و فریادرس   خداوند کیوان و جهان یار و بس
که بر تو آسان همه کار سخت   ازو دلفروزی و بهروز بخت
نخستین ز کار من اندازه کس   گذشته بد و نیک را تازه کس
کنون هر چه خواهیم کردن سزاد   بکوشیم و از داد باشیم شاد
مگر او بود یار ماند گان   بماند بزرگی بماند کان

ز جایی که آید فرستاده / ز ترک و ز روم و ز آزاده
ازو مرزبان آگهی داشتی / خبر کار را خوار نگذاشتی

همه رای و کارش بدیدی تباه / به پیروزی آن کار پرداختی
ز لشکر سپهدار نخوددی / بیاراستی بزودی بگسردنی

چو آگه شدی زان سخن کاردان / از آواز چه آمد بر شهریار
همو پی شاهان و مردی دلیر / بر فتی بنزدیک شاه اردشیر

بدان تا پذیره شدندی سپاه / بیاراستی تخت پیروزه شاه
کشیدی پرستنده هر سو رده / همه جامه‌شان زر آژده

فرستاده را پیش خود خواندی / بنزدیکی تخت بنشاندی
به پرستش کردنی همه راد او / ز نیک و بد و نام و آواز او

ز بیداد و از داد و در کشورش / از آیین و آن ساز و آن لشکرش
با ایرانش بردی فرستاده وار / بیاراستی هرچه بودی بکار

وزان پس بخوان منش خواندی / بر تخت زرینش بنشاندی
بنجر پرد لیش با خویشتن / شدی لشکرش بی شمار انجمن

کسی کردی کس را فرستاده وار / بیاراستی خلعت شهریار
بهر سو فرستادیی موبدی / ز دانا و بیدار دل بخردی

بنا هر سوی شهرها ساختند / بدان نیز گنجی بپرداختند
بدان تا کسی را که بی خانه بود / بنودش توان لخت بیگانه بود

خورش داد و ش جایگاه / بدان تا فراوان شود زیر دست
از او نام نیکو بود در جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان

حو اورد جهان شهریاری بود / پس از مرگ او یادگاری بود
منم و تیره زندگی کن نام او / مباد انجر بنگ و جام او

ببین این شگفتی که آزاده مرد / ز گیتی بداد خود آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی

خو بی مایه کشتی نگه بایدار / وزان آگهی یافتی شهریار
خو بایست بر ساختی کار او / نماندی جهان تیره بازار او

زمین برومند و جای نشست / پرستنده و مردم زیردست
بیاراستی چون ببایست کار / بلشتی نهانش بچشم آشکار

همان کودکی را ز فرهنگیان / سپردی چو بودی ورا جنگیان
بهر برزنی بد و بستان بدی / همانجا آتش پرستان بدی

بنودی که بودی کسی را نیاز / ملک داشتی سختی خویشتن باز
بمیدان شدی با مداد بگاه / بر فتی کسی کو بدی دادخواه

بخستی بیاد اندر از رزم کس / چه گفت جهه فرزند فریادرس
ز دادش جهان یکسر آباد بود / دل زیر دستان او شاد بود

جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه ای او بنیاد نهفت
نگه کن بدین پیران راد مرد / که لوئی همی نیک نامی برد

فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار و کارآگهان
بجایی که بودی زمینی خراب / وگر سلک بودی بجایی در آب

همی یافت از آن بوم بر داشتی / زمین را لخشان خواند نگذاشتی
گر آید ونگه دهقان بدی تنگدست / سوی نیستی گشته کارش ز بخت

بدادی ز گنج آلت و چارپای / هشتی که یابش سر فشی ز جای
جو خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و آگنده بی رنج و گنج

ز دانا سخن بشنوای شهریار / جهاندار بد بنکوه آباد دار
بی آزاری زیر دستان گزین / که بینی ز هر کس به آوا فرین

از گیتی مرا و را همه راست شد / ز نهمت بکیوان همی خواست شد
جهان از روم و از چین و از ترک و هند / جهاندار مرا و را جو رومی نژند

ز هر مرز پیوسته شد باز و ساو
کسی باشد با جهاندار بتاو

همه مهتران آن آبزن بخواندند
سزاوار بر تخت شاهی بنا

## اندرز کردن اردشیر ایرانیان را و احوال او بیان کردن

وزان پس شهنشاه بر پای خاست / نجویی بیاراست گفتار راست
حسن گفت کای نامدار دهر / ز رای و خرد هر که دارید بهر

بدانید کین تیز کرد آن سپهر / بیا زد بداد و بنا زد بمهر
مرا ورا که خواهد بر آرد بلند / هم او را سپارد جهاندار شهر

نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان
بگیتی نماند بجز نام نیک / هر آنکس که خواهد سرانجام نیک

نه او ورد کار او و مرزدان بود / که خشنودی او بیزدان بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای / گذارنده اوئیست و نیکی فزای

ز هر بد بدارای کیهان پناه / ز من شادمان گشتم از گنج شاه
جو کردی بداد آر گیتی پناه / بدل شادمان باش از تاج و گاه

زمین هفت کشور ز شاهی مراست / جهان کرد آباد و ندی درست
همی باژ یابم ز روم و ز هند / جهاندار مرا هم چنین برند

سپاسم بیزدان که او داد زور / بلند اختر و بخشش و کیوان و هور
نده یک مر لخند در شهرهاست / که دهقان و موبد بران برنشست

نخواهم بخشم شما را همه / بمان ده یک باژ و هم اند دمه
مگر آنچه باشد شما را فزون / که ارد سوی گنج مار هنمون

نده یک که من بسته ام بر زمین / ز باژ آنچه کردی داکرمش ازین
همه آن ای رنج بردم بکار / به درد اسپم لشکری بیشمار

بزرگی شما جستم و ایمنی — نهان داشتن کین اهریمنی
شما دست یکسر به یزدان زنید — بکوشید و پیمان او مشکنید

که جنبنده او هست و دارنده اوست — بلند آسمان را نگارنده اوست
ستم دیده را اوست فریادرس — منازید با ناز و با بخت کس

نباید نهادن دل اندر فریب — که هست از پس هر فرازی نشیب
کجا آنکه بر سود تاجش به ابر — کجا آنکه بودی شکارش هزبر

همه بستر از خاک دارند و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
همی هر که باشد درین مرز من — همه گوش دارید اندرز من

نمایم شما را کنون راه گنج — که سودش فراوان نیاید به رنج
بگفتار این نامدار اردشیر — همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست — نباشد جز از پاک یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیرید خوار — اگر زیردستید اگر شهریار

سه دیگر بدانی که هرگز سخن — نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان کز پی بیم گناه — فزون آید از بند و از دار و چاه

به پنجم سخن مردم عیب جوی — نباید که آرد ببوی تو روی
بگویم یکی تازه اندرز نیز — که آن برترست از دین و جان و چیز

خنک آنکه آباد دارد جهان — بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارید آواز نرم — خرد دارد و شرم و گفتار گرم

خزینه شما سیم کم بهر لاف — به بیهوده گر افکند از گزاف
نه مزد و ندارد کسی زو سپاس — نه بیند دان مرد یزدان شناس

خردمند خوانند و پاکیزه رای — میانه گزینی بمانی بجای
کز او بگذری بیخ راه است بیش — کجا آن که کرد ترا دین و کیش

تن آسانی و شادی افزایدت — که با شهد او زهر بگزایدت
یکی آنکه در بخشش داد کن — بدان و بکوشش نیابی گذر

تو آنکس شود هر که خرسند گشت — بر او بهارش برومند گشت
دگر لشکری کردن از داد را — نکوهی به بیش زبان زاد را

سه دیگر نیازی به نیک و بد — که رنگت بزرد آورد رنج و درد
چهارم که دل دور داری ز خشم — ز نا آمده بر نباشی دژم

به پنجم بکاری که کار تو نیست — نیازی بدان کو شکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا — سخن گفتن سودمند مرا

بود در دل هر کسی ارجمند — که باشد از و ایمنی از گزند
زمانی میاسای ز آموختن — اگر جان همی خواهی افروختن

چو فرزند باشد به فرهنگ دار — زمانه ز بازی برو تنگ دار
همه یاد دارید گفتار من — کشیدن بدین نیکویی تیمار من

هر آنکس که با داد و روشن دلند — از آمیزش یکدگر مگسلند
دل آرام دارید در حاجت من — کز آن خوبی و سود شد دست من

یکی بیم و آزرم و شرم خدای — که او باشدت یاور و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را — نگه داشتن دامن کیش را

نگهبان یزدان دل آرا شناس — مرا چون تن خویش دانش شناس
سه دیگر که پیدا کنی راستی — نکی دور از کژی و کاستی

چهارم که از رای شاه جهان — نپیچی دلت آشکار و نهان
و را چون تن خویش داری بمهر — ز فرمان او تاب داری بچهر

دلت راست داری به فرمان او — روان را نپیچی ز پیمان او
برو مهر داری چو بر جان خویش — چو با داد بینی با دین و کیش

غم و پادشاهی جهانجوی راست — ز گیتی فزونی سگالد نه کاست
از این کارداران و از لشکرش — بداند که رنج است بر کشورش

نیازد به داد و جهاندار هست — بدو تاج شاهی سزاوار هست
سپه کرد منش شاهنشهی — وزان پس نباشد ورا فرهی

چنان دان که بیدادگر شهریار — چو درنده شیر است در مرغزار
همان زیردستان که فرمان شاه — بپیچد و بکوشش به آوردگاه

بود زنده کاینش ناید به رنج — بگردد کهن در سرای سپنج
اگر مهتری یابد و بهتری — سالی نرفتی و کند آوری

دل زیردستان ما شاد باد — هم از داد ما گیتی آباد باد
چو آن پاک بنشست شاه اردشیر — بشد پیش بخشش یکی مرد پیر

که تا این جهان را خرد آورد — روان و زبانش پر از داد بود
مرا و را چنین گفت کای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار

همیشه بزی شاد و پیروز بخت — ز تو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که مرغ و دده — کشیدند در پیشگاهت رده

گرفتی جهان از کران تا کران — سرافراز گشتی تو بر مهتران
که داد این سخن گفتن از داد تو — که داد و بن گیتی بنیاد تو

همه آفرین در فزایش کنیم — خداوند خود را نیایش کنیم
که مانند اندر زمان تو ایم — به هر کار نیکی گمان تو ایم

خرد پرورد یار چهر ترا — همان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم — مبادا که پیمان تو بشکنیم

تو بشکنی دل بدسگالان ما — زهند و ز چین و همالان ما
پراکنده شد غارت و خشک و جوش — نیابد همی بانگ دشمن بگوش

بمانی چنین جاودان شادمان
بنای فگندی بایوان زداد
بدین انجمن هر که دارد نژاد
نوی حلقه ایزدی بخت را
جهان ایمن از روز و از قرن
الا ای خریدار مغز سخن
اگر شهریاری گرینده کار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
اگر زاهنی چرخ بگذایدت
شود چهره ارغوان زعفران
اگر شهریاری وگر زیردست
کجا آن خردمند گندآوران
بسا کهن بود شاه اردشیر
چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت
بدانست کامد بنزدیک مرگ
بدو گفت کاین عهد من یاد دار
جهان راست کردم بشمشیر داد
بکیوان رساندم سر و ده را
وزان پس که بیاردیدیم رنج
نماند کسی در جهان جاودان
چنین است کردار گردون سپهر
نماند یکی پاره ساخته
نگهدار دین باش ازان خرد
نه بی تخت شاهست دینی بپای
دو دیباست یک در دگر بافته
نه آن زین نه این زان بود بی‌نیاز
چو دین را بود پادشا پاسبان
چه گفت آن سخنگوی با آفرین
دگر آنکه بی مغز را برکشد
ببخشند کی باز دیش خرد
نگر تا نباشی نگهدار گنج
کجا گنج دهقان بود گنج اوست
بدان کوش تا دور مانی ز خشم

همیشه سر و کار با موبدان
که فرزند ما باشد آزاد شاد
تو شاد مانند و آزاد شاد
کلاه و کمر بستن تخت را
خنک آنکه در سایه تربیت
دلت سرد کن زین سرای کهن

نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد
کجا یابی رسیدی تو اندر سخن
خردها فزون شد ز گفتار تو
بمانی چنین شاد با مهر و داد
همیشه سر تخت جای تو باد
که او چون من و چون تو بسیار دید

## جهان سپردن اردشیر به پسر خود شاپور شاه

چو گشتی کهن نیز پرسان کران
پس از زعفران رنگهای گران
بجز خاک تیره نباید نشست
کجا آن سرافراز جنگی سران

چو سرو دلاوای گردی بخم
بخسبد روان هر که نالان بخت
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
همه خاک دارند بالین و خشت

## آغاز داستان وصیت اردشیر

همی تیره بخت اهد شد لبش برگ
همه گفت کای راد باداد
نگه داشتم ایرج مرد نژاد
بیای امدان بخت کم بوده را
بیالودم خون و بیفزود گنج
نباشند بتن در همیشه روان
کهی در دیبن اورد گاه مهر
ببنگی سرش را برافراخته
چو خواهی که روزت ببد نگذرد
نه بی دین بود شهریاری بجای
برآورده پیش خرد یافته
دو انبازشان بود بر نیک ساز
تو این هر دو را جز برادر مخوان
که چون بنگری مغز داد است و دین
ز مرد هنرمند برتر کشد
دروغ ایچ تا با تو اندر خورد
که مردم ز دینار گرد سیخ
دگر چند بکوش و سخن اوست
بمردی بجوا آب از چه ماند از خشم

بفرمود تا رفت شاپور پیش
سخنهای من چون نشیدی بپرسی
چو کار جهان مرد مند آن شنید
نشستم بمردی بجای نیا
زمانه بمن دست برساند و کعب
شمارا همین رنج پیش است یار
کهی بخت گردد چو اسب سمنوب
بدان ای پسر کاین سرای فریب
چو بردین کند شهریار آفرین
نه از شهریاری بیابیت دین
چنین پاسبانان یکدیگرند
چو باشد خداوند رای و خرد
هر آنکس که بر داد گر شهریار
سر تخت شاهان بپیچد سه کار
سه دیگر که با گنج خویشی کند
بنح بادشا زرد دار ددرو
اگر پادشا آز گنج آورد
نگهبان بود شاه گنج ورا
چو خشم آوری هم پشیمان شوی

نه اندیشه از رای تو بگذرد
که بنشسته در رای تو مرد کهن
جهان گشت روشن ز دیدار تو
ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان زیر فرمان و رای تو باد
نخواهد همی با کسی آرمید
تو تا پایداری مر او پایدار
ببایدت بستن بو رخت و کمر
خروشان شود نرگسان دژم
تو سرفراز آنکه همراه تو
کجا آن سواران بیرون رخت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
چو از من سخن بشنوی یاد گیر
جهاندار بیدار بیمار گشت
ورا پند ها داد اندازه بیش
اگر باز داری ز نا اندرد
فرو نشد زمین پادشاهی کا
از آن پس بگردم پی کیمیا
که بر سار و بکدا این بیره حجب
زمانی نشیب و زمانی فراز
بفهم اندرون سستی ارد بسترمن
ندارد ترا شادمانی لهب
برابر شود شهریاری و دین
نه بی دین بود شاه را آفرین
تو گویی که در زیر یک چادرند
دو گیتی همی مرد دینی برد
که یزدان ز بان مرد دینش مدار
نخستین ز بیداد گر شهریار
بد نیار گوشه که بیشی کند
ملبد لبش هر کرکه یبرد فرد
سر زیر دستان بنج اورد
بیار اورد شاخ رنج ورا
پس از تو نگهبان در ماندشوی

هر آنگه که خشم آورد پادشا — سبک مایه خواند ورا پارسا
که بر شاه عیب است بدخواستن — ببايد بخوبی دل آراستن
وگر بیم داری بیکر مان — شود خیره بر رای تو بدگمان
ز بخشش منه بر دل اندوه — مدارای بستانیان ارج
چنان دان که شاهی بر آن — که دور فلک را ببخشد را
ز مالی غم پادشاهی بود — خرد و مو بدش رای نیکی بود
ببرسد هانگاه بیداد و داد — کزان سخن بد دل شاه شاد
بروزی که رای شکار آیدت — چو کیرند بازان بکار آیدت
دو بازی بهم بر نیاید درد — می و جام و نخجیر بیرون شد
کزین کرده از بخشش می گرای — نگهدار شد این سخن مهران
وگر دشمن آید ز جائی بدید — ازین کارها دل بباید کشید
درم دادن و تیغ آراستن — ز هر پادشاهی سپه خواستن
بفردا ممان کار امروز را — بر تخت منشان بد آموز را
مجوی از دل عامیان راستی — که از بخت و جوی بدی کاستی
و ز ایشان ترا گر بد آید چنین — تو مستی ز بدگوی و اندوه
ز یزدان پرست نخسترو — اگر پای گیری سر آید بدست
چنین باشد آنان ز عام — ترا جاودان از خرد باد بهر
بترس از بد مردم بدنهان — که پرید نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسرای با رازدار — که او را بود نیز انباز و یار
سخن را تو برکند و دانی همی — ز گیتی پراگنده خواهی همی
چو راز تو شد آشکار — دل بخردت بی مدارا شود
بر آشوبی و سر سبک خواندت — خردمند درویش بنشاندت
چو مهر کسی را نخواهی بسود — نباید نبود و زبان ارمود
تو عیب کسان هیچگونه مگوی — که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
وگر خیره کرده هوا بر خرد — خردمندت از مردمان شمرد
خردمند باید جهاندار شاه — نگاه هر کسی را تو نیکی بخواه
کسی کو بود تیز و برترمنش — به بیهده زنگاره و سرسری
مبادا که گیرد نبیزد تو جای — چنین مرد کی باشدت رهنما
چو خواهی که بستایدت پارسا — بنه خشم و کین چون شدی پادشا
هر آنگه که بر تخت حشمت نشین — نباشی خردمند و یزدان پرست
نباید که باشی فراوان سخن — بروی کسان پارسائی مکن
سخن بشنو و بهترین یادگیر — نگر تا کدام آیدت دلپذیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی — که باشی فزاینده تا زنده گوی
مکن خوار خواهنده درویش را — بر تخت منشان بد اندیش را
هر آنکس که او زش کند بر گناه — تو بپذیر و عذرش گذشته بخواه
همه داد ده باش و بهروز کار — خنک مرد بخشنده بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس — تو لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ — بپرهیز و دست کرد پس
وگر آشتی جوید و راستی — به بینی که لشکر درون کاستی
از پاکزادان و کینه مجوی — حسن دار نزدیک او ابروی
بیارای دل را بدانش که ارز — بدانش تو چون ... بی بود
چو بخشنده باشی گرامی شوی — بدانا و داد از نامی شوی
نه عهد بد ... روشت — بفرزندمان همچنین یادگار
چو من چون فرزند یک باردم — کسی را ز گیتی نیازاردم
شمار ام ازین عهد پس — ببین داستان ... بد
ز پند پدر همچنین یاد دار — بنیکی گرای و بدی یاد دار
نخیره مرا ... روان مرا — بدانش تن ناتوان مرا
ببد کردن خویش و آزار کس — مجوی ای پسر درد و تیمار کس
بدین بگذرد سالیان شصت — شما را بزرگی پایان رسید
به پیچد سر از عهد و از بند — همانا نباشد به پیوند تو
ز رای و ز دانش ... — همان پند دانندگان بشنوید
بگردند یکسر ز عهد و وفا — نپیدا دیانت ز جور و جفا
جهان تنگ دارند بر ... — از ایشان شود ... دان
بپوشند پیراهن بدتنی — ببالند با کین اهرمنی
گشاده شود هر چه ما بسته ایم — بیالای یزدان ... ماشته
بتن کرد این پند و اندرز من — بویرانی آید همه مرز من
همی خواهم از کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
که باشد ز هر بد نگهدار تان — همه نیکنامی بود کار تان
ز یزدان و آن ما بر آنکس درود — که داد و خرد باشدش تار و پود
نباید شکست ... عهد من — نخواهد که حنظل بود ... 
بر آمد چهل ... — که تا بنهادم بشاهی کلاه
که نیکی مرا شارسان ... — هوا خوش شکول روی ... 
یکی خواندم ... اردشیر — هوا مشکبوی مجوی ... اردشیر
دگر شارسان اورمزد اردشیر — که کرده نبادش جوان ... 
چو رام اردشیر ... — گزان برسوی پارس کردم ...
گزو تازه شد کشور خوزیان — پر از مردم و آب و ...

دگر شاه ساسان که اردشیر
بخوانی ورا پادشا اردشیر
بسی رنج بردم اندر جهان
بگفت این و تاریک شد بخت او
ابو شه کسی کو بزرگی نبد
بگوید همی روزی هر کو بجست
بیا تا همه دست نیکی بریم
بگیتی نماند همی پایدار
بیان به که نیکی بود نام و نیس
خنک آنکه جامی بگیرد بدست
کنون پادشاهی شاپور گوی
همی خواهم از کردگار جهان
کنون بر سخنها فزایش کنیم
چو شاپور بنشست بر تخت داد
شدند انجمن پیش او بخردان
منم پاک فرزند شاه اردشیر
سخن هرچه گویم پژوهش کنید
بگیتی پادشا پاسبان جهان
بجز کسان دست یاری کسی
خرد پاسبان باشد و نیکخواه
دگر آنکه او از من و خرد
بشاهی خردمند باشد بسل
از آرزو پیش تیمار پیش
همان رسم شاه بلند اردشیر
مرا خواهی گنج آباد هست
نخواهیم هرگز خراز ازمین
بشاپور برافرین خواندند
وزان پس پراگنده شد آگهی
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم
خبر آگاهی آمد بشاپور شاه
هم اندر زمان تاش قالوس بنه
سپاهی ز قیدافه آمد برون
بر انوش بد نام او پهلوان

پر از باغ و پر گلشن و آبگیر
جوانمن سخن بشنوی یادگیر
چه بر آشکار و چه اندر نهان
دریغ آن سر و افسر و تخت او
نباشیش از تخت شاه نبد
نه تو مانی ایدر نه آن چیز نیز

دو بر بوم بیان و آب فرات
کنون دخمه بنهادیم رخت
روان مرا شاد گردان بداد
چنین است آیین خرم جهان
یکی دم سنانند زمردم روان
سرانجام بخاک است باشیم جفت

## پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی و دو سال بود

بگیتی بماند همیشه بکس
که از پادشاهان یزدان پرست
زبان برگشا از می و سور گوی
که چندان بماند بتن در روان

بیا تا جهان را بشادی خوریم
که جام از نبید است و ما دم زنیم
سپاس از خداوند پروردگار
که این دفتر شهریاران تمام

## آغاز داستان پادشاهی شاپور پسر اردشیر

بزرگان فرزانه و موبدان
سراینده دانش و یادگیر
سرانجام باشد نکوهش کینه
نگهبان گنج کهان و مهان
که نزدش نباشد ز دانش سپهر
سرش بر کنار د ز ابر سیاه
بگویند بر دی و کردار رد
بجای خرد زر ستادن بها
بگوید پرستش و منت آرد
بجای آوردم با شما کز بر
دلیری و مردی و بنیاد هست
که بر ماکند موبد پاکدین
ز بر جد بتاجش بر افشاندند
که بیکار شد تخت شاهنشهی

چنین گفت کای نامدار انجمن
همه گوش دارید فرمان من
چو من دیدم اکنون بسود و زیان
باسایش و نیک نامی گرای
اگر شاه با داد و فرخ بخت
همی جستنش داد و دانش بود
بدانش ز یزدان شناسد سپاس
توانگر شود هر که خشنود گشت
باسایش و نیکنامی گرای
ز دهقان نخواهم بجز بدره نکی
نجیز کسان نیاریم نیز
جهان و کهان پاک رخ شسته شد
جهان تازه شد رسم شاه اردشیر
بمردان خردمند شاه اردشیر

سپاهی سبک و نیزه داران
که از گرد خورشید شد تیره گون
سواری سرافراز و روشن روان

همه پاک با جوشن و تیغ و تیر
ز قالوس به همچنان لشکری
که بودی برفیصران ارجمند

پر از خشم و جرای و نبات
تو بسیار تابوت و بردار رحت
که بر روز باشی تو بر تخت شاد
نخواهد کشادن بما بر جهان
چه از اردشیر و چه از اردوان
دو رخ زیر چادر بباید نهفت
جهان چهان را ابد سپرم
چه بر بیگانه و چه بر پادشا
چو وقت گذشتن بود دیگر را
بجنبید بباید که گیتی غم شود
تو آباد دانا و امن ز کار
نبطلم اورم تا رسیم ز کام
جهان آفرین را ستایش کنیم
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بندگان با دانش و رای زن
مگر دید نیک تن نیمه ماس
دو چشمش نهاده شد اندر میان
که بیران شود زمرد ناپاک رای
خردی کان پاسبان و ربست
ز دانش و انها رامش بود
خنک مرد دانای یزدان شناس
دلش از بد و خانه دود گشت
که ویران شود مرد ناپاک رای
درم نالی کرده هم اندکی
که دشمن شد در دست از هنر
ز با انجمن یار استند
بد و شاد کنند برنا و پیر
بشاپور که آن تاج و سریر
ز قیدافه برداشت شد با زنوم
بیاراست کوس و درفش و سپاه
بکف برنهاده روان ناگزیر
بیامد سپهدار شاه مهری
بلند آفکن نامدار و بلند

چو برخاست واز کوس آورد روی
برآمد ز هر دو سپه کوس غو
باورد هر دو برانگیخته
سرانجام لشکر همه همگروه
ز بس نالهٔ بوق و هندی درای
زمین گشت جنبان هوا گرد
بر انوش جنگی بقلب اندرون
هزار و دو سیصد گرفتار شد
که چندین تن از بهر دستار خون
فرستیم یاری جان هم که بود
ز فالوس کر باز گردی روا
غلام و پرستار رومی هزار
یکی شارسان نام شاه کرد
یکی شارسان بود آباد بوم
بپارس اندران شارسان پلید
همی برد هر سو بنوشین را
بنوشین رگفت کز هندسی
ارش کرده بالای ان یک هزار
جوانی برآری سوی حال خویش
بنوشین بپاسخ پس آن شیر
همی بود شاه باداد و رای
بفرمود تا پیش رفت اورمزد
بگر باشاهی نداری امید
بدنیا مکن تا ز بخشنده باش
همه پند من سر بسر یاد گیر
چه سازی همی زین سرای سپنج
بگیرد ز تو یاد فرزند تو
ببین دان گرای سخن زو فرای
کنشستیم نشاپور شاه آرد
سر گاه و دیهیم شاه اورمزد
چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
چنین گفت کای نامور بخردا
چو یزدان نیکی دهش سکوی
ببینک کم ره ابنا زنان

ورین سو نشد نامداری دلیر
دلاور سواری که گاه نبرد
فراوان ز هر گونه بخشند کس
برآمد ز هر دو سپه گرد رزم
بتیره به بشد برش پیل
روانی کجا باختر دین جفت
وزان رومیان کشته شد ده هزار
فرستاد قیصر یکی یادگیر
چکو بی چو بر سند روان شمار
همان نیز با باژ پیمان کنیم
همی بود شاپور تا نام ساو
تبالو بنه در بنبل رود رهیمت
همی بد بیکسال ازان شهر رخ
که در خوزیان دارد آن بوم و بر
کهی دژ البهر نشابور بود
یکی رود بد پهن در شوشتر
که ما باز کردیم واین پل بجای
تو اندازه فیلسوفان روم
ابا شادمانی و با ایمنی
چو پل شد تمام او ز شوشتر برفت
چو سی سال بگذشت بر سر دو سال
تو بیدار باش و جهاندار باش
بجز داد و نیکی مکن در جهان
مزن با کم آزار بانگ بلند
بلغت این ورنگ حسن پرورد کشت
ترا تنگ تابوت بهر است و بس
ز میراث دشنام یابی تو بهر
درود تو بر تو ز پیغمبرش
ره اورمزدی بینش اوردم
ز شاهی بد هیچ تاوان بود

ز قلب اندر آمد گو ماجوی
بجنبید از قلب شاپور کی
همی خاک بر آسمان بر کشید
بهم بر شکستند چون کوه کوه
همی چرخ و ماه اندر آمد رحای
جوانش درفشان سنان بنرد
گرفتار شد بادلی پر زخون
دل جنگیان پر ز تیمار شد
بر ایزی تو با داور رهنمون
بران نیزه وردی بباید فرود
فرستیم با باژ هر جب هوا
که تا مابه دیبا نه اندر شمار
براورد و برد اختر زر آورد
براورد بهر اسیران روم
براورد با کبره و سودمند
بدو داشتی در سخن گوش را
یکی سال انجا که چون رسی
نخواهی ز گنج آنچه اید بکار
بروزان بی شاد مهمان خویش
برنج فراوان و رز و گهر
بلند اختر و تخت شاهی بجای
بدو گفت شد زندروی فرود
بخوان روز و شب نیز خرم شدید
همه داد ده باش و فرخ اساس
چنانم که دارم من از ایزد شیر
چه نازی بنام و چه نازی بگنج
بنزدیک خویشان و پیوند تو
که او نیست نیکی ده و رهنمای
ز کم آور داننده یاد گیر
بیارایم اکنون چو ماه اورمزد

لجا نام او کرد شیر
چو هم رزم او بنده پیل و چو مرد
نه این زان به شد نه ان بیش
چه رزمی که مانند نبود آن بپرم
همی برشد از کوس آورد بلند
ستاره همی بارد از چرخ کین
تبالو بنه در صف کارزار
بنزدیک شاپور شاه اردشیر
که بی رنج کنی بیش پرورد کار
ز خویشان فراوان گروگان کنیم
فرستاد قیصر ده ارجو گاو
ز روم اندر آمد با هوای رب
بپرداخت باج بشاد گنج
که دارد بر و هر کسی زو نهلند
که گوید با داد شاپور بود
نگردی بدان رود هرگز گذر
بماند بما نالی رهنمای
فراز آمدندی بدین بوم بود
ز بد دور دار دست اهرمنی
سوی خوان خود روی بنهاد لقب
پراکنده شد فر و اورنگ بحال
جهاندار یکتا و اختر زباش
پناه کهان باش و پشت مهان
چو خواهی که بخت سزد نوه
دل مرد ازاپر اندر در گشت
خورد گنج تو ناسزاوار کس
همه زهر شد ناصح پای
که نامش چو تاج است بر منبر
سخن بر ره دین و کیش اوردم
همان بد که عرش داد او
با بن خو رامد همی بیش و کم
جهاندار دین و کار دین داد
خنک انکه پندی پدر کرد یاد
بنجزدان سخن باتخت شد نو

## پادشاهی اورمزد ابن شاپور یکسال بود

بیاد از تاج و سر خسروی
نخواهم که پنهان بود راز تان

بلو ستیم نابنکی ارم و داد
بدانید هر کو منی فش بود

ستیزه بود مرد را پیش رو / بباید نیازش همه ساله نو
همان رشک شاه و ناز نخو / همیشه برو بخت خندان
دگر هر که دارد ز هر کار ننگ / بود زندگانی و روزیش تنگ
در آز باشد دل سفله مرد / به سفلگان تا توانی مگرد
هر آنکس که دانش نیابی برش / مکن بازی ار هیچ گه بردرد
بر خردمند و فرهنگ و رای / بود جاودان تخت شاهی بجای
دولت زنده باشد به فرهنگ و هوش / ببد در جهان تا توانی مکوش
خرد همچو اسبست و دانش ز / بدو کو جدا دین جدا نیست
دل شاه کز مهر دوری گرفت / اگر یاد گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مرا زیردست / همی شادمان باش و بردار
خشنودی کردگار جهان / خرد یار باد آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا / چو جای سخن راند از پادشا
همه لخته باید گرانی سخن / ز گفتار نیکی نگردد کهن
بباید که گوید جز از نیکوی / اگر بد سراید کسی نشنوی
ببندد دل پادشا راز تو / همان نشنود گوش آواز تو
چو گفت از سخن گوی پاسخ / که دیوار دارد به گفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین / بر آن شاه بیدار دل
بپا کنده گشت ان سرو / همه شادمان از سر و سایه
همان رسم شاهان و رشاه ا / همی داشت آن شاه دانش
جهانی سراسر بدو گشت شاد / چه نیکو بود شاه با جشن و داد
همی بُد باشرم و باداد / چنین تا برآمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای / گل ارغوان شد بیابان
چو یکدست سالی برآن پادشا / شکسته شد آن نامور بار
چو دانست کو مرگ سوی / ز نرگس بسی آب خوش بر
بگسترد فرشی ندار او / بفرمود کامدش بهرام
بدو گفت کای پاک زاده / ببردی و دانش برادر رده
بپیرنائی نهادست رو / ز رنگ رخم گشت همرنگ مو
خم آورد بالای سرو سهی / گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز تو آمد جهاندار / خردمند باش و بی آزار باش
نگر تا نه پیچی سر از داد خو / بجنبی ستمکارگان را کبا
زبان را مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
روانت خرد باد و دستور شرم / سخن گفتن چرب و آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد / دل زیردستان شکار تو باد
بنه کینه و دور باش از هوا / مبادا هوا بر تو فرمان روا
سخن چنین بی دانش چاره گر / بباید که یابد بهشت
بیابی ز نادان بجز بدتری / بگردانی و بد از ایشان نگری
چنان دان که بد مرد ناسا / نگیرد به نزد کسان آبروی
خرد گیر و خشم خود تار بر / مشو تیز با مرد پرهیزگار
نگر تا نگردد به گرد تو آن / که آن آور خشم و بیم نیاز
همه نرم جوئی کن و راستی / ز دل دور کن کژی و کاستی
به پرهیز تا بد نگردد ت نام / که بدنام گیتی نه بیند کام
ز راه خرد هیچ گونه متاب / پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستیها / ز راه خرد سر نباید کشید
سر بردباری نیارد بچشم / ز نابودنیها خوی سد حشم
دگر بردباری نجد بگذرد / دلاور گمانی نسبنی برد
هر آنکس که باشد خداوند گاه / میانجی خرد را کند بر دو راه
ز پیری نه سستی بکار اند / خرد باد جان ترا رهنمون
نگهدار تا مردم عیب جوی / نجوید بنزدیک تو آب روی
ز دشمن مکن دوستی خواستار / وگر چند خواند برا شهریار
درختی بود سبز و بارش / اگر پای گیری سر آید بدست
اگر بر فرازی و گر بر نشیب / نباید نهادن سر اندر نهیب
بسیری از و هیچ خرم مشو / مکن جان شیرین بر آتش گرو
ز نادان مکن مردمی آرزو / مبر آب رو را ز هر گفتگو
بدل اندر اندیشه بد مدار / بداندیش بد دل کند کارزار
سپهبد نگه کش پیمان / بخندد بد و نامدار انجمن
خرد گیر کارایش کار تست / نگهدار گفتار و کردار تست
هم آرایش گنج و تاج و سپاه / نماینده گردش هور و ماه
نگر تا نیازت نیاید بگنج / که بر تو سراید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند / از آیین شاهان پیشین مگرد
بلشکر مترسان بد اندیش / برزی بکه کن پس و پیش را
ستاینده گوی ز هر هوا / نشاید کسی را همی ناسزا
شکست نجوید همی بی سخن / همان تا به بس نو گردد کهن
کسی کش ستایش بباید بکار / سر او را تو باد او دو نامدار
که یزدان ستایش بخواهد / نکوهیده را دل بکاهد
هر آنکس که او آنکه کار / بخواهد و آسان فرو برد
فزودیش هر روز افزون / شتاب آورد دل پر اخو
هر آنکس که با آب و رمان / نجوید نباشد خردمند مرد
گمان دار دل راز با / تو این داستان مر اسال
نه ده بر تی باشد دو / نشانه شد از آن نشانگت
زبان دو دلت با خرد راست / همی ران از آن سان که خواهی

هر آنکس که اندر سرش مغز نیست
گرت رای با آزمایش بود
کسی را کجا پیش رو شد هوا
تو با دشمنت نرم و ازرنگ گوی
بکش جان و دل تا توانی ز رشک
چو اندر نوشت فرخ دبیر
چو رنگین رخ تاج تیره شد
چنین بود تا بود گردون سپهر
جهان تا توانی نیازادی کدار
کنون کار بهرام دیهیم ساز
چو بهرام بنشست بر تخت زر
بر و خواندند آفرین خدای
که تاج کئی تا رکت را سزاست
رخ بدسگالان ز نو زرد باد
ز دهقان و از مرد خسرو پرست
سراسر ببندید دست از هوا
بدین گیتیش روز خرم شود
تن شاه دین را پناهی بود
که تنگ دستی کنش را دو شاد
ستیزه نه خوب آید از نامجوی
بخواب اندر آید آنکه بیکار گشت
همه نام جوید و نیکی کشید
خوی بد آنکه دارید و از آن گذشت
درود فراوان ز ما بر خدای
یکی پور بودش دلارام بود
بسی دم فراوان ز من بر تاج شاد
جهان ری که گر برسد گردکار
جهان زان بهر خورش ساخت
بداد و دهش گیتی آباد دار
تو از رنج کردان مدار آز سنج
چنین بود تا بود چرخ روان
روا نیست کان هیچ فر توبست
یکی بی رهش کی جو کودکی بتن

همه رای و گفتار او نغز نیست
همه کارت اندر فزایش بود
چنان دان که دانش بکوبد هوا
بیاندیش تا چهره بیرنگ گوی
که رشک آورد گرم خویش و سرشک
بیاورد و بنهاد بنشست و بر
بزرگان بهرام با خیره شد
کهی بر زند درد و کهی بر مهر
کجا بگذرد بر تو روز شمار
که در پادشاهی نباید ورود
دل و مغز جوشان ز رنج بدر

وزان رفته جان نیز در یاد
ز کبستی بیمان بید دست
هواداران بید فرمان روا
که رفتی از خصم پنجم شود
که دین بر سر او کلاهی بود
جهان بی تن مرد نامباد
به پرهیز و کرد ستیزه مبوی
پشیمان شود هر که بد سد ار گشت
دل مردمان هر زمان بشکیند
بدانید کز گنج داران بلی سپ
بر آن کو نکی بود رهنمای
ورا نام بهرام بهرام بود
همه روزگار تو فرخنده باد
نه نیکی سرانجام روز شمار
نبد رای بشنید پیران خند
دل زیردستان خوش شاد دار
که از پادشه دیر نباید دم
باندیشه لختی چه داری روان
نشست تو جز چوب تا بوت نیست
کهن ترکهیبن خنک از تو سپس

هر آنگه که باشی تو با رای زن
ستودهات از دشمن از زیر زن
و کردست باید ترا تازه روی
با ایرانیان بخش بخت هواست
هر آنکه که رشک آورد پادشا
جهاندار بر زد یکی باد سرد
چهل روز بد سوک او را دو بند
تو گر با هشی بیشتر او راست بد و
سنا و رمزد آمد و ماه دی
سه سال و سه ماه بود و برسر سه روز
همه نام داران ایرانیان

چنین داد پاسخ که ای مهتران
ندانید کس چرخ ناپیدا ر
کسی کو بپرهیزد از بدکنش
پناهی بود گنج را پادشا
خنک آنکه در خشم هشیار تر
چو بر دشمنی بر توانا بود
سپاهی و دهقان و بیکار شاه
ز گفتار نیکو و کردار زشت
مرا گنج و دینار بسیار هست
به بد راه ما کشاده دست باز
برین نیز بگذشت روزی دراز
بیاورد و بنشاند در پیش تخت
سراینده با شرم فرزانه باش
چو در پادشاهی بود گرسنه
خوی بد و دهید و روان برورید
که بی کس نماند جهان جاودان
چو بهرام گیتی به بهرام داد
چه گویی چه جویی چه خواهی بد
که مرگ دارد چنین طبع
سمن بوی و سیمین بر و ماه روی

سخنها بیارای لیکن
دل و مغز و رای جهانگیر بر
بیفزاید از دانش و رنگ و بوی
که گنج تو ایرانیان را رواست
نگوهش کند مردم پارسا
شد آن لعل رخسار چون برگ سرو
پر از گرد بد تاج و تخت بلند
که چون دست یابد بدرد پوست
نگفتش پاساخ بر دارمی
تهی ماند از تخت گیتی فرود
بفرمود کریان کمر بر میان
که تا جای باشد تو باشی خدای
پدر بر پدر پادشاهی مراست
سرافراز و خسکی کند اورا
نه پرورده دانش برود کار
نیاید اندیشه بد بیها تنش
تو آن زانده مردم پارسا
همان بر زمین ابر سار اوار
به پیشینه دیدند ره دانای
چنان دان که هر سه بد شاه راه
سپاسی بنالید حرم بهشت
بزرگی و شاهی و نیروی دست
نباید نشستن کسی اندر نیاز
سر تاج دارا بدارا مدنکا
بدو گفت ای شاه جشن در
شب و روز با رامش و جشن باش
به تاج و بتخت بهار و سته
بدست خرد پای بدبشکری
چه بر تاج دار و چه بر موبدان
بپرورد راحته آرام داد
بر این داستانها بباید زند
بر آنمی یکی جام خواهم بزرگ
چو خورشید دیدار و مشکبوی

که با او بدین روزگار دمه
جهان کار بهرام بهرام لری
برفتند کردان بسیار هوش
وزان پس بشد سوی بدبا کرای
چو بنشست بهرام بر تخت شا
بخت آفرین کرد بر کردگار
فزاینده دانش و راستی
از آن پس چنین گفت کای بخردان
شما نیز دارید رای بزرگ
سر مردمی بردباری بود
تو اکنون ترا کی دل راد داشت
فروتن شود هر که گنج ببست
نه کو شد بی کان تن رنج
چو خورشید دارد جهان داد
چو شاهی چو خود را بکاهد دل
همی ماند شاهی با این وداد
شد آن نیکو ساه با لحاحت
حسین است آیین چرخ روان
پسر بود او را یکی شادکام
بیامد نشست او بر تخت شاد
چو بنشست بهرام بهرام میان
چنین گفت کز داد گر یک خدای
نیکی گراییم و پیمان کنیم
چو شد پادشاهیش بر جاه ماه
می لعل پیش آورای روزبه
جهان از یزدان بود داد راست
نباید که بندد در گنج سخت
ز نیک و بد ایها بپردان گرای
دگر بد گزینی ز گیتی هوا
جهاندار بیروز دارد مرا
نیاید رنماند همی گنج تو
چو شد سالیان پادشه سد و سی
سبودش لسر هیچ دختر بود

می و گل بود دو بر راه آرد مه
بدیدان لسر بر برین بارکوی
بماند درد و بامداد و با خروش
که گیرد مگر شاه بر تخت جای

که آینده گزی و کاستی
جهاندیده و پاک بن موبدان
نباشند با شهریاران سترگ
چو تیره کند تن بخواری بود
درم کردن دل آباد داشت
همان جای کشتن نشست
روان را ببرد از آز و رنج
توانگر بمانی و آزاد و شاد
خرد کرد اندر میان ناتوان
دل زیر دستان از داد شاد
زرنج روان دخمه بود شان نهفت
تو انا هر که رو ما با توان

ببست از بی تاج و تختش میان
خرد با دمان بهره و داد ورای
بداد و دهش دل کرو کان کنیم
بروز ار دیگر ببست تخت و کلاه
که شد سال گویند بر شصت و سه
که نغز و در پادشاهی نکاست
بی بزم خداوند دهیم و رخت
چو خواهی که نیکت بیاید بجای
بمانی بجنگ هوای هوا
همان گیتی افروز دارد مرا
بدشمن رسد بیکان رنج
بنالید و ان سر شادان نهفت
یکی کهتر از وی برادرش بود

شب دهر دور اکار خوش لسر
چو بهرام در سوک بهرام شاه
نشستند با او بدان سوک و درد
یک هفته با او بکوشید سخت

خداوند کیهان و کردان سپهر
کسی را که یزدان فرو هد
بفرهنگ نازد کسی کو خرد
هر آنکس که شد ایمن و شاد گشت
اگر نیست چیز لختی بورز
چو خشنود باشی تن آسان شوی
ز کار زمانه میانه گزین
همه ایمنی باید و راستی
وگر آز گیرد دلت را بجنگ
چو شد پادشاهیش بر سال بیست
جهان را چنین است آیین و شان
که بود کار بهرام بهرامیان

بتاج خرد بر جد بر افشاندند
سرای سپنجی نماند بکس
چو خوبی و زشتی نماند بکار
زمانه بدبینان همی بگذرد
همه دانش او راست و ما بنده ایم
کسی کو بجستن توانا بود
وگر چند لختی ز گنج سخن
وگر زو ستانی همه خوب و زشت
چنین ست امیدم به یزدان پاک
که اندر جهان داد بیرا کنم
بد و نیک ماند زما یادگار
همی چند گردون بسیار
بد و داد ناکام گنج و سپاه

چه گویم من از کار رباب و لسر
چهل روز تنها دبر سر کلاه
دو رخ سرخ دو لبها شده لاجورد
همی بود تا بر نشست او به بخت
به رسم کیان تاج بر سر نهاد
فزونه کردش روزگار
ز نیند مخواهد جز داد و مهر
سخن دانی و رهنمونی دهد
ببرد درسم و مردمی بپرورد
غم و رنج با ایمنی یاد گشت
که چیز کس را بناشد ارز
وگر آز ورزی هراسان شوی
چو خواهی که یابی ز نخلو آفرین
نباید بد ادانی روان کاستی
بماند روانت بکام نهنگ
یکی کدبرادرند کانی گریست
همیشه با و آرز و با رسان
بلی تو لستن لسو و زیان
که بهرام بهرامیان بود نام
کلاه کیانی لسر بر نهاد
همی نام کرمان شهش خواندند
تر انیکو بی بادو نا درس
بماند تو جز تخم نیکی مکار
ببیش مردم آز رو نشمرد
که کاهنده وهم فزاینده ام
خردمند و بیدار و دانا بود
برافشان که دانش نیابد بن
بیابی پاداش خرم بهشت
که چون من بسازم بدین تیره خاک
از آن به که بیداد گنج آکنم
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل کهتران بر شمار شد
همان تخت شاهی و مهر و کلاه

جهاندار بر باد گیتی برفت
جهاندار برادرش بسپرد و گفت
چو برگشت بهرام را روز و بخت
که این کار نرسی بگوییم همی
چو نرسی نشست از بر تخت عاج
بر ایشان سپهدار کرد آفرین
که ما را فزونی خرد داد و شرم
خردمند مردم ترا دوست گشت
دلیری ز هشیار بردن بود
همان کاهلی مردم از بد بود
چو روزش فراز آمد و بخت سیوم
که فرزند ان نامور شاه بود
تو آن چار بهرام و نرسی بتخت
مباد آنکه تاج از تو گریان شود
که جام هم روز تو بگذرد
بگفت و چادر بسر در کشید
چنین است و این راز ایزد است
چو بر گاه شد اورمزد بزرگ
جهاندار امید است با ایمنی
نخست آفرین کرد بر کردگار
از وست فیروزی و فرهی
ستایش نباید دل سفله مرد
ز بخشش هر آنکس که دارد سپاس
هراسان بود مردم سخت کار
که از کاهلی پا نخواهی بکار
چو بدخو شود مرد درویش خوار
دگر باد کردار و خواسته
نه خیر و نه رای و نه شرم و هنر
بد و مهتران آفرین ساختند
غمی شد ز مرگ آن شه نامجوی
چنین بود تا بود و چرخ روان
بچندین زمان تخت بیکار بود
سر مرز چون خز کابلی

بر و سالیان بر گذشته دو هفت
که با مهتری اورمزد جفت
بنرسی سپرد آن کئی تاج و تخت

بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
که ای مهربانان باداد و دین
جوانمردی و رای و آزرم
چنان دان که با نیک پی کشت
دلاوری بجای ستودن بود
هم آواز با بد دلی کاهلیست
شدان ترک بوید برسان مردم
رخ وی پژمرده شان ماه بود
سزاوار گیتی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بریان شود
سپهر روانت بر بی سپرد
بگفت و باد سرد از جگر برکشید
ترا بهره جز گرم تیمار نیست

توانا و دانا و پروردگار
دل راد و دیهیم شاهنشهی
بر سفلگان ناتوانی مکرد
بخوانیدش بخشنده یزدان شناس
که او را نباشد کسی دوستار
بناسی جهانجوی مردم شمار
همان تخوی بد بیند از روزگار
شود جان و مغز دلش کاسته
نه دین و نه خشنودی دادگر
ز گفتار او سر برافراختند
بمرد و ببالین نبودش پسر
توانا بهر کار و مانا توان
سر مهتران پر ز تیمار بود
دد و دام لعلش چو بیجان خط زابلی

چو بهرام دانست کامدش مرگ
بنردش سار و تنار بخش
چنین است و این بی گمان داد

همه مهتران باشاد آمدند
بدانید کز کردگار جهان
که آن اختر بی زمانی بود
نکو کردار خوب از تو ناشناس
هر آنکس که بکر بزد انگار کرد
همی نیست سالار آرای و بند
دوان شد ببالین شاه اورمزد
بدو گفت کای نامور دین جوان
بدین برز و بالا و این فر و یال
جهاندار با آیین شاهان بدار
چنان رو که پرسد پاسخ گی
همان روز گیتی که نرسی بماند بسود
بگوییم کنون نامه اورمزد

شب روز گردان سپهر اورند
همیشه دل ما پر از داد باد
مزن نیز با مرد بیحوره رای
ستایند کزنا سپاس است نیز
دگر سستی آرد بکار اندرون
مگر خویشتن را ندارد بزرگ
همه ساله بیکار و نالان ز بخت
بهی جیری و بدخوی یاز او
ستمکاره شد و روز فرخنده ماه
چو نه سال بگذشت بر سر سپهر
شد آن نامور مرد شهر سخی
چهل روز سوکش همی داشتند
نگه کرد موبد شبستان شاه
سلسلیک اندر کرانه

پلنگی کجا لشکر دید و گرگ
بکن دور بر تخت و بر تاج رخش
که از فلک مهر ما تابداد
ز دل زنگ اندوه بشویم همی
ز درد پدر سوگوار آمدند
چنین است کار سکار جهان
شما را زمن شادمانی بود
خردمند نزدیک دانا شناس
از و دور رشد نام و ننگ برد
جهاندار سخن گفتن سوسند
بر خشانی لاله اندر فرود
سپهر سر سوی یلی تا لوا
بهر دانش اندر کسی بی همال
جهان بخشی تا پا کرد کار
بپاسخ گری روز فرخ گی
همان تخت و دیهیم و گرسی سود
چو رخشان گل تازه اندر ورود
به نخجیر گون تاه شد چنگ گرگ
نهان گشت اندر و دست اهرمی
چو کیوان و بهرام و مهر اورند
دل زیردستان ما شاد باد
اگر بند گیری بنیک کرای
سزد گر بداند کسی مرد باجیز
بخواندور آرای زن رهنمون
دگر چاه بانی نکردی سترگ
نه رای و نه دانش نه رسای بخت
ندارد خرد کردن افراز او
بداندیش رهان رتن کناه باد
گل سرد گشت نخج کلنار چهر
بنوی ببشد رن سرای گهی
سر گاه او خوار بگذاشتند
یکی لاله رخ دید با بخچو ماه
که برزنده سرش بر تافته

پر از چهره بلخ بد در نهان
ازان آگهی شاد شد هر کسی
چهل روز بگذشت بر چهر
بیاراستند ایوان تاج و تخت
تو گفتی همه فره ایزد است
ببستند گردان زرین کمر
چهل روزه را زیران تاج زر
شاهی برافرین خوانند
یکی مهتری بود شهروی نام
جهان از امید اشتا بارای وداد
چنین تا برآمد بر این پنج سال
بدانگه که خورشید بر گشت زرد
چنین گفت موبد بدان شاه خرد
چو بر دجله بر یکدگر بگذرند
چنین گفت شاه این بباید بدان
بدان تا چنین بر دشان
همه موبدان شاد گشته سحر
وزان شادمان شد دل مادرش
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
تن خویش را اندرو مجلس کرد
چو یک چند بگذشت بر شاه روز ۲
سپاهی ز رومی و از پارسی
بتاراج دادان همه بوم و بر
بیامد بایوان ان ماه روی
چو یک سال نزدیک طایر بماند
بدید رما که نام کردش دید
خوشا بود را ساکسی و بینش
بدشت آمد و لشکرش را بدید
همیون برنشستند و است دست
برفت از پس شاه اعرابیان
برآمد خروشیدن دار و کس
بیاورد شاپور چندان سپاه
شب و روز یکماهه جنگ بد

ازان ماه رخ شادمان شد جهان
دل موبدان گشت خرم بسی
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همی کرد کی بود بیدار بخت
بر و سایه و رای بخرد است
بیاویختند از برش تاج زر

بیاورد موبد ورا شادمان
بسر برش تاجی برافشاند
بدان خورد هر کس کرد کلاه
ورا موبدش نام شاپور کرد
چهل روز بنشست و دو می خواستند
جوان خورد را شیر دادند سیر

خردمند و شایسته و شاد کام
سپه را به هنگام رهنمای
برافراخت آن کودک خرد یال
بدیدار میدان چادر لاجورد
ز ای راه ادلنک بی شاه کرد
چنین تنگ در راه بی لشکر بند
ز ای راه برنا مو سخران
جهان لشکر بن پرستان ما
ز سبز آمد آن نارسیده درخت
بیاورد فرهنگ جویان پرسش
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد
نشستن که خویش اصطخر کرد
فروزنده شد تاج کینی فروز
نخجیر و از کرد و از تازی سی
ز ابود باهم اندر پای و سر
همه طیقون گشت بیکسی
ازان تا نشاند دل چو در

بیامد بکرسی نهر نشست
بیاراست گنج و سپاه ورا
نشسته شبی شاه در طیسفون
خروش آمد از راه و اورند زرد
لنون مرد بازاری و حاجی
بترسید چنین هر کسی ز خم کوس
یکی رخ بکر اکنون بباید زدن
برفتن نباشد ازین پس سخن
یکی پل بفرمود موبد دکس
بن وردی بفرهنگ جایی نشست
هشتم شد آیین تخت و کلاه
بآیین فرخ نیاکان خویش
ز اعرابیان طایر شیردل
بیامد بپیرامن طیسفون
چو آگه شد از عم سهریار
ز ایوانش برد و کرد اسیر
ز طایر یکی دختر آمد چو ماه

ده و دو هزار از یلان برگزید
برفتند گردان خنجر و سپ
سرافراز طایر هزیمت دمان
وزیشان گرفتند چندی اسیر
ز بس روی برشت شاه راه
سپه را بدز در علف تنگ شد

ابا هر یکی بادپایی هیون
از اصطخر یادیرکان بر نشست
فراوان کس از لشکر او بکشت
حصاری شدند آن سپه در یمن
ورا با سپاهش بدز در یافت
بشبگیر شاپور بر پل نشست

نشاندش بر ایوان تخت کیان
بران تاج زر و درم زر بخشید
همی گفت زیبد ترا تاج و گاه
بران شادمانی یکی سور کرد
یکی تخت شاهی بیاراستند
نشستندش اندر میان حریر
نهادند تخت فرخ پدر
همه مهتران گوهر افشاندند
میان بیش او بندگی را ببست
بیاراست ایوان و گاه ورا
خردمند و موبد به پیش اندرون
همی بر چنین گفت هست این درود
ز گلبه سوی خانه دارند روی
چنین بر خروشند مجلس خروس
شدن را یکی راه باز آمدن
درم داد باید فراوان و گنج
بفرمان آن کودک تاج ور
ز آموزگاران سر اندر کشید
تو گفتی که او هست بهرام شاه
ز به سرافراز باکان خویش
ز دادی ... اسپ شیر دل
سپاهی ز اندازه بیرون فزون
بجا نوشته بد نام ان نامدار
ز دانا بنودند و دانش پدر
تو گفتی که زیبای تخت و گاه
ز دختش همی ملکت آراستند
منقش همی گشت خورشید فش
به پیش اندرون مردم رهنمون
میان یکی اختش را ببست
چو طایر چنان دید بنمود پشت
خروش آمد از کودک و مرد و زن
در جنگ ورا کرد پیش باز
همی رفت چندان نگاهی بدست

سپه جوشن خسروی در برش / درفشان درفش کیی بر سرش
زدیوار در رما که بنگرید / درفش سرنامداران بدید
چو گلبرگ رخسار و چون مشکموی / بزلف طرچون گل و مشکبوی
شد خواب و آرام از آن خوبچهر / بر دایه شد با دلی پر ز مهر
بدو گفت کاین شاه خورشیدفش / ز آید رسامد چنین کینه کش
دل من ببردست ای دایه اوی / براندیش و این کار را چاره جوی
بیامد زمین شوی شاپور بر / برزم آمدست او ز من شوی بر
بگویش که با تو زنیک گوهرم / هم انجم نرسی نام آدرم
سمان تیز با تو رهم توشه ام / لخویش تو ام دختر کوشه ام
مرا گر بخواهی حصار آن تست / چو ایوان بیالای نگاران تو است
بدین کار با دایه سمان کهی / زبان برد کی کرو کان کهی
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی / بگویم بیارم ازان آگهی
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت / ز دریا بدریا سیاهی گرفت
زمین قیرگون کوه چون نیل شد / ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که شعیب سپهد هراد / بیاوخته ز آسمان حصار
بشد دایه ترسان بر از درد و بیم / بطایر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای / خرامید نزدیکی رهنمای
بدو گفت اگر نزد شاه بری / بیالای زمن تاج وانگشتری
چو سالار بار اندر و بنگرید / یکی ماه رخ سرو قد دال دید
هشیوار و بینادل او را ببرد / ز دهلیز پرده بر شاه کرد
بیامد زمین را بمژگان برفت / سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار / بخندید و دینار دادش هزار
یکی یاره با طوق وانگشتری / ز دیبای چینی باشه چادری
وزان پس بدو گفت ای نیکخوای / بجای سخنها فراوان بگوی
بپوشش که او بخوی رستنده ماه / بنارند روشن وفرح کلاه
زهر چیز کز من بخواهی همی / گرانپادشاهی و گاهی همی
نزاجستم از چون همه جهان بود / بدان نیکویی ام با تو پیمان بود
ز من بد سخن نشنود گوش بی / بجنبم جدا لی زاغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه / بفرمان یزدان بگنج و سپاه
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان / ببرده بیامد در در دمان
شبستان در سرو سیمین نکیب / که خورشید و ناهید کستید حجیب
زبالا و دیدار شاه ورشاه / بلفت آنکه ماندت با بنده ماه
زخاور چو خورشید بنمود تاج / گل زرد شد بر زمین بر عاج
ز گنج در ستوره ببند کلید / خورش خانه و جامهای بسند
بدو شد در هر آنکس که بد مهتری / وزان جنکیان زخ دیده سری
خورشها فرستاد و چندی سه / هم از بوی عنبر کس و شنبلید
پرستنده باده را نیش چو آید / بجوئی فراوان سخنها براند
بدو گفت امشب تو یی باده ده / بطایر همی باده ساده ده
همی تا بدارند باده ز دست / بدان تا نجنبند و گرده بدست
بدو گفت ساقی که من بنده ام / بفرمان تو در جهان زنده ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد / شب تیره گفتش که از راه کرد
می خسروی خواست طایر بجام / نخستین ز اعرابیان برد نام
چو یکپاس بگذشت از تیره شب / بیاسود طایر ز نخل و خلیب
برفتند یکسر سوی خوابگاه / برسشد کانزابرنسید ماه
که با کس نگو بد سخن جز براز / نهانی در دز گشادند باز
بدان شاه شاد و بخوی خشم داشت / وز او وارستان بدکه اسب داشت
چو شمع اندر دز سپهر و کعب / گشتیم بالخت پیدا جفت
بیامد سمنبر از آن سو دوال / بنزدیک شاه دلیر و جوان
مران ماه رخ را ببرده سرای / بزهوش تا خوب کرد نجای
سپه را سراسر همه گرد کرد / که بی گرد مردان روز نبرد
بیاده بیاورد و خندی سوار / هر آنکس که بود از در کارزار
بد ز زور شد و کشتن اندر گرفت / همه گنجهای کهن بر گرفت
سپه بود با طایر اندر حصار / همه مست خفته فزون از شمار
دگر خفته اسیمه برخاسته شد / بهر جای جنگی برآراسته شد
از ایشان کس از بیم ننمود پشت / یکی نامور شاه ایران بکشت
چو شد طایر اندر کف او اسیر / برهنه بیامد دوان ناگزیر
بجنگ دری در حصار و بنه / یکی مردم ماند ور یک تنه
ببود آن شب بامداد پگاه / چو خورشید بنمود رخسار کاه
یکی تخت پیروزه اندر حصار / بآیین نهادند و دادند بار
از آن خون ببرداخت دل شهریار / بنزدیک شاه آمدان بی نهار
زیاقوت سرخ افسری بر سرش / درفشان بزربفت چینی برش
برابرش بر تخت شاهی نشاند / سبک طایر بسته را پیش خواند
چو طایر بیامد برهنه تنش / بدیدان سرتاجور دخترش
بدانست کان جادوی کار اوست / بدو بد رسیدن زبازار اوست

نگوید کس آنکس که گفت این سخن
حسن هم تو از مهر او چشم دار
بیادی و رسوا کنی دوده را
سر طایر از کینه دجون کشید
ز دو دست اندر دو زردی دو کعب
وز آنجایگه شد سوی پارس باز
بر این نیز بگذشت چندی سپهر
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس
بیاورد دانندهٔ صطلاب را
بدان تا رسد پادشا را بدی
بگفتا کاریش هست با رنج و درد
حسن داد شان را پاسخ بدی
ستاره شمر گفت کای شهریار
بباشد همه لوح لیکان
گذر دان بلند آسمان او بد
خوابا دشمن ز همه مرز و بوم
همه راز بگشاد با کدخدای
حسن گفت کاین پادشا هو باد
ز دینار و از گوهران یاد کرد
بیامد پر اندیشه را باد و بوم
بگی روستا بد و نزدیک شهر
بدو گفت کاین ایمن بد سوار
چو نزدیک درگاه موبد رسید
خرامد به نزدیک موبد فراز
وزان پس بیان نام لختی گریب
درستست گو نشت جز شهریار
بدو گفت موبد که ای نامجوی
بیاکو سپس روی آن رزمگاه
همی رنگ شرم آید از مهر او
از آن شیر دل مرد جز شاه نیست
بگفت آن همه راز با او تمام
همان مهر شاپور سهبد بروی
سپهبد ز گفتار او گشت شاد
بدانست هر کس که شاپور شاه

زنامور نیابیت دیدن بن
ز نیکانکان زان سپه چشم دار
بشوری توان کین آسوده را
سواران ز آلکف بیرون کشید
جهاندار از کار او در شگفت
جهانی همی سر دبیشش نهاد
وزان پس که کرکوه نبیسد چهر
بزموده باشد ستاره شمار
ببید اختر رامش و خواب را
فراید بد و فره ایزدی
بیارد کس آن راهی یاد کرد
که ای مرد دانندهٔ راهجوی
از این گردش چرخ ناپایدار
بتابیم با گردش آسمان
توانا لی و ناتوان از بد
جهان اندر ز وکرد کابد بر و بوم
بگی پهلوان بود بادا دوری
بتارید و انداد باشید شاد

که دهقان و شهری بدی زآن گروه
بگو تا چگوید ترا هنر نما
پراکنده مردان و دربسته دین
بد و مهر بنمود و بردش نماز
بدان باغبان گفت کاین رحمت
تو این کار را ابر کانی مدار
نشان کرد دارد بیالا و درد
سپهر کیان و ستون سپاه
همی زیب تاج آید از چهر او
چنین چهره جز در خور گاه نیست
ز موبد بپرسش درود و سلام
فرستاد نزدیک آن نامجوی
که دل داشت پر درد و لب پر زباد
ببینید سپه را و او را سیاه

نگه کن که فرزند با من چکرد
که از پرده چون دخت بهرام را
زند بانش اندر رسن بند تنش
نماندی که بستش کنادی دو لب
خوار ز مهره بگشاد کتف عرب
ز باژ و ز ساو شهی سر بتافت
همی داشت از زرد لی دل بر رخ
هم از رخ داد از روزکار بهی
که هست او نماینده فتح و جد
جهانگیر و روشن دل پارسا
بسنجی و زان پس بیالی رها
بیم اختر بد مکر نسپرد
خردمند اگر مرد برخاشجو
که داد او باشد ز هر پیکاه
همی بود پیرزن بیجد شاد
چه باشد مرا ور است بیهدست
همیداشت از دیگران در نهفت
بهر کاروان بر یکی ساربان
از او ده شتر بار دینار کرد
همی رفت همزین نشان با برادرم
بپرسید کابد مرا هست جای
بر موبدان شد بگاه
چو بگذشت درباغبان رفت راست
ز شادی دل پای ز ببرد مید
نشست مجاز نمنت این سوار
خردمند و با زیب و فرهی
بدیدست سرو از رخی سیار
بریش چون بر شید و چهر چو خون
بر و تش روان از مرد ابابد
فرستاد موبد سوی پهلوان
تو از هر سوی انجمن کن سپاه
ز نزدیک موبد بر پهلوان
پرستش کنی جز مرا نادرست
جهاندار و برتنکوی رهنمای

حسن گفت کای شاه آزاده مرد
حسن گفت شاپور بد نام را
بدرخیم فرمود تا گردنش
هر آنکس کجا یافتی از عرب
عرابی ذو الاکتاف کردش لقب
هر آنکس که با کتف نه غارت جهاست
چنان بد که یک روز با کاخ و گنج
ببرسید شان نخست شاهنشهی
که گردد روشن تیغ و لا تید
چو دیدند گفتند ای پادشا
بمانی تو یکچند گرد بلا
چه چارست تا این زمین بگذرد
بمردی و دانش نهانی کند ر
حسن داد پاسخ که نامه شاه
بلستر در پادشاهیش داد
ببیند که قیصر هوا دارست
همان راز و اندیشه او را بگفت
سنر خواست پر مایه دو کاروان

بیامد جهان یکی کدخدای
سیده دمان مرد با مهر شاه
باواز از آن بارگه با ژخواست
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید
حسن پاسخ آورد کای نامدار
بگی ماه با او چو سرو سهی
بد و باغبان گفت هر گو بهار
در باز و بکرد از ران همیون
چو با لیزبان گفت موبد شنید
فرستاده جست روشن روان
که پیداست ان فر شاپور شاه
فرستاده موبد آمد دوان
بداد از کف ای جهان داد راست
سپاس ستنای او کرد ای خدای

چو شب برکشید آن درفش سیاه
فراز آمد از هر سوی لشکری
ابا مرزبانان حمله کرد آمدند
سوی تیسفون سر ابرا
چو لشکر شد اندر برد سرای
بشاه جهان گفت آن مرزبان
چو بشنید از باغبان شهریار
چو رفتند نزدیک آن نامجو
بگفت الحذر از جرم خود بود
گر ویافتم جان وار کردگار
منم بنده این مهران پرده سرا
شما کس فرستید واگه کنید
چو قیصر بیابد ز ما آگهی
از اکنون ندارم ما ما مات و
بسازیم وارایشی نو کنیم
بباید بهر گوشه دیده بان
فرستاد شاه او بر کار آگهان
ز قیصر نمی خوردن و ار بیکار
بتاراج کردن بیاراسته
نه بیند همی دشمن هیچ روی
گزین کرد از ایرانیان ده هزار
شب تیره چو بر درکشید
همی تاخت بر سوی هامان و کوه
چنین تا بنزدیکی طیسفون
از آن مرز نشنید آواز کس
نمی مست قیصر به پرده سرای
سپه را بلشکر که اندر کشید
دهاده برآمد ز هر دو سپاه
تو گفتی که از آسمان بطرقید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی
سراپرده قیصر بی هنر
بی اندازه کشتند رومی سوار
وز آن لشکر نامداران او

بیکبار سوی سپهبد شدند
یگانه دو گانه همی تاختند
بنزدیک شاه آمد آن پاک رای
بجنبید بر تو پی مهربان
دلش گشت خرم از آن نامدار
بکایک نهادند بر خاک روی
سخنهای قیصر که بشنیده بود
گر وخنده باد آبد روزگار
گشاده دل ورای پرورده را
طلایه براگنده برده کید
گزید آن شدان فرساه شهی
ننایم باختن شاد او
نهانی مکر باغ بی خوکنیم
طلایه بروز و بشب پاسبان
نهفتند بجستند کار جهان
همی هیچ نندیشد از روزگار
فزوده خرد از ز کار
ببند آمدش پست تاره

سپه را سوی طیسفون در کشید
چه راه و چه بی راه و چو کوه
طلایه همی اندیش اندرون
غو پاسبانان و بانگ جرس
ز لشکر شود اندرون مرد جای
بزد دست و کرد گران برکشید
برفتند لشکر بزمان شاه
ز خورشید خون از هوا
جهان یکسره میغ دارد همی
همی گرد شاه او بر زیر و زبر
فزون از ده و دو هزاران
دلیران جنگی سواران او

ز مردان بیاورد مردان مرد
بدرگاه با لرزبان آمدند
سبک باغبان رفت و برد
سپاه انجمن شد برین در سرای
بفرمود تا برگشادند راه
مهان را همه شاه در بر گرفت
هم از آدی ان بت خو بچهر
از شهریاری و فرخنده
ز هر سو که اکنون سپاه
ببندید و شیره ره طیسفون
بیارد سپاه و مرا برکند
چو موبد بیاید بیارد سپاه
گزین پیش نامد که از ساران
لبی بر نیامد بدین روزگار
بدین بند هر گونه باز آمدند
سپاهش پراکنده بر هر سوی
نه روز و شب طلایه بر زیر شب
چو بشنید شاپور آن شاد

تیره شبان سر بشتا همی
فزون اندر و فرسنگ پیش سپاه
بلشکر که آمد گذشته دو
پر از خیمه آن دشت و خرگاه
چو گیتی چنان دید شاپور گرد
بابر اندر آمد دم کره نای
برآمد دهاده ز هر پهلوی
شب تیره و تیغهای بنفش
ز گرد سپه کوه شد نابدید
بهر گوشه آتش اندر زدند
بفرجام قیصر گرفتار شد
فراوان گرفتند و کردند بند

ستاره بدید آمد از چرخ ماه
بجایی که بد در جهان مهتری
گشاینده بد روزگار نبرد
بشادی بر میزبان آمدند
بنزدیک آن شاه گردن فراز
نگه کن کنون تا چه بینی تو رای
از آنچه فرمایید به جایگاه
ز بد ها خورشید آمد
بگفت انجه او کرد بیدادگر مهر
شود در جهان بنده بند
ور از پادشاهی و راه سپس
نباید که آگاهی آید برون
دل و پشت ایرانیان بشکند
ز لشکر ببندیم بر شه راه
گسی جست بر کشاده میان
گزیده مردم و لشکر شود
بر شاه کردن فراز آمدند
بتاراج کردن بهر پهلوی
سپاهش همه چون رمه بی شبان
بمه گنجها پیش او باد کشت
ز زره دار و برگستوان ور سوار
چو روشن شدی روی بر
همی دیده بان از بیراه و راه
ز قیصر شود شهر آگاه اس
از آن تاختن تاختن که آگاه
عنان کی بارکی را سپرد
چو نکید بن گرد و هندی
چکاچاک برخاست از هر سوی
درخشیدن کاویانی درفش
ستاره همی دامن اندر کشید
همی آسمان بر زمین بر زدند
وز آواختر نیک بیزار شد
بر آن بنت گرد از چرخ بلند

گهی بر فراز و گهی زیر و شیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
بی آزاری و مردمی بهتر است / اگر کردگار جهان یاورست
چو شد روز و شب دامن اندر کشید / درفش خور آمد ز بالا پدید
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست و قرطاس و مشک و عبیر
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
سر نامه کرد آفرین مهان / ز ما باد بر کردگار جهان
کز اوراست بر نیکوی دسترس / بنیرو نیازش نباشد بکس
هم او آفریننده روزگار / بنیکی هم او باشد آموزگار
چو قیصر که فرمان یزدان هشت / با ایران بجز تخم زفتی نکشت
بزاری همی بند ساید کنون / بنیرو و پیر خرد رهنمون
همان تاج ایران سراسر سپرد / ز گیتی بجز نام زشتی نبرد
گسسته شد آن لشکر و بارگاه / بنیروی یزدان که بنمود راه
هرانکس که با پیل رومی شهر / ببینش بباید که باشد بهر
همه داد جوید و فرمان کنند / بسوی نسرهان پیمان کنید
هیون همی شد بهر سو دوان / ابا نامه شاه روشن روان
ز لشکر که آمد سوی طیسفون / ولی از رنج بیت با رهنمون
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر / با نقاش بنوشت نام آسیا
هزار و صد و ده برآمد شمار / بزرگان روم اندر آن بند زار
همه خویش و پیوند قیصر بدند / ز روم اندرون ویژه مهتر بدند
جهاندار بر بندشان دست و پای / مراین را که بد بر بدی رهنمای
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را
ببد روزبان دست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد و خواری شگفت
جفا کرده چون تاج شاپور دید / سرشک از مژگان بر رخ چکید
بمالید ریش و رخ اندر زمین / همی خواند بر تاج شاه آفرین
زمین را سراسر بمژگان بسفت / تن سرو بن گشت با خاک جفت
بدو گفت شاه ای سر بدی / کز ترسایی و دشمن ایزدی
بپرسید کوئی آنکه انباز تست / بگیتیش آغاز و انجام نیست
فریبنده و سخت دیوانه / بدی بد نژادی نه فرزانه
نداند که من سخن چند رد / دروغ از تو بد بد بی خرد
دگر گفت شاه ای بد بی هنر / منم کشته بدرام بی پاو
از قیصری شرم و رای بکاست / بجویی دل رهنمای بجاست
چرا بندم آن جرم خر ساجق / بزرگی بخاک اندر انداختی
چو بازارگانان ببزم آمدم / نه با کوس و لشکر به رزم آمدم
تو مهمان بجرم خر اسیر کنی / با ایران گرایی و لشکر کنی
به بینی کنون کار مردان مرد / کزین پس نجویی با ایران نبرد
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز شاهی و تخم و خرد دور کرد / روانم بر دلم مردود کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد کهن نام تو / بجویم جز آرایش کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بخشمت شوی گنج و دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو / نگردم ز فرمان و از راه تو
بدو گفت ای ناکس بی هنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرچه بردی ز ایران اسیر / همه باز خواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچه بردی ز روم / مبادا که بینی تو این بوم شوم
دگر هرچه بردی تو از خواسته / همه خوب رویان آراسته
همه یکسر از روم باز آوری / بدین لشکر بی شمار آوری
از ایران دگر هرچه ویران شدست / کنام پلنگان و شیران شدست
سراسر برآری بدینار خویش / به بینی مکافات کردار خویش
دگر هرچه کشتی ز ایرانیان / بجویی ز روم از نژاد کیان
هر یک ده از روم تاوان دهی / وزان پس فراوان گروگان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که باشند یکسر بدان بوم شاد
دگر هرچه بردی ز ایرانیان / بیاری ز روم و ببندی میان
هر یک صد از روم تاوان دهی / چو خواهی که زین داوری بگذری
دگر هرچه ز ایران بریدی درخت / بنزم درخت کیان نیک بخت
برآری و دیوارش از زر کنی / ز دلها همه خشم کمتر کنی
کنون من به بندی به بندم ترا / ز جرم خران به پسندم ترا
کزین هرچه گفتم بیاری بجای / بدارم چو جرمت ز سر تا بپای
دو گوشش بخنجر بدو ساخ کرد / بیکجای بنشست گستاخ کرد
مهاری به بینی وی در نهاد / چو هرگاه از آن جرم خر کرد یاد
دو بند گران بر نهادش بپای / ببردش همان روز با زنجای
عرضگاه دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / دلش پر ز کین بود و سر پر ز باد
از ایران همی باید آمد بروم / هرانکس که بود اندر آن مرز و بوم
بلشکر و بانش همی سوختند / جهانی بدانش برافروختند
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که ویران شد آن مرز و آباد بوم

گرفتار شد قیصر نامدار
شب تیره آمد که کارزار

سراسر همه روم گریان شدند
وز آواز شاپور بریان شدند

همی گفت هر کس که این بد که کرد
ملک قیصران ناجوانمرد مرد

ز قیصر یکی که برادرش بود
پدر مرده و زنده مادرش بود

جوانی کجا یانسش بود نام
جهانجوی و بخشنده و شادکام

شدند انجمن لشکرش بر درش
دژم داد و برخاسته مادرش

بدو گفت کین برادر بخواه
نه بینی که آمد ز ایران سپاه

چو بشنید یانس چو سیلدر گفت
که کین برادر نشاید نهفت

بزد کوس و آورد بیرون صلیب
صلیبی بزرگ و سپاهی مهیب

سپه را چو روی اندر آمد بروی
بی آرام شد مردم کینه جوی

رده برکشیدند و برخاست غو
بیامد میان یانس پیش رو

برآمد یکی باد و گردی سیاه
کزان تیرگی دیده گم کرد راه

بگشتند چندان که روی زمین
شد از خون کشتگان آهنین

چو از قلب شاپور لشکر براند
چپ و راست مرد هنرکار خواند

سوی لشکر رومیان حمله برد
بسی مهتر نامبرلی در سپرد

چو با سرکشان گرم کرد اسپ شاه
زمین گشت جنبان چو جیحون شاه

بدانست یانس که پایاب اوی
ندارد گریزان به پس کرد روی

پس اندر همی تاخت شاپور گرد
بگرد از هوا روشنایی ببرد

همی رفت شاپور بر سان شیر
کمانی بدست اژدهایی دلیر

بهر جایگه بر یکی توده کرد
زمین را ز مغز سر آلوده کرد

از آن لشکر روم چندان بکشت
که یکدشت سر بود و نی جای پشت

بهامون سپاه و چلیپا نماند
بدان‌ها صلیب و سکوبا نماند

نه جای گریزی دگر برگرفت
که لشکر بدو ماند اندر شگفت

همه خواسته گرد کرد او بدست
بیارد بهشت اندرون روز ارد

ببخشید یکسر همه بر سپاه
جز از گنج قیصر نه بخشید شاه

که او دیده بد رنج از گنج او
نه هم گوشه بد گنج با رنج او

همه لشکر روم گرد آمدند
ز قیصر همی داستانها زدند

که ما را چنین بی سر مهتر مباد
بروم اندرون نام قیصر مباد

بروم اندرون جای بسیح بماند
صلیب مسیح و مشو جا نماند

چو زنار قیصر شد سوخته
چلیپا و مطران برافروخته

کنون روم و قنوج با ما یکیست
چو از کین مسیح الله گفت

برانوش مردی خردمند بود
روان و زبانش پر از پند بود

بدو گفت لشکر که قیصر تو باش
بدین لشکر امروز مهتر تو باش

بگفتا که گر گوش دارد سپاه
بیفروز تاج و بیارای گاه

بتخت اندرون شاه با رای و داد
بو مرز آباد و دلخسته شاد

برانوش بنشست با فر و تاج
بیاراستند از برش تخت عاج

بجای بزرگان بنشاندند
همه رومیان قیصرش خواندند

برانوش بنشست و اندیشه کرد
ز روم و ز نام و ز گاه نبرد

بدانست کو را ز شاه بلند
ز روم از ویرش بد گزند

فرستاده جست با رای و شرم
که دانش سراید با آواز نرم

دبیری بزرگی جهاندیده
خردمند و دانا پسندیده

بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
بگفت آن سخنهای باریک خویش

یکی نامه بنوشت پر آفرین
ز دادار بر شهریار زمین

که جاوید تاج تو پاینده باد
همه مهتران پیش تو بنده باد

تو دانی که تاراج و خون ریختن
ابا بی گنه مردم آویختن

مهان سرافراز داریم شرم
جدا ز مرز ایران چه از مرز روم

گر این کین ایرج بدستی بجست
منوچهر کرد آن بمردی درست

تن سلم از آن کین بشد خاک
هم از تور روی زمین پاک شد

دگر کین دارا است و اسکندری
که نو شد بروم اندرون داوری

مرا در دو دستی بد کشته بود
گر بخت فرخنده برگشته بود

گرت کین قیصر و اندر همی
بزندان تو بند ساید همی

نباید که ویران شود مرز و بوم
که چون روم هرگز نبد مرز و بوم

دگر غارت و کشتن بود رای
همه روم گشتند بی دست و پای

زن و کودکانشان اسیر تو اند
دگر خسته تیغ و تیر تو اند

که آمد که کمتر کنی کین و خشم
که هرگز نیاید بهم دین و خشم

دگر خواسته چند داری همی
همان انیش خشم داری همی

فدای تو بادا همه خواسته
که از تن روانها کند کاسته

تو دل خوش کن و مرحمت سوز
مبادا که تاب اندر آری بروز

نباشد پسند جهان آفرین
که بیداد جوید جهاندار کین

درود جهاندار بر شاه باد
بلند اخترش افسر ماه باد

چو آن نامه بنوشت آن زمان نامه را
نویسنده بنهاد پس خامه را

نهاد آنگهی مهر قیصر بروی
فرستاده بنهاد زی شاه روی

بیامد خردمند و نامه بداد | ز قیصر بشاه و فرخ نژاد | چو بر نامه بر نامه برخواندند | سخنهای نغزش برافشاندند

ببخشید و دیده بر آن آب کرد | بروهای جنگی بساز آب کرد

بفرمود تا زود پاسخ نوشت | بگفت آن کجا خوب و زشت

که مهمان خرم خرامد که دوست | که بازار کین کهن بر دروج | تو گر بخردی خیز و نزد من آی | خود و فیلسوفان پا کرد رای

چو زنهار دادم ستارید جنگ | جهان نیست بر مرد هشیار تنگ | فرستاده برگشت و پاسخ بداد | سخنها یکایک بر او بر شمرد

بر آنوش چون پاسخ نامه دید | ز شادی دل بازکش بر دمید | بفرمود پس تا مهداران روم | دو صد مرد از آن مرز آباد بوم

درم بار کردند خروار شصت | همان جامه و گوهر بر نشست | ز دینار گنجی دگر بر شمار | فراز آمد از هر سوی بی شمار

همه مهتران نزد شاه آمدند | برهنه سر و بی کلاه آمدند | چو دینار پیشش فرو ریخت جید | بگسترده گوهر برا بیخشد

بر سیه شاه روشن اختشان | سراز نامداران بر او اختشان | بر آنوش را گفت کز شهر روم | بیامد یکی مرد بیدار نشو

با ایران زمین آنکه بد شارسان | که نون هست ویران شده خارسان | عوض خواهم آنرا که ویران شده است | که نام بلکان و شیران شد است

بر آنوش گشاده چو جنگی | چو زنهار دادی مبا بر دری | چنین داد پاسخ که ای پادشاه | چو خواهی که یکسر بخشم کنی

ز دینار رومی سالی شته بار | همی باید چو سیصد هزار | دگر آنکه باشد نصیبین مرا | چو خواهی که کوته شود کین مرا

نوشتند عهدی بشاه شاه | کزان پس نرانند ز ایران سپاه | مکن با من از داوری و خرمی | کجا روم را زو بنا شد کمی

وزان پس کسی کرد سوی ختشان | نجوید برانداره بیش اختشان | چو ایشان برفتند لشکر ببرد | جهان آفرین را او خواندان

همی راند شاه دو با اصطخر پارس | که اصطخر بد در زمین نخرفار | چو اندر نصیبس خبر یافتند | همه رزم را بر تنا فشد

که مارا نباید که شاه شاه | نصیبس بگیرد بیارد سیاه | که دین مسیحا ندارد درست | همه کبرکی و برز و رنده واو بست

چو اندر زمان بکیرد زین | نخواهیم استاد و دین کهن | ز بر دست شد مردم زیر دست | بلیس مرد شهری بریس بر نشست

چو آگاهی آمد بشاپور شاه | سپاهی فرستادی مر براه | ز دین مسیحا بر آشفت شاه | که اندر نصیبس نداد ندا

همی گفت سیعری کش چو | نشد دین او را نشانه ستود | بیکهفته جا همی جنگ بود | دران شهر از ان جنگیان شد بود

بگشتند از ایشان فراوان سران | نهادند بر زین بند گران | همی خواستند آنکه بی رسها | نبشتند نامه بر شهریار

ببخشیدشان نامه شاه داد | بفرمود تا باز کرد سپاه | ز هر کشوری نامداری گرفت | بمان بر زمین شهریاری گرفت

همه مرز ایران و لوهراد دهند | و را شد نخوئی چو حیی مرید | همی خواندندش پرورد شاه | همی بود یکچند تا تاج و گاه

که زیرک که او را رهانند بود | بدان کامکاری رسانید بود | دل افروز فرخ پیش نام کرد | نخوبان مرا و را دلارام کرد

همان باغبان پیچی راسته | بداد و کسی کردش آراسته | همی بود قیصر بزندان و بند | نجوید بزاری بخم کمند

بروم اندرون هرچه بود ترنج | فراز آورید زهر سو مبح | سپاه برد و بگرد شاپور دام | همیزیست یکچند لب پر زباد

بر جام در بند و زندان | کلاه مهوح یکی بر اسپهبد | بر و مش فرستاد شاه شاه | بنا لوت وان مشک بر سر کلاه

چنین گفت کاین خوشا ما | نداشم کجا باشد آرام ما | یکی در جهان سالیان ها عسب | یکی را همه شادی و خرمیست

یکی را خردمندی و فرهست | یکی را همه رفتی و ابلهست | بر آن ویران بکرد در روکار | خنک مردم پاک پرهیزکار

همی بود خندی جهان کدخدای | بخت کیان اندر آورد یا | و نان پس سوی کشور خویش باز | فراوان فرستاد سود و زیان

ز بهر اسیران یکی شهر کرد | جهان از آن بوم بی بهر کرد | کجا خرم آباد بد نام شهر | از آن بوم خرم کر ابو بهر

کسی را که آنجا ش بیر بد دست | بدان شهر بود بیش نحب بهای | بر و بوم آن بیکر او را بدی | سر سال نو خلعتی بستدی

یکی شارسان کرد دیگر بشام | که سرو زنشا بود کرد بد نام | باهو از کرد آن کشارسان | بدو اندرون کاخ بیمار سال

که نام اسیرانش کردند نام | اسیران درو با منی نام دکام | ز شاهیش بگذشت هفتاد سال | کس اندر زمانه نبس بیمار

بیامد یکی مرد گویا ز چین
ازان چرب دستی سپاه نکام
ز چین نزد شاپور شد بار خواست
سرش پیر شد موبدان را بخواند
دگر گفت کای مرد دانای پیر
یکی گفت کاین مرد صورتگر است
بفرمود تا موبد آمدش پیش
بدو گفت کای مرد صورت پرست
نگارنده و ظل باما اندرست
همه کرده کردگار است و بس
بگوید دارای کیهان یکیست
چنان دان که صورتگر ناید بکار
همه ساله بودی شب و روز راست
سخنهای دل نیکانست و بس
فرومانده مانی ز گفتار اوی
بفرمود تا زود برداشتند
جهان شوب و آرام گیتی بدوست
بیاوختن بر در شارستان
جهانی برو آفرین خواندند
نداد و نرای و روی بلند
چو نومید گشت او ز چرخ بلند
بفرمود تا پیش او شد دبیر
جوانی که گفتش برادرش بود
چنین گفت پس شاه با اردشیر
بپذیری ز داد ار خورشید و ماه
سپاری بدو گنج و تاج و سپاه
بپذیرفت از او این سخن اردشیر
سپارم همه پادشاهی و را
چنین گفت پس شاه با اردشیر
با کدن گنج نادان شود
بداد و ببخشش فزونی کند
هرانکس که او این هنرها بجست
نه کار باشد تن زیردست

یکی مرد نامی بنام پرستش
به پیغمبری شاه را بار خواست
زمانی فراوان سخنها براند
بباید شدن نزد او ناگزیر
که از ما به موبدان برترست
سخن گفت با او ز اندازه بیش
بپردان چرا اختی چیره دست
ز هر گوهرش برترست
جواب کردن تواند این گرد کس
جز از بندگی گردنت راستست
ندارد کسی این سخن استوار
بگردش فزونی بهر وی کاست
مر این بر بپا شد ترا یار کس
بپیر مرد شاداب بازآوری
بخواری ز درگاه بگذاشتند
بباید کشیدن سراپاش پوست
دگر بشنو دیوار بیمارستان
همی سنگ بر کشته افشاندند
وزان بخشش و کوشش جو او

بصورتگری گفت معجز ام
سخن گفت مرد گشاده زبان
که این مرد چینی سخن باب
بگوید و زو هم سخن بشنوند
زمانی سخن نشنوا و رای جوید
فرومانده مانی میان سخن
کسی کو بلند آسمان افکند
شب و روز گردان سپهر بلند
بر هان صورت چرا بگروی
که این صورت نغز چندان کنی
اگر آهرمن جفت یزدان بدی
نگنجد جهان آفرین در گمان
سخنها چرا این بسیار گفت
زمانی براشفت پس شهریار
چنین گفت کاین مرد صورت پرست
همان خاستش ایدر باید بکار
بفرمود چونان که فرمود شاه
ز شابور ساز آنکه شد روزگار
مر او را بهر توم دشمن نماند

نداد و خرد بر سر افسرش بود
به پیش بزرگان و پیش دبیر
به پیش بزرگان این بارگاه
جو دستور باشی و رای نیکخواه
به پیش بزرگان برنا و پیر
نشانم جز از نیکخواهی و راد
که کار جهان بر دل آسان مگیر
بزرگی سراسر فراوان شود
جهان را بدین رهنمونی کند
خرد با بدو رای خرم درست
مگر مردم پاک یزدان پرست

پسر بود یکی چون شاپور نام
که گر با من از داد پیمان کنی
که فرزند من چون برومند شد
من این تاج شاهی سپارم بتو
که چون کودک تو بمردی رسید
چو شاپور پیش مهان
بدان ای برادر که بس پادشا
خنک شاه با داد یزدان پرست
نگهدار از دشمنان کشورش
بباید خود شاه را ناگزیر
اگر پیشه با پیل کس آورد

که چون او مصور زند بر زمین
ز دین آوران جهان برترم
جهاندار شد زان سخن بدگمان
فتادم سر از دین او در گمان
مگر خود بگفتار او بگروند
خو بند ترا کی گشاید زبان
بگفتار موبد ز دین کهن
بدو در مکان و زمان افکند
کزویت بپا هست هر رو گزند
همی بیند دین گستران نشمری
سزد گر نجنبد بر هان کسی
شب تیره چون روز رخشان بدی
که او برترست از مکان و زمان
که با دانش و مردمی بود جفت
برو تنگ شد گردش روزگار
نگنجد همی در سرای نشست
بدان تا نجوید کس این پایگاه
بیاوختندش به الخایگاه
که در باغ تا گل نشد بید خار
بدی را بگیتی نشیمن نماند
که شد سال آنش به هشتاد و اند
ابا موبد موبدان و اردشیر
ز اختر همان آر رسیده بکام
زبان را به پیمان گروگان کنی
که دیهیم و تخت مهی با سزد
همین گنج و لشکر که دارم بتو
جو دیهیم و تخت کئی را سزد
بدو داد دیهیم و مهر جهان
سر پادشاهی بدارد نگاه
کزو شاد باشند دل زیردست
با بر اندر آرد سر افسرش
هم آموزش مرد برنا و پیر
همه رخنه در داد و دین آورد

دل پادشا چون گرایند
دل و مغز مردم دو شاه تن اند
چو مغز و دل مرد الوده گشت
جهان هم که شه شاه بیداد گشت
بر تن از چشم و بن بر از چشم
نگشودن بپراکند زیر دست
که هر شاه کز راستایش بود
بدان ای برادر که بیداد شاه
بدان ای برادر که از شهر ما
دگر انکه لشکر بدارد بداد
سه دیگر که دارد بدل راستی
ندارد در گنج را بسته سخت
اگر گنجت اباد داری بداد
بس ایمن مشو بر نکه داشتن
برادر چو بشنید چندی گریست
همان یکزمان روز تو یکدر
می لعل بستد وزان هاشمی
کنون داستانهای شاه اردشیر
چو بنشست بر گاه شاه اردشیر
کمر بست وایرانیان بخواند
سخن گفت کرد و ز چرخ بلند
گرانمایه مانا و بار جهان
فرستم جان ورا افرین
بیارم بدین تاج و گنج و سپاه
شما یکسره داد یاد داورید
چو ده سال گیتی همیدار راست
مرا او را انکو کاراران خواست
نگشت ان دلاور زپیمان خویش
چو شاه او بر نشست بر تخت عاج
سخن گفت کای نامور مهتران
بدانید کانکس که او بد دروغ
همان بد تن و سفله ز استدار
زبان را نگه دار باید بدن
اگر دانشی مرد راند سخن
مکن دوستی با دروغ ازمای

کنون از حرم شاه اردشیر ... بر تخت نشستن و سخن گفتن

بدو کام مهتان داده دارد سپهر
دگرانکه تن سپاه تن اند
بنو میدی از رای تاریک گشت
جهان زوستو بالا زیر دست
که او لیند از بد خشم و چشم
همان از درش مرد بیزدان پرست
همه کارش اندر فزایش بود
که او پادشاهی ندارد نگاه
بجز بد خردمند هر گونه کار
بدانند فزونی ز مرد نژاد
بیارد بداد اندرون کاستی
همی بازدار پادشاهی درخت
روان گنج شاد و شاه ارز شاد
چو ایمن شوی راست گشن کار
چو اند زبونت سالی بزیست
سخن برده رنج دشمن ببرد
زنیشی که چشمش نگیرد کمی

چو فرزند باشد ورا زیر دست
بلشکر بود شاد روشن روان
چو روشن نباشد سر انجمن
همان نام انشاه لی دین بود
هران پادشا کو جز این راه جست
نه بینی که دانا چگونه همی
نکو هیده باشد جهانجوی مرد
بخواند خردمند او را نشاه
یکی انکه بیرون گر باشد از وی
نظر کردن پادشاهی بود
چهارم که بیند بر دوستان
نباید که در پادشاهی سپاه
سلیح و دل از این خرش دار
که و جام مرگ ایدت سکار
برفت و بماند این سخن یادگار
چو آیین هرمزد و بهمن بود
که لیتی نماند همی بر کسی

چو خواهم که ماند کسی را گزند
نسازیم ما جهان جهان
که انبد سگالان بشست زمین
کسیما سخن بت شاه نشاه
بلو شد وایین داد او ربد
بجو رد و بخشید از انسان که خواست
که هر کس تن اسان از و ماند
بمردی نگه داشت سامان خویش

جهان گر شود رام با کام من
برادر جهان وره مار اسپرد
چو شاه او رشان کرد بلند
من این تخت را بایکار و نیم
جنان دان که خوردم و بر ما گذشت
بجنت اندکسی باز و ساروچراخ
چو شاه او رکشت زد زر تاج و گاه
سر تخت شاهی شاه او رد داد

از انکس نگیرد بر ما فروغ
بیابی بباغ اندرون خوی مکار
نباید زبان را بزه ار آزدن
تو بشنو که دانش نگردد کهن
همان بیز نامرد ناپاک رای

دروغ از نمایی نباشد زرای
کسی را که جا مغز باشد پسی
که بر الجس مرد بسیار گوی
دل مرد طامع بود پر ز درد
سرشت تن از چاد گوهر بود

وز و شاد دل مرد برده ان دست
سپه چون بر شاد لی پهلوان
تن لی روان ز الخاک اگنده
برو بر ببین نمرا نفرین بود
نگیتی نباید دل دو دست
دلت را اگر گنج باشد همی
بکردد که از چو باز مگر
چو اورای شاهی ندارد نگاه
ز دشمن نباید که رزم روی
بخواهد که مهتر سپاهی بود
همان نامور دز پرستان خویش
سپه را در گنج دارد نگاه
مکر کو شب تیره ابد بکار
اگر تیره گردد چراغ زمان
تو اندر جهان نخم زشتی مکار
بدین کاخ فرخ نشیمن بود
اگر چند مانی تو در دو بسی
بیاراست ان تخت شاه نوز بر
بر تخت پر مایه اندر نشاند
شود لیکان چون ... و جام من
از ابر اگر فرزندا او تو خورد
شود نزد او گاه و تاج از جمند
همان از بد بادکار و بیم
چو رفتی همه رنج تو باد گشت
همی بایکان داشت ان تخت عاج
مرا او را سپرد ان بچه کلاه
بند شکدل زیکه چو دبو شاد
از ایران لسی شاد و بهری ذرم
جهاندین و رای زن شد
که از رای باشد بزرگی بپای
گواژه نباید زدن بر کسی
نماندش نزد کسی آبروی
بکرد طمع تا توانی مگرد
که با مرد هر چار دو خورد بود

دگر پر هنر مرد با شرم و داد
چهارم نراند سخن از گزاف
بدین گیتی اندر بود نام مرد
ستوده کسی کو میانه گزید
جهان آفرین را دو فریادرس
خوشند سال او سخ با جار ما
ستاره زدند از در خوب گاه
پراکنده گشته یاران همه
ز دو برد و خوب ستاره بکند
لبان و بیازو منار و رخ
که با نجوی به بیچی ز درد
چو بنشست بر جایگاه مهی
که هر شاه کز داد گنج آکند
جهاندار یزدان بادا ورا سپاس
زما ایزد پاک خشنود باد
نباید که بندد در گنج سخت
وگر بر کنی بگیتی هوا
حسن است اسدم نترد ا پاک
که اید رها ندهی رنج ما
بد و نیک ماند ز ما یادگار
همی چند که دیر بیمار بود
کجا نام ان یزدگرد شهاد
بد و داد شاهی و گنج و سپاه
ایا شصت سال و سه مرد کهن
همان روز تو با کهان بکند
جهاندار از این پند خشنود باد
کز این سخنها که اندر گرفت
زمانه بکام شهنشاه باد
بزرگی و دانش و را راه باد
مبادش بگیتی جز از خرمی
خوشند پادشا بر جهان کرد
کلاه برادر بسر بر نهاد
نخستین نیایش بیزدان کنند

بانادگی تک دل و بک نهاد
ز بیدانشی مرد جوید نه لاف
بدان گیتی اندر نیابد بهشت
تن خویش را آفرین گستر بد
که تخت بزرگی نماند بکس
ببد شاد روزی بنخچیر گاه
خوجینی خورد و بر اسود شاه
چو در خواب شد شهریار ز رمه
بزد بر سر شهریار بلند
چه بازی بگیتی چو نارگ بلیع
بز و هش مکن کرد راد بس مکرد

که تیز بود در پادشاهی به کاست
بد اندیش را دل بپاند درود
پونره خداوند دهیم و تخت
بمانی بخاک هوا لی نوا
که چون من سپارم بدین تیره خاک
بدشمن رسد بی گمان گنج ما
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران پر ز تیمار بود
بد رخون بدانکه کاو می بزم
همان تخت زرین و زرین کلاه

خرد تا ر باد و سخن بود باد
به پیری سر اندر نباشد شکفت
سر تخت او افسر ماه باد
و ز و دوست بدخواه کوتاه نام

همی بود از آن مرگ ناشاد
دل از داد ما شاد و خندان کنم

سیم گو میانه گزیند کار
دو گیتی نیابد دل مرد راد
نیابد همه نیکویی مرد لاف
شما را جهان آفرین یار باد
بگفت این و از پیش سخوا سشد
جهان پر شد از باز و از یوز و سگ
سه جام می خسروانی بخورد
بخفت او و از دشت برخاست باد
جهانجوی شاه وحشکی نمرد
که هر تو است ازین کینه کوک
خردمند و شایسته بهرام شاه

همه دانش او راست با بدرام
کسی کو ببخشش تن آسا بود
اگر چند بخشی ز گنج سخن
خوداردیزدان ز نو دست باز
جهان آفرین روز داد مرا
که اندر جهان داد بپراکنم
خوشد سال آن پادشه بر دو هفت
بنودش بسرا جز دختر بود
بنزمود تا شد برش یزدگرد
جهاندار کیتی بر رفت

که اندر سخن موشکافید همی
بنزد شهنشاه شمشیر زن
از و باد بخت کی شاد کام
همین دولت شاه محمد باد

حسن کشت با نامداران بشهر
بدان را بنام کدارند هوش

پسند ایدانخشش کرد کار
نباشد دل سفله از داد شاد
که بپراکند خواسته بر گزاف
همیشه سر تخت سدار باد
نیز دان بر او آفرین خواستند
چه پرنده و چند تا زان تنک
پر اندیشه شد سر سوی خواب برد
که کس یادداز انسان ندارد یاد
کلاه کی دیگر برا سبرد
هنرجوی و دانجهان رامجوی
همیداشت سوگ بید حسند گاه
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
بدانید کان گنج پراکند
که کاهند وهم فزاینده ام
خردمند و بیدار و دانا بود
بر افشان که دانش نیابد تباه
بمانی همیشه بکرم و گداز
جهان گشته افروز دارد مرا
از آن به که بیداد گنج آگنم
بنالید و آن سرو نازان بخفت
یلی که از دوی برادرش بود
سراسر سپه راهی کرد
برو سالیان بر گذشته دو هفت
تو از یاوه تا چند رانی سخن
در توبه بگزین و راه خرد
بتاریکی اندر دریا فند همی
بیالا سرش بر تر از انجمن
که دولت بکام و ازو دوست نام
سر تخت و افسر چو دیباد
همان دولت و بخت و هم بخشی
سپاه پراکنده را گرد کرد
که هر کس کم اندادیا بد بهر
و گر دست یازند بد را بکوش

کسی کو بجوید ز ما راستی
بشوید دل از کژی و کاستی

سگالش بجوییم جز با ردان
خردمند و بیدار دل موبدان

کسی را که جان پر ز آهو بود
روانش ز هستی بنیرو بود

بگوییم و بیزوش بیرون کنیم
بد و بیش ما باز شاورون کنیم

کسی کو بپرهیزد از خشم ما
همی بگذرد سر ز بر چشم ما

همی بستر از خاک جوید تنش
همان خنجر هندوی گردنش

بزرگان ما چشم روشن کنند
خرد را ازین بهره جوشن کنند

بزرگان شنیدند گفتار او
سخن گفتن و هول کردار او

تن هر کسی گشت لرزان چو بید
ز دستور و کوپالشان بد امید

خوش شد بر جهان پادشاهیش راست
بزرگی فزون گشت و بهرش نکاست

خردمند نزدیک او خوار گشت
همی رسم شاهیش بیکار گشت

سپهری گرفت جان او مهر و داد
بهیچ آرزو هیچ پاسخ نداد

کنارنگ با بخردان و ردان
همان دانشی پاک دل موبدان

یکی گشت با دو نزدیک او
جفا پیشه شد جان تاریک او

کسی را که بد نزد او پایگاه
بزودی مکافات کردی گناه

هر آنکس که دستور بد بر درش
فزاینده اختر و افسرش

همه عهد کردند با یکدگر
که هرگز نگوییم از آن بوم و بر

همه یکسر از بیم او جان شدند
ز هول جهاندار پیچان شدند

فرستادگان آمدندی ز راه
همان زیردستان فریادخواه

چو دستور از آن آگهی یافتی
بدان کار بر تیز بشتافتی

بگفتار شیرین و آواز نرم
فرستاده را ره ندادی ز شرم

بگفتی که شاه اندر بار نیست
کسی را بدو راه دیدار نیست

نمودم بد و هرچه در خورستی
بفرمانش بد اندران راستی

ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
همه موبدان زو برنج و ملال

سر سال هشتم مه فروردین
ز نو زاد اندر جهان هور دین

یکی کودک آمدش هرمزد روز
به نیک اختر و فال گیتی فروز

مر او را پدر کرد بهرام نام
وز آن خورد فرزند شد شاد کام

بیامد ستاره شمر هر که بود
گشایش گفتار ایشان شنود

یکی مایه ور مرد با فر و هوش
سر هندوان بود و نامش سروش

یکی پارسی بد هشیار نام
که بر چرخ کردی بدانش لگام

یکایک همه نزد شاه آمدند
هشیوار و جوینده راه آمدند

بصطرلاب کردند اختر نگاه
پس از زیج رومی بجستند راه

ز اختر چنان دید چرم نهان
که او شهریاری بود در جهان

که بر هفت کشور بود پادشا
یکی شاد دل باشد و پارسا

برفتند پویان بر شهریار
همه زیج و صطرلابها در کنار

بگفتند با نامور یزدگرد
که دانش بهر گونه کردیم گرد

چنان یافتیم از شمار سپهر
که دارد بدین کودک آن چرخ مهر

مر او را بود هفت کشور زمین
گنمایه شاهی بود با فرین

چو ایشان برفتند از آن بارگاه
رد و موبد و پاک دستور شاه

نشستند و چندی هم گونه رای
که تا چاره آن چه باشد بجای

که این کودک از خورد خشی بود
نگیرد سوی خسروی داد کس

و راین و بیکی خوی پدر گیرد اوی
هم ایوم زیر و زبر گیرد اوی

نه موبد شاد و نه پهلوان
نه کس در جهان شاد و روشن روان

همه موبدان نزد شاه آمدند
گشاده دل و نیکخواه آمدند

بگفتند کین کودک پرمنش
ز بیغاره دور است و از سرزنش

مر او را بود هفت کشور زمین
ز یزدان مر او را بود آفرین

جهان سر به سر زیر فرمان اوست
هر کشوری باز و پیمان اوست

نگه کن جایی که دانش بود
ز داننده کشور برامش بود

ز پرمایگان کاردانی گزین
که باشد ز دانش سر آفرین

خرد گیرد این شاه و فرمان
ز فرمان او شاد گردد جهان

چو بشنید از آن موبدان گرد کرد
بکشور فرستادگان گرد کرد

هم آنگه فرستادگان را بروم
بهند و بچین و بآباد بوم

همان نامداران سوی تازیان
بشد تا به پیوندش سود و زیان

بیامد ز هر کشوری موبدی
جهاندیده و پاک دل بخردی

بهر سو همی رفت خواهنده
که بهرام را پرورانده

بجوی بخردمند و دانش پذیر
هشیوار و داننده و یادگیر

چو یکسر بدان بارگاه آمدند
پژوهیده نزدیک شاه آمدند

بپرسید و بسیار بنواختشان
بهر برزنی جایگه ساختشان

برفتند نعمان و منذر ز شب
بسی نامدارانش نیزه ز عرب

بزرگان چو در پارس گرد آمدند
بر یزدگرد آمدند

همی گفت هر کس که ما بنده ایم
بهر دانشی هم سر افکنده ایم

که باس حصین روزگار از جهان
که بابسته ورد شاهنشهان

بپرورد و دانش آموزدش
دل از تیرگیها بیفروزدش

ز رومی و از هندی و پارسی
بجویید و از مردم هندسی

هم از فیلسوفان بسیار دان   سخن گوی و از مردم کاردان
همه سربسر خاک پای توایم   بدانش همه رهنمای توایم
نگر تا پسندت که آید همی   همان سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ماننده ایم   خرد را جهان را نگارنده ایم
هنرهای ما شاه داند همه   که شه چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسپ افگنیم   کسی را که با ما بود بشکنیم
ستاره شمر نیز ما را کیست   که در هندسی دانش او بسیست
پر از مهر شاه است ما را روان   بدین کار داریم شاها توان
همه پیش فرزند تو بنده ایم   بفرزند تو ما هم سرافکنده ایم
چو بشنید از او این سخن یزدگرد   روان و خرد را برآورد گرد
نگه کرد از آغاز و انجام را   بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعت آراستند   سرش را بگردون برافراشتند
چو تن را بخلعت بیاراستند   ز در اسپ شاه یمن خواستند
از ایوان شاه جهان تا بدشت   همی استر و اسپ استاده بدشت
پرستنده و دایه بی شمار   زبان آر که تا در شهریار
ببستند آذین همه شهر و راه   ز دروازه تا پیش درگاه شاه
چو منذر بیامد بشهر یمن   بدو برشدند انجمن مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از نخست   فراوان زبان شادی بخواند
ز دهقان و تازی و پرمایگان   زنان بزرگان و آزادگان
از آن مهتران چار زن برگزید   که اندر نژادش هنر بد پدید
دو تازی دو دهقان لخم کیان   ببستند مردانگی را میان
همی داشتندش چنین چار سال   چو شد سیر شیر و ببالید بال
بدشواری از شیر کردند باز   همی داشتندش به بر بر بناز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت   که ای رای با مهتری بود جفت
چنین گفت کای مهتر سرفراز   زمن کودک شیرخواره مساز
بداننده فرهنگیانم سپار   چو کاریست پیکار چشمم مدار
چو هنگام فرهنگ باشد مرا   بنادانی آهنگ باشد مرا
بدو گفت منذر که ای سرفراز   بفرهنگ نوزت نیامد نیاز
بایوان نمانم که بازی کنی   ببازی همه سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز   که از من تو بیکاره مردی مساز
ندانی که هر کس که هنگام جست   ز کاران گزیند که باید نخست
تو گر روز هنگام جویی همی   دل از نیکویها بشویی همی
همه کار بیگاه بی بر بود   همین از زن و مردمان بشنود
هنرها که اندر خور پادشاست   بیاموزیم تا بدانم رواست
سر راستی دانش ایزدست   خنک آنکه از آغاز و انجام جست
چو بشنید منذر در آن خیره ماند   بزیر زبان نام یزدان بخواند
برو آفرین کرد و گفتا که جست   بیاراید از تو سر تاج و تخت
فرستاد هم در زمان رهنمون   سوی سورسان زهره با هنون
سه موبد بیاورد فرهنگ جوی   که در سورسان بدی شاد ابروی
یکی تا دبیری بیاموزدش   دل از تیرگیها بیفروزدش
دگر آنکه نخجیر بازان و یوز   بیاموزدش کان بود دلفروز
سه دیگر که چوگان و تیر و کمان   همان گردش رزم باید کمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن   میان یلان گردن افراشتن
چهارم که از کار شاهنشهان   ز گفتار و کردار راز جهان
بگوید به بهرام فرخ نژاد   سخن هرچه دانست کردی بیاد
چو این موبدان پیش منذر شدند   ز هر دانشی داستانها زدند
تن شاهزاده بدیشان سپرد   فزاینده خود دانشی بود و گرد
چنان گشت بهرام خسرو نژاد   که اندر هنر داد مردی بداد
هنر هرچه بگذشت بر گوش او   بفرهنگ یاران شدی هوش او
چو سال اندر آمد بر سه شش   دلاور گوی گشت خورشیدفش
بموبد نبودش بچیزی نیاز   بفرهنگ و چوگان و تیر و باز
برآورد که بر عنان تاختن   برانگیختن اسپ و بشتافتن
بمنذر چنین گفت کای پاک رای   کسی کن همه موبد ابر الجای
گران هر یکی را یکی هدیه داد   ز درگاه منذر برفتند شاد
وزان پس بمنذر چنین گفت شاه   که اسبان این نیزه داران بخواه
بگو تا به پیچند پیش عنان   بچشم اندر آرند نوک سنان
بهایی کنند آنچه باید خوشم   درم پیش خواهم بر ایشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بدوی   که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسبان من پیش تست   خداوند اسبان بتر خویش تست
که از تازیان اسپ خواهی همی   مرا ریخ و سختی چه باید کشید
بدو گفت بهرام کای نیکنام   بنیکیت بادا همه ساله کام
من آن اسپ گزینم که اندر نشیب   نتازم نه بینم عنان از رکیب
چو باید چنان بایدارش کنم   که با باد نوروز بارش کنم
دگر آزموده نباشد ستور   نشاید بتندی برو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو   فسیله گزین از گله دار نو
همه دشت نیزه وران رو بگرد   نگر تا کجا تازی اسب نبرد

بند تیز نعمان صد اسب / از اسبان جنگ آوران
چو بهرام دید آن پسندید / چپ و راست پیچید و خندید
هر اسپی که با باد همسر شدی / همی زیر بهرام بی بر شدی
بدین گونه تا برکند اختری / سبک بادپای گشاده پری
همان اسپ یکسر کمیتی بسنگ / که گفتی ز دریا برارد نهنگ
همی آتش افروخت زان لعل / همی خون چکیدش ز بر لعل او
نهاد آمدند چو بدان / که در بیشه کوه بد بیهشان
بپذرفت بهرام از آن / فروزنده بر سان آذر
همه دشت آن چون یکی تاره / که از باد ناید برو بر نهیب
بمنذر چنین گفت کای روزی / که ای مرد با سنگ روشن
حبس لی بهانه همی دارم / زمانی بتیمار تنگ ادرم
همی هر کسی تواند جهان / دلی هست اندر جهان بی
از اندوه باشد رخ مرد / ز رامش فزاید تن راد مرد
تن چوب خ رامش فزای / که زن باشد از درد فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان / اگر تاج دارست اگر پهلوان
همان زور بر دین یزدان / جوانی چنین گرد رهنمای
کنیزک نغزهای پنج شش / بیارند با زیب خورشید فش
مگر زان یکی دو گزین آیدم / که اندیشه پیش من آیدم
همان نیز فرزند هم یکی / که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من / ستوده بنزدیک هر انجمن
چو بشنید منذر زبن سخن / بر و آفرین کرد مرد کهن
بزرگی نامرد پر بند / سوی کلبه مرد نخاس
بیاورد رومی کنیزک چهل / همه در خور کام و آرام دل
همه ماه روی دلارام چشم / بر آن کشان خوار که بهرام چشم
دو بگزید بهرام از آن گلرخان / که گلگون شان بی و عاج
ببالا بکردار سرو سهی / همه کام زیبایی و فرهی
ازان دو ستاره یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالا چو سرو و گیسو کمند / نهاد آمدند چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون بدخشان
بجز گوی و چوگان نبود / که هی زخم چوگان و گاهی شکار
بتیر و کمان کس چو بهرام گور / نبود و نباشد بهنگام زور
چنان بد که یک روز بی انجمن / ابا سرو آزاده چنگی بزن
کجا نام آن رومی آزاده بود / که رنگ رخانش به می داده بود
به پشت هیونی روان / بنخچیر که رفت با چنگ زن
دلارام او بود و هم کام او / همیشه بلب داشتی نام او
بروز شکارش هیون / که پشتش بیارا بیار استی
فروهشته زو چار بودی / همی تاختی گرد بالا و نشیب
رکیبش دو زهرش دو / همان هر یکی گوهر اکنون بدی
همان زیر برکش کمان کهره / دلارو ز بهر دانشی هر دو
به پیش اندر آمدش آهو دو / جوانمرد خندان بکلاه گفت
که ای ماه من چون کمان زه کنم / برادرم نشست اندر آرام کره
که دام آهو افکند خواهی / که ماده جوانست و هم جفت
چنین گفت آزاده کای / با هو چنین گفت مردان نبرد
ز مردان اگر کین فرانی / که مردی بدان نو نشناست
ولیکن تو را چون چنین است / شاید ز رای تو هرگز لکام
بزن ماده آهو بچشم و سر / تو با زن چه پیچی همی چشم و
تن آن ماده را نر بگردان / شود ماده از تیر تو سر و بر
وزان پس هیون اندر افکنی / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
کمان کهره انداز تا گوش میش / بهد همچنان خوار بر دوش
هم آنگه چو آن کهره خاره سن / که آزاریانش براید ز دوش
به پیکان سر و پای و گوش / چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
به پیچید بهرام از این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن
کمان برزه کرد بهرام گور / برانگیخت اندر دشت از جای
دو پیکان بنه کش یکی تیر دا / بدست اندر آن بهر نخچیر دا
همانگه چو باد آمدش ناگزیر / سپهبد سر های آهو بتیر
بتیر دو پیکان ز سرها گرفت / کنیزک بد و ماند اندر شگفت
هم اندر زمان نر چون ماده / سرش زان سر یک پیک شاد
همان بر سر و گاه ماده / بزد تیر آن شاه نخچیر گیر
دو پیکان بجای سر و بر سرش / چو از اندرون لعل گشته سرش
هیون را سوی جفت بکریا / بچم کمان کهره بر مهره ساخت
بگوش یکی آهو اندر فکند / نشد آمد و بود جای پسند
بخارید گوش آهو اندر زما / بتیر اندر آورد چاچی کمان
ابا شاه گفت این مرد انکی است / زچو مردی تو لخی وی نو نگیت
بزد دست بهرام و اور از / نگون سار برزد بروی ز

فرستاد بهرام نزدش سلام   که ای مرد بیدار گسترده کام
ز منذر بجیری بیازرد شاه   وزو دور گشتم چنین بی گناه
نخواهنگری کی ترا جشن ام   مکن بخت پژمرده بد خشم رام
سوی ایکانم فرستد مگر   که منذر مرا به زنهار دید
چو طینوش بشنید پیغام او   برآورد از آن آرزو کام او
دل آزرده بهرام ازو شاد شد   وزان بند بی مایه آزاد شد
بدو روشن خسته بسیار چیز   وز آنجا که رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند   شب تیره چون باد لشکر براند
بیارانحسی گفت یزدان سپاس   که رستیم و ایمن شدیم از هراس
خوامد بنزدیک شهر من   پذیره شدندش گروهی دو تن
برفتند نعمان و منذر بجای   همان نیزه داران ناکیره رای
چو منذر به بهرام نزدیک شد   ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد   همی گفت بهرام بیدار و درد
ز گفتار را چند مند ز کرست   همی گفت کای اختر شاه چیست
که هرگز نباید ش رای خرد   ز کردار ترسم که کیفر برد
بدو گفت بهرام کاین خود مباد   که گیرم ز تو شوم اختر به باد
فرود آوریدش همان جا که بود   بران نیکوی نیکویها فزود
که بزم و میدان بنزد کس کار   دگر گفت بشنو خرد و رای نیک
بر این نیز چندی زمان برگذشت   بایوان بید روز فرخ نشست
ز شاهی بر اندیشه شد یزدگرد   نهر کشوری موبدی گرد کرد
باختر شناسان بر خود بشاه   که گردون هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ او   کجا نیره کرده سر ترک او
چه باشد کجا باشد آن روزگار   که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کاین خود مباد   که شاه جهان کی دار مرگ باد
ولیکن اگر بخت بد رو شود   انایدرش سوی چشمه سو شود
فراز آورد لشکر و نای و کوس   نظاره شود بر سوی شهر طوس
بر آنجا که بر بود هوش او   چنین روز بگذشت بر تو سراو
از این دانش آزاد گیری سبک   که این راز در پرده ایزد است
چو بشنید از و شاه سوگند خورد   بجز آذر و برزین و فرشید و رود
که من چشمه سو نه بینم بچشم   نه هنگام شادی نه هنگام خشم
بر این نیز بگذشت گردون ماه   زمانه بجوشید همی آمد چو شاه
چو سیاد کر شد بسان نمه   بدو باز کردند نگه ها همه
ز بینیش بگشاد یکروز خون   پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بد آن روح یک هفته بسته پزشک   دگر هفته خون آمدی سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار   بکشتی تو از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از جنگ مرگ   چو باد خزان آمد از شاخ و برگ
ترا چاره آنست کز راه مهد   سوی چشمه سو گرایی بمهد
بیایش کنی پیش یزدان پاک   بگردی بزاری بر آن گرم خاک
بگویی که من بنده ناتوان   زده نام سو کنده پیش یزدان
کنون آمدم تا زمانم کجاست   به پیش نوای آورد داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش   همان دور داشت سر آمد سپس
بیاورد سیصد عماری و مهد   که زی کرد بر سوی دریای شهد
شب و روز با نازان مهد اندرون   زبینیش که همی تفت خون
چو نزدیکی چشمه سو رسید   برون آمد از مهد و دریا بدید
از آن آب لختی به سر بر نهاد   ز بزدان سنگ دهش کرد یاد
زمانی زبینی بیامدش خون   بخورد و بیاسود بار رهنمون
منی کرد و گفت ایم ابتش ورای   نشستن بپاراست چندی بجای
چو گردونگشی گرد شاه رمه   که انجوشش تند سنگی همه

ز دریا برآمد یکی اسب خنگ   سرین گرد چون گور کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم   بلند و سیه خایه و زاغ چشم

گشاده دم و پای یال و فش   سیه سم و لنگ آفکن و شیرکش
چنین گفت با مهتران یزدگرد   که این را سپاه اندر آید بگرد
تند سر چوپان و ده گردنان   ابا زین و پیچان کمندی دراز
چه دانست رانجهان آفرین   که آوردی آن اژدها را بزین
که شاه را نوسان بد زمان   ندین بی نمی بردهر کرکان
فرومانده چوپان و لشکر همه   برآشفت از آن شهریار دمه
بپا جست و برداشت زین و لگام   بزین بر نهادن همی گشت رام
چو زین بر نهادش بر آهخت تنگ   بجنبید مرجای یاران ز هنگ
ز شاه سرافراز بستد لگام   بزین بر نهادن همی گشت رام
چو زین بر نهادش بر آهخت سنگ   بجنبید برجای تازی نهنگ
پس پشت او شد که بندد ش دم   خروشان شدان سنگ سم
بغرید یک جفته زد بر سرش   بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد   چه جویی تو زین برسلهست گرد
چو از گردش آن بد نیابی رها   بپرستیدن اوند ار دها
چو او کشته شد اسب آبی چو گرد   برآمد بران چشمه لاجورد
بآب اندرون شد تنش ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید

ز لشکر خروشی برآمد چو کوس
وزان پس بکافید مغز و برش
بتابوت زرین و در مهد ساج
برستیدن دین بجست از کیاه
کنارنگ با موبد و پهلوان
چو گستهم کوبل ستی باب
نشستند با هم بکابک براز
کجا خوارشان داشتی یزدگرد
جهان آفرین تا جهان آفرید
بشاهی چنو آذرم کس ندید
نخواهیم از این تخمه بر تخت کس
ز منذر گشادند سخن سربسر
از این تخمه کس را نشاهنشهی
چو آگاهی آمد ز شاه جهان
جهانی پر آشوب شد سربسر
همان پاک دستور پاینده کار
از این تخت شاهی سزاوار کیست
ز آشوب بنشاند از روزگار
همه انجمن سروران اند او
بس آگاهی آمد به بهرام گور
بدرد آن سرافراز شاهان
یکی مرد برگاه بنشاندند
ز بهرام فرزند و هیچ او دست
برآمد دو هفته ز شهر یمن
برفتند نعمان و منذر بهم
زبان برگشادند آنگه به پند
بمیرد کسی کو نماد و نژاد
اگر تند و لی رسم شد شهریار
اگر تخمه از نام شاهنشهی
پر اندیشه باشید و یاری کنید
چنین گفت کاین مهتر کامست
همه نامداران بدین هم سخن
بفرمود بند رسغان کرد

از شاهان ما او بدیت نطوس
میان و تهی گاه و مغز و سرش
سوی پارس شد آن خداوند تاج
چو باشد کسی را بدین دستگاه
هستوار دستور روشن روان
دگر قارن گرد پور گشسب
از این کار بر ما کنون شد دران
همه آمدند اندران شهر گرد
کسی زین نشان شهریاری مباد
همی آن بر این این بر آن بر گماشت
نخاکش یزدان بنالیم و بس
نخواهیم بر تخت بیدادگر
نخواهیم با تخت و تاج مهی
پراکنده شد در میان مهان
چو از تخت کم شد سر تاجور
بزرگان و بیدار دل بخردان
بببینند تا اندر کار کیست
جهان مرغزاریست بی شهریار
بماناند ناز بی نیاران بدو

همه جامها بر دریدند پاک
بیاکید یکسر بکافور و مشک
چنین است رسم سرای بلند
چو در دخمه شد شهریار جهان
همه جمله در پارس گرد آمدند
دگر هر که بودند ایران مهان
دگر نامداران ایران سران
چنین گفت کین با گشسب دبیر
از جرگشتی و خوار و رنج و درد
از این شاه کس با گزارش کس ندید
سرافراز بهرام فرزند اوست
بخوردند سوگندهای گران
بر این برنهادند و برخاستند
همی هر کسی گفت شاهی مراست
با ایران رد و موبد و پهلوان
بدین کار در پارس گرد آمدند
بجستند بخشنده داد گر
یکی مرد بد پیر خسرو بنام
سپردند گردان بدو تخت و گاه

بشاهی همی خسروش خواندند
از آب پدر یافت او مغز و پوست
خروشیدن کودک و مرد و زن
همان تازیان بیش و کم
از ای بر هنر شهریار بلند
بدادخدا دل بباید نهاد
بدان دشت را سراسر بسپرد و سیداد
گسسته شود بگسلد و رهی
بمرگ پدر سوگواری کنید
بدین دشت روز سکار مست
از نعمان و منذر فکندند بن
یکی لشکر آراز سو ران کو

بخوردند سوگند یکسر سپاه
چو بشنید بهرام رخ را بکند
چو بگماه بنشست بر سوک شاه
همه زار با شاه گریان شدند
همه در جهان حال با ابد بهم
بمنذر چنین گفت بهرام گور
بیاد سما بر گشادی و لب
ز دشت سواران برآرید خاک
ز بهرام بشنید منذر سخن
تو بر تخت بنشین نظاره باش
ز بس چها جوی برچه آراستند
زنشیبان و از تازیان ده هزار

همی جمشید از بر تاج خاک
بدیباش تنش را بمودند خشک
نه ناداد زهد و رونه هوشمند
از ایران برفتند گریان مهان
بر دخمه یزدگرد آمدند
بزرگان و کنداوران جهان
همان سروران نام اوران
از ای نامداران بزنا و پیر
بنودش نهان داشتن رای گنج
ندان پهلوانان چنین شنید
ز مغز و دل و رای و سوند اوست
هر آنکس که بودند از ایران سران
همی شهریاری دگر خواستند
هم از خاک تا برج ماهی مراست
هر آنکس که بودند روشن روان
همی زین سخن داستانها زدند
از تخت زرین برسد کسی
جوانمرد و روشن دل و شادکام
بد و انجمن شد زهر سو سپاه
از آرخ شد تخت را آب شور
برد و همان نام شاهی ببرد
از هر که نخواهیم از این تخمه شاه
ز مرگ پدر رسید بد استمند
سرماه نو را بیاراست گاه
الی آتش اندر دبربان شدند
بنجوای تربک را آمدم
از اکنون که شد آب در جوی شور
حر خشنده روز و چه در تیره شب
سوی جای برتازیان مغاک
بمردی یکی پاسخ افکندن
همه ساله با تاج و با یاره باش
همه ناجشند را بیاراستند
فراز آر گرد از در کارزار

هم از دشت هیطان دلیران جنگ — که هستند مردان با هوش و سنگ
من ایرانیان را نمایم که شاه — کدامست با تخت و گنج و کلاه

بیاورد خاقان سپاهی بزرگ — همه تیغ داران و نیزه وران
نزسود تا تاختنها براند — همه مرز ایران به پی بسپرند

نخوردیشان ناد طیفون — زمین خیره شد زیر نعل بدوران
زن و کودک و مرد بردند اسیر — کسان را بچها رانند دستگیر

پر از غارت و سوختن شد جهان — چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آنگاه آید بروم و چین — ز ترک و ز هند و ز دیگر زمین

ز شد تخت ایران ز خسرو تهی — گسسته ز نیای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند — به بیداد انجای برخاستند

بایران همی هر کسی دست آخت — بشاهنشهی نیز گردن فراخت
چو ایرانیان آگهی یافتند — نگایک سوی چاره بشتافتند

چو گشتند از آن درد یکسر ستوه — نشستند یک با دگر همگروه

ز این بد را ندانند اندر گذشت — ز هندو ز روم و سواران دشت

یکی چاره باید کنون ساختن — دل و جان از این رنج پرداختن
گجسته موبد فرستاده — سخن گوی و بینا دل آزاده

کجا نام آن یل جوانوی بود — دلیر و بزرگ و سخن گوی بود
بدان تا بنزدیک بیند ستود — سخن گوید و گفت او بشنود

بمانند بگوید که ای سرفراز — جهان را بنام تو آمد نیاز
نگهدار ایران و توران توی — بهرجای پشت دلیران توی

چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت — نخون مر زمین نحون دراج گست
تو گفتیم باشی خداوند مرز — که این مرز را از تو دیدیم ارز

کنون غارت از تست و خون ریختن — بهر جای تاراج و آویختن
نبودی چنین پیش از این بد کنش — ز لغزیدن بیر سیدی و سرزنش

نگه کن تا پسند آیدت — به پیران سران سفی مند آیدت
چنان تو بنده ز دادوری دیگر است — کز اندیشه برتران برتر است

بگوید فرستاده چیزی که بد — سخن گوی که کاردان را شنید
جوانوی ز آن از پیش سران — بیامد سوی دشت نیزه وران

نماند سخن گفت و نامد بد — سخنهای ایرانیان کرد یاد
سخنهاش بشنید شاه عرب — بپاسخ بر و هیچ نگشاد لب

چنین گفت کای دانشی راهجوی — سخن زین نشان با شهنشاه گوی
بگو این که گفتی به بهرام شاه — چو پاسخ بجز آگهی نامدت راه

فرستاده با او یکی نامدار — جوانوی شد تا بر شهریار
چو بهرام را دید دانند مرد — بر او آفرین را یاد کرد

بدان برز و بالا بدان ماه گفت — فرومانده بینادل اندر شگفت
همی بیچکد گفتی از روی اوی — همی بوی مشک آید از موی اوی

سخن گوی بی فر و پیشوکیش — بیامش سراسر فراموش گشت
بدانست بهرام کو خیره شد — ز دیبا چشم و دلش تیره شد

بپرسید و بنیاس حش — نجی بی سرخت بنشاختنش
چو گستاخ کردش بپرسید شاه — کز ایران چرا آمدستی براه

از این پس تر رخ پای ما — هم اکنون گنج پای زما
فرستاده با او یکی چیره مرد — که او را بنزدیک مند برد

بگوید که این نامه پاسخ نویس — بپاسخ سخنهای فنج نویس
وز آن پس بگفتا که چه داری پیام — از و بشنو و پاسخش ده تمام

بیامد جوانوی سخنها بگفت — رخ موبد راز رای او بر شگفت
چو گشتند از آن مرد گویا سخن — مران نامه را پاسخ افکند بن

جوانوی را گفت کای پر خرد — هر آنکس که بد گفت کیفر برد
شنیدم همه هر چه داری پیام — وز آن نامداران که کردی سلام

چنین گفت کاین بیع کر کرد را نجست — ز بیهوده بیکار بایست جست
شهنشاه بهرام گور است ز — که با فرو برز است با لشکر است

ز آید و نگه من بدهی رای زن — با ایرانیان بر بنودی شکن
جوانوی روی شهنشاه دید — وز و نیز چندی سخنها شنید

بپرسید تا شاه را تخت را — بزرگی و سروری بخت را
نمیند رخ خورشید را سان سخن — یکی روشن اندیشه افکند بن

چنین داد پاسخ که ای سر فراز — بداناکی از هر کسی بی نیاز
از ایرانیان کو خرد کت بیند — فراوان از آزادگان کشته بند

کنونند من یکی با محویم کهن — اگر بشنوی با تو گویم سخن
تو با شهنشاه بهرام کرد — بشادی زمین را بیابید سپرد

بایران خرامید باید رو بار — چنان چون بود شاه کردن فراز
شنیدند سخنهای ایرانیان — همانا چنین نیاید زیان

بگوی سخن گفته اندر خورد — خردمندی و موبدی از خرد
ز کردار او و ز دو داری منش — نه بیچی ز گفتاره و سرزنش

چو گشتند شده ره دهد داد — کسی کو دل از شهر آباد شاد
خود و شاه بهرام با رای زن — نشستند و گفتند بی انجمن

سخنها بران راستی کرد بن
بدینسان یکسر آباد کرد
سوی شهر ایران نهادند روی
بزرگان ایران کار عکس شدند
چو منذر بیرون شد بیچهرام رسید
بمندر حسین گفت کای رای زن
بد و گفت منذر مهان را بخوان
بجوییم تا جیست شان در نهان
و زاینجا جنگ و کین آوردند
برانم چو بیند چهر ترا
نخواهند جز تو کسی تخت را
من و این سواران شمشیر زن
به بینند و بر سپاه مرا
سه دیگر که خون بخش کاریست
ز منذر چو شاه این سخنها شنید
پذیره شدند بیارا ستند
نشستی بر آیین شاهنشهان
همه کرد بر گرد پرده سرای
بفرمود تا پرده بر داشتند
با واز گفتند انوشه بزی
چنین گفت بهرام کای مهتران
ز شاهی بهرام تا ارد شیر
خرد هم هنر هم بزرگیم هست
چو یزدان بر این گفته ام
نخواهیم هرگز شاهی ترا
چنین گفت بهرام کاری رواست
چنین گفت موبد که … بداد
سه روز اندران کار … روزگار
نبشتند بی نام صد نامور
ازان صد یکی نام بهرام بود
ز پنجاه بهرام بد زان گزین
ز سی نیز بهرام بد بیش
چو تنگ اندر آمد شاهی سخن

با ایران خرامید با انجمن
سر نامداران بر آباد کرد
دلی پر ز کین و سری جنگجوی
بر آذرآبادگان بر زمین شدند
شد از شادمانی دلش یاوند
بچهرم گستبدی ز شهر یمن
خوانید پیش پیاری خوان
ز اخواند خواهند شاه جهان
به پیچند و خوی پلنگ آورند
حسین برز و بالا و مهر ترا
کلاه را و زیبائی تخت را
برانگیزم اندر جهان رستخیز
همان رسم و آیین و راه مرا
همان ایزد داد کی یار ماست
بخندید و شادان دلش
یکی دانشی انجمن ساختند
بیاراست کوی و شاه جهان
شد جز بزرگان پاک کبره را
ز در شان باواز بکدا اشتند
همیشه ز تو دور دست بدی
جهان … و سالخورده
همه شهریاران برنا و پیر
سواری و مردی و کو … هست
جز بخشش کنون برای شما
بر و بوم ما را سپاهی ترا
هوا بر دل هر کسی پادشاست
نه کهتر شناسد نه خسرو نژاد
---
که او پادشاهی دلارام بود
اگر جست جای پدر و بخت
که هم تاجور بود و هم شاه نو
از ایرانیان هر که بد او کهن

ز بس گرد از آن تازیان سپاهی
بفرمود تا بر نهادند زین
چو آگاهی این با ایران رسید
ز یزدان همی خواستند آنکه
سراپرده زد در بهرام شاه
که تو بی جنگ سالار بی کفکری
سخن گوی و بشنو ار ایشان سخن
خود استه شد جهان …
مر این دشت جهرم جو دریا کنند
خردمندی و رای و فرهنگ
و رایشان نکه کم کرده خواهند راه
به بینی بزرگ های پرچین من
هم این پادشاهی که میراث
جز از تو کسی را نخواهند شاه
چو خورشید سر بر زد از کوه
نهادند بهرام را تخت عاج
بیکدست بهرام منذر نشست
از ایرانیان آنکه بد پادشای
رسیدند نزدیک بهرام شاه
شهنشاه بر سید و بنواختشان
پدر بر پدر پادشاهی مراست
پدر بر پدر بر نیای منند
ز مادر نبیره شمیران شهم
با واز گفتند ایرانیان
ازین تخمه پر داغ و درد دم
مرا گر نخواهید برای من
تو انمایکی باش و شادی کن
---
ازان صد به پنجاه باز آمدند
ز پنجاه باز او برفتند سی
ز سی کرد اندر موبد جهان
نخواهیم گفتند بهرام را

همه نیزه داران در کار زار
بران یادپال با آفرین
جوانوی نزد دلیران رسید
مگر آنکه با ما کرد شادی
بکردار … ز هر سو سپاه
جو لشکر بروی اندر آورند روی
کسی تیز کرد تو تیزی مکن
ز خورشید تا مان تا کینم
اگر خود بد کینه سنها کینم
شکیبایی و دانش و سنگ بین
نخواهند بردن همی ز درگاه
فدای تو دارم جهان بین من
پدر بر پدر بکر شاه بد در
که زیبای تاج و زیبای گاه
سروان و بزرگان ایران گروه
بسر بر نهادان بهاکیر تاج
دگر دست نعمان و سبعی بد
بیامد بر هلیز پرده سرای
بدیدند زیبایی تاج و گاه
باندازه بر پایگه ساختند
خردمندی و نیکخواهی مراست
بدین و خرد رهنمای منند
ز هر گونه با هنر هم
که ما را شکیبا مکن بر زبان
شب و روز با بخشش و باد
چرا کس نشاید بجای من
که خوانند هر کس بر و آفرین
که چو سنا را ایران یکی شهر را
فرو زنده تاج و گاه و کمر
یک انجار … بر نیار امدند
ازان انجمن تازی و پارسی
و زان … بهرام بد
دلیر و سبکبار و خودکام را

چنین گفت منذر بایرانیان
که ما را بگویید سود و زیان
ازین شاه ناسالخورده جوان
چرا باید پر درد و خسته روان
بزرگان پاسخ بیاراستند
بسی خواسته پاسخی خواستند
از ایران گراحته بد نیز کرد
یگایگ بران دشت گردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای
یکی را سنده پای و جانش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان
بریده شد چون تن بی روان
یکی را تن دور کرده دو کتف
از ایشان همه مانده اندر شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم
چو منذر بدید آن برآورد خشم
غمی گشت از آن کار بهرام سخت
بخاک اندر افگنده گشته لخت
اگر چشم شادیت بر دوختی
روانت بآتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت
که این بر ایشان نشاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار
که شد شهر خوب ایدر آن شهریار
ننند چو بشنید بهرام گفت
برادر مرا زاری که بد در نهفت
چنین گفت بهرام کای مهتران
جهاندیده و کار کرده سران
همه راست گفتند و زین بتر ست
پدر را انکو هش همی درخورست
ازین در انسی هست نزدیک من
و زو تیره شد رای تاریک من
که ایوان او بود زندان من
چو بخشایش آورد یزدان من
رهانید طینوشم از دست او
نبد خسته کام من از دست او
از آن کرده ام پیش منذر ثنا
که هرگز ندیدیم نوازش ز شاه
بدان خرم مبادا که مردم بود
چو باشد کی مردمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دادی خرد
روانم خرد را همی پرورد
ز یزدان همی خواستم تا کسان
که باشد جهانرا رهنمون
که تا هر چه با مردمان کرد شاه
بشوییم ما جان او از گناه
تن آسانی و دادجوییم همه
شبان باشم و زیردستان رمه
بکام دل زیردستان تمام
بآیین یزدان پرستان تیم
کسی ز نکجی و بیچارگیست
به بیداد گر بر بباید گریست
کسی را ندارم ز مردان بمرد
ببزم و برزم و بهر کار کرد
کنم گرد بر تخت بر پای خویش
نمانم سپردن بکس جای خویش
نهفته مرا گنج آگنده هست
همان نامداران خسرو پرست
جهانرا بدارم سراسر بداد
شما یکسر آباد باشید و شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم
زبانرا به پیمان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج
نهیمش میان ابر کند تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم
همین تخت را در میان آوریم
به بندیم شیر ژیان بر دو روی
کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج
بسر بر نهد نام بردار تاج
بشاهی نشیند میان دو شیر
میان شاه و تاج اندر تخت زر
جز او را نخوانید کس پادشا
اگر دادگر باشد و پارسا
وگر زین که گفتم نتابید پای
گزینید بر من کسی را بشاه
بجائی که چون من بود پیش رو
سنان سلاح اندر بخار و حق
من و منذر و گرز و شمشیر تیز
ندانند گردان تازی گریز
برادیم کرد از شهنشاهیان
سر شان کنیم ابر گاه هنان
کنون آنچه گفتیم پاسخ دهید
بدین داوری رای فرخ نهید
بگفت این و برخاست خرم شد
جهانی ز گفتارش آشفته شد
بایران رد و موبد و هر که بود
که گفتار آن شاه دانا شنود
بگفتند این فره ایزدیست
نه از راه کژی و نابخردیست
نگوید همی یک سخن جز بداد
سزد گر دل از داد دارید شاد
کنون آنچه او گفت و شیر ژیان
همان تاج و تخت کی در میان
که او را بدرند شیران نر
ز خویشی بپرسد نیا دادگر
که خود گفت وین رسم بنهاد
همانگر کس باشیم شاد
و گر ایدون کجا تاج بردارد او
بتر از فریدون کند زاد او
جز او شهریاری نخواهیم کس
ز گفتار ها داد دانیم و بس
گذشت آنشب و بامداد پگاه
بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاد ایرانیان را بخواند
بهر و ز گذشته و او ان آبد
باو انجمن گشت پس موبدان
که ای شاه دانا تر از بخردان
بشاهنشهی در جهان شیر آوری
چو کبری بلندی و گندآوری
چه پیش از ره ایزدی داد و راستی
کنون کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بزرگان که کار
بدان نامداران و مردانکان
بدانید یکسر سخنهای من
همان دانش و کوشش و رای من
که بخشش بهرام از گفتگوی
بکاهم نبیدادی و جست و جوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست
زمین را بر ایشان ببخشیم راست
جهانرا بدارم برای و بداد
چو ایمن شوم باشم آباد و شاد
کسانی که درویش باشند بین
ز گنج نهاده ببخشیم سیم
گنهکار را نیز پیش آوریم
چو دیگر کند مهر پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم
خردمند را دل فروزی دهیم
همه راست داریم دل با زبان
ز گری و زماری بپیچم روان
کسی کو بمیرد نباشدش خویش
و زو چیز ماند باندازه بیش

بدو روشن چشم بیدارم گنج / ببندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کارداران زنیم / ببندیم پشت هوا بشکنیم

زدستی برسم سراسر سخن / چو کاری تو افگند خواهیم بن
کسی کو همی داد جوید ز من / نجوییم بیراکنده ز انجمن

دهم داد آنکس که او داد خواست / زبانم نگردد مگر جز براست
مکافات سازیم بد را بد / چنان کز ره شهریاران سزد

براین پاک یزدان گواه منست / خرد بر زبان رهنمای منست
بدین کار یکسال اگر بگذرد / نه پیچم ز گفتار رای و خرد

همه موبدان وانکه بد بخردان / بزرگان و فرزانگان و ردان
ز میراث پیرارم و تاج و تخت / وز اینش بپیچیم بر شوربخت

شنیدند از او این سخن / بزرگان و فرزانه و موبدان
که گفت گذشته پشیمان شدند / که کردگان سوی درمان شدند

باواز گفتند یک باد کی / که شاهی بدین زین نژاد آر
بمردی و گفتار و رای و نژاد / از این بهتر اکنون جهان کس نزاد

نداد آفریدست ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا
که نارنگ گفتند یک باد کی / که گشتیم با کامش و کام رن

همه نیکویها بیابیم از او / وز این پس همه سر نتابیم از او
بگفتا اگر ما شتاب آوریم / خرد را همی سر بخواب آوریم

بدین برز و بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست او را همال
ونا ایرانیان کیست کاو را گرد / فرود آورد ز اسپ مال و برد

همان پشت و لشکر یار باب / خردمند هش یاور و بسود زبان
اگر خود بگیرد سر گاه خویش / بگیتی که باشد ز بهرام بیش

پس انکه ز ایرانیانش چه باک / چه مایش و درجه یک مشت خاک
به بهرام گفتند کای ارجمند / بشاهی تو و جان ما ارجمند

همه زیر سوگند و بند و بیم / همان در امید و گزند و بیم
که او زین پیش شاه ایران بود / همه بوم و بر پاک و بیران بود

که هم بهرام باشند شاد / بخسرو دگر قوم گیرند یاد
نداد الحیان کین که بهمان است / وز آیینش جهان زیر و ماتست

بهانه همی جنگ شیر است و بس / که اینش بزرگی بجویند کس
بدان گشت بهرام همداستان / که او خود از این بد همداستان

چنان بود آیین شاهان و داد / که آن کو بدی شاه فرخ نژاد
سوی او شدندی همه موبدان / بر دی سه روشن دل از بخردان

پس آن شاه برگاه بنشاندی / بر آن تاج بر آفرین خواندی
نهادی کلاه کی بر سرش / بسودی بشادی رخ بر برش

وزان پس هر آنکس که مردی شمار / بخواهنده دادی همه شهریار
بهامون شدند شاه و تخت / بیاورد موبد بر آن تاج و تخت

دو شیر ژیان داشت گستهم گرد
بزنجیر بسته بموبد سپرد

ببردند شیران جنگی کشان
گشنده شده ز بیم جان لی

به بستند بر پایه تخت عاج / نهادند بر گوشه تخت تاج
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت / که تا چون بود کار آن نیکبخت

چو بهرام و خسرو بهامون شدند / بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان / نهاده یکی افسر اندر میان

بدان موبدان گفت تاج از نخست / مر آنرا سزا آنکه شاهی بجست
دو دیگر که من پیرم و او جوان / بچنگال شیران ژیان ناتوان

بدین کار اگر پیش دستی کنید / ببر نامی و شده سستی کنید
بدو گفت بهرام کاری رواست / نهانی نداریم گفتار راست

یکی گرزه گاو سر برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بدو گفت موبد که ای پادشا / هنرمند و با دانش و پارسا

همی جنگ شیران که فرمایدت / همی تاج و تخت آرزو آیدت
تو جان از پی پادشاهی مده / خورش بی بهانه بماهی مده

همه یکسا هیم و این کار رست / جهانرا همه دل براز ارست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه / تو زین بی گناهی و دیگر گناه

هم اوردی این نره شیر ای / خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه / چو رفتی دلت را نبوی از گناه

دگر گفت بهرام کاری رواست / خرد بر دل هر کسی پادشاست
همی رفت با گرزه گاو سار / چو دیدند شیران بر خاسخی

پیل زور بگسست زنجیر و بند / بیامد بر شهریار بلند
برد بر سرش گرد بهرام گرد / زچشمش همی روشنایی ببرد

بر دیگی آمد بزد بر سرش / فرو ریخت از دیده خون بر
بیامد نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

بیزدان پناهید کو بد پناه / نماینده راه گم کرده راه
ببردند گردان به پیش نماز / که گفتند ای شاه گردنفراز

نشستی برگاه فرخنده باد / بلان جهان پیش تو بنده باد
تراز بید این تخت شاهنشهی / بتو شاد بادا مهی و بهی

تو شاهی و ماهی کیان توایم
بجویی پرستندگان توایم
بزرگان بدو گوهر افشاندند
بران تاجدار آفرین خواندند
ز ایران برآمد سراسر خروش
بآذر بدآیین جشن و سروش
چو بهرام بنشست شاهنشهی
همی جست زان تخت و روز بهی
برآمد یکی ابر و شد تیره باد
همی برف بارید زابر سیاه
نه دریا پدید و نه دشت و راغ
نه پیدا همی از هوا پر زاغ
چو حاصل فشاندی همی هر سال
چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم بشکوبه هیزم نه جو
نه چیزی پدید است تا جو درو
بدان تیرگی روز هول و خراج
زمین گشته از برف چون کوه عاج
در هیزم و گندم و گوسفند
نه سنی برآورده چرخ بلند
من از حسن روی و خند
در اندیشه در گشته فکرم
همه کارها را سراندر نشیب
مگر دست گیرد دلجیری
کنون داستانی بگویم شگف
کزان برتر اندازه سوان
چو بر تخت بنشست بهرام گور
بشاهی برو آفرین کرد هور
پرستش گرفت آفرینندهٔ
جهاندار و بیدار بینندهٔ
خداوند پیروزی و برتری
خداوند افزونی و کمتری
خداوند نام و خدای و نکا
خداوند روزی ده رهنما
وزان پس چنین گفت کای تاج و تخت
ازان یافتم کافریدست بخت
بدویم امید و ازویم هراس
وزو دارم از نیکویها سپاس
شما هم بدو پاک نازش کنید
بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشادند ایرانیان
که بستیم مانند کی رامیان
که این تاج بر شاه فرخنده باد
همیشه دل بخت او زنده باد
وزان پس بجا آفرین خواندند
همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کای مهتران
ز نیک و بد روزه بدو نشان
همه بندگانیم و ایزد یکی است
پرستش جز او را سزاوار نیست
ز بد روز بی بیم دارم تنان
ببدخواه حاجت نیارم تنان
بگفت و از پیش برخاستند
برو آفرینی نو آراستند
شب تیره بود تا گشکوی
چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بآرام برگاه بنشست شاه
برفتند ایرانیان با کلاه
چنین گفت بهرام با مهتران
که ای نامداران و نیک اختران
بیزدان گراییم و رامش کنیم
بیارایم و دل زین جهان بر کنیم
نباید که داریم جز وی پناه
خداوند گردنده خورشید و ماه
نبندیم دل در سرای سپنج
که بر کس نماند همی تاج و گنج
بگفت این و اسب گوان خاست
برو آفرینی نو آراستند
سه دیگر چو بنشست برگاه
که رسم پرستش نباید نهفت
بهستی یزدان گواهی دهیم
روانرا بدین شادمانی دهیم
بهشت و هم دوزخ و رستخیز
ز نیک و بد اینست ما را گریز
کسی کو نگردد بروز شمار
مر او را تو بادین و دانش مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج
بسر بر نهاد آن فروزنده تاج
چنین گفت کز گنج ما بد
نیم شاد چون مردم شادمان
بنم خواستار سرای سپنج
نه از باز گشتن نه تیمار و رنج
که اینست جاوید راه گذار
تو از آز پرهیز و اندوه مبر
به پنجم چنین گفت کز رنج کس
نیم شاد تا باشدم دسترس
بکوشش چو بینم خرم بهشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت کس مردم بد بیست
مباد آنکه جویم هرگز شکست
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم
بد اندیشگان را هراسان کنیم
همی با خردمند جفتی کنیم
ابا مردم زفت زفتی کنیم
هر آنکس که با ما نسازد کرم
بدی پیش از آن بند او کرد بود
بهفتم چو بنشست گفت ای مهان
خردمند و بیدار دیده جهان
هر آنکس که فرمان ما بر گزید
غم و درد و رنجش بباید کشید
بهشتم چو بنشست بگاه گفت شاه
جوانوی را خواند بر بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری
بهر نامداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد
که بهرام بنشست بر تخت شاد
خداوند بخشایش و راستی
گریزنده از کژی و کاستی
که با فر و برز است و با مهر و داد
نگیرد جز از پاکی و داد یاد
پذیرفتم آنرا که فرمان برد
گناه آن ببخشد که درمان برد
نشستم بر تخت فرخ پدر
بآیین طهمورث دادگر
نباید ز نیاکان فزونی کنم
شما را بدین رهنمونی کنم
چو از راستی بگذرد هر کسی
اگرچند ازو کژی آید بسی
بر آیین زردشت پیغمبرم
نه از راه نیاکان خود بگذرم
همان دین زردشت پیشین بود
براهیم پیغمبر راست گوی
دگر گفت کای نامداران شهر
ز گیتی همه کام جوید و بهر
همه پادشاهید بر جان خویش
نگهبان مرز و نگهبان کیش
ز فرزند و زن نیز هم پادشا
خنک مردم زیرک پارسا

| | | | |
|---|---|---|---|
| نخواهیم اکنون ازین گنج گنج | که از گنج درویش ماند برنج | که ایزد مرا زندگانی دهد | وزین اختران کامرانی دهد |
| یکی نیز نامه نویسند نیز | کزان جاودان ارج یابند و چیز | ز ما بر همه پادشاهان درود | بویژه که مهتر بود تار و پود |
| نهادند بر نامها بر نگین | فرستادگان خواست با آفرین | برفتند با نامها موبدان | سواران و بیدار دل بخردان |
| دگر روز چون بردمید آفتاب | بیالید کوه و بپالود خواب | بنزدیک منذر شدند آن گروه | که بهرام از ایشان جهان بستده |
| که خواهشگری کن بر شاه او | ز گفتارها تا ببخشد گناه | که چونان شدیم از بد یزدگرد | که خون در دل آمد ازان فرد |
| ز بیشش گفتار و کردار او | ز بیداد و درد و از آزار او | دل ما ز بهرام ازان بود سرد | ازان شاه بودیم یکسر بدرد |
| بشد منذر و شاه را کرد نرم | بگفت و پیشش سخنهای گرم | ببخشیدشان آنکه بد بد گناه | که با گوهر و دادگر بود شاه |
| بیاراست ایوان شاهنشهی | برفت آنکه بودش بهی و مهی | چو جای بزرگی بپرداخته شد | که او بود شایسته بنشاخته شد |
| بهر جای خوانی بیاراسته شد | خوان خورده شد رود و می خواسته شد | دم روز نو روز شد دیگر گروه | سپهبد ز خوردن بیامد بستوه |
| به نوروز جشن و می و سور بود | غم از کاخ شاه جهان دور بود | چهارم چو خورشید آمد میان | بزد بر یکی تخت شاه جهان |
| زبان را بخوبی بیاراست شاه | بدینار و دیبا بیاراست گاه | بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد | ز هرمزد آن پاکزاده مرد |
| همه مهتران خواندند آفرین | بدان دشت با دو مرد آن کین | وزان پس در گنج بگشاد شاه | بدینار دادن بیاراست گاه |
| ز اسب و ستام و ز رختها حلل | ز بوی و ز هر گونه رنگ و بلک | سراسر بنعمان و منذر سپرد | جوانوی رفت و بدانسان سپرد |
| کس اندازه بخشش او نداشت | جهان تاب با کوشش او نداشت | همان تازیان را سپهبد بداد | وز ایوان شاهی برفتند شاد |
| بیاورد پس خلعت خسروی | همان اسپ و هم جامه پهلوی | بجشن و سپردند نو لختش | بگاه و نوخنده بنشاختش |
| شهنشاه خسرو بکرسی نشست | ز تخت اندرآمد بکرسی نشست | برادرش یک دل و یک زبان | از و کهتران نامدار و جوان |
| ورا پهلوی گرد بر لشکرش | بدان تا بآیین بود کشورش | سپه را سراسر بنرسی سپرد | ببخشش همه پادشاهی سپرد |
| در گنج بگشاد و روزی بداد | سپاهش ز دینار گشتند شاد | بفرمود پس تا کسی با دبیر | بیامد بر شاه دانش پذیر |
| جوانوی بیدار با او بهم | که نزدیک او بد شمار درم | زمانی که بد نزد ایرانیان | بفرمود تا بستد از میان |
| دبیران دانا بایوان شدند | ز بهر درم پیش دیوان شدند | که او بود دانا بدان روزگار | شمار جهان داشت اندر کنار |
| زمانی که بد در جهان بسر | همه بر کشیدند یک با دگر | نود بار و شش بار کرده شمار | بایران درم بد هزاران هزار |
| بگشتاسپ شهریار جهان | چنین گفت با خسروان جهان | بدان تا نمانند در آباد مرز | کسی کو بماند ز ما از ارز |
| بهر کس رسیده بپی بخشش | بنیکی گراید همی کوششش | ببخشید و دفتر بآتش نهاد | همه شهر ایران بدو گشت شاد |
| چو آگاه شد زان سخن هر کسی | همی آفرین خواند بر وی بسی | برفتند یکسر بآتشکده | بایوان نوروز و جشن سده |
| بآتش همی مشک افشاندند | به بهرام بر آفرین خواندند | وزان پس فرستاد کار آگهان | بدان تا بگویند گرد جهان |
| کسی کآزار از بد یزدگرد | بجست و بیک شهرشان گرد کرد | بدان نامور نامه شهریار | که آزادگان را کند خواستار |
| فرستاد خلعت بهر مهتری | باندازه بخشیدشان کشوری | رد و موبد و مرزبان هر که بود | که او از بهرام ازانان شنود |
| سراسر بدرگاه او آمدند | گشاده دل و تازه رو آمدند | بفرمود تا هر که بد دادجوی | سوی موبد موبدان کرد روی |
| چو فرمانش آمد ز گیتی بجای | منادی گری کرد بر در بپای | که ای زیردستان بهرام شاه | ز غم دور باشید و دور از گناه |
| ازین پس هر آنکس که بد آفرین | که از داد ما باد دارد زمین | ز گیتی بیزدان پناهید و بس | که دارنده اوست و فریادرس |
| هر آنکس که بکشد ز فرمان ما | نه پیچد سر از رای و فرمان ما | بر او نیکیها بیفزون کنیم | ز دل کینه و آز بیرون کنیم |
| هر آنکس که از داد بگذرد او | بباد افره ما در آویزد او | گر ایدونکه یزدان دهد کردگار | بکام دل ما بود روزگار |
| بر این نیکویها فزایش کنیم | شما را بر ما ستایش کنیم | همه شهر ایران ز گفتار اوی | برفتند شادان و با آب روی |

بدانگه که شد پادشاهیش راست / وزو گشت شادی و انده بکاست
همه بزم و نخچیر بد کار اوی / دل آراست میدان و چوگان و گوی

چنان بد که روزی به نخچیر شد
همی رفت با چند گرد دلیر

بشد پیر مردی عصایی به دست
چنین گفت کای شاه یزدان پرست

براهام مردی پر از سیم و زر / جهودی فریبنده بد کهن
نه بیند کسی زو یکی پای نان / ز مهمان برآرد همه فغان

بجفت آن شتر ده ستاره بدی / همی یاد کرد از لب و دستان
همی بود با دوستان یک مه / کنار و لبان و مشکین کله

چو برخاست می خواست آن نامدار / بزرگان لشکر برفتند شاد
بیامد هم آنگاه یک مرد مه / ورا میوه آورد چندی ز ده

شتروارها نار و سیب و بهی / ز گل دسته‌ها کرده شاهنشهی
جهاندار چون دیدش آن خستش / میان یلان جایگه ساختش

همین مرد کش میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود
خوشند مرد خرم زد آن شاد / وزان نامداران و آن جشنگاه

یکی جام دیگر پر از می بلور / بدو لشکر اندر افتاد از جام سود
زمین بوزکان با زمین دست / بدان جام می تاخت بر پای جست

به یاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت منجخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جام نبید / چو من در کشم یا بخواهید گرد

به جام اندرون بود می پنج من / چو رم هفت از این نیز سرالجی
پس آنگه خرامید سوی ده بهوش / زمین تشنه دیگر کس نیستی خروش

چنان هفت جام پر از می بخورد / وزان می پریشان برآورد گرد
بدستوری شاه پر نوکشت / که داند که می در تنش چون گذشت

وز آنجای خرم بیامد بدشت / چو در سینه مرد می گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه / نهانی همی داشت تا پیش کوه

فرود آمد از اسب و جایی بخفت / نگه کرد در سایه که بخفت
نکوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکنده اندران خوابگاه

همی تاخت از پس گروه / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه / برش اسب و او استاده براه

بر او گشت آنش خروشان شدند / وزان بزم وآن جام بحرآن شدند
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی پیشگاه

که کبروی را چشم روشن کلاغ / ز مستی بکنده است بر دشت زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد

هم آنگه ز در که برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می در جهان سربسر / که ای پهلوانان که بیشه ور

بد نیکوی بگذشت سالی تمام / همی داشتی هر کسی می حرام
همان شاه بزمش بیاراستی / همان نامه باستان خواستی

چنان بود تا کودکی گفشگر / ز بی خواست با چیز و با نام و کهن
فرازش بیامد بدان کار سخت / همی زار بگریست مادرش لخت

بخانه نهان داشت لختی نبید / بسر زاین آن خانه اندر کشیده
به پور جوان گفت زین چند جام / بخور تا شوی روشن و شادکام

مگر بنگنی امشب آن مهر تنگ / بیاری بدین دوده اندر تنگ
بزد گفشگر جام می هفت هشت / همانا که آن پوستش سخت گشت

چو آمد در آن جام گستاخ کرد / بیامد در خانه سوراخ کرد
وز آنجایگه شد بدرگاه خویش / بد شاد دل تافته گاه خویش

چنان بد که از خانه شیر ... / یکی شیر بگسست آمد براه
هنوز از می آن گفشگر مست بود / بد زبان و انگشت او سست بود

بشد تیز و بر شیر غران نشست / بیازید و بگرفت گوشش به دست
چه اشتر به پیش چه پیل و چه شیر / هر چیز بر دست بر زد دلیر

بد و خیره ماند ندا را و گی / که او را بد آنجا آبروی
یکی بچه را بود بی زور دست / بتیزی بران شیر غران نشست

بدانگه که شیر بله سیر بود / جوان از بر شیر از زین بود
همی بند پیش شیربان خون ببند / بیک دست شمشیر و دیگر کمند

یکی کودکی دید بر پشت شیر / نشسته چو بر خر سواری دلیر
بیامد دمان تا در بارگاه / دلیر اندر آمد بنزدیک شاه

بگفت آن شگفتی که جا دیده بود / ببین ده بدین الجه نشینده بود
جهاندار از آن در شگفتی بماند / رد و مویه آن ویلان بدخی

مر بچه را گفت کاین گفشگر / نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست / که سه پهلوانان دلیری سزاست

بجستند و گفتند با مادرش / فزاید مگر با هنر گوهرش
بنا گفشگر بد پدر گفشگر / وزان بیش بر سان نیامد گهر

بران مادرش چون سخن شد دراز / دوان رفت با شاه بگشاد راز
بخندید و آفرین کرد شهریار / که شادان بزی تا بود روزگار

بگفتا همه راز در پیش شاه / از آن شیر که بر نشستش براه
که این کودک تا رسید بجای / یکی خوب زن کرد و شد کدخدای

بکار اندرون نابوده سست … بکوشی که آن سست خود بد
که در کار زن بی درست ضعیف … که همی ورد کار هر کس بزن

بدادم سه جام نبیدش نهان … ندانست کس را از او در جهان
هم اندر زمان لعل گشتش رخان … بمرد سر او روشن استخوان

وزان پس برآمد همه کام او … همی شیر ارغنده شد نام او
بر آوردش آن پنج دو جام نبید … که دانست کابن شاه خواهد شنید

بخندید از آن پیر زن شاه و کیب … که این داستان را نشاید نهفت
بموبد چنین گفت اکنون بشد … حلالست نیکو خواره باید کزید

که خندان نخورد می که برزه سبر … شنید و براستی بر زین
نه خندان که خشمش کلاغ سیاه … همی بر کند رفته از پیش شاه

خروشی برآمد هم آنگه ز ده … که ای پهلوانان زرین کمر
بماند اندر هر کسی می خورد … باغاز و فرجام خود بنگرید

چو می تان بشادی شود رهنمون
بکوشید تا تن نگردد زبون

## رفتن بهرام بشکار و رسیدن بده اباداف

بیامد سیم روز شبگیر شاه
سوی دشت نخچیر شد با سپاه

بدست چپش هرمز کدخدای … سوی راستش موبد پاک رای
بدو داستانها همی خواندند … نخچیر و فریدون سحر را ندید

سگ و یوز در پیش و شاهین و باز … همی راند شادان بروز دراز
چو خورشید تابان بگنبد رسید … بجایی بی گور و آهو ندید

به پیش اندر آمد یکی سبز جای … فراوان در او مردم و چارپای
یکی جای آباد و با خرمی … همه جای رامش و سبزی

از آن ده فراوان براه آمدند … نظاره به پیش سپاه آمدش
از آن مردمان تنگدل گشت شاه … بجوی کرد اندر آن ایشان نگاه

چهاندار بر خشم و ترباب بود … همیجست کآباد بد آن ده
نکردند از ایشان یکی آفرین … تو گفتی به بستان جوان را زمین

بموبد چنین گفت بهرام شاه … که چونین بد اختر بد این جایگاه
که نام دد و دام نخچیر باد … بجوی اندر آن آبشان باد

بدانست موبد که فرمان شاه … چه بود اندرین بیشه ده
بیامد هم آنگاه موبد بده … بخواندن کسی را که او بود مه

بدیشان چنین گفت کین سبز جای … دلارام و پاکیزه و دلگشای
پیام ملک را همه بشنوید … زگفت ملک هیچ بر مگذرید

خوش آمد شهنشاه بهرام را … یکی تازه کرد اندرین کام را
پیس کرد بر هر یکی آفرین … پسند بدان مهتر ایران مهین

شما را همه یکسره کرد مه … بدان تا کند شهر از این خوب ده
بدین ده زن و کودکان مهترید … کسی را نباید که فرمان برید

از این ده همه مرد و زن کدخدای … بیک روی باید که دارند راه
زن و مرد و کودک سراسر مهید … یکایک همه کدخدای ده شدید

خروشی برآمد زپرمایه ده … زشادی که گشتند همواره مه
زن و مرد از آن پس بکی شد سرای … بر سالار مزدور باکدخدای

چو آن پاک شد مرد آباد ده … ببدبند تا که سر مرد به
همه یک بدیگر برآویختند … بهر جای پیراه خون ریختند

چو بر خواست زان روستا رستخیز … که شد مردم از آن ده گریز
بماندند پیران بی پای و پی … نماند ایچ آلت و هیچ ساز

همه ده بویرانی آورد روی … درختان شد خشک و کوی
شده باغ ویران و ویران سرای … رمیده از او مردم و چارپای

چو یکچند بگذشت و آمد بهار … بران سو بنخچیر شد شهریار
بد آنجای آباد و خرم رسید … نگه کرد بر پای جایی ندید

بموبد چنین گفت کای مرد به … دریغست ویران چنین خوب ده
بر و بوم آباد کردان زگنج … چنان کو کز این بیش بینند رنج

زپیش شهنشاه موبد برفت … بدانجای ویران خرامید تفت
ز هر زن همی سوی برزن شتافت … بگر جام بی کار بی برنتافت

فرود آمد از اسب و بنواختش … بر خویش نزدیک بنشاختش
بد و گفت کای خواجه سالخورد … چنین جای آباد ویران که کرد

چنین گفت با او که ای نیکخو … که در کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی بی خرد موبدی … از آن نامداران بر ما بدی

بپا کرد یکسر همه مهتر بد … نه تا کس را بکس بشمرید
همه یک بیک کدخدای ده شدند … زن و مرد بر مهتران مهتر بد

بگفت این و آنگه بپرسیدش … پراکنده و غارت و چوب گشت
که بیداد را نام باد … غم و رنج و سختی سر و تازه باد

کنون کار این ده همه بد تست … چنان شد که بر ما بیاید گریست
از آن کمتر بر ده شد بد … بپرسید و گفت این شما کیست مه

چنین داد پاسخ که مهتر بود … بجایی که تخم و گیا بر بود
بدو روز به گفت مهتر بود باش … بدین بوم بدبختیان سر باش

زگنج شهنشاه دینار خواه … همان گاو و تخم و خر و بار خواه
بکوشم که تا کار باشد بد … همه کهتراند و هستی تو مه

بدین مرز بر نیز نفرین مکن / نه بر آرزو زو براند این سخن
اگر بار خواهی ز درگاه شاه / فرستم چندان که خواهی سپاه

چو بشنید پیر این سخن شاد گشت / ز اندوه دیرینه آزاد گشت
همانگه سوی خانه شد مرد پیر / بیاورد مردم سوی آبگیر

زمین را به آباد کردن گرفت / همه مرزها را سپردن گرفت
ز همسایگان گاو و خر خواستند / همه دشت یکسر بیاراستند

خرو مرزداران بکوشید سخت / بکشتند هر جای چندی درخت
چو یک مرز از آن مرز آباد گشت / دل هر که بشنید از او شاد گشت

از آنجای هر کس که بگریخته بود / ز مژگان همی خون دل ریخته بود
چو کاهی آمد ز آباد جای / هم از رنج آن پیرسر کدخدای

یکایک سوی ده نهادند روی / هر برزن آباد کردند و کوی
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / یکایک برافزود بر کشتمند

درختی به هر جای هر کس بکشت / شد آنجای ویران چو خرم بهشت
به سال دیگر بیاراست ده / بورزش برآمد ز هر سال به

چو آمد هنگام خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبدش نام او روزبه / چو هر دو رسیدند نزدیک ده

بدو در نگه کرد بهرام گور / جهان دید پر کشتمند و ستور
برآورده زو کاخهای بلند / همه راغ و هامون پر از گوسفند

همه دشت آب و همه خلق بد / همه کوه پر لاله و شنبلید
پراکنده بر کوه میش و بره / بهشتی شده بوم او یکسره

بموبد چنین گفت کای روزبه / چه کردی که ویران شد آن خوب ده
پراکنده زو مردم و چارپای / چه کردی که آمد کنون باز جای

بدو گفت موبد که از یک سخن / بپای آمد این سادسان کهن
همان از یک اندیشه آباد گشت / دل شاه ایران از آن شاد گشت

مرا شاه فرمود کان سبز جای / بدینار گنج اندر آور بپای
بترسیدم از کردگار جهان / نکوهیدن مهتران و کهان

بدیدم که یک دل دو اندیشه گشت / برآورد از این هر دو ناگاه گرد
همانجا یک شهر و دو کدخدای / بر و بوم ایشان نماند بجای

دو زن نیز یک شوی بر آهر گرد / از آن خیره ماند خردمند مرد
برفتم بگفتم به مردان ده / که ای مهتران بر شما نیست مه

بگیتی ز ویران شد آن نیک جای / نکوهش ز من بود و ترس از خدای
وزان پس چو ایشان بجستند شاه / برفتم نمودم دگر گونه راه

یکی با خرد پیر کردم بپای / سخن گوی و با دانش و رهنمای
بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان بدان شاد کرد

چو مهتر یکی گشت و شد کار راست / شغب و دخنی و کژی بکاست
نهانی بدیشان بدی بردم / وزان پس گشادم ره ایزدی

سخن بهتر از گوهر شاهوار / چو بر جایگه بر برندش بکار
خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج باشد روان

دل شاه تا جاودان شاد باد / ز کژی و ویرانی آباد باد
چو بشنید شاه این سخن گفت زه / سزاوار تاجی تو ای روزبه

ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان پرهنر مرد داننده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را به ابر اندر افراختند

دگر هفته با موبدان و مهان / بنخچیر شد شهریار جهان

## رفتن بهرام بشکار و سرگذشت او با دختر آسیابان

چنان شد که ماهی بنخچیرگاه / همی بود و می خورد با پیسپاه

ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت / فکندن باندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاد دل با سپاه / شب آمد برگشت گیتی سیاه

بزرگان و لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور / بران سان که همی کند شاه سور

شهنشه بران روشنی بنگرید / یکسو همی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید بر پیش ده / نشسته برآگنده مردان ده

وزان روی آتش بسی دختران / بگردش نشسته گرانمایگان
بسر بر ز گل هر یکی افسری / نشانده بهر جای رامشگری

همه جام بر بزم خسرو زدند / زمان تا زمان هر یکی نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی / همه بذله گوی و همه مشکبوی

بنزدیک پیش در آسیا / برامش کشیده نخی بر گیا
وزان هر یکی دسته گل بدست / ز شادی و بازی شده نیم مست

وزان پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت بر یاد بهرام شاه
که با فر و برزاست و با مهر و چهر / نثارش ببارست گردان سپهر

همی می چکد گویی از روی او / همی زیبد تاج آید از موی او
شکارش نباشد مگر شیر و گور / از ایرا همی خواندش بهرام گور

جهاندار کاواز ایشان شنید / عنان را به پیچید و زان سو کشید
چو آمد بنزدیکی دختران / نگه کرد جای از کران تا کران

همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید
بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و می خواره بر یاد شاه

نشاندند او را جامی بلور
نهادند بر دست بهرام گور

بپرسید بهرام گردن فراز
ازان ماه رویان با فر و ناز

که این خوب رخ دختران که اند
وز این آتش افروختن چه اند

از آن دختران آنکه بد نامدار
برون آمدند از میان چهار

یکی مشکناز و دگر مشکنک
یکی نازیاب و دگر سوسنک

بر شاه رفتند با دستبند
سخن چون بهار و ببالا بلند

همی جامه کشتند بهرام را
شهنشاه با داد و با نام را

ز هر چار پرسید بهرام گور
که ایشان بدلشان اندر افتاد شور

که ای گلرخان دختران که اند
وز این آتش افروختن چه اند

یکی گفت کای سرو بالا سوار
بهر چیز مانند شهریار

پدرمان یکی آسیابان پیر
بدین کوه نخچیر گیرد به تیر

بیامد هم اکنون که شب تیره گشت
و را دیده از تیرگی خیره گشت

هم اندر زمان آسیابان ز کوه
بیاورد نخچیر خود با گروه

چو بهرام را دید رخ را بخاک
بمالید و شد پیش با ترس و باک

یکی جام زرین بنوشید شاه
بدان پیر دادند کامد ز راه

بدو گفت این چار خورشید روی
چه داری چنین بیت هنگام شوی

بدو پیر مرد آفرین کرد و گفت
که این دختران مرا نیست جفت

رسیده بدین سال و دوشیزه اند
به دوشیزگی هر یک پاکیزه اند

ولیکن ندارند بهره چنین
ز زر و نگوهر ز سیم و تن

بدو گفت بهرام کاین هر چهار
بمن ده و از این بیش دختر مدار

چنین داد پاسخ ورا پیر مرد
که این در که گفتی سزاوار کرد

نه جا ست ما را نه بوم و نه بر
نه سیم و سرای و نه گاو و نه خر

بدو گفت بهرام شاید مرا
که با چیز ایشان نباید مرا

بدو گفت هر چار جفت تو اند
پرستار جان و نهفت تو اند

بعیب و هنر چشم تو دیده شان
بدانسان که دید او پسندیده شان

بدو گفت بهرام کاین هر چهار
پذیرفتم از باب پروردگار

بگفت این و زانجای بر پای خاست
بدشت اندر آمد ز بالای راست

ببردند تا خادمان سیاه
ببندان بتا نزد مشکوی شاه

سپاه اندر آمد بیکایک بدشت
همه شب همی کرد لشکر بگشت

وزو ماند ازان آسیابان شگفت
شب تیره آمد ره اندر گرفت

بزن گفت کامد از آن سپاه
بدین برز و بالا بدین دستگاه

شب تیره زی آسیابان رسید
زنش گفت کرد و ورانش بدید

باواز این رامش دختران
زمستی همی آورد رامشگران

چنین گفت پس آسیابان بزن
که ای زن مراد آسمانی بزن

که بنگشت وز جام این یابی
زنش گفت کای بد این ایزدی

بپرسید چون دید هیچ از نژاد
نه از خواسته بر دلش بود یاد

که او بر زمین بر همی ماه جست
نه دینار و نه دختر شاه جست

بت آرای گزیند ایشان بحس
گسسته بدین بر زبان آفرین

بدینگونه تا شید بر شد ز راغ
برآمد جهان شد چو روی چراغ

همی رفت هر گونه داستان
چه از نیک نامان چه از راستان

چو شب روز شد مهر زده آمد
بدان پیر گفت ای بل رود مه

ببالین آمد شب تیره لخت
بیار آمدان سبز شاخ درخت

شب تیره کردون دوش بهرام شاه
همی آمد از دشت نخچیرگاه

نگه کرد و این جشن و آتش بدید
عنان را گران کرد و رامش کشید

کنون دختران تو جفت وی اند
در آرامگاه نهفت وی اند

بدان روی و آن موی و آن راستی
همی شاه را داد و خود آراستی

شهنشاه بهرام داماد تست
بهر کشوری زین سپس یاد تست

ترا داد این کشور و مرز پاک
مبر غم که رستی ز اندوه و باک

کنون ما همه کهتران تو ایم
چه کهتر همه چاکران تو ایم

بفرمان فرمان که فرمان بر است
بدین مرز فرمان و پیمان تراست

از او آسیابان و زن خیره ماند
همی هر کسی نام یزدان بخواند

همی گفت هر کس که ان روی و موی
ز چرخ چهارم خور آورد شوی

کنون بشنو ای مرد دانش پذیر
که آمد بپایان سخنهای پیر

## نامه بهرام و گنج جمشید که گنج کاوران گویند و قبول نکردن و بفقرا دادن

دگر هفته آمد بنخچیرگاه
حرم و موبدان و پیلان سپاه

بیامد یکی مرد مهتر پرست
چو باد دمان با گرانی بدست

ز لشکر بپرسید بهرام شاه
کجا باشد اندر میان سپاه

بدو گفت موبد چه خواهی بگوی
تو شاه جهانی ز جان دار بروی

چنین داد پاسخ که با روی شاه
بگویم نگویم سخن با سپاه

بر شاه بردند چون بنده را
مران دانشی مرد گوینده را

بیامد چو بهرام را دید گفت
که با تو سخن دارم اندر نهفت

عنان را به پیچید بهرام گور
ز دیدار لشکر برون آمد دور

بدو گفت مرد ای جهاندار شاه
بکشاورزمن کرد باید نگاه

بدین مرز دهقانم و کدخدای
خداوندم این بوم و کشت و سرای

همی آب بردم سوی دشت خویش
که تا سیر کردانم این کشت خویش

چو بسیار گشت و گستاخ شد / میان یکی مرز سوراخ شد
شگفتی خروشی بگوش آمدم / کزان سهم جای خروش آمدم

همی آید از آب آواز سخت / خروشش همی ره نماید بگنج
چو بشنید بهرام از آن سو کشید / همه دشت پر سبزه و آب دید

بفرمود تا کارگر با گراز / بیارند کندند ره را دراز
فرود آمد از اسب شاه بلند / سراچی زدند از بر کشتمند

شب آمد بدیدن شمع افروختند / بهر جای آتش همی سوختند
ز دریا چو خورشید بر زد درفش / چو مصقول گشت آسمان بنفش

ز هر سو برفتند کاری گران / شد آن دخمه چون بیابانی گران
زمین را بکندن گرفتند پاک / شد آنجای هامون سراسر مغاک

ز کندن چو گشتند مردان ستوه / پدید آمد از خاک جایی چو کوه
یکی خانه کرده از پخته خشت / بصاروج کرده بسان بهشت

کننده بتر زد همی اندرش / پدید آمد اندر دو جای درش
چو موبد بدید اندر آمد بدر / ابا او یکی مرزبان دگر

یکی خانه دیدند پهن و دراز / برآورده بالای او شصت بار
ز زر کرده بر پای دو گاومیش / یکی آخوری کرده زر پیش

ز پخته با خود درون ریخته / بیاقوت سرخ اندر آمیخته
چو دو گاو کردن میانش تهی / میانش پر از سیب و نار و بهی

میان نعی چو شاب بود / که هر دانه قطره آب بود
همان گاو را چشم یاقوت بود / زبیری سر گاو فرنوت بود

همه گرد بر گرد او شیر و گور / یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
تذروان زرین و طاوس نر / همه سینه و چشمهاشان گهر

چو دستور دید آن بر شاه شد / برای بلند افسر شاه شد
بتیزی بشاه جهان گفت خیز / که آمد همه گنجها را کلید

یکی خانه‌ای بر گهر آمد پدید / که جم ملک داشت اندر کلید
بدو گفت خسرو که بر گنج نام / نبیند کسی کش بود گنج کام

نگه کن بدان گنج تا نام کیست / هم اکنون از آن بانام کیست
بیامد سر موبدان چون شنید / بران گاو بر نام جمشید دید

بشاه جهان گفت کردم نگاه / نبشته بر گاو جمشید شاه
بدو گفت شاه ای سر موبدان / بهر کار داناتر از بخردان

ز گنجی که جمشید بنهاد پیش / چرا کرد باید مرا گنج خویش
هر آن گنج کان جز بشمشیر داد / فراز آید آن گنج هرگز مباد

بدانایان ده همه هرچه هست / مبادا که یازی بدان گنج دست
اگر نام باید که بد اکنم / بداد و بشمشیر گنج آگنم

نباید سپاه مرا هر زمین / به تنگست ما سا سر زنین
سراسر همه خواسته همچنان / بباید شمردن برسم کیان

فروشد کی هر بند و سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
تهی دست مردم که دارند نام / گسسته دل از ناز و آرام و کام

ز ویران و آباد کرد آورید / وزان پس یکایک همه بخش کنید
ببخشید دینار و گنج و درم / بمرد روان جهاندار جم

مرا تا جهان باشم و تندرست / چرا بایدم گنج جمشید جست
وزان ده یک آنرا که بنمود راه / همی شاه جست از میان سپاه

من و اسب شبدیز و شمشیر تیز / نگیرم فریب و ندارم گریز
وز آنجایگه شد سوی گنج خویش / که گرد آورید از بر و رنج خویش

بیاورم گردان کشورستان / درم داد یک ساله لشکرش را
دری نو بکه ساخت در نوبهار / بیاراست ایوان گوهرنگار

می لعل رخشان ز جام بلور / چو بشنید خرم و شاد بهرام گور
بیاران چنین گفت کای سرکشان / شنیده ز تخت بزرگان نشان

ز هوشنگ با نوذر نامدار / که از آفریدون بدو یادگار
همی روشنی تا سر کیقباد / که تاج آفریدون بسر بر نهاد

ببینید تا زان بزرگان که ماند / برایشان بجز آفرین که خواند
چو کوتاه شد گردش روزگار / سخن ماند زان مهتران یادگار

که این رامش بود و انا / یکی شان نکوهید و دیگر ستود
یکایک بنوبت همی بگذرم / سزد گر جهان را به بد نسپرم

چرا گنج آن رفتگان بایدم / دگر دل بدینار بگشایدم
نبندم دل اندر سرای سپنج / نشادم بتاج و ندارم بگنج

چو روزی بشادی همی بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد
هر آنکه که از زیر دستان ما / ز دهقان و از زیر دستان ما

بنالید یکی کهتر از تخت من / مبادا سر و افسر و گنج من
یکی پیر بد نام او ماهیار / شده سال او بر صد و شست و چار

چو از شاه بشنید برپای خاست / چنین گفت کای خسرو داد و راست
خبر یافتم از فریدون و جم / وزان نامداران هر بیش و کم

تو گنجی پراکندی اندر جهان / که آن کس ندید آشکار و نهان
دلت گر نه همتای دریاستی / ز دریا چنین موج کی خاستی

ندانست کس در جهان کار خاست / بخاکست یا در دم اژدهاست
تو چون یافتی بنگری بی بگنج / که تنگ آمدت زین سرای سپنج

بدریا همانکه که حد تن گهر
ندید و نبیند دو صد تا حیر
بدو روشن شدی این گوهرا
همان کاو را از کران تا کران

پس از رفتنت نام تو زنده باد
چو گوینده با رخ بدو شاد باد
که باج و گزیتی هرگز مباد
تو آباد و پیروز و جان تو شاد

پس فرخ آن خسروان زین سخن
سپه کرده و هم بنیاد بن
که جاوید باد این خردمند شاه
سپنادلی تو کسی تاج و گاه

## رفتن بهرام بشکار و رسیدن بباغی وخواستن دختران برزین را در باغ

بروز سه دیگر برون رفت شاه
ابا لشکر و ساز نخچیرگاه

بزرگان ایران بهر شکار
بدرگاه رفتند سیصد سوار

ابا هر سواری پرستنده سی
ز ترک و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه
برفتند با ساز نخچیرگاه

به پیش اندر آراسته صد پیل
بر او تخت فیروزه برسان نیل
بدیبا بیاراسته ده شتر
رکابش همه زر و بالانش در

ده اشتر نشستنگه شاه را
بدیبا بیاراسته گاه را
همه پایه تخت زر و بلور
نشستنگه شاه بهرام گور

ابا هر یکی تیغ زن سی غلام
بزرین کمرها و زرین ستام
صد اشتر همه از در مشکراب
ببر بر همه افسر از گوهران

ابا بازداران صد و شصت باز
دو صد چرغ و شاهین گردنفراز
ببر اندر یکی مرغ بود سیاه
که می پرّان بد و چشم شاه

سیاهش دو چشم و منقار زرد
چو زر درخشنده بالاش بود
همی خواندندیش طغری بنام
دو چشمش برنگ طبرخون دو جام

که خاقان بخشش فرستاده بود
ابا تخت و با تاج بیجاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار
چهل پاره و سی و شش گوشوار

شتروار سیصد طرایف چمن
فرستاد یاقوت سیصد نگین
پس بازداران صد و شصت یوز
ببردند با شاه گیتی فروز

بیاراسته طوق بر زر گهر
بدو اندر افکنده زنجیر زر
بیامد شهنشاه از ایدر بدشت
همی تاخت از شتری در گذشت

هر آنکس که بودند نخچیرجوی
سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام هر هفت سال
بدان آب رفتی بنخچیر نال

چو لشکر بنزدیک دریا رسید
شهنشاه دریا پر از مرغ دید
برد طبل و طغری شد اندر هوی
شکیبا نبد مرغ فرمان روا

ز بیرون دو چنگال او را کلنگ
شکارش چو نخچیر بود از نهنگ
کلنگی بچنگ اندر آمدش برد مید
سرانجام گشت از نظرها ناپدید

بپرید برسان تیر از کمان
همان بازداران پس اندر دمان
دل شاه گشت از پریدنش تنگ
همی تاخت از پس بآوای زنگ

بشد تازیان تا پی چند شاه
همی بود لشکر بنخچیرگاه
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
برآورده از گوشه باغ کاخ

چو بهرام گور اندر آمد بباغ
یکی جای دید از بهشتی براغ
میان گلستان یکی آبگیر
بلب برنشسته یکی مرد پیر

زمینش به دیبا بیاراسته
همه باغ پرنده و خواسته
سه دختر نشسته بر آن چو عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج

رخ چون بهار و ببالا بلند
بابرو کمان و بگیسو کمند
یکی جام بردست هر یک بلور
در ایشان نگه کرد بهرام گور

ندید ایشان خشم او خیره گشت
ز باز ار طغری دلش تیره گشت
چو دهقان پرمایه او را بدید
زمینش دو رخ گشت چون شنبلید

خردمند پیری برزین بنام
دل او شد از شاه بهرام رام
برفت از لب حوض برپا چو باد
بر شاه شد خاک را بوسه داد

چنین گفت کای شاه خورشید چهر
بکام تو گرداد گردان سپهر
نیارمت گفتن که آید بلیست
بدین مهرمن با سواری دویست

بدو نام برزین بر آمد بماه
اگر شاه گردد درین باغ شاد
به برزین چنین گفت شاه جهان
که طغری شد امروز از من نهان

دلم گشت زان مرغ گم بوده تنگ
که مرغان چو نخچیر بود او پلنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه
که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه

برو زنگ زرین و هم زنگ پر
همان مرغ چنگالش چون زر
بیامد بر آن گوز بن بر نشست
بنخت تو آید هم اکنون بدست

هم اکنون یکی بنده را گفت شاه
که رو گوز بن کن سراسر نگاه
کشید بنده چون باد و آواز داد
که شاه جهان جاودان شاد باد

که طغرل بنامش درآویخت
کنون بازدارش نشاید بدست
چو طغرل بکف آمد آن پیش کمند
که ای برزمین شاه بی یار و جفت

بی میزبان بر تو خندان باد
همه تاجداران ترا بنده باد
بدین شادی اکنون می و جام خواه
چو آرام دل یافتی کام خواه

بیاورد برزین می و جام سرخ
بحسن نشاه جهان برد نام
و زان پس بیاورد جام بلور
نهادند بردست بهرام گور

نیایش گرفت ایزد پاک را
همان آتش و آب و هم خاک را
جهاندار چون دید لب بسته شد
و زاندازه خطبه قوامش کشید

چو برزین چنان دید برجست شاد / بیامد بهر جای بزمی نهاد
چو شد مست برزین بدان دختران / چنین گفت کای پرهنر گوهران
بدین جای بهرامشاه آمدست / ز گردنکشی زان سپاه آمدست
هلا جام پیش آور ای جامه گوی / تو چنگ آور ای دختر ماه روی
برفتند هر سه به نزدیک شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن / سه دیگر خوش آواز و بربط شکن
باواز ایشان شهنشاه جام / زباده تهی کرد و شد شادکام
بدو گفت کاین دختران تو اند / که با تو بدین شادکامی رسند
چنین گفت برزین که ای شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
چنین دان که این دختران منند / پسندیده و دلبران منند
یکی جامه گوی و دگر چنگ زن / سیم بد که کوبد شکن بر شکن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی / درم هست و دینار و باغ و زمی
سه دختر بکردار خرم بهار / بدینسان که بینی همی شهریار
بدان جامه زن گفت ای ماه روی / ببرد از دل جامه شاه گوی
نمانی مگر بر فلک ماه را / نشاید مگر چنبری شاه را
بدیدار ماهی و بالای ساج / بنازد بتو تخت شاهی و تاج
خنک آنکه شبگیر بینیت روی / خنک آنکه یابد ز موی تو بوی
میان تنگ چون شیر و بازو ستبر / همی فر تاجت براید زابر
بگلنار ماند همی چهر تو / بشادی بخندد دل از مهر تو
دلت همچو دریا کفت همچو ابر / شکاری نه بینم مگر جز هژبر
همی موشکافی به پیکان تیر / همی آب گردد ز داد تو شیر
سپاهی که بیند کمند ترا / همان بازوی زورمند ترا
بدرد دل و مغز جنگاوران / وگر چند باشد سپاهی گران
چو آن جامه بشنید بهرام گور / بدلش اندر افتاد زان جامه شور
بخورد آن چنان سنگ جام بلور / شهنشاه با فر و با داد و زور
بدو شاه گفت ای سرافراز مرد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
نیابی تو داماد بهتر ز من / سر نامداران هر انجمن
بمن ده تو این هر سه دختر ترا / بکیوان برافرازم افسر ترا
بدو گفت برزین که ای شهریار / بتو شاد بادا می و میگسار
که یارست دیدن شهان در نهان / کرا زهره باشد چنین در جهان
مرا گر پذیری بسان رهی / که پرستم این تخت شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنگ و بخت ترا
همان هر سه دختر که تو دیده اید / به پیش تو بر پای چون بنده اید
پرستندگانند پسندیده شاه / بدینسان که ایدر ببینی براه
ببالای ساجند و همرنگ عاج / سزاوار تخت اند و زیبای تاج
بگویم کنون هر چه هستم نهان / فرستم بایوان شاه جهان
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / از افکندنی و پراکندنی
همانا ستور ار باشد دویست / بایوان من بنده گر بیش نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت / ازان دختران شاد باشید سخت
فدای تو ای شاه نیک اختر است / اگر گنج و تاج است اگر دختر است
ز برزین بخندید بهرام گرد / که چیزی که داری توانند برد
بمان تا بماند همیدون بجای / تو با جام می سوی رامش گرای
چنین گفت پیر این سه دختر چو ماه / برای کیومرث و هوشنگ شاه
ترا دادم و خاک پای تو اند / همانا که هر سه سزای تو اند
مهین دخت را نام ماه آفرید / فرانک دوم بد سیم شنبلید
پسندیدشان شاه چون دیدشان / هم اندر زمان نیز بگزیدشان
ز برزین چنین گفت کاین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارند ز لشکر یکی نامدار
چو هر سه مه اندر عماری نشست / ز رومی همان خادم او شصت
بگردد بتان در همی راندند / برایشان همی آفرین خواندند
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه / همی بود تا مست ترکش شاه
یکی بنده تازانهٔ شاه را / ببرد و بیاراست درگاه را
سپه را ز سالار کرد نگهبان / خزاینش تازیانه بودی نشان
چو دیدند آن شاخ بید دراز / دوان پیش رفتند و بردند نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / چو شد مست هم در عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبرآگین خویش

## داستان بهرام گور با دختر ماهیار گوهرفروش

فزونتر ز یک هفته آنجا نبود / همی خورد و بخشید و گفت و شنود
بهشتم بیامد بدشت شکار / خود و روزبه با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید / ز ترکش کمان کیی برکشید
دو زاغ سیه را بزه بر نهاد / ز یزدان پیروزگر کرد یاد
بهاران بد و گور شد جفت جوی / ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی پوست کندند ازیشان زمان / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / ز مستی جدا شد یکی از دگر
چو پیروز شد نره گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر

بزه داشت بهرام جنگی کمان  بخندید چون دید شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر  گذر کرد از گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو بر هم بدوخت  دل لشکر از خشم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید  بران شاخ و یال او بر گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد  همه رزمکاران تو سوزی باد
بمردی تو اندر جهان تا توی  که هم شاخ و هم خسرو و هم گوی
وز آنجا بر انگیخت شبرنگ شاه  یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید  کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد بر بر و سینهٔ شیر نر  که از گرد تیرش نیسان و بر
بر ماده شد تیر بگشاد شست  بر شیر با کرد و رانش بخست
چنین گفت کاین تیر بی پر بود  بتدبیر پیکان او کن بود
سپاهش همه خواندند آفرین  که ای نامور شهریار زمین
ندید و نه بیند کس اندر جهان  چو تو شاه بر گاه شاهنشهان
چو با تیر بی پر تو شیر افکنی  یکی کوه خارا ز بن بر کنی
بدان مرغزار اندران راه شاه  ز لشکر هر آنکس که بد نیکخواه
یکی بیشه دید اندر پر گوسفند  شبانان گریزان ز بیم گزند
یکی سرشبان دید بهرام را  ستودش ز بیم دد آرام را
بدو گفت بهرام کاین گوسفند  شبانان گریزان ز بیم گزند
توانگر خداوند این گوسفند  نه بیچد همی از نهیب گزند
بخروار با موبد گوهر است  همان زر و سیمست و هم گوهر است
ندارد جز از دختر چنگ زن  سر جعد زلفش سراسر شکن
بگیرد جز از دست دختر نبید  کسی مردم بیشه زایشان ببند
اگر بشنود داد بهرام شاه  مر او را کجا ماند این دستگاه
شهنشاه گیتی نکو بید بدر  همان موبدش نیست بیداد گو
پس آنگه شبان گفت کای نامدار  دلیر و خردمند و گرد و سوار
نگویی مرا کاین ددان را که کشت  که او را خدای جهان یار داشت
بدو گفت بهرام کاین هر دو شهر  بتیر شد ز پیکان مرد دلیر
چو شیران بجنگی بکشت او برفت  سواری سرافرازی با بهفت
وز آن پس چنین گفت با سرشبان  که اینجای باشی تو روز و شبان
شدی ایمن از رنج شیران  بباش اندرین مرز و واره
کجا باشد آن گوهر فروش  بدیدار کن راه و بر من بسوز
بدو سرشبان گفت ای ایدر برو  ده و بازه باشد اندرایدت نی
بشهر اندر آید از آن جایگاه  بزد یکی تخت بهرام شاه
چو گردون بپوشد حریر سیاه  بجشن آید این مرد با دستگاه
ارایدون که باشد بچنگی درنگ  بگوش آیدت نوش و آوای چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست  یکی جام خسرو آرای خواست
جدا شد ز دستور و از لشکر  همانا بر آذر بروشن سرش
چنین گفت با موبدان زود به  که اکنون شود شاه گیتی بدید
بکوی در خانهٔ گوهر فروش  همه سوی گشتار دارید گوش
بجوید مر آن دختران از بد  نهد نیکان بر سر تاج
وز آنجا بمشکوی زرین برد  دگر در شبستان بر زیب برد
بیابد همی سیری از جفت بجست  شب تیره زو جفت گیرد گریز
شبستان مر او را فزون از صد است  جهاندار زینگونه باشد بهشت
کنون نهصد و سی بر آن دختران  سپهر همه افسران گوهران
شمردست خادم بمشکوی شاه  کز ایشان یکی نیست بی دستگاه
همی باژ خواهد ز هر مرز و بوم  بدینسان بسالی شود باز مرد
دریغ آن بر و یال و بالای او  دریغ آن رخ گیتی آرای او
نه بیند چو کس سال او و زور  بیک نیمه بر هم بدرزد دو لب
نه گردد از آن خفت و خیز زنان  بزودی شود سست چون بیتنان
کند دیده تاریک و چهره نژند  تنش سست گردد بپیچد ز درد
ببوی زنان موی گردد سفید  سفیدی کند از جهان نا امید
جوان را کند کوژ بالای راست  نگار زنان چند گونه بلاست
بیک ماه یک بار زان دختران  چو افزون کنی خشن بی در لختن
همین مایه از بهر فرزند را  نباید چنین جان خردمند را
شب تیره گون رفت بهرام گور  پرستنده یکتن ز بهر ستور
چو آواز چنگ آمد از سرهد  نشد شاه تا خان گوهر فروش
همی تاخت گلگون بازی جنگ  سوی خان با باریکان بسد
بزد حلقه را بر در و بانگ خواست  خداوند خوهر نسبد ز بار
پرستنده مهمان گفت کیست  زدن در شب تیره از بهر جست
چنین داد پاسخ کنم شکر شاه  بیامد سوی دشت نخجیرگاه
بلنگید در زمین بارکی  از او بازگشتم به بیچارگی
چنین اسب و زین و لگام  به دو زد کسی من شنیدم جای
بیامد کنیزک به دهقان بگفت  که مردی همی خواهد از من نهفت
همی گوید اسبی بزرین ستام  برون دانا ید ز شد کار خام
چنین داد پاسخ که بگشای در  تو مهمان ندیدستی این در مگیر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در  به بهرام گفت اندر آی اسبا

چو شاه اندر آمد بجا گاه دید
مبادا آزرده گردد ز من
که افزون شود دانش و داد من
خرامید ببالای ایوان رسید
بدو گفت شب بر تو فرخنده باد
که نمایه خوانی بیاورد زود
پرستنده را نیز خوان خواست بستند
بپوشش بیاراست لب میهمان
بدو گفت بهرام تیره شبان
چو نان خورده شد جام باید گرفت
چو از خواب سر برکردی بگاه
خورشند دست شسته می و جام خواست
بیاورد دهقان چو جام از نخست
هم اکنون سر پای تو مهمان کنم
من این ایدر آوار چنگ آمدم
که هم میگسار است و هم چنگ زن
بیامد بر پادشا چنگ زن
بهرام گفت ای کنیزه سوار
شبان سیه بر تو فرخنده باد
شود ماهیار امشب اندر جوان
چو زهر بن بر شیم سخن گوی گشت
چو کافور کرده گل سرخ موی
تو ای چون فریدون آزاده جوی
چنان کمنه شد سوی مهمان کس
کسی کین ندیدست بهرام را
میانت چو غرو سست و بالا چو سرو
رخانت بگلنار ماند درست
ببخ افرینید فلک چون تو مرد
تن آرزو خاک پای تو باد
بر و بر بدانگه شد بلند
چو در پیش او مست شد شهریار
چنین گفت با ازو ماهیار

پرستنده هرجای برپای بد
ببین از نمک سو دش نو یاد
مبادا جز از داد آیین من
ز دختر میزبان را ببین
درست آمدی ای سر افراز شاه
نهاده بدو خوردنیها که بود
یکی جام دیگر بیاراستند
بهرام گفت ای گو مهربان
چو بانی چنین تازه رخ میزبان
بخواب خوش آرام باید گرفت
همی تاخت باید بآیین شاه
همی نام و آرام خواست
بخوردم و مشک و گلاب نشست
ببهرام شاهت کنم و کام کنم
نه از بهر جام و درنگ آمدم
خرامان چو سرو سهی در چمن
همان جامه کو بیت انجمن
بهر چیز مانده شهریار
سرت برتر از ابر بارنده باد
که او کام کند پیش مهمان روان
همان خانه از وی بهمن کشت
زبان گرم گوی و دل آرزوی جوی
منم چون پرستار و نام آرزوی
ز مهمان سوی میهمان داشت کلنک
خنیده سرود دلارام را
خرامان شد سرو همچون تذرو
چه گویی همی گل و لاله رست
ندیدم بسان تو اندر بند
همه ساله زنده برای تو باد
که گفتی دلش گشت گنج بلا
چنین گفت با میزبان نامدار
که این شیره دل چند خواهی نشان

چنین گفت کای داد گر یک خدای
همه زیردستان چو گوهر بود
همه کار و کردار سرخ اد باد
چو دهقان ورا دید برپای خاست
نهالی بیفکند و مسند نهاد
بیامد یکی مرد مهتر پرست
همان میزبان را یکی نیز گاه
توی میهمان اندرین کاخ من
بیزدان بباید بدن سپاس
شب تیره و باده خسروی
کنیزک ببر داد دستان و طشت
بیاورد جامی کنیزک نبیذ
بهرام داد آن دلارام جام
فراوان بخندید از و شهریار
بدو میزبان گفت این دختر م
دلارام را آرزو نام بود
بسرو سهی گفت بردار چنگ
چنان دان که این خانه سور است
بدو گفت بنشین و بردار چنگ
ز چنگ زن چنگ در برگرفت
دگر جامه بابرخ ماهیار
همیشه بدانش آزاده باد
ز مهمان چنان یاد کردی که شاه
بمهمان چنین گفت کای شاه فش
نگه کرد باید برو ی تو پس
بدان نیزه شیری تن زنده سل
دو بازو بکردار ران هیون
ترا روی چون لاله اندر چمن
چه گشاد از آن جامه و چنگ او
بهر چه از مودش فزون بود دخت
که دختر بمن ده با آیین و دین
نگه کن بدو تا پسند آیدت

چنین گفت تو بنده را رهنمای
بآباد بانا لبد چنگ و نوش
دل زیر دستان ما شاد باد
بیامد خم او رد بالای راست
بدو میزبان گفت شاد
بفرمود تا اسب را بر ببست
نهادند و بنشست نزدیک شاه
بیامد براو ای گستاخ من
دل ناسپاسان تو پرهراس
چو گشتی ز می مست با نغنوی
ز دیدار مهمان همی خیره گشت
می سرخ و جام از گل شنبلید
بدو گفت بهرام نام چیست
بدو گفت نام گشسب سوار
همی با سمان اندر آرد سرم
هم او غمگسار و دلارام بود
بپیش گشسب آی با بوی و رنگ
پدر میزبان دخت گنجورست
یکی جامه باید مرا سبز رنگ
نخستین خروش مغان در گرفت
تو گفتی بنالد همی چنگ زار
بدانش روان تو پرورده باد
بچنگ اندرون خیره شد سیاه
بلنداختر و بیکدل و کینه کش
چو او را نمانی ز لشکر بکس
بآورد خشت افکنی صد و سل
بپای اندر آری که بیستون
نباشد ببالات سرو و سمن
ز دیدار و بالا و فرهنگ او
دل شاه در کار او بیش لخت
چو خواهی که یابی بداد او س
بر او شی برسم سند آیدت

چنین گفت با ماهیار آرزوی
که باشد که بیند بدین نیکوی
بژرفی نگه کن سراپای اوی
گر او را همی بایدت جام کش
اگر مشتری گوهر ماهیار
بمان تا برآرد سپهر آفتاب
شب تیره از رسم پیوند دور
بدو گفت بهرام کاین ایزدیست
بدو گفت با دختر ای آرزوی
بکن کار و زان پس بپرداز آن
پدر داد و بهرام گوش بخواست
سوی حجره خویش رفت آرزوی
پرستنده را گفت درها ببند
چو بیدار گردد فقاع و یخ آر
من انجام می همچنانم که دوش
چو خورشید تابنده بنمود تاج
سیاه انجمن شد بدرگاه بر
چو دربان بدید آن سپاه گران
بدو گفت برخیز و بگشای در
یکایک دل مرد گوهرفروش
بدو گفت درگاه پر لشکر است
ز دربان بر آشفت گفت این سخن
سپاهست چندان بدرگاه بر
بیامد پرستنده هنگام روز
بیا و بخیز از پس درگاه ما
ز دربان چو بشنید یکسر سخن
بیامد سوی حجره آرزوی
همی امد اندیشه بخیره کار
نثارش کن از گوهر شاهوار
چو بینی رخ شاه خورشیدفش
چو بر سد تا او سخن نرم گوی
همی شب بد او را نشناختیم
بیان ها لان نشستم بجنگ

که ای پیرزاده نیک‌خوی
بگوید به بهرام کز راه برد
همان آتش و گنبدش و رای او
مگفتی مرا رای کم بیش نیست
فزون آید از بیره شهریار
سزاوار آن بر آید زخشم آب
نه آیین شاه آفریدون بدی
زدن فال هر راه داور بدست
پسندیده‌ی این بد بدو آرزوی
نگردد بکیل است با ماهیار
چو شب روز شد کارها کرد راست
سرای همه خفته بد چار سوی
کسی را نباز آنکه گوسفند
همی باش پیش گشسب سوار
بیامد میان پیر گوهرفروش
زمین شد بکردار دریای عاج
کجا همچنان بر در شاه بر
سپه را ز بسیار و نو پیش و ران
نه هنگام خوابست و جای نشست
که گفتار دربان بر آمد بجوش
نگهبان ایران فراوان سراست
نگوید جهان دیده مرد کهن
که گر بگذری تنگ شد راه بس
که پیدا نبد هور گیتی فروز
بدانجا که باشد که درگاه ما
بپیچید از آن در دم مرد کهن
بدو گفت ای ماه آزاده خوی
عنان تافت آنگه ز در در سرا
سه یاقوت سرخ اندر شهوار
دو نای برو دست کرده بکش
سخن با آرام و با شرم گوی
نبد دل که او گردن افراختیم
که اندر تنم پاره باد استخوان

مرا گر همی داد خواهی بکس
بگفتا دختر پسنده نکرد
نگه کن بدین تا پسندیدت هست
ملک شهری امشب آرام کس
همی بی بزرگان نشسته‌اند
بیایم بپرهان داننده را
نه فرخ بود مست زن خواستن
پسندست این دختر چنگ زن
بدو گفت آری پسندیده‌ایم
بدو گفت اکنون جفت توی
پرستنده تا زانه شهریار
بیامد بجای دگر ماهیار
بناید که ارزنده خوانی برد
یکی جام کافور پرگل کلاب
بگفت این و چادر بسر در کشید
بیامد سر از روز و پیش کشاد
هر آنکس که تا زانه دانست یار
بیامد سر خفته بیدار کرد
که شاه جهانست مهمان تو
بدو گفت کاین از که گویی همی
همان چون زگوینده بشنید مست
پرستنده گفت ای جهاندیده مرد
هر آنکس که آید بدین که فراز
یکی تازیانه بزد بافته
کنون کار برساز و سستی مکن
که من دوش پیش شهنشاه مست
شهنشاه بهرام بد آنکه دوش
کنون خیز و دیبای رومی بپوش
بدو داد و گفتا بر شاه رو
مپین مر و لخته در پیش دار
که من دوش چون او بیامد ز در
من اکنون نیایم مگر خواندم
همی نیز گستاخ گشتم بشاه

هم اکنون گشسب سوار است و بس
به بهرام گفت ای سزاوار مرد
از او آگهی سهراست از نشست
بدین نیکوی بی دروغیش نیست
بپرده زنی گوی و احسند
شکیبا دل و خیره خواننده را
دگر زین کار نز آراستن
توان فال بد تا توانی مزن
بچشم سرانده و چون دیدمش
چنان دان که اندر بهشت بهی
بیا و بخت از پرده ماهیار
همی ساخت کار گشسب سوار
بره نیز پرورده باید بسر
چنان کن که باید چاکر ار
تن آسانی ازین تن برکند
چنین از آن تا زمانه نشان
برفتند و بردند پیشش نماز
همان از خواب بیدار کرد
بدین پیشوا مهمان تو
که شهریار از چه جویی همی
خروشان از آنجای برپای جست
ترا برجهان شاه ایران کرد
برید ان بلاس کهن انداز
بهر جای گوهر برو تافته
بمی نیز تا تن درستی مکن
چرا گشتم و دختم می پرست
بیامد سوی خان گوهر فروش
بنه بر سر افسر خسانهم که دوش
برو او زمین کن همی نوش نوش
ورا چون روان و تن خویش دار
بدان فر و برز و بدان یال و بر
بجای پرستنده بنشاندم
ز پیر و جوان از می آید کنار

مهمی بیرو دختر
وزن و خان و مان
وراد سکر الله

همانگه یکی بنده آمد دوان / که بیدار شد شاه روشن روان
چو از خواب بیدار شد شد / بباغ اندر آمد سرو بن نشست
ستایش کنان پیش خسرو شد / زبیداری دل بفرمایید
وز آنجا بیامد بجای نشست / یکی جام می خواست آرمی بر دست
چو از لشکرگاه آمد شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا پیش رفت اسپهبدی / دلش زار ز عیبو پراکندی
برفت از بر بام و با شاد / پرستار با تاج و با گوشوار
دو تا پیش شد و زمین بوسه داد / بخندید از و شاه و دل کرد شاد
همان سنج یاقوت با شاه / فروریخت و برگشت خرشید ماه
بدو گفت شاه این کجا داشتی / مراست کردی و بکنداشتی
همان جامه و چنگ و مایه آراستن / شاد رنهان بهر دیگر کس است
بیار آنکه گفتی ز نخچیرگاه / ز نخم سر نیزه و بر ام شاه
وزان پس بگفتا که گوهر فروش / کجا شد که ما مست گشتیم دوش
خوشی بد دختر ببر اسپهبدا / همی از دل شاه خیره بماند
بیامد بپیروزی کرده کش / به پیش جهاندار خورشید فش
بدو گفت شاها تو را جز خدا / بزرگا سترکان او کوا
همه ساله گیتی بکام تو باد / بهرجای بر تاج نام تو باد
کسی کو خورد داروی بیهشی / نباید کردن نه جز خامشی
زیادانی آمد کنه کارم / کمانم که دیوانه بیند آرم
ستزد گر ببخشی گناه مرا / درخشان کنی تیره ماه مرا
منم پیر درگاه بنده نی خرد / شهنشاه از مردمان بشمرد
حسن پاسخش داد کز مرد مست / نگرد خردمند چیزی بدست
کسی را که میانه ارد بروی / بباید که بیند زمی رنگ و بوی
زمستی ندیدم ز تن بخری / همان زار رزو آن سخن بشنوی
تو یو زنش بدان کن اخنک / بگوید همان جامه لی حصن
بلوید یکی تا بدان می خوریم / غم روزها آمده نسرم
زمین را ببوسید پس ماه / بیاورد خوان و بیاراستگاه
بزرگان که بودند در پیش او / بیاورد شان مرد پاکیزه رای
سوی حجره خویش رفت از درو / ز مهمان بیگانه جستن درو
همی بود تا صبح پوشد سیاه / ستاره بدید آمد و گرد ماه
چنان خورده شد اسپهبد راخواهد / بکرسی نهش بیش بر نشاند
بفرمود تا چنگ بر دست شاه / بدان جامه گریش فرمود شاه
حسن گفت کای شهریار دلیر / که بگذارد از بیم نوشته ستبر
تویی شاه و هم لشکر شکن / ترا روی چون لاله اندر چمن
ببالای تو بر زمین شاه نیست / بدیدار تو بر فلک ماه چیست
سپاهی که بیند سپاه ترا / بجنگ اندر آورد کاه ترا
بدرد دل و مغز سان از هنب / بلندی نداند با بار نشیب
همانگه که از باده خرم شدند / زخوردن بجام دمادم شدند
بیامد بر پادشا روزبه / کز اید بجایی مرد نابده
عماری بیاورد خادم چهل / همه ماه روی و همه دلگسل
رخ رومیان همچو دیبای روم / کز ایشان همی تازه شد مرز و بوم
بشد آهو و نامشکوی شاه / ز گوهر بسر بر نهاده کلاه
بیامد بر پادشا روزبه / گشاده دل و شاد از آن و ماه
همی راند کوبان بمشکوی خویش / به پشتابان سمن بوی خویش
بجفت آن شب آمد بدرگاه
بیامد سوی دشت نخچیرگاه
همه راه و بیراه لشکر کشید
چنان شد که یک ماه از او شد
سراپرده و خیمه‌ها ساختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
کسی را نیامد بدان دشت خواب / می و گوشت نخچیر و چنگ و رباب
بیابان همه آتش افروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
فراوان برفتند مردم ز شهر / کسی کش ز دینار با بیست بهر
همی بوی صندل خرید و فرو / بیابان ز لشکر همی بر فروخت
خریدی همی مرد بازارگان / ده آهو و گوری بهاچار گاه
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواهنده خوردن لباب
که بردی بجز خوار بر خوان خویش / بکوه دل ار خورده و مهمان خویش
چو ماهی برآمد شتاب آمدش / همی تافتن رای خواب آمدش
بیاورد لشکر بنخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار کره / چنین تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارسانی نیستان آمد براه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
بفرمود تا لشکرش یابنه / برفتند وا و ما انجمان یک تنه
برسید تا خان ... جا / پس اندر کشید و همی رفت زار
شکسته دری دید بیرون دران / بیامد خداوند بر دشت و تاک
بدو گفت کاین خان ویران کراست / میان ده این جای ویران خراست
خداوند گفت این سرای ... / چنین گفت بد رهنمای است
که کاو و ستم آید رنز نوشش نخو / نه پر نه مردی نه پای و نه ...

مرا دید و اکنون سرای من است / بر این خانه نفرین ز ارزو من است
ز اسب اندر آمد بدان سرای / شهنشاه را سست شد دست و پای
همه کاخ سرگین بد از گوسفند / یکی طاق برپای کاخی بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آور ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که بر میزبان / بخیره چرا خندی ای میزبان
کز افگندنی هیچ بودی مرا / مگر مرد مهمان ستودی مرا
نه افگندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجای دگر خانه جوی سزاست / که ایدر همه کارها بی نواست
بدو گفت بالش نگه کن یکی / که تا بر نشینم بر وانکی
بگفتا که ایدر نه جای کهوست / همانا ترا سیر مرغ اندرست
بدو گفت بهرام شیرا کرم / چنان چون بباید یکی نان کم
چنین داد پاسخ که ایدر کنون / که خوردی و رفتی بر شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / وگر چند جانم به از نان بدی
بدو گفت اگر نیست گوسفند / که امد جهان تو سرکین بکند
بدو داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بکن بر کرانی پلاس / خداوند این خانه داند سپاس
چه گردی بگرد یکی سوی رخت / که بسته کند شب ز برگ درخت
برز تیغ داری بزن ز ان کسب / بباید که اندر دست آید ذهب
چو خانه بدین گونه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من / ببردی کنون نیستی زین من
گذیر بدو گفت کاین ایدر رخ / که در خانه من کس ان سنج
بدو شاه گفت ای خردمند پیر / چه باشی همی پیش من خیره خیز
چنان چون کمان سست اسب سرد / ببخشای ای پیر آزاده مرد
کدیور بدو گفت کاین ابکیس / ندیدی فزون از دو من تابست
بجو هرچه خواهی و بردار ارزن / چه جوئی بدین بی نوا خانه چیز
همانا ندیدی تو درویش مرد / ز پیری فرومانده ام کار کرد
بدو گفت خسرو که کم تر ری / بیابی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشید ورد / نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت خسرو که کی کام خویش / چرا نان نخوردی بدین نام خوش
چرا آمدی در سرای تهی / که هرگز ندیدم ز وی بهی
بگفت این و بگریست چندان بزار / که بگریخت ز آواز او شهریار
بخندید ازان پیر وامد براه / دمادم بیامد پس وی سپاه
چو بیرون شد از نامور شارسان / به پیش اندر آمد یکی خارسان
چنین داد پاسخ که فرشیدورد / یکی اهرم مرد بنچوب و جوید
بدو گفت مهتر بدین شارسان / کرا دانی ای مهتر خارسان
تبر دار مردی همی کند خوار / ز لشکر بشد نزد او شهریار
مگر گوسفندش بود صد هزار / همان اشتر و اسب و هم زر شمار
زمین پر ز اکنده تیمار اوست / که نه مغز بادش نه تن در نه بوست
شکم گرسنه کالبد برهنه / نه فرزند و خویش و نه نان و بنه
اگر گوسفندش فزون شد ز بر / یکی خانه را او کند پر گهر
شبانش همی گشت چون نشتر / خود او نان از ارزن نخورد و بامینه
دو جامه ندیدست هرگز بهم / ز ولیست هم بر تن وی ستم
حسن گفت با خارکن شهریار / که آن گوسفندش بدانی شمار
بدانی همی تا کجا دارد او / شمارش تو اگر کف کی یارد او
بدانجا که باشد ورا کله / همان اسب و اشتران یله
حسن گفت کای بهرام دین سوار / ازان خواسته کش بد اندر شمار
بدو خارکن گفت کای مرد راد / بسی نیست زینجا بدانجا که او
کجا اشتر و گوسفند وی است / دلم پر ز درد و گزند وی است
بدان خارکن داد دینار چند / بدو گفت کاکنون شدی گنجی
بفرمود تا از میان سپاه / بیامد یکی مرد دانا براه
کجا نام آن مرد بهرام بود / سواری دلیری دل آرام تو
گزین کرد شایسته مردان کار / فرستاد با نامور صد هزار
دبیری نگه کرد پرهیزکار / بدان سان که دانست کرد و شمار
بدان خارکن گفت با او برو / همی خواستی کنون زر و درو
از آن خاسته صد یکی ترس / بدین مردمان راه بنمای بابت
دل افروز بد نام آن خارکس / برانند مردی به نیروی تن
کنا نامه اسپی بده داد و گفت / که با باد باید که گردی جفت
دل افروز هم گیتی افروز گشت / چو آمد بدان کار بر وی گذشت
بیاور دلستکی بکوه و بدشت / همی گوسفندان نعد برگذشت
شتر بود بر کوه صد کاروان / بهر کاروان بر یکی ساربان
نگاوان برزو زگاوان شمر / ز لبشم شتر حجهای تیر
همه دشت و کوه و بیابان کنام / کس او را یکی بندانست نام
بیابان سراسر همه کنده سم / همه روغن گاو کرده جم
ز شیراوران بر چو سیصد هزار / شتروار بد بار رخت و پیاد
یکی نامه بنوشت بهرام هو / ببرد شهنشاه بهرام گور
لخت اوزین کرد بیکرد کار / که او بست معبر پرورد کار

دگر آفرین بر شهنشاه کرد … که از رنج جهاندست کوتاه کرد
خداوند فر و خداوند برز … خداوند کوپال و شمشیر و گرز

چنین گفت کای شهریار جهان … ز تو شادمانند کهان و مهان
به بیداد ماند همی پادشاه … منه بند کشاورز بر گناه

که اندازه دادن همی بگذرد … بدین خامشی گنج کیفر برد
بدان شهریارا و آگاه باش … فروزنده لشکر و گاه باش

همه کار گیتی بر اندازه به … دل شاه از اندازها تازه به
همی کم شود نام فرشیدورد … نه در بزمگاه و نه اندر نبرد

ندانست کس نام او در جهان … میان کهان و میان مهان
نه خسرو شناس و نه یزدان شناس … ندانست کردن به چیزی سپاس

چنین خواسته گشته در جهان … تهی دست در غم نشسته نهان
همی نسخه گنج و آن خواسته … سیم سال آن کرد آراسته

دبیران بیگانه را خواندیم … بدین کوه آباد بنشاندیم
شمارش بدیدار نامد هنوز … ز بس بنده را پشت گشتست کوز

چنین گفت کو بنده کاندر زمین … ورا در و گوهر فزونست از این
بدان کو همی دارم دو دیده براه … بدان تا چه فرمایدم شهریار

ز من باد بر شاه ایران درود … تن رنجه تا نام تارست و پود
همی تا بیفکند پیمان براه … بدان تا برد نامه نزدیک شاه

چو آن نامه برخواند بهرام گور … بدلش اندر افتاد از آن نامه شور
دژم گشت و دیده پر از آب کرد … بر و یال جنگی پر از تاب کرد

بفرمود تا پیش او شد دبیر … قلم خواست و رومی و چینی حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر … خداوند پیروزی و فر و هنر

خداوند دانایی و فرهی … خداوند دیهیم و شاهنشهی
نوشتی که گر دادگر بودمی … من این مرم را زود بیشودمی

بیاورد گرد این به درد و به خون … نه کس را به بد بود خود رهنمون
همان بود کاین مرد شد ناسپاس … ز یزدان نبودش بدل اندر هراس

یکی پاسبان بد بدین خواسته … دل و جان زر افزون بود کاسته
بدان دشت چه گوهر و گوسفند … چو پاسخ بی کار پاسودمند

بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ … ز خورد و ز پوشش ساختند
نسازیم از این گنج بنیاد رنج … نه بندیم دل در سرای سپنج

فریدون نه پیداست اندر جهان … همان ایرج و سلم و تور از مهان
هم از شاه کاوس تا کیقباد … جز این یادداران که داراد یاد

بپژمرد آنکه زو دل پر از درد بود … بد و دادگر ناجوانمرد بود
کسی زان بزرگان بدیدار نیست … بدیشان خداوند بیکار نیست

تن آن خواسته کرد گرد هم هست … بترس و مبر سوی نیکوی دست
ببخش و مکیهش زان اندکی … میاور تو در دین یزدان شکی

کسی را که پوشیده دارد نیاز … گر انبه همی دیر یابد جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت … بجستم گر نیاکان خوار گشت

دگر هرکرا جنبه ان لخورد … کنون ماند با درد و با باد سرد
کسی را که وامست و دینار نیست … بیازار کانی کسش یار نیست

دگر کودکانی که بینی یتیم … پدر مرده و نیستشان زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی توشه‌اند … که کاری ندانند و بی کوشش‌اند

بر ایشان ببخش این همه خواسته … بیافروز جان درون کاسته
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز … ز گنج نهاده شوی بی نیاز

نهان کرده دینار فرشیدورد … بدان پیرمان تا نباشد بدرد
مرا ورا چه دینار و گوهر چه خاک … چو ماند همه گوهر اندر مغاک

سپهر گرانمایه یار تو باد … همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه … فرستاده برگشت و آمد براه

بفرمود تا تخت شاهنشهی … بباغ بهار اندر آرد رهی
بفرمان ببردند پیروز تخت … نهادند زیر گل افشان درخت

می و جام بردند و رامشگران … ببالین برفتند با مهتران
چنین گفت با رای زن شهریار … که خرم بهاران بود مرغزار

بدخمه درون بین که تنها شوم … اگر چند بر شد بالا شوم
همی بستر و مرگ دیدن بها … ببالای و رخ کاخ و میدان بها

ز شاه و ز درویش هرکو بمرد … ابا خویشتن نام نیکی ببرد
بگیتی ستایش بماند بس است … که این تاج و تو بهر دیگر کس است

نیامد ببخشش همه هرچه کرد … چو مرد او همه رنج با خود ببرد
بی آزاری و راستی بایدت … چو خواهی که این خوب بگزایدت

کنون سی و یک رفت بر سی و هشت … بسی روز با شادمانی گذشت
چو سال جوان برگذشت از چهل … غم روز مرگ اندر آید بدل

چو یکسو گرد د بسر سپید … بباید بریدن ز شادی امید
چو کافور شد مشک معشوق گشت … بکافور بر تاج ناخوب گشت

همی بزم و شادی کنم یاد سال … چو لختی شکسته شد اندر ایمال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس … نباشم ز کردار او ناسپاس

بشادی بسی روز بگذاشتیم … ز تاج کئی بهره برداشتیم
کنون بر گل و نار و سیب و بهی … ز می جام زرین بباید تهی

چو هنگام رخ سیب بیجاده رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بوی بهاری بود / می لعل چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد / زمین سبزه و آبها لاجورد
چو با مهرگانی بپوشیم خز / به نخچیر باید شدن سوی جز
بدان دشت نخچیرگاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنیم
گشن کردن گور گردد سطبر / بدل شیر نر گردد و رنگ ببر
سگ و یوز با چرغ و شاهین و باز / بباید کشیدن به راه دراز
که آنجای گورست و نیز و کاب / بیاسایم از تاختن یکزمان
بدانجایگه نیز مانیم شی / شکار افگنیم و بیابیم دی
همی بود تا ابر شهریوری / برآمد جهان پر شد از لشکری
ز هر کشوری لشکری جنگجوی / سوی شاه ایران نهادند روی
همان روز بهرام و گردنکشان / کسی کو ز نخچیر دادی نشان
بیاورد لشکر به دشت شکار / سواران شمشیرزن ده هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخور چارپای
همان زیردستان به پیش سپاه / برفتند و کندند هر جای چاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ / که لشکر از آن آب یابند بهر
خور و تیرگان با نخچیرگاه / پس لشکر اندر همی راند شاه
بیابان سراسر پر از گور دید / همه بیشه از شیر پرشور دید
چنین گفت کامشب شکار ابرست / نگوییم کشتن شیر کار منست
که فردا بیاید مرا شیر جست / بجنبید شادان دل و تندرست
کنون می گشاییم تا چاک روز / چو رخشان شود هور گیتی فروز
نخستین بشمشیر شیر افکنیم / همان اژدهای دلیر افکنیم
چو این بیشه از شیر گردد تهی / بدانگه مرا گور گردد رهی
ببود اندر آن شب بدان جایگاه / سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگاه بهرام بخرامید شیر / دل او شد از خوردن گور سیر
بلشکر چنین گفت بهرام گرد / که تیر و کمان دارم و دست برد
ولیکن بشمشیر یازم بشیر / بدان تا نخوانند کسم نادلیر
بپوشید بر کرده پشمین قبای / با اسب نبرد اندر آورد پای
چو شیران ز دهاد بر پای خاست / ز بالا دو دست اندر آورد راست
همیخواست زد بر سر اسب اوی / بزد پاشنه مرد نخچیر جوی
بزد بر سر شیر شمشیر تیز / سبک جفت او جست از کرزیر
بنخچیر میانش بزد و نیم کرد / دل نره شیران پر از بیم کرد
بیامد دگر شیر غران دلیر / همان جفت او بچه پرورده زیر
بزد شاه شمشیر بر گردنش / سر شیر بر زد و برکرد از تنش
بدو گفت کای شاه خورشید چهر / ندارد همی برتر از خویش مهر
همه بیشه شیرند با بچگان / همان بچگان شیر با درهکان
کنون باد آوردن شیر / که در مهرگان بچه دارند بیر
سه فرسنگ بالای این بیشه هست / پیکسال اگر شیرگیری بدست
زمین هم نگردد ز شیران تهی / تو چندین چرا رنج بر تن نهی
چو بست سپهدار شاه از گشت / به پیمان چنان ز رزم شیران بجست
کنون شهریاری بگیتی تراست / بگوی آمد ز جنگ شیران چراست
بدو شاه گفت ای خردمند پیر / بشبگیر فردا من و گور و تیر
سواران گردنکش اندر زمان / بکردند با من بتیر و کمان
همی داد مردی نخواهیم داد / ز کوپال و شمشیر کی هم یاد
بدو گفت موبد که گرد سوار / بدی مر ترا چون تو در مهر و کار
بنودی بر رزم و جبین تاج و تخت / بدو راکشیدی خردمند رخت
که چشم بد از فر تو دور باد / نشست تو در گلشن سور باد
بپرده سرا آمد از بیشه شاه / ابا موبد و پهلوان سپاه
همی خواند موبد بر او آفرین / که بی تو مباد اکلاه و نگین
بخرگاه شد چون سپه بازگشت / ابا رامش و بزم انباز گشت
یکی میزبان داشتی بیشکار / بیاراست تختی نو در یادشاه
نهادند کافور و مشک و گلاب / بگسترد دیبا بر آن جای خواب
همه خیمها خوان زرین نهاد / بر و ساز و آرایش چین نهاد
بیاراست سالار خوان از بره / و زان خورشهای نغز بیره
چو نان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جای بزرگ از بلور
که آرد پری چهره میگسار / نهند بکف نامور شهریار
چنین گفت کان پادشا اردشیر / که برنا شد از داد و مرد پیر
که سرمایه او بود و ما کهتریم / وگر کهتری را خود اندر خوریم
ببزم و برزم و برای و بخوان / جز او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد بهرو / با ایران ویران شد این مرز و بوم
گر او ناجوانمرد بود و درشت / که سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین / بر اویست نفرین بر و نیست جای کس
مبادا چنان نیکو در جهان / زمین در میان کهان و مهان

بیامد یکی با منادی گری    خوش آواز و از نامداران
بگوید که بر شهر بر قو و خی    که از گوهر و مهر و دیبا و خز

که گرد سراسر بگرد سپاه    همی برخروشید به بیگاه و گاه
چنین با بخارا و تاجیکی و ست    بیازد کسی تا سزاوار دست

باسبش نشانم به پیش گروه    اگر آید ز ترکان یاد و بیکار
ستایش کنم پیش آتش خاک    پرستش کنم پیش یزدان پاک

دو پایش به بندیم در زیر اسب    فرستیم در زیر آذر گشسب
بدانکس دهم چیز او را که چیز    از و بستد از خود بود نیک

وگر اسب برگشت زادی کنند    وز آهنگ بر میوه زنهاری
بیفکند با بار کانان شهر    ز خز و ز برقع مردم دو بهر

ز زندان بیابد ببالی رها    سواری سرافراز آکنی بها
بیابان چو بازار چین شدند    از آن پس که بد نامور شهریار

دگر روز چون تاج گهراد    جهاندار شد سوی نخچیر گور
چنین گفت هر کو کمان آورد    بالا کشاید باندام شست

کمانها به زه برنهاده سپاه    پس لشکر اندر همی رفت شاه
نباید زدن تیر جز بر سرون    که از سینه پیکانش آید برون

یکی پهلوان گفت کای شهریار    که گوری بدین لشکر بیشمار
مگر باشد این آنکه داد بر    که جاوید بادا سر و افسرت

که با کیست این گونه تیر و کمان    بدان پیش آکنده نیکو کمان
چو تو شیر گیری و شمشیر و گرز    از آن خسروی فر و بالا و بر

همی لشکر آن شاه داند شمار    به تیر و کمان بر شود دشمنم
برانگیخت شبرنگ بهرام گور    چو نزدیک شد با یکی نره

چنین پاسخ آورد کاین ایزد است    که او بگسلد زور بهرام
چو آمدش هنگام بگشاد دست    بکو نیز تا سر و لش بحت

هم آنگاه گور اندر آمد به سر    برو شد گردان برخاشجی
که کس پر و پیکان و تیرش    در اندام آن گور شد نا بن

شگفت اندر آن زخم او ماندند    یکایک بر او آفرین خواندند
سواران جنگی و مردان کین    سراسر نهادند سر بر زمین

بدو پهلوان گفت کای شهریار    مبیناد چشمت بد روزگار
بدو شاه گفت این هنر من است    که پیروز گردد سگش منت

سواری تو و ما همه بر جزم    زخم بلند کان در هنر کمتر
که تا هست و باد و جهان بدن    از و خوارتر و جهان نخواب

برانگیخت آن بارگی را ز جای    تو گفتی شد آن باره پران همای
یکی تیغ زد بر میانش سوار    بدو نیم شد گور تا پای دار

یکی زو پس آمدش راننده    بجز پیش او رفته و مانده
رسیدند نزدیک او مهتران    سزاوار و شمشیر زن گفتندا

چو آن زخم زد شاه بر ماده گور    هنرمند گفتا چنین شمشیر
سر خسروان جهان زیر بیت    فلک زیر پیکان و شمشیرت

مبیناد چشم بدان شاه را    نماند مگر بر فلک ماه را
سپاه از پس اندر همی تاختند    بیابان ز گوران پرداخشند

بفرمود تا حلقه بر زر کنند    بر آن حلقه بر نام او برکشند
رها کردشان از پی نام را    همان از پی شادی و کام را

در افکند در گوش گوره پیله    همان بر نهاد داغ سیصد گله
یکی مرد بر گرد لشکر بگشت    که یکتن مباد اندرین دشت

که گوری فرو شد ببازارگان    بر ایشان دهد این همه را نکان
سپه رفت و فومی تا بار    نخواهند گر چند شان هست تاو

ز بر قوم و از نامداران جن    ببردند هر گونه دینار و خز
در آن شهرها هر که درویش بود    دگر خوردش از گردش خویش بود

نخشیدن وی توانگر شدند    پسی نیز با تخت و افسر شدند
بمیدان بدی پیش بارگاه    پیاده شدندی به پیش سپاه

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه    یکی هفته بد شادمان با سپاه
بر فتی خوش و از کی بینده    خردمند درویش چو بنده

بگفتی که ای دادخواهندگان    بیزدان پناهید از بندگان
بیاید اکنون خرامید تا شهریار    همه بر شما نو کند روزگار

کسی کو بجنبد با بغ ما    دگر نیستش بهره از گنج ما
دگر هر که بیرست و بیکار رو    همان گر جوانست و نا تندرست

دگر وام دارد کسی زین گروه    شد است از بد وام خواهان ستوه
دگر مایه داری توانگر بود    تن و کرد کانش بماند چو دود

دگر بی بد کو دکانش بین    که آن کس که دارد بجز خواهد
بجز زین نشان کس مدارند باز    که از داد داران بیم بی نیاز

توانگر کنم مرد درویش را    بدین اورمزد مرد بدکیش را
دگر هر که دارد بهفته نیاز    بر او بر گشایم در گنج باز

سه عشر وام کسی کش درم    نباشد دل خویش دارد دریغ
که از کارداران ما ربح نیز    که او وانید بمرده خواست

بگم زنده بر داد بیداد را    که آزاد و مرد آزاد را
گشادند آنکه در گنج باز    توانگر شد آنکس که بد بی نیاز

ز نخچیر کو سوی بغداد رفت
خرد یافته با دل شاد رفت
برفتند گردنکشان پیش او
ز بیگانه و خویش و از هر گروه

بر شهر تا باز گرد سپاه
بیامد بکاخ دل افروز شاه
شبستان زرین بیاراستند
پرستندگان مشک و می خواستند

بتان جامه و چنگ بر ساختند
ز بیگانه ایوان بپرداختند
ز رود و دف و بانگ نای و سرود
هوا را همی داد گیتی درود

بهر شب ز هر حجره دست بند
برنجید تا دل ندارد نژند
دو هفته همی بود دلشادمان
گشاده در گنج او هر زمان

درم داد و آمد بشهر صطخر
بر اسپهبدان کی تاج فخر
شبستان زرین بیاراستند
بتان را ز گنج درم ساز کرد

بمشکوی زرین هر انگلی
نبودش بر نیاید ز راه حیت
ازان شاه ایران و آوان کند
بر آشفت و از خشم لب را گزید

بگنجور گفتش همی شهریار
چرا شد شبستان بچشم تو خوار
که من باج ایران و توران برم
بدیشان دهم گنج آباد بوم

هم اکنون بخروار دینار خواه
ز گنج ری و اصفهان بار بر
شبستان بی پیرایه ویران بود
نه اندر خور شاه ایران بود

ز هر کشوری باژ نو خواستند
شبستان زرین بیاراستند
بدین گونه یک چند گیتی چو بود
نه بهرام و نه رنج و نه ننگ بود

نبودی بجز بزم و رای شکار
چه اندر زمستان و چه در بهار

دگر هفته تنها بنخچیر شد
درم بود با ترکش و تیر شد

ز خورشید تابنده شد تیره گرم
شبانگه ز نخچیر گشت نرم
سوی کاخ بازارگانی رسید
ز هر سو نگه کرد و کس را ندید

ببازارگان گفت ما را سپنج
توان داد کز ما نبینی تو رنج
چو بازارگانش فرود آورید
مر او را یکی خوابگه برگزید

همی بود نالان ز درد شکم
ببازارگان داد لختی درم
بدو گفت لختی بپز کهن
ابا مغز بادام بریان بکن

بیاورد بازارگان لخته
ببندش مغز بادامش اندر نهفت
چو تاریک شد میزبان شد نرم
یکی مرغ بریان بیاورد گرم

بیاراست خوان پیش بهرام
ببازارگان گفت بهرام گرد
که از تو بپز کهن خواستم
زبان را بدین گفته آراستم

بیاوردی او را درم
که نالنده بودم ز درد شکم
چنین پاسخش داد کای پر خرد
نداری خرد کین روان پرورد

چو آوردم این مرغ بریان گرم
فزون خواهی از من ترا نیست شرم
چو بشنید بهرام از او این سخن
ببندش دل روزی بپز کهن

پشیمان شد از گفته نادان
بر او بر ز یاد گذشته نکرد
چو هنگام آرام او در بخفت
ببازارگان نیز چیزی نگفت

ز دریای جوشان چو خورشید بر دمید
شد آن چادر تیرگون ناپدید
همی گفت بی مایه بازارگان
بشاگرد کای مرد نا کاردان

چرا مرغ کز بهر شب بد درم
خریدی بافزون و کردی ستم
گر ارزان بدی مرغ تا این سوار
نبودی مرا بیتر از شکار زار

خریدی مر او را بدین کی بها
بدی با من امروز چون شهد و شیر
چنین گفت شاگرد کاین بدکنست
چنین دان که مرغ از شمار

تو مهمان من باش با این سوار
بدین مرغ با من مکن کارزار
چو بهرام برخاست از خواب خوش
همی بندیش او بار دست کش

که زین بر نهند تا بابان شوی
ز ایوان کلاه سر کیوان شود
چو شاگرد دیدش بهرام گشت
که امروز با من بپز با من حیث

بند شاه و بنشست بر
شگفتی فرو ماند از گفت او
چو آن رفت و آورد خایه دویست
بیاشاد گفت ای گرامی بایست

یکی مرغ بریان و بادام گرم
نبیذ کهن ساز با نان نرم
که این آرزوها همی دی بخواست
ببریان و خوان ارا پاره ای را

بیامد بر شاه و گفت ای سوار
همی خایه کردی بودی خوار
کنون آنچه گفتی بیارم گرم
دگر خوردنی تا رسد نرم نرم

بگفت این و انگه بیاراستند
بیاز دگر گونه خرید شد
شکر جست و بادام و مرغ
که آراستن خوان کند یکسره

می و زعفران بود و مشک و گلاب
سوی خانه شد با دلی پر شتاب
بیاراست خوان از خورشهای
جوان پر منش بود و پاکیزه مغز

خوان خورده شد جام می
گرفتش بهرام و چنگ و سپرد
همی خورد تا شاد و خرم شدند
ز خوردن بجام دمادم شدند

چنین گفت با میزبان شهریار
که بهرام ما را سزد خواستار
شما میگسار و مستان
برامش همه می پرستان

وز آنجای برخاست پیروز شاه
بیاراست رومی قباه و کلاه
بمالید شبدیز و زین برنهاد
سوی گلشن آمد زمی گشته شاد

ببازارگان گفت چندین مگوی
با فزونی مرد ارزان فروش
به یکی مرا دوش بفروختی
همی چشم شاگرد بر دوخته

که مردی جز بیدنی فرزین ازها
چو خورشید بر تخت بنمود تاج
بیاورد شاکرد با او بهم
یکی بهره بردند نزدیک او
همان بیژن هم با هیانی دو بار
لنبک ای خردمند دانش بدین
بموبد چنین گفت کاین پیش شاه
همی بود یکچند با مهتران
همه مهرها بر ز نخچیر گشت
بگفتند با شاه بهرام گور
ببرد ما که با خویشتن لیز و باز
سوی توز شد شاه نخچیر جوی
زکی روز عزم وز آهو جهان
نشستند شادان دل و می پرست
سوی دشت شد شهریار دلیر
کمان برزه کرد و تیر خدنگ
فرود آمد و خنجری برکشید
بران مرد بگریست بهرام زار
همی ماند حیران و پیچان تره
چو سی مرد زیبک بهشت آرد
بدید که اندر جهان داد هست
همی آید شنید این را نیم تر
زنی دید بر کتف او بر سبوی
چنین گفت زن ای بهرم سوار
بدو گفت کاه ... اسب تمال
حصیری بگسترد و بالش نهاد
از آن مرد دانا بما نیجای
نشد شاه بهرام ورستش بشب
بیاورد خوان و بنهاد راست
چو نان خورده شد لشکری
تن سرکشان دارد و فر ماه
نداری بشگونه همی نام تن
نشان وسر ما و باد دمان

نهادی مرا در مرم اژدها
جهانرا رنشست تخت عاج
ازیشان یکی شاد و دیگر دژم
که چون ماه شد جای تاریک او
درم شصت گنجی سزد بر شمار
الرایبت یکی باد کیس
چو کار جهان را ندارد نگاه
می روشن و جام و رامشگران
بجوی تا چون می شیر گشت
که شد دیر هنگام نخچیر کرد
همان چرخ و شاهین کردار

ز شادی ازو می همه گشته مست
یکی اژدها دید غران چو شیر
بزد بر بر اژدها چند زنک
بزد سینه اژدها بر درید
وز آن زهر شد چشم بهرام تار
بخواب و بتاب اندر زنده شاه
شد از نیش بالیز هاجون بهشت
بجو یدل مرد یزدان پرست
از اینکوبه تا روز برگشت گرم
ز بهرام خسرو ستش دیدروی
تو این خانه چون خانه خویش دان
چو شانه بداری به پشمین حال
به بهرام بر آفرین کرد یاد
هر آنکس که بینه کسی در سرای
از آن اژدها بود تا تن درست
بروتره و سرکه و نان و ماست
همی گفت ای ناکس تیره روی
نماندی همی جز به بهرام شاه
نشست دو ک ریسی بیازان
به پیش آید که کمان بکرمان

بگفت این بیاراکان و برب
بر موبد خسرو سالار بار
چو شاگرد را دید بس بخت خوش
بیاراکان گفت تا زنده
بجز نو اوسان همان کند
بخیلی مکن هیچ اگر مردمی
که داند که مردم گدایست که
بهار آمد و شد جهان چون بهشت
که از دیدن گور و آهو بشخ
چنین داد پاسخ که مرد هزار
از آید رسوی تو رایدشدن

سه دیگر چو برزد تخت خورشید تاج
بیالای او سوی بدر برسرش
دگر تیر زد بر میان سرش
یکی مرد برنا فرو برده بود
برون کرد آن مرده را از برش
وز آنجا بیامد بپرده سرای
چنان ساخت کاید بتو زاندرون
بشبگیر هرمزد خرداد ماه
چنین تا بیاباد جای رسید
بدو گفت بهرام کاید سخن
جوابش شنیده است رایند
خدا مه بجالی که بردش بهفت
سوی خانه آب شلج آب برد
بباشد چنین کار کار زنان
بیامد نشست از بر آن حصیر
بخندیدند کی ان و نالان بخفت
بره گشت باید ترا کاین سوار
چنین گفت زن ... وومایه سبوی
بره گشتی مخور زد و روزان چو ان
از ان مرد کوبینه نشنیدن

سوی تخت شاهی خرامید تفت
که بازارکان را کند خواستار
بر مهتران شاد بنشاختش
چنان دان که شاکرد را شد ده
زید شاد و خندان چو مردمان که
همانا کم انتو کند مردمی
چگونه شناسد کها بر نامه
بجاک سینه برلک لاله کشت
که شیدند برسبزه کم جای تخ
که زین کرد باید ز لشکر سوار
بنخجیرگاه ماه الخا بدن
جهاندیده یکسر بر از ترک نوی
ببرد احمدان دلاور مهان
زمین زهر شد و کوه دریای علاج
دو دستان بسان زنان در برس
فرو ریخت خوناب زهر از برش
بچون و بزهر اندر افسرده بود
که هرگز مباد ابرش هم سرش
بیاورد خونان بر بط سرای
پرستنده با او یکی رهنمون
از آن دشت سوی دهی رفت شاد
زها مون سوی در سرای سپهبد
دهی دید آباد کرد ... سنخ
زن میزبان شوی بنشین خواند
زنش اندرون رفت خانه برفت
همی در شوی زنز سپرد
منم لشکری از رود ندان کنان
بد ربود بر پای انگشت زد
بدستان جیبنی بخ اندر بهفت
بزرگست و از تخمه نامدار
که چندین جرا باید گفتگوی
چه آید ترا زو درین هکدار
که هم نیک دل بود و هم رای زن

بره کشته شد هم بر آیین کار
بگسترد آن زن بر شهریار

یکی ران بریان ببردش به پیش
همان پخته چیزی که بد پیش

چو شب گرد بر آفتاب انجمن
کدوی می و سنجد آورد زن

بدان تا بگفتار تو بنگرم
ز دل رنج و اندیشها بسترم

زن کم سخن گفت ای رد رواست
که آغاز و انجام از پادشاست

زن نیک‌دل گفت ای پاک رای
بدین ده فراوان کس است و سرای

یکی نام دزدی نهند بر کسی
کز جام آن رنج بیند بسی

پر اندیشه شد زان سخن شهریار
که شد نام او بر بدی پایدار

درشتی کنم زین سپس روز چند
که پیدا شود مهر و داد از گزند

وزان پس چو خور چادر مشکبوی
پدید آمد از چرخ بنمود روی

ز هر گونه تخم اندر افکن بآب
نباید که بیند ورا آفتاب

بیاورد گاو از چراگاه خویش
فراوان گیا برد و بنهاد پیش

تهی دید پستان گاوش ز شیر
دل پاک زن گشت زان در زحیر

ستمکاره شد شهریار جهان
دلش دوش پیچان شد اندر نهان

چنین گفت زن کای سزاوار شوی
مرا بیهده نیست این گفتگوی

به پستانها در شود شیر خشک
نبوید بنافه درون تازه مشک

بدشت اندرون گرگ مردم خورد
خردمند بگریزد از بیخرد

چراگاه این گاو کمتر شود
هم آب و خورش تیره‌تر بشود

چو بهرام گور آن سخنها شنود
پشیمانی آمدش زاندیشه سود

از آن تاب بگردد دل پر ز تاب داد
ازان پس مرا تخت شاهی مباد

بنام خداوند زنهار گفت
که پر زن تو داری نهان از نهفت

تو بیداد کردی ده داد کن
وگرنه ورا این نبودی سخن

تو باخنده و رامشی باش ازین
که بر ما ببخشد جهان آفرین

بنزدیک مهمان شد او پاک رای
همی برنخوان از عیب کی خدای

از آن شیر پستان همی برخورد
چنین گفت پس با زن پای مرد

نگه کن بگردان ... بلند
بباید که از بادپا بد گزند

خداوند خانه بپوشید سخت
بیاویخت تازانه زان در درخت

هرانکس که آن تازیانه بدید
به بهرام بر آفرین گسترید

بزن گفت شوی این جز از شاه نیست
چنین چهره جز در خور گاه نیست

که شاها بدین کار داد آن خدا
همانا رو بر سوی آن مرد را

بباید بدین بند کین کوشش شود
هم از شاه ما ایزدی هش بود

بدو گفت بهرام کای پرورد
نژاد آدم از مرد و این تخم ده

نگوئی این سخنان تا ناسزای
نشست از بر باره تیز پای

ازان گوشت لختی بر نینه بخفت
همی کرد آتش تمام و نهفت

چو بهرام دست از خورش باز شست
همی بود بیخواب و ناشاد و مست

بدو شاه گفت ای زن کم سخن
یکی داستان گوی با من کهن

بنه داستان نیز کردم یله
از این شاه مان داد بی کله

بدو گفت بهرام کاینست و بس
وزو هیچ داد و خوبی نبیند کس

همیشه که دار سوار آن برد
ز دیوان شه کار داران برد

بکوشد ز بهر درم رنج شش
که ناخوش کند بر دلش روز خوش

چنین گفت پس شاه یزدان شناس
که از داد گر کس نخواد سپاس

بدینگونه زاندیشه بیجان بجفت
همه شب دلش با ستم تو بخفت

بیامد زن خانه با شوی گفت
که هر کاو دانش بیاراز نهفت

که زن تا بدوشم من از گاو شیر
تو این کار را هر کار آسان مگیر

بپستان او دست مالید و گفت
بنام خداوند بی‌یار و جفت

چنین گفت با شوی کای کدخدای
دل شاه گیتی دگر شد برای

بدو شوی گفت آنچه گوئی همی
نهال بد اندر جهان بی همی

چو بیداد گر شد جهاندار شاه
ز گردون نتابد بباید ماه

ز پستانها شیر ناکار شود
دل مرد چون سنگ خارا شود

شود خایه در زیر مرغان تباه
هر آنگه که بیدادگر گشت شاه

بپستان چنین خشک شد شیر او
دگرگونه شد رنگ چون قیر او

بیزدان چنین گفت کای کردگار
توانا و دارنده روزگار

زن فرخ پاک یزدان پرست
دگر باره بر گاو مالید دست

ز پستان گاوش بیارید شیر
زن میزبان گفت کای دستگیر

وز آن پس چنین گفت کای کدخدای
که بیداد را داد شد جای باز

بهر حال چون شیر پالوده شد
زن و مرد از آن کار بی‌رنج شد

نهاده بر او کاسه شیر با
چه زیبا بدی گر بدی زیربا

که این تازیانه بدرگاه بر
بیاویز جائی که باشد گذر

وز این پس همی تا که آید براه
همی کن بدین تازیانه نگاه

همی داشت از آن زمانی نگاه
پدید آمد از راه بی مر سپاه

پیاده همی پیش شیب دراز
برفتند و بردند پیشش نماز

بر آنسان برفتند هر دو ورا
دوان و نوان تا بنزدیک شاه

بدین خانه درویش بد میزبان
زن پیر و شوی این میزبان

که چون آمد این خانه مهمان رسید
سر مهتران نزد کیوان رسید

همه جان بمهربانی مکن
بر این پاسخ و پالیزبانی مکن

خرامان بشد تا به مشکوی زر
بخلوت همی بود با زن سخن

بر اینگونه بگذشت گیتی چو دود / نه بهرام و نه آیین و نه سنگ بود
پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و بآباد بوم

که بهرام را دل ببازیست بس / کسی را که گیتی ندارد بکس

طلایه نه و دیده‌بان نیز نه / بمرز اندرون مرزبان نیز نه
شب و روز با بازی و بارگاه / همی بگذراند به بیش و بکم

ببازی همی بگذراند جهان / ندارد غم آشکار و نهان
چو خاقان چنین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید

درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را بنامه ز بهرام یاد
وز آن روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت

بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز ترک و ز چین و از آن مرز و بوم
که قیصر سپه کرده آمد کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید

بایران هر آنکس که بد پیشرو / که این پهلوانان دلیران نو
همه پیش بهرام گرد آمدند / پر از خشم و پیکار و شور آمدند

بگشتند با شاه چندی دژم / که بخت فروزنده بنمود پشت
سر شهریاران ببزم اندراست / ترا دل ببازی و بزم اندراست

بچشم تو خوارست تخت و کلاه / همان مرز ایران و گنج و سپاه
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان مهتران نماینده راه

که دارای گیتی مرا یاور است / که اندانش مهتران برتر است
که پیروزی پادشاه بزرگ / من ایران نگه دارم از چنگ گرگ

به بخت سیاه و بشمشیر و گنج / ز ایران بگردانم این درد و رنج
دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود

همی کرد رامش بدین هم نشان / وزو بر زخون دیده سرکشان
همی گفت هر کس که این پادشا / بپیچد دل مردم پارسا

همی ساختی کار لشکر نهان / ندانست کس رازش اندر جهان
همه شهر ایران پر از ترس و بیم / وز اندیشها دل شده بر دو نیم

همه مرز بسپارد آن شهریار / بن و کدخدایی گرفتند خوار

پس آگاهی آمد ببهرام شاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه

بموبد چنین گفت پس شهریار / که اکنون سپه را بیارای کار
جهاندار گستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند

که هم پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدی پیش و سود بود
دگر مهر پیروز خزاد را / دگر شیر برزین و فرهاد را

چو بهرام و پیروز بهرامیان / گروان و رهام و ماه آیان
یکی شاه گیلان دگر شاه ری / که بنشاندندی که بهرام پی

دگر داد بهرزین رزم آزمای / کجا زابلستان بدو بد بپای
سپاه و رخ چون نارون برد مهر / دگر داد برزین برآزنگ چهر

گزین کرد از ایرانیان شش هزار / هنرمند و شایسته کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / که تا گنج و کشور بپیش دارد نگاه

خردمند برسی و زادچهر / که هم فره دین داشت هم داد و مهر
وز آنجا که لشکر آمد کشید / سوی آذرآبادگان برکشید

چو انبارش لشکر فراوان شد او / چنین بد که نزد بزرگان و خرد
که از رزم بگریخت بهرام شاه / وز آن سوی ارمن کشیدست راه

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / فرستاده آمد ز قیصر چو باد
بکاخش نرسی فرود آورید / که تا مایه جای چنان خون بسند

بیامد همان موبد موبدان / سپاهی ز گردان و انجمن
سراسر سخنان بد از شهریار / که دادش بداد از همه برو کار

سوی موبد موبدان آمدند / همی هر کسی داستانها زدند
همی گفت هر کس که بهرام بخت / رها کرد و برما بشورید سخت

چو بر ما همی گنج بپراکند / چرا هم ز لشکر نه گنج آگند
بهر جای جان برفشاند همی / مگر ارج شاهی نداند همی

سوی موبد موبدان شد ز راه / باگاه کردن ز بهرام شاه
پراکنده شهری و هم لشکری / همیجست هر کس ره مهتری

کنون زو نداریم ما آگهی / بما باز گردد مهی و بهی
وز این چو کنار رها شد گهی / بر آن بر نهادند یکسر سخن

که ایران یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین
که بیش از بد و غارت و تاراج / ز هر گونه باید برانداخت بن

مگر بوم ایران بمانیم جای / چو از خانه آواره شد کدخدای
چنین گفت نرسی که این رنج / مر این آب را در جهان چاره نیست

سلیح است و گنج است و مردان مرد / کز آتش بجمجر برآرند گرد
چو نومید گشت از بهرام شاه / که او رفت با خوار مایه سپاه

چو اندیشهاشان چنین گشت بد / چو اندیشه بد کنی بد رسد
شنیدند ایرانیان این سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن

که بهرام از ایدر سپاهی ببرد / که ما را بغم دل ببایست سپرد
چو خاقان بایران شتابد بجنگ / نمانند بس بوم و بر بوی و رنگ

سیاهی و شهری نماند بجای
یکی موبدی بود نامش همای
نوشتند پس نامه بنده وار
سرنامه کشید ما بنده ایم
ز چیزی که باشد بایران نشیم
بیامد با پر از تخته های
وز آن جنبش شهریار شاه
بترکان چنین گفت خاقان چین
فرستاده را چیز بسیار داد
بدین با نگشتیم همداستان
بباد و برای و بنیرنگ و بوی
برفتیم و بر استی نگذرم
برفت از آن طور و خاقان سپاه
برفت اندر آن بانگ جنگ و رباب
شکار و می و مجلس و بانگ چنگ
وز آن سوی بهرام بیدار بود
شب و روز نگار آگها کشی
پس آگاهی آمد به بهرام گور
قبا جوشن و ترک رومی کلاه
از آمل بیامد بگرگان کشید
بکوه و بیابان و بیراه رفت
بدینگونه آمد بنزدیک مرو
تدبیر نخجیر گشتیم سب
براسود روزی به آنجا بکاه
بیامد همان تا بنزدیک مرو
بدو گفت تا داوری که هر شب
همه کوش بر ناله بوق بود
چو خاقان ز نخجیر بیدار شد
سپهبد ز کشمیهن آمد بمرو
هر آنکس کز ایشان گریزان بدی
چو برگشت و آمد بنخجیرگاه
که او داد بیرنگ و بند و سپاه
نه از تیر ایشان مدارا کند

| | |
|---|---|
| بگوییند برخیزه مارا بپای | همی چاره سازیم تا جای ما |
| خردمند و با دانش و رهنمای | مرا ورا گزیدند ایرانیان |
| فرستیم با او بزرش و با فریب | همان بیز با هدیه بهای از نیا |
| خردمند مرادان پاکیزه رای | پیام بزرگان بخاقان بداد |
| از ایران بشد تا زیان تا سپاه | بدو پیش بر افراز خاقان یکی |
| که کردیم و صلح کردند زین | که او رود بوی جنگ ایران جنگ |
| درم داد چینی و دینار داد | یکی پاسخ نامه بنوشت که بود |
| که گفت این فرستاده راستان | چو با من بیا سپاه اندر ایم |
| ابا آب شیر اندرادم بجوی | بباشیم تا پاک ایران رسید |
| نخواهم که رنج ایدار لشکرم | فرستاده تا از آن با بر آزد |
| جهان شد نکردش زنان سپاه | جوا سوده شد سپهبد چون نهاد |
| کسی را بنجای رام و خوب | سپه را با آن دشت کرد یله |
| شب و روز با این نشسته جلب | همی با ایرانیان خشم آب |
| که خاقان بهر دست بی جنگ و شور | بیاورد لشکر ز اندر کشب |
| شب و روز تاز از آن ویران ماه | همی تاخت لشکر چو آن کوه سیل |
| همه درد و رنج بزرگان کشید | ز گرگان بیامد بهر بسا |
| شب تیره تا روز بیگاه رفت | بر و با ندران دیده بان داشتی |
| نبرد بسبکی نه بیران تذرو | نوید و سپهبد تو کار آگهان |
| که دستور نه انکه نم اهرمن ست | چو بشنید بهرام ایران شاد |
| جوا سوده شد اسب و شاه و سپاه | برد کوس لشکر همه بر نشاند |
| بسان یکی شیر بی پشت عرو | بکشمیهن آمد تا انجام روز |
| تو گفتی همی لاله بارد ز ابر | چنانشد چون نخاک آورد گاه |
| همه چشم بر رنگ و منجوق بود | دهاده بر آمد ز نخجیرگاه |
| بدست خود ران گرفتار شد | چو سیصد تن از نامداران حلب |
| شد از تاختن بادپایان چو غو | بیرم اندر آن چینیان کشته بود |
| پس اندر همی تاخت بهرام تیب | بدینسان همیرفت تورنگ هی |
| بخشند گنج کسان بر سپاه | ز نیرو تنی چنین چون سر ضرب حب |
| که دارنده آفتاب و ماه | بپاسخ درم و بهرام کود |

بماند زین تنگ دل پای ما
که آن چاره را سخن میان بداد
از ایرانیان نزد آن شهریان
بزبان و رایت سرافکندیم
که با رزم ترکان ندادیم تاو
دل شاه ترکان از آن گشت
رخ شاه ترکان چو گل بر شکفت
بر کر ما بهیچ و برای و درنگ
که بلجان مردم خود باد جفت
لشکر روی کشور و چون بتذرو
ز مرز دلیران و شیران رسید
ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
کسی بر آمد ز بهرام یاد
طلایه نه بر دشت و مشعله
ندیر آمدن دل پر از خشم داشت
همی کار خاقان نگهدار بود
ببزم رمی روز نگذاشتی
همی بی نه هر یکی را دو اسب
بامل گذشت اندر آن دو دلیل
یکی رهنمون پیش او پارسا
تبیره شبان پاسبان در سستی
که دور است خاقان جهان کار
همه راه جهاب تنش باد کشت
بجو رسید برکرد لشکر فنا
چو بر بر زد و سرانکوه گیتی فرود
که گفتی همی تیر بارید ماه
بر آواز شد کوش شاه و سپاه
گرفتند و بستند بر پشت زین
ببستند از خیکان بیش یاد
پس پشت او قار سدی
همه کامکاری نیزدان شناخت
جوا سوده شد شاه و جنگی سوار
دلش رای بزم و شکار آوزد

بیکدرز

یک روز و یک شب بیاسودی
بیامد ز آموی لشکرکش
زمانه بکردار چون چرخ
شاه همی داس راحت
همه پیش بهرام رفتند خوار
از ایدون که خاقان گرفتار شد
از ایشان همی باژ خواهی رواست
دل شاه بهرام گفتی از ایشان بسوخت
چو جهاندار پیوسته شد
از آن کار چون کام او شد روا
بیاسود یک هفته آنجا بماند
سوی دیگر چون بهرام شاه
سر او و اسواران زمین شاه گرد
همان تاج زرین بسر برنهاد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتی یکی نامه سوی شاه
سر نامه کرد آفرین نهان
خداوند گردنده چرخ بلند
نوشتم من این نامه از مرز چین
هر آنکس که او رسم خاقان ندید
همه مرز شد همچو دریای خون
کنون بسته آوردمش بر هیون
پذیرفت باژ آنکه بدخواه بود
همیدون کنک آنکه با دیو بود
ببندد موبد موبدان چین
دل نامداران نتش بر شاه
از اندیشه کژ و فرمان دیو
شکفته بر گرگان بکند
الحند رفت از بزرگان گناه
پس آن نامه را زود پاسخ
ز رفت خاقان چین را پناه
کنون که شهنشاه بهرام زشان
یکی مهتری نام او بر نهاد

از آن کرد پرآب و ریگ تو
جهانجوی بگذشت پرآب متاع
پدر بر پسر بر همی راحت
پیاده بر آن خون دل زنا کنار
ز عهد جهاندار بیزار شد
سر نامداران بر این خطاست
بدست خرد چشم کینه بدوخت
دل مرد آشفته آهسته شد
پس آنگاه بستند ترکان نوا
زچین مهتران همه پیش خواند
همان نیز جیحون میانجی سپاه
سر تخت او افسر ماه کرد
همه مرز توران بدو کرد شاد

ز بهرام برگرد کار جهان
خداوند آرام و خاک نژند
بزرم برادر با ایران زمین
از این جنگجویان بیاید شدند
سرانجام بیداد کردند نکوی
جگر خسته و دیدگان پر ز خون
براه آمدند آنگهی راه نو
برفتند چون رعد غران زجای
هر آنکس که بود از بد جنگجوی
همی بود بیجان زبیم گناه
ببردند دل از راه کیهان خدیو
هم از رای دانا و مرد خرد
ببخشید مگر نام بردار شاه
بدینار کرد آن روجوب و دیبشت
سوی بیدل ز نامبردار شاه
ببخشید که تازه شد روزشان
بدان روی شاه بگشاد چهر

چو خورشید روی هوا کرد زرد
همه لشکر ترک برهم زدند
ز ترکان هر آنکس که بد بیش رو
از ایشان بزرگان بلند اختران
تو خون سر بیگناهان مریز
همه مرد و زن بندگان تو ایم
زخون ریختن دست کرد آن لب
بر شاه شد مهتر سروران
چو برگشت و آمد بشهر فرب
برآورد میلی ز سنگ و گچ
بلشکر یکی مرد بد شهنام
چو شمر از بر تخت سهری بنشست
چو شد کار توران زمین ساخته

خداوند پیروزی و دستگاه
بزرگی و خوردی بفرمان اوست
ببرد ز بزرگان ایرانیان
سپه بود چندانکه گفتی سپهر
برزم اندرون او گرفتار شد
همه گردن سرکشان کشته نرم
کنون ارزنین نامه من سپاه
چو نامه بنزدیک نرسی رسید
بشادی با ایوان برآمد خروش
سوی زنش نزدیک نرسی شد پدید
بدان مایه لشکر که بد ارجمان
چو پاسخ کنی نامه از خوب و زشت
بیند رفت نرسی که ابد ولی کنیم
که ایرانیان از زمین دو رخ
نه از دشمنی بد نه از هر کس
بدان بو زمین کنون مهر انجمن
بیامد بنزدیک شاه جهان

ز نخچیر و بازی جهانجوی شد
بدرید پیراهن لاجورد
ببوم و بکشت آتش اندر زدند
ز مردان و نخچیر کداران نو
بر اسپ و کانجهان بهتران
نخوب آید از نامداران ستن
برزم اندر افکندگان ایم
بر اندیشه شد شاه بیدار دل
نبید و رقص هر سال ایرانی گران
بر از رنگ رخسار چون ماه لب
ز لشکر از ترکان و گرد و خلخ
خوردند و با گوهر و نام و کام
کمر بر میان بست و بگشاد دست
دل شاه از اندیشه پرداخته
قلم خواست با مشک و حبیبی حریر
ز پیکار ترکان و کار سپاه
خداوند بهرام و کیوان و ماه
همه بودنی زیر فرمان اوست
نوشتم من این نامه بر پرنیان
ز گردش بنیر اندر آلوده چهر
وز و چرخ گردنده بیزار شد
زبان چرب و دلها پر از خون گرم
بیایم بکام دل نیکخواه
بشادی دل پادشا بر دمید
نهادند هر کس با آواز گوش
ز گردون فرزند از ضنوسی شد بد
از یزدان گشاید در آسمان
همه بر زمین بیاید نوشت
که کین اندر دل شاه پیرو گم
همان آنکه بیم و فزون رنج
نه از شاه بودی که بسیار کین
کنون بد بد و کشتند ما را بخواه
همه را ز نهان برگشاد از بها

ز گفتار او شاه خشنود گشت   چنان آتش تیز بی دود گشت
جغانی و بلخی و شنگی بدان   بخاری و از خرگهان مویان
همان بزم هر سال ایا باژ و ساو   بدرگه شدی هر که بودش باو
چو شد ساخته کار آتشکده   همانجای بودند بزنجا ستاده
بیامد سوی آذرآبادگان   خود و نامداران و آزادگان
پرستندگان پیش آذر شدند   همه موبدان دست بر سر شدند
پرستندگان را ببخشید چیز   وز آتشکده روی بنهاد بیز
خرامان بیامد بشهر صطخر   که شاهنشهان ایزدی بود بخت
از آن گنج کاورده بود از فراز   بفرمود تا در گشادند باز
پراکنده آن گنج گاوان و میش   که بر پیش سالار هیربد بسش
هزار و صد و شصت قنطار بود   درم بود از آن بیخ دینار بود
بر آن ره هر آن پل که ویران بدند   رباطی که از کاردانان بشد
بیاورد پس نطعهای ادیم   بگسترد شادان بدان زر و سیم
سه دیگر یتیمان بسنجید سیم   زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم هزاران درم کار کرد   فرومانده از رنج تنگ و بزرد
به پنجم هر آنکس که بد با نژاد   زانکس که نکرده ز هیچ یاد
ششم هر که آمد ز راه دراز   همیداشت درویشی خویش باز
بر آیینیان ببخشید گنجی درم   نشد شاه روزی ز بخشش دژم
غنیمت همه بهر لشکر نهاد   بیامدش آکنده گنج باد
بفرمود تا تاج خاقان چین   که پیش آورد مردم پاکدین
هر آنجا که بود اندر آتشکده   بکندند دیوار آتشکده
بدرو یکی هر بیار شد   سر تخت آن به پیش آمد
وز آنجایگه شد سوی طیسفون   که بر سیم بتش بد و هیون
پذیره شدندش همه مهتران   بزرگان ایران و کندآوران
چو بنشست بیدار بر گاه و تاج   درفش دل افروز خندان بشاه
پیاده شده برد پیشش نماز   بزرگان و هم موبد سرفراز
بفرمود بهرام تا بر نشست   گرفت انیمان دست او را بدست
بیامد نشست از بر تخت زر   بزرگان نشستند ایران بآکر
ببخشید گنجی بر بینوان   در تنگ زندان گشادند باز
نماند بر از راستی و داد   دل غمگساران از او شاد شد
ز هر سو بیخ و غم دور کرد   ز هر بزرگان یکی سور کرد
بدان سو که هر کس که بشتافت تیز   همه خلعت مهر داد و چین
سیوم روز بنشست با موبدان   نویسنده را پیش تنها خشد
بمی خوردن اندر چو بکشاد چهر   یکی نامه بنوشت شادان به مهر
سر نامه کرد آفرین از نخست   بدان کو بدانوا بد آتش نشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد   بر آن تن ز مردمی مایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت   خرد جست و با مرد دانا بساخت
بدانید کز داد جز نیکوی   بنا ید که کوبد در بدخوی
هر آنکس که آنکار داران بدن   ز مردان جنگی سواران بس
بنالد نه بیند جز از داد راه   وگر کشته افکنده بر خاک راه
بکوشید تا رنج کم کنید   دل غمکنان شاد و خرم کنید
که گیتی نباید نماند بکس   پی از آز و بیداد جویند و بس
بدین گیتی اندر نشانه منم   سر راستی را بهانه منم
که چندان سپه کرد من یک   هم اکنون این نامدار انجمن
از ایدر برفتم با اندک سپاه   شد آنگه که بدخواه بد سوی کوه
یلی نامداری چو خاقان چین   جهانجوی با تخت و تاج و نگین
بدست من آمد گرفتار شد   سر بخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک   سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از نیکی اندیشه من مباد   جز از راستی اندیشه من مباد
نخواهم خراج از جهان هشت سال   اگر زیر دستی بود با همال
هر آن کارداری و خوی کاسته   نوشتم به پهلوی نامه
که با زیردستان جوانمرد و داد   نرانید و زین نگیرید باد
هر آنکس که درویش باشد بشهر   که از روز شادی بمانید بهر
فرستید نزدیک من نامشان   برآریم از آن آرزو کامشان
دگر هر که باشند مردم تراد   گرفتیم اندر پی گنج باد
هم از گنج ما بی نیازی دهید   خردمند را سرفرازی دهید
کسی را که وام است و دستش تهیست   بجای بی ارج و بی رنج آب
هم از گنج ما شاد از بن زیند   بدیوانشان در نویسید نام
ز یزدان نخواهید تا هیچ چیز   دل ما بیارد با بیم و دین
بدین عهد ما شادکامی کنند   بدان کهتران مهربانی کنید
همه گفته اینست کردار میش   که روزی شکار سگ آید به بد
بتندی و تیزی همی ننگرد   از این مرز کس را بکس نشمرد
بموبد چنین گفت بهرام گور   گر یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا کرد جاندار اسیر و گرد   شب تیره بدبخت من روز کرد
همی تیره بوم دارد بشاد   همی گنج آنسته دارد بیاد
کنون مردمی کرد و فرزانگی   بیامد چو خاقان به بیگانگی

بزرگست و از سلم دارد نژاد
وزان پس بخوبی و شمشیر یار
مر ایرج از آنجا بیاید شناخت
نگوید زبانت جز از بهتری
دگر روز چون تاج بنمود چهر
فرستاده روم را پیش خواند
بکش کرده دست و سر افکنده پیش
بدو گفت کاید زبانت دبیر
کنون روز کارم ز تو تازه گشت
فرستاده آن نیک کردار فن
ببین دان خردمند نزدیک تو
ترا دانش و هوش و رای است و فن
زبانت ترا زو سخن گفتنی
درودی رسانم بقیصر ز شاه
بدو گفت شاه ای سخن‌گوی
لب شاه از او ار پرسنده مرد
نشد موبد و هر که دانا بدند
ببین چنین گفت کای نامور
زبر چیست ای مهتر و زیر کیست
چنین گفت موبد بقیصر که مرد
مر آن را که گفتی بسی پاسخ است
همان بیکران در جهان ایمن است
دگر گفت بسیار نامش بود
یکی بهر خوانند و دیگر وفای
گهی بردباری گهی راد داد
ز چیزی مدان کز خرد برترست
دگر آنکه برد جهان ناخورد
بلند آسمان را که فرسنگ نیست
کسی کو بپیچد ز بیداد سر
من این داستان از رهی پاسخ
به بهرام گفت ای جهاندار شاه
ستوده بزرگان فرخ نژاد
همه فیلسوفان ورا بنده اند

که تاج فریدون بسر بر نهاد
ز مردم نیم در جهان بی نیاز
خنک آنکه با نامدار ار حت

بدان نامور پیشگاهش نشاند
بر تخت شاهی فراز نشست
ز دیدار این مرز کشتی سپیر
ترا بودن ایدر بی اندازه گشت
که چون مباد از نمان و رمین
بر آن لشکر با روز نارسیک
بر آیین شاهان پیروزگر
که هر سخته هر گونه بیند نهاد
کجا و بیادان سر چاه و گاه
سخن گوی بر ایشتر ابروی
زمانی همی بود با باد سرد
به هر دانشی بر توانا بدند
چه چیز آنکه خوانی همی اندرون
همان بیکرانه چه و خوار چیست
که شتاب از راه و دانش نگرد
سخن در درون و برون اندکیست
که و تاب گیری بدانش نشست
روانش بهر جای کامش بود
خرد دور شد درد ماند بجای
که باشد سخن نزد او استوار
خرد بر همه نیکویها سرست
به هر دانش آن کرده کردگار
کسی باید و راه آهنگ است
نماند شگفت اندر و تیر و ور
فراخست را جهان آفرین
ز یزدان بر این بر فزونی مخواه
ندارد جهان چون تو شاه یاد
بدانایی او راستایند اند

وزان پس خوانیم هنگام بار
یکی بزم جوید سپاه آورد
بدو آفرین کرد موبد بمهر

بیامد جهاندیده دانای پیر
بپرسید بهرام و بنواختش
مرا بزم خاقان ز تو باز خواست
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم
هر آن پادشاهی که دارد خرد
تو بر مهتران جهان مهتری
ترا خوب و خرد هست و پاکیزه رای
اگرچه فرستاده قیصرم
و دیگر که فرمود با هفت حینه
بفرمود تا موبد موبدان
که تا چیست آن در نهان نهفت
سخن گوی بگشاد راز از نهفت
دگر آنکه بیرونش خوانی همی
چه چیز آنکه نامش فراوان بود
پس آنکه بدو گفت ای هوشیار
برون آسمان اندرونش هواست
زبر چون بهشت و دوزخ بزیر
خرد داری ای مرد هشیار نام
زبان او را راستی خواندش
پراکنده ای نیست نام خرد
خرد جوید اکنون را جهان
ستارست خشان چرخ بلند
همی خوار گیری شمار ورا
ستاره همی بشمری ز آسمان
سخن گوی قیصر چو پاسخ شنید
که گیتی سراسر ابر ... است
همان نیز دستور ارمنیان
چو بهرام بشنید شادی نمود

سخن تا چه گوید چه آرد بیاد
دگر بزم و آیین و راه آورش
که شادان بزی تا بگردد سپهر
که با داد تو بر مهتران مهتری
زمانه بر آمد بخشم سپهر
سخن گوی و با دانش و یادگیر
بر تخت پیروزه بنشاختش
بگیتی همی هیچ انباز داشت
و نادان ز تو هرای فرح هیم
نگفت خردمند ارشن بپرد
که هم مهتری شاه و هم بهتری
توی بر تمام جهان کدخدای
همانجا که شاه را گفته ام
ببرسیم زد انداکان تو بیش
بپندد تیر با نام بخردان
که رومی بپرسید و چون هند تیر
سخنهای قیصر همه یاد گرفت
جز این نیز پاسخ ندانی همی
زا و را بهر جای فرمان بود
جواب سخن شاه بشنو ش دار
زبر فر یزدان فرمان رواست
بدان را که باشد بیزدان دلیر
رسیدن خرد با رسا از کام
بلند اختر این نیز گیتی داند
وز اندازه این نام او بگذرد
که چشم سر ما نبیند نهان
که بنیا شمارش نکوید کم
همان گردش روز و پیکار را
از این خوار ترکیست ای شادمان
زمین بوسه داد آفرین گسترید
دل سرکشان زیر پیمان تست
بدانش فزونست از بخردان
بدانش اندرون روشنائی فزود

فرستاده را چیز بسیار داد
فرستاده قیصر نامدار
فرستاده قیصر آمد بدر
فرستاده را موبد شاه گفت
چه دانی تو اسر جهان سود بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر
بدو گفت موبد که نیکو نگر
کز این راد کونه دانش نکوی
ز گیتی هر آن کو بی آزارتر
از این سودمندی بود در زیان
گر ارزنده اندی بگیتی درون
و رایدون که اندیشه کم مردمان
ز بد ها جهان پاک و بی آن شدی
بخندید و بر شاه کرد آفرین
بدانش جهان را بدانا فسری
نگفتا راو استاد شد شهریار
پدید آمد آن چادر مشکبوی
درفشی بزد چشمه آفتاب
در بار بگشاد شاه بار
بزرگ تا خلعت آراسته شد
ز دینار و گوهر ز مشک و عبیر
جهاندار رومی بپرسید شاه
بجستند رومی زمین سپاه
پر از راستی گرد دیگر جهان
وزان پس سخن گوی با منش
جهان از هنر گونه دارد یاد
همه دست برده بکار بدی
بهر جای گسترده چنگال دل
همه پاک در گردن پادشاست
مدارید کردار او پس شگفت
پدر همچنان راه آراستی بخت
کنون رفت و نزد امام بد ماند و بس
کنون ما نشستیم بر گاه او

درم دادش از گنج و دینار داد
سوی خانه رفت از در شهریار
خرد یافته موبد نیکفر
که ای مرد هشیار رای از جفت
که انکه دلش مرده گردد بلند
بهر سنگی تا سزاوار تر
معانی بخشکی چو ماهی سپهر
که از دانش افزون شود ابروی
چه دانی که مرکش زیان کار تر
خرد را به انجمن اندر میان
بد بندی تراو هر از رهنمون
که بدخواه باشد وهم بد گمان
هم او مرد مزد تو بیران شدی
همی گفت فرخنده ایران زمین
ز موبد بهر مهتری بهتری
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
بعنبر نهال چون خورشید روی

فرستاده را پیش او خواستند
فزون گشت ز اندیشه مردم سر
دلش گشت پیچان ز گفتار شاه
بر آن پهلوانان برخاستند
وز او شاد ماندند کهان و مهان
که ای پر هنر پاک دل خرد دان
ز کردار شاهان بیداد و داد
کسی را سزد کوشش ایزدی
ببرید دل از دست کمهان چون بد
وز او ویژه پیدا شود لاژورد
که روشن دلش تیرگی آهن کرد
بیا مر جهان تیره‌تر از نشست
همی افزون یافت بد نرگس
ببینی کشند سگان راه او

بموبد درم داد ده بدره سر
چو خورشید سر چرخ بنمود دست
به پیش جهاندار رخشنده شاد
ز گیتی نیان کارتر کار جست
فرستاده گفت آنکه دانا بود
ز دانا و نادان زدوده شاد
فرستاده گفت ای پسندیده مهاد
بدو گفت موبد که اندیشه کن
بمرگ بدان شاد باشی درست
همان پارسایان نیکی کمان
جهان نیز آباد بودی بداد
که ز تا فتدی ز چنگال گرگ
چو خورشید رومی پسیند آمدش
که تخت شهنشاه بیند همی
اگر باتخواهی ز قیصر رواست
برون شد فرستاده از پیش شاه
شکیبا به بدکینه تیز کرد

ز سیمین و زرین و اسب و ستام
بر آنکه نه گنجی بد و بر شمرد
نه بهره تا موبد و رای زن
درم داد و است نگین و کلاه
هر آنکس که بیداد بد دور کرد
جهان از بد اندیش بی بیم بود
بسی دست شاهان بیداد و اون
ببند بر زنان و زاده گشاد
سر نیکیها و دست بدی
پدر گر به بیداد یازید دست
به بیند تا انجم و کاوس شاه
همه زیر دستانش شادان شدند
نه آباد بر جهان او افسون
همی خواهم از کردگار جهان

همان جامه و اسب بسیار خبر
شهنشاه بر تخت شاهی نشست
سخنها نه بر گونه کردند یاد
که بر کرده آن بباید گریست
همیشه بزرگ و توانا بود
شنیدی مگر پاسخ راستان
سخنها ز دانش توانگر بیاد
که اندیشه با مغز گردد کهن
چو ناید ز تیمار بد مار کرس
که برخ نه ز آغاز تا این زمان
ندیدی کس از رنج و بیداد باد
از این پس دم اژدها گیر گرگ
سخنهای او سودمند آمدش
چو موبد بر و بر نشیند همی
که دستور در جهان یاد شاست
شب آمد برآمد درفش سیاه
سر خفته از خواب بیدار کرد
سر شاه گیتی برآمد ز خواب
نشست از بر تخت شهریار
ز دینار گنجی که بردند نام
فرستاده رفت و جهانی بدید
نشد با یکی نامدار انجمن
که مایه را کشور و تاج و گاه
نبادادن چیزی گشاد بهر
دل مرد آن شک بدو بیم بد
همی ماند من را در آرام و ناز
پر از غم دل مردم پارسا
کرد دانش و گوش شاد آیدی
ببند پاک دانا و بیدار بیست
چه کردند گر دو هشته اوه
فراوان ز اندازه بیجان شدند
مبادا که بیچید روانش ز کس
که بی‌زد و بهدا ستکار جهان

۲۸۰

که با زیردستان مدارا کنیم / زمانی بسی مشک سارا کنیم
که با خاک چون جفت گردد تنم / نگیرد کسی دست بند دامنم
شما همچنین جاودان راستی / بنوشید و شسته دل از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز دهقان و رومی و تازی نژاد
بکردار شیرست آهنگ او / نه پیچد کسی گردن از چنگ او
همان شیر درنده را بشکرد / ز دامش تن اژدها نگذرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهی / کجا آن بزرگان فرخ مهی
کجا آن سواران گردنکشان / کز ایشان نبینی بگیتی نشان
کجا آن پریچهرگان جهان / کز ایشان بدی شاد جان مهان
هرآنکس که رخ زیر چادر نهفت / چنان دان که با خاک گشتست جفت
همه دست پاکی بخیره بریم / جهان را بکردار بد نسپریم
بیزدان دارنده کو داد داد / سر و تاج و بخت و نژاد و گهر
که کرداری یکیست خاک / زیان جوید اندر بلند و مغاک
هم آنکه با آتش بسوزیم تنش / کنم پر ز در پیراهنش
وگر دیگر کشته نشنید پاس / بدو نرم و در روشن روز دی بلد
بتا دانش دیبا فرستم ز گنج / بشویم دل غمگنان از رنج
وگر کو سغندی برند از رمه / بتیره شب و روز کار دمه
یکی اسب بر مایه تاوان دهم / مبادا که بر وی سپاسی نهم
چو باد دشمنم کار زاری بود / وز آن رزم حمله سواری بود
فرستم بیک سال گنجی درم / ندارم فرزند او را دژم
نداد از دادار دارنده دارم سپاس / که دولت جاوید نیکی شناس
باب و با آتش میازید دست / مگر هیربد مرد یزدان پرست
مرین بد هم خون کاوان / که نیکی بود کاو کشتن مرد
ز پیری مگر کاو بکار کشت / بجز جشن خداوند خورشید
بباید زمین گشت کاو بهی / که از مرز بیرون شود فرهی
همی رای با مرد دانا زنید / دل کودکان بی پدر مشکنید
وز اندیشه دیو باشید دور / که در جنگ دشمن مجوئید سود
اگر خواهم از زیردستان خراج / ز دارنده پیرایم و گنج و تاج
اگر بد کنش بد ببیند کرد / بپاداش و داد کردیم کرد
همه دل ز کردار او خوش کنید / با ناوی آهنگ آتش کنید
بجید مکر کرد کارش گناه / ز دو رخ ببینم ماه سره
به پیری بمستی میازید دست / نه نیکی بود پیر پیرایه پرست
که نه کار یزدان نباشید هیچ / به پیری بنیکی بباید بسیج
چو خشنود گردد زما دادگر / غم هستی و روز فردا خورد
دل زیردستان ما شاد باد / سر سرکشان از غم آزاد باد
همه نامداران چو گفتار شاه / شنیدند و کردند نیکو نگاه
همه دیده کردند بکینه زنست / از آن شاه با دانش و دین بیاد
خروشان بدو آفرین خواندند / ورا خسرو داد و دین خواندند
وزیر خردمند بر پای خواست / چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از بد اندیش بی بیم گشت / وز آن پس زمانه ز رنج و سختی گذشت
مکر نامور شنگل هندوان / که اندر بیچیده دارد روان
ز هندوستان تا بشهر چین / ندزدان بر اسب داره زمین
بایران همی دست یابد نبید / بدین کار تیمار داری سزد
تو شاهی و شنگل نگهبان هند / چرا باژ خواهد ز چین و زند
بر اندیشم و تدبیر این کار خوی / مبادا که ناخوب آید بروی
چو بشنید شاه این براندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کاین کار در جهان / بسازیم نیکو بکوشیم در جهان
شوم پیش او چون فرستادگان / بگویم با ایران و آزادگان
مه به تنها ببینم سپاه ورا / هم اسب شاهان و گاه ورا
پسندیده دستور او بازخواست / جز این نیز هر کس که بد ناگزیر
بلشکر هر گونه بیش و کم / ببرد بدو قرطاس و مشک و قلم
یکی نامه فرمود بر پند و رای / بر آن خوبی و آفرین خدای
سر نامه کرد آفرین / ز یزدان بر آنکس که جست آفرین
خداوند هست و خداوند نیست / همه چیز جفت آید و یک نیست
نخستین نگار او دهد بنده را / پرستنده و تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان / فروزنده که آب و مهان
هرآنکس که او شاد شد از خرد / جهان را بکردار بد نسپرد
نشان نشد هر که نیکی کند / که بداب و دانش سزاوار اوند
رهاند خرد مرد را از بلا / مبادا کسی کو بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود / کز ایزد همه سال ترسان بود
بداند تن خویشتن در جهان / بجز خرد جست از نهان
خرد افسر شهریاران بود / همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد / بگوشد بداد و بپیچد ز بد
توانا از هر خوب نادانی هست / ز دانا الخوان دانشا بی

اگر تاجدار زمانه منم
نه آیین شاهان تو خواستی
کسی را نمانیم همداستان
تباراج داد آنکه او برده بود
ترا باد ایران سراپای پست
فرستادم اینک فرستاده
نماید برجان آنکس رسد
بعنوانش بنوشت که شاه
سپهدار هر نو نگهدار بوم
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
در آمد بدینسان بهندوستان
چو نزدیک درگاه شنگل رسید
بر آورده دید سر در هوا
شگفتی بماند آنکه در
که از نزد پیروز بهرام شاه
بفرمود تا پرده بردار شد
از ایوانش همه سیم و
نشسته بنزدیک او
همه پایه تخت زر و بلور
زبان برگشاد و گفتا
جوان بهرام بشنید شاه
چو بنشست بکشاد رازش
بدو گفت شنگل که
مهست آن سرافراز بهرام
خوش دبیر برنم اندر
پیامی رسانم سوی شاه هند
چو آن نامه برخواند فرخ دبیر
بزرگی نماید همی شاه تو
کسی باژ خواهد ز هندوستان
بلشکر همی گوید این گنج
کسی پاسداره نگو
نه مردی نه دانش که
در گنج برکشتن زر

بجز بی و زشتی بهانه منم
نه اندیشه بد بدل ساختن
که دیر آمدی باژ هندوستان
به بیچید از آن نیکخوی کرده
بهند اندر آن لشکر آرای
خردمند و با دانش آزاده
که داد و خرد باشدش همی
جهاندار بهرام یزدان پرست
ستاننده باژ شغلات
بر آراست باسان نخچیرگاه

تو شاهی کنی کی بود راستی
نیای ترا پرستنده بود
نگه کن کنون حال خاقان چین
چنانم همی بیم آیین تو
تو اندر کمانی ز نیروی
اگر باژ بفرستد آخشک را
چو سنگ از نیم هر اخشک گشت
که تاج کی یافت از ایزد
بنزدیک شنگل نگهدار هند
ز لشکر بر آنش کسی کاه

بدید سر فراوان سلیح و نوا
دلش را از اندیشه اندر
فرستاده آمد بدین بارگاه
با جستن زدرگاه بکد
نشانه زهر گونه در وی گهر
بسر جش تخت ایستاده بپای
نشسته بر شاه با فر و زور
شهنشاه بهرام یزدان
بفرمود زرین کی برگاه
چنین گفت کای شهریار بلند
که گوینده باید سخن آفرین
که با داد او زهر شد پای زهر
بیابان ستوه و بیشه دریای
همان پهلوی نامه برپرند
رخ تاجور گشت همچون زریر

سواران و پیلان بدر بر بپای
چنین گفت با پرده داران
هم اندر زمان نوشته در بار
خرامان همی رفت بهرام گو
برادرش را دید در زیرگاه
خرامید نزدیک شنگل فراز
بر تخت شد شاه و بردش نماز
بگو نامه دارم بر شاه هند
بر آن کرسی زر نشاندند
زبان برگشا همچو باران
چنین گفت کای نامجوی نژاد
بزرگان همه یاد دارد روی
بخشش جوابی بود در
چو بشنید شد نامه اخو استار
بدو گفت کای مرد خیره سخن

وگر شهر و کشور سپرد
بنه با آسمان تخت گنج بام و
ز سالاری شما از آن است
چو گنجی بسازد و گشاید

کلید اندشان و مرصع عقاب
هنر بهتر از گوهر نامدار
نهفته همه بوم گنج است
پیدانش باید کشیدن کلید

بدیدار از هر سوی کاستی
پدر نیز شاهان نامی بود
که از چین تا مرز ایران زمین
همان بخشش و فره و دین تو
همی سوی دریا بری جوی خویش
به بی دانشی سخت کرتیک را
نوشته ان نامه اندر
بجز داد ماه اندرون روز ارد
بدریای قنوج تا مرز سند
جز از نام دارانش هر او نه
گذشته از لب جادوستان
در پرده بارگاهش بدید
خروشیدن زنگ با کرنای
سر تشنه و پایکاران او
ز پرده دوان تا بر شهریار
یکی خانه دید آسمانش بلور
نهاده ببر بر ز گوهر کلاه
و بدید باتاج و تخت زبان
همی بود پیشش نیایی داد
نوشته خط پهلوی بر حریر
ز درگاه یارانش را خواند
که بی تو مبادا همی و مهی
که از داد دارد جهان بخت شاد
بنخچیر شیران شکاری اید
بود پیش آنکه و دینار خوار
شگفتی بماند اندر آن نامدار
بکفتار شتاب و تندی مکن
چنین هم نماند همی راه تو
بنام شم نکوهنده همداستان
وگر خاک و من همچو دریای آب
که بگذرد نزامرد کبر اندر
نیاکان بدو هیچ تابرده دست
اگر زنده پیلش تواند کشید

وگر برگزینی ز تیغ و جوشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار
زمین برنتابد سپاه مرا / همان ژنده پیلان و گاه مرا
هزاران ز هندی نیی در هزار / بود کس که خواند مرا شهریار
همه کوه و دریا و گوهر مراست / بمن وارد اکنون جهان پشت راست
همان چشمه عنبر و عود و مشک / همان نیز کانها که گسترده خشک
وگر دار و مردم در بند / بروی زمین هر که گردد بند
همه بوم ما را از ایشان پرست / اگر زر و سیم است گر گوهر است
چو هشتاد شاه است با تاج و گاه / بفرمان من سخت بسته کمر
همه مرز ما را کُه و دریاست / نسازد بدین خاک و بر کوه
ز قنوج تا مرز ایران زمین / ز مرز من و زنقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند / به بیچارگی در پرستش منند
بچین و بهند و ختن پاسبان / نزاید بجز نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده‌اند / پرستنده کی را فزاینده‌اند
بشکوهی سر تخت فغفور چین / مرا خواندند دهگال آفرین
بسر دارم از وی یکی شیر دل / که از پیل جوید بشمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد / از این بوم و بر کس نکرد ست یاد
همان نامبردار سیصد هزار / ز لشکر که خواند مرا شهریار
ز پیوستگان هزاران و دوست / که ایشان همی سر نپیچند راه
همه زاد بر زاد خویش منند / که بهرام بر پای پیش منند
که در بیشه شیران بهنگام جنگ / از آوازشان بخواهند جنگ
که این بد هیچ آزاده را / که گشتی به تندی فرستاده را
سرش را جدا کرد می از تن / شدی سوی گور و سرش باخت
بدو گفت بهرام کای نامدار / اگر مهتری تخم تندی مکار
مرا گفت بهرام گور ابکوی / که گر بخردی راه گری بجوی
ندو که دو دانا پدید آر کس / زبان آور و کامران سخن
که آیدون که ایشان برای خرد / بگی شوابن مرز من بگذرد
مرا نیز با مرز تو کار نیست / که نزدیک بخرد سخن خوار نیست
وگرنه ز مردان و جنگ آوران / کسی کو گرایید بگرز گران
که زین کین نه هند و نه چین صد هزار / که با بیک تو ناکند کارزار
نخواهیم با تاندرین مرز تو / چو پیدا شود مردی و ارز تو
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت / که رای تو با مردمی نیست جفت
نمانی فرو داد و بگشای بند / چو گوینی سخنهای ناسودمند
یکی خرم ایوان بپرداختند / در و هر چه بایست برساختند
بپاسخ بهرام پاییم روان / چو بر اوج شد هور گیتی فروز
بیاراست بزمی بهر کار شاه / در ایوان پرستنده بنگاشتند
چو نزدیک شنگل نهادند خوان / کسی با بزرگ بود گو پهلوان
که ایران فرستاده مهتر است / بزرگست و در کامرانی تو گفت
کسی را که با اوست هم زین نشان / بیاورد خوان و رسولان نشان
نشستند بهرام و بر خوان نشست / زبان دست بگشاد و لب راه بست
چو نان خورده شد مجلس آراستند / نوازنده و رود و می خواستند
همی بوی مشک آمد از خوید / همان زیر و زلف و کسری دلی
بزرگان خواریاد خرم شدند / ز خوردن بجام نبید آمدند
دو تن را بفرمود زور آزمای / بکشتی که با مرد آزید پای
بر فند شایسته مردان کار / ببستند شان از میان نهاد ازار
که از ان ویحان دو مرد جوان / همی زور کرد این برای آن کیان
چو بر داشت بهرام جام نکو / بخورش نبید اندر افکند شور
بشنگل چنین گفت کای نامدار / بفرمای تا من ببندم ازار
چو با زورمندان بکشتی شوم / نه اندر خرابی و مستی شوم
کسی را که بگرفت را ایشان / همی بر زمین زد چو شیر ژیان
چنانش بزد بر زمین کاستخوانش / شکست و پیاله رنگ رخانش
بدو ماند بد شنگل اندر شگفت / از آن برز و بالا دو آیل گفت
بهندی یکی نام یزدان بخواند / وراز جهان مرد برتر نشاند
چو کشتی سران برد شنگل بکوی / برفتند از ایوان گوهر نگار
چو گردان بپوشید بنگلیس / ز خوردن بپاسخ برنا و پیر
چو زهرش بشد جادو / فروزنده چرخ سپید و روی
سته هندوان باره بر نشست / کمانی کیانی گرفته بدست
بشنگل چنین گفت کای نامدار / از ایران سپهبد هست با سواری
همه تیر و چوگان کشید از دو روی / چه فرمان دهد شاه آزاده خوی
چنین گفت شنگل که بیرون گمان / ستوه سواران تو در کمان
تو با شاخ و بالی برآمرزد دست / بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گور / بر انگیخت غران دلاور ستور
خدنگی به پیوست و بگشاد شست / نشانه یکی چوب بر همنشست
گرفتند یکسر بر او آفرین / سواران میدان و مردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان / که این فرّ و زور و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را / نه هندو نه ترک و نه ایران‌ده را
که گر خویش شاهست گر مهتر است / برادر یش خوانم هم اندر خورست

بخندید و بهرام را گفت شاه ... که ای پر هنر نامور پیشگاه
برادر توی شاه را بیگمان ... بدین بخشش و زور و تیر و کمان
که فر کیان داری و زور شیر ... نباشی مگر نامدار دلیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند ... فرستاد کانرا مکن نام سند
نه از تخمهٔ یزدگردم نه شاه ... برادرش خوانی تو باشد گناه
ز ایران یکی مرد بیگانه‌ام ... نه دانش پژوهم نه فرزانه‌ام
مرا باز گردان که دورست راه ... نباید که دریابدم خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن ... که ما را بسی هست با تو سخن
برفتن نباید ترا خود شتاب ... که رفتن بزودی نبینم صواب
بر ما بباش و دل آرام گیر ... چو لختی بخواهی می و جام گیر
همانگاه دستور را پیش خواند ... ز بهرام با او سخنها براند
وز آن پس بفرزانهٔ خویش گفت ... که پنهان کن این راز را با نهفت
که این مرد بهرام خویش است ... که از پهلوانان او بیش است
بگویش بخوبی که آید براست ... ز قنوج رفتن ترا آرزوست
چگونه بود هدا و تن پهنور ... نگهبان من در دل آرد نهیب
تو گر بی‌گمان مرا و زانکه تن بود ... چنان گوی با او که درخورد بود
بگویش به آن روی کاید صواب ... که بنشسته هند بنزدیک آب
که گر تو بیاشی بنزدیک او ... نگه داری آن رای باریک او
هر آنجا که خوشتر همه مرز است ... که بنشسته هندوان ارزنست
بجائی که باشد همه بها ... نسیم گلاب آید از جویبار
ببالی و بارست بار درخت ... ز قنوج کی بگذرد نیک بخت
که هست دینار و گنج و درم ... چو باشد درم دل نباشد بغم
تو زنده شاهی کم از شهر تو ... بخندد چو بیند همی چهر تو
از این باب هر چند داری بگوی ... چو با او تو بر روی انداز روی
چو این گفته باشی بپرسش نام ... که از نام کرده روان شادکام
مگر رام گردد بدین مرز ما ... فزون کرده ارزش بر این مرز ما
وز آن زود سالار لشکر کنم ... بر این مهرها سر بسر بر کنم
بیامد جهاندیده دستور شاه ... بگفت این به بهرام و بنمود راه
نه بهرام از آن پس بپرسید نام ... که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگ رخش ... دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت این سخن گوی مرد ... مرا درد و کشی مکن روی زرد
من از شاه ایران نگردم بگنج ... که از نیستی چند باشم برنج
که این یادگار است از دین ما ... همان کردش راه و آیین ما
هر آنکس که پیچد سر از شاه خویش ... بپرخاش کم گیرد راه خویش
فزونی بخت آنکه بود دست خرد ... که بر ما بد و نیک هم بگذرد
خداوند تاج آفریدون بجاست ... که بیشی نماند بدو گفت راست
کجا آن بزرگان خسرو نژاد ... جهاندار کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را ... جوان جهانجوی خودکام را
که گر من ز فرمان او بگذرم ... بمردی سر از مهر جهان برسرم
نماند بر و بوم هندوستان ... با ایران کشد خاک خاورستان
همان به که من باز گردم بدر ... نبیند مرا شاه بهتر دگر
اگر نام پرسی تو برزوی نام ... چنان خواندم شاه و هم باب و مام
همه پاسخ من بشنگل رسان ... که من دیر ماندم بنزد کسان
چو دستور بشنود پاسخ ببرد ... شنیده همه پیش او برشمرد
ز پاسخ پر آژنگ شد روی شاه ... چنین گفت کز دور ماند بماه
یکی چاره سازم من که زود ... سرآید بر آن کز گیتی فرود
یکی کرگ بود اندر آن مرز شاه ... ز بالای او بسته بر باد راه
از آن بیشه بگذشتی شیر نر ... هم از آسمان کرکس تیز پر
سراسر همه مرز ازو در خروش ... از آواز او کر شدی تیز گوش
به بهرام گفت ای پسندیده مرد ... برآید بدست تو این کار کرد
بنزدیک آن کرگ باید شدن ... همه چرم او را به تیر آژدن
مگر زو بر آساید این مرز و بوم ... بفر تو ای مرد پیروز روم
یکی دست یابد بنزدیک من ... چه نزدیک این نامدار انجمن
که جاوید در کشور هند و چین ... کند مر ترا هر کسی آفرین
بدو گفت بهرام پاکیزه رای ... که با من بیاید یکی رهنمای
چو بینم بنیروی یزدان تنش ... به بینی بخون غرقه پیراهنش
بدو داد شنگل یکی رهنمای ... که او را نشیمن بدانست جای
همی رفت با تنگدل رهنمون ... بدان بیشه کز کرگ دل پر ز خون
همی گفت شنگل ز آرام او ... ز بالا و پهنا و اندام او
به بهرام بنمود و برگشت زود ... خرامان بدان بیشه کرگ بود
پس پشت او چند ایرانیان ... بپیکار آن کرگ بسته میان
چو آن دور دیدند چون بوم او ... ز هنگش همی پست شد بوم او
بدو هر کسی گفت شاها مکن ... نمردی همی بگذرانی سخن
نکردست کس جنگ با کرگ تن ... اگر چه دلیری تو شاها بجنگ

| | | | |
|---|---|---|---|
| بشنگل چنین گوی کین راست | بدین جنگ دستوری شاه هست | بفرمان که جنگ آورم شاه من | اگر پیش گردن برد گاه من |
| چنین داد پاسخ که یزدان پاک | مرا گر بهندوستان اژدها | بجای دگر مرد جنگی چون بود | که از اندازه اندیشه بیرون بود |
| کمان را بزه کرد مرد جوان | تو گفتی همی خواهد پرید روان | بیامد دمان تا بنزدیک گرگ | پر از خشم سر پر نهاده بکمان |
| کمانی کیانی که در جنگ | ز ترکش برآورد تیر خدنگ | بر او تیر بارید همچون تگرگ | دمادم همی با غمی گشت گرگ |
| چو دانست کو را سرآمد زمان | برآمیخت خنجر بجای کمان | سر گرگ را خوار ببرید و گوش | بنام خداوند بیدار و جفت |
| که او را دهندان هم آورد | بفرمان او تا بدان جای هود | بفرمود تا گاو گردون برند | تن گرگ از آن بیشه بیرون برند |
| ببردند چون دید شنگل ز دور | بدیبا بیاراست ایوان بنور | چو بر تخت بنشست بی مایه | نشاندند بهرام را پیشگاه |
| همی کرد هر کس برو آفرین | بزرگان هندو دلیران چین | برفتند هر مهتری با نثار | ببهرام گفتند کای نامدار |
| کسی را سزای تو کردار نیست | که کار ترا راه دیدار نیست | از و شادمان شنگل و گه دژم | گهی تازه روی و زمانی دژم |
| یکی اژدها بود بر خشک و آب | بدریا گهی گاه در آفتاب | همی در کشیدی هم از شه نیل | وز و خواسته موج دریای نیل |
| چنین گفت شنگل بیاران خویش | بدان تیز هش رازداران خویش | که من زین فرستاده شاه گرد | گهی شادمانم گهی پر ز درد |
| مرا نیست بودی کزو آید بدی | بفتوح بر لشکرم سروری | که از نزد ما سوی ایران رود | ز بهرام فتوح و بیراستند |
| چو گفتی چنین باشد و مهتر اوی | نماند بدین مرز ما رنگ و بوی | همه شب همی کار او ساختند | یکی چاره دیگر آید پسند |
| یکی اژدها هست ما را بکوه | شده روی کشور ازو پر ستوه | چنین گفت کو را چه چاره است | که چون اژدها هیچ تیمار نیست |
| فرستمش نزدیک آن اژدها | که رو کانی بیابد رها | بباشم نکوهیده از کار اوی | که با اژدها کرد او جنگ کی |
| بگفتند این و بهرام راست خواند | بپیچد از آن داستان دلیران براند | بدو گفت یزدان داد اوی | مرا ایدر آورد از ایران زمین |
| که هندوستان را ز تو نیست بیم | چنان کن که از نامداران سزد | یکی کار پیش آمدم زرد رخ | باغاز بخ و بانجام گنج |
| چو این کرده باشی نمانی بپای | بخشودی من بر و بازجای | بشنگل چنین گفت بهرام شاه | که از رای تو بگذرم نیست راه |
| ز فرمان تو نگذرم یک زمان | و گر بو دخواهد همی ایدر زمان | بدو گفت شنگل که ما را بلاست | که بر بوم ما بر یکی اژدهاست |
| بخشکی و دریا همی بگذرد | نهنگ دمان نیز را بشکرد | توانی مگر چاره ساختن | از انکشور هند بر دم خستن |
| بایران کسی باز هندوستان | همه مرز کردند هم داستان | بسی هدیه هند با آرزو | نهنگ و زنعش و زهرآگین |
| بدو گفت بهرام کای پادشا | | | کنند اندران شاه و فرمان روا |
| بنیروی یزدان دارنده پاک | | | پی اژدها را ببرم ز خاک |
| ندانم که او را نشیمن کجاست | بباید نمودن بباره راست | فرستاده شنگل یکی راه جوی | که آن اژدها بایدم بدنمود |
| همی رفت با نامور صد هزار | از ایران بزرگان خنجر گذار | همی تاخت تا پیش دریا رسید | ببار یکی ان اژدها را بدید |
| بدیدند آن بخشش و خشم او | همی آتش افروخت از چشم او | بزرگان ایران خروشان شدند | وزان اژدها بر خروشان شدند |
| ببهرام گفتند کای شهریار | تن این را جوان گر آشفته مدار | بدین دردمندی شهر ایران بیا | مگر دشمنت آید این بوم شاد |
| بایرانیان گفت بهرام کرد | که جان را بداد ار باید سپرد | ملا کر نمانند بدین اژدهاست | بمردی فزونی بگیرد بکار |
| کمان را بزه کرد و بگزید تیر | که پیکانش را داده بد زهر و شیر | بران اژدها تیر باران گرفت | چپ و راست جنگ سواران گرفت |
| ببولاد پیکان دهانش بدوخت | همه خارا ازان زخم او برفروخت | دگر چار چوبه بزد بر سرش | فرو ریخت با زهر خون از برش |
| تن اژدها گشت ازان تیر سست | همه خاک از آن خون و زهر سست | سبک تیغ زهرآب گون بر کشید | بتندی دل اژدها بردرید |
| بتیغ و تبرزین بزد گردنش | بجان اندر افکند پیچان تنش | بکردار تخش سوی شنگل | چو شاه از سر اژدها باز آمد |
| برآمد ز هندوستان آفرین | ز دادار بر بوم ایران زمین | که زاید از آن خاک چنین سوار | که با اژدها ساز او کار زار |

بدین برز و بالا و این شاخ و یال
شبانه بیاورد فرزانه را
نباشد همی ایدر از هیچ روی
سپاه مرا سست شد اندر کار
نهانش همی کرد خواهم تباه
فرستاده شهریاران کشی
بر مهتران زشت نامی بود
نماند زما کس درین مرز و بوم
رهاننده ماست او زاژدها
چو بشنید شنگل دلش خیره گشت
بتنها تن خویش بی انجمن
به بهرام گفت ای دلارای مرد
ستو داد خواهم همی دخترم
بتا بر سبه کامکاری دهم
چنین گفت با دل کزین ننگ نیست
که ایدر بدینسان بمانم دگر
ولیکن ز دختر یکی برگزین
سه دختر بیامد چو خرم بهار
بشد پیش بهرام و ایوان ببند
بدو داد شنگل سپینود را
بیاورد یاران بهرام را
بیاراست ایوان گوهرنگار
ببرد و بنشستشان بی درست
چو زان آگهی شد بفغفور چین
بدو داد شنگل یکی دخترش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه
ز فغفور بر شهریار جهان
بدو گفت کامد بما آگهی
کجا کرد آن نامور اژدها
سر خویش را بردی اندر هوا
بدستوری شاه در کرده
بر و شاد با خلعت خسروی
مکن سستی از آمدن هیچ را
نویسنده بر خواند و پاسخ نوشت

نباشد جز از شهریارش همال
بپیش مردم خویش و بیگانه را
ز هر گونه انجمن زنگ و بوی
بهندوستان زشت گوید سخن
چه بیند و این راجه داند بدان
بمی کند این رای بی دانشی
سپهبد بمردی گرامی بود
برد خوان و مرد سرافراز شو
نه کشتن بود رنج بردن بها
ز گفتار او رنگ آن تیره گشت

ز گفتار و کردار بابی برم
بهندوستان شهریاری دهم
چو خویشی بشنگل بر و چیک
بیا و بجنت بردام روباه شیر
که چون بینمش خوانمش آفرین
بیاراستش بوی و رنگ و نگار
وزان ماه رویان یکی برگزید
چو سرو سهی شمع ... دود را
سواران با زیب و خود کام را
ز فغفور هر کس که بد نامدار
همه جام خرم بجای نشست
که با فره مردی ز ایران زمین

سر نامداران و تاج مهان
ز تو با موبد و مرد با فرهی
ز شمشیر تیزت نیابد رها
سپیدند از آن شاه فرمان روا
بفغفور شد با رو خوشه گرفت
خرد و نامداران آراسته
چو خواهی که بر کرد باید برابر
بیا لیز کینه دختی نکشت

همان شاه شنگل دلی پر ز درد
چنین گفت کین مرد بهرام شاه
گر از نزد ما او بایران شود
سرافراز گردد همی دشمنم
بدو گفت فرزانه کای شهریار
گسل اندیشه زین گونه هرگز مکرد
همانا کز ایران بیاید سپاه
نماند زما کس بر تخت درست
بدین بوم ما اژدها کشته کرد
بشد آن شب با ملاد بیگاه

چو این کرده باشم بدیشم بلست
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد
دیگر که جابر سرا درم درین
بشنگل چنین گفت ...
ز گفتار او شاد شد شاه هند
بهرام گوی از زمان گفت رو
چو خرم بهاری سپنود نام
یکی گنج پرمایه بر کزید
درم داد و دینار و هرگونه چیز
خرامان بدان بزمگاه آمدند
سپینود با شاه بهرام گور
بنزدیک شنگل فرستاده بود

بنزد فرستاده پارسی
سخن دشمندی و مردی ورای
نداد دختر کم بسوی شمات
با ایران بزرگیت این شاه را
کنون رنج بردار و ایدر بیای
تو آمدن پیش من بنگ
چو نامه بیامد بهرام گور
سر نامه گفت الخ کمی

همیشه است انگار و فرزی مرزد
بدین شهر و این یال و این دستگاه
بنزدیک شاه دلیران رود
فرستاده را سر نشن بر کنم
دلت را بدین کار رنجه مدار
برای چنین رای هرگز مگرد
یکی تاجدار و چو بهرام شاه
ز نیکی نباید ترا دست شست
بتن زندگانی فزایش مرک
فرستاد و او را بهرام شاه
نه دستور بد پیش و نه رای زن
تو آگر شدی کردستی مکرد
که ایدر که ماندنش تا کی
ز نام و نژاد و نزک و نیز
به بینم مگر خاک ایران زمین
ز فرمان او ایش جان کنم
بیاراست ایوان چینی پرند
بیارای ...
همه شرم و ناز و همه رای و کام
بدان ماه رخ داد شنگل کلید
همان عنبر و عود و کافور نیز
بشادی همه نزد شاه آمدند
چو می بر دو رنش بجام بلور
از ایران زمین بود آزاده
که بر ماه ساید همی افسرش
نوشتند نزدیک بر بادستگاه
که آمد بفغفور با پارسی
فرستد بر شهریار پای تو
که هندوستان خاک او را بهاست
کجا افسر ... گهر ماه را
بدین مهر خندم که خواهی بیای
که با شاه ایران مرا جنگ نیست
بدلش اندر افتاد از آن نامه درد
دو ... تر چه گفتی چنین ندید

بعنوان بر از شهریار جهان
نویسی سرافراز و تاج مهان
چنان بد که گفتی که ایدر سخن
بزرگان توران بخواهم ز بن

شهنشاه بهرام گور است و بس
جز او در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش بفر و نژاد
چنو پادشا کس ندارد بیاد

جهاندار و بیدار و کر خوشمنش
نه هر کس سزاوار تر ز منش
دگر آنکه گفتی که من کرده ام
بهندوستان رنجها برده ام

هم از اختر شاه بهرام بد
ابا فر و اورنگ و با نام بد
هنر نزد ایرانیست و بس
ندارند شیر ژیان را بکس

همه یکدلانند و یزدان شناس
بنیکی ندارند اختر سپاس
دگر آنکه دختر بمن داد شاه
بمردی گرفتم من این پایگاه

یکی پادشاهست شنگل بزرگ
بمردی همی آید از میش گرگ
چو با من سزا دید پیوند خویش
بمن داد شایسته فرزند خویش

مرا شاه ایران فرستد بهند
بچینی یم از هر چینی پرند
نباشد ز من بنده هند شاد
که دانم بدین گونه بد داستان

دل آنگه که گفتی که با خواسته
بایران فرستیم آراسته
مرا کرد یزدان از آن بی نیاز
بجنبی کیان دست کردن دراز

ز بهرام دارم بجستن سپاس
ستایش کنم روز و شب در سپاس
چه دارم سخن گر ستودی مرا
هنر زانچه برتر فزودی مرا

پذیرفتم آن از تو ای شاه چین
بگیتی بر شاه ایران زمین
ز یزدان ترا باد چندان درود
که از اندازه فلک تا رود

بران نامه بنهاد مهر نگین
فرستاد نامه بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت
زن او را همی شاه گیتی شناخت

شب و روز تازان بد از مهر او
نهاده دو دیده بران چهر او
چو از مهرشان شنگل آگاه شد
ز بدها کامش کوتاه شد

نشستند یک روز شادان بهم
همی رفت هر گونه از بیش و کم
سپینود را گفت بهرام شاه
که دانم تو هستی مرا نیکخواه

یکی راز خواهم همی با تو گفت
چنان کز کس ماند سخن در نهفت
همی رفت خواهم ز هندوستان
تو باشی بدین کار همداستان

برم من ترا با تن خویشتن
نباید که داند کس از انجمن
بایران مرا کار از این بهتر است
مرا کردگار جهان یاور است

برفتن گر آیدون که رای آیدت
بجوی خرد رهنمای آیدت
بهر جای نام تو بانو بود
بدریش گفتش بزاری بود

سپینود گفت ای سرافراز مرد
نپیچی ز اندازه آتش مکرد
همیشه زبان جهان آن بود
کزو شوی همواره خندان بود

اگر با تو جانم ز پیمان تو
به پیچد نه بیزارم از جان تو
بدو گفت بهرام بیچاره کی
از این رای مکشای بر کس سخن

سپینود گفت ای خداوند تخت
بسازم اگر باشدم یار بخت
که جشنگاست آید ز ده دو
که سازید بهرام اندر نهان

که دارند فرخ مر آن جای را
نشانه نجابت آرای را
ز ده تا بدان بیشه فرسنگ بیست
که جشن بت اندر بیابد گلیست

بدان جای نخچیرگه ره بود
بفتوح در هر سو شیران بود
شود شاه و لشکر بدانجا بگاه
کسی را نباشد بدان بیشه راه

اگر رفت خواهی بدانجا روی
هیونی که هر باد جستی نو
از آن مرز نشکیب تا سیح روز
چو پیدا شود هور گیتی فروز

چو از شهر بیرون رود شهریار
برفتن بیارای و برساز کار
بزن گفت برساز و با کس مگوی
نهادیم هر دو بدین کار روی

همی بود تا تازه شد جشنگاه
کز انجا یکان بر گرفتند راه
چو برخاست شنگل که آمد بشب
زلش گفت بر زوی بنیاد

بپوزش همی گوید ای شهریار
تو دل را بدین هیچ رنجه مدار
چو باشد سپیده سوی جشنگاه
دژم باشد و داند این یاد

بدو گفت شنگل که ای چون ماد
که بیمار باشد که جشن باد
چو شنگل بشبگیر از انجا برفت
ابا هندیان روی بنهاد

چو شب تیره شد سوی بهرام گور
که آمد که رفتی ای نیک بخت
ز گفتار زن گشت بهرام شاد
نخفت اندر اندیشه تا بامداد

چو بنمود خورشید بر چرخ دست
شب تیره باد رغسان به بست
نشست از بر باره بهرام شاه
همی راند با ساز نخچیرگاه

همانگه سپینود را بر نشاند
همی زیر لب نام یزدان بخواند

بپوشید خفتان و بر نشست
ببند بفتراک و گرزی بدست

بیامد چو بر راه ایران رسید
بره چند بازارگانان بدید
که بازارگانان ایران بدند
باسب تکاور دلیران بدند

چو بازارگانان بهرام دید
شهنشاه لب را بدندان گزید
برموج بردن بهشتی نماز
از ایشان سخن با همداستان

ببازارگان گفت لب را ببند
کزین سر نبندید دم با گزند
که این راز در هند پیدا شود
ز خون خاک ایران چو دریا شود

که شاید بدان کار کوتاه دست    زبان بسته باید گشاده دو دست
زبان شما را بسوگند سخت    به بندیم تا زنانیم لخت
بگوید کرای کیهان خدای    بر بدیم و بستیم باد بر رای
که ما هر که از رای بهرام شاه    نه پیچیم و داریم رایش نگاه
چو سوگند شد خورده و ساخته    دل شاه از آن رنج پرداخته
بدیشان چنین گفت کس بهار    که نزد شما باز من زینهار
بدارید و با جان برابر کنید    چو خواهید کز مردم افسر کنید
گر از من شود مهر پرداخته    سپاه آید از هر سوی ساخته
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه    نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه
چو زینگونه دیدند گفتار اوی    برفتند غلطان پر از آب روی
ز جان بزرگان فدای تو باد    جوانی و شاهی بر او تو باد
از گرمابه را زن سپاهی شود    ز خون کشتی بر ساحل چو دریا شود
که یارد بدینگونه اندیشه کرد    مگر بخت را کوید از ره بگرد
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین    بر آن نامداران بافرودین
همی رفت تا دان بایوان خویش    بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی بد که تا پیش دربار رسید    مرا ایمن آنرا که خفته دید
برانگیخت کشتی و زورق بساخت    بزورق سپه را در آن تاخت
بجنگی رسید و نه چون رزم کند    که تا پیش کشتی از و برگشت
سواری ز قنوج تازان برفت    بآگاهی رفتن شاه گفت
شنید این سخن شنگل از سحرگاه    چو آتش بیامد بنخچیرگاه
غمی گشت و بگشاد لب را بخشم    بدختر چنین گفت کای شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر    ز دریا گذشتی بکردار شیر
بی کاهی من با ایران شوی    ز مینوی خرم بویران شوی
به بیچی کنون زخم و زوبین من    چنانکاه رفتی زبالین من
بدو گفت بهرام کای بدنشان    چرا تاختی اسپ چون بیهشان
مر آن مرد را کو که کارزار    خانم که با باده و میگسار
نه دانی که از هند و از صد هزار    تو دیدی من کمتر از یک سوار
چو من با شم و نام و پارسی    نبرده دار با خنجر پارسی
پر از خون کنم کشور هندوان    نمانم که باشد کسی را روان
بدانست شنگل که او راست گفت    دلیری و کردی نشاید نهفت
بدو گفت شنگل که فرزند را    بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم    به سر بر همی افسرت داشتم
نژاد دم از آنکه خود خواستی    مرا راستی بد ترا کاستی
جفا برگزیدی بجای وفا    وفا را جفا کی شنیدی سزا
جگرگوشه را کانکه فرزند بود    باندیشه مرد خردمند بود
کنون چون دل او درستی شدست    کنام که او شهریاری شدست
دل پارسی با وفا کی بود    چه یاری کند یا سخن نه بود
تو چون بچه شیر بودی بخشت    که از خون دل دایه او را بشست
چو دندان برآورد و شد تیز چنگ    بپر مرد کار آمدش رای جنگ
بدو گفت بهرام چون دانیم    بد اندیش و بدساز کی خوانیم
بر فتن نباشد مرا سرزنش    چو خوانی مرا بد دل و بدکنش
شهنشاه ایران و توران منم    سپهدار و پشت دلیران منم
از این پس سرای تو نیکی کنم    سر بدسکالان تو بر کنم
با ایران بجای پدر داردست    هم از پاک گشتن سزاوار رست
همین دخترت شمع خاور بود    سرای تو را جای منبر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت    ز سر تاج هندوی برگرفت
بدیدار بهرام شد شادکام    بیاراست خوان و بیاورد جام
برآورد بهرام را در نهفت    سخنهای ایران بشنگل بگفت
که کردار چون بود واندیشه چون    که بودم بدین داستان رهنمون
همی چند خوردند و سرخوش شدند    ز بار آبی و پوشش بیاراستند
دو شاه سرافراز پیمان ببست    وفا را بسوگند دادند دست
کزین پس دل از آشتی نشکنیم    همی بیخ کجی ز بن برکنیم
وفادار باشیم تا جاودان    سخن بشنویم از لب بخردان
شبیخون رای بد رود کرد    تن خویش آرو برش گرد بود
سبک پشت بر یکدگر کاشتند    پی کینه بر خاک بگذاشتند
یکی سوی خشکی و یکی سوی آب    برفتند شادانه زیر شتاب
گرفتند بر یکدگر آفرین    همان شنگل و شاه ایران زمین
چو آگاه آمد بایران که شاه    بیامد ز قنوج بهرید راه
ببستند آذین براه و بنهر    همی هر کس از راه برداشت
درم ریخت از کران تا کران    همان مشک و دینار با زعفران
چو گاه شد آن نخجیر گرد    سپه را پراگنده را گرد کرد
چو نرسی هم و موبد موبدان    پذیره شدندش همه بخردان
چو بهرام را دید فرزند اوی    پیاده بیامد برخ خاک روی
برادرش با موبد موبدان    پر از گرد رخساره دل شادمان
وز آن پس بیامد بایوان خویش    ابا پر خرد نامداران خویش
بیاسود چون گشت گیتی سیاه    بکردار سیمین سپر گشت ماه

چو بر اهرمن شب بد بهره‌ور
پدید آمد آن شمع گیتی فروز

شهنشاه بر تخت زرین نشست
در بار بگشاد و لب را ببست

برفتند هر کس که بد مهتری
خردمند و دریا دل شاهی

جهاندار بر تخت زرین نشست
بیاراست گفتار با کبر و راست

که بخت از جهان آفرین یاد کرد
ز وام خرد کردن آزاد کرد

دگر گفت کو کرد کار جهان
شناسنده آشکار و نهان

بترسید و او را ستایش کنید
شب تیره او را نیایش کنید

گرو یافت پیروزی و دستگاه
خداوند تابنده خورشید و ماه

هر آن کس که خواهد که یابد بهشت
نگردد بگرد بد و کار زشت

بداد و دهش باشد و راستی
بپیچد ز کژی و از کاستی

ز ما کس مباشید از بیم پیش
اگر کوه زر دارد و گاه سیم

ز دلها همه ترس بیرون کنید
همه نیکوی‌ها بافزون کنید

کشاورز با مرد دهقان نژاد
بر ما یکی شد بهنگام داد

هر آن کس که ما تاج دادیم و تخت
ز یزدان شناسند از داد بخت

نبینم با کندن گنج من
نخواهم پراکندن انجمن

بلی گنج خواهم نهادن ز مرد
که باشد روانم از آن گنج شاد

بر این نیز اگر خواسته بود سال
دل روشن از بخت خندان بود

بر این نیکوی‌ها فزایش کنیم
سوی تخت شاهی نیایش کنیم

کز از لشکر و کارداران من
ز خویشان و جنگی سواران من

کسی دید رنجی و یا سر نگفت
همی دارد آن کژی اندر نهفت

وز آن تن خویش یابد بزه
بزه کی گزیند کسی بی‌مزه

منم پیش یزدان از او دادخواه
که در پرده میغ بنهفت ماه

شما را اگر دو یکیست از بهروی
که هر کس دگر گونه باشد بخوی

بگوید که تاج با من سخن
مگر نو کنم آن بهروی کهن

همه گوش دارید و فرمان کنید
از این پندم آرایش جان کنید

بگفت این و بر تخت بنشست شاد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بزرگان برو خواندند آفرین
که بی تو مبادا کلاه و نگین

چو دانا بر شاه پیروز بخت
نیاز دید و گشت بر تاج و تخت

بمردی و دانش و فرهی
فزونست از تخت شاهنشهی

بزرگی و هم گوهر و هم نژاد
چو تو شاه گیتی ندارد بیاد

کنون آفرین تو شد یادگار
بیابد که هستیم برنا و پیر

هم آزادی تو ز یزدان کنیم
هم ابیش از آدمزادان کنیم

بدین بخت از بهرامت باد شاه
بداد و به پیروزی و دستگاه

همه مردم کاز ابراری نجاک
بداد و ببخشش بگیتی پاک

خداوند دارنده یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد

برفتند با شادی از پیش تخت
بزرگان فرزانه نیک بخت

نشست آن زمان شاه لشکر براست
بیامد سوی خان آذرگشسب

پی آزرم گوهر بدو لیش داد
نیاز آنکه بنهفته از بیش داشت

پرستنده آتش زردهشت
همی رفت با زند و استا بمشت

سپنود را پیش او برد شاه
بیاموختش رسم و آیین و راه

ببستش به بند و به آب پاک
وز او دور شد زنگ و گرد و خاک

درفشنده زندها باز کرد
هر آن کس که رسم دادن آغاز کرد

پس آگاه شد شنگل از کار شاه
ز دختر که شد مرو را پیشگاه

بدید آمد ایران بدش آرزوی
به دختر شاه آزاد خوی

فرستاد هندی فرستاده‌ای
سخن گوی و بینا دل آزاده‌ای

یکی عهد نو خواست از شهریار
که باشد بکاخ اندرش یادگار

بنوی جهاندار عهدی نوشت
چو خورشید تابان بباغ بهشت

یکی پهلوی نامه از خط شاه
فرستاده آورد و بنمود راه

فرستاده چون نزد شنگل رسید
سپهدار قنوج خطش بدید

ز هندوستان ساز رفتن گرفت
ز خویشان نجیبی همی برگرفت

بیامد بدرگاه او هفت شاه
که آیند با شاه شنگل براه

یکی شاه کابل یکی شاه سند
یکی شاه مندل که بد شاه هند

دگر شاه کشمیر با دستگاه
دگر مولتان شاه با فر و جاه

دگر شاه سندل کو با مداد
دگر شاه جندل کو با کامکار

ابا ژنده پیلان و زنگ و درای
یکی چتر هر یک بسر بر بپای

همه نامجوی و همه تاجدار
همه شاه با طوق و با گوشوار

همه ویژه با گوهر و سیم و زر
همان چتر هندی و طاوس نر

شه هندوان شنگل با حشم
همی راند با خسرو شهریار

بدیبا بیاراسته پشت پیل
همانا از آن لشکر چند میل

ابا هفت شاه و چندین نثار
که دینار شد خوار بر شهریار

بیامد جهاندار تا نهروان
خردمند و هشیار و روشن روان

دو شاه گرانمایه نیک ساز
رسیدند پس یکدیگر فراز

بنزدیکی ایدر فرود آمدند
که با رامش و باده رود آمدند

گرفتند هر یک دگر را ببر
دو شاه سرافراز با تاج و فر

پیاده شدان لشکر از هر دو روی
جهانی سراسر پر از گفتگوی

دو شاه و دو کشور بسیده نهم
همی گفت هر گونه از بیش و کم

بزین برنشستند هر دو سوار
همان پر هنر لشکر آمد از

با لولها تخت زرین نهاد
بر او جامهای یاقوت نهاد

یکی بزم بر تاب بر خوان نهاد
بره و بربره مرغ بریان نهاد

می آورد و رخسان و رامشگران
همه جام بود از گران تا گران

چو نان خورده شد مجلس شاهوار
بیاراست بر بوی و رنگ و نگار

پرستندگان ایستاده بپای
بهشتی شده گاه و ایوان سرای

همه جام می بود یکسر بلور
طبقهای زرین و مشک و بخور

ز زر افسری بر سر هر یکی
بپای اندرون کفش گوهر نگار

فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت
بمی خوردن اندیشه اندر گرفت

که با این بهشتست یا بوستان
همی بوی مشک آمد از دوستان

چنین گفت با شاه ایران سپاه
که با دخترم راه دیدار خواه

بفرمود تا خادمان سیاه
پدر را نگار اندر دید یک ماه

همی رفت با خادمان تا آمدا
سرای دگر دید چون نوبهار

چو دخترش را دید بر تخت عاج
بسر بر نهاده ز یجاده تاج

بیامد بپیش پرستش بداد
رخانرا برخسار او بر نهاد

پدر زاد بگرست از بهر اوی
همان بر پدر دخت ماه روی

همی دست بر سوی شنگل بدست
از ان کاخ ایوان و جای نشست

سپینود را گفت کای بهشت
بر سینه نگار بد و جای دشت

همان هدیها را که آورده بود
اگر بدره گر تاج اگر برده بود

بدو داد با هفت شهر آباد
شد آن خرم ایوان چو باغ بهار

همه گوهر و جامه و تاجها
کش انرا ندانست کرد انتها

وز آنجا بگشتند نزدیک شاه
ز شادی شده روی آزاده خواه

بزرگان چو خرم شدند از نبیذ
پرستار را خوابگاهی کنید

چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ
ستاره بدو زد چو بستد بلیک

کشیدند می خوارگان را خوش
پرستندگان دست کرده بکش

چنین تا بدید آمد آن زرد جام
که خورشید خواندی مراورا بنام

سپند لخت آن جادر لاجورد
بلستر دم بر دست یاقوت زرد

بنخجیر شد شاه بهرام گور
شهنشاه هند و سپاه اسرح

خراند شه نخجیر با رامدند
حمه لی بزم و ساز آمدند

چنین هم بگوی و بچوگان سو د
زمانی نبود انجهان اندرو د

شه هندوان شنگل تاجدار
همی بود با خسرو شهریار

ز میدان بیامد چو تیر از کمان
بر دختر خویش شد در زمان

قلم خواست از ترک و قرطاس خواست
ز مشک سیه سوده الماس خواست

یکی عهد بنوشت بر پهلوی
بر آن داد و مانند خسروی

سر عهد کرد آفرین از نخست
بر آن کو جهان آفرید و نشست

بلستر دین نیکی و هم راستی
سوی دیو سد کژی و کاستی

سپینود را جفت بهرام شاه
سپردم بدین نامور پادشاه

که من بگذرم ز این سپنجی سرای
بفتوح بهرام شاهنشاه بای

نوشمان ان تاج و بر گنگ دژ
تن مرده را پیش آتش برید

سپارید گنج به بهرام شاه
همان کش بود کاخ و گاه و سپاه

شهنشاه تا جاودان زنده باد
بزرگان همه پیش او بنده باد

سپینود را داد دستور هند
بنبشته خط هندوی بر پرند

با ایران همی بود شنگل دو ماه
فرستاد پس هدیه نزد شاه

بدستوری بازگشتن بجای
خود و نامداران فرخنده رای

بدان شد شهنشاه هندوستان
که او باز گردد بهندوستان

ز نخجیر که باشد با ایران زمین
بفرمود تا کرد موبد گزین

ز دینار و از گوهر و سیم و زر
ز تاج و ز تخت و ز طوق و کمر

ز دیبا و از جامه نابسود
که انرا شمارو کرانه نبود

بر انده آن یارانش بر مجلس ا
بیاراست اسبان ببالای حبس

کسی کرد شان شاد و خشنود
سه منزل همی راند با او براه

نشد هم بدین هفت هندوستان
علف ساخت تا مرز هندوستان

چو باز آمد از راه بهرام شاه
بآرام بنشست در پیشگاه

دلش گشت پر درد و رخسار زرد
ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد

سرافراز موبد که بد پیش وزیر
بفرزند تا پیش او شد دبیر

همیخواست تا گنجها بنگرد
ز دینار و گوهر و جامها بشمرد

که او را ستاره شمر گفته بود
دگر گفت ایشان برآشفته بود

که باشد ترا زندگانی بسه
چهارم ز مرگست باید گریست

همی گفت شادی کنم بیست سال
که دارم بر رفتن گیتی گمان

دگر هست از داد و جشن جهان
که راز دل آشکار و نهان

نیابم که ویران بود گوشه
بیابد زمین هر کسی توشه

دگر بیت از داد و بخشش جهان
سیوم بیت بیشی ز یزدان بپای
ز گفت ستاره شمر درد و رنج
چو گنجور بشنید شد سوی گنج
حساب درم او بر گرفت و شمار
ز گنجور و بخشش گرفتم شمار
بدین سال گنج تو دارد درست
بدو گفت کوتاه شد داوری
چو بخشنده باشد و بخت و تاج
به شهر مردی به بیدار کرد
ز گنج آگهی یافت بستان نخورد
بیان سخنها بیابی تو بد
پراکنده شد موبد اندر جهان
از آن داد بیکاری و خواسته
ز بیم خنک و خون بچین در جهان
ز هر کشوری کار داری کند
بشش ماه دیوان بیاراستی
وز آن پس نوشتند کارآگهان
بکشن ما بستد بیشن یا بداد
زبیشی بکرشی نهادند روی
ز هر کشوری نامداری گزید
بزرسود کاینها که بر بیش بخشی
برآمد برین برلبی روز کار
ز اندر جهان جست تا سود مند
که اندر رای و اندیشه گشت
چنین داد پاسخ که تا بیم رود
بباید بر اسودن از کشت ورز
دگر خفته از خواب و آسایش
ورا داد باید دو چار درنگ
بخوید مرا ورا ز گنج نزاکت
چو جای سوشند رمین را ملخ
دگر بر زمین کند گاهی تو دید
کسی کو بدین کار دست ستاره

که مرا زند دل اسکار و نهان
بپاشم مکر باشد مر رهنمای
از چند دو دشت بخروار گنج
بکار شمردن همی برد رنج
در اندیشه امد ببستهر بار
درمهای این لشکر آماده ار
که هم زهر دیمنت و هم خواسته است
که لیتی سه روز ستخوی سکری
زلیتی نخواهم از این پس خراج
سر خفته از خواب بیدار کرد
ز لوشیدنی و ز کستردنی
نخواهید چیزی که رنجی تو بد
نیابد الجی نیک و بد اندر جهان
خرد شد بمغز اندران کاسته
جهانان نداند ابج مهان
پر انداد و دانش جهان خو سخن بد
ز گنجور او پس درم هم سپهی
که انداد و از اینی د جهان
سز دی ستانند از سیم شاد
پر از خشم گشتند و بر خاستی
پر انداد و دانش جهان خو سخن بد
که اندر کرشی بکار اندر تو
یکی نامه فرمود پس شهریار
که ازو بدین پادشاهی کرد
بهر سو کیا رست بیکار و ادرز
که بخرم زد از رنج گیتی فرو
ز نیکار مردم مجو بید آز
لب خوردن و کام آرا
چو شد گرسنه تا بناید بنک
که از بیشتی تا نباشد برنخ
برد سبزه کشتمندان شخ
وگر نابرومند راهی تو
وگر و ترو پرورد کار دست

نهم ماه کردیوان بود گوشه
ستاره شمر شصت سال بگفت
خلف مردی رنج پرهیزکار
بسختی چنین روزگاری ببرد
بنه گفت تا جیب سه سال
فرستاده نیز گاید برت
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
چو دی رفت و فردا بیامد هنوز
بفرمود تا بس خراج از جهان
بدان تا نجویند بیکار بد
بدان موبدی بر هنر داد داد و کیف
مرا از بد و نیک اگر کینه
بر آن بخرد آن کارها بسته شد
دل آگنده کرد جوان از بخیه
بد نیکو نامه هو بیوسته شد
هم از گنج بد بوستی خورد شان
نهادی بر آن سیم تا حراج
که هر کس درم بد خرد بخشش بیود
بد نیکو تا مرد بیکار خورد
چو آن نامه برخواند بهرام گورد
بدر گاه یکسال روزی بداد
بر اند فرمان یزدان بروی
سوی راست کویان و کارآگهان
نوشتند پاسخ که ای پادشا
پراکنده بینیم کاوان کار
ستر ندانی کار هر کس بروی
که بی کاری و راز نوح نشست
کسی کو بنا سامد از کشت وبار
کسی کو ندارد همی تخم و گاو
که بد ونکه باشد زبان ارهمی
تو از گنج تا وان باو باز ده
که تا کشته باشد بگرد جهان
که زنده دری بد الجانه هست

بپاید زمین هر کسی بی ستبه
شمار سه سالش ناید بهفت
همه کسی کو بود تاجدار بورز
همه بیش دستور او بر شمرد
همانا ینازن بیاید بچیز
ز شاهان و آن نامور کسوی
ز دانش عجم نارسید لخورد
سزد گر نیاتیم امروز دکور
نخواهند نیز اسکار و نهان
نیابد ز بیکار جز کار بد
که نیک و بد از من نباید نهفت
ز بدها کجا بیم کوته کنند
ز هر کشوری نامه بر بسته شد
ببندید از شاه و موبد بنیز
ز خون ریختن شاه دلخسته شد
ز بوشیدنی نا گسترد شان
بدیوان نشانند با فر و تاج
سرش اندرون داور نهاد فرود
نیزد بناشد ببید همون
بد لش اندر افتاد از آن نامه شور
ز یزدان سگی دهش کرد یاد
بدان تا شود هر کسی چاره جوی
کجا او پراکنده بد در جهان
نگردد کسی ایمن و راه
بیارسته بود دشت و بر کشت زار
که بالا کند هو ز گیتی فرود
به بیع انشان بر بیاید گرست
ز بوم و ز مردم مجو بید آز
تو با او بزرفتی و تندی مکاو
نباشد کسی هو پادشا
بکشور ز فرمود و او از ده
نم ز فرو مایگان و مهان
مبادش نشیم و مبادش نشست

نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی پی برافکند هر سو براه
وز آن پس بهر موبدی نامه کرد / بجائی که درویش بیچاره کرد

بپرسید از ایشان که با رنج و گنج / بهر جای درویش بی گنج و کیب
که کار جهان یکسر آگنده / دلم راستی بر درستی کنند

بیامدش پاسخ نه هر سو بدی / ز هر کارداری و هر کدخدای
که آباد بینم روی زمین / بهر جای پیوسته کشت آورین

مگر مرد درویش پاسخ بداد / که تا کدخدا از بد روزگار
که چون نیکسار تن آنکه همی / ببر سر بزنگل دارد او افسری

براوان را اسکوان منجوید / چو مار دمان بکس نشنوند
نهی دست بی رود و گل سجود / که تا نکر همی جان و دل پرورد

فراوان بخندید از آن نامه شاه / همی پی برافکند پویان براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / بدو گفت کای شاه با دسترس

از آن لشکریان بر گزین هر ده / بدایشان نر و ماده بر رحم
فرستی بایران بنزدیک من / تو ای شاه شنگل از آن انجمن

چو بگزید شنگل از آن ده هزار / بدایشان سپرد آنکه باید بکار
چو لوری بیامد بنزدیک شاه / بفرمود تا برگشادند راه

بفرمود یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت سر و همان
همان نیز خروار گندم هزار / بر ایشان ببخشید بسیار

بدان تا بورزد بگاو و بخر / ز گندم که تخم دارد ببر
که پیش درویش را مسکری / ورا را یکایک کند کهتری

بنه لوری و گاو و گندم بجو / بیامد سر سال رخسار زرد
بدو گفت شاه این کار نیست / پراکندن تخم و کشت و درود

خری ماند اکنون بنه برنهند / بیار بدنای و ابریشم زنید
که نیز لوری از پاک گفتار او / همی کرد اندر جهان چاره جوی

از آن گفتی خسرو نیکخواه / بدزدی شب و روز پویان
بدینسان همی بر دو شصت و سال / کس اندر زمانه نبود سی هال

سر سال نو شنوا و شد دبیر / خردمند موبد کو پرسش تو
که شد گنج شاه بزرگان همی / که نون آمدم تا چه فرمان دهی

هر آنکس که دارد روانش خرد / ببالی خراجی و را نشکرد
چنین داد پاسخ که گیتی مباد / که کشتیم از این شاه چالی نیاز

جهان را بدان باز هل گاه تو / وزو آمد این آفرینش به بد
همی کرد ابرح و مردان بجای / بنیکی مرا و ترا رهنمای

بفت آن شب بامداد پگاه / بیامد بدرگاه بی مر سپاه
گروهی که با بت کردند کرد / برشاه شد پور او یزدگرد

به پیش بزرگان بدو داد تاج / همان طوق با یاره و تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش یاد / رها کرد تخت و بپرداخت جای

گرفته بکردار نیکی شتاب / چو شب تیره شد گرد آهنگ جواب
چو بنمود شب آفتاب از نشیب / دل موبد شاه شد پر نهیب

که شاه جهان بر خرد همی / مگر آنکه از آن کز یزد همی
بیامد بنزد پدر یزدگرد / چو دیدش بگفت اندر آمد هما

در او دید بر مرده زنگ جان / بدپای نه هفت برداد جان
چنین بود تا بود داد و نهاد / تو تن را بیازار و فرزند پیمود

دل سنگ و آهن بترسد ز رشک / پس اندر تراسلمش نیب برک
بی آزاری و مردمی بابدت / گذشته چه خوانی که بگزاید

همی تو کنم بخشش و داد او / مبادا که گیرم ببد یاد او
که نوکر کند معزم الدین کرد / بگو تا جهان چنین یزدگرد

چو شد بر جهان پادشا یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد

نشسته با بخردان و مردان / بزرگان همه ساله در پیش اوی

جهانجوی بر تخت شاهی نشست / در رنج و دست بدیها ببست
بخندید چنین گفت کای کردگار / بیاسود و ایمن شد از کینه خواه

هر آنکس که دل تیره دارد ز رشک / مران دزد را دیو باشد بتیل
که رشک آورد آز و کرم و او / دو آگاه دیوی بود کینه خواه

مر او را خرد را دو بود / خرد بر سر دانش افسر بود
مرا هیچکان نیاید پسند / ملل مجلس ما بدان دردمند

بجای کسی کرد نیکی کنی / مزن بر سر تیغ تا دلش نیکی
ز گفتار کرد مروت نباد / نهفته شود روی گلشن سیاه

چو نیکی کنی باشی و برده بار / بناشی بچشم خردمند خوار
اگر بخت پیروز یادی دهد / مرا بر جهان کام دادی دهد

یکی دفتر آیم اندر بدست / که بیند بدان گریه کاستی
همیداشت یکچند گیتی بداد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد

بهر سو فرستاد بی مر سپاه / همیداشت گیتی ز دشمن نگاه
ده و هشت بگذشت سال از برش / ببالید چون تازه گشت باغ من

بزرگان و دانندگان نغز گوی / بر تخت نه بن بر انوشاه
چنین گفت کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داننده پروردگار

تباج گرانمایگان ننگرد
سپردم بهرمز کلاه و نگین
اگر چند بیدار و بازور بال
بگفت این و بگشاد راز از نهفت
نماند همی در سپنجی سرای
چو هرمز برآمد بتخت پدر
چو بهرام و زانوره کشتی بجسم
سوی شاه هیتال شد ناگهان
نعایش که گفتگوی بیکراه
چو لشکر همی نو مرا گنج هست
به پیمان سپارم سپاهی ترا
چنین داد پاسخ که شاید سپاس
سپاهی سوار و تبر و رزه
بر آن جام هر سر گوشا رشد
بنزد من تا با ما کی بر نشست
بیامد بتخت کی برنشست
تخستین چنین گفت با مهتران
همی خواهم از داد و نیکی بود
سپهر همی بردباری بود
زبان خوب گوینده کی فراد
خردمند بیم بنیز جاویدست
نماند مرا این جهان جاوید کس
دگر بهار دی مهر خنک
سه دیگر همان چهارم همان
هوا را دهان خنجر آن
شهنشاه ایران خود بیدار
خروشی برآمد ز درگاه
همانکس که دارد نهانی غله
هر کار داری و نخچی که
کسی کی بمیرد ز نایافت نان
بر نیم تا خانه بکدشت شد
ز گوه و نهامان و ردشت
بهشتم چنین مدمه فو ردین

شکاری که شان ابرین بنگرد
همان لشکر و گنج ایران زمین
ز هرمز فزونست چندی سپاه
برفت و برو تخت شاهی گرفت
بیزدان پناه و بیزدان گرای

ابا لشکر و گنج و چندی مهان
دو فرزند بودیم زیبای گاه
سلیح و بزرگی و پیروزی دست
نمایم سوی داد با هی ترا
فزون زین نیاز پادشاهی سزاست
که از گردنان رای شد صبح و ماه
همه تا جهان بیش او خوار شد
نبشته نیز و بگرفت دشمن

که باشد مرا هرکه کانی درم
سبکسار ذاتی بخیل زری
دلیری و مردانگی بیداد و
فری برنمانی ز جمشید بست
زهر بد بیزدان پناهید و بس

جهی اندران آب و بارنگ
خراج و گزیت از جهان برگرفت
که ای نامداران بادستگاه
دگر کاو اگر گوسفند و گله
فرستاد تا زان چنین نا
زیان دارد از بیر و مرد جوان
بدشت آمد و نداشت ترا
ز یزدان همی خواستند زنهار
برآمد یکی ابر با آفرین

لشکر روز بزمین سراید همی
بد و گوش دارید و فرمان کنید
بهرمز همی بیم آهستگی
اگر صد بمانی و گرسی و پنج
هر آنچیز کاید همی در شمار

جهانی بشتی بدو نعایش بام
بدان تاج شاهی که بهر سپرد
نغانی بدو گفت کاری رواست
که باشد مرا ترمد و ولیسه کرد
بدو داد شمشیر زن صد هزار
برآورد نخشا بهر مرز شهریار
چو بهر وز روی براد رسید
فرستاد با زینت والا جوشن

که لهرنگه دارم و مه بیمد
ستون خرد داد و لجشاب بشب
هر آن نامور کو بد آرد جهاد
چو تا جشن ماه اندر آمد ببر
همی بود یکسال با داد و بند

بتی راستین بدین بخاک جای
بهر شهر کآبادانی بیش نهان
غله هرچه دارید بیرا کنید
بنزدیکی فروشند کاو رهوا
که انبارها آگنایند باز
بریزم ز تن خون انباردار
همی باسمان اندر آمد خروش
بدین نیکوی تا همه سال از جهان
همی در بیابید بر خاک چند

بنیروستکت اندر آید همی
ز فرمانش آرایش جان کنید
خردمندی و شرم و بایستگی
بیابید زدین رهای سپنج
سزد گر بخوانی و را یادگار
ببر سر نهاد آن کیی تاج زر
همی آب رشک اندر آمد بچشم
سراوار با گنج و گسترده کام
چو بیدار گرشد سپهرش بمرد
جهاندار را هم پدر پادشاست
که منشور این دارم از بیرد کرد
ز هیتالیان لشکری با ملال
فراوان ندبر داشت آن کاردار
دلش مهر و بیوند او برگزید
بن وخواند بن عهد و پیمان نبشت
جهان چون بود شاه برتر منش
که ای بر هنر نامور شهریار
فراوان خرد باشم و روزبه
دو رنجش آمد و دلها از آن
زنخ بر ذکی تخت خورشید
نشست کئی و یکی با سپاه
خردمند و از هر بدی بی گزند
ز نیکی جوی ابجی زینهار
ز نخلی بیدان گنج کس شادمان
بجوئی ز آیین و دین مردم و جاه
بجویند بیکهتران و مهان
ز دینار دیهیم و گنج آگنید
که از خسرو بی جان دل دنیا
بگیتی بر آنکس که هستش نیاز
که او کار بیزدان کرفت خواستار
ز آیین مهی و زاری و درد
ندید ایچ ساز بیری کهان و مهان
همی آمد از آسمان نی مانک

سمان

شده لاله بر خنگ گل بر قدح همی تافت از وی تو گفتی قدح
زمانه بوست از بد بدگمان نشان کرد بهرام گرد از کمان
چو بهروز آزادگان روز شش بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارسان کرد بهروز نام بفرمود کو را نهادند نام
که اکنون همی جوشش آرد سپیل که گردون بدو داد امروز میل
چو این بوم ها یکسره آباد کرد دل مردم بخرد شاد کرد
درم داد تا لشکر آمد راد سوی رزم ترکان برآرد سکار
بدان رزم هم بر بدیش همیرفت با کار سالاران نو
قباد از پس پشت بهروز شاه همی راند چون باد لشکر براه
که بهرام را گاه فرزند بود خردمند شاهی برومند بود
بلاش آن بر تخت بنشست شاد که گفتی بهر بود با فر و داد
یکی پارسی بود بینا مدار که سرخانش خواندی شهریار
بفرمود بهروز کاید بجاش چو دستور فرزانه پیش بلاش
سپه را سوی رزم ترکان کشند همی تاج و تخت از ترکان
همی رانده با لشکری سرفراز که بیکار جویند با خویش نیاز
نشانی که بهرام پی کرده بود ز پستی بلندی برآورده بود
نبشته یکی عهد شاهنشها که از ترک و ایرانیان در جهان
که کس زین نشان هیچ بر نگذرد هم از مرد و بهروز نی شهر
چو بهرام ز لشکر کشی کار نشان کرده شاه ایران بدید
حسن گفت کیکی بکر تکشان که بر پیش ترکان برین بر نشان
مناره برآورد بشمس و گنج ز هیتال با کین ناسم بر بلخ
چو باشد مناره سپیس بی بزرگان ز ترکان ستاننده
بگو تم که این کرد بهرام گور بمردی و دانایی و فر و زور
نمانم بجایی یک خویش نوا نه هیتال و ترک از نیت
چو بشنید خاقان که ورزید شاه ز جیحون گذر کرد خوخ با سپاه
همی بشکند عهد بهرام گور بر این بوم بر تازه شد جنگ
دبیر جهان دید راخویش نواز برخویش خواند و بردش نماز
یکی نامه فرمود پر از فریب نداد او بر شاه ایران درین
حسن گفت کز عهد شاهان داد بگردی نخواهیت خسرو نژاد
بدان بر رسم نیاکان تو ز ین جهاندار و پاکان تو
که پیمان آزادگان بشکنی نشان بزرگان نجات افکنی
مرا با تو پیمان بیاشکست بناکام بردن بشمشیر دست
بنامه ز هر کارش آگاه کرد بسی هدیه با نامه همراه کرد
سواری سرافراز و سرفراز همیرفت با نامه خوش نواز
چو آن نامه برخواند بهرام شاه براشفت از آن نامه بیگاه
فرستاده را گفت سخن بنزدیک آن مرد بی مایه شو
بگویش که تا پیش مردم برد شما را بباد دست شاه سترگ
لشن تا لب رود جیحون بلندی و پستی و هامان ترا
من اینک بیارم سپاهی سترگ سرافراز گردان جنگ آوران
نمانم حسنین نامه خوش لوز که ماند بروی زمین بس درا
فرستاده آمد بکردار گرد شنیده سخنها همه یاد کرد
چو گفتار بشنید و نامه بخواند سپاه یلا کند بر نشاند
بیاورد لشکر بدشت نبرد همان عهد را بر سر نیزه کرد
که بستد نیایش ز بهرام شاه که جیحون میانجی است با او
یکی مرد بنیاد لجوج سری ز لشکر کزین کرد با آب روی
بدو گفت نزدیک پیرور رو بجای سخن گوی با سخ شنو
بگویش که عهد نیای ترا ملبد اختر و یا رای ترا
همی بر سر نیزه بنیش سپاه بیارم چو خورشید تابان براه
بدان تا هر آنکس گر دارد خرد ببیند و بر آن داد کرتن کرد
مرا آفرین بر تو و بر دین تو همان نام تو شاه و دین تو
نبیند دان پرست و خیره بماند بجهان مهتر و دست
که پیدا چو به کینی جهان به پیچد سر از عهد شاهنشها
بداد و ببردی چو بهرام شاه کسی بیز نهاد بر سر کلاه
ببین بر جهاندار بیزدان لی که او را کوا خواستی با روا
که پیدا چو بی هی همی جنگ حسنی با سپه کرد بدهنگ
نباشیم به بن جنگ بهروز نیانی هم آن اختر نیک
از این بس نخواهم فرستاده بدین کار بیزدان مرا یار بس
فرستاده نامه امد چو گرد سخنها بهر رود بر یاد کرد
چو برخواند آن نامه خوش بتندی برآشفت از آن راز ساز
فرستاده را خوار کرد و براند بجز بد ز تخت و ... نشین
فرستاده را گفت مهتر سخن نگو به جهاندار بیدار کهن
که آنجا یکی بی نهد پیش بنزدیک سنانش و شمس دروند
فرستاده آمد سوی خسرو اوار سخن گفت با او زمانی دراز
که ... در زمین خدا ندیدم بجز ... رهنمای

287

همه دیده بر جنگ جوید همی
همی گفت کای داور داد و پاک
سخنها بپاید که گوید همی
بگرد سپاهش یکی لشکر گرد
جو این کرده بد نام یزدان بخواند
وزین روی سرگشته بهروز شاه
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
جهان تیرباران بد از هر دو روی
جو نزدیکی کنده شد خوشلواز
از ایشان بکردید یکسر همه
بر آنگنجان باره بیروز شاه
چو هر هر برادر زمین و فرخ قباد
جوانان بیکار جویان همان
برآورد از آنجایگه هر کرد پست
ز شاهان بنه نیزه کس فرخ قباد
بتاراج دادن سپاه و بنه
مبادا که باشد جهاندار بت
به بیچاندان که خود پرورد
چو بگذشت بکنده بر خوشلواز
جو آگاهی آمد بایران سپاه
جو اندر جهان این سخن گشت فاش
سپاهی و شهری ایران بدرد
از آنجون کرینه ارابردا رمنی
سپاه آمد و موبد پیش با
بران تخت شاهنشهی ناسپاس
چو بنشست بر گاه کهای یزدان
شما را بزرگیست نزدیک من
هر آنکس که بد باشد و بدسگال
هر آنکه گزین لشکر در پرست
مباشید گستاخ بر باد
هر آنکه که گوتی که دانا شدم
ز گیتی تو خشنودی و شاه جوی
از گار بشنید پند مرا

بفرمان یزدان ببین یکی همی
تو بینی فزونه آب و خاک
بزرگی کوشت جوید همی
سرش را ببوسید و آکنده کرد
نشستش سمرقند لشکر براند

که جون آب خون اندر آمد بجوی
همی گفت با داور پاک راز
چه شاه و چه گردنکشان درمه
همی تاختند ترک و رومی کلاه
بزرگان و شاهان فرخ نژاد
کسی کا کجا برکند از کمان
همی زار بر تخت ایشان کر لست
شدان لشکر و پادشاهی بباد
بدکس منه دید و نه میمنه
دل زفت با خاک بر سر جفت
ازو هوش است از ستمگر حرد
سپاهش نخ انخواستن بی نیاز
از آن کنده و بهرام بیروز شاه
فرود آمد از تخت بهر فرس
زن و مرد و کودک همی مویه کرد
از آن بد پسندان ندانان و کس
بزرگان بیدار دل خرمی

جو روشن شود روز تاریک من
از خواهد همی شاه خود را هلال
بنالد بر ما یکی زیردست
بویژه کسی کو بود پارسا
بهرام انسی مکن انا شدم
متو بنش تخش یکبار روی
سخن کمتر سود سند مرا

جو بشنید از و این سخن خوشلواز
تو دانی که بهره و زنبداد کس
پی دی ز روی نمیین پرکسل
نکندی فزو برد بالای او
همیرفت با بیم دل خوشلواز

جو آگاه شد آن شاه بهرام شاه
جو آن دید خاقان چین سرفراز
عنانرا بپیچید و بنمود پشت
بکبیده در افتاد با جنگ مرد
بر آسان بکون شد همی بهر شاه
جو دید آن جهان شاد دل خسرو
شکسته بر او بنه بهروز شاه
همیراند با کام دل خوشلواز
ز ایرانیان جند برده سپهر
چنین آمد از چرخ ناپایدار
نماند برین خاک جاوید کس
با هر جنبشه پای قباد
خروشی از ایران برآمد بدرد
همه موی شاهانه از سر بکند
همه کنده موی و همه خسته روی
جو با سوک بنشست ماهی دو سی
فراوان بگفتند وداد بند

بگیتی هر آنکس که نیکی کند
زختیش زنبدش توانگر کند
دل مرد بیدار کر شنکنیم
از او گاه زهرست وگه پای زهر
چنان دان که نادان تو بی آرمان
اگر خشم گیرد تو بوزش گرش
ز شاهان دانند بابید گنج

بیزدان پناهید و بردش نماز
ز بهرام بهتر نبود از دهن
نه بیروش بادا بندانش نه دل
بر پشت گز کرد های او
چنین تا بکنده آمد فراز
همی راند جون باد لشکر براه
هوا شد ز گرد سپه آبنوس
همی تاخت بلخار مایه سپاه
همی کشت با پهلوانان براز
بر او سپاه اندر آمد بدر بنت
بزرگان و گردان روز نبرد
همه نامداران زرین کلاه
یکی برلب کنده آمد فراز
سر نامداران با تاج و گاه
بگیتی از آن بهرم شد سرفراز
که اکنده برخاک نیزه بتیر
چه با زیر دست وچه با سپهدار
ز اندیشه اندر سنتی باد و بس
ز نام و نژادش نکرد یاد
وزان نامداران آزاده مرد
همی ریخت بر تخت خاک نژند
همه شاه کوی و همه شاه جوی
سرش پر ز گرد و دهن پر خراش
سخنها که بودی به بهرام سود امند
برادر زمین و گوهر برافشاند
بجو بید رای و دل خردان
بکوشم تا رای و دانش کنیم
جو بپذیرد از خویش افسر کسد
همه بیخ و شاخش ز بن برکنم
نوخوبند همواره تریاک بهر
مشو بر تن خویش بد گمان
همی خون به پیلا دو دادم من
کسی را اندانش ندیدم برنج

بیاوه مهتران آفرین خواندند
بر آن مهر دلها زبان پرثنا
که باشد نگهبان تخت و کلاه
جهاندیده از شهر شیراز بود
چو کاهی آمد سوی سوفرای
ز سر برگرفتند گردان کلاه
بدانست کان کار بی سود بود
فراز آمدش تیغ زن صد هزار
فرستاده خواست شیرین زبان
در آن نامه بیدها کرد یاد
وزان پس فرستاده نزد بلاس
که این مرد هر کس بخواهد چمند
کنون من بدستوری شهریار
فرستاده زین روی بردار پای
یکی مرد بگزید بیدار دل
یکی نامه بنوشت زی خوشنواز
که از آنچه کردی توای پرفسون
یکی آیین نو ساختی در جهان
بپای تو زاین جایگه زنده بود
اسیران و آن خواسته هر چه هست
نام جهاندار شهر بد تو
یکی باشد ارچند گویم دراز
فرستاده نامور سوفرای
ازو استدان نامه را خوشنواز
بخاقان چنین گفت کس مرد ببر
هم اندر زمان روز و شب بسیج
که هر کس بود دست یزدان پرست
برو خوابر آنچه گفتم سخن
چو بر زد بر آخته آشفته شد
نیاید پسند جهان آفرین
چو بیرون نباشد بی شنو [illegible]
فرستاده با نامه تازان ز جای
رسیدان بخرو سند گل و دم

هم اندر انش وی فرو ماندند
که جاوید باد اچنین پادشا
بلاش جوانرا بود نیکخواه
سپهبد دل و گرد و افراز بود
ز بیرو ز بی رای و بی رهنمای
بماتم نشسته با سوک شاه
سرا پادشاهی پر اندوه بود
همه رنج جوی و همه نامدار
خردمند و بیدار و روشن روان

سکیبا و نام باید گزید
بپیچم بدین کینه زی کارزار
وزان روی پر کینه دل سوفرای
که آهسته دارد بکشا ر دل
که ای دو خرد و بخرد بی سار
به بینی کنون دو دو تیغ جنا
که آن کینه هرگز نگردد نهان
پدر بیش بهرام چون بنده بود
کزان رزمگاه آمد از دست
ز بیرو روده و خویش و بیوتن
که از خون بهرو زخون خوشنواز
همانگه ز لشکر بپرداخت جای
سری پر ز کین و دلی پر ز راز
که این نامه پر کرز و تیغ آورست
سخن یاد کرد اندر آن خوب و زشت
بیاورد بر عهد شاهان نسک
هم اندیشه روز کار کهن
نه بر کام ما شاه نگشته شد
تو کمی که بگرفت آیش رس
شکسته بکنده درون پر ز درد
سیکهفد آمد بر سوفرای
شنیدند و اواز رویینه خم

برفت چو ز ایوان او
بدانگه که بیرو رسید سوی جنگ
بدان کار شایسته بد سوفرای
همان مرزبان بر زابلستان
نه مرگان سر گشتن پیچ بر چکید
چنین گفت بر کینه شهریار
سپاه پراکنده بر گرد کرد
درم داد و آن لشکر آباد کرد
یکی نامه فرمود پر داغ و درد

ز باد آمده باز گردد بدم
که از کینه خون بهشاه
بیاراست لشکر چو پر تذرو
نویسنده نامه را گفت چنین
بنه کرده مش بزدان تنت
بکشتی شهنشاه را بیکاه
چو ابتش و چون سک جایلوس
من اینک برم آمدم کینه جوی
همه با نخاهم شمشیر کس
بر زمان یزدان ببرم سرت
شود ریز خاک اربی تن شاه
بیامد بر خوشنواز زود مان
نویسنده نامه را داد و گفت
شکسته بدان مرد چک ارمای
نخستین چنین گفت کر کردگار
فرستادش نامه شاد شد
چو او کینه و رگشت و من کینه جوی
چو ننگ جای شاهان داد
هر آنکس که عهد نیا بشکند
چو آیی ترا انهم او رهست
چو برخواند آن نامه را پهلوان
که دشمن او رد چد آن سپاه

بیزدان سپرده تن و جان او
بکی پهلوان جنگ را بی‌درنگ
یکی نامور بود پاکیزه رای
ببست و نغز بین و کابلستان
همه جامه پهلوی بر درید
بلاش جوان چون بود جانستان
بزد کوس و از دشت بجواب کرد
دل مردم کینه ور شاد کرد
دو دیده پر از خون و رخساره زرد
نخستین مدحت خسرو و کیقباد
که شاهان از نام ایشان یاد
یکی خواندش و دیگر ستم
بگردد همی بر فلک هور و ماه
بیامد ز زابلستان سوی مرد
که آمد سرنامه را تخت چنین
سزد موبه کرد بر تو بهشت
بپیر جهاندار بهرام شاه
زمی چو بر خاست آواز کوس
تمام هپتالیان زنگ ذوق
بر او رم خاک توران زمین
نخون رهی در یا کنم کشوری
بیزدان روانش بود داد خواه
بدو داد او نامه پهلوان
که پنهان مکن باز ها در بهشت
از آن پر سخن نامه سوفرای
بر سیم و از گردش روزکار
دگر عهد آن شهریار بلند
سپه را چو روی اندر آمد
سن دار چو ایش بکرو شاد
سراسته را با افکند
نه گنج و نه خنجک اورم گاه سست
بپیچید و چک را در مان
که خورشید رحیم که گرکراه

برین هم نشان روز یکدا نشد / همه راه را خانه پیدا نشد
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز / بدشت آمد و جنگ را ساز کرد
به پیکند شد رزمگاهی گزید / کجا جز روان روی هامون ندید
وزین روی پیکند شد سوفرای / بکردار باد اندر آمد ز جای
چو شب تیره شد پهلوان سپاه / سپاه آن آسوده بر پشت گاه
طلایه بهم کشت سر هر دو روی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
غو پاسبانان و بانگ جرس / همی آمد از دور از پیش و پس
چنین تا پدید آمد از چرخ شید / در و دشت شد چون بلور سفید
دو لشکر همی رزم را ساختند / درفش دلیران برافروختند
از آواز گردان پرخاشجوی / ابا آب خون اندر آمد بجوی
هوا پر کرگس شد از پر تیر / زمین شد ز خون سران آبگیر
بهر سو که دیدی تلی کشته بود / کل از بیلان روز برگشته بود
بجنبید از جایگه سوفرای / چه تندی سپاه اندر آمد ز جای
وزان روی با تیغ کین خوشنواز / بجنبید و آمد بتنگی فراز
یکی گرز زد بر سرش سوفرای / تو گفتی که کوهی در آمد ز جای
بجست از برش ترجمان خوشنواز / بشیب اندر آمد چو آب از فراز
بدید آنکه شد روزگار درشت / عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پسش سوفرای / همی تاخت با نیزهٔ جان ربای
بسی کرد از آن نامداران اسیر / پس پشت کشته سالار ترک
همی تاخت نزد کهندژ سپید / بره بر بسی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز / سپه را ز هامون نشیب و فراز
همه راه برگشته و خسته / ز هامون یکی کرد برجسته
سلیح و کمرها و اسب و رهی / ستام و سنان و کلاه مهی
همی برد هر کس سوی سوفرای / تلی کشته چون کوه البرز جای
بجستند یکسر همه بر سپاه / نکرد اندران خیرگان کس نگاه
بلشکر چنین گفت کامروز کار / بکام دل ما بدین کارزار
چو خورشید بنمود از چرخ دست / برین دشت خیره بباید نشست
که این شهنشاه ایران سپاه / بدین دژ بکردار شیران شویم
همه لشکر [illegible] دست بر سر زدند / همه هر کسی رای دیگر زدند
بدین هم نشان تا رخ تیره ماه / پدید آمد آن زین و [illegible] و تاج
[illegible] بر آمد [illegible] سرای / گذشت از بر بارگی سوفرای
فرستاده آمد ز خوشنواز / بنزدیک سالار گردنفراز
که از رزم و پیکار و جوش و رنج / بباشد چرا رنج و الحق
دو مرد خردمند و گرد جوان / بدو روز و شب فرستم هر دو را
اگر باز کردی تو کار بدی / بدانی که این کار ناید ایزدی
نه بر باد شد کشته پیروز شاه / که اختر سر آمد بر و سال و ماه
کنون کار شد آنکه بشکست عهد / گزین کرد حنظل برانداخت شهد
کنون بودنی بر سر ما گذشت / خنک آنکه کرد او درستی نگاه
اسیران و از خواسته هرچه بود / ز زر و سیم و از گوهر نابسود
ز اسب و سلیح و ز تاج و ز تخت / که بگذاشت برد [illegible] بر بخت
فرستم همه نزد سالار شاه / چه از گنج و نیزه چه جستی سپاه
چو بهرام ز گرسوی ایران روی / بنزدیک شاه دلیران شوی
ندارم دگر سوی ایران بسیج / نه از عهد بهرام کردن بسیج
که بهرام گیتی ببخشید راست / میان ترک و چین است و ایران راست
بیامد فرستاده خوشنواز / بگفت آنچه بشنید از آزاد مرد
چو بشنید پیغام او سوفرای / بیاورد لشکر بپرده سرای
فرستاده را گفت پیش سپاه / بگوی آنچه بشنیدی از گفت شاه
فرستاده از آسایش گفت / نگردش ز پیغام چیزی نهفت
چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین آشتی رای و رای تو راست
بایران ندانند کس را ز تو به / همه با تو بی شاه و سالار و مه
چنین گفت با سرکشان سوفرای / که امروز ما را جز این نیست رای
کز ایشان از این پیش جنگ آوریم / بایران بریم این همه بی درنگ
خرد دست ایشان نبود کیقباد / چو فرزند پیروز و نخچیر شاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز لشکر بزرگان برنا و پیر
اگر جنگ سازیم با خوشنواز / سپه دگا [illegible] سود بر ماداران
که دانند که دارند ایران سپیر / قباد جهانجوی با اردشیر
اگر آشتی در میان کیقباد / نسوید نکردی دلم هیچ یاد
که او را ز ترکان بباید بروی / نماند با ایران چرا کینه جوی
بلی ننگ باشد که تا رستخیز / شود در میان دلیران جهیز
فرستاده را نغز پاسخ دهیم / بدین آشتی رای فرخ نهیم
مگر باز بینیم روی قباد / که بی او سر پادشاهی مباد
همان موبد موبدان اردشیر / کسی را که دارند نام آسپیر
سپاهش همه چون ندانند [illegible] / که اینست گفتار آیین و دین
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن راند با او بشیرین زبان

حسن گفت کین ایزدی بود و بس  جهان بد سکالد نگوید بکس
بزرگان ایران که گشتند اسیر  قباد جهانجوی با اردشیر

دگر هرچه دارند بر پای بند  فرستید نزدیک ما ارجمند
دگر خواسته هر چه دارند نیز  ز زرین و سیمین هر گونه چیز

سراسر فرستید نزدیک من  به پیش بزرگان این انجمن
بتاراج و کشتن نیازیم دست  که مانی بیاریم و یزدان پرست

ز چیزی ببردند هم بگذرانیم  بی خاک توران دگر بشنویم
همه هرچه گفتم ترا گوش داد  چو رفتی یکایک برو بر شمار

فرستاده هم در زمان گشت باز  بیامد شتابان بر خوشنواز
بگفت ایچ او گفت دل گشت شاد  همانگاه برداشت شد از قباد

هم انموبد موبدان اردشیر  کسی را که دیدند از ایران اسیر
همه خواسته پهلو کرد کرد  لجابافت از خاک در و بیزد

همان تاج با تخت پیروز شاه  چو چیزی که کم کرده کان سپاه
فرستاد دیگر سوی سوفرای  بدست یکی مرد پاکیزه رای

چو برخواند ارسنجان هلال  یکایک بدیدان برو شد روان
چو لشکر بدیدند روی قباد  ندیدار او انجمن گشت شاد

همان موبد موبدان اردشیر  بزرگان که بودند بنا و پیر
بزرگان همه خیمه بگذاشتند  همه دست بر آسمان داشتند

ز فرزند پیروز ارجمند  بدیدش با هرکه بد لی کزند
همانکه فرو هفت بر ده سرای  سپهبد با سپاهی را و رد پای

ز چیزی کزو گرد بهرود شاد  گشاده شده پا بهای قباد
چو آگاهی آمد با ایران زمین  از آن بیک بی مرد با او سخن

دنان رزم بسکار باخش آوار  ز رای جهان دیده پیر یک بساز
که از تخت بر گشت پیروز شاد  اباموبد موبدان و قباد

بیاورد و اکنون ز صحرا گذشت  از ایران سپاه هست گو و دشت
خروشی برآمد از ایران که کوس  تو گفتی همی کر شود را خرد و بن

بزرگان فرزانه بر خواسته شد  پذیره شدند ابار اسند
بلاش از نهان تخت شاهی نهاد  چو آن هلهلاها بشنید قباد

چو آمد سپهدار قرای ابدرود  بزرگان بر فتند یکسر بجای
پذیره شدند ابار اسشاه  همیرفت با آنکه بی دشمن سپاه

بلاش آنکهی دید بر روی قباد  رها کرده از بند بهر شاد
مرا و را سبک تخت در بر گرفت  نهتال و چین دست بر سر گرفت

ز راه اندرآوان شاه آمدند  خلیده دل و کینه خواه آمدند
بفرمود تا خوان بیاراستند  می و رود و رامشگران خواستند

همی بوحشتی بیارآبروی  نشتابه بهره از دانا خوی
همه جامه پس کوی ران کبود  برین بط همه رزم توراز بر و

جهان از همه چشم برسوی قرای  از و گشته شاد و بدو داده رای
همه کار ایران بدو گشت راست  هم اورا که بد کین خویش و دار

شده سوی قرای انجمن هال  همیرفت ان نیکویی تا چار سال
بنوی جهانجوی چون کوه ستی  جهان را برای خویش راستی

چو فرمان او در جهان گشت باس  بجرب بپرداخت تخت از بکوش
بدو گفت شاهی ندانی همی  بدان از نیکان ندانی همی

همی پادشاهی بیازی کنی  نکرنی دانی بیازی کنی
قباد از تو خود کار داناتر است  بدین پادشاهی تو آمادکی

با ایران خویش اندر آمد بلاس  بنا رست کمنش کز اید رساش
همی گفت بی درد تخت این بود  که بی گوهرش درد و نفرین بود

ستد تخت ساسان بدیگر بداد
ابی یاد یزدان همی بی دشاد

چو بر تخت بنشست فرخ قباد
کلاه بزرگی بسر برنهاد

سوی طیسفون شد ز شهر صطخر  گرد رنگ انرابد و بی فخر
چو بر تخت پیروز بنشست گیتی  که از من مدارید چیزی نهفت

شما را سوی مرگ شاه راه  بروز سفید و شبان سیاه
بنده اگر گوی بکشاده دست  زبان را ابا راست و کژی همی

چو بخشایش بد بخشم اندرون  سر مرتبان خواندش همچون
بهر تخت و هوش بر اندر جهان  بیابید بد داد و آفرین از جهان

دل خویش اگر دور داری ز کس  مهان و کهان انت کنند آفرین
هر آنکه که شد پادشا گر اوی  نکرنی شود شاه سفاره جوی

سخن را با این ستدن آن گفت  چه دانا شدی پاسخ آرش درست
چو دانند مردم بوی آنرا ورد  همی دانش و رای باید بهر

هر آنکه که دانا بود بر شتاب  چه دانش مرا و را چه آتش چه آب
جبانم که باید دل لشکری  همی دریک گوهش کند گوهری

توانگر که او سخت باشد بچیز  فرومایه ترکشت و درویش تر
چو درویش را دان کنید بری  بد این انکی مانه این داوری

چو عیب تن خویش داند کسی  نعیب کسان او نگیرد کسی
ستون خرد بردباری بود  چو تندی کنی سر بخواری بود

چو خرسند گشتی بداد خدای
هم از آنکه لختی بد و توشه برد
همه مهتران آفرین خواندند
همی راند کار جهان سوفرای
نه موبد مر او را نه فرمان بدی
بیامد بر تاج و بهر سوفرای
همی رفت شادان سوی سهپس
بدان بد که بس شاه بنشاند
همی باژ جستی ز هر کشوری
همی گفت هر کس که جز نام شاه
هر آنکس که بد رازدار قباد
که از پادشاهی نبامی بسنده
ز گنج تو آگنده تر گنج او
ز گفتار شد بد دل کیقباد
چو اردشمی کرده باشم برنج
ندارم با ایران یکی نیکخواه
ترا نیک کاند و سالار هست
شنید این سخن شاه بنهاد گوش
بنزد بلاش آید رازی
بیامد تبا تو رز رازی
دو اسبه فرستاده آمد
که بر سوفرا دشمن اندر جهان
چو اوردل لشکر نبرد یک
بدو گفت از این تاج بی بهره ام
از این داد و بیداد در کرده ام
بدو گفت تاش رکای …
بلفتش که از تاج شاهنشهی
فرستادم اینک یکی پهلوان
که نام که برهم زند نیز چشم
بگفت این سخنها که با شاه
از آن کرد بیش هر که بد مادر
چو آگاه شد زان سخن سوفرای
رسیدن بس … نکرواد

توانگر شدی یکدل و پاک رای
نیرزد تنش نام هرگز نمرد
زبرجد تباهی برافشاندند
قباد اندر ایران بد کدخدای
جهان پر ز دستور سوفرای
بدستور بی بارگیش کجا
ز هر کام بر داشته …
بشاهی بر و آفرین خواندند
ز هر نامداری و هر مهتری
نداند ز ایران بگنج و سپاه

نباید کس این اندرجهان رنج
ز لختش بد لرنکرد اجنبی
از و دید باید …
که آید رستوم نزد او با سپاه
که ساید باخج کردند …
هنرها بنشست … دل اهورمن
باو از نخجیر و بازی شود
سوار سرا فراز ایش برد
چو باد خزانی برمان کی
جز او کس … اسکار
هم اندر زمان برکشاد راه
تی هی … اندر جهان شهره ام
بر جام رو زی … پیچد تنم
دلت را بدین کار رنجه مدار
مرا بهره لخت و گنج … تنی
ز کردار تو چند باشم …
نگویم سخن بیش از چرخ خشم
شد آن کلک پیچیده بر باد
بیا کنده از لشکر شهریار
هر آنکس که باورد لشکر ز جای
فرود آمدند اندر درگاه بار

از آن آزادی تخت با رنج
همه سر برست نیکی برید
جهان بود سالش سه بیست و یکی
همه کار او پهلوان رای بدی
چنین بود تا بیست و سال گشت
سپهدار سپه همه سارگرد
همه پارس ادراشته جهل
از آن کس نشست کو بدشاه
چو آگاهی آمد بنزد قباد
نه فرمانش بایدنه جیره ی تاج

همه پارس چون بنده او شدند
همی گفت اگر من فرستم سپاه
که هرکس … گردار او
بدو گفت فرزانه … ازین
چو شاپور رازی بجنبد زجای
همانکه جهاندار بد کیقباد
هم اندر زمان برنشاند ورا
چو برخواند آن نامه کیقباد
چو دیدش بزرجمهر سالار بار
چو بشنید فرمان ده نامدار
چو دیدش جهاندار … ختش
همه سوفرا رست بهرا زمهی
با ایران برادر بدی کدخدای
یکی نامه باید نوشتن درشت
تو سی باز خواه و منم باک نا
چو نامه … کو نباشد بدو
نویسنده نامه بخواندند
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه
خود و نامداران پرخاشجوی
بذیره شدش با سپاهی گران
چو … شاپور باسوفرای

تن مرد بی انده … کنج
جهان چون جهان آید مپاید
ز شاهی و را بهره بد اندکی
کسی با بزرگی نشاندی
بجام اندرون باده چون لاله کس
بزدگی … و اهل … کرد
همه بود جز تاج شاهنشهی
و را سر که بدیدار … باه
ز شیراز و از داد و از کار …
جهان شد همه بنده سوفرای
بروان سخنها همیکرد یاد
چرا کرد ای شهریار بلند
بزرگان پرستنده او شدند
سری بگردنش … راه
نهانی نداند … او
از او شهریاری شود باز نیز
بدو رزم دل … سوفرای
بزرجمهر را بر نشستند چو باد
وزین روی درگاه خواندند ورا
بجنبد شاپور مهرک نژاد
وز بستدان نامه شهریار
سوی طیسفون رفت با لشکر
بر تخت … ختش
همی نام بینم ز شاهنشهی
به استی ز … سوفرای
ترا فر و نام و نژاد است و …
نخواهم که خوانی مرا نیز شاه
چو من دشمن و لشکری کینه جو
بنزدیک شاپور بنشاندند
بیاورد شاپور لشکر ز راه
سوی شهر شیراز بنهاد روی
که بد سالاران خروش درا
فراوان زد از هر بد و نیک …

بدو داد پس نامهٔ شهریار
سخن رفت هرگونه دشوار و خوار
چو برخواندن نامه را پهلوان
بپیچید و شد کند و تیره روان

چو آن نامه برخواند شاپور گفت
که اکنون سخنها نشاید نهفت
ترا سند فرمود شاه جهان
فراوان بنالید پیش شهان

بپاسان که برخواست یکتا نه
تو دانی شهنشاه خود کامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان
که دانند اسرار یار جهان

از آن رنج و سختی که بردم بشاه
برفتم ز زابلستان با سپاه
گر ایدونک گفت آن بپادشاهی
تراجنگ فرمود برخاش من

بمردی رهانیدم او را ز بند
نماندم که آید بروبر گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه
چنان نزد گردنکشان و سپاه

نخواهم زمان از تو یابم ببند
ندارد مرا نیز او مستمند
ز یزدان و از لشکرش شرم
که من چند بالوده‌ام خون گرم

بدین که کجا شاه در بند بود
بپیچد از ان مرا سخت سوگند بود
که دشنام نه نیز نه مکر سیع
برزم آفتاب اندر آرم ز میغ

که گر سر دهم گر سر خویش سود
بمردی ز تخت اندر آرم بکار
کنون بند فرمود بندم چراست
سخنهای ناسود بندم سزاست

ز فرمان او هیچکس نه بگرد
چو برآید ان بند بر پای مرد
چو بشنید شاپور پاسخ پیش
بدانای روشن سخن دبیر نبشت

سپاه و درش را نیارست سوی قباد
قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را ابندان ببند
بنزدیک ناهید وشمدان ببرند

بشیران فرمود تا هر چه بود
ز رنج و زنگ و ز گشت و درود
بیارند یکسر سوی طیسفون
سپارد بگنجی داور رهنمون



چو یکهفته بگذشت هرگونه‌ای
همیراند با موبد رهنمای
چنین گفت مر شاه را رهنمی
که یارند با او همه طریق تن

همه لشکر زیر دستان ما
ز دهقان و اندر پرستان ما
که او اندرین بند ماند درست
نشاهی بیاید ترا دست شست

بپاکیزگی تا جهان گشته به
سر تخت بدخواه برگشته به
چو بشنید موبد شهنشه سخن
ز نو ساخت پیرانگشت کهن

بترسد دین ناسپاس بیجان کنند
بر او برد دل دبی گران کنند
بکردند ازین پهلوانان بشاه
شدان کرد و ازینه سکجیاه

چو کاهی امد با ایرانیان
از آن شیر دل راه شه جهان
خروشی ز ایران برآمد بدرد
زن و مرد و کودک همه موی کرد

نوشین ازان شاهی

بنفرین زبانها بر ایرانیان
همی گفت هر کس که تخت قباد
برفتند یکسر بایوان شاه
ببستند و بردند از ایوان کشان
باهن ببستند پای قباد
ورا برگزیدند و بنشاندند
چنین است رسم سرای کهن
جوانی کی از نو زرمهر نام
که آن مهتران کینهٔ سوفرای
پرستش همیکرد پیش قباد
همیکرد زین پس که بدخواه من
ز دل پاک بردارم آزار تو
بدرگه نکرد ایچ با کس گرد
چو گویی بس کند پیمان کهن
وزان پس برو مهر بگشاد
نخواهم نشان برگشادیم راز
چو بشنید زرمهر پاکیزه رای
سوی شهر هیتال کردند روی
رسیدند تا زان پیش دهی
یکی دختری داشت همچو ماه
جهانجوی چون روی دختر بدید
همانگه بیامد بر زرمهر گفت
نشستند و رازش بدهقان بگفت
که تا بر دهقان بزرمهر گفت
قباد آن پری روی را پیش خواند
بدو داد و گفت انگشتری با بدار
سوی شاه هیتال شد قباد
بدو گفت شاه از بنجوشی و راز
که اباری تو گنج و کلاه
ز بردست را گفت ختلان و باد
چو کردش همه از دو کرد نام
ببذ برفت هم سپر زر هزار
چو نزد یکی خان دهقان رسید

پالود و برخاست شرم از میان
اگر سرفراز داد با ایران مباد
ز بدگوی پر درد و فریادخواه
نجامات جستند از ایشان نشان

سرش هیچ پیدا نبینم ز بن
که از نام او بد پس شادکام
نخواهد بد مرا جهان کدخدای
وزان بد نکرد ایچ بر شاه یاد
پرآشوب کرد اختر و ماه من
که از دیده روشن بیدار تو
ز مرگش به پر درد و تیمار خورد
که هرگز وفای تو از تن نکنم
که اندیشه از تو نخواهم نهفت
اگر مان بدان مردم آید نیاز
هم انگاه برداشت بند از پای
از اندیشه دلخسته و راه جوی
بده بر یکی نامبردار مه

که گر دختری را کسی نیست جفت
که دختر مرا هیچکس نیست جفت
که این ماه بر شاه فرخنده باد
بر آن بر شاه ایران نشاند
برو روز بگذشت هم استوار
گذشته سخنها برو کرد یاد
همانا بدین کار دست آمد نیاز
جهانی بیابد که با سپاه
که آن بوم هرگز نیابیم یاد
در گنج و زر و درم کرد باز
همه نامداران گرد سوار

برآشفت ایران و برخاست گرد
سپاهی و شهری همه شد یکی
کسی کو بر شاه بدگوی بود
که مهتر برادرش بد سرفراز

یکی بود بد سو قرار از کین
سپردند بسته بدو شاه را
بی آزار زرمهر یزدان پرست
جهاندار از او ماند اندر شگفت
گشاید و نگه بام رهائی به بند
بدو گفت زرمهر کای شهریار
تن من بسان یکی بنده ام
از او ایمنی یافت جان قباد
گشاد و سر بیخ تن زار من
اگر بند برداری از پای من
شب تیره از شهر بیرون شدند
از اینگونه سرگشته ایشان برفت
بدان خان دهقان فرود آمدند

یکی پاک ایناز شاه آدم بجای
اگر هست شایسته فرمان تراست
پسندید و ناگهان دیدنش
یک انگشتری بود با شاه و بس
بدان ده یکی هفته از شهر ماه
بگفت آنچه کرد از بر ایرانیان
به پیمان سپارم ترا لشکری
مرا باشد این مرز و فرمان
چو خواهی فرستم بدو بر سپاه
بشاه جهاندار دادش زر
زهیتالیان سوی اهواز شد

همی هر کسی کرد ساز نبرد
ببردند نام قباد اندکی
بداندیش بود و بلاجوی بود
قبادش همی پروریدی بناز
ز نام و نژادش نکردند یاد
شاهی برو از بن خاندان
خردمند و پاکیزه و با آفرین
بدانگونه بد رای بدخواه را
بنزدیک به با جهاندار دست
و نوحتش مرد می برگرفت
تراباشم از هر بدی سود مند
زبانرا بدین گفته سنجیده ام
به پیش تو اندر پرستنده ام
ز گفتار آن پرخرد گشت شاد
جز این نشنود یکتن او از من
جهاندار کو بخورد ولی با من
ز بدخواه دشمن نهان شدند
باهواز رفتند تا آن چو گرد
ببودند یکهفته دم برزدند
ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
ز مغز و دلش شد خرد نا پدید
که گودی با هواز بکه خدای
مرا این رابد وده کاو را هوا است
بد انسان کز کردی پسندید بس
که از زر نگینش بد انگشت کس
همی بود هشتم بیامد براه
بدین رای بشد یکسر سپاه
از آن هر یکی نامور مهتری
نگفتم باشد نشان ترا
جهانی چه باشد کنار و کلاه
سلاح و سواران و لشکر همه
سراسر جهان پر ز آواز شد
همه کوی مردان برانکیخت بد

چو نزدیکی خان دهقان رسید
همه مژده بردند نزد قباد
ببر زاد جفت تو است یکی
ز دهقان بپرسید از آل پس قباد
پدر همچنین کیش من همچنین
عماری بسیجید و آمد برا
با ایران همه سال خوش بود و راد
ز روم و ز چین لشکر آید کنون
بیامد جاماسپ ده ساله را
برفتند یکسر بر کیقباد
ز نزد کام دل راه بر لب گشت همی
گناه بزرگان ببخشید شاه
بیامد بتخت پدر بر نشست
ببر هنگیان داد فرزند را
وزان پس بیاورد لشکر ز روم
همه یکدارند از آن بوم و بر خارسان
نهاد اندران مرز آتشکده
از اهل زنا پارس یکبار
کشاده بهر جای رودی پر آب
نماید مردی و دانش فروش
بنزد جهاندار دستور گشت
زخشکی خورش تنگ شد در جهان
مهان و کهان بر در کیقباد
دوان اندر آمد بر شهریار
قباد سراینده گفتا بگوی
یکی دیگری را بود پای در
چنین داد پاسخ ور آن شهریار
چو بشنید برخاست از پیش شاه
بباشید تا بامداد بگاه
چو مردمک ندوسان بد بد
سخن گفتم و پاسخش دادیم
بدو گفت بگوی و لب را ببند
خورش را زکی بود از دو تا برد
چه باشد بگوید مرا پادشا

ز دو ماه پیدا نبود اندکی
ز ای نیکبخت از که داری نژاد
ز ابر آفریدون کنم آفرین
نشسته بدو اندر و جفت شاه
نشد با ناموس موبدان
ببینند از این مرز تا بیابان
ز باد و هناکند شاه را
ز ای ناموس شاه فرخ نژاد
ز شاه جهان مهان پادشا
زخون ریختن کرد نوز بس شاه
ورا گفت جاماسپ خسرو پرست
چنان تازه شاخ برومند را
شد آراسته او را چو یک مهر و ماه
از و خاست نهاد دو شاد سان
بزرگی و بزر و خوش سلو
یکی دو برآورده سامان
زمین شد همه جای آرام و جواب

چو بشنید در خانه شد شاد کام
بدو گفت کز آفریدون کرد
ز گفتار او شاد ترشد قباد
بیاورد لشکر سوی طیسفون
ز این کار کرده بمار دران
بیامد خرامید پیش قباد
مکر بیان تاراج و خون ریختن
ز از نو دل مرد ما خسته شد
پیاده همه پیش او بر دوان
ببخشید جاماسپ را همچنین
بدین کینه تا گشت کسری بزرگ
همه کار ایران و توران را ساخت
همه بوم و بر آتش اندر زدند
یکی هندیا و دگر فارقین
مداین پی افکند جای مهان
از آن خواندند شارسان قباد
بیامد یکی مرد مزدک بنام

همی بزم کهان و بزرگ مهان
همی هر کس از آب و نان کرد یاد
چنین گفت کای شاه بر هر گناه
زمین تازه کن در سخن آوری
ز دیده بیاید زتو پاک جهان
ز خورشید این مرد ناپاک داد
بیامد بدرگاه فریادخواه
تمام شما را سوی داد راه
ز در که سوی آن دلیران دوید
بپاسخ در بسته بگشادیم
ز گفت تو باشد مرا سودمند
به بیچاره کی جان شیرین سپرد
ز این مرد دانا بد و پارسا

ز روی هوا ابر شد ناپدید
بدیشان چنین گفت گر گرسنگی
مرا از تو سخن بر سم اکنون یکی
بدو گفت کان کس که مارش گزید
سزای چنین مرد گوئی که چیست
بخون گزیده بباید ش کشت
بدیشان چنین گفت که شهریار
برفتند و شبگیر را آمدند
چنین گفت کز شاه پیروز بخت
ز آید و ندک دستور پاسخ کنون
چنین گفت کای نامور شهریار
مکافات آنکس که نان داشتست
چنان داد پاسخ که سنگین تنش

همه کوی مردم پراکنده دید
ز فرزند بر شاه فرخ نهاد
همانکه بزرگ کسریش نام
ز انجم ضحاک شاهی بود
ز روزی که تاج کی بر نهاد
دل از درد ایرانیان پر زخون
میان دو شاه و دو گرد نژاد
بود کان سخنها نگردد بیاد
ز از تو دل مرد ما خسته شد
لب خود دل دو دست ها بسته شد
برفتند بر خاک تیره روان
بزرگان برو خواندند آفرین
یکی دانشی شد دلیر و سترگ
بگردون کلاه مهی بر فراخت
همه رومیان دست بر سر زدند
پیامبرشان زند و بنهاد دین
فراوان پراکنده سو دو زیان
ز تازی کند نام دهقان نهاد
سخن گوی با دانش و رای و کام
قباد دل و ریدو داد هوش
نگهبان هر گنج و گنجور گشت
با ایران کسی برف و باران ندید
نماید شما را با امید سر راه
ز این و نکه پاسخ دهی اندکی
همی از تنش جان بخواهد برید
در بهشتگ تمال دارو حبب
بدرگاه چون خصمش ایدیب
سخن کردم اندر دری خواستار
سخن و دل و بر کار آمدند
سخن گوی و بسیار رای و خرد
بگوید سخن پیش تو رهنمون
کسی را ببندی ببند استوار
مر این بسته را خوار بگذاشتست
ز ناکرده خون است و در گردنش

خروشید مزدک بپیش داد
خرامان بیامد به پیش قباد
بدرگاه رفت و با بن گفت
کجائی که گندم بود در نهفت

بتاراج داد آنکه بودش بشهر
بدان تا یکایک بیابند بهر
خروشیدند هرکس که بد گرسنه
بتاراج دادند دانه همه

چه انبار شهری چه آن قباد
ز یکدانه گندم نبودند شاد
خروشیدند در شد کارآگهان
بنزدیک بیدار شاه جهان

به تاراج کردند انبار شاه
بهانه همی باز کردند گناه
قباد آن سخن گوی را پیش خواند
ز تاراج انبار چندی براند

چنین داد پاسخ که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

سخن هرچه بشنیدم از شهریار
بگفتم بدرگاه با خواستار

بشاه جهان گفتم از مار و زهر
وز آنکس که تریاک دارد بشهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه
ز تریاک دارو ز تریاک خواه

که گر مار گشته بمیرد بزهر
وز آن پس نیابد ز تریاک بهر
اگر خون آن مرد تریاک دار
بریزد کسی خون او هست خوار

چو شد گرسنه نان بود جای زهر
بسیری نخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار
در انبار گندم نباید بکار

شکم گرسنه چند مردم بمرد
که انبار آسوده جانش ببرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد
بپیچید مغزش ز گفتار داد

وز آن پس بپرسید و پاسخ شنید
دل و جان او پر ز گفتار دید
نجیبی که گفتش سخنوران
همان داد کو بد از ویران

بگفتار مزدک همی کرد گشت
سخنها از اندازه اندر گذشت
بر او انجمن شد فراوان سپاه
فراوان زنی را همی بود راه

بدو گفت هرکس که توانگر بود
تهیدست با او برابر بود
نباید که باشد یکی بر فزود
توانگر بود تار و درویش پود

جهان راست باید که باشد بچیز
فزونی سراسر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست
تهیدست کس با توانگر یکیست

من این را کنم راست با دین پاک
شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین ره بود
ز نیکی و از دست کوته بود

همی گفت درویش با او یکی
از آیین بود اندکی کودکی
از این بستدی چیز دادی بدان
فرو ماند بدین سخن بخردان

چو بشنید مرد دین او شد نهاد
ز گیتی بگفتار او بود شاد
ورا شاه بنشاند بر دست راست
ندانست لشکر که موبد کجاست

سوی او شد آنکس که درویش بود
دگر آنکه از کوشش خویش بود
بگرد جهان تازه شد دین او
نیارست جستن کسی کین او

توانگر همی سر ز نیکی بگاشت
سپردی بدرویش چیزی که داشت
چنین بد که یک روز مزدک پگاه
ز خانه بیامد بنزدیک شاه

چنین گفت کز دین پرستان ما
هم از پاکدل زیردستان ما
فراوان کی سران بردرند
فرود آورمشان اگر کندزند

ز مزدک شنید این سخنها قباد
ببالا برفزود تا بار داد
چنین گفت مزدک بپیش سپاه
که این جای تنگست و چندین سپاه

همانا نگنجد در پیش شاه
بهامون خرامد کند شاه گاه
بفرمود تا تخت بیرون برند
ز ایوان شاهی بهامون برند

بدشت آمد از مزدکی صد هزار
برو شد شادان بر شهریار
چنین گفت مزدک بشاه جهان
که ای برتر از بخردان و مهان

چنان دان که کسری نه بر دین ماست
بدین سر کشیدن ورا کی رواست
یکی دست خطش بباید ستد
که سر باز کردند از راه بد

نپیچاند از راستی هیچ چیز
که دانا بر آن هیچ نفزود نیز
که خشم و رشک و کین و نیاز
به پنجم که گردد بر و چیره آز

تو گر چاره سازی بدین بیخ دین
بباید ببست راه کیهان خدین
از این پنج ما را زیان خاستست
که دین بهی در زمین کاستست

زن و خواسته باید اندر میان
چو دین بهی را نخواهی زیان
بدین دو بود رشک و آز و نیاز
به پیچد که گردد بدو چیره باز

همی دو بپیچد سر از بخردان
بباید نهاد این دو اندر میان
چو این گفته شد دست کسری گرفت
بدو ماند زو شاه ایران شگفت

از و نامور دست بستد بخشم
بشد ز مزدک بگرداند چشم
بمزدک چنین گفت خندان قباد
که از دین کسری چه داری بیاد

چنین گفت مزدک که او راه راست
نهانی ندارد نه بر دین ماست
همانگاه کسری بپرسید شاه
که از دین به یکبار بیچیست راه

بدو گفت کسری جوابم رسان
بگویم که گر نیست یکسر کمان
چو پیدا شود کژی و کاستی
درفشان شود پیش بس راستی

بدو گفت مزدک بمان چند روز
همی خواهی از شاه گیتی فروز
ورا گفت کسری زمان پنج ماه
بخشم را همه بار گویم بشاه

بدین بر نهادند و گشتند باز
بایوان شد آن شاه گردن فراز
فرستاد کسری بهر جای کس
که دانا را دین و فریادرس

کس آمد سوی خره اردشیر   که آمد برین هرمز شهرگیر
از اصطخر مهراز پارسی   بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم   سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن   خردمند و داننده کار کهن
چو بشنید کسری بنزد قباد   بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون ورا آمدان روز کار   که دین بهی را کنم خواستار
که این ونکه او را بود راستی   ستود دین زردشت کاستی
بدیرم من این پاکدین ورا   بجان برگزینم گزین ورا
چو راه فریدون شود نادرست   عزیر و مسیحا دهم زند و است
سخن مزدک آمد بجای کسی   نیاید بگیتی جز او رهنمای
که این ونکه او کژ بگوید همی   ره پاک یزدان بجوید بسی
تو بیزار گرد از ره و دین او   بدرود یا خرم آیین او
بمرده ور آوانکه در دین اوست   مبادا بگیتی روان و مغز و پوست
که او کرد زرمهر خراد را   قرا این رهندی و بهزاد را
وز آن جایگه شد بایوان خویش   نگهداشت آن راست پیمان خویش
چو شبگیر خورشید بنمود تاج   زمین شد بکردار دریای عاج
همی آمد فرزند شاه جهان   سخن گوی با موبدان و مهان
بر آیین ایوان شاه آمدند   سخن گوی و جوینده راه آمدند
دلارای کودک سوی کیقباد   بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه   بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو برساختی بربان   نهادی زن و خواسته در میان
چه داند پسر کش که باشد پدر   پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بود در جهان   نباشند پیدا کهان و مهان
نباشد کجوید در کهتری   چگونه توان ساختن مهتری
که باشد ترا و مرا کارکس   چو مردم جدا ماند از بیر بر
کسی کو بمیرد کرا باشد این   که شد کارکر بنده با دست
جهان زین سخن پاک ویران شود   نباید که این بد زایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست   همه گنج دارند و گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت   تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمان را بدوزخ بری   همه کاربد را بدی نشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد   برآشفت و اندر سخن داد داد
نکوهیده کسری ورا یار گشت   دل مرد بی دین پرآزار گشت
برآواز گشت انجمن سربسر   که مزدک مبادا بر تاجور
همی داد این مرد یزدان شناه   مبادا برین نامور بارگاه
از آن دین جهاندار بیزار شد   نکرده سرش پیر تیمار شد
بکسری سپردش هم آنگاه شاه   ابا هر که او داشت این دین و راه
بدان راه بدنام صد هزار   بفرزند گفتا همان شهریار
که با آن سران هر چه خواهی بکن   وزان پس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود   که دیوار او برتر از راغ بود
همه گرد بر گرد آن کنده کرد   مر آن مردمان را پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت   ز بر پای و زیر اندر آکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو   بدرگاه باغ گرانمایه شو
ز نخچیر کشتی بدین روزگار   نیا دادی ای نامور هوشمند بار
درختان ببینی که آن کس ندید   نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در   که بیند مگر چون بار ور
همانگه چو بد از تنش رفت هوش   بیامد بناگاه ازو یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند   فروهشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بردار کرد   سر مرد بی دین بد خوار کرد
وزان پس بکشتش بباران تیر   تو گر بخردی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته   زن و زاده و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد   ز نفرین مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز   بر آن کند مصلحت اکنده نیز
ز کسری جهان شاد شد سرفراز   که ساختش به گوهر او بزاد
وزان پس همه رای با او زدی   سخن هر چه گفتی بدو بشنودی
ز شاهیش چون سال بگذشت چل   غم روز مرگش درآمد بدل
یکی نامه بنوشت پس چون حریر   بیاراسته خط شایسته دلپذیر
نخست آفرین کرد بر دادگر   که او داد زور و ترا رو هنر
بباشد همی بیگمان هر چه گفت   چه مر آشکارا چه اندر نهفت
سر پادشاهیش کس را ندید   بشد خواهر کیش او برگزید
هر آنکس که بیند خط کیقباد   بجز پند دانا نگیرید یاد
بکسری سپردم سر و تاج و تخت   بس مرگ ما او بود نیکبخت
که یزدان از آن کس کجا شاد باد   سر ... سکال دانش بود و باد
برین مهر ختم این موبدان   چو زیر دستان و هم بخردان
نگفتار او هیچ مهر افکنید   از و شاد باشید و گنج آکنید

بران نامه بر مهر نوشین نهاد
[illegible] ورا زمان خسرو گیت
نکرد او دیدن کیانی
یکی دخمه کردند شاهنشهی
ازان پس بدین بد چو قباد
چو موبد بپرداخت از سوک شاه
بدان انجمن نامه برخواندند
بشاهی برو خواندند آفرین
ورا نام کردند نوشیروان
بسر شد کنون نامه کیقباد
هزاران درود و هزاران سلام
الا ای گرای سرو بلند
چنین گفت پرسنده راستان
دم اژدها دارد و چنگ شیر
گل ارغوان اکند زعفران
شود دسته بند بی پای بند
خروشان شد از بزرگان دژم
بدانکه که مردم شود سیر سر
چو کسری نشست از بر تخت عاج
بزرگان گیتی شدند انجمن
سر نامداران زبان برگشاد
که دولت بیک [illegible] و بد کام
ز رای و ز فرمان [illegible]
هر انکس که اندیشه بد کند
از اندیشه دل کس آگاه نیست
از امروز کاری بفردا همان
بدانکه که باشی تن زورمند
هرانکه که در کار سستی کنی
دگر بر خرد حسرت کرد هوا
بگردی تو از راه تاریکی
[illegible] جفت کردن [illegible]
چو بر خیزد از خواب شاه از نخست
اگر شاه با داد و بخشایش است

بر موبد و رام برزین نهاد
که فرجام کارش بیاید گذشت
که میرفت باید بدست تهی
یکی تخت زرین و تاج مهی
بکیتی که نزد کرد کسی چو باد
نهادان کی نامه بر شکاه
ولی عهد را شاد بنشاندند
بفرمان او شد زمان و زمین
که مهرش روان بود و دولت جوان

چه بود آن که گشتی چنین مستمند
که شادان بدم تا نگشتم کهن
نخاید کسی که ارد بزیر
بپیل ز زعفران رخ جهانی کیان
و را خوار کرد دتن ارجمند
همیکرد از رنج او پشت خم
شتاب آورد مرگ خواند اسپ

نژاد ار بنیکی دهش کرد یاد
از و مستمند بیم و زو شاد کام
نعفن چو فرمان او نشمرم
بفرجام بد با تن خود کند
بدین نیکی اندر مرا راه نیست
که داند که فردا چه کرد دگمان
نبیماری اندیش و درد و گزند
همی رای تا تن درستی کنی
نخواهد بد آنکه نیکی بر کی
سوی راستی راه بار یکیتی
نگیرد ز بخت سپهری فروغ
ز دستش بدین داین و شد رست
جهان پر ز خوبی و آرایش است

بهشتاد شد سالیان قباد
ببرد و جهان مرد دیگر ببرد
تنش را بدیبا سا درستند
نهادند بر تخت زر شاه را
چه باشی تو ایمن از این چرخ پیر
با ایران بزرگان اما سوی پیر بد
چو کسری نشست از بر گاه نو
جهان تازه شد از سر تاج او
همش داد بود و همش رای و نام

بدان شادمانی دل افروز بود
چنین ست کردم ز نیروی [illegible]
هم آواز رعد است و هم زور کرک
نسر و دلارای چیره کند
مراد خوشاب سستی گرفت
دل شاد و بی غم بیازرد گشت
چل و هشت بر عهد نوشیروان

چنین گفت کز کردگار سپهر
از و دیست فر و از و دیست زور
بتخت مهی بر هر آنکس که داد
زما هر چه پرسند پاسخ دهیم
اگر پادشاه آید بپیچه دام
گلستان که امروز باشد ببار
درین زندگی یاد کن روز مرگ
چو چیره شود درد دل مرد شاد
دگر مرد بسیار کار [illegible]
بکاری که نو پیش دستی کنی
سخن گوی نکشی بیچاره گشت
خردمند و ان خرم و نیکی نیان
و گر کرده ای [illegible] باشد روان

بند سروز بهار گرامی از ایشان شاد
شدان گنج داسانی ورنگ و بوی
گل و مشک و کافور روی حواشی
ببستند تا جادوان راه را
که فرجام رنجانت نا گزیر
بکرد امد و نامور ایزدان
همی خواندندی ورا شاه نو
ابا کرک [illegible] خوردی بحوی
بداد و دهش یافته نام و کام
ز کسری مرد دین پیش یاد
ز ما بر محمد علیه السلام
چو شاد دل روشن پر بهشت
ببر هیز و با اوستاد خرد دست
بیکدست تر له بیکدست برگ
سمن برگ را رنگ عنبر کبید
همان سرو آزاد پستی گرفت
چنین روز ما نیلگون گرد
چو بر شصت بنشست یا بندی جوان
ببر بر نهادند دل افروز تاج
چو بنشست سالار با رای زن
دل ما بیاراز داد بار او بهر
بفرمان او بنا بر اسرح هور
کند سکان هر کسی را زداد شاد
ز خواهندگان رای و گنج سهم
کند در دل او بانداز داد شاد
تو فردا چنین گل بیاید بکار
جنانم با مرک چون باد و برگ
نگی ور دمندی بوی بر شک
نماندش نزد کسی بروی
بد آید که کندی و سستی کنی
به بیچارگان بر بباید گریست
ز نونی برین درد و رنج وان
که پیشش بر بخشی ندن و چون

هر آنکس که هست اندرین انجمن / شنید این برآورده آوای من
بپایید و سر تا سر آگه بوید / همه سال با بخت همره بوید
ز ما تا جدایان نیکی دهیم / بداد و خرد رای یکتاییم
ولیکن ز دستور پاینده شد / بد و نیک ازو بر شما بر بید
هر آنکس که آید بدین بارگاه / ببایسته کاری نیابند راه
بباشیم ز دستور همداستان / ازیرا بیابید چنین داستان
بدرگاه بر کارداران من / ز لشکر بزرگان و سالار من
چو روزی بر ایشان تنگ ایم / نگه کرد باید بنام و بننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی
هر آنکس که باشند با ما نیاب / ببندد برین بارگه بر میان
بیابد ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشند بر بسته با رای شام
چو بیداد کیفر کسی برد دست / نباشد خردمند و ایزد پرست
مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم ناجوانمرد خورد
شما دل بفرمان آن پاک / بدارید با ما مدارید باک
که اویست بر پادشا پادشا / جهاندار و پیروز فرمانروا
فروزنده تاج و خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد را
جهاندار بود او و ما داور است / از اندیشه هر کسی برتر است
مکان و زمان او پدید آورد / بیاراست جان و دل نامدار
شما را دل از مهر ما بر فروخت / دل و چشم دشمن بزهمان بسوخت
همه شد برستی بفرمان اوست / همه نیکویی زیر فرمان اوست
زمین خاک با هست چرخ بلند / همان آتش و آب و باد نژند
نگهدار ناچند و تخت بلند / نیابد ستایش بدو سودمند
به هستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست / پرستش همه زیر فرمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت / جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند / برو آفرین نو آراسته شد
شهنشاه دانا که از انجمن / سخنهای گیتی سراسر براند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزو نامزد کرد آزاد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد / دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زو بد قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
دگر بهره زآذرآبادگان / ز ارمنش بنهاد تا اردکان
وز ارمانیه تا در اردبیل / بپیمود بنیاد خود بوم گیل
سیوم پارس و اهواز و مرز خزر / نهاد و در آن بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی و آباد بوم
وزین مرزها هم که در خور بود / نیازش به رنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنجی برین / جهانی برو چون اندرون
ز شاهان هر آنکس که بد پهلو / اگر کدخدایش اگر بیش ازو
بجستند بهره ز کشت و درود / نخواهد ز کس هر چه بد تار و پود
سه یک بود یکبار یک ده / قباد آمده ده یک او را براه
ز ده یک بران بد که کمتر کنند / بکوشند که کمتر چو بیشتر کنند
زمانه ندادش بران بر درنگ / بدریا بس این مرز با فرهنگ
بلشکری رسید انبر از باج / ببخشند بر جای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان و گوا / بزرگان بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و برزد رسن
جزیت نهادند بر یک درم / گزیتبانان بر همی زد رقم
ز زیتون و جوز و ز هر میوه دار / که دهقان کان شاخ بودی بیار
ز گنج شهنشاه برداشتی / زمینی ز مین خوار بگذاشتی
بنا کشته اندر سوی سخن / پراگنده شد رسمهای کهن
که بیت ز بار درستش درم / گزیتبانان بر همی زد رقم
ز ده بن درم یک رسید گنج / بنوی چراین نیز تا سال شش
نبی کش درم بود و همبار / ببندی غم رنج و کشت و درود
بر اندازه از ده درم تا چهار / بسالی ازو بستدی کاردار
بسی کس که نکردی ستم / بسالی به بهره بدی ده درم
کز ارنده بردی بدیوان شاه / ازین بازه بهری بهر چار ماه
و پیر و پرستنده شهریار / ببندی بدین گونه کس را شمار
گزیت و خراج آنچه بدنام برد / به سه نامه بودی سپهبد
یکی آنکه بر دست گنجور داد / نگهبان آن نامه دستور داد
دگر بازرسنده هر کشوری / بهر کار داری بهر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد بد / گزیت و سرایها بشمرند
بفرمان او آن دو کاری که بود / ز باج و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماید نهان
همه روی گیتی بر آباد کرد / بهر جای ویرانه آباد کرد
بجسته بر دشت خوزر و ترک / با آتش خود آمد همی مرز کرک
یکی نامه فرمود بر پهلوی / پسند آمد این چون ز من بشنوی
چنین نامه بودی بدان بر است / شهنشاه کسری یزدان پرست
که بد روز بهرام خرداد ماه / که یزدان بتو داد این تاج و گاه

مرد انش

برومند شاخ از درخت قباد  ز باج بزرگی بسر بر نهاد
سوی کاردانان باج و خراج  برستند با فر و با ساو و تاج

بیابد ازه آن ما شما شاد و دود  نه ما شاد از آنکه بد بر فزود
نخستین سخن چون گشایش کنیم  جهان آفرین را ستایش کنیم

خردمند و بیدار دل ناشناس  که دارد ز دادار گیتی سپاس
بدانکه که هست او زمانی نیاز  بنزدیک او آشکار است راز

کسی را کجا سرفرازی دهد  نخستین درش بی نیازی دهد
مرا داد فرمود و خود داور است  ز هر برتری جاودان برتر است

بیزدان رسد شاه و هم بکت  کسی را جز از بندگی کار نیست
درختی ز بن در زمین الخرج بلند  به از خون رشد تا بتره خاک بند

پی مور بر هستی او گواست  که مانندگانیم داد و پادشاست
نفرمود ما را جز از راستی  که دیو آورد کژی و کاستی

اگر بهره مان زین جهان فراخ  سرای جز از باغ و میدان و کاخ
نجنبد دل ما جز از داد و مهر  کشادن بهر کار روی از چهر

کشن روی و بوم زمین سربسر  ز خاور برو تا در باختر
بشاهی مرا داد یزدان پاک  ز خورشید رخشنده تا تیره خاک

نباید که جز داد و مهر آوریم  وگر کین نکاری بچهر آوریم
شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ  کو سفندی نماند ز گرگ

نباید که بر زیر دستان ما  ز دهقان و آذرپرستان ما
بجنگی و وادی و کشتی بر آب  برخشنده روز و هنگام خواب

ز بازارگانان که در تر و خشک  درم دارد و در خوشاب و مشک
نباید که جز رنج باد و بها  بر ایشان نتابد ز تخم سپها

برانی کو بر رفت از نژاد و گهر  بسر تاج یابد همی از پدر
بجز داد و خوبی نبد در جهان  نکی بود ما آشکار و نهان

نهادیم روی زمین را خراج  درخت و کرستانی تخت و تاج
خراج نامه ارنند نزد شما  که فرخنده باد او ز نزد و شما

کسی کو بدین یک درم بگذرد  به بیداد بر یک نفس بشمرد
بیزدان که او داد دیهیم و فر  اگر نه بیانش بهرام باد

بدین نیز باد افره کردگار  نباید که لحم بد آید بکار
هم این رسم و این نامه بنهید پیش  مگر دیده از این فخر ابتر دکیش

بهر چار ماهی یکی بهره زی  نخواهید باداد و ما آفرین
بجایی که باشد زیان ملخ  وگر تنخ رسید یابد رتب

وگر برف بارد سپهر بلند  بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر ببارد سوی مرز نم  ز خشکی شود دشت خرم دژم

مخواهید باژ اندر آن بوم و دشت  ز ابر بهارش ساران نشست
ز تخم پراکنده و مزد رنج  ببخشند کارندگان را ز گنج

زمینی که او را خداوند نیست  بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود  که در سایه شهریاران بود

که بدگوهر بکار رشک آورد  که چون بن بهانه بجنگ آورد
ز گنج آنچه باید مدارید باز  که از دست یزدان ازین بی نیاز

چو ویران بود بوم در پرسش  نباید بد و سایه و فر من
کسی را کجا باشد ازین باک‌ها  اگر گیرد این کار دشخوار خوار

کنم زنده بر دار جایی که هست  اگر سرفرازست اگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند  از این کار بر دیگر آیین بدند

بد و نیک با کارداران بدی  جهان پیش اسپ سواران بدی
خرد را همی خیره بر زد بند  از افزونی گنج نشکیفتند

مرا گنج داد دست دهقان و شاه  نخواهم بد بیداد کردن نگاه
شمارا جهان با زجستی بباد  نگهداشتن رنج مردم نژاد

گرامی تر از جان بخواه امن  که خواهد همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر  نیابد بدین در که با گذر

کسی را بود رنج این بارگاه  که با داد و مهرست و با رسم و راه
بجویید از دل کارداران من  بدیوان موبد شود انجمن

نباید از آن کس بکش دروغ  از آن پس نگیرد بر ما فروغ
به بیداد کوشد چرا مهر جست  پلنگ و جفا پیشه مردم پرست

مراکی که او راه یزدان بجست  بیابد بجز در جهان تیره بست
بدین بارگه هش کجا بدی بود  بر ما بدان ارجمندی بود

بنزدیک یزدان بکوشی که  بیابد بپاداش خرم بهشت
که مانی بیازم ازان بخت آبسته  که کرد بتفرین روان کاسته

کر گوشت درو نیس ایچ تردیس  زخمش بود بیکان پرورش
پلنگی به از شهریاری چنین  که بی شرم دارد نه آیین دین

کشاد دست بر ماد در ستم  چه چون چیره در کاستی
نهادن بد و داد او داد نه بد  بدان تا رسد مردم ناکشکی

بنزدیک یزدان بود ناپسند  نباشد بدین بارگه ارجمند
ز یزدان و از ما بر آنکس درود  که از مهر و دادش بود تار و پود

اگر دادگر باشی ای شهریار  بمانی بگیتی یکی یادگار
که جاوید مردم کنند آفرین  بدان شاه کآباد شد زو زمین

ز شاهان که با تخت و افسر بدند
نه بر حسن او کس نخم کیان
وزان موبدی بود بابک بنام
بیاراست جایی بلند و فراخ
ز دیوان بابک برآمد خروش
بیامد بدیوان بابک سپاه
از ایوان ناساخته راه داد
خروشی برآمد ز درگاه شاه
برفتند با نیزه و خود و گبر
چنین گفت کامروز با مهر و داد
نباید که از لشکری یک سوار
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند
شهنشاه کسری چو بشنید گو
بدیوان بابک خرامید شاه
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
برانگیخت اسب و بیفشارد ران
چو بابک بدید آن پسند آمدش
بیاراسته روی کشور بداد
عنان را یکی باز پیچید راست
نگه کرد بابک بدو خیره ماند
درمها فزون کرد روزی شاه
فراوان بخندید نوشیروان
بدو گفت کای شهریار بزرگ
درشتی نباشد چو باشم درست
تن خویش را گر بجا آکنی
که ما در صف کارزار و نبرد
چو دست و عنان تو ای نامدار
بموبد چنین گفت نوشیروان
چرا باید این گنج و ایوان آورد
بر اندیشه اورد کار جهان
که با تاج شاهی بر دشمنست
بدل گفتم از مرز هر دو سپاه
المرید بد بدر ولش چو آهد ر

ببلخ و بلشکر توانگر بدند
جز از احمد و حیدر ارتاتان
هشیوار و بیدار دل شاد کام
سرش برتر از چرخ درگاه کاخ
نهادند تکیه باو از کوش
هوا شد ز گرد سواران سیاه
بزرگان شاه باز گشتن بجای
که ای گرزداران ایران سپاه
همی کرد لشکر برآمد با بر
همه باز گردید پیروز شاد
نه با تاج و خوشنود کارزار
بزرگ و بزرگی و تخت بلند
ز دیوان بابک شنید آن خروش
نهاده بآیین بسر بر کلاه
زده بر کمر چار تیر خدنگ
بگردن بیاورد گرز گران
شهنشاه را ارجمند آمدش
بدو گفت داد از تو داریم ما
چنان کز خردمندی و سزاست
جهان آفرین را فراوان ستود
بدیوان خروش آمد از بارگاه
که دولت جوان باد و خسرو جوان
که امروز من بنده گشتم سترک
انوشه کسی کو درشتی بجنبت
دل راستی را همی بشکنی
چگونه برآیم از آورد کرد
بر ایوان ندیدست پیکان نکال
که با داد ما پیر گردد جهان
روان با تن اندر بهار است سنج

بداد و داد گر بزرگ نوشیروان
نه زو بر هنر هر بهانگی
بد و داد دیوان و عرض سپاه
بگفتند فرشتی برو تا هوا
که ای نامداران جنگ آزمای
چو بابک سپه را همه بنگرید
بر آن بنگ بگذشت چندی سپهر
همه با سلیح و کمان و کمند
نگه کرد بابک بگرد سپاه
بروز سه دیگر برآمد خروش
بپاید برین بارگه بگذرد
نباید کین عرض اندر نشست
بخندید بخفتان و مغفر نجوست
فرو هشته از ترگ رومی زره
ببازو کمان و بزین بر کمند
عنان را چپ و راست لختی بسوخت
بدو گفت شاها انوشه بزی
دلیری بداد آن بنده این گشتکی
دگر باره کسری برانگیخت اسب
سواری هزار و یکی و هزار
که اسب سرخنگیان پیاد
چو برخاست بابک دلاور ز شاه
همه در دلم راستی بود و داد
بدو گفت شاه ای هنرور مرد
بدین آرزو تو مردمی پیش کشت
حسن داد پاسخ ببر مایه شاه
بکام تو باد اسب بر مایه بلند
بگیتی نباید که از شهریار
چو آید بخواهی همی امید

که جاوید باد آن روانش جوان
بتخت و بدهیم و مردانگی
بفرمود تاش در کاه شاه
بفرمود تا پیش درگاه شاه
یکایک با اسب اندر آرید پای
درفش و سلاح کسری ندید
چو خورشید تابنده بنمود چهر
بدیوان بابک شود ارجمند
چو پیدا ابد فر و اورنگ شاه
که ای نامداران فرهوش
عرض نامه دیوان او بنگرد
سخن بر محابا و باشرم نیست
درفش بزرگی برافراشت
زده بر زره بر فراوان گره
میان را بزرین کمر کرده بند
سلیح سواری بیاراست گو
روان را بر هنگ تر شه بدی
بسر بر کر تو تیغ انداد روی
چپ و راست بر ان آذر گشسب
سوی کسی اکنون چهار
سوار جهان نامور شهریار
بیامد بر نامور پیشگاه
درشتی نکرد در من شاه ما
کنون کز نداره درستی مکرد
دلم سوی اندیشه خویش کشت
که چون تو نبیند نگین و کلاه
دلت شادمان و تنت گرز ...
با انجمن راستی یاد کار
نباید جید و نباید خرید
سخن راهی داشتی در نهان
همه کرد بر کردم اهریمنست
که گنج است در مهان هر درد
چو اندیشه بیش خرد شد دراز

نخواهم ز هر کشوری کینه خواه
از این آرزو دل بباید کشید

نگردد سپاه انجمن بر بگنج
همی راندم با دل خویش راز

سوی پهلوانان و سوی ردان
همان نزد بیدار دل موبدان
نوشتیم هر کشوری نامه
بهر نامداری و خود کامه

که هر کس که دارید هوش و خرد
همی کهتری لشکر پیرو سرد
بمیدان فرستید با ساز جنگ
بجویید نزدیک ما نام و ننگ

بباید که اندر فراز و نشیب
بد آید جنگ جهان و کرب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان
بمانید و کوشید با بدگمان

جوان بی هنر سخت ناخوش بود
گر خند فرزند ارش نبود
عرض شد ز هر در سوی کشوری
درم برد نزدیک هر مهتری

چهل روز بودی در راه دراز
برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدو زر و دینار برده اشتر
بدان خرمی روز نیکد اشتی

کنون لاجرم روی گیتی بگرد
بیاراستم تا کی آید نبرد
مرا ساز لشکر نباید شتاب
فزونست هم دانش و رای

سخنها چو بشنید مرد رستم
همی آفرین خواندن تاج و گاه
چو خورشید شد همچو تابنده ماه
در باغ بگشاد گردان سپهر

بدید آمدان درد وده بشنید
چو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر گاه نوشیروان
نخسته دل فرو شاه جهان

خروشی برآمد ز درگاه شاه
که هر کس که جوید سوی داد راه
بباید بدرگاه نوشیروان
دلی شاد و خندان و دو لب

جهانی بدرگاه بنهاد روی
هر آنکس که بد در زمین شاه جوی
باواز گفت ای رمان شهریار
که چرا پاک یزدان مدارید باک

که دارنده او بیست و هم هما
که او دست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه
که بر ما شما را گشاده ست راه

هر آنکس که آید بروز و بشب
نگفتار بسته مدارید لب
اگر میگساریم با انجمن
که آهسته باشیم با رای زن

بچوگان و بر دشت نخجیرگاه
بر ما شما را گشاده ست راه
بخواب و به بیداری و رنج و کار
از این پاد که کس مگر دید باد

مگر آرزوها همه یافته
نخسپید بگیتی ز من تافته
بدانگه شود شاد و روشن دلم
که رنج ستمدیدگان بگسلم

مبادا که از کارداران من
از آن لشکر و شهرکاران من
نجنبد کسی با دلی دردمند
که از درد او بر من آید گزند

سخن گر چه اندک بود در نهان
بپیسد زمین کردگار جهان
ز باج و خراج آن کجا مانده است
که موبد بدیوان ما رانده

نخواهند نیز از شما زر و سیم
نخسپید از این پس دل از ما به بیم
برآمد از ایران یکی آفرین
نخورشید تا تیره روی زمین

که نوشین روان باد با فرهی
همه ساله با بخت شاهنشهی
مبادا ازو تخت و برد و گاه
جهش نامور خسرو با کلاه

برفتند با شادی و خرمی
چو باغ ارم گشت روی زمین
نگیتی ندیدی کسی را دژم
از ابر اندر آمد بهنگام نم

جهان شد بکردار خرم به
همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ
چو خورشید شد باغ چون ماه راغ

پس آگاهی آمد بروم و هند
که شد روی ایران چو چینی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه
بداد و بلشکر بیاراست شاه

کسی کان سپه را بد اندر شمار
نگیتی مگر با سر شهریار
همه با دل شاد و با ساز جنگ
همه گیتی افزون با نام و ننگ

سر شاه هر کشوری خیره گشت
ز نوشیروان آن جهان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین
نخورشید تا تیره روی زمین

ندیدند بلخوشن با داوری
سبک شد بدل باژ و ساو بوم
همه کهتران را پیاراستند
بسی برده و بدرها خواستند

بزرین عمود و بزرین کلاه
فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند
چو با ساز و باژ مهان آمدند

بهشتی همه آراسته پایگاه
ز پس برده و بدره و باژ و خواه
بر این بیز بگذشت چندی سپهر
همه رفت با شاه ایران بمهر

خردمند کسری چنان داد رای
کز آن مرز لختی بجنبد ز جای

که بد دیگری کرد خرم جهان
کشاده کند کارهای نهان

بر دکو بیرون نجای لشکر بماند
همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
ز پس یکدو لشکر از سیم و زر
کمرهای زرین و سیمین سپر

تو گیتی نکان اندرون زر نماند
همان در خوشاب و گوهر بماند
ترا سان بسوی خراسان کشید
سپه را بر آیین شاهان کشید

بهر بوم آباد کو برگذشت
سراپرده و خیمه‌ها دید و دشت
چو برخاستی نالهٔ کره نای
منادی گری پیش کردی بپای

که ای زیردستان شاه جهان
که دارد کز ندی نزاد در نهان
نخسپید تا ایمن از شهریار
مدارید از اندیشه جا برار

از آنکه که لشکر بکار کشید
همی تاج و تخت اندر کار کشید
چنان دان که گیتی نیاید نژاد
هنرها بد ارشاه و رای و نژاد

ز گرگان به ساری و آمل شدند  به هنگام آوای بلبل بدند
در و دشت یکسر پر از بیشه بود  دل شاه ایران پر اندیشه بود
نهادن بکوه اندر آمد بلند  یکی بارگی برنشسته سمند
سوی کوه و آن بیشها بنگرید  گل و سنبل و آب نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار  جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه  گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی  که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی  روانش بدوزخ فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست  برین بوم و بر ساخت جای نشست
بدو گفت گوینده کای دادگر  که ایدر ز توران بدی رهگذر
ازین مایه ور جای و این فرهی  دل ما ز دانش شودی تهی
بنا را بهم کردن و افراختن  ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماندند بسیار و آباد جای  نه پوینده مردم نه چارپای
گزندی که آید بایران سپاه  نگشتی بیکسر زمین بیش راه
بسی بیش ازین کوشش و رنج بود  که از ترک آزاده خواهر بود
کنون چون ز دهقان و بازارگان  برون آوری سر بدر زیکان
بکاهد همی رنج و آرایش است  بیابی کنون جای بخشایش است
سرشک اندر دیده بباریده شاه  چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفتا انوشه روان  که نشت آمد این کار دشوار خوار
نشاید ازین بیش خیم و خرام  دگر باج را خویشتن می دهد
جهاندار بنهاد آرام ستم  که با شیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ  همه اندر باغ و میدان و کاخ
پر از گاو و نخچیر و آب روان  ز دیدن همی تازه گردد روان
نمانیم کین بوم ویران کنند  همی غارت شهر ایران کنند
ز شاهی و از رای و فرزانگی  نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما کسی آفرین  چو ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم  کجا نام باشد بآباد بوم
ز هر کشوری مردم پر هنر  که استاد باشند بر بوم و بر
یکی باره از آب و از سنگ بلند  تنش پهن و بالای او ده کمند
ز سنگ و ز گچ باید از قعر آب  برآورده تا چشمه آفتاب
همانا که سازیم از نیکوپند  ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که باشد کسی را برنج  بده هر چه خواهند بگنج
دری برنهادند از آهن بزرگ  رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه مرزبانی کش نگهبان نشست  چو ایمن شد از دشت لشکرپرست
ز دریا براه الانان کشید  یکی مرز ویران بیکار دید
بآزادگان گفت کز انجمن  که ویران بود بوم ایران زمین
نباید که باشیم همداستان  که دشمن زند زین نشان داستان
ز لشکر فرستاده بگزید  سخنگوی و دانا چنانچون بدند
بدو گفت شبگیر از ایدر بپوی  بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم که گفتار کار آگهان  سخن هرچه رفت آشکار و نهان
که گفتند ما را از ایران چه باک  چه ایران بر ما چه یکمشت خاک
بیابان فراخست و کوه بلند  سپاه اندر آریم و گرز و کمند
کنون ما بر دشت آمدیم  سراپرده و گاه و خیمه زدیم
فرستاده آمد بگفت این سخن  که سالار ایران چه افگند بن
همه جنگجویان بیگانه ایم  سپاه و سپهبد نه زین خانه ایم
در و غار جای کمین ساختست  بر و بوم و کوه و زمین ساختست
سپاه الانی شد انجمن  بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی کشان تاختن پیشه بود  دل از داد مردی هم اندیشه بود
وز ایشان بدی شهر ایران به بیم  نماندی یکی جامه و سیم و سیم
ز زن و مرد با کودک و چارپای  همانگه رسیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان  بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت  دل از نام نوشیروان خیره گشت
بزرگان آن مرز و کندآوران  برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر  گرانمایه اسبان بسیار مر
وز ایشان هر آنکس که بد مهتران  سخنگوی و دانش پذیر آن سران
همه پیش نوشیروان آمدند  ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار  رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون  همه دین پراکنده دل پر ز خون
خرد چون بود با دل و دیو آز  بشرم و به پوزش نباید نیاز
بگفتار ایشان جهان پادشا  ببخشید یکسر گذشته گنا
بفرمود پس هر چه ویران شدست  کنام پلنگان و شیران شدست
یکی شارسانی برآورده زود  بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند  بدان تا ز دشمن نیاید گزند
نگهبان با نام بر شهریار  که مانند کانیم با کوهسار
بدو آریم از آنان که فرمود شاه  یکی باره و نام برجایگاه
وز آن جایگه شاه لشکر براند  بهندوستان رفت چندی بماند

بفرمان همه پیش شاه آمدند
کیان هر کسی چاره جوی آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل
درم بود با هدیه و اسب و پیل

بزرگان همه پیش شاه آمدند
پر از درد دل و نیکخواه آمدند
برسید کسری و بنواختشان
باندازه بر جایگه ساختشان

ولی شاه برگشت از آن جایگاه
جهان شد پر از اسب و پیل و سپاه
همی رفت و آگاهی آمد بشاه
که گشت از بلوچ آن جهانی تباه

ز بس کشتن و غارت و تاختن
زمین را به آب اندر انداختن
ز گیلان بتاهی فزون گشت از این
ز نفرین پراکنده شد آفرین

دل شاه نوشیروان شد غمی
برآمیخت اندوه با خرمی
بایرانیان گفت کالانان و هند
شد از تیغ شمشیر ما چون پرند

پسنده نباشیم با شهر خویش
همی شیر جنبیم پیچان ز پیش
بدو گفت گوینده ای شهریار
بپالیز گل نیست بی رنج خار

همان مرد نالید با رنج بود
ز بهر پراکندن گنج بود
ز کار بلوچ ارجمند اردشیر
بکوشید با کارداران پیر

نه از بند رنج و نه پیکار و جنگ
نه بند سودمندی نه افسون و رنگ
دگر چند بود این سخن ناگزیر
بپوشید بر خویشتن اردشیر

ز گفتار دهقان برآشفت شاه
ز سوی بلوچ اندر آمد سپاه
چو آمد بنزدیک آن مرز کوه
نگه کرد گرد اندرش با گروه

همه گرد کوه اندر آمد سپاه
ببستند بر باد و بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود بر سان مور و ملخ

منادی گری گرد لشکر بگشت
خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از کوچ هر چه یابید خرد
وگر تیغ داران و مردان گرد

وگر انجمن باشد از اندکی
نباید که یابد رهائی یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
سوار و پیاده ببستند راه

از ایشان فراوان و اندک نماند
زن و مرد جنگی و کودک نماند
سراسر بشمشیر بگذاشتند
ستم کردن کوه برداشتند

ببود ایمن از رنج ایران جهان
بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان که در آن کوه ایشان گله
بدی بی نگهبان و گرد و یله

شبانان خرم بهر دی گوسپند
بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رخنها خوار بگذاشت شد
در و کوه را خانه پیدا شد

وز آنجا بکین سوی گیلان کشید
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه
هوا پر درفش و زمین پر گروه

چنین گفت کاین رنجوری بر نهاد
نباید که ماند یکی پیش گرگ
پراگنده بشکرد گیلان سپاه
شد آن روشنائی رخ مهر و ماه

چنان شد ز کشته همه بوم و دشت
که خون در همه روی کشتی بگشت
ز بس کشتن و غارت و سوختن
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن

ز کشته زهر سو یکی توده بود
گیاهان ز مغز سر آلوده بود
ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند
هشیوار و بارای و سنگی بدند

ببستند یکسر همه دست خویش
نهان از پس کودک خویش پیش
خروشان بر شهریار آمدند
دریده بر و خاکسار آمدند

شدند اندر آن بارگاه انجمن
همه دستها بسته و خسته تن
که ما بازگشتیم از آن بدکنش
مگر شاه گردد ز ما خوش منش

اگر شاه را دل ز گیلان بخست
بیاریم سرها تنها بدست
دل شاه خشنود کرد دسکر
چو بنهید یکی توده سر بر نهد

چو ز ایشان خروش آمد از بارگاه
و ز آنکونه اواز بشنید شاه
بزرگان بخشنود شاه جهان
گذشته شد اندر دل او نهان

نوا خواست از گیل و دیلم دو صد
از آن پس نگیرد کسی راه بد
یکی پهلوان نزد ایشان بماند
چو آسوده شد کار لشکر براند

ز گیلان براه مدائن کشید
شمار و گران سپه راند بد
برابر یکی لشکری بی کران
بدید آمد از دور نیزه وران

سواری بیامد بکردار گرد
از آن لشکر کشن بد پای مرد
پیاده شد از اسب بگشاد لب
چنین گفت کین منذر از عرب

چو منذر بیامد بنزدیک شاه
همه مهتران برگشادند راه
برسید از و شاه و شادی نمود
ندید ایچ او روشنائی فزود

نیایش بسی منذر زبان برگشاد
ز روم و ز قیصر گله کرد یاد
بدو گفت کای شاه ایران توی
نگهدار و پشت دلیران توی

چرا غسانیان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند
اگر شاه بخشد قیصر بود
سزد گر سر افرازی سر بود

چه دستور باشد که تا یار شاه
نشیند چو با این فرازد کلاه
سواران دشتی چو هر اند و همی
سپاه ار چو ایشان نیاید بکار

ز گفتار منذر برآشفت شاه
ز قیصر همی بر فرازد کلاه
ز لشکر زبان آوری را بخواند
که گفتار قیصر بد اندیشه شنید

بدو گفت ای ابله رو تا برد
بپاسای همچ اندر آباد بوم
بقیصر بگوی ار ندادی خرد
ز بازار تو مغز تو کی برد

اگر سر جنگی سواده بکوه
نباشد کند شیر در ابشم
ز منذر اگر داد یابی بیست
که او را بسنت اندر عرض

چه خویش بد اگر آرزوست
همی آن کنم کار کز من سزد
و دیگر کزان پادشاهی مراست
فرستاده از پیش شیروان
نهاد آنچه پاسخ و راه جور
اگر چیره شد بر بلا هم همی
زمینی که بالا و پهنا
براشفت کسری ز گفتار
ز پیشی و از کردن آفرین
بفرمود تا برکشیدند نای
ز بن کرد آن لشکر آمد
سپاهی بیامد جنگی
فرستاده ما کنون چرب گوی
نویسنده خواست از بارگاه
ز نوشروان شاه فرخ نژاد
به قیصر [illegible] سرافراز
خداوند [illegible]
نگر قیصر روم را مهتری
دگر سوی سند و هندوستان
[illegible] پیشگاه
در درد خداوند [illegible]
جهان چون ببایست [illegible]
بر او آفرین کرد و نامه بداد
ز کسری سرافراز مرد
نویسنده را خواند و پاسخ
سر نامه چون گشت [illegible]
بگیتی یکی آگند تاج و در
بدان نکوکار رومی نژاد
چه بایست [illegible]
به تاراج بردند یکجا همی
نه خورشید [illegible]
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
فرستاده با او نزد هیچ دم

چو سید آگنی مرز چون سزاوار
نامم که بادی بر و بوم و مرز
در گاه و تا پیچ ماهی مراست
بیامد بکردار آب روان
همی دید دوران بلندی
بر سیکو [illegible] پیاله همی
و زین جنبش [illegible]
که با مغز قیصر خرد نیست جفت
و زین لشکر و غارت
سپاه اندر آمد به هر سو
سواران شمشیر زن صد هزار
که آتش بلند ادار آن مرز
از ایران و ستم بزد یک

نگهبان آن مرز آباد بوم
که زو بیست [illegible] دستگاه
مگر پیش [illegible] داوری
تمام [illegible] لشکر و تاج و گاه
چو خواهی که [illegible] بانجا
بدان کو [illegible]
جهاندیده [illegible] روشن
همه راز کسری بر او بر گشاد

پاسخ نوشتن نامه ساوان

بخت آفرین کرد بر کردگار
دو زانو بیکی پیش بسته کمر
[illegible] کیان تا ز هر کو نژاد
ز بیم پی پیل و آواز کوس
که از خشم آن [illegible]
و با بسته [illegible]
[illegible] کسری [illegible] یاد
دژم دید پاسخ بیامد دژم

چو بخشنده بوم و کشور منم
چو با تازیان دست [illegible]
اگر من سپاهی و سیم [illegible]
بر قیصر آمد سپاهش [illegible]
چنین گفت کز [illegible]
که آمد [illegible]
فرستاده بشنید و آمد [illegible]
من او را نمایم که فرمان کراست
پشیمانی افزون [illegible]
ز درگاه برخاست [illegible]
بماند [illegible] سپاه گران
که هر چند من شهریار [illegible]
مگر خود ببینید آن [illegible]

سر نامه کرد آفرین [illegible]
که پیروز شد از [illegible]
دگر [illegible]
اگر [illegible] دستی [illegible]
اگر بگذری زین سخن [illegible]
نهادند بر نامه بر مهر شاه
فرستاده با نامه شهریار
سخنهاش بشنید و نامه [illegible]

از قیصر ساوه

نگارنده بر گشته سپهر
[illegible] سپهر [illegible]
[illegible] شهریاری [illegible]
نخواهم کنون از شما باژ و ساو
ز دشت سواران نیزه [illegible]
که کس را نباشد [illegible]
چو مهر اندر نامه بنهاد گفت
بیامد بر شهر ایران [illegible]

[illegible] سرافراز [illegible] منم
یکی در جهان شیر [illegible]
[illegible] روم
به پیچید [illegible] قیصر [illegible]
سخن گفت [illegible]
نباید کسی [illegible]
سخنها شنیده همه یاد کرد
جهان [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
ز بس تیر [illegible]
بفرمود کز دشت [illegible]
بر سیکو [illegible]
به قیصر [illegible] روم [illegible]
به قیصر یکی نامه فرمود شاه
جهانگیر و زننده [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
ز شمشیر باید [illegible]
سر گاه [illegible]
سواری گزیدند از آن بارگاه
بیامد بر قیصر نامدار
بپیچید و اندر شگفتی بماند
[illegible] رخسار [illegible]
بدیدار کرد اندر [illegible]
که [illegible] آرام [illegible]
سر مشتری زیر شمشیر [illegible]
همان باب و افسر و لشکرم
که دارد بر خاستن روم
[illegible]
همه کام او یابد اندر جهان
[illegible]
سخنهای قیصر همه کرد یاد

چو بر خوانند آن نامه شهریار
سه روز اندر آن بود
بر آمد ز درگاه کاوه دم
سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
بجوشید روی زمین را
ز جوشش سواران وارکرد
همی برشد آواز سان ان
چو چشم زمین باد در
بیامد اندر آمد با تشکده
ز دو هیربد پیش غلطان
چو نزدیک شد پایش
پرستندگان را ببخشید چیز
دبیر خردمند رایش چو
که ترسنده باشید و بیدار
بس ارید جنگ اگه آمد سپاه
ز آتشکده چون بشد سوی
بیامد انگه که فرمان
جهانجوی با هدیه و باژ
چو نزدیک شد دم را
جب لشکرش را بنهاد
بقلب اندر ارونده مهران
هر سو بر فتند کارآگهان
چنین گفت کین لشکر
بدر ولش مردم رسانید
که اهنگ برمین دارید
ازینه میانش بهرام تیغ
نگهبان پیل و سپاه و بنه
منادی گری نام او شیرزاد
خروشید کای لشکر
برین کرم خاکش
به بند منادی نشد شاه
ز کار جهان آگهی داشتی
دگر ما نماندی ز دو سیم و زر

بر آسفت با گردش روزگار
ابا پهلوانان لشکرشکن
خروشیدن کوس
ز بردان سنگی دهش کرد باد
هوا گشت از نیزه‌ها
زمین شد بکردار دریای
بدشت سپاه اندرون کوس
پیاده شد از دور و بگذاشت
نهادند کرسی بزر اندره
همه دامن قرطها کرد چاک
جهان افرین را ستایش
بجای کرد مولیش دید
سخنهای بایسته چندی
جهان از دشمن نگهدار
بدان تا نیابد بد اندیش راه

همه موبدان و ردان انجمن
چهارم بران راست
با رامش اندر بهبودی در
یکی کرد بر شد که گفتی سپهر
شد بر زمین بیشه
چماند ار با کاویانی درفش
پس پشت و پیش اندرادگان
ز دستور پاکیزه بر
بن بهر و تا نامور ند
بیزدان بر و که افشاندند
وزو خواست پیروزی
یکی چیمه ز دست لشکر
یکی نامه فرمود با آفرین
کنارنگ با پهلوان
درفش مرا تا نبیند کس

## رفتن نوشیروان بجنگ قیصر روم

فرا وان پیامد بر شهریار
سپه را درم داد و آغاز کرد
سپهبدها بر دلش بر کشاد
که هر کینه کرداشتی دل بجای
بدان تا نماند سخن در نهان
ز بر مایگان و ز کندآوران
دگر پیر بزرگان که دارند گنج
دگر نایسند بد کاری کنید
دگر دستان ز ابر اردمیغ
همی بر جهیم کاه بر میمنه
گرفت این سخنهای کسری
چنین است فرمان بیدار
جو باید ز فرمان بردن
بروز سفید و شب تار
بد و نیک را هوا ندانستی
کلاه و کمند و کمان و کمر

هر روم و بر کوفه امدی
سپهبد اردشیر و بهرام
فرستاد بر زین ابر میمنه
طلایه به بهرام خراد داد
ز لشکر چماند بد کامرانی
اگر یکتن از راه بیند گذر
دگر گستهمی بپنج پیای
بنیادان که او داد دیهیم و
به پیش سپه بر طلایه منم
لهکه لوم کرنه ریای آب
بیامد دمان گرد لشکر بگشت
که هر کس که بیداد ورستی کند
اگر جز به بهرو بیاد و خرد
همی کرد لشکر بگیتی براه
ز لشکر کسی کو ببردی براه
بد و نیک با مرد بودی بجای

دران نامه چندی سخنها براند
که اردشیری جنگ قیصر
همی از پی راستی جنگ
بدریای فیرا اندر آمد چو
نه اندر هوا باد راه
همی رفت با تاج و نیک‌نیش
بشد تا دراز آذر آبادگان
دو رخ را بخون زود بین
با موبدان و ردان موبد
بزمزم همی آفرین خواندند
بمردن دلش را سوی داد
که شیدند لشکر ز هر سو
سی و مرزبانان ایران
همه داد جوینده با زیر دست
بتابید کاین بخشیده وپس
بپاکیزه شد ز و خبر کرد
دگر زان بر و بوم شد نا پدید
بهر سو بیا ب رود آمدی
که در جنگ با رای و آرام
کنس جهانجوی بیش
روان و دلش با خرد یار
بسی پند واندر ز نیکو براند
دم خولش بی یاد من شمرد
دگر هست لشکر بجنبید
خداوند بهرام گیتی
جهانجوی در قلب ما به منم
بجنبم پر رشخ اندرادام
به چنینه و خرهمی گذشت
چو با نیر دستان در
کسی سوی خاک سیه بنگرد
همی داشتی نیک و بد را نگاه
ورا دحمه کردی بدان جایگاه
بگفتی ره از مردم اندر جهان

جهانی بدو ماند اندر شگفت — ز نوشیروان آن سخن کی گرفت
بهر جایگاه هر که جنگ آمدی — وگر رای و هوش دو پرنده آمدی

فرستاده خواستی ز راه کرف — که رفتی بر دشمن چاره جوی
از آرایشی سوی آذر راه — نکرد ستم بر خردمند شاه

از آن جنگ جستن پشیمان شدی — بخشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست — جهان را بداد و ستم شر جست

بکردار خورشید بر گاه شاه — ز بر تر و خشکی نتابد سپاه
ندارد ز کس وشنای درع — چو بگذارد از چرخ گردان میغ

همش خاک روشن همی بلک — هنر در تو خورشید تاب آب جوی
فروغ بلندی بنجد نرگس — دل افروز و خشنده او دوست

شهنشاه با رای و با داد و فر — جهان آفرید آنکه در زیر پی
در آن جنگ و با جستن بی‌باک — از ایران بیابان ببازی بدی

از اسپ اندر آمد بدان پیش — بپرداختی جنگ یک روزه پیش
سپاهی که با خود و جوشن آمدی — به پیش سپاه آمدی تو ز راه

اگر کشته بودی اگر بسته ابر — بزندان بیرون کر سنه باد
چنین تا بیامد بدان شارستان — ز دستور باب بدان نام انجمار

برآورده دیوی سر اندر هوا — بیا ز مردم و جنگ و ساز و نوا
نخاراتی آنکه ده و رفتم آب — کشیده سر باره اندر سحاب

بگرد حصار اندر آمد سپاه — نه بیند جایی بدرگاه راه
برو ساخت از چار سو منجنیق — بپای آمد آن باره جا نیک

برآمد ز هر سوی در رستخیز — ندید ایچ جایی کزو راه کرد
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت — شد آن باره ز درگه دار دشت

خروش سواران و گرد سپاه — همی دود و آتش برآمد بماه
همه حصن کی تیر و پای بود — تن بی سر آنان دگر جای بود

خروش نفار و بانگ خروش — برآمد خروش تبیره زنان
از ایشان هر آنکس که بر مایه بود — بگنج و برزی گران مایه بود

ببستند پیل و کردند باد — خروش آمد و ناله‌ی زینهار
ببخشید برکس بهنگام رزم — نه بر گنج دینار و برگاه و بزم

وز آنجا که لشکر اندر کشید — بره برد زنی دیگر آمد پدید
ز در بند او گنج قیصر بدی — نگهبان آن دژ توانگر بدی

ز آرایش روم بد نام او — ز کسری بد آمد بفرجام او
بدان دژ نگه کرد فرجام شاه — هنوز اندرون بار رسیده سپاه

بفرمود تا تیرباران کنند — هواجوی نیک کسری سار کشند
یکی تاج بر سر بشکر بماند — بدان بوم و بر خار و خاور بماند

همه گنج قیصر بتاراج داد — سپه را همه پایه و تاج داد
برآورد از آن شارسان رستخیز — همه بر گرفتند راه کز بین

خروشی برآمد که ای مرد و زن — همه بیرون بنشاندند انجمن
بپیش کرنایه شاه آمدند — غریوان و فریاد خواه آمدند

ز دستور و گنجور و گنج آنچه هست — ز روم اندر آن بهرام و بزم نیست
بجان و تن و تیغ خواه توایم — پرستار فرکاوه تو ایم

بفرمود تا پس بکشتند نیز — بد ایشان ببخشید بسیار چیز
وز آنجا یکی لشکر اندر کشید — از آرایش روم بر ترکشید

چو بشنید کامد سپاه گران — همه نیزه داران روشن روان
بلشکر بگفت این شنید شاه — بدان تا بسیچید با ناسپاه

برفتند چون کوه آهن ز جای — خروشیدن و ناله‌ی کرنای
تو گفتی ندیدی کس کار آگهان — بیامد بنزدیک شاه جهان

ز قیصر سپاهی فرستاد پیش — وز آن نامداران و گردان خویش
به پیش اندر آن پهلوانی بزرگ — سپاهی همه رزم جویان چو گرگ

بر او پیش جوانی بد فرفوریوس — سواری سرافراز با بوق و کوس
چو این گفته شد پیش شاه آز — پدید آمد اندر دور گرد سپاه

بخندید از آن شهریار جهان — بدو گفت کین مرد از ما جهان
که ما جنگ را پیش در ساختیم — از اندیشه هر کز نبرد اختیم

یکی نامجو سر لب اندر کف — بفرمود تا بر کشیدند صف
سپاهی بیامد ز پیش سپاه — که بسته بر باد و بر کرده راه

شده نامور لشکری انجمن — بلان سرافراز شمشیرزن
همه جنگ را تنگ بسته میان — بزرگان و فرزانگان و کیان

بخوناب داده همه تیغ را — بدان تیغ برنده میغ را
سپه را ببندید بنشسته اندر یک — که انجمن کرد از بد بلیک

بهر سو ز رومی یکی کشته بود — دگر خسته از جنگ برگشته بود
هزیمت سپهبت و هر بوررس — درین درفش و نکو کوس

سواران ایران بیابان بلند — همانا که اغزش اندر جنگ
پس ره و میان در همی تاخته — در و دشت از ایشان پر دم

چنان هم همه رفت باستان — همه ویژگان گرد خنجر چنگ
سپه را هامون اندر کشید — برآورده دیگر آمد پدید

دژی بود با لشکر و بوق و کوس — که چون او ندیدست قالینوس
سه باره برتر درب عقاب — یکی کنده کرد اندر ین تنگ راه

یکی شارستان زیرش اندر فراخ
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه
بدان شارستان در بکرد سپاه
چو خورشید تابنده برگشت زرد
خروشی برآمد ز درگاه شاه
اگر هیچ با جنگ زن و مرد پیر
هم اندر زمان آنکه فریاد خواست
تبیره برآمد ز درگاه شاه
که آید ز جنگی سواری نماند
زن و کودک خورد با مرد پیر
چو قیصر که کارشد ماکه ام
پسی خواسته نزد ایشان بماند
بانطاکیه در خبر شد که شاه
سپاهی بدان شهر بد گران
سه روز اندر آن شاه را شد درنگ
برفتند یکسر سواران رزم
نشاده شدان مرز آباد بوم
بزرگان که با تخت و افسر بدند
و زایشان هر آنکس که جنگی بدند
بکردید بر گرد آن شهر شاه
چنین گفت کاموبد این شهر باد
درختش ز یاقوت و آب از گلاب
یکی شهر فرمود نوشیروان
بزرگان روشن دل شادکام
اسیران کزان شهرها بسته بود
چنین گفت کین نو برادر دو جای
ببخشد بر هر کسی خواسته
بیامد یکی سخن گفت کس
ازاین زیب خسرو مرا سار ست
یکی مرد ترسا طلب کرد شاه
لبان درختی برومند باس
ز انطاکیه شاه لشکر براند
بنیه چنین گفت کامد سپاه

بایوان و میدان و پالیز و کاخ
همی هر زمانی فزون شد سپاه
که ای نامداران اسیران سپاه
نگه کنید یک نیمه شد لاجوی
که ای نامداران ایران سپاه
دگر غارت و سوزش و کینه داد
بدرگاه بنشستش آکنده بود
که ما یکان بر گرفتند راه
بدین شارستان نامدار بماس
نخوب آید از داد یزدان اسیر
تقالینوس اندرون بر چه ام
ور انطاکیه نزد لشکر براند

بدان تا نباشد به پیش اجلب
ز بهر زن و کودک گنج و بوم
سواری ندید ایچ جنگی ز روم
هر آنکس که گنجور قیصر بدند
نهادند بر پشت پیلان بنه
زمین دید رخشان زکاخ و فراخ
ز انطاکیه است این اگر نو نهاد
زمینش بهار آسمان آفتاب
بدو اندرون الهای روان
ور از زیب خسرو نهادند نام
تبه کرده داشت تا خسته بود
همه گلشن و بوستان و سرای
زمین چون بهشتی آراسته
چنین گفت کای شاه سلاد
که درپیش درگاه من بدست
بد و داد و فرمان و گنج و سپاه
بد ریاش و گاهی چو فرزند باش
جهاندیده ترسا نگهبان بماند
جهاندار کسری و سلار گاه

ز رومی سپاهی بزرگ اندروی
ندروازه ها جنگ بر ساخته
همه پاک از این شهر بیرون شوید
از آن باره دژ نماند ایچ کی
همه پاک از این شهر بیرون شوید
بلوش پس آید تیار یک شب
چو برزد نخ خنجک آفتاب
از آن دز از آن سارستان مردورن
همه خسته و کشته شد بی گنا
خبان شد دز و باره و شارسان
سران رومیان بر بخشود شا
هر آنکس که دید از در کارزار

چهارم سپاه اندر آمد چو کوه
سه جنگ گران کرده شد در دو روز
لشکر اندر آمد سراسر سپاه
بشاه جهاندار داد آن گنج
اسیران وان گنج قیصر ز او
زباغ و زمیدان و آب روان
کسی کو ندیدست خرم بهشت
نگه کرد باید بدین تازه بوم
بکرد اندر انطاکیه چون چراغ
بدین زیب خسرو چو خرم نهاد
بفرمود تا بند برداشتند
بکردید تا هر کسی را بکام
ز بس برزن و کوی و بازار گاه
تقالینوس اندرون جای من
بفرمود تا بردرش تخت
بد و گفت کاین زیب خسرو تراست
ببخشش بیفزای و زفتی مکن
پس آگاهی آورد فغفور نوس
سپاهست چندانکه دریا و کوه

همه نامداران پرخاش جوی
همه تیر و تیغ و زره اهن اهنشد
تبار یکی اندر بهامون شوید
همه شارستان بازمین شد یکی
شار یکی اندر بهامون شوید
که لب نابید از ریخ یکم دب
سغر و دریخ و پیال و حضاب
بدرگاه کسری شد انجمن
که آمد که بختایش آید رشاه
که آن پس بینی جوا رخار سان
که کار شد رسته تابی گیاه
به بست بر پیل و کرد آن باد
چو با پیل و با لشکر آمد زراه
دلیران رومی که کند آوران
دلیران ایران که وهاگرد
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
تنی ز ابند بر زمین تیره راه
بجنگ اندرش گنج چون دید رخ
بسوی مداین فرستاد شاه
همی تازه شد پیرگشته جوان
نشنك اندرون خاک بانزه جنب
که آباد باد همه شهر روم
پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بهشتی پر از رنگ و بوی نهاد
بدین شهر نوشاد بگذاشته
یکی جای باشد سرا و از نام
تو گفتی ما نیست بر خال راه
یکی تو دید شن یالای من
بلبشه شاد ابحدی درخت
غریبان این کوشه نو ترا بیت
بر اندازه با من گرانی سخن
بگفت الخ آمد تقالینوس
همی کرد از جنگ ایشان ستوه

بپیچید قیصر ز گفتار خویش
بدو گفت موبد که این رای نیست
زبان سراینده و رای سست
از این کرد از آن فیلسوفان روم
رسولی فرستاد نزدیک شاه
ز هر چیز گنجی به پیش اندر او
فرستادن باژ و ساو گران
رسیدند نزدیک نوشین روان
چو مهراس نزدیک کسری رسید
تو گفتی که انبازی و راستی
بروم و تو اکنون و ایران بهشت
همه سوی مندی ز مردم تهی
بیاوردم اینک همه گنج روم
ببند ساقت از هر چه آورده ایم
بدو گفت کای مرد روشن خرد
نهادند بر روم بر باژ و ساو
جهاندار بیدار لشکر براند
از پشت زمین راهی داد خم
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه
ز بیدار دل باش پیروز بخت
جهاندار کسری چو خورشید بود
ز بخشایش مرد هنگام خشم
اگر پادشا باشد و رای زن
به نیزه که باشد کیان بلند
خردمند و با رای و هشیار و شرم
بدن سیجا بدان ماه روی
ورا نام موج خواندی نوش زاد
خوه و رنج ندانست شاه
ز دین پدر کیش مادر گرفت
در کاخ و فرخنده ایوان او
پس بسته و بر کنده ان بند
جهان شد ببستی گه ارمن بماند
جهاندار بیدار کسری بمرد

بزرگان فرزانه را خواند پیش
ابا مهر زرم کسری ترا پای نیست
بجز بیخ از این پادشاهی بجست
سخن دان با دانش و پاک بوم
خرامان همه بر گرفتند راه
شماره کنند کرده اچند چیز
از آن کان خوشیان و کنداوران

ستاره برارد همی راستی
همه مرز بی راز و بی کوهست
چو او کم شود مردمی کم بود
ز روشن روان بهر اد کنج بوم
اگر بد بر زا گر برده بود
بنزد کسی کو خرد پرورد
پراکنده دینار ده خرم گاه
بشام آمد و روزگاری بماند
ز نیلوفر همه گنجهای دژم
مکن هیچ سستی بروز بماه
ملکزاده و مهر دان کیانی درخت
جهان از و بیم و امید بود
نه خشم آیدش بر و نه بخشش

سخن گفتش چرب داوای نرم
ز دیدار او شهر پر گفتگوی
گجستی ز نا از زمین شد بباد
عزیز و سپهار نزد هست
زمانه بد و مانده اندر شگفت
بجستند و کردند زندان او
بدان شهر با او بزندان بند
ز ناتن در بستی بیشین بماند
زمانه زمین دیگر اسپرد

ز نوشیروان شد دلش پر هراس
برارند از این مرز آباد خاک
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت
بجای آمد از موبدان شصت مرد
چو مهراس و اندیشان پیش رو
پس آنگه بر و پند و نیکو سخن
چو مهراس گفتار قیصر شنید

بکسری رسید کین کار شهریار
هرآنکه که قیصر نهادند بر روم
از این رستخیز آن او خواسته است
چو بشنید از این سخن شهریار
فرستاد کان نامه استان بر بست
از آن شهر کرده همه خاک روم
وز آن جایگه نالکاو دم
بیاورد چندان سلیح و سپاه
وز آن مرز چون روی ان ساز رای
بر سپید شیر و به روی زمین
بتیره برآمد ز درگاه شاه
بر انسان ز ره اقاب سپهر
حسن بد دان شاه حسرت نژاد

بدانسان زنی داشت پرمایه شاه
ملی کو امش ... شنیده چهر
بیالید بر سان سرو سهی
بیامد همی زند و ستش درست
چنان تنگدل شد از او شهریار
نه شکسش کنند شاه بود
بدانکه که با نامدار روم شاه
ملی برد زی نوش زاد آگهی
زمرگ پدر شاد شد نوش زاد

همی رای زد روز و شب با سپاس
شو کرده قیصر ابر خاک
ز نوشین روان رای او خیره گشت
ز دیده روان و خرد راز کرد
ازو در خرد پیر و سالار دین
پشیمان ز گفتارهای کهن
پدید آمدان بندهارا کلید
چو الماس کرده زبان و روان
بر دیگری آفرین گستر بید
جهانرا بدین ارجمندی مدار
بسنجید پیش ان مرز و بوم
که از رزم و دانش بدو کاست
دلش گشت خرم چو باغ بهار
بدان نیکو بها فرانس لرست
تو سنگی بری زمین سرافراز بوم
شنیدند و اواز و بوم حرم
هم از بدره و برده و تاج و گاه
بشد پیش بهرام بسپرد جای
همی خواندند شهریار آفرین
سوی اردن آمد در فش سیاه
بیکدست شمشیر و یکدست ...
بیاراسته بد جهان ابداد
ملی گنج باشد پراکنده زن
ز رو هشته با پای مشکین کمند
ببالای سرو و بدیدار ماه
ز ناهید تابنده تر بر سپهر
هنرمند و زیبای شاهنشهی
دو رخ را بدین سیجا بنت
از آن گل بیامد چراغ بهار
از ایران و از باختر دور بود
بجنید از آن جنبش بیخ و ...
از ترس شد آن شاهنشهی
که هر گو درا باز نوشی مباد

بدین داستان بر یکی برد دست
اگر تلخ حنظل بود گر خدنگ
دگر مسل داری همی خوی خاک
یکی داستان کردم از کیش نژاد
پسر بهر جا بیجا نداد او
چو کشاورز دهقان بیاد آستم
پس از مرگ بر من کم گویند ام
که هر کس که برداد کرد دشمن است
چو بشنید فرزند کسری که تخت
کسی کو زند خرد خسته بود
بشهر اندرون هر که ترسا بد
همی داد مادر و را خواسته
همان شهرها کو بد کرد اوی
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
همه شهر از و پر کند کار شد
نگهبان مرز هند این سرای
فرستاده بر سان ابدوان
از وشاه بشنید و نامه بخواند
چو کشت آن سخن بر دلش کارگر
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
نخستین بر آن آفرین گستر
نه خاشاک با خشم تا پیش پیل
نه فرمان او را کرا بندید
و زان پر گناهان زندان شکن
که جز مرگ را کس نه مادر نزاد
زمین گر گشاده کند راز خویش
پر از مردم دانا بود دامنش
سخن آنکه اید سر بماند کسی
اگر خود کند یاد از رزم زند
سر نوشزاد از زمان بازگشت
همی تا سراسر بد خواستار
چنین بد خرد در چنین کشته ام
از این بر دل انده‌ها پاک

که ترسادی اندر بهی مهر کرد
نشاید که باد آورد بوی مشک
ببر ز خوی رشید و داراب پاک
که از مرگ بابت نکردی تو شاد
نشست کی بخت بر گاه او
بدین خویشتن بر ایشان ستم
بدین نام جاوید خرسند ام
نه مردم تر است اهرمن است
پدر بخت از آن خسروانی درخت
بر آن نان نوشیروان بسته بود
اگر جاثلیق اسقف پیش
که از شاه بدبخت آرسته
گرفت و بر آمد از این کشکشی
بقیصر چو آیین تاریک خویش
سر بخت برگشته بیدار شد
سواری برافکند نزدیک شاه
بیامد بنزدیک نوشیروان
همی گفت از آن کار و خیره بماند

که چرخ و زمان و زمین آفرید
ز آذرگه روم تا آب نیل
نه تو پادشاهی بخواهد شد
که کشته با نوشزاد انجمن
ز کسری بآغاز نانوشزاد
نماید سر انجام و آغاز خویش
پر از خون بخ چال سر باهنش
مبارک پدر شاد بنو دیسی
مبارک کسان شاد باشند
چنین دل با او هم او از گشت
جز او کس نباشد جهان شهریار
سزاوار جان نه اندیشه ام
اگر کیش قیصر نماید پاک بخت

بسر کو برای پدر بکبرد
دگر گشت باید همی زان سپهر
بدر و بار باید که باشد بترس
اگر چرخ را تاج مدری بدی
زمین بسو این داستان بسی
که مانند بس یادگاری چنین
چنین گفت گوینده فارسی
هم از نوشزاد آمد این داستان
در کاخ بگشاد فرزند شاه
ندو بیکان نبد ها بر گرفت
یکی انجمن کرد بر خویشتن
فراز آمد نداشت تنی بیش هما
از آن هوا ز دوستش رستند باد
که بر خیل شاه بر مهتر بی
خبر زین بشهر مداین رسید
سخن هر چه بشنید با او بگفت
نگفت ایچ بشنود نامه بداد
جهاندار با موبد سرفراز

نگارنده هور و کیوان و ماه
اگر چند در زیر سندان روند
بدانستم این نامه تا بسنده
چنین بر و نا کر ختم دارد کسی
پسی بش دمس با پیل وکرک
که زیر پی از تاجداران بود
چه افزاید بر سرت گرچه بود
گروهی که یارند با نوشزاد
و دیگر که از مرگ شاهان داد
نباشد بر و پایدار این سخن
نبایست کز نزد ما پایگاه
اگر بخت گشتی نکسری بهی
و زان نخواسته کو نه کرد بها

ستمکاره خوانیمش ار نی خرد
که با لیزبانش با غار کشت
زخاکش بر دینه کانی و هم لک
همانا که مهراش کسری بدی
بگیم ترا ای پسر در بدل
بر و آفرین کو کند آفرین
که بگذشت سال از تو شستی و چار
که یاد آمد انکشه باستان
بر و انجمن شد زهر سو سپاه
همه شهر ازو دست بر سر گرفت
سواران گردنکش تیغ زن
همه نیزه دار از در کارزار
ابا او ببند مرد با رنج تاو
هم آواز و هم کیش قیصر بدی
که آمدن فرزند کسری بدید
چنین کای گی لوح در هفت
سخنها که پیدا شد از نوشزاد
نخست و سخن گفت با او براز
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بر آشفت رخ لب پر از باد سرد
فرو ریخته فرود هیم و کاه
همه زیر فرمان یزدان رد
که آمد نو فرزند خندین کرند
سزد گر بگیتی نماند بسی
رهائی نیابد از خنگ مرگ
زمین پر زخون سواران بود
بر و بکندرم بر پیکان مرگ
گنجار لک کسری بکردند یاد
نگیرد کسی یاد خر بد نژاد
بر افروخت چون نخل آمدن
بدین بدنکو چیز کرد تباه
هم او بود زیبای شاهنشهی
همی بر دل با انسخه بجنید

وزان کس که با او بهم شد نشست    وزان آذرم ما دل بیاد اشند
ازاین دست خواهست ما را سخن    ز کردار ایشان تو دل بد مکن
نباید شدن خان ما ناسپاس    بنزدیک یزدان نیکی شناس
سرای دهش کرد نمایش بدی    مرا بفزونی فزایش بدی
هویدا شد دشمن ما مرا    بترسیم که رنج از تن اید مرا
هر آنکس که با او شد انجمن    همه زار و خوار بد بر خشم من
از آن کو هم از روم کیش آمدست    نماند که قیصر بتن خویش آو
ببرید بوح انکه دین پدر    بگیرد نیازد بکین پدر
که دشنام او ورژه دشنام ماست    که اوازلی خون و اندام ماست
دراین و نکه نیک این رای بد سخن    بجنک اید او هیچ سستی مکن
که الی کز و سر ازادست    سزد گر نباید بدین و خاک است
سرش کرگراید ببالین نان    مدارا لخ از وکر زو شمشیر باز
یکی ارجمندی بود کشخوار    که با شاه گیتی کند کارزار
سوی کیش قیصر شتابد همی    نه دیهیم ما سر نهاد همی
بدین داستان زد یکی رهنمون    پرستار باید پرستنده بوش
کسی کز ره خسروان تاب    بد ورزید کانی بناید نوشت
نه اسانی دید لی ننج کس    خور و پوشش ما دز بر نشیب
هوجونی نکلا داو ربک    که خواهد بود نیز خون بود
سپاهی که هستند نوشیراد    بجا سر نه بیخ حندین زداد
هر آنکس که ترساست از لشکر    همی انکی کیش بیچد سرش
نه بر مرای ورهیم مسیحا بود    بهر جام حصمش چلیپا بد
ازایشان کسی را بدل ترس نیست    دژ باد بارای ایشان یکی است
دگر دل زناراستی بگسلد    ابر راستی گر بدل بد نژاد
که نوشیروان شه دوی در جهان    سرا رند بر خویشتن بر جهان
در گنج بگشاید و در بسد    دگر حضن خلق گشت ار حمید
بدو هیچ سنگی نباید جبین    که چین این سخنها بنر دینی
خویش و نکردی مسیحا سخن    میانشان بخنجر بد و نیم کن
که هر کس که او را بدل دشمن است    نه تخم جفا پیشه اهرمن است
همیشه ما ناسپاسان بدند    نژاد وز فرمان ما سالند
ازان وزره دشنام ما خوش شدند    که هنگام بد گمتی ازد بشند
که اوی هنرمند هم از پشت ماست    دل ما بدین راستان هم لو است
بد داغ کن ترسا انجمن    مبادان زبان و مبادان سخن
بکار اورد کژی و دشمنی    بد اندیشی و کیش اهرمنی

بد اندیش و بی کار و بی گوهرا    بدین زیر دستی نه اندر خورند
مر آن ترس و باک از جهان آورست    که اندر انوش برتران برترست
مرا داد فیروزی و فرهی    فرو کی و دیهیم شاهنشهی
نه از بیش من رنج بگیتی ره اب    بجای دگر یافت او جای خواب
اگر کاه خشم جهان آمدست    مر از جهر کار تیمار نیست
وزان نامه کز قیصر آمد بروی    همی آب تیز اندر آرد بجوی
کسی را که کوتاه باشد خرد    بدین نامه کان خود سر نکرد
ز انلی خرد سر بپیچد ز داد    بدشنام لب نشاید گشاد
نی لشکر بیارای و برساز جنگ    مدار ایمکن درجهان یادگار
که رفتش همه زکنس بود    مکر پیش از گنه باز گستن بود
دگر خوار گیرد ترا انجمن    ببینی همه روی سر بلند
که امروز خواری کند از تو    نشاید جد اکردن اورا جهی
تو انگشت و مدار ندانگ باک    خوش خوشتن سرخوش کش هی پد خاک
عزیزی بی خوار و زار روش    که نیکوید بشاهی زجرخ بلند
که هر کو برآید بد رکشاد    و دار امش و دین کانی نیاد
تو اند نیز یکی روشنائی مجوی    که با انش اب اندرازی بجوی
تو باخرد کردان مکن دوستی    که اومغز او نیز و کی پوستی
بدانکه بود رنج و بیم و گزند    که کردان کردان بر ارد بلند
تو از آخر از بادو بازی مدار    که از جهان پیش دار از سمدار
حس سخت کیش مسیحا کدام    نلی نیره کرد دکسینی ددشرم
نگردان که هستند بی کار کان    بدامی نیز وبدخواه و کاوند کان
بجنگ اندر قصه شوی نو شراد    بر وان سخنها مکن اخ یاد
بنابد که ازاد با بد تنش    شود رخنه از بهرام بهیاهنش
هم ایران از ایشان که نزدانی تو    هر آنکس که او را بفرمان بود
نه پوشیده ما را خور و داد    نه افکند نیز هم نکستر دنی
وزین ... ایرانیان    هر انکس که بستند با او میان
که هر کس که او دشمن پادشاست    بکام هنگش سپاری روا است
ز ما نیکوئی ها نگیرد یاد    ت از ما نش بس نوشراد
نظاره هر آنکس که دشنام داد    زبانش ببجنبید بر نوشزاد
مباش ایمن از وی بنزد همی ناسپاس    که بد خواه را زین چنین داستان
زبان کسی کو بید کرد یاد    وزو بود بیداد بر نوشزاد
کسی کو بجنگ هسی کارزار    که با بت کرد و زین شهریار
بدین پادشاهی نماند راست    که فرزند افزدهر ماست

نهادند بر نامه بر مهر شاه | فرستاده برگشت پویان به راه
چو از ری سوی رام برزین رسید | بگفت آنچه از شاه کسری شنید

چو آن گفته شد نامه آواز داد | بفرمان نمودن تا نوشزاد
سپه کرد و جنگ را بساخت | وزان رزم او چهر برتافتن

چو آن نامه برخواند سالار همی | شنید از فرستاده چندی سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس | ز درگاه برخاست آواز کوس

سپاهی بزرگ از مداین برفت | بشد رام برزین سوی جنگ تفت
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد | سپاه انجمن کرد و روزی بداد

همه جاثلیقان و بطریق روم | گروهی که بودند زان مرز آباد بوم
سپهدار شماس پیش اندرون | سپاهی همه دست شسته بخون

برآمد خروش از در نوشزاد | خروشید لشکر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر سپاه | پر از جنگ سر پر ز کین ور

جوانی که بسته دلی کام | بجوشید از آن کینه دشمن همی
چو گرد سپه رام برزین بدید | بزد نای رویین و صف برکشید

ز گرد سواران و جوشن و نان | درخشیدن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید | بسی روی خورشید تابان

به قلب سپاه اندرون نوشزاد | یکی ترگ رومی بسر برنهاد
سپاهی پر از جاثلیقان روم | ز سم آبنوس اندر لعل بوم

تو گفتی که خاشاک جوشان شدست | هوا بر سر او خروشان شدست
زره دار گردی بیامد دلیر | کجا نام او بود پیروز شیر

خروشید کای نامور نوشزاد | سزد گر نپیچی تو چندین ز داد
بگشتی ز دین کیومرثی | هم از راه هوشنگ و طهمورثی

مسیح فریبنده خود کشته شد | چو از راه یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی | که او کار خود را ندانست روی

اگر فره ایزدی برو تافتی | جهودانش بر دار کی یافتی
پدرت آن جهاندار آزاده مرد | شنیدی که با روم و قیصر چه کرد

تو با او کنون جنگ سازی همی | سرت ز آسمان برفرازی همی
ترا فر و برزست لیکن پدر | از آن تو ببستی فر و هنر

گر او بگذرد تاج خواهی ترا | مکن جستن سر زرم آرزو خطا
بدین چهر چون ماه و این فر و برز | بدین شاخ و این یال و این دست و گرز

نبینم خرد هیچ نزدیک تو | چنین خیره شد جان تاریک تو
یکی داستان زد بر او مرد کس | که جان پدر چون کند بر کسی

دریغ این سر و تاج و نام و نژاد | که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری تپنده ای | از آن پیل و شیر دمنده توی

چو دست و عنان تو آید بکار | در ایوان شاهی ببندند نگار
چو پا در رکاب و بر و یال تو | چنین شیر مرد دست و کوپال تو

نگارند چونین نگاری | زمانه چو تو شهریاری ندید
جهانی دل شاه کسری ستون | مکن تیره این تاج گیتی فروز

که هرچند فرزند دشمن توی | که سرگشته با بخت بیشی توی
پیاده شو از شاه زنهار جوی | بخاک افکن این گرز و رومی کلاه

اگر دور از ایدر یکی باد سرد | بیاید برو روی تو پرگرد
دل شهریار از تو بریان شود | ز روی تو چشم سپهبد گریان شود

بگیتی همی تخم زفتی مکار | ستیزه نه خوب آید از شهریار
که از راه من سر مپیچ و بری | بزرگی گزینی و کندآوری

پشیمانی پند من یاد آیدت | حدیث دل افروز یاد آیدت
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد | که ای پیر فرتوت سر پر ز باد

ز لشکر چو من نیز خواری مجوی | سرافراز گردان و فرزند شاه
مرا دین کسری نباید همی | دلم سوی مادر گراید همی

که دین مسیحاست آیین او | نگردم من از فر و آیین او
مسیحا اگر دین بد اگر کشته شد | نه فر جهاندار ازو گشته شد

سوی پاک یزدان شد آن پاک دین | بلندی به نزد انداز این تیره خاک
اگر کشته گردم بدین من چه باک | بلندی بیابد از این تیره خاک

اگر من شوم کشته آن باک نیست | که این زهر را هیچ تریاک نیست
بگفت این سخن پیش در شتافت | بپوشید روی هوا از سپاه

بر افشاند گردان لشکر ز جای | خروش آمد از کوس و از کرنای
سپهبد چو آتش برانگیخت اسب | بیامد بکردار آذرگشسب

چپ لشکر شاه ایران سپهبد | به پیش سپه در بیامد چو گرد
فراوان ز ایران ز لشکر بکشت | از آن کار شد رام برزین درشت

بفرمود تا تیر باران کنند | هوا چون تگرگ بهاران کنند
از آن پس لشکر انبوه شد | از او جستن مهر بد خوی

بگرد اندرون خسته شد نوشزاد | بپیچید از آن تیر بی باد
بیامد ز قلب سپه پر ز درد | تن از تیر خسته رخ از درد زرد

چنین گفت با سقف لیلیان روم | کجا خسته شد روز بد را بوم
بنالید و گریان سقف را بخواند | سخن هرچه بودش بدل در براند

به وی کشتگی روز کار دژم | زمین بر من اکنون چند رسم
هم اکنون بخاک اندر آید سرم | سواری فرستی سوی مادرم

بلرزش که شد زین جهان | سرآمد بر و بر روز بیداد و داد | تو از من نگه کرد دل نداری رخ | از آمیزش رسم بهرای سپهر

ما بهره این بود داد این شاه | دلم چون بدی شاد و کیتی | از آن شد کنانی بیامد لبس | نباشد و بر چاره جز کندن

سر من زکشتن بیاکنده بود | بدو نیز کو من چو خشنود نیست | مکن دخمه و تخت و رخ در | برسم مسیحا یکی گور ساخت

نه کافور باید نه مشک و عبیر | از این زمین جهان خسته کشتم | بگفت این و لب هم بر نهاد | شد آن شاه دل با امید

چو آگاه شد لشکر از شهر | پراکنده گشتند از آن شهر | چو بشنید کو کشته شد | عزیزان نبالید شد

از آن شهر مکه کس نکشته | بشوید شاد و نبرد نه چیز | دراکشته دیدند و آنکه ده | سکوبای رومی بر تخت کنار

همه شهر مکه کشته زو چو | دل رام بر شهر بر امد | نه اسقف برسید کز نو شد | از آن اندر شاهان چه دار

حسن داد پاسخ که چهار | برهنه نباید که بیند | تن خلش چون بدید خسته | ستودان بر مرغ و مشک

نه افسر نه دیبای رومی | چو زنده کان دیبا ریک | برسم مسیحا مکر ما در | کنون ساز اکنون

کنون حال او با مسیحا | همانست کین کشته بر دارست | مسیحی بشهر اندرون | نماند اخ ترسای رخ

خروش آمد از شهر و اوردم | از آن بود یکسر شد اندر انجمن | تو شهریار دلیر | دل ودید شاه کوی

بتابوت از آن دشت | سه فرسنگ بر شهر بکد | چو آگاه شد زین سخن آورد | بخاک اندر آمد سر افسر

نبرده پیاده بیامد برا | بر و انجمن کشته باز آمد | سرا پرده کرد | جهانی همه خاک بر سر

بخاکش سپردند و شد | خان شد که هر کس نهادن | همه لشکر شاه کریان | ندر دل شاه بریان

چو پیچی همی خیره بر چنگ | چو دانی که آید زمانی | از جوی و خندیم جهان | کلش زهر دارد

مکر دان سراز دین و داد | از خشم خدا او بر کاسته | چنین کشت و تاریان | از خشم بد رجانت

بد دکر نیس هیچ | بدان کان بسر انجام بادوبد | چو این بشنوی دل | بر لب بر تیمار

میان ادهر | اگر چند از و رنج آید | از هست جام می | بد انجمن امدان

نشاط طرب جوی و مستی | از آن پند او مغز سخن | اگر دولت هیچ عیب | تار و زبخت جوان

وگر دولت زو بر دهیچ | بدان کو کشت از نو دارد | دل شاه کیتی از آن شاد | همین کشتی و را یاد

جهانجوی مجموی چه | از و در همه دل چو جان | سر و تاج او شد | همیشه زنوش فرو

همان چون شنید این | بنیکی ما باد از و نار | کنون بر سخنهای | یکی تازه تر

نذ خواب راهد | | | یکی بهره دانش

لویشه که شاه جهان | | | روان در خشنده بکزید

ستاره نه نذرای | سخنها پراکنده کرد در راه | روانهای روشن ببیند | همه بود بینا چو آتش

شبی خفته بد شاه | خرد پر بیدار دولت | چنان دید در خواب | بر سستی یکی خسروانی

شهنشاه را دل | می و رود و رامشکران | یکی جام بر دست شاه جهان | پر از باده خو کی

از آن پاده تا که دمی | از آن شاه را آن امد | ابا او بدان کاه آرام | نشستی یکی تیز دندان

نشستی و منجو دن | می از جام نوشیروان | شهنشاه مانده بد و در | چو برخاست اندیشه اندر

از این خواب کو | مراد اسانها بیاید | بر هیبه از آن موبدان | از این خواب راحت

چو خورشید بر زد سر | زهر سو بر آمد خروش | نگشاخ این خواب | دگر شب الحاب

نشست از بر کاه | از آن خواب کشته دلی | از آن ازه خواب | سار از از بر کاه

بگفتا نکجا دید در خواب شاه | بدان موبدان نمایند راه | از این خواب پاسخ نداد | از این داستان هیچ یاد

بیاد ادای نیک کنج عشق و شد      ز نام نکوهش بکی پیش ... د
ز دامنده چون شاخ ساج      با اندیشه دل سوی چاره شتاب
فرستاده بر هر سوی موبدی      جهانجوی و بیدار و با بخردی
یکی بدره با هر یکی بارگی      برهنه تن آمد بسیار کرد
که بگذارد این خواب شاه جهان      نهفته برآرد ز بند نهان
یکی بدره آکنده او را بداد      سپاسی شاه جهان بد
به هر سو شدی موبدی کاردان      سواری هشیوار و بسیاردان
یکی از ردان نامش آزادسرو      ز درگاه کسری بیامد به مرو
بیامد همی کرد هر او نخست      یکی موبدی دید با زند و است
همی کودکان را بیاموختی      بتندی و خشم و بانگ بلند
یکی کودکی مهتر اندر برش      پژوهنده زند و استا همی
همی خواندنش بوزرجمهر      نهاده بر آن دفتر از مهر چهر
یکی هر سوی جستن آمدی      ز تخم پژوهندگان آمدی
فرستاده شاه چون دید زود      همان خشم و بانگ معلم شنود
عنان را بپیچید موبد ز راه      درآمد بپرسید از آن خواب شاه
که یک بدره بستان درم ده هزار      همی خواب شاه جهان را گذار
چو بشنید از آن خواب خنده گرفت      شد از دانش خویش پیشه گرفت
نویسنده گفت این کار منست      ز هر دانشی زند یار منست
بپاسخ نخست این کودکانه سخن      بر موبد این نادم زدن چون دمی
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر      بدو داد گوش و بپیمود چهر
بیاستاد گفت این شکار منست      گزارنده این خواب کار منست
یکی بانگ بر زد بر و مرد است      که تو دفتر خویش کردی درست
که از خوابها این نکردم سخن      شکم گرسنه چون گزارش کنی
فرستاده گفت ای خردمند شاد      مگر دانی این خواب شاه
مگر بخت این کودک افروخته ست      ز تو نه که از دولت آموخته ست
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد      یکی چند دانی بد و گفت باد
نگویم من این گفت جز پیش شاه      بدانگه که بنشاندم پیش گاه
بدادش فرستاده اسب و درم      دگر هرچه بایستش و هرکه
زکیها یکی بیر مادر بدی      جوان هشیوار دانا برش
برفتند از آن پس شتابان ز مرو      خرامان چو زیر گل اندر تذرو
چنان هم گران دیگر بار شاه      ز فرمان و از فر و از تاج و گاه
رسیدند جایی که آب بود      چو هنگام خوردن بد و خوب بود
بخفت اندر آن سایه کور      یکی چادر اندر کشید او بچهر
هنوز آن گزینا به سایه بود      که با او به راه اندرون یار بود
از اندیشه دل نیامدش خواب      از آن کودک و دانشی دل نتاب
نگه کرد بیند یکی مار دید      از آن چادر خفته اندر کشید
ز سر تا پایش پیچیده سخت      شد از نیش او نرم زیر درخت
چو مار سیه بر سر دار شد      سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها شد ...      بدان شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند      فراوان بر او نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک هوشمند      بجایی رسد در سخن کی بلند
وز آن بیشه پویان براه آمدند      خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده اندیش لوی      بر تخت کسری خرامد تنت
بدو گفت کای شاه نوشین روان      تو بی خفته بودی بتخت جوان
برفتم ز درگاه شاه ...      بگشتم چو اندر گلستان تذرو
برفتم بر شهر و اندر سرای      بجستم و زین خواب نامد رهی
ز فرهنگیان کودکی یافتم      بیاوردم و نیز بشتافتم
بگفت آن سخن کز لب او شنید      ز مار سیه آن شگفتی که دید
جهاندار کسری ورا پیش خواند      وز آن خواب خندی سخن ها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان      سراسر سخن گشت گویا زبان
چنین داد پاسخ که در خان تو      میان بتان شبستان تو
یکی مرد برناست بر خوی تو      بیاراست جامه گرد دست زنان
ز بیگانه مردی است کرده نگاه      بدین رای تا نیست نزدیک راه
بزنهای نایش تو بگذرند      که با خویشتن بر زنهات بسپارند
بپرسی از این ناسزای دلیر      که چون اندر آمد به بالین شیر
ز بیگانه اندیش پر دخت کرد      در کاخ شاهنشهان سخت کرد
نهان تو با کرد کار جهان      بیاراست تا خواب دیدی نهان
بفرمود شه تا دمار که زود      زنان سرای را بیاورد زود
بتان شبستان این شهریار      برفتند بر بوی رنگ و نگار
سمن بوی خوبان با ناز و شرم      همه پیش کسری برفتند نرم
ندیده نه از انسان کسی در جهان      برآشفت کسری چو بشنید زان
گزارنده گفت این اندر خور است      غلامی میان زنان اندر است
الر خواب ای شاه دیدی درست      بباید گزارش ز هر گونه جست
برهنه دگر بار بگذار شان      بشد رفتی نگهبان بار زنان
چنین گفت روشن روان ...      رخ انجمن شاد و شهنام ... کیند
دگر باره در پیش بگذاشتند      همی خواب را خیره پنداشتند

| | | | |
|---|---|---|---|
| غلامی پدید آمد اندر زمان | بالای سرو و چهر کیان | تنش لرز لرزان بکردار بید | دل از جان شیرین شده نا امید |
| لیبک بدانجره هشناد | که هرگز بتن سرو آزاد بود | یکی دختر مهتر چاج بود | ببالای سرو و رخ عاج بود |
| غلامی سیمین پیکر و مشکبوی | نهان بد بر مهتران بد براوی | بسان یکی برده در پیش اوی | هر جا که رفتی بدی خویش اوی |
| بپرسید از و شاه کین کیست | کسی کو چنین بنده پرورد کیست | چنین بر گزیدی دلیر جوان | میان شبستان نوشیروان |
| حسن گفت کین کهتر من برادرست | جوانست و با من بیک مادرست | بدرمان جدا مادر ما یکیست | از و بر تن ما بدی سر است |
| چنین جامه پوشید کز شرم شاه | نیارست کردن بر ویش نگاه | برادر که از تو بپوشد روی | ز شرم تو بود این بهانه مجوی |
| خروشید ازین گفت بن شهریار | شگفت آمدش کار آن هر دو | بدانست کان کم بد و رشت | دلش زانش غم برآورد جوش |
| بر آشفت از آن پس بدو چشم | که این هر دو را خاک بادا نشست | وز آن خانه بر آن دو تن را دوان | پس پرده شاه نوشیروان |
| بر افگندشان در شبستان سیاه | بدان تا که کس نگوید گناه | که از بیم خواب را بد را داد | ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد |
| فرو ماند از آن دانش او | ز گفتارش اندیشها برگذشت | نوشتند نامش به ایوان شاه | برهنه بدان تا بیند سراه |
| فروزنده شد کار او چون سپهر | بد و چهره بنمود گردان سپهر | همی بود روشن بیفزود تخت | بر جام تا برنشاندش تخت |
| دل شاه کسری برو شاد بود | بدانش دل و مغزش آزاد بود | بدرگاه و زمین بیان داشتی | ز هر دانشی بخردان داشتی |
| همیشه سخن گوی هشیار بود | بدرگاه بودی بخواب و بخور | هر آنکس که بر تخت کشتی کار | نداد و دهش و ز نهی از شکار |
| ز هر موبدی نو سخن جستی | دلش را ز دانش بیاراستی | بدرگاه نو بود نو زمهر | سراینده و زیرک و تازه چهر |
| چنان شد کز آن نامور موبدان | ستاره شناسان و هم بخردان | بدانش ز ایشان همه برگذشت | بران فیلسوفان سرافراز گشت |
| بدانش ازیشان همه برگذشت | بران فیلسوفان سرافراز گشت | بر آن استاد مجنون کس نبود | برای بزرگی ز هر کس فزود |
| به تدبیر دانش و رای نیک | | | از و بود گفتار هر جای نیک |
| چنان بد که بنشست روی | | | نه موبد کان موبد انوشروان |
| نشاید که باشد دانش | سراینده و دانش و یادگیر | برفتند بیدار دل موبدان | ز هر دانشی راز جستند |
| چو آن نخورده شد جام | همی جان روشن بیاراستند | بجستند که یابند نکو هشتر خرد | یکی انده مایه که جان پرورد |
| بد اسد که آن شاه بیدار گفت | که دانش گشاده کنید از نهفت | هر آنکس که دارد دل دانشی | بگوید بود و مرا راستی |
| از ایشان هر آنکس که دانا بدی | بدانش چو پیروز نیابد بن | زبان برگشادند بر شهریار | که او بود دانند رخ اختر ستاد |
| چو بوزرجمهر آن سخنها شنید | بدانش نگه کردن شاه دید | یکی آفرین کرد و بر پای خاست | حسن گفت کای دادور داد او |
| زمین بوسه داد تخت عاج | فلک را روشن از تخت و تاج | که شاه فرمان دهد بنده را | که بگشا بدانستن کوشش |
| بگویم اگر چند بی مایه ام | بدانش بن اندر کمترین پایه ام | بگوید و آن آنچه خواست | بماند برانسان برای دیر |
| نکوهش نباشد که دانا زبان | گشاده کند پیش نوشیروان | نه لب بستی بدانند گفت | که دانش چرا داری ات هفت |
| چو این بر زبان پادشاهی | ز گفتار او روشنائی فزود | از آن خوب گفتار شد روان | شد آن موبد ان ابل |
| گشت او چو ان بند بگشاد لب | بیزدان ستودن هنر داد | دگر گفت روشن روان کسی | که لولاه گویی معنی کسی |
| کسی را که مغزش بود پر شتاب | فراوان سخن باشد و دیر یاب | چو گفتار بیهوده بسیار گشت | سخن گوی در هر دمی چار |
| هنرجوی و تیمار و مستی مجوی | که گیتی سپنج است و ما رهگذر | همه روشنی مردم از راستی است | ز تازی وگری بماند لب |
| دل هر کسی بنده از روی ت | وزین هر یکی را دگرگونه خوی | چو هر کسی در جهان دیگر است | تو با داوری ایمن از رنج |
| سر راستی دانش ایزدیست | چو دانستنش روز تنها بد | هر آنکس که در کار سستی کند | همه رای واهنگ مستی کند |
| خردمند دانای خرم نهان | تنش زین جهانست و دل زان جهان | بنا یافت رنج تن خویشتن | که بیمار جان باشد و رنج تن |

ز نیرو بود مرد را راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
بدانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خرد را ز تن بگسلد داوری
توانگر بود هر کرا آز نیست / خنک بنده کش آز انباز نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که آزاد گشت / بداد و به تیمار از او دور گشت
بآموختن چون فروتن شوی / سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار اگر خیره شد رای مرد / نگردد کسی خیره در کارکرد
هرآنکس که دانش فرامش کند / ز گفتار و کردار خامش کند
خرد چون گسست از دل و مهر و پاس / فراموش گر گردد و ناسپاس
چو داری بدست اندرون خواسته / زر و سیم و اسبان آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاند و نباید فشرد
مباد اگر بینی بمانی بجای / نباشد جز از نیکوی رهنمای
خردمند کز دشمنان دور گشت / تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد از تن خویش داد مرد / چنان دان که بر روز [illegible]
ملولی آن سخن کو دراز است نیست / [illegible]
مبندید دل اندر آن کان نشاید / [illegible]
هرآنکس که او کرده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
فزونتر بود هر که دانا بود / بدانش بزرگ و توانا بود
پرستیدن دادگر افزون کند / ز دل کاوش دیو بیرون کند
بپرهیزد از هر چه ناکردنیست / نیازارد آن را که نازردنیست
بیزدان گراید سرانجام کار / که روزی ده اویست و پروردگار
از آن خوب گفتار او شهریار / حکیمان همه مانده کرده نگاه
ز پیش شهنشاه برخاستند / بر او آفرین نو آراستند
یکی انجمن ماند اندر شگفت / که مرد جوان آن بزرگی گرفت
جهاندار کسری از او خیره ماند / سرافراز روزی دهان را بخواند
بفرمود تا نام او سر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند
میان جهان نام او شد چو مهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر موبد پیر پرسش گرفت / همه بخردان مانده اندر شگفت
بپرسش گرفت او از آنچه نهفت / که مغز و دلش با خرد بود جفت
زبان باز بگشاد مرد جوان / که با گیره دل بود و روشن روان
چنین گفت کز خسرو دادگر / نپیچد [illegible]
که ای چون تو شایسته [illegible] / وگر ما زمین او سپهر بلند
نشاید گذشتن ز فرمان او / نپیچد از آن روی و پیمان او
بشادیش باید که باشیم شاد / چو داد او بما نه خواهیم داد
هنرهاش گسترده اندر جهان / همان راز او داشت اندر نهان
مشو با گرانجان گردن دلیر / کز آتش تبه شد دل نره شیر
ار او فرمانش گیرد سبک / دلش خیره خوانم و مغز تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / کزو بند و چاهست و زندان و گاه
از اهرمنست آنکه از او شاد نیست / دل و مغزش از دانش آزاد نیست
سزا تاج در فر یزدان بود / خردمند ز و شاد و خندان بود
شنیدند گفتار مرد جوان / فزون گشت فر و ردان و روان
پراکنده گشتند از انجمن / پر از آفرین روز و شب بهمن
دگر هفته روشن دل شهریار / همی بود داننده را خواستار
دل شاه گیتی بیکسو کشید / بخواست گفتار دانا شنید
کسی کو بزرگ و در درگاه بود / بدانند کی در خور شاه بود
برفتند دانندگان سخن / جوان جهاندیده مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان / بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر / که کسری بر آیت برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر / بپرسید از او از قضا و قدر
که انجام و فرجام چون بی سخن / [illegible]
چنین داد پاسخ که جوینده مرد / جوان و شب و روز با کار کرد
بود راه روزی برو تار و تنگ / بجوی اندرون آب او با درنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت / همی برفشاند بر او بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر / ز بخشش نیابی به کوشش گذر
جهاندار دانای پروردگار / چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت از آنکس که بهروزیست / ندامت و بیشی کرا در خوریست
چنین گفت کانکس که دانا تن است / بنیکی گراید [illegible]
دگر گفت کز ما چه نیکوترست / ز گیتی کرا نیکوی درخورست
بکوشد بجوید بکوشش جهان / خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد / هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش / ببیند بگرداند آیین کیش
چنین داد پاسخ که آهستگی / کریمی و خوبی و شایستگی

فزونتر بکردن سخن ولیس
ببخشد نه انبهر پاداش دست
بپرسید دیگر که در زلیتی
حه سازی که کمتر بود رنج تن

حسن داد پاسخ که کر باخرد
دلش برد بارست رامش پرست
بداد و سنده کر کند راستی
بپیوند در کری و کاستی

ببخشد کند چون بود کام کار
نباید سرش تیز با روزگار
بپرسید دیگر که از لخشش
نگهبان که کدامست بر جوش

حسن گفت کان کز کسی بهره وری
نیفت از کریمی از نیک حوی
دگر کو نه سستی نشد پیش کار
حرد بد از فزونی پرورد کار

دگر گفت کز بخشش نیکوی
کداست نیکی نزا زهره وی
کجا زود گیتی بباد آورد
بسالی دو بارش بهار اورد

حسن گفت کان کس که ناخواسته
ببخشش کند جانش آراسته
وگر برستاننده داراسپاس
ولجنشده باز کانی شناس

دگر گفت برد و سپه چیست
وزان نیکوبها کر نماید کیت
حسن داد پاسخ که جنبنده مرد
کداو نیکوئی باسزاوار کرد

ببالد بکوه ار سر و بلند
ببالیز هر کو بکرد بلند
کرا پاسداران اندیشه تنگ
بپیوند در نویبجز اندها خیلک

سخن پرسی از لنگ از مرد کر
بداد انده رای بپاید بیا
بگی گفت کاندر سرای سپنج
بباشد خردمند بی درد و رنج

حه سازیم تا نام نیک آیدم
درآغاز و فرجام او بنگرم
بد و گفت برد و سراش کیاه ز
جهان را همه جون تن خویش خواه

هر انچه کانت نباشد پسند
تن دوست و دشمن ورد مند
دگر گفت کوشش نزاید ارهمن
جه دانی که زو در که مست بیش

حسن داد پاسخ که اندر خرد
حراندیشه چیزی نه اندر خورد
سزای ستایش دگر گفت کیست
کزین نکوهیده با ابله کیست

حسن گفت کین کم بیم ان پاک
فزون دارم امید وزو ترس باک
دلر گفت کام و سر روشن خرد
کزو سرف از برحرخ می بگذرد

کداست خوشتر مرا روزگار
ازاین برشده حرخ ناپایدار
سحن کوی پاسخ حنین داد باز
کهر کس که ستا بین ودینار

زمانه نجنبی بی و سرا داد داد
بپیز دگر نیکوی جز از دادیار
بپرسید دیگر که دانش کدام
یکی نیستی که باشیم از و شاد کام

حسن گفت کان کو بود برد بار
نیز ... اوم مرد بی شرم خوی
دگر انکه مغزش بجوشد خشم
کجا هر نخشم انکه کار خشم

دگر گفت ان چیست ای تیز مند
کباید خرد مند ران پسند
حسن گفت کان کر بود پر خرد
ندارد غم ان کز و بگذرد

هر انکو نبا بود پیها امید
خنان بگسلد دل که از باد بید
دگر گفت بد چیست بر پادشا
کزو تیره کرد و دل پارسا

حنین داد پاسخ که بر شهریار
خرد مند گوید که ای شهریار
یکی انکه ترسد ز دشمن بجنگ
ود دیگر که دارد دل الحش تنگ

سه دیگر که رای خرد مند ساد
بیکسو نهد روز تنگ و نبرد
جهارم که باشد سرش پر شتاب
بجوید بکار اندرآرام و خواب

بپرسید دیگر که بی عیب کیست
نگو هیدن آزاد کانرا جبیت
حسن گفت کین را بچشم راست
کجا زوسخن بر خرد برگواست

کرا نیکنام افزون ورد و
بلیوم ... محبتی فروغ
میانه بود مرد کین آوری
یکی هست کن و پر سر اهداوری

دگر گفت کان کو نجوید کزند
سخنها کدامش بود سود مند
حسن گفت کان کو نبود بردبار
بیرد یک اومرد بی شرم خوار

مس نیستی و کام بر یاد شا
به بهبود محبتی بدن یار
زمانی بد و دیده بی اب شرم
کزید نخروش اندر آواز نرم

خرد مند بیم که دارد روان
خرد دور کردن ز نبهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند
که اندر جهان چیست ای کر بند

کجا راه یزدان بجب ار لخشت
بیر خشنودی شاه جست
نیاز دبرین بیش تن پرورد
وز و خویش و پیوند او برخورد

حسن داد پاسخ که او را بخشت
در ... یزدان بباید جست
کزویت سپاس وبدوست سپاس
خداوند روز و شب و هور و ماه

دل خویش را اشکار و نهان
سپردن بفرمان شاه جهان
تن خویش را بر ورید پیساز
بر و سخت بستن در ارز

سپردن بیزدان فرهنگ حورد
کلیستی نباد ان بباید سپرد
حو فرمان بد نبرنده باشد بسا
نو از نده باید که باشد پدر

بپرسید دیگر که فرزند را
کز نزد پدر جایگاهش کجاست
حسن داد پاسخ که نزد پدر
کرامی جو جانست فرخ پسر

پس از مرگ نامش بماند بجا
از این ابر خواندش رهنمای
بپرسید دیگر که از خواسته
حه اولی که دارد دل آراسته

حسن داد پاسخ که مردم بچیز
کرامیست و چه که خوارست نیز
لخست انکه یابی بدو ارزوی
زهستیش نیکو شود نیکوی

دگر چون بماند بماند کار
همان سنگ و هم گوهر شاهوار
دگر گفت با نام و تاج بلند
کز خالی اختران سود مند

چنین داد پاسخ که ای شهریار   که این بود مردم پرهیزکار
وز او مردم بد هراسان بود   زمین زیر تختش تن آسان بود
دگر گفت مردم توانگر بچیست   بگیتی پر از رنج درویش کیست
چنین گفت آنکس که هستش سنیه   بتختش خداوند چرخ بلند
کسی کالجالخت هسارست   بدی در جهان بتر از آزار نیست
از او نامداران فرو ماندند   همه همزبان آفرین خواندند
چو بنهفته بگذشت هشتم پگاه   نشست از بر تخت پیروز شاه
بخواندند آن کسانی که دانا بدند   بگفتار و دانش توانا بدند
بگفتند هر گونه هر کسی   همانا پسندش نیامد بسی
چنین گفت کسری به بوذرجمهر   که ای نامدار سپهرم بگشای چهر
سخن گوی دانا زبان برگشاد   ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرده بر شهریار   که پیروز باد سر نامدار
دگر گفت مردم نگردد بلند   مگر سر به بیچاره راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت   سخن یافتن را خرد بایدت
دژم باشد و جستن دلیری بود   نماند بدل به سیری بود
وگر بخت جویی هنر بایدت   چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو بپسند پسندگان هنر   نشاید که پاسخ دهیم از گهر
هر آنکس هنر باپسندست و خوار   بزین داستان زد یکی شهریار
اگر گل ببوی تو رنگی مجوی   کزان پس بجویی مگر آبروی
توانگر بتختش بود شهریار   بگنج نهفته تن نامدار
بگفتار خوب ار هنر جوی ستی   بگرداند انگه از راستی
فزونی بود هر که دارد خرد   سپهرش همی در خرد پرورد
چنین هم بود مردم ساده دل   ز کردنش چون کرده آزاده دل
خرد در جهان چون درخت وفاست   و زیر تختش دل پادشاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی   چو آن آوری زو هراسان شوی
مکن نیک مردی بروی کسی   که پاداش نیکی نیابی بسی
که ساده دلان را بود بخت یار   از آنچه کسی کو بود بردبار
هر آنکس که جوید همی برتری   هنرها بماند بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست   دوم آزمایش بباید درست
سیم بار باید هنگام کار   ز نیک و ز بد برگرفتش شمار
چهارم چو یارت بود بی سپاس
به پنجم گرت زورمندی بود   ششم کوشش از بلندی بود
وزین هر دو بی خوف گردد سخن   هنر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش از اندازه بیرون در کدست   چنان دان که کوشش نباید گشت
چو نادان که عادت کند بهر حسد   نباشد بدان کز بر حسنت بیش
نخست آنکه هر کس که دارد خرد   ندارد دغم آن کز و بگذرد
نه شادی کند زانکه نایافته   نه کو بگذرد زو وشوی تافته
نبا بود تنها ندارد امید   نگوید که بار آورد شاخ بد
چو از رنج و از بد تن آسان بود   نه تا بود بیجا هراسان شود
چو بختش بپیش آید از سر شمار   شود پیش دستی بهارد بکار
ز نادان که گفتم هشتست راه   بنی انکه خشم آورد بی گناه
گشاده کند گنج بر ناسزا   نه زو مزد یابد نه هرگز جزا
سه دیگر بیزدان تو دانا سپاس   تن خویش را در نهان ناسپاس
چهارم که با هر کسی راز خویش   بگوید بر او فراز خویش
به پنجم بگمان ناسودمند   تن خویش را آرد بد مرد و گزند
دگر کارزاری بهنگام جنگ   برسد ز جان و تن هر زمان
ستم کرده ایمن همی استوار   نصیب کند دشمن خویش مار
هفتم که بستیهد اندر دروغ   کند حرمت خویش از آن سفروغ
چو بر مرد درویش کند داوری   نه کهتر نه زیبنده مهتری
چو کامل بود مرد برنا بکار   از و سیر گردد دل روزگار
جهان دان تو ای شهریار بلند   که از پند کس بر نگیرد گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود   از آن خامشی دل بر آمش بود
سپردن بدانای گوینده گوش   بتن توشه یابی بدل رامش هوش
شنیده سخنها فرامش مکن   که تا جست بر تخت شاهی سخن
چو خواهی که دانسته آید ببر   بگفتار بگشای بند از گهر
چو گستره خواهی بهر جای نام   زبان برگشی چون حسام از نیام
چو با مردم نادانت آید نشست   زبردست کردی سر زیردست
بدانش بود جان و دل با فروغ   نگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن   بمان تا بگوید تو بشنوی بگی
ز گفتار گویا توانا شوی   بگویی از آن پس که بشنوی
ز دانش در بیشاری محوی   وگر چند از او سختی آید بروی
چو با دل زبانت بود راستی   به بند در زهر سود در کاستی
همیشه دل شاه نوشیروان   میاسا دانا موختن یک زمان
ببر سید پس موبد تیز مغز   که اندر جهان چیست زیبا و نغز

نگه دار روشنائی دهد
بدو گفت اگر کشتیش بگذری
بدو گفت اگر کشتیش بهره زین
دگر گفت کز یاران میوه دار
چنین داد پاسخ که هر کو بان
همه کار دشوارش آسان شود
چنین داد پاسخ که گر دانند
بدان کز زبانت مردم بسخ
دگر گفت بد بهاست ناامید
بیازد بکاری که نا کردنیست
ز دشمن بپرهیز ازین بتر
تن آسانی و کاهلی دور کن
درین باره گفتار بسیار گشت
بر و خواندند آفرین موبدان
ستودند شاه جهان را بسی
دو هفته برین بر بگذشت شاه
بپرسید شان از تن و از نژاد
سخن کرد از آن موبد خواستار
یکی آفرین کرد بوزرجمهر
بداد و ببخشش بتاج و به تخت
ز یزدان تبه کرد در داوری
نباید که اندیشه شهریار
کسی کو بود شاه را زیردست
نگه داشتن کار درگاه را
نباید که خسپد کسی ارجمند
کند شاه دور از میان گروه
بفرمان یزدان بباید کشاد
خواند و را بشد ز دشمن بری
ز چیزی که کردند نکوهیده شاه
فزوند بغز نه بر مهر خویش
کشادن بر و بر در گنج خویش
چو بر گشتنت دست کردن دراز
اگر زور باید سرم شود

ز رنج زمانه رهایی دهد
خرد خلعت روشن ایزدی
نه دانش پژوهد نه آیین دین
که دانا بکارد بباغ بهار
ز بد بسته دارد تن خود روان
ابا دشمن و دوست یکسان شود
بسان درختیست بابار و بد
چو بخشش نخواهی زبان را بسنج
گریزد از و مرغ و دام و دده
بیاراید آنرا که نازدنیست
بر دوست پیوسته چون بتر
بکوشش و از رنج تن سود کن
دل مردم خفته بیدار گشت

ببهر داخت روزی کار سپاه
ز تیزی و آرام و فرهنگ و داد
بپرسش گرفت آنکه آید بکار
که ای شاه روشن دل پاک چهر
بفر و بچهر و برای و به بخت
نگردد بر مل و کنداوری
بود ناپسندیده کردگار
نباید که باید بجای نشست
بز هر آرزو دن کام بدخواه را
که باید مگر شاه را زان گزند
بی آزار تا او نگردد ستوه
ببندد و به است الحذر کرد یاد
بد اندیش را دل بر آید ز جای
نکوهش بود نیز با فر و گاه
خورد آب دیدن در چهر خویش
مبادا که یاد آورد رنج خویش
بجوان جز بفرمان یزدان سپار
و زو داغ شاهی پر از هوش شود

چنین داد پاسخ که هر کو خرد
چنین داد پاسخ که دانش بهست
چنین داد پاسخ که آنکه کم
چه سازیم تا هر کسی بگذرد
کسی کو ندارد بگفتار دوست
دگر گفت هر کو ز راه گزند
اگر نرم گوید زبان کسی
همان کم سخن مرد خسرو پرست
سه دیگر که بر تو توانا بود
نماند که تنگی بر و بگذرد
ز شادی که فرجام آن بد بود
که اندر جهان سود بی رنج نیست
جهان زنده باد انوشیروان

بفرمود تا موبدان و ردان
ز شاهی و از تاج کنداوری
بنوزرجمهر آن زمان شاه گفت
چنان دان که اندر جهان شاه
چو بر هیچ کاری کند شهریار
خرد را کند پادشا بر هوا
سخن گوی و روشن دل و دادده
بدانکه شود تاج خسرو بلند
چو دارد ز هر دانشی آگهی
کسی کو بود از وی زیردست
هر آنکس که باشد بزندان شاه
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه
همه رخنه پادشاهی ببست
ازو دور کشتن بباغ نوا
ز فرهنگ و از دانش آموختن
هر آنکو که یازد به بیداد دست
و گر دشمنی یابی اندر دلش
چو باشد جهانجوی افزون زن

بماند نهد و جهان بر خورد
که دانا بود بر مهان بر بهست
نهد بر سر او یکی تیره ترک
دگر سایه او بپای سپرم
بود بر دل انجمن نیز دوست
بگردد بن زکت اگر ارجمند
درشتی بکوشش نباید بسی
جز آن نیست کاهش نباید
سر هنر او و بیره دانا بود
بد نام و روز رانش مرد
خرد مند دانا بود
هر آنکس که کاهل بود گنج نیست
همه جهانش دود دولت
کنار تنگ و بیداد دل بخردان
بر فند با خرمی هر کسی
با ایوان خرامند با بخردان
ز انجام و فرجام نیک اختری
که خنده کسی هر بر آرد همی
دگر چون تو بنهاد بر سر کلاه
بود با سپاه کردگار
بدانکه که خشم آورد پادشا
نهان از ایکه دارد و
که دانا بود نزد او ارجمند
بماند جهاندار با فرهی
نباید ترا دست و گوهر بدست
که کار گر مردم بیگناه
برآساید اندر دم فریادخواه
برآری بهنگام پیش از نبرد
خرد را بدان کار کردن گوا
سزد کردن ار باید افروختن
دل شاه بجه نباید شکست
چو خو باشد اندر بستان یکسی
نباید که بارد به تیغ و بگرز

ز دستور بدگوهر و خفته بد
همه راستی باید آراستن
تو این گفتها بشنو از شاد
نبازد بد و تخت شاهی و تاج
بماناد تا روز ماند جوان
چو نوشیروان این سخنها شنود
یکی انجمن لب پر از آفرین
ببند لخت آن چادر لاجورد
سر موبدان اردشیر مهان
ستاره شناسان خوانندگان
سراینده بوزرجمهر جوان
ز دو دین بندان بنیر شود
چنین داد پاسخ که ار پادشاه
دگر گوش بد زبان از درو
چهارم که از گوهر بی‌گناه
ششم بر پرستنده خشم خویش
نگردد دلش سیر از آموختن
بر شاه زشتست خوی بخیل
دگر کارزاری که هنگام جنگ
همان از ره زور یابد بدست
چنین داد پاسخ که راه از دو سوی
خرد باشد این سخن رهنمون
تنومند را کز خرد باریست
چو بنیاد دانش بیاموخت شاد
بدو نیکوی کام دل یافتی
بجوید و پیوسته پاکی گرای
هم از بیشه‌ها آن کزین کاندرو
تورا انجمن خامشی برگزین
بجی سیم و دینار گنجی سپنج
برابر چو بینی کسی هم نبرد
بدو نگه که اسب افکنی هوشیار
چو دانی که با او نتابی مکوش

نباشی بد و هم شاهی سپرد
ز کژی دل خویش بپیراستن
خرد را برانند دل پادشا
بد اندیش نومید گردد ز بخت
دهنها پر از جان نوشیروان
بر وز نش چند انکه بد بر فزود
بر فتند از ایوان شاه
بیاراست گیتی بدیبای زرد

بیامد بر شاه نوشیروان
همان تخت شاهی بیاراسته شود
درفشان شد و فر دیهیم و گاه
بجوید ز گیتی فروغ
بجوید سر نامور پیشگاه
چنان مهر دارد که بر تخت خویش
بد اندیش کان مغز را سوختن
باندک سخن دل برانگیختن
نپرسد ز نام و نپرسد ز ننگ
که پیدا کند مرد را دستگاه
گذشتن ترا با کدام آرزوست
بدین پرسش اندر چه راه دلیست
بگیتی کسی را خرید ارزنست
سزاوار کرده به ننگ و نژاد
رسیدی بجایی که بشتافتی
بدین آرزو مان بیزدان بجای
ز نامش نکرده نهان آبروی
چو خواهی که یکسر ستایند
که بر دانش مرد خوار است گنج
بباید که کردن ندارد بری
سلیح هم آورد را گوش دار
بهر کشتن از رهنم باز دار

نباید شنیدن ز نادان سخن
ز شاه جهاندار جز راستی
که آفرین تاج بر پادشا
چو بر کرده این چرخ ناپایدار
ز گفتار او انجمن خیره گشت
وزین پندها دیده پر آب کرد
برین نیز بگذشت یک هفته روز
شهنشاه بنشست با موبدان

بدانندگان گفت شاه جهان
چو بشنید از و موبد موبدان
که باداد بگشاد از گنج بس
دگر آنکه با شاه تخشاین
به پنجم جهاندار نیکی سخن
بهفتم سخن هرچه دانا بود
چنین گفت پس بند کرد دلیر
دل شاه گیتی بیادار گشت
نی آنکه که باشد دلش سنگ
که این سر آید ترا سودمند
ز گیتی یکی آنکش بجاست
خردمند را خلعت ایزدیست
بباشد خرد جان نباشد روا
ز دانش بخیره پدیدار کرای
دگر دانش است کز خود
که ایدت روزی بجیزی نیاز
همان دوستی با کسی کن بلند
چو گویی همان گوی کاموختی
چو بر هم آید ز پیش هشیار باش
تو بهرورزی از پیش دستی مکن
که او تیز کرد از درم کرد
چنین هم نگه دار تن در خورش

چو گوید از و داد و ما
بباید که دیو از در کاستی
شود تخت شاهی بر او پایدار
ورا نام نیکو بود پایدار
همه رای دانندگان گشت
دهانش پر از خوشاب کرد
بهفتم چو بر تخت گیتی فروز
جهان دیده و کارد دیده ردان
خوش آبور سخون بزد لرد
خردمند بیدار گوینده کان
که ما کیست از دانش اندر جهان
زبان برکشاد از میان سرداران
بمانند پس نامرد کنام
زنا جستن زمانه برآسایش است
که دانش بگیتی نگردد کهن
ز دانش بگفتن توانا بود
که ای شاه دانای دانش پذیر
روان را دیو بنار گشت
بزیر زمین باشد او در نهفت
که امشت بادرم و رنج و کند
که راه درازاست با بیم و باک
سزاوار خلعت نگه کن که کیست
خرد جان جان است ایزد گواه
کجا بود و باشد همیشه بجای
فراز آوری ز دوری اندر
بدست و بگنج خیلان نیاز
که باشد برنجی ترا بارمند
بیاموختن در جگر سوختی
تنت را ز دشمن نگهدار باش
سرت پست کرده چو سستی کنی
هشیل دیاران کزین در نیاد
چو خواهی که نکرا ابدت پرورش

مخور چند باری که نیکی ات
زمین نیز تو شادمانی کن
پس از جهان آفرین یاد کن
نهادی بر و رای سرسبز خاک
مگر داد گر کو نه بکرد بدی
همی از امیر بیش رای خرد
دبیری پیامش فرزند را
دبیر است از اندیشه ها ارجمند
تن خویش از بد دارد ز رنج
سخنها گزینید که کوتاه تر
هشیوار و دانند پادشا
سخنها چو بشنید از و شهریار
حسن گفت کسری که موبد بدی
دگر هفته روزی بیاراست گاه
یکی خواست بردان ها شاه
حسن گفت کسری بشو در جهان
سخنها سبک گوی و بسته نجوی
حسن گفت با شاه بیدار مرد
بزمان شاهان بماند درنگ
دلی کو ندارد تن شاه دوست
به نیک و بد او را بود دسترس
بشهری که هست اندر و پادشاه
جهان را دل از شاه خشنود کرد
باندیشه گر سر بپیچی ز خوی
پرستنده گر باید از شاه رنج
از آن کش شد بنده از دستگاه
گرامی تر آنکس بود نزد شاه
ز یزدان بود زینهار سپاس
بفرمان شاه آنکه مستی کند
ز کسهای او بیش و بدی مگوی
سخن آنکه اندر خورد با خرد
فزونست از آن دانش اندر جهان
همان ارجمند آن برد در جهان

ز مستی خورش رو رنگ آید ات
گر است از کسی بشنود آفرین
پرستش برین یاد بنیاد کن
فرامش مکن راه یزدان پاک
به نیکی بپارای اگر بخردی
از آن پس خرد سوی تو ننگرد
چو مستی بر دخلش و پیوند را
ده زو مردم انگند کرده بلند
بیابد باندازه از شاه گنج
لخطان نماید که دلخواه تر

ورا پایگاهی بپارای نوی
بسر بر نهادان کیانی کلاه
دگر بزد فرخ دبیر سپاه
که ای مرد گوینده خوب چهر
مکن شاخ گفتار با رنگ و بوی
که ای برتر از گنبد لاجورد
نباید که باشد دل شاه تنگ
نباید که باشد ورا مغز و پوست
بیازارد او کس نهم کس
بیابد نشان اندر آن پیم راه
که بر چهر و فر یزدان بود
بتابد همانکه نه بخت روی
ماه لگن بان ریج کاست و گنج
بغر و بنام جهاندار شاه
که چون کشن کرد دور از دستگاه
که اندازه مرد یزدان شناس
همی از تن خویش مستی کند
که لمه کند نزد شاه آبروی
بکوشد که بر پادشا نشمرد
که نشنود گوش آشکار و نهان
که با او لب شاه خندان بود

مکن در خورش خویشتن چارسوی
چو یزدان پرستی پرستنده
نگهدار بنیاد را هنگام
بنیکی گرای و غنیمت شمار سپاس
ستوده تر آنکس بود در جهان
چو خواهی که رنج تو آید بیار
دبیری رساند چو نام بخت
چو با آلت و رای باشد دبیر
بلاغت چو لحظ کرد آید ش
خردمند باید که باشد دبیر

درم خواه و خلعت سزاوار امری
ابا نامور ساجزدان وردن
همان ساوه بر دکردد بیر
ز من راستی هرچه دانی بگوی
بگیتی چو آگه شوند آنسپاس
پرستیدن شهریار زمین
هر آنکس که بر پادشاه دشمن است
چنان دان که آرام گیتی سپاه
تو مپسند فرزند را جای او
بدی بر تو از فر او نگذرد
چو از گنج او بهره یابی بکس
چو نزدیک دارد ستون پرستش
نباید که بپرایه از کار کرد
گزانده یکی با ایشان همدرد راست
ز بهری که او را بفرمانش رنج
و دیگر که اندر دلش بیم از شاه
نلک هیبت باشد کل این درد خت
هر آنکس که بسیار گوید دروغ
دگر پرسدت هیچ دانی مگوی
کسی را که شاه جهان خوار کرد
چو بشنوا نزدت شاه گشتی مکس

جهان نخورا که نیز آیت اردوی
جهان چون تنت و تو چون دیده
برو زندگی کاه و آرام را
همه زر آفرینده داران سپاس
که بیکش بود آشکار و نهان
مبادا که سر از امر کار
شود ناسزا و سزاوار تخت
نشیند بر پادشا ناگزیر
باندیشه معنی بپیرایدش
همان برد بار و سخن یاد گیر
زبان خامش و تن زبد پارسا
دلش تازه شد چون گل اندر بهار
الرد گشایت گفتار اوی
جهانجوی و بیدار دل بخردان
به پیش اندرون بهمن تیزبین
بلری بجوی از جهان آبروی
شنیده بگوئید با دیگران
لجی بخرد منجون راه دین
روانش پرستار اهرمن است
چو نیکی کنم ار دهد پایگاه
چو جان دار چهرش دل و رای او
که بختش همی نیکوئی پرورد
که داری همیشه بفرمانش گوش
و گر دور گردی مکن سرزنش
همان تیز کردن گفتار سرد
چنان رفت باید که او راهواست
بفرمایدش تا بود سوی گنج
بدارد نکو بدسگالی هشید و ماه
که بر کند بار سر تاج و تخت
بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
به بسیار گفتن مجوی آبروی
نماند روانش همیشه بدرد
و گر چه پرستنده باشی مکس

ازو چند کرده پرستش دراز
ازو پرورد دیگری را همان
از پیچ و تاب اندر آری بدل
از آن پس سالی نوروز و نیکوی
سخن لشکر و باد باش خرد
از آتش که خشم سوزان بود
بگرداند در رای کار شاه
جهان زنده باد انوشیروان
چو گنجی که ده بدره بودی چهار
چو گنجور با شاه کردی شمار
بیاورد گنجی چو خورشید چهر
میان سای از آموختن بکرمان
چو گویی که نام خرد را ختیم
یکی نغز بازی کند روزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان
برزم و ببزم و بر مهر و داد
خور و خواب با من بدان خواسته
ندانی چو گوئی که دانا شدم
ببر سید از دور ورکا کهن
دل پر خرد داشت و رای درست
دو فرزند بودش چو خرم بهار
نخوردی جز از دست مهبود خورش
دو فرزند آن نامور پارسا
یکی نام مهبود روزان بنام
همی ساختی با سرا پادشا
خردمندان بد خوب آگاه بود
جهان بد که یک روز فرهاد چو بود
چو بالحاجب شاه گستاخ شد
ز نیرنگ و از تنبل و جادوی
بروان نکند و گفت از سخن
که او از بزرگی بجایی رسید
نخواهد جز از دست مهبود خوان
چنین داد پاسخ بروران چو بود

چنان دان که هست او نوی بنیاد
بر شاه باشد چو تو سکال
بد و روی بنمای بی ترکسل
همه کرم گفتار او بشنوی
سز دگر باد و پادشا تنگدرد
چو خشنود گردد فزون بود
بفرمان او تابد از چرخ ماه
همیشه بفرمانش کیوان بود
بدینگونه بخشش شهریار
هر بدره بودی درم ده هزار
درم بدرها پیش او بر چهر

وگر بانگ کرد دلچیری درم
از نیست آگهی زانکه ما
بفرمود او به بند نهان ترا
در پادشاهی چو در پا یتیم
از پادشا کز آتش بدی
از دیگرمان شیر و سهیل
ز دریا یکی دیک دار بکف
نه لرد لشکری بگشا بار او
چو تازه بگفتی نهاده جسم
شهنشاه ناده زهاده بکف
بر این داستان بر سخن حسیم

از چند اند آنکه پاستان
چو کسری ندارد زشاهان یاد
یکی دل بدانش بیاراسته
هزار و بر تو راشد درم
ز نوشیروان یاد کن این سخن
ز گیتی جز از نام نیکی نجست
همیشه پرستنده شهریار
هم ایمن بدی اندو فرهنگ نیز
خورش ساختندی بر شاد
که او را بدی بر در شاه کام
لندسر در کاران پادشا
که او را به گاه بدخواه بود
ز روزان درم چو است از بهر سود
پرستنده خسروی کاخ شد
ز کردار کری باز بدخوی
چنین بنجان اسکار امکن
که ای زمانه نخواهد کشید
چنین رسنها نخواهد جهاندار
که بی داوری غم نباید وزد

حسن گفت مو بدکه بر لجب عاج
ز دانند کان دانش آموختی
بر و چون روا شد لچیری سخن
چو این داستان بشنوی بادکس
که او را یکی پاک دستور بود
که مهبود بد نام ان پاک مغز
شهنشاه چون بزم آراستی
خورش خانه درخوان او داشتی
ز مهبود فرخ دو فرزند اوی
ز مهبود بردر بزرگان شک
بند گفت ایشان نه بدگلخ باه
ز گفتار و کردار شان شوخ شاد
شد آمد سبز و دو نزدیک اوی
از افسون سحر رفت روی نهان
چو روزان بکردار مردم چو
یکی جادوی باید ت ساختن
ز گیتی کسی را ندارد بکس
شد دست از نوشه جهان پرستش
چو ترسم بگیرد جهاندار شاه

سو نهش گرای منزل هیچ دم
برهنه دل شه ابر بنده شاه
دل کر و یته جهان ترا
پرستنده ملاح و کشتی هنر
پرستنده را رنسین خویش بدی
بدیگر گرامی گرامیه دهر
دگر دو سپاید میان صلف
دلش گشت خرم بدین او اری
چو بدره بودی گنجش درم
ز گفتار او باد درم لو د جفت
بمهبود دستور برد ایم ختم
ز دانش سینکو دل اندر کان
همه هر چه بایست آموختم
که نشانند بیش آموزکار
چو کسری کسی بر نهاد تاج
دلش را بدانش سفر و جفتی
تو نیز آموختن هیچ سستی مکن
ز گفتار دهقان کنون نیده
که بیدار دل بود و رنجور بود
روان و دلش پر ز کردار نغز
دل بر سیم مو بدی چو آراستی
تن خویش مهمان او داشتی
همه ساله بر اروابرو اوی
همی بلغیدی برخ بر شک
که کردی برادر روجان شاه
نشد هیچ مهبود را روی شهرداد
بر امیخت با جان تاریک اوی
ز درگاه و از شهریار جوان
که کرد و زمرد افسون شنود
نماند ز مهبود پر دخت
تو گویی که نوشیروان است و بس
که هر سال سوشند فلک تا مسن
خور شناس تا چه اید براه

مگر با بُد هیچ شیر اندروی    پذیره شو خورد نهار وی
همان پیش کمن شرینم زدو    نه مهبود بینی تو زنده نه پور
وگر زو خورد بیگمان زو سلک    ببرزد هم اندر زمان بی درنگ
نگردد روانان بگشاردی    دلش تاره ترسند بد بیداراو
نرفتی بدرگاه بی انجمن    خورد شادی و رازی و سخن
چنین نابرآمد بر این چند گاه    بد آموزه پویان بدرگاه شاه
دو فرزند مهبود هر بامداد    خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پرده ناموس کدخدای    زنی بود پاکیزه و پاک رای
که شاه کسری خورش یافتی    یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه نهادی بر او از کرم    بدستان خوالیگری پوشش
ز دست دو فرزند بدان ارجمند    رسیدی به نزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب    بخوردی و آراستی چو حباب
چنان بد که یک روز مرد جوان    ببردند خوان نزد نوشیروان
یکی زردی نهادی ازین خورش    که باشند همه شاه را پرورش
چنین گفت خندان به مرد جوان    که ای بهتر از شاه نوشیروان
چه رنگست کاید همی بوی خوش    یکی چادر پرنیان روی کش
خورش را چو خوان زود بگشاردی    نگرد روان زود اینم ای
همیدون جهودی اندر آبکند    سرآمد چو بر یک خورشها بدید
چنین گفت از آن پس بسالار بار    که آمد دهنی که کشتی بیار
ببردند خوان نزد نوشیروان    خردمند و بیدار هر دو جوان
که خوالیگرش نام ایشان بدی    خردمند با مهر خویشان بدی
پس او خوان رفت زروان چو کرد    چنین گفت شاه آزاد مرد
که ای شاه نیک اختر راد    تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روزی فلک بخت خندان بستد    جهان روشن از بخت و میدان
چو شکر برآمیخته باشیر هم    بد اندیش را باد از این زهر هم
چو بشنید از او شاه نوشیروان    نگه کرد نوشین هر دو جوان
جوانان ز پاکی و از راستی    نشستند بر پشت دست آشتی
همان خوردن بجز بد اداران شد    تو گفتی بخشند هر دو بمیر
جنشد بر جای هر دو جوان    بدادند جان پیش نوشیروان
چو شاه جهان اندر آن بنگرید    بر آشفت و شد چون گل شنبلید
بزهود کزیشان همی خاک    برآید وازکس مه ازبد پاک
بباید بدین هم اکنون سرش    ز مهبود باد آنچه خوالیگرش
بایوان مهبود کس در نماند    ز خویشان او در جهان بس نماند
بتاراج دادان همه خواسته    از این کودک و کنج آراسته
رسید اندر آن کار زروان بکام    همی کام دید اندر آن کار نام
به نزدیک او شد جهود ارجمند    برافراختش سر به ابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی جهان    درستی نهان کرد دارا شاه
چنان بد که شاه جهان کدخدای    بنخچیر کردن همی کرد رای
ز اسپان که کسری همی بنگرید    بیرون برد و بر داغ مهبود دید
بر آخور نا اسب نخچیرگاه    کسی برگذارند بر چشم شاه
از آن تازی اسبان دلش برفروخت    به پیچید بر جای مهرش بسوخت
فروریخت آب از دو دیده بدرد    بسی داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کای مرد با آب و جاه    بپرسش چنان داو امین زراه
ابا آن درستی و آن راستی    چرا زد روانش در کاستی
ندانی چرا کرد کار نهان    از آن آشکارا درستی نهان
از آنجا بکس سوی نخچیرگاه    بیامد چنین داغ دل پادشاه
ز هر کس بره بر سخن خواستی    زگفتار ها دل بیاراستی
سرآینده بسیار همراه کرد    با فسانها راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه    برفتند یکروز با او سپاه
سخن رفت چندی ز نوشین روان    ز جادو و آهرمن یاد کرد
بس بد چنین گفت پیش شهریار    که دل را بنیرنگ رنجه مدار
سخن جز ز یزدان و از دین مگوی    ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی
بدو روزبان گفت انوشه بدی    خرد را بگفتار توشه بدی
رها دو سخن هر چه کویند هست    بباید جز از مرد یزدان پرست
که خوردنی دارد از شیر هم    بدیدار کرد اندر آن دور زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن    بر او تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد    برآورد از آن زهرکا با سرد
بزروان نگه کرد و خامش بماند    سگ یاره کامرون رابرانند
روانش ز اندیشه پر دود بود    که زروان بداندیش مهبود بود
همی گفت کاین مرد ناسازگار    ندانم چه کرد اندرین روزگار
که مهبود بر دست سرکشته شد    چنان دوده را روز برگشته شد
مگر کرد کار آشکارا کند    دل و مغز ما پر مدارا کند
کز آلوده بینم همی زو سخن    بر آن دودمان از روزگار کهن
همی رفت با دل پر از درم    پر از رنگ رخ دیدگان پر زنم

به نزدیک رسید آن زمان شهریار — سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد به پرده سرای — ز بیگانه پردخته کردند جای

ز جادو سخن کرد و از مهتر و بیشتر — بدو گفت هست این سخن دلپذیر
ز مهبود از آن پس بپرسید شاه — ز فرزند او تا چرا شد تباه

ز زروان که کاری ... — سخن نیز از او لرز لرزان ببستند
بدو گفت کسری سخن راست گوی — مکن چاره و هیچ کژی مجوی

که گر ژی نیارد مگر باربد — دل نیک بد کرد از یاد بد
سراسر همه راست زروان بگفت — همه بد بیداد بیرون از نهفت

که یک لخت از آن سی جهود — دلش گشت از آن کرده پر داغ و دود
چو بشنید از او شهریار بلند — هم اندر زمان پای کردش ببند

فرستاد نزد مستعبد جهود — دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بر آن بارگاه بلند — بپرسید از او بزم شاه بلند

که آن کار چون بود با من بگوی — ز دست دروغ ار نمایی روی
چو دید آنچه زروان بدو گفت راست — که بپذیرد کز راه نیرنگ راست

بگفت آنچه زروان بدو گفته بود — سخن هرچه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید چندی بماند — ز دو موبد و مهتر ... بخواند

دگر باره کرد آن سخن آشکار — به پیش روان دادگر شهریار
بفرمود پس تا دو دار بلند — ورو هشته از دار پیچان کمند

بدرید و زخیم پیش درش — ببد اره بر و بر همه کشورش
بیک دار زروان و دیگر جهود — کشیده بر آمیخت و نبد سود



بباران سنگ و بباران تیر — بدادند سرها بتیر اسیر
جهان را نباید سپردن به بد — که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد

ز خویشان مهبود چندی که جست — از ایشان نماند ایچ کس تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی — بشرم و دگر مایه و خوب روی

همان گنج زروان بدیشان سپرد — همان آنچه دید او ز مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی — شب تیره تا روز گریان بدی

ز یزدان همی خواستی زینهار — همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز — زبانی پر از آفرین داشت نیز

که یزدان گناهش ببخشد مگر — ستمگر نداند مراد دگر
کسی کو بود پاک و یزدان پرست — نیازد به کردار بد هیچ دست

که هرچند بد کردن آسان بود — بفرجام از آن خانه هراسان بود
اگر بد دلی سنگ خارا شود — نماند نهان آشکارا شود

اگرچند بر دست او از تیغ — گشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان — همان به که نیکی کنی در نهان

چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای — از او بهره یابی به هر دو جهان
کنون کار زروان و مرد جهود — سرآمد چو خود را بیابد ستود

اگر دادگر باشی ای سرفراز — نمانی و نامت بماند دراز
تن خویش را شاه بیداد کرد — جز از کژی نغز بنیاد کرد

اگر پیشه دارد دلت راستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو
چنان کن پس مرگ نوشیروان
از آن پس که گیتی بر او گشت راست
جهان کهتر او را پرستنده شد
ز گوپال و خنجر بیاسود دست
جهاندار دشواریش آسان گرفت
یکی شارسان کرد بر راه روم
چنان بد که روم اندر آباد شهر
یکی کاخ کرد اندر آن شهریار
یکی گنبد از آبنوس و عاج
از ایوان و از کشش بهره بود
اسیران که از بربر آورده بود
چو از شهرها یکسر پرداخته شد
گروگان که از روم آورده بود
یکی پیشه کار و یکی کشتمند
بیاراست این شارسان چون بهشت
جز از داد و آباد کردن جهان
جهان دان که یکسر فریبست و بس
کنون رزم خاقان و هیتال کن
چه گوید سخن گوی با فر و زن
که از نامداران با فر و داد
سپهدار با لشکر و گنج و تاج
بمردی و دانایی و فرهی
بیک چند بنشست با رای زن
یکی هدیه آراست بی‌شمار
که از مرز راسوی هیتال بود
کجا غاتفر نام سالار شان
ز لشکر جهاندیدگان انجمن
که از شاه ایران و خاقان چین
بباید یکی ساختن سان چنین
مر او را بفرمود تا با سپاه
فرستاده را سر ببرید پست

جز از آفرین در خور تخت نیست
بد و بهتر نام او خواسته شد
جز او از زمین نامد به کوش
همان ساز نخچیر و میدان گرفت
فزون از دو فرسنگ بالا و بوم
ز کسری بر آهوی و بر آشکار
بدو اندر ایوان گوهر نگار
سکر رسته و سر و ساج
همه کاردانان گیتی فروز
نگیله و از هر که آزرده بود
بگرد اندرش روستا ساخته شد
نگیلان و از هر که آزرده بود
یکی آنکه بنمود فرسنگ و راه
ندیدند از او چشم بیگانه رنج
ستودش دل آشکار و نهان

بجنبید بر پیش خرد و بزرگ
بپاسخ کردن زبان و نزد
مر او را بدان جهاندار تا
نشست اندر ایوان گوهر نگار
بدو اندر آن باغ و میدان و کاخ
برآورده از کاخهای بلند
همه شعشه طاقها سیم و زر
بروم و بهند آنکه استاد بود
همه گرد کرد اندر آن شارسان
از این هر یکی را یکی کار داد
بیاراست بر هر سوی کشت و زار
از این هر یکی را یکی خانه کرد
چه بازارگان و چه یزدان پرست
ور آن شارسان خواند کسری بنام
زمانه چو او را نشاهی بهر

ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
بمردان و جنگی و گنج و نژاد
بگل بر درون بوم آلخت عاج
بزرگی و آیین شاهنشهی
همه نامداران شدند انجمن
همه یادکار از در شهریار
همه راه پر تیغ و گوپال بود
بهیتال اندرون نام بردار شان
سخن هر چه بر بشنیدن آن برانند
بسازند و از دل کنند آفرین
چنان از فرستاده پرداختند
برفت و بناگاه بگرفت راه
ز کردن جیحون سواری نشست

چنین گفت پرمایه دهقان پیر
چو خاقان چینی بتن از دهان
سخنهای کسری بگرد جهان
ز هیتال و خاقان در آن روزگار
که آن نامور بود شاه زمین
ز اسبان چینی و دیبای چین
ز سغد اندر آن انجمن شاه
چو آگه شد از کار خاقان چین
چنین گفت با سرکشان غاتفر
هراسست از این دوستی ما
ز لشکر یکی نامور برگزید
بتاراج داد آن همه خواسته
چو آگاهی آمد بخاقان چین

جهانی که گیتی بیاراستی
خرد باید این تاج و تخت ترا
بگفتار من دارد او سر چو من
بآیین خوراند همه پیش گاه
نخوشش گشادند گردان گروه
بپوست بر هر سوی بار و سپاه
همی بازد بازی و میکسار
بیکدست رود و بیکدست راغ
سه نزد کسی در جهان ناپسند
بداندیش و بدخواه گوهر
وز استاد خویشش همه یاد بود
که هم شارسان بود و هم کار
دلارای راکشور و باده داد
زمین بر ومند و هم میوه دار
همه شارسان جای بیگانه کرد
یکی سرفراز و دگر زیردست
کسی را بدو جای جوی نام
همان تاج دیگر کسی را سپرد
بلندی و پستی بماند بکس
چو رزم آید بیش گوپال کس
سخن هر چه زو بشنوی یاد کن
که شنبه بکسری بگرد جهان
پراکنده شد در میان مهان
همی دوستی جست با شهریار
همی از در و موبدان شاه جست
سوی شاه با صد هزار افرین
کشیده ره پیش هیتال شاه
وز آن هدیه شاه ایران زمین
که ما را بد آمد ز اختر نشیب
نباید که ویران شود شهرها
سزاوار جنگی چنان جنگجوی
میان وا سپان آراسته
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین

| | | | |
|---|---|---|---|
| سپه راه بخارا پاسی براند | بجنبید و جنگش نامداری نما | ز خویشان ارجاسپ اسفندیار | بپرداخت یکسر ز آرام و خواب |
| برفتند یکسر بکل سر برون | همه سر پر از خشم و دل پر ز جوش | سپهدار خاقان چین بشحو | همه تا بسیان ببرزم از آب |
| ز جوشش سواران لجاج اندرون | چو خون شد سر تیغ تا بکل | چو آگاه شد غاتفر زان سخن | که خاقان چینی چه افگند بن |
| سپاهی ز هیتالیان بر کرند | که شد آفتاب از جهان ناپدید | ز بلخ و ز شگنان و آموی و ورم | سلیح و سپه خواست و گنج و درم |
| ز چیلان و از ترمد و کشکرند | ز هر سو سپاه اندر آورد گرد | ز کوه و بیابان و از ریگ و دشت | بجوشید لشکر چو مور و ملخ |
| چو بگذشت خاقان برود بزرگ | تو گفتی همی تیغ بارد فلک | سپاه انجمن کرد بر جای | سپه گشت خورشید حول |
| ز پس نیزه و تیغهای بنفش | درفشیدن پرنیانی درفش | جهان را آمد همی دل ز جای | ندانست گیتی یکی سر ز پای |
| بجا آر ابراز گرز و کوپال بود | که لشکر که شاه هیتال بود | بشد غاتفر با سپاهی چو کوه | ز هر سو که آورد راه و گروه |
| چو تنگ اندر آمد ز هر سو سپاه | ز تنگی به بستند بر باد راه | درخشیدن تیغهای گران | که آمد ز گرزهای سران |
| تو گفتی که آهن زبان داردی | هوا گرز را ترجمان داردی | یکی باد برخاست و گرد سیاه | بشد روشنائی رخ خورشید و ماه |
| ز شانی و سغدی شد انجمن | پر از آب رخ کودک و مرد و زن | که تا چون بود کار آن رزمگاه | که تا بد بدان گردش هور و ماه |
| یکی هفته آن لشکر رزمجوی | بروی اندر آورده بودند روی | بهر جای بر توده کشته بود | ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود |
| ز پس نیزه و گرز و کوپال و تیغ | تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ | نهان شد بگرد اندران آفتاب | پر از خاک شد چشم پران عقاب |
| بهشتم سوی عالم گشت گرد | سیه شد جهان خیمها لاجورد | شکست اندر آمد به هیتالیان | شکستی که بسته نشد سالیان |
| بدیدند هر کس که ایشان بماند | بدل در همی نام یزدان بخواند | پراکنده بر هر سوی خسته بود | همه مرز پر خسته و بسته بود |
| همی این بدان آن بدین کس حنل | ندیدیم هرگز چنین ما درنگ | بماند ند مردم بدان سپاه | نشایست کردن بدیشان نگاه |
| بچهره همه دیو بودند و دد | بدل دور از اندیشه نیک | ز شمشیر و ز نیزه و گرز و تیغ | تو گویی ندانند راه گریغ |
| همه چهره اژدها داشتند | همه نیزه بر کوه بگذاشتند | همه جنگها شان بیابان بلک | نشد سیر جانشان ز خشم و بجنگ |
| یکی زین اسبان نبرد آشتند | بخفتند و بر برف بگذاشتند | خورش بار کی را همه خار بود | سواری بجنگی و بیدار بود |
| بجنبید جنگش بر آختن | تن خویش را با تن اندا خنس | سود و ندانست کس خواب و خورد | بگردی چو جویید از ایشان نبرد |
| ندارم ما تاب خاقان چین | که ذکر کرد باید بایران زمین | که آید و نکه فرمان دهد عامش | به بندد بفرمان کسری کمر |
| سپارد بدو شاه هیتال را | فرامش کند گرز و کوپال را | و گر ترهم ان جمه خوشتر ان | که بینیم جنگ اور و سر فراز |
| ز او شاه باشند سو شیران | بدو دولت بیار کرد جوان | نه هند و نه هیتال و نه هند و چین | جهانی بر او بر کند آفرین |
| که با فر و برزست و بخشش و خرد | همی راستی [illegible] | نهادست بر قیصران باژ و ساو | ندارند با او کسی توش و تاو |
| ز هیتالیان کودک و مرد و زن | بدین یکسره [illegible] انجمن | جهانی کی بی بر و فرخ نژاد | جوانی جهانجوی با جوش و داد |
| خردمند نامش فغانیش بود | که با لشکر با گنج و خویش بود | بزرگان ایران و مردان کین | بشاهی بدو خواندند آفرین |
| بس آگاهی آمد به شاه بزرگ | | | ز خاقان که شد نامداری سترگ |
| ز هیتال و گردان آن انجمن | | | که آمد ز خاقان بر و بر شکن |
| ز شاه چغانی که با گنج بود | بیامد نشست بر تخت نو | پر اندیشه بنشست شاه جهان | ز گفتار بیداد کار آگهان |
| بایران بیاراست جای نشست | برفتند گردان نخستین پرست | ابا موبدان موبدان اردشیر | خروشان و چون پر ز گرد |
| همه موبدان نماینده راه | نشستند یکسر بر تخت شاه | چنین گفت کسری که ای بخردان | جهاندیده و کار کرده ردان |
| یکی آگهی یافتم ناپسند | سخنهای ناخوب ناسودمند | ز هیتال و ز ترک و خاقان چین | و زان مرزبانان توران زمین |
| بی اندازه لشکر شد انجمن | ز چاج و ز ترک و ز چین | یکسره هیتال [illegible] ترک و چین | از اسبان نبرد آشتند ی |

بر جام هیتال برگشته بخت / شگفتی کامد بر ایشان شکست
دو بهره فزون خسته و کشته بست / سپهبد مگر بود شان برست
نشستند خاقان ابرین روی / که ترسان زمین پادشاهی مراست
سزاوار با لشکر و گنج و تاج / که دارند از و خنیان پشت راست
چو بینند یکسر کهون اندر تن / که شد یکسر بر و آوس
چه سازیم با ترک و خاقان چین / که ای شاه نیک اختر پیش بین
بر ایشان سزد هر چه آید بد / بکشتند پیروز را کیهان
هم از شاه کنعان بنگوهیده / چنان شهریاری چراغ جهان
چنین است بادافره داد کس / سزم کز خوشان آفرین ساب
همی بد کنش را بداید بس / بد آموز دارد دو دیده پر آب
ز هیتال و ز لشکر عامی / بد روشن روان کار ایشان باز
مکن یاد و بیماد ایشان مجوی / تو ای در جهان شاه کرده فرار
تو دانا تری ز بزرگ انجمن / که شاه سوی خراسان شود
نباید که فرزانه و رای زن / از این پادشاهی هراسان شود
از ایرانیان باز خواهد کس / که شاه چرای کینست بجنگ
نماند بر و بوم ایران زمین / از و رام گردد بد بهانه آهنگ
کسی باید رزم کردار وی / چنین داد پاسخ که یزدان سپاس
ببرهم و بنیاد اندرون کرده خوی / که و دارم اندر دو گیتی هراس
سپاهان نا سایش بزم گاه / بنیروی یزدان سپاه را
که آن شد بر بنان سراز دوم / به بچیم یکسر همه راه را
هم این نامداران و کردان کلاه / جهان از بدان پاک بیجان کنم
به بندیم کوس از پیل مست / بداد و دهش کشور نو کنم
که ای شاه با فر و بیداد رو / هر آنکه که فرمان دهی کار زار
زمانه به فرمان تو شاد باد / نه بیند زمانه کاهلی شهریار
همی بود از نیکوی تا ماه نو / بدیدند بر چهره شاه ماه
برآمد نشست از برگاه نو / خروشی برآمد ز درگاه شاه
خروشیدن نای کاو دم / بدرگاه شد یزدگرد سپاه
همی آمد از پیل و بپیه خم / ابا رای زن اردشیر دلیر
که شد شاه با لشکر از بهر رزم / یلی لشکری انمدابن براند
شما که مهر اما زید بزم / که روی زمین چرب بر یا نماند
یلی لشکری سوی گرگان کشید / بسغد اندرون بد خاقان که شاه
که گشت افتاب از جهان ناپدید / بگرگان همی رای زد با سپاه
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین بر نتابید شد گاه مرا

بدان پایداری که هیتال بود / جهانی پر از تیغ و کوپال بود
کز غا یزد داشتی نام و ری / بزد سپهبان سپه را جای
ز خوشان از جاست و آوا ساب / جز از مرز ایران نه بینند جای
هم ز بیدستان از ایشان سرخ / سپرده بدیشان لی مرز و گنج
بزرگان دانند که چنین اسیشد / همه با سخن یار باراستند
همه مرز هیتال امر منند / دو روند و از مرز ما دستمند
از ایشان اگر سستی کین و درد / جز از خون آن شاه آزاد مرد
مبادا که باشد یکر و زشاد / که هر کز نخیزد ز بیداد داد
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل کین و درد کهن
دو دیگر که پیروز شد دل کباب / اگر زو بتری نباشد شگفت
ز خوشان از جاست و آوا ساب / ز خاقان که بنشست ایران زمین
فروغ از تو گیرم روان خرد / از اندیشه کس کو جهان پرورد
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فره او رندی و رای وجب
هر آنکه که نبیند تو شاه بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
نه کس پای بر خاک ایران نهاد / نه زین پادشاهی بد کرد یاد
چو لشکر اندار ایرانیان شهریار / جهان کشتن آتش کارزار
بدانست شاه جهان کان چه گفت / که اندر دل آمد از حیت را
که ایران ز آسایش خواب و خورد / فراموش کرده که کرده نخواد
تن آسان شوند هر که رنج آورد / ز رنج تنش باد گنج آورد
بسوی خراسان کشم لشکری / بجوید همی سپاهی ز هر کشوری
نه هیتال خواهم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کند آفرین
همه نامداران فرو ماند بند / بپوزش بر آوردی چون اند
همه نامداران ترا بنده ایم / به فرمان و رایت سر افکنده ایم
از آن پس چون نشست با رای زن / بیاکنده از بزرگان انجمن
تو گفتی که جامی بیاقوت زرد / نهادند بر چادر لاجورد
چو بر زد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد به کردار زرین جاع
دمامه چو آن لشکر آمد بکا / بنتیره زنان برگرفتند راه
نوشتند نامه به هر کشوری / ز هر نامداری و هر کسری
چو یک ماه بگذشت لشکر براه / سپاه آمد از هر سو درمان شاه
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / در فش جهاندار بر قلب شاه
سپاه سوی جنگ ای ره شکار / همی بود با کوه و مرغزار
شده سغد یکسر چو دریای آب / ز خوشان از جاست و آوا ساب
از آید رسپه سوی ایران کشم / نبرد دیگر دشت که آن کسنم

همه خاک ایران بچین اورزم
همی هر یکی چند با کشکوی
وزان تخت فیروز زوان سکالد
چو اندیشه بشنید بابرزن
شنیدم که کسری بگرگان رسید
ز چین با گجی سپاه منت
کمانه کرو بگذری راه شب
خردمند مردی بخاقان چین
ز شاهان بجوید کسی جای اوی
همی با رخواهد ز هند و ز روم
چو بشنید خاقان ز موبد سخن
دو کار است پیش آمده ناگزیر
ز دینار و بویش باید خورد
هر آنگه که از بند هر اسان شود
یکی نامه بنوشت بر اوزن
برفت این خردیافته ده سوار
بکسری جو بر داشتند آگهی
برفتند هر ده بر شهریار
نهادند سر پیش او بر زمین
چنان بزد گردان بخواهند کرف
دگر سرفرازی و گنج و سپاه
مرا ورا سازد وان دخترش
بدان کینه رفتم من از تاج
چو آگاهی آمد بر ما ز چین
همه دوستی جستم اندر جهان
فرستاده را جایگه ساختند
ببودند یکماه نزدیک شاه
همه مرزبانان برزین کمر
چو سیصد ز بالای زرین ستام
بدیبا بیاراسته پشت پیل
فرستاده بد انچه از هند و روم
بچینی بنود آنکه شاهی سراست
بدشت اندر آورد که شاه خشت

همه تا زیانرا بدین آوریم
جهانجوی و با لشکر آبروی
ز دریا بدریا کشیده سپاه
بزرگان لشکر شده انجمن
هر روی کشته سپه کشته شد
جهان زیر پر کلاه من است
دگر ورنه ما نحوی شاه هست
چنین گفت کای شهریار زمین
مگر تیره باشد دل و رای او
ز جایی که گنج است و آباد بوم
یکی رای دیگر بر افکند بن
که خامش نشاید بدن خیره خیر
نگفته دلی زو نه تنگ نبرد
درم خوار گیرد تن آسان شود

بیاراست ایوان شاهنشهی
ابا نامه و هدیه و با نثار
بدادند پیغام خاقان چین
که او انجمن ماند اندر شگفت
سلیح و بزرگی نمودن نشست
بجوشید جز رای ما لشکرش
که بستانم از ما همه تخت و تاج
بگفتند و بر خواندند آفرین
که باشد ابا شهریار جهان
ستودند و بسیار بنواختند
بایوان و بزم و نخچیرگاه
ز لوح و ز کیلان زرین سرا
ببودند شمشیر هر تن نیام
بد و تخت پیروزه همرنگ نیل
از آن شهریاران آباد بوم
نخوردند تا شاه ماهی سراست
سواران جنگی همی تاختند

تمام کرکس تاج دارند تخت
چنین تا بیامد بر شاه آگهی
بپیچید خاقان چو آگاه شد
سپهدار خاقان بدستور گفت
ندارد جهان تا زما آگهی
مرا پیش او رفت باید بجنگ
بناکامی اکنون چو من رزمجوی
تو با شاه ایران مکن رزم یاد
که با فر و با بخت او شاه هست
خداوند تاج است و زیبای تخت
چنین گفت با کاردان راه جوی
که از رزم او بار چریغ بنت
بد و ایمنی باید و جز ز دلی
ز لشکر سخندان یکی برگزید

که موج تا برده برداشتند
جهاندار چون دید بنواختشان
بچینی یکی نامه بد بر حریر
سر نامه بد از نخست آفرین
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین
از آن هدیه کوبش نزدیک شاه
بر آنگونه رفتم بنکل زرلون
ز پیروزی شاه و فرزانگی
چو آن نامه بشنید گفتار اوی
چو خوان و می و دوستی ساز کار
یکی بارگه ساخت نزدیک دشت
سراسر بدان بارگاه آمدند
درخشیدن تیغ و زوبین و خشت
زمین پر خروش و هوا پر خروش
ز دشت سواران نیزه گذار
هوا بر شد از جوش و گرد سوار
بلی پال و تیغ و تیر و کمان

نه آیین شاهی نه درج و نه تخت
که ایران بچینید با فرهی
برزم اندرش رای کوتاه است
که این آگهی خوارش آمد نخست
دگر آنکه از راه دارد تهی
بکوشید باید بنام و بننگ
سوم با سواران چنین شد اوی
مده پادشاهی و لشکر بباد
بدیدار او بر فلک ماه هست
جهاندار و سالار و بیدار بخت
که ایرا چه بیند خردمند وی
نه از زیر سرکند گنج بنت
همان پوشش و نغز گستردنی
که لعتی کوش و داس بشنید
لحداد چنین ده ار ترک چین
دهان پر سخن تا در شهریار
بدرگاه شان شاد گشتند
ز خاقان بپرسید و بنشاندشان
فرستاده بنهاد پیش بها
ز دادار بر شاه ایران زمین
مر آنجا که اندر جهان آفرین
فرستاد و هیتال بستد براه
که شد لعل گون آب جیحون ز خون
خردمندی و شرم و مردانگی
بزرگی و مردی و پاداش اوی
فرستاده را خواستی شهریار
دگر دو سواران همه نیره کشت
پرستنده نزدیک شاه آمدند
تو گفتی بر اندر اهن شب
همی گرد شد مردم تیز کوش
برفتند یکسر بر شهریار
زمین پر شد از لشکر کارزار
تو گفتی که گردنکشان یکسر ماب

همه دشت زوبین و زوبینه دار
شکست آمد از لشکر و شاه اوی
هنرجوی و هم بخردان عنان
چو هر کس برفتی بر شاه خویش
حدیث فرستادگان در نهان
بیاورد خفتان و خود و زره
همان خود و خفتان و کوپال او
بیاورد کز رفت چون پیل مست
خروش آمد و نالهٔ کرنای
شهنشاه با خود و گرز و سنان
باوران شد از دشت شاه جهان
بقرطاس بر نامهٔ خسروی
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست
بران داد کو مهر افزید
از و خواستم نام کاو آورید
به بیداد بر خیره خون ریختند
جوایشان گرفتند راه ملک
تو تخت بزرگی ندیدی و تاج
بزرگان گیتی مرا دیده اند
سراسر زمین زیر گنج منست
همه بزم جوی مرا آیین بزم
بویژه که خو کرده باشد بجنگ
دل خویش باید که جنگ بخت
نهادند بر نامه بر مهر شاه
ز پیغام هر چیز دل بر گذشت
رسیدند نزدیک خاقان چین
فرستادگان را همه پیش خواند
وز ایشان که دارد کلاه و کمر
همه دیدها شد او کرد یاد
بدین روز کاری که مانده اوی
ببالای سرو است و هم زور پیل
اگر تیز گردد بغرد چو ابر
خجسته سروشست با تاج و تخت

سپاه و پیاده بی گس سوار
همان چهره و نام و نژاد اوی
بگردان لشکر نماید نشان
سخن داشتی یار و همراه خویش
نگفتند با شهریار جهان
نه بنمود تا برکشادند گره
نه برداشتی چیز بر و بال او
بلی لرزه کاو بیگر بدست
هم از تشت سلان نجریک درای
چپ و راست گردان پیچان وسل
یکایک بر فتنه او میهان

بلندی و پستی و مهر افزین
رساندند نامه سوی خاقان چین
بدام نهاده خود آویختند
تو بیره زکشتی از ایشان بخیند
شکست ایدت لشکر و مهر و تاج
کسی کو ندیدست بشنیده ایت
بخاک دو آبست رنگ منست
نخود کسی سر بزم هر کز بنام
گر رزم جستن نجوید ز ننگ
چنان رام دارد که با تاج و تخت
بیاراست از خسروانی کلاه
بلغا بر نامه نغز و دین
سراسر زبان یابد آفرین
ز کسری فراوان سخنها براند
و دیگر که چندست با او سپاه
بخاقان چنین گفت کای خوش نهاد
ببودیم شادان دل و ماه روی
ببخشید کی همچو دریای نیل
وز آواز او رام گردد هژبر
یکی باد و رشاخ زیبا درخت

فرستادگان را ز هر کشوری
فرستادگان یک بدیگر سرای
هنر گر نمودی بما شهریار
بلغتی که چون شاه نوشیروان
دگر چون خرد موبدی پس شهریار
گشادی بکی کرد نعود زمان
همان کس نبودی ز لشکر چو اوی
بزیر اندرون باره کامران
تبیره زنان پیش بر دیگ صبح
فرستادگان نخواندند اوس
نه بنمود تا پیش او شدند بس

بیش جز مهان او نکد زد
بگفت اگر که گفتی که هیتالیان
الرید کنش زور بد از رعیت
کسی کز بزرگی زند داستان
سخن با کسی گفت نامه که گنج
ز دریای چین تا بر آرام باب
سه دیگر گشاده دستی چو سپهر
و دیگر که با نام داران نبرد
بپی دیده باشد ز کار زار
ترا باز باد آنجهان آفرین
برسم کیان خلعت آراستند
بگفتی بر قد از ایوان شاه
جهاندیده خاقان بر جست جای
بگفت از هش و دانش و رای او
نداد و ز بیدادگر کشور
فرستاده گوبا زبان بر گشاد
باوران بزم و بهشت شکار
چو بر گاه باشد سپهر دو است
وگر می گسارد بود بزم
همه شهر ایران سپاه وی اند

زهر نامداری و هر مهتری
بگفتش کس شاه گردن فراز
از و دوستی همی یادگار
بدین پند به بهر و نچون
گذارد بدشت آلکار زار
نه برداشتی خویش را نجای
ندانند امداران بر جاشجی
زبالای او خیره گشت انجمن
زمین آمد از سم اسبان بر نج
یکایک نهادند سر بر زمین
ابا موبدی موبدان اردشیر
نویسنده بنوشت بر پهلوی
سرنامه کرد آفرین از نخست
بلی مو بلی و زمین سپهر
گزان روی بسته بید میان را
نباید که باشد بیرون از درد
نباشد خردمند هم داستان
نه بیند نه لشکر نه بزم و نه بخ
شود کوه از آرام من بر شتاب
به نیرو بنا دل بیاراستی
گر بیند خردمند هر گز نبرد
نخواهد که بر هش اهو ز کار
نماند روشن کلاه و نگین
فرستاده را پیش او خوش آمد
پر از شادی و دل بر از نمکاه
بیامد بر تخت او رهنمای
ز کمان و دیبا و دو باب او
همان گنج و از آلت لشکرش
گر او را بدین زیر دستی نهاد
ندیدیم هر کو چنو شهریار
بیاورد کو بر فلک بلند است
همی دل ستانند بکشاید گرم
پرستار تخت و کلاه وی اند

جو ساقی دبدش اندرون بارگاه
زپیلان و از تخت عاج
همه کرزداران مهتر بن کمر
لشکر بین از انداز اند شمار

اکر دشمنش کوه آهن شود
چو خاقان چنین این سخنها شنید
هر آنکس که سیر آید از روزکار
دلش زان سخنها پر اندیشه کشت

پر اندر دبشت بارای زن
ساند که پر و رکشت بخت
ز رای بخردان رای این کار جست
ز هر کونه مر بدان حی نشست

چنین گفت خاقان که ای نام شاه
لئرا بنام شهنشه کنیم
پس پرده ما بسی دختر اند
چو پیوند سازیم با او رواست

بلنجد همی در جهان از سپاه
از او بزهك واز باره و تخت و تاج
همه مبکساریش با زیب و فر
بلی جز از داد کر کرد کار

برچشم او چشم سوی زن شود
بیزمرده شد چون کل و شنبلید
سخن دتیز و با او کنکار زار کس
از اندیشه مغزش بدو نیم

چنین کفت با نامدار انجمن
همه نام ما بازکرد بجنک ملك
پر اندیشه وخسته آزار جست
جب و راست کفتش بسیار شد

لرکردی فرستیم نزدیک شاه
زکاروی اندیشه کوته کنیم
لبر تارك بانوان افسر اند
نباشد کسی را بدر رهنمون

بدان نازش و سروری روی
روان از لسند امدابن ای شاه
ز لشکر سه پرمایه را برکزید
در کنج و دینار بکشاد و کفت

وزو بکذری جنك سازی کنه
باواز کفتند کین هست راه
زلوبند و داننده پاسخ شنید
دل خشش و رزم و آهنك را

بلی هدیه ساخت اندر جهان
بخت آفرین کرد بر کردکار
ز لو هر چه باید اندر هفت
ندید الجنان از کهان و مهان

ال زنام را باید و ننك را
دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هر چه بودش بدل در براند
خداوند پیروزی و دستکاه

نه بینه بخواهد جز از راستی
خداوند دانا بلی تلخ و بخت
توانا و دانا و پروردکار
بجوید بیاد اندرون کاستی

خداوند کیوان و خورشید و ماه
وزو باد بر شاه ایران درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود
خردمند و با هنك و فرهنك و داد

لمردم مردم سوی بد اوجهند
اذان بارکه چون ندیش بارکاه
زنیرو رکر یافته کام و بخت
الرجند باید بزرك و بلند

بد اندر جهان اخترم نزاد
فرستادکان خردمند من
لبو بند بر دیك و سوند من
ز تاج و سرافرازی و بخت اوی

حان ادز و کردم ارفوادی
بلی پاك دامن که اهسته تر
رسیدند و کفتند حمدی رشاه
ز باشیم در سایه فر اوی

زداد و خردمندی و بخت اوی
لرامی ترا زخون دل حینت
خردمند فرزند با دل یکی است
ها نا کر این سوی من ایدش

نباشد جدا مرز ایران نجس
سه مردکی نمایه جرب کوی
نلو تر به بیدار و شایسته تر
فزاید زما در جهان آورین

نخواهد زما کر پسندایدش
پس اندر نوشتند چینی حریر
ببرند با مهر پیش دبیر
بایوان بنزدیك شاه بلند

جو بشید کری سار تاج
سه دستار دینار بد صد هزار
لزین کرد خاقان نخو بیان ادری
نشست از بر خسروی تخت عاج

برفتند ازان بارکاه بلند
سه مردکه نمانه هوشمند
رسیدند نزدیك تخت بلند
در افشان تر از آسمان ودمن

فرستاد کا زلحو نشاند بد
بلبث اندرین نیز یکشبها
ببردند و کردند نتش نثار
بجنبی زبان آفرین خواندند

بزرین و سیمین دیبای چین
سزاوار ایشان یکی جایکاه
هما یك نمازاست دستی بشاه
زیاقوت بنهاد بر سر کلاه

نیز بود تا موبدان وردان
همه نامداران نشسته کرد
جو بیرزد سر ازکوه تابنده ماه
نشستند با بخردان و ردان

نشست از بر تخت سالار شاه
چنین کفت کین نامه بر حریر
بیاراید و بنهد پیش دبیر
همه انجمن در شکفتی بماند

نبیر حر لی و نوش آخرین
زیزدان سپاس و بیرم ان ناه
خرامان بر شاه شد بیز دکرد
لپیدا شد انکشت خاقان حبس

بخوان نامه شاه ایران بخواند
همه سر زازان شاه پرهیزکار
ستایش کرفتند بر شهریار
بجز لی و بزمی پیوند شاه

برزم اندرون زیل ه زشت
همه بیم از آن لشکر حاج نو د
لنشست بکشاد در پیشکاه
بنزم اندرون شاه مهمان دست

به پیروزی و فر او ریش شاه
همه کهتران پیش او دشمن اند
اکر کهتر یا خود اندر خورند
همی راه جوید بنزدیك شاه

هر آنکس که دارد زکردان خرد
زخاقان با تخت و با تاج بود
ت اسانی و راستی پرورد

بنزد شهنشاه شد نیکخواه
جو دانست خاقان که با فر شاه
ندارد بپیوند او جست راه

نباید بدین کار کردن درنگ          که شه را ز پیوند او نیست ننگ
ز چین تا بخارا سپاه ویست          همه مهتران در پناه وی اند

بنام جهانجوی بگذارند          بلب داستانها بیاراستند
چو بشنید شاه این سخنها          که دارند چینی ما او از سرم

بفرزند پیوند خواهی همی          رخ دوستی را بشوید همی
بسازیم و این رای فرخ نهیم          سخن هرچه گفتند پاسخ دهیم

هرآنکس که دارد روانش خرد          بچشم خرد کارها بنگرد
یکی برگزیند که نامی ترست          بدست از نژاد کیان برترست

چو این کرده باشد که کردیم یاد          سخن را بسوی سپهبد داد
فرستاد کان خواهش اوین          که از شاه شادست خاقان چین

چنان باید اکنون که خاقان چین          دل ما بدین کار شد همچنین
فرستم کسی را که دارد خرد          شبستان او سر بسر بنگرد

ببیند که همچون پدر مادر است          بدست از نژاد کیان گوهرش
دلیر از فرزانگان سرکشی          که آید بنزدیک خاقان چین

که در پرده پوشیده رویان اوی          ندید ار انکس بپوشند روی
شهنشاه از آن شان سخن          برو تازه شد روزگار کهن

نویسنده نامه را پیش خواند          ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت          که دیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار          جهاندار و پیروز و پروردگار

بفرمان اوست گیتی بپای          هم اوست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند          ز پستی برآرد بچرخ بلند

وگر مانده در بد روزگار          چو نیکی نخواهد بد آورد کار
بهر نیکی زو شناسم سپاس          وگر بیم ازو دل اندر هراس

نخواهد که جان باشد اندر دلم          اگر بیم و امید ازو بگسلم
رسید این فرستاده با آفرین          ابا خوب گفتار خاقان چین

شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت          ز پاکان که دارد پس پرده نهفت
مرا شاد شد دل بپیوند اوی          بویژه ز پوشیده فرزند اوی

فرستادم اینک یکی هوشمند          که دارد خرد جان او را به بند
بباید بگوید همه راز من          ز بس نیک و انجام و آغاز من

همه تن بجان پر از شرم باد          دلت شاد و پشت تو پر گرم باد
نویسنده کز نامه بیکار گشت          بپیچید قرطاس [illegible]

هم او چون سرشک قلم کرد خشک          نهادند مهری بر آن بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه          که ماند اندر شگفتی سپاه

ز من کرد پیری خردمند شاد          کجا نام او بود مهران ستاد
ز ایرانیان نامور صد سوار          سخن گوی و شایسته و نامدار

چنین گفت کسری به مهران ستاد          که او شاد و پیروز با بهره داد
روان و زبان بایدت چون بگوی          بد و نیک او را بسر جستجوی

بآرایش چهره و فر و زیب          نباید که گیرد ترا دل فریب
شبستان او را نگه کن نخست          بد و نیک باید که دانی درست

پس پرده او بسی دختر است          که با فر و بالا و با افسر است
پرستار زاده نیاید بکار          اگرچند باشد پدر شهریار

نگر تا کدامست با شرم و داد          بمادر که دارد ز خاقان نژاد
ببین تا سزاوار فغفور چین          پدر شاه خاقان با آفرین

اگر گوهر تن بود با نژاد          جهان زو بود شاد و آیین شاد
چو بشنید مهران ستاد این سخن          بسی آفرین کرد بر تاج و گاه

خرامد بنزدیک خاقان چین          زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش          یکی مایه در پایگه ساختش

از آن کار مغزش پر اندیشه          بسوی شبستان خاقان کشید
سخنهای نوشیروان برگشاد          ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد

بدو گفت کای شاه نوشیروان          جوانست و بیدار و دولت جوان
یکی دختر از شاه خواهم بدوی          که ما را فزاید بدین آبروی

مرا در پس پرده یک دختر است          که او بر سر بانوان افسر است
بدین کار اوست اندر جهان          فراوان زمین خواسته شد میان

مرا از زبونست از مهر اوی          که بینده بر دارم از چهر اوی
جهاندیدن زیر پرستندگان          پرستار و بیدار دل بندگان

از ایشان یکی را سپارم بدوی          بر آسایم از جنگ و از گفتگوی
بدو گفت خاقان که ما را تو          [illegible] جهان جای تو

بدین گفته یک شب بیارام و خواب          چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
[illegible] مهران ستاد          بر تخت رفت و نامه بداد

چو آن نامه برخواند خاقان چین          نهان بخندید و زبر کرد چین
کلید شبستان بدو داد و گفت          برو تا کرا بینی اندر نهفت

پرستنده با او بیامد چهار          که خاقان بر ایشان بدی استوار
چو مهران ستاد آن شبستان [illegible]          بیاورد با استواران کلید

درحجره بگشاد و اندر شدند
شبستان بهشتی بد آراسته
مگر دخت خاقان که افراسب
ز کرده بیخ بر نگارش نبود
چو مهران ستاد اندرو بنگرید
بد ستاره دستان همی چشم او
سر ایرا که بی تاج دارد نشست
بدو گفت خاقان که ای مرد پیر
بیالا چو سرو و برخ چون بهار
چنین پاسخ آورد مهران ستاه
بدان گه که شاه جهان کدخدای
من این را پسندم که بر گنج عاج
گر این مهتران این پسندند رای
بدانست کان پیر کار آگه مغز
چو بر دخته شد جای خواب
ببزم و تا هر که را بود مهر
چنین گفت ز خیام گاه شهریار
چنین است راز سپهر بلند
برو شهریاران کنند آفرین
جز این چاره دلها برد خشم
بپذرفت مهران و ستاد ار بلور
پرستندگان باشتاب آمدند
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج
ابا هر یکی گوهر شاهوار
جمل تخته دیبای زربفت کون
همی دید با او یکی بر نشست
برو بافته شمه سیم و زر
وز شستاد فرزند راند شاه
چو پر دخت شد زان بیاسود دمس
یکی نامه بنوشت از رنگ و ابر
نخستین ستود آفرین بنده را
که هر چیز کو ساز داندر سپس
که من تا شنیدستم از خرب

پرستندگان داستانها شدند
پر از ماه و خورشید بد جا سته
همان یاره و طوق و گوهر وش
چنان رایش گوشوارش سعود
یکی را بدید ار او چون بدید
بپوشیده از تازه شد چشم او
که دیدم که این در فرایش اسپ
نگویی همی بکنج دلبند پیر
به اندر پرستندن شهریار

که الون تو انرا به بینی بگاه
پری چهره بر گاه بنشسته نخ
یکی جامه داشته بر سرش
یکی سرو بد بر سر ماه نو
بدانست بینا دل دادوراه
پرستنده را گفت بر دیک شاه
بپیچ از تنی بر گزین آمدم
توانا که با فر و بر زشت رای
همی کودکی نارسیده بجای

چه فرمان برد باز گشت جای
بشد گفت شایسته کار شاه
بر قند با نیچ رومی بدست
بجستند یکسر شمار سپهر
دلت را بید هیچ رنجه مدار
هم از گردش اختر سود مند
همان بر سر سر فراز اجین
فرستاده رایش نشانا چین
بنام شهنشاه فیروز کی
بشادی بر شهریار آمدند
همان مهر پیروزه و تخت عاج
صد اسب و صد استر همه بار دار
بشیه و زبرجد ببند اندرون
با بین حسین باد رفتی بدست
نشسته درون نابسود هب
سپاهی همی رفت با او براه

نله گرد خاقان بکشاد روی
خردمند گشت باد ای زن
ستاره شناسان کند اورا
همیکرد موبد باختر نگاه
که این کار جز سبکی نکد برد
که از دخت خاقان و از شاه
چو خورشید خاقان دلش گشت شخو
بگفتند چیزی که بایست گفت
بیالفت بپذرفت خاقان بداد
وزان پس یکی گنج آراسته
یکی تخت از عود هندی بزر
شتر بار کرده ز دیبای حبس
صد اشتر نکستر دنی بار کرد
ز مهر خاقان سد از تخت روی
چو سیصد پرستار با ماه
پرستنده اش شصت خادم چنل

بدان سو کشید بند کاندر روش
بزرگان بیدار دل موبدان

شهنشاه ایران مر افسر است
ز فر بزرگی و از رنگ شاه

که اور اند بدست خورشید و ماه
بسر بر همی افسر زر و گنج
کلاهی ز مشک ایزدی کار ش
فروزان ز دیدار او گاه نو
که فرزند شاهست و خاقان شاد
فراوان بود یاره و تاج و گاه
نه از هر دو سپای چنین آمدم
که از دو ز گشته رسید بجای
بدو بر گزینی نه پاک رای
که خاقان اگر سر بپیچد ز داد
نخوانندم این ناپاک رای
ندارد همان یاره و طوق و تاج
شکفته شدش رای و دیدار اوی
بیالود از ایوان ان انجمن
هر آنکس که بودند از ایشان سران
نگه کرد خاقان و پس بند شاه
بید رای دشمن زمان ابشمرد
بیاید یکی شاه زیبای گاه
بخندید خاقان چو خورشید وش
ز فرزند خاقان که بد در نهفت
هر آنکه که او دید خاقان شاد
بدو داد هر گونه خواسته
نشاند در وجه گوه کهه
سمار اشفته پشت اسپان فربس
پرستنده سیصد بلند دار کرد
که بنهند بر کوهه پیل تخت
برفتند شادان دل و راه جوی
برو بر گذشتند شادان دل
بیاورد مشک و گلاب و خزر
بیارایش رنگ و بوی بهار
جهاندار او بیدار بیننده را
نه پیوند او از نی دختر است
بجستم همی رای و پیوند شاه

تو اندر جهان سربسر دادگر — جهاندار چون او نبیند دگر
به مردی و پیروزی و دستگاه — به بزم و به رزم و به گنج و کلاه
به رای و به دانش به دین و خرد — ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان حرس — سوی شاه کسری ابا این حرس
بفرمود دستی تا بود بنده وار — بیاید پس پرده شهریار
خردگیر و فر و فرهنگ اوی — بپاس ز دایین و آهنگ اوی
الجت و خرد رهمچون نهاد — بزرگی و افسر ستون نژاد
نهادند مشک از بر مهر حس — فرستاده را داد کرد آ
یکی خلعت از بهر مهراس شاد — بیاراست کان کس نه ارزد باد
ندادی کس از مهتران جهان — فرستاده را آشکار و نهان
همان نیز پایانش ابدره داد — ز دینار و ز مشکتان بهره داد
همی رفت با دختر و خواسته — سواران و پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید — مژگان همی از دلش خون چکید
همی بود تا رود بگذاشتند — لشکر سراپرده برداشتند
ز جیحون دل پر ز خون باز گشت — ز فرزند با درد و انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد — همی هر یکی مژده را هدیه داد
یکایک همی خواند آفرین — ابر شاه ایران و سالار چین
دل شاد با هدیه و با شتا — همه مرزبانان و همه سوشد ار
ببستند آذین به شهر و به راه — درم ریختند از بر تخت شاه
به تاق و به راه بیابان مرو — زمین بود گوی پر تذرو



چنین تا به بسطام و گرگان رسید — تو گفتی زمین آسمان را بدید
ز آذین و گنبد بشهر و به دشت — سرایی که لشکر همی برگذشت
ز ایران همه کودک و مرد و زن — به راه بت چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند — می و شکر و زعفران بیختند
برآمیخته تشتهای [illegible] — جهان پر شد از ناله بوق و کوس
همه یال اسبان پر از مشک و می — شکر با درم ریختند زیر پی
ز بس ناله چنگ و بانگ رباب — ببد برتر از جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه — بهشت اندرون [illegible] گاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه — نهاده بر و بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار مشکین زره — جهان چون کشیده گره بر گره
فرو بسته از ناز برتافته — بافسون نیک اندر دگر بافته
چو از غالیه بر گل انگشتری — همه زیر انگشتری مشتری
بدو شاه نوشین روان خیره ماند — بر و نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه — بیاراسته شد از آن ماه گاه
چو آگاهی آمد بخاقان چین — از ایران و از شاه ایران زمین
دل از شادمانی بغرید اوی — شدند شاد و خرم سپهبد اوی
به هر دخت سغد و سمرقند و چاچ — بخوار باستی فرستاد تاج
از آن شهرها چون برفت این سپاه — همه مرزبانان فرستاد شاه

جهان شد پر از داد نوشیروان / بخشید بر پشت پهلوان
بیکایک همه خواندند آفرین / به هر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برد آشنا با بیمان / که ای کردگار مکان و زمان
تو این داد بر شاه ایران بدار / بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر او زنده اند در جهان / بدی دور کن از سکار وی
بنجیجون او بکان برسید / فرستاده کسی بر خاقان
ببد خواب و خورد سواران / سواری نبرد ادت ابش
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجایی نبد کوشش کارزار
کالی نه بایست کرده بزه / نه که ماند این سر جبین
بدیشان بود ... / بنخچیر آهنگ شیر ژیان
ولی اختر شاه بود / که با تخت و بخت همراه تو
وزان پس بگرکان شد / از آموی با شهر چاج و چین
بگفت ... شهرهای فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
ز چاج و ز ترک و سمرقند و سغد / پسی بود و بیران و از حد سغد
حعانی ... ختلان / شد دروز بر هر کسی تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم / پسی یاد دارم با درد و غم
نپیدد واز نخ ابر ... / لبی ز اینجای آرام و خواب
جو کیخسرو آمد برستم ارزد / جهانی شد از سوی ...
وزان پس جواجاست ... زورمند / شد این مرزها پر ز گرد
از ایران جو کشتاسب آمد / ... از جاست جای درنگ
بها سو گیتی نگرد ارادی / که هر کس به افلاک یار اوی
وزان پس چو ... / همه مرزها پر ز بیمار کشت
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بیداد شد دست آهرمنی
جو خاقان ... بسته دار / بند پر و ستی بر او ... کرد
بیامد جهاندار بهرام گور / از و کشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او شهرها چون بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت
مباد افغانش فرزند اوی / نه خویشان و پیوند او
شهنشاه کسری کنون مرزها / ... رفت و پرمایه شد از ما
بماناد تا جاودان این بوی / جهان سر بسر چون تن ...
خراسان زمین داد ... کنون / نه بیم رنج و نه بیم خون
وزان پس ز هیال و ترک چین / بکل سر بسر شد ...
چنان روی دیدند یکسر سپاه / که دانند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یک زبان آمدند
چنان گشت انبوه درگاه شاه / که بشد بر پیشه و ... راه
همه بر نهاد ... سر / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند ما شاه را بنده ایم / بفرمان تو در جهان زنده ایم
همه سر فرازیم باسار ... / بهامون بدیم خرم ...
شهنشه پذیرفت از ایشان نثار / چو رفتند پیش شه نامدار
از ایشان نغایش ... / ساهی کش جنگ سالار نو
ز کردار خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
ببر سید بیار و بنواختشان / هر مرز جایگه ساختشان
از آن پس شهنشاه یزدان پرست / بجا ... آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از کوشش ...
تو دادی مرا اورنگ و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکوی رهنمای
که هر کس که باید زمین آگهی / از این پس نجوید کلاه مهی
همه کهتری را بباید کار / ندارد کسی بهره کارزار
بگوید اندرون ریگ و ماهی / چو من خفته باشم نجوید خواب
همه دام و دد پاسبان منند / مهان و جهان کهتران منند
که اب کر نمی تو ابخواد نشیب / جهاندار جهانی تو جهاندار بست
تو ... دهی ... در جهان / بخندد زمین نو و خستها
بیچند ... از جایگاه نماز / ز کرکان برفتند کرفند سات
برآمد خروشیدن گاودم / ز درگاه آواز رویینه خم
بدینار و دینار ... / ز کنج درم هر کس کهی
ز اسبان و پوشیدن رویان / دگر بهر بیرزده و تخت عاج
... کان / بت آرای هر گوبر شد کان
فرستاد یکسر سوی طیسفون / بت آراسته بدو پیل ...
بزخند فانی بر وزا سمانی / برفتند کرد اندرش چاد ما
پس من بدان نوح ... / ببد با بتستان خاقان نژاد
سوی طیسفون رفت کیسه / سپاهی بیامد از ایلان ...
همه و ... گردان و آزادگان / بیامد سوی ... آزادگان
سپاهی بیامد ز هر کشوری / ز گیلان و از دیلمان لنگر
ز کوچ و بلوچ و زدشت سروش / برفتند نخچیرکاران کوچ
همه یاد با هدیه و با نثار / به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد ... / که آنمیش که ... تند جنگ
جهان تا جهان شد ... / ملک شهر اشان پر از داغ و دود
ببر شهنشاه کسری سپهر / دگر کوه بیرتر شد با آهن و مهر

بشهری کجا برگذشتی سپاه ‖ بنازا روی کشتمندی براه
نجستی کسی از کشاورزان آب ‖ به بر پار استی جای خواب
بدینسان همی کرد گیتی بگشت ‖ نگه کرد هرسوی هامون و دشت
جهان دید یکسر پر از کشتمند ‖ در دشت پر گاو ورکو سپند
زمینی که اباد هرگز نبود ‖ برو بر ندیدند کشت و درود
نگه کرد کسری بر و مند باف ‖ زمانه خند فرزند باف
حمید سر از بار شاخ و درخت ‖ ببز جهاندار بیدار بخت
بشاد رسد ابز دبلکخت ‖ فرستاده قیصر امد زراه
ابا هدیه و جامه و سیم و زر ‖ ز دیبای رومی و زر مهر کیر
نشادی که نوشد شد روی بوم ‖ زمان بوم هر کر نیامد ز روم
ز دینار پر کرده ده جام گاو ‖ سه ساله فرستاده بد پیش او
ز قیصر یکی نامه با نثار ‖ فرستنده سوی نامور شهریار
فرستاده را پیش بنشاندند ‖ نگه کرد تا نامه برخواندند
بی کرم پیغامها داده بود ‖ بی یکی که بیشتر فرستاده بود
ازین پس فرونتر فرستیم چیز ‖ که این بار بد باج بایست نیز
پذیرفت شاه انکه او دید رنج ‖ فرستاده یکسر همه سوی گنج
وزان تخت شاه اندر آمد باسب ‖ همی راند تا خوان اذر گشسب
جو از دور جای پرستش بدید ‖ شد ان آب دید و خوش نا بدید
فرود آمد از اسب و بر سیم بدست ‖ بزمزم همی گفت و لب را ببست
نوان پیش آتش شتابان برفت ‖ جهان افرین را ستایش گرفت
همه زر و گوهر فرونی که بود ‖ سراسر بگنجور انش سپرد
پر کند بر موبد انبیم و زر ‖ همه جامه خشد شان بکسر
همه موبدان زو توانگر شدند ‖ نیایش کنان پیش او در شدند
بزمزم همی خواندند آفرین ‖ بر ان دادگر شهریار زمین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون ‖ زمین شد ز لشکر که بیستون
بهر شهر کاندر رسیدی دادگر ‖ بدرویش بخشیدمای سیم و زر
ز بس خواسته کش پراکنده شد ‖ ز گنج درم لشکر اگنده شد
دو هفته به بد اندرین طیسفون ‖ سپاهی بیش پیشش اندرون
وز آنجا بسوی مداین کشید ‖ که انجا بدی گنجها را کلید
گلستان چنین با جهل او شاد ‖ همی راند در پیش مهراستاد
چو کسری بیامد بر تخت خویش ‖ از ان دانبار با بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته ‖ ز داد و نخوبی پر از خواسته
بر اسم شاهان را بحس ‖ بهر جای بیداد و خون ریختن
جهان نو شد از فره ایزدی ‖ بربسته کین و دو دست بدی
ندانست کس غارت و تاختن ‖ دگر دست سوی بدی تاختن
جهانی بر نهان شاه امد ‖ ز کسنی ز شادی براه امدی
کسی کو به بد رم آختی ‖ از ان خواسته زود بگریختی
ز دیبا و دینار بر خشک آب ‖ بشد روز و هنگام جنگ
ز بیم و ز داد جهاندار شاه ‖ نگردی بد اندیش زانسو نگاه
جهان چون بهشتی بد آراسته ‖ ز داد و ز خوبی پر از خواسته
به پیوست نامه بهر کشوری ‖ ز هر نامداری و هر مهتری
زبانها رکانان بتر کست و چین ‖ ز سقلاب و هر کشوری مجلسی
ز پیر نامه مشک و چینی پرند ‖ ز اران چین و از بوم هند
شد ایران بکردار خرم بهشت ‖ همه خاک ان عنبر و زر خشت
جهانی با ایوان نهادند روی ‖ بر اسم اندر ز دار گفتگوی
کلاه بست گیتی هوا راست شد ‖ سوی از رخ بزشک
جهان گشت پر سبزه و چارپای ‖ در و دشت گل بود و بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده ‖ بپالیز گل چون ثریا شده
با ایران نهادند پا موحشند ‖ روانها بدانش بپیراستند
زبان اذرکانان و هر مرز و بوم ‖ ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم
فزایش گرفت اندکی چارپای ‖ ستایش کنند بر ره هنمای
هر انکس که اند انش اگاه بود ‖ بکردند کان بر در شاه بود
رد و موبد و مجرم ان ارجمند ‖ بدیدیش بر ساز و بیم و گزند
چو خورشید گیتی بیاراستی ‖ خروشی بر درگاه بر خاستی
که ای زیب دستان شاه جهان ‖ مدارید بگیتی بد اندر نهان
هر انکس که او دیدش از کار رنج ‖ بیابد باندازه رنج گنج
نکو بند یکسر بسالی دو بار ‖ که ان پیر گند مرد اوختی اسپهبد
وگر نام خواهی بیاید براه ‖ درم خواهد از مردی دستکار
نباید که یابد تهی دست رنج ‖ که گنجور نامش بسی رد نگنج
کسی کو کمند در زن کس نگاه ‖ چو خشمش بباید بدرگاه شاه
نبند مگر جاه و دار بلند ‖ که بادار شهر است و با جاه بند
پیاده نماند سوارش ز اسب ‖ پس زین رود و بیش درگشسب
وگر اسب باید تختی بله ‖ که دهقان بد دست گند زان گله
بریند خود کش برگشتمند ‖ بر کوشش انکس که یابد گزند
عرض بشتهام در ایوان اوی ‖ بپای اندر ارند ایوان اوی
گناهی که باشد کم و بیش اوی ‖ زلیست لزدگان کند شلوی

نباشد همی شاه همداستان / بدو بر نخواهد بجز راستان
هر آنکس که نپسندد این راه ما / مبادا که باشد بدرگاه ما

جهاندار بنشست یکروز شاد / بزرگان داننده را کرد یاد
سخن گفت خندان و بگشاد چهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر

یکی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی چون گل اندر بهار
چنین گفت کای داور تازه روی / که بر تو نیاید سخن عیبجوی

خجسته شهنشاه پیروزگر / جهاندار با دانش و با هنر
نبشتم سخن چند بر پهلوی / ابر کاغذ و دفتر خسروی

سپردم بگنجور تا روزگار / براید بخواهد مگر شهریار
بدیدم که این گنبد دیرساز / نخواهد گشادن لبش را براز

اگر مرد برخیزد از تخت ناز / نهد بر کف خویش جان ابراز
زمین را بپردازد از دشمنان / شود ایمن از رنج آهرمنان

شود بر جهان پادشا سربسر / بیابد سخنها همه در بدر
شود کار کردسته کردد فراخ / کند گلشن و باغ و میدان و کاخ

نهد گنج و فرزند گرد آورد / ز صد سال بودنش بر نگذرد
فراز آورد دلگرو خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته

ور آید و نگذرد رویش با شاخ زنخ / فراز آرد از هر سوی نام و گنج
ز روی و زنار وی گرد آورد / بسی روز بر آرزو بشمرد

شود خاک و بی بر شود رنج او / بدشمن بماند همه گنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه

چو بگذشت آن سختی و باد او / بگیتی نگیرد کسی یاد او
بدین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکی بود یادگار

بگیتی دو چیزست جاوید و بس / دگر هر چه باشد نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک / نگردد کهن تا جهانست نیک

ز خورشید و از آب و از باد و خاک / نگردد تبه نام و گفتار پاک
چو زینسان بود گردش روزگار / خنک مرد با شرم و پرهیزکار

مکن شهریارا کنون تا توان / گناهی کزو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست فرهنگ و آیین دین

ز من یادگاریست چندین سخن / کانی برم کان نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد ازو خواستار

بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دلی شاد با باد سرد
چنین گفت کانکو بود بیگناه / نه در دست اهرمن او ره از راه

بپرسیدش از گیتی و راه دیو / ز ر انجهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهیست / که اندر دو گیتی ازو فرهیست

در بدتری راه اهرمنیست / که مرد پرستنده را دشمنیست
خنک در جهان مرد برتر منش / که پاکی و شرمست پیرامنش

چو دانش منش را نگهبان بود / همه زند کانیش آسان بود
نماید همه رادی و راستی / نکوبد در کژی و کاستی

هر آنچیز کان بهره تن بود / روانش پس از مرگ روشن بود
ازو هر دو چیزی ندارد دریغ / که بهر نیامست یا بهر تیغ

سخن مشنو از مرد افزون منش / که بر جان روشن شود بد کنش
کسی کو بود بر خرد پادشا / روان اندارد براه هوا

چو خستو نباید بدیگر سرای / هم ایدر بپرداز در ماند بجای
ازین بگذری سفله انرا شناس / که [illegible] یزدان ندارد سپاس

دریغ آیدش بهره تن ز تن / شود زآرزوها ببندد دهن
هم از بهر جانش که خامش بود / نداند نه از دانشی بشنود

بپرسید کسری که از مهتران / کرا باشد اندیشه بهتر ازان
چنین گفت کانکس که دانا ترست / به آرزو بر توانا ترست

کدامست دانا بدو شاه گفت / نه دانش بود مرد را در نهفت
چنین گفت کانکو بفرمان دیو / نبرد دل از راه کیهان خدیو

کسی را همی نیز فرمان بزرگ / که خشم روانت و آن خرد
ده اهرمندان بنیروی شیر / که آرند جان و خرد را بزیر

بدو گفت کسری که ده دیو چیست / کز ایشان خرد را بباید گریست
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بازور و گردن فراز

وگر خشم و رشک و ننگست و کین / چو نمام و دو روی و ناپاک دین
دهم آنکه از کس ندارد سپاس / بنیکی و هم نیست یزدان شناس

بدو گفت ازین شوم ده پر گزند / کدامست اهرمن زورمند
چنین داد پاسخ بکسری کران / ستمکاره دیوی بود دیرساز

که او را نبیند خشنود هیچ / همه در فزونیش باشد بسیچ
نیاز آنکه او را ز اندوه درد / همه گونه بینند و رخساره زرد

وزین بگذری خر و دیو رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
اگر در زمانه کسی بی گزند / ببیند شود جان او دردمند

دگر ننگ دیوی بود بی ستیز / همیشه به بد کرده چنگال تیز
دگر دیو کینست پر جوش و خشم / ز مردم بتابد که خشم چشم

نبخشایش آرد بکس بر ز مهر / دژ آگاه دیوی پر آژنگ چهر
دگر دیو نمام کو جز دروغ / نداند نراند سخن با فروغ

بماند سخن چین و دو روی دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ و کین افکند / بکوشد که پیوستگی بگسلد

دگر دیو بیدانش ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس
بنزدیک او رای و شرم اندکیست / بچشمش بد و نیک هر دو یکیست

ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار
چنین پاسخش داد پس مرد دین / که ای شاه با رای و با آفرین

به بند چه دادست کیهان خدیو / که از کار کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / ز کردار اهریمنان بگذرد

ز شمشیر دیوان خرد جوشنست / دل و جان دانا بدو روشنست
گذشته سخن یاد دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد

خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی درازست پیش اندرون
دگر خود بود آنک خوانیم خیم / که با او ندارد دل از دیو بیم

جهان خوش بود بر دل نیکخوی / نگردد دگر برده آرزوی
سخنهای امید گویم کنون / که دل را بشادی بود رهنمون

همیشه خردمند امیدوار / نبیند جز از شادی روزگار
نه اندیشد از کار بد یکزمان / ره نیک گیرد برای و گمان

وگر هیچ خشنود باشد بگنج / نتازد نراند تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه رنج او بر خوشی بگذرد

دگر آنکه یزدان پرستست و بر / نه گنج و نه رزم و نه ازرم کبر
ز فرمان یزدان نگردد سرش / سرشتش هم اینست و هم گوهرش

برین هم نشانست پرهیز نیز / که نفروشد او راه یزدان بچیز
بدو گفت ازین دو کدامست شاه / سوی نیکویها نماینده راه

چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بیگمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه ساله با آبروی

وزین گوهران گوهر استوار / تن خشندی دیدم از روزگار
وز ایشان امیدست آهسته تر / بر آسوده از رنج و بایسته تر

وزین گوهران آز دیدم برنج / که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به / که گردد ازو مرد جوینده مه

چنین داد پاسخ که گوهر کو زراه / نگردد بود با تنی بیگناه
نیابد بگیتی همه نام و کام / از انجام و فرجام و آرام و کام

بپرسید ازو نامبردار گو / که این ده کدامین کنم پیشرو
چنین داد پاسخ که آوای نرم / سخنهای دانش بگفتار گرم

فزونی نجوید بدین بر خرد / خرد بیگمان بر هنر بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید مه / که فرهنگ مردم کدامست به

چنین داد پاسخ که دانش بهست / خردمند خود بر مهان بر مهست
که دانا نیابد بلندی بگنج / تن خویش را دور دارد ز رنج

ز نیروی خصمش بپرسید شاه / که چون جست خواهد همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار به / بود خصم روشن روان خرد

ز دانا بپرسید پس دادگر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ بدو رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و سست / بفرهنگ باشد روان تندرست

بدو گفت جان را ز [illegible] بچیست / هنرهای تن راستودن بچیست
بگویم کنون گفت من سربسر / اگر یاد گیری ز من در بدر

خرد چون یکی خلعت ایزدیست / ز اندیشه دورست و دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن در شگفت / بماند هنر زو نباید گرفت

همان خوش منش مردم پیشکار / نباشد بچشم خردمند خوار
اگر بخشش و دانش و رسم و داد / خردمند گرد آورد با نژاد

بزرگی از افزونی و راستی / همی گیرد از خوی بد کاستی
وزان پس بپرسید کسری ازو / که ای نامور مرد فرهنگجوی

بزرگی بکوشش بود یا ببخت / که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / چنانند چون جفت با یکدگر

چنان چون تن و جان که یارند و جفت / تنومند پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را پوشش است / اگر بخت بیدار در کوشش است

بکوشش بزرگی نیاید بجای / مگر بخت نیکش بود رهنمای
و دیگر که گیتی فسوست و باد / چو خوابی که دارنده دارد بیاد

چو بیدار گردد نبیند بچشم / اگر نیکوی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی بر نهاد از نهفت / بدانا ستودن کدامست جفت

چنین داد پاسخ که شاهی که تخت / بیاراید و دور ماند ز بخت
اگر دادگر باشد و نیکنام / بیابد ز گفتار و کردار کام

بدو گفت کاندر جهان مستمند / کدامست بد روز و نا سودمند
چنین داد پاسخ که در دوشت / که نه کام یابد نه خرم بهشت

بپرسید و گفتا که بد بخت کیست / که همواره پیش آرد باید گریست
چنین داد پاسخ که داننده مرد / که دارد ز کردار بد روی زرد

بپرسید از گوهر کسری کی

بپرسید ازو گفت فرخنده کیست / به پیشی ز هر آرزومند کیست
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر / ندارد بر او کردگار سپهر
بدو گفت ما را که شایسته‌تر / چنین گفت آنکس که آهسته‌تر
بپرسید ازو گفت آهسته کیست / که برتر ز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از عیب‌جوی / نگر تا که بپیچد سر از گفتگوی
بنزدیک او شرم و آهستگی / خردمندی و رای و شایستگی
بپرسید چندین ستایش کنی / جهان آفرین را نیایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان / پر اندیشه داری همیشه روان
چو فر و خرد دارد و دین و بخت / سزاوار تاجست و زیبای تخت
نماند پس از مرگ او نام زشت / بیابد بفرجام خرّم بهشت
بپرسید کازاد خورده‌منش / ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بدگوهر و دیوساز
هر آنکه که پیشی کنی آرزوی / بدان دیو بد باز گردی بخوی
وگر سفلگی برگزینی و رنج / گزینی بران خاک آگنده گنج
چو بیچاره دیوی بود بر نیاز / که هر دو بپیچو گرایند باز
بپرسید و گفتا که چندست و چیست / که بهری همی زو بباید گریست
وگر بهره زو گنج و تاجست و نام / از و مستمندیم از این شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن / بسنجیده اندیشه افگندبن
نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خوانند و ارجمند
دگر آنکه آسان سخن دانیش / سخنگوی و پیدا دل خوانیش
که چندان سراید که آید بکار / وزاو ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخنگوی فرجام جوی / نماند همه ساله پرتاب روی
چهارم که دانا دلارای خواند / سراینده را مرد بارای خواند
چو پیوسته گوید سراسر سخن / اگر نو بود داستان یا کهن
به پنجم که باشد سخنگوی گرم / بشیرین زبان و باوای نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتی / از و بیکران کام دل یافتی
بدو گفت چند آنکه آموختی / روانرا بدانش بیفروختی
همی پرسی از ناسزایان سخن / چه گویی که دانش کی آید به بن
چنین گفت کو هر که آموختیم / همه فام و جان خرد توختیم
همی پرسم از ناسزایان سخن / اگر نو بود داستان گر کهن
بدانش زی و دور باش از گناه / که دانش گرامیتر از تاج و گاه
بپرسید کس را بیاموختن / ستایش ندیدیم و افروختن
نگوید کسی کو بجایی رسید / که نیرش ز دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / کی آید مگر خاکش آرد بزیر
در دانش از گنج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
رسید دانا شود مرد پیر / کز آموزش او بود دستگیر
چنین داد پاسخ که پیدا ز بیر / کز آموزش باشد او یادگیر
برابله جوانی بکری رواست / که بر گوهری خاک گر بینواست
بپرسید کز تخت شاهنشهان / نکردی همی پادشاهی جهان
کنون نامشان پیش یاد آوری / بیاد از جگر سرد باد آوری
چنین داد پاسخ که در دل نبود / کز آن رسم را خود سپارم شنود
بشمشیر دادا این جهان داشتن / چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بپرسید با هر کسی بیش از این / سخن راندی نامور بیش از این
سبک داری اکنون نکوئی سخن / نه از نو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گشاده بس / بکی داد جوییم همه دسترس
بپرسید هر کو ستایش کند / مگر بیم ما را نیایش کند
چنین داد پاسخ که آنکه نیست / دل شاه با چرخ گردون یکیست
ستایش نشاید فزون زانچه هست / بجوییم راز دل زیردست
بپرسید شادی ز فرزند چیست / همان آرزوهای پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان / بفرزند ماند نگردد نهان
چو فرزند باشد بیابد مزه / ز بهر مزه دور باش از بنه
وگر بگذری کم بود درد تو / که فرزند بیند رخ زرد تو
مرا بود پوری دلیر و جوان / ز مهرش شب و روز بودم نوان
که بله سحرج ار بس سال بیست / ز مهرش همی مادرش خون گریست
بدو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش ببر بر یکی تیره ترگ
کمان برد انده دلم آرزوی / که او بگذرد اندر فردوس کوی
دریغا جوانا دلارام من / برامید بودم بجان و به تن
چنین است کردار این چرخ پیر / ستاند ز فرزند پستان شیر
بپرسید گیتی تن آسان کراست / نگردد از نیکی پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست / نگیرد عنان زمانه بدست
فزونی نجوید تن آسان شود / چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک / نهان دل و جان بیازار نیک
بگیتی زبون تر کس آن را شناس / که نیکی سگالد با ناسپاس
بپرسید کانکس که بد کرد و مرد / ز دیوان جهان نام او را سترد
هر آنکس که نیکی کند بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد

چه باید همی نیکوی راستود
که مرگ آمد و نیک و بد را درود

چنین داد پاسخ که کردار نیک
بباید بهر جای بازار نیک

نه مردانگی او نیک کردار مرد
بیاسود و جان را به یزدان سپرد

وز آنکس که ماند همی نام بد
هر آغاز بد بود و فرجام بد

بیاسود هر کس کزو باز ماند
وز او در زمانه بد آواز ماند

بپرسید کو نیست پر درد کم
اگر باشد آن را چه سانیم برگ

چنین داد پاسخ که این تیره خاک
اگر بگذری یافتی جای پاک

هر آنکس که در بیم و اندوه زیست
بر آن زندگانی بباید گریست

اگر شاه باشی وگر کهتری
ز بیم و ز درد جهان بگذری

بپرسید کز تن گرانتر کدام
کز او بیم پر درد باشاد کام

چنین داد پاسخ که پر دل گروه
ز اندوه مشمر که گردد گروه

چه بهتست اگر بیم و اندوه نیست
بگیتی جز اندوه بستوه نیست

بپرسید کز تن گذشتن بچیست
که بر کار گیتی بباید گریست

چنین داد پاسخ که دانش بود
که داننده دایم برامش بود

بپرسید کز ما که با گنج تر
چنین گفت کانکس که با رنج تر

بپرسید نیکو کدامست و زشت
که از رنج دورست و دور از بهشت

چنین داد پاسخ که زنرا کشتهم
نباشد سرشته بآواز نرم

زمردان بتر آنکه نادان بود
همه زندگانی بزندان بود

بپرسید مردم کز نستوه تر
چنین گفت آنکو بی اندوه تر

نگردد بیزدان و تن پرگناه
بدین بر دل خویش گردد سیاه

بپرسید مردم کدامست داست
که جان و خرد بر دل او گواست

چنین گفت کانکو بود زیان
بکوشد به بیداد و بندد میان

بپرسید مردم کز پیاتر است
که او بر سر مردمان افسرست

چنین داد پاسخ که چون برد باد
بود مردم افسون بیابد بکار

نه از کژی او سودمندی کند
وگر تیز رایی بلندی کند

چو رادی که با دانش شادی بجست
بخشید و تاریکی از دل بشست

سه دیگر چو کوشان بود ایزدی
که از جان پاک آید و بخردی

بپرسید درد دل هراس آنچه بیش
بدو گفت کز رنج و کردار خویش

بپرسید بخشش کدامست به
که بخشنده گردد سرافراز و مه

چنین داد پاسخ که از ایرانیان
مدارید با رنج سود و زیان

بپرسید موبد ز کار جهان
سخن برگشاد آشکار و نهان

که آیین گزینیم از و بابسند
وگر گردش کار ناسودمند

چنین داد پاسخ که این چرخ پیر
اگر هست با دانش و یادگیر

بزرگست و دارنده زو برتر است
که بردا و را زانجهان داورست

بی آیین مشو در پاش از بسند
مبین هیچ از سود و ناسودمند

بد و نیک از آن دان کز اختر نیست
بکاریش فرجام و آغاز نیست

چو گوید بپاش آنچه خواهد بدست
همان بود تا بود و هست آنکه هست

بپرسید کز درد بر چیست رنج
که تن چون سرایست و جان را سپنج

چنین داد پاسخ که این پرده پوست
بود مغز چند آنکه رنج اندروست

چو پالود از و جان بود بی خرد
که جان زو بپاید اگر بگذرد

بپرسید موبد ز پرهیز گفت
که از دو جهان آنکه نتوان نهفت

چنین داد پاسخ که شرم و نیاز
سزد گر ندارد خردمند آز

بپرسید کز شهریاران بپیش
بهوش و برای و بآیین و کیش

چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا

بدارای دارنده دادرس
نباشد برنج وی اندر هراس

بر امید باشد دل نیکمرد
دل بدکنش را بر از بیم کرد

سپه را بیاراید از گنج خویش
سوی بدسگال افگند رنج خویش

سخن پرسد از بخردان جهان
بد و نیک و از آشکار و نهان

بپرسید کار پرستش بچیست
بیزدان بنیکی گراینده کیست

چنین داد پاسخ که با ریک جوی
روان اندر آرد بباریک موی

نخست آنکه داند که هست و یکیست
تراز این نشان رهنمای اندکیست

وز او دار کار نیکی سپاس
بد و باشد ایمن بد و در هراس

هراس توانگر که جویی گزند
وز او ایمنی چون بود سودمند

وگر نیکدل باشی و راه جوی
بود نزد هر کس ترا آبروی

وگر بدکنش باشی و بدسگال
بد و رنج فرستد روانت همال

مباش ایچ گستاخ با این جهان
که او را ز خویش از تو دارد نهان

گراینده باشی بکردار دین
نداری بدین روزگاری گزین

خرد را کنی بر دل آموزگار
بکوشی که نیکی بود روزگار

همان نیز یار کهن کار مرد
نباشی بآزار رنگ و نبرد

غم آنجهان از پی این جهان
نباید که دارد دل بد نهان

نشینی تو همواره با بخردان
گراینده رامش جاودان

که این رامش اندر جهان بگذرد
مهندس مر او را همی بشمرد

گراینده باشی بفرهنگ ورای
بیزدان خرد بایدت رهنمای

از اندازه برنگذرانی سخن
که تو نو بکاری و گیتی کهن

بگردانت دانش ورز دوست
نبایدت با مردم بد نشست

بهیچی دل از هر چه نابود نیست
نجتایی آنرا که بخشود نیست

[illegible]

نداری بچیزی جدایی ز دوست / اکر دیده خواهد اکر مغز و پوست
اکر دوست با دوست کیرد شمار / نباید که آید میانجی بکار
چو با مرد بدخواه باید نشست / چنان کن که بکشاید او بر تو دست
چو جوید کسی راه بایستکی / هنر باید و شرم و شایستکی
نباید زبان از هنر خیره تر / دروغ از هنر نشمرد دادکر
ندارد کسی ابزکی بچیز / بخواری بناچیز دارد بچیز
وکر بدکمانی کشاید زبان / تو شدی مکن هیچ با بدکمان
وزان همچو سستی کمانی برد / وزاندانم کفتار او بکذرد
تو پاسخ مر او را باندازه کوی / سخنهای چرب آور و تازه کوی
بآزرم اکر بفکنی آب خویش / پشیمانی آید بفرجام بیش
چو بیکار باشی مشو رامشی / فکاریت بیکاری آید باهشی
بهر کار کردن ترا ننک نیست / اکر کار با بوی و با رنک نیست
بنیکی بهر کار کوشان بود / همیشه بدانش نیوشان بود
بکاری نیازی که فرجام اوی / پشیمانی و تندی آرد بروی
ببخشاید از درد بر مستمند / نیازد دلش سوی درد و کزند
خردمند کودک کند بردبار / نباشد بچشم جهاندار خوار
بداند که چندست با او هنر / باندازه یازد بهر کار سر
کرا فزون ازان دوست بستاندش / بلندی و کژی بیفزایدش
همان مرز ایزد ندارد برنج / اکرچند کردد پراکنده کنج
پرستش کند بیش و راستی / بپیچد ز بیراهی و کاستی
بدین برک و این شاخها بافتست / هنرمند دینی و یزدان پرست
همینت رای و همینت راه / بیزدان کرای و بیزدان پناه
اکر داد کر باشدی شهریار / ازو ماند اندر جهان یادکار
چنان هم که از شاه نوشیروان / که او خاک شد نام و دادش جوان
بدو کفت روشن روان کسی / که کوتاه کوید بمعنی بسی
کسی را که مغزش بود پر شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب
چو کفتار بیهوده بسیار کشت / اکرچه کرامی بود خوار کشت
چنین کوید از کفته باستان / ز کفتار و از دانش داستان

که آکاهی آمد بآباد بوم / بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده بادی که قیصر بمرد / زمین و زمان دیکری را سپرد
پر اندیشه شد جان کسری ز مرک / شد آن لعل رخساره چون زرد برک
کزین کرد از ایران فرستاده / جهاندیده مرد آزاده
فرستاد نزدیک فرزند او / بدان سبز شاخ برومند او
سخن کفت با او ز هر در بسی / کزین بد رهایی نیابد کسی
یکی نامه بنوشت با سوک و درد / پر از آب دیده دو رخساره زرد
بنزد پسر آن کشاینده شهر / جوان سرافراز و آرام دهر
که یزدان ترا زندکانی دهاد / پس از مرک او کامرانی دهاد
نزاید جز از مرک کرا جانور / سرای سپنجست و ما بر کذر
اکر باج یابیم اکر خود و ترک / رهایی نباشد هم از چنک مرک
چه قیصر چه خاقان چو آید زمان / بخاک اندر آرد سر بیکمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد / روان مسیحا ترا یار باد
شنیدم که بر نامور بخت او / نشستی بیاراستی تخت او
ز ما هر چه باید ز نیرو بخواه / ز اسب و سلیح و ز کنج و کلاه
فرستاده از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چو آمد بدرکه کشادند راه / فرستاده شاه شد پیش کاه
چو قیصر نکه کرد و عنوان بدید / ز پیش کسری دلش بردمید
جوان خیره بد چیره و نوشت / فرستاده را نیز ننمود دست
بپرسید نامش ز پرسیدنی / ز کستردنی و ز پوشیدنی
یکی جای دورش فرود آورید / بدان نامه پادشا بنکرید
یکهفته هر کس که بد رای زن / بنزدیک قیصر شدند انجمن
سرانجام کفتند ما کهتریم / ز فرمان شاه جهان نکذریم
ستایش مر او را نه بر کام بود / که شاهی مر او را بنو نام بود
بدانست کان شه جوانست و نو / بکوهر بران مرزها پیشرو
یک امسال با مرد برما متاب / بعنوان بپیچ و با او متاب
بهر کار مردی و خودکامه / بنشتم بر ناسزا نامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم / جهان سر بسر هر چه خز بوم شوم
ندارد ز شاهان کسی را بکس / چو کهتر بود شاه فریادرس
ازینکونه تا نامه آمد به بن / تمامی نوشتند رای و سخن
فرستاده شاه ایران رسید / بکوید ز ما شاه هر چه دید
از اندوه و شادی سخن هرچه کفت / غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر برفرازد ز هر مهتری
چو قرطاس رومی بیاراسته شد / بدو بر فرستاده را خواسته شد
چو بشنید دانا که شد رای راست / بیامد بدو پاسخ نامه خواست
و دانا برا خلعتی خواسته شد / ز پیکان ایوان بپیراسته شد

| | | | |
|---|---|---|---|
| بدو گفت قیصر نه من چاکرم | که از چین و هیتالیان کهترم | که مهتر سبک داشتش ناسزاست | وگر شاه تو در جهان ناسزاست |
| بزرگ آورانرا بپی دشمنست | مرا دشمن و دوست پیرامنست | چو داری تو از من بزرگی دریغ | ببی آفتاب اندر آید ز میغ |
| نه از تابش او همی کم شود | وگر خون چکاند همی کم شود | چو کار آیدم شهریارم توی | همان از پدر یادگارم توی |
| سخن هرچه دیدی بپرسی بگوی | وزین پاسخ و نامه زشتی مجوی | تنش را بخلعت بیاراسته شد | بدین باره مرزبان خواسته شد |
| فرستاده برگشت و آمد دوان | بمنزل زمانی بخفتی زمان | بیامد بنزدیک کسری رسید | بگفت آن کجا رفت و گفت و شنید |
| زگفتار او تنگدل گشت شاه | بدو گفت برخوردی از رنج راه | شنیدم که هر کو هوا پرورد | نیندیشد از کار و کیفر برد |
| که از دوست دشمن نداند همی | چنین راز دل بر تو خواند همی | که ماند که ما را همان دوستیست | وگر خون بمغز و پی و پوست نیست |
| بیزدان پاک و بخورشید و ماه | باذرگشسب و بتخت و کلاه | اگر نیز یکتن ز رومی نژادم | بمانم که باشند بر تخت شاد |
| اگر هرچه در پادشاهی اوست | ز گنج و گهر پر کند کاو پوست | نیاید سر تیغ من در نیام | حلال جهان باد بر من حرام |
| اگر سرفرازد که من قیصرم | گر از نامداران یکی مهترم | کنم زین سپس روم را نام شوم | برانگیزم آتش ز آباد بوم |
| بفرمود تا بر دهش کره نای | دمیدند با صنج و هندی درای | همان کوس بر کوه‌ها زنده پیل | ببستند و شد گرد گیتی چو نیل |
| سپاهی گذشت از در اندر بدشت | که دریای سبز اندر آن خیره گشت | ز نالیدن بوق و رنگ درفش | ز جوشن سواران زرینه کفش |
| ستاره تو گفتی بر آب اندرون | | | سپه روان شد بجواب اندرون |
| چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه | | | که پرخشم از ایران بشد با سپاه |
| بیامد ز عموریه سوی حلب | جهان شد پر آشوب جنگ حلب | سواران رومی چو سیصد هزار | حلب را گرفتند یکسر حصار |
| سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ | نبد جنگیان را فراوان درنگ | بیاراست بر هر دری منجنیق | سواران روم آنکه بد جاثلیق |
| حصار سقیلا بپرداختند | کز آنسو همی تاختن ساختند | حلب شد بکردار دریای خون | بزنهار شد لشکر باطرون |
| بدو هفته از رومیان سی هزار | گرفتند و بردند زی شهریار | بی اندازه کشته شد از ایشان دلیر | برزم اندرون چند شد دستگیر |
| بر پیش سپه کنده ای ساختند | بشبگیر هر کس در انداختند | بگنج در بسته شد بر شاه راه | فرو ماند از جنگ شاه و سپاه |
| سپهدار روزی دهانرا بخواند | وزان جنگ چندی سخنها براند | که این کار با رنج بسیار گشت | که بر آب و کنده نشاید گذشت |
| سپه را درم باید و دستگاه | همان تیغ و خفتان و رومی کلاه | سوی گنج رفتند روزی دهان | دبیران و روزی دهان جهان |
| از اندازه لشکر شهریار | کم آمد درم تنگ سیصد هزار | بیامد بر شاه موبد چو گرد | بگنج آنچه کم بود بن یاد کرد |
| دژم کرد شاه اندران کار چهر | بفرمود تا رفت بوزرجمهر | بدو گفت اگر بدره ماند تهی | چه باید مرا نام شاهنشهی |
| برو هم کنون ساروانرا بخوان | هیونان بختی فراوان بران | صد از گنج مازندران بار کن | وز او بیشتر بار دینار کن |
| بشاه جهان گفت بوزرجمهر | که ای شاه با داد و با رای و مهر | سوی گنج ایران دراز است راه | تهی دست و بیکار باشد سپاه |
| بدین شهرها کرد ما را گذست | که صد یک زمانش سپهدار بست | ز بازارگانان و دهقان درم | اگر وام خواهی بگردد دژم |
| بدین کار شد شاه همداستان | که دانای ایران برد داستان | فرستاده جست بوزرجمهر | خردمند و شادان دل و خوب چهر |
| بدو گفت از ایدر دوان بر برو | گزین کن یکی نامبردار کو | ز بازارگانان و دهقان شهر | کسی را کجا باشد از نام بهر |
| نه بر سپاه ایدر درم وام خواه | بزودی عوض ده تو از گنج شاه | بیامد فرستاده خوش سخن | که نو بود در سال و دانش کهن |
| همی بر باندیشه باریک بود | بیامد بشهری که نزدیک بود | درم خواست وام از پی شهریار | برو انجمن شد بپیدا آر |
| یکی کفشگر بود موزه فروش | بگفتار او پهن بگشاد گوش | درم چند باید بدو گفت مرد | دلاور شمار درم یاد کرد |
| بدو گفت کای پر خرد مایه دار | چهل صره هر صره صد هزار | بدو کفشگر گفت کاین من دهم | سپاسی ز گنجور بر سر نهم |
| بیاورد قپان و سنگ و درم | نبد هیچ دفتر بکار و قلم | چو بازارگانرا درم سخته شد | فرستاده از کار پردخته شد |

بدو کفشگر گفت کای خوب چهر

بدو کفشگر گفت کای خوب چهر ‌ ‌ بنجم نکویی بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست ‌ ‌ کز آزرم او در دلم خواب نیست

بگوی مگو شهریار جهان ‌ ‌ مرا شاد گرداند اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان ‌ ‌ که دارد سر مایه و فرّ آن

فرستاده گفت این ندارم برنج ‌ ‌ که کوتاه کردی مرا راه گنج
بیامد بر شاه ایران بشب ‌ ‌ وزان کفشگر زود بگشاد لب

چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس ‌ ‌ مبادم مگر پاک یزدان شناس
که در پادشاهی یکی موزه دوز ‌ ‌ بدینگونه شادست و گیتی فروز

که چندین فراوان درم بایدش ‌ ‌ مبادا که از ما ستم باشدش
نگر تا چه دارد کنون آرزوی ‌ ‌ بماناد با شاه این رای و خوی

چو وامش بتوزی درم صد هزار ‌ ‌ بدو تا بماند ز ما یادگار
بدان نیز دستان دلاور شود ‌ ‌ جهانجوی با تخت و افسر شود

مبادا که پیروزگر شهریار ‌ ‌ درفشان شود شاه پرهیزگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر ‌ ‌ که ای شاه نیک اختر خوب چهر

یکی آرزو کرده موزه فروش ‌ ‌ اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت ‌ ‌ که شاه جهان با خرد باد جفت

یکی پور دارم رسیده بجای ‌ ‌ بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدان دستگیر ‌ ‌ که این پاک فرزند گردد دبیر

زیزدان بخواهد همی جان شاه ‌ ‌ که جاوید بادا سر او ارگاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد ‌ ‌ چرا دیو چشم ترا تیره کرد

برو همچنان بار کن آن شتر ‌ ‌ مبادا کزو سیم خواهیم و دُر
چو بازارگان بچه گردد دبیر ‌ ‌ هنرمند و با دانش و یادگیر

چو فرزند ما بر نشیند بتخت ‌ ‌ دبیرش بباید پیروزبخت
هنر یابد از مرد موزه فروش ‌ ‌ سپارد بدو چشم بینا و گوش

بدست خردمند مرد نژاد ‌ ‌ نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس ‌ ‌ چو پاسخ دهندش نپذیرد سپاس

بما بر پس از مرگ نفرین بود ‌ ‌ چو آیین این روزگار این بود
نخواهیم روزی بدین چند داد ‌ ‌ درم زو مخواه و مکن هیچ یاد

هم اکنون درم باز گردان ز راه ‌ ‌ ز گنج آور از موزه دوزان مخواه
فرستاده برگشت و شد با درم ‌ ‌ دل کفشگر زان درم پر ز غم

شب آمد غمی شد ز گفتار شاه ‌ ‌ خروش جرس خواست از بارگاه
طلایه پراکنده بر گرد دشت ‌ ‌ همه شب همی گرد لشکر بگشت

ز ماهی چو خورشید بنمود تاج ‌ ‌ برافگند خلعت زمین از عاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز ‌ ‌ بیامد بر شاه گردن فراز

چو پیغمبر قیصر آمد ز راه ‌ ‌ برازنده پوزش کنان با کلاه
هم آنکه فرستاده آمد دوان ‌ ‌ نیایش کنان پیش نوشیروان

چو روی و سر و تاج کسری بدید ‌ ‌ یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدل گفت کاینت سزاوار شاه ‌ ‌ بشاهی سزدی و چندین سپاه

وزان فیلسوفان رومی چهل ‌ ‌ زبان پر ز گفتار و پر باد دل
ز دینار با هر کسی صد هزار ‌ ‌ نثار آوریده بر شهریار

برفتند ناکام پیچان چو مار ‌ ‌ چو دیدند آن فرخ شهریار
شهنشاه چون دید بنواختشان ‌ ‌ بآیین یکی جایگه ساختشان

سخن گفت گوینده پیشرو ‌ ‌ که این شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و ناسپرده جهان ‌ ‌ نداند همی آشکار و نهان

همه سر بسر باژدار تواند ‌ ‌ پرستار و در زینهار تواند
ترا روم و ایران و ایران چه روم ‌ ‌ جدایی چرا باید این مرز و بوم

خرد در زمانه شهنشاه راست ‌ ‌ وزو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی چه در هند شاه ‌ ‌ بدیدند پای تخت و کلاه

اگر کودکی نارسیده بجای ‌ ‌ سخن گفت بی دانش و رهنمای
ندارد شهنشاه ازو کین و درد ‌ ‌ که شادست ازو گنبد لاجورد

همین باژ روم آنکه بود از نخست ‌ ‌ بیازیم عهدی بباید درست
بخندید نوشیروان زان سخن ‌ ‌ که گشت اینچنین کارهای کهن

بدو گفت اگر نامور کودکست ‌ ‌ خرد با سخن نزد او اندکست
چه قیصر چه آن پیشتر از طرون ‌ ‌ زبانش روان ار گرفته زبون

همه هوشمندان اسکندری ‌ ‌ گرفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما ‌ ‌ بپیچد دل از رای و فرمان ما

از آباد بومش بر آریم خاک ‌ ‌ ز گنج و ز لشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس ‌ ‌ چنان چون بود مردم چاپلوس

که ای شاه پیروز برتر منش ‌ ‌ ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج تو ایم ‌ ‌ همه پاسبانان گنج تو ایم

چو خشنود گردد ز ما شهریار ‌ ‌ بباشیم با کام و بهروزگار
ز رنجی که آید شهنشاه برد ‌ ‌ همه روم او را ندیدند خرد

ز دینار پر کرده ده چرم گاو ‌ ‌ بگنج آوریم از پی باژ و ساو
یکی و پپیش فرمانرواست ‌ ‌ بدین در زما گرچه آن ناسزاست

ببد شاه چندی بدان رزمگاه ‌ ‌ چو آسوده شد شهریار و سپاه
همه رومیان پیش موبد شدند ‌ ‌ خروشان و با اختر بد بدند

فراوان زهر گونه سخن راندند / همان راز قیصر برو خواندند
ز دینار خواندند و از کاخ پست / زکاری که آرام روم اندرست
چنین گفت موبد که گر زین دهید / زدیبا چه مایه بران بر نهید
بهنگام برگشتن شهریار / زدیبای زربفت با یک هزار
که خلعت بود شاه را هر زمان / چه با مهتر و چند با کهتران
بر این بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
چنین داد پاسخ که از کاخ گنج / سرافراز دستور باشد برنج
بیامد بر شاه نوشیروان / همان قیصر روم شاه جوان
بگوید بر خسرو دادگر / که هر سال چندین فرستیم زر
ببندد بر آن عهد و پیمان کند / از اندیشه ما را دل آسان کند
که خسرو نگردد ازین مرز و بوم / مگر پیش آید همی شاه روم
برفت آنزمان فیلسوف کهن / بقیصر بسایند یکسر سخن
چو قیصر ازیشان سخنها شنید / سوی شاه رفتش همان گه دید
بگفتا بر این کار فرمان برم / ز خسرو همی بر فراز دو سرم
گرایشت و یاور بود دادگر / زمانه بنامش ببندد کمر
چنان کار او رام گردد بکام / که بر چرخ گردون بساید کلام
ور اخاک پی مشک سارا بود / کلوخ زمینش ثریا بود
جهان پیش او سر بخدمت نهد / و را بخت فرخنده پاسخ دهد
بدیدار چون آید جهان را نیاز / ستاره ز گردون برندش نماز
چنان چون بخواهد بپاید روان / بکردار فرخنده نوشیروان
که چون او دگر شاه گیتی نبد / نه هر کز سخنگوی دانا شنید
چو قیصر بیامد بر شهریار / ورا داد هم در زمان شاه بار
بدید آن سر و تاج کسری بناز / دو تا گشت رومی و بردش نماز
همی آفرین خواند بر فر شاه / نشاندش جهاندار در پیشگاه
چو نزدیک خود شاه بنشاختش / فزونتر ز اندازه بنواختش
بکسری چنین گفت قیصر که شاه / نباید که بیند ز بنده گناه
بدین آمدن شاه را سوی روم / یله کردن مرز ایران و بوم
کز آن فر او مرز ما شاد گشت / که با در چمن سرو آزاد گشت
بدو گفت کسری که مندیش ازین / کز این رنج ما را بدل نیست کین
چه باید ز بایستگی آن بخواه / ز تخت و ز مهر و ز گنج و سپاه
چو قیصر شنید این زمین بوسه داد / ز کسری دلش گشت خرسند و شاد
چه بایست گفتش همه گفته شد / زبان آن کجا پیشتر گفته شد
چو کرد آنزمان قیصر روم رای / کز آنجا یکی باز گردد بجای
بدان فیلسوفان سخن گفت ازین / که دستوری از شاه ایران زمین
چو پایم از آن پس بباید شدن / ازین پیش ایدر نباید بدن
چو گردون بیالود غالیه بروی / بکافور شب را بپوشید موی
بر شاه شد قیصر از بامداد / و را خسرو نامور بار داد
چو کسری ورا شکرلب دید گفت / که با خرمی باد جان تو جفت
اگر رفت خواهی تو کام تو باد / برو شادمان زود از بامداد
بر این بر نهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
ببد چندی شاه بدان رزمگاه / چو آسوده شد شهریار و سپاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که داند شمار و نوشت و شمرد
سپاهی بدو داد تا باز روم / بخواهد سپارد با باد بوم
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت پیش اندرون
همه یکسر آباد با سیم و زر / بزرین ستام و بزرین کمر
پسش پرنیانی درفش اندرون / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین شداست / کمرهای گوهر چو روشن شدست
چو نزدیک شهر آمد ایران سپاه / پیاده بشد تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بدان شاه پیدا بداد و دین
هر آنکو بد از موبد نامدار / برو کرد یاقوت و گوهر نثار
همه پیش کسری پیاده شدند / کمربسته و دلگشاده شدند
هر آنکس که بهبود با شاه راد / پذیره شدندش فراوان سپاه
چو شنگ اندر آمد بجای نشست / بمهتری شاه بنمود دست
سر آمد سخن گفتن موزه دوز / ز ماه محرم گذشته سه روز
سراینده دهقان آموزگار / چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی با خرامیم و گه با نهیب
سرانجام بستر بود تیره خاک / یکی را فراز و یکی را مغاک
نشانی ندادیم از آن رفتگان / که پیدا رو شادان اگر خفتگان
بدان گیتی ارچند شان برگ نیست / همان بهتر آزادی از مرگ نیست
اگر صد بود سال اگر سی و پنج / یکی شد چو یاد آیدت روز رنج
چه آنکس که گوید خرام بناز / چه گوید در گنج آز و نیاز
کسی را ندیدیم بمرگ آرزوی / ز بی راه و ز مردم نیکخوی

چه مردم چه اهریمن بت پرست / ز مرگند بر سر نهاده دو دست
چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک / می و جام و آرام شد بی نمک
ببندد دل اندر سپنجی سرای / خرد یافته مردم پاکرای
بگاه بسیچیدن مرگ می / چو پیراهن شعر باشد بدی
فسرده تن اندر میان گناه / وز آن نوش فردوس گم کرده راه
ز یاران بسی ماند و چندی گذشت / تو با جام همواره مانده بدست
ز بد کردن آمد بحاصل زیان / بود انده و غم بوی در نهان
باغاز اگر کار خود ار بنگری / ابی شک بفرجام کیفر بری
مشو شادمان گر بدی کرده / کر آزرده کردی چو خود کرده
بآخر ترا رفتن آید بدان / اگر چند اید بروی سالیان
بیفزای نیکی تو تا ایدری / که کردی ازان شاد چون بگذری
چو گفتار و کردار ازین روزگار / نماند اندر جهان یادگار
امان خواهم از کردگار جهان / که چندان بماند دلم شادمان
که این داستانها و چندین سخن / گذشته بر او سالیان کهن
زگاه کیومرث تا یزدگرد / ز لفظ من آید پراگنده گرد
به پیوندم و باغ بی خو کنم / سخنهای شاهنشهان نو کنم
نماناکه دل را ندارم برنج / و گر بگذرم زین سرای سپنج
که باشد ز من یادگار این سخن / گذشته بر او سال و گشته کهن
چه گوید کنون مرد روشن روان / ز رای جهاندار نوشیروان
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار / پر اندیشه مرگ شد شهریار
جهانرا همی کدخدای بجست / که پیراهن داد پوشد نخست
دگر کو بد اندیش بر مهان / بود راد و بی رنج و روشن روان
پسر بد مر او را که نمایدش / همه راد و بینادل و شاه فش
بمردی و گردی و فرهنگ و رای / جوانان با دانش پاکرای
از ایشان خردمند و مهتر بسال / گرانمایه هرمزد بد بی همال
سرافراز و با دانش و نیک خوی / بر آزادگان بر بگسترده مهر
بفرمود کسری بکار آگهان / که جویند راز سپهر جهان
نگهدار شدی بروز و شب / و گر داستان را گشادی دو لب
ز کاری که کردی بدی یا بهی / رسیدی بشاه جهان آگهی
ببوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که کاری همی داشتم در نهفت
زهفتاد چون سالیان برگذشت / سر و موی مشکین چو کافور گشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / جهان را بباید یکی کدخدای
که بخشایش آرد بدرویش بر / بر بیگانه و مردم خویش بر
ببخشد بپرهیزد از رنج گنج / ببندد دل اندر سرای سپنج
همیشه بنیکی بود رای او / ابر گاه شاهان سزد جای او
سپاسم ز یزدان که فرزند هست / خردمند و دانا و یزدان پرست
وز ایشان بهرمز دنازان ترم / برای و بهوشش نوازان ترم
ز بخشایش و دانش و راستی / نه بینم همی در دلش کاستی
کنون موبدان و ردان را بخواه / کسی کو کند سوی دانش نگاه
بدانش ورا آزمایش کنید / هنر بر هنر بر فزایش کنید
شدند اندران موبدان انجمن / ز هر بد پژوهیده و رای زن
جهانجوی هرمزد را خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر / که ای شاه نیک اختر خوب چهر
چه دانی بگو تا که جان خرد / شود روشن و کالبد برخورد
چنین داد پاسخ که دانش بهست / که داننده بر مهتران بر مهست
بدانش بود مرد را ایمنی / ببندد ز بد دست اهریمنی
دگر بردباری و بخشایش است / که تن را بدو نام و آرایش است
فزونتر سه دیگر کسی داد کرد / شکیبا و جویای دین و هنر
بپرسید کز چه بود سودمند / کدامست و مرد از چه گردد بلند
چنین داد پاسخ که آن از نخست / بنیک و بد آزرم هرگز نجست
بکوشید تا بر دل هر کسی / از و رنج بردن نباشد بسی
چنین گفت موبد که شاه زمین / سخن راند از پادشاهی و دین
یکی این جهان بر بد پادشا / خردمند باشد برین بر گوا
چنین داد پاسخ که گفتم همین / شنید این ز من مردم پاکدین
جهاندار پیدا جهانرا نهاد / دگر هر کسی دین دیگر گزید
یکی بت پرست و دگر پاکدین / یکی گفت نفرین بر آذرین
ز گفتار دیوان نگردد جهان / بگو آنچه رایت بود در نهان
هر آنکه که شد تخت بی پادشا / خردمند دنیا نیارد بها
چو بی دین بود پادشا هم چنین / نیابد ز گیتی بسی آفرین
بود دین و شاهی چو با تن روان / بدین هر دوان رای دارد جوان
یکی گفت کای شاه خرم جهان / سخن راند چندین ز پیش مهان
یکی آنکه گفتی زمانه تنم / بد و نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان / همان باز گردد ز دور و نهان
چنین داد پاسخ که آری رواست / که تاج زمانه سر پادشاست

جهان از چنین شهریاران سزد / ازیرا چنین بر سر افسر نهد
دگر گفت کای شاه گردنفراز / ترا پادشاهی و عمر دراز
بود روز پنج ای سواران / که نامد برت موبد موبدان
بگفتا بدین نیست آزار من / که او هست مشغول در کار من
یکی گفت کای شاه خورشیدفر / که چون تو جهان شاه نامد دگر
یکی مرد بینیم جوینده داد / که آمد بدرگاه هر بامداد
بیکسه نمیکرد از کار او / ندانیم کز چیست آزار او
چنین داد پاسخ که اندر جهیز / ورا دزد بر دست بیمر جهیز
بدو داده ام همچنان من گنج / بدان تا نباشد روانش برنج
…ی از بهر آن دارم او را بدر / که دزدان بیابد شناسد بمکر
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد / خداوند بخشش خداوند داد
ز گاه کیومرث تا این زمان / چو تو شاه نسپرد گاه جهان
بگفتا سپاسم بدین از خدای / که چون تان بود چیز گویا ستای
گذشتم ز توقیع نوشیروان / جهان پیر و اندیشه او جوان
مرا طبع شگفت اگر تیز گشت / بتندی چنین آتش آمیز گشت
همی گفتم این نامه را چندگاه / نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت / ستایش ز آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد / سپهر از سر تاج او شاد باد
جهان بسته از بت پرستان هند / بتیغی که خوانند وتنی پرند
یکی نام آن خسرو دادگر / نبشتن بفرمود نزد دبیر
زشاه سرافراز خورشیدگاه / بزرگ و سرافراز بهرام شاه
جهاندار بادا دستی کنش / فشانده گنج بی سرزنش
فرازنده نام و تخت قباد / گرانمایه تاج و شمشیر و داد
که با فر و برز است و فرهنگ و نام / ز تاج بزرگی رسیده بکام
سوی هرمزد پاک فرزند ما / پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بود شاد و پیروز بخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت
بماه خجسته بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / چنان هم که ما یافتیم از پدر
همان آفرین نیز کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند باش و بی آزار باش
بدانش فزای و بیزدان گرای / که او باد جان ترا رهنمای
بپرسیدم از مرد نیکو سخن / کسی کو ببال و خرد بد کهن
که از ما بیزدان که نزدیکتر / گر از داور راه باریکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین / چو خواهی ز پروردگار آفرین
که نادان فروغی ندارد ز خاک / بدانش پسندیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و پیروز بخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاکت بپیمان شکن را کفن
ببادافره بیگناهان مکوش / بگفتار بدگوی مسپار گوش
بهر کار فرمان مکن جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبانرا مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که بخت تو گیرد فروغ
وگر زیردستی شود گنجدار / تو آنرا از آن گنج بی رنج دار
که چیز کسان دشمن گنج تست / بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر زیردستی بود مایه دار / همان شهریارش بود تیماردار
همه در پناه تو باید نشست / اگر شهریاری اگر زیردست
چو نیکی کند با تو پاداش کن / ابا دشمن و دوست پرخاش کن
وگر کردی اندر جهان ارجمند / نه درد تن اندیش و درد گزند
سرای سپنجست هرچون که هست / بدو ماندن ایمن نباید نشست
هنرجوی و با مرد دانا نشین / چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بدانش دو دست ستیزه ببند / چو خواهی که از بد نیابی گزند
گرامی کن آنرا که در پیش تو / سپر کرد جان بداندیش تو
خزینه باندازه گنج کن / دل از بیشی گنج بی رنج کن
بکردار شاهان پیشین نگر / نباید که باشی بجز دادگر
که نفرین بود بهر بیداد شاه / تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره ایزدی باز جوی از بهی
همیشه یکی دانشی پیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن نیز از وی کم و بیش یاد
بدشمن سپردن ترا دوستدار / دو کار آیدت پیش دشخوار و خوار
سلیح تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد
مده مردی آز را ساز جنگ / که چون باز جویی نیابد بچنگ
ببخشای بر مردم مستمند / ز بد دور باش و بترس از گزند
همیشه نهانی دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز بروی
همان نیز دادن باندازه کن / ز مردم جهاندیده دین تازه کن
سوی دین گرای و بدین دار چشم / که بیدین بود مرد را داد و خشم

کجا آن سر و تاج شاهنشهان
کجا آن بزرگان خسرو نهان

ازیشان سخن یادگارست و بس
سرای سپنجی نماند بکس

کزافه مفرمای خون ریختن
دگر جنگرا لشکر انگیختن

نگه کن بدین نامهٔ پندمند
دل اندر سرای سپنجی مبند

من این نامه را نیکوی خواستم
بدانش دلت را بیاراستم

برای خداوند خورشید و ماه
ز خود دور کن دیو را دستگاه

بروز و شب این نامه را پیش دار
خرد را بداد آور خویش دار

اگر یادگاری کنی در جهان
ز نامت بزرگی نگردد نهان

که چون شاه کم کرد دارد روزگار
بود نام نیکو ازو یادگار

شناسد ترا هر که یاد آورد
بران نام تو آفرین گسترد

خداوند گیتی پناه تو باد
زمان و زمین نیکخواه تو باد

بکام تو گرداد چرخ بلند
ز تو آز من دور و دور از گزند

جهان چون تراکام بادا جهان
ز تو دور بادا بد بدگمان

زمانه ترا جاودان بنده باد
همه بدسگالت سرافگنده باد

بچرخ نهم اختر بخت تو
مه و مشتری پایهٔ تخت تو

ز تاج تو رخشنده گشته جهان
بد سگالی بپیشکارت نهان

شهنشاه کز داد و رای خرد
بکوشد که تا شرم پیش آورد

دلیری بزرم اندرون ایزدیست
بود پاکدینی و یزدان پرست

بگیتی نگر کاین هنرها کراست
چو دیدی ستایش مر او را سزاست

بخوی آنکه چون مشتری در شنست
جهانجوی با تیغ و با جوشن است

جهان بسته از مردم بت پرست
زد پای دین بر دل آذین بت

کنون لاجرم جود موجود گشت
چو شاه جهانگیر محمود گشت

اگر بزم جویدمی یا نبرد
جهانبخش را این بود کارکرد

ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد
زمانه بدیدار او شاد باد

یکی پیر بد پهلوانی سخن
بگفتار و کردار گشته کهن

چنین گوید از دفتر پهلوان
که پرسید موبد ز نوشین‌روان

که آن چیست کز کردگار جهان
بخواهد پرستنده اندر نهان

بدان آرزو نیز پاسخ دهد
بپاسخ ورا بخت فرخ دهد

یکی دست برداشته زاسمان
همی خواهد از کردگار جهان

نیابد بخواهش همی آرزوی
دو چشمش پر از آب و پرچین بروی

بموبد چنین گفت پیروز شاه
فزونی ز یزدان باندازه خواه

چو خواهش ز اندازه بیرون شود
ازان آرزو دل پر از خون شود

بپرسید نیکی کرا در خوراست
بنام بزرگی که زیباتر است

چنین داد پاسخ که هر کس که گنج
بیاگند یابد بنابوده رنج

ببخشش نباشد سزاوار بخت
زمان تا زمان تیره گرددش بخت

بهوش و ببخشش بود مرد مه
تو گر گنج داری ببخش و منه

خرد را بگفتا که بنیاد چیست
بشاخ و ببرگ خرد شاد کیست

چنین داد پاسخ که داناست شاد
دگر آنکه شرمش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سودمند
کدامست پیدانش و بیگزند

چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بپرورد جان را همی پرورد

ز بیشی خرد جان بود سودمند
نگیتش تیمار و گرم و گزند

بپرسید دانش بر از فر شاه
که فر و بزرگیست زیبای گاه

چنین داد پاسخ که دانا نهم
بگیرد جهان سر بسر زیر پر

خرد باید و نام و شرم و نژاد
بدین چار گیرد جهان از تو یاد

ز شاهان که بودند زیبای تخت
کدامست وازکیست ناشاد بخت

چنین داد پاسخ که باری بخت
بباید ز شاه جهان داد جست

کراز بخشش و دانش و سیم و گاه
دلش پر ز بخشایش و داد خواه

ششم بس که او را دهد مهتری
چو باشد سزاوار بر بهتری

بهفتم که نیک و بد اندر جهان
سخنها بر او بر نماند نهان

بهشتم که دشمن بداند ز دوست
بی آزاری از شهریاران نکوست

بپرسید هنگام شاهان نمان
نبودی چنین پیش آتش دراز

شما را ستایش فزونست ازین
خروش و نیایش فزونست ازین

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
پرستنده را سر برآرد ز خاک

فلک را اگر بنده او کند
جهان را همه بنده او کند

کر این بنده او واندازد بها
مبادا ز درد و ز سختی رها

بپرسید ازو تا شدی بی نیاز
سپاس فزون چیست بر کردگار

کزان مر ترا رامش افزونترست
دل بدسگالت پر از خونترست

چنین داد پاسخ که از کردگار
سپاس آنکه گشتیم بر روزگار

کسی پیش من بر فزونی بخت
از آواز من دست بدها نشت

زبون بود بدخواه در جنگ من
چو گوپال من دید و آهنگ من

بپرسید در جنگ خاور زمی
چنان نیز جنگ و دلاور بدی

چو با خسرو ساختی کار جنگ
شکیبایی آراستی به درنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان
نیندیشد از ژنده پیل ژیان

هر آنگه که سال اندر آمد نشست
بر پیش مدارا بباید نشست

سپاس از جهاندار پروردگار / کز اویست نیک و بد روزگار
که آنرو ز زور و هنر خواستیم / بد و نیک او خوار نگذاشتیم

کنون روز بهری بدانندگی / برای و بگنج و بخشندگی
جهان زیر آیین و فرهنگ ماست / سپهر روان جوشن جنگ ماست

بپرسید شاهان پیشین دراز / سخن خواست شد آشکارا و راز
شما را سخن گفت و داد بیش / فزون داری از نامداران پیش

چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا یار پروردگار
ندارد تن خویش با رنج و درد / جهان را نگهبان هر آنکس که کرد

بپرسید شاهان پیشین بزم / نبودند با جان با اندوه و رزم
چنین داد پاسخ که ایشان بکام / نکردند هرگز بدل شادکام

مرا نام بر جام چه روشدست / روانم زمانه پذیره شدست
بپرسید کز پیش شاهان بلند / تن خویش را نگهبان بُدند

بدارو ی درمان بکار پزشک / بپالود باید بدارو سرشک
چنین داد پاسخ که بیمر زبان / که پیش آید از گردش آسمان

بجایست دارو نیاید بکار / نگه داردش گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز / زمانه نگردد به پرهیز باز

بپرسید از و نامور شهریار / که از مردمان کیست امیدوار
بدو گفت آنکس که کوشاتر است / دو کوشش بدانش نیوشاتر است

بپرسید از و شهریار جهان / از آگاهی نیک و بد در نهان
چنین داد پاسخ که از آگهی / فراوان بود گز و مغزش تهی

مگر آنکه گفتند خاکت جای / ندانم که چونت دیگر سرای
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست و ما زو چه داریم بهر

چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که بیدارتر / پسندیده تر مرد و هشیارتر

بگیتی کدامست با من بگوی / که بفزاید از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ که دانای پیر / که با آزمایش بود یادگیر

بدو گفت کسری که دانش گراست / که دارد بدانش همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم / بود ایمن و باشدش زر و سیم

بدو گفت کار جهان سر بسر / کدامست مرد پسندیده تر
چنین داد پاسخ کسی کو نیاز / بپوشد همان رشک با ننگ و آز

همان کین و رشکش بماند نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
ز مرد شکیبا بپرسید شاه / که از صبر دارد به سر بر کلاه

چنین گفت کانکس که نومید گشت / ز بخت و ز جانش چو نجور سنگ گشت
دگر آنکه روزش بباید شمرد / بکار بزرگ اندرون دستبرد

بدو گفت غم بر دل کیست بیش / کز اندوه سیر آید از جان خویش
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت / بیفتاد و نومید گردد ز تخت

بپرسید از و شهریار بلند / که از ما که دارد دلی مستمند
چنین گفت کانکو خردمند نیست / توانگر کسی را که فرزند نیست

بپرسید شاه از دل مستمند / نشسته بگرم اندرون با گزند
چنین داد پاسخ که آن پادشا / که گردد بر او ابلهی پادشا

بدو گفت نومیدتر کس کدام / که دارد توانایی و نیک نام
چنین گفت کانکو ز گاه بزرگ / بیفتد بماند نژند و سترگ

بپرسید از و شاه نوشیروان / که ای بخت پیدا و دولت جوان
که دانی که با نام و آرایش است / که او از در مهر و بخشایش است

بدو گفت مرد فراوان گناه / گنهکار و درویش و بیدستگاه
بپرسید و گفتش که بر کوی راست / که تا از گذشته پشیمان کراست

چنین داد پاسخ که آن تیره ترک / که بر سر نهد پادشا رود مرک
پشیمان کند دل شود پر هراس / که جانش بیزدان بود ناسپاس

و دیگر که کردار دارد بسی / بنزدیک آن ناسپاسی کسی
بپرسید و گفت ای خرد یافته / هنرها یک اندر دگر بافته

چه دانی که رفتن بود سودمند / همان بر دل هر کسی ارجمند
چنین داد پاسخ که چون شلده سُت / بود دل پر از شادمانی نخت

چو از دهر درویشی بستی بود / همان آرزو و شلدستی بود
بپرسید و گفتش که از آرزوی / چه بیش است پیدا کن ای نیکجوی

بدو گفت چون سرفرازی بود / همان آرزو بی نیازی بود
چو از بی نیازی بود تن درست / نباید جز از کام دل چیز جست

ازان پس چنین گفت با رهنمون / که بر دل چه اندیشه باشد فزون
چنین داد پاسخ که این ره آری / بیاز خردمند با راهجوی

یکی آنکه اندیشه از بد بود / مگر بر تنش بشکند بد رسد
بترسد ز کار فریبنده دوست / که با مغز چون خواهد او گوشت پوست

سه دیگر ز بیدادگر پادشا / که بیکار نشناسد از پارسا
چه نیکو بود گردش روزگار / خرد یافته راه آموزگار

جهان روشن و پادشا دادگر / ز گردون نیابی فزون زین هنر
بپرسیدش از دین و از راستی / کز و دور باشد کژی و کاستی

بدو گفت شاها بدین کدخدای / کز و نیک بادا دگر کدخدای
همان دود از و کژی و راه دیو / بترسیدم یکسر ز کیهان خدیو

بفرمان یزدان نهم دو گوش

بفرمان یزدان نهاده دو گوش | وز ایشان نباشد کسی دین فروش
وزان پس بپرسید از پادشا | که فرمان روان کیست بر پارسا

وز ایشان کدامند پیروز بخت | که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین گفت کانکو بود دادگر | خرد دارد و داد و شرم و هنر

بپرسید از دوستان کهن | که باشند هم گوشه و هم سخن
چنین داد پاسخ که از مرد دوست | جوانمردی و داد دادن نکوست

نخواهد تو را بد بآزرم کس | بسختی بود یار و فریادرس
بدو گفت کزری کرا دوست بیش | کسی را که باشد ز پیکان خویش

چنین داد پاسخ که از نیکدل | جدایی نخواهم جز از سنگدل
دگر آنکه گو نوازنده تر | نکوتر بکردار و سازنده تر

بدو گفت دشمن کرا بیشتر | که باشد بد و بر بد اندیشتر
چنین داد پاسخ که بر ترمنش | که باشد فراوان بدو سرزنش

هم آنکس که آواز دارد درشت | بر آژنگ رخسار و بسته دو مشت
بدو گفت تا جاودان دوست کیست | ز درد جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک | نخواهد جدا بودن از یار نیک
چه ماند بدو گفت جاوید چیز | که آن چیز کمی نگیرد بنیز

چنین داد پاسخ که انباز درد | نخاهد نورزد بترسد ز درد
بدو گفت کزری که روشن ترست | که بر تارک هر کسی افسرست

بدو گفت کاین جان دانا بود | که بر آرزوها توانا بود
بدو گفت شه کای خداوند مهر | چه باشد به پنهان فزون از سپهر

بگفتش یکی شاه بخشنده دست | و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش که بازیب تر | کز او برفراز خردمند سر

چنین داد پاسخ که ای پادشا | مده گنج هرگز بنا پارسا
چو کردار با ناسپاسان کنی | همه خشت خشک اندر آب افکنی

بدو گفت کاندر جهان چیست رنج | کز او کم شود مرد را آز گنج
چنین داد پاسخ که ای شهریار | همیشه دلت باد چون نوبهار

پرستنده شاه بدخو ز رنج | نخواهد تن و زندگانی و گنج
بپرسید و گفتش چه دیدی شگفت | کز آن برتر اندازه نتوان گرفت

چنین گفت با شاه بوزرجمهر | که یکسر شگفت است کردار سپهر
یکی مرد بینی تو با دستگاه | رسیده کلاهش بابر سیاه

که او دست چپ را نداند ز راست | به بخشش فزونی نداند ز کاست
یکی گردش آسمان بلند | بگوید ستاره که چونست و چند

فلک رهنمونش به بختی بود | همه بهر او شور بختی بود
کرانتر چه دانی بدو گفت شاه | چنین داد پاسخ که سنگ گناه

بپرسید کز برترین کارها | ز گفتار هم از کردارها
کدامست با نیک و با سرزنش | که خواند ورا هر کسی بدکنش

چنین داد پاسخ که رفتن شاه | ستیهیدن مردم بی گناه
زنانی که ایشان ندارند شرم | بگفتن ندارند آوای نرم

توانگر که تنگی کند در خورش | دریغ آیدش پوشش و پرورش
همان نیک مردان که تندی کنند | وگر تنگدستان بلندی کنند

دریغ آنکه پیرنک و شتی خوار | چه برنا بکار و چه بر شهریار
بگیتی ز نیکی چه بهتر گفت | هم از آشکار و هم اندر نهفت

کز و مرد دانسته جوشن کند | روان را بدان چیز روشن کند
چنین داد پاسخ که کوشا بدین | ز گیتی نیابد مگر آفرین

دگر آنکه دارد ز یزدان سپاس | بود دانش مرد نیکی شناس
بدو گفت کسری که کردن چه به | که نا کرده از شاه و از مرد مه

چه بهتر ز فرمودن و داشتن | دگر مرد را خوار نگذاشتن
چه بهتر که او باز دانیم چنگ | گرفته چه بهتر ز بهر درنگ

بپاسخ نگه داشتش گفت چشم | چو خواهی که با تو نرانند خشم
دگر آنکه بیدار داری روان | نکوشی به بد کارها تا توان

فروهشته کین برگرفته امید | بتابد روان زو بکردار شید
ز گاه بزه چند یابی مزه | بیفکن مزه دور باش از بزه

سپاس از خداوند خورشید و ماه | که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه
چو این کار دلگیرت آمد ببن | ز شطرنج باید که رانی سخن

چنین گفت موبد که بگرون شاه | بدان پایه رومی بیاراست گاه

بیاویخت تاج از بر تخت عاج | همه ساج عاج و همه عاج ساج

همه برج ماه و همه گاه شاه | همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان | ز بلخ و ز گرمان و از گوزبان

چنین آگهی یافت شاه جهان | ز گفتار بیدار کارآگهان
که آمد فرستاده شاه هند | ابا پیل و چتر و سواران سند

شتر وار بارست با او هزار | همی بار جوید بر شهریار
همانگه چو بشنید بیدار شاه | پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد بر شهریار بزرگ | فرستاده نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت | جهان آفرین را ستایش گرفت

گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر با پیل و با گوشوار
بیاراسته چتر هندی بزر / بر او بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان ببار اندرون سیم و زر / چه از مشک و عنبر چه از عود تر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای / ز هر کشوری آوریده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار خورشید بخت
ز چیزی که گیرند از آن باژ و باج / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند / نبشته بنوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج
چنین داد پیغام هندی بدر / که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج پیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند
بدانند هر مهره را بنام / که چون راند و خانه او کدام
پیاده براند و پیل و سپاه / رخ و اسب و فرزین و رفتار شاه
گر این نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر فسون آورند
همان باژ و ساوی که فرمود شاه / بخوبی فرستیم بدان بارگاه
وگر نامداران ایران گروه / ازین دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش ما ندارید تاو / نخواهید ازین بوم و بر باژ و ساو
همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نام بردار چیز
دل و گوش کسری بداننده داد / سخنها بدو کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره نگه کرد چندی نگاه
ز نخش یکی مهره عاج بود / پر از رنگ و پیکر دگر ساج بود
بپرسید ازو شاه بیدار بخت / ازان پیکر مهره و شکل تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه راه و رسم دگر کارزار
ببینی چو بینی ببازیش رام / رخ و رای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یکهفته ما را زمان / بیاییم هشتم بروشن روان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند
بر دو موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس نطع شطرنج پیش / نگه کرد هر کس باندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدگر تاختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر پر آژنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
وزان سخن تنگ و ناکام دید / بآغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کای پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تندرست
کنون رای قنوج گوید که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی ازین بتر بر موبدان / بدرگاه و بر شاه و بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی جست بازی چپ و دست راست / همی راند تا جای هر یک کجاست
بیکروز و یکشب چو بازی بیافت / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروز بخت / نگه کردم این مهره و شکل تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای / ببخت بلند جهان کدخدای
فرستاده رای را پیش خواه / کسی را که دارند مارا نگاه
شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاهست گویی درست
ز گفتار او شاد شد شهریار / ورا نیک پی خواند و بهروزگار
بفرمود تا موبدان و ردان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده رای را پیش خواند / بران نامور بارگاهش نشاند
فرستاده را گفت بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم بجای
مرا گفت کاین مهره ساج و عاج / ببر پیش کسری خداوند تاج
بگویش که با موبد و رایزن / بنه پیش و بنشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورند / پسندیده و دلربای آورند
همین برده و بدره و باژ و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه و فرزانگان این بجای / نیارند و این را ندانند پای
بدانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج و مردان و تخت بلند
نباید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان دانا برنج
چو بینند دل و رای باریک ما / فزونتر فرستند نزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاکدل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار من / همین رای سالار هشیار من
بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه
هشیوار دستور بر دست شاه / بقلب اندرونش نماینده راه
چپ و راستش برکشیده سوار / پیاده به پیش اندرون نیزه دار

مبارز که اسب افکند بر دو روی
بدست چپ و راست صف شوخ جوی

وزاو برتر اسپان جنگی بپای
همان پیل جنگی و بالای رای

بیاراسته پیل جنگی دو روی
بجنگ اندرون همگنان کرده خوی

چو بوزرجمهر آن سپه را براند
همه انجمن در شگفتی بماند

غمی شد فرستادهٔ هند سخت
بماند اندر آن مرد پیدا ز بخت

شگفت اندر آن مرد جادو بماند
دلش را باندیشه اندر نشاند

که این تخت شطرنج هرگز ندید
نه از کاردانان پیشین شنید

چگونه فراز آمدش رای این
بگیتی بگیرد کسی جای این

چنان گشت کسری ز بوزرجمهر
که گفتی بدو بخت بنمود چهر

یکی جام فرمود پس شهریار
که کردند پر کوهر شاهوار

یکی بدره دینار و اسپی بزین
بدو داد و کردش بسی آفرین

بشد مرد دانا بآرام خویش
یکی تخت و پرگار بنهاد پیش

نگه کرد جایی که تاریکته
وز او کرد اندیشه باریکته

بشطرنج و اندیشهٔ هندوان
نگه کرد و بفزود رنج روان

خرد با دل روشن انباز کرد
باندیشه مر نرد را ساز کرد

بفرمود کردن دو مهره ز عاج
یکی پیکر عاج همرنگ ساج

یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
دو رویه بر آراسته کارزار

دو لشکر بخشید بر چارگاه
همه رزمجویان کیننده شهر

زمین باد و لشکر همه چارسوی
دو شاه گرانمایهٔ نیکخوی

که دارند رفتار هر دو بهم
یکی از دگر بر نگیرد ستم

بفرمان ایشان سپاه از دو روی
بتندی بیاراسته رزمجوی

یکی را چو تنها بگیرد دو تن
ازان یک تن آمد بلشکر شکن

بهر جای کردش ز لشکر سپاه
گر ازان دو شاه اندر آن رزمگاه

همی این بدان آن بدین برگذشت
کهی رزم کردی کهی بزم و دشت

بر اینگونه تا بر که بودی شکن
شدند آن سپاه دو شاه انجمن

بر اینسان که گفتم بیاراست نرد
بر شاه شد سر پر از باد و گرد

ازان رفش شاه بر ترمنش
همان بدسگالش همان بد کنش

ز نیروی فرمان و جنگ سپاه
بگسترد و بنمود یک یک بشاه

دل شاه ایران ازان خیره ماند
خرد را باندیشه اندر نشاند

همی گفت کای مرد روشن روان
جوان بادی و روزگارت جوان

بفرمود تا ساروان دو هزار
بیاورد داشته بر شهریار

ز بازی که خیزد ز رزم و چنین
ز هیتال و مکران و ایران زمین

ز گنج شهنشاه کردند بار
بشد کاروان از در شهریار

چو شد بارهای شتر ساخته
دل شاه ازان کار پرداخته

فرستادهٔ رای را پیش خواند
ز دانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت نزدیک رای
پر از دانش و رامش و هوش رای

سر نامه کرد آفرین بزرگ
بیزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت کای نامور شاه هند
ز دریای قنوج تا مرز سند

رسید این فرستادهٔ رای زن
ابا چتر و پیلان آن انجمن

همان نطع شطرنج و پیغام رای
شنیدیم و فرمانش آمد بجای

ور ایدونکه رای شمار مهتمای
که این بازی آرد بدانش بجای

ز دانای هندی زمان خواستیم
بدانش روان را بیاراستیم

بسی رای زد موبد نیکرای
بپژوهید و آورد بازی بجای

همان شاه و فرزین و اسب نبرد
بدانش ز بازی برآورد گرد

کنون آمد این موبد هوشمند
بقنوج نزدیک رای بلند

شتروار بار گران دو هزار
پسندیده بار از در یادگار

نهادیم بر جای شطرنج نرد
کنون تا ببازی که آید بنرد

برهمن فراوان بود باکرای
که این بازی آرد بدانش بجای

ز چیزی که دید این فرستاده رنج
فرستد همه رای هندی بگنج

ور ایدون کجا رای با رهنمای
بکوشند و بازی نیاید بجای

شتروار باید که هم زین شمار
به پیمان کند رای قنوج بار

کند بار همراه با باژ ما
بر اینست پیمان و باز ار ما

چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
برفت از بر شاه بوزرجمهر

ابا باژ و با نامه و تخت نرد
دلی پر ز بازی نبک و نبرد

چو آمد از ایران بنزدیک رای
برهمن بشادی و راهنمای

بیامد بنزدیکی تخت اوی
بدید آن سر و افسر و تخت اوی

فراوانش بستود بر پهلوی
بدو داد پس نامهٔ خسروی

پیام شهنشاه با وی بگفت
رخ رای هندی چو گل بر شکفت

ز شطرنج و از باژ و از رنج او
بگفت آنچه آمد ز شطرنج او

ز بازی و از مهره و رای شاه
وزان موبدان نماینده راه

بگفت آنچه چون دید دانا ز مرد
چنان هم برابر بیاورد نرد

بنامه کند آنچه کردست یاد
بخواند و زان پس بپیچید زرد

ز گفتار او شد رخ رای زرد
چو بشنید گفتار شطرنج و نرد

بیامد یکی نامور کدخدای
فرستاده را داد شایسته جای

یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بودند دانش‌فروز
ز کشور دبیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بیکهفته هرکس که بد تیزویر / از آن نامداران برنا و پیر
همی باز جستند بازی نرد / برشك و بنام و به ننگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی سر ز پای
مگر با روان باز گردد خرد / کز این مهره بازی برون آورد
دلارای از آن موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد برو بزرجم
بیامد نهم روز بوزرجمهر / پر از آرزو دل پر از رنگ چهر
گرایدر نفرمود ما را درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بزرگان دانا بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد
سپهدار بنمود و جنگی سپاه / همه آرایش رزم و فرمان شاه
که این مهره شد ساخته چون سپهر / همین مهرها اندرون ماه و مهر
چو سی روز و سی شب سیاه و سفید / بگردد همی مهره سی بر امید
چو نیك و بد و سعد و نحس فلك / بگردد همی دو ببرج دو لك
از و خیره شد رای با رای زن / ز کشور یکی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاکدین خواندند
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخش شد یکایك بجای
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
که اینت سخنگوی داننده مرد / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد آنگه شتر دو هزار / همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور و زر / هم از جامه و هم ز دُرّ و گهر
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد دیگر بدرگاه شاه
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه او سر تا بپای
بدو داد و چندی آفرین کرد نیز / بیارانش بخشید بسیار چیز
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردان سپهر
شتر دو هزار آنکه از پیش برد / ابا باژ و با هدیه او را سپرد
یکی کاروان شد کشن بیش از آن / ندید و نبیند دگر پیش از آن
دلی شاد با نامه شاه هند / نوشته بهندی خط و بر پرند
که رای بزرگان گواهی دهند / نه از بیم و از سستی رای هند
که چون شاه نوشیروان کرد یاد / نه از موبدان نیز هرگز شنید
نه کس دانشی تر ز دستور او / بدانش سپهر است گنجور او
فرستاده شد باژ یکساله پیش / وگر بیش باید فرستیم بیش
ز بازی که پیمان نهادیم نیز / فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا بشاه / که با کام و با رای آمد ز راه
بدان آگهی شاد شد شهریار / بفرمود تا هر که بد نامدار
ز شهری و لشکر پذیره شدند / ابا پیل و کوس و تبیره شدند
بشهر اندر آمد چنان ارجمند / بر پیروزی شهریار بلند
از ایوان چو آمد بنزدیك تخت / بر او شهریار آفرین کرد سخت
ببر در گرفتش جهاندار شاه / بپرسیدش از رای و از رنج راه
بگفت آن کجا رفت بوزرجمهر / بر پیش شهنشاه خورشید چهر
پس آن نامه رای پیروز بخت / بیاورد و بنهاد در پیش تخت
بفرمود تا یزدگرد دبیر / بیامد بر شاه دانش پذیر
چو آن نامه رای هندی بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر / هم از بخت سالار خورشید چهر
چنین گفت کسری که یزدان سپاس / که هستم خردمند و یزدان شناس
مهان تاج و تخت مرا بنده اند / دل و جان بمهر من آگنده اند
شگفتی تر از کار بوزرجمهر / که یزدان بدو داد گردان سپهر
سپاس از خدا و ز خورشید و ماه / کز اویست پیروزی و دستگاه
بر این داستان بر سخن ساختم / بطلحند و شطرنج پرداختم

کز آغاز شطرنج چون ساختند / بر آن رزم افتاده پرداختند
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر / ز شاهوی پیران سخن یادگیر
که در هند مردی سرافراز بود / که با گنج و با لشکر و ساز بود
گزین بد بجای جمهور نام / بمردی فزون کرده از فور نام
چو او پادشا گشت بر هندوان / خردمند و بیدار و روشن روان
وزاید ز کشمیر تا مرز چین / بر او بر ز دادار بد آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست / ورا اسندلی بود جای نشست
همانجا بدش تاج و گنج و سپاه / همانجا نگین و همانجا کلاه
هنرمند جمهور فرهنگجوی / سرافراز و با دانش و گفتگوی
بدو شادمان زیردستان او / چه شهری چه آذرپرستان او
زنی بود شان اندر هوشمند / هنرمند و با دانش و بیگزند
پسر زاد از آن ماه در شب یکی / که پیدا نبود از پدر اندکی

پدر چون بدید آن جهاندار نو

پدر چون بدید آن جهاندار نو / بهندی ورا نام کردند گو
برین بر نیامد بسی روزگار / که بیمار شد ناگهان شهریار

بر کدبانو اندر زگرد و بمرد / جهانی پر از داد گو را سپرد
زخوردی نشایست گو بخت را / نه تاج و کمر بستن تخت را

سرانرا همه سر پر از گرد بود / ز جمهور دلشان پر از درد بود
برنجیدن و خوردن و داد او / جهان بود یکسر پر از یاد او

سپاهی و شهری شدند انجمن / زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خورد کودک چه داند سپاه / نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه

همه پادشاهی شود پرگزند / اگر شهریاری نباشد بلند
بدنبل برادر بد این شاه را / خردمند و شایسته گاه را

کجا نام آن نامور مای بود / بدنبل نشستت آرای بود
جهان دیدگان یک بیک شاه جوی / نشستند بدنبل نهادند روی

بزرگان کشمیر تا مرز چین / بشاهی برو خواندند آفرین
ز دنبل بیامد سرافراز مای / بتخت برادر در آورد پای

همان تاج جمهور بر سر نهاد / بداد و ببخشش سر اندر نهاد
چو ماراي شد آرام گو را بخواست / بپرورد و با جان همی داشت راست

پری چهره آبستن آمد ز مای / پسر زاد از آن نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد / روانرا پر از مهر فرزند کرد

دو سال از شد آن طفل و گو هفت سال / دلاور گوی بود با فر و یال
بدان چند گه مای بیمار شد / دل شاد او جفت تیمار شد

دو هفته برآمد برآری بمرد / برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار و گریان شدند / ز درد دل مای بریان شدند

نشستند یکماه با سوگ شاه / سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر

سخن رفت هر گونه بر انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود / همیشه زکردار بد دور بود

همه راستی خواستی زین دو رود / نبود آنچه تا بود جز راه جوی
نژادیست این ساخته داد را / همان راستی را و بنیاد را

همان به بود کاین بود شهریار / که او ماند ازین مهتران یادگار
بگفتار او رام گشت انجمن / چنین گفت فرزانه با رای زن

که تخت دو فرزند خود را نگیر / فزاینده کاردیت این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه / بدو ده بزرگی و گنج و سپاه

وزان پس همه آزمودگار تو باش / دل آرام و دستور و رایش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت / بیفروخت تاج و بیاراست تخت

فزون کرد خوبی و پرهیز و رای / چو بر تخت شاهی در آورد پای
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای / خردمند و گیتی سپرده بپای

بدیشان سپرد آن دو فرزند را / دو مهتر نژاد خردمند را
بنودی از ایشان جدا یک زمان / بدیدار ایشان بدی شادمان

چو نیرو گرفتند و دانا شدند / بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا / شدندی بر مادر پارسا

که از ما کدامست شایسته تر / بدل برتر و نیز بایسته تر
چنین گفت مادر بهر دو پسر / که تا از شما کیست با هنر

هنرمندی و رای پرهیز و دین / زبان چرب و جوینده آفرین
چو دارید هر دو بشاهی نژاد / خرد باید و شرم و پرهیز و داد

چو تنها شدی سوی مادر یکی / چنین هم سخن راندی اندکی
که از ما دو فرزند کشور کراست / بشاهی و این تخت و افسر کراست

بدو مام گفتی که تخت آن تست / خردمندی و رای و بخت آن تست
بدیگر چنین هم بدینسان سخن / همی راندی تا آن سخن شد کهن

دل هر یکی شاد کردی بتخت / بگنج و سپاه و بنام و ببخت
رسیدند هر دو بمردی بجای / بد آموز شد هر دو را رهنمای

ز رشک او فتادند هر دو برنج / بر آشوفتند از پی تاج و گنج
همه لشکر و شهر دو نیم گشت / دل نیکمردان پر از بیم گشت

ز گفت بد آموز جوشان شدند / بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر است / که بر نیک و بر بد شکیباتر است

چنین پاسخ آورد فرزانه زن / که با موبد نیکدل رای زن
بباید نشستن شمار آن بخت / بآهستگی کام و فرجام جست

وزان پس بزرگان و پیران شهر / هر آنکس که او داشت از رای بهر
یکایک بپرسید از هر دو زن / که چون تو گرامی بکار اندرون

کسی کو بجوید همی تاج و گاه / خرد باید و گنج و رای و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند / جهان پر ز جور و تباهی کند

بمادر چنین گفت فرزند گو / کزاین پرسش اندر میانه مرو
اگر کشور از من بگیرد فروغ / بگوی و مزن هیچ رای دروغ

بطلخند بسپار تخت و کلاه / من او را یکی کهتر نیکخواه
اگر من بسال و خرد مهترم / هم از پشت جمهور کند آورم

نکویی که تا از پی تاج و تخت / نگیرد بد اندیشی کار سخت
بدو گفت مادر که تیزی مکن / باندازه باید نژندی مکن

هرانکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته باید گشاده دو دست

نگهداشتن جان پاک از بدی
بدانش سپردن ره بخردی

همه دشمنان آزمودن بجنگ
نگهداشتن بهره نام و ننگ

زداد و ز دیدار شهر و سپاه
بترس از خداوند خورشید و ماه

اگر پیشه از شاه یابد ستم
روانش بدوزخ بماند دژم

جهان از شب تیره تاریکتر
دلی باید از موی باریکتر

که از بد کند جان و دل را رها
بداند کژی و نیارد بها

چو بر سر نهد تاج بر تخت داد
جهان یکسر از داد باشد شاد

سرانجام بستر زخشت است و خاک
وگر سوخته گردد اندر مغاک

ازین دودمان شاه جمهور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

چو هنگام مردن شد او را بمرد
جهان را بکهتر برادر سپرد

ز دنبل بیامد سرافراز ماي
جوان بود و بینادل و رهنمای

همه سندلی پیش اوی آمدند
پر از خون دل و شاه جوی آمدند

بیامد بتخت مهی بر نشست
میان شک بسته گشاده دو دست

مرا خواست انباز کشتیم و جفت
بدان تا نماند سخن در نهفت

پس اکنون که مهتر برادر تویی
بسال و خرد نیز برتر تویی

همان کن که جانرا ندازی برنج
ز بهر سرافرازی و تاج و گنج

یکی از شما گر کنم من گزین
دگر گردد از من پر از درد و کین

مریز ایچ خون از پی تاج و تخت
که شاهی نماند بکس بر نه بخت

چو مادر چنین پندها یاد کرد
سر هر دو فرزند پر باد کرد

سرافراز کو هیچ پاسخ نداد
دلش پر ز داد و سرش پر ز باد

ز مادر چو بشنید طلخند پند
نیامدش گفتار او سودمند

بمادر چنین گفت اگر مهتری
همی از پی گو کنی داوری

بسال او برادر ز من مهتر است
نه هر کس که او مهتر است بهتر است

بدین لشکر اندر فراوان کس است
که همسال او ز آسمان کرکس است

که هرگز نجویند گاه و سپاه
نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه

پدر کو نبرد و جوانی بمرد
شگفت ار نه بر کی کهی را سپرد

دلت جفت بینم همی سوی گو
برآنی که او را کنی پیشرو

من از گل بدینگونه مردم کنم
مبادا که نام پدر گم کنم

یکی مادرش سخت سوگند خورد
که بیزارم از گنبد لاجورد

اگر هرگز این آرزو خواستم
ز یزدان بر او دل بیاراستم

مبر زین سخن جز نیکی گمان
مشو تیز با گردش آسمان

که آنرا که خواهد دهد نیکوی
نگر جز بیزدان بکس نگروی

من اندوختم هرچه آمد پسند
اگر نیست پندمنت سودمند

نگر تا چه بهتر ز کاران کنید
وزین پندها توشه جان کنید

وزان پس همه بخردان را بخواند
همه پندها پیش ایشان براند

کلید در گنج دو پادشا
که بودند با دانش و پارسا

بیاورد و کرد آشکار و نهان
بر پیش جهاندیدگان و مهان

سراسر برایشان ببخشید راست
همه کام و رای دو فرزند خواست

چنین گفت از آن پس بطلخند گو
که ای نیکدل تیز بازار نو

شنیدی که جمهور چندی نمای
سرافرازتر بد بسال و برای

پدرت آن گرانمایه نیکخوی
نگر دایچ زان پیش تخت آرزوی

نه ننگ آمدش هرگز از کهتری
بجست ایچ بر مهتران مهتری

نگر تا پسندد چنین دادگر
که من پیش کهتر ببندم کمر

نگفت مادر سخن جز بداد
چرا شد دل تو ز بیداد شاد

ز لشکر بخوانیم چندی مهان
خردمند و برگشته گرد جهان

ز فرزانگان چون سخن بشنویم
برای و بفرمانشان بگرویم

کز ایشان همی دانش آموختیم
بفرهنگ دلها برافروختیم

از ایوان مادر بدین گفتگوی
برفتند و دلشان پر از جستجوی

بران بر نهادند هر دو جوان
کز این پس ز گردان و از پهلوان

ز دانا و پاکان سخن بشنوند
بگفتار فرزانگان بگروند

بیامد دو فرزانه نیکرای
میانشان همی رفت هر گونه رای

همیخواست فرزانه آنکه گو
بود شاه و در سندلی پیشرو

هم آنکس که استاد طلخند بود
بفرزانگان با خردمند بود

چنین تا دو مهتر گرفتند کین
پر از جنگ و پرخاش گشت این زمین

نهاده بدند اندر ایوان دو تخت
نشسته بتخت آن دو پیروز بخت

دلاور دو فرزانه بر دست راست
همی هر یکی از جهان بهره خواست

گرانمایگان را همی خواندند
بایوان چپ و راست بنشاندند

زبان برگشادند فرزانگان
که ای سرفرازان و مردانگان

ازین نامداران فرخ نژاد
که دارند رسم پدرشان بیاد

که خواهید بر خویشتن پادشا
که دانید ازین دو یکی پارسا

فرو ماندند اندر آن موبدان
بزرگان و بیداردل بخردان

نشسته دو شاه جوان بر دو تخت
بگفت دو فرزانه شور بخت

بدانست شهری و هم لشکری
کزان کار جنگ آید و داوری

همه پادشاهی شود بر دو نیم
خردمند ماند برنج و به بیم

یکی ز انجمن سر برآورد راست
هم آنکه سخن گفت و بر پای خاست

که از مادر و دستور دو شه یاد

که از ما دو دستور دو شهریار
چه یابیم گفتن که آید بکار

بسازیم فردا یکی انجمن
بگوییم با یکدگر تن بتن

وزان پس فرستیم یک یک پیام
مگر شهریاران بیابند کام

برفتند از ایوان بزرگان دژم
دهان پر ز باد و روان پر ز غم

بگفتند کاین کار با رنج گشت
ز دست جهاندیده اندر گذشت

برابر ندیدیم هرگز دو شاه
دو دستور بدخواه در پیشگاه

ببودند یکشب پر آژنگ چهر
بدانگه که برزد سر از کوه مهر

برفتند یکسر بزرگان شهر
کسانی کشان بود از کار بهر

چو آواز شد سندلی چارسوی
سخن رفت هر گونه با آرزوی

یکی را از گردان بگو بود رای
یکی سوی طلحند بد رهنمای

زبانها ز گفتارها شد ستوه
نگشتند هم رای هر دو گروه

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
سپاهی و شهری همه تن بتن

یکی سوی طلحند پیغام کرد
زبان را ز گو پر ز دشنام کرد

دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ
که از شاه من جان ندارم دریغ

پر آشوب شد لشکر سندلی
بدان نیکخواهی و آن یکدلی

خردمند گوید که در یک سرای
چو فرمان دو گردد نماند بجای

پس آگاهی آمد بطلحند و گو
که هر برزنی را یکی پیشرو

همه شهر ویران کنند از هوا
نباید که دارند شاهان روا

ببودند ازان آگهی پرهراس
همی داشتندی شب و روز پاس

چنان بد که روزی دو شاه جوان
برفتند بی لشکر و پهلوان

زبان برگشادند بر یکدگر
پر آژنگ روی و پر از خشم سر

بطلحند گفت ای برادر مکن
که اندازه بگذشت ما را سخن

بیازی بخیره چنین جنگجوی
که فرزانگان آن نبینند روی

شنیدی که جمهور تا زنده بود
ورا مای همچون یکی بنده بود

بمرد او و من ماندم زو خورد
یکی خورد درگاه شوان سپرد

جهان پر ز خوبی بد از رای او
نیارست جستن کسی جای او

برادر ورا همچو جان بود و تن
بشاهی ورا خواستند انجمن

اگر بودمی من سزاوار گاه
نکردی بمای اندرون کس نگاه

بر آیین شاهان پیشین برم
ز فرزانگان نیک و بد نشنویم

من از تو بسال و بپایه مهترم
تو گویی که من کهترم بهترم

مکن ناسزا تخت شاهی مجوی
مکن روی کشور پر از گفتگوی

چنین داد طلحند پاسخ که بس
بافسون بزرگی نجستست کس

من این تاج و تخت از پدر یافتم
ز گنجی که او گشت بر یافتم

همه پادشاهی و گنج و سپاه
ازین پس بشمشیر دارم نگاه

ز جمهور وز مای چندین مگوی
اگر تخت جویی همی رزم جوی

سر آنشان پر از جنگ باز آمدند
بشهر اندرون رزمساز آمدند

سپاهی و شهری همه جنگجوی
بدرگاه شاهان نهادند روی

گروهی بطلحند کردند رای
یکی را بگو بود دل رهنمای

برآمد خروش از در هر دو شاه
یکی انبود اندرون شهر راه

نخستین بیاراست طلحند جنگ
نبودش بجنگ دلیران درنگ

در گنجهای پدر برگشاد
سپه را همه ترگ و جوشن بداد

همه شهر یکسر پر از بیم گشت
دل مرد بخرد بدو نیم گشت

که تا چون بود گردش آسمان
گو ابرکشاد این دو مهتر زبان

همه کشور آگاه شد زان دو شاه
دمادم بیامد ز هر سو سپاه

بپوشید طلحند جوشن نخست
بخون ریختن جنگ را دست شست

بیاورد گو نیز خفتان و خود
همی داد جان پدر را درود

بدان تیزی از جای برخواستند
همه پشت پیلان بیاراستند

نهادند بر کوهه پیل زین
تو گفتی همی جنگ جوید زمین

همه شهر پر زنگ و هندی درای
همه گوش پر ناله کره نای

بلشکر که آمد دو شاه جوان
همه پیش پیلی نهاده روان

بیاراسته میمنه میسره
تو گفتی زمین کوه شد یکسره

سپه اندرون رزمگه خیره شد
ز گرد سپه چشمها تیره شد

برآمد خروشیدن گاو دم
ز دو رویه آواز رویینه خم

دو لشکر کشیدند صف بر دو میل
دو شاه سرافراز بر پشت پیل

درفش درفشان ببر بر بپای
یکی پیکر ببر و دیگر همای

پیاده به پیش اندرون نیزه دار
سپردار و شایسته کارزار

نگه کرد گو اندران دشت جنگ
هوا دید چون پشت جنگی پلنگ

همه روی کشور شده دشت خون
بگرد اندرون تیره شد رهنمون

ز طلحند هر چند جانش بسوخت
خرد هم لب آز او را بدوخت

گزین کرد مردی سخنگوی گو
کزان مهتران او بدی پیشرو

که رو پیش طلحند و او را بگوی
که بیداد جنگ برادر مجوی

که هر خون که آید بکین ریخته
تو باشی بدان گیتی آویخته

یکی گوش بگشا بر پند گو
بگفتار بدگوی غره مشو

نباید که از من بدین روزگار
نکوهش بود در جهان یادگار

که این کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازان رزم و آویختن / به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
بپیمای ازین مرز تا پیش چین / ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهر با جان برابر کنیم / خرد بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بکردار گنج / که این تخت وافر نیرزد برنج
وگر جنگ و بیداد جویی همه / پراکنده گردد گروه و رمه
بدین گیتی ایدر نکوهش بود / هم این را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر ببیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون نزد طلحند شد / روان و زبانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخوانم ترا من نه دوست / نه مغزی تو از دوده مانه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان به پیش تواند / همه دشمن جان خویش تواند
گنهکار هم پیش یزدان تویی / که بدنام و بدگوهر و بدخویی
هران خون که ریزی ازین پس بکین / تو باشی بنفرین همه با آفرین
ودیگر که گفتی که بخشیم تاج / همین آرزو بود تخت عاج
هرانگه که تو شهریاری کنی / مرا مهر بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تاج شاه افکنم
کنون برکشیدم سپه را رده / هوا شد چو مینا بر از اژده
ز بس تیر و زوبین و نوک سنان / نداند کنون کس رکاب از عنان
برآورد که بر سر افشان کنیم / چنان خستگان زار بریان کنیم
بره شان سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
ببینند کو را کنون بسته دست / سپاهش ببینند گرد شکست
که از بندگان نیز با شهریار / نپوشند جوشن گه کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیامد همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلحند را هیچ دانش ندید
پر اندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگجوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست و بیمر سرست / روان دلیران ببند اندرست
نباید کزین جنگ فرجام کار / بما باز گردد بدی و زکار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نبایدت پند آموزگار
گر از من همی باز جویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک او / سرافراز و با دانش و جنگجوی
بباید فرستاد و دادن پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدین پایه با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بدین زود و او را سر آمد زمان
ز گردنده هفت اختر اندر سپهر / یکی راندیدیم بدو جای مهر
تبه گردد او هم بدین دشت جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه / نخواهد همی تاج و گنج و سپاه
دگر هرچه خواهد ز اسب و ز گنج / بدو رنجانش نباشی برنج
بدو ده مگر شاد گردد بدان / ز کین دور گردد نشوید کمان
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای نو افکند بن
ز دست برادر پر از آب روی / گزین کرد نیک اختری جنگجوی
بدو گفت کو سوی طلحند شو / بگویش که پر درد و دور بخت گو
ازین گردش چرخ و این کارزار / همی خواهد از دادگر کردگار
که گرداند اندر دلت هوش و مهر / بتابی ز جنگ برادر تو چهر
نه فرزانه مردی بنزدیک تست / فرهنیده جان تا رهت برتنست
اگر چند شد پی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ برنگذری
بپرس از شمار ده و دو و هفت / که چون خواهد از کار بیداد یاد
همه گرد بر گرد ما دشمن است / جهانی پر از مردم ریمنست
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که شکست از ایشان بما بر زمین
نکوهیده باشیم زین هر دو روی / همه نامداران پرخاشجوی
چه گویند کز بهر تخت و کلاه / چرا ساخت طلحند و گو در مغاک
بگوهر مگر هم نژاده نیند / همان از پدر پاکزاده نیند
بگفتار ناپاک دل رهنمون / همی دست یازان پیکان بخون
ز لشکر گرایی بنزدیک من / در افشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسب و ز گنج / ببخشم نخواهم که باشی برنج
هم از دست من کشور و گنج و تاج / بیابی همان یاره و تخت عاج
ز مهتر برادر ترا ننگ نیست / مرا آرزو جستن جنگ نیست
اگر پند من یک بیک نشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلحند تیره روان
بگفت آنچه او گفت و نفزود چیز / ز شاهی و از گنج و دینار نیز
چو بشنید طلحند گفتار او / خردمندی رای و دیدار او

ازان کاسمان را دگر بود راز ‌ ‌ بگفت برادر بیامد فراز
چنین داد پاسخ که او را بگوی ‌ ‌ که هرگز مبادی بجز چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر بند ‌ ‌ تنت سوخته ز آتش هیرمند
شنیدم همه خام گفتار تو ‌ ‌ نه بینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن ‌ ‌ تو خود کیستی زین شمار انجمن
توانائی گنج شاهی مراست ‌ ‌ ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست ‌ ‌ که اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل ‌ ‌ ز آورد میدان و پیکار پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ ‌ ‌ برزم آمدی چیست چندین درنگ
چنان بینی از من کنون دستبرد ‌ ‌ که روز تو ستاره بباید شمرد
جز از بند و افسون نه بینی فریب ‌ ‌ چه دانی که آمد بر پشت نشیب
از اندیشه دوری و از تلخ و سخت ‌ ‌ نخواند نژاد اسپی نیکبخت
فرستاده آمد بر برباد ‌ ‌ همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی ‌ ‌ فرستاده آمد همی نزد اوی
فرود آمدند اندر آن رزمگاه ‌ ‌ یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت ‌ ‌ بدینگونه تا آن شب اندر گذشت
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب ‌ ‌ زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد ‌ ‌ بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کره نای ‌ ‌ هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید ‌ ‌ سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه ‌ ‌ دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خویش فرمود گو ‌ ‌ که گوید بآواز با پیشرو
که بر پای دارید یکسر درفش ‌ ‌ کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش بنهید پای ‌ ‌ پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند روز جنگ ‌ ‌ نباشد خردمند با مرد سنگ
به بینم که طلخند با این سپاه ‌ ‌ چگونه خرامد باوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک ‌ ‌ ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
چنان دارم امید از روزگار ‌ ‌ که ما از روشنائی دهد کردگار
زنید آزمودیم و چندی هنر ‌ ‌ بگفتیم و طلخند نشنود چیز
گرایدون که پیروز گردد سپاه ‌ ‌ مرا بر دهد گردش روزگار
مریزید خون از پی خواسته ‌ ‌ که باید خود گنج آراسته
وگر نامداری بود زین سپاه ‌ ‌ که اسب افکند نیز بر قلبگاه
چو طلخند را یابد اندر نبرد ‌ ‌ نباید که بر وی فشاند گرد
نباید کشان پیش پیل ژیان ‌ ‌ ببایدش بستن زنک بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم ‌ ‌ ز رای تو از آتش جان کنیم
ور آرزوی طلخند بکس سپاه ‌ ‌ چنین گفت با پاسبانان گاه
گراید و نیکه باشیم پیروزگر ‌ ‌ دهد گردش اختر نیک بر
شما تیغها را همه برکشید ‌ ‌ بیزدان پناهید و دشمن کشید
چو گیرید گو را نباید کشت ‌ ‌ نباوی سخن نیز گفتن درشت
بگیریدش از دشت آن پیل مست ‌ ‌ بر پیش من آرید بسته دو دست
بهمانگه خروشیدن کره نای ‌ ‌ برآمد ز دهلیز پرده سرای
از آواز اسپان و گرد سران ‌ ‌ گراییدن گرزهای گران
همه کوه و دریا پر آواز گشت ‌ ‌ تو گفتی سپهر روان باز گشت
ز بس نیزه و چاک چاک تبر ‌ ‌ ندانست کس پای کس را ز سر
درخشیدن تیر و پر عقاب ‌ ‌ همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای چین ‌ ‌ سر و دست ببران همه بیخبر
به پیل ژیان شاهزاده دو شاه ‌ ‌ برانند هر دو ز قلب سپاه
خروشی برآمد ز طلخند و گو ‌ ‌ که از یاد ز رومی من دور شو
یلانی که بودند خنجر گذار ‌ ‌ بکشتند پیرامن کارزار
ز زخم دو شاه و دو لشکر سنجوی ‌ ‌ همی خون و مغز اندر آمد بجوی
بدینگونه تا خور بگنبد بگشت ‌ ‌ ز اندازه اورزش اندر گذشت
خروش آمد از دشت و آواز گو ‌ ‌ که ای جنگ سازان و گردان نو
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار ‌ ‌ مجویید از او کینه و کارزار
بسی خواستند از یلان زینهار ‌ ‌ بهنگام جنگ اندر آن کارزار
پراگنده گشتند لشکر همه ‌ ‌ رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلخند در پیل تنها بماند ‌ ‌ گو او را باواز چندی بخواند
که ای برادر ایوان جو لشکر ‌ ‌ نگه کن بکیوان و میدان جو لشکر
نیابی همانا بسی زنده تن ‌ ‌ ازین تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس ‌ ‌ ور او دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دشت جنگ ‌ ‌ نه هنگام رزمست و روز درنگ
چو بشنید طلخند آواز اوی ‌ ‌ شد از ننگ پیچان و پر آب روی
چو تنها شد از رزمگه باز گشت ‌ ‌ ابا حسرت و درد انباز گشت
برنج آمد از دشت آوردگاه ‌ ‌ فراز آمدندش ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد ‌ ‌ سپاهش شد آباد و با کام شاد
سزاوار خلعت هر آنکس که دید ‌ ‌ بیاراست لشکر چنانچون سزید

بر بنیاد چون لشکر آباد گشت    دل جنگجو از غم آزاد گشت

پیامی فرستاد نزدیک گو    که ای بخت را چون به البرز خو
بر آنی که از من شدی بی گزند    دلت را بتر تا به افسون مبند
با آتش بوی ناگهان سوخته    روان آزرده چشمها دوخته
بدو گفت فرزانه کای شهریار    تویی از پدر بخت را یادگار
ز دانش پژوهان تو داناتری    هم از نامداران تواناتری
مرا این درستست و گفتم بشاه    ز گردنده خورشید و تابنده ماه
که آن نامور تا نگردد هلاک    نگردد چو مار اندر این تیره خاک
همه کوشش او بکار بدست    چه سازد که آن بخشش ایزدست
بپاسخ تو او را درشتی مگوی    به پیوند و آزرم او ره بجوی
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ    که او با شتابست و ما با درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند    چربی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی    که چندین درشتی و تندی مجوی
درشتی نه نیکوست از شهریار    پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست کز پیش من    تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا زانک هست آرزوی    که تو نامور باشی و جنگجوی
بگویم همه هر چه اندر بدست    سخنها که جانم بدو مایلست
ز نامه به عهد ز دستور بد    از آسانی و رای و راه خرد
مگوی ای برادر سخن جز بداد    که گیتی سراسر فسانه است و باد
سوی آشتی یاز تا هر چه هست    ز گنج و ز مردان خسروپرست
فرستم یکایک بنزدیک تو    به بیند همان رای باریک تو
که اندر دل من بجز داد نیست    مبادا که زین جان تو شاد نیست
بر آنیست رایم که دادم سپاه    اگر بشنوی مهر خویشی کام
و رایدونکه زاین جز جنگ نیست    بخوبی و پیوند آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری    که باید سپاه مرا کشوری
از این مرز آباد ما بگذریم    سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کینه سازیم گرد سپاه    بر این جنگجویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افکنیم    سر رمیان در شتاب افکنیم
بدان تا هر آنکس که باید شکست    ز کین دم نباشد و را راه جست
ز ما هر که سیر و ز گرد بجنگ    بریزیم خون اندر این جای تنگ
سپه را همه دستگیر آوریم    مبادا که شمشیر و تیر آوریم
فرستاده بر گشت و آمد چو باد    بر او بر سخنهای گو کرد یاد
چو طلحند بشنید پیغام گو    ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
بفرمود تا پیش او خواندند    سزاوار هر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت    همه رازها برکشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کاین جنگ نو    بد آن را که اندیشه کردست گو
چه بینید و این را چه رای افکنید    که اندیشه گو بجای آورید
اگر یار باشید با من بجنگ    از آواز شیران نترسد پلنگ
اگر بود خواهید با من یکی    نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
اگر جنگ جویم چه دریا چه کوه    چو در جنگ لشکر بود هم گروه
هر آنکس که جوید نام بلند    بگیتی همه کام یابد چند
جهانجوی اگر کشته آید بنام    به از زنده دشمن بدو شادکام
فراز آمد آن روز کار بزرگ    بهامون پدید آمد از بیشه گرگ
هر آنکس که در جنگ سستی کند    همی از پی سود مستی کند
بیابید از من بسی خواسته    پرستنده و مرز آراسته
ز کشمیر تا پیش دریای چین    بهر شهر ما را کنند آفرین
ببخشم همه شهرها بر سپاه    چو فرمان مرا گردد و تاج و گاه
بپاسخ همه مهتران پیش اوی    یکایک نهادند بر خاک روی
که ما نامجوییم و تو شهریار    به بینیم تا گردش روزگار
گرا بر کشد اندر این رزمگاه    گرا بر دهد بخشش هور و ماه
ز درگاه طلحند برشد خروش    ز کشور همه لشکر آمد بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید    وز آن سو سپاه گو آمد پدید
برابر فرود آمدند آن دو شاه    که بودند با یکدگر کینه خواه
بگرد اندرون کنده ساختند    چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو لشکر برابر کشیدند صف    سواران همه بر لب آورده کف
بیاراسته میسره میمنه    کشیدند در پیش دریا بنه
دو شاه گرانمایه با درد و کین    نهادند بر پشت پیلان دو زین
بقلب اندرون ساخته جای خویش    شده هر یکی لشکر آرای خویش
زمین تازه شد آسمان شد بنفش    ز بس نیزه و پرنیانی درفش
هوا شد ز گرد سپه آبنوس    ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی    فلک اندرون چون خروشد همی
ز زخم تبرزین و کوپال و تیغ    ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
چو بر پیش خورشید دامن کشید    چنان شد که کس مر کسی را ندید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی    بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بد انگونه گشت    که بر سر بیارست گردش گشت

گروهی بکنده درون پر ز خون    دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریای خولستان ز باد موج    سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل    همه نعل اسبان بخون پر ز گل
نگه کرد طلحند از پشت پیل    زمین دید بر سان دریای نیل
همان باد بر سوی طلحند گشت    همه کس ز آب آمد و سند گشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز    نه آرام دید و نه جای گریز
بر آن زین زرین بخفت و بمرد    همه کشور هند گو را سپرد
به پیشی نهاد دست مردم دو چشم    ز تنگی بود دل پر از درد و خشم

نه آن ماند ای پیر دانا نه این    ز گیتی همه شادکامی گزین
نه آن ماند خواهد که زو دید رنج    نه آنکس کز او دید اسباب و گنج
سرانجام هر دو همی بگذرد    غمش مرد دانا همی کم خورد
اگر چند بفزاید از رنج گنج    همه گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو    ندید آن درفش سپهدار نو
سواری فرستاد تا پشت پیل    بجوید بگردد همه میل میل
نه بیند که آن لعل رخشان درفش    گرو بود روی سواران بنفش
کجا شد که بنشست چون برنرد    مگر چشم من تیره ز رنگ گرد
سوار آمد و سر بسر بنگرید    درفش سر نامداران ندید
همه قلبگه دید پر گفتگوی    سواران لشکر همه شاه جوی
فرستاده برگشت و گلکرد گو    سخنهای همه پیش گو یاد کرد
شهنشه فرود آمد از پشت پیل    پیاده همی رفت گریان دو میل
برادر چو طلحند را مرده یافت    رخ لشکر از درد پژمرده یافت
سراپای او پاک بنگرید    بجایی بر و پوست خسته ندید
خروشید بر سان شاهان بلند    نشست از بر پشت سوگوار و نژند
همی گفت زار ای برادر جوان    برفتی بزار و درد خسته روان
نه از گردش اختر بد بکشت    وگر نه نبرد بر تو بادی درشت
بپیچید از آموزگاران زشت    تو رفتی و مسکین دل مادرت
بچربی بسی با تو راندم سخن    نیاید تو را پند من سودمند
هر آن شاه کو پند کردند ده    بنوشند نوشند یکی جام زهر
بکاهدش نزد کسان آبروی    فرومایه گستاخ گردد بدوی
بکردار جام کلاه است شاه    نباید که از باد گردد سیاه

چو فرزانه کو بد آنجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان برآهن بدست / خروشش همی از فلک برگذشت
خروش سواران برآمد ز دشت / دل گو ز طلخند پر درد گشت
خروشان بغلطید در پیش گو / همی گفت زاری جهاندار نو
وزان پس بیاراست لشکر براه / بدو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین کو بکین / که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه بودنی گفته بودم ترا / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندین بسیجید بر نام ازین / که بر خویشتن بر سرآمد زمان
کنون کار طلخند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاه است چندین پر از درد و خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارام و ما را دل آرام ده / خرد را بآرام دل کام ده
که چون پادشا را به بیند سپاه / پر از گرد گریان پیاده براه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه / مباشید یکتن درین رزمگاه
که آن لشکر اکنون جدا شد زبن / همه ساخته باید و آوزین
همه پاک در زینهار منید / وزان پرمنش یادگار منید
از آن پس هنرمان را بخواند / بمژگان همی خون دل برفشاند
ز بند آنچه طلخند را داده بود / بدیشان بگفت آنچه زو هم شنود
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز زر و ز پیروزه و جوی ساج
بپوشید رویش بچینی پرند / شد آن نامور نامبردار هند
بدو لو بقیر و بکافور و مشک / سر تنگ تابوت را کرد خشک
وز آنجا یکی تیر لشکر برند / براه و بمنزل فراوان نماند
چو شاهان گزیدند جای نبرد / نشد مادر از خواب و آرام زرد
همیشه بره دیده‌بان داشتی / بتلخی همی روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینادل از دیدگاه
ز بالا گو آمد درفش بدید / همه روی سپه گسترید
همی دیده‌بان بنگرید از دو میل / که بیند مگر تاج طلخند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه / سواری برافکند از آن دیده گاه
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / همه پرنیان خاک شد بر برش
چو لشکر گذر داز بن سوی کوه / گو هر که بودند با او گروه
نه طلخند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامداران بزرینه کفش
نیامد پدید از میان سپاه / نه طلخند و پیل و نه تاج و کلاه
از آن پس چو آمد بمرد آگهی / که تیره شد آن تاج شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین بمرد / سر گاه شاهی بگو واسپرد
بایوان او شد دوان مادرش / بخون اندرون غرقه گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بکینخور و گنج آتش اندرفکند
همان کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وزان پس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خود بآیین هند / کزان سوک بیداکند دین هند
چو از مادر آگهی آمد بگو / برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
بیامد ورا تنگ در بر گرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بی‌گناهیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نکردی کس اندازه با انجمن
که خود پیش او دم برآورد درشت / ور اگردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آید این سرزنش
برادرکشی از پی تاج و تخت / نخواهد ترا آنکه دل نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا گردش روزگار / چه آرد به پیش تو ناگاه کار
نیایم ترا کار شاه و سپاه / که من بی‌گناهم با بی‌گناه
که یارست شد پیش او در مجوی / گر ابود اندر سرا این گفتگوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
کزین پس نه بیند مرا مهر و کام / نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کاین حدیث آشکارا کنم / ز شتری دلت پر مدارا کنم
که او را بدست کسی بر نهان / بیامد به بینی بروشن گمان
که یابد رهایی بگیتی نهنگ / اگر جان بپوشد بپولاد ترک
چنان شمع رخشان فرو مرده / بمردی کسی یک نفس نشمرد
اگر چون نمایم نکردی تو رام / بدارای دارنده کو راست کام
اگر نه با آتش تن خویش را / بسوزم ز مهر بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش بر ز بالای گو
که سوزد با آتش دلیری جوان / هنر با بسوده تنش روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلخند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / بآتش دلم بر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
بگفت آنکه با مادرش رفته بود / ز مادر چو آتش برآشفته بود
نشستند هر دو بم رای زن / گو و مرد فرزانه با انجمن
بدو گفت فرزانه کای نیکخوی / نگردد بما راست این آرزوی

ز هر سو بخوانیم برنا و پیر / کجا نامداری بود تیزویر
ز کشمیر و از دنبل و مرغ و مای / ازان تیزویران چو بیند رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه / بگویم بامرد جوینده راه
سواران هرسو پراکنده گو / بجایی که بد موبد و پیشرو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با هندوان / بزرگان دانای روشن روان
صفت کرد فرزانه آن رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و کنده وزان آبگیر / بگفتند یکسر بدان تیزویر
بخفتند از ایشان یکی تیره شب / که بر یکدگر برگشادند لب
زمین آن چو برخاست آوای کوس / جهان تیره‌گون گشت چون آبنوس
یکی تخت کردند زو چار سو / دو مرد گرانمایه نیکخوی
همانند از کنده و رزمگاه / بروی اندر آورده روی سپاه
بران تخت صد گونه کرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار
پس آنکه دو لشکر ز ساج و ز عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدیدند آن با سوار / دو صف کرده آویزش کارزار
ز اسپان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسپ افگند بر سپاه
همه کرده پیکار آیین جنگ / یکی تیز جنبان دگر بادرنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه / ز پیکار بست فرزانه نیکخواه
ازین دست شاه از دو رویه دو پیل / ز پیلان شتر کرده همرنگ نیل
دو اسپش بر پیل کرده بپای / نشاندند بر ایشان دو پاکیزه رای
بزیر شتر برد و اسپ و دو مرد / که بر جاش جویند روز نبرد
مبارز دو رخ برد در دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یک خانه بیش / برفتی عنان از بر شاه خویش
سه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / برآوردگه بر دمان و دنان
همان رفتن اسپ سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی کسی پیش رخ کینه‌خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر کس بمیدان خویش / برفتی نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / باواز گفتی که از راه گرد
شه از خانه خویش برگشتی / همی تا بدو جای تنگ آمدی
وزان پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسپ و فرزین و پیل و سپاه
بگردیدی اندر همه چار سوی / سپه دیدی افگنده چین بر دو روی
ز آب و ز کنده برو بسته راه / چپ و راست پیش و پس آمد سپاه
شد از رنج و از تشنگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردان برات
ز شطرنج طلحند بد آرزوی / گوان شاه آزاده نیکخوی
همی کرد مادر بزاری نگاه / پر از خون دل از درد طلحند شاه
نشسته شب و روز با درد و خشم / ببازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود / ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک / بدان درد شطرنج بودش پزشک
بدینگونه بد تا بر آمد جهان / چنین تا سر آمد برو بر زمان
چنین است رسم سرای جهان / شرنگ آشکارا و زهرش نهان
بدو دیدم از این رفتن اندر نهیب / گهی بر فراز و گهی بر نشیب
سرآمد همان رزم این داستان / که بشنیدم از گفته باستان
نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد دایم جوان
ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه از ایشان بیاراستی
پزشک و سخن‌گوی و کندآوران / گذارنده آزموده سران
ابا هر دهی نامور مهتری / کجا هر یکی را بدی افسری
پزشک سراینده بروزی بود / بنیرو رسیده سخن‌گوی بود
بهر دانشی داشتی بهره‌ای / بهر بهره در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده و با خرد یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که در کوه هند / گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که آن را چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آید بجای
چو بر مرده بپراکنی بیگمان / سخن‌گوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدین سو شوم شهریار / بپیمایم این راه دشخوار و خوار
بسی دانشی رهنمای آورم / مگر کاین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر کآزمون را بباید شکن

به برنامهٔ من بر رای هند / مگر کت بود چارهٔ آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همی یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی شوی در جهان / گز این گفته رمزی بود در نهان
بر هر چه بایدت نزدیک رای / کز او بایدت چاره و رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز برزین که بد جامهٔ هندوان
ز دیبا و دینار و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاده برگشت از بارگاه
سوی هند او راه اندر کشید / شب و روز شد تا بدانجا رسید
بشد سوی درگاه رای و نهان / بدو داد نامه ز شاه جهان
بیامد بر شاه و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواند آن نامه شاه رای / بدو گفت ای مرد پاکیزه رای
زکری مرا هیچ بخشیده نیست / تن و لشکر و پادشاهی یکیست
ز دادار و اورنگ و از فرشاه / وزان روشنی بخت و آن دستگاه
نباشد شگفت ار جهاندار یار / اگر مرد کارا برآرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر که هست / همی پای دارد بنو برپرست
بت آرای فرخنده دستور من / همان گنج و پیرایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش تست / بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون بباییست جای
فرستاد ز افکندنی و خوردنی / همان پوشش نغز و گستردنی
همه شب زده رای با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
شهنشاه چون دید اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد رنجور و اسپی کزین / نشست شهنشاه کردند زین
چو برزد سر از کوه رخشنده روز / بدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان دانا برای خواند / کسی کو بدانش بود رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند / ز برزوی یک یک سخن بشنوند
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هر گونه شوده از خشک و تر / همی بر پراکند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا / بر از رنجشان هم نیامد بجا
همانا که سست آمدان کیمیا / همه کُه سپردند یکسر بپا
بدانست کان کار آن پادشاست / که زنده است جاوید و فرمان رواست
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران و از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته شد تنگدل / که آن مرد بی دانش سنگدل
چرا خیره بر باد چیزی نوشت / که بر بایدش از رنج گفتار زشت
چنین گفت از آن پس به بخردان / که ای کاردیده ستوده سران
که دانید داناتر از خویشتن / بجا سر برافرازد از انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که دانندهٔ پرستاید کهن
بسال و خرد او ز ما بهتر است / بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با موبدان / که ای نامداران روشن روان
بر این رنجها بر فزونی کنید / مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخن گوی دانای هم / بر این کار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی / پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی
چو نزدیک او شد سخن گوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از کاردانان شنید
بر او پیر دانا زبان برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نبشته چنین یافتیم / بر این آرزو تیز بشتافتیم
چو زان رنجها بر نیامد پدید / ببایست ناچار دیگر شنید
گیا چون سخن گوی و دانا کُه / که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بی دانش است / که دانا بهر جای با رامش است
بدانش بود بی گمان زنده مرد / چو دانش نباشد بگردش مگرد
چو مردم ز نادانی آید ستوه / گیا چون کلیله است و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه / بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی روشن گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
بر او آفرین کرد و شد نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای / که تا هند باشد تو باشی بجای
بهست باارج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بگنج نوای شاه گسترده کام / کتابیست کانرا کلیله است نام
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد بمن گر ندارد برنج
دژم گشت از آن آرزو جان رای / به پیچید بر خویشتن بر بجای
به برزوی گفت این کس از ما نخست / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهانجوی نوشیروان / اگر تن بخواهد ز ما یا روان
نداریم از او باز چیزی که هست / اگر سرفرازست اگر زیردست
ولیکن بخوانی مگر پیش من / بدان تا روان بداندیش من

نگوید بدل کان نبشتست کس  بخواند و بداند و بنه پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار  ندارم فزون زانکه گویی سپار
کلیله بیاورد گنجور رای  همی بود برزوی را رهنمای
هرانگه که آن نامه برخواندی  همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بودیش یاد  نه برخواندی بر تا بامداد
چو زو نامه رفتی بشاه جهان  بدو در نبشتی کلیله نهان
بدین چاره تا نامه هندوان  فرستاد نزدیک نوشیروان
همی بود شادان بتن تندرست  بدانش همی جان روشن بشست
بدینگونه بر پاسخ نامه دید  که دریای دانش بر ما رسید
از ایوان بیامد بنزدیک رای  بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش  یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بها گیر و دو گوشوار  یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان یاره و مجمل و تیغ هند  همان روی آهن سراسر پرند
برآمد ز قنوج برزوی شاد  بسی دانش نو گرفته بیاد
ز ره چون رسید اندران بارگاه  نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید  بجای گیا دانش آمد پدید
چو باشد خرد جان نباشد رواست  خرد جان جانست و یزدان گواست
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد  کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید  ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج  بگنجور بسیار ننمود رنج
درم بود و گوهر چپ و دست راست  هزار جامه شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت  بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز  بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی کای شهریار  که پی بدره و گوهر شاهوار
چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج  کسی را ز گنج تو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه  که ای تاج تو برتر از چرخ و ماه
هر انکس که او پوشش شاه یافت  بتخت و ببخت مهی راه یافت
دگر آنکه با جامه شهریار  ببیند مرا مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ  بماند رخ دوستان بارونگ
یکی آرزو خواهم از شهریار  که ماند ز من در جهان یادگار
که بنویسد این نامه بوذرجمهر  گشاید بدین رنج بر روی چهر
نخستین در از من کند یادگار  بفرمون پیروزگر شهریار
بدانا پس از مرگ من در جهان  ز داننده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست  نه اندازه مرد سالار جوست
ولیکن برنج تواند خور است  سخن گرچه از پایگه برترست
بگو زجمهر آن زمان شاه گفت  که این آرزو زو نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد  ز برزوی یک در سر نامه کرد
نوشتند بر کاغذ خسروی  نبود آن زمان جز خط پهلوی
همی بود با ارج در گنج شاه  بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند  ورا پهلوانی همی خواندند
چو مامون روشن جهان تازه کرد  خور روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان  هر دانشی داشتی بسته میان
کلیله بتازی شد از پهلوی  بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر  بدانگه که بد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی  که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری  بگفتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش  بدانش خرد رهنمای آمدش
همیخواست تا آشکار و نهان  ازو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند  همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراکنده را  بسفت اینچنین در آگنده را
هر انکو سخن داند آرایش است  چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند  چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهان تا جاودان زنده باد  زمان و زمین پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شکل  اگر رای با گوهران کم شکل
بد اندیش را دل شد از رنج تنگ  که دوری تو از روزگار درنگ
گهی بر فرازی و گهی بر نشیب  گهی بر مدارا گهی بر نهیب
ازین دو یکی بر جاوید نیست  سودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر  بدانگه که برزد سر از کوه مهر
هم انکس که بردش با بر بلند  فرود آورد پیش غار نژند
بگیتی درون تا کت آید جوان  گهی در نشیب و گهی بر فراز
چو هنگام مرگ آمدت رفتنیست  اران در نشیب هرچه گویی گفتنیست
چنان بد که کسری بدان روزگار  برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاختند بر عزم و آهو بتگ  پراکنده شد عزم و او مانده شد
رها موبدان بر مرغزار سید  درخت و گیا آب و هم سایه دید

همی راند با شاه بوذرجمهر
ز بهر پرستش هم از روی مهر

فرو آمد از بارگی شاه نرم
بدان تا کند بر گیا چشم گرم

بغلطید چندی در مرغزار
نهاده سرش مهربان بر کنار

ندید از پرستندگان هیچکس
یکی خوب رخ ماند با شاه و بس

همیشه ببازوی داننده بر
یکی بند بازو بدی پر گهر

برهنه شد از جامه بازوی او
یکی مرغ رفت از هوا سوی او

نهفته در آن مرد دانا گهر
همو را نبود از فناد خبر

نگه تا چه شد گردش روزگار
چو از خواب بیدار شد شهریار

ببازو نگه کرد گوهر ندید
مران شاه خالی ز لشکر بدید

نگه کرد و آن بند بازو بدید
سر بند آن گوهران بر درید

چو بدرید گوهر یکایک بخورد
همان در خوشاب و یاقوت زرد

همه لشکر شاه در مرغزار
همی گشت هر سو ز بهر شکار

همان شاه تنها بخواب اندرون
نه بر کرد او بر کسی رهنمون

بخورد آن همه پاک و پس بر پرید
هم آنگه ز دیدار شد ناپدید

دژم گشت از آن کار بوذرجمهر
فرو ماند از کار گردان سپهر

بدانست کآمد بتنگی نشیب
زمانه نداند فریب و نهیب

چو بیدار شد شاه او را بدید
کز آن سان لب خود بدندان گزید

گمانی چنین برد کو را بخواب
خورش کرد بر پرورش بر شتاب

بدو گفت کسری ترا این که گفت
که آلایش طبع شد با تو جفت

نه من زو رهم زد دم و یا بهم
ز خاک و ز باد و ز آتش نم

جهاندار چندین زبان رنج کرد
ندید ایچ پاسخ بجز باد سرد

بیازرد بر جای بوذرجمهر
ز شاه و ز کردار گردان سپهر

که بس بود دیدن نشان نشیب
خردمند خامش بماند از نهیب

همه گرد برگرد آن مرغزار
سپه بود مانده میان بهار

نشست از بر اسپ کسری بخشم
بره تا در کاخ نغنود چشم

همه ره ز دانا همی لب گزید
فرود آمد و گرد تندی ندید

بفرمود تا روی و سندان کنند
بدانند بر کاخ سندان کنند

بر آن کاخ بنشست بوذرجمهر
ببند آن پر آژنگ چهر سپهر

یکی خویش بودش دلیر و جوان
پرستنده شاه نوشیروان

شب و روز با شاه در کاخ بود
بگفتار با شاه گستاخ بود

بپرسید یک روز بوذرجمهر
ز پرورده شاه خورشید چهر

که شه را پرستش همی چون کنی
بیاموز تا کوشش افزون کنی

پرستنده گفت ای سر موبدان
چنان دان که امروز شاه ردان

نگه سوی من بنده تا چون نکرد
که گفتم سر آمد مرا کار خود

چو از خوردن آب بگشاد دم
زمین داستان را بیازاد دم

جهاندار با من چنین گشت درشت
مرا سست گشت آب دستان بمشت

بدو دانشی گفت آب آر تیز
چنانم که بر دست شاه ریز

بیاورد مرد جوان آب گرم
همی ریخت بر دست داننده نرم

بدو گفت ازین آب دو دست شوی
ابا آب جو هیچ شستن مجوی

چو لب را بیالود از آب جوش
تو از ریختن آب دستان بکش

چو روز دگر شاه نوشیروان
بهنگام خوردن بیاورد خوان

پرستنده را دل پر اندیشه گشت
بدان تا دگر باره بنهاد طشت

چنان هم چو دانش فرموده بود
نه کم کرد از آن نیز نه بر فزود

بگفتار دانا فرو ریخت آب
نه نرم و نه از ریختن بر شتاب

بدو گفت ای شاه فرخنده مهر
که گفت این سخن گفت بوذرجمهر

پرستنده گفت ای جهاندار شاه
مرا اندرین دانش او داد راه

ازین دانش و رایها بهره داد
هش و رای نیک و دل و بهره داد

بدو گفت رو پیش دانا بگوی
کز آن نامور جاه و آن آبروی

چرا جستی از برتری کهتری
نه بد گوهر و ناسزا گوهری

پرستنده بشنید و آمد دوان
بر خاک شد تنگ و خسته روان

ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت
چنین یافت پاسخ از او در نهفت

که حال من از حال شاه جهان
فراوان بهست آشکار و نهان

پرستنده برگشت و پاسخ ببرد
فراوان بره خاک را بر شمرد

زمانی ز پاسخ برآشفت شاه
ورا بند فرمود زندان و چاه

دگر باره پرسید از آن پیشکار
که چون راند آن کم خرد روزگار

فرستاده آمد پر از آب چهر
بگفت آن سخنها ببوذرجمهر

چنین داد پاسخ بدان نیکخواه
که روز من آسان‌تر از روز شاه

فرستاده برگشت و آمد چو باد
همه پاسخش کرد بر شاه یاد

ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ
از آهن تنوری بفرمود تنگ

ز پیکان و از میخ کرد اندرش
هم از بند آهن نهفته سرش

بدو اندرون جای دانا کنند
دل از مهر دانا بیکسو کشید

تنش پر ز سختی دلش پر فکار
در او جایگه ساختش شهریار

ببند اندرش آرام و شب جای خواب
تنش پر ز سختی دلش پر شتاب

چهارم چنین گفت با پیشکار
که پیغام بگذار و پاسخ بیار

بگویش که چون بینی اکنون نهفت
که تیزی بسختیست پر آهنت

پرستنده آمد بدادش پیام
چو بشنید دانا هنر شاد کام

چنین داد پاسخ بوذرجمهر

چنین داد پاسخ بدو مرد جوان / که روزم به از روز نوشین‌روان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
از ایران یکی راست‌گوی برگزید / که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیرزن / که دژخیم بود اندر آن انجمن
که رو زود آن بخت بد را بگوی / که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
وگر نیست دژخیم با تیغ تیز / نماید ترا گردش رستخیز
که گفتی که زندان به از پیش شاه / تنوری پر از رنج و بیم تنگ چاه
فرستاده شاه آزاد چهر / بیامد بگفتش به بوزرجمهر
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر / که ننمود هرگز به ما بخت مهر
نه این پای دارد بگردش نه آن / سرآید همه نیک و بد بی‌گمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت / ببندیم هر دو بناکام رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه کردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند زان تنگ جای / بدستوری پاکدل رهنمای
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / بر آن تنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد / دو چشمش ز اندازه تاریک شد
چو با گنج رنجش برابر نبود / بفرسود از آن درد و از غم بسود
چنان بد که قیصر در آن چند گاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج قفلی بر آن استوار
که ای شاه کنداوران و ردان / فراوان ترا پاکدل موبدان
بدین قفل و این درج ناسوده دست / نهفته بگویید چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویید راست / جز از باژ چیزی که این ما سزاست
گر ایدون کز این دانش آگه نیز / بماند دل مردم تیز ویر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نراند بدین پادشاهی سپاه
بر اینگونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم نماند ز یزدان نهان
من این فر و آیین بجای آورم / همان مرد پاکیزه رای آورم
تو یک هفته ایدر بر شاد باش / برامش دل آرای و آزاد باش
وز آن پس بدان داستان خیره ماند / بزرگان فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک بسی باره / که سازد مر آن بند را چاره
بدان درج و قفلی چنان بی‌کلید / نگه کرد و هر موبدی را بدید
ز دانش سراسر به یک سو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند یک‌یک از آن ناتوان / غمی شد دل شاه انوشیروان
همی گفت کاین راز گردان سپهر / بیارد باندیشه بوزرجمهر
شد از درد دانا دلش پر ز درد / برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
شهنشاه چون دید از اندیشه رنج / بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور و اسپی گزین / به پیش شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی نباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آید ز ما بر تو چندین گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / از آن خیره آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته خشک / نهاده بر او قفل و مهری ز مشک
فرستاد قیصر سوی مرز و بوم / یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را چیست اندر میان / بگویید فرزانگان و مهان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نداند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / دلش نو شد از دردهای کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب دیرباز
همی بود ترسان ز آزار شاه / جهاندار پرخشم و او بیگناه
شب تیره تا روز بیدار بود / بدانسان که پیغام سالار بود
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / باختر نگه کرد بوزرجمهر
به آب خرد چشم دل را بشست / ز دانش کان استواری نخست
بدو گفت باز از من خیره گشت / دو چشمش بیابان ره خیره گشت
نگه کن که آن کیست کاید براه / مگوی و مپرس ایچ و نامش مجوی
براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت پویان زنی خوب چهر
خردمند بینا بدانا بگفت / سخن هر چه بر چشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده با ماه روی / که بنگر که دارد مر آن ماه شوی
زن پاکدامن پرسیده گفت / که شوی است و هم کودک اندر نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن / بجنبید بر چهره کام زن
همانگه زن دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش شنید
که ای زن ترا بچه و شوی هست / وگر یک تنی باد داری بدست
بدو گفت شوی است ولی بچه نیست / چو پاسخ شنیدی بر تن با نیست
همانگه سه دیگر زن آمد براه / بیامد بر او همان نیکخواه
بپرسید پرسنده از کار او / بدان تا بداند زبان راز او

که ای خوب رخ کیست انباز تو / بدین کش خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هر کو بود دستشوی / نخواهم که بیند مرا شوی روی
چو بشنید بوذرجمهر این سخن / نگر تا چه اندیشه افگند بن
بیامد دژم روی پویان براه / چو بردند گوینده را نزد شاه
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمی گشت سخت
که داننده را چشم بینا نبد / همی باد سرد از جگر برکشید
همی کرد پوزش بران کار شاه / کز او داشت آزار بر بیگناه
پس از روم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد از آن درج و آن قفل یاد
بشاه جهان گفت بوذرجمهر / که زنده بوی تا بتابد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستادهٔ قیصر و موبدان
نهاده همان درج در پیش شاه / چه پیش بزرگان جوینده راه
بنیروی یزدان که اویست داد / روان مرا راستی پیشه داد
بگویم بدرج اندرون هر چه هست / بسایم بران قفل بر هر دو دست
هم از موبد و بخردان راه جوی / گوان و دلیران و هم ماه روی
همه پاک در بارگاه تواند / و گر در جهان نیکخواه تواند
اگر چشم تیره دلم روشنست / روانم ز دانش همان جوشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان و ردان را بخواند / همی دانشی پیش دانا نشاند
نهادند پس درج را پیش شاه / چه پیش بزرگان داننده راه
وزان پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همی کرد یاد
ز کار جهاندار پیروز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست / بزرگی و دانایی و زور دست
همان پرخرد موبد راه جوی / گوی پرمنش کو بود شاه جوی
همه پاک در بارگاه تواند / ز جان و ز دل نیکخواه تواند
که این درج با مهر و قفل و نشان / ببینند بیدار دل سرکشان
بگویید روشن که اندر نهفت / چه چیزست با جان ناگیره جفت
فرستیم باز این نشان باز و ساو / که این مرز دارند تا باز تاو
و گر بازمانید ازین یا بچیز / نخواهید ازین مرز ما باز نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید / زبان برگشاد آفرین برکشید
که همواره شاه جهان شاد باد / جهاندار و با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روان را بدانش نماینده راه
نداند جز او آشکارا و راز / بدانش مرا کرد او بی نیاز
سه درّست رخشان بدرج اندرون / غلافش بود دین که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت / یکی دیگر آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد و نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در نهان / بحقه درون پاره پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفت / چنان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود / دگر نیم سفته سیوم نابسود
همه موبدان آفرین خواندند / بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره پر آب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر آژنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا / ازان پس کزو دید مهر و وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت / رخانش بدرد اندر آزرده یافت
برآورد گوینده راز از نهفت / گذشته همه پیش کسری بگفت
ازان بند بازوی و مرغ سیاه / از اندیشه کهتر و خواب شاه
بدو گفت کاین بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیک رای سپهر / چه شاه و چه موبد چه بوذرجمهر
ز تخمی که یزدان ز اختر بکشت / ببایدش بر تارک ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه / بدستور گردد دلارای گاه
نگارست کار شهنشاه و بزم / دگر شادی و بخشش و رای و رزم
بداند که شاهان چه کردند پیش / بود دزد بان همه نشان تا بپیچ
ز آکندن گنج و رنج سپاه / از آرام و گفتار و فریاد خواه
دل و جان دستور باشد برنج / ز اندیشه کردن فزونی بگنج
چنین بود تا گاه نوشیروان / هم او شاه بود و هم او پهلوان
هم او بود جنگی و موبد هم او / هم او هیربد بد سپهبد هم او
بهر جای کار آگهان داشتی / جهان از بد ستور بگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان / بد و نیک از او کس نکردی نهان
ز کار آگهان موبدی نیکخواه / چنان بد که برداشت روزی بشاه
که گاهی گنه بگذرانی همی / به بد نام آنکس نخواهی همی
هم آزاد کرباره او بیش سال / گنهکار را گرچه با پوزش است
بپاسخ چنین بود توقیع شاه / که آنکس که خشنود شد بر گناه
چو بیمار زارست و اچون بسست / ز دارو گریزان و دیران شکست
پزشک دارو او گر نکرد درست / روان از پزشکی نخواهیم شست

دگر موبدی گفت از شهریار

دگر موبدی گفت نوشه بدی      ز هر بد به هر سو بکوشه بدی
سپهدار گرگان برفت از نهفت      به بیشه درآمد زیانی نخفت
بنه برداز او کیل و او برهنه      همی باز گردد ز بهر بنه
بتوقیع پاسخ چنین داد باز      که هستیم از آن لشکری بی‌نیاز
کجا پاسبان کند بر سپاه      ز بد خویشتن را بدارد نگاه
دگر گفت انوشه بدی جاودان      نشست و خور و خواب با موبدان
یکی مایه ور نامدار ایدرست      که بخشش ز گنج تو افزون‌ترست
چنین داد پاسخ که آری رواست      که آن افسر پادشاهی ماست
دگر گفت کای شهریار بلند      انوشه بزی وز بدی بی‌گزند
اسیران رومی که آورده‌اند      بسی شیرخواران درآورده‌اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد      ز دست اسیران نباید شمرد
سوی مادرانشان فرستیم باز      بدل شاد و زان خواسته بی‌نیاز
نبشتند کز روم صد مایه ور      بخرندشان باز خویشان بزر
اگر باز خرید گفت از هراس      به هر نامداری یکی مایه کاس
فروشید و افزون مجویید نیز      که ما بی‌نیازیم از ایشان بچیز
بشمشیر خواهیم از ایشان گهر      همان بدره و برده و سیم و زر
بگفتند کز مایه داران شهر      دو بازارگانند کز شب دو بهر
یکی را سر اندر نیاید بخواب      ز آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که گر زیست رنج      جز ایشان هر آنکس که دارند گنج
همه همچنان شاد و خرم زیند      بی آزار باشید و بی‌غم زیند
نوشتند روزی که توشه بدی      همیشه ز تو دور دست بدی
بایوان چنین گفت شاه زمن      که نوشیروان چون گشاید دهن
همی مرد کان را کند پیش یاد      پر از غم شود زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که از مرده یاد      کند هر که دارد خرد یا نژاد
هر آنکس که از مردگان دل نشست      نباشد ز دل دوستی را درست
یکی گفت کای شاه کهتر پسر      نگردد همی گرد داد پدر
بریزد همی بر زمین بی درم      که باشد فروشنده آن درم
چنین داد پاسخ که این نادرست      بهاور ضمین سیم فروشنده راست
دگر گفت کای شاه برتر منش      که دوری ز بیغاره و سرزنش
دل داشتی بیشتر بر زنم      چرا شد بدین سان آزار کرم
چنین داد پاسخ که دندان نبود      مکیدن بجز شیر درمان نبود
چو دندان برآمد بپالید شست      همی کوش چو ایم نگشتم درشت
بدو گفت گیرم که تو مهتری      برای و بدانش ز ما بهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان      دو دیده برای تو دارد جهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد      ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستور ماست      زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت باز نوای شهریار      عقابی گرفتست روز شکار
چنین گفت کورا بگوید نشست      که با مهتر خود چرا شد درشت
برآویز او را بدار بلند      بدان تا بدو باز گردد گزند
کس از مهتران هنر دگار زاد      فزونی بجوید بر شهریار
دگر نامداری ز کار آگهان      چنین گفت کای شهریار جهان
که شبگیر بر زمین بنشد با سپاه      ستاره شناسی برآمد به راه
چنین گفت کاین مرد گردن‌فراز      چنین لشکری گشن و نیکو سپاه
چو بد کار دل بسته با شهریار      نبیند کس او را بدین روزگار
بتوقیع گفتا که گردان سپهر      گشادست بالای او چهر مهر
به برزین سالار و گنج و سپاه      نگردد تباه اختر هور و ماه
دگر موبدی گفت کای شهریار      چنین بود فرمان یک روزگار
که مردی که بیند فرخ نژاد      که در پادشاهی بگردد بداد
رساند بدین بارگاه آگهی      ز بسیار اندک بدی یا بهی
گشسب سرافراز مرد دبیر      سزد گر بود داد را دستگیر
چنین داد پاسخ که او را ز آز      کمر بر میانست و او بی‌نیاز
کسی را که بیند که از بیخ تیر      نپرهیزد و باشدش گنج شیر
جهاندیده مردی درشت و درست      که او رای درویش دارد نخست
یکی گفت سالار خوالیگران      همی نالد از شاه و از موبدان
که چندان که او خود کند بدخویی      سپارم بهم کاسه بر چار سوی
بنوید نه آرد و را زبردست      بلرزد بر او مرد خسروپرست
چنین داد پاسخ که از پیش خرد      یکی آرزو باز گردد ببرد
دگر گفت هر کس نکوهش کند      شهنشاه را چون پژوهش کند
که بی‌لشکرکش بیرون شود      دل مرد دانا پر از خون شود
مگر دشمنی بد سگالد بدوی      بچاره بباید سنالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد      تن پادشا را همی پرورد
اگر داد جستن یکی کس بود      ور آراستن پاسبان بس بود
دگر گفت کای باخرد گشته جفت      بمیدان خراسان سالار گفت
که گر گهرمن اندر او تن بکار      نگرید همی کرده شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما      نورزید و بنهاد پیمان ما
بفرمودش تا باز زایشان      گشاید در گنج سود و زیان

کسی کو دهش کاست با شهریار — بپوشد همی فره شهریار
دگر گفت با هر کسی پادشا — بزرگست و ترسنده و پارسا
پرستار درویش مهرت چه کرد — که روز نیازش اندک شد و زرد
زکار آگهان موبدی گفت شاه — چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
نخواند جز ایرانیان را بجنگ — جهان شد بر ایران برادرم تنگ
چنین داد پاسخ که آن دشمنی — طبیعت و پرخاش آهرمنی
دگر باره برداشت مهری که شاه — دگر گونه خواهد ز لشکر سپاه
کدامست و چون باید آن مرد جنگ — ز شیران اسب افکن تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار — نباید که سیر آید از کارزار
همان بزمش آید همان رزمگاه — بروز سپید و شبان سیاه
نکرد بهنگام نیروش کم — ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان — همیشه بزی شاد و روشن روان
بد ربری مرد بد از ثنا — پرستنده کاردان پارسا
درم ماند بروی چو سیصد هزار — بدیوان چو کردند بروی شمار
بنالید همی کاین درم خورده شد — ردو موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار — که موبد درم خواست از کاردار
بفرمود کز خورده بهای رنج — ببخشید چندی مر او را ز گنج
وزان پس چنین گفت کز زیردست — بود در خور و راد و خسرو پرست
هزینه کند سیم بر مرد شاه — نباشد ستمدیده و دادخواه
بدین آرزو دل نباید شکست — اگر مرزبانست اگر زیردست
دگر گفت جنگی سواران نخست — بدان خستگی جنگ مردانه جست
بر پیش که شد کشته در کارزار — وز او خرد کودک بود یادگار
چو نامش نزد دفتر خواند دبیر — برد پیش کودک درم ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار — ز گنجش درم داد باید هزار
دگر گفت انوشه بزی سالها — برو اندرون پهلوانی سپا
فراوان درم گرد کرد و بخورد — پراکنده کردید از آن مرد مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته — که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خوان درویش گنج — که او را بود زان تن و جان برنج
از آنکس که بستد بد و باز ده — وزان پس بر واند را آوازه
نفرمای داری نزدن بر درش — ببد راهی و لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بردار کن — دو پایش ز بر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما — نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
دگر گفت کای شاه یزدان پرست — بده بر بسی مردم از بر پرست
همی داد او راستانش کند — جهان آفرین را ستایش کند
چنین داد پاسخ ز یزدان سپاس — که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه — اگر با گناهند اگر بیگناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش — جهان شد پر آواز خنیا و نوش
توانگر و گر مردم زیردست — شب آید شنو سر پر آواز مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان — بباشاد باد آگهان و مهان
دگر گفت کای شاه برتر منش — همی عیب جوید کند سرزنش
که چندان که او بخشید گنج — ز گرد آوریدن ندید ست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته — که زر و گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیریم از ایرانیان — همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت کای شهریار بلند — که هرگز بجانت مبادا گزند
بهودان و ترسا نژاد شمرانند — دو رو بیند و باکیش آهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ — ابر زینهاری نباشد سترگ
دگر گفت کای نامور شهریار — ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد او مرد درویش را — ببی برد و برّه تن خویش را
چنین داد پاسخ که دست فراخ — همی مرد برکند را بال و شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست — به بندد جهان هر چه او دست بست
جهان تنگ دیدم ابر شکری — مراد و بند هیچگون آرزوی
چنین گفت موبد کای شهریار — فراخان سالار سیصد هزار
درم بستد از بلخ بامی برنج — سپردو نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که ما را درم — نباید که گردد کسی زو دژم
که رنج آید از بیشی گنج ما — نه چونین بود داد پادشا
از آنکس که بستد هم او را دهید — ز گنج انچه خواهد بر آن بر نهید
که در دل مردم زیردست — نخواهد جهاندار یزدان پرست
پی کاخ آباد را بر کنید — بکل بام او را توانگر کنید
شود کاخ ویران تراز رنج سود — بماند پس از مرگ نفرین و دود
ز دیوان ما نام او بسترید — ببد بر چو او را بکس مشمرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد — بسی گنج ار جم و کاوس باد
چنین گفت او تا پس از مرگ من — نگردد نهان افسر و ترگ من
دگر گفت کز بهمن سرفراز — چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد — بپوشد همی و ز هوا بر خورد
یکی گفت کای شاه گردنفراز — چرا کشتی اکنون چنین دیر ساز
چنین داد پاسخ که از بخردان — همان و همین نیز با موبدان

چو آواز آهرمن آمد کنون

چو آوای ناهید آمد بگوش — نماند بدل رای و با مغز هوش
چنین داد پاسخ که هر کس که داد — بدادار تن خویش او بود شاد
نگه کرد پرسنده بوذرجمهر — بدان پاک دل مهتر خوبچهر
بپرهیز نیکویی سودمند — کدامست و مرد از چه گردد بلند
بدو گفت کز گفتنی هرچه هست — بگویم یکایک تو بشمر بدست
سراسر همی گوییم یاد گیر — بپاسخ همه داد بنیاد گیر
سخن را نگه‌دار پیش از بسیچ — جوانمردی و داد دادن بسیچ
اگر یادگیری چنین بیکران — گشادست بر تو در آسمان
که چندین بگفتار بشتافتیم — ز پرسنده پاسخ چنین یافتیم
جهاندار آموزگار تو باد — خرد جوشن و بخت یار تو باد
کنون هرچه دانم بپرسم ز داد — تو پاسخ گذار آنچه آید بیاد
ز فرزند کو بر پدر ارجمند — کدامست شایسته و بی گزند
ببخشایش دل سزاوار کیست — که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکو پشیمان کراست — که دل بر پشیمانی او سزاست
سزا کیست کورا نکوهش کنیم — ز کردار او چون پژوهش کنیم
ز گیتی کجا هنر آید گریز — که خیزد ز آرام او رستخیز
بدین روزگار از چه باشیم شاد — گذشته چه بهتر که داریم یاد
زمانه که او را نباید ستود — کدامست و جان را چه داریم سود
گرانمایه‌تر کیست از دوستان — که آواز او دل شود بوستان
کرا دوستی بیش اندر جهان — که شاید بد و آشکار و نهان
همان نیز دشمن گرانمایه‌تر — که باشد بر او بر بد اندیش‌تر
سزاوار آرام بودن کجاست — که دارد جهان زابد و نیک راست
ز گیتی زیان کارتر کار کیست — که بر کرده خود بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد — چه چیزست کان چیز بر بگذرد
ستمگر که نزدیک او شرم نیست — کدامست کش مهر و آزرم نیست
تباهی ز گیتی بگفتار کیست — دل دوستان پر ز آزار کیست
چه چیزست کان نیک پیش آورد — همان بد ز گفتار خویش آورد
بیک روز تا شب بر آمد ز کوه — ز گفتار دانا نیامد ستوه
چو هنگام شمع آمد و تیرگی — سر مهتران خیره از تیرگی
ز گفتار او چون همی گشت شاه — همی کرد پاسخ خامش نگاه
گرانمایه هر مرد بر پای خواست — یکی آفرین کرد بر شاه راست
که از شاه گیتی مبادا تهی — همی باد بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی تو ببینیم تاج — گر آیین شاهی و گر تخت عاج
سر دشمنان پیش تو خاک باد — گزند ترا چرخ تریاک باد
سخن هرچه گفتند پاسخ دهیم — بدین آرزو رای فرخ نهیم
ز فرزند پرسید دانا سخن — وز او باید پاسخ افگندن بن
بفرزند باشد پدر شاد دل — ز غمها بد و گردد آزاد دل
اگر مهربان باشد او بر پدر — بنیکی گراینده و دادگر
دگر آنکه بر جای بخشایش است — بد و مهر را جای پالایش است
بزرگی که بخشش بر آنکه گشت — بر بخشش نکی ناسزا اندر گشت
ز کاروی از خون خروشی بپاست — که ناپارسایی بر او پادشاست
دگر هر که بر مردم ناسپاس — کند نیکویی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند — خرد را بکوشد که بیهش کند
دگر گفت کارام و راه گریز — کز او خیزد اندر جهان رستخیز
بشهری که بیداد شد پادشا — ندارد خردمند بودن روا
ز بیداد گر شاه باید گریز — گرفتن کجا خوبتر بتر زو ستیز
چو گوید خردمند شادی بدوست — برادر بود یا دلارام دوست
دگر آنکه پرسد ز کار زمان — زمانی کز او کم شود بیکران
روا دار دار چند بستایدش — همه اندر ستایش بیفزایدش
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست — ز هر دوستی یار صد بار نکوست
توانگر بود چادر او بپوش — چو درویش باشد تو با او بکوش
کسی کو فروتر بد و رادتر — دل دوستانش بد و شادتر
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست — کز او دل همیشه بدرد و بلاست
چو گستاخ باشد زبانش بد — ز گفتار او دشمن آید ببرد
دگر آنکه پرسید دشخوار کیست — بی‌آزار را دل پر از آز چیست
چو بد بود بد ساز با وی نشست — یکی زندگانی بود چون کیست
دگر آنکه پرسد کوا کیست راست — که جان خرد بر گوا پادشاست
به آزار مایش ندیدم گوا — گوای سخن گوی فرما بروا
زبان کارتر کار گفتی که چیست — که فرجام از آن بد بباید گریست
چو چیره شود بر دلت بر هوا — هوا بگذرد همچو باد نوا
پشیمانی آرد بفرجام سود — گل آرزو را نباید ستود
دگر آنکه گفتی که گردان براست — که چون پای جویم بدستم براست
چنین دوستی مرد نادان بود — سرشتش بر آن رای گردان بود
دگر آنکه ستمکاره کیست — بی آزار و پر درد و غمخوار کیست
چو کژی کند مرد بیچاره خوان — چو پیش همی آید ستمکاره دان
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ — ستمکاره خوانیمش از بی فروغ

تا همی گر گفتی ز گفتار کیست / بی آزار برد از آزار کیست
سخن چین و دورویی و بیکار مرد / دل هوشیاران کند پر ز درد

بپرسید دانا که عیب از چه بیش / که باشد پشیمان ز گفتار خویش
هر آنکس که راند سخن بر گزاف / بود بر سر انجمن مرد لاف

بگاهی که تنها بود در نهفت / پشیمان شود زان سخنها که گفت
هم اندر زمان چو گشاید سخن / به پیش آید آن لافهای کهن

هنرمند با مردم بی هنر / کسی زاو بیش بیند گذر
چنین بود تا بود دوران دهر / یکی بهر یابد یکی پای زهر

همین پرسش است و پاسخ همین / که بر شاه باد از جهان آفرین
زمانه بفرمانش گوینده باد / دل و رای او شاد و جوینده باد

شهنشاه کسری از او خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت

نوشتند عهدی بفرمان شاه / که هر مرد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از یاد خشک / نهادند مهری بر او بر ز مشک

بر دادن سپردان به پیش ردان / سرافراز سپهدار دل بخردان
بپیوندم این عهد نوشیروان / به پیروزی شهریار جهان

جهان از نمایش چو کردار نیست / نمایش خرازد در دینار نیست
اگر تاج داری وگر گرم و رنج / همان بگذری زین سرای سپنج

یکی نامه شهریاران بخوان / نگر تا که باشد چو نوشیروان
بداد و برای و به بزم و جنگ / چو روزش سر آید نبودش درنگ

توای پیر فرتوت بی پویه مرد / خرد گیر و ز بزم و شادی بگرد
جهان تازه شد چون تلخ بافتی / روان از در توبه برتافتی

اگر بخردی سوی توبه گرای / همیشه بود پاک دین پاک رای
پس از بیست روزگاری بماند / تموز و خزان و بهاری نماند

از آن پس که تن جای گیرد مغاک / نگر تا کجا گیرد این جان پاک
چه گفتار سراینده سالخورد / که اندر ز نوشیروان یاد کرد

سخنهای هرمزد چون شد به بن / یکی نو پی افکند موبد سخن
هم اوی وشه دای زن نادر / نوشتند پس نامه بر حریر

دلارای عهدی ز نوشیروان / بهرمزد ناسالخورده جوان
سرنامه از دادگر کرد یاد / دگر گفت کز بنده بود قباد

بدان ای پسر کاین جهان بی‌وفاست / پر از رنج و تیمار و درد و بلاست
هر آنگه که باشی به بد شادتر / ز رنج زمانه دل آزادتر

همان شادمانی نماند بجای / ببایدت شدن زین سپنجی سرای
چو اندیشه رفتن آمد فراز / برخشنده روز و شب دیرباز

نگردد بچاره چو آیدت مرگ / شود خشک اگر چند تاره برگ
بجستیم تاج کئی را سری / که بر هر سر باشد او افسری

خردمند شش بود ما را پسر / دل افروز و بخشنده و دادگر
ترا برگزیدیم که مهتر تویی / خردمند و زیبای افسر تویی

بهشتاد بر بود پای قباد / که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیدم به هفتاد و چار / ترا کردم اندر جهان شهریار

نجستم جز آرام و خوبی بر این / که باشد پس از مرگ من آفرین
امیدم چنانست کز کردگار / نباشی جز از شاد و بهروزگار

کز این کینی مرد ما را بداد / خود ایمن بخسپی و از داد شاد
بپاداش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

نگر تا نباشی جز بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
جهاندار و بیدار و فرهنگجوی / بماند همه ساله با آبروی

بگرد دروغ ایچگونه مگرد / چو کژی بود مرد را روی زرد
دل و مغز راد و ور دار از شتاب / خرد با شتاب اندر آید بخواب

به نیکی گرای و به نیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
نباید که گردد بگرد تو بد / که از بد ترا بیگمان بد رسد

همان پاک پوش و همان پاک خور / همه پندها یاد گیر از پدر
بیزدان پناه و بیزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای

جهان را چو آباد داری بداد / بود گنج آباد و بخت از تو شاد
چو نیکی نمایند پاداش کن / همانا شود رنج گیتی کهن

همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
خردمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بدان تنگ و تاریک دار

همه کار با مرد دانا سگال / برنج تن از پادشاهی منال
چو یابد خردمند نزد تو راه / بماند بتو تاج و تخت و کلاه

هر آنکس که باشد ترا زیردست / مفرمای در بی‌نوایی نشست
بزرگان و آزادگان را بهر / ز نیک تو باید که باشند بهر

برار زانیان گنج بسته مدار / ببخشای بر مرد پرهیزگار
ور آمد ونکه دشمن شود دوستدار / تو در شوره‌سان تخم نیکی مکار

بنیکی مر او مایه دور دار / به بیدادگر مرد مگذار کار
همه گوش و دل سوی دستور دار / غم کار او چون غم خویش دار

چو از خوبی نامور داد داد

327

چو از خویشتن نامور داد داد / جهان گشت از او شاد و او نیز شاد
اگر پند ما را شوی کاربند / همیشه بماند کلاهت بلند
که نیکی دهش نیکخواه تو باد / خرد بخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فراموش گفتار من / اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و تنت شادمان / دلت پاک و دور از بد بدگمان
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید یکی خوب کاخ
بجایی کز او دور باشد گذر / نپرد بر او کرگس تیزپر
درازی دو ره بر چرخ گردان بلند / ببالا برآورده چون ده کمند
بشسته بر او بارگاه مرا / بزرگی و گنج و سپاه مرا
فراوان ز هر گونه افکندنی / همه از رنگ و بوی پراکندنی
بکافور تن را توانگر کنید / ز مشک از بر تارک افسر کنید
ز دیبای زربفت پرمایه نخ / بیارید ناکار دیده ز گنج
بپوشید بر ما بر سم کیان / بر آیین شاهان ساسانیان
بسازید همه زین تنان تخت عاج / برآویخته از بر عاج تاج
همان هر چه زرین کمر پیش اندرست / اگر طاس و جامست اگر مجمرست
گلاب و می و زعفران جام بیست / ز مشک و ز کافور و عنبر دویست
نهاده بدست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نباید نکاست
ز خون کرد باید تهی گاه خشک / بدادندرا افکنده کافور و مشک
وزان پس برآید در گاه را / نباید که بیند کسی شاه را
چو زینگونه شد کار آن جایگاه / نیابد بر ما کسی نیز راه
ز فرزند و از دوده ارجمند / کسی کش ز مرگ من آید گزند
بدین یاد دلشان همه شاد کن / روانشان از اندیشه آزاد کن
بیاسای از بزم شاهی دو ماه / که این باشد آیین پس از مرگ شاه
سزد گوهران بود پادشا / بگرید بر او مردم پارسا
ز فرمان هرمزد برمگذرید / دم خویش بی رای او مشمرید
فراوان بران عهد هر کس گریست / پس از عهد یکسال کسری بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار / تو این یادگارش بزنهار دار
چو با وی جفا کرد گردان سپهر / نباید که جویی از او داد و مهر
برفت از جهان نامور شهریار / ابا نیکویی ماند از او یادگار
کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه / بیارایم و بر نشانم بگاه
بخندد همی نوز بر شاخ سیب / بجویند از او نار و نرگس عتیب
کنان دسته گل بوقت بهار / ببستی همی داشتی در کنار
همی یاد شرم آمد از برگ او / همی بوی ناز آمد از برگ او
چه گویی که بودت خریدار آن / کجا نافتی سر ز بازار آن
عقیق و زبرجد که داند بهای / ز بار گران انبار گوهر بجم
همانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی
همی رنگ شرم آید از گردنت / همی مشک بوید ز پیراهنت
مگر جام از مشتری بستدی / بلولو بر از خون نقطه بر زدی
زبرجد رخت گشت و خط بنفش / سرت بر تراز کاویانی درفش
به پیرایه سبز و سرخ و سپید / مرا کردی از برگ گل ناامید
نگارا بهارا کجا رفته‌ئی / که آرایش باغ بنهفته‌ئی
همی مهرگان بوید از باد تو / بجام می نو کنم یاد تو
چو رنگت شود زرد بستانمت / چو دیهیم هرمزد پیرایمت
که امروز تیزست بازار این / نه بینی پس از مرگ آثار این
یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده نام او بود ماخ / سخن دان با برگ و با بیخ و شاخ
بپرسیدمش تا چه داری بیاد / چو هرمزد بنشست بر تخت داد
چنین گفت ماخ پور ماخان شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
دگر گفت ما تخت نامی کنیم / گرانمایه کان را گرامی کنیم
جهان را بداریم در زیر پر / چنان چون پدر داشت با رای و فر
گنه کرد کان را هراسان کنیم / ستمدیده کان را تن آسان کنیم
کسی بد کند بردباری کنیم / چو رنج آید از پیش یاری کنیم
ستون بزرگیست آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی
ز کهتر پرستش ز مهتر نواز / بداندیش را داشتن در گداز
بدانید کز کردگار جهان / بد و نیک هرگز نگردد نهان
نیاکان ما تاجداران دهر / که از دادشان آفرین بود بهر
بجستند جز داد و آهستگی / بزرگی و رادی و بایستگی
بهر کشوری دست و فرمان مراست / توانایی و رای و برهان مراست
کسی را که یزدان کند پادشا / نیازد ببد مردم پارسا
بدرویش بر مهربانی کنیم / به پرمایه بر پاسبانی کنیم

که سرمایهٔ شاه بخشایش است   زمانه ز بخشش بر آرایش است
هر آنکس که پرهیز کرد از دو کار   نه بیند دو چشمش بد روزگار
ببخشنودی کردگار جهان   بکوشید یکسر کهان و مهان
دوم آنکه مغزش بود پر خرد   همه راه نیکی دلش بسپرد
چو نیکی فزای بر و مهربان   شود مرد را سوی او بازنان
میامیز با مردم کژ گوی   که او را نباشد سخن جز بروی
اگر شهریارت بود دادگر   تو بر روی بستی گمان صبر
گرایید و نیکو گویی نهان همی   سخنهای شاهان چه خوانی همی
چو بخشایش از دل کند شهریار   تواند زمین تخم نیکی بکار
هر آنکس که تقدیر ما داشت خوار   بشوید دل از خوی کردگار
چو شاه از تو خشنود شد راستست   در او گر نه هیچی در کاستست
درشتیش نیست در بند تو   بجوشد چو شد گرم پیوند تو
ز تنگی مپرهیز کز بر رنج   مکن شادمان دل به بسیار گنج
چو اندر جهان کام دل یافتی   رسیدی بجایی که بشتافتی
چو دیهیم هفتاد بر سر نهی   همه کرد کرده بدشمن دهی
بهر کار درویش دارد دلم   نخواهم که اندیشه زو بگسلم
همی خواهم از پاک پروردگار   که چندان مرا بر دهد روزگار
که درویش را شاد دارم به گنج   نیازم دل پارسایان به رنج
هر آنکس که شد در جهان شاه فش   سرش گرد از رنج دنیا کش
سرش را بر چرخ کند اوری   نخواهم که جوید کسی بهتری
چنین است فرجام و آغاز ما   سخن گفتن فاش و هم راز ما
درود جهان آفرین بر شما   خم چرخ گردان زمین شما
چو بشنید گفتار او انجمن   پر اندیشه گشتند از آن رای زن
سر گنج داران پر از بیم شد   ستمکاره را دل بدو نیم شد
خردمند و درویش را هر که بود   بدلش اندرون شادمانی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست   بر آن چیز بر پادشا بد که خواست
بر آشفت و خوی بد آورد پیش   یکسو شد از رای و آیین خویش
هر آنکس که بود بر پیش ارجمند   بدی شاد و این بیم کرد گزند
یکایک تبه کردشان یکتنا   بدین گونه شد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان   یکی پیر بود و دگر دو جوان
یک آذرگشسب و دگر بوذرجمهر   دبیری خردمند با فر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام   خردمند و روشندل و شادکام
برخت نوشیروان این سه پیر   چو دستور بودند و همچون وزیر
همی گفت با خود که من زین سه مرد   یکایک برآرم بناه گرد
همی بود از ایشان دلش پر هراس   که روزی شوند اندر و ناسپاس
به آذرگشسب آنگهی دست آخت   به بیهوده بربند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد   رخانش از اندیشه بیرنگ شد
که موبد ز بد پاک بودش سرشت   بخوبی ورا نام بد در بهشت
از آن بند آذرگشسب دبیر   چنان بد که دل خسته گردد به تیر
ز زندان پیامی فرستاد دوست   بموبد که ای جسم را مغز و پوست
چو روزی بر آمد نبودش قرار   نه خورد و نه آرام و آمد کنار
منم بی زبانی بزندان شاه   کسی را نزدیک من نیست راه
همی آرزو خوردنی آیدم   شکم گرسنه رنج بفزایدم
یکی خوردن پاک چندین فرست   چو مردم کفن دوز و بالین ورست
دل موبد از درد پیغام او   غمی گشت از جای و آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند   منال از بنا بد بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن   پر اندیشه شد مغزش از خویشتن
بزندان فرستاد لختی طعام   ز دردش بماند بی آرام و کام
همی گفت کاکنون شود آگهی   بدان نامور دبیر فرهی
که موبد بزندان فرستاد چیز   نیرزد سر ما بیک ترش شیز
گزند آیدم زان جهاندار مرد   کند بر من از کینه او روی زرد
همه از مهر آذرگشسب دبیر   دلش بود پیچان و رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش   بزندان برد خوردنیها برش
وز آن پس نشست از بر تازی اسب   بیامد بنزدیک آذرگشسب
فرود آمد آن پیر گریان ز اسب   در آمد بزندان آذرگشسب
گرفتند مر یکدگر را کنار   بر از درد مژگان چو ابر بهار
نگهبان زندان چو او را بدید   شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن بزندان مرو   که این شهریاریست جویان نو
ز خوی بد شاه چندی سخن   همی رفتشان تا سخن شد کهن
نهادند خوان پیش آذرگشسب   گرفتند پس باژ پرسش به اسب
پس آذرگشسب آنکه اندر نبود   بزمزم همی گفت و موبد شنود
ز دینار و از گنج آراسته   همه از کاخ و ایوان همه خواسته
بموبد چنین گفت کای نامجوی   چو رفتی از این بد بهر مرز و کوی
که گر سر به پیچی ز گفتار من   نیندیشی از درد و تیمار من
که از شهریاران تو خوردهام   ترا نیز در بر بپروردهام
بسان رنج یاداش بد آمدست   پس از بند بیم گزند آمدست

دلا بکه ز غم بهار

دل یکسره پرغم شهریار / بیزدان بنالم بروز شمار
چو موبد سوی خانه شد در زمان / ز کار آگهان رفت مردی دوان
شنیده یکایک بهرمزد گفت / دل شاه با رای بد گشت جفت
از آذرگشسب آنکه شد در بهشت / بزندان فرستاد آنکه بکشت
سخنهای موبد فراوان شنید / بر او بر نکرد ایچ گونه پدید
همی راند اندیشه خوب و زشت / سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر با شکرش / نهانی بیامیزد اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار / بپرسیدن نامور شهریار
بدو گفت امروز ازین مرد به / که خوالیگری یافتیم نو
چو بنشست موبد نهادند خوان / ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خون نهان و بیست / همه راستی در گمان و بیست
خورشها ببردند خوالیگران / همی شاه خورد از کران تا کران
چو آن کاسه زهر پیش آورید / نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدان بدگمان شد دل پاک او / که زهرست در کاسه تریاک او
چو هرمزد نگه کرد لب را ببست / بدان کاسه زهر یازید دست
بدانسان که شاهان نوازش کنند / بدان بدگمان نیز نازش کنند
ازان کاسه برداشت مغز استخوان / بیازید دست گرامی بخوان
بموبد چنین گفت کای پاک مغز / ترا کردم این لقمه پاک و نغز
دهان باز کن تا خوری این خورش / وزان پس چنین بایدت پرورش
بدو گفت موبد بجان و سرت / که جاوید بادا سر و افسرت
کز توسر این خوردن فرمها / بسیری رسیدم نیفزایم
بدو گفت خسرو بخورشید و ماه / بجان روان جهاندار شاه
که بستانی این توشه از دست من / بدین آرزو تشنگی نیست من
بدو گفت موبد که فرمان شاه / بیاید نماند بارای و راه
بخورد و زخوان زار و پیچان برفت / همی رفت تا خانه خویش تفت
ازان خوردن زهر پاکش نهفت / یکی جامه بفکند و نالان بخفت
بفرمود تا زهر آورند / بیارند و تریاک زهر آورند
وزو خورد تریاک نامد بکار / ز هرمزد بیزدان بنالید زار
یکی استواری فرستاد شاه / بدان تا کند کار موبد نگاه
که آن زهر شد بر تنش کارگر / کز اندیشه تابید سر
فرستاده با چشم موبد بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدو گفت رو پیش هرمزد بگوی / که بختت به برگشتن آورد روی
سرانجام از اندیشه نابکار / شوی زین جهان کور و پیچان و زار
تو یافته دشمنان کام دل / روانت بدین بر بماند خجل
بدین داوری پیش داور شویم / بجایی که هر دو برابر شویم
ازین پس تو این مختصر ارزکی / که پاداش چونین بت ایزدی
تو بد روز باش ای بد اندیش مرد / بد آید بروی تو زبد کار کرد
چو بشنید گریان برفت استوار / بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار او / بپیچید ازان درد گفتار او
مران درد را هیچ چاره ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت رو پیش موبد بگوی / کنونت پس سپهرت نیارد بروی
ببرده بدان موبد موبدان / بر او زار و گریان همه بخردان
چنین است کیهان پر از درد و رنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
که این روزگار خوشی بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر / شد آن کشور از درد زیر و زبر
جهاندار چون دید ناسازگار / نکر ایچ یاد از بد روزگار
میان شاه خونریختن را ببست / به بهرام آذرمهان لخت دست
چو شب تیره تر شد مر او را بخواند / بپیش خود اندر زمانش نشاند
بدو گفت خواهی که ایمن شوی / نه بینی ز من زشتی و بدخوی
چو خورشید بر چرخ روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای / همی باش در پیش تخت برپای
ز سیمای برزین بپرسم سخن / چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
بپرسم که او دوستدار تو هست / بدست ار پرستنده ایزدست
تو پاسخ چنین ده که بد گفتست / بد اندیش و انجام آهرمنست
وزان پس زمن هرچه خواهی بخواه / پرستنده کام و مهر و کلاه
بدو گفت بهرام کایدون کنم / ازان پس که گفتی صد افزون کنم
بسیمای برزین که بود از مهان / چنین گفت کاین جور جوی جهان
همی ساخت تا چاره چون کند / که پیراهن مرگ بیرون کند
چو پیدا شد آن چادر عاجگون / چو نعش از دو پیکر برآمد برون
جهاندار بنشست بر تخت عاج / ببر برنهادند هاکیر تاج
بزرگان ایران بدان بارگاه / شدند انجمن تا بپاید سپاه
ز در پرده برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش رو / چو سیمای برزین و گردان گو
نشستند هر یک بر از جای خویش / گروهی ببودند بر پای پیش

به بهرام آذرمهان گفت شاه … که سیمای برزین بدین پایگاه
سزاوار گنجست اگر مرد رنج … که بدخواه زین پا نباشد بگنج
بدانست بهرام آذرمهان … که این پرسش شهریار جهان
چگونست وین بیخ وین شاخ چیست … کزان بیخ ما را بباید گریست
سرانجام جز دخمه بی کفن … بیا هم از این مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای شادکام … ز سیمای برزین مکن هیچ یاد
که ویران شد ایران ازوست … که مغزش بادش تن برنهد پوست
نگوید سخن جز همه بدتری … بر آن بدتری بر کند داوری
چو سیمای برزین شنید این سخن … بدو گفت کای بدرگ اهرمن
به بد برتن من گواهی دهد … چنین دیو را آشنائی مده
چه دیدی بمن تا تو یار منی … ز گفتار و کردار اهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان … که تخمی پراکندی اندر جهان
کزان برغتین تو خواهی درود … وز آتش نیابی مگر تیره دود
چو گرئی مر او را ترا پیش خواند … بر تخت شاهی بر آن برنشاند
ابا موبد پیر بوزرجمهر … چو آذرگشسبان که خوب چهر
بپرسید کاین تخت شاهنشهی … گر از سپید و گیتی با فرهی
بگفتم دهیم یا بهتر پسر … که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخواستیم … زبان را به پاسخ بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست … کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژاد است و بدگوهر است … ببالا و دیدار چون مادر است
تو گفتی که هرمزد شاهی رواست … کنون آن سزا را بها این جزاست
گواهی من از بهر این داد مست … کنون لب بدشنام بگشاد مست
ز نسل پدر هرمزد و نزد مهر … کمان راست گفتار موبد شنید
بزندان فرستادشان هم بشب … وز ایشان بسر بر بگشاد لب
سیوم شب چو بر زد سر از کوه ماه … ز سیمای برزین بپرداخت گاه
بزندان درزدان مر او را بکشت … نداد دخر از درد و نفرین بهشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید … که آن پاک دل پیر شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه … که ای تاج تو بر تر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام … که تا رازهای تو پوشیده‌ام
بر پیش پدرت آن سزاوار شاه … شنودم ترا جز همه نیکخواه
یکی پند گویم چو خوانی مرا … بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمند است از این پند من … بزندان مندا این زمان پند من
از ایران نژادان سودمند بود … خردمند را بی گزندی بود
پیامش چو نزدیک هرمزد رسید … یکی راز کش دارا ز میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد … بدان نامور پیش گاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند … بگوئی سخن چند با وی براند
بدو گفت برگوی کان پند چیست … که ما را بدان روزگار هست
چنین داد پاسخ که در گنج شاه … یکی ساده صندوق دیدم سیاه
نهاده بصندوق در حقه‌ای … بحقه درون پرنیان رقعه‌ای
نوشتست بر پرنیان سفید … بدانست ایرانیان را امید
بخط پدرت آن گرانمایه شاه … ترا اندرو کرد باید نگاه
هم آنگاه هرمزد فرستاد کس … بنزدیک گنجور فرمادرس
که در گنجهای کهن بازجوی … یکی ساده صندوق مهر اوی
بر آن مهر بر نام نوشیروان … که جاوید باد شه روشن روان
هم اکنون شب تیره پیش من آی … فراوان بجستن مهر روزگار
شتابید گنجور و صندوق جست … بیاورد پیشش بمهری درست
جهاندار صندوق را برگشاد … فراوان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید … شتابید و رو پرنیان بر کشید
نگه کرد پس خط نوشیروان … نوشته بر آن محضر پرنیان
که هرمزد بد ده سال بر سر دو سال … یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس پر آشوب گردد جهان … شود نام و آواز او در جهان
بد آید بد آمد از هر سوی دشمنی … یکی بدنژادی چو اهرمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه … فرود آورد دادش ورا کنار
دو چشمش پر از آب و دل خسته شد … روانش به تیمار دربسته شد
همی گفت کاین بد جفا پیشه مرد … دل من از این کار پر درد کرد
پیامی فرستاد نزدیک اوی … که ای بیوفا بدگهر کینه‌جوی
چه جستی ز من ای بد بدنشان … که دادی بمن بر چنین بدنشان
چه جستی بدین رقعه اندر همی … بخواهی ربودن ز من سر همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد … بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد … ز گیتی ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمزد کو دست خون … نیابد همی زین بپیرهنون
شنید آن سخنهای ناکام او … بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو بر زد سر از کوه ماه … بزندش دژآگاه کردش تباه
نماند آن زمان بر درش موبدی … همان نامداری و کر عزی
وزان پس ببند نهادندش … ز تیمار زد بر دل خویش تش
رخوی بد آمد همی بدتری … نگر تا سوی خوی بد ننگری

بیال دراصطلاح بودی درماه

بسالی دراصطخر بودی دو ماه    که کوتاه بودی شبان سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا    وز آنجا گذشتن نبودی روا
چو پنهان شدی چادر لاجورد    پدید آمدی توده زر زرد
منادی گری برکشیدی خروش    که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته    وزان رنج دارند و آشفته
وگر اسب بر کشت زاری کند    کسی نیز بر میوه داری شود
دم اسب و گوشش بباید برید    سر دزد بر دار باید کشید
بدو ماه گردان بدی در جهان    بد و نیک هم روز بودی نهان
بهر کشوری دادکردی چنین    ز دهقان همی یافتی آفرین
پسر بد مر او را گرامی یکی    که از ماه پیدا نبود اندکی
که خسروش خواندی گرامی پدر    یکی پرخرد مرد والا گهر
مر او را پدر کرده پرویز نام    کهش خواندی خسرو شادکام
نبودی جدا یکزمان از پدر    پدر نیز نشکیفتی از پسر
یکی روز خسرو ز بهر شکار    همی رفت تا شد بر مرغزار
فرود آمد و اندر آن مرغزار    بخفت و برآسود از روزگار
سوی کشتمند آمد اسب جوان    نگهبان اسب اندر آمد دوان
بیامد خداوند آن کشتزار    بنزد موکل بنالید زار
موکل بد و گفت کین اسب کیست    که بر دم و گوشش بباید گسست
خداوند گفت اسب پرویز شاه    که دارد همی کهتران را نگاه
بیامد موکل بر شهریار    بگفت آنچه بشنید از کشتزار
بد و گفت هرمزد برفتن بگوی    ببرد در زمان اسب را دم و گوش
زیانی که آمد بران کشتمند    شمارش بباید گرفتن که چند
ز خسرو زیان باز باید ستد    اگر صد زیانست اگر پانصد
درمهای گنجی در آن کشتزار    ببردند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز بودش گران    برانگیخت از هر سوی مهتران
نبرد پدر تا ببخشد گناه    نبرد دم و گوش اسب سیاه
برآشفت از آن اسب او شهریار    جهاندیده کانرا همه کرد خوار
موکل شد از پیش خسرو دوان    بدان کشته نزدیک اسب جوان
بخنجر جدا کرد ازو گوش و دم    بدان کشت زاری که او کرد ستم
همان نیز تاوان بفرمود شاه    رسانید خسرو بدان دادخواه
وزان پس بنخچیر شد شهریار    بیاورد هر کس فراوان شکار
سواری ز ری دید بار آوری    سپهبد نژادی بلنداختری
سراسر همه زیر از غوره بود    بفرمود تا کهترش را درود
ازان خوشه و چند بر برد و برد    با یوان و خوالیگرش را سپرد
بیامد خداوند زر درزمان    بدو مرد گفت ای یل بدگمان
نگهبان این رز نبودی برنج    ز دینار داری بها را ز گنج
چرا رنج نابرده کردی تباه    بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار دلاور ز بیم زیان    بزودی کمر باز کرد از میان
بد و داد پرمایه زرین کمر    بهر مهره در رستنی گهر
خداوند رز چون کمر دید گفت    که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنایی مکن    خریده ندارد بهایی مکن
سپاسی نهم بر تو بر این کمر    تو بیجان ازین نبود داد گر
یکی مرد بد هرمز شهریار    به پیروزی اندر شده نامدار
بمردی ستوده بهر انجمن    که رزم هرگز نبیند شکن
کسی سیم داده بود سیم داد خواه    کلاه کیی برکشیده بماه
نکردی ستمها درین در نهاد    دلاور سری بود با نام و ننگ
بهار و زمستان تموز و تیر    نیاسودی آن هرمز شیرگیر
همی گشت گرد جهان سر بسر    همی جست با پادشاهی هنر
چو ده سال شد پادشاهیش راست    ز هر کشور او باز بدخواه خواست
بیامد ز راه هری ساوه شاه    ابا کوس و پیلان و گنج و سپاه
گر از لشکر ساوه گیری شمار    برو چارصد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست    تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز دشت هری تا لب مرورود    سپه بود آگنده چون تار و پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید    شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهرمزد یکی نامه بنوشت شاه    که نزدیک جیحون بهر سو سپاه
بد و ماه این لشکر آباد کن    علف ساز و تیغ مرا یاد کن
ازین پادشاهی بخواهم کلاه    ز دریا سپاه است تا کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار    بپژمرد از آن لشکر بیشمار
وزان روی قیصر بیامد ز روم    بیاورد لشکر بآباد بوم
سپه بود از رومیان صد هزار    سواران جنگی و مردان کار
ز شهری که بگرفت نوشیروان    که از نام او بود قیصر بروم
بیامد ز هر کشوری لشکری    ابا هر یکی زان میان مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر    کزایشان سپه شد همه بوم و بر
جهاندیده را که در پیش بود    که با گنج و با لشکر خویش بود

از ارمینیه تا در اردبیل
پراکنده بود لشکر خیل خیل

ز دشت سواران نیزه‌گذار
سپاهی بیامد فزون از شمار

چو عباس و چون حمزه شان پیش رو
سواران گردن‌فرازان نو

ز نارلج ویران شد آن بوم و رست
که هر مرز همی باژ ایشان بجست

بیامد سپاه تا برود فرات
نماند اندرون بوم جای نبات

چو تاریک شد روزگار تهی
ز لشکر بهر مرز رسید آگهی

چو بشنید گفتار کارآگهان
بر مرد شاداب شاه جوان

فرستاد و ایرانیان را بخواند
سراسر همه کاخ مردم نشاند

برآورد رازی که بود از نهفت
بدان نامداران ایران بگفت

که چندین سپه سر بایران نهاد
کسی این شگفتی ندارد بیاد

همه مرزبانان فرو ماندند
ز گونه اندیشه‌ها راندند

بگفتند با شاه کای باهوش
یکی اندرین کار بگشای گوش

خردمند شاهی و ما کهتریم
همی خویشتن موبدی نشمریم

براندیش تا چاره کار چیست
بر و بوم ما را نگهدار کیست

چنین گفت موبد که بودش وزیر
که ای شاه دانای دانش‌پذیر

سپاه خزر گر بیاید بجنگ
نیاید جنگی زمانی درنگ

ابا رومیان داستانها نهیم
ز بن پایه تازیان برکنیم

ندارم بدل بیم از تازیان
که از دیده‌شان دیده دارد زیان

که هم مارخوارند و هم سوسمار
ندارند جنگی که کارزار

تراساوه شاهست نزدیکتر
وز او کار ما نیز باریکتر

ز راه خراسان بود رنج ما
که ویران کند کشور و گنج ما

عرض را بخوان تا بیارد شمار
که چندست مردم که آید بکار

عرض با جریده بنزدیک شاه
بیامد بیاورد پس مر سپاه

شمار سپاه آمدش صد هزار
پیاده بسی در میان سوار

بدو گفت موبد که با این سپاه
بنزد گر نشویم با ساوه شاه

مگر مردمی جویی و راستی
برون افگنی کژی و کاستی

رهانی سر موبدان را ز بند
چنان کز ره شهریاران سزد

شنیدستی آن داستان بزرگ
که ارجاسب آن پر زبان سترگ

بگشتاسب و لهراسب از بهر دین
چه بد کرد خود با سواران چین

چه آمد ز تیمار بر شاه بلخ
که شد زندگانی بدان بوم تلخ

چنین تا گشاده شد اسفندیار
همی بود هر گونه کارزار

ز مهتر دبال ارچه من کهترم
از او هم باندیشه برنگذرم

فرستاده جست گرد و دبیر
خردمند و دانا و دانش‌پذیر

بقیصر چنین گفت کز روم و شهر
نخواهم ترا باژ آن بوم و بهر

همان شهرها که بگرفت شاه
سپارم بدو بازگردد براه

تو هم پای در مرز ایران منه
چو خواهی که سرباشی و زره

فرستاده چون نزد قیصر رسید
بگفت آنچه از شاه ایران شنید

ز ره بازگشت آن زمان شاه روم
نیازرد خاک اندرون مرز و بوم

سپاهی از ایرانیان برگزید
که از گردشان روز شد ناپدید

فرستادشان تا بدان بوم و بر
ببای اندر آرند مرز خزر

سپهبد در آن کار خراد بود
که با فر و اورنگ و با داد بود

چو آمد بارمانیه در سپاه
سپاه خزر برگرفتند راه

وز ایشان فراوان بکشتند نیز
گرفتند از آن مرز بسیار چیز

چو آگاهی آمد بنزدیک شاه
که خراد پیروز شد بر سپاه

بجز کینه و ز ساوه شاهش نماند
خرد را باندیشه اندر نشاند

یکی بنده بد شاه را شادکام
خردمند و بیدار و نستوه نام

بشاه جهان گفت نوشه بدی
همیشه ز تو دور دستی بدی

پدرم از خردمند مهران ستاد
بپیری بسی چیز دارد بیاد

بگنجی نشستست با زند و است
از امید گیتی شده نادرست

بدین روزگاران بر او شدم
یکی روز و یکشب بر او بدم

همی گفتم او را من از ساوه شاه
ز پیلان جنگی و چندین سپاه

چنین داد پاسخ که آمد سخن
از آن گفته روزگار کهن

بپرسیدم از پیر مهران ستاد
که از روزگاران چه داری بیاد

چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر پرسدم باز گویم نهان

شهنشاه گفتش هم اندر زمان
بشد پیش او نامداری دمان

مران پیر را باز برداشتند
بمهد اندرون نیز بگذاشتند

چو آمد بر شاه مرد کهن
دل پر ز دانش سری پر سخن

بپرسید هرمزد ز مهران ستاد
که از کار ما تو چه داری بیاد

چنین داد پاسخ بدو مرد پیر
که شاه گوینده یادگیر

بدانگه که چون مادرت را ز چین
فرستاد خاقان با ایران زمین

بخواهندگی من بدم پیش رو
صد و بیست مرد از دلیران گو

پدرت آن جهاندار با داد و راست
ز خاقان پرستار زاده بخواست

مرا گفت جز دخت خاتون مخواه
نژند پرستار در پیشگاه

برفتیم نزدیک خاقان چین
بشاهی بر او خواندیم آفرین

ورانی دختر بد اندر نهند

وزان پنج دختر بد اندر نهان / سراسر پر از رنگ و بوی جهان
به رفتن تذرو و به دیدن بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار

مرا در شبستان فرستاد شاه / شدم من در آن نامور پیشگاه
رخ دختر از زیبا بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند

همان مادرت شهرآفرید نهشت / همان یاره و طوق و گوهر بهشت
از ایشان جز او دخت خاتون نبود / به پیرایه و رنگ و افسون نبود

که خاتون چینی ز فغفور بود / بگوهر ز کردار بد دور بود
همان مادرش را جگر زان بخست / که فرزند جایی شود دور دست

دژم بود از آن دختر پارسا / کسی کردن از خانه پادشا
من او را گزین کردم از دختران / نگه داشتم چشم از آن دیگران

مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند و با آفرین
مرا پاسخ این بد که این بایدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم

فرستاد و کند آوران را بخواند / بر تخت شاهی بزانو نشاند
به پرسش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود افسر و پیکرش

ستاره شمر گفت جز نیکوی / نه بینی و جز راستی نشنوی
از این دخت و از شاه ایران نشان / یکی کودک آید چو شیر ژیان

ببالا بلند و ببازو سطبر / بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
سیه چشم و پرخشم و نابردبار / بد ریگ نژاد او بود شهریار

فراوان ز گنج پدر برخورد / پی روزگاران به بد بسپرد
وزان پس یکی شاه آید ز ترک / ز ترکان بسیار و سپاهی بزرگ

بتازد که ایران و شهر یمن / بگیرد سر آرد بر انجمن
از او شاه ایران شود دردمند / بترسد ز بیم و ز بخت بلند

یکی کهتری باشدش دور دست / سواری سرافراز و مهتر پرست
ببالا دراز و باندام خشک / بگرد سرش جعد مویی چو مشک

سخن آور و جلد و بی پیر ترک / سیه چرده و تند و کوژ و سترک
جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش دارد نسب

چو آن مرد چابک بیابد سپاه / ز جایی بیاید بنزدیک شاه
مران ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم بر زند

چو بشنید گفت ستاره شمر / ز خاقان ندیدم کسی شادتر
بنوشیروان داد پس دخترش / که از دختران او بد افسرش

بیاورد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدنش رنج
همی تا لب رود جیحون براند / جهان این و خود در انگشتی بماند

پذیرفتم او را من از بهر شاه / چو این کرده شد باز گشتم ز راه
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت / ز فرزند با درد انباز گشت

کنون آنچه دیدم بگفتم همه / به پیش تو ای شهریار رمه
از این کشوران مرد را باز جوی / به پیوند شاید که گویی بگوی

که پیروزی شاه بر دست اوست / بدشمن مگو این سخن جز بدوست
بگفت این و جانش بر آمد ز تن / بر او زار و گریان شد انجمن

شهنشاه از او در شگفتی بماند / ز مژگان همی خون دل بر فشاند
با ایرانیان گفت مهران ستاد / همی داشت این داستانها بیاد

چو با ما یکایک بگفت او بمرد / پسندیده جانش به یزدان سپرد
سپاسم ز یزدان که این مرده پیر / بر آمد چنین گفتن یادگیر

نشان جست باید ز هر کشوری / اگر مهتری باشد ار کهتری
بجویید تا این بجای آورید / که این رنجها زیر پای آورید

یکی کهتری نام بردار بود / که بر آخور اسب سالار بود
کجا زاد فرخ بدی نام او / همی شادی شاه بد کام او

بیامد بر شاه و گفت این نشان / که داد آن ستوده بگردنکشان
ز بهرام چوبینه پور گشسب / سواری سرافراز و پیچنده اسب

همی از کنام نخواهد گذشت / و گر بگذرد باد ماند بدشت
که دادی بوی بردع و اردبیل / یکی مرزبانست با کوس و پیل

چو بشنید هرمز سخنهای راز / بفرمود کورا بخوانند باز
باندیشه من نخواهد گذشت / ندیدم چو او مرزبانی بدشت

فرستاده شاه پویان برفت / ز بردع بنزدیک بهرام تفت
سخنهای هرمز بدو باز گفت / که میخواست شاه هرمز نهفت

جهانجوی بهرام از آنجا برفت / خرامان بدرگه شتابید تفت
فرستاده بهرام را مژده داد / سخنهای مهران بر او کرد یاد

چو بهرام شاه اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادنش شاه
جهانجوی روی شهنشاه دید / بر آن نامدار آفرین گسترید

نگه کرد شاه اندر و یکزمان / نبودش بدو جز به نیکی گمان
نشانهای مهران ستاد اندر وی / بدید و بخندید و شد تازه روی

وزان پس بپرسید بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
شب تیره چون چادر مشک بوی / بیفکند و بنمود خورشید روی

بدرگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند / بتخت از بر نامداران نشاند

بپرسید از آن پس که با شاه او / کنم آشتی یا فرستم سپاه
همی داد پاسخ بد و شیرخوی / که با ساوه شاه آشتی نیست روی

اگر جنگ را خواهد آراستن  هزیمت بود آشتی خواستن
ودیگر که بدخواه گردد دلیر  چو بیند که کام تو آید بزیر

که رزم چون بزم پیش آوری  بد و نیک ماند بدین داوری
بدو گفت هرمز که پیش جست رای  درنگ آورم یا بجنبم زجای

چنین داد پاسخ که گر بدگمان  بپیچد سر از داد تهمتن بقا
چه گفت آن گرانمایه سنگی رای  که پیدا در آنیست با داد جای

تو با دشمن بدکنش جنگجوی  که با آتش آب اندر آری بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن  شه نو گزینید سپهر کهن

چو نیرو و بازوی خویش آوری  هر آنچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش کنیم  نه پیش بزرگان پژوهش کنیم

چو کشته ز ایرانیان ده هزار  بتابیم چهره سر از روزگار
چه گوید نژاد دشمن عیب جوی  چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی

چو بر دشمنان تیرباران کنی  کمان را چو ابر بهاران کنی
سمان تیغ و گوپال چون صد هزار  کشیده شود در صف کارزار

چو پیروزی آمد نیاید بدید  دل از بیم سختی نباید کشید
از آن پس بگفتار دشمن شوم  که بی هوش و بی جان و بی تن شوم

بکوشیم تا گردش آسمان  چه پیش آورد مان ز سود و زیان
چو گفتار بهرام بشنید شاه  بخندید و رخشنده شد پیشگاه

ز پیش جهاندار بیرون شدند  جهاندیدگان دل پر از خون شدند
به بهرام گفتند که ای در سخن  چو پرسد ترا بس دلیری مکن

سپاه است چندان با ساز شاه  که بر مور و بر پشه بربست راه
چنان چون تو گفتی همه پیش شاه  که یارد بدین پهلوان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران  که ای نامداران و کنداوران
چو فرمان دهد نامبردار شاه  منم ساخته پهلوان سپاه

برفتند بیدار کار آگهان  هم آنکه بر شهریار جهان
سخنهای بهرام چونان که بود  بیک سر بگفتند و بر فزود

شهنشاه ایران از آن شاد گشت  از اندوه دیرینه آزاد گشت
ورا کرد سالار بر لشکرش  بابر اندر آورد جنگی سرش

هر آنکس که جست از بلا نام را  سپهبد همی خواند بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار  کمر بسته با آلت کارزار

که دستور باشد مرا شهریار  که خوانم عرض دار بر شمار
ببینم ز لشکر که جنگی کراند  که نام جستن و جنگی کراند

بدو گفت سالار لشکر توی  بتو بازگردد بد و نیکوی
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه  بفرمود تا پیش او شد سپاه

گزین کرد از ایرانیان لشکری  هر آنکس که بود از سران رزمجوی
نوشتند نام ده و دو هزار  زره دار و برگستوان ور سوار

چهل ساله کان را نوشتند نام  دگر زین کم و بیشتر شد حرام
سپهبد بد بهرام بهرام بود  که در جنگ جستن ورا نام بود

یکی که نام یل سینه بود  که در سینه او بسی کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد  بر پیش صف اندر پیروز نبرد

که کردند اسپ و بکوبید نژاد  کند بر دل جنگیان جنگ یاد
دگر آنکه بد نامش آذرگشسپ  کجا ادم اسبان گرفتی بدست

بلشکر چنین گفت پس پهلوان  که ای نامداران روشن روان
کم آزار باشید و هم کم زبان  بری را مسند ید هر کوینان

چو خواهید کایزد بود یارتان  کند روشن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله کرنای  برآید نبندید بگیرید جای

بر آنگونه رانید یکسر ستور  که گر خیزد اندر شب تیره شور
ز نیروی آسودی اسپ و مرد  نبیند نشید از روزگار نبرد

چو آگهی آمد بر شهریار  که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد  در گنج بگشاد و روزی بداد

همه گنجهای سلیح نبرد  به پارس و باهواز در باز کرد
ز اسبان جنگی که بودش یله  بنبهر اندر آورد چندی گله

بفرمود تا پهلوان سپاه  بخواهد هر آنچش باید شاه
چنین گفت بهرام را شهریار  که از هر دری دیده کارزار

شنیدی که با نامور شهریار  که داننده بهرام چون ساخت کار
ز گفتار و کردار او گشت شاد  در گنج بگشاد و روزی بداد

شنیدی که با نامور شاه  چه مایه سلیحست و چندین سپاه
هم از جنگ ترکان چنین گرد کین  بیاور که بر بد بهرد زمین

گزیدی ز لشکر ده و دو هزار  زره دار و برگستوار و سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد  ندانم که چون خیزد از کار گرد

بجای جوانان شمشیرزن  چهل ساله گان خواستی زانجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی  که شاه نیک اختر خوب روی

شنیدستی این داستان مهان  کزین پیش بود اندر جهان
که چون بخت پیروز یار بود  روا باشد از یار کمتر بود

بر این داستان نیز دارم گوا  اگر بشنود شاه فرمان روا
که کاوس کی چون بهاماوران  برفتند با لشکری گران

گزین کرد دستم ده و دو هزار

گزین کرد رستم ده و دو هزار / ز شایسته مردان که کارزار
بیاورد کاووس کی را نژند / بدان نامداران بیامد گزند
همان نیز گودرز کشوادگان / سر نامداران و آزادگان
بنزدیک پیران بد آموزگار / ببردش ز لشکر ده و دو هزار
همان نیز با مایه اسفندیار / ببردش فزون از ده و دو هزار
بار جاسپ در چاره کرد آنچه کرد / وزان لشکر و دز برآورد گرد
از این مایه لشکر افزون بود / ز مردی و رادی به نیرو بود
سپهبد که لشکر فزون زین شمار / بجنگ آورد پیچاره کارزار
دگر آنکه گفتی که چل ساله مرد / ز برنا فزونتر بجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی در فزایش بود
بیادش مهان و نمک / براو گشته باشد فراوان فلک
ز گفتار بدگوی و ز نام و ننگ / هراسان بود سر نپیچد ز جنگ
ز بهمن و زاده و دوده را / به پیچد روان و فرسوده را
جوان خیره است و بپذیرد فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب
ندارد دژ و زاده و گشت و رود / نه چیزی بداند نیاد ارز و درد
چو بی آزمایش ندارد خرد / سر مایهٔ کارها نشکرد
و راید و نکه پیروز باشد بجنگ / شود شاد و خندان دل و با درنگ
وگر هیچ نیرو رسد بر تنش / نه بیند جز از پشت او دشمنش
چو بشنید گفتار او شهریار / چنان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزای / بپوش و ز ایوان بمیدان گرای
سپهبد بیامد بنزدیک شاه / بغلطید بر خاک پیش سپاه
برافگند برگستوان بر سمند / بفتراک بربست پیچان کمند
جهانجوی با تیغ و خفتان و تیر / بمیدان خرامید چون باد و بیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / کمر خواست و خفتان رومی کلاه
چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریاران درفش / که بد پیکرش اژدهای بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ / سبک شاه ایران گرفت آن بجنگ
چو بستود خندان به بهرام داد / فراوان بر آفرین کرد یاد
به بهرام گفتا نیاکان من / همی خواندندش سر انجمن
کجا نام او رستم پهلوان / جهانگیر و بیدار روشن روان
درفش وی است آنکه دادی بدست / که پیروز بادی و خسرو پرست
کنانم که تو رستم دیگری / بمردی و گردی و کند آوری
بر او آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز باشی و روشن روان
ز میدان بیامد بجایی نشست / سپهبد درفش همی تن بدست
پراگنده گشتند گردان شاه / همان شادمان پهلوان سپاه
سپیده چو بر زد سر از کوه سر / بدید آمد از دور رخشان سپر
سپهبد بیامد با یوان شاه / بکش کرده دست اندر آن کاه
بدو گفت من بی بهانه شدم / بعز تو تاج زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
کنا هر کسی کو بنه د آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد
نویسد بنامه درون نام وی / رونده شود در جهان کام وی
چنین گفت هرمزد که بهرام دبیر / جوانست داننده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ بازید تفت
نشد لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی جزده سد و گرد دلیر / سپهبدار و بیدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمزد که مرد / دلیر است و شادان بروز نبرد
از آن پس نگویی چه شاید بدن / همه داستانها بیابد زدن
بدو گفت موبد که جاوید زی / که جز جاودان زندگانی مزی
بدین برز و بالا و این بازوان / بدین تیز گفتار شیرین زبان
نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهان بشادی بگیرد به بر
بترسم که او هم بفرجام کار / به پیچد سر از راه پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود / بگفتار با شاه شیری نمود
چنین گفت هرمزد که در پای زهر / بپالای زهرهای بداندیش دهر
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه / سزد گر بدو بسپارم تاج و گاه
چنین باد و هرگز مباد آن جز این / که او شهریاری بود با زمین
چو موبد ز شاه آن سخنها شنید / بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت اندر دل آن شهریار / چنین تا برآمد بر این روزگار
ز درگاه با رازداری بگفت / که تا این سخن با رد انا نگفت
بدو گفت تیر از پس پهلوان / برو تا چه بینی بروشن روان
بیامد سخن جوی پویان بس / نشد آگه از راز او هیچکس
که همراه او بود و هم یار جوی / سرانجام هر کار گفتی بدوی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون / همی راند با نیزه پیش اندرون
بدید آمدش سر فروشی براه / وزان دور بد پهلوان سپاه
یکی خواجه بر سر سبو داشت / بر او بر فراوان شترشسته داشت

سپهبد برانگیخت اسپ از شگفت ... بنوک سنان زان سری برگرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست ... بینداخت آنسو بپا سو بخاست

یکی اختری کرد از آن سر براه ... کز این سر بهرام سر ساوه شاه
به پیش سپاهش براه افکنم ... همه لشکرش را بهم بر زنم

فرستاده شاه چون آن بدید ... بیفکند فال اختران چون سزید
بدل گفت کاین مرد پیروز بخت ... از این رنج یابد سرانجام تخت

وزان پس چو کام دل آمد بمشت ... بپیچد سر از رزم و گردد درشت
بیامد بر شهریار این بگفت ... جهاندار با درد و غم گشت جفت

ور آن سخن بدتر آمد زیان ... بپژمرد و تیره شد آن ترجمان
فرستاده خواست از در جوان ... فرستاد تازان بر پهلوان

بدو گفت رو با سپهبد بگوی ... که امشب بجایی که هستی مپوی
بشبگیر برگرد و پیش من آی ... نگه کرد خواهم زیکایک جای

بگویم بتو هر چه باید پسند ... سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد بر پهلوان ... بگفت آنچه بشنید از آن رزم جان

چنین داد پاسخ که لشکر روان ... نخوانند باز ای خردمند شاه
ره بازگشتن بد آید نعال ... بنیرو شود دشمن بد سگال

چو پیروز کردم بیایم برت ... درفشان کنم کشور و لشکرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه ... بگفت آنچه بشنید از آن زنگ خواند

ز گفتار او شاه خشنود گشت ... همه رنج پوینده بی سود گشت
سپهبد بشبگیر لشکر براند ... بر ایشان همی نام یزدان بخواند

همی رفت با لشکر خوزیان ... از آن لشکر گشن نامداریان
زنی با جوالی میان پر کناه ... همی رفت پویان میان سپاه

سواری بیامد ستد از جوال ... ندادش بها و بپیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت ... که کاه است لختی مرا در نهفت

بهای جوالی همی داشتم ... به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون بستد از من سواری براه ... که دارد بسر بر ز آهن کلاه

بجستند از مرد داد از زنان ... کشیدند سوی سپهبد دمان
ستانند را گفت بهرام گرد ... که این خرم جوین شمردی تو خورد

دوانش به پیش سراپرده برد ... سر و دست و پایش بکشند خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد ... وز او مرد پیداد پر بیم کرد

خروشی برآمد ز پرده سرای ... که ای نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او بر کشاورز کین ... ستاند وز آنست و ز پاس دین

میانش بخنجر کنم بر دو نیم ... بجز تن چیزی که بایدش بیم
همی بود از اندیشه هرمز برنج ... از آن لشکر ساوه و پیل و گنج

بدل بر چو اندیشه بسیار گشت ... ز بهرام پر درد و تیمار گشت
روانش پر از غم دلش بر دو نیم ... همی داشتی زان بدل کار کرد

شب تیره برزد سر از برج ماه ... چو بر بخت پیروزه پیروز شاه
بخراد برزین چنین گفت شاه ... که ای پرهنر پهلوان سپاه

تو بر ساز تا سوی دشمن شوی ... بکوشی و از تاختن نغنوی
سپاهش نگه کن که چند و چه اند ... سپهبد کدامست و مردان که اند

بفرمود تا نامه سودمند ... نویسند نزدیک آن پرگزند
همان نامه با هدیهٔ شهریار ... که آن را نشاید گرفتن شمار

فرستاده را گفت سوی هری ... همی رو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام گند آور است ... مپندار کان لشکر دیگر است

از آن ره بنزدیک بهرام بوی ... سخن هرچه بشنیدی ایدر بگوی
بگوییش که من با نوید و خرام ... بگسترد خواهم یکی خوب دام

نباید که پیدا شود راز تو ... وگر بشنود نام و آواز تو
من او را بدامت فراز آورم ... سخنهای خوب و دراز آورم

وزان لشکر ساوه و پیل و کوس ... همی راند اندیشها بر فسوس
بیاراست خراد برزین براه ... بیامد بدانسو که فرمود شاه

چو بهرام را دید با وی بگفت ... سخنها که داشت اندر نهفت
وز آنجا که شد سوی ساوه شاه ... بجایی که بد پیل و گنج و سپاه

ورا دید و بستود و بردش نماز ... شنیده همی گفت با او براز
پیغام و پیغامش از هر دری ... بدان تا شود لشکر اندر هری

بیامد به پشت هری نامدار ... سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه ز لشکر بیامد براه ... بدیدند بهرام را با سپاه

طلایه چو دید آن دلاور سوار ... بیامد دوان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری ... یکی لشکر آمد بدشت هری

سخنها چو بشنید از او ساوه شاه ... پراندیشه شد مرد جوینده راه
ز خیمه فرستاده را پیش خواند ... ببندی فراوان سخنها براند

بدو گفت کای ریمن پرفریب ... مگر گر فرازی ندیدی نشیب
برفتی بدرگاه آن خوار شاه ... بدان تا مرادم سازی بپا

عجبت آوری پارسی لشکری ... ز بی چنبره در مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه ... که پیش سپاه تو اندک سپاه

کراید بزشتی کمان مسبر ... که این مرزبان بود بر گذر
وگر زینهاری یکی نامجوی ... ز لشکر سوی شاه بنهاد روی

دگر آنکه بازارگانان سپاه / بیاورد تا باشد این بر راه
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت ماناکه اینست راه
سپهبد و برساخت راه گریز / بدان تا نیاید بد و رستخیز
ز پیش سپه تا در پهلوان / بیامد خردمند روشن روان
که پرسد که آن جنگجویان که اند / وز این تاختن ساختن بر چه اند
سپهبد کدامست و سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
ز لشکر بیامد یکی نامجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
چو فغفور چینی بدین بد بساخت / سمند چمیده بجوی در بتاخت
شنیدم که از پارس بگریختی / که آزرده گشتی و خون ریختی
سر ایدر برزم آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم بفرمان شاه
بدو گفت رو شاه توران بگیر / بگرز و سنان و بکوپال و تیر
شنید این سخن ساوه شد بدگمان / فرستاده را خواست هم در زمان
چنین گفت پس باز ساوه شاه / که این بدگمان مرد چون یافت راه
وزان پس فرستاد مردی کهن / بنزدیک بهرام چاره سخن
همانا که این مایه دانی درست / که آن پادشاه تو مرگ تو جست
ترا گفت رو راه بر من مگیر / شنیدی تو گفتار نادلپذیر
چو بشنید بهرام گفتار اوی / بخندید از آن تیره بازار اوی
چو خشنود باشد ز من شاه بدم / وگر خاک بالا به پیمایدم
بدو گفت بهرام را این بگوی / که چندین چرا بایدت گفتگوی
فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
بدو گفت بهرام کورا بگوی / که گر دادخواهی بهانه مجوی
ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که جوی تو فرمان کنم
سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا براه آیدت نیز راه
ور ایدونکه آید بجنگ آمدی / بدین یا بجنگ نهنگ آمدی
به برگشتن پیش در چاره باد / پست باد و بارانت همراه باد
فرستاده برگشت و آمد چو باد / پیام جهانجوی یک یک بداد
ازان سرد گفتن دلش تنگ شد / نهانش ز اندیشه پرنگ شد
بگویش که جنگ تو نیست نام / نه از کشتن نیز یابیم کام
گر ایدونکه زنهار خواهی زمن / سرت بر فرازم از این انجمن
که گفتار تو بود دیوانگی / بگوید جهانجوی مردانگی
بگفت آن گزاینده پیغام اوی / همانا که بد زان سخن کام اوی
بگویش که گر من چنین کهترم / چه سنگ آید از کهتری بر سرم
من از خیرگی رانده ام با سپاه / که ویران کنم کشور ساوه شاه

که باشد که آرد بروی تو روی / وگر کوه و دریا شود جنگجوی
چو خراد برزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
بدانگه که شب تیره برگشت شاه / بفغفور فرمود تا با سپاه
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافکند فرزند شاه
ز ترکان بیامد سواری چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا خواهد دید همی با سپاه
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفش درفشان پس او بپای
بپرسید و گفت آنکه بارانده / کنون ایستاده چرا مانده
چنین گفت بهرام کاین خود مباد / که با شاه ایران کنم رزم یاد
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدین بارگاه مهی
چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش سپه شد بگفت آنچه بود
یکی گفت خراد برزین گریخت / همی ز آمدن خون ز مژگان بریخت
شب تیره و لشکر بیشمار / طلایه چرا شد چنین خوار خوار
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که ایدر بخیره مبر آبروی
بجنگت فرستاد نزدت کسی / که سیمت ندارد بگیتی بسی
اگر کوه پیش من آید براه / بپای اندر آرم به پیل و سپاه
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من خواهد اندر نهان
فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از آن نیکخواه
کنون کامدستی بدین بارگاه / ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه
که این شهریارست نیک اختری / نگوید همی جز که فرمان بری
گر ایدونکه از شهریار جهان / همی آشتی جویی اندر نهان
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / ترا در خور آید کلاه و کمر
بسان همالان علف سازدت / اگر دوستی شاه بنوازدت
چنان بازگشتی ز دشت هری / که بر تو بگرید هر کهتری
نیاوردت ایدر مگر بخت بد / همیخواست تا بر سرت بد رسد
چو بشنید پیغام ازو ساوه شاه / برآشفت از آن سنگدل نیکخواه
فرستاده را گفت رو بازگرد / پیامی ببر نزد آن پیرمرد
چو شاه تو بر در مرا کهترند / ترا کهتری چاکر و مهترند
فراوان بیابی زمن خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
فرستاده مرد گردن فراز / بیامد بنزدیک بهرام باز
چو بشنید پیغام باری بگفت / که پاسخ ز مهتر نشاید نهفت
شهنشاه با لشکر آهنگ تو / بتیری بگوید همی جنگ تو
بترسم سرت را برم نزد شاه / ببرد که بر نیزه سازم براه

چو من زینهاری بود شاه تو — بدین خیرگی کردن آهنگ تو
نه بینی مرا جز بروز نبرد — درفشی پس پشت من لاجورد
که دیدار آن اژدها مرگ تست — نیام سنانم سر و ترگ تست
چو بشنید گفتارهای درشت — فرستاده شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید — سر شاه ترکان ز کین بردمید
بفرمود تا کوس بیرون برند — سرافراز پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد گرد
برآمد خروشیدن کاودم
چو بشنید بهرام کامد سپاه
درودشت سرخ و کبود و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست — بیامد سپهدار گرزی بدست
پس پشتشان شارسان هری — به پیش اندرون تیغ زن لشکری
بیاراست با میمنه میسره — سپاهی همه کینه کش یکسره
تو گفتی جهان یکسر از جوشنست — ستاره ز نوک سنان روشنست
نگه کرد در رزمگه ساوه شاه — بآرایش و ساز آن رزمگاه
هری از پس پشت بهرام دید — همی جای خود تنگ و ناکام دید
چنین گفت پس با سواران خویش — جهاندیده و غمگساران خویش
کنامد فریبنده نز من — ازان پارسی مهتر انجمن
همی بود تا آن سپه شارسان — گرفتند و شد جای چون خارسان
بدان جای تنگ صفی برکشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سپه بود بر میمنه چل هزار — چه نیزه گذار و چه خنجرگذار
همان چل هزار از دلیران مرد — پس پشت لشکرش برپای کرد
ابر میسره چل هزار دگر — همه ناوک انداز و پرخاشخر
بقلب اندرون نامور چل هزار — سواران زوبین و نیزه دار
ز لشکر بسی نیز بیکار بود — بدان تنگی اندر گرفتار بود
چو دیدار پیلان به پیش سپاه — فراز آوریدند و بستند راه
پس آنگه غمی شد دل پادشاه — که تنگ آمدش جایگاه سپاه
تو گفتی بگوید همی بخت اوی — که پیکار خواهد شدن بخت اوی
دگرباره گردی زبان آوری — فرستاد مردی ز دشت هری
فرستاده نزدیک بهرام گفت — که بخت سپهری ترا نیست جفت
همی بشنوی پند و چندین سخن — خرد یاد کن چشم و دل باز کن
دو تن یافتستی که اندر جهان — چو ایشان نبود از کهان و مهان
چو خورشید بر آسمان و شنند — بمردی همه ساله در جوشنند
یکی من که شاه جهانم بداد — دگر پور هرموده فرخ نژاد
سپاهم فزونتر ز برگ درخت — اگر بشمرد مردم نیکبخت
ور از پیل و لشکر بگیری شمار — دو چندان ز باران نو بهار
سلیحست و خرگاه و پرده سرای — فزون زانکه اندیشه آید بجای
ز اسب و ز مردان بیابان و کوه — اگر بشمری پیل گردد ستوه
همه شهریاران مرا کهتراند — اگر کهتری خود اندر خوراند
اگر یابدی آب دریا زمان — وگر کوه با باد بودی دمان
نه برگیرد از جای گنج مرا — سلیح مرا بار و رنج مرا
جز از مهتر پارسی در جهان — مرا شاه خوانند فرخ مهان
ترا هم زمانه بدست منست — بپیش روان من این روشنست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه — به بندد بر مور و بر پشه راه
همان پیل برگستوان ور هزار — که بگریزد از پای ایشان سوار
با یران و توران که پیش اندم — گران آمدن رنج نفزایدم
از ایدر مرا تا در طیسفون — سپاهست ما را که باشد فزون
ترا ای بداندیش نغز نیست — فریبنده‌ی تو مگر شیفتست
ترا بر تن خویشتن مهر نیست — وگر هست مهر ترا چهر نیست
که نشناسد چشم تو نیک و بد — گزاف از خرد باشد ای بیخرد
بپرهیز و از جنگ پیش من آی — نمانم که مانی زمانی بپای
ترا کدخدایی و دختر دهم — همان ارجمندی افزون دهم
بیابی بنزدیک ما مهتری — سوی بی نیاز از بد و کهتری
چو کشتنه شود شاه ایران بجنگ — ترا بایدش تاج و تختش بچنگ
از ایدر که من شوم سوی روم — ترا مانم از لشکر و گنج و بوم
ازان گفتم این کم پسند آمدی — بدین کارها فره مند آمدی
سپه داختن دانی و کیمیا — سپهبد بدستت پدر تا نیا
زما این بگفتار را انیست — مرا بر تو بر جای بخشایش است
سپارم بتو تاج و تخت ورا — همان افسر و گنج و رخت ورا
بدین روی با خوار مایه سپاه — برابر بکن با من این رزمگاه
نیابی جز این نیز پیغام من — اگر سر بپیچانی از کام من
چو آمد فرستاده نزدیک اوی — بگفت آن سخنهای بایسته اوی
فرستاده گفت و سپهبد شنید — بپاسخ سخن چهره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان — میان بزرگان و گردنکشان
جهاندار پی سود بسیار گوی — نماند بنزد کسش آبروی
بپیشی سخن ولیکن گفتی بسی — بگفتار دیدم ترا دسترس

کسی را که آید زمانش بسر
ز مرزی کجا رنج بیند هنر
شنیدم سخنهای ناسودمند
دلم گشت ترسان ز بیم گزند
یکی آنکه گفتی کشم شاه را
سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرده
که درویش را چون بتازی زده
بهر جای گوید که مهتر بدم
همه بنده بودند و برتر بدم
بدین کار ما نباید دو روز
که بفروزد این چرخ گیتی فروز
که بر نیزه سازم سرت بی سپاس
فرستم بنزدیک شه سرکشان
وگر آنکه گفتی تو از دخترت
هم از گنج و از کشور و لشکرت
مرا از توانگاه بودی سپاس
ترا خواندمی شاه یزدان شناس
که دختر مرا داده از ارمان
که از تخت ایران نبودی گران
فرستاده گنج آراسته
بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی با ایران ترا
نبرد آمدی با دلیران ترا
کنون نیزه من بگوشت رسید
سرت را به خنجر بخواهم برید
چو رفتی سر و تاج و گنجم مراست
همان دختر و برده رغبت است
دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تخت است و پیل و سوار
همین داستان زد یکی نامدار
که پیچان شد او از صف کارزار
که چندان کند سلک بیزی سپاس
که از جای او دور تر ماندت
برنده دیوان دلت را ز راه
که نزدیک شاه آمدی کینه خواه
بهیچی نیابد فره ایزدی
هم از کرده و کارهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهتراند
بزرگان که با تاج و با افسرند
همه شارسانهای گیتی مراست
زمانه بر این بر که گفتم گواست
سوی شارسانها گشاد دست شاه
چه کهتر بدین راه پوید چه شاه
اگر تو بگویی در شارسان
ز شاهی نیابی مگر خارسان
وگر آنکه خسرو دیم خواندی
ز مردم مرا دور بنشاندی
چو پیش سنانم بخشایم
همان زیر دستی نفرمایم
سپاه ترا کام و راه ترا
همان زنده پیلان و گاه ترا
چو صف برکشیدی بنازم بجنگ
نبیند نیم از لشکرت یک بشیر
اگر شهریاری تو چندین دروغ
بگویی ز گیتی نگیری فروغ
زمان داده ام شاه را تا سه روز
چو پیدا شود تاج گیتی فروز
برید سرت را با ایران سپاه
به بینند بر نیزه بر پیش شاه
فرستاده آمد رخی چون زریر
شده بار و رخت برناش سپه
همی گفت پیغام با ساوه شاه
چو بشنید شد روی بهرام چو کاه
بدو گفت فغفور کاین گفته چیست
بر آن لشکر و شاه باید گریست
بیامد بد هلیز پرده سرای
بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند با زنده پیلان و کوس
کنند آسمان را بر ابر آبنوس
جوان نامور جنگ را کرد ساز
برانگیخت شد شاه گردنفراز
بفرزند گفتا ای گزین سپاه
مگر جنگ تا بامداد پگاه
شدند اندر دو رویه سپه بازجای
بدین گونه تا گشت گیتی ز جای
برافروختند آتش از هر دو روی
جهان گشت از این راز گفتگوی
بخفتند ترکان و آزادگان
جهان شد جهانجوی را ارلیکان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت
همه شب دلش بود با جنگ جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر
که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته شدی
بر آورد که راه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار
پیاده نبودی بنودیش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد
سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم بود جفت
بپوشید وان خواب با کس نگفت
هم آنگه خراد برزین ز راه
بیامد که بگریخت از ساوه شاه
همی گفت از آن چاره اندر گریز
از آن لشکر کشن و آن رستخیز
که کس در جهان زان فزون تر سپاه
نه بینند که هستند با ساوه شاه
به بهرام گفتا رجه سخت ایمنی
نگه کن بدین دام اهرمنی
مده جان ایرانیان را بباد
نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی ببخشای بر جان خویش
که هرگز نیامد چنین کار پیش
که چندان سپاه است با شاه شاه
که اندر میان باد را نیست راه
بدو گفت بهرام کز شهر تو
بگیتی نیامد جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه
زیبوز تا روز کار دمه
ترا پیشه اینست رود و دام گیر
نه مرد سنان و کوپال و تیر
چو خور بر زند سر ز کوه سیاه
نیایم ترا جنگ با ساوه شاه
چو برزد سر از چشمه خورشید
جهان گشت چون روی رومی سفید
بر دمای روبین و بر شد خروش
زمین آمد از سم اسبان بجوش
سپه را بیاراست خود بر نشست
یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار
زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین
سواران جنگی و مردان کین
یکی دست بربود آذرگشسب
که بگذاشتی آب دریا بتاب
بدست چپش بود بدا گشسب
پرستنده فرخ آذرگشسب

پس پشت ایشان یلان پیشینه بود / سپاهی که در جنگ دیرینه بود

به پیش اندرون بود مهران گشسب / که در بر زدی آتش از بیم آب

ابا هر یکی سی هزار از یلان / سواران جنگی و سنگین دلان

خروشی برآمد ز پیش سپاه / که‌ای گرزداران زرین کلاه

ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ / وگر شیر پیش آیدش گر نهنگ

به یزدان که از تن ببرم سرش / به آتش بسوزم همه پیکرش

بدو سوی لشکرش دو راه بود / که بگریختن راه کوتاه بود

برآورده ده رش بگاه درو / همی بود خود در میان سپاه

دبیر بزرگ جهاندار شاه / بیامد بر پهلوان سپاه

بدو گفت کاین رزم خود اندازه نیست / مگر بخت ایرانیان تازه نیست

بلشکر نگه کن بدین رزمگاه / چو موی سفیدیم و گاو سیاه

بدین جنگ ایران چو ویران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود

نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه / ز بس تیغ داران توران گروه

یکی بر خروشید بهرام سخت / ورا گفت کای بددل شوربخت

ترا از دواتست و قرطاس بهر / ز لشکر که گفت که مردم شمر

بیامد بغراد برزین بگفت / که بهرام را نیست جز دیو جفت

دبیران بجستند راه گریز / بدان تا نه بینند زان رستخیز

نهادند بر ترگ بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم

برفتند هر دو بر آن برز راه / کجا شایست کردن بهر سو نگاه

یکی تند بالا بد از رزم دور / بیکسو ز راه سواران تور

چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز دشت نبرد

بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک

گر این جنگ بیداد بینی همی / زمین ساوه را برگزینی همی

دلم را برزم اندر آرام ده / مرا بر انیران بد و کام ده

وگر من ز بهر تو کوشم همی / برزم اندرون سر فروشم همی

مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ گیتی آباد کن

خروشان از آنجایگه بر نشست / یکی گرزه گاوپیکر بدست

چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادوی اندر آرید راه

بدان تا دل و چشم ایرانیان / بپیچد شمار انیا بدزیان

همه جادوان جادوی ساختند / همه در هوا آتش انداختند

برآمد یکی ابر و گردی سیاه / همی تیر بارید ازو بر سپاه

نمودند چنان کاندر آوردگاه / که دیوان ندیدی بر آتش کلاه

سپیدست بودیش ماری بزرگ / بدستی دگر اژدهای سترگ

نمودند چنان کاسب و مرد و سپاه / همی آتش افروخت در رزمگاه

خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کنداوران

ازین جادویها مخواهید خشم / بجنگ اندر آیید یکسر بخشم

که این باد و آتش همه جادوست / نه چاره بدیشان بباید گریست

خروشی برآمد ز ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان

نگه کرد زان رزمگه ساوه شاه / کمان جادوی را ندادند راه

بیاورد لشکر سوی میسره / که گرگ اندر آمد میان رمه

چو پیکر وی لشکر بهم بر شکست / سوی قلب بهرام یازید دست

نگه کرد بهرام از قلبگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه

بیامد بنیزه سه یل را ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین

همی گفت از ایشان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار

ندارید شرم از خدای جهان / همه نامداران و فرخ مهان

وزان پس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو بود گرسنه

چنان لشکری را بهم بر درید / درفش سپهدار شد ناپدید

وز آنجایگه شد سوی قلبگاه / بدانسان که سالار شد با سپاه

بدو گفت برگشته باد این سخن / گراید و ننگ این رزم گردد کهن

پراگنده گردد بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه

برفتند و جستند راهی نبود / کزان راه شایست بالا نمود

چنین گفت با لشکر آرای خویش / که دیوار ما آهنین است پیش

هر آنکس که وی رخنه داند زدن / ز دیوار بیرون تواند شدن

شود ایمن و جان بایران برد / بنزدیک شاه دلیران برد

همه دل بخون ریختن بر نهید / سپر بر سر آیید و خنجر نهید

اگر بخت بیدارتان بردمد / بدین جنگ ما بخت وافر دمد

ز یزدان نباشد کسی ناامید / مگر تیره یابید روز سپید

چنین گفت با مهتران شاه او / که پیلان بیایید پیش سپاه

با نبوه لشکر بجنگ آورید / بر ایشان جهان تار و تنگ آورید

چو از دور بهرام آن پیل دید / غمی گشت و تیغ از میان بر کشید

وزان پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگ آوران

کمانهای چاچی بزه بر نهید / همه یکسره ترگ بر سر نهید

بجان و سر شهریار جهان / که زین بزرگان و تاج مهان

که هر کس که ویرا کمانست و تیر / کمان را بزه بر نهید ناگزیر

خدنگی که پیکانش باشد بخون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون

چو جنگ اندر آید و دشمن کشند / ببازید پس گرزها بر کشید

سپهبد کمان را بزه بر نهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد

به پیش اندرون تیر باران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت

پس پشت وی اندر آمد سپاه   ستاره شد از پر پیکان سیاه
بخستند خرطوم پیلان ز بر   ز خون شد در و دشت چون آبگیر
ازان خستگی پشت بر گاشتند   در و دشت پیکار بگذاشتند
همه پشت خرطوم چون شنبلید   چو پیل اغنان زخم پیکان بدید
سپاه اندر آمد پس پشت پیل   زمین شد بکردار دریای نیل
سپه بر هم افتاد و چندی بمرد   همی بخت بد کامکاری سپرد
تهی بود جز تیم بدانجایگاه   پس پشت آن رنج دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بروی   نشسته برو ساوه جنگجوی
سپه دید چون کوه آهن دوان   همه سر پر از گرد و تیره روان
پس پشتشان ژنده پیلان مست   همی کوفتندان سپر تا بدست
پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه   بدان تا چرا شد ز هیبت سیاه
نشست از بر تازی اسب سمند   همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون باد راست   کمانی ببازو کشیدی بدست
بلشکر چنین گفت کای سرکشان   ز بخت بد آمد بدیشان نشان
نه هنگام رزمست و روز سخن   بتازید با تیغهای کهن
بدیشان یکی تیرباران کنید   بجوشید و کار سواران کنید
بران تل برآمد کجا ساوه شاه   همی بود با تخت زر با کلاه
ورا دید چون تازی بهر بر   همی تاخت در دشت برسان ابر
خدنگی گزین کرد پیکان خواب   نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست   بچرم گوزن اندر آورد شست
چو چپ راست کرد و خم آورد راست   خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو آورد دست یل سوی گوش   ز شاخ گوزنان برآمد خروش
چو بگذشت پیکان بر انگشت اوی   گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
قضا گفت گیر و قدر گفت ده   ملک بر فلک گفت احسنت زه
سر ساوه آمد بخاک اندرون   بزیر اندرش جای شد رود خون
شد آن نامور شاه چندین سپاه   همان تخت زرین و زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر   نه نامهر با کینش پیدا نه مهر
نگر تا ننازی بتخت بلند   چو این سنگی دور باش از گزند
به بهرام جنگی رسید اندر اوی   کشیدش بر آن خاک تفته بروی
بریدان سر ساوه را از تنش   نیامد یکی خویش پیرامنش
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه   فکنده تنی بود بی سر براه
همه برگرفتند یکسر خروش   زمین پر خروش آسمان پر ز جوش
پس گفت کاین ایزدی کار بود   که بهرام را بخت بیدار بود
ز ترکان کجا راه بد بر سپاه   فراوان بمرد اندران شاهراه
ببی پیل بسپرد مردم بپای   نشد زان سپه ده یکی بازجای
چه زیر پی پیل گشته تباه   چه سرها بریده باوردگاه
چو بگذشت ازان روز بر بزنمان   ندیدند زنده یکی بدگمان
مگر آنکه بودند گشته اسیر   روانها ز غم خسته و تن سیر
همه راه برگستوان بود و ترگ   سراسر ز ترگ آمد آن روز مرگ
همان تیغ هندی و تیر و کمان   بهر سو پراکنده بد گمان
ز کشته چو دریای خون شد پدید   بهر سو بمانده اسبان بزین
همی کشت بهرام گرد سپاه   که تا کیست کشته ز ایران براه
پس آنگه بخراد برزین بگفت   که یکروز با رنج ما باش جفت
نگه کن که ز ایران سپه کشته کیست   کزان درد ما را بباید گریست
بهر جای خراد برزین بگشت   بهر پرده و خیمه برگذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور   که بهرام بد نام آن پرهنر
ز تخم سیاوش گوی بهری   سپهبد نژادی گوی برتری
همی رفت جوینده چون بیهشان   مگر زو بیابد بجایی نشان
تن کشته و خسته چندی کشید   ز بهرام جایی نشانی ندید
سپهبد ازان کار شد دردمند   همی گفت زارای گو مستمند
زمانی برآمد بدید آمد او   در بسته را چون کلید آمد او
ابا سخ رویی بپی کرنیه   که گفتی دل آگنده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت   که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وران پیر بپرسید زان ترک مست   که او دوزخی روی دور از بهشت
چو مردی و نام و نژاد تو هست   که زاینده بر تن بباید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوام   ز مردی و از مردمی یکسوم
هرانکس که سالار باشد بجنگ   بکار آیدش چون شود کار تنگ
بشب چیزهایی نمایم بخواب   که آهستگان را کنم با شتاب
ترا من نمودم شب اندر خواب بد   بدانگو که تا بر تو آید بد
مرا چاره زین پیش بایست جست   چو نیرنگها را بکردم درست
باختر بد چنین بازگشت   همی رنج با باد انبار گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار   یکی پرهنر یابی از دوستدار
چو بشنید بهرام اندیشه کرد   دلش گشت پر درد و رخساره زرد
زمانی همیگفت کاین روز جنگ   بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همیگفت بر ساوه شاه   چه سود آمد از جادوی بر سپاه
همه نیکویها ز یزدان بود   کسی را که با بخت خندان بود

بفرمود انگه بریدن سرش — جدا کرد جان از بری برش
چو او را بکشتند بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد و راست
بزرگی و پیروزی و فری — بلندی و دیهیم و شاهنشهی
ز تندی و هم شادمانی ز تست — انوشه کسی را که تو راه جست
وزان پس بیاید دبیر بزرگ — چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان — ندید و نه خسرو نه نوشیروان
همت شیرمردی همت دید و بند — زمانه ز تو سر برآرد بلند
همه شهریاران ز تو زنده اند — همه پهلوانان ترا بنده اند
بتو کشت تخم بزرگی بلند — ز تو زیر دستان شده بی گزند
سپهبد تنی هم سپهبد نژاد — خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ تنی — بیک تن سپه لشکری بشکنی
پراکنده کشتند ازان رزمگاه — بزرگان هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را داد تاب — همان تاب چشم ورا خواب داد
پدید آمد ان پرده آبنوس — برآورد گیتی ز آوای کوس
همی گشت گردان شتاب آمدش — شب تیره را دیر تاب آمدش
برآمد یکی نعره کشتی ز آب — بپالود ریغ و بپالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس — بنزدیک یاران فریادرس
کتا هر که شد کشته از مهتران — بزرگان ترکان و کنداوران
سر ایشان ببرید یکسر ز تن — کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس هر سری — که بودند ازان جنگیان لشکری
اسیران و سرها همه گرد کرد — ببردند از آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند — ز هر در فراوان سخنها براند
ازان نامور لشکر بیشمار — وزان جنبش و گردش روزگار
وزان جنگ وز چاره هر در — کجا رفته بد با چنان لشکری
ازان کوشش و جنگ ایرانیان — که بگشاد روزی سواری میان
چو نامه نوشت نزدیک شاه — گزین کرد گوینده از سپاه
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد — درفشی که وی داشتی در نبرد
سران سواران توران زمین — چنان هم درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند — بزودی بر شاه ایران برند
فرستاد نزدیک شاه جهان — فرستاده رفت از در پهلوان
اسیران و آن خواسته هرچه بود — همی داشت اندر هری نابسود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار — فرستاد با سروران سوار
همان تا بود نیز دستور شاه — سوی جنگ پرموده بردن سپاه
ستور نوند اندر آمد ز جای — به پیش سواران یکی رهنمای
کشیدند ریغ و سپردند راه — بدان تا بزودی ببیند شاه
وزان روی ترکان همه برهنه — برفتند بی ساز و اسپ و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین — سواران ترک و سواران چین
چو آمد بپرموده این آگهی — بینداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان نژاد — ابر مهتران تلخ شد روزگار
همه سر پر از گرد و دیده پر آب — کسی را نبد خورد و آرام و خواب
هم انگاه پرموده شخصی بجو — ز ترکان همی خون دل رفتند
بپرسید کان لشکر بیشمار — که جنگ جستن نکردند کار
چنین داد پاسخ ورا رهنمون — که ما داشتیم آن سپه را زبون
چو بهرام جنگی بهنگام کار — نبیند کس این جهان را بسوا
سپه لشکرش بیش از صد یکی — نخست از دلیران او کودکی
جهاندار یزدان ورا برکشید — گران بیش گوشم نباید شنید
هران شاه کو خوار دشمن گرفت — برکشتن هوا راه شیون گرفت
چو پرموده بشنید گفتار او — پر اندیشه گشتش دل از کار او
بجوشید و رخسارگان زرد کرد — ببد دل آهنگ آورد کرد
سپه کرد ازان جنگیان صد هزار — همه نامدار از در کارزار
ز درگاه لشکر بهامون کشید — بنزدیکی رود جیحون کشید
بدان تا بکین سرافراز شاه — کند روز بهرام چون شب سیاه
چو ز لغابکه نامهٔ پهلوان — بیامد بر پور نوشیروان
نشسته جهاندار با مهتران — همی گفت کای نامور سروران
که این خود چه بود و چه شاید بدن — بباید بر این داستان زدن
دو هفته بر این بارگاه مهی — نیامد ز بهرام هیچ آگهی
هم انگه که گفت این سخن شهریار — بیامد ز درگاه سالار بار
بمژده بر شهریار جهان — بدان تا بگوید نگار نهان
شهنشاه را زان سخن مژده داد — که جاوید بادا جهاندار شاد
که بهرام بر ساوه پیروز شد — برزم اندرون گیتی افروز شد
سبک مرد بهرام را پیش خواند — وزان نامدارانش برتر نشاند
فرستاده گفت ای سرافراز شاه — بکام تو شد کار آن رزمگاه
انوشه بزی شاد و رامش پذیر — که بخت بداندیش تو باد سیر
سر ساوه و آن شاه کهتر ببین — که فغفور خواندی بدانگه ...

زده بر سر نیزها درست

زده بر سر نیزها بر درست
همه شهر نظاره آن سر بدست

شهنشاه بشنید برپای خاست
بزودی خم آورد بالای راست

همی بود در پیش یزدان بپای
چنین گفت کای داور رهنمای

بد اندیش ما را تو کردی تباه
تو آفریننده هور و ماه

چنان زار و نومید کردم ز بخت
که دشمن کنون اندر آمد ز تخت

سپهبد نگر تا ازین جنگ شاه
که یزدان بدین بنده را نیکخواه

بیاورد دینار پس صد هزار
ز گنجی که بود از پدر یادگار

سبک زان نخستین بدرویش داد
پرستندگان را درم بیش داد

دوم دیگر از بهر آتشکده
هم از بهر نوروز و جشن سده

فرستاد تا هیربد را دهند
که در پیش آتش نیایش نهند

سیوم بهر جایی که ویران بود
رباطی که اندر بیابان بود

کند پیکر آباد داننده مرد
بدان جو بیاران پراکنده کرد

ببخشید پس چار ساله خراج
بدرویش وانکه بدی بی علاج

نبشتند پس نامه از شهریار
بهر کشوری نزد هر نامدار

که بهرام بد پرورش بر سپاه
بریدا و عنبر سر ساوه شاه

پرستنده بد شاه تا هفت روز
هشتم چو بفروخت گیتی فروز

فرستاده پهلوان را بخواند
در آنجا بر نامداران نشاند

بران نامه بر روز دا پاسخ نوشت
بباغ بزرگی درختی بکشت

یکی تخت سیمین فرستاد نیز
بر او نقش نهرین ز هر گونه نیز

ز هیتال تا پیش رود بزرگ
به بهرام داد آن دلیر سترگ

بفرمود کان خواسته بر سپاه
ببخش آنچه آوردی از رزمگاه

مگر گنج و ویژه تن ساوه شاه
که آورد باید بدین بارگاه

وزان پس بتو مر جنگ پرموده ساز
همان تا سوی شاه و گرد نواز

هم ایرانیان را فرستاد چیز
نبشته بهر شهر منشور نیز

فرستاده را خلعت آراستند
بر اسب جهان پهلوان خواستند

فرستاده چون نزد بهرام شد
سپهدار ازو شاد و آرام شد

غنیمت ببخشید پس بر سپاه
جز از گنج تا پاکدل ساوه شاه

فرستاده با سواران خویش
جهاندیده و نامداران خویش

ببردند یکسر بدرگاه شاه
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

چو کار سپه سربسر راست کرد
همه جنگ پرموده را خواست کرد

ازان پس بپرموده رفت آگهی
که آمد خریدار تخت مهی

دژی داشت پرموده آواره نام
کز او در نهیب این فرستاد کام

هم آنچه بودش به پرده درم
ز دینار و از گوهر بیش و کم

ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
بیامد کز آن سوی رزمگاه

میان دو لشکر دو فرسنگ بود
که پهنای دشت اندر آن جنگ بود

دگر روز بهرام جنگی برفت
پدیدار گردان پرموده تفت

نگه کرد پرموده او را بدید
ز هامون یکی شد بالا گزید

سپه را سراسر همه برنشاند
چنان شد که در دشت جای نماند

سپه دید چندانکه پرموده دشت
ز دیدار ایشان همی خیره گشت

ورا دید کز پیش آن لشکرش
بگردون برآورده جنگی سرش

غمی گشت و با لشکر خویش گفت
که بیشه ورا هر بر است جفت

شمار سپاهش پدیدار نیست
همه این بزم را کس چو بیاز بنست

سپهدار گردنکش خشمناک
همی چون شود زیر او تیره خاک

چو شب تیره گردد شبی خون کنم
ز دل ترس و اندیشه بیرون کنم

چو پرموده آمد به پرده سرای
همی زد ز هر گونه از جنگ رای

همی گفت کاین از هزاران یکیست
که بهرام یل را سپه اندکیست

سواران و مردان پرمایه راند
ز گردنکشان کمترین پایه راند

سپاهست هراسان بپیش او
که کرد دستان پیش او خار و خون

به پیروزی ساوه شاه اندرا
گرفته دل و دست شسته ز جان

اگر یار باشد جهان آفرین
بخون پدر جویم از کوه کین

بدانگه که بهرام شد جنگجوی
از ایران سوی ترک بنهاد روی

ستاره شمر گفت بهرام را
که در چارشنبه مزن گام را

وگر زین بپیچی گزند آیدت
همان کار ناسودمند آیدت

یکی باغ بد در میان سپاه
ازین روی و آن روی آن رزمگاه

نشد چارشنبه از آنجایگاه
بدان باغ تا گرد آن رزمگاه

ببردند پرمایه گستردنی
می آورد و رامشگر و خوردنی

بیامد بدان باغ و می درکشید
چو پاسی ز تیره شب اندر چمید

سپهبد از آن جنگیان شهریار
ز لشکر گزین کرد و گرد و سوار

طلایه بیامد بپرموده گفت
که بهرام را می بجامست جفت

فرستاد تا گرد بر گرد باغ
بگیرند گردنکشان چون چراغ

چو بهرام آگه شد از کارشان
ز رای جهاندار بیدارشان

یلان سینه را گفت ای سرفراز
بدیوار باغ اندرون رخنه ساز

پس آنگاه بهرام ایزد گشسب
نشستند با جنگجویان باسب

ازان رخنه باغ بیرون شدند
که دانست کان سرکشان چون شدند

برآمد ز در نالهٔ کرنای   سپهبد باسب اندر آمد بجای
سبک رخنهٔ دیگر اندر زدند   سپه را ز هر سو بهم بر زدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست   چنان چون بود مردم نیم مست
بجستند گردان کس اندر سرای   بخون گشت تازان سر خشت اوی
برآمد چکاچاک زخم سنان   چو پولاد در آتش آهنگران
از آن باغ تا جای نزموده شاه   تن بی سران بد فکنده براه
چو آمد بلشکرگه خویش باز   شبیخون سگالید کردن نوان
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   سپهدار جنگی برون شد بدشت
چو آمد بدانسوی لشکر کشید   ز ترکان طلایه کس او را ندید
چو آمد بنزدیکی رزمگاه   دم نای رویین برآمد بماه
چو در شب خروش آمد از کرنای   بجستند ترکان جنگی ز جای
ز لشکر بدانسو برآمد خروش   که شیر ژیان را بدرید گوش
بتاریکی اندر دهاده بخاست   ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد را گو ندانست باز   شب تیره و نیزهای دراز
بخنجر همی آتش افروختند   هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگی فراوان نماند   ز خون سنگها جز بمرجان نماند
گریزان همی رفت بهتر چو گرد   دهان خشک و لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بردمید   شب تیره بر کوه دامن کشید
سپهدار ایران بترکان رسید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بنزموده گفت ای گریزنده مرد   تو کردی دلیران جنگی بگرد
نه مردی هنوز ای پسر کودکی   روا باشد از شیر مادر یکی
بدو شاه گفت ای کرا بنده شیر   بخون ریختن چند باشی دلیر
ز خون سران بر نهد روز جنگ   بجنگی پلنگ و بدیا نهنگ
نخواهی شد از خون مردان سیر   برانی که هستی تو درنده شیر
بریدی سرها و شاه انگهی   براو داشت تا بود گردان سپهر
سپاهی بدانگونه کردی تباه   که بخشایش آورد خورشید و ماه
از آن شاه جنگی منم یادگار   مرا همچنان دان که گشتی ترا
ز مادر همه مرگ را زاده ایم   از ایدون که ترکیم آزاده ایم
بمان تا بماند مرا جان دهی   از آزادگردی تو باشم رهی
گریزانم و تو پس اندر دمان   نیابی مرا تا نیاید زمان
اگر باز گردم سلاح جنگ   اگر من شوم با تو کشته بجنگ
مکن تیز مغزی و آتش سری   نه زینسان بود مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش   یکی باز جویم سر راه خویش
وستم یکی نامرزی شهریار   بدانسان که باید بدین روزگار
گرایدونک او درپذیرد مرا   ازین تاختن درگذر بر مرا
من آن بارگه را یکی بنده ام   دل از مهتری پاک برکنده ام
ز سر جنگ وان اندیشه را دور کن   بخوبی منش بر یکی سوی کن
چو بشنید بهرام از و باز گشت   که بد ساز با او هم آواز گشت
چو از جنگ او شاه آسوده شد   بلشکر که شاه نزموده شد
همی گشت بر گرد دشت نبرد   سر کشتگان را ز تن دور کرد
چو بر هم نهادند انبوه گشت   ببالا و پهنا یکی کوه گشت
همه اغایرا نامداران یل   بدان شهر خوانند بهرام یل
سلاح سواران و چیزی که دید   بجائی که بد سوی آن دز کشید
یکی نامه بنوشت بر شهریار   ز نزموده و لشکر بیشمار
بگفت آنچه ما را چه آمد بسر   ز ترکان و از شاه پرخاشخر
دل از بیم تیغم سوی خانه شد   وز آنجا یکه خوار و آواره شد
وزین روی خاقان در دز نشست   با انبوه اندیشگان در نشست
بکشتند گرد دز اندر بسی   ندانست سامان جنگش کسی
چنین گفت از آن پس که در دز جنگ   ز نونست بیکار کردن درنگ
یلان سینه را گفت تا سه هزار   از آن در بکه برگزیند سوار
چهار از یلان نیز ایزد گشسب   از آن جنگیان بر نشاندند اسب
بفرمود تا هر که را یافتند   بگردون دز بود بشتافتند
یکی نامدار این از در زبون   چو بنشید همه دشت چون جوی خون
ببد بر در دز بلستان نبرد   چهارم چو بفروخت گیتی فروز
پیامی فرستاد نزموده را   مران مهتر کشور دوده را
که ای مهتر شاه ترکان و چین   ز گیتی چرا کردی این دز گزین
کجا آن جهان جستن ساوه شاه   کجا آن همه جنگ و آن دستگاه
کجا آن همه پیل و برگستوان   کجا آن بزرگان روشن روان
کجا آن همه تنبل و جادوی   که اکنون همی تو برآیی بکوی
همه شهر ترکان ترا بنده بود   چو باب تو اندر جهان کدخدو
تو دانی که زنهار دادم ترا   ره جستنت بر گشادم ترا
وگرنه بدی پیش آن چون پلنگ   بایران فرستادمی بی درنگ
نشستی کنون در دژی چون زنان   پر از خون دل و دست بر سر زنان
در باره بگشا و زنهار خواه   بر شاه گیتی مرا یار خواه
ز در گنج و دینار بیرون فرست   بدان بارگاه همایون فرست
اگر گنج داری تو کشور مبار   که دینار خواهست بر شهریار

بدرگاه شاه [illegible]

بدرگاه شاهست پاسخ سخن
نه در شهر ایران نژاد دشمنم
ترا بر همه مهتران مه کنم
ازاندیشه و رای تو به کنم

وگر آنکه راز نیست نزدیک تو
که روشن کند رای تاریک تو
گشاده کن راز و با من بگوی
چو کارت چنین است دوری مجوی

وگر جنگ را یار داری کسی
همان گنج و دینار داری بسی
بزن کوس این کینه را باز خواه
بود خواسته تنگ آید سپاه

چو آمد فرستاده گفتش پیام
چو بشنید از او مرد جوینده کام
چنین داد پاسخ که او را بگوی
که راز جهان تا توانی مگوی

تو گستاخ گشتی بگیتی مگر
که رنج خستن آمد به بر
به پیروزی اندر بلندی مکن
اگر تو نوی هست گیتی کهن

نداند کسی راز گردان سپهر
نه هرگز نماید بما نیز چهر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس
مرا هم بنه بود و هم پیل و کوس

دروغ آزمایست چرخ بلند
تو دل را بگستاخی اندر مبند
بپیدم ان دلیر جهاندار گرد
که دیدی ور روزگار نبرد

زمین سم اسبان و رای تو
براشفتن فلک زیر پوینده بود
بجست آنکه او را بنابایست جست
برنجید از اندیشه ما درست

هنر زیر افسوس پنهان شود
همان دشمن از دور خندان شود
یکی آنکه گفتی شمار سپاه
فزونتر بد از گردش هور و ماه

سواران و پیلان چو چشم گیا
شد ندابد راند دم آسیا
بدان کو چنین شد که برگشت روز
نمانی تو و شاه گیتی فروز

همی ترس از آن کین گزاینده هم
مگر زهرش آید بپای هم
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
دل دشمن از وی پراندیشه گشت

بریزند خونش ببین هم نشان
که او ریخت خون سرکشان
گر از شهر توران برآری دمار
هم این کین نخواهند فرجام کار

بیایم همی پیش تو با گوان
بترسم که بر من سرآید جهان
یکی بنده ام من همی شهریار
نزیم اگر من شوم خواستار

بجنگت بیایم همی با سپاه
که دیوانه خواند مرا نیکخواه
اگر خواهم از شهر تو زینهار
چه تنگی که آوردم اندر سپاه

ازاین پس دو گنج و مردم تراست
براین نامور بوم کاهش رواست
فرستاده آمد بگفت این پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام

بنشستند پس نامه سودمند
بنزدیک پیروز شاه بلند

که خاقان چین زینهاری شد است
ز بهرام جنگی حصاری شد است

یکی مهر و منشور باید همی
بدین مژده پر سور باید همی
چو خاقان زمان زینهاری شدی
ازان برتری سرنگوساری شود

چو نامه ببردند نزدیک شاه
با بر اندر آورد فرخ کلاه
فرستاد ایرانیان را بخواند
بران نامور بخت شاهی نشاند

بفرمود تا نامه برخواندند
بخواندند بر گوهر افشاندند
بآزادگان گفت یزدان سپاس
نیایش کنم پیش او در سپاس

که خاقان چین کهتر ما بود
سپهر بلند افسر ما بود
همی سر بچرخ برین بر فراخت
همی خویشتن شاه گیتی شناخت

کنون پیش بر ترمذش بنده
سپهبد سری مرز جوینده
چنین شد که بر ما کنند آفرین
سپهدار و سالار ترکان همین

سپاس از خداوند خورشید و ماه
که او داد بر مهتری دستگاه
بدرویش بخشیم گنج کهن
چو پیدا شود راستی زین سخن

شما هم بیزدان نیایش کنید
همان نیکوی در فزایش کنید
فرستاده پهلوان پیش خواند
بجز پی فراوان سخنها براند

کم خواست پر گوهر شاهوار
یکی جامه و پاره شهریار
لگامی بران بارگی بر بزرد
هر مهره برنشانده گهر

همان جامه نامور شهریار
قبا و کلاه افسر نامدار
همان خلعت پهلوان بود این
بزرگان و هر مهتری همچنین

فرستاده را نیز دینار داد
همان بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
ورا مهتر پهلوانان شمرد

بفرمود تا پیش آمد دبیر
نبشتند از او نامه بر حریر
که فرموده خاقان چو یار منست
هرمزد در زینهار منست

براین مهر و منشور یزدان گواست
که مانند کانیم و او باد شاد
چنانچون را نیز پاسخ نوشت
پر از آرزو نامه چون بهشت

بد و گفت فرموده را باسپاس
کسی کو بجوید بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی
بران بند کی بیز بشتافتی

بدین در فرست آنچه اکنون سزاست
ترا کرد کار جهان یاورست
نگه کن بجایی که دشمن بود
وگر دشمنان را نشیمن بود

بگیر و نگهدار و جایش بسوز
بفرخ دل فال و گیتی فروز
گر آید و نکه لشکر فزون بایدت
فرستیم تا بیخ نفرایدت

بدین نامه دیگر ازمن مخواه
فرستم چند آنکه باید سپاه
ز ایرانیان هر که نزدیک تست
که کردی بدل راستی را درست

بدین نامه در نام ایشان ببر / ز رنجی که بردند یابند بر
سپاه ترا مرزبانی دهم / ترا افسر و پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان
ازان نامه اندر شگفتی بماند / فرستاد و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید / بر او آفرین کرد هر کس که دید
سخنهای ایرانیان هر چه بود / بآن انجمن با ایشان نمود
از ایوان برآمد یکی آفرین / تو گفتی بجنبید روی زمین
همان نامهٔ نامور زینهار / که فرموده را آمد از شهریار
بتان در فرستاد نزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
برآمد بر آن بارهٔ نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هر چه بد در حصار / ببستند چیزی که آمد بکار
فرود آمد از در سرافراز مرد / باسب بزد اندر آمد چو گرد
همیرفت با لشکر از دز براه / نکرد ایچ بهرامیان زانگاه
چو آن دید بهرام تنگ آمدش / وگرچند شاهی بچنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده ز راه / بیاورد پویان ز پیش سپاه
چنین گفت فرموده افزا کرمن / سرافراز بودم بهر انجمن
کنون پیش ازین زینهاری شدم / ز اوج بلندی بخواری شدم
بدین روز هم نیستی خوش منش / که پیش آمدم ای بد بدکنش
کنون دارم این نامه زینهار / همیرفت خواهم بر شهریار
مگر نام کم بوده باز آورم / بدین بخت برگشته باز آورم
با ایران و توران شوم نامدار / چو خشنود گردد ز من شهریار
ترا با من اکنون چه کار است نیز / سپردم ترا تخت شاهی و چیز
برآشفت بهرام و شد پر ز خشم / ز گفتار فرموده آمد بخشم
بتیزی یکی تازیانه بزد / بدانسان که از ناسزایان سزد
ببستند هم در زمان پای او / یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خزاد برزین چنان دید گفت / که این پهلوان از خرد جفت نیست
بیامد بنزدیک پیر بزرگ / بدو گفت کاین پهلوان سترگ
سبک پر پشه ندارد خرد / از ایران کسی را بکس نشمرد
بپاسخش گفتن چنان چاره جست / ورا بدتر از خشم پتیاره نیست
بنزدیک بهرام رفت آمدو / زبانها پر از پند و زخم آمدو
بگفتند کاین رنج دادی بباد / سر نامور پر ز آتش مباد
بدانست بهرام کان بود زشت / بتاب اندر افکند و شد خشک خشت
پشیمان شد و بند از او برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستاد اسپی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
همه اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
همی بود تا او سپاه از نشیب / یکی باره تیز تک برنشست
سپهبد همی راند با او براه / بدانگه که تا زخم بند روی شاه
هنگام بدرود گردیش گفت / که آزاد زادی ز بن در نهفت
گرت هست با شاه ایران بگوی / نیابد کس از این سخن رنگ و بوی
بدو گفت خاقان که ای نامدار / ز بخت است و کردم بیزدان پناه
ز من زان شمارم که با هر کسی / همیراند خواهم سخنها بسی
اگر شهریار تو زین آگهی / نیابد ز سپید بر او بر بهی
مرا بند این چرخ گردنده کرد / نگویم که بد با من این بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / به پیچید و خشم از دلیران بخورد
چنین گفت با دل که اندیشه‌شان / ز گفتار آن نامور سرکشان
ز تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری ترا بر دهد روزگار
بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخنها چنین تا توانی مگوی
کجا من ترا نیکوی خواستم / ز گفتار تو دل بیاراستم
یکی نامه کردم بشاه جهان / همه عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که این بد گذشت / گذشته سخنها همه باد گشت
بیزدان که با تو مرا کینه نیست / چرا این کینه و درد دیرینه نیست
کجا نیکیت بد ازین بد فزون / تو بودی بنیکی مرا رهنمون
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آشتی بردباری بود
ترا چشم برداشتی گر یکیست / خرد بیگمان نزد تو اندکیست
چو سالار راه خداوند خویش / نگیرد روانش بیاید به پیش
همان راه یزدان ببایدسپرد / ز دل تیرگیها بباید سپرد
سخن گر نیفزایی اکنون رواست / کز آن بد که بد گشت با خاک راست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که پنداشتم این بماند نهفت
کنون زان گنه کم نیابد زیان / بپوشم بر او چادر پرنیان
تو آنجا رسی هر چه خواهی بگوی / نه زان کم شود مر مرا آبروی
بجای تو کردم همه نیکوی / کنون خود ز من جست باید جری
کنون آنچه دانی بگو پیش شاه / که مردی مرا این بود پایگاه
بدو گفت خاقان که ای شهریار / که از ننگ بد بر نگیرد شمار
به بد کردن بنده خامش بود / تو پیمان چنان دان که بهتر بود
چو از دور بیند ورا بدسگال / اگر نیکخواهی بود با همال
ترا ناسزا خواند و سرسبک / ورا شاه ایران و مغزی سبک

چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خراد برزین بدوی
بترسید ازان تیز خونخواره مرد / که اورا زیان اندر آرد بگرد
به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بجوز خشم و سر باز گردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن / بد و اندر اندیشه بد مکن
سخن گر نرفتی بدینگونه سرد / نزار و چنین نیستی روی زرد
بدو گفت بهرام کای بدهنر / ندیدی همانا تو حال پدر
بدو گفت خاقان که این بد مکن / سری چون سر کرگ نکرد کهن
زگیتی هر انکس که او چون تو بود / سرش پر ز گرد و دلش پر ز دود
همه بد سگالید و ناحق شناس / بکژی بر افراخته ناسپاس
همی از شهنشاه ترسانیم / کز او تو بود رنج و آسانیم
ز گردنکشان او همال منست / نه چون تست او بد سگال منست
هشیوار آهسته و بانژاد / نبی نامبردار دارد بیاد
بجان و سر شاه ایران سپاه / کز این پس کنون باز گردی ز راه
بپاسخ بیفزایی از بدخوی / نکویی سخن نیز ناشنوی
چو بشنید بهرام از او گشت باز / بلشکر که آمد سوی جنگ ساز
چو خراد برزین و آن بخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان
نبشتند نامه بشاه جهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان
سپهدار با موبدان و ردان / بخشم آن زمان گفت کای بخردان
هم اکنون از ایدر بدربند در شوید / نکوشید با باد سیمرغ شوید
بدز در به بند بد ناخواسته / چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس / زشبگیر تا شب گذشته سه پاس
دبیران همان اندران بنگها / نبشته شد او سیم و زر جام کار
بدز در بند راه ازان خواسته / گذشته بسی سال و ناکاسته
زهنگام ارجاسب و افراسیاب / زدینار و گوهر که خیزد ز آب
همان نیز چیزی که کانی بود / کجا رستش اسمانی بود
همان گنجهای گرانمایه بود / ازان چیز کو برترین پایه بود
ز چیز سیاوش نخستین مگر / بهر مهره در دو سه پاره گهر
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبد از کهان و مهان
که کیخسرو از بلهراسپ داد / و لهراسپ زان پس بگشتاسپ داد
ندارد کسی از روزگاران بیاد / ازان پس منش کرد خسرو نژاد
که ارجاسب از ان بلخ آورید / برازادکان روز تلخ آورید
بدست وی همان گوشوار / فراوان برآمد برین روزگار
و ارجاسب از ایدر بدر رهنماد / که هنگام آن کس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان / ستاره شناسان و فرخ مهان
نوشتند یک یک همه خواسته / که بود اندران گنج آراسته
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخن گوی و روشن دل و یادگیر
بیامد همه خواسته گرد کرد / که بد در دز و هم بدشت نبرد
ابا خواسته بود دو گوشوار / دو موزه در و در زگوهر نگار
همان شوشه زر براو بافته / بگوهر همه شوشها تافته
دو برد یمانی همان زربفت / بسنجید و هر یک بس بود هفت
سپهبد زکژی و کند آوری / بنود آگه از جستن داوری
دو برد یمانی بیکسو نهاد / دو موزه بنا سنگر دابج یاد
بفرمود ازان پس با برد کشب / که تا با سواران نشیند ببا
ز لشکر گزین کرد ده هزار / که با وی شود تا در شهریار
زخاقان شتر خواست و کاروان / شمردان شتر جمله بر ساروان
سواران برفتند و خاقان ز پیش / همیراند با نامداران خویش
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با برده و با سپاه
چو بشنید شاه جهان بر نشست / ابر بر یکی تاج و گرزی بدست
پیاچنین تا بدره که رسید / ز دهلیز چون روی خاقان بدید
همی بود تا خویش بیند براه / فرود آید او همچنان با سپاه
چو پیدش برکرد از راه اوی / پر اندیشه شد زان سخن نامجوی
پس انگاه خاقان چنان بیم / بیامد ابا موبد ایزد گشسب
فرود آمد از اسب خاقان نهان / بیامد بر شاه ایران دمان
درنگی نبد با جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسب سیاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه / رسیدند آن نامور پایگاه
شهنشاه ایران تکاور براند / بدهلیز با وی زمانی بماند
گرازان و تازان برانگیخت اسب / همی رفت بر سان آذرگشسب
چو خاقان برفت از پس شهریار / عنانش گرفت آن زمان پرده دار
بکفشد بسیار از اندازه بیش / فرو ماند خاقان ز کردار خویش
پیاده شد از اسب نزد او زود / بدان کهتری کهتریها فزود
بیامد همان شاه دستش بدست / بیاورد و او را بجای نشست
خرامان بیامد بنزدیک تخت / مر او را شهنشاه بنواخت سخت
بپرسید و بنشاختش پیش خویش / بگفتند بسیار از اندازه بیش
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند

ببردند چیزی که شایسته بود / همان پیش بزموده بایسته بود
سپه را بنزدیک او جای کرد / دبیران بدان کار برپای کرد
چو آسود یک هفته از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه / نشست از بر خوان دران خرگاه
بفرمود تا باران اشتران / به پشت اندر آرند بر دیگران
گرفتند پس آنکه بد در شمار / بیکروز مزدور بیست هزار
دگر روز هم بامداد پگاه / بخوان بزم آراست خوش شاه
زمیدان ببردند پنجه هزار / همان بار بر پشت مردان کار
از آورده صد گنج شد ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
یکی دست جامه بفرمود شاه / که آنجا بیارند پیش سپاه
همان پرگهر گوشوار و کمر / که گفتی همه بود زر و گهر
همه نامزد کرد بهرام را / سوار سرافراز خودکام را
یکی آفرین خواست از بزمگاه / که پیروز بادا جهاندار شاه
بآیین گشسب انگهی شاه گفت / که با وی بدش آشکار و نهفت
که چون بینی این کار چوبینه را / بردی بپای آورد کینه را
چنین گفت آیین گشسب دبیر / که ای شاه روشن دل یادگیر
بسوری که دستانش چوبین بود / چنان دان که خوانش نوآیین بود
زگفتار او شاه شد بدگمان / روانش باندیشه شد یکزمان
هیونی پیامد همانگه سترگ / ابا نامه از دبیر بزرگ
که شاه جهان جاودان شاد باد / سر بخت او بنده را یاد باد
چنان دان که بر دیبانی دو بود / همان موزه از گوهر نابود
همان گوشوار سیاوخش رد / گز و پالا کار رستم را خرد
ازان چار و دو پهلوان برگفت / چو او رنج دید این نباشد شگفت
زشاه ملک پرسید پس ماجری / کز این هرچه دیدی یکایک بگوی
سخن گفت شاه ملک برین هم نشان / برآشفت ازان شاه گردنکشان
همه اندر زمان گفت چوبینه را / همی گم کند سر برآرد بماه
یکی آنکه خاقان چینی بزد / بدانسان که از گوهر او سزد
دگر آنکه چون گوشوارش بکار / بباید مگر شد یکی شهریار
همه رنج او سر بسر باد گشت / همه دانش و داد بیداد گشت
بگفت این و فرموده را بجای / بدان نامور پیشگاهش نشاند
ببودند و خوردند تا شبگاه / بیفشاندان بسته زلف سیاه
بخاقان چنین گفت کز خرمی / بگردی نیابی برازش مگن
نشسته بیارید و دستش گرفت / ازاو ماند بزموده اندر شگفت
بدو گفت سوگندها تازه کن / همه کار دیگر اندازه کن
بخوردند سوگندهای گران / بیزدان پاک و بلند اختران
که از شاه خاقان نه پیچد دل / ندارد بکاری ورا دل گسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بایزد سپاه
بیزدان که او برتر از برترست / نگارنده زهره و مشتریست
که چون باز گردی نه پیچی ز من / نه از نامداران این انجمن
بگفتند وزانجای برخاستند / سوی خوابگه رفتن آراستند
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب / سر تاجداران برآمد ز خواب
یکی خلعت آراست پرمایه شاه / ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
چه زرین کمرهای گوهرنگار / چه از یاره و طوق وز گوشوار
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
سه دیگر بپیمود راه دراز / درودش فرستاد و برگشت باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان / ازان خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه / چنان شاد برگشت و آمد براه
پذیره شدش پهلوان سوار / ازایشان هر آنکس که بد نامدار
علف ساخت جایی که او برگذشت / بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت پوزش کنان پیش او / پر از شرم جان بداندیش او
چو بزموده را گفت دیدار این / ازاو سر بپیچید خاقان چین
بپذرفت ازاو هرچه آورده بود / علف بود اگر برده و برده بود
همی راند بهرام با او براه / نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه
بدین گونه با او سه منزل براند / که یکروز بزموده او را نخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی / که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت از اوی / بتندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم / ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار ازاو هم نخشنود بود / ز تیزی روانش پر از دود بود
از آزار خاقان چینی عنست / که بهرام از آزرم او دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود / به برداشتن خود دلیری نبود
یکی نامه بنوشت پس شهریار / به بهرام کای دیو ناسازگار
ندانی همی خویشتن را تو باز / چنین از بزرگان شدی بی‌نیاز
هنرها ز یزدان نبینی همی / بچرخ فلک برنشینی همی
ز فرمان من سر بپیچیده‌ای / دگرگونه کاری بسنجیده‌ای
نیابد همی یادت از رنج من / سپاه من و کوشش و گنج من
ره پهلوانان نسازی همی / سرت زآسمان برفرازی همی

کنون خود آمد زآوار تو

کنون خلعت آمد سزاوار تو
پسندیده و درخور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه
بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیارند با دوک و پنبه دراوی
نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
هم از شعر پیراهنی لاجورد
یکی سرخ شلوار و مقنع زرد
فرستاده‌ای پرمنش برگزید
که آن خلعت ناسزا را سزید
بدو گفت کاین نزد بهرام بر
بگوی ای سبک مایهٔ بی‌هنر
تو خاقان چینی نه بندی همی
گزند بزرگان پسندی همی
ز گیتی که هستی فرود آرمت
ازین پس مکن نیز بشمارمت
فرستاده با خلعت آمد چو باد
شنیده سخنها همه کرد یاد
چو بهرام آن خلعت و نامه دید
شکیبایی و خامشی برگزید
همان چیز کان نامه بایست کرد
بفرجام کرد و نشایست کرد
همی گفت زین رنج و پرخاش من
چنین بود ازین شاه پاداش من
چنین بد ز اندیشهٔ شاه مست
جز از ناسزا گفت بدخواه نست
جهاندار بر بندگان پادشاست
اگر مر مرا خوار گیرد رواست
کانی نبردم که نزدیک شاه
بد اندیشگان نیز یابند راه
ازان پس که با خوار مایه سپاه
به تیزی برفتم بدرگاه شاه
همه دیده اند آنچه من کرده‌ام
غم و رنج و سختی که من خورده‌ام
چو پاداش آن رنج خواری بود
گر از بخت ناسازگاری بود
بیزدان بنالم ز گردان سپاه
نهاده هر آنچش فرستاده شاه
بفرمود تا هر که بود از مهان
از آن نامداران شاه جهان
ز لشکر برفتند نزدیک او
پر اندیشه شد جان تاریک او
چو رفتند و دیدند پیر و جوان
بدانگونه بر پوشش پهلوان
بماندند از آن کار یکسر شگفت
دل هر کس اندیشه بر گرفت
چنین گفت پس پهلوان با سپاه
که خلعت بدینسان برآراست شاه
به بینند بیننده کان اندرین
چه گوییم با شهریار زمین
جهاندار شاهست و ما بنده‌ایم
دل و جان به مهر وی آکنده‌ایم
بپاسخ گشادند یکسر زبان
که پرهنر نامور پهلوان
چو ارج تو اینست نزدیک شاه
سگالند بر ما که کاهش سپاه
نگر تا چه گفتند خردمند پیر
به رنج چون دلش تنگ شد زار گیر
که بیزارم از تاج و از تخت شاه
چو نیک و بد من ندارد نگاه
کسی کو ترا نیست آزرم جوی
چه جویی چه خواهی از او آبروی
چنین گفت بهرام کاین خود مگوی
که از شاه گیرد سپاه آبروی
همه سر بسر بندگان وییم
دهند است و خواهنده گاه وییم
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان
که ما خود نه بندیم ازین پس میان
با ایران کس او را نخوانیم شاه
نه بهرام را پهلوان سپاه
بگفتند و از پیش بیرون شدند
ز کاخ همایون به هامون شدند
سپهبد سپه را همی داد پند
همی داشت با پند لب را به بند
چنین تا دو هفته برآین گذشت
سپهبد ز ایوان بیامد بدشت
یکی بیشه پیش آمدش پر درخت
سزاوار می‌خوارهٔ نیکبخت
یکی کور دیدند اندران مرغزار
کز آن خوبتر کس نبیند نگار
پس اندر همی راند بهرام نرم
بر او بارگی رانکرد ایچ گرم
بدان بیشه بود نخجیرگاه
به بیشه درآمد یکی تنگ راه
ز تنگی چو شیر ژیان برگذشت
بیابان پدید آمد و باغ و دشت
گرازنده بهرام و تازنده گور
ز گرمای آن دشت تفشیده هور
دران دشت بهرام چون بنگرید
یکی کاخ پرمایه آمد پدید
بدان کاخ بهرام بنهاد روی
همان گور پیش اندرش چاره جوی
همی راند تا پیش آن کاخ اسب
پس پشت او بود ایزدگشسب
عنان نگاور بدو داد و گفت
که با تو همیشه خرد باد جفت
پیاده بدهلیز کاخ اندرون
همی رفت بهرام پی رهنمون
زمانی همی بود ایزدگشسب
گرفته بدست آن گرانمایه اسب
یلان سینه آمد از آن پس دوان
بنزدیک اسب جهان پهلوان
بدو گفت ایزدگشسب دلیر
بکاخ اندرون رو تو ای نره شیر
ببین تا کجا رفت سالار ما
سپهبد کش و دست بردار ما
یلان سینه در کاخ بنهاد روی
دلی پر ز اندیشه سالار جوی
بکاخ اندرون رفت مرد دلیر
به هر سو نگه کرد بسیار دیر
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید
کز ایشان بایران نه دید و شنید
یکی دست ایوان یکی کاخ دید
ز دیبه سر چرخ او ناپدید
نهاده بکاخ اندرون تخت زر
نشانده بهر پایه در گهر
بران تخت فرشی ز دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشسته بر او بر زنی تاجدار
ببالا چو سرو و برخ چون بهار
ستون ستونی بسیم آژده
پرستار پیشش همه در رده
بر تخت زرین یکی پیشگاه
نشسته بر او پهلوان سپاه
فراوان پرستنده در پیش تخت
بتان پریروی بیداربخت
چو آن زن یلان سینه را دید گفت
پرستنده را گفت کای نیکجفت

بروز و دو آن شیر دل ایکوی — که ایدر ترا آمدن نیست روی
همی باش در پیش یاران خویش — وی اکنون بباید همی دم زدن

بدینسان بپاسخ ز بهرام ده — دلش را به برگشتن آرام ده
بمانگه پرستند کانز از راه — ز ایوان برافگند بر دستها

که تا اسب گردان با آخور برند — پراکنده شان یک بیک شهربند
در باغ بگشاد پالیزبان — بفرمودان تا زه نخ میزبان

بیامد یکی مرد مهتر پرست — بباغ اندرون باز و پرچم بست
نهادند خوبی بباغ اندرون — خورش ساخته از کمانی فزون

چونان خورده شد اسب گردنکشان — ببردند پویان بجای نشان
ازانان چو برگشت بهرام گفت — که تاج تر استری باد جفت

بدو گفت بهروز کرباش زن — همیشه شکیبای دل را مزن
نهانی بگفتش بسیار چیز — جز او هر دو تن کس ندانست نیز

چو بهرام ازان گلشن آمد برون — تو گفتی همی بارد از چشم خون
مش دیگر و گفت و پاسخ دگر — تو گفتی به پروین برآورد سر

بیامد بمانگه مران نره گور — سپهبد پس او همی راند بور
چنان تا از ان بیشه آمد برون — همی بود بهرام را رهنمون

بنیشه اندر آمد ز نخچیرگاه — ازان کار نگشاد لب بر سپاه
نگه کرد خراد برزین بدوی — چنین گفت کای مهتر راستگوی

بنخچیرگاه این شگفتی که دید — که کس آن ندیدست و هرگز شنید
ورا پهلوان هیچ پاسخ نداد — دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد

دگر روز چون سیگون گشت راغ — ببین آمد از پرده رخشان چراغ
بگسترد فرشی ز دیبای چین — که گفتی مگر آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد — زد و پای زربفت آیین نهاد
نهادند زرین یکی زیرگاه — نشست از برش پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشهی — نهاده بسر بر کلاه مهی
نگه کرد کارش دبیر بزرگ — بدانست کو شد دلیر و سترگ

بیامد ز پیش سپهبد دژم — ازان کار گشته دلش پر ز غم
بنزدیک خراد شد همچو دود — ابا او بگفت آنچه دید و شنود

چو خراد برزین شنید آن سخن — بدانست کان رنجها شد کهن
چنین گفت پس با دبیر بزرگ — که کار ورا چنین گشت باید سترگ

نباید گشادن بدین کار لب — بر شاه باید شدن تیره شب
که بهرام را دل پر از تاج گشت — همان بخت زیر اندرش عاج گشت

ندانست هرمزد کاین بدنشان — که خلعت فرستد همی دو کلند
عجب نی همی بازه بایست خواند — ببین داستانها بر او برخوانم

پس آنگه به بند گرانش ببست — بدینسان بود شاه یزدان پرست
چو هرمز نباشد یکی خیره بیر — ندانم چه آرد سپهش بسر

ز دندان آن کار هر گونه رای — همی چاره رفتن آمد بجای
چو رنگ گریز آید اندر سخند — شب تیره از بلخ بگرفت شید

سپهبد چو آگه شد از کارشان — ز روشن روانهای بیدار شان
یلان سینه را گفت یا صد هزار — بتا زاز بی این دو ناهوشیار

بیامد یلان سینه برسان گرگ — رسید آنکهی بر دبیر بزرگ
از او چیز نستد همه چیز داشت — به بند گرانش بره باز داشت

بنزدیک بهرام بردش ز راه — بدان تا کند پهلوانش تباه
بدو گفت بهرام کای دیو سار — چرا رفتی از نزد من بی جواز

بدو داد پاسخ که ای پهلوان — مرا کرد خراد برزین نوان
همی گفت کانجا بدن روی نیست — درنگ تو جز کام بد جوی نیست

سپهدار بهرام پیش سپاه — برد آب ماند این بارگاه
مرا و ترا بیم کشتن بود — از ایدر مگر باز گشتن بود

بدو گفت بهرام شاید بدن — به نیک و به بد رای باید
زبانی که بودش همه باز داد — همه از گنج خویشتن بی ساز داد

وزان پس بدو گفت کاین کار خوش — بژرفی نگهدار راز خویش
وزان روی خراد برزین بماند — همی تاخت تا نزد شاه جهان

همه بود پیش او باز گفت — همه رازها برگشاد از نهفت
چنان هم ازان بیشه و مرغزار — یکایک همی گفت با شهریار

وزان رفتن گور وان راه تنگ — از آرام بهرام و چندان درنگ
وزان کاخ وان تاج گوهرنگار — پرستندگان و زن تاجدار

دگر هر چه زانگونه بشنیده بود — ز رفتن و ز کرسی که خود دیده بود
ازان تاجور ماند اندر شگفت — سخن هر چه بشنید در دل گرفت

چو گفتار موبد بیاد آمدش — بدل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفتار ان فال گوی — که گفتش بجادوی بخت روی

پس او موبد موبدان را بخواند — بدان چاره خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه — که بگشای لب آنچه دیدی براه

بفرمان شاه او زبان برگشاد — سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه این چه شاید بدن — همه داستانها بباید زدن

که در بیشه گوری بود رهنمای — میان بیابان بی ره سرای
ابر بخت زرین نی تاجدار — پرستنده پیش اندرش شاه

بکردار خواب پراکندگان

بگردار خواهیست این داستان
که یاد آرد از گفتهٔ باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان
که آن کودک دیوی بود در نهان

که بهرام را خواند از راستی
بدید آرد اندر دلش کاستی
همان کاخ جادوستان سپاه
بران تخت زر جادوی ناسپاس

که بهرام رو سترکی فزود
چنان تاج و تخت بزرگی بود
بدل داغ ازان دو گمان بود
ره دیو جادو بر آن بر فزود

چو برگشت ازو پرهنر موبدست
چنان شد که هرگز نیابد بسنگ
کنون چاره کن کآن سپاه
ز تلخ آوری سوی این بارگاه

چو خراد برزین بپرسید شاه
چه گفتند ازان زن بدان جایگاه
بهرمز چنین گفت کای شهریار
سپه یکسره زان زن تاجدار

بگفتند کان تخت بهرام بود
که بس خوب و فرخنده و رام بود
چو بشنید از او این سخن شهریار
بترسید سخت از بد روزگار

پشیمان شد از دو گمان شهریار
وزان جنبه و جامهٔ نابکار
بخراد گفت ای سر بخردان
چه آیین نا سپهبدان مردمان

ندانم چه اید ازان دیوزاد
بر این تخمهٔ نامور کیقباد
بسی بر نیامد بر این روزگار
که ما را کس از پهلوان سوار

یکی سله پر خنجر آنباشته
یکایک سر تیغ برداشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه
همی کرد شاه اندر آنان نگاه

بفرمود تا تیغها بشکنند
دران سله نابکار افکنند
فرستاد نزدیک بهرام باز
سخنهای پیکار و مردی دراز

چو این تیغها دید اندر سله
شکسته همی دسته کرده یله
بد و نیمه کرده نهاده بجای
پراندیشه شد مرد برگشته رای

فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی کرد دان سله اندر نشاند
چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار
ببینید و این را ابا دید خوار

همی گوید این لشکری بی بها
سر گفتن از من نیابد رها
از ایران که این لشکری بهاست
سر خنجر این را که گفتم کجاست

پراندیشه شد لشکر از رای شاه
ز گفتار ان پهلوان سپاه
که یکروز ازان هدیهٔ شهریار
بود دوک ما جامهٔ نابکار

شکسته دگر باره خنجر بود
ز زخم سر تیغ بد تر بود
چنین شاه برگاه هرگز مباد
نه آنکس که گیرد ازو نیز یاد

دگر نیز بهرام پور گشسب
بران خاک درگاه بگذارد اسب
ز بهرام نه مغز بادا نه پوست
نه او پی بهارا که بهرام دوست

سپهبد چو گفتار ایشان شنید
دل لشکر از تاجور خسته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
که بیدار باشید و روشن روان

که خراد برزین بر شهریار
سخنهای پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چارهٔ جان کنید
همه با من امروز پیمان کنید

مگر کس فرستم از ایدر براه
که دارند ما را ز لشکر نگاه
وگر نه مرا روز برگشته گیر
سپه را همه سر برگشته گیر

بگفت و ز خود ساز دیگر گرفت
نگه کن کنون تا ببینی شگفت
پراکند بر گرد لشکر سوار
بدان تا مگر نامهٔ شهریار

بیاید بنزدیک ایرانیان
ببندند پیکار او را میان
بر این نیز بگذشت یکروزگار
نخوانند کس نامهٔ شهریار

وزان پس گرانمایگان را بخواند
بسی راز دل پیش ایشان براند
چه همدان گشسب و چه بیژن بزرگ
یلان سینه آن پهلوان سترک

چو بهزاد گردان سیاوش نژاد
چو بندان گشسب آن خردمند راد
همی رای زد با چنین مهتران
که بودند شیران و گندآوران

چنین گفت پس پهلوان سپاه
بدان لشکر نیز کم کرده راه
که ای نامداران گردن فراز
برای شاه هر کسی را نیاز

ز ما مهتر آزرده شد بیگناه
چنین سر بپیچید از آیین و راه
چه سازیم و درمان این کار چیست
نباید که بر ما بباید گریست

هر آنکس که پوشید درد از پزشک
ز مژگان فرو ریخت خونین سرشک
ز داننده کان گو بپوشیم راز
شود کار کوتاه بر ما دراز

شما یکسر از درد من آگهید
بر این بر که گویم گواهی دهید
کنون درد دلم من اندر نهان
بگویم بدانند کان جهان

چو بنموده ترک با ساوه شاه
اگر سوی ایران کشیدی سپاه
بنیر ریزی ایران به هر بوم
وزان پس همیداشت آهنگ روم

بنموده و ساوه شاه آن سپید
که کس در جهان این شگفتی ندید
اگر چه فراوان کشیدیم رنج
نه شان پیل ماندم بدیشان نه گنج

بسوی یکی گنج بنهاد شاه
توانگر شد آشفته این سپاه
کنون چارهٔ کار را چون کنیم
که آسان سر از بند بیرون کنیم

شهنشاه ما کارها ساختست
درین چاره بی رنج پرداختست
شما هر کسی چارهٔ جان کنید
بر این خستگی نیز درمان کنید

سپه را ز هر گونه ما آزمود
که در دل ز لشکر ورا بیم بود
من از راز پردخته کردم دلم
ز تیمار جان را همی بگسلم

شما چارها هر چه دارید زود
ز نیک و ز بد باز باید نمود
پس پردهٔ نامور پهلوان
یکی خواهش بود روشن روان

خردمند را گرد بهنام بود … دلارام و آرام بهرام بود
چو از پرده گفت برادر شنید … برآشفت و از کین دلش بردمید
ورا انجمن شد دلی پرسخن … زبان پر ز گفتارهای کهن
برادر چو آواز خواهر شنید … ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
چنان هم ز گفتار ایرانیان … بماندند یکسر ز بیم زبان
چنین گفت پس گردیه با سپاه … که ای نامداران چو بیند روا
ز گفتار خامش چرا مانده اید … چنین از چه خیره فرو مانده اید
از ایران سراینده گند آوران … خردمند و دانا و رامشگران
چنین گفت ایزدگشسب سوار … که از گرانمایگان یادگار
زبانهای ما گر شود تیغ تیز … ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارهای شما ایزدیست … ز مردی و از دانش و بخردیست
نیاکان ما پهلوانان بدند … ز تخم بزرگان و شاهان بدند
نباید که رای پلنگ آوریم … ابا هر کسی راه جنگ آوریم
مجویید از این پس کس از ما سخن … که زین پاره ام دانش آمد به بن
اگر جنگ سازید یاری کنیم … به پیش سواران سواری کنیم
چو خشنود باشند از ما پهلوان … برآنم که جاوید باشم جوان
چو بهرام بشنید گفتار او … میانجی همی دید گفتار او
از آن پس یلان سینه را باز گفت … که اکنون چه داری تو اندر نهفت
یلان سینه گفت ای سپهبد گرد … هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی یابد او … نبوی بدی هیچ نشتابد او
که او آفرین نیز نفرین شود … وز او چرخ گردنده پر کین شود
چو یزدان ترا آفرین داد و تخت … همان لشکر و گنج با تاج و تخت
دل از ناسپاسی پر از خون شود … از او کژ پذیری پر افسون شود
وزان پس به بهرام بهرام گفت … که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گویی از این جستن گنج و بخت … فرونست فرجام اگر درد سخت
بخندید بهرام از آن داوری … وزان پس برانداخت انگشتری
بدو گفت چندانکه او در هوا … بماند شود بنده پابست شاه
بزرگست و از اهل زیبد خرد … که دیهیم را خوار نتوان شمرد
چنین گفت همدان از آن پس گشسب … که ای تیغ زن شیر تازنده اسب
چه بینی چه گویی بدین کار ما … بود تخت شاهی سزاوار ما
چنین گفت همدان گشسب سوار … که ای در جهان از یلان یادگار
یکی موبدی داستان برد بری … که هر کس که دانا بد و نیک پی
اگر پادشاهی کند یکزمان … روانش ببرد سوی آسمان
به ارزنده بودن ببالد دراز … بگنج جهاندار بودن نیاز
چنین گفت پس با دبیر بزرگ … که بگشای لب را تو ای پیر گرگ
دبیر بزرگ آنگهی لب ببست … بانبوه اندیشگان در نشست
وزان پس چنین گفت بهرام را … که هر کس که جویا بود کام را
چو در خورد جوید بیابد همان … فرازست و یازنده دست زمان
ز چیزی که بخشش کند دادگر … چنان دان که کوشش نیاید ببر
به پیدا گشسب آنگهی گفت باز … که ای کشته اندر نشیب و فراز
سخن هرچه گویی بروی کسان … شود باد کردار او باد سان
بگوی آنچه دانی بکار اندرون … ز نیک و بد روزگار اندرون
چنین گفت پیدا گشسب بلند … که ای نزد پرمایگان ارجمند
ز نا آمده چند پرسی همی … ز دیهیم شاهی چه ترسی همی
بکن کار و کرده بیزدان سپار … بخواهم چه دانی چه ترسی ز کار
تن آسان نگردد سر ارجمند … همه بیم جان باشد و رنج و بند
ز گفتارشان خواهر پهلوان … همی بود پیچان و تیره روان
در آن داوری هیچ نگشاد لب … ز بر گشتن شید تا نیم شب
بدو گفت بهرام کای نیک زن … چه بینی ز گفتار این انجمن
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد … نیاز دارای آن مهتران گرد شاد
چنین گفت پس با دبیر بزرگ … که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
همانست چونانست کاین تاج و تخت … سپاه و بزرگی و پیروز بخت
ز گیتی کسی را نبد آرزوی … از آن نامداران فرخنده خوی
اگر شاهی آسمان از تنبل کیست … همه سرفرازی با آنکس که کیست
بآیین شاهان پیشین رویم … سخنهای آن برتران بشنویم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر … اگر رای من نیست تا این جای
همان گوی و آن کن که رای آیدت … بدان رو که دل رهنمای آیدت
همان خواهرش نیز بهرام را … بگفت این سرافراز خودکام را
نه نیکوست این دانش و رای تو … بگردش فرآمد همی پای تو
بسی بد کشید کار با تخت شاه … نگر داند این هیچ کهتر نگاه
جهان زا مردی نگه داشتند … یکی چشم بر تخت بگماشتند
هر آنکس که دانا بد و پاک مغز … ز هر گونه اندیشه آورد نغز
بدانم که شاهی هم از تنبک … همان سرفرازی ز آن گنبدک
نبودند تا زان به تخت کیان … همانست کی را اگر بر میان

برفتند و زایشان بهی خواستند — همه دل بفرمان بیاراستند
نه بیگانه زیبای افسر بود — سزای بزرگی و اختر بود

زکاوس شاه اندر آیم نخست — کجا او ز یزدان همی راه جست
که بر آسمان اختران بشمرد — خم چرخ گردنده را بسپرد

بخواری و زاری بساری فتاد — ز اندیشه کژ بخواری فتاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان — نکردند رنجه بدین بر روان

ببستند او را بریخ دراز — سوی تخت شاهیش بردند باز
مر او را ابر تخت بنشاندند — بشاهی ورا آفرین خواندند

همان نیز چون شد بهاماوران — ببستند پایش به بند گران
کس آهنگ از تخت شاهی نکرد — جز از کرم و تیمار ایشان نخورد

چو گفتند با رستم ایرانیان — که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت — که با دخمه خاک بادت جفت

مرا تخته باید و پیشه شاه — همان این کمان و مبادا این کلاه
کزین کرد از ایران ده و دو هزار — جهانگیر و برگستوان ور سوار

رهانید از آن بند کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پیروز چون کشته شد — بایرانیان روز برگشته بود

دلاور شد از کار او خوشتر از — بارام بنشست بر تخت ناز
نه فرزند قارن بشد سوفرای — بیاورد تخت مهی باز جای

ز نیروی او چو آمد نشان — از ایران برفتند گردنکشان
که بر روی شاهی کند آفرین — شود کهتری سرو از زمین

با ایرانیان گفت این ناسزاست — بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد ارچه خرد است گرد و بزرگ — نیاریم در بیشه شیر گرگ

تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد — همه دوده را داد خواهی بباد
شهنشاه هرمزد کرو بخت — نشسته سزاوار اورنگ و تخت

قباد آنکه چون بردی رسید — سر سوفرای از در تاج دید
بگفتار بد گوهر اش نکشت — که او بود در پادشاهی درشت

وزان پس ببستند پای قباد — سواری دلاور کی کی نژاد
بزرجمهر دادش یکی بی هنر — که کین پدر زو بجوید مگر

نگه کرد زرمهر کس را ندید — که بر تاج بر تخت شاهی رسید
از او بند برداشت تا کار خویش — بجوید کند تیز بازار خویش

کس از بندگان پادشاهی بجست — اگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه — بیامد که جوید نگین و کلاه

چنین خواست روشن جهان آفرین — که او نیست گردد با ایران زمین
ترا آرزو تخت و شاهنشهی — چرا کرد دانا پر که بودی تهی

همی بر جهاند یلان سینه اسب — که نامش نه بهرام پور گشسب
بود در جهان شهریاری کنم — تن خویش را یادگاری کنم

خردمند شاهی چو نوشیروان — هرمزد بدی روز پیری جوان
بزرگان کشور ورا یاورند — چه یاور همه بنده و چاکرند

با ایران سوار است سیصد هزار — همه پهلوان و همه نامدار
همه شاه را یک بیک بنده اند — بفرمان و رایش سرافکنده اند

شهنشاه ایران ترا برکشید — چنان کز همه نامداران سزید
نیاکانت را همچنین نام داد — بهر جای بر دشمنان کام داد

تو پاداش آن نیکویی بد کنی — چنان دان که بد با تن خود کنی
مزن ای برادر تو این رای بد — کزین رای بد مر ترا بد رسد

مکن نیز فرمان دیو دژم — بترسم که پشتت آید بخم
مکن آز را بر خرد پادشا — که دانا نخواند ترا پارسا

اگر من بنزد یلان مردمم — به بسیار سال از برادر کهم
بد این کار کرد نیاکان مباد — مبادا که پند من آیدت یاد

همه انجمن ماند زو در شگفت — سپهدار لب را بدندان گرفت
بدانست کو راست گوید همی — جز از راه نیکی نجوید همی

یلان سینه گفت ای گرانمایه زن — تو بر انجمن راه شاهان مزن
زن نامور ای بازن زند — به پیرایه و عقد کردن زند

ابا رای و تدبیر مردان چه کار — که مردان چو شیرند و زن چون نگار
چنین گفت دانا شیر سرای — که هر گز مکن سوی زن هیچ رای

تو مندیش ای پرمنش رای زن — برادرت را رای از ایشان مزن
که هرمزد بدین چند که بد کرد — ز تخت مهی پهلوان برخورد

چو هرمزد چنین باشد اندر هنر — برادرت را شاه ایران شمر
بجست همی کین نیازد همی — چرا خلعت از دوک سازد همی

جهان پهلوانی بگیتی چنین — که از بیم تیغش بلرزد زمین
بدو دوک و پنبه نیازد نشا — تفو بر چنان بدگهر شهریار

سخن بس کن از هرمز پاک زاد — که اندر زمانه مبادش نژاد
گر از کیقباد اندر آری شمار — بران تخمه بر سالیان شد هزار

که با تاج بودند بر تخت نر — سر آمد کنون نام ایشان بسر
ز پرویز خسرو مپندیش نیز — کز او یاد کردن نیرزد بچیز

بدرگاه او هر که ویژه کنند — برادرت را بنده و کهترند
چو بهرام گوید بدان مهتران — ببندید پایش به بند گران

هم اکنون به بند اندر آیین و کین / بیارند باری کلاه و نگین
بد و کرده به گفت دیو سیاه / همی دام سازد شما را براه

بکن بر تن و جان ما بر ستم / همی از تو بینیم چندین بد و دم
پدر مرزبان بود ما را بری / تو افکندی این جستن مهتری

تو بهرام را دل بجوش آوری / همه دوده را در خروش آوری
شود رنج این تخمهٔ ما بباد / بگفتار تو کهتر بد نژاد

نمایند هر شب خراز و خواب / که بالا نگر از ابر دست آب
کنون راهبر باش بهرام را / پر آشوب کن روز آرام را

بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
همی گفت هر کس که این پاک زن / سخن گوی و روشن دل و رای زن

تو گویی که گفتارش از دیو بست / پدرانش ز جاماسب افزون بدست
چو بهرام را آن نیامد پسند / همی بود از بد خواهر نژند

دل تیره و اندیشهٔ دیر یاب / همی تخت شاهی بودش خراب
چنین گفت پس کاین سرای سپنج / نیابند جویند کان جز که رنج

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
برامش گرای گفت کامروز رود / بیارای بر پهلوان سرود

نخواهیم جز نامهٔ هفتخوان / بر این می گساریم لختی جوان
که چون شد بر و بین در آز / چه بار غم بود اندر این روز کار

نخوردند بر یاد او چند می / که آباد بادا بر و بوم ری
گران بوم خیزد سپهبد چو تو / فزون آفرین باد ایزد چو تو

پراکنده گشتند چون تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت

چو برزد سنان آفتاب بلند / شب تیره گشت از درفشش نژند

سپهدار بهرام گرد سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
بخاقان یکی نامه آژنگ وار / نوشتند پر بوی و رنگ نگار

به پوزش گران کرده هستم بدرد / دل پر پشیمانی و باد سرد
اگر در جهان پاک تر شوم / ترا همچو کهتر برادر شوم

از آن پس بر و بوم مرز ترا / نیازارم از بهر از بر ترا
تو باید که دل را بشویی ز کین / ندانی جدا مرز ایران ز چین

بدل کارهای گذشته مگیر / که یزدان ز بنده است پوزش پذیر
هزار آفرین باد بر رای تو / بر آن نامور بوم و بر جای تو

فراوان از این در سخنها بگفت / فرستاده راه دژ با باد جفت
چو شد نزد خاقان چینی فراز / و را جانش بستود و بردش نماز

سمان نامهٔ پهلوان را بداد / جز آن هم سخنها بسی کرد یاد
سپهدار چین شد ز پیغام شاد / فرستاده را چیز بسیار داد

سمان نامه را زود پاسخ نوشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
فرستاد بهرام را خواسته / ز پاسخ دلش گشت آراسته

ز خاقان چو آمد همی آفرین / دگرگونه شد پهلوان زمین
چو پردخته شد زان دگر ساز کرد / در گنج کرده آمد باز کرد

سپه را درم داد و اسب و رهی / نهانی همی جست تخت مهی
ز لشکر یکی پهلوان بر گزید / که سالار بوم خراسان سزید

خراسان بدو داد با لشکری / نشابور با بلخ و مرو و هری
پراندیشه از بلخ شد سوی ری / بخرداد فرخنده در ماه دی

همی کرد اندیشه از بیش و کم / بفرمود پس تا برای دژم
بسازید و آرایش دی کنید / درم را بسر مهر خسرو کنید

ز بازارگانان یکی پاک مغز / سخن گوی و اندر خور کار نغز
نهان در میان هند در دو زن / بدو داد و گفت آنچه از طیسفون

بیابی ز پرمایه دیبای روم / که پیکر بر ابریشم بود زر بوم
بیابید خزینه بدین بیشتر / چنان چون بود از در نامور

بجویید تا این درم نزد شاه / برند و کنند نهان از نگاه
فرستاده جست با شرم و هوش / دلاور زبان خجسته سروش

یکی نامه بنوشت با باد و دم / سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز فرمودهٔ لشکر شاه شاد / وز آن خلعتی کامد او را بداد

چنین گفت وی ره کز این پیچ آب / نه بینی مرا پشت ترکش ز آب
هر آنکه که خسرو نشیند بتخت / بپرسید آنکه نمایه نیکبخت

بفرمان او کوه هامون کنم / بیابان ز دشمن پر از خون کنم
اگر کودکست او بشاهی سزاست / زمانه بداد دلش همی گشت راست

بن برفتم او را بشاهنشهی / از این پس چرا او را نباشم رهی
همی خواست تا بر سر شهریار / سر آرد مگر کینهٔ روزگار

که بهرام را ترس پرویز بود / که برنا و شاه دلاویز بود
همه یاد کرد این بنامه درون / فرستاده آمد سوی طیسفون

ببازارگان گفت مهر درم / چو هرمز به پیوند به پیچد ز غم
چو خسرو نشاسند و را یار و پشت / به پیوند زمین روزگار درشت

چو از مهر ما بر زمین افکنیم / ز بن بیخ ساسانیان بر کنیم
نه این تخمه را هست یزدان زمین / که آمد که بر خیزد آن آفرین

بیامد فرستاده نیک پی / به بغداد با نامداران ری
چو نامه به نزدیک هرمز رسید / رخش گشت از نامه چون شنبلید
بس اکاهی آمد ز بهرد درم / یکایک بران غم بیفزود غم
بپیچید و شد بر پرید کمان / بگفت این با آیین گشسب ار نهان
که خسرو ز مردی بجایی رسید / که از ما سپهر بخواهد کشید
درم را همی مهر سازد نبیر / ندانم بدلش اندر آید چه چیز
بپاسخ چنین گفت آیین گشسب / که بی تو مبیناد میدان و اسب
اگرچند پرویز فرزند تست / نباید که باشد چو در بند تست
چنین گفت هرمز که من ناگهان / مر این شوم را گم کنم از جهان
چنین گفت با تاجور نامجوی / که بی تو مبیناد کس آرزوی
نهانی یکی مرد را خواندند / شب تیره با شاه بنشاندند
بدو گفت هرمز که فرمان گزین / ز خسرو ببرداز روی زمین
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / بافسون ز دل مهر بیرون کنم
کنون زهر فرماید از گنج شاه / چو او مست گردد شبان سیاه
کنم زهر با می بجام اندرون / از آن پس بجا دست یازم بخون
بشد خسرو آگه ز کار گزند / نشسته بآرامگاه ارجمند
همه ساله با رامش بود شاه / خود و پهلوانان زرین کلاه
همه رامش و رود و می کار بود / بیکهفته دو روز بی کار بود
بت دلنواز و می خوشگوار / پرستید و اگه نبودی نگار
از آن ساختن حاجب آگاه شد / بدو کام و آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت / همه راز ها بر کشید از نهفت
چو بشنید خسرو که شاه جهان / همی خون او جوید اندر نهان
شب تیره از طیسفون در کشید / تو گفتی که گشت از جهان ناپدید
بداد آن سر پر بها رایگان / همی تاخت تا آذرآبادگان
چو آگاهی آمد به مهتری / که بد مرزبان بر سر کشوری
که خسرو بیازرد از شهریار / برفتست با خوار مایه سوار
پرستش برفتند گردنکشان / بجایی که بود از گرامی نشان
چو اورنگ نوروز چون نوبهار / که با داد دل بود و با زور پیل
ز کرمان چو پیروز گرد سوار / ز شیراز چون سام اسفندیار
ز عمان چو لهراسپ یزدان پرست / ز اهواز و استای با زور دست
یکایک بخسرو نهادند روی / سپاه و سپهبد همه شاه جوی
ابا هر یکی لشکر و خواسته / همه مهر پرویز آراسته
همی گفت هر کس که ای پور شاه / تراز بید این تاج و تخت و کلاه
از ایران و از دشت نیزه وران / ز خنجرگذاران و جنگی سران
بیایید چندانکه خواهی برت / ز فر تو نازد همه لشکرت
نگر تا نداری هراس از گزند / بزی شاد و آرام دل ارجمند
زمانی بخسپ ناز بر اسب / زمانی توان پیش آذرگشسب
بسان نیاکان ستایش کنیم / ز آتش بیزدان نیایش کنیم
گر از شهر ایران چو سیصد هزار / کزند ترا بر نشیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاسی ز گشتن بر آن بنهیم
بدیشان چنین گفت خسرو که من / پر از بیم از شاه و این انجمن
اگر پیش آذرگشسب اندر نهان / بیایید و سوگندهای گران
خورید و مرا نکیرا این کنید / که پیمان من زین سپس نشکنید
بیاشم بدین مرز با ایمنی / نترسم ز بیگار اهرمنی
یلان چون شنیدند گفتار اوی / همه سوی آذر نهادند روی
بخوردند سوگندهایی که خواست / که مهر تو با دین داریم راست
چو این شد از نامدار جهان / ز هر سو برافکند کارآگهان
که تا از گزینش چه گوید پدر / مگر چاره تو بسازد دگر
چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرده بند / بزندان مرد ناسودمند
که این هر دو خالان خسرو بدند / بمردانگی در جهان نو بدند
جز این هر که بودند خویشان اوی / بزندان کشید آن پی گفتگوی
بآیین گشسب آنکهی شاه گفت / که از رای دو دیو ناپرد جفت
چو او شد چه سازیم بهرام را / چنان بچد مرد خودکام را
شد آذرگشسب اندر آن چاره جوی / که آن کار را چون دهد نیک دی
بدو گفت ای شاه گردنفراز / سخنهای چوبین ز من شد دراز
همی خون من جوید اندر نهان / نخستین ز من کشت خسته روان
مر این دو را پای کرده به بند / فرستی گر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این کار زشت / که این رای بد گوهر اهرمنست
سپاهی فرستم تو سالار باش / بردم اندرون نام بردار باش
نخستین فرستش یکی رهنمون / بدان تا چه بیند بفرش درون
اگر مهتری جوید و تاج و تخت / به پیچد بناکام از او روی بخت
وگر همچنین ویژه کهتر بود / بفرجام آرام بهتر بود
ز گیتی یکی بهره او را دهم / کلاه یلانش بسر بر نهم

مرا یکسر از کارش آگاه کن ... درنگی مرا راه کوتاه کن
همی ساخت آیین گشسب سوار ... همی رفت خواهد سوی کارزار
یکی مرد بد بسته از شهر اوی ... فرستاده کای مهتر نامجوی
ز شهر تو یکی بسته زندانیم ... بگویم همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار ... دوان با تو آیم بدین کارزار
به پیش تو با جان بکوشم بجنگ ... چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد آیین گشسب اندر زمان ... کسی بر شاه گیتی دوان
که هم شهری من به بند اندرست ... بزندان و بیم گزند اندرست
بمن بخشد او را جهاندار شاه ... بیاید بدین کار با من براه
بدو گفت شاه این بد نابکار ... به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بیکار و زرد ... بخواهی ز من چشم داری تو مرد
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست ... وگر زو بتر نیز بیچاره نیست
بدو داد مرد بد آمیز را ... چنان بدکنش مرد خونریز را
بیاورد آیین گشسب آن سپاه ... سپه راند چون باد لشکر براه
بدینگونه تا شهر همدان رسید ... سپه جای لشکر فرود آورید
بفرمود تا زان گرانمایه شهر ... کسی دارد از اختر و فال بهر
یکی پیر از آن شهر بد نامجوی ... گرازان بیامد بنزدیک اوی
بدو گفت هر کس که اخترشناس ... بنزد تو آید بود با سپاس
یکی پیره زن مایه دار اندرست ... که گویی بگردیده اخترست
سخن هرچه گوید نباشد جز آن ... بگوید همه بودنی بیگمان
چو بشنید گفتارش آیین گشسب ... هم اندر زمان کس فرستاد و اسب
چو آمد بپرسیدش از کار شاه ... وزان گو بیاورد لشکر براه
بدو گفت از آن پیر تو در کوی من ... یکی لب بجنبان که تا هوش من
بر بستر برآمد ز روشن تنم ... وگر کشته از خنجر دشمنم
همی گفت با پیره زن راز خویش ... نهان کرده از هر کس او راز خویش
میان اندر آن مرد گو راز شاه ... رهانید و با وی بیامد براه
به پیش زن فال گو بر گذشت ... بمهتر نگه کرد و اندر گذشت
بدو پیره زن گفت کاین مرد کیست ... که از زخم او بر تو باید گریست
پسند بد هوش تو بر دست اوست ... که نه مغز باداش بر سر نه پوست
چو بشنید آیین گشسب این سخن ... بیاد آمدش گفتهای کهن
که از گفت اخترشناسان شنید ... همی کرد بر خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایه ... یکی بی نیازی و بی مایه
برآید براه دراز اندرون ... تو زاری کنی او بریزدت خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه ... که این را که من خواستم بهر راه
نبایست کردن ز زندان رها ... که او هست از تخمه اژدها
همی گفت شاه این سخن بارها ... یکی را ببند فر شاهنشهی
چو آمد بفرمای تا در نهان ... ببرد بخنجر سرش ناگهان
نبشت و نهاد از برش مهر خویش ... چو شد خشک بر پایه را خواند پیش
ز او دانش بستود و بخشید چیز ... همی آفرین بر تنش خواند نیز
بدو گفت این نامه اندر نهان ... به بر زود نزدیک شاه جهان
چو پاسخ کند زود نزد من آر ... نگر تا نداری درنگی بکار
ورا هدیه داد و کسی کرد زود ... وز اندیشه ها خورد و خوابش نبود
از او بسته آن نامه مرد جوان ... ز رفتن پر اندیشه بودش روان
همی گفت زندان و بند گران ... کشیدم بدم ناچمان و چران
رهانید یزدان از آن سختیم ... وزان کم و تیمار و بدبختیم
کنون باز گردم سوی طیسفون ... بجوش آمد اندر تنم مغز و خون
زمانی همی بود بر ره نژند ... پس از نامه شاه بگشاد بند
چو آن نامه پهلوان برخواند ... ز کار جهان در شگفتی بماند
که این مرد پایه جانم بخواست ... همی گفت کاین بهتری ناسزاست
بجویم کنون چون شتاب آمدش ... وگر یاد این بد بخواب آمدش
بسیچید کنون راه خون ریختن ... برآساید از رنج و آویختن
پر اندیشه دل بر ره بازگشت ... چنان شد که با دانش انباز گشت
چو نزدیک آن نامور شد فراز ... کسی را ندید اندر آن بارگاه
نشسته بخیمه در آیین گشسب ... نه کهتر بر او نه شمشیر و اسب
دلش پر ز اندیشه شهریار ... نگر تا چه پیش آمد از روزگار
چو پایه آمد بخیمه درون ... بدانست کو دست یازد بخون
بشمشیر زد دست خونریز مرد ... جهانجوی چندین بر او لابه کرد
همیگفت ای مردم کرده راه ... نه من خواستم رفتن جان ز شاه
چنین داد پاسخ که گر خواستی ... چه کردم که بد کردن آراستی
بزد گردن مهتر نامدار ... سر آمد بد و بزم و هم کارزار
ز خیمه بیاورد پر خون سرش ... که آگه شد آن همه لشکرش
سپاه آگه شتا بود نامجوی ... بویژه که دارد سوی جنگ روی
چو از خون آن کشته بدرام شد ... همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت اینک سر دشمنت ... که بر سگالید بد بر تنت
چو با لشکر آمد همی پیش تو ... شنید آگه از رای کم بیش تو
به پرسید بهرام کاین مرد کیست ... بدین سر بگیتی که خواهد گریست

بدو گفت آیین گشسب سوار / که چندی از در شهریار
بدو گفت بهرام کاین پارسا / بدان رفته بد از در پادشا
بفرمود داری زدن بر درش / نظاره بر او بر همه لشکرش
نگون بخت را زنده بردار کرد / دل مرد بد رای پی کار کرد
سواران که آیین گشسب سوار / بیاورده بود از در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد / از ایشان بسی پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
جهان شد که از بی شبانی رمه / پراکنده گردد بروز دمه
چو آگاهی آمد سوی شهریار / ز آیین گشسب آن گو نامدار
از اندوه دل بار دادن ببست / ندیدش کسی نیز با می بدست
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / همی بود با دیدگان پر ز آب
به سوز دشمن چو انبوه شد / ز پرویز بهرام نستوه شد
بدو بر سخن رفت چندی ز شاه / که پرده فرو هشت از بارگاه
یکی گفت بهرام شد جنگجوی / بتخت بزرگی نهادست روی
دگر گفت خسرو ز آزار شاه / همی سوی ایران گذارد سپاه
بماندند از آن کار گریان شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
چو در طیسفون پرسش این گفتگوی / از آن پادشاهی شده زرد روی
سرهنگان شد پر از درد و کین / گزیدند نفرین ابر آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوی و گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
همه بستگان بند برداشتند / یکی را بر آن کار بگماشتند
کز آن آگهی باز جویید که چیست / ز جنگ آوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بی ره شدند
شکستند زندان بر شد خروش / بدان سان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیچاره زان داوری
همی رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز درگه بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم
ز بازار پیش سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
پس آنگه چنین گفت گستهم گرد / بلشکر که این خوار نتوان شمرد
که گر گشت خواهید با ما یکی / مجویید آزرم شاه اندکی
همان بست خواهید یکسر میان / بگیرین بزرگان ایرانیان
که هرمزد بگشتسب بر سکینا / ازان پس کس او را نخواهیم شاه
بباد افره این ببازید دست / بر او بر کشید آب ایران گسست
شما را بوم اندرین پیشرو / نشانیم برگاه او شاه نو
وگر هیچ سستی کنید اندرین / شما را سپاریم ایران زمین
یکی گوشه‌ای بس کنیم از جهان / بیکسو خرامیم از همرهان
بگفتار گستهم دیگر سپاه / گرفتند نفرین بر آرام شاه
که هرگز مبادا چنین تاجور / که وی دست یازد بخون پسر
بگفتار چون شوخ شد لشکری / هم زند آتش اندر درش
شدند اندر ایوان شاهنشهی / بنزدیک آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند / ز بخشش نگونسار انداختند
نهادند پس داغ بر چشم شاه / شد آن شمع رخشان همانگه سیاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند / بگنج اندر بد پاک برداشتند
جهانا ندانم چرایی چنین / همیشه تو از مرد دانا بکین
یکی را دهی تخت شاهی و ناز / دگر پیش آری تو کم و گداز
یکی را دهی تاج و تخت کیان / همش تو کنی آرزومند نان
یکی بی هنر بر نشانی به تخت / کمر بر میان پیش او تیره بخت
یکی با هنر زیر چاه آوری / یکی بی هنر را بگاه آوری
یکی مرد دانای پرهیزکار / کنی در کف آن یکی خوار و زار
چنین است کردار چرخ بلند / شود زندگانی بر او بر گزند
گهی گنج بینی ازو گاه رنج / نمانی به نیک و بد اندر سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار / گذشت این سخن کامد اندر شمار
کسی کو خریدار نیکی بود / نگوید بدی تا بدی نشنود
همانگاه گستهم با آذرگشسب / برافکند دو مرد او با دو اسب
که در شب بنزدیک خسرو شدند / از ایران بآگاهی نو شدند
فرستاده آمد بر شاه نو / گذشته شب تیر از ماه نو
از آشوب گفت و ز شاه آنچه دید / جوان شد برنگ گل شنبلید
چنین گفت آن گو که راه خرد / به تیزی ز بیدانشی بگذرد
نترسد ز کردار چرخ بلند / شود زهر کانیش ناسودمند
کز این بد که گفتی خوش آمد مرا / خور و خواب در آتش آید مرا
ولیکن پدر چون بغم اندرست / در ایران نگردم سرای نشست
من او را همی چون یکی بنده ام / سخن هرچه گوید بنیوشنده ام
هم اندر زمان داغ دل پادشا / نگهدار آتش بیامد ز راه
سپاهی بد از بردع و اردبیل / همی رفت با نامور خیل خیل

از ارمینیه نیز چندی سپاه — همی تاخت چون باد با پور شاه
چو آمد به بغداد ازو آگهی — که آمد خریدار تخت مهی
همه شهر ازآگاهی آرام یافت — جهانجوی آرامش و کام یافت
پذیره شدندش بزرگان شهر — کسی را که از مهتری بود بهر
ز ره سوی ایران بشاه آمدند — ابا شاه نو داستانها زدند
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید — بدل رای آن مهتران برگزید
که فرموده بود او بسیار شاه — بدیدند بس شاه در پیشگاه
نهادند بر پیشگه تخت عاج — همان طوق زرین و پرمایه تاج
سپهبد بدون رفت خسرو بدرد — بنزدیک پدر رفت با باد سرد
همی گفت ای باب روشن روان — چرا کردی این بنگی ابله گمان
چون بزرگان تو کشتی دلیر — جوانی سر گرگ درنده شیر
کنون بودنی بود و بد آنچه بود — کنون درد خوردن ندارد سود
چنین است کردار گردنده دهر — گهی نوش یابی ازو گاه زهر
بگفت این و برخاست از پیش شاه — بیامد نشست از بر تخت و گاه
چه گوییم ازین گنبد تیزگرد — که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را کند شاد و پیروز بخت — یکی کند پر غم و تیره بخت
یکی را برهنه سر و پای سفت — نه آرام خفت و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه از شهد و شیر — بپوشد بدیبا و خز و حریر
یکی را کند شاه بر انجمن — یکی چون بمیرد ندارد کفن
یکی را فزون باشد برنج — نه او را بود پوشش و ساز و گنج
یکی را صد گنج جوید بر — نیابد همی ز اختر نیک بر
سرانجام هر دو بخاک اندرند — بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی ز گیتی همی گرم و سرد
ندیدی جهان از بنه به بدی — اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم — بخوانند آگاهی نو بریم
سخنهای هرمزد چو آمد به بن — ز خسرو گشاییم اکنون سخن
کنون زین سپس کار خسرو بود — بگوییم که پیکار او نو بود
چو خسرو نشست از بر تخت زر — برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همه خواندند — بران تخت گوهر برافشاندند
بموبد چنین گفت کاین تاج و تخت — نیابد مگر مردم نیک بخت
مبادا مرا اندیشه جز راستی — که پیدا دارد همه کاستی
ابا هر کسی رای ما راست است — دل ما ز پیکار برخاست است
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو — همین روشنی مایه و بخت نو
شما نیز دلها بفرمان نهید — بهر کار با من به پیمان نهید
از آزردن مردم پارسا — و دیگر کشیدن سر از پادشا
سپیم دور بودن ز خیر کسان — که دردش بود سوی آنکس رسان
که برگاه و بیگه دلش را بسوخت — به بیمایه چیزی دلش بر فروخت
کنون دست ازان شست باید همی — ره راستی جست باید همی
وگر هر چه از مردمی بر خورد — مرا از ایدر پرنده باشد خرد
نباشد مرا با کسی داوری — اگر تاج من جست گر انگشتری
گرا گوهر تن بود با نژاد — نگوید سخن با کسی جز بداد
نباشد شما را جز از ایمنی — نیازم بکردار آهرمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه — همی آفرین خواند بر تاج شاه
برفتند شاد از بر تخت او — بسی آفرین رفت بر بخت او
چو پنهان شد آن چادر آبنوس — بگوش آمد از در و بانگ خروس
بنزدیک رفت شاه جهان — نهانش پر از درد و خسته روان
چو دیدش پدر برد پیشش نماز — همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت ای شاه با اعتبار — نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو — بسوزن نخستی کس انگشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا — غم آمد ترا دل پر از خون مرا
گرایدونکه فرمان دهی بنده‌ات — یکی بنده ام پاسبان سرت
نخواهم سپاه و نخواهم کلاه — ببرّم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پرخرد — سر این روز سختی بمن بگذرد
نه آنکس که این کرد ماند دراز — بما بگذرد هر چه رنج است و آز
مرا آرزو نزد تو بد سه چیز — برآن بر فزونی نخواهم به نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد — کنی گوش ما را بآواز شاد
و دیگر سواری ز گردنکشان — که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار — سخن گوید و کرده با شکار
دگر آنکه داننده مرد کهن — که از شهریاران گذارد سخن
نوشته یکی دفتر آرد مرا — بدان درد و سختی سر آرد مرا
دگر آرزو آنکه خال تو اند — پرستنده با ما همال تو اند
نه بیند ازین بیش چهار اعثم — بدیشان برانی برین سوگ خشم
بدو گفت خسرو که ای شهریار — مبادا که بر جان تو سوگوار

بماند دلگیر بود بدان

نباشد وگرچه بود بد نهان    که بدخواه تو باد دور از جهان
ولیکن نگه کن بروشن روان    که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهست با وی فزون از شمار    همه کاردانان خنجرگذار
اگر ما بکشتیم یا نیم دست    بآرام شوان بر تخت نشست
دگر آنکه باشد دبیری کهن    که بر شاه خواند کند شه سخن
سواری که خو کرده باشد به بزم    بداند همان نیز آیین بزم
ازان هر زمان تو فرستم یکی    تو باد در دو ویران مباش اندکی
مدان این ز گستهم کاین ایزدست    ز گفتار و کردار نابخردیست
دل تو بدین درد خرسند باد    همان با خرد صبر و پیوند باد
بگفت این و گریان بیامد برش    نکرد آشکارا بکس راز خویش
بسی مهربانتر بد از شهریار    بدین داستان نزدیکی نامدار
جوان زبان چرب شیرین سخن    به از پیر فرتوت گشته کهن
هنرمند از مردم بی هنر    بفرجام هم خاک آرد ببر
ولیکن از آموختن چاره نیست    که گوید که دانا و نادان یکیست
بدانش بود نیک فرجام تو    بمینو بود جای آرام تو
چنان چون تن را بخورش دستگیر    ز دانش روان را بود ناگزیر
بهر کار یزدان و پیروز پاک    جنون و مدارا کم و بیش پاک
چو بشنید بهرام کز روزگار    چو آمد بر آن نامور شهریار
فغانش پر از خشم رویش داغ    بردان چراغ دو نرگس بباغ
پسر برنشست از بر تخت او    بپای اندر آمد سر بخت او
ازان پیل ماند بهرام یل در شگفت    بشد مرد و اندیشه اندر گرفت
چنین گفت کامد مرا کار تنگ    بمردی بگیرم جهان را بچنگ
بفرمود تا کوس بیرون برند    درفش بزرگی بهامون برند
بنه بر نهاد و سپه برنشست    به پیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان    همی راند گستاخ تا نهروان
چو آگاه شد خسرو از کار او    غمی گشت از آن تیره بازار او
فرستاد سیار دو پهلوان    که تا باز جوینده راز جهان
بکارآگهان گفت خسرو نخست    ز لشکر همی کرد باید درست
که با او یکی اند لشکر بجنگ    وگر گیرد این کار بر ما درنگ
دگر آنکه بهرام در قلبگاه    بود پیشتر با کنار سپاه
چو کوبند نشنید هنگام باز    برفتن کند هیچ رای آشکار
برفتند کارآگهان از درش    شد آگه از کار او لشکرش
چو رفتند و دیدند و باز آمدند    نهانی بر او فراز آمدند
که لشکر بهر کار با او یکیست    اگر نامدارست اگر کودکیست
هر آنکه که لشکر براند براه    بود یکزمان در میان سپاه
زمانی شود بر سوی میمنه    گهی بر چپ و گاه سوی بنه
یکی دور بین مرد جوینده کار    بدیدش آهسته گرد سوار
همه مردم خویش دارد براز    به پیکانش نیاید نیاز
بکردار شاهان نشیند سوار    برد بوز زود در دشت گیرد شکار
جز از رسم شاهان نداند همی    همه فر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو بدستور خویش    که کار درشتست ما را به پیش
چو بهرام بر دشمن اسب افکند    بدریا دل اژدها بشکند
دگر آنکه آیین شاهنشهان    بیاموخت از شهریار جهان
سیوم کش کلید اسپ گوی و زر    چو او رای رزمی کسی ندارد ببر
وزان پس بپرسید و گستهم گفت    که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چو گردوی و شاپور و اندیان    سپهدار با ارمنیه با رمان
نشستند با شاه ایران براز    بزرگان فرزانه رزمساز
چنین گفت خسرو بدان مهتران    که ای سرفرازان و جنگاوران
هر آن مغز کو با خرد روشنست    ز دانش یکی بر تنش جوشنست
کس آنرا نبرد مگر تیغ مرگ    شود موم از آن تیغ پولاد ترگ
کنون از شما من بسال کهترم    برای جوانی روان بسپرم
بگویید تا چاره کار چیست    برین خستگیها پرآزار کیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی    تهی مغز را فر و توشه بدی
چو پیدا شود راز گردنده دهر    خرد را ببخشیم بر چاره بهر
چو بینی ازان بهره پادشاست    که فر و خرد پادشا را سزاست
دگر بهره مهتر پارسا    سه دیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک باشد بشاه جهان    خرد خویشتن زو ندارد نهان
کنون از خرد پاره ماند خورد    که دانا ورا بهر دهقان شمرد
خرد نیست با مردم ناسپاس    نه او را که او نیست یزدان شناس
اگر بشنود شهریار این سخن    که گفتست مرد نبیل از کهن
بخشم دل اندر سخن ننگرد    کز او بر خورد چون بد انگذرد
بدو گفت شاه این کسی کو بزد    نبوسید جز این نیست آیین و فر
سخن گفتن موبدان گوهرست    مراد دل اندیشه دیگرست
که چون این دو لشکر برابر شود    سر نیزها بر دو پیکر شود

نبینم یکی گرد از ایران سپاه    که باشد ز بهرام یل رزمخواه
ندانم کسی کو برد پیش اسب    چه پیش آورد اسب پور گشسب
چو او پهلوان کس ندانم برزم    سپه کرد آرایم او را به رزم
نباشد مرا عیب کز قلبگاه    برانم شوم پیش او بی سپاه
بخوانم باواز بهرام را    سپهدار ناکام بدنام را
بر او آشتی جوی بنمایمش    نوازمش بسیار و بنشانمش
اگر خود پذیرد سخن به بود    که او چون بدرگاه برمه بود
وگر جنگ جوید بسیم جنگجوی    سپه را بروی اندر آریم روی
مرا دادیزدان هنرها و فر    گزان روز روی ار دار آزرم
همه کاردانان بدان داستان    که او گفت گشتند همداستان
بزرگان بدو آفرین خواندند    ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هرکس که ای شهریار    ز تو دور باد بد روزگار
ترا باد فیروزی و فرهی    بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
چنین گفت خسرو که این نادرست    شکست خدایی مبادا کس
سپه را ز بغداد بیرون کشید    سراپرده نو بهامون کشید
دو لشکر چو تنگ اندر آمد برا    از ایران سپهبد وزین روی شاه
چو تیغ جهان شد نجم اندرون    بیفشاند زلف شب تیره گون
طلایه برآمد ز هر دو سپاه    که دارد ز بد راه دشمن نگاه
چو از خنجر روز بگریخت شب    همی تاخت ترسان دل و خشک لب
تپیره برآمد ز هر دو سپاه    بدان رزم خورشید گم کرد راه
بکشتیم و بندوی فرمود تا    که تا بر نهادند از آهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان    همی راند تا چشمه نهروان
طلایه به بهرام شد ناگزیر    که آمد سپه تا دو پرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند    جهاندید کان را بر خویش خواند
نشست از بر ابلق مشکدم    جهنده سرافراز رویینه سم
سلاحش یکی هندوی تیغ بود    که در رزم چون آتش و میغ بود
چو برق درخشان همی راند اسب    بدست چپش رهنمای ایزدگشسب
چو همدان گشسب و یلان سینه تیز    برفتند پرکین و سر پرستیز
سه ترک دلاور ز خاقانیان    پر از کین خسرو به بسته میان
پذیرفته هرسه که چون روی شاه    به بینیم دور از میان سپاه
اگر کشته گر بسته او را برت    بیاریم و آسوده شد لشکرت
ز نیکروی خسرو دگر پهلوان    میان اندرون چشمه نهروان
نظاره بران از دو رویه سپاه    که تا پهلوان چون شود پیش شاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم    گشاده یکی روی و دیگر دژم
نشسته جهاندار بر تخت عاج    ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای چینی ز بفت قبای    چو گردوی پیش اندرون رهنمای
که بهرام یل را براد ربد اوی    ببد بود کرد وی از او کینه جوی
چو بندوی و گستهم بر دست شاه    چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر    ز یاقوت سپد اندر زر و گهر
چو بهرام روی شهنشاه دید    شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وزان پس چنین گفت با سرکشان    که این روسپی زاده بدنشان
ز بیستی و کندی بهردی سپید    دلاور شد و کرد گرد بر کشید
بدید آمد و افروخت عاج    فریدون یل گشت با گرز و تاج
بیاموخت آیین شاهنشهان    بروزی که آدم برآورد جهان
سپه را باایین نوشیروان    همی راند این مرد تیره روان
به بیند لشکرش را سر بسر    که تا کیست زایشان یکی نامور
سواری نبینم همی رزمجوی    که با من بروی اندر آرد روی
به بیند کنون کار مردان مرد    تن اسپ و شمشیر و گرد نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر    خروش یلان و ده و دار و گیر
ندارد باورد که پیل پای    چو من با سپاه اندر آیم زجای
از آواز من کوه ریزان شود    هزبر دلاور گریزان شود
بخنجر بدریا چو افسون کنم    همه آینها سر بسر خون کنم
بگفت این و ابلق برانگیخت جای    تو گفتی شد آن باره پران همای
یکی تنگ آوردگاهی گزیت    بد و مانده لشکر همه در شگفت
از آوردگه شد سوی نروان    همی بود در پیش فرخ جوان
تو چند با آواز ایرانیان    همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو بگردنکشان    ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار    نگه کن بدان گرد ابلق سوار
قبایش سفید و حمایل سیاه    همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را    برانست از آغاز فرجام را
بدو گفت کان مرد گردنفراز    نشسته بران ابلق تیزتاز
چنین گفت کز دو کداری همان    نزد دست هرگز بنیکی کمان
وزو هسته کیفر برآورد یال    همانا دل آگنده دارد دبال
همان ژرف بینی و خواب آید چشم    دل آگنده دارد تو گویی بخشم

بر بد مچو بینی زاو

بدینه چوبینه مر او را بد است — که او در جهان دشمن ایزد است
نه بینم همی در سرش کهتری — نباید کس او را بفرمان بری
بدو گفت خسرو که این کوزشت — برآورد بینم مر او را درشت
وزان پس بدو نیز گستهم گفت — که بگشای این داستان در نهفت
که گر خود بیاید بنزدیک بار — تو با رگران سوی پیش خرار
چو بفریفت چوبینه را نره دیو — کجا بیند او را ز کیهان خدیو
هر آنکس که آزارش در دمند — نیایدش پند کسی سودمند
جز از جنگ چوبینه را رای نیست — بدلش اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ رفتن بر شه سخن — نگه کرد باید بهر تا به بن
که داند که در جنگ پیروز کیست — بدین جنگ در لشکر افروز کیست
بدینگونه آراسته لشکری — چو بهرام پرخاشجو مهتری
دژآگاه مردی چو دیو سترگ — سپاهی بکردار غرنده گرگ
کراید ون که باشید هم داستان — نباشد مرا ننگ از این داستان
بپرسش یکی پیش دستی کنیم — از آن به که در جنگ سستی کنیم
اگر او باندازه گوید سخن — نو آیین بدیها نگردد کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهیم — سپاسی نه زادن بر او بر نهیم
همه آشتی گردد این جنگ ما — بدین رزمگه گردد آهنگ ما
مر آشتی سودمندی بود — خرد بیگمان تاج بندی بود
چو با زارگانی بود پارسا — ور او شاد گردد دل پادشا
ز مردی بود گر ترا آرزوی — بود دان بر اند همه کینه جوی
بدو گفت گستهم کای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
همه گوهر افشانی اندر سخن — تو دانا تری هر چه خواهی بکن
تو بر دادی و بنده بیدادگر — تو پر مغز و او را پر از باد سر
چو بشنود خسرو به پیمود راه — خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور — همی جست هنگام پیکار سور
به بهرام گفت ای سزاوار مرد — چه گونست کارت بدشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایه — همان تخت و دیهیم را مایه
ستون سپاهی به هنگام رزم — چو شمع درخشان گه عیش و بزم
جهانجوی گردان یزدان پرست — بدارای دارنده یازید دست
سگالیدم آن روز کار ترا — بخوبی پسندیده کار ترا
سخنهاش بشنید بهرام گرد — عنان ابلق شنگ دم را سپرد
هم از پشت آن باره بردش نماز — همی بود پیشش زمانی دراز
بدو داد پاسخ پس ابلق سوار — که من خرم و شادم از روزگار
ترا روزگار بزرگی مباد — نه سپاه دانی ز شاهی نه داد
الانشاه چون شهریاری کند — ور امرد بدبخت یاری کند
ترا روزگاری سگالیده ام — بنوبی کمندت بمالیده ام
بزودی یکی دار سازم بلند — دو دستت به بندم بخم کمند
بپا و بزمت زنان سزاوار دار — بر بینی ز من تلخی روزگار
چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید — رخش گشت همچون گل شنبلید
بدانست کو دل ز تخت و کلاه — همی بگسلاند ز آیین شاه
چنین داد پاسخ که ای ناسپاس — نگوید چنین مرد یزدان شناس
چو مهمان بخان تو آید بزور — تو دشنام سازی بهنگام سور
نه آیین شاهان بود این نشان — نه آن سواران و گردنکشان
نه تازی چنین کرده نه پارسی — اگر شمری سال صد بار سی
از این ننگ دارد خردمند مرد — تو گرد در ناسپاسی مگرد
چو مهمانت آواز فرخ دهد — بدینگونه بر دیو پاسخ دهد
بترسم که روز بد آیدت پیش — که برگشته دانی همی رای خویش
ترا چاره بردست از پای تا — که زنده است جاوید و فرمانرواست
گنهکار یزدانی و ناسپاس — تن اندر نکوهش دل اندر هراس
مرا چون الانشاه خوانی همی — ز گوهر بیک سو نشانی همی
مگر ناسزایم بشاهنشهی — نه زیباست بر من کلاه مهی
چو کسری نیا و چو هرمز پدر — کرا دانی اندر جهان سزاوارتر
بدو گفت بهرام کای بدنشان — ملکشاد و کردار چون بیهشان
نخستین ز مهمان گشادی سخن — سر شب بد و داستان کهن
ترا با سخنهای شاهان چه کار — نه فرزانه مردی نه جنگی سوار
الانشاه بودی کنون مهتری — هم از بندگان کمتری
گنهکار روی بر تو اندر جهان — نه شاهی نه پیدا سری از مهان
بشاهی مرا خواندند آفرین — نیام که بی بر نهی بر زمین
دگر آنکه گفتم که بد اختری — نزیبد ترا شاهی و مهتری
از آن گفتم ای ناسزاوار شاه — که هرگز مبادی تو در پیشگاه
که ایرانیان بر تو بر دشمن اند — بکوشند و بیخت بن بر کنند
بدو هند بر تنت بر پوست ورک — سیارند کشتت به بور و بکرگ
بدو گفت خسرو که ای بدکنش — چرا گشته تند و برتر منش
کر آهو است بر مرد گفتار زشت — ترا اندر آغاز تو این سرشت
ز مغز تو بگسست روشن خرد — خنک نامور کو خرد پرورد
هر آن دیو کامد زبانش فراز — زبانش بگفتار گردد دراز

نخواهم که چون تو یکی پهلوان / بتیزی تبه کردد و ناتوان
سخن کرد دل خشم بیرون کنی / بخوشی بدین نیز افسون کنی
ز دارندهٔ داد کر یاد کن / خرد را بدین کار بنیاد کن
یکی کوه داری به پیش اندرون / که کر سنکری بدتر از بیستون
کر از تو یکی شهریار آمدی / مغیلان بپی بر ببار آمدی
ترا دل پر اندیشهٔ مهتریست / ندانیم تا خواست یزدان چیست
ندانم کت آموخت این بری / ترا با چنین کش بد کوهری
هر آن کاین سخن با تو کوید همی / بکفتار مرک تو جوید همی
بکفت و فرود آمد از تخت عاج / ز سر برکرفت آن بها کیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد / بیزدان دلش پر ز امید کرد
چنین کفت کای روشن دادکر / درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که در پیش این بنده کیست / کز این بنده بر تاج باید کریست
کر این پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تا بنسلم سان
پرستنده باشم بآتشکده / نسازم خورش جز بشیر و بره
ندارم بکنج اندرون زر و سیم / بکاه پرستش بپوشم کلیم
کرایدونکه این پادشاهی تراست / پرستنده باشیم با داد و راست
تو پیروز کردان سپاه مرا / به بنده دهم تاج و کاه مرا
اکر کاه یابم اکر تاج و اسب / بیارم روان پیش آذرکشسب
همان یاره و طوق و آن کوشوار / همین جامهٔ رز و کوهر نکار
همان نیز ده بدره دینار زرد / فشانم بدان کنبد لاجورد
پرستند کانزا دهم صد هزار / درم چون شوم در جهان کامکار
ز بیداد شهری که ویران کنست / کنم کاه کوران و شیران درست
بران نیز دینار چون صد هزار / فرستم چو برکردم از کارزار
ز لهراسپیان هرکه کردد اسیر / به پیش من آرد کسی دستکیر
پرستندهٔ فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
پرستند کانرا بآتشکده / فرستم همه از در جشن سده
بکفت این و از خاک برپای خاست / ستمدیده کوینده بود راست
بیزدان هر آنکس که دل کرد راست / بپاید ز یزدان امیدی که خواست
ز جای نیایش بیامد چو کرد / ببهرام چوبینه آواز کرد
که ای دوزخی بندهٔ دیو نر / خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمکاره دیویست از خشم و درد / کز اینکونه چشم ترا کرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارسان بوستانی نمود / یکی دوزخت شارسانی نمود
چراغ خرد پیش مغزت بمرد / ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبود ست جز جادوی پر فریب / که اندر بلندی نمودت نشیب
بشاخی همی تا نیازید دست / که زهرش بود برک و بارش کبست
نخست ایچ هرکز نیای تو این / نباشد چو بنیاد بر آفرین
ترا ایزد این زور و فری که داد / نیاری ز کرکین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادکر / نیا بود پیدا کای بی هنر
که جز رزم را نیستی ای عقاب / نبرد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه / که کر من بیابم ترا بی سپاه
اکر بر زنم بر تو من باد سرد / نباشد مرا دیده اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندین درشت / به پیروزکر بازهشتیم پشت
اکر من سزاوار شاهی نیم / مبادا که در زیر کاهی نیم
چنین پاسخش داد بهرام باز / که ای ریمن بیخرد دیو ساز
بپیرت آن جهاندار پیدا کرد / که هرکز نزد بر کسی باد سرد
چنان مرد را ارج نشناختی / بخواری ز تخت اندر انداختی
پس ار جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نبینی ز نیکی دهش جز بدی
کرایدونکه هرمز نه بر داد بود / زمین و زمان زو بفریاد بود
تو فرزند او بی نیایی سزا / بر ایرانیان بر سزد پادشا
ترا زندکانی نیامد ز بخت / یکی دخمه بکزین که دوری ز تخت
وکر او ترا خود خداوند بود / چراغ تو چشم او را بسوخت
همان کین هرمز کنم خواستار / وکر کاندر ایران منم شهریار
کنون تازه کن بر من این داستان / بر این کار بد کیست همداستان
کو تو داغ بر چشم شاهان نهی / کسی کو نهد سر بفرمان نهی
وزان پس بیابی که شاهی تراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
بدو کفت خسرو که هرکز مباد / که کردد بمرک پدر پور شاد
نبشته چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن / کجا مرکت آید نیابی کفن
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری سیان پر ز باد
بدین خواسته خیره نام دروغ / نکیری تو بر تخت شاهی فروغ
زمین پیش تو بود و کند آوران / جهانجوی و با کرزهای کران
نشستند شاهی که کهتر بدند / بماند جز از تخت و افسر بدند
همی هر زمان سرفرازی بچشم / همی آب شرمت نیامد بچشم
زبانت ز خشم آکندی هر زمان / بجوشد همی کرد پا اندر کمان

سپهدار شاه و ز دادار نز

جهاندار شاهی ز داد آورید
اگر از هنر ور نژاد آورید
بدان کس دهد کو سزاوارتر
خرددارتر هم بی آزارتر

الانشاه ما را پدر کرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی
بزرگی و تخت و کلاه مهی
که بر من ز دام تو آزرده بود

بپذیرفتم این از خدای جهان
شناسنده آشکار و نهان
بدین سوگ هرمز شهریار
که او داشت تاج از پدر یادگار

ازان موبد موبدان خردان
بزرگان و کار آزموده ردان
بدان دین که آورده بود دار
خرد یافته رهبر زردهشت

که پیغمبر آمد بلهراسب داد
پذیرفت از آن پس گشتاسب داد
هرانکس که مارا نمودست رنج
دگر آنکه خود یافتیم گنج

همه یکسر اندر پناه سپند
اگر دشمن از نیکخواه سپند
همان برزن و زاده بر پاد
نخواهم کسی را لکر با بها

ز شهری که ویران شد اندر جهان
بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را
پراکنده و مردم خویش را

همه خارستانها کنم چون بهشت
پر از مردم و چارپایان و کشت
نمانم همی خوب اندر نهان
بیاداش یاد این جهان جهان

بیاییم و دل را از او برکنیم
بسنجیم و نیروی بازو کنیم
چو هرمز جهاندار و باداد بود
زمین و زمانه بد و شاد بود

پسر پیکان از پدر تخت یافت
کلاه و کمر یافت و هم بخت یافت
تو بی پر گناه ای فریبنده مرد
که جستی غنیتین ز هرمز نبرد

نبد هیچ بر جز بفرمان تو
مگر تنبل و مکر و دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه
کنم بر تو خورشید روشن سیاه

کنون تاج را در خور کار کیست
چو من نامدار سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد کرد
سزا آن بود کز تو شاهی برد

چو از دخت بابک ترا دارد شیر
که اشکانیان را بدی داروگیر
نه چون ارده شیراز دوانرا بکشت
سپه رو شد و تختش آمد بمشت

کنون سال چون پانصد اندر گذشت
سر و تاج ساسانیان در گذشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست
سر و کار با بخت پیروز ماست

نه بینم چهر تو و بخت تو
کلاه و سپاه تو و تخت تو
سازیم زین کار ساسانیان
ز آمیخته کاری ایرانیان

ز دفتر همه نامشان بسترم
سر و تاج ساسانیان بسپرم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست
اگر بشنود مرد داننده راست

چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
که ای بیهده مرد بسیار گوی
اگر پادشاهی ز تخم کیان
نخواهد شدن تو کئی زین میان

همه راز بان از بنه خود کنند
دو ربند و از مردمی خود جدانه
نخست ارزی آمد سپاه اندکی
که شد با سپاه سکندر یکی

میانها ببستند با رومیان
گرفتند ناگاه تخت کیان
ز نی بود تا پاکدل ماهیار
گز او خیره شد تخم اسفندیار

ازان پس نشستند ایرانیان
بدی را ببستند یکسر میان
نیامد جهان آفرین را پسند
از ایشان بدیشان رسید آن گزند

کلاه کیی بر سر اردشیر
نهاد آن زمان داور دستگیر
بتاج کیان او سزاوار بود
اگر چند بی گنج و دینار بود

کنون نام آن نامداران کند
سخن گفتن او همه باد گشت
کنون برتری را سزاوار کیست
جهان را کنون خود جهاندار کیست

بدو گفت بهرام جنگی منم
که گنج کیان را ز بن برکنم
چنین گفت خسرو که آن داستان
که داننده یاد آرد از باستان

که هر کز نیادان پی راه جود
سلاح بزرگی نشاید سپرد
چو از تو ستاید تن آسان بود
وگر باز خواهی هراسان بود

پدرم آن بد اندیشه مرد ساز
نهان ز آشکارا ندانست باز
ز مردی بزرگش یکی بود دو خود
سلاح کیان بی نیازا سپرد

کنون باز خواهد بیاید بدست
که دارند وآن چیز گشتست پست
چه گفت آن خردمندتر بین سخن
که کر بی نیاز آشنایی بتن

بفرجام کار آید این رنج و درد
بگردد در ناسپاسی نگرد
دلاور شدی تیره بر تر منش
زند کو هر آمد ترا سرزنش

ترا کرد سالار گردنکشان
شدی بهتر اندر میان کیان
بدین تخت سیمین وان مهر شاه
سرت مست شد باز گشتی ز راه

کنون نام بهرام چوبینه گشت
همان تخت سیمین ترا دام گشت
بران تخت پرمایه خواهی شدن
سپهبد شدی شاه خواهی شدن

سخن زین سپس مرد دانا نگفت
بر آنم که با دیو گشتی تو جفت
بدو گفت بهرام کای بد کنش
نزیبد همی بر تو جز سرزنش

که پیمان یزدان نداری نگاه
همی نا سزا جویی این پیشگاه
هر آن شاه کز راه یزدان بگشت
از او فره پادشاهان بگشت

نهی داغ بر چشم شاه جهان
سخن زین نشان کی بود در نهان
همه دوستان بر تو بر دشمن اند
بگفتار با تو بدل با من اند

بدین کار خاقان مرا یاورست
هر آن کاندر ایران و چین مهترست
که با داد و مهر ابا تیغ دست
هم این سخن من چرخ گردان بست

بزرگی من از پارس آیم بری    نه نام کز این بس بود نام کی
برافرازم اندر جهان داد را    کنم تازه آیین میلاد را
من از تخمهٔ نامدار آرشم    چو جنگ آورم آتش سرکشم
بتیره جهانجوی کین منم    همان آتش تیز برزین منم
با ایران بدان رای بد ساوه شاه    که نه تخت ماندش نه مهر و کلاه
کنم بازمین راست آتشکده    نه نوروز ماند نه جشن سده
همه بنده بودند ایرانیان    بر این بوم تا من ببستم میان
تو خود کامه گوبندانی شمار    برو چاره صد بار بیشم هزار
زپیلان جنگی هزار و دویست    که گفتی که اندر زمین راه نیست
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ    من از پیش خروشان و جوشان چو گرگ
سپاه جهان پیش تیغم برزم    بود هیچ خواره در روز بزم
چنان دان که کس بی‌هنر در جهان    نجوید بخیره نشست مهان
همی بوی تاج آید از مغفرم    همی تخت عاج آید از خنجرم
اگر با تو یک پشه کین آورد    ز تخت بروی زمین آورد
بدو گفت خسرو که ای شوم پی    چرا یاد گر کین نکردی بری
که اندر جهان تاج و بخشش بود    بزرگی و اورنگ و بخشش بود
ندانست کس نام تو در جهان    فرومایه بودی اندر نهان
بیامد گرانمایه مهران ستاد    بشاه زمانه نشان نو داد
زخاک سیاهت چنان برکشید    شد آن روز چشم تو تابید
نزاد از گنج و سلاح و سپاه    درفش تهمتن درخشان چو ماه
نبد خواست یزدان که ایران زمین    تو بیرانی آهنگ کردان چنین
نزا بود در جنگشان یارمند    کلاهت برآمد بابر بلند
چو دارنده چرخ گردان بخواست    که این پادشه را شود کام راست
هنرزان همی خویشتن را نهی    که هرگز نه بینی مهی و بهی
کز این پادشاهی ز تخم کیان    نخواهد شدن تو چه بندی میان
چو اسکندری باید اندر جهان    که تیره کند تخت شاهنشهان
تو با چهرهٔ دیو و با رنگ خاک    مبادی بگیتی جز اندر مغاک
زبی راهی و کارهای تو بود    که شد روز بر شاه ایران کبود
نوشتی همان نام من بر درم    ز گیتی مرا خواستی کرد کم
جهان آفرینم نگهدار بود    مرا بخت فرخنده بیدار بود
نیابی شب تیره از خواب    که جویی همی روز در آفتاب
بدی را تواند رجهان مایهٔ    هم از بیرهان در زمین سایه
هر آن خون که شد در زمین ریخته    تو باشی بدان بگسل آویخته
ایا مرد بدبخت بیدادگر    همه روز کارت بکژی مبر
ز خشنودی ایزد اندیشه کن    خردمندی و راستی پیشه کن
که آن بر من و تو همی بگذرد    زمانه دم ما همی بشمرد
که گوید که کژی به از راستی    مرا دل بکژی بیاراستی
چو فرمان کنم هرچه خواهی تراست    یکی بهره زین پادشاهی تراست
بدین گیتی اندر نزی جاودان    تن آسانی و دور از بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج    که با زگشتن نباشی برنج
نشاید که زین کم کنیم از فزون    که زردشت گوید بزند اندرون
که هرکس که برگردد از دین پاک    ز یزدان ندارد بدل ترس و باک
بسالی همی بایدش دادسند    چو پندش نباشد وراسودمند
نبایدش کشتن بفرمان شاه    تن پرگناهش فکندن براه
چو بر شاه گیتی شود بدگمان    ببایدش کشتن هم اندر زمان
بریزند هم بیگمان خون تو    همی جوید این تخت وارون تو
کنون زین کانیت ناخوش بود    وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیر مانی بر این هم نشان    سر از شاه و از داد گردنکشان
پشیمانی آیدت ازین کار بیش    زگفتار ناخوب و کردار خویش
تو بیماری و پند داروی تست    بکوشم همی تا شوی شه درست
وگر چیره شد بر دلت کام و رشک    سخن گوئی تا دیگر آرم پزشک
پزشک تو پند است و دارو خرد    سر تاج آز از دلت بگسلد
به پیروزی اندر چنین کش بدی    از اندیشهٔ گنج سرکش شدی
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس    ز دیو و ز جادو جهان پر هراس
چو بسیار شد روز کار بدی    فرود آمد آن گردش ایزدی
چو زو شد دل مهتران پر ز درد    فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهت همه بندگان من اند    بدل مرده و زندگان من اند
چو من گنج خویش آشکارا کنم    دل جنگیان بر مدارا کنم
نیابی یکی زآن سپه بر تو نیز    شوی خوار چون زو بیابی شکن
چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه    بران بر نهادند یکسر سپاه
که هرگز نه بیند ازین پس شگفت    چو از خواسته سیر گشتند و مست
ببایدکه بردست من بر هلاک    شوند این دلیران بی ترس و باک
نخواهم که چندین سپاه گران    همه نامداران و گنداوران
شود بوم ایران از ایشان تهی    شکست اندر آید بتاج مهی
که شد شه هنگام آرش بگوی    سرآید مگر بر من این گفتگوی
چنین گفت بهرام کانگاه شاه    منوچهر بد با سپاه و کلاه

بدو گفت خسرو که ای بدنشان
چه دانی که او بود شاه جهان

ندانی که آرش ور اینه بود
بفرمان و رایش سرافکنده بود

دگر همچو کیخسرو کینه جوی
که چون رستمی بود شاگرد اوی

توانست رستم جهان را گرفت
نه جست و نه تخت شهان را گرفت

هم آیین شاهی نگهداشت اوی
یکی چشم رنجت نگهداشت او

ز آرش تو ما را نگویی همی
بشاهی ز خسرو شکوهی همی

بدو گفت بهرام کو راه داد
تو از تخم ساسانی ای بدنژاد

که ساسان شبان و شبان زاده بود
که بابک شبانی بد و داده بود

بدو گفت خسرو که ای بدکنش
نه از تخم ساسان شدی پرمنش

دروغست گفتار تو بر سر
سخن گو ز گفتن نیارد هنر

تو از بی شبانی بودی و بدنشان
نه از تخم ساسان رسیدی بآن

بدو گفت بهرام کاندر جهان
شبانی ساسان نکرد نهان

وراگفت خسرو که دارا برد
نه تخم بزرگی نه ساسان برد

اگر تخم کم شد کجا شد نژاد
نیاید ز گفتار بیداد داد

بدان هوش و آن رای و آن فرهی
بجوی همی تخت شاهنشهی

نگفت و عنان بد و برگشت از اوی
بلشکر که خویش بنهاد روی

ز خاقانیان آن سه ترک بزرگ
که ارغند بودند بر سان گرگ

کجا گفته بودند بهرام را
که ما روز جنگ ار نیام را

اگر مرده گر زنده بالای شاه
بنزد تو آریم پیش سپاه

از ایشان سواری که ناپاک بود
دلاور بد و تند و ناپاک بود

همی راند پرخاشجوی و دژم
کمندی بیازو درون شصت خم

چو نزدیک ترکش بلخنک علج
همی بود تا زو به پیرایه تاج

بینداخت آن تاب داده کمند
سر تاجداران آمد به بند

یکی تیغ گستهم زد بر کمند
سر شاه را زان نیامد گزند

کمانرا بزه کرد بندوی کرد
بتیر از هوا روشنایی ببرد

بینداخت بر ترک تیر خدنگ
کز او روی برگاشت جوینده جنگ

بدان ترک بدساز بهرام گفت
که جز خاک تیره مبادت نهفت

که گفتند که با شاه جنگ آزمای
ندیدی مرا پیش او در بپای

پس آمد بلشکر که خویش باز
روانش پر از درد و تن پرگداز

چو خواهرش بشنید کامد ز راه
برادرش برگشت از پیش شاه

بینداخت آن نامور افرش
بیاورد فرمانبری چادرش

بیامد به پیش برادر دوان
بدل خسته از درد و تیره روان

بدو گفت کای مهتر جنگجوی
چگونه شدی پیش خسرو بگوی

بخواهر چنین گفت بهرام گرد
که او را ز شاهان نشاید شمرد

نه جنگی سواری نه بخشنده
نه دانا سری یا درخشنده

هنر بهتر از گوهر نامدار
هنرمند باید تن شهریار

چنین گفت داننده خواهر بدوی
که ای تیز هش مهتر نامجوی

که او از جوانی شود تیز و شد
مگردان تو در راستی رای کند

ترا چند گویم سخن نشنوی
به پیش آوری شدی و بدخوی

نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ
که باشد سخن گفتن راست تلخ

هر آنکس که آهوی تو با تو گفت
همه راستیها گشاد از نهفت

مکن رای ویران شهر خویش
ز گیتی چو برداشتی بهر خویش

برین بر یکی داستان زد کسی
کجا بهره بودش ز دانش بسی

که خرشد که خواهد ز گاوان او
هم اکنون در بلخ چشم و برو

نکوهش مخواه از جهان سربسر
نبود از نژادن کسی تاجور

اگر نیستی در میان این جوان
نبودی من از درد تیره روان

پدر زنده و تخت شاهی بپای
نهاده تواند رمیان سرای

ندانم سرانجام این چون بود
همیشه دو چشم پر از خون بود

جزا ز درد و نفرین نجوید همی
هر آن کاین سخن با تو گوید همی

چه گویند چوبینه بدنام گشت
همه نام چوبینه بهرام کشت

نیاید جهان ای برادر بکس
نماند بجز نام نیکو و بس

بدین نیز هم خشم یزدان بود
روانت بدوزخ بزندان بود

رزو ز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن دادگر پیشه کن

نگر تا جز از هرمز شهریار
که بد مر ترا در جهان خواستار

چو آن تخت وان آلت ساو شاه
بدست آمدت بر نهادی کلاه

چو رو نامور کشتی اندر جهان
بجویی همی تخت شاهنشهان

همه نیکو بها ز یزدان شناس
مباش ایمن این تاجور ناسپاس

بر زمی که کردی چنین کش مشو
هنرمند کشتی تو سرکش مشو

بدل دیو را یاد کردی همی
بیزدان گنهکار کردی همی

چو آشفته شد هرمز و بردمید
بگفتار آیین گشسب پلید

ترا اندران صبر بایست کرد
نبد بنده را روز کار نبرد

چو او را چنان سختی آمد بروی
ز بردع بیامد پر از کینه جوی

ببایست رفتن بر شاه نو
بکام وی آراستن گاه نو

نکردی همی جز برای تو کار
برای تو بودی همی تاجدار

تن آسان شدی شاد و پیروز بخت — چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
تو دانی که از تخمهٔ اردشیر — بزرگان بجایند برنا و پیر
ابا گنج و با لشکر بی‌شمار — بایران که خواند ترا شهریار
اگر شهریاری بگنج و سپاه — توانست کردن بایران کلاه
نبودی جز از ساوه سالار چین — که آورد لشکر بایران زمین
ترا پاک یزدان بر او برگماشت — بدو و ز ایرانیان بازداشت
جهاندار تا این جهان آفرید — زمین کرد و هم آسمان آفرید
نبینند هرگز سواری چو سام — نزد پیش او شیر درنده گام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر — بپای اندر آورد راه پدر
همه مهتران سام را خواستند — همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد — که جان سپهبد کند تخت یاد
که خاک منوچهر گاه منست — سر تخت نوذر کلاه منست
ز تو سام دانم که بد مهتر — نخست و نبود او چو تو بدهنر
چو دستان و چون رستم پیلتن — نجستند شاهی از انجمن
همه راه پیشین نگه داشتند — یکی چشم بر تخت نگماشتند
بدان گفتم این ای برادر که بخت — نیابد مگر مردم نیکبخت
که دارد کفی راد و فرّ و نژاد — خردمند و روشن دل و پر ز داد
بچنگ اندر آری همی تاج نو — نماند شود بر تو رنجه مشو
اگر تو شوی خسته از شاه نو — سپاهت نشانند بر گاه نو
نخواهند دیگر کسی را بگاه — دل از لشکر کین تو شد تباه
بجایی کسی نیست ما را سپاس — وگر چند هستیم نیکی‌شناس
ندانم که بر تو چه خواهد رسید — گمانم که دولت شد از خرد ناپدید
بدو گفت بهرام کاین نیست راست — بدین راستی پاک یزدان گواست
ولیکن کنون کار ازین درگذشت — دل مغز من از آز بیمار گشت
اگر به شوم کرد هم سر بمرگ
که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
وزان روی پس شهریار جهان
چو بگذشت شاد از پل نهروان
همه مهتران را ز لشکر بخواند — سزاوار بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نیکدل مهتران — جهاندیده و کاردیده سران
چه بینید یکسر بکار اندرون — ز نیک و بد روزگار اندرون
ز شاهی مرا این خشنین سرست — جز از آزمایش نماند چو رست
شما را ز ما هیچ نیکی نبود — که چندین غم و رنج باید فزود
نیاکان ما را پرستنده‌اید — بسی شور و تلخ جهان دیده‌اید
نخواهم گشادن یکی راز خویش — نهان دارم از لشکر او راز خویش
سخن گفتن من با ایرانیان — نباید که بیرون برند از میان
کزین گفتن اندیشهٔ من تباه — شود گر بگویند پیش سپاه
من امشب سگالیده‌ام تاختن — سپه را بجنگ اندر انداختن
که بهرام را دیدم اندر سخن — همی نو کند روزگار کهن
ندیدم خردمندی اندر منش — نماند سر نامور لشکرش
جز از رزم ساوه نگوید همی — همی نام ازان رزم جوید همی
سوار است و اسب افگن و کارکن — ازان کار و کردار گوید سخن
همی کودکی بخرد داندم — بگرز و بشمشیر ترساندم
که داند که چون من شبیخون کنم — گر از دل شب ترس بیرون کنم
وگر یار باشید با من بجنگ — چو شب تیره گردد نمانم درنگ
چو شوید بقیر شب تیره روی — بیفشاند آن گیسوی مشکبوی
شما برنشینید با ساز جنگ — همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بران برنهادند یکسر سپاه — که یکتن نگردد ز فرمان شاه
چو خسرو بیامد بپرده سرای — ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بیاورد گستهم و بندوی را — جهاندیده و گرد گردوی را
همان کار و ساز شبیخون بگفت — که با او مگر یار باشند و جفت
بدو گستهم گفت کای شهریار — چرا بی چنین این از روزگار
تو با لشکر امشب شبیخون کنی — ز دلها همه مکر بیرون کنی
سپاس تو با لشکرش دشمنند — به پیکار تو یکدل و یکتن‌اند
ز نیکو نبیره ز نیکو نیا — بمغز اندرون کی بود کیمیا
از ایشو برادران آشوبگر — همه پاک بسته یک اندر دگر
بدو چون کند با پسر کارزار — بدین آرزو کام دشمن مخار
نبایست گفت این سخن با سپاه — چو گفتی کنون کار کردی تباه
بدو گفت گردوی این خود گذشت — گذشته سخن باد باشد بدشت
ز شاهی و از کام و گنج و سپاه — سپهبد دانا نپیچد ز راه
بدین رزمگه ایدر امشب مباش — بمان تا شود گنج و لشکر تلاش
که من بیگمانم کزین راز ما — وزین در جهان ساختن ساز ما
بدان لشکر اکنون رسید آگهی — نباید که تو سر بدشمن دهی
چو بشنید خسرو پسند آمدش — بدل رای او سودمند آمدش
گزین کرد ازان سرکشان خردمند — که باشند در نیک و بد یارمند
چو خرّاد برزین و گستهم شیر — چو شاپور و چون اندیان دلیر

چو بندوی پیروز لشکر فروز

چو بنهد وی پیروز لشکر فروز / جز این نیز هر کس که بد درخورش
چو بشنود لشکرکش نیوسوز / نگهبان گنج و سپاه و سرش

تل و دو پرسنده و جای سور / چو رفتند آراسته دل بجنگ
بر آنجا شد و دید لشکر ز دور / بدانجای کردند گردان درنگ

وز آن روی بنشست بهرام گرد / بزرگان لشکر برفتند خرد
سپهبد بپرسید از آن کهتران / که آمد شمار از خویشان ستان

فرستند هر کس که دارید خویش / گر ایشان بیایند و فرمان کنند
بباشید یکدل بگفتار و کیش / به پیمان روانها گروکان کنید

ز گنج من ایشان توانگر شوند / سپه ماند از بردع و اردبیل
کسان شما پاک مهتر شوند / وز ارمینیه نیز بی برده خیل

از ایشان برزم اندرون بست بار / شنیدند گردنکشان این سخن
چه مردان بردع چه گیلستان / که بهرام جنگ آور افکند بن

ز لشکر گزین کرد مردی دبیر / بیامد گوی با دلی پر ز راز
سخنگوی و داننده و یادگیر / همی بود پویان شب دیریاز

بگفت آنچه بشنید از آن مهتران / ز ایرانیان پاسخ ایدون شنید
بدان نامداران و کندآوران / که تا رزم لشکر نیامد پدید

یکی با ز خسرو نکردیم باز / مباشید ایمن بدان رزمگاه
مبادا که این کار گردد دراز / که خسرو شبیخون کند بر سپاه

چو پاسخ شنیدند فرستاده مرد / شنیده سخنها همه باز گفت
سوی لشکر پهلوان شد چو گرد / نه بر آشکارا که بر راز گفت

چو بهرام از آن کار آگاه شد / بفرمود تا آتش افروختند
ز لشکر مر او را نکوخواه شد / بهر جای شمعی همی سوختند

ز لشکر گزین کرد بهرام شیر / چو کردند با او نقیبان شمار
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر / سپه بود و شمشیرزن ده هزار

بخاقانیان آن سترگان ترک / بزخم آوران گفت چون زخم کوس
که بودند برسان ارغنده گرگ / بر آید بهنگام بانگ خروس

شما بر خروشید و اندر نهید / ببندید بر لشکر ابرسان کو
سراسر ز خون بر سر افسر نهید / سر ترک سرافرازشان بشکرید

بدان لشکر شهریار آمدند / خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ
جفا پیشه و کینه دار آمدند / ز آهن زمین گشت و از ترک تیغ

همی گفت هر کس که خسرو کجاست / ببالا همی بود خسرو بدرد
که امروز پیروزی رزم ماست / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد

چنین تا سپیده برآمد ز کوه / چو شد دامن تیره شب ناپدید
شد از زخم شمشیر لشکر ستوه / همه زرد گشته و خسته دید

بگردنکشان گفت یاری کنید / که پیروز گردیت و یار نیست
بر این دشمنان کامکاری کنید / همان زخم شمشیر کار منست

بیامد دمان تا بر آن سر ترک / یکی تاخت تا پیش خسرو رسید
ز ترک آن دلاور سر ترکان / پرند آوری از میان برکشید

همی خواست زد بر سر شهریار / بزیر سپر تیغ الماس گون
سپر بر سر آورد شاه سوار / بزد شاه و انداختش سرنگون

خروشید کای نامداران جنگ / سپاهش همه روی برگاشتند
زبان دیگر کرد باید درنگ / جهانجوی را خوار بگذاشتند

به بندوی و گستهم گفت ای زنان / رسیده مرا پاسخ فرزند نیست
که اکنون شدم زین سخن بدگمان / همان از در تاج و پیوند نیست

اگر من شوم کشته در کارزار / بدو گفت بندوی کای سرفراز
جهان را نباشد یکی شهریار / جهان را بمهر تو باد نیاز

سپه رفت و اکنون تو اندر ماست / بگردوی گفت آنگهی شهریار
که کس در زمانه ترا یار نیست / گز اید رهبر و تازیان با خود

سراپرده و دیبه و گنج و تاج / هم آنکه یکی اژدهافش درفش
فراوان ببردن کشیدند گنج / بدین آمد و گشت گیتی بنفش

پس اندر همی تاخت بهرام گرد / رسیدند بهرام و خسرو بهم
بجنگ از جهان روشنایی ببرد / دلاور دو جنگی دو شیر دژم

چو شیران جنگی بر آشوفتند / همی گشت بهرام چون شیر نر
همی بر سر یکدگر کوفتند / سلاحش نیامد بدو کارگر

بدینگونه تا خور ز گنبد بگشت / تخوار آن زمان پیش خسرو رسید
از اندازه آویزش اندر گذشت / که گنج و بنه را سوی ری کشید

چه فرمایی ای شهریار ما / چو بشنید خسرو بگستهم گفت
چگونه توان رفت با تخت و گاه / که با ما کسی جنگ را نیست جفت

اگر چند ایزد مرا داد فر / چه ماده نشیم این سپاه بزرگ
بیامد از این جنگ پیچید / به پیش اندرون پهلوان سترگ

هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ / همی راند ناکار دیده جوان
چو تنها شدم نیست جای درنگ / بدینگونه تا بر پل نهروان

پس اندر همی تاخت بهرام تیز / چو خسرو چنان دید بر پل بماند
سرش پر ز کینه دلش پر ستیز / جهاندیده گستهم را پیش خواند

بیارید گفت آن کمان مرا / بجنگ اندرون ترجمان مرا
کمانش ببردند کنجور بود / بران کار گستهم گنجور بود
کمان برگرفت آن سپهدار گرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد
همی تیر بارید همچون تگرگ / یکچوبه با سر همی دوخت ترگ
بلان سینه پیش اندر آمد چو گرد / جهانجوی کی داشت او را نبرد
همه اندر زمان اسب او را بخست / پیاده بلان سینه از پیل جست
پس اندر همی تاخت بهرام شیر / سنان بر سته های دلیر
بدست اندرون چون کمانی نداشت / همان اسب و برگستوانی نداشت
چو خسرو چنان دید برگشت شاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
همی هر زمان حمله کرد / ابر بابکی دسته آراست کرد
یکی تیر زد بر بر بابکی / کشنکاران باره یکبارگی
پیاده سپهبد سپه برگرفت / ز بیچارگی دست بر سر گرفت
سپه بازگشت از پل نهروان / هر آنکس که بودند پیر و جوان
چو بهرام برگشت خسرو چو گرد / پل نهروان سر بسر باز کرد
همی راند غمگین سوی طیسفون / دلی پر ز غم دیدگان پر ز خون
چو آمد گریزان بشهر اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون
زهر برزنی مهتران را بخواند / بدروازه بر پاسبانان نشاند
وز آنجا بکیشد نزد پدر / دو دیده پر از خون و خسته جگر
چو روی پدر دید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کاین پهلوان سوار / که او را گزین کردی ای شهریار
بیامد چو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
یکی لشکری همچو کوه گران / همه نامداران روشن روان
بگفتم بدو هرچه باید زپند / بر او پند من بر نبد سودمند
همه جنگ و پرخاش بد کام او / که هرگز مبادا روان نام او
بناکام رزمی چنان کرده شد / فراوان کس از اختر آزرده شد
ز من بازگشتند یکسر سپاه / ندیدند گفتی مرا خود براه
همه شاه خوانند بهرام را / ندیدند از آغاز و فرجام را
پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر چو کوه گران
چو شد کار بی برگ بگریختم / بدام بلا در نیاویختم
نگه کردم اکنون نبود دوربان / نباشند یاور مگر تازیان
گراید ونگه فرمان دهد شهریار / سواران تازی بوم بیشمار
بدو گفت هرمز کاین رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست
ترا رفتن آنجای جز رنج نیست / که آنجا سلاح تن و گنج نیست
نباشند یاور ترا تازیان / چو جایی نیابند سود و زیان
نبندند دل در نژاد تو نیز / بدشمن سپارندت از بهر چیز
بدین کار دشت تو یزدان بود / هم آواز تو پشت خندان بود
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم / از ایدر برو تازیان تا بروم
سخنهای این بنده چاره جوی / چو رفتی بکابل بقیصر بگوی
ترا قیصر از گنج یاری دهد / هم از لشکرت کامگاری دهد
بجایی که دین است و هم خرم است / سلاح و سپاه تو آراسته است
فریدونیان نیز خویش تواند / چو کارت شود سخت پیش تواند
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی آفرین مهان کرد یاد
به بندوی و کردوی گستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بسازید و کینه برنهید / بر و بوم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده آواز خاست / کدای شاه نیک اختر داد راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفشان درفشی میان سپاه
درفشی که پیکرش اژدهاست / که چون بیچه از نهروان کرد راست
چو بشنید خسرو بیامد بدر / همی رفت ترسان ز بهر پدر
همی تاخت خسرو به کردار گرد / درفشی پس پشت او لاجورد
بپیچید یال و سر و روی را / نگه کرد گستهم و بندوی را
همی راندند آن دو تن نرم نرم / خروشید خسرو به آوای گرم
همانا که ترسان به پیش آمدست / که بدخواهتان همچو خویش آمدست
وگرنه چنین نرم راندن چراست / که بهرام نزدیک پشت شماست
بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را به بهرام رنجه مدار
که او کرد ما را نبیند براه / که دورست از این در درفش سیاه
چنین است یارانت را گفتگوی / که ما را چنین تاختن نیست روی
که چون بنده آمد به نزدیک شاه / هر آنکس بهر خرد با تاج و گاه
نشیند چو دستور بر دست او / بدو پارسی کار گرشاست او
بقیصر یکی نامه از شهریار / نویسید که این بنده نابکار
گریزان برفتند از این مرز و بوم / نیایید آرام گیرد بروم
هر آنکس که او خویشتن کرد راست / ز هندی و کرشی بوم شماست
چو آید بدان مرز بنشش کنید / دل شادمان بر گزندش کنید
بدین بار کاهش فرستید باز / همانید تا کرد داو سرفراز
ببندید هم در زمان با سپاه / فرستید پویان بدین بارگاه
چو بشنید خسرو دلش خیره گشت / زگفتار ایشان همی تیره گشت
چنین داد پاسخ که از بخت بد / سزد در بزنستان هرچه بر ما رسد

سخنها درازست و کاری درشت   به پیروزگر ما بهشتیم پشت
براند اسب و گفت آنچه از خوب و زشت   جهاندار با تارک ما نوشت
نباشد نگردد ز پرهیز باز
مبادا که آید بدشمن نیاز
چو او برگذشت آن دو بیدادگر
زره بازگشتند پرکینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند   پر از رنج و دل کینه‌خواه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت   زمی از نگان باز کردند بخت
نگه کرد ناگاه در گردنش   بیاویختند آن گرامی تنش
بران پایه و عاج و استوان تخت   نشد در زمان هرمز نیکبخت
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان   تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است کردار گردنده دهر   گهی نوش بار آورد گاه زهر
اگر مایه اینست سودش مجوی   که از جستن رنج آید بروی
چو شد گردش روز هرمز سیاه   تهی ماند ازو تخت فرخنده جای
هم آنگاه برخاست آوای کوس   رخ خوبیان گشت چون سندروس
درفش سپهبد هم آنگه ز راه   پدید آمد اندر میان سپاه
جفا پیشه بندوی و گستهم تیز   گرفتند از آن شهر راه گریز
چنین تا بخسرو رسیدند گرد   جهانجوی چون دیدشان روی زرد
بدانست ایشان دو دل پر ز راز   چرا از جهاندار گشتند باز
برخساره شد چون گل شنبلید   نکرد آن سخن بر دلیران پدید
بلشکر چنین گفت کز شاه را   بگردید کامد بتنگی سپاه
بیابان گزینید و راه دراز   مدارید یکسر تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه   گزین کرد از آن لشکری کینه‌خواه
زره دار و شمشیرزن سی هزار   بدان تا شوند از پی شهریار
چنین لشکری نامبردار گرد   به بهرام پور سیاوش سپرد
وز آن روی خسرو ببابان گرفت   همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید   سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندیش یزدان سرای   پرستش گهی بود فرخنده جای
نشستنگه سوگواران بدی   بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو که یزدان پرست   که از خوردنی چیست آید بدست
سکوبا بدو گفت کای نامدار   فطیرست با تره جویبار
گر آیین و نیکی بدین سان خورش   مبادا جز از تو شنا این پرورش
از اسب اندر آمد سبک شهریار   همالان که بودند با او سوار
جهانجوی با آن دو خسروپرست   گرفتند با باژ و برسم بدست
نشستند بر بزم ریگ کبود   بخوردند بشتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می   نداری تو ای پیر فرخنده پی
بدو گفت ما می ز خرما کنیم   بتموز و هنگام گرما کنیم
کنون هست جامی چو روشن گلاب   بهر خم چو بیچاره در آفتاب
همانگه بیاورد جامی نبید   که شد رنگ خورشید ازو ناپدید
بخورد آن زمان خسرو ارجمند جام   می و نان کشکین که دارد بنام
چو مغزش شد از باده گرم رخ   همانگه بخفت او بران رنگ بزم
نهاد از بر ران بندوی سر   روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش   سکوبای رومی بیامد برش
که از راه گردی برآمد سیاه   میان گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار   که دشمن بدین گونه شد خواستار
نه مردم بکار است و نه بادپی   فراز آمد امروز بیچاره کی
ز هر گونه شاه جهان جست ساز   که آمد سپه بد بتنگی فراز
به بندوی گفت ای گو نیکخواه   مرا اندرین کار بنمای راه
بدو گفت بندوی کای شهریار   ترا چاره سازم بدین روزگار
ولیکن فدا کرده باشم روان   به پیش جهانگیر شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانا چنین   یکی خوب زد داستان برین
که هر کو کند بر در شاه گشت   بیابد بدان گیتی اندر بهشت
چو دیوار شهر اندر آمد بپای   طلایه نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن سارسان   همانا دربای بیمارسان
اگر چاره دانی اکنون بساز   هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
بدو گفت بندوی کاین تاج زر   مرا ده هم این گوشوار و کمر
سمن لعل و زربفت چینی قبای   چو من پوشم این را تو بگذار جای
برو با سپاهت هم اندر شتاب   چو کشتی که ملاح راند بر آب
شهنشه بکرد آنچه بندوی گفت   وز آنجا یکی گشت با باد جفت
سپهرفت گستهم با او چو گرد   سری پر ز کینه دلی پر ز درد
چو خسرو برفت از بر جایگاه   جهاندیده روی سوی سقف کرد
که اکنون شما را برین برز کوه   بباید بدن ناپدید از گروه
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد   بزودی در آهنین سخت کرد
جهاندیده بندوی از آن سر بلند   نباید در پیش استا و زند
همی خواست از داور کردگار   که پیروز گردد همی شهریار
نداند ایرانیان راز او   چنان تنبل و چاره و ساز او

بپوشید پیراهن زرنگار		به سر بر نهاد افسر شاهوار		بران بام شد کش نبود آرزوی		سپه بود کرد اندرش چار سوی
همی تا لشکر ز رمسا ن		رسیدند نزدیک آتش وشان		ابر پای جست آنکه بر بام بود		تن خویشتن را به لشکر نمود
بدیدندش از دور با تاج زر		ابا طوق و با گوشوار و کمر		همی گفت هر کس که این خسروست		که با تاج با جامهای نوست
چو بندوی شد بیگمان کان سپاه		همی باز نشناسد او را ز شاه		فرود آمد و جامهٔ خویش تفت		بپوشید و ناگاه بر بام رفت
چنین گفت کای رزمسازان نو		کرا خوانم اندر شما پیشرو		که پیغام دارم ز شاه جهان		بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش شنید آن پیام		مهین پیشرو گفت بهرام نام		بدو گفت گوید جهاندار شاه		که من سخت بیجانم از رنج راه
ستوران همه خسته و کوفته		ز راه اندر آیند آشوفته		بدین خانه سوکواران برنج		فرود آمدستم ابا بار رنج
چو پیدا شود چاک روز سپید		ز کار جهان دل کنم ناامید		بیاییم با تو براه دراز		بنزدیک بهرام گرد فراز
برین بر که گفتم بجویم زمان		اگر یارمندی کند آسمان		نیاکان ما آنکه بودند پیش		نگه داشتند رسم و آیین کیش
اگرچه بدی بخشان دیرسان		ز کهتر نه برداشتندی نیاز		کنون آنچه ما را بدل راز بود		بگفتیم چون بخت ناساز بود
ز رخشنده خورشید با تیره جان		نباشد مگر رای یزدان پاک		چو سالار بشنید از او داستان		بگفتار او گشت همداستان
هر آنکس که بشنید گفتار او		پر از درد شدشان دل از کار او		فرود آمد آنشب بدان جایگاه		همی داشت بر راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد		ز دیوار بر سوی بهرام شد		چنین گفت کامروز شاه از نماز		همانا بکاری نیاید فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود		پرستنده پیش جهاندار بود		همان نیز خورشید برشد بلند		ز گرما نیاید که یابد گزند
بیاید امروز و فردا پگاه		همی راند اندر میان سپاه		چنین گفت بهرام با مهتران		که کاریست این هم سبک هم گران
چو خسرو ان کار گیریم تنگ		شود تیز و با ما درآید بجنگ		بتنها تن او یکی لشکرست		جهانگیر و پیل اوژن و کندآورست
وگر کشته آید بدشت نبرد		برآرد ز ما نیز بهرام گرد		همان به که باشیم امروز نیز		وگر خوردنی نیست بسیار چیز
نگر کو برین هم نشان خوش منش		بیاید به از جنگ و از سرزنش		چنان هم همی بود تا شب ز کوه		برآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد بهر پهلوی		همی سوختند آتش از هر سوی		چو روی زمین گشت خورشید فام		سخنگوی بندوی بر شد ببام
به بهرام گفت ای جهاندیده مرد		برانگه که برخاست از دشت گرد		چو خسرو شما را بدید او برفت		سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پران شوی چون عقاب		وگر بر تر آری سر از آفتاب		نبیند کسی شاه را جز بروم		که اکنون کسی شد بدان مرز و بوم
کنون گر دهیدم عنان زینهار		بیایم بر پهلوان سوار		بگویم بدو هرچه پرسد ز من		ز کمی و از بیشی انجمن
وگرنه بپوشم سلاح نبرد		بجنگ اندر آرم بخورشید گرد		چو بشنید بهرام ازو این سخن		دل مرد برنا شد از غم کهن
برفتند کاین چاره بر ما برفت		سوی روم اکنون جهانجوی تفت		بیاران چنین گفت اکنون چه سود		اگر من برآرم ز بندوی دود
همان به که او را بر پهلوان		بروم هم برانگونه روشن روان		بگوید بدو هرچه داند ز شاه		اگر سر دهد پاستاند کلاه
به بندوی گفت ای بد چاره جوی		تو این داوریها به بهرام گوی		فرود آمد از بام بندوی شیر		همی راند با نامداران دلیر
چو بشنید بهرام کامد سپاه		سوی روم شد خسرو کینه خواه		ز پور سیاوش برآشفت سخت		بدو گفت کای بدتن بدبخت
ز کار تو بود این که فرمود مهت		همی بیهنر خیره بستود مهت		جهانجوی بندوی را پیش خواند		همه خشم بهرام بروی براند
بدو گفت بندوی کای سرفراز		ز من راستی جوی و تندی مساز		بدان کان شهنشاه خویش منست		بزرگی و خود دیش بیش منست
کز او را نشانم نشایم ترا		بدین کار دانا مخوان مرا		نه اکرد دشمن جان و بایست کرد		تو کر مهتری کرد کژی بکرد
بدو گفت بهرام من زین گناه		که کردی بخواهمت کردن تباه		ولیکن تو چون کشته بردست اوی		شوی زود و خوانی مرا [illegible]
بفرمود کآرند بند گران		همان بند و مسمار آهنگران		نهادند بر پای بندوی بند		به بهرام دادش ز بهر گزند
برون برد بهرام از پیش اوی		همان نیز بندوی دانا بجوی		همی بود تا خور شد اندر نهفت		بیامد پر اندیشه دل [illegible]

چو خورشید خنجر کشید از نیام — پدید آمد آن مطرف زرد فام

فرستاد و گردنکشان را بخواند — بر تخت شاهی بزانو نشاند

بجای کرسی زرین نهاد — چو شاهان پیروز بنشست شاد
چنین گفت از آن پس بانگ بلند — که هرکس که هست از شما مستمند

ز شاهی ضحاک بدتر کسی — نیاید پدیدار با پی بسی
که از مهر شاهی بدر زانگشت — وزان کشتن ایرانش آمد شکست

دگر خسرو این روز پیدا شوم — پدر را گذشت انگهی شد بروم
کنون ناپدید آمد اندر جهان — یکی نامداری ز تخم مهان

که زیبا بود جستن تخت را — کلاه و کمر بستن سخت را
که دارید اکنون که بندد میان — بجای آورد رسم و راه کیان

برارنده افتاب بلند — که باشم شما را بدین یارمند
شنیدند گردنکشان این سخن — که آن نامور مهتر افگند بن

نپیچید دل کس بگفتار راست — یکی پیرتر بود بر پای خواست
کجا نام او بود شهران گراز — گوی پیر سر مهتری سرفراز

چنین گفت ای نامدار بلند — توی کامدی در جهان سودمند
بدی گر نبودی جز از ساوه شاه — کی آمد بدین مرز ما پاسبان

ازادگان بزرگان بخواست گرد — کس او را نبد در جهان هم نبرد
از ایران بمردی تو بستی میان — که بگذشت آن بد ز ایرانیان

سپه چار بار از یلان صد هزار — همه گرد و شایسته کارزار
بیکچوبه تیر تو گشتند باز — برآسود ایران ز گرم و گلان

کنون تخت ایران سزاوار تست — بر این نیکویی بخت بیدار تست
کسی سر نپیچد ز فرمان تو — و گرد دور ماند ز پیمان تو

بفرمانش آییم اگرچه گوست — که کردارشان نیز چون خسرو است
بگفت این و بنشست بر جای خویش — فراوان سپهبد بیامد به پیش

چنین گفت کاین پیر دانش پژوه — که چندین سخن گفت پیش گروه
بگویم که او را چه گفت این سخن — جهانجوی داننده مرد کهن

چو این نیکویها ز تو یاد کرد — دل انجمن زین سخن شاد کرد
ولیکن یکی داستانست نغز — اگر بشنود مردم پاک مغز

که در زردشت گوید باستا و زند — که هرکس که از کردگار بلند
بگردد یک سال بیندش دهید — همان مایه سودمندش دهید

سر سال اگر باز ناید براه — بباید ش کشتن بفرمان شاه
چو بر دادگر شاه دشمن شود — سرش زود باید کز پیش تن شود

چو زآنسان بگفت این دل آرای بست — بیامد بجایی که بودش نشست
وزآن پس فرخ زاد برپای خاست — دران انجمن سر برآورد راست

چنین گفت کای بهتر سودمند — چنین گفتش داد برنا پسند
اگر داد بهتر بود کس مباد — که باشد ز گفتار بیداد شاد

اگر بر پسندست گفتار ما — بر اینست پیروز کردار ما
بر این گاه بنشین که زیبد ترا — ز تو پاک شد بد ز هر کشورا

انوشه بزی شاد تا جاودان — ز تو دور دست و زبان بدان
بگفت این و بنشست مرد دلیر — گروران خسرو بیامد چو شیر

بدو گفت اکنون که چندین سخن — سرایند برنا و مرد کهن
بگفتند و گفته همه کس شنید — ترا پیشتر راه باید گزید

سرانجام اگر کاه جویی بداد — هیونی برافکن بکردار باد
همان دیر تا خسرو سرفراز — نگوید به بیداد رای دراز

ز کار گذشته بپوزش گرای — سوی تخت گستاخ بگذار پای
که تازنده باشد جهاندار شاه — سپهبد نباشد سزاوار گاه

وگر بیم داری ز خسرو بلی — پی از پارس و ز طیسفون بر گسل
به شهر خراسان تن آسان تری — که آسانی و مهتری را سزی

بپوزش بیک اندر آید کنار — نگر خسرو آید بروی تو بار
چنان هم بپوزش نگردی سبک — که دانی دل و راه خاقان تنگ

کنون دوستر زو ندارد کس — بپوزش دل شاه باز آور بس
بر داشت خسرو پی از جای خویش — که تا زاد فرخ نهد پای پیش

چنین گفت پس زاد فرخ بداد — که ای نامداران فرخ نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران — که هستند از ایران گزیده سران

نخستین بود گفتن بنده وار — که تا پهلوانی شود شهریار
خردمند بنید داین گفتگوی — کزان مرد راکم شود آبروی

چو زآنسان سخن پیش دار گفت — بگویم که آن با خرد بود جفت
فرخزاد بفزود گفتار تند — دل مردم بیخرد گشت کند

چهارم چو دوران سالار بود — که گفتار او با خرد یار بود
چنین گفت ای مردم پرزداد — چو اندر سخن او زبان برگشاد

که تا آفرید این جهان کردگار — پدید آمدش گردش روزگار
ز ضحاک تازی نخست ابتدی — که بیداد گر بود و ناپاک رای

که جمشید برترمنش را بکشت — به بیداد بگرفت گیتی بتبت
بیازرد یک مردم پارسا — که اندر جهان دیو شد پادشا

دگر آنکه بدگوهر افراسیاب  ز توران بدانگونه بگذاشت آب
بزاری سر نوذر نامدار  بشمشیر ببرید و برگشت کار
سه دیگر که اسکندر آمد ز روم  بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارا بشمشیر زن را بکشت  خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاکدل خوشنواز  که کم کرد زین بوم و بر کام و ناز
چو بهروز شاهی بلند اختری  چنان کرد در شهریاران سری
بکشتند بیتالیان ناگهان  کنون شد سر و تاج شاهنشهان
کس اندر جهان این شگفتی ندید  که اکنون بسوی بایران رسید
که بکر بخت شاهی چو خسرو نگاه  سوی دشمنان رفت بر زد سپاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد  ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده سمنار برپای خاست  میان بسته و تیغ هندی براست
چنین گفت کاین مایه ور پهلوان  بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان  بیاید ببندد دگر بر میان
همان به که او بر نشیند بتخت  چه کردیت جنگ آور و نیکبخت
سر جنگیان کان سخنها شنید  بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم ساسان نیی  اگر باز یابیم دربرزنی
ببرم سرش را به شمشیر تیز  رخانش برآرم دم رستخیز
نمانم که کس تاجداری کند  میان سواران سواری کند
چو بشنید سالار کردارنی  که سالار ناپاک کرد این سخن
کشیدند شمشیر و برخاستند  یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاهست و ما کهتریم  سر نامداران بپی بسپریم
کشیده چو شمشیر بهرام دید  خردمندی و دانش برگزید
چنین گفت کانکو ز جای نشست  برآید بیازد بشمشیر دست
ببرم هم اندر زمان دست او  هشیوار گردد سر مست او
بگفت این و از پیش آزادگان  بیامد سوی گلشن شادگان
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن  همه رخ پر از رنگ و دل پر شکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون  درخشان شد اختر چرخ اندرون
چو آوا ز دارنده پاس خاست  قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد  دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی با ایرانیان  بباید نوشتن بدین پرنیان
که بهرام شاهیست پیروزبخت  سزاوار تاجست و زیبای تخت
نجوید جز از راستی در جهان  چه در آشکارا چه اندر نهان
نبشته شد و شمع بر داشتند  شب تیره اندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد  جهان شد بکردار یاقوت زرد
بیامد یکی مرد پیروزبخت  نهادند ایوان بهرام تخت
برفتند ایوان شاهی چو عاج  بیاویختند از برگاه تاج
بر تخت زرین یکی زیرگاه  نهادند و پس برگشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه  بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان  نبشته بدان پر بها پرنیان
گواهی نبشتند یکسر مهان  که بهرام شد شهریار جهان
بر آن نامه چون نام کردند یاد  بر او بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراست  بر این بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سال هزار  که از تخمه من بود شهریار
پسر بر پسر همچنین ارجمند  بماناد با تاج و تخت بلند
با ذره اندر میان بهر هور  که از شیر پردخته شد پشت گور
ستاره بجای بلند آفتاب  برآمد بگاه و جهان شد سراب
چو از سرو بن باغ گردد تهی  بگیرد گیا جای سرو سهی
چنین گفت آنکه با ایرانیان  که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان  اگر کژ باشد گر از راستان
بایران مباشید بیش از سه روز  چهارم چو از چرخ گیتی فروز
برآید بنزدیک خسرو شوید  بر این بوم و بر بیش از این مغنوید
از آن پس بایران چو زان سان کسی  بماند بر او بر بخشم بسی
نه از دل بر او خوانند آفرین  که پردخته از تو مبادا زمین
هر آنکس که با شاه پیوسته بود  بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم  پراکنده گشتند از آن مرز و بوم
همی بود بسته بندوی چون  بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود  که از بند او سخت ناکام بود
ورا نیز بندوی بفریفتی  ببند اندر از چاره بشکفتی
که از شاه ایران مشو نا امید  بتیره شب و روز گردد سفید
اگرچه بود بخت او دیرساز  چو شد بخت پیروز با خوشنواز
جهان آفرین برتن کیقباد  ببخشید و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت  چه اندیشد این مرد نیکبخت
ز دهقان نژاد ایچ بهرم مباد  که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمرد زمان تا دو ماه  که از روم بینی بایران سپاه

بدین تاج و تخت آتش اندر زنند   همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام کای شهریار   مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند ترا آتش جان کنم   همه هرچه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خوردم بماه   بآذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم   سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
چو خواهی مرا زو بجان زینهار   نگیری چنین کار دشوار خوار
گزاو بر تن من نیاید زیان   نگردد زگفتار ایرانیان
بگفت این و پس دفتر زند جست   بسوگند بندوی را تنگ بست
چو بندوی بگرفت استا و زند   چنین گفت کز کردگار بلند
مبیناد بندوی جز درد و رنج   مبادا این اندر سرای سپنج
اگر نه چو خسرو بیاید بجای   من او را به بینم نشینم بجای
مگر گو بیزد تو انگشتری   فرستد همان افسر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند اوی   ببین آن دل پاک پیوند اوی
بدو گفت اکنون مرا راه خویش   بگویم بر افرازم آواز خویش
بیازم یکی دام چوبینه را   بچاره فراز آورم چوبینه را
بزهر آب شمشیر در چاره گاه   بکوشش تو اندیش کردن تباه
بدریا بآب اندرون نر نهند   که بهرام را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان   مرا زیرک و چابک و هشیار دان
بدین روز دیر اندر جهاندار شاه   بپاید نشیند بدین پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم دروی   نه پیچد زگفتار من هیچ روی
نخواهم گناهی که رفت از تو بیش   ببخشد زگفتار من جرم خویش
اگر خود بر آنی که گوئی همی   بدل راه گیری بجویی همی
ززندان دو پای تن آزاد کن   نخستین زخسرو همی یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو   بگوش آمدش روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی   نماند ز زمان بند برداشت ازوی
چو روشن شد آغاز در سنگ   پسنده بدو اندر و جنگ
به بندوی گفت ار دلم بشکند   چو چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده ام دوش با هیچ یار   که از تارک او بر آرم دمار
چو شد روز بهرام چوبینه روی   بمیدان نهاد او چوگان و گوی
فرستاده آمد زبهرام زود   چو پور سیاوش شنید آن درود
زره خواست پوشید زیر قبای   ردی درگه با سب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را ز پاک   که بهرام را خواستی زیر خاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود   کمان شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس   که تن را نگهدار فریاد رس
که بهرام پوشید پنهان زره   برافکند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد بد   تو از خویشتن دور داری بد
چو بشنید چوبینه گفتار زن   که با او همی گفت چوگان مزن
هر آنکس که رفتی بمیدان او   چو نزدیک گشتی بچوگان او
رذی دست بر پشت او نرم نرم   سخن گفتن چرب و آواز گرم
چنین تا به پور سیاوش رسید   زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت کای بد تر از مار گرز   بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین برکشید   سراپای او جمله بر هم درید
نهان اندرون آگهی یافت گشت   که بهرام کشته شود در گذشت
چو بندوی از آن کشتن آگاه شد   برو تابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست   میان یلی لرز لرزان ببست
ابا هر که بهرام پیوند بود   کمی کش به بندوی آرام بود
گرفتند از آن شهر راه گریز   بدان تا نه بیند کسی رستخیز
بمیدان رسیدند و بفرود جیل   گرفتند تازان ره اردبیل
زسبدان چو بهرام بیرون کشید   همی دامن از خشم در خون کشید
وزان پس بفرمود بهروی را   که باشد نگهبان بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار   دلت را به بهرام رنجه مدار
که او چون زبهرام آگاه شد   همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از گشتن یار خویش   از آن تیره دانست بازار خویش
بدانست کان کار بندوی بود   که بهرام شد کشته زان چاره زود
همی گفت کانکس که دشمن ز دوست   نداند مبادا ورا مغز و پوست
یکی چشمه سر تیره زندان بیل   دگر این از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشاهی دلیر   چهارم که بگرفت با روی شیر
ببخشای بر جان این هر چهار   که ایشان به پیچد همی روزکار
دگر آنکه جنباند او کوه را   بدان باز خواند پس انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت   وزآن رنج تن باز دربچه داشت
بگشتی ز دریا کشتن بر آب   بباید که در کار کردن شتاب
دگر چشمه خواهی که بینی بچشم   شوی خیره و باز گردی بخشم
کسی را کجا کور بد رهنمون   بماند براه دراز اندرون
هر آنکس که بر دست نر اژدها   شد او کشته وز اژدها شد رها

وگر از مو نزا کسی خورد هیچ / ازان خوردنش درد دوری گسست
بگشتیم بندوی را از نخست / ز دستم رها شد در چاره جست
بدین گرده خویش باید گریست / ببینیم تا رای یزدان بچیست
وز آن روی بندوی و اندک سپاه / چو باد دمان برگرفتند راه
همی برد هرکس که بد بر دین / برامی که موسیل بد و آرمنی
چو بندوی ورا دید از اغاز بخت / بدان مرغزاران خرامید تفت
نه کرد موسیل بد و آرمنی / هم آب روان یافت با خوردنی
بیابان بی آب و راه دراز / سراپرده دید جایی زده
چو موسیل را دید بردش نماز / بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موسیل از ایدر مرو / که آگاهی آید ترا نو بنو
که در روم آباد خسرو چه کرد / همی آشتی نو کنند با نبرد
چو بشنید بندوی آنجا بماند / وزان دشت باران خرد را بخواند
ز کردار خسرو بگویم کنون / بدانگه که برگشت از طیسفون
همه لشکر او یکان و دوان / برفتند نزدیک او تازیان
ابا مردم خویش شد سوی روم / براه بیابان بدان خشک بوم
همی تاخت خسرو به پیش اندرون / نه آب و گیا بود و نه رهنمون
عنان را بدان اسب کرده یله / همی راند ناکام تا باهله
پذیره شدندش بزرگان شهر / هر آنکس که از مردمی بود بهر
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید
همان چون فرود آمد اندر میان / نوندی از ایران پیاده دوان
ز بهرام چوبینه یکی نامه داشت / همان نامه پوشیده در جامه داشت
نبشته سوی مهتر باهله / که گر لشکر آید مهشان یله
سپاه من اینک پس اندر دمان / بشهر تو آید زمان تا زمان
چو مهتر برانگونه بر نامه دید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
بترسید کاید پس او سپاه / بدان ماند کش کند گشت شاه
ازان شهر هم در زمان برنشست / میان کیی تاختن را ببست
همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندر آن پادشاهی ثبات
شده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی بیشه دیدند و آب روان
چو خسرو به پیش اندرون بیشه دید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
شده مردم از توشه ناهار و سست / کنار ابزه کرد و نخچیر جست
ندیدند نخچیر بجایی دوان / درخت و گیا بود و آب روان
بدید آمد اندر زمان کاروان / بفرمود پیش آمدش ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید / بدان نامدار آفرین گسترید
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / کجا رفت خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم
زمصر آمدم پیش این کاروان / بر این کاروان بر منم ساروان
بآب فرات است بنگاه من / وز اینجا بدین بیشه بد راه من
بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گستردنی
که ما ماندگانیم و هم گرسنه / نه توشه است با او نه بازو بنه
بدو گفت تازی که ایدر بس است / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست
چو بر شاه تازی بگسترد گاه / بیاورد فربه یکی ماده گاو
بکشتند و آتش برافروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند
بر آتش برافکند تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب
چو زان خوردنی شد گروهی ستوه / بخوردن گرفتند دیگر گروه
بخوردند بی نان فراوان کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب
زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرینی نو آراستند
بر آن دادگر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید
وزان پس بیاران چنین گفت شاه / که هرکس که او پیش دارد گناه
همان کس که پاداش کرده بدی / بگشت از من و فره ایزدی
بنزد من آنکس گرامی ترست / وزان کهتران نیز نامی ترست
بپاداش باید که دارد امید / سراسر بنیکی دهیدش نوید
گرفتند یاران برو آفرین / که ای پاک دل خسرو پاکدین
بپرسید از آن مرد تازی که راه / کدامست و من چون شوم با سپاه
بدو گفت هشتاد فرسنگ بیش / شمارا بیابان و کوهست پیش
چو دستور باشی مرا گوشت و آب / براه آورم گر نسازی شتاب
بدو گفت خسرو جز این نیست رای / که با توشه باشیم و با رهنمای
سوی برافکند تازی براه / بدان تا برد راه پیش سپاه
همی تاخت اندر بیابان و کوه / پر از رنج و تیمار با آن گروه
یکی مرد بازارگان مایه دار / بیامد همانگه بر شهریار
بدو گفت امشب چه کرد آنکه راد / چنین داد پاسخ که مهران ستاد
از او توشه جست آنگهی شهریار / بدو گفت سالار کای نامدار
بدو گفت شاه ای نگارین بگوی / کجا رفت خواهی چنین راه پوی
بدو گفت کز خره اردشیر / یکی مرد بازارگانم دبیر
خورش هست چندانکه اندازه نیست / اگر چه ببازارگان تازه نیست
بدو گفت بازارگان این زمان / هر آنچم بود پیشت آرم دمان

بد و گفت خسرو که مهمان براه / بیابی فروتر بود جایگاه
سر بار بگشاد بازارگان / درم کان بر آمد که دینارگان
خورش برد و بنشست خود بر زمین / همی خواند بر شهریار آفرین
چنان خورده شد مرد مهمان برست / بیامد گرفت آب دستان بدست
چو از دور خراد برزین بدید / بجایی که بد پیش خسرو دوید
ز بازارگان بستد آن آب گرم / بدان تا ندارد جهاندار شرم
جوانمرد بازارگان ناشتاب / همی آورد برسان روشن گلاب
دگر باره خراد برزین براه / از او بستد آن جام و شد نزد شاه
پرستش پرستنده را داد سود / بر آن برزنی برترها فزود
وزان پس ببازارگان گفت شاه / که اکنون سپه را کدامست راه
چو بازارگان را همه بود شان / بدو گفت خسرو که نام و نشان
بدو گفت با شاه با داوری / ز بازارگانان منم کارزی
مرا جای در خرّه اردشیر / که گردد ز نوشش جهان پیر
نشست تو در خرّه اردشیر / کجا باشد ای مرد مهمان پذیر
نشانش یکایک بخسرو بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
بفرمود تا نام برنا و ده / نویسد پرستنده روزبه
ببازارگان گفت بدرود باش / خرد تار و تو جاودان پود باش
چو بگذشت لشکر از آن تازه بوم / تبنگی همی راند تا مرز روم
چنین تا بیامد بدان شارسان / که قیصر ورا خواند بیمارسان
چو از دور ترسا بدید آن سپاه / برفتند پویان ببیراه و راه
بدان باره اندر کشیدند رخت / در شارسانها ببستند سخت
فرو ماند از او شاه گیتی فروز / بر بیرون بماند او و لشکر سه روز
فرستاد روز چهارم کسی / که نزدیک ما نیست لشکر بسی
خورشها فرستید یاری کنید / نه بر ما همی کامکاری کنید
بنزدیک ایشان سخن خوار بود / سپاهش همه سست و ناهار بود
همی اندر آمد یکی تیره ابر / بغرّید برسان جنگی هژبر
وزان ابر در شارسان باد خاست / ز هر برزنی بانگ و فریاد خاست
چو نیمی از آن تیره شب درگذشت / ز باره یکی بهره شد ناپدید
همه شارسان ماند اندر شگفت / بپردان سقف پوزش اندر گرفت
همه برزنی بر علف ساختند / سه بیرسکوبا برون تاختند
ز چیزی که بود اندر آن مرز و بوم / همان جامهایی که خیزد ز روم
ببردند بالا بنزدیک شاه / که بیداشد از داد بر ما گناه
که خسرو جوان بود و برتر منش / برایشان نکرد ایچ کس سرزنش
بر آن شارسان در یکی کاخ بود / که بالاش با ابر گستاخ بود
فراوان بد و اندرون برده بود / همه اعجای قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد همه لشکر گذشت / فراوان بدان شارسان برگذشت
همه روسیان آفرین خواندند / بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جایی یکی آمدش / بیاسود چندی در آن کامدش
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون سزا بود از آن جایگاه
وزان شارسان سوی لیلی براند / که ابر جهاندیده با بوی خواند
ز بانو بنیان هر که بیدار بود / خردمند و راد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار / برفتند با هدیه و با نثار
همی رفت با شاه چندی سخن / از آن باد و آن شارسان کهن
همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم / بگفتار خسرو سر افکنده‌ایم
ببود اندرون شهر خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
با بر اندر آورد برزین و تیغ / همی رفت پویان براه و وریغ
که افرنغ بد نام آن شارسان / بد و در چلیپا و بیمارسان
بدان راه اندر یکی دیر بود / جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد آواز او / که گر دار توجز پرستش مباد
که از دیر بر دیر بنه آمد فرود / ز نیکی دهش باد بر تو درود
همانگاه راهب چو آوا شنید / فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت راهب که تو کیستان / ز غخت بید کشته ناشادمان
ز دست یکی بد کنشت بند / پلید و منی فش پرستنده
چو گفتار راهب بر اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت
زگفتار او در شگفتی بماند / بدل بر جهان آفرین را بخواند
همه پشت باره بیارید دست / پرستید مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
یکی از مو بزاید و گفت شاه / که من کهتری ام ز ایران سپاه
پیامی همی نزد قیصر برم / چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گر این رفتن من همایون بود / ندانم که فرجام این چون بود
نیامد دروغ ایچ در دین من / نه کژی بود راه و آیین من
بسی رنج بردی و آو بختی / سرانجام از این بگذری بختی

ز گفتار او ماند خسرو شگفت  چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن  بپرس از من از بودنیها سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش  جهان را یکی یار و رشاخ باش
که یزدان ترا پشتبانی دهد  بلند اختر و سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلاح و سپاه  یکی دختری از در باج و گاه
چو باید که آن کار زشت بود  خداوند پیروز یار تو بود
سرانجام بگذر یزدان بد نژاد  فراوان کنند روز نیکیش یاد
وز آن رزم جایی فتد دور دست  ببازم بر آن بوم جایی نشست
چو دوری گزینند زپیمان تو  بریزند خونش بفرمان تو
بدو گفت خسرو جز این خود مباد  که گردی تو ای پیر داننده یاد
چه گویی برین چند باشد درنگ  کی آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده با دو ماه  بدین بکله بازیابی کلاه
اگر بر سر آید ده و پنج روز  تو با شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو که زان انجمن  که کوشد برنج و به تیمار تن
چنین داد پاسخ که بسطام نام  یکی بر منش باشد و شادکام
که خوانی تو آن مرد را حال پس  بدو تازه دانی همه سال خویش
بپرهیز از آن مرد ناسودمند  که خیزدت از او درد و رنج و گزند
برآشفت خسرو به بسطام گفت  که راهب سخن بر گشاد از نهفت
ترا مادرت نام بسطام کرد  تو گویی که گستهم اندر نبرد
براهب چنین گفت کاین سست حال  بخون بود با مادر من همال
بدو گفت راهب که ای راهمین  ز گستهم نبینی بجز درد و کین
بدو گفت خسرو که ای رهنمن  ازین پس چه گویی چه خواهد بدن
بدو گفت راهب که سندانش ازان  کزین پس نبینی جز از آفرین
نیاید بروز تو هرگز بدی  مگر بخت کاری بود ایزدی
بپا سایدان سرکشی رام تو  وزین پس نباشد جز از کام تو
اگر چند برگردد آن بدگمان  همانش بدست تو آید زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار  دلت را بدین کار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید  جهان را بسان تو شاه آفرید
باذرگشسب و بخورشید و ماه  بجان و سر نامبردار شاه
که تا هست گستهم جز راستی  نجوید نگوید در کاستی
وگر جز برین روی گستهم رای  بهیچ روانش مبادا بجای
جهاندار تا این جهان آفرید  کلید در راز او کس ندید
بگفتار بیجا چرا اندروی  سخن گفتن ناسزا بشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی  چو سوگند خوردم بهانه مجوی
چنین گفت خسرو که گر راستکار  نباید سخن گفتن نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی  نیازی بکژی و نابخردی
ولیکن ز کار سپهر بلند  نباشد شگفت ار شوی پر گزند
چو باید که کاری بود ایزدی  بپلسو شود دانش و بخردی
براهب چنین گفت پس شهریار  تو شاد آب دل باش و بهروز کار
وزان دیر چون برق رخشان بتاخت  بیامد سوی شارسان فرخ
پذیره شدندش بزرگان شهر  کسی را که از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارسان شهریار  سوار آمد از قیصر نامدار
که چیزی که باید از ایدر بخواه  بدارآرزو را بدل درگاه
که هر چند کاین پادشاهی جداست  ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارسان ایمن و شاد باش  زهر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهتر اند  اگر چند گردنکش و مهتراند
ترا تا بسازم سلاح و سپاه  نجویم جز از خواب و آرامگاه
چو بشنید خسرو بدل شاد گشت  روانش ز اندیشه آزاد گشت
بفرمود گستهم با بوی را  همان اندمان جهانجوی را
بخراد برزین و شاپور شیر  چنین گفت پس شهریار دلیر
که اسبان چو روشن شود زین کنید  بیالای برزین زرین کنید
بپوشید زربفت چینی قبای  همه یکدل آیید و پاکیزه رای
ازین شارسان نزد قیصر شوید  بگویید و گفتار او بشنوید
خردمند باشید و روشن روان  بنوشید و چرب و شیرین زبان
گرایید و نکه قیصر سپاه شود  کمان خواهد و گوی چوگان شود
شما را بخوانند بمیدان خویش  بکوشید بر راه و سامان خویش
بکوشید تا مرد قیصر پرست  بر من شما را نیارد شکست
سواری بدانند کز ایران برند  دلیری و نیروی شیران نرند
بخراد برزین بفرمود شاه  که چینی حریر آر و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نوشت  چو خورشید تابان ز عنبر بهشت
سخنهای او تا و معنی یکی  گران باد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او فیلسوفان بدند  مبادا که بر نامه عیب آورند
بیابوی گفت انجه قیصر بمن  گشاید زبان بر سر انجمن
چو نامه بخواند زبان برگشای  بگفتار با تو نداند پای

بدان انجمن

بدان انجمن تو زبان منی  بپیوند و بد ترجمان منی
ز پیمان و سوگند و پیوند و عهد  تواند سخن یاد کن هیچ شهد
تو پیمانها از من اندر پذیر  سخن هرچه گفتم همه یاد گیر
بچیزی که بر ما نباید شکست  بکوشید و با او بباید دست
شنیدند گفتار فرخ جوان  جهان دیده گردان روشن روان
همی خواندند آفرین سر بسر  که جز تو مبادا کسی تاجور
بنزدیک قیصر نهادند روی  بزرگان روشن دل راه جوی
چو بشنید قیصر که ایران مهان  فرستاده شهریار جهان
رسیدند نزدیک پویان براه  پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم  همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشست از بر نامور تخت عاج  ببر بر نهادند دل افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند  ز دهلیزشان شاد بگذاشتند
گرانمایه گستهم بد پیشرو  پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین و چون اندیان  همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز  چو دیدند پیشش نماز
همه یکزبان آفرین خواندند  بر آن تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه  ز ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت  بر تخت با نامه شاه رفت
بدو گفت قیصر که بر زیرگاه  نشاید کسی کو بپیمود راه
بفرمان آن نامور شهریار  نهادند کرسی زرین چهار
نشستن سرمایه نیک رای  همی بود خراد برزین بپای
چنین گفت خراد برزین که شاه  مرا در بزرگی ندادست راه
که در پیش قیصر نیارم نشست  چنین نامه شاه ایران بدست
مگر بندگی را پسند آیدت  به پیغام شه سودمند آیدت
بدو گفت قیصر که بگشای راز  چه گفت آن خردمند گردن فراز
چو خراد برزین زبان برگشاد  همی داشت گفتار خسرو بیاد
نخست آفرین بر جهاندار کرد  جهان را بدان آفرین خوار کرد
که اویست برتر ز هر برتری  همه اوست داننده از هر دری
بفرمان او گشت پیدا سپهر  که ما را روان و خرد داد و مهر
بفرمان او گردد این آسمان  که او برترست از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند  بر آن چرخ گردان برآورده اند
چو از خاک هر جانور زنده کرد  نخستین کیومرث را بنده کرد
چنین تا بشاه آفریدون رسید  از آن سرافرازان و را بر کشید
بدیدار نخست اندر جهان  شد آشکارا آنچه بودی نهان
روا رو چنین تا سر کیقباد  که تاج بزرگی بسر برنهاد
نیامد بدان دوده هر کهتری  نگه داشتندی ره ایزدی
همه بنده بودند این دوده را  نکرد ایچ بنده تن آلوده را
کنون بنده ناسزاوار گشت  بیامد بتخت کیان برنشست
همی داد خواهد نپیدا دگر  نه افسر نه تخت و کلاه و کمر
هر آنکس که او برنشیند بتخت  خرد دارد و نامداری و بخت
شناسد که این تختگاه کی  کرا بود و دیهیم شاهنشهی
مرا اندر این کار گستند  بدان بی‌وفا کامکاری کند
که پوینده باشیم گرد جهان  بشرم آمدیم از کهان و مهان
چو قیصر بدینسان سخنها شنید  برخساره شد چون گل شنبلید
گل شنبلیدش پر از ناله گشت  روان و زبانش پر از ناله گشت
جوان نامه برخواند و فرود درود  شد آن تخت بر چشم او لاجورد
بخراد برزین شاه گفت  که این نیست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از مهر و پیوند خویش  زبان سخنگوی دارمش پیش
سلاح است هم گنج و هم لشکرست  شما را بدین تلخ چاره چه جست
اگر دیده خواهد ندارم دریغ  که دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند  بدان پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت  بیاراست چون مرغزار بهشت
ز بس بند و پیوند و نیکو سخن  از آن روز تا روزگار کهن
چو گشت از نوشتن نویسنده سیر  نگه کرد قیصر سواری دلیر
سخن گوی و شایسته و یادگیر  خردمند و گویا و گرد و دلیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی  که شاه بینادل راه جوی
مرا هم سلاح است و هم مرد و گنج  نیاورد باید کسی را برنج
وگر نیستی مان ز هر کشوری  درم خواستیمی ز هر مهتری
بدان تا تو از روم با کام خویش  بایران خرامی با کام خویش
مباش اندرین بوم تیره روان  که اینست کردار چرخ روان
که گاهی نیا هست و گاهی نژاد  گهی بازیابیم و گه سودمند
کنون با سلاح و سپاه و درم  فراز آوردم تو مبادی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد  سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای  پر اندیشه بنشست با رهنمای

بموبد چنین گفت کاین دادخواه / زگیتی گرفتست ما را پناه
چه سازیم تا او بسیر و شود / وزان جور کهتر بی آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای / که از فیلسوفان پاکیزه رای
بباید تنی چند بیدار دل / که بندد با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار / که از فیلسوفان بیارند چار
جوانان و پیران رومی نژاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
که ما تا سکندر بشد زین جهان / ز ایرانیانیم خسته نهان
زبس غارت و جنگ و آویختن / همان سلکنه کینه خون ریختن
کنون پاک یزدان زکردار بد / بپیش اندر آوردشان روز بد
یکی خامشی بر گزین از جهان / چو شد کند روی بخت ساسانیان
اگر خسرو آن خسرو از گاه / بدست آورد سر برآرد بماه
هم اندر زمان باز خواهد ز روم / بپای اندر آورد سر مرز و بوم
گر این درخورد با خرد باد یاد / سخنهای ایرانیان باد دار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افکند بن
فرستاد سواری نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
زگفتار بیدار دانندگان / سخنهای دیرینه خوانندگان
چو آمد بنزدیک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
همان نامهٔ قیصر آورد پیش / سخن راند با او ز اندازه بیش
چو خسرو بدید از دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر این سخن / که پیش آمد از روزگار بلند
همی بر دل این باد باید گرفت / همه رنج ما باد باید گرفت
گرفتیم وکشتیم ازین مرز باز / شما را مبادا بایران نیاز
نه گر کنون تا نیاکان ما / گزینه جهاندار و پاکان ما
به بیداد کردند جنگ ابتدا / ز کردار پیران کردار ما
سزد گر بپرسی ز دانای روم / که این بد ز زاغ آمدست ار ز بوم
ز هر کس که از روم شد سرفراز / همی آفریننده شد بی نیاز
نیاکان ما نامداران بدند / بگیتی درون کامکاران بدند
نه برداشتندی ز کس سرکشی / بلندی و کندی و بیدانشی
کنون این سخنها ندارد بها / که باشد سرانرا دم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود / بگویش که گفتار بی تار و پود
بزرگان بیارند پیش خرد / بفرجام هم نیک و بد بگذرد
ازین پس ز آرام جوییم خواب / مگر برکشم دامن از تیره آب
چو رومی بیابیم فریادرس / بنزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هر چه گفتیم هم خیره بود / که آب روان از بنه تیره بود
فرستاد کام چو آید باز / بدین شارسان من نام دراز
با ایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن بشکنید
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردمی کار ماست
بدینگونه بر نامه پاسخ نوشت / نیامدش یاد آن روز خوب و زشت
گرفت این سخن بر دل خویش خوار / فرستاد نامه بدست سوار
بیامد به نزدیک خسرو سوار / چنین تا در قیصر نامدار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه خوب راند
وزان پس بدستور برپای گفت / که این راز را باز جوی از نهفت
همه نامداران روم را بخواند / ز کار گذشته فراوان براند
نگه کن که خسرو بدین کارزار / شود شاد اگر بیچد از روزگار
کز این بندگی گوید پیروز نیست / وزان پس مرا روز نوروز نیست
بمانیم تا سوی خاقان شود / چو بیمار شد سوی درمان شود
کز ابد وند پیروزگر باشد او / بشاهی نشان پدر پاید او
همان به کز ایدر شود پادشا / مگر کینه در دل ندارد نگا
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا زیجهای کهن
ببردند مردان اخترشناس / سخن راند تا رفت از شب سه پاس
سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای تاجور
نگه کردم این زیجهای کهن / کز اختر فلاطون فکندست بن
نه بس دیر شاهی خسرو رسد / ز شاهنشهی گردشی نو رسد
بدینگونه تا سالیان سی و هشت / بر او گرد تیره نیارد گذشت
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بیرون شد این راز از او از نهفت
چه گوییم و اورا چه پاسخ دهیم / همان تا بدین گفته مرهم نهیم
که آغاز دستور گفت این سخن / در آسمان اختر افکند بن
بمردی و دانش نه برکاست کس / جهاندار باد اترا یار و بس
چو خسرو سوی مرز خاقان شود / وزو باژ گیرد هراسان شود
چو لشکر ز جایی دگر سازد او / ز کین تو هرگز نپردازد او
نگه کن تو اکنون که داناتری / بدین آرزو بر تواناتری
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار نزدیک شاه
سخن چند پیچی همان به که گنج / کنم خوار تا دور مانم ز رنج
هم انگه یکی نامه بنوشت زود / بر آن آفرین آفرین بر فزود
که با موبد نیکدل پاک رای / زدیم از بد و نیک هر گونه رای
ز هر گونه داستانها زدیم / بدان آن رای پیشینه باز آمدیم

کنون رای

کنون رای گفتارها شد بُن / بر آن برنهادیم یکسر سخن
بقسطنطنیه فزون زان نیا / دارم که دارند کشور نگاه

سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم
یکایک چو آیند هم در زمان / فرستم بنزد شما بیگمان

همان ماو پس ای چندین / بدین پیشتر کام شیر آژدن
ازان آن بد که گردارهای کهن / همی یاد کرد اندر گفتی سخن

که هنگام شاپور شاه اردشیر / بدین مرد برنا شد از رنج پیر
زبس کشتن و غارت و تاختن / به بیداد گر کینها ساختن

از او بگذری کسری کیقباد / که از داد یزدان نگردند یاد
از این مرز ما سوی شارستان / از ایرانیان شد همه خارستان

ز خون یلان دشت شد آبگیر / زن و کودکانشان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که آید ترا زان شگفت

خود آزردنی نیست در دین ما / مبادا بدی کردن آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی / همان دوری از کژی و کاستی

ستمدیدگان را همه خواندیم / از این در فراوان سخن راندیم
بافسون دل مردمان پاک شد / همه زهر کینه تریاک شد

بر آن برنهادم کزاین سخن / نگویید کس از روزگار کهن
بچیزی که گویی تو فرمان کنم / روانها به پیمان گروگان کنم

شما را زبان داد باید همان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگویی که تا من بوم شهریار / نگیرم چنین کار دشوار خوار

نخواهم من از رومیان باژ / نه بفرستم این سخنها بگنج
بدین آرزو نیز سستی کنید / بسازید با ما و خویشی کنید

شما را هر آنگه که کاری بود / و گر نا سزا کارزاری بود
همان دوستدار و برادر شویم / بود نیز گه گه که برتر شویم

چو کردیم از این کارها بی نیاز / بدلهامان همه کینه نیاید فراز
ز تور و ز سلم اندر آید سخن / وزان تیره روزگار کهن

وز این پس یکی باشد ایران و روم / جدایی نجوییم از آن مرز و بوم
یکی عهد خواهم کنون استوار / سزاوار مهر برادر یادگار

که ما زین پس از کین ایرج سخن / نگوییم و هر کس چه افکند بن
پس پردهٔ ما یکی دختر است / که از ماه و از خور بسی بهتر است

بخواهی تو برپای دین ما / چنان چون بود راه و آیین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج نیارد بیاد

ز آشوب و از رنج روی زمین / بیاساید و راه جوید بکین
کنون چون بچشم خرد بنگری / مر این را جز از راستی نشمری

بماند ز پیوند و پیمان ما / ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پیروز تا خوشنواز / همانا که بگذشت روز دراز

که سرها بدادند و دینار داد / جهاندار پیمان شکن خود مباد
بسیچ بهر چنین گرد باد / که پیچد خرد چون بپیچی ز داد

بسی چاره کردند از خوشنواز / که پیروز را سر نیاید بگاز
چو پیروز با او درشتی نمود / ندید اندر آن جنگ جز تیره دود

شد آن لشکر و تخت شاهی بباد / چو پیچیده شد شاه را سر بداد
تو برنایی و پور نادیده کار / چو خواهی که برپایی از روزگار

مکن یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن خاک دارد کفن
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه

کنون نامهٔ من سراسر بخوان / گر انگشتها چرب داری بجون
سخنها نگهدار و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس

نخواهم که این را نداند بهر / تو باشی نویسنده تیز ویر
چو خوانیم آن پاسخ نامه را / ببینم دل مرد خودکامه را

بماندگر سلاح و سپاه و درم / فرستم که تا دل نداری دژم
هر آنکس که بر تو گرامی ترست / وزان مهتران نیز نامی ترست

ابا آن کز او کینه داری بدل / بمردی بدل کینها بر گسل
گناهش بیزدان دارند / مکن روز بر دشمن و دوست

چو خواهی که دادت پیروز بخت / جهاندار با لشکر و تاج و بخت
و چیره کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن

نوازنده مردم خویش باش / نگهبان و کوشنده درویش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / بماند بتاج و بتخت تو کس

ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود
ز دشمن نبیند هرگز بدی / نگهداشتندی ره ایزدی

بزرگی که خواهند فرزند را / تن خویش را پاک پیوند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / ز بهر ترا به پیوند آراستیم

چو عنوان آن نامه بر گشت / بر او برنهادند مهری ز مشک
بر آن نامه بنهاد قیصر نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
بایرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر

ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سر بسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین

چنین یافت پاسخ ز ایرانیان  که هرگه که برخاست کین از میان
نگوید کس از مهتران باج شاه  بماند تهی دست چندان سپاه

گر این راست گردد به هنگام تو  نویسد بر تاج نام تو نو
چو ایشان بدانگونه دیدند رای  به پردخت خسرو نشستنگهی

دوات و قلم خواست و چینی حریر  بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نامه بنوشت بر پهلوی  بآیین شاهان خط خسروی

که بد رفت خسرو ز یزدان پاک  ز گردنده خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه  مرا باشد ایران و گنج و سپاه

نخواهم ز دارندگان باژ روم  نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم
هر آن شارسانی کز آن مرز بود  اگر چند بی کار و بی راه بود

به قیصر سپردم سر یک بیک  نوشته از این پس فرستیم چک
سپارم بهر دختر آن را درست  که پاکست و پیوسته قیصرست

بهم داستان پدر خواستم  بدین خواستن دل بپیراستم
هر آنکس که در بارگاه تواند  از ایرانیان در پناه تواند

چو گستهم و شاپور و چون اندیان  چو خراد برزین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی بدیشان بسیار  خردیافته دختر نامدار

بخویشی چنانم کنون با تو من  که از پیش بود آن بزرگ انجمن
چنان چون کیومرث و جمشید بود  جهان را از او بیم و امید بود

دگر آنکه بودند فرخ نژاد  که از آبتین و فریدون راد
بر این هم نشان تا قباد بزرگ  که از داد او میش شد خویش گرگ

از آن تاجور مهتران کهن  بکاوس و کیخسرو آمد سخن
روا دار و چنین تا لهراسب شاه  ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه

سر سرکشان فرخ اسفندیار  کز او تازه شد بهمن نامدار
بدینگونه تا بابکان اردشیر  کز او شد جوان اختر گشته پیر

چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد  ابا قیصر ایلک یک نهاد
کجا سلم بودش نیای کهن  نگویم دروغ و نجویم سخن

همه کینه برداشتم از میان  یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر بپذرفتم آن دخترش  که از دختران او بود افسرش

رغیب و هنر هرچه دارد روان  بر این نامه بر پاک یزدان گواست
نبشته سراسر بخط منست  که خط من اندر جهان روشنست

نهادم بدین نامه بر مهر خویش  چنان چون بود رسم و آیین و کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر بود  جهانگیر و با تخت و افسر بود

تن از پیش جانشان چو جوشن کنم  همه کارشان خوب و روشن کنیم
نوشته بر این بر گوای منست  روان و خرد آشنای منست

از این برنگردم که گفتی یکی  ز گردار بسیار گر اندکی
کنون هر چه زین با تو کردم روا  همان اختر و پاک یزدان گواست

تو چیزی که گفتی درنگی مسان  که بودن بدین تا رسان شد دراز
چو کرد این سخنها بدینگونه یاد  نوشته خورسند خراد داد

سپهبد چو باد اندر آمد ز جای  با اسب کمیت اندر آورد پای
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد  سخنهای خسرو بدو کرد یاد

چو قیصر از آن نامه بگسست بند  بدیدان سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هر که دانا بدند  بگفتا رها بر توانا بدند

بنزدیک قیصر شدند انجمن  بپرسید از ایشان همه تن بتن
که اکنون برین راه چه در نهان  ابا شاه ایران چه پیمان کنیم

بدین نامه ما بی نیاز شدیم  همه روم و ایران یکی ساختیم
بزرگان فرزانه برخاستند  زبان پاسخش را بیاراستند

که ما کهترانیم و قیصر توی  جهاندار و با تخت و افسر توی
بگفتند رای و فرمان تراست  گر از ما بخواهی تن و جان تراست

چو بشنید قیصر گرفت آفرین  بدان نامداران با داد و دین
همی بود تا شمع گردان سپهر  دگرگونه ترسند با آیین و چهر

چو خورشید کردند نیرنگ و بند  عطارد به برج شباهنگ شد
بفرمود قیصر به نزدیک ساز  که پیش آراید بتهای دراز

بسازید جایی شگفتی طلسم  که کس باز نشناسد او را ز خشم
نشسته زنی خوب بر تخت ناز  پر از شرم با جامهای طراز

از اینسو وز آنسو پرستندگان  پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بر آن تخت بی گفتگوی  بگریان زنی مانده آن ماهروی

زنانی تارمان دست بر داردی  سرشکش ز مژگان همی آمدی
هر آنکس که دیدی مر او را ز دور  زنی یافتی با رخی پر ز نور

که بگریستی بر مسیحا بزار  دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای  بر قیصر آمد یکی رهنمای

ز دانا چو بشنید قیصر برفت  به پیش طلسم اندر آمد نهفت
مر آن جادوان را ببخشید چیز  بسی هدیه‌ها داد و پذرفت بهر

از آن جادوی در شگفتی بماند  فرستاد و گستهم را پیش خواند

بکشتم گفت ای گو نامدار
بیالید و آمدش هنگام شوی
فرستادمش سوی کاخ جوان
نه پندم پذیرد نه گوید سخن
جوان وار گوهر پهلوان
بنزد طلسم آمد آن نامدار
گرامایه گشتم بنشست خوار
بدو گفت ای دخت قیصر نژاد
سه باد بد گفتن پهلوان
چو گشتم از او در شگفتی بماند
بدو گفت بسیار دادش پند
همان نیز شاپور مهتر نژاد
مگر پاسخی یابی از دخترم
مگر بشنود پند و اندرز آن
برفت آن گرامی سرآزاده مرد
از آن خانه نزدیک قیصر شدند
چنین گفت قیصر که ای بد روزکار
بدو گفت کای نامدار دبیر
فرستاد با او یکی استوار
همی بد به پیش نهانی دراز
بسی گفت و زن هیچ پاسخ نداد
از آن خود سر گشت بر چشم او
سر گلش چو انداخت یکجای رفت
و گر دست جایی در آختی
بر قیصر آمد بخندید و گفت
با ایرانیان بر بخندی همی
بدو گفت قیصر که جاوید زی
یکی اسب و مردی بر او بر سوار
چو خراد برزین شنید این سخن
بدید ایستاده معلق سوار
بر آنم که این خوبتر کش بند
بدو گفت قیصر همان کاین طلسم
که دانا ورا مقناطیس خوانند

یکی خویش بهره دانا بجوی
سوی آسمان شد جوان ار روان
جهان نو از رنج او شد کهن
مگر با تو او برگشاید زبان
گشاده دل و بر سخن کامکار
سخن گفت با آن زن سوگوار
خردمند بخرد شد از کار دام
کز این بی روان بد دهان بی زبان
فرستاد قیصر کس او را بخواند
نبد پند من نزد او سودمند
کند جان ما را بدین دخت شاد
کز او آتش آمد همی بر سرم
بماند سرمایه و از زنان
سخن گفت هر یک بسی بر نبرد
به بیچارگی نزد داور شدند
که ما سوگواریم از این سوگوار
گزین سرمه اردشیر
از ایوان بنزدیک آن سوگوار
طلسم و فریبنده بردش نماز
پراندیشه شد مرد مهتر نژاد
سزیدی اگر کم شدی خشم او
نه جنبان شدش دست و پای رفت
سر گلش سوی دیگر انداختی
که این ماه هیچ را خرد جفت
مگر چشم ما را به بندی همی
که دستور خسرو انوشه زی
کز اینجا شگفتی شود هوشیار
بیامد بد اینجایگاه کس
بیامد بر قیصر نامدار
بر اسطوانه گفتی خدای آفرید
بدینسان بر آورد بجان و جسم
بر و پیش بر اسب مندی نشانه

براه مسیحا بدو دادش
کنون او نشسته است با سوگ و درد
یکی رنج بردار و او را ببین
بدو گفت گشتم کاید و نکنم
چو آمد بنزدیک بختش نواز
دلاور نخست اندر آمد به بند
رها نیست از تیر پران عقاب
بانگشت خود هر زمانی سرشک
چه دیدی بدو گفت از دخترم
دگر روز قیصر بیالوی گفت
شود نزد آن دختر سوگوار
سزد گر بدین رنج باشید یار
بر آنم که امروز پاسخ دهید
از ایشان یکی روی پاسخ نداد
که هر چند دادیم و گفتیم پند
از این نامداران چو چاره نیافت
یکی سوی آن دختر اندر شوی
چو خراد برزین بیامد برش
سراپای آن زن همه بنگرید
همی گفت گر زن زیم بهشت
به پیش و برش برچکاند همی
کرا هیچ اندرین کالبد جان بدی
نه بینم همی جنبش جان بجسم
طلسمست و این رومیان ساختند
چو این بشنود شاه خندان شود
یکی خانه دارم در ایوان شگفت
چو بینی ندانی که آن بند جست
بدین بین او یکی جای کرده بلند
چنین گفت کای شاه پیروز بخت
نباید که مانند دانا نهان
چنین گفت گر آهنست این سوار
هر آنکس که او دفتر هندوان

یکی دختری داشتم چون بهار
زبید استی روی بکشادمش
شده روز روشن بر او لاجورد
سخنهای او را همه برگزین
مگر از دلش مهر بیرون کنم
طلسم و فریبنده بردش نماز
سخنها که بودی ورا سودمند
چه در بیشه شیر و چه در آب
ببیند اختی پیش گویا سرشک
که از درد سوگش برنج اندرم
که امروز با اندیان باش جفت
که خوناب بارد همی در کنار
بپرسید از آن دختر سوگوار
چو پاسخ به آواز فرخ دهید
زبان بی زبان خامشی برگزید
نشد سود پیدا از راه گزند
سوی راه خراد برزین شتافت
مگر بگره آواز او بشنوی
نگه کرد روی و سر و افسرش
پرستند کانرا بر او بدید
پرستنده باری چرا خاست
چپ و راست جنبش نداند همی
جز از دست جانیش جنبان بدی
نباشد مگر فیلسوفی طلسم
که بالوی گشتم نشناختند
گشاده لب و سیم دندان شود
گز آن برتر اندازه نتوان گرفت
طلسمست با کرده ایزدیست
سوار ایستاده در او ارجمند
یکی گوهرست این سزاوار تخت
که همتای او نیست اندر جهان
همان خانه از گوهر آبدار
بخواند شود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که هندو چه راه / همی تا کجا برکشد پایگاه
ز دین پرستندگان بر چه اند / همی بت پرستند و گر خود کی اند
چنین گفت خراد برزین که راه / بهند اندرون گاو شاه است و ماه
ز یزدان نگردند و گردان سپهر / ندارند کس بر تن خویش مهر
ز خورشید گردنده برنگذرند / چو ما راز دانندگان نشمرند
هر آنکس که او آتشی برفروخت / شدند اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی داند اندر هوا / بفرمان یزدان فرمانروا
که دانای هندیش خواند اثیر / سخنهای چرب آورد دلپذیر
چنین تا که آتش بتابش رسید / گناهش ز کردار شد ناپدید
از آن تا که بر آتش افروختن / همی راستی داند آن سوختن
همان گفتگوی شما نیست راست / بر این بر روان مسیحا گواست
نه بینی که عیسی مریم چه گفت / بدانگه که بگشاد راز از نهفت
که پیراهنت گر ستاند کسی / میاویز با او به تندی بسی
و گر بر زند کف برخسار تو / شود تیره از زخم دیدار تو
میاور تو خشم و مکن روی زرد / بخوابان تو چشم و مگوی ایچ سرد
مزن هیچنان تا بیابی تمام / خردمند را نام بهتر که کام
همی کم کن از خویشتن خوردنی / مجوی ار نباشدت گستردنی
از این سر همی را به بد نشمرند / بی آزار از این تیره گی بگذرند
شما را هوا بر خرد شاه گشت / از آزرم و از راه بی راه گشت
که ایوانهاتان بکیوان رسید / شتر می کشد گنجهاتان کلید
بهر جای بیداد لشکر کشید / از آسودگی تیغها بر کشید
ابا گنجتان نیز جنگی سپاه / سپرهای رومی و عادی کلاه
همه چشمه گردد بیابان ز خون / مسیحا نبود اندر این رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود / که نانش ز رنج تن خویش بود
خور از برف و بیرش بودی خورش / فزونیش روغن نبودی ز پس
چو آورد مرد جهودش بدست / چو بی یار و بیچاره دیدش بکشت
همان کشته را نیز بر دار کرد / بر آن دار دین را و را خوار کرد
پدر بر زبر بود و او بر گذشت / نگهبان جوینده خوب سرشت
چو روشن روان کرد دانش ز نور / سخنگوی و داننده و یادگیر
به پیغمبری نیز هنگام یافت / به برنای از زیرکی کام یافت
تو گفتی که فرزند یزدان بد او / بدان دار بر کشته خندان بد او
بخندد بر این بر خردمند مرد / تو گر با هشی گرد یزدان مگرد
که هست از زن و زاده ایچی نیاز / بنزدیک او آشکار است راز
چه پیچی ز دین کیومرثی / هم از راه و آیین طهمورثی
که گویند دارای گیهان یکیست / جز از بندگی کردنش رای نیست
جهاندار و دهقان یزدان پرست / چو برباژ و برسم بگیرد بدست
نباید چشیدنش یک قطره آب / گر از تشنگی آب بیند بخواب
بیزدان پناهند روز نبرد / نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان قبله شان برترین گوهر است / که از خاک و آب و هوا برتر است
نباشند شاهان ما دین فروش / بفرمان داد ار دارند گوش
بدینار و گوهر نباشند شاد / بجویند نام و نشان جز بداد
ببخشیدن کاخهای بلند / دگر شاد کردن دل مستمند
سه دیگر که گیرو بروز نبرد / بپوشد رخ شید گردان بگرد
بر و بوم دارد ز دشمن نگاه / جز این را نخواهد خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید ز دین / بر او باد نفرین نه باد آفرین
چو بشنید قیصر پسند آمدش / سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کای نو جهان آفرید / ترا نامدار جهان آفرید
سخنهای خوب از تو باید شنید / تو داری در رازها را کلید
کسی را که اینگونه کهتر بود / سرش از بر ماه برتر بود
درم خواست از گنج و دینار خواست / یکی آفرین نامبردار خواست
بدو داد بسیار و کرد آفرین / که آباد بادا ز تو ایران زمین
وز آن پس چو دانست کامد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از آن رومیان صد هزار / همه نامداران در کارزار
سلاح و درم خواست از ساز جنگ / سرآمد بدو روز کار درنگ
یکی دخترش بود مریم بنام / خردمند و با سنگ و با رای و کام
بدادش بخسرو بآیین دین / همی خواست از کردگار آفرین
بپذرفت دخترش گستهم کرد / بآیین نیکو بخسرو سپرد
وز آن پس بیاورد چندین جهیز / گران کند شد بارگیهان تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار / سه تاج گرانمایه گوهر نگار
عماری بیاراست بر چهار / حلیلش پر از گوهر شاهوار
چهل مهد دیگر پر از آبنوس / ز گوهر درخشان چو چشم خروس
وزان پس پرستنده صد ماهروی / از ایوان برفتند با رنگ و بوی
خردمند و بیدار سیصد غلام / بیامد بزرین و سیمین ستام
ز رومی همان نیز خادم چهل / پریچهره و شهره و دلگسل
وزان فیلسوفان رومی چهار / خردمند و با دانش و نامدار
بدیشان بگفت آنچه بایست گفت / همان نیز با مریم اندر نهفت

از آرام و از کام و بایستگی — همه از بخشش و خوی شایستگی
ازان خواسته چون بکردی نثار — فزون آمدی صد هزاران هزار

فرستاد هر کس که بد بر درش — ز گوهر نگار افسری بر سرش
جهان را همه اسپ و دینار داد — ز شایسته هر چیز بسیار داد

همی گفت کاین زیبد استان شاه — سزد گر برآرند گردن بماه
یکی نامه فرمود پس تا دبیر — نویسد هر آنچش بود دلپذیر

همه یاد کرد این بنامه درون — بفرمان و رایش همی رهنمون
ز گستهم شایسته تر در جهان — نباشد کسی از کهان و مهان

چو شاپور مهتر گواهی بود — که اندر سخنها میانجی بود
یلی رازدارست با نوی بر — که نفروشد آزادگان را بچیز

چو خراد برزین نه بیند کسی — ور گر چند ماند بگیتی بسی
بدان آفرینش خدای جهان — که خود آشکارا شود در نهان

چو خورشید تابنده آوی درست — همه کار او فره ایزدیست
ستاره شمر پیش بار نمای — که تا رفتنش کی به آید ز جای

بجنبید قیصر به بهرام روز — بنیک اختر و فال گیتی فروز
سه منزل همی رفت قیصر براه — چهارم بیامد به پیش سپاه

بفرمود تا مریم آمد به پیش — سخن گفت با او ز اندازه بیش
سر و مغزش آکنده از خردی — همه رای و کردار او ایزدی

برهنه نباید که خسرو ترا — به بیند که کاری رسد نو ترا
بگفت این و بدرود کردش بمهر — که از جان تو شاد بادا سپهر

نیاطوس جنگی برادرش بود — بدان جنگ سالار لشکرش بود
بدو گفت مریم عم خویش تست — بران بر نهادم که هم کیش تست

چنین گفت تا مرز ایرانیان — نگهدار و یکتاش سند از میان
سپردم ترا دختر و خواسته — سپاهی بدینگونه آراسته

نیاطوس یکسر برفت از اوی — جهاندار از ایشان بپیچید روی
بیامد گرازان براه مریغ — نیاطوس در پیش با گرز و تیغ

چو بشنید خسرو که آمد سپاه — ازان شارسان برد لشکر براه
چو آمد بدیدار کردن سران — درفش سواران جوشنوران

همیرفت لشکر بکردار ابر — سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دل خسرو از لشکر نامدار — بخندید چون گل بگاه بهار

دل روشن آزاد را تیز کرد — مر آن باره را پاسخ تیز کرد
نیاطوس را دید در بر گرفت — چو بگشاد پرویزش اندر گرفت

بپرسید بسیارش از رنج راه — ز کار جهان و ز کار سپاه
ز قیصر که برداشت زانگونه رنج — ابا رنج لشکر تهی کرد گنج

وزان راه سوی عماری کشید — بپرده درون روی مریم بدید
بپرسید و دست ورا بوسه داد — بدیدار آن خوبرخ گشت شاد

بیاورد لشکر به پرده سرای — نهفته یکی ماه را ساخت جای
گهی از لبش کام دل برگرفت — که از چشم شوخش شدی در شگفت

سخن گفت و بنشست تا آوی روز — چهارم که بفروخت گیتی فروز
گزیده سراپرده آراستند — نیاطوس را پیش خود خواستند

ابا سرکت و گوب جنگی بهم — سران سپه را ز بیش و ز کم
بدیشان چنین گفت کاین سروران — که هستند مردان و جنگاوران

کسی کو گراید بگرز و بتیغ — بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
برزم اندرون باشد او مرد جنگ — که گر شیر پیش آیدش گر نهنگ

نیاطوس بگزید هفتاد مرد — که آورد جویند روز نبرد
که زیر درفشش برفتی هزار — گزیده سواران نیزه گذار

چو خسرو بدید آن گزیده سپاه — سواران گردنکش رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین — که چرخ آفرید و زمان و زمین

همان بر نیاطوس و بر لشکرش — چه بر نامور قیصر و کشورش
بدان آن مهتران گفت اگر کردگار — مرا یار باشد بدین روزگار

توانایی خویش پیدا کنم — زمین را ز گوهر چو دریا کنم
نباشد ازین کارها آشتی — گزینید گفتار برخاستی

نباشد جز اندیشه دوستان — شود کار چون از صبا بوستان
بهفتم بیاراست آن خوب چهر — سپه را بکردار گردان سپهر

ز درگاه برخاست آواز کوس — هوا شد ز گرد سپه آبنوس

سپاهی گزین کرد از آزادگان — بیامد سوی آذرآبادگان

دو هفته برآمد بفرمان شاه — دمادم بلشکر که آمد سپاه
سراپرده زد شاه بر دشت دوک — چنان لشکرش بود و راه سلوک

نیاطوس را داد لشکر همه — بدو گفت مهتر تویی بر رمه
وز آنجا بگه با سواران گرد — عنان باره تیز تک را سپرد

سوی راه خنجست بنهاد روی — سپهر اندر شادان دل و راه جوی
بجایی که موسیل بد وارمنی — که گردی میان سواران منی

بلشکرگهش جای بندوی بود — که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگاه شد — از آن دشت تازان سوی راه شد

برفت از میان آن دو گرد سپاه … ز لشکر نگه کرد خسرو به راه
بگستهم گفت این دلاور دو مرد … چنین اسب تازان به دشت نبرد
یکی سوی ایشان نگر تا که اند … بدین گونه تازان ز بهر چه اند
چنین گفت گستهم کای شهریار … برآنم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی جنگ آور است … همان یارش از لشکری دیگر است
بدو گفت خسرو چه گویی همی … تو بندوی را از چه جویی همی
اگر زنده خواهی به زندان بود … وگر کشته بر دار بیجان بود
بدو گفت گستهم شاها درست … بدانسو نگه کن که آن حال چیست
چو آید به نزدیک و باشد به روی … ز گستهم گوینده جز جان مجوی
بدو گفت خسرو که این خود مگوی … کزین گفتن اندوه آید بروی
کجا کار بندوی باشد درست … مگر پاک یزدان بود یار تست
هماندر رسیدند نزدیک شاه … پیاده شدند اندر آن جایگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز … ستودند و بردند پیشش نماز
بپرسید خسرو به بندوی گفت … که گفتم ترا خاک باید نهفت
خبر را بگفت آنچه با وی رسید … همان مردمی کو ز بهرام دید
وزان چاره جستن بدان روزگار … وزان پوشش جامهٔ شهریار
همی گفت خسرو فراوان گریست … وزان پس بدو گفت کاین گفتنیست
بدو گفت کای شاه خورشید چهر … تو موسیل را چون نپرسی ز مهر
که تا تو شدستی ز ایران به روم … غنوده است هرگز به آباد بوم
سراپرده و دشت جای وی است … ز خرگاه و خیمه سرای وی است
فراوان سپاه است با او به هم … سلاح و بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی بدین ره بود … نیازش به برگشتن شاه بود
جهاندار خسرو به موسیل گفت … که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود … همان نامت از مهتران به شود
بدو گفت موسیل کای شهریار … بمن بر یکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رکیب ترا … ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو … درفشان کنم زین سخن گنج تو
بجوییم بدین آرزو کام تو … برآرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یک پای خود از رکیب … شد آن مرد بیدار دل با شکیب
ببوسید پای و رکیب ورا … همی خیره گشت از نهیب ورا
چو بی کار شد مرد خسرو پرست … جهاندار رو سود تا بر نشست
وزان دشت بی بر برانگیخت اسب … همی تاخت تا پیش آذرگشسب
پیاده بیامد به آتشکده … دلش بود پیکر به آذرکده
گشاد از میان شاه زرین کمر … بیامد بغلطید بر خاک بر
بدست هیربد زند و استا بدست … به پیش جهاندار یزدان پرست
نیایش کنان پیش آذرگشسب … بنالید و از هیربد در گذشت
همی گفت ای پاک برتر خدای … جهاندار و بر نیکوان رهنمای
تو دانی که بر داد نالم همی … همه راه نیکی سگالم همی
تو مپسند بیداد بیدادگر … بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت لوکان اندر آورد روی … همی شد خلیده دل و چاره جوی
چو آمد به لشکرگه خویش باز … جهان تیره گشت از شب دیریاز
فرستاد بیدار کارآگهان … که تا باز جویند راز جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز … که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همی کوس بستند بر پشت پیل … زمین شد بکردار دریای نیل
ازان آگهی سربسر نو شدند … بیاری بنزدیک خسرو شدند
چو آمد به بهرام ازان آگهی … که تازه شد آن فر شاهنشهی
همانگه ز لشکر یکی نامجوی … نگه کرد با دانش و آبروی
کجا نام او بود داراپناه … که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند … سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامه‌های بزرگ … نبشتند از آن نامداران سترگ
بگستهم و بندوی و بالوی گرد … که از مهتران نام مردی ببرد
بشاپور و با اندیان سوار … هر آنکس که بود از یلان نامدار
همان نزد گردان ایرانیان … هر آنکس که بود از نژاد کیان
سر نامه گفت از جهان آفرین … همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردید یکسر ز خواب … مگیرید بر بیبنیان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان … بدید آمد اندر گران و زیان
ازیشان نرفتست جز بدتری … بگرد جهان جستن داوری
نخست از سر بابکان اردشیر … که تا تازه شد در جهان دار و گیر
زمانه ز شمشیر او تیره گشت … سر نامداران همی خیره گشت
بساسانیان تا ندارید امید … مجویید یاقوت از سرخ بید
نخستین همی گویم از اردوان … ازان نامداران روشن روان
که از نامشان گشت گیتی تهی … برازد در دشت جایگاه مهی
شنیدی همانا که بر سوفرای … چه آمد ز پیروز ناپاک رای
رها کردن از بند پای قباد … وزان مهتران داد او را بباد

قباد بد اندیش نیرو گرفت    هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان نامور بی بدل سر گشت    وزان شد دل نامداران درست
کسی کو نشاید به پیوند خویش    هوا بر گزیند ز فرزند خویش
ز پیکانکان هم نباشد تمیز    نجوید کسی علاج در چوب سست
چو این نامه آرند نزد شما    که فرخنده بادا و پیروز شما
بنزدیک من جایتان بر تخت    بر او آستین هم ز نیر اندرست
بجای ان بود آرام و خواب    اگر تیره بود ار بلند آفتاب
چو آیند یکسر بنزدیک من    شود روشن این جان تاریک من
نبیند ستم از روم وز شاه چین    بپای اندر آیم سر کاهشان
نهادند بر نامها مهر اوی    پیامد فرستاده راه جوی
بکردار بازاد کانان برفت    بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاروانی ز هر گونه چیز    ابا نامها هدیها داشت بر
بدید آن بزرگی و چندان سپاه    که گفتی همی بر زمین نیست راه
چنین گفت با خویشتن پر خرد    که کاری به پیش آمدم ناگزیر
بدین فر و اورنگ این شهریار    که خواهد ز بهرام بد زینهار
یکی مرد بد دشمن فارسی    همان مایه دارم شتر وار سی
چرا خویشتن کرد باید هلاک    بلندی بدید از کشته اندر مغاک
شوم نامها نزد خسرو برم    بنزدیک او هدیه نو برم
پر اندیشه شد تا بدرگاه شاه    ابا هدیه و نامه کینه خواه
درم برد و با نامها هدیه برد    سخنهاش بر شاه گیتی شمرد
جهاندار چون نامها را بخواند    مر او را بر کرسی زر نشاند
بدو گفت ای مرد بسیار دان    تو بهرام را نزد ما خوار دان
کنون انچه کردی بر سبکی بکام    فزون زین مجوی اندرین کار نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر    مران پاسخ نامها ناگزیر
نبشتند آن نامهای دراز    که ای مهتر گرد گهتر نواز
همه نامهای تو بر خواندیم    فرستاده را پیش بنشاندیم
بگفتار بیکار با خسرویم    بدل با تو همچون بهار نویم
چو تو لشکر آری بدین مرز روم    که اندیشه از روم و مرزان روم
سر پاک شمشیرها بر کشیم    بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو به بیند سپاه ترا    همان مردی و پایگاه ترا
دلش روز بیکار لرزان شود    چو روبه ز پشت گریزان شود
بر آن نامها مهر بنهاد شاه    بر دانش پسندیده نیکخواه
بدو گفت شاه ای خردمند    برو گنج با پی تو زین کار کرد
مر او را گهر داد و دینار داد    گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت این مرد چونین    شنیده سخنها بر او بر شمر
چو روشن شود بخت گردنفراز    ترا دارم اندر جهان بی نیاز
برفت اندر شهر دانا پناه    بکردار بادا اندر آمد ز راه
بیاورد پس نامه مرد جوان    از او بستد آن نامه پهلوان
چو مرد جهانجوی نامه بخواند    هوا را بخواند و خرد را براند
از آن نامها ساز رفتن گرفت    بماند مر ایرانیان در شگفت
برفتند پیران بنزدیک اوی    چو دیدند کردار تاریک اوی
همی گفت هر کس که این اید ز مرو    چو رفتن همی کرد این روز نو
اگر خسرو آید با یران زمین    نه بیند بجز گرز و شمشیر و کین
بدین تخت شاهی مخور زینهار    همی چیره بفزایدش روزگار
نیامد سخنها بر او کارگر    بفرمود تا رفت لشکر بدر
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند    بزد کوس و از شهر لشکر براند
همی تاخت تا آذرابادگان    سپاهی دلاور ز آزادگان
سپاه اندر آمد تنگ سپاه    ببستند بر مور و بر پشه راه
چنین گفت با مهتران کینه خواه    که من کرد خواهم بلشکر نگاه
به پنجم سواران رومی گه اند    سپاهی سپاهند ما بر چه اند
همه برنشستند گردان به تاب    یلان سینه و مهتر اندر شب
بدیدند از ان لشکر کینه خواه    گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدین دشت انبوه شد    بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این پیکرانه یکی لشکرست    از اندیشه ما سخن دیگرست
وزین روی رومی سوار و سپاه    برفتند پویان بدان کارزار
برستند بر پیش خسرو میان    که ما جنگجوییم از ایرانیان
بیان کار همه استان گشت شاه
گزو آرزو خواست رومی سپاه
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه
خروشی بر آمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر    که از تیغها تیره شد روی مهر
بیاراست با میمنه میسره    زمین کوه گشت آهنین یکسره
از آواز اسبان و بانگ سپاه    بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید    یکی خنجری ابگون برکشید
نیامد بدلشان اندرون ترس و بیم    دل شیر در بیشه شد زرد و نیم
با ایرانیان گفت صف بر کشید    سر لشکر کوه لشکر کشید

| | | | |
|---|---|---|---|
| همی گشت گرد سپه یک تنه | که دارد سپه میسره میمنه | یلان سینه را گفت در قلبگاه | همی باش در پیش روی سپاه |
| رخ شید تابان چو کام هژبر | همی تیغ بارید گفتی ز ابر | نیاطوس و گستهم و بندوی و شاه | ببالا کشیدند از آن رزمگاه |
| نشستند بر کوه گردان ایران | نهاده دو دیده بفرمان او | از آن کوه لشکر همی دید شاه | چپ و راست و قلب و جناح سپاه |
| چو برخاست آواز کوس از دو روی | برفتند گردان پرخاشجوی | تو گفتی زمین کوه آهن بدست | سپهر از بر خاک دشمن شدست |
| چو خسرو بدینگونه پرکار دید | فلک پود دید و زمین تار دید | بیزدان همی گفت بر پهلوی | که از برتران پاک و برتر توی |
| که برگردد امروز از رزم شاد | که داند چنین جز تو ای پاک داد | گر اختر بخواهد شدن کند | سر نیزهٔ او شود خار و خوی |
| دل و جان خسرو پراندیشه بود | جهان پیش چشمش یکی بیشه بود | چو بگسست گوت از میان سپاه | ز آهن بکردار کوه سیاه |
| بیامد دوان از میان گروه | چو نزدیک تر شد بدان آن گروه | بخسرو چنین گفت کای سرفراز | نگه کن که این بنده دیوساز |
| که با او بایران برآویختی | چو او کامران شد تو بگریختی | ببین از چپ لشکر و دست راست | که تا از میان بزرگان کجاست |
| چنین تا بیاموزش کارزار | ببیند دل و زور مردان کار | چو بشنید خسرو ز گوت این سخن | دلش گشت پر درد و رزم کهن |
| که او گفت گر رزم بگریختی | سلاح سواران فرو ریختی | ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد | دلش گشت پر خون و سر پر ز باد |
| چنین گفت پس گوت را شهریار | که رو پیش آن گرد ابلق سوار | چو بیند ترا پیش آید بجنگ | تو مگریز تا لب نخایی ز ننگ |
| چو بشنید گوت این سخن باز گشت | تو گفتی که با باد انباز گشت | همی رفت جوشان و نیزه بدست | بیاورد که رفت چون پیل مست |
| چو نزدیک شد خواست بهرام را | برافراشت از آنگونه آن نام را | یلان سینه بهرام را بانگ کرد | که بیدار باش ای سوار نبرد |
| که آمد یکی دیو چون پیل مست | کمندی بفتراک و نیزه بدست | چو بشنید بهرام تیغ از نیام | برآهیخت چون باد و بگرفت نام |
| چو خسرو چنان دید برپای خاست | ازان کوه سر بر برآورد راست | نهاده به بهرام و برگوت چشم | که تا چون کند جنگ سالار خشم |
| چو رومی بنیزه در آمد ز جای | جهانجوی برجای بفشرد پای | بروی اندرآورد جنگی سپر | چو نیزه نیامد بدو کارگر |
| چو در گردش آن نیزه نامد بکار | برآورد تیغ آن نبرده سوار | یکی تیغ زد بر بر و گردنش | که تا سینه ببرید جنگی تنش |
| چو آواز تیغش بخسرو رسید | بخندید کان زخم بهرام دید | نیاطوس جنگی غو آمد بخشم | ازان خندهٔ خسرو آمد بخشم |
| بخسرو چنین گفت کای نامدار | نه نیکو بود خنده در کارزار | ترا نیست آزرم جز کیمیا | دلت خفته بینم ز کین نیا |
| چو گوت هزاره بایران و روم | نبیند هرگز آباد بوم | بخندی همی زانکه او کشته شد | چنان دان که بخت تو برگشته شد |
| بدو گفت خسرو که از کشتنش | نخندم همی وز بزین منش | چنان دان که هر کس که دارد نشس | همه او بیابد ازین چرخ گردنده |
| مرا گفت کز بنده مگریختی | نبودت هنر زان نیاویختی | ازین بنده بگریختن ننگ نیست | که زخمش بمیدان بود روز جنگ |
| وزان روی بهرام آواز داد | که ای نامداران فرخ نژاد | یلان سینه و گرد ایزد گشسب | مرا این کشته را بت باید |
| فرستید زاید ریکر کلهش | بدان آن تا برنه به پیکارش | تن گوت را بست برپشت زین | تبنگی به بستند در دشت کین |
| دوان اسب با مرد گردنفراز | همی شد بلشکر که خویش باز | دل خسرو از گوت شد دردمند | گشادند از آن کشته بند کمند |
| بران خستگیش آبکه آگند شک | بفرسود از آن پس که دو رنج | بکرباس برد و تنش بجنبان | زره در بر و شک بسته میان |
| بنزدیک قیصر فرستاد باز | که شمشیر این بندهٔ دیوساز | بد نیکو نبود همی روز جنگ | الرد و هرمیت شد بیت ننگ |
| همه رومیان دل گسسته شدند | بدل پاک یکسر خسته شدند | همی رفت بطریق خونین تنگ | همه رخ پر از آب و دل پر ز درد |
| بیامد ز گردنکشان ده هزار | همه جاثلیقان و گرد و سوار | یکی حمله بردند از آن سوی کوه | بدرید زاواز رومی گروه |
| چکاچاک برخاست بانگ سران | همه زخم شمشیر و گرز گران | تو گفتی که دریا بجوشد همی | سپهر روان بر خروشد همی |
| ز بس کشته اندر میان سپاه | بماند برجای و بربست راه | ازان رومیان کشته شد لشکری | هر آنکس که بود از دلیران |
| دل خسرو از درد ایشان غمست | تن خسته زین کارزار ابترست | همه کشتگان را بهم برفگند | تلی گشت برسان کوه بلند |

همی خواند پیش بهرام جند / بدین خسرو رومی اسپد
جهان را تو بی لشکر روم دان / همه تیغ پولادشان موم دان
تو فردا بپا سای تا من سپاه / بیارم ز ایرانیان کینه‌خواه
همه ویژه گفتند ایدون کنیم / که کوه و در و دشت هامون کنیم
ببیره زنان از دو پرده‌سرای / برفتند با پیل و با کره‌نای
تو گفتی بجنبد همی کوه و راغ / شد از روی خورشید چون پر زاغ
زمین سربسر گفتی از جوشن است / ستاره ز نوک سنان روشن است
وز آن میمنه دار گردوی بود / که گرد و دلیر و جهانجوی بود
مبارز چو شاپور و چو اندیان / بر آن جنگ بر تنگ بسته میان
چو بهرام یل روی یاران بدید / درنگی شد و خامشی برگزید
نشست از بر پشت پیل سفید / همی آوردش از بخت شد ناامید
چو آمد بنزدیکی میمنه / بشاپور گفت ای یل بی‌بنه
نه این باشد آیین آزادگان / همی تن بکشتن دهی رایگان
از آن نامه کی بود نام و نشان / که گم باد نامت ز گردنکشان
ز نامه تو پاداش یابی ز من / همان نامداران آن انجمن
چو بهرام آواز خسرو شنید / بد اندیشه آن جادوی را بدید
جفاپیشه بر پیل تنها برفت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
بران پیل بر تیرباران کشید / کمان را چو ابر بهاران کشید
ز پیکان چنان گشت خرطوم پیل / که گفتی شد از خستگی سیل نیل
همان تیرباران گرفتند باز / بر آن اسب بهرام گردنفراز
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز / برآورد جنگیان رستخیز
بیک باره بردند هم در زمان / سپهبد نشست از بر او دمان
همه قلبگه پاک برهم درید / درفش جهاندار شد ناپدید
چو خسرو بدید آن سوی میسره / همی تاخت چون گرگ پیش بره
برادرش چو روی برادر بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بدینسان برآمد زمانی دراز / همی یک ز دیگر گسستند باز
بدو گفت گردوی کای کینه کرک / تو نشنیدی از داستان بزرگ
تو هم خوی و بد رگ و بدمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی
چو بشنید بهرام از او بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
براو آفرین کرد خسرو بمهر / که پاداش بادت ز گردان سپهر
فرستاد خسرو بشاپور کس / که موبیل را باش فریادرس
بگستهم گفت آنزمان شهریار / که گر زانکه رومی کنند کارزار
همه رومیان سر کردن برند / سخنها ز اندازه بیرون برند

همی گفت اگر مرد رومی دوبار / کند هم بدینگونه بر کارزار
نیاطوس را گفت پس شهریار / که فردا مبر رومیان از کار
بایرانیان گفت فردا بجنگ / شما را بباید شدن بی‌درنگ
چو بر زد ز دریا درفش سفید / ستاره شد از تیرگی ناامید
خروش آمد از نای و از گاودم / همان غره پیل و رویینه خم
چو ایرانیان برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
چو خسرو بیاراست آن قلبگاه / همه دل گرفتند ایران سپاه
بدست چپش نامدار ارمنی / ابا جوشن و تیغ اهریمنی
همی گستهم بر دست شاه / که دارد سر او را ز دشمن نگاه
بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
همی راند آن پیل را یک تنه / بنزدیک شاپور تا میمنه
نه پیمانت این بد نه پیمان درون / که پیش من آیی بدین دشت خون
بدو گفت شاپور کای دیوفش / سر خویش در بند کی کرده کش
گرانمایه خسرو بشاپور گفت / که این نامه با رای تو بد جفت
چو هنگام باشد بگویم ترا / وز اندیشه بد بشویم ترا
برآشفت وز آن کار ننگ اندرش / چو ارغنده شد رای جنگ اندرش
چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت کای نره شیر ژیان
از ایرانیان انکه بد روز به / کمان برنهادند یکسر بزه
هم انگاه بهرام بالای خواست / بکی مغفر خسرو آرای خواست
پیاده شد آن مرد پرخاشخر / زره دامن خود بزد بر کمر
پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فرو ریختند
خروشان سپه رفت تا قلبگاه / بجایی که جا شاه بد با سپاه
وز آنجایگه شد سوی میمنه / پس پشت آزادگان و بنه
نگهبان آن دست گردوی بود / که مردی دلیر و جهانجوی بود
دو خونی بد آنسان برآویختند / که گفتی بهم شان برآمیختند
بدو گفت بهرام کای بی‌هنر / بخون برادر چه بندی کمر
اگرچه برادر بود دوست به / چو دشمن بود بی رگ و پوست به
برادر به پیش برادر بجنگ / نیاید اگر باشدش نام و ننگ
سپه راند گردوی تا پیش شاه / از آهن شده روی جنگی سپاه
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه / چو شد جنب جنبان دلیران شاه
بمردی همه پشت پشت آورند / بگرز گران روشن پشت آورند
چو بهرام جنگی شکسته شود / وگر نیز در جنگ خسته شود
نخواهم که رومی شود سرفراز / بما بر کنند اندرین جنگ ناز

ندیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روز کار دمه
نخواهم بدین کار یاری ز کس / امیدم به یزدان فریادرس
چو رایت چنین است مردان کین / نگر تا هلاک اندرین دشت کین
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار گرد گُشن نامدار
دگر گرد شاپور با اندیان / چو کردوی و بندوی بسته کیان
نخواره که در جنگ غمخواره بود / یلان سینه از پشت پتیاره بود
چو فرخنده خورشید با او مرد / که دشمن بدی پیش ایشان فرد
چنین گفت خسرو بدین مهتران / که ای سرفرازان و فرمانبران
جز از خواست یزدان نباشد بدی / چنین بود تا بود چرخ کهن
نگهدار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نسازم درنگ
بکردند پیمان که از شهریار / کسی بر نگردد ازین کارزار
سپه را به بهرام فرخ سپرد / همی رفت با چار ده مرد گرد
جهانجوی بیدار دل برنشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست
یلان سینه را گفت کاین بدنژاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
بدین مایه مردم بجنگ آمدست / وگر چند چون هنگ آمدست
بایزدگشسب و یلان سینه گفت / که مردان ندارند مردی نهفت
یکی مرد بد نام او جان فروز / که تیره شبان برکشیدی زروز
چو بهرام را دید خسرو براه / بایرانیان گفت کامد سپاه
من و گرد چوبینه بدنشان / شمارد زم سازید با سرکشان
نیاطوس با لشکر رومیان / ببستند لنجا کمر بر میان
همی گفت هر کس که پرمایه شاه / چرا رفت و شد نزد هر کلاه
همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
بگستهم گفت آن زمان شهریار / که تنگ اندر آمد مرا روزگار
بدو گفت گستهم کامد سوار / چو تنها تری چون کنی کارزار
همی داشت تن را ز دشمن نگاه / ابر ترید برگستوان بر سیاه
به پیش آمدش اندر یکی غار تنگ / سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
فرود آمد از اسپ مرد جوان / پیاده بر آن کوه بر شد دوان
نه جای درنگ و نه راه گریز / پس اندر همی رفت بهرام تیز
برهن چرا تاختی هوش خویش / نهاده بر آن کوه بر دوش پیش
بیزدان چنین گفت کای کردگار / تویی برتر از گردش روزگار
هم انگه چو از کوه برشد خروش / پدید آمد از دور فرخ سروش
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت / ز یزدان پاکان نبد این شگفت
بدو گفت خسرو که نام تو چیست / همی گفت چندی و چندی گریست

سمن بر که با من سپاه اندکی / ز چوبینه آورد خواهم یکی
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
بدو گفت خسرو که اینست رای / کنون دو سواران بیاور بجای
نخستین از آن جنگیان نام جوی / نبشته بیاورد و بنهاد پیش
چو آذرگشسب و دگر شیر یل / چو زنگوی گستاخ با تیر و یل
فرهاد و چون خسرو سرفراز / چو استاد پیروز دشمن گداز
ز مردان گزین کرد از ایشان دو هفت / ز لشکر بیکسو خرامید تفت
همه روی را سوی یزدان کنیم / دل خویش را شاد و خندان کنیم
برزم اندرون کشته بهتر بود / که بر ما یکی بنده مهتر بود
همه هم زبان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
سپهدار بشنید و آرام یافت / خوش آمدش و زان کهتران کام یافت
همانگه خروش آمد از دیدگاه / به بهرام گفتند کامد سپاه
ز بالا چو آن مایه مردم بدید / تنی چند از آن جنگیان برگزید
که من دانم اکنون جز او نیست این / که یارد چمیدن بدین دشت کین
فزون نیست با او سرافراز بیست / وز ایشان کسی را ندانم که کیست
نباید که ما پیش باشیم چار / ز خسرو مرا جنگ نشکیب یار
سپه را بد و داد و خود پیش رفت / همی تاخت با آن سه سپهدار تفت
کنون هیچ دل را نباید تنگ / که آمد مرا روز کار درنگ
که ما چار ده تن و ایشان سه تن / مبادا که بینم هرگز شکن
برفتند از آن روز تا کوه سوی / که دیدار بد رود و دو بهر گروه
بماند بدین دشت چندین سوار / شود خیره تنها سوی کارزار
چو بهرام جنگی برانگیخت اسپ / یلان سینه و کرد آیزدگشسپ
چنانست این پهلو رستخیز / که دیوست پیش من اندر گریز
نه گرد خرو پیش پیش خویش / از آن چار بهرام را دید پیش
از او بازماندند هر سه سوار / پس پشت او دشمن کینه دار
از آن غار و پشته چو آمد بکوه / بماند آن جهاندار دور از گروه
پیاده شد و راه هم بسته شد / دل نامداران از آن خسته شد
بخسرو چنین گفت کای پر فریب / به پیش فراز تو آمد نشیب
چو شد زان نشان کار بر تو تنگ / پس پشت شمشیر و از پیش سنگ
بدین جای بیچارگی دستگیر / تو باشی ننالم بکیوان و تیر
همه جامه‌ها سبز و خنگی بزیر / بدید آر او گشت خسرو دلیر
چو از پیش بدخواه برداشتش / باسانی آورد و بگذاشتش
فرشته بدو گفت نامم سروش / چو ایمن شدی دور باش از خروش

تو زین پس شوی در جهان پادشا
نباید که باشی جز از پارسا
بدین زودی اندر رسی [illegible]
بران سالیان بگذرد بیست [illegible]

بگفت این سخن تیز و شد ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید
چو آن دید بهرام خیره بماند
جهان آفرین را فراوان بخواند

همی گفت تا جنگ مردم بود
مبادا که مردی زنی کم بود
بدان شد که جنگ اکنون تا بر است
بدین تخت تیره بباید گریست

نیاطوس از آن روی بر کوهسار
همی خواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو گلنار خویش
ز تیمار جفت جهاندار خویش

سپه بود بر کوه و هامون و راغ
دل رومیان بود پر درد و داغ
نیاطوس چون روی خسرو ندید
عماری زرین بپیلی کشید

بمریم چنین گفت اندر نشین
که ترسم که شد شاه ایران زمین
همانگاه خسرو بدان بر کوه
بدید آمد از راه دور از گروه

چنان لشکر نامور شاد گشت
دل مریم از درد آزاد گشت
چو خسرو بنزدیک مریم رسید
بگفتش ورا آن شگفتی که دید

بدو گفت مریم که ای شهریار
چگونه شدی رسته از کارزار
بدو گفت خسرو که ای پاک تن
تو بشنو تمامی سخنهای من

نه از کاهلی بد نه از بد دلی
که در جنگ بد دل نگیرد یلی
بدان یاری غار درماندم
بنزد آفریننده را خواندم

نهان داشت دارنده کار جهان
بدین بنده گشت آشکار و نهان
فریدون فرخ بدید این بخواب
نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

که امروز من دیدم ای سرکشان
زبد روزی و شهریاری نشان
چو با او بگفت آنچه آن دید شاه
ازان پس بفرمود تا آن سپاه

کنون سر بر افراختن نو کنید
برزم اندرون یاد خسرو کنید
وز آن روی بهرام شد پر ز درد
پشیمان شد از آن همه کار کرد

سر اندر نکوه اندر آمد سپاه
جهان شد ز گرد سواران سیاه
بزودی چو بهرام لشکر براند
بروز اندرون روشنایی نماند

همیگفت هر کس که راند سپاه
خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند خشت مرا
همان پهلوانی سرشت مرا

مرا بر گزیدند بر خسروان
بجان افکنم نام نوشیروان
ز لشکر سوی شاه شد خیره خیر
کمان را بزه کرد و بگزید تیر

برزد ناگهان بر لشکرگاه شاه
دلیر اندر آویخت پیکان براه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید
بیامد ز خفتانش بیرون کشید

سبک شهریار اندر آمد چنان
به بهرام چوبینه بد نشان
یکی نیزه زد بر کمربند او
زره بود و نگسست پیوند او

سنان و سر نیزه شد بر دو نیم
دل مرد بی راه شد بر دو نیم
چو نگسست نیزه برآشفت شاه
بزد گرز بر مغفر کینه خواه

بر گرز از آن زخم در هم شکست
بدان تیغ و مغفر اندر نشست
همی آفرین خواند هر کس که دید
همانکس که آواز آهن شنید

گرانمایگان از پس اندر شدند
چنان لشکری را بهم بر زدند
خرامید بندوی نزدیک شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه

یکی لشکرست این چو مور و ملخ
گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
نه والا بود خیره خون ریختن
نه چون شاه با بنده آویختن

هر آنکس که خواهد ز ما زینهار
به از کشته ناخسته در کارزار
بدو گفت خسرو که هرگز گناه
به بخشد بر من نیم کینه خواه

همه پاک در زینهار منید
بتاج اندرون سوگوار منید
بر آمد درفش شب از تیره کوه
سپه باز چیند هر دو گروه

چو آمد غو پاسبان و جرس
ز لشکر نبد خفته بیدار کس
جهانجوی بندوی از آن غار تفت
میان دو لشکر خرامید تفت

ز لشکر نکرد ایچ کند آوری
خوش آواز گویا منادی گری
بفرمود تا تازی بر نشست
باواز دادن میان را ببست

چنین تا میان دو لشکر براند
که او تا بدین شب فراوان بماند
خروشی بر آورد که ای بندگان
گنه کرده و بخت جویندگان

هر آن کز شما او گنهکارتر
بجنگ اندرون نامبردارتر
بیزدان ببخشید شاه جهان
گناهی که کرد آشکار و نهان

تبیره شبان چون برآمد خروش
نهادند هر کس به آواز گوش
همه نامداران بهرامیان
برفتن ببستند یکسر میان

چو بر زد سر از کوه گیتی فروز
زمین را به ملحم بیاراست روز

همه دشت بی مرد و خرگاه بود
که بهرام از آن شب نه آگاه بود

بدان خیمها در ندیدند کس
جز از ویژه بهرام یاران کس
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
بیامد بر آن خیمها بر گذشت

بیاران چنین گفت اکنون گریز
به آیین ز آرام باره ستیز
گریز بهنگام پیروزیست
در اندیشه بودن زبد روزیست

شتر خواست از ساربان دو هزار
هیونان کف افکن نامدار
ز چیزی که در گنج بد برد بی
ز گستردنیها و افکندنی

ز زرین و سیمین و از تخت عاج / همان یاره و طوق زرین و تاج
همه بار کردند و خود برنشست / میان از پی بازگشتن ببست
چو خورشید تابان بیاراست گاه / طلایه بیامد بنزدیک شاه
بپرده سرای اندرون کس ندید / همان خیمه بر پای و کس را ندید
طلایه بیامد بگفت این بشاه / دل شاه شد تنگ از آن رزمخواه
گزین کرد از آن جنگیان سه هزار / زره دار و برگستوان ور سوار
بدستور و موبد تا برگشت / میان یلی تاختن را ببست
همی راند نستور دل پر ز درد / بشد مرد بهرام روز نبرد
همان نیز بهرام با لشکرش / سوی دایمن از داد و از کشورش
همی راند پیراه دل پر ز بیم / همی برد با خویشتن زر و سیم
یلان سینه و گرد ابرزد گشسب / سپهسوی لشکر همی راند اسب
به پی راه لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
بدید آمد از دور بیچاره ده / که آن ده نبود از در مرد
همی راند بهرام پیش اندرون / پشیمان شده دل پر از درد و خون
چو از تشنگی خشک شد شان دهن / بیامد بخوان یکی پیر زن
زبان را عجوبی بیاراستند / وزان پیر زن آب و نان خواستند
زن پیر گفتار ایشان شنید / یکی کهنه غربیل پیش آورید
یکی پاره پاره بگستر دستک / نهاده بغربیل بر نان و کشک
یلان سینه بر رسم بهرام داد / بیامد همی درغم از باز پای
گرفتند با زو بخوردند نان / نظاره بر آن نامداران بمان
چو کشکین بخوردند بنخواستند / ز بالها بنو بی بیاراستند
زن پیر گفت ار میت آرزوست / نبیست و یکی پیر کهنه کدوست
بریدم کدو را کنون برش / یکی جام کردم نهاده برش
بدو گفت بهرام چون می بود / از آن خوبتر جام می کی بود
چو زن آن کدوی می آورد و جام / از آن جام بهرام شد شادکام
یکی جام می بر کفش برنهاد / بدان تا شود پیر زن بر شاد
زن پیر می بستد از دست او / بخورد و بخندید ابر شست او
چو بهرام بر چهره او بنگرید / همانا خوش آمدش و شادی کند
بدو گفت کای مام بانوی / ز کار جهان چیست آگهی
بدو گفت بی پیر زن چندان سخن / شنیدم کز آن گشت محرم کهن
ز شهر آمد امروز بسیار کس / همی بزنم چو بنیه گویند و بس
که شد لشکر او همه نزد شاه / سپهبد گریزان بشد با سپاه
بدو گفت شادان زنی پاک رای / مرا اندرین داستانی بزن
که این از خرد بود بهرام را / و یا برگزید از خرد کام را
بدو پیر زن گفت کای شهره مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسب / چو با پور هرمز برانگیزد اسب
بخندید و هر کو دارد خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر از دروی / چنین گرد کو می خورد از کدوی
بر این کهنه غربال برنان جو / همی دار بر پیش تا جو درو
بر آن هم خورش گشت اعجاب عجب / قبا جام و جوشنش زبر سفت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهبد از جنگی بزد طبل بان
بیاورد چندانکه بودش بشا / گرانمایگان برگرفتند راه
بر بر یکی نیستان بود نو / سبی اندر و مردم بی درود
چو از دور دیدند بهرام را / یکی لشکر کش خوذ کام را
به بهرام گفتند انوشه بزی / ز راه نیستان چرا آمدی
فراوان سپاه اندر پیش اندرون / همه جنگ را جنگ شسته بخون
ز رود آمده اندرین نیستان / همه رزم را تنگ بسته میان
چنین گفت بهرام کاید سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که چون ما ز پرده سرای / بپیچیدن راه کردیم رای
جهاندار بگزید نستود را / سپهبد از پی تا روی بود را
ابا سه هزاران سواران مرد / کجا پای دارند روز نبرد
بدان تا بپاید پس او دمان / چو بینم بر او بر سر آرم زمان
سر اسپهاشانها برکشید / همه کرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ
سر نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو نستور را دید بهرام گرد / عنان باره تیزتک را بداد
ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند بی‌پایه دستش به بند
همی خواست نستود از او زینهار / همی گفت ای نامور شهریار
چرا بخت جویی همی خویشتن / ببخشای بر بخت وارون من
ملکش مر مرا تا دوان پیش تو / بیا تا بوم زار درویش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که یابم بدشت نبرد
بنزدم سرت را که تنگ آیدم / که چون تو سواری عنان افکند
چو یابی ز دستم رهائی بسوی / ز من هر چه دیدی بجز نیکوی
چو بشنید نستود روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وزان بیشه بهرام شد بر سوی / ابا آن دلیران فرخنده پی

بود و برآسود و از انجا برفت   بنزدیک خاقان خرامید تفت   وزین روی خسرو بدان رزمگاه   بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگه هستی تاراج داد   سپه را همه بدره و تاج داد   یکی بارهٔ تیز رو برنشست   میان از پی هر پرستش ببست
بپیش اندر آمد یکی خارسان   پیاده ببود اندران کارسان   بغلطید در پیش یزدان پاک   همی گفت کای داور دادپاک
بد دشمن از بوم برداشتی   همه کار زاندازه بگذاشتی   پرستنده و ناسزا بنده‌ام   بفرمان دارنده پوینده‌ام
وز آنجایگه شد بپرده سرای   بیامد بنزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر   نبشتند ازو نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندر آن روزگار   بقیصر نوشت اندر آن نامه شاه   نخست آفرین کرد بر دادگر   کزو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان   همه نیکویی دیدم اندر نهان   باذرگشسپ آمدم با سپاه   دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بدانگونه شد اندر جنگ   که بر من بد جای پیکار تنگ   چو یزدان پاکش نبد دستگیر   بر آن دم آتش و دار و گیر
چو بیچاره برگشت و لشکر براند   گریزان بشبگیر از ایدر براند   همه لشکرش را بهم بر زدیم   بلشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر   بجستم بر او تیره راه گذر   نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده کان بر گرفتش براه
فرستاده با نامهٔ شهریار   نشد تا در قیصر نامدار   چو آن نامه برخواند قیصر بتخت   فرود آمد آن شاه بیداربخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای   همیشه توی جاودانه بجای   تو پیروز کردی مر این بنده را   تو برداشتی مرد افکنده را
فراوان بدرویش دینار داد   همان خورد دینار خروار داد   مر آن نامه را زود پاسخ نوشت   بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد   خداوند پیروزی و فر و داد   بزرگی و نیک اختری مر ترا   وزو دار تا زنده باشی سپاس
خداوند ماه و خداوند مهر   خداوند فر و خداوند چهر   جز از داد و خوبی مکن در جهان   چه در آشکار و چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار   همی داشتی تا کی آید بکار   یکی خسروی طوق و دو گوشوار   یکی تخت پر گوهر شاهوار
دو صد شتر بار دینار بود   همان در و یاقوت بسیار بود   یکی سبز خفتان بزر بافته   بر تیغها را گهر بافته
صلیبی فرستاد گوهرنگار   هزار و صد از جامهٔ زرنگار   وز آن فیلسوفان رومی چهار   برفتند با هدیه و با نثار
خبر زین خزینه بخسرو رسید   فرستاده گفت آنچه دید و شنید   پذیره فرستاد خسرو سوار   گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان بنزدیک خسرو شدند   همه پاک با هدیه نو شدند   چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند   از آن خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آن زمان شهریار   که این جامهٔ روم گوهرنگار   نه آیین پرمایه دهقان بود   که این جامه جاثلیقان بود
چو بر جامه ما چلیپا بود   نشانند آیین ترسا بود   وگر من بپوشم بیازارد او   همانا دگر چیز پندارد او
وگر پوشم این نامداران همه   بگویند کاین شهریار رمه   مگر کز پی چیز ترسا شدست   که اندر نهان چلیپا شدست
بخسرو چنین گفت پس رهنمای   که دین نیست تنها بپوشش بپای   تو بر دین زردشت پیغمبری   اگر چند پوشنده قیصری
بپوشید پس جامهٔ شهریار   بیاویخت آن تاج گوهرنگار   بفرمود تا پرده برداشتند   همانرا ز درگاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان   ز هر گونه مردم اندر میان   کسی کش خرد بود و آن جامه دید   بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کاین شهریار جهان   همانا که ترسا شد اندر نهان   دگر روز خسرو بیاراست گاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان   بدو گفت رومیان را بخوان   بیامد نیاطوس با رومیان   نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت بار   ابا جامهٔ روم گوهرنگار   خرامید خندان و بر خوان نشست   بشد تیز بندوی و برسم بدست
جهاندار بگرفت باژ جهان   بزمزم همی رای زد با مهان   نیاطوس چون دید بگذاشت خوان   از آشفتگی باز پس شد ز خوان
همی گفت باژ و چلیپا بهم   ز قیصر بود بر مسیحا ستم   چو بندوی دید آن بزد پشت دست   بخوان بر بروی چلیپا پرست
غمی گشت خسرو از آن کار خود بدید   برخسارش چون گل شنبلید   بگستهم گفت این گو بخرد   نباید که با داوری بی خرد

ورا با نیاطوس رومی چه کار　　تن خویش را کرد از این جنگ خوار
نیاطوس از آن جایگه بر نشست　　بلشکرگه خویش شد نیم مست
بپوشید رومی زره رزم را　　ز بهر تبه کردن بزم را
سواران رومی همه جنگجوی　　بدرگاه خسرو نهادند روی
همانگه ز لشکر سواری چو باد　　بخسرو فرستاد رومی نژاد
که بندوی ناکس همی کشت دست　　زند بر رخ مرد یزدان پرست
که او را فرستی بنزدیک من　　وگرنه ببین شورش انجمن
زمین پیش یحیی آن کردی　　که چندین همی تخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو برآشفت و گفت　　که کس دین یزدان نیارد نهفت
کیومرث و جمشید تا کیقباد　　کسی از مسیحا نکردند یاد
مبادا که دین نیاکان خویش　　گزینم جهاندار پاکان خویش
گذارم بدین مسیحا شوم　　نگیرم بجوان باژ و ترسا شوم
تو تنها همی کژ گیری شمار　　هنر دیدم از رومیان روز کار
بخسرو چنین گفت مریم که من　　بپای آورم جنگ این انجمن
بمن ده سرافراز بندوی را　　که تا رومیان آن بد روی را
ببینند و باز آرمش تنگ که　　کسی پهلوی جنگ هرگز نبخت
فرستاد بندوی را شهریار　　بنزد نیاطوس با ده سوار
همان با بر مریم زن هوشمند　　که بودی همیشه لبانش به بند
بدو گفت رو با برادر بگوی　　بگوی ای بد اندیش پرخاشجوی
ندیدی که با شاه قیصر چه کرد　　ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد
ز پیوند و خویشی و آن خواسته　　ز مردان و از جنگ آراسته
تو پیوند و خویشی همی بشکنی　　همان فر قیصر زمین بفگنی
ز قیصر شنیدی که خسرو چه من　　بگردد چو آید بایران زمین
ندانی که یزدان ز دین کهن　　نه پیچد چرا خام گویی سخن
تو بندوی را سر بآغوش گیر　　مگوی ایچ گفتار نادلپذیر
مه رنج و کردار قیصر مباد　　مبادا که بند من آید بیاد
دگر رفت مریم سخنها بگفت　　نیاطوس بشنید و کینه نهفت
نیاطوس دل کرد از آزرم گرم　　کجا داشت از روی خواهر بشرم
بیامد بنزدیک خسرو چو گرد　　دل شاه را کرد از آن گفته سرد
ز مریم نیاطوس پند پسند　　بیامد سر گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید بر پای خاست　　ز کژی و پیرایه با لای خواست
بخندید و پرسید و کردش نثار　　برفتند هر دو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت　　که نیکی نبیند مرا این مرد زفت
نخستین سخن وی خسرو ز جنگ　　تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ
بنیزی مه رنج قیصر مباد　　همان تا بباشیم یکچند شاد
بخون پدر من جگر خسته ام　　کمر بر میان سوک را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست　　زبانم پر از رنج و نفرین اوست
کز او از پی دین شود درست گوی　　تو از بخرد هوشمندی مجوی
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه　　خردمندی از مرد رومی مخواه
تو بس کن بدین نیاکان خویش　　خردمند مردم نگردد ز کیش
بدینگونه تا شد سخن تا دراز　　بلشکرگه آمد نیاطوس باز
بخراد برزین بفرمود شاه　　که جای عرض ساز و دیوان گاه
همه لشکر رومیان عرض کن　　هر آنکس که هستند نو یا کهن
دو دیوان بده رومیان را ز گنج　　ز دادن نباید که یابند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود　　کجا روز جنگ اندر کار بود
بفرمود تا خلعت آراستند　　ز در اسب پرمایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر　　چه اسب و پرستار و زرین کمر
کز اندازه هر دو اندر گذشت　　هم آواز پرمایگان پر کند
هر آن شهر کز روم بستد قباد　　چه هر چیز کز وی فرخ نژاد
نیاطوس را داد و بنوشت عهد　　بران جام حنظل پراکند شهد
بیکهفته شد کاران ساخته　　کسی کرد شان گشت پرداخته
برفتند پس رومیان سوی روم　　بدان مرز آباد و آباد بوم
دگر هفته برداشت باده سوار　　که بودند بینا دل و نامدار
ز لشکر که آمد بآذرگشسب　　پیاده نکرد و بکرد اسب
پیاده همی رفت با دیده آب　　بزردی دو رخسار چون آفتاب
چو از دور نزدیک آتش رسید　　شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند　　همی گشت برگرد آتش نژند
بهشتم بیامد ز آتشکده　　چو نزدیک شد روزگار سده
بآتش بداد آنچه پذرفته بود　　سخن هرچه پیش ردان گفته بود
ز زرّین و سیمین و گوهر نگار　　ز دینار و از گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنج درم　　نماند اندر آن بوم و بر کس دژم
وز آنجای شد تا در شهر دیو　　که بردار داد از روز شادیش
که آن کشور سوریان بود و مرز　　کسی خاک او را ندانست ارز
با ایوان که نوشیروان کرده بود　　بسی روزگار اندر او برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند　　همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا برنشست　　جهاندار پیروز یزدان پرست

بفرمود تا نامه

بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان راهبر موبد دستگیر
نبشتند منشور ایرانیان / برای بزرگان فرخ کیان
بدین کار بندی و بد کدخدای / جهاندیده و راد و فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد / بفرمود تا نو کنند رسم و داد
به هر کار دستور بد پر ز مهر / دبیر جهاندیده خوب چهر
چو بر کام او گشت گردنده چرخ / بخشید داراب گرد و سطخر
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی دولت رام برزین نهاد
بفرمود تا پیش شاپور برد / پرستنده خلعت او را سپرد
دگر مهر خسرو سوی اندیان / بفرمود بردن برسم کیان
دگر کشوری را بگردوی داد / بر آن نامه بر مهر زرین نهاد
بپالوی داد آن زمان شهر چاچ / فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها بر شمرد / سراسر به پور تخواران سپرد
چو این کرده شد شهریار جهان / نگه کرد سوی کهان و مهان
بفرمود تا هر که مهتر بوند / بفرمان خراد برزین شوند
بگیتی رونده بود کام او / بمنشورها بر بود نام او
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار / بمانند با نامور شهریار
همه خلعت خسروی دادشان / بشادی بمرزی فرستادشان
همی گشت گویا منادی گری / خروش آواز و بیدار دل شهری
که ای زیردستان شاه زمین / مخوانید کس جز بداد آفرین
مجویید کین و مریزید خون / مباشید بر کار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی / ور از لشکری رنج یابد بسی
نیابد ستمکاره جز دار جای / همان رنج آتش بدیگر سرای
همان پادشا اند بر گنج خویش / کسی را که گرد آید از رنج خویش
خورید و دهید آنچه دارید چیز / کسی کو ندارد بخواهید نیز
به شارستان بر یکی گنج ماست / ز گنج نیاکان ندارد رنج ماست
بگنجور گفتیم تا هر که چیز / ندارد دهد پوشش و خورد بهر
چو یابد خورش بامداد نگاه / سخن می‌نیابد ز گنجور شاه
به پیمان بخوانید با آفرین / که گویند که آباد دارد زمین
گر ایدونکه زایشان بود پادشا / بر آزاد آن شور مرد ناپارسا
کنون بشنوای مرد با داد و دین / که چون دل نداری ز دشمن بکین
مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر نیازم به گنج
مگر بهره بر گیرم از پند خویش / بر اندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت بر افشان جوان / ز دردش شدم چون تن بی روان
شتابم مگر تا که دریابمش / چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود بر کام من / چرا رفتی و بردی آرام من
زبدها تو بودی مرا دستگیر / چرا راه جستی تو همراه پیر
مگر همعنان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
همی بود با من همواره درست / برآشفت و یکباره بنمود پشت
برفت و غم و دردش اندر بماند / دل و دیده من بخون در نشاند
کنون او سوی روشنائی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز / کز آن سر جهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی
وی اندر شتابش من اندر درنگ / ز کردارها تا کی آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از داور کردگار / ز روزی ده پاک پروردگار
که گر بخشد گناه ورا / درخشان کند تیره ماه ورا
کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی
که او چون سوی شهر ترکان رسید / بنزدیک آن بزرگان سپید
ز گردان سپاه اندر ده هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
پسر با برادر به پیش اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست / بپرسید و بسترد رویش بدست
بپرسید بسیارش از رنج راه / ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
همی ایزد گشسب و بالین سینه را / ز دل دور کرد او کهن کینه را
چو بهرام بر تخت زرین نشست / گرفت آنگهی دست خاقان بدست
بدو گفت کای مهتر آفرین / سپهدار و سالار گردان چین
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی این اندر نهان
برآساید از رنج و بگزایدش / تن آسان بود گنج نفزایدش
گر ایدونکه اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز بی ارز یار تو ام / به نیک و بد غمگسار تو ام
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم / نگین را سراسر به پی بسپرم
گر ایدونکه باشی تو همداستان / از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین مرز هرگز سپاهت نیاز

بدادم ترا هیچ پیوند خویش / چه پیوند بیژن زن و بچه خویش
همه بوم با من بدین یاورند / اگر کهترانند و گر مهترانند
ترا بر سران سرفرازی دهم / همه از مهتران پیش یاری دهم
برین نیز بهرام سوگند خورد / روان و زبان را بدان بند خواست
بدو گفت خاقان که برتر خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده ام ویژه یار توام / بهر کار من غمگسار توام
وزان پس دو ایوان بیاراستند / ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گسترد نی
ز سیمین و زرین که آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
چوگان و مجلس بدشت شکار / نرفتی مگر گوی بر غمگسار
بدین گونه می بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامبردار بد یار او / بر بزم اندرون دست بردار او
از او بیک گوهر مقاتوره نام / که خاقان از او یافتی نام و کام
بشبگیر نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود بر زدی
بد آنسان که کهتر کند آفرین / بدان نامبردار سالار چین
سمانکه ز دینار بردی هزار / ز گنج جهان دیدهٔ شهریار
همی دید بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد خیره نگاه
بخندید یک روز و گفت ای بلند / توی بر مهان جهان ارجمند
بهر بامدادی بهنگام بار / چنین ترک دینار خواهد هزار
به بخشش چنین رایگانی بود / همه گوهر او زر کانی بود
بدو گفت خاقان که آیین ما / چنین است و افزونش دینار ما
که از ماه هر کس که جنگی ترست / بهنگام سختی دریغی تراست
چو خواهد فزونی ندادیم باز / همی آز ورزد نه راه نیاز
فزونی مرا از اسب بر انجمن / بدینار خواهیم بر روی فزون
چو زو باز خواهیم جوشن سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
جهانجوی گفتا سرانجمن / تو گردی و را جیره بر خوشتن
چو باشد جهاندار سیدار گرد / عنان را بکهتر نباید سپرد
اگر زور داری ترا شایدت / و گر ویژه از رزم او بایدت
بدو گفت خاقان که فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
مرا گر توانی رهانید از او / سر آورد باشی همه گفتگوی
بدو گفت بهرام فردا پگاه / چو آید مقاتوره نزدیک شاه
مخند و بد و هیچ بگشای چشم / مده پاسخش ور دهی بر خشم
مغزهای چیزی که او را دهند / سخن هرچه گوید از او بشنوند
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد مقاتوره دینار خواه
جهاندار خاقان بدو بنگرید / نه گفتار آن ترک جنگی شنید
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم / بیکایک بر آشفت و بگشاد چشم
بخاقان چنین گفت کای نامدار / چرا گشتم امروز پیش تو خوار
سمانا که این هتر با رسی / که آمد بدین مرز با یار سی
بکوشد همی تا بهیچی زداد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چرا تیره گشتی بدین گفتگوی
چو خاقان برد راه و فرمان من / خرد را نپیچد ز پیمان من
تمام که آیی تو هر بامداد / تن آسان دمی گنج او را بپاید
بران زدستی تو سیصد هزار / برزم اندرون شیر جوید شکار
نیارزد که هر بامداد پگاه / بجز وار دینار خواهی ز شاه
مقاتوره بشنید گفتار اوی / سرش گشت خیره ز بازار اوی
بجست و تندی سازید جنگ / ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
به بهرام گفت این نشان نیست / برزم اندران ترجمان منست
چو فردا بیایی بدین رزمگاه / همی دار پیکان ما را نگاه
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار / بدارو به بین تا کی آید بکار
مقاتوره از پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگه خویش تفت
چو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سپه بر دمید
مقاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ هندی بجنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / سمان جوشن خسروانی بخواست
گزین کرد جایی که هرگز پلنگ / بدان دشت و هامون فنی جنگ
چو خاقان شنید این سخن بر نشست / برفتند ترکان خاقان پرست
بدان تا از آن هر دو شیر ژیان / که اشتر خواهد آمد زیان
مقاتوره چون شد بدشت نبرد / رها مون بابر اندر آورد گرد
به بهرام گردنکش آواز داد / کنون نبرد تو چه داری بیاد
تو خواهی بدین جنگ پیش دست / و یا شیر دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام بیشی تو کن / که این پی تو افکنده دو سخن
مقاتوره گرد از جهان داد باد / دو زاغ کمان را بزه در نهاد
زه و تیر بگرفت شادان بدست / چو شد غرق پیکانش بگشاد دست

برد برلیکا

بزد بر کمرگاه مرد سوار
بسفت آهن از تیر جوشن گذار

زمانی همی بود بهرام دیر
که تا شد مقاتوره از جنگ سیر

مقاتوره پنداشت کو شد تباه
خروشید و برگشت از آوردگاه

بدو گفت بهرام کای نامجوی
نگشتی برا سوی خرگه مپوی

تو گفتی سخن گوی پاسخ شنو
اگر بشنوی زند مانی برو

نه گرد جوشن گذاری خدنگ
که آهن شدی پیش او موم سنگ

بزد بر میان سوار دلیر
سپهبد شد از زند و پیکار سیر

مقاتوره چون جنگ ز ابر نشست
سر انگه دو پایش بزین بر ببست

بروی اندر آمد دو چشم پر آب
همی نیز توزی بشرح جای خواب

چو خسته شد از تیر و برزین بماند
زننده بزد اسب جنگی براند

بخاقان چنین گفت ای نامجوی
همی گورگن خواهد آن کامجوی

بدو گفت خاقان که بهتر بزین
که زنده خفتست بر پشت زین

بدو گفت بهرام کای پر منش
هم اکنون عقاب اندر آید تنش

تن دشمن تو چنان خفته باد
که او خفت بر اسب تو شه نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر
بنزدیک آن نامبردار شیر

ورا گشته و بسته دید و خوار
بر آسوده از گردش روزگار

بخندید خاقان بدان دلبران
شگفت آمدش زان سوار گران

براندیشه شد تا بایوان رسید
کلاهش ز شادی بکیوان رسید

سلاح و درم خواست و اسب و رهی
همان زیور و تاج شاهنشهی

ز دینار و از گوهر شاهوار
ز هر گونه آلت کارزار

فرستاد از پیش خاقان ببرد
بگنجور بهرام جنگی سپرد

چو چندی برآمد بدین روزگار
شب و روز زآسایشش بود کار

چنین بد که در کوه چین از زمان
ددو دام بودی فزون از کمان

ددی بود مهتر ز اسپی بتن
ببر برد و گیسو سپه چون رسن

تنش زرد و گوش و سیاش سیاه
ندیدی کس او را مگر گرمگاه

سوار و پیاده گشتی ز بیم
همیشه دل جنگیان زو دونیم

دو چنگش بکردار چنگ هژبر
خروشش همی برگذشتی ز ابر

ورا شیر کپی همی خواندند
ز رنجش همه بوم درماندند

یکی دختری داشت خاقان چو ماه
اگر ماه دارد دو زلف سیاه

دو لب سرخ و بینی چو تیغ دژم
دو بیجاده خندان و نرگس دژم

بدان دخت لرزان بدی باب و مام
اگر تافتی بر سرش آفتاب

چنان بد که روزی بیامد بدشت
همی گرد آن مرغزاران بگشت

جهاندار خاقان ز بهر شکار
بدشتی دگر بود از آن مرغزار

همان نیز خاتون بکاخ اندرون
همی رای زد با یکی رهنمون

بشد دختر شاه بدان مرغزار
ابا دختران و می و میگسار

چو آن شیر کپی نخود دشت دید
فرود آمد او را بدم در کشید

بیک دم شد او از جهان در نهان
سر آمد بدان خوبچهره زمان

چو خاقان شنید آن بخستش دو روی
همان مادرش تیز بر کند موی

ز دردش همه سال گریان بدی
چو بر آتش تیز بریان بدی

همی چاره جستند از اژدها
که تا چون کی آید ز سختی رها

چو بهرام جنگ مقاتوره کرد
وزان مرد جنگی بر آورد گرد

همی رفت خاتون بدیدار او
بهر کس همی گفت کردار او

چنان بد که یک روز دیدش سوار
از ایرانیان نیز صد نامدار

پیاده فراوان بپیش اندرون
همی راند بهرام با رهنمون

بپرسید خاتون که این مرد کیست
که با رز و با فرهٔ ایزدیست

بدو گفت مهتر که در روز کام
که بهرام یل را ندانی تو نام

بایران یکی چند گه شاه بود
سر و تاج او برتر از ماه بود

بزدکانش خوانند بهرام گرد
که از خسروان نام مردی ببرد

کنون تا بیامد ز ایران چنین
بلرزد همی بر سر اسپش زمین

خداوند خواند همی مهترش
همی تاج شاهان نهد بر سرش

بدو گفت خاتون که با فر او
سزد گر بیازیم در پر او

یکی آرزو نو بخواهم ز بخت
چو خاقان بگردد در این کار سست

بخواهد مگر ز اژدها کین من
بر او بشنود درد و نفرین من

بدو گفت گو بر وی این داستان
بخوانند بر او مهتر داستان

تو از شیر کپی نمایی نشان
مگر کشته و کرگ پایش کشان

چو خاتون شنید این سخن شاد گشت
ز تیمار آن دختر آزاد گشت

همی تاخت تا پیش خاقان رسید
یکایک بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت خاقان که غاری بود
بجایی که چون من سواری بود

همی شیر کپی برد دخترم
بگوییم ننگی بود گوهرم

بدانند که آن اژدهای دژم
همی کوه آهن رباید بدم

که دختر شاه نامی بود
همان شاه را جان گرامی بود

بدو گفت خاتون که من کین خویش
بخواهم ز بهر جهان بین خویش

اگر ننگ باشد اگر نام من
بگوییم بر آید مگر کام من

برآمد برین نیز روزی دراز
کز آن کین ز هر کس بپرداخت باز

چنان بد که خاقان یکی سور کرد
بهانه بدان سور دستور کرد

فرستاد و بهرام یل را بخواند
چو آمد بر تخت سیمین نشاند

چو خاتون پس پرده آوا شنید
یکی آرزو خواهم از نامدار
بدو گفت خاتون که ایدر دور
ازان بیشه برتر یکی تیروار
کجا شیر کپیش خوانند همی
ز ایوان بشد سوی آن خشنگاه
کنون هر بهاری بدان مرغزار
شدند از بن شیر کپی هلاک
چو از دور بینند چنگال او
کس اندر نیارد شدن تنگ او
بنیروی یزدان که او داد زور
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد
کژاکند پوشید بهرام گرد
کمند و کمان برد و ده چوبه تیر
بدان شیر کپی چو نزدیک شد
کمان را بمالید و برزه نهاد
شد آن شیر کپی بچشمه درون
کمان را بمالید بهرام گرد
خدنگی بینداخت مرد دلیر
همی دید نیرو و آهنگ او
بزد نیزه بر میان دده
سر از تن جدا کرد و افکند خوار
وزان بیشه خاقان و خاتون برفت
به بهرام بر آفرین خواندند
چو خاتون بشد دست او بوسه داد
فرستاد صد بدره گنج درم
به بهرام داد آن زمان دخترش
بدو گفت بهرام کای یزدان پرست
بزرگان چینی ز گردنکشان
همی خورد بهرام و بخشید چیز
که بهرام را پادشاهی و گنج
همی داد نزد بزرگان بهم

بشد تیز و بهرام یل را بدید
که باشد بدان آرزو کامگار
یکی مرغزارست زیبا بچین
یکی کوه پیش سپه تیره تار
جز این نیز باشش نماند همی
چو خاقان بنخچیر شد با سپاه
چنان هم بیاید ز بهر شکار
برانگیخت از بوم ما گرد خاک
برو بیشه و دشت و سر بال او
چو گیرد شمار از کم و بیش او
بلند آفرینند ماه و هور
شب تیره بفشاند زلف سیاه

فراوانش بستود و کرد آفرین
بدو گفت بهرام فرمان تراست
جوانان چین اندر آن مرغزار
بر آن کوه خارا یکی اژدهاست
یکی دخترم بد ز خاقان چین
بیامد ز کوه اژدهای دژم
بدین شهر یادر جوانی نماند
سواران چینی و مردان کار
بغرد بدرد دل مرد جنگ
بدو گفت بهرام فردا پگاه
بپردازم از اژدها جشنگاه
پراکنده گشتند و ستان شدند

یکی نیزه دو شاخ نخچیرگیر
تو گفتی بر او کوه تاریک شد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بغلطید در آب و آمد برون
تنش از هوا روشنایی ببرد
تن شیر کپی شد از خنگ سیر
سر دیگر برد بر بر و چنگ او
که شد سنگ خارا بخون اژده
وزان پس فرود آمد از کوهسار
دمان و دنان تا بر کوه تفت
سبی زر و گوهر بر افشاندند
برفتند گردان خاتون نژاد
سمان باره و گوهر از بیش و کم
بدان تا چنین باشد انجوش
نخست این مگر تا که اندر خورست
ز بهرام یل داشتندی نشان
بر او بر سبی آفرین کرد نیز
از آن تو بیشست نابرده رنج

چو آمد بنزدیک آن برز کوه
میان اندر آن کوه خارا نشست
چو بر اژدها برشدی موی تن
بغرید و برزد بر آن خاک دست
همی آمد آن اژدهای دژم
دگر تیر بهرام زد بر سرش
چهارم میانش کشاد ارکمند
وزان پس بشمشیر یازید مرد
بنزدیک خاقان خرامید شاد
خروشی بر آمد ز گردان چین
گرفتش سپهبد ارچین در کنار
چو خاقان چینی بایوان رسید
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بآیین او خلعت آراستند
جز از داد و خورد و شکارش نبود
همه همچنین گفت ما بنده ایم
چنین تا خبر زو بایران رسید
پر از درد و غم شد ز تیمار او

که آباد بادا بتو برز و چین
بدان آرزو کام و پیمان تراست
یکی جشن سازند گاه بهار
که این کشور چین از و در بلاست
که خورشید گردی بر او بر زمین
کشید آن جهان پیش او دم بدم
همان نامور پهلوانی نماند
بسی تاختند اندر آن کوهسار
مر او را چه شیر و چه ببر و پلنگ
به بینم من آن جشنگاه سیاه
چو شبگیر ما را نماید براه
وز آنجای هر کس بایوان شدند
بپیچید زلف شب لاجورد
گرامی تنش را بیزدان سپرد
بفرمود تا باز گردد گروه
نجم کمند از بر زین نشست
نبودی بر او تیر کاری دگر
همی آتش از کوه خارا بجست
که بهرام را پیش خواهد بدم
فرو ریخت چون آب خون از برش
بجست از بر کوهسار بلند
تن اژدها را بدو نیم کرد
سخنهای گیتی همی کرد یاد
که آواز گفتی بدرد زمین
وزان پس ورا خواندی شهریار
فرستاده مهربان بر گزید
بنشستند نشورده بر حریر
فراوان کلاه و کمر خواستند
غم از گردش روزگارش نبود
ز بهر تو اندر جهان زنده ایم
بر پادشاه دلیران رسید
دلش گشت پیچان ز کردار او
همی گفت و اندوخت بر بیش و کم

شب تیره ونود تا شد دبیر / سر خامه را کرد پیکان تیر
بخاقان چینی یکی نامه کرد / تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
نخست آفرین کرد بر کدخدای / که او هست بر نیکویی رهنمای
بر آرنده هور و کیوان و ماه / نشاننده شاه بر پیشگاه
فزاینده هر که جوید بهی / فزاینده دانش ایزدی
ز دانایی و دانش و راستی / ز کژی و از کمی و کاستی
بیابی چو گویی که یزدان یکیست / ورا یار و همتا و انباز نیست
هر آنکس که او راه یزدان گزید / سر از ناسپاسی نباید کشید
یکی بنده بد شاه را آسمان / سخن رو شناس و نه یزدان شناس
یکی بخرد نام و بی کام بود / پدر بر کشیدش که بهرام بود
نهان نیست کردار او در جهان / میان کهان و میان مهان
کس او را بنزد رفتش نابرد / وگر بر خرد برترین مایه بود
بنزد تو آمد پذیرفتیش / چو پرمایگان دست بگرفتیش
نباید که بی بر کنی نام خویش / به بهرام بفروشی آرام خویش
کسی این نه برگیرد از راستان / نیم من بدین کار همداستان
چو این نامه آرند نزدیک تو / بر اندیشه کن رای باریک تو
مر آن بنده را پای کرده به بند / فرستی بر ما بوی ارجمند
دگر نه فرستم ز ایران سپاه / بتوران کنم روز روشن سیاه
چو عنوان نامه شد از باد خشک / نهادند مهری برو بر ز مشک
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید / بدین گونه گفتار شاهان شنید
فرستاده را گفت فردا بگاه / جوابی بود پاسخ نامه خواه
فرستاده آمد دل پر شتاب / نبود آن شبش جای آرام و خواب
همی بود تا شمع رخشان بدید / بدرگاه خاقان چینی دوید
بیاورد خاقان هم آنگه دبیر / ابا خامه و مشک و چینی حریر
بپاسخ نوشت آفرین مهان / ز من بنده بر کردگار جهان
دگر گفت کاین نامه برخواندیم / فرستاده را پیش بنشاندیم
تو باشد کان گوی ز ایشان سخن / نبیره از آن خاندان کهن
که مه را نداند یکسر همه / نه که راستانند بر جای که
همه چین و توران سراسر تراست / بهیتالیان نیز فرمان تراست
نیم تا بدم مرد پیمان شکن / تو با من چنین داستانها مزن
چو من دست بهرام گیرم ببست / وزان پس بعهد اندر آرم شکست
نخواند مرا داور از آب پاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
ترا گر بزرگی بیفزایدی / خرد پیش زین بیش بایدی
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت / که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بیکماه کمتر بپیمود راه
چو برخواند آن نامه را شهریار / به پیچید و ترسان شد از کردگار
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سخنهای خاقان سراسر براند
همان نامه بنمود و برخواندند / بزرگان باندیشه در ماندند
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که ای فر و اورند تاج کیان
چنین کارها بر دل آسان مگیر / یکی رای زن با خردمند پیر
ز نامه بر این کار تندی مکن / مکن تیره این فر شاهی کهن
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر / خردمند و بیدار و گرد و دبیر
کز ایدر بنزدیک خاقان شود / سخن گوید و راز او بشنود
بگوید که بهرام روز نخست / که بود و پس از پهلوانی چه جست
بسی بود تا کار او گشت راست / خداوند را زان سپس بیش خواست
چو نیکو نکرد او یکی ماه کار / تمامی بسال بود روزگار
چو بهرام داماد خاقان بود / ازو بد سرودن نه آسان بود
نجویی سخن گفت باید بسی / نهان نباید که داند کسی
وزان پس چو بشنید بهرام گرد / کز ایران بخاقان کسی نامه برد
بیامد دمان پیش خاقان چین / بدو گفت کای مهتر با آفرین
شنیدم که آن رهبر بی کهن / همی نامه سازید اندر دگر
سپاهی دلاور ز چین برگزین / بدان تا بگیرد ایران زمین
بگیرم بشمشیر ایران و روم / ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم
بنام تو بر پاسبانان شب / بایران و توران گشایند لب
ببرم سر خسرو بد هنر / که نه پای ماند از ایشان نه سر
چو من کهتر این بندم میان / زبن بر کنم تخم ساسانیان
چو بشنید خاقان براندیشه گشت / ورا در دل اندیشه چون کینه گشت
بخواند آنکسی را که او بود پیر / سخنگوی و داننده و یادگیر
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت / همه رازها بر گشاد از نهفت
چنین یافت پاسخ ز نزدیکان / ز خویشان نزدیک و بیگانگان
که کاریست این خوار و دشوار بهر / که بر تخم ساسان بر آمد قفیر
ولیکن چو بهرام داند سپاه / نیابدش مرد خردمند راه
بایران بسی دوستارش بود / چو خاقان کسی پشت و یارش بود
بر آید به بخت تو این کار زود / سخنهای بهرام باید شنود
چو بشنید خاقان دلش تازه گشت / بخندید و بر دیگر اندازه گشت

بران برنهادند یکسر گوان
که بگزین باید دو مرد جوان

گزینید بران هر دو تن مهتری
همان رنج کش باشد و لشکری

چنین مهتری بود چینوی نام
دگر سرکشی بود زنگوی نام

فرستاد خاقان و هر دو بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند

چنین گفت خاقان بدان هر دو مرد
که هشیار باشید روز نبرد

همیشه به بهرام دارید چشم
چه هنگام شادی چه هنگام خشم

کنون هر دو چون پیل برید باک
ز جیحون بگردان برآرید خاک

سپاهی دلاور بدیشان سپرد
همه نامداران و شیران گرد

برآمد ز درگاه بهرام کوس
رخ خورشد از گرد چون آبنوس

ز چین روی لشکر بایران نهاد
بروز سفندارمذ بامداد

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ
که از بیشه بیرون خرامید گرگ

سپاهی بیاورد بهرام گرد
که از آسمان روشنایی ببرد

بخراد برزین چنین گفت شاه
که بگزین برین کار و برساز راه

با ایران و توران تو داناتری
همان بر زبان بر تواناتری

بگو سوی خاقان بی مایه روی
سخن هرچه دانی که باید بگوی

در گنج بگشاد چندان گهر
بیاورد شمشیر و زرین کمر

که خراد برزین ازان خیره آمد
همی در جهان نام یزدان بخواند

چو با هدیها راه چین برگرفت
ز جیحون یکی راه دیگر گرفت

چو نزدیک درگاه خاقان رسید
نگه کرد گوینده برگزید

بدان تا بگوید که از نزد شاه
فرستاده آمد بدین بارگاه

چو بشنید خاقان بیاراست گاه
بفرمود تا برگشادند راه

فرستاده چون شد بنزدیک فراز
زبان کرد گویا و بردش نماز

بدو گفت هر کس که فرمان دهی
بگفتن زبان برگشاید همی

بدو گفت خاقان شیرین زبان
دل مرد بیدار کرد جوان

بگو آن سخنها که سود آمدست
سخن گفته مغزست و ناگفته پوست

چو خراد برزین شنید این سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دارندهٔ روزگار

بچرخ اندرون آفتاب آفرید
شب و روز آرام و خواب آفرید

توانایی او را و ما بنده‌ایم
همان راستیهاش گوینده‌ایم

یکی را دهد تاج و تخت بلند
یکی را کند بسته و مستمند

نه با آتش و باد و با این گلین
نداند کسی جز جهان آفرین

توانا و دانا و دارنده اوست
سپهر و زمین را نگارنده اوست

همان نیز ما خاک را زاده‌ایم
تن ناتوان مرگ را داده‌ایم

نخست اندر آیم ز جم گزین
جهاندار طهمورث با آفرین

چنین هم برو تا سر کیقباد
همان نامداران که داریم یاد

چو کیخسرو و رستم نامدار
برین هم نشان تا باسفندیار

ز گیتی یکی دخمه‌شان بود بهر
چشیدند بر جای تریاک زهر

کنون شاه ایران بتن خویش تست
همان غم کزین شاد و کم بیش تست

بهنگام شاهان با آفرین
پدر مادرش بود خاقان چین

بدین روز چند ماه تا گذشت
همه کار بر دیگر اندازه گشت

ز پیروز گرد آفرین بر تو باد
سر تاج ایران زمین تو باد

همی گفت و خاقان بدو داد گوش
بدو گفت کای مرد با داد و هوش

با ایران اگر نیز چون تو کسیت
ستایندهٔ آسمان او بسیت

با ایران و توران چو تو یادگار
ندارد با آتش گوی نامدار

دران کاخ جایی بپرداختش
بر نیکی خویش بنشاختش

بفرمان او هدیها پیش برد
یکایک بگنجور او برشمرد

بدو گفت خاقان که بیخواسته
سپاهی تواند جهان کاسته

گر ازین پس برفت خواهی تو چیز
بگو تا پذیرم من از خیر نیز

وگرنه تو از هدیه روشن تری
بدانند که بر سران افسری

یکی جای خرم بپرداختند
ز هر گونه جامها خواستند

بخوان و شکار و به بزم و بمی
بنزدیک خاقان بدی نیک پی

همی خفت و روزیش حالی نیافت
بر دی بگفتار اندر شتافت

فرو شد جهاندیده کاندر غنی
که آن چیز گفتن نیرزد بنیز

بدو گفت بهرام بدگوهر است
از آهرمن بدکنش بدتر است

و از آهرمن تاج بر سر کشید
با برجیس و خورشید برتر کشید

ندانست کس در جهان نام او
ز گیتی برآمد همه کام او

بشاهنشهی سر برآورد راست
که ایران و توران سراسر وراست

چو فرمان روا گشت فرمان او
برآمد بدین کار پیمان او

چنان هم که با شاه ایران شکست
نخست و پیوسته یزدان پرست

اگر با تو بسیار خوبی کند
بفرجام پیمان تو بشکند

وزان پس همه چین و ایران تراست
نشستند آغاز کین گشت راست

که او را فرستی بنزدیک شاه
سر شاه ایران درآری بچاه

بدو گفت زینسان سخنها مگوی
که تیره کنی نزد ما آبروی

چو خاقان شنید این سخن خیره گشت
دو چشمش ز دیدار او تیره گشت

نیم من بداندیش و پیمان‌شکن / که پیمان‌شکن خاک یابد کفن
چو بشنید خراد برزین سخن / بدانست کان تازه گشت کهن
که بهرام دادش به ایران نوید / سخن گفتن من بود باد و بید
جوابش خاقان بد و تیره گشت / ز بیچارگی سوی خاتون گذشت
همی جست تا کیست نزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
یکی کدخدایی بدست آمدش / همان نیز با او نشست آمدش
سخنهای خسرو بدو یاد کرد / دل مرد پیر بدو شاد کرد
بدو گفت برزین مرا دستگیر / بود تا شوم بدرش دستگیر
بدو گفت ازین چاره گر کدخدای / چنین آرزوها نیاید بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست / وزاو نیست بهرام را غرو پوست
تو مردی دبیری یکی چاره‌ساز / وزین نیز یاد بگشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن / بپیچید زاندیشه مرد کهن
یکی ترک بد پیر نامش قلون / که ترکان ورا داشتندی زبون
همی پوستین بود پوشیدنش / نیازردن بدی نیز خوشیدنش
کسی را فرستاد و او را بخواند / بدان نامور جایگاهش نشاند
مر او را درم داد و دینار داد / همان پوشش و خورد بسیار داد
چو بر خوان نشستی و را خواندی / بر نامدارانش بنشاندی
پر اندیشه بد مرد بسیاردان / شکیبا دل و زیرک و کاردان
وزان روی با کدخدای / ز خاتون چینی همی گفت رای
همان پیش خاتون برو روز و شب / چو رفتی همی داشتی بسته لب
چنین گفت با مهتران مرد پیر / که چون تو سرافراز مردی دبیر
اگر در پزشکی مردی بدی / وگر نامت از دور شهری بدی
یکی تاج تو بودی بر سرت / بویژه که بیمار شد دخترت
بدو گفت کاین دانم هرچه هست / چه گویی ببیمار بدین کار دست
بشد پیش خاتون دوان کدخدای / که دانا پزشکی نو آمد بجای
بدو گفت شادان بزی روز و شب / بیارش مکاران در این کارساز
بیامد بخراد برزین بگفت / که این راز باید که داری نهفت
برو پیش او نام خود را بگوی / پزشکی کن از خویشتن تازه روی
بنزدیک خاتون شد آن چاره‌گر / بدید آن بیمار و او را جگر
بفرمود تا آب نار آورند / همانگه جو بیمار آورند
نگه کرد کارش همی خواندش / تبش خواست کز مغز بنشاندش
بفرمان یزدان چو شد هفت روز / شد آن دخت چون ماه گیتی فروز
بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی بدره و جامه زربفت گنج
بدو گفت این ناسزاوار چیز / بگیر و بخواه آنچه باید نیز
چنین داد پاسخ که این راز دار / بخواهم هر آنکه که آید بکار
وز آن روی بهرام شد نامور / بیاراست لشکر چو پرتندرو
کس آمد بخاقان که از ترک و چین / که بی مهر با کس با ایران زمین
که آگاهی آمد بر او برد / ورا زین سخن هیچ نابود درد
منادی گری گرد خاقان چین / همانا کس آمد با ایران زمین
شوم من میانش کنم بر دو نیم / بیزدان که بفروشم او را بسیم
مبادا کسی کو ابی مهر ما / شود سوی ایران ازین بوم ما
همی خراد برزین سه ماه / همیداشت این راز ها زانکه
نبندی دل اندر قلون بخواند / بدان نامور پیشگاهش نشاند
بدو گفت انکس که اندر جهان / ندارد دل شاد نزد جهان
و یا پیش مردم گرامی بود / و یا نزد هر کس پیامی بود
کجا مرگ او را بر از دستین / بد بنکوه برخشد بکرسین
توان خود ازادن و پوستین / فراوان بجستی ز هر در سخن
کنون خود دنهان نان ودو / همان پوشش جایهای مر است
چنان بود بلخند و اکنون چنین / که نفرین شنیدی و چندین آفرین
کنون روز کار تو بر سر گذشت / همانا که سال تو هشتاد گشت
یکی کارد دارم ترا ایمناک / اگر تخت یابی وگر تیره خاک
ستانم یکی مهر خاقان چین / چنان رو که آنجا نیورد زمین
بنزدیک بهرام باید شدن / بمروت فراوان بباید بکل
بپوشی همان پوستین سیاه / یکی کارد بستان و شود باد راه
نگه دار از ماه بهرام روز / برو تا در مرو گیتی فروز
وی این روز را شوم دارد بفال / نگهدار اشیتم بسیار سال
نخواهم که انبوه باشد برش / بدو پای چینی بپوشد سرش
چنین گوی کز دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
همان کارد در آستین برهنه / همی دار تا خواندت یک شه
چو نزدیک چوبینه آیی فراز / چنین گوی کان دختر سرفراز
مرا گفت چون راز گوی بگوش / سخنها نهانی نهم بگوش
چو گوید چرا دست یابی بکوی / تو بشتاب و نزدیک بهرام پوی
بدین کارد نافش اندر بدر / وزان پس وگر یابی آن کند
هر آنکس که آواز او بشنود / زپیش سپهبد با خورد و دود
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج / نباید ز کشتن بسوی تو رنج
وگر خود کشند تا جهان بود / همه نیک و بدها پسندیده

همانا بتو کس نپردازدی / که با تو بد آغاز بی سازدی
گر این ون پیلی ز گشتن رها / جهان را جز دی و دادی بها
ترا شاه پرویز شهری دهد / همان از جهان نیز بهری دهد
چنین گفت با مرد دانا قلون / که اکنون بباید مرا رهنمون
همانا مرا سال بر صد رسید / به بیچارگی چند خواهم دوید
فدای تو باد این و جان من / که باشد ز تو جامه و نان من
چو بشنید خراد برزین دوید / از آن خانه تا پیش خاتون دوید
بدو گفت آمد که آرزوی / بگویم ترا ای زن نیکخوی
به بند اندر اندر این دو کیهان من / نژاد گشاده گنی پای من
یکی مهربان زخاقان مرا / چنان دان که بخشید جان مرا
بدو گفت خاتون که خفتست مست / مگر گل نهم بر نگینش بدست
زخراد برزین گل مهر خواست / بیا این مست آمد از حجره راست
گل اندر زمان بر نگینش نهاد / بیامد بدان مرد جوینده داد
بر او آفرین کرد مرد دبیر / بیامد سپیردان بدان مرد پیر
قلون بستدان مهر و پیچون تذرو / بیامد ز شهر گشتاسپ برو
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را آن به بد رام بود
بخانه درون بود یک تازی / نهاده برش نار و سیب و بهی
قلون رفت تنها به درگاه او / بدربان چنین گفت کای نامجوی
من از دخت خاقان فرستاده‌ام / سخنها بسی ام نژاد آده ام
بگوی راز گفت این زن پارسا / بدان تا بگویم بدین پادشا
ز مهرش نگهدار در بستن است / همان نیز بیمار و آبستن است
که اکنون تا رسانم پیام / بدان آن تاجور مهتر نیکنام
نشد پرده دار گرامی دوان / چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت کامد یکی زن نشان / فرستاده‌ی دوستی کشان
همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
چنین گفت بهرام کو را بگو / که هم زان در خانه بنمای روی
بیامد قلون تا به نزدیک در / ز کاخ در خانه بنمود سر
چو دیدش یکی پیر بد سست رای / بدو گفت اگر نامه داری بیار
قلون گفت شاها پیامست و بس / نخواهم که گویم سخن پیش کس
ورا گفت رو داند رای و بدی / بگو تا شنیدم نهانی بهانه مجوی
قلون رفت با کارد در آستین / بدیدار شد کوشی و کاستی
همی شد که تا راز گوید بگوش / بزد دشنه و زخانه برشد خروش
چو بهرام زد آه مردم ز راه / برفتند پویان به نزدیک شاه
چنین گفت کاین را بگیرید زود / بپرسید از او تا که را آشنا بود
برفتند هرکس که بد در سرای / مر آن پیر را بر شکستند پای
همه گفتند آن روبه آشفتند / بسیلی و مشتش همی کوفتند
همی خورد سیلی و بگشاد لب / همه از نیمه روز تا نیمه شب
چنین تا شکسته شدش دست و پای / فکندند او را میان سرای
بنزدیک بهرام باز آمدند / جگر خسته و پرگداز آمدند
همی رفت خون از تن خسته مرد / لبان پر ز باد و رخان لاجورد
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی از سرش
نهاد آن سر خسته را بر کنار / همی گرد بر خویشتن کارزار
همی گفت زار ای سوار دلیر / ز تو پیشه بگذاشتی نره شیر
که برد این ستون بزرگی ز جای / بدین بد که بد شاه را رهنمای
الا ای سوار سپهبد تنا / جهانگیری و پاک شیر اوژنا
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پیل وار سپهبد بخست
الا ای برآورده کوه بلند / زدریای خوشاب بحت که کند
که افکند ناگاه دریا بخاک / که افکند کوه روان در مغاک
که کند اچنین بن سرو سهی / که افکند خوار این کلاه مهی
همی گفت کای مهتر انجمن / که شاخ وفا را تو از بن بکن
از این تخم ساسان اگر دختری / بماند بسر بر نهد افسری
همه شهر ایرانش فرمان برند / از ان تخمه هرگز بدی نگذرند
سپهبد ار نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
بر این کرده‌ها بر پشیمان شوی / گنهکار جان پیش یزدان شوی
برآمد بدین خاندان بزرگ / همه پیش گشتیم و دشمن چو گرگ
چو آن خسته بشنید گفتار او / بدان دل و رای هشیار او
بناخن رخان خسته و کنده موی / پر از خون دو دیده پر از آب روی
بزاری و سستی زبان برگشاد / چنین گفت کای خواهر پاک راد
ز پند تو بد هیچ مانند چیز / ولیکن مرا خود برآمد قفیز
همی پند بر من نبد کارگر / زهر گونه چون دیو را راهبر
بد خسروی بر تر از جمشید / گزاو بود گیتی به بیم و امید
بگشت او بفرمان دیوان ز راه / جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همان نیز بد ار کاوس کی / جهاندار ریک لغزید پی
تبه شد بگفتار دیو پلید / شنیدی بدی‌ها که او را رسید

همی باسمان شد که گردان سپهر — بپیچد پراگندن ماه و مهر
مرا این سخن دیو بی راه کرد — ز خوبی همی دست کوتاه کرد
پشیمانم از هرچه کردم ز بد — کنون گر ببخشد ز ایزد سزد
نبشته بدین گونه بد بر سرم — غم کردهای کهن چون خورم
ز تارک کنون آب از سر گذشت — غم و شادمانی همه باد گشت
همه پند تو باد کار منست — سخنهای تو گوشوار منست
سرآمد همه کار بیداد و داد — سخنهای بی بر مکن هیچ یاد
شما روی یکسو سوی یزدان کنید — همه پشت بر غم خندان کنید
ز بدها جهاندارتان یار بس — مگویید اندوه و شادی بکس
نبودم گیتی جز این نیست هیچ — سرآمد کنون رفتنی ام بسیج
یلان سینه را گفت کاکنون سپاه — سپردم ترا گفت بیدار خواه
نگه کن بدین خواهر نیک تن — بگیتی پس از من ترا رای زن
مباشید یکتن ز دیگر جدا — جدایی مبادا میان شما
بر این مرز دشمن بماند دیر — که من ماندم و گشتم از کار سیر
همه یکسره پیش خسرو شوید — بگویید و گفتار او بشنوید
کدام ار پس آید شما را ز شاه — جز او را مخوانید خورشید و ماه
مرا دخمه در شهر ایران کنید — در کاخ بهرام ویران کنید
بسی رنج بردم بخاقان چین — ندیدم که دیگر وز کرد آفرین
نه این بود از رنج پاداش من — که دیوی فرستند بر کاخ من
ولیکن همانا که او این سخن — اگر بشنود سر ندارد ز بن
شود این جز از کار ایرانیان — همان دیو بد رهنمون در میان
بفرمود پس تا بیامد دبیر — نویسد یکی نامه ناگزیر
بگویید خاقان که بهرام رفت — بزاری و خواری و ناکام رفت
تو این ماندگان مرا یادگار — ز رنج و بد دشمن آزاد دار
که من با تو هرگز نکردم بدی — همه راستی جستم و بخردی
بسی پندها داد بر خواهرش — به بر در گرفت آن گرامی سرش
دهان بر بناگوش خواهر نهاد — دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
بر او هر کسی زار بگریستند — بدرد دل اندر همی زیستند
همی خون خروشید خواهر بدرد — سخنهای او یک بیک یاد کرد
ز تیمار او شد دلش بر دو نیم — یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
بدین پایه راست جنگی تنش — قصب کرد در زیر پیراهنش
سپر بخت کافور کرد اندرش — بدینگونه بر تا بنان شد سرش
چنین است رسم سرای سپنج — چو دانی که ایدر نمانی مرنج
مخور انده و باده خور روز و شب — بشادی گشاده همیشه دو لب
دمی را که سرمایه زندگیست — بسیجی سپردن نه فرزانگیست
چو بشنید خاقان که بهرام را — چه آید بروی از بی نام را
همان نامه نزدیک خاقان رسید — شد از درد گریان چو نامه بدید
از آن آگهی شد دلش پر ز درد — دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
از آن کار او در شگفتی بماند — جهاندیده کان نامه پیش خواند
بگفتا که بهرام یل را رسید — شد اندر دو گریان کسی کان شنید
همه چین بر او زار و گریان شدند — ابی آتش اندر دو بریان شدند
یکایک همه کار او باز جست — بدان تا همی بر که گردد درست
قلونزا شو بان دو فرزند بود — ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت — سرای و همه برزن او بسوخت
دو فرزند او را بر آتش نهاد — همه چیز او را بتاراج داد
از آن پس چو نوبت بخاتون رسید — ز پرده بگیسوش بیرون کشید
کشیدند از ایوان همه گنج او — نکرد ایچ یاد از همه رنج او
فرستاد هر سو پویان نشست — بیامد خراد برزین بدشت
همه هرچه در چین ورا بنده بود — بپوشیدشان جامهای کبود
یکی چند با سوک بهرام بود — که خاقان از آن سوک بدنام بود
چو خراد برزین بخسرو رسید — بگفت آنکجا کرد و دید و شنید
دل شاه پرویز از آن شاد گشت — کز آن پرهنر دشمن آزاد گشت
بدو پیش بخشید چندی درم — ز پوشیدنیها و از بیش و کم
نهاد شاهی و خودکامه — نبشتند بر پهلوی نامه
که دادار دارنده یزدان چه کرد — ز دشمن چگونه برآورد گرد
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه — چنان چون بود در خور پیشگاه
یکی هفته مجلس بیاراستند — بهر برزنی رود و می خواستند
بآتشکدها فرستاد چیز — بر آن نامور خلعت افگند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه — که زیبد ترا گنج و هم تاج و گاه
بگنجور فرمود شاه جهان — که زر آورد در میان مهان
یکی جام پر گوهر شاهوار — بیاگند و دینار چون صد هزار
همی ریخت گنجور در پای او — بر این گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هر کس که بیند شاه — شود روز روشن بر او بر سیاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد — کز او ترک پیری برآورد گرد

همه مهتران خواندند آفرین
که ای تو سپهبد دلیر این زمین

چو بهرام با دانش و مهر تو
نخواهد که رخشان شود چهر تو

وزان پس چو خاقان بپرداخت دل
زخون شد همه کشور چین چو گل

چنین گفت پیروزگر مهرست
بیامد مگر کار نا تندرست

بدان نامداری که بهرام بود
مرا او همه رامش و کام بود

کنون من زگیتیهای آن نامدار
چرا باز ماندم چنین سست خوار

نکوهش بود هر که این بشنود
از این پس سوگند من بگرود

بخوردم غم خورد فرزند او
بزاندیشه از خویش و پیوند او

چو با ما بفرزند پیوسته بود
بمهر و خرد جان و دل شسته بود

بفرمود تا شد برادرش پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت از ایدر برو تا برو
بدانسان که در باغ پر تذرو

نوشتهای بهرام یل را بهین
فراوان بدیشان سخن آفرین

بگوشان که من چون جگرخسته ام
بدین سوک تا زنده ام بسته ام

بخون روی کشور بشستم بکین
همه شهر نفرین بد و آفرین

بر این درد هر چند کین آورم
وگر آسمان بر زمین آورم

ز فرمان یزدان کسی نگذرد
چنین داد پاسخ که دارد خرد

که او را زمانه بدانگونه بود
همه تنبل و دیو وارونه بود

بر آن زینهارم که گفتم نخست
بر آن عهد و پیمانهای درست

سوی کردیه نامه بر جل
که ای پاک دامن زن پارسا

بهفته راستی و همه مردمی
بر ستی فزونی و دور از کمی

ز کار تو اندیشه کردم دراز
نشسته خرد با دل من براز

براز تو ندیدم کسی که خدای
بیارای ازین پرده ما را سرای

بدادم ترا همچو جان و تنم
بگوشتم که پیمان تو نشکنم

وزان پس بدین شهر فرمان تراست
گروگان کنم دل بر آن کت رواست

کنون هرچه داری همه گرد کن
به پیش خردمند گوی این سخن

وزان پس بیزدان چه آید ترای
بروشن روانت خرد برگرای

خرد را بدان مردمان شاه کن
مرا زان سگالند آگاه کن

همی گفت ترسان قمری بسر
بیامد برادرش نازان بدو

جهانجوی با نامور رام شد
بنزدیک کیهان همه رام شد

بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود
که از کین آن گشته آشفته بود

وزان پس چنین گفت کای بخردان
پسندیده بیدار دل موبدان

شما را بدین مرز بسیار باد
ورا از جهان یار و گوشدار باد

بگیهان مرگ بد این خرد
که کس در جهان این کمانی نبرد

پس آن نامه پنهان بخواهرش داد
سخنهای خاقان همی کرد یاد

ز پیوند و از پند و نیکو سخن
چه از تو چه از روزگار کهن

زبانگوی و از پارسایی سرین
که هم غمگسارست و هم رهنمای

جوان گفت وان پاکدامن شنید
زگفتار او خامشی برگزید

وزان پس چو برخواند آن نامه را
سخنهای خاقان جهند کامرا

خرد را چو با دانش انبار کرد
بدل پاسخ نامه آغاز کرد

بدو گفت این نامه برخواندم
خرد را بر خویش بنشاندم

چنان کرد خاقان که شاهان کنند
جهاندیده پیشگاهان کشید

بدو داد روشن جهان بخرد
که چونین بجوید همین کین خود

همانا دلیتی ز خاقان تهی
دل و چشم را داد غم همی

دل او بتیمار خسته مباد
امید جهان زو گسسته مباد

کنون چون نشستیم با بلکر
بخوانیم نامه همه سربسر

هر آنکو بفرزندست و دارد خرد
یکایک بدین آرزو بنگرد

کنون دلو ده را ز سر بر نوشت
نه هنگامهٔ این سخن گفتنست

چو سوک چنان مهتر آید بسر
ز فرمان خاقان نباشد گذر

مرا خود با ایران شدن نرکو
زن پاک را بهتر از شوی نیست

اگر من بدین زودی آیم براه
چه گوید مران خردمند شاه

بسوگ اندر آهنگ شادی کنم
نه از پارسایی و رادی کنم

خردمند پیشم خواند مرا
چو خاقان بی آزرم داند مرا

بدین سوک چون بگذرد چند ماه
سواری فرستم بنزدیک

همه بشنوم هرچه باید شنید
زگوینده کان تا چه آید پدید

بگویم یکایک بنامه درون
چو آید بنزدیک او همچو

تو اکنون از این برنهادی مرام
بخاقان بگو آنچه دادم پیام

فراوان فرستاده را هدیه داد
جهاندیده از مرو برگشت شاد

وزان پس جوان خردمند زن
بآرام بنشست با رای زن

چنین گفت کامد یکی نو سخن
که جاوید بر من نگردد کهن

جهاندار خاقان مرا خواستست
زهر سان سخنها بیاراستست

بد و نیست آهو بزرگست شاه
دلیر و خداوند توران سپاه

ولیکن چو با ترک ایرانیان
بکوشید که خویشی بود در میان

ز پیوند و از بند آن روزگار
غم و رنج بیند بفرجام کار

مگر تا سیاوش ز افراسیاب
چه برخورد از آن تا بشد روز تاب

سر خویش داد انجنین بتا
جوانی که چون او ندارد نژاد

همان نیز پور سپهبد چه کرد
از ایران و توران برآورد گرد

باید باما

بسازید با ما بزرگان نهان
بایران بریم این سخن ناگهان
بگردوی من نامه کرده ام
هم از پیش تیمار این خورده ام
که بر شاه پیدا کند کار ما
بگویید بد و رنج و تیمار ما
به پیروز یزدان چو او بشنود
بدین خوب گفتار من بگرود
بدو هرکس گفت که بانوی
بایران و چین پشت و زانوی تو
بجنباند کوه آهن ز جای
یلان را بدین بر توی رهنمای
بمرد خردمند بیدار تر
ز دستور داننده هشیار تر
همه کهترانیم و فرمان تراست
بدین آرزو رای و پیمان تراست
چو بشنید از ایشان سخن بخواند
درم داد و اورا بدیوان نشاند
بیامد سپه سربسر بنگرید
هزار و صد و شصت یل برگزید
گزان هر سواری که هنگام کار
نبرداشتندی سر از کارزار
درم داد و آمد سوی خانه باز
چنین گفت با لشکر رزمساز
که هرگز که دید آنده و آل رکیب
بپیچید اندر فراز و نشیب
بترسید از انبوه مردم کشان
گر از ابر باشد ابر زنشان
بتوران غریبیم و بی پشت و یار
میان بزرگان چنین سست و خوار
همی رفت خواهیم چو تیره شود
سر دشمن از خواب تیره شود
شما دل برفتن مدارید تنگ
گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که هم سگان از پس ما رسان
بباید بگرزهای گران
همه جان یکایک بکف بر نهیم
اگر لشکر آید خوریم و دهیم
وگر بر چنین روی تان نیست رای
ازاین ره بجنبید بگزین بجای
باواز گفتند ما کهتریم
ز رای و ز پیمان تو نگذریم
بر این بر نهادند و برخاستند
همه جنگ جوین را بیاراستند
یلان سینه و مهتر ایزد گشسب
نشستند با نامداران باسب
همی گفت هرکس که مردن بنام
به از زنده و چنین شادکام
بماند سوی کاروان شد ز دشت
شتر خواست تا پیش او برگذشت
ازین گرد از اشتران سه هزار
بدان تابنه بر نهادند و بار
چو شب تیره شد گردیه بر نشست
چو گردی سرافراز و گرزی بدست
برافکند پرمایه برگستوان
ابا جوشن و ترگ و تیغ گران
سپه راند چون باد لشکر براه
برخشنده روز و شبان سیاه
ز لشکر بسی زینهاری شدند
بنزدیک خاقان بیاری شدند
برادر بیامد بنزدیک اوی
که ای نامور مهتر جنگجوی
سپاهی دلاور بایران شدند
بسی زینهاری برمن رسید
ازین ننگ تا جاودان بر درد
بخندد بر لشکر و گشورد
سپهبد از چین کان سخنها شنید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
نداند که لشکر کجا شد ز راه
بدیشان رسی هیچ تندی مکن
نخستین فراز آرش این سخن
از ایشان نداند کسی راه را
مگر پیشان کرد بدخواه ما
بجز بی سخن گوی و بنوازشان
بمردانگی سر برافرازشان
ولگر هیچ سازد کسی با تو جنگ
تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی کو بسان گرو
که گردد زمین همچو پرنده رو
بیامد سپهدار با شش هزار
گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم بدیشان رسید
زن شیردل چون سپه را بدید
از ایشان بدل بر نکرد ایچ یاد
ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
یکایک بنه بر پر و بنشست گرد
بیامد نگه کرد جای نبرد
سلیح برادر بپوشید زن
نشست از بر باره کام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف
همه جامها بر نهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد چو گرگ
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
بایرانیان گفت کان پاکزن
مگر نیست با این بزرگ انجمن
بشد گردیه با سلاح گران
میان بسته برسان جنگ آوران
دلاور ز ترکش ندانست باز
بزد پاشنه شد بر او فراز
بدو گفت آن خواهر گشته شاه
کجا جوئیم اندر میان سپاه
که با او براهست چندی سخن
چرا از تو چه از روزگار کهن
بدو گردیه گفت اینک منم
که بر شیر درنده اسب افکنم
چو بشنید آواز او را تورگ
بر آن اسب جنگی چو شیر سترگ
شگفت آمدش گفت خاقان چین
ترا گر بدین پادشاهی گزین
بدان تا تو باشی مرا یادگار
ز بهرام شیر آن گزیده سوار
سپه گفت پاداش ازان بگوی
بجای آورم چون سخن بشنوی
مرا گفت بشتاب و با او بگوی
که گر زانچه گفتی نپیچی تو روی
چنان دان که آن خود بگفتم کز من
که من نیز باز آمدم زان سخن
ازاین مرز زن شو ترا آرزوی نیست
مکن گر ترا آرزو شوی نیست
سخنها بدین گونه سوی من کن
ولگر پند نپذیردت بند کن
هر آنکس که او را بایران داشتند
سخنها بماند از ره بگذاشتند
بدو گردیه گفت کز رزمگاه
بیکسو شویم از میان سپاه
سخن هر چه گفتی تو پاسخ دهم
ترا اندرین رای فرخ نهم

زپیش سپاه اندر آمد طورک
بدو گفت بهرام را دیده
کنون من ترا آزمایش کنم
بگفت این وزان پس برانگیخت اسب
زن پر هنر خیره شد بر سوار
یلان سینه با آن گزیده سپاه
هزیمت شدان لشکر چینیان
سراسر همه دشت شد جوی خون
چو پیروز شد سوی ایران کشید
بروز چهارم با آموی شد
با آموی بنشست و یکچند بود
نخستین همی گفت بهرام کرد
دگر گفت با شهریار بلند
بر آنگونه برکاشتمشان ز رزم
نشستم با آموی تا پاسخم
ندید از بزرگان کسی کینه جوی
بدستور پاکیزه یکرو بگفت
چو روشن روانم پر از خون بود
وزان پس چنین گفت بار نمای
وزآن پس بسوی خراسان کسی
بگستهم گوی ایچ گونه مپای
بگفت آنچه فرمان پرویز بود
چنین تا بشهر بزرگان رسید
چو بشنید گوشت دو بازو بکند
بدانست کو را جهاندار شاه
سپاه پراگنده گرد انجمن
همی برد بر هر سوی تاختن
بجایی که جا لشکر شاه بود
وزان پس چو گردوی شد نزد شاه
وزین روی گستهم بشنید نیز
پس او سپاهی بیامد بکین
چو آگاه شد گردیه زو بپیش
بیامد بر گردیه پر ز درد

بیامد بر نامدار سترک
سواری و رزمش پسندیده
یکی سوی رزمت نمایش کنم
پس او همی تاخت ایزد گشسب
بنیزه سبق بردن از نامدار
برانگیختند اسب از آن رزمگا
پس اندر سواران ایرانیان
یکی بی سر و دیگری سرنگون

چو شه با بدیدش زن چاره جوی
مرا بود هم مادر و هم پدر
اگر از در شوی یابی بگوی
سپهدار چینی همی حمله کرد
یکی نیزه زد بر کمربند او
همه لشکر چین بهم برشکست
دو فرسنگ گردیه همی شد ز پس
سر از پشت تا ره برآمد بگوی

دلش اندر آن داوری ها گوا
بتیمار رود و برادر بمرد
بگوی آنچه از من شنیدی و پند
که نه رزم بپسند از این بزم
بیارد مگر اختر فرخم
که با او بروی اندر آرند روی
که اندیشه تا کی بود در نهفت
همی پادشاهی کنم چون بود
که او را هم اکنون نه بر دست و پای
فرستاد و اندر ز گردش کسی
چو این نامه من بخوانی مپای
که شاهی جهان بود و خونریز بود
ز ساری و آمل بگرگان کشید
فرود آمد از پشت زرین سمند
بگفتن پدر گرد خواهد تباه
همی تاختن تا بشهر اندرون
بدان تاختن بود لشکر کشن
که گستهم از آن لشکر آگاه بود
بگفت از کجا خواهش آن با سپاه
که بهرام یل را برآورد دقیق
چه کرد او بدان نامداران چنین
از آسوی با نامداران خویش
فراوان ز بهرام تیمار خورد

یکی نامه سوی برادر بدرد
ترا و مرا مزد بسیار باد
پس او بیامد سپاهی گران
بسی نامور مهتران باسمند
وزآن پس بآرام بنشست شاد
جهانجوی گستهم و نامدار
گشنده پدر هر زمان پیش من
نهادند خون وی و چند خورد
بریدند و هم در زمان او بمرد
بدو گفت بالش مجنبان زبان
فرستاده چون در خراسان رسید
چو گستهم بشنید لشکر براند
شد آنکه شد شاه ایران درشت
همه جامه پهلوی کرد چاک
خروشان از آنجایگه باز گشت
چو نزدیک شهر آمل رسید
بهر سو که بیکار مردم بدند
همه بر سر ایشان فرود آمدی
بدان مرزبانان خاقان چه کرد
همان گردیه با سپاه بزرگ
پذیره شدن را سپه برنشاند
چو گستهم دید آن سپه را براه
همان درد بهرام با او بگفت

از آن مغفر تیره بگشاد روی
کنون روزگار روی کند بس
همانا مرا خود پسندی بشوی
برآویختند آن دو گرد نبرد
که بگذاشت خفتان و پیوند او
بسی کشته افگند و چندی ببست
بر اسبان نماندند بسیار کس
شدان رهیک زیر او جوی خون
بر شهریار دلیران کشید
ندیدم زنی کو جهانجوی شد
نبشت و ز هر کارش آگاه کرد
روان وی از نامی آزاد مرد
همه نامداران و خیل او برن
نباید که آید بدیشان گزند
چو برخواست بهرام جنگی گرد
بر اندیشه بد از بد روزگار
همی کینه دار بود خویش من
همان روز بندوی را بند کرد
پر از خون روانش غم و درد
از این دیر و تا در مرزبان
بدرگاه مردن آسان رسید
پراگنده مردم همه باز خواند
برادرش بندوی را او بکشت
خروشان بسر بر همی ریخت خاک
تو گفتی که با باد انباز گشت
سپه را بدان بیشه اندر کشید
ببانی همه بند که اوشند
سپه را یکایک بهم بر زدی
که در مرو از ایشان بر آورد گرد
برفت از پی نامدار طورک
از آن شهر چون باد لشکر براند
برانگیخت اسب از میان سپاه
همی باستین خون ز مژگان برفت

یلان سینه را دید و ابروی کشت
تو گفتی نه از خواهرش زاده بود
نخستین زنش دست و پایش ببند
ابا هم گروزن را بیزدان کند
که سالار بودی تو بهرام را
ز بندوی اندازه باید گرفت
پذیرفت از او هر که بشنید پند
ز گفتار او گردیه گشت سست
چو یک چند گاهی برآمد برین
چنین داد پاسخ که تا گویمش
ز خاقان گزانه گزیدی سزید
بدو گفت سوی گزایران بود
همی داشتش چون یکی تازه سیب
هر آنگه که دیدی شکسته سپاه
برآشفت روزی بگردوی گفت
ز آمل گراید ز کار آگهان
چو سازندگان شمع و مجمر ستند
سمان بر گردوی خسرو بهم
همه خسته و بسته باز آمدند
چو بهرام چوبینه گم کرد راه
سوی گردیه نامه باید نوشت
برآمد برین روزگاری دراز
مگر تا چگونه کنی چاره
چو این کرده باشی سپاه ترا
کسی که خواهم دهم کشوری
برین بر خورم چند سوگند نیز
بدو گفت گردوی توشه بری
بجای سر تو ندارم بچیز
یکی رقعه خواهم بر او مهر شاه
که چونین سخن نیست جز کار زن
براید بکام تو این کار زود
هم انگه ز گنجور قرطاس خواست
یکی نامه بنوشت چون بوستان

فرود آمدان گرد کردان زآب
نه از بهر او تن بخون داده بود
بدان سون که از کوه او سر زند
بشهر اندرون گوشت ازیشان کند
از او یافتی در جهان کام را
ز کردار او تا بماند شگفت
همی جست هر یک ز راه گزند
شد اندیشها بر دلش نادرست
که بی بودشان که اندوه کین
بگفتار بسیار دل جویمش
گدای تو آزادگان را ملب
از او تخمه مایه ویران بود
که اندر بلندی ندیدی نشیب
تو از اسپ داشتی در سپاه
که گستهم با گردیه گشت جفت
سه فاش گشت اندر بد در نهان
ز بیکانا ایوان سر داختند
همی گفت خسرو برآویش و کم
پر از ناله و پر گداز آمدند
همیشه بدی کرد به نیکخواه
چو جوی پر از می بباغ بهشت
زبان بر دلم هیچ نگشاد راز
گزان کم شود زشت پتیاره
همان در جهان نیکخواه ترا
که کردد بدان کشور اندر سری
فزایم بدین بندها پند نیز
چو ناهید در برج خوشه بری
گزان چیزها ار چند هست نیز
سمان خط او چون درخشنده ماه
بویژه زنی کو بود رای زن
برین بیش و کمتر نباید فزود

بگفت آنکه بندوی را شهریار
تبارک مرا و را روا داشتی
شما را بد و چیست اکنون امید
چو از دور دیدند یلان سینه را
ازو هر که دانش سخن بهتر به
گراید رها باشید با ما بهم
زبان تیز بر گردیه بر گشاد
ببودند یکسر بنزدیک او
یلان سینه را گفت این راز زن
یلان سینه با گردیه گفت زن
چه گویی که گستهم بد خال شاه
یلان سینه او را بگستهم داد
سپاهی که از نزد خسرو شدی
چنین تا برآمد برین چند گاه
سوی او شدان بزرگ انجمن
همی گفت از این گونه تا تیره گشت
نشست از بر تخت با رسمای
بدو گفت از ایدر فراوان سپاه
کنون اندرین رای ما را کیست
کنون چاره مست نزدیک من
که تا تو همی دوستدار منی
کنون روزگار سخن گفتن است
که گستهم را زیر سنگ آوری
بنزدیک من شان بود زینهار
نوای بمشکوی زرین سرا
اگر تخم این دل ز سوگند من
تو دانی که من جان و فرزند خویش
برین گونه رستم بنزدیک او
چو دادی فرستم ز رخ خویش را
برین برسر چون همی بنگرم
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت

تبه کرد و برشد بر او روزگار
روان پیش خاکش فرو داشتی
که هر کز نیارد بری شاخ بید
بر آشوبید و نو کند کینه را
گلوی ورا دشنه تیز به
کنیم اندرین رای بر بیش و کم
همی کرد کردار بهرام یاد
درخشان شد آن رای تاریک او
چه گوید بجوید بدین ابروی
بگیتی ترا دیده ام رای زن
تواند که سپهبد سری و سپاه
دلاور گوی بود فرخ نژاد
برآورد روزگار کهن نو شدی
ز گستهم پر درد شد جان شاه
برانم که او بود شان رای زن
ز گفتار چشم یلان خیره گشت
ز بیگانه مردم بپردخت جای
بآمل فرستاده ام کینه خواه
گذان رای با تاج و تخت اندکیست
بگوی این سخن بر سر انجمن
بهر کار هر جای یاری کنی
که گردوی ما را بجان دوست
دل و جان ما را بچنگ آوری
بهر جای هرگز نباشند خوار
سر آورده باشی همه کین ما
مباد از من شاه پیوند من
برو بام آباد و پیوند خویش
درخشان کنم رای تاریک او
کنم دور از این در بد اندیش را
سپاهی بباید بر خواهرم
همه رنجها بر دلش باد گشت
ز مشک سیه سود انقاس خواست
گل بوستان چون رخ دوستان

پر از عهد و پیمان و سوگندها  زهر گونه تا لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک  نهادند مهری بر او بر ز مشک

بگیتی بر او نام پرویز شاه  نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی نیز  بگفت آنچه دید و بسیار چیز

سراسر بگفت آنچه بهرام کرد  همه دوده و بوم بهرام گرد
که بخشایش آرد ایزد بدوی  مبادا پشیمان از این گفتگوی

هر آنکس که جای نشستن ندارد خرد  کم و بیش در کارها آنکه کرد
که او رفت و ما از پس او رویم  بیاد خدای جهان بگرویم

چو جفت من آید بنزدیک تخت  درفشان کند جان تاریک تو
ز گفتار او ایچ گونه مگرد  که گر زو شود مرد را روی زرد

نهاده خط خسرو اندر میان  به پیچید بر نامه بر پرنیان
زن پاک پرداخت آن نامه را  شنید آن سخنهای خودکامه را

همی تاخت تا بیشه نارون  فرستاده زن بود نیزه زن
از او گردیه شد چو خرم بهار  همه رخ پر از رنگ و بوی بهار

ز بهرام چندی سخن راندند  همی آب مژگان برافشاندند
پس آن نامه شاه با خط شوی  نهانی بدو داد و بدخوی را

چو این شیره زن نامه شاه دید  تو گویی بروی زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را بغ  ندارد کسی گوش بود باز نغز

بخواند آن خط شاه بر پیچ تن  نهان داشت زان نامدار انجمن
چو بگشاد لب بر دو پیمان ببست  گرفت آن زمان دست آیینان

همان پنج کس را بر خویش خواند  بنزدیکی خوابگه بر نشاند
چو شب تیره شد روشنایی بگشت  لب شوی بگرفت انگه بشست

از آن مردمان نیز یار آمدند  بیالین آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار با مرد مست  سرانجام گویان بابش نشست

سپهبد بتاریکی اندر بمرد  همان جان خود را بخنجر سپرد
بتنها اندرون آتش و باد خاست  بهر بر بی باک و فریاد خاست

چو آواز بشنید ناپاک زن  نهفتان دو می بپوشید تن
شب تیره ایرانیان را بخواند  سخنهای آن گشته چنگی براند

پس آن نامه شاه بنمودشان  دلیری و تندی بفرمودشان
همه سرکشان گوهر افشاندند  بدان نامه گوهر برافشاندند

دوات و قلم خواست با بالکن
بآرام بنشست با رای زن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
ز بدخواه و از مردم کینه خواه

سر نامه کرد آفرین از نخست  بران گیر کز نامه از دل نشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه  بر آمد بکام دل نیکخواه

پراکنده گشت آن سپاه سترگ  به بخت جهاندار شاه بزرگ
از این پس کنون تا چه فرمان دهی  چو آوازش از گوشوار زری

چو آن نامه نزدیک خسرو رسید  از آن زن وراشادی نو رسید
فرستاده خواست شیرین زبان  بلند اختر و پاک روشن روان

یکی نامه بر سان دیبای چین  نشستند و کردند چند آفرین
گرانمایه را بدرگاه خواند  بنام ورا افسر ماه خواند

فرستاده آمد بر زن چو گرد  سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر از آن نامه شهریار  درخشنده گل شد بوقت بهار

سپه را بدر خواند و روزی بداد  چو شد روز روشن سپه بر نهاد
چو آمد بنزدیکی شهرشاه  سپاهی پذیره شدندش براه

رده چون بدرگاه شد بار یافت  دل تاجور زان بی آزار یافت
بیاورد از آن پس نثاری گران  هم آنکس که بودند با او سران

همان گنج و آن خواسته پیش برد  بگاه یک گنجور او برشمرد
ز دینار و از گوهر شاهوار  کس او را ندانست کردن شمار

ز دیبای و زربفت و تاج و کمر  همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بدان ماه روی  برخ چون بهار و برفتن تذرو

برخساره چون روز و گیسو چو شب  همی در بباردی گفتی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه  ز هر کس فزون بد ورا پایگاه

فرستاد نزد برادرش کس  همان نزد دستور فرمود کس
بر آیین دین شان مر او را بخواست  بپذرفت و با جان همی داشت راست

بیاراستش بر خلعت افکند نیز  درم داد و دینار و بسیار چیز
دو هفته بر آمد بدو گفت شاه  بخورشید و ماه و بتخت و کلاه

که بر گوی آن رزم خاقانیان  به بندی چنان بر کمر بر میان
بدو گفت شاها انوشه بزی  روان تو از بد بد اندیشه بری

بفرمای تا اسب و زین آورند  کمان و کمند و کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ  یکی ترگش آگنده تیر خدنگ

پرستنده را بفرمود شاه  که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان  ز ترک و ز رومی پرستندگان

ز خوبان خسرو هزار و دویست  تو گفتی بباغ اندرون راه جست
چو خورشید شیرین بپیش اندرون  خرامان ببالای سیمین ستون

| | | | |
|---|---|---|---|
| ببند گردیه تا بنزدیک شاه | زره خواست با ترک رومی کلاه | بیامد خرامان بجایی نشست | کمر بر میان بست و نیزه بدست |
| بشاه جهان گفت کنجور باش | یکی چشم بنهای و دستور باش | همان پرهنر زن بفرمان شاه | بیامد بنزدیک اسپ سیاه |
| بن نیزه را بر زمین بر نهاد | زبالا بزین اندر آمد چو باد | ببالغ اندر آورد کامی گرفت | چپ و راست پیکار کامی گرفت |
| همی هر زمان اسپ برگاشتی | چو ابر سیه نعره برداشتی | بدو گفت هنگام رزم سترگ | بدینگونه بودم چو ارغنده گرگ |
| چنین گفت گدای شهریار | بدشمن دهی آلت کارزار | تو با جامه پاک بر تخت زر | ورا هر زمان بر تو باشد گذر |
| بخنده بشیر زن چنین گفت شاه | کزاین زن چرا زد دو بیتارگی | همی تاخت گرد اندرون ماه چهر | بیان هنر بر ابا کین و مهر |
| همی گفت بادا بد اندیش شاه | به پیش شبستان آوردگاه | هم اکنون ز رزنیش نشان طورک | جدا کرد می پیش شاه بزرگ |
| بدو ماند بد خسرو اندر شگفت | چنان بر زبالا و بازو و کفت | چو دید و شنید آن همه شاه | بر او آفرین کرد و گفتا که |
| چنین گفت با گردیه شهریار | که بی عیسی از گردش روزگار | کنون تا به بینم که با جام می | همی سست باشی و با سخت |
| بگرد جهان چارسالار من | که هستند بر جان نگهدار | ابا هر یکی زان ده و دو هزار | از ایران نباشد جنگی سوار |
| چنین هم سبکوی زرین من | که گسترچه در خانه گوهر آگین | پرستار باشند ده و دو هزار | همه پاک با طوق و با گوشوار |
| از این پس نگهبان ایشان توی | که با رنج و تیمار خویشان توی | نخواهم که گویند از ایشان سخن | کسی جز تو گر نو بود یا کهن |
| شنید این سخن گردیه شاد گشت | ز بیغاره دشمن آزاد گشت | همی رفت خاک زمین با بروی | همی آفرین کرد بر فر اوی |
| برآمد بر این نیز روز دراز | نجست اختر نامور جز براز | شبی می همی خورد با گردنان | بزرگان و در دم ازموده |
| بدان مجلس اندر یکی جام بود | نبشته بدو نام بهرام بود | بفرمود تا جام بنداختند | وزان هر کسی دل بپرداختند |
| گرفتند نفرین به بهرام بر | بران جام و آرنده جام بر | چنین گفت اکنون بر بام ری | بگویند سیلان جنگی بهی |
| همه مردم از شهر بیرون شدند | همه روی یکی دشت هامون | کرا مایه دستور با شهریار | چنین گفت کای از کیان یادگار |
| نگه کن که شهر بزرگست ری | نشانید گویند سیلان به | که یزدان بدین کار همداستان | نباشند و هم بر زمین داستان |
| بدستور گفت آن زمان شهریار | که گویند نشان چنان نابکار | به پویم او را بجای اوریم | نماند کسی رهنمای اوریم |
| چنین گفت خسرو که بسیار گوی | نژند اختری باید و سرخ روی | یکی دیو جوینده رخسار زرد | یکی دو زنخ مرد دو زرد |
| نفس سرد و بینی کج و روی زرد | بد اندیش و کوتاه دل پر ز درد | همان بد رگ و شعله و دیو | سری پر ز کین و زبان پر دروغ |
| دو چشمش همان تیره و دندان بزرگ | براه اندرون کج رو او | همه موبدان مانده زو در شگفت | که خسرو چنین داد و بر گرفت |
| همی جست هر کس بگرد جهان | بشهر کیان از کهان و مهان | چنان بد که روزی کسی نزد شاه | بیامد گز این گونه مردی براه |
| بدیدم بیارم بفرمان کی | بدان تا فرستدش خسرو بری | بفرمود تا پیش او آورند | از اینگونه با گفتگوی آورند |
| ببردند از این گونه مردی | بخندید از او خسرو و لشکر | بدو گفت خسرو که کردار بد | چه داری بیاد ای بد بد خرد |
| چنین داد پاسخ که از کار بد | نپایم و تلبیس با من خرد | سخن هر چه گویم دگرگان کنم | تن و جان پرسنده پر خون |
| سرمایه من دروغست و بس | سوی راستی نیستم دست | بدو گفت خسرو که بد اختر | نبشته مبادا جز این بر سرشت |
| بدیوان نشستند منشوری | بنشستند از بهران شوم پی | سپاهی بیاکنده او را سپرد | برفت از در و نام زشتی ببرد |
| چو آمد بری مرد ناشند برش | دل و دیده از شرم یزدان بشست | بفرمود تا ناودانها ز بام | بلندند و شد او بدان شاد کام |
| وزان پس همه گربکان برکشت | دل کدخدایان بدان شد درست | بهر سو همی رفت با رهنمای | منادی گری پیش او بر بپای |
| همی گفت اگر ناودانی بجای | به بینم و گر گربه در سرای | بران بوم و بر آتش اندر زنم | ز برشان همی سنگ بر سر زنم |
| همی جست جایی که بد گلبنم | خداوند او را گزند و بجم | همه خانه از موش یکباره شد | دل از بوم آباد بر داشتند |
| چو باران شدی ناودانی نبود | بشهر اندرون پاسبانی نبود | اران زشت خوی کانه شوم پی | که آمن ز درگاه خسرو بری |
| شدان شهر آباد یکسر خراب | بسر بر همی تافتی آفتاب | همه شهر و بوم پر داغ و درد | کس اندر جهان یادشان نکرد |

چنین تا بیامد مه فرودین / بیاراست گلبرگ روی زمین
سرشک هوا بر زده چون ژاله گشت / همه کوه و هامون پر از لاله گشت
همه راغها شد چو پشت پلنگ / زمین همچو دیبای رومی برنگ
بزرگان ببازی بباغ آمدند / همه میش و آهو براغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید / همه چشمه باغ پر ماغ دید
بفرمود تا در دمیدند بوق / بیاورد پس از طبقها حلوق
نشستند بر سبزه می خواستند / بشادی روان را بیاراستند
بیاورد گردیه گربه یکی / که پیدا نبد گربه از کودکی
بر اسپی نشاندند مستی بزرگ / بزر اندرون چند گونه گهر
و زو هشته از گوش او گوشوار / بناخن پر از لاله کرده نگار
بدیده چو قار و برخ چون بهار / چو می خورده چشم او پر خمار
همی تاختش چون کودکی گرد باغ / فروهشته از اسب زرین جناغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت / همه کهتران خنده را بنده گشت
ابا گردیه گفت کز آرزوی / چه خواهی بگوی ای زن نیکخوی
زن چاره گر برد پیشش نماز / چنین گفت کای شاه گردن فراز
بمن بخش ری را خدیوا بکن / دل غمگنان از غم آزاد کن
زنی مردکش شوم بهرامخان / ورا مرد بدکیش بدساز خان
همی گربه از خانه بیرون کشید / یکایک همه ناودان برکنند
بخندید خسرو ز گفتار زن / بدو گفت کای شوخ لشکرشکن
بفرمود دادن آن شهر و آن روستا / تو بفرست اکنون یکی پارسا
زنی باز خواند بداندیش را / چو آهرمن آن زشت بدکیش را
فرستاد کس نشتر زخم را بخواند / همان خشم گربه بر او بر براند
بکشتند وی را بزاری و درد / که او بود بدکیش و بیکار مرد
همی هر زمانش فزون بود بخت / ازان تاجور خسروانی درخت
وزان پس چو گسترده شد دست شاه / سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه تاجداران مهتر شدند / همه کهتران زو توانگر شدند
گزین کرد از ایران چهل و هشت هزار / جهاندیده و گرد جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد / که بنهاد هرمزد فرخ نهاد
جهان را ببخشید بر چار بهر / یکایک همه نامزد کرد شهر
ازان نامداران ده و دو هزار / سواران هشیار خنجرگزار
فرستاد خسرو ورا سوی روم / نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود رو سیاه
مگر هر کسی بس کند مرز خویش / بداند سر مایه و ارز خویش
هم از نامداران ده و دو هزار / گزین کرد از ایران دلاور سوار
بدان تا سوی زابلستان شوند / ز بوم سیه در گلستان شوند
بدیشان چنین گفت کانکو ز راه / بگردد ندارد زبان را نگاه
بچربی مر او را براه آورید / گز این بگذرد بند و چاه آورید
بهر سو فرستاد کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان
طلایه بیامد بروز و شبان / بجنبید در خیمه پاسبان
ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور سواران برخاشخر
بخواند و بسی پندها دادشان / براه الانان فرستادشان
بدیشان سپرد از در باختر / بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان سرکشان گفت بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید
ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی جهان چون سزند
بمرز خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان
که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید کسی پی نهد بر زمین
مگر خود بمهر و بفرمان ما / روان بسته دارد به پیمان ما
بهر کشوری گنج آگنده هست / که لشکر نباید ستدن دو دست
چو باید بخواهید و خرم زیند / خردمند باشید و بی غم زیید
در گنج بگشاد و چندی درم / که دیدی بر او بر ز هر در رقم
بیاورد و گریان بدرویش داد / چو درویش پوشیده شد بیش داد
هر آنکس که او یار بندوی بود / بنزدیک گستهم و زنگوی بود
که بودند تازان بخون پدر / ز تنهای ایشان جدا کرد سر
چو از کین و نفرین پدر رسته شد / بدانش یکی بکر افکنده راه
ازان پس شب و روز کردند دهر / نشست و ببخشید بر چار بهر
ازان چاریک بهر موبد نهاد / که دارد سخنهای نیکو بیاد
ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان
چو بر پادشاهی بیامد نشست / ز لشکر گر از مردم زیر دست
سپیک دامن داد برتافتی / گذشته عنا و درد یافتی
دگر خود بشادی و رامشگر / نشسته بآرام با مهتران
نه گردی نه اندیشه کردی ز بد / چنان کرده نامداران سزد
سیوم بهر کار نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند
ستاره شمر پیش او بر بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای
وزین بهره نیمی شب دیریاز / نشستی می با بتان طراز
همان نیز بیگاه بر چار بهر / ببخشید تا شاد باشد ز دهر

ازو بهره گوی و چوگان و تیر
یکی نامور پیش او یادگیر

دگر بهره زو دشت و کوه و شکار
گزان شاد گشتی چو خرم بهار

هر آنگه که گشتی به نخچیر باز
برخشنده روز و شب دیرباز

هر آنکس که بودی ورا دستگاه
به بستی بشهر اندر آیین و راه

دگر بهره شطرنج بودی و نرد
سخن گفتن از روز کار نبرد

سه دیگر هر آنکس که داننده بود
فراینده چیز و خواننده بود

بنوبت ورا پیش بنشاندی
سخنهای داننده برخواندی

چهارم فرستادگان نزد او
همی خواندندی بنزدیک شاه

نبشتی همی پاسخ نامه باز
بدان نامداران گردنفراز

فرستاد با خلعت و کام خویش
ز دریا و خشکی بارام خویش

همان روز منشور هر کشوری
نبشتی سپردی بهر مهتری

چو بودی سپه سال نو فرودین
که رخشان شدی در دل اهرمن

نهادی یکی گنج خرد نهان
که شناختی مهتری در جهان

چو شد پنج بر پادشاهیش سال
بگیتی سراسر نبودش همال

ششم سال ازان دخت قیصر چو ماه
یکی کودک آمد بمانند شاه

نبود اندر آن مان بانگ رسم نماز
بکوشش چنان پرورنده بناز

بگوشش یکی نام گفتی بدر
نهانی و گر آشکارا ز گر

نهانی بگفتی بگوشش اندرون
همی خواندی آشکار از برون

بگوش اندرون گفته نام قباد
همی خواندی شیروی فرخ نژاد

چو شب کودک اندر گذشت از پاس
بیامد بر خسرو اخترشناس

از اخترشناسان بپرسید شاه
که هر کس که داند باختر نگاه

به بینید و جام ایزکار حسب
ز زیج اختر این جهاندار جست

چنین داد پاسخ ستاره شمر
که بر چرخ گردان نیابی گذر

از این کودک آشوب گیرد زمین
نخواند سپاهش برو آفرین

هم از راه یزدان بگردد بنیز
ازین بیشتر چون سرایم چیز

دل شاه غمگین شد از کار شان
وزان ناسزاوار گفتارشان

چنین گفت با مرد داننده شاه
که به زین نگیرد این سخن را نگاه

نگر تا نگردد زبان تان برین
به پیش بزرگان ایران زمین

همی داشت ان اختر بد نگاه
نهاده بران بسته بر مهر شاه

پراندیشه شد زان سخن شهریار
بدان هفته کس را نداد او بار

ز نخچیر و از می بپیچد کشید
بدان چند که روی او کس ندید

همه مهتران پیش موبد شدند
ز هر گونه داستانها زدند

بدان تا چه بد نامور شاه را
که بر بست بر مهتران راه را

چو بشنید موبد بشد نزد شاه
یکایک بدادان پیام سپاه

چنین داد پاسخ ورا شهریار
که من تنگدل گشتم از روزگار

ز گفتار این مرد اخترشناس
ز گردون گردان شدم در هراس

بگنجور فرمود کان پرنیان
بیاور یکی تخته اندر میان

بیاورد گنجور و موبد بدید
دلش تنگ شد خامشی برگزید

وزان پس بدو گفت یزدان سپاس
که او برتر از دانش هر کس است

گر ایدونکه ناچار گردان سپهر
دگرگون نماید بجوینده چهر

بتیمار کی باز گردد ز بد
چنین گفت از دانشی کی سزد

چنان چون بکار فلک بد دیم
به نیک و بدیهای او بگرویم

نباید بدین چون ندارد بهی
گهی پرخاش و گه داد و مه

ازو کالبد خاست سود و زیان
چو نادان شود در و بترسد روان

جز از شاد کامی هر کز مباد
ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد

جهان آفرین پشت و یار تو باد
سر اختر اندر کنار تو باد

ز موبد چو بشنید خسرو سخن
بخندید و کاری توانکند

دبیر نویسنده را خواند پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

بقیصر یکی نامه فرمود شاه
که بر نه سزاوار شاهی کلاه

که مریم پسر زاد در شب یکی
که هرگز ندیدی چنین کودکی

نشاید مگر کوشش و بخت را
و گر در هنر بخشش و بخت را

چو من شاد نام نوشادان زی
که شاهی و گردنکشی را سزی

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید
نگه کرد توقیع پرویز دید

بفرمود تا کاو دم بردرش
دمیدند و پر بانگ شد کشورش

ببستند آیین به هر راه و رو
بر آوای شیروی پرویز شاه

برآمد هم آواز رامشگران
همه شهر روم از گران تا کران

بدرگاه بردند چندی صلیب
نسیم گلاب آمد و بوی طیب

یکی هفته زینگونه با رود و می
ببودند شادان ز شیروی کی

بهشتم بفرمود تا کاروان
بیامد بدرگاه با ساروان

صد اشتر ز گنج درم بار کرد
ز دینار پنجاه خروار کرد

ز دیبای زربفت رومی دویست
که گفتی ز زر جامه را تار نیست

چهل خوان زرین گرانمایه بند
چنان کز ره نامداران سزید

همان چند زرین و سیمین وده
ز گوهر بدو چشمسان آزده

بمریم فرستاد چندی گهر
یکی پر طاوس کرده بزر

چه از جامه خز و رومی حریر / ز زر و ز گوهر یکی آبگیر
همان باژ کشور که بد چار بار / ز دینار رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل / کجا هر چهل بود بیداردل
گوی پیشرو نام او خانگی / که همتا نبودش به فرزانگی
همی شد بدینگونه با ساروان / شتروار دینار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پرویز شاه / که از پیش قیصر کس آمد به راه
بفرخ بفرمود تا برنشست / یکی مهربان بود یزدان‌پرست
که سالار او بود تا نیمروز / گرانمایه و گرد و لشکرفروز
برفتند با او دلیران شاه / بسر برنهادند زرین کلاه
چو از دور دیدند سیه خانگی / به پیش اندر افکند بیگانگی
چنین تا به نزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند رخسار شاه را / بدانگونه آراسته گاه را
نهادند هموار سر بر زمین / بر او بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ به خاک / همی گفت ای مهتر پاک‌زاد
ز پیروزگر آفرین بر تو باد / مبادا مگر همیشه شاه شاد
بزرگانش از جای برخاستند / به نزدیک شد جایش آراستند
چنین گفت پس شاه را خانگی / که چون تو نباشد به فرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده‌تر / ز جان سخنگوی پاینده‌تر
مبادا جهان بی‌چنین شهریار / برومند بادا ورا روزگار
مبیناد کس روز بی‌کام تو / نبشته به خورشید بر نام تو
جهان بی‌سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی‌لشکر تو مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بر این نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشد کس از داد کم
ز قیصر پذیرد مگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرین بود نیز
بخندید زان پرهنر مرد شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
فرستاد پس چیزها سوی گنج / بدو گفت چندین نبایست رنج
بخراد برزین چنین گفت شاه / هما کاین نامه برخوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده او بود و هم یادگیر
چنین گفت کاین نامه سوی شهست / سرافراز پرویز یزدان‌پرست
سرافراز سالار هر بوم و بهر / که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه / که دریای تاجست و اورنگ و گاه
ز قیصر پدید آمد این شیر نام / که پاینده بادا بدو کام و نام
ابا فر و با برز پیروز باد / همه روزگارانش نوروز باد
با ایران و توران و روم و روس / بشاهی مبادش انباز کس
همیشه به دل شاد و روشن روان / همیشه خرد پیر و روشن روان
گرانمایه شاه کیومرث نی / همان پور هوشنگ طهمورث نی
پدر بر پدر تا پدر بر پسر / مبادا که این گوهر آید به سر
بر این پاک یزدان کند آفرین / بزرگان ایران و پاکان دین
نه چون تو سوار و نه چون نوبهار / نه چون تو در این شاهی نگار
همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی
با ایران و توران و هندوستان / همان ترک با روم جادوستان
ترا داد یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
فریدون چو ایران به ایرج سپرد / ز روم و ز چین نام شاهی ببرد
بما آفرین کرد روز نخست / دلش را ز کژّی و تاری بشست
همان بی‌نیازی و فیل لشکری / بزرگی و مردی و افسونگری
تو گویی که یزدان شما را گزید / وز آن دیگران نام مردی ببرد
هنرپرور و رادبخشنده گنج / از این تخمه هرگز نبد کس به رنج
نیامد پدید بر دشمنان بازو سا / بدان اندیشگان بارکش بیچکار
به جاه قباد و نوشیروان / که بادا همیشه روانشان جوان
که از ژرف دریا برآورد آی / بر آنگونه دیوار سیلاب رای
زترکان همه پیشه نارون / پرستند و بی‌رنج گشت انجمن
ز دشمن پرستند چندی جهان / برو آفرین از کهان و مهان
ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان
ز دریای چین تا به بهر خزر / ز ارمینیه تا در باختر
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج / بزرگان با فرّ و اورنگ و تاج
همه کهتران شما بوده‌اند / بر آن بندگان برگوا بوده‌اند
چو شاهان تخم فریدون بدند / وگر یکسر از داد بیرون بدند
بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام / بزرگی به جانش برآورده‌ام
بر آنگونه شادم که تشنه به آب / وگر شب بود تیره بر آفتاب
جهاندار سپاه فرخ کناد / مرا اندرین روز پاسخ کناد
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد او نیست خوار
ببین آرزو شهریار جهان / بجا آید از ما کهان و مهان
ز گیتی برآورد کند آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
بدین من ز خسرو سپاس / نیایش کنم روز و شب در سپاس
همان نیز هر باژ و ساوی که من / فرستم به نزدیک آن انجمن
پذیرد پذیرم سپاسی ازان / مبیناد چشم دژی تو بدان

شود فرخ این جشن و آیین ما  درخشان شود در جهان دین ما
همین روزه پاک یکشنبدی  زهر در پرستیدن ایزدی
بر او سوگواران بمانند روی  بر او بر فراوان بسایند موی
شود زان زنان بر دل ما درست  که از کینه دلها بخواهید شست
که بود آنکه از ایزدون فراز  که با سلم و توران در آمد براز
شود کشور آسوده از تاختن  زهر گونه دلها بخواه ساختن
زن و کودک روسیان بوده اند  دل از هر گونه آزرده اند
بدین خویشی ما جهان کم گشت  همه کار بیهوده بد رام گشت
درود جهان آفرین بر تو باد  همان آفرین دنین بر تو باد
چو آن نامه قیصر اندر بن  جهاندار بشنید چندین سخن

بدین گونه بیگاه نزدیک شاه  بسودند شادان دل و نیکخواه
سر ماه شد نامه پاسخ نوشت  سخنهای هر فرخ نوشت

سر نامه گفت آفرین مهان  بدان باد کا باد دارد جهان
بد و نیک بیند ز یزدان پاک  و زاو دارد اندر جهان ترس و باک
کنند آفرین بر خداوند مهر  کز اینگونه برپای دارد سپهر
نخست آنکه گردی ستایش ترا  نیامد عودی نبایش مرا
بدانستم و شاد گشتم بدان  سخن گفتن تاجور بخردان
پذیرفتم این نامور گنج تو  نخواهم که چندین بود رنج تر
از ایرا جهاندار یزدان پاک  برآورده بودش برابر سماک
ز هند و ز چین و ز سقلاب و خز  چنین ارجمندان با بوم و بر
چه مردی چه دانش چه برسم و دین  ز یزدان شما را رسد آفرین
چو کار آیدم پیش یاد من توی  بهر دانشی غم گسارم تو یی
چنان شاد بودم به پیوند تو  بر این پرهیز پاک فرزند تو
که مهتر نباشد بفرزند خویش  بیوم و بر و پاک پیوند خویش
همه مهتران پشت بر کاشند  نژاد جهان خوار بلند آشتند
تو تنهای پدر بوده یم  همان از پدر بیشتر بوده ایم
ترا همچنان دانم اکنون که شاه  پدر بینیم آزاده و نیکخواه
دگر هر چه گفتی ز شیروی من  از آن پاک تن پشت نیروی من
همه خواندم برایکایک دبیر  سخنهای شایسته دلپذیر
بدانستم و آفرین خواندم  بدان دین ترا پاک دین خواندم
بنابر زدین کهن نیک نیست  بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همه داد و نیکی و سرست و مهر  نگه کردن اندر شمار سپهر
بهستی یزدان نیوشا ترم  همیشه سوی داد کوشا ترم
ندانیم انباز و پیوند و جفت  نگردد نهان و نباشد نهفت
در اندیشه دل نگنجد خدای  بهستی هم او باشدم رهنمای
وگرکت ز دار مسیحا سخن  بیاد آمد از روزگار کهن
مر آن دین که باشد بگونی بپای  بر این دین نباشد خرد رهنمای
کسی کو که خوانی همی سوگوار  که کردند پیغمبرش را بدار
که گوید که فرزند یزدان بد او  بران دار بر کشته چندان بکو
چو فرزند رفتش بسوی نکو  تواند و ه این خوب بوده مخود
ز قیصر چو بیهوده آید سخن  بخندد بران نامه مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد برنج  که آن شاه گیتی نهادش بگنج
از ابرون چو خوبی فرستم  بخندد بما بر همه مرز و بوم
همو بد نماید که ترسا شدم  که از بهر مریم سکوپا شدم
بپرسند اخرزمو بد سخن  ز دار مسیحا و رو کهن
در آتشکده بد نهاده براز  فرستادم اینک بنزد تو باز
پسند بدم این هدیهای تو نیز  گجا برگ بردی ز هر گونه چیز
دگر آرزو هر چه باید بخواه  سپار او سوی اگشادست راه
بشیروی بخشیدم این برده رنج  پی افکندم او را یکی تازه گنج
ز روم و ز ایران پر اندیشه ام  شب تیره زاندیشه چون بیشه ام
بترسم که شیروی گردد بلند  رساند بروم و با یران گزند
نخست اندرآمد ز سلم سترک  ناسکند ران کینه و بیرگ
ز کین تو این و این کهن  بگرد جهان تازه گردد سخن
سخنهای که بشنیدی از دخترت  چنان دان کزاو تازه شد آفرین
بدین سیجا بگوشد همی  سخن از نیا کم نیوشد همی
بآرام شادست و پیروز بخت  بدین خسروانی تو آیین درخت
همیشه جهاندار یار تو باد  سر اختر اندر کنار تو باد
نهاده بآرام بر مهر شاه  همیداشت خراد برزین نگاه
گشادند از آن پس در گنج باز  گجا کرد گرد او بروز دراز
نخستین صد و شصت بندی  که بند اسی خواند تن پارسی
بر او هر یکی داه اصد هزار  نهاده بدو نام و شهریار
بگوهر بیاکنده هر یک چو سنگ  نهاده ابر هر یکی مهر تنگ
ز دیبای چینی صد و چل هزار  از او چند زربفت گوهر نگار
بیاورد سیصد شتر سرخ موی  سیه چشم و افراشته راه جوی

کیناد

گران هر یکی را بها ده هزار
ز دینار گنجی از آن نامدار
دگر پانصد از در خوشاب بود
که هر دانه‌ای قطرهٔ آب بود

صد و شصت یاقوت چون ناردان
پسندیدهٔ مردم کاردان
ز هندی و چینی و از بربری
ز مصری و از جامهٔ ششتری

ز چیزی که خیزد ز هر کشوری
که چون او نبد در جهان دیگری
فرستاد سیصد شتروار بار
ز ایران بر قیصر نامدار

یکی خلعت افکند بر خانگی
فزونتر ز خویشی و بیگانگی
هم از جامه و تخت و اسب و ستام
ز هر بودنیها که بودش نام

چنین هم شتروارها بار کرد
ازان ده شتروار دینار کرد
ببخشید بر فیلسوفان روم
ز دینار و هر گونه بیش و کم

برفتند شادان ازان مرز و بوم
بنزدیک قیصر ز ایران بروم
همه مهتران خواندند آفرین
بران پرهنر شهریار زمین

کنون داستان کهن نو کنیم
سخنهای شیرین و خسرو کنیم

کهن گشته این نامهٔ باستان
ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامهٔ زین نشان
مگر یادگارست ازان سرکشان

بود بیت شش بار بیور هزار
سخنهای شایستهٔ آبدار
نه پیوند کس نامهٔ پارسی
نبشته به ابیات صد بار سی

اگر باز جویی ازو بیت بد
همانا که باشد کم از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای
بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای

نگه کرد اندرین داستانها نکام
ز بدگوی بخت آمد این گناه
حسد کرد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من

چو سالار شد این سخنهای نغز
بخواند بداند پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
که او دور باد از بد بدگمان

وزان پس کند یاد بر شهریار
مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و گاه او
ز خورشید تابنده برتر گاه او

چنین گفت داننده دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید
ز هر تلخ و شوری بباید چشید

جوانان دانا با گهر
نگیرند بی آزمایش هنر

چو پرویز بی باک بود و جوان
بد ارزنده و پور چون پهلوان

ورا بر زمین دوست شیرین بدی
برو بر چو روشن جهان بین بدی
پسندش نبودی جز او در جهان
ز خوبان و از دختران مهان

هر آنگه که شد بر جهان شهریار
ز شیرین جدا ماند یک روزگار
بگرد جهان بر بی آرام بود
که کارش همه رزم و بهرام بود

چو خسرو بپرداخت چندی بمهر
شب و روز گریان بد آن خوب چهر
چنان بد که یک روز پرویز شاه
همی آرزو کرد پرویز شاه

بیاراست بر سان شاهنشهان
گروهی نمازاو بسر در جهان
چو سیصد به بالای زرین ستام
ببردند با خسرو نیکنام

هزار و صد و شصت خسرو پرست
سواره همی رفت زوبین بدست
هزار و چهل چوب شمشیر دست
گر دیا بر و بر زیر زر داشت

به نخجیر هفتاد شیر و پلنگ
به دیبای چین اندرون بسته چنگ
پلنگان و شیران آموخته
بچشم زرین کمر دوخته

پس اندر دوان هفتصد باز دار
جز از باشه و چرغ و شاهین کار
وزان پس برفتند سیصد سوار
پس باز داران او یوزدار

قلاده به زر بسته صد یوز و سگ
که در دشت آهو گرفتی به تگ
پس اندر ز رامشگران دو هزار
همه ساخته رود در روز شکار

بزیر اندرون هر یکی استری
ببر بر نهاده ز زر افسری
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای
همان خیمه و آخور چارپای

شتر بود پیش اندرون بی عدد
همه کرده آن رسم را نامزد
دو صد برده تا مجمر افروختند
بر او عود و عنبر همی سوختند

دو صد مرد برنا ز فرمانبران
ابا مشک و با نرگس و زعفران
همی پیش بردند تا باد بوی
که آید رساند بهر سو بکوی

همی پیش آنکس که با بوی خوش
همی رفت با شاه صد بارکش
که تا ناورد ناگهان گرد باد
نشاندند بران شاه فرخ نژاد

ز شاهان برنای سیصد سوار
همی راند با نامور شهریار
همه جامها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با کاویانی درفش

همی راند با تاج و با گوشوار
بر زربافته جامهٔ شاهوار
ابا یاره و طوق و زرین کمر
بهر مهره در نشانده گهر

چو بشنید شیرین که آمد سپاه
به پیش سپاه آن جهاندار شاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی
به پوشید و گلنار گون کرد روی

یکی از برش سرخ دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زرّ بوم
بسر بر نهاد افسر خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

از ایوان خرم برآمد به بام
برو بر جوانی ببد شادکام
همی بود تا خسرو آنجا رسید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

چو روی ورا دید برپای خاست — به پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن — سخن گفت ازان آرزوهای کهن
بنرگس گل و ارغوان را بشست — که بیمار بد نرگس و گل درست
بدان آبداری و آن نیکوی — زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که شاها هژبرا سپهبد تنا — خجسته رخا کرد شیراوژنا
کجا آن همه مهر و خوبی و بند — که دیدار شیرین بد او را پزشک
کجا آن همه روز کردن بشب — دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا از همه پند و سوگندها — کجا آنهمه عهد و سوگندها
همی گفت و از دیده بارید خون — ز نرگس بران روی گلنارگون
بچشم اندر آورد ازو آب — بزردی گشت رخش چون آفتاب
فرستاد بالای زرین ستام — ز رومی چهل خادم نیکنام
که او را بمشکوی زرین برند — سوی خانهٔ گوهر آگین برند
وز آنجا یکه شد بدشت شکار — ابا باده و رود و رامشگرا
بشادی همی کرد چندی شکار — چو یوزان و بازانش آمد بکار
چو از کوه و از دشت برداشت بهر — همی رفت شادی کنان سوی شهر
ببستند آیین بشهر و براه — که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود — هوا گشت از آواز چون تار و پود
چنان خسروی بزم و کاخ بلند — ز دشت اندر آمد بکاخ بلند
بمشکوی شیرین بیامد برش — ببوسید پای و رکیب و سرش
بموبد چنین گفت شاه برنا — که بر ما مبر جز بنیکی گمان
مر این خوبرخ را که خسرو سپید — جهاندار را دید این مژده بود
مر او را بآیین پیشین بخواست — که آن رسم و آیین بدانگاه راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه — بنزد بزرگان و نزد سپاه
که خسرو بمشکوی شیرین بشد است — کهن بود کار جهان نو شدست
همه شهرداران که غمگین شدند — پر اندیشه و درد و نفرین شدند
برفتند نزدیک خسرو دو روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند — بجای گرانمایگان در نشاند
بدیشان چنین گفت کاین روز چند — ندیدم شما را شدم مستمند
هر آنکس که زو داشت آزار و خشم — بیکایک بموبد گشادند چشم
چو موبد چنان دید برپای خاست — بخسرو چنین گفت کای شاه راست
بروز جوانی شدی شهریار — بسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی بسی نیک و بد در جهان — ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت — بزرگی ازان تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی کشنده پدر — که جمشید را زو بد آمد بسر
چنان دان که هرگز گرامی — نبودست بازان بخون پدر
بگرما درش تخمه را تیره کرد — پسر را بالودگی خیره کرد
چو افراسیابی که از بهر تخت — بکشت او خود اغریرث نیکبخت
سکندر که او خون دارا بریخت — چنان آتش کین بگیتی بیخت
که دارا برادر پدر خواندی — ورا فیلسوفش پسر خواندی
پدر پاک و مادر بود بد هنر — چنان دان که پاکی نیاید ببر
ز کژی نجوید کسی راستی — کزان راستی بر گنند کاستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ — که شد یار با شهریار بزرگ
بایران اگر زن نبودی جزین — که خسرو برو خواندی آفرین
نبودی چو شیرین بمشکوی او — بهر جای روشن بدی روی او
نیاکانت آن دانشی راستان — نکردند یاد از چنین داستان
چو گفت آن سخنهای موبد دراز — شهنشاه پاسخ ندادیچ باز
چنین گفت موبد که فردا بگاه — بیاییم یکسر بدین بارگاه
مگر پاسخ از شاه یابیم باز — که امروز مان شد سخنها دراز
دگر روز شبگیر برخاستند — همه بندگی را بیاراستند
یکی گفت وی این نبایست گفت — یکی گفت کان با خرد بود جفت
سیوم گفت کامروز پاسخ دهد — سزد گر که او از فرخ دهد
همه موبدان برگرفتند راه — خرامان برفتند نزدیک شاه
بزرگان گزیدند جای نشست — یکی آمد سبز طشتی بدست
یکی طشت زرین بکرده پلید — شده مار پالش ز خون ناپدید
چو خورشید رخشنده آمد بطشت — بیکایک بران مهتران بر گذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم — چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
ازان طشت هر کس بپیچید روی — همه انجمن گشت پر گفتگوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه — همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کاین زهر کیست — همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه کردند پاک — بشستندش از آب و بخاک
چو موبد چنین گفت دانسته شد — نهاده بطشت اندر آن زهر جست
بدو گفت موبد که خون پلید — کزاو دشمنش گشت هر کس که دید
چو شد روشن آن پاک طشت پلید — بگردانکه او شسته بد بر سپید
همی بر پراگند مشک و گلاب — بشستند و در شد آن طشت ز آب
ز شیرین بدان طشت بد رهنمون — که آنگه چگونه بد اکنون چگون
بموبد چنین گفت خسرو که طشت — همانا بدین یاد کرگونه گشت

بدو گفت موبد انوشه بدی / بدیدار شد نیکویی از بدی
بفرمان ز دوزخ نو کردی بهشت / همان خوب بیند از کردار زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بمهر / چنان بد که از پیش بنشست رزم
کنون طشت می شد بشکوی ما / بدین گونه شد رنگ اندر روی ما
ز من گشت بهرام شیرین بخت / ز پرمایگان دوستداری بجست
همه مهتران خواندند آفرین / که با تاج و تخت مباد از من
بهی زان فزاید که توبه کنی / بدان شد گمانی که تو بیگنی
که هم شاه و هم موبد و هم رهی / همی بر زمین فره ایزدی
وزان پس فزون شد بزرگی / چو خورشید گشتان کنابو ماه
همه روز با دخت قیصر بودی / هم او بر شبستانش مهتر یکی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز انکس دور خار زرد
بفرجام شیرین ورا زهر داد / شدان خوب رخ ماه قیصر نژاد
ازان چاره‌ای که نبد هیچکس / که او داستان را دو پنهان ببست
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان شهنشه بشیرین سپرد
چو شیرویه را سال شد بیست و هشت / ببالا ز سی سالگان بگذشت
بیاورد فرزانگان را پدید / بدان تا شود پرهنر نامور
همی داشت موبد ورا در نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یکروز موبد زبخت / بیامد بنزدیک آن نیکبخت
چو آمد بنزدیک شیرویه باز / همیشه بسازش بودی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش / بنشسته کلیله بدان دفترش
بدست چپ آن جوان ترك / بریده یکی خشك چنگال کرك
بزرگان و رامش براست / همی این بران بر زدی چون گرفت
غمی شد دل موبد از کار اوی / ز بلازوی و بیهوده بیکار او
بفالش بیامد همان خنده گرگ / سرو کار او رای جهان ترك
ز کار زمانه غمی گشت سخت / وزان بی منش کودک سوخت بخت
که وی را ز طالع ذنب دیده بود / ز دستور گفتن شنیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت / که بازیست با این گرانمایه جفت
بشد روز و موبد بگفت آن بشاه / همی داشت خسرو مر این را نگاه
ز فرزند رنگ رخش زرد گشت / ز کار زمانه پر از درد گشت
ز گفتار مرد ستاره شمر / دلش بود پر درد و بریان جگر
همی بود تا کرد کار سپهر / چگونه نیاید بنیکو چهر
چو از پادشاهیش سی و سه سال / که نه گرد او شیرویه بنواخت یال
پر از درد شد جان خندان او / پس ایوان او بود زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا / کجا آب ازاو تیره بودی ورا
همانان که پیوسته او بدند / که در رای جستن بر او شدند
بسی دیگر از مهتران پیران / که با او بدند با او بهم روان
همه برگرفتند از ایشان سما / که وبه فزون آمد از سه هزار
همه کاخها یک اندر دگر / بزندان شیرویه بد سر بسر
ز پوشیدنیها و از خوردنی / ز بخشیدنی هم ز گستردنی
با ایوانها شان بیاراستند / پرستندگان و بندگان خاستند
همان سیم و زر سنا درش گران / همه کاخ دینار بد بیکران
هنگامشان رامش و خورد بود / کجا نام ایشان چهل مرد بود
همه کام شیرویه بد در جهان / روان همه کام او بر جهان
کنون داستان گوی از داستان / ازان سنگدل کژ زبان داستان
ز گنجی که خوانی ورا طاقدیس / که بنهاد پرویز در ابرس
سرمایه آن ز ضحاک بود / که ناپارسا بود و ناپاك بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد / وزان تازیان نام شاهی بجیح
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاش جدا داشتی زان گروه
کجا مهر برزین بدی نام او / رسیده بهر کشوری نام او
یکی نامور شاه را تخت ساخت / گهر کرد و او در نشاخت
که شاه آفریدون بدو شاد شد / جوان بخت پرمایه آباد
درم داد و مهر راستی هزار / یکی طوق زرین و دو گوشوار
همان عهد ساری و آمل نوشت / که بد عهد منشور او چون بهشت
بر آنکه که ایران بایرج سپرد / که از نامداران نسل و بود خود
جهاندار شاه آفریدون شه / بران پادشاهی بیفزود نیز
یکی تخت وان کرده کاوسها / که ماند او از و در جهان یادگار
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر / همی خواندند زی ورا داد کر
بایرج سپرد آفریدون همه / که ایرج بدش پیش شبان رمه
چو ایرج بشد زو بماند این چیز / همی شاد بد زو منوچهر نیز
هر آنکس که او تاج شاهی بسود / بچیزی بر آن تخت چیزی بسی برفزود
چو آمد کیخسرو نیکبخت / فراوان بیفزود بالای تخت
بر این هم نشان تا بلهراسب شد / وز او همچنان تا بگشتاسب شد
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد / فزونی چه داری بدین کار کرد

یکایک به بین تا چه خواهی فزود    پس از مرگ ما را چه خواهد ستود
چو جاماسپ این تخت را بنگرید    بدیدان در گنج دانش کلید
بر او بر شمار سپهر بلند    همه کرد پیدا چه و چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه    بر آن تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید    ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید
همی بر فزودی بر او چند چیز    ز زر و سیم و ز عاج و از نیز
مر آن را سکندر همه پاره کرد    ز نادانشی کار بیغاره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند    همه دست بر دست بگذاشتند
بدینگونه بد تا که اردشیر    که گشته بد نام آن تخت زیر
از آن تخت شاهی نشانی بیافت    بر آن آرزو سوی دیگر شتافت
ببرد او و آن تخت از او وا زماند    و زان پس که کام بزرگی براند
بدینگونه بد تا به پرویز شاه    رسید آنکه آمد سزاوار گاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند    وز آن تخت چندی سخنها براند
از ایشان فراوان نشانه بیافت    بشادی سوی کرد کردن شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر    بسی نیز استاد برنا و پیر
بهم بر زدندان سزاوار تخت    هنگام آن شاه پیروز بخت
ورا درگر آمد ز روم و ز چین    ز مکران و ایران و توران زمین
هزار و صد و شصت استاد بود    که کردار آن تخت شان یاد بود
که او را نیا شاه گشتاسپ کرد    برای و تدبیر جاماسپ کرد
از آن هر یکی کرد او مردسی    ز رومی و از تازی و پارسی
بفرمود تا کارگران دم زدند    بدو سال تا کار برهم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند    درخشنده شد روی بخت بلند
برش بود و بالاش هر دستی رش    کزان سر بدیدی همه لشکرش
بسی روز در ماه بر بامداد    یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت فیروزه دهلت بود    جهانی سراسر پر از تخت بود
بر او فرش زرین صد و چل هزار    ز پیروزه و زر بکرده نگار
همه نقره خام بد میخ وش    یکی صد بمثقال یا شصت و شش
چو اندر بر خود نهادی چراغ    بسش دشت بودی و در پیش راغ
چو خورشید در شیر کش در نشست    مر آن تخت را سوی او بود دست
چو هنگامه تیرماه آمدی    که میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه باغ بودیش روی    بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
ز هنگامه تیرماه آمدی    که میوه و جشنگاه آمدی
همه طاقها بود بسته ازار    ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین هزار    بآتش همی تافتی جامه دار
بمثقال از او هر یکی پنجصد    کزا سان بدی هر کجا خون شد
که یک نیمه زو اندر آتش بدی    دگر نیمش از مرجان سرکش بدی
یکی نیم از و زر چونین بدی    دگر نیمش از دان نامی شدی
شمار ستاره ده و دو و هفت    همان ماه تابان برج که رفت
چه روانستاده چه مانده بجای    بدیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب نیز دیدی که چند گذشت    سپهر از بر خاک چندی بگشت
دو تخت از بر تخت بر پایه بود    ز گوهر سراپایه بر پایه بود
از آن تختها چند زرین بدی    چه مایه ز زر گوهر آگین بدی
شمارش ندانست کردن کسی    و گر چند بودیش دانش بسی
هر آن گوهری کش بها خوار بود    کم بیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد    همیکرا از گونه بر تنگ بد
که روشن شدی شب تیره چهر    کوکوی از او یافتی ماه مهر
یکی تخت را خواندی میش سار    سر میش بودی بر او بر نگار
دگر تخت را خواندی لاجورد    که هرگز نبودی بر او باد و گرد
سه دیگر سراسر ز پیروزه بود    بر او هر که بودیش دلسوزه بود
از آن تا بدان تخت بودی چهار    از آن پایه زرین گوهر نگار
هر آنکس که دهقان بد و زیر دست    ورا میش سر بود جای نشست
سواران ناپاک روز نبرد    شدندی بر آن گنبد لاجورد
به پیروزه بر جای گنجور بود    که از خدا بیش دستور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست    خردمند دانای خسرو پرست
چو رفتی بهر سوری رهنمای    مگر نایبی سوی پیروز جای
یکی جامه افگنده بد زر بفت    برش بود و بالاش پنجاه و هفت
بگوهر همه رشتها بافته    ز بر شقه در بد و بافته
بدو کرده پیدا زراد سپهر    ز کیوان و از ماه و بهرام و مهر
ز کیوان همه نقشها تا بماه    بدو پیدا کرده بد و نیک شاه
همان هفت کشور بدو بر نشان    ز دهقان و از روم و از گردنکشان
بر او هم نشان چل و هفت شاه    بدو پیدا کرده سر تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان    جدا زان جامه هرگز نبد در جهان
بچین در یکی مرد بد بی همال    همی بافت آن جامه در هفت سال
سر سال نو هرمز فوردین    بیامد بر شاه ایران زمین
ببردند آن فرش نزدیک شاه    گرانمایگان برگرفتند راه
بگسترد نوروز آن جامه را    ز شادی جدا کرد خود کامه را

بران خانه مجلس بیاراستند / نوازنده و رود و می خواستند
همی آفرین خواند هر کس به رود / شهنشاه را داد چندی درود
بزرگان بر او گوهر افشاندند / که وش بزرگیش بخواندند
همی هر زمان شاه برتر گذشت / چو شد سال شاهیش بر هشت و هشت
کسی را نبد بر درش کار بد / ز درگاه آگاه شد باربد
بدو گفت هر کس که شاه جهان / کز ایدست رامشگری در نهان
که گر با تو او را برابر کنند / ترا بر سر سرکش افسر کنند
چو بشنید سرکش دلش تیره شد / برخم سرود اندرو خیره شد
بیامد بنزدیک سالار بار / درم داد و دینار و چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست / که از من بسال و هنر برترست
نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گردیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه / ز رامشگر تازه بربست راه
چو رفتی بنزدیک او باربد / سخن کاربد بود و هم یار بد
ندادی ورا بار سالار بار / نه سرکش بدی مرد را خواستار
چو نومید برگشت از آن بارگاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه
که آن باغبان بود مردوی نام / شد از دیدنش باغبان شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه / دو هفته بودی در آن جشنگاه
سبک باربد سوی مردوی شد / هم انروز با مرد هم خوی شد
چنین گفت با باغبان باربد / که گوئی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی / که آن هست نزدیک تو اندکی
چو آید بدین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه / به بینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مردوی ایدون کنم / ز مغز تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی خواست کاید بباغ / دل باغبان شد چو روشن چراغ
بر باربد شد بگفت از که شاه / همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامها باربد سبز کرد / همان بربط و رود و دونیک برد
شد تا بجای که خسرو بدی / بهاران نو نشکسته نوی
یکی سرو بد سبز و برگش کشن / برو شاخ چون رزمگاه پشن
بدان سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار
از ایوان بیامد بدان جشنگاه / بیاراست پالیزبان جای شاه
بیامد پریچهره می گسار / یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید / بلورا ز می سرخ شد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود تا شد شب لاجورد
زننده بدان سرو برداشت رود / همی ساخته خسروانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت / کزان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی بآواز خوش برکشید / که اکنون تو خوانیش داد آفرید
بماندند یکسر همه در شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه / که جویند سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و بازآمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده سرکش سخن در گرفت / که از بخت شاه این نباشد شگفت
که گردد گل و سرو رامشگرت / که جاوید بادا سر و افسرت
بیاورد جامی دگر میگسار / چو از خوبرخ بستد آن شهریار
دگر ان زننده بیاراست رود / بیاورد ناگاه دیگر سرود
که پیکار گردش همی خواندند / چنین نام از آواز او راندند
چو آن دانشی گفت و خسرو شنید / بآواز او جام می در کشید
بفرمود کاین را بجای آورید / همه باغ یکسر بپای آورید
بجستند هر سو بسیار سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی بجز بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست / بآواز آن سرو بن خاست راست
بر آمد دگر باره بانگ سرود / بهم ساخته کرده آواز رود
همی سبز در سبز خوانی کنون / بدینگونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز برپای خاست / یکی جام می کش برابر بخواست
که بود اندر آن جام ده من نبید / بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر فرشته بدی / ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود / همان نیز نشناختی زخم رود
بجویید در باغ تا این کجاست / همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم / برین رودسازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز او / همان خوب گفتار دمساز او
فرود آمد از شاخ سرو سهی / همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی / بدو گفت خسرو چه مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام / بآواز تو در جهان زنده ام
سراسر بگفت آنچه بود از بنه / که بود اندر آن یکدل و یک تنه
ز دیدار او شاد شد شهریار / بسان گلستان بوقت بهار
بسرکش چنین گفت کای بد هنر / تو چون حنظلی باربد چون شکر

| | | | |
|---|---|---|---|
| چرا دور کردی تو از کار من | دریغ آمدت زود در این انجمن | باواز او شاه می در کشید | همان جام یاقوت در سر کشید |
| بدینگونه تا سر سوی خواب کرد | دهانش پر از در خوشاب کرد | بشد باربد میر رامشگران | یکی نامداری شد از مهتران |
| سرآمد کنون قصهٔ باربد | مبادا که باشد ترا یار بد | جهان بر گمان و نهان بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد |
| از ایوان خسرو کنون داستان | بگویم که پیش آمد از راستان | بسی گنج و مهتر از من گذشت | نخواهم من از خواب بیدار گشت |
| هر آنگه که شد سال بر شصت و شش | نه نیکو بود مردم [illegible] | چو این نامور نامه آید به بن | ز من روی کشور شود پر سخن |
| ازان پس نمیرم که من زنده ام | که تخم سخن من پراکنده ام | هر آنکس که دارد هش و رای و دین | پس از مرگ بر من کند آفرین |
| کنون از مداین سخن نو کنیم | | | سخنهای ایوان خسرو کنیم |
| سخن گفت روشن دل پارسی | | | که بگذاشت با کام دل چارسی |
| که خسرو فرستاد کس باروم | به هند و به چین و به آباد بوم | برفتند کاریگران سه هزار | ز هر کشوری آنکه بد نامدار |
| وز ایشان هر آنکس که استاد بود | ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود | دوصد مرد بیرون شدند از میان | ز ایران و اهواز و از رومیان |
| وز ایشان دلاور گزین بد سه سی | ازین سی دو رومی یکی پارسی | وزان پس گزینند رومی یکی | که اندر میان نه چو او اندکی |
| جهاندیده و آزموده نبرد | بر خسرو آمد سخن یاد کرد | کزان مایه مردم که بد هندسی | بگفتار بگذشت بر پارسی |
| بدو گفت شاه این ز من در پذیر | سخن هرچه گویم تو یاد گیر | یکی جای خواهم که فرزند من | همی تا دوصد سال پیوند من |
| بدو در نشیند نگردد خراب | ز باران و از برف و از آفتاب | مهندس پذیرفت از ایوان شاه | بدو گفت دارم من این دستگاه |
| فرو برد بنیاد ده شاه رش | همان شاه رش کرد پنجاه رش | ز پیسنگ و ز گچ بود بنیاد آن | گذشته بر او سال بسیار دان |
| فرستاد و بنیاد آغاز گاه | پسندیده با مردم نیکخواه | بدو داد از آنگونه مردم که خواست | برفتند و کردند دیوار راست |
| بریشم بیاورد تا انجمن | بتابند و یازند هر در رسن | ز بالای دیوار ایوان شاه | به پیمود با خاک دیوار گاه |
| چو بالای از تاب داده رسن | بپیمود در پیش آن انجمن | رسن سوی گنج شهنشاه برد | ابا مهر گنجور او را سپرد |
| وزان پس بیامد به ایوان شاه | که دیوار ایوان برآمد به ماه | چو فرمان دهد خسرو زود یاب | بگیرم بدین کار کردن شتاب |
| چهل روز در کار بنشیندم | ز کاریگران شاه بگزیندم | چو هنگامهٔ زخم ایوان بود | بلندی ایوان چو کیوان بود |
| بدین زخم خشتی نباید فزود | مرا نیز رنجی بباید فزود | بدو گفت خسرو که چندین زمان | چرا خواهی از من تو ای بدگمان |
| نباید که داری تو زین دست باز | بزر و بسیمم کنی بی نیاز | بفرمود تا سی هزارش درم | بدادند تا او نباشد دژم |
| بدانست کاریگر راستگوی | که عیب آورد مرد دانا بروی | که گیرد بدان زخم ایوان شتاب | اگر بشکند کم کند نان و آب |
| شب آمد شد آن کارگر ناپدید | چنان شد کزان پس کس او را ندید | چو بشنید خسرو که [illegible] | بگوییم بر چشم دار و [illegible] |
| چنین گفت کاراگه دانش نمود | چرا پیش ما بر فزونی نمود | بفرمود تا آنکه کاریگرند | همه رومیان را به زندان برند |
| دگر گفت کاریگران آورند | گچ و خشت و سنگ گران آورند | بجستند هر کس که دیوار دید | ز بوم و بر شاه شد ناپدید |
| به بیچارگی دست ازان باز داشت | همه گوش و دل سوی اهواز داشت | کزان شهر کاریگر آید کسی | بماند اینچنان کار [illegible] |
| همی جست استاد را سه سال | ندیدند کاریگری سه سال | بسی یاد کردند از آن کارجوی | بسال چهارم بدید آمد اوی |
| یکی مرد بیدار با فرهی | به خسرو رسانید از او آگهی | هم انگاه رومی بیامد چو گرد | بدو گفت شاه ای گنهکار مرد |
| بگو تا چه بود اندرین کار زشت | که دوری گزیدی و دور از بهشت | چنین گفت رومی که گر شهریار | فرستد ابا یکی استوار |
| بگویم بدان کار من پوزشم | بپوزش بجای آید آموزشم | فرستاد و رفتند از ایوان شاه | گنا مایه استاد با نیکخواه |
| همی برد دانای رومی رسن | همان مرد را نیز با خویشتن | به پیمود بالا و کار و برش | بیاورد کاس از برش هشت رش |
| رسن باز بردند نزدیک شاه | بگفتا که با او بیامد براه | چنین گفت رومی که گر زخم کار | بفرمودی بر سرای شهریار |

نه دیوار ماند و نه طاق و نه کار
نه من ماند و نه برده شهریار

بدانست خسرو که وی راست گفت
کسی راستی را نیارد نهفت

رها کرد هر کش بزندان بدید
بداندیش و کژی کنان بد بدید

مر او را یکی بدره دینار داد
بزندانیان چیز بسیار داد

بدان کار شد روزگاری دراز
بگرداران شاه را بی نیاز

چو شد هفت سال آمد ایوان بجای
بپسندید هنر و نیک رای

مر او را بسی هدیه داد و زمین
درم داد و دینار کرد آفرین

هرانکس که کردی بایوان نگاه
همه روز رفتی بدان جایگاه

کس اندر جهان زخم چوگان ندید
نه از نامور کاردانان شنید

یکی حلقه زرین بدی ریخته
از آن جای خرم در آویخته

وزو هشته زو سرخ زنجیر زر
که بهره درفشانده گهر

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
بیاویختی او ز زنجیر تاج

سوی رودزی چون برنشستی بتخت
بنزدیک او موبد نیکبخت

وزو نیز موبد مهان پایدی
بزرگان و رودزی دهان زایدی

بزیر مهان جای بازارگان
بیاراستندی همه جایگان

وزو تر از او جای درویش بود
کجا خود درویش از کوشش خویش بود

وزو نیز برتر بدی دست و پای
بسی کشته افکنده بر در سرای

از ایوان ازان پس خروش آمدی
کز او از او دل بجوش آمدی

که ای زیردستان شاه جهان
مباشید تیره دل و بدنهان

هرانکس که او سوی بالا نگاه
بکند کرد اندیشه تباه

بتخت کیان دورتر بنگرید
هرانکس که کهتر بود بنگرید

وزان پس تن آشکارا
کزان بگذری کرد باید نگاه

وزان پس گنهکار اگر بیگناه
نماند کسی بیهده در بند شاه

بزندانیان جامه دادی نو
سراپای و دینار و هر گونه چیز

هرانکس که درویش بودی بشهر
که آواز مهتر شنودیش به

بدرگاه ایوانش بنشاندی
درمهای گنجی برافشاندی

پر از بیم بودی گنهکار او
شدندی مردم خفته بیدار او

منادی گری برکرانه سرای
بر فتنی که باز گشتن بجای

که ای پر هنر نامور سرکشان
زنیکی چه جویید چندین نشان

بکار اندر اندیشه باید نخست
بدان تا بود ایمن و تندرست

سگالید هر کار و زان پس کنید
دل مردم کم سخن بشکنید

ببینید لختی بباید برید
سخنهای دانندها باید شنید

به بینید تا از شما زیر کیست
که بر جان بدبخت باید گریست

هرانکس که او راه دارد نگاه
بجنبید بر گاه این نیز شاه

دگر هر که یازد بچیز کسان
بود خشم ما سوی آنکس رسان

کنون از بزرگی خسرو سخن
بگویم کنم تازه روز کهن

بدانسان بزرگی کسی در جهان
ندارد بیاد از کهان و مهان

هرانکس که او دفتر شاه خوانیم
زگیتیش دامن بباید فشاند

یکی کرد گویم سزد داستان
که باشد خردمند همداستان

مبادا که گستاخ باشی بدهر
که از پای زهرش فزونست بهر

که با او بسایید از کینه دست
ز منزل بگشت جایگاه نشست

سرای سپنجی چه خواهی برو
تو گنجی که دیگر آید نو

یکی اندر آید دگر بگذرد
زمانی بمنزل چمد یا چرد

چو برخیزد آواز طبل رحیل
بخاک اندر آید سر شیر و پیل

ز پیروز چون داستانی شگفت
ز من بشنوی یاد باید گرفت

که چندان سرافرازی و دستگاه
بزرگی و اورنگ و فر و سپاه

ازان بیشتر نشنوی در جهان
اگر چند پرسی ز دانا مهان

ز توران و هند و ز چین و روم
ز هر کشوری کان بد آباد بوم

همه بار بردند نزدیک شاه
بر خنده روز و شبان سیاه

غلام و پرستنده از هر دری
ز در و ز یاقوت هر گوهری

ز دینار گنجش کرانه نبود
چو او خسرو اندر زمانه نبود

ز شاهین و از باز و پر عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ آب

همه برگزیدند زمان اوی
چو خورشید روشن بدی جای وی

نخستین چو بنهاد گنج عروس
ز چین و ز برطاس و از روم و روس

دگر گنج پر در خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود

که خضرا نهادند نامش روان
همان کاردان نامور بخردان

دگر گنج بادآورش خواندند
شمارش گرفتند در ماندند

دگر آنکه نامش همی بشنوی
تو گفتی نگر زینت خسروی

دگر نامور گنج افراسیاب
که کس را نبد ان بحنک و ناب

دگر گنج کش خواند سوخته
کزان گنج بد کشور آموخته

دگر آنکه بد شاه رود بزرگ
بگویند رامشگران سترگ

همی در دو گوهر بدو بافته
بزر اندرون رشتها تافته

ز رامشگران سرکش و باربد
که هرگز نگشتیش بازار بد

مشکوی زرین ده و دو هزار
کنیزک بکردار خرم بهار

دگر سی هزار و دویست
که گفتی از و در جهان جای نیست

قفسهای چینی و ...
که بر زین زرین بدی ساز و

ده و دو هزار اشتر سرخ موی — که گسترده بد زمان بیک جوی
ده و دو هزار اشتر بارکش — عماری کش و کام زن شصت و شش

که هرگز کسی در جهان آن ندید — نه از پیر سر کاردانان شنید
دگر بخت کش خواندی طاقدیس — که نوروز بنهاد در اسپریس

دگر بزم را زانکه برسان موم — که هر گز ندیدند در چین و روم
دگر اسب شبدیز در تاختن — نماندی به هنگام کین ساختن

چو شیرین زنان اندر شبستان او — که روشن بدی روز گلستان او
چو زین پس بدست یکی شهریار — تبه شد تو تیمار چندین مدار

تو بی رنجی از کارها برگزین — چو خواهی که یابی بداد آفرین
که نیک و بد اندر جهان بگذرد — زمانه دم ما همی بشمرد

اگر بخت یابی و گر تاج و گنج — و گر چند و سوده باشی برنج
سرانجام جای تو خاک است و خشت — جز از تخم نیکی نباید کشت

ز چیز اندازه باید گرفت — ز دینار خوانی نیابی شگفت
بران نامور تاج و تخت مهی — بزرگی و دیهیم شاهنشهی

جهاندار هم داستانی کرد
از ایران و توران بر آورد گرد

چنین داد کز شاه بیداد گشت
ز بیدادی کهتران شاد گشت

بیامد فرخزاد از آن رزمگاه — درم روی با زیردستان شاه
ز هر کس همی خواسته بستدی — همه این را بر آن آن بر این بردی

بنفرین شد آن آفرینهای پیش — که چون گرگ بیداد گشت میش
بیاراست بر خویشتن بر نوی — نگه دار زو هیچ جز گنج نو

چو بی نان و بی آب بی تن شدند — از ایران سوی مرز دشمن شدند
هر آنکس کزان تیرگی یافت بهر — همی بانگ نفرین بر آمد ز شهر

یکی شهر بود ناشر گراز — گر او یافتی شاه آرام و راز
که بودی همیشه نگهبان روم — یکی دیو سر بود بیداد شوم

چو شد شاه با باد پیداد کر — از ایران بخت او به پیچید
دگر زاد فرخ که نامی بدی — بنزدیک خسرو گرامی بدی

نیارست رفتن کسی نزد شاه — که زاد فرخ بودی دل خواه
شهنشاه را چون بر آمد نفیر — دل زاد فرخ تبه گشت نیز

یکی گشت با سال خورده گراز — ز کشور بکشور به پیوست راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد — بقیصر و دانیز بدکامه کرد

بدو گفت برخیز و ایران بگیر — نخستین من آیم ترا دستگیر
چو آن نامه برخواند قیصر پگاه — فراز آور سپاه ز پی رزمگاه

بزد کوس رویین رو زی بیاد — بشد تا سر مرز ایران چو باد
چو آگاه شد زان سخن شهریار — همی داشت آن کار دشوار خوار

بدانست کان هست کار گراز — که بنشست با قیصر رومستان
بدانکس بسی خواند و رو چاره جست — همیداشت آن نامه شاه

ز پرویز ترسان بجان بد نشان — ز گردان درگاه و گردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران — هر آنکس که بودند از ایران سران

باندیشه پاک جان ابشت — فراوان ز هر گونه راه جست
چو اندیشه روشن آمد فراز — یکی نامه بنوشت سوی گراز

که از تو پسندیدم این کرد — ستودم ترا پیش مردان مرد
نه کردارها بر فزودی نهیب — سر قیصر آوردی اندر نشیب

چو این نامه آرند نزدیک تو — پراندیشه گن رای تاریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای — تو با لشکر خویش بگذار پای

چو زین روی و زان روی شاه — شود در میان رای قیصر تباه
بایران و را دستگیر آوریم — همه رومیان را اسیر آوریم

زدر که یکی چاره برگزید — سخنگوی دانا چنان چون سزید
بدو گفت کاین نامه اندر نهان — همی بر نگرداد کار آگهان

چنان کن که رومی نه بیند کسی — بره بر سخن پرسد از تو بسی
بگیر و ترا نزد قیصر برد — گرفت نزد سالار لشکر ببرد

بپرسد ترا گر کجای بگو — بگویش که من مهر چاره جوی
به پیمودم این راه دور و دراز — یکی نامه دارم بسوی گراز

تو این نامه بربند بر دست راست — گر آید و نامه بستاند از تو رواست
برون آمد از پیش خسرو نوند — بیاورد بر آن نامه را گرد بند

بیامد چو نزدیک قیصر رسید — یکی کار خویش به ره بر بدید
سوی قیصرش برد بر برزد — دو رخ زرد و لبها شده لاجورد

بدو گفت قیصر که خسرو کجاست — بباید گفتن با راه راست
از او چیره شد مهر چاره جوی — زمیش پاسخ درم گرد روی

بجویید گفت این بلا جوی را — بداندیش و بدکام و بدگوی را
بپیچید و آن نامه از دست اوی — نخست آنکه دانا بد و راه جوی

از آن مرز دانا سری راست — که او پهلوانی بخواند درست
چو آن نامه برخواند مرد دبیر — رخ نامور شد بکردار قیر

چنین گفت با لشکر خود گراز — که ما را ببه خواست گردن فراز
بدین لشکر و اینچنین عزم و ساز — دلیر آمدم من بدشمن فراز

شهنشاه را مرد ششصد هزار    که از پیل و گنجش نداند شمار
مرا خواست افگند در دام او    که تاریک باد اول و کام او
از آنجا که لشکر اندر کشید    شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز    که آن نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد    سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنوشت با باد و دم    که قیصر چرا کرد بر ما ستم
از ایران چرا بازگشتی بگوی    مرا گردی اندر جهان چاره جوی
شهنشاه داند که من کرد این    دلش گشت از من پر از درد و کین
چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید    ز لشکر کرا مایه بر گزید
فرستاد تازان بنزد گراز    کزان ایزدت کرده بد بی‌نیاز
که ویران کنی تاج و گاه مرا    به آتش بسوزی سپاه مرا
کزان نامه جز گنج دادن مباد    نیامد مرا از نوای بد نژاد
مرا خواستی تا بخسرو دهی    که هرگز مبادت بهی و بهی
ببایست دانست کایرانیان    چو بینند شاه از نژاد کیان
بایران نخواهند مه پیشگانه    نه قیصر نژادی نه فرزانه
بقیصر پیی کرد پوزش گراز    بکوشش نیامد بدانش فراز
گزین کرد خسرو ولیس آزاده    سخنگوی دانا و فرستاده
یکی نامه بنوشت سوی گراز    که ای بندهٔ بدکنش دیوساز
تراچند خوانم بدین بارگاه    همی دور مانی ز آیین و راه
کنون آن سپاهی که نزد تواند    نه بهرام و نه اورمزد تواند
برای یکی ویژه با قیصرند    همانی باندیشه دیگرند
بر ما فرست آنکه پیچیده اند    همه سرکشی را بپیچیده اند
چو این نامه آمد بنزد گراز    پر اندیشه شد کهتر دیو ساز
گزین کرد از آن نامداران سوار    از ایران و توران ده و دو هزار
بدیشان چنین گفت کانکه گراز    گزان پیش کاین کار گردد دراز
از آنجای شو مرز ایران روند    بنزدیک شاه دلیران روند
بدان مهتران گفت کاگه شوید    سخن گفتن مهتران بشنوید
مباشید یک تن از این روی آب    بگیرید یکسر بر رفتن شتاب
چو هم پشت باشید اگر یا تنیم    یکی کوه کندن زبن بر توان
سپه رفت تا خره اردشیر    هر آنکس که بودند برنا و پیر
کشیدند لشکر بدان رود بار    بدان تا چه فرمان دهد شهریار

## آگاهی یافتن خسرو از کار لشکر

چو آگاه شد خسرو از کارشان    نبود آرزومند دیدارشان
بفرمود تا زاد فرخ برفت    بنزدیک آن لشکر شاه تفت
چنین بود پیغام نزد شما    گزین پیش بودی مرا این گوا
چرا راه دادی که قیصر ز روم    بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
که بود آن که از راه یزدان بگشت    ز راه و ز پیمان ما برگذشت
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه    شد از بیم رخسارهاشان سیاه
کس از راز پیدا نیارست کرد    بماندند با باد و رخساره زرد
بپیچید یکی بد بدل پاک راز    همیداشت با باد و با خاک راز
بیامد همانی بنزدیک شاه    براو و گفت آنچه آن تاریک
مترسید گفت ای بزرگان شاه    نباید از شما آشکارا گناه
مباشید جز یک دل و یکزبان    مگویید کز ما که شد بدگمان
دگر شد همه رنگ چادر زنیم    نبردی همه یار گیلی کنیم
همان چون شنیدند آواز او    بدانست هر مهتری راز او
همان یکسر از جای برخاستند    بر این هم نشان پاسخ آراستند
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد    سخنهای ایشان همه یاد کرد
بدو گفت دو پیش ایشان بگوی    که اندر شما کیست آزار جوی
که بگرفتنش قیصر شوم بخت    بگنج و کلاه و سلاح و بتخت
که نزدیک ما او گنهکار شد    ور این تاج و او رنگ بیزار شد
فرستید گسترید بدین بارگاه    کسی را که بود است زیشان گناه
وگرنه همه دار بیند و چاه    ز لشکر هر آنکس که کم کرد راه
بشد زاد فرخ زبان برگشاد    همی کرد گفتار ناخوب یاد
گزایشان سپاه گزین جوان    نه بینم کس اندر میان با توان
شما را جز از ترس ناید رشا    بگیتی پراگنده کردن سپا
بزرگی نه بینم بدین گام اوی    که روشن کند خسرو ماه روی
برادرم رسیم بفرمان او    گرفتیم هم دل زپیمان او
شما خوار دارید گفتار من    مترسید یک تن ز آزار من
بدشنام لب را گشایند باز    چه بر من چه بر شاه گردنفراز
هر آنکس که بشنید از او این سخن    بدانست کان بخت نو شد کهن
همه یکسر از جای برخاستند    بدشنام لب را بیاراستند
بشد زاد فرخ بخسرو بگفت    که لشکر همه یار گشتند و جفت
ما نیم جانشان اگر نیز شاه    فرستید به پیغام نزد شما
بدانست خسرو که آن کژ گوی    همی آب و خون اندر آرد بجوی
ز بیم برادرش چیزی نگفت    همیداشتان راستی در نهفت

که پیچیده شد ستم از شهریار
بدانست بهرام زادفرخ کنار
بدو بر همی بود با هر کسی
همی راند با هر کسی داستان
بر زادفرخ یکی پور بود
کنون تا یکی شهریار آید پدید
نگه کرد باید که فرزند اوی
ازان پس بکار اندر آرد زنیم
همی رای زد زین نشان هر کسی
پذیره شدش زادفرخ براه
همان زادفرخ زبان برگشاد
سپهبد چنین داد پاسخ بدی
گرامی بدان شهریار جوان
نژندان زمان شد که بیداد شد
بدو گفت کاکنون بزندان شوم
سپهبد نگهبان زندان اوست
چنین گفت با زادفرخ گوا
نگه دار باید ناچاه و بند
سپاه اندر آورد یکسر بجنگ
پراگنده شد لشکر شهریار
بشیروی گردنکش آواز داد
چو روی عزاز فروزان بدید
چنین گفت با شاهزاده بهم
یکی گم شود شاید از شاه نژد
فرو ماند شیرویه گریان بجای
همان زادفرخ بدرگاه بر
چو آگه شدی زان سخن شهریار
بفرمود تا پاسبانان شهر
بدیشان چنین گفت کاسب خروش
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
کانوشه زیاد از بزرگان قباد
چو آواز از پاسبانان شنید
از آواز او شاه بیدار شد

بجای خود و ناموری هزار
ز لشکر همی روشناس گه شاه
همی گرد از آن آزمایش بسی
شدند اندر آن کار همداستان
که در کار با رای و تدبیر بود
نیاری فزون زین سپاید بحید
کمامست با شرم و با گفتگوی
همه تخت او بهم بر زنیم
بر این روز و شب برنیامد بسی
فراوان برفتند با او سپاه
بدرهای خسرو همی کرد یاد
که من بستیم ارد رچاره جوی
نبرد کنارنگ و هم پهلوان
به بیداد بر بندگان شاد شد
بنزدیک آن ستمدان شوم
کزاو داشتی پوشش و مغز پوست
که کار سپهبد کزینم خواد
نماند بایران یکی کدخدای
سپهبد پذیره شدش بیدرنگ
سیه شد روز و به کشت گاه
سبک ناموری پاسخش باز داد
ز اندوه شادان دلش بر دمید
که گر خرمی کام گیتی مخار
بماند نژاد تزا پانزده

بدرگاه بر بد یکی دهدار
هر آنکس کز آن کار بر داشت بهر
دگرگونه تر کرد بایدش دو
ز نام پرویز بیرون کنم
بهر کشوری نام او یاد باد
همی گشت و شادان دلش بر دمید
دلش زان سخن پر ز تیمار شد

دل زادفرخ تبه گشت نیز
چو آمد برون آن بداندیش شاه
همی ساخت هموار با آن سپاه
که شاهی دگر بر نشاند بتخت
چنین گفت با زادفرخ که شاه
که این بوم آباد ویران شود
ورا شاد بر تخت باید نشاند
چو شیرویه بیدار مهتر ببه
چو برخاست گرد سپاه بجوش
رسیدند پس یک بدیگر فراز
بدو گفت لشکر بدی در رای
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
جوانمرد را روز کرده سیاه
سخنهاش چون زادفرخ شنید
بیاریم بیدار شیروی را
ابا شمشیر آزموده سوار سپهر
کزین تخت پرویز گردد جوان
بگفت و این وازجای برگرد اسب
سر لشکر نامور گشته شد
بزندان تنگ اندر آمد بجای
بدانست شیروی کان سرفراز
بدو گفت تا که خسرو کجاست
اگر تو بدین کار همداستان
که شاید هر یک تن شاه هفت

چو پژمرده شد چادر آفتاب
برفتند یکسر سوی بارگاه
همه پاسبانان بنام قباد
چو شب چادر قیرگون کرد نو
شب تیره شاه جهان خفته بود
بدو گفت شاها چه شاید بدن
بشیرین چنین گفت ای ماهروی

تبا بند و روها سیه گشت نیز
نیارست شد نزد درگاه
به پیچید یک یک ز فرمان شاه
کزین دور شد فر و آیین و بخت
همی از تو بیند گناه سپاه
از آشوب ایران چو بیرون شود
بدان تاج دینار باید فشاند
بزندان بود کس نباید گذر
همه کارها را ازو گرفت خوار
به سخن رفت چند آشکار ابر
همی کرد خواهند شاهی بسای
کنم بر بلان جهان جای تنگ
مبادا که بیند کسی تاج و گاه
مرا کو از ایرانیان برگزید
جوان دلیر و جهانجوی را
همی داد دانست کار ابزار
نماند بایوان یکی پهلوان
همی تاخت بر سان آذرگشسپ
سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
بدان چاره با جامه کارزار
بدان کو بزندان چرا شد فراز
رها کردن من نه کار شماست
بباشی و کم گیری این داستان
بدین شان بود شادی بخت
ازان خانه تنگ بگذارد پای
همی بود و گیرانداری کند
همی ساخت هر چیز و جای خواب
بدانجای شادی و آرام شاه
همیکرد باید بهر جای یاد
ز شهر و ز بازار برخاست غو
که شیرین ببالینش آشفته بود
بر این داستانها باید زدن
چه دیدی بخواب اندرین گفتگوی

چنین گفت شیرین که بگشای گوش / خروشیدن پاسبانان نیوش — چو خسرو بران گونه آوا شنید / برخسار شد چون گل شنبلید
چنین گفت گر شب گذشته سه پاس / بیاید گشتار اخترشناس — که این بدنهان چون زاد نژاد / نهانی ورا نام کردم قباد
باواز شیروی گفتند همی / دگر نامش اندر نهفتند همی — ورا نام شیروی بد آشکار / قبادش همی خواندندی نهکار
شب تیره باید شدن سوی چین / وگر سوی ماچین و مکران زمین — برایشان بافسون بگیریم راه / ز فغفور چینی بخواهیم سپاه
از آن کاختر پادشه تیره بود / سخنهای او بر زمین خیره بود — شب تیره افسون نیاید بکار / همی آیدش کار دشوار خوار
بشیرین چنین گفت کامد زمان / برافسان نباشد خیره گمان — بدو گفت شیرین که نوشه بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
بدانش کنون چاره خویش ساز / مبادا که آید بدشمن نیاز — چو روشن شود دشمن چاره‌جوی / فرستد سپه سوی این کاخ روی
هم آنگه زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه — همان ترکش و تیر و زرین سپر / یکی بنده گردی پرخاش‌خر
شب تیره چون آمد اندر بلاغ / بدانگه که برخیزد از خواب زاغ — بباغ بزرگ آمد از بیم درخت / نبد در چمن شاه را جای تخت
بیاویخت از شاخ زرین سپر / بجایی که او دور بودی گذر — نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ در دست زانوگران
چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن دیوساز — یکایک بگشتند گرد سرای / تهی بد ز شاه سرافراز جای
بتاراج دادند گنج ورا / نگردند یاد آنچه رنج ورا — همه بازگشتند دیده پرآب / گرفته نگار زمانه شتاب
چه گویم ازین گنبد تیزگرد / که هرگز نیاساید از کارکرد — یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را بدریا بماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای و سفت / نه آرام و خورد و نه جای نهفت — یکی را دهد توشه و شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر
سرانجام هر دو بخاک اندرون / بتاریک دام هلاک اندرون — اگر خود نزادی خردمند مرد / نبودی ورا روز جنگ و نبرد
نبودی جهان از بنه بهتری / اگر که بدی مرد اگر مهتری — همی بود خسرو بدان مرغزار / درخت گلبدار برش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنان آمد آن پادشا را نیاز — بباغ اندرون بد یکی پایکار / که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را گفت خورشیدفر / که شاخی بزرین گرامی گهر — بران شاخ بر مهره بر بود پنج / بگوهر ز مهره بسی دید رنج
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهره‌ها را که آید بکار — بیاور بر پاره گوشت خر / دگر نان و بی‌راه جای گذر
بران گوهران از درم سی هزار / بها بد کسی را که بودی بکار — سوی نانوا شد سبک باغبان / بدان شاخ زرین ازو خواست نان
بدو نانوا گفت این را بها / ندارم نیارستم کردن رها — ببردند هر دو بگوهرفروش / که این را بها کن بدانش بکوش
چو داننده آن مهره‌ها را بدید / بدو گفت کاین را که داند خرید — چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بر آنگونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران از که دزدیده‌ای / گر از مهتری خفته بربوده‌ای — سوی زاد فرخ شد آن تندمرد / ابا گوهر و زر و با کارکرد
چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار نوانده دوید — بشیروی بنمود زان سان گهر / بریده یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان — نگویی هم اکنون ببرم سرت / هم از آنکه او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست / زره پوش مردی کمانی بدست — ببالا چو سرو و برخ چون بهار / بهر چیز مانند شهریار
سراسر همه باغ ازو روشنست / چو خورشید تابنده در جوشنست — فروهشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده پیش او با کمر
ببرید این شاخ گوهر ازوی / مرا داد و گفتا از ایدر بپوی — ز بازار نان آور و نان خورش / هم اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیرویه کان خسروست / که دیوار او در زمانه نوست — نیارد زدن کس بدو باد سرد / چه آید در باغ باشد نبرد
ز درگه فرستاد سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار — چو خسرو ز دوران سپه را بدید / بتیز مرد و شمشیر کین بر کشید
چو روی شهنشاه دیدند آن سپاه / همه بازگشتند گریان براه — یکایک بر زاد فرخ شدند / همی هر کسی داستانها زدند
که ما بنده‌ایم او خداوند و شاه / بران شاه اکنون روز تو زست — بشد زاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه او برد چندی سپاه
چو نزدیک او رفت تنها بماند / ز اوان سخن گفت خسرو شنود — بدو گفت گر شاه بارم دهد / برین گردها زینهارم دهد

بیایم بگویم سخن هر چه هست  وگر نه بپویم بسوی نشست
بدو گفت خسرو که نیکی مگوی  نه اندر خور آید به پیکارجوی
چنین گفت پس گو یا بشاه  که در کار هشیار تر کن نگاه
بران نه که گشتی تو جنگی سوار  سرانجام سیری آید از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمن اند  به بیکار تو یک دل و یک تن اند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر  مگر گیتیها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که این راستست  همه بیم از مردم ناسزاست
که پیش من آیند و خواری کنند  همی بر من این کامکاری کنند
چو بشنید از او زاد فرخ سخن  دلش بد شد از روزگار کهن
که او را ستاره شمر گفته بود  ز گفتار ایشان بر آشفته بود
که مرگ تو باشد میان دو کوه  ببست یکی بنده دور از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم  نشسته تو اندر میان زر و سیم
زبر آسمان زیر زرین بود  زمین آهنین سخت برکین بود
کنون این زره چون زمین منست  سر آسمان هم بزرین منست
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ  کز این گنجها بد دلم چون چراغ
همانا سر آمد کنون روز من  کجا اختر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آرام من  که بر تاجها بر بدی نام من
ببردند پیلی بنزدیک وی  پیاز در دید جان تاریک وی
بران کوهه پیل بنشست شاه  ز باغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت با پیل بر پهلوی  که ای پیل اگر یاور خسروی
مکن دوستی نیز با دشمنم  که امروز در دست آهرمنم
بسختی بدی دیم فریادرس  نهان باش و منمای روی بکس
بدستور و موبد زان پس قباد  که او هیچ بر بد مکن بر نهاد
بگو تا سوی طیسفونش برند  بران خانه رهنمونش برند
به باشد بآرام تا روز چند  نباید که دارد کس او را نژند
بر او بر موکل کنند سه هزار  کلینوش را با سواری هزار
چو گردنده گردون بسر بر بگشت  شد از شاهیش سال بر سی و هشت
کجا ماه آذر بد و روز دی  که آتش بد و مرغ بریان و می
قباد آمد و تاج بر سر نهاد  بآرام بنشست بر تخت شاد

## پادشاهی شیرویه هفت ماه بود

ابا بیرون بروکرد بیعت سپاه  درم داد یکساله از گنج شاه
نبد پادشاهیش جز هفت ماه  تو خواهیش ناچیز خوان خواه شاه
چنین است رسم سرای جفا  نباید کزو چشم داری وفا
جوانمردی از کارها پیشه کن  همه نیکوی اندر اندیشه کن
چه گویی که من خود رسیدم بکام  نگه کن که آن کام بند است و دام
به بد تا توانی سگالش مکن  ازین مرد دانا به بشنو سخن
چو گفتار و کردار نیکو کنی  بگیتی در آرام آهو کنی
اگر مردمی مردمی پیشه کن  ز نا آمده کار اندیشه کن
مکن تا توانی بدی با کسی  که بگذشت اگر رنجه بود بسی
چو شیروی بنشست بر تخت عاج  ببر بر نهادن سزاوار تاج
چنین گفت لشکر بشیروی شاه  که ای در خور تاج و دیهیم و گاه
چنان دان که یزدان ترا داد تاج  نشستن بآرام بر تخت عاج
چه گویی که من خود رسیدم بکام  نگه کن که آن کام بند است و دام
به بد تا توانی سگالش مکن  ازین مرد دانا به بشنو سخن
بماناد گیتی بفرزند تو  چنین هم بخویشان و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد  که همواره پیروز باشید و شاد
نباشیم تا جاودان بی منش  چه نیکو بود داد بی سرزنش
جهان را بداریم با ایمنی  به بریم کردار آهرمنی
ز نابیسته کاران پیشین سرا  که افزون کند فره دین را
پیامی فرستیم نزدیک در  بگویم بد این سخن در بدر
ز ناخوب کاری که او راندست  به بدنام او در جهان ماندست
بیزدان کند پوزش آن گناه  گر ایزد کند باز این و راه
چو او رام کرده دگفتار من  بی آزار دل کرد دار کار من
بپردازم آنکه بکار جهان  بکوشم به آشکار و نهان
بجای نکوکار نیکی کنم  دل مرد درویش را نشکنم
دو تن بایدم راد و نیکو سخن  کجا یاد دارند کار کهن
بدان انجمن گفت کاین کار کیست  ز ایرانیان پاک و بیدار کیست
نمودند گردان سراسر بچشم  دو استاد اگر نیز بند بخشم
جو استاد و خراد برزین دبیر  دو دانای گوینده یادگیر
بدانست شیروی کایرانیان  گرا برگزیدند پاک از میان
بدیشان چنین گفت کای بخردان  جهاندیده و کاردیده ردان
مدارید کار جهان را برنج  که از رنج یابد سرافراز گنج
شما را بباید شدن پیش شاه  مگر کز شهنشاه آید براه
برنج اندرست ای خردمند گنج  نیابد کسی گنج نابرده رنج
بگویید پیشش جواب سخن  چه از تو چه از داستان کهن
تو دو حال گشتی نکوخواه را  که ایشان نفرخند آن ماه را

هران شه که بیداد اندیشه کرد / برآرد دار از او این جهان زود گرد
تو تا داد کردی و راستی جوی / شود داد گر بخت بیمود روی

چو از خواسته بی نیاز آمدی / بدی را چنگال باز آمدی
دو داننده بی کام برخاستند / پر از آب مژگان بیاراستند

چو خراد برزین و استاگشسب / بفرمان نشستند هر دو ناسب
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / بباید گرفتن ره طیسفون

بخراد گفتا مگر بشنوی / بویژه که دستور خسرو بوی
پیامی بر نزد فرخ پدر / سخن یاد گیری همه در بدر

بگوی که از من نبود این گناه / که ایران نیاز است این دستگاه
که باد افره ایزدی یافتی / چو از نیکوی روی برتافتی

یکی آنکه ناپاک خون پدر / نریزد ز تن پاک آزاده پسر
نباشد بر آن نیز همداستان / که پیش کسی گوید این داستان

دگر آنکه گیتی پر از گنج نیست / رسیده بهر کشوری رنج نیست
نبودی بر این نیز همداستان / پر از درد گردی دل راستان

و دیگر که چندین دلیران سوار / که بودند ز ایران همه نامدار
نبودند شادان ز فرزند خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش

یکی سوی چین شد دگر سوی روم / پراکنده گشته همه مرز و بوم
دگر آنکه قیصر عطای تو کرد / زهر گونه از تو چه تیمار خورد

سپه داد و دختر ترا داد نیز / همان گنج بی رنج و بسیار چیز
همی خواست داد مسیحا بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم

دگر که جویی همی تار را میح بود / که قیصر بخوبی همی شاه بود
ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین بروی تو آمد بدی

ز یزدان شناس این که آید به پیش / بیاندیش از آن زشت کردار خویش
بران بد که کردی جهانت نهم / سخن را نخست استانه منم

بیزدان که از من نبود این گناه / بخشم که ویران شود کاخ شاه
کنون پورش این همه بازجوی / بدین نامداران ایران بگوی

زبدها که کردی بیزدان گرای / که او نیست بر نیکوی رهنمای
مگر مر ترا او بود دستگیر / بدین رنجهای که بودت کنون

دگر آنکه فرزند بودت دو هشت / شب و روز ز ایشان نژندان گشت
بدین سرکشی از تو این بخفت / ز بیم تو بگذاشتند نهفت

چو بشنید پیغام او این دو مرد / برفتند دلها پر از داغ و درد

بدان تا در کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل از جوش بود

از آن شهرها خان یاد و بند / که بودند و شهریار بلند
نشسته بدر بر کلینوش بود / که گفتی زمین زو پر از جوش بود

ابا جوشن و خود بسته میان / همه تازی اسبان به برگستوان
همه لشکرش یکسر آراسته / همه تیغها را به پیراسته

بچنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و باد داشت
چو خراد برزین و استاگشسب / فرود آمدندان دو تن از دو اسب

کلینوش بر پای جست از میان / ز دیدار ایشان نشد شادکام
بجایی که بایست بنشاندشان / همان مهتر و نامور خواندشان

سخنگوی خراد برزین نخست / زبان برگشاد آب دلیری نشست
کلینوش را گفت فرخ قباد / بآرام تاج کیان بر نهاد

با ایران و توران و روم آنچه هست / که شیرویه بر تخت شاهنشهست
تو این جوشن و خود و تیر و کمان / چه داری همی گیستت بد نهان

کلینوش گفت ای جهاندیده مرد / بکام تو باد اهمه کار کرد
که تیمار بردی بنازک تنم / کجا آهنین بود پیراهنم

بر این مهر بر آفرین خوانمت / سزای که گوهر برافشانمت
نباشد جز از خوب گفتار تو / که خورشید باد از جهان یار تو

بکاری کجا آمدستی بگوی / پس آنکه سخن نامه باز جوی
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بسی پند و اندرزها کرد یاد

بخسرو مرا چند پیغام داد / کجا هرچه او کرد بر کرد یاد
اگر باز خواهی بگویم همه / پیام جهاندار شاه رمه

کلینوش گفت ای گرانمایه مرد / که داند سخنها چنین یاد کرد
ولیکن مرا شاه ایران نشاند / بسی پند و گفتارها داد یاد

که همداستانی مکن روز و شب / که کس پیش جشن و گشاید دو لب
مگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی باشد از پهلوی

چنین گفت استاگشسب ای کنام / من اندر نهانی بدادم پیام
بپاست کان تیغ باز آورد / سر سرکشان در کنار آورد

تو اکنون ز خسرو بدین بار خواه / بدان تا بگویم پیغام شاه
کلینوش بشنید و بر پای جست / همه پندها را به تو بر بست

بر شاه شد دست کرده بکش / همان چون بیامد پرستار وش
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو گزند از بدی

چو استاد و خراد برزین بشاه / پیام آور دین بدان پایگاه
عنند بد خسرو باواز گفت / که گفتار تو با خرد جفت نیست

گر او شهریار است من خود کیم / بر این تنگ زندان ز بهر چیم
که از من سپس بار بایست خواست / اگر کژ گوید و گر راه راست
بیامد کلینوش نزد گوان / بگفت آن سخن گفتن پهلوان
کنون دست کرده بکش در شوید / بگویید و گفتار او بشنوید
دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بدستار چینی ببستند روی
چو دیدند بردند پیشش نماز / بسودند هر دو زمانی دراز
جهاندار بر شادورد بزرگ / نشسته همه پیکرش میش گرگ
همه زر و گوهر بر او بافته / سراسر یک اندر دگر تافته
نهالیش در زیر دیبای زرد / پس پشت او مسند لاجورد
بپی بر هم در گرفته زهر / دژم خفته بر جایگاه نشست
چو دید آن دو مرد گرانمایه دار / بدانایی و فرهی پایه دار
از آن خفتگی خویشتن کرد پست / جهان آفرین را نهان یار خواست
به بالین نهادن گرامی همی / بدان تا بپرسد ز مرد رهی
ببی زان دو بالش بزمی گذشت / بی آزار گشتن بر او گذشت
بدینگونه / همیکشت تا شد بروی زمین
بپرسید استادوان برگرفت / بنالید از حال خود و سر بر گرفت
جهاندار زاستاد برگاشت روی / بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
بپی اوفتادند بر شاه زود / همی بود بر پای پیش آن دو مرد
پر اندیشه شد نامدار از بهی / ندید از بهی هیچ فال بهی
بسم آنکه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
که برگیر دار آنکه تو گفتنی / که پیوند او را که تو گفتنی
چو از دوده بخت روشن بگشت / غم آورد چون روز شادی بگشت
باستاد گفت آنچه داری پیام / از آن بدکنش کودک زشت نام
همان از گنهکار بدبندگان / بداندیش و تیره روان کودکان
همه بدسگالند و بی دانش اند / ز بیدانشی ویژه بارامش اند
بخواهد شدن بخت از این دودمان / نباشد از این تخمه کس شادمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت / تبه کرد این خسرو والی درخت
سزاوار کرد کسی کو که است / پر از غم شود جان آنکو مه است
نماند بزرگی بفرزند ما / نه بر دوده خویش و پیوند ما
همه دوستان ویژه دشمن اند / بدینگونه بدگوی و بدبین شوند
نهان آشکارا بکرد این بهی / که بی شود بخت شاهنشهی
سخن هرچه بشنید اکنون بگوی / بیامش مرا کمتر از آب جوی
گشادند گویا زبان آن دو مرد / سخن هرچه فرزند او یاد کرد
جهاندار بشنید گفتارشان / بپیچید از آن نامور گشتشان
بدان نامور گفت پاسخ شنو / بیکایک ببر سوی سالار نو
بگویش که عیب کسان را مجوی / جز آنکه که بر تابی از عیب روی
سخن هرچه گفتی نه گفتار نیست / همانا دگویا زبانت کژست
مگو آنکه بدخواه تو بشنود / ز گفتار بیهوده شادان شود
بداند که چندان نداری خرد / که مغزت بدانش سخن پرورد
ز گفتار بی پیچ نیرو کنی / روان و خرد را بی آهو کنی
کسی کو گنهکار خواند ترا / از این پس جهاندار خواند ترا
نباید که باید بر تو نشست / بگیرد کم و بیش کاری بدست
ببندیش از این پس به پیشان پیام / که دشمن شود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا کار پیراسته است / نهانی بجان کینه ام خواسته است
بدین گفتن عیبهای دروغ / نبرد بزرگان نگیرد فروغ
بیارم کنون پاسخ این همه / بدان تا بگویند پیش رمه
پس از مرگ من یادگاری بود / سخن گفتن راست یاری بود
چو پیدا کنم بر تو انبوه رنج / بدانی که از رنج ما هست گنج

## پادشاهی توران دخت شش ماه بود

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بران تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان بر او گوهر افشاندند
بایران هر آنکس که بد نامدار / برفتند نزدیک آن کامگار
چنین گفت پس شاه توران که من / نخواهم پراکندن انجمن
مبادا ز گیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز لشکر کنم دور بدخواه را / بر آیین شاهان کنم گاه را
بدان تا ز بد دست کوته کنم / سوی داد و نیکی همه ره کنم
از ایران برم بیم بد رهان / سخن بشنوم از لب بدان
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد پیکانه پردی درست
از آن پس که شد کشته شاه اردشیر / کنم چند بدخواه را دل بتیر
خبر چون بنزدیک توران رسید / ز لشکر بسی نامور بر گزید
بجای سپهدار با درد و غم / گشسنه شب و روز با دل دژم
بدو داد توران سپاهی گران / ابا ترک و رومی و برگستوان
فرستاد پس بهمن نامدار / که پیروز بودی که کارزار
بنزد گرازه فرستادشان / بسی پند داد و رها دادشان
بدو داد توران بسی خواسته / شد آن لشکر کشن آراسته

چو بشنیدان داستانها گراز / همی لشکر خویش را کرد ساز
به بهمن چنین گفتگان دو سوار / نبرد من آید شتابان بسته زار

چو بهمن سپه را براه آورید / به پیش سپاهش سپاه آورید
سپه دار ازانجای بیرون کشید / سر نیزه از کینه در خون کشید

ز هر دو سپه خاست آوای کوس / جهان شد ز گرد سپه آبنوس
گرفته کینه از نام و ننگ / بر شهریار جهان کرده تنگ

برابر بکینه فرود آمدند / بر کوه و نزدیک رود آمدند
شد از بانگ نای و روئین و بخ / همه گوشها کرود لهابرخ

ازان تف خورشید وان سلحهای / بند با سواران همی توش و بای
چو آن دید بهمن برون شد بجنگ / گرفته یکی تیغ هندی بچنگ

برد میمنه جاله بر میسره / شکست آن همه میمنه یکسره
از ایشان سوار فراوان بکشت / فراوان ز لشکر بنودند پشت

گراز آنچنان دید بالا بجست / یکی جوشن مهتر آرای خواست
نهاده بگردن برون رفت گرز / نبود او بزرگی ز بالای برز

چو بهمن بدیدش برانگیخت اسپ / درآمد بکردار آذرگشسب
یکی نیزه زد بر میان گراز / شد از زخم بی توش و آمد فراز

ز باد اندر آورد گرز گران / گرانان بدانند پس با مهتران
فرو کوفت بر سفت بهمن بر زد / جوانمرد در زخم از دلیری بمرد

یکی تیغ زد بر بر گردنش / که تا نان برید تیره تنش
چو شد کشته بر دست بهمن گراز / سپاهش هزیمت گرفتند باز

فکندند نخچیران در آن کارگاه / که از کشته هر سو نهان گشت راه
از ایشان فراوان گرفتند اسیر / چه خسته بتیغ و چه کشته بتیر

چو پیروز خسرو گرفتار شد / سپهبد ز اندوه بیزار شد
ازانجایگه نزد شاه آمدند / بایوان سواران ز راه آمدند

چو بهمن سر و تاج توران بدید / ابر نام او آفرین گسترند
بنزدیک او بردند پیروز را / دل از آز مرد جگرسوز را

ببردند پیروز را پیش اوی / بدو گفت کای بدتر کینه جوی
ز کاری که کردی بیابی جزا / جنان چون بود در خور ناسزا

مکافات یابی ز کرده کنون / جهان چون بود دخور رهنمون
زآخور بیم آنگاه یک کره خواست / بزین اندرون بود بگشاده دست

به بستن بران اسپ جنگی بسنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
جنان کره تیره نادیده زین / بمیدان کشیده خداوند کین

سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرد دل کرد کمند
که تا کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش برانداختی

زدی خویشتن هر زمان بر زمین / بران کوه بر برد چند آفرین
چنین تا بر او بر بدرید چرم / همی رفت چون ازبرش بر برم

سرانجام جان از غم و خواری بداد / چرا جوی از کار بیداد داد
جز از بد نباشد مکافات بد / چنین کز ره داد و داد این سزد

همیداشت توران جهان را سپهر / بجست از بر خاک باد آز سپهر
چو شد شاه بگذشت از کار او / بناگاه کز گشت بر کار او

بلهفنه بسیار گشت و برد / ابا خویشتن نام نیکی برد
چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان

چه درویش باشی چه مرد دژم / چه افزون بود در زندگانی چه کم
چه کام دل کامرانی بود / چه از آز و تن بخواری بود

اگر مرد گنجی اگر مرد رنج / نه رنجست بود جاودانه نه گنج
چه بر صد سال شاهی بود چه هزار / چه شصت و چه پنجاه و در چار بیست

چو گشت اسپری روزگار کس / که افزون بود سال گر اندکست
ترا بار کردار نیکیست و بس / نباشد جز از وی ترا یار کس

یکی کن ز جنگ این سپنجی سرای / که پرمایه تر زین ترا نیست جای
بر آموختن گر به بندی میان / بدانش همی بر تو گردد سپهر

در خورد دست چیره کن بر نهاد / اگر خود بمانی دهد انکه داد
مرا دخل و خود را برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی

در هیزم و گندم و گوسفند / به بستان در و مایه چرخ بلند
تذرک آمد امسال برسان مرغ / مرا مرگ بهتر بسی زان تگرگ

نگر تا بیاور چنین ده سه کرد / بیاد روان شه یزدگرد
که سپادی آمد ز بهمن براوی / سزد گر خورم باده بی گفتگوی

همی آورد کز روزبان پیش ماند / چنین بود تا بود بر کس نماند
جز از شادکامی و از نام و ننگ / ازین زندگی بر تنابی بود ننگ

مکن ناتوانی تو کردار بد / گر از دانش بی بها ید سزد
بدین مایه رو نان دین کالبد / جز از تخم نیکی نه کاری سزد

تا بود نابد فراوان بماند
کسی نامه جاودانی نخواند

یکی دختری بود آزرم نام
ز تاج بزرگان شد او شادکام

بیامد بتخت کیی بر نشست / گرفت او همی این جهان را بدست
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و کار کرده روان

همه کار بر داد و آیین کنم / کز این پس همه خشت بالین کنم
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / من او را چنانم که با دوست یار
مر او را بدین پایه یاری کنم / گنه گر کند بردباری کنم
کسی کو ز پیمان من بگذرد / بپیچد ز آیین و راه خرد
بریده سرش را بداریم بدار / ز دهقان و تازی و رومی سوار
بر آریم از کینه داران هلاک / جز از پاک یزدان مرا نیست باک
همه شهر ایران از او شادمان / نماند اندر ایران یکی بدگمان
ز دادش بخورد آب میش و گرگ / بشاهی بُد چون قباد بزرگ
بزرگان ورا آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
ز ترک و ز هند و ز روم و ز چین / مر او را بُدی هر کس آفرین
ز آرام گیتی بیازرم گشت / پی اختر رفتنش بزم گشت
همی بود بر تخت تا چار ماه / به پنجم شکست اندر آمد بگاه
همه کار گردنده چرخ این بود / ز پرورده خویشتن کین بود
شد او نیز و آن تخت بی شاه شد / بکام دل مرد بدخواه شد
چو گم کرده بازیابد رواست / که گردون بکام دل پادشاست
گرا دولت و بخت یاری کند / ورا بر جهان کامگاری کند
نه کاهد نه افزاید از بخش چرخ / همان هست کاول ترا بود برخ
نه بد نیک باشد نه کمتر فزون / چه گر بخش شاهیش با بخش دون

## پادشاهی فرخزاد شش ماه بود

ز جهرم فرخزاد را خواندند / بران تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین / ز نیکی گمان بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم جز از ایمنی در جهان
بگیتی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه گشتم نگردد بلند
هر آنکس که جوید بدل راستی / نیارد بکار اندرون کاستی
بدارمش چون جان پاک ارجمند / نجویم بر بی گزندان گزند
کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات از رنج بخشیم گنج
همه راستان را گرامی کنیم / جهان را بهر جای نامی کنیم
بدان را کنم پست زیر زمین / چو توبه کنند زو نگیریم کین
همه زیردستان در امن اند / اگر دوستدارند اگر دشمن اند
سپه خواند یکسر بر او آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
چو یک ماه بگذشت بر تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهی / با خوبی و زیب و با فرهی
سیه چشم بد نام آن بد هنر / که چون او میاراد گردون دگر
یکی پرستارش بدل دوست گشت / بناگاه روزی بر او بر گذشت
بر این بر پرستار پیغام کرد / که با من کی ای بیکجای کرد
بیابی ز من بیکران خواسته / بگوهر کنم تاجت آراسته
پرستار بشنید و پاسخ نداد / بنزد فرخزاد این کرد یاد
چو بشنید این شاه برتاب گشت / ز اندوه بی خورد و بی خواب گشت
سیه چشم را بند برپای کرد / بزندان درون مرد را جای کرد
چو بگذشت چندی بر آن بدهنر / که بسته بدش از شه دادگر
از او شاه برداشت بند گران / چو بسیار گفتند خواهشگران
دگر باره زی خدمت شاه شد / از او شاه را روز کوتاه شد
همی جست از کینه بر جای شاه / چنان بد کنش بنده زشت راه
همی بودش آزرم و آرام مهر / سیه چشم با بی وفا سخت زهر
بخورد و بنهفته زان پس ببست / هر آنکس که بشنید بر روی کبست
همان پادشاهی بپایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نگونسار شد تخت ساسانیان / چو سود از دلیری ایرانیان
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن کزو چند یابی تو بهر
بخور هرچه داری بفردا مپای / که فردا مگر دیگر آیدت رای
ستاند نبود دیگر ار دهد / اگر مهتری از کهتری را دهد
از این دست بستاند آن را دهد / جهان خوانیش بیگمان بر جهد
بخور هرچه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه
هر آنکه که روز توانگر گذشت / نهاده همه باد باشد بدشت
بدشمن رسد آنچه باشد بگنج / بدو تا روانت نباشد برنج
نگه کن که چندین بزرگان دهر / جز از خاک بالین ندارند بهر
پس آن به که چون روز خواسته / نبایست کردد همه کاسته
ز خوردن ترا نام نیکو شود / چو بخشی روانت نیرو شود
چو بگذشت از او شاه شد یزدگرد / بماه سپندارمذ روز ارد
چه گفت آن سخنگوی مرد دلیر / که از گردش روز برگشت سیر
که بازی نزادی مرا مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
بپرگار نیک و میان دو گوی / چه گویم که جز خامشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماندی همی کس بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
بآرام جوی و به پیمای جام / ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو

اگر شاه کردی سرانجام چه
چو با پیل و با شیر بازی کند
تو از آفریدون فزون تر نه‌ای
بر ایشان ببخشید چرخ کبود
کنون گر کنی مغز اندیشه کرد
چو بر خسروی تخت بنشست شاه
چنین گفت کز دور چرخ روان
بزرگی دهد هر که هنر برد
بجویم بلندی و ورا نکی
ز نامست تا جاودان زنده
چو نیکو بود شاه را دین و داد
بر اینگونه تا سال شد بر دو هشت
عمر انکه بد گو فیانرا امیر
همه زشت شد خوب و شد خوب زشت
بداد جهان داور کردگار
عمر سعد وقاص را با سپاه
بفرمود تا پور هرمزد راه
ستاره شمر بود و بسیار هوش
بر اینگونه تا ماه بگذشت سی
بدانست رستم شمار سپهر
صطرلاب آورد و اختر گرفت
یکی نامه سوی برادر بدرد
نخست آفرین کرد بر کردگار
کهنکار کرد در زمانه ستم
خور و ماه و ناهید با تاریان
ز چارم همی بنگرد آفتاب
بهمان تیر و کیوان برابر شدند
همه بودنیها به بینم همه
بر ایرانیان زار و گریان شدم
کز این پس شکست آید از تازیان
از ایشان فرستاده آمد ز عین
وزان پس یکی برگشاینده راه
بریزیم ما ساو و باژ گران

نه آغاز مرگست و فرجام چه
چنان دان که از بی نیازی کند
چو پرویز با بخت و افزون نه‌ای
زیانش همی بیش نسود

دلت را به تیمار چندین مبند
تو بیچاره شوی او بماند دراز
چو جمشید دیوت بفرمان شود
بزرگی نکه کن که بایزد کرد

## آغاز داستان

منم پاک فرزند نوشیروان
نیازارم آنرا که کهتر بود
بهمان رزم و تندی و مردانگی
که مرده شود کالبد زیر گرد
ز نامش زبانها پر از آفرین
همی ماه و خورشید بر سیر گشت
ستودند او را ز برنا و پیر
بشد راه دوزخ بدید باز بهشت
نباشد همی بنده را هیچ کار
فرستاد تا رزم جوید سپاه
به بیاید و برکشد با سپاه
بگفتار موبد نهاده دو گوش
همی رزم جستند در قادسی
ستاره شمر بود و با داد و مهر

پدر بر پدر پادشاهی مرا
که برگس نماند همی روز بخت
همی نام جاوید ماند نه کام
نبیره جهاندار پرویز شاه
برآنم که تا زنده ماند تنم
چنان بد که جاسر فراز عرب
برآمد جهانرا ز شاهان قفر
دگرگون شد این چرخ گردان به چهر
ابا رای او بنده را پای نیست
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
که رستم بدش نام و بیدار بود
برفت و گرانمایگان را ببرد
بسی کشته شد لشکر از هر دو سوی
همی گفت کاین رزم را روی نیست

گزاو دید نیک و بد روزگار
از ایران گرفتار اهریمنیم
چنان شد که اختر نشاید زمان
ازین جنگ ما را بد آید شتاب
عطارد ببرج دو پیکر شدست
وزاو خامشی برگزینم همه
ز ساسانیان نیز بریان شدم
ستاره نگردد به از تازیان
سخن رفت هرگونه بر انجمن
بشهری کجا [illegible] ارکاه
نجوییم دیهیم گندآوران

دگر گفت کز گردش آسمان
که این خانه از پادشاهی تهی است
وزاین روی اختر تراز و نهیب
ز بهرام و ز زهره ما را گزند
چنین است و کاری بزرگست پیش
چو آگاه گشتم ازین راز چرخ
دریغ این سر و تاج و اورنگ و تخت
بر این سالیان چار صد بگذرد
که از قادسی تا لب جویبار
بدان تا فروشیم و جوییم چیز
شهنشاه را نیز فرمان بریم

پس ایمن مشو بر سپهر بلند
حدیثی دراز است چندین مناز
چو کاووس جانت بپران شود
چه کرد این بر افراخته هفت گرد
بگویم جهان جستن یزدگرد
کلاه بزرگی به سر برنهاد
ز پروین تا گاو و ماهی مراست
نه گنج و نه دیهیم شاهی به بخت
بپندار کام و بر افراز نام
خداوند تیغ و نگین و کلاه
بن و بیخ بد از جهان برکنم
که از تیغ او روز گشتی چو شب
نهان شد رزو کشت سپاه
از آزادگان پاک ببرید مهر
جز او جان ده و چهره آرای نیست
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
خردمند و گرد و جهاندار بود
هر آنکس که بودند بیدار و گرد
سپه یک زدیگر نه برگاشت روی
ره آب شاهان بر این جوی نیست
دو روز بد و دست برسر گرفت
نبشت و سخنهاسه یاد کرد
پژوهنده مردم شود بدگمان
نه هنگام پیروزی و فرهی است
بر این اختر ما بباید گریست
نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همی سیر گردد دل از جان خوش
که ما را ز شاهی از او نیست برخ
دریغ این بزرگی و این فر و بخت
کز این تخمه گیتی کسی نسپرد
زمین را ببخشیم بر شهریار
وزان پس فزونی نجوییم نیز
گزاران نخواهد گروگان برم

چنین است گفتار و کردار دست / جز از اختر بد به پیکار نیست
برین نیز جنگی بود هر زمان / که کشته شود صد هژبر دمان
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
چو کلبوی طبری و چون ارمنی / بجنگ آکنند با کیش اهرمنی
چو مهروی سوری و چون بهران / که گوپال دارند و گرز گران
همی سرفرازند کاینان که اند / بایران و مازندران بر چه اند
اگر مرز راست است اینک تو / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / که چرخ نه گشتست با ما بمهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / بر انداز و برساز و لشکر بران
همه گرد کن خواسته هر چه هست / پرستنده و جامهای نشست
همی تاز تا آذر آبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هر چه داری ز اسب / ببر سوی گنجور آذرگشسب
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هر آنکس که آیند زنهار خواه
ببدار و بپوش و بیارای چهر / نگه کن برین کار گردان سپهر
کزو شادمانی ازو با بهر / زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / درودش ده و بوسه بر چشم
درودش ده از ما و بسیار پند / بدان تا نباشد بگیتی نژند
گر از من بد آگاهی آید کسی / مباش اندر آن کار غمگین بسی
همیشه بیزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندر آن روزگار / نه بیند مرا زین سپس شهریار
جهان دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد / از آن رنج او دیگری برخورد
چه سودست پس این همه رنج / که از بیشتر کم نگردد نیاز
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر و گر مرد برنا بود
همیشه بیزدان ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
بهر کار با او کن ایزد پناه / بجز وی مخواهید فریادخواه
بکوشید و بخشید و باشید نیز / بجز نام نیکو نماند چیز
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام از این / خوشا باد نوشیروان سخن
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزین تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
نگهدار او را بروز و بشب / که تا چون بود کار من با عرب
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / که چون او نباشد کسی شهریار
ز ساسانیان یادگار است و بس / ازین پس نه بیند ازین تخمه کس
دریغ آن سر و تاج و آن مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بدرود باش و دل آزاد باش / همیشه به پیش جهاندار باش
که او را بباید تو بر تیل دادی / بشمشیر بسیار و یافه گوی
بر ایران چو گردد عرب چیره دست / شود بی بها مرد ایزدپرست
بمیرد فروزنده آذران / ازین دیو بی هنر تازیان
که این کیش دارو ز کاری نماند / ز ساسانیان شهریاری نماند
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی دراز است پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / از اختر همه تازیان راست بهر
چو دوران اندر آمد بروز دراز / شودشان سر آخواسته بی نیاز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
کشاورز جنگی شود بی هنر / نژاد و هنر کمتر آید ببر
نه تاج و نه تخت و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / بداد و بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشم رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
ستاننده روز و شب دیگرست / کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم راه جوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
بباشند بی قدر آزادگان / بلندی گزینند بی اکان
رباید همی این از آن آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شوند / دل شاه چون سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر / پسر همچنین بر پدر کارگر
شود بنده بی هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا / روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه ترکان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
بدین و بدولت فرازند نام / ز هر چیز جویند و یابند کام
نه دولت بدیشان ازین تاج و گاه / نه دین شان بیزدان نماید راه
گریزند از رادی و راستی / نه بینند ازیشان جز از کاستی
همه گنجها زیر دامن نهند / بکوشید و کوشش بدشمن دهند
بود زاهد و دانشی هند نام / بکوشند ازین تا که آید بدام

مقان

ز شیر و پشتی ندارند هوش / همان پرّ بدرود و پشمینه پوش
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / چو رامش به هنگام بهرام گور
نه هوش و نه بخشش نه رامش بود / همه چاره و سوز و جوشش بود
پدر با پسر کین بسیم آورد / خورش نان و پوشش گلیم آورد
زبان کسان از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار و زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار از این داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
ببرند چیز از پی خواسته / شود روزگاری بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها پر از باد سرد
که تا من شوم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بود فاکشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
اگر نیزه بر کوه رویین زنم / گذاره کنم هرچه رویین زنم
همان نیز پیکان آهن گذار / همی برهنه بیاید بکار
همان تیغ کو کرد زین پیل و شیر / فکندی بر خم اندر آورد زیر
ببرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آیدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / گزاگاهی روز بد نیستی
بزرگان که در قادسی با من اند / درشتند و با تازیان دشمن اند
گمان بد کز این بیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
درازست شپهری کس آگاه نیست / ندانند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایرانیان شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و گورگاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بمهر وی اندر مبند
تو دیهیم ز شاه جهان بر مدار / فدا کن تن خویش در کارزار
که روز آید این روز را همی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه به مهر اندر آورد گفت / که پوشیده با آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هرچه آید خورد
فرستاده بنزد چون رعد و برق / فرستاد از ایدر بنزدیک سعد

## نامهٔ رستم بنزد سعد وقاص

یکی نامه بر حریر سفید / نویسنده بنوشت تابان چو شید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد وقاص جنگی نهنگ / ابا رای و با دانش و با درنگ
سر نامه گفت از جهاندار یاد / نیاید که باشیم بی ترس و باک
کزو گشت برپای گردان سپهر / همه پادشاهیش در دست
و را باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاجست و تخت و نگین
که داد و بفر اهرمن را ببند / خداوند شمشیر و تاج بلند
به پیش اندر این ناپسندیده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار
بدین بازگوی اینکه شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
نیابی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
با ایران ترا زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است
چو آیی بایران بنزدیک شاه / بیابی بهدیه بسی دستگاه
که با پیل و گنج است و با تاج و گاه / پدر بر پدر نام بردار شاه
ببالای او تخت را شاه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
هر آنگه که بر بزم خندان شود / گشاده لب و سیم دندان شود
ببخشد همه بهای تازیان / که گنجش نگیرد زکمی زیان
سگ و یوز و بازش ده و دو هزار / که با زنگ زرین و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران / بیارند خورد از گران تا کران
که او را بیارد به یوز و به یک / که در دشت نخجیر گیرد به تک
سگ و یوز او بیشتر زان خورد / که شاهان بچیزی همی بشمرد
شما را بدین در درون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهره این مهر و این رنگ و بوی / چنین تاج و تخت آیدت آرزوی
جهان گر باندازه جوی همی / سخن بر گزافه نگویی همی
سخنگوی مردی بر ما فرست / جهان دیده گرد و دانا فرست
بدان تا بگوید که رای تو چیست / بتخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرستم بدین نزد شاه / بخواهم از او هرچه خواهی بخواه
تو چیزی چنین پادشاهی مجوی / که وجام ازاین خواری آید بروی
به نیزه جهان دار نوشیروان / که با داد او خوار گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و او شهریار / زمانه ندارد چنو یادگار
جهانی مکن پر ز نفرین خویش / شود بدگمان اندر آیین خویش
که تخت کیان چون نباشد نژاد / نباشد خداوند آیین و داد
خداوند او را کند آزمون / نگر جاهشان او بود رهنمون
نگه کن بدین نامهٔ پندمند / بکن گوش و چشم خرد را ببند
خداوند چو نامه بمهر اندر آمد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان روشن روان

همه غرقه در جوشن سیم و زر / هیونان زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / پذیره شدش با سپاهی چو گرد
فرود آوریدش هم اندر زمان / ز لشکر بپرسید و از پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش / ز سالار اسپار و از کشورش
ردا زیر او در بیفکند و گفت / که ما نیزه و تیغ داریم جفت
بدو سان بگویند مردان مرد / بزر و بسیم و بخواب و بخورد
هم آنگاه پیروز نامه بداد / سخنهای رستم بر او کرد یاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند / بپاسخ فراوان بیانش براند
ازان نامهٔ پهلوان خیره ماند / بتازی بسی نام یزدان بخواند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
سر نامه کرد آفرین خدای / محمد رسولش بحق رهنمای
کزین همه خلق زایزد عبا / محمد که بد خاتم انبیا
ز روی سخن گفت و از آدمی / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید قرآن و وعد و وعید / ز تهدید و از رسمهای جدید
که آورد جبرئیل نزد رسول / همان تیغ بران ز مهر بتول
ز قطران از آتش و زمهریر / ز خلد و ز جوی می و جوی شیر
ز حوران و غلمان و ماء معین / درخت بهشت و می انگبین
اگر شاه بپذیرد این دین راست / دو عالم بشادی و شاهی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار / همه ساله با بوی و با رنگ و نگار
شفیع گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصعد بود
بکاری که پاداش یابی بهشت / نباید بباغ بلا خار کشت
تن بزدل گرد دو جهان فرخ / چنین باغ و میدان و ایوان کاخ
پس این تخت سیمین بدین تخت عاج / به یوز و بباز و بدین مهر و تاج
بهشتست اگر گردد او جای تو / نگر تا چه باشد کنون رای تو
جهانی کجا شربت آب برد / نیرزد چه داری از او دل بدرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ / نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ
بداند که گیتی همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
بقرطاس مهر عرب بر نهاد / درود محمد همی کرد یاد
فرستادهٔ سعد وقاص رفت / بنزدیک رستم خرامید تفت
چو شعبه مغیره برفت از گوان / که آید بر رستم پهلوان
از ایران یکی نامداری براه / بیامد سوی پهلوان سپاه
که آمد فرستاده بی بر و دست / نه اسب و سلاح و نه جوشن درست
یکی تیغ باریک در گردنش / بدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا سراپرده بر کشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی تختگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند پیشش صد و شصت مرد / سواران و شیران روز نبرد
برزبافته جامهای بنفش / بپای اندرون کرده زرینه کفش
همان طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه ببالای پرده سرای / بیامد بدان جا نهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار / ز شمشیر کرده یکی استوار
نشست از بر خاک و کس را ندید / سوی پهلوان و سران بنگرید
بدو گفت رستم که دل شاد دار / بدانش روان و تن آباد دار
برستم چنین گفت کای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
از او نامه بستد بخواننده داد / سخنها بر او کرد خواننده یاد
به پیچید رستم ز گفتار او / بروهاش پرچین شد از کار او
چو بشنید آن گفتهٔ سعد پاک / کجا او بنامه درون کرد چاک
چنین داد پاسخ که ای رادگو / که نه شهریاری نه دیهیم جو
بدیدی سر تیره بخت مرا / دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن بر ده دانش کجا خوار نیست / ترا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی / ز بس رزم و بزم وی ایشان بدی
ولیکن چو بد اختر سوی ماست / چه گوییم که امروز با ما درست
مرا گر محمد بدی پیشرو / ز دین کهن گیرم این کین نو
سپاه گر بکار این گو بدست / بخواهد همی بود با ما درشت
تو اکنون بدین فرخی باز گرد / که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز / سپه را بفرمود تا گرد ساز
بفرمود تا برکشیدند نای / سپاه اندر آمد ز جا چو دریای

## جنگ سعد وقاص با رستم و کشته شدن رستم

برآمد یکی گرد و بر شد خروش / همی کرد سر دم تیر گوش
سنانهای الماس ابدان تیره گرد / تو گفتی ستاره به شب لاجورد
همی نیزه بر مغفر آبدار / بیامد بزخم اندرون پایدار
سه روز اندرون جایگه بد جنگ / با ایرانیان بر ببد آب تنگ

شد از تشنگی دست و گردن ز کار — هم اسب گرانمایه در کارزار
به بر در سلاح گران داشتند — هم آورد نیزه وران داشتند

لب رستم از تشنگی شد چو خاک — زبان گشت اندر دهان چاک چاک
چنان تنگ شد روز بر کارزار — گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد

خروشی برآمد بکردار رعد — ازاین روی رستم وز آنروی سعد
برفتند هردو ز قلب سپاه — بیکسو کشیدند ز آوردگاه

چو از لشکران هردو تنها شدند — بزیر یکی سند بالا شدند
همی تاختند اندران رزمگاه — دو سالار بر یکدگر کینه خواه

تن رستم از تشنگی ناتوان — بکوشید لیکن ز بهر روان
خروشی برآورد رستم چو رعد — یکی تیغ زد بر سر اسب سعد

چو اسب نبرد اندر آمد بسر — جدا گشت از او مرد پرخاشخر
برانگیخت رستم یکی تیغ تیز — نهان تا نماید بدو رستخیز

همی خواست رستم سرش را برید — ز گرد سپاه این بر او رسید
چو اسب اندر آمد به بر در زبید — نشد سعد پویان بهانه کرد

یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی — که خون اندر آمد ز ترکش بروی
فرود آمد از پشت زین پلنگ — بزد بر کمر بر سر پالهنگ

چو بر سینه سعد رستم نشست — گرفت آن سر و ریش او را بدست
سر نامور خواست از تن برید — ز رخشنده تیغ اندر آسیبش رسید

بدان سوی میدان کشیدش بروی — رها شد بجای سعد از دست اوی
برآمد ز جان سرافراز مرد — بپوشید دیدار رستم ز گرد

چو چشمان رستم ز خون تیره گشت — جهانجوی تازی بر او خیره گشت
یکی تیغ زد بر سر و گردنش — بخاک اندر افکند جنگی تنش

سپاه از دو رویه کس آگاه نه — کسی را سوی پهلوان راه نه
همی جست بر پهلوان راستا — برفتند تا پیش آوردگاه

بدیدندشان از دو رو چهره خاک — سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان — بسی نامور کشته شد در میان

بسی تشنه بر زین برفتند تیز — ز شاهان ایشان برآمد نفیر
سوی شاه ایران نهادند پا — بسی بازگشتند ز آوردگاه

سپاه مسلمان پس اندر دمان — همی شد بکردار شیر ژیان
ببغداد بود آن زمان یزدگرد — که او را سپاه اندر آمد بگرد

بگفتند با او که رستم نماند — از آن غم بدریا درون نم نماند
هم آنکه بکرخ اندر آمد سپاه — هم از پارسی هم ز تازی براه

فرخزاد هرمزد با آب چشم — از اروند رود اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی حمله برد — که از نیزه داران نماند ایچ گرد

یکایک ز بغداد بیرون شدند — بکشتند و چندی پر از خون شدند
چو برخاست گرد نبرد از میان — شکست اندر آمد بایرانیان

فرخزاد برگشت نزدیک شاه — پر از درد با آلت رزمگاه
فرود آمد از اسب بردش نماز — دو دیده پر از خون و تن پر گداز

بدو گفت چندین چه پوئی همه — که تخت کیان را بشوی همه
ز تخم کیان کس جز از تو نماند — که با تاج بر تخت باید نشاند

توی یکتن و دشمنت صد هزار — میان جهان چون کنی کارزار
برو تا سوی بیشه نارون — جهانی شود بر تو بر انجمن

وز آنجا بیکه چو فریدون برو — چو ایشان یکی کار برساز نو
فرخزاد گفت و سپهبد شنید — یکی تازه اندیشه آمد پدید

دگر روز بر گاه بنشست شاه — ابر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان — بزرگان و بیدار دل موبدان

چه بینید گفت اندرین داستان — چه دارید یاد از که باستان
فرخزاد گوید که با انجمن — که ایدر کنی سوی بیشه نارون

بآمل پرستندگان تو اند — بساری همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود باز گرد — بر دم توان کرد تنگ نبرد

شما را پسند آید این گفتگوی — باواز گفتند کاینست روی
شهنشاه گفت این نه اندر خورست — مرا در دل اندیشه دیگرست

بزرگان ایران و چندان سپاه — برو بوم ایران و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بآمل بجای — بزرگی و مردی نباشد برای

مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ — یکی داستان زد بر این بر پلنگ
که خیره به بدخواه بنمای پشت — چو پیش آیدت روزگار درشت

چنان هم که گفتی بفرمان شاه — بد و نیک باید که دارد نگاه
جهاندار باید که او را برنج — نماند بجای و شود سوی گنج

بزرگان بدو خواندند آفرین — که اینست آیین شاهان دین
که لشکر کنون تا چه فرمان دهی — چه خواهی و با ما چه پیمان دهی

مهان را چنین پاسخ آورد شاه — گز اندیشه گردد همی دل تباه
یکی با دیگر بسازیم جنگ — مگر بخت گم گشته آید بچنگ

سپه را ز هر سو بیاورد گرد — فرخزاد را گفت پس یزدگرد
که لشکر برون بر سوی رزمگاه — که تنگ اندر آمد ز لشکر سپاه

برون رفت از ایرانیان لشکری ‌ که از رزمشان کم شود کشوری
چو لشکر سپه یکدگر آمد فراز ‌ سوی جنگ شد آنکه بد رزمساز
چنان گشت گیتی ز گرد سیاه ‌ که شد چهره در داستان سیاه
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس ‌ رخ بددلان گشت چون سندروس
چهل نامداران ایرانیان ‌ یکی حمله بردند اندر میان
بکشتند از آن تازیان بیشمار ‌ به پیوست بر هر سوی کارزار
ز گرز گران و ز شمشیر تیز ‌ بر انگیختند از جهان رستخیز
بکشتند چندان ز هر دو گروه ‌ که آوردگه شد بکردار کوه
بدست یلان تیغ رخشان بری ‌ بیاورد که بر سر افشان بدی
چنان اندر آن رزم آویختند ‌ که گفتی همه شان برآمیختند
همه ترگ و جوشن پر از خون شده ‌ ز خون روی صحرا چو جیحون شده
ز کشته برآورده شد کوه جای ‌ پراکنده هر جای دست و پای
همه روز بودند گردان به جنگ ‌ بر آویخته همچو شیر و پلنگ
چو بنمود شب از درفش سیاه ‌ ز هر سو بلشکرگه آمد سپاه
بدان رزمگه شده و دو هزار ‌ سواران جنگ آور نامدار
بر اسب نشستند گردان همه ‌ گزیدند مردان چو شیر دژم
بگردند از آن رزم جویان شمار ‌ بگرد آمدان نامور شهریار
بخوردند سوگند یکبار گرد ‌ که فردا که از ما به بندد کمر
از این نامداران لشکر یکی ‌ اگرچه بویم این سپاه اندکی
که فردا به نیروی یزدان سپاه ‌ کنیم این همه تازیان را تباه
چو برزد سر از چرخ گردنده شید ‌ زمین گشت از او چون خور سپید
در آن دشت پیکار آوای کوس ‌ همی کرد بر ابر غران فسوس
فرخزاد و لشکر همه یکسره ‌ بیاراست با میمنه میسره
نهاده بسر تاج فرخنده شاه ‌ ابر پیل بنشسته در قلبگاه
ابر راست او موبد موبدان ‌ بدست حبش بخردان و ردان
چو دید آنچنان لشکر تازیان ‌ بیاراست سعدان هژبر دمان
سواران نامور از پهلوان ‌ بیاورد و بیرون شد اندر گزاف
ز ایرانیان بد همان شهریار ‌ که از کینه آمد سوی کارزار
بر آویختند خوار با تازیان ‌ بدان تازیان را از ایشان زیان
بغرید هر یک بکردار رعد ‌ بردند حمله سوی قلب سعد
چنان جنگشان گشت یکباره سخت ‌ که شد درع بر تن همی لخت لخت
بیاری شدند از یلان بیکران ‌ که از تازیان شد سپاهی کران
در آن رزم چندان عرب کشته شد ‌ که از خون زمین چون گل آغشته شد
یکبار بر لشکر اندر شکست ‌ که بسیار کشته شد از پیل مست
فرخزاد را زخمی برسید ‌ که بدخواه خود را بد آنگونه دید
بر این کار نغنوده بد یزدگرد ‌ چو از بخت اندیشه بسیار کرد
یکی موبدی گفت کای شهریار ‌ به پیش دشمنان را چنین کشته خوار
شده لشکر ما چنین خیره دست ‌ همان تازیان کشته افکنده پست
بدو گفت شاه ای یل ارجمند ‌ که خشنود یزدان ز جانت بیاد
ز ساسانیان تاج و تخت کهن ‌ نشد دین که گفتی تو با من سخن
از او روی را شاه یکسوی کرد ‌ سوی موبد موبدان روی کرد
بدو گفت کای مرد با هنگ و آب ‌ روانم چنان دید اکنون بخواب
که در پیش یزدان ستاده بدم ‌ زبان را بخواهش گشاده بدم
همی گفتم ای کردگار سپهر ‌ فروزنده ماه و ناهید و مهر
نگارنده چهره جانور ‌ شب و روز از او تو خوابست و خورد
بدو دیدم یکی بغر مار زشت ‌ سپیشه بهر جای دادار بهشت
گرازنده آمد گنابی بزرگ ‌ بد کارها گشت جانم سترگ
بجای الرجای بخت اباست ‌ چو بخشودیم جای اراسب
ز من کم مکن تخت ساسانیان ‌ بدین تاج دارم ز ایرانیان
چو از غم روان من آسوده بود ‌ بدان بد که یزدان بخشوده بود
سرا کرد سید این نابکار ‌ که جز بد نبیناد از روزگار
بدو گفت موبد که ای شهریار ‌ جهاندار بادت بهر کار یار
بریدن نباید امید از خدای ‌ که تا جاودان او بود پادشای
همیشه ترا باد شاهنشهی ‌ بزرگی و دیهیم و تخت مهی
چو سعدان سپه دید آشفته ‌ همه گشته و خسته و کوفته
یکی نامه بنوشت سوی عمر ‌ بگفت اندرو هرچه بد خیر و شر
بدو گفت بفرست مار آمدی ‌ کم شد فراوان سپاه از عدد
عمر عمر و سعدی ابا دو هزار ‌ سواران نامور نیزه دار
فرستاد نزد سعد وقاص پیام ‌ که پنهان مکن تیغها از نیام
سپه را ز نیا و ریکجای کرد ‌ جهانرا به پرداز از برد کرد
بشد عمر و سعدی بنزدیک سعد ‌ بجوی بسی سعد را داد و عهد
سپه روز دیگر بیامد بجنگ ‌ بفرمودشان عمر کردن درنگ
فراوان بکشتند از ایرانیان ‌ در آن روز زان لشکر تازیان
دو روز درست رزم گران کرده شد ‌ چهارم چو بفروخت گیتی فروز
از ایرانیان نامداری نماند ‌ وزان گرز داران سواری نماند
عرب کشته بد هر کرا بود نام ‌ سپه ماند چون مرغ خسته بدام

چو شاه آنچنان دید خیره بماند   وزان گرزداران ایران بخواند
بگفتا چه بینید درمان کار   که بر ما بر از کینه شد روزگار
بباید دلم سوی آمل شدن   بدان مرز نزدیک فراوان بدن
همان به که سوی خراسان شویم   ز پیکار دشمن هراسان شویم
کز ایدر فراوان مرا لشکر است   بسی پهلوانان و کنداور است
بزرگان ترکان و خاقان چین   بیایند و بر ما کنند آفرین
بدان دوستی نیزه پیشی کنیم   که با دخت فغفور خویشی کنیم
بیاری بیاید سپاهی گران   بزرگان توران و کنداوران
کنارنگ مردست ماهوی نیز   ابا لشکر و پیل و هرگونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست   برآوردهٔ شبتانان ماست
ورا برکشیدم که بوینده بود   سراینده و گرد و گوینده بود
چو بی‌ارز را نام داریم ارز   کنارنگ و پیلان و مردان مرز
اگرچند بی‌مایه و بی‌تن است   برآوردهٔ بارگاه منست
ز موبد شنیدستم این داستان   که برخواند از گفتهٔ باستان
که پرهیز ازان کن که بد کرده   که او را به بیهوده آزرده
بدان دار امید کو را بمهر   سر از خواسته برده بر سپهر
من او را بیازردم از هیچ روی   ز دشمن بود این زمان کینه‌جوی
فرخزاد برهم زدش هر دو دست   بدو گفت کای شاه یزدان پرست
به بدگوهران بر مبر اعتمو   که این را یکی داستانست نو
که هر چند بر گوهر افسون کنی   بکوشی که از رنگ بیرون کنی
چو پروردگارش چنان آفرید   تو بر بند یزدان نیابی کلید
ز اسبان بپرسید ننگ و نژاد   ترا جز بزرگی و شاهی مباد
بدو گفت شاه ای هژبر ژیان   ازین آزمایش ندارد زیان
ببود آن شب و بامدادگاه   گرانمایگان برگرفتند راه
ز بغداد راه خراسان گرفت   همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد   برفتند با شاه آزادمرد
بر او بر همی خواندند آفرین   که بی تو مبادا زمان و زمین
از ایرانیان آنکه چرب گوی   به خاک سیه بر نهادند روی
که ما بوم آباد بگذاشتیم   جهان در پناه تو پنداشتیم
کنون داغ دل پیش خاقان شوی   از ایران سوی مرز توران شوی
شهنشاه مژگان پر از آب کرد   چنین گفت با آمده آزادمرد
مهان را چنین گفت کز مهر و داد   سخن جز بدین گونه هرگز مباد
که یکسر به یزدان نیایش کنید   ستایش ورا در نیایش کنید
مگر باز بینم شما را دگر   شود درد دوانده ما را بسر
خروشی برآمد ز لشکر بزار   ز تیمار و از رفتن شهریار
از ایشان هرانکس که دهقان بدند   از ایران و پشت دلیران بدند
خروشان بر شهریار آمدند   همه دیده چون جویبار آمدند
بگفتند ما شاه را بنده‌ایم   تن و جان به مهر تو آکنده‌ایم
که ما را دل از بوم آنجایگاه   چگونه بود شاد بی روی شاه
همه با توایم تا روزگار   چه بازی کند در دم کارزار
همه بوم آباد و فرزند و گنج   بیاییم با تو گزینیم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو   مبادا که بیجان شود بخت تو
شهنشاه پر درد و پر آب چشم   یکی پاسخ آورد با داد و خشم
نخواهم که آید شما را گزند   مباشید با من به بد یار چند
ببینید تا رای گردان سپه   چه فرماید بر که تابد سپه
شما ساز گیرید با ساز او   که اینست بر گردشن راز او
وزان پس به پرمایگان چنین   بگفتا که اکنون به ایران زمین
بباشید گرد تا زیان   بدین بن سود جستن سر آمد زمان
ازو بازگشتند با درد و جوش   به تیمار و با ناله و با خروش
فرخزاد هرمزد لشکر براند   از ایران جهاندیدگان را بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه   سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل به منزل بیامد به ری   به بود و برآسود با رود و می
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد   همی رفت یکهفته ناشاد و شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست   پر آژنگ رخساره و دل نادرست
دبیر جهاندیده را پیش خواند   دل آکنده بودش همه برفشاند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو   به ماهوی سوری کنارنگ مرو

## نامهٔ یزدگرد به ماهوی سوری

یکی نامه بنوشت با درد و رنج   که آمد بر و بیش از آن تاج و گنج
ز شاه سرافراز آزاده سرو   به ماهوی سرافراز مرو
نویسنده بنوشت با درد و خشم   پر از آرزو و دل پر از آب چشم
نخست آفرین کرد بر کردگار   خداوند دانای پیروزگار
خداوند کردنده بهرام و هور   خداوند پیل و خداوند مور
کند چون بخواهد ز نخچیر   که آموزگارش ستاینده نبد
بسی کرد نفرین بد آن روزگار   خروشان ز گردون ناپایدار
پس از آفرین گفت کای نامدار   چه گویم ازین چرخ ناپایدار

ندانی که ما را چه آمد به روی / وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رستم کجا کشته شد روز جنگ / ز تیمار بر ما جهان گشت تنگ
بدست یکی سعد وقاص نام / نه بوم و نه زاد و نه دانش نه نام
کنون تا در طیسفون لشکر است / همین راغ و بیشه به پیش اندر است
ندانم چه آید ازین پس بروی / کنون نیست باری درین رنگ و بوی
بروایم ولیکن فرستم براین / بخاقان ترک و بفغفور چین
وز ایشان بخواهم بیاری سپاه / مگر بخت برگشته آید براه
تو با لشکرت یار دم راستا / سپه را برین برهم آواز کن
من ایدر بسنا بود یکهفته بیش / نباشم که رنجی دراز است پیش
من اینک یکی نامه برسان باد / پیام دهم هر چه دارم بیاد
وسناده دیگر از انجمن / گزین کرد بینادل و رای زن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
بدو داد لختی که کردار یاد / ببر نزد آن مرد با داد و رام
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ / بیدر نامور شهریار سترگ
نخست آفرین کرد بر دادگر / کزاو دید پیروز بخت و هنر
خداوند گردنده خورشید / فروزنده شاه با تاج گاه
وزاو هست پیروزی و فرهی / همان تخت و دیهیم شاهنشهی
بی شیر جنگی و پران عقاب / بجنگی چو پیل و نهنگ اندر آب
ز فرمان و پیمان او نگذرید / دم خویش بی رای او نشمرید
همه بودنیها بیزدان سپاس / بد و باز گردد همه دل سپاس
سپهدار ایران و پیروزگر / نگهبان حسد و بوم و بر
ز تخم بزرگان یزدان شناس / که از تاج دارند و کسری سپاس
از ایشان بد آباد روی زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبان با گنج و کلاه / که با فر و برزند و با تاج و گاه
شیران و روبینه و زاوه / کلاه از در دست و دو بگرده
نگهبان ما باد پروردگار / شما بی گزند از بد روزگار
مبادا گزند از سپهر بلند / به پیکار اهرمن بر کند
همانا شنیدند گردن کشان / خنیده شد اندر جهان آشکار
که بر کارزاری و مرزی نژاد / دل ما پر از رزم و مهر است و داد
بویژه نژاد شما را که بخ / فرونست نزدیک شاهان بخ
چو بهرام چوبینه آمد پدید / ز فرمان و دیهیم ما سر کشید
شما را دل از شهرهای درخ / به بیچید و زباغ و میدان و کاخ
برین داستان راغ کوه بلند / گراو ساختی از نهیب گزند
گراو یل نکه نیرو دهد / بکام دل ما شود روزگار
بپاداش نیکی فزایش کنیم / به پیش جهانبان نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسر
ازین مارخوار اهرمن چهرگان / ز دانای و شرم بی بهرگان
گروهی ازین اهرمن راحتی / نه گنج و نه تخت و نه نام بلند
گروهی ازین موش خواران زشت / نه گردون از ایشان بزرگی
بود گفتی شان همه قال و / همه خار و بی رنگ و بی بوی
برهنه سر و پای لیکن بجنگ / نتابند با شیر و پیل و پلنگ
چو رستم سر پهلوانان ما / کم آمد ازان مردم کم بها
ازان زاغ ساران بی رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
چنین گشت پرکار چرخ بلند / که اید از ایشان بما بر گزند
همه نیزه هاشان شکسته بدست / سروشان نه بند و نه بیخ
بدین تخت شاهان نهادند روی / شکم گرسنه کام دیهیم جوی
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد / همی داد خواهند گیتی بباد
بسی گنج و گوهر پراگنده بند / بسی سر نجاک اندر افکند
ز شیر شتر خوردن و سوسمار / عرب را بجایی رسید است کار
که ملک عجم سربلند ارزو / تفو بر تو ای چرخ گردان تفو
انوشیروان دیده بود این بخواب / کزاین تخت پر اکند رنگ آب
چنین زید کز تازیان چند سوار / هیونان مست و گسسته مهار
کزین یافتندی ز اروند رود / بچرخ برین بر شده تیره دود
هم آتش بمردی بآتشکده / شده تیره نوروز و جشن سده
ز ایوان شاه جهان کنگره / فتاده بمیدان او کنگره
سر تاج شاهی همی تیره دید / هیونان همه مست و برخیره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند / فرو مایه را بخت گردد بلند
پراگنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
به هر کشوری در ستمکاره / بدید آید و زشت پتیاره
نشان شب تیره آمد پدید / همه روشنایی بخواهد برید
کنون ما به دستوری رهنمای / همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان نهادیم روی / بر مرزبانان پرخاشجوی
به بینیم تا گردش روزگار / چه بندد بدین بند با استوار
پس اکنون ز هر کنارنگ طوس / برانیم گشتیم پیلان کوس
فرخزاد با ما زهم پشت است / به پیوستگی با زهم دوست

میانرا ببست او کنون رزمجوی
که با تازیان اندر آیم بروی

کنون کشت تورانیان رزمخواه
بیاید بر ما بدین بارگاه

بیاورد گنج و سپاه او بسی
زشاهان ندانم جز او خود کسی

بگفت آنچه باید زشایستگی
هم از بندگی هم ز بایستگی

شنیدیم از این مرز ما هرچه گفت
ببندی و بستی و عار و نهفت

درین گنبد کوه تا خرمنه
دلاجوردین زهربنه

زخوبی نبود آنچه بودش بدل
نبودش سخنهای او دلگسل

زهرچیز کان بود از نیک و بد
چنان گنج نامداران نهند

وزین بارگه شد بهر جای کس
سگ و یوز با باز با رایه بس

ازین خوردنیها و از کم و بیش
همان مایه کایشان بیارند بیش

چنین لشکری کش شمار آگه هست
بدین تنگ درها نشاید نشست

نشستیم و گفتیم با رای زن
همه پهلوانان شدند انجمن

زهرگونه گفتیم و پرداختیم
سرانجام یکسر بدین ساختیم

که از تخت و از تاج و مهر و نگین
همه جامه روم و دیبای چین

زپرمایه چیزی که آمد بدست
زطبقاج و از تیر و از هرچه هست

همه هرچه از پراگندنیست
اگر پوششی است ار افکندنیست

ززرینه و جامه نابرید
زچیزی که از ان شاید برید

هم از خوردنیها زهرگونه چیز
که مارا بباید بروز دراز

زگاوان گردن کشان چل هزار
بخوشه درون گندم آرند بار

بخروار ازان پس ده و دو هزار
گر گنج آورد تا کی آید بکار

سمان شکر و پسته و ناروان
بیارد یکی موبد کاردان

شتروار ارزن ازین هم شمار
بیارند مردم که این کار

ده و دو هزار انگبین خنبره
بذرها کشند این همه کنبره

نمک خورده هر گوشت چون چل هزار
جز این پیشکاران بیارند بار

بخروار نفط آورندی شمار
سمان دنبه و مشک روغن هزار

بیامد یکی موبدی با گروه
زگاه شمیران و از راه کوه

بدیدار پیران و فرهنگیان
بزرگان کوه از کنار نگیان

ازین آنچه باید بدرها نهید
یکی نامور گنج ما را دهید

وگر خود بباید بجو تیز
بزرگان که باشند با تاتمن

سمانا بران کوه راغ و بلند
زنزک و زناری بباید گزند

شمارا بدین روزگار سترگ
یکی دست باشد با بر بزرگ

خردمند پاکیزه دستور ما
بفرماید اکنون بگنجور ما

که هرکس که این راند اردبخ
فرستند ورا پارسی جا بسخ

یکی خوب سربند پیکر بزر
بیامد بفرجام ازین رنج بر

بدین روزگار تباه درم
بیاید زگنجور ما چل درم

پس آنکه کسی کو بود زیردست
یکی زان درمها کراید نشست

ازین شست بر سر شش و چار دانگ
بیابد نبشته بخواند ببانگ

بیکروی بر نام یزدان پاک
که امید ازو نیست و نیرو و باک

دگر پیکر و افسر و چهر و ماه
زمین پارور کشته از مهر ماه

بنوروز ازین هم برآراستست
دو چشم بزرگان پر از خاستست

درود خدا بر کم آزار مرد
کسی کو زدیهیم ما یاد کرد

چو نامه بمهر اندر آورد شاه
فرستاد رخ بهران سپاه

بلند اختر و نامجوی و سوار
بیامد بگف نامه شهریار

وزانجایگه برکشید اندکوس
زشهر نشابور شد سوی طوس

همه راست کردن کجا گفته بود
زگردار گردون بر آشفته بود

وزانجای لشکر کشید او برود
شب و روز تازان چو پرنده دود

## آمدن ماهوی سوری نزد یزدگرد

خبر یافت ماهوی سوری که شاه
بسوی دهستان برآمد زراه

پذیره شدش با سپاهی گران
همه نیزه داران و جوشن وران

چو پیدا شد آن فر و اورند شاه
درفش بزرگی و چندان سپاه

پیاده شد از اسب ماهوی زود
بران کهتری بندگیها فزود

همی رفت بزم از بر خاک گرم
دو دیده پر از آب کرده دژم

زمین را ببوسید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

سپاهش همه خواندند آفرین
برفتند گریان و سر بر زمین

فرخزاد چون روی ماهوی دید
سراسر سپاهش رده برکشید

زماهوی سوری دلش گشت شاد
بر او بر بسی پندها کرد یاد

که این شاه را از نژاد کیان
سپردم ستو تا به تیزی سنان

نمانی که بادی بر او بر جهد
اگر خود سپاسی بر او بر نهد

مرا رفت باید همی سوی ری
ندانم که کی بینم آن تاج کی

که چون من فراوان در آوردگاه
شد از رزم این نیزه داران سیاه

سپاه صفاهان و ری را همه
بگرد آوردم سوی شاه ره

چو رستم سواری بگیتی نبود
نه گوش خردمند هرگز شنود

بدست یکی زاغ سرگشته شد
بیا بر چنین روز برگشته شد

بدو گفت ماهوی کای پهلوان
مرا شاه چشمست و روشن روان

پذیرفتم این زینهار ترا
سپهر مرا شهریار ترا

فرخزاد هرمزد از انجایگاه / سوی ری بیامد بفرمان شاه
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغز بداندیش مهر
چو آگاهی آمد ز بیژن وران / به بغداد و ری آمده بیکران
بیامد کسی پیش ایشان بجنگ / نبد یارشان چرخ پرورده رنگ
رخ شاه ایران پر از رنگ شد / از آن کار دشمن بدل شاد شد
چو ماهوی مر شاه را مانده دید / به پیکار او بخت او رانده دید
یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طلخان و بیژن بنام
نشستنش مرز سمرقند بود / در آن مرز چندیش سوگند بود
یکی ترک فرزانه بد سرفراز / ز افراسیابی گوی جنگ ساز
همان نام بیژن بایران و چین / ز مردیش گردیش نقش نگین
چو ماهوی بدبخت خودکامه شد / از او نزد بیژن یکی نامه شد
که ای پهلوان زاده بی گزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان بی سپاه اندرست / نشستنگه گیتی بر و اندرست
گرایی سر و تاج و گاهش تراست / همان گنج و تخت و سپاهش تراست
ز گیتی نیاکان بد یاد کن / بران تخمه بر داد بیداد کن
چو بیژن نگه کرد و نامه بدید / جهان پیش ماهوی خودکامه دید
بدستور گفت ای سر راستان / چه داری سپاه اندرین داستان
بیاری ماهوی گر من سپاه / بر آن شود کارم ایدر تباه
بمن بر کند شاه چینی فسوس / مرا پیش خواند و چاپلوس
اگر نه بگویند از بیم کرد / همی ترسد از روزگار نبرد
چنین داد دستور پاسخ بدوی / که ای شیردل مرد پرخاشجوی
از ایدر ترا رفت باید شدن / بیاری ماهوی و باز آمدن
به برسام فرمای تا با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
بگفتا ز سوری سوی جنگ / سپهسالار خواند ترا مرد سنگ
چنین است بیژن که ایست رای / مرا خود بخسپید باید بجای
به برسام فرمود تا ده هزار / بزده سواران خنجرگذار
برآید و ساز جنگ آورد / که گنج ایران بچنگ آورد
شب تیره هنگام بانگ خروس / از آن دشت برخاست آواز کوس

## رزم ترکان با یزدگرد

سواران بخارا چو پران تذرو / بیامد به یک هفته تا شهر مرو
شهنشاه از آن خود آگاه بود / که ماهوی سوری بدخواه بود
خروشی برآمد بهم اندر نهان / سواری بیامد سپیده دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه / ز ترکان کنون بر چه رایست شاه
سپهدار خاقان فغفور چین / سپاهش همی بر نشاید زمین
برآشفت و جوشن بپوشید شاه / فراز آمدند اندر میانه سپاه
بیاراست با میمنه میسره / بجنگ اندر آمد سپه یکسره
رده بر کشیدند و بر شد خروش / سپهدار ایران برآورد جوش
سپهدار با نیزه در قلبگاه / شد از گرد گیتی سراسر سیاه
چو نیروی ترکان و پرخاش دید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
به پیش سپاه اندر آمد چو پیل / زمین شد بکردار دریای نیل
چو ابر خروشان یکی حمله برد / پس پشت او در نماند ایچ کرد
همه پشت بر ماهو گاشتند / میان سواران بگذاشتند
چو برگشت ماهوی شاه جهان / بدانست بیژن که او در نهان
چنین بد ماهوی را رای و را / که آید بدانسان گرفتار شاه
شهنشاه در جنگ مردی نمود / دلیری و مردی و گردی نمود
بقلب اندرون چند از ایران بکشت / چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز ترکان بسی در پس پشت اوی / یکی کابلی تیغ در مشت او
همی تاخت همچون شب تیره برف / یکی آسیا دید بر آب ژرف
فرود آمد از اسب شاه جهان / ز بدخواه در آسیا شد نهان
از او باز ماند اسب زرین ستام / همان گرز و شمشیر و زرین نیام
سواران بجستن نهادند روی / همه رزم از او شد پر از جست و جوی
بدان جستن اندر خروشان شدند / از آن اسب و آن ساز جوشان شدند
نهان شد در خانه آسیا / نشست از بر خشک لختی گیا
چنین است رسم سرای فریب / فرازش بلندست و شیبش نشیب
اگر بخردی رای با او مبند / که ناید ز فرجام از او جز گزند
بگاه بسودن چو مارست رزم / ولیکن که رزم دادنش کرم
بدانگه که بیدار بد بخت او / بگردون کشیدی زمین تخت او
کنون آسیابی بیامد بشهر / ز شهدش فراوان فزون داد زهر
چه بندی دل اندر سرای فریب / که هزمان بکوشش آید نهیب
خروشش برآمد که بر بند رخت / نه بینی جز از دخمه و گور تخت
دهان ناچریده دو دیده پر آب / همی بود تا بر کشید آفتاب
گشاد آسیابان در آسیا / به پشت اندرون بار و لختی گیا
ز و مایه بود خسرو نام / که هرگز مبیناد گیتی بکام
خور خویش از آن آسیا ساختی / بکاری جز این خود نپرداختی
گوی دید برسان سرو بلند / نشسته بر آن سنگ بر مستمند

| | | | |
|---|---|---|---|
| یکی افسر خسروی بر سرش | درفشان ز دیبای رومی برش | دو چشم گوزن و بر و یال شیر | نشد دیده از دیدنش سیر |
| دو پیکر یکی کفش زرین بپای | ز خوشاب زر آستین قبای | نگه کرد خسرو بر او خیره ماند | بدان خیرگی نام یزدان بخواند |
| بدو گفت ای شاه خورشید روی | بدین آسیا چون رسیدی بگوی | چه جای نشست تو بود آسیا | پر از گندم و خاک و چندین گیا |
| چه مردی چنین قد و این برز چهر | که چون تو نه بیند همانا سپهر | از ایرانیانم بدو گفت شاه | هزیمت گرفتم ز توران سپاه |
| بدو آسیابان گفت [illegible] | که جز بینوایی مرا نیست جفت | از این در روانم بهم بر زدی | بدین جای مهمان ما آمدی |
| اگر نان کشکینت آید بکار | وز این ناسزا تره جویبار | نیارم جز این نیست چیزی که هست | خروشان بود مردم تنگدست |
| سه روز شاه جان باز ازرزم | نبودش ایچ چیزی خورد و زرزم | بدو گفت شاه آنچه داری بیار | خورش نیز با برسم آید بکار |
| نشد مرد بی‌مایه بدنهاد | برش تره با نان کشکین نهاد | به برسم شتابید و آمد براه | بجایی که بود اندر آن باژگاه |
| بر مهتر زرق شد زان کنار | که برسم کند زو یکی خواستار | بجستن فرستاد ماهوی کس | زگیتی همی شاه را جست و بس |
| ازان آسیابان بپرسید مه | که برسم کرا خواهی ای روزبه | بدو گفت خسرو که در آسیا | نشستست گندآوری پر بلا |
| بالا بکردار سرو سهی | بدیدار خورشید با فرهی | دو ابرو کمان و دو نرگس دژم | دهان پر ز گرد و روان پر ز غم |
| سزد گر بیابی بدو در شگفت | که برسم همی باژ خواهم گرفت | یکی کهنه سفره نهادش به پیش | برو نان کشکین سزاوار خویش |
| بدو گفت مهتر کز آیین بگوی | چنین هم بماهوی سوری بگوی | نباید که این بدنژاد پلید | چو این بشنود گوهر آرد پدید |
| سبک مهتر او را به مردی سپرد | سزاوار تا پیش ماهوی برد | بپرسید ماهوی ازان چاره جوی | که برسم کرا خواستی راست گوی |
| چنین داد پاسخ ورا ترسکار | که من باژ کردم همی خواستار | بگویم که از بهر که خواستم | خرد را بدین خواهش آراستم |
| چو زی آسیا رفتم امروز پیش | گزاد من بکوشش برم جان خویش | در آسیا را گشادم بخشم | چنان دان که خورشید آمد بچشم |
| دو نرگس چو نر آهو اندر هراس | دو ابرو چو از شب گذشته سه پاس | همی باد مشک آید از موی او | همی زیب تاج آید از روی او |
| پر از گوهر نابسود افسرش | ز دیبای چینی فروزان برش | چو خورشید گشتست از او آسیا | خورش نان کشکین و رستن گیا |
| هر آنکس که او فر یزدان ندید | بباید گرفت آسیا را کلید | نهادست گوهر در اندر بهشت | بیالای او سرو دهقان نکشت |
| چو ماهوی دل را بر آورد گرد | بدانست کو نیست جز یزدگرد | بدو گفت بشتاب از این انجمن | هم اکنون جدا کن سر او ز تن |
| وگرنه هم اکنون برم سرت | نمانم کسی زنده از گوهرت | شنیدند از او این سخن مهتران | بزرگان بیدار و کنداوران |
| همه انجمن گشت از او پر ز خشم | زبان پر ز گفتار و پر آب چشم | یکی موبدی بود رادوی نام | بجان از خرد بر نهاده لگام |
| بماهوی گفت ای بد اندیش مرد | چرا دیو چشم ترا تیره کرد | چنان دان که شاهی و پیغمبری | دو گوهر بود در یک انگشتری |
| از این دو یکی را همی بشکنی | روان خرد را بپای افکنی | نگر تا چه گویی بپرهیز از آن | مشو بدگمان با جهان آفرین |
| نخستین از این بر تو آید گزند | بفرزند مانی همی کشتمند | که بارش کبست آید و برگ خون | بزودی سر خویش بینی نگون |
| برهنه شود زین سپس پشت تو | تپر بد رود در جهان کشت تو | همی دین یزدان شود زین تباه | همی بر تو نفرین کند تاج و گاه |
| نزاد در جهان سر زنش بنیاز | به برگشتن گرم و درد دراز | همه زندگانیت ناخوش بود | چو رفتی نشستت در آتش بود |
| یکی دین و رسم یزدان پرست | که هرگز نبردی به بیداد دست | که هرمزد خواندش بدین نام او | بر ابلد دن بود آرام او |
| بماهوی گفت ای ستمکاره مرد | چنین از در پاک یزدان مگرد | همی تیره بینم دل و هوش تو | همی گور بینم در آغوش تو |
| مغز ای کشتن خداوند خویش | مکن آنچه از کس نکردست پیش | نشست او و شهران ابر پای خاست | بماهوی گفت این دلیری چراست |
| گر این شاه را کارزار آمدی | چو خاقان و فغفور یار آمدی | از این غمه بیکس بسی یافتند | که هرگز بکشتنش نشتافتند |
| تو گرسنه خون شاهان مریز | که نغزی بود بر تو تا رستخیز | بگفت این و بنشست گریان بدرد | پر از خون دل و چشم پر آب زرد |
| چو بنشست گریان بشد مهرنوش | پر از درد و با ناله و با خروش | بماهوی گفت ای بد بدنژاد | که نه راه و فرجام دانی نه داد |

زخون کیان شرم دارد نهنگ ... ولیکن نه یابد بدرد پلنگ
ایا بدنژاد دبهره جوی ... همی تاج شاه آیدت آرزوی
چو بر دست ضحاک جم کشته شد ... چه مایه سپهر اندر آن گشته شد
چو ضحاک بگرفت روی زمین ... پدید آمد اندر جهان آفرین
نژاد آفریدون فرخ نژاد ... جهان را یکی دیگر آمد نهاد
شنیدی که ضحاک بیدادگر ... چه آورد از آن خویشتن را بسر
بر او سال بگذشت پنجه هزار ... بفرجام کار آمدش خواستار
و دیگر چو توران سرافراز مرد ... کجا از ایران ورا رنجه کرد
بخیره بکشت ایرج پاک را ... که بخشایش آمد بر او خاک را
فرستاد نزد فریدون گرد ... جهانرا سراسر با نه سپرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید ... شد آن بند بد را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان ... کمر بست بی ارز و در میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب ... بشست از روان و خرد شرم و آب
چنان شاهزاده جوان را بکشت ... همی تا جهان شد بر ایشان درشت
جهاندار کیخسرو از پشت اوی ... بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیارا بخنجر بدو نیم کرد ... سر کینه جویان پر از بیم کرد
چهارم سخن گفت ارجاسب بود ... که دیرینه خون لهراسب بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ ... ز کینه نداد ش زمانی درنگ
به پنجم سخن گفت هرمزد شاه ... چو پرویز را آتش شد بیگاه
به بندوی گستهم کرد آنچه کرد ... ببار آید آن چرخ گردان بکرد
ز کردار ایشان نکرد ایچ یاد ... چو خون پدر بود و مهر نژاد
چو بد دست رس جان ایشان سپرد ... در کینه را خوار نتوان شمرد
نژاد تو داید چنین روزگار ... به پیچ ز اندیشهٔ نابکار
تو زین هر چه داری بسر بگذرد ... زمانه زمانی بدین نغنود
بپرهیز از این گنج آراسته ... وز این مردری تاج و این خواسته
همی سر بپیچی بفرمان دیو ... ببرتی دل از راه کیهان خدیو
بچیزی که بر تو نزیبد همی ... ندانی که دیوت فریبد همی
بآتش نهانی تنت را مسوز ... مکن تیره این تاج گیتی فروز
سپاه پراکنده را گرد کن ... وز ایشان که گفتم بگردان سخن
از ایدر سپرورش شاه شو ... چو بینی وراسبکی ساز نو
وز آنجا که جنگ دشمن بسیج ... ز زاری و پوزش میاسای هیچ
کز این بدنشان دو گیتی بسی ... چو گفتار دانندگان بشنوی
چو کاری که امروز بایدت کرد ... بفردا رسد نوبهانی بدرد
همی یاد کرد شهنشاه را ... به برخواهی از ترک خرگاه را
که در جنگ شیر است و بر تخت شاه ... فروزان بکردار خورشید و ماه
یکی یادگاری ز ساسانیان ... که چون او ببندد کمر بر میان
پدر بر پدر شاه و دانش پذیر ... ز نوشیروان شاه تا اردشیر
پس از اردشیر این بهفتم پدر ... جهاندار ساسان بدو تاجور
که یزدانش تاج کئی بر نهاد ... میان شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود مهتر بگیتی بسی ... نکردا چنین رای هرگز کسی
چو بهرام چوبین که سیصد هزار ... عنان دار و برگستوان ور سوار
سبک نیزه او پشت برگاشتند ... بد و دشت یکبار بگذاشتند
چو از تخت شاهان سرش سیر گشت ... سر دولت و رایش ادبار گشت
وز این که تخت بزرگی بجست ... نبودش سزا دست بد را نشست
بر آنگونه برگشته شد خوار و زار ... گزافه بپرداز این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین ... که تخت آفرید و کلاه و نگین
تن خویش برخیره رسوا مکن ... که بر تو سرآرند روز این سخن
هر آنکس که با تو نگوید درست ... چنان دان که او دشمن جان تست
تو بیماری آلوده و من چون پزشک ... پزشکی خروشان ز خونین سرشک
تو از بندگان کمتری ... باندیشهٔ دل بکن مهتری
همی گفته با پاک یزدان نی ... ردای و هنرجوی تخت مهی
شبان زاده را دل پر از تخت بود ... ور اینداد موبدان سخت بود
چنین بود تا بود و این تازه نیست ... گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را برارد بچرخ بلند ... یکی را کند خوار و زار و نژند
نه پیوند با آن نه با این بکین ... نه شرم و نه آیین نه دانش نه دین
همه موبدان تا جهان شد سیاه ... بآیین خورشید بنشست ماه
همی پند گفتند با کینه جوی ... سپهبد سود نیکوی زان گفتگوی
چو شب تیره شد گفتا بودن ... شما را ببایست رای بخردان
من امشب بگردانم این را بسر ... ز هر گونه دانش ادم به بر
ز لشکر بخوانیم خواننده بیست ... نهان تا بدین بد بباید گریست
بر فتند دانندگان از برش ... بیاید یکی موبد از لشکرش
چو بنشست ماهوی با راستان ... چه بینید گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند تن یزدگرد ... ز هر سو بر او لشکر آیند گرد
برهنه شد این راز من در جهان ... شنیدند یکسر کهان و مهان
بیامد بر از برش جان بسر ... نه تن ماند ایدر نه بوم و بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد ... که این را نخستین ببایست کرد

اگر شاه ایران شود دشمنت / از او پیکان بدهد بر تنت
وگر خون او را بریزی بدست / که کین خواه او در جهان آید بدست

پسر گفت کای باب فرخنده رای / چو دشمن گرفتی بپرداز جای
سپاه آید او را ز ماچین و چین / بما بر شود تنگ روی زمین

چپ و راست رنجست و اندوه و درد / نگه کن کنون تا چه بایدت کرد
نباید که از بهر شاه ای پدر / بما آید از این کینه مار آسم

تو این را چنین خورد کاری مدان / چو چیره شود کار مردان بران
بنامد سخن گفت با بخردان / نباید همی رای زد با ردان

## کشته شدن یزدگرد در آسیا

که از دامن او درفشی کنند / ترا با سپاه از جهان بر کنند
چو بشنید ماهوی پر آزرم / بدان آسیابان سرش گشت گرم

چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران به بر خون دشمن بریز
بپو گفت چندین چه باشی بپای / برو هر چه گفتم بیاور بجای

کزین پس نه بینند جای نشان / از آن مرده و زنده خود کشان
نباید که آید نشانی بدست / بر آنسان که از پیش دشمن بجست

چو بشنید از او آسیابان سخن / نه سر دید از آن کار پیدا نه تن
شبانگه چو بشنفت بر تخت شاه / سر آمد بدو تاج و تخت و کلاه

ز درگاه ماهوی چون سیل روان / دو دیده پر آب و دل پر ز خون
سواران فرستاد ماهوی رود / پس آسیابان بکردار دود

بفرمود تا تاج و آن گوشوار / همان مهر آن جامهٔ شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنند / چو پیچان شود جامه بیرون کنند

بشد آسیابان دو دیده پر آب / بر زردی دو رخسار چون آفتاب
همی گفت کای روشن کردگار / تویی برتر از گردش روزگار

بدین تا بپیچد به فرمان او / هم اکنون بپیچد دل و جان او
بر شاه شد دل پر از شرم و درد / دهان پر ز خاک و رخان لاجورد

بنزدیک شاه اندر آمد بهوش / چنان چون کسی راز گوید بگوش
بزد دشنه بر تهی گاه شاه / رها شد بزخم اندر از شاه آه

بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش
وگر راه یابد کسی زین نشان / نباید که دارد خود اندر نهان

ز پرورده سیر آمد این هفت گرد / شود بیگنه کشته چون یزدگرد
بد و نیکو نه بر تاجداری برد / که از لشکر او سواری نمرد

خردمند نیست اگر گردان سپهر / نه پیدا بود درد و خشمش ز مهر
همان به که گیتی نبینی بچشم / نجویی ز کردار او مهر و خشم

سواران ماهوی شوریده بخت / بدیدند کان خسروانی درخت
ز رخت و ز آوردگه آرمید / بشد هر کس او را بزاری بدید

گشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش
ز نیش شهنشاه برداشتند / و دلیر ز بین خوار بگذاشتند

فکنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
همان نامداران چو برخواستند / زبانها بنفرین بیاراستند

که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون فکنده بروی زمین
برفتند نزدیک ماهوی زود / ابا یاره و گوهر نابسود

به ماهوی گفتند کای سرفراز / بر آمد ز رخت و ز جنگ و زبان
بفرمود کو را هنگام خواب / ازان جایگه افکند اندر آب

بشد روز دیگر دو هنرشکار / کشیدند در خون تن شهریار
تن شاه از آن آسیا بر گرفت / همان آسیابان به پیش آی شگفت

همی ایرج از کشته نشناختند / بگرداب ژرف اندر انداختند
باب اندر افکند مرد دلیر / سرش گه ز زیر بود و گاهی ز بر

چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
گرانمایه مردی بد آموزگار / ازان سوگواران پرهیزکار

تن او برهنه بدید اندر آب / برآشفت و آمد هم اندر شتاب
روان شد چو در خان بطخ رسید / بدان سوگواران بگفت آنچه دید

که شاه جهان را بغرق اندر است / برهنه بدریای ژرف اندر است
برفتند از آن سوگواران بسی / سکوبا و رهبان ز هر در کسی

خروشی بر آمد ز رهبان بدرد / که ای تاجور شاه آزاد مرد
کسی تاجداری بدینسان ندید / نه بیش از مسیح این سخن کس شنید

که بر شهریاری ز بیننده / سگی بدنژادی پراکنده
به پرورده تا بر تنش این رسید / وزین بر ماهوی نفرین سزید

دریغ آن سر و تاج و بالای او / دریغ آن دل و دانش و رای او
دریغ آن کی و فر و برز / دریغ آن بر و شاخ و آن دست گرز

دریغ آن سر تخمهٔ اردشیر / دریغ آن سوار جهان هژبر
شوسن مردی خرد با روان / ببردی چنین رزو نوشیروان

که در آسیا ماه روی ترا / جهاندار و دیهیم جوی ترا
بدشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه با آب اندر انداختند

همانا که آن خاک بریان شود / روانش چو پرهیز گریان شود
خروشان شود تخمهٔ اردشیر / که نشنید کس شاه در آبگیر

فکنده بدینسان تابه اندرون / برهنه نگونسار و تن پر ز خون
سگوبا ازان سوگواران چهار / برهنه شدند اندران جویبار
برهنه تن شهریار جوان / نبیره جهاندار نوشیروان
بخشکی کشیدند ازان آبگیر / بسی مویه کردند برنا و پیر
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
ازان پس سر زخم کردند تنگ / ببیند و ده تیر و بکافور و مشک
بپاراستندش بدیبای زرد / قصب زیر دست و زبر لاجورد
می و مشک و کافور و دیبا و گلاب / سگوبا ببیند و در جای خواب
چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو / چو هفت بالای آن زاد مرد
که بخشش ز کوشش بود در نهان / که خشنود بیرون شود زین جهان
بگفت شاها شهی کینه دار / بدست و بمایه نابکار
دگر گفت چندین و چندان بود / چنان دان که از درد مندان بود
که او چرخ گردان بپذیرد فریب / که او را نماند فراز و نشیب
دگر گفت کاز او تو دانا بخوان / که تن را پرستند بجای روان
همه خواسته جوید و نام بد / نترسد روانش ز فرجام بد
دگر گفت اگر شاه لب را ببست / نه بیند دگر تاج و تخت و نشست
نه یار و پرستنده و بارگاه / نه گستور نه افسر نه تخت و کلاه
وگر خود نیاید همی این بکار / چرا باید این رنج و این روز کار
دگر گفت کز خوب گفتار تو / ستایش نیابم سزاوار تو
همی سر و کشتی بباغ بهشت / روانت به بیند درخت بهشت
دگر گفت یزدان روانت برد / تنت را باین سوگواران سپرد
روان تراسود مند این بود / تن بد سگالش را گزند این بود
کنون در بهشتست بازار شاه / بدوزخ کشد جان بدخواه شاه
دگر گفت کای شاه دانش پذیر / خردمند و از گوهر اردشیر
درودی همان برکه کشتی بباغ / فروزان شدان خسروانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان / نگفتی و بسیار بودت روان
لب خامش و جان چندین گله / برفتی و تن ماند اندر گله
تو بی کار گجانت بکار اندرست / تن بدسگالت بباراند دربست
بگوید روان گر زبان بسته شد / بیالود جان گرز تن خسته شد
اگر دست بیکار شد از عنان / روانت بجنگ اندر آرد سنان
دگر گفت آن کو ترا زار کشت / به بیند کنون روز کار درشت
دگر گفت کای نامبردار گو / تو رفتی و کردارت پیش رو
ترا در بهشتست تخت بهشت / زمین پاک هم بر دیگر کشت
سقف گفت ما بندگان تو ایم / ستایش گر پاک جان تو ایم
که این دخمه پر لاله باغ تو باد / کفن دشت شادی و راغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند / زهامون سوی دخمه بگذاشتند
بدان خوابگه رفت ناکام شاه / سر آمد بر او تاج و تخت و کلاه
چنین داد خواهم بر یزدگرد / دگر کینه دانیم از هفت کرد
وگر خود ندانند همی کین و داد / مر این فیلسوف ایچ پاسخ نداد
اگر دادبینی همه بسته گفت / بماند همی پاسخ اندر نهفت
اگر هیچ گنجست ای پاک رای / بیارای دل را بفردا سرای
که گیتی همی بر تو بر بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
اگر زند کانیت باشد بهاد / بمانی ازین زندگانی نشاد
مگر ما تو لختی تو کردار بد / گرا ز دانشی بد بیاید نبرد
بدین مایه روز اندرین کالبد / بجز تخم نیکی بکاری سزد
همی آورد گراین و زیانش نماند / چنین بود و تا بود در کس نماند
مرا دخل و خرج از برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی
نگر کی بیاورد غنده سه کرد / بیا در روان شه یزدگرد

## پادشاهی ماهوی سوری

که سیادی آید زبند بدی / سزد گر خورم باده بی گفتگوی
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان خاک دارد نهفت
سگوبا و قسیس و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز و بوم
برفتند با مویه برنا و پیر / تن شاه بردند زان آبگیر
یکی دخمه کردند پس بابیادار / چنان چون بود در خور شهریار
چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که ایران بدند پیش او پیش روم
فرستاد با هر که آن دخمه کرد / هر آنکس کزان کار تیمار خورد
بکشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی را مادر
ازان پس بر او جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
یکی تاج با او بدو مهر شاه / شبان زاده آرزو کرد گاه
همانا ز دانش رانش همی آمدند / سخن هرچه بد در دل او براند
بدستور گفتای جهاندیده مرد / فراز آمد آرزو زنگ نبرد
نه گنجست بامن نه نام و نژاد / مگر داد خواهم همی سر بباد
بر انگشتری بد که دستی نام / بشمشیر با من نکردند رام
همه شهر ایران و رانند / ازو خویش او کرد برا کنده اند
نخواند مرا مرد دانندهٔ شاه / نه بهرام گیرد سیاه

جز این بود چاره مرا در نهان
چرا ریختم خون شاه جهان
همه شب ز اندیشه بر خون بدم
جهاندار داند که من چون بدم

ببد رای دز گفت کاکنون گذشت
ازین کار گیتی پر آواز گشت
کنون بازجوی همه کار خویش
که بگسستی از بسته زنار خویش

کنون او بدخمه در آن خاک
روان ورا زهر تریاک شد
جهان دیدگان را همه گرد کن
زبان تیز گردان بشیرین سخن

چنین گوی کاین تاج و انگشتری
بمن داد شاه از در مهتری
چو دانست آمد بر ترکان سپاه
چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه

مرا گفت چون خاست روز نبرد
که داند ز گیتی که بر کیست گرد
تو این تاج و انگشتری را بدار
بود روز کاین هر دو آید بکار

مرا نیست جز دختری در جهان
همانا که هست او ز تازی نهان
تو زین پس بدشمن مده کام من
نگهدار ازین هم نشان راه من

من این تاج میراث دارم ز شاه
بفرمان او بر نشستم بگاه
بدین چاره ده کار خود را فروغ
که داند که این راست هست یا دروغ

چو بشنید ماهوی گفتا که زه
تو دستوری و بر تو بر نیست
همه مهتران را ز لشکر بخواند
وزین چندین سخنها براند

بدانست لشکر که این نیست راست
بشو خیره سر را بهیدن سزاست
بپی پهلوان گفت کاین کار تست
سخن کرد درستی و کردار درست

چو بنشست بر تخت شاهی نشست
با فسونش آمد خراسان بدست
ببخشید روزی جهان بر مهان
منم گفت با چهر شاه جهان

هر آنکس کز آن تخمه بد پیش خواند
وزین در فراوان سخنها براند
جهانی ببخشش سراسر گرفت
ستاره نظاره بر او بر شگفت

هر آنکس که بد بد هنر بر گزید
بدانسان که از گوهر او سزید
بگفت این و بنشست گویا بجای
بباید از ایشان دگر کس بپای

خردمند را سر نگونسار کرد
بدی را بدان تخمه سالار کرد
بزیر اندر آمد سر آراستی
بد بد آمد از هر سوی کاستی

بمهتر پسر داد بلخ و هری
فرستاد بر هر سوی لشکری
چو لشکر فراوان شد و خواسته
دل مرد بی‌مر شد آراسته

سپه را درم داد و آباد کرد
سر دوده خویش را یاد کرد
ز لشکر بسی پهلوان گرد کرد
بدان بد که جوید ز بیژن نبرد

ابا لشکر و جنگسازان نو
طلایه به پیش اندرون شو
یکی نامور پیش و اندرون
جهاندیده و نام او کرسون

بشهر بخارا نهادند روی
چنان ساخته لشکری جنگجوی
سمرقند را سرقند و چاچ
بباید گرفتن بدین مهر و تاج

بفرمان شاه جهان یزدگرد
که سالار با اندرین هفت کرد
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین
که دارم چنین تاج و مهر و نگین

چنین تا به بیژن رسید آگهی
که ماهوی بگرفت بخت مهی

## آگاهی یافتن بیژن ترک از کشته شدن یزدگرد

بهر سو فرستاد مهر و نگین
که تا رام گردد بما بر زمین

کنون سوی جیحون نهادست روی
به پرخاش با لشکری جنگجوی
بپرسید بیژن که مهتر که بود
بر او گرد گویند زان کارزار

بدو گفت برسام کای شهریار
نه من بردم از چاچ چندین سوار
که چون مر سیم بر کشید
زمانه نه بستاز بد و نیک

بیاوردم از مرو چندین بنه
نشد یزدگرد از سپاه بنه
از ایدر بشد لشکری سوی اوی
سواران گردنکش جنگجوی

نگفت من تاج شاهنشهان
چو لشکر فرستی فرستم نهان
سمان تخت زرین و انگشتری
ترا زیبد اندر جهان مهتری

انایدر سپاه تو بشتافتند
بمرو اندرون شاه را باشد
بمرو اندرون رزم کردم سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

شدم تنگدل رزم کردم درشت
جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
گرفتیم آن شاه را در میان
هزیمت گرفتند ایرانیان

سپهدار ایران چو تنها بماند
غمی گشت و پایان خود را نخواند
بسی نامداران ما را بکشت
چو یاران برفتند ایرانیان

چو تنها بماند آن شه پرخرد
بپرسید کز لشکری بد بسد
یکی آسیا بود بر رهگذر
درون شد همی شاه خورشید رو

خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
فرستاد کس گرد شه را تباه
ندانم که چون گشت از آنجا جدا
خداوند کشتن بد بی‌وفا

چو سوری خداوند خود را بکشت
نهادند او در گیتی بهشت
چو ماهوی گنج خداوند جست
بیاورد دو تیغ نهاد پیش

چو آگنده شد مرو بدین گنج
مرا خود کفتی نبد دست تیز
بمرو اندرون بود لشکر دو ماه
عزیزی نکرد او بیاد از نگاه

بگشت او خداوند را در نهان
چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی سای سپاه
همی در کنار دسر از چرخ و ماه

ز ترکان کسی شد گردش نهفت
همی زد دل نامداران بکفت
ندیدم سواری بدان فر و بور
چنان ترک و جوشن جهان درد

بتوفید شهر و برآمد خروش / شد آن مرز یکسر پر از جنگ و جوش
کزان اندر آن تیرگی کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
گنهکار شد بیژن گردنیز / و را نیز هم بر سر آید قفیز
ز بیژن شنیدم که دیوانه گشت / بگیتی بهر جای افسانه گشت
همی بود تا خویشتن را بکشت / ز بی چرخ گردنده گوژپشت
کنون زین سپس دور عمر بود / چو دین آورد تخت منبر بود
ازین نامهٔ شهریاران نماند / نویسنده کاین از دفتر بخواند
سر آمد کنون قصهٔ یزدگرد / بماه سپندارمذ روز ارد

## در خاتمت شاهنامه و تاریخ آن

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج / فزون گشتم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم / به پیش اختر دیر ساز آمدم
دو ده سال و ده اندرین شد مرا / همه عمر در رنج این شد مرا
بزرگان با دانش آزادگان / نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان / تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام / بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
...های کهن بسته شد / وزان بند روشن دلم خسته شد
ازین نامور نامداران شهر / علی دیلم و بودلف راست بهر
ابو نصر وراق بسیار نیز / ازین نامه از مهتران یافت چیز
که همواره کارم بخوبی روان / همی داردم اعز روشن روان
چنین قتیبه کی آزادگان / که از من نخواهد سخن رایگان
از ایدم خور و پوشش و سیم و زر / وز او یافتم جنبش پای و پر
... از اصل و فرع خراج / همی غلطم اندر میان دو لج
چو سال اندر آمد بیک و یک / همی زیر بیت اندر آرم فلك
مرا از بزرگان ستایش بود / ستایش همی در خور این بود
که جز با دل خرد منکی / همیشه بکام دلش کار کرد
... / چراغ عجم آفتاب عرب
ازان پهلوانان و گردنکشان / که دادم ازین قصه زیبا نشان
...مرده از روزگار دراز / بگفتار من زنده گشتند باز
سی و پنج سال از سرای سپنج / بسی رنج بردم بامید گنج
چو شد ساخته بردش شاه بود / بدان تا مرا بر نشاند بگاه
بر اندیشه گشت روی نیکی نهاد / سخنهای نیکم ببد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد / فروزنده اختر چو انگشت کرد
چو بر باد دادند رنج مرا / نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد
ز هجرت سه صد سال و هشتاد و چار / بگفتم بفرمان پروردگار
تن شاه محمود آباد باد / سرش سبز و جان و دلش شاد باد
چنانش سرایم که اندر جهان / سخن رو بود آشکار و نهان
بدو ماندم این نامه را یادگار / ببخشش سور اسانش آمد هزار
چو از جوانی به پیری رسید / زمانه سرآورد گفت و شنید
دعوت بود زین پس آنگه / حلومت بدادار کردم بله
نه حمسك بد این پادشاه نه / که از من سخن کم از بیخ‌هاش
وزون یافت ازین نامه‌ام / زشه شادمان شد فقاعی
من از جود آن جو نکشاثم فقاع / که ازین سخن را نکرد استماع
چو با من شه از جود بنوشت گنج / حدیث فقع بر نوشتم به رنج
فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / ازان من فقاعی خریدم براه
چو دیهیم دارش نبد در نژاد / ز دیهیم داران نیاورد یاد
اگر منصفی بودی از راستان / که اندیشه کردی در این داستان
بگفتی که من در بها سخن / بیادستم از طبع داد سخن
جهان از سخن کرده ام چون بهشت / ازین بیش تخم سخن کس نکشت
کرم گشت ویران بر شاه گنج / بعقبی شد آباد گنجم ز رنج
بنزد خداوند جان آفرین / بسی من برم زین جهان آفرین
شفیعم محمد امام علیست / برهردو جایم وفی و صفیست
اگر دوست داری تو آل رسول / ز من او فتد در محل قبول
ترا بس بود گفت من یادگیر / بدار البقا جایم آباد گیر
خدایا توی داور دستگیر / ببخشای تقصیر این مرد پیر
روان مراد بمقام رضا / فرود آرد در حضرت مصطفا
چو این نامور نامه آمد بسر / ز من جمله کشور شد پر سخن
سخن گستران بیکران بوده اند / سخنها بی اندازه پیموده اند
ولیکن چو دارند کم بر زل / چنین راند پرکار من در ازل
ازان پس نمیرم که من زنده‌ام / که تخم سخن من پراکنده‌ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام

وفرغ من تسويد هذا الكتاب المستطاب العالي الموسوم بشاهنامه من
نتايج افكار استاد المتقدمين والمتاخرين حكيم فردوسي طوسي
رحمه الله بغفرانه واسكنه في اعلى فراديس جنانه
بعون الله الملك المنان في تاريخ يوم الاحد
شهر جمادي الاول من شهور سنه
بعد الالف من الهجرة النبويه
المصطفويه صلوات الله وسلامه
عليه وعليهم اجمعين
بيد العبد الضعيف المحتاج
الى الله الغني ابن شيخ
عقيل الشريف
القمي

قل الله يكفي من كل
شيء ولا يكفي عن الله
ربك من شيء لا في
السموات ولا في الارض
ولا ما بينهما انه كان
على ما كان قديرا



